کتاب سیاه کمونیسم

نویسندگان :
استفان کورتوا - نیکلاس ورث - ژان لوئی پنه
آنژی پاکوفسکی - کارل بارتوسک
ژان لوئی مارگولن

ترجمه : عبدالحمید فریدی عراقی

دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی

بسم الله الرحمن الرحيم

کتاب سیاه کمونیسم

سرکوب، جنایت و ترور

همراه با بخش الحاقی مربوط به

«بررسی اجمالی سوسیالیسم در جمهوری دموکراتیک آلمان»

از: یواخیم گاوک و ارهارت نوبیرت

نویسندگان:

استفان کورتوا ـ نیکلاس ورث ـ ژان لوئی پنه

آنژی پاکوفسکی ـ کارل بارتوسک ـ ژان لوئی مارگولن

ترجمه: عبدالحمید فریدی عراقی

دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی

تهران ـ ۱۳۸۱

فهرستنویسی پیش از انتشار

کورتوا، استفان، ۱۹۴۷ - م.

کتاب سیاه کمونیسم: سرکوب، جنایت و ترور: همراه با بخش الحاقی مربوط به «بررسی اجمالی سوسیالیسم در جمهوری دموکراتیک آلمان» از یواخیم گاوک و ارهارت نویبرت / نویسندگان استفان کورتوا... و [و دیگران]؛ ترجمه عبدالحمید فریدی عراقی؛ [برای] دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی. ـ تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۱.

۱۰۵۴ ص.

ISBN 964- 361- 136 - 1 : بها: ۴۸۰۰۰ ریال.

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

صفحه عنوان اصلی:

Das Schwarzbuch des Kommunismus: Unterdruckung, Verbrechen und Terror
von Joachim Gauck und Ehrhart Neubert

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. کمونیسم ـ تاریخ ـ قرن ۲۰ م. ۲. تعقیب و ایذای سیاسی. ۳. تروریسم. الف. فریدی عراقی، عبدالحمید، مترجم. ب. ایران. وزارت امور خارجه. دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی. ج. ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات. د. عنوان.

۲ک ۹ک / HX ۴۴ ۳۲۰/۵۳۲

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران م ۸۱-۱۷۰۶۰

کتاب سیاه کمونیسم

سرکوب، جنایت و ترور

همراه با بخش الحاقی مربوط به «بررسی اجمالی سوسیالیسم در جمهوری دموکراتیک آلمان»

نویسندگان: استفان کورتوا ـ نیکلاس ورث ـ ژان لوئی پنه ـ آنژی پاکوفسکی ـ کارل بارتوسک ـ ژان لوئی مارگولن

ترجمه: عبدالحمید فریدی عراقی

چاپ اوّل: ۱۳۸۱

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

طرح روی جلد: علی رنجبران

صفحه‌آرایی، طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه

تلفن: ۷-۲۴۵۸۶۰۴، دورنگار: ۲۴۵۸۶۰۳

فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی

صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۵۹-۲۸۰۲۶۵۸

فروشگاه شماره ۳: تهران، انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۹۲۲۷۰

فهرست

معرفی کتاب

کتابی را که پیش‌رو دارید، اثر جامعی است که در طول چندین سال با استفاده از مدارک و مستندات و بایگانی‌های شوروی و کشورهای بلوک شرق بعد از فروپاشی اتحاد شوروی سوسیالیستی، به وسیلهٔ گروهی از کارشناسان صاحب نام و آشنا به مسائل کمونیسم و اتحاد شوروی، فراهم آمده است. نگارش مقدمه بر چنین اثر جامع و مشروح کاری بس دشوار است؛ زیرا نمی‌توان برای بیش از یک هزار صفحه متن ــ که به بخش عمده‌ای از جهان امروز مربوط می‌شود ــ مقدمه‌ای، حتی در چندین صفحه، نوشت و به درستی حق مطلب را ادا کرد.

در معرفی کتاب کافی است گفته شود که اثر حاضر بر سیاهکاریهای انجام شده به وسیله کمونیستها و در راستای تحقق کمونیسم در طول هشتاد سال و در چهار قارهٔ جهان ناظر است و تمامی کشورهایی را که کمونیسم در اشکال مختلف در آنها به قدرت رسیده است و یا هنوز بر اریکهٔ قدرت است، دربرمی‌گیرد و کشوری وجود ندارد که در آن کمونیسم به قدرت رسیده باشد و در این متن منظور نشده باشد.

ترجمهٔ کتاب ــ که بیش از یک سال به طول انجامیده ــ به یقین خالی از نقص و ایراد نخواهد بود و مانند برگردان هر اثر جامع و مشروح دیگر، با راهنمایی و تصحیح صاحبنظران از کیفیت بهتری برخوردار خواهد شد.

ما ایرانیها هیچگاه در کشور خویش کمونیسم را بر اریکهٔ قدرت حکومتی ناظر نبوده‌ایم و بدین ترتیب برای اکثریت ما تمامی ابعاد آنچه در این کتاب تشریح شده بدیع و تازه است.

این کتاب چشم‌اندازی است متفاوت بر کمونیسم و دستاوردهای آن و حاوی اطلاعات جامع دربارهٔ ظهور و افول کمونیسم در کشورهایی است که اطلاعات چندانی از آنچه در این دوران بر آنها گذشته است در جامعه ما وجود ندارد؛ از این رو خوانندهٔ پرحوصله و دقیق، کتاب را با دقت و تا به آخر مطالعه خواهد کرد.

پرسش این است که آیا این سیاهکاریها از نفس این ایدئولوژی سرچشمه می‌گیرد و یا معلول عملکرد حاملان و منادیان آن است؟ داوری در این خصوص با خواننده ژرف‌نگر و دقیق است و در متن کتاب نیز از منظر تنی چند از دست‌اندرکاران نگارش آن نظریاتی ابراز شده است. در اینجا تنها به این نکته بسنده می‌شود که بی‌تردید این ایدئولوژی نیز برای آن گروه از مردمی که در کشورهای مختلف به آن گرویدند از جذابیت ویژه‌ای برخوردار بوده است و ساختن «انسان جدید» که از هدفهای اعلام شده این ایدئولوژی به شمار می‌رفت، از زمرهٔ همین جذابیتهاست.

به طور مسلم نه خود کتاب ــ به طوری که نویسندگان آن نیز اذعان دارند ــ و نه ترجمهٔ آن عاری از نقص و ایراد نیست؛ اما به گفتهٔ نویسندگان کتاب، این اثر قدم نخست در زمینه پژوهش‌های بیشتر و دقیق‌تر دربارهٔ پدیده‌ای است که شاید بتوان آن را تأثیرگذارترین پدیده قرن بیستم بر سرنوشت مردمان این قرن دانست. به یقین قرن بیست و یکم نیز از این پدیده تأثیر پذیرفته است و خواهد پذیرفت.

در ترجمه کتاب تلاش شده است که حداکثر امانت چه در زمینهٔ محتوا و چه در سبک نگارش کتاب رعایت شود و جا دارد در اینجا از زحمات و توجه جناب «ابوالفتح قهرمانی» که با دانش و دقّت و علاقه ویراستاری این اثر را تقبل کردند سپاسگزاری به عمل آید.

عبدالحمید فریدی عراقی

جنایات کمونیسم

از: استفان کورتوا[1]

«تاریخ، دانش بدبختی انسان است». به نظر می‌آید قرن ما ــ که خشونت شاخص آن است ــ این جملهٔ ریموند کوانو[2] را به گونه‌ای بارز تأیید می‌کند. به یقین در قرنهای گذشته نیز به ندرت ملت و یا کشوری وجود داشته که در آن خشونت علیه گروههای خاص، اعمال نشده است. تمامی قدرتهای بزرگ اروپایی در تجارت برده مشارکت داشتند. فرانسه سیاستی استعماری را اعمال کرد ــ که گرچه دستاوردهای مثبتی داشت ــ اما تا پایان، این سیاست با حوادث و رویدادهای نفرت‌انگیزی همراه بود. ایالات متحدهٔ امریکا همچنان سرشار از فرهنگ اعمال خشونت است، که در دو جنایت بزرگ: به بردگی کشاندن سیاهپوستان و نابودی سرخپوستان، ریشه دارد.

اما نکتهٔ قابل توجه این است که به ظاهر تا آنجا که به اعمال خشونت مربوط می‌شود، این قرن در این مورد از قرون گذشته پیشی گرفته است. با نگرش به قرنی که گذشت، حاصل و نتیجهٔ تکان‌دهنده‌ای پدیدار می‌شود. این قرن، قرن فاجعه‌های بزرگ بشری بود: دو جنگ جهانی و ناسیونال سوسیالیسم؛ اگر تراژدیهای محدود در ارمنستان، بیافرا، روآندا و نقاط دیگر درنظر گرفته نشود.

امپراتوری عثمانی به قتل عام ارامنه پرداخت و آلمانیها هم به همین کار در مورد یهودیان و کولیها دست زدند. ایتالیای موسولینی هم دست به کشتار اتیوپیایی‌ها زد. برای چکها مشکل است اعتراف کنند که رفتار آنها در مقابل آلمانیهای سودت در سالهای ۴۶ـ۱۹۴۵ از هرگونه شائبه‌ای مبرا نبوده است. حتی کشور کوچک سویس نیز هنوز گذشتهٔ خود را به عنوان نگاه‌دارنده و حافظ طلاهای سرقت شده به دنبال می‌کشد؛ باوجود آنکه زشتی این رفتار را نمی‌توان با نفرت‌انگیزی قتل عام یک ملت مقایسه کرد.

کمونیسم به این دوران تراژدیها تعلق دارد. آری، کمونیسم یکی از مهمترین و قدرتمندترین اجزای این عصر است؛ و به عنوان پدیده مهم و اساسی این قرن کوتاه بیستم ــ که در ۱۹۱۴ آغاز شد و در ۱۹۹۱ در مسکو به پایان رسید ــ در مرکز رویدادها قرار می‌گیرد. کمونیسم قبل از فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم وجود داشت، آنها را از سر گذراند و در چهار قاره حضور یافت.

اما ما به طور دقیق چه درکی از کمونیسم داریم؟ در همین جا باید بین تئوری و عمل تفاوت

1. Stéphane Courtois   2. Raymond Queneaus

قایل شد. کمونیسم به عنوان یک فلسفهٔ سیاسی، از قرنها پیش ـ اگر نه از هزاران سال پیش ـ وجود داشته است. آیا این افلاطون نبود که در **جمهوریت** خود، نظریهٔ یک جامعهٔ ایده‌آل را ـ که در آن انسانها با پول و قدرت به فساد کشیده نمی‌شوند و در آن فرزانگی، تعقل و عدالت حکمفرماست ـ بنا نهاد؟ آیا متفکر و دولتمرد برجسته‌ای چون توماس مور، که در ۱۵۳۰ وزیر دادگستری انگلستان بود و اثر معروف **آرمانشهر** را تألیف کرد و به فرمان هانری هشتم گردن زده شد، راهگشای دیگر این برداشت از جامعهٔ ایده‌آل نبود؟ آرمان به عنوان معیار نقد جامعه به نظر مطلقاً مشروع جلوه می‌کند و به بحث نظریات، یعنی اکسیژن دمکراسی ما، تعلق دارد. اما کمونیسمی که در اینجا مورد بحث است، در فضای اسرارآمیز نظریات قرار ندارد و کمونیسمی بسیار واقعی است، که در زمانی مشخص، در کشورهای معینی وجود داشت و در قالب رهبرانی که ستایش می‌شدند ـ نظیر: لنین، استالین، مائو، هوشی‌مینه، کاسترو و... و همچنین نظیر موریس تورز[1]، ژاک دوکلوس[2] و ژرژ مارشه که به تاریخ اخیر فرانسه تعلق دارند ـ تجلی کرد.

میزان تأثیر مکتب کمونیسم قبل از ۱۹۱۷ بر عملکرد کمونیسم واقعی، هر اندازه نیز بوده باشد ـ به این مورد بازخواهیم گشت ـ همین کمونیسم واقعی بود که فشار و سرکوب سیستماتیک را اعمال کرد و آن را تا ایجاد رعب و وحشت به عنوان نوعی از حکومت به کار گرفت. آیا خود ایدئولوژی به همین دلیل بی‌گناه است؟ افراد شیفته و یا خرده‌بین همیشه خواهند توانست ادعا کنند، که کمونیسم واقعی هیچ وجه تشابهی با کمونیسم ایده‌آل نداشته است؛ و به طور طبیعی سخن بیهوده‌ای است که نظریه‌هایی را، که قبل از تولد عیسی مسیح، در دوران رُنسانس و یا حتی در قرن نوزدهم ارائه شده‌اند موجب رویدادهایی بدانیم که در قرن بیستم حادث شده‌اند. با این حال همانگونه که ایگناتسیو سیلونه[3] می‌نویسد: در حقیقت انقلابها را چون درختان از میوه‌های آن باز می‌شناسند؛ و بی‌دلیل و تصادفی نبود که سوسیال دمکراتهای روسی، که به «بلشویکها» مشهور شدند در نوامبر ۱۹۱۷ تصمیم گرفتند خود را «کمونیست» بخوانند. همچنین تصادفی نبود که در کنار دیوار کرملین برای بزرگداشت مورو[4] و کامپانلا[5] ـ که آنها را پیشتازان خود می‌دانستند ـ بنای یادبود برپا کردند.

دیکتاتوریهای کمونیستی علاوه بر جنایتها و قتل‌عامهای انجام شده در موارد مشخص و یا ناشی از شرایط و اوضاع، به منظور تحکیم سلطهٔ خود جنایتهای انبوه را تقریباً به صورت نظام حکومتی درآوردند. گرچه پس از سپری شدن مدت زمانی مشخص ـ از چندسال در اروپای شرقی تا چند دهه در اتحاد شوروی و یا چین ـ ترور به تدریج کمتر شد و دولتها با سرکوب روزمره از طریق سانسور تمامی وسایل ارتباط جمعی، کنترل مرزها و اخراج مخالفان، خود را تثبیت کردند؛ اما خاطرهٔ ترور همچنان به عنوان تضمینی برای باور داشتن و به همراه آن کارایی

---

1. Morice Thorez
2. Jacques Duclos
3. Ignazio Silone
4. Moruo
5. Companella

تهدید به فشار و سرکوب به شمار می‌آمد. هیچ یک از اشکال گوناگون کمونیسم، که روزگاری در غرب محبوبیت داشت، از این قانونمندی به دور نمانده است: نه چین «صدر بزرگ» و نه کُرهٔ کیم ایل سونگ، و نه حتی ویتنام عموهوی مهربان و یا کوبای فیدل فرهمند ــ که چه گوارای ثابت قدم و خونسرد او را یاری می‌داد ــ بی‌آنکه اتیوپی منگیستو و آنگولای نِتو[1] و افغانستان نجیب‌الله از قلم بیفتد.

اما یک ارزیابی عادی و معقول از جنایتهای کمونیسم انجام نگرفت؛ نه از منظر تاریخی و نه از منظر اخلاقی. شاید کتابی که در پیش‌رو دارید یکی از نخستین تلاشها برای پرداختن به کمونیسم از نظرگاه ابعاد جنایتکارانهٔ آن است که همزمان به عنوان پرسشی که جنبهٔ اساسی و جهانی نیز دارد به‌شمار می‌رود. در مقابله با این آغاز، استدلال خواهد شد که اغلب جنایتها دارای نوعی «مشروعیت» بوده‌اند، که به نوبهٔ خود از جانب نهادهایی اعمال می‌شد که به دولتهایی قوام گرفته، و در سطح بین‌المللی به رسمیت شناخته شده تعلق داشتند، و رؤسای آنها از جانب رهبران خود ما با شکوه و جلال فراوان مورد استقبال قرار گرفتند. اما آیا در مورد ناسیونال سوسیالیسم وضع دقیقاً همین‌گونه نبود؟ جنایتهای توصیف شده در اینجا نه براساس قانونگذاری دیکتاتوریهای کمونیستی بلکه براساس حقوق طبیعی و غیرمدون انسانی تعریف می‌شود.

تاریخ رژیمها و احزاب کمونیست، سیاستهای آنها، روابط آنها با جامعهٔ هر کشور و جامعهٔ جهانی، در این بُعد از جنایت خلاصه نشده و در یک بُعد ترور و سرکوب نیز محدود نمی‌شود. ترور، در «دیکتاتوریهای خلقی» و در اتحاد شوروی پس از مرگ استالین، و در چین پس از مرگ مائو خفیفتر شد، و جامعه دوباره رنگ به خود گرفت. «همزیستی مسالمت‌آمیز» ــ حتی به عنوان «ادامهٔ مبارزهٔ طبقاتی به شیوه‌ای دیگر» ــ به صورت یک جزء ثابت روابط بین‌المللی درآمد.

با وجود این، بایگانیها و تعداد فراوان گواهیهای شهود ثابت می‌کند که ترور از همان ابتدا ویژگی کمونیسم مدرن بوده است. این تصور را فراموش کنیم که تیرباران این و یا آن گروگان، این کشتار جمعی کارگران به‌پا خاسته و یا آن قحطی، که تعداد بی‌شماری از روستاییان قربانی آن شدند، فقط نتیجهٔ تلاقی تصادفی اوضاع تأسفباری بوده‌است که تنها در این کشور و یا در آن زمانِ موردنظر حاصل می‌شده‌است. آغاز کار ما از مجموعهٔ موضوعهای خاص فراتر رفته، بُعد جنایتکارانه را به عنوان بُعدی مورد بررسی قرار می‌دهد که مشخصهٔ کل نظام کمونیستی ــ تا زمانی که وجود داشت ــ بوده است.

بنابراین ما از کدام جنایتها سخن می‌گوییم؟ کمونیسم جنایتهای بی‌شماری مرتکب شده است: در درجهٔ نخست جنایت علیه روح انسانی، همچنین جنایت علیه فرهنگ جهانی و

1. Neto

فرهنگهای ملی. استالین دستور داد حدود ده کلیسا را در مسکو ویران کنند. چائوشسکو هستهٔ تاریخی مرکزی شهر بخارست را ویران کرد، تا بناهایی در ابعادی که نمایانگر جنون عظمت‌طلبی او بود ساخته شود. به دستور پول پوت سنگهای ساختمان کلیسای جامع شهر پنوم پن را یکی یکی برداشتند و معبد آنگ‌کور در جنگل به حال خود رها شد. در طول انقلاب فرهنگی مائو، گاردهای سرخ آثار هنری را که ارزش آنها قابل ارزیابی نبود یا خرد کردند و یا سوزاندند. اما هر اندازه این تخریبها در درازمدت برای تک‌تک ملتها و کل جامعهٔ بشری نیز سنگین باشد، در مقایسه با کشتار جمعی مردان، زنان و کودکان چه ارزشی دارند؟

به همین دلیل در این کتاب تنها به جنایتهای علیه اشخاص، یعنی هستهٔ اصلی پدیدهٔ تروریسم پرداخته می‌شود. این جنایتها ـ حتی اگر در رژیمهای مختلف این و یا آن عملکرد نقش و جلوهٔ قویتری داشته باشد ـ فهرست عنوانهای مشترکی دارند؛ اعدام با وسایل مختلف: (تیرباران، دار زدن، خفه کردن در آب، کتک زدن، در مواد خاص استفاده از گاز جنگی، سمّ، و تصادف ساختگی رانندگی)، نابودی به وسیله گرسنگی (قحطی‌هایی که به عمد به وجود آورده شدند و برای کاسته شدن از شدت آنها اقدامی به عمل نیامد)، یا انتقال اجباری (که در اینجا می‌تواند مرگ بر اثر راهپیماییهای طولانی یا حمل در واگن ویژه چهارپایان حادث شود و یا در محل سکونت شخص و بر اثر از پا درآمدن ناشی از بیماری، گرسنگی و سرما در نتیجهٔ کار اجباری). اظهارنظر در مورد دورانی که «جنگ داخلی» نامیده می‌شود پیچیده‌تر است: در اینجا به آسانی قابل تشخیص نیست که چه چیزی به جنگ بین نیروهای دولتی و شورشیان مربوط است و چه چیز کشتار مردم غیرنظامی به شمار می‌آید.

با وجود این می‌توانیم یک نتیجه‌گیری مقدماتی انجام دهیم که ارقام داده شده در آن تقریبی است و باید به ارقام باز هم دقیقتری دست یافت؛ اما با تکیه بر ارزیابیهای شخصی ابعادی کلی را نشان می‌دهند و روشن می‌سازند که این موضوع از چه درجه اهمیت برخوردار است:

ـ اتحاد شوروی: بیست میلیون نفر کشته؛
ـ چین: شصت و پنج میلیون نفر کشته؛
ـ کره شمالی: دو میلیون نفر کشته؛
ـ ویتنام: یک میلیون نفر کشته؛
ـ کامبوج: دو میلیون نفر کشته؛
ـ اروپای شرقی: یک میلیون نفر کشته؛
ـ امریکای لاتین: یکصد و پنجاه هزار نفر کشته؛
ـ افغانستان: یک میلیون و هفتصد هزار نفر کشته؛
ـ انترناسیونال کمونیست و احزاب کمونیستی که بر سریر قدرت نیستند: ده هزار نفر؛

آمار تعداد کشتگان در مجموع به رقم یک صد میلیون نفر نزدیک است.

در پشت این ارقام کلی، تفاوتهای فراوانی بین تک‌تک کشورها پنهان است. در مقام مقایسه،

بی‌تردید مقام نخست از آنِ کامبوج است که در آنجا پول پوت موفق شد در طول سه سال و نیم حدود یک چهارم جمعیت کشور را به وحشتناکترین شیوه، به وسیلهٔ گرسنگی عمومی و شکنجه به قتل برساند. اما در مورد مائوئیستها، تودهٔ انبوه مردگان انسان را تکان می‌دهد و در مورد روسیهٔ استالینیستی و لنینیستی، چنانچه از یک‌سو جنبهٔ تجربی و اما از سوی دیگر جنبهٔ کاملاً اندیشیده شده، منطقی و سیاسیِ اقدامات آنها مورد بررسی قرار گیرد، خون در رگهای انسان منجمد می‌شود.

این آغاز صرفاً آماری، پرسش ما را به طور کامل پاسخ نمی‌دهد. برای عمق بخشیدن به این آغاز باید به جنبهٔ «کیفی» موضوع ــ که به ویژگیهای «عینی» قضایی تکیه دارد و ابتدای آن با تعریف جنایت آغاز می‌شود ــ نظر افکند. بررسی پرسش مربوط به جنایاتی که به وسیلهٔ یک دولت انجام گرفته، از جنبهٔ قضایی نخستین بار در ۱۹۴۵ به وسیلهٔ دادگاه بین‌المللی نظامی متفقین در نورنبرگ ــ که در مورد جنایتهای نازیها به قضاوت نشسته بود ــ انجام گرفت. این جنایتها در مادهٔ ۶ اساسنامهٔ دادگاه تعریف شده بود، که سه نوع جنایت اصلی را ذکر می‌کرد: جنایت علیه صلح، جنایت جنگی و جنایت علیه بشریت. اگر تمامی جنایتهایی که به طور عام در رژیم لنینیستی ــ استالینیستی و در دنیای کمونیست انجام گرفته مورد بررسی قرار گیرند هر سه نوع جنایت ذکر شده در آن اساسنامه در آنها دریافت می‌شوند.

جنایت علیه صلح در بند (الف) مادهٔ ۶ تعریف شده و موارد: «طرح، تهیه مقدمات، آغاز و یا انجام یک جنگ تهاجمی ــ که قراردادها، عهدنامه‌ها و یا تعهدات بین‌المللی را خدشه‌دار سازد ــ و یا مشارکت در یک طرح مشترک و یا توطئه برای انجام یکی از اقدامات ذکر شده» را دربرمی‌گیرد.

استالین بی‌تردید جنایتهایی از این نوع مرتکب شده است، حتی اگر این جنایتها تنها تقسیم لهستان و الحاق کشورهای بالتیک، بوکووینای شمالی و بسارابی به وسیله اتحاد شوروی باشد که براساس قرارداد ۲۳ اوت و ۲۸ سپتامبر ۱۹۳۹ ــ که پس از مذاکرات محرمانه با هیتلر منعقد شد ــ انجام گرفت. قرارداد ۲۳ اوت که خطر یک جنگ در دو جبهه را از آلمان دور کرد، بلافاصله به جنگ جهانی دوم منجر شد. استالین با حملهٔ خود در ۳۰ نوامبر ۱۹۵۰ به فنلاند، به جنایت دیگری علیه صلح دست زد. حملهٔ غافلگیرانهٔ کره شمالی به کرهٔ جنوبی در ۲۵ ژانویهٔ ۱۹۵۰ و دخالت گستردهٔ ارتش چین کمونیست، از زمرهٔ همین گروه از جنایتها به شمار می‌روند. روشهای براندازی ــ که زمانی احزاب کمونیستی، که هزینهٔ آنها را مسکو پرداخت می‌کرد، به نوبت از آنها بهره می‌گرفتند ــ نیز می‌تواند از همین قرار و به عنوان جنایت علیه صلح محسوب شود؛ زیرا اقدامات آنها به جنگ منجر می‌شد. در این راستا کودتای کمونیستی در افغانستان در ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹ به دخالت وسیع نظامی اتحاد شوروی منجر شد و جنگی را به وجود آورد که هنوز هم پایان نیافته است.

جنایتهای جنگی در بند (ب) مادهٔ ۶ تعریف شده و «نقض قوانین و یا آداب و رسوم جنگی

دانسته شده است. «یک چنین خدشه‌دار کردن، بدون آنکه محدود به این موارد باشد، قتل، بدرفتاری و انتقال اجباری بستگان افراد غیر نظامی از و یا در مناطق اشغال شده برای کار برده‌وار و یا هر منظور دیگر، قتل و یا بدرفتاری با اسرای جنگی در دریا، کشتن گروگانها، غارت اموال عمومی و یا خصوصی، تخریب کینه‌توزانهٔ شهرها، بازارها و یا دهکده‌ها و یا هر نوع ویرانی که به دلیل ضرورت نظامی قابل توجیه نباشد را دربرمی‌گیرد». قوانین و آداب و رسوم جنگ در عهدنامه‌های بین‌المللی تعیین شده است، که مشهورترین آنها؛ عهدنامهٔ لاهه، (۱۹۰۷) مقرر می‌دارد که: در زمان جنگ «مردم و آنهایی که به جنگ مبادرت می‌ورزند تحت حمایت و صیانت اصول اساسی حقوق بین‌الملل، آن گونه که از آداب و رسوم ملل متمدن و از قوانین انسانیت و انتظارات وجدان بشری منتج می‌شود، قرار دارند».

استالین یا دستور انجام شمار زیادی از جنایتهای جنگی را صادر کرده و یا اختیار ارتکاب آن را تفویض کرده است. نابودی تقریباً تمامی افسران لهستانی ــ که در ۱۹۳۹ به اسارت گرفته شدند و تعداد ۴۵۰۰ نفر کشته‌شدگان کاتین[1] تنها بخشی از آنها به شمار می‌آمدند ــ پر سروصداترین آنهاست. اما جنایتهایی دیگر با ابعادی بسیار وسیعتر نیز نظیر قتل و یا مرگ صدها هزار سرباز آلمانی ــ که بین سالهای ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ اسیر شده بودند ــ در گولاگ[2] و بدون آنکه کسی بدان پی ببرد، انجام گرفت. تجاوز سربازان روسی به تعداد زیادی از زنان آلمانی و غارت سیستماتیک تأسیسات صنعتی در کشورهای اشغال شده به وسیلهٔ ارتش سرخ باید به این جنایتها افزوده شود. همچنین بند (ب) مادهٔ ۶ اساسنامهٔ دادگاه بین‌المللی نظامی اعضای گروههای سازمان یافتهٔ مقاومت را که آشکارا با قدرتمندان کمونیست مبارزه می‌کردند، در صورتی که اسیر شده، تیرباران شده، یا به اجبار به نقاط دیگر انتقال داده شده‌اند، را نیز دربرمی‌گیرد؛ نظیر اعضای سازمانهای مقاومت لهستانی علیه نازیها (برای مثال «ارتش وطن»)، اعضای سازمانهای مسلح پارتیزانی بالتیک و اوکراین، نیروهای مقاومت افغان و...

اصطلاح «جنایت علیه بشریت» نخستین بار در ۱۸ ماه مه ۱۹۱۵ در بیانیه‌ای ظاهر می‌شود که در آن فرانسه، انگلستان و روسیه کشتار جمعی ارامنه به وسیلهٔ ترکها را به عنوان «نوع جدید جنایت ترکیه علیه بشریت و تمدن» تقبیح کرده‌اند. اعمال خشونت‌آمیز نازیها دادگاه نورنبرگ را بر آن داشت تا مفهوم بند (ج) مادهٔ ۶ اساسنامهٔ خود را مورد تجدیدنظر قرار دهد: «قتل، انهدام، به بردگی کشاندن، انتقال اجباری و دیگر اقدامهای غیرانسانی انجام شده علیه مردم غیرنظامی، قبل و یا در طول جنگ، تعقیب به دلایل سیاسی، نژادی و یا مذهبی در اجرای یک جنایت و یا ارتباط با جنایتی که دادگاه در مورد آن صلاحیت دارد، بدون توجه به اینکه این عمل مغایر با قوانین کشوری که اقدام در آن انجام گرفته بوده است یا خیر».

---

1. Katyn　　2. Gulag

فرانسوا دومنتون[1] شاکی اصلی فرانسوی در ادعانامهٔ خود، بُعد ایدئولوژیک این جنایات را مورد تأکید قرار داد:

«امروز مایلم به شما نشان دهم که همهٔ این جنایتهای وسیع و سازمان‌یافته از آنچه من آن را جنایت مغایر با روح انسانی می‌نامم نشأت گرفته است. میل دارم بگویم که از مکتبی نشأت گرفته، که همهٔ ارزشهای روحی، عقلایی و اخلاقی را که ملتها از هزاران سال قبل کوشیده‌اند بر پایهٔ آنها پیشرفت تمدن را استوار سازند نفی می‌کند. این جنایت پیشگی وظیفهٔ خود می‌دانست بشریت را به عقب و به دوران توحش براند، نه به توحش طبیعی اقوام ابتدایی؛ بلکه به توحشی شیطانی که به ماهیت خویش به خوبی اشراف دارد، و همهٔ ابزارهای مادی را ــ که علم زمان در خدمت بشر قرار می‌دهد ــ به نفع خویش و برای مصالح خویش به کار می‌گیرد. این گناه علیه روح بشر اشتباه آغازین ناسیونال سوسیالیسم است، که همهٔ جنایتها از آن منتج می‌شود. این مکتب مخوف، تئوری نژادی است؛ چه در مورد جنایت علیه صلح و چه در مورد جنایت جنگی. ما در برابر یک جنایت پیشگی تصادفی و گاه‌به‌گاه قرار نداریم که اگر قادر به توجیه رویدادها نباشد، لااقل بتواند آنها را توضیح دهد. ما بیشتر در برابر یک جنایت‌پیشگی سیستماتیک، که نتیجهٔ مستقیم و اجباری یک مکتب هولناک است و به وسیلهٔ رهبران آلمان نازی با سنجیدگی تمام به کار گرفته شده است، قرار گرفته‌ایم».

فرانسوا دومنتون در مورد انتقال اجباری از کشورهای اشغال شده ــ که دو منظور: رساندن نیروی کار اضافی به ماشین جنگی آلمان، و حذف بزرگترین عامل مقاومت را تأمین می‌کرد ــ می‌گوید که:

«اینها تنها یک نتیجهٔ طبیعی مکتب ناسیونال سوسیالیسم است که براساس آن انسان در صورتی که به نژاد آلمانی خدمت نکند فاقد ارزش است». همهٔ این توضیحات در نورنبرگ بر یکی از مظاهر مهم جنایت علیه بشریت تأکید دارد: این ویژگی در این است که قدرت دولت در خدمت یک سیاست و عملکرد جنایتکارانه قرار داده می‌شود. اما صلاحیت دادگاه به‌جنایتهایی محدود می‌شد که در طول جنگ دوم جهانی انجام شده بود. به همین دلیل ضرورت تام داشت که واژهٔ قضایی جنایت علیه بشریت به وضعیاتی تعمیم داده شود که به این جنگ تعلق نداشتند. کتاب حقوق جزای جدید فرانسه، که در ۲۳ ژوئیه ۱۹۹۲ از تصویب گذشته، جنایت علیه بشریت را این گونه تعریف می‌کند:

«انتقال اجباری، به بردگی کشاندن و یا استفادهٔ گسترده و سیستماتیک از اعدام بدون رسیدگی دادگاهی و همچنین ربودن اشخاصی که عاقبت ناپدید یا شکنجه می‌شوند و یا رفتار غیرانسانی در مورد آنها اعمال می‌شود به دلایل سیاسی، اعتقادی، نژادی و مذهبی، و براساس یک طرح هماهنگ شده که علیه گروهی از مردم غیرنظامی تنظیم شده باشد».

---

1. Fracois de Menthon

همهٔ این تعریفها و به خصوص جدیدترین آنها، یعنی ـ تعریف فرانسوی، در مورد تعداد بی‌شماری از جنایتهایی که در دوران لنین و به خصوص استالین انجام گرفته، به علاوه جنایتهایی که در تمامی کشورهای دارای رژیم کمونیستی انجام شده، به استثنای رژیمهای کوبا و ساندنیست‌ها در نیکاراگوئه (که باید در آتیه مورد بررسی قرار گیرد)، مصداق دارند. اتهام اصلی به ظاهر مسلم و انکارناپذیر است: رژیمهای کمونیستی به نام دولتی عمل می‌کردند که سیاست سلطه و رهبری ایدئولوژیک را دنبال می‌کرد و این کار به نام یک دکترین، به نام یک استدلال منطقی و ضروری نظام انجام شد و میلیونها افراد بی‌گناه ـ که هیچ اتهامی بر آنها وارد نبود ـ به قتل رسیدند؛ مگر آنکه اصیل‌زاده بودن، شهروند بودن، اوکراینی بودن و یا حتی کارگر و یا عضو حزب کمونیست بودن یک نوع تبهکاری به شمار آید. ناشکیبایی و تعصب شدید، بخشی از برنامه بود. آیا تومسکی رییس قدرتمند اتحادیه‌های کارگری در شوروی نبود که در ۱۳ نوامبر ۱۹۲۷ در روزنامهٔ ترود[1] از قول او نوشتند: «درکشور ما نیز احزاب دیگر می‌توانند وجود داشته باشند، اما اصل اساسی‌ای که ما را از غرب متمایز می‌سازد از این قرار است: وضعیت را می‌توان این طور مجسم کرد: «یک حزب حکومت می‌کند و همهٔ احزاب دیگر در زندان‌اند».

واژهٔ جنایت علیه بشریت پیچیده است و جنایتهایی را دربرمی‌گیرد که به صراحت نام برده شده‌اند. یکی از مشخص‌ترین موارد آن نسل‌کشی است. پس از ارتکاب این جنایت به وسیلهٔ ناسیونال سوسیالیستها علیه یهودیان و در جهت دقیقتر کردن بند (ج) مادهٔ ۶ اساسنامهٔ دادگاه بین‌المللی نظامی نورنبرگ، واژهٔ نسل‌کشی در یک کنوانسیون سازمان ملل متحد در تاریخ ۹ دسامبر ۱۹۴۸ چنین تعریف شد: «نسل‌کشی از جمله اعمالی است که به قصد نابودی بخش و یا تمامی یک گروه ملی، اجتماعی، نژادی و یا مذهبی ـ به دلیل تعلق آنها به این گروهها ـ انجام شود و به این شرح است:

۱. کشتن اعضای گروه؛

۲. ایجاد خسارت سنگین جسمی و روحی به اعضای گروه؛

۳. تحمیل عمدی شرایطی از زندگی به گروه، که بتواند موجب تخریب جسمی تمامی و یا بخشی از اعضای گروه شود؛

۴. تعیین و تحمیل مقرراتی که موجب جلوگیری از زاد و ولد در داخل گروه شود؛

۵. انتقال کودکان گروه به یک گروه دیگر از طریق اعمال زور.

کتاب جدید قانون جزای فرانسه تعریف باز هم گسترده‌تری از واژهٔ نسل‌کشی ارائه می‌دهد: «...در انجام یک طرح هماهنگ شده ـ که نابودی تمامی و یا بخشی از یک گروه ملی، اجتماعی، نژادی یا مذهبی و یا گروهی را ـ که براساس یک ویژگی اختیاری دیگری مشخص می‌شوند ـ

---

1. Trud

هدف قرار داده باشد». این تعریف قضایی در تقابل با گرایشی در حد فلسفی آندره فوسارد[1] قرار ندارد که می‌گوید: «اگر کسی را به این بهانه که متولد شده‌است به قتل برسانند از مصادیق جنایت علیه بشریت است». و واسیلی گروسمان[2] در حکایت فوق‌العاده زیبای خود «همه چیز روان است...»، دربارۀ ایوان گریگوریویچ ــ که از اردوگاه کار اجباری بازگشته است ــ می‌گوید: «او همیشه همان کسی ماند که از ابتدای تولد بود ــ یک انسان». او به طور دقیق به همین دلیل قربانی ترور شده بود. براساس تعریف فرانسوی می‌توان گفت که نسل‌کشی همیشه از یک نوع و برای مثال از نوع نژادی آن، نظیر مورد یهودیان نیست، بلکه می‌تواند گروههای اجتماعی را نیز شامل شود. سرگئی ملگونُف[3]، مورخ و سوسیالیست روسی، در کتابی که در ۱۹۲۴ در برلین انتشار یافت از قول لاسیس[4]، یکی از نخستین رؤسای چِکا (پلیس سیاسی اتحاد شوروی)، نقل می‌کند که در اول نوامبر ۱۹۱۸ به زیردستان خود این دستورها را صادر می‌کند: «ما علیه افراد مشخص نمی‌جنگیم.ما بورژوازی را به عنوان طبقه نابود می‌کنیم. در تحقیقات خود به دنبال دلایل اثباتی برای آنچه متهم با کلام و یا عمل علیه قدرت مردم اتحاد شوروی انجام داده است نگردید. نخستین مطلبی که باید از او پرسید این است که به کدام طبقه تعلق دارد. تبار او، سطح آموزش او، تحصیلات مدرسه‌ای او و شغل او چیست».

لنین و رفقای او از همان ابتدا، خود را رهبران یک جنگ بی‌امان طبقاتی می‌دیدند که در آن به حریف سیاسی و یا ایدئولوژیکی و حتی بخشهای سرکش و نافرمان مردم به عنوان دشمنانی که باید ریشه‌کن شوند نگریسته، از همان قرار نیز با آنها رفتار می‌کردند. بلشویکها تصمیم گرفتند همه نوع مخالفت ــ حتی مقاومت منفی ــ با تفوق نیروی خود را از نظر حقوقی و نیز فیزیکی از بین ببرند. این امر تنها بر گروهها و مخالفان سیاسی ناظر نبود، بلکه تمامی گروه‌بندیهای اجتماعی را دربرمی‌گرفت: (اشراف‌زادگان، شهروندان به خصوص طبقۀ متوسط، روشنفکران، کلیسا و...) و نیز علیه مشاغل مختلف: (افسران، مأموران انتظامی و...) نیز بود؛ و تا اندازه‌ای چهرۀ یک نسل‌کشی را به خود گرفت. از سال ۱۹۲۰ به بعد قزاق‌زدایی به طور عمده با تعریف نسل‌کشی مطابقت می‌کند: مجموعۀ مردمی که در فضایی ــ که محدودۀ آن به طور دقیق مشخص شده بود ــ زندگی می‌کردند؛ یعنی قزاقها، به دلیل قزاق بودن نابود شدند. مردها تیرباران شدند و زنها و بچه‌ها و سالمندان به اجبار به محل دیگری انتقال داده شدند. روستاها با خاک یکسان، و یا به ساکنان جدید غیر قزاق واگذار شد. لنین، قزاقها را با ساکنان وندی[5] در دوران انقلاب فرانسه مقایسه کرد، و می‌خواست با آنها همان رفتاری را داشته باشد که گراچوس بابوف[6] «مخترع» کمونیسم نوین در ۱۷۹۵ «مردم‌کشی»[7] نامیده بود.

---

1. André Fossard
2. Wassiliy Grossman
3. Sergej Melgunow
4. Lazis
5. Vendeé
6. Gracchus Babeuf
7. Populicide

کولاک‌زدایی از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ چیزی جز تکرار قزاق‌زدایی در ابعاد وسیع نبود که استالین خود از آن حمایت کرد و در لوای راه حلی رسمی زیرعنوان: «کولاکها به عنوان طبقه نابود گردند» ــ که به وسیله تبلیغات دولتی پخش شد ــ انجام گرفت. کولاکهایی که با اشتراکی شدن مخالفت کردند تیرباران شدند و دیگران به همراه زنها و بچه‌ها به اجبار به محل دیگری انتقال یافتند. مطمئناً همهٔ آنها براساس نظم و قاعدهٔ خاص نابود نشدند، اما کار اجباری در سیبری و ارتفاعات شمالی کشور به دشواری شانس جان به در بردن برای آنها باقی گذاشت. صدها هزار نفر در آنجا از بین رفتند، اما رقم مجموع قربانیها مجهول ماند. قحطی بزرگ سالهای ۳۳-۱۹۳۲ در اوکراین ــ که با مقاومت روستاییان در برابر اشتراکی کردن مرتبط بود ــ در طول تنها چند ماه، شش میلیون نفر قربانی گرفت.

در اینجا «نسل‌کشی نژادی» و «نسل‌کشی طبقاتی» شباهت بسیاری با یکدیگر دارد. مرگ یک کودک کولاک اوکراینی که رژیم استالینیستی با هدف و برنامه او را تسلیم مرگ کرد به همان اندازهٔ مرگ یک کودک یهودی در گتومای ورشو ــ که قربانی گرسنگی ایجاد شده به وسیلهٔ رژیم ناسیونال سوسیالیست شد ــ مهم و ناگوار است. این مقایسه، بی‌نظیر بودن آشویتس در نوع خود را زیر سؤال نمی‌برد ــ به‌کارگیری مدرنترین امکانات فنی، راه‌اندازی یک فرآیند صنعتی منظم و با قاعده دستگاههای نابودسازی با استفاده از گاز و سوزاندن اجساد.

اما این شناخت، ویژگی بسیاری از دیکتاتوریهای کمونیستی را آشکار می‌سازد: به‌کارگیری سیستماتیک گرسنگی به عنوان سلاح. رژیم به طور طبیعی بر همهٔ ذخایر غذایی قابل دسترسی نظارت داشت، اما بعضی اوقات براساس یک نظام زیرکانه و ابداعی و فقط بر مبنای «استحقاق» و یا «تقصیر» آن را جیره‌بندی و بین افراد تقسیم می‌کرد. این روش می‌تواند به قحطی‌های عظیم منجر شود. در اینجا باید یادآور شد که در دوران پس از ۱۹۱۸ فقط کشورهای کمونیستی بودند، که در آنها قحطی‌هایی ــ که صدها هزار و شاید میلیونها نفر قربانی آنها شدند ــ بروز کرد. در دههٔ گذشته نیز دو کشور افریقایی ــ که خود را مارکسیستی ــ لنینیستی می‌نامیدند (اتیوپی و موزامبیک) ــ به چنین قحطی‌های ویرانگری دچار شدند.

به عنوان نخستین بیلان سراسری جهانی این‌جنایتها، ترتیب آماری زیر را می‌توان معتبر دانست:

ــ تیرباران ده‌ها هزار نفر از گروگانها و یا افرادی که بدون محاکمه در زندان بودند و کشتار صدها هزار نفر از کارگران و روستاییان به‌پاخاسته بین سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۲؛

ــ قحطی ۱۹۲۲ که منجر به مرگ پنج میلیون نفر شد؛

ــ نابودی و انتقال اجباری قزاقهای ساکن در منطقهٔ دُن در ۱۹۲۰؛

ــ قتل دهها هزار نفر در اردوگاههای کار اجباری بین ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۰؛

ــ انتقال اجباری دو میلیون کولاک (و یا افرادی که کولاک دانسته شدند) از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲؛

ــ نابودی حدود ۶۹۰ هزار نفر در طول پاکسازی بزرگ ۱۹۳۸-۱۹۳۷؛

ـ نابودی شش میلیون نفر اوکراینی از طریق قحطی سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۲ که به عمد به وجود آمد و برای جلوگیری از شدت آن اقدامی انجام نشد؛
ـ انتقال اجباری صدها هزار نفر لهستانی، اوکراینی، بالتی، مولداویایی، بسارابیایی در ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ و بار دیگر در ۱۹۴۵-۱۹۴۴؛
ـ انتقال اجباری آلمانیهای ساکن کنارههای رودخانهٔ ولگا در ۱۹۴۱؛
ـ تبعید تاتارهای کریمه در ۱۹۴۳؛
ـ تبعید چچنها در ۱۹۴۴؛
ـ تبعید اینگوشها در ۱۹۴۴؛
ـ انتقال اجباری و نابودی جمعیت شهری کشور کامبوج بین سالهای ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۸؛
ـ نابودی تدریجی اهالی تبّت به وسیلهٔ چینیها از ۱۹۵۰،و...

رقم جنایتهای لنینیسم و استالینیسم تقریباً بینهایت است. این جنایتها پی در پی و به همینگونه از جانب دیکتاتوریهای مائوتسه تونگ، کیم ایل سونگ و پول پوت تکرار میشوند.

شناخت نظری مسأله همچنان باقی میماند: آیا یک مورخ میتواند در تفسیر و توصیف واقعیتها، مفاهیمی چون: «جنایت علیه بشریت» و «نسلکشی» را ــ همان گونه که بیان شد و منشاء قضایی دارند ــ به کار گیرد؟ آیا درک این مفاهیم ــ در زمینهٔ طرد و ابراز انزجار از ناسیونال سوسیالیسم در نورنبرگ ــ بسیار بیش از آنکه بتوان آنها را در تأمل و دقت تاریخی برای یک تجزیه و تحلیل میان مدت مورد استفاده قرار داد به دادههای یک دورهٔ مشخص مربوط نمیشوند؟ آیا این مفاهیم علاوه بر آن، باری اضافی از ارزیابیهایی را که ممکن است به واقعبینانه بودن تجزیه و تحلیل تاریخی آسیب برسانند، به همراه ندارند؟

در مورد پرسش نخست: تاریخ این قرن نشان داده است که عملکرد نابودسازی گسترده به وسیلهٔ دولتها و یا احزاب بهناسیونالسوسیالیسم محدود نمیشود. آنچهدر بوسنی و روآندا رخ داد ثابت میکند که این عملکردها ادامهمییابند. آنها بهاحتمال یکیاز مهمترین مشخصههای اینقرن بهشمار میآیند.

در مورد پرسش دوم: موضوع این نیست که به یک درک تاریخی قرن نوزده بازگردیم که در آن فرد مورخ بیش از آنکه درصدد «فهمیدن» باشد در پی «قضاوت» بوده است. با وجود این، آیا یک مورخ، با توجه به تراژدیهای وحشتناکی که به وسیلهٔ برداشتهای ایدئولوژیکی و سیاسی مشخص آغاز شد، باید از هر نوع اشاره به انسان دوستی که پیوستگیهای بسیار نزدیکی با تمدن مسیحی ــ کلیمی و فرهنگ دموکراتیک ما دارد ــ برای مثال اشاره به منزلت انسان ــ صرفنظر کند؟ بسیاری از مورخان مشهور نظیر ژان پیر آزما[1] در مقالهای دربارهٔ آشویتس و یا پیرویدال

---

1. Jean Pierre Azema

ناکت[1] به مناسبت محاکمهٔ توویر[2] در اطلاق واژهٔ «جنایت علیه بشریت» به‌جنایتهای ناسیونال سوسیالیسم تأمل نمی‌کنند. به همین دلیل استفاده از این مفاهیم را نیز برای توصیف جنایتهای مشخصی، که در رژیمهای کمونیستی انجام گرفته، نمی‌توان غیر مجاز دانست.

گذشته از پرسش مربوط به مسؤولیت مستقیم کمونیستهایی که در مسند قدرت بوده‌اند، پرسش مربوط به مشارکت در جنایت مطرح می‌شود. براساس مادهٔ ۷ (۳/۷۷) کتاب قانون جزای کانادا، که در ۱۹۸۷ در آن تجدیدنظر شده، جنایت علیه بشریت «کوشش، همکاری در انجام عمل، مشاوره، مساعدت، جرأت بخشیدن و یا مشارکت» را دربرمی‌گیرد. از همین قرار، مادهٔ ۷ (۳/۷۶) «سعی، طرح، همدستی پس از انجام عمل، مشاوره، کمک و یا جرأت بخشیدن» در مورد این عمل را با شواهد و مدارک جرم برابر می‌داند. اما از سالهای دهـهٔ ۲۰ تـا دهـهٔ ۵۰ کمونیستها و بسیاری دیگران در حالی که از سیاستهای لنین و بعدها استالین به وجد آمده بودند برای آن کف زدند، و صدها هزار نفر خود را نسبت به بین‌الملل کمونیسم و بخشهای محلی «حزب انقلاب» متعهد دانستند. از سالهای دهۀ ۵۰ تا دهۀ ۷۰ صدها هزار نفر دیگر «رهبر بزرگ» انقلاب چین را ستایش کردند، و در تحسین دستاوردهای «جهش بزرگ» یا «انقلاب فرهنگی» سرود خواندند؛ و بسیاری دیگر بودند که به زمان ما نزدیکترند و از دستیابی پول پوت به قدرت خوشحال شدند. خیلی‌ها خواهند گفت که آنها «نمی‌دانستند». در واقع نیز آگاهی داشتن همواره کار ساده‌ای نبوده، زیرا دیکتاتوریهای کمونیست ترجیح می‌دادند به عنوان یک استراتژی تدافعی از افشای اطلاعات جلوگیری کنند. اما غالباً این عدم آگاهی به شیفتگی ناشی از اعتقاد به حزب مربوط بود. از سالهای دهۀ ۴۰ و ۵۰ دیگر بسیاری از حقایق آشکار شده و قابل انکار نبودند. حتی اگر در این فاصله بسیاری از هواداران از ادامۀ حمایت از بتهای مورد پرستش خویش خودداری کرده باشند، این کار کاملاً مخفیانه انجام گرفته است. اما چه برداشتی باید از این بی‌اعتنایی ژرف و عمیق به اصول اخلاقی داشت، که یک تعهد آشکار را به سادگی و بدون آنکه درسی از آن بیاموزد زیر پا می‌گذارد.

در ۱۹۶۹، رابرت کانکوئست[3]، یکی از پیشگامان بررسی درباره ترور کمونیستی نوشت: «بنابراین مطمئناً این وضعیت که بسیاری آن را 'قورت دادند'، (پاکسازی بزرگ)، عاملی بود که اساساً تمامی پاکسازی را امکان‌پذیر ساخت. به خصوص محاکمه‌ها، که اگر بعضی مفسران خارجی (به معنای مستقل) آنها را برابر موازین قانونی ندانسته بودند، تنها اهمیت اندکی می‌یافتند». به دشواری می‌توان این افراد را از نوعی تقصیر مشترک در مورد قتلهای سیاسی مبرا دانست. یا دست‌کم تقصیر مشترک در مواردی که قتلها ــ پس از آنکه به نخستین حرکت از این دست، یعنی محاکمۀ غیرمنصفانه، زینوویف[4] در ۱۹۳۶ آن همه ابراز اعتماد شد ــ تکرار شدند.

---

1. Pierre Vidal Naquet
2. Touvier
3. Robert Conquest
4. Sinowjew

حال چنانچه تقصیر مشترک اخلاقی و روشنفکرانهٔ تعدادی از غیر کمونیستها با این معیار سنجیده شود، پس تقصیر مشترک کمونیستها را چگونه باید ارزیابی کرد؟ به یاد نمی‌آوریم که لویی آراگون، باوجود اینکه به نظر می‌آمد گاه به گاه از دوران استالین انتقاد می‌کند، از اینکه در ۱۹۳۱ در قطعه شعری ایجاد یک پلیس سیاسی کمونیستی را مطلوب دانسته بود آشکارا اظهار تأسف کرده باشد.

ژوزف برگر[1]، یکی از اعضای سابق هستهٔ مرکزی کمینترن، که قربانی «پاکسازی بزرگ» شد و به اردوگاههای کار اجباری رفت، نامهٔ زنی را که سابقاً به اجبار به شبه جزیرهٔ گولاگ برده شده، پس از بازگشت از اردوگاهها هنوز هم عضو حزب بود نقل می‌کند: «کمونیستهای نسل من اُتوریتهٔ استالین را پذیرفتند. آنها جنایتهای او را تأیید کردند. این موضوع نه فقط در مورد کمونیستهای شوروی بلکه در مورد کمونیستهای سراسر جهان مصداق دارد. ما این لکهٔ ننگ را بر خود داریم و به عنوان فرد و یا گروه نمی‌توانیم آن را از خود بزداییم، مگر آنکه تمام توان خود را به کار بریم تا چنین چیزی دیگر هرگز اتفاق نیفتد. چه روی داده است؟ آیا ما عقل خود را از دست داده بودیم و یا آنکه اکنون به کمونیسم خیانت می‌کنیم؟ حقیقت این است که همه ــ و نیز آنهایی که نزدیکترین افراد به استالین بودند ــ جنایتها را برعکس کردند.

ما به این جنایتها به عنوان اقدامهایی مهم برای پیروزی سوسیالیسم نگاه می‌کردیم. ما باور داشتیم هر اقدامی که قدرت سیاسی حزب کمونیست را در شوروی و در جهان تقویت کند یک پیروزی برای سوسیالیسم است. ما هرگز به این فکر نیفتادیم که ممکن است در درون کمونیسم بین سیاست و اصول اخلاقی نیز تعارض وجود داشته باشد».

برگر خود این گفته را طبقه‌بندی می‌کند: «به نظر من گرچه می‌توان برداشت آنهایی را که سیاست استالین را پذیرفتند ــ گرچه همهٔ کمونیستها این کار را نکردند ــ محکوم کرد، اما کار مشکلتر ایراد به آنها در مورد عدم جلوگیری از انجام این جنایتهاست. باور این نکته که حداقل شخصیتهای عالی رتبه قادر به خنثی کردن نیّات استالین بوده‌اند، به معنای عدم آگاهی مطلق از نوع خودکامگی بیزانسی[2] اوست». حال «عُذر» برگر تا این اندازه و به عنوان فردی که در اتحاد شوروی به سر می‌برده، به همان دلیل به صورتی گریزناپذیر در دسترس تشکیلات جهنمی آن قرار داشته، پذیرفته است. اما کمونیستهای اروپای غربی به طور مستقیم زیر فشار ان.کا.و.د[3] نبوده‌اند. کدام شیفتگی آنها را واداشت که باز هم نظام و رهبر آن را تحسین کنند؟ قدرت آن صافی سحرآمیزی که آنها را مطیع و فرمانبردار نگاه می‌داشت چه اندازه باید بوده‌باشد... مارتین مالیا[4]

---

1. Joeseph Berger

۲. بیزانس، روم شرقی؛ اشاره‌ای است به کشتار مسیحیان در دوران قیصرهایی چون نرون و...

۳. NKWD، علامت اختصاری پلیس مخفی سیاسی شوروی که زیر نظر وزارت کشور شوروی بود.

4. Martin Malia

در کتاب ارزندهٔ خود دربارهٔ انقلاب روسیه، وقتی دربارهٔ این تضاد که «در پشت جنایتهای بزرگ، ایده‌الهای بزرگ قرار دارند». صحبت می‌کند گوشه‌ای از این پرده را به کنار می‌زند. آنی کریگل[1] که یکی دیگر از تحلیلگران مهم کمونیسم است بر این جنبهٔ دوگانه و تقریباً جبری کمونیسم ــ یعنی نیمهٔ روشن و نیمهٔ تاریک آن ــ تأکید داشت.

سِوِتان تودوروف[2] یک پاسخ اولیه برای این پرسش دارد: «گرایش یک شهروند دمکراسی غربی این است که تلاش برای استقرار یک حکومت توتالیتر را به عنوان نگرشی که با تلاشهای یک فرد عادی کاملاً بیگانه است بداند. اما اگر چنین بود حکومت توتالیتر این همه مدت دوام نمی‌آورد و این همه افراد را در چرخش موجهایی که برجای می‌گذاشت به دنبال خود نمی‌کشید. آنچه وجود داشته، تشکیلات و نظامی با کارایی وحشتناک بوده است.ایدئولوژی کمونیسم تصویر یک جامعهٔ بهتر را به ما نشان می‌دهد و از ما می‌خواهد که در جهت تحقق آن تلاش کنیم ــ آیا آرزوی ساختن جهانی براساس یک تصویر ایده‌آل، بخش مهمی از وجود آدمی نیست؟[...] جامعهٔ کمونیستی علاوه بر آن، مسؤولیت هر یک از افراد را نیز از آنها می‌دزدد: تصمیم گیرنده «آنها» هستند؛ مسؤولیت غالباً بار سنگینی است[...]» جاذبهٔ نظام توتالیتر، که بسیاری از افراد ناخودآگاه تجربه می‌کنند، از نوعی ترس از آزادی و مسؤولیت حاصل می‌شود. این نکته علت محبوبیت همهٔ رژیمهای اتوریتر را توضیح می‌دهد. (نظریهٔ اریش فروم نیز در **ترس از آزادی** همین است). لابواِتی[3] نیز از «بندگی داوطلبانه» سخن گفته بود.

تقصیر مشترک آنهایی که داوطلبانه خود را به بندگی سپرده‌اند هرگز ذهنی و نظری نبوده و نیست. وجود پذیرش به تنهایی و یا کمک به انتشار گسترده‌تر تبلیغات به منظور سرپوش نهادن بر حقیقت همواره دربردارنده یک همدستی در جرم بوده و هست، زیرا اطلاع افکار عمومی تنها وسیله برای مبارزه با اعمال جنایتکارانه‌ای است که به صورت فراگیر در خفا انجام گرفته است؛ اگرچه همان گونه که تراژدی روآندا نشان داد این وسیله همیشه مؤثر نیست.

تجزیه و تحلیل این جنبهٔ اساسی کمونیسم ــ دیکتاتوری ــ زمانی که قدرت را در دست دارد، و ترور، کار آسانی نیست. جین اِلنشتاین[4] پدیدهٔ استالینیسم را به عنوان آمیزه‌ای از استبداد یونانی و خودکامگی شرقی تعریف کرده است. فرمول داده شده روشن و قابل درک است؛ اما سرشت نو این پدیده، یعنی جنبهٔ توتالیتر آن را ــ که وجه تمایز آن بااشکال قبلی دیکتاتوری است ــ درنظر نمی‌گیرد. یک نگاه کلی و کوتاه کمک خواهد کرد تا این جنبه را بهتر در فهرست بگنجانیم.

ابتدا لازم است سنّت روسی در سرکوب و فشار یادآوری شود. بلشویکها با رژیم تروریستی تزارها ــ که البته در مقابل بلشویسم به قدرت رسیده رنگ می‌بازد ــ مبارزه کردند. در حکومت

---

1. Annie Kriegel 2. Tzvetan Todorov 3. LaBoétie
4. Jean Ellenstein

تزارها زندانیان سیاسی در برابر یک دادگاه قانونی قرار می‌گرفتند. وکلای مدافع می‌توانستند به همان اندازهٔ ادعانامه، و اگر نه بیشتر، مدافعات خود را عرضه کنند. در دفاعیات، استناد به افکار عمومی، که در رژیم کمونیستی وجود نداشت، و در درجهٔ اول به افکار عمومی در سطح بین‌المللی، امکان‌پذیر بود؛ زندانیانی که در بازداشت بودند و یا محکوم شده بودند حداقل تابع یک نظم زندان بودند، و مقرراتی که برای تبعید و یا حتّی انتقال اجباری وجود داشت، در مقام مقایسه، سختگیرانه نبود. آنها که می‌بایست به اجبار انتقال داده می‌شدند، می‌توانستند خانواده‌های خود را به همراه ببرند و هرچه می‌خواهند بخوانند و بنویسند. به شکار بروند، ماهیگیری کنند، اوقات آزاد خود را با آنهایی که سرنوشت مشابهی داشتند به سر آورند. لنین و استالین توانستند در این زمینه تجربه‌های شخصی بیندوزند. حتی **یادداشتهایی از خانهٔ مردگان** داستایوفسکی نیز که در زمان انتشار، افکار عمومی را تکان داد در برابر وحشت کمونیسم، ساده و معصومانه به نظر می‌آمد. به طور مسلم در روسیه سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۹۱۴ یک نظام قدیمی سیاسی، قیامها و شورشها را به سختی سرکوب می‌کرد. با این وجود، تعداد افرادی، که از ۱۸۲۵ تا ۱۹۱۷ به دلیل عقاید و نظریاتشان و یا فعالیتهای سیاسی به مرگ محکوم شدند ۶۳۶۰ نفر بود. از این تعداد ۳۹۳۲ نفر اعدام شدند: ۱۹۱ نفر در سالهای ۱۸۲۵ تا ۱۸۰۹ و ۳۷۴۱ نفر در سالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۰. بلشویکها در ماه مارس ۱۹۱۸، یعنی فقط چهار ماه پس از تصدی قدرت، این رقم را پشت سر گذاشتند. بنابراین بیلان ستمگری تزاری با آمار ترور کمونیستی قابل مقایسه نیست.

در سالهای دهٔ ۲۰ تا دهٔ ۴۰، کمونیسم، ایجاد ترس و وحشت از جانب رژیمهای فاشیستی را به شدت به باد انتقاد می‌گرفت و آنها را سرزنش می‌کرد. در اینجا نیز نگاهی به ارقام نشان می‌دهد که موضوع آن اندازه هم ساده نبوده است. فاشیسم ایتالیایی که به عنوان نخستین رژیم از این نوع استقرار یافت و آشکارا خود را توتالیتر می‌نامید بی‌تردید مخالفان سیاسی‌اش را زندانی و غالباً با آنها بدرفتاری می‌کرد. البته به ندرت آنها را می‌کشت. در اواسط دهه ۳۰ ایتالیا چند صد نفر زندانی سیاسی و چندین صد نفر تبعیدی داشت، که باید در جزایر مورد نظر زندگی می‌کردند. باید افزود که دهها هزار ایتالیایی در تبعید سیاسی به سر می‌بردند.

ترس و وحشت ناسیونال سوسیالیستی تا آغاز جنگ تنها به چند گروه معطوف بود. مخالفان رژیم ــ عمدتاً کمونیستها، سوسیالیستها، آنارشیستها و اعضای خاصی از اتحادیه‌های کارگری ــ آشکارا سرکوب می‌شدند، به زندان می‌افتادند، به اردوگاهها گسیل می‌شدند و مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفتند. در مجموع از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹، چنانچه تسویه حسابهای ناسیونال سوسیالیستها با یکدیگر نظیر شب «چاقوهای دراز»[1] در ژوئن ۱۹۳۴ را به حساب نیاوریم،

---

۱. «عنوان برنامه‌ای بود که هیلتر برای خلاص از شرّ آن دسته از همرهان دیر فهم خود که نتوانسته بودند خود را منطبق با اوضاع تغییر دهند به اجرا گذاشت». م.

حدود ۲۰ هزار نفر از فعالان چپ در اردوگاهها و زندانها، با و یا بدون محاکمه، به قتل رسیدند. بخش دیگری از قربانیها، آلمانیهایی بودند که در آزمون ویژگیهای نژادی (بلندقد، بور، آریایی) مردود می‌شدند ــ معلولان ذهنی و جسمی و افراد سالخورده. هیتلر در زمان جنگ تصمیم گرفت در این زمینه وارد عمل شود. از اواخر سال ۱۹۳۹ تا اوایل سال ۱۹۴۱، ۷۰ هزار آلمانی قربانی مرگ ترحمی (کشتن انسان برای نجات او از رنج) شده، و با گاز سمی به قتل رسیدند؛ تا آنکه کلیساها اعتراض کردند و این برنامه متوقف شد. روشهای ابداعی کشتن با گاز سمی در مورد گروه سوم قربانیان، یعنی یهودیها، به کار گرفته شد.

تا آغاز جنگ، اقدامات تبعیض آمیز علیه یهودیان بدون وقفه اعمال می‌شد. تعقیب آنها در «شب کریستال رایش»[1] به نقطهٔ اوج خود رسید، چند صد نفر کشته شدند و ۳۵ هزار نفر بازداشت و به اردوگاهها اعزام شدند. در طول جنگ و به خصوص پس از حمله به اتحاد شوروی بود که ترور ناسیونال سوسیالیستی همهٔ بندها را گسست و در ابعاد کامل خود جریان یافت. بیلان این ترور در جمع‌بندی خود به این قرار است:

پانزده میلیون نفر غیر نظامی کشته شده در کشورهای اشغال شده، ۵/۱ میلیون نفر یهودی، ۳/۳ میلیون نفر اسیران جنگی شوروی، ۱/۱ میلیون نفر از آنهایی که به اردوگاهها انتقال داده شده بودند، چند صد هزار نفر از روماها و کولیها. به این رقمها ۸ میلیون نفر کارگران اجباری و ۱/۶ میلیون نفر زندانیانی که از اردوگاههای کار اجباری (KZ) جان به در بردند اضافه می‌شود.

ترور ناسیونال سوسیالیستی از سه منظر مختلف تصورات ما را شکل بخشیده است: در ابتدا به این دلیل که به طور مستقیم به اروپاییها مربوط می‌شد. علاوه بر آن پس از پیروزی بر ناسیونال سوسیالیستها و محاکمه و محکوم کردن رهبران آنها در نورنبرگ، جنایتهای آنها به طور رسمی به این عنوان نامیده شد و اروپاییها را بدنام کردند؛ و بالاخره افشای نسل کشی در مورد یهودیان به دلیل سرشت به ظاهر نامعقول و بُعد نژادپرستانه و جنبهٔ افراطی جنایت، ضربه‌ای روحی بر وجدان جامعهٔ انسانی بود.

موضوع این نیست که در اینجا نوعی مقایسهٔ خوفناک عددی، نوعی محاسبهٔ دوگانهٔ وحشت انجام گیرد؛ و یا سلسله مراتب بیرحمیها مشخص شود. اسناد و مدارک به گونه‌ای انکارناپذیر نشان می‌دهند که رژیمهای کمونیستی حدود ۱۰۰ میلیون نفر را به قتل رسانده‌اند؛ در حالی که تعداد این افراد در ناسیونال سوسیالیسم حدود ۲۵ میلیون نفر بود. این تشخیص ساده باید حداقل قادر باشد انسانها را در خصوص شباهتی به تعمق وادارد که بین رژیم ناسیونال سوسیالیسم ــ که از ۱۹۴۵ به عنوان جنایتکارترین نظام قرن به آن نگریسته می‌شود ــ و رژیم کمونیستی، که مشروعیت آن در سطح بین‌المللی تا ۱۹۹۱ تردیدناپذیر بود و تا به امروز نیز در

---

۱. شب کریستال رایش؛ شب دهم ماه نوامبر ۱۹۳۸ در رژیم نازی است که شیشه‌های مغازه‌های یهودیان را شکستند و به دنبال آن تعقیب و آزار آنها آغاز شد. م.

کشورهایی خاص قدرت را در دست داشته و همچنان در سراسر جهان دارای طرفدارانی است، وجود دارد. با آنکه بسیاری از احزاب کمونیست با تأخیر پذیرفته‌اند که در دوران استالین جنایتهایی انجام گرفته است، با وجود این اغلب آنها اصول لنینی را رها نکرده‌اند و به ندرت پرسشی در زمینه علت و انگیزهٔ مشارکت خودشان در ترور مطرح می‌سازند.

روشهایی که توسط لنین تبیین و به وسیلهٔ استالین و شاگردان او تنظیم شد، روشهای نازیها را به ذهن متبادر می‌سازد؛ اما در اغلب موارد بر آنها پیشی می‌گیرند. از این دیدگاه، رودلف هس[1] ــ که مأمور ایجاد اردوگاه آشویتس بود و بعدها فرمانده همان اردوگاه شد ــ روشهای کاملاً مشخصی داشت: «از ادارهٔ مرکزی امنیت رایش گزارشهای مفصلی دربارهٔ اردوگاههای کار اجباری روسی به فرمانده تسلیم شد. در این گزارشها از قول کسانی که از این اردوگاهها گریخته بودند جزییات وضعیت و تأسیسات این اردوگاهها شرح داده شده بود. در این گزارشها بر این نکته تأکید خاص شده بود که روسها از طریق اقدامهای گسترده در زمینهٔ کار اجباری، گروههای مختلف قومی را به طور کامل نابود می‌کردند». با این حال، این واقعیت که ابعاد و شیوه‌های سرکوب در سطح گسترده ابتدا به وسیلهٔ کمونیستها ابداع شد و نازیها از آنها الهام گرفتند، به هیچ وجه به این معنا نیست که می‌توان رابطهٔ مستدل و مستقیمی بین به قدرت رسیدن بلشویکها و صعود ناسیونال سوسیالیسم برقرار کرد.

در پایان دههٔ بیست، گ.پ.او[2] (عنوان جدید چکا) نظام سهمیه‌ای را ابداع کرد: هر منطقه و هر بخش باید درصد مشخصی از افراد را، که به طبقات اجتماعی «متخاصم» تعلق داشتند بازداشت، زندانی و یا تیرباران کند. درصدها به صورت مرکزی از طرف رهبری حزب تعیین می‌شد. هیجان برنامه‌ریزی و جنون آمار فقط به اقتصاد مربوط نمی‌شد، بلکه محدودهٔ ترور را نیز تسخیر می‌کرد. از ۱۹۲۰ به بعد و پس از پیروزی ارتش سرخ بر ارتش سفید در کریمه، روشهای آماری و همچنین جامعه شناختی به کار برده شد: قربانیها براساس معیارهای کاملاً مشخص متکی بر پرسش‌نامه‌هایی که پر کردن آنها برای همه اجباری بود انتخاب می‌شدند. شورویها براساس همان روشهای «جامعه شناختی» نابودی و انتقال اجباری را در کشورهای بالتیک و لهستان اشغال شده در ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ نیز سازمان دادند. حمل و نقل کسانی که مشمول انتقال اجباری بودند در واگن حمل چارپایان ــ به همان «نابه‌هنجاریها» که در عملکرد ناسیونال سوسیالیستها بروز می‌کرد ــ منجر می‌شد: استالین در ۱۹۴۴-۱۹۴۳ و در بحبوحهٔ جنگ، دستور داد که هزاران واگن و صدها هزار سرباز از نیروهای‌ویژهٔ ان.کا.و.د[3] را از جبهه فراخوانند تا اطمینان حاصل کند که ملل قفقاز ظرف چند روز به اجبار از کشورهای خویش انتقال داده می‌شوند. این منطق نسل‌کشی ــ که براساس کتاب قانون جزای فرانسه در نابودی بخش و یا تمامی یک گروه ملی، اجتماعی، نژادی، مذهبی و یا هر مشخصهٔ اختیاری دیگری که

---

1. Rudolf Hoess   2. G.P.U   3. N.K.W.D

دارند تبلور می‌یابد؛ و به وسیلهٔ زمامداران کمونیست در مورد گروههایی که متخاصم نامیده می‌شدند، یعنی بخشهایی از جامعهٔ خود آنها، به کار برده شد ــ در وجود پول پوت و خمرهای سرخ او به نقطهٔ اوج خود رسید.

ناسیونال سوسیالیسم و کمونیسم را تا این اندازه به هم نزدیک کردن احتمالاً خواننده را بسیار حیرت زده می‌کند. اما حداقل واسیلی گروسمان (که مادرش در گتوی بردیت شو[1] به دست نازیها به قتل رسید و نخستین گزارش دربارهٔ تِربلینکا[2] را منتشر کرد و از زمرهٔ نویسندگان «کتاب سیاه» در خصوص زوال یهودیت شوروی است) در رمان خود با عنوان: «**همه چیز روان است** از قول یکی از شخصیتهای کتاب دربارهٔ قحطی اوکراین می‌گوید: «نویسندگان می‌نویسند و شخص استالین نیز؛ و همه یک چیز را می‌گویند: 'انگلها ــ کولاکها، آنها نان را آتش می‌زنند، کودکان را به قتل می‌رسانند.' و با صراحت اعلام شد: باید خشم توده‌ها علیه آنها برانگیخته شود. باید آنها را به عنوان طبقه نابود کرد، لعنتی‌ها را[...]. برای کشتن آنها باید گفته می‌شد: کولاکها انسان نیستند. همان طور که آلمانیها می‌گفتند: یهودیها انسان نیستند». و گروسمان دربارهٔ سرنوشت کودکان کولاک می‌گوید: «درست مثل آلمانیها که کودکان یهودی را با گاز خفه کردند ــ شما نباید زنده باشید، شما یهودی هستید».

در هر دو مورد بیشتر از آنکه اشخاص به صورت انفرادی مورد نظر باشند گروهها منظور نظرند. ایجاد ترس و وحشت می‌بایست گروهی را که متخاصم نامیده می‌شد از بین می‌برد، که مطمئناً تنها بخشی از جامعه را تشکیل می‌داد؛ اما به عنوان یک بخش از جامعه، مشمول منطق نسل‌کشی می‌شد. بدین ترتیب سازوکارهای جداسازی و طرد و اخراج در «توتالیتاریسم طبقاتی» به گونه‌ای خاص به سازوکارهای «توتالیتاریسم نژادی» شباهت دارند. جامعهٔ آتی ناسیونال سوسیالیستی می‌بایست برپایهٔ «نژاد خالص» بنا می‌شد و جامعهٔ آتی کمونیستی برپایهٔ ملتی آزاد و متشکل از طبقهٔ کارگر و عاری از هر نوع آلودگی بورژوایی. برای دگرگونی این دو جامعه، حتی اگر برای طرد و اخراج، معیارهای متفاوتی وجود داشت؛ روشهای یکسانی به کار گرفته شد. به همین دلیل این ادعا که کمونیسم از سرشتی جهانی برخوردار است غلط خواهد بود: اگر این طرح از رسالت فراگیر جهانی برخوردار باشد بخشی از بشریت، همان گونه که در ناسیونال سوسیالیسم انجام می‌شد، برای زندگی در این جامعه غیر شایسته خوانده می‌شود. تفاوت در این است که به جای جداسازی نژادی و سرزمینی، که به وسیلهٔ نازیها اعمال می‌شد، در اینجا جداسازی براساس طبقه انجام می‌شود. با این ترتیب جنایتهای لنینیستی و استالینیستی و مائوئیستی و نیز تجربهٔ کامبوج پرسش تازه‌ای را در برابر بشریت ــ و حقوقدانان و مورخان ــ مطرح می‌سازد: جنایتی را که به دلایل سیاسی و ایدئولوژیکی، نه اشخاص و یا گروههایی محدود از مخالفان، بلکه بخشهای بزرگی از یک جامعه را نابود می‌کند چه باید نامید؟

---

1. Berditschew
2. Treblinka

آیا باید واژهٔ جدیدی یافت؟ عده‌ای از نویسندگان انگلوساکسونی این نظر را دارند و واژهٔ Politicide[1] را ابداع کرده‌اند؛ و یا آنکه باید چون حقوق‌دانان چک تا آنجا پیش رفت که جنایتهای انجام شده در رژیمهای کمونیستی را بدون شرح و تفصیل زیاد «جنایتهای کمونیستی» نامید؟

چه آگاهیهایی دربارهٔ جنایتهای کمونیسم وجود داشته است؟ دانستن چه مطالبی دربارهٔ آنها مورد نظر بود؟ و چرا این همه مدت و تا پایان قرن طول کشید تا توجه عمومی به این موضوع جلب شود؟ کاملاً روشن است که مطالعه و بررسی ترور استالینیستی و به طور کلی کمونیستی، حتی اگر در حال حاضر در شرق نیز بیشتر روی این موضوع کار شود، در مقایسه با مطالعه و بررسی جنایتهای ناسیونال سوسیالیسم بسیار عقب‌تر است.

در اینجا تناقض قابل ملاحظه‌ای وجود دارد که نمی‌توان به سادگی آن را نادیده گرفت. فاتحان ۱۹۴۵ جنایت را و به خصوص نسل‌کشی در مورد یهودیان را محور اصلی محکومیت ناسیونال سوسیالیسم از دیدگاه خود قرار دادند، که از نظر قانونی نیز صحیح بود. بسیاری از دانشمندان از سراسر جهان و از چندین دهه قبل روی این موضوع کار می‌کنند. هزاران کتاب در این باره نوشته‌اند و دهها فیلم به زبانهای مختلف ساخته شده است، که تعدادی از آنها شهرت جهانی یافتند ــ «شب و مه» یا «شوآه»[2]، «تصمیم سوفی» و یا «فهرست شیندلر». راول هیلبرگ[3]، برای اینکه فقط به ذکر نام او اکتفا کرده باشیم، در مهمترین اثر خود با ذکر جزییات توصیف می‌کند که با چه روشهایی یهودیان در رایش سوم به قتل رسیدند.

اما در مورد پرسش مربوط به جنایتهای کمونیستی، اثری از این نوع وجود ندارد. در حالی که اسامی هیتلر و آیشمن به عنوان نماد وحشیگری زمان در سراسر جهان مشهور است، دزرژینسکی[4]، یاگودا و یا یژوف[5] عمدتاً ناشناخته‌اند. تا آنجا که به لنین، مائو، هوشی مین و حتی استالین مربوط می‌شود هنوز هم ستایش تعجب‌آوری از آنها به عمل می‌آید. در فرانسه، شرکت لاتاری دولتی حتی تا این اندازه بدون فکر و نسنجیده عمل کرد که از استالین و مائو در فعالیتهای تبلیغاتی خویش نام برد. چه کسی به این فکر می‌افتاد که هیتلر و گوبلز را برای چنین منظوری درنظر بگیرد؟

توجه فوق‌العاده‌ای که به جنایتهای هیتلر ابراز می‌شود کاملاً به حق و عادلانه است. این امر با آمادگی آنهایی که جان به در برده‌اند برای ادای شهادت، با تمایل دانشمندان برای درک آن و با ارادهٔ مراجع سیاسی و اخلاقی برای تحکیم ارزشهای دمکراتیک انطباق دارد. اما چرا افکار عمومی با نشانه‌های مشهود دربارهٔ جنایتهای کمونیستی این چنین ضعیف برخورد می‌کند؟ علت سکوت شرم‌بار سیاستمداران، که مطرح نیز شده است، چیست؟ و مهمتر از همه: چرا

---

۱. جنایت به خاطر سیاست.

2. Shoah
3. Roul Hilberg
4. Dserschinski
5. Jeschow

دنیای دانشگاهی و علمی دربارهٔ فاجعهٔ کمونیستی که ۸۰ سال تمام بر حدود یک سوم جمعیت جهان در چهار قاره عارض شد، سخنی نمی‌گوید؟ این ناتوانی از قرار دادن چنین عامل پر اهمیتی چون جنایت، جنایت سیستماتیک و جنایت علیه بشریت در مرکز ثقل تجزیه و تحلیلهای مربوط به کمونیسم چه علتی دارد؟ آیا درک آن احتمالاً غیرممکن است؟ آیا موضوع بیشتر به یک امتناع آگاهانه از میل به دانستن و نگرانی از درک کردن مربوط نمی‌شود؟

کتمان کردن، دلایل پیچیدهٔ بسیاری دارد. در ابتدا تلاش بارز و بی‌وقفهٔ جلادان قرارداد که می‌خواهند آثار باقیمانده از جنایتهای خود را از بین برده، آنچه را که قادر به کتمان آن نبودند توجیه کنند. «سخنرانی سری» خروشچف در ۱۹۵۶، که نخستین تأیید این جنایتها به وسیلهٔ خود رهبران کمونیست به شمار می‌آید، نیز گزارش یک جلاد است که می‌کوشد بر جنایتهای شخص خویش (به عنوان رهبر حزب کمونیست اوکراین در اوج ترور)، با نسبت دادن آنها به استالین و استناد به اینکه او از دستور اطاعت کرده است، سرپوش بگذارد. او همزمان می‌کوشد بیشترین بخش جنایتها را پنهان سازد، زیرا تنها از قربانیان کمونیست، که تعداد آنها به مراتب از دیگر قربانیان کمتر بود، سخن می‌گوید. او علاوه بر آن می‌کوشد با ذکر این نکته که انجام این‌جنایتها «سوء استفاده [از قدرت] در دوران استالین» به شمار می‌آید آنها را بی‌اهمیت جلوه داده، در نهایت ادامهٔ استقرار نظام با همان اصول و همان ساختار و همان افراد را توجیه کند. خروشچف به مقاومتی که در طول مدت فراهم آوردن مقدمات تهیه گزارش خود، به خصوص از جانب یکی از افراد مورد اعتماد استالین با آن برخورد کرده. اشاره کرده و با صراحت آن را بازگو می‌کند: «کاگانوویچ[1] از آن بله قربان گوهایی بود که به اشاره استالین گلوی پدر خود را گوش تا گوش می‌برید و ادعا می‌کرد که این کار را در جهت نیل به هدف انجام داده است ــ که البته منظور هدف مورد نظر استالین است... او به خاطر ترسی که از جان خود داشت علیه من استدلال کرد. انگیزهٔ او فقط این بود که خود را از هرگونه مسؤولیت نسبت به آنچه انجام گرفته بود مبرا سازد. اگر جنایتهایی انجام شده‌بود، کاگانوویچ می‌خواست مطمئن باشد که رد پای خود او پاک شده است». حفاظت از بایگانیهای همهٔ کشورهای کمونیستی به سخت‌ترین شکل، کنترل مطلق مطبوعات و رادیو و همهٔ راههایی که به خارج از کشور منتهی می‌شد، تبلیغات دربارهٔ موفقیتهای رژیم و تمامی این تشکیلاتِ جلوگیری از انتشار اطلاعات در درجهٔ نخست بدین منظور بود که از افشای حقایق دربارهٔ جنایتها جلوگیری به عمل آید.

جلادان فقط به این اکتفا نکردند که جنایتهای خود را پنهان کنند، بلکه با افرادی که در پی اطلاع‌رسانی بودند نیز با همهٔ توان مبارزه می‌کردند؛ زیرا عده‌ای از ناظران و تحلیل‌گران در روشن کردن اذهان مردم هم عصر خویش تلاش می‌کردند. این موضوع در فرانسه و پس از جنگ دوم جهانی در دو مورد به درستی آشکار شد. از ژانویه تا آوریل ۱۹۴۹ در پاریس محاکمه‌ای جریان

1. Kaganowitsch

داشت که در آن ویکتور کراوچنکو[1] (یکی از کارمندان عالی رتبهٔ اسبق اتحاد شوروی که در کتاب خود با عنوان: **من آزادی را انتخاب می‌کنم** دیکتاتوری استالینیستی را توصیف کرده است) و نشریهٔ **Les Letters Francaises** که به وسیلهٔ لویی آراگون منتشر می‌شد و به طرف دعوای خود هتاکی فراوان می‌کرد، طرفین دعوی بودند. محاکمهٔ دیگری نیز از نوامبر ۱۹۵۰ تا ژانویهٔ ۱۹۵۱ در پاریس انجام شد. در این محاکمه، نشریهٔ آراگون و دیوید روسِت[2]، روشنفکر و هوادار سابق تروتسکی که نازیها او را به اجبار به آلمان منتقل کرده بودند و در ۱۹۴۶ برای کتاب خود با عنوان: L'Univers Concentrationnaire جایزهٔ Renaudot را به دست آورده بود، در مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند. روسِت در ۱۲ نوامبر ۱۹۴۹ از همهٔ کسانی که قبلاً به اجبار به اردوگاههای ناسیونال سوسیالیستها منتقل شده بودند خواسته بود کمیسیونی برای بررسی وضعیت اردوگاههای کمونیستی تشکیل دهند و به همین خاطر از طرف مطبوعات کمونیستی ــ که وجود چنین اردوگاههایی را انکار می‌کردند ــ به شدت مورد حمله قرار گرفته بود. در پی فراخوان روسِت، مارگارت بوبر ــ نویمان[3] در ۲۵ فوریهٔ ۱۹۵۰ در **فیگاروی ادبی** با عنوان: «به منظور بررسی اردوگاههای شوروی، کدام یک بدترند: شیطان یا اهریمن؟» از تجربیات دوگانهٔ خود به عنوان فردی که به اجبار به اردوگاههای ناسیونال سوسیالیستی و شوروی فرستاده شده بود گزارش کرد.

جلادان در پاسخ به این روشنگران وجدان بشری و در یک مبارزهٔ سیستماتیک، تمامی زرادخانه‌ها امکانات کشورهای بزرگ و مدرن راکه امکان مداخله در هر نقطه از جهان را داشتند به کار گرفتند. آنها می‌خواستند شایستگی این روشنگران را نفی کرده، آنها را غیر قابل باور جلوه دهند و بترسانند. سولژنیستین، بوکوفسکی، زینوویف و پلجوتش[4] اخراج شدند. ساخاروف به گورکی[5] تبعید شد. ژنرال گریگورنکو در یک بیمارستان روانی در بازداشت ماند. مارکف با یک چتر زهرآلود به قتل رسید.

با توجه به تلاش مؤکدی که برای ایجاد ترس و هراس و پنهان‌کاری به عمل می‌آمد، قربانیانی که هنوز در قید حیات بودند به نوبهٔ خود در مراجعه به افکار عمومی تردید می‌کردند. آنها خود را قادر نمی‌دیدند دوباره به جامعه‌ای ملحق شوند که افرادی که آنها را با انگیزه‌های شخصی و غیر اخلاقی خویش محکوم کرده، مورد تحقیر قرار داده بودند، آزادانه و بدون هیچ مزاحمتی در آن جامعه در همه جا رفت و آمد داشتند. واسیلی گروسمان این وضعیت درماندگی را به تصویر می‌کشد. برخلاف تراژدی یهودیان ــ جامعهٔ بین‌المللی یهودیان خاطرهٔ نسل‌کُشی را زنده نگاه می‌دارد ــ از اینکه قربانیان کمونیسم و بستگان آنها بتوانند خاطرهٔ رویدادهای غم‌انگیز را در افکار عمومی حفظ کنند تا مدتها جلوگیری به عمل می‌آمد، زیرا هرگونه یادآوری و

1. Viktor Krawtschenko
2. David Rousset
3. Margaret Buber-Neumann
4. Pljuschtsch
5. Gorkiy

خواست مربوط به اعادهٔ حیثیت ممنوع بود.

اگر جلادان موفق نشدند یک حقیقت را پنهان کنند ــ تیربارانها، اردوگاهها، قحطیهای به عمد ایجاد شده ــ با رفع و رجوع اسناد و مدارک، آنها را برای توجیه خود به کار گرفتند. هنگامی که ترور را پذیرفتند، آن را به عنوان نمادی از انقلاب جلوه دادند: هرجا رَنده شود تراشه بر زمین می‌ریزد! و یا به تعبیر فرانسویها: اُملت را نمی‌توان بدون شکستن تخم‌مرغ درست کرد! ولادیمیری بوکوفسکی یک بار در پاسخ گفته بود که او تخم‌مرغهای شکسته را دیده، اما هرگز مزهٔ املت را نچشیده است. بی‌تردید تأثیر تحریف زبان از همه بدتر بود. سیستم اردوگاهها به طریقی که به سحر و جادو شباهت داشت به ابزار تغییر آموزش تبدیل شد، که جلادان به عنوان آموزش دهندگان می‌کوشیدند اعضای جامعهٔ قدیمی را به «انسانهای جدید» تبدیل کنند. از زندانیان اردوگاهها با اِعمال زور «درخواست» می‌شد به نظامی اعتقاد پیدا کنند که آنها را به بردگی کشانده بود. در چین، زندانیِ اردوگاهها «دانشجو» خوانده می‌شود: او باید تفکر صحیح حزب را مطالعه و تفکر غلط خود را تصحیح کند.

دروغ در بسیاری موارد به طور دقیق نقطهٔ مقابل واقعیت نیست، و هر دروغ بر عناصر واقعی استوار است. لغات تحریف شده از دیدگاهی جابه‌جا شده به کار گرفته می‌شود که نگاه به کلیت را مخدوش می‌سازد. این امر نوعی خطای دید (آستیگماتیسم) اجتماعی و سیاسی است. گرچه تصحیح نظرگاهی که به وسیلهٔ تبلیغات کمونیستی مخدوش شده کار آسانی است، اما بسیار مشکل خواهد بود که فردی را که به اختلال بینایی دچار شده دوباره به آنجا رساند که اشیا را از نظر عقلانی مدلل و تردیدناپذیر دریابد. نخستین برداشت به یک پیش داوری تبدیل می‌شود و باقی می‌ماند. قدرت مقایسه ناپذیر تبلیغاتی کمونیستها در درجهٔ نخست بر تحریف زبان تکیه داشت. از این قرار، آنها به مثابه جودوکارها از نیروی حریف استفاده می‌کردند. بدین ترتیب که انتقاد از روشهای تروریستی خود را برمی‌گرداندند و آنها را در مورد خود انتقادکنندگان به کار می‌گرفتند. در این جهت صفوف فعالان و هواداران خود را دوباره و دوباره و با تأکید بر اعتقادات کمونیستی آنها به یکدیگر جوش می‌دادند. کمونیستها از این طریق به نخستین اصل اعتقادات ایدئولوژیکی که ترتولیان[1] در زمان خود تدوین کرده بود، بازگشتند: «من اعتقاد دارم زیرا بی‌معنی و احمقانه است».

به طور طبیعی روشنفکران در چارچوب این اقدامات تبلیغاتی متقابل به خودفروشی کشانده شدند. در ۱۹۲۸ ماکسیم گورکی برای انجام یک «گردش علمی» در جزایر سولوکی[2]، یعنی نخستین اردوگاه کار اجباری ــ که به تعبیر سولژنیتسین از طریق متاستاز[3] باید به نظام گولاگ تبدیل می‌شد ــ اعلام آمادگی کرد. او پس از انجام این سفر کتابی منتشر کرد که مملو از

1. Tretullian 2. Solowki

۳. سرایت بیماری از یک نقطه به نقطهٔ دیگر بدن.ـم.

ستایش و تحسین دربارهٔ سولوکی و دولت شوروی بود. نویسندهٔ فرانسوی هانری باربوس (که در ۱۹۱۶ جایزهٔ کنکور[1] را دریافت کرد) هنگامی که امید کمکهای مالی می‌رفت، در ستایش از رژیم استالینیستی تردید به خود راه نداد. او در ۱۹۲۸ کتابی دربارهٔ «گرجستان شگفت‌انگیز» به چاپ رساند ــ دربارهٔ همان منطقه‌ای که استالین و دستیار درجهٔ دوم اردو اُردشونیکیدزه[2] در ۱۹۲۱ یک کشتار درست و حسابی به راه انداخته بودند؛ و در آن بریا، رئیس ان.کا.و.د به دلیل بی‌رحمی و سادیسمی که از خود نشان داد درخشش یافت ــ و در ۱۹۳۵ نخستین زندگینامهٔ نیمه رسمی استالین را منتشر کرد. مدتی بعد ماریا آنتونتا ماچی‌اوچی[3] ترانه‌ای در تجلیل از مائو خواند، در حالی که دانیل میتران[4] تملق کاسترو را می‌گفت. حرص و آز، ضعف، تکبر، جاذبه‌ای که از نیرو و خشونت ساطع می‌شود، شور و شوق انقلابی، علت و انگیزهٔ این چنین مدیحه‌سرایی‌ها هرچه باشد، دیکتاتوریهای توتالیتر، همواره ستایشگرانی را که نیاز داشته‌اند یافته‌اند. دیکتاتوری کمونیستی نیز از این قاعده مستثنا نیست.

غرب در برابر تبلیغات کمونیستی ناتوانی خارق‌العاده‌ای را در زمینهٔ تفکر معقول به اثبات رساند که در آن بی‌اطلاعی در مورد یک نظام کاملاً مکار و حیله‌گر، ترس از قدرت شورویها و بدبینی سیاستمداران و کاسبکاران درهم آمیخته بود. در مورد ناتوانی در زمینهٔ تفکر معقول، موضوع به کنفرانس یالتا مربوط می‌شد که روحیهٔ واقع‌گرایی و تسلیم بر آن حاکم بود؛ زیرا پرزیدنت روزولت در برابر قول صوری استالین مبنی بر اینکه در آیندهٔ نزدیک در اروپای شرقی اجازهٔ برگزاری انتخابات آزاد را خواهد داد، اروپای شرقی را به او واگذار کرد. و نیز دیدار ژنرال دوگل از مسکو در دسامبر ۱۹۴۴ که در آن، ژنرال لهستان شوربخت را به عنوان قربانی به آن قدرت سیری‌ناپذیر واگذار کرد و در مقابل از موریس تورز، دبیر کل حزب کمونیست فرانسه، که به پاریس بازگشته بود، وعدهٔ آرامش اجتماعی و بردباری سیاسی گرفت.

ناتوانی در زمینهٔ تفکر معقول از جانب کمونیستهای غربی و بسیاری از چپی‌ها با توجه به این اعتقاد مورد حمایت قرار گرفت و تقریباً مشروع دانسته شد، که آن کشورها در مرحلهٔ سازندگی سوسیالیسم قرار دارند و آرمانی که در کشورهای دارای قوانین دمکراتیک وجود دارد و اختلافهای سیاسی و اجتماعی را تغذیه می‌کرد، در آنجا واقعیت می‌یافت ــ واقعیتی که جاذبهٔ آن را سیمون ویل[5] به صورتی برجسته نشان داده است: «کارگران انقلابی بسیار خوشبخت‌اند که یک حکومت در پشت سر آنها ایستاده است ــ حکومتی که به ماجراجوییهای آنها آن وجهٔ رسمی، آن مشروعیت و آن واقعیتی را تفویض می‌کند که تنها یک دولت قادر به تفویض آن است؛ و در عین حال از نظر جغرافیایی دورتر از آن است که نفرت آنها را برانگیزد». به این ترتیب

---

1. Concourt
2. Orjonikidze
3. Maria- Antonietta Macciochi
4. Danielle Mitterrand
5. Simone Wiel

کمونیسم، نیمهٔ روشن و شفاف خود را عرضه کرد و مدعی روشنگری اذهان انسانها شد. یعنی مدعی یک سنّت نجات بخشیدن اجتماعی و انسانی، یک رویای «برابری واقعی» و «خوشبختی برای همه» که گراچوس بابوف نخستین کسی بود که از آن سخن گفته بود. بخش درخشان کمونیسم تقریباً به طور کامل نیمهٔ تاریک آن را از نظرها پنهان کرد.

به این ناآگاهی ــ چه عمدی و چه غیرعمدی ــ از بُعد جنایتکارانهٔ کمونیسم، مثل همیشه انفعال هم عصران نسبت به همنوعان خود اضافه می‌شود. نه اینکه انسان قلبی از سنگ دارد. برعکس، در بسیاری از شرایط حاد و غیرعادی توان غیر منتظره‌ای از همبستگی، دوستی، احساس و حتی عشق از خود نشان می‌دهد. اما همان‌گونه که تزوتان تودورف[1] تأکید می‌ورزد: «یادآوری دردهای خودمان مانع می‌شود که رنج دیگران را دریابیم». کدام ملت اروپایی و یا آسیایی پس از جنگ جهانی اول و سپس جنگ جهانی دوم به مرهم نهادن بر زخمهایی که بر اثر خسارتها و ضایعات بی‌شمار ایجاد شد نپرداخته است؟

البته پنهان کردن بُعد تبهکارانهٔ کمونیسم سه دلیل مشخص نیز دارد: نخستین دلیل، ادامهٔ اعتقاد به خود ایدهٔ انقلاب است. امروزه هنوز بُعد روانی سوگواری به خاطر نظریهٔ انقلاب، با برداشتی که در قرون ۱۹ و ۲۰ از این نظریه وجود داشت، به هیچ وجه خاتمه نیافته است. نمادهای آن ــ پرچم سرخ رنگ، سرود انترناسیونال، مشتهای برافراشته ــ در هر جنبش اجتماعی بزرگ دوباره قد علم می‌کنند. چه گوارا دوباره مطرح می‌شود. گروههای کاملاً مشخص انقلابی دوباره بدون هیچ مزاحمتی اجازهٔ ورود به جامعه را می‌یابند. آنها در برخورد با کوچکترین اظهارنظر و انتقاد دربارهٔ جنایتهای اسلاف خود عکس‌العمل بی‌نهایت تحقیرآمیزی از خود نشان می‌دهند؛ و بدون هیچ واهمه‌ای سخنرانیهای توجیهی لنین، تروتسکی و یا مائو را تکرار می‌کنند. این شور و شوق انقلابی برای ما کاملاً بیگانه نیست. بسیاری از مؤلفان این کتاب خود زمانی تبلیغات کمونیستی را باور کرده‌اند.

دلیل دوم به مشارکت شوروی در پیروزی بر ناسیونال سوسیالیسم مربوط می‌شود که برای کمونیستها این امکان را فراهم آورد تا هدف نهایی خود ــ قبضه کردن قدرت را ــ در پشت شعارهای آتشین میهن‌پرستانه مخفی سازند. از ژوئن ۱۹۴۱ به بعد در همهٔ کشورهای اشغال شده، کمونیستها به مقاومت فعال ــ و غالباً مسلحانه ــ علیه اشغالگران آلمانی و یا ایتالیایی روی آوردند. آنها نیز چون رزمندگان نیروهای مقاومت که سمت و سوهای ایدئولوژیکی دیگری داشتند، بهای سرکوب را پرداختند و سوگوار هزاران نفر قربانیان تیرباران، قتل عام فجیع و تبعید اجباری شدند. آنها این شهدا را به منظور تقدس بخشیدن به هدفهای کمونیسم و خاموش کردن هر نوع انتقاد دربارهٔ آن، مورد استفاده قرار دادند. علاوه بر آن بسیاری از غیرکمونیستها در نیروی مقاومت، پیوند همبستگی، مبارزه و خون با کمونیستها بستند ــ که بسیاری را دچار سردرگمی

---

1. Tzvetan Todorov

کرد. در فرانسه نگرش دوگلیست‌ها غالباً از این خاطرهٔ‌مشترک تأثیر می‌پذیرفت و این تأثیر با سیاست دوگل که با اشتیاق از وزنهٔ متقابل شوروی در برابر امریکاییها بهره می‌جست، قوی‌تر نیز شد.

با مشارکت کمونیستها در جنگ و پیروزی بر ناسیونال سوسیالیسم، واژهٔ آنتی فاشیسم در بین چپی‌ها به‌گونه‌ای نهایی به عنوان معیار حقیقت درآمد؛ و به طور طبیعی کمونیستها به عنوان بهترین نمایندگان و مدافعان این آنتی فاشیسم ظاهر شدند. آنتی فاشیسم به گونه‌ای قطعی به صورت معیار تشخیص کمونیسم درآمد. بدین ترتیب برای کمونیستها آسان بود که هر نوع ندای مخالفت و اعتراض را به نام آنتی فاشیسم وادار به سکوت کنند. فرانسوا فوره[1] دربارهٔ این نکته تعیین کننده مطالب روشنگرانه‌ای را متذکر شده است. پس از آنکه ناسیونال سوسیالیسم که به وسیلهٔ متفقین مغلوب شده بود به عنوان «بدمطلق» نامیده شد، کمونیسم تقریباً به گونه‌ای خودکار به اردوگاه «خوب‌ها» کشانده شد. این امر در محاکمه‌های جنایتکاران جنگی در نورنبرگ ــ که شورویها در آن به عنوان شاکی حضور یافتند ــ به وضوح آشکار شد. بدین ترتیب، که براساس معیارهای دمکراتیک، بخشهای ناگوار و تحقیرآمیز ــ نظیر عهدنامهٔ ۱۹۳۹ بین آلمان و شوروی و کشتار کاتین ــ به سرعت بررسی و کم‌اهمیت دانسته شدند. پیروزی بر ناسیونال سوسیالیسم به عنوان دلیلی اثباتی برای برتری سیستم کمونیستی خوانده شد. در اروپای آزاد شده به وسیلهٔ متفقین غربی یک نکته موجب بروز عکس‌العمل مضاعف شد: احساس امتنان در برابر ارتش سرخ، (که ضرورتی برای تحمل اشغال کشور به وسیله نیروهای آنها وجود نداشت) و احساس گناه و تقصیر با توجه به قربانیانی که ملتهای اتحاد شوروی داده بودند ــ احساساتی که تبلیغات کمونیستی به صورتی گسترده از آن بهره‌برداری کرد.

همزمان، شرایط «آزاد سازی» اروپای شرقی به وسیلهٔ ارتش سرخ به میزان زیادی در غرب، که در آنجا تاریخنگاری دوگونهٔ کاملاً متفاوت از «آزادسازی» را کم و بیش یکسان می‌داند، ناشناخته ماند؛ یک نوع از آن منجر به استقرار دوبارهٔ دمکراسی شد و دیگری استقرار بخشیدن به دیکتاتوریها را امکان‌پذیر ساخت. در اروپای مرکزی و شرقی نظام شوروی جانشین «رایش هزار ساله» شد. ویتولد گومبروویچ[2] سرنوشت غم‌انگیز این ملتها را در چند کلمه بیان کرد: «پایان گرفتن جنگ برای لهستانی‌ها رهایی به همراه نیاورد. آنجا، در این اروپای مرکزیِ شرقیِ اندوهگین، رهایی به صورت مبادلهٔ یک شبح با شبحی دیگر انجام گرفت: مبادلهٔ پالتوی کلاه‌دار هیتلر با پالتوی کلاهدار استالین. زمانی که در کافه‌های پاریس اندیشمندان برجسته و گونه‌گون با قارقار پرنشاط خود رهایی لهستان را از ستم فئودالی ارج می‌نهادند، در لهستان همان سیگاری که یک بار روشن شده بود، دست به دست می‌گشت تا همچنان پوست بدن انسان را بسوزاند». شکاف بین دو خاطرهٔ اروپایی از اینجا می‌گذرد. اما پاره‌ای مطالب انتشار یافته بسیار زود پرده‌ای

---

1. Francois Furet   2. Witold Gombrowiez

که چگونگی رهایی لهستانیها، آلمانیها، چکها و اسلوواکها از چنگال ناسیونال سوسیالیسم به وسیلهٔ اتحاد شوروی را می‌پوشاند، کنار زدند.

توضیح آخرین علت پرده‌پوشی به ظرافت بیشتری نیاز دارد و دارای حساسیت بیشتری است. پس از ۱۹۴۵ نسل‌کشیِ یهودیها به عنوان نمونه‌ای از بربریت نو ظاهر شد و این ظهور به اندازه‌ای بود که همهٔ فضای موجود برای توجه به ترور انبوه در قرن بیستم را به خود اختصاص داد. کمونیستها به زودی و پس از آنکه در ابتدا ویژگیِ خاصِ تعقیب یهودیان از سوی نازیها را انکار کرده بودند، متوجه امتیازی شدند که با به رسمیت شناختن این ویژگی می‌توانستند برای بسیج متناوب و منظم آنتی فاشیسم به دست آورند. آنها این دیدگاه وحشت‌آور برشت را که گفته بود «دامانی که چنین پرورده‌ای دارد، هنوز بارور است». در هر فرصت مناسب و یا نامناسبی که به دست می‌آوردند برای همه بازگو می‌کردند. به تازگی تأکید بر «منحصر به فرد بودن» نسل‌کشیِ یهودیان ــ که توجه را به خشونت خارق‌العادهٔ آن جلب می‌کند ــ نیز مانع از درک و دریافت واقعیتهای قابل قیاس در جهان کمونیسم می‌شود؛ و سرانجام، آیا قابل تصور است که آنهایی که با پیروزی خود در انهدام یک نظام نسل‌کش تشریک مساعی کرده بودند، خود چنین روشهایی را به کار بندند؟ پاسخی که بیشتر شنیده شد و چون یک عکس‌العمل ناخودآگاه به این سؤال داده شد، امتناع از پذیرش امکان وجود چنین پدیدهٔ متضادی بود.

نخستین چرخش بزرگ در نگرش رسمی نسبت به جنایتهای کمونیستی تاریخ ۱۹۵۶/۱۲/۲۴ را دارد. در آن روز دبیر اول حزب کمونیست نیکیتا خروشچف پشت تریبون بیستمین اجلاس احزاب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی قرار گرفت. جلسه علنی نبود و فقط نمایندگان اعزامی به اجلاس حضور داشتند. آنها وحشتزده و در سکوت کامل گوش کردند که چگونه دبیر اول حزب به طور سیستماتیک تصویر «استالین نابغه» و «پدر ملتها» را ــ که سی سال تمام قهرمان کمونیسم جهانی بود ــ مخدوش کرد. این گزارش که بعدها به عنوان «سخنرانی سری» شهرت یافت، نقطهٔ عطف تعیین‌کننده‌ای در کمونیسم معاصر به شمار می‌رود. برای نخستین بار یکی از رهبران کمونیست به طور رسمی ــ گرچه فقط برای آگاهی کمونیستها ــ تأیید کرد که رژیمی که در ۱۹۱۷ قدرت را در دست گرفته بود یک وجه جنایتکارانه نیز داشته است.

برای این موضوع که خروشچف یکی از بزرگترین تابوهای رژیم شوروی را شکست، دلایل زیادی وجود دارد. هدف اصلی او این بود که جنایتهای کمونیسم را تنها به استالین مربوط بداند و بدین ترتیب حدّ و مرز همهٔ ناهنجاریها را مشخص ساخته، آنها را از بین ببرد؛ و نظام شوروی را به عنوان یک نظام نجات دهد. او علاوه بر آن می‌خواست به دار و دستهٔ استالین ــ که به نام روشهای رییس قبلی خود با قدرت او مخالفت می‌کردند ــ نیز حمله کرده باشد. این سیاستمداران مخالف از تابستان ۱۹۵۷ به بعد از همهٔ مشاغل کنار گذاشته شدند؛ اما برای نخستین بار پس از ۱۹۳۴، به دنبال مرگ سیاسی، قتل واقعی حادث نشد. از این «جزییات» ساده می‌توان نتیجه گرفت که انگیزه‌های خروشچف خیلی سطحی و گذرا نبوده است. به نظر

می‌آمد ــ او که سالها بر اوکراین حکومت کرده، در این نقش دستور کشتارهای عظیمی را صادر و آنها را پوشش داده بود ــ دیگر از خونریزی خسته شده است. خروشچف در خاطرات خود (که مطمئناً در آنها خود را در نوری مناسب می‌نمایاند) حال و هوای خود را این‌گونه توصیف می‌کند: «اجلاس، خوب به پایان خواهد رسید و قطعنامه‌هایی را تصویب خواهند کرد. همهٔ اینها تشریفات است. اما بعد چه؟ صدها هزار نفر انسانی که تیرباران شدند همچنان بر وجدان ما سنگینی خواهند کرد».

او به گونه‌ای ناگهانی رفقای کادر رهبری را با یک فکر و اندیشه روبه‌رو می‌کند: «با همهٔ آنهایی که بازداشت و حذف شدند چه کنیم؟[...] ما امروز می‌دانیم که انسانهایی که در دوران ظلم و ستم رنج کشیدند بی‌گناه بوده‌اند. ما دلایل اثباتی غیر قابل ردی داریم که آنها که از مرحلهٔ دشمنی با ملت بسیار به دور بودند مردان و زنان صادقی بودند که مطیع حزب، مطیع انقلاب و فرمانبردار هدفهای لنینیستی و برپایی سوسیالیسم و کمونیسم در اتحاد شوروی بودند.[...] من کتمان کردن همه چیز را غیرممکن می‌دانم. دیر یا زود افراد از زندانها و اردوگاهها خواهند آمد و به شهرها بازخواهند گشت. آنها برای اقوام، دوستان، رفقا و همهٔ کسانی که در موطن آنها هستند آنچه را اتفاق افتاده است تعریف خواهند کرد.[...] به همین دلیل ما موظفیم آشکارا به نمایندگان اعتراف کنیم که رهبری حزب در طول سالهای مورد نظر چگونه عمل کرده است.[...] ما چگونه می‌توانیم تظاهر کنیم که از آنچه اتفاق افتاده است بی‌اطلاع بوده‌ایم؟[...] ما می‌دانیم که یک حاکمیت خودکامه و سرکوبگر در حزب وجود داشته است؛ و ما باید آنچه را می‌دانیم به اجلاس حزب بگوییم.[...] در زندگی هر کسی که جنایتی مرتکب شده، لحظه‌ای فرامی‌رسد که در آن، به یاد آوردن، تضمین کنندهٔ گذشت، و چه بسا حتی بخشش و عفو است».

در تعدادی از این مردان که به طور مستقیم در جنایتهایی که در حکومت استالین انجام شد شرکت داشتند و شغل و کار خود را عمدتاً مدیون اسلاف خود در این سمتها بودند، آثاری نظیر عذاب وجدان پدیدار شد، که به یقین یک احساس پشیمانی محدود و مصلحتی بوده است ــ عذاب وجدان سیاستمداران ــ، به هر حال پشیمانی بود. بالاخره یک نفر باید کشتن را متوقف می‌کرد. خروشچف شهامت این کار را داشت، با وجود آنکه در ۱۹۵۶ در اعزام تانکهای روسی به بوداپست تردید نکرد.

خروشچف در ۱۹۶۱، در بیست و دومین اجلاس احزاب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، نه تنها به قربانیان کمونیست، بلکه به همهٔ قربانیان استالین اشاره کرد و حتی ایجاد یک بنای یادبود برای حفظ خاطرهٔ آنها را پیشنهاد کرد. او احتمالاً پا را از یک مرز نامرئی که در پشت آن اصل بنیادین نظام ــ یعنی قدرت انحصاریِ مطلق حزب کمونیست ــ زیر سؤال می‌رفت فراتر نهاده بود. بنای یادبود هرگز ساخته نشد. در ۱۹۶۲، دبیر اول اجازهٔ انتشار کتاب **یک روز از زندگی ایوان دنیسویچ** از الکساندر سولژنیتسین را صادر کرد. در ۲۴ اکتبر ۱۹۶۴ خروشچف به گونه‌ای خشن از همهٔ مشاغل خود برکنار شد، اما او نیز حذف نشد. او در ۱۹۷۱ درگمنامی مرد.

تمامی کارشناسان، اهمیت تعیین کنندهٔ «سخنرانی سری» ــ که به یک شکاف عمیق در روند کمونیسم در قرن بیستم انجامید ــ را تأیید می‌کنند. فرانسوا فوره[1] که تازه در ۱۹۵۴ از عضویت حزب کمونیست فرانسه خارج شده بود، در این باره می‌نویسد: «گزارش سری فوریهٔ ۱۹۵۶ بلافاصله پس از برملا شدن، به گونه‌ای اساسی جایگاه ارزشی نظریهٔ کمونیستی را در جهان تغییر می‌دهد. اکنون صدای اعتراض علیه جنایتهای استالین دیگر نه در غرب، بلکه در مسکو ــ و علاوه بر آن در مقدسترین مکان مسکو، یعنی در کرملین ــ بلند می‌شود. موضوع دیگر نه به صدای یک کمونیست گسسته از نظام، بلکه به صدای عالی رتبه‌ترین کمونیست در سراسر جهان، یعنی رهبر حزب کمونیست اتحاد شوروی مربوط می‌شود. سوءظنی که در مورد اظهارات کمونیستهای سابق وجود دارد قابل تسری به او نیست. او تجسم عینی بالاترین اقتداری است که سیاستمداران تراز اول در این نظام از آن برخوردارند.[...] تأثیر ماندگاری که «گزارش سری» باقی می‌گذارد، از آنجا ناشی می‌شود که هیچ مخالفت و تکذیبی وجود ندارد».

این فرایند به دلیل آنکه بسیاری از معاصران از همان ابتدا به بلشویکها، در مورد خطرات راهی که برگزیده بودند، هشدار دادند دارای تناقض بیشتری است. از ۱۹۱۸-۱۹۱۷ در درون جنبش سوسیالیستی معتقدهایی که به «روشناییِ برآمده از شرق» اعتماد داشتند و آنهایی که بی‌وقفه بلشویکها را مورد انتقاد قرار می‌دادند در مقابل هم قرار گرفته بودند. نزاع به طور عمده به چگونگی عملکردهای لنین مربوط می‌شد: خشونت، جنایت، ترور. اما در حالی که در سالهای دههٔ ۲۰ تا دههٔ ۵۰ جنبه‌های منفی تجربه‌های بلشویکی به وسیلهٔ تعداد بی‌شماری از شاهدان ــ قربانیان و یا ناظران صلاحیت‌دار ــ و در تعداد بی‌شماری مقالات و آثار نشان داده شد، لازم بود که کمونیستهایی، که قدرت را در دست داشتند خود به این واقعیت (حتی به گونه‌ای محدود)، اقرار می‌کردند تا توجهِ بخشِ به تدریج فزاینده‌ای از عامه مردم به این ماجرای غم‌انگیز جلب می‌شد. این امر به منزلهٔ یک تأیید محدود بود زیرا «سخنرانی سری» تنها از قربانیان کمونیست سخن به میان می‌آورد. اما این اقدام یک اقرار بود و اظهارات شهود و بررسیهای انجام شدهٔ قبلی، و آنچه را که همه از مدتها قبل حدس می‌زدند تأیید می‌کرد: کمونیسم در روسیه به تراژدیهای عظیم منجر شده است.

بسیاری از رهبران احزاب برادر از ابتدای امر به اینکه زمان افشاگریها فرا رسیده است معتقد نبودند. آنها در مقایسه با خروشچف ــ که راهگشای امر بود ــ حتی چون کسانی که برجای مانده باشند به نظر می‌آیند. تشخیص «خدمات بزرگ» (تا ۱۹۵۷) و «اشتباهات بزرگ» (در دوران بعد از ۱۹۵۷) مائو به وسیلهٔ حزب کمونیست چین تا سال ۱۹۷۹ طول کشید. ویتنامیها این پرسش را تنها از جنبهٔ لعن و محکوم کردن نسل‌کشی انجام شده به وسیلهٔ پول پوت مورد بررسی قرار می‌دادند. تا آنجا که به کاسترو مربوط می‌شود او اعمال فجیع انجام شده در زمان رهبری خود را

---

1. Francois Furet

انکار می‌کند.

تا آن لحظه، جنایتهای کمونیستی تنها از جانب دشمنان بلشویکها، تروتسکیستها و مخالفان آنارشیست و بدون آنکه موفقیّت خاصی دربر داشته باشد افشا می‌شد. آنهایی که از کشتارهای وحشیانهٔ کمونیستها جان به در برده بودند نیز به همان اندازه کسانی که از کشتارهای وحشیانهٔ ناسیونال سوسیالیستها جان به در برده بودند، برای ادای شهادت آمادگی داشتند. اما تقریباً هیچ کس، به خصوص در فرانسه ــ که در آن فقط گروههای کوچکی نظیر Malgré-nous در آلزاس و لوترینگن مستقیماً نظام اردوگاههای شوروی را تجربه کرده بودند ــ به گفته‌های آنها گوش نمی‌سپرد. بیشتر اوقات اظهارات شهود، زنده کردن گاه به گاه خاطره‌ها، بررسیهای مستقل انجام گرفته به ابتکار فردی به وسیلهٔ کمیسیونهای مستقلّی نظر کمیسیون بین‌المللی راجع به نظام اردوگاهها[1] مربوط به دیوید روست و یا کمیسیون مربوط به حقایق جنایتهای استالین[2] در زیر تبلیغات کمونیستی و در حالی که سکوتی نیم‌بند و یا ناشی از بی‌تفاوتی آن را همراهی می‌کرد دفن می‌شدند. این سکوت معمولاً پس از یک لحظه تحریک احساسی حاصل می‌شود که با انتشار یک کتاب **مجمع‌الجزایر گولاگ**، اثر سولژنیتسین ــ و یا ادای یک شهادت که غیر قابل انکارتر از دیگر شهادتها باشد ــ **داستانهایی از کولیما** اثر والرام شالامُف[3] و یا **تو باید زنده بمانی پسرم** اثر پین‌یاتی[4] ــ به وجود می‌آید و بیانگر یک نوع کراهت و نفرت در برابر پدیدهٔ کمونیسم است؛ که کم و بیش یکی از مشخصه‌های بخشهای بزرگی از جامعهٔ غربی به شمار می‌رود. آنها تاکنون از روبه‌رو شدن با این واقعیت احتراز کرده‌اند که نظام کمونیستی، حتی با درجه‌های مختلفی از شدت و حدّت، دارای یک بُعد اساسی جنایتکارانه است. آنها به دلیل همین خودداری، به تعبیر نیچه، در دروغ مشارکت می‌کنند: «خودداری از دیدن آنچه می‌بینند، خودداری از دیدن چیزی، آن گونه که آن را می‌بینند».

با وجود همهٔ این مشکلات، که برای بررسی این سؤال وجود دارد، ناظران فراوانی در این راه تلاش کرده‌اند. از سالهای دههٔ ۲۰ تا دههٔ ۵۰، بررسیها به دلیل عدم دسترسی به اطلاعات موثق ــ که اتحاد شوروی با نهایت دقت در عدم افشای آن تلاش می‌کرد ــ بر اظهارات کسانی که از آنجا گریخته و به غرب آمده بودند تکیه داشت. از آنجا که این احتمال وجود داشت که این اظهارات (که از نظر یک مورخ اصالت آن به همان اندازهٔ شهادت شهود محل شک و تردید است) از حسّ انتقامجویی گویندگان آنها ناشی شده، حاوی افترا و تهمتهای برنامه‌ریزی شده بوده، یا به وسیلهٔ یک قدرت ضد کمونیستی دستکاری شده باشد، از طرف ستایشگران کمونیسم از پایه بی‌اعتبار خوانده شد. چه برداشتی باید از توصیفات یک عضو عالی‌رتبهٔ

1. Commission Internationale sur Le Regime Concentratiouuaire
2. Commission Pour Le Verite sur Les Crimes deles Staline
3. Walram Schalamow
4. Pin Yathey

کا.گ.ب ــ که به غرب پناهنده شده ــ دربارهٔ گولاگ، آن گونه که درکتابی به قلم پاول بارتون ذکر شده است، داشت؟ و چه برداشتی باید از خود بارتون[1] داشت که یک تبعیدی چکسلواکیایی است و نام حقیقی او جیری ولتروسکی[2] است. در ۱۹۴۵ در پراگ در سازماندهی قیام علیه نازیها شرکت داشته ولی در ۱۹۴۸ خود را به فرار از کشورش مجبور دیده است؟ اما مقایسه با بایگانیهایی که دسترسی به آنها اکنون امکان‌پذیر است نشان می‌دهد که اطلاعات سال ۱۹۵۹ موثق بوده‌اند.

در سالهای دههٔ هفتاد و هشتاد کتابهای سولژنیتسین ــ **مجمع‌الجزایر گولاگ** و سپس مجموعهٔ **چرخ سرخ** دربارهٔ انقلاب روسیه ــ افکار عمومی را تکان داد. احتمالاً شوک ناشی از آثار این وقایع‌نگار نابغه، بزرگتر از آشنایی عمومی با نظام وحشتناکی بود که او توصیف می‌کرد. برای سولژنیتسین عبور از پوستهٔ دروغها کار آسانی نبود. در ۱۹۷۵ نویسندهٔ یکی از روزنامه‌های بزرگ فرانسه او را با پیرلاوال[3]، دوریو[4] و دِآت[5] مقایسه کرد که «به نازیها به عنوان نجات‌بخش خوش آمد می‌گفتند». با این حال شهادت سولژنیتسین همانند شهادت شالامف دربارهٔ کولیمات یا شهادت پین یاتی دربارهٔ کامبوج آغازگر آگاهی افکار عمومی از موضوع بود. به تازگی ولادیمیر بوکوفسکی، یکی از مهمترین ناراضیها و دگراندیشهای شوروی در دورهٔ برژنف، دوباره تحت عنوان: **تسویه حساب با مسکو** زبان به اعتراض گشوده است. او در این کتاب خواستار راهکاری همانند دادگاههای نورنبرگ شده ــ که در آن فعالیتهای جنایتکارانهٔ رژیم شوروی مورد محاکمه قرار گرفته و محکوم شود. این اثر در غرب با موفقیتی توأم با احترام مواجه شد. همزمان متونی نیز در زمینهٔ اعادهٔ حیثیت از استالین، چون قارچی که از زمین سربرآورد، انتشار یافت.

تحقیق و بررسی چنین موضوع غم‌انگیز، تاریک و بحث‌انگیز در پایان قرن بیستم بر کدام انگیزه می‌تواند تکیه کند؟ امروز اسناد و مدارک بایگانیها نه فقط اظهارات شهود را تأیید می‌کنند بلکه این امکان را نیز فراهم می‌آورند که بسیار فراتر از این حدّ قدم نهاده شود. بایگانیهای داخلی تشکیلات سرکوب اتحاد شوروی، دمکراسیهای خلقی سابق و کامبوج واقعیت دهشتناکی را آشکار می‌سازند: گستردگی و سرشت سیستماتیک ترور، که در بسیاری موارد به جنایت علیه بشریت می‌رسید. زمان آن فرا رسیده است که سؤالی که همهٔ ناظران خود را دوباره و دوباره با آن روبه‌رو می‌بینند به روش علمی و بر پایهٔ اسناد و مدارک متقن و انکارناپذیر و فارغ از حشو و زواید سیاسی ــ ایدئولوژیکی، مورد بررسی قرار گیرد: جنایت در نظام کمونیستی چه جایگاهی دارد؟

از این منظر، سهمی که ما می‌توانیم ادا کنیم چه می‌تواند باشد؟ آغاز کار ما در ابتدا تعهد به وقایع‌نگاری تاریخی است. برای تاریخنگار هیچ موضوعی منع شده نیست. خطرها و یا هر نوع

---

1. Paul Barton
2. Jiri Veltrusky
3. Pierre Laval
4. Doriot
5. Déat

فشار ــ سیاسی، ایدئولوژیکی، شخصی ــ نباید مانع از آگاهی، تفحص و ارزیابی اسناد و مدارک از جانب او شود. به خصوص آنکه این اسناد و مدارک مدتهای مدید به عمد در بایگانیها و وجدانها پنهان مانده باشند. تاریخ ترور کمونیستی یکی از فرازهای مهم یک تاریخ اروپایی را تشکیل می‌دهد که هر دو انتهای موضوع با اهمیت وقایع‌نگاری تاریخی، یعنی توتالیتاریسم را در کنار هم قرار می‌دهد. توتالیتاریسم یک روایت ناسیونال سوسیالیستی و در عین حال یک روایت لنینیستی ــ استالینیستی دارد. بیش از این پذیرفته نیست که بدون لحاظ کردن گونهٔ کمونیستی آن، تاریخی نگاشته شود که نیمی از صفحاتش نارسا باشد. همچنین با توجه به این نکته که درگیر بودن در توتالیتاریسم به اروپا و رویدادهای شوروی محدود نمی‌شود، دیگر نمی‌توان به نقطه‌ای بازگشت که تاریخ کمونیسم را تنها در جنبه‌های ملی، فرهنگی و اجتماعی آن خلاصه می‌کند. این تاریخنگاری در مورد چین مائوئیستی، کره شمالی و کامبوج دوران پول پوت نیز به همان میزان مصداق دارد. هر نقش و سیمای ناسیونالیستیِ کمونیسم، به طریقی چون بند ناف با قالب روسی شوروی آن مربوط بود و همزمان سهم خود را در توسعهٔ جنبش فراگیر جهانی ادا می‌کرد. تاریخی که ما در اینجا با آن سروکار داریم تاریخ پدیده‌ای است که خود را در همه‌جای جهان گسترش داده و به تمامی بشریت مربوط می‌شود.

دومین وظیفه‌ای که این کتاب بر عهده می‌گیرد، وظیفهٔ یادآوری است، این وظیفه یک تعهد اخلاقی است که یاد و خاطرهٔ کشته‌شدگان را گرامی بداریم. به خصوص در مواردی که به قربانیان بی‌گناه و گمنام یک قدرت سیری ناپذیر مربوط می‌شود که در قدرت مطلقهٔ خود می‌کوشید حتی خاطرهٔ آنها را محو سازد. پس از ویرانی دیوار برلین و فروپاشی مرکز قدرت کمونیستی در مسکو، اروپا ــ قاره‌ای که نقطهٔ آغازین تجربه‌های غم‌انگیز قرن بیستم بود ــ در حال بازسازی دوبارهٔ یک خاطرهٔ مشترک است. ما می‌توانیم سهم خود را در این مهم ادا کنیم. نویسندگان کتاب حاضر نیز این خاطره را با خود دارند. در عین حال که ممکن است این یک از طریق تجربیات زندگی خود با اروپای مرکزی پیوند قویتری داشته باشد و دیگری از طریق مشارکت در پیکار ۱۹۶۸ و یا بعد از آن با نظریه و عملکرد انقلابی پیوند داشته باشد.

این وظیفهٔ مضاعفِ یادآوری و تاریخ‌نویسی در زمینه‌های مختلف وجود دارد. این وظیفه در یک جا به کشورهایی مربوط است که در آنها کمونیسم به طور عملی هرگز کاربرد نیافت، نه در جامعه و نه در دولت ــ نظیر بریتانیا، استرالیا، بلژیک،... در جای دیگر مربوط به کشورهایی می‌شود که در آنها کمونیسم ــ مثل ایالات متحدهٔ امریکا پس از ۱۹۴۶ ــ یک پدیدهٔ وحشتزا و یا در کشورهایی نظیر فرانسه، ایتالیا، اسپانیا، یونان و پرتغال ــ حتی باوجود آنکه در این کشورها هرگز به قدرت نرسید ــ یک پدیدهٔ خطرناک بود. و باز در مناطقی دیگر این وظیفه خود را به گونه‌ای تحمیل می‌کرد که امکان شانه خالی کردن از زیر بار آن نبود: در اروپای شرقی و روسیه که کمونیسم قدرتی را که چندین دهه در دست داشت از کف داد؛ و سرانجام این وظیفه چون شعلهٔ کوچکی در باد، در آنجا خود را نشان می‌دهد که کمونیسم هنوز بر اریکهٔ قدرت است؛ نظیر چین،

کره شمالی، کوبا، لائوس و ویتنام.

نگرش معاصران به تاریخ و به خاطره، بر حَسَب مورد، متفاوت است. در موارد اول و دوم به موضوع به نسبت سادهٔ تلاش، آگاهی و بازتاب مربوط می‌شود. در مورد سوم، افراد در برابر ضرورت آشتی ملی، با و یا بدون مجازات جلادان، قرار گرفته‌اند. در این زمینه بی‌تردید آلمان متحد شده غافلگیرکننده‌ترین و «شگفت‌انگیزترین» نمونه را، حداقل در مقایسه با فاجعهٔ یوگسلاوی، ارائه می‌دهد. اما چکسلواکی سابق که جمهوریهای چک و اسلوونی از آن به وجود آمدند، و لهستان و کامبوج نیز از خاطره و تاریخ کمونیسم رنج می‌کشند. اندکی عفو و گذشت داوطلبانه و خودجوش و یا رسمی، شاید اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌آید تا بر زخمهای اخلاقی، روانی و عاطفی و شخصی و جمعی‌ای ــ که کمونیسم در مدت نیم قرن یا بیشتر به بار آورده است ــ مرهم گذارد. در آنجا که کمونیسم هنوز در قدرت است، جلادان و یا وارثان آنها یا یک انکار سیستماتیک را سازمان می‌دهند (نظیر چین و کوبا) و یا همچنان ایجاد ترس و وحشت را به عنوان یک شیوهٔ حکومتی اعمال می‌کنند (نظیر کرهٔ شمالی).

این وظیفهٔ تاریخ‌نویسی و یادآوری، یک جنبهٔ اخلاقی دارد که تردیدی در آن نیست. ممکن است از ما سؤال شود که «چه کسی به شما حق می‌دهد که خوب و بد را تمیز دهید؟» ــ

هنگامی که پاپ پیوس یازدهم طی دو اطلاعیهٔ عمومی خطاب به تمامی اسقفهای کلیسای کاتولیک با فاصلهٔ فقط چند روز ناسیونال سوسیالیسم را («با نگرانی شدید» در ۱۹۳۷/۳/۱۴) و کمونیسم را (به دلیل مغایرت با رستگاری معنوی بشر در ۱۹۳۷/۳/۱۹) محکوم ساخت این جنبه را درنظر داشت. نامهٔ دوم تأکید می‌کرد که خداوند به انسان امتیازاتی عطا فرموده است: حق زندگی، مصونیت جسم از آسیب، حق زناشویی، حق مالکیت و استفاده از مایملک، حق دارا بودن وسائل ضروری برای زندگی. حتی در صورتی که بتوان کلیسا را به ریاکاری متهم کرد، زیرا خود کلیسا ثروتمندتر شدن عده‌ای به قیمت سلب مالکیت از عده‌ای دیگر را تأیید می‌کند، این استدلال، اهمیت خواستهٔ آنها در مورد منزلت انسان را کم نمی‌کند.

پاپ پیوس یازدهم در ۱۹۳۱ نیز در اطلاعیهٔ دیگر خود در مورد «مراسم سالیانه مذهبی قبل از عید پاک» یادآور شده بود که: «کمونیسم در نظریه و عمل هدفهای اصلی دوگانهٔ خود را تعقیب می‌کند: شدیدترین مبارزهٔ طبقاتی و نهایت خصومت با مالکیت. کمونیسم نه از راههای فرعی و به روشی خزنده، بلکه با خشونت آشکار و بی‌مهابا به طرف هدف پیش می‌رود. هیچ عاملی آنها را از ادامهٔ راه بازنمی‌دارد؛ هیچ چیزی برای آنها مقدس نیست. وقتی به قدرت می‌رسد خشونت و بی‌رحمی باور نکردنی و توصیف ناپذیری از خود بروز می‌دهد. خرابیها و ویرانیهای مصیبت‌باری، که در مناطق وسیعی از کشورهای اروپای شرقی و آسیا به بار آورده است، نشانه‌های گویاتری به شمار می‌آیند». قدر و منزلت این هشدار زمانی به درستی شناخته می‌شود که به این نکته توجه شود که این هشدار از جانب نهادی ابراز می‌شود که قرنها به نام دین، کشتار بی‌دینها را توجیه کرده، تفتیش عقاید برقرار ساخته، به اصل آزادی اندیشه پوزه‌بند زده؛ و بعدها

نیز از دیکتاتوریهایی نظیر دیکتاتوری فرانکو و سالازار حمایت کرده است.

پس چنانچه کلیسا در اینجا نقش خود به عنوان داور اخلاقی را بکار می‌گیرد، تاریخ‌نگار با توجه به توصیفات «قهرمان‌گونهٔ» اعضای حزب کمونیست و یا روایات پر درد و رنج قربانیان، چگونه باید، و چگونه می‌تواند بنویسد؟ فرانسوا رونه‌دوشاتو بریان[1] در خاطرات خود می‌نویسد: «وقتی در سکوت تحقیر تنها صدای زنجیر بردگان و صدای خداوند به گوش می‌رسد، وقتی همه چیز در برابر ستمگر جبّار به خود می‌لرزد و وقتی جلب عطوفت به همان اندازهٔ برانگیختن آتش غضب او خطرناک است، تاریخ‌نگار قدم پیش می‌نهد و وظیفهٔ گرفتن انتقام را برعهدهٔ ملتها می‌گذارد. خوشحالی نرون از زندگانی خویش ثمری ندارد، تاسیت[2] در امپراتوری تولد یافته است». ما به هیچ وجه قصد نداریم به عنوان طرفداران «انتقام معماگونهٔ ملتها» که شاتوبریان نیز در پایان زندگی خود دیگر به آن اعتقاد نداشت قدم پیش بگذاریم. اما تاریخنگار در نهایت فروتنی و تقریباً برخلاف خواسته و میل خود به سخنگوی آنهایی تبدیل می‌شود که به دلیل وجود وحشت و ترور اجازهٔ بیان حقیقت وضعیات خویش را نداشتند. وظیفهٔ او این است که این موضوع را به آگاهی همه برساند. نخستین وظیفهٔ او تعیین و تحصیل اسناد و مدارک و عناصری از حقیقت است، که به آگاهی تبدیل می‌شوند. علاوه بر آن رابطهٔ یک تاریخنگار با کمونیسم رابطه‌ای ویژه است: او مجبور است خود را به تاریخنگار دروغ تبدیل کند. حتی اگر دسترسی به بایگانیها، اسناد و مدارک کاملاً ضروری برای کار او را در اختیار وی قرار دهد، باید از زودباوری حذر کند. بسیاری از سؤالات پیچیده شاید موضوع اختلاف نظرها و بحث و گفتگوهایی خواهند بود که ممکن است عاری از نیّات پنهانی انجام نگیرند. با این حال، این آگاهی از واقعیات تاریخی نمی‌تواند به یک رأی و نظر ــ که به ارزشهای بنیادین استناد می‌جوید ــ منتهی نگردد: به حفظ و رعایت قواعد نظام دموکراسی و بیش از هر چیز به احترام در برابر زندگی و منزلت انسان. تاریخنگار با استفاده از این معیار، آنانی راکه در طول تاریخ دست به اقدام می‌زنند ارزیابی می‌کند.

انگیزه‌های شخصی تعدادی از نویسندگان نیز بر این دلایل، یعنی بر عهده گرفتن وظیفهٔ یادآوری و تاریخ‌نویسی، اضافه می‌شود. برای بعضی از آنها جذابیت کمونیسم همیشه بیگانه نبود. حتی گه‌گاه در چارچوب امکاناتشان خود را در نظام کمونیستی درگیر کردند؛ چه در جریان معمول مارکسیستی ــ لنینیستی و چه در جریانهای فرعی و انحرافی (تروتسکیستی ــ مائوئیستی). اگر ــ و در صورتی که ــ این مؤلفان در نظرات چپ‌گرایانهٔ خود پابرجا بمانند، باید دربارهٔ دلایل فریب خوردگی خویش تعمق نمایند. این تعمق راههای وصول به شناخت را نیز نشان می‌دهد که انتخاب نوع فعالیت و کار، متون علمی منتشر شده و همکاری با نشریاتی نظیر: «**Novelle Altrnative**» و «**Cmmunisme**» از مشخصه‌های آن است. کتاب حاضر

---

1. François Rene de Chatoeaubriand

2. Tacitus

تنها یک لحظهٔ بازتاب را منعکس می‌سازد. مؤلفان این کتاب راه را ادامه خواهند داد، زیرا آگاهند که نباید امتیاز بیان حقیقت را به راستِ افراطی، که به طور مستمر خود را بیشتر و بیشتر می‌نمایاند، واگذار کرد. جنایتهای کمونیسم را باید به نام ارزشهای دمکراتیک و نه به نام ایده‌الهای ناسیونال سوسیالیستی تجزیه و تحلیل و محکوم ساخت.

شیوهٔ مقایسه از اجزای این آغاز است: از چین با گذر از اتحاد شوروی تا کوبا و ویتنام. اما در حال حاضر کیفیت مدارک و اسناد هنوز یکسان نیست. در بعضی موارد بایگانیها باز هستند (و یا نیمه باز) و در بعضی دیگر نیستند. این امر از نظر ما دلیل کافی برای تعویق کار نبود. ما اطلاعات کافی از منابع مطمئن داریم تا به انجام کاری بپردازیم که هیچ ادعایی مبنی بر جامع بودن خود ندارد، و تنها باید به عنوان کاری مقدماتی دانسته شود. بسیار مطلوب خواهد بود که این اثر آغازگر جریان گسترده‌ای از بازتابها و بررسیها شود. ما در نخستین گردآوری، بسیاری از اسناد و مدارک را در کنار یکدیگر قرار دادیم ــ یک حرکت اولیه با این ارزش که در زمان مناسب، کارهای دیگر این راه را دنبال و تکمیل کنند. اما گام نخستین باید برداشته شود، و در این راه تنها بارزترین و انکارناپذیرترین و مهمترین اسناد و مدارک را باید مدنظر قرار داد.

کتاب دارای مطالب زیاد و تصاویری اندک است. در اینجا به نقطهٔ حساسی از کتمان جنایتهای کمونیست برخورد می‌کنیم: ما، در جامعه‌ای اشباع شده از وسایل ارتباط جمعی قرار داریم که به زودی فقط تصویر ــ چه به صورت عکس و چه تصاویر تلویزیونی ــ شایستگی اعتماد را فراهم می‌آورند؛ اما در بایگانی خود فقط تعداد اندکی عکس از گولاگ و یا لائوگای[1] در چین را در اختیار داریم، و حتی یک عکس از کولاک زدایی و یا قحطی جهش بزرگ نداریم. فاتحان نورنبرگ توانستند به دلخواه خود در اردوگاه برگر ــ بلزن[2] از هزاران جسد عکس بگیرند و فیلمبرداری کنند؛ و حتی عکسهایی از خود جلادان، نظیر عکس یک آلمانی در حال تیرباران زنی که کودک خود را در آغوش دارد از فاصلهٔ نزدیک، به دست آورند. از دنیای کمونیسم ــ که در آن ترور به منزلهٔ رازی بود که به بهترین وجهی در پنهان نگاه داشتن آن می‌کوشیدند ــ هیچ مدرکی به دست نیامده است.

خواننده، زن و مرد، باید به تعداد قلیل عکسهایی که به عنوان سند در این کتاب آمده، بسنده کند. با فرصت کافی و صفحه به صفحه با زندگی پردرد و رنج میلیونها انسان آشنا شوید. در این راه باید از قدرت تخیل خود نیز کمک بگیرید تا بتوانید تراژدی عظیمی را در برابر دیدگان خود مجسم سازید که بر تاریخ جهان در دهه‌های آینده نیز تأثیر خواهد گذاشت. و سپس پرسش اصلی مطرح می‌شود: چرا؟ چرا لنین، تروتسکی، استالین و دیگران لازم دانستند همهٔ آن کسانی را که دشمن می‌نامیدند از بین ببرند؟ چرا آنها باور داشتند که اجازه دارند قانون غیر مدونی را که بر حیات انسانها حاکم است و می‌گوید که: «تو نباید بکشی» زیر پا بگذارند؟ برای یافتن پاسخ این سؤال در بخشی که عنوان: «چرا؟» بر خود دارد تلاش شده است.

---

1. Laogai
2. Bergen-Belsen

بخش نخست

حکومتی علیه ملت خود

خشونت، سرکوب و ترور
در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
از: نیکلاس ورث



اکتبر ۱۹۱۷:
دیدگاههای متضاد و سوءتفاهمات

«با نابودی کمونیسم، ضرورت توصیف <انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر> به عنوان یک <رویداد اجتناب ناپذیر از نظر تاریخی> از بین رفته است؛ و سرانجام آنچه در ۱۹۱۷ انجام شد به صورت یک موضوع 'عادی' تاریخی درآمد. متأسفانه تاریخ‌نویسان، و به طریق اولی، جامعهٔ ما، آمادگی گسستن از افسانهٔ مبنا قرار دادن سال صفر [۱۹۱۷ـم] را ندارند؛ آن سالی که در آن ظاهراً همه چیز، یعنی خوشبختی و بدبختی ملت روسیه آغاز شده است».

یک تاریخنگار معاصر روسی با کلمات فوق این واقعیت مشخص را ــ که حتی هشتاد سال پس از رویداد ۱۹۱۷ هنوز هم دربارهٔ توصیف انقلاب ۱۹۱۷ اختلاف نظر وجود دارد ــ به گونه‌ای گویاتر به زبان می‌آورد.

از دیدگاه نخستین مکتب تاریخی، که به تحقیق می‌تواند یک مکتب تاریخی لیبرال به حساب آید، انقلاب اکتبر، کودتایی بود که با اعمال زور و خشونت بر یک جامعهٔ منفعل و بی‌تفاوت تحمیل شد. گویی این انقلاب نتیجهٔ یک توطئهٔ مبتکرانه و زیرکانهٔ مشتی متعصب منضبط و بدبین بود که فاقد هرگونه پشتوانهٔ واقعی در کشور بودند. امروزه تقریباً همهٔ تاریخ‌نگاران روسی و همچنین نخبگان تحصیلکرده و مدیران روسیهٔ پساکمونیستی، این برداشت لیبرالیستی را که در سطح وسیعی گسترده شده، پذیرفته‌اند. براساس این دیدگاه، انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ مانند حادثه‌ای جلوه‌گر می‌شود که با رها شدن از اجزای تشکیل‌دهندهٔ تاریخی و اجتماعی خود، روسیهٔ دوران قبل از انقلاب را، که کشوری ثروتمند و سختکوش بود و در بهترین وضعیت برای وصول به دمکراسی قرار داشت، از مسیر طبیعی که می‌پیمود منحرف ساخت. تا زمانی که حضور چشمگیر مدیران کنونی در قدرت، که همگی در فهرست افراد مورد اعتماد رژیم کمونیستی بودند، استمرار داشته باشد، برگسستگی نمادین با «میان پردهٔ وحشت‌انگیز شوروی» با قوت بیشتری تأکید خواهد شد. این امر دارای مزیت بزرگی است: جامعهٔ روسیه از بار یک احساس گناه و یک احساس پشیمانی آزاد خواهد شد که در سالهای پرسترویکا ــ که با یادآوری خاطرهٔ دردناک دوران استالینیستی همراه بود ــ به سختی بر دوش او

سنگینی می‌کرده است. چنان چه کودتای بلشویکی ۱۹۱۷ تنها یک حادثه بود، پس ملت روسیه نیز تنها یک قربانی بی‌گناه بوده است.

برخلاف این نظریه، تجزیه و تحلیل تاریخی شورویها انقلاب اکتبر را نتیجهٔ منطقی، قابل پیش‌بینی و اجتناب ناپذیر خواسته‌هایی می‌دید که توده‌ها، برای وصول به آن، در مسیر خود به سوی آزادی، به بلشویسم ملحق شده بودند. این محققان تاریخ «اختلاف نظر در توصیف» ۱۹۱۷ را با استفاده از یک سلسله دگرگونیها و تغییر شکل دادنها، به پرسش مربوط به مشروعیت رژیم شوروی پیوند دادند. چنانچه با انقلاب بزرگ سوسیالیستی ۱۹۱۷ منظور و مقصود تاریخ برآورده شده باشد و همهٔ ملتها بتوانند در این حادثه نشانه‌ای از رهایی ببینند، نظام سیاسی با همهٔ نهادهای خود و نیز حکومت، که هر دو زاییدهٔ این نظام هستند، باوجود همهٔ اشتباههایی که استالینیسم احتمالاً مرتکب شده است، مشروع خواهند ماند. سقوط رژیم شوروی به طور طبیعی هرنوع مشروعیت را از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ سلب کرد، و برداشت مرسوم و رنگ پذیرفته از مارکسیسم را از میان برد، و یا اگر بخواهیم واژهٔ مشهور بلشویکی را به کار بریم، «در زباله‌دان تاریخ جای داد». اما خاطرهٔ آن برداشت مرسوم نیز همانند خاطرهٔ ترس، زنده خواهد ماند و شاید استمرار حیات این خاطره در غرب قویتر از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سابق باشد.

روش سومی از تحقیق تاریخی با مردود دانستن برداشت مرسوم لیبرال و همچنین برداشت مرسوم رنگ گرفته از مارکسیسم می‌کوشد جنبهٔ ایدئولوژیکی را از تاریخ انقلاب روسیه حذف کند، و به تعبیر مارک فرو[1] درک کند که: «قیام اکتبر ۱۹۱۷ در حقیقت یک جنبش توده‌ای بوده است که فقط تعداد اندکی در آن شرکت کرده‌اند». بسیاری از تاریخ نویسان مایل نیستند از الگوی لیبرال تاریخ‌نویسی که امروزه متداول است، و الگویی بسیار ساده و آسان شده است، پیروی کنند. بررسیهای آنها دربارهٔ ۱۹۱۷ پرسشهای بنیادینی را نیز شامل می‌شود. نظامی‌گونه کردن اقتصاد و به خشونت کشاندن روابط اجتماعی چه نقشی را بازی می‌کرد؟ هر دو این موضوعها به مشارکت روسیه در جنگ جهانی اول نیز مربوط می‌شد. آیا از این طریق بود که نیروی بالقوهٔ ویژه‌ای از خشونت اجتماعی به وجود آمد و مبنای یک نیروی بالقوه خشونت سیاسی، که بعدها علیه جامعه به کار رفت، قرار گرفت؟ چگونه چنین انقلاب خلقی که اساساً ماهیتی اقتدارگرایانه داشت و دولت را نفی می‌کرد، توانست یک گروه‌بندی سیاسی راکه در اعتقاد خود به دیکتاتوری و به حکومت از همه راسختر بود به قدرت برساند؟ در طول سال ۱۹۱۷ یک افراط‌گرایی انکارناپذیر در جامعهٔ شوروی به وجود آمد. بلشویسم در اینجا چه نقشی داشت؟

امروزه با توجه به فاصلهٔ زمانی و مقاله‌های بی‌شمارِ یک تحقیق پرکشمکش و به همین دلیل از نظر روحی هیجان‌آور تاریخی، انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به صورت تسلسل زمانیِ دو جنبش جلوه‌گر می‌شود: قبضهٔ سیاسی قدرت به عنوان نتیجه و ثمرهٔ یک قیام به دقت برنامه‌ریزی شده

---

1. Marc Ferro

که از آن طریق حزبی صعود می‌کند، که در عملکردها، در سازمان و ایدئولوژی خود به گونه‌ای بنیادین با دیگر اجزای پیش برندهٔ انقلاب متفاوت است. و یک انقلاب فراگیر، چند چهره و خودگردان و مستقل اجتماعی که صورتهای ظاهری کاملاً متفاوتی دارد: موضوع در آغاز به یک قیام بزرگ کشاورزان مربوط می‌شود. حرکتی گسترده که ریشه در گذشته‌های دور دارد و مشخصهٔ آن تنها نفرت آشکار از مالک زمین نیست، بلکه بی‌اعتمادی عمیق به شهر، به دنیای خارج و در برابر هر نوع دخالت حکومت نیز از مشخصه‌های آن است.

از این دیدگاه تابستان و پاییز ۱۹۱۷، در نهایت پایان پیروزمندانهٔ یک سلسله قیامهایی به شمار می‌آیند؛ که در ۱۹۰۲ آغاز شده و در سالهای ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ به نخستین نقطهٔ اوج خود رسیده بودند. سال ۱۹۱۷ مرحله‌ای تعیین کننده در انقلاب بزرگ کشاورزی است، که در طول آن کشاورزان و مالکان بزرگ بر سر تقسیم زمینهای کشاورزی با یکدیگر به نزاع برمی‌خیزند. موضوع نزاع مربوط به «تقسیم سیاه مجدد» است که براساس آن باید زمینهای کشاورزی به نسبت تعداد نان‌خورهای هر خانواده بین آنها تقسیم شود. اما اختلاف بین کشاورزان و حکومت نیز یک مرحلهٔ بسیار مهم است. روستانشینان دیگر مایل نیستند که شهریها قیم آنها باشند. البته در این کشمکش، سال ۱۹۱۷ تنها یک مرحلهٔ مشخص در یک سلسلهٔ طولانی از مبارزاتی به شمار می‌آید که در سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۲ و ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ به نقطهٔ اوج خود می‌رسند؛ و در نهایت به شکست قطعی طبقهٔ کشاورز منتهی می‌شود، زیرا سیاست اشتراکی کردن، که با اعمال زور و خشونت به اجرا درآمد، کشاورزی را در محتوای اصلی خود هدف قرار داد.

در سال ۱۹۱۷ و به موازات قیام روستاییان، انحلال ارتش در ابعاد وسیع آغاز شد. ارتش شامل حدود ۱۰ میلیون سرباز از طبقهٔ کشاورز بود، که از بیش از سه سال قبل به خدمات جنگی موظف شده بودند، اما علت و فایدهٔ این جنگ را درک نمی‌کردند. تقریباً همهٔ امرای ارتش از ضعف تعلقات میهنی در این‌گونه سربازها ــ کشاورزهایی که ادغام آنها در بدنهٔ ملت از نظر سیاسی انسجام اندکی داشت و علقه‌های شهروندی آنها از مرزهای جامعهٔ روستاییشان فراتر نمی‌رفت ــ گله‌مند بودند.

یک حرکت سوم که همچون دو جنبش دیگر با اهمیت است از جانب یک اقلیت اجتماعی انجام می‌شود که تنها ۳ درصد شاغلان جمعیت کشور را تشکیل می‌دهد، اما با تمرکز قدرتمند خویش در شهرهای بزرگ از نظیر سیاسی فعال است: **طبقهٔ کارگر**. در این محیط، همهٔ تضادهای اجتماعیِ ناشی از نوسازی اقتصادی ــ که از حدود یک نسل قبل آغاز شده بود ــ متراکم‌تر می‌شوند. از این رهگذر، یک جنبش اعتراضی ویژه کارگران به وجود می‌آید ــ که خواسته‌های آنها در مورد «کنترل کارگری» و شعار قدیمی «همهٔ قدرت از آنِ شوراهاست» آشکارا ماهیت انقلابی دارد.

در مقابل پس‌زمینهٔ تلاش فزاینده اقوام و ملیتهای مختلف سرزمین تزارها برای نجات و رهائی خویش، جنبش چهارمی نیز خود را می‌نمایاند که خواسته‌های آن نخست به

خودمختاری بیشتر و بعدها به استقلال معطوف است.

هر یک از این جنبشها مسیر جداگانه‌ای را در پیش می‌گیرد و پویایی خاص خود را دارد و هدفهای کاملاً مشخص خود را دنبال می‌کند، که به طورطبیعی به شعارهای جنگ‌طلبانه و از پیش تعیین شدهٔ بلشویکها و عملکرد سیاسی این حزب محدود نمی‌شود. این جنبشها در طول سال ۱۹۱۷ به عنوان «نیروهای متلاشی کننده» با شدت در جهت ویرانی بنیان نهادهای به جا مانده ازگذشته و در معنای کلی آن، در تخریب هر شکلی از نهاد قدرت فعالیت می‌کنند. با ناپدید شدن این نهادها، یک فضای خالی به وجود می‌آید که در آن بلشویکها به عنوان یک اقلیت سیاسی فعالیت می‌کنند. در پایان سال ۱۹۱۷ عملکرد این بلشویکها برای یک لحظهٔ کوتاه با انتظارات اکثریت تطابق می‌یابد. اگرچه هدفهای میان مدت و دراز مدت تک‌تک جنبشها ممکن است با یکدیگر اختلاف فاحش داشته باشند، برای یک لحظهٔ کوتاه، کودتای سیاسی و انقلاب اجتماعی همگام می‌شوند و یا بهتر بگوییم به صورتی موازی روی هم قرار می‌گیرند تا بعداً در راه وصول به یک دیکتاتوری چند ده ساله دوباره از هم فاصله بگیرند.

برای جنبشهای اجتماعی و ملی که در پاییز ۱۹۱۷ پدیدار می‌شوند وضعیت حساس اقتصادی زمینهٔ تغذیهٔ مناسبی را تشکیل می‌داده است: در طول جنگ تمام عیار که به هر حال یک سیر قهقرایی و یک افزایش خشونت را به همراه آورد، بحران اقتصادی و تغییرات بنیادین اجتماعی و ورشکستگی دولت به وجود آمد. نیروی محرکهٔ جدیدی که دولت تزاری از جنگ بین‌الملل اول امید داشت و تحکیم و تثبیت ساختارهای اجتماعی، که هنوز ناتمام بودند، حاصل نشد. در عوض، جنگ، نقاط ضعف یک رژیم استبدادی راکه در طول انقلاب سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ نیز یک بار دچار تزلزل شده بود نشان داد. علت این تزلزل، نبود قاطعیت در سیاست بود که یک بار تفویض ناکافی امتیازها را می‌پذیرفت و باری دیگر از خود خشونت نشان می‌داد و به این ترتیب آخرین بارقه‌های اعتماد به خود را از دست داده بود. جنگ در عین حال نقاط ضعف نوسازی اقتصادی را، که به دلیل نیاز به وصول متناوب و منظم سرمایه، نیروی متخصص و تکنولوژی از خارج، هنوز پایان نیافته بود، آشکار ساخت. با وقوع جنگ بار دیگر شکاف عمیق بین یک روسیهٔ شهرنشین، صنعتی و تحت نظارت دولت، و روسیهٔ دهقانی و از نظر سیاسی غیر منسجم و به شدت وابسته به ساختارهای محلی و روستایی خویش، نمایان شد.

دولت تزاری نیز همانند دیگر طرفهای جنگ تصور می‌کرد که مدت جنگ کوتاه خواهد بود. بسته شدن تنگه‌های دریایی و محاصرهٔ اقتصادی به وضوح هرچه تمامتر نشان دادند که سرزمین تزارها تا چه اندازه به محمولات ارسالی از خارج وابسته بود. با از دست رفتن ایالات غربی که از ۱۹۱۵ به اشغال نیروهای آلمانی، اتریشی و مجارستانی درآمده بود، روسیه دیگر تولیدات صنایع لهستان را ــ که در زمرهٔ پیشرفته‌ترین صنایع کشور بودند ــ در اختیار نداشت. اقتصاد دولتی به دلیل ادامهٔ جنگ به سرعت درهم شکست. در ۱۹۱۵ نظام حمل و نقل به وسیلهٔ راه‌آهن

به دلیل کمبود قطعات یدکی فلج شد. از آنجا که تقریباً تمامی کارگاهها برای مصارف نظامی مورد استفاده قرار می‌گرفتند، دیگر قادر به حفظ بازار داخلی کالاهای تولیدی خود نبودند. چند ماهی نگذشت که در پشت جبهه دیگر هیچ کالای صنعتی یافت نمی‌شد. در سراسر کشور تنگناهای شدید در تأمین نیاز عمومی به وجود آمد، و تورم افزایش یافت. در روستاها نیز وضع به سرعت بدتر شد: به یکباره همهٔ وامهای کشاورزی مسدود و اصلاحات ارضی متوقف شد. مردها به اجبار برای خدمات جنگی فراخوانده شدند. احشام و غلات ضبط شد. تولیدات صنعتی، کالاهایی کمیاب بودند و دیگر امکان مبادلهٔ کالا بین مناطق روستایی و شهری وجود نداشت. فرآیند نوسازی کشاورزی که از ۱۹۰۶ با موفقیت به اجرا درآمده بود به یکباره دچار وقفه شد. نخست‌وزیر پیوتر استولیپین[1] که مبتکر نوسازی بود، در ۱۹۱۰ به قتل رسیده بود. سه سال جنگ، تصور روستاییان از دولت را به عنوان یک قدرت بیگانه و متخاصم، تقویت کرد. تحقیرهای روزمره در ارتش ــ که در آنجا با سربازان کمتر به عنوان شهروندو بیشتر به عنوان برده رفتار می‌شد ــ تنش بین افراد عادی ارتش و افسران را شدیدتر کرد و شکست نظامی، باقیماندهٔ اعتبار و وجههٔ حکومت تزاری را که در دوردستها قرار داشت، از بین برد. طرز تفکر قدیمی و کهنه و خشونتی که از دیرباز در روستاها رواج داشت و در شورشهای دهقانی سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۶ به شدت اوج گرفت، در این زمان نیز نیروی محرکهٔ جدیدی یافته بود.

در اواخر سال ۱۹۱۵ دولت به گونه‌ای نهایی کنترل کشور را از دست داد. با توجه به بی‌ارادگی دولت و ضعف و ناتوانی کشور، انجمنها و اتحادیه‌ها در همه جا به سازماندهی خود پرداختند و از طریق خود یاری، انجام تکالیف روزمره را، که عبارت از پرستاری از مجروحان و تأمین کالاهای مورد نیاز شهرها و ارتش بود، به عهده گرفتند. روسها به حکومت بر خود روی آوردند. این امر آغاز یک جنبش بزرگ و برخاسته از جامعه بود، که هیچ کس به درستی قدرت ارزیابی آن را نداشت. اما این جنبش برای غلبهٔ همزمان بر نیروهای متلاشی کننده، که آنها نیز فعال بودند، به یک قدرت سیاسی نیاز داشت که آن را تقویت کرده، از آن حمایت کند.

اما نیکلای دوم رابطه‌ای بین قدرت و عناصر جامعهٔ مدنی ــ که خواستار پیشرفت بودند ــ برقرار نکرد بلکه به آرمان پادشاهی پوپولیستی خویش، یعنی «تزار، پدر کوچک، فرمانده لشکرِ ملت وفادارِ روستایی خود» چسبید. او شخصاً فرماندهی عالی را، که با توجه به شکست ملی با خودکشی استبداد برابر بود، در دست گرفت. در پاییز ۱۹۱۵ عنان دولت از دست تزار، که در قطار ویژهٔ خود در ستاد کل ارتش در موگیلف[2] انزواگزیده بود به در آمد و او به همسر خود ملکه الکساندرا که به دلیل تبار آلمانی خود فاقد محبوبیتی در بین مردم بود، امید بست.

در طول سال ۱۹۱۶ این طور به نظر می‌آمد که قدرت سیاسی به طور کامل در معرض نابودی بود. دومای امپراتوری، که تنها مجمع به وجود آمده از طریق انتخابات بود ــ باوجود

---

1. Piotr Stolypin 2. Mogilew

آنکه تنها به میزان اندکی نمایانگر خواستهای انتخاب‌کنندگان بود ــ فقط چند هفته در سال تشکیل می‌شد. دولت و وزرا مرتب تغییر می‌کردند و همهٔ آنها به گونه‌ای یکسان، بی‌کفایت و فاقد محبوبیت در بین مردم بودند. شایعه‌ای رواج یافته بود که گروه متنفذ پیرامون ملکه و راسپوتین درنظر دارند مرزهای کشور را به روی نیروهای دشمن بگشایند. اینک آشکار شده بود، که حکومت استبدادی دیگر توانایی انجام یک جنگ منظم و منضبط را ندارد. در اواخر سال ۱۹۱۶ دیگر کشور قابل اداره نبود. قتل راسپوتین در ۱۳ دسامبر ۱۹۱۶ نشانهٔ دیگری از بحران سیاسی کشور است. موج اعتصابات، که در آغاز جنگ تقریباً اهمیت خود را از دست داده بود، دوباره افزایش یافت. ناآرامیها به ارتش سرایت کرد، زیرا به دلیل وضع اسفبار حمل و نقل، نظام تأمین تدارکات از هم پاشیده بود. دولت، قبل از آنکه رویدادهای فوریه ۱۹۱۷ غافلگیرش کند، مبانی بنیادین اقتصادی و توان خود را از دست داده بود.

پس از آنکه کارگران پنج روز تمام به خیابانها ریخته، همزمان چندین هزار نفر از افراد پادگان پتروگراد به ندای شورش پاسخ مثبت داده بودند، رژیم تزار ساقط شد. این امر نه تنها نمایانگر ضعف مقام تزار و وضعیت در حال فروپاشی ارتشی بود که ستاد کل‌اش جرأت مراجعه به آن برای درهم کوبیدن ناآرامیهای ملت را نداشت، بلکه همچنین نشان می‌داد که آمادگی سیاسی نیروهای مخالف ــ از جناح لیبرال مشروطه‌طلبان دمکرات گرفته تا سوسیال دمکراتها که دچار تشتت عمیقی بودند ــ در روبه‌رو شدن با این وضعیت تا چه اندازه اندک بود.

قیام خودجوش مردمی که در خیابان آغاز شد و در اتاقهای مخصوص جلسات هیأت دولت در کاخ تور، که دنیای خارج را به آن راه نبود، پایان گرفت؛ در هیچ زمانی به وسیلهٔ نیروهای مخالف هدایت نشد. لیبرالها از خیابان می‌ترسیدند و احزاب سوسیالیست نگران یک عکس‌العمل نظامی بودند. بین لیبرالها، که از افزایش ناآرامیها نگران بودند و سوسیالیستها که به طور طبیعی زمان انقلاب «بورژوازی» ــ انقلابی که به عنوان نخستین مرحله از یک فرایند طولانی راه را برای یک انقلاب سوسیالیستی هموار می‌کرد ــ را فرا رسیده می‌دیدند، کار به مذاکره‌های طولانی کشید و سرانجام به فرمول قدرت دوگانه، که به صراحت از آن نام برده نشد، انجامید: در یک طرف دولت موقت قرار گرفته بود که نگران نظام جامعه و درصدد استقرار یک حکومت پارلمانی بود، و در راه وصول به یک روسیهٔ مدرن و کاپیتالیستی و لیبرال تلاش می‌کرد و با قوت دوشادوش متحدان فرانسوی و بریتانیایی خود ایستاده بود ــ و در طرف دیگر قدرت شورای پتروگراد قرار داشت که عبارت از یک مشت سوسیالیستهای ستیزه‌جو بود که به تازگی به دور هم گرد آمده بودند؛ و ادعا می‌کردند که، ادامه‌دهندهٔ سنت بزرگ شوراهای سنت پترزبورگِ سال ۱۹۰۵ هستند که به طریقی کاملتر و دقیقتر و انقلابی، نمایندگی «توده‌ها» را به عهده داشتند. اما خود این «قدرت شورایی» نیز پیوسته دستخوش نوسانات و تغییراتی بود، که به روند ساختار غیر متمرکز آن ــ که در همه جا آشکار می‌شد ــ و علاوه بر آن به وضعیت متغیر افکار عمومی مربوط می‌شد.

سه کابینه‌های موقتی که از دوم مارس تا ۲۵ اکتبر جایگزین یکدیگر شدند، قادر نبودند مشکلاتی را که رژیم تزار برای آنها به ارث گذاشته بود، یعنی: بحران اقتصادی، جنگی که ادامه داشت، مسأله کارگران و مشکل کشاورزی را حل کنند. قدرتمندان جدید ــ در دولتهای موقت اول و دوم به طور عمد از لیبرالها و حزب دمکرات مشروطه‌خواه و در دولت موقت سوم بیشتر منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی ــ همگی به طبقهٔ تحصیلکردهٔ نخبگان شهری، یعنی به آن عناصر جامعهٔ مدنی که برای پیشرفت تلاش می‌کردند، تعلق داشتند، که بین اعتماد ساده‌لوحانه و کور به «ملت» و نگرانی از «توده‌های هولناک» که برای آنها کاملاً بیگانه بودند و آنها را احاطه کرده بودند در نوسان بودند و گاهی به این سو و زمانی به آن سو متمایل می‌شدند. آنها دست‌کم از نخستین ماههای انقلاب، با توجه به آشتی‌طلبی تعجب‌آوری که داشتند، بیشتر بر این عقیده بودند که باید حرکت دمکراتیکی را که به دلیل بحران و سقوط رژیم تزارها به وجود آمده است، در پیمودن راه خود آزاد گذارد. رؤیای ایده‌آلیستها نظیر شاهزاده لووف[1]، رئیس کابینهٔ موقت اول و دوم، این بود که روسیه را به صورت «آزادترین کشور جهان» درآورند.

او در نخستین اطلاعیهٔ خود خاطرنشان ساخت که «روحیهٔ روسی، خود را به عنوان روحیه‌ای آشکار می‌سازد که به دلیل طبیعت خود کاملاً دمکرات است. این روحیه نه تنها آمادگی جذب در دمکراسی فراگیر جهانی را دارد، بلکه می‌خواهد در مسیر پیشرفت ــ که در رأس آن اصول برجستهٔ انقلاب فرانسه، یعنی: آزادی، برابری و برادری قرار دارد ــ حتی یک نقش پیشتاز را به عهده گیرد».

حکومت موقت بااین اعتقاد راسخ، دستور انجام شمار زیادی اقدامات دمکراتیک دیگر را نیز صادر کرد: آزادیهای اساسی، حق قانونی عموم مردم برای شرکت در انتخابات، از بین بردن هر نوع تبعیض اجتماعی، نژادی و یا مذهبی، شناسایی حق مردم لهستان و فنلاند برای تعیین سرنوشت خویش و قول خودمختاری به اقلیتهای ملی، و... این اقدامات می‌بایست موجب پیدایش تعصبات میهنی شده، همبستگی اجتماعی را تقویت کرده پیروزی نظامی در جبههٔ متفقین را تأمین سازد و رژیم جدید را قویاً به نظام دمکراسیهای غربی پیوند دهد.

اما دولت در نگرانی ناشی از وسواس و دقت بیش از اندازه خود در خصوص مشروع بودن تصمیمهای اتخاذ شده، از اینکه در وضعیت جنگی به اقدامات مهم و تعهدآور برای آینده دست بزند امتناع کرد. آنها می‌خواستند منتظر مجمع تنظیم و تدوین قانون اساسی باشند که انتخابات آن برای پاییز ۱۹۱۷ پیش‌بینی شده بود. دولت می‌خواست آگاهانه «موقت» بماند و به همین دلیل فوری‌ترین مسائل یعنی مسألهٔ صلح و تقسیم زمین را مسکوت گذاشت. برای بحران اقتصادی که همگام با ادامهٔ جنگ استمرار می‌یافت نیز دولت موقت در ماههای اندک موجودیت خود، راه حل بهتری از آنچه رژیم تزار یافته بود پیدا نکرد: تنگناها در تهیه نیازهای عمومی،

---

1. Lwow

تورم، وقفه در مبادلهٔ کالا، بسته شدن کارگاهها و افزایش بیکاری به بروز تنشهای اضافی اجتماعی دامن زدند.

با توجه به رویهٔ دولت، که صبر و انتظار را پیشه کرده بود، جامعه به گونه‌ای مستقل به ادامهٔ سازماندهی خود پرداخت. طی فقط چند هفته، تعداد بسیاری از شوراها، کمیته‌های کارگاهی، کمیته‌های مربوط به نقاط مختلف شهری، شبه‌نظامیان مسلح کارگری (گاردهای سرخ)، اتحادیه‌های کشاورزان، سربازان، قزاقها و زنان خانه‌دار تشکیل شد. همه‌جا تریبونهای آزاد برای بحث و خطابه و مکانهایی برای برگزاری اجتماعات به وجود آمد، که در آنجا خواسته‌ها و نظریات عمومی مشخص و تنظیم می‌شدند و نوع دیگری از سیاست به زبان می‌آمد. یک ضیافت درست و حسابی رهایی و نجات بود، که روزبه روز اشکال خشونت‌آمیزتری به خود می‌گرفت؛ زیرا در انقلاب ماه فوریه، خشم فرو خورده و انباشته شده و سرخوردگیها و ناکامیهای اجتماعی بیانی عینی یافت. تظاهرات دایمی درست نقطهٔ مقابل دمکراسی پارلمانی بود، که سیاستمداران رژیم جدید آرزو می‌کردند. در طول سال ۱۹۱۷ ماهیت افراط‌گرایانهٔ خواسته‌ها و جنبشهای اجتماعی به صورتی چشمگیر افزایش یافت.

کارگران به خواستهای اقتصادی خود، شامل: هشت ساعت کار در روز، تأمین اجتماعی، افزایش دستمزد، حذف جریمه‌های نقدی و دیگر مجازاتها، خواستهای سیاسی را نیز افزودند. در اینجا موضوع به یک تغییر شدید ساختاری در روابط اجتماعی بین کارگر و کارفرما و به نوع دیگری از قدرت مربوط می‌شد. کارگران می‌خواستند که در شوراهای کارگاهی سازمان یابند تا قبل از هر چیز بتوانند بر استخدام و اخراج نظارت داشته باشند، و از اینکه کارفرمایان به بهانهٔ تنگناهای تدارکاتی به بستن غیر موجه کارگاهها دست بزنند جلوگیری کنند. از بطن این خواسته، خواستهٔ «کنترل کارگران» بر تولید به وجود آمد. اما برای به کرسی نشاندن این خواسته، به نوع کاملاً جدیدی از حکومت نیاز بود. تنها «قدرت شوراها» توانایی دست زدن به اقدامات افراطی و رادیکال، نظیر سرپرستی اجباری و ملی کردن کارگاهها را دارا بود. خواسته‌هایی از این نوع در اوایل سال ۱۹۱۷ هنوز ناشناخته بودند. اما شش ماه طول نکشید که به دفعات بیشتر و بیشتر عنوان شد.

در سال انقلاب، یعنی ۱۹۱۷، سرباز ـ کشاورزها، توده‌ای متشکل از ۱۰ میلیون نفر افراد مجهز و آماده، نقش تعیین‌کننده را بازی کردند. فرار از خدمت و احساسات صلح دوستانه و رد و طرد جنگ، فرایند انحلال ارتش را سرعت بخشید و باعث فروپاشی کلی نهادها شد. کمیته‌های سربازی که دولت موقت در نخستین مصوبهٔ خود آنها را به رسمیت شناخته بود ـ تصویبنامهٔ مشهور شمارهٔ یک، یک منشور واقعیِ «حقوق سربازان»، که شدیدترین مقررات انضباطی رژیم قبلی را لغو کرد ـ به طور مرتب دامنهٔ امتیازات خود را گسترش می‌دادند و سرانجام حتی بعضی افسران را نیز نپذیرفتند و افسران جدیدی برای خود انتخاب کردند و به این ترتیب خود را در تعیین استراتژی نظامی دخالت دادند و به سطحی از «قدرت سربازی» اعتلا بخشیدند که تا آن

زمان ناشناخته بود. براساس این قدرت سربازی، «سنگری به نام بلشویسم» به وجود آمد، که ژنرال بروسیلف[1] فرمانده عالی ارتش روسیه آن را چنین توصیف کرد: «سربازان کوچکترین اطلاعی ازکمونیسم، از پرولتاریا و یا از قانون اساسی نداشتند. آنها صلح، زمین، زندگی و آزادی را می‌خواستند که درآن از قوانین، افسرها و مالکان بزرگ اثری نباشد. بلشویسم آنها در حقیقت یک اشتیاق فوق‌العاده و زیبا به آزادی بی‌حد و مرز و دولت ستیزی و هرج و مرج بود».

هنگامی که در ژوئن ۱۹۱۷ آخرین حملهٔ روسیه با شکست مواجه شد، ارتش روسیه به حرکات دیوانه‌واری دست زد: سربازان صدها نفر از افسران را به «ضدیت با انقلاب» متهم و آنها را بازداشت کردند. تعداد دفعاتی که افسران بازداشت شده قتل عام شدند، اندک نبود. تعداد فراریان از زیر پرچم به سرعت افزایش یافت. در ماههای اوت و سپتامبر روزانه چندین ده هزار نفر فرار می‌کردند. طولی نکشید که سرباز ـ کشاورزها تنها این فکر را در سر داشتند که به خانه بازگردند تا به هنگام تقسیم زمینها و احشام مالکان بزرگ غایب نباشند. از ژوئن تا اکتبر ۱۹۱۷ دو میلیون سرباز که از جنگیدن و انتظارکشیدن با شکم گرسنه در سنگرها بیزار شده بودند، ارتش را، که در شرف از هم پاشیدگی بود، ترک کردند. بازگشت آنها به روستاها به ناآرامی بیشتر در مناطق روستایی منجر شد.

تا شروع تابستان ابعاد ناآرامیهای دهقانی در مقایسه با انقلاب ۱۹۰۶-۱۹۰۵ هنوز اندک بود. وقتی استعفای تزار اعلام شد، جامعهٔ روستایی، به شیوهٔ معمول در هنگام حدوث رویدادهای مهم، گردهم آمد و عریضه‌ای حاوی شکایتها و خواستهای خود را تنظیم کرد. نخستین خواسته این بود که زمین باید به آنانی تعلق داشته باشد که روی آن کار می‌کنند و اینکه زمینهای بدون استفادهٔ مالکان بزرگ باید بلافاصله تقسیم شود و اجاره بهای کمتری برای زمین تعیین شود. دهقانان به تدریج خود را سازمان دادند و چه در سطح روستا و چه در سطح بخشها، کمیته‌های کشاورزی تأسیس کردند که اغلب به وسیلهٔ نمایندگان روشنفکران روستا، یعنی معلمان روستاها، روحانیان روستاها، زارعان تحصیلکرده و پزشکان روستاها ـ که همهٔ آنها با محیط سوسیالیستی انقلابی رابطه‌ای نزدیک داشتند ـ اداره می‌شد. در ماههای مه و ژوئن ۱۹۱۷ جوّ درونی جنبش دهقانی خشن‌تر شد: کمیته‌های کشاورزی برای جلوگیری از اینکه تحت‌الشعاع خواستهای زیرمجموعهٔ ناشکیبای خود قرار گیرند، دست به توقیف ماشین‌آلات کشاورزی و احشام مالکان بزرگ زدند و جنگلها و مراتع و مزارع بایر را به مالکیت خویش درآوردند. این مبارزهٔ قدیمی و کهن برای «تقسیم سیاه مجدد» زمین بدون اطلاع مالکان بزرگ و همچنین پنهان از کولاکها، ـ آن دهقانان مرفهی که با بهره‌مند شدن از اصلاحات استولیپین جامعهٔ روستایی را ترک گفته، فارغ از همهٔ تعهدات اجتماعی در قطعه زمینی متعلق به خود سکنا گزیده بودند ـ انجام گرفت. کولاک پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ موجود درمانده‌ای بیش نبود: از او که

1. Brusilow

هیولای وحشت همهٔ سخنرانیهای بلشویکها بود به عنوان: «دهقانان غارتگر ثروتمند»، «بورژوای روستایی»، «رباخوار» و یا «کولاک خون‌آشام» نام برده می‌شد و به تحقیق می‌بایست بخش اعظم احشام و ماشین‌آلات کشاورزی و زمینهای متعلق به خود را به جامعهٔ روستا بازمی‌گرداند؛ تا در آنجا همه چیز یک کاسه شده و براساس اصل قدیمیِ برابری، که ملاک تقسیم را «تعداد دهانهایی که باید غذا بخورند» قرار می‌داد، دوباره تقسیم می‌شد.

با بازگشت صدها هزار نفر فراری از خدمت سربازی، که سلاح نیز داشتند، ناآرامی‌های دهقانی در طول تابستان گونه‌های تهدیدآمیزتر و لحظه به لحظه خشونت‌بارتری به خود گرفت. دهقانان، دلزده و مأیوس از وعده‌های عمل نشدهٔ دولتی، که انجام اصلاحات کشاورزی را مرتب به تعویق می‌انداخت، در اواخر ماه اوت با خشونت به هر آنچه در روستاها به مالکان تعلق داشت دست‌اندازی کردند. همهٔ اموال به صورتی منظم غارت شده، به آتش کشیده شدند تا اربابان پست و فرومایه مزارع را یک بار برای همیشه از آنجا برانند. در اوکراین و در ایالات مرکزی روسیه، تامبوف[1]، پنسا[2]، ورونژ[3]، ساراتوف[4]، اورِل[5]، تولا[6] و ریازان[7] هزاران مزرعهٔ متعلق به اربابان به آتش کشیده شد و صدها نفر از مالکان روستاها قتل عام شدند.

نخبگانی که امور دولت را برعهده داشتند و نیز احزاب سیاسی ــ جز بلشویکها که یک استثنای قابل ستایش به شمار می‌آمدند (که به این موضوع نیز بازخواهیم گشت) ــ با توجه به اعمال خشونت‌باری که انجام می‌گرفت در انتخاب بین سیاستی که می‌کوشید انقلاب اجتماعی را تا حدودی به کنترل درآورد و یا اندیشهٔ یک کودتای نظامی، مردد بودند. از ماه مه به بعد هر دو گروه، یعنی منشویکها، که از محبوبیت فراوانی بین کارگران برخوردار بودند، و نیز سوسیالیستهای انقلابی را که نزد دهقانان از همه گروه‌بندیهای سیاسی دیگر محبوبتر بودند، در تشکیل دولت مشارکت داشتند. اما هیچ یک از این دو حزب قادر به انجام اصلاحاتی نبودند که از مدتها قبل انجام آن را تبلیغ می‌کردند ــ این موضوع در درجهٔ اول در مورد سوسیالیستهای انقلابی که مرتب از تقسیم جدید زمینها سخن گفته بودند مصداق داشت ــ همهٔ دولتهایی که نمایندگان این احزاب عضویت آنها را دارا بودند، بیش از هر چیز به حفظ نظم و اعمال قوانینی که بر حفظ نظم ناظر بود توجه داشتند. احزاب میانه‌رو سوسیالیست به اداره‌کنندگان و حافظان نظم دولت «بورژوایی» تبدیل شده بودند، و حرکت توفنده علیه ناملایمات را به بلشویکها واگذاردند. این احزاب نتوانستند از مشارکت در دولتهایی که روز به روز کنترل آنها بر اوضاع کمتر می‌شد نیز بهره‌ای بگیرند.

با توجه به هرج و مرجی که دامنهٔ آن پیوسته وسیع‌تر می‌شد، در ذهن کارفرمایان، مالکان

---

1. Tambow
2. Pensa
3. Woronesch
4. Saratow
5. Orel
6. Tula
7. Riasan

بزرگ، ستاد کل ارتش و شماری از لیبرالهای سرخورده و مأیوس، اندیشهٔ یک دخالت نظامی قوت گرفت. ژنرال کورنیلف[1] به صراحت این پیشنهاد را مطرح کرد. اما این راه حل به علت مقاومت دولتِ موقت ــ که ریاست آنرا الکساندر کرنسکی[2] برعهده داشت ــ با شکست مواجه شد، زیرا یک کودتای موفقیت‌آمیز نظامی پایه‌های قدرت غیر نظامی را، که باوجود ضعفی که داشت همواره و برای پیشرفتِ صوریِ امور سیاسی مبارزه کرده بود، متزلزل می‌کرد. شکست کودتای ژنرال در روزهای ۲۴ تا ۲۷ اوت ۱۹۱۷ به سقوط پیش از موقع دولت موقت ــ که کنترل بر تمامی محدوده‌های قدرت به جا مانده از قبل را به گونه‌ای نهایی از دست داده بود ــ منجر شد. در حالی که دولت غیرنظامی و نظامیانی که به دیکتاتوری امید بسته بودند در اوج بازی قدرت علیه یکدیگر مبارزه می‌کردند، ستونهایی که امور کشور را بر دوش می‌کشیدند ــ دادگستری، ادارات و ارتش ــ درهم شکستند و قانون و هر نوع قدرت و اقتدار زیر پا نهاده شد.

آیا افراط‌گرایی انکارناپذیر توده‌ها در شهرها و روستاها در عین حال به معنای بلشویک شدن آنها بود؟ هیچ چیزی تردید برانگیزتر از این پرسش نیست. واژه‌هایی که در فریادهای مشترک پیکارجویانهٔ آنها ــ «نظارت کارگران»، «همهٔ قدرت از آنِ شوراهاست» ــ مورد استفاده قرار می‌گرفت برای کارگران ستیزه‌جو و سردمداران حزب بلشویک معنایی یکسان نداشت. در ارتش، «بلشویسم سنگرها» معمولاً به معنای اشتیاق برای صلح ــ احساس مشترک همهٔ سربازان پیکارگر کشورهایی بود، که از سه سال قبل در این جنگ تمام عیار و طاقت‌فرسا شرکت داشتند. در مقابل، شورشهای دهقانی به راه کاملاً متفاوتی می‌رفت که به برنامهٔ تبلیغی سوسیالیستهای انقلابی به مراتب بیشتر نزدیک بود تا به برنامهٔ بلشویکها، که از ملی کردن مالکیت بر زمین و استفاده از آنها در چارچوب واحدهای بزرگ اشتراکی طرفداری می‌کردند. در روستاها بلشویسم را تنها از طریق روایات کسانی می‌شناختند که از خدمت سربازی فرار کرده، تصورات گنگ و مبهمی از بلشویسم داشتند و به طور عمده دو واژهٔ سحرآمیز «صلح و زمین» را بر زبان می‌آوردند. به هیچ وجه همهٔ ناراضیها به حزب بلشویک تعلق نداشتند. در آغاز اکتبر ۱۹۱۷ تعداد اعضای حزب ــ رقمها با یکدیگر اختلاف دارند ــ بین ۱۰۰ تا ۲۰۰ هزار نفر بود. اما در پاییز ۱۹۱۷ هیچ نوعی از قدرت و نهاد حکومتی وجود نداشت. به جای آن به وسیلهٔ شوراها و گروه‌بندیهای دیگر تعداد بی‌شماری کمیته به وجود آمده بود، و بدین ترتیب یک هستهٔ مرکزی حزبی که به خوبی سازمان داده شده و با قاطعیت به پیش می‌رفت قادر بود در مدتی کوتاه قدرتی را به چنگ آورد که با نیروی واقعی آن هیچ تناسبی نداشت. و این به طور دقیق همان کاری بود که حزب بلشویک انجام داد.

این حزب از تاریخ تأسیس خود در سال ۱۹۰۳ ــ چه در روسیه و چه در اروپا ــ با استراتژی

1. Kornilow   2. Alexander Kerenski

آگاهانهٔ خود در گسستگی افراطی از نظم موجود و با ساختار دقیق و انعطاف‌ناپذیر سازمانی خود از دیگر جریانهای سوسیال دمکراسی متفاوت بود. حزبی برجسته بود که منضبط و موثر فعالیت می‌کرد و به عنوان پیشتاز انقلابیون حرفه‌ای نقطهٔ مقابل دقیق احزاب بزرگ توده‌ای بود، که با آغوش باز هواداران با جهتگیریهای متفاوت ـ برای مثال: منشویکها و علی‌القاعده سوسیال دمکراتهای اروپایی ـ را نیز می‌پذیرفتند.

جنگ جهانی اول به ویژگی بلشویسم لنینیستی اعتبار بیشتری بخشید. لنین که به طور فزاینده‌ای منزوی شده بود و همکاری با دیگر جریانهای سوسیال دمکرات را قاطعانه رد می‌کرد، در نوشتهٔ خود تحت عنوان **امپریالیسم به عنوان آخرین مرحلهٔ سرمایه‌داری** یک توجیه نظری از موضع خود را ارائه کرد. او در آنجا توضیح نیز داد که انقلاب نه در کشوری دارای سرمایه‌داری قدرتمند، بلکه در کشوری نظیر روسیه ـ که از نظر اقتصادی توسعه نیافته باشد ـ بروز خواهد کرد. اما شرط آن این است که جنبش انقلابی به وسیلهٔ یک نیروی رهبری با انضباط هدایت شود، که در صورت ضرورت تا آخرین حد، یعنی تا دیکتاتوری پرولتاریا به پیش برود و جنگ امپریالیستی را به یک جنگ داخلی تبدیل کند.

لنین در نامه‌ای به الکساندر شلیاپنیکوف[1]، یکی از رؤسای حزب بلشویک، نوشت: «شکست حکومت تزاری در جنگ، در حال حاضر مشکل کوچکتر را تشکیل می‌دهد[...] تمامی نیروی کار ما (مقاوم، منظم و شاید هم برای مدتی طولانی) معطوف تلاش برای تبدیل جنگ به یک جنگ داخلی است. این که چه زمانی این امر تحقق خواهد یافت موضوع دیگری است، و به هر حال زمان تحقق آن هنوز روشن نیست. ما باید بگذاریم که لحظه‌ها مساعد شوند و آنها را به گونه‌ای منظم به سوی مساعد شدن هدایت کنیم... ما نمی‌توانیم «قول» جنگ داخلی را بدهیم و با تصمیم‌گیری، آن را به وجود آوریم؛ اما ما وظیفه داریم برای وقوع آن، تا زمانی که ضرورت داشته باشد، تلاش کنیم».

«جنگ امپریالیستی»، تضادهای بین امپریالیستها را آشکار کرد و بدین ترتیب واژه‌های جزمی مارکسیستی را تغییر داد، و منجر به این شد که روسیه به عنوان محتمل‌ترین نقطه برای انفجار به شمار آید. در طول جنگ لنین دوباره و دوباره به این فکر افتاد که بلشویکها باید آماده باشند تا با استفاده از همهٔ وسائل، به روند برپایی یک جنگ داخلی سرعت بخشند.

او در سپتامبر ۱۹۱۶ نوشت: «هر کس مبارزهٔ طبقاتی را بپذیرد باید جنگ داخلی را نیز که در هر جامعه طبقاتی ضامن ادامهٔ طبیعی پیشرفت و گسترش جنگ طبقاتی است، بپذیرد».

لنین، پس از پیروزی انقلاب فوریه، که هیچ یک از نیروهای تعیین‌کنندهٔ رهبری بلشویکی در آن مشارکت نداشتند، زیرا همهٔ آنها یا در تبعید بودند و یا به دلایل دیگر در خارج از کشور به سر می‌بردند، برخلاف اکثریت مقامهای عالی رتبهٔ حزب، شکست سیاست آشتی را پیش‌بینی کرد.

---

1. Alexander Schljapnikow

شورای پتروگراد ــ که اکثریت اعضای آن را سوسیالیستهای انقلابی و سوسیال دمکراتها با جهت‌گیریهای مختلف تشکیل می‌دادند ــ از اعمال این سیاست در برابر دولت موقت حمایت می‌کرد. لنین در چهارنامه‌ای که بین بیستم و بیست و پنجم ماه مارس ۱۹۱۷ در زوریخ نوشت و با عنوان **نامه‌هایی از دوردست** انتشار یافت ــ و روزنامهٔ بلشویکی **پراودا** به دلیل آنکه محتوای نامه‌ها با موضعی که در آن زمان مقامهای عالی رتبهٔ حزبی پتروگراد از آن دفاع می‌کردند قابل تطبیق نبود ــ تنها جرأت چاپ یکی از آنها را پیدا کرد، خواستار قطع فوری رابطهٔ شورای پتروگراد با دولت موقت شد و آنها را برای آماده سازی فعال مقدمات مرحلهٔ پرولتاریایی انقلاب که به دنبال مرحلهٔ کنونی خواهد آمد، زیرفشار گذاشت. از نظر لنین حضور شوراها به معنای علامت مشخصهٔ این نکته بود که انقلاب «مرحلهٔ بورژوایی» خود را پشت سر گذاشته است. ارگانهای انقلابی می‌بایست بدون آنکه بیش از این منتظر بمانند با اعمال زور قدرت را به چنگ آورده و جنگ امپریالیستی را، در صورت ضرورت حتی به قیمت برپایی یک جنگ داخلی ــ که در فرایندهای انقلابی اجتناب ناپذیر است ــ پایان بخشند.

هنگامی که لنین در روز سوم آوریل به روسیه بازگشت، همچنان بر مواضع افراطی خود پای برجا بود. او در **تزهای آوریل** مشهور خود نگرش غیر مشروط خصمانهٔ خویش در برابر جمهوری پارلمانی و فرایند دمکراتیک را تکرارکرد. با وجود، این اندیشه‌های لنین، باوجود آنکه با بُهت و حیرت و عکس‌العمل خصمانهٔ اغلب بلشویکهای عالی رتبهٔ پتروگراد مواجه شد، بسرعت به ویژه در بین آن گروه از اعضای حزب ــ که استالین آنها را بحق و برخلاف «نظریه‌پردازان»، «عمل گرایان» (پراکتیکی) نامید ــ گسترش یافت. در طول فقط چند ماه گروههای عوام، که در بین آنها سرباز ــ کشاورزها موقعیت ممتازی داشتند، به درون گروههای شهرنشین، روشنفکر، و گروههایی که در مبارزهٔ نهادینه شده اجتماعی تجربه اندوخته بودند نفوذ کردند. آنها افرادی ستیزه‌جو و از تبار عادی بودند. آنها در طول سه سال جنگ دارای نیروی بالقوه‌ای از خشونت شده بودند که ریشه در فرهنگ دهقانی داشت و کمتر به جزمیّت مارکسیستی، که به هر حال اطلاع زیادی از آن نداشتند، احساس وابستگی می‌کردند. آنها که از نظر سیاسی به طور عمده تعلیم ندیده بودند نمایندگان نمادین بلشویسم عوام‌الناس بودند که می‌بایست به زودی بر بلشویسم روشنفکر و نظریه‌پرداز بلشویکهای اولیه تأثیر بگذارد. آنها تقریباً هیچ گاه از خود نمی‌پرسیدند که آیا «مرحلهٔ بورژوازی» برای وصول به سوسیالیسم ضروری است یا خیر؟ آنها به عنوان طرفداران اقدام فوری و عمل قاطعانه، متعصّب‌ترین مدافعان بلشویسمی بودند که در آن مباحثات نظری تحت‌الشعاع یک سؤال که در دستور کار بود قرار گرفت: پرسش مربوط به قبضهٔ قدرت.

مسیر لنین از لبهٔ باریکی می‌گذشت که بین افراد عادی حزب متشکل از مردم عوام، که صبر و شکیبایی خود را برای رسیدن به ماجراجویی بزرگ بیشتر و بیشتر از دست می‌داد ــ سربازان

نیروی دریایی در کرونشتاد[1]، قرارگاه دریاییِ مقابل پتروگراد، تعدادی از واحدهای پادگان پایتخت و گاردهای سرخ منطقهٔ کارگری ویبورگ[2] ــ و مقامهای عالی‌رتبهٔ حزب که در مورد یک قیام عجولانه و به همین دلیل محکوم به شکست هشدار می‌دادند، قرار داشت.

برخلاف تصوری که به صورت گسترده در افواه وجود داشت، شکاف عمیق در حزب بلشویک در طول سال ۱۹۱۷ همچنان برقرار ماند، و حزب بین غرور نابه‌جای یک گروه و محدودیتها و شروط مورد نظر گروه دیگری از اعضا به این سو و آن سو کشیده می‌شد. انضباط این حزب که بسیاری از افراد با افتخار از آن یاد می‌کردند با وضعیت حقیقی آن به طور کامل مطابقت نداشت. در اوایل ژوئیهٔ ۱۹۱۷، نزدیک بود که اقدامات خشونت‌آمیز اعضای عادی حزب که بی‌صبرانه در انتظار برخورد با نیروهای دولتی بودند، به حیات حزب بلشویک تقریباً خاتمه دهد، زیرا به دنبال برخوردهای خونین سوم تا پنجم ژوئیه در پتروگراد، عضویت در آن ممنوع شد و اعضای عالی رتبهٔ حزب یا بازداشت شدند و یا می‌بایست همچون لنین به تبعیدگاه بروند.

ناتوانی دولت در برخورد با مشکلات بزرگ، نبود نهادها و اداره‌های دولتی، ادامهٔ پیشرفت جنبشهای اجتماعی و شکست کودتای ژنرال کورنیلوف در پایان ماه اوت ۱۹۱۷، حزب بلشویک را دوباره به‌فکر اجرای‌طرح خود انداخت. شرایط برای قبضهٔ قدرت از طریق یک قیام مسلحانه مساعد بود.

یک بار دیگر نفوذ شخصی لنین، هم به عنوان نظریه‌پرداز و هم به عنوان استراتژیست در مبارزه برای کسب قدرت، تعیین کننده بود. لنین در هفته‌های قبل از کودتای بلشویکی ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷، با دقت تمام مقدمات یک کودتای نظامی را فراهم می‌کرد که نه «توده‌ها» از طریق قیام کنترل نشده و نه مقامهای عالی رتبهٔ حزب بلشویک با «انقلاب در چارچوب قانونی» خود قادر به برهم زدن آن نبودند. رهبران حزب نظیر زینوویف یا کامنف قصد داشتند به دنبال تجربیات تلخ حاصل از قیام ماه ژوئیه، در همراهی با سوسیالیستهای انقلابی و گروه‌بندیهای مختلف سوسیال دمکراتها که مشترکاً در شوراها از اکثریت برخوردار بودند، قدرت را به دست گیرند. لنین از تبعیدگاه خود در فنلاند مرتب نامه‌ها و مقاله‌هایی به کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک می‌فرستاد و آنها را به قیام ترغیب می‌کرد.

او نوشت: «بلشویکها از طریق صلح فوری و تقسیم زمین بین کشاورزان قدرتی برای خود فراهم می‌آورند که هیچ کس آن را ساقط نخواهد کرد. انتظار کشیدن برای یک اکثریت صوری به نفع بلشویکها بیهوده خواهد بود. چنانچه ما هم اکنون قدرت را در دست نگیریم تاریخ هرگز ما را نخواهد بخشید».

عکس‌العمل اغلب رهبران حزب بلشویک نسبت به این فراخوانهای لنین آمیخته با تردید

1. Kronstadt
2. Wyborg

بود. در صورتیکه به هر حال وضعیت روز به روز حادتر می‌شد، پس این عجله و شتاب چه ثمری داشت؟ آیا کافی نبود که در کنار توده‌ها مانده و از جلوه‌های خشونت خود جوش آنها حمایت می‌شد و اجازه داده می‌شد که تأثیرات متلاشی کنندهٔ جنبشهای اجتماعی ادامه می‌یافت؛ و منتظر گردهمایی کنگرهٔ دوم سراسری شوراهای روسیه ـ که انعقاد آن در بیستم اکتبر پیش‌بینی شده بود ـ می‌ماندند؟ بلشویکها شانس خوبی داشتند تا در این مجمع به یک اکثریت نسبی دست یابند، زیرا تعداد نمایندگان شوراهای مراکز بزرگ کارگری و کمیته‌های سربازی، در مقایسه با تعداد نمایندگان شوراهای دهقانی، که زیرنفوذ سوسیالیست‌های انقلابی قرار داشتند آشکارا بیشتر بود. از نظر لنین روشن بود که دولتی که با رأی‌گیری در کنگره انتخاب شود الزاماً دولتی ائتلافی خواهد بود که در آن بلشویکها باید قدرت را با دیگر گروه‌بندیهای سیاسی تقسیم کنند. اما لنین از ماهها قبل خواستار سلطهٔ انحصاری بلشویکها بود، و می‌خواست که بلشویکها خود از طریق یک خیزش نظامی قدرت را به دست می‌گرفتند و این کار را قبل از تشکیل کنگرهٔ سراسری شوراهای روسیه انجام می‌دادند. او می‌دانست که سایر احزاب چپگرا کودتا را محکوم می‌کردند و به همین دلیل تنها راهی که برای آنها باقی می‌ماند قرار گرفتن در وضعیت مخالفت بود. بدین ترتیب بلشویکها تمامی حکومت را در دست خود می‌گرفتند.

لنین در دهم اکتبر، مخفیانه به پتروگراد بازگشت و دوازده نفر از بیست و یک نفر اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک را گرد خود جمع کرد. او پس از یک بحث ده ساعته توانست اکثریت نمایندگان حاضر در جلسه را متقاعد سازد و آنها موافقت خود را با مهمترین تصمیمی که حزب در همهٔ دوران موجودیت خود اتخاذکرد اعلام داشتند: موافقت با یک قیام مسلحانه که در نخستین فرصت ممکن انجام شود. تصمیم با ۱۰ رأی موافق در برابر ۲ رأی مخالف اتخاذ شد. آرای مخالف متعلق به زینوویف و کامنف بود که هر دو با قاطعیت عقیده داشتند که قبل از دومین کنگرهٔ سراسری شوراهای روسیه نباید به هیچ اقدامی دست زد. باوجود اعتراض چپهای میانه‌رو، تروتسکی در ۱۶ اکتبر یک سازمان نظامی به وجود آورد، که گرچه از دیدگاه نظری برخاسته از شورای پتروگراد بود، اما در واقعیت به طور کامل در دست بلشویکها قرار داشت: کمیتهٔ نظامی انقلابی پتروگراد. وظیفهٔ کمیته آن بود که قدرت را نه از طریق یک قیام خودجوش و کنترل نشدهٔ مردمی، که حزب بلشویک پایمال آن می‌شد، بلکه از طریق یک خیزش نظامی به چنگ آورد.

درست همان‌گونه که منظور لنین بود، تعداد افرادی که فعالانه در انقلاب بزرگ سوسیالیستی اکتبر شرکت داشتند بسیار محدود بود: چند هزار سرباز از پادگان پتروگراد، قرارگاه دریایی کرونشتاد و گاردهای سرخ که به کمیتهٔ نظامی انقلابی پتروگراد پیوسته بودند و چند گروه یک صد نفره از بلشویکهای مبارز، از کمیته‌های کارگری. کودتا چیزی بود که انتظار آن می‌رفت و مقدمات آن نیز با دقت فراهم شده بود و به همین دلیل توانست به سرعت و بدون برخورد با مشکلات انجام شود. بدین ترتیب تنها برخوردهای اندکی به وجود آمد و تعداد قربانیان قابل

توجه نبود. قبضهٔ قدرت به‌گونه‌ای مشخص به نام کمیته نظامی انقلابی پتروگراد انجام گرفت، که از آن طریق مسؤولان بلشویک تمامی قدرت را به نهادی منتقل کردند که تنها به دستور کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک دست به اقدام زده بود و به هیچ ترتیبی به کنگرهٔ شوراها وابسته نبود.

استراتژی لنین درست از آب درآمد: چپهای میانه‌رو که در برابر واقعیتهای موجود قرار گرفته بودند، «توطئهٔ سازمان یافتهٔ نظامی با فریب شوراها» را محکوم کرده، دومین کنگرهٔ شوراها را ترک کردند. بلشویکها ــ همراه با تنها متحد خود یعنی گروه کوچک سوسیالیستهای انقلابی چپ که از نظر تعداد هنوز هم به اندازه کافی قدرتمند بودند ــ کودتای خود را به تأیید باقی‌ماندهٔ نمایندگان کنگره رساندند. متن تنظیم شده به وسیلهٔ لنین که «تمامی قدرت را به شوراها تفویض می‌کرد»، تصویب شد. تصمیمی کاملاً صوری که بلشویکها به کمک آن قادر به تحکیم پندارهای توهم‌آمیزی شدند که نسلهائی از مردم زودباور را به گمراهی کشاند: آنها در «کشور شوراها» به نام مردم حکومت کردند. چند ساعت بعد، نمایندگان قبل از آنکه از یکدیگر جدا شوند استقرار دولت بلشویکی جدید را مورد تأیید قرار دادند و تشکیل شورای کمیسران خلق به ریاست لنین و فرامینی را در خصوص صلح و مالکیت زمین به تصویب رساندند: نخستین اقدامات رسمی دولت جدید.

بین قدرت جدید و جنبشهای اجتماعی که تنها با اتکای به خود علیه نظم سیاسی، اقتصادی و اجتماعی گذشته مبارزه کرده بودند، سوءتفاهم‌ها و در نتیجه اختلافها، به سرعت افزایش یافت. نخستین سوءتفاهم در خصوص انقلاب کشاورزی بود. بلشویکها، که همواره ملی شدن زمین و مالکیت آن را تبلیغ کرده بودند، می‌بایست طرح سوسیالیستهای انقلابی را در ابعادی که از نظر آنها چندان مناسب نبود بپذیرند و یا «بدزدند» و یک تقسیم جدید زمین بین دهقانان را تأیید کنند. «فرمان مربوط به زمین و مالکیت آن» ــ که در مقررات اصلی خود مشخص می‌کرد که «مالکیت خصوصی بر زمین، بدون پرداخت خسارت، لغو می‌شود و تمامی زمینها برای تقسیم مجدد در اختیار کمیته‌های کشاورزی محلی قرار می‌گیرد» در حقیقت تنها مشروعیت بخشیدن به اقدامهایی بود که از تابستان ۱۹۱۷ در بسیاری از بخشهای روستایی انجام گرفته بود: زمینهای مالکان بزرگ و دهقانان ثروتمند، یعنی کولاکها را با خشونت به مالکیت خود درآورده بودند. بلشویکها در آن لحظه مجبور بودند این انقلاب مستقل دهقانی را بپذیرند، زیرا این انقلاب مستقل دهقانی بود که به آنها در راه رسیدن به قدرت، کمکهای ارزنده‌ای کرد. اما ده سال بعد بلشویکها دوباره به طرح خود بازخواهند گشت. اشتراکی کردن اجباری کشاورزی نقطهٔ اوج برخورد بین رژیم برخاسته از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و جامعهٔ دهقانان بود، که به اضمحلال غم‌انگیز سوءتفاهم ۱۹۱۷ منجر شد.

سوءتفاهم دوم مربوط به رابطهٔ حزب بلشویک با دیگر نهادهای سیاسی بود. آنها نیز در درهم شکستن نهادهای دولتی گذشته مشارکت داشتند و برای رسمیت یافتن و توسعهٔ دامنهٔ صلاحیتهای خودشان مبارزه کرده بودند: کمیته‌های کارگری، اتحادیه‌ها، احزاب چپ، کمیته‌های

محلی و منطقه‌ای، گاردهای سرخ و به خصوص شوراها. در طی فقط چند هفته قدرت این نهادها از آنها سلب شد. آنها زیر نظر حزب بلشویک قرار گرفتند و یا حذف شدند. شعار: «تمامی قدرت از آنِ شوراها» ــ که شاید مردمی‌ترین شعار اکتبر ۱۹۱۷ روسیه بود ــ به یکباره به ابزار قدرت حزب بلشویک در برابر شوراها تبدیل شد. در مورد «نظارت کارگران»، یعنی خواستهٔ بزرگ دیگری که بلشویکها به ادعای خود به خاطر آن مبارزه می‌کردند، پرولترهای پتروگراد و دیگر مراکز بزرگ صنعتی به سرعت و به نفع یک نظارت دولتی بر کارگاهها و کارگران، که به ظاهر خواستهٔ خود کارگران به شمار می‌رفت، کنار زده شدند. عدم تفاهم متقابل مشخص کنندهٔ رابطهٔ جامعهٔ کارگری، که کاهش قدرت خرید و گرسنگی به دلیل بیکاری به سختی بر دوش آنها سنگینی می‌کرد؛ و دولتی بود که توجه اصلی آن به کارایی اقتصادی معطوف بود. رژیم جدید از دسامبر ۱۹۱۷ خود را با یک سلسله خواستهای کارگران و موج جدیدی از اعتصابها روبه‌رو می‌دید. طی تنها چند هفته، بلشویکها بخش اعظم اعتمادی را که در طول سال ۱۹۱۷ نزد جامعهٔ کارگری کسب کرده بودند از دست دادند.

سوءتفاهم سوم به رابطهٔ رژیم جدید با ملتهای کشور تزاری سابق مربوط می‌شد. با کودتای بلشویکی، گرایشهای گریز از مرکز افزایش یافت و به نظر می‌آمد که صاحبان جدید قدرت در ابتدای امر از آنها حمایت می‌کردند. بلشویکها برابری و استقلال ملتهای سرزمین سابق تزارها را به رسمیت شناختند و با حق آنها برای تعیین سرنوشت خود و نیز وضعیت فدراتیو و یا استقلال آنها موافقت کرده، به ظاهر از آنها دعوت کرده بودند که خود را از سلطهٔ قدرت مرکزی روسیه آزاد سازند. در مدت فقط چند ماه لهستانیها، فنلاندیها، بالتیها، اوکراینیها، گرجیها، ارمنیها و آذربایجانیها استقلال خود را اعلام کردند. بلشویکها که این خواستها از توان آنها فراتر می‌رفت، به زودی حق ملتها برای تعیین سرنوشت خویش را تحت‌الشعاع ضرورت دسترسی خود به گندم اوکراین و نفت و منابع زیرزمینی قفقاز قرار دادند. به طور خلاصه، تقدم با علقه‌های حیاتی دولت جدید بود؛ دولتی که به سرعت هر چه تمامتر و حداقل از دیدگاه سرزمینی به درجه‌هایی بسیار قویتر از دولت موقت، به عنوان وارث سرزمین سابق تزارها حضور یافت.

همزمانی جنبشهای انقلابی ملّی و اجتماعی کاملاً متفاوت و یک عملکرد سیاسی که هر نوع تقسیم قدرت را از ابتدا مردود می‌دانست، به سرعت و به اجبار به بروز کشمکشها و درگیریهایی بین قدرت جدید و بخشهای گسترده‌ای از جامعه منجر شد، که خشونت و ترور را به همراه آورد.

۲

بازوی مسلح دیکتاتوری پرولتاریا

قدرت جدید در بُعد ظاهری از مجموعه‌ای از اجزا و ساختارها تشکیل شده بود: یک نمای بیرونی، «قدرت شوراها»، که به ظاهر نمایندگی آن را کمیتهٔ مرکزی اجرایی به عهده داشت، یک دولت قانونی، شورای کمیسرهای خلق، که در سطح ملی و بین‌المللی برای پذیرفته شدن و تأیید بیشتر تلاش می‌کرد، یک سازمان برخاسته از انقلاب، که به عنوان واحد عملیاتی در خدمت قبضه کردن قدرت بود و کمیتهٔ انقلابِی نظامیِ پتروگراد. فلیکس دزرژینسکی[1] که از ابتدا نقش تعیین‌کننده‌ای در این کمیته بازی می‌کرد این توصیف را از کمیته ارایه داد: «یک واحد سبک انعطاف‌پذیر که می‌توانست بلافاصله و بدون هیچ گونه خُرده‌بینی و وسواس حقوقی در عملیات به کار گرفته شود. واحدی با آزادی عمل نامحدود، که با استفاده از بازوی مسلح دیکتاتوری پرولتاریا دشمنان را مغلوب نماید».

این «بازوی مسلح دیکتاتوری پرولتاریا» ــ واژه‌ای تصویرگونه که به وسیلهٔ دزرژینسکی ابداع شد و بعدها در مورد چکا، یعنی پلیس سیاسی بلشویکی، نیز به کار رفت ــ در روزهای اولیه رژیم جدید چگونه کار می‌کرد؟ به گونه‌ای ساده و سریع. کمیتهٔ انقلابی نظامی پتروگراد در حدود ۶۰ عضو داشت: ۴۸ عضو بلشویک و تعدادی سوسیالیستهای انقلابی و آنارشیستهای چپ‌گرا. کمیته به ظاهر زیر نظر یک رییس سوسیالیست انقلابی چپ، لازیمیر[2]، اداره می‌شد، که ۴ بلشویک از جمله آنتونوف، اوسژنکو[3] و دزرژینسکی به عنوان دستیاران او تعیین شده بودند. اما در حقیقت حدود ۲۰ نفر بودند که به نام «رییس» و یا «دبیر» حدود ۶ هزار فرمانی را که معمولاً با مداد روی یک تکه کاغذ نوشته می‌شد، و کمیته در طول ۵۳ روز موجودیت خود صادر کرد، تدوین و امضا کردند.

دستورها با همان «هزینهٔ اندک عملیاتی» به اطلاع دیگران می‌رسید و به اجرا درمی‌آمد: کمیتهٔ انقلابی نظامی پتروگراد شبکه‌ای متشکل از حدود یک هزار کمیسر در اختیار داشت که در متفاوت‌ترین سازمانها، نظیر: شوراها، کمیته‌های مناطق شهری، واحدهای نظامی و اداری به کار

---

1. Dserschinski 2. Lazimir 3. Owsejenko

گمارده می‌شدند. این کمیسرها در مورد اعمال خود تنها در برابر کمیتهٔ انقلابی نظامی پتروگراد مسؤول بودند و غالب اوقات تصمیمهای خود را بدون موافقت دولت و یا کمیتهٔ مرکزی بلشویستی اتخاذ می‌کردند. در ۲۶ اکتبر کمیسرهای ناشناس و گمنام، در غیاب سردمداران حزب بلشویک، که به کار تشکیل دولت مشغول بودند، تصمیم گرفتند اقدامهای زیر را برای تحکیم دیکتاتوری پرولتاریا به عمل آورند: ممنوعیت نشریات تبلیغاتی «ضد انقلابی»، تعطیل ۷ روزنامه از مهمترین روزنامه‌های پایتخت (روزنامه‌های «بورژوایی» و «چپ میانه‌رو» به طور یکسان) نظارت بر رادیو و ارسال تلگرامها و تنظیم برنامه‌ای برای ضبط آپارتمانهای خصوصی و اتومبیلهای شخصی. دو روز بعد، با صدور یک فرمان دولتی و یک هفته بعد و پس از مباحثات شدید با صدور فرمان مشابهی از طرف کمیتهٔ اجرایی مرکزی شوراها، تعطیل روزنامه‌ها جنبهٔ قانونی یافت.

سردمداران حزب بلشویک در ابتدای کار به دلیل نبود اعتماد کافی به توانایی خویش از تاکتیکی که در طول سال ۱۹۱۷ به دفعات امتحان خود را داده بود، یعنی آنچه «گرایش توده‌ها به انقلابهای خودجوش» نامیده می‌شد، حمایت کردند. دزرژینسکی به یکی از هیأتهایی که از طرف شوراهای روستایی ایالت پشکوف[1] اعزام شده بود و قصد داشت از کمیتهٔ انقلابی نظامی پتروگراد در خصوص اقداماتی که باید برای «اجتناب از آنارشی» به عمل آید استعلام کند، اظهار داشت: «وظیفه در این لحظه این است که نظم موجود درهم شکسته شود. اما ما هنوز به دلیل کمی تعداد، خود را آنچنان قدرتمند نمی‌دانیم تا این وظیفهٔ تاریخی را به انجام برسانیم، و به همین دلیل باید اجازه دهیم که نبرد رهایی‌بخش توده‌ها با گرایشی که به انقلابهای خودجوش دارند راه خود را بپیماید. ما بلشویکها، بعدها به توده‌ها، مسیری راکه باید بپیمایند نشان خواهیم داد. این توده‌ها هستند که از طریق کمیتهٔ انقلابی نظامی پتروگراد سخن می‌گویند و علیه خصم طبقاتی خود، علیه دشمنان ملت، به پیش می‌روند. ما تنها می‌توانیم نفرت و انتقامجویی مشروع ستم کشیدگان در برابر ستم‌کنندگان به خود را جهت داده، هدایت کنیم».

چند روز قبل از آن ـ در جلسهٔ ۲۹ اکتبر کمیتهٔ انقلابی ـ نظامی پتروگراد ـ شرکت‌کنندگان در جلسه که سعی می‌کردند گمنام بمانند از ضرورت مبارزهٔ شدیدتر علیه «دشمنان خلق» سخن گفته بودند. واژهٔ «دشمن خلق» در ماهها و سالها و دهه‌های بعد از آن جلسه به دفعات مورد استفاده قرار گرفت. در بیانیهٔ ۱۳ نوامبر کمیتهٔ انقلابی ـ نظامی پتروگراد نیز این واژه به کار گرفته شد: «کارمندان عالی رتبهٔ تشکیلات دولتی، بانکها، تشکیلات مالی، راه‌آهن، خدمات پستی و تلگرافی در اقدامهای دولت بلشویکی خرابکاری می‌کنند. از این تاریخ این افراد دشمنان خلق به شمار می‌آیند. اسامی آنها در روزنامه‌ها منتشر خواهد شد. فهرست اسامی دشمنان خلق در همهٔ تأسیسات دولتی نصب خواهد شد». چند روز پس از انتشار رسمی این فهرست، بیانیهٔ جدیدی

---

1. Pskow

به دنبال آمد: «همهٔ افراد مظنون به خرابکاری، سودجویی و ثروت‌اندوزی غیر قانونی را می‌توان بلافاصله به عنوان دشمنان خلق بازداشت کرد و به زندانهای کرونشتاد انتقال داد».

کمیتهٔ انقلابی ـ نظامی پتروگراد طی تنها چند روز دو واژهٔ به تحقیق وحشت‌آور را به کار برده بود: واژهٔ «دشمن خلق» و واژهٔ «مظنون».

در ۲۸ نوامبر، سرانجام دولت نیز واژهٔ «دشمن خلق» را به کار گرفت. فرمانی که به امضای لنین رسیده بود مقرر می‌داشت که: «اعضای نهادهای رهبری حزب مشروطه‌خواه دمکرات، یعنی حزب دشمنان خلق، از شمول قانون مستثنا هستند و باید بلافاصله بازداشت شده، در مقابل دادگاه انقلاب حاضر شوند». این دادگاهها مدت کوتاهی قبل از این تاریخ و از طریق فرمان شمارهٔ یک دربارهٔ «امور دادگاهها» ایجاد شده بودند. با صدور این فرمان تمامی قوانینی که در «تضاد با فرامین دولت دهقانان و کارگران و با برنامه‌های سیاسی حزب سوسیال دمکرات و حزب سوسیالیست انقلابی قرار داشتند» لغو شدند. تا تدوین کتاب قانون جزای جدید، به طور کلی تصمیم در خصوص آنکه قوانین کنونی تا چه اندازه در «چارچوبی که انقلاب برای نظم و قانون به وجود آورده بود» هنوز اعتبار داشتند، به قضات مربوط می‌شد. بیانیه آن چنان کلی تهیه شده بود که هر نوع سوءاستفاده از آن امکان‌پذیر بود. دادگاههای رژیم گذشته منحل شدند. به جای آنها دادگاههای خلقی و انقلاب به وجود آمد که برای رسیدگی به تمامی جنایتها و جرایم علیه «حکومت پرولتاریا»، «خرابکاری» «جاسوسی»، «سوءاستفاده از قدرت» و همهٔ جنایتهای ضدانقلابی دیگر صلاحیت داشتند، همان گونه که کورسکی[1] ـ که از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۸ کمیسر خلق برای دادگستری بود ـ اذعان کرد، دادگاههای انقلاب دادگاههایی به مفهوم رایج یعنی «بورژوایی» نبودند، بلکه دادگاههای دیکتاتوری پرولتاریا بودند که به عنوان نهادهای مبارزه علیه ضدانقلاب، بیش از آنکه در فکر صدور رأی باشند، به نابود کردن آنها می‌اندیشیدند. در بین دادگاههای انقلاب، یک «دادگاه انقلاب برای مسائل مطبوعاتی» نیز وجود داشت. صلاحیت این دادگاه رسیدگی به جرایم مطبوعاتی بود و وظیفه داشت از انتشار تمامی نشریاتی که «از طریق اشاعهٔ آگاهانهٔ اخبار دروغ، جامعه را دچار پریشانی و آشفتگی می‌سازند» جلوگیری کند.

در حالی که ارگانهای تازه تأسیس قضائی مقولات کاملاً جدیدی («مظنونان»، «دشمنان خلق») را فهرست کردند، ساختار کمیتهٔ انقلابی نظامی پتروگراد به طور مرتب استحکام بیشتری می‌یافت. در شهری که در آن ذخیرهٔ آرد کمتر از میزان سهمیهٔ روزانهٔ تعیین شده در مواقع اضطراری بود ـ ۲۵۰ گرم نان برای یک فرد بالغ ـ به طور طبیعی مسأله تدارکات اهمیت بسزایی داشت.

در چهارم نوامبر، یک کمیسیون تدارکات تأسیس شد که در نخستین بیانیهٔ خود «طبقات ثروتمندی را که از فقرا استفاده می‌بردند» مورد حمله قرار داد و علاوه بر آن اعلام داشت: «زمان

---

1. Kurski

آن فرا رسیده است که اضافهٔ درآمد، و ــ چرا که نه ــ داراییهای ثروتمندان مصادره شود». در یازدهم نوامبر طبق تصمیم کمیسیون تدارکات بلافاصله گروههای ویژهٔ عملیاتی متشکل از کارگران، گاردهای سرخ، سربازان ارتش و نیروی دریایی به ایالاتی که در آنها غلات کشت می‌شد اعزام شدند «تا ضروری‌ترین مواد غذایی برای پتروگراد و جبهه را تأمین کنند». این اقدام به یک کمیسیون کمیتهٔ انقلابی ــ نظامی پتروگراد مربوط می‌شد و زنگ سیاست تدارکاتی سه سال آینده را به صدا درآورد: گروههای ویژهٔ عملیاتی یک «ارتش تدارکات» دست به توقیف و ضبط اموال زدند، و بدین ترتیب بیشترین میزان انگیزه را برای درگیری بین قدرت جدید و جامعهٔ دهقانی فراهم آوردند؛ که خود این درگیری به وجود آورندهٔ خشونت و ترور گردید.

کمیسیون نظامی تحقیق که در دهم نوامبر تأسیس شد وظیفه داشت افسران ضد انقلابی را که اغلب آنها به وسیلهٔ سربازان تحت فرمان خودشان متهم شده بودند و اعضای احزاب «بورژوایی» و کارمندانی را که مظنون به «خرابکاری» بودند بازداشت کنند. این کمیسیون بسیار زود به رسیدگی به مسائلی پرداخت که فوق‌العاده از یکدیگر متفاوت بودند. در اوضاع آشفتهٔ شهری که فقر گریبان آن را گرفته بود و آنجا که گروههای به سرعت گرد هم آورده شدهٔ عملیاتی، متشکل از افراد گاردهای سرخ و شبه‌نظامیان، با عنوان کردن دستورهای مبهمی که به امضای یک «کمیسر» رسیده بود؛ به نام انقلاب به مصادره، توقیف و غارت اموال مردم می‌پرداختند، روزانه صدها نفر به اتهام ارتکاب گوناگون‌ترین انواع جرائم در برابر کمیسیون قرار می‌گرفتند: به اتهام سرقت و یا «سودجویی» به اتهام «استفادهٔ بیش‌از اندازه» از کالاهای‌مهم حیاتی و همچنین به اتهام «مستی» و یا «تعلق به یک طبقهٔ دشمن».

توسل جستن بلشویستی به توده‌ها و خیزشهای خودجوش آنها، سلاحی بود که به کارگیری آن به آسانی میسر نبود. اعمال انتقام‌جویانه و خشونت‌آمیز، به خصوص سرقت مسلحانه و غارت تأسیسات مستقر در زیرزمین‌های کاخ زمستانی و فروشگاهها؛ و به ویژه آن فروشگاههایی که مشروب الکلی می‌فروختند آشکارا افزایش یافت. این جریان در طول زمان آن چنان چشمگیر شد که کمیتهٔ انقلابی نظامی پتروگراد براساس پیشنهاد دزرژینسکی کمیسیونی را برای مبارزه با مستی و ناآرامیها به وجود آورد. در ششم دسامبر این کمیسیون در پتروگراد وضعیت اضطراری اعلام و ساعات منع عبور و مرور وضع کرد «تا به دسیسه‌ها و توطئه‌های این عناصر مشکوک و ظاهراً انقلابی پایان بخشد».

وحشت دولت بلشویکی از گسترش اعتصابات کارمندان که از روزهای پس از کودتای ۲۵ اکتبر ادامه داشت، بیش از نگرانی از این ناآرامی‌های گاه‌به‌گاه بود. این تهدید در هفتم دسامبر بهانهٔ ایجاد کمیسیون فوق‌العادهٔ سراسری روسیه برای مبارزه با اعمال ضد انقلابی، سودجویی و خرابکاری شد. این کمیسیون با نام اختصاری خود یعنی «وچکا» و یا «چکا» در تاریخ ثبت شد.

دولت چند روز قبل از تأسیس چکا ــ و پس از مدتی تردید ــ تصمیم گرفت کمیتهٔ انقلابی ــ نظامی پتروگراد را منحل سازد. این کمیته در غروب روز قبل از قیام، به عنوان یک

واحد عملیاتی موقت ایجاد شده بود تا بتواند وظیفهٔ انجام عملیات صحرایی را به عهده گیرد، که این وظیفه را نیز به انجام رساند. کمیتهٔ انقلابی ـ نظامی پتروگراد قبضهٔ قدرت را امکان‌پذیر ساخته، تا زمانی که رژیم جدید توانست تشکیلات دولتی خود را مستقر سازد، از جایگاه آن دفاع کرده بود. اکنون می‌بایست کمیتهٔ انقلابی نظامی پتروگراد به منظور مشخص شدن ارگان دارندهٔ قدرت و اجتناب از بروز مشکلات مربوط به صلاحیتها، اختیارات ویژهٔ خود را به دولت قانونی، یعنی شورای کمیسرها واگذار کند.

اما در لحظه‌ای که سردمداران حزب بلشویک آن را بحرانی می‌خواندند چگونه امکانِ صرفنظر کردن از «بازوی مسلح دیکتاتوری پرولتاریا» وجود داشت؟ دولت در جلسهٔ روز ششم دسامبر «به رفیق دزرژینسکی مأموریت داد تا کمیسیونی را برای یافتن امکانات و تجهیزاتی که به کمک آنها بتوان با تمام نیرویی که در اختیار انقلاب قرار دارد با اعتصاب عمومی کارمندان مبارزه کرد تشکیل داده، روشهایی را برای جلوگیری از خرابکاری مشخص سازد». انتخاب رفیق دزرژینسکی بدون هیچ گونه بحث و اختلاف نظر انجام گرفت و به نظر می‌آمد که این انتخاب به تحقیق مورد انتظار بوده است. چند روز قبل از آن، لنین که با شوقی وافر تشابهاتی را بین انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب ۱۹۱۷ روسیه متذکر می‌شد به منشی خود، وی برونچ برویویچ[1] اظهار داشت که ضرورت تام دارد که ما «فوکیه تن‌ویل[2] خودمان را پیدا کنیم که توان مبارزه را از تمامی گروه ضد انقلابیون بگیرد». در ششم دسامبر آرای «ژاکوبن‌های پرولتاریایی مورد اعتماد» ــ برای اینکه یکی دیگر از واژه‌های مورد استفادهٔ لنین ذکر شده باشد ــ به طور کامل به فلیکس دزرژینسکی، که در طول چند هفته و به دلیل کوششهای خستگی‌ناپذیرش در کمیتهٔ انقلابی نظامی پتروگراد به کارشناس طراز اول در مسائل امنیتی تبدیل شده بود، تعلق گرفت. لنین به منشی خود اظهار داشت که: «علاوه بر آن فلیکس از بین همهٔ ما طولانی‌ترین مدت بازداشت را در دوران تزاری داشته، و بیش از همه با «اوچرانکا»[3] (پلیس سیاسی حکومت تزاری) درافتاده است. او با این مسائل آشناست».

لنین قبل از جلسهٔ ۷ دسامبر هیأت دولت خطاب به دزرژینسکی نوشت: «آیا نمی‌توانستید ــ با توجه به گزارش امروز شما ــ فرمانی تدوین کنید که در مقدمهٔ آن آمده باشد: بورژوازی در صدد ارتکاب ننگین‌ترین جنایتهاست. به اراذل و اوباش اجتماع متوسل می‌شود تا قیامهایی را سازمان دهد. همدستان بورژوازی، به خصوص کارمندان عالی رتبه، رؤسای بانکها و...، خرابکاری می‌کنند و اعتصابها را سازمان می‌دهند تا اقدامهای دولت را برای تبدیل ساختار کنونی جامعه به ساختار سوسیالیستی، مورد حمله قرار دهند. بورژوازی از آسیب‌رسانیِ

---

1. V. Brontsch Brujewitsch
2. Fouquier Tinville فوکیه دادستان محکمه انقلابی پاریس در زمان روبسپیر ـ م.
3. Ochranka

هدفمند به امر تدارکات ابایی ندارد؛ و بدین ترتیب میلیونها انسان را به سوی گرسنگی سوق می‌دهد. در مبارزه علیه خرابکاران و ضد انقلابیون باید اقدامهای فوق‌العاده انجام گیرد، و از همین رو شورای کمیسرها تصمیم می‌گیرد که...»

در غروب روز هفتم دسامبر دزرژینسکی طرح خود را به شورای کمیسرهای خلق ارائه کرد. او توضیحات خود را با سخنانی دربارهٔ خطراتی، که انقلاب را در «جبههٔ داخلی» تهدید می‌کند، آغاز کرد: «به این جبهه، یعنی خطرناکترین و وحشتناکترین همهٔ جبهه‌ها، باید رفقای مورد اعتماد را اعزام کنیم که با قاطعیت تمام مبارزه کنند و آماده باشند خود را بی‌پروا در راه انقلاب فدا کنند. تصور نکنید رفقا، که من به دنبال نوعی از عدالت هستم که با انقلاب تطابق داشته باشد. ما با «عدالت» کاری از پیش نمی‌بریم. ما در جنگ هستیم و در وحشتناکترین جبهه‌ها؛ زیرا دشمن در حالی که نقاب بر چهره دارد در حال پیشروی است، و این مبارزه‌ای بین مرگ و زندگی است. پیشنهاد من، تقاضای من، معطوف به ایجاد ارگانی است که به طریق انقلابی و طریقی که جنبهٔ بلشویکی آن کاملاً آشکار باشد با ضد انقلابیون تسویه حساب کند».

دزرژینسکی به‌نکتهٔ اصلی اظهارات خود پرداخت. متن زیر دقیقاً از صورت‌جلسهٔ مذاکرات نقل می‌شود:

«وظیفهٔ کمیسیون است که:

۱. مانع همهٔ تلاشها و اقدامهای ضد انقلاب و خرابکاریها شود و در سراسر سرزمین روسیه و بدون توجه به مبدأ آن از آنها جلوگیری به عمل آورد.

۲. همهٔ خرابکاران و ضد انقلابیون را به دادگاه انقلاب بکشاند.

کمیسیون تا آنجا که برای‌انجام وظایف آن اجتناب‌ناپذیر باشد به‌یک بررسی مقدماتی بسنده می‌کند.

کمیسیون از بخشهای زیر تشکیل می‌شود:

۱. بخش اطلاعات؛ ۲. بخش سازمانی؛ ۳. بخش عملیات.

کمیسیون با توجه خاص به مسائل مربوط به مطبوعات و خرابکاری، دمکراتهای مشروطه‌خواه، سوسیالیستهای انقلابی راست‌گرا، خرابکاران و اعتصابیون می‌پردازد.

کمیسیون اقدامات سرکوبگرانهٔ زیر را به عمل می‌آورد:

مصادرهٔ اموال، اخراج از خانهٔ محل سکونت، اخذ کوپنهای مواد غذایی، انتشار رسمی فهرست دشمنان خلق و...

تصمیم: طرح تأیید می‌گردد. کمیسیون، عنوان: «کمیسیون فوق‌العادهٔ سراسری روسیه برای مبارزه با ضد انقلاب و سودجویی و خرابکاری» را داراست. متن منتشر شود».

متن مربوط به تأسیس پلیس سیاسی شوروی بلافاصله پرسشی را مطرح می‌سازد: مغایرت بین اظهارات تهاجمی دزرژینسکی و محدودهٔ به نسبت ساده‌ای که برای صلاحیتهای چکا درنظر گرفته شده به چه معناست؟ بلشویکها در همان زمان در حال مذاکره برای عقد قرارداد با

سوسیالیستهای انقلابی چپ بودند. (شش نفر از سردمداران حزب آنها در دوازدهم دسامبر در ترکیب دولت مشارکت کردند) تا در زمانی که موضوع تشکیل مجمع تدوین قانون اساسی مطرح می‌شود از انزوای سیاسی خود به درآیند. در حقیقت بلشویکها در مجمع تدوین قانون اساسی در اقلیت بودند. بنابراین آنها خود را در پس‌زمینهٔ رویدادها نگاه داشتند و باوجود تصمیم دولت در تاریخ هفتم دسامبر هیچ فرمانی در مورد تأسیس چکا و مشخص کردن صلاحیتهای آن انتشار نیافت.

چکا، کمیسیون فوق‌العاده، می‌بایست بدون هیچ‌گونه مبنای قانونی توسعه یافته و فعالیت کند. این جملهٔ قابل توجه از دزرژینسکی است که می‌خواست همانند لنین حوزه و میدان عمل کاملاً بازی را در اختیار داشته باشد: «خود زندگی راه را به چکا می‌نمایاند». زندگی، یعنی «وحشت انقلاب توده‌ها» و خشونت آشکار؛ نکته‌ای که در آن زمان از تأیید اغلب سردمداران حزب بلشویک برخوردار بود. زیرا چند گاهی سوءظن عمیق خود نسبت به عکس‌العمل خودجوش توده‌ها را فراموش کرده بودند.

در اول دسامبر، تروتسکی کمیسر خلق در امور جنگ، خطاب به هیأت اعزامی کمیتهٔ اجرایی مرکزی شوراها هشدار داد: «ترور در کمتر از یک ماه، و همان‌گونه که در انقلاب کبیر فرانسه نیز اتفاق افتاد، اشکال بسیار خشونت‌باری به خود خواهد گرفت. نه فقط زندان، بلکه گیوتین، یعنی آن اختراع قابل توجه انقلاب کبیر فرانسه ــ که امتیاز انکارناپذیرش در این نکته نهفته بود که قادر بود طول بدن انسانها را به اندازهٔ ارتفاع یک سر کوتاهتر کند ــ نیز برای دشمنان آماده خواهد بود».

چند هفته بعد، لنین در یک سخنرانی در برابر یک اجتماع کارگران، یک بار دیگر ترس و وحشت را «شکل جدیدی از عدالت طبقاتی» دانست:

«قدرت شوراها آن‌گونه عمل کرده است که همهٔ پرولترهای انقلابی باید عمل می‌کردند. این قدرت، عدالت بورژوایی، یعنی وسیلهٔ قدرت طبقهٔ حاکمه را به کنار زده است.[...] سربازان و کارگران باید درک کنند که چنانچه خود به کمک خویش نیایند، هیچ‌کس به آنها کمک نمی‌کند. چنانچه توده‌ها به گونه‌ای خودجوش به‌پا نخیزند، هیچ چیزی به دست نخواهیم آورد. تا زمانی که در برابر سودجویان به ایجاد ترس و وحشت دست نزنیم ــ شلیک بلافاصلهٔ یک گلوله به مغز ــ به انجام هیچ کاری موفق نخواهیم شد».

این توسل به ایجاد ترس و وحشت، به برخاستن طوفانی از خشونت منجر شد که به یقین بدون قبضهٔ قدرت به وسیلهٔ بلشویکها نیز به پا می‌شد. از قبل و در پاییز ۱۹۱۷ هزاران ویلا و خانهٔ بزرگ در روستاها به وسیلهٔ دهقانان خشمگین دستخوش غارت شده، صاحبان آنها در گروههای چند صد نفره قتل عام شده بودند. در تابستان ۱۹۱۷ خشونت بر سراسر روسیه حاکم بود. این خشونت پدیدهٔ کاملاً جدیدی نبود، اما به همراه رویدادهای سال ۱۹۱۷ اشکال متعددی از خشونت ظهور کرد که تا آن زمان تنها به صورت پنهانی وجود داشت. در مجموع: یک

خشونت شهری به عنوان «عکس‌العمل» در برابر شرایط خشونت‌بار کاپیتالیستی یک دنیای صنعتی، یک خشونت دهقانی با ماهیت «مرسوم»، و خشونت «نوین» جنگ اول جهانی، که یک عقبگرد شدید و خشونتی غیرعادی در روابط انسانی به همراه آورد. اختلاط این سه نوع خشونت، آمیزه‌ای انفجاری به وجود آورد که می‌توانست با توجه به وضعیت ویژهٔ اقتصادی روسیهٔ انقلابی، نتایج ویرانگری به بار آورد. زیرا هیچ نوعی از اقتدار دولتی وجود نداشت، و تنشهای اجتماعی که از مدتها قبل وجود داشت و نارضایتیها، افزایش چشمگیری یافته بود و اینک خشونت توده‌ها نیز به مثابه ابزار سیاسی به کار گرفته شده بود. بدبینی و سوءظن شهرنشینان و روستاییان نسبت به یکدیگر متقابل بود. از نظر روستائیان شهر بیش از هر زمان دیگری جایگاه قدرت و سرکوب بشمار می‌آمد. از سوی دیگر از نظر نخبگان شهری، یعنی انقلابیون حرفه‌ای، که بخش اعظم آنها به طبقهٔ روشنفکر تعلق داشتند، دهقانان همچنان همان‌گونه که گورکی توصیف کرده بود ــ توده‌ای از «نیمه وحشیها» بودند، که با «فراست وحشتناک ذاتی» و «فردگرایی حیوانی» خود باید از تعقل سازمان یافتهٔ شهری تبعیت کنند. در عین حال سیاستمداران و روشنفکران به خوبی آگاه بودند که سقوط دولت موقت تنها مرهون تکانهای ناشی از شورشهای دهقانی بود، و بلشویکها که فقط اقلیت کوچکی را در پشت سر خود داشتند، تنها به‌این‌دلیل قادر به‌قبضهٔ قدرت‌شدند که‌هیچ‌گونه تأسیسات‌و تشکیلات‌دولتی وجود نداشت.

در اواخر سال ۱۹۱۷ و اوایل ۱۹۱۸ هیچ مخالفت قابل ملاحظه‌ای که بتواند برای رژیم جدید خطرناک باشد وجود نداشت. یک ماه پس از کودتای بلشویکی، بخش اعظم شمال و مرکز روسیه تا بخش میانی منطقهٔ ولگا و همچنین بسیاری از مناطق پرجمعیت، که تا قفقاز (باکو) و آسیای مرکزی (تاشکند) ادامه داشت، تحت کنترل بلشویکها بود. تنها نیروی سازمان یافتهٔ ضد بلشویک، ارتش کوچک سه هزار نفرهٔ «داوطلبان»، یعنی پایهٔ اصلی ارتش «سفید» بعدی بود. که ژنرال آلکسیف[1] و ژنرال کورنیلوف[2] در جنوب روسیه به وجود آورده بودند. همهٔ امید این ژنرالهای تزاری به قزاقهایی بود که در کناره‌های رودخانهٔ دُن و منطقهٔ کوبان سکنا داشتند. قزاقها به گونه‌ای اساسی از دیگر دهقانهای روسی متفاوت بودند. امتیاز مهم آنها این بود که در رژیم گذشته در ازای خدمت سربازی خود ــ که تا سن سی و شش سالگی آنها ادامه می‌یافت ــ سی هکتار زمین به تملک آنها درمی‌آمد. و اینک با توجه به اینکه دیگر نمی‌توانستند زمینهای بیشتری را خریداری کرده، به مالکیت خود درآورند، بنابراین می‌خواستند آنچه را به آنها تعلق داشت و قبل از هر چیز به معنای جایگاه اجتماعی و استقلال آنها بود حفظ کنند. آنها که از اظهارنظرهای خصمانهٔ بلشویکها نسبت به کولاکها نگران شده بودند در اوایل سال ۱۹۱۸ به نیروهای ضد بلشویک پیوستند.

---

1. Alexejew　　2. Kornilow

آیا می‌توان نبردهای زمستان ۱۹۱۷ و اوایل سال ۱۹۱۸ راکه در آنها ارتش چند هزار نفری داوطلبان در برابر قوای شش هزار نفرهٔ بلشویک قرار گرفتند، اساساً یک جنگ داخلی دانست؟ آنچه بلافاصله جلب توجه می‌کرد تناقض شدید بین تعداد اندک نیروهای مسلح و شدت عمل فوق‌العاده‌ای بود، که بلشویکها نه فقط در برابر سربازان اسیر شده، بلکه در برابر افراد غیر نظامی نیز از خود بروز می‌دادند. کمیسیون تحقیقی که در ژوئن ۱۹۱۹ به وسیلهٔ ژنرال دنیکین[1] فرماندهٔ نیروهای مسلح جنوب روسیه برای بررسی جنایتهای بلشویکی تشکیل شد، در طول معدود ماههایی که تحقیقات آن ادامه داشت کوشید بی‌رحمیهای بلشویکها در اوکراین، منطقهٔ کوبان، منطقهٔ ساحلی رودخانهٔ دُن و شبه‌جزیرهٔ کریمه را مشخص سازد. گزارشهای تهیه شده به وسیلهٔ این کمیسیون به موارد بی‌شمار اعمال بی‌رحمانهٔ بلشویکها ــ که در ژانویهٔ ۱۹۱۸ نیز انجام گرفته بود ــ اشاره می‌کند. اس.پی.ملگونوف[2] در کتاب خود با عنوان: **ترور سرخ در روسیه (۱۹۱۸-۱۹۲۴)** ــ اثری کلاسیک دربارهٔ ترور بلشویکی که در ۱۹۲۴ در لندن انتشار یافت ــ به طورعمده به همین گزارشها استناد می‌کند. در تاگانروگ[3] تکاوران ویژهٔ ارتش سیور[4] پنجاه نفر از مالکان خانه‌های بزرگ در روستاها و افسران «سفید» را در حالی که دستها و پاهای آنها را بسته بودند به داخل یک کورهٔ بلند ذوب فلز انداختند. در اوپاتوریا[5] چند صد نفر از افسران و افراد غیر نظامی شکنجه شده، سپس با دستها و پاهای بسته به دریا انداخته شدند. در کریمه در اغلب شهرهایی که در اشغال بلشویکها بود ــ سواستوپول[6]، یالتا[7]، آلوشتا[8] و سیمفروپول[9] ــ جنایتهای بی‌رحمانهٔ مشابهی صورت گرفت. مشابه این بی‌رحمیها نیز از ماههای آوریل و مه سال ۱۹۱۸ به بعد در بخشهایی که قزاقها در آنجا قیام کرده بودند اتفاق افتاد. پرونده‌های فوق‌العاده دقیق کمیسیون دنیکین حاوی گزارشهایی دربارهٔ اجسادی با دستهای قطع شده، استخوانهای خُرد شده، سرهای جدا شده، فکهای شکسته و اندامهای بریده شده جنسی است.

در عین حال همانگونه که ملگونوف در یادداشتی متذکر می‌شود: «مشکل بتوان بین چگونگی عملکرد منظم یک عامل ایجاد ترس و وحشت سازمان یافته و <زیاده‌رویهای> کنترل نشده با اشکال ظاهری متفاوت آن تمیز قائل شد». تا ماههای اوت و سپتامبر ۱۹۱۸ تقریباً هیچ گاه از یک چکای محلی (پلیس سیاسیِ محلی) که فرماندهی این قتل‌عام‌ها را به عهده داشته باشد سخنی به میان نیامده بود. اما تا آن تاریخ شبکهٔ چکا نیز به نسبت ضعیف بود. کشتارها که نه فقط علیه نیروهای رزمندهٔ دشمن، بلکه آگاهانه در مورد «دشمنان غیر نظامی خلق» نیز صورت می‌گرفتند، غالباً به وسیلهٔ «واحدهای مسلح عملیاتی»، گاردهای سرخ و دیگر عناصر بلشویک ــ که توصیف دقیقتری از آنها داده نمی‌شد، انجام شده بودند. بدین ترتیب در بین ۲۴۰

---

1. Denikin
2. S.P. Melgunow
3. Taganrog
4. Sivers
5. Ewpatoria
6. Sewastopol
7. Jalta
8. Aluschta
9. Simferopol

نفری که در اوایل ماه مارس در یالتا به قتل رسیده بودند، در کنار ۱۶۵ افسر، حدود ۷۰ نفر نیز از سیاستمداران، وکلای دعاوی، روزنامه‌نگاران و معلمان بودند. نابودی «دشمنان خلق» صرفاً ادامهٔ منطقی انقلابی بود که هر دو جنبهٔ سیاسی و اجتماعی را به طور همزمان دارا بود و در آن یک گروه «پیروزمندان» و گروه دیگر «مغلوبان» بودند. این تصویر جهانی در آغاز در اکتبر ۱۹۱۷ به وجود نیامده بود، اما برداشت و طرز تلقی بلشویستی، که در مورد این پرسش کاملاً روشن بود، به آن مشروعیت بخشیده بود.

به یاد بیاوریم آنچه را که یک سروان جوان و فوق‌العاده روشن‌بین در مارس ۱۹۱۷ دربارهٔ انقلاب در واحد نظامی خود نگاشته بود: «شکاف بین ما و سربازان به‌گونه‌ای درک ناپذیر عمیق است. از نظر آنها ما همچنان «آقایان» مانده‌ایم. از نظر آنها آنچه اتفاق افتاده است انقلاب سیاسی نیست بلکه یک انقلاب اجتماعی است، که آنها در آن پیروزمندان هستند و ما مغلوبان هستیم. آنها به ما می‌گویند: قبلاً شما «آقایان» بودید، حالا ما «آقایان» هستیم. آنها باور دارند که سرانجام قادر شده‌اند قرنها بندگی و بردگی خویش را تلافی کنند».

سردمداران حزب بلشویک از هر آنچه می‌توانست موجب تقویت خواستهای توده‌های مردم برای «تلافی اجتماعی» شود حمایت می‌کردند و به همین دلیل افشاگری، ایجاد وحشت و یک جنگ داخلی «عادلانه» را، آن گونه که لنین بیان می‌کرد، از نظر اخلاقی مشروع می‌دانستند. در پانزدهم دسامبر دزرژینسکی در روزنامهٔ **ایزوستیا** فراخوانی را منتشر کرد که «همهٔ شوراها» را به سازماندهی چکاها فرامی‌خواند. نتیجهٔ این کار انباشت گسترده‌ای از «کمیسیونها»، «واحدهای عملیاتی» و دیگر «ارگانهای فوق‌العاده»‌ای بود که ادارات مرکزی، هنگامی که در چند ماه بعد تصمیم گرفتند از «ابتکار توده‌ای» فاصله گرفته و به جای آن شبکه‌ای از چکا را که دارای ساختار و مرکزیت باشد سازمان دهند، به سختی توانستند از عهدهٔ مهار آنها برآیند.

در ژوئیهٔ ۱۹۱۸ دزرژینسکی نخستین شش ماه فعالیت چکا را توصیف کرد: «این مدت دوران سر هم بندی کردن و تلاشهای محتاطانه‌ای بود که سازمان ما در طول آن در همهٔ موارد توانایی تسلط بر اوضاع را نداشت». اما در همان زمان نیز چکا به عنوان ارگان سرکوب و فشار علیه هر نوع آزادی، سخت در معرض اتهام بود. این سازمان در طول شش ماه تعداد نیروهای خود را که در دسامبر ۱۹۱۷ هنوز از ۱۰۰ نفر کمتر بود، ۱۲۰ برابر کرد.

فعالیتهای این سازمان در ابتدای کار به یقین اندک بوده است. دزرژینسکی در یازدهم ژانویهٔ ۱۹۱۸ به لنین نوشت: «باوجود کمکهای ارزشمندی که به ما شده، در وضعیت بسیار نامناسبی قرار داریم. هیچ گونه حمایت مالی‌ای وجود ندارد. ما روز و شب بدون نان، شکر، چای، کره و پنیر کار می‌کنیم. ترتیبی بدهید که سهمیهٔ مختصری به ما داده شود و یا به ما اجازه دهید نیازهای خود را از بورژواها تأمین کنیم». دزرژینسکی حدود ۱۰۰ نفر را استخدام کرده بود که اغلب آنها همرزمان سابق او از گروههای زیرزمینی و بخش اعظم آنها لهستانی و بالتی بودند و تقریباً همگی آنها برای کمیتهٔ انقلابی ــ نظامی پتروگراد کار کرده بودند، که رهبران گ.پ.او سالهای دهٔ

۲۰ و ان.کا.و.د دهۀ ۳۰ از بین آنها می‌آیند: لاتسیس[1]، منشینسکی[2]، مسینگ[3]، موروتس[4]، پترز[5]، تریلیسر[6]، اونشلیشت[7] و یاگودا[8].

نخستین اقدام چکا پایان بخشیدن به اعتصاب کارمندان پتروگراد بود. روش کار بسیار سریع ـ بازداشت «رهبران» ـ و استدلالِ انجام آن ساده بود: دزرژینسکی که دستور بازداشت تعداد زیادی از سوسیالیستهای انقلابی با جهت‌های متفاوت فکری و نمایندگان منشویک مجمع تدوین قانون اساسی را صادر کرد، اعلام داشت که: «هر کس نخواهد با مردم کار کند، در بین آنها جایی ندارد». طولی نکشید که اشتاین برگ، کمیسر خلق برای دادگستری، که یک سوسیالیست انقلابی بود و تنها چند روز بود که به هیأت دولت پیوسته بود، این اقدامهای خودسرانه را محکوم کرد. این نخستین برخورد بین چکا و دادگستری، پرسش بنیادینی را در خصوص جایگاه خارج از قانون پلیس سیاسی مطرح می‌سازد.

اشتاین‌برگ در آن زمان از لنین پرسید: «کمیسر خلق برای دادگستری برای چیست؟ این مقام را می‌توان کمیساریای‌خلق برای‌نابودی اجتماعی نیز نامید. در این‌صورت حداقل همه چیز روشن می‌بود».

لنین پاسخ داد: «این نظریه‌ای بسیار عالی است. من هم دقیقاً موضوع را همین گونه می‌بینم. تأسف تنها در این است که نمی‌توان آن را به این اسم نامید».

طبیعی بود که لنین در اختلاف بین اشتاین‌برگ، که خواستار تبعیّت کامل چکا از دادگستری بود، و دزرژینسکی که با «مقررات خشک سبک قدیمی معمول در رژیم تزاری» مخالفت می‌کرد، از نظریۀ دزرژینسکی حمایت کرد. چکا در مورد اقدامات خود تنها در برابر دولت مسؤول بود.

ششم ژانویه از نظر تثبیت و تحکیم دیکتاتوری بلشویکی نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. صبح زود، مجمع تدوین قانون اساسی، که در آن بلشویکها با ۱۷۵ نماینده از ۷۰۷ نماینده در اقلیت بودند با اعمال زور منحل شد. جلسۀ این مجمع تنها یک روز طول کشیده بود. اما این اقدام خودسرانه در سطح کشور مورد تأیید قرار نگرفت. ارتش تظاهرات کوچکی را، که در اعتراض به انحلال مجمع برپا شده بود، با اعمال زور سرکوب کرد. بیست نفر کشته شدند. بهای سنگینی بود که برای نخستین تجربه‌ها از یک دموکراسی پارلمانی، که تنها چند ساعت دوام یافت، پرداخت شد.

در هفته‌ها و ماههای بعد از انحلال مجمع تدوین قانون اساسی، وضعیت دولت بلشویکی ناگوارتر شد. به خصوص آنکه در همان زمان تروتسکی، کامنف، یوفه و رادک در برست

---

1. Latsis
2. Menschinski
3. Messing
4. Moroz
5. Peters
6. Trillisser
7. Unschlicht
8. jagoda

لیتوفسک با هیأتهای نمایندگی قدرتهای مرکزی[1] دربارهٔ شرایط صلح مذاکره می‌کردند. در نهم ژانویهٔ ۱۹۱۸ موضوع انتقال مقر هیأت دولت به مسکو، یکی از موضوعاتی بود که به طـور رسمی در دستورکار قرار داشت.

آنچه باعث نگرانی سردمداران حزب بلشویک می‌شد به طور عمده ناشی از تهدید آلمانیها نبود ــ آتش بس از پانزدهم دسامبر برقرار شده بود ــ بلکه بیشتر مربوط به خطری بود که از یک اعتصاب کارگری ناشی می‌شد. موضوع این بود که در مناطق کارگری، که تا دو ماه قبل هنوز از بلشویکها حمایت می‌کردند، آشکارا نارضایتی محسوس بود. با مرخص کردن سربازان و فقدان سفارشهای نظامی، دهها هزار نفر از کارگران از کارگاهها اخراج شده بودند. مشکـلات فـزایـندهٔ تدارکاتی، سهمیهٔ روزانه نان را به یک هشتم کیلو[2] تقلیل داده بود. لنین در ناتوانی ناشی از این شرایط، «سودجویان» و «سوداگران» را مسؤول این نابسامانیها نـامید. او در ۲۲ ژانـویهٔ ۱۹۱۸ نوشت: «هر کارگاه و هر جامعه باید واحدهای عملیاتی خود را برای مصادرهٔ اموال سازمان دهد. نه فقط داوطلبان، بلکه همهٔ افراد را باید با تهدید به ضبط کارت سهمیهٔ مواد غذایی آنها به منظور جستجو برای یافتن مواد غذایی تجهیز کرد».

تروتسکی که در ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۱۸ از برست لیـتوفسک بـازگشت، در رأس یک کـمیسیون فوق‌العادهٔ تدارکات و حمل و نقل قرار گرفت. این انتخاب نمایانگر این نکته بـود کـه «شکـار تدارکاتی» یعنی نخستین مرحلهٔ «دیکتاتوری تدارکاتی» دارای چه اهمیتی برای دولت بود. لنین در اواسط فوریه، طرحی را برای صدور یک فرمان به کمیسیون ارائه کرد که حتی خود اعضای کمیسیون ــ که علاوه بر تروتسکی، تسیوروپا[3] یعنی کمیسر خلق در امور تدارکات نـیز از آن جمله بود ــ انجام آن را به مصلحت نمی‌دانستند. متن تهیه شده به وسیلهٔ لنین مقرر می‌داشت که دهقانان مازاد محصولات کشاورزی خود را به ازای یک گواهی تحویل دهند. اگر تحویل ایـن مازاد در مهلت مقرر انجام نگیرد، باید افرادی که خلاف این فرمان رفتار کرده‌اند تیرباران شوند، تسیوروپا نوشت: «وقتی ما طرح را دیدیم زبانمان بـند آمد. یک چـنین تـصمیمی مـنجر بـه اعدامهای جمعی می‌شد. در نهایت از انجام طرح لنین صرف‌نظر شد».

این اتفاق ناگهانی و غیر مترقبه بسیار پر معنا است. در اوایـل سـال ۱۹۱۸ نـیز لـنین کـه سیاستش او را به بن‌بست کشانده بود، با توجه به وضعیت اسفبار تدارکات در مـراکـز بـزرگ صنعتی ــ که به عنوان تنها جزایر بلشویک در اقیانوس دهقانی به شمار می‌آمدند ــ برای تـهیهٔ غلات آمادگی دست زدن به هر اقدامی را داشت، اما حاضر نبود کوچکترین تغییری در سیاست خود به عمل آورد. درگیری و برخورد بین روستاییانی که می‌خواستند ثمرهٔ زحمات خود را برای

---

۱. منظور دولتهای آلمان و اتریش و همپیمانان آنها در اروپای شرقی است ــ م.

۲. ۱۲۵ گرم سرانه در روز ـ م.

3. Tsyurupa

خود نگاه دارند و هر نوع دخالت اقتدارگرایانه از خارج را قاطعانه رد می‌کردند، و رژیم جدید که قصد داشت قدرت خود را اعمال کند اما به درک نظام گردشی طبیعی تمایل نداشت و به جای آن می‌خواست آنچه را به نظر او فقط آنارشیسم اجتماعی از آن ناشی می‌شد به کنترل خود درآورد ــ و تصور می‌کرد که قدرت انجام آن را نیز دارد ــ غیر قابل اجتناب بود.

دولت در ۲۱ فوریهٔ ۱۹۱۸ با توجه به پیشروی برق‌آسای نیروهای آلمان ــ که به دنبال قطع مذاکرات در برست لیتوفسک انجام گرفت ــ اعلام کرد که: «میهن سوسیالیستی در خطر است». فراخوان مقاومت در برابر متجاوز با فراخوانی در جهت ترور جمعی همگام شد: «هر کارگزار دشمن، سوداگران، دزدان، بانیان ضد انقلابی ناآرامیها و هر جاسوس آلمانی بلافاصله تیرباران خواهد شد». این اعلامیه در مناطق عملیاتی نظامی به معنای برقراری حکومت نظامی بود. این اعلامیه با صلح برست لیتوفسک در سوم مارس ۱۹۱۸ اعتبار خود را از دست داد. مجازات اعدام در روسیه ابتدا در ۱۶ ژوئن دوباره برقرار شد. با وجود این چکا از فوریهٔ ۱۹۱۸ به بعد تعداد کثیری از افراد را براساس مقررات حکومت نظامی و در خارج از مناطق عملیاتی نظامی اعدام کرد.

در دهم مارس ۱۹۱۸ دولت از پتروگراد به پایتخت جدید، یعنی مسکو نقل مکان کرد. چکا نزدیک کاخ کرملین و در یک مجتمع ساختمانی متعلق به یک شرکت بیمه در خیابان بولشایا ــ لوبیانکا مستقر شد و تا سقوط رژیم شوروی با نامهای متغیّر اختصاری نظیر: گ.پ.ا.[۱]، ان.کا.و.د[۲]، ام.و.د[۳]، و کا.گ.ب در آنجا استقرار داشت. تعداد افراد چکا که در ساختمان بزرگ مسکویایی کار می‌کردند ــ در ماه مارس هنوز تعداد آنها ۶۰۰ نفر بود ــ در ژوئیهٔ ۱۹۱۸ و بدون احتساب واحدهای ویژه به ۲ هزار نفر افزایش یافت. این رقمی قابل ملاحظه بود، به خصوص با توجه به این نکته که کمیساریای خلق برای امور داخلی، که تشکیلات عظیم شوراهای محلی گسترده در سراسر کشور را سرپرستی می‌کرد ــ در همان زمان ۱۴۰۰ نفر کارمند داشت.

در شب یازدهم آوریل ۱۹۱۸ چکا نخستین عملیات بزرگ خود را آغاز کرد: واحدهای ویژه با بیش از یک هزار نفر از افراد خود، در مسکو به حدود بیست خانه، که در اشغال آنارشیستها بود هجوم بردند. پس از مبارزهٔ شدیدی که ساعتها به طول انجامید، ۵۲۰ نفر از آنارشیستها بازداشت شدند. ۲۵ نفر از آنها به عنوان «سارق مسلح» براساس مقررات حکومت نظامی اعدام شدند. از این تاریخ کارگران اعتصابی، فراریان از خدمت وظیفه و هر کس که در برابر مصادرهٔ اموال مقاومت می‌کرد، «سارق مسلح» قلمداد می‌شد.

پس از این نخستین موفقیت و عملیات ویژهٔ دیگر در پتروگراد و مسکو، دزرژینسکی در ۲۹

---

۱. G.P.U؛ ادارهٔ سیاسی دولتی   ۲. N.K.V.D؛ کمیساریای خلق امور داخله
۳. M.V.D؛ وزارت امور داخلی

آوریل در نامه‌ای خطاب به کمیتهٔ اجرایی مرکزی خواستار افزایش چشمگیر منابع مالی هزینه شده برای چکا شد. او نوشت: «در مرحلهٔ کنونی و با توجه به گسترش عظیم و همه جانبهٔ جناح ضد انقلابی مخالف، چاره‌ای جز اقدامات آشکارا شدیدتر چکا وجود ندارد».

«مرحلهٔ کنونی» که دزرژینسکی به آن استناد می‌کرد در حقیقت دوران تعیین‌کننده‌ای را تشکیل می‌داد. تعیین‌کننده برای ایجاد دیکتاتوری سیاسی و اقتصادی و برای اعمال سرکوبی شدیدتر در برابر مردمی که احساسات آنها نسبت به بلشویکها روز به روز خصمانه‌تر می‌شد و از اکتبر ۱۹۱۷ هیچ‌گونه بهبود در زندگی روزمرهٔ آنها حاصل نشده بود و نتوانسته بودند آزادیهای اساسی راکه با مبارزات خود در طول سال ۱۹۱۷ به دست آورده بودند حفظ کنند. بلشویکها در بین سیاستمداران تنها کسانی بودند که اجازه دادند روستاییان زمینی راکه از مدتها قبل آرزوی آن را داشتند، متصرف شوند. اما اکنون در چشم روستاییان، بلشویکها به «کمونیستها» تبدیل شده بودند، که ثمرهٔ کار آنها را می‌دزدیدند. «بسیاری از کشاورزان از خود می‌پرسیدند: آیا اینها همان آدمها هستند؟ و در شکایتهای خود دقیقاً بین بلشویکها، که به آنها زمین داده بودند و کمونیستها که به مرد شریف روستایی زور گفته، آخرین پیراهن او را از او گرفته بودند تفاوت قائل بودند».

بهار ۱۹۱۸ در حقیقت یک دوران تعیین کننده بود. هنوز نتیجهٔ بازی مشخص نشده بود. شوراها هنوز پوزه‌بند نداشتند، و به ارگانهای عادی اداری دولتی تبدیل نشده بودند، بلکه صحنهٔ عمومی برای بحثهای گوناگون سیاسی بین بلشویکها و سوسیالیستهای میانه‌رو را تشکیل می‌دادند. باوجود آزار و اذیت روزمره، هنوز هم یک نشریهٔ روزانهٔ مخالف وجود داشت. در زندگی سیاسی محلی همزیستی چند جانبه‌ای بین نهادهایی، که متقابلاً با یکدیگر رقابت می‌کردند، برقرار بود. در آن زمان که شرایط مرتباً سختتر شوندهٔ زندگی و توقف مطلق مبادلهٔ کالا بین شهرها و مناطق روستایی از مشخصه‌های آن بود، سوسیالیستهای انقلابی و منشویکها موفقیتهای انکارناپذیر سیاسی کسب کردند. آنها در انتخابات جدید شوراها باوجود فشارها و دستکاریها در ۱۹ مرکز از ۳۰ مرکز ایالتی، که در آنها انتخابات برگزار شد، پیروز شدند و نتایج انتخابات منتشر شد.

دولت بلشویکی در برابر این وضعیت با تشدید دیکتاتوری، هم از نظر اقتصادی و هم از جنبهٔ سیاسی عکس‌العمل نشان داد. چرخهٔ اقتصاد دچار وقفه شده بود. از یک سو وسایل فنی موجود نبود. سیستم حمل و نقل به ویژه راه‌آهن ـ وضعیت اسفباری داشت. از سوی دیگر انگیزه وجود نداشت، زیرا به دلیل کمبود تولیدات صنعتی، کشاورز علتی برای فروش فراورده‌های خود نمی‌دید. بنابراین مشکل اصلی، تأمین کالاهای مورد نیاز ارتش و شهرها یعنی مرکز قدرت و محل استقرار «پرولتاریا» بود. برای انجام این کار دو راه در برابر بلشویکها قرار داشت: یا در یک وضعیت کاملاً خراب اقتصادی چیزی نظیر یک بازار به وجود آورند و یا به اعمال زور دست زده، کشاورزان را مجبور به عرضهٔ فراورده‌های خویش کنند. بلشویکها در اعتقاد خود به این نکته که مبارزه علیه «نظام قدیم» باید ادامه یابد، تصمیم گرفتند استراتژی و

راهبرد دوم را برگزینند.

لنین در ۲۹ آوریل ۱۹۱۸ در یک سخنرانی در برابر کمیتهٔ اجرایی مرکزی به‌گونه‌ای صریح و بدون آب و تاب اظهار داشت: «بله، تا آنجا که موضوع به ساقط کردن زمینداران بزرگ و کاپیتالیستها مربوط می‌شد، زمینداران و مالکان کوچک از ما و دیگر پرولترها حمایت می‌کردند. اما اکنون راه ما از یکدیگر جدا می‌شود. زمینداران کوچک علاقهٔ زیادی به سازماندهی و انضباط ندارند. اکنون برای ما زمان آن فرا رسیده است که به مبارزه‌ای سرسختانه و بی‌امان علیه این زمینداران و مالکان کوچک دست بزنیم». چند روز بعد، کمیسر خلق در امور تدارکات در برابر همان مجمع توصیف دقیقتری از این برنامه را ارائه داد: «من واضح می‌گویم. موضوعی که در اینجا مطرح است به تحقیق به یک جنگ مربوط می‌شود. زیرا تنها با زور اسلحه غله به دست می‌آوریم». و تروتسکی یک قدم فراتر نهاد: «حزب ما خواستار جنگ داخلی است. جنگ داخلی مبارزه‌ای است به خاطر نان. زنده باد جنگ داخلی».

در اینجا متن دیگری را عیناً نقل می‌کنیم. این متن در ۱۹۲۱ به وسیلهٔ کارل رادک، یکی از سردمداران بلشویک حزب، نوشته شده و سیاست بلشویکی را در اوایل سال ۱۹۱۸ ــ چندین ماه قبل از گسترش مبارزهٔ مسلحانه بین سرخها و سفیدها، که در نهایت دو سال تمام طول کشید ــ به وضوح روشن می‌سازد: «کشاورز به تازگی از جبهه بازگشته بود. زمینی به او داده شده بود و سلاح خود را نیز نگاه داشته بود. رفتار او در برابر دولت را می‌توان به این شرح خلاصه کرد: دولت به چه دردی می‌خورد؟ کشاورز نمی‌دانست که دولت به چه دردی می‌خورد. چنانچه ما یک مالیات طبیعی اخذ می‌کردیم امکان انجام آن را نداشتیم. زیرا پس از آنکه تشکیلات قدیمی درهم کوبیده شد، ما دیگر تشکیلات دولتی نداشتیم. کشاورز بدون اعمال زور به ما چیزی نمی‌داد. در آغاز سال ۱۹۱۸ وظیفهٔ ما آسان بود. ما می‌بایست دو نکتهٔ اساسی را به کشاورزان تفهیم می‌کردیم: اول آنکه دولت برای رفع نیازهای خود حق دارد بخشی از فراورده‌های کشاورزی را از آن خود بداند، و دوم آنکه دولت برای احقاق حقوق خویش از توانایی نیز برخوردار است».

در ماههای مه و ژوئن ۱۹۱۸ دولت بلشویک به دو اقدام تعیین‌کننده دست زد و بدین ترتیب دوران جنگ داخلی را، که به طور کلی «کمونیسم جنگ» خوانده می‌شود، افتتاح کرد. در سیزدهم ماه مه ۱۹۱۸ قدرت کمیساریای خلق در امور تدارکات طی فرمانی افزایش فوق‌العاده یافت. این کمیساریا وظیفه داشت کالاهای کشاورزی را مصادره کند و به این منظور یک «ارتش تدارکاتی» منظم و به قاعده را به وجود آورد. در ژوئیهٔ ۱۹۱۸ تعداد «نیروهای عملیاتی تدارکاتی» به ۱۲ هزار نفر رسید که با احتساب ۸۰ هزار نفری که با آنها همکاری می‌کردند، این رقم در سال ۱۹۲۰ به نقطهٔ اوج خود رسید. کارگران بیکار پتروگراد که در برابر یک حقوق مختصر و دریافت سهمی از میزان غلات مصادره شده ــ به عنوان جبران پاپای خسارات خود ــ استخدام شده بودند، بیش از نیمی از این نیروی عملیاتی را تشکیل می‌دادند. در یازدهم ژوئن ۱۹۱۸ فرمان دیگری به

تصویب رسید که تأسیس کمیته‌ای متشکل از کشاورزان تهیدست را پیش‌بینی می‌کرد، که می‌بایست در همکاری تنگاتنگ با نیروهای عملیاتی تدارکاتی مازاد محصول کشاورزان ثروتمند را مصادره کنند ــ آنها اجازه داشتند بخشی از این غنائم را برای خود بردارند. این کمیته‌های متشکل از کشاورزان تهیدست می‌بایست در روستاها جانشین شوراهایی شوند که به علت خصوصیات سوسیالیستی انقلابی خود از نظر دولت کمتر قابل اعتماد به شمار می‌آمدند. در اندیشیدن به این وظیفه ــ ثمرهٔ کار دیگران را با اعمال زور از آنها گرفتن ــ و انگیزه‌های آنها ــ هوس قدرت، احساس ناامیدی و سرخوردگی، هوس درس عبرت دادن به «ثروتمندان» و امید دریافت بخشی از غنایم ــ می‌توان تصور کرد که کیفیت پذیرش نخستین نمایندگان قدرت بلشویکی در روستاها چگونه بوده است. همان‌گونه که آندره‌آ گراتسیوزی با روشن‌بینی نگاشته است: «در این افراد فداکاری و ایثار برای هدف ــ و یا به تعبیر بهتر برای حکومت جدید ــ و اشتیاق انکارناپذیر آنها برای شروع به اقدام، با یک آگاهی مبهم سیاسی و اجتماعی، یک امید آشکار به پیشرفت در شغل، و با رفتارهای <مرسوم> نظیر بی‌رحمی و قساوت در برابر زیردستان، میخوارگی، و تمایل به گماردن خویشاوندان در پستها و مشاغل مهم همراه بود.[...] ما در اینجا نمونهٔ خوبی را داریم که نشان می‌دهد رژیم جدید تا چه اندازه از «روح» انقلاب عامیانه سرشار بود».

کمیته‌هایی که با تشکل کشاورزان تهیدست به وجود آمدند، باوجود موفقیتهای اولیه، با شکست مواجه شدند. اندیشهٔ پیشاپیش فرستادن فقیرترین بخش جامعهٔ کشاورزی به تنهایی، آشکارا نشان می‌دهد که سوءظن بلشویکها نسبت به جامعهٔ روستایی تا چه اندازه عمیق بود. این جامعهٔ روستایی براساس دیدگاههای بلشویستی و به تبعیت از یک الگوی ساده شدهٔ مارکسیستی، به دو طبقهٔ متخاصم تقسیم شده بود. اما کشاورزان در واقعیت در برابر دنیای خصمانهٔ خارج، در برابر بیگانگانی که از شهرها می‌آمدند، با یکدیگر احساس همبستگی کامل داشتند. وقتی موضوع واگذاری مازاد محصول مطرح شد، در داخل جامعهٔ روستا، احساس برابری و وابستگی و تعلق به یکدیگر به طور کامل نمود پیدا کرد. تحمل سنگینی طاقت‌فرسای بار مصادره‌ها که می‌بایست تعداد اندک کشاورزان ثروتمند را دربر گیرد، حسب امکانات فردی بین همگی آنها تقسیم شد. کشاورزان در کلیّت خود مشمول عواقب آن شده بودند و بدین ترتیب نارضایتی عمومی افزایش یافت. در تعداد بیشماری از مناطق مختلف ناآرامی بروز کرد. در ژوئیهٔ ۱۹۱۸ گروههای چریکی منظم علیه نیروهای عملیاتی تدارکاتی که از جانب چکا و یا ارتش حمایت می‌شدند شکل گرفته بودند. کشاورزان در ماههای ژوئیه و اوت در منطقهٔ زیر کنترل دولت در مجموع ۱۱۰ بار شورش کردند. دولت از «شورش کولاکها» سخن گفت، که در اصطلاحات کاربردی بلشویستی به خیزشهایی اطلاق می‌شد که در آن تمامی مردم دهکده‌ها با همهٔ طبقات اجتماعی آنها شرکت داشتند. اعتمادی که بلشویکها برای مدتی کوتاه در نزد کشاورزان از آن برخوردار بودند ــ چون در ۱۹۱۷ با مصادرهٔ زمینهای مزروعی به وسیلهٔ

کشاورزان مخالفت نکرده بودند ــ در طول فقط چند هفته از بین رفت. سیاست مصادره در طول سه سال به شورشها و خیزشهای عدیده‌ای انجامید که به جنگهای واقعیِ دهقانی تبدیل شد و سرکوبی آنها تنها با اِعمال خشونت به شدیدترین وجه و صورت امکان‌پذیر بود.

در عرصهٔ سیاسی، اعمال شدیدتر دیکتاتوری در اوایل سال ۱۹۱۸ به توقف نهایی انتشار همهٔ روزنامه‌های غیر بلشویک، انحلال همهٔ شوراهای غیر بلشویک، بازداشت مخالفان و سرکوب بیرحمانهٔ تعداد بی‌شماری از حرکتهای اعتصابی انجامید. در ماههای مه و ژوئن ۱۹۱۸، ۲۰۵ روزنامهٔ مخالفان چپ‌گرا برای همیشه تعطیل شد و شوراهای کالوگا، تِور[1]، یاروسلاول[2]، ریازان، کاستروما، کازان، ساراتوف، پنسا[3]، تامبوف، وِرونژ، اورِل[4] و ولوگدا[5] که دارای اکثریت منشویک و یا سوسیالیست انقلابی بودند با اعمال زور منحل شدند. تقریباً در همه جا یک الگوی یکسان اعمال می‌شد: چند روز پس از پیروزی احزاب مخالف و تشکیل شورای جدید، فراکسیون بلشویک گروهی از افراد مسلح را که غالباً از نیروهای چکا بودند به کمک خویش خواند و آن گروه نیز حکومت نظامی اعلام و مخالفان را بازداشت کرد.

دزرژینسکی که مهمترین دستیاران خود را به شهرهایی که مخالفان در آنجا اکثریت داشتند اعزام داشته بود، به صراحت و همان‌گونه که در دستورالعملهای ۳۱ ماه مه ۱۹۱۸ او خطاب به آیدوک[6] نمایندهٔ تام‌الاختیار وی در تور، به چشم می‌خورد، خواستار اعمال زور و خشونت شد: «کارگرانی که تحت تأثیر منشویکها، سوسیالیستهای انقلابی و دیگر افراد رذل و پست قرار گرفته‌اند، اعتصاب کرده و خواستار دولتی شده‌اند که سوسیالیستها در آن مشارکت داشته باشند. تو باید در تمام شهر بیانیه‌ای را به دید عموم برسانی که هر سارق مسلح، دزد، سوداگر و ضد انقلاب، که علیه قدرت شوراها با دیگران هم‌پیمان شود، در جا اعدام خواهد شد. تو باید بورژواهای شهر را مشمول پرداخت یک مالیات فوق‌العاده کنی و نامشان را در فهرست مشخصی نگاهداری کنی. در مواقعی که یک بورژوا محل سکونت خود را تغییر دهد فهرستهایی از این قبیل مفید خواهند بود. تو از من می‌پرسی که ما شعبهٔ محلی چکای خود را با چه عناصری باید تشکیل دهیم. افراد مصمم را انتخاب کن که بدانند برای وادار کردن افراد به سکوت هیچ چیزی مؤثرتر از یک گلوله نیست. تجربه به من آموخته است که یک وضعیت می‌تواند با کمک تعداد اندکی از افراد جدی و پرانرژی دگرگون شود».

انحلال شوراهای تحت تسلط مخالفان و اخراج منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی از کمیتهٔ اجرایی سراسری شوراهای روسیه که در ۱۴ ژوئن ۱۹۱۸ انجام گرفت در بسیاری از شهرهای کارگری که وضعیت تغذیه در آنها پیوسته بدتر نیز می‌شد، به اعتراضها، تظاهرات و حرکتهای اعتصابی منجر شد. در کولپینو در نزدیکی پتروگراد رئیس یک گروه از افراد چکا دستور

---

1. Twer
2. Jaroslawl
3. Peusa
4. Orel
5. Wologda
6. Eiduk

داد به سوی شرکت‌کنندگان در یک راهپیمایی در اعتراض به وضعیت تغذیه که به وسیله کارگرانی سازمان داده شده بود که سهمیهٔ ماهانهٔ آرد آنها به یک کیلو در ماه تقلیل یافته بود آتش گشودند. ده نفر کشته شدند. در همان روز یک واحد عملیاتی گاردهای سرخ در کارخانهٔ برزوفسکی[1] در نزدیکی اِکاترین بورگ[2]، پانزده نفر را که در یک تظاهرات اعتراض‌آمیز علیه «کمیسرهای بلشویک» شرکت کرده بودند به قتل رساندند. آنها کمیسرها را متهم می‌کردند که بهترین خانه‌های شهر را در اختیار خود گرفته‌اند و ۱۵۰ روبلی را که بورژوازی شهر باید به عنوان مالیات می‌پرداخت به جیب خود سرازیر کرده‌اند. روز بعد، ادارات محلی در این شهر کارگری حکومت نظامی اعلام کردند و بلافاصله چهارده نفر به وسیلهٔ شعبهٔ محلی چکا تیرباران شدند. این خبر به مسکو اعلام نشد.

در نیمهٔ دوم ماه مه و در ژوئن ۱۹۱۸ در سومورروف[3]، یاروسلاول، تولا و شهرهای صنعتی اورال (نیژنی، تاگیل، بلورتسک[4]، زلاتوس[5] و اکاترین بورگ) بسیاری از تظاهرات کارگری به شیوه‌ای خونبار سرکوب شد. مشارکت فزایندهٔ شعب محلی چکا در اعمال فشار و سرکوب، از شعارهایی که در محیطهای کارگری بیشتر و بیشتر علیه «اوچراتکای جدید در خدمت کمیساروکراسی» داده می‌شد قابل استنباط بود.

دزرژینسکی از هشتم تا یازدهم ژوئن درکنفراسن سراسری چکای روسیه ریاست کنفرانس را به عهده داشت. حدود ۱۰۰ نماینده از ۴۳ شعبهٔ مختلف منطقه‌ای در کنفرانس حضور داشتند. چکا در آن زمان در مجموع ۱۲ هزار نفر عضو داشت. این رقم در پایان سال ۱۹۱۸ به ۴۰ هزار و در آغاز سال ۱۹۲۱ به بیش از ۲۸۰ هزار نفر رسید. کنفرانس اعلام داشت که به عنوان: «بالاترین ارگان اداری روسیه شورایی، در سرتاسر جمهوری مبارزهٔ سرسختانه علیه ضد انقلاب را به عهده می‌گیرد». و بدین ترتیب خود را مافوق شوراها ــ و آن گونه که بعضی از بلشویکها می‌گویند ــ حتی بالاتر از حزب جای داد. طرح سازمانی که در پایان کنفرانس تصویب شد قلمرو وسیع عملیاتی را که در ژوئن ۱۹۱۸ ــ یعنی قبل از موج بزرگ خیزشهای «ضد انقلابی» تابستان ۱۹۱۸ ــ به روی پلیس سیاسی گشوده بود روشن می‌سازد. براساس الگوی لوبیانکا[6] هر یک از شعب منطقه‌ای چکا می‌بایست درکوتاهترین مدت بخشهای یاد شده در زیر را در خود به وجود می‌آورد:

۱. بخش اطلاعات با دفاتر مربوط به گارد سرخ، سلطنت‌طلبان، کادِتها[7]، جناح راست سوسیالیستهای انقلابی و منشویکها، آنارشیستها و محکومان زندانی، بورژوازی و اعضای

---

1. Bresowski
2. Ekaterinburg
3. Somorow
4. Beloretsk
5. Zlatus

۶. Somorow منظور الگویی است که در مرکز چکا در مسکو در خیابان لوبیانکا پیاده شده بود.

۷. اعضای حزب مشروطه‌خواه دمکرات.

کلیساها، اتحادیه‌ها و کمیته‌های کارگری، افرادی که از خارج از کشور می‌آیند. دفاتر صالحه باید در مورد هر یک از این رده‌ها فهرستی از افراد مظنون تهیه کنند.

۲. بخش مبارزه با ضد انقلاب با دفاتر مربوط به گارد سرخ، سلطنت‌طلبان، کادتها، جناح راست سوسیالیستهای انقلابی و منشویکها، آنارشیستها، اعضای اتحادیه‌ها، اقلیتهای ملی، خارجیان، میخوارگی، آزار اقلیتها و نظم عمومی، مسائل مطبوعات.

۳. بخش مبارزه با سوداگری و سوءاستفاده از قدرت.

۴. بخش مربوط به حمل و نقل، راههای مواصلاتی و بنادر.

۵. بخشهای عملیاتی با واحدهای ویژهٔ چکا.

دو روز پس از پایان این کنفرانس سراسری چکای روسیه، دولت قانون برقراری مجدد مجازات اعدام را ــ که پس از انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ ملغی شده و به وسیلهٔ کرنسکی در ژوئیهٔ ۱۹۱۷ دوباره برقرار شده بود ــ تصویب کرد. اما این مجازات تنها به وسیلهٔ دادگاه‌های نظامی و در مناطق جنگی اعمال می‌شد. لغو مجدد مجازات اعدام در ۲۶ اکتبر ۱۹۱۷، یکی از نخستین اقدامهای دومین کنگرهٔ شوراها بود. تصمیمی که خشم لنین را برانگیخت: «این کار یک اشتباه است. یک خطای غیر قابل بخشش و یک توهم صلح‌طلبانه است». لنین و دزرژینسکی با آنکه می‌دانستند که مجازات اعدام می‌تواند بدون هیچ‌گونه «وسواس حقوقی» به وسیلهٔ ارگانهایی چون چکا، که در خارج از تسرّی قانون قرار داشتند، اعمال شود، هر آنچه توانستند برای برقراری مجدد مبنای قانونی آن انجام دادند. در ۳۱ ژوئن ۱۹۱۸ نخستین حکم اعدام قانونی به وسیلهٔ یک دادگاه انقلاب اعلام شد: دریاسالار چاست‌نی‌یی[1] نخستین فرد «ضد انقلاب» است که بر مبنای «قانون» تیرباران شد.

در بیستم ژوئیه، و.ولودورسکی[2] یکی از سردمداران حزب بلشویک در پتروگراد به وسیلهٔ یک سوسیالیست انقلابی مبارز به قتل رسید. قبل از انجام این سوءقصد در پایتخت قدیمی کشور تنشهای آشکار و ملموسی به وجود آمده بود. در هفته‌های قبل از این سوءقصد روابط بلشویکها با دنیای کارگری به گونه‌ای ملموس بدتر شده بود. در ماههای مه و ژوئن ۱۹۱۸ چکای پتروگراد از هفتاد مورد «حادثهٔ غیرمترقبه» ــ اعتصابها، اعلامیه‌ها و تظاهرات ضد بلشویکی ــ و به خصوص در بین کارگران صنایع فلز که در ۱۹۱۷ و قبل از آن در مراکز عمدهٔ کارگری از زمرهٔ معتقدترین هواداران بلشویکها به شمار می‌آمدند، گزارش کرده بود. مسؤولان کارگاههای بزرگ دولتی با اخراج کارگران، یعنی روشی که برای درهم شکستن مقاومت کارگران به دفعات و درماههای متمادی تکرار شد، از خود عکس‌العمل نشان دادند. قتل ولودورسکی به موجی از بازداشتها، که تا آن زمان در محیط کارگری پتروگراد ناشناخته بود، منجر شد. «مجمع نمایندگان تام‌الاختیار کارگران»، سازمانی متعلق به کارگران مخالف در پتروگراد ــ که با اکثریت منشویکی

---

1. Tschastniji

2. W.Wolodorski

خود یک وزنهٔ متقابل و ویژهٔ کارگری در برابر شورای پتروگراد به شمار می‌رفت ـ منحل شد. طی دو هفته بیش از ۸۰۰ نفر «گردانندگان» آن بازداشت شدند. محافل کارگری در پاسخ به این موج بازداشتها در دوم ژوئیه ۱۹۱۸ با فراخوانی برای یک اعتصاب عمومی، عکس‌العمل نشان دادند.

نامهٔ لنین به زینوویف، رئیس کمیتهٔ پتروگراد حزب بلشویک تصویری از برداشتهای لنینیستی از ایجاد ترس و وحشت را به دست داده، در عین حال مدرک و سند یک توهم فوق‌العادهٔ سیاسی به شمار می‌آید؛ زیرا لنین در باور خود در این باره که کارگران «علیه» قتل ولودورسکی به پا خاسته بودند، به یک خطای فاحش سیاسی دچار شده بود.

«رفیق زینوویف، ما هم‌اکنون مطلع شدیم که کارگران پتروگراد می‌خواسته‌اند با دست زدن به ترور جمعی به قتل رفیق‌مان ولودورسکی پاسخ دهند و اینکه (نه شخص شما، بلکه اعضای یک کمیتهٔ حزبی پتروگراد) آنها را متوقف کرده‌اند. من به شدت اعتراض می‌کنم. ما خود را به صورت مضحکهٔ دیگران درمی‌آوریم: ما در بیانیه‌های شوراها همواره ترور جمعی را تبلیغ می‌کنیم. اما وقتی زمان آن فرا می‌رسد از ابتکار کاملاً به جای توده‌ها جلوگیری می‌کنیم. این قابل تحمل نیست. تروریستها ما را افرادی سست عنصر خواهند دانست. نشانه‌های زمان بر یک جنگ تمام عیار دلالت دارد. تروری که علیه ضد انقلابیون موضع گرفته باشد باید در نیروی آن و به عنوان نمادی از توده‌ها بی‌تردید مورد حمایت قرار گیرد؛ به خصوص در پتروگراد که نمونهٔ آن اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد. باسلام، لنین».

۳

ترور سرخ

کارل هِلفِه‌ریش[1]، سفیر آلمان در مسکو، در سوم اوت ۱۹۱۸ به دولت متبوع خود چنین گزارش می‌دهد: «بلشویکها به صراحت عنوان می‌کنند که عمر آنها به سر رسیده است. یک وحشت واقعی مسکو را در خود گرفته است... دربارهٔ <خائنانی> که ظاهراً مخفیانه به داخل شهر راه یافته‌اند عجیب‌ترین شایعات رواج دارد».

بلشویکها هیچ‌گاه به اندازهٔ تابستان ۱۹۱۸ قدرت خود را در خطر نمی‌دیدند. منطقه‌ای که آنها تحت کنترل خود داشتند در حقیقت اندکی بزرگتر از حاکم‌نشین مسکو درگذشته بود و به وسیلهٔ سه خط جبههٔ مستحکم و ضد بلشویکی احاطه شده بود. نخستین خط جبهه منطقهٔ دُن بود که در اشغال نیروهای قزاق به سردگی کراسنوف فرمانده قزاقها و ارتش سفید ژنرال دنیکین بود. جبههٔ دوم اوکراین بود که در دست آلمانها و دولت ملی اوکراین (رادا) قرار داشت، و خط جبههٔ سوم در طول راه‌آهن سیبری، یعنی در جایی بود که اغلب شهرهای بزرگ به دست لژیون چک افتاده بود و آنها در تهاجم خود از حمایت دولت سوسیالیست انقلابی سامارا[2] برخوردار بودند.

در طول تابستان ۱۹۱۸ در مناطقی که کم و بیش درکنترل بلشویکها قرار داشت حدود یک صد قیام و خیزش مهم اتفاق افتاد. در اغلب موارد قیام‌کنندگان دهقانانی بودند که در مبارزهٔ خود علیه مصادره‌های بیرحمانهٔ واحدهای عملیاتی تدارکاتی، علیه محدودیتهای برقرار شده در داد و ستد خصوصی و علیه فراخانیهای جدید برای خدمت در ارتش سرخ، به یکدیگر پیوسته بودند. دهقانان خشمگین در دسته‌ها و گروههای بزرگ به نخستین شهری که در نزدیکی آنها قرار داشت وارد می‌شدند، شوراها را محاصره می‌کردند و در بعضی موارد می‌کوشیدند آنها را به آتش بکشند. معمولاً این حوادث مسیر غم‌انگیزی به خود می‌گرفت: ارتش، شبه نظامیانی که به عنوان نیروی برقرارکنندهٔ نظم به کار گرفته شده بودند، و به دفعات بیشتر گروههای اعزامی چکا، در گشودن آتش به روی تظاهرکنندگان درنگ نمی‌کردند.

---

1. Karl Helfferich   2. Samara

سردمداران حزب بلشویک در این برخوردها که تعداد آنها مرتباً افزایش نیز می‌یافت یک توطئهٔ وسیع ضد انقلابی می‌دیدند که «به وسیلهٔ کولاکها که به لباس گاردهای سفید درآمده بودند» هدایت می‌شد.

لنین در تاریخ ۹ اوت ۱۹۱۸ در تلگرامی خطاب به رئیس کمیتهٔ اجرایی شورای محل متذکر شد که: «واضح است که در نیژنی نووگرود[1] مقدمات یک قیام گاردهای سفید فراهم می‌شود». رئیس کمیتهٔ اجرایی قبلاً از حوادث غیر مترقبه‌ای که در آنها دهقانان به اعتراض علیه مصادره‌ها برخاسته بودند به لنین گزارش داده بود. لنین در تلگرام خود اضافه کرده بود: «لازم است که بی‌درنگ یک گروه سه نفره (خود شما، مارکین و یک نفر دیگر) که با روش دیکتاتوری در امور دخالت کند تشکیل دهید و ترور جمعی را برقرار سازید. صدها نفر زنان خودفروشی که به سربازان مشروب می‌خورانند، همهٔ افسران سابق و غیره یا باید تیرباران شوند و یا توقیف و دستگیر. حتی یک دقیقه نباید وقت را تلف کرد... در هر صورت با شدت وارد عمل شوید:کنترل شدید. هر کس سلاح به همراه داشته باشد تیرباران می‌شود .منشویکها و دیگر عناصر مظنون باید دسته دسته توقیف و دستگیر شوند». یک روزبعد، در دهم اوت، لنین تلگرام مشابهی به کمیتهٔ اجرایی شورای پنسا فرستاد:

«رفقا، قیام کولاکها در پنج بخشی که زیر نظر شما قرار دارد، باید با نهایت خشونت سرکوب شود. این کار به خاطر مصلحت تمامیت انقلاب، غیر قابل اجتناب است. زیرا اکنون در همه جا <نبردنمایی>، با کولاکها آغاز شده است. باید درس عبرتی داده شود. ۱. حداقل یک‌صد نفر از کولاکهایی راکه به عنوان پولداران خون‌آشام خسیس شهرت دارند دار بزنید (به گونه‌ای که مردم قادر به دیدن آنها باشند). ۲. اسامی آنها را منتشر کنید. ۳. تمامی محصول غلهٔ آنها مصادره شود. ۴. هویت گروگانها به گونه‌ای که در تلگرام دیروز اشاره کردیم مشخص شود. طوری عمل کنید که مردم تافاصلهٔ چند صد کیلومتری ببینند و بدانند، بر خود بلرزند و به خود بگویند: آنها کولاکهای خونخوار را می‌کشند و همچنان خواهند کشت. تلگراف کنید که این دستورات را دریافت کرده، به مورد اجرا گذاشته‌اید. لنین شما.

ملاحظات: افراد خشن‌تری را به عنوان افراد خود انتخاب کنید».

با مطالعهٔ دقیق گزارشهای چکا دربارهٔ شورشهای تابستان ۱۹۱۸ مشخص می‌شود که به‌ظاهر فقط خیزشهایی که درياروسلاول، ریبنسک[2] و موروم[3] به وسیله بوریس ساوینکوف[4] رئیس حزب سوسیالیست انقلابی و اتحادیهٔ او به منظور دفاع از میهن سازمان داده شده بودند، و قیامهای کارگری در کارخانه‌های اسلحه‌سازی ایچوسک[5]، که به تحریک سیاستمداران منشویک و سوسیالیست انقلابی انجام گرفته بود، از قبل برنامه‌ریزی شده بود. همهٔ خیزشهای دیگر در

1. Nischni Nowgorod
2. Rybinsk
3. Murom
4. Boris Sawinkow
5. Ischwesk

محدودهٔ محلی و به صورت خودجوش از حوادث غیر مترقبه‌ای ناشی می‌شد که در آنها دهقانان برای اعتراض به مصادره‌ها و یا فراخوانده شدن به خدمت سربازی به یکدیگر پیوسته بودند. گروههای مجرب اعزامی از طرف ارتش سرخ و چکا قیامها رادر طول فقط چند روز با خشونت تمام سرکوب کردند. فقط شهر یاروسلاول که در آنجا واحدهای ساوینکوف قدرت محلی بلشویکی را ساقط کرده بودند، دو هفته تمام مقاومت کرد. پس از سقوط شهر، دزرژینسکی یک «کمیسیون ویژهٔ تحقیق» به نزد ساکنان شهر اعزام داشت که در طی پنج روز ــ از ۲۴ تا ۲۸ ژوئیهٔ ۱۹۱۸ ــ ۴۲۸ نفر را اعدام کرد.

در تمام طول ماه اوت، یعنی قبل از آغاز ناگهانی و «رسمی» ترور سرخ در سوم سپتامبر، سردمداران حزب بلشویک به رهبری لنین و دزرژینسکی تلگرامهای بی‌شماری به مسؤولان محلی چکا و یا حزب ارسال داشتند و از آنها خواستند که به «اقدامهای احتیاطی» دست بزنند تا بتوانند پیشدستی کرده، به موقع از هر تلاشی که برای برپایی یک قیام به عمل می‌آید جلوگیری کنند. به عقیدهٔ دزرژینسکی «از این اقدامات آنهایی مؤثرتر هستند که در آنها براساس فهرستی که برای پرداخت مالیات فوق‌العاده از جانب بورژوازی تهیه کرده‌اید، از بورژواها گروگانهایی گرفته شود.[...] و همهٔ این گروگانها و مظنونان در اردوگاههای کار اجباری نگهداری شوند». لنین در هشتم اوت از سوریوپا[1]، کمیسر خلق در امور تدارکات فرمانی خواست که براساس آن «در بخشی که غلات تولید می‌شود از بین ثروتمندترین ساکنان بخش، ۲۵ گروگان تعیین شوند که در صورت عدم پایبندی به برنامه و طرح مصادره با جان خود کیفر این عدم پایبندی را بپردازند». هنگامی که سوریوپا پس از سکوتی طولانی وانمود کرد که سازماندهی یک چنین گروگانگیری‌ای دشوار خواهد بود، لنین دومین نوشتهٔ خود را که گویاتر نیز بود برای او ارسال داشت: «پیشنهاد من این نیست که گروگانها را به تحقیق بازداشت کنید. آنها باید درهر حوزه و بخش فقط از نظر اسمی مشخص و معین شوند. هدف از این تعیین اسمی این است که ثروتمندان، همان گونه که نسبت به پرداخت مالیات خود مسؤول هستند، با جان خود نیز مسؤول تحقق فوری طرح مصادرهٔ تهیه شده برای بخش خود باشند».

سردمداران حزب بلشویک در اوت ۱۹۱۸، علاوه بر گروگانگیری، به یک وسیلهٔ سرکوب دیگر که در جنگ روسیه نمود یافت، یعنی اردوگاههای کار اجباری، متوسل شدند. در نهم اوت ۱۹۱۸ لنین به کمیتهٔ اجرایی ایالات پنسا تلگراف کرد که «کولاکها، کشیشها، گاردهای سفید و دیگر عناصر مشکوک را باید در یک اردوگاه کار اجباری» نگه داشت.

چند روز قبل از این تاریخ، دزرژینسکی و تروتسکی نیز دستور داده بودند که گروگانها را در «اردوگاه کار اجباری» نگه دارند. این «اردوگاههای کار اجباری» بازداشتگاههایی بودند که در آنها باید «عناصر مشکوک»، بدون رسیدگیِ دادگاهی و بدون صدور رأی و در مکانهایی که جا و

1.Zuryupa

فضای کافی در اختیار آنها نبود نگهداری شوند. در روسیه نیز همچون دیگر کشورهای در حال جنگ، تعداد بیشماری از این اردوگاهها وجود داشت که اسرای جنگی در آنها نگاهداری می‌شدند.

از زمرهٔ عناصر مشکوکی که باید براساس اقدامات احتیاطی بازداشت می‌شدند در درجهٔ نخست سیاستمداران طراز اول احزاب مخالف بودند. در ۱۵ اوت ۱۹۱۸ لنین و دزرژینسکی دستور بازداشت سردمداران حزب منشویک ــ مارتوف، دان، پوترسوف[1] و گولدمن را امضا کردند. روزنامه‌های این حزب قبلاً تعطیل شده، نمایندگان آنها نیز از شوراها بیرون رانده شده بودند.

از نظر سردمداران حزب بلشویک، در جنگی که ــ براساس اظهار نظر خود آنها قوانین خود را داشت، مرزهای بین انواع مختلف مخالفان سیاسی برداشته شده بود.

لاتسیس، یکی از مهمترین همکاران دزرژینسکی در ۲۳ اوت در روزنامهٔ **ایزوستیا** نوشت: «جنگ داخلی قوانین مدونی را نمی‌شناسد. جنگ کاپیتالیستی قوانین مدون خود را دارد[...] اما جنگ داخلی از قوانین خاص خود پیروی می‌کند[...] لازم است که نه تنها نیروهای فعال دشمن منهدم شوند بلکه در عین حال نشان داده شود که هر کس شمشیر خود را علیه نظم طبقاتی موجود بلند کند با شمشیر کشته خواهد شد. اینها قواعدی هستند که بورژوازی آنها را در جنگهای داخلی خود علیه پرولتاریا همواره مورد توجه قرار داده است[...] ما هنوز این قواعد را به اندازهٔ کافی در ذهن خود جای نداده‌ایم. افراد ما در دسته‌های صد نفره و هزار نفره کشته می‌شوند. ما افراد آنها را پس از محاکمه‌های طولانی در کمیسیونها و دادگاهها به صورت انفرادی اعدام می‌کنیم. برای دشمن در جنگ داخلی دادگاهی وجود ندارد. مبارزهٔ مرگ و زندگی است. چنانچه تو نکشی، کشته خواهی شد. بنابراین چنانچه نمی‌خواهی کشته شوی، بکش».

در سی‌ام اوت ۱۹۱۸ دو سوء قصد ــ علیه ام.اس.اوریتسکی[2]، رئیس چکای پتروگراد، و علیه لنین ــ موجب شد که نظریهٔ سردمداران حزب بلشویک مبنی بر اینکه موجودیت آنها در معرض تهدید توطئه‌ای قرار دارد که باید جدی گرفته شود، تقویت شد. در واقع بین این دو سوء قصد هیچ ارتباطی وجود نداشت. سوءقصد علیه اوریتسکی به وسیلهٔ یک دانشجوی جوان صورت گرفت که می‌خواست انتقام کشته شدن دوست خود ــ یک افسر جوان را که چند روز قبل از آن به وسیلهٔ چکای پتروگراد اعدام شده بود ــ بگیرد و به معنای طرفداری از سنت مردم‌گرایانهٔ انقلابی در خالصترین شکل خود بود. در سوء قصد علیه لنین، تا مدتها، زن مبارز و فعالی به نام فانی کاپلان[3] که به محیطهای آنارشیستی و سوسیالیست انقلابی نزدیک بود عامل این کار دانسته شد. او بلافاصله بازداشت و سه روز بعد از حادثه، بدون محاکمه اعدام شد. اما امروزه چنین به نظر می‌آید که گویی این امر آگاهانه و پنهان از مسؤولان، به تحریک چکا انجام

---

1. Poterssow 2. M.S. Uritzki 3. Fanny Kaplan

گرفته است. دولت بلشویکی بی‌درنگ «سوسیالیستهای انقلابی راست، بندگان امپریالیسم انگلیسی و فرانسوی» را مسؤول این سوءقصدها خواند. در نخستین روز پس از انجام این سوءقصدها، مقالات روزنامه‌ها و اطلاعیه‌های رسمی خواستار گسترش دامنهٔ ترور شدند:

روزنامهٔ **پراودا** در شمارهٔ ۳۱ اوت ۱۹۱۸ خود نوشت: «کارگران، زمان نابودی بورژوازی فرا رسیده است. در غیر این صورت شما به وسیلهٔ بورژوازی نابود خواهید شد. شهرها باید بی‌آنکه مراعات هیچ چیزی بشود، از همهٔ مظاهر گندیدگی و فساد بورژوایی پاک شوند. مشخصات همهٔ این آقایان باید در یک قفسهٔ بایگانی گردآوری شود و آنهایی که خطری برای هدفهای انقلابی به شمار می‌آیند نابود خواهند شد.[...] سرود طبقهٔ کارگر سرودی از تنفر و انتقام خواهد بود».

دزرژینسکی و قائم مقام او پیترز، درخواست مشابهی خطاب به «طبقهٔ کارگر» تنظیم کردند: [«طبقهٔ کارگر با ترور قوی و شدید، مار هیولاگونهٔ ضد انقلاب را نابود خواهد کرد. دشمنان طبقهٔ کارگر بدانند که هر کس سلاح غیر مجاز در اختیار داشته باشد بلافاصله اعدام خواهد شد، و هر کس که جرأت کند کوچکترین تبلیغی علیه رژیم شوراها به عمل آورد بی‌درنگ بازداشت و در یک اردوگاه کار اجباری نگهداری خواهد شد». این درخواست در سوم سپتامبر ۱۹۱۸ در روزنامهٔ **ایزوستیا** نیز چاپ شد. یک روز بعد متن دستوری که به وسیلهٔ ان.پتروفسکی کمیسر خلق در امور داخلی به همهٔ شوراها ارسال شده بود منتشر شد. پتروفسکی در این دستور گلایه می‌کند که باوجود «سرکوبهای فاحشی» که از دشمنان رژیم ناشی شده و علیه طبقهٔ کارگر اعمال می‌شود هنوز هم از ترور سرخ خبری نیست: «ضرورت تام دارد که فوری و بالاخره به این همه سستی و احساساتی بودن خاتمه داده شود. همهٔ سوسیالیستهای انقلابی راست باید بلافاصله بازداشت شوند و بسیاری از بورژواها وافسران باید به گروگان گرفته شوند. در برابر کمترین مقاومت باید اعدامهای جمعی را به اجرا درآورد. کمیته‌های اجرایی ایالات باید در این زمینه از خود ابتکار نشان دهند. افراد چکا و دیگر شبه‌نظامیان باید همهٔ مظنونان را یافته و بازداشت کنند. آنها باید علاوه بر آن، همهٔ کسانی را که در فعالیتهای ضد انقلابی دست دارند بلافاصله اعدام کنند[...] مسؤولان کمیته‌های اجرایی باید بلافاصله هر نوع سستی و عملکرد غیر قاطعانهٔ شوراهای محلی را به کمیساریای خلق در امور داخلی اعلام کنند.[...] هیچ گونه ضعف و تردید در استقرار بخشیدن به ترور جمعی پذیرفته نیست».

این تلگرام یعنی نشانهٔ آغاز رسمی ترور گستردهٔ سرخ، توصیفی را که پس از آن به وسیلهٔ دزرژینسکی و پیترز ابداع و ارائه شد رد می‌کند. براساس توصیف دزرژینسکی و پیترز، «ترور سرخ، با توجه به سوءقصدهای انجام شده در ۳۰ اوت ۱۹۱۸، به عنوان نشانه‌ای از خشم کلی و خودجوش توده‌ها و بدون کوچکترین هدایتی از درون به وجود آمده است». در واقع، ترور سرخ سوپاپ طبیعی نفرتی تقریباً ذهنی بود، که به وسیلهٔ اغلب سردمداران حزب بلشویک به آن دامن زده می‌شد و متوجه «ستمگرانی» بود که سردمداران حزب بلشویک با آمادگی تمام درصدد بودند که آنها را نه به عنوان فرد بلکه به یقین به عنوان «طبقه» نابود سازند. رافائل آبراموویچ رهبر

حزب منشویک در خاطرات خود از گفتگوی روشنگرانه‌ای که در ۳۱ ماه اوت ۱۹۱۸ با فلیکس دزرژینسکی ، رئیس چکا در سالهای بعد، انجام داده بود گزارش داد.

ـ آبراموویچ آیا سخنرانی لاسال را دربارهٔ جنبه‌های اصلی و مهم یک قانون اساسی به یاد می‌آوری؟

ـ البته

ـ او گفت که هر قانون اساسی با توجه و از طریق تناسب موجود بین نیروهای اجتماعی در یک زمان معین و در یک کشور تدوین می‌شود. من از خودم می‌پرسم که این رابطهٔ متقابل بین محدودهٔ اقتصادی و محدودهٔ سیاسی چگونه قابل تغییر است.

ـ خوب، از طریق فرایندهای متفاوت توسعهٔ سیاسی و اقتصادی، از طریق پیدایش اشکال جدید اقتصادی، با برتری یافتن و صعود لایه‌های معین اجتماعی و غیره. نکاتی که تو با همهٔ آنها آشنا هستی، فلیکس.

ـ بله، اما آیا می‌توان این رابطهٔ متقابل رابه گونه‌ای ریشه‌ای تغییر داد؟ مثلاً از طریق مقهور کردن و یا نابودی لایه‌های معینی از جامعه؟»

یک چنین بی‌رحمی استهزاءگونه و با هشیاری محاسبه شده‌ای در بسیاری از بلشویکها وجود داشت. این بی‌رحمی ثمرهٔ منطق سرسختانه‌ای بود که «جنگ طبقاتی» را به شدیدترین حالت آن می‌کشاند. در سپتامبر ۱۹۱۸ گریگوری زینوویف، یکی از مهمترین سردمداران حزب بلشویک اظهار داشت: «ما برای نجات خود از دست دشمنانمان به ترور سوسیالیستی خاص خود نیاز داریم. حدود ۹۰ میلیون از ۱۰۰ میلیون نفر جمعیت روسیهٔ شورایی راباید به سوی خود جذب کنیم. به بقیه حرفی برای گفتن نداریم. آنها باید نابود شوند».

با فرمان مشهور ۵ سپتامبر دربارهٔ «ترور سرخ»، دولت شوروی ترور را مشروعیت بخشید: «در وضعیت کنونی ضرورت حیاتی مطلق دارد که چکا تقویت شود[...] دشمنان طبقاتی جمهوری شوروی در اردوگاههای کار اجباری منزوی شوند و بدین ترتیب جمهوری در برابر آنها حفظ شود. هر کسی که در سازمانهای متعلق به گاردهای سفید، در توطئه‌ها، قیامها و خیزشها دست داشته باشد، بلافاصله تیرباران شود. اسامی تیرباران شدگان با ذکر علت تیرباران منتشر شود». همان‌گونه که دزرژینسکی بعدها اذعان کرد: «بالاخره متون مربوط به سوم و پنجم سپتامبر ۱۹۱۸ به طریقی قانونی آنچه را که حتی رفقای حزبی تاکنون علیه آن اعتراض کرده بودند برای ما به همراه آوردند. «این حق را که دار و دستهٔ ضد انقلاب را بلافاصله و بدون آنکه ضرورتی برای مطلع کردن هیچ کس وجود داشته باشد، به قتل برسانیم».

دزرژینسکی در ۱۲ سپتامبر در یک اطلاعیهٔ درون تشکیلاتی خطاب به واحدهای محلی چکا از آنها خواست در روش رسیدگی به مسائل تسریع کنند اگر مواردی را هنوز تحت بررسی دارند به پایان رسانند، یعنی: «آنها را از بین ببرند». در حقیقت از بین‌بردنها از قبل و از ۳۱ اوت آغاز شده بود. در سوم سپتامبر روزنامهٔ **ایزوستیا** گزارش داد که طی روزهای قبل در پتروگراد

بیش از ۵۰۰ گروگان به وسیلهٔ چکا اعدام شده بودند. منابع وابسته به چکا سخن از ۸۰۰ نفر به میان آوردند، که در سپتامبر ۱۹۱۸ در پتروگراد به جوخهٔ اعدام سپرده شده بودند. ارقام ذکر شده به تحقیق بسیار اندک‌اند. یک شاهد عینی این جزییات را نقل کرد: «یک محاسبهٔ کلی در پتروگراد به ۱۳۰۰ مورد اعدام برخورد می‌کند[...] در آمار «بلشویکی» صدها نفر از افسران و غیر نظامیانی که به دستور ادارات محلی در کرونشتاد تیرباران شده بودند، منظور نمی‌شدند. تنها در کرونشتاد و فقط در یک شب ۴۰۰ نفر تیرباران شدند. در حیاط سه چالهٔ بزرگ حفر شد و این ۴۰۰ نفر را یکی پس از دیگری در کنار آنها قرار داده و تیرباران کردند». در مصاحبه‌ای که پیترز، دست راست دزرژینسکی ، در سوم نوامبر ۱۹۱۸ با روزنامهٔ **اوترومسکوی**[1] به عمل آورد اذعان کرد که «در پتروگراد اعضای بیش از حد احساساتی چکا سرانجام کنترل خود را ا دست داده، تعصب بیشتری نشان دادند. قبل از قتل اوریتسکی[2] هیچ کس اعدام نشده بود ــ و باور کنید، باوجود همهٔ ادعاها، من آن گونه که به هر حال گفته می‌شود تشنهٔ خون نیستم ــ البته بعد از قتل اوریتسکی تعداد اعدامها اندکی بیش از اندازه بود و اغلب نیز بدون آنکه انتخاب و گزینشی در کار باشد انجام گرفت. اما مسکو برعکس، پاسخ سوءقصد به لنین را فقط با اعدام چند تن از وزرای تزاری داد». همچنین از طریق روزنامه **ایزوستیا** مطلع شدیم که در سوم و چهارم سپتامبر در مسکو «فقط» ۲۱ گروگان از اردوگاهی که ضد انقلابیون در آنجا نگهداری می‌شدند اعدام شده‌اند. در بین آنها دو نفر از وزرای سابق نیکلای دوم بودند: ان. چوستوف (وزیر کشور) و آی. چلگووتیف (وزیر دادگستری). اما بسیاری از اظهارات شهود عینی، که با یکدیگر همخوانی نیز دارد، حاکی از آن است که اعدام گروگانها در طول «کشتار ماه سپتامبر» در زندانهای مسکو به صدها مورد بالغ می‌شده است.

در دوران ترور سرخ، دزرژینسکی نشریه‌ای انتشار داد: **اچنه دلنیک**[3] (هفته‌نامهٔ چکا). این نشریه به وضوح وظیفه داشت شایستگی و خدمات پلیس سیاسی را ستوده، به «تشنگی به حق توده‌ها برای انتقام» دامن بزند. این نشریه شش هفتهٔ تمام با صراحت و بدون احساس شرم از گروگان‌گیریها، بازداشتها و نگهداریها در اردوگاههای کار اجباری، اعدامها و غیره گزارش داد. اما زمانی که چکا از سوی شماری از مقامهای عالی رتبهٔ بلشویک زیر سؤال رفت، بلافاصله و به دستور کمیتهٔ مرکزی انتشار هفته‌نامه متوقف شد. این هفته‌نامه به عنوان یک منبع رسمی، و حداقل از نظرگاه ترور سرخ در سپتامبر و اکتبر ۱۹۱۸، مورد استفاده قرار می‌گیرد. در این هفته‌نامه آمده است که چکای نیژنی نووگورود که در برابر دستورات نیکولای بولگانین، که بعدها از ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۷ رئیس کشور اتحاد جماهیر شوروی شد، تعصب شغلی بسیاری از خود بروز می‌داد، در ۳۱ اوت ۱۴۱ گروگان را اعدام کرده بود. در این شهر روسی که دارای ابعاد متوسطی بود، طی سه روز ۷۰۰ گروگان بازداشت شدند. چکای منطقهٔ اورال که مقر اصلی آن در اکاترین بورگ بود و به

---

1. Utro Moskwy
2. Uritzki
3. Etschenedelink

ویاتکا انتقال یافته بود در طول یک هفته اعدام ۲۳ نفر «ژاندارمهای سابق»، ۱۵۴ «ضد انقلاب»، ۸ «سلطنت‌طلب»، ۲۸ نفر «اعضای حزب مشروطه‌خواه دموکرات (کادت)»، ۱۸۶ «افسر»، ۸۰ منشویک و سوسیالیست انقلابی راست را اعلام کرد. ایوانو وسه‌سنسک[1] از ۱۸۱ گروگانگیری، اعدام ۲۵ ضد انقلاب و انجام ساختمان یک اردوگاه یک هزار نفرهٔ کار اجباری را گزارش داد. چکای شهر کوچک سبایسک[2] اعلام کرد که «شانزده کولاک و یک کشیش که برای نیکلای دوم ستمکار و خونخوار مراسم نیایش برپا کرده بود اعدام شدند». چکای شهر تور ۱۳۰ گروگان و ۳۹ اعدام، چکای پرم ۵۰ اعدام. با استخراج بخشهایی از شش شماره هفته نامهٔ چکا می‌توان این فهرست وحشتناک را طولانی‌تر کرد.

در دیگر روزنامه‌های کشور نیز در طول پاییز ۱۹۱۸ از هزاران مورد بازداشت و اعدام گزارش شده است. در اینجا ذکر دو مثال کافی است: فقط در یک شماره هفته‌نامهٔ **اخبار چکا** از تساریسین[3] که به هفتهٔ بین سوم تا دهم سپتامبر ۱۹۱۸ مربوط می‌شود، از ۱۰۳ اعدام نام برده می‌شود. از اول تا هشتم نوامبر ۱۹۱۸، ۳۷۱ نفر در برابر دادگاههای محلی چکا قرار گرفتند: ۵۰ نفر ازآنها به مرگ محکوم شدند، و بقیه تحت عنوان: «اقدامات احتیاطی به یک اردوگاه کار اجباری برده شدند تا در آنجا و تا سرکوب کامل همهٔ قیامهای ضد انقلابی به عنوان گروگان نگهداری شوند». تنها شمارهٔ منتشره از نشریهٔ **اخبار چکا** از ایالت پنسا بدون هیچ گونه تفسیری چنین گزارش می‌دهد: «چکا به خاطر قتل کارگر پتروگرادی، رفیق اِگوروف[4]، ۱۵۲ نفر از گاردهای سفید را اعدام کرد. در آینده علیه همهٔ آنهایی که بازوی خود را علیه بازوی مسلح پرولتاریا بلند کنند اقدامات باز هم شدیدتری (واقعاً!) به عمل خواهد آمد».

ضمناً گزارشهای محرمانه‌ای ــ (اسودکی[5]) ــ که از چندی قبل دسترسی به آنها امکان‌پذیر است و شعبه‌های محلی چکا به مسکو ارسال داشته‌اند ــ مؤید خشونتی است که در تابستان ۱۹۱۸ نیز در کوچکترین درگیریهایی که بین کشاورزان و کارکنان ادارات محلی به وجود می‌آمد، اعمال می‌شد. علت این درگیریها غالباً مقاومت دهقانان در برابر مصادره‌ها و احضار به خدمت سربازی بود. همهٔ این ناآرامیها به طور منظم به عنوان: «قیامهای ضد انقلابی کولاکها» نامیده شده، بیرحمانه سرکوب می‌شد.

ذکر تعداد قربانیان این نخستین موج بزرگ ترور سرخ، متضمن جسارت فراوان است و نتیجه‌ای نیز ندارد. لاتسیس، یکی از مهمترین رهبران چکا ادعا کرد که چکا در نیمهٔ دوم سال ۱۹۱۸، ۴۵۰۰ نفر را اعدام کرده است و در حالی که اندکی کنایهٔ استهزاآمیز در گفته‌های او نیز بود اضافه کرد: «چنانچه بتوان به چکا ایراد گرفت، این ایراد به شور و شوق بیش از اندازه در مورد اعدامها مربوط نمی‌شود، بلکه ناظر بر سستی و ضعفی است که در به‌کارگیری اقدامهای

---

1. Iwano Wossessensk
2. Sebeisk
3. Zarizin
4. Egorow
5. Swodki

خشونت‌آمیزتر به خرج داده است. یک دست آهنین همیشه تعداد قربانیان را کاهش می‌دهد». در اواخر اکتبر ۱۹۱۸، یوری مارتوف رهبر حزب منشویک تعداد قربانیانی را که فقط از ابتدای ماه سپتامبر به وسیلهٔ چکا به قتل رسیده بودند «بیش از ۱۰ هزار نفر» تخمین می‌زند.

هر اندازه تعداد دقیق قربانیان ترور ویرانگر سرخ پاییز سال ۱۹۱۸ زیاد هم باشد، ــ تنها از گزارشهای مطبوعات در مورد اعدامها می‌توان حدس زد که کمتر از ۱۰ تا ۱۵ هزار نفر نبوده است ــ با این ایجاد ترس و وحشت، عملکرد بلشویکی، یعنی برخورد با هر نوع اعتراض واقعی و یا احتمالی از طریق یک جنگ بی‌امان داخلی که به تعبیر لاتسیس «از قوانین خود پیروی می‌کند»، خود را تثبیت کرد. اگر کارگران اعتصاب می‌کردند، آن گونه که در اوایل نوامبر ۱۹۱۸ در کارخانهٔ اسلحه‌سازی موتوویلیشا[1] در ایالت پرم اتفاق افتاد و آنها علیه سهمیه‌بندیها که در آنها اصل کلی بلشویکی «تبار اجتماعی فرد» مورد نظر قرار می‌گرفت و نیز علیه دست‌اندازیهای شعبهٔ محلی چکا اعتراض کردند، بلافاصله تمامی کارخانه از طرف مقامهای محلی «در حال شورش» خوانده می‌شد و هیچ‌گونه مذاکره‌ای با اعتصاب کنندگان به عمل نمی‌آمد: اخراج و بیرون کردن همهٔ کارگران، بازداشت «گردانندگان» و جستجو برای یافتن منشویکهای «ضد انقلاب»، که به عنوان بانیان اعتصاب در معرض اتهام قرار می‌گرفتند. چنین عملکردهایی مطمئناً در تابستان ۱۹۱۸ نیز در زمرهٔ برنامه‌های روزمره بوده است. اما در پاییز، شعبهٔ محلی چکا ــ که در این فاصله به خوبی سازمان داده شده بود و با فراخوانهایی که از مرکز حزب آمده بود به قتل افراد تهییج شده بود ــ در اعمال سرکوبگرانه خود باز هم پا را فراتر نهاد: دستور داد یک‌صد نفر از اعتصاب‌کنندگان را بدون هیچ گونه محاکمه‌ای اعدام کنند.

خود این ارقام به تنهایی ــ بین ۱۰ تا ۱۵ هزار اعدام براساس مقررات حکومت نظامی در طول دو ماه ــ در مقایسه با دوران تزارها در ابعاد دیگری قرار می‌گیرند. کافی است دانسته شود که برای مدت ۹۰ سال یعنی از ۱۸۲۵ تا ۱۹۱۷ تعداد احکام اعدامی که به وسیلهٔ دادگاههای تزاری (از جمله دادگاههای حکومت نظامی) در مسائلی «مرتبط با نظم سیاسی» صادر شد ۶۳۲۱ مورد عنوان می‌شد که در این دوران، سال ۱۹۱۶ با انجام محاکمه‌های علیه انقلابیون ۱۹۰۵ با ۱۳۱۰ حکم اعدام در رأس قرار دارد. تعداد کسانی که تنها در طول چند هفته به وسیلهٔ چکا اعدام شدند دو تا سه برابر بیشتر از افرادی است که در طول ۹۰ سال حکومت تزاری به مرگ محکوم شده بودند و حتی بعضی از آنها نیز پس از خاتمهٔ محاکمه اعدام نشدند، زیرا در مورد بسیاری از آنها، حکم اعدام متعاقباً به محکومیت کار اجباری تبدیل شد.

اما اعتبار معیارهای دیگر تنها در مورد ارقام و اعداد نیست. برقراری واژه‌های جدید «مظنون»، «دشمن خلق»، «گروگان»، «اردوگاه کار اجباری» و «دادگاه انقلاب» ــ و عملکردهای جدید ــ «توقیف احتیاطی» و یا «تیرباران براساس مقررات حکومت نظامی»، که صدها و هزاران

1. Motowilicha

نفری که بازداشت می شدند در معرض آن قرار می‌گرفتند ــ نیز از این نظر زمینهٔ یک انقلاب کوپرنیکی درست و حسابی را فراهم می‌آورد.

انقلاب آنچنان عظیم بود، که حتی همهٔ سردمداران حزب بلشویک نیز انتظار این همه عظمت را نداشتند. مناقشه‌ها دربارهٔ نقش چکا ــ که بین اکتبر و دسامبر ۱۹۱۸ در سطح رهبری حزب بلشویک بروز کرد ــ مؤید این مطلب است. در غیاب دزرژینسکی ــ او را برای استراحت جسمی و روحی به مدت یک ماه و با نام مستعار به سوئیس اعزام داشته بودند ــ کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک در ۲۵ اکتبر ۱۹۱۸ دربارهٔ جایگاه قانونی جدید چکا به مشورت پرداخت. بوخارین، اولمینسکی[1]، یکی از مسن‌ترین اعضای حزب، و پتروفسکی[2]، کمیسر خلق در امور داخلی، «اختیارات تام و نامحدود سازمانی چکا را، که ادعا می‌کند در اقدامهای خود مافوق شوراها و حتی بالاتر از حزب قرار دارد»، مورد انتقاد قرار داده، خواستار اقداماتی در جهت محدود ساختن «شور و حرارت بیش از اندازهٔ سازمانی مملو از تبهکاران، سادیستها و عناصر منحط و لمپن پرولتاریا» شدند. یک کمیسیون سیاسی برای کنترل تأسیس شد. کامنف نیز که حتی به صراحت خواستار انحلال چکا شد عضو این کمیسیون بود.

اما به زودی اردوگاه هواداران مطیع و فرمانبردار چکا که بدون هیچ قید و شرطی به آن وفادار بودند دوباره چیره شدند. علاوه بر دزرژینسکی ، بزرگان حزبی نظیر سوردلف[3]، استالین، تروتسکی و البته لنین نیز که با قاطعیت تمام به دفاع از نهادی برخاست که «به علت پاره‌ای اشتباهها، از طرف یک طبقهٔ روشنفکران تنگ‌نظر که قادر نیست مسأله ترور را در بعد وسیعتری مدنظر قرار دهد، به ناحق مورد حمله قرار می‌گیرد» از آن جمله بودند. کمیتهٔ مرکزی در ۱۹ دسامبر ۱۹۱۸ به پیشنهاد لنین انتشار «مقالات افتراآمیز دربارهٔ نهادها و به خصوص چکا که با شرایط بسیار سخت کار می‌کنند» را در مطبوعات قدغن ساخت. بدین ترتیب بحث به پایان رسیده بود. «بازوی مسلح دیکتاتوری پرولتاریا» گواهی خطاناپذیری خود را دریافت کرده بود. لنین گفت: «یک کمونیست خوب یک چکیست خوب نیز هست».

دزرژینسکی در آغاز سال ۱۹۱۹ موفق شد موافقت کمیتهٔ مرکزی را با ایجاد واحدهای ویژهٔ چکا برای امنیت نظامی جلب کند. او در شانزدهم مارس ۱۹۱۹ به مقام کمیسر خلق در امور داخلی منصوب شد و در مقام جدید همهٔ واحدهای شبه‌نظامی، گروههای جنگجو، بخشها و واحدهای کمکی را، که تا آن زمان در اختیار ادارات مختلف قرار داشتند، تجدید سازمان داده، زیر نظر چکا قرار داد. در ماه مه ۱۹۱۹ همهٔ این واحدها ــ شبه‌نظامیان راه‌آهن، واحدهای عملیاتی تدارکات، مرزبانان و هنگهای چکایی ــ را به صورت یک سپاه ویژه درآورد: «نیروهای مربوط به دفاع داخلی از جمهوری» که تعداد آنها در ۱۹۲۱ به دویست هزار نفر افزایش یافت. وظیفهٔ این نیرو آن بود که از انبارها، ایستگاههای راه‌آهن و دیگر نقاطی که از نظر استراتژیکی

---

1. Olminsky 2. Petrowsky 3. Swerdlow

اهمیت داشتند پاسداری کند، مصادره‌ها را انجام دهد، و اما در درجهٔ نخست شورشهای دهقانی، قیامهای کارگری و عصیانهای ارتش سرخ را سرکوب سازد. واحدهای ویژهٔ چکا و نیروهای مربوط به دفاع داخلی از جمهوری ــ در مجموع حدود ۲۰۰ هزار نفر ــ یک نیروی ممتاز کنترل و سرکوب، یک ارتش درست و حسابی در درون ارتش سرخ، که با فرار سربازان از خدمت به نابودی کشیده شده بود، به شمار می‌آمدند. ارتش، گرچه تعداد افراد آن بر روی کاغذ رقم ۳ تا ۵ میلیون نفر را تشکیل می‌داد، با وجود این هرگز توانایی فراهم آوردن بیش از ۵۰۰ هزار سرباز را که به تجهیزات نیز مجهز باشند نداشت.

یکی از نخستین تصمیمهای کمیسر جدید خلق در امور داخلی به مشخصه‌های سازمانیِ اردوگاهها ــ که از تابستان ۱۹۱۸ بدون هیچ گونه نظم بخشی اساسی و یا مبنای قضائی به وجود آمده بودند ــ مربوط می‌شد. تصمیم ۱۵ آوریل بین دو نوع اردوگاه تمایز قائل شد: «اردوگاههای کار» که در آنها اساساً افرادی نگهداری می‌شدند که به وسیلهٔ یک دادگاه محکوم شده بودند و «اردوگاههای کار اجباری» که در آنها افراد ــ غالباً به عنوان گروگان ــ بدون طی مراحل محاکمه و دادگاه نگهداری می‌شدند. در واقع تمایز بین این دو نوع اردوگاه جنبهٔ نظری محض داشت. مؤید این نظر دستور مکمل ۱۵ ماه مه ۱۹۱۹ است که «برای هر ایالت حداقل یک اردوگاه با ظرفیت حداقل ۳۰۰ زندانی» را مقرر می‌داشت و شانزده رده و طبقهٔ مختلف اشخاصی را که باید زندانی شوند فهرست کرده بود. این گروهها که با یکدیگر تفاوت اساسی داشتند عبارت بودند از: «گروگانهایی از بورژوازی بزرگ»، «کارمندان رژیم گذشته تا مقام مشاور مدرسه، دادستانها و قائم‌مقامهای آنها، شهرداران و قائم‌مقامهای آنها در شهرهایی که ادارهٔ یک منطقه را به عهده داشتند»، «کسانی که در رژیم شوراها به علت زندگی انگل‌وار، دلالی محبت، و یا خودفروشی به انواع مجازاتها محکوم شده بودند»، «فراریان از خدمت معمولی (نه آنهایی که این جرم را تکرار کرده بودند) و سربازان اسیر در جنگ داخلی».

رقم افرادی که در اردوگاههای کار و کار اجباری زندانی بودند در سالهای ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۱ مرتباً افزایش یافت. این رقم در ماه مه ۱۹۱۹ حدود ۱۶ هزار نفر بود و در سپتامبر ۱۹۲۱ به بیش از ۷۰ هزار نفر رسید. در این ارقام تعداد زیادی از اردوگاههای مناطقی که در آنها شورش علیه رژیم شوراها ادامه داشت منظور نشده بود. از این قرار در تابستان ۱۹۲۱ تنها در ۷ اردوگاه کار اجباری که برای سرکوبی قیام دهقانان در ایالت تامبوف ایجاد شده بود، ۵۰ هزار نفر تحت عنوان «سارق مسلح» و «اعضای خانواده و بستگان سارقان مسلح» به عنوان گروگان نگهداری می‌شدند.

۴

جنگ کثیف

جنگ داخلی روسیه عموماً به عنوان مناقشهٔ بین سرخها (بلشویکها) و سفیدها (سلطنت‌طلبان) مورد نظر و توجه قرار می‌گیرد؛ اما در واقع آنچه در پشت خطوط بسیار متحرک جبهه اتفاق می‌افتاد ــ به دور از نبردهای نظامی بین دو ارتش، سرخها و واحدهای معدود و به نسبت نامتجانس ارتش سفید ــ احتمالاً اهمیت بیشتری دارد. موضوع به بُعد دیگری از جنگ داخلی، یعنی به «جبههٔ داخلی» مربوط بود. وجه مشخصهٔ این بُعد دیگر، انواع گوناگون سرکوبهایی بود که به وسیلهٔ قدرتهای مستقر (سفید یا سرخ) ــ سرکوبی سرخها کلی‌تر و منظم‌تر بود ــ علیه سیاستمداران متعهد حزبی و یا مخالفان، علیه کارگران اعتصابی، علیه فراریانی که از اجابت فراخوان خدمت سربازی سرباز زده و یا واحدهای خود را ترک کرده بودند، و یا به طور کلی علیه شهروندانی که به یک طبقهٔ اجتماعیِ مظنون و یا متخاصم تعلق داشتند و تنها خطای آنها این بود که در شهر و یا بخشی که از دشمن گرفته شده بود به آنها برخورد کرده بودند، انجام گرفته بود. در عین حال نبرد در جبههٔ درونی جنگِ داخلی در میلیونها بار مقاومت دهقانان به‌پا خاسته، که سرخها و سفیدها آنها را سبزها می‌نامیدند و غالباً در پیشروی و یا شکست این و یا آن طرف جنگ نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کردند نیز تجلی داشت.

بدین ترتیب بود که در تابستان ۱۹۱۹ در منطقهٔ وسطای ولگا و در اوکراین قیامهای بزرگ دهقانی علیه قدرت بلشویکی برپا شد، که دریاسالار کولچاک و ژنرال دنیکین با کمک آنها توانستند در طول صدها کیلومتر در خطوط جبههٔ بلشویکی شکاف ایجاد کنند. باز هم یک قیام دهقانی، یعنی قیام دهقانان سیبریایی بود که در اعتراض به برقراری مجدد حقوقی که مالکیت بر زمین را تضمین می‌کرد، چند ماه بعد شکست دریاسالار کولچاک را که به ارتش سفید تعلق داشت تسریع کرد.

در حالی که عملیات بزرگ نظامی بین سفیدها و سرخها خیلی بیشتر از یک سال طول نکشید ــ از پایان ۱۹۱۸ تا اوایل ۱۹۲۰ ــ اما بخش اعظم آنچه معمولاً واژهٔ «جنگ داخلی» به آن اطلاق می‌شود در واقع چهرهٔ یک «جنگ کثیف» را به خود گرفت؛ جنگی به منظور برقراری

صلح، که قدرتمندان سفید یا سرخ هر یک از طرفین جنگ در مناطق تحت کنترل خود علیه همهٔ حریفان بالقوه و یا بالفعل خود به راه می‌انداختند. این جنگ در مناطق تحت کنترل بلشویکها گونه‌ای دیگر داشت و به معنای یک «مبارزهٔ طبقاتی» علیه طبقهٔ مرفه سابق، بورژوازی و «عناصری که از دیدگاه اجتماعی بیگانه به شمار می‌آمدند»، شکار و تعقیب هواداران معتقد همهٔ احزاب غیر بلشویک و سرکوب اعتصابهای کارگری و قیامهای دهقانی بود. اما در جبههٔ سفیدها عبارت از شکار عناصری بود که به داشتن گرایشها و همدلی احتمالیِ «یهودی ــ بلشویکی» مظنون بودند.

ترور، ویژگی خاص بلشویکها نبود. ترور سفید هم وجود داشت که در پاییز ۱۹۱۹ در امواج آزار اقلیتهای دینی و قومی در اوکراین زشت‌ترین چهرهٔ خود را نشان داد. در پشت سر این امواج آزار اقلیتهای قومی و دینی، بخشهایی از ارتش دنیکین و واحدهای پلتیورا[1] قرار داشتند و ۱۵۰ هزار نفر قربانی آن شدند. اما همان‌گونه که اغلب تاریخنگاران که به بررسی ترور سفید و سرخ در طول جنگ داخلی روسیه پرداخته‌اند تأکید می‌کنند هر دو نوع ترروری را که ظهور پیدا کرد نمی‌توان هم سطح یکدیگر دانست. سیاست ترور بلشویکی دارای شکل سازمان یافته‌تر و منظم‌تری بود و از مدتها قبل از آغاز جنگ داخلی ابداع شده، به اجرا درآمده بود و در بعد نظری خود علیه تمامیت تعدادی از گروههای اجتماعی بود. اما ترور سفید هرگز به گونه‌ای منظم برپا و ساخته نشده بود و تقریباً همیشه به واحدهای کنترل نشده مربوط می‌شد. آن واحدها از پذیرش اقتدار فرماندهی ارتش، که بیهوده سعی داشت وظایف دولتی را برعهده گیرد، سرباز زده بودند. ترور سفید، جز موضوع آزار اقلیتها ــ که دنیکین آن را به شدت محکوم کرده بود ــ غالباً در اقدامات تلافی‌جویانهٔ نیروهای انتظامی که بیشتر به اقدامات ضد جاسوسی نظامی شباهت داشت تجلی می‌یافت. در مقایسه با اقدامات ضد جاسوسی سفیدها، چکا و نیروهای مربوط به دفاع درونی از جمهوری دارای ساختار بهتری بودند. چکا ابزار سرکوب قدرتمندتری بود که از کلیهٔ امتیازهای ویژهٔ رژیم بلشویکی نیز بهره‌مند می‌شد.

همان گونه که در مورد همهٔ جنگهای داخلی مصداق دارد، تهیهٔ بیلانی از گونه‌های مختلف ترور و سرکوب یک طرف و یا طرف دیگر جنگ، کار دشواری است. ترور بلشویکی ــ در اینجا تنها این نوع از ترور مورد نظر ماست ــ را می‌توان به طرق مختلف توصیف کرد. این ترور با روشها، ویژگیها و هدفهایی که بیشتر مورد نظر آن بود در حقیقت مدتها قبل از آغاز جنگ داخلی واقعی که در اواخر تابستان ۱۹۱۸ آغاز شد وجود داشته است. ما تصمیم به انتخاب روشی از تعیین گونه‌ها گرفتیم که با توجه به تداوم و استمرار تحولاتی که از نخستین ماههای استقرار رژیم قابل رؤیت بود مهمترین گروههای قربانیان این سرکوب قاطعانه و منظم را به گونه‌ای بارز مشخّص می‌سازد:

---

1. Peltjura

ــ سیاستمداران متعهد غیر بلشویک: از آنارشیستها تا سلطنت‌طلبان؛
ــ کارگرانِ درگیر مبارزه برای حقوق اساسی و بنیادی خود: نان، کار و حداقلی از آزادی و شأن و احترام؛
ــ دهقانان (غالباً فراری از خدمت زیر پرچم) که در یکی از خیزشهای بی‌شمار دهقانی و یا شورشهای واحدهای ارتش سرخ مشارکت داشتند.
ــ قزاقها که در گروههای بزرگ به اجبار به مکانهای دیگر انتقال داده شدند؛ زیرا در گروه‌بندی اجتماعی و قومی خود به عنوان دشمنان رژیم شوراها قلمداد می‌شدند. «قزاق زدایی» زودتر از همهٔ حرکتهایی که در زمینهٔ انتقال اجباری گروهها در طول سالهای دههٔ ۳۰ انجام گرفت، (نظیر کولاک‌زدایی و انتقال اجباری گروههای قومی) انجام شد. این حرکت نمایانگر تداوم سیاست سرکوب در طول دوران لنینی و استالینی بود.
ــ «عناصری که از دیدگاه اجتماعی بیگانه به شمار می‌آمدند» و دیگر «دشمنان خلق»، «مظنونان» و «گروگانها» که «احتیاطاً» و به خصوص هنگامی که بلشویکها شهرها را تخلیه می‌کردند و یا ــ در اقدام متقابل ــ شهرها و مناطقی را که مدتی در اشغال سفیدها بود دوباره تسخیر می‌کردند، نابود می‌شدند.

احتمالاً از سرکوبی که سیاستمداران متعهد احزاب مختلف مخالف در رژیم بلشویکی بدان دچار شدند شناخت بیشتری وجود دارد. سیاستمداران برجستهٔ احزاب مخالف که در بازداشت بوده، یا در تبعید به سر می‌بردند گزارشهای بسیاری از خود باقی گذاشته‌اند. این سیاستمداران مخالف، برخلاف دهقانان و کارگران مبارزی که به سطوح زیربنایی مخالفان تعلق داشتند و غالباً بدون هیچ‌گونه محاکمه‌ای تیرباران می‌شدند و یا به هنگام اقدامات نظامی چکا علیه مخالفان قتل عام می‌شدند، معمولاً زنده می‌ماندند.

چکا نخستین ضربه علیه مخالفان را در یازدهم آوریل ۱۹۱۸ بر آنارشیستهای مسکو وارد کرد. دهها نفر درجا تیرباران شدند. در سالهایی که به دنبال آمد نیز از شدت مبارزه علیه آنارشیستها، باوجود آنکه حتی تعدادی از آنها به بلشویکها پیوستند و چون الکساندر گولدبرگ، میخائیل برنر[1] و یا تیموفای سامسونوف[2] مشاغل مهمی را در چکا عهده‌دار شدند، کاسته نشد. معضل و تنگنای بزرگ اغلب آنارشیستها، که هم با دیکتاتوری بلشویکی و هم علیه بازگشت دوبارهٔ هواداران رژیم گذشته مبارزه می‌کردند، تا حدودی در عقبگردهای رهبر بزرگ آنارشیستها، ماخنو، که خود یک دهقان بود، آشکار می‌شود. او ابتدا مجبور بود با ارتش سرخ علیه سفیدها همداستان شود؛ اما زمانی که خطر سفید از بین رفت می‌بایست ــ به خاطر وفادار ماندن به آرمانهای خود ــ علیه سرخها به مبارزه برخیزد. هنگامی که چکا درصدد ضربه زدن به ارتشهای دهقانی ماخنو و هواداران او برآمد، هزاران نفر از آنارشیستهای گمنام و مبارز زیر عنوان: «راهزن»

1. Michail Brener
2. Timofei Samsonow

اعدام شدند. در صورتی که بتوان به تنهابیلانی اعتماد کرد که دربارهٔ سرکوب بلشویکی در دسترس است و احتمالاً کامل هم نیست و به وسیلهٔ آنارشیستهای روسی تهیه شده، که در ۱۹۲۲ در برلین در تبعید به سر می‌بردند، این دهقانان ظاهراً بزرگترین بخش از قربانیان آنارشیست را تشکیل می‌دهند. براساس این بیلان، از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۱، ۱۳۸ آنارشیست مبارز اعدام و ۲۸۱ نفر تبعید شدند. در اول ژانویهٔ ۱۹۲۲ نیز هنوز ۶۰۸ نفر دیگر از آنها در بازداشت به سر می‌بردند.

سوسیالیستهای انقلابی چپ تا تابستان ۱۹۱۸ متحدان بلشویکها بودند، به همین دلیل تا فوریهٔ ۱۹۱۹ با بردباری و ملایمت زیاد با آنها رفتار می‌شد. ماریا اسپیریدونوا[1]، رهبر مشهور این حزب، در دسامبر ۱۹۱۸ ریاست جلسهٔ رهبران سوسیالیستهای انقلابی را، که بلشویکها صبورانه برگزاری آنها را تحمل کردند، برعهده داشت. او در دهم فوریه، به خاطر محکوم کردن شدید ترور روزمره به وسیلهٔ چکا، به اتفاق ۲۱۰ نفر دیگر از مخالفان مبارز بازداشت شد و در دادگاه انقلاب «به علت حالت عصبیت و هیستریک به اقامت اجباری در یک آسایشگاه» محکوم شد. این نخستین مورد از زندانی کردن سیاستمداران مخالف در یک آسایشگاه روانی در رژیم شوراهاست ــ ماریا اسپیریدونوا موفق شد از آسایشگاه روانی فرار کند، و در نهان به رهبری حزب سوسیالیستهای انقلابی چپ که از طرف بلشویکها ممنوع اعلام شده بود ادامه دهد. براساس اطلاعات منتشره از جانب چکا، در ۱۹۱۹ ۵۸ سازمان سوسیالیستهای انقلابی چپ و در ۱۹۲۰، ۴۵ سازمان دیگر آنها متلاشی شد. در طول این دو سال، ۱۷۵ عضو فعال سوسیالیستهای انقلابی در انطباق کامل با خط‌مشی‌هایی که دزرژینسکی در ۱۸ مارس ۱۹۱۸ توصیف کرده بود به عنوان گروگان توقیف شدند: «چکا در آینده بین گاردهای سفید از نوع کراسنوف و گاردهای سفید اردوی سوسیالیستی تفاوتی قائل نخواهد شد[...] سوسیالیستهای انقلابی بازداشت شده و منشویکها به عنوان گروگان قلمداد شده، سرنوشت آنها به عملکرد سیاسی حزبشان بستگی خواهد داشت».

از نظر بلشویکها، سوسیالیستهای انقلابی راست هنوز هم به عنوان خطرناکترین رقبای سیاسی قلمداد می‌شدند. فراموش نشده بود که آنها در انتخابات آزاد عمومی نوامبر و دسامبر ۱۹۱۷ در سرتاسر کشور اکثریت کوبنده‌ای به دست آورده بودند. سوسیالیستهای انقلابی، که اکثریت مطلق را در مجلس مؤسسان دارا بودند، پس از انحلال مجلس، هنوز هم در شوراها و در کمیتهٔ مرکزی اجرایی شوراها، که ابتدا در ژوئن ۱۹۱۸ به اتفاق منشویکها از آنها اخراج شدند، تشکیل جلسه می‌دادند. در آن زمان بخشی از رهبران حزب سوسیالیست انقلابی همراه با دمکراتهای مشروطه‌خواه و منشویکها، دولتهای کوتاه مدت سامارا و اومسک را تشکیل دادند که این دولتها نیز به زودی به وسیلهٔ دریاسالار سفید، کولچاک، ساقط شدند. برای سوسیالیستهای انقلابی و منشویکها به دلیل موقعیتی که در آن قرار داشتند ــ بین بلشویکها و

---

1. Maria Spiridonowa

سفیدها ـ اتخاذ یک سیاست منسجم مخالف بسیار مشکل بود. به خصوص آنکه رژیم بلشویکی با تبدیل مستمر روشهای تسکین و ارضاء و تاکتیکهای نابودسازی و سرکوب به یکدیگر، که گاهی این روش و گاهی آن تاکتیک را به کار می‌گرفت، سیاست ماهرانه‌ای را در برابر حزب مخالف و میانه‌رو سوسیالیست اعمال می‌کرد.

پس از آنکه چکا ـ به خصوص بعد از حملهٔ دریاسالار کولچاک از بیستم تا سی‌ام مارس ۱۹۱۸ـ دوباره به روزنامهٔ سوسیالیستهای انقلابی به نام **دلونورادو**[1] (خواستهٔ ملت) اجازهٔ انتشار داده بود، در ۳۱ ماه مارس و باوجود آنکه فعالیت احزاب سوسیالیست انقلابی و منشویک ممنوع نشده بود به تعقیب ناگهانی و سراسری فعالان آنها دست زد. در مسکو، تولا، اسمولنسک، ورونژ، پنسا، سامارا و کاسترو‌ما، بیش از ۱۹۰۰ نفر از نمایندگان متعهد آنها بازداشت شدند. مشکل بتوان گفت که در اعمال خشونت‌آمیز علیه اعتصابها و شورشهای دهقانی، که در آنها غالباً سوسیالیستهای انقلابی و منشویکها نقش مهمی ایفا می‌کردند، چه تعداد درجا اعدام شده‌اند. مستندات اندکی دربارهٔ ارقام وجود دارند، زیرا حتی اگر تعداد قربانیان مهمترین اقدامات سرکوبگرانه نیز موجود باشد باز هم مشخص نیست که چه تعداد از سیاستمداران فعال مشمول این قتل‌عامها بوده‌اند.

به دنبال مقالهٔ لنین در روزنامهٔ **پراودا** شمارهٔ ۲۸ اوت ۱۹۱۹ که درآن سوسیالیستهای انقلابی و منشویکها را به عنوان «همدستان و مزدوران سفیدها، زمین‌داران و کاپیتالیست‌ها» افشا کرد، موج جدیدی از بازداشتها آغاز شد. براساس اطلاعات اعلام شده از طرف چکا در چهار ماه آخر سال ۱۹۱۹ تعداد ۲۳۸۰ سوسیالیست انقلابی و منشویک بازداشت شدند. پس از آنکه ویکتور چرنوف، رهبر حزب سوسیالیست انقلابی، که به مدت یک روز ریاست مجلس منحل شدهٔ مؤسسان را به عهده داشت و پلیس سیاسی فعالانه در جستجوی او بود، در ۲۳ ماه مه ۱۹۲۰ در اجتماعی که از طرف اتحادیهٔ کارگران چاپخانه‌ها برای یک هیأت کارگری انگلیس برپا شده بود، با نام مستعار و در حالی که نقاب بر چهره داشت به سخنرانی پرداخت و بدین ترتیب دولت و چکا را مضحکهٔ همگان ساخت، بار دیگر اقدامات تلافی جویانهٔ شدیدتری علیه فعالان سوسیالیست آغاز شد. اعضای خانوادهٔ چرنوف به عنوان گروگان بازداشت شدند و آن عده از رهبران حزب سوسیالیست انقلابی که هنوز آزاد بودند به زندان انداخته شدند. در تابستان ۱۹۲۰ بیش از دو هزار نفر از اعضای رسمی و ثبت شدهٔ احزاب سوسیالیست انقلابی و منشویک به عنوان گروگان توقیف شدند. یک سند محرمانهٔ چکا به تاریخ اول ژانویهٔ ۱۹۲۰ در خطوط کلی و با طنز نادر و استهزاگونه چگونگی اقدام علیه مخالفان سوسیالیست را توضیح می‌دهد: «به جای ممنوع کردن فعالیت این احزاب، که آنها را به فعالیت زیرزمینی که به دشواری قابل کنترل خواهد بود می‌کشاند، به مراتب بهتر است که یک جایگاه نیمه قانونی به آنها تفویض کنیم. بدین ترتیب

---

1. Delo Norado

آنها آسانتر در دسترس هستند و می‌توان ــ در صورتی که ضرورت پیدا کند ــ مسببان ناآرامی، افراد ناسپاس و دیگر منابع خبری مفید را از آنها دور کرد.[...] به طور قطع باید از وضعیت جنگی موجود در برابر این احزاب مخالف شوراها نهایت بهره‌برداری را به عمل آورد تا بتوان اعضای آنها را به این قبیل جنایتها متهم ساخت: «فعالیتهای ضد انقلابی»، «خیانت به میهن»، «اخلال در سازماندهی پشت جبهه»، «جاسوسی برای یک قدرت مداخله‌گر متخاصم و...».

در بین تمامی اعمال سرکوبگرانه‌ای که انجام گرفت، در مخفی نگاه داشتن اقدامهای خشونت‌آمیز علیه مجموعهٔ کارگران، که بلشویکها به نام آنان حکومت را در دست گرفته بودند، بیشترین دقت و توجه اعمال می‌شد. آغاز اقدامهای سرکوبگرانه علیه کارگران، ۱۹۱۸ بود و در سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ ادامه یافت و سرانجام در بهار ۱۹۲۱ با وصول به میان پردهٔ مشهور کرونشتاد به نقطهٔ اوج خود رسید. کارگران پتروگراد قبلاً و در اوایل سال ۱۹۱۸ سوءظن خود را نسبت به بلشویکها ابراز داشته بودند. پس از شکست اعتصاب عمومی دوم ژوئیه ۱۹۱۸، در ماه مارس ۱۹۱۹، و پس از آنکه بلشویکها تعداد زیادی از رهبران حرب سوسیالیست انقلابی را بازداشت کرده بودند، دوباره ناآرامیهای کارگری در پایتخت قدیم آغاز شد. ماریا اسپیریدونوا نیز که چندی قبل از آن تاریخ به دیدار با اهمیتی از چندین کارگاه صنعتی پتروگراد دست زده، همه جا مورد ستایش قرار گرفته بود؛ در زمرهٔ سوسیالیستهای انقلابی بازداشت شده بود. در فضای پر تنش و ملتهبی که به علت مشکلات تدارکاتی به وجود آمده بود، این بازداشتها به جنبشهای اعتصابی و اعتراض‌آمیز گسترده‌ای انجامید. در دهم مارس ۱۹۱۹ کارگران کارگاههای پتیلوف در مجمع عمومی‌ای که برگزار کردند و یک هزار نفر در آن شرکت داشتند بیانیه‌ای را به تصویب رساندند که در آن بلشویکها به صراحت محکوم شدند: «این دولت فقط عبارت از دیکتاتوری حزب کمونیست است و تنها با کمک چکا و دادگاههای انقلاب حکومت می‌کند».

بیانیه خواستار واگذاری کامل قدرت به شوراها، انتخابات آزاد برای انتخاب اعضای شوراها و کمیته‌های کارگری، رفع تمامی محدودیتها برای مواد غذایی ــ که کارگران اجازه داشتند از روستاها به همراه خود به شهر بیاورند (۱/۵ پود معادل ۲۴ کیلوگرم) ــ و آزادی همهٔ زندانیان سیاسی «احزاب انقلابی اصیل» و به ویژه آزادی ماریا اسپیریدونوا شد. لنین به منظور متوقف ساختن حرکتی، که روز به روز قویتر می‌شد، در ۱۲ و ۱۳ مارس ۱۹۱۹ شخصاً به پتروگراد رفت؛ اما هنگامی که همراه با زینوویف، قصد ایراد سخنرانی در کارگاهی را داشت که دستخوش اعتصاب بود، او را هو کردند: «مرگ بر یهودیها و کمیسرها». هنوز مدتی از زمان از دست دادن اعتمادی که بلشویکها بعد از انقلاب اکتبر و برای مدتی کوتاه از آن برخوردار بودند نگذشته بود که بلافاصله برداشت اولیه و بسیار قدیمی یهودی ستیزی، که در میان مردم به دفعات پدیدار می‌شد، قائل به وجود رابطه‌ای بین بلشویکها و یهودیها شد. این واقعیت که بخش مهمی از سردمداران نامدارتر حزب بلشویک از یهودیها بودند (تروتسکی، زینوویف، کامِنِف، ریکوف، رادک و...) از دیدگاه توده‌ها یکسان بودن و برابر بودن یهودیها و بلشویکها با یکدیگر را توجیه می‌کرد.

در شانزدهم ماه مارس ۱۹۱۹ واحدهای چکا به کارگاههای پوتیلوف هجوم بردند. کارگران مسلحانه به دفاع از خود پرداختند. حدود ۹۰۰ تن از کارگران بازداشت شدند. در روزهای بعد حدود ۲۰۰ نفر از اعتصابیون بدون محاکمه در قلعهٔ اشلوسبورگ در پنجاه کیلومتری پتروگراد اعدام شدند. یک فرمان جدید وعده می‌داد که همهٔ کسانی که به دلیل شرکت در اعتصاب اخراج شده بودند، در صورتی که اقرارنامه‌ای را امضا می‌کردند که فریب «گردانندگان ضد انقلابی» را خورده، به انجام جنایت «اغوا شده بودند»، دوباره استخدام می‌شدند. از آن تاریخ کارگران زیر نظر و نظارت شدید قرار گرفتند. در اوایل سال ۱۹۱۹ سرویس مخفی چکا در یک سلسله از مراکز کارگری دست به کار ایجاد شبکه‌ای از خبرچین‌ها شد. آنها می‌بایست به طور منظم دربارهٔ «اوضاع روانی» این و یا آن کارگاه گزارش دهند. طبقات کارگر، طبقات خطرناک...

در اوایل سال ۱۹۱۹ در بسیاری از مراکز کارگری روسیه جنبشهای اعتصابی متعددی به وجود آمد، که با اِعمال زور سرکوب شد: در تولا، سوموروف، اورل، بریانسک، تور، ایوانف، وُزنه‌سنسک و آستراخان. خواسته‌های کارگران تقریباً در همه‌جا یکسان بود. آنها با حقوق حداقلی که دریافت می‌داشتند و با بهای یک کارت سهمیهٔ مواد غذایی (۲۵۰ گرم نان در روز برابر بود)، در معرض گرسنگی قرار گرفته بودند؛ به همین دلیل اعتصابیون ابتدا خواستار یکسان‌سازی سهمیه‌های روزانهٔ خود با سربازان ارتش سرخ شده بودند. اما خواسته‌های آنها در درجه اوّل، هدفهای سیاسی را نیز شامل می‌شد: حذف امتیازهای کمونیستها، آزادی تمامی زندانیان سیاسی، انتخابات آزاد برای انتخاب اعضای شوراها و کمیته‌های کارگری، آزادی عقیده، آزادی مطبوعات و...

این جنبشها از دیدگاه بلشویکی به طور عمده به آن دلیل خطرناک بودند که غالباً به واحدهای نظامی‌ای که در شهرها مستقر بودند سرایت می‌کردند. در اورل، بریانسک، گومسک و آستراخان سربازان شورشی به اعتصابیون پیوستند و فریادهای «مرگ بر یهودی» و «مرگ بر کمیسرهای بلشویک» سردادند، و بخشی از شهر را اشغال و غارت کردند. واحدهای چکا و نیروهای وفادار به رژیم تنها پس از چندین روز توانستند دوباره آن بخشها را بازپس بگیرند. اقدامهای سرکوبگرانه‌ای که با توجه به این اعتصابها و شورشها به عمل آمد کیفیت متفاوتی داشت. این اقدامها اخراج تمامی کارگران یک کارگاه، و گرفتن کارت سهمیهٔ مواد غذایی ــ سلاح گرسنگی در زمرهٔ مهمترین سلاحهای قدرت بلشویکی بود ــ تا اعدامهای جمعیِ صدها نفر از اعتصابیون و شورشیها را شامل می‌شد.

اقدامهای خشونت‌آمیز ماههای مارس و آوریل ۱۹۱۹ در تولا و آستراخان از مهمترین اقدامها در این زمینه به شمار می‌آیند. در سوم آوریل، دزرژینسکی شخصاً به تولا، مرکز تاریخی صنایع اسلحه‌سازی روسیه رفت تا به اعتصابهای کارگری در کارخانه‌های اسلحه‌سازی خاتمه دهد. قبلاً در زمستان ۱۹۱۹-۱۹۱۸ نیز این کارگاهها که برای ارتش سرخ جنبهٔ حیاتی داشتند ــ و ۸۰ درصد تفنگهای ساخته شده در روسیه در این کارخانه‌ها تولید می‌شد ــ صحنهٔ توقف کار و

اعتصابها بود. اکثریت ملموس فعالان سیاسی این کارگران، که همگی دارای تخصصهای بالا نیز بودند، از منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی حمایت می‌کردند. هنگامی که در اوایل ماه مارس ۱۹۱۹ صدها نفر از فعالان سوسیالیست بازداشت شدند، موج شدیدی از اعتراضها به پا خاست. نقطهٔ اوج این اعتراضها در ۲۷ مارس و در جریان «راهپیمایی برای آزادی و علیه گرسنگی» بود، که در آن هزاران نفر از کارگران صنایع و راه‌آهن شرکت کردند. دزرژینسکی در چهارم آوریل دستور داد ۸۰۰ نفر دیگر از «گردانندگان» را بازداشت و کارگاهها را که از هفتهٔ قبل در دست اعتصابیون بود با اعمال زور تخلیه کنند. همهٔ کارگران اخراج شدند، مقاومت کارگران با سلاح گرسنگی درهم شکسته شد. از هفته‌ها قبل سهمیهٔ غذایی توزیع نشده بود. هر کس که مایل به گرفتن کارتهای جدید برای دریافت ۲۵۰ گرم نان بود و می‌خواست که پس از اخراج عمومی از کار، شغل جدیدی به دست آورد می‌بایست قرارداد استخدامی را امضا می‌کرد که در آن به صراحت ذکر شده بود که هر نوع تعطیل کار در آینده همانند فرار از خدمت سربازی خواهد بود و مجازات آن همانند مجازات فرار از خدمت، محکومیت به مرگ است. در دهم آوریل تولید دوباره آغاز شد. روز قبل از آن ۲۶ نفر «گردانندگان» اعدام شده بودند.

در اوایل سال ۱۹۱۹ شهر آستراخان در نزدیکی مصب رودخانهٔ ولگا دارای اهمیت استراتژیکی بود؛ زیرا این شهر آخرین پرچین و مانعی بود که نیروهای دریاسالار کولچاک را در شمال شرق از نیروهای ژنرال دنیکین در جنوب غرب جدا می‌کرد. شاید این وضعیت توجیه‌کنندهٔ خشونت غیر متعارفی باشد که در سرکوب اعتصابهای کارگران در مارس ۱۹۱۹ در این شهر به کار برده شد. آغاز اعتصاب در اوایل ماه مارس، هم دلایل اقتصادی ــ سهمیهٔ بسیار اندک مواد غذایی ــ و هم دلایل سیاسی ــ بازداشت فعالان سوسیالیست ــ داشت. هنگامی که در دهم مارس، هنگ ۴۵ پیاده نظام از شلیک به صفوف کارگران در مرکز شهر خودداری کرد اعتصاب گسترش خطرناکی یافت. سربازان به صفوف اعتصابیون پیوستند و مرکز حزب بلشویک را غارت کردند، و چندین نفر از سردمداران حزبی را کشتند. به همین دیل سرگی‌کیروف[1] رئیس کمیتهٔ انقلابی نظامی منطقه، دستور استفاده از همهٔ وسایل رابرای «نابودی بی‌امان شپشهای گارد سفیدی» صادر کرد. نیروهایی که به هنگ خود وفادار مانده بودند و واحدهای عملیاتی چکا همهٔ راههای خروج از شهر را به اشغال خود درآوردند و به صورتی منظم به بازپس‌گیری و تسخیر مجدد شهر پرداختند. از آنجا که زندانها دیگر جای خالی نداشت، شورشیها و اعتصابیها را در قایقهای باری که یدک کشیده می‌شدند سوار کردند و در حالی که به گردنشان سنگ آویزان کرده بودند آنهارا در گروههای صد نفری به رودخانه انداختند. از دوازدهم تا چهاردهم ماه مارس بین دو تا چهار هزار اعتصابی و شورشی یا تیرباران شدند و یا در ولگا غرق شدند. از پانزدهم مارس «بورژوازی» شهر نیز مشمول سرکوب شد. ادعا شد که آنها محرکان

1. Sergej Kirow

توطئهٔ «گاردهای سفید» بوده‌اند و کارگران و سربازان فقط افرادی بودند که به وسیلهٔ آنها به راه انداخته شده بودند. دو روز تمام ویلاهای تجار ثروتمند آستراخان غارت شد، و صاحبان آنها بازداشت و تیرباران شدند. در مورد این پرسش که چه تعداد «بورژوا» قربانی قتل‌عامهای آستراخان شدند، تخمینهای غیر دقیق، رقم ۶۰۰ تا یکهزار نفر را به دست می‌دهد. در مجموع، در طول یک هفته بیش از ۳ تا ۵ هزار نفر اعدام شده، یا در آب غرق شدند. تعداد کمونیستهایی که کشته شدند و در هجدهم ماه مارس ــ سالروز کمون پاریس و یا آن‌گونه که به طور رسمی بر آن تأکید شد ــ با تشریفات فراوان به خاک سپرده شدند ۴۷ نفر بود. از سلّاخی انجام گرفته در آستراخان تا مدتها فقط به عنوان یک رویداد گذرا و کم اهمیت جنگ بین سرخها و سفیدها نام برده می‌شد. امروز براساس اسناد به دست آمده از بایگانیها، محتوای واقعی آن آشکار می‌شود. سلاخی آستراخان بزرگترین قتل‌عامی بوده است که قدرت بلشویکی قبل از قتل عام کرونشتاد از کارگران به عمل آورده است.

در پایان سال ۱۹۱۹ و اوایل ۱۹۲۰ به واسطهٔ نظامی گونه کردن بیش از دو هزار کارگاه، روابط دولت بلشویکی و دنیای کارگری تیره‌تر شد. لئوتروتسکی هوادار اصلی نظامی کردن محیطهای کارگری، در مارس ۱۹۲۰ در نهمین جلسهٔ حزبی نظریات خود را در این زمینه ارائه داد. او گفت: «انسان براساس طبیعت خود به تنبلی گرایش دارد. در نظام کاپیتالیستی می‌بایست کارگران در مبارزهٔ خود به خاطر ادامهٔ حیات در جستجوی کار باشند. این بازار کاپیتالیستی است که کارگر را به پیش می‌راند. در سوسیالیسم 'بهره‌گیری از توان بالقوهٔ نیروی کار جانشین بازار می‌شود.' بنابراین دولت وظیفه دارد کارگران را هدایت کرده، در محلهای مختلف کار تقسیم و سرپرستی کند، از سوی دیگر کارگر باید همچون یک سرباز از دولت کارگری، که مدافع علقه‌های پرولتاریاست اطاعت کند.» این امر مبنا و علت نظامی‌گونه کردن کار بود، که از طرف اقلیتی از اتحادیه‌های کارگری و سردمداران حزب بلشویک مورد انتقاد شدید قرار گرفت. نظامی‌گونه کردن کار در حقیقت به معنای ممنوعیت هر نوع اعتصاب، ــ که در زمان جنگ جرمی برابر با فرار از خدمت سربازی دانسته می‌شد ــ و به معنای تقویت انضباط و قدرت مدیریت و تبعیت کامل اتحادیه‌ها و کمیته‌های کارگری بود که نقش آنها در آینده به دگرگون ساختن سیاست تولید محدود می‌شد. علاوه بر آن کارگران اجازهٔ ترک محل کار خود را نداشتند. غیبت مکرر و تأخیر ورود ــ که در زمانهایی که کارگران، با مشکلات تهیهٔ مواد غذایی روبه‌رو بودند امر نادری نبود ــ مجازات داشت.

نارضایتی‌ای که به دلیل نظامی‌گونه کردن مدیریت تولید در بین کارگران به وجود آمده بود با شرایط سخت تهیهٔ مواد غذایی که به طور مرتب دشوارتر نیز می‌شد، شدیدتر شد. چکا در گزارشی که در ششم دسامبر ۱۹۱۹ خطاب به دولت تهیه کرده بود اذعان داشت که: «به تازگی بحران تدارکاتی مرتباً گسترده‌تر شده است. گرسنگی توده‌های کارگران را آزار می‌دهد. کارگران دیگر توان جسمی برای کار کردن ندارند و موارد غیبت از کار پیوسته بیشتر می‌شود. گرسنگی و

سرما تأثیر مشترک دارند. در مسکو، توده‌های درماندهٔ بسیاری از کارگاههای فلزکاری ــ چنانچه مشکل تدارکات در مدت کوتاهی حل نشود ــ برای هر اقدامی، اعتصاب، شورش و یا قیام، آمادگی دارند.

در اوایل سال ۱۹۲۰ حقوق یک کارگر در پتروگراد بین ۷ تا ۱۲ هزار روبل بود. گذشته از این حقوق پایهٔ اندک ــ در بازار آزاد بهای نیم کیلو کره ۵ هزار روبل، گوشت ۳ هزار روبل و هر لیتر شیر ۷۵۰ روبل بود ــ هر کارگر براساس نوع کاری که انجام می‌داد حق دریافت میزان معینی از فراورده‌ها را داشت. در پتروگراد در پایان ۱۹۱۹ به کارگران مشاغل سخت روزانه ۲۲۵ گرم نان و در ماه ۴۵۰ گرم شکر، ۴۵۰ گرم چربی و یک کیلو و ۸۰۰ گرم ماهی دودی تعلق می‌گرفت.

از دیدگاه نظری، شهروندان به پنج نوع مختلف از «معده‌ها» تقسیم شده بودند: از کارگرانی که به کارهای سخت اشتغال داشتند و سربازان ارتش سرخ گرفته تا «بیکاره‌هایی» که روشنفکران نیز ــ که در معرض بیشترین بدرفتاریها قرار داشتند ــ از زمره آنان بودند، «سهمیهٔ طبقاتی» کمتر و کمتر می‌شد. در واقعیت، این نظام ناعادلانه‌تر و پیچیده‌تر بود. آنهایی که بیش از همه زیان دیده بودند ــ «بیکاره‌ها»، «روشنفکران» و «قبلی‌ها» ــ پس از آنکه سهمیهٔ دیگران داده می‌شد مورد توجه قرار می‌گرفتند و غالباً هیچ سهمی نصیب آنها نمی‌شد. «کارگران» در حقیقت به طبقه‌های متعددی تقسیم شده بودند، که در این تقسیم‌بندی بخشهایی که برای ادامهٔ حیات رژیم اهمیت داشتند از تقدم برخوردار می‌شدند. در پتروگراد در زمستان ۱۹۲۰-۱۹۱۹ سی و نه نوع مختلف کارت سهمیه وجود داشت، که اعتبار هیچ یک از آنها از یک ماه فراتر نمی‌رفت. در نظام تدارکاتی برقرار شده به وسیلهٔ بلشویکها، سلاح تغذیه در تشویق و یا مجازات این یا آن طبقه از شهروندان نقش مهمی را بازی می‌کرد.

لنین در اول فوریهٔ ۱۹۲۰ به تروتسکی نوشت: «سهمیهٔ نان کسانی که در بخش حمل و نقل ــ که امروزه اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد ــ کار نمی‌کنند باید کمتر شده و سهمیهٔ آنانی که در این بخش کار می‌کنند افزوده شود. باید حکومت را نجات داد؛ حتی اگر لازم باشد که هزاران نفر جان خود را از دست بدهند».

با این سیاست، همهٔ کسانی که روابط خود با روستاییان را حفظ کرده بودند ــ و تعدادشان هم زیاد بود ــ می‌کوشیدند هرچند بار که امکان داشت به دهکده‌های خود بازگردند تا بتوانند در بازگشت مواد غذایی به همراه بیاورند.

اقدامهایی که برای نظامی گونه کردن مدیریت و برای «استقرار مجدد نظم» در کارخانه‌ها انجام گرفت تأثیر متقابلی برجای گذاشت: موارد بسیاری از تعطیل کار و دست کشیدن از کار، اعتصابها و ناآرامیهایی به وجود آمد که همگی آنها به گونه‌ای بی‌رحمانه درهم شکسته شد. در شمارهٔ ۱۲ فوریهٔ ۱۹۲۰ روزنامهٔ **پراودا** آمده بود: «بهترین مکان برای این کارگران اعتصابی، این حشرات گزندهٔ زیانبار، اردوگاههای کار اجباری است». براساس ارقام رسمی منتشر شده از جانب کمیساریای خلق در امور کار، ۷۷ درصد کارگاههای بزرگ و متوسط روسیه در نیمهٔ اول سال

۱۹۲۰ دستخوش اعتصاب بودند. جالب اینکه بخشهایی که بیشتر درگیر اعتصاب بودند ــ صنایع فلزی، معادن و راه‌آهن ــ بخشهایی بودند که در آنها مدیریت نظامی گونه کارگاه توسعهٔ بیشتری یافته بود. گزارشهای سرویسهای مخفی چکا به سردمداران حزب بلشویک اقدامات تلافی‌جویانهٔ انجام شده برای مقابله با کارگرانی را که با مدیریت نظامی‌گونهٔ کارگاه مخالفت می‌کردند به وضوح آشکار می‌سازد: آنها بازداشت و اغلب در یک دادگاه انقلاب به جرم «خرابکاری» یا «فرار از خدمت» محکوم می‌شدند. برای مثال، در سیومبیرس[1]، در آوریل ۱۹۲۰ دوازده نفر از کارگران کارخانهٔ اسلحه‌سازی به بازداشت در اردوگاهها محکوم شدند، زیرا «با اعتصابهای ایتالیایی[2] مرتکب خرابکاری شده بودند[...] و با سوءاستفاده از خرافات مذهبی و آگاهی ضعیف سیاسی توده‌ها علیه قدرت شوراها دست به تبلیغ زده‌اند[...] و موجب گسترش تصورات غلط از سیاست دستمزد شوراها شده‌اند». به بیان روشنتر، منظور این است که متهمان احتمالاً بدون اجازهٔ مدیریت در طول مدت کار، برای مدت زمان کوتاهی دست از کار کشیده، علیه الزامی بودن کار در روزهای یکشنبه اعتراض کرده، با انتقاد از امتیازهای داده شده به کمونیستها آشکارا به پایین بودن سطح دستمزدها اعتراض کرده‌اند.

مقامهای عالیهٔ حزب،از جمله لنین، خواستار سرکوب عبرت آموز جنبشهای اعتصابی شدند. لنین که از گسترش جنبشهای کارگری در منطقهٔ اورال نگران شده بود، در ۲۹ ژانویهٔ ۱۹۲۰ به اسمیرنوف رئیس شورای انقلابی نظامی ارتش پنجم تلگراف کرد: «پُی، به من گزارش داده است که کارگران راه‌آهن آشکارا خرابکاری می‌کنند.[...] ظاهراً کارگران ایشفسک نیز در این خرابکاری مشارکت دارند. من حیرت می‌کنم که شما این امر را می‌پذیرید و به اعدامهای جمعی به اتهام خرابکاری دست نمی‌زنید». در ۱۹۲۰ نظامی‌گونه کردن مدیریت کاربه جنبشهای اعتصابی بسیاری منجر شده بود. در مارس ۱۹۲۰ در اکاترین بورگ هشتاد تن از کارگران بازداشت و به اعزام به اردوگاهها محکوم شده بودند. در مسیر راه‌آهن ارجازان ــ اورال در آوریل ۱۹۲۰ یک صد کارگر راه آهن و در مسیر مسکو ــ کورسک در ماه مه ۱۹۲۰ یک‌صد و شصت نفر دیگر از کارگران راه‌آهن محاکمه و محکوم شده بودند. در ژوئن ۱۹۲۰ در بریانسک ۱۵۲ نفر از کارگران صنایع فلزی محاکمه و محکوم شدند. برای جنبشهای اعتصابی، که در چارچوب نظامی‌گونه کردن مدیریت کار، با اعمال زور سرکوب شدند بسیاری نمونه‌های دیگر را نیز می‌توان ذکر کرد.

یکی از پراهمیت‌ترین جنبشهای اعتصابی، جنبش اعتصابی در کارخانهٔ اسلحه‌سازی تولا بود. این جنبش در ژوئن ۱۹۲۰ انجام گرفت و باوجود شدیدترین اقدامات تلافی‌جویانهٔ آوریل ۱۹۱۹، هنوز هم به عنوان یکی از مراکز اصلی اعتراضهای کارگری علیه رژیم به شمار می‌آمد. روز یک‌شنبه ششم ماه ژوئن تعدادی از کارگران صنایع فلزی از انجام اضافه کاری که مدیریت

---

1. Siombirs

۲. اعتصابهای ایتالیایی ظاهراً کنایه از کم‌کاری و دست کشیدن از کار است ـ م.

کارگاه دستور داده بود خودداری کردند. آنها اساساً مایل به کار در روزهای یک‌شنبه نبودند، زیرا ــ به قرار اظهار خود آنها ــ یک‌شنبه تنها روزی بود که می‌توانستند طی آن در روستاهای اطراف برای خود مواد غذایی تهیه کنند. براساس درخواست کمک مدیریت کارخانه، یک واحد قدرتمند عملیاتی چکا به آنجا آمد و اعتصاب‌کننده‌ها را بازداشت کرد. مقررات حکومت نظامی اعلام شد و یک گروه سه نفره متشکل از افراد چکا و حزب «توطئهٔ ضد انقلابی طراحی شده به وسیلهٔ جاسوسان لهستانی و باند سیاه به منظور تضعیف نیروی ضربت ارتش سرخ» را افشا کرد.

در طول مدت زمانی که اعتصاب گسترش یافت و بازداشت «گردانندگان» بیشتر شد، حادثه‌ای اتفاق افتاد که تا آن زمان بی‌سابقه بود و روند معمول این‌گونه حوادث را به شدت دچار اختلال کرد: زنان کارگر و زنان خانه دار در گروههای چند صد نفری ــ و بعد چند هزار نفری ــ به مقر چکا رفتند و خواستار شدند که آنها را نیز بازداشت کنند. ابعاد جنبش گسترده‌تر شد و کارگران نیز به نوبهٔ خود خواستار بازداشت جمعی خود شدند تا بی‌پایه بودن نظریهٔ توطئهٔ لهستانیها و باند سیاه را نشان دهند. در طول فقط چند روز بیش از ده هزار نفر توقیف شدند ــ و یا به تعبیر بهتر ــ در محوطهٔ وسیعی زیر سقف آسمان به وسیلهٔ نگهبانان چکا به صورتی فشرده نگهداری می‌شدند. سازمانهای محلی حزب و چکا بیش از اندازه زیر فشار کار بودند و دیگر نمی‌دانستند که چه توصیفی از این اتفاقات به مسکو ارائه کنند. آنهابالاخره موفق شدند مقامهای مسؤول مرکز را متقاعد سازند که به تحقیق یک توطئهٔ بزرگ در جریان بوده است. هزاران نفر از کارگران زن و مرد به وسیلهٔ کمیته‌ای به نام «نابودسازی توطئهٔ تولا» و به امید یافتن مقصرانی که مؤید صحت نظریهٔ آنان باشد، مورد بازجویی قرار گرفتند. کارگران بازداشت شده می‌بایست برای آزادی خود، استخدام مجدد و دریافت کارت جدید سهمیهٔ غذایی، این گواهی را امضا کنند: «من، امضاکنندهٔ زیر، یک تبهکار کثیف هستم. در برابر دادگاه انقلابی و ارتش سرخ با اظهار ندامت به گناهان خود اعتراف می‌کنم و قول می‌دهم که با صداقت و امانت کار کنم».

احکام صادره در خصوص ناآرامیهای تابستان ۱۹۲۰ در تولا، برخلاف موارد مربوط به دیگر جنبشهای اعتراضی کارگران، به نسبت خفیف بود: ۲۸ نفر به بازداشت در اردوگاهها محکوم شده، ۲۰۰ نفر اعدام شدند. قدرت بلشویکی احتمالاً نمی‌توانسته است، به دلیل کمبود کارگران متخصص، از بهترین تولیدکنندگان اسلحه در کشور چشم‌پوشی کند. سرکوب نیز همانند تدارکات می‌بایست بخشهای مهم و علقه‌های مهمتر رژیم را در نظر داشته باشد.

باوجود اهمیتی که «جبههٔ کارگری» از نظر نمادین و استراتژیکی دارا بود، در مقایسه با تعداد بی‌شمار «جبهه‌های داخلی»، که رژیم در جنگ داخلی در آنها می‌جنگید، بخش کوچکی به شمار می‌آمد. نبرد علیه دهقانهایی که با مصادره‌ها و خدمت زیر پرچم مخالفت می‌کردند ــ سبزها ــ همهٔ توان رژیم را به خود اختصاص داده بود. گزارشهای بخشهای ویژهٔ چکا و نیروهای مربوط به دفاع داخلی از جمهوری، که مبارزه علیه شورشها و قیامهای دهقانها و فراریها از خدمت زیر پرچم را به عهده داشتند و امروزه دسترسی به این گزارشها امکان‌پذیر

است، بدون پرده‌پوشی، خشونت غیر متعارف این جنگ «کثیف» برای برقراری صلح را که در حاشیهٔ کشمکشهای بین سرخها و سفیدها انجام می‌گرفت، نشان می‌دهد. این مبارزهٔ تعیین‌کننده بین قدرت بلشویکی و جامعهٔ دهقانی، در نهایت به عملکردی از ایجاد ترس و وحشت انجامید، که بر مبنای تصویری به غایت بدبینانه از توده‌ها استوار بود. دزرژینسکی نوشت: «شناخت توده‌ها آنچنان مشکل است و آنها به درجه‌ای جاهل و ناآگاهند که حتی قادر به تشخیص صلاح و مصلحت خویش نیز نیستند». این توده‌های خام و ناآگاه را تنها با اعمال زور می‌توان تحت کنترل درآورد، با «جاروب آهنین»، که تروتسکی در مقایسهٔ تصویرگونهٔ خود و هنگامی که چگونگی پاکسازی اوکراین از «دسته‌های راهزنان» نستور ماخنو و دیگر رهبران دهقانی را توصیف می‌کرد، از آنها سخن می‌گفت.[۱]

نخستین شورشهای دهقانی، قبلاً در ۱۹۱۸ انجام گرفته بود. این شورشها در سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ گسترش یافتند و در نهایت در زمستان ۲۱-۱۹۲۰ چنان ابعادی یافتند که رژیم بلشویکی مجبور شد به طور موقت در مقابل آنها کوتاه بیاید.

دهقانها را دو دلیل آشکار به قیام می‌کشاند: مصادره‌ها و خدمت سربازی در ارتش سرخ. در ژانویهٔ ۱۹۱۹ یک نظام مصادرهٔ برنامه‌ریزی شده و هدایت شده از مرکز جایگزین جستجوی ناهماهنگ برای یافتن مازاد محصولات کشاورزی شد، که از تابستان ۱۹۱۸ معمولاً در مورد نخستین مصادره‌های انجام شده مصداق داشت. هر ایالت، هر ناحیه، هر حوزه و هر دهکده می‌بایست به میزانی که از قبل و براساس برآورد محصول تعیین می‌شد، فراورده‌های کشاورزی به دولت تحویل دهد. این میزان تعیین شده به محصول غلات محدود نمی‌شد، و حدود بیست نوع مختلف از انواع فراورده‌های کشاورزی را شامل می‌شد: سیب‌زمینی، عسل، تخم‌مرغ، کره، دانه‌های روغنی، گوشت، خامه، شیر و... تمامی جامعهٔ روستا ضامن تحویل این فرآورده‌ها بود. مقامهای مسؤول تنها زمانی که تمامی دهکده سهمیه‌های تعیین شده را تحویل می‌دادند اجازهٔ دریافت تولیدات صنعتی را، که کفاف نیازهای واقعی دهقانان را نیز نمی‌داد، صادر می‌کردند. در اواخر تابستان ۱۹۲۰ تنها پانزده درصد این نیازها برآورده شده بود. پرداخت بهای فراورده‌های کشاورزی تحویل شده با استفاده از قیمتهای نمادین انجام می‌گرفت؛ زیرا در اواخر ۱۹۲۰ روبل کاغذی در مقایسه با روبل طلا ۹۶ درصد ارزش خود را از دست داده بود. از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ میزان غلات مصادره شده سه برابر شده بود. ذکر ارقام دقیق مشکل است، اما حداقل آنکه دامنهٔ شورشهای دهقانی نیز به موازات این مصادره‌ها توسعه یافت.

خودداری از انجام خدمت سربازی در ارتش سرخ ــ پس از سه سال خدمت در جبهه‌ها و در سنگرهای «جنگ امپریالیستی» ــ دومین علت شورشهای دهقانی بود که غالباً به وسیلهٔ سربازانی که از خدمت می‌گریختند و در جنگلها پنهان شده بودند ــ «سبزها» ــ هدایت می‌شد.

---

۱. نقل شده از کتاب The great Soviet Peasant War نوشته A.Graziosi ـ ۱۹۹۶ ص ۱۸

تعداد فراریان از خدمت در سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ بیش از سه میلیون نفر تخمین زده می‌شود. در ۱۹۱۹ بیش از ۵۰۰ هزار نفر از سربازان فراری به وسیلهٔ واحدهای ویژهٔ عملیاتی چکا و واحدهای ویژه‌ای که دوره‌های تخصصی نبرد با فراریان از خدمت زیر پرچم را طی کرده بودند بازداشت شدند. در ۱۹۲۰ این تعداد به ۷۰۰ تا ۸۰۰ هزار نفر بالغ شد. اما بین یک‌ونیم تا دو میلیون نفر از سربازان فراری ــ که به طور عمده از دهقانان بودند، و منطقه را به خوبی می‌شناختند ــ توانستند از چنگ گروههایی که در جستجوی آنها بودند بگریزند.

مشکل دارای چنان اهمیتی بود که دولت مرتباً به اقدامهای تلافی‌جویانهٔ شدیدتری دست می‌زد. دولت نه تنها دستور تیرباران هزاران نفر از فراریان از خدمت را صادر کرد، بلکه با اعضای خانواده‌های آنها نیز چون گروگان رفتار کرد. در حقیقت از تابستان ۱۹۱۸ گروگانگیری نیز از جمله اتفاقهای روزمره بود. برای مثال، فرمان دولتی امضا شده از طرف لنین در ۱۵ فوریهٔ ۱۹۱۹ که در آن از شعبه‌های محلی چکا خواسته شده بود در مناطقی که برف‌روبی خطوط راه‌آهن به گونه‌ای رضایت‌بخش انجام نگرفته باشد تعدادی از دهقانان گروگان گرفته شوند و: «چنانچه برفها زدوده نشود، گروگانها اعدام شوند». نشان‌دهندهٔ همین امر است. لنین در دوازدهم ماه مه ۱۹۲۰ طی تلگرامی به کلیهٔ کمیسیونهای ایالتی، که در مبارزه علیه فراریان از خدمت به کار گرفته شده بودند، این دستورها را صادر کرد: «پس از انقضای یک مهلت هفت هشت روزه به فراریان از خدمت سربازی برای تسلیم کردن خود، می‌بایست علیه این خائنان اصلاح‌ناپذیر که به ملت کارگر تنها زیان می‌رسانند، به اقدامات شدیدتری دست زد. از این تاریخ اعضای خانواده و همهٔ کسانی که به ترتیبی به این فراریان از خدمت، کمک می‌کنند گروگان قلمداد می‌شوند و از همین قرار با آنها رفتار خواهد شد». این فرمان فقط به عملکردهای معمول جنبهٔ قانونی بخشید، اما با صدور آن سیل فراریان از خدمت قطع نشد. در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ فراریان از خدمت سربازی بخش عمدهٔ پارتیزانهای سبز را ــ که بلشویکها سه سال تمام (و در بعضی مناطق حتی چهار و یا پنج سال) با سرسختی و بی‌رحمی هرچه تمامتر علیه آنها می‌جنگیدند ــ تشکیل می‌دادند.

دهقانان علاوه بر مصادره‌های ناخوشایند و خدمت زیر پرچم، به طور کلی همه نوع دخالت از جانب قدرتی را که برای آنها بیگانه بود، و بدین ترتیب دخالت قدرت «کمونیستهایی» را که از شهرها می‌آمدند نیز رد می‌کردند. از نظر بسیاری از دهقانان، کمونیستها، با سیاست مصادره‌ای که دنبال می‌کردند همان بلشویکهایی نبودند که در سال ۱۹۱۷ از انقلاب کشاورزی حمایت کرده بودند. در مناطقی که گاه به دست سربازان سفید می‌افتاد و گاه در معرض اقدامهای واحدهای مصادره کننده قرار می‌گرفت، ناآرامی و خشونت حد و مرزی نمی‌شناخت.

گزارشهای گروههای مختلف اعزامی چکا که به منظور سرکوب اعزام می‌شدند از نظر فردی که بخواهد با گونه‌های مختلف ظاهری این حرکتهای چریکی دهقانی آشنا شود منابع خارق‌العاده‌ای به شمار می‌آیند. این گزارشها در جنبشهای دهقانی، بین دو گونهٔ مبنایی تمایز

قائل می‌شوند: گونهٔ اول بونت[1] نام دارد و عبارت از یک شورش محلی محدود با اوج‌گیری خشونت‌بار و کوتاه مدت است و تعداد افرادی که در آن شرکت دارند به نسبت محدود است (از چند ده نفر تا یک صد نفر) و گونهٔ دوم واستاینیه[2] خوانده می‌شود که بر خیزشی اطلاق می‌شد که هزاران نفر ــ و در بعضی اوقات دهها هزار نفر ــ از دهقانان که به صورت یک ارتش منظم سازماندهی شده بودند در آن شرکت داشتند. گونهٔ دوم می‌توانست تمامی مناطق و یا شهرهایی را به اطاعت خود درآورد و یک برنامهٔ منسجم سیاسی با جهت‌گیریهای سوسیالیستی انقلابی و یا منشویکی داشت.

«۳۰ آوریل ۱۹۱۹، ایالت تامبوف ــ اوایل آوریل در بخش لبیادینسکی[3] شورشی برپا شد. آنها کولاکها و فراریان از خدمت زیر پرچم بودند. که به بسیج مردان و اسبها و مصادرهٔ غلات اعتراض می‌کردند. قیام‌کنندگان مسلح فریاد می‌کشیدند: مرگ بر کمونیستها، مرگ بر شوراها؛ و چهار کمیتهٔ اجرایی مربوط به آن بخش را غارت کردند. هفت کمونیست در حالی که هنوز زنده بودند با اره قطعه قطعه شدند، و یا به طریق وحشیانهٔ دیگری به قتل رسیدند. گروهان ۲۱۲ چکا که به وسیلهٔ افراد واحد عملیاتی مصادره، به کمک خوانده شده بود کولاکهای شورشی را سرکوب کرد. ۶۰ نفر بازداشت و بلافاصله پنج نفر اعدام شدند. دهکده‌ای که شورش از آنجا آغاز شده بود به طور کامل در شعله‌های آتش سوخت و نابود شد».

«ایالت ورونژ، یازدهم ژوئن ۱۹۱۹، ساعت چهار و ربع بعدازظهر. از طریق تلگراف ــ اوضاع بهتر می‌شود. شورش منطقهٔ نووچوپرسک[4] عملاً درهم شکسته شده است. هواپیمای ما منطقهٔ ترتیاکی[5]، یکی از مهمترین مخفیگاههای راهزنان را بمباران و در شعله‌های آتش کاملاً نابود کرد. عملیات پاکسازی ادامه دارد».

«ایالت یاروسلاو، ۲۳ ژوئن ۱۹۱۹ ــ شورش فراریان از خدمت زیر پرچم در ولوست پترو پاولوسکایا[6] درهم شکسته شد. اعضای خانوادهٔ فراریان از خدمت زیر پرچم به گروگان گرفته شده‌اند. هنگامی که اعدام یک مرد از خانواده هر یک از فراریان از خدمت زیر پرچم را آغاز کردیم، «سبزها» از جنگل بیرون آمدند و خود را تسلیم کردند. ۳۴ نفر فراری از خدمت زیر پرچم را به عنوان نمونه برای ترساندن و هشدار به آنها تیرباران کردیم».

هزاران گزارش با محتوای مشابه بیانگر خشونت فوق‌العاده‌ای است که در این «جنگ صلح‌طلبانه» از طرف مقامهای مسؤول دولتی علیه چریکهای دهقانی، که فراریان از خدمت زیر پرچم از آنها حمایت می‌کردند، و اما غالباً به عنوان «شورش کولاکها» و یا «قیام راهزنان» خوانده می‌شدند، به کار رفت. سه مطلب ذکر شده در بالا، روشهای مرسوم سرکوب را نشان می‌دهند: بازداشت و اعدام گروگانها، که از اعضای خانوادهٔ فراریان از خدمت زیر پرچم و یا «راهزنان»

1. Bunt
2. Wasstanje
3. Lebiadinski
4. Nowochopersk
5. Tertiaki
6. Volost Petropawlowskaja

بودند، و روستاهای بمباران شده و سوخته در آتش. این مجازات کور و نامتناسب از اصل مسؤولیت جمعی تمامی جامعهٔ روستا ناشی می‌شد. مقامهای مسؤول دولتی معمولاً به فراریان از خدمت زیر پرچم مهلت می‌دادند تا خود را تسلیم کنند. اگر این مهلت منقضی می‌شد، فراری از خدمت به عنوان «راهزن جنگلها» محسوب شده، می‌بایست بلافاصله اعدام شود. در ضمن متون مربوط به مقامهای مسؤول نظامی و غیرنظامی به وضوح نشان می‌داد که «چنانچه ساکنان یک روستا به هر طریق به فراریان از خدمت زیر پرچم، که در جنگلهای مجاور روستا مخفی شده‌اند کمک کنند، روستا به طور کامل طعمهٔ آتش خواهد شد».

تعدادی از خلاصهٔ گزارشهای چکا ارقامی را ذکر می‌کند که با توجه به آنها ابعاد این «جنگ صلح‌طلبانه» علیه دهقانان قابل تشخیص است. بر آن اساس بین پانزدهم اکتبر و سی‌ام نوامبر ۱۹۱۸ در تنها ۱۲ ایالت روسیه ۴۴ قیام به وقوع پیوست. (بونتی)[1] که طی این قیامها ۲۳۲۰ نفر بازداشت، ۶۲۰ نفر کشته و ۹۸۲ نفر تیرباران شدند. همچنین ۴۸۰ نفر کارمندان شوراها و ۱۱۲ عضو واحدهای عملیاتی تدارکاتی ارتش سرخ و چکا نیز قربانی آن ناآرامیها شدند. در ماه سپتامبر در ۱۰ استان روسیه، که دربارهٔ آنها خلاصهٔ اطلاعات وجود دارد، ۴۸۷۳۵ فراری از خدمت زیر پرچم و ۷۳۲۵ راهزن بازداشت، ۱۸۲۶ نفر کشته و ۲۲۳۰ مورد تیرباران افراد وجود داشته است و کارمندان شوراها و ارتش نیز ۴۳۰ قربانی دادند. ارقام کامل نیستند و تلفات به مراتب بیشتر قیامهای بزرگ دهقانی در این گزارشها منظور نشده‌اند.

در این قیامها مراحلی وجود داشت که دارای اهمیت ویژه بود: از ماه مارس تا اوت ۱۹۱۹، به خصوص در منطقهٔ ولگای وسطی و در اوکراین، و از فوریه تا اوت ۱۹۲۰، به خصوص در ایالات سامارا، یوفا، کازان، تامبوف و باز هم در اوکراین، اگرچه بلشویکها آنها را دوباره از چنگ سفیدها به در آورده بودند، اما چریکهای دهقانی همچنان مناطق پشت جبهه را در کنترل خود داشتند. در اواخر سال ۱۹۲۰ و در نیمهٔ اول سال ۱۹۲۱ جنبشهای دهقانی در روسیه، که در اوکراین، کناره‌های رودخانهٔ دُن و منطقهٔ کوبان به شدت در تنگنا قرار گرفته بودند، به برپایی یک قیام عظیم روستایی که به طور عمده در ایالات تامبوف، پنسا، سامارا، ساراتوف، سیمبیرسک و تساریسین متمرکز بود توفیق یافتند. با بروز یکی از بزرگترین قحطیهای قرن بیستم بود که بی‌نظمیها و آشفتگیهای ناشی از این جنگ دهقانی فرونشست.

در ماه مارس ۱۹۱۹ در ایالات ثروتمند سامارا و سیمبیرسک که در ۱۹۱۹ متحمل حدود یک پنجم از غلات مصادره شده شدند، برای نخستین بار از تاریخ استقرار رژیم بلشویکی، ناآرامیهای دهقانی به یک قیام منظم و قاعده‌مند تبدیل شد. دهها منطقه به وسیلهٔ لشگری از دهقانان به پا خاسته، که تعداد آنها به حدود ۳۰ هزار مرد مسلح بالغ می‌شد تسخیر شدند. قدرت بلشویکی حدود یک ماه تمام کنترل خود را بر ایالت سامارا از دست داده بود. این شورش

1. Bunty. شورشهایی از نوع بونت.

پیشروی واحدهای ارتش سفید تحت فرمان دریاسالار کولچک به طرف ولگا را تسهیل کرد و بلشویکها تنها با کمک دهها هزار نفر از نیروهای خود موفق شدند بر لشکر به خوبی سازمان یافتهٔ دهقانی چیره شوند. دهقانها یک برنامه منسجم سیاسی داشتند که خواستار لغو مصادره‌ها، آزادی تجارت، انتخابات آزاد شوراها و پایان گرفتن کمیساروکراسی بلشویکی بود. بیلانی که رئیس چکای سامارا در اوایل آوریل ۱۹۱۹ از سرکوب قیامهای دهقانی ایالت خود منتشر ساخت، در طرف دهقانهای به پا خاسته، حاکی از ۴۲۴۰ کشته، ۶۲۵ مورد تیرباران، ۶۲۱۰ مورد بازداشت فراریان از خدمت زیر پرچم و «راهزنان» بود.

هنوز مدتی از خاموشی موقت آتش در ایالت سامارا نگذشته بود که آتشی به مراتب قدرتمندتر در بخش اعظم اوکراین شعله‌ور شد. پس از عقب‌نشینی ارتشهای آلمان و مجارستان در اواخر ۱۹۱۸، دولت بلشویکی تصمیم به تسخیر دوبارهٔ اوکراین گرفت. در حاصلخیزترین منطقهٔ کشاورزی سرزمین تزارها، سطوح تعیین شده برای مصادره‌ها بالاتر از نقاط دیگر بود. تحقق این مصادره‌ها برای هزاران دهکده‌ای که در تمام طول سال ۱۹۱۸ ارتشهای اشغالگر آلمانی و اتریشی ــ مجارستانی همه چیز آنها را گرفته بودند، بی‌تردید به معنای بروز قحطی بود. علاوه بر آن بلشویکها درنظر داشتند، برخلاف روسیه ــ که در آنجا در اواخر سال ۱۹۱۷ مجبور به پذیرش سیاست تقسیم زمین در بین جامعهٔ روستا شدند ــ در اوکراین تمامی املاک مزروعی را که مدرنترین املاک مزروعی در سرتاسر سرزمین تزارها بود، به مالکیت دولت درآوردند. املاک مزروعی بزرگ که اختصاص به کشت غلات و نیشکر داشت می‌بایست به مؤسسات اشتراکی تبدیل شود که در آنها دهقان به صورت کارگر کشاورزی درمی‌آمد. چنین سیاستی موجب نارضایتی جامعهٔ روستایی می‌شد. این جامعهٔ روستایی به دلیل درگیریهایی که با ارتشهای اشغالگر آلمان، اتریش و مجارستان داشت جنگ آزموده شده بود. در آغاز ۱۹۱۹ در اوکراین لشگرهای منظم دهقانی متشکل از دهها هزار مرد وجود داشت، که فرماندهی آنها را فرماندهان اوکراینی ارتش، و سیاستمدارانی چون سیمون پتلیورا[1]، نستور ماخنو، هری هوریف[2] و یا زله‌نی[3] به عهده گرفته بودند. این لشگرهای دهقانی مصمم بودند برداشتهای خود از انقلاب دهقانی را بقبولانند و به اجرا درآورند: زمین برای دهقانها، آزادی تجارت و شوراهایی که اعضای آنها با انتخابات آزاد برگزیده شده باشند، «بدون مسکویی‌ها و یهودیها». تفکر اغلب دهقانهای اوکراینی از تعارض قدیمی بین روستاییانی که اکثر آنها اوکراینی بودند و ساکنان شهرها که به طور عمده از روسها و یهودیها تشکیل می‌شد نقش پذیرفته بود؛ و بدین ترتیب این معادله بسیار بدیهی بود: مسکویی= بلشویک= یهودی. همهٔ آنها باید اوکراین را ترک می‌کردند.

این ویژگی اوکراین، بیانگر خشونت و طولانی شدن برخوردهای بین بلشویکها و بخش بزرگی از جامعهٔ روستایی اوکراین است. یکی دیگر از طرفهای درگیر ــ ارتش سفید ــ که هم

---

1. Simon Petljura   2. Hry horyiw   3. zaleny

بلشویکها و هم لشگرهای مختلف دهقانی ــ که با بازگشت مجدد مالکان بزرگ موافق نبودند؛ با آنها مبارزه می‌کردند ــ به آشفتگی سیاسی و نظامی در منطقه می‌افزود: بعضی شهرها ــ برای مثال: کیف ــ در طول دو سال تا چهارده بار دست به دست گشتند.

نخستین شورشهای بزرگ علیه بلشویکها و واحدهای عملیاتی ستمگر آنها و در اعتراض به مصادره‌های آوریل ۱۹۱۹ آغاز شده بود. در طول فقط یک ماه آوریل در ایالات: کیف، چرگینوف، پولتاوا، اودسا ۹۳ شورش دهقانی به پا شد. در بیست روز اول ماه ژوئیهٔ ۱۹۱۹ بر اساس اطلاعات رسمی منتشره از طرف چکا، ۲۱۰ شورش به وجود آمد، که در آنها چند صد هزار دهقان که یک‌صد هزار نفرشان مسلح بودند شرکت داشتند. لشگرهای دهقانی هری هوریف ــ حدود ۲۰ هزار نفر مسلح که در بین آنها واحدهایی از ارتش سرخ با ۵۰ عرادهٔ توپ و ۷۰۰ مسلسل نیز وجود داشت ــ در ماههای آوریل و مه ۱۹۱۹ تعداد زیادی از شهرهای جنوب اوکراین (چرکاسی[1]، چرسون[2]، نیکلایف و اودسا) را به اشغال خود درآوردند. حکومت خودمختاری که به وجود آوردند اهداف سیاسی روشنی داشت: «همهٔ قدرت از آنِ شوراهای مردم اوکراین»، «تقسیم زمین»، «آزادی اقتصاد و تجارت». هواداران زله‌نی، در حدود ۲۰ هزار مرد مسلح، کنترل ایالت کیف، به استثنای شهرهای بزرگتر را در دست داشتند. آنها با شعارهای: «زنده باد قدرت شوراها»، «مرگ بر یهودیها و بلشویکها» در بخشهای یهودی‌نشین شهرهای کوچکتر در ایالت کیف و چرنیگف اقدامهای ایذایی خونینی را علیه اقلیتهای قومی و مذهبی سازمان دادند. آشنایی بیشتر با آنچه به وسیلهٔ نستور ماخنو انجام گرفت، مرهون تعداد فراوان بررسیها و مطالعات انجام شده است: او در رأس یک لشگر دهقانی مرکب از دهها هزار نفر، برنامه‌ای را ارائه کرد که همزمان جنبهٔ ملی، اجتماعی و آنارشیستی داشت و در کنگره‌هایی که براساس قاعده و ضابطه تشکیل شد ــ نظیر کنگره نمایندگان اعزامی دهقانان، شورشیان و کارگران "گولیای پوله" که در آوریل ۱۹۱۹ در وسط منطقه‌ای که هوادارهای ماخنو در آن قیام کر ده بودند برگزار شد ــ تدوین شده بود. هواداران ماخنو (ماخنویستها) نیز همانند بسیاری از دیگر جنبش‌های دهقانی، که دارای شالوده و ساختار ضعیف‌تری بودند، مخالف هر نوع دخالت حکومت در مسائل دهقانها بوده، برقراری یک خودگردانی دهقانی بر مبنای شوراهایی را خواستار می‌شدند که اعضای آنها با انتخابات آزاد برگزیده شوند. به این خواسته‌های اساسی نکته‌های دیگری نیز افزوده می‌شد که خواستهٔ مشترک همهٔ جنبشهای دهقانی بود: متوقف کردن مصادره‌ها، لغو عوارض و مالیاتها، آزادی فعالیت همهٔ احزاب سوسیالیستی و گروههای آنارشیستی، تقسیم زمین، انحلال «کمیساروکراسی بلشویکی» و نیروهای ویژه و چکا.

در اوایل و تابستان سال ۱۹۱۹ قیامهای چندصد بارهٔ دهقانی که در پشت جبههٔ ارتش سرخ صورت گرفت نقش اساسی در پیروزی کوتاه مدت نیروهای سفید ژنرال دنیکین داشت. ارتش

1. Tscherkassy
2. Cherson

سفید در نوزدهم ماه مه ۱۹۱۹ در بخش جنوبی اوکراین به راه افتاد، و به سرعت به سوی واحدهای ارتش سرخ ـ که مشغول سرکوب شورشهای دهقانی بودند ـ به پیش رفت. در دوازدهم ژوئن نیروهای دنیکین، خارکوف و در بیست و هشتم اوت شهر کیف و در سی‌ام سپتامبر ورونژ را اشغال کردند. عقب‌نشینی بلشویکها ـ که تنها به استقرار قدرت خود در شهرهای بزرگ توفیق یافته بودند و به اجبار پشت جبهه را به دهقانان انقلابی واگذار کرده بودند ـ با اعدامهای جمعی اسیران و گروگانها همراه بود. (ما به این موضوع بازخواهیم گشت). واحدهای ارتش سرخ و چکا در عقب‌نشینی شتابزدهٔ خود، که باید از پشت جبهه‌ای که در کنترل چریک‌های دهقانی بود عبور می‌کردند ـ به هیچ چیز رحم نمی‌کردند: صدها دهکده به آتش کشیده شد و سوخت و «راهزنان»، فراریان از خدمت زیر پرچم و «گروگانها» دسته دسته اعدام شدند. رها کردن و در نهایت تسخیر دوبارهٔ اوکراین (اواخر ۱۹۱۹ و اوایل ۱۹۲۰) برای مردم غیرنظامی موج خارق‌العاده‌ای از خشونت با خود به همراه آورد. ایزاک بابِک[1] در شاهکار خود ارتش سوار گزارش مشروحی از آن به دست می‌دهد.

در اوایل سال ۱۹۲۰، ارتش سفید، به استثنای چند واحد نظامی که به فرماندهی عالی بارون ورانگل[2]، جانشین دنیکین، در شبه جزیرهٔ کریمه پناه گرفته بود، شکست خورده بود و بدین ترتیب نیروهای جنگی بلشویکی و دهقانان در مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند. ناحیه‌هایی که تا ۱۹۲۲ علیه قدرت موجود می‌جنگیدند سرکوب بی‌رحمانه‌ای را تجربه کردند. در فوریه و مارس ۱۹۲۰ شورش بزرگ دیگری آغاز شد. این شورش به نام «قیام چنگک‌ها» مشهور است، و منطقهٔ وسیعی ـ که بین ولگا و اورال واقع است، یعنی ایالات کازان، سیمبیرسک، و یوفا ـ صحنهٔ رویدادهای آن بود. در این منطقه که در آن نه فقط روسها، بلکه تاتارها و باشقیرها نیز زندگی می‌کردند مصادره‌ها شدت ویژه‌ای داشت. شورش ظرف تنها چند هفته بیش از ده بخش را دربرگرفت. لشگر بپاخاستهٔ دهقانیِ «عقابهای سیاه» در دوران اوج توانایی خود ۵۰ هزار سرباز داشت. نیروهای دفاع داخلی جمهوری با توپها و مسلسلهای خود صدمات بسیاری بر شورشیان، که به چنگک و نیزه مسلح بودند وارد آوردند. طی چند روز، هزاران نفر از قیام کنندگان قتل‌عام شدند، و صدها دهکده در شعله‌های آتش سوخت.

پس از اتمام سریع «قیام چنگک»، آتش شورش دهقانی دوباره به ایالتهای واقع در منطقهٔ ولگای وسطی سرایت کرد. آنها نیز از مصادره‌ها به سختی در عذاب بودند: تامبوف، پنسا، سامارا، ساراتوف و تساریسین. همان گونه که آنتونوف اوسه‌ینکو[3]، رهبر حزب بلشویک که می‌بایست اقدامهای سرکوبگرانه علیه قیام‌کنندگان تامبوف را به عهده گیرد اذعان داشت، اگر برنامه‌های مصادره، به اجرا درمی‌آمد، به معنای مرگ حتمی دهقانها بود: برای مصرف سالیانه هر یک از آنها، یک پود (شانزده کیلو) غله و یک‌ونیم پود (۲۴ کیلو) سیب‌زمینی باقی گذاشتند.

---

1. Isaak Babek 2. Wrangel 3. Antonow Owsejenko

این مقدار ده تا دوازده بار کمتر از حداقل لازم برای زندگی است. بنابراین مبارزه، مبارزهٔ بین مرگ و زندگی بود که دهقانهای این ایالتها از قبل و در تابستان ۱۹۲۰ به انجام آن مصمم شده بودند. این مبارزه دو سال تمام و بدون وقفه ادامه یافت و سپس دهقانهای به‌پا خاسته دچار قحطی شدند.

در سال ۱۹۲۰ نیز اوکراین همچنان سومین مرکز اصلی برخورد بین بلشویکها و دهقانان باقی ماند. گرچه در فاصلهٔ دسامبر ۱۹۱۹ تا فوریهٔ ۱۹۲۰ دوباره از چنگ ارتش سفید به در آمده بود، اما با این وجود مناطق پشت جبهه همچنان در کنترل تعداد زیادی از گروههای سبز ادغام شده در یکدیگر، و یا واحدهایی بود که کم و بیش از ماخنو اطاعت می‌کردند. برخلاف عقابهای سیاه، گروههای اوکراینی که به طور عمده از فراریان از خدمت زیر پرچم تشکیل می‌شدند به خوبی مسلح بودند. در تابستان ۱۹۲۰ تعداد افراد ارتش ماخنو هنوز حدود ۱۵ هزار نفر بود. ۲۵۰۰ سوار، حدود یک صد قبضه مسلسل، بیست عرادهٔ توپ، که از رستهٔ توپخانه به جا مانده بود، و دو خودروی زره‌پوش. در عین حال صدها دستهٔ کوچک، که هر یک از آنها دهها و یا صدها نفر را گردهم آورده بودند، با قاطعیت در برابر ورود واحدهای نظامی بلشویکی به منطقه مقاومت می‌کردند. دولت در اوایل ماه مه ۱۹۲۰ به منظور مقابله با این چریکهای دهقانی، فلیکس دزرژینسکی ، رئیس چکا، را به «فرماندهی عالی منطقهٔ واقع در پشت جبههٔ جنوب شرقی» منصوب کرد. دزرژینسکی بیش از دو ماه در خارکف ماند تا برای نیروهای امنیت داخلی جمهوری هشتاد واحد ویژه تشکیل دهد. اینها واحدهای ویژه‌ای بودند که سوار نظام برای تعقیب شورشیان و هواپیما برای بمباران «آشیانه‌های راهزنان» در اختیار داشتند. آنها می‌بایست در طول سه ماه چریکهای دهقانی را نابود سازند. در واقع، «عملیات استقرار صلح» بیش از دو سال، از تابستان ۱۹۲۰ تا پاییز ۱۹۲۲ به طول انجامید و دهها هزار قربانی گرفت.

در بین اقدامهای مختلفی که قدرت بلشویکی در مبارزهٔ خود علیه جامعهٔ روستایی بدان دست زد، «قزاق‌زدایی»، از بین بردن قزاقهای دُن و منطقهٔ کوبان به عنوان یک گروه اجتماعی، جایگاه ویژه‌ای داشت. در حقیقت این نخستین بار بود که رژیم جدید با توسل به سرکوب کوشید تا تمامی جمعیت منطقه‌ای را که معمولاً از طرف سردمداران حزب بلشویک به عنوان «کانون ناآرامیهای ضد شوراها» خوانده می‌شد، بر مبنای مسؤولیت جمعی نابود سازد، ریشه کن کند و یا به اجبار به نقاط دیگر انتقال دهد. این عملیات نتیجهٔ اقدامهای تلافی‌جویانه‌ای نبود که در هیجان ناشی از زد و خوردهای نظامی صورت می‌گیرند، بلکه عملیاتی بود که از قبل در بالاترین سطح حکومتی و مشارکت مستقیم تعداد زیادی از دست‌اندرکاران عالی رتبهٔ سیاسی: (لنین، اُردشونیکیدزه، سیرتسوف[1]، سوکولنیکوف[2] و راین گولد) دربارهٔ آن اتخاذ تصمیم شده بود. قزاق‌زدایی در اوایل سال ۱۹۱۹، به دلیل ضربات نظامی‌ای که بلشویکها متحمل شدند، نخست

1. Syrtsow
2. Sokolnikow

با شکست مواجه شد، اما با تسخیر دوباره سرزمینهای قزاقها در سواحل رودخانهٔ دُن و کوبان به وسیلهٔ بلشویکها، با بی‌رحمی مجدد از سر گرفته شد.

قزاقها، که به وسیلهٔ بلشویکها به عنوان «کولاکها» و «دشمنان طبقاتی» رده‌بندی شده بودند، از همان دسامبر ۱۹۱۷ جایگاه ویژهٔ اجتماعی خود را، که در رژیم تزارها از آن برخوردار بودند از دست دادند. آنها تحت فرماندهی کراسنوف به نیروهای نظامی سفید پیوستند که در اوایل ۱۹۱۸ در جنوب روسیه تشکل یافته بودند. ابتدا در فوریهٔ ۱۹۱۹ و زمانی که بلشویکها به سوی اوکراین و جنوب روسیه شروع به پیشروی کردند، نخستین واحدهای ویژهٔ عملیاتی ارتش سرخ به منطقهٔ قزاقها در کناره‌های رودخانهٔ دن نفوذ کردند. بلشویکها بلافاصله به سلسله اقدامهایی دست زدند تا همهٔ آنچه را که به قزاق بودن مربوط می‌شد از بین ببرند: زمینهای قزاقها مصادره شد و بین مهاجران روس و یا دهقانان ساکن منطقه، که از جایگاه اجتماعی قزاقها برخوردار نبودند تقسیم شد. قزاقها که به دلیل جایگاه سنتی اجتماعی خود ــ به عنوان حافظان مرزهای سرزمین روسیه ــ همگی مسلح بودند، موظف شدند سلاحهای خود را تحویل دهند و در غیر این صورت به مرگ محکوم می‌شدند. همچنین شوراها و بخشهای اداری مربوط به قزاقها منحل شدند.

همهٔ این اقدامها در راستای برنامهٔ از قبل تعیین شدهٔ قزاق‌زدایی قرار داشت. این تصمیم سری کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک (در ۲۴ ژانویهٔ ۱۹۱۹) به طور دقیق به همین معنا نیز تعریف شده بود: «براساس تجربه‌های به دست آمده از جنگ داخلی علیه قزاقها، باید اذعان داشت که مبارزهٔ بی‌امان، ایجاد رعب و وحشت شدید علیه قزاقهای ثروتمند، که باید تا آخرین نفر ریشه کن شده، از نظر فیزیکی نابود شوند، تنها اقدام صحیح سیاسی به شمار می‌آید».

در حقیقت ــ همان گونه که راین گولد، رئیس کمیتهٔ انقلاب ایالات دُن ــ که وظیفهٔ اجرای «فرمان بلشویکی» در منطقهٔ قزاقها را به عهده داشت، ــ در ژوئیهٔ ۱۹۱۹ اذعان کرد ــ «گرایش ما به طرف سیاستی است که در نظر دارد قزاقها را بدون قائل شدن هیچ گونه تفاوتی به کل ریشه کن سازد». در چند هفتهٔ بین اواسط فوریه و اواسط مارس بیش از ۸ هزار قزاق به وسیلهٔ واحدهای ویژهٔ عملیاتی بلشویکی اعدام شدند. دادگاههای انقلاب در هراستانیتسا (شهر قزاقها) ظرف چند دقیقه و براساس مقررات حکومت نظامی احکامی را دربارهٔ فهرستی از مظنونان ــ که معمولاً همگی آنها به دلیل «رفتار ضد انقلابی» به مرگ محکوم می‌شدند ــ صادر می‌کردند. با توجه به افزایش و فشردگی این اقدامهای سرکوبگرانه، برای قزاقها هیچ راه دیگری جز شورش باقی نمانده بود.

خیزش در یازدهم ماه مارس ۱۹۱۹ در بخش وِشِنسکایا[1] آغاز شد. قزاقهای به پا خاسته سازماندهی مطلوبی نداشتند و تصمیم گرفتند همهٔ مردان بین شانزده تا پنجاه و پنج سال رابسیج

1. Weschenskaja

کنند. آنها تلگرافهایی به سراسر منطقهٔ دُن و حتی به ایالت همجوار، ورونژ مخابره کردند که در آنها از مردم خواسته شده بود علیه بلشویکها قیام کنند.

آنها اعلام می‌داشتند: «ما قزاقها با شوراها مخالف نیستیم. ما طرفدار انتخابات آزاد هستیم. ما مخالف کمونیستها، کمونها (کارگاههایی که اقتصاد اشتراکی داشتند) و یهودیها هستیم. ما بامصادره‌ها، دستبردزدنها، و اعدامهایی که به وسیلهٔ چکا انجام می‌گیرد مخالفیم.) در اوایل ماه آوریل قزاقها نیروی نظامی چشمگیری مرکب از حدود ۳۰ هزار نفر مسلح و جنگ آزموده در اختیار داشتند. قزاقهای به‌پاخاستهٔ منطقهٔ دُن، در پشت جبههٔ ارتش سرخ ــ که در منطقه‌ای جنوبی‌تر علیه نیروهای دنیکین و متحدان آنها یعنی قزاقهای منطقهٔ کوبان می‌جنگیدند ــ دست به عملیات می‌زدند و از این طریق، همانند دهقانان شورشی اوکراین، پیشروی برق‌آسای ارتش سفید در ماههای مه و ژوئن ۱۹۱۹ را تسهیل کردند. در اوایل ماه ژوئن قزاقهای منطقهٔ دُن با بخش اصلی ارتش سفید، که به وسیلهٔ قزاقهای کوبان حمایت می‌شد متحد شدند. بدین ترتیب سرتاسر منطقهٔ قزاقها از سلطهٔ قدرت ستمگر «مسکویی‌ها، یهودیها و بلشویکها» رهایی یافته بود.

اما بلشویکها در فوریهٔ ۱۹۲۰ با قدرت نظامی بیشتر بازگشتند. منطقهٔ قزاقها بار دیگر، و این بار با تلفاتی بیشتر از بار اول، اشغال شد. منطقهٔ دُن موظف شد به میزان ۳۶ میلیون پود، که به مراتب از مجموع تولید محلی بیشتر بود،غله تحویل دهد. براساس آنچه به صراحت در یک گزارش چکا ذکر شده بود، نه تنها ذخایر مواد غذایی، بلکه مجموع آنچه به روستاییان تعلق داشت، «از جمله کفشها، لباسها، بالشها و سماورهای آنان» نیز به گونه‌ای منظم مورد غارت و چپاول قرار گرفت. در عکس‌العمل به این چپاولگریها و سرکوبگریهای منظم، همهٔ مردانی که توانایی جنگ داشتند به گروههای پارتیزانی سبز ملحق شدند. تعداد آنها در منطقهٔ کوبان در ژوئیهٔ ۱۹۲۰ حداقل به ۳۵ هزار نفر می‌رسید. ژنرال ورانگل که از ماه فوریه در شبه جزیرهٔ کریمه در محاصره قرار داشت تصمیم گرفت برای آخرین بار برای شکافتن حلقهٔ محاصره تلاش کند. او می‌کوشید تا خود را از چنگ بلشویکها که نیروهای او را محاصره کرده بودند آزاد ساخته، به قزاقها و سبزهای کوبان بپیوندد. در هفدهم اوت، ۱۹۲۰، پنج هزار نفر در ساحل نووروسیسک[1] پیاده شدند. بلشویکها در زیر فشار سفیدها، سبزها و قزاقها مجبور شدند یکاترینودار، یعنی بزرگترین شهر در کنارهٔ رودخانهٔ کوبان، و بعدها تمامی آن منطقه را تخلیه کنند؛ و ژنرال ورانگل نیز به نوبهٔ خود به سمت جنوب اوکراین شروع به پیشروی کرد. اما موفقیتهای سفیدها دوام چندانی نداشت. نیروهای ورانگل زیر فشار نیروهای بلشویکی، که برتری عددی بالایی داشتند؛ در اواخر ماه اکتبر در حالی که به طور کامل مضمحل شده بودند، و در عین حال جریان بی‌انتهای فراریان غیر نظامی عقب‌نشینی آنها را دچار اشکار می‌کرد، به شبه‌جزیرهٔ کریمه عقب نشستند.

1. Noworossisk

تصرف کریمه به وسیلهٔ بلشویکها ــ آخرین میان پردهٔ برخوردهای بین سفیدها و سرخها ــ به بزرگترین سلاخیهای جنگ داخلی منجر شد: حداقل ۵۰ هزار غیر نظامی در نوامبر و دسامبر ۱۹۲۰ به دست بلشویکها قتل عام شدند.

قزاقها که یک بار دیگر بازنده شده بودند دوباره آماج ترور سرخ شدند. کارل لاندر[1] لتونیایی، یکی از رهبران چکا به سمت فرمانده قفقاز شمالی و منطقهٔ دُن منصوب شد. او دادگاههای ویژهٔ سه نفره‌ای را، که در اصطلاح ترویکا نامیده می‌شدند، تشکیل داد. تنها در اکتبر ۱۹۲۰ این دادگاهها بیش از ۶ هزار نفر را به مرگ محکوم کردند. محکومان بلافاصله تیرباران شدند. اعضای خانواده و بعضی اوقات حتی همسایگان پارتیزانهای سبز و قزاقها که علیه رژیم به مبارزه برخاسته، اما به چنگ رژیم نیفتاده بودند، به صورتی منظم به عنوان گروگان دستگیر می‌شدند و به اردوگاههای کار اجباری، که همان گونه که مارتین لاتسیس، رئیس چکای اوکراین در یکی از گزارشهای خود اذعان کرده بود اردوگاههای واقعی مرگ بودند، انتقال می‌یافتند: «گروگانها ــ زنها، بچه‌ها و افراد سالخورده ــ در اردوگاهی در نزدیکی مایکوپ[2] گردآورده شده، تحت وحشتناکترین شرایط در گل و لای و سرمای ماه اکتبر روزگار می‌گذراندند. آنها چون پشه‌ها می‌مردند.[...] زنها برای فرار از مرگ، برای انجام هر کاری آماده بودند. سربازهای نگهبان اردوگاه از این وضعیت سوءاستفاده می‌کردند و با به‌کارگیری این زنها کسب درآمد می‌نمودند».

هر نوع مقاومت، بی‌رحمانه سرکوب می‌شد. هنگامی که رئیس چکای پیاتیگورسک[3] به یک کمینگاه کشانده شد، افراد چکا تصمیم به یک «روز ترور سرخ» گرفتند. لاندر اعلام داشت که: «عمل ترور بدین منظور است که گروگانهای ارزشمندی به قصد اعدام دستگیر شوند و روشهای اعدام جاسوسان سفید و ضد انقلابیون را به طور کلی سرعت بخشد». اما چکیستهای پیاتیگورسک به مراتب از این دستورها فراتر رفتند و به موجی از بازداشتها و اعدامها دست زدند. لاندر اضافه کرد: «این مسأله ترور سرخ به ساده‌ترین وجهی حل شد. چکیستهای پیاتیگورسک تصمیم گرفتند ۳۰۰ نفر را در یک روز اعدام کنند. آنها برای شهر و همهٔ بخشهای پیرامونی آن سهمیه‌هایی تعیین کردند و به سازمان حزبی دستور دادند فهرستهایی از افرادی که باید اعدام شوند تهیه کنند.[...] این روش رضایت‌بخش نبود زیرا به موارد فراوانی از تسویه حسابهای خصوصی منجر می‌شد. [...] در کیسلوودسک[4] نیز راه بهتری به نظرشان نرسید و به همین دلیل تصمیم گرفتند همهٔ بیماران بستری در بیمارستان را به قتل برسانند».

یکی از سریعترین روشهای قزاق‌زدایی، تخریب شهرهای قزاقها و انتقال افرادی بود که جان به در برده بودند. در بایگانی اُردشونیکیدزه، یکی از مهمترین رهبران بلشویک، رئیس وقت کمیتهٔ انقلابی قفقاز، اسناد مربوط به این گونه عملیات نگهداری می‌شد. این عملیات جملگی در

1. Karl Lander
2. Maikop
3. Piatigorosk
4. Kislowodsk

اواخر اکتبر و اواسط سپتامبر ۱۹۲۰ انجام شده بودند.

سرگو اُردشونیکیدزه در ۲۳ اکتبر دستور داد:

«۱. آبادی کالینوفسکایا را آتش زده به کلی ویران کنند.

۲. ساکنان آبادیهای ارمولوفسکایا، رومانوفسکایا، سماچینسکایا و میخائیلوفسکایا را تخلیه کنند. خانه‌ها و زمینهای ساکنان این آبادیها بین دهقانهای فقیر، به خصوص بین چچن‌ها که همواره پیوستگی عمیق خود را با قدرت شوراها نشان داده‌اند، تقسیم شود.

۳. کلیهٔ مردان بین ۱۸ تا ۵۰ سال آبادیهای یادشده به واگنهای قطار سوار شده، با اعمال نظارت به شمال، که در آنجا باید به مشکلترین انواع کار اجباری گمارده شوند، منتقل شوند.

۴. زنها و بچه‌ها و افراد سالخورده باید از این نقاط رانده شوند. لیکن اجازه دارند در بخشهای شمالی‌تر دوباره سکونت اختیار کنند.

۵. تمامی احشام و همهٔ داراییهای ساکنان آبادیهای یاد شده مصادره شود».

سه هفته بعد گزارشی که خطاب به اُردشونیکیدزه تهیه شده بود، جریان عملیات را توصیف کرد:

«کالینوفسکایا: تمامی آبادی در شعله‌های آتش نابود شد. همهٔ ساکنان (۴۲۲۰ نفر) با اعمال زور به جای دیگر برده، یا انتقال داده شدند.

ارمولوفسکایا: از تمامی ساکنان تخلیه شده است (۳۲۱۸ نفر).

رومانوفسکایا: ۱۶۴۰ نفر انتقال اجباری داده شدند و ۱۶۶۱ نفر دیگر نیز باید منتقل شوند.

ساماچینسکایا: ۱۰۱۸ نفر انتقال اجباری داده شدند و ۱۹۰۰ نفر دیگر نیز باید منتقل شوند.

میخائیلوفسکایا: ۶۰۰ نفر انتقال اجباری داده شده، ۲۲۰۰ نفر دیگر نیز باید منتقل شوند.

علاوه بر آن ۱۵۴ واگن مواد غذایی به گروزنی فرستاده شد. در سه آبادی که انتقال اجباری ساکنان آن هنوز خاتمه نیافته است، ابتدا خانواده‌هایی که عناصر سفید ـ سبز داشتند و یا خانواده‌های عناصری که در آخرین قیام شرکت داشتند، به اجبار انتقال داده شدند. در بین آنهایی که هنوز منتقل نشده‌اند عده‌ای از هواداران رژیم شوراها، اعضای خانوادهٔ سربازان ارتش سرخ و کارمندان و کمونیستها وجود دارند. تأخیر در انتقال افراد به دلیل کمبود واگن بوده است. روزانه برای انجام عملیات تنها یک قطار به ما داده می‌شود. برای انجام کامل امر انتقال اجباری، با قید فوریت ۳۰۶ واگن اضافی درخواست شده است».

پایان کار این «عملیات» به کجا انجامیده است؟ متأسفانه هیچ مدرکی که اطلاعات دقیقی در این زمینه به ما بدهد وجود ندارد. مطلع می‌شویم که «عملیات» به درازا کشیده شده، اینکه مردانی که به اجبار انتقال داده شدند در نهایت در غالب موارد به قسمتهای مرتفع شمالی، به

گونه‌ای که بعدها انجام گرفت، برده نشدند بلکه به معادن دونز[1] که در فاصلهٔ بسیار نزدیکتری قرار دارند منتقل شدند. سرپرستان عملیات با توجه به شرایط رقت‌آور و حقیرانهٔ قطارها در پایان سال ۱۹۲۰، در امر انتقال با مشکلات خاص خود درگیر بودند؛ با این همه «علمیات» قزاق‌زدایی سال ۱۹۲۰ از بسیاری جهات مشابه عملیات بزرگی بود که ده سال بعد در زمینهٔ کولاک‌زدایی آغاز شد: برداشت مشابه از مسؤولیت جمعی، شیوهٔ مشابه انتقال اجباری از طریق راه‌آهن، مشکلات مشابه در انجام کار و نقاطی که به عنوان مقصد درنظر گرفته شده بود و برای پذیرش افراد انتقال داده شده آمادگی نداشتند؛ همچنین تفکر ناظر بر استثمار و وادار کردن انتقال داده شدگان به کار اجباری، مناطق قزاق‌نشین کناره‌های دُن و کوبان برای مقاومت در برابر بلشویکها بهای سنگینی پرداختند. براساس موثق‌ترین تخمینها، در سالهای ۱۹۱۹و ۱۹۲۰، بین ۳۰۰ تا ۵۰۰هزار انسان‌کشته شده، یا به‌اجبار به نقاط دیگر انتقال داده‌شدند. در عین‌حال باید توجه‌داشت که‌رقم کل جمعیت این‌مناطق از ۳میلیون‌نفر تجاوز نمی‌کرد.

فهرست کردن کشتار جمعی افرادی که به علت تعلق خود به یک طبقهٔ «متخاصم» و یا «طبقه‌ای از جنبهٔ اجتماعی بیگانه»، به عنوان اسیر و یا گروگان دربند بودند، و یا ارزیابی آنها، از فهرست کردن و ارزیابی دیگر عملیات سرکوبگرانه‌ای که انجام گرفت مشکلتر است. این کشتارهای جمعی ادامهٔ منطقی ترور سرخ در نیمهٔ دوم سال ۱۹۱۸ بود، که البته در ابعاد باز هم گسترده‌تری انجام شد. این جنون کشتار «بر مبنای طبقاتی»، با توجه به این واقعیت که دنیای جدیدی در حال پا گرفتن بود، همواره موجه دانسته می‌شد. همان گونه که در سرمقاله نخستین شمارهٔ روزنامهٔ شمشیر سرخ که به وسیلهٔ چکا در کیف منتشر می‌شد به خوانندگان اعلام شد، هر کاری مجاز بود:

«ما نظامهای قدیمی اخلاق و انسانیت، را رد می‌کنیم. آنها را بورژوازی اختراع کرده است تا بتواند «طبقات پایین‌تر» را سرکوب کرده، آنها را استثمار کند. اخلاقیات ما سرمشقی ندارد و انسانیت ما مطلق است، زیرا بر یک آرمان جدید استوار است: نابود کردن هر شکل و نوع از خشونت و سرکوب. و همه کار مجاز است زیرا ما در این جهان نخستین کسانی هستیم که شمشیر را، نه به منظور سرکوب و به بردگی کشاندن بشریت، بلکه برای رهایی او از زنجیرهایش بلند کرده‌ایم... خون؟ بگذارید چون سیل جریان یابد. زیرا تنها خون قادر است بیرق سیاه بورژوازی چپاولگر را به یک پرچم سرخ، یعنی پرچم انقلاب، تبدیل کند. زیرا تنها مرگ قطعی دنیای قدیم می‌تواند ما را برای همیشه از شر بازگشت شغالها در امان بدارد».

این فراخوانها، برای دست زدن به قتل و کشتار موجب آن شد که نیروی بالقوه‌ای از خشونت و تمایل به تلافی و انتقام، که از مدتها قبل در بسیاری از افراد چکا وجود داشت، بیدار شود. علت آن بود که آنها، همان‌گونه که بسیاری از سردمداران حزب بلشویک اذعان داشتند، غالباً از

---

1. Donetz

بین «عناصر تبهکار و از نظر اجتماعی تباه شدهٔ جامعه» انتخاب می‌شدند. گوپنر[1]، یکی از مقامهای حزب بلشویک، در ۲۲ مارس ۱۹۱۹ در نامه‌ای خطاب به لنین فعالیتهای چکای یکاترینوسلاول را این چنین توصیف کرد: «در این سازمانِ آلوده به تبهکاری، خشونت و خودکامگی، که جنایتکاران و اراذل پست و فرومایه بر آن تسلط دارند، مردانی که تا دندان مسلح هستند، هر کس را که از او خوششان نیاید اعدام می‌کنند. آنها با زور به خانه‌ها داخل می‌شوند، غارت می‌کنند، تجاوز می‌کنند و افراد را دستگیر می‌کنند، پول تقلبی به جریان می‌اندازند و از مردم مطالبهٔ خمره‌های پر از شراب می‌کنند تا بلافاصله از کسانی که به آنها شراب داده‌اند باج بگیرند و در نهایت آنها را پس از گرفتن ۱۰ تا ۲۰ برابر بهای پرداختی برای شراب، دوباره آزاد کنند».

در بایگانیهای کمیتهٔ مرکزی ــ برای مثال بایگانیهای فلیکس دزرژینسکی ــ گزارشهای بی‌شماری از مقامهای حزبی و یا بازرسهای پلیس سیاسی در خصوص «مسخ شدن» گروههای محلی چکا، که در «خشونت و نشئهٔ خون» غرق بوده‌اند یافت می‌شود. فقدان هر نوع معیار حقوقی و یا اخلاقی، استقلال مطلق مقامهای محلی چکا را، که دربارهٔ اعمال خود حتی از طرف مقامهای بالاتر نیز بازخواست نمی‌شدند، موجب می‌شد. آنها به جبّارانی خون‌آشام، کنترل نشده و کنترل ناپذیر تبدیل شدند. سه قسمت انتخاب شده از این گزارشها ــ به عنوان نمونه‌ای از دهها متن با محتوای مشابه ــ نمایانگر سوق داده شدن چکا به سوی خودسری مطلق، یعنی کاملاً در خارج از حیطهٔ تسری قانون قرار داشتن است.

گزارش از سیسران[2]، ایالت تامبوف، که تاریخ ۲۲ ماه مه ۱۹۱۹ را دارد و از طرف اسمیرنوف، یکی از مربیان چکا، خطاب به دزرژینسکی نگاشته شده است: «من موضوع قیام کولاکها در ولوست نود ــ ماتریوتسکایا را دقیقتر بررسی کردم. تحقیق به گونه‌ای بسیار مبهم و نارسا انجام گرفته است. ۷۵ نفر با اعمال شکنجه مورد بازجویی قرار گرفتند و غیرممکن بتوان از گزارشهای کتبی شهود اساساً مطلبی را درک کرد.[...] در ۱۶ فوریه ۵ نفر و یکروز بعد نیز ۱۳ نفر تیرباران شدند. صورت جلسهٔ مربوط به محکومیتها و اعدامها تاریخ ۲۸ فوریه را دارد. هنگامی که از مقام مسؤول چکای محلی در این باره توضیح خواستم، به من پاسخ داد: «ما به هیچ وجه وقت صورت جلسه نوشتن نداریم. در حقیقت فایده‌ای هم ندارد. ما که کولاکها و بورژواها را به عنوان طبقه ریشه‌کن می‌کنیم».

در زیر گزارشی از یاروسلاول به تاریخ ۲۶ سپتامبر ۱۹۱۹ نقل می‌شود. این گزارش به وسیلهٔ دبیر سازمان منطقه‌ای حزب بلشویک تهیه شده است: «چکیستها غارت کرده، و هر کس را که بخواهند بازداشت می‌کنند. آنها می‌دانند که از مجازات مصون می‌مانند و به همین دلیل مرکز چکا را به یک عیاشخانهٔ عظیم تبدیل کرده‌اند، که زنهای «بورژوا» رابه آنجا می‌برند. مستی بر

---

1. Gopner

2. Sysran

همه جا حاکم است و کوکائین در بین روسای سطح پایین بسیار رواج دارد».

گزارش ۱۶ اکتبر ن.روزنتال[1] که مسؤول کنترل سرپرستی واحدهای ویژهٔ چکا بوده است، از آستراخان: «آرتابکوف[2]، رئیس واحدهای ویژهٔ ارتش یازدهم، حتی قدرت مرکزی را نیز دیگر به رسمیت نمی‌شناسد. وقتی رفیق تساکوفسکی، که به دستور مسکو بر کار واحدهای ویژه نظارت می‌کرد، در ۳۰ ژوئیه به دیدار آرتابکوف رفت، آرتایکوف به او گفت: «به دزرژینسکی بگویید که اجازه نمی‌دهم مرا کنترل کنند». کارمندان که اکثریت آنها را عناصر مشکوک و تبهکار تشکیل می‌دهند، هیچ یک از ضوابط اداری را رعایت نمی‌کنند. از بخش عملیات تقریباً هیچ پرونده‌ای تحویل نمی‌شود. در مورد احکام اعدام و اعدامها، من هیچ صورت جلسه‌ای از نشستها و احکام انفرادی محکومیتها پیدا نکرده‌ام، فقط فهرستهایی وجود دارد که غالباً ناقص هستند و در آنها تنها این یادداشت به چشم می‌خورد: «به دستور رفیق آرتابکوف تیرباران شد». در مورد اتفاقهای ماه مارس، غیرممکن بتوان مجسم کرد که چه کسی و به چه علت تیرباران شده است[...] هر روز مجالس عیش و نوش برپاست. تقریباً همهٔ چکیستها مقدار زیادی کوکائین مصرف می‌کنند. به طوری که خود آنها اظهار می‌دارند با مصرف کوکائین بهتر می‌توانند منظرهٔ خون را، که به طور مستمر در برابر دیدگان خود دارند، تحمل کنند. چکیستها در نشئهٔ خشونت و خون انجام وظیفه می‌کنند، اما بی‌تردید آنها عناصر کنترل نشده‌ای هستند که باید به دقت زیر نظر باشند».

امرزه این گزارشهای داخلی چکا و حزب بلشویک مؤید گواهی‌های بی‌شمار شهودی هستند که در همان سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ به وسیلهٔ مخالفان بلشویکها و به ویژه به وسیلهٔ کمیسیون تحقیق دربارهٔ جنایتهای بلشویکی که به وسیلهٔ ژنرال دنیکین بنیان نهاده شد جمع‌آوری شده بود. بایگانی این کمیسیون، که اکنون دسترسی دوباره به آن امکان‌پذیر است، در ۱۹۴۵ از پراگ به مسکو منتقل شد و مدت زمانی طولانی بسته و دور از دسترس بود. در ۱۹۲۶ نیز مورخ و سوسیالیست انقلابی روسی، سرگئی ملگونوف در اثر خود با عنوان: **ترور سرخ در روسیه** می‌کوشد از کشتارهای جمعی که بلشویکها غالباً «بر مبنای طبقاتی» از بازداشتی‌ها، گروگانها و مردم عادی غیر نظامی به عمل آورده بودند، فهرستی تهیه کند. با آنکه احتمال دارد که فهرست اتفاقهای پراهمیتی که از نظر شناخت این نوع سرکوبها جالب باشد، آن گونه که در این اثر پیشگام توصیف می‌شود، کامل نباشد،اما با وجود این از طریق شماری از منابع مستند و کاملاً متفاوتی که در عین حال با یکدیگر اتفاق نظر داشته، به هر دو سوی اتفاقهای مذکور تعلق دارند، تأیید می‌شود. با توجه به آشفتگی و درهم‌ریختگی سازمانی که در چکا وجود داشت، در خصوص تعداد قربانیانی که در طول عملیات بزرگ سرکوبگرانه‌ای، که ما امروز از آنها اطلاع داریم اعدام شدند، همچنان بی‌اطلاعی و ابهام وجود دارد. اما در عین حال با مقایسهٔ منابع مختلف و متفاوت می‌توان نتیجه‌گیریهایی در خصوص ابعاد کلی این ارقام به عمل آورد.

---

1. N.Rosental   2. Artabekow

نخستین کشتارهای جمعی، از «مظنونان»، گروگانها و دیگر «دشمنان خلق» که به دلایل احتیاطی و بدون رسیدگی دادگاهی در زندانها و اردوگاههای کار اجباری نگهداری می‌شدند، در سپتامبر ۱۹۱۸ و در طول نخستین موج ترور سرخ انجام شد. پس از آنکه رده‌های «مظنونان»، «گروگانها»، و «دشمنان خلق» تعیین شد، اردوگاهها با سرعت مورد استفاده قرار گرفتند و تشکیلات سرکوب آمادهٔ کار شده بود. به طور طبیعی در جنگی که جبهه‌های آن متحرک بود و وضعیت نظامی آن، در هر ماه تغییر می‌کرد تسخیر شهری، که تا آن زمان در اشغال دشمن بود و یا برعکس، عقب‌نشینی شتابزده از یک شهر، به عنوان آغازگر این سرکوب به کار گرفته می‌شد.

استقرار «دیکتاتوری پرولتاریا» در شهرهایی که دوباره تسخیر می‌شدند، طی مراحل مشابهی انجام می‌گرفت: «انحلال همهٔ مجامعی که اعضای آن از قبل انتخاب شده بودند، ممنوعیت هر نوع تجارت ــ اقدامی که بلافاصله به افزایش قیمتهای مواد غذایی و سپس به ناپدید شدن مواد غذایی منجر می‌شد ــ مصادرهٔ کارگاههای دولتی و شهری، تعیین نرخهای مالیاتی بالا برای بورژوازی ــ ۶۰۰ میلیون روبل در خارکوف (فوریهٔ ۱۹۱۹) و ۹۰۰ میلیون روبل در اودسا (آوریل ۱۹۱۹). صدها نفر از «بورژواها» به منظور تضمین پرداخت این مالیاتها به عنوان گروگان دستگیر شده، به اردوگاههای کار اجباری برده شدند. در واقعیت، مطالبهٔ مالیاتها با غارتها، سلب مالکیتها و تحقیرها، یعنی نخستین مرحلهٔ نابودی «بورژوازی به عنوان یک طبقه» مترادف بود.

در روز ۱۳ ماه مه ۱۹۱۹ در ایزوستیای (اخبار) شورای هیأت اعزامی از طرف کارگران اودسا آمده بود: «براساس تصمیمهای شورای کارگری، امروز، ۱۳ ماه مه، به نام روز سلب مالکیت از بورژوازی اعلام می‌شود. طبقات مالک باید یک پرسشنامهٔ مفصل و مشروح را پر کنند که مواد غذایی، کفشها، لباسها، دوچرخه‌ها، پتوها، پارچه‌های نخی، نقره‌آلات و اشیای زینتی، ظروف آشپزخانه و دیگر اشیای کاملاً ضروری برای خلق کارگر را شامل می‌شود[...] همه باید کمیسیونهای سلب مالکیت را در اجرای وظیفهٔ مهمی که برعهده دارند یاری دهند[...] هرکس از دستورهای کمیسیونهای سلب مالکیت اطاعت نکند بلافاصله بازداشت خواهد شد. هرکس مقاومت کند، در جا تیرباران خواهد شد».

همان گونه که لاتسیس، رئیس چکای اوکراین، در بخشنامه‌ای خطاب به چکاهای محلی اذعان داشت، این «سلب مالکیتها» همگی به جیب افراد چکا و دیگر رؤسای رده پایینِ تعداد بی‌شمار واحدهای عملیاتیِ مصادره، سلب مالکیت و واحدهای عملیاتی متشکل از افراد ارتش سرخ که در چنین مواردی سرمی‌رسیدند و ازدحام می‌کردند، سرازیر می‌شد.

مرحلهٔ دوم سلب مالکیتها، عبارت از مصادرهٔ خانه‌های بورژواها بود. در این «جنگ طبقاتی» تحقیر مغلوب شدگان نیز نقش تعیین‌کننده‌ای بازی می‌کرد. در روزنامهٔ چاپ اودسا که به آن اشاره شد، در شمارهٔ ۲۶ آوریل ۱۹۱۹ آمده بود: «ماهی می‌خواهد با سُس خامه سرو شود؛ بورژوازی اقتداری را دوست دارد که با قدرت عمل کند و آنها را به قتل برساند. هنگامی که ما دهها نفر از این احمقها و به دردنخورها را اعدام کنیم، وقتی آنها را به روفتن خیابانها محکوم کنیم و زنهای

آنها را مجبور کنیم سربازخانه‌های گاردهای سرخ را نظافت کنند (و این افتخار کوچکی برای آنها نخواهد بود)، آنگاه درک خواهند کرد که قدرت ما برپایهٔ مستحکمی استوار است و آنها نباید هیچ گونه انتظاری داشته باشند، نه از انگلیسیها و نه از فلان قبیله در آفریقا».

موضوع مطلوبی که در بسیاری از مقالات روزنامه‌های بلشویکی به دفعات بدان پرداخته می‌شد تحقیر «بورژواها» بود که مجبور شده بودند آبریزگاههای عمومی و سربازخانه‌های چکا و گاردهای سرخ را تمیز کنند. این عملکرد در اودسا، کیف، خارکوف، یکاترینوسلاو و همچنین در پرم (اورال) و در فیژنی نووگرود به طور کامل معمول و رایج بود. ذکر این عملکرد تحقیرآمیز در عین حال روایت آراسته شده و «ازنظر سیاسی قابل ارائه‌تر» از واقعیّتی بود که چهرهٔ به مراتب خشونت‌بارتری نیز داشت: در گزارشهای بی‌شمار شاهدان اتفاق نظر وجود دارد که تجاوز به زنها، به خصوص در ۱۹۲۰ و در طول دومین باری که اوکراین، منطقهٔ قزاقها و کریمه، تسخیر شد ابعاد گسترده‌ای یافت.

مرحلهٔ منطقی و نهایی «نابودی بورژوازی به عنوان طبقه»، اعدام اسرا، مظنونان و گروگانها بود، که فقط به دلیل تعلق به «طبقهٔ مالک» دستگیر شده بودند. این امر در بسیاری از شهرهایی که به وسیلهٔ بلشویکها تسخیر شده بود به حقیقت پیوست. در فاصلهٔ فوریه تا ژوئن ۱۹۱۹ در خارکوف بین ۲ تا ۳ هزار نفر و در دسامبر ۱۹۱۹ و هنگامی که شهر برای دومین بار به تصرف بلشویکها درآمد، بین یک هزار تا ۱۲ هزار نفر اعدام شدند. در روستوف در ساحل رودخانهٔ دُن در ژانویهٔ ۱۹۲۰ حدود یک هزار اعدام انجام شد. در اودسا در فاصلهٔ ماه مه تا اوت ۱۹۱۹ دو هزار و دویست نفر، و در فاصلهٔ فوریه ۱۹۲۰ تا فوریه ۱۹۲۱ بین یک هزار و پانصد تا ۳ هزار نفر اعدام شدند. در کیف دست کم ۳ هزار نفر در فاصلهٔ فوریه تا اوت ۱۹۱۹، در یکاترینودار ۳ هزار نفر در فاصلهٔ اوت ۱۹۲۰ تا فوریهٔ ۱۹۲۱، در آرماویر[1]، شهر کوچکی در ساحل رودخانهٔ کوبان، بین ۲ تا ۳ هزار نفر در فاصلهٔ اوت تا اکتبر ۱۹۲۰ اعدام شدند. این فهرست را می‌توان باز هم ادامه داد.

در نقاط دیگر نیز سلسله اعدامهایی صورت گرفت، اما این اعدامها موضوع بررسیهایی که اندکی پس از کشتارهای جمعی انجام شد نبودند. به همین دلیل آنچه در اوکراین و در روسیهٔ جنوبی اتفاق افتاد به مراتب بیش از رویدادهای قفقاز، اورال و یا آسیای مرکزی شناخته شده است. در حقیقت به طور معمول اعدامها به هنگام نزدیک شدن دشمن و در زمانی که بلشویکها مواضع خود را ترک می‌کردند و می‌بایست زندانها را «خالی» کنند، افزایش می‌یافت. در خارکوف، درطول دو روز قبل از ورود سفیدها ــ هشتم و نهم ژوئن ۱۹۱۹ ــ صدها گروگان اعدام شدند. در کیف در فاصلهٔ ۲۲ تا ۲۸ ماه اوت ــ قبل از تصرف شهر به وسیلهٔ سفیدها در ۲۰ اوت ــ یک هزار و هشتصد نفر سلاخی شدند. همین تصویر را در یکاترینودار داریم که در آنجا آتاربکوف رئیس چکای محل به هنگام نزدیک شدن نیروهای قزاق، طی سه روز از ۱۷ تا ۱۹ ماه

---

1. Armawir

اوت، دستور اعدام یک هزار و ششصد «بورژوا» را صادر کرد و این کار را در شهر کوچک و دورافتاده‌ای انجام داد، که قبل از جنگ کمتر از ۳۰ هزار نفر جمعیت داشت.

اسناد و مدارک کمیسیونهای تحقیق واحدهای ارتش سفید که چند روز ــ و در پاره‌ای موارد چند ساعت ــ پس از انجام اعدامها به شهرها وارد شده بودند حاوی اظهارات بی‌شمار شهود و گزارشهایی دربارهٔ کشتارهای جمعی، نتایج کالبد شکافی، عکسها و شواهدی در خصوص شناسایی مشخصات قربانیهاست. قربانیان اعدامهای «ساعت آخر» با عجله و با شلیک یک گلوله به پشت گردنشان به قتل می‌رسیدند و معمولاً آثار شکنجه در آنها مشاهده نمی‌شد. این امر در مورد اجساد نبش قبر شده درگورهای جمعی قدیمی‌تر متفاوت بود. گزارشهای کالبد شکافی، اشیای یافته شده و گواهی شهود مؤید وحشتناکترین روشهای شکنجه است. توصیفات دقیق از این روشهای شکنجه و ذکر جزییات آنها به طور عمده در مجموعه آثار سرگئی ملگونوف و مجموعه متون برگزیدهٔ دفتر مرکزی حزب سوسیالیست انقلابی، که در ۱۹۲۲ در برلین با نام «چکا» منتشر شد، یافت می‌شود.

در شبه جزیرهٔ کریمه، کشتارهای جمعی به هنگام تخلیهٔ آخرین واحدهای سفید ورانگل و غیرنظامیان، که در برابر پیشروی بلشویکها گریخته بودند، به نقطهٔ اوج خود رسید. ظرف تنها چند هفته، از اواسط نوامبر تا اواخر دسامبر، حدود ۵ هزار نفر تیرباران شده، و یا به دار آویخته شدند. تعداد زیادی از اعدامها اندکی پس از سوار شدن نیروهای ورانگل به کشتیها انجام شد. در ۲۶ نوامبر در سواستوپل چند صد نفر از کارگران بندر تیرباران شدند، زیرا به هنگام تخلیهٔ سفیدها به آنها کمک کرده بودند. در ۲۸ و ۳۰ نوامبر روزنامهٔ **ایزوستیای** کمیتهٔ انقلاب سواستوپول دو فهرست از تیرباران شدگان منتشر کرد. فهرست نخست حاوی ۱۶۴۳ اسم و دومی حاوی ۱۲۰۲ اسم بود. در اوایل دسامبر و هنگامی که طوفان نخستین اعدامهای جمعی فرونشسته بود، مقامهای مسؤول دولتی از جمعیت مهمترین شهرهای شبه جزیرهٔ کریمه آماری که با توجه به وضع موجود حتی‌الامکان دقیق بود، تهیه کردند. علت آن بود که فرض می‌شد دهها و شاید صدها هزار نفر از بورژواها از سراسر روسیه به نقاط ییلاقی‌ای گریخته باشند که به رسم معمول تعطیلات خود را در آنجا می‌گذراندند. لنین در ششم دسامبر در مسکو و در برابر اجتماعی از مسؤولان حزبی اعلام داشت که در شبه جزیرهٔ کریمه ۳۰ هزار بورژوا گردآمده‌اند. او اطمینان داد که این عناصر ــ لشگری از «جاسوسان بالقوه و کارگزارانی که آمادهٔ خدمت به کاپیتالیسم هستند ــ در آیندهٔ بسیار نزدیک «مجازات خواهند شد».

نگهبانان نظامی در باریکهٔ سرزمین پره‌کوپ[1]، تنها راه فرار از طریق خشکی، تقویت شدند و بدین ترتیب دهانهٔ تله بسته شد. پس از آن مقامهای مسؤول دولت دستور دادند که همهٔ ساکنان باید خود را به چکا معرفی کرده، پرسشنامهٔ مفصلی را برای تحقیق و بررسی پر کنند. موضوع به

1. Perekop

حدود ۵۰ سؤال دربارهٔ تبار اجتماعی فرد، گذشتهٔ او، فعالیتهای او، درآمدهای او، و همچنین این نکته که او در نوامبر ۱۹۲۰ چه کرده است و این که دربارهٔ لهستانیها، ورانگل و بلشویکها چه نظری دارد و... مربوط می‌شد. بر مبنای این تحقیقات مردم منطقه به سه ردهٔ مختلف تقسیم شدند:

ـ آنهایی که باید تیرباران شوند؛
ـ آنهایی که باید به اردوگاههای کار اجباری فرستاده شوند؛
ـ آنهایی که باید مورد گذشت و بخشش قرار گیرند.

گزارشهای تعداد اندکی که جان به در برده بودند و در سال ۱۹۲۱ در روزنامه‌های مهاجران منتشر شد، سواستوپول ــ یعنی یکی از شهرهایی که بیش از نقاط دیگر مورد سرکوب قرار گرفت ــ را «شهر بردار شدگان» توصیف می‌کنند: «چشم‌انداز ناچیموفسکی مملو از اجساد آویزان افسران، سربازان و غیرنظامیانی بود که در خیابانها بازداشت شده بودند[...] شهر مرده بود. مردم شهر در زیرزمینها و انبارها مخفی شده بودند. همهٔ پرچین‌ها، دیوارهای خانه‌ها، تیرهای تلگراف و ویترینها با اطلاعیه‌های عمومی پوشانده شده بود: «مرگ بر خائنان»[...] مردم برای عبرت گرفتن دیگران، در خیابانها بردار شده بودند».

سرکوبگریها با آخرین میان‌پردهٔ برخورد بین سفیدها و سرخها پایان نیافته بود. جبهه‌های نظامی جنگ داخلی ناپدید شده بودند. اما جنگ «استقرار صلح» و «ریشه‌کنی» بایستی هنوز حدود دو سال دیگر ادامه داشته باشد.

۵

از تامبوف تا قحطی بزرگ

به نظر می‌آمد که رژیم بلشویکی در اواخر ۱۹۲۰ احساس پیروزی می‌کرد. آخرین نیروهای سفید مغلوب شده بودند. قزاقها سرکوب شده، واحدهای ماخنو فرسوده شده یا از بین رفته بودند. با این وجود حتی اگر جنگ بین سرخها و سفیدها، که در این بُعد خود هیچ گاه مورد انکار قرار نگرفت به پایان رسیده بود، برخوردهای بین رژیم و بخشهای وسیعی از مردم به همان شدت قبل ادامه داشت. جنگهای دهقانی در ۱۹۲۱ و هنگامی که بعضی ایالات خود را به کلی از کنترل و قدرت بلشویکی به در آورده بودند به نقطهٔ اوج خود رسید. بلشویکها در ایالت تامبوف، یکی از ایالات واقع در کنارهٔ رود ولگا (سامارا، ساراتوف، تساریسین، سیمبیرسک) و در سیبری غربی تنها در شهرها قادر به حفظ موقعیت خود بودند. کنترل روستاها در دست سبزها بود، که صدها گروه و دسته و حتی لشگرهای منظمی تشکیل داده بودند. هر روز واحدهای ارتش سرخ شورش می‌کردند. در آخرین مراکز صنعتی، که هنوز به کار تولید ادامه می‌دادند ــ در مسکو، پتروگراد، ایوانوو، وُسِنه‌سِنک و تولا ــ اعتصابها، قیامها و اعتراضهای کارگری آشکارا افزایش یافت. در اواخر فوریهٔ ۱۹۲۱ در پایگاه دریایی کرونشتاد مقابل شهر پتروگراد نیز شورشهایی به وقوع پیوست. تنشها گستردگی تهدیدآمیزی به خود گرفت و ادارهٔ کشور غیرممکن شده بود. سردمداران حزب بلشویک، با توجه به زمین لرزهٔ اجتماعی، که رژیم را تهدید به سقوط می‌کرد، خود را مجبور به عقب‌نشینی دیدند و به تنها اقدامی دست زدند که در آن لحظه قادر به آرام کردن احساسات مردم بود. نارضایتی دهقانها بارزتر و خطرناکتر از دیگر مسائل بود. بلشویکها قول دادند که به مصادره‌ها پایان دهند و در عوض مالیات طبیعی را برقرار کنند. سیاست جدید اقتصادی که از مارس ۱۹۲۱ اعلام شد، به طور دقیق با توجه به برخوردهای بین رژیم و جامعه تنظیم شده بود.

تاریخچهٔ سیاستهایی که مدتهای طولانی رایج بود و اعمال می‌شد به وضوح بیش از اندازه بر اهمیت این «مقطع حساس» در مارس ۱۹۲۱ می‌افزود. مالیات جنسی[1] که در آخرین روز

---

۱. کنگرهٔ دهم حزب کمونیست روسیه که در مارس ۱۹۲۱ برگزار شد، مالیات جنسی را به عنوان جایگزین اخذ

دهمین کنگرهٔ حزب بلشویک و زیر فشار تنشهای اجتماعی به گونه‌ای شتابزده به عنوان جایگزین مصادره‌ها تصویب شد، نه به شورشهای دهقانی و اعتصابهای کارگری پایان داد و نه به آهسته‌تر شدن روند سرکوبگریها منجر گردید. بایگانیهایی که امروزه به آنها دسترسی است به وضوح نشان می‌دهند که صلح غیرنظامی در اوایل سال ۱۹۲۱ از امروز به فردا به وجود نیامد. حداقل تا تابستان ۱۹۲۲ هنوز هم تنشهای شدیدی وجود داشت و در پاره‌ای مناطق حتی مدت بیشتری نیز ادامه یافت. واحدهای عملیاتی مصادره همچنان به ویرانی و تخریب در روستاها می‌پرداختند، اعتصابهای کارگری با خشونت تمام سرکوب می‌شدند و آخرین مبارزان سوسیالیست بازداشت شده، گروگانها دسته دسته تیرباران می‌شدند. دهکده‌ها با گاز سمی بمباران می‌شدند، و نابودی «گروههای جنگلی» نیز با تمام توان و وسایل ادامه داشت. در نهایت، قحطی ۱۹۲۲-۱۹۲۱ بود که مناطق به‌پا خاسته را آرام کرد. همان مناطقی که بیشترین مصادره‌ها در آنجا انجام شده بود و مردم برای نجات جان خویش دست به قیام زده بودند. مناطقی که دچار قحطی شدند به طور دقیق همان مناطقی هستند که در طول سالهای گذشته مصادره‌ها در آنها با شدتی بیش از نقاط دیگر انجام‌گرفته بود و در آنها شورشهای دهقانی از همهٔ نقاط دیگر شدیدتر بود. درضمن قحطی به عنوان متحد «عینی» رژیم و سلاح مطلق برای استقرار آرامش بهانه‌ای به دست بلشویکها داد تا ضربه‌ای تعیین‌کننده بر کلیسای ارتدکس و روشنفکرانی، که با تمام توان خود علیه فاجعه مبارزه می‌کردند، وارد آورند.

در بین همه شورشهای دهقانی که از ابتدای مصادره‌ها در تابستان ۱۹۱۸ بروز کرد، شورش دهقانان تامبوف از همه طولانی‌تر، مهمتر و سازمان یافته‌تر بود. ایالت تامبوف ــ در فاصله پانصد کیلومتری جنوب شرقی مسکو ــ از آغاز قرن، یکی از مراکز اصلی حزب سوسیالیست انقلابی، یعنی وارث پوپولیسم روسی بود. این حزب باوجود اقدامهای تلافی‌جویانه و فشارهایی که باید تحمل می‌کرد، در سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ هنوز هم هواداران بسیار داشت که در عین حال فعال نیز بودند. علاوه بر آن ایالت تامبوف از نظر مسکو بزرگترین انبار غله به شمار می‌آمد و به همین دلیل در تابستان ۱۹۱۸ بیش از یک‌صد واحد عملیاتی مصادره در این ایالت کشاورزی پرجمعیت با شدت به فعالیتهای ویرانگرانهٔ خود دست زده بودند. در ۱۹۱۹ روستاییان دهها بار قیام کردند که آثار و نتایج خاصی از آن ناشی نشد و همهٔ این قیامها با بی‌رحمی سرکوب شدند. در ۱۹۲۰ سهمیهٔ مصادره‌ها افزایش قابل ملاحظه‌ای یافت: از ۱۸ میلیون پود به ۲۷ میلیون پود. اما کشاورزان به طور عمده زمینهای کمتری را زیر کشت برده بودند، زیرا به خوبی می‌دانستند که همهٔ آنچه را که نتوانند در مدتی کوتاه به مصرف برسانند مصادره می‌شود. بنابراین تحقق سهمیه‌های تعیین شده بدین معنا بود که جامعهٔ روستایی از گرسنگی تلف شود. در ۱۹ اوت ۱۹۲۰ در ناحیهٔ چیترو واحدهای عملیاتی مصادره به اعمال

مازاد خواربار کشاورزان تصویب کرد.م.

ناشایست مرسوم خود دست زدند. همان‌گونه که حتی مقامهای مسؤول محلی نیز اذعان کردند: «واحدهای عملیاتی مصادره مرتکب دست اندازیها و تعدیاتی شدند. آنها در عبور از آن ناحیه، همه چیز، حتی بالشها و وسایل آشپزخانه را غارت کردند. غنایم به دست آمده را بین خود تقسیم کرده، افراد سالخوردهٔ هفتادساله را در مقابل دیدگان بقیهٔ مردم، که ناظر صحنه بودند مورد ضرب و شتم قرار دادند. این مردان سالخورده به این دلیل مجازات شدند که واحدهای عملیاتی نتوانسته بودند به پسران آنها، که از خدمت زیر پرچم گریخته و در جنگلها پنهان شده بودند، دست یابند[...] آنچه موجب خیزش دهقانها شد این واقعیت بود که غلّهٔ مصادره شده با چرخ دستی به نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن حمل می‌شد و در آنجا در محوطهٔ باز به تدریج فاسد می‌شد».

شورش، چون آتش که به سرعت پیرامون خود را دربرگیرد، از چیترو به نقاط دیگر سرایت کرد. در اوت ۱۹۲۰ بیش از ۱۴ هزار نفر، که اغلب آنها فراریهای از خدمت زیر پرچم بوده، به تفنگ، چنگک و داس مسلح بودند تمامی «نمایندگان قدرت شوراها» را که در سه بخش ایالت تامبوف مستقر بودند از آنجا راندند، یا قتل عام کردند. در طول فقط چند هفته شورش دهقانی این مرکز سنتی سوسیالیستی انقلابی که در آغاز تفاوتی با یک‌صد شورش دیگر ــ که در طول دو سال در روسیه و اوکراین به‌پا شده بود نداشت ــ تحت فرماندهی الکساندر استفانوویچ آنتونوف[1] که یک فرماندهٔ نظامی نابغه بود به قیامی که به خوبی سازمان داده شده بود تبدیل شد.

آنتونوف که از ۱۹۰۶ هوادار سرسخت سوسیالیستهای انقلابی بود واز ۱۹۰۸ تا انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ به عنوان تبعیدی سیاسی در سیبری به سر برده بود، مدتی با رژیم بلشویکی متحد شده بود و در موطن خود، کیرزانوف، ریاست شبه نظامیان را برعهده گرفته بود. او در اوت ۱۹۱۸ روابط خود را با بلشویکها قطع کرده، در رأس یکی از گروههای بی‌شمار فراریان از خدمت سربازی ــ که منطقهٔ پشت جبهه را در کنترل خود داشتند و به مقابله با واحدهای عملیاتی مصادره می‌پرداختند و به تعداد اندک کارمندان شوراها که جرأت ورود به روستاها را پیدا می‌کردند، حمله می‌بردند، قرار گرفت. هنگامی که شورش دهقانی در اوت ۱۹۲۰ به بخش موطن آنتونوف، کیرازنوف سرایت کرد، او سازمانی نیرومند و پرتوان متشکل از شبه‌نظامیان و نیز سرویس اطلاعاتی قابل ملاحظه‌ای به وجود آورد که دایرهٔ ارتباطهای آن تا چکای تامبوف ادامه می‌یافت. او علاوه بر آن یک سرویس تبلیغاتی دایر کرد که نشریه‌ای تبلیغاتی در تیراژ وسیع و اطلاعیه‌هایی علیه «کمیساروکراسی بلشویکی» پخش می‌کرد و با تبلیغ بین دهقانها آنها را به طرفداری و حمایت از تعدادی خواسته‌های مردم‌پسند فرامی‌خواند: آزادی تجارت، پایان یافتن مصادره‌ها، انتخابات آزاد و انحلال کمیساروکراسی بلشویکی و چکا.

به موازات این فعالیتها، سازمان زیرزمینی حزب سوسیالیست انقلابی نیز به ایجاد یک

---

1. Alexander Stephanowitsch Antonow

اتحادیهٔ دهقانهای کارگر، یعنی شبکه‌ای مخفی از دهقانهای متعهّدی که از بهترین ارتباطات محلی برخوردار بودند، دست زد. باوجود تنشهای بین آنتونوف، که از سوسیالیستهای انقلابی جدا شده بود، و رهبری اتحادیهٔ دهقانهای کارگر، جنبش دهقانی ایالت تامبوف یک سازمان نظامی و یک سرویس اطلاعاتی را در اختیار داشت، که چون از یک برنامهٔ سیاسی برخوردار بود قدرت و انسجامی به آن می‌بخشید که ــ به استثنای جنبش ماخنو ــ غالب جنبشهای دهقانی، که تا آن زمان به وجود آمده بودند، فاقد آن بودند.

قدرت بلشویکی، در ماه اکتبر فقط شهر تامبوف و تعداد اندکی از مراکز شهری ایالت را در کنترل خود داشت. لشکر دهقانی آنتونوف، که فراریان از خدمت زیر پرچم در گروههای هزار نفره به آن می‌پیوستند، در اوج قدرت خود حدود ۵۰ هزار مرد مسلح داشت. در نوزدهم اکتبر، لنین ــ که بالاخره گستردگی ابعاد ماجرا را درک کرده بود ــ به دزرژینسکی نوشت: «این جنبش باید هرچه سریعتر و به شیوه‌ای عبرت‌آموز درهم شکسته شود.[...] انرژی بیشتری از خود نشان دهید».

در اوایل نوامبر، بلشویکها تنها توانستند ۵ هزار نفر از نیروهای درنظرگرفته شده برای حفظ امنیت داخلی جمهوری راگردآورند، اما پس از شکست ورانگل در کریمه، واحدهای ویژه‌ای که به تامبوف فرستاده شده بودند تعداد نفرات خود را به سرعت افزایش دادند و به همین علت بود که بلشویکها در نهایت یک نیروی نظامی یک‌صد هزار نفره به دست آوردند. در این نیروی نظامی، واحدهای ارتش سرخ نیز که به لحاظ عددی همیشه در اقلیت نگه داشته می‌شدند ــ چون آنها را برای سرکوب قیامهای خلقی چندان مورد اعتماد نمی‌دانستند ــ منظور شده بود.

در اوایل سال ۱۹۲۱ جنبشهای دهقانی به دیگر مناطق سرایت کرد. «در سراسر منطقهٔ ولگای سفلی (ایالات سامارا، ساراتوف، تساریسین و آستراخان) و در سیبری غربی اوضاع بحرانی شد، زیرا مناطق ثروتمند، که از سالها پیش بی‌رحمانه غارت شده بودند در معرض بروز قحطی قرار گرفته بودند. فرمانده بخش نظامی کنارهٔ رودخانهٔ ولگا در ۱۲ فوریهٔ ۱۹۲۱ از سامارا گزارش داد: «گروهی شامل چندین هزار دهقان گرسنه ساختمانهایی راکه واحدهای ویژهٔ عملیاتی، غلهٔ مصادره شده برای مصرف شهرها و ارتش را در آنجا انبار کرده بودند به محاصره درآورده‌اند. اوضاع چندین بار به وخامت گرایید و ارتش مجبور شد به سوی دهقانهایی که در آتش خشم و غضب می‌سوختند شلیک کند». سردمداران حزب بلشویک ساراتوف به مسکو تلگراف کردند: «تشکیل دسته‌ها و گروهها سراسر ایالت را دربرگرفته است. دهقانها همهٔ ذخیره‌های مواد غذایی ــ ۳ میلیون پود ــ را از انبارهای دولتی به همراه خود بردند. آنها با تفنگهایی که از طریق فراریان از خدمت زیر پرچم به دست آورده‌اند سراپا مسلح هستند. تعدادی از واحدهای ارتش سرخ به کلی مضمحل شده‌اند».

در همان زمان و در فاصلهٔ یک هزار کیلومتری در شرق، یک کانون ناآرامی دهقانی دیگر به

وجود آمده بود. پس از آنکه دولت بلشویکی در مناطق ثروتمند کشاورزی جنوب و در اوکراین همهٔ منابع موجود را به مصرف رساند، در پاییز ۱۹۲۰ متوجه سیبری غربی شد که سهمیه‌های تحویلی آنها بر مبنای صادرات غلات از سال ۱۹۱۳ و به گونه‌ای دلخواه و اختیاری تعیین شده بود. اما آیا می‌توان محصولی را که دهقان برای صادرات و دریافت روبل طلا در ازای آن کنار می‌گذاشت با آنچه برای مصادره‌های تحمیلی کنار گذاشته می‌شود مقایسه کرد؟ دهقانان سیبری نیز همانند نقاط دیگر برای حفظ دسترنج و تأمین امکان ادامهٔ حیات خود به‌پا خاستند. در فاصلهٔ فوریه تا مارس ۱۹۲۱ بلشویکها کنترل خود را بر ایالات تیومن[1]، اومسک، چلیابینسک[2] و یکاترین بورگ ــ منطقه‌ای بزرگتر از کشور فرانسه ــ از دست دادند. بدین ترتیب راه‌آهن سراسری سیبری ــ یعنی تنها وسیلهٔ ارتباط از طریق راه‌آهن بین بخش اروپایی روسیه و سیبری، قطع شد. در ۲۱ فوریه یک ارتش خلقی مرکب از دهقانان، شهر توبولسک[3] را اشغال کردند. اول بار در ۳۰ مارس بود که واحدهای ارتش سرخ موفق به تصرف دوبارهٔ شهر شدند.

در پایتخت‌های کشور ــ در پتروگراد یعنی پایتخت قبلی و مسکو یعنی پایتخت جدید ــ که در منتهاالیه دیگر کشور قرار داشتند، در ابتدای سال ۱۹۲۱ وضعیت تقریباً به همان اندازه پرتنش بود. چرخ اقتصاد تقریباً متوقف شده بود. دیگر هیچ قطاری رفت و آمد نمی‌کرد، و بیشتر کارگاهها به علت کمبود سوخت یا بسته بودند و یا با حداقل کارایی خود کار می‌کردند. اطمینانی از تأمین نیازهای شهر وجود نداشت. کارگران در خیابانها پرسه می‌زدند و یا در روستاهای اطراف در جستجوی مواد غذایی بودند و در کارگاههای نیمه خالی خود در هوای یخزده با یکدیگر بحث می‌کردند؛ زیرا آنچه را که به عنوان «فرآوردهٔ صنعتی» قابل مبادله با مواد غذایی بود از قبل به همراه برده بودند.

گزارش ۱۶ ژانویهٔ بخش اطلاعات چکا چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «نارضایی عمومی بر همه‌جا حاکم است. در محافل کارگری صحبت از سقوط رژیم در آیندهٔ نزدیک است. دیگر هیچ کس کار نمی‌کند و مردم گرسنه هستند. باید در انتظار اعتصابهایی در ابعاد گسترده‌تر بود. اعتماد به واحدهای پادگان مسکو به طور مرتب کاهش می‌یابد. در هر لحظه این امکان وجود دارد که آنها خود را از کنترل ما خارج سازند. ضرورت تام دارد که اقدامهای احتیاطی به عمل آید».

دولت در ۲۱ ژانویه تصمیم گرفت از روز بعد در مسکو، پتروگراد، ایوانوو ــ وسنه‌سنسک و کرونشتاد، یک سوم از سهمیهٔ نان بکاهد. این اقدام، زمانی که آخرین واحدهای ارتش سفید مغلوب شده بودند و دولت دیگر نمی‌توانست برای توسل جستن به حس میهن‌دوستی طبقهٔ کارگر وجود یک خطر ضد انقلابی را بهانه قرار دهد، کاسهٔ صبر کارگران را لبریز کرد. از اواخر ژانویه تا اواسط مارس ۱۹۲۱، هر روز اعتصابها، تظاهرات اعتراض‌آمیز، راهپیمایی در اعتراض به گرسنگی و سخنرانیهایی انجام می‌گرفت، و کارخانه‌ها پی‌درپی اشغال می‌شدند. در اواخر

1. Tiumen 2. Tscheljabinsk 3. Tobolsk

فوریه و اوایل ماه مارس این حرکتهای اعتراض‌آمیز در مسکو و پتروگراد به نقطهٔ اوج خود رسید. از ۲۲ تا ۲۴ فوریه در مسکو برخوردهای شدیدی بین واحدهای ویژهٔ چکا و کارگران تظاهرکننده به وقوع پیوست. آنها می‌خواستند با اعمال زور به سربازخانه‌ها وارد شوند تا بین خود و سربازان رابطهٔ برادری به وجود آورند. در این ماجرا تعدادی از کارگران کشته و صدها تن از آنان دستگیر شدند.

در ۲۲ فوریه، هنگامی که کارگران چندین کارگاه بزرگ در پتروگراد «مجمع نمایندگان کارگران» را ــ که اکثریت غالب آن را، سوسیالیستهای انقلابی و منشویکها تشکیل می‌دادند ــ انتخاب کردند، ناآرامیهای این شهر به نقطهٔ اوج جدیدی رسید. این مجمع در نخستین بیانیهٔ خود خواستار لغو دیکتاتوری بلشویکی، انتخابات آزاد شوراها، آزادی بیان، تشکیل اتحادیه‌ها و آزادی مطبوعات و آزادی تمامی زندانیان سیاسی شد. مجمع برای تحقق این هدفها اعلام اعتصاب عمومی کرد. سرفرماندهی نظامی نتوانست از اینکه در چندین هنگ نیز اجتماعاتی برپا شود و در این اجتماعات پشنهادهایی مبنی بر حمایت از کارگران به تصویب برسد، جلوگیری به عمل آورد. در ۲۴ فوریه واحدهای ویژهٔ چکا به روی یک اجتماع کارگران آتش گشودند، و دوازده کارگر را به قتل رساندند. در این روز حدود یک هزار نفر از کارگران و سوسیالیستهای مبارز بازداشت شدند. با این وجود تعداد تظاهرکنندگان پی‌درپی افزایش می‌یافت. هزاران سرباز واحدهای خود را ترک کردند تا به تظاهرکنندگان ملحق شوند. به نظر می‌آمد که چهار سال پس از روزهای فوریه‌ای که در آنها رژیم تزار ساقط شد، حوادث تکرار می‌شدند. برای بار دوم می‌بایست کارگران تظاهرکننده و سربازان با یکدیگر برادر شوند. تلگرافی که زینوویف، رئیس سازمان بلشویکی پتروگراد در ساعت ۲۱ روز ۲۴ فوریه خطاب به لنین مخابره کرد نشان‌دهندهٔ هراس و وحشت او بود: «کارگران با سربازانی که در سربازخانه‌ها هستند تماس گرفته‌اند[...] ما هنوز هم در انتظار نیروی کمکی هستیم که قرار است از نووگرود اعزام‌شود. اگر در ساعتهای‌آینده نیروهای مورد اعتماد به‌اینجا نرسند، توان‌ما کفایت‌نخواهد کرد».

دو روز بعد حادثه‌ای اتفاق افتاد که سردمداران حزب بلشویک از وقوع آن بسیار نگران بودند: شورش تفنگداران دریایی دو رزمناو پایگاه دریایی کرونشتاد در نزدیکی پتروگراد. در ساعت ۲۳ روز ۲۸ فوریه زینوویف تلگرافی دیگر خطاب به لنین ارسال داشت: «کرونشتاد: دو کشتی سواستوپل و پتروپاولوسک، که مهمترین کشتیهای پایگاه هستند از خواسته‌های سوسیالیستهای انقلابی و باند سیاه حمایت می‌کنند و اتمام حجت کرده‌اند که باید ظرف ۲۴ ساعت به آنها پاسخ دهیم. در مورد کارگران پتروگراد اوضاع همچنان نامطمئن است. در کارگاههای بزرگ اعتصاب شده است. ما حدس می‌زنیم که افراد سوسیالیستهای انقلابی، به جنبش شتاب بیشتری خواهند داد».

خواسته‌هایی که زینوویف تنها و تنها آنها را به «سوسیالیستهای انقلابی و باند سیاه» مربوط می‌دانست در حقیقت خواسته‌هایی بود که پس از سه سال دیکتاتوری بلشویکی از طرف

اکثریت قاطع شهروندان مطرح شده بود: انتخابات جدید شوراها که پس از انجام بحثهای آزاد و انتخابات مقدماتی، با رأی مخفی انجام شود. آزادی بیان و مطبوعات «به جهت منافع کارگران، دهقانها، آنارشیستها و احزاب سوسیالیست انقلابی چپ» سهمیهٔ یکسان مواد غذایی برای همه و آزادی تمامی زندانیهای سیاسی، که از اعضای احزاب سوسیالیست باشند، و همچنین تمامی کارگرها، دهقانها، سربازان و دریانوردانی که به علت مشارکت در جنبشهای کارگری و دهقانی بازداشت شده‌اند، تأسیس یک کمیسیون تحقیق که مورد هر یک از افرادی که در زندانها و اردوگاههای کار اجباری زندانی شده‌اند را بررسی کند، خاتمه دادن به مصادره‌ها، انحلال واحدهای ویژهٔ چکا، آزادی مطلق برای دهقانان «تا آنها، مشروط به آنکه بتوانند با ابزار و وسایل متعلق به خود به کار ادامه دهند، در استفاده از زمین خود آزاد باشند و احشام متعلق به خود را پرورش دهند».

در کرونشتاد، رویدادها از پس یکدیگر حادث می‌شدند. در اول مارس، اجتماعی متشکل از پانزده هزار نفر برگزار شد. این رقم برابر یک چهارم جمعیت نظامی و غیرنظامی این پایگاه دریایی بود. میخائیل کالینین، رئیس شورای مرکزی اجرایی شوراها کوشید تا با ورود خود اوضاع را تغییر دهد، اما جمعیت با او مخالفت کردند و او را نپذیرفتند. یک روز بعد قیام‌کنندگان با حمایت حداقل نیمی از دو هزار نفر بلشویکهای کرونشتاد یک کمیتهٔ موقت انقلاب تشکیل دادند، که بلافاصله درصدد تماس با اعتصابیون و سربازان پتروگراد برآمد.

گزارشهای روزانهٔ چکا در خصوص اوضاع پتروگراد در طول هفتهٔ اول ماه مارس ۱۹۲۱ نمایانگر تأییدی است که شورش کرونشتاد در بین مردم یافته بود: «کمیتهٔ انقلاب کرونشتاد هر روز در انتظار یک قیام عمومی در پتروگراد است. بین شورشیان و تعداد زیادی از کارگاهها تماس برقرار شده است.[...] امروز، در اجتماع کارخانه آرزنال، کارگران از طرح پیوستن به قیام حمایت کردند. یک هیأت سه نفره انتخاب شدند ــ یک آنارشیست، یک منشویک و یک سوسیالیست انقلابی ــ تا با کرونشتاد در ارتباط باشند».

در هفتم ماه مارس چکای پتروگراد دستور یافت: «قدمهای اساسی علیه کارگران بردارد»، تا جنبش را یک بار برای همیشه سرکوب کند. طی ۴۸ ساعت بیش از ۲ هزار کارگر و همچنین هواداران و مبارزان متعهد سوسیالیستها و آنارشیستها بازداشت شدند. برخلاف شورشیان، کارگران هیچ سلاحی نداشتند و به همین دلیل نتوانستند دربرابر واحدهای ویژهٔ چکا مقاومت کنند. بلشویکها، پس از آنکه پایگاه اصلی و پشتوانهٔ قیام را نابود کردند، با دقت هرچه تمامتر مقدمات حمله به کرونشتاد را فراهم آوردند. ژنرال توخاچفسکی دستور داشت شورش را سرکوب کند. فاتح لشکرکشی به لهستان در ۱۹۲۰، به ویژه روی دانشجویان جوان مدرسهٔ نظامی که هیچ گونه سابقه و تجربهٔ انقلابی نداشتند و واحدهای ویژهٔ چکا، که می‌بایست به روی مردم خود شلیک کنند، حساب می‌کرد. در هشتم ماه مارس عملیات آغاز شد. ده روز بعد کرونشتاد سقوط کرد. تعداد کشته شدگان در هر دو طرف به هزاران تن می‌رسید. قیام، بی‌رحمانه

سرکوب شد. در روزهای بعد از سقوط کرونشتاد صدها نفر از قیام‌کنندگان که دستگیر شده بودند اعدام شدند. در پرونده‌هایی که به تازگی منتشر شده تنها برای فاصلهٔ بین آوریل تا ژوئن ۱۹۲۱، ۲۱۰۳ مورد احکام اعدام و ۶۴۵۹ مورد محکومیت زندان و یا اردوگاههای کار اجباری ذکر شده است.

اندکی قبل از تصرف کرونشتاد حدود ۸ هزار نفر با گذر از دریای یخزدهٔ شرق موفق شدند به فنلاند فرار کنند، که درآنجا در قرارگاههای موقت پناهندگان و فراریان در تری‌یوکی[1]، ویبورگ[2] و اینو[3] اسکان داده شدند. بسیاری از آنها با اعتماد به یک قول دروغین عفو، در ۱۹۲۲ دوباره به روسیه بازگشتند و در آنجا بلافاصله بازداشت و به اردوگاههای سولوکی[4] و کلموگوری[5]، یکی از وحشتناکترین اردوگاههای کار اجباری برده شدند. براساس اطلاعات به دست آمده از منبعی که به آنارشیستها مربوط می‌شد از تعداد ۵ هزار بازداشتی که از کرونشتاد به کلموگوری آورده شدند، در اوایل سال ۱۹۲۲ حتی ۱۵۰۰ نفر هم زنده نمانده بودند.

شهرت غمبار اردوگاه کلموگوری در ساحل رود دوینا[6] به روشهای سریعی مربوط می‌شود که در این اردوگاه برای خلاص شدن از شر تعداد زیادی از بازداشتیها مورد استفاده قرار می‌گرفت. این افراد نگون‌بخت را به کشتیهای بارکش رودخانه‌ای سوار می‌کردند و در حالی که دستها و پاهای آنها بسته بود و وزنهٔ سنگینی بر گردن داشتند به داخل رودخانه می‌انداختند. میخائیل کدروف[7]، یکی از افراد مؤثر چکا، این غرق کردن جمعی در آب را در ژوئن ۱۹۲۰ به کار گرفته بود. براساس چندین گواهی شهود که همه با یکدیگر تطابق دارند تعداد زیادی از شورشیان کرونشتاد که به کلموگوری انتقال داده شده بودند و همچنین قزاقها و دهقانان ایالت تامبوف در ۱۹۲۲ در رودخانهٔ دوینا غرق شدند. در همان سال یک کمیسیون ویژهٔ تخلیه، ۲۵۱۴ غیرنظامی را از کرونشتاد، تنها به این دلیل که در طول مدت شورش در قلعهٔ شهر مانده بودند، به سیبری اعزام کرد.

رژیم پس از سرکوب شورش کرونشتاد، تمامی نیروی خود را به شکار سوسیالیستهای مبارز، مبارزه با اعتصابها و «سهل‌انگاری» از جانب کارگران، به اعمال فشار علیه کلیسا و از میان برداشتن شورشهای دهقانی، که باوجود اظهارات رسمی دربارهٔ پایان گرفتن مصادره‌ها به دفعات باز هم بیشتر به‌پا می‌خاستند، اختصاص داد.

قبلاً در ۲۸فوریهٔ ۱۹۲۱، دزرژینسکی به تمامی گروههای چکا در سراسر ایالت دستور داده بود که: «۱. بلافاصله همهٔ منشویکها، سوسیالیستهای انقلابی و یا روشنفکران نزدیک به آنارشیستها را بازداشت کنید، به خصوص کارمندانی را که در کمیساریاهای خلق در امور

---

1. Triyoki
2. Wyborg
3. Ino
4. Solowki
5. Cholmogory
6. Dwina
7. Michail Kedrow

کشاورزی و یا امور تدارکات کار می‌کنند. سپس، همهٔ منشویکها، سوسیالیستهای انقلابی و آنارشیستهایی را که در کارگاهها کار می‌کنند و قادر به فراخواندن به اعتصاب و یا برپایی تظاهرات هستند بازداشت کنید».

اعمال سیاست جدید اقتصادی که در مارس ۱۹۲۱ انجام گرفت نه با کمتر شدن فشار، بلکه با تشدید فشار علیه مبارزان متعهد سوسیالیستهای میانه‌رو همراه بود. علت آن نبود که انتظار می‌رفت این افراد با سیاست جدید اقتصادی مخالفت کنند، بلکه این واقعیت بود که آنها از مدتها قبل خواستار اعمال این سیاست بودند و در اِعمال آن تأییدی بر وسعت دید و صحت تحلیلهای خود می‌دیدند. لنین در آوریل ۱۹۲۱ نوشت: «تنها مکان برای منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی ــ فرقی نمی‌کند که به صراحت عقیدهٔ خود را ابراز کنند و یا آنکه عقاید خود را مخفی سازند ــ زندان است».

او چند ماه بعد نیز هنوز سوسیالیستها را بیش از حد «پر جنب و جوش» می‌دانست و نوشت: «اگر تنها نوک بینی منشویکها و افراد سوسیالیستهای انقلابی قابل رؤیت باشد، باید بلافاصله و بی‌رحمانه آنها را تیرباران کرد». بین ماههای مارس و ژوئن ۱۹۲۱ بیش از ۲ هزار نفر از مبارزان متعهد و هواداران سوسیالیستهای میانه‌رو بازداشت شدند. تمامی اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب منشویک به زندان افتادند. آنها هنگامی که در اوایل ژانویه در معرض خطر انتقال به سیبری قرار گرفتند، دست به اعتصاب غذا زدند. درپی این امر، ۱۲ نفر از رهبران آنها، از جمله دان[1] و میکولایوسکی[2]، از کشور تبعید شدند و در فوریهٔ ۱۹۲۲ به برلین رفتند.

رژیم در اوایل سال ۱۹۲۲ به راه‌اندازی دوبارهٔ تولید صنعتی، که به یک دهم ارزش آن در ۱۹۱۳ تقلیل یافته بود، به عنوان یکی از هدفهای اصلی خود می‌نگریست. نظامی‌گونه کردن مدیریت کار، که در سالهای گذشته اعمال شده بود، نه تنها حفظ شد بلکه گسترش نیز پیدا کرد. فشار بر کارگران به هیچ‌وجه کمتر نشد. سیاستی که در ۱۹۲۱ ــ پس از اعمال سیاست جدید اقتصادی ــ در منطقهٔ بزرگ صنعتی و معدنکاوی دونِتس[3]، که هشتاد درصد تولید داخلی ذغال سنگ و فولاد در آنجا انجام می‌گرفت ــ به کار گرفته شد به ظاهر از بسیاری جنبه‌ها نشان‌دهندهٔ روشهای دیکتاتورمآبانه بلشویکها «برای وادار کردن دوبارهٔ شاغلان به کارکردن» است. در پایان سال ۱۹۲۰ پیاتاکوف، یکی از رهبران برجستهٔ حزبی و از افراد مورد اعتماد تروتسکی، به ریاست سرپرستی مرکزی صنایع ذغال سنگ منصوب شد. او در طول یک سال موفق شد به یاری یک سیاست بی‌سابقهٔ استثمار و فشار در برابر طبقهٔ کارگران، تولید ذغال سنگ را پنج برابر کند. مبنای این سیاست، نظامی‌گونه کردن کار ۱۲۵ هزار کارگر معدن بود که در برابر مراقبت و نظارتی که از جانب او اعمال می‌شد کاملاً بی‌دفاع بودند. پیاتاکوف یک سیستم شدید انضباطی برقرار کرده بود. هر غیبت از کار برابر با یک «اقدام خرابکارانه» بود و با زندانی شدن در

1.Dan 2. Mikolajewski 3. Donez

اردوگاههای کار اجباری و حتی با محکومیت به مرگ مجازات می‌شد. هجده کارگر معدن در ۱۹۲۱ به علت «زندگی به شدت انگل‌گونه» اعدام شدند و او ساعتهای بیشتر کار (و به خصوص کار در روزهای یکشنبه) را قبولاند و از اینکه کارت سهمیه غذایی را به عنوان وسیله‌ای برای زیر فشار قرار دادن کارگران مورد استفاده قرار دهد استقبال می‌کرد. همهٔ این اقدامها زمانی انجام می‌گرفت که در آن کارگران ــ به عنوان دستمزد ــ بین یک سوم تا یک دوم حداقل سهمیهٔ نانی را که برای ادامهٔ حیات ضروری بود دریافت می‌داشتند، و در پایان روزِ کاری خود می‌بایست تنها جفت کفشی راکه داشتند به همکارشان که جایگزین آنها می‌شد بسپارند. همان‌گونه که مدیریت صنایع ذغال سنگ اذعان کرد برای غیبت مکرر کارگران دلایل متعددی وجود داشت: علاوه بر بیماری مسری، «گرسنگی دایمی» و یا «فقدان تقریباً کامل هر نوع لباس، شلوار و یا کفش». پیاتاکوف با توجه به «خطر قحطی» و به منظور کاهش تعداد افرادی که می‌بایست تغذیه شوند، در ۲۴ ژوئن ۱۹۲۱ دستور داد شهرهایی راکه در آن معدنکاوی می‌شد از تمامی اشخاصی که در معادن کار نمی‌کردند و در نتیجه یک «بار مرده» به شمار می‌آمدند، تخلیه کنند. کارت سهمیهٔ غذایی اعضای خانوادهٔ کارگران معادن از آنها گرفته شد. سهمیه‌ها به دقت بر اساس کارایی فردی هر کارگر تعیین می‌شد. بدین ترتیب یک شکل ابتدایی دستمزد «قطعه‌ای» برقرار شد.

همهٔ این اقدامها مغایر با نظریهٔ برابری و «سهمیهٔ تضمین شده»‌ای بود که بعضی از کارگرانی که فریب اسطورهٔ کارگری بلشویکی را خورده بودند، هنوز آن را باور داشتند. این اقدامها به گونه‌ای دقیق و شایان توجه به اقدامهای خصمانه‌ای که در سالهای دههٔ ۳۰ علیه کارگران انجام گرفت شباهت داشتند. توده‌های کارگری، تنها رابسیلا[1] (نیروی کار) بودند که باید با مهارت هرچه تمامتر و با نادیده گرفتن قوانین کار و اتحادیه‌های کارگری بی‌فایده‌ای که نقش آنها فقط به بالا بردن بازدهی کار محدود می‌شد، مورد استفاده قرار می‌گرفتند. نظامی‌گونه کردن کار [شدت عمل] به وضوح مؤثرترین روش برای مرعوب ساختن نیروی کار یکدنده، سرسخت و قحطی‌زده‌ای بود که در عین حال بازده کاری آنها نیز اندک بود. در اینجا بلافاصله این پرسش مطرح می‌شود که این نوع استثمار تا چه اندازه از کار اجباری در زندانهای بزرگی که در اوایل دههٔ ۳۰ ایجاد شد، قابل تمیز است. آنچه در ۱۹۲۱ در منطقه دونتس اتفاق افتاد همانند بسیاری از پدیده‌هایی که در ابتدای کار بلشویسم ظاهر شدند ــ که تنها به جنگ داخلی مربوط نمی‌شدند ــ از همان زمان به پاره‌ای از عملکردهایی که هستهٔ اصلی استالینیسم را تشکیل می‌دادند اشارت داشتند.

یکی دیگر از خواستهای رژیم بلشویکی در اوایل سال ۱۹۲۱، «استقرار صلح» در تمامی مناطقی بود که زیر کنترل دسته‌ها و نیروهای دهقانی قرار داشت. در ۲۷ آوریل ژنرال توخاچفسکی از دفتر سیاسی حزب به عنوان مسؤول «عملیات نابودسازی دسته‌های زیر فرمان

---

1. Rabsila

آنتونوف در ایالت تامبوف» منصوب شد. توخاچفسکی در رأس یک نیروی یک‌صد هزار نفره که به طور عمده از واحدهای ویژهٔ چکا تشکیل شده بود، موفق شد با حمایت توپخانهٔ سنگین و هواپیماها با تهاجمی بی‌نهایت خشونت‌بار بر نیروهای آنتونوف غلبه کند. توخاچفسکی و آنتونوف اوسی‌ینکو، که به عنوان رئیس کمیسیون نمایندگان تام‌الاختیار کمیتهٔ مرکزی اجرایی مأمور ایجاد یک حکومت اشغالگر درست و حسابی در ایالت تامبوف شده بود، تمامی تلاش خود را به عمل آوردند: گروگانگیری، اعدام، زندانی کردن در اردوگاههای کار اجباری، نابودی بااستفاده ازگاز سمی و انتقال اجباری تمامی ساکنان دهکده‌هایی که در معرض سوءظن کمک به «راهزنان» و یا پناه دادن به آنها قرار می‌گرفتند.

فرمان شمارهٔ ۱۷۱ مورخ ۱۱ ژوئن ۱۹۲۱ که برای اجرا در همان روز صادر و به وسیلهٔ آنتونوف اوسی‌ینکو و توخاچفسکی امضا شده بود، روشهایی را نشان می‌دهد که با استفاده از آنها در ایالت «صلح استقرار یافت». دستور یاد شده قبل از هر چیز مقرّر می‌دارد:

«۱. هر شهروندی که ازگفتن نامش خودداری ورزد، باید در جا تیرباران شود.

۲. کمیسیونهای سیاسی حوزه و یا بخش مجازند در دهکده‌هایی که اسلحه در آنها مخفی شده است دستور گروگانگیری را صادر کنند و در صورتی که سلاحها از مخفیگاه بیرون آورده نشود و تحویل نگردد این گروگانها اعدام می‌شوند.

۳. چنانچه سلاحهای مخفی شده کشف شود، مسن‌ترین مرد خانواده درجا و براساس مقررات حکومت نظامی تیرباران خواهد شد.

۴. خانواده‌ای که یک راهزن را مخفی کرده باشد باید بازداشت شده، از ایالت دور شود. دارایی خانواده‌مصادره شده، مسن‌ترین مرد خانواده براساس مقررات حکومت‌نظامی تیرباران می‌شود.

۵. خانواده‌هایی که اعضای خانواده و یا اموال راهزنان را مخفی سازند، خود به عنوان راهزن قلمداد می‌شوند. مسن‌ترین مرد چنین خانواده‌ای را باید براساس مقررات حکومت نظامی تیرباران کرد.

۶. اگر راهزنان به خانواده‌ای کمک کرده باشند، دارایی این خانواده باید بین کشاورزان وفادار به قدرت شوراها تقسیم شود. خانه‌هایی که ساکنانشان آنها را ترک کرده‌اند، باید به آتش کشیده شده، یا تخریب شود.

۷. این فرمانِ روز باید بدون ترحم و با دقت به مورد اجرا گذاشته شود»

ژنرال توخاچفسکی پس از اعلام رسمی فرمان شمارهٔ ۱۷۱ دستور قتل یاغیها را با استفاده از گاز سمی صادر کرد: «باقیماندهٔ دسته‌های درهم شکسته و تک‌تک راهزنان همچنان در جنگلها اجتماع می‌کنند.[...] جنگلهایی را که راهزنان در آنها مخفی می‌شوند باید با استفاده ازگاز سمی تخلیه کرد. همه چیز باید به گونه‌ای محاسبه شود که ابر ناشی ازگاز سمی به درون جنگل نفوذ کند و همهٔ آنچه راکه در آنجا مخفی شده است نابود سازد. بازرس توپخانه باید بی‌درنگ مقدار

گاز سمی مورد نیاز و متخصصان لازم برای چنین عملیاتی را در اختیار بگذارد». در ۱۹ ژوئیه با توجه به مقاومت بسیاری از سردمداران حزب بلشویک در برابر این گونهٔ افراطی «ریشه کنی»، فرمان شمارهٔ ۱۷۱ لغو شد.

تا ماه ژوئیهٔ ۱۹۲۱ مقامهای مسؤول نظامی و چکا هفت اردوگاه کار اجباری ایجاد کرده بودند که در آنها ــ براساس اطلاعاتی که در مورد موثق بودن آنها هنوز به هیچ وجه اطمینانی وجود ندارد ــ حداقل ۵۰ هزار نفر زندانی بوده‌اند که اغلب آنها را زنان و کودکان و افراد سالخورده، «گروگانها» و اعضای خانواده دهقانهای فراری از خدمت زیر پرچم تشکیل می‌دادند. اوضاع در این اردوگاهها وحشتناک بود: حصبه و وبا شیوع پیدا کرده بود. زندانیان نیمه عریان اردوگاهها فاقد تمامی لوازم ضروری بودند. در تابستان ۱۹۲۱ قحطی بروز کرد. درصد مرگ و میرها به ۱۵ تا ۲۰ درصد در ماه می‌رسید. در اول سپتامبر ۱۹۲۱ تنها تعداد معدودی از دسته‌ها باقی مانده بودند، که تعداد افراد مسلح آنها نیز به هزار نفر هم نمی‌رسید. در فوریهٔ ۱۹۲۱ و در اوج جنبشهای دهقانی، تعداد این افراد مسلح ۴۰ هزار نفر بود. از نوامبر ۱۹۲۱ که در مناطق روستایی از مدتی قبل «صلح» برقرار شده بود، چندین هزار نفر از تنومندترین و مقاومترین زندانیان به اردوگاههای کار اجباری شمال روسیه، به آرشانگلسک[1] و کلموگوری منتقل شدند.

به طوری که گزارشهای هفتگی چکا برای سردمداران حزب بلشویک توجیه می‌کند «استقرار صلح» در نواحی روستایی بسیاری از مناطق مانند: اوکراین، سیبری غربی، قفقاز و ایالات کنارهٔ رود ولگا ــ دست‌کم تا نیمهٔ دوم سال ۱۹۲۲ به طول انجامید. آنچه در طول سالهای گذشته به صورت عادت درآمده بود همچنان سرسختانه برقرار ماند. گرچه مصادره‌ها در ماه مارس ۱۹۲۱ به طور رسمی موقوف شده بود با وجود این مالیات جنسی که به جای آن برقرار شده بود با خشونت خارج از اندازه تحصیل می‌شد. مالیاتها که با توجه به اوضاع فاجعه‌بار کشاورزی سال ۱۹۲۱ سطح آنها به گونه‌ای غیرمتعارف بالا برده شده بود موجب بروز یک تنش دایمی در روستاهایی شد که دهقانان در آنها سلاحهای خود را نگهداری می‌کردند.

نیکلای اوسینسکی، قائم‌مقام کمیسر خلق در امور کشاورزی در توصیف سفری که به ایالات تولا، اورل و ورونژ انجام داده بود، گزارش داد که کارمندان این مناطق یقین داشتند که در فصل پاییز مصادره‌ها دوباره آغاز خواهد شد و تنها تصوری که مقامهای مسؤول محلی از دهقانها دارند این است که آنها «خرابکارانی اصلاح‌ناپذیر هستند».

---

1. Archangelsk

گزارش رییس کمیسیون پنج نفرهٔ تام‌الاختیار در خصوص اقدامهای سرکوبگرانه علیه راهزنان ایالت تامبوف (۱۰ ژوئیهٔ ۱۹۲۱)

عملیات پاکسازی در بخش ولوست کودریوکوفسکایا[1] در ۲۷ ژوئیه در دهکدهٔ اوسینوفکا[2]، دهکده‌ای که در گذشته به دسته‌های راهزنان پناه داده است، آغاز شد. رفتار دهقانها در برابر واحدهای سرکوب ما تا اندازه‌ای حاکی از سوءظن آنها بود. دهقانها هیچ راهزنی را، که در جنگلها پنهان شده باشد، به ما معرفی نکردند و در پاسخ سؤال ما اظهار داشتند که از هیچ چیز اطلاع ندارند. ما ۴۰ نفر را گروگان گرفتیم و در سراسر دهکده وضعیت اضطراری اعلام کردیم و به ساکنان دهکده دو ساعت مهلت دادیم تا راهزنان و سلاحهای مخفی شده را به ما تحویل دهند. اهالی دهکده که برای مشورت دور هم جمع شده بودند به درستی نمی‌دانستند که چه باید بکنند، اما تصمیم گرفتند که به صورت فعال در تعقیب و جست‌وجوی راهزنان مشارکت نکنند. شاید تهدید ما را مبنی بر اعدام گروگانها جدی نگرفته بودند. پس از خاتمهٔ مهلت تعیین شده، ۲۱ نفر از گروگانها را در برابر اجتماع اهالی دهکده اعدام کردیم. اعدام آشکارا و از طریق تیرباران انفرادی، با انجام تمام تشریفات معمول و در حضور همهٔ اعضای کمیسیون تام‌الاختیار، کمونیستها و غیره انجام شد و تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر دهقانها گذاشت.

در مورد دهکدهٔ کارایوکا[3]، دهکده‌ای که در آن دسته‌های راهزنان به علت وضعیت جغرافیایی دهکده به اطراق کردن در آن بیشتر تمایل داشتند، کمیسیون تصمیم گرفته بود که آن را از نقشهٔ جغرافیا پاک کند. همه چیز مصادره شد. تمامی ساکنان آن به استثنای خانواده‌های سربازان ارتش سرخ، که به ناحیهٔ کوردیوکی[4] برده شدند و در خانه‌های مصادره شدهٔ خانواده‌های راهزنان اسکان داده شدند، با اعمال زور به نقاط دیگر منتقل شدند. پس از آنکه تعدادی اشیا ــ چارچوب پنجره‌ها، اشیای شیشه‌ای و چوبی و... ــ به جای امن انتقال یافت، خانه‌های دهکده آتش زده شد...

در سوم ژوئیه عملیات خود را در دهکدهٔ بوگوسلوفکا[5] آغاز کردیم. به ندرت به چنین روستاییان سرسخت و لجوج و سازمان یافته‌ای برخورد کرده بودیم. وقتی با دهقانها بحث می‌کردیم همهٔ آنها ــ جوانترین آنها همانند مسن‌ترینشان ــ حیرتزده به ما نگاه می‌کردند و یک زبان می‌گفتند: «راهزن، اینجا؟ چه حرفها می‌زنید. احتمال دارد که ما یک نفر را در جنگلی که نزدیک دهکده قرار دارد دیده باشیم. اما حتی نمی‌دانیم که آیا آن شخص واقعاً یک راهزن بوده است. ما در اینجا زندگی کاملاً آرامی داریم و هیچ کس را آزار نمی‌دهیم و از هیچ چیز هم اطلاع نداریم».

ما به اقدامهایی نظیر آنچه در اوسینوفکا انجام شده بود دست زدیم: ۵۸ گروگان

---

1. Kudriukowskaja
2. Ossinowka
3. Karajewka
4. Kurdiuki
5. Bogoslowka

گرفتیم. در چهارم ژوئیه نخستین گروه مرکب از ۲۱ نفر را در برابر چشمهای مردم تیرباران کردیم. یک روز بعد ۱۵ نفر دیگر تیرباران شدند و ترتیبی داده شد که اعضای شصت خانواده راهزنان دیگر قادر به ایجاد مزاحمت نباشند، که تعداد آنها در مجموع به ۲۰۰ نفر بالغ شد. در نهایت به هدف خود دست یافتیم و دهقانها مجبور به تعقیب راهزنان و جستجو برای یافتن سلاحهای مخفی‌شده شدند...

پاکسازی دهکده‌ها و شهرهای کوچک یاد شده در ششم ژوئیه خاتمه یافت. عملیات فوق‌العاده موفقیت‌آمیز بود و آثار و نتایجی داشت که از دو بخشی که در مجاورت این ناحیه قرار دارند فراتر می‌رود. هنوز هم دسته‌های راهزنان خود را تسلیم می‌کنند».

رئیس کمیسیون پنج نفرهٔ تام‌الاختیار ـــ اوسکونین[1]

برای سرعت بخشیدن به امر تحصیل مالیاتها در سیبری، منطقه‌ای که در طول دوران قحطی در همهٔ ایالات کنارهٔ رود ولگا می‌بایست تحویل بیشترین بخش از فرآورده‌های کشاورزی مورد نیاز را تقبل کند، در ۲۱ دسامبر، فلیکس دزرژینسکی به عنوان نمایندهٔ تام‌الاختیار فوق‌العاده به سیبری اعزام شد. او «دادگاههای سیار انقلاب» برپا کرد، که به روستاها می‌رفتند تا هر دهقانی را که مالیات پرداخت نمی‌کرد درجا به زندان و یا بازداشت در اردوگاهها محکوم کنند. این دادگاهها همانند واحدهای ویژهٔ مصادره ــ در حالی که به وسیلهٔ واحدهای ویژهٔ مالیات حمایت می‌شدند ــ مرتکب آنچنان تعدیاتی شده بودند که نیکلای کریلنکو[2]، رئیس دادگاه عالی، شخصاً دستور تحقیق دربارهٔ اعمال این ارگانها را، که هزینهٔ آنها از طرف چکا تأمین می‌شد صادر کرد. در ۱۴ فوریهٔ ۱۹۲۲ یکی از بازرسان اومسک نوشت: «تعدیات واحدهای عملیاتی مصادره ابعاد تجسم‌ناپذیری به خود گرفته است. دهقانهای بازداشت شده به گونه‌ای منظم در اتاقهای اردوگاه، که فاقد وسایل گرمازاست محبوس می‌شوند. آنها را با زدن شلاق عذاب می‌دادند و به اعدام تهدید می‌کردند. آنهایی که سهمیهٔ درنظر گرفته شده را به طور کامل تحویل نداده‌بودند به بند کشیده می‌شدند و باید با بدن عریان سرتاسر خیابان اصلی را بدوند. سپس آنها را در یک اتاق فاقد وسایل گرمازا در اردوگاه محبوس می‌کردند. بسیاری از زنها تا مرز بیهوشی مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. سپس آنها را با بدن عریان در گودالهای پر از برف قرار می‌دادند...» فضای همهٔ ایالات همچنان آکنده از تنش و هیجان بود.

بخشهایی از یک گزارش پلیس سیاسی مورخ اکتبر ۱۹۲۲، یعنی یک سال و نیم بعد از آغاز سیاست جدید اقتصادی مؤید همین امر است:

«در ایالات پشکوف میزان تعیین شده برای مالیاتهای جنسی معادل دو سوم محصول به دست آمده است. اهالی چهار بخش دست به سلاح برده‌اند[...] در ایالت نوگورود سطح درنظر

1. Uskonin

2. Krylenko

گرفته شده برای این مالیاتها، باوجود تخفیف ۲۵ درصد که به تازگی به علت کم بودن محصول درنظر گرفته شده است، تحقق نخواهد یافت. در ایالات اوجازان و تور حفظ سطح مالیاتها به معنای دچار شدن روستاییان به قحطی خواهد بود.[...] در ایالات نوو ـ نیکلایفسک خطر قحطی وجود دارد و روستاییان برای خوراک خودشان علوفه و ریشهٔ گیاهان را ذخیره کرده‌اند.[...] اما به ظاهر همهٔ این واقعیتها در مقایسه با اخباری که از ایالت کیف به ما می‌رسد کم اهمیت است: در آنجا موجی از خودکشی در ابعادی بی‌سابقه دیده شده است. دهقانان دسته دسته به خودکشی دست می‌زنند زیرا نه قادر به پرداخت مالیاتها هستند و نه می‌توانند به سلاحهای مصادره شده خود دسترسی پیداکنند. قحطی که از بیش از یک سال قبل تعداد زیادی از ایالات را در خود گرفته است موجب می‌شود که قضاوت دهقانها دربارهٔ آیندهٔ خود بسیار بدبینانه باشد».

اما در پاییز ۱۹۲۲، سخت‌ترین ایام سپری شده بود. پس از دو سال قحطی، آنهایی که جان به در برده بودند محصولی به بار آوردند که با آن می‌توانستند، چنانچه مجبوربه پرداخت تمامی مالیات درنظر گرفته شده به صورت یکجا نمی‌شدند، با محصول به دست آمده زمستان را بگذرانند. «در این سال محصول غلات پایین‌تر از سطح متوسط ده سال گذشته خواهد بود».
روزنامهٔ **پراودا** در شمارهٔ دوم ژوئیهٔ ۱۹۲۱ در یک یادداشت کوتاه در صفحهٔ آخر خود با این جملات برای نخستین بار از وجود یک «مشکل تأمین» در «جبههٔ کشاورزی» گزارش داد. ده روز بعد میخائیل کالینین، رئیس کمیتهٔ اجرایی مرکزی شوراها، در شمارهٔ ۱۲ ژوئیهٔ ۱۹۲۱ روزنامهٔ **پراودا** همهٔ شهروندان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را مخاطب قرارداد و اذعان داشت که: «خشکسالی امسال در بسیاری از بخشها محصول را نابود کرده است».

کمیتهٔ اجرایی در بیانیه‌ای در ۲۱ ژوئن اعلام داشت: «این مصیبت را نباید تنها به خشکسالی مربوط دانست. تمامی سالهای گذشته، عقب‌ماندگی کشاورزی ما، فقدان یک سازماندهی، آگاهی اندک از دانش کشاورزی، فن‌آوری ابتدایی و اشکال کهنه و قدیمی شده در زمینهٔ تغییر کشت زمین در هر سال زراعی، در این مصیبت سهم دارند. این وضعیت فاجعه‌بار به علت جنگ و محاصره، مبارزهٔ دایمی زمین‌داران، کاپیتالیستها و بندگان آنها علیه ما و به علت دسایس بی‌وقفهٔ راهزنان، که مجری دستورهای سازمانهایی هستند که نسبت به روسیهٔ شورایی و تمامی ملتی که کار می‌کنند احساسات خصمانه دارند، بدتر شد».

در برشمردن فهرست طولانی دلایل این «مصیبت» که هنوز هیچ کس جرأت نداشت با صراحت از آن نام ببرد، عامل اصلی ذکر نشده بود: سیاست مصادره، که ضربات سختی به کشاورزی که از قبل دچار فرسودگی و مشکل شده بود، وارد آورد. مدیران مسؤول ایالتهای قحطی‌زده که در ژوئن ۱۹۲۱ به مسکو فراخوانده شده بودند، یک‌صدا بر مسؤولیت دولت و به خصوص کمیساریای قدرتمند خلق در امور تدارکات در خصوص گسترش و ابعاد ویرانگر

قحطی تأکید داشتند. شخصی به نام واویلین[1] نماینده‌ای که از ایالت سامارا آمده بود، اعلام داشت که کمیتهٔ ایالتی در امر تدارکات از زمان برقراری مصادره‌ها پیوسته ارقام مربوط به محصولات کشاورزی مورد انتظار را بالا می‌برد.

با وجود خوب نبودن محصول در ۱۹۲۰، در همان سال ۱۰ میلیون پود فراوردهٔ کشاورزی مصادره شد. تمامی محصولات ذخیره شده، از جمله بذری که برای محصول سال آینده باید کاشته می‌شد، ضبط شده بود. از همان ژانویهٔ ۱۹۲۱ دهقانها دیگر چیزی برای خوردن نداشتند. از ماه فوریه درصد مرگ و میر به طور مرتب افزایش یافت. طی دو یا سه ماه در ایالت سامارا شورش و قیام علیه رژیم عملاً از بین رفته بود. واویلین اعلام کرد که: «امروز دیگر شورشی وجود ندارد، اما پدیده‌های جدیدی سربرآورده‌اند: هزاران نفر از مردم گرسنه در سکوت، کمیتهٔ مرکزی شوراها و یا حزب را محاصره کرده‌اند و چندین روز در انتظار ورود معجزه‌آسای مواد غذایی هستند. امکان ندارد که این افراد را که روزانه بسیاری از آنها چون حشرات می‌میرند، از اینجا راند[...] من فکر می‌کنم که حداقل ۹۰۰ هزار گرسنه در این ایالت وجود دارد».

براساس گزارشهای چکا و سرویس اطلاعات ارتش، قحطی از ۱۹۱۹ در بسیاری از مناطق بروز کرده بود. در طول سال ۱۹۲۰ اوضاع بدتر و بدتر شد. چکا و کمیسارياهای خلق در امور کشاورزی و امور تدارکات از وضعیت موجود کاملاً اطلاع داشتند، زیرا از قبل و در تابستان ۱۹۲۲ فهرستی از بخشها و ایالتهایی که «قحطی‌زده هستند» و یا «ازگرسنگی رنج می‌کشند» تهیه کردند. در ژانویهٔ ۱۹۲۱ در یک گزارش، در میان علتهای بروز قحطی در ایالت تامبوف از «زیاده‌روی در انجام مصادره‌ها» در ۱۹۲۰ نام برده شده بود. از نظر قشر پایین اجتماع واضح بود که «قدرت شورایی می‌خواهد همهٔ دهقانهایی را که جرأت کنند با آن به مخالفت برخیزند، به وسیلهٔ گرسنگی به دست مرگ بسپارد». متن اظهاراتی که به وسیلهٔ پلیس سیاسی اعلام می‌شد آشکارا بر این امر تأکید داشت. اما با آنکه دولت از تبعات سیاست مصادرهٔ خود کاملاً مطلع بود هیچ قدمی برنداشت. حتی زمانی که قحطی به ایالتهای بیشتری سرایت می‌کرد، لنین و مولوتوف در ۳۰ ژوئیهٔ ۱۹۲۱ تلگرامی به همهٔ افراد صاحب نفوذ کمیته‌های حزبی در مناطق و ایالات مخابره کرده، از آنها خواستند: «تشکیلات مسؤول تحصیل مالیات را تقویت کنند[...] با بهره‌گیری از تبلیغات گسترده برای روستاییان اهمیت سیاسی ـ اقتصادی پرداخت مالیات به طور کامل و در زمان تعیین شده را توضیح دهند[...] و تمامی قدرت حزب و ابزار فشار تشکیلات حکومتی را در اختیار سرویس مربوط به تحصیل مالیات جنسی قرار دهند».

گروههای مطلع و آگاه روشنفکران در مخالفت با این منش سیاسی، که می‌خواست اعمال فشار به دهقانها را به هر قیمت ادامه دهد، با یکدیگر متحد شدند. در ژوئن ۱۹۲۱ تعدادی از دانشگاهیان و جمعی از دانشمندان علوم اقتصادی و کشاورزی در درون جامعه حمایت از

---

1. Wawilin

کشاورزی در مسکو، کمیته‌ای برای مبارزه با قحطی تأسیس کردند. تعدادی از دانشمندان برجستهٔ علوم اقتصادی نظیر کندراتیف[1] و پروکوپوویچ[2] وزیر سابق تدارکات دولت موقت، اِکاترینا کوسکووا[3] ــ زن خبرنگاری که از نزدیکان ماکسیم گورکی بود ــ و چندین نویسنده، طبیب و دانشمندان علوم کشاورزی از زمرهٔ بنیانگزاران این کمیته بودند. با آنکه لنین حاضر به پذیرفتن هیأتی از این کمیته نشده بود، به علت میانجیگری گورکی ــ که روابط خوبی با سردمداران حزب بلشویک داشت ــ قرار شد که هیأت با لِوکامِنِف دیدار کند. پس از این گفت‌وگو، لنین که هنوز به «تفکر احساساتی و غلط» تعدادی از اعضای برجستهٔ حزب بلشویک اعتماد نداشت ــ به همکاران خود در دفتر سیاسی حزب پیام فرستاد که: «باید ترتیبی داد که کوسکووا دیگر هیچ گاه نتواند مزاحمتی ایجاد کند[...] ما از کوسکووا، تنها نام او و امضای او و یک یا دو واگنی را می‌پذیریم که افرادی که با او (و نظایر او) احساس همدلی دارند هدیه کرده باشند، نه بیشتر».

اعضای کمیته در نهایت موفق شدند شماری از مقامهای برجستهٔ حزب را در خصوص مفید بودن این افراد متقاعد کنند. آنها نامدارترین نمایندگان علم و ادب و هنر روسیه بودند و در غرب آنها را به خوبی می‌شناختند و بخش اعظم آنها از قبل در سازمانهای کمک‌رسانی به قربانیان قحطی ۱۸۹۱ فعالانه همکاری کرده بودند. آنها در عین حال تماسهای بسیاری با روشنفکران سراسر جهان داشتند و می‌توانستند تضمین کنند که کمکهای احتمالی بین‌المللی به گونه‌ای عادلانه بین گرسنگان توزیع شود. آنها خود نیز آمادگی پذیرش این تعهد را داشتند و تنها خواستهٔ آنان این بود که کمیتهٔ کمک به گرسنگان از یک جایگاه رسمی اجتماعی برخوردار باشد.

دولت در ۲۱ ژوئیه با قید شرایطی تصمیم گرفت کمیتهٔ اجتماعی را به طور قانونی به رسمیت بشناسد. کمیته بلافاصله خود را «کمیتهٔ سراسری روسیه برای کمک به گرسنگان» نامید و به طور رسمی اجازه یافت از علامت صلیب سرخ استفاده کند. کمیته مجاز بود در داخل و خارج از کشور مواد غذایی، علوفه احشام و دارو تهیه کرده، این اقلام کمکی را بین مستمندان توزیع کند. کمیته اجازه داشت برای توزیع این اقلام کمکی وسایل ویژهٔ حمل و نقل را سازماندهی کند، آشپزخانه‌هایی برای استفادهٔ عموم مردم دایر سازد، کمیته‌ها و بخشهای محلی تأسیس کند، «با سازمانها و عاملان تام‌الاختیار کشورهای دیگر ــ که از طرف کمیته معرفی می‌شوند آزادانه ارتباط برقرار سازند». و حتی «دربارهٔ اقدامهای انجام گرفته از طرف مقامهای مسؤول مرکزی و محلی که به نظر کمیته به مبارزه با قحطی مربوط می‌شدند گفتگو و مذاکره کند». در هیچ زمانی از تاریخ شوروی، به یک سازمان اجتماعی چنین حقوقی تفویض نشد. امتیازهای اعطایی از طرف دولت منطبق با وضعیت بحرانی‌ای بود که چهار ماه پس از آنکه سیاست جدید اقتصادی به طور رسمی با تأمل و درنگ بسیار آغاز شد بر کشور حاکم بود.

---

1. Kondratyew 2. Prokopowitsch 3. Ekaterina Kuskowa

کمیته با رهبر کلیسای ارتدکس، اسقف اعظم تیشون[1] تماس حاصل کرد و او نیز بلافاصله از جانب کلیسا یک کمیتهٔ سراسری روسی را برای کمک به گرسنگان بنیاد نهاد. اسقف در هفتم ژوئیه دستور داد که در همهٔ کلیساها یک «شبان نامه»[2] قرائت شود. «گوشتی که در حال فاسد شدن است برای مردم قحطی‌زده به صورت غذایی لذیذ و گوارا درآمده است، اما حتی همین غذا نیز به دشواری به دست می‌آید. طنین صدای گریه و ناله همه جا شنیده می‌شود. هم‌اکنون مردم به آدم‌خواری روی آورده‌اند... دست یاری دهندهٔ خود را به سوی برادران و خواهران خود دراز کنید. با موافقت مؤمنان می‌توانید گنجینه‌های کلیسا نظیر انگشترها، زنجیرها، بازوبندها، زینت‌آلات، تصاویر و تابلوهای شمایل، شمایلهای مقدس و.. را ــ که ارزش مذهبی نداشته باشند ــ برای کمک به گرسنگان به مصرف برسانید».

کمیتهٔ سراسری روسیه برای کمک به گرسنگان با یاری کلیسا، مؤسسات مختلف خارجی و همچنین صلیب سرخ، با اعضای یکی از فرقه‌های مسیحی و انجمن آمریکایی تخفیف آلام[3] تماس گرفت، که عکس‌العمل همهٔ آنها نیز مثبت بود. اما همکاری بین رژیم و کمیتهٔ کمک‌رسانی بیش از چند هفته طول نکشید. کمیته، در ۲۷ اوت ۱۹۲۱، شش روز پس از انعقاد قرارداد بین دولت و نمایندگان انجمن امریکایی تخفیف آلام، که ریاست آن را هربرت هوور[4] به عهده داشت، منحل شد. از نظر لنین، با ورود نخستین محموله‌های امدادی امریکایی، کار کمیته تمام شده بود. «نام و امضای کوسکووا» به عنوان ضمانت توزیع صحیح این کمکها، خدمت خود را به بلشویکها انجام داده بود و همین اندازه کفایت می‌کرد.

لنین نوشت: «من پیشنهاد می‌کنم، همین امروز جمعه ۲۶ اوت، کمیته منحل شود. پروکوویچ به علت سخنرانیهایی که موجب شورش و ناآرامی می‌شود بازداشت شود[...] و به مدت سه ماه زندانی شود.[...] دیگر اعضای کمیته باید بی‌درنگ، همین امروز، از مسکو اخراج شوند و جدای از یکدیگر، در مراکز ولایات و در صورت امکان دور از خطوط راه‌آهن، در خانه‌های خود توقیف و زیر نظر قرار گیرند، [...] ما فردا اطلاعیهٔ رسمی کوتاه پنج سطری منتشر خواهیم کرد: کمیته به علت خودداری از کار منحل شد. باید به روزنامه‌ها دستور داده شود از فردا انواع مطالب توهین‌آمیز نسبت به آنها درج کنند، برای مثال به عنوان «بچه ننه»ها و یا گارد سفیدهایی که به جای سفر به مناطق روستایی روسیه؛ به مسافرت به خارج از کشور بیشتر علاقه دارند. آنها را باید با استفاده از همهٔ وسایل مضحکه کرد و دوماه تمام حداقل یک بار در هفته مورد انتقاد شدید قرار داد».

مطبوعات در اجرای دقیق این دستورها به جان ۶۰ نفر از روشنفکران صاحب نامی که در این

---

1. Tichon

۲. نوشته‌های اسقفهای کاتولیک خطاب به مؤمنان در مورد مسائل مهم مذهبی.

3. American REliefAssociation

4. Herbert Hoover

کمیته مشارکت داشتند افتادند. عنوانهای مقاله‌های منتشره، به خودی خود گویای بسیاری از کیفیتهای این تبلیغهای افتراآمیز است: «با گرسنگی بازی نمی‌کنند» (پراودا، ۳۰ اوت ۱۹۲۱)، «آنها گرسنگی را وسیله سوداگری قرار داده‌اند» (کمونیستیچکی ترود، ۳۱ اوت ۱۹۲۱)، «کمیتهٔ کمک‌رسانی... برای ضد انقلاب» (ایزوستیا، ۳۰ اوت ۱۹۲۱). اونشیشت، یکی از قائم‌مقامهای دزرژینسکی در چکا، به یکی از افرادی که برای شفاعت اعضای بازداشت شده و انتقال داده شدهٔ کمیته مراجعه کرده بود، اظهار داشت: «شما می‌گویید که کمیته هیچ کار خلاف قانونی انجام نداده است. این حرف صحیح است. اما کمیته نقش یک نقطهٔ متبلور کنندهٔ اجتماعی رابازی کرد. و ما نمی‌توانیم اجازهٔ این کار را بدهیم. شما که می‌دانید، وقتی شاخه‌ای را که هنوز جوانه نزده در درون یک ظرف آب بگذارید، بلافاصله جوانه می‌زند. کمیته نیز به همان سرعت شروع به گسترش شاخکهای حسی خود در سراسر جامعه کرد[...] ما می‌بایست شاخه را از ظرف آب بیرون بیاوریم و خرد کنیم». دولت به جای کمیته، یک کمیسیون امدادرسانی به گرسنگان به وجود آورد، سازمانی با عملکرد کُند و بوروکراتیک متشکل از کارمندان کمیساریاهای مختلف؛ رشوه‌خوار و با اثربخشی اندک. هنگامی که در تابستان ۱۹۲۲، یعنی بدترین دوران قحطی، حدود ۳۰ میلیون نفر دچار قحطی بودند، کمکهای غذایی کمیسیون مرکزی که به گونه‌ای نامتناوب انجام می‌گرفت؛ حتی برای تغذیهٔ ۳ میلیون نفر از گرسنه‌ها نیز کفایت نمی‌کرد. در مقابل، انجمن امریکایی تخفیف آلام، صلیب سرخ و فرقهٔ مسیحی کواکرها روزانه حدود ۱۱ میلیون نفر را تغذیه می‌کردند. با وجود کمکهای بین‌المللی از ۲۹ میلیون قحطی‌زده‌های سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲ دست‌کم ۵ میلیون نفر از گرسنگی جان سپردند. آخرین قحطی بزرگی که در ۱۸۹۱ در حدود همین مناطق، یعنی منطقهٔ ولگای سفلی و وسطی و بخشهایی از قزاقستان بروز کرد، بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ هزار قربانی گرفته بود. در آن زمان دولت و جامعه کوشیدند در کمکهای خود برای دهقانهایی که دچار خشکسالی شده بودند بر یکدیگر سبقت گیرند. ولادیمیر اولیانوف (لنین) در اوایل دههٔ ۱۸۹۰ به عنوان یک وکیل جوان دعاوی در سامارا، یعنی مرکز اداری ایالتهایی که قحطی سال ۱۸۹۱ شدیدترین پیامدها را در آنجا داشت، به سر می‌برد. او در بین روشنفکران محلی تنها فردی بود که در کمکهای اجتماعی برای قحطی زدگان مشارکت نکرد و حتی مطلقاً با انجام چنین کمکهایی مخالفت می‌کرد. یکی از دوستان او به خاطر می‌آورد که: «ولادیمیر اولیانوف (لنین) این شهامت را داشت که آشکارا اعلام کند که قحطی تبعات مثبت فراوانی دارد که ظهور یک پرولتاریای صنعتی، یعنی گورکن نظم بورژوایی، از آن جمله است.[...] قحطی، با ویران شدن اقتصاد عقب ماندهٔ دهقانی، ما را به گونه‌ای عینی و واقعی یک قدم به هدف نهایی یعنی سوسیالیسم که بلافاصله پس از کاپیتالیسم پدید می‌آید، نزدیکتر خواهد کرد. علاوه برآن، قحطی نه تنها ایمان به تزار بلکه ایمان به خدا را نیز نابود می‌سازد».

سی سال بعد، این وکیل دعاوی جوان که به ریاست حکومت بلشویکی رسیده بود، دوباره نظریات خود را دنبال کرد: قحطی می‌تواند و باید به وسیله‌ای برای «اصابت ضربات مرگبار بر

سر دشمن» تبدیل شود. منظور او از دشمن، کلیسای ارتدکس بود. لنین در ۱۹۱۸ در مباحثه‌ای با لئونید کراسین در خصوص استفاده از نیروی برق در روسیه گفت: «نیروی برق جایگزین خدا خواهد شد. بگذارید تا دهقانان نیروی برق را پرستش کنند. دهقانان در نیروی برق، قدرت مقامهای مسؤول را بیشتر از قدرت آسمان حس خواهند کرد». از زمان به دست گرفتن قدرت به وسیلهٔ بلشویکها روابط بین رژیم جدید و کلیسا تیره‌تر شده بود. دولت بلشویکی در پنجم فوریهٔ ۱۹۱۸ جدایی کلیسا از حکومت و کلیسا از مدرسه را تصویب کرد، آزادی مذهب و وجدان را به اطلاع عموم رساند و اعلام داشت که اموال کلیسا به نفع دولت مصادره خواهد شد. اسقف اعظم، تیشون،در چهار «شبان‌نامه» خطاب به مؤمنان به این تضعیف نقش کلیسای ارتودکس، که در حکومت تزار مذهب رسمی کشور به شمار می‌رفت، به شدت اعتراض کرد. بلشویکها با افزایش دامنهٔ تحریکات خود نسبت به این اعتراض عکس‌العمل نشان دادند: آنها اشیا قدیمی مربوط به قدیسین را «مورد بررسی قرار دادند» ــ یعنی به آنها بی‌حرمتی کردند ــ در طول جشنهای بزرگ کلیسا «کارناوالهای ضد مذهبی» را سازمان دادند و خواستار تبدیل صومعهٔ تثلیث سرگیوس مقدس در نزدیکی مسکو ــ که استخوانهای سرگیوس مقدس اهل رادونش در آن حفظ می‌شود ــ به یک موزهٔ الحادی شدند. بسیاری از کشیشها و اسقفها به علت مخالفت با تحریکات بلشویکها بازداشت شده بودند. در این فضایی که از قبل هیجانزده و پر تنش بود، مقامهای عالی رتبهٔ حزب بلشویک، به ابتکار لنین، قحطی را بهانهٔ آغاز یک اقدام سیاسی علیه کلیسا قرار دادند.

مطبوعات در ۲۶ فوریهٔ ۱۹۲۲ یک فرمان دولتی را منتشر کردند که «مصادرهٔ فوری تمامی سنگهای گرانبها و اشیای قیمتی ساخته شده از طلا یا نقرهٔ موجود در کلیسا را، که به طور مستقیم در برگزاری مراسم نیایش مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند» مقرر می‌داشت. «اشیای ضبط شده به ارگانهای کمیساریای خلق در امور مالی تحویل شده، از آن طریق به صندوق کمیسیون مرکزی کمک‌رسانی به گرسنه‌ها فرستاده خواهد شد». عملیات مصادره در اوایل ماه مارس آغاز شد و با برخوردهای بی‌شمار بین واحدهای ویژهٔ مأمور تحصیل گنجینه‌های کلیساها و مؤمنان همراه بود. سخت‌ترین این رویدادهای غیرمترقبه در ۱۵ مارس ۱۹۲۲ در شویا، که یک شهر کوچک صنعتی در ایالت ایوانوو بود، اتفاق افتاد، که در آنجا سربازان به طرف مؤمنان آتش گشودند و حدود ۱۰ نفر را کشتند. لنین این سلاخی را برای تشدید فعالیتهای ضد مذهبی بهانه قرار داد.

او در ۱۹ مارس ۱۹۲۲ در نامه‌ای خطاب به اعضای دفتر سیاسی و با لحنی تمسخرآمیز که معمول او بود، توضیح داد که چگونه می‌توان قحطی را به منظور «هدف قرار دادن سر دشمن و کشتن او» مورد استفاده قرار داد.

«تا آنجا که به حوادث شویا، که باید در دفتر سیاسی نیز مورد بحث قرار گیرد، مربوط می‌شود، من فکر می‌کنم که هم‌اکنون باید یک تصمیم روشن و شفاف گرفته شود و این تصمیم باید در چارچوب کلیِ طرح مبارزه‌ای باشد که در جبهه‌ها جریان دارد[...] اگر در نظر داشته باشیم که روزنامه‌ها، دربارهٔ رفتار نمایندگان کلیسا نسبت به اقدامهای مربوط به مصادرهٔ اموال کلیسا،

چه گزارشهایی به ما می‌دهند، و اکنون نیز اظهارنظر اسقف اعظم تیشون، که نشان از سرکشی کامل دارد، بنابراین کاملاً روشن و واضح است که باند سیاه روحانیت کلیسای کاتولیک دست اندرکار تهیهٔ طرحی هستند که در همین زمان حاضر شکست تعیین‌کننده‌ای را نصیب ما سازد.[...] تصور من این است که دشمن ما هم‌اکنون مرتکب یک خطای فاحش استراتژیک می‌شود. زیرا لحظهٔ کنونی، برای ما لحظه‌ای مساعد است؛ اما برای آنها چنین نیست. شانس ما برای اینکه بتوانیم با موفقیت شقیقهٔ دشمن را هدف قرار دهیم و او را بکشیم و برای ده سال آینده موقعیتهایی را که از نظر ما اهمیت دارند برای خود تأمین کنیم، ۹۹ درصد است. اکنون و تنها اکنون، با توجه به تمامی مردم قحطی زده‌ای که با گوشت انسان شکم خود را سیر می‌کنند، و خیابانهایی که صدها و هزاران جسد آنها را پوشانده است، می‌توانیم (و باید) با همتی قوی و بدون رحم و شفقت دارایی کلیسا را مصادره کنیم. اکثریت توده‌های دهقانی دقیقاً الآن و تنها الآن می‌توانند از ما حمایت کنند و یا ــ به تعبیر دقیقتر ــ در وضعی نیستند که از این گروه کوچک متشکل از حامیان کلیسا و باند سیاه و خرده‌بورژواهای مرتجع حمایت کنند... بدین ترتیب ما می‌توانیم به گنجینه‌ای محتوی چند صد میلیون روبل طلا دست پیدا کنیم (به ثروتهای برخی از صومعه‌ها فکر کنید). بدون این گنج، هیچ گونه فعالیت دولتی به صورت عام، و هیچ بازسازی اقتصادی به معنای خاص، و همچنین دفاع از موقعیتهای خودمان قابل تصور نیست. ما باید به هر قیمت شده به این گنج چند صد میلیون روبلی دست پیدا کنیم (شاید هم چند میلیاردی). همهٔ این کارها در حال حاضر با موفقیت قابل انجام است. همهٔ قرائن بر آن دلالت دارد که ما فرصت دیگری برای نیل به هدفهای خود به دست نخواهیم آورد، زیرا تنها درماندگی ناشی از گرسنگی است که می‌تواند رفتار خیرخواهانه و یا حداقل بی‌طرفانه توده‌ها نسبت به ما را موجب شود... بنابراین و با این ترتیب من به این نتیجه‌گیری قطعی می‌رسم که این همان لحظه‌ای است که باید کشیشهای باند سیاه را به قتل رساند و این کار را با چنان قاطعیت، بی‌رحمی و خشونتی انجام داد، که تا دهها سال خاطرهٔ آن را به یاد داشته باشند. تصور من این است که انجام طرح مبارزهٔ ما باید به این طریق باشد: از بُعد بیرونی فقط رفیق کالینین اقدامهایی را انجام خواهد داد. رفیق تروتسکی به هیچ‌وجه نباید در مطبوعات و یا افکار عمومی ظاهر شود... یکی از پرانرژی‌ترین و زیرک‌ترین اعضای کمیتهٔ مرکزی اجرایی... باید با دستورهای شفاهی یکی از اعضای دفتر سیاسی به شویا اعزام شود. این دستورها او را موظف خواهند کرد که در شویا تا حد امکان بسیاری از اعضای جامعهٔ روحانیت، خرده بورژواها و بورژواها را ــ حداقل چند ده نفر ــ که به مشارکت مستقیم و یا غیر مستقیم در مقاومت خشونت‌آمیز در برابر تصمیم مصادرهٔ اموال کلیسا متهم می‌شوند، دستگیر کند. فرد مسؤول باید پس از انجام مأموریت، گزارشی از اقدامات خود را در حضور تمامی اعضای دفتر سیاسی ارایه کند. دفتر سیاسی بر مبنای این گزارش، دستورهای دقیق شفاهی به مقامهای مسؤول قضائی خواهد داد که محاکمهٔ شورشیان شویا را تا حد امکان با سرعت انجام دهند و این محاکمه‌ها تنها و تنها یک نتیجه داشته باشد و آن اینکه تعداد نسبتاً

زیادی از اعضای باند سیاه شویا و نیز مسکو و دیگر مراکز کلیسایی تیرباران شوند... هراندازه تعداد نمایندگان اعدام شده روحانیت مرتجع و بورژوازی مرتجع بیشتر باشد، برای ما بهتر است... ما باید بدون لحظه‌ای تأخیر به همهٔ این افراد درس عبرتی بیاموزیم که تا دهها سال دیگر به هیچ نوع مقاومتی فکر نکنند».

همان‌گونه که گزارشهای هفتگی پلیس سیاسی آشکارا تأیید می‌کند، فعالیتهای مربوط به مصادرهٔ اموال کلیسا در ماههای مارس و آوریل ۱۹۲۲ به نقطهٔ اوج خود رسید. در این مدت ۱۴۱۴ مورد حوادث غیر مترقبه اتفاق افتاد و چندین هزار کشیش، راهب و راهبه دستگیر شدند. براساس اطلاعات به دست آمده از منابع کلیسایی در ۱۹۲۲، ۲۶۹۲ کشیش، ۱۹۶۲ راهب و ۳۴۴۷ راهبه کشته شدند. دولت در مسکو، ایوانوف، اسمولنسک و پتروگراد چندین محاکمهٔ نمایشی علیه اعضای جامعهٔ روحانیت سازمان داد. در ۲۳ مارس یعنی یک هفته پس از رویدادهای شویا، دفتر سیاسی تصمیم به انجام یک سلسله اقداماتی گرفته بود که با دستورهای لنین انطباق کامل داشت: «اعضای شورای کلیسا و اسقف اعظم باید بازداشت شوند، نه بلافاصله، بلکه ظرف ۱۵ تا ۲۵ روز. چگونگی ماجرای شویا باید به اطلاع عموم رسانده شود. کشیشها و مذهبیون غیر روحانی باید ظرف یک هفته در برابر دادگاه قرار گیرند. رهبران شورشیان باید تیرباران شوند». دزرژینسکی در گزارشی خطاب به دفتر سیاسی اعلام کرد که: «اسقف اعظم و باند او آشکارا در برابر مصادرهٔ اموال کلیسا مقاومت می‌کنند.[...] هم‌اکنون نیز دلایل کافی برای بازداشت تیشون و مرتجعترین اعضای شورای کلیسا موجود است. نظر گ.پ.او این است که: ۱. بازداشت اعضای شورای کلیسا و اسقف اعظم ضروری است؛ ۲. نباید اجازهٔ تشکیل یک شورای جدید کلیسا داده شود؛ ۳. هر کشیش که با مصادرهٔ اموال کلیسا مخالفت کند باید به عنوان دشمن خلق به منطقهٔ ولگا، که در آنجا شدت قحطی از نقاط دیگر بیشتر است، برده شود».

در پتروگراد ۴ روحانی اعدام شدند، ۷۶ روحانی دیگر به زندانی شدن در اردوگاهها محکوم شدند. یکی از ۴ روحانی اعدام شده، بنیامین بود. این مرد کلیسا که با مردم بسیار نزدیک بود در ۱۹۰۷ به عنوان سراسقف پتروگراد منصوب شد. در حقیقت او تمامی تلاش خود را به ایجاد کلیسایی، که مستقل از دولت باشد معطوف کرده بود. در مسکو ۱۴۸ نفر کشیش و دیگر نمایندگان کلیسا به زندانی شدن در اردوگاهها و شش نفر به مرگ محکوم شدند. حکم اعدام بلافاصله به اجرا درآمد. اسقف‌اعظم تیشون‌در صومعهٔ دونسکوی[1] مسکو اسکان‌داده‌شد و اجازهٔ خروج از آنجا را نداشت.

در ششم ژوئیهٔ ۱۹۲۲ و چند هفته‌ای پس از این ظاهرسازی و فریبکاری حقوقی علیه کلیسا، یک محاکمهٔ بزرگ نمایشی علیه ۲۴ نفر سوسیالیستهای انقلابی، که به «اقدامات تروریستی و ضد انقلابی علیه رژیم شوروی» متهم بودند و از ماه فوریه انجام آن اعلام شده بود، آغاز شد.

---

1. Donsoi

نکتهٔ مهم ادعانامه علیه آنها، سوءقصد ۳۱ اوت ۱۹۱۸ علیه لنین و «رهبری سیاسی» قیام دهقانی تامبوف بود. گروه متهمان از افرادی همگون و متناسب تشکیل نمی‌شد؛ در این گروه افرادی بودند که به تحقیق به محافل برجستهٔ سیاسی تعلق داشتند. و ۱۲ نفر اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب سوسیالیست انقلابی از زمرهٔ این افراد بودند که رهبری آن کمیته را آبراهام گوتز[1] و دیمیتری دونسکوی[2] برعهده داشتند، همچنین کارگزارانی که قرار بود به جنایتهای خود اعتراف کنند و علیه متهمان دیگر شهادت دهند. این روش در سالهای دههٔ ۱۹۳۰ به صورت شیوهٔ رایج و مرسوم درآمد. همان‌گونه که هلن کاریر دوانکوسه[3] نوشت: «این محاکمه امکان آزمایش روشی را نیز فراهم ساخت که برای ایراد اتهام به افراد در برابر دادگاه به کار گرفته می‌شد و ساختار آن به ساختار عروسکهای چوبی روسی که هر یک از آنها داخل عروسک بزرگتری جای می‌گرفت شباهت داشت. این روش با احراز یک واقعیت مشخص آغاز می‌شد ــ سوسیالیستهای انقلابی قبلاً در ۱۹۱۸ با حکومت و سلطهٔ انحصاری بلشویکها مخالفت می‌کردند ــ و سپس به این اصل می‌رسیدند که هر نوع مخالفت، در نهایت به معنای همکاری با بورژوازی بین‌المللی و با آن برابر است».

در پایان این نمایش مضحک قضائی، که مقامهای مسؤول دولتی، در طول مدتی که محاکمه جریان داشت تظاهرات وسیعی را ترتیب داده بودند و در آنها «تروریستها» را مستحق مجازات مرگ دانسته بودند، ۱۱ نفر از متهمان ــ رهبران حزب سوسیالیست انقلابی ــ در هفتم اوت ۱۹۲۲ به مرگ محکوم شدند. با توجه به اعتراضهای بین‌المللی‌ای که به همت سوسیالیستهای روسی، که در تبعید به سر می‌بردند انجام گرفت، و به خصوص به علت خطر واقعی برپایی قیامهای جدید در مناطق و بخشهای روستایی که در آنها «روحیهٔ سوسیالیسم انقلابی» هنوز وجود داشت، اجرای احکام اعدام، مشروط بر آنکه حزب سوسیالیست انقلابی از تمامی فعالیتهای توطئه‌گرانه، تروریستی و تحریک‌آمیز خود فاصله بگیرد، به حالت تعلیق درآمد. در ژانویهٔ ۱۹۲۴ این احکام اعدام به پنج سال زندان در اردوگاهها تبدیل شد. اما محکومان هیچ گاه آزاد نشدند و در سالهای دههٔ ۳۰، در زمانی که دولت بلشویکی دیگر به مخالفت بین‌المللی و خطر قیامهای دهقانی توجهی نداشت، اعدام شدند.

در محاکمهٔ سوسیالیستهای انقلابی قانون جزای جدیدی که از ۱۹۲۲ اعتبار یافته بود به کار برده شد. لنین شخصاً تدوین این قانون جدید جزا را دنبال می‌کرد. این قانون به اعمال خشونت علیه دشمنان مبنای قانونی می‌داد. دورانی که در آن عملیات نابودسازی به بهانهٔ وجود جنگ داخلی توجیه می‌شد، رسماً به پایان رسیده بود. در پانزدهم ماه مه ۱۹۲۲ و در زمانی که طرح اولیهٔ این قانون تهیه شده بود، لنین خطاب به کورسکی، کمیسر خلق در امور دادگستری، نکاتی را این‌گونه یادآور شد: «به نظر من باید دامنهٔ به‌کارگیری مجازات مرگ را به تمامی فعالیتهای

---

1. Abraham Gots
2. Dimitri Donskoi
3. Hêlene Carrière d'EnCusse

منشویکها، سوسیالیستهای انقلابی و غیره گسترش داد. باید در جستجو برای یافتن یک مجازات جدید بود. به طور طبیعی این مجازات باید تبعید به خارج از کشور باشد، و باید جمله‌بندی مناسبی یافت که این فعالیتها را به بورژوازی بین‌المللی 'پیوند' دهد».

لنین دو روز بعد، و این بار به صورت کتبی، یادآور شد: «رفیق کورسکی، من میل دارم این طرح را به عنوان یک پاراگراف مکمل کتاب قانون جزا به گفت‌وگوهایی که با یکدیگر داشتیم اضافه کنم. تصور می‌کنم که موضوعهای مهم کاملاً روشن باشد. آن اصلی که ماهیت و حقانیت ترورها، ضرورت انجام آن و محدودیتهای آن را مستدل می‌سازد، باید به صراحت تمام ــ و به خصوص در مفهوم سیاسی آن و نه فقط در قالب واژه‌های تنگ‌نظرانهٔ حقوقی ــ در متن گنجانده شود. دادگاه اجازه ندارد ترور را ممنوع سازد. هر کس چنین نظری داشته باشد یا دروغ می‌گوید و یا خود را فریب می‌دهد. ترور باید از یک شالوده و اساس برخوردار شود و بر این شالوده و اساس، به گونه‌ای کاملاً واضح و روشن و بدون فریبکاری و یا پنهان‌کردن واقعیتها، مبنا و ریشهٔ قانونی پیدا کند. چگونگی جمله‌بندی آن باید از حداکثر صراحت برخوردار باشد زیرا فقط هشیاری یک انقلاب و این آگاهی که انقلاب قانونمندی ویژه خویش را داراست، شرایط به‌کارگیری قانون را فراهم می‌آورند».

کتاب قانون جزا در انطباق با دستورهای لنین تعریفی از جنایت ضد انقلابی به دست داد که براساس آن «هر اقدامی که سقوط و یا تضعیف قدرت شوراهای کارگری و دهقانیِ برخاسته از انقلاب پرولتری هدف آن باشد» و همچنین هر اقدامی «که در جهت حمایت از بورژوازی بین‌المللی، که برابری حقوقی نظام کمونیستی را به عنوان جانشین نظام کاپیتالیستی به رسمیت نشناسد، و با اعمال زور، از طریق مداخله و یا محاصرهٔ نظامی، از طریق جاسوسی، تأمین هزینه‌های مطبوعات و یا استفاده از ابزار و وسایل مشابه، برای سقوط آن تلاش کند»، جنایت ضد انقلابی محسوب می‌شد.

نه تنها برای تمامی فعالیتهایی که مترادف با «عمل ضد انقلابی» محسوب می‌شدند (شورش، اغتشاش، خرابکاری، جاسوسی و...)، بلکه برای عضویت در یک سازمان و یا همکاری در جهت حمایت از آن «چنانچه با انجام آن به بخشی از بورژوازی بین‌المللی کمک شود»، نیز مجازات مرگ درنظر گرفته شده بود. حتی «تبلیغاتی که به بخشی از بورژوازی بین‌المللی کمک کند» به عنوان جنایت ضد انقلابی قلمداد شده، برای آن مجازات زندان «نه کمتر از سه سال» و یا تبعید تمامی عمر درنظر گرفته شده بود.

به تغییر نام پلیس سیاسی نیز باید در ارتباط با مشروعیت بخشیدن به خشونت که در اوایل سال ۱۹۲۲ در دستور کار قرار گرفت نگریسته شود. در ششم فوریهٔ ۱۹۲۲ طی فرمانی، چکا منحل شد. به جای آن بلافاصله گ.پ.او (ادارهٔ دولتی سیاسی) به عنوان جایگزین کمیساریای خلق در امور داخلی تأسیس شد. با وجود این تغییر نام، مسؤولان و ساختار داخلی آن تغییر نکرد. این امر نمایانگر و مؤید استمرار وجود تشکیلات قبلی بود. بنابراین، تغییر عنوان چه هدفی را دنبال می‌کرد؟ چکا با توجه به نام، آن یک کمیسیون فوق‌العاده بود که بر موقت بودن

ماهیت و حقانیت وجودی خود اشارت داشت. اما نام گ.پ.او به صراحت نشان می‌داد که دولت به نهادهای قاعده‌مند و دایمی کنترل و سرکوب نیاز داشت. در پشت سر این تغییر نام، استقرار بخشیدن و مشروعیت دادن به ترور به عنوان روش ممکن برای حل و فصل تعارضات بین دولت جدید و جامعه نمایان می‌شد.

تبعید تمام عمر، یکی از نوآوریهای کتاب جدید قانون جزا بود. بازگشت آنانی که به تبعید تمامی عمر محکوم شده بودند به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ممنوع بود و در صورت بازگشت، خطر اعدام فوری آنها را تهدید می‌کرد. این مقررات جدید قبلاً در پاییز ۱۹۲۲ در چارچوب یک موج بزرگ اخراج از کشور به کار گرفته شده بود. مشمولان این مقررات حدود ۲۰۰ نفر از روشنفکران صاحب‌نامی بودند که در مظّان مخالفت با بلشویسم قرار داشتند. در نخستین ردیفهای فهرست اخراج‌شدگان، نام همهٔ کسانی قرار داشت که در کمیتهٔ اجتماعی برای مبارزه با قحطی، که در ۲۷ ژوئیهٔ ۱۹۲۱ منحل شده بود، مشارکت داشتند.

لنین در ۲۲ ماه مه ۱۹۲۲ در نامه‌ای مفصل به دزرژینسکی طرح بزرگی را ارائه کرد که «اخراج نویسندگان و استادانی را که از ضد انقلاب حمایت می‌کردند» پیش‌بینی می‌کرد. او نوشت: «ما باید مقدمات انجام این عملیات را با دقت فراهم آوریم. باید یک کمیسیون ویژه تشکیل شود. اعضای دفتر سیاسی باید هفته‌ای دو تا سه ساعت برای بررسی تعدادی کتاب و نشریه وقت بگذارند.[...] باید دربارهٔ گذشتهٔ سیاسی، کارها و دستاوردهای ادبی استادان و نویسندگان به طور منظم اطلاعات گردآوری شود».

و لنین خود نمونهٔ خوبی را ارائه داد: «برای مثال، در نشریهٔ **اکونومیست** به وضوح روشن است که جملگی آنها از حلقهٔ یاران گاردهای سفید هستند. شمارهٔ ۳ (و فقط شمارهٔ ۳: 'دقت کنید') بر روی جلد نشریه فهرست همکاران خود را ذکر کرده است. من فکر می‌کنم که تقریباً همگی آنها نامزدهای در نهایت مشروعی برای اخراج شدن باشند. همگی آنها ضد انقلابیون مشهوری هستند، همدستان متّحدین[۱]، که در میان جوانان دانشجو، سازمانی از بندگان و جاسوسان به وجود می‌آورند که از نفوذی تطمیع کننده و فاسدکننده برخوردار است. باید کارها را به صورتی سازمان داد که جاسوسها به گونه‌ای مستمر، سازمان یافته و منظم تعقیب و دستگیر شوند تا به خارج از کشور تبعید شوند».

دفتر سیاسی در ۲۲ ماه مه یک کمیسیون ویژه تشکیل داده بود که کامنف، کورسکی، اونشیشت و مانسف[2] (دو همکار مستقیم دزرژینسکی) از اعضای اصلی آن بودند. آنها می‌بایست فهرست اسامی تعداد زیادی از روشنفکران را به منظور بازداشت و سپس اخراج آنها، تهیه کنند. سرگئی پروکوپوویچ و اکاترینا کوسکووا، دو عضو تعیین‌کنندهٔ کمیتهٔ اجتماعی سابق

---

۱. متحدین، به زیرنویس صفحات قبل رجوع شود.-م.

2. Manzew

برای مبارزه با قحطی، نخستین کسانی بودند که در ژوئن ۱۹۲۲ از کشور اخراج شدند. نخستین گروه متشکل از ۱۶۰ نفر روشنفکران، فلاسفه، نویسندگان، مورخان، و استادان صاحب نام دانشگاه در شانزدهم و هفدهم اوت بازداشت و در ماه سپتامبر از طریق دریا از کشور اخراج شدند. در زمرهٔ این گروه در درجهٔ اول افرادی بودند که در همان زمان نیز دارای شهرت بین‌المللی بودند، و نیز افرادی که در سالهای بعد شهرت بین‌المللی کسب کردند: نیکلای بردیایف[1]، سرگئی بولگاکوف[2]، سمیون فرانک[3]، نیکلای لوسکی[4]، لِو کارساوین[5]، فدور استپون[6]، سرگئی تروبتسکوی[7]، الکساندر ایزگویف[8]، ایوان لاپشین[9]، میخائیل اوسورگین[10]، الکساندر کیزه‌وتر[11] و... هر یک از آنها باید سندی را امضا می‌کرد که اگر به اتحاد جماهر شوروی بازمی‌گشت بلافاصله اعدام می‌شد. آنچه هر فرد اخراجی اجازه داشت به همراه ببرد، عبارت بود از: یک پالتو، یک لباس بلند تابستانی و لباس زیر برای تعویض، دو عدد پیراهن و دو لباس خواب، دو زیرشلواری و دو جفت جوراب. علاوه بر آن هر فرد اخراجی حق داشت به غیر از لوازم شخصی خود معادل ۲۰ دلار نیز به ارز همراه ببرد.

پلیس سیاسی به موازات این اخراجها به کار ثبت مشخصات روشنفکران مظنون ـ و این بار نوع دوم آنها ـ ادامه داد، که خطر کوچ داده شدن به بخشهای دوردست کشور ـ بر مبنای قانونی فرمان ۱۰ اوت ۱۹۲۲ ـ و یا به اردوگاههای کار اجباری آنها را تهدید می‌کرد. دزرژینسکی در پنجم سپتامبر به همکار خود، اونشیشت نوشت:

«رفیق اونشیشت، دربارهٔ تهیهٔ فهرست مشخصات روشنفکران، همه چیز هنوز در وضعیت اولیه و ابتدایی قرار دارد. ما پس از عزیمت آگرانوف حتی یک فرد مسؤول با صلاحیت نیز برای این بخش در اختیار نداریم. زارایسکی[12] اندکی جوان است. به نظر من به نظر می‌آید برای اینکه در کارها پیشرفت داشته باشیم، باید رفیق منشینسکی[13] انجام این امور را عهده‌دار شود.[...] بی‌تردید وجود یک برنامهٔ خوب کاری، که به طور مستمر اصلاح شود و توسعه یابد، ضرورت دارد. تمامی روشنفکران را باید به گروهها و در داخل گروههابه دسته‌های کوچکتر تقسیم کرد: ۱. نویسندگان؛ ۲. روزنامه‌نگاران و سیاستمداران؛ ۳. اقتصاددانان (که باید به گروههای کوچکتر تقسیم شوند: الف) متخصصان مالی؛ ب) متخصصان انرژی؛ پ) متخصصان حمل و نقل؛ ت) بازرگانان؛ ث) متخصصان همیاری [تعاونی ـ م.] و...)؛ ۴. متخصصان فنی (در اینجا نیز تعیین گروههای کوچکتر ضروری است: الف) مهندسان؛ ب) دانشمندان علوم کشاورزی؛ پ) پزشکان و دانشجویان علوم پزشکی و...)؛ ۵. استادان دانشگاه و دستیاران آنها و.... اطلاعات مربوط به

1. Nikolai Berdjajew
2. Sergej Bulgakow
3. Semion Frank
4. Nikolai Losski
5. Lew Karsawin
6. Fedor Stepun
7. Sergej Trubetskoi
8. Alexander Isgojew
9. Iwan Lapschin
10. Michail Ossorgin
11. Alexander Kiesewetter
12. Zaraiski
13. Menschinski

این آقایان که هم‌اکنون در بخشهای ما موجود است باید جمع‌آوری شده، در یک بخش مربوط به «روشنفکران» متمرکز شود. هر یک از روشنفکران باید نزد ما یک پرونده داشته باشد[...] باید همواره توجه داشت که هدف بخش ما نه فقط بازداشت و اخراج اشخاص به صورت انفرادی است، بلکه ما می‌خواهیم در تدوین یک خط مشی کلیِ سیاسی در برابر این روشنفکران نیز سهم خود را ادا کنیم: به شدت مراقب آنها باشیم و آنها را از یکدیگر جدا کنیم، اما آنهایی که آماده‌اند، نه فقط با کلمه‌ها بلکه در عمل نیز از قدرت شوراها حمایت کنند، باید تشویق شوند».

چند روز بعد لنین یادداشت مفصلی خطاب به استالین فرستاد، که در آن به تفصیل و باشور و اشتیاق فراوان در ذکر جزییات، به «پاکسازی قطعی» که می‌بایست روسیه را از شر تمامی سوسیالیستها، لیبرالها و دیگر «آقایان» خلاص کند اشاره کرد.

«خیلی میل داشتم در مورد اخراج منشویکها، سوسیالیستهای خلقی، مشروطه‌خواهانِ سلطنت‌طلب و... پرسشهایی را مطرح کنم، زیرا اقدامی که قبل از عزیمت من به آن دست زده شده بود هنوز هم پایان نگرفته است. آیا تصمیم گرفته شده است که تمامی سوسیالیستهای خلق حذف شوند؟ په‌چه‌چونوف[۱]، میاکوتین[۲]، گورن فلد[۳]، پتریشچف[۴] و دیگران؟ من فکر می‌کنم که همهٔ آنها باید اخراج شوند. آنها به مراتب خطرناکتر از افراد سوسیالیستهای انقلابی هستند، زیرا مکارترند. و همچنین پوتره‌سوف[۵]، ایزگویف[۶] و همهٔ افراد مربوط به نشریهٔ **اکونومیست** (اوسه‌روف[۷] و بسیاری دیگر)، روسانف[۸] منشویک (یک پزشک، روس)، ویگدورچیک[۹] (میگولو[۱۰] و یا چیزی شبیه آن)، الجوبوف نیکلایونا رادچنکو[۱۱] و دختر کوچک او (براساس شنیده‌ها 'پست‌ترین و فرومایه‌ترین دشمنان بلشویسم')، اِن،آ،رویکوف[۱۲] (او باید اخراج شود، او اصلاح شدنی نیست)[...]کمیسیون مانزف[۱۳] ــ مسینگ[۱۴] باید فهرستهایی تهیه کند و چندین صد نفر از این آقایان باید بدون رحم و شفقت اخراج شوند. ما روسیه را یک بار برای همیشه پاکسازی خواهیم کرد[...] همچنین تمامی مخالفان **خانهٔ نویسندگان** و همچنین مؤلفان **اندیشه‌ها** (از پتروگراد). موضوع خارکوف باید به دقت مورد بررسی قرار گیرد. ما هیچ نمی‌دانیم که در آنجا چه اتفاقاتی در جریان است. آنجا برای ما یک کشور بیگانه است. این شهر باید قاطعانه و سریع پاکسازی شود. حداکثر تا پایان محاکمه علیه سوسیالیستهای انقلابی. مواظب مؤلفان و نویسندگان پتروگراد باشید (نشانی آنها در صفحهٔ ۳۷ شمارهٔ ۴ سال ۱۹۲۲ **اندیشه‌های جدید روسی** ذکر شده است و نیز فهرست ناشران خصوصی در صفحهٔ ۲۹). این موضوع دارای نهایت اهمیت است».

---

1. Petschechonow
2. Miakotin
3. Gornfeld
4. Petrischt-schew
5. Potressow
6. Isgojew
7. Oserow
8. Rosanow
9. wigdortschik
10. Migulo
11. Ljubow Nikolajewna Radtschenko
12. N.A.Rojkow
13. Manzew
14. Messing

۶

از توقف موقت نبردها تا «چرخش بزرگ»

پنج سال تمام ـ از اوایل ۱۹۲۳ تا اواخر ۱۹۲۷ ـ برخوردهای بین رژیم و جامعه آرام گرفته بود. تلاشهای سیاسی سردمداران حزب بلشویک به طور عمده بر مبارزه‌ای که برای جانشینی لنین درگرفته بود، قرار داشت. لنین در ژانویهٔ ۱۹۲۴ درگذشت، اما پس از سومین سکتهٔ خود در مارس ۱۹۲۳ به طور کامل از فعالیتهای سیاسی به دور بود. در این دوران کوتاه چند ساله، جامعه به درمان زخمهای خود پرداخت.

جامعهٔ روستایی که بیش از ۸۵ درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌داد کوشید در طول این دوره توقف موقت نبردها ارتباطات قدیمی خود را با بازار تجدید کرده، با ثمرهٔ کار خود به داد و ستد بپردازد تا ـ به تعبیر زیباتر میخائل کونفینو[1]، تاریخ‌نگار بزرگ جامعهٔ دهقانی روسیه ـ به گونه‌ای زندگی کند «که گویی آرمان دهقانی هنوز قابل حصول است». این «آرمان دهقانی» ـ بلشویکها علاقهٔ زیادی داشتند که آن را ازروشچینا[2] بنامند که «روحیهٔ سوسیالیستی انقلابی» بهترین برگردان آن به زبان دیگر است. ـ بر چهار اصل که از سالها قبل اساس تمامی برنامه‌های تدوین شده از طرف دهقانها را تشکیل می‌داد استوار بود: پایان زمینداری بزرگ و تقسیم زمین براساس تعداد افرادی که باید تغذیه شوند، دسترسی آزاد به ثمرهٔ کار شخصی و آزادی در تجارت، یک خودگردانی دهقانی از نوع جوامع سنتی و یک دولت بلشویکی که فقط در ساده‌ترین حد ممکن حضور پیدا کند: یک شورای دهقانی که چندین روستا را دربرگیرد و در هر یک صد دهکده یک شعبهٔ حزب کمونیست.

بخشی از مکانیسمهای بازار، که از عملکرد آنها، از ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۲ جلوگیری به عمل آمده بود و به‌طور موقت به وسیلهٔ قدرت موجود پذیرفته شده و به عنوان نشانهٔ «عقب‌ماندگی» در کشوری که به طور عمده از اقتصاد کشاورزی تأثیر می‌پذیرفت تحمل می‌شد؛ دوباره کارساز و اثربخش شد. مهاجرتهای فصلی به شهرها، پدیده‌ای که در رژیم گذشته بسیار رایج بود، به سرعت از سرگرفته شد. از آنجا که صنایع دولتی توجه چندانی به بخش کالاهای مصرفی

---

1. Michael Confino
2. Eserowschina

نداشت، کارها و حرفه‌های دستی در مناطق روستایی رونق چشمگیری یافت. گرسنگی نادرتر و نادرتر شد و دهقانان دوباره قادر بودند شکم خود را سیر کنند.

اما آرامش سطحی و ظاهری این سالها نمی‌توانست تنشهای عمیق بین جامعه و رژیمی را که هنوز اِعمال زور و فشار را فراموش نکرده بود، بپوشاند. از دیدگاه دهقانها هنوز هم دلایل کافی برای نارضایتی وجود داشت. قیمتهای فرآورده‌های کشاورزی بسیار نازل و بهای تعداد اندک تولیدات صنعتی موجود بسیار گران و فشار مالیاتها بسیار سنگین بود. برداشت آنها این بود که در مقایسه با شهرنشینان و به ویژه با کارگران، که غالباً به عنوان طبقهٔ ممتاز به آنها نگریسته می‌شد، شهروندان درجهٔ دو به شمار می‌آمدند. روستاییان بیش از هر چیز از موارد بی‌شمار سوءاستفاده از قدرت نمایندگان محلی رژیم شوراها، که هنوز هم به شدت تحت تأثیر «کمونیسم جنگی» قرار داشتند، شکایت داشتند. آنها همچنان در معرض خطر خودکامگی مطلق قدرت محلی قرار داشتند که هم در یک سنت مشخص روسی و هم در عملکردهای تروریستی سالهای قبل ریشه داشت. همانگونه که در گزارش پلیس سیاسی در اواخر سال ۱۹۲۵ دربارهٔ «وضعیت قانونمندی سوسیالیستی در روستاها» اذعان شده بود: «اعتیاد به الکل در تشکیلات دادگستری و همچنین در تشکیلات اداری و انتظامی بسیار معمول است و تنها با تقدیم نوشابه‌های الکلی امکان جلب نظر آنها وجود دارد[...]. بوروکراسی و به طور کلی رفتار خشن در برخورد با توده‌های دهقانی شیوهٔ معمول روزمره است».

اگرچه سردمداران حزب بلشویک حادترین موارد سوءاستفاده از جانب نمایندگان قدرت شوراها را محکوم کردند، با این وجود اکثریت آنها، به تعبیر عبارتهای به کار رفته در گزارش یکی از رؤسای پلیس سیاسی ایالت تولا، به مناطق روستایی به مثابه محیطی می‌نگریستند که؛ «گروههای کولاک، سوسیالیست انقلابی، کشیشها و زمینداران سابق ـ که هنوز ریشه‌کن نشده بودند ـ در آن موج می‌زدند». اما، همان‌گونه که اسناد و مدارک سرویس اطلاعاتی گ.پ.او تأیید می‌کند، دنیای کارگری نیز همچنان با شدت زیر نظر قرار داشت. کارگران به عنوان یک گروه اجتماعی، که پس از سالهای جنگ، جنگ داخلی و انقلاب دوباره سازمان یافته بودند، هنوز هم در معرض این سوءظن قرار داشتند که باز هم با دنیای خصمانهٔ دهقانها روابط نزدیک دارند. خبرچین‌هایی که در همه کارگاهها وجود داشتند تمامی گفتگوها و رفتارهای انحرافی را پیگیری می‌کردند. منظور از این رفتارهای انحرافی «روحیات دهقانی» بود که کارگران به هنگام بازگشت از تعطیلات خود، که در طی آن در روستاها کارمی‌کردند، ظاهراً با خود به همراه می‌آوردند. گزارشهای پلیس دنیای کارگری را به بخشهای زیر تقسیم می‌کرد: «عناصر متخاصم» که بی‌شک تحت تأثیر گروههای پراکندهٔ ضد انقلاب قرار گرفته بودند، «عناصر واپسگرا از نظر سیاسی» که معمولاً از روستاها می‌آمدند، و عناصری که استحقاق اطلاق عنوان «از نظر سیاسی آگاه» را داشتند. دست کشیدن از کار ـ که در این سالها که میزان بیکاری بسیار بالا بود و سطح زندگی آنهایی که کار و شغل داشتند به نسبت بهتر شده بود، به ندرت اتفاق می‌افتاد ـ با دقت هرچه

تمامتر بررسی شده و بانیان آن بازداشت می‌شدند.

گزارشهای داخلی پلیس سیاسی، که امروزه تا اندازه‌ای به آنها دسترسی داریم، نشان می‌دهد که این تشکیلات، پس از سالهایی که طی آن گسترش و توسعه عظیمی یافته بود، با مشکلاتی نیز روبه‌رو شد، که به وضوح به وقفه‌ای مربوط می‌شد که سیاست بلشویکی ناظر بر تحول اجتماعی در آن زمان نیز تجربه می‌کرد. دزرژینسکی حتی در سالهای ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۶ مجبور بود قاطعانه در برابر تعداد زیادی از سردمداران حزب مقاومت کند که عقیده داشتند در صورت تقلیل تعداد عملیات انجام شده به وسیلهٔ پلیس سیاسی، شمار افراد آن نیز باید تقلیل داده شود. تعداد افراد پلیس سیاسی برای نخستین بار، و تنها مورد تا سال ۱۹۵۳، به شدت تقلیل یافت. در ۱۹۲۱ در چکا حدود ۱۰۵ هزار غیرنظامی و حدود ۱۸۰ هزار نفر افراد مربوط به واحدهای مختلف ویژهٔ نظامی، از جمله نیروهای مرزبانی، افراد چکا که در تأسیسات راه‌آهن به کار گرفته شده بودند و سربازان نگهبان اردوگاهها ـ به کار اشتغال داشتند. تعداد افراد شاغل در چکا در ۱۹۲۵ تنها حدود ۲۵ هزار غیرنظامی و ۶۳ هزار افراد نیروهای نظامی بود. علاوه بر آن باید تعداد ۳۰ هزار خبرچین را نیز به این ارقام افزود. در خصوص تعداد این افراد خبرچین در ۱۹۲۱، با توجه به اسناد و مدارکی که تاکنون به دست آمده، نمی‌توان اظهارنظر کرد. نیکلای بوخارین در دسامبر ۱۹۲۴ به دزرژینسکی نوشت: «تصور من این است که ما باید با سرعت بیشتر به نوع 'لیبرالتری' از قدرت شوراها برسیم: سرکوبگری کمتر، قانونمندی بیشتر، بحث کمتر، اختیارات محلی بیشتر (البته زیر نظر و رهبری حزب) و...».

تنها چند ماه بعد، یعنی در اول ماه مه ۱۹۲۵، نیکلای کریلنکو که به عنوان رییس دادگاه انقلاب، دادگاههای نمایشی سوسیالیستهای انقلابی را هدایت کرده بود، نامهٔ مفصلی به دفتر سیاسی حزب (پولیت بورو) نوشت. در آن نامه سوءاستفاده از قدرت به وسیلهٔ گ.پ.او را، که از دیدگاه او از حقوقی که قانون برای آن درنظر گرفته بود به مراتب پا را فراتر نهاده بود، مورد انتقاد قرار داد. در واقع نیز بسیاری از مصوبات سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ حدود صلاحیت گ.پ.او را به مسائل جاسوسی و پول تقلبی و مسائل مربوط به تبهکاری و «فعالیتهای ضد انقلابی» محدود کرده بود. در مورد این نوع جرایم، گ.پ.او تنها دادگاه صالح به شمار می‌رفت و بخش قضائی آن قادر بود بسیاری از مجازاتها را اعمال کند: انتقال اجباری، تبعید به همراه عدم اجازهٔ ترک محل اقامت (تا سه سال)، زندانی شدن در اردوگاهها و یا حتی مجازات مرگ. در ۱۹۲۴ از تعداد ۶۲ هزار محاکمهٔ مربوط به گ.پ.او، ۵۲ هزار مورد آن به دادگاههای عادی ارجاع شد. دادگاههای ویژهٔ گ.پ.او بیش از ۹ هزار مورد را رأساً پیگیری کردند. این مورد با توجه به اینکه نیکلای کریلنکو وضعیت سیاسی را با ثبات توصیف کرده بود، رقم قابل ملاحظه‌ای به شمار می‌آید. او جمع‌بندی زیر را ارائه کرد:

«شرایط زندگی آنهایی که به اجبار انتقال داده می‌شدند و آنهایی که بدون داشتن هیچ پولی در دورترین زوایای سیبری زندانی شده‌اند، وحشتبار است. جوانان هجده و نوزده ساله از محافل

دانشجویی نیز همانند افراد شصت و هفتاد ساله، به خصوص اعضای جامعهٔ روحانیت و زنان سالخورده‌ای که به «طبقات از نظر اجتماعی خطرناک» تعلق دارند، به آنجا اعزام می‌شوند».

به همین دلیل کریلنکو پیشنهاد کرد که اطلاق عنوان «ضد انقلاب» تنها به اعضای رسمی «احزابی که نمایندهٔ علقه‌های بورژوازی هستند» محدود شود، تا از «تفسیر غلط این واژه به وسیلهٔ واحدهای موظف گ.پ.او» جلوگیری شود.

دزرژینسکی و همکارانش با توجه به این انتقاد، در رساندن گزارشهای هشداردهندهٔ خود به سردمداران مؤثر و برجستهٔ حزب، و به خصوص استالین کوتاهی نکردند. این گزارشها همچنان در مورد مشکلات بزرگ سیاست داخلی و مانورهای انحرافی تهدیدآمیزی بود، که از کشورهای بالتیک، لهستان، انگلستان، فرانسه و ژاپن هدایت می‌شدند. براساس گزارش مربوط به عملکرد گ.پ.او، ظاهراً در طی سال ۱۹۲۴، پلیس سیاسی:

ـ ۱۱۴۵۳ «راهزن» را بازداشت و ۱۸۵۸ نفر از آنان را براساس مقررات حکومت نظامی تیرباران کرده است.

ـ ۹۲۶ خارجی (۳۵۷ نفر از آنها اخراج شدند) و ۱۴۵۲ «جاسوس» را دستگیر کرده است.

ـ در کریمه از یک «قیام گاردهای سفید» جلوگیری کرده است (در ارتباط با این «قیام» ۱۳۲ نفر تیرباران شدند).

ـ هشتاد و یک مورد عملیات علیه گروههای آنارشیستی را به اجرا درآورده و در این زمینه ۲۶۶ نفر بازداشت شده‌اند.

ـ تعدادزیادی از سازمانها را «حذف» کرده است: «۱۴ سازمان منشویکی (۵۴۰ مورد بازداشت)، ۶ سازمان سوسیالیست انقلابی راست (۱۵۲ مورد بازداشت)، ۷ سازمان سوسیالیست انقلابی چپ (۵۲ مورد بازداشت)، ۱۱۷ سازمان مختلف مربوط به «روشنفکران» (۱۳۶۰ مورد بازداشت)، ۲۴ سازمان «سلطنت‌طلب» (۱۲۴۵ مورد بازداشت)، ۸۵ سازمان مربوط به «کلیسا» و «فرقه‌های مذهبی»، ۶۷۵ سازمان «گروههای کولاک» (۱۱۴۸ مورد بازداشت).

ـ در دو عملیات بزرگ در فوریه و ژوئیهٔ ۱۹۲۴ حدود ۴۵۰۰ «دزد» و «افرادی که به طور مکرر مرتکب جرم شده‌اند» و «بازرگانان بخش خصوصی و مقاطعه‌کاران کوچک» را از مسکو و لنین‌گراد اخراج کرد.

ـ ۱۸۲۰۰ نفر «افراد خطرناک از دیدگاه اجتماعی» را به صورت انفرادی زیر نظر قرار داد.

ـ ۱۵۵۰۱ کارگاه و واحد مختلف اداری را زیرنظر گرفت.

ـ ۵۰۷۸۱۷۴ نامه و مکاتبه‌های مختلف را خواند.

این داده‌ها که با توجه به دقت وسواس‌گونه‌ای که در مورد آنها به کار رفته تا حدودی جنبهٔ خنده‌آور بوروکراتیکی نیز به خود می‌گیرد، تا چه اندازه قابل اعتماداست؟ این داده‌ها قرار بوده است به عنوان بخشی از طرح بودجهٔ سال ۱۹۲۵ گ.پ.او، در درجهٔ نخست نشانگر این باشد که

پلیس سیاسی از بیداری و هشیاری خود در برابر تهدیدهای خارجی نمی‌کاهد و به همین دلیل استحقاق دریافت پولی راکه برای آن خرج و هزینه شده است دارد. اما از دیدگاه یک تاریخنگار، ارزش این ارقام به دلیل موارد استفاده‌ای که داشته‌اند کاهش نمی‌یابد زیرا این داده‌ها، صرف‌نظر از خود ارقام و مقولاتی که به‌گونه‌ای دلخواه و اختیاری انتخاب شده‌اند، به وضوح نشان می‌دهند که روشها، دشمنان بالقوه و همچنین شبکهٔ ارتباطی که، گرچه در زمان ارائهٔ این داده‌هاکمتر فعال بود، امّاکماکان از قابلیت به کارگیری برخوردار بوده‌است، تغییر نکرده بودند.

اما تشدید قانون جزا، با وجود کاهش بودجه و نظریات انتقادیِ رهبریِ نامصمّم بلشویکی، تنها به افزایش فعالیت گ.پ.او منجر شد. در حقیقت در «مبانی تدوین قانون جزای اتحاد جماهیر شوروی» که در ۳۱ اکتبر ۱۹۲۴ به تصویب رسید دقیقاً همانند قانون جزای سال ۱۹۲۶ واژهٔ جنایت ضد انقلابی به‌گونه‌ای ملموس گسترده‌تر شد. تعریف «فرد خطرناک از دیدگاه اجتماعی» نیز به صورت مکتوب درآمد. طبق قانون، هر فعالیتی که ــ بدون آنکه مستقیماً هدف آن سقوط و یا تضعیف قدرت شوراها باشد ــ به دلیل چگونگی خود و «به خصوص از دیدگاه عامل آن»، «حمله به دستاوردهای سیاسی و یا اقتصادی انقلاب پرولتری» به شمار می‌آمد، جنایت ضد انقلابی محسوب می‌شد. بدین ترتیب نه تنها قصد و نیّت مستقیم، بلکه قصد و نیّت احتمالی و یا غیرمستقیم نیز از طریق قانون مجازات می‌شد.

علاوه بر آن، هر فردی که «به عملی که برای جامعه خطرناک باشد» دست زده باشد، و همچنین افرادی که «اعمال آنها در گذشته و یا ارتباطهای آنها با یک محیط تبهکارانه خطرناک دانسته شود» به عنوان «فرد خطرناک از دیدگاه اجتماعی» قلمداد می‌شدند. افرادی که این معیارهای گنگ و مبهم در مورد آنها مصداق می‌یافت، حتی اگر ارتکاب جرم و تقصیر از جانب آنها قابل اثبات نیز نبود، ممکن بود که احتمالاً محکوم شوند. به صراحت ذکر شده بود که: «دادگاه مجاز است به اقدامهای احتیاطی اجتماعی علیه افرادی که از دیدگاه اجتماعی خطرناک باشند، چنانچه این افراد جرم مشخّصی را مرتکب شده باشند و یا ــ در حالیکه به عنوان متهم به دلیل اثبات بی‌گناهی تبرئه شده‌اند ــ به عنوان خطرناک از دیدگاه اجتماعی قلمداد شوند، دست بزنند». تمامی این مقررات تدوین شده در ۱۹۲۶ ــ در رأس همهٔ آنها مادهٔ معروف شمارهٔ ۵۸ کتاب قانون جزا با ۱۴ تبصرهٔ خود که در آنها جنایتهای ضد انقلابی دقیقتر توصیف شده بود ــ مبانی ترور را تقویت کردند. دزرژینسکی در چهارم ماه مه ۱۹۲۶ نامه‌ای خطاب به همکار خود یاگودا ارسال داشت و در آن برنامهٔ مبسوطی برای «مبارزه با سوداگری» ارائه کرد. این برنامه مرزهای سیاست جدید اقتصادی و «روحیهٔ ناشی از جنگ داخلی» را، که در بین برجسته‌ترین رهبران حزب بلشویک هنوز به‌گونهٔ گسترده‌ای وجود داشت، به وضوح نمایان می‌ساخت:

«مبارزه علیه سوداگری دوبارهٔ اهمیت فراوانی یافته است... باید به طور قطع مسکو را از

وجود این انگلها و سوداگران پاک کرد. من از پاوکر[1] خواسته‌ام که با توجه به این مسأله همهٔ مدارک مربوط به ثبت مشخصات ساکنان مسکو را، که در دسترس است جمع‌آوری کند. تا امروز هنوز چیزی از او دریافت نکرده‌ام. فکر نمی‌کنید که باید در درون گ.پ.او یک بخش ویژهٔ اسکان به وجود آورده شود و با پولهای ویژهٔ حاصل از مصادره‌ها هزینهٔ آن را تأمین کرد؟ مناطق بی‌حاصل و کم بازده کشور را باید با انگلهای شهرهای ما (و خانواده‌های آنان) براساس یک طرح از قبل تهیه شده و تأیید شده از طرف دولت، مسکونی ساخت. ماباید به هر قیمت شهرهای خود را از وجود صدها هزار سوداگران و انگلهایی که چون پیلهٔ کرم حشرات در چربی و پیه زندگی می‌کنند نجات دهیم... این انگلها همهٔ وجود ما را می‌خورند. به خاطر آنهاست که هیچ کالایی برای دهقانها یافت نمی‌شود. به خاطر آنهاست که قیمتها افزایش می‌یابد و ارزش روبل پایین می‌آید. گ.پ.او باید با نهایت قدرت و شدت عمل به این مشکل بپردازد».

ویژگی دیگر قانون جزای شوروی دو روش متفاوت تعقیب جزایی، یک روش قضائی و یک شیوه اداری، و دو روش ناظر بر زندانها بود، که یکی توسط کمیساریای خلق در امور داخلی و دیگری توسط گ.پ.او به کار گرفته می‌شد. در کنار زندانهای مرسوم، که در آنها کسانی زندانی می‌شدند که از طریق یک روش «عادی» قضائی محکوم شده بودند، سیستمی از اردوگاهها وجود داشت که توسط گ.پ.او اداره می‌شد، و در آنها افرادی زندانی بودند که توسط دادگاههای خاص پلیس سیاسی به خاطر جنایتهایی محکوم شده بودند که در حوزهٔ صلاحیت پلیس سیاسی قرار می‌گرفتند: اعمال ضد انقلابی در صورتهای مختلف آن، اعمال تبهکارانهٔ بزرگ، پول تقلبی و جنایتهایی که اعضای پلیس سیاسی مرتکب می‌شدند.

در ۱۹۲۲ دولت به منظور ایجاد یک اردوگاه بزرگ، یعنی اردوگاه مجمع الجزایر سلوکی، پنج جزیره را در دریای سفید در مقابل آرخانگلسک[2]، به گ.پ.او پیشنهاد کرد. در جزیرهٔ اصلی از این پنج جزیره، یکی از بزرگترین صومعه‌های کلیسای ارتدکس روسیه قرار داشت. گ.پ.او پس از راندن راهبان از جزیره، اتحادیه‌ای از اردوگاهها در این مجمع‌الجزایر سازمان داد که با نام اختصاری اسلون[3] (اردوگاه ویژهٔ مجمع الجزایر سلوکی) خوانده می‌شد. نخستین افرادی که به این اردوگاه آورده شدند در اوایل ژوئیهٔ ۱۹۲۳ از اردوگاههای کولموگوری و پرتامینسک به آنجا منتقل شدند. تعداد زندانیان این اردوگاه در پایان همان سال ۴ هزار نفر بود و در ۱۹۲۷ به ۱۱ هزار و در پایان ۱۹۲۸ به حدود ۳۸ هزار نفر رسید.

یکی از ویژگیهای این اتحادیهٔ اردوگاههای مجرمان در مجمع الجزایر سلوکی، خودگردانی آن بود. همهٔ پست‌های داخل اردوگاه، به استثنای پست ریاست و تعداد معدودی از پست‌های مهم، به زندانیها سپرده شده بود. زندانیها به طور عمده از همکاران سابق پلیس سیاسی بودند که به علت تخطی‌ها و جرایم بسیار سنگین محکوم شده بودند. از آنجا که خودگردانی در دست افرادی

---

1. Pauker 2. Archangelsk 3. Slon

از این قبیل بود، ادارهٔ اردوگاه تقریباً به صورت اختیاری و دلخواه آنان انجام می‌گرفت. بدین ترتیب امتیازاتی که زندانیان سیاسی به عنوان باقی مانده‌های رژیم گذشته هنوز از آن برخوردار بودند، به یکباره کاهش پیدا کرد. از دیدگاه مدیریت اردوگاه، در طول مدت سیاست جدید اقتصادی سه نوع مختلف زندانی در این اردوگاهها وجود داشت:

در گونهٔ نخست، زندانیان سیاسی، یعنی فقط اعضای احزاب سابق منشویک، سوسیالیست انقلابی و آنارشیست جای می‌گرفتند. این زندانیها در ۱۹۲۱ و دوران ریاست دزرژینسکی ، که خود نیز در رژیم تزاری مدتی طولانی را به عنوان زندانی سیاسی گذرانده بود و حدود ده سال از عمر خود را در تبعید و یا زندان سپری کرده بود، توانستند مقررات به نسبت ملایمتری را در زندان حاکم سازند. آنها تغذیهٔ بهتری داشتند که «سهمیهٔ سیاسی» خوانده می‌شد. قادر بودند تا حدودی از لباسهای شخصی خود استفاده کنند و مجاز بودند که برای آنها روزنامه و نشریه فرستاده شود. آنها به صورت جمعی زندگی می‌کردند و مهمتر از همه ازکار اجباری معاف بودند. این جایگاه ممتاز، در سالهای پایانی دههٔ ۲۰ از بین رفت.

گونهٔ دوم زندانیها که تعداد آنها ازگونه‌های دیگر بیشتر بود و «ضدانقلابیون» را دربرمی‌گرفت. اعضای احزاب غیر سوسیالیست و غیر آنارشیست، اعضای جامعهٔ روحانیت، افسران سابق ارتش تزاری، کارمندان سابق، قزاقها، کسانی که در شورشهای تامبوف و کرونشتاد شرکت داشتند و همهٔ آنهایی که به استناد مادهٔ ۵۸ قانون جزا محکوم شده بودند.

گروه سوم، مجرمانی بودند که به وسیلهٔ گ.پ.او محکوم شده بودند (راهزنان، جاعلان اسکناس) و اعضای سابق چکا، که به دلیل جنایتهای مختلف و گوناگون و یا ارتکاب جرایمی علیه سازمان خود محکومیت یافته بودند. ضد انقلابیون می‌بایست با مجرمانی که ادارهٔ داخلی اردوگاه را عهده‌دار بودند، در یک جا زندگی کنند و بدین ترتیب در معرض اعمال خودسرانهٔ آنها: گرسنگی، سرمای سخت در زمستان و گزش حشرات در تابستان قرار داشتند. یکی از اقدامهای شکنجه‌گرانه‌ای که به دفعات تکرار می‌شد این بود که زندانی را کاملاً عریان و بدون لباس در جنگلها و به عنوان طعمهٔ مطلوب برای حشرات خوفناکی که به وفور در دریاچه‌های متعدد جزایر شمالی وجود داشت، به درخت می‌بستند. وارلام شالاموف نویسنده، یکی از نامدارترین زندانیان مجمع الجزایر سلوکی، به خاطر می‌آورد که زندانیها، هنگامی که از یک بخش به بخش دیگر منتقل می‌شدند، میل داشتند که دستهایشان، همان‌گونه که به صراحت در مقررات اردوگاه قید شده بود، به پشت آنها بسته شود: «این امر برای زندانیها تنها و یگانه امکانی را فراهم می‌آورد که از خود در برابر اصطلاح مختصر و کوتاه و «به هنگام فرار کشته شد.» دفاع کنند».

در اردوگاههای مجمع‌الجزایر سلوکی، و به دنبال بداهه سراییهای همیشگی سالهای جنگ داخلی، نظام واقعیِ کار اجباری برقرار شد. این نظام از ۱۹۲۹ به بعد با سرعت هرچه تمامتر توسعه یافت. تا ۱۹۲۵ زندانیها به کارهای مختلف در داخل اردوگاه گمارده می‌شدند که بازدهیِ به نسبت اندکی داشت. از سال ۱۹۲۶ مدیریت اردوگاهها تصمیم گرفت که قراردادهایی با

تعدادی از سازمانهای دولتی منعقد سازد. هدف استفادهٔ «مطلوبتر» از کار اجباری بود که اکنون به یک منبع درآمد تبدیل شده بود. این شیوه دیگر در تطابق با ایدئولوژی ناظر بر نخستین اردوگاههای «کار تأدیبی» سالهای ۱۹۲۰ـ۱۹۱۹، به عنوان وسیله‌ای برای تغییر آموزش به کار گرفته نمی‌شد. اردوگاههای مجمع‌الجزایر سلوکی با استفاده از «روش ادارهٔ اردوگاههای ویژه شمال» که به اختصار اوسلون[1] خوانده می‌شد تغییر سازمان داده شد و به مناطق سرزمینی، و در ابتدا به مناطق ساحلی دریای سفید گسترش یافت. در سالهای ۱۹۲۷-۱۹۲۶ در نزدیکی مصب رودخانه پچورا[2] اردوگاههای جدیدی در کِم[3] و دیگر نقاط ساخته شد. این ساحل قابلیت استفادهٔ چندانی نداشت، اما زمینهای دورتر ازآن پوشیده از جنگل بود. زندانیان برنامه‌ای دقیق و از قبل تعیین شده، به طور عمده قطع درختان و بریدن چوب، را داشتند که می‌بایست به انجام می‌رساندند. به زودی افزایش سرسام‌آور برنامه‌های تولید، افزایش تعداد زندانیان را ضروری ساخت. این امر در ژوئن ۱۹۲۹ به انجام یک تغییر و دگرگونی بنیادین در شیوهٔ زندانی کردن افراد منجر شد: تمامی زندانیانی که به بیش از سه سال زندان محکوم شده بودند به اردوگاههای کار منتقل شدند. این اقدام در سالهای بعد به افزایش عظیم فعالیت سیستم اردوگاههای کار منجر شد. «اردوگاههای ویژه» مجمع‌الجزایر سلوکی به عنوان آزمایشگاههای کار اجباری، طرح مبنایی یک مجمع‌الجزایر دیگر بود که می‌بایست در آینده احداث می‌شد؛ یک مجمع‌الجزایر عظیم به وسعت سرتاسر کشور یا قاره: مجمع‌الجزایر گولاگ.

فعالیتهای معمول گ.پ.او که سالیانه هزاران انسان را روانهٔ اردوگاهها می‌ساخت و یا به توقیف در تبعیدگاه محکوم می‌کرد، هنوز هم فضای کافی برای انجام یک سلسله عملیات گسترده با محتوای سرکوبگرانهٔ ویژه برای این تشکیلات باقی می‌گذاشت. از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۷، در سالهای آرام سیاست جدید اقتصادی، جمهوریهای واقع در مناطق حاشیه‌ای روسیه ــ سرتاسر منطقهٔ قفقاز و آسیای مرکزی ــ در حقیقت صحنهٔ شدیدترین و خونبارترین عملیات سرکوبگرانه بودند. اغلب این کشورها در قرن نوزدهم در برابر تصرف کشور از سوی روسیه، مقاومت سرسختانه‌ای از خود نشان داده بودند و بلشویکها دیرتر از سایر نقاط به تصرف آنها توفیق یافته بودند: آذربایجان در آوریل ۱۹۲۰، ارمنستان در دسامبر ۱۹۲۰، گرجستان در فوریهٔ ۱۹۲۱، داغستان در پایان ۱۹۲۱ و ترکستان با بخارا در پاییز ۱۹۲۰. مقاومت در برابر شورایی شدن شدید بود. پیترز، نمایندهٔ تام‌الاختیار و ویژهٔ چکا که به ترکستان اعزام شده بود در ژانویهٔ ۱۹۲۳ نوشت: «ما فقط مهمترین شهرها، و یا به تعبیر بهتر، مرکز مهمترین شهرها را در کنترل خود داریم». بخش بزرگی از آسیای مرکزی، به استثنای شهرها، تا اواخر دهۀ ۲۰ و در بعضی نقاط حتی تا سالهای ۱۹۳۶ـ۱۹۳۵ در کنترل باسماچی‌ها بود. روسها واژهٔ باسماچی راکه در زبان ازبکی به معنای «حقه‌باز» است، برای گروههای متفاوتی از پارتیزانها و یا به‌پاخاسته‌ها و نیز برای عشایر، ازبکها،

---

1. Uslon 2. Petschura 3. Kem

قرقیزها و ترکمنها به کار می‌بردند. آنها همه مستقل از یکدیگر و در مناطق مختلف فعالیت می‌کردند.

منطقهٔ اصلی شورش در درهٔ فرغانه قرار داشت. پس از آنکه ارتش سرخ بخارا را در سپتامبر ۱۹۲۰ تصرف کرد، شورشها در مناطق شرقی و جنوبی امارت سابق بخارا و بخشهای شمالی استپهای ترکمنستان گسترش یافتند. در اوایل سال ۱۹۲۱ ستاد کل ارتش سرخ تعداد باسماچی‌های مسلح را به ۳۰ هزار نفر تخمین می‌زد. جنبش، رهبری هماهنگ و متجانسی نداشت. این رهبری از افراد سرشناس و مهم محلی، از طبقهٔ ممتاز روستاها و یا طوایف و قبایل و از رهبران سنتی مذهبی و از ناسیونالیست‌های مسلمان، که اهل آن منطقه نبودند ـ نظیر انورپاشا، وزیر دفاع سابق ترکیه که در ۱۹۲۲ در برخورد با یکی از واحدهای چکا کشته شد ـ تشکیل می‌شد.

جنبش باسماچی‌ها یک خیزش خودجوش بود که به صورت غریزی علیه «کفار»، «روسهای سرکوبگر» و خصم دیرینی بود که در هیأتی جدید دوباره قد علم کرده و نه تنها قصد تصرف احشام و سرزمین، بلکه قصد بی‌حرمتی به دنیای معنوی اسلام را نیز داشت. نبرد علیه باسماچی‌ها به عنوان یک «جنگ صلح‌طلبانه» با ظاهری استعماری، بیش از ده سال بخش مهمی از نیروهای نظامی و نیروهای ویژهٔ پلیس سیاسی راکه بر همین اساس بخش شرقی آن نیز از زمرهٔ مهمترین بخشهای آن به شمار می‌آمد به خود پای‌بند کرد. امروزه حتی ارائه یک رقم تقریبی از قربانیان این جنگ نیز امکان‌پذیر نیست.

ماورای قفقاز، دومین منطقه‌ای بود که در حوزهٔ صلاحیت بخش شرقی گ.پ.او قرار داشت. در نیمهٔ اول دهه ۲۰ به طور عمده داغستان، گرجستان و چچن در معرض اقدامهای شدید سرکوبگرانه قرار داشتند. داغستان توانست تا پاییز سال ۱۹۲۱ در برابر ورود نیروهای شوروی مقاومت کند. جمعیت برادران مسلمان نقشبندیه با رهبری شیخ اوزون حاجی در رأس یک شورش بزرگ معدن‌کاوان قرار گرفت و مبارزه، حالت یک جنگ مقدس علیه متجاوزان روسی را به خود گرفت. جنگ بیش از یک سال به طول انجامید و در بعضی از ایالتها، ابتدا در سالهای ۱۹۲۴-۱۹۲۳ و پس از بمبارانهای شدید و کشتار جمعی مردم غیرنظامی، «صلح و آرامش برقرار شد».

گرجستان پس از سه سال استقلال در لوای یک حکومت منشویکی، در فوریهٔ ۱۹۲۱ به وسیلهٔ ارتش سرخ اشغال شد. اما، و حتی براساس اذعان الکساندر میازنیکوف[1] دبیر کمیتهٔ حزب بلشویک سراسری قفقاز، همچنان یک مسألهٔ به نسبت مشکل باقی ماند. تعداد کم اعضای حزب بلشویک که پس از سه سال قبضهٔ قدرت تعداد آنها به ۱۰ هزار نفر رسیده بود، خود را با یک لایهٔ قدرتمند ضد بلشویکی متشکل از روشنفکران و نجبا و اشرافی که تعداد آنها به ۱۰۰

1. Alexander Miasnikow

هزار نفر می‌رسید، و یک شبکهٔ منشویکی ــ که به خوبی کار می‌کرد و حزب آنها در ۱۹۲۰ هنوز ۶۰ هزار نفر عضو داشت رو به‌رو می‌دید. رؤسای تبعیدی حزب منشویک موفق شدند با وجود ترس و وحشت ایجاد شده توسط چکای قدرتمند گرجستان که تا حدود زیادی مستقل از مسکو عمل می‌کرد و ریاست آن را لاورنتی بریای جوان که یک افسر بیست و پنج سالهٔ پلیس بود بر عهده داشت، در اواخر ۱۹۲۲ به اتفاق دیگر احزاب ضد بلشویکی به منظور تهیهٔ مقدمات یک قیام، کمیته‌ای سرّی برای کسب استقلال گرجستان به وجود آوردند. قیام در ۲۸ اوت ۱۹۲۴ در شهر کوچک چیاتو[1] را آغاز شد و طی فقط چندروز پنج بخش از بیست و پنج بخش گرجستان را در خود گرفت. قیام‌کنندگان به طور عمده دهقانهای منطقهٔ گوری[2] بودند. قیام در یک هفته و با استفاده از قدرت یک نیروی برتر که هواپیما و توپخانه نیز داشت درهم کوبیده شد. سرگو اُردشونیکیدزه دبیر اول کمیتهٔ حزب بلشویک سراسر قفقاز و لاورنتی بریا، قیام را بهانه قرار دادند تا «منشویسم و اشراف‌زاده‌های گرجستان را برای همیشه نابود سازند». براساس ارقامی که به تازگی منتشر شده است، از ۲۹ اوت تا ۵ سپتامبر ۱۹۲۴، ۱۲۵۷۸ نفر تیرباران شدند. ابعاد سرکوب آنچنان عظیم بود که حتی دفتر سیاسی به آن اعتراض کرد. از طرف رهبری حزب به اُردشونیکیدزه دستور داده شد که بدون اجازهٔ صریح کمیتهٔ مرکزی به اعدامهای جمعی نامتناسب و یا به تیربارانهای سیاسی دست نزنند. با وجود این، اعدام براساس مقررات حکومت نظامی باز هم ماهها ادامه یافت. سرگو اوردشونیکیدزه در اکتبر ۱۹۲۴ در پلنوم کمیتهٔ مرکزی در مسکو اذعان داشت که: «شاید ما اندکی زیاده‌روی کرده باشیم، اما دیگر نمی‌توان آن را تغییر داد».

یک سال پس از سرکوب قیام اوت ۱۹۲۴ گرجستان، رژیم «عملیات وسیع استقرار صلح و آرامش» در چچن را، که در آنجا پیش فرض همهٔ افراد این بود که قدرت شوراها وجود خارجی ندارد، آغاز کرد. از ۲۷ اوت تا ۱۵ سپتامبر ۱۹۲۵ بیش از ۱۰ هزار نفر از نیروهای ارتش سرخ به فرماندهی ژنرال اوبروویچ[3] و با حمایت واحدهای ویژهٔ گ.پ.او تلاش کردند پارتیزانهای چچنی را ــ که نواحی دوردست را در کنترل خود داشتند ــ خلع سلاح کنند. دهها هزار قبضه اسلحه ضبط شد و حدود یک هزار «راهزن» دستگیر شدند. اونشیشت، رئیس گ.پ.او، با توجه به مقاومت مردم اذعان کرد که: «نیروها می‌بایست به توپخانهٔ سنگین متوسل شده، سرسخت‌ترین آشیانه‌های راهزنان را بمباران کنند». اونشیشت پس از این «عملیات جدید استقرار صلح»، که در زمانی انجام شد که «دوران اوج سیاست جدید اقتصادی» شمرده می‌شد، گزارشِ خود را به این شرح به پایان برد: «همان گونه که تجربهٔ مبارزهٔ علیه باسماچی‌ها در ترکستان و علیه راهزنی و تبهکاری در اوکراین، در ایالت تامبوف و نقاط دیگر نشان داده است، سرکوب نظامی تنها زمانی مؤثر است که امر شورایی کردن اساسی کشور را در پی داشته باشد».

به نظر می‌رسد که گ.پ.او، که پس از مرگ بنیانگذار آن، دزرژینسکی به وسیلهٔ وایاچسلاو

1. Chiatura Miasnikow 2. Gurie 3. Uberowitsch

رودولفوویچ[1] اداره می‌شد که لهستانی بود و دست راست دزرژینسکی به شمار می‌رفت، از اواخر سال ۱۹۲۶ دوباره به وسیلهٔ استالین، و این بار برای تهیهٔ مقدمات تهاجم سیاسی او علیه تروتسکی و بوخارین زیرفشار قرار گرفته باشد. در ژانویهٔ ۱۹۲۷ به گ.پ.او دستور داده شد که در شناسایی «عناصر ضد شوروی و خطرناک از دیدگاه اجتماعی» در مناطق روستایی تسریع به عمل آورد. در طول یک سال تعداد افرادی که مشخصات آنها به وسیلهٔ گ.پ.او ثبت شد از ۳۰ هزار به حدود ۷۲ هزار نفر افزایش یافت. در سپتامبر ۱۹۲۷ گ.پ.او در چندین ایالت به یک سلسله عملیات دستگیری و بازداشت کولاکها و «عناصر خطرناک از دیدگاه اجتماعی» دست زد. این عملیات بعداً به صورت تمرینی برای تهیهٔ مقدمات تهاجم بزرگ و ناگهانی در طول «کولاک‌زدایی» بزرگ زمستان ۱۹۳۰-۱۹۲۹ درآمد.

در زمستان ۱۹۲۷-۱۹۲۶ گ.پ.او فعالیت شدیدی در شکار کمونیستهای مخالف، که برچسب طرفداری از زینوویف و یا تروتسکی به آنها زده می‌شد، از خود نشان داد. شناسایی و تعقیب کمونیستهای مخالف خیلی پیشتر از این تاریخ، یعنی در سالهای ۱۹۲۲-۱۹۲۱ نیز وجود داشت. در سپتامبر ۱۹۲۳ دزرژینسکی به منظور «تحکیم یکپارچگی ایدئولوژیکی حزب» پیشنهاد کرده بود که کمونیستها باید متعهد می‌شدند که آنچه را که دربارهٔ فراکسیونهای موجود و گروههای پراکنده در درون حزب می‌دانستند به پلیس سیاسی اعلام کنند. این پیشنهاد با اعتراض شدید بعضی از مقامهای حزبی، از جمله تروتسکی مواجه شد. با وجود این، زیر نظر قرار دادن مخالفان در طول سالهای بعد بسیار رایج و معمول بود. بخشهای خدماتی گ.پ.او در پاکسازی سازمانهای کمونیستی لنینگراد، که در ژانویه و فوریهٔ ۱۹۲۶ به وسیلهٔ زینوویف انجام شد، نقش تعیین‌کننده‌ای داشتند. مخالفان نه تنها از عضویت حزب اخراج شدند، بلکه صدها نفر از آنها به شهرهای دوردست تبعید شدند. در آنجا نیز چون هیچ کس جرأت پیشنهاد کار به آنها را نداشت، وضعیتشان به شدت متزلزل و نامطمئن بود. در ۱۹۲۷ تعدادی از بخشهای گ.پ.او ماهها به شکار مخالفانِ هوادار تروتسکی اشتغال داشت. همهٔ آنها شناسایی شدند و صدها نفر از هواداران فعال او بازداشت و بدون محاکمه تبعید شدند. در ماه نوامبر مهمترین و شاخص‌ترین مخالفان ــ تروتسکی، زینوویف، کامنف، رادک و راکوفسکی ــ از حزب برکنار و دستگیر شدند. همهٔ آنهایی که با انتقاد علنی از خود مخالفت کردند تبعید شدند. در ۱۹ ژانویه روزنامهٔ پراودا اعلام داشت که تروتسکی و ۳۰ نفر دیگر از مخالفان، مسکو را ترک کرده، به آلماآتا تبعید می‌شوند. یک سال بعد تروتسکی حتی مجبور به ترک روسیه شد. یکی از مهمترین بنیانگذاران ترور بلشویکی به «ضد انقلاب» تبدیل شده بود. بدین ترتیب مرحلهٔ جدیدی آغاز شد که رییس جدید حزب، یعنی استالین، آن را هدایت می‌کرد.

در اوایل سال ۱۹۲۸ و مدت زمان کوتاهی پس از کنار زدن مخالفان هوادار تروتسکی،

---

1. Rudolfowitsch

اکثریت هوادار استالین در دفتر سیاسی حزب تصمیم گرفت توقف موقت نبرد با جامعه را که به نظر می‌آمد به گونه‌ای فزاینده از راهی که بلشویکها برای آن درنظر گرفته بودند دور می‌شد، پایان بخشد. همانند ده سال قبل از این تاریخ هنوز هم اکثریت قاطع دهقانها، که به عنوان توده‌های کنترل نشده و غیر قابل کنترل متخاصم قلمداد می‌شدند مخالفان اصلی به شمار می‌آمدند.

بدین ترتیب مرحله دوم جنگ علیه جامعهٔ روستایی آغاز شد، که این جنگ ـ همان گونه که آندرِآ گراتیسوزیِ[1] تاریخنگار به درستی متذکر شد: «با این وجود تا حدودی با مرحلهٔ اول تفاوت داشت». زیرا در این فاصله ابتکار عمل کاملاً در دست دولت بود و طرف مقابل و برخاسته از جامعه، با نیرویی که پی‌درپی تقلیل می‌یافت، تنها قادر به مقابله با حملاتی بود که علیه او انجام می‌شد.

با آنکه بخش کشاورزی به طور کلی ناراحتیهای ناشی از فاجعهٔ سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۲ را از سر گذرانده بود، با این وجود «دهقانِ دشمن» در پایان دههٔ ۲۰ ضعیفتر و دولت از سالهای آغاز همین دهه قویتر بود. این وضعیت را برای مثال می‌توان از این واقعیت دریافت که مقامهای مسؤول دولتی از آنچه در روستاها می‌گذشت کاملاً مطلع بودند، از شناسایی «عناصر از دیدگاه اجتماعی بیگانه» که گ.پ.او به کمک آن نخستین بازداشتهای جمعی در چارچوب کولاک‌زدایی را بدون هیچ مشکلی به انجام رساند، از ریشه‌کنی تدریجی و در نهایت کامل «راهزنی»، از خلع سلاح روستاییان و حضور فزایندهٔ نیروهای ذخیره در تمرینهای نظامی و از ایجاد یک شبکهٔ قویتر آموزشی. مکاتبات بین سردمداران حزب بلشویک و یادداشتهای تهیه شده به روش تندنویسی از مباحثه‌هایی که در بالاترین سطوح حزبی انجام می‌گرفت آشکار می‌سازد که رهبری استالینیستی ـ همانند بوخارین، ریکوف و کامِنِف که با موج دیگر سرکوب علیه دهقانان مخالف بودند ـ در سال ۱۹۲۸ به خوبی آگاه بود، که یک تهاجم جدید به جامعهٔ روستایی چه معنایی خواهد داشت. بوخارین هشدار داد که: «آنها به یک جنگ دهقانی، نظیر سالهای ۱۹۱۸-۱۹۱۹ دچار خواهند شد». استالین آماده بود تا به هر بهایی این جنگ را آغاز کند. او می‌دانست که این بار رژیم در این جنگ پیروز خواهد شد.

«بحران درآمد مالیاتی» در پایان سال ۱۹۲۷ بهانهٔ لازم را برای استالین فراهم آورد. در نوامبر ۱۹۲۷ مقامهای مسؤول دولتی، که مأمور وصول مالیاتهای جنسی بودند، با یک کاهش جنجال برانگیز فراورده‌های تحویل شدهٔ کشاورزی روبه‌رو شدند. در ماه دسامبر ارقام مالیاتهای وصول شده باز هم فاجعه‌آمیزتر بود و در ژانویهٔ ۱۹۲۸ چاره‌ای جز قبول واقعیتها باقی نماند: با وجود محصول خوب کشاورزی در آن سال، دهقانها به جای ۶/۸ میلیون تُنِ تحویلی در سال گذشته، تنها ۴/۸ میلیون تن تحویل دادند. علت این‌امر بحرانهای متعدد نظیر: سقوط قیمتهای پرداختی از طرف دولت، گران شدن بهای محصولات محدود صنعتی که اساساً موجود بود، فقدان

1. Andrea Graziosi

سازماندهی مناسب سازمانهای دولتیِ مسؤول وصول مالیات، شایعات مربوط به جنگ و به طور خلاصه نارضایتی عمومی جامعهٔ روستایی از رژیم بود. استالین بلافاصله این بحران را «اعتصاب کولاکها» خواند.

گروه رهبری استالینیستی بر این اساس به مصادره‌های جدید و یک سلسله اقدامهای سرکوبگرانه دست زد که کارآیی آنها در دوران کمونیسم جنگی به اثبات رسیده بود. استالین خود به سیبری رفت. دیگر مقامهای عالی‌رتبهٔ حزب ــ برای مثال: آندره‌یف[1]، میکویان[2]، پُستی‌شف[3] و کوسیور[4] ــ به دیگر مناطق عمدهٔ کشت غلات رفتند: مناطقی که خاک زمینهای کشاورزی آنها سیاهرنگ بود[5]، مانند: اوکراین و شمال قفقاز. در ۱۴ ژانویهٔ ۱۹۲۸ دفتر سیاسی بخشنامه‌ای به اداره‌های محلی صادر کرد، که در آن دستور داده شده بود: «سوداگران، کولاکها و دیگر مزاحمان بازار و سیاست قیمتها را بازداشت کنند». «نمایندگان تام‌الاختیار» ــ همین واژه به تنهایی یادآور سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ و مصادره‌های انجام شده در آن سالها بود ــ و واحدهای عملیاتی کمونیستهای مبارز، به روستاها اعزام شدند تا مقامهای مسؤول محلی را ــ که ادعا می‌شد در برابر کولاکها با بردباری و شکیبایی عمل می‌کردند ــ به اطاعت از دستورها وادارند. با این حرکت می‌توانستند مازاد مخفی شده محصول را، در صورت ضرورت، با کمک دهقانهای فقیر که در برابر این خدمت یک چهارم غله‌ای را که نزد «ثروتمندان» یافت می‌شد به آنها وعده داده شده بود، شناسایی و پیدا کنند.

از جمله مجازاتهای درنظر گرفته شده برای دهقانهایی که فرآورده‌های کشاورزی خود را در مهلت مقرر و به یک سوم و یا یک چهارم قیمت عادی بازار تحویل نمی‌دادند، این بود که میزانی را که در اساس برای تحویل فراورده‌ها از جانب آنان تعیین شده بود به دو، سه یا پنج برابر افزایش می‌دادند. مادهٔ ۱۰۷ کتاب قانون جزا نیز که برای تمامی اعمالی که به افزایش قیمتها منجر می‌شد، محکومیت زندان به مدت سه سال را پیش‌بینی می‌کرد. به طور مرتب به کار گرفته شد. مالیات درنظر گرفته شده برای کولاکها در طول دو سال، به ده برابر میزان اولیه رسید. بازارها نیز تعطیل شد. واضح بود که تنها دهقانهای ثروتمند نبودند که این اقدام بر آنها اثر می‌گذاشت. در طول تنها چند هفته با این اقدامها توقف موقت جنگ ــ که از سالهای ۱۹۲۳-۱۹۲۲ کم و بیش استمرار داشت ــ به پایان رسید. اما مصادره‌ها و اقدامهای سرکوبگرانه به شدت گرفتن بحران انجامید. گرچه مقامهای مسؤول دولتی توانستند با اعمال زور به یک درآمد مالیاتی ــ که اندکی کمتر از میزان مالیاتهای وصول شده در سال ۱۹۲۷ بود ــ دست یابند، اما دهقانها درسالی که

---

1. Anderejew　2. Mikojan　3. Postyschew
4. Kossior

۵. خاک سیاه، خاکی مرغوب برای کشاورزی است و بعضی مناطق در کشورهای اتحاد شوروی سابق، نظیر اوکراین و قفقاز چنین خاکی دارند ـ م.

درپی‌آمد، با محدود کردن میزان کشت، همانند دوران کمونیسم جنگی، نسبت به این اقدامها عکس‌العمل نشان دادند.

«بحران درآمد مالیاتی» در زمستان ۱۹۲۸-۱۹۲۷ برای تمامی رویدادهای دیگر جنبهٔ تعیین‌کننده داشت. در حقیقت استالین از این بحران یک سلسله نتیجه‌گیریهایی برای دیگر اقدامهای ضروری به عمل آورد: تأسیس «دژهای سوسیالیسم» در روستاها ــ کُلخوزها و سوخوزهای عظیم ــ، اشتراکی کردن کشاورزی، تا بتوان بر تولیدات کشاورزی و تولیدکنندگان به طور مستقیم و بدون نیاز به استفاده از راه فرعی قوانین بازار نظارت کرد؛ و از بین بردن نهایی کولاکها که باید «به عنوان طبقه نابود می‌شدند».

رژیم در ۱۹۲۸ توقف موقت مبارزه با یک گروه اجتماعی دیگر را نیز پایان داد: متخصصان. آنها «متخصصان بورژوا» بودند، که از طبقهٔ روشنفکران رژیم گذشته به وجود آمده بودند و در پایان دهۀ ۲۰ هنوز بیشترین مشاغل مدیریت در کارگاهها و تشکیلات اداری را در دست داشتند. در جلسهٔ پلنوم کمیتهٔ مرکزی ۲۸ آوریل اعلام شد که شرکتی کشف شده است که به «خرابکاری صنعتی» دست می‌زند. موضوع به کارگاهی در منطقهٔ شاختلی[1]، یک منطقهٔ استخراج ذغال سنگ در ساحل جلگه‌ای دونیز[2] مربوط می‌شد، که به تراست دونوگل[3] تعلق داشت و «متخصصان بورژوا» در آن به کار اشتغال داشتند و روابطی با دنیای مالی غرب داشت. چند هفته بعد، ۵۳ متهم که به طور عمده مهندسان و رؤسای کارگاهها بودند، می‌بایست در نخستین محاکمهٔ سیاسی ــ که بعد از محاکمهٔ سوسیالیستهای انقلابی در ۱۹۲۲ برگزار می‌شد ــ پاسخگو باشند. یازده نفر از متهمان به مرگ محکوم شدند و پنج نفر اعدام شدند. این محاکمهٔ مثال زدنی که مطبوعات گزارشهای مشروحی دربارهٔ آن انتشار دادند نشان‌دهندهٔ یکی از مهمترین اسطوره‌های رژیم بود. اسطورهٔ «فرد خرابکاری که در خدمت بیگانه است». این اسطوره در سالهای بعد به منظور بسیج همکاران متعهد و خبرچینان گ.پ.او، برای «توضیح» همهٔ نقاط ضعف اقتصادی و همچنین توجیه «تعهدات خدمتی» مدیرانی که برای خدمت در «بخش ویژهٔ ساختمانی» گ.پ.او ــ که بعدها با نام شاراشکی[4] شهرت یافت ــ به وجود آنها نیاز بود؛ مورد استفاده قرار گرفت. مجازات هزاران نفر از مهندسان و تکنیسین‌هایی که به اتهام خرابکاری محکوم شده بودند، کار در کارگاههای ساختمانی و کارگاههای برنامه اول پنجساله بود. بخش اقتصادی گ.پ.او در ماههای پس از محاکمهٔ شاختی و به خصوص در اوکراین، موجبات وقوع دهها رویداد مشابه را فراهم آورد. تنها در مجتمع صنایع فلز یوگواشتال[5] از دنیه‌پروپتروفسک[6]

---

1. Schachtly

۲. رودخانهٔ دونیز در اوکراین که به رود دُن می‌ریزد - م.

3. Donogol-Trust
4. Scharaschki
5. Jogostal
6. Dnjepropetrowsk

در ماه مه ۱۹۲۸ یک‌صد و دوازده نفر از مدیران بازداشت شدند.

مدیران صنایع، تنها قربانیان عملیات ضد متخصصان در ۱۹۲۸، که گسترهٔ وسیعی را نیز دربرمی‌گرفت، نبودند. در پاکسازی بی‌شمار دانشگاهها، از ادامهٔ درس تعداد زیادی از استادان و دانشجویان «بیگانه از نظر تبار اجتماعی» جلوگیری به عمل آمد. برنامه این بود که یک «طبقهٔ روشنفکر پرولتری و سرخ» به وجود آورده شود و مورد تشویق قرار گیرد.

تشدید سرکوبها و مشکلات اقتصادی ناشی از سیاست جدید اقتصادی در سالهای گذشته، که افزایش بیکاری و تبهکاریها از مشخصه‌های بارز آن بود، تعداد افرادی را که محکومیت جزایی یافتند به شدت بالا برد: ۵۷۸۰۰۰ نفر در سال ۱۹۲۶، ۷۰۹۰۰۰ نفر در سال ۱۹۲۷، ۹۰۰۰۰۰ نفر در ۱۹۲۸، و ۱۱۷۸۰۰۰ نفر در ۱۹۲۹. دولت برای جلوگیری از این هجوم سیل‌آسا به زندانها، که در ۱۹۲۸ تنها قادر به پذیرش ۱۵۰ هزار نفر از آنها بودند، دو تصمیم مهم اتخاذ کرد: تصمیم نخست در فرمان ۲۶ اکتبر ۱۹۲۷ انعکاس یافت، که محکومانی که به علت ارتکاب جرایم سبک به زندانهای کوتاه مدت محکوم شده بودند باید به جای گذراندن دوران محکومیت خود در زندان، به کار رایگان در «کارگاهها، کارگاههای ساختمانی و اقتصاد جنگل» بپردازند. تصمیم دوم به فرمان ۲۷ ژوئن ۱۹۲۹ منجر شد که آثار و تبعات گسترده‌ای در آینده بر آن مترتب بود. در حقیقت این فرمان پیش‌بینی می‌کرد زندانیانی را که به بیش از سه سال زندان محکوم شده بودند به اردوگاههای کار اجباری که وظیفهٔ آنها «سرپرستی و اداره سودآور گنجینه‌های طبیعی بخشهای شمالی و شرقی کشور» بود منتقل سازند. این نظریه از چندین سال پیش از این تاریخ نیز وجود داشت. گ.پ.او برنامهٔ وسیع و گسترده‌ای را برای تولید و صادرات چوب آغاز کرده بود و به همین دلیل پیوسته از مدیریت عالی زندانها، که ادارهٔ زندانهای عادیِ زیر نظر کمیساریای خلق در امور داخلی را انجام می‌داد، خواستار اعزام نیروی کار بیشتر شده بود. در حقیقت زندانیهای «متعلق به گ.پ.او» در اردوگاههای ویژهٔ مجمع الجزایر سلوکی ــ که در ۱۹۲۸ تعداد آنها ۳۸۰۰۰ نفر بود ــ قادر نبودند برنامه‌های پیش‌بینی شده را تحقق بخشند.

با تهیه مقدمات نخستین برنامهٔ پنجساله، پرسشهای مربوط به چگونگی تقسیم نیروی کار و بهره‌وری از مناطقی که دارای زمینهای کم حاصل، اما غنی از نظر معادن زیرزمینی بودند مطرح شد. در این راستا نیروی کار زندانیان، که هنوز مورد استفاده قرار نگرفته بود، می‌توانست در صورتی که به طور صحیح و با مهارت به‌کارگرفته می‌شد، به یک سرمایهٔ واقعی تبدیل گردد که از طریق کنترل و ادارهٔ آن امکان سودبری و دستیابی به قدرت و نفوذ وجود داشت. افراد تعیین کننده در گ.پ.او، به خصوص منشینسکی و همکار او یاگودا، به خوبی به اهمیت موضوع واقف بودند. آنها از قبل و در تابستان ۱۹۲۹ نیز با حمایت استالین «طرح اسکان» بلند پروازانه‌ای را برای منطقهٔ ناریم[1]، منطقه‌ای به وسعت ۳۵۰ هزار کیلومتر مربع در تایگای غرب سیبری تهیه

1. Narym

کرده بودند. آنها برای تحقق این برنامه با جدیت هرچه تمامتر اجرای فرمان ۲۷ ژوئیه ۱۹۲۷ را خواستار شدند. در این چارچوب نظریهٔ «کولاک‌زدایی»، یعنی انتقال جمعی همهٔ آنهایی که دهقانهای ثروتمند خوانده می‌شدند (کولاکها) و ــ همانگونه که در محافل رسمی تصور می‌شد ــ به یقین قاطعانه در برابر اشتراکی کردن مقاومت می‌کردند، قوت گرفت.

با این وجود استالین و هواداران او یک سال تمام وقت لازم داشتند تا مقاومتهایی را از میان بردارند، که حتی در بین رهبران حزب نیز علیه سیاست او مبنی بر اشتراکی کردن اجباری، کولاک‌زدایی و حرکت شدیدتر در جهت صنعتی کردن شکل می‌گرفت؛ یعنی علیه سه نکتهٔ تفکیک ناپذیر از یکدیگر در برنامه، که هدف آن تحول خشونت‌آمیز در اقتصاد و جامعه بود. مبانی این تحولات، جلوگیری از تأثیر مکانیسم بازار، سلب مالکیت از زمینهای متعلق به دهقانها و بهره‌وری از گنجینه‌های طبیعیِ مناطقی از کشور بود که بازده اندک داشتند و برای اجرای آن می‌بایست میلیونها نفر از تبعیدیان، کولاک‌زدایی شده‌ها و دیگر قربانیهای این «دومین انقلاب» به انجام کار اجباری واداشته شوند.

مخالفان به اصطلاح راست‌گرا ــ که نمایندگی آنها به طور عمده با ریکوف و بوخارین بود ــ عقیده داشتند که اشتراکی کردن تنها به یک استثمار «میلیتاریستی ــ فئودالیستی» دهقانها، به جنگ داخلی، ترور و هرج‌ومرج منجر می‌شود. در آوریل ۱۹۲۹ مقاومت آنها به پایان رسیده بود. در طول تابستان ۱۹۲۹، «راستها» به گونه‌ای روزمره در معرض تهاجمهای تبلیغاتی‌ای قرار داشتند که شدت غیرمتعارفی داشت. آنها را به «همکاری با گروههای کاپیتالیستی» و «همدستی با تروتسکیستها» متهم می‌کردند. آنها در نوامبر ۱۹۲۹ در حالی که به کلی اعتبار خود را از دست داده بودند در مجمع پلنوم کمیته مرکزی به طور رسمی به انتقاد از خود دست زدند.

در حالی که هواداران و مخالفان سیاست جدید اقتصادی در مورد حفظ و یا رها کردن این سیاست به شدت با یکدیگر مشاجره می‌کردند، کشور به یک بحران اقتصادی، که به گونه‌ای فزاینده عمیق‌تر می‌شد، دچار شد. آمار تولید محصول کشاورزی در سالهای ۱۹۲۹-۱۹۲۸ فاجعه‌آمیز بود. با وجود به‌کارگیری یک سلسله اقدامهای منظم تأدیبی برای عموم روستاییان ــ مجازاتهای شدید نقدی و زندان برای کسانی که از فروش فراورده‌های خود به دولت سرپیچی می‌کردند ــ، کوشش در جهت وصول مالیات در زمستان ۱۹۲۹-۱۹۲۸ محصول به مراتب کمتری در مقایسه با سالهای قبل حاصل کرد و به ایجاد یک فضای پرتنش در روستاها منجر شد. گ.پ.او در مدت زمان ژانویهٔ ۱۹۲۸ تا دسامبر ۱۹۲۹، یعنی دوران اشتراکی کردن اجباری، بیش از ۱۳۰۰ مورد شورش، آشوب و «تظاهرات توده‌ای» را شاهد بود، که طی آنها دهها هزار نفر از دهقانان بازداشت شدند. یک رقم دیگر برای شناخت جوّ حاکم بر کشور: در ۱۹۲۹ بیش از ۳۲۰۰ نفر از کارمندان شوروی، قربانی «اعمال خشونت‌آمیز تروریستی» شدند؛ که بسیار گویاست و روشنگر حال و هوای آن دوران است. در فوریهٔ ۱۹۲۹ دوباره توزیع کارتهای سهمیه مواد غذایی در شهرها رایج شد. این کارتها از آغاز سیاست جدید اقتصادی

ناپدید شده بود. پس از آنکه مقامهای مسؤول دولتی بخش بزرگی از کسبهٔ خرد و فروشگاههای کارگاههای صنایع دستی را به عنوان شرکتهای «کاپیتالیستی» تعطیل کردند، کمبود عمومی کالا در شهرها بروز کرد.

از دیدگاه استالین وضعیت بحرانی کشاورزی نتیجهٔ اعمال کولاکها و دیگر نیروهای متخاصم بود که مقدمات «تخریب رژیم شوروی» را فراهم می‌آوردند. هدف روشن بود: یا «کاپیتالیست‌های دهقانی» یا کلخوزها. دولت در ژوئن ۱۹۲۹ آغاز یک مرحلهٔ جدید سیاسی، یعنی مرحلهٔ «اشتراکی کردن جمعی» را اعلام داشت. دامنهٔ هدفهای نخستین برنامهٔ پنجساله، که در ماه آوریل به تصویب شانزدهمین جلسهٔ عمومی حزب رسیده بود، وسیعتر شد. ابتدا در این برنامه برای پنج سال آینده اشتراکی کردن پنج میلیون واحد زراعی کوچک، که شامل حدود یک پنجم سطح کل زیر کشت می‌شد، پیش‌بینی شده بود. در ماه ژوئن اعلام شد که قرار است تنها در سال ۱۹۳۰، هشت میلیون واحد زراعی کوچک به صورت اشتراکی درآید. در ماه سپتامبر صحبت از سیزده میلیون واحد زراعی بود. در تابستان ۱۹۲۹ مسؤولان دولتی به منظور حمایت از مقامهای محلی حزب و نمایندگان گ.پ.او، دهها هزار نفر از کمونیستها، اعضای اتحادیه‌های جوانان کمونیست (کومسومول‌ها[1])، کارگران و دانشجویان را بسیج و به روستاها اعزام کردند. فشار بر روستاییان افزایش یافت و هر یک از سازمانهای محلی حزبی تلاش می‌کرد با ارائهٔ رکوردهای بالاتری از اشتراکی کردنها، بر دیگر سازمانهای محلی حزبی سبقت گیرد. در ۳۱ اکتبر ۱۹۲۹ روزنامهٔ **پراودا** طی مقاله‌ای خواستار «اشتراکی کردن تمام عیار» شد و افزود که: «دیگر نباید برای این حرکت هیچ حد و مرزی را قائل شد». یک هفته بعد استالین در دوازدهمین سالگرد انقلاب، مقالهٔ مشهور خود را با عنوان «چرخش بزرگ» منتشر کرد که بر ارزیابیهای کاملاً نادرستی استوار بود؛ زیرا براساس نظریهٔ استالین «روستاییان در مجموع به خواست خود به کلخوزها روی آورده‌اند». دوران سیاست جدید اقتصادی به پایان رسیده بود.

1. Komsomol

۷

اشتراکی کردن اجباری و کولاک‌زدایی

بایگانیهایی که امروزه در دسترس است، تأیید می‌کنند که اشتراکی کردن اجباری زمینهای کشاورزی یک جنگ درست و حسابی دولت شوروی علیه تمامی ملتی بود که در واحدهای کوچک زراعی به کار اشتغال داشتند. بیش از دو میلیون دهقان به اجبار به نقاط دیگر انتقال داده شدند، که انتقال ۱/۸ میلیون نفر از آنها در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۳ انجام گرفت. شش میلیون نفر از گرسنگی جان سپردند و صدها هزار نفر در جریان انتقال به نقاط دیگر جان خود را از دست دادند. با ملاحظهٔ این ارقام می‌توان حدس زد که «تهاجم بزرگ» علیه روستاییان چه تراژدی انسانی‌ای به شمار می‌آمده است. جنگ به هیچ وجه با آغاز زمستان ۱۹۳۳-۱۹۳۲ پایان نگرفته بود، بلکه حداقل تا اواسط سالهای دههٔ ۱۹۳۰ ادامه یافت. اوج این جنگ، قحطی وحشتناک ۱۹۳۳-۱۹۳۲ بود که مقامهای مسؤول دولتی به عمد و برای درهم شکستن مقاومت دهقانها به وجود آورده بودند. با اعمال زور و خشونت، تجربه‌هایی در زمینهٔ روشهای به کار گرفته شده به دست آمد، که بعدها علیه دیگر گروههای اجتماعی مورد استفاده قرار گرفت. از این دیدگاه، خشونت بیانگر مرحلهٔ تعیین‌کننده‌ای از تکامل ترور استالینیستی به شمار می‌رود.

ویاچسلاو مولوتوف در گزارش نوامبر ۱۹۲۹ خود به پلنوم کمیتهٔ مرکزی اعلام می‌دارد: «پرسش مربوط به یک یک مراحل اشتراکی کردن در چارچوب برنامه قرار ندارد[...] ما هنوز ماههای نوامبر و دسامبر، ژانویه و فوریه و مارس را، که در جمع چهار ماه و نیم است فرصت داریم که طی آنها باید ــ اگر امپریالیستها مستقیم به ما حمله نکنند ــ در عرصه اقتصاد و اشتراکی کردن به یک پیشرفت تعیین‌کننده نایل شویم». پلنوم با این فرار به جلو موافقت کرد. یک کمیسیون طرح جدیدی را برای اشتراکی کردن تهیه کرد و پس از آنکه ابعاد طرح به دفعات گسترده‌تر شد، در پنجم ژانویهٔ ۱۹۳۰ به طور رسمی به اطلاع عموم رسید. اشتراکی کردن در قفقاز شمالی و مناطق ولگای سفلی و وسطی می‌بایست تا پاییز ۱۹۳۰، و در دیگر نقاطی که در آنها غلات کشت می‌شد تا پاییز سال بعد انجام شده باشد.

استالین در ۲۷ دسامبر ۱۹۲۹ «گذر از مرحلهٔ محدود ساختن گرایشهای استثمارگرانهٔ کولاکها

و وصول به مرحلهٔ حذف کولاکها به عنوان‌طبقه» را اعلام کرده بود. یک کمیسیون دفتر سیاسی، که سرپرستی آن را مولوتوف برعهده داشت، مأمور شد فهرستی از اقدامهای عملی برای این حذف کردن را تهیه کند. کولاکها به سه گروه تقسیم شدند: کولاکهای گروه اول در فعالیتهای «ضد انقلابی» دست داشتند. آنها می‌بایست بازداشت شده، به اردوگاههای کار گ.پ.او اعزام و یا در صورت مقاومت، اعدام شوند. بستگان آنها باید به اجبار انتقال داده شده، دارایی آنها مصادره شود. کولاکهای گروه دوم، طبق تعریف ارائه شده، «مخالفت کمتری از خود نشان می‌دادند، اما با وجود این، استثمارگران دهشتناکی بوده، به همین دلیل به حمایت از ضد انقلاب گرایش دارند». آنها را باید بازداشت کرده، به همراه خانواده‌هایشان به مناطق دور دست کشور انتقال داد. کولاکهای گروه سوم «وفادار به رژیم جدید» به شمار می‌آمدند. آنها باید در نقاط حاشیه‌ای مناطقی که در آن زندگی می‌کردند «خارج از منطقهٔ اشتراکی شده، و در مزارعی که نیاز به بهتر شدن وضع زمین داشته باشد» اسکان داده شوند. فرمان صادره مشخص کرده بود که تعداد واحدهای زراعی کولاکی که باید طی چهار ماه حذف شود[...] در مقایسه با رقم جمع تمامی واحدها ــ ۳ تا ۵ درصد مجموع واحدها به شمار می‌رود. این رقم باید به عنوان معیار عملیات کولاک‌زدایی مورد نظر قرار گیرد.

عملیات در هر حوزه به وسیلهٔ یکترویکا (گروه سه نفره) متشکل از دبیر اول کمیتهٔ حزب، رییس کمیتهٔ اجرایی شوراها، نمایندهٔ محلی گ.پ.او، هماهنگ می‌شد و به وسیلهٔ کمیسیونها و بریگادهای کولاک‌زدایی به مورد اجرا گذاشته می‌شد. فهرست کولاکهای گونهٔ اول، که براساس طرح پیش‌بینی شده از جانب دفتر سیاسی، ۶۰ هزار بزرگ خانواده را شامل می‌گردید، فقط به دفتر سیاسی مربوط می‌شد. فهرستهای دیگر در محل و با توجه به «راهنماییهایی» که به وسیلهٔ «فعالان» روستا به عمل می‌آمد تهیه می‌شد. اما این فعالان چه کسانی بودند؟ سرگو اُردشونیکیدزه، یکی از نزدیکترین همکاران استالین، آنها را به این شرح توصیف کرد: «از آنجا که در روستا به ندرت هواداران متعهد حزب وجود داشت، یک <کمونیست جوان> را در جایی می‌نشاندند و دو یا سه روستایی فقیر را درکنار او قرار می‌دادند. این <گروه فعالان> می‌بایست همهٔ امور روستا، یعنی اشتراکی کردن و کولاک‌زدایی را به انجام برسانند». دستورها کاملاً صریح و روشن بود. تا سر حد امکان تعداد بیشتری از واحدهای زراعی را به صورت اشتراکی درآورده، افراد سرکش و نافرمانی را که مهر کولاک بر آنها می‌خورد دستگیر کنند.

به طور طبیعی یک چنین عملکردهایی باعث تشویق افراد به سوءاستفاده و تسویه حسابهای خصوصی می‌شد. کولاک را چگونه باید تعریف می‌کردند؟ کولاکِ گونهٔ دوم و یا سوم چگونه باید تعریف می‌شد؟ در ژانویهٔ و فوریه ۱۹۳۰، معیارهای معتبر، که در سالهای قبل و پس از مباحثه‌های فراوان به وسیلهٔ شمار زیادی از نظریه‌پردازان و متخصصان اقتصادی برای واحدهای زراعی کولاکها تهیه شده بود، دیگر قابل استفاده نبود. در حقیقت در طول سال قبل، واحدهای زراعی کولاکها از طریق فشار فزاینده‌ای که به وسیلهٔ بار مالیاتی بر آنها وارد می‌شد به

شدت فقیر شده بودند. از آنجا که آثار صوری و ظاهری ثروت وجود نداشت، کمیسیون می‌بایست به فهرستهای قدیمی و ناکامل مالیاتی که در شورای روستا نگهداری می‌شد، اطلاعات گ.پ.او، یا افشاگریهای همسایگان، که در این اقدام امکان مطلوبی برای غارت و چپاول داراییهای دیگران می‌دیدند متوسل شوند. بریگادهای کولاک‌زدایی به جای آنکه داراییها را با دقت و ذکر جزییات صورت برداری کرده، سپس همان گونه که به طور رسمی دستور داده شده بود، به صندوق مجموعهٔ داراییهای غیر قابل فروش کلخوزها تحویل دهند، براساس شعار و اصل: «بخوریم و بنوشیم، همه چیز متعلق به ماست» عمل کردند. در اینجا گزارشی از گ.پ.او از ایالت اسمولنسک نقل می‌شود: «کولاک‌زداها لباسهای زمستانی و زیرجامه‌های گرم و در درجهٔ اول کفشهای دهقانان ثروتمند را از آنها گرفتند. آنها کولاکها را مجبور کردند در حالی که تنها یک زیر شلواری بر تن داشتند سرپا بایستند و همه چیز، حتی کفشهای لاستیکی کهنه، لباسهای زنانه، چای به ارزش ۵۰ کوپک، کوزه‌ها و... آنها را هم گرفتند. بریگادها همه چیز، حتی بالشهای کوچکی را که بچه‌ها بر آن سر می‌نهادند مصادره کردند. آنها کاشا (یک نوع شوربای روسی که از جو تهیه می‌شود) را از اجاق برمی‌داشتند و روی قاب عکسها و شمایل خرد شدهٔ مذهبی می‌پاشیدند». خانه‌های دهقانان کولاک‌زدایی شده، غالباً بدون هیچ گونه دغدغه‌ای، غارت شده و یا به بهای خنده‌آوری حراج شدند. کلبه‌های چوبی به وسیلهٔ مأموران بریگاد کولاک‌زدایی به قیمت ۶۰ کوپک، گاوها به قیمت ۱۵ کوپک، یعنی به قیمتهایی که بین یک صدم تا یک هزارم قیمت واقعی بود، خریداری شد. غارت و چپاول حد و مرزی نداشت و غالباً کولاک‌زدایی بهانه‌ای برای تسویه حساب با مخالفان نیز مورد استفاده قرار می‌گرفت.

در یک چنین شرایطی، تعجب‌آور نیست که در پاره‌ای از مناطق و حوزه‌ها، هشتاد تا نود درصد از دهقانهای مشمول کولاک‌زدایی از جمله دهقانهای طبقهٔ متوسط بوده باشند. رقم کولاکها در هر منطقه، بایستی حداقل با «رقم از قبل تعیین شده» به وسیله مقامهای مسؤول محلی برابر می‌بود و یا از آن فراتر می‌رفت. دهقانها با استناد به اینکه در تابستان، در بازار آزاد ذرّت فروخته‌اند، و یا آنکه در سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶ کارگری را به مدت دو ماه در استخدام خود داشته‌اند، و یا به علت داشتن دو عدد سماور، و یا آنکه در سپتامبر ۱۹۲۹ یک رأس خوک را «به نیت خوردن گوشت آن، و بدین ترتیب و با توجه به مصادره‌های سوسیالیستی، سوءاستفاده از آن» ذبح کرده بودند، بازداشت شده، به نقاط دیگر انتقال داده می‌شدند. دهقانی بازداشت می‌شد، چون به ظاهر «تجارت» کرده بود. اما در واقع تنها فرآورده‌های تولیدی خود را فروخته بود. دهقان دیگری را به اجبار به نقطه‌ای دیگر منتقل می‌کردند زیرا ادعا می‌شد که عموی او یک افسر تزاری بوده است. به دهقانی دیگر به دلیل اشتیاق به رفتن به کلیسا، مُهر کولاک بودن زده می‌شد. اما غالباً افراد را به این دلیل در طبقه کولاک جای می‌دادند که به طور علنی با اشتراکی کردن مخالفت کرده بودند. سردرگمی‌ای که بریگادها به آن دچار شد بودند گاه‌گاهی به مرز پوچی و بیهودگی می‌رسید. ازاین قرار – و برای آنکه مثالی آورده شود – در

منطقه اوکراین یکی از دهقانهای طبقه متوسط که عضو یک بریگاد کولاک‌زدایی بود به وسیله نمایندگان یک بریگاد کولاک‌زدایی دیگر، که در انتهای دیگر آن منطقه عمل می‌کرد، به عنوان کولاک بازداشت شد.

با این حال: پس از مرحله نخست ــ که عده‌ای از آن برای تسویه حسابهای قدیمی و یا فقط برای غارت و چپاول سود بردند ــ جامعهٔ روستایی دوباره علیه «کولاک‌زدایی» و «اشتراکی کردن» به هم پیوست. در ژانویه ۱۹۳۰ گ.پ.او ۴۰۲ مورد شورش و «تظاهرات توده‌ای» دهقانها را علیه اشتراکی کردنها و کولاک‌زدایی ثبت کرد. در فوریه تعداد این مخالفتها به ۱۰۴۸ و در ماه مارس به ۶۵۲۸ مورد رسید.

این مقاومت غیرمنتظره و شدید دهقانها دولت را مجبور کرد که برنامه‌های خود را به طور موقت تغییر دهد. در دوم مارس ۱۹۳۰ همهٔ روزنامه‌ها مقالهٔ معروف استالین را با عنوان: سرمستی موفقیت به چاپ رساندند، که در آن مقاله موارد بی‌شمار نقض اصل مختار بودن دهقانان برای عضویت در کلخوزها را محکوم کرده بود. هم در آن مقاله بود که استالین مقامهای محلی را به دلیل «تمایل شدید آنها به موفقیت» در مورد تمامی عواقب بیمارگونه‌ای که در رابطه با اشتراکی کردن و کولاک‌زدایی به بار آمده بود مسؤول دانست. پی‌آمد و تأثیری که این مقاله به جای گذاشت به سرعت قابل لمس بود: تنها در ماه مارس بیش از پنج میلیون روستایی کلخوزها را ترک گفتند. از آنجایی که صاحبان سابق احشام و ابزار و وسایل کشاورزی در اکثر موارد با توسل به زور مایملک خود را دوباره تصاحب می‌کردند، آشوب و درهم ریختگی بی‌پایانی ایجاد شده بود. مقامهای مسؤول در ادارات مرکزی، در سراسر ماه مارس گزارشهایی از گ.پ.او درباره خیزشهای جمعی در اوکراین ــ در بخش مرکزی منطقه‌ای که خاک سیاهرنگ داشت ــ در شمال قفقاز و در قزاقستان دریافت می‌کردند. در مجموع گ.پ.او در این ماه بحرانی بیش از ۶۵۰۰ مورد «تظاهرات توده‌ای» را ثبت کرد، که بیش از هشتصد مورد آن «با توسل به زور اسلحه» سرکوب شده بود. طی این رویدادها بیش از ۱۵۰۰ نفر از کارمندان به قتل رسیده، مجروح شده، یا مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودند. دربارهٔ تعداد قربانیان قیام‌کنندگان اطلاعی در دست نیست، اما بایستی به هزاران نفر بالغ شده باشد.

دولت در اوایل ماه آوریل ناچار شد که امتیازهای جدیدی را برای توده‌ها قائل شود. طی بخشنامه‌ای به مقامهای مسؤول محلی دستور داد که اشتراکی کردنها با سرعت کمتری انجام پذیرد. علاوه بر آن خاطرنشان ساخت که خطر یک «موج درست و حسابی از جنگهای دهقانی» و «نابودی فیزیکی نیمی از کارمندان محلی قدرت شوراها» وجود دارد. در ماه آوریل تعداد قیامها و تظاهرات دهقانی کاهش یافت، اما همچنان و با ۱۹۹۲ موردی که به وسیله گ.پ.او به ثبت رسیده بود رقم قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌داد. در نهایت در تابستان تعداد این اتفاقها به سرعت تقلیل یافت: ۸۸۶ مورد شورش در ماه ژوئن، ۶۱۸ مورد در ماه ژوئیه، و ۲۷۶ مورد در ماه اوت. در مجموع، در سال ۱۹۳۰ حدود دو و نیم میلیون دهقان در شورشها و تظاهرات ضد

رژیم شرکت داشتند. مناطق دارای خاک سیاهرنگ، قفقاز شمالی و اوکراین و به خصوص بخش غربی اوکراین ـ که در آن تعدادی از بخشها، به ویژه در قسمتهای مجاور مرز لهستان و رومانی، خود را به طور کامل از کنترل رژیم خارج ساخته بودند ـ شدیدتر از نقاط دیگر در معرض این رویدادها قرار داشتند.

یکی از ویژگیهای این جنبشها، نقش کلیدی زنان بود: آنها را با این امید که در معرض فشار و سرکوب شدید قرار نخواهند گرفت، به عنوان نخستین گروه به میدان نبرد گسیل داشتند. هدف این تظاهرات زنان روستایی ـ که علیه بستن کلیساها و یا علیه اشتراکی کردن گاوهای شیرده، که حیات کودکان آنها را تهدید می‌کرد انجام گرفت ـ در درجه نخست اعتراض به عملکرد مقامهای مسؤول دولتی بود. اما در نهایت برخوردهای خونینی نیز بین واحدهای گ.پ.او و گروههای دهقانها، که به چنگک و تبر مجهز بودند، به وجود آمد. صدها دستگاه از ساختمانهای شوراها غارت شد، کمیته‌های دهقانی به مدت چند ساعت یا چند روز اداره شهر را به عهده گرفتند و فهرست کاملاً نامنظمی از خواسته‌های خود تنظیم کردند: استرداد احشام و ابزار مصادره شده،انحلال کلخوزها، برقراری دوبارهٔ آزادی تجارت، بازگشایی مجدد کلیساها، استرداد داراییهای کولاکها به صاحبانشان، بازگشت دهقانهایی که به اجبار به نقاط دیگر انتقال داده شده بودند، لغو قدرت بلشویکی و... استقرار دوبارهٔ «اوکراین مستقل».

با وجود آنکه روستاییان، به ویژه در ماههای مارس و آوریل، موفق شدند در برنامه‌های دولت برای اشتراکی کردن سریعتر ایجاد اخلال کنند، ولی این موفقیتها مدت زیادی دوام نداشت، آنها برخلاف قیامهای سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱، موفق نشدند سازمان مناسبی را به وجود آورده، رهبرانی پیدا کنند و دست‌کم در سطح منطقه‌ای متشکل شوند. آنها زمان کافی برای انجام این منظور در اختیار نداشتند، زیرا دولت با سرعت از خود عکس‌العمل نشان داد؛ فرمانده و رهبری نداشتند زیرا جنگ داخلی به شدت از انسجام آنها کاسته بود؛ و سلاح کافی در اختیار نداشتند زیرا در سالهای دهه بیست تمامی سلاحها به تدریج ضبط شده بودند. بدین ترتیب شورشهای دهقانی به گونه‌ای خطرناک به درازا کشیده شد.

اقدامهای تلافی‌جویانه‌ای که انجام گرفت، وحشتناک بود. تنها در بخشهای مرزی اوکراین غربی «پاکسازی از عناصر ضد انقلاب» در اواخر ماه مارس ۱۹۳۰ به دستگیری بیش از پانزده هزار نفر انجامید. علاوه بر آن در اوکراین، در فاصله چهل روز، از اول فوریه تا ۱۵ مارس، بیست و شش هزار نفر دیگر به وسیله گ.پ.او بازداشت شدند،که ۶۵۰ نفر از آنها اعدام شدند. براساس آمار منتشر شده از سوی گ.پ.او، در طول سال ۱۹۳۰، ۲۰۲۰۰ نفر به وسیله مراجعی از پلیس سیاسی ـ که نقش دادگاههای ویژه را داشتند ـ به مرگ محکوم شدند.

در حالی که فشار و سرکوب علیه «عناصر ضد انقلاب» ادامه داشت، گ.پ.او به دستور شماره ۴۴/۲۱ یاگودا عمل کرده، و شصت هزار کولاکِ گونهٔ اول را بازداشت کرد. براساس گزارشهایی که روزانه به یاگودا می‌رسید، عملیات به خوبی پیش می‌رفت: نخستین گزارش که

تاریخ ۶ فوریه را داشت حاکی از ۱۵۹۸۵ مورد بازداشت بود. تا نهم فوریه ــ به بیان خود گ.پ.او ــ ۲۵۲۴۵ نفر «از جریان خارج شدند». گزارش محرمانه ۱۵ فوریه اطلاعات دقیقتری را ارائه کرد: «در حذفها ــ جمع افراد از جریان خارج شده به صورت انفرادی و همچنین در عملیات جمعی انجام شده ــ به یک رقم کلی معادل ۶۴۵۸۹ نفر می‌رسیم. در اقدامهای مقدماتی ۵۲۱۶۶ مورد حذف (به صورت انفرادی) و در عملیات جمعی ۱۲۴۲۳ نفر». طی چند روز «سطح تعیین شده از قبل»، که شصت هزار کولاک از گونه اول را مقرر می‌داشت، پشت سر گذاشته شد.

در حقیقت تنها کولاکها نبودند که «از جریان خارج» شدند. نماینده‌های محلی گ.پ.او نیز از فرصت به دست آمده برای «پاکسازی» بخشهای خود از «عناصر بیگانه از نقطه نظر اجتماعی» استفاده کردند. این واژه، «افراد پلیس رژیم گذشته»، «افسران سفید»، «روحانیان»، «راهبه‌ها»، «دهقانهای دارنده کارگاههای صنایع دستی»، «بازرگانان» سابق، «اعضای طبقه روشنفکر روستا»، و «دیگران» را شامل می‌شد. یاگودا در انتهای گزارش ۱۵ فوریه ۱۹۳۰ ــ که گونه‌های مختلف آنهایی را فهرست می‌کرد که در ارتباط با حذف کولاکهای طبقه اول بازداشت شده بودند ــ نوشت:

«لنینگراد و مناطق واقع در شمال شرق، یا دستورهای ما را نفهمیده‌اند و یا نمی‌خواهند بفهمند. ما بایستی آنها را مجبور کنیم که دستورهای ما را اجرا کنند. ما در حال حاضر به «پاکسازی» مناطق خود از کشیشها، بازرگانها، و «دیگران» نمی‌پردازیم. وقتی آنها از «دیگران» سخن می‌گویند بدین معناست که آنها نمی‌دانند چه کسی را بازداشت می‌کنند. ما به اندازه کافی فرصت خواهیم داشت که خود را از شر کشیشها و بازرگانها خلاص کنیم. کاری که امروز باید انجام شود آن است که درست به هدف بزنیم، یعنی به کولاکها و کولاکهای ضد انقلابی». چه تعداد از افرادی که در رابطه با «حذف کولاکهای گونه‌اول» بازداشت شدند اعدام شدند؟ تا امروز هیچ‌گونه اطلاعی در این مورد در دست نیست.

به طور مسلم بخش عمده‌ای از نخستین گروه زندانیانی را که به اردوگاههای کار منتقل شدند کولاکهای گونه اول تشکیل می‌دادند. در تابستان ۱۹۳۰ گ.پ.او شبکهٔ عظیمی از اردوگاهها به وجود آورده بود. مجتمع اولیه زندانها در جزایر سولوکی در ساحل دریای سفید توسعه می‌یافت و از کارلین[1] تا حوالی آرخانگلسک امتداد داشت. بیش از چهل هزار زندانی توسعهٔ جاده کِم به اوچتا[2] را به انجام رساندند و بخش اعظم تولید چوب را به عهده گرفتند. صادرات چوب از طریق بندر آرخانگلسک انجام می‌شد. زندانیهای اتحادیه زندانهای شمالی ــ که حدود چهل هزار نفر بودند ــ در ساخت خطوط راه‌آهن بین، اوست[3]، سی‌سولک[4] و پین‌جوگ[5] و جاده ۲۹۰ کیلومتری بین اوست، سی‌سولک و اوچتا به کار گرفته شدند. حدود پانزده هزار نفر زندانیان

---

1. Karelin
2. Uchta
3. Ust
4. Sysolak
5. Pinjug

اتحادیه زندانهای شرق دور فقط نیروی کار لازم برای ساخت خط آهن به طرف بوگاچاچینسک[1] را تأمین کردند. چهارمین اتحادیه اردوگاهها، یعنی اتحادیه ویچرا[2] با حدود ۲۵ هزار زندانی خود، نیروی کار لازم برای ساخت مجتمع بزرگ شیمیایی در برسنیکی[3] در منطقه اورال را تأمین کرد. در نهایت ۲۴ هزار زندانی اتحادیه اردوگاههای سیبریه در ساختمان خطوط آهن تومسک، جنی سایسک[4] و بنای مجتمع کلبه‌ها در کوسنتسک[5] مشارکت داشتند.

در مدت یک سال و نیم، از اواخر ۱۹۲۸ تا تابستان ۱۹۳۰، تعداد محکومان به کار اجباری ــ که در اردوگاههای گ.پ.او استثمار می‌شدند ــ به ۱۴۰ هزار تن افزایش یافت که افزایشی معادل سه و نیم برابر را شامل می‌شود. به‌کارگیری موفقیت‌آمیز محکومان به کار اجباری دولت رابرانگیخت تا به اجرای پروژه‌های بزرگ و جدیدی دست بزنند. دولت در ژوئن ۱۹۳۰ تصمیم به احداث یک خط آهن به طول ۲۰۰ کیلومتر بین دریای شرق و دریای سفید گرفت، که چون بخش اعظم مسیر آن از مناطق پوشیده از سنگ خارا می‌گذشت می‌بایست حفاریهای لازم در سنگ انجام می‌شد. به علت نبود ماشین‌آلات و ابزار و ادوات فنی لازم ضرورت داشت که برای این پروژهٔ فرعونی حداقل ۱۲۰ هزار نفر از محکومان به کار اجباری ــ که از ابزار فنی لازم تنها کلنگ، بیل و چرخ دستی در اختیار داشتند ــ به کار گرفته شوند. اما در تابستان ۱۹۳۰ هنوز هم کارگر اجباری ــ با آنکه کولاک‌زدایی با شدت تمام جریان داشت ــ متاعی نادر و کمیاب بود.

در حقیقت توده‌های کولاک‌زدایی شده آنچنان عظیم بودند ــ در پایان ۱۹۳۰ بیش از ۷۰۰ هزار نفر و در پایان ۱۹۳۱ بیش از یک میلیون و ششصد هزار نفر ــ که «افزایش خدمه مورد نیاز» امکان‌پذیر نبود. عملیات انتقال اغلب کولاکهای به اصطلاح گونه «دوم» و گونه «سوم» کاملاً بدون مقدمه و به صورتی نامنظم انجام می‌گرفت و به‌گونه‌ای کاملاً جدید به «تعلیق امر انتقال»، یعنی انتقال اجباری و سپس رها کردن انتقال داده‌شدگان به حال خود، منجر شد. بازدهی اقتصادی این امر برای تشکیلات دولتی معادل صفر بود، در حالی که ادارهٔ سرزمینهای کم‌بازده، اما غنی از نظر منابع طبیعی یکی از هدفهای اصلی کولاک‌زدایی به شمار می‌رفت.

انتقال اجباری کولاکهای گونهٔ دوم از همان ابتدای ماه فوریه آغاز شد. براساس یک طرح تصویب شده از جانب دفتر سیاسی، می‌بایست تا پایان آوریل شصت هزار خانواده انتقال داده شوند. منطقه شمالی می‌باید ۴۵ هزار و منطقه اورال پانزده هزار خانواده را بپذیرد. اما در شانزدهم فوریه، آیشه[6] دبیر اول کمیته محلی حزب در غرب سیبریه چنین تلگرامی از استالین دریافت کرد:

«قابل قبول نیست که سیبریه و قزاقستان، به طوری که ادعا می‌شود، توانایی پذیرش افراد

---

1. Bogutschatschinsk
2. Witschera
3. Beressniki
4. Jenisseisk
5. Kusnetsk
6. Eiche

انتقالی را نداشته باشند. سیبریه باید تا آخر ماه آوریل حتماً پانزده هزار خانواده را بپذیرد». آیشه در پاسخی که به مسکو ارسال داشت یک «برآورد هزینه» تقریبی برای اسکان سهمیه درنظر گرفته شده از افراد انتقالی را ــ که به حدود ۴۰ میلیون روبل بالغ شد ــ به مسکو اعلام کرد. او هیچگاه این مبلغ را دریافت نکرد.

به همین دلیل در عملیات انتقال اجباری افراد هیچ گونه هماهنگی بین حلقه‌های مختلف زنجیره وجود نداشت. دهقانهای بازداشت شده هفته‌ها در اتاقهایی که به کمترین وسایل مورد نیاز مجهز بود، ــ سربازخانه‌ها ساختمانهای دولتی و ایستگاههای راه‌آهن به صورت فشرده نگهداری می‌شدند. بسیاری از آنها موفق به فرار شدند. گ.پ.او در مرحله اول ۲۴۰ قطار که هر یک ۵۳ واگن داشت درنظر گرفته بود. براساس موازین تعیین شده از جانب گ.پ.او هر قطار از ۴۴ واگن باری برای حمل افراد تشکیل می‌شد. هر واگن این قطار برای چهل نفر از افراد انتقالی منظور شده بود. هشت واگن هم برای حمل ابزارکار، مواد غذایی و توشهٔ مختصر افراد انتقالی که به ۴۸۰ کیلوگرم برای هر خانواده محدود می‌شد؛ و یک واگن نیز برای نگهبانان درنظر گرفته شده بود. اما به قراری که مکاتبه‌های مفصل بین گ.پ.او و کمیساریای خلق در امور حمل و نقل نشان می‌دهد، این قطارها نه به یکباره، بلکه به صورت جدا از هم به مقصد می‌رسیدند. قطارها در ایستگاههای بزرگ: ولودگا، کوتلاس، روستف، یایوردلوفسک و اومسک، که در آنها واگنها جابه‌جا و برای بستن به قطارهای مختلف ردیف می‌شدند، با محمولهٔ انسانی خود هفته‌ها متوقف می‌ماندند. در این توقفهای طولانی، این واگنهای مملو از مطرودان ــ که تعداد بیشماری زنان و کودکان نیز در بین آنها وجود داشتند ــ به طور طبیعی از چشم مردم محلی به دور نمی‌ماندند. نامه‌های جمعی که به وسیلهٔ «جمع کارگران و کارمندان ولودگا» و یا «کارگران راه‌آهن کوتلاس» به مسکو ارسال می‌شد و در آنها «کشتار جمعی بی‌گناهان» به شدت مورد اعتراض و انتقاد قرار می‌گرفت، شاهد این مدعاست.

افراد انتقالی در واگنها، که در اوج سرمای زمستان بر روی خطوط فرعی راه آهن متوقف مانده بودند، انتظار می‌کشیدند که «محل اسکان» جدیدی برای آنها درنظر گرفته شود. در مورد درصد مرگ و میر ناشی از سرما، بهداشت ناکافی و بیماریهای واگیرداری که افراد در معرض آن قرار داشتند، اطلاعات و ارقام معدودی برای سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ در اختیار است.

«زمانی که یک قطار به ایستگاه مقصد می‌رسید، غالباً مردانی را که توانایی کار داشتند از خانواده‌هایشان جدا می‌ساختند. خانواده‌های آنها به طور موقت در کلبه‌های چوبی، که به سرعت برپا شده بودند جای داده می‌شدند. سپس مردها در صفهای طولانی در حالی که به وسیلهٔ نگهبانان حفاظت می‌شدند طبق دستورهای رسمی به «محل اسکان جدید»، که می‌بایست «دور از جاده‌های محل عبور و مرور» قرار داشته باشند، برده می‌شدند. بدین ترتیب این سفر بی‌پایان صدها کیلومتر دیگر، یا همراه با خانواده و یا بدون آنها، در زمستانها با سورتمه و تابستانها با گاری و ارابه و یا پای پیاده، ادامه می‌یافت. این آخرین مرحلهٔ سفر «کولاکهای گونه

دوم»، اغلب از نظر ظاهری به انتقال اجباری «کولاکهای گونه سوم» شباهت داشت که «در داخل منطقه مربوط به خود» به نقاط مورد نظر منتقل می‌شدند. این مناطق دارای زمینهایی بود که به اصلاح و بهتر شدن نیاز داشت؛ نقاطی در سیبریه و یا در منطقه اورال، که وسعتی معادل صدها هزار کیلومتر مربع داشتند. براساس گزارش ۷ مارس ۱۹۳۰ مقامهای بخش تومسک در سیبریه غربی «نخستین گروه کولاکهای گونه سوم به علت کمبود اسب، سورتمه، افسار و یراق و تسمه لازم برای کشیدن سورتمه، پای پیاده به آنجا وارد شدند [...] اسبهایی که برای گروهها درنظر گرفته شده بودند، معمولاً برای مسافتهایی طولانی‌تر از ۳۰۰ کیلومتر و بیشتر نامناسب هستند، زیرا هنگام به صف کردن گروهها، یابوهای پیر و ناتوان جایگزین اسبهای خوب مربوط به افراد انتقالی شدند[...] در این شرایط همراه بردن بار و توشه و ذخیره مواد غذایی به مدت دو ماه، که کولاکها حق دارند به همراه ببرند، به هیچ وجه مقدور نیست. پرسش این است که بر سر زنها و کودکانی که پنجاه درصد گروه را تشکیل می‌دهند چه باید بیاید؟».

در گزارش مشابه دیگری از کمیته مرکزی اجرایی سیبریه غربی دستورهای گ.پ.او مبنی بر خارج ساختن ۴۹۰۲ کولاک گونه سوم از دو بخش از ایالت نووسیبیرسک بی‌فایده و غیر قابل انجام دانسته می‌شود: «برای حمل و نقل ۸۵۶۰ تن غله و علوفه دام افرادی، که باید انتقال داده شوند و به صورت نظری حق دریافت آن را دارند، در جاده‌های ناهموار و در طول ۳۷۰ کیلومتر ۲۸۹۰۹ اسب و ۷۲۲۷ نگهبان (یک نگهبان برای هر چهار اسب) لازم است». گزارش به این نتیجه‌گیری می‌رسد که: «اجرای یک چنین عملیات، بذرپاشی بهاره را به خطر خواهد انداخت زیرا اسبهای از پا درآمده از خستگی، به مدت زمان طولانی برای استراحت و تجدید قوا نیاز خواهند داشت.[...] به همین دلیل بایستی بی‌تردید میزان مواد غذایی را که افراد انتقالی اجازه به همراه بردن آن را دارند تقلیل داد».

بدین ترتیب افرادی که انتقال داده می‌شدند می‌بایست بدون مواد غذایی و ابزار کار اسکان یابند. غالباً محل اقامت نیز در اختیار آنها قرار داده نمی‌شد. در گزارشی از مناطق حوالی آرخانگلسک به تاریخ سپتامبر ۱۹۳۰ اذعان می‌شود که از ۱۶۴۱ محل اقامت «پیش‌بینی شده» برای افراد انتقالی تنها هفت دستگاه ساخته شده است. افراد انتقالی در قطعه زمینی در وسط استپها و یا تایگا[1] فرود می‌آمدند. خوشبختهای آنها که توانسته بودند مقداری وسایل و ابزار کار به همراه بیاورند می‌کوشیدند تا محل کوچکی برای سکونت خود بسازند. این محل اغلب یک زملیانکای[2] سنتی، یعنی حفره‌ای در زیر خاک بود که با شاخ و برگ درختان روی آنرا می‌پوشاندند. در پاره‌ای موارد که افراد انتقالی می‌بایست در گروههای چند هزار نفری در نزدیکی یک محوطه بزرگ ساختمانی و یا تأسیسات صنعتی، که باید احداث می‌شد، فرودآیند، در

---

۱. تایگا، مناطق پوشیده از درختان کاج سردسیری در نواحی شمالی سیبری و اطراف قطب شمال ـم.

2. Zemlianka

دسته‌های چند صد نفری در کلبه‌های بزرگ و ساده‌ای که سه تختخواب بر روی هم در آن وجود داشت، جا داده می‌شدند.

چه تعداد از ۱۸۰۳۳۹۲ انسانی که براساس آمارهای رسمی در چارچوب برنامهٔ «کولاک‌زدایی» سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ به اجبار انتقال داده شدند در نخستین ماههای «زندگی جدید» خود از سرما و یا گرسنگی تلف شدند؟ در بایگانی نووسیبیرسک سند تکان‌دهنده و تأثرآوری از ماه مه ۱۹۳۳ نگهداری می‌شد: گزارش از یک سرپرست آموزش کمیته حزب در ناریم در سیبریه غربی خطاب به استالین درباره سرنوشت بیش از شش هزار انسان است، که با دو قطار از مسکو و سنت پترزبورگ به سیبری آورده شده بودند. با آنکه سند به سالهای دورتر از آغاز انقلاب و به گونهٔ دیگری از افراد انتقالی، یعنی نه دهقانها بلکه «عناصر تنزل داده شده از نظر طبقاتی» ــ که از اواخر سال ۱۹۳۲ از «شهر جدید سوسیالیستی» بیرون رانده شده بودند ــ مربوط می‌شد، وضعیتی را توصیف می‌کند که مطمئناً از زمره استثناها نبود و واژهٔ «تعلیق انتقال» (یعنی انتقال سپس رها کردن بحال خود ـ م) توصیف شایسته‌ای برای آن به شمار می‌رود.

در اینجا بریده‌هایی از این سند دهشت‌آور و گویا نقل می‌شود:

«در ۲۹ و ۳۰ آوریل ۱۹۳۳ دو قطار حامل عناصر تنزل داده شده از نظر طبقاتی، از مسکو و لنین‌گراد نزد ما فرستاده شد. این عناصر پس از ورود به تومسک با قایقهای باری ــ که یدک کشیده می‌شدند ــ به جزیره ناسینو[1] برده شدند. این جزیره در محلی که رودخانه‌های اُب و ناسینا به هم می‌پیوندند قرار دارد. سرنشینان قطار اول در روز هجدهم و سرنشینان قطار دوم در ۲۶ ماه مه، با نخستین قطار ۵۰۷۰ نفر و با قطار دوم ۱۰۴۴ نفر و در جمع ۶۱۴۴ نفر وارد شدند. شرایط حمل و نقل وحشتناک بود. تغذیه بد و ناکافی بود. هوا و جا به اندازهٔ کافی وجود نداشت و ضعیفترین آنها مورد اذیت و آزار شدید قرار می‌گرفتند[...] نتیجه: درصد مرگ و میری معادل ۳۵ تا ۴۰ نفر در روز، با این وجود، این شرایط زندگی در مقایسه با آنچه در جزیره ناسینو انتظار انتقال داده‌شده‌ها را می‌کشید، کاملترین نمونه تجمل بود. (آنها می‌بایست از آنجا به صورت گروهی رودخانه ناسینا را در خلاف مسیر جریان آب طی کرده و به مقصد نهایی، یعنی بخشهایی که در آن سکنی می‌یافتند برده می‌شدند). در جزیره ناسینو هیچ اثری از تمدن و کوچکترین امکانی برای اقامت و اسکان وجود ندارد[...] نه ابزار کار نه بذر برای کاشتن و نه مواد غذایی... زندگی جدید آغاز شد. در ۱۹ ماه مه، یک روز پس از ورود نخستین قطار، برف شروع به باریدن کرد و وزش باد آغاز شد. افراد انتقالی، گرسنه، تکیده و بدون سقفی بالای سر خود و بدون ابزار کار در وضعیتی قرار گرفته بودند که راه گریزی نداشتند. تنها کاری که از آنها برمی‌آمد روشن کردن آتش و گرم کردن خود برای مقابله با سرما بود. مرگ و میر آغاز شد[...] در روز اول ۲۹۵ جسد دفن شد[...] نخستین بار در روز چهارم و یا پنجم ورود آنها به جزیره بود که مقامهای

---

1. Nasino

مسؤول دولتی به وسیله کشتی مقداری آرد، چند صد گرم برای هر نفر، فرستادند. این افراد با سهمیه اندکی که دریافت کرده بودند به سرعت به طرف ساحل دویده، می‌کوشیدند این مقدار اندک آرد را داخل کلاههای پوستی و یا کت و شلوار خود با آب مخلوط کنند. اما اغلب افراد انتقالی سعی می‌کردند آرد را همان‌گونه که دریافت می‌کردند بخورند و چندین نفر از آنها به این طریق دچار خفگی شدند و مردند. انتقال داده‌شده‌ها در تمامی طول اقامت خود در جزیره تنها اندکی آرد دریافت کردند. زیرکترین آنها سعی می‌کردند با آرد غذایی ساده طبخ کنند. اما حتی یک ظرف هم برای آشپزی وجود نداشت.[...] طولی نکشید که مواردی از همنوع‌خواری پدید آمد[...]».

در اواخر ماه ژوئن انتقال افراد به آنچه در اصطلاح دهکده‌های محل سکونت نام گرفته بود آغاز شد. این نقاط مقصد حدود دویست کیلومتر با جزیره فاصله داشت و در جهت شمال رودخانه ناسینا و در وسط تایگا قرار گرفته بود. آیا این یک دهکده بود؟ تا چشم کار می‌کرد طبیعت دست نخورده بود و چیز دیگری وجود نداشت. افراد موفق شدند نوعی بخاری ساده درست کنند و روی آن نان بپزند، اما تغییر قابل ملاحظه‌ای در مقایسه با زندگی آنها در جزیره به وجود نیامد: همان یکنواختی، همان آتش، همان درماندگی و شوربختی استمرار داشت. هرچند روز یک بار این نان بین آنها تقسیم می‌شد و این تنها تغییر در زندگی آنها بود. افراد همچنان می‌مردند. فقط یک مثال ذکر می‌شود: از ۷۸ نفری که در جزیره به مقصد پنجمین محل اسکان به کشتی سوار شدند تنها دوازده نفر زنده به مقصد رسیدند. طولی نکشید که چون مقامهای مسؤول دولتی اعتراض کردند که این مناطق را نمی‌توان به صورت یک کوچ‌نشین درآورد، همهٔ افراد انتقالی که هنوز زنده بودند با کشتی و در مسیر پایین رودخانه بازگردانده شدند. کوششهایی که برای فرار به عمل می‌آمد به طور مرتب تکرار و بیشتر می‌شد[...] در نقاط جدیدی که برای اسکان درنظر گرفته شده بود، زنده‌ماندگان که توانسته بودند به ابزار کار دسترسی پیدا کنند از اواسط ماه ژوئن شروع به حفر و ساختن کلبه‌هایی کردند که نیمی از آن در زیر زمین قرار داشت و آنها را در برابر سرما محافظت می‌کرد.[...] باز هم مواردی از همنوع‌خواری وجود داشت. اما زندگی به تدریج دوباره حالت عادی به خود گرفت: مردم دوباره شروع به کار کردند، اما فرسایش جسمی به درجه‌ای بود که افراد با وجود سهمیهٔ روزانه معادل ۷۵۰ گرم تا یک کیلو نان باز هم بیمار می‌شدند و می‌مردند. آنها همچنان به خوردن خزه، علف و برگ درخت و چیزهای دیگر ادامه می‌دادند. آمار نهایی: از ۶۱۰۰ نفری که از تومسک حرکت کرده بودند (و به این تعداد بایستی ۶۰۰ یا ۷۰۰ نفری را که از نقاط دیگر نیز به اینجا فرستاده شدند اضافه کرد)، در بیستم اوت تنها حدود دو هزار و دویست نفر هنوز زنده بودند».

چه تعداد تراژدیهایی نظیر تراژدی ناسینو وجود داشته است؟ چه تعداد موارد مشابه تعلیق انتقال وجود داشته است؟ بعضی از ارقام موجود شمه‌ای از ابعاد تلفات را به دست می‌دهند. از فوریه ۱۹۳۰ تا دسامبر ۱۹۳۱ بیش از یک میلیون و هشتصد هزار نفر افراد کولاک‌زدایی شده به

اجبار انتقال داده شدند. در اول ژانویه ۱۹۳۲ و هنگامی که مقامهای مسؤول دولتی نخستین سرشماری را به انجام رساندند تنها تعداد ۱۳۱۷۰۲۲ نفر شمارش شدند. در اینجا تلفات افراد انتقالی حدود نیم میلیون نفر، یعنی حدود سی درصد است. به طور قطع تعداد آنهایی که موفق به فرار شدند رقم بالایی را تشکیل می‌داد. در ۱۹۳۲ برای نخستین بار سرنوشت «گروه‌های انتقالی» موضوع بررسی سیستماتیک انجام شده توسط گ.پ.او قرار گرفت. گ.پ.او از تابستان ۱۹۳۱ به بعد، تنها مرجعی بود که مسؤولیت افراد انتقال داده شده را، که اکنون به عنوان: «کوچ‌نشینهای ویژه» خوانده می‌شدند، از نخستین تا آخرین لحظه، برعهده داشت: از شروع امر انتقال تا سرپرستی «دهکده‌های محل اسکان». براساس این بررسی انجام شده تعداد فراریها به بیش از ۲۱۰ هزار و تعداد تلف‌شده‌ها به حدود نود هزار نفر می‌رسید. در ۱۹۳۳ ــ یعنی سال قحطی بزرگ ــ مقامهای مسؤول ۱۵۱۶۰۱ مورد مرگ را در بین ۱۱۴۳۰۲۲ نفر کوچ‌نشینهای ویژه ــ که در اول ژانویه ۱۹۳۳ سرشماری شده بودند، گزارش کردند. در ۱۹۳۲ درصد مرگ و میر حدود ۶/۸ درصد و در ۱۹۳۳، ۱۳/۳ درصد بود. در مورد سالهای ۱۹۳۱ــ۱۹۳۰ تنها ارقامی در مورد گروهها به صورت انفرادی وجود دارد که البته این ارقام نیز از گویایی قابل ملاحظه‌ای برخوردارند: در ۱۹۳۰ درصد مرگ و میر در بین افراد انتقال داده شده به قزاقستان به ۱/۳ درصد و در افراد انتقالی به سیبریه به ۰/۸ درصد بالغ شد. درصد مرگ و میر نوزادان در ماههای مختلف بین ۸ تا ۱۲ درصد نوسان داشت. بالاترین درصد در ماگنیتوگورسک[1] مشاهده شد که برابر ۱۵ درصد بود. ارقام داده شده برای مرگ و میر افراد انتقالی در منطقه ناریم در سیبریه غربی معادل ۱۱/۷ درصد است. اما در یک دید کلی و عمومی بسیار غیرمحتمل است، که درصد مرگ و میر در سالهای ۱۹۳۱ ــ ۱۹۳۰ کمتر از درصد تلفات در ۱۹۳۲ باشد. این میزان حدود ده درصد و حتی بالاتر از این رقم بوده است. بدین ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که در طی سه سال سیصد هزار نفر از افراد انتقالی در طول جریان انتقال فوت کرده‌اند.

از نظر مقامهای مسؤول دولتی در مرکز که بازدهی کاری «آبادی‌نشین‌های ویژه» و یا «کوچ‌نشینهای کاری» ــ عنوانهایی که از ۱۹۳۲ به بعد در مورد آنها به کار گرفته می‌شد ــ مورد نظرشان بود «تعلیق انتقال» تنها یک اقدام اضطراری به شمار می‌آمد. پوزیتسکی[2]، یکی از رؤسای مسؤول گ.پ.او در مورد کوچ‌نشینهای کاری «سهل‌انگاری تبه‌کارانه و کوته‌بینی سیاسی تصمیم گیرنده‌های محلی را که نظریه ایجاد کوچ‌نشین به وسیله کولاکهای سابق را درک نکرده بودند» در این زمینه مسؤول می‌دانست.

به منظور پایان بخشیدن به «هدر دادن غیر قابل تحمل نیروی کار افراد انتقالی»، در ماه مارس ۱۹۳۱ کمیسیون ویژه‌ای، ایجاد شد که به طور مستقیم زیر نظر دفتر سیاسی قرار داشت. یاگودا نقش کلیدی را در این کمیسیون، که آندریف سرپرست آن بود به عهده گرفت. کمیسیون، «اداره

---

1. Magnitogorsk

2. Pusitski

مؤثر و بهینه کوچ‌نشینهای کاری» را به عنوان هدف اصلی خود تعیین کرد. در عمل نیز نخستین بررسیهای کمیسیون به این نتیجه رسید که بازده کاری افراد انتقال داده شده برابر صفر بوده است. در آوریل ۱۹۳۱ از سیصد هزار نفر کوچ‌نشین کاری، که در اورال سکنی داده شده بودند، تنها ۸ درصد به «چوب‌بری و دیگر کارهای مولد» اشتغال داشتند، بقیه مردانی که توانایی کار داشتند به ساختن خانه برای خود مشغول بودند[...] و می‌کوشیدند تا شرایط زنده ماندن خود را فراهم آورند». در یک سند دیگر اذعان می‌شود که تمامی عملیات مربوط به کولاک‌زدایی برای دولت نتیجهٔ منفی به بار آورده است. در ۱۹۳۰ متوسط ارزش داراییهای مصادره شده یک واحد زراعی کولاکی، حدود ۵۶۴ روبل بود. مبلغ خنده‌آوری (معادل پانزده ماه حقوق یک کارگر) که نشانه‌ای غیر واقعی از ادعای «ثروتی» که کولاک‌ها داشته‌اند، است. هزینه‌های انتقال اجباری کولاکها بیش از یک هزار روبل برای هر خانواده بود.

کمیسیون آندریف در بهینه‌سازی اولیه کوچ‌نشینهای کاری، قبل از هر چیز به تغییر ساختاری دفاتر سرپرستی مسؤول امور افراد انتقالی توجه داشت. در تابستان ۱۹۳۱ گ.پ.او اداره انحصاری «آبادیهای ویژه» را ــ که تا آن زمان زیر نظر مقامهای مسؤول محلی اداره می‌شد ــ به دست آورد. شبکه کاملی از «فرماندهی‌ها»، به تعبیری یک نوع سرپرستی به موازات سرپرستی و اداره موجود و خارج از حوزه حقوقی محل، به وجود آمد که گ.پ.او با کمک آن کنترل کامل مناطق وسیعی را به دست آورد. بخش اعظم مردمی که در آنجا زندگی می‌کردند به همین «آبادیهای ویژه» تعلق داشتند. دستورها و مقررات سخت‌گیرانه‌ای بر این افراد حاکم بود. محل زندگی و محل کار آنها از قبل تعیین شده بود. کوچ‌نشینهای کاری یا در اختیار یک کارگاه دولتی، و یا یک تعاونی کشاورزی و یا یک تعاونی فرآورده‌های دستی با وضعیت حقوقی ویژه که زیر نظر فرمانده محلی او.گ.پ.او[1] بود قرارداده می‌شدند؛ و یا آنکه در جاده‌سازی و یا وجین‌کاری به کار گرفته می‌شدند. بر معیارهای کاری و معیارهای ناظر بر حقوق ماهیانهٔ آنها نیز وضعیت حقوقی ویژه‌ای حاکم بود. معیارهای کاری در مقایسه با معیارهای کار ناظر بر کارگران آزاد سی تا پنجاه درصد بالاتر قرار داشت و هنگامی که حقوق پرداخت می‌شد بخشی معادل ۱۵ تا ۲۵ درصد حقوق آنها به طور مستقیم به سرپرستی گ.پ.او اختصاص می‌یافت.

همان گونه که اسناد و مدارک کمیسیون آندریف تأیید می‌کنند هزینه‌های سرپرستی مربوط به زندانیان اردوگاهها برابر هزینه‌های مشابه مربوط به کوچ‌نشینهای کاری بود. برای مثال ۲۰۳۰۰۰ آبادی‌نشین ویژه در سیبریه غربی بین ۸۳ فرماندهی تقسیم شده، تنها ۹۷۱ نفر نگهبانی آنها را برعهده داشتند. هدف گ.پ.او این بود که در ازای یک نوع حق واسطه‌گری ــ که معادل درصدی از دستمزد کار بود، و نیز یک پرداخت کلی، که میزان آن طبق قرارداد مشخص شده بود ــ کارگران خود را در اختیار تعدادی از مجموعه‌های بزرگ قرار دهد. این مجموعه‌های

1. OGPU

بزرگ اداره منابع طبیعی بخشهای شمالی و شرقی کشور مانند: اورال لسپروم[1] (اقتصاد جنگل)، اورالوگول[2] و وُستوگل[3] (ذغال)، وستوکستال[4] (ذوب آهن)، تسوت متسولوتو[5] (سنگهای معدنی فاقد آهن)، کوسنتس تروی[6] (صنایع فلز) و غیره را برعهده داشتند.

مسؤول کارگاه محل کار افراد انتقالی، به طور کلی غذا و مسکن و آموزش مدرسه‌ای آنها را تأمین می‌کرد. حتی مقامهای ارشد گ.پ.او نیز اعتراف می‌کردند که کارگاهها تمایل زیادی داشتند که این کارگران را با توجه به وضعیت حقوقی دوگانه و ضد و نقیض ــ نیمه آزاد و نیمه بازداشتی ــ خدمهٔ رایگان بدانند. اغلب اتفاق می‌افتاد که کوچ‌نشینهای کاری، حتی یک پول سیاه از دستمزد خود را به چشم نمی‌دیدند؛ زیرا آنچه به عنوان دستمزد به آنها تعلق می‌گرفت به طور عمده کمتر از میزانی بود که اداره سرپرستی برای ساختن کپرنشینها، ابزار و وسایل کار، سهمیه اجباری برای اتحادیه‌ها، قرضه دولتی و غیره از این دستمزدها برداشت می‌کرد.

آنها همانند انسانهای مطرود از پایین‌ترین ردهٔ تغذیه‌ای برخوردار می‌شدند؛ و به همین دلیل اغلب در معرض گرسنگی و همچنین انواع تحقیرها و سوءاستفاده‌ها قرار داشتند. فهرستی شامل بدترین موارد سوءاستفاده، که از گزارشهای سرپرستی استخراج شده، به این شرح است: معیارهایی برای کار در نظر گرفته نمی‌شد که قابل انجام باشد. دستمزد را نزد خود نگه می‌داشتند. افراد انتقالی تنبیه می‌شدند و یا در وسط زمستان، در سلولهایی که برای اقامت موقتی و اضطراری مورد استفاده قرار می‌گرفت، بدون هیچ گونه وسیله گرمازا، زندانی می‌شدند. زنان انتقال داده شده «از طرف فرمانده گ.پ.او در ازای دریافت کالاهای مختلف فروخته شده یا به عنوان فردی که «توانایی رسیدگی به همهٔ امور را دارد» رایگان در اختیار رؤسای کوچک مناطق مجاور قرار داده می‌شدند. در گزارشی از گ.پ.او در سال ۱۹۳۳ این اظهار نظرها از زبان یکی از رؤسا ــ که در منطقه اورال یک کارگاه جنگلی با کوچ‌نشینان کاری را سرپرستی می‌کرد ــ نقل شده و مورد انتقاد قرار می‌گیرد: «می‌توان همه شما را کُشت. گ.پ.او به هر حال محمولهٔ جدیدی مشتمل بر ده هزار نفر افرادی نظیر شما را خواهد فرستاد». این گفته نشان‌دهنده برداشت و نظریه‌ای است که در بسیاری از رؤسای کارگاهها در مورد این کارگران، که استثمار آنها به گونه‌های مختلف امکان‌پذیر بود، وجود داشت.

چنانچه تنها بازدهی معیار قرار داده شود، فعالیت اقتصادی بااستفاده از کوچ‌نشینهای کاری به تدریج عقلانی‌تر شد. در ۱۹۳۲، کم‌بازده‌ترین محدوده‌ها و مناطقی که به ایجاد آبادیها و اسکان کوچ‌نشینها اختصاص داده شده بود به نفع کارگاههای بزرگ ساختمانی، معادن و مراکز صنعتی، رها شدند. در پاره‌ای از بخشها سهم افراد انتقالی، که در همان کارگاههای ساختمانی و کارخانه‌هایی که کارگران آزاد در آنها کار می‌کردند شاغل بودند، و در اردوگاههایی که در نزدیکی

---

1. Ural lesprom
2. Uralogol
3. Wostogol
4. Wostokstal
5. Tswetmetsoloto
6. Kusnetzstroi

کارخانه قرار داشت و از کلبه‌های بزرگ چوبی تشکیل می‌شد زندگی می‌کردند، بسیار زیاد بود؛ و حتی اکثریت کارگران را تشکیل می‌دادند. در کارگاههای معدنکاوی کوسباس[1] در پایان سال ۱۹۳۳ بیش از چهل هزار نفر کوچ‌نشینهای کاری ۴۷ درصد شاغلان را تشکیل می‌دادند. در سپتامبر ۱۹۳۲ در ماگنیتوگورسک ۴۲۴۶۲ نفر از افراد انتقالی زندگی می‌کردند، که دو سوم جمعیت آنجا را تشکیل می‌دادند. در چهار حوزهٔ ویژه از آبادیهای ایجاد شده اقامتگاههایی به آنها داده شده بود که دو تا شش کیلومتر از کارگاه ساختمانی فاصله داشت، اما آنها در همان بخشهایی که کارگران آزاد نیز بودند کار می‌کردند. و به همین دلیل مرزهای موجود بین گروههای مختلف آرام آرام ناپدید شد. به دلیل وجود تنگناها ــ و یا به تعبیری دیگر: به دلایل اقتصادی ــ افرادی که قبلاً مشمول کولاک‌زدایی شده بودند، اکنون به عنوان کوچ‌نشینهای کاری دوباره به جامعه بازمی‌گشتند، به جامعه‌ای که در آن روابط اجتماعی به هر حال دستخوش اختلال بود، و هیچ کس نمی‌دانست نفر بعدی که طرد خواهد شد چه کسی خواهد بود.

1. Kusbass



قحطی بزرگ

براساس منابعی که امروزه به طور کلی معتبر شناخته می‌شوند، قحطی بزرگ سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۲، که بیش از شش میلیون قربانی گرفت، مدتها از زمرهٔ «لکه‌های سفید»[1] تاریخ شوروی به شمار می‌رفت. با این وجود، این فاجعه با قحطی‌های دیگری که روسیه تزاری را در فواصل زمانی معین در خود می‌گرفت، قابل مقایسه نیست؛ زیرا این قحطی نتیجهٔ مستقیم سیستم اقتصادی «نظامی ـ فئودالی» جامعه دهقانی بود. این واژه از جانب سردمداران بلشویک و نیکلای بوخارین، که مخالف استالین بود به‌کار گرفته می‌شد. سیستم «نظامی ـ فئودالی» در دوران اشتراکی کردن اجباری قوام گرفته بود و به‌گونه‌ای غمبار واپسگرایی دهشتناک اجتماعی را آشکار می‌سازد که با تهاجم قدرت شوراها بر دهقانها در اواخر دههٔ بیست همگام بود.

برخلاف قحطی سالهای ۱۹۲۲-۱۹۲۱ که مقامهای مسؤول شوروی تا حدود زیادی نیز به علت توسل جستن به سازمانهای امدادگر بین‌المللی به وقوع آن اعتراف کرده بودند، قحطی سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۲ همواره از جانب رژیم انکار شده بود ــ و صداهای معدودی نیز که در خارج ازکشور توجه افکار عمومی را به این تراژدی جلب می‌کردند، تحت‌الشعاع هیاهوی شدید تبلیغاتی قرار می‌گرفتند. در این راستا «گزارشهای» اغراق‌آمیز نیز سهم بسزایی داشتند. گزارشهایی نظیر گزارش نماینده مجلس فرانسه و رهبر رادیکالها، ادوارد هریو[2]، که در تابستان ۱۹۳۳ در سفری به اوکراین با اشتیاق از بوستانهای کلخوزها که «همهٔ آنها چه خوب آبیاری و مراقبت شده‌اند»، و همچنین از محصول واقعاً تحسین‌برانگیز کشاورزی یاد می‌کرد. او با اعتقادی راسخ از تجربه‌های این سفر چنین نتیجه گرفت که: «من سراسر اوکراین را پیمودم و فقط می‌توانم تأیید کنم که من اوکراین را چون باغی پر از محصول دیده‌ام». این شیفتگی از یک طرف به صحنه‌سازی عظیم گ.پ.او مربوط می‌شود که برای میهمانان خارجی مسیری را برای مسافرت

---

۱. لکه سفید به معنای، مجازی برهه‌های زمانی و یا رویدادهایی است که اطلاعات چندانی در مورد آن در دست نبوده و یا توجه متناسبی به آن نشده است.ـ م.

2. Edauard Herriot

انتخاب می‌کرد که پر از کلخوزها و کودکستانهای نمونه بود. اما برای این شیفتگی دلایل سیاسی نیز وجود داشت. در شرایطی که هیتلر در آلمان قدرتمندانه حاکم بود و هر لحظه تهدیدآمیزتر می‌شد، دولت وقت فرانسه مراقب بود که فرایند نزدیکی با اتحاد شوروی ــکه در افق مناسبات با آن کشور قابل رؤیت بود ــ دچار اختلال نشود.

با این همه و به ویژه در آلمان و ایتالیا دقت آگاههایی که تعداد زیادی از سیاستمداران برجسته از قحطی سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۲ داشتند تعجب‌آور بود. گزارشهای دیپلماتهای ایتالیایی که در خارکف و اودسا و نوروسیسک خدمت می‌کردند و چندی قبل به وسیله تاریخ‌نگار ایتالیایی آندرا گراتسیوزی کشف و منتشر شد، ثابت می‌کنند که موسولینی که این متون را با دقت مطالعه کرده بود و با وجود آنکه از این اطلاعات در تبلیغات ضد کمونیستی خود استفاده نکرد، به طور دقیق از اوضاع اطلاع داشت. برعکس، در تابستان ۱۹۳۳ ابتدا یک قرارداد تجاری بین شوروی و ایتالیا منعقد شد، که به دنبال آن یک عهدنامهٔ دوستی و یک عهدنامه عدم تجاوز نیز منعقد شد. اما حقایق مربوط به قحطی بزرگ، که قبلاً انکار می‌شد و یا قربانی مصالح دولت می‌شد، با وجود آنکه در پاره‌ای از نشریه‌های کم‌تیراژ سازمانهای اوکراینی مستقر در خارج از کشور منعکس شده بود، نخستین بار در نیمه دوم دهه هشتاد، و به عنوان نتیجهٔ بررسیها و گزارشهای تحقیقاتی منتشره از جانب تاریخ‌نگاران غربی و اتحاد شوروی سابق به تدریج انعکاس پیدا کرد.

به یقین قحطی بزرگ ۱۹۳۳-۱۹۳۲ تنها با درنظر گرفتن مناسبات تغییر یافته از دوران اشتراکی کردن اجباری به بعد بین دولت شوروی و جامعهٔ روستایی قابل درک است. در مناطقی که مزارع اشتراکی شده بود، نقش کلخوزها جنبهٔ استراتژیک داشت. آنها می‌بایست تضمین‌کنندهٔ تحویل قطعی و مستمر فرآورده‌های کشاورزی به دولت باشند. این امر به تقلیل دادن بیشتر و بیشتر محصول زراعی «اشتراکی» (که در سهم دهقانان قرار می‌گرفت ـ م) منجر شد. در هر پاییز فعالیتهای مربوط به تحصیل مالیات به یک جنگ قدرت درست و حسابی بین دولت و جامعه روستایی، که نومیدانه می‌کوشید بخشی از محصول را برای خود حفظ کند، منجر می‌شد. مسائل تعیین‌کننده‌ای مطرح بود: در مورد دولت مسأله درآمدها مطرح بود و در مورد دهقانها مسأله جان به در بردن و ادامه حیات. هر اندازه منطقه‌ای حاصلخیزتر بود، میزان محصولی را که دهقانها باید تحویل می‌دادند افزایش می‌یافت. در ۱۹۳۰ دولت در اوکراین سی درصد محصول و در دامنه‌های ثروتمند منطقهٔ کوبان و در شمال قفقاز ۳۸ درصد و در قزاقستان ۳۳ درصد محصول را برای خود برداشت کرد. در ۱۹۳۱ محصول زراعی آشکارا کمتر بود. با این همه سهمیه‌های دولتی در همین مناطق به ۴۱/۵ درصد و ۴۷ درصد و ۳۹/۵ درصد صعود کرد. جمع‌آوری مالیات در این ابعاد، ضرورتاً چرخهٔ تولید را با اشکال مواجه می‌کرد. در مقام مقایسه: در دوران سیاست جدید اقتصادی، دهقانها فقط پانزده تا بیست درصد فرآورده‌های خود را به چرخهٔ تجارت وارد می‌کردند، ۱۲ تا ۱۵ درصد به عنوان بذر نگهداری می‌شد و ۲۵ تا ۳۰ درصد

به تغذیه دامها اختصاص داشت. بقیه محصول برای مصارف شخصی درنظر گرفته می‌شد. برخورد بین دهقانها و مقامهای مسؤول محلی، که مجبور بودند طرح مالیاتی را که مرتباً غیر واقع‌بینانه‌تر می‌شد به هر قیمت حفظ کنند ــ در ۱۹۳۲ مالیاتی که باید تحصیل می‌شد ۳۲ درصد بیش از سال قبل بود ــ غیر قابل اجتناب بود.

در ۱۹۳۲ آغاز فعالیتهای مربوط به جمع‌آوری مالیات از شتابی اندک برخوردار بود. به مجردی که خرمنها کوبیده شد دهقانهای کلخوزها کوشیدند بخشی از محصول را مخفی کرده، یا شبانه «بدزدند». «جبهه‌ای درست و حسابی از مقاومت منفی» به وجود آمد. این جبهه از طریق اتفاق نظر پنهانی و متقابل بین دهقانهای کلخوزها و فرمانده گروهان، بین فرمانده گروهان و مأمور اخذ مالیات؛ بین مأمور اخذ مالیات و سرپرست کلخوز که خود نیز دهقان بود و مدت زیادی از انتصاب او نمی‌گذشت؛ بین سرپرست کلخوز و دبیر حزبی اتحادیه محلی، تقویت می‌شد. مقامهای مسؤول مرکزی مجبور شدند «به منظور به دست آوردن غلات» به اعزام «گروهانهای ضربت»، که در شهرها از اعضای کومسومولها و کمونیستها تشکیل می‌شدند دست بزنند.

در زیر گزارشی دربارهٔ جو درست و حسابی جنگی در روستاها نقل می‌شود. این گزارش از طرف یکی از سرپرستهای آموزش کمیته اجرایی مرکزی تهیه شده است، که به بخشی از یک منطقه کشت غلات در منطقه ولگای سفلی اعزام شده بود، و گزارش خطاب به فرد مافوق اوست:

«هر کس به تشخیص خود افراد را بازداشت می‌کند و دست به تحقیق می‌زند: اعضای شورای روستا، نمایندگان و مأموران اعزامی از هر صنف و طبقه، اعضا گروهانهای ضربت و عده‌ای از کومسومولهای بسیار متعصب. امسال کار ۱۲ درصد دهقانهای این بخش به دادگاه کشانده شده است. در این درصد، رقم کولاکهایی که به اجبار انتقال داده شدند، و یا دهقانهایی که به جزای نقدی محکوم شده‌اند و موارد دیگر لحاظ نشده است. براساس برآوردهای دادستان کل سابق این بخش، در سال قبل ۱۵ درصد همهٔ افراد بالغ ساکن این بخش، به نوعی قربانی سرکوب بوده‌اند. علاوه بر این چنانچه حدود هشتصد نفر دهقانهایی که در ماه گذشته از عضویت کلخوزها اخراج شدند درنظر گرفته شوند، تصویری از ابعاد این سرکوبها به ذهن متبادر می‌شود[...] صرف‌نظر از مواردی که در آنها سرکوب توده‌ها به واقع توجیه‌ناپذیر است بایستی گفته شود که اثربخشی اعمال سرکوبگرانه پیوسته کاهش می‌یابد؛ زیرا به مجردی که این اعمال از حد معینی فراتر رود دیگر به سختی قابل اجرا خواهد بود[...] ظرفیت تمام زندانها پر شده. هم‌اکنون زندان بالاچه‌وو[1] پنج برابر ظرفیتی که در ابتدا برای آن درنظر گرفته شده بود، زندانی دارد. و در اِلان[2] ۶۱۰ نفر در زندان کوچک بخش محبوسند. طی ماه گذشته زندان بالاچه‌وو، ۷۸ نفر محکوم را به زندان اِلان

---

1. Balachewo 2. Elan

«رد کرد»، ۴۵ نفر از آنها هنوز به سن ده سالگی نرسیده بودند. ۲۱ نفر بلافاصله آزاد شدند.[...] برای توصیف کامل این روش عالی ــ یعنی روش اعمال زور ــ که تنها روش شناخته شده در اینجاست چند کلمه‌ای نیز درباره دهقانهای منفرد ــ که می‌کوشند آنها را از کشت و کاشت بازدارند ــ گفته می‌شود.

نمونه زیر به روشنی نشان می‌دهد که دهقانها تا چه اندازه در معرض ترس و وحشت قرار می‌گیرند: در مورتسی[1] یک دهقان منفرد که برنامه از قبل تعیین شده را صددرصد تحقق بخشیده بود به سراغ رفیق فومیچف[2] رییس کمیته اجرایی این بخش رفته و از او درخواست کرده بود، که او را به مناطق شمالی انتقال دهند. او در توجیه این درخواست توضیح داد که در هر صورت «تحت این شرایط نمی‌توان زندگی کرد». تقاضانامه امضا شده از جانب شانزده نفر از دهقانهای منفرد شورای روستای آلکساروف، که در آن درخواست کرده بودند که آنها را از منطقه خود به نقطه دیگری انتقال دهند به همان اندازه گویای این وضعیت است[...] خلاصه آنکه: یگانه شکل و هیأت <کار توده‌ها>، <حمله> است. به طرف بذر، به بانکها، به مکانهای پرورش دام، به کار و غیره حمله می‌شود. در اینجا هیچ کاری بدون <حمله> انجام نمی‌شود[...] شبها کار محاصره انجام می‌شود. از ۹ یا ۱۰ شب تا سپیدهٔ صبح، و سپس <حمله> به این‌گونه جریان می‌یابد: گروهان ضربت در یک کلبه چوبی جلسه‌ای برگزار می‌کند و همهٔ افرادی که یک تعهد و یا طرح تعیین شده از قبل را به انجام نرسانده‌اند، به ترتیب به آنجا فراخوانده می‌شوند و آنها را به گونه‌های مختلف <متقاعد> می‌سازند که به تعهدات خود پای‌بند باشند. هر کس در فهرست قرار دارد <محاصره> می‌شود، سپس دوباره همه چیز از ابتدا آغاز می‌شود، در سرتاسر شب».

یک سلاح تعیین‌کننده از زرادخانهٔ مجازاتها، قدرتمندترین سلاح در جنگ بین رژیم و روستاییان، قانون معروف مصوب هفتم اوت ۱۹۳۲ بود، که زبانزد خاص و عام بود و برای «هر دزدی» و یا هدر دادن «اموال سوسیالیستی» ده سال زندانی شدن در اردوگاهها و یا مجازات مرگ را پیش‌بینی می‌کرد. این قانون در زبان عامیانه به «قانون خوشه گندم» معروف بود، زیرا بیشتر کسانی که براساس این قانون محکوم شده بودند چند خوشه گندم و یا جو سیاه از مزارع دهقانهای وابسته به کلخوزها دزدیده بودند. از اوت ۱۹۳۲ تا دسامبر ۱۹۳۳ بیش از ۱۲۵ هزار نفر براساس این قانون محکومیت یافتند، که ۵۴۰۰ مورد آن محکومیت به مرگ بود.

با وجود همهٔ این سختگیریها، باز هم محصول غله تحویل شده، کفایت نمی‌کرد. در اواسط اکتبر ۱۹۳۲ طرح دریافت مالیات در مهمترین مناطق کشت غلات کشور، ابتدا تنها به میزان پانزده تا بیست درصد تحقق یافت. به همین دلیل دفتر سیاسی در ۲۲ اکتبر ۱۹۳۲ تصمیم گرفت به منظور «تسریع در جمع‌آوری مالیات» افرادی را در قالب دو کمیسیون فوق‌العاده به اوکراین و بخشهای شمالی قفقاز اعزام دارد. یکی از کمیسیونها تحت سرپرستی ویاچسلاو مولوتف و

---

1. Mortsy
2. Fomitschew

دیگری تحت سرپرستی لازارکاگانوویچ قرار داشت. در دوم نوامبر کمیسیون لازارکاگانوویچ که گنریچ یاگودا[1] نیز در آن عضویت داشت به روستف واقع در کناره رودخانه دُن رسید. بلافاصله تمامی دبیران حزب در بخشهای مختلف منطقه شمالی قفقاز به یک گردهمایی عمومی فراخوانده شدند، که تصمیم‌هایی این‌گونه اتخاذ کرد: «به علت شکست بسیار تأسف‌بار برنامه جمع‌آوری غله، گروههای محلی حزب مجبورند به خرابکاریهای سازمان داده شده از طرف گروه‌های ضد انقلاب کولاک پایان بخشیده و مقاومت کمونیستهای روستاها و مدیران کلخوزها را که این خرابکاریها را هدایت می‌کنند درهم بشکنند». تصمیم گرفته شد که در مورد تعدادی از بخشها که در «لیست سیاه» قرار دارند (عنوان رسمی که به کار برده می‌شد)، این اقدامها به عمل آید: ضبط تمام کالاهای مغازه‌ها، توقف کامل فعالیتهای تجاری، ضرورت بازپرداخت فوری تمامی وامها، پرداخت مالیاتهایی اضافه بر مالیاتهای قبلی، دستگیری تمامی «خرابکاران»، «عناصر بیگانه» و «ضد انقلابیون»؛ در یک اقدام سریع و با سرپرستی گ.پ.او. چنانچه خرابکاری ادامه یابد تمامی ساکنان به نقاط دیگر انتقال داده می‌شوند.

تنها در نوامبر ۱۹۳۲، یعنی نخستین ماه «مبارزه با خرابکاری»، پنج هزار نفر از کمونیستهای روستاها که در رابطه با «خرابکاری در امر جمع‌آوری مالیات» به گونهٔ تبهکارانه‌ای شکیبا و اغماض‌گر دانسته شدند، و پانزده هزار نفر از دهقانهای کلخوزها در مناطق شمالی قفقاز دستگیر شدند. منطقه مذکور از نقطه نظر تولید غلات از اهمیت فراوان برخوردار بود. در ماه دسامبر کار انتقال جمعی اجباری آغاز شد. نه فقط کولاکها، بلکه تمامی افراد دهکده به ویژه دهکده‌های قزاقهای استانیتسی[2] که ساکنان آنها در ۱۹۲۰ نیز چنین اقدامهایی را تجربه کرده بودند، مشمول انتقال اجباری شدند. تعداد آبادی‌نشینان ویژه به سرعت افزایش یافت: سرپرستی اردوگاههای کولاک ورود ۷۱۲۳۶ نفر انتقالی را در سال ۱۹۳۲ اعلام کرد و برای سال ۱۹۳۳ ورود ۲۶۸۰۹۲ آبادی‌نشین ویژه دیگر ثبت شد.

کمیسیون مولوتف در اوکراین به اقدامهای مشابهی دست زد. در اینجا نیز بخشهایی که برنامهٔ مالیاتی را تحقق نبخشیده بودند با همهٔ تبعات آن ــ که قبلاً توصیف شد ــ در لیست سیاه گنجانده شدند: پاکسازی گروههای محلی حزب و بازداشتهای جمعی و نه فقط در سطح دهقانهای کلخوزها بلکه در سطح مدیران آنها، که در معرض این سوءظن قرار داشتند که «میزان تولید را کمتر از حد واقعی نشان داده بودند». این اقدامها به زودی به دیگر نقاط کشت غلات نیز تسری داده شد.

آیا دولت می‌توانست با دست زدن به این اقدامها در جنگ علیه دهقانها پیروز شود؟ پاسخی که کنسول ایتالیا در گزارش خود از نوروسیسک، که با دوراندیشی بسیار زیاد نگاشته شده، به ما می‌دهد، منفی است:

---

1. Genrich Jagoda 2. Stanitsy

«در حقیقت تشکیلات قدرتمند روسیه، که به شدت مسلح است خود را قادر نمی‌بیند که در یک یا چند نبرد منظم به پیروزی دست یابد. دشمن نه در هیأت انبوه خویش، بلکه به گونه‌ای پراکنده ظاهر می‌شود و بدین ترتیب توان انسان در نبردهای بی‌شمار کوچک تحلیل می‌رود. یک جا مزرعه‌ای وجین نشده و در جای دیگر چند صد کیلو گندم مخفی شده است. تراکتورها نیز به همین قسم: یکی قابل استفاده نیست و دیگری کینه‌توزانه منهدم شده است و سومی برای کار مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، بلکه به این‌سو و آن‌سو می‌رود... و بالاخره کشف می‌شود که یک انبار نیز غارت شده، که حسابداری در جزء و یا در کل درست انجام نشده و یا در آن تقلب شده است، که مدیران کلخوزها از ترس و یا بدخواهی در گزارشهای خود واقعیتها را منعکس نکرده‌اند... و موارد دیگر، بدون آنکه پایانی بر آن متصور باشد و دوباره ادامه همین مسائل در این منطقه عظیم و پروسعت[...]. جستجو در پی دشمن را باید خانه به خانه، دهکده به دهکده انجام داد. حمل آب در یک سطل سوراخ شده همین نتیجه را به بار می‌آورد».

از این‌رو برای پیروزی بر« دشمن» تنها یک راه‌حل وجود داشت: از پای درآوردن او با گرسنگی.

نخستین گزارشها درباره خطر یک «وضعیت بحرانی تأمین مایحتاج» برای زمستان ۱۹۳۳-۱۹۳۲، در تابستان ۱۹۳۲ به مسکو رسیده بود. در اوت ۱۹۳۲ مولوتف به دفتر سیاسی اعلام کرد که: « در عمل حتی بخشهایی راکه در آنها محصول عالی بوده است خطر قحطی تهدید می‌کند». با این وجود او پیشنهاد کرد که طرح تحصیل مالیات به هر قیمت حفظ شود. در همان ماه اوت عیسایف[1]، رییس شورای کمیسرهای خلق قزاقستان استالین را از ابعاد قحطی در این جمهوری، با توجه به اینکه اشتراکی کردن و اجبار افراد به سکونت در یک محل اقتصاد عشیره‌ای سنتی را به کلی از مسیر معمول خود خارج کرده است، مطلع کرد. حتی استالینیست‌های معتقد نظیر استانسیلاز کوسیور[2] دبیر اول حزب در اوکراین و یا میخائیل چاتایویچ[3] دبیر اول حزب در منطقه دنیه‌پروپتروفسک[4] از استالین و مولوتف خواستند تا طرح اخذ مالیات مورد تجدید نظر قرار گیرد و میزان مالیات تقلیل داده شود. چاتایویچ در نوامبر ۱۹۳۲ به مولوتف نوشت: «برای آنکه در آینده تولید بتواند در تطابق با نیازهای دولت پرولتری افزایش یابد، ما بایستی حداقلِ نیازهای کلخوزها را مورد توجه قرار دهیم؛ زیرا بدون این دهقانها دیگر کسی وجود نخواهد داشت که کشت کند و ضامن تولید باشد».

مولوتف پاسخ داد: «نظر شما کاملاً نادرست و غیر بلشویستی است. ما بلشویکها، نمی‌توانیم نیازهای کشور را ــ نیازهایی که از طریق تصمیمهای حزب به طور دقیق مشخص شده‌اند ــ در اولویت دهم و نیز حتی در اولویت دوم قرار دهیم».

---

1. Issajew
2. Stanislas Kossior
3. Michail Chatajewitsch
4. Dnjepropetrowsk

چندروز بعد دفتر سیاسی بخشنامه‌ای برای مقامهای مسؤول محلی ارسال داشت که در آن دستور داده شده بود از تمامی کلخوزهایی که برنامه تعیین شده را هنوز تحقق نبخشیده‌اند «تمامی غله‌ای راکه دارند و همچنین آنچه به ظاهر برای بذر ذخیره کرده‌اند» بگیرند.

کشاورزان با تهدید و حتی به زور شکنجه مجبور شدند تمام موجودی اندک خود را تحویل بدهند و هیچ وسیله و امکانی برای آنکه بتوانند چیزی برای خود خریداری کنند نداشتند. بدین ترتیب میلیونها دهقان از ثروتمندترین مناطق کشاورزی اتحاد شوروی در معرض قحطی قرار گرفته بودند و هیچ امکان دیگری جز مهاجرت به شهرها نداشتند. به همین دلیل دولت در ۲۷ دسامبر ۱۹۳۲ داشتن پاسپورت داخلی، و ثبت احوال اجباری برای تمامی ساکنان شهرها را مقرر کرد. منظور این بود که فرار از روستاها را محدود کنند، «زندگی انگلی اجتماعی را ریشه‌کن نمایند» و «با نفوذ کولاکها به داخل شهرها مبارزه کنند». دولت با توجه به فرار جمعی دهقانهایی که برای ادامه حیات خویش مبارزه می‌کردند در ۲۳ ژانویه ۱۹۳۳ بخشنامه‌ای صادر کرد که برای میلیونها نفر مردم گرسنه به معنای مرگ حتمی بود. نامهٔ امضا شده به وسیلهٔ استالین و مولوتف به مسؤولان محلی و به خصوص به گ.پ.او دستور می‌داد: «مهاجرت جمعی دهقانهای اوکراینی و قفقاز شمالی به شهرها» را ممنوع سازند. «عناصر ضد انقلاب را باید بازداشت کرد و دیگر فراریها را باید به محل سکونت آنها بازگرداند». این بخشنامه متضمن این توضیح برای وضعیت موجود بود: «کمیته مرکزی و دولت دلایل اثباتی در اختیار دارند که ثابت می‌کند که فرار جمعی دهقانها از طرف مخالفان قدرت شوراها، ضد انقلابیون و مأموران لهستانی سازمان داده شده است. هدف آنها تبلیغات علیه سیستم کلخوزها به گونهٔ خاص و قدرت شوراها به طور عام است».

در همهٔ مناطق قحطی‌زده، فروش بلیت قطار به یکباره متوقف شد. پستهای مراقبت ایجاد شده به وسیله واحدهای گ.پ.او می‌بایست از ترک محل زندگی دهقانهای بخشهای مختلف جلوگیری کنند. در اوایل ماه مارس ۱۹۳۳ در گزارشی از پلیس سیاسی اطلاع داده شد که در چارچوب عملیات علیه مهاجرت دهقانها به شهرها، در طول یک ماه ۲۱۹۴۶۰ نفر را شناسایی کرده‌اند، ۱۸۶۵۸۸ نفر آنها «به مناطقی که موطن آنهاست بازگردانده شده» و بقیه دستگیر و محکوم شده‌اند. اما گزارش به آنهایی که از شهرها رانده شده‌اند اشاره‌ای ندارد و این نکته را مسکوت می‌گذارد.

در این باره گزارش کنسول ایتالیا، که خود شاهد عینی ماجرا بوده و گزارش خود را از خارکف، که در وسط منطقهٔ قحطی‌زده قرار دارد ارسال داشته، نقل می‌شود که:

«از یک هفته قبل سازمانی تأسیس شده که کودکانی راکه به حال خود رها شده‌اند جمع‌آوری کند؛ زیرا درکنار دهقانهایی که به سوی شهرها روان شده‌اند، چون در روستاها دیگر هیچ امکانی برای ادامه حیات وجود ندارد، کودکانی نیز وجود دارند که به اینجا آورده شده‌اند تا به وسیله والدینشان که برای مردن به روستاهای خود بازمی‌گردند؛ و به این امید که افرادی در شهر فرزندان

آنها را بپذیرند، به حال خود رها می‌شوند. از یک هفته قبل مراقبهایی سازمان داده شده‌اند که با نیم‌تنه‌های سفید در نقاط مختلف شهر گشت می‌زنند و کودکان را به نخستین پست انتظامی می‌رسانند[...] حوالی نیمه شب آنها رابه ایستگاه قطارهای باری سه‌ورو دونیتس[1] می‌رسانند. کودکانی را نیز که در ایستگاههای راه‌آهن و داخل قطارها یافت می‌شوند، و خانواده‌های کشاورزی را که در طول روز در شهرها پیدا می‌کنند؛ و یا افراد سالخورده‌ای را که به صورت انفرادی می‌یابند، در آنجا گرد می‌آورند. مأموران بهداشت مکلف به «انتخاب» شده‌اند. این مأموران آنهایی راکه بدنشان هنوز باد نکرده و متورم نشده و شانس زنده ماندن دارند به اردوگاه هولودنایاگورا[2] منتقل می‌کنند. این اردوگاه کلبه‌های بزرگ چوبی دارد و دربرگیرنده جمعیتی حدود ۸۰۰۰ نفر است که بیشتر آنها راکودکان تشکیل می‌دهند و بر روی حصیرهای درون سالنهای اردوگاه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند.[...] آنهایی که بدنشان باد کرده و متورم شده است با ترنهای باری به خارج از شهر برده شده، در فاصله ۵۰ یا ۶۰ کیلومتری شهر به حال خود رها می‌شوند، که در آنجا نیز بدون آنکه چشم کسی به آنها بیفتد می‌میرند[...] بلافاصله پس از رسیدن به نقاطی که محل تخلیه واگنهاست گودالهای بزرگی حرف می‌شود و اجساد مردگان از واگنها بیرون آورده می‌شوند».

در اوایل سال ۱۹۳۳، درصد مرگ و میر در روستاها به اوج خود رسید. بیماری حصبه نیز به گرسنگی اضافه شد. در مناطقی که قبلاً محل سکونت چندین هزار نفر بود تنها چند ده نفر جان به در برده بودند. در گزارشهای گ.پ.او مواردی از همنوع‌خواری ذکر شده است. دیپلماتهای ایتالیایی مقیم خارکف نیز مطالبی را در این زمینه نگاشته‌اند:

«هر شب در خارکف ۲۵۰ جسد جمع‌آوری می‌شود، که متعلق به کسانی است که ازگرسنگی و یا حصبه جان باخته‌اند. به طوری که مشخص شده بسیاری از آنها فاقد کبد بوده‌اند. به نظر می‌آمده که کبد آنها از طریق شکاف بزرگی که در گوشت تن آنها ایجاد شده بیرون آورده شده باشد. بالاخره پلیس نیز به چند نفر «قطع‌کننده» مرموز برخورد کرد که اعتراف کردند که با این گوشت ساندویچهای کوچکی درست کرده و سپس آنرا در بازار می‌فروخته‌اند».

در آوریل ۱۹۳۳ میخائیل شولوخف نویسنده، در روستایی در منطقه کوبان توقف کوتاهی داشت. او از آنجا دو نامه به استالین نوشت که در آنها با ذکر تمامی جزییات شرح داده بود که چگونه مقامهای مسؤول محلی با شکنجهٔ دهقانهای کلخوزی موجودی ذخیره‌های آنها را با زور از آنها گرفته، بدین ترتیب آنها را در معرض گرسنگی قرار می‌دادند. او از دبیر اول حزب خواسته بود که ارسال یک محموله کمکی مواد غذایی را سازمان دهد. استالین در پاسخ خود به نویسنده نظریات خود را پنهان نکرد: دهقانها فقط بدین خاطر مجازات می‌شوند که «اعتصاب و خرابکاری» کرده‌اند، که به یک «جنگ فرسایشی علیه قدرت شوراها، جنگی به قیمت مرگ یا

---

1. Severo Donetz   2. Holodnaja Gora

زندگی» دست زده‌اند. در ۱۹۳۳ میلیونها دهقان از گرسنگی تلف شدند، اما دولت به سیاست صادراتی خود ادامه داد و در همان سال هجده میلیون کیسه یک صد کیلویی گندم، «برای تأمین نیازهای صنایع» به خارج از کشور ارسال شد.

با استناد به فهرست اسامی ساکنان مناطق قحطی‌زده و مدارکی از هر دو سرشماری که در ۱۹۳۷ و ۱۹۳۹ انجام شد و دسترسی به آنها تا چند سال قبل امکان‌پذیر نبود، می‌توان ابعاد قحطی ۱۹۳۳ را به صورت تقریبی برآورد کرد. «منطقهٔ قحطی‌زده» از نظر جغرافیایی سرتاسر اوکراین، بخشی از منطقه دارای خاک سیاه، دشتهای حاصلخیز کنارهٔ رودخانه‌های دُن و کوبان و قسمتهای شمالی قفقاز و بخش بزرگی از قزاقستان را دربرمی‌گرفت. بیش از چهل میلیون نفر می‌بایست رنج قحطی و یا ناکافی بودن مواد غذایی را برخود هموار کنند. در مناطقی که شدیدتر از دیگر نقاط در معرض قحطی قرار داشتند، نظیر مناطق کشاورزی پیرامون خارکف، درصد مرگ و میر در فاصله ماههای ژانویه و ژوئن ۱۹۳۳ ده برابر بیشتر از حد متوسط درصد مرگ و میرها بود: در ژوئن ۱۹۳۳ در منطقه خارکف یک صد هزار نفر از گرسنگی تلف شدند، که این رقم در ژوئن ۱۹۳۲ نه هزار نفر بود. باید اضافه کرد که بسیاری از موارد مرگ و میر نیز ثبت نشده است. به طور طبیعی مناطق روستایی شدیدتر از شهرها در معرض قحطی قرار داشتند؛ اما شهرها نیز در امان نماندند. خارکف در طول یک سال بیش از ۱۲۰ هزار نفر، کراسنودار[1] چهل هزار و استاوروپُل[2] بیست هزار نفر از ساکنان خود را از دست دادند.

در خارج از محدودهٔ «منطقه قحطی‌زده» نیز نباید تلفات اهالی را، که تا حدودی به ناکافی بودن مواد غذایی مربوط می‌شد، دست‌کم گرفت. در بخشهای کشاورزی منطقه مسکو درصد مرگ و میر در فاصله ژانویه تا ژوئن ۱۹۳۳ پنجاه درصد افزایش یافت. در شهر ایوانوو[3] که در ۱۹۳۲ صحنهٔ چندین قیام ناشی از گرسنگی بود، میزان مرگ و میر در نیمه اول سال ۱۹۳۳ سی و پنج درصد افزایش یافت. در ۱۹۳۲ در سراسر کشور بیش از شش میلیون نفر جان خود را از دست دادند، که رقم بسیار بالایی بود. از آنجا که بیشترین بخش از این رقم بسیار بالا به قحطی مربوط می‌شود، می‌توان به درستی حدس زد که این تراژدی به بهای از دست رفتن جان حدود شش میلیون قربانی تمام شده است. جامعه روستایی اوکراین با چهار میلیون مورد مرگ، بیشترین بها را پرداخت کرد. در قزاقستان یک میلیون نفر جان باختند. در آنجا افراد عشایر، که با اشتراکی کردن، تمامی دامهایشان را از آنها دزدیده بودند، و به اقامت در یک محل ثابت مجبورشان کرده بودند، بیش از دیگران در معرض قحطی قرار داشتند. در مناطق شمالی قفقاز و در مناطقی که دارای خاک سیاه است نیز یک میلیون نفر جان خود را از دست دادند...

1. Krasnodar 2. Stawropol 3. Iwanowo

فرازهایی از نامه میخائیل شولوخف، نویسندهٔ رمان «دُن آرام»، به تاریخ ۴ آوریل ۱۹۳۳ به استالین

رفیق استالین

ناحیه وِشنسکی[1]، نظیر بسیاری از نواحی منطقه شمالی قفقاز، برنامه تحویل غلات را نه به علت نوعی «خرابکاری کولاکها» بلکه به دلیل سیاست بد محلی حزب تحقق نبخشیده است.

در دسامبر گذشته کمیتهٔ منطقه‌ای حزب به منظور «سرعت بخشیدن» به امر دریافت مالیات، رفیق اوچینکف[2] را به عنوان «نماینده تام‌الاختیار» اعزام کرد. این شخص اقدامهای یاد شده زیر را انجام داد:

۱ــ مصادره تمامی غلات موجود، از جمله آنچه را که سرپرستی کلخوز به عنوان «مساعده» برای کشت محصول آینده به دهقانها داده بود.

۲ــ تقسیم میزان محصول تحویل نشده به دولت از طرف کلخوز به طور سرانه برعهده تک‌تک خانواده‌ها.

این اقدامها چه اثراتی را به بار آورده است؟وقتی مصادره‌ها را آغاز کردند، دهقانها غله را در زیر خاک پنهان کردند و خود نیز مخفی شدند. و اکنون ببینیم رقم محصولی که از این مصادره‌ها حاصل شده چه رقمی است؟ غلهٔ «یافت شده»: ۵۹۳۰ کیسه یک صد کیلویی... و در اینجا پاره‌ای از روشهایی که توسل به آنها دسترسی به این ۵۹۳ تن غله، که بخشی از آن از سال ۱۹۱۸ در زیر خاک مدفون شده بود، امکان‌پذیر ساخت یادآور می‌شوم:

روش سرما: لباس دهقان کلخوزی را از تن او به در می‌آورند و او را به طور کامل عریان در یک انبار علوفه در معرض «سرما» قرار می‌دهند. غالباً دهقانهای کلخوزی را در گروههایی به تعداد افراد یک گروهان کامل در معرض «سرما» قرار می‌دهند.

روش حرارتی: نفت سفید را روی پاها و کنارهٔ دامن زنهای دهقان کلخوزی می‌ریزند و آن را شعله‌ور می‌سازند. سپس آتش را خاموش می‌کنند و دوباره تکرار می‌کنند...

در کلخوز ناپولوفسکی[3] شخصی به نام پلوتکین[4] نمایندهٔ «تام‌الاختیار» کمیتهٔ بخش، دهقانهای کلخوزی را که قبلاً از آنها تحقیقات به عمل آورده بود، مجبور کرد روی یک بخاری، که از شدت حرارت سرخ شده بود دراز بکشند و سپس آنها را برای «خنک شدن» در یک انبار علوفه حبس کرد...

---

1. Weschenski
2. Owtschinuikow
3. Napolowski
4. Plotkin

در کلخوز لبیاچنسکی[1] دهقانهای کلخوزی را در کنار دیوار به صف کرده، مراسم اعدام را تقلید می‌کردند.

من می‌توانستم این فهرست را با ذکر مثالهایی از این نوع همچنان ادامه دهم. اینها مواردی انفرادی از قصور و کوتاهی نیست، بلکه روشهای معمول برای وصول غلات به شمار می‌آیند...

چنانچه نامهٔ من از نظر شما ارزش توجه دادن به کمیته مرکزی را داشته باشد، پس کمونیستهای واقعی را به اینجا اعزام دارید که جرأت داشته باشند دست همهٔ آن کسانی را که ضربه‌ای مرگبار به امر برپایی کلخوزها در این ناحیه وارد کرده‌اند، رو کنند. شما تنها امید ما به شمار می‌آیید.

میخائیل شولوخف شما

(بایگانی رییس جمهور فدراسیون روسیه ۲۲-۷/۸۲۷/۱/۴۵)

1. Lebjatschenski

و پاسخ استالین به ام.شولوخف در تاریخ ششم ماه می ۱۹۳۳

رفیق شولوخف عزیز

من هر دو نامه شما را دریافت کردم. کمکی که مورد تقاضای شما بود انجام خواهد شد. من رفیق شکیریاتف[1] را اعزام کردم تا به مواردی که شما ذکر کرده‌اید رسیدگی و موضوع را روشن کند. از شما خواهش دارم که او را در انجام این مهم یاری دهید. اما رفیق شولوخوف، همهٔ نکاتی را که می‌خواستم با شما درمیان بگذارم در این امر خلاصه نمی‌شود. دو نامه شما در حقیقت تصویری را نشان می‌دهند، که من آنرا اوبژکتیو و عینی نمی‌دانم و در این خصوص مایلم چند کلمه‌ای برای شما بنویسم.

من به خاطر نامه‌های ارسالی شما تشکر کردم. این نامه‌ها نمایانگر یک عارضه جزیی تشکیلاتی ما هستند و نشان می‌دهند که عده‌ای از مقامهای مسؤول حزبی ما، گرچه در جهت تحقق هدفها تلاش می‌کنند و به عبارت دیگر درصدد خلع سلاح دشمنان ما هستند، اما در انجام این مهم متعرض دوستان ما نیز می‌شوند و حتی ممکن است حالت سادیسمی درست و حسابی به خود بگیرند. اما این بدان معنا نیست که من در «همهٔ موارد» با شما هم‌عقیده هستم. شما یک جنبهٔ مسائل را می‌بینید و این جنبه را نیز کاملاً درست می‌بینید. اما این فقط یک جنبه مسائل است. برای احتراز از اشتباه در سیاست ــ چون در نامه‌های شما موضوع ادبیات مطرح نیست بلکه سیاست است که به طور کامل مورد نظر است ــ بایستی بتوان جنبهٔ دیگر واقعیت را نیز دید. و جنبهٔ دیگر این واقعیت است که دهقانهای ارجمند حوزه شما ــ و نه فقط این دهقانها ــ اعتصاب کرده، مرتکب خرابکاری شده‌اند و نیز آمادگی داشته‌اند که نان را از کارگران و ارتش سرخ مضایقه کنند. این واقعیت که اقدام آنها یک خرابکاری پنهانی و به ظاهر صلح‌آمیز (بدون خونریزی) بود، در موضوع اصلی ما، یعنی آنکه دهقانهای ارجمند شما به یک جنگ فرسایشی علیه قدرت شوراها دست زده‌اند، جنگی به بهای مرگ یا زندگی، تغییری نمی‌دهد، رفیق شولوخوف عزیز.

بدیهی است که این ویژگیها، خلافها و زیاده‌رویهایی را که مقامهای مسؤول حزبی ما، طبق توصیفهای شما، مرتکب شده‌اند توجیه نمی‌کند. و آنهایی که در این زمینه مسؤول بوده‌اند به خاطر رفتار خود مورد بازخواست قرار خواهند گرفت. اما کاملاً روشن است که دهقانهای ارجمند ما، آن گونه که به هنگام مطالعه نامه شما ممکن است به ذهن متبادر شود، بره‌های معصوم و بی‌گناه نیستند.

بنابراین، از خودتان مواظبت کنید. دست شما را می‌فشارم. **ژ.استالین شما**

(بایگانی رییس جمهور فدراسیون روسیه ۳/۶۲/۵۴۹/۱۹۴

1. Schkiritow

پنج سال قبل از دورهٔ ترور بزرگ، که در درجه نخست روشنفکران عرصهٔ اقتصاد و حزب را هدف قرار می‌دهد، تأثیر قحطی بزرگ سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۲ همانند مرحله تعیین‌کننده‌ای در بنای یک سیستم سرکوب است، که در تطابق با داده‌های زمان به گونه‌ای آزمایشی علیه این و یا آن گروه اجتماعی به کار گرفته می‌شود. قحطی بزرگ، نقطهٔ اوج مرحلهٔ دوم جنگی به شمار می‌رود که در ۱۹۲۸ به وسیله حزب حکومتی علیه دهقانها آغاز شد. این قحطی بزرگ، در طیفی رنگارنگ از جنایتهای خشونت‌بار، روشهای شکنجه و قتل علیه تمامی افراد، اقوام و قبایل مختلف ــ چه از جنبهٔ سیاسی و چه از جنبهٔ اجتماعی ــ یک عقب‌گرد شدید به شمار می‌آید. تعداد خودکامگان محلی و مستبدانی که برای به دست آوردن آخرین موجودیهای دهقانها به زور، آمادگی دست زدن به هر کاری را داشتند، چندین برابر می‌شود. وحشیگری گسترش می‌یابد، افراط‌کاریها و زیاده‌رویهای خشونت‌بار به صورت اعمال رایج درمی‌آید، و بیماریهای واگیردار و همنوع‌خواری دوباره پدیدار می‌شود. کودکان رها شده به حال خود و راهزنان، چهره‌هایی هستند که همه روزه با آنان برخورد می‌شود. «کلبه‌های چوبی مرگ» ساخته می‌شود و دهقانها نوع جدیدی از بردگی و بندگی را در زیر شلاق چرمین حزب حکومتی تجربه می‌کنند. سرگواردشو نیکیدزه نویسنده، هنگامی که در ژانویه ۱۹۳۴ به سرگی کیروف نوشت: «رهبران ما وضعیت و شرایط سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۲ را تحمل کرده، از سر گذراندند. آنها چون فولاد آبدیده شده‌اند، من فکر می‌کنم که می‌توان با آنها حکومتی تشکیل داد که تاریخ هنوز به چشم ندیده است.»، دوراندیشی فراوانی از خود نشان داد.

امروزه بعضی از روزنامه‌نگاران و تاریخ‌نگاران اوکراینی در این قحطی «یک نسل‌کشی در مورد اوکراینی‌ها» را می‌بینند. آیا این طرز نگرش صحیح است؟ بی‌تردید جامعهٔ دهقانی اوکراین قربانی اصلی قحطی سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۲ بود. قبل از این «حمله»، در ۱۹۲۹ تهاجمهای متعددی علیه طبقه روشنفکر اوکراینی، که به آنها تهمت «پیمودن راه‌های ویژه ناسیونالیستی» زده می‌شد، انجام گرفته بود. از ۱۹۳۲ به بعد این حمله‌ها متوجه بخشی از کمونیستهای اوکراینی نیز شد. گرچه می‌توان با آندره ساخاروف همصدا شد و از «ترس استالین از اوکراین» سخن گفت. اما صحیح آنست که به این نکته اشاره شود که قزاقستان و مناطق قزاق‌نشین کناره‌ای رودخانه‌های دُن و کوبان ــ با درنظر گرفتن ابعاد این سرزمینها ــ نیز به همان اندازه در معرض قحطی قرار داشتند. در ۱۹۳۰ در قزاقستان اشتراکی کردن اجباری و ساکن کردن عشایر با استفاده از زور، در بین عشایر آثار فاجعه‌آمیزی به بار آورد: طی دو سال ۸۰ درصد احشام از بین رفت. دو میلیون قزاق، که از آنها سلب مالکیت شده بود و در معرض قحطی قرار گرفته بودند دست به مهاجرت زدند، تقریباً نیم میلیون نفر آنها به آسیای مرکزی و حدود یک و نیم میلیون نفر به چین مهاجرت کردند.

در بسیاری از مناطق همانند منطقه اوکراین، در سرزمینهای قزاقها و یا حتی در تعدادی از بخشهای دارای خاک سیاه، به یقین قحطی آخرین میان پردهٔ مناقشه‌های بین حکومت

بلشویستی و جامعه دهقانی بود، که در سالهای ۱۹۲۲-۱۹۱۸ آغاز شده بود. مناطقی که در برابر مصادره‌های سالهای ۱۹۲۱-۱۹۱۸ سرسختانه مقاومت کردند، به گونه‌ای بارز، همان مناطق قحطی‌زده‌ای هستند که در برابر اشتراکی کردن سالهای ۱۹۳۰-۱۹۲۹ سرسختانه مقاومت کرده بودند. از ۱۴ هزار قیام و شورش دهقانی که گ.پ.او فقط برای سال ۱۹۳۰ ثبت کرده است ۸۵ درصد آن در مناطقی اتفاق افتاده است که با قحطی «مجازات» شده بودند. آنها ثروتمندترین و پربازده‌ترین مناطق کشاورزی بودند، مناطقی که بیشترین میزان غله را به دولت تحویل می‌دادند؛ و در سیستم تحویل اجباری تولیدات کشاورزی ــ که با عنوان اشتراکی کردن اجباری برقرار شده بود ــ بیشترین خسارت را متحمل می‌شدند و همان مناطقی بودند که به شدیدترین وجه در معرض قحطی سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۲ قرار گرفته بودند.

۹

«عناصر بیگانه از دیدگاه اجتماعی» و دوره‌های فشار و سرکوب

حتی اگر جامعهٔ روستایی برای پروژه تحول اساسی جامعه، که آگاهانه به وسیله استالین به پیش می‌رفت، بیشترین بها را پرداخت کرده باشد، گروههای دیگر اجتماعی نیز وجود داشتند که در «جامعه جدید سوسیالیستی» به عنوان «عناصر بیگانه از دیدگاه اجتماعی» به شمار می‌آمدند و به عناوین مختلف از جامعه طرد، از حقوق اجتماعی خود محروم، از محل کار و خانه و کاشانه خود رانده، در طبقه‌بندی اجتماعی تنزل داده و به تبعیدگاه فرستاده شدند: «کارشناسان بورژوا»، اعضای «سابق» طبقه روحانی، صاحبان مشاغل آزاد، صاحبان شرکتهای کوچک، بازرگانان و پیشه‌وران، عمده قربانیان «انقلاب ضد کاپیتالیستی» بودند که در اوایل دههٔ سی آغاز شد. اما «مردم خرده‌پا» در شهرها ــ که در مقوله مقدس و متداول «پرولتاریا ــ کارگر ــ سازنده سوسیالیسم» نمی‌گنجیدند نیز از اقدامهای سرکوبگرانه‌ای که در راستای ایدئولوژی انجام می‌گرفت، و هدف آن سوق دادن جامعه‌ای که سرکش و ستیزه‌جو دانسته می‌شد در مسیر پیشرفت بود، رنج می‌بردند.

محاکمهٔ معروف شاختی آشکارا به معنای پایان توقف موقت جنگ بین رژیم و «کارشناسان» بود که از ۱۹۲۱ به بعد ادامه داشت. پیام سیاسی این محاکمه که اندکی قبل از تنظیم نخستین برنامه پنج ساله انجام شد روشن بود: شک و تردید و نامصمم بودن و بی‌تفاوتی در برابر کار سیاسی حزب می‌توانست تنها به «خرابکاری» منتهی شود. شک و تردید به تنهایی «جنایت» محسوب می‌شد. در ذهنیت بلشویستی «کوشش کارشناسان در منحرف کردن اهداف دیگران» ریشه‌ای بسیار عمیق داشت و توده‌های وسیع مردم پیام سیاسی محاکمهٔ شاختی را به خوبی درک کردند. در آینده، «منحرف کنندگان هدفهای دیگران» چه برای عدم موفقیتهای اقتصادی و چه برای ناکامیهای ناشی از تنزل اساسی استاندارد زندگی، به صورت سپر بلا درآمدند. در همان اواخر سال ۱۹۲۸ هزاران نفر از «مدیران بورژوا» و مهندسانی که در صنایع کار می‌کردند اخراج شده بودند، کارت سهمیه مواد غذایی آنها گرفته شد و از شمول درمان پزشکی نیز محروم شدند و بخشی از آنها را نیز از اقامتگاههایشان بیرون راندند. در اواخر سال ۱۹۲۹

هزاران نفر از کارمندان عالیترین شورای اقتصاد و کمیساریای خلق در امور مالی، تجارت و کشاورزی به علت آنکه ادعا می‌شد «گرایشهایی به راست» دارند، ویا به علت «خرابکاری» و یا تعلق به یک طبقه «از دیدگاه اجتماعی بیگانه»، اخراج شدند. به تحقیق ۸۰ درصد کارمندان ارشد کمیساریای خلق در امور مالی در رژیم تزارها نیز به خدمت اشتغال داشتند.

در تابستان ۱۹۳۰ عملیات پاکسازی در بخش اداری افزایش یافت. استالین، با این نیّت که بالاخره «راستها» به ویژه ریکف را، که هنوز رییس دولت بود از صحنه کنار بزند، تصمیم گرفت ارتباطهای آنها را با «کارشناسان خرابکاری» برملا سازد. گ.پ.او در ماه اوت و سپتامبر ۱۹۳۰ با جدّیت بیشتر به دستگیری کارشناسان برجسته‌ای که مشاغل مهمی در گوسپلان، بانک دولتی، و کمیساریاهای خلق در امور مالی، تجارت و کشاورزی را عهده‌دار بودند، پرداخت. پروفسور کوندراتیف[1] رییس مؤسسه بررسی وضعیت کلی اقتصادی در کمیساریای خلق در امور مالی، مخترع «سیکلهای معروف کندراتیف» و جانشین وزیر تدارکات در دولت موقت ۱۹۱۷، و پروفسورها ماکاروف[2] و چایانف[3] که پستهای مهمی در کمیساریای خلق در امور کشاورزی را عهده‌دار بودند، پروفسور سادیرین[4] عضو هیأت مدیره بانک دولتی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، پروفسور رامتسین[5] و گرومن[6]، یکی از نامدارترین آمارگران اقتصادی گوسپلان، و تعداد دیگری از کارشناسان برجسته از زمرهٔ بازداشت‌شدگان بودند.

گ.پ.او که به وسیلهٔ استالین، که با علاقه ویژه‌ای به مسائل «کارشناسان بورژوآ» می‌پرداخت، دقیقاً در جریان امر قرار گرفته بود، پرونده‌هایی را آماده ساخته بود که می‌بایست شبکه‌ای از سازمانهای ضد شوروی راکه با یکدیگر در ارتباط بودند افشا کند. به ظاهر سرنخها در حزبی به نام «حزب دهقانی» که ریاست آن با کندراتیف بود، و حزب دیگری به نام «حزب صنایع» که رامتسین ریاست آنرا برعهده داشت، به هم می‌پیوست. مأموران بررسی و تحقیق توانستند چندین نفر از بازداشتیها را مجبور به «اعترافهایی» کنند که در این اعترافها این افراد به ارتباطهای خود با محیط «راستگرای» پیرامون ریکف، بوخارین و سیرتسف[7] و دست داشتن خود در «توطئه‌هایی» اقرار کردند، که هدف آن حذف لنین و ساقط کردن رژیم شوروی با کمک سازمانهای مهاجران ضد شوروی و سرویسهای مخفی خارجی بوده است. اما گ.پ.او از این حد نیز فراتر رفت و از دو نفر از مربیان آکادمی نظامی اعتراف گرفت که براساس آن مقدمات توطئه‌ای نیز با هدایت میخائیل توخاچفسکی رییس ستاد ارتش سرخ، فراهم شده بود. به طوری که در نامه‌ای از سرگو اردشونیکیدزه ذکر شده، استالین از بازداشت توخاچفسکی هراس داشت و ترجیح داد به پرداختن به هدفهای دیگر، یعنی «کارشناسان خرابکاری» قناعت کند.

---

1. Kondratjew
2. Makarow
3. Tschajauow
4. Sadyrin
5. Ramzyn
6. Groman
7. Syrtsow

در این میان پرده نیز آشکارا مشخص شد که بخشی که مسؤولیت ایجاد این ماجراهای «گروههای تروریستی» ادعایی را برعهده داشت، و در این ماجراها طبیعتاً کمونیستهایی که در خط استالین حرکت نمی‌کردند نیز مشارکت داشتند، از همان سال ۱۹۳۰ آمادگی لازم را کسب کرده بود. اما استالین نمی‌توانست و نمی‌خواست در آن زمان از این مرحله پا را فراتر گذارد. بنابراین تمامی تحریکها و راه‌کارهای این دوره، در مجموع هدفهای بسیار کوچکی را دنبال می‌کردند: آخرین مخالفان خط استالینیستی در درون حزب بایستی مرعوب شوند، و غیرمصمم‌ها و مردّدان را بترسانند.

روزنامه **پراودا** در ۲۲ سپتامبر ۱۹۳۰ «اعترافات» ۴۸ نفر از کارمندان کمیساریاهای خلق در امور تجارت و مالی را منتشر کرد. آنها به گناه خود اعتراف کردند و مسؤولیت «مشکلات تدارکاتی کشور و ناپدید شدن سکه‌های نقره» را پذیرفتند. چند روز قبل از این تاریخ، استالین در نامه‌ای خطاب به مولوتف دستورهایی را در مورد این واقعه، صادر کرده بود: «ما باید، الف) تشکیلات کمیساریای خلق در امور مالی و بانک دولتی را به گونه‌ای اساسی، و بدون توجه به سروصدای کمونیستهای مشکوک از نوع پیاتاکف ــ بریوخانف، پاکسازی کنیم. ب) حتماً ۲۰ یا ۳۰ نفر از خرابکارهایی راکه در این تشکیلات نفوذ کرده‌اند تیرباران کنیم.[...] عملیات گ.پ.او را که هدف از آن جمع‌آوری سکه‌های نقره‌ای است که هنوز در گردش است در سرتاسر سرزمین اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ادامه دهیم». ۴۸ نفر کارشناسان مذکور در ۲۵ سپتامبر ۱۹۳۰ تیرباران شدند.

در ماههایی که به دنبال آمد تعداد زیادی از محاکمه‌های مشابه برگزار شد. بخشی از این محاکمه‌ها به صورت غیرعلنی برگزار شد که محاکمه‌های انجام شده علیه «کارشناسان عالیترین شورای اقتصادی» و یا علیه «حزب کار دهقانها» از این‌گونه است. تعدادی نیز، نظیر محاکمه علیه «حزب صنایع» بود که در آن هشت نفر از متهمان اقرار کردند که به وسیله سفارتخانه‌های خارجی گمراه و تحریک شده بودند. آنها اذعان کردند که شبکه‌ای متشکل از دو هزار کارشناس به وجود آورده بودند که هدف آن متزلزل کردن مبانی اقتصاد کشور بوده است. این محاکمه که به صورت علنی برگزار شد، افسانهٔ خرابکاری همراه با توطئه را، که هستهٔ اصلی مونتاژ ایدئولوژیکی استالین را تشکیل می‌داد، تقویت کرد.

در مدت چهار سال، از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۱، ۱۳۸ هزار نفر کارمندان اداره‌های دولتی اخراج شدند. ۲۳ هزار نفر از آنها در گروه یک: (دشمنان قدرت شوراها)، جا داده شده، از حقوق اجتماعی خود محروم شدند. در کارگاههایی که به علت تولید بیش از میزان ظرفیت، تعداد سوانح، کالاهای تولیدی به‌درد نخور و نقص و خرابی ماشین‌آلات افزایش یافت، شکار کارشناسها باز هم ابعاد گسترده‌تری به خود گرفت. از ژانویه ۱۹۳۰ تا ژوئن ۱۹۳۱ در منطقه دونتس، ۴۸ درصد مهندسان اخراج و یا بازداشت شدند، در طول نیمه اول سال ۱۹۳۱ به تنهایی، در امور حمل و نقل ۴۵۰۰ «کارشناس خرابکاری افشا شدند». تعقیب کارشناسها، با

توجه به افت بازدهی و انضباط کاری و هدفهای غیر قابل تحققی که با تعصبی عنان گسیخته و بدون توجه به تنگناهای اقتصادی در جهت وصول به آنها تلاش می‌شد، روند کار کارگاهها را در درازمدت دچار اختلال کرده بود.

رهبری حزب با توجه به شدت بحران، تصمیمهایی برای «بهبود اوضاع» اتخاذ کرد. در دهم ژوئن ۱۹۳۱ دفتر سیاسی به یک سلسله اقدامها برای محدود کردن اعمال خودسرانه‌ای که از ۱۹۲۸ به بعد در رابطه با «کارشناسها» انجام می‌شد دست زد: آزادی فوری چندین هزار مهندس و تکنیسین، «به ویژه از بخشهای مربوط به صنایع فلز و ذغال سنگ»، لغو تمامی محدودیتهای فرزندان آنها در ورود به دانشگاهها و دانشکده‌ها و ممنوع شدن بازداشت کارشناسها بدون کسب موافقت قبلی کمیساریای مربوطه خلق، به وسیله گ.پ.او. متن این دستورالعملها به تنهایی نشان می‌دهد که تبعیضها و سرکوبهایی که دهها هزار نفر از مهندسان، دانشمندان علوم کشاورزی، تکنیسین‌ها و متخصصان اداری از همهٔ بخشها از زمان محاکمه شاختی در معرض آن قرار داشته‌اند، تا چه اندازه شدید بوده است.

یکی از گروههای اجتماعی، که به وسیله «جامعه جدید سوسیالیستی» طرد شد، طبقه روحانیان بود. در سالهای ۱۹۳۰-۱۹۲۸ دومین هجوم بزرگ حکومت شوروی علیه کلیسا آغاز شد. نخستین هجوم در سالهای ۱۹۲۲-۱۹۱۸ انجام گرفته بود. با وجود اعتراضی که تعدادی از مقامهای عالی کلیسا نسبت به اعلام وفاداری اسقف اعظم سرگی به عنوان جانشین مطران تیشون در برابر قدرت شوراها، به عمل آوردند، کلیسای ارتدکس هنوز حضوری قدرتمند در جامعه داشت. از تعداد ۵۴۶۹۲ کلیسایی که در ۱۹۱۴ مورد استفاده افراد مؤمن و معتقد قرار می‌گرفت، در اوایل سال ۱۹۲۹ هنوز درهای حدود ۳۹۰۰۰ کلیسا برای مراسم مذهبی باز بود. جملیان یاروسلاوسکی[1]، رییس انجمن بی‌خدایان، که در ۱۹۲۵ تأسیس شده بود، اذعان کرد که کمتر از ده میلیون نفر از یک صد و سی میلیون نفر جمعیت کشور از دین «بریده بودند».

تهاجم ضد دینی ۱۹۳۰-۱۹۲۹ در دو مرحله انجام گرفت: در مرحلهٔ نخست ــ اوایل تابستان ۱۹۲۹ ــ مقررات ضد دین سالهای ۲۲-۱۹۱۸ دوباره برقرار و تشدید شد. با فرمان مهمی که در ۸ آوریل ۱۹۲۹ صادر شد کنترل مقامهای مسؤول محلی بر زندگی کلیسایی بخش تشدید شد و محدودیتهایی برای فعالیتهای جوامع مذهبی به وجود آمد. از تاریخ صدور این فرمان هر نوع فعالیتی که از «ارضای نیازهای مذهبی فراتر رود»، به حکم قانون و به خصوص براساس بند ۱۰ ماده هراس‌آور ۵۸ کتاب قانون جزا که هر کس را که از پیشداوریهای مذهبی توده‌ها[...] به منظور تضعیف حکومت سوءاستفاده کند مشمول مجازات‌هایی از «سلب آزادی به مدت نه کمتر از سه سال تا مجازات مرگ» می‌دانست، مجازات می‌شد. دولت در ۲۶ اوت ۱۹۲۹ سیستم هفته کاری پنج روزه را برقرار کرد: پنج روز کار و سپس یک روز تعطیل. به این

1. Jemeljan Jaroslawski

ترتیب تعطیلی روز یک‌شنبه به عنوان تعطیلی عمومی برای تمام مردم لغو شده بود. این اقدام می‌بایست «مبارزه برای ریشه‌کن کردن دین را تسهیل کند».

این فرمانهای مختلف، پیش‌درآمد اقدامهای آشکارتر و مستقیم، یعنی دومین مرحلهٔ تهاجم ضد دینی به شمار می‌آمدند. در اکتبر ۱۹۲۹ فرمان مصادره ناقوسها صادر شد: «صدای زنگ ناقوسها مغایر حق آرامش توده‌های وسیع ملحد در شهرها و در روستاهاست». روحانیان همطراز کولاکها قرار داده شده، مشمول پرداخت مالیاتهای سنگین شدند ــ مالیات کشیشها در سالهای ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰ به بیش از ده برابر افزایش یافت ــ و حقوق مدنی آنها سلب شد: یعنی نه کارت سهمیه مواد غذایی داشتند، و نه می‌توانستند از درمان پزشکی استفاده کنند. آنها اغلب بازداشت و تبعید می‌شدند و یا به اجبار به نقاط دیگر انتقال داده می‌شدند. در ۱۹۳۰ بیش از سیزده هزار روحانی «کولاک‌زدایی» شدند، اما ارقام کامل نیستند. در بسیاری از روستاها و شهرهای کوچکتر بستن کلیساها و کولاک‌زدایی کشیشها سمبل و نمادی از آغاز فرایند اشتراکی کردن بود. قابل توجه است که علت اصلی حدود ۱۴ درصد از خیزشها و قیامهای ثبت شده دهقانی در ۱۹۳۰، بستن کلیساها و مصادرهٔ ناقوسها بود. در زمستان ۱۹۳۰-۱۹۲۹ فعالیتهای ضد دینی به اوج خود رسید. در اول ماه مارس ۱۹۳۰ تعداد ۶۷۱۵ کلیسا بسته یا تخریب شده بود. بی‌تردید در عکس‌العمل نسبت به مقاله معروف استالین با عنوان: «**سرمستی موفقیت**» مورخ دوم مارس ۱۹۳۰ بود، که کمیته مرکزی در یک اطلاعیه رسمی به گونه‌ای کنایه‌آمیز «خارج از خط زدنهای غیر قابل پذیرش در مبارزه علیه پیشداوریهای دینی، به خصوص بستن رسمی کلیساها بدون موافقت ساکنان محل» را محکوم کرد. اما این محکوم کردن رسمی بر سرنوشت روحانیانی که به نقاط دیگر انتقال داده شده بودند هیچ تأثیری بجا نگذاشت.

در سالهایی که به دنبال آمد، اذیت و آزارهای اداری روزمره‌ای که علیه روحانیان و جوامع مذهبی انجام می‌شد جایگزین تهاجمهای گستردهٔ علیه کلیسا شد. مقامهای مسؤول محلی در تفسیر بزرگوارانه از ماده ۶۸ فرمان ۸ آوریل ۱۹۲۹ پا را از اختیارات خود در زمینهٔ بستن کلیساها به مراتب فراتر گذاشتند و به جنگ چریکی با دلایل گوناگون و متفاوت ادامه دادند: «کلنگی بودن ساختمان»، یا: «وضعیت غیربهداشتی» ساختمان، «نبودِ بیمه»، بدهیهای مالیاتی، یا عوارض بی‌شماری که بر دوش اعضای جوامع مذهبی گذاشته شده بود. روحانیان بدون دارا بودن حقوق مدنی و اجازه رسمی دولتی امکان گذران زندگی خود را از طریق کار و دستمزد حاصل از آن نداشتند. مالیات آنهارا به عنوان: «عناصر انگلی»، با درآمدی که نمی‌توان میزان آن را نظیر درآمدهای حاصله از دستمزد منظم و مستمر تعیین کرد به صورت اختیاری تعیین می‌کردند و بدین ترتیب بسیاری از آنها، جز آنکه به عنوان کشیشان خانه به دوش در حاشیه اجتماع و به صورتی پنهانی زندگی کنند، چاره دیگری نداشتند. به علت مخالفت با وفاداری نسبت به قدرت شوراها، که از طرف اسقف اعظم سرگی تبلیغ می‌شد، و به خصوص در ایالات ورونش و تامبف، جنبشهای فرقه‌ای به وجود آمد.

هواداران اسقف ورونش، آلکسی بوی[1]، که در ۱۹۲۹ به علت امتناع از پذیرش هر نوع مصالحه بین حکومت و کلیسا بازداشت شده بود، خود را در یک کلیسای مستقل، «کلیسای واقعی ارتدکس»، با روحانیت متعلق به خود که با دعای خیر کلیسای مطران تطهیر نشده بود، و معمولاً «خانه به دوش بود» سازمان دادند. اعضای این «کلیسای بیابان» و فاقد عبادتگاههای مخصوص به خود، در متفاوت‌ترین مکانها گرد هم می‌آمدند: در آپارتمانهای خصوصی، در مکانهای پرت و خلوت، در غارها و گودالهای کم‌عمق. «مسیحیان ارتدوکس واقعی» ــ عنوانی که خود آنها برای خویش برگزیده بودند ــ به شدت تحت تعقیب قرار داشتند. آنها در گروههای چند هزار نفری بازداشت و به عنوان آبادی‌نشینهای ویژه به نقاط دیگر منتقل شده، یا به اردوگاهها اعزام می‌شدند. تا آنجا که به کلیساها مربوط می‌شود، تعداد نیایشگاهها و روحانیان آنها زیر فشار مستمر مقامهای مسؤول آشکارا تقلیل یافت، با وجود آنکه ــ براساس سرشماری ۱۹۳۷ که بعدها بی‌اعتبار خوانده شد ــ هفتاد درصد افراد بالغ هنوز هم خود را مؤمن می‌دانستند. در اول آوریل ۱۹۳۶ در اتحاد شوروی تنها ۱۵۸۳۵ کلیسای ارتدکس، که هنوز به عنوان خانه خدا مورد استفاده قرار می‌گرفت (۲۸ درصد میزان قبل از انقلاب)، و ۴۸۳۰ مسجد (۳۲ درصد میزان قبل از انقلاب) و چند ده کلیسای کاتولیک و پروتستان وجود داشت. تعداد روحانیانی که مشخصات آنها طبق مقررات ثبت شده بود بالغ بر ۱۷۸۷۵ نفر بود که همین رقم در ۱۹۱۴، ۱۱۲۶۲۹ نفر و در ۱۹۲۸ نیز هنوز ۷۰۰۰۰ نفر بود. روحانیت ــ چنانچه تعبیر رسمی را به کار ببریم ــ تنها فقط «آخرین بخش باقی‌مانده طبقات در شرف نابودی» بود.

کولاکها، کارشناسها و روحانیها تنها قربانیهای «انقلاب ضد کاپیتالیستی» سالهای نخست دهۀ سی نبودند. در ژانویه ۱۹۳۰ مقامهای مسؤول فعالیت گسترده‌ای را برای حذف «صاحبان شرکتهای خصوصی» آغاز کردند؛ عملیاتی که عمدتاً علیه تجار، پیشه‌وران و صاحبان مشاغل آزاد بود. این عملیات در مجموع حدود یک و نیم میلیون نفر صاحبان حرفه‌های مختلف را دربرگرفت که در دوران سیاست جدید اقتصادی و در محدوده‌ای کوچک، بخش اقتصاد خصوصی را تشکیل می‌داد. این صاحبان شرکتهای خصوصی ــ که متوسط سرمایه شرکت آنها از یک هزار روبل تجاوز نمی‌کرد و ۹۸ درصد آنها حتی یک کارمند نیز نداشتند ــ با ده برابر شدن مالیاتهایی که باید پرداخت می‌کردند و مصادرۀ اموالشان به سرعت حذف شدند. آنها نیز به عنوان افراد «تنزل داده شده از نظر طبقه اجتماعی»، «بیکاره» و یا «عناصر بیگانه»، همانند گروه بسیار غیرمنسجم «اعضای قبلی» و دیگر «اعضای طبقۀ دارنده و تشکیلات تزاری» حقوق مدنی خود را از دست دادند. فرمانی که در ۱۲ دسامبر ۱۹۳۰ صادر شد بیش از سی گونۀ مختلف از افرادی را که از حقوق مدنی محروم شده بودند فهرست کرده بود: «صاحبان سابق مزارع کشاورزی»، «تجار سابق»، «اشرافزادگان سابق»، «پلیسهای سابق»، «افسران سابق ارتش سفید»،

1.Alexej Bui

«روحانیان، راهبان و راهبه‌ها»، «اعضای سابق احزاب سیاسی»، و غیره. در ۱۹۳۲ افراد محروم شده از حقوق مدنی ۴ درصد رأی‌دهندگان را تشکیل می‌دادند، و با بستگان خود به حدود هفت میلیون نفر بالغ می‌شدند. محدودیتها و فشارهایی که در مورد آنها اعمال می‌شد به طور طبیعی به سلب حق رأی از آنها محدود نمی‌شد. در سالهای ۱۹۳۲-۱۹۲۹ افراد با از دست دادن حقوق مدنی، حق دارا بودن مسکن، حق استفاده از خدمات پزشکی و دارا بودن کارت سهمیه مواد غذایی را نیز از دست می‌دادند. در سالهایٔ ۱۹۳۴-۱۹۳۳ بر شدت این اقدامات افزوده شد: از طریق برقراری گذرنامه حتی کار به تبعید نیز کشیده شد، زیرا می‌خواستند شهرها را از «عناصر تنزل داده شده از نظر طبقه اجتماعی» پاکسازی کنند.

با اشتراکی کردن اجباری کشاورزی، که بعدها جای خود را به تشدید روند صنعتی شدن داد، ساختارهای اجتماعی و شیوهٔ مرسوم زندگی در روستاها از پایه و اساس تخریب شد. دهقانها در توده‌های بزرگ به شهرها سرازیر شدند. از کشور روسیه که ابتدا چهرهٔ غالب آن چهرهٔ کشاورزی بود، کشوری متشکل از ولگردان خانه به‌دوش[1] پدید آمد. تعداد دهقانهایی که بین سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۳۲ در فرار از برابر اشتراکی کردنها و کولاک‌زدایی به شهرهای شوروی هجوم آوردند به حدود ۱۲ میلیون نفر تخمین زده می‌شود. مسکو و لنینگراد به تنهایی بیش از سه و نیم میلیون نفر را در خود پذیرفتند که در بین آنها دهقانهای پرتحرک و فعالی وجود داشتند که ترجیح می‌دادند به جای پیوستن به یکی از کلخوزها ــ حتی در صورت لزوم به عنوان «خود کولاک‌زدایی کرده» ــ روستاهای خود را ترک گویند. در ۱۹۳۱-۱۹۳۰ این نیروهای بی‌توقع کاری، در تعداد بیشماری از کارگاههای ساختمانی به کار پرداختند. اما از سال ۱۹۳۲ نگرانی مقامهای مسؤول در مورد سرازیر شدن کنترل نشدهٔ توده‌ها به صورت جمعی که از شهرها ــ یعنی مرکز قدرت و ویترین نظم جدید سوسیالیستی ــ حالت «شهری» آن را می‌گرفت، و در نتیجه سیستم تدارکاتی را ــ که از ۱۹۲۹ با دقت تنظیم شده بود و در اوایل سال ۱۹۳۰ هنوز ۲۶ میلیون و در ۱۹۳۲ حدود چهل میلیون افراد «محق» داشت به خطر می‌انداخت ــ افزایش یافت. کارگاههای صنعتی به صورت «اردوگاههای عظیم عشیره‌ای» درآمدند. آیا این مهاجران جدید علت بسیاری از «پدیده‌های منفی» نبودند که از نظر مقامهای مسؤول در درازمدت چرخهٔ تولید را با اشکال مواجه می‌ساختند: غیبت مداوم، از بین رفتن انضباط کاری، جنجال و آشوب، تولید غلط و افزایش الکلیسم و تبهکاری؟

برای مبارزه با این استیشیا[2] ــ واژه‌ای که هم برای عناصر طبیعت و هم برای هرج و مرج و فقدان نظم به کار می‌رود ــ مقامهای مسؤول در نوامبر و دسامبر ۱۹۳۲ به اقدامهای متعددی دست زدند تا با اجرای آنها از یک سو در دنیای کار مجازاتهایی اعمال کنند که شدت آن تا آن زمان ناشناخته بود، و از سوی دیگر شهرها را از «عناصر بیگانه از دیدگاه اجتماعی»، پاکسازی

1. Rusbrodschaschaja 2. Stichia

کنند. قانون ۱۵ نوامبر ۱۹۳۲ برای غیبت از محل کار مجازاتهای سختی را پیش‌بینی مـی‌کرد: اخراج فوری، اخذ کارت سهمیه مواد غذایی، بیرون راندن خلافکارها از خـانه‌هایی کـه در آن اقامت داشتند. هدف روشن این اقدام، کشف «کارگرهای دروغین» بود. براساس فرمان ۴ دسامبر ۱۹۳۲ فقط کارگاهها صلاحیت توزیع کارتهای سهمیه مواد غـذایـی را داشـتند. بـا ایـن تـغییر می‌بایست «جسدهای بایگانیها» و «انگلها»، که به گونه‌ای ناصحیح خود را در فهرستهای تأمین مایحتاج شهری، که دقت کمتری در آنها به کار رفته بود وارد کرده بودند، حذف شوند.

اما این اقدامها در ۲۷ دسامبر ۱۹۳۲ با برقراری گذرنامه داخلی به نقطهٔ اوج خـود رسـید. هدفهایی که با دست زدن به این اقدام مورد نظر بود به طور دقیق در مقدمه فرمان شرح داده شده بود: ریشه کن کردن «زندگی انگلی اجتماعی»، محافظت از شـهرها و بـازارهـا در بـرابـر «نـفوذ متلاشی کننده» کولاکها و فعالیتهای آنها، محدود کردن فرار از روستاها و حفظ جامعهٔ شهری در شکل خالص و ناآلودهٔ آن. تمامی افراد بالغ شهرها، یعنی بالاتر از شانزده سال، که برخوردار از حقوق مدنی خویش بودند، و همچنین همهٔ کـارگران راه‌آهـن، هـمهٔ شـاغلان ثـابت در حـرفهٔ ساختمانی و همهٔ کارگران کشاورزی مزارع دولتی از ادارات پلیس یک گذرنامه دریافت می‌کردند. اما این گذرنامه تنها با یک مهر رسمی اعتبار می‌یافت، که نشانی قانونی فرد شهرنشین را تأیید می‌کرد. این نشانی قانونی پیش شرط حتمی برای جایگاه اجتماعی فرد بود، که کارت سهمیهٔ مواد غذایی، تأمین اجتماعی و حق دارا بودن مسکن از امتیازهای ناشی از آن به شمار می‌آمد. شهرها به دو گونه تقسیم شده بودند: شهرهای «باز» و «بسته». **شهرهای «بسته»** ــ در اوایل کار، این شهرها عبارت بود از: مسکو، لنینگراد، کیف، اودسا، مینسک، خارکف، روستف در ساحل رودخانه دُن، و ولادی‌وستک، که با دارابودن وضعیت بهتر تـدارکـاتی، از یک جـایگاه مـمتاز برخوردار بودند. در این شهرها داشتن مسکن ثابت تنها از طریق یک رابطه خانوادگی، از طریق ازدواج و یا از طریق محل کار که حق دارا بودن نشانی قانونی را به همراه می‌آورد امکان‌پذیر بود. در شهرهای «باز» نشانی قانونی آسانتر به دست می‌آمد.

مقامهای مسؤول دولتی با این گذرنامه داخلی که صدور آن در تمام طول سال ۱۹۳۳ بـه طول انجامید ــ ۲۷ میلیون گذرنامه صادر شد ــ بـهتر تـوانسـتند شـهرها را از وجـود عناصر نامطلوب پاکسازی کنند. در مسکو آغاز کار در ۵ ژانویه ۱۹۳۳ بود: در همان هفتهٔ نخست در بیست کارگاه بزرگ صنعتی پایتخت مقررات داشتن گذرنامه برقرار شد، و در این راستا ۳۴۵۰ نفر «گاردهای سفید سابق»، کولاکها و دیگر عناصر تبهکار کشف شدند. در مجموع در شهرهای بسته از صدور گذرنامه برای ۳۸۵۰۰۰ نفر خودداری شد. آنها می‌بایست ظرف ده روز محل اقامت خود را ترک کنند و اجازه نداشتند در هیچ شهر دیگری، حتی شهرهای «باز»، اقامت کنند. همان گونه که رییس ان.کا.و.د در گزارش ۱۳ اوت ۱۹۳۴ خود اذعان کرد: «آن تعداد افرادی که به هنگام اعلام عمومی برقراری گذرنامه به ارادهٔ خود و با اشراف به اینکه گذرنامه‌ای به آنها داده نخواهد شد، شهرها را ترک کردند به ۳۸۵۰۰۰ نفر افرادی که از شهرها اخراج شدند اضافه می‌شوند. برای

مثال ۳۵۰۰۰ نفر شهر ماگنیتوگورسک را ترک کردند[...] جمعیت مسکو در دو ماه اول عملیات شصت هزار نفر کمتر شد. در لنینگراد در طول یک ماه ۵۴۰۰۰ نفر ناپدید شدند». در شهرهای باز در طول عملیات ۴۲۰۰۰۰ نفر اخراج شدند.

به دنبال بازرسیها و کنترلهای انجام شده از جانب پلیس، صدها هزار نفر افراد فاقد اوراق شناسایی اخراج شدند. در دسامبر ۱۹۳۳ گنریش یاگودا به اداره‌های تحت سرپرستی خود دستور داد که ایستگاههای راه‌آهن و بازارهای شهرهای «بسته» را به صورت هفتگی «پاکسازی» کنند. در هشت ماه نخست سال ۱۹۳۴ تنها در شهرهای «بسته» بیش از ۶۳۰ هزار نفر به علت تخلف از قانون گذرنامه دستگیر شدند. ۶۵۶۶۱ نفر آنها بدون رسیدگی دادگاهی زندانی شده، بعدها به طور معمول زیر عنوان: «عناصر تنزل داده شده از نظر طبقهٔ اجتماعی» با وضعیت حقوقی یک آبادی‌نشین ویژه به نقاط دیگر انتقال داده شدند. ۳۵۹۶ نفر دیگر در برابر دادگاه قرار گرفتند و ۱۷۵۶۲۷ نفر بدون تفویض وضعیت حقوقی یک آبادی‌نشین ویژه، تبعید شدند. بقیه‌آنها با پرداخت یک جریمه نقدی ساده آزاد شدند.

غیرمعمولترین عملیات در طول سال ۱۹۳۳ انجام شد: از ۲۸ ژوئن تا ۳ ژوئیه ۵۷۴۷۰ نفر کولیهای مسکو بازداشت شده، به «دهکده‌های کار» در سیبری اعزام شدند. از ۸ تا ۱۲ ژوئیه در کیف ۴۷۵۰ نفر «عناصر تنزل داده شده از نظر طبقه اجتماعی» بازداشت و به نقاط دیگر انتقال داده شدند. از آوریل تا ژوئن و ژوئیه ۱۹۳۳ سه گروه از «عناصر تنزل داده شده از نظر طبقه اجتماعی» از مسکو و لنینگراد جمع‌آوری شده، به نقاط دیگر انتقال داده شدند، که تعداد آنها در مجموع بیش از هجده هزار نفر بود. نخستین گروه به جزیره ناسینو رسید که در طول یک ماه دو سوم آنها جان خود را از دست دادند.

گزارش سرپرست آموزش حزب در ناریم توصیف می‌کند که بعضی از این افرادِ به ظاهر «تنزل داده شده از نظر طبقه اجتماعی» چگونه اشخاصی بوده‌اند:

«من می‌توانستم نمونه‌های فراوانی دربارهٔ انتقالهای غیرموجه و اجباری ذکر کنم، متأسفانه همهٔ این افرادی که به عنوان کارگر و اعضای حزب به من بسیار نزدیک بودند مرده‌اند، زیرا آمادگی آنها برای رویارویی با این شرایط از همه کمتر بود: نووچیلف[1]، ولادیمیر، از مسکو، راننده شرکت کمپرسور در مسکو که سه بار مورد تشویق قرار گرفته است. دارای زن و فرزند در مسکو بود. او در نظر داشت با همسر خود به سینما برود، در حالی که همسرش خود را برای رفتن به سینما آماده می‌کرد، او بدون اوراق شناسایی از خانه بیرون رفت تا سیگار بخرد ولی در خیابان بازداشت شد. وینوگرادووا[2]، زنی که از دهقانان کلخوز بود، برای دیدن برادر خود که رییس گروه شبه‌نظامیان بخش هشتم در مسکو بود می‌رفت. هنگامی که از ترن پیاده شد در یکی

1. Nowotschilow, wladimir

2. Winogradowa

از ایستگاههای راه‌آهن شهر بازداشت و انتقال داده شد. وویکین، نیکلای واسیلوویچ[1]، عضو اتحادیه جوانان کمونیست از ۱۹۲۹، کارگر کارخانه «کارگر سرخ نساجی» در سرپوخف[2] سه بار تشویق شده بود. روز یکشنبه زمانی که به تماشای یک بازی فوتبال می‌رفت و فراموش کرده بود اوراق شناسایی خود را به همراه ببرد، بازداشت و از آنجا منتقل شد. ــ ماتویف، آی.ام[3]، کارگر ساده ساختمانی در کارگاه ساختمانی کارخانه پخت نان شماره ۹، یک گذرنامه مخصوص کارگران فصلی داشت که تا دسامبر ۱۹۳۳ معتبر بود. اظهار داشت که تاکنون حتی یک نفر حاضر نشده به اوراق شناسایی او نگاهی بیندازد...».

پاکسازی شهرها در ۱۹۳۳ در اداره‌ها و کارگاهها با تعداد بیشماری از عملیات انفرادی همراه بود، که همهٔ آنها با ذهنیت مشابهی انجام می‌گرفت. در بخش راه‌آهن، که بخش بسیار مهمی بود و ابتدا به وسیله آندریف و بعد به وسیله کاگانویچ با اراده‌ای پولادین اداره می‌شد، در اوایل سال ۱۹۳۳ هشت درصد افراد شاغل، یعنی بیست هزار نفر، اخراج شده بودند. روند یک چنین عملیاتی را قسمتهایی از یک گزارش بخش حمل و نقل گ.پ.او توصیف می‌کند. گزارش مربوط به پنجم ژانویه ۱۹۳۳ و موضوع آن «حذف عناصر ضد انقلاب و ضد شوروی در راه‌آهن» است:

«عملیات پاکسازی بخش راه‌آهن گ.پ.او در منطقه هشتم نتایج زیر را به بار آورد: عملیات ماقبل آخر پاکسازی: ۷۰۰ نفر بازداشت و به دادگاه معرفی شدند، ۳۲۵ نفر از آنها بسته‌ها را می‌دزدیدند، ۲۲۴ نفر ازآنها را لاتها و کلاهبردارهای جزء و کم‌اهمیت و عناصر تبهکار تشکیل می‌دادند، ۲۷ راهزن و ۱۲۷ عنصر ضد انقلاب. ۷۳ نفر از بسته دزدها به باندهای سازمان یافته تعلق داشتند که بلافاصله تیرباران شدند. در آخرین عملیات پاکسازی[...] حدود ۲۰۰ نفر بازداشت شدند. این افراد به طور عمده از عناصر کولاک بودند. علاوه بر آن ۳۰۰ نفر افراد مشکوک از راههای اداری اخراج شدند. بدین ترتیب در طی چهار ماه گذشته در مجموع ۱۲۷۰ نفر به شیوه‌های مختلف از شبکه راه‌آهن بیرون انداخته شدند. پاکسازیها ادامه دارد».

دولت در اوایل سال ۱۹۳۴ به یک سلسله عملیات سرکوبگرانه علیه تعداد بسیار زیادی از ولگردهای جوان شهری و دزدان خرده‌پا دست زد. این گروه از دوران کولاک‌زدایی، قحطی و اعمال خشونت‌بار در کل جامعه و بیشتر در شهرها گرد آمده بودند. در هفتم آوریل ۱۹۳۵ دفتر سیاسی فرمانی صادر کرد که پیش‌بینی می‌کرد: «جوانانی که بیش از دوازده سال سن دارند و سرقت، تبه‌کاریهای خشونت‌آمیز، ضرب و جرح بدنی و وارد آوردن کینه‌توزانه خسارت و یا قتل در مورد آنها اثبات شود به دادگاه معرفی شده، به کلیه مجازاتهای پیش‌بینی شده در قانون خواهند رسید». چند روز بعد دستورهای محرمانه دولتی به دادستان ابلاغ شد که: «شدیدترین اقدام برای دفاع اجتماعی»، یعنی مجازات اعدام، نیز از جملهٔ مجازاتهای درنظر گرفته شده برای

---

1. Woikin, Nikolai Wassiljewitsch
2. Serpuchow
3. Matwejew , I.M

جوانان است. بدین ترتیب مقرره‌های قبلی قانون جزا که بر اساس آنها مجازات مرگ برای خردسالان ممنوع بود بی‌اثر شد. همزمان به ان.کا.و.د نیز دستور داده شد که به تجدید سازمان «مراکز جمع‌آوری خردسالان و اعزام آنها به نقاط مختلف» بپردازد. تا آن زمان کمیساریای خلق در امور داخلی، مسؤولیت این امر را برعهده داشت. علاوه بر آن قرار شده بود که ان.کا.و.د شبکه‌ای از «کوچ‌نشین‌های کاری» برای خردسالان ایجاد کند.

با این وجود تبه‌کاری نوجوانان و ولگردیها همچنان افزایش یافت. اثربخشی اقدامهای انجام شده بسیار اندک بود. در زیر گزارشی در مورد «ریشه‌کنی ولگردی نوجوانان» در فاصله بین اول ژوئیه ۱۹۳۵ تا اول اکتبر ۱۹۳۷ نقل می‌شود:

«با وجود تجدید سازمان مراکز اداری، اوضاع بهتر نشده است[...] از فوریه ۱۹۳۷ تعداد ولگردهای مناطق روستایی به شدت افزایش یافته است. آنها عمدتاً از مناطقی می‌آیند که محصولات کشاورزی آنها در ۱۹۳۶ کافی نبوده است.[...] مهاجرت جمعی کودکان روستایی را که خانواده‌های آنها از مشکلات موقتی مادی رنج می‌برند نمی‌توان فقط به سازماندهی نامطلوب صندوقهای امداد کلخوزها مربوط دانست بلکه به عملکرد تبه‌کارانه بسیاری از مدیران کلخوزها نیز مربوط است. آنها می‌خواهند از شرّ گدایان و ولگردان نوجوان خلاص شوند، به همین دلیل اوراق «ولگردی و گدایی» صادر می‌کنند. سپس آنها را به نخستین ایستگاه راه‌آهن و به نزدیکترین شهر گسیل می‌دادند.[...] سرپرستی راه‌آهن و شبه‌نظامیان راه‌آهن نیز ولگردان خردسال را دستگیر نکرده و به مراکز جمع‌آوری و اعزام خردسالان که زیر نظر ان.کا.و.د اداره می‌شود هدایت نمی‌کنند، کاری که در حقیقت باید انجام می‌دادند. آنها فقط به این اکتفا می‌کنند که نوجوانان را با اعمال زور به قطارهایی که ایستگاه را ترک می‌کند سوار کنند تا بدین ترتیب بخش خود را پاکسازی کرده باشند[...] از این قرار ولگردها دوباره یکدیگر را در شهرهای بزرگ بازمی‌یابند».

توجه به آمار و ارقام به شناخت ابعاد این پدیده کمک می‌کند: تنها در سال ۱۹۳۶ بیش از ۱۲۵۰۰۰ نوجوان خانه به دوش از طریق «مراکز جمع‌آوری» ان.کا.و.د جابه‌جا شدند. بیش از ۱۵۵۰۰۰ نفر از نوجوانان در سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۹ سر از کوچ‌نشینهای کاری ان.کا.و.د درآوردند، و ۹۲۰۰۰ انسان نوجوان در سنین ۱۲ تا ۱۶ سال در سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ در برابر دادگاه قرار گرفتند. در اول آوریل ۱۹۳۹ بیش از ده هزار نوجوان در سیستم اردوگاههای گولاگ زندانی بودند.

در نیمه نخست سالهای دهۀ سی اقدامهای سرکوبگرانه حزب حکومتی علیه جامعه از شدت متفاوتی برخوردار بود. دورانی از برخوردهای خشونت‌آمیز وجود داشت که با ایجاد ترس و وحشت و عملیات شدید پاکسازی همراه بود. اما دوران آرامش نیز وجود داشت که دوباره نوعی از تعادل را به وجود می‌آورد و از درهم‌ریختگی و هرج و مرج، که به معنای برخوردهای مستمر و خارج از خط زدنهای کنترل نشده بود، جلوگیری می‌کرد.

اوایل سال ۱۹۳۳ به یقین اولین نقطهٔ اوج چرخهٔ تروری بوده است که در ۱۹۲۹ با نخستین کولاک‌زداییها آغاز شده بود. در آن زمان مقامهای مسؤول دولتی خود را با مشکلات و مسائل کاملاً جدیدی روبه‌رو می‌دیدند. در ابتدا این موضوع که: چگونه می‌توان در مناطق قحطی‌زده شرایطی را فراهم آورد که کار در مزرعه برای فصل آینده همچنان ادامه یابد؟ در پاییز ۱۹۳۲ یکی از مدیران برجسته حزبی ایالات هشدار داده بود که: «چنانچه ما به حداقل نیازهای دهقانهای کلخوزی توجه نکنیم، هیچ کس وجود نخواهد داشت که کشت بکند و ضامن محصول آینده باشد».

و علاوه بر آن: با متهمانی که تعداد آنها به صدها هزار نفر بالغ می‌شد چه باید کرد؟ زندانها لبریز از زندانی بود، و سیستم اردوگاهها توانایی به‌کارگیری سودمند آنها را نداشت. یکی دیگر از سیاستمدارهای محلّی حزب در مارس ۱۹۳۳ این پرسش را مطرح کرد که: «با توجه به اینکه همه می‌دانند که صدها نفر از دهقانهای کلخوزها، که به دلیل خرابکاری در بذرپاشی و کشت به دو یا سه سال زندان محکوم شده‌اند، به دستور دادستانی پس از یک ماه آزاد می‌شوند، برداشت مردم از قوانینی که جنبه سرکوبگری شدید دارند چه باید باشد؟»

در راه‌حلهایی که مقامهای مسؤول دولتی کوشیدند تا با استفاده از آنها به مقابله با این دو گروه از مشکلات برخیزند، دو برداشت متفاوت و اساسی پدیدار می‌شود که در اختلاط با یکدیگر و یا جایگزینی متقابل با یکدیگر تعادل شکننده‌ای را به وجود می‌آورند، و بدین ترتیب دوران تابستان ۱۹۳۳ تا آغاز ترور بزرگ را شکل می‌بخشند.

مقامهای مسؤول دولتی در پاسخ این پرسش که: چگونه می‌توان در مناطق قحطی‌زده کار کشاورزی برای فصول آینده را تضمین کرد،با سرعت و صراحت هرچه تمامتر پاسخ دادند که: گروههای بازرسی و تعقیب را در سطح گسترده‌ای در شهرها سازمان می‌دهند تا ساکنان دستگیر شدهٔ شهرها را بی‌درنگ به کشتزارها بیاورند.

کنسول ایتالیا در خارکف در ۲۰ ژوئیه ۱۹۳۳ نوشت: «بسیج نیروهای اعزامی شهری ابعاد عظیمی به خود گرفته است. در این هفته، روزانه دست‌کم بیست هزار نفر به روستاها اعزام شدند[...] روزگذشته بازار را محاصرهٔ کردند و همه کسانی راکه توانایی کار داشتند ــ مردان، زنان و نوجوانان از هر دو جنسیت ــ دستگیر شدند و با مراقبت گ.پ.او به ایستگاه راه‌آهن برده شده، به مزارع آورده شدند».

به طور طبیعی با ورود افراد شهرنشین در ابعاد وسیع، تنشهایی بین آنها و ساکنان گرسنه روستاها به وجود می‌آمد. روستاییان کلبه‌های چوبی را ــ که «بسیجیان» به گونه‌ای فشرده به هم در آنها جای داده شده بودند ــ، آتش زدند و شهرنشینها به نوبهٔ خود تحت حفاظت شدید مقامهای مسؤول دولتی قرار گرفتند تا هیچ یک از آنان جرأت ورود به دهکده‌هایی را که «همنوع‌خواران در آن سکنی داشتند» پیدا نکنند. با این همه: شرایط جوی که به گونه‌ای غیر عادی مناسب بود، بسیج تمامی نیروی کار موجود در شهرها و غریزه جان به‌در بردگانی که در

روستاهای خود محبوس بودند و تنها این انتخاب را داشتند که یا زمینی را که دیگر به آنها تعلق نداشت کشت کنند و یا بمیرند، در پاییز ۱۹۳۳ و در مناطقی که ماههای قبل دچار قحطی شده بود، محصول قابل توجهی به بار آورد.

مقامهای مسؤول دولتی مشکل تراکم زندانیان در زندانها را به گونه‌ای عملگرایانه حل کردند: چند صد هزار نفر آزاد شدند. یک بخشنامه محرمانه کمیتهٔ مرکزی در ۱۸ ماه می ۱۹۳۳ اذعان کرد که لازم است «بازداشتهایی که به وسیله افراد گوناگون انجام شده است تحت قاعده و نظم درآید»، «زندانها خالی شود» و «تعداد زندانیان ــ به استثنای زندانیان اردوگاهها ــ طی دو ماه از ۸۰۰ هزار به ۴۰۰ هزار نفر تقلیل یابد». در طول «عملیات تخلیه» که حدود یک سال به طول انجامید حدود ۳۲۰۰۰۰ زندانی آزاد شدند.

در ۱۹۳۴ در سیاست سرکوب نوعی آرامش پدیدار شد. کم شدن شدید تعداد محکومیتها در موارد مربوط به گ.پ.او نشانگر این امر است: این محکومیتها از ۲۴۰۰۰۰ مورد در ۱۹۳۳ به ۷۹۰۰۰ مورد در ۱۹۳۴ تقلیل یافت. سازماندهی پلیس سیاسی تجدید شد. با فرمان ژوئیه ۱۹۳۴ گ.پ.او زیر نظر کمیساریای خلق قرار گرفت. ساختار این کمیساریا در امور داخلی، تجدید شده، در سراسر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به صورت یک واحد یکپارچه درآمده بود. ظاهراً گ.پ.او در بخشهای دیگری که کمتر هراس‌آور بود، نظیر: شبه‌نظامیان کارگری و دهقانی و یا نیروهای مرزبانی ادغام شد. پلیس «جدید» سیاسی به همان عنوان اختصاری کمیساریای خلق در امور داخلی، یعنی ان.کا.و.د[1] نامیده شد و بخشی از صلاحیت قضایی خود را از دست داد: طبق مقررات بایستی پرونده‌ها به «ارگانهای صالحه قضائی» ارسال می‌شد. بدون موافقت ادارات مرکزی سیاسی دستور اجرای احکام اعدام مجاز نبود. روشی نیز برای فرجام‌خواهی تدوین شده بود. هر حکم اعدام می‌بایست به وسیله کمیسیونی در دفتر سیاسی تأیید شود.

این مقررات بایستی «قانونمندی سوسیالیستی را تقویت کنند»، اما اثربخشی آنها بسیار محدود بود. نظارت بر احکام بازداشت به وسیله دادستانی نتیجه‌ای به بار نیاورد، زیرا دادستان کل، ویشینسکی، دست ارگانهای سرکوب و فشار را به طور کامل باز گذاشته بود. در سپتامبر ۱۹۳۴ نیز دفتر سیاسی روش اخذ تأییدیه در محکومیتهای اعدام را، که خود وضع کرده بود، نقض کرد. از این قرار که مسؤولان مناطق خاصی را، در مواردی که احکام اعدام به موضوعهای محلی مربوط می‌شد، از تعهد اعلام مراتب به مسکو معاف کرد. دوران آرامش دوام زیادی نداشت.

در اول دسامبر ۱۹۳۴ سرگی کیروف عضو دفترسیاسی و دبیر اول سازمان حزب در لنینگراد

---

1. Narodnyi Kommissariat Wnutreunych Diel (N.K.W.D)

به وسیله لئونید نیکلایف[1] به قتل رسید. این کمونیست جوان و متعصب موفق شده بود، در حالی که مسلح بود، به انستیتوی اسمولنی، که مقر رهبریت حزب در لنینگراد بود، نفوذ کند. این سوءقصدِ منجر به قتل، به آغاز دورهٔ جدیدی از فشار و سرکوب منتهی شد.

این نظریه که استالین به طور مستقیم در سوءقصد نسبت به قدرتمندترین «رقیب» سیاسی خود دست داشته است، دهها سال و به خصوص پس از «افشاگریهایی» که نیکیتا خروشچف در شب ۲۴ به ۲۵ فوریه ۱۹۵۶ در بیستمین کنگره سراسری حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، در «گزارش سری» خود در برابر نمایندگان شوراها به عمل آورد، رواج گسترده‌ای داشت. این مدعا در سالهای اخیر و به خصوص در بررسیهای انجام گرفته به وسیله آلا کیریلینا[2] که بر منابع کاملاً جدید به دست آمده از بایگانیها متّکی است، مورد شک و تردید فراوان قرار گرفته است. اما نکته مسلم این است که استالین از قتل کیروف نهایت استفاده را برای تحقق هدفهای سیاسی خود به عمل آورد. سوءقصد در حقیقت تصویر توطئه ــ سرمشق لفّاظی کمونیستی ــ را به وضوح آشکار ساخت و به ایجاد یک جو بحرانی و پر تنش کمک کرد. علاوه بر آن این امکان به وجود آمد تا هر زمان که ضرورت داشت این قتل به عنوان یک دلیل اثباتی آشکار ــ در حقیقت تنها دلیل اثباتی ــ بر وجود توطئه‌ای که کشور، دولت و سوسیالیسم را تهدید می‌کرد مورد استفاده قرار می‌گرفت و در درازمدت به عنوان توضیحی فوق‌العاده مفید برای نشان دادن ضعفهای سیستم به کار گرفته شد: چنانچه جریان امور مطلوب نبود و زندگی به جای آنکه «پر از شادی و خوشبختی» باشد ــ یکی از تعبیراتی که استالین به کار می‌برد ــ سخت و مشکل بود، گناه آن به گردن قاتلان کیروف بوده است.

استالین، تنها چند ساعت پس از اطلاع عمومی از سوءقصد، فرمانی تدوین کرد که به عنوان قانون اول سپتامبر نیز خوانده می‌شود. اقدامی بسیار مهم که به تصمیم شخص استالین انجام گرفت و ابتدا دو روز بعد به وسیله دفتر سیاسی تأیید شد. این قانون پیش‌بینی می‌کرد که در موارد مربوط به اعمال تروریستی مدت انجام تحقیقات و بررسیها به دو روز تقلیل یابد. احکام در غیاب متهمان صادر و احکام اعدام بلافاصله اجرا شود. این قانون در مقایسه با روشهای تدوین شده در ماههای قبل نشان‌دهندهٔ یک چرخش اساسی بود، و بعدها به عنوان یک وسیله ایده‌ال برای به اجرا گذاشتن ترور بزرگ مورد استفاده قرار گرفت.

در هفته‌های بعد تعداد زیادی از مخالفان استالین در حزب، به فعالیتهای تروریستی متهم شدند. مطبوعات در ۲۲ دسامبر ۱۹۳۴ اعلام داشتند که این «جنایت ننگین» کاریک «گروه زیر زمینی تروریستی» بوده که علاوه بر نیکلایف، سیزده نفر از «زینوویفیست‌های» سابق که از پشیمانی عذاب می‌کشند به آن تعلق داشتند، و ظاهراً از یک «مرکز در لنینگراد» هدایت شده‌اند. محاکمه اعضای این گروه در ۲۸ و ۲۹ دسامبر به صورت غیر علنی برگزار شد. همهٔ آنها به مرگ

1. Leonid Nikolajew
2. Alla Kirilina

محکوم شده، بلافاصله تیرباران شدند. در نهم ژانویه ۱۹۳۵ محاکمه علیه مرکز تخیلی «ضد انقلابی زینوویفیستی لنینگراد» آغاز شد. در این محاکمه ۷۷ نفر مورد اتهام بودند، که تعداد زیادی از اعضای برجسته حزب، که قبلاً علیه خط استالینیستی موضع‌گیری کرده و به مجازاتهای زندان محکوم شده بودند، در بین آنها دیده می‌شدند. با کشف مرکز لنینگراد یک «مرکز مسکو» نیز کشف شد، که ظاهراً از نوزده عضو تشکیل می‌شد و شخص زینوویف و کامنف نیز در زمرهٔ این اعضا بودند. آنها به «همدستی ایدئولوژیکی» با قاتلان کیروف متهم شده، در ۱۶ ژانویه ۱۹۳۵ محکوم شدند. زینوویف و کامنف اقرار کردند که: «فعالیتهای قبلی مخالفان به یقین درشرایط موجود، سقوط و انحراف این جنایتکاران را تسهیل کرده است». هر دو این مخالفان با حضور در تعداد بی‌شماری از محافل عمومی به پشیمانی خود تأکید کردند و از گذشته خویش فاصله گرفتند. اعتراف به این «همدستی ایدئولوژیکی» عجیب و غریب، این دو عضو ارشد سابق حزب را به افرادی تبدیل کرد، که از قبل برگزیده‌شده، می‌بایست در آینده و در یک محاکمه نمایشی به کفارهٔ گناهان گذشتهٔ خویش قربانی شوند. اما تا رسیدن به آن مرحله می‌بایست یک دورهٔ پنج ساله، یا ده ساله را در زندان سپری کنند. در مجموع در طول دو ماه، از دسامبر ۱۹۳۴ تا فوریه ۱۹۳۵، ۶۵۰۰ نفر به روش جدید ــ که براساس قانون اول دسامبر دربارهٔ تروریسم تنظیم و تدوین شده بود ــ محکوم شدند.

کمیته مرکزی یک روز پس از محکومیت زینوویف و کامنف یک بخشنامه سری با عنوان «درسهایی از رویدادهای مربوط به قتل ننگین رفیق کیروف» خطاب به تمامی سازمانهای حزبی صادر کرد. متن بخشنامه وجود یک توطئه به رهبری «دو مرکز زینوویفسیت[...]، سازمان استتاری یک گروه‌بندی مربوط به گاردهای سفید» را تأیید کرد و یادآور شد که تاریخ حزب سرشار از مبارزه‌ای دایمی علیه «گروههایی که خود را در مقابل حزب قرار می‌دهند» بوده و خواهد ماند: «تروتسکیست‌ها»، «سنترالیستهای دموکرات»، «راست‌گرایان منحرف شده از خط اصلی»، «ناقص‌الخلقه‌های چپ ــ راست» و غیره. بنابراین هر کس که زمانی علیه رهبریت استالینیستی سخن گفته بود، در معرض سوءظن قرار داشت. شکار مخالفان سابق شدت گرفت. در اواخر ژانویه ۱۹۳۵، ۹۸۸ نفر از هواداران سابق زینوویف از لنینگراد به سیبریه و یاکوتین[1] تبعید شدند. کمیته مرکزی از همهٔ سازمانهای محلی حزب فهرستی از کمونیستهایی را که در سالهای ۱۹۲۸-۱۹۲۶ به علت وابستگی به «بلوک تروتسکیستی و یا تروتسکیستی ــ زینوویفستی» از حزب اخراج شده بودند خواست. استالین در اواخر ماه مه ۱۹۳۵ ترتیبی داد که نامه دیگری از کمیتهٔ مرکزی به مراجع صلاحیت‌دار محلی حزب فرستاده شود. در آن نامه کنترل دقیق کارت شناسایی حزبی هر یک از کمونیستها خواسته شده بود.

قاتل کیروف، براساس روایت و اظهارنظر رسمی، با یک کارت شناسایی «جعلی» حزب به

1. Jakutien

انستیتوی اسمولنی نفوذ کرده بود. بنابراین «اهمیت فوق‌العاده سیاسی» حرکت مربوط به کنترل کارتهای شناسایی کاملاً روشن بود. این کار بیش از شش ماه طول کشید و با مشارکت فعالانه تشکیلات پلیس سیاسی به انجام رسید. ان.کا.و.د اسناد و مدارک مربوط به «کمونیستهای مشکوک» را به مراجع صلاحیتدار حزبی تحویل داد و سازمانهای حزبی نیز اطلاعات خود را درباره افرادی که طی این «عملیات بازرسی» از حزب اخراج شدند در اختیار ان.کا.و.د قرار دادند. با انجام این عملیات نُه درصد اعضا از حزب اخراج شدند، که تعداد آنها به حدود ۲۵۰ هزار نفر بالغ می‌شد. براساس آمار و اطلاعات ناقصی که نیکلای یشوف[1]، رییس اداره مرکزی مسؤول رهبران حزبی و سرپرست عملیات، در دسامبر ۱۹۳۵ به پلنوم کمیته مرکزی ارائه کرد ۱۵۲۱۸ نفر از «دشمنان» اخراج شده از حزب در طول عملیات بازرسی بازداشت شدند. اما براساس گفتهٔ یشوف پاکسازی به گونه‌ای نامطلوب جریان یافته بود: در «تعداد بیشماری از عناصر بوروکراتیزه شدهٔ تشکیلات» حسن نیت وجود نداشت و تقریباً به مرز خرابکاری رسیده بودند و به همین دلیل نیز عملیات بازرسی سه برابر مدت زمانی که در ابتدا برای آن پیش‌بینی شده بود به طول انجامید. با وجود درخواست مقامهای مسؤول مرکزی برای افشای تروتسکیست‌ها و زینوویفیست‌ها، تنها سه درصد اخراجیها به این گونه‌ها تعلق داشتند. سردمداران محلی حزب غالباً محظوراتی داشتند «که با ارگانهای ان.کا.و.د تماس بگیرند، و فهرستی از اسامی افرادی را که براساس یک تصمیم مطلقاً اداری می‌بایست بلافاصله اخراج شوند به مرکز حزب تسلیم کنند». به طور خلاصه: براساس گفتهٔ یشوف، حرکت مربوط به کنترل کارتهای شناسایی آشکارا نشان داد که «حمایت ناشی از همبستگی» مقامهای مسؤول محلّی تا چه اندازه مقامهای مسؤول مرکزی حزب را از کنترل آنها بر آنچه به تحقیق در مملکت می‌گذشت باز می‌داشت. این درس مهمی بود که استالین آن را در سالهای بعد نیز به یاد داشت.

موج تروری که به دنبال قتل کیروف آغاز شده بود، تنها مخالفان سابق از صفوف حزبی را با خود نبرد. دفتر سیاسی در ۲۷ دسامبر ۱۹۳۴ به این بهانه که «تروریستهای متعلق به گاردهای سفید» از مرزهای غربی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی عبور کرده‌اند، تصمیم گرفت دو هزار «خانوادهٔ ضد شوروی» را که در مناطق مرزی اوکراین ساکن بودند به اجبار به نقاط دیگر منتقل کند. در ۱۵ مارس ۱۹۳۵ اقدامهای مشابهی صورت گرفت: همهٔ عناصر غیرمطمئن از بخشهای مرزی منطقه لنینگراد و جمهوری خودمختار کارلیا[2] به قزاقستان و سیبریه غربی انتقال داده شدند. این افراد به طور عمده فنلاندی بودند. آنها نخستین قربانیان جابه‌جایی قومی، که در طول جنگ به نقطه اوج خود رسید، به شمار می‌آیند. حدود ده هزار نفر به دلیل تعلق قومی خود به اجبار منتقل شدند. در اوایل سال ۱۹۳۶ موج بزرگ دیگری از انتقال دادنها به دنبال آمد، که در آن معیار و ضابطه تعیین‌کننده ملیّت افراد بود: بیش از پانزده هزار خانواده آلمانی و لهستانی از

---

1. Nikolai Jeschow   2. Karelia

اوکراین ــ حدود پنجاه هزار نفر ــ به منطقه کاراگاندا[1] و یا قزاقستان منتقل شده، در کلخوزها جای داده شدند.

به طوری که از تعداد محکومیتها در موارد مربوط به ان.کا.و.د برمی‌آید ــ ۲۶۷۰۰۰ نفر در سال ۱۹۳۵ و ۲۷۴۰۰۰ نفر در ۱۹۳۶ ــ در طول دو سال یک دورهٔ جدید فشار و سرکوب آغاز شد. در این مدت تنها تصمیمهای معدودی در خصوص اقدامات مربوط به استقرار صلح و ارامش اتخاذ شد: از میان برداشتن تقسیم‌بندی ناظر بر افرادی که حقوق مدنی از آنها سلب شده است، لغو تمامی احکامی که دهقانهای کلخوزی را به زندانهای کمتر از پنج سال محکوم کرده بود. آزادی پیش از موعد ۳۷ هزار نفر افرادی که براساس قانون ۷ اوت ۱۹۳۲ محکومیت یافته بودند، اعادهٔ حقوق مدنی برای آبادی‌نشین‌های ویژه‌ای که به نقاط دیگر انتقال یافته بودند، لغو ممنوعیت ورود فرزندان افراد انتقال داده شده به دانشگاهها و دانشکده‌ها. اما این اقدامها از تناقضهای فراوانی برخوردار بود. آیا کولاکها که پس از گذشت پنج سال از انتقال اجباری، حقوق مدنی آنها دوباره بازگردانده شد، به واقع حق داشتند محل اقامت تحمیلی خود را ترک گویند؟ نخستین گروه از آنها به مجرد آن که به حقوق مدنی خود دست یافتند، دوباره به دهکده‌های خود بازگشتند، که این امر خود یک سلسله مشکلات غیر قابل حلی را به همراه آورد. آیا امکان داشت که به آنها اجازهٔ پیوستن به کلخوزها داده شود؟ آنها درکجا بایستی جای داده می‌شدند؟ داراییها و خانه‌های آنها مصادره شده بود. منطق فشار و سرکوب تنها آرامش موقت را مجاز می‌دانست: امکان بازگشت وجود نداشت.

با تصمیم دولت مبنی بر در اختیار گرفتن جنبش استاخانویستی برای مقاصد خویش، تنش بین دولت و جامعه باز هم افزایش یافت. آلکسی استاخانف کوه‌نشین به علت سازماندهی فوق‌العادهٔ تیمی خود، معیارهای استخراج ذغال سنگ را چهارده برابر افزایش داده بود. یک حرکت بزرگ تولیدی باید آغاز می‌شد. در نوامبر ۱۹۳۵، کمتر از دو ماه پس از رکورد مشهور استاخانف کنفرانسی در مسکو با شرکت کارگران پیشتاز برگزار شد. استالین در این فرصت بر ویژگی «بی‌اندازه انقلابی جنبشی که خود را از محافظه‌کاری مهندسان، تکنیسین‌ها و رؤسای کارگاهها آزاد کرده است» تأکید کرد. با شرایط آن روز صنایع شوروی، سازماندهی براساس معیارهای روزانه، هفتگی و یا دهه‌های استاخانویستی به معنای اختلال مستمر در تولید بود. تجهیزات بدتر شد، تعداد حوادث ناشی از کار افزایش یافت. به دنبال رکوردها، دورانی از کاهش شدید میزان تولید آغاز شد. به طور طبیعی مقامهای مسؤول محلی همانند «کوشش کارشناسان در منحرف کردن هدفهای دیگران»، که به سالهای ۱۹۳۱-۱۹۲۸، مربوط می‌شد مدیران، مهندسان و کارشناسان را، که از خرابکاران فرضی تأثیر پذیرفته بودند، مسؤول مشکلات اقتصادی دانستند. یک اظهارنظر غیر محتاطانه علیه استاخانویستها، توقف آهنگ تولید یا یک

---

1. Karaganda واقع در بین خلیج فنلاند و دریای سفید، منبع وبستر ـ م.

اختلال فنی، اقدامی ضد انقلابی به شمار می‌آمد. در نیمهٔ اول سال ۱۹۳۶ بیش از چهارده هزار نفر از رؤسا و مدیران صنایع به دلیل خرابکاری بازداشت شدند. استالین حرکت استاخانویستی را برای اعمال شدیدتر سرکوب خویش مورد استفاده قرار داد و موج جدیدی از ترور را ــ در ابعادی که تا آن زمان ناشناخته بود، و به عنوان «ترور بزرگ» در تاریخ ثبت شده است ــ آغاز کرد.

۱۰

ترور بزرگ

(۱۹۳۶-۱۹۳۸)

دربارهٔ «ترور بزرگ» مطالب بسیاری نوشته شده است. مردم شوروی نیز آنرا «دوران یشوف» نامیده‌اند. در دو سالی که طی آن نیکلای یشوف[1] در رأس ان.کا.و.د قرارگرفت (از سپتامبر ۱۹۳۶ تا نوامبر ۱۹۳۸) مردم شوروی در حقیقت سرکوبی را تجربه کردند که شدت و قدرت آن تا آن زمان ناشناخته بود و همهٔ طبقات را شامل شد: از عضو دفتر سیاسی حزب گرفته، تا مردم عادی که در کوچه و خیابان بازداشت می‌شدند تا سهمیهٔ «عناصر ضد انقلابی که بایستی ریشه‌کن شوند» تأمین شود. دهها سال تمام هیچ کلامی دربارهٔ تراژدی ترور بزرگ بر زبانها جاری نشده بود. در غرب از این دوران، که دو سال به طول انجامید تنها سه محاکمه جنجال‌برانگیز و نمایشی مسکو در اوت ۱۹۳۶، ژانویه ۱۹۳۷ و مارس ۱۹۳۸ مورد توجه قرارگرفت، در این محاکمه‌ها نامدارترین همرزمان استالین: (زینوویف، کامنف، کرستینسکی[2]، ریکف، پیاتاکف، رادک، بوخارین و دیگران) به ارتکاب بدترین اعمال اعتراف کردند. آنها اقرار کردند که: «مراکز تروریستی با جهت‌گیری تروتسکو ـ زینوویفیستی یا تروتسکو ـ دست راستی» را به وجود آورده‌اند که هدف آن ساقط کردن دولت شوروی، قتل رهبران آن، برقراری مجدد کاپیتالیسم، انجام اقدامهای خرابکارانه، تخریب قدرت نظامی شوروی، تقسیم کشور شوروی و جدا کردن بخشهایی از کشور ـ اوکراین، روسیه سفید، گرجستان، ارمنستان و مناطق شرق دور شوروی... ـ در جهت منافع کشورهای خارجی بوده است».

محاکمه‌های مسکو یک رویداد جنجال برانگیز بود، یک جنجال مطبوعاتی، که می‌بایست توجه ناظرانی راکه فقط به همین منظور از خارج ازکشور به مسکو فراخوانده شده بودند به خود جلب کند، و قبل از هرچیز از آنچه در پشت پرده و در صحنه‌های فرعی نمایشی روی می‌داد، یعنی سرکوب شدید همهٔ طبقات اجتماعی، منحرف سازد. از دیدگاه ناظران خارجی، که قبلاً با سکوت کامل کولاک‌زدایی، قحطی و تأسیس سیستم اردوگاهها را نادیده گرفته بودند، سالهای

1.Nikolai Jeschow 2.Krestinski

۱۹۳۸-۱۹۳۶ تنها پرده آخر یک جنگ سیاسی قدرت بین استالین و مهمترین رقبای او بود. جنگ سیاسی‌ای که از بیش از ده سال قبل جریان داشت. این پرده آخر همچنین پایان درگیری بین «بوروکراسی استالینیستی» و «گارد قدیمی لنینیست» که به تعهد انقلابی خود وفادار مانده بود، به شمار می‌آمد.

در ۲۷ ژوئیه ۱۹۳۶ در سرمقاله روزنامه بزرگ فرانسوی Le Tempo با اشاره به مهمترین موضوعهای مطرح شده در کتاب تروتسکی که در ۱۹۳۶با عنوان: «انقلابی که به آن خیانت شد» انتشار یافت این مطالب به چشم می‌خورد:

«انقلاب روسیه در نقطهٔ عطف خود قرار گرفته است. آقای استالین به بی‌معنی بودن ایدئولوژی خالص مارکسیستی و افسانهٔ انقلاب جهانی آگاهی یافته است. او به طور مسلم یک سوسیالیست خوب است، اما قبل از هر چیز دیگر یک میهن‌پرست است؛ که خوب می‌داند این ایدئولوژی و این افسانه چه خطری برای کشور او به شمار می‌رود. رؤیای او احتمالاً یک استبداد عقل‌گرا و حقیقت‌جو است، یک حکومت قیم مآب پدرانه، بسیار به دور از کاپیتالیسم؛ اما همچنین از سراب و توهم کمونیسم».

در روزنامه L'Echo de Paris نظریه مشابهی در شمارهٔ ۳۰ ژانویه ۱۹۳۷ عنوان شده است، البته در زبانی تصویری‌تر و کمتر احترام‌آمیز:

«مرد گرجی با پیشانی صاف، ناخواسته با ایوان مخوف، پتر کبیر و کاترین کبیر همراه می‌شود. دیگرانی که او دستور سلاخی آنها راصادر کرد، انقلابیونی هستند که به اعتقادهای شیطانی خود وفادار مانده‌اند؛ و نیز بیمارانی روانی، که خشمی پایان‌ناپذیر و ویرانکننده آنها را در خود گرفته است».

نخستین بار با «گزارش سری» خروشچف در ۲۵ فوریه ۱۹۵۶ در بیستمین کنگره سراسری حزب کمونیست اتحاد شوروی بود که بالاخره نقاب از چهره ستمی که در سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۶ و با نادیده گرفتن قانونمندی سوسیالیسم بر شمار زیادی از اعضای حزب، از سطح رهبری گرفته تا کادرها، رفته است کنار می‌رود. در سالهای بعد، به تعدادی از رؤسا و مدیران سابق، به ویژه در بخش نظامی، اعادهٔ حیثیت شد. اما دربارهٔ قربانیان «عادی» همچنان حتی یک کلمه نیز ابراز نشد. حتی زمانی که خروشچف در اکتبر ۱۹۶۸ و در بیست و دوّمین کنگرهٔ سراسری حزب کمونیست اتحاد شوروی آشکارا اذعان کرد که «سرکوب جمعی[...] شهروندان عادی و شرافتمند شوروی را شامل شده است». با این وجود در خصوص ابعاد این سرکوبگریها، که او نیز چون بسیاری دیگر از سردمداران حزب در مورد آن مسؤول بود، همچنان ساکت ماند.

با این همه در اواخر دههٔ شصت یک تاریخ‌نگار نظیر روبرت کنکست[1] به کمک گزارشهای

1. Robert Conquest

شاهدانی که شهروندان روسی کوچ کرده به آمریکا بودند و مطالب منتشره به وسیله شهروندان مهاجر و یا نیمه مهاجر شوروی از دوران «ذوب شدن یخها در زمان خروشچف»، موفق شد روند کلی ترور را بازسازی کند، که البته گاه‌گاهی با نتیجه‌گیریهای به نسبت جسورانه‌ای در زمینه مکانیسمهای تصمیم‌گیری و بزرگ‌نمایی قابل ملاحظه تعداد قربانیان همراه بود.

بررسیهای انجام گرفته توسط روبرت کنکست موجب شد بحثهای گسترده‌ای، به خصوص در مورد پرسش مربوط به درجه تمرکز ترور، نقش استالین و یشوف و تعداد قربانیان صورت گیرد. برای مثال تعدادی از تاریخ‌نگاران مکتب تجدید نظرطلبی آمریکایی این نظریه را، که استالین روند رویدادهای انجام گرفته بین سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ را از قبل به طور دقیق طراحی کرده بود، رد می‌کنند. آنها بیشتر این نظریه را داشتند که تنها در طول زمان بود که تنشهای بین مقامهای مسؤول مرکزی حزب و تشکیلات محلی به شدت افزایش یافت؛ و سرکوبهای عمدتاً کنترل نشده عامل بروز موارد زیادی از «خارج از خطزدن‌ها» بوده است. آنها در مورد ابعاد غیر متعارف سرکوبهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ این توضیح را ارائه می‌دادند که تشکیلات محلی حزب، تروری که خود آنها را تهدید می‌کرد به شمار زیادی از «سپرهای بلا» منتقل کردند. بدین ترتیب آنها می‌خواستند هشیاری و انعطاف‌ناپذیری خود را در نبرد علیه «دشمنانی» که در همه جا حضور داشتند در برابر مرکزیت حزب در مسکو اثبات کنند.

اختلاف نظر دیگر مربوط به تعداد قربانیان است. از نظر کنکست و شاگردان او ترور بزرگ به دست‌کم شش میلیون مورد بازداشت، سه میلیون مورد اعدام و دو میلیون مورد مرگ در اردوگاهها منجر شد. تاریخ‌نگاران مکتب تجدیدنظر طلبی این ارقام را بسیار اغراق‌آمیز می‌دانند.

ما با باز شدن ــ حداقل بخشی از ــ بایگانیهای شوروی می‌توانیم برای ترور سرخ یک بیلان جدید تهیه کنیم. آنچه در اینجا مطرح است این نیست که در چند صفحهٔ محدود و به صورت تکراری، تاریخ بسیار پیچیده و غمبار این دو سالِ خونین رژیم شوروی را به تصویر بکشیم؛ بلکه موضوع این است که دوباره برای روشن شدن پرسشهایی که در سالهای اخیر بیشترین بحثها را برانگیخته‌اند ــ به خصوص پرسشهای مربوط به میزان تمرکز ترور و گونه و تعداد قربانیان ــ تلاش کنیم.

تا آنجا که به میزان تمرکز ترور مربوط می‌شود، اسناد و مدارک دفتر سیاسی، که امروزه به آنها دسترسی داریم، تأیید می‌کنند که سرکوبهای جمعی در واقع نتیجهٔ تصمیمهایی بوده است که از جانب بالاترین مرجع حزبی، یعنی دفتر سیاسی، و به ویژه شخص استالین، اتخاذ شده است. سازماندهی و روند خونبارترین عملیات بزرگ سرکوبگرانه ــ «حذف کولاکهای سابق، جنایتکاران و دیگر عناصر ضد شوروی» که از اوت ۱۹۳۷ تا ما مه ۱۹۳۸ طول کشید ــ گویای نکاتی بسیار دربارهٔ نقشی است که مرکزیت حزب از یک‌سو، و مقامهای مسؤول محلی حزبی از سوی دیگر در این سرکوب بازی کرده‌اند. همچنین بیانگر سنجیدگی مطلق عملیاتی است که حداقل در زمان آغاز آن این اعتقاد وجود داشت که مشکلی راکه در سالهای گذشته قادر به رفع آن

نبودند، حل خواهد کرد.

از ۱۹۳۶-۱۹۳۵ به بعد پرسش مربوط به محل اقامت بعدی کولاکهای انتقالی در دستورکار روزانه قرار داشت. با آنکه آنها را پی‌درپی از ترک محل اقامتی که برایشان درنظر گرفته شده بود منع کرده بودند، امّا «آبادی‌نشین‌های ویژه» به گونه‌ای فزاینده خود را در تودهٔ کارگران آزاد جا می‌دادند. رودلف برمن[1]، رییس اردوگاههای گولاگ در ۱۹۳۶در گزارشی نوشت: «بسیاری از آبادی‌نشین‌های ویژه، که از مدتها قبل در تیمهای مختلط با کارگران آزاد کار می‌کردند، با استفاده از روش مراقبت بردبارانه همراه با گذشت و اغماض محل اقامت خود را ترک کردند و یافتن آنها پیوسته مشکلتر می‌شود. آنها در حقیقت تخصص‌های لازم را کسب کرده‌اند. به همین دلیل است که سرپرستی کارگاه برای حفظ و نگهداری آنها در کارگاه ارزش قایل است. آنها در بعضی موارد حتی موفق به دریافت گذرنامه شده‌اند و از خانواده‌های کارگران آزاد همسر اختیار کرده‌اند، و اغلب نیز دارای خانه هستند...».

شمار زیادی از آبادی‌نشین‌های ویژه، که محل اقامت آنها در مناطق صنعتی تعیین شده بود، کوشیدند با طبقهٔ کارگران بومی درهم بیامیزند. اما دیگرانی نیز وجود داشتند که به نقاط بسیار دورتر گریختند. بسیاری از این فراریان به گروههای انزواطلب و مردم گریز اجتماعی، و به دسته‌های دزدان و دغلکاران معمولی، که تعداد آنها در مناطق حاشیه‌ای شهر افزایش می‌یافت، پیوستند. بررسیهایی که در پاییز ۱۹۳۶ در محدوده تعدادی از «فرماندهیها» به عمل آمد، نشان‌دهندهٔ اوضاعی بود که از نظر مقامهای مسؤول دولتی قابل تحمل نبود. برای مثال در منطقه آرخانگلسک از تعداد ۸۸۷۰۰ نفر آبادی‌نشینهای ویژه، که نام آنها در فهرستها ثبت بود، تنها ۳۷۰۰۰ نفر حضور داشتند.

به علت ترس از کولاکها به عنوان «خرابکارانی که به کارگاهها نفوذ می‌کنند» و یا «راهزنانی که در شهرها پرسه می‌زنند» بود که در تصمیمهایی که استالین در اوایل ژوئیه ۱۹۳۷ برای آغاز عملیات سرکوب بزرگ گرفت این «گونه» را به عنوان نخستین قربانیان عملیات انتخاب کرد.

دفتر سیاسی در دوم ژوئیه ۱۹۳۷ تلگرامی خطاب به مقامهای مسؤول محلی ارسال داشت که در آن دستور داده شده بود که «همهٔ کولاکها و جنایتکاران فوری بازداشت شده[...] و آن تعداد از آنها که دشمنی آنها از همه بیشتر است تیرباران شوند. اما البته این امر بایستی از قبل توسط یک ترویکا [یک کمیسیون سه نفره متشکل از دبیر اول حزبی منطقه، یک دادستان و رییس گروه محلی ان.کا.و.د] بررسی شود. عناصری را که کمتر فعال هستند، اما درجه خصومت آنها با رژیم به این دلیل ضرورتاً کمتر نیست باید به نقاط دیگر انتقال داد[...] کمیته مرکزی بر این نکته تأکید دارد که طی پنج روز آینده تشکیل ترویکا و تعداد افراد اعدامی و انتقالی به کمیته اعلام شود».

کمیته مرکزی در هفته‌هایی که به دنبال آمد از مقامهای مسؤول محلی «ارقام تقریبی» را

---

1. Rudolf Berman

دریافت کرد. یشوف براساس این ارقام دستور عملیاتی به شماره ۰۰۴۴۷ که تاریخ سی‌ام ژوئیه ۱۹۳۷ را داشت آماده کرد و همان روز آن را برای امضا به دفتر سیاسی ارسال داشت. در چارچوب این عملیات، می‌بایستی ۲۵۹۴۵۰ نفر بازداشت و ۷۲۹۵۰ نفر تیرباران شوند. این ارقام کامل نیستند، زیرا تعداد زیادی از مناطقی که برآوردهای خود را به ظاهر هنوز برای مقامهای مسؤول دولتی در مسکو ارسال نکرده بودند، در این فهرست منظور نشده بودند. همانند کولاک‌زدایی، برای هر منطقه سهمیهٔ گونه‌های دوگانه تعیین شد: (گونهٔ اول: اعدامیها، گونهٔ دوم: انتقالیها).

جالب توجه است عناصری که عملیات آنها را هدف قرار داده بود از نظر سیاسی در مقایسه با گونه‌هایی که در ابتدا نام برده شده بودند، طیف بسیار گسترده‌تری را تشکیل می‌دادند: دستور صادره در کنار «کولاکهای سابق» و «عناصر تبهکار» از «عناصر بیگانه از دیدگاه اجتماعی» و «اعضای احزاب ضد شوروی»، «کارمندان تزاری سابق»، «گاردهای سفید» و غیره نیز سخن به میان آورده بود. در ضمن این «مشخصه‌ها» به انواع مختلف افراد مظنون اطلاق می‌شد، و تفاوتی نمی‌کرد که او از اعضای حزب، طبقهٔ روشنفکر و یا «مردم عادی» باشد و تا آنجا که به فهرست افراد مظنون مربوط می‌شود، اداره‌های مربوط به گ.پ.او و بعدها ان.کا.و.د فرصت کافی برای تهیه و به روز درآوردن و تکمیل آن در طول سالها را در اختیار داشتند.

دستور عملیات که تاریخ ۳۰ ژوئیه ۱۹۳۷ را داشت به رهبران محلی حزب اجازه می‌داد که در مسکو فهرستهای اضافی افرادی را که بایستی از سر راه برداشته شوند خواستار شوند. خانواده‌های محکومان به زندانی شدن در اردوگاهها و یا محکومان به اعدام را نیز می‌توانستند بازداشت کنند، اما آنها در «بررسی سهمیه‌ها لحاظ نشدند».

در همان پایان ماه اوت درخواستهای فراوانی برای افزایش سهمیه‌ها به دفتر سیاسی رسیده بود. از ۲۸ اوت تا ۱۵ دسامبر ۱۹۳۷ تعداد قابل توجهی از این پیشنهادها و افزایش سهمیه‌ها تصویب شد: ۲۲۵۰۰ نفر دیگر بایستی تیرباران شده، ۱۶۸۰۰ نفر دیگر به یک اردوگاه منتقل شوند. در ۳۱ ژانویه ۱۹۳۸ به پیشنهاد ان.کا.و.د ۵۷۲۰۰ نفر دیگر به این سهمیه‌ها افزوده شدند، که ۴۸۰۰ نفر آنها بایستی اعدام می‌شدند. عملیات بایستی در تمامیّت خود در پانزدهم مارس ۱۹۳۸ به پایان می‌رسید؛ اما اداره‌های مسؤول محلی، که از یک سال قبل به دفعات «پاکسازی» شده و کارمندان جدیدی یافته بودند، مصلحت را در این می‌دیدند که یکبار دیگر تعصب شغلی و خدمتی خود را نشان داده، به اثبات برسانند و دفتر سیاسی نیز از همین قرار سهمیه‌های اضافی را تصویب کرد، که براساس آن در مدت زمان بین اول فوریه تا ۲۹ اوت ۱۹۳۸ نوزده هزار نفر دیگر نیز بایستی از سر راه برداشته می‌شدند.

این عملیات که در ابتدا قرار بود در چهار ماه انجام شود بیش از یک سال به طول انجامید و حداقل ۲۰۰ هزار انسان را علاوه بر تعداد از قبل پیش‌بینی شده شامل شد. هرکس که مظنون به تعلق به یک تبار «بد» اجتماعی بود یک قربانی بالقوه به شمار می‌آمد. آنهایی که در نزدیکی

مرزها زندگی می‌کردند، و یا به طریقی با خارج از کشور تماس داشتند، چه به عنوان اسیر جنگی و چه از طریق خویشاوندی دور و نزدیک، نیز از همین قرار در معرض خطر قرار داشتند. بیسیم‌چیهای آماتور، کلکسیونرهای تمبر و کسانی که به زبان اسپرانتو آشنایی داشتند نیز می‌بایستی همواره انتظار داشته باشند، که در برابر اتهام جاسوسی پاسخگو باشند. دفتر سیاسی از ششم اوت تا ۲۱ دسامبر ۱۹۳۷ با کمک دستیاران خود ــ ان.کا.و.د ــ حداقل به ده عملیات دست زد که با عملیاتی که از طریق فرمان عملیات شماره ۰۰۴۴۷ انجام گرفته بود کاملاً مشابهت داشتند. هدف این عملیات این بود که همهٔ گروههای مردمی را که سوءظن به «جاسوسی» و یا «انحراف» در مورد آنها دور از ذهن نبود حذف کنند: آلمانیها، لهستانیها، ژاپنیها، رومانیاییها، فنلاندیها، لیتوانیائیها، استونیها، لتونیاییها، یونانیها و ترکها. در طول این عملیات «ضد جاسوسی» در طی ۱۵ ماه ــ از اوت ۱۹۳۷ تا نوامبر ۱۹۳۸ ــ چند صد هزار نفر بازداشت شدند.

عملیات دیگر، که ما امروزه در مورد آنها اطلاعاتی در اختیار داریم، حتی چنانچه این اطلاعات به میزان زیادی ناقص نیز باشد، زیرا بایگانیهای کا.گ.ب سابق و رییس جمهور روسیه که مهمترین اسناد سری در آنجا نگهداری می‌شوند هنوز در دسترس محققان قرار داده نشده است، به این شرح است

ــ عملیات ۲۰ ژوئیه ۱۹۳۷ به منظور «حذف» گروههای آلمانی که در کارگاههای مربوط به دفاع ملی کار می‌کردند.

ــ عملیات آغاز شده در ۱۹ سپتامبر ۱۹۳۷ به منظور «قطع فعالیتهای خرابکاری، ترور و جاسوسی شبکه ژاپنی‌های چاربین[1] که به کشور خود بازمی‌گشتند».

ــ عملیات آغاز شده در چهارم اوت ۱۹۳۷ به منظور «انحلال سازمان راستگرای نظامی ـ ژاپنیِ قزاقها» که در چارچوب این عملیات از سپتامبر تا دسامبر ۱۹۳۷ بیش از ۱۹ هزار نفر حذف شدند.

ــ عملیاتی که با فرمان عملیاتی ۰۰۴۸۶، ۱۵ ماه اوت ۱۹۳۷ ان.کا.و.د، و به منظور «حذف خانواده‌های دشمنان بازداشت شدهٔ خلق» به اجرا درآمد.

این شمارش مختصر و بسیار ناقص تعداد اندک از عملیات فراوانی که به تصویب دفتر سیاسی رسیده و به وسیله ان.کا.و.د به اجرا درآمده، برای روشن کردن هدایت مرکزی این سرکوبهای جمعی سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۷ کفایت می‌کند. همانند موارد دیگر اقدامهای سرکوبگرانه گسترده که به دستور مرکزیت حزب و به وسیله کارمندان ساکن در محل به مرحله اجرا گذارده شد، در این عملیات نیز به طور طبیعی، خارج از خطزدنها و افراط کاریهایی اتفاق افتاد. اما پس از ترور بزرگ، تنها یک کمیسیون تحقیق وجود داشت که به محل وقوع حادثه ــ ترکمنستان ــ اعزام شد تا در آنجا در مورد افراط کاریهای افراد یشوف تحقیق و بررسی کند. در این

1. Charbin

جمهوری کوچک که یک میلیون و سیصد هزار نفر جمعیت داشت (۰/۷٪ جمعیت شوروی)، در فاصله اوت ۱۹۳۷ تا سپتامبر ۱۹۳۸، ۱۳۲۵۹ نفر به وسیله ترویکای ان.کا.و.د محکوم شدند، و این محکومیت فقط در چارچوب عملیات «حذف کولاکهای سابق، جنایتکاران و دیگر عناصر ضد شوروی» صورت گرفت. ۴۰۳۷ نفر از آنها تیرباران شده بودند. سهمیه تعیین شده از جانب مسکو ۶۲۲۷ نفر برای همهٔ محکومان و ۳۲۲۵ نفر برای اعدامیها بود. می‌توان فرض کرد که در دیگر مناطق کشور نیز افراط‌کاریها و انحرافهای مشابهی صورت گرفته است. اما از طریق اصل تعیین سهمیه، این افراط‌کاریها از قبل منظور شده بود: اصل سهمیه‌بندی اصلی بود حاوی دستورالعمل‌های تدوین شده از جانب مرکز و تلاش مسؤولان محلّی برای پیشدستی در اجرای خواستها و دستورات مسکو، که پس از سالها دستکاری و اِعمال آنها به صورت یک عکس‌العمل ناخودآگاه دیوانسالارانه درآمده بود.

یک سلسله اسناد دیگر مبیّن مرکزیت هدایت این قتلهای جمعی است که تصویب و دستور اجرای آن به وسیله استالین و دفتر سیاسی انجام گرفته است. منظور فهرستهایی است که به وسیله کمیسیون قضایی دفتر سیاسی تهیه شده بود و حاوی اسامی افرادی بود که باید محاکمه و محکوم می‌شدند. مجازاتهای افرادی که در این فهرستها بودند و بایستی در برابر گروه نظامی دیوان عالی کشور، دادگاههای نظامی و یا کنفرانسهای ویژه ان.کا.و.د پاسخگو باشند به وسیله کمیسیون قضایی دفتر سیاسی از قبل و پیشاپیش تعیین شده بود. این کمیسیون که یشوف نیز از اعضای آن بود، دست‌کم ۳۸۳ فهرست با بیش از ۴۴ هزار اسم از کارگزاران و رهبران ارشد حزب، ارتش و اقتصاد را برای امضا به استالین و اعضای دفتر سیاسی ارائه کرد. بیش از ۳۹ هزار نفر از آنان به مرگ محکوم شدند. ۳۶۳ فهرست از جانب استالین، ۳۷۳ فهرست به وسیله مولوتف، ۱۹۵ فهرست به وسیله وروشیلف، ۱۹۱ فهرست به وسیله کاگانوویچ، ۱۷۷ فهرست به وسیله شادانف و ۶۲ فهرست به وسیله میکویان امضا شد.

هر یک از این رهبران حزبی به سفر می‌رفت تا خود در محل، پاکسازی گروههای محلی حزبی را به انجام برساند: کاگانوویچ به ناحیه دونتس و به مناطقی از چلیابینسک[1]، یاروسلاو، ایوانوو و اسمولنسک اعزام شد. شادانف ــ پس از پاکسازی «منطقه مخصوص به خود او»، لنینگراد ــ به اورن‌بورگ[2]، باشکیرین و مناطق تاتارنشین رفت. آندریف به نواحی شمالی قفقاز، به ازبکستان و تاجیکستان، میکویان به ارمنستان و خروشچف به اوکراین رفتند.

حتی اگر دستورهایی که برای سرکوبهای جمعی داده شده، به عنوان تصمیمهای تمامی اعضای دفتر سیاسی مورد تأیید قرار می‌گرفت، با بررسی مدارک بایگانیهایی که امروزه به آنها دسترسی داریم چنین به نظر می‌آید که استالین خود بانی و مبتکر اغلب اقدامهای سرکوبگرانه

---

1. Tscheljabinsk 2. Orenburg

بوده است. یک مثال در اینجا ذکر می‌شود: هنگامی که میخائیل کوروچنکو[1] دبیر کمیته منطقه‌ای حزب در سیبری غربی، در ۲۷ اوت ۱۹۳۷ ساعت ۵ بعدازظهر به دلیل محاکمه‌ای که علیه دانشمندان علوم کشاورزی که به «خرابکاری متهم شده بودند» جریان داشت با دبیرخانه کمیته مرکزی تماس گرفت، شخص استالین در ساعت پنج و ده دقیقه بعدازظهر این تلگراف را خطاب به او ارسال داشت: «من به شما نصیحت می‌کنم خرابکاران منطقهٔ آندریف را به مرگ محکوم کرده، خبر اعدام آنها را در مطبوعات منتشر کنید».

تمامی اسناد و مدارکی که امروز قابل دسترسی است (پروتکلهای دفتر سیاسی، برنامه زمانی استالین و فهرست بازدیدکنندگانی که در کاخ کرملین از طرف استالین پذیرفته شدند) نشان می‌دهد که استالین فعالیتهای یشوف را به دقت زیر نظر داشت و خود دستورهای دقیق صادر می‌کرد. او دستورهای مهم ان.کا.و.د را تصحیح می‌کرد، روش تحقیق محاکمه‌های بزرگ سیاسی را تنظیم کرده، شخصاً روند محاکمه را تعیین می‌کرد. زمانی که علیه مارشال توخاچفسکی و دیگر فرماندهان ارتش سرخ به علت یک «توطئه سیاسی»تحقیق می‌شد یشوف هر روز از جانب استالین پذیرفته می‌شده است. استالین در تمامی طول دوران یشوفی، کنترل خود بر رویدادهای سیاسی را از کف نداد. تصمیم در مورد انتخاب یشوف به عنوان کمیسر خلق در امور داخلی به استالین بازمی‌گردد. او از سوچی[2] این تلگرام معروف را به دفتر سیاسی مخابره کرد: «رفیق یشوف باید حتمی و فوری به مقام کمیسر خلق در امور داخلی منصوب شود. یاگودا نشان داده است که از عهدهٔ انجام وظیفهٔ افشای بلوک تروتسکیستی ـ زینوویفیستی برنمی‌آید. گ.پ.او در این مورد چهار سال عقب است». تصمیم مربوط به «پایان بخشیدن به افراط کاریهای ان.کا.و.د » نیز به استالین بازمی‌گردد. فرمانی از کمیته مرکزی بر «عملیات وسیع بازداشت و انتقال اجباری» نقطه پایان (موقتی) نهاد. یشوف می‌بایست یک هفته بعد از مقام کمیسر خلق در امور داخلی استعفا دهد. بریا جانشین او شد. ترور بزرگ همان گونه که آغاز شده بود با یک فرمان استالین پایان گرفت.

آیا می‌توان در مورد تعداد و گونه‌های قربانیان دوران یشوف یک بیلان مستند تهیه کرد؟

امروز ما اسناد بسیار محرمانه‌ای در اختیار داریم که به وسیله نیکیتا خروشچف و سردمداران برجسته حزب در طول دوران استالین زدایی تهیه شده است. موضوع به طور عمده به یک بررسی گسترده و وسیع دربارهٔ «سرکوبها در طول دوران فردپرستی» مربوط می‌شود. این بررسی توسط یک کمیسیون که پس از بیست و دومین کنگره سراسری حزب کمونیست اتحاد شوروی و به ریاست نیکلاس شورنیک[3] تشکیل شد، تهیه شده است، محققان توانستند این داده‌هارا با داده‌های مختلف منابع آماری دیگر ـ اداره سرپرستی گولاگ، کمیساریای خلق در امور قضایی و دادستانی ـ که امروزه قابل دسترسی است، مقایسه کنند.

---

1. Michail Korotschenko 2. Sotchi 3. Nikolai Schwernik

براساس این بررسیها، تنها در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸، تعداد ۱۵۷۵۰۰۰ نفر به وسیله ان.کا.و.د بازداشت شده‌اند، ۱۳۵۴۰۰۰ نفر (یعنی ۸۵/۴ درصد) در طول این دو سال محکومیت یافته‌اند و ۶۸۱۶۹۲ نفر (یعنی ۵۱ درصد کسانی که در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ محکوم شدند) اعدام شدند.

بازداشت‌شدگان با اِعمال روشهای گوناگون و متفاوت محاکمه و محکوم شدند. موارد مربوط به «رهبران» سیاسی، اقتصادی و نظامی و اعضای طبقه روشنفکر ــ (مشهورترین و مشخص‌ترین گونه) ــ در دادگاههای نظامی و «کنفرانسهای ویژه» ان.کا.و.د صورت گرفت. دولت با توجه به ابعاد عملیات، در اواخر ژوئیه ۱۹۳۷ «ترویکاهایی» در سطح منطقه‌ای به وجود آورد. این ترویکاها مرکب از دادستان و رؤسای منطقه‌ای ان.کا.و.د و اداره کل پلیس بودند. ترویکاها با روش دادرسی سریع کار می‌کردند، زیرا توجه آنها به سهمیه‌های تعیین شده از قبل به وسیله مرکزیت حزب بود. کفایت می‌کرد که فهرستها با نامهایی که به وسیله دفاتر مربوطه در آنها ثبت شده بود «دوباره به جریان انداخته شود». آیین دادرسی به ساده‌ترین شکل ممکن درآمده بود. ترویکاها روزانه بیش از چند صد پرونده را به صورتی گذرا مطالعه می‌کردند. این موضوع به وسیله «فهرست اسامی شهدای لنینگراد» که به تازگی منتشر شده است تأیید می‌شود. این فهرست یک فهرست سالیانه است که در آن ــ ماه به ماه ــ اسامی تمامی اهالی لنینگراد ــ که براساس ماده ۵۸ کتاب قانون جزا بازداشت و به مرگ محکوم شده‌اند ــ ذکر شده است. بین بازداشت و حکم مرگ به طور معمول تنها چند روز و بعضی اوقات هم چند هفته فاصله بود. حکم قطعی و غیر قابل نقض بود و طی چند روز به مرحلهٔ اجرا گذاشته می‌شد. چه در مورد عملیات خاص برای «حذف جاسوسان و خرابکاران» و چه در عملیات کلی بزرگ با محتوای سرکوبگرانه ــ نظیر عملیات «حذف کولاکها...» که در ۲۰ ژوئیه ۱۹۳۷ آغاز شد و یا عملیاتی که در ۱۲ سپتامبر ۱۹۳۷ به منظور «حذف عناصر تبهکار» یا برای «حذف وابستگان دشمنان خلق» انجام شد ــ امکان اینکه بازداشت تنها به این دلیل صورت گرفته باشد که سهمیهٔ تعیین شده از قبل تأمین شود، به یک سلسله رویدادهای تصادفی وابسته بود. «رویدادهای ناشی از وضعیت جغرافیایی» (کسی که در نزدیکی مرز زندگی می‌کرد در خطر ویژه قرار داشت.)، روابط شخصی ــ از هر نوع ــ با خارج از کشور، داشتن تبار بیگانه و یا شباهت نام شخص به اسامی بیگانه. چنانچه فهرست اسامی فاقد تعداد کافی اسامی بود، مقامهای مسؤول محلی می‌بایست «ترتیبی بدهند» تا بتوانند «معیارها را تحقق بخشند». در اینجا ذکر یک مثال کافی است: با توجه به اینکه در گونهٔ «خرابکاران» سهمیه مورد نظر هنوز تأمین نشده بود، ان.کا.و.د ترکمنستان آتش‌سوزی در یک کارگاه را بهانه کرد، و تمامی حاضران در کارگاه را بازداشت و مجبور کرد که «همدستان» خود را نام ببرند. ترور طراحی شده از بالا، آن هم با وجود انواع دشمنان سیاسی که توسط طراحان ترور به صورت دلخواه تعیین شده بودند، به تنهایی موجب انحرافهایی شد که به میزان زیادی بیانگر وجود امکان بالقوه خشونت در آن بخش از تشکیلات سرکوبگری بود که در

سطوح پایینی فعالیت داشت.

یکی از مواردی که با استناد به اطلاعات موجود روشن می‌شود، این است که رؤسا و مدیران کمونیست، تنها بخش کوچکی از ۶۸۱۹۶۲ نفر اعدام شدگان را تشکیل می‌دهند. ولی به هیچ وجه ادعا نمی‌شود که این ارقام کامل باشد. انتقالهای اجباری انجام گرفته در طول این دو سال، در این ارقام منظور نشده است. (برای مثال ۱۷۲۰۰۰ کره‌ایهایی که در فاصله ماه مه و اکتبر ۱۹۳۷ از بخشهای شرق دور شوروی به قزاقستان و ازبکستان انتقال داده شدند در این ارقام لحاظ نشده‌اند). بازداشت ـ شدگانی که در طول اقامت در زندان و یا به هنگام انتقال به اردوگاهها به علت عوارض ناشی از شکنجه درگذشته‌اند، در این ارقام منظور نشده‌اند. و از همین قرار زندانیانی که در این دو سال در اردوگاهها جان سپردند نیز در این ارقام به حساب نیامده‌اند. (حدود ۲۵۰۰۰ نفر در سال ۱۹۳۷ و بیش از ۹۰۰۰۰ نفر در سال ۱۹۳۸) حتی اگر این ارقام در مقایسه با ارقامی که از گزارشهای جان به در بردگان به دست می‌آید کمتر باشد، باز هم نمایانگر ابعاد ترس‌آور این کشتارهای جمعی علیه تمامی یک جامعه است که در آنها صدها هزار نفر جان خود را از دست دادند.

آیا می‌توان امروز دربارهٔ گونه‌هایی، که قربانیان قتلهای جمعی از این گونه‌ها هستند، اطلاعات دقیقتری ارائه کرد؟ در مورد زندانیان گولاگ در اواخر دههٔ سی، تعدادی رقم آماری در دست داریم که بعدها به آنها خواهیم پرداخت؛ اما این ارقام تمامی زندانیان و نه فقط آنهایی را که در طول دوران ترور بزرگ بازداشت شده‌اند شامل می‌شود، و به همین دلیل برای بررسیهای مربوط به قربانیان دوران یشوف ـ که به زندانی شدن در اردوگاهها محکوم شده بودند ـ تنها به صورت مشروط قابل استفاده است. اما اساساً می‌توان افزایش قابل ملاحظه‌ای را در تعداد زندانیانی که تحصیلات آکادمیک داشته‌اند مشخص کرد. (بین سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ افزایشی معادل ۷۰ درصد). این امر ثابت می‌کند که ترور سالهای بعدی دههٔ سی به خصوص علیه نخبگان تحصیلکرده و بدون توجه به پیوستگی و یا عدم پیوستگی آنها به حزب صورت می‌گرفت.

فشارها و سرکوبها علیه کادرهای حزبی از جملهٔ نخستین مواردی بودند (از بعد از بیستمین کنگره سراسری حزبی) که آشکارا مورد انتقاد قرار گرفتند، و به همین خاطر از مشهورترین جنبه‌های ترور بزرگ به شمار می‌آیند. خروشچف در گزارش سرّی خود به تفصیل به تشریح این جنبهٔ سرکوبها پرداخت. این سرکوبها پنج عضو دفتر سیاسی که همگی آنها هواداران وفادار استالین بودند (پستیچف[1]، رودسوتاک[2]، آیشه[3]، کوسیور[4] و چوبار[5])، و علاوه بر آن ۹۸ نفر از ۱۳۹ نفر اعضای کمیته مرکزی و ۱۱۰۸ نفر از ۱۹۶۶ نفر نمایندگان هفدهمین کنگره سراسری

---

1. Postichew
2. Rodzutak
3. Eiche
4. Kossior
5. Tschubar

حزب در ۱۹۳۴ را شامل می‌شد. رهبری کومسومول نیز مشمول سرکوب شد: ۷۲ تن از ۹۳ نفر اعضای کمیته مرکزی و همچنین ۳۱۹ نفر از ۳۸۵ نفر دبیران منطقه‌ای و ۲۲۱۰ نفر از ۲۷۵۰ نفر دبیران بخشها نیز بازداشت شدند. تشکیلات منطقه‌ای و محلی حزب و کومسومول به طور کامل نوسازی شد، زیرا مرکزیت حزب این سوءظن را داشت که تصمیمهای «در هر صورت» صحیح ابلاغ شده از جانب مسکو در معرض خرابکاری قرار می‌گیرد و از کنترل مؤثر مقامهای مسؤول دولتی در مرکز بر رویدادهای کشور، جلوگیری می‌شود. در لنینگراد، شهری که از ابتدا در معرض سوءظن قرار داشت، و در آنجا زینوویف حزب را رهبری می‌کرد و کیروف به قتل رسیده بود، شادانف و ساکوفسکی، رییس بخش منطقه‌ای ان.کا.و.د، بیش از ۹۰ درصد کادرهای حزبی را بازداشت کردند. اما این رقم نیز بخش کوچکی از ساکنان لنینگراد، که مشمول سرکوب سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۶ شدند، را تشکیل می‌دهد. برای پاکسازی اساسی‌تر، از طرف مرکزیت حزب مأموران ویژه‌ای با واحدهای ان.کا.و.د به ولایات اعزام شدند تا همان‌گونه که روزنامه **پراودا** به طرزی تصویرگونه توصیف کرد ـ «لانه‌های حشرات خونخوار و متعفن تروتسکو ـ فاشیستی را با ایجاد دود از وجود آنها پاک کرده و تخریب کنند».

مناطق خاصی که فقط ارقام آماری غیر دقیقی دربارهٔ آنها وجود دارد مشمول «پاکسازی» ویژه قرار گرفتند. در اینجا باید ـ یکبار دیگر ـ از اوکراین نام برد. فقط در سال ۱۹۳۸ و پس از انتصاب خروشچف به سمت رییس حزب کمونیست اوکراین، بیش از ۱۰۶۰۰۰ نفر در اوکراین بازداشت (و اغلب آنها اعدام شدند). از بیست نفر اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین تنها سه نفر جان به در بردند. در تمامی مراجع محلی و منطقه‌ای حزب، همین بازی تکرار شد. دهها محاکمهٔ نمایشی علیه رهبران کمونیست حزب صورت گرفت.

برخلاف محاکمه‌هایی که به صورت غیرعلنی انجام شد، و یا نشستهای محرمانه ترویکاها که در آنها سرنوشت یک متهم طی چند دقیقه تعیین می‌شد، محاکمه‌های نمایشی از جنبهٔ پوپولیستی فراوانی برخوردار بودند و برای هدفهای مهم تبلیغاتی مورد استفاده قرار می‌گرفتند. امید این بود که با این محاکمه‌ها، پیوند بین «مردم خرده‌پا، اعضای سادهٔ حزب و تضمین‌کنندگان راه‌حل عادلانه» با رهبر حزب تحکیم شود. و این کار از طریق افشای کارگزاران محلی حزب یا این آقایان جدید با رفتار از خودراضی ابدی آنها،[...] که با منش غیرانسانی خود به گونه‌ای غیرطبیعی لشگر عظیمی از ناراضیها و افراد خشمگین به وجود می‌آورند و بدین ترتیب یک ارتش ذخیره برای تروتسکیتها فراهم می‌آورند، (از سخنرانی استالین در سوم مارس ۱۹۳۷) انجام می‌گیرد. این محاکمه‌های نمایشی، که اگرچه در سطح منطقه‌ای انجام شدند، اما با محاکمه‌های مسکو قابل قیاس بودند و در جراید محلی گزارشهای مشروحی از جلسه‌های آنها درج شد، فرصت بی‌نظیری برای دست‌کاریهای ایدئولوژیکی و پوپولیستی بود. محاکمه‌های نمایشی یک درون مایهٔ مهم در این ایدئولوژی، یعنی توطئه را، افشا کردند و وظیفهٔ یک سوپاپ کارناوالیستی را به انجام رساندند. (قدرتمندان به شریران تبدیل می‌شوند، و «مردم خرده‌پا» به

تضمین‌کنندگان راه‌حل عادلانه) و بدین ترتیب ــ به نقل از آنیه کریگل ــ به عنوان «مکانیسم ایده‌ال پیشگیری اجتماعی» عمل کردند.

به طور طبیعی سرکوب و فشار علیه کارگزاران محلی حزب، تنها به منزله رأس و قله یک کوه یخ به شمار می‌آمد. برای مثال ایالت اورن‌بورگ[1] را درنظر بگیریم: در مورد این ایالت گزارشی با ذکر جزییات از بخش منطقه‌ای ان.کا.و.د دربارهٔ اقدامهای عملیاتی به منظور حذف سازمانهای مخفی تروتسکیستی و بوخارینی و همچنین دیگر گونه‌های ضد انقلاب در مدت زمان اول آوریل تا ۱۸ دسامبر ۱۹۳۷، «یعنی قبل از ورود شادانف که می‌بایست پاکسازیها را شدت بخشد»، وجود دارد.

در این ایالت در طول پنج ماه این بازداشتها صورت گرفت:

ــ ۴۲۰ «تروتسکیست»، همگی از مدیران بخشهای سیاست و اقتصاد.

ــ ۱۲۰ «راستگرا»، همگی از کارگزاران برجسته محلی حزب.

تمامی این ۵۴۰ نفر افراد بازداشت شده از کادرهای حزبی بودند و ۴۵ درصد مناصب مهم محلی را به عهده داشتند. شادانف در طول مأموریت خود در اورن برگ دستور بازداشت و اعدام ۵۹۸ نفر دیگر از مسؤولان حزبی را صادر کرد. از قبل و در پاییز ۱۹۳۷ در این ایالت ــ نظیر ایالتهای دیگر ــ تمامی رهبری اقتصادی و سیاسی ایالت حذف شده و به وسیله نسل جدید ــ نسل «نورچشمیهای» نخستین برنامه پنجساله ــ جایگزین شده بود: برژنف، کاسیگین، اوستینف و گرومیکو، به طور خلاصه: دفتر سیاسی سالهای دههٔ هفتاد.

درکنار این یک هزار نفر مسؤولان بازداشت شدهٔ حزب، شماری کثیر از افرادی که عنوان و منصب خاصّی نداشتند، اعضای عادی حزب، کمونیستهای سابق (و به همین دلیل نامزدهایی که خیلی بیشتر در معرض خطر قرار داشتند) و یا مردم عادی که از سالها قبل مشخصات آنها به عنوان شهروند به ثبت رسیده بود بخش عمدهٔ قربانیهای ترور بزرگ را تشکیل می‌دادند.

یکبار دیگر نگاهی به گزارش ان.کا.و.د از اورن بورگ بیندازیم:

ــ اندکی بیش از دو هزار نفر اعضای سازمان راستگرای نظامی ـ ژاپنی قزاقی (که حدود یک‌هزار و پانصد نفر آنها اعدام شدند).

ــ بیش از ۱۵۰۰ افسر و کارمند تزاری که در ۱۹۳۵ از لنینگراد به اورن بورگ تبعید شده بودند (آنها «عناصر بیگانه از دیدگاه اجتماعی» بودند که پس از سوءقصد به کیروف به نقاط مختلف کشور تبعید شده بودند).

ــ حدود ۲۵۰ نفر که در ارتباط با ماجرای لهستانیها بازداشت شدند.

ــ حدود ۹۵ نفر که در ارتباط با ماجرای مربوط به عناصر خاربین[2] بازداشت شدند.

ــ ۳۲۹۰ نفر در ارتباط با عملیات حذف علیه کولاکهای سابق.

1. Orenburg 2. Charbin

ـ ۱۳۹۹ نفر [...] در طول عملیات حذف علیه عناصر تبه‌کار...

اگر تعداد سی نفر اعضای کومسومول و پنجاه نفر کادتهای مدرسه نظامی محل را نیز به این رقمها اضافه کنیم به رقم ۷۵۰۰ نفر می‌رسیم که طی پنج ماه به وسیله ان.کا.و.د در این ایالت بازداشت شده‌اند. البته باید درنظر داشت که این بازداشتها قبل از آنکه سرکوب و فشار با مأموریت آندری شادانف گسترش یابد، انجام گرفته بود. با وجود جنجال برانگیز بودن بازداشت ۹۰ درصد از افراد سرشناس محلی، تعداد آنها در مقایسه با مجموع افرادی که مشمول فشار و سرکوب شدند، فقط درصدی جزیی به شمار می‌رفت. تقریباً همهٔ بازداشت شدگان درگونه‌هایی قرار داده شده بودند که عملیات مورد تأیید دفتر سیاسی، به ویژه استالین، فقط برای مقابله با این گونه‌ها تدارک شده و انجام گرفته بود.

تعداد نفرات گروه‌های خاصی از رؤسا و مدیران و کارمندان ارشد به شدت کاهش یافت: دیپلماتها و همکاران کمیساریای خلق در امور خارجی، که به طور طبیعی می‌بایست در برابر اتهام جاسوسی پاسخگو می‌بودند، همچنین کارمندان وزارتخانه‌های اقتصادی و رؤسای کارگاهها که مظنون به «خرابکاری» بودند. از زمره دیپلماتهای عالیرتبه‌ای که بازداشت ـ و در نهایت اعدام شدند ـ می‌توان از: کرستینکی[1]، سوکول نیکف[2]، بوگومولف[3]، یورنیف[4]، اوسترفسکی[5] و آنتونف ـ اوزینکو[6] نام برد، که به ترتیب نمایندگی مسکو در برلین، لندن، پکن، توکیو، بوخارست و مادرید را برعهده داشتند.

در بعضی وزارتخانه‌ها تمامی کارمندان به استثنای تعداد اندکی از آنها قربانی سرکوب و فشار شدند. در کمیساریای خلق، در امور ماشین‌آلات و ابزارآلات که در معرض سوءظن و شک و تردید فراوان قرار داشت همهٔ افراد تعویض شدند. تمامی رؤسای کارگاههایی که به این صنف وابسته بودند، به استثنای دو نفر، و نیز همهٔ مهندسان و تکنیسینها بازداشت شدند. در بخشهای دیگر صنایع به ویژه صنایع هواپیماسازی و کشتی‌سازی، صنایع فلز و صنایع حمل و نقل، ـ یعنی بخشهایی که فقط بررسیهای پراکنده‌ای در مورد آنها در دست است ـ اقدامهای مشابهی صورت گرفت. پس از ترور بزرگ، کاگانویچ در مارس ۱۹۳۹ در بیست و سومین کنگره سراسری حزب کمونیست اتحاد شوروی اذعان کرد که: «در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ تمام مدیران صنایع سنگین تعویض شدند و به جای خرابکاران افشا شده هزاران نفر افراد جدید به مشاغل مدیریتی گمارده شدند. در بعضی از بخشها لایه‌های متعددی از خرابکاران و جاسوسان اخراج شدند[...] اما اکنون مدیرانی داریم که هر دستوری را که رفیق استالین خطاب به آنها صادر کند خواهند پذیرفت».

از زمرهٔ رؤسای حزبی که به شدیدترین وجه مشمول تصفیه‌های یشوف قرار گرفته بودند

1.Krestinski
2.Sokolnikow
3.Bogomolow
4.Jurenjew
5.Ostrowski
6.Antonow -Owsejenko

رؤسای احزاب کمونیست خارجی و همکاران ارشد کمونیسم بین‌الملل بودند، که در هتل لوکس مسکو اسکان داده شده بودند. از حزب کمونیست آلمان این افراد بازداشت شدند: هاینتس نویمان[1]، هرمان رمله[2]، فریتس شولته[3] و هرمان شوبرت[4] که همگی آنها اعضای سابق دفتر سیاسی بودند. و نیز لئوفلیگ[5] دبیر کمیته مرکزی، هاینتس زوسکیند[6] و ورنر هیرش[7] دو نفر از مدیران روزنامهٔ **پرچم سرخ**، و هوگو اِبِرلاین[8] نماینده حزب آلمان در کنفرانس تأسیس انترناسیونال کمونیسم.

در فوریه ۱۹۴۰، چند ماهی پس از عقد عهدنامهٔ استالین ـ هیتلر، ۵۷۰ نفر کمونیستهای آلمانی بازداشت شده در مسکو، در پل مرزی برست لیتوفسک به گشتاپو تحویل داده شدند.

اکثریت غالب قربانیان ترور بزرگ شهروندان عادی بودند. در زیر قسمتهایی از یک پروندهٔ «معمولی» از سال ۱۹۳۸ ذکر می‌شود:

پرونده شماره ۲۴۲۶۰

الف) مشخصات:

۱ـ نام خانوادگی: سیدوروف[9]

۲ـ نام: واسیلی کلمنتوویچ[10]

۳ـ محل و تاریخ تولد: سه‌چه‌وو، منطقه مسکو ۱۸۹۳

۴ـ نشانی: سه‌چه‌وو، بخش کولومنسکی، منطقه مسکو

۵ـ شغل: کارمند تعاونی

۶ـ عضویت در اتحادیه: اتحادیه کارمندان تعاونیها

۷ـ داراییها در زمان بازداشت (توصیف با ذکر جزییات):

یک خانه چوبی با سقف شیروانی، هشت متر در هشت متر، یک حیاط، که بخشی از آن مسقف است به ابعاد بیست متر در هفت متر، یک ماده گاو، چهار گوسفند، دو خوک، مرغ و خروس.

۸ـ داراییها در سال ۱۹۲۹: همان داراییها به اضافه یک اسب.

۹ـ دارایی در ۱۹۱۷: یک خانه چوبی ۸×۸ متر، یک حیاط، که بخشی از آن مسقف است به ابعاد ۲۰×۳۰ متر، دو انبار علوفه، دو کپر، دو اسب، دو ماده گاو و هفت گوسفند.

۱۰ـ جایگاه اجتماعی در زمان بازداشت: کارمند

۱۱ـ خدمت سربازی در رژیم تزاری: از ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۶ پیاده نظام ردهٔ دوم در IR ششم در

---

1. Heinz Neumaun
2. Hermann Remmele
3. Fritz Schulte
4. Hermann Schubert
5. Leo Flieg
6. Heinz Susskind
7. Werner Hirch
8. Hugo Eberlein
9. Sidorow
10. Wassili Klementowitsch

ترکمنستان ـ
۱۲ـ خدمت سربازی در ارتش سفید: نداشته‌ام ـ
۱۳ـ خدمت سربازی در ارتش سرخ: نداشته‌ام ـ
۱۴ـ تبار اجتماعی: من خود را پسر یک دهقان متوسط‌الحال می‌دانم.
۱۵ـ گذشته سیاسی: بدون وابستگی حزبی.
۱۶ـ ملیت، حقوق مدنی: روس، شهروند اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.
۱۷ـ تعلق به حزب کمونیست روسیه: خیر.
۱۸ـ تحصیلات: مدرسه ابتدایی.
۱۹ـ وضعیت کنونی خدمتی: ذخیره.
۲۰ـ محکومیتهای قبلی: نداشته‌ام.
۲۱ـ وضعیت سلامتی: فتق دارم.
۲۲ـ وضعیت خانوادگی: متأهل، همسر: آنازستازیا فدرووانا، ۴۳ ساله، دهقان کلخوز،

دختر: نینا، ۲۴ ساله.

بازداشت شده در ۱۳ فوریه ۱۹۳۸ به وسیله سرپرستی بخش ان.کا.و.د.

ب) بریده‌هایی از صورتجلسه بازپرسی:

سؤال: ما را در جریان تبار اجتماعی خود، جایگاه اجتماعی خود و داراییهای خود در دوران پس از ۱۹۱۷ قرار دهید.

جواب: من از یک خانواده بازرگان هستم. تقریباً تا ۱۹۰۴ پدرم مغازهٔ کوچکی در خیابان سولوتورویسکایا در مسکو داشت، که در آنجا طبق اظهار خود او ـ بدون آنکه کارمندی داشته باشد ـ مغازه را اداره کرده است. پس از ۱۹۰۴ پدرم مجبور شد مغازه را واگذار کند، زیرا قدرت مقابله با رقابت مغازه‌های بزرگ را نداشت. او به روستا بازگشت و در سه‌چه‌وو شش هکتار زمین کشاورزی و دو هکتار مرتع اجاره کرد. او یک کارگر روزمرد به نام گوریاچف داشت، که سالهای متمادی و تا ۱۹۱۶ با پدرم کار می‌کرد. من تا ۱۹۲۵ با پدرم کار کردم و پس از مرگ او من و برادرم مزرعه را تقسیم کردیم.

من در هیچ موردی خود را گناهکار نمی‌دانم.

ج) بریده‌هایی از دادخواست

[...]سیدوروف نسبت به قدرت شوراها به طور کلی و نسبت به حزب به طور اخص نظر خوبی ندارد و به طور منظم به تبلیغات ضد شوروی دست زده است. سخنان او عبارت بود از: استالین و باند او نمی‌خواهند قدرت را از دست بدهند. استالین مردم زیادی را به قتل رسانده است اما نمی‌خواهد از صحنه کنار برود. بلشویکها در قدرت می‌مانند و مردم شرافتمند را بازداشت می‌کنند، اما حتی در این باره نیز که نمی‌توان حرف زد. در غیر این صورت شخص را به مدت ۲۵ سال به اردوگاهها می‌فرستند.

متهم سیدوروف خود را گناهکار نمی‌داند. اما به شهادت چندین شاهد افشا شده است.

موضوع برای اخذ تصمیم به یک ترویکا فرستاده شده است.
امضا: سالاخایف ستوان وظیفه شبه‌نظامیان بخش کولومنسکویه.
تصویب شد به وسیله: گالکین، ستوان اداره امنیت کشور، سرپرست بخش کولومنسکویهٔ ادارهٔ امنیت کشور.
د) بریده‌هایی از گزارش حاوی حکم ترویکا ۱۶ ژوئیه ۱۹۳۸:
[...]موضوع سیدورف، و، ک، بازرگان سابق، به اتفاق پدر خود مغازه‌ای را اداره می‌کرد. به تبلیغات ضد انقلابی نزد دهقانان کلخوزی همراه با سخنرانیهای بدبینانه، تهدید علیه کمونیستها و اظهارات انتقادآمیز نسبت به سیاست حزب و دولت متهم است.
حکم: سیدوروف واسیلی کلمنتوویچ باید تیرباران، و داراییهای او نیز مصادره شود.
حکم در سوم اوت ۱۹۳۸ به اجرا درآمد.
در ۲۴ ژانویه ۱۹۸۹ به او متعاقباً اعادهٔ حیثیت شد.
منبع: فولیا (Volia) ۱۹۹۴ شماره ۲/۳ صفحه ۴۵ به بعد.

کمونیستهای مجارستانی نیز شدت پاکسازیها را لمس کردند. بلاکون[1] که انقلاب مجارستان را از ۱۹۱۹ رهبری کرده بود بازداشت و اعدام شد. همچنین دوازده کمیسر دیگر دولت کمونیستی بوداپست، که تنها مدت کوتاهی دوام یافته بود و بالاخره به مسکو گریختند، اعدام شدند. حدود ۲۰۰ کمونیست ایتالیایی (که پائولو روبوتی[2] شوهر خواهر تولیاتی[3] نیز از آن جمله بود) و حدود یک صد نفر کمونیستهای یوگسلاوی (از جمله گورکیک[4] دبیر کل حزب و ولاداکوپیک[5] دبیر سازمانی و سرپرست بریگادهای بین‌المللی و همچنین سه چهارم اعضای کمیته مرکزی) نیز بازداشت شدند.

اما بیشترین بها را لهستانیها پرداختند. کمونیستهای لهستانی در موقعیت خاصی قرار داشتند: حزب کمونیست لهستان انشعابی از حزب سوسیال دمکرات کشورهای سلطنتی لهستان و لیتوانی بود که در ۱۹۰۶ به عنوان گروه خودمختار در داخل حزب کارگران سوسیال دمکرات روسیه اجازه فعالیت یافته بودند. بین احزاب روسیه و لهستان، که قبل از ۱۹۱۷ دزرژینسکی نیز از زمره رهبران آن بود، روابط بسیار نزدیکی وجود داشت. بسیاری از سوسیال دمکراتهای لهستانی در حزب بلشویک به منصبهایی رسیده بودند: دزرژینسکی، اونشیشت (جملگی از افراد برجسته گ.پ.او) و رادک از مشهورترین آنها بودند.

در ۱۹۳۸-۱۹۳۷ حزب کمونیست لهستان به کلی حذف شد. دوازده نفر اعضای کمیته مرکزی حزب که همگی در اتحاد شوروی به سر می‌بردند، و همچنین تمامی نمایندگان لهستانی مراجع صلاحیت‌دار انترناسیونال کمونیسم اعدام شدند. در ۲۸ نوامبر ۱۹۳۷ استالین سندی را

---

1. Bellakun
2. Paolo Robotti
3. Toliattis
4. Gorkic
5. Wlada copic

امضا کرد که ناظر بر «پاکسازی» حزب کمونیست لهستان بود. استالین معمولاً هنگامی که پاکسازی یک حزب را به انجام می‌رساند، یک تیم رهبری جدید از اعضای یکی از گروههای مخالف را ــ که در طول عملیات پاکسازی ابراز لیاقت کرده بود و با یکدیگر رقابت داشتند ــ تعیین می‌کرد. اما در مورد حزب کمونیست لهستان همهٔ گروههای پراکندهٔ مخالف به «پیروی از دستورهای سرویس مخفی و ضد انقلابی لهستان» متهم شدند. در ۱۶ اوت ۱۹۳۸ کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیسم به انحلال حزب کمونیست لهستان رأی داد. همان‌گونه که مانوایلسکی[1] اعلام داشت: «مأموران فاشیسم لهستانی شرایطی فراهم آورده‌اند که تمامی مناصب کلیدی حزب کمونیست لهستان به وسیله افراد آنها اشغال شده است».

به طور طبیعی کادر شوروریایی انترناسیونال کمونیسم قربانی بعدی پاکسازیها بود: این کادر «مورد سوءاستفاده» قرار گرفته و «هشیاری» لازم رابه خرج نداده بود. تقریباً تمامی مدیران شوروریایی انترناسیونال کمونیسم، یعنی چند صد نفر (از جمله: کنورین[2] عضو کمیته مرکزی، میروف ــ آبرامف[3]، سرپرست بخش مسؤول ارتباطات با خارج از کشور و علیخانف[4] سرپرست بخش مسؤول مدیران) حذف شدند. تنها معدودی از مدیران که کاملاً از استالین حرف‌شنوی داشتند، نظیر مانوایلسکی و یاکووزینن[5] از پاکسازی انترناسیونال جان به در بردند.

گروه دیگری که در سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۷ مشقات فراوانی را متحمل شد و دربارهٔ آن ارقام دقیقی وجود دارد وابستگان ارتش بودند. مطبوعات در ۱۱ ژوئن ۱۹۳۷ اعلام کردند که یک دادگاه نظامی در جلسه‌ای سری افراد نام برده شده در زیر را به اتهام خیانت و جاسوسی به مرگ محکوم کرده است: مارشال توخاچفسکی، معاون کمیسر خلق در امور دفاعی، که نوسازی ارتش تا حدود زیادی مرهون زحمات او بود و از زمان لشگرکشی لهستان در ۱۹۲۰ برخوردهای متعددی با استالین و وروشیلف داشت؛ همچنین هفت تن از ژنرالهای ارتش، یعنی یاکیر[6] (فرمانده نظامی منطقه کیف)، آیده‌من[7]، کورک[8]، پوتنا[9]، فلدمان[10] و پریماکف[11]. در ده روزی که به دنبال آمد ۸۹ نفر از افسران ارشد (از جمله ۲۱ ژنرال، که پست فرماندهی داشتند و ۳۷ نفر از ژنرالهای لشگر) بازداشت شدند. توخاچفسکی و «همدستان» او به توطئه نظامی متهم شدند. مقدمات این ماجرا طی چندین ماه قبل از آن فراهم شده بود. مهمترین متهمان در ماه مه ۱۹۳۷ بازداشت شدند و مورد بازجویی «شدید» قرار گرفتند. (در بررسیهایی که ۲۰ سال بعد به منظور اعاده حیثیت به توخاچفسکی انجام شد در چندین صفحه از اظهارات کتبی مارشال آثارخون دیده شد). یشوف خود سرپرستی بازجویی را به عهده گرفت. متهمان اندک زمانی قبل از

1. Manuilski
2. Knorin
3. Mirow-Abramow
4. Alichanow
5. Kuusinnen
6. Jakir
7. Eidemann
8. Kork
9. Putna
10. Feldmann
11. Primakow

محکومیت، اعتراف کردند. استالین خود بر تمامی روند تحقیق نظارت می‌کرد. او در ۱۵ ماه مه از طریق سفیر شوروی در پراگ پرونده‌ای را که به وسیله سرویس مخفی نازیها تهیه شده و جعلی نیز بود دریافت کرد. موضوع به تبادل نامه جعلی بین توخاچفسکی و اعضای فرماندهی عالی آلمان مربوط می‌شد. حتی ادارات آلمان نیز به وسیله ان.کا.و.د فریب خورده بودند.

این عده در طول دو سال، در پاکسازیهای ارتش سرخ قربانی شدند:

ــ سه نفر از پنج نفر مارشالها (توخاچفسکی، یگوروف[1] و بلوشر[2]، دو نفر آخر در فوریه و اکتبر ۱۹۳۸ حذف شدند.

ــ سیزده نفر از پانزده نفر ژنرالهای ارتش؛

ــ هشت تن از نه نفر آدمیرال‌ها

ــ پنجاه نفر از ۵۷ ژنرال دارای پست فرماندهی؛

ــ ۱۵۴ نفر از ۱۸۶ ژنرالهای لشگرها؛

ــ تمامی شانزده نفر کمیسرهایی که به ارتش منتقل شده بودند.

ــ بیست و پنج نفر از بیست و هشت کمیسری که به یکان‌های ارتش منتقل شده بودند.

در فاصله ماه مه ۱۹۳۷ و سپتامبر ۱۹۳۸ ــ ۳۵۰۲۰ افسر بازداشت و یا از ارتش اخراج شدند. هنوز مشخص نیست که چه تعداد از آنها اعدام شده‌اند. تقریباً ۱۱۰۰۰ نفر (از جمله ژنرال روکوسوفسکی[3] و ژنرال گروباتف[4]) بین سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ دوباره به خدمت ارتش پذیرفته شدند. اما پس از سپتامبر ۱۹۳۸ نیز پاکسازی انجام می‌گرفت به طوری که رقم مجموع رؤسای بازداشت شده ارتش در طول دوران ترور بزرگ براساس دقیقترین برآوردها به حدود سی هزار نفر بالغ می‌شود. ارتش در مجموع ۱۷۸۰۰۰ فرمانده داشت. آثار پاکسازیهایی که به ویژه در رده‌های بالای ارتش انجام گرفت در ۱۹۴۰ و طی جنگ زمستانی علیه فنلاند و پس از حمله هیتلر خود را نشان داد، و از زمرهٔ بزرگترین مشکلاتی بود که گریبانگیر ارتش سرخ شد.

استالین، با وجود تهدید هیتلر، که رهبران برجسته دیگر حزبی نظیر بوخارین و یا لیتوینف[5] ــ که تا آوریل ۱۹۳۹ کمیسر خلق در امور خارجی بود ــ آن را به مراتب جدی‌تر گرفته بودند، از قربانی کردن بخش بزرگی از بهترین افسران ارتش سرخ هراسی به خود راه نداد. او به جای آنها یک رهبری کاملاً جدید ارتشی را منصوب کرد که میان پرده‌های بحث‌انگیز در طول جنگ داخلی را، که استالین به عنوان «رییس ارتش» در آنها مشارکت داشت، تجربه نکرده بود و به همین دلیل در تصمیمهای سیاسی و نظامی ــ که استالین در پایان دهه سی و به خصوص در زمینه نزدیک شدن به آلمان نازی اتخاذ کرد ــ برخلاف مردانی چون مارشال توخاچفسکی، هیچ گونه اعتراضی به عمل نمی‌آورد.

---

1. Jegorow
2. Bluecher
3. Rokosowski
4. Grobatow
5. Litwinow

روشنفکران نیز یک طبقه اجتماعی بودند که از جمله قربانیان ترور سرخ به شمار می‌آمدند و دربارهٔ آنها به طور نسبی مدارک فراوانی وجود دارد. از زمانی که روشنفکران روسی در اواسط قرن نوزدهم به عنوان یک گروه اجتماعی به رسمیت شناخته شده، پا به عرصهٔ وجود گذاشتند، در مرکز مبارزه علیه استبداد و قیمومیت فکری قرار داشتند. بدین ترتیب قرار گرفتن آنها در معرض پاکسازی شدید با یک الزام منطقی منطبق بود. این کار ادامهٔ روندی بود، که قبلاً در طی نخستین و در مقام مقایسه متعادلتر، امواج فشار و سرکوب در ۱۹۲۲ و ۳۱-۱۹۲۸ آغاز شده بود. در ماههای مارس و آوریل ۱۹۳۷ و در یک هجوم مطبوعاتی «گرایشهای انحرافی» اقتصاد، تحقیق تاریخی و ادبیات مورد انتقاد قرار گرفت. هدف از این اقدام در حقیقت تمامی عرصه‌های علمی و هنری بود و دلایل و دکترین‌های سیاسی که مطرح می‌شد در واقع غالباً تنها رقابتها و جاه‌طلبیها را از انظار پنهان می‌کرد. از این قرار در مورد تاریخ‌نگاران، تمامی شاگردان پوکروفسکی[1]، که در ۱۹۳۲ درگذشته بود، بازداشت شدند. از آنجا که در مورد استادان دانشگاه این فرضیه وجود داشت که آنها از طریق جلسه‌های درس عمومی خود در آینده نیز خواهند توانست در سطح وسیع بر دانشجویان حاضر در جلسه‌های درس تأثیر بگذارند، بنابراین خطر آنها را نیز تهدید می‌کرد. حتی یک اشاره و تذکر ضمنی نیز می‌توانست به وسیله خبرچینهای متعصب منتقل شود. تعداد دانشگاهها، انستیتوها و آکادمیها کاهش پیدا کرد، به خصوص در روسیه سفید (که در آنجا ۸۷ تن از ۱۰۵ نفر اعضای آکادمی به عنوان «جاسوسان لهستانی» بازداشت شدند) و نیز در اوکراین: در اوکراین قبلاً در سال ۱۹۳۳ نیز یک پاکسازی اولیه در مورد «ناسیونالیستهای بورژوآ» انجام شده بود، چندین هزار روشنفکر اوکراینی بازداشت شدند، زیرا آنها «آکادمی علوم اوکراین، انستیتوی شوچنکو[2]، آکادمی علوم کشاورزی، انستیتوی مارکسیستی ـ لنینیستی اوکراین و همچنین کمیساریای خلق در امور تعلیم و تربیت، کشاورزی و دادگستری را به پناهگاه بورژواها و ضد انقلابیون ناسیونالیست تبدیل کرده‌اند» (از یک سخنرانی پاست‌سی‌چف[3] در ۲۲ ژوئن ۱۹۳۳). از این قرار پاکسازی بزرگ ۱۹۳۸-۱۹۳۷ به عملیاتی پایان داد که چهار سال قبل آغاز شده بود.

روابط ـ حتی تا حدودی نااستوار ـ بخش علمی با سیاست و ایدئولوژی، به امور اقتصادی و دفاعی نیز مربوط می‌شد. بزرگان صنایع هواپیمایی و فضایی نظیر: توپولف[4] (طراح مدلهای معروف هواپیما) و یا کورولف[5] (که نخستین برنامه فضاپیمایی شوروی به او بازمی‌گردد) بازداشت شدند، و همان گونه که سولژنیتین در رمان خود با عنوان «نخستین دایرهٔ جهنم» توصیف کرده است؛ به یکی از این مراکز تحقیقاتی ان.کا.و.د برده شدند. تقریباً تمامی فضانوران

---

1. Pokrowski
2. Schewtschenko
3. Pastsyschew
4. Tupolow
5. Korolow

(۲۷ از ۲۹) رصدخانهٔ پولکوو[1] و آمارگران مدیریت مرکزی انستیتوی ملی اقتصاد بازداشت شدند: آنها در ژانویه ۱۹۳۷ یک سرشماری عمومی انجام داده بودند که به علت «بی‌توجهی شدید به مبانی بنیادین آماری و دستورالعملهای دولت» باطل شد. شمار زیادی از زبان‌شناسان نیز که نظریه رسمی «زبانشناس مارکسیست» (MARR) را، که استالین نیز آن را پذیرفته بود، به شدت مورد انتقاد قرار داده بودند ــ و چند صد نفر از زیست‌شناسان که با شارلاتانیسم «زیست‌شناسی رسمی» لیسنکو[2] مخالفت کرده بودند دستگیر شدند. پروفسور لویت[3] سرپرست انستیتوی پزشکی ــ ژنتیکی، تولایکف[4] سرپرست انستیتوی تحقیقات در مورد غلات، یاناتا[5] زیست‌شناس و واویلوف[6] سرپرست آکادمی علوم کشاورزی لنین، که در ۶ اوت ۱۹۴۰ بازداشت شد و در ۲۶ سپتامبر ۱۹۴۳ در زندان درگذشت، از زمرهٔ نامدارترین قربانیان بودند.

دوران یشوف بهای گزافی از نویسندگان، روزنامه‌نگاران و خبرنگاران و هنرمندان تئاتر طلب کرد. آنها به دفاع از نظریات «بیگانه» و یا «خصمانه» و دور کردن خود از معیارهای «واقع‌گرایی سوسیالیستی» متهم شدند. حدود دویست نفر اعضای اتحادیه نویسندگان بازداشت شدند و به یک اردوگاه منتقل شده، یا اعدام شدند. نویسندگانی نظیر بوریس پیلنیاک[7]، یوری اولشا[8]، پانتلایمون رومانف[9] و ایساک بابل[10] (داستانهایی از اودسا، و «ارتش سواران») که در ۲۷ ژانویه ۱۹۴۰ تیرباران شد؛ و علاوه بر آن شعرایی چون نیکلاس کلیووئف[11]، نیکلای سابولوتسکی[12]، اوسیپ ماندلشتام[13] (او در ۲۶ دسامبر ۱۹۳۸ در یک اردوگاه عبوری و در راه انتقال به اردوگاه اصلی جان سپرد.)، گورگن ماآری[14] و تیسیان تابیدزه[15] از مشهورترین این قربانیان بودند. در بین بازداشت‌شدگان موزیسینها (شلیایف[16] آهنگساز و میکولادز[17]، رهبر ارکستر) و هنرمندان تئاتر از قبیل کارگردان بزرگ تئاتر وزه‌ولودمایرهولد[18] نیز وجود داشتند. در اوایل سال ۱۹۳۸ تماشاخانهٔ مایرهولد به اتهام «بیگانه بودن با هنر شوروی» تعطیل شده بود، و پس از آنکه و.مایرهولد با انجام انتقاد آشکار از خود مخالفت کرد، در ژوئن ۱۹۳۹ بازداشت، شکنجه و در فوریه ۱۹۴۰ اعدام شد.

علاوه بر آن مقامهای مسؤول دولتی در این سالها کوشیدند «آخرین بقایای روحانیت را به گونه‌ای نهایی حذف کنند» (واژه‌های مصطلحی که در آن زمان بسیار رایج بود). در سرشماری لغو شدهٔ عمومی ژانویه ۱۹۳۷، اکثریت عظیمی از مردم ــ حدود ۷۰ درصد ــ با وجود فشار

---

1. Polkowo
2. Lyssenko
3. Lewit
4. Tulaikow
5. Janata
6. Wawilow
7. Boris Pilnjak
8. Juri Olescha
9. Panteleimon Romanow
10. Isaak Babel
11. Nikolai Kljuew
12. Nikolai Sabolotski
13. Ossip Mandelstam
14. Gurgen Maari
15. Tizian Tabidse
16. Scheljajew
17. Mikoladse
18. Wsewolod Meyerhold

فراوانی که از جانب حکومت اعمال می‌شد، به این پرسش که: «آیا اعتقاد مذهبی دارید؟» پاسخ مثبت دادند. در نتیجه دولت شوروی تصمیم گرفت به سومین و آخرین هجوم علیه کلیسا دست بزند. مالنکف در آوریل ۱۹۳۷ به استالین نوشت که او قوانینی را که بر انجام فرایض مذهبی ناظر است کهنه شده می‌داند و به همین دلیل لغو فرمان ۸ آوریل ۱۹۲۹ را پیشنهاد می‌کند. به گفتهٔ او این فرمان مبنای قانونی را فراهم آورد که فعالان روحانیت و اعضای فرقه‌های مذهبی توانستند براساس آن سازمانی را با شاخه‌های فرعی متعدد، مرکّب از شش‌صد هزار نفر،افرادی که با نیات خصمانه در مقابل قدرت شوراها قرار گرفته‌اند، بنیان گذارند. او نتیجه گرفت: «زمان آن فرا رسیده است که سازمانهای مذهبی و سلسله مراتب مقامهای روحانی کلیسا را از میان برداریم». هزاران نفر از کشیشها و اسقفها به اردوگاهها فرستاده شدند، و این بار بخش بزرگی از آنها اعدام شدند. از بیست هزار کلیسا و مساجدی که در ۱۹۳۶ هنوز برای مقاصد مذهبی مورد استفاده قرار می‌گرفتند، در ۱۹۴۱ حتی یک هزار کلیسا و مسجد هم برای مراسم نیایش باز نبودند. تعداد روحانیانی که مشخصات آنها به طور رسمی ثبت شده بود در اوایل ۱۹۴۱، ۵۶۶۵ نفر اعلام شده بود. (بیش از نیمی از این تعداد در مناطقی از بالتیک، لهستان، اوکراین و مولداوی ــ که بین سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ به خاک شوروی ضمیمه شده بود ــ محبوس بودند). در ۱۹۳۶ تعداد روحانیان هنوز هم از ۲۴۰۰۰ نفر بیشتر بود.

ترور بزرگ یک عملیات سیاسی بود، که به ابتکار عالیترین مراجع حزبی آغاز شده، و به مرحلهٔ اجرا درآمده بود. منظور از عالیترین مراجع حزبی، استالین بود که در آن زمان بر همکاران خود در دفتر سیاسی تسلط کامل داشت. هر دو هدف اصلی این عملیات تحقق پیدا کرد.

هدف نخست: ایجاد یک بوروکراسی تعصب‌آمیز مدنی و نظامی بود، که به وسیله مدیران جوانِ پرورش یافته در جو استالینیستی سالهای دههٔ سی اعمال می‌شد و همان گونه که کاگانوویچ در بیست و سومین کنگره سراسری بیان کرد: «هر فرمانی راکه رفیق استالین خطاب به آنان صادر می‌کرد می‌پذیرفتند». تا آن زمان تشکیلات مختلف اداری ــ یک اختلاط نامتجانس از «کارشناسان بورژوآ» که در رژیم قدیم خدمت کرده بودند، و نیز مدیران بلشویست که در طول جنگ داخلی تحت تعلیمات فشرده قرار گرفتند و اغلب صلاحیت کافی را دارا نبودند ــ می‌کوشید تا دانش تخصصی و طرز تلقی خاص اداری و یا فقط استقلال و شبکه‌های ارتباطی خود را حفظ کند، بی‌آنکه کورکورانه در برابر قدرت‌طلبی ایدئولوژیکی و یا فرمانهای مرکزیت حزب سر خم کند. مشکلاتی که در رابطه با «عملیات کنترل اوراق شناسایی حزب» وجود داشت، و با مقاومت منفی مدیران محلی کمونیست روبه‌رو شد، و همچنین خودداری اغلب آمارگران از «زیباسازی» نتایج سرشماری عمومی ژانویه ۱۹۳۷ و انطباق آن با خواستهای استالین، دو دلیل بارزی بود که بخش رهبری استالینیستی توانست با توجه به آن به وضوح با ماهیت تشکیلات اداری، که برای انجام امور حکومتی خود در اختیار داشت، آشنا شود. کاملاً روشن بود که بخش مهمی از این تشکیلات اداری ــ بدون توجه به اینکه اعضای این تشکیلات

از کمونیستها و یا از غیرکمونیستها تشکیل می‌شدند ــ به هیچ وجه آمادگی اطاعت از هر دستوری را که از مرکزیت حزب می‌رسید نداشت. بنابراین از نظر استالین ضرورت داشت که در این بخش افراد «شایسته‌تر»، یعنی مطیعتر را جایگزین کند.

هدف دوم ترور بزرگ: حذف تمامی «عناصر از نقطه نظر اجتماعی خطرناک»، یعنی واژه‌ای که مفهوم بسیارگسترده‌ای برای آن قائل شده بودند، بود. براساس کتاب قانون جزا، هرکس که «به اقدامی که برای جامعه خطرناک باشد دست زده باشد، یا به علت ارتباطات خود با یک محیط تبهکاری، و یا به علت فعالیتهای قبلی خود یک خطر به شمار آید، به عنوان خطرناک از نقطه نظر اجتماعی قلمداد می‌شود. تفسیری که از این متن به عمل آمد به گونه‌ای بود که تمامی دسته‌ها و گروههای «سابق»، که به دفعات نیز قربانی اقدامهای سرکوبگرانه شده بودند، «از نقطه نظر اجتماعی خطرناک» دانسته شدند: کولاکهای سابق، جنایتکاران سابق، کارمندان سابق تزاری، اعضای سابق حزب منشویک، سوسیالیست‌های انقلابی، و غیره. همهٔ قدیمیها در طول دوران ترور بزرگ و در انطباق با تئوری استالینیستی ــ که در نشست پلنوم کمیته مرکزی در فوریه و مارس ۱۹۳۷ به وضوح هرچه تمامتر عنوان شد ــ حذف شدند: «هر اندازه در مسیر وصول به سوسیالیسم جلوتر برویم، به همان اندازه نیز مبارزهٔ بقایای طبقه در حال مرگ سرسختانه‌تر خواهد شد».

استالین در سخنرانی خود در پلنوم کمیته مرکزی (فوریه و مارس ۱۹۳۷) با شدت هرچه تمامتر تأکید کرد که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ــ تنها کشوری که سوسیالیسم را بنا کرده است ــ به وسیلهٔ قدرتهای متخاصم محاصره شده است. قدرتهای مجاور: فنلاند، کشورهای بالتیک، لهستان، رومانی، ترکیه، ژاپن ــ با کمک فرانسه و انگلستان ارتشهایی مرکب از «خرابکاران و جاسوسان» به داخل مرزهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی می‌فرستند تا در راه برپایی سوسیالیسم ایجاد اختلال کنند. مرزهای کشور تطهیر [مقدس ــ م] شده و منحصر به فرد اتحاد شوروی به عنوان خطوط مقدم جبهه در برابر یک دشمن خارجی، که همه جا حضور دارد، «مرزهایی مقدس» به شمار می‌آید. از این دیدگاه تعجب‌آور نیست که تعقیب و دستگیری جاسوسان، یعنی همه آنهایی که یک تماس ــ حتی بسیار سطحی ــ با «دنیای دیگر» داشته‌اند و «حذف ستون بالقوه و یا ادعایی پنجم» در مرکز رویدادهای ترور بزرگ قرار می‌گیرد.

از طریق توجه به مهمترین گونه‌های قربانیان ــ رؤسا، مدیران و کارشناسان، عناصر از دیدگاه اجتماعی خطرناک («سابقی‌ها») و جاسوسان ــ می‌توان مهمترین کارکردهای این غلیان پی‌درپی تمایل به کشتار را که در طول دو سال هفتصد هزار انسان قربانی آن شدند درک کرد.



دنیای اردوگاهها

سرکوب جامعه در سالهای دههٔ سی آنچنان ابعادی پیدا کرد که تا آن زمان ناشناخته بود. در نتیجه سیستم اردوگاههای کار اجباری گسترش قابل ملاحظه‌ای یافت. امروزه از طریق بایگانی اردوگاه گولاگ، که به آن دسترسی داریم، روند توسعهٔ انجام شده در این اردوگاه به طور دقیق قابل پی‌گیری است: دگرگونیهای مختلفی که در این اردوگاه به وجود آمده، سرازیر شدن سیل زندانیان و تعداد آن‌ها، عملکرد اقتصادی آن، تقسیم زندانیان براساس نوع محکومیت یا جنسیّت، سن، ملیت و یا سطح تحصیلات. با این وجود، بخشهای تاریک هنوز باقی می‌ماند. گرچه بوروکراسی گولاگ پرورده‌های خود، یعنی آنانی را که به مقصد رسیده بودند، بی‌کم و کاست فهرست می‌کند، اما در مورد آنهایی که هرگز به مقصد نرسیدند از دیدگاه آماری تقریباً هیچ اطلاعی در دست نیست. حتی اگر مسیر پرشکنجه[1] آنها از بازداشت تا صدور حکم شناخته شده باشد، هیچ کس نمی‌تواند اطلاعاتی به دست دهد که آیا آنها در زندان‌ها، و یا در مسیر طولانی و بی‌انتهای انتقال به اردوگاهها جان باخته‌اند.

در همان اواسط سالهای دههٔ سی حدود ۱۴۰ هزار زندانی در اردوگاههای گ.پ.او کار می‌کردند. کارگاه عظیم ساختمانی کانال دریای شرق ــ دریای سفید، که در آن به تنهایی به حدود ۱۲۰ هزار افراد آماده برای کار نیاز بود، جابه‌جایی دهها هزار زندانی از زندانها به اردوگاهها را ــ در حالی که تعداد محکومان نیز افزایش فراوانی یافته بود ــ سرعت بخشید: در ۱۹۲۹، ۵۶۰۰۰ نفر به دلیل ارتکاب اعمالی که رسیدگی به آنها در صلاحیت گ.پ.او قرار داشت محکوم شدند، یک سال بعد تعداد این افراد به ۲۰۸۰۰۰ نفر رسید (در مقام مقایسه، تعداد محکومیتهایی که به علت ارتکاب اعمالی که رسیدگی به آنها در صلاحیت گ.پ.او قرار نداشت انجام شده بود. در ۱۹۲۹، ۱۱۷۸۰۰۰ و در ۱۹۳۱، ۱۲۳۸۰۰۰ مورد بود). در اوایل سال ۱۹۳۲ بیش از سی صد هزار زندانی در کارگاههای بزرگ ساختمانی گ.پ.او به کار طاقت‌فرسا اشتغال داشتند، که درصد مرگ و میر در آنها ــ نظیر کارگاه دریای شرق ــ دریای سفید ــ به ۱۰ درصد رسیده بود.

---

۱. مسیر پرشکنجه ـ اشاره‌ای است به مسیر پرشکنجه عیسی مسیح(ع) از کاخ پونتیوس پیلاتوس تا محل مصلوب شدن ـ م.

در ژوئیه ۱۹۳۴ و هنگامی که گ.پ.او به ان.کا.و.د تبدیل شد، گولاگ، مهمترین تشکیلات سرپرستی اردوگاهها، اداره ۷۸۰ کوچ‌نشین کیفری[۱] که تاکنون زیر نظر کمیساریای خلق در امور دادگستری اداره می‌شدند و به عنوان تشکیلاتی با ادارهٔ بد و بازدهی اندک شهرت داشتند، را به عهده گرفت. حدود ۲۱۲۰۰۰ زندانی مشمول این تغییر و تبدیل بودند. قرار بود که به منظور بازدهی بهتر، اردوگاه به یک کارگاه بزرگ صنعتی و به گونه‌ای که در سراسر کشور انجام شده بود تبدیل شود. از آن به بعد مجتمعهای عظیمی از اردوگاهها ــ که هر یک از آنها دهها هزار زندانی را شامل می‌شد ــ نقشی پر اهمیت در اقتصاد استالینیستی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بازی کرد. از اول ژوئیه ۱۹۳۵ بیش از ۹۶۵۰۰۰ زندانی زیر نظر سیستم گولاگ، که اکنون بـه صورت یکپارچه درآمده بود، قرار گرفتند. از این تـعداد ۷۲۵۰۰۰ نـفر بـه اردوگـاههای کـار و ۲۴۰۰۰۰ نفر به «کوچ‌نشینهای کاری» که واحدهای کوچکی بـودند و در آنـها عـناصر «کـمتر خطرناک از دیدگاه اجتماعی» و با محکومیتهایی معمولاً کمتر از سه سال جای داده شده بودند، تخصیص داده شدند.

در این زمان کلیات سیستم گولاگ برای دههٔ آینده از قبل تعیین شده بود. گروه اردوگاههای جزایر سولوکی، که حدود ۴۵۰۰۰ زندانی داشت «اردوگاههای پرنده» خود را، کـه در هـمه آن نقاطی ایجاد می‌شدند که در آنها کار هیزم‌شکنی وجود داشت، همزمان در کـارلیا[۲]، سـواحـل دریای سفید و منطقهٔ ولودگا پخش کرده بود. در مجتمع بزرگ اردوگاههای سویرلاگ[۳] حدود ۴۳۰۰۰ زندانی گردآورده شده بودند که می‌بایست هیزم سوخت مورد نیاز لنینگراد را، که از نقاط تجمع جمعیت بود، تأمین کنند. ۳۵ هزار نفر زندانیان مجتمع اردوگاهی تمینکوو[۴] همان وظیفه را در مورد جمعیت متمرکز در مسکو برعهده داشتند.

از کوتلاس[۵] که نقطهٔ تلاقی راههای ارتباطی بود، جاده‌ای از شمال به شرق، با ریل گزاریها، مناطق هیزم‌شکنی و کارگاههای معدنکاوی به طرف ویم[۶] غربی، اوچتا[۷]، پچوریا[۸] و ورکوتا[۹] امتداد داشت. در منطقهٔ اتحادیه اردوگاههای اوچتپچلاگ[۱۰]، در مـنتهی‌الیـه شـمالی، ۵۱۰۰۰ زندانی در جاده‌سازی، معادن زغال سنگ و حوزه‌های نفتی به کار گرفته شده بودند. یک شاخه دیگر در مسیر شمال اورال به طرف مجتمعهای شیمیایی سولیکامسک[۱۱] و بِرِسنیکی[۱۲] امتداد داشت و در جنوب شرقی، اتحادیه اردوگاههای سیبریه با ۶۳۰۰۰ زندانی خود رایگانترین نیروی

---

۱. منظور قرارگاههای دور افتاده‌ای است که برای مجرمان به خصوص مجرمان سیاسی درنظر گرفته می‌شد ـم.
۲. کارلیا ـ منطقه‌ای در شمال شرق اروپا، بین خلیج فنلاند و دریای سفید که بین روسیه و فنلاند واقع است ـم.
3. Swirlag
4. Teminkowo
5. Kotlas
6. Wym
7. Uchta
8. Petschoria
9. Werkuta
10. Uchtpetschlag
11. Solikamsk
12. Beresniki

کار برای مجتمع زغال سنگ کوباسوگل[1] را ارائه می‌کرد.

کمی دورتر در جنوب، در منطقه کارگاندای[2] قزاقستان، ۳۰۰۰۰ زندانی اردوگاههای کشاورزی، که در اتحادیه اردوگاههای استپلاگ[3] گردآوری شده بودند، نوعی جدید از آبادسازی استپها را آزمایش می‌کردند. در آنجا، در مقایسه با دمیتلاگ[4] (با ۱۹۶۰۰۰ زندانی)، یعنی بزرگترین کارگاه ساختمانی در سالهای میانی دهه سی، مقررات اردوگاه از نرمش بیشتری برخوردار بود: پس از اتمام کانال دریای شرق ــ دریای سفید در سال ۱۹۳۳، دومین پروژهٔ بزرگ استالین در احداث کانال، یعنی کانال ولگا ــ مسکو، آغاز شده بود.

یک کارگاه بزرگ و فرعونی ساختمانی کارگاه ب.آ.ام (بایکال ــ آمور ــ ماگیسترال) بود. یعنی راه‌آهن سراسری سیبریه از دریاچه بایکال تا رودخانه آمور (منظور رودخانه آمودریا یا جیحون است که به دریاچهٔ آرال می‌ریزد ــ م.) دو خطه می‌شد و یک ریل‌گذاری ثانوی انجام می‌گرفت. در اوایل سال ۱۹۳۵ حدود ۱۵۰۰۰۰ زندانی اتحادیه اردوگاههای باملاگ[5] که به حدود سی لشگر تقسیم شده بودند در نخستین بخش از این مسیر راه‌آهن کار می‌کردند. در ۱۹۳۹ باملاگ با ۲۶۰۰۰۰ زندانی خود بزرگترین اتحادیه اردوگاههای کار اجباری بود.

و بالاخره سووستلاگ[6] (اردوگاه شمال شرقی) که در آن از ۱۹۳۲ برای دالستروی[7] که یک مجتمع بسیار مهم بود کار می‌شد، زیرا در آنجا طلایی که برای صادرات درنظر گرفته شده بود و با آن تأسیسات ضروری برای صنعتی کردن کشور را در غرب خریداری می‌کردند، استخراج می‌شد. معادن طلا در کولیما قرار داشتند، که منطقه‌ای بسیار بی‌حاصل بود. منطقه کولیما ــ که تنها از طریق دریا قابل دسترسی بود و به همین دلیل در انزوای کامل قرار داشت ــ می‌بایست در آینده نزدیک به یک نماد کلی گولاگ تبدیل شود. ماگادان[8]، محل اصلی و دروازهٔ ورودی برای تبعیدشدگان، و جادهٔ شوسه آن یعنی رگ حیاتی که هیچ چیز جز اردوگاهها، اردوگاههایی که شرایط ویژه غیرانسانی آنها در داستانهای کوتاه والرام شالامف استادانه توصیف شده است. رابه یکدیگر پیوند نمی‌داد، به دست خود زندانیها ساخته شده بود.از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۹ میزان طلای استخراج شده به وسیله زندانیان درکولیما از ۲۷۶ کیلو به ۴۸ تن رسید که در همان سال ۳۵٪ کل تولید شوروی به شمار می‌رفت. تعداد زندانیان اردوگاههای کولیما در ۱۹۳۹ به ۱۳۸۰۰۰ نفر افزایش یافته بود.

دولت در ژوئن ۱۹۳۵ با بنای یک مجتمع بزرگ نیکل در نوریلسک[9] واقع در بخش شمالی منطقه قطبی پروژه جدید و بزرگی را آغاز کرد که تنها با کار اجباری ناشی از محکومیت قابل انجام بود. در اوایل دهه پنجاه، اتحادیه اردوگاههای کار اجباری نوریلسک، در اوج رونق گولاگ،

---

1. Kusbassugol
2. Karaganda
3. Steplag
4. Dmitlag
5. Bamlag
6. Sewwostlag
7. Dalstroi
8. Magadan
9. Norilsk

حدود ۷۰۰۰۰ زندانی داشت. عملکرد مولد و سازنده اردوگاههای کاری در خدمت به آنچه «تغییر آموزش» خوانده می‌شد به وضوح در ساخت درونی گولاگ منعکس بود. مدیریتهای مرکزی نه براساس دیدگاههای جغرافیایی و یا کارکردها، بلکه براساس نظریات اقتصادی تنظیم شده بود: یک مدیریت مسؤولیت ساختن نیروگاههای آبی را عهده‌دار بود، مدیریت دیگر برای راه‌آهن و مدیریت سوم برای پل‌سازی و جاده‌سازی مسؤول بود و غیره. معامله مدیریتهای اردوگاههای کار اجباری با وزارتخانه‌های صنعتی در مورد زندانیها و یا آبادی‌نشینهای ویژه همچون یک کالا بود. زندانی یا آبادی‌نشین موضوع قراردادهایی بود که مورد توافق طرفین قرار می‌گرفت.

در نیمهٔ دوم سالهای دهۀ سی تعداد زندانیان گولاگ دو برابر شد: در اوایل سال ۱۹۳۵ تعداد ساکنان اردوگاهها ۹۶۵۰۰۰ نفر بود، و در اوایل ۱۹۴۱ به ۱۹۳۰۰۰۰ نفر رسیده بود. در طول سال ۱۹۳۷ به تنهایی، هفت صد هزار زندانی جدید به ساکنان اردوگاهها افزوده شدند. هجوم شدید جمعیت زندانی، تولید را آنچنان کاهش داد که میزان آن بر ۱۳ درصد کمتر از میزان سال ۱۹۳۶ رسید. پس از رکود تولید در ۱۹۳۸، لاورنتی بریا کمیسر جدید خلق در امور داخلی به اقدامهای مؤثر برای «عقلانی کردن» کار زندانیان دست زد. بریا در ۱۰ آوریل ۱۹۳۹ در نامه‌ای خطاب به دفتر سیاسی «برنامه خود برای ایجاد تحول در گولاگ» را توصیف کرد: نکته مهم در نامه او توضیح این مطلب بود که در دوران سلف وی، نیکلای یشوف، «شکار دشمن به بهای از دست دادن یک هویت سالم اقتصادی» از اولویت برخوردار بوده است. سهمیهٔ روزانهٔ زندانیان برابر ۱۴۰۰ کالری برای افرادی که «در زندان به سر می‌برند» محاسبه شده است، و به همین دلیل تعداد زندانیانی که توانایی کار دارند در طول سال گذشته کاهش یافته است. در اول مارس ۱۹۳۹، ۲۵۰۰۰۰ زندانی فاقد توانایی کار کردن بودند؛ و در سال ۱۹۳۸ به تنهایی، ۸ درصد ساکنان اردوگاهها در گذشته‌اند. بریا با این امید که بتواند برنامه تولیدی را که برعهدهٔ ان.کا.و.د گذاشته شده بود محقق سازد، پیشنهاد کرد سهمیهٔ روزانه افزایش داده شود، با هیچ یک از آزادسازیهایی که درنظر بود موافقت نشود، تمامی آنهایی که از زیر بار مسؤولیت شانه خالی می‌کنند و دیگر «اخلال‌کنندگان در تولید» به گونه‌ای عبرت‌آور مجازات شوند؛ و مدت زمان کار با احتساب سه روز استراحت در ماه به یازده ساعت در روز افزایش یابد تا «از نیروی جسمی زندانیان به گونه‌ای عقلانی و مؤثر استفاده شود».

به طوری که از اسناد بایگانی گولاگ برمی‌آید ــ برخلاف نظریه بسیار رایج کنونی ــ تبادل زندانیان به کرات انجام می‌شد، زیرا هر سال ۲۰ تا ۳۵ درصد ساکنان اردوگاهها تعویض می‌شدند. توضیح این وضعیت اینست که رقم به نسبت بالایی از زندانیان ــ در ۱۹۴۰، ۵۷ درصد زندانیان اردوگاهها ــ محکومیت زندان کمتر از پنج سال داشتند؛ اما سرپرستی اردوگاه و مراجع صدور احکام ویژهٔ قضائی در عملکرد خودسرانه و دلبخواه خویش، به خصوص در مورد زندانیان سیاسی بازداشت شده در سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۷ از این که ده سال بعد مدت محکومیت

آنها را که دورهٔ محکومیت خود را طی کرده‌بودند، تمدید کنند هراسی به خود راه نمی‌دادند. اما در ورود به اردوگاه معمولاً احتمال دریافت یک بلیت بازگشت وجود داشت؛ البته برای دوران بعد از اردوگاه نیز یک سلسله «مجازاتهای اضافی» پیش‌بینی شده بود: برای مثال، تبعید و یا تعیین اجباری محل اقامت.

اردوگاههای گولاگ، برخلاف یک نظریه رایج دیگر، به طور عمده از زندانیان سیاسی، که به دلیل «فعالیتهای ضد انقلابی» و براساس یکی از چهارده بند ماده معروف ۵۸ کتاب قانون جزا محکوم شده بودند، تشکیل نمی‌شد. نسبت زندانیان سیاسی در اردوگاههای گولاگ در هر سال بین یک چهارم تا یک سوم کل تعداد زندانیان نوسان داشت. اما دیگر زندانیان نیز از زمرهٔ محکومین عادی نبودند. آنها به این علت در اردوگاه بودند که یکی از قوانین بی‌شماری را که تقریباً تمامی عرصه‌های سرکوب و فشار را دربرمی‌گرفت نقض کرده بودند: «هدر دادن داراییهای سوسیالیستی»، «نقض قانون گذرنامه داخلی»، «ایجاد جنجال و آشوب»، «سوداگری»، «ترک محل کار»، «خرابکاری» و یا «دارا نبودن حداقل تعداد روزهای کاری» در کلخوزها. بیشتر زندانیان اردوگاه گولاگ، زندانیان سیاسی و یا محکومان عادی نبودند، بلکه «شهروندان» عادی، قربانیان مجازاتهای همگانی در دنیای کار و ــ به میزان فزاینده‌ای نیز ــ در عرصه اجتماعی بودند. این نتیجهٔ به بار آمده از فشار و سرکوبی بود که حزب حکومتی نسبت به تعداد بیشتر و بیشتری از محافل اجتماعی اعمال می‌کرد.

ما در اینجا، و با این آگاهی که جنبه‌های مختلف این سرکوب و فشار در سطوح بسیار متفاوتی قرار دارد، می‌کوشیم یک بیلان موقتی ارائه دهیم:

ــ شش میلیون کشته بر اثر قحطی سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۲، فاجعه‌ای که در درجه نخست به سیاست اشتراکی کردن اجباری و مالیاتهای نامتناسب، که حکومت با وصول آن درآمد حاصله از محصول کلخوزها را از آنان می‌دزدید، مربوط می‌شود.

ــ ۷۲۰۰۰۰ مورد اعدام ـ از این تعداد ۶۰۰۰۰۰ مورد آن به تنهایی در سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۸ ـ که محاکمه‌های نمایشی دادگاههای ویژه ان.کا.و.د پیش‌درآمد آنها بود.

ــ ۳۰۰۰۰۰ مورد فوت در اردوگاهها که اسناد آن موجود است، در فاصله سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۴۰: با لحاظ کردن سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۰، که در مورد آن اطلاعات عددی دقیقی وجود ندارد، به احتمال ۴۰۰۰۰۰ مورد اتفاقهای منجر به مرگ برای تمامی دهه به دست می‌آید. در اینجا رقم غیرقابل کنترل افرادی که پس از بازداشت، و اما قبل از آنکه سرپرستی اردوگاه مشخصات آنها را به عنوان تازه‌واردها ثبت کند درگذشته‌اند، منظور نشده است.

ــ حدود ۶۰۰ هزار مورد فوت در بین انتقال داده‌شده‌ها به اردوگاهها، تغییر مکان داده شده‌ها، و آبادی‌نشینهای ویژه.

ــ در مجموع هفت میلیون زندانی در اردوگاههاو کوچ‌نشینهای گولاگ در سالهای ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۱. برای سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۳ اطلاعات عددی دقیقی در دست نیست.

در اول ژانویه ۱۹۴۰ در ۵۳ واحد «اردوگاههای کار برای آموزش مجدد» و در ۴۲۵ «کوچ‌نشین کاری برای آموزش مجدد»، ۱۶۷۰۰۰۰ زندانی وجود داشتند. یک سال بعد این رقم برابر ۱۹۳۰۰۰۰ بود. در زندانها حدود ۲۰۰ هزار نفر در انتظار صدور حکم محکومیت و یا انتقال به اردوگاهها بودند. تعداد ۱۸۰۰ فرماندهی ان.کا.و.د حدود ۱۲۰۰۰۰۰ آبادی‌نشین ویژه را اداره می‌کردند. این ارقام در مقایسه با پاره‌ای تخمینها و برآوردهایی که تا چندی قبل به وسیله تاریخ‌نگاران و یا شهود ارائه شده بود به شدت اصلاح شده و تقلیل یافته است؛ زیرا غالباً هجوم زندانیان تازه‌وارد به اردوگاهها، با رقم زندانیانی که در یک زمان معین در یک اردوگاه وجود داشته‌اند اشتباه می‌شود. اما ارقام تصحیح شده نیز بیانگر ابعاد سرکوبی هستند که در طول سالهای دهۀ سی متفاوت‌ترین لایه‌های جامعه روسیه را شامل شده است.

از اواخر ۱۹۳۹ تا تابستان ۱۹۴۱ در اردوگاهها، کوچ‌نشینها و آبادیهای ویژه سیستم گولاگ دوباره هجوم محکومان جدید به چشم می‌خورد. این امر از شورایی کردن مناطق جدید و تبهکارسازی بی‌مانند رفتارهای اجتماعی ــ به خصوص در دنیای کار ــ ناشی می‌شد.

جهان در ۲۴ اوت ۱۹۳۹ بهت‌زده متوجه شد که روسیه استالینیستی و آلمان هیتلری در روز قبل یک پیمان عدم تجاوز امضا کرده‌اند. خبر انعقاد این پیمان چون بمب در کشورهایی که موضوع به گونه‌ای مستقیم به آنها ارتباط پیدا می‌کرد، صدا کرد. افکار عمومی آماده شنیدن این تغییر جهت به ظاهر کامل سیستم اتحادها[1] نبود؛ و تنها افراد معدودی در آن زمان متوجه شدند که چه عاملی این دو رژیم را ــ که از ایدئولوژیهای آنچنان متضاد برخوردار بودند ــ به یکدیگر پیوند داده است. دولت شوروی در ۲۱ اوت ۱۹۳۹ مذاکره با هیأتهای نمایندگان اعزامی فرانسوی و انگلیسی را که از یازدهم ماه اوت در مسکو به سر می‌بردند به تعویق انداخت. هدف این مذاکرات انعقاد قراردادی بود که در آن هر سه طرف قرارداد را، در صورت حملۀ آلمان به یکی از آنها، متقابلاً به حمایت از یکدیگر متعهد می‌کرد. دیپلماسی شوروی از آغاز سال ۱۹۳۹ با رهبری ویاچسلاو مولوتف به گونه فزاینده‌ای از نظریه عقد قرارداد با فرانسه و انگلستان عدول کرده بود. شوروی نگران قرارداد دومی از نوع قرارداد مونیخ به ضرر لهستان بود، که دست آلمان را در شرق آن کشور بازمی‌گذاشت. در طول مدتی که مذاکره بین اتحاد شوروی از یک‌سو و فرانسه و انگلستان از سوی دیگر به دلیل مسائل غیر قابل حل به درازا می‌کشید ــ نظیر این پرسش که در صورت حمله آلمان به فرانسه، ارتش سرخ برای حمله به آلمان چگونه از لهستان عبور خواهد کرد؟ ــ در بخشهای مختلف بین نمایندگان شوروی و آلمان توافقهایی حاصل شد. در ۱۴ ماه اوت ریبن تروپ وزیر خارجه آلمان برای سفر به مسکو اعلام آمادگی کرد تا با دولت

---

۱. سیستم اتحادها = عبارت از اردوگاه فاشیسم و اردوگاه دمکراسی در اروپا بود و سیاست شوروی در بعد از به قدرت رسیدن نازیها در آلمان به اردوگاه دمکراسی متمایل بود و با امضای قرارداد عدم تجاوز با آلمان وزنه اردوگاه اخیر سنگین‌تر شد ـ م.

شوروی یک قرارداد جامع سیاسی منعقد کند. استالین در روز بعد موافقت خود را اعلام داشت.

در ۱۹ اوت دولتهای آلمان و شوروی یک قرارداد بازرگانی بسیار سودمند برای روسیه که دربارهٔ آن از اواخر سال ۱۹۳۸ مذاکره شده بود امضا کردند. در همان روز دولت شوروی پیشنهاد ریبن تروپ برای سفر به مسکو و امضای عهدنامه عدم تعرض را ــ که قبلاً از طرف شورویها تهیه شده و بلافاصله به برلین اعلام شده بود ــ پذیرفت. وزیر آلمانی که از «اختیارات فوق‌العاده» برخوردار بود بعدازظهر روز ۲۳ اوت وارد شد. در شب همان روز پیمان عدم تعرض امضا شد و در ۲۴ اوت به اطلاع عموم رسید. به طور طبیعی مهمترین بخش قرارداد، که مناطق زیرنفوذ و مناطق الحاقی به هر یک از دو کشور در شرق اروپا را مشخص می‌کرد، محرمانه ماند. تا ۱۹۸۹ قدرتمندان شوروی با وجود همهٔ ظواهر، وجود چنین «پروتکل محرمانه‌ای» را که دو قدرت امضا کننده با آن یک «جنایت واقعی علیه صلح» را مرتکب شده بودند انکار می‌کردند. در این قرارداد لیتوانی از زمره مناطق مورد علاقه آلمان دانسته شد. استونی، لتونی، فنلاند و بسارابی به فضای مورد علاقه روسیه تعلق گرفتند. در صورت دخالت مسلحانه آلمان و شوروی علیه لهستان، روسیه در هر صورت مناطقی را در اوکراین و روسیه سفید که در قرارداد «ریگا»[1] در ۱۹۲۰ به لهستان واگذار کرده بود دوباره به دست می‌آورد. علاوه بر آن بخشی از مناطق واقع در ایالات لوبلین و ورشو که (از نظر تاریخی و قومی مناطقی لهستانی بودند) را متصرف می‌شد. این پرسش که آیا کشوری به نام لهستان در بقیهٔ سرزمین آن برقرار خواهد ماند یا خیر، بدون پاسخ ماند.

هشت روز پس از امضای پیمان مذکور، کشور لهستان به وسیله نیروهای نازی مورد حمله قرار گرفت. یک هفته بعد، در نهم سپتامبر، دولت شوروی با توجه به درهم شکستن مقاومت لهستانیها و به اصرار آلمانیها در برلین اطلاع داد که درنظر دارد در مدتی کوتاه مناطقی را که براساس پروتکل محرمانه ۲۳ اوت متعلق به شوروی دانسته شده اشغال کند. ارتش سرخ در ۱۷ سپتامبر به بهانه اینکه می‌خواهد در برابر تهدیدی که از طریق فروپاشی کشور لهستان متوجه «برادران خونی آنها در اوکراین و روسیه سفید» بود به آنها کمک کند، به لهستان وارد شد. دخالت شوروی در زمانی که ارتش لهستان به کلی نابود شده بود، با مقاومت اندکی مواجه شد. ارتش سرخ ۲۳۰۰۰۰ اسیر جنگی گرفت که پانزده هزار تن از آنها افسر بودند.

نظریه ایجاد یک کشور حائل، که برای لحظه‌ای کوتاه به ذهن آلمانیها و شورویها خطور کرد، به سرعت به کنار زده شد. این امر تعیین مرزهای بین آلمان و اتحاد شوروی را مشکلتر می‌کرد. در ۲۲ سپتامبر در ورشو رودخانه وایشزل[2] به عنوان مرز بین دو کشور مورد توجه قرار گرفته بود، اما هنگامی که در ۲۸ سپتامبر ریبن تروپ به مسکو آمد، دوباره مرز در مسیر شرق تا رودخانه

---

1. Riga
2. Weichsel

بوگ[1] جابه جا شد. طرف آلمانی به عنوان عمل متقابل در برابر این «پذیرش» شورویها آماده بود تا لیتوانی را به عنوان منطقهٔ مورد علاقه شوروی به شمار آورد. شوروی توانست با تقسیم لهستان منطقه‌ای را به وسعت ۱۸۰۰۰۰ کیلومتر مربع، که دوازده میلیون نفر سکنه اوکراینی، روس سفید و لهستانی داشت، به خاک خود ضمیمه کند. منطقه ضمیمه شده در پی تظاهر به انجام یک نظرخواهی عمومی، در اول و دوم نوامبر تقسیم و به قلمرو جمهوریهای اوکراین و روسیه سفید اضافه شد.

در این زمان «پاکسازی» مناطق متصرفی به وسیلهٔ ان.کا.و.د در مرحلهٔ پیشرفته‌ای قرار داشت. نخستین قربانیان این پاکسازی لهستانیها بودند. آنها گروه گروه به عنوان «عناصر متخاصم» دستگیر و به نقاط دیگر انتقال داده شدند. صاحبان زمینها، تجار، کارمندان دولت، افراد نیروی انتظامی و «مهاجران نظامی» که از دولت لهستان به عنوان پاداش خدمات نظامی خود در جنگ بین شوروی و لهستان در ۱۹۲۰ قطعه زمینی در مناطق مرزی دریافت کرده بودند، بیش از دیگران در معرض خطر قرار داشتند. براساس آمار بخش مربوط به آبادی‌نشین‌های ویژهٔ گولاگ، بین فوریه و ژوئن ۱۹۴۱ ۳۸۱۰۰۰ غیرنظامی لهستانی از مناطقی که در سپتامبر ۱۹۳۹ به تصرف شوروی درآمده بود به عنوان آبادی‌نشین ویژه به سیبریه، قزاقستان، منطقه آرخانگلسک و یا دیگر مناطق دورافتاده شوروی انتقال داده شدند. ارقام ارائه شده از طرف تاریخ‌نگاران لهستانی به مراتب بالاتر است و براساس این ارقام تعداد انتقال داده‌شدگان به رقمی حدود یک میلیون نفر بالغ می‌شود. متأسفانه در مورد تعداد بازداشتها و انتقال غیرنظامیان، که در فاصله سپتامبر ۱۹۳۹ و ژانویه ۱۹۴۰ انجام شده است، ارقام دقیقی در دست نیست.

در اسناد بایگانیهایی که امروزه قابل دسترسی است از سه هجوم بزرگ «برای انتقال دادن» نام برده می‌شود که در نهم و دهم فوریه، دوازدهم و سیزدهم آوریل، و بیست و هشتم و بیست و نهم ژوئن ۱۹۴۰ انجام شده است.

قطارها برای رفت و برگشت بین مرز لهستان و سیبریه، قزاقستان و یا نقاط مرتفع شمالی به دو ماه وقت نیاز داشتند. تنها ۸۲۰۰۰ نفر از ۲۳۰۰۰۰ نفر اسیران جنگی لهستانی از دوران منتهی به تابستان ۱۹۴۱ جان به در بردند. در مورد آبادی‌نشینهای ویژه لهستانی نیز تلفات بسیار زیاد بود. هنگامی که دولت شوروی در اوت ۱۹۴۱ پس از انعقاد عهدنامه با دولت در تبعید لهستان فرمان «عفو عمومی» لهستانیهایی راکه از نوامبر ۱۹۳۹ به نقاط دیگر انتقال داده شده بودند صادر کرد، تنها ۲۴۳۱۰۰ آبادی‌نشین ویژه یافت شدند. اما در فاصله فوریه ۱۹۴۰ تا ژوئن ۱۹۴۱ به تنهایی حداقل ۳۸۱۰۰۰ لهستانی انتقال داده شده بودند. در مجموع ۳۸۸۰۰۰ نفر از اسرای جنگی، فراریان زندانی شده، غیرنظامیان انتقال داده شده لهستانی از این عفو عمومی بهره‌مند شدند؛ اما در طول دو سال قبل از این تاریخ چند صد هزار نفر، بدون آنکه هیچ گونه اثری از آنها

---

1. Bug

به جا مانده باشد، ناپدید شده بودند. بسیاری از آنها، به بهانهٔ اینکه: «دشمنان سرسخت و قاطع شوراها» بوده‌اند، اعدام شده بودند.

در این گروه در درجه نخست ۲۵۷۰۰ نفر افسران و غیرنظامیان لهستانی جای دارند که ــ همانگونه که بریا در نامه ۲۵ مارس ۱۹۴۰ خود به استالین پیشنهاد کرده بود ــ تیرباران شدند. در جنگل کاتین در آوریل ۱۹۴۳ بخشی از گورهای جمعی با اجسادی که تا سرحد مرگ شکنجه شده بودند، به وسیله آلمانیها کشف شد. بقایای اجساد چهار هزار سرباز لهستانی در چندین گور جمعی پراکنده بود. مقامهای مسؤول اتحاد شوروی مدتهای مدید کوشیدند مسؤولیت این قتل عام را به دوش آلمانیها بگذارند. ابتدا در ۱۹۹۲ و به هنگام دیدار بوریس یلتسین از ورشو بود که طرف روسی به طور رسمی اذعان کرد که استالین و اعضای دفتر سیاسی در مورد حذف نخبگان لهستانی، که در ۱۹۴۰ انجام شد، مسؤولیت مستقیم داشته‌اند.

دولت شوروی مدت زمان کوتاهی پس از انضمام مناطقی که از ابتدا به لهستان تعلق داشت و به طور کامل در راستای قرارداد منعقده با آلمان هیتلری ــ رؤسای دولتهای استونی، لتونی و لیتوانی را به مسکو فراخواند و آنها را مجبور به عقد قراردادهایی در زمینه کمک متقابل کرد. در این قراردادها، این کشورها به روسیه اجازه می‌دادند در قلمرو آنها پایگاه نظامی داشته باشد. اندکی بعد ۲۵۰۰۰ سرباز شوروی در استونی، ۳۰۰۰۰ در لتونی و ۲۰۰۰۰ در لیتوانی مستقر شدند. استقرار پایگاههای نظامی شوروی در اکتبر ۱۹۳۹ به معنای پایان استقلال کشورهای بالتیک بود. قبلاً و در یازدهم اکتبر بریا دستور داده بود «تمامی عناصر ضد شوروی و ضد اجتماعی» این کشورها را «ریشه‌کن کنند». از این زمان به بعد پلیس نظامی شوروی دستگیری افسران، کارمندان و روشنفکران را، که با توجه به دیگر هدفهای اتحاد شوروی «کمتر مطمئن» به شمار می‌آمدند، تشدید کرد.

نامه از ل.بریا، کمیسر خلق در امور داخلی به استالین / ۵ مارس ۱۹۴۰ / به کلی سری

به رفیق استالین

تعداد زیادی از افسران سابق ارتش لهستان، کارمندان سابق پلیس، سازمان اطلاعات و امنیت لهستان و اعضای حزب ضد انقلابی ناسیونالیست و گروههای مخالفی که طبق دستورات افشا شده‌اند، سربازان فراری که به ما پیوسته‌اند و دیگر افرادی که دشمن قسم‌خورده قدرت شوراها به شمار می‌روند، همگی لبریز از تنفر نسبت به سیستم شوراها، هم‌اکنون در اردوگاههای اسرای جنگی ان.کا.و.د اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و در زندانهای اوکراین غربی و روسیه سفید غربی در بازداشت به سر می‌برند.

افسران اسیر ارتش و پلیس می‌کوشند در داخل اردوگاهها به فعالیتهای ضد انقلابی

خود ادامه دهند و جو ضد شوروی را اشاعه می‌دهند. یک‌یک آنها در انتظار رهایی خود هستند تا فعالانه در مبارزه علیه قدرت شوراها شرکت جویند.

تعداد گروههای ضد انقلابی که ارگانهای ان.کا.و.د اوکراین غربی و روسیه سفید غربی یافته‌اند، کم نیست. افسران سابق ارتش و پلیس لهستان نقش رهبری را در این گروهها بازی می‌کنند.

تعدادی از سربازان فراری سابق که به ما پیوسته‌اند و آنهایی که رعایت حریم مرزهای کشور را نکرده‌اند، اعضای این گروههای ضدّ انقلابی، جاسوسی و مقاومت بوده‌اند، که هویت آنها کشف شده است.

۱۴۷۳۶ نفر افسران، کارمندان، مالکان، پلیس، ژاندارمها و نگهبانهای سابق زندانها، مهاجرانی از مناطق مرزی و مأموران سابق سازمان اطلاعات و امنیت (که ۹۷ درصد آنها لهستانی هستند) در اردوگاههای اسیران جنگی زندانی هستند، در بین آنها سرباز ساده و یا درجه‌دار وجود ندارد.

شمارش شدند:

ژنرال، سرهنگ، سرهنگ دوم	۲۹۵ نفر
سرگرد و سروان	۲۰۸۰ نفر
ستوان یک و ستوان دو و افرادی که باید افسر می‌شدند	۶۰۴۹ نفر
افسران و درجه‌داران پلیس، مرزبانی و ژاندارمری	۱۰۳۰ نفر
مأموران پلیس، ژاندارمها، نگهبانهای زندانها و مأموران سازمان اطلاعات و امنیت کشور	۵۱۳۸ نفر
کارمندان، ملاکان، کشیشها و مهاجران مناطق مرزی	۱۴۴ نفر

علاوه بر آن ۱۸۶۳۲ نفر (۱۰۶۸۵ نفر آنها لهستانی هستند) در زندانهای اوکراین غربی در روسیه سفید غربی در بازداشت به سر می‌برند.

شمارش شدند:

افسران سابق	۱۲۰۷ نفر
مأموران سابق سازمان اطلاعات و امنیت، پلیس و ژاندارمری	۵۱۴۱ نفر
جاسوس و خرابکار	۳۴۷ نر
ملاکان، کارخانه‌داران و مدیران	۴۶۵ نفر
اعضای گروههای مختلف مقاومت ضد انقلاب و عناصر گوناگون	۵۳۴۵ نفر
سربازان فراری که به ما پیوسته‌اند	۶۱۲۷ نفر

با توجه به این واقعیت که این افراد دشمنان سرسخت و غیر قابل اصلاح قدرت شوراها می‌باشند، ان.کا.و.د اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مناسب می‌داند:

۱. که ان.کا.و.د. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مأمور شود در دادگاههای ویژه افراد نام برده شده در زیر را محکوم کند:

الف) ۱۴۷۰۰ نفر افسران، کارمندان، مالکان، مأموران پلیس و سازمان اطلاعات و

امنیت، ژاندارمها، مهاجران مناطق مرزی، سربازان مرزبانی و نگهبانهای سابق زندانها، که همگی در اردوگاههای اسرای جنگی در بازداشت به سر می‌برند، و...

ب) ۱۱۰۰۰ نفر اعضای گروههای مختلف ضد انقلابی جاسوسی و خرابکاری، زمین‌داران سابق، کارخانه‌داران، افسران سابق ارتش لهستان، کارمندان، سربازان فراری که به ما پیوسته‌اند، که همگی آنها در زندانهای اوکراین غربی و روسیه سفید غربی در بازداشت به سر می‌برند،

باید اشد مجازات، یعنی مرگ از طریق به دار آویختن برای آنها درنظر گرفته شود.

۲. رؤیت پرونده‌ها بدون استماع دفاعیات زندانیان و بدون ادعانامه انجام می‌گیرد. نتایج بررسیها و رأی صادره به این طریق اعلام می‌شود:

الف) برای آنهایی که در اردوگاههای اسرای جنگی زندانی هستند، از طریق گواهینامه رسمی بخش اداری ان.کا.و.د. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که در امور اسرای جنگی صلاحیت دارد.

ب) برای بقیه بازداشت‌شدگان با صدور گواهینامه رسمی ان.کا.و.د. جمهوری سوسیالیستی اوکراین و جمهوری سوسیالیستی روسیه سفید.

۳. یک گروه سه نفره ــ مرکب از: رفیق مرکولف، رفیق کوبولف و رفیق باشتالف ــ پرونده‌ها را رؤیت و احکام را صادر خواهند کرد.

کمیسر خلق در امور داخلی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. ل.بریا

در ژوئن ۱۹۴۰ پس از حمله برق‌آسا و پیروزمندانهٔ آلمان علیه فرانسه، دولت شوروی تصمیم گرفت تمامی بندهای پروتکل سری ۲۳ اوت ۱۹۳۹ را به مرحله اجرا درآورد. دولت شوروی در ۱۴ ژوئن با ادعای وجود «تحریکات علیه پادگانهای شوروی» به رؤسای دولتهای بالتیک اتمام حجت کرد و از آنها خواست دولتی تشکیل دهند که «بتواند صادقانه رعایت مفاد قرارداد حمایت متقابل را تضمین کرده، مخالفان این قرارداد را سرکوب کند». در روزهای بعد از این اتمام حجت، کشورهای بالتیک به وسیله صدها هزار سرباز شوروی اشغال شدند. استالین نمایندگان خود را با مأموریت شورایی کردن این سه جمهوری به پایتخت کشورهای بالتیک اعزام کرد: دادستان ویشینسکی به ریگا، شادانف به تالین و دکانوزف[1] سرپرست پلیس سیاسی وقائم‌مقام وزیر خارجه به کاوناس[2]. مجالس قانونگذاری و نهادهای محلی منحل شد و اغلب اعضای آنها بازداشت شدند. فقط حزب کمونیست اجازه داشت برای «انتخابات» چهاردهم و پانزدهم ژوئن[3] ۱۹۴۰ نامزدهایی را معرفی کند.

1. Dekanosow 2. Kaunas

۳. در متن کتاب تاریخ چهاردهم و پانزدهم ژوئن ذکر شده که تصور می‌رود اشتباه چاپی بوده و منظور چهاردهم و پانزدهم ژوئیه ۱۹۴۰ باشد ـ م

ان.کا.و.د. در هفته‌های قبل از این مانور متظاهرانه، با سرپرستی ژنرال سروف بین ۱۵۰۰۰ تا ۲۰۰۰۰ نفر «عناصر متخاصم» را دستگیر کرد و در اوایل ژوئیه تنها در لتونی ۱۴۸۰ نفر مخالف براساس مقررات حکومت نظامی تیرباران شدند. پارلمانهای تشکیل شده از طریق انتخابات خواستار پذیرش کشورهای خود در اتحادیه جمهوریهای شوروی سوسیالیستی شدند. بدیهی بود که عالیترین شورا در اوایل اوت این خواسته را اجابت و موجودیت سه جمهوری جدید سوسیالیستی شوروی را اعلام کرد. روزنامه پراودا در هشتم اوت نوشت: «از امروز خورشید قانون اساسی بزرگ استالینیستی پرتو مطبوع و خوشایند خود را بر کشورها و ملتهای جدید افکند». در همان روز برای مردم بالتیک دورانی از بازداشتها، انتقالهای اجباری و اعدامها آغاز شد.

در بایگانیها گزارشهای مشروحی در زمینهٔ جریان یک عملیات بزرگ که در شب سیزدهم به چهاردهم ژوئن ۱۹۴۱ انجام گرفته حفظ شده است: با سرپرستی ژنرال سروف در کشورهای بالتیک، در مولداوی، در روسیه سفید و در اوکراین غربی عناصر بیگانه از دیدگاه اجتماعی دستگیر و به نقاط دیگر انتقال داده شدند. برنامه‌ریزی این عملیات از چند هفتهٔ قبل و هنگامی که بریا در ۱۶ ماه مه ۱۹۴۱ آخرین طرح خود را در زمینهٔ «پاکسازی مناطقی که چندی قبل در اتحاد شوروی ادغام شده‌اند از عناصر ضد شوروی و بیگانه از دیدگاه اجتماعی» برای استالین ارسال داشت، آغاز شده بود. در مجموع می‌بایست در ژوئن ۱۹۴۱ ــ ۸۵۷۱۶ نفر انتقال داده شوند، که از این تعداد ۲۵۷۱۱ نفر از اهالی بالتیک بودند. مرکولف، مرد شماره دو ان.کا.و.د. در گزارش خود دربارهٔ بخش بالتیکی عملیات بیلانی این‌گونه تهیه کرد: در شب سیزدهم به چهاردهم ژوئن ۱۹۴۱، ۱۱۰۳۸ نفر اعضای خانواده «ناسیونالیستهای بورژوآ»، ۳۲۴۰ نفر اعضای خانوادهٔ ژاندارمها و مأموران سابق انتظامی، ۷۱۲۴ نفر اعضای خانواده زمین‌داران، صاحبان صنایع و کارمندان، ۱۶۴۹ نفر اعضای خانواده افسران سابق و بالاخره ۲۹۰۷ نفر «افراد مختلف» انتقال داده شدند. این سند به وضوح نشان می‌دهد که سرپرستان خانواده‌ها از قبل بازداشت شده و احتمالاً ــ اعدام شده‌اند. در حقیقت عملیات سیزدهم ژوئن فقط «وابستگانی» را که به عنوان «عناصر بیگانه از دیدگاه اجتماعی» قلمداد شده بودند هدف قرار داده بود.

هر خانواده اجازه داشت یک صد کیلوگرم بار به همراه داشته باشد، که در این میزان بار ذخیرهٔ مواد غذایی برای مدت یک ماه نیز منظور شده بود؛ زیرا ان.کا.و.د. در طول مدت حمل‌ونقل به پذیرایی و رسیدگی به آنها توجهی نداشت. اغلب قطارها برای نخستین بار در اواخر ماه ژوئیه به مقصد رسیدند، که معمولاً مکانی در ایالت نووسیبیرسک یا قزاقستان بود. برای آنهایی که به منطقه آلتای[1] برده شدند، مدت حمل و نقل تا اواسط سپتامبر به طول انجامید. آیا مشخص است که چه تعداد از انتقال داده‌شدگان در طول شش تا دوازده هفته‌ای که در راه بودند از بین

1. Altai

رفتند؟ در این مدت هر پنجاه نفر به صورت فشرده و با تمامی لوازم کم‌ارزش و مواد غذایی که در شب بازداشت خود توانسته بودند به همراه بردارند در یک واگن طی طریق می‌کردند. بریا برای شب بیست و هفتم به بیست و هشتم ژوئن ۱۹۴۱ یک عملیات وسیع دیگر را طرح‌ریزی کرده بود. از انتخاب این تاریخ برای انجام عملیات می‌توان دریافت که رهبری سیاسی کشور شوروی به هیچ وجه انتظار حملهٔ ناگهانی آلمان را در ۲۲ ژوئن نداشت. با عملیات بارباروسا[۱]، «پاکسازیهای» ان.کا.و.د. درکشورهای بالتیک نیز چند سالی به تعویق افتاد.

دولت شوروی، تنها چند روز پس از اشغال کشورهای بالتیک، با اتمام حجت به رومانی از آن کشور خواست تا بی‌درنگ بسارابی را به اتحاد شوروی «بازگرداند». این منطقه قبلاً به کشور تزارها تعلق داشت و در پروتکل سری ۲۳ اوت ۱۹۳۹ بین آلمان و شوروی، از جمله مناطق مورد علاقه شوروی دانسته شده بود. علاوه بر آن خواسته شده بود که بوکووینای[2] شمالی، یعنی منطقه‌ای که هیچگاه به سرزمین تزارها تعلق نداشت، به اتحاد شوروی واگذار شود. رومانیاییها که آلمانیها حمایت خود را از آنها دریغ کرده بودند، ادعاهای سرزمینی شوروی را پذیرفتند. بوکووینا و بخشی از بسارابی به اوکراین ضمیمه شد. بقیهٔ سرزمین بسارابی در دوم اوت ۱۹۴۰ به طور رسمی به عنوان جمهوری شوروی مولداوی شناخته شد. در همان روز نیز کوبولف،[3] قائم‌مقام بریا فرمان انتقال اجباری ۳۱۶۹۹ نفر «عناصر ضد شوروی» از جمهوری شورایی سوسیالیستی مولداوی، و ۱۲۱۹۱ نفر دیگر از «عناصر ضد شوروی» از مناطق رومانیایی ضمیمه شده به جمهوری شورایی اوکراین را امضا کرد. در طول فقط چند ماه مشخصات این «عناصر» طبق روشی که به خوبی امتحان خود را پس داده بود، طبق مقررات ثبت شده بود. یک روز قبل از این تاریخ، در اول اوت ۱۹۴۰، مولوتف طَبَقی از دستاوردهای حاصله از هم‌پیمانی آلمان و شوروی را به شورای عالی عرضه کرد: در طول یک سال ۲۳ میلیون نفر دیگر در اتحاد شوروی ادغام شده بودند.

اما سال ۱۹۴۰ از جنبهٔ دیگری نیز قابل توجه بود: تعداد زندانیان گولاگ، انتقال داده‌شدگان، آنهایی که در زندانهای شوروی محبوس بودند و آنهایی که براساس قوانین جزایی محکومیت یافته بودند، به نقطهٔ اوج خود رسید. در اول ژانویه ۱۹۴۱ اردوگاههای گولاگ ۱۹۳۰۰۰۰ زندانی داشت، یعنی در طول یک سال ۲۷۰۰۰۰ زندانی جدید را پذیرا شده بود. بیش از ۵۰۰۰۰۰ نفر از مناطق «شورایی شده» انتقال داده شده بودند و به ۱۲۰۰۰۰۰ نفر آبادی‌نشینهای ویژه، که در پایان ۱۹۳۹ فهرست شده بودند اضافه شدند. در زندانهای شوروی که از دیدگاه نظری امکان جای دادن ۲۳۴۰۰۰ نفر را داشت، بیش از ۴۶۲۰۰۰ زندانی جای گرفته بودند؛ و بالاخره جمع تعداد محکومیتهای انجام گرفته براساس قوانین کیفری، که در این سال افزایش خارق‌العاده‌ای در

---

۱. عملیات بارباروسا(Barbarossa). نامی که آلمانها برای عملیات حمله به روسیه انتخاب کرده بودند ـ م.
2. Bukowina
3. Kobulow

تعداد آنها به چشم می‌خورد، در طول یک سال از ۷۰۰۰۰۰ به ۲۳۰۰۰۰۰ مورد افزایش یافت.

این افزایش خارق‌العاده نتیجهٔ یک اعمال مجازات بی‌مانند در عرصهٔ اجتماعی بود. در دنیای کار، سال ۱۹۴۰ همواره با فرمان ۲۶ ژوئن ارتباط داده می‌شود: این فرمان هشت ساعت کار روزانه و هفت روز کار در هفته را برقرار کرد و کارگران اجازه «ترک کارگاه به ابتکار شخصی خویش» را نداشتند. هر غیبت غیرموجه و هر نوع تأخیر بیش از ۲۰ دقیقه در آن تاریخ مشمول مجازات می‌شد. نقض مقررات با «شش ماه کار برای آموزش مجدد» بدون سلب آزادی و یا با عدم پرداخت ۲۵درصد از دستمزد مجازات می‌شد و احتمال داشت که در بدترین حالت به مجازات زندان از دو تا چهار ماه نیز منجر شود.

یک فرمان دیگر در دهم اوت ۱۹۴۰ برای «آشوبگری و جنجال‌آفرینی»، تولید غلط و نادرست و دزدیهای کوچک در محل کار، دو تا سه سال زندانی شدن در اردوگاهها را پیش‌بینی می‌کرد. قانون جدید می‌توانست هر یک از کارگران صنایع شوروی را شامل شود.

این فرمانها که تا سال ۱۹۵۶ همچنان به قوت خود باقی بود بیانگر مرحله جدیدی از مجازات دنیای کار به شمار می‌آید. این فرمانها در نخستین شش ماه اعتبار خود، به یک و نیم میلیون مورد محکومیت منجر شد، که از این رقم حدود ۴۰۰ هزار مورد آن محکومیت زندان بود. علت افزایش تعداد زندانیان از تابستان ۱۹۴۰ به بعد نیز همین امر است. تعداد ستیزه‌جویانی[1] که به مجازات زندان در اردوگاهها محکوم شدند از ۱۰۸۰۰۰ نفر در ۱۹۳۹ به ۲۰۰۰۰۰ نفر در سال ۱۹۴۰ افزایش یافت.

بدین ترتیب، ترور بزرگ با تهاجمی جدید ــ نخستین تهاجم از ۱۹۳۲ به بعد ــ علیه مردم خرده‌پا، که نمی‌توانستند از انضباط کارگاهها و کلخوزها تبعیت کنند، پایان یافت. براساس گزارشهای خبرچینهای ان.کا.و.د در عکس‌العمل بسیاری از کارگران نسبت به فرمانهای صادره در تابستان ۱۹۴۰، به ویژه در نخستین هفته‌های ورود سربازان آلمان، «برداشت ناسالم» آنها آشکار می‌شود. آنها به صراحت «خواستار حذف یهودیان و کمونیستها» شده، سخنرانیهای «تحریک‌آمیزی» ایراد می‌کردند. اظهارات یک کارگر مسکوی این‌گونه به ان.کا.و.د منعکس شد: «اگر هیتلر شهرهای ما را تسخیر کند در همه‌جا این اطلاعیه را نصب خواهد کرد: «در نزد من، کارگرانی که ۲۱ دقیقه دیر در محل کار حاضر شوند، آن‌گونه که دولت شما عمل می‌کند، به دادگاه برده نمی‌شوند».) به قراری که از یک گزارش دادستان کل نظامی «در خصوص جنایتها و جرائم انجام شده در فاصله ۲۲ ژوئن تا اول سپتامبر ۱۹۴۱ در راه‌آهن مشخص می‌شود»، این‌گونه لفاظی‌ها به سختی مجازات می‌شد. در این گزارش ۲۵۲۴ مورد محکومیت (۲۰۴ مورد آن اعدام) ذکر شده است، که در دست‌کم ۴۱۲ مورد آن علت محکومیت «لفاظی‌های ضد انقلابی»

۱.در اینجا در متن لغت Hooligon به کار رفته که اصطلاحاً به افراد خشن ـ ستیزه‌جو و نافرمان اطلاق می‌شود ـم.

بوده است. ۱۱۰ نفر از کارگران راه‌آهن به دلیل ارتکاب این نوع جنایت اعدام شدند.

مجموعه اسناد مربوط به «حال و هوا و روحیات» در مسکو در ماههای نخست جنگ ــ که چندی قبل منتشر شد ــ بر نگرانی‌ای که در تابستان ۱۹۴۱، با توجه به پیشروی آلمان، بر «مردم خرده‌پا» مستولی شده بود تأکید می‌کند. ظاهراً اهالی مسکو را به سه گروه تقسیم کرده بودند: «میهن‌پرستان»، باطلاقی از سازندگان عجیب‌ترین شایعات، و «شکست‌پذیرانی» که پیروزی آلمان بر «یهودیها و بلشویکها» ــ هر دو گروه منسجم و منفور ــ را آرزو می‌کردند. هنگامی که در اکتبر ۱۹۴۱ کارخانه‌ها پیاده شده، به شرق کشور انتقال داده شدند، در کارگاههای نساجی ایوانوو ناآرامیهای «ضد شوروی» به وقوع پیوست. لفاظیهای ناامیدانهٔ بعضی از کارگران نمایانگر یأس و درماندگی بود، که در بخشی از جامعهٔ کارگری گسترش یافته بود؛ زیرا از ۱۹۴۰ به بعد کارگران از مقرراتی که مرتب شدیدتر می‌شد رنج می‌کشیدند.

اما بالاخره بربریت نازیها، که به «انسان مادون» شورویایی که به نابودی ــ و یا به تعبیر بهتر ــ به بندگی محکوم شده بود، هیچ راه نجاتی عرضه نمی‌کرد، مردم خرده پا را در غلیانی از احساسات وطن‌پرستانه با رژیم آشتی داد. استالین با زیرکی و مهارت موفق شد ارزشهای ملی و میهن‌پرستانهٔ روسی را برای انجام مقاصد خویش به کار گیرد. او در سخنرانی مشهور رادیویی خود در سوم ژوئیه ۱۹۴۱ خطاب به ملت، دوباره به هشداری که از قرنها قبل وحدت جامعهٔ ملی را حفظ کرده بود دست یازید: «برادران و خواهران، خطر بزرگی کشور ما را تهدید می‌کند». اشاره به «ملت بزرگ روس با پلخانف، لنین، پوشکین، تولستوی، چایکوفسکی چخوف، لرمونتف، سوورف و کوتوزوف» می‌بایست به حمایت از «جنگ مقدس» و «جنگ بزرگ میهنی» منجر شود. هنگامی که او در هفتم نوامبر ۱۹۴۱ از گردانهایی از داوطلبانِ عازم میدان جنگ سان می‌دید، سربازان را سوگند داد که در نبرد از «نمونه پیروزمندانه اجدادمان آلسکاندر نِوْسکی[1] و دیمیتری دونسکوی[2]» پیروی کنند. نخستین این دو نفر، روسیه را در قرن سیزدهم در برابر شهسواران فرقه‌گرای آلمانی نجات داد و دوّمین آنها یک قرن بعد به سلطهٔ جابرانهٔ تاتارها پایان بخشید.

---

1. Alexander Nevski 2. Dimitri Donskoi

۱۲

سویهٔ دیگر یک پیروزی

انتقال دادنهای اجباری در طول «جنگ بزرگ میهنی» مدتهای طولانی از جمله «لکه‌های سفیدی[1]» و ناشناخته‌ای به شمار می‌آمد که در تاریخ شوروی به تعداد فراوان یافت می‌شوند. موضوع به انتقال اجباری تمامی اقوامی مربوط می‌شود که به خرابکاری، جاسوسی و همدستی با ارتش اشغالگر نازی متهم شده بودند. از اواخر دهه پنجاه است که مقامهای رسمی اذعان می‌کنند که در مورد اتهام «همدستی جمعی» زیاده‌رویها و تعمیم‌دادنهایی از جزء به کل انجام گرفته است. دههٔ شصت برای بسیاری از جمهوریهای خودمختار ــ که به علت همدستی با نیروهای اشغالگر از نقشهٔ جغرافیا حذف شده بودند ــ شناسایی مجدد حقوقی به همراه آورد. اما در سال ۱۹۷۲ بود که آنانی، که به اقوام انتقال داده شده تعلق داشتند، از دیدگاه نظری حق «انتخاب آزاد محل سکونت» خود را به دست آوردند؛ و حتی به تاتارهای شبه جزیره کریمه از ۱۹۸۹ به بعد به طور کامل «اعاده حیثیت» شد. رفع تدریجی مجازاتهای اقتصادی، که علیه «اقوام مجازات شده» به کار برده می‌شد، تا اواسط دهه شصت یک راز بزرگ بود. فرمانهای صادره در قبل از ۱۹۶۴ هرگز به اطلاع عموم رسانده نشد. با «اطلاعیه شورای عالی» در ۱۴ نوامبر ۱۹۸۹ بود که حکومت شوروی بالاخره «عدم مشروعیت تبه‌کارانهٔ اعمال وحشیانه رژیم استالینیستی نسبت به اقوام انتقال داده شده» را پذیرفت.

آلمانیها نخستین گروه از اقوامی بودند، که چند هفته پس از حملهٔ غافلگیرانه هیتلر به اتحاد شوروی به عنوان یک جامعهٔ یکپارچه به نقاط دیگر انتقال داده شده‌اند. براساس سرشماری انجام شده در ۱۹۳۹ تعداد ۱۴۲۷۰۰۰ آلمانی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی زندگی می‌کردند. اغلب آنها اخلاف مهاجران آلمانی بودند که ــ در پاسخ به ندای کاترین کبیر که خود از اهالی شهر هِسِن[2] آلمان بود ــ در سرزمینهای وسیع و خالی از سکنهٔ جنوب روسیه اقامت گزیده بودند. در ۱۹۲۴ دولت شوروی به تأسیس جمهوری خودمختار آلمانیهای ساکن ولگا دست زد. اما حدود ۳۷۰۰۰۰ هزار «آلمانیهای ساکن ولگا» تنها یک چهارم جمعیت آلمانی تباری را

---

۱. به صفحات قبل رجوع شود.

2.Hessen

تشکیل می‌دادند که چه در روسیه (در مناطق ساراتف، استالینگراد، ورونش، مسکو، لنینگراد و غیره) و چه در اوکراین (۳۹۰۰۰۰ نفر)، در بخشهای شمالی قفقاز (در مناطق کراسفودا، اردشونیکیدزه و استاوروپل) و حتی در گرجستان و شبه جزیره کریمه پخش بودند. در ۲۸ اوت ۱۹۴۱ هیأت رییسهٔ شورای عالی، فرمانی صادر کرد که براساس آن بایستی تمامی ساکنان آلمانی جمهوری خودمختار ولگا و مناطق پیرامون ساراتف و استالینگراد به قزاقستان انتقال داده می‌شدند. متن فرمان، این تصمیم را به عنوان یک اقدام احتیاطی انسانی توصیف می‌کند.

قسمتهایی از فرمان هیأت رئیسه شورای عالی در زمینهٔ انتقال جمعی آلمانها

۲۸ اوت ۱۹۴۱

طبق اخبار موثق از جانب مقامهای مسؤول نظامی، در بین ساکنان آلمانی منطقه ولگا هزاران و دهها هزار خرابکار و جاسوس وجود دارند که فقط در انتظار دریافت علامت و نشانه‌ای از آلمان هستند، تا در بخشهایی که آلمانیهای ساکن منطقه ولگا زندگی می‌کنند سوءقصدهایی را سازمان دهند. هیچ کس مقامهای مسؤول شوروی را متوجه این امر نکرده است که در بین آلمانیهای ساکن منطقه ولگا این تعداد خرابکار و جاسوس وجود دارد. بنابراین آلمانیهای ساکن کناره‌های رودخانه ولگا دشمنان ملت و قدرت شوراها را نزد خود پنهان می‌کنند...

...چنانچه به فرمان آلمان در جمهوری آلمانیهای ولگا و یا در مناطق هم‌مرز با آنها خرابکاریهایی به وسیله خرابکاران و جاسوسان آلمانی انجام شود، خون جاری خواهد شد؛ و دولت شوروی طبق مقررات حکومت نظامی مجبور خواهد بود برای مجازات تمامی جمعیت آلمانی ساکن کناره‌های ولگا اقداماتی به عمل آورد. برای پرهیز از چنین وضعیت تأسف‌بار و خونریزیهای شدید، هیأت رییسه شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی لازم دانست تمامی آلمانیهای ساکن منطقه ولگا و دیگر بخشها را به نقاط دیگر کوچ داده، در مناطق جدید، زمین و کمکهای دولتی برای ایجاد یک مهاجرنشین در اختیار آنها قرار دهد.

بخشهایی از منطقه نووسیبیرسک یا اومسک، منطقه آلتای یا قزاقستان و همچنین دیگر مناطق مجاور آنها، که زمینهای وسیع و فراوان دارند، مناطق مورد نظر این تغییر محل سکونت و زندگی است.

در حالی که ارتش سرخ در همهٔ جبهه‌ها مجبور به عقب‌نشینی می‌شد و دهها هزار نفر از سربازان خود را به دلیل کشته و یا اسیر شدن از دست می‌داد، بریا ۱۴ هزار نفر از نیروهای ان.کا.و.د. را به این عملیات اختصاص داد. سرپرست عملیات، ژنرال ایوان سروف، قائم‌مقام کمیسر خلق در امور داخلی بود که قبلاً در «پاکسازی» کشورهای بالتیک ابراز لیاقت کرده بود. با توجه به شرایط و فروپاشی شدید ارتش سرخ، عملیات با شتاب و جدیت فراوان انجام شد. از

سوم تا بیستم سپتامبر ۱۹۴۱، ۴۴۶۴۸۰ آلمانی در ۲۳۰ قطار، که هر یک از آنها به طور متوسط پنجاه واگن داشت، انتقال داده شدند. بدین معنا که در هر قطار تقریباً دو هزار نفر جا داده شده بودند. این قطارها که به طور متوسط سرعتی معادل چند کیلومتر در ساعت داشتند بین چهار تا هشت هفته زمان لازم داشتند تا به مقصد مورد نظر در مناطق سیبریه جنوبی یعنی اومسک، نووسیبیرسک و بارناول و یا به منطقه کرازنونارسک در شرق سیبریه برسند. همانند زمانی که بالتیکی‌ها انتقال داده می‌شدند، به این «تغییر محل سکونت دهندگان» طبق مقررات رسمی مدت زمان معینی فرصت داده می‌شد، تا مواد غذایی لازم برای حداقل یک ماه خود تهیه کنند.

به موازات این «عملیات اصلی» ــ تا آنجا که وضعیت نظامی اجازه می‌داد ــ «عملیات فرعی» مختلفی نیز انجام گرفت. مولوتف، مالنکف و شادانف قبلاً و در ۲۹ اوت ۱۹۴۱ به استالین پیشنهاد کرده بودند که شهر لنینگراد و مناطق مجاور آن را از وجود ۹۶۰۰۰ شهروندان آلمانی تبار و فنلاندی تبار «پاکسازی» کند. در سی‌ام اوت نیروهای آلمانی به رودخانه نوا رسیدند. بدین ترتیب ارتباط لنینگراد با بقیه کشور از طریق خطوط راه‌آهن قطع شده بود. خطر محاصره شهر روز به روز بیشتر می‌شد. با این وجود مقامهای مسؤول دولتی نه تنها هیچ‌گونه اقدامی برای تخلیه سکنهٔ غیرنظامی شهر لنینگراد به عمل نیاوردند، بلکه برای ذخیرهٔ مواد غذایی نیز اقدامی نکردند. بریا در ۳۰ اوت بخشنامه‌ای تنظیم کرد که در آن دستور داده شده بود که ۱۳۲۰۰۰ نفر از منطقه لنینگراد انتقال داده شوند. از این تعداد بایستی ۹۶۰۰۰ نفر با قطار و ۳۶۰۰۰ نفر به وسیله کشتی انتقال یابند. اما در فرصتی که هنوز برای ان.کا.و.د. باقی بود توانستند تنها یازده هزار نفر از ابتاع آلمانی تبار شوروی را انتقال دهند.

در هفته‌های بعد عملیات مشابهی نیز در نقاط دیگر آغاز شد: در ۱۵ سپتامبر ۹۶۴۰ آلمانی از مسکو منتقل شدند. از تولا در ۲۱ سپتامبر ۲۷۰۰ نفر، از کورگی در ۱۴ سپتامبر ۳۱۶۲ نفر، از روستف بین دهم تا بیستم سپتامبر ۳۸۲۸۸ نفر، از ساپوروشیه[1] بین ۲۵ سپتامبر تا دهم اکتبر ۳۱۳۲۰ نفر، از کراسنودار در ۱۵ سپتامبر ۳۸۱۳۶ نفر و از اردشونیکیدزه در بیستم سپتامبر ۷۷۵۷۰ نفر. در اکتبر ۱۹۴۱ یک بار دیگر بیش از یک صد هزار آلمانی از گرجستان، ارمنستان، آذربایجان، از مناطق شمالی قفقاز و از شبه جزیره کریمه انتقال داده شدند. بیلانی که در ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۱ با توجه به تغییر محل سکونت آلمانیها تهیه شد بیان‌کنندهٔ انتقال ۸۹۴۶۰۰ نفر است که اغلب آنها به قزاقستان و سیبریه منتقل شدند. اگر انتقال آلمانیها در ۱۹۴۲ نیز درنظر گرفته شود یک رقم جمعی معادل ۱۲۰۹۴۳۰ نفر به دست می‌آید، که در طی یک سال ــ از اوت ۱۹۴۱ تا ژوئن ۱۹۴۲ ــ به نقاط دیگر منتقل شده‌اند. به منظور یادآوری: براساس سرشماری عمومی سال ۱۳۳۹ ساکنان آلمانی اتحاد جماهیر شوروی ۱۴۲۷۰۰۰ نفر بودند.

بدین ترتیب ۸۲ درصد تمامی آلمانیهایی که در سرتاسر روسیه پخش بودند به نقاط دیگر

1. Saporoschje

انتقال داده شدند و این امر زمانی انجام شد که وضعیت فاجعه‌آمیز کشور، که در معرض فروپاشی قرار داشت، به‌کارگیری تمامی نیروهای نظامی و بالقوه را برای جنگ مسلحانه علیه دشمن ضروری می‌ساخت. به جای این کار، صدها هزار نفر از شهروندان بی‌گناه شوروی به نقاط دیگر انتقال داده شدند. سهم شهروندان آلمانی تبار شوروی که منتقل شدند، در واقعیت باز هم بیشتر بود؛ زیرا در این بررسیها هنوز دهها هزار افسران و سربازان آلمانی تباری که از خدمت ارتش سرخ منفصل شده، به هنگهای کار اجباری «ارتش کار»، به ورکوتا، کوتلاس، که‌مه‌روو و چلیابینسک منتقل شده بودند، منظور نشده بود. در چلیابینسک به تنهایی بیش از ۲۵۰۰۰ آلمانی در ساخت مجتمع ذوب فلز کار می‌کردند. باید علاوه بر آن دانست که شرایط کاری و ادامهٔ حیات در هنگهای کار اجباری در «ارتش کار» به ندرت از شرایط موجود در اردوگاههای گولاگ بهتر بودند.

چه تعداد از انتقال داده‌شدگان در طول مدت حمل‌ونقل جان سپردند؟ امروزه یک بیلان جامع وجود ندارد و ارقام انفرادی دربارهٔ این یا آن قطار به واسطهٔ آشفتگیهای ناشی از جنگ و تبه‌کاریهای خشونت‌بار و ویرانگر آن روزها قابل پی‌گیری نیست. چه تعداد از این قطارها در هرج و مرج پاییز ۱۹۴۱ از ادامهٔ حرکت بازماندند و هرگز به مقصد نرسیدند؟ طبق برنامه می‌بایست در پایان ماه نوامبر ۲۹۶۰۰ آلمانی انتقالی به منطقه کاراگاندا رسیده باشند. اما براساس شمارش انجام شده در اول ژانویه ۱۹۴۲ تنها ۸۳۰۴ نفر از آنها به آنجا وارد شده بودند. برای منطقه نووسیبیرسک انتقال ۱۳۰۹۹۸ نفر برنامه‌ریزی شده بود، اما در محل تنها ۱۱۶۲۱۲ نفر شمارش شدند. بر سر بقیه چه آمده بود؟ آیا در بین راه جان سپرده بودند؟ آیا به نقطه دیگری اعزام شده بودند؟ برای منطقه آلتای ۱۱۰۰۰ انتقالی در برنامه منظور شده بود، اما با هجوم ۹۴۷۹۹ نفر مواجه شدند. گزارشهای ان.کا.و.د در خصوص اسکان انتقال داده‌شدگان به مراتب گویاتر از این ارقام خشک و ساده است. در تمامی این گزارشها یک صدا تأکید می‌شود که آمادگی مناطق مورد نظر برای پذیرش انتقال داده شدگان تا چه اندازه اندک بوده است.

وظیفهٔ رازداری شغلی تعهّدآور بود و از این قرار مقامهای مسؤول محلی تنها در آخرین لحظه از ورود چندین ده هزار افراد انتقالی مطلع می‌شدند. از آنجا که محلی برای اقامت آنها آماده نشده بود تازه‌واردها در هر جا که امکان داشت جای داده می‌شدند: در کلبه‌های چوبی، در طویله‌ها و یا با وجود نزدیک بودن فصل زمستان، در فضای آزاد. بسیج نیروها بخش بزرگی از مردانی را که توانایی کار داشتند به جبهه فراخوانده بود. اما مقامهای مسؤول محلی در طی ده سال گذشته تجربه‌هایی کسب کرده بودند، و از این قرار انتقالیهای تازه وارد اندکی سریعتر از کولاکهای انتقالی در ۱۹۳۰، که آنها را در وسط تایگا به حال خود رها کرده بودند، به گونه‌ای «اقتصادی» به کار گمارده شدند. پس از گذشت چند ماه اغلب انتقال داده شده‌ها همانند دیگر آبادی‌نشینهای ویژه اسکان داده شدند، یعنی در شرایط بسیار سخت سکونت و کار، و تغذیه‌ای که اندکی بهتر از حد ناچیز و فقیرانه بود، و زیر نظر یک «فرماندهی» ان.کا.و.د، یک کلخوز، یک سوخوز و یا یک کارگاه صنعتی قرار داشتند.

به دنبال انتقال آلمانیها، موج دیگری از انتقال افراد آغاز شد: از نوامبر ۱۹۴۳ تا ژوئن ۱۹۴۴ شش گروه قومی به بهانهٔ «همدستی تعداد زیادی از آنها با قدرت اشغالگر آلمانی» به سیبریه، قزاقستان، ازبکستان و قرقیزستان انتقال داده شدند: چچن‌ها، اینگوشها، تاتارهای کریمه، کاراچایها[1]، بالکارها[2] و کلموکها. به دنبال این موج اصلی انتقال، که حدود ۹۰۰۰۰۰ نفر را شامل شد، از ژوئیه تا دسامبر ۱۹۴۴ عملیات مشابهی انجام گرفت که هدف آن «پاکسازی» شبه جزیره کریمه و قفقاز از بقیه ملتهایی بود که «مشکوک» به شمار می‌آمدند: از «یونانیها» تا بلغارها، ارمنیهای کریمه، ترکمشتها[3] و کردها و چمشین‌های[4] قفقاز.

با مشاهده و بررسی اسناد موجود در بایگانیهایی که از چندی قبل دسترسی به آنها امکان‌پذیر است، هیچ نشانهٔ جدیدی در مورد «همدستی» ادعایی بین نازیها و اقوام کوه‌نشین قفقازی، کلموکها و تاتارهای کریمه به دست نیامد. در این زمینه تنها می‌توان رویدادهای بسیار معدودی را برشمرد که در کریمه، کلموک، کاباردینو[5] ــ بالکاری و کاراچای بر محافل محدودی از همدستان آلمانیها اشارت دارد؛ اما این امر نمی‌تواند بر یک سیاست همدستی راکه پذیرش آن عمومیت داشته باشد، مشخص نمود. پس از خروج ارتش سرخ از روستف در ساحل رودخانه دُن در ژوئیه ۱۹۴۲، آلمانیها از تابستان ۱۹۴۲ تا اوایل سال ۱۹۴۳ قفقاز را به اشغال خود درآوردند. اغلب میان پرده‌های مربوط به همدستی با آلمانیها به این دوره تعلق دارد، مدیران محلی یا بهره‌گیری از فضای آزاد سیاسی ایجاد شده از هنگام خروج ارتش شوروی و ورود نازیها، یک سلسله «کمیته‌های ملی» را بنیان نهادند: درمیکویان ــ شاخار (منطقهٔ خودمختار کاراچیها ــ چرکسها)، در نالچیک[6] (جمهوری خودمختار کاباردینو ــ بالکاری) و در الیستا[7] (جمهوری خودمختار کلموکها). این کمیته‌های محلی از طرف ارتش آلمان به رسمیت شناخته شد و به مدت چند ماه از یک خود مختاری مذهبی، سیاسی و اقتصادی بهره‌مند شدند. تجربه‌های مثبت به دست آمده در قفقاز، موجب ارتقای «اسطورهٔ فرد مسلمان»[8] در برلین شد و بدین ترتیب تاتارهای کریمه نیز موافقت آنها را برای ایجاد یک کمیتهٔ مرکزی اسلامی در سیمفروپل[9] کسب کردند.

اما نازیها از تفویض خودمختاری به تاتارهای کریمه، که کلموکها، کاراچایها و بالکارها به مدت چند ماه از آن برخوردار بودند، خودداری کردند؛ زیرا برلین از به قدرت رسیدن دوبارهٔ جنبش پان‌تورانیسم، که در اوایل دههٔ بیست به وسیله شورویها سرکوب شد، نگران بود. مقامهای مسؤول محلی در ازای خودمختاری بسیار محدودی که به آنها اعطا شده بود، واحدهای نظامی برای نبرد با گروههای پارتیزانی، که به رژیم شوروی وفادار مانده بودند،

---

1. Karatschai
2. Balkari
3. Turkmeschet
4. Chemschin
5. Kabardino
6. Naltschik
7. Elista
8. Moslem Mythos
9. Simferopol

تشکیل دادند. نیروهایی بالغ بر چند هزار نفر در مجموع، که با کمک آنها تنها شش گردان از تاتارهای کریمه و یک لشگر سواره‌نظام از کلموکها تشکیل شد، که توان نظامی آنها نیز اندک بود.

از ایالت خودمختار چچن ـ اینگوش تنها جزء کوچکی به وسیلهٔ معدودی از واحدهای تکاور آلمانی و فقط در ده هفتهٔ بین اوایل سپتامبر و اواسط نوامبر ۱۹۴۲ اشغال شده بود. در اینجا کوچکترین نشانه‌ای از همدستی به چشم نمی‌خورد. چچن‌ها از زمانهای دور یک قوم به‌پاخاسته بودند، و قبل از اعلام تسلیم خود در ۱۸۹۵ نیز دهها سال با موفقیت در برابر مستعمره‌سازی روسها مبارزه کرده بودند. قدرت شوراها تاآن تاریخ چندین بار به اقدامهایی برای مجازات آنها دست زده بود: در ۱۹۲۵ برای مصادره بخشی از سلاحهای چچنی‌ها، در ۱۹۳۲-۱۹۳۰ برای درهم شکستن مقاومت چچنی‌ها و اینگوشها در برابر اشتراکی کردنهای اجباری. در مارس ـ آوریل ۱۹۳۰ و در آوریل ـ مه ۱۹۳۰ لشگرکشیهایی به منظور مبارزه با «راهزنی» انجام گرفت، که در این لشگرکشیها، نیروهای ویژه ان.کا.و.د توپخانه و نیروی هوایی را نیز به یاری خویش خوانده بودند. از این قرار درگیری و اختلاف نظری که قدرت مرکزی و این قوم لجوج و سرسخت را، که همواره در برابر قیمومیّت مسکو مقاومت کرده بود، از هم جدا می‌ساخت بسیار شدید بود.

در فاصله نوامبر ۱۹۴۳ و ماه مه ۱۹۴۴ پنج مورد بازداشتهای گسترده جمعی انجام گرفت، که متعاقب آن بازداشت شدگان به نقاط دیگر انتقال داده شدند. برخلاف نخستین موارد انتقال کولاکها، این بار انتقال بازداشت شدگان براساس روشی که در این فاصله امتحان خود را به خوبی پس داده بود انجام گرفت، و آنگونه که حتی بریا نیز اذعان کرد از کارآیی قابل ملاحظه‌ای نیز برخوردار بود. مرحله «آماده سازی تدارکاتی» در طول هفته‌ها به دقت سازماندهی شده بود و بریا و دو نفر قائم‌مقامهای او: ایوان سروف و بوگدان کوبولف، که با قطارهای زره‌پوش ویژه خود در محل حاضر شده بودند، شخصاً بر آن نظارت داشتند. تعداد قابل ملاحظه‌ای از قطارها بایستی سازماندهی می‌شدند: تعداد ۹۳۱۳۹ نفر از کلموکها می‌بایست ظرف چهار روز، از ۲۷ تا ۳۰ دسامبر ۱۹۴۳، در ۴۶ قطار، که هر یک از آنها شصت واگن داشت، انتقال داده شوند. برای ۵۲۱۲۴۷ نفر چچنی و اینگوشی که باید طی شش روز، از ۲۳ تا ۲۸ فوریه ۱۹۴۴ انتقال داده شوند، ۱۹۴ قطار، که هر یک از آنها ۶۵ واگن داشتند، درنظر گرفته شده بود. ان.کا.و.د برای این عملیات خارق‌العاده از انجام هیچ هزینه‌ای خودداری نکرد: ان.کا.و.د برای گردآوری چچنها و اینگوشها، ۱۱۹۰۰۰ نفر از نیروهای ویژه را به کار گرفت و این کار را زمانی انجام داد که جنگ همچنان با شدت ادامه داشت.

زمان‌بندی انجام عملیات به صورتی دقیق برنامه‌ریزی شده بود: شروع کار با بازداشت «عناصر احتمالاً خطرناک» بود که به طور عمده از زنان، کودکان و سالخوردگان تشکیل می‌شد؛ زیرا بخش اعظم مردها برای خدمات جنگی گسیل شده بودند و بین یک تا دو درصد افراد انتقالی را تشکیل می‌دادند. در صورتی که بتوان به «گزارشهای عملیاتی» ارسال شده به مسکو

اعتماد کرد، پیشرفت کار بسیار سریع بوده است. در طول مدت انتقال تاتارهای کریمه (۱۸ تا ۲۰ ماه مه ۱۹۴۴) کوبولف و سروف که مسؤولیت عملیات را برعهده داشتند، در غروب همان روز اول این خبر را به وسیله تلگراف به اطلاع بریا رساندند: «امروز غروب ساعت ۸ بعدازظهر انتقال ۹۰۰۰۰ نفر به ایستگاههای راه‌آهن خاتمه یافت. هفده قطار با ۴۸۴۰۰ سرنشین هم‌اکنون به طرف مقاصد تعیین شده در راهند. در حال حاضر ۲۵ قطار بارگیری می‌کنند. در طول عملیات هیچ حادثه‌ای روی نداد. عملیات ادامه دارد». یک روز بعد، در ۱۹ ماه مه، بریا به استالین اطلاع داد که در طول دومین روز ۱۶۵۵۱۵ نفر در ایستگاههای راه‌آهن گردآورده شده‌اند. ۱۳۶۴۱۲ نفر در قطارها جای داده شده، به طرف مقصدی که «در دستورهای صادره تعیین شده است» در راهند. در روز سوم، ۲۰ ماه مه، سروف و کوبولف در یک گزارش تلگرافی دیگر به بریا اطلاع دادند که عملیات در ساعت ۱۶:۳۰ خاتمه یافته است. ۶۳ قطار با مجموعاً ۱۷۳۲۸۷ سرنشین هم‌اکنون در راهند. آخرین چهار قطاری که باید ۶۷۲۷ نفر دیگر را حمل کنند همین امروز غروب حرکت خواهند کرد.

با مطالعه گزارشهای اداری ان.کا.و.د این برداشت حاصل می‌شود که گویی انتقال صدها هزار انسان، چیزی بیش از یک امر کاملاً تشریفاتی به شمار نمی‌آید. هر یک از عملیات «موفقیت‌آمیزتر»، «کاراتر» و «از نظر هزینه باز هم مناسبتر» از عملیات قبلی بود. پس از انتقال چچنها، اینگوشها و بالکارها، یکی از کارمندان ان.کا.و.د به نام میلشتاین[1] گزارش مفصلی از «واگنها، تخته‌های چوبی، سطلها، و بیل‌هایی که در این عملیات اخیر در مقایسه با عملیات قبلی صرفه‌جویی شده است» تهیه کرد.

او نوشت: «براساس تجربه‌هایی که هنگام حمل و نقل کاراچایها و کلموکها به دست آورده‌ایم، می‌توانیم با رعایت پاره‌ای احتیاطهای لازم، تعداد قطارهای مورد نیاز و تعداد سفرها را تقلیل دهیم. ما در هر واگن باری ۴۵ نفر را جای داده‌ایم، قبلاً تعداد افراد در هر واگن ۴۰ نفر بود. از آنجاکه ما آنها را به همراه اثاثه‌ای که به همراه دارند جای داده‌ایم، می‌توانیم در تعداد واگنهای مورد نیاز صرفه‌جویی قابل ملاحظه‌ای به عمل آوریم و این میزان صرفه‌جویی به معنای ۳۷۵۴۹ متر تخته چوبی، ۱۱۸۳۴ عدد سطل و ۳۴۰۰ عدد ماهی‌تابه خواهد بود».

دیدگاه بوروکراتیک ان.کا.و.د از عملیاتی که به نظر آنها بسیار موفقیت‌آمیز بوده است این چنین بود. اما واقعیتی که در پس این دیدگاه پنهان است تا چه اندازه وحشتناک بود؟ در زیر تعدادی ازگزارشهایی راکه تاتارهای جان به‌در برده از این سفر در اواخر دههٔ هفتاد تنظیم کرده‌اند ذکر می‌شود: «سفر تا ایستگاه راه‌آهن سرابولاک (منطقهٔ سمرقند) ۲۴ روز طول کشید. از آنجا ما را به کلخوز پراودا بردند. ما می‌بایست گاریهای اسبی را تعمیر کنیم[...] ما کار می‌کردیم و گرسنه بودیم. بسیاری از ما تلوتلو می‌خوردند. از دهکدهٔ ما سی خانواده منتقل شده بودند. از پنج

1. Milstein

خانواده تنها یک یا دو نفر جان به در برده بودند. بقیه همگی از گرسنگی و یا از بیماری جان سپرده بودند». یکی دیگر از جان به‌در بردگان می‌نویسد: «در واگنهایی که در آنها کاملاً بسته بود، مردم چون حشرات از گرسنگی و کمبود هوا می‌مردند: به ما نه غذا می‌دادند و نه نوشیدنی. مردم دهکده‌هایی که ما از وسط آنها عبور می‌کردیم علیه ما تحریک شده بودند. به آنها گفته بودند که خیانتکاران به میهن را حمل می‌کنند، و بدین ترتیب بارانی از سنگ به درهای واگن اصابت می‌کرد. هنگامی که در وسط منطقه استپهای قزاقستان درها را باز کردند، از موجودی غذای ارتش به ما غذا دادند اما هیچ نوشیدنی به ما داده نشد. به ما دستور دادند که اجساد مردگان را به کنار ریلها بیندازیم، و بدون آنکه آنها را به خاک بسپاریم به سفر ادامه دادیم».

انتقال داده‌شده‌هایی که در قزاقستان، قرقیزستان، ازبکستان و یا سیبریه به «مقصد» رسیدند، به کلخوزها و یا کارگاههای صنعتی تخصیص داده شدند. به طوری که از گزارشهای مقامهای مسؤول محلی ان.کا.و.د به مرکز در مسکو برمی‌آید، جستجو برای یافتن محل اقامت، کار و تلاش برای ادامه حیات یک مبارزهٔ همه روزه بود. این گزارشها در بخش بایگانی ان.کا.و.د که به «آبادی‌نشینهای ویژه» مربوط بود نگهداری می‌شد. برای مثال در سپتامبر ۱۹۴۴ از قرقیزستان گزارش شده است که از ۳۱۰۰۰ خانواده‌ای که چندی قبل به آنجا انتقال یافته بودند تنها پنج هزار خانواده محل سکونت پیدا کرده بودند، که در این زمینه واژهٔ «محل سکونت» نیز بسیار بسیط به کار رفته بود. از مطالعهٔ دقیقِ متن گزارش، در حقیقت این نتیجه به دست می‌آید که مقامهای مسؤول محلی منطقهٔ کامِنیتسکی ۹۰۰ خانواده را در ۱۸ واحد مسکونی سوخوزی سکونت داده بودند، یعنی در هر واحد پنجاه خانواده. این بدان معناست که خانواده‌های منتقل شده از قفقاز که بیشترشان دارای فرزندان متعدد بودند، به تناوب با وجود نزدیک بودن فصل زمستان داخل واحد مسکونی و یا در فضای باز می‌خوابیدند.

بریا در نوامبر ۱۹۴۴ ــ یعنی حدود یک سال پس از انتقال کلموکها ــ در نامه‌ای خطاب به میکویان اذعان کرد که این افراد تحت شرایط بسیار سخت و وضعیت نامساعد بهداشتی روزگار می‌گذرانند و اغلب آنها لباس، لباس زیر و کفش ندارند. دو سال بعد دو نفر از مسؤولان ان.کا.و.د اطلاع دادند که «۳۰ درصد کلموکهایی که توانایی کار دارند به علت نداشتن کفش کار نمی‌کنند. این طور به نظر می‌رسد که انتقال داده‌شدگان به هیچ وجه برای پذیرش آب و هوای نامساعد و شرایط غیر معمول زندگی آمادگی ندارند، و عدم آشنایی به زبان نیز به بروز مشکلات اضافی منجر می‌شود». انتقال داده‌شده‌ها در حالی که از فرط گرسنگی از پا درمی‌آمدند و از محیط مأنوس خویش به دور کشانده شده بودند به کارگاههای کلخوزی اعزام می‌شدند که حتی توانایی تأمین معیشت افراد دایمی و همیشگی خود را نیز نداشتند؛ و یا آنها را در کارگاههای صنعتی به مشاغلی می‌گماشتند که هیچ‌گونه تعلیماتی در زمینهٔ آن ندیده بودند و به همین دلیل معمولاً به

موجودهای درمانده‌ای تبدیل می‌شدند. د.پ.پیور وِیِف[1]، رییس جمهور سابق جمهوری خودمختار کلموک به استالین نوشت:

«وضعیت کلموکهای انتقال داده شده به سیبری غم‌انگیز است. آنها احشام خود را از دست داده‌اند، و به کلی فقیر و بی‌چیز به سیبریه رسیدند[...] آنها برای زندگی جدید خود در زمینه تولید فراورده‌های کشاورزی آمادگی کافی ندارند.[...] کلموکهایی که در کلخوزها سکنی داده شده‌اند هیچگونه غذایی دریافت نمی‌کنند، زیرا کشاورزان کلخوزی خود هیچ ندارند و آنهایی که به کارگاههای صنعتی فرستاده شده‌اند قادر نیستند خود را با زندگی جدید خویش، به عنوان کارگر، تطبیق دهند؛ به همین دلیل به صورت منظم پول لازم برای تأمین معیشت خویش در اختیار ندارند». به بیان واضحتر: کار با ماشین‌آلات از توان کلموکهایی که با زندگی عشیره‌ای بزرگ شده بودند فراتر می‌رفت و به همین دلیل جریمه‌های نقدی دستمزد قلیل آنها را می‌بلعید.

ارقام معدودی که ارائه می‌شود تصویری از تلفات شدید انتقال داده شده‌هاست: در ژانویه ۱۹۴۶ اداره مسؤول آبادی‌نشینهای ویژه ۷۰۳۶۰ کلموک را در دفاتر خود ثبت کرده بود. دو سال قبل از این تاریخ ۹۲۰۰۰ نفر به این آبادی‌نشین ویژه منتقل شده بودند. در اول ژانویه ۱۹۴۴ در ازبکستان مشخصات ۳۵۷۵۰ خانواده تاتار، که تعداد افراد آنها در مجموع به ۱۵۱۴۲۴ نفر بالغ می‌شد ثبت شده بود. شش ماه بعد گرچه ۸۱۸ خانواده به آنها اضافه شده بود اما تعداد آنها در مجموع ۱۶۰۰۰ نفر کاهش یافته بود. از ۶۰۸۷۴۹ نفری که از قفقاز منتقل شده بودند، در اول اکتبر ۱۹۴۸، ۱۴۸۸۹۲ نفر، یعنی یک چهارم تعداد آنها، مرده بودند. اما آمار متولدان در همین فاصله زمانی فقط ۲۸۱۲۰ نفر بوده است. از ۲۲۸۳۹۲ نفر انتقالیهایی که اصالتاً در شبه‌جزیره کریمه ساکن بودند، پس از گذشت چهار سال ۴۴۸۸۷ نفر جان سپرده بودند و در اینجا نیز برای همین دورهٔ زمانی تنها ۶۵۶۴ مورد تولد ثبت شد. چنانچه درنظر گرفته شود که ۴۰ تا ۵۰ درصد انتقال داده‌شدگان زیر شانزده سال سن داشته‌اند، درصد بالای مرگ و میر آنها گویایی بیشتری می‌یابد. «مرگ طبیعی» تنها بخش بسیار کوچکی از موارد فوت را دربرمی‌گیرد. انسانهای جوانی که جان به در می‌بردند چه آینده‌ای داشتند؟ در ۱۹۴۸ ــ چهار سال پس از انتقال ــ از ۸۹۰۰۰ نفر کودکانی که بایستی به مدرسه می‌رفتند و از قزاقستان انتقال داده شده بودند، کمتر از ۱۲ هزار نفر به مدرسه فرستاده شدند. در ضمن به طور رسمی مقرر شده بود که بایستی به کودکان «آبادی‌نشینهای ویژه» فقط به زبان روسی آموزش داده شود.

اقوام دیگری نیز بودند که در طول جنگ به صورت جمعی به نقاط دیگر انتقال داده شدند. در ۲۹ ماه مه ۱۹۴۴ یعنی فقط چند روز پس از پایان انتقال تاتارهای کریمه، بریا به استالین نوشت: «از نظر ان.کا.و.د. عاقلانه است که همهٔ بلغارها، یونانیها، و ارمنیها از شبه جزیره کریمه رانده شوند». بلغارها متهم شدند که در طول دورهٔ اشغال آلمانیها، فعالانه به تولید نان و دیگر مواد

1. D.P.Pjurwejew

غذایی برای ارتش آلمان کمک کرده‌اند و در «جستجو برای یافتن سربازان ارتش سرخ و پارتیزانها با مقامهای مسؤول نظامی آلمانی همکاری کرده‌اند». یونانینها «بعد از ورود اشغالگران کارگاههای صنعتی کوچکی تأسیس کرده و مقامهای مسؤول آلمانی در تجارت، حمل و نقل بار و غیره به آنها کمک کرده بودند». ارمنیها متهم شدند که در سیمفروپل سازمانی از همدستان دشمنان به نام «درومدار»[1] تأسیس کرده‌اند که به مسائل مذهبی و سیاسی نیز می‌پرداخت و درنظر داشت به ایجاد صنایع و برپایی مغازه‌های خرده‌فروشی بپردازد». به گفته بریا این سازمان علاوه بر موارد یاد شده «برای رفع نیازهای نظامی آلمان و تأسیس یک لژیون ارمنی، پول نیز جمع‌آوری کرده بودند».

چهار روز بعد، در دوم ژوئن ۱۹۴۴، استالین فرمان کمیتهٔ کشوری در امور دفاعی را امضا کرد، و بدین ترتیب دستور داد که: «اخراج تاتارهای کریمه را با اخراج ۳۷۰۰۰ بلغاری، یونانی و ارمنی که همدستان آلمانیها هستند تکمیل کنند». این بار نیز همانند دیگر مواردی، که افراد انتقال داده می‌شدند، برای هر منطقه مقصد به صورت اختیاری سهمیه‌ای تعیین شد: ایالت گوریف[2] در قزاقستان بایستی ۷۰۰۰ نفر انتقالی را بپذیرد، ایالت سِوِردلوف[3] ۱۰۰۰۰ و ایالت مولوتف در منطقه اورال نیز ۱۰۰۰۰ نفر، ایالت کِه‌مِه‌روو[4] ۶۰۰۰ و بشاکیر ۴۰۰۰ نفر را. عملیات برابر متن گزارشها در ۲۷ و ۲۸ ژوئن ۱۹۴۴ «با موفقیت انجام شد». در این دو روز ۴۱۸۵۴ نفر انتقال داده شده بودند، که به قراری که تأکید شده بود ۱۱۱ درصد میزان درنظر گرفته شده در طرح بود.

پس از آنکه کریمه از آلمانیها، تاتارها، بلغارها، یونانیها و ارمنیها «پاکسازی» شده بود، ان.کا.و.د تصمیم به «پالایش» مناطق مرزی قفقاز گرفت. این عملیات که ان.کا.و.د. ــ که ازاندیشه إعمال مجازاتهای ویژه نسبت به مناطق مرزی تسخیر شده بود ــ در سطحی وسیع برای قفقاز طرح‌ریزی کرده بود، فقط ادامهٔ منطقی عملیات «ضدجاسوسی» سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۷ و البته به شیوه‌ای به مراتب اصولیتر بود. استالین در ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۴ فرمان دیگری از کمیته کشوری در امور دفاعی را امضا کرد: این فرمان انتقال اجباری ۸۶۰۰۰ نفر ازترکمشها، کردها،و چمشین‌های مناطق مرزی گرجستان را پیش‌بینی می‌کرد. مناطقی که این اقوام کشور سابق عثمانی از قرنها پیش در آن می‌زیستند و بسیار کوهستانی بود و بخشی از جمعیت آن در موجودیت عشیره‌ای خود به حسب عادت به دلخواه از مرز ترکیه ــ شوروی عبور می‌کردند. تهیه مقدمات این بازداشت جمعی، و پس از آن انتقال بازداشت شدگان، مدت بسیار زیادی به طول انجامید. عملیات ده روز طول کشید، از ۱۵ تا ۲۵ نوامبر ۱۹۴۴، و چهارده هزار نفر از نیروهای ویژه ان.کا.و.د را به خود مشغول داشت. ۹۰۰ کامیون مارک استودی بیکر به کار گرفته شده بودند. این کامیونها از زمره محصولات ارسالی آمریکاییها بود. آمریکاییها از طریق قانون وام ــ اجاره، خود

---

1. Dromedar
2. Gurjew
3. Swerdlow
4. KemeRowo

به اغلب کشورهای متفق تجهیزات جنگی ارسال می‌کردند.

بریا در بیست و هشتم نوامبر در گزارشی خطاب به استالین با اشاره به اینکه ۹۱۹۰۵ نفر را در طول ده روز با شرایط بسیار سخت کوچ داده بود به خودنمایی می‌پردازد. آن گونه که بریا توضیح می‌دهد تمامی انتقال داده‌شده‌ها ــ که ۴۹ درصد آنها کمتر از شانزده سال سن داشتند ــ جاسوسان بالقوهٔ ترک بودند: «بخش بزرگی از این جمعیت با ساکنان مناطق مرزی ترکیه پیوندهای خانوادگی دارند. آنها به کار قاچاق دست می‌زدند. گرایش شدیدی به مهاجرت نشان می‌دادند و برای سرویس مخفی ترکیه و باندهای قاچاقچیان مناطق مرزی نیروهای تازه نفس و جوان تأمین می‌کردند». طبق آمار بخش مربوطهٔ گولاگ که صلاحیت رسیدگی به امور آبادی‌نشینهای ویژه را داشت، در این عملیات ۹۴۹۵۵ نفر به قزاقستان و قرقیزستان انتقال داده شدند. بین نوامبر ۱۹۴۴ و ژوئیه ۱۹۴۸، ۱۹۴۵۰ نفر از مِشِتها[1]، کردها و چمشینهای انتقال داده شده جان سپردند، که این رقم حدود ۲۱ درصد کسانی است که به اجبار کوچ داده شدند. در مورد دیگر قومیتهایی که به وسیلهٔ رژیم مجازات شدند درصد مرگ و میر انتقال داده‌شده‌ها در چهار سال نخست پس از انتقال، بین بیست تا ۲۵ درصد است.

اضافه شدن صدها هزار انسانی، که به دلیل تعلق قومی خود به نقاط دیگر انتقال داده شدند در طول جنگ، موجب تجدید و گسترش شدید سهمیهٔ آبادی‌نشینهای ویژه، از حدود ۱۲۰۰۰۰۰ نفر به بیش از ۲۵۰۰۰۰۰ نفر شد. تعداد کولاک‌زدایی شده‌ها که قبل از جنگ بزرگترین بخش از آبادی‌نشینهای ویژه را تشکیل می‌دادند از ۹۳۶۰۰۰ (ژوئیه ۱۹۴۱) به ۶۲۲۰۰۰ (ماه مه ۱۹۴۵) کاهش یافت. در حقیقت دهها هزار نفر از مردان کولاک‌زدایی شده می‌بایست به جبهه‌های جنگ بروند و فقط سرپرستان خانواده‌های انتقال داده شده از خدمات جنگی معاف بودند. زنان و کودکان افرادی که به خدمت سربازی فراخوانده شده بودند دوباره جایگاه حقوقی شهروندان آزاد را به دست آوردند و از فهرست آبادی‌نشینهای ویژه حذف شدند. اما در شرایط جنگ به سختی می‌توانستند محل اقامتی را که برای آنها تعیین شده بود ترک کنند، ضمن آنکه تمامی داراییها و خانه شخصی آنها نیز مصادره شده بود.

احتمال می‌رود که برای زندانیان گولاگ شرایط ادامهٔ حیات هرگز همانند سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴ مصیبت‌بار نبوده است. عذاب ناشی از گرسنگی و بیماریهای واگیردار، زندگی در تنگترین فضاها و بهره‌کشی از آنان تا سر حد امکان، سرنوشت هر یک از زندانیانی بود که از معیارهای افزایش یابندهٔ کاری، افشا شدن به وسیله تعداد فراوان خبرچینهایی که می‌بایست «سازمانهای ضد انقلابی زندانیان» را برملا کنند و از محکومیتها و اعدامهایی که براساس مقررات حکومت نظامی انجام می‌شد، جان به در می‌برد.

پیشروی آلمان در نخستین ماههای جنگ، ان.کا.و.د را مجبور کرد که بخش بزرگی از زندانها،

1. Meschet

کوچ‌نشینهای کاری و اردوگاهها را تخلیه کند. در غیر این صورت خطر دستیابی دشمن به آنها بسیار بزرگ بود. در فاصله ژوئن تا دسامبر ۱۹۴۱، ۲۱۰ کوچ‌نشین، ۱۴۵ زندان و ۲۷ اردوگاه، یعنی در مجموع حدود ۷۵۰۰۰۰ زندانی به شرق انتقال یافتند. ناسدکین[1]، رییس گولاگ، در آمار خود دربارهٔ «فعالیتهای گولاگ در طول جنگ بزرگ میهنی» ادعا کرد که: «تخلیه اردوگاهها به طور کلی به صورتی سازمان یافته انجام گرفت». با این حال او اضافه کرد که: «چون وسایل حمل و نقل وجود نداشت بیشتر زندانیان پیاده و به نقاطی که غالباً بیش از هزار کیلومتر با محل اولیه فاصله داشت برده شدند». چگونگی وضعیت زندانیان به هنگام ورود به مقصد قابل تجسم است. اگر فرصتی برای تخلیه اردوگاه باقی نمی‌ماند ــ امری که در نخستین هفته‌های جنگ پیوسته اتفاق افتاد ــ زندانیان بدون شرح و تفصیل زیاد تیرباران می‌شدند. این موضوع به خصوص در اوکراین، که ان.کا.و.د در اواخر ژوئن ۱۹۴۱ در لمبرگ ۱۰۰۰۰ زندانی، در زندان لوتسک[2] ۱۲۰۰ نفر، در استانیسلاویف[3] ۱۵۰۰ نفر، در دوبنو ۵۰۰ نفر و عده‌ای را در نقاط دیگر آن ایالت قتل عام کرده بود، به خوبی مصداق پیدا کرد. آلمانیها به هنگام ورود، در مناطق لمبرگ، شیتومیر[4] و وینیتسا[5] دهها گور جمعی کشف کردند. تکاوران ویژه نازیها به بهانهٔ این «اعمال وحشیانه یهودی ــ بلشویستی» بلافاصله دهها هزار نفر از یهودیان را تیرباران کردند.

در تمامی گزارشهای سرپرستی گولاگ از سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴ اذعان شده است که در طول جنگ شرایط زندگی در اردوگاهها آشکارا بدتر شد. فضایی که در اردوگاههای لبریز از زندانی برای زندگی هر یک از زندانیها در اختیار آنها قرار داشت از $1\frac{1}{2}$ متر مربع به ۰/۷ متر مربع کاهش یافت. به عبارت روشنتر زندانیها به تناوب روی تخته‌های کف کلبه‌ها می‌خوابیدند و تختخواب یک کالای لوکس و اشرافی بود و به کارگرانی که کارهای سخت انجام می‌دادند اختصاص داشت. میزان کالری غذایی که در سال ۱۹۴۲ به هر زندانی می‌رسید به ۶۵درصد میزان قبل از جنگ تقلیل یافته بود، زندانیها گرسنگی می‌کشیدند و حصبه و وبا دوباره شیوع یافته بود. طبق آمار رسمی، در سال ۱۹۴۲، ۱۹۰۰۰ زندانی جان سپردند. درصد مرگ و میر زندانیان در ۱۹۴۱ با ۱۰۱۰۰۰ مورد مرگ ثبت شده که تنها به اردوگاههای کار (بدون احتساب کوچ‌نشینها) مربوط می‌شد، به مرز ۸درصد نزدیک شد. در ۱۹۴۲ سرپرستی گولاگ ۲۴۹۰۰۰ مورد فوت را ثبت کرد که بر این اساس مرگ و میر زندانیان به ۱۸درصد بالغ می‌شود. این میزان در ۱۹۴۳ که طی آن ۱۶۷۰۰۰ نفر جان سپردند برابر ۱۷درصد بود. چنانچه موارد مرگ و میر در زندانها، کوچ‌نشینهای کاری و همچنین اعدامها نیز درنظر گرفته شود، رقم افرادی که طی سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۳ در گولاگ جان خود را از دست دادند به ۶۰۰۰۰۰ نفر بالغ می‌شود. آنهایی که جان به در برده بودند وضعیت ترحم‌انگیزی داشتند. طبق ارقام داده شده از جانب سرپرستی، در

---

1. Nassedkin
2. Lutsk
3. Stanislawiw
4. Schitomir
5. Winnitsa

پایان سال ۱۹۴۲ تنها ۱۹درصد زندانیان توانایی انجام «کارهای سخت بدنی» و ۱۷درصد «کارهای به نسبت سخت بدنی» را داشتند، و ۶۴درصد آنها یا فقط قادر به انجام کار بدنی «آسان» بودند و یا اساساً توانایی کار را نداشتند.

گزارش ۲ نوامبر ۱۹۴۱ جانشین سرپرست گروه عملیاتی گولاگ

دربارهٔ وضعیت اردوگاه سیبلاگ

براساس گزارشهای گروه عملیاتی ان.کا.و.د منطقهٔ نووسیبیرسک، در بخشهای آخلورسک[1]، کوستنسک[2] و نووسیبیرسک در اردوگاه سیبلاگ مرگ و میر زندانیان به مراتب بیشتر شده است.

بی‌تردید علت این میزان بالای مرگ و میر، که با گسترش شدید بیماریها همراه است به لاغر شدن عمومی ناشی از کمبود مواد غذایی و کار سخت بدنی مربوط می‌شود، و با بروز بیماری پوستی پلاگر[3] و ضعیف شدن فعالیت قلب همراه است. به طور مسلم تأخیر در درمان پزشکی و کار سخت بدنی همراه با افزایش ساعات کار و کمبود مواد غذایی اضافی، دلایل دیگری برای ابتلا به بیماریها و درصد بالای مرگ و میر است...

به ویژه در زندانیانی که از مراکز مختلف توزیع زندانیها به اردوگاهها آورده می‌شوند، لاغری و آمادگی بیشتر برای ابتلای به بیماری و درصد بالای مرگ و میر به چشم می‌خورد. برای مثال بیش از ۳۰درصد از ۵۳۹ نفر زندانی که در ۸ اکتبر ۱۹۴۱ از مرکز توزیع نووسیبیرسک به بخش مارینزکویه[4] آورده شدند به علت بیماری پلاگر دچار لاغری شدید شده، بدن آنها مملو از شپش بود. به همراه انتقال داده‌شده‌ها شش جسد نیز آورده شد. در شب هشتم به نهم اکتبر پنج نفر دیگر از افراد این گروه جان سپردند. در گروه دیگری که از همان مرکز توزیع حمل شده بود و در ۲۰ سپتامبر به مارینزکویه رسیده بودند، بدون استثنا همگی آنها مملو از شپش بوده و بخش بزرگی از آنها حتی فاقد لباس زیرین بودند...

در این اواخر موارد زیادی از خرابکاری از جانب زندانیان موظف در خدمات درمانی مشاهده شده است. برای مثال یک کمک بهیار اردوگاه آهشر[5] در بخش تایگینسک که براساس بند ۱۰ ماده ۵۸، محکوم شده بود، گروهی مرکب از چهار زندانی را سازمان داده

1. Achlursk
2. Kusnetsk
۳. بیماری پلاگر، یک بیماری پوستی ناشی ازکمبود شدید ویتامین‌های B است که موجب اختلال در حافظه و گوارش و ضعف و خستگی شدید می‌شود ـ م.
4. Marinskoje
5. Ahscher

بود که فرایند تولید را با اشکال و اختلال مواجه سازند. اعضای این گروه به منظور جلوگیری از تأمین معیارهای تولید کارگاه، افراد بیمار را به سخت‌ترین کارها گماشته، از درمان به موقع آنها خودداری کردند.
جانشین سرپرست گروه عملیاتی گولاگ. سروان نیروهای امنیّتی. کوگن‌مان[1]

با آنکه «وضعیت بهداشتی زندانیان به وضوح بدتر شده بود» ــ یکی از واژه‌های پوششی که به وسیلهٔ سرپرستی گولاگ به کار برده می‌شد ــ ولی به ظاهر مانع از این نشد که مقامهای مسؤول زندانیان را تا سر حد توان آنها به کار بگیرند. رییس اردوگاه گولاگ در گزارشی نوشت: «از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴ حد متوسط ارزش یک روز کاری از ۹/۵ به ۲۱ روبل افزایش یافت». صدها هزار زندانی در صنایع اسلحه‌سازی به کار گرفته شدند و جایگزین نیروی کاری شدند که به جبهه‌های جنگ فراخوانده شده بودند. در فصل بعد نشان داده خواهد شد که گولاگ چه نقش به ویژه مهمی در اقتصاد جنگ بازی کرده است. طبق برآورد سرپرستی اردوگاه، زندانیان در تعدادی از بخشهای کلیدی صنایع اسلحه‌سازی، فلز و معدنکاوی حدود یک چهارم تولید را برعهده داشته‌اند.

با وجود «رفتار خوب میهن‌پرستانه» زندانیان، که «۹۵درصد آنها خود را در مسابقه رقابتی سوسیالیستی شرکت داده بودند»، سرکوبها ــ به خصوص نسبت به زندانیان سیاسی ــ کمتر نشد. کمیته مرکزی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ طی فرمانی تصمیم گرفت که زندانیان «پنجاه و هشتی» ــ که به‌موجب ماده ۵۸ کتاب قانون جزا مربوط به «جنایات ضد انقلابی» محکوم شده بودند ــ نبایستی قبل از پایان جنگ، حتی در صورتی که مدت محکومیت خود را گذرانده باشند، آزاد شوند. بخشی از زندانیان سیاسی به دلیل «تعلق به یک سازمان تروتسکیستی و یا راست‌گرا» و یا به یک «حزب ضد انقلابی» و یا «جاسوسی»، «تروریسم» و یا «خیانت» از دیگران جدا شده و به اردوگاههای ویژه «با اعمال شاقه» در بد آب و هواترین و کم‌بازده‌ترین مناطق (کولیما و مناطق قطبی) منتقل شدند. در این اردوگاهها درصد سالیانه مرگ و میر به مرز ۳۰درصد می‌رسید. فرمانی که در ۲۲ آوریل ۱۹۴۳ صادر شد مبانی «اردوگاههای کار اجباری با اعمال شاقه» را تعیین کرد. این اردوگاهها، اردوگاههای واقعی مرگ بودند، که در آنها زندانیان تحت شرایطی مورد استثمار قرار می‌گرفتند که امکان اندکی برای جان به در بردن و ادامهٔ حیات برای آنها باقی می‌گذاشت: آنها در استخراج طلا، زغال سنگ، سرب و رادیوم به کار گرفته می‌شدند و روزانه دوازده ساعت کار سخت داشتند.

در طول سه سال، از ژوئیه ۱۹۴۱ تا ژوئیه ۱۹۴۴، بیش از ۱۴۸۰۰۰ زندانی به وسیله دادگاههای ویژه در اردوگاهها به مجازاتهای جدید محکوم شدند. ۱۰۸۵۸ نفر آنها اعدام شدند.

---

1. Kogenman

۲۰۸ نفر به جرم «جاسوسی»، ۴۳۰۷ نفر به دلیل «اعمال خرابکارانه تروریستی» و ۶۰۱۶ نفر به این دلیل که «در اردوگاه یک قیام و یا یک خیزش را سازمان داده بودند». طبق اعلام ان.کا.و.د در طول جنگ در اردوگاههای گولاگ «۶۰۳ سازمان متشکل از زندانیان» تشکیل شد. این رقم می‌بایستی در درجه نخست مؤید «هشیاری» تشکیلات مسؤول مراقبت اردوگاهها باشد، که آنها نیز در بسیاری نقاط مشمول نوسازی قرارگرفته بودند. علت آن بود که بخشی از نیروهای ویژه‌ای که برای مراقبت و نگهبانی اردوگاهها به کار گرفته می‌شدند، برای وظایف و مسؤولیتهای دیگر ــ به خصوص در امر انتقال افراد ــ درنظر گرفته شده بودند، اما این نکته نیز واقعیت دارد که نخستین فرارهای بزرگ جمعی و شورشهای بزرگ اردوگاهها در طول سالهای جنگ اتفاق افتاد.

در حقیقت در طول جنگ، ترکیب زندانیان اردوگاهها به شدت تغییر کرد. با فرمانی که در ۱۲ ژوئیه ۱۹۴۱ صادر شد بیش از ۵۷۷۰۰۰ زندانی، که به اذعان خود مقامهای مسؤول، «به علت جرایم بی‌اهمیت نظیر غیبت غیر موجه از کار و یا دزدیهای کوچک» محکوم شده بودند آزاد شده، به وسیلهٔ ارتش سرخ به خدمت گرفته شدند. از زندانیانی که مدت محکومیت آنها در طول جنگ خاتمه یافت ۱۰۶۸۸۰۰ نفر به طور مستقیم از گولاگ به جبهه‌های جنگ گسیل شدند. زندانیانی که به علت ضعف جسمانی توانایی کمتری برای تحمل شرایط سخت اردوگاهها را داشتند از جملهٔ حدود ششصد هزار نفری هستند که در طول سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۳ فقط در گولاگ جان سپرده بودند. در حالی که زندانیانی که به مجازاتهای خفیفتر محکوم شده بودند در گروههای بزرگ اردوگاهها را ترک کردند؛ از زندانیان سیاسی و زندانیان عادی تنها مقاومترین و قویترین آنها برجای ماندند و جان به در بردند. درصد آنهایی که طبق مادهٔ ۵۸ به زندانهای طولانی مدت (بیش از هشت سال) محکوم شده بودند به شدت افزایش یافت. این میزان از ۲۷درصد به ۴۳درصد زندانیهای اردوگاه سید. در سالهای ۱۹۴۵-۱۹۴۴ این روند وضوح بازهم بیشتری یافت. پس از دوره‌ای با روند کاهش تعداد، در دو سال آخر جنگ تعداد زندانیان اردوگاههای گولاگ به سرعت و به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت: درصد افزایش تعداد آنها در فاصله ژانویه ۱۹۴۴ تا ژانویه ۱۹۴۶ بیش از ۴۵درصد بود.

جهان در سال ۱۹۴۵ به طور کلّی تنها به جنبهٔ درخشندهٔ ظاهری اتحاد شوروی توجه کرد: کشوری که گرچه ویران بود، اما در پرتو شهرت خود احساس افتخار می‌کرد. فرانسواز فوره[1] نوشت: «در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، کشور بزرگ پیروزمند، در ۱۹۴۵ نیروی مادی نیز به بشارت داهیانهٔ انسان جدید افزوده می‌شود». روی دیگر سکه، که مطمئناً با دقت پوشیده شده است را نمی‌بینند ــ نمی‌خواهند آنرا ببینند. همان گونه که بایگانی گولاگ به وضوح اثبات می‌کند سال پیروزی در عین حال نقطه اوج جدیدی در تاریخ سیستم اردوگاههای کار اجباری شوروی نیز به شمار می‌رود. صلحی که در جبههٔ بیرونی دوباره برقرار شده بود به هیچ وجه با

1. FranCois Furet

کاهش و یا تعلیق کنترل دولت بر جامعه‌ای که در طول چهار سال جنگ سختی فراوانی کشیده بود، همگام نبود. برعکس:

در ۱۹۴۵ دوباره محدودیتها بیشتر شد. و این بار، هم در مناطقی که اتحاد شوروی با پیشروی ارتش سرخ به طرف غرب دوباره به قلمرو خود افزوده بود، و هم در مورد میلیونها مردم اتحاد شوروی که چند صباحی در «خارج از سیستم» قرار داشتند.

مردم مناطقی که در سالهای ۱۹۴۰-۱۹۳۹ به خاک شوروی ضمیمه شده بودند ــ کشورهای بالتیک، بخش غربی روسیه سفید، مولداوی و غرب اوکراین ــ و بیشتر مدت جنگ را خارج از سیستم به سر برده بودند، اکنون شاهد دومین حرکت شورایی کردن، پس از حرکت نخست، مربوط به سالهای ۱۹۴۱-۱۹۳۹ بودند؛ زیرا در این فاصله در این مناطق جنبش‌های ملی و ضد شورایی کردن به وجود آمده بود که زنجیره‌ای از مقاومت مسلحانه، تعقیب و سرکوب را به دنبال داشت. در بخش غربی اوکراین و در کشورهای بالتیک مقاومت در برابر ضمیمه شدن به خاک شوروی از شدت بیشتری برخوردار بود.

نخستین اشغال بخش غربی اوکراین، که از سپتامبر ۱۹۳۹ تا ژوئن ۱۹۴۱ به طول انجامید، به ایجاد یک سازمان به نسبت قدرتمند زیرزمینی مقاومت مسلحانه، یعنی سازمان ملّی‌گرایان اوکراینی، منجر شده بود. تعدادی از اعضای این سازمان علاوه بر آن در قالب واحدهای اس اس در مبارزه علیه یهودیها و کمونیستها نیز شرکت کرده بودند. رومان شوخوویچ[1]، سرپرست سازمان ملی‌گراهای اوکراینی، به ریاست ارتش شورشی اوکراین رسید، که براساس اظهار منابع اوکراینی در پاییز ۱۹۴۴ بیست هزار سرباز داشت. در ۱۳ مارس ۱۹۴۴ بریا فرمانی صادر کرد که محتوای آن این بود که تمامی وابستگان اعضای گروه مقاومت مربوط به سازمان ملی‌گراهای اوکراینی و ارتش شورشی اوکراین، بایستی بازداشت و به منطقه کراسنویارسک انتقال داده شوند. این امر از آوریل تا اکتبر ۱۹۴۴ به انتقال ۱۰۰۳۰۰ غیرنظامی ــ زنان، کودکان، سالخوردگان ــ منجر شد. ۳۷ هزار نفر مبارزانی که در طول این مدت دستگیر شدند به اردوگاههای گولاگ منتقل شدند. مقامهای مسؤول اتحاد شوروی پس از مرگ م.شپتیتسکی[2]، سراسقف کلیسای متحد یونانی اوکراین، مسؤولان آن کلیسا را مجبور کردند که به کلیسای ارتدکس روسیه بپیوندند.

مأموران ان.کا.و.د برای آنکه مقاومت علیه شورایی کردن را در نطفه خفه کنند، به مدارس مراجعه کرده از طریق فهرست مشخصات دانش‌آموزان و کارنامه‌های مربوط به سالهای قبل از جنگ ــ یعنی از دورانی که بخش غربی اوکراین به لهستان «بورژوآ» تعلق داشت ــ فهرستی از افراد تهیه کردند که به دلایل احتیاطی بایستی بازداشت می‌شدند. اسامی دانش‌آموزان با استعداد در رأس این فهرست قرار داشت، زیرا آنها به عنوان «دشمنان بالقوه قدرت شوراها» قلمداد

---

1. Schuchowitsch   2. Scheptitski

می‌شدند. براساس گزارشی از کوبولوف، یکی از قائم‌مقامهای بریا، در غرب روسیه سفید، یعنی در منطقه‌ای که همانند بخش غربی اوکراین مملو از «دشمنان رژیم شوروی» قلمداد می‌شد، در فاصلهٔ سپتامبر ۱۹۴۴ تا مارس ۱۹۴۵ بیش از یک صد هزار «فراری از خدمت زیر پرچم» و «همدستان خارجیها» دستگیر شدند. براساس یک آمار بسیار ناقص، در فاصله اول ژانویه تا ۱۵ مارس ۱۹۴۵ تنها در لتونی ۲۲۵۷ مورد «عملیات پاکسازی» صورت گرفت.

این عملیات به بهای جان بیش از ۶۰۰۰ «راهزن» تمام شد. ۷۵ هزار «راهزن، فراری از خدمت زیر پرچم و اعضای گروههای ملی‌گرا» بازداشت شدند. در ۱۹۴۵ بیش از ۳۸۰۰۰ نفر وابستگان «عناصر بیگانه از دیدگاه اجتماعی، راهزنان و ملی‌گراها» از لتونی به نقاط دیگر انتقال داده شدند. در همین راستا در اردوگاههای گولاگ در فاصله سالهای ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۶ تعداد زندانیان اوکراینی و لتونیایی افزایش چشمگیری یافت: بدین معنا که تعداد اوکراینیها ۱۴۰درصد افزایش یافت و لتونیاییها ۴۲۰درصد. در پایان سال ۱۹۴۶ اوکراینیها ۲۳درصد و بالتیها ۶درصد تعداد زندانیان اردوگاهها را تشکیل می‌دادند. این رقم درصد، به مراتب از نسبت درصد جمعیت این مناطق به کل جمعیت اتحاد شوروی فراتر می‌رود.

توسعهٔ شدید اردوگاههای گولاگ در ۱۹۴۵ به سرازیر شدن صدها هزار نفر از «اردوگاههای کنترل و جداسازی» نیز مربوط می‌شود. این اردوگاهها در اواخر سال ۱۹۴۱ به موازات اردوگاههای کار ایجاد شده بود. آنها می‌بایست اسرای جنگی را که از طرف دشمن آزاد شده، یا گریخته بودند و اکنون به عنوان جاسوسان بالقوه و یا به علت اقامت خارج از سیستم حداقل به عنوان «آلوده» قلمداد می‌شدند، و نیز «مقامهای عالیرتبه» و دیگر افرادی را که در طول دوران اشغال، یک شغل‌دولتی ــ هراندازه کم‌اهمیت ــ داشته‌اند، بپذیرند. براساس ارقام رسمی، در فاصله ژانویه ۱۹۴۲ و اکتبر ۱۹۴۴ بیش از ۴۲۱۰۰۰ نفر از طریق این اردوگاههای کنترل و جداسازی جابه‌جا شده‌اند.

با پیشروی ارتش سرخ در مسیر غرب، دوباره مناطقی تسخیر شد،که به مدت دو یا سه سال در اشغال آلمانیها بود و میلیونها نفر اسیران جنگی شورویائی و کارگران اجباری را آزاد کرد. پرسش مربوط به امکانات مختلف بازگرداندن این شهروندان اتحاد شوروی به میهن ــ وابستگان ارتش و غیرنظامیان ــ از اهمیت خارق‌العاده‌ای برخوردار شد. دولت شوروی در اکتبر ۱۹۴۴ بخشی را برای رسیدگی به امور این افراد که باید به وطن بازگردانده می‌شدند تأسیس کرد و ژنرال گولیکف[1] را به سرپرستی آن منصوب کرد. این ژنرال در مصاحبه‌ای که در یازدهم نوامبر ۱۹۴۴ در مطبوعات انتشار یافت در درجه نخست توضیح داد که: «قدرت شوروی بیش از هر چیز نگران سرنوشت فرزندان خود است که به بردگی ناسیونال سوسیالیستی کشانده شده‌اند، آنها به عنوان فرزندان میهن با نهایت احترام در کشور خود مورد استقبال قرار می‌گیرند. دولت شوروی عقیده

1. Golikow

دارد که حتی آن شهروندان شوروی که به وسیلهٔ ترور نازیها تهدید شده، خلاف علقه‌های اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی عمل کرده‌اند، چنانچه پس از بازگشت به وطن هنوز هم آمادهٔ انجام وظایف شهروندی خویش باشند، به خاطر اعمال خود مورد بازخواست قرار نخواهند گرفت». اعلامیه‌های رسمی از این قبیل در همه جا پخش شد و به هدف خود، که همانا فریب متّفقین بود نیز نائل آمد. در غیر این صورت چگونه می‌توان تعصبی را توصیف کرد که متّفقین در زمینهٔ اجرای بندی از قرارداد یالتا به خرج دادند، که به بازگرداندن تمامی آن شهروندان شوروی که در «خارج از مرزهای میهن خویش» به سر می‌بردند مربوط می‌شد؟ با آنکه براساس این قرارداد فقط کسانی به اجبار به وطن خویش بازگردانده می‌شدند که یونیفورم آلمانی به تن داشته، یا با دشمن همدستی کرده بودند، اما تمامی شهروندان شوروی که «در خارج از مرزهای کشور خویش» به سر می‌بردند به مأموران ان.کا.و.د که وظیفهٔ بازگرداندن آنها را برعهده داشتند تحویل داده شدند.

در یازدهم ماه اوت ۱۹۴۵، سه روز پس از پایان جنگ، دولت شوروی دستور ایجاد یکصد اردوگاه جدید «کنترل و جداسازی» را صادر کرد، هر یک از این اردوگاهها می‌بایست قادر به پذیرش ده هزار نفر باشد. تمامی اسرای جنگی، که به وطن بازگردانده شده بودند، می‌بایست به وسیلهٔ سازمانهای ضد جاسوسی «کنترل» شوند. غیرنظامیان به وسیله ادارات مربوطهٔ ان.کا.و.د ــ که انجام این کار در صلاحیت آنها قرار می‌گرفت ــ بررسی شدند. در طول نه ماه، از ماه مه ۱۹۴۵ تا فوریه ۱۹۴۶، ــ ۴۲۰۰۰۰۰ شهروند شوروی به وطن بازگردانده شدند: ۱۵۴۵۰۰۰ اسیر جنگی سابق ــ که از تعداد پنج میلیون نفری که نازیها به اسارت گرفتند جان به در برده بودند ــ و ۲۶۵۵۰۰۰ غیرنظامی، کارگران اجباری و یا اشخاصی که در طول نبردها به غرب گریخته بودند. پس از اقامت اجباری در یک اردوگاه کنترل و جداسازی، ۵۷درصد افرادی که به وطن بازگردانده شده بودند ــ غالباً زنان و کودکان ــ مرخص شدند. ۱۹/۱درصد به خدمت ارتش فراخوانده شدند، اغلب در یکی از گردانهای محکومان به کار اجباری و ۱۴/۵درصد به یک «گردان بازسازی» ــ معمولاً برای مدت دو سال ــ تخصیص داده شدند. ۸/۶درصد، حدود ۳۶۰۰۰۰ نفر، به اردوگاههای گولاگ آمدند که علت اعزام اکثر آنها «خیانت به وطن» بود. آنها یا به ده تا بیست سال زندان محکوم می‌شدند و یا تحت فرمان یک «فرماندهی» ان.کا.و.د قرار می‌گرفتند که در آنجا به صورت یک آبادی‌نشین ویژه درمی‌آمدند.

سرنوشت ویژه‌ای برای «ولاسوفتسی‌ها»[1] مقرر شده بود. آنها سربازان شوروی بودند که به ژنرال شورشی آندری ولاسف[2]، سرگردی از ارتش دوم ــ که در ژوئن ۱۹۴۲ به اسارت آلمانیها درآمده بود ــ ملحق شده بودند. ژنرال ولاسف با اعتقادهای ضد استالینیستی خود و با این نیّت که کشور خود رااز استبداد بلشویستی رهایی بخشد، همکاری با نازیها را پذیرفت و با موافقت

1. Wlassowtsy 2. Andrej Wlassow

آلمانیها یک «کمیتهٔ ملی روسی» تأسیس کرد. و دو لشگر از یک «ارتش آزادی‌بخش روسیه» را تشکیل داد. پس از شکست آلمان، ژنرال ولاسف و افسران او به وسیله متّفقین به اتحاد شوروی تحویل شده، اعدام شدند. سربازان ارتش ولاسف پس از آنکه در نوامبر ۱۹۴۵ تصمیم به عفو آنها گرفته شد به مدت شش سال به سیبریه، قزاقستان، و یا مناطق مرتفع شمالی فرستاده شدند. در اوایل سال ۱۹۴۶ نام و مشخصات ۱۴۸۰۷۹ ولاسوفستی در فهرست بخش مربوط به کوچ‌کننده‌های اجباری و آبادی‌نشینهای ویژه در وزارت کشور وجود داشت. چندین هزار ولاسوفستی ــ به طور عمده درجه‌داران ــ به جرم خیانت به میهن به اردوگاههای کار گولاگ اعزام شدند.

در مجموع «آبادی نشینهای ویژه»، اردوگاهها و کوچ‌نشینهای سیستم گولاگ، اردوگاههای کنترل و جداسازی و زندانهای شوروی هیچگاه این تعداد زندانی را، که در سال پیروزی در جنگ داشتند، به خود ندیده بودند. بیش از پنج و نیم میلیون انسان از گروههای مختلف، رکوردی که در شادمانیهای ناشی از پیروزی و «تأثیر استالینگراد» مدتهای طولانی به پس‌زمینه‌ها رانده شده است. در حقیقت پایان جنگ جهانی دوم دورانی را آغاز کرد، که حدود ده سال به طول انجامید و طی آن نمونه شوروی بیش از هر زمان دیگری بر میلیونها انسان در بسیاری از کشورها جاذبهٔ خاصی را تحمیل کرد. این واقعیت که اتحاد شوروی برای پیروزی بر نازیسم بالاترین بها از نظر جان انسانی را پرداخت کرده بود، ماهیت حقیقی دیکتاتوری استالینیستی را پنهان کرد، و شک و تردیدی را که در آن زمان در ارتباط با این رژیم وجود داشت برطرف ساخت. به نظرمی‌آمد که محاکمه‌های مسکو و پیمان، هیتلر ــ استالین به دوردستها تعلق داشت.

۱۳

نقطهٔ اوج و بحران سیستم گولاگ

سالهای آخر استالینیسم از هیچ محاکمه نمایشی و هیچ موجی از ترور نقش نمی‌پذیرد. اما در جوّ سنگین و محافظه‌کارانه دوران بعد از جنگ، تبهکارسازی رفتارهای اجتماعی به نقطهٔ اوج خود می‌رسد. امیدواری جامعه‌ای که به سختی از جنگ آسیب دیده بود، برای وصول به یک نظام لیبرال تحقق نیافت. ایلیا اهرن‌بورگ[1] در نهم ماه مه ۱۹۴۵ در خاطرات خود نوشت: «ملت بسیار رنج کشیده است. گذشته دوباره تکرار نمی‌شود». و از آنجا که تشکیلات را و طبیعت رژیم را از درون خوب می‌شناخت بلافاصله اضافه کرد: «با این وجود من از درماندگی و ترس لبریزم». یک پیش‌آگاهی که به زودی مستدل بودن آن اثبات شد.

در بسیاری از گزارشهایی که سرپرستان آموزش کمیتهٔ مرکزی از سفرهای بازرسی به ایالات دربارهٔ شرایط حاکم، به مسکو فرستاده‌اند می‌توان خواند که: «روحیهٔ مردم بین ناامیدی ناشی از وضعیت بسیار دشوار مادی و امیدواری به اینکه 'تغییراتی به وجود آید' نوسان دارد». براساس این گزارشها وضعیت در کشور همچنان «درهم ریخته» بود. یک حرکت قدرتمند و خودجوش برای مهاجرت در بین میلیونها کارگر، که در سالهای ۱۹۴۲-۱۹۴۱ به شرق کشور کوچ داده شده بودند، از سرگیری دوبارهٔ تولید را دچار اشکال می‌کرد. موجی از اعتصابها در ابعادی که تا آن زمان رژیم هنوز تجربه نکرده بود صنایع فلز منطقه اورال را فلج کرد. فقر و بینوایی حاکم بر جامعه غیر قابل توصیف بود. کشور با ۲۵ میلیون بیکار مواجه بود و سهمیهٔ روزانه نان برای کارگرانی که به کارهای سخت اشتغال داشتند از پانصد گرم در روز تجاوز نمی‌کرد. در اواخر اکتبر ۱۹۴۵ رؤسای حزبی کمیته منطقه‌ای نووسیبیرسک حتی پیشنهاد کردند که در جشنهای سالیانه انقلاب اکتبر از راهپیمایی «کارگران» شهر جلوگیری کنند، زیرا «مردم کفش و لباس ندارند». با توجه به این میزان نیاز و درماندگی، شایعات فراوانی در افواه رایج بود، به خصوص شایعاتی که به «بسته شدن قریب‌الوقوع کلخوزها» مربوط می‌شد؛ زیرا کلخوزها یکبار دیگر ثابت کرده بودند که قادر به پرداخت دستمزد کار انجام شده دهقانها نیز نیستند.

در «جبهه کشاورزی» وضعیت همچنان از همه جا بدتر بود. برای کشت مزارع ویران شده در

1. Ilia Ehrenburg

جنگ، ماشین‌آلات و نیروی کار لازم وجود نداشت. به دنبال یک خشکسالی شدید در پاییز ۱۹۴۶ میزان محصول به دست آمده اسفباربود. دولت می‌بایست یکبار دیگر، مسألهٔ لغو سهمیه‌بندی را که چشم‌انداز آن در سخنرانی ۹ فوریه ۱۹۴۶ استالین مطرح شده بود، به تعویق اندازد. دولت حاضر نبود، دلایل واقعی عدم موفقیت در زمینه کشاورزی را بپذیرد، و در عوض «منفعت پرستی را که در مزارعی که به صورت انفرادی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت، به روشنی دیده می‌شد» مسؤول مشکلات پدید آمده دانست و تصمیم گرفت «از نقض مقررات کلخوزها جلوگیری کند» و «عناصر متخاصم و بیگانه را که در امر تحصیل مالیات خرابکاری می‌کنند، دزدها و هدر دهندگان محصول» را مورد تعقیب قرار دهد. در ۱۹ سپتامبر ۱۹۴۶ کمیسیونی برای رسیدگی به مسائل کلخوزها تشکیل شد. این کمیسیون می‌بایست با ریاست آندریف، مزارعی راکه در طول جنگ به وسیلهٔ دهقانهای کلخوزها به‌گونه‌ای «غیرقانونی مصادره شده بود» دوباره در جهت منافع عمومی حفظ کند. سرپرستی کلخوزها توانست طی دو سال حدود دو میلیون هکتار زمین را بازپس بگیرد. در حقیقت دهقانها در مبارزهٔ خود برای ادامه حیات کوشیده بودند با این زمینها قطعات کوچکی را که برای کار و بهره‌برداری شخصی آنها باقی مانده بود بزرگتر کنند.

در ۲۵ اکتبر ۱۹۴۶ دولت فرمانی را «دربارهٔ دفاع از غلهٔ حکومتی» تصویب کرد که به وزارت دادگستری اجازه می‌داد که تمامی مسائل مربوط به دزدی را ظرف ده روز کشف و قانون ۷ اوت ۱۹۳۲ راکه دیگر مورداستفاده قرار نمی‌گرفت با شدت تمام به کار بندد. در نوامبر و دسامبر ۱۹۴۶ بیش از ۵۳۳۰۰ نفر ــ به طور عمده دهقانهای کلخوزی ــ و اغلب آنها به خاطر دزدی ذرت و نان به مجازات شدید در اردوگاهها محکوم شدند. هزاران نفر از سرپرستان کلخوزها به علت «خرابکاری در عملیات تحصیل مالیات» دستگیر شدند. در این دو ماه میزان اِعمال طرح اخذ مالیات از ۳۶درصد به ۷۷درصد افزایش یافت، اما بهای پرداختی بسیار سنگین بود. در پی توصیف پوششی «تأخیر در عملیات تحصیل مالیات» غالباً واقعیت تلخی نهفته بود: قحطی.

قحطی پاییز و زمستان ۱۹۴۷-۱۹۴۶ به ویژه مناطقی را دربرگرفت که در تابستان ۱۹۴۶ به خشکسالی شدیدی دچار شده بودند: ایالات گورسک، تامیف، ورونش، اورل و روستف. این قحطی پانصد هزار قربانی گرفت. قحطی ۱۹۴۷-۱۹۴۶ نیز همانند قحطی سال ۱۹۳۲، مخفی نگاهداشته شد. محصول به دست آمده از مناطقی که دچار خشکسالی شده بود به زحمت به ۳۵۵ کیلو در هکتار می‌رسید. با این شرایط، خودداری از تقلیل مالیاتی که باید پرداخت می‌شد الزاماً به بروز قحطی منجر می‌شد. دهقانهای گرسنه کلخوزی غالباً هیچ راه دیگری جز آنکه در اینجا و آنجا بخش کوچکی از ذخایر ناچیز موجود در انبار را برای خود بردارند نداشتند. رقم دزدیها در طول یک سال بیش از ۴۴درصد افزایش یافت.

مطبوعات در پنجم ژوئن ۱۹۴۷ متن دو فرمانی راکه روز قبل به تصویب دولت رسیده بود و عبارتها و متن آن به قانون ترسناک ۷ اوت ۱۹۳۲ بسیار نزدیک بود منتشر کردند: هر نوع

بی‌توجهی نسبت به داراییهای دولت و یا داراییهای یک کلخوز با زندانی شدن در اردوگاهها به مدت پنج تا ۲۵ سال مجازات داشت. میزان مجازات به اینکه آیا عمل دزدی به تنهایی و یا به صورت گروهی انجام گرفته بود، و همچنین این نکته که آیا برای نخستین بار و یا به دفعات بیشتر انجام شده‌بود، بستگی داشت. هر کس که از تهیه مقدمات دزدی و یا عمل دزدی اطلاعی داشت و پلیس را در جریان دانسته‌های خود قرار نمی‌داد، به دو تا سه سال زندان در اردوگاهها محکوم می‌شد. یک بخشنامهٔ محرمانه به دادگاهها یادآور شد که دزدیهای کوچکی که در محل کار اتفاق می‌افتاد و آن زمان با مجازات سلب آزادی حداکثر به مدت یک سال کیفر داده می‌شد، از این پس مشمول فرمان ۴ ژوئن ۱۹۴۷ خواهد بود.

در نیمه دوم سال ۱۹۴۷ بیش از ۳۸۰۰۰۰ نفر ــ که ۲۱۰۰۰ نفر آنها نوجوانان زیر شانزده سال بودند ــ براساس این «قانون جنایتکارانه» جدید مجازات شدند. هر کس چند پود جو سیاه دزدیده بود معمولاً برای هشت تا ده سال به یک اردوگاه فرستاده می‌شد. در دنباله مطلب قسمتی از رأی صادرهٔ دادگاه خلقی بخش سوسدال[1] (ایالت ولادیمیر) در ۱۰ اکتبر ۱۹۴۷ نقل می‌شود: «اِن.آ. و بی.اس، دو نوجوان خردسال در سنین ۱۵ و ۱۶ سال، درشبی که می‌بایست مراقب اسبهای متعلق به کلخوزها باشند، در باغچه صیفی‌کاری در حال دزدیدن سه عدد خیار به دام افتادند[...] اِن.آ. و بی.اس، به هشت سال زندان در یک کوچ‌نشینِ کاری، با درجه متعارف از سختی کار، محکوم می‌شوند». در طول شش سال ۱۳۰۰۰۰۰ نفر براساس فرمانهای ۴ ژوئن ۱۹۴۷ محکوم شده بودند که مجازات ۷۵درصد آنها بیش از پنج سال زندان بود. در ۱۹۵۲ درصد این‌گونه افراد بین زندانیان عادی اردوگاههای گولاگ به ۵۳درصد و نسبت به مجموع زندانیان گولاگ (با احتساب زندانیان سیاسی) به ۴۰درصد بالغ می‌شد. به کارگیری شدید فرمانهای ۴ ژوئن ۱۹۴۷ در اواخر دههٔ چهل به افزایش قابل ملاحظه حد متوسط مدت زمان مجازاتهای زندان، که در آرای صادره از محاکم عادی تعیین شده بود منجر شد. درصد محکومیتهای بالاتر از پنج سال زندان از ۲درصد در سال ۱۹۴۰ به ۲۰درصد در ۱۹۴۹ افزایش یافت. در اوج دوران استالینیسم اقدامهای سرکوبگرانهٔ دادگاههای عادی جایگزین اقدامهای سرکوبگرانهٔ ان.کا.و.د در سالهای دهه سی شد، که از شمول رویه معمول اجرای عدالت خارج بود.

بسیاری از زنان، بیوه زنانی که شوهرانشان را در جنگ از دست داده، مادرانی که با داشتن فرزندان خردسال سرپرست خانواده بودند و چاره‌ای جز دزدی یا گدایی نداشتند، از جمله افرادی به شمار می‌آمدند که به علت دزدی محکومیت یافته بودند. در پایان سال ۱۹۴۸ در اردوگاههای گولاگ بیش از پانصد هزار زندانی زن وجود داشت، که دو برابر میزان سال ۱۹۴۵ بود. در «خانه‌های نوزادان» که به اردوگاههای زنان تعلق داشت ۲۲۸۱۵ کودک زیر چهار سال نگهداری می‌شدند. در اوایل سال ۱۹۵۳ تعداد این کودکان بیش از ۳۵۰۰۰ نفر بود. اردوگاههای گولاگ در

---

1. Susdal

نتیجهٔ وضع قوانین افراطی در زمینهٔ سرکوبگری در ۱۹۴۷، به بهترین وجهی در شرف تبدیل شدن به یک کودکستان عظیم بودند. به همین دلیل دولت در آوریل ۱۹۴۹ مجبور بود که دستور یک عفو محدود را صادر کند. حدود ۸۴۲۰۰ زن و کودک خردسال آزاد شدند. اما ادامهٔ سرازیر شدن دهها هزار نفر زنانی که به علت دزدیهای کوچک محکومیت یافته بودند باعث شد تا سال ۱۹۵۳ همچنان درصد بالایی از زنان در اردوگاههای گولاگ وجود داشته باشند: بین ۲۵ تا ۳۰درصد زندانیان.

انبار ذخیره مجازاتها در سالهای ۴۸-۱۹۴۷ با انواع دیگری تکمیل شد که با توجه به جوّ زمان از همان گویایی موارد دیگر برخوردار بود: یک فرمان در ۱۵ فوریه ۱۹۴۷ که ازدواج بین شهروندان شوروی و خارجیان را قدغن می‌کرد، و یک فرمان در ۹ ژوئن ۱۹۴۷ دربارهٔ «مسؤولیت در زمینهٔ اشاعهٔ اسرار دولتی و یا فقدان اسناد حاوی اسرار دولتی». مشهورترین این فرمانها، فرمان ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۸ است که براساس آن بایستی «تمامی جاسوسان، تروتسکیستها، خرابکاران، راست‌گرایان، منشویکها، سوسیالیستهای انقلابی، آنارشیستها، ملی‌گراها، سفیدها و دیگر عناصر ضد شوروی پس از تحمل مجازات زندان در اردوگاهها به کولیما، ایالت نووسیبیرسک و یا کراسنویارسک[...] یا به مناطق دور افتادهٔ قزاقستان تبعید شوند». از آنجا که مقامهای مسؤول اجرای احکام محکومیت ترجیح می‌دادند که این «عناصر ضد شوروی» به خوبی تحت مراقبت باشند، دورهٔ زندان صدها هزار نفر از «پنجاه و هشتی‌ها» که در سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۷ محکومیت یافته بودند، بدون محاکمه به مدت ده سال تمدید شد.

هیأت رئیسه شورای عالی نیز از همین قرار در ۲۱ فوریه ۱۹۴۷ متن فرمانی را تصویب کرد که انتقال تمامی افرادی را «که از کار در کلخوزها به میزان حداقل روزهای تعیین شده خودداری ورزیده، زندگی‌ای انگلی را می‌گذراندند»، از جمهوری شورایی سوسیالیستی اوکراین پیش‌بینی می‌کرد. در دوم ژوئن ۱۹۴۸ این اقدام به سراسر کشور تعمیم داده شد. با توجه به وضعیت اسفبار کلخوزها که غالباً حتی توانایی پرداخت دستمزد اندک به کارگران خود در ازای کار انجام شده را نداشتند، بسیاری از دهقانان کلخوزی حداقل تعداد روزهای کاری تعیین شده از جانب سرپرستی کلخوزها را رعایت نکردند. به همین دلیل احتمال داشت که میلیونها تن از آنان طبق قانون جدید در معرض اتهام قرار گیرند. از آنجا که اِعمال دقیق «فرمان مربوط به زندگی انگلی» اختلال بیشتری در امر تولید به وجود می‌آورد، مقامهای مسؤول محلی قانون جدید را تنها به صورت مشروط به کار بستند. با این همه در سال ۱۹۴۸ به تنهایی بیش از ۳۸۰۰۰ «انگل» انتقال داده شده و تحت نظر یک «فرماندهی» ان.کا.و.د قرار داده شدند. تمامی این اقدامهای سرکوبگرانه، لغو نمادین و موقتی مجازات مرگ را ــ که تصمیم به لغو آن طی فرمان ۲۶ ماه مه ۱۹۴۷ گرفته شده بود ــ به پس‌زمینه‌ها راند. در ۱۲ ژانویه ۱۹۵۰ مجازات مرگ دوباره برقرار شد، و به خصوص بدین خاطر که بتوانند متهمان «ماجرای لنینگراد» را به جوخه اعدام بسپارند.

در سالهای دهه سی، پرسش مربوط به «حق بازگشت» انتقال داده‌شدگان و آبادی نشینهای

ویژه غالباً به یک سیاست غیر منسجم و متناقض منجر شد. در پایان دهه چهل موضوع به طریقی اساسی حل شد. تصمیم گرفته شد که تمامی اقوام انتقال داده شده در فاصله سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵، بایستی «در سراسر طول زندگی خود» در مناطق جدیدی که در آن اسکان یافته‌اند باقی بمانند. بدین ترتیب مشکل مربوط به کودکانی که اکنون به سن بلوغ رسیده بودند دیگر به وجود نمی‌آمد. آنها و فرزندان آنها بایستی برای همیشه آبادی‌نشین ویژه باقی بمانند.

در سالهای ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۳ تعداد آبادی‌نشینهای ویژه همچنان افزایش می‌یافت. از ژانویه ۱۹۴۶ تا ژانویه ۱۹۵۳ این رقم از ۲۳۴۲۰۰۰ نفر به ۲۷۵۳۰۰۰ نفر افزایش یافت، که در نتیجه چندین موج جدید انتقال افراد حاصل شده بود. از آنجا که در لیتوانی در برابر اشتراکی کردن اجباری کشاورزی هنوز مقاومت به عمل می‌آمد، ان.کا.و.د در ۲۲ و ۲۳ ماه مه ۱۹۴۷ به یک بازداشت جمعی که «عملیات بهار» خوانده می‌شد دست زد. در طی چهل و هشت ساعت ۳۶۹۳۲ نفر دستگیر شدند و در ۳۲ قطار به نقاط دیگر انتقال داده شدند. در فهرستها از همگی آنها به عنوان «راهزن، ملی‌گرا و یا وابستگان افراد متعلق به این دو گونه» نام برده شده بود. پس از یک سفر چهار یا پنج هفته‌ای، آنها را بین «فرماندهیهای» مختلف در سیبریه شرقی تقسیم کردند، و در مجتمعهای مربوط به اقتصاد جنگل، که کار در آنها بسیار سخت و دشوار بود، به کار گماردند. در اطلاعیه‌های ان.کا.و.د دیده می‌شود که «خانوادهٔ لیتوانیهایی که در مجتمع مربوط به اقتصاد جنگل، ایگارا (بخش کراسنویارسک) به کار گرفته شده‌اند در اقامتگاههایی غیر قابل سکونت جا داده شده‌اند: سقفهای ترک خورده و قابل نفوذ، پنجره‌های بدون شیشه و نبودن هیچگونه مبل، حتی تختخواب. انتقال داده‌شدگان روی کف زمین بر تشکی از خزه و کاه می‌خوابیدند. زندگی در فضای تنگ در کنار یکدیگر و عدم رعایت قواعد بهداشتی در بین آبادی‌نشینهای ویژه به مواردی از حصبه و اسهال خونی ــ در بعضی موارد کشنده ــ منجر شد». در سال ۱۹۴۸ به تنهایی ۵۰۰۰۰ نفر لیتوانیایی به عنوان آبادی‌نشین ویژه انتقال داده شده، ۳۰۰۰۰ نفر دیگر به اردوگاههای گولاگ آورده شدند. طبق اعلام وزارت کشور، علاوه بر آن ۲۱۲۵۹ نفر لیتوانیایی نیز در «عملیات استقرار صلح» در این جمهوری، که سرسختانه علیه اشتراکی کردن مقاومت می‌کرد، کشته شدند. با وجود تشدید سرکوبها از جانب مقامهای مسؤول، در پایان سال ۱۹۴۸ در کشورهای بالتیک کمتر از ۴درصد مزارع به صورت اشتراکی درآمده بودند.

دولت شوروی در آغاز سال ۱۹۴۹ تصمیم گرفت فرایند شورایی کردن را در کشورهای بالتیک تسریع کرده و «راهزنی و ملی‌گرایی» را در این جمهوریها، که چند سالی بیشتر از انضمام آنها نمی‌گذشت، «به گونه‌ای نهایی» ریشه‌کن سازد. در ۱۲ ژانویه شورای وزیران، فرمانی را در مورد «اخراج از جمهوریهای شورایی سوسیالیستی لتونی، لیتوانی و استونی و انتقال اجباری کولاکها و وابستگان آنها، خانواده‌های راهزنان و ملی‌گراها که در وضعیت غیرقانونی قرار دارند، و خانواده‌های راهزنانی که در یک برخورد مسلحانه کشته، محکوم و یا بخشوده شده‌اند و هنوز به

اعمال خود ادامه می‌دهند، و همچنین خانواده‌های همدستان راهزنان» تصویب کرد. عملیات انتقال از ماه مارس تا ماه مه ۱۹۴۹ انجام گرفت: ــ ۹۵۰۰۰ نفر از ساکنان کشورهای بالتیک به سیبریه منتقل شدند. براساس گزارشی از کروگلُف به استالین که تاریخ ۱۸ ماه مه ۱۹۴۹ را دارد، ۲۷۰۸۴ نوجوان و کودک زیر شانزده سال، ۱۷۸۵ کودک خردسال بدون خانواده، ۱۴۶ نفر معلول و ۲۸۵۰ نفر «سالخوردگان علیل و ناتوان» از جمله «عناصر متخاصم و برای نظم شوروی خطرناک» محسوب شدند. در سپتامبر ۱۹۵۱، پس از بازداشتهای جمعی جدید تعداد ۱۷۰۰۰ نفر، که ادعا می‌شد کولاک هستند، از کشورهای بالتیک منتقل شدند. تعداد بالتیکیهایی که در فاصله سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۵۳ منتقل شدند به ۲۰۰۰۰۰ نفر تخمین زده می‌شود: حدود ۱۲۰۰۰۰ لیتوانیایی، ۵۰۰۰۰ لتونیایی و بیش از سی هزار استونیایی. هفتاد و پنج هزار نفر دیگر از اهالی بالتیک در ۱۹۵۳ در اردوگاههای گولاگ زندانی بودند که ۴۴۰۰۰ نفر آنها در «اردوگاههای ویژه‌ای» به سر می‌بردند که به زندانیان سیاسی به ویژه خودسر و لجوج اختصاص داشت. بالتیکیها یک پنجم سهمیه این اردوگاهها را تشکیل می‌دادند. در مجموع ۱۰درصد جمعیت بالغ کشورهای بالتیک یا انتقال داده شده، یا در اردوگاهها زندانی بودند.

مولداویها که آنها نیز در سالهای گذشته با اِعمال زور به خاک اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی منظم شده بودند در برابر شورایی شدن و اشتراکی کردن مقاومت کردند. در اواخر سال ۱۹۴۹ مقامهای مسؤول دولتی تصمیم به انجام یک عملیات بازداشت جمعی در سطح گسترده و سپس انتقال «عناصر متخاصم و بیگانه از دیدگاه اجتماعی» گرفتند. لئونیدایلیچ برژنف، دبیر اول حزب کمونیست مولداوی و دبیر کل بعدی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بر این عملیات نظارت داشت. در گزارش ۱۷ فوریه ۱۹۵۰ کروگلف خطاب به استالین تعداد مولداویهایی که «برای ابد» به عنوان آبادی‌نشین ویژه انتقال داده شده‌اند ۹۴۷۹۲ نفر ذکر شده است. چنانچه برای مدت حمل و نقل نیز همان درصد مرگ و میری، که در دیگر موارد انتقال افراد وجود داشت درنظر گرفته شود، بدین ترتیب تعداد مولداویهایی که از آن کشور انتقال داده شدند به ۱۲۰۰۰۰ نفر یعنی ۷درصد جمعیت مولداوی بالغ می‌شود. از دیگر عملیات مشابه، که آنها نیز در سال ۱۹۴۹ انجام شد، به عملیات انتقال ژوئن ۱۹۴۹ اشاره می‌شود که در آن ۵۷۶۸۰ یونانی، ارمنی و ترکهای ساحل دریای سیاه با اجبار به قزاقستان و به منطقه آلتای منتقل شدند.

در نیمهٔ دوم سالهای دههٔ چهل نیز آن گروه از اعضای سازمان ناسیونالیستهای اوکراین و ارتش شورشی اوکراین، که در اوکراین دستگیر شده بودند، بخش مهمی از آبادی‌نشینهای ویژه را تشکیل می‌دادند. در فاصله ژوئیه ۱۹۴۴ تا دسامبر ۱۹۴۹ مقامهای مسؤول اتحاد شوروی هفت بار شورشیان را فراخواندند تا سلاحهای خود را به زمین بگذارند. اما با وجود چشم‌انداز عفو و بخشودگی که درنظر گرفته شده بود، این فراخوانها نتایج قابل ذکری به بار نیاورد. در سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷ در مناطق روستایی شرق اوکراین، «پشت جبهه» به طور عمده تحت کنترل

شورشیانی بود که از حمایت جامعهٔ روستایی، که سرسختانه در برابر اشتراکی کردن از خود دفاع می‌کردند، برخوردار بود. نیروهای شورشی در مناطق مرزی لهستان و چکسلواکی دست به عملیات می‌زدند و برای دفع تعقیب‌کنندگان از یک کشور به کشور دیگر می‌رفتند. اهمیت این جنبش را می‌توان در این واقعیت دریافت، که دولت شوروی در ماه مه ۱۹۴۷ مجبور شد به منظور هماهنگی مبارزه علیه «باندهای» اوکراینی با لهستان و چکسلواکی قراردادی منعقد کند. به دنبال این قرارداد دولت لهستان جمعیت اوکرائیهایی را که به طور مستقیم زیر نظر آن دولت قرار داشت به بخشهای شمال شرقی لهستان انتقال داد. به این ترتیب مبانی طبیعی شورش از میان برداشته شد.

قحطی سالهای ۱۹۴۷-۱۹۴۶ که صدها هزار نفر را به فرار به غرب اوکراین، که کمتر در معرض قحطی قرار داشت مجبور کرد، موجب شد که شورش برای مدت زمانی دیگر تقویت شود. از آخرین پیشنهاد عفو عمومی وزیر کشور اوکراین که در سی‌ام دسامبر ۱۹۴۹ انجام گرفت می‌توان نتیجه گرفت که «باندهای شورشی» تنها از جانب جامعهٔ روستایی تقویت نمی‌شدند. بدین معنا که متن پیشنهاد عفو در بین گونه‌های مختلف راهزنان از «جوانانی نام می برد که از کارخانه‌ها و معادن واقع در حوضچه رودخانهٔ دُن و مدارس صنعتی گریخته‌اند». در اوکراین شرقی ابتدا در اواخر سال ۱۹۵۰ صلح و آرامش برقرار شد. اشتراکی کردن اجباری کشاورزی، کوچ اجباری تمامی افراد دهکده و انتقال و بازداشت حدود سیصد هزار نفر، پیش درآمد این استقرار آرامش بود. براساس ارقام آماری وزارت کشور، در فاصله سالهای ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۲ حدود ۱۷۲۰۰۰ نفر «اعضای سازمان ناسیونالیستهای اوکراین و یا ارتش شورشی اوکراین» ــ غالباً به اتفاق وابستگان خود ــ به عنوان آبادی نشین ویژه به قزاقستان یا سیبریه انتقال داده شدند.

تا زمان مرگ استالین باز هم یک سلسله انتقالها از «سهمیه‌های گوناگون» ــ طبقه‌بندی که وزارت کشور به کار می‌برد ــ انجام گرفت. در سالهای ۱۹۵۲-۱۹۵۱ چندین عملیات موضعی با ابعاد کوچکتر سازمان داده شد، که طی آنها ۱۱۶۸۵ مینگلری[1] و ۴۷۰۷ ایرانی از گرجستان، ۴۳۶۵ نفر شاهدان یهوه[2]، ۴۴۳۱ نفر کولاک از بخش غربی روسیه سفید، ۱۴۴۵ کولاک از بخش غربی اوکراین، ۱۴۱۵ کولاک از منطقه پسکوف[3]، ۹۹۴ عضو فرقه، «مسیحیان ارتودکس واقعی»، ۲۷۹۵ باسماچی از تاجیکستان و ۵۹۱ «ولگرد» انتقال داده شدند. اما برخلاف آنهایی که به دلایل تعلق به یک قوم «مجازات شده» انتقال یافته بودند، این سهمیه‌های گوناگون نه برای «تمام دوران حیات» بلکه برای یک دورهٔ زمانی بین ده تا بیست سال منتقل شدند.

---

1. Mingreli

۲. شاهدان یهوه: پیروان یکی از فرقه‌های مسیحی است که براساس تفسیری از کتاب مقدس در انتظار بازگشت حضرت مسیح(ع) و حکومت‌هزار ساله او هستند ـم.

3. Pskow

در بررسیهای به عمل آمده از پرونده‌های موجود در بایگانی گولاگ، که از چندی قبل دوباره در دسترس قرار گرفته، این نتیجه حاصل می‌شود که در اوایل دهه پنجاه از یک طرف سیستم اردوگاههای گولاگ به نقطه اوج خود رسید ــ تا آن تاریخ هیچگاه در اردوگاههای کار این تعداد زندانی و در «دهکده‌های آبادی‌نشینها» این همه آبادی‌نشین ویژه وجود نداشت ــ و از سوی دیگر این سیستم در آن سالها بحران بی‌مانندی را تجربه کرد.

در آغاز سال ۱۹۵۳ سیستم گولاگ ــ ۲۷۵۰۰۰۰ زندانی داشت و اردوگاهها هم سه نوع بود:

ــ تقریباً ۵۰۰ «کوچ‌نشین کاری» که در همهٔ مناطق وجود داشتند، یک کوچ‌نشین بین یک هزار تا سه هزار زندانی را در خود داشت، که اغلب آنها زندانیان عادی بودند (نه زندانیان سیاسی) و نیمی از آنان به مجازاتهای زندان کمتر از پنج سال محکوم شده بودند.

ــ تقریباً ۶۰ «اردوگاه کار»، مجتمعهای بزرگ زندان، که به طور عمده در شرق و شمال واقع بودند. یک مجتمع چندین هزار زندانی در خود داشت، عادی و سیاسی، که اغلب آنها به زندانهای بالاتر از ده سال محکوم شده بودند.

ــ تقریباً ۱۵ «اردوگاه ویژه کار اجباری با اعمال شاقه» که براساس یک دستور سری وزارت کشور که در ۷ فوریه ۱۹۴۸ صادر گردیده بود ایجاد شده بود. در این اردوگاهها فقط زندانیان سیاسی به سر می‌بردند که به عنوان «به ویژه خطرناک» طبقه‌بندی شده بودند و تعداد آنها به حدود دویست هزار نفر می‌رسید.

این دنیای عظیم اردوگاهها ۲۴۵۰۰۰۰ زندانی داشت. تعداد ۲۷۵۰۰۰۰ آبادی‌نشین ویژه نیز که تحت نظارت یک بخش دیگر گولاگ قرار داشتند به این رقم اضافه می‌شد. نگهداری و مراقبت از این سیستم و همچنین سوددهی اقتصادی آن با مشکلات متعددی روبه‌رو بود. کروگلُف، وزیر کشور، که از بازدهی نیروی کار زندانیان، که پی‌درپی تقلیل پیدا می‌کرد، نگران بود در ۱۹۵۱ عملیات بازرسی گسترده‌ای را برای اطلاع از وضعیت اردوگاههای گولاگ آغاز کرد. نتایج بررسی کمیسیونهای تحقیق که در محل تشکیل شد بیانگر وضعیت بسیار پرتنشی بود.

به طور طبیعی این امر در درجه نخست به «اردوگاههای ویژه کار با اعمال شاقه» مربوط می‌شد که در آن «سیاسیهایی» ــ «ناسیونالیستهای» اوکراینی و بالتیکی عادت کرده به جنگهای چریکی، «عناصر بیگانه» مناطقی که به تازگی به قلمرو اتحاد شوروی ضمیمه شده بودند، «همدستان واقعی یا ادعایی دشمنان» و دیگر «خیانت‌کاران به میهن» ــ که از ۱۹۴۵ به بعد وارد شده بودند، زندانیان به مراتب فعالتری از «دشمنان خلق» سالهای دهۀ سی، یعنی سردمداران سابق حزب بودند، که اعتقاد آنها بر این بود که بازداشت آنها از یک اشتباه وحشتناک ناشی شده است. زندانیان این «اردوگاههای کار با اعمال شاقه» بدون آنکه هیچ امیدی به آزادی زودتر از موعد مقرر داشته باشند، به زندانهای بین ۲۰ تا ۲۵ سال محکوم شده بودند؛ و دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتند. علاوه بر آن با رد کردن آنها به «اردوگاههای کار با اعمال شاقه»، آنها نیز دیگر اجبار به مراوده و معاشرت روزمره با محکومان عادی نداشتند؛ زیرا ــ همانگونه که

الکساندر سولژنیتسین تأکید کرده بود ــ در درجه نخست در کنار هم بودن زندانیان سیاسی و عادی بود که مانع پیدایش حس همبستگی بین زندانیان شد. در اردوگاههای ویژه که این مانع وجود نداشت بلافاصله کانونی از مقاومت و شورش علیه رژیم به وجود آمد. شبکه‌های تنیده شده در فعالیتهای زیرزمینی پارتیزانی اوکراینیها و بالتیکیها، اهمیت ویژه خویش را در این مورد نمایان ساخت. موارد خودداری از کار با اعتصاب غذا، فرار تمامی افراد یک گروه و قیامها بیشتر شد. بررسیهای انجام شده، و هنوز خاتمه نیافته، در مورد سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲ به تنهایی نشان‌دهندهٔ شانزده قیام و شورش بزرگ بود، که در هر یک از آنها صدها نفر از زندانیان شرکت داشتند.

«بازرسیهای کروگلُف» در ۱۹۵۱ در «اردوگاههای عادی» نیز نشان‌دهندهٔ بدتر شدن اوضاع بود. نشانهٔ این بدتر شدن اوضاع، از بین رفتن انضباط عمومی بود. در ۱۹۵۱ یک میلیون روز کاری به علت «خودداری از کار» از دست رفت. تبهکاری در داخل اردوگاهها و حوادثی که بین زندانیان و مراقبان اتفاق می‌افتاد افزایش یافت، و بازدهی کار اردوگاهها به شدت کاهش یافت. سرپرستی اردوگاهها این امر را به طور عمده ناشی از برخورد بین باندهای زندانیان که با یکدیگر رقابت می‌کردند، می‌دانست: در یک سو «دزدان وفادار به قانون» بودند که «مقررات محیط» را رعایت می‌کردند و از کار خودداری می‌ورزیدند و در سوی دیگر «ماده سگهایی» ایستاده بودند که از قواعد اردوگاه تبعیت می‌کردند. ناآرامیها و کتک‌کاریهای فزاینده به بهای از دست رفتن انضباط کاری تمام شد و به «بی‌نظمی» منجر می‌گردید؛ و به گونه‌ای بود که مرگ بر اثر نیش چاقو محتملتر از مرگ از گرسنگی و بیماری بود. در کنفرانس سرپرستی گولاگ که در مارس ۱۹۵۲ در مسکو برگزار شد اذعان شد که: «سرپرستی اردوگاهها که تاکنون با روش بهره‌وری از برخوردها به خوبی آشنا بود اکنون کنترل بر فرایندهای داخلی را از دست می‌دهد[...] هم‌اکنون در بعضی از اردوگاهها تعدادی از گروهها می‌کوشند رسیدگی به مسائل داخلی را خود به دست گیرند». سرپرستی اردوگاهها در مبارزه علیه گروهها و زیرمجموعه‌های آنها به مبادلهٔ مستمر زندانیها در داخل بخشهای مختلف این مجتمع‌های عظیم زندانها که چهل تا شصت هزار زندانی داشتند اجبار داشت و این امر به معنای یک تغییر دایمی در سازماندهی بود.

اما در صورتی که فعلاً این باندها و انعکاس قابل ملاحظهٔ عملکرد آنها نادیده گرفته شود، بسیاری از گزارشهای بازرسی مربوط به سالهای ۱۹۵۲-۱۹۵۱ بر این دلالت دارد که تجدید سازمان کامل اردوگاهها و تولید و همچنین کاهش قابل ملاحظه تعداد زندانیان ضرورت داشته است.

سرهنگ سوِرِف[1] سرپرست مسؤول مجتمع زندان نوریلسک که ۶۹۰۰۰ زندانی داشت در

1. Sewerew

گزارش ژانویه ۱۹۵۲ خود خطاب به ژنرال دُلگیخ[1] رییس اردوگاههای گولاگ این اقدامها را توصیه کرد:

۱. اعضای گروههای زندانی از یکدیگر جدا شوند.

سورف توضیح داد که: «اما از آنجا که تعداد زیادی از زندانیان به صورت فعال در این و یا آن گروه مشارکت دارند، تنها قادر به جدا کردن رهبران انها خواهیم بود».

۲. بخشهای بسیار بزرگ تولید حذف شود. در حال حاضر در آنجا دهها هزار زندانی، بدون آنکه مراقبتی از آنها به عمل آید، کار می‌کنند و به گروه‌هایی تعلق دارند که با یکدیگر به رقابت می‌پردازند.

۳. واحدهای کوچکتر تولید ایجاد شود تا مراقبت از زندانیان بهتر قابل انجام باشد.

۴. نگهبانان تقویت شوند.

سورلف اضافه کرده بود: «اما تا زمانی که تنها نیمی از تعداد افراد مورد نیاز تأمین شود چنین مراقبتی را نمی‌توان به گونه‌ای متناسب سازمان داد».

۵. در کارگاههای تولید، زندانیان از کارگران آزاد جدا شوند. «اما با توجه به درهم تنیدگی تکنولوژیکی کارگاههای مختلف مجتمع نوریلسک، مشکلات مربوط به وضعیت اقامت و اسکان و ضرورت استمرار تولید، جداسازی زندانیان از کارگران آزاد به گونهٔ رضایت‌بخش امکان‌پذیر نیست. [...] به طور کلی مشکل بازدهی و روند منسجم تولید، تنها از طریق آزادکردن بیش از موعد پانزده هزار زندانی، که با وجود آزاد شدن مجبور به اقامت در محل خواهند بود، قابل حل است».

آخرین پیشنهاد سورلف، با توجه به شرایط وضعیت آن زمان کاملاً بجا بود. در ژانویه ۱۹۵۱ نیز وزیر کشور کروگلف از بریا آزادی بیش از موعد شش هزار زندانی را خواستار شده بود. آنها می‌بایست به عنوان کارگران آزاد در کارگاه بزرگ ساختمانی نیروگاه آبی استالینگراد، که دو هزار و پانصد زندانی در آنجا با بازدهی به ظاهر اندک به کار سخت اشتغال داشتند، به کار گمارده شوند. آزادسازی پیش از موعد به ویژه در مورد کارگران متخصص در سالهای نخست دههٔ پنجاه، روشی رایج و معمول بود. تحت این شرایط پرسش مربوط به سودآوری اقتصادی یک سیستم اردوگاه کار اجباری، که به کثرت بیش از اندازه و تورم تعداد زندانیان دچار شده کاملاً روشن است. با توجه به افزایش انفجارگونهٔ تعداد زندانیان که هدایت آنها نیز به آسانی زمانهای قبل نبود، و مشکلات مربوط به سرپرستی و مراقبت ــ اردوگاههای گولاگ حدود ۲۰۸۰۰۰ نفر را در استخدام خود داشت ــ، پی بردن به جعلی بودن بیلانها و تأمین سودآوری، که در ادوار گذشته نیز به دشواری قابل حصول بود، برای تشکیلات عظیم سرپرستی مرتباً مشکلتر می‌شد. سرپرستی برای حل این مشکلات همیشگی دو راه داشت: یا از نیروی کار زندانیان و بدون توجه

1. Dolgich

به خسارات انسانی حداکثر بهره‌وری را به عمل آورد، و یا تلاش کند که این نیروی کار مدت زمان بیشتری حفظ شود تا بتوان آن را به روش عقلانی‌تری به کار گرفت. تا سال ۱۹۴۸ در مجموع راه حل نخست به کار گرفته شد، اما در اواخر دهۀ چهل مسؤولان متوجه شدند در کشوری که نیرو و توان آن به علت جنگ تحلیل رفته بود کمبود نیروی کار تا چه اندازه احساس می‌شد. بر این اساس مقامهای مسؤول اجرای احکام مجازات بر آن شدند که زندانیان را به شیوۀ «اقتصادی‌تری» به کار گیرند. به منظور افزایش بازدهی، پرداخت جایزه و «حقوق» برقرار شد و آنهایی که میزان مشخص شده از قبل را تولید کرده بودند سهمیۀ غذایی بیشتری دریافت می‌داشتند. میزان مرگ و میر به ۲ تا ۳ درصد کاهش یافت اما واقعیتهای دنیای اردوگاهها خیلی زود حد و مرز این «اصلاحات» را مشخص کرد.

در ابتدای دهه پنجاه از آغاز به کار تأسیسات تولیدی بیست سال گذشته بود. سرمایه‌گذاری جدید نیز به طور معمول انجام نشده بود. واحدهای اردوگاهی بزرگ، که چندین ده هزار زندانی را در خود جای داده و در سالهای قبل و به منظور بهره‌وری گسترده و شدید از نیروی کار ایجاد شده بودند، اکنون به ساختارهای بطیء و کندی تبدیل شده بود، که با وجود تلاشهای مکرر در سالهای ۱۹۵۱-۱۹۴۹ برای تقسیم آنها به واحدهای تولیدی کوچکتر، به دشواری قابل بهسازی و اصلاح بودند. چند صد روبلی که زندانی به عنوان دستمزد سالیانه دریافت می‌کرد ــ یک کارگر آزاد پانزده تا بیست برابر بیشتر مزد می‌گرفت ــ در دورانی که تعداد کارگرانی که از انجام کار خودداری می‌کردند بیشتر و بیشتر می‌شد و خود را در دسته‌ها و گروهها سازمان می‌دادند و مراقبت شدیدتر را الزام‌آور می‌ساختند ــ به سختی می‌توانست به عنوان جاذبه‌ای برای بازدهی بهتر نیروی کار مورد استفاده قرار گیرد. اما در مجموع ــ چه دستمزد بیشتر و چه مراقبت شدیدتر ــ برای زندانیان، هزینه‌ها به طور مرتب بیشتر می‌شد، هم برای آنهایی که از مقررات سرپرستی اردوگاهها تبعیت می‌کردند و هم برای آن زندانی سرکش و نافرمانی که ترجیح می‌داد از «قانون محیط» اطاعت کند.

اطلاعات سطحی و غیر دقیق به دست آمده از گزارشهای بازرسی سالهای ۱۹۵۲-۱۹۵۱ جملگی به یک مسیر اشارت دارند: اردوگاههای گولاگ به تشکیلاتی تبدیل شده بود که ادارۀ آن پیوسته مشکلتر می‌شد. علاوه بر آن اتمام عملیات آخرین پروژه‌های بزرگ ساختمانی دوران استالینیستی که ارتشهای تمام عیاری از محکومان به کار اجباری در ساختن آنها به کار گرفته شده بود: ــ نیروگاههای آبی کوی‌بیشف[1] و استالینگراد و همچنین کانال ترکمنستان و ولگا ــ دُن ــ آنچنان با تأخیر مواجه شده بود که مقامهای مسؤول دولتی برای تسریع کارها مجبور بودند تعداد بی‌شماری از کارگران آزاد را استخدام کرده و یا زندانیانی را که بیشترین انگیزه را داشتند پیش از موعد مقرر آزاد کنند.

---

1. Kuibischew

تصمیمی که بریا در ۲۷ مارس ۱۹۵۳ ــ کمتر از سه هفته پس از درگذشت استالین ــ برای عفو ۱۲۰۰۰۰۰ زندانی اتخاذ می‌کند از جنبهٔ دیگری به بحران گولاگ می‌پردازد: از نظر نامزدهای جانشینی استالین، که به خوبی از مشکلات عظیم سرپرستی اردوگاههای لبریز از زندانی گولاگ، که سودآوری آنها نیز مرتباً کاهش می‌یافت، اطلاع داشتند، علت اصلی اتخاذ این تصمیم، که نه همه زندانیان بلکه تنها بخشی از آنها را شامل می‌شد، در کنار دلایل سیاسی در درجه نخست دلایل اقتصادی بود. با این حال استالین که به سالهای پیری نزدیک می‌شد و به بیماری پارانویا[1] که به سرعت پیشرفت می‌کرد مبتلا بود، مقدمات یک موج جدید پاکسازی ــ یک ترور بزرگ مجدد ــ را تدارک دیده بود. در جوّ سنگین و تیره و تار دوران رو به پایان استالینیسم، تضادها افزایش می‌یابد.

۱. Paranoia ـ یکی از اشکال بیماریهای روانی همراه با سوءظن ـ م.

۱۴

آخرین توطئه

در ۱۳ ژانویه ۱۹۵۳ روزنامهٔ پراودا از کشف توطئه یک «گروه تروریستی پزشکان» خبر داد. این گروه مرکب از نه نفر و سپس پانزده نفر از پزشکان مشهور بود، که بیش از نیمی از آنها یهودی بودند. آنها متهم شدند که از مناصب مهم خود در کرملین برای کوتاه کردن عمر آندری شادانف[1] عضو دفتر سیاسی که در ماه اوت ۱۹۴۸ درگذشت، و آلکساندر شرباکف[2] که در ۱۹۵۰ فوت کرد استفاده کرده بودند. علاوه بر آن کوشیده‌اند به دستور اینتلینخت[3] سرویس و سازمان یهودی امدادگر آمریکن جوینت دیستریبیوشن کامیتی[4]، رهبران ارشد نظامی را به قتل برسانند. در حالی که دکتر تیماشوک، بانوی پزشکی که آنها را متهم کرده بود به دریافت نشان لنین مفتخر شد، متهمان پس از یک بازجویی کامل ـ یکی پس از دیگری ـ «اعتراف» کردند. همانند سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۶ هزاران مورد تظاهرات برپا شد، که در آنها تظاهرکنندگان مجازات متهمان، تحقیقات بیشتر و همچنین «بازگشت به هشیاری واقعی بلشویکی» را خواستار شدند. در هفته‌های بعد از کشف «توطئه روپوشهای سفید»، یک حرکت بزرگ مطبوعاتی موضوعهای مربوط به سالهای ترور بزرگ را دوباره زنده کرد و خواستار شد که: «به بی‌خیالی تبهکارانه در داخل حزب پایان داده شده، خرابکاری را به گونه‌ای نهایی ریشه‌کن سازند». تجسم وجود یک توطئه وسیع ـ که ادعا می‌شد روشنفکران، یهودیان، وابستگان ارتش، رهبرانی از حزب و عرصهٔ اقتصاد و همچنین کارمندان جمهوریهای غیر روسی در آن مشارکت داشته‌اند ـ به همه جا سرایت کرد و خاطرهٔ لحظات تاریک دوران یشوفی را به اذهان متبادر ساخت.

به طوری که امروزه اسناد قابل دسترسی در ارتباط با این قضیه ثابت می‌کند: «توطئه روپوشهای سفید» یک دورهٔ زودگذر تعیین‌کننده در دوران استالینیستی بعد از جنگ بود: این توطئه از یک‌سو نقطه اوج مبارزه «ضد جهان وطنی» ـ یعنی یهودستیزی ـ بود، که گرچه در اوایل سال ۱۹۴۹ آغاز شده بود اما نشانه‌های نخستین آن به سالهای ۱۹۴۷-۱۹۴۶ بازمی‌گردد.

---

1. Andrej Schdanow

2. Alexander Sherbakow

۳. سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی انگلستان ـ م.

4. American Joint Distribution Committee

علاوه بر آن این واقعه برای یک موج جدید پاکسازی، یک ترور بزرگ جدید، سرآغازی ارائه کرد که فقط مرگ استالین، که چند هفته‌ای پس از اعلام رسمی وجود توطئه اتفاق افتاد، مانع از انجام آن شد. در کنار این دو جنبهٔ ذکر شده، جنبه دیگری نیز وجود داشت: مبارزه بین گروه‌بندیهای مختلف وزارت کشور و وزارت امنیت کشور. این دو وزارتخانه در ۱۹۴۶ از یکدیگر جدا شده، دستخوش تغییرات ساختاری بودند. اختلاف‌نظرهای درونی پلیس سیاسی آیینهٔ تمام نمای مبارزه‌ای بود که در درون رهبری سیاسی جریان داشت، و در آن هر یک از وارثان احتمالی استالین، خود را از همان ابتدا جانشین او می‌دانست. یک جنبهٔ دیگر نیز باقی می‌ماند که جنبهٔ نگران‌کننده‌ای از ماجرا به شمار می‌رود: هشت سال پس از افشای اردوگاههای نابودسازی ناسیونال سوسیالیستی، این قضیه برداشت مبنایی قدیمی و یهودستیزانهٔ تزاری را، که بلشویکها با آن مبارزه می‌کردند، دوباره زنده کرده و سردرگمی‌های استالینیسم را در آخرین مرحلهٔ حیات خویش نمایان می‌سازد.

دلیلی وجود ندارد که در اینجا به باز کردن تک‌تک رشته‌های کلاف این قضیه و یا به تعبیر بهتر، این قضایا که در این بخش از زمان به یکدیگر پیوند می‌خوردند پرداخته شود. ما به این نکته بسنده می‌کنیم که خاطرهٔ مراحل عمدهٔ و اساسی را که به این آخرین توطئه منجر شد به صورت فشرده به یاد بیاوریم. دولت شوروی که می‌خواست یهودیان آمریکایی را زیر فشار بگذارد تا آنها آمریکا را به باز کردن هرچه سریعتر «جبهه دوم» علیه آلمان نازی در اروپا تشویق کنند، در ۱۹۴۲ یک کمیتهٔ ضد فاشیستی یهودی، شوروییایی به سرپرستی سالومون میخوئلز[1]، رییس تئاتر معروف یهودی در مسکو، به وجود آورد. صدها نفر از روشنفکران یهودی که در زمینه‌های گوناگون فعالیت داشتند در این کمیته شرکت کردند: ایلیا اهرن بورگ، نویسنده ـ ساموئل مارشاک[2] و پرز مارکیش[3]، شاعر ـ اِمیل ژیلتو[4]، پیانیست ـ واسیلی گروسمان، نویسنده ـ و فیزیکدان مشهور و پدر بمب اتمی روسیه پیوتر کاپیتسا[5]، و غیره. طولی نکشید که کمیته فعالیت خود را تنها به نقش خود به عنوان عامل نیمه رسمی تبلیغ محدود نکرده، بلکه به عنوان متحدکنندهٔ جامعه یهودی، به عنوان سازمان نمایندهٔ یهودیت شوروی شروع به فعالیت کرد. در فوریه ۱۹۴۴ سرپرستان کمیته ـ میخوئلز، فِفِر[6] و اِپشتاین[7] ـ حتی نامه‌ای خطاب به استالین فرستادند و پیشنهاد کردند که در شبه جزیره کریمه یک جمهوری خودمختار یهودی به وجود آورند. این پیشنهاد می‌بایست تلاش بیروبیدزخان[8] را برای تأسیس یک «کشور ملی یهودی» در سالهای دهه سی، به دست فراموشی بسپارد؛ زیرا به نظر می‌آمد که این تلاش آشکارا با عدم موفقیت روبه‌رو شد: در طول ده سال تعداد یهودیانی که

---

1. Salomon Michoels
2. Samuel Marschak
3. Perez Markisch
4. Emil Gileto
5. Piotr Kapitza
6. Fefer
7. Epstein
8. Birobidcshan

حاضر شده بودند به این منطقهٔ دور افتاده، مردابی و خالی از سکنه در شرقی‌ترین نقطه سیبریه و در مرز چین نقل مکان کنند، از چهل هزار نفر نیز کمتر بود.

کمیته همچنین به گردآوری متن شهادتهایی پرداخت که از جانب شهود دربارهٔ کشتار جمعی یهودیان به دست نازیها و «پدیده‌های غیرمتعارفی که به یهودیان ارتباط پیدا می‌کرد»، پوشش استتاری برای بیان موارد یهودآزاری و یهودستیزی در بین مردم، داده شده بود. تعداد این شهادتهای داده شده بسیار زیاد بود. در اوکراین و در پاره‌ای از مناطق مشخص در غرب روسیه و به خصوص در مناطق «کوچ‌نشین» امپراتوری روسیه، که یهودیها تنها با اجازه صریح مقامهای مسؤول حکومت تزاری اجازه سکونت در آنجا را داشتند، سنت یهود ستیزی هنوز هم از تأثیر فراوان بر زندگی مردم برخوردار بود. ابعاد احساسات یهود ستیزی در بین مردم با نخستین شکستهای ارتش سرخ به وضوح آشکار شد؛ به طوری که تعدادی از گزارشهای ان.کا.و.د دربارهٔ «روحیات پشت جبهه» اثبات می‌کند، قشرهای وسیعی از مردم برای پذیرش تبلیغات نازیها، که ادعا می‌کردند فقط علیه یهودیان و کمونیستها می‌جنگند، آمادگی داشتند. در مناطق اشغال شده به وسیله آلمانیها و به خصوص در اوکراین، ظاهراً کشتار جمعی یهودیان، که در برابر دیدگان مردم انجام می‌گرفت موجب خشم و اعتراض شدید نشد. آلمانیها حدود هشتاد هزار نفر از اهالی اوکراین را به عنوان نیروی کمکی به خدمت گرفتند که عده‌ای از آنها در کشتار جمعی یهودیان مشارکت داشتند. نظریه پردازان بلشویک به منظور ایجاد اختلال در تبلیغات نازیها و بسیج جبهه و پشت جبهه برای مبارزه تمامی ملت شوروی برای ادامهٔ حیات، به یک باره از به رسمیت شناختن ویژگی قتل عام یهودیان خودداری ورزیدند. نظریات ضد صهیونیستی، و بعدها یهودستیزی مقامهای رسمی، که به ظاهر در محافل «شورانش و تبلیغ[1]» کمیته مرکزی حضور قدرتمندی داشته است، در این بستر تغذیه و رشد کرد. این بخش در ماه اوت ۱۹۴۲ نیز یک مکتوب درون سازمانی دربارهٔ جایگاه مسلط یهودیها در محافل هنری، ادبی و روزنامه‌نگاری» تدوین کرد.

طولی نکشید که اشتیاق کمیته به دست زدن به اقدامهای عملی، به خشم و عصبانیت مقامهای مسؤول دولتی انجامید. در اوایل سال ۱۹۴۵ به شاعر یهودی، پرزمارکیش اعلام شد که انتشار آثار او ممنوع است. از انتشار کتاب سیاه نفرت نازیها نسبت به یهودیان به بهانه اینکه «تفکر غالب در سرتاسر کتاب این است که آلمانیها تنها با هدف نابودی یهودیان علیه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دست به جنگ زده‌اند»، جلوگیری به عمل آمد. در ۱۲ اکتبر ۱۹۴۶ وزیر امنیت کشور، آباکومف[2]، مکتوبی دربارهٔ: «گرایشهای ملی‌گرایانهٔ کمیته یهودی ـ ضد فاشیستی» به کمیته مرکزی ارسال کرد. استالین که به دلایل استراتژیکی در سیاست خارجی خود نسبت به تأسیس کشور اسرائیل نظر مثبت داشت، واکنش فوری از خود

---

1. Agitation and Propaganda

2. Abakumow

نشان نداد. ابتدا و پس از آنکه اتحاد شوروی در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷ در سازمان ملل متحد به طرح تقسیم فلسطین رأی مثبت داد، امکان انحلال کمیته برای آباکومف فراهم آمد.

در ۱۹ دسامبر ۱۹۴۷ چندین نفر از اعضای کمیته بازداشت شدند و هنوز چند هفته‌ای نگذشته بود، که جسد سالومون میخوئلز که به قتل رسیده بود. در ۱۳ ژانویه ۱۹۴۸ در مینسک پیدا شد. طبق اظهارات رسمی، او در یک تصادف اتومبیل کشته شده بود: چند ماه بعد، در ۲۱ نوامبر ۱۹۴۸ کمیته یهودی ـ ضد فاشیستی به این بهانه که کمیته به یک «مرکز تبلیغات ضد شوروی» تبدیل شده است منحل شد. انتشارات مختلف کمیته، و به خصوص روزنامه یهودی آینیکایت[1] که بسیاری از نخبگانِ روشنفکران یهودی اتحاد شوروی با آن همکاری داشتند، ممنوع شد. در هفته‌هایی که به دنبال آمد تمامی اعضای کمیته بازداشت شدند و مطبوعات در فوریه ۱۹۴۹ به یک فعالیت وسیع تبلیغاتی «ضد جهان وطنی» دست زدند. نقدکنندگان یهودی تئاتر به «ناتوانی در درک روحیه ملی روسی» متهم شدند. پراودا در دوم فوریه ۱۹۴۹ نوشت: «یک گورویچ یا یک یوسوفسکی چه تجسمی می‌تواند از روحیه ملی فرد روسی اتحاد شوروی داشته باشد؟» در ماههای اول سال ۱۹۴۹، به خصوص در لنینگراد و مسکو، صدها نفر از روشنفکران یهودی بازداشت شدند.

چندی قبل نشریهٔ نوا[2] سند عبرت‌آموزی در مورد این دوران منتشر کرد: رأی یک گروه از قضات دادگاه لنینگراد در هفتم ژوئیه ۱۹۴۹، که آشیل گریگورویچ لنیتون[3]، ایلیا زایلکوویچ سرمان[4] و رولف آلکساندرونا اسوینا[5] را به ده سال زندان در اردوگاهها محکوم کرده بود. متهمان به این جرم که بین خودشان «از تصمیمات کمیتهٔ مرکزی در خصوص نشریات سِوِسدا[6] و لنینگراد با برداشت ضد شوروی انتقاد کرده‌اند[...]، نظریات بین‌المللی مارکس را با دیدگاهی ضد انقلابی تفسیر کرده، نویسندگان جهان وطن را ستایش کرده، [...] و به سیاست شوروی در خصوص مسائل مربوط به ملیتها اتهامهای کذبی وارد کرده‌اند»، گناهکار شناخته شدند. متهمان خواستار اعادهٔ دادرسی شدند و به وسیله دیوان عالی با استناد به دلایلی که در زیر ذکر شده به ۲۵ سال زندان محکوم شدند: «در مجازات درنظر گرفته شده به وسیله دادگاه لنینگراد سنگینی جنایت ارتکابی مدنظر قرار نگرفته است[...] متهمان به تحقیق با استفاده از پیش‌داوریهای ملی به تحریکات ضد انقلابی دست زده‌اند و از برتری یک ملت بر ملل دیگر اتحاد شوروی سخن گفته‌اند».

اثربخشی یهودیان به گونه‌ای منظم و به خصوص در عرصه فرهنگ، اطلاعات، مطبوعات، انتشارات، پزشکی و به طور خلاصه در تمامی بخشهایی که یهودیان در مناصب پر مسؤولیت

---

1. Einikait
2. Neva
3. Achill Gerigorjewitsch Leniton
4. Ilja Seilkowitsch Serman
5. Rulf Alexandrowna Sewina
6. Sewesda

قرار داشتند از بین برده شد. تعداد بازداشتها در بخشهای گوناگون افزایش یافت: «مهندسان خرابکاری» مجتمع فولاد استالینو که اکثریت آنها را یهودیان تشکیل می‌دادند بازداشت و به مرگ محکوم و در ۱۲ اوت ۱۹۵۲ اعدام شدند. از همین قرار پائولینا دزمچوئینا[1] همسر یهودی مولوتف، که یکی از مدیران ارشد صنایع نساجی بود، در ۱۲ ژانویه ۱۹۴۹ به اتهام «ناپدید شدن اسناد حاوی اسرار دولتی» بازداشت و پس از محکومیت به مدت پنج سال به اردوگاهها اعزام شد. و یا همسر یهودی منشی شخصی استالین، الکساندر پوسکریبیشِف[2]، که به جاسوسی متهم و در ژوئیه ۱۹۵۲ تیرباران شد. مولوتف و پوسکربیشف همچنان به خدمت به استالین ادامه می‌دادند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

در این میان تحقیقات کیفری علیه متهمان کمیته یهودی ـ ضد فاشیستی به درازا کشید. محاکمه‌ای که به صورت غیر علنی برگزار می‌شد ابتدا در ماه مه ۱۹۵۲، یعنی دو سال پس از دستگیری متهمان، آغاز شد. علت این فاصله زمانی طولانی چه بود؟ براساس مدارکی که امروز موجود است و هنوز نواقصی نیز دارد می‌توان دو دلیل برای تحقیقاتی که مدت بسیار غیر متعارفی به طول انجامید ذکر کرد. استالین در این زمان ـ و در نهایت پنهان‌کاری ـ درصدد بود ماجرای دیگری را که «ماجرای لنینگراد» خوانده می‌شد و همراه با قضیهٔ کمیته یهودی ـ ضد فاشیستی، قدم مهمی برای تهیه مقدمات پاکسازی نهایی به شمار می‌آمد، به روی صحنه آورد. او به موازات این کار درصدد یک تجدید سازماندهی اساسی سرویسهای امنیتی بود. مهمترین میان پرده در این راستا، بازداشت آباکومف در ژوئیه ۱۹۵۱ بود که در درجه نخست در مخالفت با بریا، معاون رییس شورای وزیران و عضو دفتر سیاسی انجام گرفته بود. قضیه کمیته یهودی ـ ضد فاشیستی در مرکز مبارزهٔ قدرت و جانشینی و در کانون احتیاط‌کاریهایی قرار داشت که می‌بایست به «ماجرای روپوشهای سفید» و به یک ترور بزرگ مجدد بینجامد.

«ماجرای لنینگراد» که با اعدام مخفیانه رهبران برجسته دومین سازمان مهم حزب کمونیست اتحاد شوروی پایان گرفت، تا به امروز به صورت اسرارآمیزترین واقعهٔ بزرگی که اتفاق افتاده است باقی می‌ماند. در ۱۵ فوریه ۱۹۴۹ دفتر سیاسی تصمیمی را «دربارهٔ اقدامهای ضد حزبی سه تن از رهبران برجسته حزب، کوزنتسف[3]، رودیونف[4]، و پوپکف[5]» به تصویب رساند. این سه نفر و نیز وُزنسنسکی[6]، رییس ارگان برنامه‌ریزی کشوری، گوسپلان، و اغلب اعضای تشکیلات حزبی لنینگراد، یعنی شهری که استالین همواره نسبت به آن سوءظن داشت از مناصب خود خلع شدند، در اوت و سپتامبر ۱۹۴۹ تمامی این مقامهای حزبی بازداشت و متهم شدند. اتهام آنها این بود که گروهی را به وجود آورده‌اند که با حزب مخالفت کرده و با اینتلخبت

---

1. Paulina Dsemtschujina
2. Alexander Poskrebyschew
3. Kusnetsow
4. Rodionow
5. Popkow
6. Wosnessenski

سرویس در ارتباط بوده‌اند، آباکومف بر این اساس تعقیب تمام عیار «اعضای سابق حزب لنینگراد» راکه در این مدت در دیگر شهرها و جمهوریها نیز در مناصب پرمسؤولیت قرار گرفته بودند آغاز کرد. صدها نفر از کمونیستهای لنینگراد بازداشت شدند و حدود دو هزار نفر از حزب و محل کار خود اخراج شدند. سرکوب اشکال شگفت‌آوری به خود گرفت و تمامی شهر را به عنوان یک واحد یکپارچه تاریخی دربرگرفت. در این راستا مقامهای مسؤول دولتی در اوت ۱۹۴۹ موزهٔ امور دفاعی لنینگراد را، که موزه‌ای مربوط به اعمال شجاعانه در طول محاصره شهر در «جنگ بزرگ میهنی» بود، بستند. چند ماه بعد میخائیل سوسلف، مسؤول امور مربوط به مسائل ایدئولوژیکی، از طرف کمیتهٔ مرکزی مأمور شد کمیسیونی برای تعطیل موزه تشکیل دهد. این کمیسیون تا پایان فوریه ۱۹۵۳ به کار خود ادامه داد.

متهمان اصلی ماجرای لنینگراد: کوزنتسف، رودیونف، پوپکف، وزنسنسکی، کاپوستین[۱] و لاسوتین[۲] در ۳۰ سپتامبر ۱۹۵۰ در دادگاهی غیر علنی محکوم و روز بعد ــ یک ساعت پس از اعلام رأی ــ اعدام شدند. تمامی ماجرا پنهان نگاهداشته شد. هیچ کس مطلع نشده بود، حتی دختر متهم اصلی، که عروس آناستاز میکویان، یکی از وزرا و عضو دفتر سیاسی حزب، نیز بود مطلع نشده بود. در اکتبر ۱۹۵۰ در دادگاههای نمایشی دیگری دهها نفر از مسؤولان حزب که همهٔ آنها به سازمان لنینگراد تعلق داشتند به مرگ محکوم شدند: سولویف[۳]، دبیر اول کمیته منطقه‌ای کریمه، بادایف[۴]، دبیر دوم کمیته منطقه‌ای لنینگراد، وربیتسکی[5] دبیر دوم کمیته منطقه‌ای مورمانسک، باسوف[۶]، جانشین اول رییس شورای وزیران روسیه، و غیره.

آیا پاکسازی «لنینگرادیها» یک تسویه حساب ساده بین گروههای مختلف تشکیلات بود، و یا حلقه‌ای از زنجیرهٔ یک سلسله وقایعی که با حذف کمیتهٔ یهودی ــ ضد فاشیستی و از طریق دستگیری آباکومف و «توطئه ناسیونالیستی مینگلری» به «توطئه روپوشهای سفید» منجر شد؟ فرضیهٔ دوم محتملتر به نظر می‌آید. ماجرای لنینگراد احتمالاً مرحلهٔ تعیین‌کننده‌ای در تهیهٔ مقدمات پاکسازی بزرگ بود، که علامت آغاز آن در ۱۳ ژانویه ۱۹۵۳ داده شد. جنایتهایی که رهبران اجرایی لنینگراد بدان متهم شدند به گونه‌ای بسیار گویا این ماجرا را با سالهای تاریک و غمزدهٔ ۳۸-۱۹۳۶ پیوند می‌دهد. در اکتبر ۱۹۴۹ در مجمع عمومی رؤسای حزب لنینگراد، دبیر اول جدید، آندریانف[۷] خطاب به شنوندگان بهت زده اعلام کرد که مسؤولان سابق حزبی نوشته‌های تروتسکیستی و زینوویفیستی منتشر کرده بودند: «در اسنادی که این افراد منتشر کردند، به گونه‌ای پنهانی و در هیأتی استتاری مقالات بدترین دشمنان خلق را نیز اضافه کردند: از زینوونف، کامنف، تروتسکی و دیگران». اتهام وارد شده عجیب و غریب بود و علاوه بر آن پیام

---

1. Kapustin‘
2. Lasutin
3. Solowjew
4. Badajew
5. Werbitski
6. Bassow
7. Andrianow

آن نیز برای مسؤولان حزب روشن بود. هر یک از آنها می‌بایست در انتظار یک ۱۹۳۷ دیگر باشد.

پس از اعدام متهم اصلی ماجرای لنینگراد در اکتبر ۱۹۵۰ در داخل تشکیلات امنیتی مانورهایی انجام می‌گرفت که مانورهای متقابلی را درپی داشت. استالین که نسبت به بریا ظنین شده بود یک توطئه ناسیونال مینگلری ابداع کرد که هدف آن به ظاهر انضمام مینگلری، یکی از مناطق ایالت گرجستان و موطن بریا، به ترکیه بوده است. بریا مجبور بود «هموطنان» خود را مورد اذیت و آزار شدید قرار داده، حزب کمونیست گرجستان را پاکسازی کند. استالین در اکتبر ۱۹۵۱ با بازداشت گروهی از مسؤولان باسابقه و یهودی تشکیلات امنیتی و دادستانی ضربه دیگری بر بریا وارد کرد. سرهنگ دوم اتینگون[1] که در ۱۹۴۰ به دستور بریا قتل تروتسکی را سازمان داده بود، و ژنرال لئونید لو شوارتسمان[2] شکنجه‌گر بابِل و مایرهولد و نیز قاضی تحقیق لِوْ شاینین[3]، دست راست ویشینسکی دادستان محاکمه‌های ۳۸-۱۹۳۶ مسکو...، از جملهٔ بازداشت شده‌ها بودند. همگی آنها متهم شدند که تحت سرپرستی آباکومف، وزیر امنیت کشور و همکار نزدیک بریا، توطئه‌ای «یهودی ـ ناسیونالیستی» را در سطحی وسیع سازمان داده بودند.

آباکومف چند ماه قبل از آن تاریخ، در ۱۲ ژوئیه ۱۹۵۱ بازداشت و در انزوای شدید قرار داده شده بود. او ابتدا متهم شد که یاکوب اتینگر[4] پزشک مشهور یهودی را، که در نوامبر ۱۹۵۰ بازداشت شده و چندی بعد در بیمارستان درگذشته بود، به قتل رسانده است. ادعا می‌شد که آباکومف می‌خواست با «حذف» اتینگر که در طول کاریر طولانی حرفه‌ای خود سرگی کیروف، سرگواردشونیکیدزه، مارشال توخاچفسکی، پالمیرو تولیاتی، تیتو وگئورگی دیمتروف را نیز درمان کرده بود «از افشای گروه جنایتکاری متشکل از ناسیونالیستهای یهودی که حتی در سطح مدیریت وزارت امنیت کشور نفوذ کرده بودند جلوگیری به عمل آورد». چند ماه بعد خود آباکومف نیز به عنوان «مغز متفکر» توطئه یهودی ناسیونالیستی مطرح شد. بدین ترتیب بازداشت او در ژوئیه ۱۹۵۱ مرحلهٔ تعیین‌کننده‌ای برای صحنه‌سازی این «توطئه وسیع یهودی ـ صهیونیستی» بود. بازداشت او به تعبیری گذر از انحلال کمیته یهودی ـ ضد فاشیستی، که هنوز پنهان نگاهداشته شده بود، به «توطئه روپوشهای سفید» که علامت کلی برای آغاز پاکسازی بود را تسهیل نمود. براساس این دیدگاه، سناریو، نه ابتدا در سال ۱۹۵۲، بلکه در طول تابستان ۱۹۵۱ شکل گرفته بود.

از ۱۱ تا ۱۸ ژوئیه ۱۹۵۲ محاکمه اعضای کمیته یهودی ـ ضد فاشیستی، به صورت غیرعلنی و با اتخاذ شدیدترین تدابیر برای پنهان نگهداشتن آن انجام شد. سیزده متهم به مرگ محکوم شده، در ۱۲ اوت و همزمان با ده «مهندس خرابکاری» (همه یهودی) کارخانه

---

1. Etingon
2. Leonid Lew Schwarzmann
3. Lew Scheinin
4. Jakob Etinger

اتومبیل‌سازی استالین اعدام شدند. در مجموع در «موضوع» کمیتهٔ یهودی ـ ضد فاشیستی، ۱۲۵ رأی محکومیت صادر شد: ۲۵ حکم اعدام که همه به مرحله اجرا درآمد، و حکم محکومیت زندان در اردوگاهها به مدت ده تا ۲۵ سال.

سناریوی توطئه یهودی ـ صهیونیستی در سپتامبر ۱۹۵۲ و با مهارت تنظیم شده بود. اما اجرای رسمی آن یک بار دیگر به مدت چند هفته به تعویق افتاد. در حقیقت می‌خواستند منتظر نوزدهمین کنگره سراسری حزب باشند که در اکتبر ۱۹۵۲ ـ سیزده سال و نیم پس از برگزاری هجدهمین کنگره ـ تشکیل می‌شد. به مجردی که کنگره به پایان رسید اغلب پزشکان یهودی، که در آنچه بعدها به نام ماجرای روپوشهای سفید اعلام شد، مشارکت داشتند، دستگیر و به زندان انداخته شده و شکنجه شدند. در ۲۲ نوامبر ۱۹۵۲ و به موازات این بازداشتها، که ابتدا مخفی نگاهداشته می‌شد، در پراگ محاکمه رودلف اسلانسکی[1] دبیر کل سابق حزب کمونیست چکسلواکی و ۱۳ نفر دیگر از مدیران اجرایی حزب آغاز شد. یازده نفر از آنها به مجازات مرگ محکوم شده و به دار آویخته شدند. یکی از ویژگیهای این قضاوت نمایشی که از ابتدا تا انتها به وسیله مشاوران شوروی پلیس سیاسی تنظیم شده بود، جنبهٔ آشکار یهود ستیزی آن بود. از چهارده نفر متهمان، یازده نفرشان یهودی بودند و اتهامی که به آنها وارد شد، ایجاد یک «گروه تروتسکیستی ـ تیتوئیستی ـ صهیونیستی» بود. در جریان تهیه مقدمات برگزاری دادگاه، تعقیب جدی یهودیانی، که در تشکیلات احزاب کمونیست اروپای شرقی مناصبی را در اختیار داشتند، آغاز شد.

استالین در ۴ دسامبر ۱۹۵۲، اندکی پس از اعدام یازده نفری که در محاکمه اسلانسکی به مرگ محکوم شده بودند، به وسیله هیأت رئیسه کمیته مرکزی قطعنامه‌ای «دربارهٔ وضعیت موجود در وزارت امنیت کشور» به تصویب رساند، که به مراجع حزبی دستور می‌داد: «به جنبهٔ کنترل نشدهٔ ارگانهای امنیت کشور پایان بخشند». اینک توجه عمومی به تشکیلات امنیت کشور معطوف شده بود. وزارت امنیت کشور «نرمخویی» بسیار زیادی از خود نشان داده، «هشیاری» از خود بروز نداده، بدین ترتیب اجرای فعالیتهای فاجعه‌آمیز را برای «پزشکان خرابکار» امکان‌پذیر ساخته بود. یک قدم دیگر برداشته شده بود. استالین درنظر داشت از «قضیهٔ روپوشهای سفید» علیه سرویس امنیت کشور و علیه بریا استفاده کند. بریا با دسیسه‌های تشکیلات بیش از حد آشنایی داشت: آنچه در اینجا می‌گذشت نمی‌توانست از چشم بریا پنهان بماند.

امروزه هنوز رویدادهای چند هفته قبل از مرگ استالین تا حدودی زیادی ناشناخته مانده است. در پشت «فعالیتهای رسمی» که خواستار «تقویت هشیاری بلشویستی» و «مبارزه علیه هر نوع سهل‌انگاری» شده بودند، در پشت سر اعلامیه‌هایی که خواستار «مجازات عبرت‌آور» برای «قاتلان جهان وطن» شده بودند، بازپرسیها و تحقیقات علیه پزشکان بازداشت شده ادامه داشت.

1. Rudolf Slansky

هر روز افراد جدیدی دستگیر می‌شدند و توطئه،باهربازداشت، از اهمیت بیشتری برخوردار می‌شد.

در ۱۹ فوریه ۱۹۵۳ ایوان مایسکی[1] جانشین وزیر خارجه و دست راست مولوتف دستگیر شد. او علاوه بر آن، سفیر سابق اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در لندن بود. او بدون وقفه مورد بازپرسی قرار گرفت و «اعتراف کرد» که از طرف چرچیل به عنوان جاسوس انگلیس استخدام شده است ـ همراه با آلکساندرا کولونتای[2]، یکی از بزرگان بلشویسم، که در ۱۹۲۱ همراه با شلیاپنیکف که در ۱۹۳۷ اعدام شد رهبری کارگران مخالف را به عهده داشت و تا پایان جنگ دوم جهانی سفیر اتحاد شوروی در استکهلم بوده است.

اما با وجود تمامی «پیشرفتهای» هیجان‌آور در تحقیقات انجام گرفته در خصوص توطئه، مشخص می‌شود که در فاصله ۱۳ ژانویه تا ۵ مارس (مرگ استالین) ـ برخلاف رویدادهای ۱۹۳۸-۱۹۳۶ ـ حتی یک نفر از بزرگان طراز اول رژیم هم به طور رسمی در فعالیتهایی که در جهت تکذیب و تقبیح این واقعه جریان یافت مشارکت نداشت. بولگانین در ۱۹۷۰ شهادت داد که در کنار استالین، که مبتکر اصلی این فعالیتها بود و آنرا سازماندهی کرد، تنها چهار نفر دیگر از مسؤولان حزب در آن مشارکت داشتند: مالنکف، سوسلف، ریومین[3]، و ایگناتیف[4]. بنابراین دیگر رؤسای حزبی بایستی همگی خود را در معرض خطر احساس کرده باشند. بولگانین در ادامه گزارش خود اظهار داشت که محاکمه پزشکان یهودی می‌بایست در اواسط ماه مارس انجام می‌شد و انتقال جمعی یهودیان شوروی به بیروبیدزخان نیز برنامه‌ریزی شده بود. دسترسی به بایگانیهای رئیس‌جمهور روسیه ـ که در آن محرمانه‌ترین و «حساسترین» پرونده‌ها نگهداری می‌شوند ـ هنوز هم در سطح بسیار محدودی امکان‌پذیر است. به هر صورت براساس شناختی که تا این لحظه از مسائل مربوط به رویدادهای آن زمان وجود دارد، نمی‌توان اظهارنظر کرد که آیا در آغاز سال ۱۹۵۳ واقعاً برنامه انتقال یهودیان در سطح وسیع در دست بررسی قرار داشته است؟ یک نکته مسلم است: مرگ استالین از این دیدگاه، که بالاخره بتوان فهرست میلیونها قربانی دیکتاتوری او را به آخر رساند، بسیار به موقع بود.

---

1. Iwan Maisky
2. Alexandra Kollontai
3. Riumin
4. Ignatjew

۱۵

پایان استالینیسم

مرگ استالین در نیمه راه موجودیت اتحاد شوروی ــ که هفت دهه به طول انجامید ــ یک مقطع تعیین‌کننده، و اگرنه به معنای پایان یک نظام، اما به معنای پایان یک دوران بود. مرگ والامقامترین رهبر، به طوری که فرانسوا فوره می‌نویسد: «نشان‌دهندهٔ ضد و نقیض بودن نظامی بود که به ظاهر از قوانین تحول اجتماعی تبعیت می‌کند اما آنچنان به تصمیم و نظر یک فرد واحد وابسته است که با مرگ او یک رکن بسیار اساسی خود را از دست داده است». یکی از مهمترین اجزای این «رکن بسیار اساسی» اشکال گوناگون سرکوبهای شدیدی بود که به وسیله حکومت نسبت به جامعه انجام گرفته بود.

از نظر مهمترین همکاران استالین: مالنکف، مولوتف، وروشیلف، میکویان، کاگانوویچ، خروشچف، بولگانین و بریا ــ جانشینی رهبر حزب یک مسأله بسیار پیچیده سیاسی بود. از یک‌سو می‌بایستی استمرار نظام تأمین شده از سوی دیگر در تقسیم مسؤولیتها تجدید نظر شود و پاره‌ای از تغییرات که در مورد آنها اتفاق نظر وجود داشت انجام گیرد. علاوه بر آن بایستی بین اولویت بخشیدن به یک رهبری واحد (هر اندازه این اولویت بخشیدن اندک نیز بود) و رهبری جمعی تعادلی برقرار می‌شد، که در عین حال بلند پروازیهای تک‌تک آنها و تناسب موجود قدرت نیز درنظر قرار می‌گرفت.

روش سیاسی بسیار پیچیده و پر پیچ و خمی، که در فاصله بین مرگ استالین و حذف بریا (که در ۲۶ ژوئن ۱۹۵۳ بازداشت شد) اِعمال شد بیانگر دشواری مرتبط ساختن این هدفها با یکدیگرند.

صورت جلسه‌های تندنویسی شدهٔ مجمع عمومی کمیته مرکزی ــ که در ۵ مارس ۱۹۵۳ (روز مرگ استالین) و دوم تا هفتم ژوئیه ۱۹۵۳ (پس از حذف بریا) تشکیل شد و امروزه به آنها دسترسی است ــ روشن می‌سازد که چه دلایلی رهبران شوروی را بر آن داشته است تا مقدمات «پایان استالینیسم» را فراهم آورند. نیکیتا خروشچف بعدها همین حرکت «استالین زدایی» را به نقطه اوج بیستمین و بیست و دومین کنگره سراسری حزب کمونیست اتحاد شوروی (فوریه ۱۹۵۶ و اکتبر ۱۹۶۲) تبدیل کرد.

نخستین دلیل، غریزه ادامه حیات بود. دفاع شخصی. در طول آخرین ماههای حیات استالین

تقریباً تمامی مسؤولان حزب احساس کرده بودند که خود آنها تا چه اندازه آسیب‌پذیر شده‌اند، هیچ کس در امان نبود، نه وروشیلف که «کارگزار اینتلیجنت سرویس» خوانده شده بود، نه مولوتف و یا میکویان که به وسیلهٔ دیکتاتور از مناصب خود در هیأت رئیسهٔ کمیته مرکزی خلع شده بودند، و نه بریا که درون تشکیلات امنیتی، که به وسیلهٔ استالین هدایت می‌شد، خود را در معرض دسیسه‌های مبهم و مشکوکی می‌دید. نخبگانی که در سالهای پس از جنگ در سطوح مختلف تشکیلات اداری به وجود آمده بودند نیز از جنبهٔ تروریستی رژیم در هراس بودند و در نتیجه با آن مخالفت می‌کردند. و بالاخره قدرت فائقهٔ پلیس سیاسی نیز در مسیر ثابت کاریر شغلی تک‌تک افراد موانعی ایجاد می‌کرد. آنچه مارتین مالیا[1] به درستی «دستگاه به وجود آورده شده به وسیله دیکتاتور در گذشته برای مقاصد شخصی خود او» نامیده است، می‌بایست به تدریج از بین برود. استالین به این «دستگاه» نیاز داشت تا بتواند مطمئن باشد که دیگر هیچ کس از آن در جهت اثبات برتری شخص خویش در برابر همکاران ــ و رقبا ــ استفاده نمی‌کرد. نگرانی از قرار گرفتن در برابر یک دیکتاتور جدید، به مراتب از اختلاف نظرهای اساسی در زمینه اصلاحاتی که باید انجام می‌گرفت شدیدتر بود. این نگرانی و ترس «وارثان استالین» را علیه بریا که در این زمان با در اختیار داشتن تشکیلات عریض و طویل وزارتخانه‌های امنیت و کشور، قدرتمندترین فرد از رهبران حزب به شمار می‌رفت، متحد ساخت. یک درس را همهٔ آنها آموخته بودند: ارگانهایی که در جهت سرکوب به کار می‌رفتند نبایستی دوباره از «کنترل حزب خارج شوند»، به تعبیر روشنتر: ــ به اسلحه یک فرد تبدیل شده ــ و الیگارشی سیاسی را تهدید کنند.

دومین دلیل برای تغییر و دگرگونی که اهمیت آن از دلیل اول بیشتر است، به اعتقاد تمامی رهبران حزب ــ از خروشچف تا مالنکف ــ بر ضرورت اصلاحات اجتماعی و اقتصادی، مربوط می‌شد. مدیریت منحصراً سرکوبگرانه اقتصاد که به وصول خشونت‌آمیز تقریباً تمامی مازاد تولیدات کشاورزی، به ارتباطهای تبهکارانه اجتماعی و اردوگاههای لبریز از زندانی گولاگ تکیه داشت، یک بحران جدی اقتصادی و بن‌بستهای اجتماعی به وجود آورده بود، که هر نوع پیشرفت در بازدهی کاری را غیرممکن می‌ساخت. الگوی اقتصادی که به‌کارگیری آن با وجود خواستهٔ اکثریت عظیم جامعه در سالهای دههٔ سی، به دوره‌های متناوب بازدارنده رشد، که در بخشهای قبلی بدان اشاره رفت، منجر شد، دیگر کارآیی نداشت.

بالاخره دلیل سوم در پویایی مبارزه‌هایی قرار داشت که برای جانشینی استالین درگرفته بود و مارپیچی از وعده‌های سیاسی را به دنبال آوردند: در نهایت خروشچف با استراتژی خود مبنی بر استالین‌زدایی متعادل و تدریجی در عرصهٔ سیاسی، و اما افراطی و اساسی در رابطه با زندگی روزمرهٔ مردم، بر همهٔ همکاران خویش پیشی گرفت. این امر دلایل فراوانی دارد، که ولی در اینجا

---

1. Martin Malia

مورد تجزیه و تحلیل دقیقتر قرار نمی‌گیرند: آمادگی روبه‌رو شدن با گذشتهٔ خود به عنوان لنینیست، ناراحتیهای وجدانی جدی، مهارت و زیرکی سیاسی، پوپولیسم ویژه، تعهد به یک نوع مشخص از اعتقاد سوسیالیستی به «آینده درخشان»، تصمیم به برقراری دوبارهٔ آنچه او از «قانونمندی سوسیالیستی درک می‌کرد»، و غیره. حال دریابیم که مهمترین مراحل برچیده شدن اجزای این تشکیلات سرکوب چگونه بود؟ موضوع به حرکتی مربوط می‌شد که در طول چند سال سهم خود را در تبدیل اتحاد شوروی، که در ابتدا از یک سیستم قوی تعقیب جزایی دادگاهی و خارج از دادگاهی نقش پذیرفته بود، به یک حکومت خودکامه پلیسی، ایفا کرده بود که در آن کشور، در طول زندگی یک نسل، خاطره وحشت از زمرهٔ بهترین تضمین‌کنندگان نظم دوران پسا استالینیستی به شمار می‌آمد.

کمتر از دو هفته پس از مرگ استالین، سیستم گولاگ به گونه‌ای اساسی تجدید سازمان داده شد و زیر نظر وزارت دادگستری قرار گرفت. ساختارهای زیربنایی اقتصادی زیر نظر وزارتخانه‌های مختلف صاحب صلاحیت قرار داده شد. اما پر سروصداتر از این تحولات اداری که به معنای تضعیف آشکار وزارت کشور ــ که تا آن روز از قدرت فائقه برخوردار بود ــ به شمار می‌رفت، عفو گسترده‌ای بود که در ۲۸ مارس ۱۹۵۳ به وسیله روزنامه **پراودا** اعلام شد. این عفو براساس حکمی که در غروب روز قبل از ۲۸ مارس ۱۹۵۳ به وسیله هیأت رییسهٔ شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اعلام و به وسیلهٔ رییس آن مارشال وروشیلف امضا شده بود گروههای زیر را شامل می‌شد:

۱. تمامی افرادی که به مجازات زندان کمتر از پنج سال محکوم شده بودند.

۲. همهٔ افرادی که به علت قصور خدمتی، جرایم اقتصادی و سوءاستفاده از قدرت محکوم شده بودند.

۳. زنان باردار و مادرانی که فرزندان زیر ده سال داشتند، کودکان نابالغ، مردان بالای ۵۵ سال و زنان بالای پنجاه سال.

حکم عفو علاوه بر آن تقلیل میزان باقیمانده از دوران محکومیت را به میزان پنجاه درصد در مورد همهٔ زندانیان دیگر، به استثنای محکومیتهای ناشی از «جنایتهای ضد انقلابی»، دزدی سازمان داده شده، راهزنی و همچنین قتل عمد، پیش‌بینی کرده بود.

در طول چند هفته ۱۲۰۰۰۰۰ ــ زندانی، یعنی تقریباً نیمی از افرادی که در اردوگاهها و کوچ‌نشینهای همراه با کار اجباری به سر می‌بردند، آزاد شدند. اغلب آنها یا تبه‌کاران کوچکی بودند که به علت دزدیهای کم‌اهمیت محکوم شده بودند، و یا ــ در اغلب موارد ــ شهروندان عادی بودند، که قربانی یکی از تعداد بیشمار قوانین سرکوبگرانه، که تقریباً در همهٔ عرصه‌های کاری وجود داشت، شده بودند: از «بی‌توجهی» به محل کار، تا «نقض قانون گذرنامه‌های داخلی». این عفو محدود که به طور عمده زندانیان سیاسی و آبادی‌نشینهای ویژه را استثنا کرده بود، در دوگانگی و ناهمخوانی خود، روند نامطمئن و به دشواری قابل پیش‌بینی اوایل سال ۱۹۵۳،

یعنی دورهٔ مبارزات شدید قدرت را تداعی می‌کرد. در آن دوران لاورنتی بریا، نخستین جانشین رییس شورای وزیران و وزیر کشور، می‌کوشید خود را به صورت «اصلاحگر بزرگ» جلوه سازد.

در نتیجهٔ چه ملاحظات و تأملاتی بود که این عفو بزرگ صورت گرفت؟ براساس نظریه آمی نایت[1]، بانوی زندگینامه‌نویس لاورنتی بریا، تصمیم عفو ۲۷ مارس ۱۹۵۳ به ابتکار شخص وزیر کشور اتخاذ شده بود. این عفو از جمله اقدامهای سیاسی به شمار می‌آمد که از «چرخش لیبرالیستی» بریا حکایت می‌کرد. بریا در مبارزه جانشینی برای قبضهٔ قدرت پس از مرگ استالین شرکت داشت، و در مارپیچی از وعده‌های سیاسی که از توان او فراتر می‌رفت گرفتار شده بود. بریا برای توجیه فرمان عفو، در ۲۴ مارس نامهٔ مفصلی برای رییس کمیته مرکزی ارسال کرد و در آن توضیح داد که از ۲۵۲۶۴۰۲ نفر زندانی اردوگاههای گولاگ تنها ۲۲۱۴۳۵ نفر، که بخشی از آنها در «اردوگاههای ویژه» به سر می‌برند ـ«جنایتکاران به ویژه خطرناک» برای کشور به شمار می‌آیند. بریا اذعان کرد (یک اعتراف قابل ملاحظه و حیرت‌آور) که اکثریت زندانیان خطر جدی برای کشور به شمار نمی‌آیند و یک عفو وسیع و گسترده بسیار مطلوب خواهد بود تا به سرعت از سنگینی بار وظایف سیستم اجرای احکام مجازات ــکه از کندی فوق‌العاده و یا سوددهی اندک برخوردار است ــکاسته شود.

از سالهای نخست دهۂ پنجاه پرسش مربوط به سرپرستی سیستم عظیم گولاگ، که مرتب دشوارتر نیز می‌شد، پیوسته مطرح می‌شد. فرمان عفو ۲۷ مارس ۱۹۵۳ با توجه به اینکه اغلب مسؤولان مدتها قبل از مرگ استالین از بحران گولاگ اطلاع داشتند، جنبه دیگری به خود می‌گیرد: با توجه به مشکلات بزرگ اداری اردوگاهها که از زندانی لبریز بودند و بهره‌دهی آنها نیز مرتب کاهش می‌یافت، دلایل اقتصادی ــو نه فقط سیاسی ــبود که نامزدهای جانشینی استالین را بر آن داشت تا یک عفو بزرگ، و اما نه یک عفو همه‌جانبه، را اعلام کنند.

تا زمانی که استالین حیات داشت امکان دست زدن به اقدامهای اساسی در این زمینه، همانند بسیاری از عرصه‌های دیگر، بسیار اندک بود. همان گونه که موشه‌لِوین[2] تاریخ‌نگار روسی به درستی بیان می‌کند، در طول سالهای آخر حیات دیکتاتور، همه چیز «مومیایی شده بود».

اما پس از مرگ استالین نیز هنوز «امکان انجام همه کار» وجود نداشت: از این قرار همگی آن افرادی که از جملهٔ قربانیان اصلی خودسری نظام به شمار می‌آمدند، یعنی «سیاسیها» که به علت فعالیتهای ضد انقلابی محکومیت یافته بودند، از شمول فرمان عفو مستثنا شده بودند.

تسری نیافتن فرمان عفو ۲۷ مارس ۱۹۵۳ به زندانیان سیاسی، سرآغاز یک سلسله قیامها و شورشهای زندانیانی بود، که در اردوگاههای ویژه گولاگ، در رتچلاگ[3] و استپلاگ[4] زندانی شده بودند.

---

1. Amy Knight
2. Mosche Lewin
3. Retschlag
4. Steplag

در چهارم آوریل، روزنامه **پراودا** اعلام داشت که: «قاتلان با روپوشهای سفید» قربانیان یک عمل تحریک‌آمیز بوده، اعترافهای آنها از طریق «روشهای غیر قانونی» (به عبارت دقیقتر: با استفاده از شکنجه) و با اجبار آنها از آنان گرفته شده است. این رویداد با قطعنامه مربوط به «نقض قوانین به وسیله ارگانهای سرویس امنیتی کشور»، که چند روز بعد از آن تاریخ به تصویب کمیتهٔ مرکزی رسید، اهمیت باز هم بیشتری یافت. در حقیقت این قطعنامه خاطرنشان می‌ساخت که ماجرای پزشکان به قتل رسیده یک مورد ناخوشایند انفرادی نبوده است و ارگانهای امنیت کشور در قدرت طلبی خود حد و مرزی را رعایت نکرده‌اند و مرتکب موارد بسیار زیادی از نقض قوانین شده بودند.

حزب در قطعنامه خود این روشها را مردود دانسته و قدرت ویژه و غیرعادی پلیس سیاسی را محکوم کرد. امیدهای برخاسته از این طریق بلافاصله عکس‌العملهای فراوانی را موجب شد: صدها هزار درخواست اعاده حیثیت چون سیل به طرف دادگاهها سرازیر شد. زندانیان به خصوص زندانیان اردوگاههای ویژه، که از جنبهٔ گزینشی و محدود فرمان مورخ ۲۷ مارس خشمگین بوده، از تزلزل و عدم اطمینان نگهبانان از وضعیت خویش و همچنین بحرانی که بر سیستم مجازات عارض شده بود آگاه بودند، دسته دسته از ادامهٔ کار و اطاعت از فرمانده اردوگاه سرباز زدند. در ۱۴ ماه مه ۱۹۵۳ بیش از چهارده هزار زندانی از قسمتهای مختلف زندان نوریلسک، اعتصابی را سازمان داده و کمیته‌هایی را تأسیس کردند که اعضای آنها به وسیلهٔ گروه‌بندیهای گوناگون قومی انتخاب شدند. اوکراینیها و بالتیکیها از یک نقش کلیدی برخوردار شدند. خواسته‌های اصلی زندانیان عبارت بود از: کوتاه کردن روزِ کاری و محدود کردن آن به نه ساعت در روز، حذف شماره زندانی از روی لباسها، لغو محدودیتهای ناظر بر مبادله نامه بین زندانیان و خانواده‌های آنها، اخراج تمامی خبرچینها، تعمیم امتیازهای ناشی از فرمان عفو به زندانیان سیاسی.

اطلاعیه ۱۰ ژوئیه ۱۹۵۳ مبنی بر اینکه بریا بازداشت شد و به «جاسوسی برای انگلیس» و «دشمنی سرسختانه با خلق» متهم شده است، زندانیان را در نظریات خود دایر بر این که تغییرات عمده‌ای در مسکو در جریان است پابرجاتر ساخت، و عزم آنان را در پافشاری بر انجام خواسته‌های خود راسختر کرد. پدیدهٔ خودداری از کار گسترش یافت. در ۱۴ ژوئیه بیش از دوازده هزار نفر از زندانیان ورکوتا[1] دست به اعتصاب غذا زدند. این نکته که در نوریلسک نیز همانند ورکوتا برای دستیابی به گفتگو و مذاکره تلاش می‌شد و سرکوب خشونت‌بار جنبش چندین بار به تعویق انداخته شد، بیانگر تغییراتی بود که حاصل شده بود.

ناآرامی در اردوگاههای ویژهٔ کار اجباری از تابستان ۱۹۵۳ تا بیستمین کنگره سراسری حزب در فوریه ۱۹۵۶ ادامه یافت. بزرگترین و طولانی‌ترین شورش در ماه مه ۱۹۵۴ در سومین بخش

---

1. Workuta

از قرارگاه مجرمان استپلاگ در نزدیکی کِنگیر[1] در کارگاندای قزاقستان اتفاق افتاد. این شورش چهل روز به طول انجامید، و تنها پس از آنکه اردوگاه به محاصرهٔ تانکهای نیروهای ویژه وزارت کشور درآمد، سرکوب شد. حدود چهارصد زندانی در برابر دادگاه قرار گرفتند و دوباره محکوم شده، شش نفر اعضای کمیسیونی که رهبری مقاومت را برعهده داشتند اعدام شدند.

یکی از نشانه‌های تغییرات سیاسی پس از مرگ استالین این بود، که تعدادی از خواستهای مطرح شده به وسیلهٔ زندانیان شورشی در سالهای ۱۹۵۴-۱۹۵۳، با وجود شورشی که انجام شده بود، برآورد شد. ساعات کار روزانه به ۹ ساعت تقلیل داده شد. در زندگی روزمرهٔ زندانیان نیز بهبود چشمگیری حاصل آمد.

دولت در ۱۹۵۵-۱۹۵۴ یک سلسله اقدامهایی انجام داد که قدرت فائقه سرویس امنیتی کشور را، که از زمان بریا سازماندهی آن تجدید شده بود محدود کرد. تروئیکیها ــ دادگاههای ویژه‌ای که در خصوص مسائلی که در حیطهٔ صلاحیت پلیس سیاسی قرار داشت قضاوت می‌کردند ــ منحل شدند. پلیس سیاسی به یک ارگان مستقل (کمیته امنیت کشور K.G.B)[2] مبدل شد، تعداد کارکنان آن در مقایسه با دوران قبل از مارس ۱۹۵۳ بیست درصد کمتر شد و سرپرستی آن به عهدهٔ ژنرال سروف قرار گرفت. سروف در طول جنگ بر تمامی نقل و انتقالهای گروههای قومی نظارت داشت و به عنوان شخص مورد اعتماد نیکیتا خروشچف نمایانگر تمامی دوگانگیها و ناهمخوانیهای دوران گذر بود، که در آن بسیاری از مسؤولان رژیم قبلی همچنان نقشهای کلیدی را برعهده داشتند. دولت فرامین دیگری متضمن عفو محدود صادر کرد. از این قرار در سپتامبر ۱۹۵۳ زندانیانی که در ۱۹۴۵ به اتهام «همدستی با اشغالگران» محکوم شده بودند و اسرای جنگی آلمانی که هنوز در زندانهای اتحاد شوروی به سر می‌بردند آزاد شدند، و بالاخره اقدامهایی در جهت منافع «آبادی‌نشینهای ویژه» صورت گرفت، که اکنون اجازه یافته بودند در منطقه وسیعتری رفت و آمد کنند و به دفعات کمتری مجبور به معرفی خود به «فرماندهیهای» صلاحیت‌دار می‌شدند. آلمانیهای انتقال داده شده که ۴۰درصد آبادی‌نشینهای ویژه را تشکیل می‌دادند (اندکی بیش از یک میلیون نفر از مجموع ۲۷۵۰۰۰۰ نفر) نخستین کسانی بودند که پس از مذاکره‌های انجام شده در عالیترین سطح بین آلمان و اتحاد شوروی از سپتامبر ۱۹۵۵ از لغو محدودیتهای درنظر گرفته شده برای این‌گونه از تبعیدشده‌ها بهره‌مند شدند. با این حال به صراحت در متن قوانین خاطرنشان شده بود که لغو محدودیتهای حقوقی و شغلی و محدودیتهای ناظر بر جایگاه اجتماعی و محل سکونت، به «بازپس دادن داراییهای مصادره شده و به اکتساب حق بازگشت به نقاطی که آبادی‌نشینهای ویژه در ابتدا از آنجا انتقال داده شده بودند» منجر نمی‌شد.

---

1. Kengir

۲. ک.گ.ب

این محدودیتها برای تمامی فرایند «استالین‌زدایی» که قسمت به قسمت و قدم به قدم انجام می‌شد، از گویایی فراوانی برخوردار بود. از آنجاکه این حرکت به وسیله یک استالینیست، یعنی نیکیتا خروشچف صورت می‌گرفت که همانند دیگر مسؤولان نسل خود به طور مستقیم در سرکوبها مشارکت داشت ـ کولاک‌زدایی، پاکسازیها، انتقالهای اجباری، اعدامها ـ بنابراین به طور منطقی می‌بایست به افشای چند مورد از زیاده‌رویهای «دوران فرد پرستی» محدود شود. گزارش سری که خروشچف در غروب ۲۴ فوریه ۱۹۵۶ در برابر نمایندگان شوراها در بیستمین کنگره حزب قرائت کرد، در محکوم ساختن استالینیسم، به‌گونه‌ای گزینشی عمل کرد و در مورد هیچ یک از تصمیمهای مهمی که از ۱۹۲۷ به وسیله حزب اتخاذ شده بود پرسشی مطرح نکرد. این جنبهٔ گزینشی هم در تاریخ گذاری «انحرافات استالینیستی» ـ این «انحرافات» به سال ۱۹۳۴ مربوط شد و بدین ترتیب اشتراکی کردن و قحطی سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۲ را از فهرست جنایتها حذف کرد ـ و هم در انتخاب قربانیان نام برده شده نمایان شد: همهٔ آنها کمونیست بودند، معمولاً استالینیستهای یک دنده، و اما هیچگاه شهروندان عادی نبودند. گزارش مذکور سرکوبها را تنها به اقدامهای انجام شده علیه کمونیستها، که قربانی خودکامگی استالین شده بودند، و به میان پرده‌ها محدود کرد که به دورانی که ابتدا با قتل سرگی کیروف آغاز شد تعلق داشتند و خود را از پرسش اساسی کنار کشید: پرسش مربوط به مسؤولیت حزب در تمامیت خود ـ و آن هم از ۱۹۱۷ به بعد ـ در برابر جامعه.

پس از گزارش سری، یک سلسله اقدامهای مشخص انجام گرفت، که احتیاط کاریهای محدودی راکه تاآن زمان به عمل آمده بود، تکمیل کرد. در مارس و آوریل ۱۹۵۶ تمامی آبادی‌نشینهای ویژه، که به یکی از اقوامی که به اتهام همدستی ادعایی با آلمان نازی «مجازات شده بودند» تعلق داشتند و در سالهای ۱۹۴۵-۱۹۴۳ تغییر مکان داده شده بودند، تحت نظارت اداری «ارگانهای وزارت کشور قرار داده شدند»، بدون آنکه اجازه استرداد داراییهای مصادره شدهٔ خود را داشته؛ و یا از حق بازگشت به موطن خویش برخوردار باشند. این نیمه اقدامها به تلخکامی انتقال داده شده‌ها انجامید، و بسیاری از آنها از امضای متن مورد نظر سرپرستی که در آن تصریح شده بود که نه خواستار استرداد اموال مصادره شده خود و نه خواهان بازگشت به موطن خویش هستند، خودداری کردند. با توجه به این رفتار اجتماعی، که بیانگر یک تغییر قابل ملاحظه در جو سیاسی و ذهنیتهاست، دولت شوروی موارد دیگری را پذیرا شد: در ۹ ژانویه ۱۹۵۷ جمهوریها و مناطق خودمختار سابق اقوام انتقال داده شده که پس از جنگ منحل شده بودند، دوباره به حالت نخستین بازگشتند؛ تنها جمهوری خودمختار تاتارهای کریمه بود که می‌بایست برای همیشه از نقشه جغرافیا ناپدید شود.

در حالی که کاراچایها، کلموکها، بالکارها، چچنها و اینگوشها از ۱۹۵۷ به بعد در گروههای چند ده هزار نفری دوباره بازگشتند، تاتارهای کریمه می‌بایست سه دههٔ دیگر برای به دست آوردن حق بازگشت به موطن خویش مبارزه کنند. مقامهای مسؤول دولتی به آنهایی که به موطن

خویش بازمی‌گشتند روی خوشی نشان نمی‌دادند. حوادث غیر مترقبه بسیاری بین انتقال داده شده‌های سابق، که قصد بازگشت به خانه‌ها و منازل قدیمی خویش را داشتند، و مهاجران روسی که از ۱۹۴۵ به بعد از مناطق مجاور به آنجا آورده شده بودند و در آنجا زندگی می‌کردند، اتفاق افتاد. از آنجا که بازگشتگان هیچ نوع «پروپیسکا» ــ یعنی ثبت رسمی مشخصات نزد پلیس محل که تفویض کنندهٔ حق اسکان در یک محل مشخص به شمار می‌رفت ــ نداشتند. یکبار دیگر مجبور بودند در کلبه‌های چوبی موقتی، کلبه‌های ساخته شده از ورقهای حلب موجدار و اردوگاههای محل چادر زدن فرودآیند. آنها همواره در معرض این خطر قرار داشتند که به علت نقض مقررات مربوط به گذرنامه (که می‌توانست به بهای دو سال زندانی شدن تمام شود)، بازداشت شوند. در ژوئیه ۱۹۵۸ گروزنی پایتخت چچن صحنهٔ برخوردهای خونینی بین روسها و چچنها بود. اوضاع تنها زمانی اندکی آرام شد، که مقامهای مسؤول دولتی اعتباراتی را برای آپارتمان‌سازی جهت اسکان انتقال داده شده‌های سابق اختصاص دادند.

گونهٔ آبادی‌نشین ویژه به طور رسمی، هنوز تا ژانویه ۱۹۶۰ وجود داشت. آخرین انتقال داده‌شده‌ها ــ که جایگاه اجتماعی آنها به عنوان افراد مطرود و رانده شده لغو شد ــ ناسیونالیستهای اوکراینی و بالتیکی بودند. بسیاری از آنها از این که به خود زحمت داده، باز هم خود را در معرض آزار و اذیت مقامهای مسؤول دولتی قرار دهند هراس داشتند. کمتر از نیمی از بالتیکیها و اوکراینیهای انتقال داده شده به موطن خویش بازگشتند. دیگر جان به‌در بردگان برای همیشه در مناطقی که به آنجا انتقال داده شده بودند، ماندند.

بیشتر زندانیان ضد انقلابی پس از بیستمین کنگرهٔ سراسری حزب کمونیست اتحاد شوروی آزاد شدند. در سالهای ۵۵-۱۹۵۴ کمتر از نود هزار نفر از آنها آزادشدند. در ۱۹۵۷-۱۹۵۵ حدود ۳۱۰ هزار ضد انقلاب اردوگاهها را ترک کردند. برای تسریع در انجام این امر بیش از دویست کمیسیون ویژه به اردوگاهها اعزام شدند و فرمان بخشودگیهای دیگری نیز صادر شد. اما آزاد کردن هنوز به معنای اعادهٔ حیثیت نبود. در طول دو سال (۱۹۵۷-۱۹۵۶) به کمتر از شصت هزار نفر طبق مقررات اعادهٔ حیثیت شده بود. اکثریت غالب می‌بایست سالها، و در پاره‌ای از موارد دهها سال صبر کنند تا آن گواهی ارزشمند را دریافت دارند. با این وجود، سال ۱۹۵۶، در خاطرهٔ عمومی و به همان زیبایی که به وسیله واسیلی گروسمان در داستانهای او با عنوان «همه چیز جریان دارد...» توصیف شد، به عنوان سال «بازگشت» باقی ماند. «بازگشت بزرگ» که از جانب مقامهای رسمی به طور مطلق به سکوت برگزار شد این نکته را نیز به یاد می‌آورد که میلیونها نفر دیگر هرگز بازنگشتند. این امر بایستی به یک شگفتی عمیق منجر می‌شد، به یک ضربهٔ روحی گستردهٔ اجتماعی و اخلاقی، به یک رویارویی غم‌انگیز در درون جامعه، که در آن به طوری که لیدیا چوکوفسکا نوشت: «اکنون دو روسیه در برابر هم قرار گرفته بودند... روسیه‌ای که زندانی کرده است و روسیه‌ای که زندانی شده بود». مسألهٔ مهم برای مقامهای مسؤول در درجه نخست و با توجه به وضعیت موجود این بود که با هیچ درخواست انفرادی و یا جمعی دیگری در مورد

تعقیب مسؤولانی که در طول دوران فردپرستی قوانین سوسیالیستی را نقض کرده، یا روشهای غیر مشروع بازپرسی را به کار گرفته بودند، موافقت نکنند. تنها کمیسیونهای کنترل حزب بودند که راه نجاتی عرضه می‌کردند. تا آنجا که به اعاده حیثیتها مربوط می‌شد، مقامهای مسؤول سیاسی یک سلسله بخشنامه‌هایی را که در آنها اولویتها مشخص شده بود برای دادستان ارسال داشتند: اعضای حزب و وابستگان ارتش. هیچگونه پاکسازی انجام نگرفت.

با آزادسازی زندانیان سیاسی نظام پسا استالینیستی گولاگ کاهش تعداد زندانیان خود را تجربه کرد. در سالهای دهۀ پنجاه و اوایل دهۀ شصت بود که با حدود نُه صد هزار زندانی، یک نوع ثبات عددی در تعداد زندانیان اردوگاهها پدید آمد. زندانیان اردوگاهها از یک هستۀ سخت مرکب از زندانیان عادی (غیر سیاسی) و آنهایی که به علت تکرار جرم محکومیت یافته بودند، در مجموع سیصد هزار نفر، که محکومیتهای طولانی مدت را می‌گذراندند، و شش صد هزار زندانی که براساس مجموعه معیارهای حقوق جزا، که هنوز از اعتبار برخوردار بود، به مجازاتهایی که غالباً با جرم ارتکابی هیچ تناسبی نداشت محکوم شده بودند، تشکیل می‌گردید. اهمیت نظام گولاگ به عنوان پیشتاز ایجاد کوچ‌نشینها و بهره‌وری اقتصادی از گنجینه‌های طبیعی مناطق مرتفع شمالی و دورترین مناطق شرقی اتحاد شوروی به تدریج کاهش می‌یافت. قرارگاهها و کوچ‌نشینهای عظیم مجرمان که از دوران استالین برجای مانده بودند، به واحدهای کوچکتر تقسیم شدند. جغرافیای اردوگاههای گولاگ نیز تغییر کرد: این اردوگاهها دوباره و به طور عمده در بخش اروپایی اتحاد شوروی تأسیس شد. مجازاتهای زندان دوباره و به تدریج جنبۀ تنظیم کننده خود را، که در هر جامعه‌ای دارد، به دست آورد؛ با وجود آنکه در اتحاد شوروی سوسیالیستی دوران پس از استالین که هنوز یک دولت عمل‌کننده بر مبنای قانون نبود، کماکان پاره‌ای از ویژگیهای نظام وجود داشت. در طی حرکتهای متغیر تبلیغاتی، که به گونه‌ای خودجوش، این و یا آن رفتار را به عنوان حرکتی غیر قابل قبول می‌نمایندند ــ الکلیسم، کتک‌کاری و خشونت، «رفتار انگل‌گونه» ــ شهروندان «نرمال» و اقلیتها نیز (چند صد نفر در سال) که غالباً طبق بندهای ۷۰ و ۱۹۰ قانون جزای جدید که در ۱۹۶۰ تصویب شد محکومیت می‌یافتند، به تبه‌کاران اضافه می‌شدند.

اقدامهای مختلف آزادسازی و عفو و بخشودگی با تغییرات تعیین‌کننده‌ای در کتاب قانون جزا تکمیل شد. از جمله نخستین اقدامهایی که در جهت اصلاح قانون‌گذاری استالینیستی انجام گرفت، فرمان ۲۵ آوریل ۱۹۵۶ بود که قانون ضد کارگری ۱۹۴۰ را، که کارگران را مجاز به ترک کارگاه ندانسته بود، لغو کرد. به دنبال این نخستین قدم در جهت تبه‌کاری‌زدایی در رابطۀ کاری، امریه‌های دیگری نیز صادر شد. همگی این اقدامهای انفرادی در ۲۵ دسامبر با تصویب «مبانی جدید حقوق جزا» در یک مجموعۀ نظام گنجانده شد. با اِعمال این قوانین، مهمترین مقرره‌های قبلی مربوط به حقوق جزا، به خصوص واژه‌های «دشمن خلق» و «جنایتهای ضد انقلابی» از صحنه ناپدید شد. علاوه بر آن سن بلوغ جزایی از ۱۴ به ۱۶ سال افزایش یافت. توسل به

خشونت و شکنجه برای گرفتن اعتراف نیز دیگر مجاز نبود. متهم می‌بایست به هنگام محاکمه در دادگاه حضور داشته باشد و دفاع از او را یک وکیل، که به پرونده او اشراف داشت عهده‌دار می‌شد. محاکمه‌ها جز مواردی که مستثنا دانسته شده بود، به طریق علنی برگزار می‌شد. اما کتاب قانون جزای سال ۱۹۶۰ بندهایی را همچنان حفظ کرد که براساس آن هر نوع کجروی سیاسی و یا ایدئولوژیکی می‌توانست مشمول مجازات باشد. براساس بند ۷۰ هر کس «به تبلیغاتی مبادرت کند که هدف آن، با استفاده از ادعاهای افتراآمیز و بدنام کننده حکومت و جامعه، تضعیف قدرت شوراها باشد» به شش ماه تا هشت سال زندانی شدن در اردوگاهها و پس از آن تبعید در داخل قلمرو اتحاد شوروی به مدت دو تا پنج سال محکوم می‌شود. بند ۱۹۰ هر نوع «عدم اعلام» جرایم ضد شوروی را مشمول یک تا سه سال زندانی شدن در اردوگاهها و یا مجازاتهایی همطراز به صورت کار و خدمت به رفاه عمومی می‌دانست. در سالهای دهۀ شصت و هفتاد این دو بند در تعداد زیادی از موارد «کجروی» سیاسی و یا ایدئولوژیکی به‌کار گرفته شد. در ۹۰درصد موارد (تعداد آنها چند صد نفر بود) آرای محکومیت افرادی که هر ساله به اتهام ضد شوروی بودن محکوم می‌شدند، براساس این دو بند صادر شد.

در سالهای «ذوب شدن یخهای» سیاسی و بهبود عمومی سطح زندگی، که در آنها هنوز هم خاطرۀ سرکوبها کاملاً زنده و تازه بود، اعتراضها و یا امتناعهای هدف‌گرا از اهمیت چندانی برخوردار نیستند: گزارشهای کا.گ.ب. در نیمۀ نخست سالهای دهه شصت، در مورد «مخالفان» ارقام زیر را به دست می‌داد: «۱۳۰۰ (۱۹۶۱)، ۲۵۰۰ (۱۹۶۲)، ۴۵۰۰ (۱۹۶۴) و ۱۳۰۰ (۱۹۶۵)». در سالهای دهه هفتاد سه گونه از شهروندان، قربانی یک «نظارت» دقیقتر کا.گ.ب بودند: اقلیتهای مذهبی، آنهایی که در دوران استالین شدیدتر از دیگران مشمول سرکوبها قرار گرفته بودند (بالتیکیها، تاتارهای کریمه، آلمانیها، اوکرایینیهای مناطق غربی که مقاومت علیه شورایی کردن در آن مناطق از شدت ویژه‌ای برخوردار بود)، و نیز روشنفکران عرصۀ هنر، که به جنبش «دگراندیشان» که در اوایل دهه شصت سربرآورده بود، تعلق داشتند.

پس از آخرین حرکتی که در ۱۹۵۷ علیه روحانیان کاتولیک انجام گرفت و بیشتر اوقات به بستن کلیساها، که از پایان جنگ به بعد دوباره باز شده بودند، محدود می‌شد، رویارویی آشکار بین حکومت و کلیسای ارتدکس جای خود را به یک همزیستی مسالمت‌آمیز داد. اکنون توجه کا.گ.ب بیش از پیش به اقلیتهای مذهبی معطوف شده بود که به طور عمده نه به دلیل اعتقادات مذهبی آنها، بلکه بیشتر به علت حمایتی بود که ظاهراً از خارج از کشور از آنها به عمل می‌آمد. آمار و اطلاعات اندکی که در دست است بر وجود یک پدیدۀ حاشیه‌ای دلالت دارد: از ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵، ۱۱۶ باپتیست بازداشت شدند، در ۱۹۸۴ دویست باپتیست دوران محکومیت در زندان و اردوگاه را می‌گذراندند. متوسط میزان محکومیت زندان یک سال بود.

در اوکراین غربی که مدتهای مدید یکی از سرکشترین و نافرمانترین مناطق در ارتباط با

شورایی کردن به شمار می‌آمد، در سالهای ۱۹۶۱ تا ۱۹۷۳ در ترنوپل[1]، ساپورویه[2]، ایوانو ـ فرانکوفکس[3] و لِمبرگ حدود ده «گروه کوچک ناسیونالیستی» که پیرو سازمان ناسیونالیستهای اوکراین بودند کشف و اعضای آن دستگیر شدند. دربارهٔ اعضای این گروهها معمولاً مجازاتهایی بین پنج تا ده سال زندانی شدن در اردوگاهها تعیین می‌شد. در لتونی، منطقه دیگری که در سالهای دههٔ چهل با خشونت تمام به اطاعت درآمده بود، منابع محلی برای سالهای دهه هفتاد تنها رقم کوچکی از بازداشتهارا به صورت مستند ارائه می‌دهند. در سال ۱۹۸۱ و تحت شرایطی عجیب و غریب سه نفر از روحانیان کاتولیک به قتل رسیدند که احتمالاً کا.گ.ب در قتل آنها دست داشت و در سطح عمومی اقدامی تحریک‌آمیز دانسته شد و خشم عمومی را برانگیخت.

تا زمان فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، مسألهٔ تاتارهای کریمه که در ۱۹۴۴ از موطن خویش انتقال داده شده بودند، و جمهوری خودمختار آنها دوباره استقرار نیافته بود، ارثیهٔ پرزحمتی از دوران استالین باقی ماند. در اواخر دههٔ پنجاه تاتارهای کریمه که به طور عمده به آسیای مرکزی کوچ کرده بودند شروع به عریضه‌نویسی و تهیه طومار کردند، با این هدف که به آنها اعادهٔ حیثیت شده و اجازه یابند به موطن خویش بازگردند ـ نشانه‌ای که بر تغییر اوضاع دلالت داشت. در ۱۹۶۶ یک هیأت تاتار در بیست و سومین کنگره سراسری حزب کمونیست اتحاد شوروی عریضه‌ای با یک صد و سی هزار امضا ارائه کرد. در سپتامبر ۱۹۶۷ فرمانی از هیأت رئیسه شورای عالی اتهام مربوط به «خیانت جمعی» را لغو کرد. سه ماه بعد تاتارها اجازه داشتند که در روستاها و دهکده‌هایی که خود انتخاب کنند سکنی گزینند. آنها می‌بایست فقط قوانین گذرنامه را، که وجود یک قرارداد کارِ تنظیم شده براساس مقررات را مقرر می‌داشت، رعایت می‌کردند. از۱۹۶۷ تا ۱۹۷۸ کمتر از پانزده هزار نفر ـ یعنی دو درصد جمعیت تاتارها ـ موفق شدند، آنچه را در قوانین گذرنامه مقرر شده بود رعایت کنند. جنبش تاتارهای کریمه با زد و خوردهای ژنرال گریگورنکو[4] از حمایت جدیدی برخوردار شد. گریگورنکو در ماه مه ۱۹۶۹ در تاشکند بازداشت و به کلینیک بیماریهای روانی فرستاده شد. این نیز نوعی بازداشت بود که در سالهای دهه هفتاد و هر ساله در مورد دهها نفر اِعمال می‌شد.

تاریخ‌نگاران، زمان آغاز دگراندیشی رابه طور کلی با نخستین محاکمهٔ علنی سیاسی دوران پسا استالینیستی، یعنی محاکمه آندری سینیافسکی[5] و یوری دانیل[6]، نویسندگانی که در فوریه ۱۹۶۶ به هفت و پنج سال زندانی شدن در اردوگاهها محکوم شدند، مصادف می‌دانند. در پنجم دسامبر ۱۹۶۵، اندکی پس از بازداشت نویسندگان، در میدان پوشکین در مسکو حدود پنجاه نفر در حمایت از آنها دست به تظاهرات زدند. دگراندیشان ـ چند صد روشنفکر در اواسط دههٔ

---

1. Ternopol
2. Saporoje
3. Iwano- Frankowoks
4. Grigorenko
5. Andrej Sinjawski
6. Juri Daniel

هفتاد، و بین یک‌هزار تا دو هزار نفر در ده سال بعد و زمانی که جنبش به نقطهٔ اوج خود رسیده بود ــ به روش کاملاً جدیدی از اعتراض دست زدند. آنها به جای انکار مشروعیت رژیم خواستار رعایت دقیق قوانین شوروی، قانون اساسی و قراردادهای بین‌المللی امضا شده از جانب اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شدند. چگونگی انجام فعالیتهای دگراندیشان با اصول و مبانی جدید انطباق داشت: مردود دانستن کار پنهانی و غیر مجاز، شفافیت جنبش، انتشار اقدامهای انجام شده از طریق حداکثر تعداد ممکن کنفرانسهای مطبوعاتی با حضور خبرنگاران خارجی.

در تناسب نابرابر قدرت بین چند صد دگراندیش و حکومت شوروی، وزنهٔ افکار عمومی بین‌المللی به طور مرتب تعیین‌کننده‌تر می‌شد. به خصوص پس از آنکه در اواخر سال ۱۹۷۳ در غرب کتاب: **مجمع‌الجزایر گولاگ** اثر سولژنیتسین انتشار یافته بود. چندی نگذشت که نویسندهٔ این کتاب از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اخراج شد. طی چند سال و به همت اقدامهای یک اقلیت بسیار کوچک، پرسش مربوط به حقوق بشر در شوروی به یک موضوع مهم بین‌المللی تبدیل شد و به صورت موضوع اصلی کنفرانس امنیت و همکاری در اروپا ــ که در ۱۹۷۳ در هلسینکی آغاز شد ــ درآمد. سند پایانی کنفرانس، که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیز آنرا امضا کرد، موجب تقویت موقعیت دگراندیشان شد که در معدودی از شهرها، که در آنها از سازماندهی برخوردار بودند (مسکو، لنینگراد، کیف، ویلنیوس و غیره)، و به منظور ارسال تمامی اطلاعات مربوط به نقض حقوق بشر «کمیته‌های کنترل قراردادهای هلسینکی» تأسیس کردند. این کار اطلاعاتی در ۱۹۶۸ تحت سخت‌ترین شرایط آغاز شده بود. از آن زمان هر دو یا سه ماه یک بار مخفیانه بولتن یا گاه‌شمار رویدادهای جاری انتشار می‌یافت که اَشکال گوناگون تعرض به آزادی را فهرست می‌کرد. با بین‌المللی کردن پرسش مربوط به حقوق بشر در اتحاد شوروی، حرکت ماشین اداری پلیس تا اندازه‌ای کندتر شد. به مجردی که یک مخالف از شهرت برخوردار می‌شد، بازداشت مخفیانه او دیگر امکان‌پذیر نبود؛ زیرا اطلاعات مربوط به آن به سرعت به خارج ازکشور می‌رسید. بدیهی است که تشکیلات پلیس نیز در همین راستا و در وابستگی تنگاتنگ به «تشنج‌زدایی» عمل می‌کرد: بین سالهای ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۲، و ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۲، تعداد بازداشتهای انجام شده بیشتر از سالهای ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۶ بود. با منابعی که در حال حاضر به آنها دسترسی است، تهیه یک بیلان دقیق از تعداد افرادی که از ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۵ به دلایل سیاسی بازداشت شدند امکان‌پذیر نیست. منابع تهیه شده به وسیلهٔ دگراندیشان حاکی از حدود چند صد مورد بازداشت در طول خشن‌ترین سالهاست. در ۱۹۷۰ گاه‌شمار رویدادهای جاری ۱۰۶ مورد بازداشت را ذکر کرد، که در مورد بیست نفر از آنها دستور «اعزام احتیاطی» به یک کلینیک بیماریهای روانی داده شده بود. همین ارقام در گاه‌شمار مربوط به سال ۱۹۷۱، ۸۵ مورد و ۲۴ مورد ذکر شده است. در طول سالهای ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۱ سالهای رویارویی بین‌المللی، حدود پانصد نفر بازداشت شدند.

در کشوری که قدرت حکومتی در برابر ابراز آزادانهٔ نظریات ناهمخوان ــ نظراتی که با

موجودیت بنیانی این قدرت موافق نیست ـ همواره موضعی خصمانه داشته است، پدیده دگراندیشی (نمایانگر یک مخالفت اساسی، یک برداشت متفاوت سیاسی که از حق فرد در برابر حقوق جامعه دفاع می‌کند) به دشواری می‌توانست اثرات مستقیمی بر تمامی جامعه داشته باشد. توفیق در تغییر واقعی در جای دیگری حاصل شد: در تنوع و گوناگونی عرصه‌های استقلال اجتماعی و فرهنگی که از سالهای دههٔ شصت و هفتاد به وجود آمده بود، و به خصوص در شناخت ضرورت دگرگونی اساسی مشابه تغییرات سال ۱۹۵۳، که از نیمهٔ دهه هشتاد در بین بخشهایی از نخبگان سیاسی گسترش یافت.

۱۶

یک جمعبندی پایانی

در اینجا منظور این نیست که نشان داده شود که اِعمال خشونت از جانب حکومت در اتحاد شوروی چگونه انجام می‌شد، و یا رژیم شوروی در نیمهٔ اول دوران استقرار خود چه گونه‌هایی از سرکوب را به کار می‌گرفت. پرسشهایی از این قبیل را تاریخ‌نگاران از مدتها قبل و بدون آنکه برای انعکاس روند رویدادها و ترور در ابعاد واقعی آن در انتظار دسترسی به بایگانیها بمانند، دنبال کرده‌اند. اما از راه دسترسی به منابع نمی‌توان با توجه به ترتیب گاه‌شمارانه و جنبه‌های کمی و اشکال ظهور ترور، یک بیلان اولیه تهیه کرد. متن خلاصه شده‌ای که در اینجا ارائه می‌شود، یک قدم نخست برای توضیح و بسط پرسشهای مربوط به عملکردهای گوناگون خشونت، موارد تکرار و اهمیت آن در شرایط زمانی خود به شمار می‌رود.

برداشتن این قدم یکی از مراحل کار در عرصهٔ تحقیقات گسترده و آشکاری است که از ده سال قبل، چه در روسیه و چه در غرب، جریان دارد. تاریخ‌نگاران از زمان باز شدن در بایگانیها ــ حتی به صورت محدود نیز ــ کوشیده‌اند در درجه نخست تاریخ‌نویسی انجام شده در «شرایط غیرعادی» را با منابعی که اکنون به آنها دسترسی هست مقابله کنند. از این قرار در سالهای اخیر تعدادی از دانشمندان تاریخ‌نگار ــ و به خصوص دانشمندان روسی ــ اسناد و مدارکی را ارائه کرده‌اند، که هم‌اکنون نیز از اهمیتی اساسی برخوردار است و مبنای تمامی کارهای تحقیقاتی در دست انجام، و نیز کارهای جدیدتر تحقیقاتی قرار گرفته است. در پرداختن به عرصه‌های مختلف تحقیقی اولویتهایی منظور شد: دنیای اردوگاههای کار اجباری، برخورد بین قدرتمندان و جامعه دهقانی و یا سازوکارهای دستیابی به تصمیمها در سطح رهبری. برای مثال دبلیو.ان. تسمکوف[1] و اِن.بوگای[2] در مورد انتقالهای اجباری انجام گرفته در طول دوران استالین یک بیلان عددی اولیه تهیه کرده‌اند. دبلیو.پی.دانیلف[3] و اِی گراتسیوزی[4] ــ یکی در روسیه و دیگری در ایتالیا ــ به وضوح نشان داده‌اند که نه تنها گسترش مستمر، بلکه مجموعه‌ای از عوامل اساسی ثابت نیز وجه مشخصه برخوردهای بین رژیم جدید و جامعه دهقانی را تشکیل می‌داده است. از او. کلونیوک

---

1. W.N.Zemokow
2. N.Bugai
3. W.P.Danilow
4. A.Grazioni

توضیحات سودمندی در خصوص «نخستین محفل کرملین» در دست است.

من بر مبنای این کارهای تحقیقاتی تلاش کرده‌ام رده‌بندی دوران خشونت که در تاریخ اجتماعی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، که بخش بزرگی از آن در آینده بایستی به رشته تحریر درآید، نقش اساسی بازی می‌کند را از ۱۹۱۷ به بعد بازسزی نمایم. «پیشتازان» بدون آنکه قادر باشند بر کارهای انجام گرفته در قبل تکیه کنند، جزییات این تاریخ غم‌انگیز را با تلاش خود به دست آوردند و من با در دست داشتن این شالوده و داربست که تحقیقات فراوانی در مورد آن انجام شده بود، منابعی را برگزیدم که از نظر خودم برای اشکال مختلف سرکوب و خشونت، گوناگونی عملکردها و گونه‌های قربانیان بهترین مثالها به شمار می‌آمد: نظیر خشونت در شکل افراطی آن در یک سخنرانی لنین علیه مخالفان منشویک که گفت: «همه بایستی تیرباران می‌شدند»، اما در واقعیت اغلب آنها به زندان برده شدند، و یا خشونت در شکل افراطی آن به وسیلهٔ واحدهای ویژهٔ مصادره، که در اواخر ۱۹۲۲ یعنی یک سال پس از تصویب سیاست جدید اقتصادی به وسیله مرکزیت حزب، هنوز هم در روستاها مردم را دچار ترس و وحشت می‌کردند. در سالهای دهه سی تضادها ادامه یافتند: مراحل پر سروصدای بازداشتهای جمعی جایگزین یکدیگر می‌شدند و با امواجی از آزادسازی زندانیها در چارچوب حرکت «سبک کردن بار زندانها» همراه بودند. با استناد به این مثالهای گوناگونِ موردی بایستی فهرستی از گونه‌های مختلف خشونت و سرکوب تهیه شود تا میدان دید معتبر برای پرسشهای مربوط به سازوکارها، ابعاد و هدف ترور جمعی را گسترش دهد.

از آنجا که این عملکردها تا زمان مرگ استالین به طور مستمر مورد استفاده قرار می‌گیرد و برای تاریخ اجتماعی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی عواقب مهم و فراوانی دربر دارد، صحیح و مدلل می‌دانم که دست‌کم در نخستین مرحله، کمتر به تاریخ سیاسی پرداخته شود. تلاشهایی که برای تجدید ساختار این دوران به عمل می‌آید متضمن کوشش برای یک جمعبندی پایانی نیز هست، که شناختهای قدیمی‌تر و جدیدتر و اسناد و مدارکی که پرسشهای جدیدی را مطرح می‌سازد را نیز مورد نظر قرار می‌دهد. اسناد مذکور به طور عمده گزارشهایی است که به مرکز مسکو فرستاده شده ــ اطلاعیه‌های مقامهای مسؤول محلی دربارهٔ قحطی، اطلاعیه‌های گروههای مختلف چکا دربارهٔ اعتصابهای کارگری تولا و یا اطلاعیه‌های سرپرستی اردوگاهها دربارهٔ وضعیت زندانیان ــ به طور خلاصه، گزارشهایی که واقعیتهای ملموس و شرایط و اوضاع و احوال حاد و افراطی این دنیای به شدت نقش پذیرفته از خشونت را توصیف می‌کنند.

برای جداکردن مجموعه پرسشهای این اثر حاضر از یکدیگر، بایستی ابتدا دوره‌های مختلف سرکوب و خشونت را درنظر آورد.

دورهٔ اول: از اواخر ۱۹۱۷ تا اواخر ۱۹۲۲ ــ با قبضهٔ قدرت که از دیدگاه لنین به ضرورتاً با جنگ داخلی همراه است، آغاز می‌شود. در همان اوایل سال ۱۹۱۸، و پس از یک مرحله

کوتاه ــ که در آن خشونت خودجوش جامعه به عنوان نیروی متلاشی کننده علیه «نظم قدیم» به‌کار گرفته شد ــ تهاجمی که آگاهانه طراحی شده، علیه جامعهٔ روستایی انجام می‌گیرد. این تهاجم ــ بدون توجه به برخورد بین «سفیدها» و «سرخها» در این مقطع ــ تا دهها سال بر عملکردهای تروریستی تأثیر گذاشته و عدم محبوبیت قدرتمندان سیاسی را، که خواه ناخواه بایستی پذیرفته می‌شد، به دنبال می‌آورد. با وجود همهٔ آنچه با توجه به قدرتی که پایه‌های آن هنوز مستحکم نشده بود، در خطر از دست رفتن قرار داشت، تعجب‌آور است که در هیچ زمانی برای رسیدن به یک راه حل از طریق مذاکره تلاش نمی‌شود. در عوض سعی می‌شود تا با «فرار به جلو» وضعیت نامساعد موجود پشت سر گذاشته شود. این همان نکته‌ای است که سرکوب کارگران، یعنی متحدان طبیعی بلشویکها به روشنی هرچه تمامتر بازگو می‌کند. از این دیدگاه شورش کرونشتاد تنها یکی از عواقب آن است. دورهٔ اول نه با شکست سفیدها پایان می‌پذیرد و نه با سیاست جدید اقتصادی، بلکه از طریق لایه زیرین جامعه، که از خشونت نقش پذیرفته است، پویایی آن ادامه می‌یابد و اول بار با قحطی سال ۱۹۲۲ که آخرین مقاومت دهقانها را درهم می‌شکند، متوقف می‌شود.

اهمیتی را که باید برای دوران کوتاه توقف بین دو دورهٔ خشونت (۱۹۲۷-۱۹۲۳) قایل شد به چه میزان است؟ بسیاری دلایل به برچیده شدن تدریجی عوامل تأثیرگذار معمول در جنگ داخلی دلالت دارد: تعداد افراد پلیس سیاسی به شدت تقلیل داده می‌شوند، با جامعه دهقانی آتش‌بس برقرار شده، یک نظم بخشی قانونی آغاز می‌شود. اما کاهش تعداد افراد پلیس سیاسی را نمی‌توان به معنای برچیده شدن کامل آن دانست، زیرا وظیفهٔ کنترل و نظارت را همچنان حفظ می‌کند. کوتاه بودن دورهٔ توقف، به اهمیت آن نیز جنبهٔ نسبی می‌دهد.

چنانچه برخوردهای عمومی و مستقیم زمینهٔ اصلی و مشخص کننده دورهٔ اول بـه شـمار آیند، مشخصهٔ دورهٔ دوم، جنگ قدرت بین رهبران کشور است. در آغاز این دورهٔدوم، یک گروه استالینیستی دوباره حمله‌ای را علیه جامعهٔ دهقانی آغاز می‌کند. هر دو طرف مخاصمه اَشکال مختلف عملکردهای افراطی خشونت را به عنوان آغاز دوبارهٔ خصومتهای قدیمی ارزیابی می‌کنند. قدرت سیاسی به عملکردهایی متوسل می‌شود که در چند سال گذشته در آنها تجربه کسب کرده است. به خشونت کشاندن مناسبات اجتماعی در طول دوره اول با مکانیسمهایی همراه بود که به مدت ۲۵ سال بروز پویایی ترور و سرکوب جدیدی را موجب می‌شد. جنگ دوم با جامعهٔ دهقانی در جهت رسمیت بخشیدن به ترور به عنوان شیوهٔ حکومتی از جنبه‌های مختلف اثر تعیین‌کننده‌ای داشت: در این جنگ تا اندازه‌ای از تنشهای اجتماعی بـه عـنوان وسیله‌ای برای وصول به هدف استفاده شد و موجب گردید که خشونت‌گرایی «دیرینه» که زمینهٔ قبلی آن در روستاها وجود داشت، دوباره تجدید حیات کند. این جنگ سیستم انتقال جمعی را برقرار می‌کند و رهبران سیاسی رژیم را بر مبنای آن آموزش می‌دهد. و بالاخره شیوهٔ «راهزن‌گونهٔ» تحصیل مالیات که تمامی چرخه تولید را با اختلال مواجه می‌سازد، «سیستم نظامی ــ فئودالی

اقتصادی» را ــ واژه‌ای که بوخارین به کار می‌برد ــ به نوع جدیدی از بردگی و بندگی تبدیل می‌سازد و راه را برای انجام آزمونهای افراط‌گرایانهٔ جدید برای استالینیسم هموار می‌کند: به سوی قحطی ۱۹۳۳ که در بیلان قربانیان دوران استالین بیش از موارد دیگر از اهمیت برخوردار می‌شود. به دنبال این شرایط افراطی ــ دیگر کسی وجود ندارد که زمین را کشت کند و زندانها نیز از زندانی لبریز است ــ برای مدت کوتاهی که دو سال به طول انجامید توقفی در برخوردها پدید می‌آید: برای نخستین بار زندانیان در گروههای بزرگ آزاد می‌شوند. اما اقدامهای معدودی که در جهت استقرار صلح و آرامش انجام می‌شود به بروز تنشهای جدیدی می‌انجامد: گرچه فرزندان کولاکهای انتقال داده شده از حقوق شهروندی برخوردار می‌شوند، اما اجازهٔ بازگشت به موطن خویش را ندارند.

در طول سالهای دهٔ سی و چهل ــ از جنگ دهقانی به بعد ــ مراحل مختلف ترور چگونه شکل می‌پذیرند و چگونه خود را نشان می‌دهند؟ برای بررسی و تحقیق دربارهٔ این سالها سرنخها و قراین و شواهد گوناگونی وجود دارند: برای مثال شدت و درجهٔ افراط در سرکوبها. بیش از ۸۵درصد احکام اعدامی که در تمامی دوران استالین صادر شده است به دوران ترور بزرگ، که کمتر از دو سال به طول انجامید، (اواخر ۱۹۳۶ تا اواخر ۱۹۳۸) تعلق دارد. قربانیان این سالها به گونه‌های متفاوت طبقات اجتماعی تعلق داشتند. سهم به نسبت بالای مدیران و رهبران اعدام یابازداشت شده با احتساب تعداد زیاد افرادی که از دیدگاه اجتماعی تودهٔ رنگارنگی را تشکیل می‌دادند و قربانی «حذفهای» تصادفی به منظور رساندن تعداد قربانیان به سطح سهمیه از قبل تعیین شده شدند، دوباره تعدیل می‌شود. آیا این سرکوب کور و وحشیانهٔ «فراتر از همهٔ معیارها»، با مراحل اوج تروریستی خود نمایانگر ناتوانی از احتراز از پاره‌ای موانع و حل اختلاف‌نظرها به روشهایی غیر از حذف، نمی‌باشد؟

یک معیار دیگر تشخیص مراحل مختلف ترور، گوناگونی گونه‌های قربانیان است. در طول این دهه با محکوم دانستن فزایندهٔ مناسبات اجتماعی، تهاجمهای قابل ملاحظه‌ای انجام می‌گیرد. آخرین آنها از ۱۹۳۸ به بعد و با تشدید تصویب قوانین ضد کارگری علیه «مردم خرده‌پای» شهرها انجام گرفت.

با شورایی کردن مناطق تازه منضم شده و جنگ بزرگ میهنی، مرحله جدیدی از سرکوب به وجود می‌آید، که در آن «ناسیونالیستها» و «اقوام متخاصم» گونه‌های جدید قربانیان به شمار می‌آیند و انتقال اجباری جمعی برقرار می‌شود. نخستین نشانه‌های این موج جدید، خود را در همان سالهای ۱۹۳۷-۱۹۳۶ با انتقال اجباری کره‌ایها نشان می‌دهد. این امر به اتخاذ یک سیاست حادتر مرزی منجر می‌شود.

از ۱۹۳۹ انضمام مناطق شرقی لهستان و کشورهای بالتیک، موجبات حذف کردنهای جدید را فراهم می‌آورد: این بار قربانیان نمایندگان به اصطلاح «بورژوازی ناسیونالیستی» هستند. همزمان اقلیتها نیز انتقال داده می‌شوند. برای مثال لهستانیها از گالیزی شرقی به نقاط دیگر منتقل

می‌شوند. در دوران اوج جنگ [جنگ جهانی دوم] این عملکردها همچنان افزایش می‌یابد و از نظر دفاع بسیار ضروری برای کشوری که در آستانهٔ فروپاشی قرار گرفته است، صدمه و آسیب جدی به شمار می‌آید. انتقال تمامی یک قوم ــ آلمانیها، چچنها، تاتارها، کلموکها ــ ادامه می‌یابد. در این فاصله تجربیاتی که در سالهای دهۀ سی در این زمینه به دست آمده در اجرای این عملیات به کار گرفته می‌شوند. انتقالها به دوران جنگ محدود نمی‌شود. این انتقالها به گونه‌ای گزینشی و، در چارچوب فرآیند درازمدت استقرار صلح و آرامش و شورایی کردن مناطق تازه ضمیمه شده در تمامی طول سالهای دهۀ چهل ادامه می‌یابد. از این طریق هجوم سهمیه‌های قومی قابل ملاحظه‌ای به اردوگاههای گولاگ انجام می‌گیرد، که چهرهٔ اردوگاهها را به گونه‌ای اساسی تغییر می‌دهد؛ زیرا بدین ترتیب نمایندگان «اقوام و ملل مجازات شده» و مبارزان عضو جنبشهای مقاومت ملی یک موقعیت مسلط در اردوگاهها به دست می‌آورند.

به موازات این امر، با پایان گرفتن جنگ، مجازات رفتارهای اجتماعی تشدید می‌شود، که نتیجهٔ آن سرازیر شدن دوبارهٔ سیل زندانیان به اردوگاههای گولاگ است. در این سالهای بعد از جنگ، رقم زندانیان به بالاترین میزان می‌رسد. اما در این زندانهای لبریز از زندانی و اردوگاههای متأثر از تنشهای فراوان، سوددهی اقتصادی به صورت مشکل فزاینده‌ای درمی‌آید. نخستین نشانه‌های یک بحران آشکار می‌شود.

آخرین سالهای این دورهٔ طولانی مدت استالینیستی ــ که تحقیقات انجام گرفته در مورد اغلب آنها نیز بسیار اندک بوده است ــ بیانگر کج رویهایی هستند که مشخصهٔ آن سالها بوده است: با تجدید حیات یهود ستیزی، که به صورت پنهان به موجودیت خویش ادامه می‌داد، و بازگشت تصویر تهدیدکنندهٔ توطئه، رقابت بین دو نیرو، یعنی باندهای درون پلیس سیاسی و یا درون گروههای محلی حزبی، که ماهیت آنها به دشواری قابل تشخیص بود دوباره به صحنه کشانده می‌شود. بدین ترتیب تاریخ‌نگاران خود را ملزم می‌بینند که در مقام پرسش مربوط به احتمال وقوع یک حرکت نهایی، یعنی یک ترور بزرگ جدید، برآیند که در درجه اول شهروندان یهودی شوروی را شامل می‌شد.

این متن خلاصه شده تاریخی مربوط به نخستین ۳۵ سال استقرار اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، عملکردهای مربوط به اِعمال افراطی خشونت را به عنوان شیوه دایمی سیاست اجتماعی، به گونه‌ای برجسته نمایان می‌سازد.

آیا از آن تاریخ به بعد پرسش کلاسیک مربوط به استمرار نخستین دورهٔ «لنینیستی» از طریق دومین دورهٔ «استالینیستی»، به این عنوان، که دورهٔاول پیشگام دورهٔ دوم بوده است مطرح نمی‌شود؟ کاملاً واضح است که محیط تاریخی پیرامون دو دوره، قابل مقایسه با یکدیگر نیستند. «ترور سرخ» مربوط به پاییز ۱۹۱۸ در فضای برخوردهای عمومی ریشه دارد، و قاطعیت سرکوبهای مقرر شده، تا اندازه‌ای تنها با توجه به این وضعیت افراط گونه قابل درک است. اما در مقابل، جنگ دهقانی که اکنون دوباره آغاز شده و زیربنای دورهٔ دوم را تشکیل می‌دهد، کشوری

را دربرمی‌گیرد که از صلح و آرامش برخوردار است. در اینجا این پرسش مطرح می‌شود که آیا در اینجا یک جنگ دایمی علیه اکثریت یک جامعه مطرح است؟ ترور، گذشته از زمینه‌های متفاوتی ــ که اهمیت ابعاد آن را نمی‌توان نادیده گرفت ــ از همان آغاز جنگ داخلی به عنوان یک وسیلهٔ اساسی نشان داده می‌شود. این وسیله در خدمت برنامه‌های سیاسی لنین قرار می‌گیرد و به عنوان یک طرح عملیاتی پذیرفته می‌شود. اما در حقیقت این وسیلهٔ اساسی جنبهٔ موقتی دارد و تنها مدت زمان محدودی از اعتبار برخوردار است. از این دیدگاه و با توجه به توقف کوتاه مخاصمه‌های دوران سیاست جدید اقتصادی، و بحثهای مفصل انجام گرفته بین رهبران حزب بلشویک در خصوص جهتهای مختلف توسعه، همچنان این پرسش مطرح می‌شود که آیا اساساً عادی شدن وضعیت امکان‌پذیر بوده، آیا زمان استفاده از سرکوب به عنوان تنها وسیله مبارزه با تنشهای اجتماعی و اقتصادی به سر نیامده بود؟ مردم روستایی در آن سالها زندگی بسیار انزواگونه‌ای داشته‌اند، قدرت و جامعه آشنایی اندکی با یکدیگر دارند.

جنگ علیه دهقانها که هر دو دورهٔ خشونت را به یکدیگر پیوند می‌دهد، جنبهٔ قالب و چارچوب پیدا می‌کند؛ و به نظر می‌آید که عملکردهای آزمایش شده و تکامل یافته در سالهای ۱۹۱۸-۱۹۲۲ را دوباره احیا می‌کند: انجام مصادره‌ها با استفاده از تنشهای اجتماعی موجود در درون جامعهٔ دهقانی، برخوردهای مستقیم و پدیدار شدن و قدرت گرفتن اَشکالی از خشونت و بیرحمیهای دیرینه. هر دو طرف، عامل و قربانی، یقین دارند که یکبار دیگر تماشاگر نمایشنامه‌ای خواهند بود که از قبل می‌شناخته‌اند.

حتی اگر دوران استالین به دلایل واضح و روشن، که با اهمیت ترور به عنوان عنصر متشکله سیاست دولتی و اجتماعی ارتباط نزدیک دارد ــ ما را با دنیایی کاملاً جدید و خاصّ خود روبه‌رو می‌سازد، باز هم پرسش مربوط به پیوندهای نزدیکی که جنبه‌های گوناگون سرکوب به آنها اشارت دارد، پرسشی به حق است. نگاهی به انتقال دادنها از جنبهٔ نخستین اشکال ظهور آن بیندازیم: به قزاق‌زدایی سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰، هنگامی که مناطق قزاق‌نشین دوباره بازپس گرفته می‌شوند، انتقال مردم منطقه که به وسیله دولت آغاز شد تمامی ساکنان بومی آنجا را دربرگرفت. اما قبل از این عملیات، تهاجم اولیه‌ای علیه قزاقهای ثروتمند انجام گرفته بود که طی آن ــ متناسب با تعصبی که واحدهای اجرایی در انجام وظیفه محوله به خود به خرج می‌دادند ــ «حذف فیزیکی توده‌ها» نیز انجام شد. این رویداد، پیشاپیش و از جنبه‌های مختلف نشان‌دهندهٔ عملکردها و جریانهایی است که ده سال بعد در ابعاد و رابطه‌ای کاملاً متفاوت تکرار می‌شود: طرد یک گروه اجتماعی، تعصب غیر متعارف در اجرای دستورها در محل، و در نهایت نظریه ریشه‌کن کردن دشمنان از طریق انتقال اجباری آنها به نقاط دیگر. برای تمامی این عناصر موازیهای حیرت‌آوری با عملیات مربوط به کولاک‌زدایی وجود دارد.

اما اگر این تفکرات به پدیدهٔ کلی‌تر طرد جمعی، به منزوی کردن گروههای متخاصم و ایجاد سیستم اردوگاهها، که پس از آن و در طول جنگ داخلی ایجاد شد تعمیم داده شود، بایستی بر

شکافهای بزرگ‌بین دو دورهٔ سرکوب نیز تأکید شود. اردوگاههایی که در طول جنگ داخلی تأسیس شدند و تبعیدهای معمول سالهای دهه بیست، نه در هدفها و نه در واقعیت خود، هیچ‌گونه وجه مشترکی با سیستم اردوگاههای کار اجباری، که در سالهای دهۀ سی به وجود می‌آید، ندارند. اصلاحات بزرگ سال ۱۹۲۹ در حقیقت نه فقط به دست شستن از اشکال معمول زندان و بازداشت منجر می‌شود بلکه مبانی یک سیستم جدید را، که کار اجباری نیز یکی از وجوه مشخصهٔ آن است، به وجود می‌آورد. با تأسیس اردوگاههای گولاگ این پرسش اساسی مطرح می‌شود که آیا طرد و کنارگذاشتن از ابتدا مورد نظر بوده است یا خیر و آیا کنارگذاردن یک وسیلهٔ دایمی برای برنامهٔ تحول اجتماعی و اقتصادی بوده است؟ به ظاهر نکات بسیاری که در بررسیهای مهّم انجام شده تمامی آنها مدنظر قرار می‌گیرد، به این سؤال پاسخ مثبت می‌دهد: در درجه نخست خصلت و ماهیت طرح‌ریزی شده ترور به گونه‌ای که در هیأت سیاست سهمیه‌بندی جلوه‌گر می‌شود است که با کولاک‌زدایی آغاز می‌شود و تا ترور بزرگ ادامه می‌یابد. این خصلت طراحی شده از قبل، می‌تواند نشانه‌ای از این نیت اساسی دانسته شود. بررسیهای انجام شده در بایگانیها، وجود این تعصب عددی که سطوح مختلف سرپرستی را ــ از بالاترین تا پایین‌ترین سطح ــ در جنب‌وجوش نگه‌می‌دارد تأیید می‌کند. آمارهایی که به طور منظم منتشر می‌شد به ظاهر حکایت از یک کنترل کامل مسؤولان بر فرایند سرکوب دارد. تاریخ‌نگار با استفاده از آنها می‌تواند، بدون آنکه در ارزیابی دچار گزافه‌گویی شود، میزان عمق و شدت آنرا در تمامی چند لایه‌ای آن کشف کند. ترتیب زمانی امواج مختلف سرکوب، که امروزه شناخت بهتری از آنها وجود دارد، تا اندازه‌ای مؤید این برداشت است که عملیات با نظم و ترتیب و به دنبال یکدیگر انجام نگرفته‌اند.

با این حال بازسازی تمام فرایند سرکوب، زنجیرهٔ دستورهای صادره و کیفیت به اجرا درآوردن آنها، یعنی روند عملیات، از بسیاری جنبه‌ها تجسم مربوط به وجود یک برنامه از قبل تهیه شده و کنترل شدهٔ متضمن هدفهای درازمدت را مردود می‌داند. در یک بررسی دقیقتر از برنامه‌ریزی سرکوب، در مراحل مختلف سرکوب موارد فراوانی از رویدادهای تصادفی و نقاط ضعفی که به طور مرتب تکرار می‌شود یافت می‌شود. یکی از برجسته‌ترین مثالها در این زمینه، انتقال بدون هدف کولاکهاست. این واقعیت که آنها ابتدا منتقل شده، سپس به حال خود رها شده‌اند به وضوح نشان می‌دهد که آماده نبودن مقدمات کار و هرج و مرج چه نقشی را در این مرحله ایفا کرده است. «حرکت مربوط به سبک کردن بار» اردوگاههای کار اجباری نیز بر عدم وجود یک برنامه‌ریزی دلالت دارد و در مورد انتقال دستورها و قوانین و اجرای آنها، تلاش برای پیشدستی و اطاعت تعصب‌آمیز از آنها، پدیده‌ای بسیار شایع‌است. این‌امر به «کج‌رویهای قابل ملاحظه‌ای در سلسله مراتب اداری» منجر می‌شود.

در مورد اردوگاههای گولاگ نیز با گسترش دامنه تحقیقات، خواستها و هدف از آنچه در نهایت به عنوان سیستم به اجرا درآمد به طور مرتب پیچیده‌تر شده، جدا نگهداشتن آنها از

یکدیگر پی‌درپی دشوارتر می‌شود. تصویر نظم استالینی با سیستم گولاگ به عنوان سویهٔ تاریک و اما تکامل یافته آن، از طریق اسناد و مدارکی که امروزه قابل دسترسی است و تضادهای بی‌شمار دنیای اردوگاهها را بهتر نمایان می‌سازد به میزان فراوانی خدشه‌دار می‌شود: ورود بی‌وقفهٔ گروههایی که از همگنان خود جدا شده بودند به ظاهر بیش از آنکه به افزایش سیستم تولید بیفزاید در آن ایجاد اختلال می‌کند. با وجود دقتی که در طبقه‌بندی زندانیها به کار می‌رفت، به نظر می‌آید که مرز بین دنیاهای مختلف اردوگاهها به آسانی قابل تشخیص نباشد، و یا حتی به طور کامل از بین رفته باشد. پرسش مربوط به بازدهی اقتصادی این سیستم نیز همچنان مطرح است.

با توجه به این تضادها، بداهه‌سراییها و آثار ناشی از آن، نظریه‌های متعددی ارائه شده‌اند که همهٔ آنها به دلایلی که متناوباً و با فاصله زمانی مشخص به سرکوب منجر شدند، و به منطقی که در بطن حرکت ترور و خشونت وجود دارد، می‌پردازند.

تاریخ‌نگاران در تلاش خود برای تجزیه و تحلیل انگیزه‌هایی که مبنای دوره‌های طولانی سرکوب استالینیستی را تشکیل می‌دهند، سهم بداهه‌گویی و فرار جلو به علت «چرخش بزرگی» را که آغازگر مدرنیزه کردن کشور بود به وضوح مشخص ساختند. این پویایی ناشی از این فاصله‌گیری، به تدریج به یک حرکت قدرتمند تهاجمی تبدیل می‌شود که قدرت حکومتی تنها از طریق افراطی کردن عملکردهای ترور می‌تواند توهم کنترل بر آن را برای خود فراهم آورد. انسان از این لحظه به بعد درون یک حرکت افراطی خشونت‌زا به سر می‌برد که مکانیسمها و آثار مترتبه بر آن و بیش از اندازه بودن آن، تا حدود زیادی از چشم معاصران و تاریخ‌نگاران پنهان می‌ماند. فرایند سرکوب به عنوان یگانه پاسخ در برابر موانع و اختلاف‌نظرها و تضادها، حرکتهای جدید و کنترل نشده‌ای را به وجود می‌آورد، که مارپیچ خشونت را باز هم بیشتر به طرف بالا سوق می‌دهد.

امروزه ترور به عنوان یک پدیدهٔ اساسی تاریخ سیاسی و اجتماعی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پرسشهایی را مطرح می‌سازد که به طور مرتب اَشکال پیچیده‌تری به خود می‌گیرد. کارهای تحقیقاتی کنونی، دست‌کم تا اندازه‌ای عدم صحت نظریه‌هایی را که مدتهای مدید در علم شوروی شناسی نظریه غالب به شمار می‌آمدند، نشان می‌دهد. این کارهای تحقیقاتی بدون آنکه هدف آنها ارائه یک توصیف قطعی و جهانشمول دربارهٔ پدیده‌ای باشد، که به علت غیر قابل تصور بودن، امکان درک آن وجود ندارد. به طور عمده به تجزیه و تحلیل مکانیسمها و پویایی خشونت می‌پردازند.

در این زمینه همچنان بخشهای تاریکی وجود دارد، به خصوص در آنجا که به رفتارهای اجتماعی تأثیر پذیرفته از اعمال خشونت مربوط می‌شود. آنچه در کارهای تحقیقاتی هنوز مدنظر قرار نگرفته، پرسش مربوط به عاملان است. بنابراین بایستی جامعه را در تمامیت خود مورد بررسی قرار داد. هم قربانیان و هم آنهایی را که فعالانه در آنچه روی داده است مشارکت داشته‌اند.

بخش دوم

انقلاب جهانی
جنگ داخلی و ترور

از:
استفان کورتوا ـ ژان لوئی پنه
رمی کاوفر



کمینترن[1] در عرصهٔ عمل

از: استفان کورتوا، و ژان لوئی پنه

لنین به مجردی که به قدرت رسید، به فکر برافروختن آتش انقلاب در اروپا و در نهایت سراسر جهان افتاد. این رؤیا از فراخوان مارکس در مانیفست کمونیسم در ۱۸۴۸ مبنی بر «پرولترهای همهٔ کشورها، متحد شوید» تبعیت می‌کرد؛ و با این حال بر یک ضرورت الزام‌آور نیز مبتنی بود: انقلاب بلشویستی تنها در صورتی در قدرت می‌ماند و گسترش می‌یافت که مورد حفاظت و حمایت دیگر انقلابها در پیشرفته‌ترین کشورها قرار گرفته، به وسیلهٔ آنها توسعه بیشتری پیدا می‌کرد. توجه لنین در درجه نخست به آلمان معطوف بود، که کارگران آن سازماندهی قدرتمندی داشتند؛ و امکانات بالقوه صنعتی آن خارق‌العاده بود. طولی نکشید که این ضرورت برخاسته از شرایط زمانی به یک برنامه سیاسی منظم تبدیل شد: انقلاب جهانی.

برای یک لحظهٔ کوتاه چنین به نظر می‌آمد که رویدادها مؤید نظر رهبر بلشویکهاست. برچیده شدن رایش آلمان و اتریش پس از شکست نظامی ۱۹۱۸ یک زمین‌لرزه سیاسی در اروپا به وجود آورد که با یک گردباد پرقدرت انقلابی همراه بود. چنین به نظر می‌آمد که انقلاب، به دنبال شکست آلمان و اتریش و مجارستان، و قبل از آنکه بلشویکها بتوانند به یک ابتکار لفظی و یا تبلیغاتی دست بزنند، سربرآورده است.

---

۱. کمینترن: حروف اول کلمات بین‌الملل کمونیستی است که بین‌الملل سوّم نیز خوانده می‌شود و به منظور جایگزینی بین الملل دوّم‌تأسیس شد. کنگره تأسیس کمینترن در مارس ۱۹۱۹ در مسکو یک رشته تزهای انقلابی کلّی را تصویب کرد که اکثر آنها را لنین، تروتسکی، بوخارین و زینوویف تحریر کرده بودند. کمینترن یک کمیته اجرایی دایر کرد که مقّر ان در مسکو بود و زینوویف را به عنوان نخستین رییس آن برگزید. استالین در ۱۹۴۱ و به هنگام آغاز جنگ با آلمان نازی کمینترن را برای خوش آمد متفقین منحل را کرد و بجای آن کمینفورم (Cominform) را تأسیس کرد که به معنای دفتر اطلاعات کمنونیستی است ـ م.

انقلاب در اروپا

آلمان نخستین کشوری بود که قبل از تسلیم، با شورش عمومی نیروی دریایی سلطنتی به لرزه درآمد. شکست رایش و تشکیل جمهوری، که سوسیال دمکراتها آن را رهبری می‌کردند، هم ارتش، پلیس و تعدادی از دسته‌های داوطلب و ناسیونالیست افراطی، و هم هواداران انقلابی دیکتاتوری بلشویکی را هشیار ساخت.

در برلین، از همان دسامبر ۱۹۱۸، روزا لوگزامبورگ[۱] و کارل لیب‌کنشت[۲]، که بعدها از حزب مستقل سوسیال دمکرات کناره گرفت و حزب کمونیست آلمان را بنیاد نهاد، برنامه اتحاد اسپارتاکوس[۳] را منتشر کردند. اسپارتاکیستها که به وسیله کارل لیب کنشت رهبری می‌شدند ــ او اندکی افراطی‌تر از روزا لوکزامبورگ بود و در پیروی از سرمشق لنین نظریهٔ برگزاری انتخابات برای تشکیل پارلمان را رد می‌کرد ــ با جسارت در برلین به یک قیام دست زدند، که به دستور دولت سوسیال دمکرات به وسیله سربازان سرکوب شد. هر دو رهبر دستگیر شدند و در ۱۵ ژانویه به قتل رسیدند. در ایالت بایرن اتفاقهای مشابهی رخ داد. در آنجا در سیزدهم آوریل ۱۹۱۹، یکی از مسؤولان حزب کمونیست آلمان، اویگن لوینه[۴]، خود را در رأس یک جمهوری شورایی قرار داد، بانکها را ملی کرد و دست به‌کار تشکیل و ایجاد یک ارتش سرخ شد. این کُمون مونیخ در سی‌ام آوریل با نیروی ارتش سرکوب و لوینه در سیزدهم ماه مه همان سال دستگیر شد. او در دادگاهی که به سرعت و براساس مقررات حکومت نظامی شکل گرفت، به مرگ محکوم و در پنجم ژوئیه تیرباران شد.

بارزترین نمونهٔ این موج انقلابی، مورد مجارستان، یعنی کشور شکست خورده‌ای است که جدایی زیبن بورگن[۵] را، که از طرف متفقین به آن کشور تحمیل شد، به دشواری پذیرفت. این نخستین موردی است که در آن بلشویکها موفق به صدور انقلاب خود شدند. حزب بلشویک در همان اوایل سال ۱۹۱۸ نیز در درون خود تمامی همفکران غیر روسی خود را در یک فدراسیون گروه‌های کمونیست خارجی گردآورده بود. بنابراین در مسکو یک گروه مجارستانی وجود داشت

---

1. Rosa Luxemburg　　2. Karl Liebknecht

۳. اسپارتاکیستها: یک جنبش مارکسیستی انقلابی بود که در ژانویه ۱۹۱۶ با همکاری حزب سوسیال دمکرات آلمان تأسیس شد. این‌سازمان برگرفته از مجمع بین الملل اسپارتاکوس است که در سال قبل از آن تأسیس شده بود و لیب کنشت، روزالوگزمبورگ، مهرنیگ و کلارا عضویت آنرا دارا بودند. وجه تسمیه این سازمان برگرفته از نام اسپارتاکوس بردهٔ معروف رومی است، که علیه رومیان به پاخاست. این سازمان یک بولتن انقلابی رنگین به نام ادبیات اسپارتاکوس را منتشر کرد که سردبیری آن با لیب کنشت بود. این سازمان قویاً با جنگ اول جهانی مخالف بود و رهبران ان توسط مقامهای آلمانی زندانی شده بودند. حزب اسپارتاکوس در ۱۹۱۷ به حزب سوسیال دمکرات آلمان پیوست و سپس خواستار اتّحاد با بلشویکها شد. این سازمان به صورت هسته‌ای برای حزب کمونیست المان در آمد که اول ژانویه ۱۹۱۹ تأسیس شد ـ م.

4. Eugen Leviné　　5. Siebenburgen

که به طور عمده از اسیران جنگی سابق تشکیل می‌شد. این گروه در اکتبر ۱۹۱۸ حدود بیست نفر از اعضای خود را به بوداپست اعزام داشت. در چهارم نوامبر حزب کمونیست مجارستان در بوداپست تأسیس شد و بلاکون[1] خیلی سریع در رأس آن قرار گرفت. او که یک اسیر جنگی بود، با چنان اشتیاقی به انقلاب بلشویستی پیوسته بود که در آوریل ۱۹۱۸ رییس فدراسیون گروههای خارجی شد. او در ماه نوامبر به اتفاق هشتاد نفر از اعضای فعال گروه به مجارستان رفت و به رهبری حزب انتخاب شد. تخمین زده می‌شود که از اواخر سال ۱۹۱۸ تا اوایل ۱۹۱۹ بین ۲۵۰ تا ۳۰۰ «شوراننده» و «فرستاده» به مجارستان وارد شدند. کمونیستهای مجارستان، با توجه به حمایت مالی بلشویکی، توانستند دامنهٔ تبلیغات خود را وسعت بخشیده و نفوذ خود را افزایش دهند.

در ۱۸ فوریه ۱۹۱۹ ساختمان روزنامه رسمی دمکراتها، نپزاوا[2] **(صدای ملت)**، که قاطعانه با بلشویکها مخالفت می‌کرد، به وسیلهٔ گروهی متشکل از افراد بیکار و سربازان مورد حمله قرار گرفت. این افراد که به وسیلهٔ کمونیستها بسیج شده بودند، درصدد اشغال دفتر هیأت تحریریه و تخریب چاپخانهٔ روزنامه برآمدند. پلیس دخالت کرد. هشت نفر کشته، حدود یک صد نفر مجروح شدند. در همان شب بلاکون و اعضای ستاد او دستگیر شدند، به وسیله افراد پلیس مورد ضرب و شتم قرار گرفته، زندانی شدند. افراد پلیس می‌خواستند بدین وسیله انتقام خون همقطاران خود را که در حمله به روزنامه نپزاوا کشته شده بودند، بگیرند. میهالی‌کارولی[3]، رییس جمهور مجارستان با اعزام منشی خود جویای چگونگی سلامت رهبر کمونیستها شد. بلافاصله رفتار با رهبر کمونیستی تغییر کرد و از جنبه لیبرال منشی برخوردار شد، که به او اجازه می‌داد به فعالیتهای خود ادامه دهد و شرایط را تغییر دهد. او در ۲۱ مارس، در حالی که در زندان به سر می‌برد، به موفقیت قابل ملاحظه‌ای دست یافت: ادغام احزاب کمونیست و سوسیال دمکرات در یکدیگر. همزمان استعفای رییس جمهور کارولی را برای اعلام موجودیت یک جمهوری شورایی، آزاد کردن کمونیستهای زندانی و ایجاد یک شورای انقلابی حکومتی براساس نمونهٔ بلشویکی هموار کرد. این جمهوری ۱۳۳ روز، از ۲۱ مارس تا اول ماه اوت، دوام یافت.

کمیسرها در همان جلسه اول تصمیم گرفتند دادگاههای انقلاب را با قضاتی که از بین مردم انتخاب شده باشند، به وجود آورند. لنین، که از ۲۲ ماه مارس به بعد با بوداپست در تماس مستقیم تلگرافی بود (۲۱۸ مورد مبادلهٔ اخبار انجام گرفت) و بلاکون در او رهبر پرولتاریای جهان را می‌دید توصیه کرد که سوسیال دمکراتها و «خرده بورژواها» تیرباران شوند. او در پیامی که در ۲۷ مارس ۱۹۱۹ خطاب به کارگران مجارستانی فرستاد، توسل به ترور را چنین توجیه کرد: «پیش شرط این دیکتاتوری (دیکتاتوری پرولتاریا)، إعمال خشونت سریع و بی‌مهابا، شدید و قاطعانه است؛ تا مقاومت استثمارگران، کاپیتالیستها، مالکان مزارع و دستیاران آنها در هم

---

1. Belakun
2. Nepszava
3. Mihaly Kàroly

شکسته شود. هر کس این نکته را درک نکرده باشد، انقلابی نیست».

طولی نکشید که ماتیاس راکوزی[1]، کمیسر امور تجارت، و اویگن(ینو) وارگا[2]، کمیسر امور اقتصاد، و همچنین کمیسر مسؤول دادگاههای خلق روابط خود را با تجار، کارمندان، و وکلای دعاوی از دست دادند. اطلاعیه‌های رسمی به دیوارها چسبانده شد، که محتوای آنها روح زمان را به طور خلاصه منعکس می‌کرد: «در یک کشور پرولتری فقط کسی حق حیات دارد که کار می‌کند.» کار به صورت وظیفه درآمد. از شرکتهایی که بیش از بیست کارگر داشتند، و سپس از شرکتهایی که ده و یا کمتر کارگر داشتند، سلب مالکیت شد.

ارتش و نیروی پلیس منحل شد و ارتش جدید ــ از داوطلبانی که از منظر انقلاب قابل اطمینان به شمار می‌آمدند ــ به وجود آمد. طولی نکشید که یک «گروه ترور شورای انقلاب دولت» به وجود آمد. این گروه با نام «پسربچه‌های لنین» نیز شهرت داشت، که حدود ده نفر، از جمله یک سروان جوان نیروی دریایی، لادیسلاس دوبسا[3]، کارمند عالیرتبه سابق و پسرش ــ مدیر کل راه‌آهن ــ و همچنین سه افسر ژاندارمری قربانی آن شدند. «پسر بچه‌های لنین» تحت فرمان یک دریا نورد سالخورده، یوزف چرنی[4]، قرار داشتند که افراطی‌ترین کمونیستها، و به ویژه اسیران جنگی سابق را که در انقلاب روسیه شرکت کرده بودند، انتخاب می‌کرد. چرنی، باتیبور سموئلی افراطی‌ترین رهبران کمونیست روابط نزدیک داشت و بدین ترتیب درست در نقطه مقابل بلاکون قرار می‌گرفت. بلاکون، با توجه به آنچه روی داده بود، انحلال گروه «پسربچه‌های لنین» را پیشنهاد کرد. چرنی در پاسخ به این پیشنهاد، و در حرکتی متقابل افراد خود را گردآورد و آنها به طرف خانه شوراها راه‌پیمایی کردند. اما در آنجا بلاکون از حمایت یوزف هاوبرشیز[5] سوسیال دمکرات و قائم‌مقام کمیسر خلق در امور جنگ برخوردار شد. در نهایت کار به مذاکره کشید و افراد چرنی موافقت کردند که کمیساریای خلق در امور جنگ یا زیر نظر کمیساریای خلق در امور داخلی قرار گیرد و یا به ارتش ملحق شود، که اکثریت آنها نیز راه دوم را برگزیدند.

تیبور سموئلی[6] در رأس یک گروه در حدود بیست نفره از «پسربچه‌های لنین» به سولنوک[7] نخستین شهری که به وسیلهٔ ارتش سرخ مجارستان اشغال شد رفت و در آنجا چندین نفر از افراد سرشناس محل را، که به همدستی با رومانیاییها متهم شده بودند، تیرباران کرد. رومانیاییها از یک‌سو به عنوان دشمنان کشور (به علت قضیه پین بورگ) و از سوی دیگر به عنوان مخالفان سیاسی (دولت رومانی بلشویسم را رد می‌کرد) قلمداد می‌شدند. یک دانش‌آموز یهودی تقاضا کرد که پدرش را، که به ظاهر، به علت آنکه سموئلی را یک «حیوان وحشی» نامیده بود، مورد

1. Matyás Rákosi
2. Eugen (Jeno) Varga
3. Ladislas Dobsa
4. Joszef Czerny
5. Jozsef Haubrichs
6. Tibor Szemuely
7. Szolnok

عفو قرار دهند. اما چنین نشد و پدرش کشته شد. فرمانده ارتش سرخ تلاش کرد تا تعصب و حرارت تروریستی سموئلی را، که با یک ترن مصادره شده برای مصارف نظامی به همه جای کشور می‌رفت و دهقانهایی را که در برابر اشتراکی کردن مزارع مقاومت می‌کردند حلق آویز می‌کرد، تخفیف بخشد. اما این تلاش نتیجه‌ای نداشت. یوزف کِرکِس[1]، آجودان سموئلی، هنگامی که به قتل پانصد نفر متهم شد، به ناچار اعتراف کرد که پنج نفر را به ضرب گلوله به قتل رسانده، سیزده نفر را با دستهای خود به دار آویخته است. رقم دقیق اعدامها مشخص نشد. آرتور کوستلر[2] ادعا می‌کند که این رقم به پانصد نفر رسیده است، اما متذکر می‌شود که: «من تردیدی ندارم که کمونیسم مجارستانی نیز در طول زمان به یک حکومت خودکامه پلیسی تبدیل می‌شد، زیرا مجبور بود خود را با نمونه و سرمش روسی خود تطبیق دهد». تاریخ‌نگاران ۸۰ مورد از ۱۲۹ مورد اعدامهای مشخص شده را به «پسربچه‌های لنین» نسبت می‌دهند، اما احتمالاً این رقم به چند صد نفر بالغ می‌شود.

دولت انقلابی، با افزایش مقاومت و بدتر شدن وضعیت نظامی در برابر نیروهای رومانیایی، به گونهٔ فزاینده‌ای به یهود ستیزی روی آورد. یک اعلامیه دیواری یهودیها را به دلیل امتناع از رفتن به جبهه به شدت مورد انتقاد قرار داد: «آنها را، چنانچه حاضر به جانبازی در راه وصول به هدف مقدس دیکتاتوری پرولتاریا نباشند، نابود کنید». بلاکون دستور داد که اموال پنج هزار یهودی لهستانی را، که خواستار اقامت در مجارستان بودند، غارت کنند. تمامی داراییهای آنها مصادره شد و آنها را از کشور اخراج کردند. افراطیهای حزب کمونیست مجارستان خواستار آن بودند که سموئلی اداره امور را عهده‌دار شود. آنها همچنین خواستار یک «شب بارتولومویی»[3] سرخ شدند که گویی تنها وسیله توقف روند بدتر شدن وضعیت جمهوری شوراها همین است. چرنی کوشید «پسربچه‌های لنین» خود را تجدید سازمان دهد. اواسط ماه ژوئیه فراخوانی در روزنامه **نپَزاوا** منتشر شد: «ما همهٔ اعضای گروه تروریستها را که به هنگام انحلال گروه مرخص شدند فرامی‌خوانیم تا به منظور اعزام دوباره، خود را به یوزف چرنی معرفی کنند...».

صبح روز بعد یک تکذیبیهٔ رسمی منتشر شد: «ما به اطلاع همگان می‌رسانیم که آغاز دوبارهٔ خدمت «پسربچه‌های لنین» سابق به هیچ وجه نمی‌تواند مورد نظر قرار گیرد: آنها به اعمال ناشایستی دست زده‌اند که تحمل آن برای شرافت پرولتری بسیار مشکل است و به‌کارگیری دوبارهٔ آنها در خدمت به جمهوری شورایی به هیچ وجه امکان‌پذیر نیست».

آخرین هفته‌های کمون بوداپست مملو از آشفتگی و هرج و مرج بود. بلاکون خود را با تلاشی که برای انجام یک کودتا علیه او صورت می‌گرفت، و احتمالاً به تحریک چرنی انجام

---

1. József Kerkes 2. Arthur Koestler

۳. اشاره است به شب «عروسی خون» در ۲۴ ماه اوت ۱۵۷۲ در پاریس که طی آن حدود دو هزار نفر از پروتستانها (که به تمسخر <اوباشان> نامیده می‌شدند) به همراه رهبرشان Coligny به قتل رسیدند ـ م.

می‌شد، روبه‌رو می‌دید. او در تابستان ۱۹۲۰ به اتحاد شوروی گریخت، که در آنجا بلافاصله پس از ورود به مقام کمیسر سیاسی ارتش سرخ در جبهه جنوبی منصوب شد. او در آنجا با اعدام افسران ورانگل ــ که پس از تأمین جانی که به آنها داده شده بود خود را تسلیم کرده بودند ــ شایستگی خود را نشان داد. سموئلی کوشید به اتریش بگریزد، اما در دوم ماه اوت دستگیر شد. او خودکشی کرد.

کمینترن و جنگ داخلی

لنین، در همان زمان که بلاکون و رفقای او می‌کوشیدند یک جمهوری دوم شورایی به وجود آورند، تصمیم به تأسیس یک سازمان بین‌المللی گرفت، که بتواند انقلاب را به سرتاسر جهان بکشاند. کمونیسم بین‌الملل ــ که به نام کمینترن و یا «بین‌الملل سوم» نیز خوانده می‌شود ــ در ماه مارس ۱۹۱۹ در مسکو و به منظور رقابت با بین‌الملل کارگران سوسیالیست (بین‌الملل دوم که در ۱۸۸۹ تأسیس شده بود) تأسیس شد. در عین حال کنگره‌ای که برای تأسیس کمینترن در مسکو برگزار شد پیش از آنکه به یک توانایی واقعی در تأسیس یک سازمان شباهت داشته باشد، با یک ضرورت تام تبلیغاتی و تلاش در جهت پیوند دادن حرکتهای خود جوشی که در آن زمان اروپا را به لرزه درآورده بود، به خود، منطبق بود. تأسیس واقعی کیمنترن را باید به دومین کنگره در تابستان ۱۹۲۰ مربوط دانست. در آنجا ۲۱ شرط برای پذیرش تصویب شد که سوسیالیستها می‌بایست این شروط را، چنانچه تمایل به پیوستن به کمینترن داشتند برآورده سازند. از این طریق سازمانی به وجود آمد که به گونه‌ای افراطی مرکزگرا بود ــ «ستاد رهبری انقلاب جهانی» ــ و در آن حزب بلشویک از همان ابتدا تمامی وزنهٔ مسلط و غالب پرستیژی، تجربه‌ها و قدرت حکومتی (به خصوص قدرت مالی، نظامی و دیپلماتیک) خود را به کار گرفت.

کمینترن از همان آغاز از طرف لنین به عنوان یکی از چندین وسیلهٔ نفوذ برای سست کردن ارکان حکومتها در سطح بین‌المللی ــ ارتش سرخ، دیپلماسی، جاسوسی و غیره ــ طرح‌ریزی شده بود. بدین ترتیب دکترین سیاسی آن به دکترین بلشویستی بسیار نزدیک بود: زمان آن فرا رسیده بود که انتقاد از سلاحها جایگزین سلاح انتقاد شود. مانیفست تصویب شده در کنگره دوم با غرور اعلام می‌داشت که: «انترناسیونال کمونیستی حزب بین‌المللی قیام پرولتاریایی و دیکتاتوری پرولتاریاست». از این قرار یکی از ۲۱ شرط اشعار می‌داشت که: «تقریباً در همهٔ کشورهای اروپایی و آمریکا جنگ طبقاتی به مرحلهٔ جنگ داخلی می‌رسد. در شرایطی این چنین، کمونیستها نمی‌توانند به مشروعیت بورژوایی اعتماد داشته باشند. آنها وظیفه دارند در همه جا یک تشکیلات سازمانی موازی به وجود آورند، که در لحظهٔ تعیین‌کننده به کمک حزب بشتابد و به وظیفه خود در برابر حزب عمل کند». عبارت و بیان آراسته‌ای است: منظور از

«لحظهٔ تعیین کننده»، قیام انقلابی بود و از «وظیفه در برابر انقلاب»، اجبار به افکندن خود به درون جنگ داخلی. سیاستی بود، که به دیکتاتوریها محدود نمی‌شد، بلکه بایستی در کشورهای دمکراتیک؛ سلطنتهای مشروطه و یا جمهوریها نیز مورد استفاده قرار می‌گرفت.

شرط دوازدهم بیان‌کننده انتظارهای سازمانی برای تهیه مقدمات این جنگ داخلی بود: «در عصر کنونیِ شدت گرفتن جنگ داخلی، حزب کمونیست تنها زمانی قادر به انجام وظیفهٔ خود خواهد بود که انضباط آهنین در آن حکمفرما باشد و مرکزیت حزبی آن، با تکیه بر اعتماد اعضای حزب از تمامی قدرت، اتوریته و اختیارات گسترده برخوردار شود». شرط سیزدهم به موردی می‌پرداخت که در آن اعضای فعال حزب «یک نظریه واحد» نداشته باشند: «احزاب کمونیست[...] بایستی هر ازگاه به پاکسازی موجودی سازمان حزبی خود دست بزنند تا حزب را به گونه‌ای منظم از وجود عناصر خرده بورژوا، که به درون آن می‌خزند، پاک نماید».

در کنگره سوم که در ماه ژوئن ۱۹۲۱ و با شرکت شمار زیادی از احزاب کمونیستی، که تا آن تاریخ تأسیس شده بودند، در مسکو تشکیل شد. جهت‌گیری باز هم واضحتر شد. نظریه‌هایی که در مورد تاکتیک و راهکار وجود داشت تأکید می‌کرد که: «حزب کمونیست باید این درک کلامی و عملی را به گسترده‌ترین طبقات پرولتاریا القا کند که هر مبارزه اقتصادی و یا سیاسی ــ در صورت وجود مجموعه‌ای از شرایط ــ می‌تواند به یک جنگ داخلی تبدیل شود، که در طول آن وظیفهٔ پرولتاریا قبضه کردن قدرت حکومتی باشد». و «اصول اساسی مربوط به ساختار سازمانی احزاب کمونیست و روشها و محتوای کار آنها» به گونه‌ای مشروح پرسشهای مربوط به «خیزش آشکار انقلابی» و «مبارزهٔ مسلحانه»، که هر حزب کمونیست بایستی به گونه‌ای مخفیانه در صفوف خود به انجام آن توفیق یابد، را توضیح می‌دادند. این نظریه‌ها توضیح می‌دادند که از آنجا که «موضوع تشکیل یک ارتش منظم سرخ[...] در حال حاضر هنوز نمی‌تواند به هیچ وجه مطرح باشد»، تهیه این مقدمات ضروری و اجتناب‌ناپذیر است.

در مارس ۱۹۲۱ و زمانی که کمینترن یک اقدام انقلابی را در مقیاس وسیع و با رهبری لاکون، که در این فاصله به عضویت هیأت رئیسه کمینترن انتخاب شده بود، طرح‌ریزی می‌کرد، در آلمان تنها یک قدم بین تئوری و عمل فاصله وجود داشت. وقتی بلشویکها کمون کرونشتاد را سرکوب کردند، «عملیات ماه مارس»، یعنی تلاش برای برپایی یک قیام در زاکسن[1]، آغاز شد که با وجود به‌کارگیری ابزار خشونت، نظیر مبادرت به انفجار قطار سریع السیر هاله[2] ــ لایپزیک[3]، با شکست مواجه شد. این عدم موفقیت به نخستین عملیات پاکسازی در صفوف کمینترن منجر شد. پاول لِوی[4]، یکی از بنیانگذاران و رییس حزب کمونیست آلمان، به علت انتقاد از یک چنین «ماجراجویی» ساقط شد. بدین ترتیب احزاب کمونیست که از نمونهٔ تأثیرگذار بلشویستی خود

---

1. Sachsen
2. Halle
3. Leipzig
4. Paul Levi

نقش پذیرفته بودند ــ و از دیدگاه «سازمانی» چیزی جز شعبه‌های ملی بین‌الملل نبودند، بیشتر و بیشتر به فرمانبرداری سیاسی و سازمانی ــ که بعدها به اطاعت کامل تبدیل شد ــ از کمینترن مجبور شدند: کمینترن اختلافها را حل و فصل و در مرحله نهایی، سیاست هر یک از سازمانهای زیرمجموعه را تعیین می‌کرد. گرایش به «قیام»، که به طور عمده گریگوری زینوویف از آن طرفداری می‌کرد، از طرف شخص لنین مورد انتقاد قرار گرفت. او با آنکه در اساس با پاول لوی موافق بود رهبری حزب کمونیست آلمان را به مخالفهای او سپرد. تشکیلات کمینترن بر همین اساس و بر اثر نفوذ لنین تقویت شد.

در ژانویه ۱۹۲۳ نیروهای فرانسوی و بلژیکی منطقه روهر را اشغال کردند، تا آلمان را به پرداخت جریمه‌هایی که در معاهدهٔ ورسای پیش‌بینی شده بود مجبور سازند. یکی از نتایج عملی این اشغال نظامی، نزدیکی ناسیونالیستها و کمونیستها علیه «امپریالیسم فرانسوی» بود. یک نتیجه دیگر فراخوانی برای مقاومت منفی با حمایت دولت بود. وضعیت اقتصادی، که در همان زمان نیز از ثبات برخوردار نبود، به شدت بدتر شد. ارزش پول پایین آمد، و در ماه اوت یک دلار آمریکا سیزده میلیون مارک ارزش داشت. اعتصابها، تظاهرات و شورشهای کارگری جایگزین یکدیگر شدند. در ۱۳ ماه اوت دولت ویلهم کونو[1]، در حالی که یک جو انقلابی بر جامعه حکمفرما بود، سقوط کرد.

رهبری کمینترن در مسکو بر این عقیده بود که یک اکتبر جدید در شرف وقوع است. پس از آنکه اختلاف نظرهای بین رهبران از میان برداشته شد ــ این که از بین تروتسکی، استالین و زینوویف، کدامیک رهبری این انقلاب دوم را باید عهده‌دار شود ــ کمینترن به صورت جدی به سازماندهی قیام مسلحانه پرداخت. نمایندگان اعزامی (آگوست کورالسکی[2]، ماتیاس راکوزی[3]) به همراه کارشناسان جنگ داخلی (از جمله آلکساندر اسکوبلفسکی[4] که گورو نامیده می‌شد) به آلمان فرستاده شدند. برنامه‌ریزی شده بود که به دولتهای کارگری متشکل از سوسیال دمکراتهای چپ‌گرا و کمونیستها که در حال‌شکل‌گیری بودند تکیه‌شود تا از این‌طریق در حجم‌گسترده‌ای به‌اسلحه دسترسی پیدا کنند. راکوزی که با عجله به زاکسن اعزام شده بود درنظر داشت یک پل راه‌آهن بین زاکسن و چکسلواکی را منفجر کند، تا چکسلواکی را به‌دخالت مجبور سازد و از این طریق به‌آشفتگی و سردرگمی اوضاع شدت بخشد.

قرار بود که عملیات در سالروز کودتای بلشویستی آغاز شود. در مسکو تنش و هیجان افزایش می‌یافت و با اعتقادی که به پیروزی وجود داشت ارتش سرخ را در مرزهای غربی بسیج کردند تا در صورت ضرورت به کمک قیام بشتابد. در اواسط ماه اکتبر، رهبران کمونیست با این دستور به عضویت هیأت دولت ایالات زاکسن و توبینگن درآمدند که شبه‌نظامیان پرولتر را

---

1. Wilhelm Cuno 2. August Guralski 3. Mátyás Rákosi
4. Alexander Skoblewski (Gorew)

تقویت کنند. تعداد این شبه‌نظامیان چند صد نفر بود که ۲۵درصد آنها از کارگران سوسیال دمکرات و ۵۰درصد آنها از کمونیستها تشکیل می‌شد. اما در سیزدهم اکتبر دولت گوستاو اشترزه‌مان[1] در زاکسن وضعیت اضطراری اعلام کرد و بلافاصله ایالت زاکسن زیر کنترل مستقیم رایش قرار گرفت و ارتش رایش در هر زمان می‌توانست در آنجا مداخله کند. با این وجود مسکو خواستار مسلح شدن کارگران شد و هاینریش براندلر[2] پس از بازگشت از مسکو تصمیم گرفت در کنفرانس سازمانهای کارگری که در ۲۱ ماه اکتبر در شمنیتس[3] برگزار شد اعتصاب عمومی را اعلام کند. این حرکت با شکست مواجه شد. سوسیال دمکراتهای چپ‌گرا از موافقت با خواسته کمونیستها سرباززدند. کمونیستها تصمیم گرفتند از دست زدن به این کار خودداری کنند اما به علت اختلال در انتقال اطلاعات، این خبر به کمونیستها در شهر هامبورگ نرسید. در آنجا در روز بیست و سوم اکتبر قیام آغاز شد: گروههای رزمندهٔ کمونیست (۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر) به یک مرکز پلیس حمله کردند. هنگامی که تأثیر غافلگیرانه این حمله از بین رفت هیچ راه نجاتی برای مهاجمان باقی نماند. نیروهای پلیس همراه با نیروهای ارتش رایش به حمله متقابل دست زدند و پس از یک نبرد ۳۳ ساعته شورش کمونیستها در هامبورگ، که کاملاً به انزوا کشانده شده بود، سرکوب شد. یک اکتبر ثانوی، که مسکو آرزوی آن را در سر می‌پروراند به وجود نیامد. با این همه «تشکیلات.ام»، همانگونه که یکی از رهبران آن، یعنی یان والتین[4] ــ نام واقعی او ریچارد کِربز[5] بود ــ بعدها به درستی توصیف کرد، یک حلقه مهم سازمانی حزب کمونیست، آلمان بود که تا سالهای دههٔ سی همچنان برقرار ماند.

پس از آلمان، جمهوری استونی صحنه نمایش تلاش برای برپایی یک قیام بود. موضوع به یک تهاجم ثانوی مربوط می‌شد که این کشور کوچک می‌بایست صبورانه آنرا تحمل می‌کرد. در ۲۷ اکتبر ۱۹۱۷، در تالین (روال) یک شورا قدرت را به دست گرفته، پارلمان را منحل کرده، انتخاباتی را که نتیجهٔ آن برای کمونیستها نامطلوب بود باطل کرده بود. هنگامی که یک گروه اکتشافی آلمانی (منظور طلایه داران ارتش آلمان است ــ م.) دخالت کرد، کمونیستها عقب‌نشینی کردند. استونیها در ۲۴ فوریه ۱۹۱۸ و مدت زمان کوتاهی قبل از ورود آلمانیها، استقلال کشور خود را اعلام کرده بودند. پس از شکست قیصر نیروهای آلمانی به نوبه خود مجبور به عقب‌نشینی شدند، که در نتیجه کمونیستها دوباره ابتکار عمل را به دست گرفتند. در ۱۸ نوامبر در پتروگراد یک دولت تشکیل شد و دو هنگ ارتش سرخ به استونی وارد شدند. هدف این تهاجم در روزنامه **سورنایا کمونا**[6] **(کمون شمال)** به این شرح توصیف شد: «ما می‌بایست پلی بین روسیه شوروی و آلمان پرولتاریایی و اتریش ایجاد کنیم[...] پیروزی ما نیروهای انقلابی اروپای غربی را با نیروهای انقلابی روسیه متحد کرد. این پیروزی به انقلاب اجتماعی جهانی نیرویی

---

1. Gustav Stresemann
2. Heinrich Brandler
3. Chemnitz
4. Jan Valtin
5. Richard Krebs
6. Swernaja Kommuna

بخشید که مقاومت در برابر آن غیرممکن بود». در ژانویه ۱۹۱۹ نیروهای شوروی به سی کیلومتری پایتخت رسیده بودند، ولی در آنجا بر اثر یک حملهٔ متقابل استونیها متوقف شدند. تهاجم دوم آنها نیز با شکست روبه‌رو شد. در دوم فوریه ۱۹۲۰ کمونیستهای روسیه استقلال استونی را در صلح تارتو[1] به رسمیت شناختند. در هر جایی که بلشویکها به عنوان نیروهای اشغالگر به صحنه وارد شدند، وقوع قتل‌عامها قابل تشخیص است: آنها در ۱۴ ژانویه ۱۹۲۰ در تارتو و در غروب روز عقب‌نشینی خود ۲۵۰ نفر، و در بخش راکوِر[2] بیش از یک هزار نفر را کشتند. به هنگام آزادسازی وزنبرگ[3] در ۱۷ ژانویه سه گور جمعی کشف شد، که ۸۶ جسد در آنها بود. در ۲۶ دسامبر ۱۹۱۸ در دورپوت[4] گروگانها شکنجه شده، سپس اعدام شده بودند. پاها و دستهای آنها شکسته شده، در پاره‌ای از موارد چشمهای آنها از حدقه بیرون آورده شده بود. در ۱۴ ژانویه، بلشویکها قبل از فرار موفق شدند بین ۲۰ تا ۲۰۰ زندانی را اعدام کنند، که اسقف اعظم پلاتون[5] از آن جمله بود. از آنجا که قربانیان با تبر و ضربات قنداق تفنگ و چماق به قتل رسیده بودند ــ افسری را یافتند که اِپُلهای اونیفورم او را بر بدن او میخ کرده بودند ــ شناسایی آنها به دشواری انجام می‌گرفت.

شورویها پس از شکست نیز همچنان می‌کوشیدند که این کشور کوچک را به منطقه نفوذ خود منضم کنند. حزب کمونیست استونی در آوریل ۱۹۲۴ تصمیم گرفت در طول مذاکره‌های محرمانه با زینوویف در مسکو مقدمات یک قیام مسلحانه را فراهم سازد. کمونیستها با نهایت دقت واحدهای رزمنده به وجود می‌آوردند، که در گروهانها متشکل شده بودند (در پاییز حدود یک هزار) و تضعیف روحیهٔ ارتش را آغاز کردند. برنامه طرح‌ریزی شده این بود که موجبات قیام را فراهم آورند، و سپس با یک اعتصاب به حمایت از آن برخیزند. حزب کمونیست استونی که حدود سه هزار عضو داشت و با قوت و قاطعیت اداره می‌شد، در اول دسامبر ۱۹۲۴ کوشید در تالین قدرت را به دست گیرد و استقرار یک جمهوری شورایی را اعلام کند، که نقش اصلی آن می‌بایستی درخواست فوری الحاق به روسیه شوروی باشد. و بدین ترتیب اعزام ارتش سرخ را توجیه کند. طرح مذکور در همان روز با شکست مواجه شد. «توده‌های کارگر به صورت فعال از قیام‌کنندگان در برابر ضد انقلاب حمایت نکردند. طبقهٔ کارگر [شهر] روال در مجموع در نقش تماشاچی بی‌طرف باقی ماند». رهبر عملیات، یان انولت[6]، موفق به‌فرار به‌اتحاد شوروی شد. او سالها از زمره‌مسؤولان کمینترن‌بود، تا آنکه در پاکسازیها ناپدید شد.

پس از استونی، بلغارستان به صحنه رویدادها تبدیل شد. در ۱۹۲۳ ناآرامیهای شدیدی بر کشور مستولی شده بود. آلکساندر استامبولیسکی[7] ائتلاف کمونیستها و حزب خود، یعنی

---

1. Tartu
2. Rakvere
3. Wesenberg
4. Dorpot
5. Platon
6. Jan Anwelt
7. Alexander Stambolijski

حزب دهقانهای بلغارستان را رهبری کرده، در ژوئن ۱۹۲۳ بـه قـتل رسـیده بـود. بـه جـای او الکساندر تسانکف[1] با حمایت ارتش و نیروهای پلیس در رأس دولت قرار گرفت. در ماه سپتامبر کمونیستها قیامی را به وجود آوردند که سرکوب خشونت‌آمیز آن یک هفته به طول انـجامید. کمونیستها در آوریل ۱۹۲۴ راهکار خود را تـغییر دادنـد و بـه عـملیات مسـتقیم و هـمچنین سوءقصد دست زدند. حمله‌ای که در هشتم فوریه ۱۹۲۵ به معاون فرماندار شهر گودچ[2] صورت گرفت چهار کشته برجای گذاشت. در یازدهم فوریه نیکلاس میلو[3] نماینده مـجلس، و مـدیر روزنامهٔ **اسلووت**[4] و رییس اتحادیهٔ روزنامه‌نگاران بلغاری به قتل رسید. در ۲۴ مارس در یک مانیفست حزب کمونیست بلغارستان پیشاپیش از سقوط غیر قابل اجتناب تسانکف خبر داده شده بود. حزب کمونیست بلغارستان با این اقدام رابطهٔ بین عمل ترور و اهداف کمونیستها را آشکار ساخت. در اوایل ماه آوریل سوءقصد به بوریس سوم[5] نافرجام ماند. در پانزدهم همان ماه ژنرال کوستا گئورگیف[6]، یکی از افراد مورد اعتماد بوریس سوم، کشته شد.

سپس نوبت به تعیین‌کننده‌ترین رویداد در سالهای خشونت سیاسی در بلغارستان رسید. در ۱۷ آوریل یک انفجار وحشتناک در مراسم سوگواری ژنرال گئورگیف در کلیسای جـامع شـهر صوفیا موجب فروریختن گنبد کلیسا شد. چهارصد کشته که چهارده ژنرال، شانزده افسر ارشد و سه نماینده مجلس از جملهٔ آنها بودند، شمارش شد. براساس اقرار ویکتور سرگه[7]، سوءقصد به وسیلهٔ کمیسیون نظامی ـ تکنیکی حزب کمونیست سازمان داده شده بود. بانیان احتمالی سوء قصد کوستا یانکف[8] و ایوان منکف[9]، به هنگام دستگیری و در حالی که اسلحه در دست داشتند کشته شدند.

این سوءقصد موجبات یک عملیات تنبیهی بی‌رحمانه را فراهم آورد: سه هزار کـمونیست دستگیر و سه تن از آنان در ملاءعام به دار آویخته شدند. تعدادی از اعضای کمینترن، گئورگی دیمیتروف[10] رهبر حزب کمونیست بلغارستان را، که حزب را مخفیانه از شهر وین رهبری می‌کرد، مسؤول این سوءقصد دانستند. او در دسامبر ۱۹۴۸ در برابر نمایندگان شرکت‌کننده در پنجمین کنگره حزب کمونیست بلغارستان، خود و سازمان نظامی را مسؤول این سوءقصد معرفی کرد. براساس اطلاعات به دست آمده از منابع دیگر، دستوردهندهٔ این سوء قصد با استفاده از مواد منفجره، یعنی مائیر تریلیسر[11]، رییس بخش خارجیان چکا، که بعدها به معاونت گ.پ.او رسید، در ۱۹۲۷ به خاطر خدماتی که انجام داده بود، به دریافت نشان پرچم سرخ مفتخر شد. تریلیسر در سالهای دهۀ سی یکی از ده نفر دبیران کمینترن و مسؤول نظارت مستمر به نمایندگی از طرف

---

1. Alexander zankow
2. Godetsch
3. Nicholas Milew
4. Slovet
5. Boriss III [پادشاه بلغارستان ـ م.]
6. Kosta Georgiew
7. Victor Serge
8. Kosta Jankow
9. Iwan Menkow
10. Gergi Dimitrow
11. Meir Trilisser

ان.کا.و.د بود.

کمینترن به دنبال این شکستهای مفتضحانه در اروپا و به توصیه استالین به صحنه دیگری از جنگ قدم گذاشت: این صحنه کشور چین بود که اینک کمینترن تمامی نیروی خود را متوجه آن کرده بود. این سرزمین عظیم و وسیع دستخوش هرج و مرج تمام عیار شد و جنگهای داخلی و تضادهای اجتماعی آن را به لرزه درآورده بود و با این حال به نظر می‌آمد که برای یک انقلاب «ضد امپریالیستی» ناشی از شیفتگی و علاقه‌مندی عظیم ملی، کاملاً آماده باشد. یکی از نشانه‌ها در اینجا ذکر می‌شود: در پاییز ۱۹۲۵ دانش‌آموزان چینی دانشگاه کارگری کمونیستی در شرق، که در آوریل ۱۹۲۱ تأسیس شده بود در دانشگاه سون یات‌سن گردآورده شدند.

حزب کمونیست چین، براساس شیوهٔ معمول، زیر نظر مسؤولان کمینترن قرار داشت که این حزب را در ۲۶-۱۹۲۵، در زمانی که هنوز مائوتسه تونگ در رأس آن قرار نداشت، به یک اتحاد تنگاتنگ با حزب ناسیونال، یعنی حزب کومین تانگ و رهبر جوان آن ژنرال چیانگ کای‌چک وادار کرده بود. راهکار کمونیستها این بود که کومین تانگ را به قدرت برسانند و از آن به عنوان نوعی «اسب تروا»[1] برای انقلاب استفاده کنند. نماینده کمینترن، میخائیل بورودین[2]، موفق شد که سمت مشاور را در حزب کومین تانگ به دست آورد. در ۱۹۲۵ جناح چپ حزب ناسیونال که از همکاری با اتحاد شوروی صددرصد حمایت می‌کرد، توانست رهبری حزب را به دست آورد. پس از این امر کمونیستها تبلیغات خود را شدت بخشیدند، به ناآرامیهای اجتماعی دامن زدند و نفوذ خود را تا آنجا تقویت کردند که توانستند تسلط خود را بر کنگرهٔ دوم حزب تحمیل کنند؛ اما طولی نکشید که مانعی در برابر آنها پدیدار شد: چیانگ کای‌چک که توسعهٔ مستمر دامنهٔ نفوذ کمونیستها او را نگران می‌کرد، به تدریج و به حق حدس می‌زد که کمونیستها درصدد هستند او را از سر راه خود بردارند. چیانگ پیشدستی کرده، در دوازدهم مارس ۱۹۲۶ وضعیت اضطراری اعلام کرد و دستور داد که عناصر کمونیست، حتی مشاوران نظامی شوروی در کومین تانگ را دستگیر کنند ــ همگی آنها چند روز بعد آزاد شدند ــ، رهبر جناح چپ حزب خود را از سر راه کنار زد، متن یک توافق‌نامه هشت ماده‌ای را تنظیم کرد که امتیازها و اعمال کمونیستها در صفوف خود را محدود می‌کرد. چیانگ بلافاصله به صورت رهبر بی‌چون و چرای حزب درآمد. بورودین تناسب جدید قدرت را به خاطر سپرد و آن را به رسمیت شناخت.

چیانگ کای‌چک که از حمایت مالی قابل ملاحظه شورویها بهره می‌برد، در هفتم ژوئیه ۱۹۲۶ ارتشهای ناسیونالیستی را برای تسخیر شمال چین، ــ که هنوز هم در دست قدرتمند

---

۱. اسب تروا اشاره است به یک اسب چوبی توخالی، که یونانیان سربازان خود را درون بدن اسب جا دادند و بداخل شهر تروا در آسیای صغیر فرستادند. سپس شب هنگام سربازان از شکم اسب بیرون آمدند و شهر را تسخیر کردند. مجازاً به معنای فریب کاری و یا یک گروه خرابکاراست.

2.Michael Borodin

«اربابان جنگ» بود به حرکت درآورد. او در بیست و نهم همان ماه دوباره در ایالت کانتون اعلام حکومت نظامی کرد. منطقه‌های هونان[1] و هوبای[2] در خاک چین نوعی از انقلاب دهقانی را تجربه کردند، که پویایی آن اتحاد بین کمونیستها و ناسیونالیستها را نیز به درون ماجرا کشید. در شانگهای، که در همان زمان نیز از مراکز بزرگ صنعتی بود، اتحادیه‌ها با نزدیک شدن ارتش به اعتصاب عمومی دست زدند. کمونیستها، از جمله چوئن‌لای، خواستار قیام شدند؛ زیرا به ورود ارتش ناسیونالیست به شهر، که هر لحظه انتظار آن می‌رفت، امید بسته بودند. اما ارتش ناسیونالیست به شهر وارد نشد. خیزش ۲۲ تا ۲۴ فوریه ۱۹۲۷ شکست خورد و اعتصابیون به وسیلهٔ ژنرال لی‌باٶتسانگ[3] بی‌رحمانه سرکوب شدند.

در ۲۱ مارس یک اعتصاب جدید و به مراتب قویتر عمومی و یک قیام جدید، قدرتمندان را در شانگهای از سر راه برداشت. یک لشگر ناسیونالیستی، که فرمانده آن متقاعد به دخالت شده بود، به شانگهای وارد شد و چیانگ، که مصمم بود کنترل اوضاع را به دست گیرد، به دنبال این لشگر به شانگهای آمد. استالین که به شدت تحت تأثیر ابعاد کارآیی و اهمیت سیاست «ضد امپریالیستی» چیانگ و ارتش او قرار گرفته بود، در پایان ماه مارس به کمونیستها دستور داد که سلاحها را بر زمین گذاشته، به جبههٔ مشترک با کومین تانگ بسنده کنند و همین امر موجب شد که چیانگ بهتر بتواند به تحقق هدفهای خویش بپردازد. چیانگ در دوازدهم ماه آوریل عملیات مشابهی نظیر آنچه را در شانگهای انجام گرفته بود در کانتون تکرار کرد: کمونیستها تحت تعقیب قرار گرفتند و به ضرب گلوله کشته شدند.

استالین نیز مجبور بود سیاست خود را در نامناسبترین برههٔ زمانی تغییر دهد: او در ماه اوت، و به منظور جلوگیری از خدشه‌دار شدن وجههٔ خود در برابر منتقدان، دو نمایندهٔ «شخصی»، ویساریون لومینادزه[4] و هاینتس نویمان[5]، را اعزام کرد که می‌بایست پس از آنکه کمونیستها اتحاد خود با کومین تانگ را لغو کردند، حرکت قیام‌کننده‌ها را حیاتی دوباره بخشند. با وجود شکست «قیام محصول پاییزه» که از طرف دو نمایندهٔ اعزامی سازمان داده شده بود، کمونیستها با جدیت به تهیهٔ مقدمات یک قیام در ایالت کانتون ادامه دادند، تا به تعبیر بوریس سووارین[6]، بتوانند «خبر یک پیروزی را به رهبر خود برسانند» و این کار را دقیقاً در زمانی انجام دهند که کنگره پانزده حزب بلشویک، که از شرکت اعضای اپوزیسیون در کنگره جلوگیری کرد، تشکیل شد. این حرکت و ترفند بیان‌کنندهٔ اهمیت و ارزش اندکی است که بلشویکها در این فاصله برای جان یک انسان قایل بودند؛ و این امر پارتیزانهای خودی را نیز شامل می‌شد که در آن زمان [هنوز] تازگی داشت. کمون بی‌معنای کانتون گواه همین مطلب است، اما در ماهیت خود به دشواری از عملیات تروریستی، که چند سال قبل از آن در بلغارستان انجام شد ـ تمیز داده می‌شود.

---

1. Hunan
2. Hubei
3. Li Bao-zHang
4. Wissarion Lominadze
5. Heinz Neumann
6. Boris Souvarine

بدین ترتیب چندین هزار نفر افرادی که قیام کرده بودند ۴۸ ساعت تمام در برابر قدرتی، که از نظر عددی پنج تا شش برابر آنها نیرو داشت، ایستادگی کردند. این کمون چینی از آمادگی لازم برخوردار نبود: به تسلیحات ناکافی، محیط نامناسب سیاسی نیز اضافه می‌شد، کارگران کانتون روش محتاطانه و صبورانه‌ای را در پیش گرفتند. در غروب روز دهم دسامبر ۱۹۲۷ نیروهای وفادار به دولت در نقاطی موضع گرفتند که از طرف گاردهای سرخ به عنوان محل تجمع انتخاب شده بود. قیام‌کنندگان، نظیر مورد هامبورگ، از امتیاز غافلگیر کردن حریف استفاده کردند، اما طولی نکشید که این امتیاز از دست رفت. صبح روز دوازدهم دسامبر اعلام یک «جمهوری شورایی» انعکاسی در بین مردم به وجود نیاورد. بعدازظهر همان روز نیروهای ناسیونالیست به حملهٔ متقابل دست زدند. روز بعد پرچم سرخ، که بر فراز ساختمان ریاست نیروهای پلیس در اهتزاز بود به وسیلهٔ نیروهای پیروزمند برداشته شد. سرکوب وحشتناک بود. هزاران نفر کشته شدند.

کمینترن می‌بایست از یک چنین تجربه درسهایی می‌آموخت، اما پرداختن به موضوعهای اساسی سیاسی برای آن امکان پذیر نبود. یک بار دیگر به‌کارگیری خشونت، علیه هرکس، با واژه‌هایی توجیه شد که نشان‌دهندهٔ تأثیر گسترده فرهنگ جنگ داخلی بر کادرهای کمونیست است. در L’Insurrection armée جملهٔزیر همراه با انتقاد دهشت‌آوری از خود به مناسبت نتیجه‌گیریهای صریح و روشن، نقل شده است: «به موضوع دفع ضد انقلابیون توجه‌کافی مبذول نشده است. در تمام مدتی که کانتون در اختیار قیام‌کنندگان قرار داشت تنها یک صد نفر را کشتند. تمامی اسرا ابتدا پس از صدور حکمی که طبق مقررات و به وسیله کمیسیون مبارزه با مرتجعان صادر شده بود، کشته شدند. این روش، در اوج نبرد و در گرماگرم یک قیام، روشی بسیار بطیء است»[1]. این درسی بود که به خاطر سپرده شد.

کمونیستها پس از این شکست از شهرها عقب نشستند و در مناطق دور افتاده روستایی به تجدید سازمان خود پرداختند. آنها در نهایت در ۱۹۳۱ در هونان و کیانگزی[2] منطقهٔ «آزاد شده‌ای» راکه زیر نظر و محافظت یک ارتش سرخ قرار داشت به وجود آوردند. بدین ترتیب نظریه غالب در بین کمونیستهای چینی از همان اوایل این بود که انقلاب با توجه به اینکه نقش سیاسی تشکیلات نظامی را نهادینه کرد، در درجه نخست یک امر نظامی به شمار می‌آید؛ و این نظریه تا آنجا پیش رفت که مائو نظریه خود را در این جملهٔ معروف خلاصه کرد: «قدرت از لوله‌های تفنگ می‌آید». در موارد مشابه بعدی مشخص شد که این جمله جوهر اصلی دیدگاه کمونیستی از قبضهٔ قدرت و حفظ آن را تشکیل می‌داد.

---

۱. این متن ازکتاب «کمون کانتونی» به قلم ایوی چاو (Ivy chao)که ۱۹۲۹ در مسکو به چاپ رسید، نقل شده است ـ م.

2. Kiangsi

با این همه، شکست کمینترن در اوایل دههٔ بیست در اروپا، و عدم موفقیت کامل آن در چین به هیچ وجه مانع ادامهٔ راه آن نشد. تمامی احزاب کمونیست، از جمله احزاب قانونی و احزابی که در جمهوریهای دمکراتیک فعالیت می‌کردند، در صفوف خود یک «تشکیلات مخفی نظامی» را پابرجا نگه می‌داشتند که می‌توانست در موارد لازم آشکارا به میدان بیاید. این الگو متعلق به حزب کمونیست آلمان بود که زیر نظارت دقیق و شدید کادرهای نظامی شوروی یک «تشکیلات.ام[نظامی]» به وجود آورد، که وظیفهٔ آن این بود که اعضای فعال دشمن (به ویژه راستهای افراطی) و خبرچینها و عوامل نفوذی پلیس در حزب را حذف کرده، همچنین گروههای شبه‌نظامی، جبهه مشهور سرخ، را که هزاران عضو داشت، به حزب منضم کند. این یک واقعیت است که در جمهوری وایمار خشونت سیاسی بسیار رایج بود، و گرچه کمونیستها با راستهای افراطی و ناسیونال سوسیالیستها، که در صدد ارتقای جایگاه اجتماعی خویش بودند، مبارزه می‌کردند، اما در حمله به گردهمائی‌های سوسیال دمکراتها ـ به بیان آنها «خائنان اجتماعی» و «فاشیستهای اجتماعی» ـ و به نیروهای پلیس جمهوری که از نظر آنها مرتجع و حتی فاشیست به شمار می‌آمد، نیز درنگ نمی‌کردند. پس از ۱۹۳۳ سیمای «فاشیسم واقعی»، که در اینجا منظور ناسیونال سوسیالیسم است، مشخص شد و دریافتند که عاقلانه‌تر و زیرکانه‌تر می‌بود اگر برای دفاع از دمکراسی «بورژوایی»، با سوسیال دمکراتها متحد می‌شدند. اما کمونیستها این دموکراسی را از اساس و پایه مردود می‌دانستند.

در فرانسه، که در آنجا جو سیاسی آرامتر بود، حزب کمونیست فرانسه نیز گروههای مسلحی به وجود آورد. این گروهها به وسیله آلبرت تراینت[1]، یکی از دبیران حزب که در طول جنگ درجه سروانی کسب کرده، به همین دلیل از پاره‌ای شناختها و اطلاعات در این زمینه برخوردار بود، سازمان داده شدند. نخستین حضور آنها در صحنه، در یازدهم ژانویه ۱۹۲۴ و در یک گردهمایی کمونیستها بود، که در آن تراینت پس از یک مشاجره با آنارشیستها، از مأموران حفظ نظم کمک خواست. حدود دوازده مرد، که به هفت‌تیر مسلح بودند روی صحنه آمدند و از نزدیکترین فاصله به طرف تظاهرکنندگان شلیک کرده، دو نفر را کشتند و تعدادی را مجروح ساختند. هیچ یک از قاتلان به علت فقدان مدرک اثبات جرم تحت تعقیب قرار نگرفت. اتفاق مشابهی نیز در یک سال بعد روی داد. در پنج‌شنبه ۲۳ آوریل ۱۹۲۵، مأموران حفظ نظم حزب کمونیست فرانسه در چند هفته قبل از انتخابات شوراهای بخشها، پایان یک گردهمایی انتخاباتی "Jeunesses patriotes (JP)"، سازمانی متعلق به راستهای افراطی، در بخش ۱۸ پاریس در خیابان دامرمون[2] را به آشوب کشاندند. تعدادی از کمونیستها مسلح بودند و در استفاده از هفت‌تیرهای خود درنگ نکردند. سه نفر از اعضای "JP" کشته شدند و یک زخمی دو روز بعد درگذشت. از

1. Albert Treint
2. Damrémont

ژان تیتنگر[1]، رهبر JP بازپرسی شد و پلیس از اعضای حزب کمونیست نیز تحقیقاتی نیز به عمل آورد.

حزب با وجود مشکلات موجود، این راه را همچنان ادامه داد. در ۱۹۲۶ ژاک دوکلوس[2]، یکی از نمایندگان تازه انتخاب شده خود را ــ و به همین دلیل برخوردار از مصونیت پارلمانی ــ مأمور کرد تا گروههای ضد فاشیستی دفاعی (که از کهنه سربازان جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ تشکیل می‌شدند) به وجود آورد. این گروههای شبه‌نظامی که براساس نمونهٔ جبهه سرخ آلمان تشکیل شده بودند، در یازدهم نوامبر ۱۹۲۶ با لباسهای یک شکل و در تعداد زیاد به صف شده، دست به تظاهرات زدند ــ دوکلوس به طور همزمان به تبلیغات ضد فاشیستی نیز می‌پرداخت، و نشریه‌ای با عنوان «مبارز سرخ» منتشر می‌کرد که، در کنار بسیاری نکات دیگر، توانایی جنگ داخلی را آموزش می‌داد و نبردهای خیابانی را توصیف و تجزیه و تحلیل می‌کرد.

کمینترن در ۱۹۳۱ و با نام مستعار نویبرگ[3] ــ که در حقیقت یک فرد مسؤول شوروی‌ائی بود ــ کتابی با عنوان L'Insurrection armée منتشر کرد که تجربه‌های گوناگون به دست آمده از قیامهای انجام گرفته از ۱۹۲۰ به بعد را به چندین زبان توصیف می‌کرد. این کتاب در اوایل سال ۱۹۳۴ در فرانسه تجدید چاپ شد. تنها عاملی که برنامه و خط مشی برپایی یک قیام را به پس‌زمینه‌ها راند، چرخش سیاسی جبههٔ خلق در تابستان و پاییز ۱۹۳۴ بود. اما از این طریق نقش بنیادین خشونت در عملکرد کمونیستها در اساس به هیچ وجه تضعیف نشد. تمامی توجیه‌های مربوط به خشونت، دامن زدن روزمره به نفرت طبقاتی، موجه جلوه دادن جنگ داخلی و ترور از دیدگاه نظری، زمینهٔ مساعد موارد استعمال خود را در ۱۹۳۶ در اسپانیا یافت. کمینترن بسیاری از کادرهای خود را، که در گروههای ترور لیاقت و کارآیی خود را نشان داده بودند، به آنجا اعزام کرد.

گزینش، تعلیم و آماده کردن کادرهای بومی ارتش آتی جنگ داخلی در ارتباط تنگاتنگ با سرویسهای مخفی شوروی، و یا به عبارت بهتر، با یکی از سرویسهای مخفی شوروی، یعنی اداره اصلی سرویس خبری (GRU) انجام می‌گرفت. این اداره اصلی سرویس خبری با سرپرستی تروتسکی به عنوان ادارهٔ چهارم ارتش سرخ تأسیس شده، وظیفهٔ «تربیتی» خود را هیچگاه به طور کامل، و با وجود آنکه شرایط موجود به تدریج صرف‌نظر کردن از بخشی از این وظیفه را تحمیل می‌کرد، از دست نداده بود. با آنکه ممکن است غیرمحتمل نیز به نظر آید، اما در سالهای نخستین دههٔ هفتاد نیز هنوز کادرهای جوان و قابل اعتماد حزب کمونیست فرانسه نزد واحدهای ویژهٔ شوروی در آن کشور، که از اجزای سرویس مخفی شوروی به شمار می‌آمدند، تعلیم داده شدند: (در تیراندازی، پیاده و سوار کردن سلاحهای معمولی، ساخت اسلحه، مخابرات، تکنیکهای خرابکاری). متقابلاً نیز اداره اصلی سرویس خبری کارشناسان نظامی در اختیار داشت

1. Jean Taittinger 2. Jacques Duclos 3. Neuberg

که می‌توانست آنها را در موارد ضروری در اختیار احزاب برادر قرار دهد، نظیر مانفرد اشترن[1]: او از اهالی اتریش ـ مجارستان بود و در قیام ۱۹۲۳ هامبورگ به «تشکیلات.ام» منتقل شد و قبل از آنکه به عنوان «ژنرال کِلبر»[2] در بریگادهای بین‌المللی اسپانیا به فعالیت بپردازد در چین و منچوری فعالیت می‌کرد.

به طور مسلم این تشکیلات مخفی نظامی به دست «پسر بچه‌های گروه سرود در کلیسا» به وجود نیامده بود. اعضای آنها در لبه و آستانه گانگستریسم می‌زیستند، و تعدادی از گروههای آنها به باندهای درست و حسابی تبدیل شدند. یکی از مشهورترین نمونه‌ها از این دست: «گردانهای سرخ» یا «گاردسرخ» حزب کمونیست چین در نیمه دوم سالهای دهه بیست است. حوزهٔ عمل آنها در شانگهای بود و در آن زمان کانون اصلی عملیات حزب به شمار می‌آمدند. رهبری آنها را گوشونچانگ[3]، گانگستر سابق و عضو اتحاد مخفی باند سبز، یعنی یکی از دو قدرتمندترین مافیاهای شانگهای، به عهده داشت. این عوامل متحجر در نبردهای مشکوک و سؤال‌برانگیز در برابر حریفان ناسیونال سوسیالیست خود ـ به ویژه در برابر پیراهن آبیهای تقلیدی از نمونه فاشیستی ـ قرار می‌گرفتند: ترور در مقابل ترور، کمین کردنهای مستمر و پشت سر هم، نبردهای انفرادی مکرر؛ و همهٔ این اعمال با حمایت و پشتیبانی بسیار هدف‌گرای کنسولگری اتحاد شوروی در شانگهای انجام می‌گرفت، که خود برای مسائل نظامی کارشناسهایی نظیر گورباتیوک[4]، و مردانی برای انجام کارهای پست و پایین در اختیار داشت.

در ۱۹۲۸ مردان گوشونچانگ دو تن از اعضای حزب راکه برای پلیس جاسوسی می‌کردند از بین بردند. هی یاکسینگ[5] و هی جیهوا[6] در بستر خواب و در حالی که به خواب رفته بودند به ضرب گلوله سوراخ سوراخ شدند. همدستان آنها، به منظور تحت‌الشعاع قرار دادن صدای شلیک گلوله‌ها، در بیرون از محل تیراندازی یک ماده منفجرهٔ صوتی منفجر کردند. روشهای سریع مشابهی نیز در فاصله کوتاهی پس از مورد فوق در صفوف خود حزب به کار گرفته شد تا مخالفان را نابود سازند. در ۱۷ ژانویه ۱۹۳۱، هی منگسیون[7] و حدود بیست نفر از رفقای «فراکسیون کارگری» در هتل اورینتال در شانگهای، و در حالی که از هدایت و رهبری پاول میف[8] فرستاده کمینترن و رهبرانی که تحت امر مسکو قرار داشتند خشمگین بودند، گردهم آمدند. هنوز مدتی از آغاز بحثهای آنها نگذشته بود که افراد پلیس و مأموران مرکز اصلی تحقیقات کومین تانگ در حالی که اسلحه در دست داشتند به داخل سالن هجوم.بردند و آنها را دستگیر کردند. ناسیونالیستها به صورت «ناشناس» در جریان برگزاری این گردهمایی قرار گرفته بودند.

پس از خروج گوشونچانگ در آوریل ۱۹۳۱ از حزب و بازگشت فوری او به دامان باند سبز و

1. Manfred Stern
2. Kléber
3. Gushunzhang
4. Gorbatiuk
5. He Jiaxing
6. He Jihua
7. He Mengxion
8. Pavel Mif

«فرمانبرداری» او از کومین تانگ (او به پیراهن آبیها پیوسته بود)، یک کمیته ویژه مرکب از پنج تن از کادرهای کمونیست مسؤولیت بخش شانگهای را به عهده گرفت. این کمیته مرکب از کانگ شنگ[1]، گوانگ هوئیان[2]، پان هانیان[3]، چن یون[4] و که‌کینشی[5] بود. در ۱۹۳۴ و همزمان با فروپاشی تقریباً نهایی تشکیلات حزب کمونیست در شهر، آخرین دو نفر از رهبران گروههای مسلح کمونیست در شانگهای، دینگ موکون[6] و لی‌شیکون[7]، به نوبه خود به چنگ کومین تانگ افتادند. آنها نیز از در اطاعت درآمدند و سپس در خدمت ژاپنی‌ها قرار گرفتند، که در آنجا به سرنوشت غم‌انگیزی دچار شدند. نخستین آنها در ۱۹۴۷ به اتهام خیانت تیرباران شد، و آخرین آنها به‌وسیلهٔ افسر «خیانت‌پیشه» ژاپنی خود مسموم شد. از سوی دیگر کانگ شنگ از ۱۹۴۹ تا زمان مرگ خویش در ۱۹۷۵ رییس پلیس مخفی مائوئیستی، یعنی یکی از جلادهای اصلی ملت چین در حکومت کمونیستی، بود.

مواردی نیز پیش می‌آمد که اعضای تشکیلات این و یا آن حزب کمونیست در عملیات واحدهای شوروی به کار گرفته می‌شدند. به نظر می‌آمد که در ماجرای کوتیپف[8] این امر مصداق داشته باشد. در ۱۹۲۴ ژنرال آلکساندر کوتیپف از طرف دوک بزرگ نیکلاس[9] برای خدمت در سرپرستی نمایندگی فراگیر نظامی به پاریس فراخوانده شد. در ۱۹۲۹ گ.پ.او تصمیم گرفت که انحلال این نمایندگی را به انجام رساند. در ۲۶ ژانویه ژنرال ناپدید شد. شایعه‌های فراوانی رواج پیدا کرد. به تعدادی از این شایعه‌ها به وسیلهٔ خود شورویها، و به علت امتیازی که برای آنها به بار می‌آورد، دامن زده می‌شد. دو بررسی مستقل از یکدیگر مشخص کرد که محرکان این آدم‌ربایی چه کسانی بوده‌اند: یک بررسی به وسیلهٔ ولادیمیر بورتسف[10]، سوسیالیست قدیمی روس، انجام گرفت که از زمان افشای اِونوآتسف[11]، مأمور اوکرانا، که بدون آنکه هویت او شناخته شود به رأس سازمان رزمی انقلابیون صعود داده شده بود، مشهور شده، و بررسی دیگر به وسیلهٔ ژان دلانژه[12] روزنامه‌نگار نشریه E'cho de paris انجام شد. دلانژه کشف کرد که ژنرال کوتیپف به هولگیت[13] و به یک کشتی شوروی به نام اسپارتاک[14] برده شده است که در ۱۹ فوریه بندر لوهاور را ترک کرده است. دیگر هیچ کس ژنرال را زنده ندید. در ۲۲ سپتامبر ۱۹۶۵ ژنرال شوروی چیمانوف[15] در روزنامهٔ ستارهٔ سرخ ارگان ارتش سرخ به این سوءقصد اذعان و نام فرد مسؤول انجام آن را نیز ذکر کرد: «سرگی پوسیتسکی[...]که نه فقط به چنگ آوردن ساونیکو[16] راهزن[...] بلکه همچنین عملیات بازداشت کوتیپف و دیگر سرکردگان گاردهای سفید

1. Kang Sheng
2. Guang Huian
3. Pan Hannian
4. Chen Yun
5. Ke Quingshi
6. Ding Mocun
7. Li Shiqun
8. Kotiepow
9. Nikolaus
10. Wladimir Burzew
11. Ewno Azew
12. Jean Delange
13. Houlgate
14. Spartak
15. Chimanow
16. Savniko

را به گونهٔ استادانه‌ای به انجام رسانده است». امروزه شناخت دقیقتری از چگونگی ربودن کوتیپف نگون‌بخت وجود دارد. گ.پ.او. در سازمان مهاجران او نفوذ کرده بود: بعد از سال ۱۹۲۹، سرگی نیکلایوویچ ترتیاکف[1]، وزیر سابق در دولت سفید آدمیرال کولچاک، مخفیانه به شورویها پیوسته بود و با شماره شناسایی UJ/1 و اسم رمز ایوانف[2] اخبار و اطلاعات برای آنها ارسال می‌داشت. مسکو، با توجه به اطلاعات مشروح و مفصلی که او برای رابط خود، وچینکین[3]، تهیه می‌کرد، تقریباً از تمامی حرکتهای ژنرالهای تزاری آگاه بود. یک کوماندو اتومبیل او را در یک خیابان پر رفت و آمد، و به این بهانه که موضوع به یک کنترل از جانب پلیس مربوط است، «تفتیش» کرد. یک فرانسوی به نام هونل[4] که به لباس پلیس راهنمایی و رانندگی ملبس شده بود و مکانیک وسایط نقلیه موتوری در لِوالواپره[5] بود از کوتیپف خواهش می‌کند که به دنبال او برود. همچنین یک فرانسوی دیگر، موریس هونل، برادر فرد یاد شده، که با سرویس شوروی تماس داشت و در ۱۹۳۶ به عنوان نماینده پارلمان انتخاب شده بود، نیز در این عملیات شرکت داشت. کوتیپف که نمی‌خواست بپذیرد که بازی را باخته است، آنگونه که به نظر می‌آید، با یک ضربه مشت کشته شده است. جسد او در زیرزمین کارگاه هونل دفن شد.

جانشین کوتیپف، ژنرال میلر[6]، ژنرال نیکلای اسکلوبین[7] را که در واقعیت یک مأمور شوروی بود به عنوان قائم‌مقام خود داشت. اسکلوبین به اتفاق همسر خود، نادِدا پلویستکایا[8] که یک خواننده بود، در نظر داشت تا ژنرال میلر را در پاریس برباید. در ۲۲ سپتامبر ۱۹۳۷ میلر ناپدید شد، در ۲۳ سپتامبر کشتی ماریا اولیانووا[9] بندر لوهاور را ترک کرد. پس از ناپدید شدن اسکلوبیس، سوءظن موجود بازهم بیشتر شد. ژنرال میلر به واقع نیز در کشتی ماریا اولیانووا بود و دولت فرانسه نمی‌خواست مانع از حرکت این کشتی شود. از میلر در ورود به مسکو بازپرسی به عمل آمد، سپس به قتل رسید.

دیکتاتوری، تبهکارسازی مخالفان و سرکوب درکمینترن

گرچه کمینترن به توصیه مسکو در هر یک از احزاب کمونیست گروه‌های مسلح [شاخه نظامی] داشت، و از این طریق مقدمات قیام و جنگ داخلی علیه قدرتهای محلی را آماده می‌کرد؛ اما از سوی دیگر در صفوف خود نیز به رواج روشهای پلیسی و ایجاد ترس و وحشت؛ که در اتحاد شوروی به کار گرفته شده بود، آغاز کرد. در دهمین کنگره حزب کمونیست روسیه (بلشویکها) از نهم تا شانزده مارس ۱۹۲۱، هنگامی که کادر رهبری حزب خود را با شورش

---

1. Sergej Nikolajewitsch Tretjakow
2. Iwanow
3. Wetschinkin
4. Honel
5. Levellois-perret
6. Miller
7. Nikolaj Skolbine
8. Nadeda Plewistkaja
9. Maria Uljanowa

کرونشتاد روبه‌رو دید شالودهٔ یک رژیم دیکتاتوری در داخل حزب ریخته شد. در طول تهیه مقدمات برگزاری کنگره حزب، هشت خط‌مشی پیشنهاد شد و مورد بحث قرار گرفت. این بحثها به مثابهٔ آخرین رد پای دموکراسی بود که نتوانسته بود در روسیه پا بگیرد و به مرحلهٔ عمل درآید. تنها در چارچوب حزب بود که هنوز جایگزینی برای آزادی عقیده باقی ماند، که آن هم مدت زیادی به طول نینجامید. لنین در دومین روز جلسات کنگره نقش تعیین‌کننده‌ای داشت: «رفقا، ما اکنون به اپوزیسیون [انشعاب‌گرایی در حزب] نیاز نداریم. زمان برای این کار مناسب نیست، یا اینجا و یا آنجا [در کرونشتاد] با اسلحه، اما نه با مخالفت. این امر از یک وضعیت عینی ناشی می‌شود، چه بخواهید و چه نخواهید. رفقا، ما اکنون به اپوزیسیون نیاز نداریم و من فکر می‌کنم که کنگره حزب مجبور خواهد بود به این نتیجه‌گیری برسد که اکنون دوران اپوزیسیون سپری شده، باید یکبار برای همیشه به پایان برسد. که ما اکنون از اپوزیسیون خسته شده‌ایم». او به هنگام ادای این کلمات به خصوص آنهایی را مورد خطاب قرار داده بود که، بدون آنکه گروهی به معنای واقعی تشکیل داده، یا به صورت علنی به عنوان یک گروه ظاهر شده باشند، با خط‌مشی نظیر آنچه خط‌مشی اپوزیسیون کارگری خوانده می‌شد (الکساندر شلیاپنیکف[1]، الکساندرا کولانتای[2]، لوتووینف[3]) و یا خط‌مشی سانترالیسم دمکراتیک (تیموفی ساپرونف[4]، گابریل میازنیکف[5]) گردهم آمده بودند.

کنگره حزب به پایان خود نزدیک می‌شد که لنین در شانزدهم مارس و در آخرین دقایق دو قطعنامه ارائه کرد: نخستین قطعنامه در جهت «یکپارچگی حزب» و دومی دربارهٔ موضوع «انحرافات اتحادیه‌ای و آنارشیستی ـ سندیکایی» بود، که علیه اپوزیسیون کارگری تنظیم شده بود. متن قطعنامه نخست خواستار انحلال فوری تمامی گروه‌بندیها، یعنی تک‌تک خط‌مشیها، و با تهدید به اخراج فوری از حزب شده بود. ماده‌ای از این قطعنامه که منتشر نشد و تا ۱۹۲۳ محرمانه ماند، تصمیم در خصوص اعمال این مجازات را به کمیته مرکزی تفویض می‌کرد. پلیس تحت فرمان فلیکس دزرژینسکی حوزه تحقیقاتی جدیدی را به روی خود گشود: از آن پس هر گروه مخالف در حزب کمونیست مشمول اِعمال نظارت و در صورت نیاز، اِعمال مجازات، یعنی اخراج از حزب، می‌شد، که برای اعضای اصلی تقریباً با مرگ سیاسی برابر بود.

هر دو این قطعنامه‌های مربوط به ممنوع بودن بحث آزاد ـ با وجود آنکه با مقررات حزبی در تضاد بود ـ به رأی گذاشته شد. در مورد قطعنامهٔ نخست، رادک توجیه تقریباً هشداردهنده‌ای را ارائه کرد: «من فکر می‌کنم که این قطعنامه به خوبی می‌تواند علیه ما به کار گرفته شود، با این حال با آن موافقم[...] که در لحظهٔ خطر، کمیته مرکزی اگر ضروری بداند علیه بهترین رفقای ما به اقدامهای شدید دست بزند[...] که حتی کمیته مرکزی نیز اشتباه می‌کند. خطر این امر کمتر از

1. Alexander Schljapnikow
2. Alexandra Kollantai
3. Lutowinow
4. Timofej Sapronow
5. Gabriel Mjasnikow

خطر تردید و تأملی است که در این لحظه مشاهده می‌شود». این تصمیم که تحت تأثیر شرایط حاکم بر کنگره اتخاذ شد، و در عین حال با گرایشهای پنهانی بلشویکها انطباق داشت، به گونه‌ای تعیین‌کننده بر آینده حزب کمونیست شوروی و در نتیجه بر بخشهای کمینترن تأثیر گذاشت.

دهمین کنگره حزب به تنظیم دوبارهٔ کمیسیون نظارت نیز پرداخت و نقش آن به این شرح تعریف شد: که در حقیقت پاسدار «تحکیم وحدت واتوریته حزب» باشد. کمیسیون به دنبال تصمیمهای کنگره به تشکیل پرونده‌های شخصی در مورد اعضای حزب پرداخت، که در صورت ضرورت به عنوان مدرک اولیه ایراد اتهام بر آنها مورد استفاده قرار می‌گرفت: رفتار و عملکرد عضو در رابطه با پلیس سیاسی و تماس با گروههای اپوزیسیون، و غیره. پس از پایان کنگره حزب هواداران اپوزیسیون کارگری مورد تعقیب و اذیت و آزار شدید قرار گرفتند. چندی بعد الکساندر شلیاپنیکف اعلام داشت که: «مبارزه نه در صحنه ایدئولوژیک، بلکه با روشهایی نظیر[...]کنار گذاشتن افراد از مناصب خود، و انتقال سیستماتیک از یک بخش به بخش دیگر و حتی اخراج از حزب ادامه می‌یابد».

در ماه اوت همان سال بررسیهایی آغاز شد که چندین ماه به طول انجامید. تقریباً یک چهارم اعضای حزب کمونیست از حزب اخراج شدند. از آن پس توسل به «پاکسازی» به صورت جزء جدانشدنی زندگی حزبی درآمد. آینو کواوزینن[1] دربارهٔ این جریان متناوب چنین گزارش می‌دهد: «چگونگی نشست پاکسازی از این قرار بود: نام فردی که می‌بایست اعمال خود را توجیه کند خوانده شده، از او خواسته می‌شد به جایگاه سخنرانان بیاید و پس از حضور او در جایگاه، کمیسیون پاکسازی و دیگر افرادی که حضور داشتند پرسشهایی را مطرح می‌کردند. تعدادی از آنها به سرعت و به آسانی از گرفتاری نجات می‌یافتند، در حالی که بعضی دیگر می‌بایست مدتی طولانی این آزمون را تحمل کنند. اگر فردی دشمنان شخصی داشت، احتمال می‌رفت که آنها به گونه‌ای تعیین‌کننده و منفی بر نتیجه این آزمون تأثیر بگذارند. با این حال از دست دادن عضویت حزب غالباً با سرعت انجام نمی‌گرفت. در این مورد تصمیم نهایی را کمیسیون نظارت اتخاذ می‌کرد. چنانچه مشخص می‌شد که فرد مربوطه عملی مرتکب نشده بود که موجبات عدم صلاحیت او را برای عضویت در حزب فراهم آورده باشد، در این صورت بررسی بدون رأی‌گیری متوقف می‌شد. اما چنانچه نتیجه منفی بود، هیچ کس از «متهم» حمایت نمی‌کرد. رییس کمیسیون فقط می‌پرسید 'Kto Protiw?' (ظاهراً باید به معنای «مخالفی نیست؟» ــ م.) و از آنجا که هیچ کس جرأت مخالفت نداشت موضوع به اتفاق آرا، خاتمه می‌یافت».

آثار و نتایج تصمیمهای دهمین کنگره حزب خیلی زود آشکار شد: در فوریه ۱۹۲۲ گابریل میازنیکف به مدت یک سال از حزب اخراج شد، زیرا برخلاف نظریات لنین از ضرورت آزادی مطبوعات دفاع کرده بود. اپوزیسیون کارگری، با توجه به غیرممکن بودن جلب توجه دیگران به

1. Aino Kuusinen

نظریات خود، به کمینترن («تبیین ۲۲ نفره») مراجعه کردند. سپس استالین و دزرژینسکی و زینوویف خواستار اخراج شلیاپنیکف، کولونتای و مدودیف شدند، که یازدهمین کنگره حزب این خواسته را رد کرد. کمینترن به میدان جاذبهٔ قدرت شوروی کشانده شد، و به زودی مجبور شد همان سیستم حزب بلشویک را درون تشکیلات خود به کار گیرد.

در ۱۹۲۳ دزرژینسکی خواستار یک تصمیم رسمی دفتر سیاسی شد که براساس آن اعضای حزب موظف می‌شدند تمامی فعالیتهای اپوزیسیون را به گ.پ.او اعلام کنند. پیشنهاد دزرژینسکی سرآغاز یک بحران جدید در داخل حزب بلشویک بود: تروتسکی در هشتم اکتبر نامه‌ای به کمیته مرکزی نوشت و اندکی بعد، در پانزدهم اکتبر («تبیین ۴۶ نفره») به دنبال آمد. بحثی که پس از این تفسیر شکل گرفت پیرامون موضوع «خط مشی جدید» حزب کمونیست روسیه دور می‌زد و در هر یک از بخشهای کمینترن ادامه یافت.

همزمان، در اواخر سال ۱۹۲۳، حیات این بخشهای کمینترن منوط به «بلشویکی شدن» آنها شد. همهٔ آنها می‌بایست ساختار خود را، تجدید سازمان دهند که این ساختار را نیز براساس سلولهای تشکیلاتی بنا کرده، فرمانبرداری خود از مرکز کمینترن در مسکو را شدت بخشیدند. ذخیره‌ها، که پرده از این تغییرات برداشتند، نقش missi Dominiei [1] بین‌الملل کمونیسم را، برمبنای مباحثه‌های مربوط به روند شکل‌گیری قدرت در روسیه شوروی، به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش دادند.

در فرانسه یکی از رهبران حزب کمونیست آن کشور، بوریس سووارین، با خط مشی جدید مخالفت کرد. او روشهای بی‌معنایی را ــ که ترویکا (کامنف ــ زینوویف ــ استالین) در برابر فرد مخالف خود، لئو تروتسکی، مورد استفاده قرار می‌دادند محکوم کرد. بوریس سووارین به سیزدهمین کنگره حزب بلشویک فراخوانده شد تا توضیحات خویش را ارائه کند. این جلسه، به سبک نشستهایی که در آن فرد متهم وادار به انتقاد اجباری از خود می‌شد، به ایراد اتهام به خود او منجر شد. کمیسیونی که فقط برای بررسی «قضیه سووارین» تشکیل شد، اخراج موقتی او از حزب را اعلام کرد. عکس‌العمل کادر رهبری حزب کمونیست فرانسه آشکارا نشان می‌دهد که از آن پس در زنجیرهٔ حزب جهانی، دارا بودن چه روحیه‌ای ضروری بود: «در حزب ما [حزب کمونیست فرانسه] که مبارزه انقلابی هنوز آن را به طور کامل از وجود رسوبات قدیمی سوسیال دمکراتیک پاکسازی نکرده است ــ نفوذ شخصیتها هنوز نقش مهمی را بازی می‌کند[...] به همان میزانی که همهٔ ته‌مانده‌های خرده‌بورژوایی «منیّت» فردگرایانه نابود شوند، گروههای آهنین بی‌نام و نشان بلشویکهای فرانسوی به وجود می‌آیند[...] اگر حزب کمونیست فرانسه بخواهد در مسیر پرافتخار حزب کمونیست روسیه گام بردارد، و بخواهد شایستگی عضویت در کمونیسم

---

۱. میسی دومینچی. در لغت به معنای نمایندگان اعزامی پاپ به مأموریتهای ویژه است و در اینجا نیز ـ به استعاره ـ به معنای نمایندگان ویژه بین‌الملل کمونیسم به کار رفته است.

بین‌الملل را، که خود عضو آن است، دارا باشد، بایستی بدون گذشت و اغماض تکلیف همهٔ آنهایی را که از اطاعت قوانین آن سرباز می‌زنند یکسره کند. (**روزنامه اومانیته**. ۱۹ ژوئیه ۱۹۲۴)». سردبیر که نام خود را ذکر نکرده بود نمی‌دانست که قانونی را بر زبان آورده است که می‌بایستی دهها سال بر حیات حزب کمونیست فرانسه حاکم باشد. پیر مونات[1]، اتحادیه‌چی، این روند را در یک جمله خلاصه کرد: پیدایش «روحیه سربازخانه‌ای» در حزب کمونیست.

در طول برگزاری پنجمین کنگره کمینترن در تابستان ۱۹۲۴، زینوویف مخالفان خود را تهدید کرد که: «استخوانهای آنها را خواهد شکست»، و بدین ترتیب آداب و سنن سیاسی را که در جنبش کمونیستی نفوذ کرده بود آشکارا به زبان آورد. آنچه عاید او شد خوشایند نبود: استالین «استخوانهای» او را شکست و در همان سال ۱۹۲۵ او را از ریاست کمینترن خلع کرد. بوخارین که او نیز مدتی بعد به همان سرنوشت دچار شد جایگزین زینوویف شد. در یازدهم ژوئیه ۱۹۲۸، در آستانهٔ آغاز ششمین کنگره کمینترن (۱۷ ژوئیه تا اول سپتامبر)، کامنف مخفیانه با بوخارین ملاقات کرد و از مذاکرات خود با او یادداشت برداشت. بوخارین خود را قربانی «رژیم پلیسی» می‌دید و اعلام کرد که مذاکرات تلفنی او کنترل شده و گ.پ.او او را تعقیب می‌کند. او دوبار ترس و نگرانی واقعی از خود نشان داد: «او ما را خفه خواهد کرد... ما نمی‌خواهیم انشعابگر و عامل جدایی باشیم؛ زیرا در آن صورت او ما را خفه خواهد کرد». طبیعی است که منظور از (او) استالین بود.

نخستین کسی که استالین برای «خفه کردن» او تلاش کرد، لئو تروتسکی بود، با این حال مبارزه او علیه تروتسکیسم با توجه به اینکه به مبارزه‌ای گسترده تبدیل شد، از ویژگی خاصی برخوردار بود. این مبارزه در ۱۹۲۷ آغاز شد؛ اما قبلاً و در یک کنفرانس حزب بلشویک در اکتبر ۱۹۲۶ هشدارهای مبهم و پنهانی داده شده بود: لارین[2] در **پراودا** توصیه کرد که: «یا اخراج و سرکوب قانونی اپوزیسیون، یا حل مسأله با استفاده از گلوله‌های توپ در خیابان، همانند مورد سوسیالیستهای انقلابی در ژوئیه ۱۹۱۸ در مسکو». اپوزیسیون چپ (عنوانی که به طور رسمی به آنها اطلاق می‌شد)، در حالی که به انزوا کشانده شده، به گونه‌ای فزاینده تضعیف شده بود، قربانی تحریکات گ.پ.او شد که بدون دارا بودن هیچ گونه مدرک اثباتی مدعی وجود یک چاپخانه مخفی شده بود. سرپرست ادعایی این چاپخانه یک افسر سابق ورانگل (در واقعیت یکی از مأموران خود آنها) بود و در آنجا به ظاهر اوراق و نوشته‌های اپوزیسیون چاپ می‌شده است. اپوزیسیون از دهمین سالروز انقلاب اکتبر تصمیم گرفته بود با استفاده از شعارهای خودشان دست به تظاهرات بزند. دخالت بی‌رحمانه و وحشیانه پلیس مانع از برپایی این تظاهرات شد و در ۱۴ نوامبر تروتسکی و زینوویف از حزب بلشویک اخراج شدند. قدم بعدی از ژانویه ۱۹۲۸، تبعید مشهورترین هواداران آنها به دورافتاده‌ترین نقاط کشور بود ــ کریستیان

1. Pierre Monatte
2. Larin

راکوفسکی سفیر سابق شوروی در فرانسه به آستراخان در کنارهٔ رودخانه ولگا و سپس به بارنائول در سیبریه اعزام شد. ویکتور سرگه در ۱۹۳۳ به اورنبورگ در اورال ــ و یا حتی به خارج از کشور تبعید شدند. تروتسکی با اعمال زور به آلماآتا در قزاقستان برده شد، که چهار هزار کیلومتر با مسکو فاصله دارد. او یک سال بعد، در ژانویه ۱۹۲۹، از کشور اخراج و به ترکیه فرستاده شد؛ و بدین ترتیب از رفتن به زندانی که هواداران او را در خود جای داد معاف شد. به تحقیق تعداد این زندانیها نیز به طور مرتب افزایش می‌یافت، زیرا اعضای اپوزیسیون کارگری سابق و یا گروه سنترالیست دمکرات نیز بیش از پیش دستگیر می‌شدند و به «پولیتیزاتورها»[1] ــ زندانهای ویژه‌ای که دارای سلولهای انفرادی برای مجرمان سیاسی بودند و مقررات شدیدی در آنها اعمال می‌شد ــ برده می‌شدند.

از این زمان به بعد کمونیستهای خارجی، که عضو کمینترن بوده، یا در روسیه زندگی می‌کردند، نیز به همین گونه دستگیر و همانند اعضای حزب کمونیست روسیه زندانی شدند. آنها به این دلیل با کمونیستهای روسی، همطراز دانسته می‌شدند که تمامی کمونیستهای خارجی، که مدت طولانی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اقامت داشتند، مجبور بودند به عضویت حزب بلشویک درآیند و از مقررات انضباطی این حزب اطاعت کنند. از جملهٔ این موارد، مورد معروف به آنته‌سیلیگا[2]، کمونیست یوگسلاویایی و عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست یوگسلاوی بود، که در ۱۹۲۶ به عنوان نماینده حزب خود در کمینترن به مسکو اعزام شده بود. او تماسهایی با گروه مخالفان پیرامون تروتسکی داشت و به تدریج از کمینترن، که تبادل نظر واقعی از آن رخت بربسته بود و رهبران آن در به‌کارگیری روشهای ایجاد ترس و وحشت علیه مخالفان درنگ نمی‌کردند، دور و دورتر می‌شد. سیلیگا آنرا «سیستم بندگی» کمونیسم می‌نامید. در ۱۹۲۹ در یک گردهمایی یوگسلاوها در مسکو، قطعنامه‌ای پذیرفته شد که سیاست کادر رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی را محکوم می‌کرد، که این حرکت با نوعی تقبیح غیرمستقیم کمینترن برابر بود. مخالفان خط‌مشی رسمی، در همکاری با روسهای شورویایی به تشکیل یک گروه غیرقانونی ــ از دیدگاه مقررات انضباطی حزب ــ دست زدند. طولی نکشید که یک کمیسیون به جمع‌آوری مدارک علیه سیلیگا پرداخت و او به مدت یک سال [از حزب کمونیست یوگسلاوی] اخراج شد. سیلگیا در لنینگراد اقامت گزید، اما فعالیتهای «غیرقانونی» خود را متوقف نکرد. او در اول ماه مه ۱۹۳۰ به مسکو رفت تا با دیگر اعضای گروه روسی ــ یوگسلاویایی خود، که نگرشی انتقادآمیز نسبت به شیوه صنعتی کردن کشور داشت و خواستار تأسیس یک حزب جدید بود، دیدار کند. او در ۲۱ ماه مه همراه با رفقای خود دستگیر شد و سپس براساس ماده ۵۹ به زندان انفرادی مخصوص مجرمان سیاسی در

1. Politisatores
2. Ante Ciliga

ورشنه ــ اورالسک[1] فرستاده شد. سیلگیا سه سال تمام، چه در زندان عمومی و چه در زندان انفرادی ویژه مجرمان سیاسی، بی‌وقفه بر حق قانونی خود برای ترک روسیه تأکید ورزید. زمانی که برای مدتی کوتاه آزاد شد، دست به خودکشی زد. گ.پ.او کوشید او را به ترک تابعیت ایتالیایی خود وادار کند. او در نهایت در سوم دسامبر ۱۹۳۵ از تبعیدگاه خود در سیبریه مرخص شد، که اقدامی غیرمتعارف بود.

گزارش یک شاهد عینی دربارهٔ زندانیان سیاسی در پولیتیزاتورها را مدیون سیلگیا هستیم: «رفقا روزنامه‌هایی راکه در زندان منتشر می‌شد به من می‌دادند. چه نظریات متنوع و گوناگونی، و چه پردلی و جسارتی در هر مقاله، چه اشتیاق و صراحتی که در آن روزنامه‌ها و مقاله‌ها به چشم می‌خورد، نه فقط در توصیف مسائل نظری و کلی، بلکه در توصیف دردناکترین واقعیتهای موجود[...] اما آزادی ما به این امر محدود نمی‌شد. در طول مدت هواخوری که طی آن زندانیان چندین اتاق یکجا به دور هم جمع می‌شدند، عادت داشتند که در یک گوشه حیاط، گردهماییهای درست و حسابی، با رییس و منشی، برپا کنند که در این گردهماییها سخنرانان یکی پس از دیگری به ایراد سخنرانی می‌پرداختند».

شرایط مادی به این گونه بود: «تغذیه عبارت بود از غذای معمولی موژیکهای تهیدست: صبحها و شبها نان و آبگوشت رقیق، که از گوشت و سبزیها درست می‌شد، در تمام مدت سال [...] علاوه بر آن به هنگام صبحانه سوپی که از گوشت بدمزهٔ ماهی، کنسرو و یا گوشت نیمه گندیده تهیه شده بود به هر نفر داده می‌شد. همین سوپ ــ اما بدون گوشت و ماهی ــ به هنگام شام داده می‌شد[...] سهمیهٔ روزانهٔ نان هفتصد گرم و سهمیهٔ ماهیانه شکر یک کیلو بود و علاوه بر آن به ما یک سهمیه توتون یا سیگار، با چای و صابون هم می‌دادند. این غذای یکنواخت از نظیر کیفی نیز کفایت نمی‌کرد. در ضمن علاوه بر درگیریهایی که در پایان آنها بهبود جزیی در وضعیتمان حاصل می‌شد، برای کمتر نشدن همین خوراک غیرکافی نیز می‌بایست ناامیدانه مبارزه می‌کردیم. با این همه، رفتار با ما در مقایسه با رفتاری که در زندانهای معمولی اجرای احکام مجازات، که صدها هزار زندانی در آنها به سختی روزگار می‌گذراندند اِعمال می‌شد، تا حدودی تبعیض‌آمیز بود؛ به خصوص در مقایسه با میلیونها انسانی که در اردوگاههای شمال در فضایی تنگ و فشرده محبوس بودند».

با این حال به طور مسلم این امتیازها نسبی بوده است. زندانیان در ورشته ــ اورالسک سه بار اعتصاب غذا کردند: در آوریل و در تابستان ۱۹۳۱، و سپس در دسامبر ۱۹۳۳، تا از حقوق خود دفاع کرده، به خصوص تمدید مجازاتها را لغو کنند. سرپرستی سیاسی از ۱۹۳۴ زیر فشار قرار گرفت (این سرپرستی در ورشته ــ اورالسک تا ۱۹۳۷ برقرار بود) و شرایط زندان در همان زمان نیز بدتر شده بود. بعضی از زندانیها در زیر ضرباتی که بر آنها وارد می‌شد می‌مردند، بعضی دیگر

1. Werchne Uralsk

تیرباران شده، عده‌ای نیز همچون ولادمیری اسمیرنوف[1] در سوسلال، در انزوای مطلق نگهداری می‌شدند.

طولی نکشید که این تبه‌کارسازی مخالفان واقعی و یا فرضی در دامان احزاب کمونیست، رهبران ارشد کمونیست را نیز شامل شد. سیاست خوزه بولیوس[2] رییس حزب کمونیست اسپانیا، و چندین نفر از رفقای او که در پاییز ۱۹۳۲ به مسکو فراخوانده شده بودند، به شدیدترین وجهی مورد انتقاد قرارگرفت. از آنجاکه آنها هر نوع تبعیت از فرمانهای کمینترن را رد می‌کردند، تمامی آنها در اول نوامبر از حزب اخراج شده، در حقیقت بلافاصله در محل اقامت خود در هتل لوکس، که اعضای کمینترن نیز در آن اقامت داشتند، زیر نظر قرار گرفتند. ژاک دوکلوس فرانسوی، نماینده اسبق کمینترن در اسپانیا، خبر اخراج را به اطلاع آنان رساند و به طور ضمنی به آنها تفهیم کرد که هر نوع کوشش برای شورش «با تمامی قاطعیت حقوق جزای شوروی» سرکوب خواهد شد. بولیوس و رفقای او تنها پس از دو ماه مذاکرهٔ توان‌فرسا در خصوص بازپس‌گیری گذرنامه‌های خود بالاخره موفق شدند خاک اتحاد شوروی را ترک کنند.

در همانسال، پی‌آمد یک رویداد باور نکردنی در حزب کمونیست فرانسه جریان یافت. از اوایل سال ۱۹۳۱ کمینترن یک نماینده و مربی آموزش به حزب کمونیست فرانسه اعزام داشت، که مأموریت او به دست گرفتن اداره حزب بود. در ماه ژوئیه رهبر واقعی کمینترن، دیمیتری مانوئیلسکی[3]، مخفیانه به پاریس رفت و در برابر اعضای بهت‌زده دفتر سیاسی فاش کرد که در صفوف آنها «گروهی» وجود دارد، که در زمینهٔ انشعاب حزب فعالیت می‌کند. حقیقت موضوع به یک صحنه‌سازی مربوط می‌شد که می‌بایستی بحرانی به وجود آورد که از درون آن یک کادر رهبری شکل بگیرد، با این تفاوت که دارای خودمختاری محدودتری بوده، کاملاً به مسکو و نمایندگان آن وابسته باشد. از جملهٔ رهبران آن «گروه»، پیر سلور[4]، یکی از مهمترین رهبران حزب از ۱۹۲۸ به بعد بود. او را به بهانهٔ اینکه می‌بایست نماینده حزب کمونیست فرانسه در کمینترن باشد، به مسکو فراخواندند و بلافاصله پس از ورود و همانند یک «چالشگر» با او رفتار کردند. سلور که از نظر سیاسی نفوذ خود را از دست داده، ناتوان شده بود و درآمدی نیز نداشت، تنها با کمک کارت سهمیه مواد غذایی همسر خود، که همراه او به مسکو آمده بود و در کمینترن کار می‌کرد، از زمستان سخت روسیه جان به در برد. او در هشتم ماه مارس ۱۹۳۲ به یک گردهمایی دعوت شد که در آنجا اعضای ان.کا.و.د کوشیدند در طول یک بازپرسی دوازده ساعته از او اعتراف بگیرند که «او یک عامل نفوذی پلیس در حزب» است. سلور به هیچ چیز اعتراف نکرد و پس از تحمل شکنجه و فشارهای فراوان توانست در هشتم اکتبر به فرانسه بازگردد، و در آنجا نیز بلافاصله به عنوان «بچه پلیس» آشکارا مورد انتقاد شدید قرار گرفت.

---

1. Wladimir Smirnow
2. Jose Bullejos
3. Dimitri Mannuilski
4. Pierre Celor

در سال ۱۹۳۲ در بسیاری از احزاب کمونیست و براساس الگوی حزب بلشویک بخشی برای کادرها به وجود آمد که وظیفه داشت پرونده کاملی از هر یک از اعضای حزب تشکیل داده و پرسشنامه‌هایی دربارهٔ زندگینامه رهبران حزب فراهم کند. این بخش موظف بود پرسشنامه‌های مشروحی نیز دربارهٔ زندگینامه رهبران حزب که بایستی به وسیله خود آنها تکمیل می‌شد، تهیه و در پروندهٔ آنها نگهداری کند. از حزب کمونیست فرانسه به تنهایی، در سالهای قبل از جنگ، بیش از پنج هزار پرونده حاوی بیوگرافی اعضای حزب به مسکو ارسال شد. این پرسشنامه‌های مربوط به بیوگرافی اعضا که بیش از هفتاد پرسش در آنها درج شده بود، از پنج بخش با سؤالهایی جداگانه تشکیل می‌شد:

۱. تبار و وضعیت اجتماعی؛ ۲. محل خدمت در حزب؛ ۳. میزان آموزش و سطح فکر؛ ۴.مشارکت در زندگی اجتماعی؛ ۵. سوابق کیفری و تعقیب جزایی. تمامی این مدارک که برای گزینش افراد از بین اعضای حزب مورد استفاده قرار می‌گرفت، در مسکو گردآوری شده، به وسیله آنتون کرایوسکی[1]، چرنو موردیک[2] و یا گورگ علیخانف[3] حفظ و نگهداری می‌شد، که یکی پس از دیگری به ریاست بخش کادرهای کمینترن، که از سوی دیگر با بخش خارجی ان.کا.و.د مربوط بود، رسیده بودند. در سال ۱۹۳۵، مائیر تریلیسر[4] یکی از مسؤولان ارشد ان.کا.و.د به دبیری کمیته اجرایی کمینترن منصوب شد و مأموریت داشت که کادرها را زیر نظر داشته باشد. او با نام مستعار میخائیل مسکوین[5] اطلاعات و افشاگریها را جمع‌آوری می‌کرد و تصمیم می‌گرفت که چه کسی باید مورد بی‌مهری و غضب قرار گیرد، که قدم نخست در جهت حذف قریب‌الوقوع او بود. این بخش از کادرها به موازات انجام این وظیفه مأمور شد «فهرستهای سیاه» دشمنان کمونیسم و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را نیز تهیه کند.

بخشهای کمینترن، خیلی زود، و اگرنه از همان ابتدا، در جهت جذب مأموران مخفی برای خدمت به اتحاد جماهیر شوروی به کار گرفته شدند. اعضای حزب، در موارد خاص و معین که یک مأموریت غیرقانونی و به همین دلیل محرمانه را برعهده می‌گرفتند، نمی‌دانستند که در حقیقت برای یکی از سرویسهای شوروی کار می‌کنند: سرویس خبری ارتش سرخ (G.R.U یا فرماندهی چهارم)، بخش خارجی چکا ـ گ.پ.او (اینوسترانی، اوتدل، آی.ان.او)، ان.کا.و.د. و غیره. این تشکیلات مختلف و گونه‌گون بافتی درهم تنیده و بازنشدنی را به وجود می‌آوردند که در رقابتی سرسختانه با یکدیگر قرار داشتند. این رقابت آنها را به آنجا می‌کشاند که موجبات جدا شدن مأموران سرویسهای دیگر از آنها را نیز فراهم می‌آوردند. الیزابت پورتسکی[6] در خاطرات خود مثالهای فراوانی از این رقابتها ذکر می‌کند.

---

1. Anton Krajewski
2. Tscherno Mordik
3. Gework Alichanow
4. Mair triliser
5.Michael Moskwin
6. Elisaboth Poretsky

فهرستهای سیاه حزب کمونیست فرانسه

در ۱۹۳۲ حزب کمونیست فرانسه شروع به جمع‌آوری اطلاعات دربارهٔ افرادی کرد که از دیدگاه حزب مظنون و یا خطرناک به شمار می‌آمدند. بدین ترتیب تهیهٔ این فهرستها همزمان با تصدی تشکیلات کادرها به وسیلهٔ فرستادگان کمینترن انجام شد. با تأسیس بخش کادرها به منظور گزینش بهترین اعضای فعال، سویه دیگر آن نیز پدیدار شد: فهرستها کسانی را افشا می‌کردند که هر یک به گونه‌ای «ناموفق» بوده‌اند. حزب کمونیست از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۹ دوازده فهرست سیاه منتشر کرد، که بعضی از عنوانهای آن مشابه یکدیگر و بعضی مغایر با یکدیگر بود: «فهرست سیاه چالشگران، خیانتکاران و یا خبرچینهایی که از سازمانهای انقلابی فرانسه بیرون انداخته شده بودند، و یا فهرست سیاه چالشگران، دزدها، دغلکاران، تروتسکیستها و خائنانی که از سازمانهای کارگری فرانسه اخراج شده بودند...». حزب کمونیست فرانسه برای توجیه این فهرستها، که تاآغاز جنگ بیش از یک هزار اسم را شامل می‌شد، از یک استدلال ساده سیاسی استفاده کرد: «نبرد بورژوازی علیه طبقه کارگر و سازمانهای انقلابی درکشور ما به گونه‌ای فزاینده شدت می‌گیرد».

اعضای فعال می‌بایست درباره خصوصیات ظاهری افراد اطلاعاتی ارائه کنند: (قد، ساختار بدنی، مو و ابرو، پیشانی، چشم، بینی و دهان، چانه، فرم صورت، رنگ پوست، علامت مشخصه ــ فهرست شماره ۱۰، اوت ۱۹۳۸). و «تمامی اطلاعات مفیدی که بررسی» فرد افشا شده را «تسهیل» کند، از جمله محل اقامت او. هر عضو فعال بایستی کم و بیش خود را یک پلیس کمکی بداند، و نقش یک عضو کوچک چکا را بازی کند.

تعدادی از این «مظنونان» احتمالاً دغلکاران واقعی بودند، در حالی که تعدادی دیگر، چه اعضا و چه غیر اعضا، با خط‌مشی حزب مخالفت می‌ورزیدند. در سالهای دههٔ سی در درجه نخست کمونیستهایی هدف بودند که به ژاک دوریوت[1] و محفل سنت ــ دنیز[2] او نزدیک بودند، و تروتسکیستها هدف بعدی به شمار می‌آمدند. تا آنجا که به تروتسکیستها مربوط می‌شود، کمونیستهای فرانسوی بدون آنکه بحثی انجام گیرد دلایل برادر بزرگ شوروی را پذیرفتند: تروتسکیستها به یک «باند دیوانه‌ها، خرابکاران بی‌پرنسیپ، عوامل منحرف شدگان از حزب و قاتلها تبدیل شده‌اند که به دستور سرویسهای مخفی خارجی دست به اقدام می‌زنند».

(Repertoire deo Listes noires 1 á,o.D)

جنگ، ممنوعیت فعالیت حزب کمونیست فرانسه، که از نزدیکی آلمان و شوروی حمایت کرده بود، و سپس اشغال کشور به وسیلهٔ آلمانیها منجر به رشد فزایندهٔ زائده‌های شبه پلیسی در داخل حزب شد. افشاگری به اعضای فعالی که از تأیید عهدنامه هیتلر ــ استالین خودداری کرده بودند، از جمله آنهایی که در جنبش مقاومت زیرزمینی

1. Jacques Doriot 2. Saint-Denis

فرانسه علیه نازیها [رزیستانس] کار می‌کردند، نظیر آدرین لانگومیر[1]، که یک شغل پوششی به عنوان سردبیر در نشریه Temps Nouvean در لوشر[2] داشت (در مقابل، حزب کمونیست فرانسه هیچگاه به خاطر مقاله رسواکنندهٔ فردریک ژولیو ــ کوریه[3] در ۱۵ فوریه سال ۱۹۴۱ در همان روزنامه دست به افشاگری نزد.) و نیز رونه نیکو[4] نماینده سابق کمونیست اویوناکس که رفتار او در برابر رفقای سابق جای ایراد باقی نمی‌گذارد نیز تسرّی پیدا کرد. در اینجا دیگر از ژول فوریر، که «پلیس حزب» در جهت حذف او تلاش کرده بود ــ فوریر به اختیارات نامحدود مارشال پتن رأی داده، سپس از اواخر سال ۱۹۴۰ در ایجاد یک شبکه مقاومت همکاری کرده بود. او [به وسیله آلمانیها] به بوخن والد[5] و سپس به ماتاوزن[6] انتقال داده شد. ــ نام نمی‌بریم. آنچه در بالاآمد، در مورد او نیز کاملاً مصداق داشت.

در کنار این افراد کسان دیگری نیز بودند که در ۱۹۴۱ در تأسیس حزب کارگران و دهقانهای فرانسه به رهبری دبیر اسبق حزب کمونیست فرانسه، مارسل گیتون[7]، مشارکت کردند. اعضای فعال کمونیست در سپتامبر همان سال او را به شدت مورد ضرب و شتم قرار داده بودند. حزب کمونیست فرانسه این حق را برای خود قایل شد که آنها را «خیانتکاران به حزب و فرانسه» بنامد. گاهی نیز در انتهای متن دادخواستها این نکته ذکر شده بود: «مشمول مجازاتی که مستحق آن بود شد». مواردی نیز وجود دارد، نظیر مورد گئورگ دزیره[8]، که در آن اعضای فعال حزب در مظان اتهام به خیانت قرار گرفته، به قتل رسیدند؛ اما پس از پایان جنگ به آنها اعاده حیثیت شد.

حزب کمونیست فرانسه در گرماگرم دوران تعقیب یهودیان از روشهای به خصوصی برای افشای «مخالفان» خود استفاده می‌کرد:

«C [...] رونه[9]، ملقب به تانیا[10]، ملقب به رترز[11]، از بخش ۱۴، زن یهودی بسارابیایی»، «[DOB...]، یهودی خارجی، مرتد، به حزب و اتحاد شوروی افترا می‌زند». سازمانی که فعالان کمونیست خارجی را گردهم می‌آورد چگونگی بیان ویژه‌ای را به کار می‌برد: «R (نام واقعی او نیست) با یک گروه یهودی که به دشمن تعلق دارد کار می‌کند». این حزب به هیچ وجه تنفر خود را از تروتسکیستها از دست نداد: «D [...] ایوون، میدان گ.بوره، شماره یک، منطقه ۷ پاریس[...] تروتسکیست، با حزب متحد مارکسیستی کارگری تماس داشت، به اتحاد شوروی افترا می‌زند». احتمال قوی می‌رود که در طول دستگیریهایی که بعدها انجام شد این فهرستها به دست پلیس ویشی[12]، یا گشتاپو افتاده

---

1. Adrien Langumier
2. Luchaire
3. Fredéric Joliot-Curei
4. René Nikod
5. Buchenwald
6. Mathausen
7. Marcel Gitton
8. George Déziré
9. Renée
10. Tania
11. Thérése

۱۲. ویشی ــ پس‌از تسلیم‌شدن حکومت‌فرانسه به‌آلمان‌نازی و قرارداد ترک‌مخاصمه بین‌دو کشور در۲۲ ژوئن۱۹۴۰ در بخشی‌از فرانسه که در اشغال‌آلمانیها قرار نداشت (ویشی) مجلس‌ملی فرانسه تشکیل شد و حکومت ویشی را تشکیل داد که ریاست آن را مارشال پتن برعهده داشت، مارشال پتن پس از پایان جنگ و آزاد

باشد. بر سر کسانی که به این طریق افشا شده بودند چه آمده است؟

در ۱۹۴۵ حزب کمونیست فرانسه یک سلسله فهرستهای جدیدی را منتشر کرد تا مخالفان سیاسی را، چگونگی بیانی که آنها به‌کار می‌برند، «از صفوف ملت طرد کنند». تعدادی از آنها موفق شدند از تلاشی که برای سوءقصد به جان آنها انجام گرفت جان سالم به در برند. این فهرستهای سیاه به عنوان ابزار و وسیله، به وضوح ابزاری را که فهرستهای متهمان بالقوهٔ تهیه شده به وسیله ارگانهای امنیتی شوروی (چکا، گ.پ.او، ان.کا.و.د) به دست می‌دادند به ذهن متبادر می‌سازد. این یک عملکرد کلی کمونیستهاست که از همان ابتدای شروع جنگهای داخلی در روسیه مرسوم شده است. در لهستان، بلافاصله پس از جنگ، این نوع فهرستها ۴۸ گونه مختلف از افرادی را که زیر نظر قرار گرفته بودند شامل می‌شد.

طولی نکشید که یک عامل تعیین‌کننده بر درهم ریختگی و تداخلهای کاری سرویسهای مخفی فایق آمد: هم کمینترن و هم سرویسهای ویژه، با پاسخگو قرار دادن خود در مورد عملکردهای خویش حتی به شخص استالین، خود را تحت رهبری قدرت فائقهٔ رهبری حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قرار دادند. در ۱۹۳۲ مارته‌میام ریوتین[1]، که با تعصب و بدون هیچ احساسی سرکوب مخالفان را رهبری کرده بود، به نوبه خود به مخالفت با استالین برمی‌خیزد. او مرامنامه‌ای منتشر کرد که در آن آمده بود: «استالین امروزه در کمینترن جایگاه یک پاپ اشتباه‌ناپذیر را به خود اختصاص داده است.[...] استالین، براساس یک وابستگی مستقیم و غیر مستقیم مادی، تمامی کادرهای رهبری کمینترن را، نه فقط در مسکو بلکه در شعبه‌های محلی نیز، در دست خود دارد؛ و این همان دلیل تعیین کننده‌ای است که شکست‌ناپذیر بودن او در عرصهٔ نظری را تقویت می‌کند». کمینترن که از نظر مالی به حکومت شوروی وابسته بود، از همان سالهای دههٔ بیست استقلال رأی خود را در همهٔ زمینه‌ها را از دست داده بود؛ اما وابستگی «پلیسی» نیز به وابستگی مادی، که موجب تقویت وابستگی سیاسی می‌شود، اضافه شد.

فشار فزایندهٔ ارگانهای پلیس به اعضای فعال کمینترن منجر به دامن زدن به ترس و سوءظن متقابل در بین اعضای کمینترن شد. افشاگریها، به همان میزانی که رابطه‌ها را تخریب می‌کرد، موجب ایجاد سوءظن در افراد نیز می‌شد. این افشاگریها به دو گونه مخالف صورت می‌گرفت: اقرارهایی که داوطلبانه انجام می‌شد؛ و نوع دیگری که با توسل به شکنجه روحی و جسمی از افراد گرفته می‌شد. بعضی اوقات فقط ترس بود که فرد را به اعتراف مجبور می‌ساخت. تعدادی از

شدن فرانسه به اتهام همکاری با نازیها تحت بازجویی و محاکمه قرار گرفت.

1. Martemiam Rjutin

اعضا به افشای رفقای خود افتخار می‌کردند. مورد کمونیست فرانسوی آندری مارتی[1] نمونه‌ای از این جنون بیمارگونه ناشی از بدگمانی و تعصب دیوانه‌وار در اثبات هشیارترین کمونیست بودن خود است. او در نامهٔ خیلی محرمانه ۲۳ ژوئن ۱۹۳۷ خود به گئورگی دیمیتروف دبیر کل کمینترن، به تفصیل در مورد نماینده کمینترن در فرانسه، اویگن فرید، به افشاگری پرداخته، اضافه کرده بود از این که این شخص هنوز از طرف پلیس فرانسه دستگیر نشده، حیرت زده است و همین عدم دستگیری به نظر او حداقل مشکوک به نظر می‌آید.

دربارهٔ محاکمه‌های مسکو

پدیدهٔ ترور و محاکمه‌ها موجب بروز تفسیرهایی شد که به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر با یکدیگر متفاوت بود.

بوریس سووارین در این باره نوشت:

«وانمود کردن محاکمه‌های مسکو به عنوان پدیده هایی فقط ویژه روسیه، بسیار اغراق‌آمیز است. با نگرشی دقیقتر، در پس جنبه‌های غیر قابل انکار ملی، جنبهٔ کلی و عمومی آن بیشتر نمودار می‌شود. ابتدا لازم است این پیشداوری را که می‌گوید: «آنچه برای یک فرد روسی امری بدیهی است برای یک فرد فرانسوی نیز همین‌گونه است». متذکر گردیم. در مورد موضوعی که مطرح است بهت و حیرت فرانسویان از اعترافهای گسترده‌ای که با تهدید و ایجاد ترس و وحشت از متهمان گرفته شده، از بهت و حیرت روسها کمتر نبود؛ و تعداد آنهایی که در همبستگی متحجرانهٔ خود به بلشویسم، اِعمال چنین روشهایی را طبیعی می‌دانند، به یقین در خارج از مرزهای شوروی بیشتر از تعداد آنها در داخل اتحاد شوروی است.

در سالهای نخست انقلاب روسیه برای حل هر مشکلی که در تفسیر پیدا می‌شد، آن را به «روحیه اسلاوی» ارتباط می‌دادند. بعدها در ایتالیا و سپس در آلمان، تمامی آن واقعیتهایی که همگان از آن مطلع بودند و زمانی به عنوان واقعیتهایی که فقط به روسیه ارتباط داشت قلمداد می‌شد، به روشنی به چشم خورد. چنانچه از ددمنشی بشری بند برداشته شود، در ملل رومنی، ژرمنی و اسلاوی علتهای مشابه، با وجود اختلاف در شکل و هیأت ظاهری، به بروز معلولهای مشابه منجر می‌شود.

اما از سوی دیگر آیا درفرانسه و نقاط دیگر انواع مختلف انسانهایی دیده نمی‌شدند که اعمال دهشتناک استالین آنها را از شوق لبریز می‌کرد؟ برای مثال مجموعهٔ سرمقاله‌نویسان **نشریه اومانیته**، اطاعت، فرمانبرداری و پَستی کمتری از سرمقاله‌نویسان روزنامه **پراودا** از خود نشان ندادند و این عذر را نیز نداشتند که ادعا کنند در چنگال یک دیکتاتوری

1. Andréy Marty

خودکامه گرفتار بوده‌اند؟ شرافت کوماروف[1]، فرد دانشگاه دیده‌ای که در میدان سرخ مسکو خواستار جدا شدن سرها از بدنها می‌شود، یکبار دیگر پایمال می‌شود. اما او جز آنکه آگاهانه دست به خودکشی بزند، توانایی دفاع از خود را نداشت. بنابراین چه برداشتی باید از افرادی نظیر؛ رومن رولان[2]، لانگوین[3] و مالرو[4] داشت؟ که بدون آنکه از شدت گرسنگی و شکنجه از هر نوع، به این کار مجبور شده باشند، رژیم شوروی، «فرهنگ»، و «عدالت» آنرا تحسین کرده، مورد تأیید قرار می‌دهند؟

فیگارو ادبی، اول ژوئیه ۱۹۳۷

در زیر قسمتهایی از یک نامه از بولگارین استلا بلاگویوا[5]، همکار پنهانی بخش کادرهای کمینترن خطاب به رفیق ل.پ.بریا (کمیسر امور داخلی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) با همان سبک نگارش، نقل می‌شود:

«کمیتهٔ اجرایی کمونیسم بین‌الملل اطلاعاتی راکه به وسیله شمار زیادی از رفقا و اعضای فعال در بوداپست به روی کاغذ آورده شده در اختیار دارد و به نظر ما ضروری است که این اطلاعات را برای شما بفرستیم تا آنرا بررسی کرده، بتوانید به اقدامهای لازم دست بزنید.[...] یکی از منشیان کمیته مرکزی حزب کمونیست مجارستان، کاراکاخ[6] در گفت‌وگوهای خود به اندازه کافی نسبت به حزب لنین و استالین اظهار عبودیت نمی‌کند.[...] رفقا نیز یک پرسش بسیار جدی را مطرح می‌کنند: چرا دادگاه مجارستان در ۱۹۳۲ او را فقط به سه سال زندان محکوم کرد، در حالیکه کاراکاخ در دورهٔ دیکتاتوری پرولتاریا در مجارستان افرادی راکه از طرف دادگاه انقلاب به مرگ محکوم شده بودند اعدام کرده است؟[...] شمار زیادی از آنچه به وسیلهٔ آلمانیها، اتریشیها، لتونیاییها، لهستانیها و دیگر رفقا عنوان می‌شود نشان می‌دهد که طیف مهاجران سیاسی از آلودگی و مسمومیت ویژه‌ای برخوردار است و بایستی با قوت تمام ریشه‌کن شود».

آرکادی واکسبرگ[7] اظهار می‌دارد که در بایگانیهای کمینترن دهها (و شاید صدها...) نامه و سند افشاگری نگهداری می‌شود؛ نمادی از سقوط اخلاقی که بر رفقای کمینترن و یا مسؤولان حزب کمونیست اتحاد شوروی حاکم شده بود. این سقوط، به هنگام برگزاری محاکمه‌های بزرگ علیه بلشویکهای «گارد قدیم»،که سهم خود را در ایجاد حکومت متکی بر «دروغ مطلق» اداکرده بودند، کاملاً آشکار می‌شود.

1. Komarow
2. Romain Rolland
3. Langevin
4. Malraux
5. Bulgarin Stella Blagojewa
6. Karakach
7. Arkadi Vaksberg

ترور بزرگ کمینترن را دربرمی‌گیرد

قتل کیروف در اول دسامبر ۱۹۳۴ بهانهٔ بسیار خوبی به دست استالین داد تا سرکوب شدید را به یک ترور درست و حسابی تبدیل کند. تاریخ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، و به همراه آن کمینترن، به مرحله جدیدی قدم گذارده بود. تروری که تا آن زمان متوجه جامعه بود، اکنون به سوی نمایندگان قدرت بی‌رقیبی معطوف شده بود، که به وسیله حزب کمونیست اتحاد شوروی و دبیر کل قدرتمند آن اعمال می‌شد.

نخستین قربانیان این ترور، اعضای اپوزیسیون روسی بودند که دستگیر شده، در زندان به سر می‌بردند. از اواخر سال ۱۹۳۵ به بعد، زندانیانی که مدت محکومیت آنها سپری شده، مرخص شده بودند، دوباره به زندان افتادند. چندین هزار تروتسکیست به منطقه ورکوتا منتقل شدند. حدود پانصد نفر از آنها در معادن، یک هزار نفر در اردوگاه اوچتا ـ پچورا، و در مجموع چندین هزار نفر از آنها در مناطق پیرامونی پچورا بودند. در ۲۷ اکتبر ۱۹۳۶، یک هزار نفر از آنها دست به اعتصاب غذای ۱۳۲ روزه زدند. آنها خواستار آن شدند که جدای از تبه‌کاران عادی نگهداری شده، حق داشته باشند با خانواده‌های خود در یک جا زندگی کنند. نخستین نفر آنها پس از چهار هفته درگذشت. تعدادی دیگر نیز به سرنوشت مشابه دچار شدند، تا آنکه سرپرستی اردوگاه مجبور به قبول خواسته‌های آنهاشد. در پاییز سال بعد ۱۲۰۰ زندانی (که حدود نیمی از آنها تروتسکیست بودند)در نزدیکی کارگاه آجرسازی اقامت داده شدند. سرپرستی در اواخر ماه مارس فهرستی از ۲۵ زندانی تهیه کرد که یک کیلو نان به هر یک از آنان داده شد و دستور یافتند که خود را برای ترک آن محل آماده کنند. چند لحظه بعد صدای شلیک گلوله‌هایی به گوش رسید. هنگامی که زندانیها مشاهده کردند که گروه نگهبانهایی که مسؤول مراقبت از کامیونهای زندانیان بودند، به سرعت بازمی‌گردند، بدبینانه‌ترین حدسهای آنها تأیید شد. پس فردا صبح: درخواست جدید، و دوباره صدای شلیک گلوله‌ها. این کار تاآخر ماه مه ادامه یافت. نگهبانان بر روی اجساد بنزین می‌ریختند و آنها را می‌سوزاندند و از بین می‌بردند. ان.کا.و.د. از طریق رادیو اسامی تیرباران شده‌ها راکه «به علت آشوبگری، خرابکاری، گانگستریسم، خودداری از کار و یا اقدام به فرار...» اعدام شده بودند پخش کرد. زنها نیز در امان نماندند. همسر یکی از اعضای فعال حزب که تیرباران شده بود، می‌بایست خودبه‌خود در انتظار مجازات مرگ باشد. این امر فرزندان بالاتر از دوازده سال مخالفان را نیز شامل می‌شد.

در ماگادان، «پایتخت» منطقهٔ کولیما نیز حدود دویست تروتسکیست به اعتصاب غذا دست زدند تا از جایگاه حقوقی زندانیان سیاسی برخوردار شوند. آنها در بیانیهٔ خود «جلادها» و «فاشیسم استالینی» را که «از فاشیسم هیتلری بدتر است» مورد انتقاد شدید قرار دادند.آنها در یازدهم اکتبر به اعدام محکوم شدند و ۷۴ نفر از آنها در بیست و ششم و بیست و هفتم اکتبر و چهارم نوامبر تیرباران شدند. این اعدامها در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ ادامه یافت.

در هر کشوری که در آنجا کمونیستهای ارتدکس وجود داشت، به آنها توصیه می‌شد علیه نفوذ اقلیتی از اعضای فعال حزب، که پیرامون لئو تروتسکی گردآمده بودند، مبارزه کنند. با شروع جنگ داخلی اسپانیا، عملیات به نقطه عطف رسید. به این ترتیب که به دروغ آمیزترین شیوه، و در همان زمانی که استالین طرح نزدیکی با هیتلر را می‌ریخت، تروتسکیسم و ناسیونال سوسیالیسم را همطراز یکدیگر قرار دادند. طولی نکشید که پاکسازی بزرگی تشکیلات مرکزی کمینترن را نیز دربرگرفت. فرمان آغاز آن به وسیله استالین داده شده بود. در ۱۹۶۵ برانکو لاتسیچ نخستین تلاش را در جهت پرداختن به موضوع حذف اعضای کمینترن، در مقاله‌ای با عنوان گویای: «**تذکره نامهٔ شهدای کمینترن**» به عمل آورد. بوریس سوواریـن مقاله‌ای با عنوان: «**تفسیری بر تذکره نامه شهدا**» که پس از مقالهٔ **لاتسیچ** به چاپ رسیده را با اشاره به همکاران بی‌نام و نشان کمینترن، قربانیان گمنام پاکسازی بزرگ، به پایان می‌برد. از آنجا که این مقاله به بخش ویژه‌ای از تاریخ کمونیسم شوروی پرداخته است، بایستی همیشه آن را در خاطر داشت: «اکثریت آنها در این کشتار کمینترن، که تنها بخش ناچیزی از یک کشتار غیر قابل تصور میلیونها کارگر و دهقان زحمتکش بود، ناپدید شدند. آنها بدون هدف و بدون تعقل به وسیلهٔ یک قدرت دهشتناک ظالمانه، که تابلوی پرولتاریایی را بالای سر خود آویزان کرده بود، قربانی شدند».

مسؤولان تشکیلات مرکزی و بخشهای محلی نیز همانند معمولی‌ترین شهروندان، طعمهٔ ماشین سرکوب شدند. در پاکسازی بزرگ (۱۹۳۸-۱۹۳۷) نه تنها مخالفان، بلکه مسؤولان تشکیلات کمینترن و تشکیلات وابسته به آن نیز قربانی ارگانهای سرکوب شدند: بین‌الملل جوانان کمونیست، بین‌الملل سرخ اتحادیه‌ها، امداد سرخ بین‌الملل، مدرسه بین‌المللی لنین، دانشگاه کمونیستی اقلیتهای ملی غرب، و غیره. دختر یکی از یاران قدیمی لنین، واندا پامپوخ برونسکا[1]، با نام مستعار گزارش می‌دهد که چگونه دانشگاه کمونیستی اقلیتهای مذهبی غرب منحل شد و تمامی کارکنان و تقریباً تمامی شاگردان آن دستگیر شدند.

میخائیل پانتلیف[2] تاریخ‌نگار، پس از بررسی مدارک سرویسها و بخشهای مختلف کمینترن تاکنون ۱۲۳ قربانی از مجموع ۴۹۲ نفر (یعنی ۲۷درصد) را شمارش کرده است. در فاصلهٔ اول ژانویه و هفدهم سپتامبر ۱۹۳۷، در ۲۵۶ مورد به وسیله کمیسیون دبیرخانه بخش کادرهای کمیته اجرایی کمینترن که میخائیل مسکوین[3] (مائیر تریلیسر)، ویلهلم فلورین و یان آنولت اعضای آن بودند، و کمیسیون ویژه‌ای که در ماه مه ۱۹۳۷ تشکیل شد، تصمیم به اخراج گرفته‌شد. اعضای این کمیسیون ویژه را گئورگی دیمیتروف، مسکوین و دیمیتری مانوئیلسکی تشکیل می‌دادند. اخراج معمولاً قبل از بازداشت، وبا یک فاصلهٔ زمانی که همیشه یکسان نبود،

1. Wanda Pampuch Bronska
2. Michail Pantelejew
3. Michail Moskowin

انجام می‌گرفت: اِلنا والتر[1] در شانزدهم اکتبر ۱۹۳۸ از دبیرخانه دیمتروف اخراج و دو روز بعد دستگیر شد، در حالی که یان بوروفسکی (لودویک کوموروفسکی)[2] در ۱۷ ژوئیه حکم اخراج خود را از بخش کادرهای کمیته اجرایی کمینترن دیافت کرد و در هفتم ماه اکتبر همان سال دستگیر شد. در ۱۹۳۸، ۸۸ نفر و در ۱۹۳۹ نه نفر از کارکنان کمینترن دستگیر شدند. بعضی دیگر نظیر آنتون کرایفسکی (ولادیسلاو اشتاین)[3]، که در آن زمان مسؤول بخش تبلیغات شورانشی بود و در ۲۶ ماه مه ۱۹۳۷ به زندان افتاد، «در پشت میز کار» بازداشت شدند. بسیاری نیز بلافاصله پس از بازگشت از مأموریت خارج از کشور دستگیر شدند.

این اقدامها تمامی بخشها، از دبیرخانه تا نمایندگیهای احزاب کمونیست، را شامل می‌شد. از ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۸، ۴۱ نفر از دبیرخانه بخش کادرهای کمیته اجرایی کمینترن بازداشت شدند. در حوزه خدمات ارتباطی ۲۴ مورد دستگیری شمارش شد. شخص مسکوین در ۲۳ نوامبر طعمهٔ ماشین سرکوب شد و در اول فوریه ۱۹۴۰ به مرگ از طریق تیرباران محکوم شد. یان آنولت در زیر شکنجه مرد و آ.مونش ـ پترسون[4] دانمارکی در نتیجهٔ عواقب بیماری سل حاد، در بیمارستان زندان درگذشت. پنجاه نفر از مسؤولان، از جمله نه زن، تیرباران شدند. خانم لیدیا دوبی[5] سوئیسی که مسؤول شبکه مخفی کمینترن در پاریس بود، در اوایل ماه اوت به مسکو فراخوانده شد و بلافاصله پس از ورود به همراه همکاران خود، بریشمان[6] و ولف[7]، دستگیر شد. او متهم شد که به یک «سازمان تروتسکیستی ضد شوروی» تعلق داشته و به جاسوسی برای آلمان، فرانسه، ژاپن، و سوئیس اشتغال داشته است. او در سوم ماه نوامبر از طرف دادگاه جنگ در دیوان عالی کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به مرگ محکوم، و چند روز بعد تیرباران شد. تابعیت سوئیسی او هیچ گونه تأمین حفاظتی برای او نداشت. خانوادهٔ او، بدون آنکه وضعیت آنها مراعات شود، و بدون هیچ توضیحی در جریان حکم صادره قرار گرفت. پولین.اِل.یانکوفسکایا[8] به عنوان «عضو خانوادهٔ یک خائن به میهن» به هشت سال زندان محکوم شد، زیرا همسر او، استانیسلاو اسکولسکی (مرتنز)[9]، در اوت ۱۹۳۷ دستگیر شده، در ۲۱ سپتامبر تیرباران شده بود. اصل مسؤولیت همهٔ خویشاوندان [مسؤولیت ایلی ـ جمعی]، که قبلاً در مورد افراد عادی به کار برده شده بود، به اعضای تشکیلات نیز تسری یافت.

اولیپ پیاتنیتسکی (تارچیس)[10] تا ۱۹۳۴ بعد از مانوئیلسکی نفر دوم کمینترن بود. تمامی سازمان (به ویژه تأمین مالی احزاب کمونیست خارجی)، و در نهایت تشکیلات سازمانی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی زیرنظر او قرار داشت. او در ۲۴ ژوئن ۱۹۳۷ در پلنوم

---

1. Elena Walter
2. Jan Borowski (Ludwik KOmorowski)
3. Anton Krajewski (Wladynlaw Stein)
4. A.Munch- Petersen
5. Lydia Duebi
6. Brichmann
7. Wolf
8. Polin. L.Jankowskaja
9. Stanislaw Skulski (Mertens)
10. Ossip Pjatnitzki (Tarchis)

کمیته مرکزی رشته سخن را به دست گرفت تا تشدید سرکوب و واگذاری اختیارات فوق‌العاده به سرپرست ان.کا.و.د، یشوف، را مورد انتقاد قرار دهد. استالین خشمگین شد و مجبور بود جلسه را به‌طور موقت تعطیل کند. او شدیدترین فشار را بر پیاتنیتسکی وارد آورد تا اظهار ندامت کند، اما سودی نداشت. روز بعد و به هنگام آغاز دوبارهٔ جلسه، یشوف پیاتنیتسکی را متهم کرد که یک عامل قدیمی پلیس تزاری است. پیاتنیتسکی در هفتم ژوئیه دستگیر شد. پس از آن یشوف بوریس مولر (ملنیکف)[1] را مجبور کرد، که علیه پیاتنیتسکی شهادت دهد و در روز بعد از اعدام مولر در ۲۹ ژوئیه ۱۹۳۸، دادگاه جنگ در دیوان عالی کشور به محاکمه پیاتنیتسکی، که از قبول اتهام جاسوسی برای ژاپن خودداری می‌کرد، پرداخت. او به مرگ محکوم شد و در شب ۲۹ به ۳۰ ژوئیه تیرباران شد.

بسیاری از این اعضای اعدام شده کمینترن متهم شدند که «به سازمانی با رهبری پیاتنیتسکی، کنورسن (ویلهلم هوگو) و بلاکون که علیه کمینترن فعالیت می‌کرد» تعلق داشته‌اند. بعضی دیگر به سادگی تروتسکیست و ضد انقلاب دانسته شدند. رهبر سابق کمون مجارستانی، بلاکون، که در اوایل سال ۱۹۳۷ به مخالفت با مانوئیلسکی برخاسته بود، از جانب او (احتمالاً به دستور استالین) متهم شد. مانوئیلسکی انتقاد بلاکون را مستقیماً متوجه استالین به شمار آورد. بلاکون با خوش باوری اعتراض کرد و دوباره مسؤولیت اجرای نامطلوب نمایندگی حزب کمونیست اتحاد شوروی را، که به نظر او علت عدم کارآیی کمینترن به شمار می‌رفت، متوجه مسکوین و مانوئیلسکی دانست. هیچ یک از حاضران در جلسه ــ پالمیرو تولیاتی، آنیو کوئوزنین، ویلهم پیک، کلمنت گوتواد، آروو توئومینن[2] ــ به دفاع ازا و برنخاست. در پایان جلسه، با برنامه‌ریزیهایی که از جانب دیمتروف انجام شده بود، قطعنامه‌ای به تصویب رسید که رسیدگی به «قضیهٔ بلاکون» به وسیله یک کمیسیون ویژه را پیشنهاد می‌کرد. اما به جای تشکیل کمیسیون، بلاکون بلافاصله پس از ترک سالن مجمع دستگیر شد. او در زیرزمینهای لوبیانکا در یک روز نامشخص اعدام شد.

براساس اظهار پانته‌له‌یف[3]، هدف نهایی این پاکسازیها از بین بردن هر نوع مخالفت با دیکتاتوری استالین بود. همهٔ کسانی که در گذشته هوادار اپوزیسیون بوده، یا با افرادی که در گذشته به تروتسکی نزدیک بوده‌اند ارتباطهایی داشتند، به هدف مرجح سرکوب تبدیل شدند. همین امر در مورد اعضای فعال حزب در آلمان نیز، که به گروه همفکران (فراکسیون) هاینتس نویمان تعلق داشتند (خود او در ۱۹۳۷ حذف شد)، یا در مورد اعضای سابق گروه سانترالیسیم دمکرات، مصداق دارد. در آن زمان، طبق اظهار یاکف ماتوزوف[4] قائم‌مقام مدیر شعبه اول بخش

---

1. Baris Mueller (Melnikow)
2. Arvo Tuominen
3. Pante Lejew
4. Jakov Matusow

محرمانه GUGB-NKWD[1] هر یک از سرپرستان ارشد در تشکیلات حکومتی، بدون آن که خود از آن آگاه باشد، موضوع یک پرونده را تشکیل می‌داد که در آن نشانه‌ها و شواهد جرم (سوءظن) جمع‌آوری می‌شد تا بتواند در لحظهٔ مناسب علیه او به کار گرفته شود. از این قرار پرونده هایی از کلیمنت وروشیلف، آندری ویشینسکی، لازار گاگانوویچ، میخائیل کالینین و نیکیتا خروشچف وجود داشته است و احتمال فراوان می‌رود که رهبران کمینترن نیز در معرض همین سوءظن قرار داشته‌اند.

اضافه شود که مسؤولان غیرروسی کمینترن فعالانه در سرکوب مشارکت می‌کردند. یکی از مثالهای بارز این امر پالمیرو تولیاتی ایتالیایی، یکی از دبیران کمینترن بود که پس از مرگ استالین به عنوان مردی صریح‌اللهجه و مخالف روشهای تروریستی توصیف شد. با این حال تولیاتی هرمان شوبرت[2]، یکی از مسؤولان امداد سرخ بین‌المللی را متهم کرد، و در یک گردهمایی از اینکه او بتواند توضیحاتی را ارائه کند جلوگیری به عمل آورد. شوبرت مدت کوتاهی پس از آن جلسه دستگیر و تیرباران شد. پترمنها[3]، یک زوج آلمانی کمونیست، که پس از ۱۹۳۳ به اتحاد شوروی آمده بودند در یک گردهمایی به دلیل تبادل نامه با خانوادهٔ خود در آلمان از طرف تولیاتی به «عوامل هیتلر بودن» متهم شدند. آنها چند هفته بعد بازداشت شدند. تولیاتی به هنگام تعقیب بلاکون حضور داشت و قطعنامه‌ای را که او را به وادی مرگ کشاند امضا کرد. او به طور مستقیم در حذف حزب کمونیست لهستان در ۱۹۳۸ نیز مشارکت داشت. او در این فرصت سومین محاکمه مسکو را مورد تأیید قرار داد و اظهار خود را با این جمله‌ها به پایان برد: «مرگ بر جنگ افروزان، مرگ بر خبرچینان و مأموران فاشیست. زنده باد حزب لنین و استالین، حافظان دستاوردهای انقلاب اکتبر، ضامنان پیروزی انقلاب جهانی. زنده باد یشوف، حافظ دستاورد فلیکس دزرژینسکی».

ترور در داخل احزاب کمونیست

استالین پس از «پاکسازی» تشکیلات مرکزی کمینترن، توجه خود را به بخشهای مختلف بین‌الملل کمونیست معطوف کرد. نخستین ضربه بر بخش آلمان وارد آمد. جامعهٔ آلمانی در روسیه شوروی، در کنار اخلاف آلمانیهای ولگا، اعضای فعال حزب کمونیست آلمان، ضد فاشیستهای فراری، و کارگرانی که جمهوری وایمار را ترک کرده بودند تا در «بنا کردن سوسیالیسم» مشارکت کنند، را دربر می‌گرفت. در ۱۹۳۳ و زمانی که بازداشتها آغاز شد، هیچ یک از این خصوصیات کمترین حفاظتی برای آنها به وجود نیاورد. در مجموع دو سوم ضد فاشیستهای آلمانی، که در اتحاد شوروی در تبعیدبه سر می‌بردند، مشمول سرکوب شدند.

---

1. GUGB-NKWD اسامی‌ای که سرویس مخفی شوروی در زمانهای مختلف به آنها نامیده می‌شد.
2. Hermann Schubert
3. Petermann

سرنوشت اعضای فعال آلمانی حزب به علت وجود «فهرستهای کادرها» که به وسیلهٔ رهبران مسؤول حزب کمونیست آلمان، ویلهلم پیک، ویلهلم فلورین و هربرت وهنر[1] تهیه شده بود روشن است. این فهرستها را به منظور اخراج کمونیستهای مجازات شده و یا قربانیان سرکوب مورد استفاده قرار می‌دادند. فهرست نخست مربوط به سوم سپتامبر ۱۹۳۶ و آخرین آن مربوط به ۲۱ ژوئن ۱۹۳۸ است. یک سند دیگر مربوط به سالهای اواخر دهه پنجاه است، که به وسیله کمیسیون نظارت حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان (حزبی که پس از تشکیل جمهوری دمکراتیک آلمان حزب دولتی آن کشور بود و از ادغام حزب کمونیست و حزب سوسیالیست آلمان به وجود آمد) تهیه شده بود و اسامی ۱۱۳۶ نفر را در خود داشت. بازداشتها در ۱۹۳۷ به نقطه اوج خود رسید. (با رقمی برابر ۶۱۹ مورد)، و تا ۱۹۴۱ (۲۱ مورد) ادامه داشت. سرنوشت نیمی از این انسانها (۶۶۶ نفر) نامشخص است. حدس زده می‌شود که آنها در دوران بازداشت فوت کرده‌اند. از طرف دیگر این آگاهی حاصل شده است که ۸۲ نفر اعدام شده‌اند، ۱۹۷ نفر در زندان و یا در اردوگاه فوت کرده‌اند و ۱۳۲ نفر به نازیها تحویل داده شدند. بقیهٔ جان به در بردگان از مجازاتهای شدید زندان، که به حدود ۱۵۰ نفر بالغ می‌شدند، موفق شدند پس از طی دوران محکومیت، اتحاد شوروی را ترک گویند. یکی از انگیزه‌های ایدئولوژیکی برای توجیه بازداشت اعضای فعال حزب این بود که موفق نشده بودند هیتلر را از بین ببرند. گویی مسکو بار سهم قابل ملاحظه‌ای در مسؤولیت مربوط به قبضه قدرت به وسیله ناسیونال سوسیالیستها را به دوش نمی‌کشد.

با این حال، غم‌انگیزترین میان پرده‌ای که استالین در آن تمامی گسترهٔ گستاخی[2] خود را نشان داد، استرداد آلمانیهای ضد فاشیست به هیتلر بود. در همان سال ۱۹۳۷، رهبران شوروی تصمیم گرفتند اتباع آلمانی را اخراج کنند. در ۱۶ فوریه ده نفر از آنها به وسیله دادگاه ویژه پلیس محکوم به اخراج شدند. اسامی تعدادی از آنها را می‌دانیم: امیل لاریش[3]، تکنیسین، که از ۱۹۲۱ در اتحاد شوروی به سر می‌برد، آرتور تیلو[4]، مهندس که در ۱۹۳۱ به شوروی آمده بود، ویلهلم فایفر[5]، یک کمونیست از اهالی هامبورگ، کورت نیکسدورف[6] کارمند دانشکده در انستیتوی مارکس ـ انگلس. آنها در طول سال به اتهام جاسوسی و یا [تعلق به] یک «سازمان ضدفاشیستی» دستگیر شدند و فون درشولنبورگ[7]، سفیر آلمان در اتحاد شوروی نیز در این مورد به ماکسیم لیتونیوف[8] کمیسر خلق در امور خارجی مراجعه کرده بود. فایفر کوشید تا او را به انگلستان تبعید کنند، زیرا می‌دانست که در بازگشت به آلمان، به عنوان یک کمونیست بلافاصله دستگیر می‌شد.

---

1. Herbert Wehner

۲. واژهٔ گستاخی برای لغت Zynism آمده است که معانی متعدد دارد و این معنی بیشتر مناسب دانسته شد ـ م.

3. Emil Larisch 4. Arthur Thilo 5. Wilhelm Pfeifer

6. Kurt Nixdorf 7. Von der Schulenburg 8. Maxim Litwinow

پس از هجده ماه، در هجدهم اوت ۱۹۳۸ او را به مرز لهستان بردند و در آنجا رد او گم می‌شود. آرتور تیلو موفق شد به سفارت بریتانیا در ورشو راه یابد. تعداد کسانی که این سعادت را داشتند زیاد نبود. اوتو والتر، کارشناس فن چاپ [لیتوگراف] در لنینگراد، که از ۱۹۰۸ در روسیه اقامت داشت، در چهارم مارس ۱۹۳۷ به برلین رفت. او در برلین خود را از پنجره سالن انتظار اقامتگاه خویش به پایین انداخت و خودکشی کرد.

در پایان ماه مارس ۱۹۳۷ فون درشولنبرگ سفیر آلمان دو فهرست جدید از آلمانیهای بازداشت شده را ارائه کرد که استرداد آنها خواسته شده بود. در بین ۶۷ نام مندرج در این فهرستها نام چندین نفر از ضد فاشیستها، از جمله کورت نیکسدورف به چشم می‌خورد. در پاییز ۱۹۳۷ مذاکرات به یک نقطه عطف رسید: شورویها، همان‌گونه که نمایندگان آلمانیها خواسته بودند، با سرعت بخشیدن به اخراجها موافقت کردند. (۳۰ مورد آن از قبل انجام شده بود). در نوامبر و دسامبر ۱۹۳۷ یک صد و چهل و هشت آلمانی اخراج شدند. در ۱۹۳۸ تعداد اخراج شدگان ۴۴۵ نفر بود. اخراج شدگانی که در بین آنها اعضای سازمان حزب سوسیالیست اتریش نیز وجود داشتند به مرز لهستان یا لتونی و بعضی اوقات نیز به مرز فنلاند برده شده و در آنجا بلافاصله از طرف نمایندگان آلمان توقیف می‌شدند. در پاره‌ای موارد، مانند مورد کمونیست اتریشی، پاول مایزل[1] در ماه مه ۱۹۳۸، فرد اخراج شده با عبور از خاک لهستان به مرز اتریش برده‌شده، به گشتاپو تحویل شد. پاول مایزل یهودی بعدها در آشویتس جان باخت.

این تفاهم عمیق بین آلمان ناسیونال سوسیالیست و روسیه شوروی، بر قراردادهای سال ۱۹۳۹ شوروی و آلمان، «که در آنها یکسان بودن واقعی ماهیت سیستمهای خودکامه، خود را نشان می‌دهد» (یورگ سمپرون[2])، پیشی می‌گیرد. با امضای این قراردادها، اخراجها با شرایط بسیار غم‌انگیزتری انجام گرفت. پس از نابودی لهستان به وسیله هیتلر و استالین، این دو قدرت از یک مرز مشترک برخوردار شدند که اجازه می‌داد اخراج شدگان را از زندانهای شوروی، مستقیم به زندانهای آلمان منتقل کنند. از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ از این طریق، و برای اثبات حسن نیت شورویها نسبت به متحد جدید خود، بین دویست تا سیصد کمونیست آلمانی به گشتاپو مسترد شدند. در ۲۷ نوامبر ۱۹۳۹ توافقنامه‌ای بین دو طرف به امضا رسید. در پی امضای این توافقنامه، از نوامبر ۱۹۳۹ تا ماه مه ۱۹۴۱، ۳۵۰ نفر مسترد شدند، که در بین آنها ۸۵ اتریشی وجود داشت. فرانتس کوریچونور[3]، یکی از بنیانگذاران حزب کمونیست اتریش، که بعدها مسؤول بین‌الملل سرخ اتحادیه‌ها شد، از جملهٔ آنها بود. او پس از انتقال اجباری به مناطق مرتفع شمالی، در اختیار گشتاپو لوبلین قرار گرفت، به وین برده شد و پس از شکنجه در ۱۹۴۱ در آشویتس اعدام شد.

مراجع صلاحیت‌دار شوروی به هیچ وجه تبار یهودی تعدادی از اخراج شدگان را مراعات

1. Paul Meinsel 2. Jorge Semprun 3. Franz Koritschoner

نکردند. هانس والترداوید[1]، آهنگسار و رهبر ارکستر و عضو حزب کمونیست آلمان به گشتاپو مسترد شد و در ۱۹۴۲ در اردوگاه کار اجباری مایدانک[2] با گاز سمی کشته شد. موارد دیگری نیز وجود دارد: آلکساندر وایسبرگ[3] فیزیکدان جان به در برد و بدین ترتیب موفق به نگارش خاطرات خود شد. مارگارته ــ بوبر ــ نویمان[4] شریک زندگی هاینتس نویمان، که از کادر رهبری حزب کمونیست آلمان کنار زده شده، سپس به اتحاد شوروی مهاجرت کرده بود، نیز از این تفاهم باورنکردنی بین ناسیونال سوسیالیستها و شورویها گزارش می‌دهد. او به همراه تعدادی از همدردان خود، و پس از انتقال اجباری به کارگاندا در سیبریه، در فوریه ۱۹۴۱ به گشتاپو مسترد شد. این «مبادله» به زندانی شدن او در راونزبروک[5] انجامید.

بر روی پل برست ــ لیتوفسک

«در ۳۱ دسامبر ۱۹۳۹ ساعت شش صبح ما را بیدار کردند[...] ما لباس پوشیده، اصلاح کرده بودیم و می‌بایست چند ساعت در سالن انتظار بمانیم[...] یک کمونیست مجارستانی، یهودی به نام بلوخ[6]، پس از سقوط کمون ۱۹۱۹ از بوداپست به آلمان گریخته بود. در آنجا با مدارک شناسایی جعلی آلمانی زندگی کرده، به خدمت در حزب ادامه داده بود. او بعدها توانسته بود با همان مدارک شناسایی جعلی به روسیه مهاجرت کند. او را نیز بازداشت کرده بودند و با وجود اعتراضهایی که می‌کردباید به گشتاپوی آلمان تحویل داده می‌شد.[...] اندکی قبل از نیمه شب اتوبوسی که باید ما را به ایستگاه راه‌آهن می‌برد، رسید[...] در شب سال نو ۱۹۴۰-۱۹۳۹ قطار به حرکت درآمد. این قطار هفتاد انسان سرخورده را به خانه بازمی‌گرداند[...] ما از داخل لهستان ویران شده عبور می‌کردیم و به طرف برست ــ لیتوفسک در حرکت بودیم. سر پل، تشکیلات آن سیستم خودکامه دیگر در اروپا، یعنی گشتاپو، انتظار ما را می‌کشید.

(الکساندر وایس برگ ــ سیبولسکی، هکسنزآبات[7]، فرانکفورت، ۱۹۵۱ ص ۶۹۷. ادامه آ.وایسبرگ توانست از زندان نازیها بگریزد. او به شورشیان لهستانی پیوست و درکنار آنها جنگید در پایان جنگ به سوئد و سپس به انگلستان رفت).

«سه نفر از عبور از پل خودداری کردند: یهودی مجارستانی به نام بلوخ، جوان کارگر کمونیستی که از سوی نازیها محکومیت یافته بود، و یک معلم، که نام او را فراموش کرده‌ام. این سه نفر رابه روی پل راندند و عبور دادند. اس.اس‌ها به مرد یهودی توجه خاص داشتند. ما را سوار قطار کردند که ما را به لوبلین آورد.[...] در لوبلین ما به گشتاپو تحویل داده شدیم. در آنجا متوجه شدیم که فقط ما به گشتاپو مسترد نشده بودیم، بلکه مدارک مربوط به ما را نیز ان.کا.و.د. به اس.اس تسلیم کرده بود. برای مثال در پروندهٔ من، ضمن نکات

---

1. Hans Walter David
2. Majdanek
3. Alexander Waissberg
4. Margarete Buber-Neumann
5. Ravensbrueck
6. Bloch
7. Hexensabbatt. نام کتاب به معنای «آشفتگی بسیار زیاد» است ـ م.

دیگر، درج شده بود که من همسر نویمان هستم و نویمان یکی از منفورترین آلمانیها از نظر آلمانهای نازی است...»
(مـارگارته.بـوبر ـــ نـویمان "Déposition au prolé Krachenko contre les Letters Franciasos. 1949. Le jeune parque"
چهاردهمین روز محاکمه ۲۳ فوریه ۱۹۴۹، صورتجلسه تندنویسی شده» ــ
مارگارته بوبر ــ نویمان پس از بازداشت در ۱۹۳۷ به سیبریه منتقل شد، بـه نـازیها تحویل داده شد و در اردوگاههای کار اجباری نازیها در راونزبروک تا زمان آزادی خود در آوریل ۱۹۴۵ زندانی بود).

چرخ دندهٔ ترور، همزمان با کمونیستهای آلمانی، کادرهای حزب کمونیست در فلسطین، از جمله تعداد زیادی از مهاجران لهستان را نیز در خود گرفت. یوزف برگر[1] (۱۹۷۸-۱۹۰۴)، دبیر حزب کمونیست فلسطین از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۹، در ۲۷ فوریه ۱۹۳۵ دستگیر شد و ابتدا پس از برگزاری بیستمین کنگره حزب کمونیست در ۱۹۵۶ آزاد شد. جان به در بردن او یک استثنا بود. بسیاری دیگر از اعضای فعال حزب در زمانهای مختلف اعدام شده، یـا در اردوگـاهها نـاپدید شدند. ولف آوربوخ[2]، که مدیر کارخانه تراکتورسازی در روستف در کنارهٔ رودخانه دُن بود، در ۱۹۳۶ بازداشت و در ۱۹۴۱ اعدام شد. سـیاست سـیستماتیک از بـین بـردن اعـضای حـزب کمونیست فلسطین و یا اعضای گروههای سوسیالیست ــ صهیونیستی، که به اتحاد شـوروی آمده بودند، به سیاست شوروی نسبت به اقلیت یهودی، و تأسیس بیروبیدزخان، که رهبران آن به دادگاه کشانده شدند، مربوط می‌شود. پروفسور یوزیف لیـبربرگ[3]، رییس کـمیته اجـرایی بیروبیدزخان، به عنوان «دشمن خلق» افشا شد. پس از او کادرهای دیگر منطقه خودمختار که مناصبی را در اختیار داشتند، سرکوب شدند. ساموئل آوگورسکی[4] (۱۹۴۷-۱۸۸۴) به عضویت مرکز ادعایی یهودی ــ فاشیستی متهم شد. تمامی بخش یهودی حزب روسیه (یوزکیا[5]) متلاشی شد. هدف مورد نظر، تخریب نهادهای یهودی بود؛ در حالی که حکـومت شـوروی بـه طـور همزمان در جهت حمایت از شخصیتهای یهودی در خارج از قلمرو اتحاد شوروی تلاش می‌کرد.

یکی از گروههایی که از ترور به مراتب آسیب بیشتری دید، گروه کمونیستهای لهستانی بود. آنها در آمار سرکوب بلافاصله بعد از روسها در مقام دوم قرار دارند. در حقیقت حزب کمونیست لهستان در یک رأی‌گیری بخش کادرهای کمیته اجرایی کمینترن، که مقدمات آن به سرعت فراهم شده بود، در ۱۶ ماه اوت ۱۹۳۸ به طور رسمی منحل شد، که بسیار غیرعادی بـود. اسـتالین همواره به حزب کمونیست لهستان ــ کـه دربـارهٔ آن گـفته مـی‌شد کـه ایـن حـزب دسـتخوش

1. Joseph Berger
2. Wolf Averbuch
3. Joseif Liberberg
4. Samuel Augurski
5. Jewskija

انحرافهای گوناگون، مکرر و پشت سر هم بوده است ــ سوءظن داشت. شمار زیادی از رهبران کمونیستهای لهستانی به دایره افرادی، که قبل از ۱۹۱۷ به لنین بسیار نزدیک بودند، تعلق داشتند؛ و بدون حمایت و حفاظت حقوقی در اتحاد شوروی زندگی می‌کردند. در ۱۹۲۳ حزب کمونیست لهستان آشکارا به حمایت از تروتسکی برخاست. در غروب روز قبل از مرگ لنین، رهبری حزب کمونیست لهستان قطعنامه‌ای را در حمایت از اپوزیسیون تصویب کرده بود. سپس «لوکزامبورگیسم» آن مورد انتقاد قرار گرفت. در پنجمین کنگره کمینترن، ژوئن و ژوئیه ۱۹۲۴، استالین کادری را که تا آن زمان حزب کمونیست لهستان را رهبری می‌کرد از بین برد ــ آدولف وارسکی[1]، ماکسیمیلیان والِکی[2] و ورا کوستِروا ــ کوخچوا[3] ــ که نخستین قدم برای در دست گرفتن کنترل و نظارت بر آن حزب از طریق کمینترن بود. سپس حزب کمونیست لهستان به عنوان کانونی از تروتسکیسم افشا شد. این فراخوانی کوتاه مدت در جهت حفظ نظم و انضباط، نمی‌تواند به تنهایی علت و روشنگر پاکسازی شدیدی باشد که این حزب را، که بسیاری از رهبران آن تبار یهودی داشتند، دربرگرفت. در اینجا باید از ماجرای سازمان نظامی لهستان در ۱۹۳۳ نیز یاد کرد. (به مقاله آندرتسی پاکوفسکی مراجعه شود). ضرورت دارد که مطلب زیر به ذهن سپرده شود: سیاست کمینترن می‌کوشید به بخش لهستانی خود سیاستی را که به طور کامل در جهت تضعیف حکومت لهستان، و در راستای منافع اتحاد جماهیر شوروی و آلمان بود، تحمیل کند. این فرضیه را که براساس آن، علت حذف حزب کمونیست لهستان قبل از هر چیز در این ضرورت نهفته بود که مقدمات امضای قرارداد آلمان ــ شوروی فراهم آید، باید جدی گرفت. چگونگی توجه استالین به این امر نیز بر همین نکته دلالت دارد: او ــ با کمک تشکیلات کمینترن ــ شرایط را به گونه‌ای فراهم آورد که تک‌تک قربانیان او به مسکو بازگردند، و مراقبت می‌کرد که حتی‌المقدور تعداد کمتری از چنگ او بگریزند. آنهایی که در زندانهای لهستان بودند، نظیر ولادیسلاو گومولکا، زنده ماندند.

در فوریه ۱۹۳۸ نشریه «مکاتبه مطبوعاتی بین‌المللی» کمینترن، که هر چهارده روز یک بار منتشر می‌شد، با نام جی.سویسیکی[4] مجموعه حزب کمونیست لهستان را مورد اتهام قرارداد. در طول پاکسازی آغاز شده در ژوئن ۱۹۳۷ ــ دبیر کل، یولیان لِنسکی[5] به مسکو فراخوانده شده بود و بلافاصله ناپدید شد ــ دوازده عضو کمیته مرکزی، شمار زیادی از رهبران درجه دوم و چندین صد نفر از اعضا حذف شدند. پاکسازی به لهستانیها در بریگادهای بین‌المللی نیز تسری پیدا کرد: مسؤولان سیاسی بریگادهای دمبروفسکی[6]، کاتسیمرتس چیخوفسکی[7]، و گوستاو رایشر[8] در بازگشت به مسکو بلافاصله دستگیر شدند. ابتدا در ۱۹۴۲ استالین ضرورت برپایی دوبارهٔ حزب

1. Adolf Warski
2. Maximilian Walecki
3. Wera Kostrewa-kochtchva
4. J.Swiecicki
5. Julian Lénsky
6. Dombrowski
7. Kazimerz Cichowski
8. Gustav Reicher

کمونیست لهستان، با نام: حزب کارگری لهستان را تشخیص داد. این حزب می‌بایست هستهٔ اصلی یک دولت آتی و جیره‌خوار او را تشکیل دهد و حریف و رقیب دولت قانونی، که به لندن گریخته بود، باشد.

کمونیستهای یوگسلاوی نیز از ترور استالینی رنج بسیار کشیدند. حزب کمونیست یوگسلاوی در ۱۹۲۱ ممنوع و مجبور شده بود تشکیلات خود را به خارج از کشور منتقل کند، از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۶ به وین، از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ به پاریس. با این حال هستهٔ اصلی آن از بعد از ۱۹۲۵ به طور عمده در مسکو مستقر بود. نخستین هسته مهاجران یوگسلاویایی در محیط پیرامون دانشجویان دانشگاه کمونیستی اقلیتهای ملی، دانشگاه کمونیستی «سوردلف» و مدرسه بین‌المللی لنین تشکیل شد، و طولی نکشید که از طریق موج جدید مهاجرانی که به دنبال استقرار، دیکتاتوری شاه الکساندر به وجود آمد، تقویت شد. در سالهای دههٔ سی بین دویست تا سیصد کمونیست یوگسلاویایی در اتحاد شوروی می‌زیستند که در سازمان‌های بین‌المللی، به خصوص در کمینترن و بین‌الملل جوانان کمونیست، بسیار فعال بودند. روشن است که آنها به دلیل این فعالیتها، با حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی تماس نزدیک داشتند.

آنها، به علت برخوردهای فراوانی که بین گروههای مختلف همفکر، که برای کسب رهبری حزب با یکدیگر مناقشه می‌کردند، درمی‌گرفت، از شهرت بدی برخوردار شدند. در این شرایط موارد دخالت سرپرستی کمینترن پیوسته بیشتر و خشن‌تر می‌شد. در اواسط سال ۱۹۲۵ در دانشگاه کمونیستی اقلیتهای ملی، که دانشجویان یوگسلاویایی آن، که بیشتر به اپوزیسیون گرایش داشتند، با مدیره دانشگاه، ماریا.جی. فرومکینا[۱]، به مخالفت برخاسته بودند، یک «چیستکا»، یعنی یک بازرسی و پاکسازی، انجام گرفت. چند تن از دانشجویان اخراج شدند و چهار تن از آنان (آنته سیلگا، دِاولیک[۲]، دِراگیک[۳] و اِبرلینگ[۴]) دستگیر و به سیبریه تبعید شدند. در ۱۹۳۲ پاکسازی جدیدی در درون حزب کمونیست یوگسلاوی انجام گرفت و شانزده نفر از اعضای فعال حزب اخراج شدند.

پس از قتل کیروف کنترل مهاجران خارجی شدیدتر شد. در پاییز ۱۹۳۶ تمامی اعضای فعال حزب کمونیست یوگسلاوی، قبل از آنکه دامنهٔ ترور به آنها نیز تسری یابد، مورد بررسی مجدد قرار گرفتند. سرنوشت مهاجران سیاسی، که در مقایسه با سرنوشت کارگران گمنام اطلاعات بیشتری در مورد آنها وجود دارد، دستگیری و ناپدید شدن هشت منشی کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی، پانزده تن دیگر از اعضای کمیته مرکزی و ۲۱ تن از منشیان سرپرستیهای بخش و یا محل را شامل می‌شود. یکی از منشیان حزب کمونیست، سیما مارکوویچ[۵]، که مجبور به فرار به اتحاد شوروی شد، قبل از دستگیری در ژوئیه ۱۹۳۹، در آکادمی علوم کار

---

1. Maria.J. Frumkina 2. Deolic 3. Dragic
4. Eberling 5. Sima Markowic

می‌کرد. او را به ده سال کار اجباری و ممنوعیت هر نوع تبادل نامه محکوم کردند. او در زندان مرد. تعدادی دیگر، نظیر برادران ویوویک[1]، رادومیر[2] (عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست) و گرگور[3] (عضو کمیته مرکزی اتحادیه جوانان)، درجا اعدام شدند. برادر آنها وُیا[4]، مسؤول اسبق بین‌الملل جوانان کمونیست، در ۱۹۲۷ با تروتسکی اظهار همبستگی کرده بود و ناپدید شد. دستگیری برادران او پس از دستگیری وی انجام گرفت. میلان گورکیک[5]، دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۷، متهم شد که یک سازمان ضد شوروی در درون بین‌الملل تأسیس کرده و «گروهی از تروریستها را در درون کمینترن رهبری کرده است، با سازمانی به سرپرستی کنورین و پیاتنیتسکی».

در اواسط دهۀ شصت حزب کمونیست یوگسلاوی به حدود یک صد نفر از قربانیان سرکوب اعاده حیثیت کرد، اما هیچ گونه بررسی منظمی انجام نشد. به یقین آغاز چنین بررسیهایی به گونه‌ای غیرمستقیم پرسش مربوط به سرنوشت قربانیان سرکوب انجام گرفته علیه پارتیزانهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در یوگسلاوی، پس از جدایی دو کشور در ۱۹۴۸، را مطرح می‌کرد. و این بررسی در درجه نخست بر این نکته تأکید می‌کرد که صعود تیتو (یوزیپ بروز) به قله حزب در ۱۹۳۸ به دنبال یک پاکسازی بسیار خونبار انجام گرفت. این واقعیت که تیتو در ۱۹۴۸ در برابر استالین قد علم کرد، به هیچ وجه او را از مسؤولیت پاکسازیهای سالهای دهۀ سی مبرا نمی‌دارد.

شکار تروتسکیستها

پس از آنکه استالین صفوف کمونیستهای خارجی را در اتحاد شوروی به حداقل رساند، به «دگراندیشان» که در خارج از کشور زندگی می‌کردند هجوم برد. در این راستا ان.کا.و.د فرصتی یافته بود تادر سراسر جهان قدرت گسترده خود را به نمایش گذارد.

یکی از پر سر و صداترین این موارد مربوط به ایگناس رایس[6]، با نام واقعی ناتان پورتسکی بود. رایس یکی از یهودیان جوان انقلابی برخاسته از جنگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴، از آن گونه که اروپای وسطی در شمار زیادی شناخت و کمینترن در شمار زیاد به خدمت گرفت، بود. او به عنوان شورانندۀ حرفه‌ای در شبکۀ مخفی کار می‌کرد و مأموریتهای محوله به خود را آن چنان به خوبی انجام داده بود که در ۱۹۲۸ به افتخار دریافت نشان «پرچم سرخ» نایل آمد. او در بعد از ۱۹۳۵ به وسیله ان.کا.و.د. که کنترل تمامی بخشهای خارجی را به عهده گرفته، و جاسوسی در آلمان را زیر نظر داشت، «به خدمت گرفته شد». نخستین محاکمه بزرگ مسکو به شدت بر رایس اثر گذاشت

---

1. Vujovic
2. Radomir
3. Gregor
4. Voja
5. Milan Gorkic
6. Ignaz Reiss (Nathan Poretzki)

و تصمیم به بریدن از استالین را گرفت. از آنجا که او «نظم درون سازمانی» را می‌شناخت، با دقت به تهیه مقدمات خروج خود [از کمینترن] پرداخت، و در ۱۷ ژوئیه نامه‌ای را خطاب به کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی منتشر کرد که در آن علت تصمیم خود را بیان کرده، به استالین و استالینیسم نیز حمله کرده بود: این «آمیزهٔ مرکب از بدترین نوع فرصت‌طلبی ـ یک فرصت‌طلبی بی‌اصول ـ خون و دروغ ممکن است تمامی جهان را مسموم سازد و باقیمانده‌های جنبش کارگری را هم به نابودی تهدید کند». رایس به طور همزمان پیوستن خود رابه تروتسکی اعلام کرد. او با این اقدام، بدون آنکه خود بداند، حکم مرگ خویش را امضا کرد. ان.کا.و.د. بلافاصله شبکه‌ای را در فرانسه بسیج کرد و موفق به یافتن رایس در سوئیس شد و در آنجا او را به دام انداختند. او در غروب روز چهارم سپتامبر، و در حالیکه یکی از مأموران زن ان.کا.و.د. با استفاده از یک بسته شکلات سعی در به قتل رساندن همسر و فرزند او داشت، با گلوله‌های دو نفر از کمونیستهای فرانسوی سوراخ سوراخ شد. با وجود تحقیقات بسیار گسترده‌ای که در سوئیس و فرانسه انجام گرفت، قاتلان و همدستان آنها هیچ گاه شناسایی و یا محکوم نشدند. تروتسکی بلافاصله ژاک دوکلوس، یکی از دبیران حزب کمونیست فرانسه را در جریان امر قرار داد و از منشی خود، یان فان هایه‌نورت[1]، خواست تلگرام زیر را جهت رییس دولت فرانسه ارسال کند. «در موضوع قتل ایکناس رایس/ دزدی بایگانیهای من و جنایتها مشابه به من اجازه بده بر ضرورت اینکه حداقل از ژاک دوکلوس نایب رییس مجلس شورا و مأمور اسبق گ.پ.او، به عنوان شاهد بازپرسی به عمل آید، اصرار ورزم».

دوکلوس در آن دوران، از ژوئن ۱۹۳۶ نایب رییس مجلس شورا بود، و آثاری نیز بر آن تلگرام مترتب نشد.

قتل رایس بی‌تردید واقعه‌ای پرسروصدا بود، اما از زمره اجزای یک طرح وسیع حذف علیه تروتسکیستها به شمار می‌رفت. این تشخیص که تروتسکیستها همانند بسیاری دیگر در اتحاد شوروی از بین برده شدند، آنقدرها باعث تعجب و حیرت نمی‌شود. در مقابل، این واقعیت که سرویسهای مخفی با چه سرسختی، مخالفان در خارج از کشور و گروههای تروتسکیستی را، که در کشورهای مختلف به وجود آمده بودند، حذف فیزیکی کردند، غافلگیرکننده است. نفوذ تدریجی و صبورانه به داخل این گروهها مبنای این اقدام را تشکیل می‌داد.

در ژوئیه ۱۹۳۷ رودلف کلمنت[2]، دبیر سازمان بین‌المللی اپوزیسیون تروتسکیستی، ناپدید شد. در ۲۶ ماه اوت همان سال یک جسد بدون سر و پا از رودخانه سن گرفته شد و طولی نکشید که به عنوان جسد کلمنت شناسایی شد. پسر خود تروتسکی، لئو سِدوف[3] در ۱۶ فوریه ۱۹۳۸ به علت عواقب ناشی از یک عمل جراحی فوت کرد. مرگ بسیار مشکوک او موجب شد که بستگان وی امکان یک قتل سازمان داده شده از طرف سرویس مخفی شوروی را از نظر دور

1. Jan van Heije noort 2. Rudolf Klement‘ 3. Leo Sedow

ندارند. در مقابل، پاول سودوپلاتف[1] در خاطرات خود اطمینان می‌دهد که سرویس مخفی شوروی در این امر دخالتی نداشته است. با این حال ان.کا.و.د. سدوف را به شدت زیر نظر داشت. مارک زبوروفسکی[2] که رابطه بسیار نزدیک با او داشت، مأموری بود که به درون جنبش تروتسکیستی نفوذ داده شده بود.

لوئی آراگون[3] Prélude autemps des Cerises

(سرآغاز موسم کلیسا ــ من در ستایش گ.پ.او، که اکنون، در حال حاضر در فرانسه شکل می‌گیرد آواز می‌خوانم / من در ستایش گ.پ.او، می‌خوانم. فرانسه به گ.پ.او، نیاز دارد / من در ستایش مأموران گ.پ او آواز می‌خوانم: آنها در همه‌جا هستند و در هیچ کجا حضور ندارند / من خواستار گ.پ.او هستم تا زنگ پایان یک جهان را به صدا درآورم / خواستار گ.پ.او بشوید تا زنگ پایان یک جهان را به صدا درآورید / تا از آنهایی دفاع کنید که به آنها خیانت شده است / تا از آنهایی دفاع کنید که همیشه به آنها خیانت می‌شود / شما که سرکوب می‌شوید و شما که کشته می‌شوید، شما خواستار گ.پ.او شوید / خواستار یک گ.پ.او. شوید / شما به یک گ.پ.او نیاز دارید / زنده باد گ.پ.او تصویر دیالکتیک قهرمانی / تصویر شجاعتی که بتواند با تصویر احمقانه خلبانان برابری کند / که نادانان آنها را قهرمان می‌پندارند / هنگامی که پوزه آنها را بر خاک می‌فشارند / زنده باد گ.پ.او تصویر حقیقی عظمت ماتریالیستی / زنده باد گ.پ.او ضد خدا «جیاپ خدا» و «مارسی‌یز» / زنده باد گ.پ.او ضد پاپ و شپشها / زنده باد گ.پ.او خصم تسلیم بانکها / زنده باد گ.پ.او خصم مانورها در شرق /زنده باد گ.پ.او ضد خانواده / زنده باد گ.پ.او ضد قوانین ننگین / زنده باد گ.پ.او ضد سوسیالیسم نوع کابالرو، بن‌کور، مک رونالد، تورگیبل / زنده باد گ.پ.او خصم دشمنان پرولتاریا / زنده باد گ.پ.او.

نقل شده از ژان مالاکه[4]، Le nommé Louis Aragon ou le Patriote Professionnel/ ضمیمه "Masses" فوریه ۱۹۴۷

از سوی دیگر سودوپلاتف اقرار کرده است که در مارس ۱۹۳۹ از طرف شخص بریا و استالین مأموریت قتل تروتسکی به او محول شده است. استالین به او گفت: «تروتسکی، باید طی یک سال، و قبل از آغاز غیر قابل اجتناب جنگ، نابود شود[...]» و اضافه کرد: «شما مستقیماً تحت امر رفیق بریا قرار دارید و تنها به او، نه به هیچ کس دیگر گزارش خواهید داد. اما مسؤولیت

1. Pawel Sudoplatow
2. Mark Zborowski
3. Louis Aragon
4. Jean Malaqueis

تام این مأموریت برعهدهٔ خود شماست». یک نوع شکار جرگه[1] سرسختانه و بی‌وقفه از طریق پاریس، بروکسل و ایالات متحده آمریکا تا مکزیک، که رییس انترناسیونال چهارم در آنجا زندگی می‌کرد،آغاز شد. مأموران سودوپلاتف با حمایت حزب کمونیست مکزیک، یک سوءقصد اولیه در ۲۴ ماه مه را طرح‌ریزی کردند، که تروتسکی به گونه‌ای معجزه‌آسا از آن نجات یافت. سودوپلاتف با نفوذ دادن رامون مرکادر[2] در لوای یک نام مستعار، وسیله از بین بردن تروتسکی را پیدا کرد. مرکادر توانسته بود اعتماد یک خانم هوادار تروتسکی را، که قادر به برقراری تماس با «پیرمرد» بود، به خود جلب کند. تروتسکی هیچ گونه سوءظنی پیدا نکرد و آماده بود تا او را بپذیرد و نظر خود را دربارهٔ مقاله‌ای که او در دفاع از شخص خود، دفاع یک انقلابی، نگاشته بود، به او اعلام کند. مرکادر یک چکش یخ‌شکن را بر سر او کوبید. تروتسکی که به سختی مجروح شده بود فریاد بلندی کشید. همسر و محافظان شخصی او به مرکادر، که پس از انجام کار، بدون آنکه قادر به هیچ حرکتی باشد، در سر جای خود ایستاده بود، حمله کردند. تروتسکی صبح روز بعد درگذشت.

تروتسکی که به خوبی می‌دانست که کمینترن ابتدا تحت تسلط گ.پ.او، و سپس ان.کا.و.د. قرار داشت، در هم تنیدگی احزاب کمونیست، بخشهای کمینترن و سرویس‌های ان.کا.و.د. را مورد انتقاد قرار می‌داد. او در ۲۷ ماه مه ۱۹۴۰، سه روز پس از نخستین سوءقصد به او، در نامه‌ای خطاب به دادستان کل مکزیک نوشت: «سازمان گ.پ.او در خارج از اتحاد شوروی روشها و سنتهای ثابتی دارد. گ.پ.او برای اقدامهای خود به استتار قانون یا نیمه قانونی، و برای جذب و استخدام مأموران خود به محیطی مناسب نیاز دارد. آنها این محیط و این حفاظ را در به اصطلاح «احزاب کمونیست» پیدا می‌کنند». او در آخرین متنی که تحریر کرد و آن متن نیز به سوءقصد ۲۴ ماه مه مربوط بود، به گونه‌ای مشروح به عملیاتی می‌پردازد که نزدیک بود به قربانی شدن او منجر شود. از نظر او گ.پ.او (او همواره از این نام که سرویس مخفی شوروی در ۱۹۲۲ و در زمان ریاست خود او داشت، استفاده می‌کرد) «ارگان اصلی قدرت استالین» یعنی «ابزار کنترل تمام عیار» در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به شمار می‌رفت که در آنجا «روحیه فرمانبرداری و اطاعت و بدگمانی به گونه‌ای در مجموعهٔ کمینترن گسترش یافته است که جنبش کارگری را تا مغز استخوان آن مسموم می‌کند». او به طور مشروح به این جنبهٔ موضوع می‌پرداخت، زیرا بسیاری مسائل در سطح احزاب کمونیست از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود: «گ.پ.او و کمینترن از نظر سازمانی با یکدیگر متفاوتند، با این حال به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر با یکدیگر مربوطند، آنها از یکدیگر تبعیت می‌کنند و این کمینترن نیست که به

---

۱. شکار جرگه: به گونه‌ای شکار گفته می‌شود که حیوان مورد نظر به وسیله تعداد زیادی از افراد، که با ایجاد سروصدا او را می‌ترسانند به نقطه‌ای که شکارچی در انتظار نشسته است هدایت و رانده می‌شود.ـم.

2. Ramon Morcader

گ.پ.او. دستور می‌دهد، بلکه برعکس، گ.پ.او کاملاً بر کمینترن تسلط دارد».

این تجزیه و تحلیل که بر شمار زیادی از عناصر تکی تکیه دارد، نتیجهٔ تجربه‌های دوگانه تروتسکی بود: تجربه‌هایی که او به عنوان رهبر حکومت شوروی، که در حال شکل گرفتن بود، به دست آورده و تجربه‌هایی که به عنوان تبعیدی، و کسی که قاتلانی، که نام آنها امروزه کاملاً شناخته شده است، در سرتاسر جهان او را تعقیب می‌کردند، کسب کرده بود. روشن بود که موضوع به شعبهٔ مأموریتهای ویژه که در ۱۹۳۶ به وسیله نیکلای یشوف به وجود آمد، مربوط می‌شد: سرگی اشپیگل گلاس[1]، که موفق نشد، پاول سودوپلاتف (تاریخ فوت ۱۹۹۶) و ناوم آیتینگون[2] (تاریخ فوت ۱۹۸۱)، که با توجه به دستیاران و کمک کاران فراوانی که داشتند، توفیق یافتند.

به برکت تحقیقات و بررسیهایی که به وسیلهٔ یولیان گورکین در محل انجام شد و بعدها دوباره از سر گرفته شد، با عمده‌ترین مسائل مربوط به قتل تروتسکی در ۲۰ ماه اوت ۱۹۴۰ در مکزیک، آشنایی حاصل است. ضمناً دستور دهندهٔ قتل جای هیچگونه شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذارد: آنهایی که مسؤولیت مستقیم داشتند، شناخته شده بودند، این اطلاعات به تازگی به وسیله سودوپلاتف مورد تأیید قرار گرفته است. یائیم رامون مرکادر دِل ریو پسر کاریداو مرکادر، یک زن کمونیست، بود که از مدتها قبل برای سرویسهای مخفی کار می‌کرد و معشوقهٔ ناوم آیتینگون شد. مرکادر خود را با نام ژاک مونارد[3] به تروتسکی معرفی کرده بود. ژاک مونارد واقعی وجود داشت و در ۱۹۶۷ در بلژیک درگذشت. مونارد در اسپانیا جنگیده بود و احتمالاً گذرنامه او در اسپانیا به وسیله سرویسهای مخفی شوروی «قرض گرفته شده بود»، مرکادر از نام جاکسون[4] نیز استفاده می‌کرد که یک کانادایی بود و در بریگادهای بین‌المللی جنگیده، در جبهه فوت کرده بود و احتمال به دست آوردن گذرنامه او وجود داشت. رامون مرکادر در ۱۹۷۸ در هاوانا، که فیدل کاسترو او را به آنجا دعوت کرده بود تا به عنوان مشاور در وزارت کشور کوبا کار کند، فوت کرد. او که روزگاری به خاطر خدمات خود به دریافت نشان لنین مفتخر شده بود، بی‌سر و صدا و بدون هیچ تشریفاتی در مسکو به خاک سپرده شد.

شکار تروتسکیستها، حتی پس از آنکه استالین آخرین رقیب سیاسی خود را از بین برد، متوقف نشد. نمونه فرانسوی برای توصیف رفتار کمونیستها در برابر اعضای سازمانهای کوچک تروتسکیستی، نمونه‌ای بسیار گویاست. به یقین غیر محتمل نیست که در طول دوران اشغال فرانسه، کمونیستها اسرار تروتسکیستها را نزد پلیس فرانسه و یا آلمان فاش کرده باشند.

تروتسکیستها در زندانهای فرانسه و اردوگاههای ویشی به گونه‌ای سیستماتیک به انزوا

---

1. Sergej Spiegelglass
2. Naum Eitingon
3. Jacques Monard
4. Jackson

کشانده می‌شدند. به قرارگزارش میشل بلوخ[۱]، فرزند ژان ریشارد بلوخ[۲] نویسنده، ژرارد بلوخ[۳] در نونترون (دورون)[۴] قربانی تنفر گروه کمونیستها شد و او را از خود طرد کردند. پس از این امر ژرارد بلوخ به زندان آیسه[۵] آورده شد. در آنجا یک معلم کاتولیک او را مطلع کرد که گروه کمونیست زندان تصمیم گرفته بودند او را در شب خفه کنند.

در این محیط مالامال از نفرت کور، ماجرای «ناپدید شدن» چهار تروتسکیست، از جمله پیترو تِرسو[۶] بنیانگذار حزب کمونیست ایتالیا، در اتحادیه نیروهای مقاومت فرانسه «ودلی[۷]» که در اوت‌لوآر[۸] استقرار یافته بود، از اهمیت تام برخوردار می‌شود. پنج مبارز تروتسکیست که همراه با همقطاران کمونیست خود صبح روز اول اکتبر ۱۹۴۳ از زندان پوین ولِی[۹] گریخته بودند از طرف این اتحادیه مقاومت کمونیستی «پذیرفته شدند». یکی از آنها آلبرت دی‌ماتیه[۱۰]، به گونه‌ای تصادفی از رفقای خود جدا شد. او تنها فرد از این گروه پنج نفره است که زنده مانده است. ترسو، پیرسالینی[۱۱]، ژان ربول[۱۲] و آبراهام سادک در اواخر ماه اکتبر و پس از محاکمه در یک دادگاه صوری اعدام شدند. «شهود» و عاملانی که هنوز حیات دارند گزارش می‌دهند که این فعالان حزبی متهم شده بودند که درصدد بودند «آب را در اردوگاه مسموم کنند»، یک اتهام قرون وسطایی که به تبار یهودی تروتسکی (که پسر خود او، سرگی، در مسکو اتحاد شوروی به طرح‌ریزی اقدام مشابهی متهم شد) و حداقل یکی از زندانیان اتحادیه (آبراهام سادک[۱۳]) اشارت دارد. جنبش کمونیستی با این اقدام نشان داد که در برابر سقوط به ورطهٔ یهودستیزی ناشیانه، مصونیت نداشت. از چهار تروتسکیست یاد شده قبل از اعدام عکس گرفتند تا احتمالاً شناسایی آنها را به وسیلهٔ مراجع بالاتر حزب کمونیست فرانسه امکان‌پذیر سازند، و آنها را مجبور کردند زندگینامهٔ خود را بنویسند.

کمونیستها برای از بین بردن فیزیکی رقیبان بعدی خود، حتی در داخل اردوگاههای کار اجباری نازیها نیز از فعالیت دست نکشیدند. آنها در آنجا نیز از مناصبی که در سلسله مراتب اداری اردوگاهها به دست می‌آوردند حداکثر استفاده را در این زمینه به عمل می‌آورند. مارسل بوفرر[۱۴]، رییس حزب بین‌المللی کارگران برتانی[۱۵] که در اکتبر ۱۹۴۳ دستگیر و به بوخن والد انتقال داده شد، از طرف نگهبان کمونیست ساختمانها مورد سوءظن تروتسکیست بودن قرار گرفت. او ده روز بعد به وسیله یک دوست مطلع شد که سلول کمونیستی بلوک ساختمانی که او در آنجا به سر می‌برد ـ بلوک ۳۹ ـ او را به مرگ محکوم کرده است و درصدد است او را به بلوکی بفرستد، که در آنجا به زندانیان به صورت آزمایشی میکروب حصبه تزریق می‌کردند. مارسل بوفرر به

1. Michel Bloch
2. Richard Bloch
3. Gerard Bloch
4. Nontron (Dordogne)
5. Eysses
6. Pietro Tresso
7. Wodli
8. Haute Loire
9. Puy-en-Velay
10. Albert dematieve
11. Pierre Salini
12. Jean Rebul
13. Abraham Sadek
14. Marcel Beaufrére
15. Bertagne

علت دخالت اعضا فعال آلمانی هوادار تروتسکی در آخرین دقیقه نجات پیدا کرد. برای خلاص شدن از دست مخالفان و رقیبان سیاسی، که خود نیز قربانی گشتاپو و یا اس.اس بودند، کافی بود که از سیستم اردوگاههای کار اجباری نازیها استفاده شود و مخالفان به خشن‌ترین فرماندهیها اعزام شوند. رودلف پراگر[1] می‌نویسد که مارسل هیک[2] و رولاند فیلیاتر[3] که هر دو به بوخن والد منتقل شده بودند، «با موافقت کادرهای حزب کمونیست آلمان که وظایف اداری را در اردوگاه برعهده داشتند»، به اردوگاه دهشتناک دورا اعزام شدند. مارسل هیک در آنجا فوت کرد. رولاند فیلیاتر در ۱۹۴۸ نیز در محل کار خود مورد سوءقصد قرار گرفت که از آن جان سالم به در برد.

«حذف» تعداد دیگری از تروتسکیستها از طریق آزادسازی آنها تسهیل شد. یک کارگر جوان پاریسی به نام ماتیو بوخهولتس[4] از گروه «جنگ طبقاتی» در یازدهم سپتامبر ۱۹۴۴ ناپدید شد. در ماه مه ۱۹۴۷ روزنامه گروه او «استالینیستها» را در مورد ناپدید شدن او مسؤول دانست.

جنبش تروتسکیستی در یونان نیز بی‌اثر نبود. یک دبیر حزب کمونیست یونان به نام پاندلین پولیووپولوس[5] که به وسیلهٔ ایتالیاییها تیرباران شد، قبل از آغاز جنگ به عضویت حزب کمونیست یونان درآمده بود. در طول جنگ تعدادی از تروتسکیستها به صورت انفرادی به صفوف جبههٔ آزادی‌بخش ملی، که در ۱۹۴۱ به وسیلهٔ کمونیستها تأسیس شده بود، پیوستند. ژنرال ارتش آزادی بخش خلقی یونان، آریس ولوچیوتیس[6] دستور اعدام حدود بیست نفر از رهبران تروتسکیستها را صادر کرد. آنها به کرات شکنجه شدند تاآنکه نشانی رفقای خود را بروز دادند. در ۱۹۴۶ واسیلیس بارتسیوتاس[7] در گزارش خود به کمیتهٔ‌مرکزی حزب کمونیست رقم ششصد نفر را در مورد تروتسکیستهای اعدام شده به وسیله سازمان حفاظت مبارزهٔ خلق اعلام می‌دارد که رقمی است که احتمالاً آنارشیستها و سوسیالیستهای جدا شده از حزب را نیز دربرمی‌گیرد. مارکسیستهایی که نام آنها در فهرستهای نگاهداری شده در بایگانیها وجود داشت، اعضای فعال حزبی، که از ۱۹۲۴ خود را در خارج از حزب [کمونیست] یونان سازمان داده بودند نیز تعقیب شدند و به قتل رسیدند.

کمونیستهای آلبانیایی نیز در این مسیر با دیگران همگام بودند. پس از پیوستن گروههای چپ به یکدیگر در نوامبر ۱۹۴۱، از جمله گروه تروتسکیستهایی که پیرامون آناستانسته لولا[8] گرد آمده بودند، اختلاف نظرهایی بین تروتسکیستها و کمونیستهای ارتودکس، که یوگسلاوها مشاور آنها بودند(انور خوجه، ممت چه‌هو[9]) بروز کرد. در طول سال ۱۹۴۳ لولا بدون رسیدگی دادگاهی اعدام شد. سادیک پرمتاج[10]، که او نیز یک رهبر بسیار محبوب تروتسکیستها بود، پس

1. Rudolfe Prager
2. Marcel Hic
3. Roland Filiatre
4. Mathieu Buchholz
5. Pandelin Poliopoulos
6. Aris Velouchiotis
7. Vassilis Bartziotas
8. Anastanste Loula
9. Memet Chehu
10. Sadik [احتمالاً صادق ـم.] Premetaj

از چندین بار تلاشی که برای قتل او صورت گفت، موفق به فرار به فرانسه شد. او در ماه مه ۱۹۵۱ قربانی سوءقصددیگری شد که به وسیلهٔ جمال چامی[1]، یکی از مبارزان اسبق بریگادهای بین‌المللی و دستیار رده دوم سفارت آلبانی در پاریس انجام گرفت.

در ۱۹۲۸ در چین هسته یک جنبش تحت رهبری چن دوکسیو[2]، مؤسس و دبیر اسبق حزب کمونیست چین، به وجود آمد. تعداد اعضای این جنبش در ۱۹۳۵ تنها چند صد نفر بود. تعدادی از آنها در طول جنگ علیه ژاپن موفق شدند به ارتش هشتم ارتش آزادی بخش خلق بپیوندند. مائوتسه دونگ دستور اعدام آنها را صادر کرد و گردانهایی راکه به وسیله آنها فرماندهی می‌شد منحل کرد. در پایان جنگ داخلی آخرین افراد آنها به‌گونه‌ای منظم تعقیب شده، اعدام شدند. از سرنوشت تعداد زیادی از آنها اطلاعی در دست نیست.

در هندوچین وضعیت در ابتدا متفاوت بود. تروتسکیستهای گروه «ترانه داو»[3](«نبرد») و کمونیستها از ۱۹۳۳ به بعد به طور مشترک عمل می‌کردند. تروتسکیستها در جنوب این شبه جزیره از نفوذ فراوانی برخوردار بودند. در ۱۹۳۷ یک دستورکتبی ژاک دوکلوس، ادامهٔ همکاری حزب کمونیست هندوچین با اعضای گروه نبرد را ممنوع کرد. در ماههای پس از شکست ژاپن، یک شاخه دیگر تروتسکیستی ــ لیگ بین‌المللی کمونیست ــ از آنچنان نفوذی برخوردار شد که رهبران کمونیست را دچار نگرانی کرده بود. در سپتامبر ۱۹۴۵، به هنگام ورود نیروهای انگلیسی، لیگ، استقبال صلح‌آمیز به وسیله ویت مینه (جبهه آزادی‌بخش دمکراتیک) راکه در ماه مه ۱۹۴۱ به وسیله هوشی مینه تأسیس شده بود، به شدت مورد انتقاد قرار داد. ویت مینه در چهاردهم سپتامبر عملیات وسیعی را علیه کادرهای تروتسکیست، که به مقاومت دست نزدند، آغاز کرد. آنها بازداشت شده، اکثریت آنها اعدام شدند. سپس، و پس از آنکه علیه نیروهای فرانسوی ــ انگلیسی که به دشتهای شبلت عقب نشسته بودند، جنگیدند، به وسیله نیروهای ویت مینه نابود شدند. آنگاه ویت مینه در مرحله دوم عملیات توجه خود را به اعضای فعال ترانه‌داو معطوف کرد. آنها در بن‌سوک[4] به زندان افتادند و به هنگام نزدیک شدن نیروهای فرانسوی، اعدام شدند. رهبر معروف جنبش، تاتوتاو[5]، در فوریه ۱۹۴۶ اعدام شد. آیا هوشی مینه ننوشته بود که تروتسکیستها «بی‌رحمترین خیانت کاران و جاسوسانند؟».

در چکسلواکی سرنوشت زاویس کالاندرا[6] نمونه عبرت‌آور سرنوشت همهٔ همرهان اوست. کالاندرا در ۱۹۳۶ به علت آنکه رساله‌ای علیه محاکمه‌های مسکو نوشته بود، از حزب کمونیست چکسلواکی اخراج شد. آلمانها او را به عنوان رزمنده نیروی مقاومت به اورانین بورگ[7] انتقال دادند. او در نوامبر ۱۹۴۹ دستگیر و متهم شد که توطئه‌ای «علیه جمهوری» را طرح‌ریزی کرده

---

1. Jamal chami
2. Chen Duxiu
3. Tranh Dau
4. Ban Suc
5. Ta Tu Thau
6. Zavis Kalandra
7. Oranienburg

است. او شکنجه شد. محاکمهٔ وی در ژوئن ۱۹۵۰ آغاز شد و در آنجا به انتقاد از خود پرداخت و در هشتم ژوئن به مرگ محکوم شد. آندره برتون[1] در ۱۴ ژوئن ۱۹۵۰ در نشریه «نبرد» از پاول الوآرد[2] درخواست کرد به دفاع از مردی برخیزد که هر دوی آنها، او را از سالهای قبل از جنگ می‌شناختند. «من بیشتر از آن با بی‌گناهانی که مدعی بی‌گناهی خود هستند سروکار دارم که بتوانم به گناهکارانی بپردازم که مدعی گناهکاری خود هستند». زاویس کالاندرا در ۲۷ ژوئن، به اتفاق سه نفر دیگر از رفقا، اعدام شد.

ضد فاشیستهای خارجی و انقلابیون به عنوان قربانیان ترور شوروی

چنانچه فرسایش کمینترن، تروتسکیستها و دیگر مخالفان، بخش مهمی از ترور کمونیستی را تشکیل دهد، با این حال تنها شکل این ترور نیست. در اتحاد شوروی در اواسط سالهای دههٔ سی شمار زیادی از خارجیان زندگی می‌کردند که بدون آنکه کمونیست باشند، جذب سراب شوروی شده بودند. بسیاری از آنها با آزادی، و بسیاری دیگر با جان خود بهای این اشتیاق به کشور شوراها را پرداختند.

شورویها در اوایل سالهای دهۀ سی یک حرکت تبلیغاتی را در موردکارلین به انجام رساندند. آنها به طور همزمان به بازی با امکاناتی که این منطقه مرزی بین اتحاد شوروی و فنلاند، و با وسوسه‌ای که «بنا کردن سوسیالیسم» عرضه می‌کرد، پرداختند. حدود دوازده هزار نفر فنلاند را ترک کردند. به این رقم حدود پنج هزار فنلاندی از ایالات متحده آمریکا، به طور عمده اعضای اتحادیه (آمریکایی) کارگران فنلاندی، که به مشکلات شدید ناشی از بیکاری بعد از بحران سال ۱۹۲۸ گرفتار شده بودند، اضافه می‌شود. «تب کارلین» از طریق مأموران آمتوگ[3] (نمایندگی تجاری شوروی)، که به آنها کار با دستمزد خوب، اقامتگاه و سفر رایگان از نیویورک به لنین‌گراد را وعده می‌دادند، شدیدتر شد. به آنها توصیه شد هر آنچه را متعلق به آنها بود، به همراه بیاورند.

«فرار به آرمان شهر»، آن گونه که آینوکوئوزینن آن را می‌نامد، به یک کابوس بدل شد. بلافاصله پس از ورود مهاجران، ماشین‌آلات، ابزار و وسایل و پس‌اندازهای آنها مصادره شد. آنها می‌بایست گذرنامه‌های خود را تحویل می‌دادند، و سپس یکدیگر رابه صورت زندانی و تحت شرایط بسیار سخت برای زندگی در یک منطقه توسعه نیافته، که به طور عمده از جنگل پوشیده بود، بازیافتند. به نظر آروو توئومینن[4]، که تا پایان سال ۱۹۳۹ رهبر حزب کمونیست فنلاند بود، و قبل از آنکه ابتدا به مرگ محکوم شده، سپس مجازات او به ده سال زندان تبدیل شود،

1. André Berton　2. Paul ELuard　3. Amtog
4. Arvo Tuominen

نقش یک عضو و قائم‌مقام هیأت رئیسه بخش کادرهای کمیته اجرایی کمینترن را دارا بود، حداقل بیست هزار فنلاندی در اردوگاههای کار اجباری زندانی بودند.

آینو کوئونین مجبور شد در کیرورواگان[1] اقامت کند. او پس از جنگ جهانی دوم شاهد ورود ارامنه‌ای بود که آنها نیز قربانی تبلیغات ماهرانه شده و تصمیم گرفته بودند در جمهوری شوروی ارمنستان سکونت کنند. آنها فراخوان استالین خطاب به تمامی اتباع روسیه را که در خارج از کشور زندگی می‌کردند، و از آنها خواسته بود به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بازگردند، اجابت کرده بودند. این ارامنه، به تعبیر دقیقتر تبعیدیهای تُرک، به جمهوری ارمنستان، که در تصور آنها در همان منطقه سکونت اجدادی آنها قرار داشت، نقل مکان کردند. در سپتامبر ۱۹۴۷ چندین هزار نفر در مارسی [یکی از بنادر جنوبی فرانسه]گرد آمدند. ۳۵۰۰ نفر به کشتی «روسیه» سوار شدند که آنها را به اتحاد شوروی برد. به مجردی که کشتی خط ساحلی به طرف آبهای شوروی در دریای سیاه را پشت سر گذاشت، رفتار شورویها کاملاً تغییر کرد. در آن لحظه بسیاری از این [مهاجران] متوجه شدند که به دام بی‌شرمانه‌ای کشیده شده بودند. در ۱۹۴۸ دویست ارمنی نیز از ایالات متحده آمریکا واردشدند. گرچه با جشن و سرور از آنها استقبال شد، اما آنها هم به همان سرنوشت دچار شدند: پس از ورود، گذرنامه‌هایشان را گرفتند. در ماه مه ۱۹۵۶ چند صد ارمنی که از فرانسه به اتحاد شوروی آمده بودند، به هنگام دیدار وزیر خارجه فرانسه، کریستیان پینو[2]، در ایروان دست به تظاهرات زدند. تنها شصت خانواده توانستند اتحاد شوروی را ترک گویند، در حالی که بقیه آنها همچنان در معرض فشار و سرکوب باقی ماندند.

نه تنها آنهایی که داوطلبانه به اتحاد شوروی بازگشته بودند، بلکه افرادی هم که به وسیله رژیمهای دیکتاتوری به این کار مجبور شده بودند، مشمول ترور قرار گرفتند. مادهٔ ۱۲۹ قانون اساسی مصوب ۱۹۳۶ شوروی اشعار می‌داد که: «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به شهروندان کشورهای خارجی، که به علت دفاع از خواستهای کارگران و یا به دلیل اشتغال به کار علمی و یا مبارزه آزادی بخش ملی تحت تعقیب قرار می‌گیرند، حق پناهندگی اعطا می‌کند».

واسیلی گروسمان در رُمان خود با عنوان: «زندگی و سرنوشت» مواجههٔ یک مأمور اس.اس با یک عضو فعال قدیمی بلشویک راکه زندانی بود، به تصویر می‌کشد. مأمور اس.اس طی سخنان طولانی خود جملاتی را به زبان می‌آورد که توصیف کنندهٔ سرنوشت هزاران زن و مرد و کودکی است که در اتحاد شوروی پناه جسته بودند. این جمله‌ها این‌گونه است: «اگر جنگ باشد و هیچ اسیر جنگی وجود نداشته باشد، پس چه کسانی در زندانهای ما خواهند بود؟ــ دشمنان حزب، دشمنان ملت. اینها از همان قماشی هستند که شما نیز می‌شناسید و زندانیان اردوگاههای شما را نیز تشکیل می‌دهند؛ و چنانچه اداره مرکزی امنیت رایش ما زندانیان شما را در سیستم آلمان ادغام کند، ما نیز آنها را آزاد نخواهیم کرد. بدین ترتیب زندانیان شما زندانیان ما نیز خواهند بود».

---

1. Kirowagan   2. Christian Pineau

فرقی نمی‌کرد که مهاجران، خود فراخوان شورویها را اجابت کرده باشند و یا آنکه در جستجوی امنیتی برآمده بودند که در کشورهای مبدأ خود به دست نمی‌آوردند. به همهٔ آنها به عنوان جاسوسان بالقوه نگریسته می‌شد. به هر حال این نکته به عنوان دلیل، در تمامی آرای ابلاغ شده به چشم می‌خورد.

یکی از نخستین امواج مهاجرت، مربوط به ضد فاشیستهای ایتالیایی بود که در اوایل دهه بیست آغاز شد. بسیاری از آنها، که اعتقاد داشتند «سرزمین سوسیالیسم» همان پناهگاه و گریزگاهی است که رؤیای آن را در سر می‌پرورانده‌اند ــ به گونه‌ای دهشت‌آور سرخورده شده، آماج ترور شدید قرار گرفتند. در اواسط دهه سی حدود ششصد کمونیست ایتالیایی و یا هواداران آنها در اتحاد شوروی به سر می‌بردند. حدود ۲۵۰ تن از کادرهای سیاسی مهاجر و ۳۵۰ دانش‌آموز در کلاسهای آموزش سیاسی در سه مدرسه شرکت کردند. بسیاری از این دانش‌آموزان پس از اختتام دورهٔ آموزشی اتحاد شوروی را ترک کردند و حدود یک صد عضو فعال در ۱۹۳۷-۱۹۳۶ در جنگهای اسپانیا شرکت کردند. اما آنهایی که در شوروی باقی ماندند مشمول پاکسازی بزرگ قرار گرفتند. حدود دویست ایتالیایی بازداشت شدند، که علت بازداشت آنها معمولاً «جاسوسی» بود. حدود چهل نفر تیرباران شدند که ۲۵ نفر آنها شناسایی شده‌اند. بقیه را به گولاگ یا به معادن طلای کولیما و یا به قزاقستان اعزام کردند. رومولو کاچکاواله[1] کتاب تکان‌دهنده‌ای نگاشته است که در آن، مسیر و سرنوشت دهها هزار نفر از این اعضای فعال را به تصویر می‌کشد.

مورد نازارنو اسکاریولی[2]، یک ضد فاشیست که در ۱۹۲۵ از ایتالیا گریخته بود، می‌تواند به عنوان مثال مورد استفاده قرار گیرد. او ابتدا به برلین و سپس به مسکو رفت. بخش ایتالیایی امداد سرخ بین‌المللی او را پذیرفت و او یک سال تمام در یک کارگاه کشاورزی در نزدیکی مسکو کار کرد. سپس به کارگاهی در یالتا[3] منتقل شد که در آنجا بیست آنارشیست ایتالیایی تحت سرپرستی تیتو اسکارسلی[4] کار می‌کردند. این کارگاه در ۱۹۳۳ تعطیل شد، اسکاریولی به مسکو بازگشت و در یک کارخانه بیسکویت‌سازی به کار پرداخت. او در فعالیتهای جامعهٔ ایتالیایی آنجا مشارکت کرد.

سپس سالهای پاکسازی بزرگ فرا رسید. ترس و ترور جامعه ایتالیایی را متلاشی کرد. هر یک ازآنها به دیگر هموطنان خود سوءظن پیدا کرده بود. نماینده کمونیستها، پائولو روبوتی، پس از بازداشت ۳۶ نفر از مهاجران ــ که در کارخانه بُربرینگ‌سازی کار می‌کردند ــ اعلام کرد که: آنها «دشمنان خلق» بوده‌اند. روبوتی حاضران در جلسه را مجبور کرد که بازداشت این کارگران را، که او همهٔ آنها را به خوبی می‌شناخت، تأیید کنند. به هنگام رأی‌گیری اسکاریولی رأی مخالف داد.

---

1. Romolo Caccayale
2. Nazareno Scarioli
3. Jalta
4. Tito Scaresli

او در غروب روز بعد دستگیر شد و پس از شکنجه در لوبیانکا، اقرار نامه‌ای را امضا کرد. او به کولیما انتقال داده شد و در آنجا به کار در معدن طلا پرداخت. شمار زیادی از ایتالیاییها به سرنوشت مشابهی دچار شدند که بسیاری از آنها درگذشتند: آرنالدو سیلوا[1] مجسمه‌ساز، چرکوئتی[2] مهندس، آلدو گورلی[3] از رهبران کمونیست که خواهر وی با سیلوتو[4]، که بعدها به عنوان کمونیست به نمایندگی مجلس رسید ازدواج کرد، دبیر سابق شعبهٔ حزب کمونیست ایتالیا در رم وینچنو باکالا[5]، اوتللو گاگی[6] اهل توسکانی که در مسکو به شغل دربانی اشتغال داشت، لوئیجی کالیگاریس[7]، کارگر در مسکو، اتحادیه چی ونیزی کارلو کوستا[8]، کارگر در اودسا، ادموندو پلوتو[9] که اغلب در زوریخ به دیدار لنین می‌رفت. در ۱۹۵۰ اسکاریولی، که دیگر فقط ۳۶ کیلوگرم وزن داشت. کولیما را ترک کرد؛ اما به عنوان برده و کارگر اجباری شوروی در سیبریه ماند. ابتدا در ۱۹۵۴ بود که به او از طریق یک عفو اعلام شده اعاده حیثیت شد. پس از گذشت شش سال دیگر، ویزا گرفت و توانست با یک مستمری اندک به ایتالیا بازگردد.

تنها کمونیستها، اعضای حزب کمونیست ایتالیا و یا هواداران آنها نبودند که این فراریان را تشکیل می‌دادند. آنارشیستهایی هم بودند که به عنوان افرادی که تحت تعقیب قرار داشتند، تصمیم گرفته بودند به اتحاد شوروی بروند. مشهورترین مورد مربوط به فرانچسکو قزی[10]، یک اتحادیه‌چی و آنارشیست فعال است. او در ژوئن ۱۹۲۱ به روسیه رفت و نمایندگی Unione Sinolicale Italiana را نزد بین‌الملل سرخ اتحادیه‌ها به عهده گرفت. او در ۱۹۲۲ به آلمان رفت، اما در آنجا بازداشت شد. دولت ایتالیا که او را به تروریسم متهم کرده بود، استرداد او را خواستار شده بود. یک مبارزه تبلیغاتی شدید او را از گرفتار شدن در زندانهای ایتالیا نجات داد، اما او را مجبور کردند که به اتحاد شوروی بازگردد. قزی که به خصوص با پیر پاسکال[11] و نیکلاس لازارویچ[12] روابط دوستانه برقرار کرده بود، در پاییز ۱۹۲۴ برای نخستین بار با گ.پ.او برخورد عقیدتی پیدا کرد. او در ۱۹۲۹ دستگیر و به سه ماه زندان محکوم شد و در شرایطی که برای یک فرد مبتلا به بیماری سل شرایطی تبه‌کارانه به شمار می‌آمد، در سوسدال زندانی شد. دوستان او و کسانی که با او مراوده و مکاتبه داشتند، برای کمک به او، در فرانسه و سوئیس فعالیتهائی را آغاز کردند. رومن رولان (در درجه نخست) و دیگران تقاضانامه‌ای را امضا کردند. مقامهای بالای اتحاد شوروی با رواج شایعه‌ای مبنی بر اینکه «قزی یک مأمور سفارت فاشیستی است»، به این درخواست پاسخ دادند. قزی در ۱۹۳۱ آزاد شد و در یک کارخانه شغلی گرفت. او در ۱۹۳۷ دوباره بازداشت شد. اما این بار برای دوستان او در خارج از کشور حتی دریافت کوچکترین

---

1. Arnaldo Silva
2. Cerguetti
3. Aldo Gorelli
4. Siloto
5. VInconzo Baccala
6. Otello Gaggi
7. Luigi Colligaris
8. Carlo Costa
9. Edmundo Pelaso
10. Francesco Ghezzi
11. Pierre Pascal
12. Nicolas Lazarevitsch

اطلاعی از سرنوشت او امکان‌پذیر نبود. گفته می‌شود که او در ماه اوت ۱۹۴۱ در ورکوتا فوت کرده است.

آیا مسؤولان سازمان حزب سوسیالیست اتریش به هنگام تصمیم‌گیری برای مقاومت در برابر تمامی حملات نیروهای دفاعی داخلی کشور، که درصدد ممنوع ساختن فعالیت حزب بودند، می‌توانستند حدس بزنند که رفقای آنها به چه سرنوشتی دچار خواهند شد؟

حملهٔ غافلگیرانه نیروهای دفاع داخلی در لینتس[1] سوسیال دمکراتها را مجبور کرد به یک اعتصاب عمومی و سپس یک قیام در وین دست بزنند. دولفوس[2] پس از چهار روز زد و خورد شدید پیروز شد. آن تعداد از مبارزان سوسیالیست که از زندانی شدن و یا اعزام به اردوگاههای اسرای جنگی نجات یافته بودند، به فعالیت زیرزمینی روی آوردند و به چکسلواکی گریختند و ظاهراً تعدادی از آنها در جنگ داخلی اسپانیا نیز شرکت کردند. اما شمار زیادی از آنها، تحت تأثیر تبلیغات شدیدی که موفق به ایجاد بلوا و آشوب علیه کادر رهبری سوسیال دمکرات شده بود، تصمیم به فرار به اتحاد شوروی گرفتند. در ۲۳ آوریل ۱۹۳۴ سیصد نفر مرد به اتحاد شوروی وارد شدند و تا ماه دسامبر گروههای دیگری که تعداد آنها از گروه اول کمتر بود به شوروی آمدند. سفارت آلمان تعداد ۸۰۷ نفر اعضای سازمان حزب سوسیالیست اتریش را، که به اتحاد شوروی مهاجرت کرده بودند شمارش کرد. در مجموع با خانواده‌هایشان، حدود ۱۴۰۰ نفر به اتحاد شوروی پناه آورده بودند.

نخستین گروهی که به مسکو واردشد، از طرف مسؤولان حزب کمونیست اتریش مورد استقبال قرار گرفت، و این مبارزان در خیابانهای پایتخت دست به راهپیمایی زدند. شورای مرکزی اتحادیه‌ها رسیدگی به آنها را به عهده گرفت. ۱۲۵ کودک را که پدران آنها در سنگرهای خیابانی کشته شده، یا به مرگ محکوم شده بودند برای مدتی به کریمه فرستادند و سپس آنها را به مسکو بازگرداندند و در پرورشگاه شماره ۶ که به طور اختصاصی برای نگهداری آنها آماده شده بود جای دادند.

کارگران اتریشی پس از چند هفته استراحت، در کارخانه‌های مسکو، لنینگراد، خارکف، گورکی و روستف تقسیم شدند. طولی نکشید که آنها مجبور شدند با توجه به شرایط زندگی‌ای که به آنها تحمیل شده بود، امیدواریهای خود را به میزان زیادی محدود کنند، و کمونیستهای اتریشی مجبور به دخالت شدند. مقامهای دولتی اتحاد شوروی به آنها فشار آوردند که تابعیت شوروی را بپذیرند. در ۱۹۳۸ یک صد نفر از آنها تابعیت اتحاد شوروی را پذیرفتند. در مقابل، تمامی گروههایی از اعضای سازمان حزب سوسیالیست اتریش، به امید کسب مجدد تابعیت اتریش، با سفارت آن کشور تماس گرفتند. در ۱۹۳۶ هفتاد و هفت نفر از اعضای سازمان حزب سوسیالیست اتریش موفق به بازگشت به اتریش شدند. براساس تصریحات سفارت آلمان در

---

1. Linz (شهری در اتریش ـم.)   2. Dollfuss (زمامدار وقت اتریش ـم)

مسکو، تا اوایل سال ۱۹۳۸ در مجموع چهارصد نفر مقدمات بازگشت به اتریش را فراهم کرده بودند. (پس از الحاق اتریش به آلمان در ماه مارس ۱۹۳۸، اتباع اتریشی به اتباع رایش آلمان تبدیل شدند)؛ ۱۶۰ نفر به اسپانیا رفتند تا در کنار جمهوریخواهان نبرد کنند.

بسیاری از آنها این توفیق را نداشتند که بتوانند خاک اتحاد شوروی را ترک گویند. امروز تعداد اتریشیهایی که در فاصله سالهای ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۸ بازداشت شدند، ۲۷۸ نفر برآورد می‌شود. در ۱۹۳۹ کارلو اشتاینر[1] در نوریسک به فریتس کوپن اشتاینر[2] از اهالی وین برخورد کرد، که از آن تاریخ به بعد از سرنوشت او دیگر اطلاعی ندارد. تعدادی از آنها اعدام شدند، نظیر گوستل دویچ[3]، مسؤول اسبق در ناحیه فلوریدز دورف [یکی از مناطق شهر وین ــ م.] و فرمانده سابق هنگ «کارل مارکس»، که شورویها بروشوری درباره آن منتشر کردند: «نبردهای فوریه در فلوریدز دورف»، (مسکو،نشر پرومتویس[4]، ۱۹۳۴).

پرورشگاه شماره شش نیز در امان نماند. در پاییز ۱۹۳۶ در بین آنهایی که [به اتحاد شوروی] گریخته بودند، بازداشتها آغاز شد. طولی نکشید که مسؤولیت فرزندان آنها به ان.کا.و.د. واگذار شد،که آنها را به یتیم‌خانه‌های خود فرستاد. مادر ولفگانگ لئونهارد[5] بازداشت و در اکتبر ۱۹۳۶ ناپدید گردید. اما ولفگانگ لئونهارد ابتدا در تابستان ۱۹۳۹ کارت پستالی از جمهوری خودمختار کومی دریافت کرد. مادر او به اتهام «اعمال ضد انقلابی تروتسکیستی» به پنج سال زندان در اردوگاهها محکوم شده بود.

سفر پرفراز و نشیب (اُدیسه) و غمبار خانوادهٔ اسلادک[6]

روزنامه کارگران، که یک روزنامه سوسیالیستی است، در دهم فوریه ۱۹۶۳ گزارشی درباره سرگذشت خانواده اسلادک منتشر کرد. اواسط سپتامبر ۱۹۳۴، بانو اسلادک به همراه دو پسر خود و برای ملحق شدن به همسر خویش به خارکف رفت. اسلادک، عضو سابق سازمان حزب سوسیالیست اتریش و کارمند اسبق راه‌آهن در زمرینگ[7]، به اتحاد شوروی گریخته بود. از ۱۹۳۷ ان.کا.و.د. بازداشت افراد جامعه اتریشیهای خارکف، و مدتی بعد مسکو و لنینگراد را آغاز کرد. در پانزدهم فوریه ۱۹۳۸ نوبت به اسلادک رسید. در ۱۹۴۱، قبل از حمله آلمان، بانو اسلادک تقاضا کرد که به او اجازه داده شود خاک اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را ترک گوید، و به سفارت آلمان مراجعه کرد. ان.کا.و.د. او را به همراه پسر شانزده ساله‌اش بازداشت کرد و ویکتور هشت ساله، پسر دیگر او، به یک یتیم‌خانه ان.کا.و.د. اعزام شد. مقامهای مسؤول ان.کا.و.د. می‌خواستند به هر قیمتی از

1. Karlo Stajner
2. Fritz Kopensteiner
3. Gustl Deutsch
4. Prometheus
5. Wolfgang Leonhard
6. Sladck
7. Semmering

آلفرد [پسر شانزده ساله او] «اقرار» بگیرند: آنها او را مورد ضرب و شتم قرار دادند و به او گفتند که مادرش تیرباران شده است. پس از تخلیه [شهر] متعاقب پیشروی نیروی آلمان، مادر و پسر دوباره به طور تصادفی یکدیگر را در اردوگاه ایول[1] در اورال،دیدند. بانو اسلادک به اتهام جاسوسی به پنج سال زندان در اردوگاه و آلفرد به اتهام جاسوسی و شورانش علیه شوروی به ده سال زندان محکوم شده بودند. سپس آنها را به اردوگاه شارما منتقل کردند و در آنجا دوباره ژوزف اسلادک را که در خارکف به پنج سال زندان محکوم شده بود، دیدند. اما آنها را دوباره از یکدیگر جدا کردند. بانو اسلادک در ۱۹۴۶ آزادشد و آپارتمانی در سولیکامسک[2] به وی داده شد. یک سال بعد شوهر او نیز، که به بیماری سل مبتلا شده بود و نارسایی قلبی داشت به همانجا رفت. کارمند راه‌آهن اهل زمرینگ، در حالی که گدایی می‌کرد، درگذشت. آلفرد در ۱۹۵۱ آزاد شد و اجازه یافت که به مادر خود ملحق شود. این دو نفر پس از زحمات فراوان موفق شدند به اتریش بازگردند و در زمرینگ سکنا گزینند. آنها ویکتور را هفت سال قبل از آن تاریخ برای آخرین بار دیده بودند. آخرین اطلاعی که از او در دست است به سال ۱۹۴۶ مربوط می‌شود.

رقم یوگسلاوهایی که در ۱۹۱۷ در روسیه زندگی می‌کردند و تصمیم به ماندن در آنجا داشتند، در ۱۹۲۴ به ۲۶۰۰ تا ۳۷۵۰ نفر بالغ می‌شد. کارگران صنعتی و متخصصانی از ایالات متحده آمریکا و کانادا نیز با ابزار مربوط به کار خود به آنها ملحق شدند تا در «بنای سوسیالیسم» مشارکت داشته باشند. کوچ‌نشینهای آنها در سرتاسر کشور پراکنده بود، از لنینسک[3] تا ساراتف به طرف ماگنیتوگورسک. تعدادی از آنها (بین ۵۰ تا ۱۰۰ نفر) در ساخت مترو زیرزمینی مسکو مشارکت داشتند. مهاجران یوگسلاویایی نیز همانند دیگران سرکوب شدند. بوزیدار ماسلاریک[4] ادعا می‌کند که آنها «دهشتناکترین سرنوشت» را داشته‌اند: «اکثریت غالب آنها در ۱۹۳۸-۱۹۳۷ بازداشت شدند، و از سرنوشت آنها هیچ گونه اطلاعی به دست نیامد...» این یک برآورد ذهنی و نظری است که بر ناپدید شدن چند صد نفر افراد مهاجر تکیه دارد. امروزه هنوز اطلاعات موثق درباره یوگسلاوهایی که در روسیه کار می‌کرده‌اند در دست نیست؛ و به ویژه آنهایی که در ساختن متروی مسکو مشارکت داشته‌اند و پس از اعتراض به شرایط کاری می‌بایست اقدامهای شدید متقابل را متحمل می‌شدند.

در اواخر سپتامبر ۱۹۳۹ تقسیم لهستان بین آلمان ناسیونال سوسیالیست وروسیه شوروی، که در ۲۳ ماه اوت ۱۹۳۹ محرمانه مورد توافق قرار گرفته بود، به اجرا درآمد. دو نیروی مهاجم پیشروی خود را با یکدیگر هماهنگ کردند تا کنترل بر اوضاع و مردم را به دست آورند: گشتاپو و

1. Iwel
2. Solikamsk
3. Leninsk
4. Bozidar Maslaric

ان.کا.و.د. با هم کار می‌کردند. بخشهای یهودی‌نشین تقسیم شدند: از ۳/۳ میلیون یهودی، حدود دو میلیون نفر آنها تحت فرمانروایی آلمان بودند. به دنبال تعقیب (تخریب کنیسه‌ها) و کشتارهای جمعی، نوبت زندانی کردن در گتوها فرا رسید. گتوی لودس[1] در ۳۰ آوریل ۱۹۴۰ آماده شد. دروازه‌های گتوی ورشو که در ماه اکتبر آماده شده بود در پانزده نوامبر مسدود شد.

شمار زیادی از لهستانیها قبل از پیشروی آلمان به شرق گریخته بودند. آلمانیها در زمستان ۱۹۴۰-۱۹۳۹ کوششی برای جلوگیری از عبور از مرزهای جدید به عمل نیاوردند اما آنهایی که از این امکان فراهم آمده استفاده کردند با مانع غیر منتظره‌ای روبه‌رو شدند: «حافظان روسی <اسطوره ـ طبقه> در پالتوهای پوستی بلند خود، و در حالی که سرنیزه‌ها را بر تفنگها زده بودند، همراه با سگهای پلیس و رگبار مسلسلها راه رابر آنهایی که به سرزمین موعود می‌گریختند، سد کردند». از دسامبر ۱۹۳۹ تا مارس ۱۹۴۰ یهودیها در کمپهایی که در یک نوار خالی از سکنهٔ مرزی در ساحل غربی رودخانه بوگ[2] و در زیر سقف آسمان برپا کرده بودند، به سر بردند. اغلب آنها به منطقه‌ای که به وسیله آلمانیها اشغال شده بود بازگشتند.

یک سرباز ارتش لهستانی ژنرال آندرز.ال. سی[3] (شماره ۱۵۰۱۵) دربارهٔ این وضعیت باورنکردنی گزارش می‌دهد: «این سرزمین، باریکه‌ای به عرض ۶۰۰ تا ۷۰۰ متر بود که در آنجا از هفته‌ها قبل حدود هفت صد تا هشت صد نفر گرد آمده بودند. ۹۰ درصد آنها یهودیانی بودند که چون نمی‌خواستند زیر نظارت آلمانیها باشند گریخته بودند[...] ما بیمار بودیم و تمام بدن ما خیس شده بود، و بر روی زمینی که باران پاییزی آنرا نرم کرده بود نشسته بودیم. ما کاملاً نزدیک به یکدیگر چمباتمه زده بودیم، بدون آنکه شورویهای «انسان دوست» حاضر باشند که تکه کوچکی نان و یا آب گرم به ما بدهند. آنها حتی به مردم مناطق مجاور آنجا که می‌خواستند برای زنده ماندن ما کاری انجام دهند، اجازه آمدن به نزد ما را نمی‌دادند. به همین دلیل ما از خود قبرهای زیادی در این سرزمین به جای گذاشته‌ایم[...] من می‌توانم اطمینان بدهم که آنهایی که دوباره به محل زندگی خود نزد آلمانیها بازگشتند، کار درستی انجام دادند؛ زیرا ان.کا.و.د. در هیچ زمینه‌ای از گشتاپوی آلمان بهتر نبود. با این تفاوت که گشتاپو با کشتن افراد زمان را کوتاهتر می‌کرد، در حالی که ان.کا.و.د. می‌کُشت و به‌گونه‌ای به مراتب وحشتناکتر از کشتن آزار می‌داد؛ به طوری که اگر فردی به طرز معجزه‌آسایی از چنگ آنها می‌گریخت در تمام طول زندگی خود معلول باقی می‌ماند...» این موضوع که اسرائیل یوشوآ زینگر[4] قهرمان خود را، که به عنوان «دشمن خلق» از اتحاد شوروی گریخته است، در این ناکجا آباد به دست مرگ می‌سپارد، نمادی از همین امر است.

---

1. Lodz　　2. Bug　　3. Anders.l.C

۴. Israel Joshua Singer (نویسنده کتاب Cammarole Nachmann که در ۱۹۸۵ در پاریس انتشار یافت ـم)

در ۱۹۴۰ چندین صد هزار پناهنده ــ بعضی‌ها حتی رقم شش صدهزار را ذکر می‌کنند ــ شاهد بودند که چگونه گذرنامه روسی به آنها تحمیل شد. عهدنامه شوروی ــ آلمان نازی مبادلهٔ پناهندگان را پیش‌بینی کرده بود. خانواده‌ها از هم گسسته بودند. فشار درماندگی و فقر، و ترس و وحشت پلیسی ان.کا.و.د. مرتب افزایش می‌یافت. به همین دلیل تعدادی از آنها تصمیم گرفتند به بخشی از لهستان سابق که در اشغال آلمانیها بود بازگردند. یولیوس مارگولین[1] که خود در اِلووف[2] در اوکراین غربی بود، گزارش می‌کند که: «در اوایل سال ۱۹۴۰ یهودیها گتوی آلمانها را به روی آوردن به خدمات شورویها ترجیح می‌دهند». به نظر آنها ترک حوزه فرمانداری و دسترسی به یک کشور بی‌طرف آسانتر از دست زدن به این فرار از طریق اتحاد شوروی بود.

در اوایل سال ۱۹۴۰ انتقال اجباری شهروندان لهستانی آغاز شد، (در این خصوص به مقاله آنژی پاکوفسکی ـ در بخش سوم کتاب ـ مراجعه شود) و تا ماه ژوئن ادامه داشت. لهستانیهای متعلق به همهٔ جوامع مذهبی از طریق راه‌آهن به مناطق مرتفع شمالی و یا قزاقستان منتقل شدند. کامیونی که یولیوس مارگولین بر آن سوار بود، برای رسیدن به مونمارسک به ده روز زمان نیاز داشت. او به عنوان ناظر دقیق جامعهٔ اردوگاههای کار اجباری نوشت: «مشخصهٔ ویژهٔ اردوگاههای شوروی، جز ابعاد عظیم آن، این است که ضرورت دروغ گفتن را بر افراد تحمیل می‌کند، که دروغ بگویند تا جان خود را نجات دهند. در دروغگویی بی‌وقفه و مستمر، سالها نقاب بر چهره داشته باشند و هیچ گاه افکار واقعی خود را بر زبان نیاورند. البته در اتحاد شوروی «آزادها» نیز مجبور به دروغ گفتن هستند[...] دروغ به شرط ضروری دفاع شخصی تبدیل می‌شود[...] دیدارها و گردهماییها، برخوردها و گفتگوها، روزنامه‌های دیواری مربوط به زندانیان ــ همهٔ اینها از لفّاظی شیرین رسمی سرشار است ــ بدون آن که حتی یک کلمه حرف راست در آنها یافت شود. از نظر انسانی که در غرب نشو و نما کرده است درک این معنا، که چگونه می‌توان پنج یا ده سال نه امکان و نه حق ابراز نظریات خود را داشت، و این معنا که باید هر تفکر «غیرمجاز» را فرو خورد و چون یک قبر ساکت بود، بسیار مشکل است. در زیر فشار شدید، ماهیت درونی انسان تغییر شکل داده، فرو می‌ریزد.

مرگ زندانیان شماره ۴۱ و ۴۲

ویکتور آلتر[3]، عضو دفتر بین‌الملل سوسیالیست کارگری (متولد ۱۸۹۰) قائم‌مقام شهردار ورشو بود. او ریاست جامعهٔ یهودیان را برعهده داشت. هنریک ارلیش[4] عضو

---

1. Julius Margolin
2. Lwow
3. Viktor Alter
4. Henryk Erlich

شورای شهر ورشو و سردبیر روزنامه یهودی فولگزتایتونگ[1] بود. هر دوی آنها عضو جامعه یهودیان بودند، که یک حزب سوسیالیست یهودی بود. آنها در ۱۹۳۹ به منطقه شورویها گریخته بودند. آلتر در ۲۶ سپتامبر در کوول[2]، و ارلیش در چهارم اکتبر در برست لیتوفسک دستگیر شدند. آلتر به لوبیانکا آورده شد و در بیستم ژوئیه ۱۹۴۱ به علت «فعالیتهای ضد شوروی» محکوم شد. (او متهم شد که همراه با پلیس لهستان رهبری یک اقدام غیرمجاز جامعه یهودیان لهستان را در اتحاد شوروی برعهده داشته است). این حکم به وسیلهٔ دادگاه جنگ دیوان عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به ده سال زندان در اردوگاه تبدیل شد. در دوم ماه اوت ارلیش نیز به مرگ محکوم شد و این بار به وسیله دادگاه‌های نظامی نیروهای مسلح ان.کا.و.د در ساراتف در بیست و هفتم [اوت] مجازات او نیز به ده سال زندان در اردوگاه تبدیل شد. در سپتامبر ۱۹۴۱، و به دنبال توافق انجام گرفته بین سیکورسکی[3] و مایسکی[4]، آلتر و ارلیش آزاد شده، به حضور بریا برده شدند. بریا به آنها پیشنهاد کرد که یک کمیته یهودی علیه ناسیونال سوسیالیستها به وجود آورند. آنها موافقت کردند و به کوبیشف بازگشتند. در چهارم دسامبر دوباره آنها را بازداشت کردند، زیرا متهم به داشتن تماس با ناسیونال سوسیالیستها شده بودند. بریا دستور داد که آنها را کاملاً جدا از دیگر زندانیان نگه دارند. آنها زندانیان شماره ۴۱ (آلتر) و ۴۲ (ارلیش) بودند، که هیچ کس از هویت آنها اطلاع نداشت. آنها در ۲۳ دسامبر ۱۹۴۱، از آنجا که با آنها به عنوان شهروندان شوروی رفتار می‌شد، دوباره به اتهام خیانت به مرگ محکوم شدند (ماده ۵۸ بند یک). در طول هفته‌های بعد تقاضا نامه‌هایی برای بسیاری از شخصیتهای عالی رتبه ارسال کردند که نتیجه‌ای به بار نیاورد. احتمالاً این شخصیتها از محکومیت آنها بی‌اطلاع بودند. در پانزدهم ماه مه ۱۹۴۲ هنریک ارلیش خود را در سلول خویش حلق آویز کرد. تا باز شدن بایگانیها تصور می‌شد که او اعدام شده است.

ویکتور آلتر تهدید به خودکشی کرد. به همین دلیل بریا دستور داد که مراقبت از او را شدیدتر کنند. ویکتور آلتر در ۱۷ فوریه ۱۹۴۳ اعدام شد. رأی ۲۳ سپتامبر ۱۹۴۱ از طرف شخص استالین امضا شد. جالب توجه است که اعدام آلتر مدت زمان کوتاهی پس از پیروزی استالینگراد انجام شد. آنها، علاوه بر آن که به قتل رسیدند، در معرض تهمت و افترا نیز قرار گرفتند: مقامهای دولتی شوروی ادعا کردند که آلتر و ارلیش برای امضای یک قرارداد صلح با آلمان ناسیونال سوسیالیستی تبلیغ می‌کرده‌اند.

«اسناد ان.کا.و.د. پرتو جدیدی بر سرنوشت آلتر و ارلیش می‌افکند»، به قلم لوکاس هیرسوویچ[5] در East European Jewish affaris، شماره ۲، زمستان ۱۹۹۲.

---

1. Folgstaytung
2. Kowel
3. SIkorski
4. Maiski
5. Lukasz Hirsowicz

در زمستان ۱۹۴۶-۱۹۴۵ دکتر ژاک پات[1] دبیر کمیته کارگران یهودی در ایالات متحدهٔ آمریکا با مأموریت بررسی جنایتهای نازیها به لهستان رفت. او پس از بازگشت سلسله مقالاتی در Jewish Daily Forward دربارهٔ یهودیانی که به اتحاد شوروی گریخته بودند منتشر کرد. او تخمین می‌زد که چهار صد هزار یهودی لهستانی در انتقالهای اجباری، در اردوگاهها و یا در کوچ‌نشینهای کاری فوت کرده‌اند. در پایان جنگ ۱۵۰ هزار نفر از آنها تصمیم گرفتند که دوباره تابعیت لهستانی را بپذیرند تا بتوانند از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی فرار کنند. ژاک پات که پرسشهایی از چند صد تن از آنها به عمل آورده بود نوشت: «۱۵۰ هزار یهودی که امروز از مرز شوروی ـ لهستان عبور می‌کنند دیگر درباره اتحاد شوروی، درباره میهن سوسیالیستی، دیکتاتوری و دمکراسی صحبت نمی‌کنند. از نظر آنها این بحثها به پایان رسیده است، آخرین کلام آنها، فرارشان از اتحاد شوروی بود».

بازگشت تحمیلی اسرای شوروی به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

از دید رژیم، هر کس که با خارجیان رابطه داشت و یا از خارج از کشور به اتحاد جماهیر شوروی آمده بود، مظنون به شمار می‌رفت. اما سرباز روسی، چنانچه چهار سال خارج از قلمرو کشور در زندان به سر برده بود، به خائنی تبدیل شده‌بود که می‌بایست مجازات می‌شد. فرمان شماره ۲۷۰ مورخ ۱۹۴۲ در مورد تغییر قانون جزا، ماده ۱۹۳، اشعار می‌دارد که: هر کس که به وسیلهٔ دشمن اسیر شود، به دلیل ماهیت خود فعل، یک خائن است. در این مورد اهمیتی نداشت که دستگیری تحت چه شرایطی انجام شده، دوران اسارت چگونه سپری شده بود: این دوران اسارت در مورد روسها وحشتناک بود ـ اسلاوها که از زمرهٔ انسانهای مادون به شمار می‌آمدند، براساس جهان‌بینی ناسیونال سوسیالیستی، می‌بایست نابود شوند ـ از ۵/۷ میلیون اسیر جنگی، ۳/۳ میلیون نفر بر اثر گرسنگی و رسیدگی بد و نامطلوب فوت کردند.

استالین به همین دلیل خیلی زود تصمیم گرفت تا از متفقین که از در اختیار داشتن سربازان روسی توسط وهر ماخت (ارتش آلمان) نگران بودند، بخواهد تا تمامی اتباع روسیه را که در غرب به سر می‌بردند، به میهن خود بازگردانند. دستیابی به این هدف کار مشکلی نبود. از اواخر اکتبر ۱۹۴۴ تا ژانویه ۱۹۴۵ تعداد اسیرانی که بدون موافقت خود آنها به اتحاد شوروی بازگردانده شدند، بیش از ۳۳۲۰۰۰ نفر بود (۱۱۷۹ نفر آنها از سانفرانسیسکو به شوروی بازگردانده شدند). دیپلماتهای بریتانیایی و آمریکایی نه تنها هیچگونه دغدغه خاطری نداشتند، بلکه با نوعی خودپسندی نیز به این مسأله پرداختند،

1. Jacques pat

زیرا آنها ــ برای مثال آنتونی ایدن[1] ــ آگاه بودند که برای «حل» این مسأله بایستی از حربه خشونت استفاده کرد.

در طول مذاکرات در یالتا (پنجم تا دوازدهم فوریه ۱۹۴۵) سه قدرت بزرگ (شورویها،انگلیسیها و آمریکاییها) قراردادهای سرّی منعقد کردند که هم سربازان و هم آوارگان را دربرمی‌گرفت. چرچیل و ایدن موافقت کردند که استالین درباره سرنوشت اسیرانی که در صفوف ارتش آزادی بخش روسیه، که به وسیله ژنرال ولاسف فرماندهی می‌شد، جنگیده بودند، تصمیم بگیرد. انگار که این اسیران می‌توانستند انتظار حکم عادلانه‌تری را داشته باشند.

استالین به طور دقیق می‌دانست که بخشی از این سربازان شوروی به طور عمده به علت سازماندهی اسف‌انگیز در ارتش سرخ ــ که استالین مسؤول آن بود ــ و بی‌کفایتی ژنرالهای او و عدم صلاحیت خود او به اسارت درآمده بودند. در این نکته نیز یقین حاصل است که بسیاری از سربازان حوصلهٔ جنگیدن برای یک رژیم منفور را نداشتند و با استفاده از یکی از واژه‌هایی که لنین به کار می‌برد، «با پاهای خود رأی داده بودند».

هنوز یک هفته از امضای موافقت‌نامهٔ یالتا نگذشته بود که کامیونها جزایر بریتانیا را به مقصد اتحاد شوروی ترک کردند. در طول دو ماه، از ماه ژوئن تا ژوئیه ۱۹۴۵، بیش از ۱/۳ میلیون انسان که در مناطق اشغال شده به وسیله نیروهای غربی به سر می‌بردند و از دیدگاه مسکو شهروندان شوروی به شمار می‌آمدند، (از جمله بالتیکیها که در ۱۹۴۰ به شوروی ضمیمه شده بودند، و اوکراینیها) «به وطن بازگردانده شدند». در پایان ماه اوت بیش از دو میلیون نفر از این «روسها»، در پاره‌ای اوقات با وجود شرایط بسیار وحشتناک، تحویل شده بودند: خودکشیهای انفرادی یا جمعی (تمامی اعضای خانواده‌ها) بسیار رایج بود و همچنین اجساد قطعه قطعه شده‌ای که قابل شناسایی نبودند یافت می‌شد. زندانیان، به هنگام تحویل به مقامهای شوروی، می‌کوشیدند تا با توسل به مقاومت منفی به دفاع از خود برخیزند، اما انگلیسیها و آمریکاییها، برای تأمین خواستهای شوروی، در استفاده از خشونت و زور تردید نمی‌کردند. بازگردانده شدگان به وطن، به هنگام ورود زیر نظر پلیس سیاسی قرار گرفتند. به هنگام ورود [کشتی] آلمانسورا[2] به اودسا در هجدهم آوریل، اعدامهای بدون رسیدگی دادگاهی انجام گرفت. همین امر در ورود [کشتی] امپایر پراید[3] نیز تکرار شد.

در غرب این نگرانی وجود داشت که اتحاد شوروی اسرای آمریکایی، انگلیسی و یا فرانسوی را به عنوان گروگان نگهداشته و با این «پول قابل معاوضه» تلاش کند با تهدید و ایجاد ترس خواسته‌های خود را تأمین کند. رفتاری نمادین و گویا از جانب غرب در برابر امر و نهی‌های شورویها، که بدینوسیله «بازگرداندن» تمامی اتباع روسیه در خارج از کشور و یا روسی تبارها، از جمله آنهایی را که پس از انقلاب ۱۹۱۷ از آن کشور گریخته بودند،

1. Anthony Eden وزیر خارجه زمان جنگ انگلستان که بعدها به نخست‌وزیری آن کشور نیز رسید ـ م.
2. Almanzora
3. Empire Pride

تحمیل کردند. این سیاست کاملاً آگاهانه قدرتهای غربی حتی به ایجاد تسهیلات برای بازگشت اتباع خود آنها به کشورشان منجر نشد. برعکس، این سیاست به اتحاد شوروی امکان داد تا شمار زیادی از مقامهای دولتی را به جستجوی مخالفان اعزام دارد و مقرّرات سازمان ملل متحد را نادیده انگارد.[1]

در مورد فرانسه، روزنامه رسمی دولت نظامی در آلمان تأیید کرد که در اول اکتبر ۱۹۴۵ ۱۰۱۰۰۰ هزار نفر «افرادی که با اعمال زور به نقاط دیگر برده شده بودند» به منطقه شوروی فرستاده شده‌اند. حتی در فرانسه، مقامهای دولتی با ایجاد هفتاد اردوگاه جمعی موافقت کردند، که غالباً از یک حقوق برون مرزی عجیب و غریبی برخوردار بودند. اردوگاههایی نظیر اردوگاه واقع در بورِگار[2] در حاشیه شهر پاریس که خارج از کنترل دولت قرار داشتند، و برای مأموران شوروی که در خاک فرانسه فعالیت می‌کردند، مصونیت از مجازات قایل شده بودند، که در تضاد با حاکمیت ملی آن کشور بود. در طرف شوروی، این عملیات به خوبی و کاملاً سنجیده شده بود، زیرا در همان سپتامبر ۱۹۴۴ با کمک تبلیغات کمونیستی دست به کار آن شده بودند. اردوگاه بورگار ابتدا در نوامبر ۱۹۴۷، و پس از ربوده شدن یک کودک ــ که پدر و مادش از یکدیگر جدا شده بودند و به خاطر به دست آوردن او با یکدیگر به مشاجره برخاسته بودند ــ از طرف سرپرستی امنیت کشور تعطیل شد. روژه ویبوت، که عملیات را هدایت می‌کرد، یادآور شد: «در واقع، براساس اطلاعاتی که من به دست آورده‌ام، این اردوگاه عبوری بیشتر به یک اردوگاه آدم‌ربایی شباهت دارد». اعتراض علیه سیاست اعمال شده، از نظر زمانی دیر و از نظر تعداد دفعه‌ها به ندرت انجام گرفت، به طوری که به مقاله‌ای که در تابستان ۱۹۴۷ در نشریه سوسیالیستی «توده‌ها» منتشر شد توجه زیادی مبذول نشد: «اینکه چنگیزخان صاحب قدرت، مرزها را به طور کامل می‌بندد تا از خروج بردگان خود جلوگیری کند، به آسانی قابل تشخیص است، اما اینکه به او حق داده شود تا موجبات استرداد آنها از سرزمینهای بیگانه را فراهم آورد، حتی از اخلاق فاسد شده در دوران بعد از جنگ نیز فراتر می‌رود.[...] به نام کدام حق سیاسی و یا اخلاقی می‌توان انسانی را مجبور به زندگی در کشوری کرد، که در آن بایستی رنج بردگی روحی و جسمی را برخود هموار کند؟ جهان برای سکوت در برابر فریادهای کسانی که ترجیح می‌دهند خود را بکشند اما به کشور خود بازنگردند، چه تشکری از استالین انتظار دارد؟».

سردبیر این روزنامه خبر آخرین اخراجها را در معرض افکار عمومی قرار داد: «چندی قبل مقامهای نظامی بریتانیا در ایتالیا، که از بی‌تفاوتی تبهکارانه توده‌ها در برابر نقض ابتدایی‌ترین حقوق پناهندگی دلگرم شده بودند، به یک اقدام باورنکردنی و ننگ‌آور دست زدند: در هشتم ماه مه ۱۷۵ نفر روسی را، ظاهراً به منظور انتقال آنها به اسکاتلند، از اردوگاه

---

۱. اشاره به مفاد اعلامیه جهانی حقوق بشر در مورد آزادی عقیده‌است ـ م.

2. Beauregard

شماره ۷ در روچیونه[1]، و ده نفر را از اردوگاه شماره ۶ (در این اردوگاه تمامی اعضای خانواده در کنار هم نگهداری می‌شدند)، ربودند. هنگامی که این افراد را از اردوگاه دور می‌کردند تمامی وسایلی را که می‌توانستند با کمک آنها دست به خودکشی بزنند، از آنها گرفتند و به آنها گفتند که آنها در واقع نه به اسکاتلند، بلکه به روسیه برده خواهند شد. با این حال تعدادی از آنها موفق به خودکشی شدند. در همان روز هشتاد نفر دیگر (که همگی آنها از اهالی قفقاز بودند) از اردوگاهی واقع در پیزا[2] ربوده شدند. همگی این انسانهای شوربخت در واگنهایی که توسط سربازان انگلیسی مراقبت می‌شدند، به منطقه اشغالی روسها در اتریش اعزام شدند. تعدادی از آنها که کوشیدند تا دست به فرار بزنند و به وسیلهٔ نگهبانان کشته شدند...».

اسرای بازگردانده شده در اردوگاه ویژه، که «اردوگاههای بررسی و کنترل» نامیده می‌شدند (و در اواخر سال ۱۹۴۱ ایجاد شده بودند) و هیچ تفاوتی با اردوگاههای کار نداشتند، زندانی شدند. این اردوگاهها در ژانویه ۱۹۴۶ در سیستم گولاگ «ادغام» شدند. در ۱۹۴۵ تعداد ۲۱۴۰۰۰ اسیر از این اردوگاهها عبور کرده بودند. [ابتدا به آنجا آورده شده، سپس به اردوگاههای دیگر منتقل شده بودند]. این اسرا، در دوران اوج شکوفایی اردوگاههای گولاگ، به این اردوگاهها انتقال یافتند: آنها عموماً براساس تبصره ب از بند یک مادهٔ ۵۸، به شش سال زندانی شدن در اردوگاهها محکوم شدند. تعدادی از اعضای سابق ارتش آزادی‌بخش روسیه نیز، که برای آزادسازی شهر پراگ در جنگ علیه اس.اس‌ها شرکت کرده بودند ــ در بین این زندانیان بودند.

اسیران جنگی

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کنوانسیون مربوط به رفتار با اسیران جنگی (ژنو ۱۹۲۹) را امضا نکرده بود. از دیدگاه نظری،اسرای جنگی، حتی چنانچه کشور متبوع آنها به این کنوانسیون نپیوسته بود، از حمایت این کنوانسیون برخوردار بودند. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی این مقررات را به کلّی نادیده گرفت. این کشور به عنوان فاتح جنگ سه تا چهار میلیون اسیر آلمانی را نگه‌داشته بود. در بین این اسرا سربازانی بودند که به وسیلهٔ قدرتهای غربی رهایی یافته، به منطقه تحت کنترل شورویها بازگشته، از آنجا به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی انتقال داده شده بودند.

ویاچسلاو مولوتف در مارس ۱۹۴۷ اظهار داشت که یک میلیون آلمانی به وطن خود بازگشت داده شده‌اند (دقیقاً: ۱۰۰۳۷۹۴ نفر) و هنوز ۸۹۰۵۳۲ نفر در اردوگاههای کشور متبوع وی زندانی بودند. صحت این ارقام مورد تردید قرار گرفت. در ماه مارس ۱۹۵۰ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با قاطعیت اعلام کرد که تمامی اسرا به میهن خود بازگردانده شده‌اند. در مقابل، سازمانهای دفاع از حقوق انسانی اعلام کردند که هنوز حداقل

1. Roccione
2. Piza

سیصد هزار اسیر جنگی و همچنین یک صد هزار غیرنظامی در شوروی باقی مانده‌اند، که از بازگرداندن آنها خودداری شده است. در هشتم ماه مه ۱۹۵۰ دولت لوگزامبورگ اعلام کرد با توجه به آنکه هنوز دو هزار نفر از اتباع آن کشور در اتحاد شوروی به سر می‌برند و از بازگشت آنها جلوگیری می‌شود، به پایان گرفتن اقدامهای مربوط به بازگرداندن اسرا به موطن خود اعتراض دارد. آیا منظور از جلوگیری از اشاعهٔ اطلاعات در این زمینه پنهان کردن واقعیت اسفبار سرنوشت این اسرا بود؟ با توجه به درصد بالای مرگ و میر در اردوگاهها، می‌توان این برداشت را باور کرد.

یک کمیسیون ویژه، (کمیسیون ماشکه[1])، رقم سربازان آلمانی فوت کرده در اردوگاههای شوروی را به یک میلیون نفر تخمین می‌زند. در این راستا، از مجموع یک صد هزار نفر اسیران ارتش سرخ در استالینگراد تنها شش هزار نفر زنده ماندند.

در فوریه ۱۹۴۷ علاوه بر سربازان آلمانی، حدود ششصد هزار سرباز ایتالیایی نیز (غالباً رقم هشتاد هزار ذکر می‌شود) زنده مانده بودند. دولت ایتالیا اعلام کرد که تا آن زمان فقط ۱۲۵۱۳ اسیر به ایتالیا بازگشته بودند. باید به این نکته نیز اشاره شود که اسرای رومانیایی و بلغاری نیز که در جبههٔ روسیه جنگیده بودند، وضعیت مشابهی داشتند. در ماه مارس ۱۹۵۴ یک صد نفر از داوطلبان لشگر اسپانیایی «آزول[2]» آزاد شدند. در حقیقت بایستی در این بررسی کلی، بیش از نهصد هزار اسیر ژاپنی را نیز که در ۱۹۴۵ در منچوری به اسارت درآمدند منظور کرد.

"Malgré - Nous" (برخلاف میل خودمان)

یکی از مسائلی که در اردوگاهها صحبت درباره آن بسیار معمول بود، پرداختن به تبار زندانیان بود. «ملتی که در گولاگ نماینده نداشته باشد وجود خارجی ندارد». فرانسه نیز اسیرانی در گولاگ داشت که دیپلماسی فرانسه فعالیت زیادی برای دفاع از آنها و بازگرداندن آنها به عمل نمی‌آورد.

بخشهای مربوط به سرپرستی مناطق موزل[3]، باس ــ رین[4] و اوت ــ رین[5] مشمول برخورد ویژه ناسیونال سوسیالیستهای فاتح قرار گرفتند: الزاس ــ روترینگن[6] به خاک آلمان منضم شد و کاملاً با خصوصیات زبانی و فرهنگی آلمانی و حتی نازی تطبیق داده شد. ناسیونال سوسیالیستها در ۱۹۴۲ تصمیم گرفتند متولدان سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۴ را با وجود عدم تمایل خود آنها، به ارتش آلمان وارد کنند. بسیاری از مردان جوان بخش سرپرستی موزل و الزاس، که هیچ‌گونه تمایلی به خدمت با اونیفورم آلمانی را نداشتند، کوشیدند تا از این «امتیاز» نجات پیدا کنند. تا پایان جنگ در مجموع متولدان ۲۱ سال مختلف در الزاس و ۱۴ سال مختلف در بخش سرپرستی موزل، یعنی ۱۳۰۰۰۰ نفر مردان جوان، بسیج شده بودند. اکثریت آنها به جبهه روسیه اعزام شدند که در آنجا ۲۲ هزار

1. Maschke
2. Azul
3. Moselle
4. Bas-Rhin
5. Haut-Rhin
6. Elsass-Rothringen

مالِگِرنوو («برخلاف میل خودمان») در جنگ کشته شدند. شورویها که از طریق فرانسهٔ آزاد در این زمینه اطلاعات به دست آورده بودند، از سربازان فرانسوی می‌خواستند که از خدمت زیر پرچم آلمانیها فرار کنند و به آنها وعده می‌دادند که آنها را به صفوف رزمندگان فرانسه بازخواهند گرداند. به تحقیق نیز ۲۳ هزار نفر از سربازان الزاسی و لوترینگنی اسیر شدند. این رقمی است که در پرونده‌هایی که مقامهای مسؤول روسی در ۱۹۹۵ به مقامهای مسؤول فرانسوی تسلیم کردند، ذکر شده است. شمار زیادی از آنها در اردوگاه ۱۸۸ تامبف زیر مراقبت ام.و.د (وزارت کشور که قبلاً عنوان ان.کا.و.د را داشت)، در شرایطی وحشتناک و فضایی بسیار تنگ نگه‌داری می‌شدند: تغذیه ناکافی (۶۰۰ گرم نان سیاه در روز)، اقامتگاههای بسیار ابتدایی (کلبه‌های چوبی که نیمی از آن در پایین‌تر از سطح زمین قرار داشت) و فقدان رسیدگی پزشکی. آنهایی که از این مرگ تدریجی گریخته بودند، تخمین می‌زنند که ده هزار نفر از همقطاران آنها در سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ در آنجا مرده‌اند. پیر ریگولو[1] در کتاب خود با عنوان: «تراژدی مالگرنوو. تامبف، کمپ فرانسویها» که در ۱۹۹۰ در پاریس انتشار یافت رقم ده هزار نفر را به عنوان حداقل میزان تلفات ذکر می‌کند. به دنبال مذاکرات طولانی، ۱۹۳۰ نفر زندانی در تابستان آزادشده، به الجزیره بازگشتند. تامبف اردوگاهی بود که بیشترین تعداد الزاسی ـ لوترینگریها در آنجا زندانی بودند؛ اما شمار زیادی از آنها نیز در اردوگاههای دیگر زندانی شده بودند و این اردوگاهها از نظر آن عده از فرانسویانی که نتوانسته بودند برای آزادی کشور خود بجنگند، نوع خفیفتری از مجمع‌الجزایر [گولاگ] و غیره به شمار می‌آمدند.

جنگ داخلی و جنگ آزادی‌بخش ملی

در حالی که امضای عهدنامهٔ هیتلر ـ استالین در سپتامبر ۱۹۳۹، فروپاشی بسیاری از احزاب کمونیستی را به همراه آورد، که هواداران آنها صرف‌نظر کردن از سیاست ضد فاشیستی به وسیله استالین را نپذیرفتند، پیامد حمله آلمان به اتحاد شوروی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ بلافاصله یک پاسخ ضد فاشیستی را به دنبال داشت. کمینترن در همان ۲۳ ژوئن، از طریق رادیو و بی‌سیم به تمامی شعبه‌های خود اعلام کرد که اکنون نه زمان انقلاب سوسیالیستی، که زمان نبرد علیه فاشیسم و زمان جنگ آزادی‌بخش داخلی است. همزمان از تمامی احزاب کمونیست در کشورهای اشغال شده خواست تا بلافاصله به یک اقدام مسلحانه دست بزنند. بدین ترتیب جنگ برای کمونیستها فرصتی به شمار می‌آمد تا اشکال جدیدی از اقدامهای خود را به مرحلهٔ آزمایش بگذارند: مبارزهٔ مسلحانه و خرابکاری در ماشین جنگی هیتلر، که می‌توانست به یک جنبش پارتیزانی منجر شود. بنابراین تشکیلات شبه‌نظامی تقویت شدند و هسته اصلی گروههای مسلح کمونیستی را

1. Pierre Rigoulot

تشکیل دادند، که از آنها، حسب کشور، موقعیت جغرافیایی و وضعیت کلی اقتصادی، به سرعت واحدهای پارتیزانی قابل اهمیتی، به ویژه از ۱۹۴۲ در یونان و یوگسلاوی، سپس در آلبانی و از اواخر ۱۹۴۳ در شمال ایتالیا، به وجود آمد. این اقدامهای چریکی در مناسبترین موارد، از نظر کمونیستها فرصتی به شمار می‌آمد تا قدرت را قبضه کنند؛ و در صورت ضرورت از بروز یک جنگ داخلی نیز هراسی نداشتند.

بهترین نمونهٔ نشاندهندهٔ این جهت‌گیری جدید، مورد یوگسلاوی است. هیتلر در اواخر سال ۱۹۴۱ مجبور شد به کمک متحدان ایتالیایی خود، که در یونان به وسیله یک ارتش کوچک و مصمم زمین‌گیر شده بودند، بشتابد. در ماه آوریل هیتلر در یوگسلاوی نیز، که دولت متمایل به آلمان آن با یک کودتای طرفداران انگلستان سرنگون شده بود، دخالت کرد. در هر دوی این کشورها احزاب کمونیست ضعیف و اما با تجربه‌ای وجود داشتند. این احزاب از سالها قبل به فعالیت زیرزمینی مجبور شده بودند، زیرا فعالیت آنها در دولتهای دیکتاتوری استویادینوویچ[1] و متاکساس[2] ممنوع شده بود.

پس از برقراری آتش‌بس، سرزمین یوگسلاوی بین ایتالیاییها، بلغاریها و آلمانیها تقسیم شد. کشور به ظاهر مستقل کرواسی را نیز، که تحت سلطه اوستاشای[3] راست افراطی بود، آنته پاولیچ[4] در دست داشت که رژیمی مستقل از صربستان تأسیس کرده بود. در اینجا کشتارهای جمعی یهودیان و کولیها انجام گرفت و رژیم بر آن شد تا هر نوع اپوزیسیون را نابود کند. این امر شمار زیادی از کرواتها را بر آن داشت تا به نیروهای مقاومت ملحق شوند.

پس از تسلیم ارتش یوگسلاوی در هجدهم آوریل، افسران زیر فرمان سرهنگ درازامیهایلوویچ[5] که به پادشاه وفادار مانده بودند، نخستین کسانی بودند که به فعالیت زیرزمینی پرداختند. سرهنگ میهایلوویچ به مقام فرمانده عالی نیروهای مقاومت یوگسلاوی، و سپس به مقام وزیر جنگ دولت سلطنتی در تبعید در لندن، منصوب شد. میهایلوویچ در صربستان باچتنیکها ارتشی به وجود آورد که تقریباً فقط از صربها تشکیل شده بود. ابتدا پس از حمله به شوروی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ بود که کمونیستهای یوگسلاوی از این نظریه، که پرداختن به جنگ آزادی بخش ملی «برای نجات کشور از یوغ فاشیستی، و نه به منظور انجام انقلاب سوسیالیستی، ضرورت دارد»، پیروی کردند. اما در حالی که مسکو به خوبی توانست، تا زمانی که امکان داشت، رفتار حتی‌المقدور محتاطانه‌ای در برابر دولت پادشاهی داشته باشد تا به اصطلاح «توی ذوق» متحدان انگلیسی آنها زده نشود، تیتو خود را برای آنکه به طور مستقل دست به اقدام بزند به اندازه کافی قدرتمند دید و فرمانبرداری از دولت قانونی در تبعید را رد کرد. او در سربازگیری خود هیچ یک از گروههای قومی را مستثنا نکرد ــ خود او اهل کرواسی بود ــ و

---

1. Stanjadinoric
2. Metaxas
3. Ustascha
4. Ante Pavelic
5. Draza Mihailovié

از ۱۹۴۲ در بوسنی یک جنبش پارتیزانی را پایه‌ریزی کرد. هر یک از این دو جنبش، که با یکدیگر رقابت می‌کردند، هدفهایی را دنبال می‌کردند که با هدفهای جنبش دیگر در تضاد کامل بود، در نتیجه کار آنها به اختلاف کشید. میهایلویچ با توجه به خواستها و انتظارهای کمونیستها تصمیم به مراعات آلمانیها را گرفت و حتی با ایتالیاییها نیز متحد شد. اوضاع از حالت عادی خارج شده، به یک آشفتگی و بی‌نظمی واقعی منجر شد. جنگ داخلی، جنگ آزادی‌بخش، رقابت سیاسی و تنفر قومی درهم آمیختند، و این در حالی بود که اشغال کشور بر تمامی این اختلافها سایه افکنده بود. کشتارهای جمعی فراوانی به وسیلهٔ طرفهای درگیر انجام شد. هر یک می‌کوشید رقیب و مخالف مستقیم خود را از بین ببرد و قدرت خود را بر مردم تحمیل کند.

تاریخ‌نگاران برای مجموع کشته‌شدگان رقم یک میلیون نفر را ذکر می‌کنند، در حالی که جمعیت کشور اندکی بیش از شانزده میلیون نفر بود. اعدامها، اسرای تیرباران شده، مجروح شدنها و انواع تلافی‌جوییها، بدون وقفه به یکدیگر اضافه می‌شد و این امر، با توجه به اینکه فرهنگ بالکان همواره با برخورد بین گروههای قومی عجین بوده است، به مراتب آسانتر انجام می‌شد. البته بین کشتارهای جمعی که در طرف چتنیکیها صورت می‌گرفت با کشتارهای جمعی انجام‌گرفته در طرف کمونیستی یک وجه تمایز وجود داشت. کشتارهای جمعی انجام گرفته به وسیلهٔ چتنیکیها، که تقریباً هیچگاه از اتوریته یک سازمان مرکزیت یافته اطاعت نمی‌کردند– بسیاری از دسته‌ها و گروههای خود را از کنترل میهایلوویچ خارج کردند– بیش از آنکه بر معیارهای سیاسی تکیه داشته باشد، بر معیارهای قومی تکیه داشت. کمونیستها به نوبهٔ خود به وضوح از دلایل سیاسی و نظامی تبعیت می‌کردند. میلووان جیلاس[1] یکی از قائم‌مقامهای تیتو، مدتی بعد اذعان کرد که: «بهانه‌های دهقانان که ادعا می‌کردند، آنها به این دلیل به چتنیکها پیوسته‌اند که از نابود شدن خانه‌های خود در شعله‌های آتش و دیگر اعمال تلافی‌جویانه آنها هراس داشته‌اند، قبلاً نیز همه ما را عذاب داده بود. حال آنکه این مشکل درگفت‌وگو با تیتو نیز به وجود آمد که در آن، تفکر و تأمل زیر مورد نظر قرار گرفت: چنانچه دهقانها مطمئن بودند که در صورتی که به اشغالگران [به گذر از واژه «چتنیکها» (نیروهای سلطنت طلب مقاومت یوگسلاوی) به «اشغالگران» توجه شود] بپیوندند، ما نیز خانه‌های آنها را در آتش خواهیم سوزاند، به عملکرد خود بیشتر می‌اندیشیدند[...]. در نهایت تیتو تصمیم گرفت، گرچه با تردید: «بسیار خوب، می‌توان یک بار یک خانه و یا یک دهکده را آتش زد...». و بعدها تیتو بعضی اوقات دستورهایی نیز در این زمینه صادر کرد– که با توجه به اینکه دستور بودند– نمی‌توانستند "با تردید" صادر شده باشند.[...]».

با تسلیم ایتالیا در ۱۹۴۳ و تصمیم چرچیل بر مرجح دانستن تیتو در مقایسه با میهایلوویچ برای تفویض حمایت متفقین، و همچنین تأسیس شورای ضد فاشیستی آزادسازی یوگسلاوی

---

1. Milovan Dgilas

در دسامبر ۱۹۴۳ به وسیله تیتو، کمونیستها یک امتیاز آشکار سیاسی در برابر مخالفان خود به دست آوردند. در اواخر سال ۱۹۴۴ و اوایل ۱۹۴۵، پارتیزانهای کمونیست تقریباً بر سراسر یوگسلاوی تسلط یافته بودند. هنگامی که نشانه‌های تسلیم آلمان پدیدار شد، پاولیچ و ارتش او، مقامهای بلندپایه او و خانواده‌هایشان ــ در جمع چند ده هزار نفر ــ به طرف مرزهای اتریش به حرکت درآمدند. گاردهای سفید اسلوونی و چتنیکهای مونته نگروئی در بلایبورگ[1] به آنها ملحق شدند که در آنجا همگی آنها خود را به نیروهای انگلیسی تسلیم کردند، و انگلیسیها نیز آنها را به تیتو تحویل دادند.

سربازان و افراد پلیس از قومیتها و گروههای مختلف به انجام راه‌پیماییهای مرگ‌آور صدها کیلومتری در داخل خاک یوگسلاوی مجبور شدند. اسرای اسلوونیایی به اطراف کوچویه[2] در اسلوونی برده شدند که در آنجا دو تا سه هزار نفر به قتل رسیدند. چتنیکهای مغلوب شده از انتقام پارتیزانها، که اسیر نمی‌گرفتند، در امان نماندند. میلووانی جیلاس بدون آنکه شهامت ابراز جزییات احتمالاً وحشتناک این آخرین لشگرکشی را داشته باشد، دربارهٔ عاقبت جنگجویان صرب گزارش می‌دهد: «گروه درازا همزمان با گروهی که در اسلوونی مستقر بود، نابود شد. هنگامی که دسته‌های کوچکی از گروههای متلاشی شده چتنیکیها به مونته نگرو وارد شدند، توصیفهای وحشت‌آوری در این باره شنیده شد.[...] هیچ کس، حتی آنهایی که برداشتهای انقلابی خود را به رخ دیگران می‌کشیدند، به صحبت دربارهٔ این موضوع تمایل نداشتند. تلاش همگان بر این بود که این رویدادها را همچون یک کابوس وحشتناک به فراموشی بسپارند». درازا میهایلوویچ که اسیر شده بود در برابر دادگاه قرار گرفت، به مرگ محکوم و در ۱۷ ژوئیه ۱۹۴۶ تیرباران شد. ظاهراً در «محاکمه» او اعلام آمادگی افسران مأموریتهای متفقین، که به همکاری در ستاد او مأمور شده و همراه با او علیه آلمانها جنگیده بودند، برای ادای شهادت به نفع او، پذیرفته نشد. استالین پس از پایان جنگ، محتوای اصلی فلسفه خود را به میلووان جیلاس فاش کرده بود: «هر کس منطقه‌ای را اشغال کند، نظم خود را نیز بر آن تحمیل می‌سازد».

در آغاز جنگ کمونیستهای یونانی در وضعیتی مشابه رفقای یوگسلاویایی خود قرار داشتند. در دوم نوامبر ۱۹۴۰، چند روز پس از ورود سربازان ایتالیایی به یونان، نیکوس زاخاریادیس[3] دبیر حزب کمونیست یونان، که از سپتامبر ۱۹۳۶ در زندان به سر می‌برد، مردم را به مقاومت فراخواند: «ملت یونان امروز به یک جنگ آزادی‌بخش ملی علیه موسولینی دست می‌زند. همه وارد نبرد شوند و هر کس در جایگاه خود باشد». اما در همان روز هفتم دسامبر یک مانیفست کمیته مرکزی زیرزمینی درست بودن این جهت‌گیری را مورد تردید قرار داد و حزب کمونیست یونان به خط‌مشی رسمی کمینترن، یعنی شکست‌باوری انقلابی، بازگشت کرد. در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ این تغییر شدید خط‌مشی اعلام شد: «حزب کمونیست یونان به اعضای فعال خود دستور

1. Bleiburg
2. KOCcveje
3. Nikos Zachariadis

داد 'نبرد برای دفاع از اتحاد شوروی و از میان برداشتن یوغ فاشیستی' را آغاز کنند».

تجربه‌ای که کمونیستها در فعالیتهای زیرزمینی داشتند برای آنها بسیار مفید واقع شد. در شانزدهم ژوئیه ۱۹۴۱ حزب کمونیست یونان همانند دیگر احزاب کمونیست، جبهه آزادی‌بخش ملی کارگری را به وجود آورد که سه اتحادیه کارگری را با یکدیگر متحد ساخت. در ۲۷ سپتامبر نیز جبهه آزادی‌بخش ملی تأسیس شد. این جبهه بازوی سیاسی کمونیستها بود. در دهم فوریه ۱۹۴۲، ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان به وجود آمد که نخستین گروههای پارتیزانی آن در ماه مه به ابتکار آریس ولوچیوتیس (تانازیس کلاراس)[1]، که یک عضو فعال و با تجربه [حزب کمونیست] بود، و برای دستیابی به آزادی، یک ندامت‌نامه را امضا کرده بود، تشکیل شد. از آن تاریخ به بعد تعداد اعضای ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان بدون وقفه افزایش یافت.

ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان تنها سازمان نظامی مقاومت نبود. لیگ ملی جمهوری یونان در سپتامبر ۱۹۴۱ به وسیله نظامیان جمهوریخواه و غیر نظامیان تأسیس شد. یک سرهنگ بازنشسته، ناپولئون زرواس[2]، فرماندهی یک گروه چریکی دیگر را برعهده داشت. سازمان سوم زیر نظر سرهنگ پساروس[3] قرار داشت: جنبش آزادی‌بخش ملی و اجتماعی. این جنبش در اکتبر ۱۹۴۲ شکل گرفت. هر یک از این سازمانها می‌کوشید اعضای فعال و جنگجویان اردوی دیگر را به طرف خود جذب کند.

اما موفقیتها و قدرت ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان، کمونیستها را بر آن داشت تا به دنبال تسلط بر تمامی نیروهای مقاومت مسلحانه برآیند. گروههای پارتیزانی لیگ ملی جمهوری یونان به دفعات مورد حمله قرار گرفتند. همین امر در مورد جنبش آزادی‌بخش ملی و اجتماعی نیز اتفاق افتاد، که مجبور بود نیروهای جنگی خود را، قبل از آنکه بتواند تشکل جدیدی به آنها ببخشد، به گروههای کوچکتر تقسیم کند. در اواخر سال ۱۹۴۲ سرگرد کوستاپولوس[4] (یکی از افرادی که رابطهٔ خود را با جبهه آزادی‌بخش ملی قطع کرده بود)، و سرهنگ سارافیس[5] موفق شدند در قلب منطقه‌ای در تسالین[6] غربی که تحت تسلط جبهه آزادی‌بخش ملی، و در دامنه کوهستان پیندوس[7] قرار داشت یک واحد پارتیزانی به وجود آورند: ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان آنها را محاصره کرد و جنگجویان آن را، که امکان فرار نداشتند، و یا نمی‌خواستند به ارتش مذکور بپیوندند، به قتل رساند. سارافیس اسیر شد و در نهایت پذیرفت که سر کمیسر ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان باشد.

حضور افسران انگلیسی، که می‌خواستند از مقاومت یونان حمایت کنند، رهبران ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان را نگران کرد. کمونیستها می‌ترسیدند که انگلیسیها در صدد تحمیل

---

1. Aris Velouchiotis (Thanasis Klaras)
2. Napoleon Zervas
3. Psarros
4. Kostapolos
5. Sarafis
6. Thessalien
7. Pindos

استقرار مجدد سلطنت به آنها برآیند، اما بین بخش نظامی، که فرماندهی آنرا ولوچیوتیس عهده‌دار بود، و خود حزب کمونیست یونان به رهبری گئورگیوس سیناتوس[1]، که می‌خواست خط‌مشی انتخابی مسکو ـ سیاستی در جهت اتحاد ضد فاشیستی ـ را تعقیب کند، اختلاف نظرهایی وجود داشت. از آنجا که نمایندگی نظامی انگلیس در ژوئن ۱۹۴۳ به امضای یک موافقتنامه بین سه تشکّل مهم توفیق یافته بود، دخالت آنها در آن زمان آثار مثبتی به همراه داشت، در این دورهٔ زمانی ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان ۱۸۰۰۰، لیگ جمهوری یونان ۱۵۰۰۰ و جنبش آزادی‌بخش ملی و اجتماعی یک هزار رزمنده داشتند.

تسلیم ایتالیا در هشتم سپتامبر بلافاصله اوضاع را تغییر داد. جنگ داخلی در حالی آغاز شد که آلمانیها حمله شدیدی را علیه لیگ ملی جمهوری یونان آغاز کردند. این حمله آنها را وادار به عقب‌نشینی کرد و به چنگ گُردانهای قدرتمند ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان انداخت. آنها نیز به تحرکاتی برای نابودی لیگ ملی جمهوری یونان دست زدند. تصمیم در مورد دفع لیگ ملی جمهوری یونان به وسیلهٔ کادر رهبری حزب کمونیست یونان اتخاذ شد، که به این وسیله توانست از وضعیت جدید برای جلوگیری از ایجاد مخاطرات بیشتر به وسیله انگلیسیها، حداکثر استفاده را ببرد. پس از یک نبرد چهار روزه پارتیزانهای زیر فرمان زرواس موفق شدند خط محاصره را شکافته، بگریزند.

این جنگ داخلی در درون جنگ آزادی‌بخش ملی، فرصتهای ارزنده‌ای برای انجام مانور به آلمانیها عرضه کرد. نیروهای آنها گاهی به این و گاهی به آن سازمان مقاومت حمله می‌کردند. اما متفقین برای پایان دادن به جنگ داخلی به ابتکاری دست زدند. نبردهای بین ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان و لیگ ملی جمهوری یونان در فوریه ۱۹۴۴ متوقف شد و در پلاکا[2] قراردادی به امضا رسید. اعتبار این قرارداد مدت زیادی دوام نداشت. چند هفتهٔ بعد ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان به نیروهای جنبش ملی و اجتماعی، به فرماندهی سرهنگ پساروس، حمله برد که پس از پنج روز مغلوب و اسیر شد. پساروس و افسران او قتل عام شدند. سر خود او را نیز از تن جدا کردند.

این عمل کمونیستها به تضعیف روحیه نیروهای مقاومت و بی‌اعتباری جبهه آزادی بخش ملی منجر شد. در تمامی مناطق کشور نفرت نسبت به آنها آنچنان عمیق بود که تعدادی از پارتیزانها به گردانهای امنیتی ایجاد شده به وسیله آلمانیها پیوستند. این جنگ داخلی زمانی پایان گرفت که ارتش آزادی بخش خلقی یونان موافقت خود را با همکاری با دولت در تبعید یونان، که در قاهره مستقر بود، اعلام کرد. در سپتامبر ۱۹۴۴ شش نمایندهٔ اعضای جبهه آزادی بخش ملی ـ ارتش آزادی بخش خلقی یونان به عضویت دولت یکپارچگی ملی، به رهبری گئورگیوس

---

1. Georgios Sinatos 2. Plaka

پاپاندرو[1] درآمدند. در دوم سپتامبر و هنگامی که آلمانیها به ترک یونان آغاز کردند، ارتش آزادی بخش خلق یونان نیروهای خود را برای تسخیر مجدد پلوپونس[2]، که به برکت حضور گردانهای امنیتی از کنترل آنها خارج شده بود، اعزام کرد. شهرها و دهکده‌ها «مجازات» شدند. در ملیگالا[3] ۱۴۰۰ مرد و زن و کودک، و همچنین پنجاه افسر و درجه‌دار گردانهای امنیتی قتل عام شدند.

به نظر می‌آمد که دیگر هیچ مانعی بر سر راه تسلط و برتری جبهه آزادی‌بخش ملی ــ ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان وجود نداشت. با این حال اهالی آتن، پس از پیاده شدن نیروهای انگلیسی در پیرویس[4] که در ۱۲ ماه اکتبر آزاد شده بود، مانع از دست‌اندازی آنها به شهر شدند. در آن زمان کادر رهبری حزب کمونیست یونان از اینکه قدرت خود و طرف مقابل را در معرض آزمون و سنجش قرار دهد هراس داشت. آیا حزب کمونیست یونان درصدد بود که به همراه دولت ائتلافی به اقدامهای مشترکی دست بزند؟ این امر بسیار غیر محتمل است. در حالی که حزب کمونیست یونان درخواست دولت مبنی بر خلع سلاح نیروهای خود را رد کرد، ایانیس زگووس[5]، وزیر کمونیست کشاورزی انحلال واحدهای تحت امر دولت را تحمیل کرد. در چهارم دسامبر اکیپهای گشتی ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان به آتن واردشدند و با نیروهای دولتی برخورد کردند. در روز بعد تقریباً تمامی پایتخت در کنترل ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان ــ که بیست هزار مرد را بسیج کرده بود ــ قرار داشت. اما انگلیسیها مقاومت کردند، زیرا از ورود نیروهای کمکی اطمینان داشتند. در ۱۸ دسامبر ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان در اپیروس[6] نیز به نیروهای لیگ ملی جمهوری یونان حمله برد. کمونیستها به موازات نبردها، یک پاکسازی خونین ضد سلطنت‌طلبی را نیز به انجام رساندند.

اما تهاجم آنها متوقف شد. در نهایت آنها کوتاه آمدند و در کنفرانس تشکیل شده درواركيزا[7]، قراردادی را درباره خلع سلاح ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان امضا کردند. آنها در واقع مقادیر معتنابهی اسلحه و مهمات را پنهان کردند. آریس ولوچیوتیس، یکی از رهبران اصلی، قرارداد وارکیزا را رد کرد و موفق شد با حدود یک صد نفر به فعالیت زیرزمینی روی آورد. او سپس به آلبانی رفت و امیدوار بود که بتواند از آنجا به مبارزه مسلحانه ادامه دهد. ولوچیوتیس در پاسخ پرسش مربوط به علل شکست جبهه آزادی بخش ملی ــ ارتش آزادی بخش خلقی یونان با شجاعت اظهار داشت: «چون ما به اندازهٔ کافی نکشتیم. انگلیسیها به این نقطه تقاطع، یعنی یونان، علاقه‌مندند. چنانچه ما هیچ یک از دوستان آنها را زنده نگذاشته بودیم، در هیچ کجا نمی‌توانستند به خشکی بیایند. اما آنهای دیگر مرا قاتل می‌نامند. باید به این نکته توجه کرد که آنها ما را به کجا رسانده‌اند: انقلابها به شرطی پیروز خواهند شد که رودخانه‌ها از بسیاری خون به

---

1. Georgios Papandreau
2. Peloponnes
3. Meligala
4. Piraeus
5. Iannis Zegvos
6. Epirus در تسالین
7. Varkiza

رنگ قرمز درآیند، و ریختن این خون کار مفیدی خواهد بود. چنانچه دستمزد آن تکامل بخشیدن به جامعهٔ انسانی باشد». مرگ، موسس ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان، آریس ولوچیونیس را در ۱۹۴۵ چند روز پس از اخراج او از حزب کمونیست و در یک صحنهٔ نبرد در تسالین، در ربود. عکس‌العمل شکست جبهه آزادی بخش ملی ــ ارتش آزادی‌بخش خلقی یونان، فوران تنفر انباشته شده علیه کمونیستها و متحدان آنها بود. گروههای شبه‌نظامی شمار زیادی از اعضای فعال آنها را به قتل رساندند، بسیاری از آنها به زندان افتادند و اغلب رهبران آنها به جزایر انتقال داده شدند.

نیکوس زاخاریادیس[1]، دبیرکل حزب کمونیست یونان، در ماه مه از آلمان، که در آنجا به داخائو [یکی از اردوگاههای نازیها] انتقال داده شده بود، به یونان بازگشت. نخستین اظهارات او به وضوح بیان کنندهٔ سیاست حزب کمونیست یونان بود: «یا به رژیم مشابه و سختگیرانه‌تری نظیر دیکتاتوری سلطنتی ــ فاشیستی برمی‌گردیم و یا مبارزه جبههٔ آزادی بخش ملی نقطه اوج خود را در برپایی یک دموکراسی خلقی در یونان می‌یابد». یونانی که دیگر رمق و توانی نداشت، به دشواری برای نیل به صلح و آرامش فرصتی به دست می‌آورد. در ماه اکتبر، هفتمین کنگره حزب [کمونیست]، هدفهای تعریف شده به وسیله زاخاریادیس را تصویب کرد. مرحلهٔ اول، دستیابی به خروج نیروهای بریتانیایی بود. اتحاد شوروی در ژانویه ۱۹۴۶ با مراجعه به شورای امنیت سازمان ملل متحد، و اشاره به خطری که حضور انگلیسیها در این کشور به وجود می‌آورد، توجه خود را به یونان نشان داد. حزب کمونیست یونان در حالی که انتخابات عمومی، که تاریخ برگزاری آن بسیار نزدیک بود، هیچ‌گونه تردیدی در مورد شکست آن باقی نمی‌گذاشت ــ حزب از انتخاب کنندگان خواسته بود تا از رای دادن خودداری کنند ــ در ۱۲ فوریه تصمیم گرفت قیامی را با حمایت کمونیستهای یوگسلاوی سازمان دهد.

در ماه دسامبر ملاقاتی بین اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست یونان و افسران یوگسلاویایی و بلغاری صورت گرفت.به کمونیستهای یونانی اطمینان داده شد که می‌توانند از آلبانی، یوگسلاوی و بلغارستان به عنوان مراکز پشتیبانی و ارسال تدارکات استفاده کنند. رزمندگان آنها سه سال تمام توانستند به این مراکز بگریزند و در آنجا از مجروحان آنها پرستاری و تجهیزات نظامی آنها انبار شد. تهیه همهٔ این مقدمات چند ماه پس از ایجاد کمینفرم[2] انجام شد، و به نظر می‌آمد که گویی خیزش کمونیستهای یونان کاملاً با سیاست جدید کرملین تطابق داشت.

1. Nikos Zacharidis

۲. دولت شوروی در ۱۹۴۱ که به نفع متفقین وارد جنگ شد،به خاطر جلب نظر آنها کمینترن را منحل کرد. پس از خاتمه جنگ جهانی دوم و شروع جنگ سرد، دولت شوروی در اکتبر ۱۹۴۷ سازمان کمینفرم را تأسیس کرد که به معنای دفتر اطلاعات کمونیستی است. در ۱۹۵۶ و پس از آشتی خروشچف با تیتو، کمینفرم منحل شد ـ م.

در ۳۰ مارس ۱۹۴۶ حزب کمونیست یونان مسؤولیت آغاز یک جنگ داخلی سوم را برعهده گرفت. نخستین حملات ارتش دمکراتیک را، که در ۲۸ اکتبر تأسیس شده بود و زیر فرماندهی ژنرال مارکوس وافیادیس[1] قرار داشت، حزب کمونیست یونان براساس الگوی آزمایش شده به اجرا درآورد: غالباً به قرارگاههای پلیس حمله می‌شد، ساکنان محل را از بین می‌بردند و افراد شاخص محلی اعدام می‌شدند. حزب کمونیست یونان به طور همزمان و در تمامی طول سال ۱۹۴۶ به شورانش آشکار خود ادامه داد.

در نخستین ماههای سال ۱۹۴۷ ژنرال مارکوس فعالیتهای خود را شدت بخشید. تعداد روستاهایی که مورد هجوم قرار گرفتند به دهها واحد افزایش یافت. صدها نفر از دهقانان اعدام شدند. خدمت اجباری سربازی تعداد نیروهای ارتش دمکراتیک را افزایش داد. چنانچه یک دهکده نسبت به خدمت اجباری سربازی عکس‌العمل موافقی نشان نمی‌داد، در معرض اقدامهای تلافی‌جویانه قرار می‌گرفت. دهکده‌ای در مقدونیه،برای خودداری خود از اجابت خواسته‌های آنها بهای سنگینی را پرداخت: ۴۸ خانه به آتش کشیده شد، دوازده مرد، شش زن و دو کودک شیرخواره به ضرب گلوله به قتل رسیدند. از مارس ۱۹۴۷ به بعد به گونه‌ای سیستماتیک رؤسای بخشها و کشیشها را می‌کشتند. در ماه مارس تعداد آوارگان به چهارصد هزار نفر رسید. سیاست ترور موجب به وجود آمدن ترور متقابل شد: فعالان کمونیست و یا چپ‌گرا به دست افراطیون راست‌گرا کشته می‌شدند.

زاخاریادیس در ژوئن ۱۹۴۷ و در پایان سفر خود به پراگ، لنینگراد و مسکو، تأسیس یک دولت «آزاد» را در آیندهٔ نزدیک اعلام کرد. به نظر می‌آمد که کمونیستهای یونانی درصدد پیمودن همان راهی هستند که چهار سال قبل تیتو طی کرده بود. این «دولت» در ماه دسامبر «به طور رسمی» تشکیل شد. یوگسلاوها تا آنجا پیش رفتند که داوطلبانی را از ارتش خود ــ تقریباً یک صد هزار نفر ــ به یونان اعزام دارند. شمار زیادی از گزارشهای بررسیهای کمیسیون ویژه سازمان ملل متحد دربارهٔ بالکان، اهمیت این کمک برای ارتش دمکراتیک را تشخیص داد. شکاف بین تیتو و استالین در اوایل سال ۱۹۴۸ بر کمونیستهای یونان اثر شدیدی برجای گذاشت. کمک ارسالی تا پایان همان سال هنوز ادامه داشت و سپس تیتو عقب‌نشینی خود را آغاز کرد، که به بسته شدن مرزها منجر شد. در تابستان، و زمانی که نیروهای دولتی تهاجم وسیعی را آغاز کردند، رهبر کمونیستهای آلبانی، انور خوجه، مجبور به بستن مرزهای کشور خود شد. کمونیستهای یونانی خود را به گونه‌ای فزاینده در انزوا دیدند و مناقشه‌های داخلی نیز افزایش یافت. با وجود این نبردها تا ۱۹۴۹ همچنان ادامه داشت. بسیاری از رزمندگان، قبل از فرار به کشورهای اروپای شرقی، به ویژه رومانی و یا اتحاد شوروی، به بلغارستان عقب نشستند. تاشکند، پایتخت ازبکستان، سرازیر شدن سیلی از چندین هزار فراری، از جمله ۷۵۰۰

1. Markus Vafiadis

کمونیست را تجربه کرد. به دنبال شکست کمونیستها ،یک سلسله پاکسازیها در حزب کمونیست در تبعید یونان به عمل آمد و تا آنجا پیش رفت که اختلاف‌نظر و تضاد بین هواداران و مخالفان زاخاریادیس،در سپتامبر ۱۹۵۵ به یک برخورد خشونت‌آمیز تبدیل شد. ارتش شوروی مجبور به دخالت شد تا نظم را دوباره برقرار کند. این برخوردها صدها مجروح برجای گذاشت.

این استقبال از بازماندگان جنگ داخلی یونان در اتحاد جماهیر شوروی، با توجه به اینکه استالین در همان دوران جامعهٔ یونانی شوروی را، که از قرنها قبل در روسیه زندگی می‌کردند و در ۱۹۱۷ پانصد تا هفتصد هزار عضو داشت، به میزان زیادی متلاشی کرده بود، از تناقض محتوایی باز هم بیشتری برخوردار بود. این جامعه یونانی به طور عمده در قفقاز و در سواحل دریای سیاه ساکن بود. در ۱۹۳۹ تعداد آنها تنها ۴۱۰۰۰۰ نفر و در ۱۹۹۶ فقط ۱۷۷۰۰۰ نفر بود. از دسامبر ۱۹۳۷ به بعد ۲۸۵۰۰۰ نفر از یونانیهایی که در شهرها زندگی می‌کردند به مناطق اطراف آرخانگلسک، جمهوری خودمختار کومی و شمال شرق سیبریه انتقال داده شدند. تعدادی دیگر اجازه یافتند به یونان بازگردند. در همان زمان در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی آ.هایتاس[1]، دبیر اسبق حزب کمونیست یونان، و جی یورادینیس[2] آموزگار را از بین بردند. در ۱۹۴۷ ده هزار نفر از یونانیهای کریمه، جان به در بردگان جامعه‌ای که زمانی از شکوه فراوان برخوردار بود. به قرقیزستان و ازبکستان منتقل شدند؛ زیرا به ظاهر در طول جنگ روشی متمایل به آلمان در پیش گرفته بودند. در ۳۰ ژوئیه ۱۹۴۹ در طول یک شب سی هزار یونانی از گرجستان به قزاقستان انتقال یافتند. در آوریل ۱۹۵۰ تمامی یونانیان باتوم[3] (باتومی کنونی) به سرنوشت مشابهی گرفتار آمدند.

در کشورهای اروپای غربی تلاش کمونیستها برای قبضهٔ قدرت، که مقاومت و آزادسازی آن را تسهیل می‌کرد، با حضور ارتشهای آمریکایی و انگلیسی، و از اواخر ۱۹۴۴ به بعد از طریق رهنمودهای استالین، که به کمونیستها دستور داد سلاحهای خود را پنهان کرده، در انتظار فرصت بهتری برای قبضه قدرت بمانند، به سرعت به ناکامی انجامید. این نکته در گفت‌وگویی که در ۱۹ نوامبر ۱۹۴۴ در کرملین بین استالین و موریس‌توره[4]، دبیر کل حزب کمونیست فرانسه ــ که دوران جنگ را در روسیه به سر آورده، اکنون به فرانسه بازمی‌گشت ــ انجام گرفت، به وضوح هرچه تمامتر آشکار شد.

1. A.Haitas
2. J. Joradinis
3. Batum (Batumi)
4. Maurice Thorez

کودکان یونانی و مینوتاور[۱] شوروی

در جنگ داخلی سالهای ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۸ کمونیستهای یونان در تمامی مناطقی که در کنترل خود داشتند فهرست کودکان سه تا چهارده ساله از هر دو جنسیت را تهیه کردند. در مارس ۱۹۴۸ این کودکان در مناطق مرزی گردآوری شده، چندین هزار تن از آنان به آلبانی و یوگسلاوی و بلغارستان برده شدند. ساکنان روستاها کوشیدند از کودکان خود حفاظت کنند و آنها را در جنگلها پنهان کردند. صلیب سرخ با مشکلات فراوان از تعداد ۲۸۷۲۹۶ کودک انتقال داده شده خبر داد. در تابستان ۱۹۴۸ و پس از گسستگی بین تیتو و کمینفرم، بخشی از این کودکان (۱۱۶۰۰) نفر که در یوگسلاوی نگه‌داری می‌شدند، با وجود اعتراضهای دولت یونان، به نقاط باز هم دورتر در چکسلواکی، مجارستان، رومانی و لهستان اعزام شدند. در ۱۷ نوامبر ۱۹۴۸ سومین مجمع عمومی سازمان ملل متحد قطعنامه‌ای را تصویب کرد که انتقال غیرقانونی کودکان را محکوم می‌کرد. در نوامبر ۱۹۴۹ مجمع عمومی خواستار بازگشت کودکان شد. تمامی تصمیمهایی که بعدها در این باره گرفته شد، همانند مصوبات قبلی، بدون پاسخ ماند: رژیمهای کمونیست همسایه سرسختانه بر ادعای خود مبنی بر اینکه این کودکان در کشور آنها از شرایط بهتری برای زندگی، در مقایسه با شرایط زندگی در یونان، برخوردارند پافشاری می‌کردند. به طور خلاصه، آنها می‌خواستند که دیگران باور کنند که انتقال اجباری آنها یک اقدام بشردوستانه بوده است.

با این حال، دوران تبعید اجباری کودکان با فقر، تغذیه ناکافی و بیماریهای واگیردار همراه بود، به طوری که بسیاری از آن کودکان جان سپردند. آنها در «دهکده‌های کودکان» گردآوری شده، می‌بایست در کنار آموزش عمومی، در آموزش سیاسی نیز شرکت جویند. آنها از سن سیزده سالگی به بعد مجبور بودند به کار اجباری بپردازند؛ برای مثال، وجین‌کاری مناطق باتلاقی هارتخاگ در مجارستان. نیّت پنهانی رهبران کمونیست این بود که نسل جدیدی از اعضای فعال حزبی، که کاملاً گوش به فرمان باشند، به وجود آورند. شکست این طرح به وضوح آشکار شد: در ۱۹۵۶ یک یونانی به نام کنستانتینیدس[۲] در کنار مجارها، که علیه روسیه می‌جنگیدند کشته شد، تعدادی دیگر موفق شدند به آلمان شرقی بگریزند.

در فاصله سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲ تنها ۶۸۴ کودک به یونان بازگردانده شدند. در ۱۹۶۳ چهار هزار کودک به وطن خویش بازگشت داده شدند (در بین آنها کودکانی وجود داشتند که در کشورهای کمونیست متولد شده بودند). در اوایل سالهای دههٔ هشتاد جامعهٔ یونانی در لهستان چندین هزار نفر را شامل می‌شد. تعدادی از آنها به اتحادیهٔ

---

۱. Minotaur ـ(افسانه یونانی) جانوری که نیمی از بدنش به شکل بدن گاو و نیمی دیگرش انسان و خوراکش گوشت انسان بوده است ـم.

2. Konstantinides

سولیدارنوسک[1] پیوسته بودند و پس‌از کودتای یاروزلسکی به زندان افتادند. پس از ۱۹۸۹ و به همراه دمکراتیزه کردن کشور، چندین هزار نفر از این یونانیان از لهستان به یونان بازگشتند.
(مسألهٔ یونان در سازمان ملل متحد، گزارش کمیسیون ویژه بالکان ۱۹۵۰)

بعد از خاتمه جنگ و دست‌کم تا زمان مرگ استالین در ۱۹۵۳، سنتها و آداب خشونت‌آمیز و ترور مربوط به دوران قبل از جنگ در دامان کمینترن، در جنبش بین‌المللی کمونیستی حفظ شد. در اروپای شرقی سرکوب مخالفان واقعی و ادعایی، و به ویژه در طول محاکمه‌های پر سر و صدای نمایشی، که تبلیغات فراوانی در موردآنها انجام گرفت، بسیار شدید بود. (در این خصوص به بخش تهیه شده این کتاب به وسیله کارِل بارتوزک مراجعه شود). این ترور در بحران بین تیتو و استالین در سال ۱۹۴۸ به نقطه اوج خود رسید. از آنجا که تیتو از اینکه تحت فرمان او باشد، و در برابر قدرت فائقهٔ او سر فرود آورد، خودداری کرده بود، به عنوان تروتسکی جدید خوانده شد. استالین کوشید تا وسیلهٔ قتل او را فراهم آورد، اما تیتو بد گمان شده بود و از حفاظت تشکیلات حکومتی خود بهره می‌گرفت. پس از آنکه حذف تیتو با عدم موفقیت روبه‌رو شد، یک سلسله قتلهای سیاسی، که مملو از اشاره‌های نمادین بود، اتفاق افتاد و احزاب کمونیست سراسر جهان «تیتوییستها» را که مُهر سپر بلا بودن بر آنها خورده بود، از صفوف خود اخراج کردند. یکی از نخستین قربانیانی که این تاوان را پرداخت دبیر کل حزب کمونیست نروژ، پیدر فوروبوتن[2]، یک عضو قدیمی کمینترن بود، که پس از یک اقامت طولانی در مسکو، با بازگشت دوباره به نروژ در ۱۹۳۸، جان خود را نجات داده بود. در بیستم اکتبر ۱۹۴۹ و در یک مجمع حزبی یکی از عوامل شورویها، شخصی به نام استراندیوهانزن[3]، فوروبوتن را به طرفداری از تیتو متهم کرد. فوروبوتن که از حمایت حزب خود اطمینان داشت در ۲۵ اکتبر کمیته مرکزی را به تشکیل جلسه فراخواند و استعفای خود و تیم رهبری همراه خود را اعلام کرد. مشروط بر اینکه در کوتاهترین مدت انتخابات جدید اعضای کمیته مرکزی برگزار شود و اتهامات وارده به او به وسیله یک کمیسیون بین‌المللی مورد تحقیق و بررسی قرار گیرد. مخالفان فوروبوتن غافلگیر شده بودند. اما صبح روز بعد و در حالی که همه دچار حیرت و خشم شده بودند، یوهانزن و چندین نفر از دستیاران او با اعمال زور به اتاقهای کمیته مرکزی وارد شده، در حالیکه تپانچه در دست داشتند، هواداران دبیر کل را از آنجا بیرون راندند. آنها سپس یک مجمع حزبی تشکیل دادند، که در آن تصمیم به اخراج فوروبوتن از حزب گرفته شد. فوروبوتن که روشهای شورویها را می‌شناخت، با عده‌ای از

---

۱. منظور همان‌اتحادیه همبستگی‌است که‌رهبر آن لخ‌والسا در سالهای دههٔنود به‌ریاست‌جمهوری لهستان رسید.ـم.

2. Peder Furubotn	3. Strand Johansen

دوستان مسلح در خانه خود سنگر گرفته بود. به دنبال بگیروببندهایی[1] که به درد فیلمهای جنایی می‌خورد، حزب کمونیست نروژ بخش اصلی تواناترین نیروهای فعال خود را از دست داد. از سوی دیگر یوهانزن که از ابتدا تا انتها فریب مأموران شوروی را خورده بود، مشاعر خود را از دست داد.

آخرین رویدادهای این دوران ترور در جنبش بین‌المللی کمونیسم به سال ۱۹۵۷ مربوط می‌شود. ایمِر ناگی[2]، کمونیست مجارستانی که برای مدتی کوتاه در رأس قیام بوداپست قرار گرفت (به بخش تهیه شده به وسیله کارِل بارتوزک مراجعه شود)، به سفارت یوگسلاوی گریخته بود و به علت هراس از کشته شدن، تمایلی به ترک آن سفارتخانه نداشت. شورویها با انجام مانورهای حیله‌گرانه موفق شدند به او دست یابند و تصمیم گرفتند که او را در مجارستان محاکمه کنند. اما از آنجاکه حزب کمونیست مجارستان به تنهایی حاضر به قبول مسؤولیت این قتل قانونی نبود، از فرصتی که تشکیل نخستین کنگره جهانی احزاب کمونیستی در نوامبر ۱۹۵۷ در مسکو عرضه می‌کرد استفاده کرد تا تصمیم دربارهٔ مرگ ایمِر ناگی را به رأی رهبران کمونیست حاضر در کنگره واگذار کنند. در بین این رهبران موریس توره فرانسوی و پالمیرو تولیاتی ایتالیایی نیز حضور داشتند. ناگی به اتفاق آرا، به استثنای رأی گومولکای لهستانی، که مخالفت او شایان ذکر است، به مرگ محکوم و در شانزدهم ژوئن ۱۹۵۸ به دار آویخته شد.

---

۱. در اینجا واژه "Rodeo" به کار رفت که به نمایشهای گاوچرانی که در آن مهارتهای حرفه‌ای در کمنداندازی و اسب‌سواری به نمایش گذاشته می‌شود اطلاق می‌شود و واژه «بگیروببند» مناسبترین برگردان برای این متن دانسته شد.ـم.

2. Imre Nagy

۲

سایهٔ بلند ان.کا.و.د. بر اسپانیا می‌افتد

در ۱۷ ژوئیه ۱۹۳۶ نظامیان اسپانیایی در مراکش تحت رهبری ژنرال فرانکو علیه دولت جمهوری قیام کردند. روز بعد شورش به سرزمین اسپانیا کشیده شد. در روز نوزدهم، شورش در بسیاری از شهرها ـ (مادرید، بارسلون، والنسیا، بیلبائو) با اعتصاب عمومی و بسیج طبقات زیرین جامعه متوقف شد. نشانه‌های این جنگ داخلی از ماهها قبل پدیدار شده بود. در ۱۶ فوریه ۱۹۳۶ جبههٔ خلق به یک پیروزی محدود در انتخابات دست یافته بود: جناح راست ۳۹۹۲۰۰۰ رأی (۱۳۲ نماینده)، جناح مرکزی ۴۴۹۰۰۰ و جبهه خلق ۴۷۰۰۰۰۰ رأی (۲۶۷ نماینده) به دست آورده بودند. سوسیالیستها ۸۹، جمهوریخواهان چپ ۸۴، اتحاد جمهوریخواهان ۳۷ و حزب کمونیست اسپانیا ۱۶ کرسی و حزب متحد مارکسیستی کارگری (که در ۱۹۳۵ از پیوستن بلوک کارگری و دهقانی ژوآکین مورین[1] و کمونیستهای جناح چپ آندره‌نین[2] به وجود آمده بود) تنها یک کرسی به دست آوردند. دو نیرو که از مهمترین نیروهای موجود در اسپانیا بودند، حضور پارلمانی نداشتند: اتحادیه‌های آنارکوسندیکالیستی اتحاد ملی کار و اتحادیه آنارشیستی ایبری (۱۵۷۷۵۴۷ هوادار در برابر ۱۴۴۴۴۷۴ هوادار حزب سوسیالیست و اتحادیه عمومی کارگری) در انطباق با دکترین خود هیچ نامزدی را معرفی نکرده بودند. اما جبههٔ خلق بدون آرای آنهاو هوادارانشان به پیروزی دست نمی‌یافت. شانزده نماینده حزب کمونیست اسپانیا نمایندگی بخش به مراتب بزرگتری از آن تعداد مردم را که در حزب سازمان داده شده بودند برعهده داشتند: تعداد اعضای آن، که ادعا می‌شد چهل هزار نفر است، احتمالاً از ده هزار نفر تجاوز نمی‌کرد، و امّا سازمانهای اقماری با بیش از یک صد هزار عضو زیر نظر آن حزب قرار داشتند.

یک جناح غیرمنسجم چپ متشکل از یک طیف رنگارنگ افرادی که گردهم آورده شده بودند، یک راست قدرتمند و یک راست افراطی بسیار مصمم (فالانژه‌ها)، ناآرامی در شهرها (اعتصابها) و روستاها (تصرف زمینها)، ارتشی که به علت دارا بودن امتیازهای خاص از قدرت برخوردار بود، یک دولت ضعیف، توطئه‌های مختلف، خشونت سیاسی که روند فزاینده‌ای

1. Joaquin Maurin 2. Andrés Nin

داشت، همهٔ این عوامل به شعله‌ور شدن آتش جنگ داخلی، که بسیاری افراد آرزوی وقوع آن را داشتند، کمک کرد. این جنگ بلافاصله از جنبه ویژه‌ای برخوردار شد: با معیارهای اروپایی، این جنگ نمادی از رویارویی کشورهای فاشیستی و کشورهای دمکراتیک به شمار می‌آمد. هنگامی که اتحاد شوروی به صحنه قدم گذاشت، تضاد و دوگانگی بین راست‌گراها و چپ‌گراها شدیدتر شد.

خط مشی کلی کمونیستها

کمینترن به وضعیت اسپانیا توجه بسیار اندکی مبذول داشته بود. ابتدا پس از سقوط حکومت سلطنتی در ۱۹۳۱ و به ویژه از زمان قیام کارگری در ۱۹۳۴ در آستورین[1] بود که توجه کمینترن به اسپانیا جلب شد. حکومت شوروی توجه چندانی به اسپانیا از خود نشان نمی‌داد، زیرا دو دولت ابتدا در اوت ۱۹۳۶ و پس از آغاز جنگ داخلی، و زمانی که دولت اتحاد شوروی «عهدنامهٔ عدم مداخله» را که از قبل در ماه ژوئن به وسیلهٔ فرانسه و انگلستان، و به امید جلوگیری از بین‌المللی شدن جنگ داخلی اسپانیا، پذیرفته شده بود، امضا کرد، یکدیگر را متقابلاً به رسمیت شناختند. در ۲۷ ماه اوت سفیر شوروی، مارسل روزنبرگ[2]، کار خود را آغاز کرد.

کمونیستها به منظور کسب نفوذ، پیوستن حزب خود و حزب سوسیالیست به یکدیگر را پیشنهاد کرده بودند. این راهکار نخستین موفقیت خود را تنها در سطح سازمانهای جوانان و با تشکیل فدراسیون جوانان متحد سوسیالیست در اول آوریل ۱۹۳۶، و سپس دومین موفقیت را در تأسیس حزب اتحاد سوسیالیستی کاتالونی[3] در ۲۶ ژوئن همان سال به بار آورد.

در دولت لارگوکابالرو[4]، که در سپتامبر ۱۹۳۶ تعیین شد، حزب کمونیست فقط دو وزیر داشت: یزوس هرناندس[5] در وزارت آموزش و وینسنته اوریبه[6] در وزارت کشاورزی. با وجود این شورویها خیلی زود از نفوذ فراوان در دولت برخوردار شدند. روزنبرگ به برکت همدلی که در بین اعضای هیأت دولت (آلوارز دل‌وایو[7] و یوآن نگرین[8]) به دست آورد، خود را به عنوان نوعی معاون نخست‌وزیر قبولاند و در جلسه‌های شورای وزیران حضور داشت. از آنجا که اتحاد شوروی برای ارسال اسلحه برای جمهوریخواهان آمادگی داشت، حربه مهمی در اختیار روزنبرگ قرار گرفته بود...

این دخالت حکومت و تشکیلات حزبی شوروی در خارج از منطقه و حوزه‌ای که با

---

1. Asturien
2. Marcel Rosenberg
۳. کاتالونی: بخشی از کشور اسپانیا که هم مرز با فرانسه است و تا دریای مدیترانه امتداد دارد و مهمترین شهر آن بارسلون است ـ م
4. Largo Cabarello
5. Jesus Hernandez
6. Vincente Uribe
7. Alvarez del Vayo
8. Juan Negrin

ویژگیهای آن آشنایی داشت، به گونه‌ای کاملاً خاص شکل گرفت. این امر در یک دوران گذر از یک مرحله به مرحله دیگر و تقریباً بیست سال پس از به قدرت رسیدن بلشویکها، و در یک شرایط و اوضاع بین‌المللی انجام گرفت، که خیلی زود امکان گسترش قدرت خود را در اروپای میانه و غربی در دو مرحلهٔ پشت سرهم (۱۹۴۱-۱۹۳۹ و سپس ۱۹۴۵-۱۹۴۴) برای تشکیلات [شوروی] فراهم آورد. در اسپانیا تقارن یک جنبش اجتماعی بنیادین، که جنبش برخاسته از بطن جنگ جهانی اول را تداعی می‌کرد، با نگرش و اندیشیدن به رویدادهای جنگ داخلی روسیه، میدان عمل و زمینه غیر منتظره‌ای را برای دخالت [شوروی] فراهم آورد. اسپانیای سالهای ۱۹۳۹-۱۹۳۶ به آزمایشگاه شوروی تبدیل شد که با تکیه بر تجربیاتی که اندوخته بود تمامی زرادخانه سیاسی را که در اختیار داشت به کار گرفت وفنونی را که در ابتدای جنگ جهانی دوم دوباره به کار گرفته شد، و در نهایت مورد استفاده همهٔ طرفهای جنگ قرار گرفت، به مرحله آزمایش گذاشت. شوروی هدفهای گوناگونی داشت؛ اما مهمترین و عاجلترین آنها رساندن حزب کمونیست اسپانیا (که زیر نظر و مراقبت کامل سرویسهای مخفی کمینترن و همچنین ان.کا.و.د. قرار داشت) به قدرت بود تا جمهوری بهتر بتواند خواستهای مسکو را اجابت کند. یکی از اجزای این سیاست، به کارگیری روشهای شوروی و در درجه نخست حضور همه جانبهٔ سیستم پلیسی و حذف تمامی نیروهای غیر کمونیست بود.

در طول سال ۱۹۳۶، ارکولی[1] مشخصه‌های ویژه جنگ داخلی را که او «جنگ ملی انقلاب» می‌نامید تعریف کرد (در حقیقت منشاء این تعریف که به وسیله ارکولی بیان شده، پالمیرو تولیاتی کمونیست ایتالیایی و یکی از اعضای کادر رهبری کمینترن بود). براساس این تعریف ارکولی انقلاب خلقی ملی و ضد فاشیستی، اسپانیا را با وظایف و تکالیف جدیدی روبه‌رو کرده بود: «ملت اسپانیا به شیوه‌ای نو به حل مسائل انقلاب بورژوایی ــ دمکراتیک می‌پردازد». او بی‌درنگ نام دشمنان این برداشت از انقلاب اسپانیا را ذکر کرد: رهبران جمهوریخواه و «حتی رهبران حزب سوسیالیست»، عناصری که در زیر پوشش اصول آنارشی با یک «اشتراکی کردن اجباری» زودرس، یکپارچگی و اتحاد جبهه خلق را تضعیف می‌کنند. او یک هدف را مشخص کرد: «سلطه [هژمونی] کمونیستی، که به برکت یک «جبهه یک پارچه احزاب سوسیالیست و کمونیست، ایجاد یک اتحادیه یکپارچه جوانان کارگر، ایجاد یک حزب اتحاد پرولتاریا در کاتالونی (حزب اتحاد سوسیالیستی کاتالونی)، تبدیل حزب کمونیست به یک حزب بزرگ توده‌ای، قابل تحقق خواهد بود». دولورس ایباروری[2] ــ بانوی کمونیست اسپانیایی که به نام پاسیوناریا[3] معروف است و با سخنرانیهای تهییج‌کننده خود خطاب به نیروهای مقاومت مشهور شد ــ در ژوئن ۱۹۳۷ هدف جدیدی را مطرح کرد: «یک دولت دمکراتیک و پارلمانی به سبک جدید».

---

1. Ercoli
2. Dolores Ibarruri
3. Pasionaria

به قرار گواهی جف لاست[۱] که در تابستان ۱۹۳۶ آندره ژید را در سفر به مسکو همراهی کرده بود، استالین، بلافاصله پس از فراخوان فرانکو برای ساقط کردن دولت، یک نوع بی‌تفاوتی نسبی در برابر اوضاع اسپانیا از خود نشان داد: «ما از فقدان هر نوع توجه به رویدادهای اسپانیا حیرت‌زده شده بودیم. در هیچ اجتماعی در این باره سخنی بر زبان نمی‌آمد و هنگامی که ما در یک گفت‌وگوی خصوصی صحبت را به این موضوع کشاندیم، استنباط این بود که با نهایت دقت از هر نوع اظهارنظر شخصی اجتناب می‌شد». در عین حال استالین پس از گذشت دو ماه و چرخش روند رویدادها، متوجه تمامی امتیازهایی شد که می‌توانست در هر دو عرصه سیاسی و تبلیغاتی به دست آورد. اتحاد شوروی با پیروی از سیاست «عدم مداخله» خود را بیش از پیش با رویه سایر ملل هماهنگ ساخت و بدین ترتیب این امکان را به دست آورد که از استقلال عمل بیشتر فرانسه در برابر بریتانیای کبیر حمایت کند. اتحاد شوروی به طور همزمان ارسال مخفیانهٔ سلاح به جمهوری اسپانیا و کمک نظامی به آن را آغاز کرد، و شورویها درصدد استفاده از امکاناتی بودند که دولت جبهه خلق در کشور فرانسه ــ که برای همکاری با سرویسهای شوروی در سازماندهی کمکهای مادی جهت جمهوریخواهان اسپانیای آمادگی داشت ــ عرضه می‌کرد. گاستون کوزین[۲]، جانشین سخنگوی شخصی [وزیر] در وزارت دارایی، به دستور لئون بلوم[۳] با نمایندگان و فرستادگان شوروی که پاریس را به عنوان محل اقامت خود برگزیده بودند و از آنجا حمل اسلحه و استخدام داوطلب برای اسپانیا را سازمان می‌دادند، دیدار کرد. در حالی که حکومت شوروی به عدم دخالت تظاهر می‌کرد، کمینترن به خاطر اسپانیای جمهوری که مبارزه‌اش آن را به ماشین عظیم ضد فاشیستی تبلیغاتی تبدیل کرد و منافع ویژه‌ای برای جنبش کمونیستی دربرداشت، به گونه‌ای اساسی تمامی بخشهای خود را بسیج کرد.

در خود اسپانیا راهکار کمونیستها این بود که مناصب هرچه بیشتری را به خود اختصاص دهند تا سیاست دولت جمهوریخواه را با سیاست مورد نظر تشکیلات حکومتی و حزبی شوروی، که می‌خواست از وضعیت جنگی به بهترین وجهی بهره گیرد، «تطبیق دهند». یولیان گورکین[۴]، یکی از رهبران حزب متحد مارکسیستی، بی‌تردید یکی از نخستین کسانی بود که در رساله‌ای با عنوان:

Espana, primer ensayo de demoeracia popular (Buenos Aires 1961)

بین سیاست شوروی در اسپانیای جمهوریخواه و تأسیس دموکراسی خلقی رابطه‌ای به وجود آورد. در آنجایی که گورکین به کارگیری یک خط مشی از پیش تعیین شده سیاسی را می‌بیند، تاریخ‌نگار اسپانیایی آنتونیو الورزا[5] به سیاست کمونیستی در اسپانیا بیشتر به عنوان مشتقی از «برداشت بدون انعطاف و نه کثرت‌گرا از ارتباطهای سیاسی، در جبهه خلق و نقش

---

1. Jef Last
2. Gaston Cusin
3. Leon Blum
4. Julian Gorkin
5. Antonio Elorza

حزب، که به طور طبیعی به تبدیل این هم‌پیمانی به سکویی برای نیل به تسلط و برتری خود معطوف بود می‌نگرد». در هر حال آنتونیو الورزا بر معیارهای تغییرناپذیر سیاست کمونیستی در آتیه تأکید دارد: تحمیل سلطهٔ حزب کمونیست اسپانیا بر همهٔ ضد فاشیستها، «نه فقط علیه دشمن فاشیستی خارجی، بلکه همچنین علیه اپوزیسیون داخلی». او اضافه می‌کند: «این طرح در این زمینه طلیعه‌ای آشکار از استراتژی قبضهٔ قدرت در دمکراسیهای به اصطلاح خلقی به شمار می‌رود».

این طرح می‌بایستی، هنگامی که مسکو در سپتامبر ۱۹۳۷ انجام انتخابات را مورد نظر قرار داد، نتایجی به بار آورد: فهرستهای یکسان می‌بایست برای حزب کمونیست اسپانیا امکان بهره‌وری از این «همه‌پرسی ملی» را فراهم آورد. هدف این طرح، که بانی آن استالین بود و اجرای آن با دقت از جانب او تعقیب می‌شد، تأسیس «نوع جدیدی از جمهوری دمکراتیک» بود. او از نابود کردن وزرای غیرکمونیست صرف‌نظر کرد، اما این تلاش او به واسطهٔ روبه‌رو شدن با مقاومتی که متحدان حزب کمونیست اسپانیا از خود نشان دادند، و به علت روند نگران‌کنندهٔ وضعیت جمهوریخواهان پس از عدم موفقیت حملهٔ آنها به تِروئل[1] در پانزدهم دسامبر ۱۹۳۷، با شکست مواجه شد.

مشاوران و مأموران

از لحظه‌ای که استالین نظر قطعی داده بود که صحنهٔ مبارزه در اسپانیا امکاناتی را به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی عرضه می‌کرد و زمان مداخله فرا رسیده بود، مسکو یک گروه قوی از کادرهای نظامی را به اسپانیا فرستاد که زیر فرمان مراجع مختلفی قرار داشتند. این گروه (براساس منابع شوروی) در مجموع شامل ۲۰۴۴ مشاور نظامی بود که هفت صد تا هشت صد نفر آنها، که مارشالهای بعدی، کونیف[2] و ژوکف[3]، و همچنین ژنرال دبلیو.جی. گوریف[4] وابسته نظامی در مادرید از جملهٔ آنها بودند، به طور مستمر در محل حضور داشتند. اما اعضای کمینترن نیز نوع دیگری از فرستادگان رسمی و نیمه رسمی بسیج شده از جانب مسکو به شمار می‌آمدند. تعدادی از آنها در آنجا اقامت مستمر داشتند. نظیر ویتوریو کودوویلای[5] آرژانتینی که از سالهای آغازین دههٔ سی نقش پراهمیتی را در حزب کمونیست اسپانیا بازی کرد و به تحقیق این حزب را رهبری کرد. ارنوگروئه[6] اهل مجارستان (با نام مستعار «پدرو»)، که بعد از جنگ به یکی از افراد قدرتمند در حزب کمونیست مجارستان تبدیل شد؛ ویتوریو ویدالی[7] ایتالیایی، که نخستین کمیسر سیاسی پنجمین هنگ تشکیل شده به وسیلهٔ کمونیستها در ۱۹۳۷ شد (و متهم است که

1. Teruel
2. Konjef
3. Schokow
4. W.J. Gorgew
5. Vittorio Codovilla
6. Erno Geroe (Pedro)
7. Vittorio Vidali

در ۱۹۲۹ در قتل جولیو آنتونیوملا[1] دانشجوی کوبایی و از رهبران کمونیستها مشارکت داشته است)؛ مینف[2] بلغاری که از ۱۹۲۷ تا ۱۹۲۹ در دبیرخانه استالین کار کرده بود، پالمیرو تولیاتی ایتالیایی که در ژوئیه ۱۹۳۷ به عنوان نماینده کمینترن واردشده بود؛ سفر تعدادی دیگر، نظیر ژاک دوکلوس، کمونیست فرانسوی، به منظور انجام بازرسی بود.

مسکو به طور همزمان یک گروه بزرگ دیگر از مأموران سرویس مخفی خود را اعزام کرد: دبلیو. اِی. آنتونف ـ اوزینکو[3] ـ او در اکتبر ۱۹۱۷ حمله به کاخ زمستانی را رهبری کرده بود ـ که در اول اکتبر ۱۹۳۶ به بارسلون وارد شد؛ الکساندر اورلف[4] (با نام واقعی اِل فلدبین[5])، نماینده ان.کا.و.د. در اسپانیا، آرتور استاشفسکی[6]، لهستانی، افسر سابق ارتش سرخ، از تاریخ ورود به اسپانیا وابسته بازرگانی؛ ژنرال یان برسین[7]، رییس سرویس خبری ارتش سرخ؛ میخائیل کولسف[8]، سردبیر پراودا و بلندگوی مخفی استالین، که اقامتگاه آنها در وزارت جنگ بود، لئونید ناوم آیتینگون[9]، فرمانده نیروهای سرویس امنیت کشور (ان.کا.و.د.)؛ و کاول سودوپلاتف که زیر نظر و فرمان او بود، نیز به بارسلون رفتند. آیتینگون در آنجا از ۱۹۳۶ مأمور انجام عملیات ترور شده بود. سودوپلاتف ابتدا در ۱۹۳۸ به اسپانیا آمد. به طور خلاصه، به مجردی که استالین مصمم به دخالت در اسپانیا شد، یک ستاد کل در آنجا متمرکز کرد، که پس از رسیدن به یک تصمیم قطعی، می‌توانست در مناطق مختلف دست به اقدام بزنند. ظاهراً یاگودا، رییس ان.کا.و.د. در شب چهاردهم سپتامبر ۱۹۳۶ در لوبیانکا جلسه‌ای به منظور هماهنگ‌سازی تمامی مداخله‌های کمونیستی در اسپانیا تشکیل داد. هدف آن بود که از یک‌سو با طرفداران فرانکو و مأموران آلمانی و ایتالیایی مبارزه شود و از سوی دیگر مخالفان کمونیستها و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در داخل گروه جمهوریخواهان را نیز زیر نظر داشته، کنترل کنند و توانایی ایجاد هر نوع خسارتی را از آنها بگیرند. دخالت شوروی می‌بایست تا سر حد امکان محرمانه و استتاری باشد تا دردسر و رسوایی برای دولت شوروی به بار نیاورد؛ در صورت اعتماد به گفته‌های ژنرال کریوتیسکی، رییس سرویس خبری خارجی ان.کا.و.د. در اروپای غربی، از سه هزار اتباع شوروی که در اسپانیا به سر می‌بردند تنها چهل نفر به تحقیق در نبردها شرکت داشتند و بقیه مشاوران نظامی یا سیاسی و یا مأموران سرویس خبری بودند.

شورویها ابتدا در کاتالونی دست به کار شدند. در سپتامبر ۱۹۳۶ کمیساریای کلّ برای استقرار نظم عمومی مربوط به گروه امیران ارتش کاتالونی (ژنرالیته) ـ که در همان زمان کمونیستها به درون آن نفوذ کرده بودند ـ طی فرمانی، یک گروه اطلاعاتی در درون سرویس مخفی خبری

---

1. Julio Antonio Mella
2. Minew
3. W.A. Antonow- Owsejenko
4. Alexander Orlow
5. L.Feldbin
6. Arthur Staschewski
7. Jan Bersin
8. Michail Kolzow
9. Leonid Naum Eitingon

کاتالونی تشکیل داد. سرپرستی این گروه را فردی به نام ماریانو گومس امپرادور[1] بر عهده گرفته بود. این تشکیلات رسمی که حدود پنجاه نفر را در استخدام خود داشت، به تحقیق یک بازوی پوششی ان.کا.و.د. به شمار می‌آمد. همزمان حزب اتحاد سوسیالیستی کاتالونی ــ نامی که از جانب کمونیستها انتخاب شده بود ــ یک دفتر خارجی تأسیس کرد، که در اتاق شماره ۳۴۰ هتل کولون در میدان کاتالونی قرار داشت. وظیفهٔ اعضای دفتر این بود که تمامی کمونیستهای خارجی راکه قصد جنگیدن در اسپانیا را داشتند و از راه بارسلون وارد می‌شدند زیر نظر داشته باشد. با این حال این سرویس نیز به نوبهٔ خود به شدت زیر نظر ان.کا.و.د. قرار داشت و برای استتار فعالیتهای آن به کار گرفته می‌شد.

مردی به نام آلفردو هرتس[2] به هردو تشکیلات تعلق داشت. او مسؤول محلی ان.کا.و.د. بود و به طور مستقیم زیر نظر اورلوف و گروئه بود. هرتس به عنوان یک کمونیست آلمانی، که هویت واقعی او هنوز هم شناخته شده نیست، به عنوان کمک کارگزار در Cuerpo Inevestigaliony Vigilanlia مربوط به دولت گروه امرای ارتش کشور منصوب شده بود و اداره گذرنامه راکنترل می‌کرد و از این طریق ورود به، و خروج از اسپانیا را زیرنظر داشت. به او اختیار به‌کارگیری گارد حمله، یعنی گروههای زبدهٔ پلیس داده شده بود. هرتس باشبکه‌ای که در کمیساریای مربوط به نظم عمومی ژنرالیته ایجاد کرده بود از دیگر احزاب کمونیست اطلاعات دریافت می‌کرد ــ فهرستهای سیاه ضد فاشیستهای دیگر، افشاگریهای کمونیستهای منتقد، اطلاعات مستند درباره شرح حال [افراد] از سرویسهای مربوط به کادرهای هر یک از احزاب کمونیست ــ و آنها را به Departamenti de Estado، که ویکتوریا سالای[3] کمونیست سرپرست آن بود، منعکس می‌کرد. هرتس سرویسی به نام سرویس آلفردو به وجود آورد که به شخص خود او تعلق داشت و در پشت سر آن یک پلیس سیاسی ثانوی قرار داشت، که از کمونیستهای اسپانیایی و خارجی تشکیل می‌شد و در حفاظ یک ظاهر مشروع از نظرها پنهان بود. با سرپرستی او، ابتدا فهرستی از مشخصات و اطلاعات مربوط به تمام خارجیهایی که در کاتالونی، و سپس در سراسر اسپانیا اقامت داشتند، و فهرست سیاهی از مزاحمانی که باید از سر راه برداشته می‌شدند، تهیه شد. در ابتدای کار، از سپتامبر تا دسامبر ۱۹۳۶، تعقیب مخالفان به صورت منظم انجام نشد. ان.کا.و.د. طرحهای مربوط به سرکوب دیگر نیروهای سیاسی جمهوری را به تدریج تنظیم کرد. هدف ترجیحی آنها سوسیال دمکراتها، آنارکوسندیکالیستها، تروتسکیستها و کمونیستهایی که نظریاتشان با نظریات جمع منطبق نبود، و یا کمونیستهایی بودند که نظریات انحرافی سیاسی به زبان می‌آوردند و به تحقیق نیز بسیاری از این «دشمنان» نسبت به کمونیستها نظریات انتقادی داشتند. آنها علیه تلاش کمونیستها برای کسب سلطه و

1. Mariana Gomez Empredor

2. Alfredo Hrtz

3. Victoria Sala

تفوق و فرمانبرداری از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اعتراض می‌کردند، به طور طبیعی، و به طوری که همواره در چنین وضعیاتی معمول است، این سرکوب از انتقام‌گیری شخصی به دور نبود.

ساده‌ترین و زیرکانه‌ترین روشهای پلیسی را مأمورانی به کار می‌بردند که هویت دوگانه و یا سه گانه داشتند. نخستین وظیفهٔ این پلیسهای افراطی سیاسی «اشغال» مناصب کوچک اما حساس در اداره‌های جمهوری، ارتش و تشکیلات پلیس بود. این تسخیر گام به گام پستهای کلیدی، «نفوذ به درون» آنها، به برکت این واقعیت امکان‌پذیر شد که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برای جمهوریخواهان، که منابع مالی در اختیار نداشتند، اسلحه ارسال می‌کرد و در برابر آن خواستار اقدام سیاسی متقابل از جانب آنان می‌شد. اتحاد شوروی، برخلاف حمایت موسولینی و هیتلر از ناسیونالیستها، اعتبار و وام در اختیار جمهوریخواهان قرار نداد و برای سلاحها می‌بایست از قبل از ذخیره طلای بانک اسپانیا، که مأموران آنها طلا را به خاک شوروی می‌رساندند، پرداخت می‌شد. هر مورد ارسال اسلحه وسیله‌ای برای زورگویی و ارعاب بود، که کمونیستها حداکثر بهره‌برداری را از آن به عمل می‌آوردند.

یولیان گورکین برای این پیوستگی تنگاتنگ جنگ و سیاست، نمونهٔ بارزی به دست می‌دهد: در ابتدای سال ۱۹۳۷، لارگو کابارللو[1] رییس دولت اسپانیا، با حمایت مانوئل آزانا[2] (رییس جمهوری)، به لوئیز آراکوئیستین[3] (سفیر در پاریس) اختیار داده بود مذاکرات محرمانه‌ای را با دینو گراندی[4] سفیر ایتالیا در لندن و هیالمار شاخت[5] رییس رایش بانک هیتلر، با موافقت و تأیید لئون لوبه و آنتونی ایدن، برای پایان بخشیدن به جنگ آغاز کند. کمونیستهای اسپانیا به وسیلهٔ آلوارز دل‌وایو[6] وزیر خارجه، که احساسات دوستانه‌ای نسبت به کمونیستها داشت، از موضوع مطلع شده، با رضایت مسؤولان مراجع مربوطهٔ شوروی، تصمیم گرفتند تا موجبات برکناری کاباللرو را فراهم آورند. آنها به این ترتیب از هر نوع حل مناقشه از طریق مذاکره براساس عقب‌نشینی سربازان آلمانی و ایتالیایی جلوگیری کردند.

ابتدا: تهمت و افترا... سپس: شلیک گلوله به پشت گردن

این جمله‌ای بود که ویکتور زرگه[7]، نویسنده روسی ـ بلژیکی، که شورویها در آوریل ۱۹۳۶ او را از زندان مرخص کردند، در برابر یولیان گورکین، و به هنگامی که در ۱۹۳۷ یکدیگر را ملاقات کردند، گفت، و باآن به اعضای فعال حزب متحد مارکسیستی کارگری در مورد عواقب وخیم سیاست کمونیستی هشدار داد. سیاستی که با موانع جدی نیز روبه رو شد: اعضای

1. Largo Cabarello
2. Manuel Azana
3. Luis Araguistain
4. Dino Grandi
5. Hjalmar Schacht
6. Alvarez del Vayo
7. Victor Serge

آنارکوسندیکالیستی اتحاد ملی کار خود را از دایرهٔ نفوذ کمونیستها کنار کشیدند و حزب متحد مارکسیستی کارگری با آن مخالفت کرد. حزب متحد مارکسیستی کارگری به علت ضعف و موقعیت حاشیه‌ای خود در صحنهٔ شطرنج سیاسی، قربانی مناسبی به شمار می‌آمد. برای کمونیستها فرصت مناسبی فراهم آمده بود تا از این وضعیت حداکثر بهره‌برداری را به عمل آورند. علاوه بر آن، حزب متحد مارکسیستی کارگری به گرایش به تروتسکی شهرت داشت: رهبران آن، آندره نیس و یولیان کورکین، در طول سال ۱۹۳۵ نزد مقامهای دولتی کاتالونی اقدامهایی به عمل آورده بودند تا تروتسکی، که از فرانسه رانده شده بود، بتواند در بارسلون اقامت کند. در شرایط و اوضاع و احوال مربوط به تعقیب تروتسکی، که در آن زمان در اتحاد شوروی دامنهٔ گسترده‌ای یافته بود، حیرت‌آور نبود که دبیرخانه کمینترن که [اعضای آن] در ۲۱ فوریه ۱۹۳۶، یعنی پنج روز پس از پیروزی انتخاباتی جبههٔ خلق اسپانیا، گردهم آمده بودند، به حزب کمونیست اسپانیا دستور داده بود که به «مبارزه‌ای شدید علیه فرقه ضد انقلابی تروتسکیستی» دست بزند. گذشته از آن، حزب متحد مارکسیستی کارگری گستاخی را به درجه‌ای رسانده بود که در طول تابستان ۱۹۳۶ از قربانیان محاکمه‌های مسکو دفاع کرده بود.

کمونیستها در ۱۳ دسامبر ۱۹۳۶ موفق شدند آندره نین را از شورای ژنرالیته کاتالونی حذف کنند. آنها به این بهانه که او به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تهمت و افترا زده است خواستار اخراج او شدند و شورا را، با استفاده از حربهٔ ارسال اسلحه، برای دستیابی به هدف خود زیر فشار قرار دادند. در ۱۶ دسامبر روزنامه پراودا یک فعالیت بین‌المللی تبلیغاتی را علیه مخالفان سیاست شوروی آغاز کرد: «در کاتالونی زدودن تروتسکیستها و آنارکوسندیکالیستها آغاز شده است. این کار با همان شدت و نیرویی که در اتحاد شوروی در انجام آن معمول می‌شد، در آنجا نیز به پایان رسانده خواهد شد».

از منظر طرز تلقی کمونیستی، هر نوع انحراف سیاسی با خیانت، که همیشه و در همه جا برخوردی فوری و ابداعی را به دنبال داشت، برابر بود. سیل افترا و دروغ به طرف حزب متّحد مارکسیستی کارگری سرازیر شد. واحدهای حزب که در جبهه بودند، به ترک مواضع خود متهم شدند، در حالی که واحدهای کمونیستی از حمایت آنها خودداری می‌کردند. روزنامه حزب کمونیست فرانسه، اومانیته، با چاپ مقالهٔ میخائیل کولتسف[1]، دوست صمیمی زوج آراگون ــ تریولت[2]، برجستگی خاصی در این زمینه از خود نشان داد و موضوع اصلی این فعالیت تبلیغاتی را در تکرار مداوم یک ادعا خلاصه کرد: حزب متحد مارکسیستی کارگری همدست فرانکوست، این حزب به نفع فاشیستها مرتکب خیانت می‌شود. کمونیستها با احتیاط به نفوذ دادن عوامل خود به داخل صفوف آنها آغاز کردند، که وظیفه داشتند به جمع‌آوری اطلاعات پرداخته، فهرستهایی را آماده کنند تا در لحظهٔ مناسب برای شناسایی هویت اعضای

---

1. Michail Kolzow   2. Aragon-Triolet

فعال آن حزب مورد استفاده قرار گیرند. از یکی از این موارد اطلاع حاصل است: مورد لئون ناروریچ[1] او، از آنجا که با نین تماس گرفته بود، افشا شد و سپس، به دنبال ناپدید شدن نین و دستگیری رهبران حزب متحد مارکسیستی کارگری، به وسیله گروهی که وظیفهٔ آن دفاع از خود حزب بود، اعدام شد.

ماه مه ۱۹۳۷ و حذف حزب متحد مارکسیستی کارگری

در سوم ماه مه واحدهای گارد حمله، که به وسیلهٔ کمونیستها رهبری می‌شدند، به مرکز تلفن بارسلون که کارگران حزب اتحاد ملی کار نیز آنرا در کنترل خود داشتند، حمله بردند.

این عملیات، که مقدمات آن با انجام تعقیبها و همچنین تبلیغات به طور همزمان، فراهم شده بود (بستن فرستنده رادیویی حزب متحد مارکسیستی کارگری، تعطیل روزنامه آنها به نام لاباتالا[2])، به وسیله رودریگز سالاز[3] رییس پلیس و عضو حزب اتحاد سوسیالیستی کاتالونی رهبری می‌شد. در ششم ماه مه، پنج هزار نفر از کارمندان پلیس که تحت فرمان رهبران کمونیست قرار گرفته بودند به بارسلون وارد شدند. رویارویی نیروهای کمونیست با نیروهای غیر کمونیست شدید بود و حدود پانصد کشته و یک هزار مجروح برجای گذاشت.

دستیاران سرویسهای کمونیستی از آشفتگی اوضاع استفاده کرده، هر فرصتی را که دست داد برای از بین بردن مخالفان سیاست کمونیستی مغتنم شمردند. فیلسوف و آنارشیست ایتالیایی کامیلو برنری[4] و رفیق او باربیری[5] به وسیلهٔ یک واحد دوازده نفره کماندویی ربوده شده، به قتل رسیدند. اجساد آنها که با گلوله سوراخ سوراخ شده بود، دو روز بعد پیدا شد. بدین ترتیب کامیلو برنری، که در دفتر خاطرات روزانه خود Guerra oli Classe (جنگ طبقاتی) نوشته بود: «امروز ما علیه بورگوها [منظور بورژواهاست] می‌جنگیم و فردا باید برای دفاع از آزادی خود علیه مسکو بجنگیم»، بهای شهامت سیاسی خود را پرداخت. آلفردو مارتینز[6]، دبیر جوانان آنارشیست کاتالونی، هانس فرویند[7]، عضو فعال تروتسکیست، و منشی سابق تروتسکی، اروین ولف[8]، نیز به سرنوشت مشابهی گرفتار شدند.

کورت لانداو[9]، کمونیست اتریشی مخالف، قبل از رفتن به بارسلون و الحاق به حزب متحد مارکسیستی کارگری، در آلمان، اتریش و سپس فرانسه از نظر سیاسی فعال بود. او در ۲۳ سپتامبر

---

1. Leon Narvich
2. LaBatalla (نبرد)
3. Rodriguez Salas
4. Camillo Berneri
5. Barbieri
6. Alfredo Mattinez
7. Hans Freund
8. Erwin Wolf
9. Kurt Landau

دستگیر و ناپدید شد. همسر او کاتیا[1]، که او نیز زندانی شد، دربارهٔ این «پاکسازی» گزارش می‌کند: «ساختمانهای حزب، نظیر پدررا[2]، پازئو دی گراسیا[3]، سربازخانه‌های آنها «کارلوس مارکس»[4] و «وروسیلف»، تله‌ها و دخمه‌های واقعی راهزنان بود. شهود عینی برای آخرین بار دو همقطار «ناپدیدشده» رادیو حزب متحد مارکسیستی کارگری را در پدررا دیده بودند. آنارشیستهای جوان را به سربازخانه‌های کمونیستی آورده بودند تا آنها را به دهشتناکترین شیوه شکنجه داده، زیر ضربات شدید ناقص و معیوب کنند و در نهایت بکشند. جنازه آنهارا بـه طـور تـصادفی پـیدا کردند». او مقاله‌ای را از نشریه Solidaredad Obrererara ارگان آنارکوسندیکالیستی عـیناً نـقل می‌کند: «در بررسیهای به عمل آمده مشخص شد همان گونه که این واقعیات که اجساد آنها که لهیدگی و خون مردگی شدید در ناحیه شکم را نشان می‌دهد و متورم و تغییر شکل داده به نظر می‌آید، حکایت از این دارد که آنها قبل از مرگ به طرز وحشیانه‌ای شکنجه شده بودند[...] یکی از اجساد به وضوح نشان می‌دهد که از پاها آویزان شده بوده است. سر و گردن به رنگ بنفش تیره درآمده بود. سر یک نفر دیگر از رفقای شوربخت جوان، علایم واضح ضربات وارده با قنداق تفنگ را نشان می‌دهد».

تعدادی از اعضای فعال، نظیر گیدو پیکلی[5]، بدون آنکه نشانی از خود باقی بگذارند، برای همیشه ناپدید شدند. گئورگ اوردل خود را به عنوان داوطلب به گروه حزب متحد مارکسیستی کارگری معرفی کرده بود. او روزهایی را، که به شب بارتومولوزی شبیه بودند، تجربه کرده است. او می‌بایست خود را پنهان کرده، فرار کند. او حال و هوای تعقیب و شکـار جـمعی را کـه بـر بارسلون حکمفرما بود، در ضمیمهٔ همراه «ادای احترام به کـاتالونیکا»، کـه خـود تألیـف کرد، توصیف کرده است.

قتلهای طرح‌ریزی شده به وسیله پلیس کمونیستی فقط در بارسلون انجام نشد. بیست نفری که در ششم ماه مه در تورتوزا[6] به وسیله نیروهای دولتی والنسیا بازداشت شدند، از اعضای فعال حزب اتحاد ملی بودند. باندی از قاتلان، آنها را از دخمه‌های ساختمان شهرداری بیرون کشیده، به سختی مضروب کردند. در روز بعد در تاراگونا پانزده نفر از اعضای فعال آنارشیستها در نهایت بی‌رحمی به قتل رسیدند.

آنچه را کمونیستها نتوانستند با اعمال زور فیزیکی تحقق بخشند، در عرصه سیاسی به دست آوردند. لارگو کاباررلو، رییس دولت، از ترتیب اثر دادن به تأکیدهای کمونیستها، که خواسـتار انحلال حزب متحد مارکسیستی کارگری بودند، خودداری کرد. لویـزه دیـاز، دبـیر کـل حـزب کمونیست اسپانیا در ماه مه اظهار کرده بود: «حزب متحد مارکسیستی کارگری بایستی از عرصهٔ حیات سیاسی کشور بیرون برود». کابالرو پس از رویارویی بارسلون مجبور شد در پانزدهم ماه

---

1. Katia
2. Pedrera
3. Paseo de Gracia
4. Carlos Marx
5. Guido Piccelli
6. Tortosa

مه استعفا دهد. دولت یوآن نگرین، که یک سوسیالیست «میانه‌رو» و وابسته به کمونیستها بود، جانشین او شد. تمامی موانع تحقق هدفهای کمونیستها از بین رفته بود. نگرین نه تنها به پیروی از خط مشی کمونیستها پرداخت ــ او نه تنها به یکی از روزنامه‌نگاران نشریه تایمز، هربرت، اِل‌ماتیوز[1]، نوشت که حزب متحد مارکسیستی کارگری «به وسیله عناصری کنترل می‌شد[...] که در مقابل هر چیزی که به یک رهبری واحد و مرکزی و با یک انضباط واحد، برای مبارزه مربوط می‌شد، حساسیت نشان می‌دادند» بلکه ترور اعمال شده علیه حزب متحد مارکسیستی کارگری را نیز تأیید کرد. یولیان گورکین نظاره‌گر تحولات اساسی پدید آمده، بود: «اورلف چند روز پس از تشکیل دولت نگرین، به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی اسپانیا را به صورت یک کشور وابسته و تابع [منظور، وابسته و تابع اتحاد شوروی است] می‌دید. او در ادارهٔ مدیریت عمومی امنیت حضور یافت و از سرهنگ اورتگا[2]، که به او به عنوان یک مأمور زیر نظر و فرمان خود می‌نگریست، خواست تا احکام بازداشت اعضای کمیته اجرایی حزب متحد مارکسیستی کارگری را صادر کند».

نگرین در شانزدهم ژوئن ۱۹۳۷ فعالیت حزب مارکسیستی کارگری را ممنوع کرد و اعضای کمیته اجرایی آن بازداشت شدند. این تصمیم به عوامل کمونیست اجازه داد اقدامهای جانبدارانهٔ خود را به گونه‌ای کاملاً قانونمند به انجام برسانند. در همان روز آندره نین در ساعت یک بعدازظهر به وسیله پلیس دستگیر شد. هیچ یک از رفقای او هرگز دیگر او را ندیدند، نه زنده و نه مرده.

افراد پلیس اعزامی مادرید که به علت آنکه پلیس محلی به طور کامل در اختیار کمونیستها بود، احساس امنیت کامل می‌کردند، اداره سردبیری نشریه La Batalla و دفاتر مختلف حزب متحد مارکسیستی کارگری را به محاصره خود درآوردند. دویست نفر از اعضای فعال حزب، از جمله یولیان گورکین، یوردی آرکور[3]، یوآن آندراده[4]، پدرو بونت[5] و دیگران، به زندان افتادند. کمونیستها برای توجیه «پساتجربی» حذف حزب متحد مارکسیستی کارگری، یک خیانت ادعایی را اختراع کردند و آنها را به خیانت برای خدمت به فرانکوئیستها متهم کردند. در ۲۲ ژوئیه یک دادگاه ویژه تشکیل شد و دامنهٔ تبلیغات وسعت یافت: پلیس به گونه‌ای که گویی تصادفی بوده است، طیّ بازرسیهای خود اسناد و مدارکی را کشف کرد که فرضیهٔ اختراعی خیانت را تقویت می‌کرد. ماکس ریگر[6]، روزنامه‌نگاری که با نام مستعار و یا براساس دستور کار می‌کرد، این اسناد جعلی را در کتاب خود تحت عنوان: «جاسوسی در اسپانیا» (پاریس ۱۹۳۸) گردآوری کرد، که به تمامی زبانها چاپ و پخش شد.

آندره نین، به وسیلهٔ مأمورانی که توسط اورلف راهنمایی شده بودند و از سوی ویوالدی،

---

1. Herbert L. Mathews
2. Ortega
3. Jordi Arquer
4. Yuan Andrade
5. Petro Bonet
6. Max Rieger

ریکاردو بوریللو[1] و گروئه پوشش داده می‌شدند، مورد شکنجه قرار گرفت. اما نه توانستند از او اعترافی دال بر صحت اتهامهای وارده علیه حزب او بگیرند، و نه موفق شدند او را به امضای بیانیه‌ای هر اندازه بی‌اهمیت وادار سازند. در نتیجه راه دیگری برای آنها باقی نماند، جز آنکه او را از میان بردارند و پس از ناپدید شدن، اعتبار او را با این ادعا که او به هواداران فرانکو پیوسته است، خدشه‌دار کنند. بازگشایی بایگانیها در مسکو سوءظنی را که دوستان نین از سال ۱۹۳۷ به بعد داشتند تأیید می‌کند.

ابتدا پس از اقدامهای انجام شده علیه حزب متحد مارکسیستی کارگری در شانزدهم و هفدهم ژوئیه، شکار سیستماتیک «خیانتکاران» تروتسکیستی و دیگر «خیانتکاران» آغاز شد. چکیستها برای انجام عملیات، از اطلاعات اداره‌های پلیس استفاده می‌کردند. آنها زندانهای غیر قانونی و غیر رسمی به وجود آوردند که آنها را «چکا» می‌نامیدند، که استعارهٔ پرمعنایی از نخستین عنوان پلیس سیاسی شوروی، یعنی «چکا»، بود. ما اسامی این مکانها را می‌دانیم: مرکز چکا در بارسلون در آوندیا پوئرتا دل آلگل[2] شماره ۲۴، با شعباتی در هتل کولون در میدان کاتالونی؛ صومعه سابق آتوچا[3] در مادرید؛ سانتا اورسولا در والنسیا؛ تعدادی از ساختمانهای شخصی مصادره شده نیز به عنوان محل بازداشت، بازپرسی و اعدام مورد استفاده قرار می‌گرفت.

در اوایل سال ۱۹۳۸ دویست نفر ضد فاشیست و ضد استالینیست در مرکز چکا در سانتا اورسولا، که در این میان و با کنایه‌ای به نخستین اردوگاه کار اجباری ناسیونال سوسیالیستها که مخالفان سیاسی خود را در آنجا زندانی می‌کردند، داخائوی اسپانیای جمهوری خوانده می‌شد، زندانی بودند. «هنگامی که استالینیستها تصمیم به ایجاد چکا در آن محل گرفتند، پاکسازی قبرستان در حال انجام بود. چکیستها یک فکر و نظر شیطانی داشتند: آنها قبرستان را همان طور که بود، با قبرهای باز، اسکلتها و اجسادی که تازه به آنجا آورده شده بودند و بوی تعفن می‌دادند، به حال خود رها می‌کنند، سپس زندانیان لجوج و سرسخت را چندین شب تمام در آنجا زندانی می‌کنند، آنها روشهای بی‌رحمانه‌ای برای شکنجه به کار می‌برند: زندانیان را روزها از پا آویزان می‌کنند، آنها را در کمدهای تنگ جا می‌دهند و در آن را قفل می‌کنند. فقط چند حفرهٔ کوچک برای تنفس در این کمدها وجود دارد. زندانیان آنقدر در این کمدها می‌ماندند تا برای اقرار آنچه از آنها خواسته شده بود اعلام آمادگی کنند. یک نوع شکنجهٔ وحشتناک دیگر «صندوق کشویی» است. زندانی باید با فشار خود را درون یک صندوق چهارگوشه جای دهد و روزهای متمادی را در آن صندوق سر کند. بعضیها هشت تا ده روز بی‌حرکت در صندوق مانده‌اند». مأموران شوروی افراد مشکوک و مرموزی را بدین منظور به کار می‌گرفتند که اعمال خود را مورد تأیید می‌دانستند. آیا آنها در یک گردهمایی کمونیستی در والنسیا اعلام نکرده بودند که «کشتن صد

---

1. Ricardo Burillo
2. Avendia puerta del Angel
3. Atocha

بیگناه به برائت یک گناهکار ترجیح دارد؟».

به کارگیری شکنجه به گونه‌ای سیستماتیک انجام می‌گرفت. برای مثال زندانیها را در یک وان حمام که پر از آب مخلوط با صابون بود قرار می‌دادند و تمام بدن و سر زندانی را زیر آب فرو می‌کردند. این آب مخلوط با صابون یک عامل بسیار مؤثر استفراغ بود. پاره‌ای تکنیکها به شیوه‌های معمول شورویها شباهت داشت، نظیر جلوگیری از خواب زندانی و به خصوص حبس کردن او در یک کمد تنگ، که آنرا سلول کمدی می‌نامیدند و زندانی در آن نه می‌توانست چیزی را ببیند و نه قادر به نشستن بود و نه به حرکت دادن هیچ یک از اعضای بدن خود قادر بود. او به زحمت قادر به تنفس بود و نور یک چراغ به طور مستمر چشمان او را آزار می‌داد. الکساندر سولژنیتسین این نوع سلولها را در صحنه‌هایی از کتاب «مجمع الجزایر گولاگ» که در آن ورود خود به لوبیانکا را تعریف می‌کند، با ذکر جزییات شرح داده است.

اعدام بدون محاکمه بسیار رایج بود: «ستوان آستروگاوایو که از اعضای سرویس پی‌گیری تحقیق نظامی و ان.کا.و.د. بود، وسیله‌ای شخصی برای پیش‌گیری از فرار ابداع کرده بود. زندانیان در ردیفهای پنج نفره به صف می‌شدند، چنانچه یک نفر غایب باشد، دستور اعدام چهار نفر بقیه را صادر می‌کند. او حتی تهدید می‌کند که ردیفهای جلویی و عقبی ردیفی را که یکی از افراد آن غایب بوده تیرباران خواهد کرد. اینها تهدیدهای توخالی نیستند. به یقین و تحقیق نیز این اصل را به کار گرفته است. این امر حتی بر تعدادی از همدستان او نیز گران آمد. گرچه وایو از سمت خود معزول شد، اما به طور همزمان ارتقای درجه یافت و به فرماندهی یک اردوگاه بزرگتر کار اجباری در کاتالونی، اردوگاه اونلزدِ ناگایا[1]، منصوب شد.

برآورد تعداد بازداشتهای انجام شده توسط افراد مختلف، به شیوه‌ای تقریباً یکسان انجام می‌گرفت. کاتیا لانداو تعداداین افراد را پانزده هزار نفر تخمین می‌زند، که یک هزار نفر از آنها در زندانهای رسمی و مخفی نگهداری می‌شدند. ایو لِوی[2] که محاسبات خود را، در محلی که بازداشتها انجام گرفته بود انجام می‌داد، «از حدود ده هزار سرباز و غیرنظامی انقلابی» حزب مارکسیسیت کارگری، اتحاد ملی کار، یاد می‌کند که زندانی شده بودند. تعدادی دیگر نظیر باب اسمایل[3] گزارشگر حزب کار نزد حزب متحد مارکسیستی کارگری، مانوئل ماورین[4] ــ برادر یواکین ماورین[5] که به وسیله هواداران فرانکو اسیر شد. اما زنده ماند ــ در نتیجه بدرفتاریهایی که در زندان نمونهٔ بارسلون نسبت به آنها اعمال شد، فوت کردند. بنا به اظهار یولیان گورکین، در اواخر سال ۱۹۳۷ در زندان سانتا کلارا ۶۲ زندانی محکوم به مرگ وجود داشت.

پس از آنکه حزب متحد مارکسیستی کارگری نابود شد و سوسیالیستها به کنار زده شده، یا مغلوب کمونیستها شدند، تنها آنارشیستها باقی ماندند. در نخستین ماههای پاسخ

---

1. Onells de Nagaya
2. Yves Levy
3. Bob Smile
4. Manuel Maurin
5. Joqquia Maurin

جمهوریخواهان به اعلامیهٔ ارتشیان، بر اثر نفوذ آنها تعداد تعاونیهای دهقانی، به خصوص در آراگونی، افزایش یافت و چندین برابر شد. چند هفته پس از ماه مه ۱۹۳۷ دهکده‌ها و شهرهای آراگونی به وسیلهٔ گاردهای حمله محاصره شد. برگزاری کنگره تعاونیها (Collectives) به زمان دیگری موکول و در یازدهم اوت انحلال شورای شهر، که اداره شهر را به عهده داشت، اعلام شد. رییس شورا، یواکین آسکازو[1]، که به دزدی جواهرات متهم شده بود، دستگیر شد و یک فرماندار کل به نام یوزه ایگناسیو مانتکون[2] که از هواداران جناح چپ‌جمهوریخواهان، اما در واقع یک «زیردریایی» کمونیستی بود، جانشین او شد. این امر به منزلهٔ یک حمله مستقیم به اتحاد ملی کار به حساب می‌آمد و هدف آن سست کردن پایه‌های نفوذ آنها بود.

هنگ یازدهم، که فرماندهی آنرا انریک لیستر[3] کمونیست به عهده داشت و موارد متعددی از سوءاستفاده از قدرت در کاستیلی مرتکب شده بود؛ (اعدام آنارشیستها، اعمال خشونت علیه دهقانان تعاونی‌ها)؛ هنگ بیست و هفتم (که اتحاد یکپارچه سوسیالیستی کاتالونی آن را «کارلوس مارکس» می‌نامید)؛ و هنگ سی ام، با اعمال خشونت و زور تعاونیها را از هم پاشیدند، صدها هزار آنارشیست به وسیلهٔ رؤسای بخشها دستگیر و کنار زده شدند تا کمونیستها را جایگزین آنها سازند: در حالی که زمینهایی که به صورت اشتراکی مورد استفاده قرار می‌گرفتند به مالکان قبلی آنها بازگردانده شد. عملیات با اعلام آغاز یک تهاجم وسیع علیه ساراگوسا ارتباط داده شد تا پاکسازی در پشت خطوط جبهه را، که می‌بایست مقدمات این تهاجم را فراهم می‌آورد، توجیه کنند. دهقانان با وجود کشتار صدها نفر از آنان، تعاونیها را دوباره تأسیس کردند. در کاستیلی، ژنرال معروف کمونیست اِل کامپزینو[4] (والنتین سزارس) بود که عملیات علیه دهقانان را رهبری کرد. براساس اظهار سزار، ام.لورنتسو، او در وحشیگری و بی‌رحمی از لیستر نیز فراتر رفت. دوباره صدها نفر از دهقانان قتل عام شدند، دهکده‌ها به آتش کشیده شد، اما اتحاد ملی کار با نیروی نظامی به این تهاجم پاسخ داد و از این طریق به مأموریت اِل کامپزینو خاتمه داده شد.

ان.کا.و.د. دست به کار می‌شود

در اسپانیای ۱۹۳۷ ان.کا.و.د. با نام «گروه اطلاعات»، به نوعی تشکیلات جانبی وزارت کشور تبدیل شده بود. عوامل کمونیست سرپرستی امور امنیتی را در کنترل خود داشتند. در اوایل سال ۱۹۳۷ سرویس آلفردو هرتس شدیدتر از هر زمان دیگری به کار گرفته شد. یولیان گورکین از شخص هرتس به عنوان «یکی از استادان بزرگ بازجویی و اعدام» نام می‌برد. «همکار»

---

1. Joaquin Ascaso
2. Jané Igaacio Montecon
3. Enrique Lister
4. El Campesino (Valentin Cesarez)

او هوبرت فون رانکه[1] بود که در همان سال ۱۹۳۰ به وسیله ارنوگروئه استخدام شده بود، و قبل از آنکه به مراقبت آلمانی زبانها در اسپانیا گمارده شود، مدتی کمیسر سیاسی گردان «تلمن»[2] از بریگادهای بین‌المللی بود. او شاید به همین دلیل نیز اروین ولف را، که مدت کوتاهی پس از مرخص شدن ناپدید شد، دستگیر کرده بود.

کاتیا لانداو که در یازدهم سپتامبر ۱۹۳۷ به وسیلهٔ دو نفر از اعضای ارشد و رسمی گروه اطلاعات بازداشت شد، دربارهٔ روشهای فون رانکه گزارش می‌کند: «یکی از بی‌رحمترین مأموران گ.پ.او، موریتس برسلر[3]، که نام دیگر اوفون رانکه است، کیفرخواست را به حداقل رساند. او و همسرش، زپل کاپالانتس[4]، ترتیب بازداشت یکی از رفقا را، که تصور می‌کردند از محل اقامت کورت لانداو اطلاع دارد، فراهم آوردند. اگر نشانی او را به ما ندهید، از این زندان نجات نخواهید یافت. او یک دشمن خلق و استالین است. به مجردی که از محل اقامت او اطلاع یابیم، او را خواهیم کشت».

در شب نهم به دهم آوریل ۱۹۳۷ مرد جوانی به نام مارک راین[5] که در جنبشهای افراطی چپ آلمان و نروژ فعالیت داشت، از اتاق هتل محل اقامت خود در بارسلون ناپدید شد. چند روز بعد دوستان و خانوادهٔ او متوجهٔ ناپدید شدن وی شدند و افکار عمومی را آگاه ساختند. مارک راین پسر رالف آبراموویچ[6] رهبر تبعیدی روسی بین‌الملل دوم بود. این وضعیات و همچنین سرسختی و لجاجت دوستان و خانواده برای اطلاع از واقعیت سرنوشت او موجب بروز سروصدای فراوان در خارج از کشور و ناراحتیهایی در اسپانیای جمهوری شد. دولت اسپانیا مجبور بود یکی از مأموران مخفی خود را به تحقیق دربارهٔ این امر مأمور کند که به گونه‌ای منطقی به این نتیجه منجر شد که سرویس آلفرد هرتس را مسؤول ناپدید شدن مارک راین بداند. پیوند آهنین بین پلیس ان.کا.و.د. و دولت آنچنان قوی بود که معاون وزیر کشور در نهم ژوئیه ۱۹۳۷ در برابر شهود مقدمات برخوردی را بین مأمور مخفی خود (اس.اس.آی.۲۹) و هرتس و گومز امپرادور که با یکدیگر همدست بودند، طرح‌ریزی کرد. روز بعد مأمور اس.اس.آی.۲۹ به وسیله سرویس هرتس بازداشت شد. قدرت سرویس مخفی که او را در استخدام خود داشت نیز از طرف مقابل کمتر نبود و او را آزاد کرد. اس.اس.آی.۲۹ که نام واقعی او لاورنسیک[7] بود، در ۱۹۳۸ به وسیلهٔ هواداران فرانکو شناسایی و دستگیر شد. او در برابر دادگاه نظامی قرار گرفت و به عنوان مأمور ان.کا.و.د. اعدام شد.

ماجرای راین، حتی چنانچه موضوع به واقع روشن نشده باشد ـ در حال حاضر نیز مشخص نیست که سرنوشت او چگونه بوده است ـ منجر بدان شد که در همان ژوئیه ۱۹۳۷ اقدامهای

---

1. Hubert Von Ranke
2. Thealmann
3. Moritz Bressler
4. Sepple Kapalanz
5. Marc Rein
6. Ralf Abramowitsch
7. Laurencik

آلفردو هرتس و گومز امپرادور، که موجب جلب توجه همگان می‌شد، به پایان برسد: سرویسهای مخفی آنها منحل و تحت سرپرستی ویکتوریو سالا[1] دوباره تأسیس شد. وزیر دفاع، ایندالسیو پتریتو[2] سوسیالیست، سرویس پی‌گیری و تحقیق نظامی را به وجود آورد، که وظیفهٔ آن تنظیم دوبارهٔ همهٔ سرویسهای خبری مراقبت و ضد جاسوسی بود. تعداد مأموران این سرویس خیلی زود به شش هزار نفر رسید. بسیاری از «فنی‌کاران» سرویس هرتس به این سرویس منتقل شدند. پریتو در همان سال ۱۹۳۷ گزارش می‌دهد که سرویس پی‌گیری و تحقیق نظامی، که در واقع به منظور ضد جاسوسی به وجود آمده بود، به‌کوشش شورویها شکل گرفت. و این که با وجود همهٔ تدابیر احتیاطی (این سرویس ابتدا به وسیلهٔ یکی از دوستان وزیر دفاع سرپرستی می‌شد)، کمونیستها به آن دست یافته، آن را برای هدفهای خود مورد استفاده قرار می‌دادند. پریتو بر اثر فشارهای شورویها و کمونیستها در پنجم آوریل ۱۹۳۸ از هیأت دولت کنار گذاشته شد.

بولیان گورکین فعالیت سرویس پی‌گیری و تحقیق نظامی را توصیف کرده است: «سرویس پی‌گیری و تحقیق نظامی در همه‌جا، و به میل و دلخواه خود و یا براساس طرح ان.کا.و.د. برای سرکوب، افراد را بازداشت می‌کند. فرد «مظنون» به زندان انداخته می‌شود، تحقیقات آغاز می‌شود و سپس فرد مذکور به دست قاضی سپرده می‌شود.[...] قاضی به بهانهٔ تحقیقات اضافی ماهها پرونده را نزد خود نگه می‌دارد. چنانچه قاضی و وکلای مدافع، به علت یقین قاضی به بی‌گناهی متهم، [نسبت به محکوم کردن او] احساس نگرانی کنند، آنگاه سرویس پی‌گیری و تحقیق نظامی به رأی صادره اعتراض می‌کند».

کمونیست سوئیسی رودلف فرای[3]، که قبلاً شغل مکانیک داشته، سالهای ۱۹۳۲-۱۹۳۱ در سمینارهای مدرسه بین‌المللی لنین شرکت جسته بود، مأموریت یافته بود که اعزام افراد داوطلب به اسپانیا را از شهر بازل در سوئیس به عنوان مبداء حرکت سازمان دهد. او به تقاضای خود در ۱۹۳۷ به اسپانیا رفت و مسؤولیت بازرسی و مراقبت در سرویس پی‌گیری و تحقیق نظامی و به خصوص کشف موارد مورد نظر «در منطقه سوئیس» را به عهده گرفت. از اوایل سال ۱۹۳۸ بسیاری از ضد فاشیستهایی که در زندانهای کنترل شدهٔ کمونیستها زندانی بودند، به جبهه برده شده، بدون غذا، بدون رسیدگی پزشکی و با تهدید به اینکه به وسیله کمونیستها تیرباران خواهند شد، مجبور شدند در کنار زندانیان «فرانکیستی (هواردان فرانکو)» و در شرایطی بسیار سخت و طاقت‌فرسا به کار اجباری و خاک‌برداری و کارهای مشابه بپردازند.

کارل بروینینگ[4]، عضو یکی از گروههای دگراندیش کمونیستی که موفق به فرار شده بود، در دسامبر ۱۹۳۹، شش ماه پس از پایان درد و رنج طاقت‌فرسا، به تعدادی از دوستانش گفته بود:

---

1. Victorio Sala
2. Indalecio Prieto
3. Rudolf Frei
4. Karl Breauning

«آنچه در قبل از ژوئیه سال قبل بر ما گذشته است، وحشتناک و در عین حال هراس‌انگیز است. تصاویری که داستایوفسکی از خانهٔ اموات ارائه می‌کند، در مقایسه با آن، توهمات رنگ باخته‌ای بیش نیستند[...] گرسنگی دایمی تا سرحد روان آشفتگی و جنون نیز به آن اضافه می‌شد. من تنها نیمی از من قبلی خود هستم. پوست و استخوان، و علاوه بر آن بیمارم و توان خود را از دست داده‌ام. والدمار[1] [ظاهراً نام یکی از دوستان و یا هم‌بندان اوست] نیز همین طور بود. در اینجا مرز بین انسان و حیوان از بین می‌رود. رسیدن به نخستین مرحلهٔ توحش انجام شده است. فاشیسم می‌تواند هنوز بسیاری چیزها از این راهزنان بیاموزد و با این حال به عنوان عنصر دربردارنده و انتقال‌دهنده فرهنگ بر خود ببالد. شاید در پرونده‌های ما ذکر شده بود که: 'با استفاده از ابزار قانونی از نظر جسمی نابود شوند'. آنها تا آخرین لحظه در این راه تلاش کردند».

یک «محاکمهٔ مسکویی» در بارسلون

ان.کا.و.د. با وجود تجدید ساختارها، نفوذ دادن عوامل خود و اقدامهای استتاری، با تعدادی موانع روبه‌رو بود: حزب متحد مارکسیستی کارگری، پس از آنکه در معرض سرکوب وحشیانه قرار گرفت، از جانب گروههای مختلف انقلابی، که در فرانسه یک کمیته دفاعی تشکیل داده بودند کمکهایی دریافت کرد. در مجموع سه هیأت نمایندگی برای بررسی و تحقیق در محل حضور یافتند. سومین هیأت، که سرپرستی آن از را جان مک گاورن[2] از حزب مستقّل کارگر، و پروفسور فلیسین چالی[3] برعهده داشتند، موفق شد از زندانهای بارسلون و به خصوص زندان کارسل مودلو[4] که پانصد ضد فاشیست در آن زندانی بودند، بازدید به عمل آورده، صورت جلسه‌ای از اظهارات شهود دربارهٔ سوءرفتارهایی که نسبت به آنها اعمال شده بود، تهیه کند. مک‌گاورن و چالی موفق شدند دوازده زندانی را به آزادی برسانند. آنها کوشیدند اجازه ورود به زندان مخفی ان.کا.و.د. راکه در پلازا یونتا[5] واقع بود، به دست آورند؛ اما تلاش آنها نتیجه‌ای به بار نیاورد. خواستهٔ آنها با وجود حمایت مانوئل دو ایرویو[6] وزیر دادگستری، برآورده نشد. مک گاورن نتیجه گرفت که: «نقاب کنار رفته است. ما پرده‌ها را کنار زده، نشان دادیم که قدرت واقعی در کجاست، وزرا می‌خواستند، اما نمی‌توانستند».

از یازدهم تا بیست و دوم اکتبر ۱۹۳۸ اعضای کمیته اجرایی حزب متحد مارکسیستی کارگری ــ گورکین، آندراده، گیرونلا[7]، روویرا[8]، آرکر[9]، ربول[10]، بونت، اسکودر[11] ــ در محاکمه‌ای که محاکمه‌های انجام شده در مسکو را به ذهن متبادر می‌ساخت، در برابر یک دادگاه ویژه قرار

---

1. Waldemar
2. John McGovern
3. Félicien Challaye
4. Carcel Modelo
5. Plaza Junta
6. Manuel de Irujo
7. Gironella
8. Rovira
9. Arquer
10. Rebull
11. Escuder

گرفتند. در واقع نیز هدف این محاکمه افزایش درجه قابل اعتماد بودن و اعتبار اتهاماتی بود که در مسکو، به همهٔ آن افرادی، که از مجموعهٔ آنها با عنوان «تروتسکیستها» یاد می‌شد، وارد می‌شد. اما این فعالان حزبی تمامی موارد اتهام را رد کردند. آندره ژید، گئورگ دوهامل[1]، روجر مارتین دوگار[2]، فرانسوا موریاک و پاول ریوت[3] تلگرافی به یوآن نگرین مخابره کردند تا اطمینان یابند که متهمان از تمامی تضمینهای قانونی و حقوقی برخوردار می‌شوند. از آنجا که کیفرخواست نیز بر اظهاراتی که به جبر اخذ شده بود، تکیه داشت، شاکیان پرونده در طول محاکمه به تناقض‌گویی گرفتار شدند. با آنکه در هیچ موردی حکم اعدام، که مطبوعات کمونیستی خواستار صدور آن بودند، صادر نشد، در دوم نوامبر اعضای فعال حزب متحد مارکسیستی کارگری به پانزده سال حبس محکوم شدند. (بجز یوردی آرکر که به یازده سال زندان محکوم شد، و داوید ری[4]، که تبرئه شد) زیرا «به ناحق در روزنامه لاباتالا ادعا کرده بودند که دولت جمهوری در خدمت مسکو قرار داشته و همهٔ کسانی را که در برابر مسکو سر فرود نمی‌آورند تحت تعقیب قرار می‌دهد»، که این ادعا، اعتراف و اقرار دانسته شد.

در حالی که شکست جمهوری در همان ماه مارس ۱۹۳۹ مشخص بود، آخرین فرد مسؤول سرویس پی‌گیری و تحقیق نظامی کوشید محکوم شدگان را به فرانکو تسلیم کند، تا فرانکو آنها را تیرباران کند. از این قرار او، برای به انجام رساندن وظیفه هولناکی که مأموران ان.کا.و.د. خود قادر به اجرای آن نبودند، به دشمنان جمهوری امید بسته بود. خوشبختانه آن تعداد از اعضای کمیته اجرایی حزب متحد مارکسیستی کارگری که جان به در برده بودند، موفق شدند که از مهلکه بگریزند.

در بریگادهای بین‌المللی

انعکاس نبرد جمهوریخواهان در دنیا به اندازه‌ای بود که بلافاصله تعداد کثیری از افراد داوطلب تصمیم گرفتند برای نبرد علیه ناسیونالیستها به اسپانیا عزیمت کنند. آنها به شبه‌نظامیان و به ستونهای اعزامی سازمانهایی که با آنها احساس همدلی می‌کردند ملحق شدند. اما بریگادهای بین‌المللی که به ابتکار مسکو ایجاد شده بودند با وجود آنکه فقط کمونیستها را شامل نمی‌شدند، اما یک ارتش منظم و درست و حسابی را تشکیل می‌دادند. در ضمن بایست بین جنگجویان واقعی، که به جبهه می‌رفتند، و افرادی که در تشکیلات این بریگادها خدمت می‌کردند ـ اگرچه به طور رسمی از اعضای بریگادها به شمار می‌آمدند، اما در صحنه نبرد حضور نداشتند ـ تفاوت قائل شد؛ زیرا تاریخچهٔ بریگادها در نبردهای قهرمانانهٔ بریگادیستهای بین‌المللی خلاصه نمی‌شود.

---

1. Georges Duhamel 2. Martin Du Gard 3. Paul Rivet
4. David Rey

بریگادها در طول پاییز و زمستان ۱۹۳۶ شاهد رویکرد قابل ملاحظهٔ افراد به سوی خود بودند. دهها هزار نفر از سراسر جهان به سوی آنها سرازیر شدند. از نظر کمونیستها کاملاً واضح بود که نمی‌بایست این افراد را بدون کنترل و نظارت در صفوف خود پذیرفت. آنها ابتدا می‌خواستند از هر نوع رخنه و نفوذ مأموران دوجانبه، هواداران فرانکو، نازیستها و دیگران جلوگیری کنند؛ اما طولی نکشید که کمونیستها، در حالی که ترور بزرگ در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی جریان داشت، پاکدینی تمامی داوطلبان را مورد بررسی قرار دادند. سرویس کادرهای احزاب مختلف کمونیست موظف شدند «نبرد علیه چالشگری» را آغاز کنند؛ یعنی آنکه همهٔ عناصری راکه از مسیر اصلی منحرف شده، برداشتهای انتقادآمیز داشته، یا نظم و انضباط نداشته باشند رد کنند. آنها حتی کوشیدند سربازگیری در محل را در خارج از اسپانیا کنترل کنند. پلیس زوریخ از یک کمونیست آلمانی به نام آلفرد آدولف[1] فهرستی را ضبط کرد که نشان‌دهندهٔ اسامی داوطلبانی بود که از نظر مأموران شوروی در اسپانیا نامطلوب به شمار می‌آمدند. در یک سند مربوط به کمیته اجرایی کمینترن در پاییز ۱۹۳۷ به این موضوع اشاره می‌شود که بایستی بریگادها را از قید عناصر ــ از نظر سیاسی مشکوک ــ رهایی بخشیده بر «گزینش داوطلبان نظارت» کرد؛ تا «از نفوذ مأموران سرویسهای مخفی به درون بریگادها جلوگیری به عمل آید». این نکته که پرونده شخصی هر یک از اعضای بریگادها، از جمله نکات سیاسی که در آن پرونده‌ها ذکر شده بود، در بایگانی کمینترن در مسکو قرار دارد، بیان‌کنندهٔ همین امر است. دهها هزار پرونده...

آندره مارتی فرانسوی، عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست فرانسه و دبیر کمینترن، که در ماه اوت به عنوان نماینده اعزامی کمینترن نزد دولت جمهوریخواهان به اسپانیا وارد شده بود، نقش «رئیس» رسمی پایگاهی راکه در آلباست[2] قرار داشت و گروه‌بندی بریگادهای بین‌المللی در آنجا انجام می‌گرفت، به عهده گرفت. کمونیستها به موازات بریگادها، هنگ پنجم را نیز زیر نظر و فرماندهی انریک لیستر، که از ۱۹۳۲ در اتحاد شوروی بود و در آکادمی نظامی فرونزه[3] تعلیم دیده بود، به وجود آوردند. بدیهی است که سرویس پی‌گیری و تحقیق نظامی نیز در آلباست حضور داشت.

در مورد ابعاد حذفهای انجام گرفته در بریگادها امروزه نیز اتفاق نظر وجود ندارد. تعدادی با تکیه بر این نکته که شهادت شهودی که مبین اتهام به آندره مارتی باشد، وجود ندارد، به انکار مسؤولیت او بسنده می‌کنند، وعده‌ای دیگر به توجیه اعدامها می‌پردازند. ال کامپزینو اظهار داشت: «مسلم است که او خود را از شر عناصر خطرناک خلاص کرد. تردیدی نیست که او دستور تیرباران تعدادی از آنها را صادر کرد، اما این افراد، فراریان از خدمت، قاتلان و یا خیانتکاران

---

1. Alfred Adolph 2. Albacete 3. Frunse

بودند.» گواهی گوستاو رگلر[1] جانشین کمیسر بریگاد دوازدهم مؤید به‌کارگیری این روشهاست: در طول یکی از نبردها در نزدیکی اسکوریال[2] دو داوطلب آنارشیست از میدان جنگ گریخته بودند. رگلر دستور دستگیری آنها را صادر و پیشنهاد کرد آنها را به یک آسایشگاه بفرستند. او موضوع را به اطلاع مارتی رساند و مارتی دستور داد که آنها را به آلکالا دوهنارس[3] اعزام دارند. طولی نکشید که رگلر اطلاع پیدا کرد که محلی که آن دو نفر به آنجا اعزام شده بودند در حقیقت یک آسایشگاه نبود، و بلکه ساختمانی بوده است که یک گروه ویژه روسی را که اعدامها را به انجام می‌رساندند، در آن جای داده بودند. مارتی در یکی از یادداشتهای امضا شده به وسیله خود، که در بایگانیهای مسکو موجود است، به کمیته مرکزی حزب کمونیست اعلام می‌دارد که: «من هم از این بابت که جاسوسان و فاشیستهایی را که باید به والنسیا فرستاده شوند، تا در آنجا <حذف> شوند، نزد من به آلباست فرستاده شدند متأسفم. شما خیلی خوب می‌دانید که بریگادهای سرخ بین‌المللی خود به انجام این کار در آلباست قادر نیستند». به خوبی می‌توان مجسم کرد که اعدام «جاسوسان» و «فاشیستها» در وسط یک پایگاه نظامی کار ساده‌ای نبود و مشخص نیست که در اینجا منظور مارتی چه کسی بوده است. به هر صورت او ترجیح می‌داد که کار کثیف در جای دیگر و به وسیله افرادی دیگر انجام شود، که البته به هیچ وجه مسؤولیت اخلاقی او را کم نمی‌کند.

در فیلمی که به تازگی ساخته شده صحنهٔ اعدام اریش فروملت[4] در ۱۹۳۷ نشان داده می‌شود. او عضو گردان «تلمن» از بریگاد دوازدهم بود، به علت فرار از خدمت زیر پرچم در ساعت ۲۳ و پانزده دقیقه به اعدام محکوم شد و در ساعت شانزده و ۴۵ دقیقه روز بعد اعدام شد. این‌گونه اعلام شد که فروملت در نبرد ترویل کشته شده است. یک چنین پرده‌پوشی، انسان را بر آن می‌دارد که در مورد این‌گونه «فراریان از خدمت زیر پرچم» به پرس و جو بپردازد. روجر کودو[5] فرانسوی و عضو بریگادهای بین‌المللی که امکان بررسی پرونده‌های زندان بریگادها را پیدا کرد، شمار زیادی از موارد مرگ به واسطهٔ خفگی در آب را مشخص می‌کند که به نظر خود او اعدامهایی را از نظر مخفی می‌دارند که بدون رسیدگی دادگاهی انجام گرفته‌اند. دو زندان به بریگادهای بین‌المللی اختصاص داشت. یکی از آنها در بخش هورتا[6] در بارسلون (در ۱۹۳۷ در این زندان ۲۶۵ نفر محبوس بودند) و دیگری در کاستلون دولاپلانا[7] قرار داشت. برآورد تعداد بریگادیستهایی که حذف شده‌اند بسیار مشکل است. یولیان گورکین، آندره مارتی را متهم می‌کند که «خودش» مسؤولیت حدود پانصد مورد اعدام «افراد بی‌انضباط و یا افرادی را که خیلی آسان در معرض اتهام انحراف قرار می‌گرفتند برعهده دارد».

1. Gustav Regler
2. Escurial
3. Alcala de Henares
4. Erich Frommelt
5. Roger Codov
6. Horta
7. Castellon de la plana

روبرت مارتین که از گلاسکو به اسپانیا آمده بود، دربارهٔ متعدد بودن تعداد دستگیریها گزارش می‌کند. خود او بازداشت شده بود و در سلول زندان حدود هفتاد بریگادیست بین‌المللی نیز بودند که در نبردها شرکت داشتند و بعضیها نیز مجروح شده بودند. شرایط بسیار سخت بازداشت، این زندانیان را به اعتصاب غذا واداشت. آنها را، با وجود آنکه آزادیشان اعلام شده بود، در گروههای کوچک به بارسلون بردند. روبرت مارتین و همقطاران او را ابتدا به هتل فالکون، مقر سابق حزب متحد مارکسیستی کارگری، که اینک به عنوان زندان مورد استفاده قرار می‌گرفت، و سپس به کاله کورسیگا[1] بردند که در محل اخیر عکس آنها برداشته شد و از آنها انگشت‌نگاری کردند. مارتین توانست به طرز معجزه‌آسایی از آنجا بگریزد و به فرانسه برود. او از سرنوشت همقطاران خود هیچ اطلاعی ندارد.

ماکس رونتلف[2] سوسیال دمکرات گزارش می‌کند که بریگادها در طول مدت عقب‌نشینی جمهوریخواهان پس از پیشروی ناسیونالیستها و رسیدن به دریای مدیترانه، دست‌کم پانصد زندانی را همراه داشته‌اند. هنگامی که آنها به کاتالونی وارد شدند، این افراد در هورتا و کاستلون زندانی شدند. این دو زندان را کوپیک[3] که اهل کرواسی بود سرپرستی می‌کرد و با ورود زندانیها دستور اعدام شانزده تن از آنان را صادر کرد. در این دو زندان یک کمیسیون بدون دخالت قوه قضائیه احکام اعدام صادر می‌کرد: به دنبال فرار پنجاه زندانی، پنجاه زندانی دیگر تیرباران شدند، زندانیها اغلب مورد شکنجه قرار می‌گرفتند. سروان آلمانی هانس رودلف شش روز تمام شکنجه شد: دستها و پاهای او را شکستند، ناخنهای او را کشیدند و در ۱۴ ژوئن ۱۹۳۸ به همراه شش نفر دیگر با شلیک یک گلوله به ناحیه پشت گردن، او را اعدام کردند. کوپیک بعدها به اتهام جاسوسی در برابر دادگاه قرار گرفت و توانست، به برکت دخالت جمعی برادرش ولادیمیر کوپیک[4] و لوئیجی لونگوس[5] و آندره مارتی جان خود را نجات دهد.

هانس بایملر[6] نماینده کمونیست مجلس آلمان که یک فرد اس.اس را کشته بود، توانست از زندان داخائو فرار کرده، به اسپانیا بگریزد. او در اسپانیا در ایجاد گردان «تلمن» مشارکت کرد. بایلمر در اول دسامبر ۱۹۳۶ در پالارست[7] کشته شد. گوستاو رگلر ادّعا کرد که بایملر قربانی یک گلوله هواداران فرانکو شده است. رفیقه بایملر، آنتونیا اشترن[8]، که همهٔ مدارک و اسناد را از او گرفته، از اسپانیا اخراجش کردند، این روایت را مردود می‌داند: او همچنان ادعا می‌کند که بایلمر نخستین محاکمه مسکو را مورد انتقاد قرار داده بود و علاوه بر آن با رهبران سابق حزب کمونیست آلمان، آرکادی ماسلف[9] و روت فیشر[10]، که در پاریس یک گروه اپوزیسیون را به وجود

1. Calle Corsiga
2. Max Reventlow
3. Copic
4. Wladimir copic
5. Luigi Lougos
6. Hans Beimler
7. Palacete
8. Antonia Stern
9. Arkadi Maslow
10. Ruth Fischer

آورده بودند، تماس گرفته بود. پیر برونه[1] بر مبنای گزارش سرویس مخفی اطلاعاتی که بخش ویژه‌ای در پلیس کاتالونی بود و از درون صفوف کمونیستها اطلاعاتی به دست می‌آورد، اعتقاد دارد که بایملر قربانی یک سوءقصد شده است.

بریگادهای بین‌المللی تعدادی از مردان و زنان را به خود جذب کردند که یک ایده‌آل، و یک اشتیاق به همبستگی و بلند نظری آنها را هدایت می‌کرد و آماده بودند خود را در راه وصول به آنها قربانی کنند. استالین و سرویسهای او یک بار دیگر، و قبل از آنکه اسپانیا را (و بدین ترتیب بریگادها را) به دست سرنوشت غم‌انگیز خویش رها سازند، از این اشتیاق حداکثر استفاده را به عمل آورند: استالین در همان زمان زمینه را برای نزدیک شدن خود به هیتلر آماده می‌کرد.

تبعید و مرگ در «میهن همهٔ پرولترها»

در پاریس در ماه مارس ۱۹۳۹ و پس از شکست جمهوریخواهان، کمیته‌ای به ریاست تولیاتی تأسیس شد. تا اسپانیاییهایی را که به آنها اجازه مهاجرت به «میهن همهٔ پرولترها» داده می‌شد، انتخاب کنند. اِل کامپزنیو دربارهٔ مشکلات حرکت خود به مقصد اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی گزارش کرده است. او در ۱۴ مارس ۱۹۳۹ در بندر لوهاور همراه با ۳۵۰ نفر دیگر که در بین آنها اعضای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی حزب کمونیست اسپانیا، نمایندگان کمونیست مجلس، فرماندهی هنگ پنجم و حدود سی نفر از رهبران بریگادها نیز وجود داشتند به کشتی سیبریا سوار شد. ال کامپزنیو با حمایت ان.کا.و.د. در بازسازی کمیته شرکت کرد. این کمیته جدید می‌بایست ۳۹۶۱ نفر فراریان اسپانیایی راکه به زودی به هجده گروه تقسیم شده، به شهرهای مختلف اعزام شدند، کنترل کند. در تبعیدگاه اکثریت مسؤولان به جاسوسی هموطنان خویش پرداخته، آنها را افشا می‌کردند؛ نظیر دبیر سابق کمیته حزب کمونیست اسپانیا، فان یائن[2]، که دستور دستگیری نیمی از گروه اسپانیایی در خارکف را صادر کرد، و یاکورتینا[3]، که شمار زیادی از معلولان را به سیبریه منتقل کرد. اِل کامپزینو پس از آنکه به اتهام «تروتسکیسم» از آکادمی نظامی فرونزه اخراج شد، در ۱۹۴۱ در متروی مسکو شروع به کار کرد. او بعدها به ازبکستان و سپس به سیبریه انتقال داده شد و در ۱۹۴۸ موفق شد به ایران بگریزد.

در تفلیس، یوزه دیاس دبیر کل حزب کمونیست اسپانیا، هنگامی که در غیاب همسر و دخترش از طبقه چهارم منزل مسکونی خود به پایین افتاد، درگذشت. ال کامپزینو نیز نظیر بسیاری از هموطنان خود معتقد است که او را به قتل رسانده‌اند. دیاس در غروب روز قبل از مرگش به نوشتن کتابی درباره تجربیات خود مشغول بود. به نظر می‌آمد که او هشیار شده بود و مدت کوتاهی قبل از آن تاریخ نیز نامه‌هایی به مقامهای مسؤول دولتی نوشته، به رفتاری که در کوچ‌نشین تفلیس باکودکان می‌شد اعتراض کرده بود.

---

1. Pierre Brone 2. Van Jaén 3. Cortina

در جنگ داخلی هزاران کودک پنج تا دوازده ساله اسپانیایی به اتحاد شوروی فرستاده شده بودند. پس از شکست جمهوریخواهان شرایط زندگی آنها تغییر کرد. در ۱۹۳۹ معلمان اسپانیایی به «تروتسکیسم» متهم شدند و به طوری که ال کامپزینو اظهار می‌داشت، شصت درصد آنها بازداشت و در لوبیانکا زندانی شده، بقیه به کارخانه‌ها فرستاده شدند. یک معلم زن جوان، قبل از آنکه اعدام شود، تقریباً بیست ماه تمام شکنجه شد. از آنجا که سرپرستی کوچ‌نشینها را شورویها به عهده داشتند، سرنوشتی که نصیب کودکان شد از مطلوبیت چندانی برخوردار نبود. کودکان کالوگا[1] که به گونه‌ای ویژه بی‌انضباط و بی‌نظم بودند، زیر نظر قدرت فائقه یوآن مودستو[2] ـ ژنرالی که در هنگ پنجم تدریس می‌کرد ـ ولیستر قرار داده شدند. بنا به گفته یزوس هرناندز[3]، در ۱۹۴۱ پنجاه درصد آنها به بیماری سل دچار بودند، ۷۵۰ نفر (یعنی ۱۵درصد آنها) قبل از خروج جمعی ۱۹۴۱ فوت کردند. نوجوانان سپس به اورال و سیبریه مرکزی، و اما بیشتر به کوکاند[4] برده شدند. آنها باندهایی را تشکیل دادند و دست به دزدی زدند، دختران به خودفروشی روی آوردند و تعدادی از آنها خودکشی کردند. به عقیده یزوس هرناندز بین دویست تا پنج هزار کودک درگذشتند. در ۱۹۴۷ دو هزار اسپانیایی جوان به مناسبت دهمین سالگرد ورود خود به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در مراسمی که در تئاتر استانیسلاوسکی[5] مسکو برپا شد، گرد آمدند. ۵۳۵ نفر از آنها در سپتامبر ۱۹۵۶ دوباره به اسپانیا بازگشتند. در نهایت تعداد آنهایی که به اسپانیا بازگشتند تنها ۱۵۰۰ نفر بود.

اسپانیاییهای دیگری نیز بودند که «زندگی و مرگ را در اتحاد شوروی» یافتند. آنها دریانوردان و خلبانان کمونیستی بودند که داوطلبانه آمده بودند تا در اتحاد شوروی آموزش ببینند. ال کامپزینو از سرنوشت ۲۱۸ خلبان جوانی که در ۱۹۳۸ برای یک دوره تعلیماتی شش تا هفت ماهه به کیروف‌آباد آمده بودند گزارش می‌دهد. در پایان سال ۱۹۳۹ سرهنگ مارتینز کارتون[6] عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست اسپانیا و مأمور ان.کا.و.د. آنها را در برابر این انتخاب قرار داد که: یا در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بمانند و یا به خارج از کشور بروند. آنهایی که می‌خواستند اتحاد شوروی را ترک گویند، به کارخانه‌ها فرستاده شدند. در اول سپتامبر ۱۹۳۹ آنها را بازداشت کردند و به دادگاه کشاندند. تعدادی از آنها شکنجه شدند، تعدادی دیگر نیز در لوبیانکا اعدام شدند و بیشتر آنها به زندانهای ده تا پانزده سال محکوم شدند. از گروه اعزامی به پچورالیف[7] هیچ کس زنده نماند. در نهایت از تمامی ۲۱۸ خلبان تنها نیم دوجین جان به در بردند.

در ۱۹۴۷ تعدادی از فراریان موفق شدند اتحاد شوروی را ترک گویند. از آنها که در محل

---

1. Kaluga
2. Juan Modesto
3. Yesus Hernandes
4. Kokand
5. Stanislawski
6. Martinez Carton
7. Petschoraljew

مانده بودند خواسته شد تعهدنامه‌ای را امضا کنند که در اتحاد شوروی بمانند. در آوریل ۱۹۴۸ یوزه استر[1] (فرد سیاسی انتقال داده شده در ماتهاوزن، شماره ۶۴۵۵۳) و یوآن یوزه دومنچ[2] (فرد سیاسی انتقال داده شده در نوین‌گامه[3] شماره ۴۰۲۰۲) در پاریس یک کنفرانس مطبوعاتی با عنوان:

Federacion Espanola de Deportados e Internados Politicos

تشکیل دادند، تا تمامی اطلاعات مربوط به زندانیان اردوگاه شماره ۹۹ کاراگاندا در قزاقستان، شمال شرقی دریاچه بالخاش را در اختیار افکار عمومی قرار دهند. این دو انتقالی سابق در اول ماه مارس ۱۹۴۸ در بیانیه‌ای این دلایل را به عنوان علل اقدام خویش ذکر کردند: «از نظر ما این یک وظیفه بسیار مهمّ است که وجود آن برای تمامی کسانی زیر قدرت تجسس‌گر و خشن گشتاپو و اس اس با گرسنگی، سرما و ناامیدی آشنا شده‌اند ضرورت دارد، و هر شهروندی که از نظر او واژه‌های آزادی و حقوق بشر معنایی برابر آنچه در کتاب قانون بدان تصریح شده را داراست وظیفه دارد که به دلیل احساس همبستگی، آزادی این مردانی را که مرگ حتمی آنها را تهدید می‌کرد، خواستار شده و مطالبه کند».

پس از جنگ جهانی دوم کمونیستها و سرویسهای ویژه آنها به حذف مخالفان ادامه دادند. یوآن فاره‌گاسو[4] رهبر اسبق حزب متحد مارکسیستی کارگری در لریدا[5] در نیروی مقاومت فرانسه شرکت کرد. او در مویساک[6] به وسیلهٔ دولت ویشی بازداشت و به زندان انداخته شد. او پس از آزادی قصد داشت که نزد همسر خود در یک روستای کوچک در کاتالونی فرانسه برود. او در جاده‌ای که به طرف مونتاوبان[7] می‌رفت به وسیله رزمندگان مقاومت زیرزمینی کمونیست ـ guerrilleros Espanoles ـ شناسایی و بلافاصله تیرباران شد. این قتل ادامه‌دهندهٔ یکی از تاریکترین سنتهای جنگ داخلی اسپانیاست: یاری گرفتن از، و پناه بردن به قتل و یا «حذف»، که قربانیان آن هزاران نفر از ضد فاشیستها، از جمله تعدادی از مصممترین و شجاعترین آنها، بودند. مسألهٔ اسپانیا نشان‌دهندهٔ غیرممکن بودن جدایی بین اقدامهای پلیسی و تبهکارانه کمونیستها و تعقیب هدفهای سیاسی آنهاست؛ و چنانچه واقعیت داشته باشد که خشونت سیاسی و یا اجتماعی در فاصله دو جنگ در اسپانیا افزایش نیافت، و جنگ داخلی از این خشونت بند برگرفت، بنابراین صحیح هم هست که شورویها سهم خود را در ایجاد قدرت فائقه حکومت تک‌حزبی، که خود در جنگ و در خشونت به وجود آمده است، ادا کرده‌اند؛ تا در زیر لوای استتاری ضد فاشیسم بودن، به هدفهایی که علقه‌های اتحاد شوروی تعیین کننده آنها بود، دست یابند.

---

1. Jusé Ester
2. Juan José Domenech
3. Neuengamme
4. Juan Farré Gasso
5. Lérida
6. Moissac
7. Montauban

به ظاهر از نظر استالین و افراد نزدیک به او هدف اصلی این بود که کنترل سرنوشت جمهوری را به دست گیرند. برای وصول به این هدف، حذف «اپوزیسیون چپ» ــ سوسیالیستها، آنارکوسندیکالیستها، هواداران حزب متحد مارکسیستی کارگری، تروتسکیستها ــ اهمیت کمتری از شکست نظامی فرانکو نداشت.

۳

کمونیسم و تروریسم

جنبش بین‌المللی کمونیستی، در سالهای دهه بیست و سی بر تهیهٔ مقدمات قیامهای مسلحانه متمرکز بود؛ که همهٔ آنها نیز با شکست مواجه شدند. به همین دلیل جنبش مذکور این روش را ترک گفت و در سالهای دههٔ چهل از جنگهای آزادی بخش ملی علیه ناسیونال سوسیالیسم و میلیتاریسم ژاپن، و سپس در سالهای دههٔ پنجاه و شصت از جنگهای استعمار زدایی بهره گرفت؛ تا تشکلهای واقعی نظامی ـ پارتیزانها ـ یعنی گروههای چریکی را به وجود آورد که به تدریج به نیروهای منظم تبدیل شده و به صورت ارتش واقعی سرخ در آمدند. این رویه عمل در یوگسلاوی، چین، کره شمالی و سپس در ویتنام و کامبوج امکان به قدرت رسیدن احزاب کمونیست را فراهم آورد. در این میان عدم موفقیت چریکها در آمریکای لاتین ـ به وسیله واحدهای ویژه ایالات متحده آمریکا دفع شدند ـ موجب گمراهی کمونیستها و دست یازیدن آنها به اقدامهای به اصطلاح «تروریستی» شد که تا آن زمان به ندرت بدان مبادرت می‌ورزیدند. سوءقصد در کلیسای جامع صوفیا در ۱۹۲۴ یک استثنا بود. به یقین تفاوت بین تروریسم ناب و تهیهٔ مقدمات یک قیام احتمالی مسلحانه نسبی است ـ غالباً همان افراد در هر دو عرصه دیده می‌شوند، حتی چنانچه دو مأموریت و تکلیف متفاوت منظور باشد. این شکلها و گونه‌های رفتاری مغایرتی با یکدیگر ندارند. براساس تعریفی که امروزه معتبر است شمار زیادی از جنبشهای آزادی بخش ملی در پیکارهای خود غالباً ترکیبی از تروریسم و جنگ پارتیزانی را به کار برده‌اند، نظیر آنچه در جبهه آزادی‌بخش و ارتش آزادی‌بخش ملی الجزایر بازتاب یافت.

مورد الجزایر از این نظر جالب است که پارتیزانها در الجزایر فرانسه، در خیزش ملی، نتیجهٔ مستقیم طرحهای تهیه شده در مسکو را می‌دیدند. تأیید مجددی بر این فرضّیه را می‌توان در این واقعیت ـ که به اندازه کافی مورد بررسی قرار گرفته ـ دید، که در زمان نبرد الجزایر (۱۹۵۷-۱۹۵۶)، حزب کمونیست الجزایر مهمترین متخصصان مواد منفجرهٔ خود را در اختیار

سعدی یاسف[1] رهبر جبهه آزادی بخش ملی الجزایر (F.L.N) در پایتخت قرار داده است.

آیا این امر به معنای فرمانبرداری جنبش ناسیونالیستی از کمونیستهاست؟ در اینجا عکس قضیه مصداق داشت، زیرا حزب کمونیست الجزایر مجبور به تسلیم در برابر فشار F.L.N بود. F.L.N در ظاهر امر از حمایت آشکار سیاسی اتحاد شوروی برخوردار بود. به همین دلیل، مسکو جز عملیات بسیار محدود سرویسهای مخفی، به شدت از دخالت مستقیم در مناقشه با فرانسه اجتناب می‌کرد. ارسال اسلحه به F.L.N وظیفهٔ مصرِ عبدالناصر، یوگسلاویِ تیتو، و در داخل بلوک شرق، وظیفهٔ چکسلواکی بود که «به نیابت» عمل می‌کرد. (در پراگ نیز تعدادی از کادرهای F.L.N در تکنیکهای دقیق مقاومت زیرزمینی تعلیم می‌دیدند). شورویها تصمیم گرفته بودند در حاشیه رویدادها بمانند. آیا آنها حدس زده بودند که الجزایری که در آینده به وجود می‌آید به آنها نزدیک بوده، اما به طور همزمان به شدت مراقب حفظ استقلال خود خواهد بود؟ واقعیت این است که سرویسهای مخفی مسکو هرگز آن گونه که بر سرویسهای امنیتی کوبا نظارت می‌کردند، حق نظارت بر مقدسترین ارگان رژیم جدید، یعنی سرویس امنیتی نیروهای مسلح، را نداشتند.

یک مثال دیگر از احتیاط‌کاریهای شوروی در برابر جنبشهای بسیار حساس ناسیونالیستی، مورد ایرلند است. «تفکر جمهوریخواهی» مختص ارتش جمهوری‌خواه ایرلند (I.R.A، که به مناسبت شکست قیام عید پاک در دوبلین تأسیس شد)، همواره یک تفکر ویژه ایرلندی باقی ماند. این تفکر، بدون آنکه به مسأله اجتماعی بی‌توجه بماند، مشکل ملی (بعد از ۱۹۲۱ اتحاد دوبارهٔ جزیره از طریق جداسازی شش دوک‌نشین شمال از تاج و تخت انگلیس) را در مرکز همهٔ اقدامهای خود قرار داد؛ اما نمایندگان هوادار شوروی این طرز تفکر، که در ۱۹۳۳ حزب کمونیست ایرلند را تشکیل دادند، بیشتر و بیشتر از علقه‌های صددرصد ناسیونالیستی فاصله گرفته، توجه خاص خود را تنها به «جنگ طبقاتی» معطوف داشتند.

ارتش جمهوریخواه ایرلند درصدد به دست آوردن اسلحه برای مبارزه خود علیه انگلستان بود. آنها در فاصله دو جنگ بین‌المللی کوشیدند سلاحهای مورد نیاز را از اتحاد شوروی دریافت دارند. مسکو چندین بار با نهایت ادب از توجه به تقاضاهای آنها خودداری ورزید: مسلح کردن این مردم فوق‌العاده مستقل و ریسک یک برخورد آشکار با بریتانیای کبیر عاقلانه به نظر نمی‌آمد. این واقعیت که چند صد نفر از اعضای سازمان [مقاومت] زیرزمینی به بریگادهای بین‌المللی در اسپانیا ملحق شده بودند، تغییری در این امر نمی‌داد. در ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰ که ارتش جمهوریخواه ایرلند به یک سلسله بمب‌گذاری در انگلیس دست زد، تشکیلات کمونیستها به درون سری‌ترین واحد، که از گروه کوچکی از فعالان ناسیونالیستی با مذهب پروتستان تشکیل می‌شد، و بنابراین کمتر در معرض سوءظن قرار داشت، نفوذ کرده بود.

1. Saadi Yacef

نیروی محرکه تعیین کننده از جانب بتی سینکلر[1] آمد. در سرتاسر اروپا گروههای خرابکار، از جمله شبکهٔ ارنست ولوبر[2]، آماده بودند تا به کشتیهای آلمانی و همچنین بریتانیایی و فرانسوی حمله کنند. در اینجا مسکو به فکر استفاده از ارتش جمهوریخواه ایرلند برای وصول به هدفهای خود افتاد. چنانچه سازمان زیرزمینی به تعدادی از کشتیهای علیاحضرت [منظور کشتیهای انگلیسی است ــ م.] حمله می‌کرد، می‌توانست در این فرصت به طور همزمان پوشش استتاری برای عملیات ضد انگلیسی شورویها نیز به شمار آید. این نقشه نیز با عدم موفقیت روبه‌رو شد. از آن پس مسکو با نوعی سوءظن به ایرلندیها، که برای به دست آوردن سلاحهای مورد نیاز خود آمادگی عقد اتحاد با هر کس را داشتند، و اما قاطعانه اطاعت از استراتژی دیگران به عنوان بهای سیاسی [سلاحهای دریافتی] را رد می‌کردند، می‌نگریست. در اوایل سالهای دههٔ هفتاد ارتش جمهوریخواه ایرلند به دنبال شورشی که در گتوهای ایرلند شمالی به وقوع پیوست، دست به اسلحه (و غالباً به بمب‌گذاری، یعنی رشته تخصصی خود) برد. این سلاحها و یا مواد منفجره، برخلاف شایعه‌ای که با سرسختی بدان دامن زده می‌شد، نه مستقیم و نه غیر مستقیم، از مسکو ارسال نمی‌شد. در واقع تکیه‌گاه‌های اصلی به جای آنکه در شرق باشند، در آن سوی اقیانوس اطلس و در دامان جامعهٔ ایرلندی ــ آمریکایی قرار داشتند و هنوز هم در آنجا قرار دارند.

بنابراین «بازوی مسکو» در همه جا حضور ندارد. اما در حمایت از ترکیباتی خاص در خاورمیانه نقشی فعال بازی کرد. شورویها با این تحلیل، که سازمانهای فلسطینی نوعی جنبشهای آزادی بخش ملی، مشابه F.L.N الجزایری می‌باشند، خیلی زود سازمان آزادی بخش فلسطینی یاسر عرفات و مهمترین سازمان زیر مجموعه آن، «الفتح»، را به رسمیت شناختند. اما گ.پ.او. به طور همزمان پذیرای مسیر دیگری از ناسیونالیسم فلسطینی، یعنی جبهه خلق برای آزادی فلسطین دکتر ژرژ حبش (P.F.L.P)، نیز بود. این جنبش که سازماندهی بسیار دقیقی نیز دارد، بر یک مارکسیسم رادیکال استناد و تکیه دارد و بدون هیچ نگرانی و دغدغه خاطر سوءقصدهای تروریستی و ربودن پر سر و صدای هواپیماهای مسافربری را سازمان داد. این استراتژی در ژوئیه ۱۹۶۸ و با ربودن هواپیمای بوئینگ اِل عال [شرکت هواپیمایی اسرائیل] آغاز شد و با سوءقصد در فرودگاه آتن ادامه یافت، و اندک زمانی قبل از نابودی فلسطینیها به دست نیروهای ملک حسین پادشاه اردن، به نقطه اوج خود رسید. اعضای جبهه خلق در فرودگاه کمکی زرکا[3]، که سه تابستان پشت سر هم هر بار با گروگانهای خود در آنجا فرود می‌آمدند، یک هواپیمای بوئینگ شرکت تی.دبلیو.ای، یک دی.سی. ۸ سوئیس ایر ویک ویسکونت دی.سی. ۱۰ شرکت بی. او. اِ. سی را منفجر کردند.

نایف حواتمه، یکی از کادرهای سازمان، که این چرخش شدید تروریستی او را نگران کرده

---

1. Betty Sinclair
2. Ernst Wolweber
3. Zarka. احتمالاً نام فرودگاه زرقا می باشد ـ م.

بود، در ۱۹۷۱-۱۹۷۰ تصمیم به انشعاب گرفت و جبهه دمکراتیک خلق برای آزادی فلسطین را تأسیس کرد. سازمان او که بیشتر و بیشتر به طرف خط سنتی و پذیرفته شده کمونیستی متمایل می‌شد، به نام ضرورت «کار توده‌ای» و «انترناسیونالیسم پرولتری» آشکارا تروریسم را، که خود نیز مدتی بدان عمل کرده بود، رد کرد. بدین ترتیب این سازمان خود را به عنوان یک متحد مطلوبتر و بهتر فلسطینی نشان داد. اما این فقط ظاهر امر بود، زیرا کا.گ.ب، در همان زمان حمایت خود را از جبههٔ خلق برای آزادی فلسطین شدت بخشید، که عملی حیرت‌آور بود. و از آنجا که می‌توان باز هم افراطی‌تر بود، طولی نکشید که وادی حداد، یک جراح فک سابق که در دانشگاه آمریکایی بیروت تعلیم دیده و دست راست حبش و «سرپرست عملیات» بود از او فراتر رفت.

حداد مرد با تجربه‌ای بود ـ از نظر پیر ماریون، سرپرست سابق سرویس مخفی فرانسه، حداد ابداع‌کنندهٔ واقعی تروریسم مدرن بود: «او ساختارها را ابداع می‌کرد. او مهمترین مسؤولان را تعلیم داده بود. او روشهای سربازگیری و آموزشی را به حد کمال رساند. او راهکارها و تکنیکهای خود را بهبود بخشید». او در پایان سال ۱۹۷۳ و اوایل سال ۱۹۷۴ از جبههٔ خلق برای آزادی فلسطین جدا شد تا ساختار جدیدی را به وجود آورد (P.F.L.P-SO)، که توجه خود را فقط به تروریسم بین‌المللی معطوف کرده بود، در حالی که سازمان جنبش می‌کوشید اقدامهای دیگری را نیز، نظیر گرایش به مبارزه چریکی علیه ارتش اسرائیل و تبلیغات در اردوگاههای آوارگان فلسطینی، به انجام رساند.

با این حال، و به شهادت صریح پیام ۲۳ آوریل ۱۹۷۴ به شمارهٔ ۱۰۷۱-۱/۰۵ که در زیر می‌آید، کا.گ.ب تصمیم به حمایت از این ساختار جدید گرفت. این پیام از کا.گ.ب، و خطاب به شخص لئونید برژنف صادر شده است:

«کمیته امنیت کشور از ۱۹۶۸ تماس محرمانه و موفقیت‌آمیزی با وادی حداد، عضو دفتر سیاسی جبههٔ خلق برای آزادی فلسطین و سرپرست عملیات خارج از کشور آن جبهه، برقرار کرده است.

حداد در دیدار خود با سرپرست بخش کا.گ.ب در لبنان در آوریل گذشته به گونه‌ای دوستانه و خصوصی برنامه طرحهای مربوط به فعالیتهای تخریبی و تروریستی جبهه خلق برای آزادی فلسطین را تشریح کرد که مهمترین نکات آن در زیر ارایه می‌شود».

در ادامه پیام، فهرستی از طرحها، هدفها، اقدامهای تخریبی و تروریستی در خاک اسرائیل، حمله به تراستهای الماس، سوءقصد به دیپلماتهای اسرائیلی، خرابکاری در تأسیسات نفت و در نفت‌کش بسیار بزرگ عربستان سعودی در خلیج [فارس] و حتی در هنگ‌کنگ ذکر شده بود.

سپس کا.گ.ب توضیح می‌دهد:

«حداد از ما درخواست دارد که به سازمان او کمک کنیم و در خواست دریافت پاره‌ای تجهیزات ویژه برای اقدامهای تخریبی خود دارد. با آنکه و.حداد قصد همکاری با ما را دارد و از ما درخواست کمک می‌کند، به طور دقیق می‌داند که اصولاً ما ترور را نفی می‌کنیم، و در ارتباط

با این جنبه از فعالیتهای جبهه خلق برای آزادی فلسطین، هیچ گونه پرسشی مطرح نمی‌کند. کیفیت ارتباط با و.حداد تا حدودی به ما اجازه می‌دهد که فعالیت بخش عملیات جبهه خلق برای آزادی فلسطین را در خارج از کشور کنترل کنیم و به گونه‌ای بر آنها اعمال نفوذ کنیم که منافع شوروی را تأمین سازد و در جهت منافع خود و باکمک نیروهای این سازمان اقدامهای مؤثری را به انجام رسانده، در عین حال ضرورت پنهان ماندن امر را مراعات کنیم».

مثال قشنگی برای زبان بازی و حیله‌گری در گفتار است. بخش پایانی این نوشته به طور قهری چنین است: فراموش کردن همهٔ اصول در لحظه‌ای که بتوان، بدون آنکه شخص گیر بیفتد، ضربه‌ای به حریف وارد کرد. سپس این سند برای سوسلف، پادگورنی، کاسیگین و گرومیکو نیز ارسال و در همان روز ۲۶ آوریل تأیید شد.

یک ونزوئلایی جوان به نام ایلیچ رامیرز سانچز[1]، که با نام استعاری خود، کارلوس، بهتر شناخته می‌شود، بهترین شاگرد وادی حداد از آب درآمد. این دو مرد می‌بایست با اعضای جان به در بردهٔ یک گروه تروریست آسیایی، یعنی ارتش سرخ ژاپن، که تاریخچهٔ شکل‌گیری آن بسیار آموزنده است، همکاری کنند. این ارتش در اواخر دههٔ شصت تشکیل شد و در دوران گرایشهای افراطی دانشجویان ژاپنی و در اوج موج مائوئیستی، با مأموران کره شمالی تماس برقرار کرد. (جامعهٔ کره‌ای در مجمع الجزایر ژاپن ابعاد بسیار گسترده‌ای دارد). کره‌ایها کادرها را تعلیم می‌دادند و لوازم مورد نیاز را برای آنان فراهم می‌آوردند، اما نتوانستند از بروز یک برخورد خونین انتقام‌جویانه بین «منحرفان» و «سنت‌گرایان (ارتودکسها)» در اوایل دههٔ هفتاد جلوگیری کنند. نتیجهٔ این کار ایجاد شکاف و جدایی بود. بخشی از کادرهای ارتش سرخ با سلاحهای خود و هر آنچه داشتند به خدمت کره شمالیها واردشدند. این آوارگان که امروزه در پیونگ یانگ اقامت دارند، به امور بازرگانی اشتغال داشته، دلالی و میانجیگری با غرب را برعهده دارند. بخش دیگری تصمیم به گسترش فعالیتهای خود در سطح بین‌المللی گرفت. این بخش خود را در کنار وادی حداد قرار داد. بدین ترتیب سه نفر از اعضای ارتش سرخ به دستور جبهه خلق برای آزادی فلسطین در ماه مه ۱۹۷۲ حمام خون را در فرودگاه لود ار تل‌آویو به راه انداختند که طی آن ۲۸ نفر کشته شدند.

این امر که P.F.L.P-SO همان‌گونه که پیر پین[2] در نشریه لواکسترمیست[3] و بر مبنای اعترافهای بانکدار نازیست سوئیسی فرانسوا گنو[4] فاش کرد، با این بانکدار دست در دست یکدیگر داشته، همکاری می‌کرده‌اند؛ از کوچکترین اهمیتی برای کا.گ.ب. برخوردار نبود. کا.گ.ب. با روند جنجال‌برانگیز اقدامهای کارلوس که ابتدا به P.F.L.P-SO، و سپس به سازمان خود او نسبت داده شد، هیچ گونه مخالفتی نداشت.

---

1. Ilijitsch Ramirez Sanchez
2. Pierre Péan
3. L'Extremiste
4. Fransois Genond

کارلوس و رابطه با بیش از پانزده سرویس مخفی کشورهای عربی و کشورهای بلوک شرق

ایلیچ رامیرز سانچز، فرزند یک وکیل دعاوی ونزوئلایی و ستایشگر بزرگ لنین (سه پسر او به ترتیب ولادیمیر، ایلیچ و اولیانف نامگذاری شدند)، طبق اعترافهای خود در برابر قاضی بروگویر[1]، در ۱۹۶۹ برای نخستین بار رفعت ابوالعون، یکی از اعضای جبهه خلق برای آزادی فلسطین را ملاقات کرده است. این ملاقات در مسکو روی داد که کارلوس در آنجا با تحصیل در رشته‌های مارکسیم ــ لنینیسم، فیزیک و شیمی در دانشگاه، اوقات خود را با بی‌رغبتی و کسالت می‌گذراند. کارلوس از ضعف فراوان ارادهٔ معطوف به هدف کمونیستهای آمریکای لاتین سرخورده و دلسرد بود و به دنبال یک ماجراجویی خشونت‌آمیز و افراطی بود. طولی نکشید که او پس از ورود به اردن این امکان را در دامان P.F.L.P-SO به دست آورد. او پس از گذراندن یک دورهٔ آموزشی در ابتدای سال ۱۹۷۱ آمادهٔ اعزام بود و به برکت رفتار زیرکانه خود به عنوان فرزند یک خانواده خوب، توانست بدون هیچ مشکلی در کشورهای اروپایی تردد کند، و به سوءقصدهایی دست بزند که سروصدای زیادی به راه انداخت و قربانیان فراوانی داشت.

کارلوس در ۲۷ ژوئن ۱۹۷۵ در پاریس دو مأمور سرویس ضد جاسوسی را کشت و یک پلیس دیگر را به سختی مجروح کرد. در ماه دسامبر یک گروه کماندویی را در حمله به دفتر اوپک (سازمان کشورهای صادرکننده نفت) رهبری کرد. بیلان: سه کشته و یک بلیت هواپیما به مقصد الجزیره. او به همراه اعضای گروه خود، آلمانیهای جنبش چپ افراطی، سلولهای انقلابی تحت رهبری یوهانس واینریش[2]، به لیبی، یمن، عراق و همچنین به یوگسلاوی و به خصوص به جمهوری دمکراتیک آلمان [آلمان شرقی سابق]، که در آنجا وزارت امنیت کشور (اشتازی) به این افراط گرا ــ که قادر به انجام متهورانه‌ترین اعمال خشونت‌آمیز بود ــ توجه خاص و مستمر مبذول می‌داشت، سفر کرد.

در وزارت امنیت کشور جمهوری دمکراتیک آلمان اسم رمز سازمان او «سپارات»[3] بود. در ۱۹۸۰ یک پرونده به کلی سری برای ژنرال میلکه[4]، رییس اشتازی، ارسال شد. این پرونده عنوان سادهٔ «طرح چگونگی رفتار M.F.S (وزارت امنیت کشور) در برخورد با و مراقبت از گروه کارلوس» را داشت. براساس گفتهٔ برنارد ویولت[5]، نویسنده یک بیوگرافی مبتنی بر تحقیق و بررسی، «واینریش و کوپ[6] به معنای واقعی مأموران اشتازی نبوده، در تمام مدت آجودان و رفیقهٔ کارلوس بودند. آنها از جانب اشتازی مأموریتی نداشتند و در مقابل اطلاعاتی که برای جمهوری دمکراتیک آلمان سودمند بود، دستمزدی دریافت نمی‌کردند. آنها به عنوان حلقهٔ ارتباط ضروری سرویسهای مخفی آلمان شرقی با دیگر

1. Bruguiére
2. Johannes Weinrich
3. Separat به معنای جداگانه ـ م.
4. Mielke
5. Bernard Violet
6: Kopp

اعضای گروه به شمار می‌آیند». و پس از آنکه او «رابطهای» پشت سر هم آلمان شرقی گروه، سرهنگها، هاری دال[1]، هورست فرانتس[2]، گونتر یکل[3] و هلموت فویگت[4] را نام می‌برد، اضافه می‌کند که: «کارلوس از رابطه‌ای که دوستان او با این سرویسهای مخفی داشتند، آگاهی داشت».

این امر مانع از آن نشد که او با رومانیاییها روابط نزدیک برقرار کند و یا سرویس امنیت کشوری مجارستان را با فشار و تهدید وادار کند که با انتخاب بوداپست به عنوان پایگاه او موافقت کند. گروه او که نام خودرا به سازمان مبارزه مسلحانه برای آزادی عربستان (یا بازوی مسلح) تغییر داده بود، سوءقصدهای وحشتناک خود را تشدید کرد. در این راستا سرهنگ فویگت، عضو اشتازی، بخش بزرگی از مسؤولیت سوءقصد ۲۵ ماه اوت ۱۹۸۳ علیه خانه فرانسه در برلین غربی (دو نفر کشته شدند) را که بنا به اظهار او به وسیله یک گروه تروریستی دیگر که با کشورهای بلوک شرق همکاری می‌کرد و در بیروت مستقر بود، یعنی ارتش سری برای آزادی ارمنستان، انجام گرفته بود متوجه «سپارات» می‌داند.

ممکن است به ظاهر تعجب آور باشد که M.F.S در برابر عملیات فرد مورد حمایت خود، و بدون آنکه بهره‌ای از آن داشته باشد، این چنین گذشت و اغماض از خود نشان می‌داد. تصمیم در رأس هرم اشتازی اتخاذ شده بود. گرچه گفته می‌شود که اریش میلکه، که خود در قبل از جنگ رییس گروه مبارز حزب کمونیست آلمان بود و به قتل دو مأمور پلیس در برلین متهم شد، در شخص تروریست ونزوئلایی و گروه «بادر ماینهوف»[5] وجود خویش را بازشناخته است. اما این تفسیر که جنبهٔ روانشناسانه به موضوع می‌دهد، به هیچ وجه صحت این نظریه را اثبات نمی‌کند. بی‌تردید بایستی به گذشته‌های دورتر بازگشت تا به یک اتفاق نظر «عینی‌تر» بین گروههایی، که تمامی هم خود را متوجه تروریسم بین‌المللی کرده بودند و M.F.S، دست یافت. نه میلکه و نه قدرتمندان آلمان شرقی ما را به ظرافت طبع رمانتیک عادت نداده‌اند. چنانچه گروه کارلوس یکی بعد از دیگری با بیش از پانزده سرویس مخفی کشورهای سوسیالیستی و عربی تماس داشته است، به طور مسلم این موضوع یک امر اتفاقی نبوده است.

گذشت و اغماض کشورهای کمونیستی در برابر افراط‌گرایان خاورمیانه تنها به کارلوس محدود نمی‌شود. این گذشت و اغماض ابونیدال و شورای انقلابی الفتح او را، که ابتدا در خدمت عراقیها و سپس سوریه قرار داشت، و احساسات به شدّت خصمانه‌ای نسبت به یاسر عرفات و سازمان آزادی بخش فلسطینی او داشت، شامل می‌شد؛ که البته با توجه به این که او را

1. Harry Dahl
2. Horst Franz
3. Guenter Jaeckel
4. Helmut Voigt
5. Baader-Meinhof

کمتر قابل کنترل می‌دانستند، ابعاد این گذشتها در مورد او محدودتر بود. رهبر ــ بیمار ــ این شورای انقلاب حتی توانست مخفیانه و در پشت حفاظ دیوار آهنین تحت عمل جراحی قرار گیرد.

یکی از موارد دیگر مرتبط بودن کشورهای اروپای شرقی با تروریسم بین‌المللی، کنترل «ماهرانهٔ» فراکسیون ارتش سرخ در آلمان بود. (اِر.آ.اِف[1] که در مطبوعات به گروه بادر ــ ماینهوف معروف شده بود) این سازمان کوچک از بطن جنبش دانشجویی سر برآورده بود و حدود پنجاه عضو فعال و حدود یک هزار نفر هوادار داشت. این سازمان در طول سالهای دههٔ هفتاد به فعالیتهای جنجال برانگیز تروریستی دست زد که به طور عمده علیه منافع آمریکا انجام می‌شد. پس از ۱۹۷۷ و سوءقصد به رییس اتحادیه کارفرمایان، هانس مارتین اشلایر[2]، و سپس مرگ اولریکه ماینهوف[3] و آندره‌اس بادر[4] در زندان، به قیمت اطاعت از اشتازی، که ابعاد آن به تدریج روشنتر و واضحتر می‌شد، به آن سوی دیوار برلین پناه برد. پس از فروپاشی دیوار برلین و اتحاد دوبارهٔ دو آلمان، اعضای این سازمان که در شرق زندگی می‌کردند، بازداشت شدند.

رفتار و برخورد با چریکها و گروههای تروریستی، کاری نیست که همیشه به سادگی قابل انجام باشد. این کار حساسیت و ظرافت در انجام کارهای دشوار، و همچنین درک هشیارانهٔ سیاسی را طلب می‌کند. شاید به همین دلیل در سالهای ۱۹۷۰-۱۹۶۹ کا.گ.ب تصمیم گرفت در شخص اولگ ماکسیموویچ نچیپورنکو[5]، یکی از ارزنده‌ترین فرمانبرداران خود، و با کمک کره شمالیها سازمانی را به وجود آورد که تقریباً به طور کلی زیر نظر و امر او قرار داشت، سازمان Movimiento de Accion Revolucionaria (M.A.R) که در سال ۱۹۷۱ به وسیله پلیس مکزیک سرکوب و نابود شد. به طور مسلم هدف یک چنین مانور متهورانه، حفاظت از خود در برابر زیاده‌رویها، بی‌انضباطی‌ها و دیگر ابتکارهای جسورانه طرفداران کاسترو و مائو بوده است. به ظاهر تعدادی از آنها از چنگ به اصطلاح معلمان و راهنمایان خود گریخته بودند. جبههٔ ضد فاشیستی و انقلابی میهن‌پرستانهٔ اسپانیایی، چند گاهی خود را به چینیها نزدیک کرد، سپس در اوایل دهه هفتاد به آلبانیها نزدیک شد و امید داشت که از آنها سلاح دریافت کند، که بی‌نتیجه بود. سپس خود را از آنها کنار کشید و گروه مقاومت ضد فاشیستی اول اکتبر (GRAPO) را تأسیس کرد. راه درخشان ابیمائل گوتسمن[6]، که در ابتدا به گونه‌ای نامحدود به مائوتیسم گرویده بود، به خصوص به «جنگ طولانی خلقی»، نسبت به دنگ شیائوپینگ و قدرتمندان جدید پکن احساس انزجار و بی‌میلی عمیقی داشت. او حتی در دسامبر ۱۹۹۳ کوشید به سفارت چین در لیما حمله کند.

---

1. R.A.F
2. Hans Martin Schleyer
3. Ulrike Menhof
4. Andreas Baader
5. Oleg Maximowitsch Netschiporenko
6. Abimael Guzman

کشورهای کمونیستی در مواردی معدود ــ چون در سالهای اخیر خطر دست زدن به چنین اقدامهایی بسیار زیاد بود ــ از طریق سرویسهای مخفی خود به طور مستقیم به سوءقصدهای تروریستی روی آوردند. این امر در نوامبر ۱۹۸۷ مصداق پیدا کرد. یک گروه ضربت متشکل از دو مأمور کره شمالی، یکی از کادرهای قدیمی و باتجربه، کیم سونگ دوم[1] و یک زن جوان به نام کیم هیون هوئی[2]، که دو سال تمام در آکادمی نظامی کویمسونگ[3] تعلیم دیده بودند، در فرودگاه ابوظبی به هنگام ترک یک فروند هواپیمای متعلق به شرکت هواپیمایی کره جنوبی که در راه پرواز به بانکوک در آنجا توقف کرده بود، یک رادیو ترانزیستوری را پنهان کرده و از خود برجای گذاشتند. انفجار ۱۱۵ نفر را به کام مرگ کشاند. وقتی کیم سونگ دوم را یافتند، دست به خودکشی زد. در حالی که کیم هیون هویی به همهٔ جزییات اعتراف کرد و حتی بعدها کتابی به رشته تحریر درآورد. با این حال هنوز زود است که بتوان در مورد صحت محتوای این گزارش قضاوت کرد. در هر حال گریزی از پذیرش این واقعیت نیست که کره شمالی در سال ۱۹۹۷ بی‌تردید تنها کشوری بود که به طور سیستماتیک به ترور دولتی دست می‌زد.

1. Kim Sung II   2. Kim Hyon Hui   3. Kuemsung

بخش سوم

بقیه اروپا
به عنوان قربانی کمونیسم

۸

لهستان، «دشمن قسم خورده»
اقدامهای سرکوبگرانهٔ شوروی علیه لهستان

لهستانیها شاید از جمله مللی هستند که بیش از دیگران از سرکوب قدرتمندان شوروی رنج کشیده‌اند، و این امر در حالی انجام گرفت که تشکیلات ترور شوروی به وسیله یک لهستانی، فلیکس دزرژینسکی ساخته شد و علاوه بر آن بسیاری از هموطنان او در مناصب مدیریت سازمانهای این تشکیلات؛ نظیر چکا، او.گ.پ.او، و همچنین در ان.کا.و.د. قرار داشتند. دلایل برخورداری لهستان از این موهبت سؤال‌برانگیز، چند لایه است. از یک‌سو باید مکانیسمهای عملکردی را که ویژه تشکیلات سرکوب شوروی بود مورد توجه قرار داد؛ در کنار آن نیز خصومت سنتی بین دو ملت نقش داشته است. این خصومت سنتی نه تنها در عمق تاریخ، بلکه در سوءظن رهبران شوروی ــ به خصوص استالین ــ در برابر این کشور و مردمان آن نیز ریشه دارد. لهستان در فاصله سالهای ۱۷۷۲ و ۱۷۹۵ سه بار تقسیم شد و هر بار سهم عمده را تزارها تصاحب کردند. لهستانیها که از قیمومیّت روسها بیزار و دلزده شده بودند، در سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۶۳ دو بار قیام کردند که به شیوه‌ای خونبار سرکوب شد. در آن زمان نیز اشرافیت و روحانیت کاتولیک در مرکز حرکت میهن‌پرستانه و مقاومت در برابر اشغال بیگانه روسی و پروسی قرار داشت. جنگ ۱۹۱۴ و فروپاشی حدوداً همزمان سه امپراطوری ــ آلمان، روسیه، اتریش و مجارستان ــ که از بیش از یک قرن قبل لهستان را سرکوب می‌کردند، برای این کشور یک فرصت تاریخی و یکباره به وجود می‌آورد تا دوباره به عنوان یک کشور مستقل استقرار یابد. ارتشی از داوطلبان، که یوزف پیلزودسکی[1] در رأس آن قرار داشت، به صورت نیروی محرکهٔ تضمین کنندهٔ این استقلال تازه به دست آمده، که بلافاصله خود را با برنامه‌های انقلابی مسکو روبه‌رو می‌بیند، در می‌آید. در مسکو، ورشو را دروازه‌ای می‌دانند، که چنانچه انقلاب بخواهد به آلمان تسری یابد، بایستی ابتدا آن دروازه گشوده شود.

لنین در تابستان ۱۹۲۰ ارتش سرخ را به طرف ورشو به حرکت درآورد. این مانور جسورانه

1. Josef Pilsudski

نزدیک بود که به موفقیت منتهی شود، اما به واسطهٔ خیزش ملی در لهستان ناکام ماند، و شوروی در ۱۹۲۱ خود را مجبور دید که قرارداد صلح ریگا را ــ که شرایط مناسبی برای لهستان دربر داشت ــ امضا کند. استالین که به علت بی‌انضباط بودن خود، سهم بزرگی در عدم موفقیت ارتش سرخ داشت، این شکست، و به خصوص آنهایی را که او را در این فرصت مورد انتقاد قرار داده بودند، یعنی تروتسکی فرمانده عالی ارتش سرخ و مارشال توخاچفسکی فرمانده نیروهای اعزامی، هیچگاه فراموش نکرد. این واقعیتها بیانگر سوءظنی است که رهبران شوروی و در رأس آنها استالین، در برابر ملت لهستان، لهستانیها و نیروهایی که در به دست آوردن استقلال کشور سهم خود را ادا کرده بودند، یعنی اشرافیّت لهستان، ارتش لهستان و کلیسای کاتولیک، داشتند.

لهستانیها ــ در اینجا فرقی نمی‌کند که آنها شهروندان شوروی باشند یا خیر ــ با همهٔ مراحل ترور استالینیستی آشنا شدند: تعقیب «جاسوسان»، حذف «کولاکها»، مبارزه علیه مذهب و اقلیتهای ملی، پاکسازی بزرگ، «پالایش» مناطق مرزی و خطوط تدارکاتی ارتش سرخ، «اقدامهای مربوط به استقرار صلح و آرامش»، که می‌بایست از به قدرت رسیدن کمونیستهای لهستانی حمایت کنند. و آنها با تمامی اشکال ظهور این ترور آشنا شدند: کار اجباری در اردوگاهها، تیرباران اسرای جنگی، انتقال اجباری جمعی به اصطلاح «عناصر خطرناک از دیدگاه اجتماعی»...

ماجرای P O W و «عملیات لهستان» ان.کا.و.د. (۱۹۳۸-۱۹۳۳)

در سال ۱۹۲۴، زمانی که بازگشت لهستانیها به میهن، همان‌گونه که در قرارداد ۱۹۲۱ ریگا در مورد آن توافق شده بود، به پایان خود نزدیک می‌شد، در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی حدود ۱/۱ تا ۱/۲ میلیون لهستانی زندگی می‌کردند که اکثریت قریب به اتفاق آنها (نه صد تا نه صد و پنجاه هزار نفر) در اوکراین و در روسیه سفید اقامت داشتند. هشتاد درصد این لهستانیها دهقانهایی بودند که از دوران مستعمره‌سازی لهستان در قرنهای هفده و هجده به آنجا کوچ کرده بودند. در تعدادی از شهرهای بزرگ نظیر کیف و مینسک نیز اقلیت لهستانی وجود داشت. در خود روسیه و به خصوص در مسکو و لنینگراد، در ماوراء قفقاز و در سیبریه حدود دویست هزار لهستانی زندگی می‌کردند. در این گروه اخیر چند هزار کمونیست تبعیدی و به همین تعداد لهستانیهایی وجود داشتند که در طول انقلاب و در جنگ داخلی دوشادوش سرخها جنگیده، دیگر به میهن خود بازنگشته بودند. بقیه متشکل از افرادی بود که از سالهای آغاز قرن جدید به دلایل اقتصادی به این کشور مهاجرت کرده بودند.

با وجود امضای قرارداد صلح ریگا و برقراری مجدد روابط دیپلماتیک، رابطه دو کشور همچنان پرتنش بود. چنانچه سنگینی بار خاطرهٔ جنگ لهستان ــ شوروی در ۱۹۲۰ و تأثیر

شدید نظریه محاصرهٔ «دژ پرولتاریا» به وسیله امپریالیستها، درنظر گرفته شود، خیلی تعجب‌آور نیست که بسیاری از لهستانیها قربانی «شکار جاسوسان» شده باشند. در سالهای ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹ چند صد نفر از آنها، با آنکه به تحقیق حداکثر تعداد اندکی از آنان به جاسوسی دست زده بودند، تیرباران شدند. اقدامهای رژیم شوروی علیه مذهب، چند صد روحانی کاتولیک را نیز شامل شد. دهها نفر از آنها تیرباران شده، یا بدون آنکه کوچکترین اثری از آنهابرجای بماند، ناپدید شدند. این فشارها می‌تواند در مقایسه با حمام خونی که در بین صفوف وابستگان به کلیسای ارتدکس روسیه به راه افتاد، جزیی به نظر آید؛ اما نتیجه و اثر ناشی از آن برچیده شدن کلیسایی بود که مبنای حیات معنوی و فرهنگی صدها هزار دهقان لهستانی را تشکیل می‌داد.

و اکنون این دهقانان قربانی اشتراکی کردن زمینها نیز شدند. براساس طبقه‌بندی معتبر در آن زمان، بیست درصد آنها به عنوان «کولاک» و درصد بالاتری از آنها به عنوان «کولاکهای کوچکتر» دانسته شدند. مقاومت لهستانیها در اوکراین شدت ویژه‌ای داشت و می‌بایست با استفاده از زور و خشونت سرکوب شود. براساس ارقامی که در حال حاضر در دست است جمعیت ساکن در مناطقی که لهستانیها در آنجا سکونت داشتند حدود ۲۵ درصد کاهش یافت. در روسیه سفید اشتراکی کردن مناطقی که لهستانیها به آنجا مهاجرت کرده بودند، با خشونت کمتری همراه بود.

صرف‌نظر از برخورد با «جاسوسان لهستانی»، امواج سرکوب منطق روشنی را تعقیب می‌کنند زیرا این امواج از طرح و برداشت غالب آن زمان، یعنی «مبارزه طبقاتی» مشتق می‌شوند [مبارزه علیه مذهب، اشتراکی کردن]، البته ادامهٔ اشتراکی کردن اجباری و اقدامهایی که در جهت تعقیب [لهستانیها] انجام می‌گرفت، بیشتر و بیشتر به یک مسیر اضافی نیز معطوف شد: بین پانزدهم اوت تا پانزدهم سپتامبر ۱۹۳۳، مقامهای مسؤول دولتی حدود بیست نفر از لهستانیها را، که اکثر آنها از مهاجران بودند و در بین آنها یکی از اعضای دفتر سیاسی حزب کمونیست لهستان نیز وجود داشت، بازداشت کردند. به دنبال این بازداشتها، بازداشتهای دیگری نیز انجام شد. عنصر مشترک همگی این بازداشتها به طور کلی تعلق ادعایی به «سازمان جاسوسی و خرابکاری P.O.W» بوده است.

سازمان نظامی لهستان (P O W)، سازمانی سری که در ۱۹۱۵ به وسیله یوزف پیلزودسکی تأسیس شد و علیه آلمان و اتریش فعالیت می‌کرد. در سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ موظف به انجام مأموریتهای شناسایی در مناطقی که در آن زمان در جنگ داخلی درگیر بودند، و به خصوص در اوکراین، شده بود. این سازمان عملیات خود را در ۱۹۲۱ به طورکامل متوقف کرد. اعضای آن به طور عمده متشکل از طیف چپ بوده، بسیاری از آنها عضویت حزب سوسیالیست لهستان را دارا بودند. تعدادی از آنها از حزب سوسیالیست لهستان جدا شده، به حزب کمونیست پیوسته بودند. در ۱۹۳۳ سازمان نظامی لهستان دیگر وجود خارجی نداشت. با وجود این چندین نفر لهستانی که به اتهام مجعول عضویت در این سازمان زندانی شده بودند، به مرگ محکوم و اعدام

شدند. (شاعر معروف و پیشتاز، ویتولد واندورسکی[1] از جملهٔ همین افراد بود.) وعده‌ای دیگر نیز در زندان فوت کردند. بسیاری از آنهایی که ابتدا در امان مانده بودند، در بازداشت ماندند و در دوران پاکسازی بزرگ (۱۹۳۸-۱۹۳۶) تیرباران شدند.

«ماجرای سازمان نظامی لهستان» در طول سالها، موضوع مبارزات درونی حزب کمونیست لهستان بود: اتهام «چالشگر سازمان نظامی لهستان» بودن به همان اندازه اتهام «تروتسکیست بودن» بدفرجام بود. مهمتر آنکه: او.گ.پ.او (و بعدها گ.او.گ.ب و ان.کا.و.د.) در آن زمان فهرستهایی از لهستانیها تهیه می‌کرد که در ادارات شوروی، کمینترن و یا تشکیلات امنیتی کار می‌کردند. این فهرستها به نوبهٔ خود به وسیله فهرستهای ساکنان منطقه خودمختار لهستانی در اوکراین و در روسیه سفید تکمیل شد. منطقه لهستانی اوکراین در ۱۹۲۵ ایجاد شده، در همان سال نیز به نام یکی از بنیانگذاران حزب کمونیست لهستان، یولیان مارچلوسکی[2]، که در همان سال فوت کرده بود، نامگذاری شده بود. منطقه لهستانی روسیه سفید در ۱۹۳۲ به وجود آمد و نام «فیلکس دزرژینسکی» را بر خود داشت. این مناطق تشکیلات اداری منطقه‌ای، مطبوعات، تئاتر، مدرسه و مؤسسات انتشاراتی لهستانی مخصوص به خود را داشتند، و بدین ترتیب یک به اصطلاح «لهستان شوروی» در قلمرو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به شمار می‌آمد.

در سپتامبر ۱۹۳۵ در کیف،مینسک و مسکو موج جدیدی از بازداشتها صورت گرفت، که هدف رسمی اعلام شده آن متلاشی ساختن نهایی «شبکهٔ ادعایی سازمان نظامی لهستان» بود. به موازات این اقدام، انحلال مناطق خودمختار لهستانی آغاز شد، اما بازداشت مقامهای مسؤول ان.کا.و.د. که تبار لهستانی داشتند، ابتدا در اواخر ۱۹۳۶ و اوایل ۱۹۳۷ و در دوران پاکسازی بزرگ صورت گرفت. بررسی و تحقیق در رأس سلسله مراتب اداری ارگانهای امنیتی آغاز شد و در ادامه به سطح زیرین و مبنایی این ارگانها تسری پیدا کرد. در پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (بلشویکها) در ژوئن ۱۹۳۷، نیکلای اِچوف[3] ادعا کرد که سازمان نظامی لهستان در «سازمانهای سرویسهای مخفی و ضد جاسوسی شوروی رخنه کرده است». او اعلام کرد که ان.کا.و.د. «مهمترین شبکه جاسوسی لهستانی را کشف و نابود» کرده است. در آن تاریخ صدها نفر از لهستانیها، از جمله بخش بزرگی از کادر رهبری حزب کمونیست لهستان، بازداشت شده بودند، و ادعانامه‌هایی که تنظیم شده بود بر اعترافاتی که در طول بازجویی با اعمال زور از زندانیان گرفته شده بود، تکیه داشت.

ان.کا.و.د. در تابستان ۱۹۳۷ موج جدیدی از فشار و سرکوب علیه اقلیتهای ملی را آغاز کرد که ابتدا آلمانیها و سپس لهستانیها را نیز دربرگرفت. در پانزده ماه اوت، اچوف دستور شماره ۰۰۴۸۵ آغاز عملیات را که «نابودی کامل [...] منابع انسانی شبکه «جاسوسی لهستانی در اتحاد شوروی» را پیش‌بینی می‌کرد به امضا رساند.

---

1. Witold Wandurski 2. Julian Marchlewski 3. Nikolaj Etschow

تصمیم اتخاذ شده به وسیله ان.کا.و.د. و شورای کمیسرهای خلق در پانزدهم نوامبر ۱۹۳۸ بالاخره به این «عملیات لهستان» پایان داد؛ البته این عملیات در شکل یک موج پاکسازی زیر نظر و سرپرستی همان مأموران ان.کا.و.د. که در عملیات مشارکت داشتند، ادامه یافت. فشار و سرکوب، رهبران حزب کمونیست (۴۶ نفر اعضا و ۲۴ نفر جانشینان اعضای کمیته مرکزی تیرباران شدند) و «شهروندان معمولی»، کارگران و به خصوص دهقانها را به طور یکسان دربرگرفت. طبق گزارش دهم ژوئیه ۱۹۳۸ ان.کا.و.د تعداد زندانیانی که تبار لهستانی داشتند ۱۳۴۵۱۹ نفر بود که حدود ۵۳ درصد آنها در اوکراین و در روسیه سفید زندانی بودند. تخمین زده می‌شود که چهل تا پنجاه درصد آنها تیرباران شده‌اند (این امر به معنای پنجاه تا هفتاد هزار قربانی است). آنها که زنده ماندند در اردوگاه‌ها زندانی شد و یا به قزاقستان انتقال داده شدند.

بیش از ده درصد قربانیان پاکسازی بزرگ، لهستانیها بودند و از همین قرار چهل درصد آنهایی راکه از اقدامهایی که علیه اقلیتهای ملی انجام گرفت رنج کشیدند، لهستانیها تشکیل دادند. از آنجا که هزاران نفر از لهستانیها، بدون آنکه به طور مستقیم با «عملیات لهستان» در ارتباط باشند، از اوکراین و روسیه سفید انتقال داده شدند، ارقام ذکر شده در بالا کمترین تعداد را نشان می‌دهد. بدین ترتیب نه فقط اتاقهای هتل لوکس، که کمونیستهای لهستانی در آنها اقامت داشتند، بلکه در درجه نخست دهکده‌های لهستانیها و کلخوزها نیز خالی شدند.

دستور عملیاتی شماره ۰۰۴۸۵ آغاز عملیات ان.کا.و.د.
اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

من دستور زیر را ابلاغ می‌کنم:

۱. از بیستم اوت ۱۹۳۷ باید عملیات گسترده‌ای با هدف حذف کامل سازمانهای محلی سازمان نظامی لهستان، و همچنین در درجه اول کادرهای صلاحیتدار آن برای مانورهای اخلالگرانه، جاسوسی و شورش در صنعت، بخش حمل و نقل، سوخوزها و کلخوزها آغاز شود. این عملیات باید ظرف سه ماه، یعنی تا بیستم نوامبر ۱۹۳۷، پایان یافته باشد.

۲. بازداشت می‌شوند: الف) فعالترین اعضای سازمان نظامی لهستان (طبق فهرست ضمیمه)، که هویت آنها در طول بررسیهای مقدماتی کشف شده و امّا هنوز شناسایی نشده‌اند. ب) تمامی اسیران جنگی ارتش لهستان، که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مانده‌اند. ج) آوارگان لهستانی بدون توجه به تاریخ ورود آنها به اتحاد شوروی. د) مهاجران سیاسی و زندانیان سیاسی که با لهستان مبادله شده‌اند. ه) اعضای سابق حزب سوسیالیست لهستان و دیگر احزاب سیاسی ضد شوروی و فعالترین عناصر ضد شوروی و ناسیونالیست در مناطق لهستانی.

۳. عملیات بازداشت در دو مرحله انجام می‌گیرد: الف) ابتدا افرادی بازداشت می‌شوند که به ان.کا.و.د.، ارتش سرخ، صنایع تسلیحاتی و بخشهای تسلیحاتی در تمامی شرکتهای دیگر مربوط

می‌شوند، و همچنین افرادی که مسؤولیت ارتباطات از طریق راه‌آهن، تردد زمینی، دریایی و هوایی را به عهده دارند. علاوه بر آن آنهایی که در بخش انرژی همهٔ شرکتهای صنعتی، در پالایشگاهها و تأسیسات گاز کار می‌کنند. ب) سپس همهٔ آن کسانی بازداشت می‌شوند که در کارگاههای صنعتی فاقد اهمیت ویژه برای امنیت کشور، و همچنین کلخوزها و در تشکیلات اداری کار می‌کنند.

۴. به موازات این اقدامها باید تحقیقات به عمل آید. در طول بررسی بایستی فشار آورده شود تا تمامی سازمان‌دهندگان و رهبران نیروهای اخلالگر افشا شده، شبکهٔ آنها برملا شود. تمامی جاسوسان، عناصر زیانبار و نیروهای اخلالگر، که هویت آنها براساس اظهارات افراد بازداشت شده کشف شود، باید بلافاصله بازداشت شوند. برای انجام این تحقیقات گروه خاصی از بین نیروهای عملیاتی انتخاب و تشکیل شود.

۵. در طول انجام تحقیقات باید تمامی افراد بازداشت شده را به دو گروه تقسیم کرد: الف) اعضای گروه‌های جاسوسی، نیروهای خرابکار و اخلالگر و همچنین آنهایی که تحریک به شورش و تمرد می‌کنند، به گونه اول تعلق دارند، آنها باید تیرباران شوند. ب) گونه دوم ــ افرادی که کمتر از اعضای گونه اول فعال بوده‌اند ــ آنها باید به زندان و یا زندانی شدن در اردوگاهها بین پنج تا ده سال محکوم شوند.[...]

کمیسر خلق در امور داخلی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
کمیسر کل برای امنیت کشور
اِن.اِجوف. مسکو، یازدهم اوت ۱۹۳۷

کاتین، زندانها و انتقالهای اجباری (۱۹۳۹-۱۹۴۱)

عهدنامهٔ عدم تعرض که در ۲۳ ماه اوت ۱۹۳۹ بین اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و آلمان به امضا رسید، در یک پروتکل ضمیمه تقسیم قلمرو لهستان را به «مناطق نفوذ» پیش‌بینی کرده بود. در ۱۴ سپتامبر دستور آغاز تهاجم به لهستان صادر شد، و در روز بعد ارتش سرخ با مأموریت آزادسازی مناطقی که به عنوان «روسیه سفید غربی و اوکراین غربی» نامیده می‌شدند، از «اشغال فاشیستی لهستانی» و ضمیمه کردن آن به قلمرو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، به لهستان حمله برد. انضمام این مناطق با سرعت انجام گرفت و با اقدامهایی که برای ایجاد ترس و سرکوب انجام گرفت همراه بود. در ۲۹ نوامبر ۱۹۳۹ هیأت رئیسه شورای عالی اتحاد شوروی به تمامی ساکنان مناطق ضمیمه شده تابعیت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را اعطا کرد. ویلنا[1] و مناطق پیرامون آن به جمهوری لیتوانی، که آخرین ماههای استقلال خود را می‌گذراند،

1. Wilna

ضمیمه شد. کاملاً واضح بود که سیستم سرکوب شوروی تا زمانی که نگرانی از ظهور سازمانهای مقاومت وجود داشت، به مناطقی که به تازگی به خاک کشور ضمیمه شده بود تسری پیدا می‌کرد. در حقیقت نیز دسته‌هایی از افراد ارتش لهستان، که نیروهای شوروی موفق به اسیر کردن آنها نشده بودند، از پاییز همان سال به فعالیت زیرزمینی پرداختند. به همین مناسبت ان.کا.و.د. نیروهایی به تعداد زیاد به این مناطق اعزام کرد و با ساختارهای [تشکیلاتی] خود در آنجا مستقر شد. دسته‌های نیرومند نیروهای جنگی وزارت کشور (که به وسیله نیروهای مرزبانی تقویت می‌شدند) در آنجا تمرکز یافتند. علاوه بر آن، قدرتمندان جدید می‌بایست مسألهٔ اسیران جنگی را حل کرده، رفتار مردم غیرنظامی را به دقت زیر نظر داشته باشند.

توجه خاص شورویها در درجه نخست به ارتش معطوف بود. ۲۴۰ تا ۲۵۰ هزار سرباز ـــ که در بین آنها ده هزار افسر وجود داشت ـــ اسیر شده بودند. اتحاد جماهیر شوروی بلافاصله پس از حمله نخستین اقدامها را به عمل آورد: در ۱۹ سپتامبر لاورنتی بریا از طریق دستور شماره ۰۳۰۸، «اداره اصلی رسیدگی به امور اسرای جنگی» را به عنوان یک سازمان زیرمجموعه ان.کا.و.د. و نیز شبکه‌ای از اردوگاههای ویژه را به وجود آورد. در اوایل اکتبر سربازان عادی، به استثنای ۲۵هزار نفر که برای جاده‌سازی اعزام شدند، و دوازده هزار نفر دیگر که به عنوان کارگر اجباری در اختیار کمیساریای خلق در امور صنایع سنگین قرار داده شدند، به تدریج آزاد شدند. جمعی از این اسیران که تعداد دقیق آنها تا به امروز مشخص نشده است، در گروههای کوچک در مجموعهٔ عظیم اردوگاههای گولاگ پخش شدند. در همین زمان تصمیم گرفته شد که دو «اردوگاه افسران» در استاروبیلسک[1] و کوزیلسک[2]، و علاوه بر آن یک اردوگاه ویژه برای افراد پلیس، کارمندان زندان و نیروهای مرزبانی در اوستاشکف[3] ساخته شود. طولی نکشید که بریا یک واحد ویژه تشکیل داد که وظیفه آن این بود که رسیدگی دادگاهی را در داخل همان اردوگاهها انجام دهد. در پایان فوریه ۱۹۴۰ تعداد ۶۱۹۲ نفر افراد پلیس (و افراد عادی) و ۸۳۷۶ افسر در زندان به سر می‌بردند.

مسکو چندین ماه تمام در مورد رفتاری که باید نسبت به این افراد اعمال می‌شد، مردد بود و خود را برای به محاکمه کشاندن بخشی از آنها آماده می‌کرد، که این امر با محاکمهٔ زندانیان اردوگاه اوستاشکف آغاز شد: نکته اصلی ادعانامه، که از گویایی فراوانی برخوردار بود، به ماده ۵۸ کتاب قانون جزا تکیه داشت، که افرادی را دربرمی‌گرفت که «علیه جنبش بین‌المللی کارگری مبارزه کرده بودند». در عمل، برای محکوم کردن هر یک از مأموران زندان و یا افراد پلیس لهستانی به این اتهام، تنها تفسیر مختصری از این ماده قانون کفایت می‌کرد. مجازات پیش‌بینی شده، زندانی شدن در اردوگاهها به مدت پنج تا هشت سال بود. انتقال به سیبریه (و به خصوص به قزاقستان) نیز پیش‌بینی شده بود.

---

1. Starobielsk
2. Kosielsk
3. Ostaschkow

تصمیم نهایی در نیمه دوم فوریه ۱۹۴۰، و شاید در نتیجهٔ چرخشی که در جنگ با فنلاند پدید آمده بود، اتخاذ شد. به طوری که از مدارکی که امروزه به آنها دسترسی هست برمی‌آید، تصمیمی که اتخاذ شد تا حدودی غیر منتظره بود. در پنجم ماه مارس دفتر سیاسی به پیشنهاد بریا تصمیم گرفت در مورد زندانیان کوزیلسک، استارو‌بیلسک و اوستاشکف، و همچنین حدود یازده هزار لهستانی، که در بخش غربی اوکراین و روسیه سفید زندانی بودند، «حداکثر مجازات» را اعمال کند (به نامه به‌کلی سری بریا به استالین در ۵ مارس ۱۹۴۰ در بخش نخست کتاب، که در چارچوب خط‌کشی شده آمده است، مراجعه شود).

حکم محکومیت به وسیله دادگاه ویژه، یک ترویکا، که ایوان. اِل. باشتاکف[1]، بوگدان سی. کوبولف[2] و وزولد مرکولف[3] اعضای آن را تشکیل می‌دادند، صادر شد. استالین، وروشیلف، مولوتف و میکویان پیشنهاد بریا را تأیید و امضا کردند. منشی جلسه متذکر شد که کالینین و کاگانوویچ، که در آن جلسه حضور نداشتند، نیز موافقت خود را اعلام کرده بودند.

آماده‌سازی مقدمات «فنی» یک ماه به طول انجامید. در طول شش هفته‌ای که به دنبال آمد (از سوم آوریل تا سیزدهم ماه می) زندانیها در گروههای کوچک از اردوگاهها به نقاط دیگر منتقل شدند. ۴۴۰۴ نفر از اردوگاههای کوزیلسک به کاتین منتقل شدند، که در آنجا با شلیک گلوله به پشت گردن کشته شده، در گورهای جمعی دفن شدند.

گزارش استانیسلاو سویانیکویکس[4]
یکی از جان به‌دربردگان کشتار کاتین

«اندکی پایین‌تر از سقف اتاقی که در آن بودم سوراخی را پیدا کردم که از طریق آن می‌توانستم آنچه را در بیرون می‌گذشت مشاهده کنم[...] در آنجا میدانی وجود داشت که سطح آن پوشیده از علف بود[...] واحدهایی از ان.کا.و.د. که سرنیزه‌های خود را به نوک تفنگها زده بودند زنجیروار پیرامون این میدان قرار گرفته بودند.

ما، به علت مشاهدات قبلی خیلی تعجب کرده بودیم. حتی در جبهه نیز پس از اسیر کردن ما، سربازان سرنیزه بر روی تفنگهای خود نداشتند[...] یک اتوبوس ساده و معمولی به طرف میدان پیچید. اتوبوس در مقایسه با اتوبوسهایی که در شهرهای کشورهای غربی دیده می‌شوند، به نسبت کوچک بود. شیشه‌ها را با رنگ سفید آهکی رنگ کرده بودند. این اتوبوس گنجایش حدود سی نفر را داشت و در ورودی آن در قسمت عقب بود.

ما از خود پرسیدیم که چرا پنجره‌ها را تار کرده‌اند. اتوبوس عقب عقب به واگنی که در کنار میدان قرار داشت به گونه‌ای نزدیک شد که سرنشینان واگن می‌توانستند، بدون آنکه

---

1. Iwan L.Baschtakow
2. Bogdan.C.Kobulow
3. Wsewold N.Merkulow
4. Stanislaw Swianiewicz

نیازی به پیاده شدن از واگن باشد، مستقیم از واگن به داخل اتوبوس بروند. سربازان ان.کا.و.د. با تفنگهای مجهز به سرنیزه خود در دو طرف در اتوبوس مراقب سوار شدن زندانیان بودند[...] هر نیم ساعت به نیم ساعت اتوبوس بازمی‌گشت و گروه جدیدی را با خود می‌برد. ما از این آمد و شد در فاصلهٔ نیم ساعت نتیجه گرفتیم که محلی که زندانیان به آنجا برده می‌شدند، خیلی دور نبود[...].

سرهنگ ان.کا.و.د. که مردی بلند بالا بود و مرا از گروهی که منتقل می‌شدند بیرون آورده بود، در وسط میدان ایستاده، دستها را در جیبهای پالتوی گشاد خود فرو کرده بود[...] بدون تردید سرپرست تمامی این عملیات او بود. اما منظور آنها چه بود؟ باید اعتراف کنم که در آن لحظه، در نور آن روز قشنگ بهاری، آنچه هرگز به ذهن من خطور نمی‌کرد امکان اعدام آنها بود».

(در سایهٔ کاتین»[1] پاریس. ۱۹۷۶)

زندانیان استاروبیلسک (۳۸۹۶ نفر) در محوطهٔ متعلق به ان.کا.و.د. در خارکف به قتل رسیدند و اجساد آنها در حاشیه شهر در نزدیکی پیاتیچاتکی[2] مدفون شد. زندانیان اردوگاه اوستاشکف (۶۲۸۶) در محوطهٔ متعلق به ان.کا.و.د. در کالینین اعدام شدند و در نزدیکی محلی به نام میدنویه[3] دفن شدند. در مجموع ۱۴۵۸۷ نفر حذف شدند. در ۹ ژوئن ۱۹۴۰ آجودان رییس ان.کا.و.د. واسیلی و.چرنیشف[4] در گزارشی اعلام کرد که اردوگاه اکنون آمادگی پذیرش زندانیان جدید را دارد.

اما یازده هزار نفر اسرایی که بریا از آنها سخن گفته بود بخش کوچکی از زندانیان لهستانی را تشکیل می‌دادند. گروههای دیگری نیز وجود داشتند. بزرگترین گروه از نظر عددی گروه «بیزنسی»[5] بود. آنها افرادی بودند که پس از فرار از مناطقی که به لهستانیها تعلق داشت و به اشغال آلمانیها درآمده بود، دستگیر شده بودند. ۱۴۵ هزار نفر از این بیزنسیها از بازداشتگاهها و زندانهای مختلف سردرآوردند. گروهی از آنها محکومیت یافته، به اردوگاهها منتقل شدند. گروهی دیگر آزاد شدند. گونهٔ دوم یعنی «پیر بیززیکی‌ها»[6]، متشکل از لهستانیهایی بود که به هنگام فرار به لیتوانی، مجارستان و یا رومانی دستگیر شده بودند. تعدادی از آنها چند هفته پس از دستگیری آزاد شدند، اما حدود ده هزار نفر پیربیزیسکی به وسیله واحد ویژه پلیس به مجازاتهایی بین سه تا هشت سال زندان محکوم شدند. آنها را به گولاگ به خصوص به دالاگ و نیز به کولیمار بردند. بخشی از آنها در رابطه با تصمیم پنجم مارس ۱۹۴۰ تیرباران شدند. گونهٔ

1. "A'L'ombere de Katyn"
2. Piatichatki
3. Midnoje
4. Wassilij W.Tschernyschew
5. "Biezencey"
6. Piere biezczyki

سوم متشکل از رزمندگان نیروی مقاومت بود، افسرانی که در ۱۹۳۹ بسیج نشده بودند، کارمندان ادارات دولتی و مقامهای مسؤول محلی، گروههای مختلفی از «پومیزسیکیها»[1] و به طور خلاصه همهٔ آنهایی که در اصطلاح «عناصر خطرناک از دیدگاه اجتماعی» خوانده می‌شدند، اکثریت ۷۳۰۵ نفری که از مجموع یازده هزار نفر افراد مورد نظر با استفاده از تصمیم ۵ مارس ۱۹۴۰ تیرباران شدند، از این‌گونهٔ آخر بودند. مشخص نیست که اجساد آنها در کجا دفن شده است و تنها این نکته مشخص است که ۳۴۰۵ نفر در اوکراین و ۳۸۸۰ نفر در روسیه سفید حذف شدند.

تاکنون رقم قطعی تعداد «جمعیت زندانها» در مناطق ضمیمه شده به خاک اتحاد شوروی (که از تابستان ۱۹۴۰، لیتوانی نیز از زمره این مناطق به شمار می‌آمد) به دست نیامده است. اما در دهم ژوئن ۱۹۴۰ در زندانهای بخش غربی اوکراین و در روسیه سفید ۳۹۶۰۰ زندانی وجود داشت (که از این تعداد حدود ۱۲۳۰۰ نفر تا آن تاریخ «محکومیت» یافته بودند). تعداد این زندانیان از مارس ۱۹۴۰ دو برابر شده بود؛ اما با این حال مشخص نیست که تناسب عددی بین تبهکاران و زندانیان سیاسی چگونه بوده است.

پس از حملهٔ آلمان به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سرنوشت وحشتناک مشترکی شامل همهٔ آنها شد. تنها در زندانهای بخش غربی اوکراین شش هزار نفر اعدام شدند که در مورد آنها این احتمال وجود ندارد که همهٔ آنها از قبل و در رسیدگی دادگاهی به مرگ محکوم شده باشند. در گزارشهای ان.کا.و.د. از این عملیات حذف به عنوان «تقلیل تعداد افراد گونهٔ اول» نام برده می‌شود. در یک مورد دیگر چند صد انسان در تلاشی که به هنگام انتقال زندانیان برای فرار به عمل آوردند کشته شدند. در یک مورد، فرماندهی که بر یکی از این فرآیندهای انتقال زندانیان نظارت می‌کرد، «به مسؤولیت شخص خویش» دستور تیرباران ۷۱۴ زندانی را صادر کرده بود (۵۰۰ نفر از آنها هنوز محاکمه نشده بودند)، که چندین نفر از آنها را خود فرمانده حذف کرده بود.

در مناطق ضمیمه شده به اتحاد شوروی، انتقالهای جمعی آغاز شد. در این زمینه می‌توان بین چهار اقدام انفرادی تمایز قایل شد، اما نباید فراموش کرد که از همان نوامبر ۱۹۳۹ انتقال خانواده‌ها و یا گروههای کوچک انجام می‌گرفت، که تعداد افرادی که مشمول این اقدامها شدند، مشخص نیست. همین امر در مورد آنهایی که در نیمهٔ دوم سال ۱۹۴۰ از بسارابی و یا مناطق شرقی اوکراین و روسیه سفید رانده شدند، مصداق دارد. تاریخ‌نگاران تاکنون نتوانسته‌اند ارقام قابل اعتمادی در این زمینه ارائه کنند. تا همین اواخر ارقامی مبنای بررسیها قرار می‌گرفتند که بر برآوردهای نیروی مقاومت لهستان و همچنین نمایندگی لهستان در ۱۹۴۱ تکیه دارند. از تاریخ باز شدن بایگانیهای ان.کا.و.د. اغلب محققان این اطلاعات را قابل اعتماد می‌دانند، لیکن عقیده دارند که از اطلاعات موجود تنها ارقام حداقلها قابل دستیابی است و بایستی این ارقام را تصحیح

1. Pomiezcziki

کرده، افزایش داد.

نخستین موج انتقال در دهم فوریه ۱۹۴۰ و به دنبال تصمیم ۵ دسامبر ۱۹۳۹ شورای کمیسرهای خلق آغاز شد. انجام مقدمات این کار، و به خصوص «تحقیق و کسب اطلاعات در مورد زمین» و تنظیم فهرستها دو ماه به طول انجامید. سازمان دهندگان این انتقال شمار زیادی از مشکلات، از جمله مشکلات مربوط به تعداد بسیار محدود خطوط راه‌آهنی راکه عرض خطوط آنها با فاصلهٔ چرخهای واگنهای شوروی مطابقت می‌کرد، رفع می‌کردند. تمامی عملیات زیر نظر مرکولف (یکی از قائم‌مقامهای بریا) انجام گرفت. حضور شخص او در محل بیانگر اهمیتی بود که شورویها برای این امر قایل بودند. انتقالهای ۱۹۴۰ بجز کارکنان جنگلداری، به طور عمده دهقانها، ساکنان روستاها و آبادی‌نشینهای لهستانی، که در چارچوب سیاست «لهستانی کردن» به این مناطق آمده بودند، را شامل می‌شد. براساس ارقام ان.کا.و.د. حدود ۱۴۰ هزار نفر انتقال داده شدند که ۸۲ درصد آنها لهستانی بودند. این اقدام کارکنان جنگلداری اوکراین و روسیه سفید را نیز دربرگرفت. مقصد انتقالها مناطق شمال روسیه، جمهوری کومی، و سیبریه غربی بود.

همزمان، و به هنگامی که کرملین تصمیم به تخلیه و جابه‌جایی زندانها گرفت، شورای کمیسرها در دوم مارس ۱۹۴۰ فرمان انتقال دادنهای جدیدی را صادر کرد. این بار خانواده‌های زندانیان، آنهایی که شوهرانشان و پدرانشان می‌بایست در آینده نزدیک به قتل برسند، و همچنین دوباره «عناصر خطرناک از دیدگاه اجتماعی» مشمول این جابه‌جایی قرار گرفتند. بر اساس ارقام ان.کا.و.د، حدود شصت هزار نفر منتقل شده، تقریباً همگی به قزاقستان اعزام شدند. امروزه با توجه به گزارشهای شهود آن زمان می‌دانیم که این انتقالها با چه شرایط غم‌انگیزی چون سرما و گرسنگی، انجام گرفته است.

بخشهایی از تریپتیکن[1] قزاق: خاطرات انتقالها (ورشو ۱۹۹۲)

لوسینا دزیورسینسکا ـ سوشون[2]: «من یکی از بدترین لحظات زندگیم را به یاد می‌آورم. ما چند روز تمام چیزی، به طور دقیق هیچ چیز، نخورده بودیم. زمستان بود. کلبه کاملاً از برف پوشیده شده بود. ترک کلبه از طریق تونلی که از بیرون حفر کرده بودند، امکان‌پذیر بود[...] مادر برای کار می‌رفت. او نیز مثل ما دچار گرسنگی شدید بود. ما خودمان را به یکدیگر می‌فشردیم تا اندکی گرمتر شویم. پرتوهای کوچک نور در برابر چشمان ما می‌رقصید. هوای درون کلبه نیز خیلی سرد بود. ما می‌خوابیدیم، تمام اوقات را

---

۱. Triptychon در اصطلاح لغوی، به تصاویری اطلاق می شوند که بر روی سه قطعه چوب، که دو قطعه در دو طرف قطعه ثابت اول با لولا به آن وصل شده‌اند، و در مجموع یک تصویر کامل (معمولاً تصاویر مذهبی) را به دست می‌دهند و به صورت استعاری اسناد و مدارکی را منظور دارند که یکدیگر را تکمیل می کنند.ـ م.

2. Lucyna Dziurzynska Suchon

می‌خوابیدیم. برادرم گاه به گاه بیدار می‌شد و فریاد می‌زد: من گرسنه‌ام، او قادر به بیان مطلب دیگری نبود. حداکثر آنکه: «مادر، من می‌میرم». ماما گریه می‌کرد. او به نزدیکترین کلبه‌ها و به نزد روستاییان می‌رفت و التماس می‌کرد که کمک کنند. اما نتیجه‌ای نداشت. ما شروع به دعا کردیم. «پدر مقدس...» از یکی از کلبه‌های مجاور، دختری که دوستمان بود به کلبه ما آمد و یک مشت گندم برای ما آورد[...] این فقط می‌توانست یک معجزه باشد...».

اقدام سوم که در نتیجهٔ همان تصمیم شورای کمیسرها آغاز شد، در شب ۲۸ به ۲۹ ژوئن ۱۹۴۰ انجام گرفت و همهٔ آنهایی که از قبل از سپتامبر ۱۹۳۹ در مناطق ضمیمه شده سکونت نداشتند و دوباره از طریق مرز شوروی ـ آلمان، که دو قدرت اشغالگر به وجود آورده بودند، بازنگشته بودند را شامل می‌شد (به فراریانی که در یکی از مناطق اشغالی دستگیر می‌شدند حق بازگشت داده شده بود. از این طریق شصت هزار نفر، از جمله ۱۵۰۰ یهودی، به منطقهٔ فرمانداری کل آلمان بازگشتند). ۸۴ درصد از هشتاد هزار نفر انتقال داده‌شدگان این عملیات، یهودیانی بودند که می‌بایست بعدها، چنانچه از کشتار جمعی نیروهای عملیاتی آلمان در تابستان ۱۹۴۱ جان به در برده بودند، در اردوگاههای گولاگ ناپدید شوند.

چهارمین و آخرین عملیات در ۲۲ ماه مه ۱۹۴۱ و بر مبنای تصمیم کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و شورای کمیسرها در چهاردهم ماه مه، انجام شد. هدف این عملیات پاکسازی منطقهٔ مرزی و جمهوریهای بالتیکی از «عناصر غیرمطلوب» بود. انتقال داده‌شدگان [این عملیات] از گونه «سسیل پوزیلنسی[1]» بودند، افرادی که به زندگی اجباری به مدت بیست سال در مناطقی که برای اقامت آنها تعیین شده بود (به طور عمده در قزاقستان)، محکوم شده بودند. این موج انتقال، هشتاد و شش هزار نفر را، بدون احتساب لتونی، استونی و لیتوانی، شامل شد.

بر مبنای ارقام ان.کا.و.د. تعداد انتقال داده‌شدگان به ۳۴۰ هزار نفر بالغ می‌شود. چنانچه تمامی اطلاعات قابل بررسی نیز در نظر گرفته شود، رقم قربانیان اقدامهای سرکوبگرانه به چهارصد تا پانصد هزار نفر افزایش می‌یابد. کم نبودند افرادی که در عمق خاک شوروی یکدیگر را دوباره یافتند، نظیر یک صد هزار نفر مردان جوانی که به کار در صنایع شوروی (بیشتر در مناطق استخراج ذغال سنگ در حوضچه رودخانه دُن، اورال و در سیبریه غربی) مجبور شده بودند. ۱۵۰ هزار نفر دیگر از این مردان جوان به خدمت در «گردانهای کار» ارتش سرخ گمارده شده بودند.

در طول دو سال سلطه شوروی در لهستان ضمیمه شده، یک میلیون انسان یعنی یک نفر از

1. Zsylposielency

هر ده نفر ساکنان کشور، قربانی اقدامهای سرکوبگرانه شدند: اعدامها، زندان، اردوگاه، انتقال اجباری، تعهد اجباری به کار. تعداد افرادی که تیرباران شدند از سی هزار نفر کمتر نبود. به این رقم تعداد نود یا یک‌صد هزار نفر افرادی که در اردوگاهها و یا در طول انتقال به وسیله راه‌آهن فوت کردند، یعنی رقم تخمینی هشت تا ده درصد انتقال داده‌شدگان، اضافه می‌شود.

ان.کا.و.د. در مبارزه علیه آرمیا کرایووا (ارتش میهنی)

در شب چهارم به پنجم ژانویه ۱۹۴۴ نخستین تانکهای ارتش سرخ از خط مرزی شوروی ـ لهستان، مربوط به سال ۱۹۲۱، عبور کردند. این مرز در این فاصله [۱۹۴۴-۱۹۲۱] عملاً نه از جانب مسکو و نه از جانب قدرتهای غربی به رسمیت شناخته نشده بود، به ویژه آنکه اتحاد جماهیر شوروی پس از کشف جنایت کاتین، روابط دیپلماتیک خود را با دولت قانونی در تبعید لهستان ـ به بهانه اینکه این امر نیازمند بررسی و تحقیق به سرپرستی صلیب سرخ می‌باشد، و به طور تصادفی با اعتراض مشابه لفظی آلمانیها نیز همزمان شد ـ قطع کرده بود. براساس طرحهای نیروهای مقاومت لهستان می‌بایست ارتش میهنی با نزدیکتر شدن خطوط جبهه جنگ، که مرتب به مواضع جدیدی در پشت جبهه به عقب کشیده می‌شد، مردم را برای شرکت در نبرد با آلمانیها بسیج کرده، و پس از ورود ارتش سرخ خود را به عنوان قدرت قانونی به آنها معرفی کند. این عملیات نام رمز «طوفان» را برخود داشت. نخستین برخورد و درگیری در اواخر ماه مارس ۱۹۴۴ در ولهینین[1] اتفاق افتاد که در آنجا فرمانده‌هنگ پارتیزانی ارتش میهنی در کنار واحدهای شوروی در نبرد شرکت کرد. اما در ۲۷ ماه مه ارتش سرخ تعدادی از واحدهای ارتش میهنی را مجبور کرد که سلاحهای خود را بر زمین بگذارند. به دنبال این امر بخش اعظم نیروهای این هنگ، در حالی که به طور دایم با ارتش آلمان زد و خورد می‌کردند، به لهستان عقب‌نشینی کردند.

این اقدام شورویها ـ در ابتدا همکاری در سطح ملّی و سپس خلع سلاح اجباری لهستانیها ـ در فرصتهای دیگر تکرار شد. پر سر و صداترین رویدادهای این چنینی در حوالی ویلنا اتفاق افتاد. چند روز پس از خاتمه نبردها، نیروهای واحدهایی که زیر نظر ان.کا.و.د. قرار داشتند، به آنجا وارد شده در اجرای دستور شماره ۲۲۰۱۴۵ قرارگاه مرکزی، سربازان ارتش میهنی را خلع سلاح کردند. طبق گزارشی که استالین در بیستم ژوئیه دریافت کرد، در اجرای این دستور بیش از شش هزار پارتیزان به اسارت گرفته شدند، که یک هزار تن از آنها موفق به فرار شدند. تمامی اعضای ستاد فرماندهی این واحدهای پارتیزانی بازداشت شدند. افسران در اردوگاه ان.کا.و.د. زندانی شدند و سربازان می‌بایست یا زندانی شدن در اردوگاهها را پذیرفته و یا به یک ارتش

1. Wolhynien

جدید لهستان، که ژنرال سیگمونت برلینگ[1] با رهبری شورویها بـه وجـودآورده بـود، مـلحق شوند. واحدهای ارتش میهنی نیز که در آزادسازی اِلووف شرکت کرده بودند، به همین سرنوشت دچار شدند. همهٔ این حوادث در مناطقی اتفاق افتاد که مسکو آنرا جزو قلمرو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به شمار می‌آورد.

در اول ماه اوت فرماندهان ارتش میهنی قیام ورشو راکه تصرف آن به وسیلهٔ ارتش سرخ، که در جبههٔ روسیه سفید مستقر و برای روز هشتم اوت پیش‌بینی شده بود، آغاز کردند. استالین تهاجم در امتداد ساحل رودخانه وایشزل[2]، راکه در جنوب ورشو از آن عبور کرده بودند، متوقف ساخت و بدین ترتیب برای آلمانیها این امکان را فراهم آورد تا قیام‌کنندگان را، که تا دوم اکتبر هنوز مقاومت می‌کردند، سرکوب کنند.

در غرب خط کورزون[3]، که ارتش میهنی در آنجا سی تا چهل هزار سرباز بسیج کرده، بسیاری از دهکده‌ها را نیز آزاد کرده بود، واحدهای ان.کا.و.د. و واحدهای اسـمرش[4] (ضـد جـاسوسی ارتش) و نیروهای ویژه نیز همین روش را به کـار گـرفتند و در انـجام آن مـفاد فـرمان شـماره ۲۲۰۱۶۹ اول اوت سرفرماندهی را مورد توجه قرار دادند. براساس گزارشی که در ماه اکتبر تهیه شده و نتیجهٔ انجام مفاد این دستورها را جمعبندی می‌کند، حدود ۲۵ هزار سرباز ارتش میهنی، از جمله ۳۰۰ افسر، اسیر، خلع سلاح و سپس زندانی شدند.

واحدهای ان.کا.و.د. و نیروهای اعزامی اسمرش زندانهای مخصوص بـه خـود در اخـتیار داشتند که در آنها، در کنار پارتیزانهای لهستانی، به اصطلاح «آلمانیهای ملت» و اسرای آلمانی را نیز نگه‌داری می‌کردند. [«آلمانیهای ملت» اتباع لهستانی بودند که با استناد به تبار آلمانی خود تابعیت آلمانی به دست آورده بودند]. افسـران و سـربازانـی کـه از پـیوستن بـه ارتـش بـرلینگ خودداری کردند، همانند همقطاران خود در ویلناو اِلووف، در گسترهٔ گولاگ ناپدید شدند. تا به امروز به طور دقیق مشخص نیست که چه تعداد از شرکت‌کنندگان در عملیات «طوفان» به وسیله شورویها زندانی شدند. تخمینهایی که زده می‌شود بین رقم ۲۵ تا سی هزار سرباز نوسان دارد؛ و این تمامی قضایا نیست. تمامی مناطقی که در پاییز ۱۹۴۴ برای دومین بـار بـه خـاک اتـحاد شوروی ضمیمه شدند، علاوه بر آن مشمول موج جدیدی از سرکوب قرار گرفتند که محاکمه‌ها و انتقالهای اجباری به گولاگ، و یا اعزام به کار اجباری، غالباً در حوضچهٔ رودخانه دُن، را بـه دنبال داشت. گرچه این بار اوکراینیها بخش اعظم انتقال داده‌شدگان را تشـکیل مـی‌دادنـد، امـا تخمین زده می‌شود که این اقدامهای سرکوبگرانه دست‌کم چندین هزار لهستانی را نیز شامل شده است.

اما فعالیتهای ان.کا.و.د. و اسمرش با انحلال بخش اعظم واحدهای بسیج شده به وسیلهٔ

---

1. Zygmunt Berling
2. Weichsel
3. Curzon
4. Smersch

ارتش میهنی هنوز خاتمه نیافته بود. در پانزدهم اکتبر ۱۹۴۴ بریا فرمان شماره ۰۰۱۲۲۶۶/۴۴ را امضا کرد که در آن ایجاد یک هنگ ویژه را مقرر می‌داشت که می‌بایست در لهستان مستقر شود (هنگ ۶۴ که «داوطلبان» نامیده می‌شد). علاوه بر آن واحدهای ان.کا.و.د. اوکراین و روسیه سفید از عملیاتی که در مناطق مرزی و در طرف لهستانی مرز انجام می‌شد، حمایت می‌کردند. از زمان آغاز ایجاد هنگ تا پایان سال ۱۹۴۴ هفده هزار نفر بازداشت شدند که چهار هزار نفر از آنها به دور افتاده‌ترین اردوگاههای شوروی منتقل شدند. واحدهای شوروی که از اول ماه مارس ۱۹۴۵ زیر نظر و فرمان مشاور عالی ان.کا.و.د. در وزارت امنیت عمومی لهستان (ژنرال ایوان سروف) قرار داشتند، تا اوایل سال ۱۹۴۷ در لهستان باقی ماندند. به طور عمده این نیروها بودند که تا ماه اوت و سپتامبر ۱۹۴۵ «پاکسازی» مناطقی را به انجام رساندند که در آنها هنوز دسته‌های پارتیزانی، که برای استقلال کشور خود می‌جنگیدند، وجود داشتند. بین ژانویه ۱۹۴۵ و اوت ۱۹۴۶، ۳۴۰۰ رزمنده از گروه‌های مختلف مقاومت دستگیر شدند ــ اکثریت آنها به اردوگاه‌ها گسیل شدند، بخش دیگری از آنها به مقامهای مسؤول لهستانی تحویل شدند ــ ۴۷ هزار نفر تحت بازجویی قرار گرفتند. با ورود ارتش سرخ به مناطق لهستانی که در ۱۹۳۹ به خاک آلمان ضمیمه شده بودند، نه تنها «آلمانیهای ملت»، بلکه لهستانیهایی نیز که زیر فشار آلمانیها «فهرست ملت ۳» را امضا کرده بودند (در اصطلاح «آلمانی شده‌ها») بازداشت شدند. حداقل ۲۵ هزار غیرنظامی از پومرن[1] و بخش علیای اشلزین[2] به خاک شوروی انتقال داده شدند. از جمله آنها پانزده هزار خردسالانی بودند که به اردوگاههای واقع در دون باس و نواحی کم‌ارتفاع سیبریه غربی اعزام شدند.

اما فعالیتهای ان.کا.و.د. به اقدامهای گسترده سرکوبگرانه، تعقیب انسانها و «عملیات استقرار صلح و آرامش» محدود نماند. حدود اواخر تابستان ۱۹۴۴، اسمرش، به منظور به‌کارگیری در سطح محلی، واحدهایی را تشکیل داد که یکی از وظایف آنها در لهستان استخدام منابع اطلاعاتی بود. معروفترین این اقدامها، بازداشت شانزده نفر اعضای دولت سرّی لهستان بود که زیر نظر مستقیم ژنرال ان.کا.و.د.، ایوان سروف، انجام گرفت: بازداشت فرمانده عالی ارتش میهنی و همکاران او و اعضای شورای اتحاد ملی، که در طول اشغال کشور به وسیله آلمانیها (تا حدودی به عنوان پارلمان زیرزمینی) به وجود آمده بود. در ۲۲ فوریه ۱۹۴۵ این شورا علیه مصوبات یالتا اعتراض کرده، به طور همزمان اعلام کرده بود که آماده است به طور مستقیم با اتحاد شوروی وارد مذاکره شود. پس از اعلام این امر، ژنرال سروف رهبران مقاومت زیرزمینی را برای نخستین دور تبادل نظرها دعوت کرده بود. هنگامی که آنها به محل مورد توافق رسیدند (در پروسکف[3] در نزدیکی ورشو)، بازداشت شدند و در ۲۸ مارس ۱۹۴۵ مستقیماً به لوبیانکا در مسکو برده شدند.

---

1. Pommern
2. Oberschlesien
3. Pruszkow

در ۱۹ ژوئیه و پس از انجام بررسیهای مقدماتی که چند هفته به طول انجامید، محاکمهٔ علنی آنها در سالن ستونهای ساختمان اتحادیه‌ها، در جایی که در سالهای قبل از جنگ محاکمه‌های بزرگ نمایشی انجام گرفته بود، آغاز شد. همزمان در مسکو بین گروههای لهستانی هوادار شوروی و نمایندگان نیروهای دمکرات لهستان مذاکراتی جریان داشت، که هدف آن پذیرش بندهای مربوط به لهستان در عهدنامه یالتا بود. گروه اخیر نیز برای مذاکره مستقیم با شورویها اعلام آمادگی کرده بود. آرای محاکمه درست در روزی صادر شد که سه قدرت بزرگ: (آمریکا، اتحاد شوروی و بریتانیا) توافق بین گروه‌بندیهای مختلف لهستانی برای تشکیل یک دولت ائتلافی را، که در آن در نهایت کمونیستها به اتفاق سازمانهایی که با آنها متحد شده بودند، اکثریت قدرتمندی را در دست می‌گرفتند، تأیید کردند. مجازاتهایی را که برای آنها درنظر گرفته شد، و حتی به ده سال زندان نیز می‌رسید، می‌توان هنوز هم ملایم و غیرافراطی دانست. البته سه تن از محکومان هیچگاه اجازه بازگشت به لهستان را نداشتند. فرمانده عالی ارتش میهنی، لئوپولداوکولیکی[1]، در دسامبر ۱۹۴۶ در زندان درگذشت.

لهستان ۱۹۸۹-۱۹۴۴: سیستم سرکوب

ابعاد و اشکال ظهور سرکوب سیاسی در لهستان، با روند شکل‌گیری سیستم سیاسی مطابقت داشت. در بیان این وضعیت می‌توان جملهٔ: «به من بگو که در حال حاضر به کدام یک از اقدامهای سرکوبگرانه دست می‌زنند، و من به تو خواهم گفت که موضوع به کدام مرحله از کمونیسم مربوط است». را، که مصداق یک ضرب‌المثل معروف است، با تغییراتی جزیی در آن، به کار برد.

اما توصیف و تجزیه و تحلیل تشکیلات سرکوب به دو مشکل عمده برخورد می‌کند:

۱) در اینجا موضوعی مطرح است که مشمول اصل رازداری شدید است و در نتیجه بسیاری از اسناد و مدارکی که تاکنون به دست آمده، نارسا و ناقص است. ۲) بررسی گذشته، تنها از جنبهٔ سرکوب خشونت‌آمیز، این خطر را در بردارد که تصویر سیستم کمونیسم به گونه‌ای مخدوش جلوه‌گر شود. زیرا این سیستم در دوران اعمال بدترین تضییقات، ابزار و وسایل دیگری نیز در اختیار داشت. یک نکته بسیار مهم که در ارزیابی رژیم و ریشه‌های ایدئولوژیک آن بایستی مورد توجه قرار گیرد، جهت‌گیری مرکزگرایانهٔ تشکیلات سرکوب در این سیستم است. در طول ۴۵ سال حکومت مطلقهٔ حزب کمونیست می‌توان پنج مرحله مختلف از سرکوب را تشخیص داد. وجه مشترک همگی این مراحل وجود یک پلیس سیاسی بود که به طور مستقیم زیر نظر محافل تصمیم گیرنده حزبی و یا تعداد اندکی از رهبران حزب قرار داشت.

1.Leopold Okuliecki

تسخیر کشور (حکومت) یا ترور جمعی (۱۹۴۷-۱۹۴۴)

مبانی حکومت کمونیستی در خود کشور به برکت وجود ارتش سرخ مستحکم شد، اما روابط بین‌المللی را استالین با قاطعیت تمام در دست خود داشت. نقش تشکیلات امنیتی شوروی تنها به مبارزه با مخالفان قدرتمندان جدید محدود نماند، بلکه سازمان ان.کا.و.د. و یا (کا.گ.ب.) صرفنظر از تغییرات اندک ــ که البته از اهمیت برخوردار بودند ــ به عنوان الگویی برای کمونیستهای لهستانی، که در آموزشگاه افسران ان.کا.و.د. در کوبیشف تعلیم دیده بودند، نیز درآمده بود. علاوه برآن، گروهی متشکل از چند صد مشاور (که در اصطلاح سوویتنیکها[1] خوانده می‌شدند و ژنرال سروف به عنوان رییس مشاوران در رأس آنها قرار داشت) به وجود آمد، که تقریباً تصویری تمام عیار از سرویسهای لهستانی به شمار می‌آمد. رؤسای لوبیانکا از طریق این شبکه کارشناسان شوروی، به همهٔ اطلاعاتی که می‌توانست برای آنها مفید باشد و با استفاده از آنها مسکو از داشتن یک سرویس اطلاعاتی ویژهٔ خود در لهستان بی‌نیاز می‌شد، دسترسی داشتند. از این جهت تشکیلات امنیتی لهستان علاوه بر علقه‌های مشترک سیاسی و ایدئولوژیکی، به تعبیری به صورت بخش جدایی‌ناپذیر از سیستم شوروی درآمد. در مورد تشکیلات ضد جاسوسی نظامی لهستان این امر مصداق بازهم بیشتری دارد.

کمونیستها ابتدا تنها یک گروه حاشیه‌ای بی‌اهمیت را تشکیل می‌دادند که هیچ شانسی برای رسیدن به قدرت از طریق دمکراتیک نداشت. بدبینی مردم نسبت به این گروه، علاوه بر احساسات سنتی بدبینانه تا خصمانه‌ای که اکثریت لهستانیها نسبت به اتحاد شوروی ــ به خصوص نسبت به روسیه ــ داشتند، با تجربهٔ تلخی که از «آزاد شدن» به وسیله ارتش سرخ کسب کرده بودند، باز هم بیشتر شده بود. در سالهای نخستین پس از جنگ، پارتیزانها، جنبشهای سیاسی زیرزمینی و احزاب قانونی، که در حقیقت تنها حزب دهقانان لهستانی در بین آنها از اهمیت برخوردار بود، ستونهای اصلی مقاومت را تشکیل می‌دادند. نخستین هدفی که قدرتمندان جدید برای خود تعیین کردند، شکستن مقاومت لهستانیها و قبضهٔ قدرت در کشور بود. این نکته که نخستین نماینده «کمیته لهستانی آزادسازی ملی» ــ تأسیس شده در ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۴ در مسکو ــ که در مجامع رسمی حضور یافت، استانیسلاو رادکیویچ[2] وزیر امنیت کشور بود، از گویایی فراوانی در این زمینه برخوردار است. باید یک سال می‌گذشت تا ساختار تشکیلات امنیتی ــ (که از ۱۹۴۵ به نام «وزارت امنیت عمومی» خوانده می‌شد) ــ تا آنجا قوام می‌گرفت که بتواند وظایف اصلی، یعنی تثبیت قدرت تسخیر شده به وسیله ارتش سرخ و ان.کا.و.د را، به انجام برساند. در طول نیمهٔ دوم سال ۱۹۴۵ وزارت امنیت عمومی تشکیلاتی به وجود آورده بود که می‌توانست در صورت لزوم آن را به کار گیرد، و (بدون احتساب میلیشیا[3]) بیست هزار کارمند داشت. این وزارت خانه علاوه بر آن یک ابزار شبه‌نظامی در اختیار داشت:

---

1. Sowjetniks 2. Stanislaw Radkiewicz 3. Miliz میلیشیا

«سپاه امنیت داخلی» با حدود سی هزار سرباز. جنگ علیه پارتیزانهاکه تا ۱۹۴۷ شدت داشت و ابتدا با آغاز سالهای دهه پنجاه به تدریج پایان گرفت، بسیار بی‌رحمانه و خونبار بود. به دلیل حضور نیروهای جنگی شوروی (ارتش و ان.کا.و.د.) در لهستان، همهٔ تاریخ‌نگاران لهستانی حاضر نیستند واژهٔ «جنگ داخلی» را در مورد این مناقشات معتبر بدانند.

تشکیلات امنیتی روشهای فراوانی را به کار می‌گرفت که از نفوذ و رخنه و تحریک تا اعمال خشونت در تمامی یک منطقه را به منظور استقرار صلح و آرامش دربرمی‌گرفت. در این راه تجهیزاتی که در اختیار داشت بر تجهیزات طرف مقابل از همه نظر برتری داشت ـ تا آنجاکه به وسایط حمل و نقل، تسلیحات و امکان بسیج سپاه امنیت داخلی مربوط می‌شد ـ و این تجهیزات را نیز بی‌رحمانه به کار می‌گرفت. یک مثال: به قرار [گزارش] شعبه سوم، که وظیفهٔ آن مبارزه علیه مقاومت ضد کمونیستی بود، در سال ۱۹۴۷ در برخوردها ۱۴۸۶ نفر جان خود را از دست دادند، که در مقابل، تلفات نیروهای کمونیست فقط ۱۳۶ نفر بود. عملیات گسترده‌تر «استقرار صلح و آرامش» نه تنها به وسیلهٔ واحدهای سپاه امنیت داخلی، بلکه به وسیلهٔ واحدهایی از ارتش منظم ـ که به این منظور اختصاص داده شده بودند ـ نیز انجام می‌گرفت. تعداد مخالفان دولت، که در طول مبارزات در مدت زمان بین ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۸ کشته شدند، به حدود ۸۷۰۰ نفر می‌رسد. اجرای کلی این عملیات با کمیسیون کشوری امنیت بود، که به وسیلهٔ وزرای امنیت و دفاع سرپرستی می‌شد. در موارد مورد نیاز انتقالهای جمعی نیز سازمان داده می‌شد. برای مثال، با این روش مسأله نیروهای مقاومت اوکراینی در جنوب شرقی لهستان نیز حل شد. بین آوریل و ژوئیه ۱۹۴۷ تمام جمعیت اوکراینی لهستان (حدود ۱۴۰ هزار نفر) در چارچوب عملیات ویسلا[1] انتقال داده شده، در غرب و شمال کشور که در گذشته به آلمان تعلق داشت پخش شدند.

سالنامه‌های امنیت کشوری شمار زیادی از عملیاتی راکه مقدمات آنها با دقت تهیه شده بود ثبت کرده‌اند: تقلب شدید انتخاباتی در طول رفراندوم ژوئن ۱۹۴۶، «آماده‌سازی» انتخابات ژانویه ۱۹۴۷، یعنی فعالیت شدید تبلیغاتی، که قبل از برگزاری این انتخابات انجام شد، هزاران مورد بازداشت به خصوص در طول مبارزات مختلف انتخاباتی، تقلب سیستماتیک و مکرر انتخاباتی و ایجاد و توسعه یک شبکه خبرچینها (در اول ژانویه ۱۹۴۶ تعداد آنها در حدود ۱۷۵۰۰ نفر بود). چگونگی عمل آنها غالباً با خشونت بی‌رحمانه‌ای همراه بود، اما اطلاعات دقیق و قابل اعتماد در خصوص تعداد بازداشتها تا به امروز در دست نیست. در ۱۹۴۷ حدود ۳۲۸۰۰ نفر به وسیلهٔ شعبه سوم بازداشت شدند (اغلب آنها تبهکاران عادی بودند). شعبه چهارم که وظیفهٔ آن نظارت بر امنیت و تولید صنعتی بود حدود ۴۵۰۰ نفر را بازداشت کرد و در هفته‌های قبل از انتخابات بین پنجاه تا شصت هزار نفر از هواداران حزب دهقانان به وسیلهٔ

---

1. Wisla

شعبه‌های مختلف وزارت امنیت عمومی، میلیشا، سپاه امنیت داخلی و ارتش دستگیر شدند. قتلهای متعددی اتفاق افتاد که محرکان تعدادی از آنها شعبه‌های محلی حزب کمونیست بودند.

بازجوییها با خشونت هرچه تمامتر صورت می‌گرفت: کتک زدن و شکنجه رویهٔ معمول و شرایط زندان برای بازداشتیها غیرانسانی بود.

کازیمیرس موتسارسکی[1]

محکوم به زندان ابد
(ماده ۲ فرمان ۳۱ ماه اوت ۱۹۴۴)

استوم[2]، زندان مرکزی
۲۳ فوریه ۱۹۵۵

به شعبهٔ جنایی دیوان عالی
موضوع: IIIکا. ۱۶۱/۵۲

«در ارتباط با درخواست بررسی مجدد و تجدید نظر فوق‌العاده محاکمهٔ من که از طرف وکلایم تسلیم شده است[...] اعلام می‌دارم:

در طول بازجوییها که به وسیله یک افسر وزارت اسبق امنیت عمومی سرپرستی می‌شد، در فاصله بین نهم ژانویه ۱۹۴۹ و ششم ژوئن ۱۹۵۱، مورد ۴۹ گونه مختلف بدرفتاری و شکنجه قرار گرفتم که انواع زیر از آن جمله‌اند:

۱. ضربه زدن با باطوم لاستیکی به نقاط بسیار حساس بدن (استخوان بینی، چانه، غدد بزاقی و استخوان ترقوه).

۲. وارد آوردن ضربه یا یک شلاق نوار پیچ شده بر روی پا و به خصوص روی شست پا ــ که روشی فوق‌العاده دردناک است.

۳. وارد آوردن ضربه با یک باطوم لاستیکی به کف پا (هر بار ده ضربه به هر کف پا، چند بار در روز).

۴. کندن موهای کنارهٔ پیشانی و پشت گردن (آنچه که در اصطلاح «کندن پر غاز» نامیده می‌شد)، کندن موهای ریش و سینه و همچنین موهای قسمت تحتانی بدن.

۵. سوزاندن لبها و پلک چشمها با آتش سیگار.

۶. سوزاندن انگشتان هر دو دست.

۷. بی‌خوابی دادن: زندانی‌ای که شش یا هفت روز تمام را به صورت ایستاده در یک سلول تاریک سپری کرده است، با ضربه زدن به صورت او بیدار نگه داشته می‌شود[...] این روش که افسران تحقیق آنرا «تساکوپانه»[3] می‌نامیدند وضعیتی نزدیک به نارسایی مغزی به وجود می‌آورد ــ زندانی قربانی آشفتگی روانی می‌شود. او صداهایی می‌شنود و رنگهایی می‌بیند که مشابهت به آن چیزی دارد که مصرف پیوتل[4] یا

---

1. Kazimierz Moezarski
2. Sztum
3. Zakopane
4. Peyotl

مسکالین[۱] به همراه می‌آورد.

علاوه بر آن مایلم تأکید کنم که به مدت شش سال و سه ماه به من اجازه هواخوری و قدم زدن داده نشده است. مدت دو سال و ده ماه اجازه حمام گرفتن نداشتم، حدود چهار سال و نیم به طور کامل جدا از دیگران و بدون کوچکترین تماس با دنیای خارج بودم. 'هیچ خبری از خانواده‌ام، هیچ نامه، کتاب، روزنامه و غیره' نداشتم.

در کنار افراد دیگر، سرهنگ دوم یوزف دوزسا[۲]، فرمانده جرسی کاسکیویچ[۳] و سروان اویگنیوس چیمساک[۴] مرا به شیوه‌هایی که گفتم شکنجه می‌کردند و آزار می‌دادند تا در من ایجاد ترس و وحشت کرده، وادارم سازند تا اعترافاتی مغایر با واقعیت بکنم؛ که برای تأیید نتیجهٔ بررسیها و دادخواست تنظیم شده بدان نیاز داشتند.

آنها به دستور سرهنگ روزانسکی[۵] و سرهنگ فایگین[۶] عمل می‌کردند. ژنرال رومکوفسکی[۷]، قائم‌مقام وزیر، روز سی ام نوامبر ۱۹۴۸ در برابر من و حضور سرهنگ روزانسکی اظهار داشت که یک «روش تحقیق جهنمی» در انتظار من است، که واقعیت نیز پیدا کرد[...]»

(نوشته‌های تاریخی، شماره ۵۳، پاریس، ۱۹۸۰)

کازیمیرس موتسارسکی، که در نیروی مقاومت علیه نازیها مبارزه کرده بود، ۲۲۵ روز تمام در یک سلول با ژنرال اس.اس یورگن استروپ، که در ۱۹۴۳ نابودی گتوی ورشو را فرماندهی کرده بود، زندانی بود. او پس از آزادی گزارشی دربارهٔ برخورد خود با این ژنرال آلمانی تهیه کرد.

(مراجعه شود به: Entretiens Avec le bourreau. Paris 1979.

صاحبان قدرت در بسیاری موارد به محاکمه براساس مقررات حکومت نظامی بسنده نکرده، محاکمه‌های «عمومی» را به روی صحنه می‌آوردند تا در طول محاکمه «تماشاچیانی» که از قبل و با دقت انتخاب شده بودند، محکومان را تحقیر کرده، «خشم ملت» را به آنها بنمایانند. گاهی اوقات تاریخ محاکمه نزدیک به تاریخ یک انتخابات تعیین می‌شد، تا اثر تبلیغاتی ناشی از آنرا تشدید کنند. برای مثال این امر در محاکمه علیه مهمترین گروه بندی زیرزمینی، «آزادی و استقلال»، مصداق پیدا کرد. متهمان می‌بایست از نوامبر ۱۹۴۵ تا ژانویه ۱۹۴۷، یعنی یک هفته قبل از انتخابات، در انتظار محاکمهٔ خود بمانند. یک روش دیگر این بود که مبارزان مقاومت ضد آلمانی را به عنوان همدستان دشمن محکوم کنند. منطقی که کمونیستها بدان تکیه می‌کردند این بود که: «هر کس موافق من نباشد، مخالف من است». نتیجه این بود که بزرگترین گروه سازمان یافته مقاومت علیه آلمانیها ، «ارتش میهنی»، که «دوشادوش شورویها» علیه آلمانیها مبارزه کرده

1. Meskalin
2. Josef Dusza
3. Jerzy Kaskiewicz
4. Eugeniusz Chimezak
5. Rozanski
6. Fejgin
7. Romkowski

بودند، به عنوان متحدان هیتلر قلمداد شدند. برای قابل قبول و بدیهی جلوه دادن این تحریف واقعیتها، گواهیهای جعلی از شهادت افراد گشتاپو، که زندانی بودند، تهیه کردند که بعدها به عنوان مبنای محکومیتها مورد استفاده قرار گرفت. یکی از جنجالی‌ترین جنایتهای قضایی محاکمهٔ ویتولد پیلکی[1] (به متنی که در زیر آمده مراجعه شود) در سال ۱۹۴۸ بود. اتهام اصلی مندرج در دادخواست «جاسوسی برای یک قدرت خارجی» بود که منظور از قدرت خارجی ارتش در تبعید لهستان بود.

ویتولد پیلکی

ویتولد پیلکی، متولد ۱۹۰۱ در ۱۹۲۰ در دفاع از ویلنو[2] علیه بلشویکها شرکت کرد. بعدها، این زمین‌دار بزرگ و افسر ذخیره، واحدهای سواره نظام را سازمان داد. که در ۱۹۳۹ به ارتش ملحق شدند. او پس از شکست لهستان یکی از نخستین سازمانهای زیرزمینی مقاومت را به وجود آورد: ارتش سرّی لهستان (مراسم ادای سوگند آن در دهم نوامبر ۱۹۳۹ انجام می‌شود). او در ۱۹۴۰ به ابتکار خود و با تأیید رؤسای خویش در ارتش میهنی، ترتیبی می‌دهد که به هنگام یک بازرسی ناگهانی بازداشت شود تا به اردوگاه آشویتس برسد (زندانی شماره ۴۸۵۹)، او در آنجا یک شبکهٔ مقاومت به وجود می‌آورد. او در آوریل ۱۹۴۳ از اردوگاه می‌گریزد و به فعالیتهای زیرزمینی خود، به خصوص در زمینهٔ ارتباط با گروه‌بندی «استقلال» ادامه می‌دهد. او در قیام ورشو شرکت می‌کند، پس از تسلیم شهر در اوفلاگ[3] واقع در مورناو[4] زندانی می‌شود. او پس از آزادی به سپاه دوم ژنرال آندرس[5] می‌پیوندد، سپس در پاییز ۱۹۴۵ به لهستان بازگشته و به جنبش زیرزمینی ملحق می‌شود. او یک شبکه کوچک و اما نیرومند را سازمان می‌دهد که به جمع‌آوری اطلاعات دربارهٔ «بلشویکی کردن» کشور پرداخته، این اطلاعات را در اختیار ژنرال آندرس می‌گذارد. ویتولد پیلکی در پنجم ماه مه ۱۹۴۷ بازداشت و سپس شکنجه شد و در نهایت در پانزدهم مارس ۱۹۴۸ به سه بار مرگ محکوم و در ۲۵ ماه مه، با شلیک گلوله به پشت گردن، اعدام شد. در ۱۹۹۰ به او اعاده حیثیت کردند.

در محاکمه‌های مهم همواره خود رهبران حزب درباره میزان مجازات تصمیم می‌گرفتند. این رهبری بر اشغال مناصب تمامی تشکیلات امنیتی نیز نظارت می‌کرد.

در پاییز ۱۹۴۷ هر نوع مقاومت سازمان یافته و هماهنگ در هم شکسته شده بود. به دنبال فرار چند تن از رهبران حزب دهقانان لهستان و بازداشت چهارمین فرمانده «آزادی و استقلال» دیگر هیچ گونه ساختار مقاومتی در سطح ملی باقی نماند. اوضاع سیاسی به طرف ثبات پیش

1. Witold Pilecki
2. Wilno
3. Oflag
4. Murnau
5. Anders

می‌رفت. جامعه‌ای که در طول سالها نیرو و توان خود را از دست داده بود دیگر به حمایت کشورهای غربی امیدی نداشت. نیاز به تطبیق دادن خود با واقعیات، حتی چنانچه از خارج تحمیل شده و تحقیرآمیز نیز بود؛ آشکارا افزایش یافت. کودتای کمونیستی در فوریه ۱۹۴۸ در چکسلواکی سلطهٔ مسکو در اروپای مرکزی و شرقی را تحکیم بخشیده بود. حزب کمونیست و مهمترین متّحد آن، یعنی حزب سوسیالیست، مقدمات ادغام در یکدیگر را فراهم می‌آوردند. در کنار بهبود وضعیت اقتصادی و پیشرفت در بازسازی کشور، بیش از هر چیز اسکان افراد در مناطقی که درگذشته به آلمانیها تعلق داشتند، موضوع بحث عمومی بود. با این شرایط حزب کمونیست توانست قدم بعدی را بردارد: شورایی کردن لهستان و مطیع کردن جامعه. بنابراین منطقی بود که وزارت امنیت عمومی به تقلیل تعداد کارمندان و کاهش تعداد مأموران و همکاران غیررسمی خود (که در آن زمان تعداد آنها ۴۵۰۰۰ نفر بود) بپردازد.

تسخیر جامعه یا تعمیم ترور (۱۹۵۶-۱۹۴۸)

پس از «کودتای پراگ» و اخراج تیتو از جنبش بین‌المللی کمونیستی، روند امور در کشورهای بلوک شرق تا اندازه زیادی به موازات این رویدادها ادامه یافت: احزاب سوسیالیست در احزاب کمونیست ادغام شدند، یک سیستم تک حزبی به صورت «قانونی»[1] و یا «عملی»[2] به وجود آمد. تصمیمات اقتصادی به صورت کامل مرکزیت یافت. صنعتی شدن اجباری براساس الگوی برنامه پنجساله استالینیستی آغاز شد. اشتراکی کردن کشاورزی در دستور کار قرار گرفت. مبارزه علیه کلیسا تشدید شد و غیره. ترور جمعی از طریق گسترش روزافزون خود به صورت یک اقدام عادی و روزمره درآمد.

در سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷ هزاران نفر از افرادی که به هیچ صورتی ــ چه قانونی و چه غیرقانونی ــ به مخالفت دست نزده بودند، قربانی «عملیات استقرار صلح و آرامش» و یا «اقدام پیش‌گیرانه [احتیاطی]» شدند. اما ماشین سرکوب غالباً متوجه مخالفان واقعی و مخالفان واقعاً فعال حزب کارگران لهستان بود. از سال ۱۹۴۸ ایجاد ترس و وحشت در تمامی جامعه و کنترل و نظارت بر آن به صورت هدف اصلی تشکیلات امنیتی درآمد، و در این راستا گروه‌بندیها و طبقاتی که با اشتیاق کمتر و بیشتر از رژیم حمایت کرده بودند نیز مصون نماندند. یک ترور عمومی آغاز شد و هر کس می‌توانست به عنوان «موضوع توجه جدی» ارگانهای امنیتی، یعنی قربانی آنها، به شمار آید. یکی از جنبه‌های اصلی این دوران آن بود که اقدامهای سرکوبگرانه می‌توانست شخصیتهای طراز اول حزب کمونیست و یا کشور را نیز شامل شود. گرچه تعدادی از مسؤولان رده بالای وزارت امنیت عمومی در همان سال ۱۹۴۷ به «تشدید هشیاری انقلابی»

1. de jure
2. de facto

فراخوانده شده بودند، اما این واژه که شعار استالینیستی دربارهٔ «تشدید جنگ طبقاتی» را پی می‌گرفت، ابتدا در ۱۹۴۸ به خط مشی رسمی فعالیتهای ارگانهای امنیتی تبدیل شد.

نقطهٔ آغاز، اختلاف و تعارض مسکو با تیتو بود، که می‌بایست برای اروپای شرقی و مرکزی از همان اهمیتی که از قبل از مبارزه با تروتسکیسم برای شوروی داشت، برخوردار شود. این تعارض برای نخستین بار در لهستان، در پایان ماه اوت و اوایل ماه سپتامبر ۱۹۴۹، با شروع «انتقاد از انحرافهای راستگرایانه ناسیونالیستی»، که ولادیسلاو گومولکا دبیر کل حزب کارگری لهستان به عنوان تجسم عینی آن مورد انتقاد شدید قرار گرفت، پدیدار شد. نخستین بازداشتها، که در اواسط اکتبر انجام شد، هنوز هم پیرامون مستقیم و بلافاصلهٔ گومولکا را شامل نشد، اما می‌بایست برای تمامی کسانی که هنوز محاکمه‌های مسکو را به یاد می‌آوردند روشن شده باشد که موج بازداشتها قدم به قدم تا رأس تشکیلات گسترش خواهد یافت.

در سیستم سرکوب همه جانبه، «اقداماتی» که علیه خود کمونیستها صورت گرفت، با آنکه در مقایسه با حجم کلی سرکوب سیاسی تنها یک پدیدهٔ حاشیه‌ای به شمار می‌آمد؛ اما به هیچ وجه فاقد اهمیت نیست. در مورد لهستان، تعداد قربانیهای آنها به نسبت قلیل بود. تشکیلات امنیتی کشور در جستجوی شبکه‌ای از «جاسوسان و اخلالگران»، توجه خاص خود را به گروه افسران و به ویژه آنهایی که کاریر شغلی خود را از دوران قبل از جنگ آغاز کرده بودند، معطوف کرد. در اینجا اقدام متمرکز وزارت امنیت عمومی و سرویسهای اطلاعاتی نظامی حوزه (مدیریت کل اطلاعات) در نهایت به بازداشت صدها نفر از افسران و به دنبال آن شمار زیادی از محاکمه‌ها و محکومیت و اعدام بیست نفر منجر شد. ناپدید شدن گومولکا، که به همراه چند صدنفر از رهبران حزب از سطوح مختلف بازداشت شده بود، از صحنهٔ سیاسی، علامت روشن و واضحی بود: زمان فرمانبرداری کامل تشکیلات حزب، از جمله ارگانهای امنیتی ــ که تعدادی از مسؤولان بلند مرتبه آنها نیز در زندان دوباره به دیدار یکدیگر نایل آمدند ــ فرا رسیده بود. البته از محاکمهٔ گومولکا و دیگران صرفنظر شد، و بدین ترتیب، شورایی کردن لهستان با برپایی یک محاکمهٔ بزرگ نمایشی، همانند آنچه علیه راجک در بوداپست و یا اسلانسکی در پراگ به روی صحنه آمد، به پایان نرسید.

در ماجرای «تحریک در درون جنبش کارگری» تنها یک بخش کوچک و بی‌اهمیت تشکیلات امنیتی، که در ۱۹۵۲ و پس از گسترش شتاب آلودی که از ۱۹۴۹ پیدا کرد، حدود ۳۴ هزار نفر با آن همکاری می‌کردند، درگیر بود. این بخش شعبه دهم تشکیلات امنیتی بود که حدود یک صد عضو داشت. یک کمیسیون امنیتی دفتر سیاسی تشکیل شد، که در رأس آن بولسلاو بیروت[1] (۱۹۵۶-۱۸۹۲) قرار داشت. این کمیسیون، هم به مهمترین روشهای تحقیق و بررسی، و هم به

1. Boleslaw Beirut

مسائل و مشکلات سازمان وزارت امنیت عمومی و حوزهٔ مدیریت کل اطلاعات رسیدگی می‌کرد و مرجع صالح برای تعیین خط‌مشی‌های کلی به شمار می‌آمد.

حضور همه جانبهٔ بسپیکا[1] (نامی که در اصطلاح عامیانه به تشکیلات امنیتی کشور اطلاق می‌شد) در تمامی عرصه‌های حیات اجتماعی به صورت یک پدیدهٔ مأنوس آن زمان درآمد. از آنجا که شبکهٔ خبررسانهای آن (۷۴۰۰۰ نفر) با ضرورتهای موجود مطابقت نمی‌کرد، در تابستان ۱۹۴۹ تصمیم گرفته شد سلولهای تشکیلات امنیتی کشور را به طور مستقیم در داخل کارگاهها مستقر سازند، که آنها را در اصطلاح «سرویسهای امنیتی» می‌نامیدند. چند سال بعد این سرویسهای امنیتی در شش صد کارگاه وجود داشت. وزارت امنیت کشور با هشیاری و دقت تمام سرویس امنیتی مربوط به اقتصاد را، که شعبه‌های متعددی را دربر می‌گرفت، زیر نظر داشت. اغلب بازداشتهایی را که در سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۳ انجام گرفت (پنج تا شش هزار مورد در سال) باید به حساب این سازمان، که شبکه متراکمی از خبررسانها (۲۶۰۰۰ نفر) را در اختیار داشت، گذاشت. هر مشکلی که به وجود می‌آمد و هر آتش‌سوزی در کارگاهها را بلافاصله نتیجهٔ یک اقدام خرابکارانه و یا اخلالگرانه می‌دانستند. این امکان وجود داشت که تنها در یک کارگاه چندین ده نفر از کارگران فوری بازداشت شوند. این سرویس در چارچوب «حفاظت از تأسیسات دولتی»، در کنار فعالیتهای دیگر، افرادی را که نامزد ورود به مراکز دانشگاهی بودند مورد ارزیابی قرار می‌داد. داوری و اظهارنظر این سرویس امنیتی در سال ۱۹۵۲ موجب شد که ۱۵۰۰ انسان جوان از دریافت اجازهٔ تحصیل دانشگاهی محروم شدند.

«حفاظت سازمان تعاونیهای کشاورزی» ــ یعنی حفاظت از اشتراکی کردن ــ و کنترل اجرای تصمیمهای مربوط به میزان تولید غلات و گوشت، بخش جداگانه‌ای را به خود اختصاص می‌دهد. تشکیلات امنیتی کمتر به این مسائل توجه داشت و میلیشیا و «کمیسیون فوق‌العاده برای مبارزه با سوءاستفاده و خرابکاری» که در سال ۱۹۵۴ تشکیل شده بود، به این امور توجه بیشتری داشتند. تنها همین نام به تنهایی ــ که خاطرهٔ چکا، «کمیسیون فوق‌العاده برای مبارزه با ضد انقلاب و خرابکاری» ــ را زنده می‌کرد، برای گسترش ترس و وحشت کافی بود. بازداشت هزاران نفر از دهقانان از تمامی پانزده منطقه به دلیل عدم تحویل میزان مورد مطالبه، از زمرهٔ موارد نادر نبود. تشکیلات امنیتی کشور و میلیشیا دستگیریها را براساس یک طرح سنجیده شده سیاسی سازمان داده بودند: «ابتدا دهقانهای مرفه (کولاکها)، حتی اگر میزان تحویلی تعیین شده را رعایت کرده بودند، بازداشت شدند. پس از آنکه هفته‌ها، و بدون رسیدگی دادگاهی، در بازداشت ماندند، محاکمه و محکوم شده؛ غلات، احشام و داراییهای آنها مصادره شد. کمیسیون فوق‌العاده توجه خود را به ساکنان شهرها نیز معطوف کرده بود در اینجا محکومیتها به طور عمده براساس سوداگری و تجارت بازار سیاه انجام می‌شد و در سالهای ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۴ غالباً

1. Bezpieka

مواردی از ایجاد خرابی و ویرانگری نیز مورد محاکمه قرار گرفت. در طول این محاکمه‌ها، آرای صادره از طرف کمیسیون به طور مرتب سخت‌تر و خشن‌تر می‌شد: در سالهای ۴۸-۱۹۴۵ تعداد ۱۰۹۰۰ نفر را به زندانی شدن در اردوگاههای کاری محکم کردند. در سالهای ۱۹۵۳-۱۹۴۹ تعداد این محکومان به زندانی شدن در اردوگاههای کار ۴۶۷۰۰ نفر بود. تا سال ۱۹۵۴ حدود ۸۴۲۰۰ نفر به اردوگاههای کار اجباری اعزام شدند. این احکام بر کیفر دادن «جرایم سیاسی» به معنای خاص کلمه، که در لهستان در دادگاه به آنها رسیدگی می‌شد، ناظر نبود، بلکه ماهیت این اقدامها که علیه روستاییان و سوداگران اعمال شد بیشتر و به گونه‌ای بدیهی از یک سیستم سرکوب ناشی می‌شد که با شوق و رغبتی تام شلاق را به حرکت درمی‌آورد.

هدف اصلی تشکیلات امنیتی کشور تعقیب افرادی بود که به فعالیتهای زیرزمینی اشتغال داشتند. در این راستا، هم افرادی که عدم مشروعیت آنها به دوران اشغال کشور بازمی‌گشت، و هم افرادی که پس از جنگ فعال بودند، و نیز هواداران سابق حزب دهقانان لهستان؛ و سربازانی که از کشورهای غربی بازگشته بودند و شخصیتهای برجسته اداری و سیاسی دوران قبل از جنگ، شناسایی شدند. در اوایل سال ۱۹۴۹ در «فهرستهای عناصر مظنون» چندین مشخصه استاندارد شده ملاک گروه‌بندی قرار گرفت. در ۱۹۵۳ پرونده‌های تشکیلات امنیتی کشور ۵/۲ میلیون نفر، یعنی یک سوم جمعیت بالغ لهستان را شامل می‌شد. محاکمه‌های سیاسی با وجود حذف سازمانهای غیر قانونی ادامه یافت. تعداد افراد بازداشت شده طی «اقدامهای مختلف پیشگیرانه» افزایش یافت. برای مثال در اکتبر ۱۹۵۰ و در چارچوب «عملیات کا»، تنها در یک شب پنج هزار نفر بازداشت شدند. پس از یک توقف عملیات، که در پی موج بازداشتهای سالهای ۱۹۴۹-۱۹۴۸ و برای تجدید قوا انجام شد، دوباره تعداد زندانیان سیر صعودی یافت: در ۱۹۵۲، ۲۱ هزار نفر دستگیر شدند. طبق آمار رسمی در نیمه دوم سال ۱۹۵۲، ۴۹۵۰۰ زندانی سیاسی وجود داشت. حتی یک زندان مخصوص برای «خلافکاران سیاسی» نابالغ ایجاد شد. (۲۵۰۰ نفر در ۱۹۵۳).

پس از حذف نهایی اپوزیسیون، کلیسای کاتولیک به عنوان تنها مؤسسه مستقل باقی ماند. این کلیسا از ۱۹۴۸، به گونه‌ای فزاینده زیر نظر بود و پی‌در پی مورد تهاجم قرار می‌گرفت. در ۱۹۵۰ بازداشت اسقفها آغاز شد. در سپتامبر ۱۹۵۳ محاکمه اسقف کاسمارک[1] انجام شد (حکم دادگاه ناظر بر دوازده سال زندان بود)، و اسقف اعظم لهستان، کاردینال ویسینسکی[2]، زندانی شد. در مجموع بیش از یک صد روحانی روانهٔ زندان شدند. سرکوب شاهدان یهوّه نیز، ــ که آنها را «جاسوسان آمریکایی» می‌دانستند ــ از شدت ویژه‌ای برخوردار بود: در سال ۱۹۵۱ بیش از دو هزار نفر از هواداران آنها در زندان بودند.

دورانی بود که در آن تقریباً همهٔ افراد یک بار به زندان افتادند: اعضای دفتر سیاسی، کارمندان

1. Kacmarek 2. Wyszynski

ارشد دوران قبل از جنگ (از جمله نخست‌وزیر سابق) ژنرالها، فرماندهان ارتش میهنی، اسقفها، پارتیزانها، که پس از مبارزه با آلمان سلاحهای خود را به طرف کمونیستها نشانه رفته بودند، دهقانهایی که از پیوستن به کلخوزها خودداری می‌کردند، معدنکاوان مربوط به معدنهایی که در آنها آتش‌سوزی اتفاق افتاده بود، و جوانانی که شیشه یک جعبه اعلانات را شکسته بودند؛ و یا شعارهایی روی دیوار نوشته بودند. تلاش می‌شد که هر مخالف بالقوه را از حیات اجتماعی طرد کرده، مانع هر نوع اقدام خودسرانه شوند. یکی از هدفهای اصلی سیستم ترور، که بر همه جا تسلط یافته بود، ایجاد احساس ترس و وحشت مداوم در بین مردم، تشویق افراد به افشاگری، و ایجاد تفرقه در جامعه بود.

فرازهایی از «آموزش مجدد بزرگ. خاطرات زندانیان سیاسی از جمهوری خلق لهستان ۵۶-۱۹۴۵»، ورشو، ۱۹۹۰

استازک[1]: بیماری سل شاید بدترین نوع بیماریها در لهستان بعد از جنگ بود[...] آنچه در زیر می‌آید، در ورونکی[2] [در زندان آنجا] و قبل از سال ۱۹۵۰ اتفاق افتاد.

ما هفت نفر در یک سلول بودیم. سلول کوچک بود. حداکثر هشت متر مربع. به سختی برای همه جا داشت[...]. یک روز هشتمین مرد نگون بخت وارد شد. ما بلافاصله متوجه شدیم که یک حالت غیرعادی در او وجود دارد. او نه قاشق و چنگال به همراه داشت و نه پتو، و به نظر سخت بیمار می‌آمد. طولی نکشید که متوجه شدیم که این مرد به سل پیشرفته مبتلاست. تمامی بدن او با دملهای ناشی از بیماری سل پوشیده شده بود. من به چهره‌های وحشتزدهٔ همقطارانم نگاه کردم. حال خود من هم خوب نبود[...]. ما از او فاصله گرفتیم، اما به آسانی می‌توان وضعیت مضحک و احمقانه ما را مجسم کرد: وضعیتی که وقتی هفت نفر بخواهند در فضایی به مساحت هشت مترمربع از نفر هشتم بگریزند. وضعیت ما هنگامی که نخستین غذا را برایمان آوردند، غیر قابل تحملتر شد. این مرد کاسه حلبی نداشت و به نظر نمی‌آمد که هیچ کس به فکر آوردن کاسه برای او باشد. من به دیگران نگاه کردم، که آنها نیز دزدانه یکدیگر را می‌نگریستند و سعی می‌کردند از نگاه کردن به چشمان هم‌سلولی خود پرهیز کنند.

از آنجا که من دیگر توان تحمل تنش موجود را نداشتم، قاشق و چنگال خودم را به او دادم و از او خواستم که ابتدا او غذا بخورد و سپس من بـه خـوردن بـپردازم. او چـهرهٔ بی‌تفاوت خود را که مرگ بر آن سایه افکنده بود به طرف من برگرداند (به نظر می‌آمد که نسبت به همه چیز بی‌تفاوت است) و من شنیدم که گفت: «رفیق، من که می‌میرم... همین چند روزه خواهد بود». من در زیر نگاه وحشت‌زده دیگران به او پاسخ دادم: به سلامتی من غذا بخورید. از این لحظه به بعد هم‌سلولیها از من نیز به همان اندازهٔ مرد بـیمار فـاصله می‌گرفتند. وقتی او از خوردن فارغ شد، من قاشق و چنگال را با آب کمی که در کوزه [جام] بود شستم و غذایم را خوردم».

1. Staszek 2. Wronki

این سیستم در اواخر سال ۱۹۵۳ شروع به تغییر کرد: ادامه گسترش شبکه خبرچینها متوقف شد. شرایط زندگی زندانیان در زندان بهتر شد و بخشی از زندانیها «به دلایل ناشی از بیماری» آزاد شدند. تعداد محاکمه‌ها کمتر شد و احکام صادره خفیفتر بود. در عملکرد روزانه از کتک زدن و بدرفتاری با زندانیان خودداری شد، افسرانی که از شهرت و آوازهٔ ناخوشایندی برخوردار بودند، به نقاط دیگر منتقل شدند. شعبه دهم منحل شد و پرسنل خدماتی در مجموع کمتر شدند. هنگامی که «رادیو اروپای آزاد» در ۲۸ سپتامبر ۱۹۵۴ پخش یک سلسله برنامه‌هایی رابا یوزف سویاتلو[1]، قائم‌مقام اسبق رییس شعبه دهم ــ که در دسامبر ۱۹۵۳ «آزادی را انتخاب کرده بود»، آغاز کرد ــ انعکاس آن نظیر صدای انفجار یک بمب بود. در طول فقط چند هفته، وزارت امنیت عمومی تجدید سازمان داده شد و از آن تاریخ به بعد خود را «وزارت امور داخلی» نامید، که «سپاه امنیت داخلی» نیز همطراز آن قرار داده شد. وزیر و پنج نفر قائم‌مقامهای وزارت امنیت عمومی استعفا دادند و در ماه دسامبر گومولکا آزاد شد، در حالی که سرپرست بخش تحقیق، یوزف روزانسکی، بازداشت شد. «کمیسیون فوق‌العاده مبارزه با سوءاستفاده و خرابکاری» منحل شد. در ژانویه ۱۹۵۵ کمیته مرکزی «خطاها و اشتباههای» انجام گرفته را محکوم کرد و تمامی تقصیرها را متوجه تشکیلات امنیتی دانست، که بنا بر اعلام کمیته خود را بالاتر از حزب قرار داده بود. تعدادی از اعضای وزارت امنیت عمومی، که عاملان آزار و شکنجه بودند، بازداشت شدند و تعداد اعضای [تشکیلات] امنیتی کشور باز هم کاهش یافت.

اما این تغییرات در نهایت از جنبهٔ ظاهری فراتر نرفت. در ۱۹۵۵ هنوز هم حدود سی هزار زندانی سیاسی وجود داشت و در نیمه دوم همانسال وزیر اسبق، ولودسیمرس لخوویچ[2]، که بازداشت او در ۱۹۴۸ به وسیله یک واحد ویژهٔ سویاتلو انجام گرفته بود، محاکمه شد. ماریان اسپیخالسکی[3] که تا ۱۹۴۹ عضو دفتر سیاسی بود، در ۱۹۵۰ دستگیر شد و تا آوریل ۱۹۵۶ بدون محاکمه در بازداشت ماند. با نگرش به اقدامهای مختلف سرکوبگرانه در تمامیت خود، مشخص می‌شود که «ذوب واقعی یخها» تنها پس از بیستمین کنگره سراسری حزب کمونیست اتحاد شوروی و مرگ بیروت انجام می‌شود. گرچه فرمان عفو صادر شد، اما هنوز ۱۵۰۰ زندانی سیاسی وجود داشت. به تعدادی از محکومان اعادهٔ حیثیت کردند. دادستان کل کشور و وزیر دادگستری عوض شدند. قائم‌مقام اسبق وزیر امنیت عمومی و نیز رییس شعبه دهم دستگیر شدند؛ و زندانهاکه تا آن زمان زیر نظر و سرپرستی وزارت کشور قرار داشتند، از آن پس تحت سرپرستی وزارت دادگستری قرار گرفتند. مبارزاتی که درون رهبریت سیاسی و در جهت تعیین خط‌مشی انجام می‌گرفت، امکان تشخیص و درک موقعیت و وضعیت را از تشکیلات امنیتی سلب کرد. تعدادی از همکاران غیررسمی از ادامه همکاری خودداری کردند. اما استراتژی

---

1. Josef Swiatlo
2. Wlodzimeierz Lechowicz
3. Marian Spychalski

تشکیلات در خطوط کلی تغییر نکرد: تشکیلات همچنان توجه خود را به همان گروههای قبلی معطوف می‌کرد، نیمی از زندانیها آزاد شده بودند. چند هزار مورد تحقیق همچنان ادامه داشت. شبکهٔ اطلاعاتی حتی پس از کاهش تعداد افراد خود هنوز ۳۴ هزار همکار داشت. سیستم ترور عمومی همچنان فعال بود، اما توان آن تحلیل یافته بود. سیستم مذکور به هدف خود دست یافته بود: هزاران نفر از مخالفان فعال رژیم جان خود را از دست داده بودند، و جامعه، که درس خود را به خوبی فراگرفته بود، اکنون می‌دانست که چه انتظاری می‌بایست از «مدافعان دمکراسی خلقی» داشته باشد.

سوسیالیسم واقعی موجود
یا سیستم سرکوب گزینشی (۱۹۸۱-۱۹۵۶)

ویرانگری سوسیالیسم «آهنین» در لهستان به طور نسبی مدت زمان کوتاهی بیشتر دوام نیافت و با شروع «ذوب شدن یخها» تشکیلات امنیت کشور نیز به بهبود بخشیدن به روشهای خود پرداخت. کنترل خود بر مردم را غیرمحسوسترکرد، اما از شدت این کنترل کاسته نشد و در این راستا تشکیلات توجه خاص خود را به اپوزیسیون قانونی و غیر قانونی، به کلیسای کاتولیک و به روشنفکران معطوف ساخت.

انتظاری که اینک صاحبان قدرت سیاسی از تشکیلات امنیتی کشور داشتند این بود که قادر باشد در هر زمان از برپایی تظاهرات جلوگیری کند. برپایی تظاهرات مشکل جدیدی بود که به خصوص با شورش کارگران در ژوئن ۱۹۵۶ در پوزنان[1]، که از نظر ابعاد آن دومین شورش بزرگ کارگران بلوک شرق به شمار می‌آمد، بروزکرده بود. نیروهای امنیتی، میلیشیا و حتی سپاه امنیت داخلی از این اعتصاب و تظاهراتی که پس از آن به وسیله دهها هزار نفر برپا شد، و در طی آن حملاتی نیز به ساختمانهای دولتی صورت گرفت، نه تنها کاملاً غافلگیر شدند، بلکه آمادگی ذهنی و تسلیحات کافی برای مقابله با چنین برخوردی را نیز دارا نبودند. شورش پوزنان را می‌توان به تعبیری، آخرین بخش از «جنگ داخلی» سالهای ۱۹۴۷-۱۹۴۵ دانست. تظاهرکنندگان در چند مورد حتی به سلاحهای آتشین دست بردند، که در موارد بعدی دیگر نمی‌بایست تکرار می‌شد. برخورد حزب در این مورد بسیار بی‌رحمانه و خشن بود: نخست‌وزیر اظهار داشت که: «دستی راکه علیه قدرت خلق بلند شده باشد قطع خواهد کرد». ارتش با استفاده از تانک در مناقشات دخالت کرد. هفتاد نفر کشته شده چند صد نفر دستگیر شدند. دهها تظاهرکننده در برابر دادگاه قرارگرفتند. با این حال احکام دادگاه، که پس از آغاز «دوران ذوب شدن یخها» در اکتبر ۱۹۵۶ صادر شد، ملایم و غیر افراطی بود.

1. Poznan

مدت زمان اندکی پس از هشتمین پلنوم کمیته مرکزی (۱۹ تا ۲۱ اکتبر ۱۹۵۶) سپاه امنیت داخلی منحل شد و نیروهای امنیتی در وزارت امور داخلی ادغام شدند. تعداد اعضای وزارت امور داخلی ۴۰ درصد کمتر شد ــ نه هزار نفر باقی ماندند ــ و به طور همزمان به خدمت ۶۰ درصد از خبرچینها خاتمه داده شد. سرویسهای امنیتی در کارگاهها منحل شده، نیمی از موارد بررسیهایی که در حال انجام بود متوقف شد. آخرین مشاوران شوروی به مسکو بازگشتند و یک نمایندگی رسمی کا.گ.ب. جایگزین آنها شد. سرپرستی تشکیلات امنیتی کشور به تدریج دستخوش تغییر شد و اکثریت کادر رهبری، که غالباً تبار یهودی داشتند، مرحله به مرحله از ادامه خدمت معاف شدند، به طوری که راه به روی «کادرهای جوان» گشوده شد. در مجموع تعداد کارکنان تشکیلات سرکوب به گونه‌ای اساسی تقلیل یافت. اما رهبران حزب و به خصوص گومولکا، که دوباره به مسند قدرت بازگشته بود، با پاسخگویی مقامهای حزبی در مورد اعمالی که مرتکب شده بودند، مخالفت کردند. تنها چند محاکمه انجام شد که سروصدای زیادی نیز در مورد آنها ایجاد نشد. در نظر نبود که تشکیلاتی را که امکان داشت یکبار دیگر به آن نیاز داشته باشند، خلع سلاح کنند.

در همان فوریه ۱۹۵۷، در زمان نخستین گردهمایی عمومی وزارت امور داخلی، ویشا[1] وزیر [امور داخلی] اظهار داشت که نظریه تشدید مبارزه طبقاتی یک اشتباه بوده است و بلافاصله و در تضاد کامل با آن، ادعا کرد که همین مبارزه طبقاتی در حال تبدیل شدن به یک حرکت افراطی است. نیروهای امنیتی و تشکیلات دیگر ــ حزب، تبلیغات، ارتش ــ از این زمان به بعد تا فروپاشی سیستم، در راستای همین تضاد عمل کردند.

اینک بیست سال کار آرام، بی‌سر و صدا و سیستماتیک در برابر تشکیلات سرکوب قرار گرفته بود که گاهگاهی به وسیلهٔ اعتصابها و شورشها دچار وقفه می‌شد. فعالیت این تشکیلات به طور عمده ناظر بر گسترش و توسعهٔ سیستم کنترل و نظارت بود. بدین معنا که هم «عامل انسانی» یعنی شبکه خبرچینها را تقویت کند و هم فناوری استراق سمع و کنترل نامه‌های پستی را به حد کمال برساند. در سالهای دهه هفتاد پلیس مخفی لهستان توجه ویژه خود را به بخش اقتصاد معطوف داشت و برخلاف سرویسهای قبلی امنیّتی به جنبه‌های تکنولوژیکی و سوددهی تولید و غیره توجه داشت. وجود اختلال درکار، دیگر مثل گذشته به بازداشت کارگران منجر نمی‌شد، اما رهبران حزب را بر آن می‌داشت تا مخفیانه و با رعایت احتیاط در جهت انفصال مدیر کارگاه به دلیل «کیفیت نامطلوب مدیریت» فشار بیاورند. وزارت امور داخلی علاوه بر آن یک وسیله اغواگری و فریب در اختیار داشت که در دوران استالین از اهمیت چندانی برخوردار نبود؛ اما اکنون به وسیله بسیار باارزشی تبدیل شده بود: امکان صدور گذرنامه مسافرتی (که تنها فقط برای یک بار استفاده در نظر گرفته شده بود). آن وزارت‌خانه از این طریق

1. Wicha

توانست به اطلاعاتی در مورد آنچه در مؤسسات کارگاهها و دانشگاهها روی می‌داد، دست یابد؛ زیرا بسیاری از افراد به خاطر به دست آوردن چنین گذرنامه‌ای آماده همکاری بودند. پلیس سیاسی به آرامی، اما به گونه‌ای سیستماتیک تعداد افراد خود را، به خصوص در آن عرصه‌هایی که براساس اعتقاد مبنایی حزب کمونیست بایستی عرصه‌های به ویژه حساسی قلمداد شود، افزایش داد. وزارت امور داخلی در ژوئن ۱۹۶۲ برای مبارزه با کلیسا ایجاد یک بخش ویژه را ضروری دانست و علاوه بر آن تعداد مقامهای مسؤول وزارت‌خانه را به چند صد نفر افزایش داد.

در ۱۹۶۷، در برابر پس زمینهٔ جنگ شش روزه بین کشورهای عربی و اسرائیل، آتش یک برخورد با «صهیونیسم» شعله‌ور شد. این شعار که بلافاصله با کارکردی سه جانبه انباشته شده بود، هم از نظر سیاسی و هم از نظر اجتماعی و نیز از منظر سیاست خارجی از اهمیت برخوردار شد: صاحبان قدرت درصدد بودند با فعال‌سازی دوبارهٔ ناسیونالیسم، از مشروعیت جدیدی برخوردار شوند.بخشی از کادرهای حزب کمونیست لهستان؛ یهودستیزی را به عنوان ابزاری برای کنار زدن «گارد قدیم» و فراهم آوردن شانس بهتر کاریری برای خویش مورد استفاده قرار دادند و در نهایت اقدامهای یهود ستیزانه در جهت بی‌اعتبار جلوه دادن جنبش دانشجویی مارس ۱۹۶۸ نیز به کار گرفته شد. یک بخش ویژهٔ وزارت امور داخلی، اطلاعات لازم دربارهٔ افرادی را که می‌بایست مورد حمله و هجوم قرار می‌گرفتند در اختیار مراجع محلی حزبی قرار می‌داد. در لهستان نیز به طور دقیق همانند اتحاد شوروی سوسیالیستی، آنچه در حزب و در کشور به یک «یهودستیزی بدون یهودیان» دامن زد، تشکیلات امنیتی کشور بود.

نفوذ گستردهٔ پلیس مخفی لهستان به درون بخشهای بزرگ جامعه باعث شد که تلاشهای نادری نیز که برای ایجاد سازمانهای غیر قانونی انجام می‌گرفت با شکست مواجه شود و هواداران این سازمانها که غالباً از نوجوانان بودند بخش عمده زندانیان سیاسی را ــ که تعداد آنها هیچگاه از چند ده نفر تجاوز نکرد ــ تشکیل می‌دادند. روشنفکرها به شدت زیر نظر بودند. تشکیلات امنیتی کشور در موارد ضروری و خواست صاحبان قدرت، همواره قادر بود یکی از همکاران «رادیو اروپای آزاد» و یا مطبوعات مهاجران را ارائه کند. به خصوص در آغاز دههٔ شصت بازداشتهای پراکنده‌ای انجام گرفت. موردی که بیش از موارد دیگر توجه عموم را به خود حلب کرد مورد مربوط به نویسنده سالخورده و بسیار محبوب ملشیور وانکوویچ[1] بود. توجه ویژهٔ پلیس مخفی به انحرافیون احتمالی در اردوگاه کمونیستی خود معطوف بود. در این راستا گه‌گاه یک نفر را به عنوان مائوئیست و یا تروتسکیست دستگیر می‌کردند، اما افکار عمومی با این دستگیریها به گونه‌ای بی‌تفاوت برخورد می‌کرد. البته در این راستا محاکمه یاسک‌کورن[2] و کارول مودزلفسکی[3] دو مورد استثنایی به شمار می‌آمد. در ۱۹۷۰ ۴۸ نفر اعضای گروه‌بندی

---

1. Melchior Wankowicz 2. Jacek Kuron 3. Karol Modzelewski

غیرقانونی «روخ»[1] بازداشت شدند. رهبران آنها به مجازاتهایی بین هفت تا هشت سال زندان محکوم شدند؛ که در مقایسه با آنچه در این دورانِ ملایمت نسبی انجام می‌گرفت، مجازاتهایی سنگین بود.

یک سال پس از بازگشت گومولکا به قدرت، تشکیلات امنیتی کشور در برابر تظاهرات اعتراض‌آمیز نوجوانان علیه توقف انتشار هفته‌نامه «پروپروستو»[2]، که در ۱۹۵۶ و به هنگام تعویض قدرت نقش مهمی بازی کرده بود، عکس‌العمل بسیار عصبی از خود نشان داد. دهها نفر مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و حدود ده نفر محکومیّت یافتند. اما اعتصابها و تظاهرات ماه مارس ۱۹۶۸ اهمیت باز هم بیشتری داشت. این تظاهرات و اعتصابها با خشونت تمام درهم شکسته شد، ۲۷۰۰ نفر بازداشت شدند و حدود یک هزار مورد محاکمه در دادگاههای مختلف صورت گرفت. دهها مورد احکام محکومیت چند سال زندان صادر شد، صدها نفر برای چندین ماه به خدمت در ارتش موظف شدند تا در آنجا معنای «انضباط» را یاد بگیرند. در نیمهٔ نخست سالهای دههٔ شصت میلیشیا نیز به دفعات علیه مؤمنانی که برای حفاظت از کلیساهای کوچکی که به صورت غیرقانونی ایجاد کرده، یا صلیب‌هایی که ساخته بودند، اجتماع کرده بودند، وارد عمل شد. حتی چنانچه مجازاتهای اعمال شده در این موارد، مجازاتهای به نسبت خفیفی نیز بود، با وجود این صدها انسان مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و شمار زیادی از افراد به جزای نقدی محکوم شدند.

تظاهرات کارگری که در دسامبر ۱۹۷۰ در شهرهای ساحل شرقی به نقطه عطف غم‌انگیزی نیز رسید، از دامنه و اهمیت کاملاً متفاوتی برخوردار بود. صاحبان قدرت با آنکه واحدهای ویژه میلیشیا در دسترس بودند، ارتش را به کمک فراخواندند و ارتش نیز همانند مورد چهارده سال قبل [منظور قیام ۱۹۵۶ است] از اسلحه استفاده کرد. براساس آمار رسمی حدود چهل نفر کشته شدند و هزاران نفر، بیشتر آنها در قرارگاه پلیس، مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. کارگران می‌بایست از آنچه به اصطلاح «راه سلامتی» خوانده می‌شد عبور کنند، بدین معنا که از بین دو ردیف افراد پلیس، که با باتونهای خود بر بدن آنها می‌کوبیدند، بگذرند. با این حال نکته قابل توجه این است که به دنبال رویدادهای ماه دسامبر هیچ کوششی از جانب صاحبان قدرت برای برپایی محاکمه‌ها به عمل نیامد. پس از استعفای گومولکا زندانیان را آزاد کردند و به آزار و اذیت رهبران اعتصابها در کارگاهها بسنده شد.

در هنگام اعتصابهای کوتاه مدت، که در ژوئن ۱۹۷۶ در تعدادی از شهرها آغاز شد ــ مسؤولان سیاسی این بار واحدهای ویژه میلیشیا رابه کار گرفتند، که گرچه از هیچ سلاحی استفاده نکردند، اما به قیمت جان تعدادی از افراد تمام شد. تقریباً یک هزار نفر بازداشت شدند. چند صد مورد جزای نقدی و دهها مورد مجازات زندان تعیین شد.

---

1. Ruch 2. Proprostu

این محاکمه‌ها که هنگام انجام آنها تماسهایی بین خانواده‌های کارگران متهم شده، نوجوانان و روشنفکران که از حکومت انتقاد می‌کردند، به وجود آمد، سرآغاز مبارزه برای حقوق بشر و ایجاد گروه‌بندیهایی نظیر «کور»[1] و «روپچیو»[2] شد و بدین ترتیب برای نخستین بار پس از ممنوع شدن حزب دهقانان لهستان در ۱۹۴۷، دوباره یک اپوزیسیون سازمان یافته به وجود آمد. صاحبان قدرت با توجه به این واقعیتهای جدید خود را مجبور دیدند که جانب احتیاط را رعایت کنند. آنها به دلایل عدیده، با توجه به پس‌زمینهٔ وابستگی فزایندهٔ مالی رژیم به غرب و با این حال در درجه نخست به علت هراس از عکس‌العمل کشورهای دیگر، تصمیم گرفتند که راهکار نیش سوزن را به کار گیرند: بازداشت ۴۸ ساعته که طبق قانون جزا چندین بار قابل تمدید بود، اخراج، فشار روانی، خودداری از صدور گذرنامه مسافرتی، مصادره اسباب و لوازم تکثیر اوراق، و غیره. پلیس مخفی به سرعت شبکهٔ گسترده‌ای از خبرچینها به وجود آورد. در سال ۱۹۷۹ بخش ویژه «دفاع از اقتصاد» به دلیل نگرانی از گسترش نفوذ اپوزیسیون به کارگاهها، دوباره فعال شد.

هنگامی که در ۱۹۸۰ موج جدیدی از اعتصابها آغاز شد، بی‌اثر بودن این اقدامها به میزان فراوانی آشکار شد. گرچه در کادر رهبران حزب، طرفداران «رویه خشونت‌آمیز» برتری و تفوق داشتند، اما هیچ کس حاضر به قبول مسؤولیت سرکوب خشونت‌آمیز اعتصابها نبود. در ضمن در یک گردهمایی دفتر سیاسی مشخص شد که نه تعداد نیروهای امنیتی به اندازه کفایت بود و نه از آمادگی کافی برای مقابله با صدها هزار نفر اعتصابیونی که درصدها کارخانه سنگر گرفته بودند، برخوردار بودند. اعتصابیون این بار ــ برخلاف ۱۹۵۶، ۱۹۷۰ و ۱۹۷۶ ــ شعار یاسک کورن را، که می‌گفت: «کمیته [حزب] را نسوزانید، کمیته‌های خودتان را سازمان دهید». سر لوحهٔ حرکت خود قرار دادند.

صاحبان قدرت در برابر اتحادیه همبستگی، که به وسیلهٔ لخ والسا[3] تأسیس شده بود، تاکتیک آزمایش شده خود در سالهای قبل را به کار گرفتند. آنها کوشیدند، طرف مقابل را تضعیف کرده، بین آنها تفرقه بیندازند، تا در نهایت آنها را به وسیله ساختارهای زیر کنترل حزب کمونیست (کادرهای حزب کمونیست)، نظیر: «جبههٔ اتحاد ملی»، آسانتر به اطاعت خود درآورند. در همان اکتبر ۱۹۸۰ وزارت امور داخلی و ستادکل، مقدمات اعلام حکومت نظامی را فراهم آوردند. وزارت امور داخلی شروع به رخنهٔ سیستماتیک در اتحادیه همبستگی کرد (در تابستان همان سال در ورشو به تنهایی ۲۴۰۰ خبرچین وجود داشت) و با رویاروییهای محدود، از قبیل بازداشت ۴۸ ساعته تعدادی از هواداران آنها برای تحقیق، و یا تخلیه ساختمانهای اشغال شده دولتی به وسیله میلشیا، عکس‌العمل اتحادیه همبستگی را مورد سنجش قرار داد. در فوریه

---

1. Kor　　2. Ropcio

3. Lech Walesa. لخ والسا رهبر اتحادیه همبستگی بعدها به ریاست جمهوری لهستان رسید ــ م.

۱۹۸۱ فهرستهایی از اعضای اتحادیه‌ها، که بایستی بازداشت می‌شدند، آماده شده بود (از جمله زندانهایی که باید این افراد را می‌پذیرفتند)، اما رهبری کادرهای حزب کمونیست لهستان ترجیح داد که همچنان استراتژی عذاب و آزار و تحریک خود را، همانند مارس ۱۹۸۱ در بیدگوسچ[1] ــ که در آنجا میلیشیا اعضای اتحادیه را مورد ضرب و شتم قرارداد ــ تعقیب کند. تشکیلات امنیتی لهستان، که در مجموع موضعی که بیشتر جنبهٔ انفعالی داشت اتخاذ کرده بود، نیروی کمکی دریافت کرد. اشتازی، پلیس سیاسی جمهوری دمکراتیک آلمان [آلمان شرقی سابق] پس از اعتصابهای ۱۹۸۰ یک گروه کماندویی به ورشو اعزام کرد. اعزام این گروه با وجود آن که از چند سال قبل و زیر نظر کا.گ.ب. بین تشکیلات مختلف امنیتی علیه اپوزیسیون دمکراتیک همکاری به وجود آمده بود، رویدادی قابل ملاحظه به شمار می‌آمد.

اوضاع تا دسامبر ۱۹۸۱، و هنگامی که واحد ضد ترور میلیشیا، و به منظور آزمایش امکانات بسیج اعضای اتحادیه همبستگی، به اعتصاب دانش‌آموزان مدرسه آتش‌نشانی ورشو پایان دادند عملاً تغییری نکرد. ده روز بعد، در شب دوازدهم به سیزدهم دسامبر، در سراسر لهستان حکومت نظامی برقرار شد.

حکومت نظامی، به عنوان تلاش برای یک سرکوب تمام عیار

این اقدام، یک اقدام بزرگ پلیسی، نظامی بود که مقدمات آن با دقت حیرت‌انگیزی آماده شده بود. هفتاد هزار سرباز، سی هزار کارمند میلیشیا با ۱۷۵۰ تانک، ۱۹۰۰ وسیله نقلیه زره‌پوش، نه هزار کامیون حمل بار و نفربر و همچنین چندین اسکادران هلیکوپتر و [هواپیماهای حمل و نقل] وارد عمل شدند. این نیروها در شهرهای بزرگ و مراکز صنعتی متمرکز شدند. وظیفه آنها این بود که اعتصابها را بشکنند و زندگی عمومی را فلج کنند، تا مردم دچار وحشت و ترس بشوند و هر نوع مقاومتی را از جانب اتحادیه همبستگی در نطفه خفه کنند. ارتباطهای تلفنی قطع شد (که مرگ بسیاری از انسانها را به دنبال داشت، زیرا آگاه کردن سرویسهای اضطراری دیگر امکان‌پذیر نبود). مرزها و پمپهای بنزین بسته شدند. برای رفتن از یک نقطه به نقطه دیگر برگ عبور لازم بود. دستور داده شده بود که مردم خانه‌های خود را ترک نکنند و نامه‌ها و مکاتبه‌ها بازرسی می‌شد. ده روز بعد اعتصابها و تظاهرات پایان یافته بود ــ یک دلیل اثباتی برای کارآیی طرح تهیه شده از قبل ــ چهارده نفر کشته شده، چند صد نفر مجروح شدند. حدود چهار هزار نفر از اعتصابیون دستگیر شده بودند و در نخستین محاکمه‌هایی که در روزهای نزدیک به عید کریسمس انجام شد برای آنها احکام مجازات بین سه تا پنج سال زندان صادر شد (شدیدترین حکم محکومیت ناظر بر ده سال زندان بود). تمامی متهمان می‌بایست در برابر دادگاههای نظامی، که در مورد رسیدگی به موارد «نقض مقررات حکومت نظامی» صلاحیت

1. Bydgoszcz

داشتند، پاسخگو باشند. ارتشهای شوروی و چکسلواکی و آلمان شرقی که در حالت آماده باش به سر می‌بردند، در نهایت از مداخله، که برای وضعیتی پیش‌بینی شده بود که در آن اعتصابها و تظاهرات گسترش یافته و به یک قیام درست و حسابی تبدیل شود و یا در صورتی که نیروهای نظامی لهستان موفق نشوند بر اوضاع تسلط یابند، صرف‌نظر کردند.

عنصر دوم سرکوب، زندانی کردن هواداران اپوزیسیون و اعضای [اتحادیه] همبستگی بود که در ساعتهای قبل از نیمه شب دوازدهم دسامبر آغاز شد. در طی فقط چند روز براساس یک دستور اداری پنج هزار نفر در ۴۹ «مرکز جداسازی» در خارج از شهرهای بزرگ توقیف شدند. هدف این بود که اتحادیه را فلج کرده، همکاران پلیس مخفی لهستان را نیز بدون سر و صدا در مناصب رهبری، که بدین ترتیب خالی شده بود، قرار دهند. این سیستم توقیف کردن که دوازده ماه تمام بر قرار ماند از یک‌سو در مقایسه با زندانی کردن، به صورت ظاهر از «خشونت کمتری» برخوردار بود و از سوی دیگر به‌کارگیری آن نیز آسانتر بود، زیرا از دخالت دادستانی و رسیدگی دادگاهی که پس از آن می‌بایست صورت می‌گرفت اجتناب می‌شد.

پلیس مخفی اساساً در رابطه با محکومان و افرادی که در اردوگاهها و زندانها به سر می‌بردند، «وسایل ممنوعه» را به کار نمی‌گرفت، بلکه بیشتر از «تکنیکهای متقاعد کردن» که به علت موقعیت برتر خود، آنها را در اختیار داشت، استفاده می‌کرد. پلیس مخفی به موازات این اقدامها، استخدام خبررسانها را شدت بخشیده، به هواداران اپوزیسیون تفهیم می‌کرد که به کشورهای دیگر مهاجرت کنند و برای دستیابی به این هدف خانواده‌های آنها را نیز زیر فشار قرار می‌داد.

ژنرال یاروزلسکی که از هجدهم اکتبر قدرت را به دست گرفته بود، خود را با تندروها که به طور عمده در بین کادرهای حزبی در کارگاهها، در بین مقامهای مسؤول سابق وزارت امور داخلی و در تشکیلات حزب و ارتش بودند، روبه‌رو می‌دید. بخشی از آنها به اسلحه گرم مجهز بودند و گروههایی برای دفاع شخصی تشکیل دادند (با آنکه هیچ کس برای هجوم و حمله به آنها تلاش نکرد) آنها خواستار محاکمه توقیف شدگان و صدور احکام شدید محکومیت، در نهایت حکم اعدام برای آنها شدند. به طور خلاصه، آنها از برقراری ترور عمومی به جای سرکوب تمام عیار، که از دیدگاه آنها روش معتدل و ملایمی به شمار می‌آمد، طرفداری می‌کردند. با وجود مبارزهٔ شدید و تهاجمی تبلیغاتی که علیه اتحادیه همبستگی صورت گرفت، رهبران حزب از به‌کارگیری روشهایی که مورد نظر افراطیون بود صرفنظر کردند. تصمیم گرفته شد که به جای درهم شکستن مقاومت جامعه با استفاده از روشهای استالینیستی، تنشها از میان برداشته شود. با این حال از تظاهرات اتحادیه همبستگی، که در فواصل معین و در اول و سوم ماه مه هر سال (سالروز تصویب قانون اساسی ۱۹۷۱ و جشن ملی سابق) و همچنین سی و یکم ماه اوت (سالروز عهدنامه دانسیگ سال ۱۹۸۰) انجام می‌گرفت، با نهایت خشونت جلوگیری به عمل آمد. هزاران نفر بازداشت شدند و صدها نفر در برابر دادگاه قرار گرفتند. چند نفر نیز کشته شده بودند (در مجموع شش نفر). هر ازگاهی نیز یک محاکمهٔ علنی سازمان داده می‌شد که در آن رهبران اتحادیه

ممنوع شدهٔ همبستگی به مجازاتهایی تا پنج سال زندان محکوم می‌شدند. پس از برچیده شدن اردوگاه مربوط به توقیف شدگان در دسامبر ۱۹۸۲ و لغو رسمی حکومت نظامی در ۲۲ ژوئیه ۱۹۸۳، در زندانها حدود چند صد تا یک هزار زندانی سیاسی باقی ماندند، که به علت فعالیت غیرقانونی اتحادیه‌ای، چاپ و توزیع غیرقانونی روزنامه‌ها و کتابها، و در بعضی موارد به علت جمع‌آوری پول برای زندانیان، زندانی شده بودند. صاحبان قدرت به اخراج از محل کار به عنوان ابزار فشار نیز متوسل شدند، که رنج و عذاب هزاران نفر از آنهایی را که در دسامبر ۱۹۸۱ اعتصاب کرده بودند، به دنبال داشت. بسیاری از روزنامه‌نگاران می‌بایست «آزمونهای ناخوشایندی» را سر بگذرانند که به بهای از دست دادن شغل حدود یک هزار نفر از آنها تمام شد.

لهستان، به استثنای نخستین هفته‌های بعد از سیزدهم دسامبر، از نوع تروری که در سالهای ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۶ معمول بود، در امان ماند. تشکیلات امنیّتی مجموعه‌ای از روشهای مختلف را به کار گرفت، که در زبان رایج سرویسهای مخفی در بخش «گمراه کردن و جداسازی»[1] قرار می‌گرفتند و از قبل در سالهای دههٔ هفتاد، و زمانی که وزارت کشور شعبه "D" را که به طور مستقل عمل می‌کرد و شعبه‌هایی نیز در نقاط مختلف داشت به وجود آورد، مورد آزمایش قرار گرفته بودند. این شعبهٔ جدید تا سال ۱۹۸۱ توجه کامل خود را به کلیسا و محیط پیرامونی آن معطوف کرده بود. پس از اعلام حکومت نظامی شعاع فعالیت شعبه "D" به اتحادیه همبستگی تسری پیدا کرد: تهاجمهای پی‌درپی به داراییهای شخصی (ایجاد آتش‌سوزی در اقامتگاهها، تخریب اتومبیلها)، حمله و ایجاد ضرب و جرح روزمره به وسیلهٔ «افراد ناشناس»، تهدید به مرگ، پخش اعلامیه‌های جعلی دستی و روزنامه‌های زیرزمینی. مواردی از آدم‌ربایی نیز اتفاق افتاد که قربانیان آن، پس از آنکه با اعمال زور مواد مخدر و یا داروی خواب‌آور به آنها [تزریق] و یا خورانده شده بود، در نقاط مختلف به حال خود رها می‌شدند. تعدادی از افراد مورد ضرب و شتم قرار گرفتند، نظیر گرسه‌گورس پرسمیک[2] دانش‌آموز دبیرستان در پاسگاه پلیس در ۱۹۸۳.

بیشترین توجه عمومی را قتل جرسی پوپی‌لوسکو[3] کشیش در ۱۹ اکتبر ۱۹۸۴، که به وسیله مقامهای مسؤول شعبهٔ "D" بخش ۴ وزارت امور داخلی انجام شد، به خود جلب کرد. براساس توصیف رسمی که از این قتل به عمل آمد، قاتلان خودسرانه و بدون اطلاع مقامهای مافوق خود عمل کرده بودند. صحت این روایت به شدت مورد تردید است، زیرا فعالیت تشکیلات امنیتی به طور کامل زیر نظر قرار داشته است و هر اقدام مهمی می‌بایست ابتدا مورد تأیید وزارت [امور داخلی] قرار گرفته باشد. با آنکه در این مورد به خصوص وزارت امور داخلی مسؤولان این قتل را نام برد، که در نتیجه در دادگاه محکوم نیز شدند، اما در بسیاری موارد دیگر، که در آنها کشیشها و یا افرادی متعلق به محیط پیرامونی اتحادیه همبستگی به قتل رسیدند، گناهکاران هنوز

1. "Desinformation and desintegration"
2. Grzegorz Przemyk
3. Jerzy popieluszko

ناشناس مانده‌اند. عکس‌العمل جامعه نشان می‌دهد که فعالیتهای شعبه "D" در نهایت به هدف خود یعنی ایجاد فضایی آکنده از ترس در محافل مورد نظر دست نیافت. ظاهر امر حکایت از این دارد که به طور دقیق نقطه مقابل این خواسته حاصل و عزم مخالفان جزمتر شد.

به دنبال برخوردهای خشونت‌آمیز در نخستین روزهای پس از برقراری حکومت نظامی و سرکوب شدید تظاهرات در سالهای ۱۹۸۳-۱۹۸۲، مشخصهٔ دوران بعدی، محدود شدن سرکوب بود. اعضای اتحادیه غیرقانونی می‌دانستند که در بدترین حالت خطر چند سال زندان را به جان می‌خرند و زندانها نیز در فواصل معین زمانی با اعلام عفو در مناسبتهای مختلف، خالی می‌شد. سیستم در همین مرحله از روند توسعه خود نیز از خاستگاه استالینیستی خویش بسیار فاصله گرفته بود.

از آتش‌بس تا تسلیم، یا انحلال قدرت (۱۹۸۹-۱۹۸۶)

وضعیت در اواخر تابستان ۱۹۸۶ چنین بود که گروه پیرامون یاروزلسکی تحت تأثیر پروستریکا و گلاسنوست از یک‌سو و رکود اقتصاد لهستان از سوی دیگر، در بین گروه‌های مخالف در جستجوی گروه‌بندیهایی بود که بتواند به مصالحه‌ای باآنها دست یابد. اما قبل از آنکه قدم برداشتن در این مسیر به طور اساسی امکان‌پذیر باشد، می‌بایست ابتدا ابعاد سرکوب به میزان قابل ملاحظه‌ای تقلیل یابد. در یازدهم سپتامبر ۱۹۸۶ وزیر کشور، آزادی تمامی زندانیان سیاسی را ــ که در مجموع ۲۲۵ نفر بودند ــ اعلام کرد. به منظور حفظ حداقلی از فشار، تصمیم گرفته شد که تعلق به یک سازمان غیرقانونی و یا انتشار هر نوع نشریه زیرزمینی با جزای نقدی و یا بازداشت در یک بازداشتگاه، ولیکن نه با زندانی کردن افراد، مجازات شود. بدین ترتیب ابعاد سرکوب دوباره به ابعادسالهای ۱۹۸۰-۱۹۷۶ بازگشت داده شد. با این حال یک تفاوت عمده با آن دوران وجود داشت: صاحبان قدرت از این تاریخ به بعد خود را نه فقط با چند صد نفر، بلکه با هزاران نفر مخالف روبه‌رو می‌دیدند. در طول نخستین ماههای سال ۱۹۸۸ و به دنبال برپایی امواج متعددی از اعتصابها، دوباره فشار شدیدتر شد، اما در ۲۶ ماه اوت یک اطلاعیه دولت، آغاز مذاکره با اتحادیه همبستگی رابه اطلاع عموم رساند.

همکاران تشکیلات امنیتی با وجود آنکه به طور عمیق ناامید و دلسرد شده بودند، اما در مجموع و با آنکه این احتمال وجود دارد که تعدادی از آنها برای جلوگیری از توافقی که در نظر بود در آتیه نزدیک با [اتحادیه همبستگی] به عمل آید تلاش کرده باشند، رفتاری منضبط داشتند. یکی از نشانه‌های این امر قتل دو کشیش در ژانویه ۱۹۸۹ است که در سطح محلی اتحادیه همبستگی به انجام وظایف روحانی خود اشتغال داشتند و تا به امروز روشن نشده است که آیا این قتل بر اثر سوءقصد شعبهٔ "D" انجام گرفته، یا انجام آن نتیجهٔ اعمال تبهکارانه بوده است.

پس از انتخابات چهارم ژوئن ۱۹۸۹ و تشکیل دولت تادویس ماسوویکی[1] نیز کنترل وزارت‌خانه‌های کلیدی قدرت (کشور و دفاع) در دست سرپرستان سابق باقی ماند. در ششم آوریل ۱۹۹۰ پلیس مخفی منحل و «دفتر حفاظت از دولت» جایگزین آن شد.

سیستم کمونیستی لهستان هیچ گاه از یک مبنای قانونی برخوردار نبود، زیرا نه به حقوق بین‌الملل و نه به قانون اساسی خود احترام می‌گذاشت. این سیستم در همان دوران پیدایش خود (۱۹۴۴-۱۹۵۶) جنبه‌های تبهکارانه‌ای از خود نشان داد و بعدها نیز در به‌کارگیری خشونت شدید (از جمله خشونت نظامی) برای حفظ خود بر اریکهٔ قدرت، هراسی به خود راه نداد.

1. Tadeusz Mazowiecki

۲

اروپای میانی و جنوب شرقی
ترور «وارداتی»!

در منطقهٔ اروپای مرکزی، ترور را باید در ارتباط با جنگی دید که در نیمهٔ نخست قرن بیستم به بدترین شکل ظهور آن تبدیل شده است. جنگ جهانی دوم، که آغاز آن در این منطقه بود نظریه و برداشت ژنرال لودن دورف[1] درباره «جنگ تمام عیار» را تحت‌الشعاع قرار داد. «دمکراتیزه کردن مرگ» (میگوئل آبنسور)[2] میلیونها انسان را شامل شد. واژه «ریشه‌کنی» به گونهٔ ناگسستنی با تجسم جنگ پیوند خورد. بربریت نازیها در ابعادی ویژه، و به خصوص در نابودی یهودیان، مردم غیرنظامی را دربر گرفت. ارقام خودگویای خویشند: «در لهستان تلفات نظامی ۳۲۰ هزار و تلفات غیرنظامیان ۵ میلیون و نیم نفر بود، در مجارستان این نسبت ۱۴۰ هزار به سه میلیون نفر بود، در چکسلواکی هشتاد تا نود درصد قربانیان، افراد غیرنظامی بودند...

اما ترور جنگی در روز شکست آلمان هنوز به پایان نرسیده بود. مردم کشورهای درگیر در جنگ اینک موجی از «پاکسازیهای قومی» را تجربه می‌کردند که پس از ورود ارتش سرخ، «مشت مسلح» رژیم کمونیستی، از جنبه خاصی برخوردار شد. کمیسرهای سیاسی و بخشهای ویژه این ارتش (اسمرش و ان.کا.و.د.) در این اقدامها سهم به‌سزایی داشتند. به خصوص در کشورهایی که علیه اتحاد شوروی به اعزام نیرو مبادرت کرده بودند ــ مجارستان، رومانی و اسلوواکی ــ کار به انتقال اجباری صدها هزار نفر کشید، که اینبار به گولاگ شوروی اعزام شدند (تعداد دقیق آنها هنوز مشخص نشده است).

براساس مطالعات جدید در روسیه و مجارستان، که پس از بازشدن بایگانیها منتشر شده است ــ آنها تا آنجا که به ارقام دقیق مربوط می‌شود، بیان محتاطانه‌ای دارند ــ تعداد افرادی که مشمول این انتقالها شدند ــ سرباز و غیرنظامی، کودکان سیزده ساله تا سالخوردگان هشتادساله ــ به صدها هزار نفر بالغ می‌شد. تقریباً چهل هزار نفر می‌بایست کارپاتو ــ اوکراین[3]، را که در اصل به چکسلواکی تعلق داشت و پس از عهدنامه ۱۹۳۸ مونیخ به وسیله مجارستان

---

1. Luden dorff
2. Miguel Abensour
3. Karpato-Ukraine

اشـغال و بـالاخره در ۱۹۴۴ بـه خـاک اتـحاد شـوروی ضـمیمه شـده بـود، تـرک گـویند. از مجارستان ــ با جمعیتی حدود نه میلیون نفر ــ در این زمان بیش از شش صد هزار نفر انتقال داده شدند، که آمار شورویها تنها ۵۲۶۶۰۴ نفر آنها را ثبت کرده است. علت آن بود که این آمار تنها افرادی را که به تحقیق بـه اردوگـاهها رسـیده بـودندشامل مـی‌شد و آنـهایی را کـه در یکـی از اردوگاههای عبوری، که تـعدادشـان نـیز بسـیار زیـاد بـود، بـرای مـثال در رومـانی (بـراسـو[1]، تی‌می‌سورا[2]، مارامورس[3])، در مولداوی (فوسکانی[4])، در بسارابی (بـالتی[5])، و یـا درگـالیزی (سامبور[6]) فوت کرده بودند شامل نمی‌شد. به تقریب ۷۵ درصد انتقال داده‌شدگان از یکی از این اردوگاهها عبور می‌کردند. در بین آنها یهودیانی نیز وجود داشتند که به گردانـهای کـاری ارتش مجارستان تعلق داشتند. دو سوم این زندانیان به اردوگاههای کار برده شدند، که در آنها به علت شیوع بیماریهای مسری، درصد مرگ و میر دو برابر اردوگاههای دیگر بود. طبق برآوردهای اخیر، دویست هزار نفر از افراد انتقال داده شده از مجارستان ــ که بستگان اقلیت آلمانی، روسهایی که بعد از ۱۹۲۰ به آنجا مهاجرت کرده بودند و فرانسویها و لهستانیهای ساکن مجارستان، از جملهٔ آنها بودند ــ بازنگشته‌اند.

تنها بخشی از «پاکسازیها» به دستور به اصطلاح «دادگاههای خلق» و یا «دادگاههای ویـژه» انجام شد. در اواخر جنگ و ماههای نخستین بعد از جنگ موجی از تعقیب آغاز شد که از جانب هیچ مرجع قضایی کنترل نمی‌شد، و با اعدامها، قتلها، شکـنجه و گـروگانگیری بـه ابـعادی از خشونت دست یافت که تنها با فقدان کامل و بی‌اعتنایی به قوانین و کنوانسیونهای بین‌المللی ناظر بر حفاظت از اسرای جنگی و مردم غیرنظامی قابل توضیح است. بلغارستان که در آن زمان هفت میلیون جمعیت داشت در این زمینه برجستگی خاصی پیدا کرد. در نهم سپتامبر ۱۹۴۴ با ورود ارتش سرخ، «جبهه میهنی» قدرت را در آن کشور در دست گرفت که به دنبال آن میلیشیای خلقی و تشکیلات امنیتی کشور، که به وسیلهٔ کمونیستها کنترل می‌شدند، دست به کار شدند. در ششم اکتبر با صدور فرمانی، «دادگاههای خلقی» تشکیل شد. این دادگاهها تا ماه مارس ۱۹۴۵ در ۱۳۱ محاکمه ۱۰۸۹۷ رأی صادر کرده، ۲۱۳۸ نفر را به مرگ محکوم کرده بودند، که اعـضای شورای نیابت سلطنت و برادر تزار بوریس سوم، اکثریت نمایندگان پارلمان و اعضای دولتهای سالهای قبل از ۱۹۴۱، افسران، افراد پلیس، قضات، صاحبان صنایع و روزنامه‌نگاران برجسته از آن جمله بودند. با این حال به نظر عده‌ای از کارشناسان، «پاکسازیهای شدید» بیشترین قربانیها را داشته است: بین سی تا چهل هزار انسان که عموماً از مـحترمان مـحلی، شـهرداران، مـعلمان، کشیشها و بازرگانان بودند. با کمک شهود که دیگر برای سخن گفتن بی‌پرده تـرس و نگـرانـی نداشتند، در ۱۹۸۹ بسیاری از قبور جمعی فراموش شده کشف شدند؛ و همهٔ اینها با وجود آنکه

1. Brasov
2. Timisoara
3. Maramures
4. Foscani
5. Balty
6. Sambor

بلغارستان نیرویی علیه اتحاد شوروی اعزام نکرده بود و اغلب یهودیان خود را از نسل‌کشی نجات داده بود، صورت گرفت. برای آنکه بتوان تصویری از ابعاد سرکوب کمونیستی، که به همهٔ نقاط کشور گسترش می‌یافت، به دست داد، بسیار آموزنده خواهد بود چنانچه ارقام مربوط به قربانیانی مورد بررسی قرار گیرد که رژیم دوران قبل از جنگ که در سرتاسر اروپا به عنوان یک رژیم دیکتاتوری انگشت‌نما بود، در سالهای ۱۹۲۳ تا ۱۹۴۴ به بار آورد. براساس یک بررسی پارلمان جدید، که در سال ۱۹۴۵ انجام شده ۵۶۳۲ نفر قربانی این رژیم شدند که یا به قتل رسیده، یا اعدام شدند و یا در زندانها در نتیجه عواقب ناشی از دوران زندانی بودن فوت کردند. در فاصله سالهای ۱۹۴۱ و ۱۹۴۴، سالهای مقاومت ضد فاشیستی و سرکوب فاشیستی، ۳۵۷ نفر ــ که همه آنها به نیروی مقاومت تعلق نداشتند ــ به مرگ محکوم و اعدام شده‌اند.

پاکسازیهایی که با حمایت ارتش سرخ صورت گرفت، در محافلی که مشمول پاکسازیها شد انواع مختلفی از ترس و نگرانی را به بار آورد؛ زیرا این پاکسازیها نه تنها آنهایی را که فعالانه از نازیها و فاشیستهای بلغاری حمایت کرده بودند و تعقیب آنها می‌توانست از توجیه و حقانیت برخوردار باشد، دربر می‌گرفت، بلکه بسیاری افراد دیگر را که به طور کامل بی‌گناه بودند و یا فقط، و بدون هدف خاصی، آنها را همراهی کرده بودند را نیز شامل می‌شد.

در یک فیلم مستند بلغاری که پس از فروپاشی رژیم کمونیستی در اوایل دهه نود ساخته شد، یک زن از میان پرده‌ای سخن می‌گوید که در پاییز ۱۹۴۴ انجام گرفته است: «در روز بعد از نخستین بازداشت پدرم، یک مأمور پلیس به ما مراجعه و برگ احضاریه‌ای را به مادرم تسلیم کرد، که به او دستور می‌داد خود را ساعت پنج بعد از ظهر به قرارگاه شماره ۱۰ پلیس معرفی کند. مادرم لباس بر تن کرد. او زنی بسیار زیبا و وجودی بسیار ظریف بود و از خانه بیرون رفت. ما بچه‌ها که سه نفر بودیم، مدت زیادی در انتظار او ماندیم. او ساعت یک و سی دقیقه صبح مراجعت کرد. پریده رنگ چون یک پارچه نخی، درهم شکسته و با لباسهای پاره پاره. او به مجردی که از در به داخل خانه وارد شد به طرف اجاق رفت، در آن را باز کرد و لباسهای خود را از تن به در آورد و همهٔ آنها را در اجاق سوزاند. سپس حمام گرفت و تنها در آن موقع بود که ما را در آغوش خود گرفت. ما به رختخواب رفتیم. روز بعد برای نخستین بار دست به خودکشی زد و سپس سه بار دیگر آن را تکرار کرد در نهایت دو بار سم خورد. او هنوز زنده است. من به او رسیدگی می‌کنم... او از نظر روانی آشفته است. ما هرگز مطلع نشدیم که چه بر سر او آورده بودند».

در طول این مدت، در پرتو خورشید «رهایی به وسیلهٔ ارتش سرخ»، که همانگونه که بعدها تبلیغات سعی در باوراندن آن داشت، مقرر بود که همواره بدرخشد، بسیاری از افراد پرچمهای کوچک خود را با حرکت باد می‌چرخاندند؛ و افشاگری شکوفه می‌زد. این نقطه عطف تاریخ با یک بحران هویت همراه است و به گونه‌ای یکسان در «همراهان بی‌هدف»، که بدون آنکه دست به اقدامی بزنند به تماشای جلادان ایستادند و بدین ترتیب به «همدستان» آنها تبدیل شدند، و نه

به ندرت نیز در قربانیانی که سخت‌ترین دوران را گذراندند، یعنی یهودیها، قابل لمس است. روزن تسوایگ‌ها[1] و برایتن فلدها[2] به ناگهان می‌خواهند که نام آنها روزانسکی و بارس[3] باشد...

با این حال ترور، ترس و وحشت در مرکز و جنوب شرقی اروپا به هیچ وجه پایان نگرفته بود. مبارزهٔ مسلحانه با قدرتمندان جدید، که جنگ را طولانیتر می‌کرد، به خصوص در لهستان ادامه یافت، و در ۱۹۴۷ با ورود «واحدهای باندر» که از اوکراین رانده شده بودند، به اسلوواکی نیز تسری یافت. گروههای مسلح که از اعضای سابق «گارد آهنین فاشیستی» تشکیل شده بودند، با عنوان «پالتو سیاهها» در کارپاتن رومانی دست به ویرانگری زدند. اروپای مرکزی صحنهٔ یک یهودستیزی خشونت‌بار باقی ماند. در لهستان، مجارستان، اسلوواکی در ۱۹۴۶ آخرین موارد از آزار و اذیت اقلیتهای قومی و یا آخرین تلاشها در جهت آزار و اذیت اقلیتهای قومی در اروپا انجام شد. این تراژدی اخیر یهودی، و با فاصله‌ای این چنین اندک با دوران کشتارهای جمعی در جنگ را بایستی برای ملتهایی که در بین آنها، به گفته متفکر بزرگ مجارستانی ایستوان بی‌بو[4]، دامنه یک «یهودستیزی جدید» گسترش می‌یافت، نیز یک فاجعه دانست. اما گسترهٔ خشونت ابعاد کاملاً متفاوتی به خود گرفت.

یک ناسیونالیسم مهاجم ضد آلمانی که به طور طبیعی تا حدودی با رویدادهای گذشته نزدیک و سرکوب انجام شده به وسیله آلمان نازی قابل توضیح است، بر روند توسعه تعدادی از کشورها تأثیر منفی شدید گذاشت و سهمی نه چندان اندک در مشکلتر کردن پذیرش رفتارهای دمکراتیک ایفا کرد. اِعمال خشونت به طور مثال در موردکوچ دادن اجباری میلیونها انسان، که به اقلیت آلمانی در این کشورها تعلق داشتند، و در بین آنها تعداد کسانی که از قرن سیزدهم در آنجا سکنا گزیده بودند کم نبود، به صورت عملکرد روزمره درآمد: ۶/۳ میلیون انسان می‌بایست موطن خود را در مناطق لهستانی‌نشین شده ترک کنند. ۲/۹ میلیون نفر از چکسلواکی رانده شدند. دویست هزار نفر از مجارستان، بیش از یک صد هزار نفر از یوگسلاوی... در پشت این ارقام خشک و کسالت‌آور میلیونها سرنوشت انفرادی انسانی نیز پنهان است: در حالی که اغلب مردها به عنوان سرباز در اردوگاههای اسرای جنگی بودند، می‌بایست زنها، کودکان و افراد سالخورده خانه‌ها، آپارتمانها، مغازه‌ها و کارگاهها و مزارع خود را ترک گویند. قبل از کوچ دادن این افراد در طول تابستان ۱۹۴۵ به نقاط دیگر، که متفقین نیز آنرا تأیید کرده بودند، «جابجاییهای وحشیانه‌ای» نیز در بعضی مناطق انجام شد. ناسیونالیستهای خشمگین چک در طول یک شکار و تعقیب درست و حسابی آلمانیها، چندین هزار غیرنظامی را به قتل رساندند.

بنابراین در منطقهٔ اروپای مرکزی از قبل از به قدرت رسیدن رژیمهای کمونیستی نیز ترور در متفاوت‌ترین انواع خود وجود داشت. مواردی که خشونت جزء ثابت تجربیات تاریخی اخیر و

---

1. Rosenzweig
2. Breitenfeld
3. Bares
4. Istvan Bibo

همچنین واقعیت اجتماعی و روحی کشورهایی که مشمول آن شدند، بود، اندک نبودند. به همین دلیل‌مردم این‌کشورها به‌دشواری توانستند با موج‌جدید بربریّتی که از سر می‌گذراندند به مقابله برخیزند.

سرمنشاء خشونت اخیر در درجه نخست، احزاب کمونیست بودند. رهبران آنها و تشکیلات آنها شاگردان وفادار دکترین بلشویستی بودند که به وسیلهٔ اتحاد شوروی استالین «توسعهٔ باز هم بیشتری» یافته بود. همان‌گونه که در بخشهای قبل دیدیم اقدامهای آنها همواره یک هدف روشن را دنبال می‌کرد: به دست آوردن انحصار قدرت برای حزب کمونیست و «نقش رهبری حزب» براساس الگوی اتحاد شوروی، با استفاده از تمامی وسایل. با آنکه سیستم پارلمانی در شکل ظاهری آن حفظ شد، اما هرگز به این نکته اندیشیده نشده بود که نوعی از تقسیم قدرت پذیرفته شود و تفکیک قوا، پلورالیسم سیاسی و یا یک دمکراسی پارلمانی ایجاد شود. جزم‌اندیشی و تعصب حاکم در آن زمان موجب شد که اتحاد شوروی در پرتو سهمی که در پیروزی بر آلمان نازی و متحدان آن ادا کرد درخشش یابد و این کشور را به عنوان نیروی محرکه هر انقلاب و رهبر جهانی آن معرفی کرد. از همین‌رو بدیهی بود که نیروهای کمونیست در تک‌تک کشورها فعالیتهای خود را با مسکو ــ مرکز کمونیسم جهانی ــ و رهبر آن یوزف استالین، هماهنگ کرده، قبل از هر چیز با تبعیت از آنها به انجام رسانند.

در دو کشور، انحصار قدرت عملاً همزمان با آزادسازی، به دست کمونیستها افتاد: در یوگسلاوی، که آزادسازی به وسیله یوسیپ بروز، که تیتو خوانده می‌شد، رهبری شد، و در آلبانی که انور خوجه در رأس حزب کمونیست آن کشور قرار داشت. در این دو کشور مقاومت علیه فاشیستهای آلمانی و ایتالیایی به طور عمده به وسیلهٔ کمونیستها صورت گرفت و اینک برخلاف آنچه فشار وارد آمده از خارج، که از جانب شوروی نیز اعمال می‌شد، منظور داشت، تنها و حداکثر در طول یک دوران گذر و انتقالی، آمادگی تقسیم قدرت با دیگر نیروهای سیاسی را داشتند.

قبضهٔ قدرت در طول تاریخ به ندرت با چنان حمام خونی که در یوگسلاوی به راه افتاد همراه بوده است (تقریباً یک میلیون کشته در کشوری با پانزده و نیم میلیون جمعیت). در تعداد بیشمار نبردهای جنگ داخلی، مناقشه‌های قومی، ایدئولوژیکی و مذهبی، تعداد افرادی که جان خود را از دست دادند از تعداد کشته‌شدگان جنگی، که با خشونت و کارآیی فراوان علیه اشغالگران انجام گرفت (که متفقین نیز از تحسین آن سرباز نزده بودند)، چنانچه که قربانیان سرکوب به وسیله آلمانیها نیز به حساب آورده شود، بیشتر بود. در بسیاری از مناطق به طور عمده افراد غیر نظامی، و بیشتر زنها، کودکان و سالخوردگان بودند که رنج می‌کشیدند. این جنگ که دقیقاً یک برادرکشی بود، و بخشی از آن به نسل‌کشی انجامید، این جنگ که در آن واقعاً مواردی پیش می‌آمد که برادران تنی علیه یکدیگر مبارزه می‌کردند، به چنان «پاکسازی» منجر شد که به هنگام آزادسازی به وسیله ارتش سرخ، در این کشور تنها رقبای سیاسی اندکی برای کمونیستها و رهبر آنها تیتو

باقی مانده بودند؛ که آنها نیز بلافاصله دست به کار حذف این رقبا شدند. آنچه در کشور همسایه، یعنی آلبانی، با حمایت فعالانه رفقای یوگسلاویایی، روی داد نیز با رویدادهای یوگسلاوی قابل مقایسه بود.

در دیگر کشورهای اروپای مرکزی و جنوب شرقی به استثنای چکسلواکی، احزاب کمونیست قبل از جنگ بیشتر به عنوان گروههای بی‌اهمیت حاشیه‌ای به شمار می‌آمدند، که فقط چند هزار هوادار داشتند. از این قرار برای مثال حزب کمونیست بلغارستان بین سالهای ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۳ تا حدودی از نفوذ برخوردار بود، اما در نهایت می‌بایست به فعالیت زیرزمینی روی آورد و سپس فعالانه در نیروی مقاومت شرکت کرد. احزاب کمونیست با حمایت ارتش سرخ و شرایط تاریخی، که فعالیت آنها را تسهیل می‌کرد، از نفوذ فوق‌العاده سیاسی برخوردار شدند. آنها در دولتهای تازه تشکیل شده، تقریباً در همه‌جا وزارت‌خانه‌هایی که وظیفه آنها اِعمال کنترل و نظارت بر اهالی کشور بود، نظیر وزارت کشور و وزارت دادگستری، و یا وزارت‌خانه‌هایی که احتمالاً این وظیفه به آنها محول می‌شد، نظیر وزارت دفاع، را در اختیار داشتند. در سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ کمونیستها ادارهٔ وزارت کشور را در چکسلواکی، بلغارستان، مجارستان و رومانی، و وزارت دادگستری را در بلغارستان، رومانی و نیز وزارت دفاع را در چکسلواکی به دست گرفتند. وزرای دفاع چکسلواکی و بلغارستان، ژنرال لودیک سوبودا[1] و ژنرال دامیان ولچف[2]، کمونیستهایی بودند که گرایش خود را آشکار نمی‌کردند. مردانی که از آنها اطاعت و فرمانبرداری می‌کردند در رأس پلیس مخفی و تشکیلات امنیتی کشور (دارساونا سیگورنوست[3] در بلغارستان و آلام ودلمی اوزتالی[4] در مجارستان) و نیز سرویسهای مخفی ارتش قرار داشتند. در رومانی تشکیلات امنیتی، پیشتاز سازمان معروف امنیت بعدی[5]، به وسیله امیل بودناراس[6] سرپرستی می‌شد که یک افسر سابق ارتش بود و به نظر کریستینا بویکو[7]، از سالهای دههٔ سی به عنوان مأمور در خدمت شورویها بود. شورویها در همه‌جا ابتدا یک تشکیلات ترور برپا کردند. ماتیاس راکوزی دبیر کل حزب کمونیست مجارستان در ارتباط با کنترل مطلق آلام ودلمی اوزتالی خاطرنشان ساخت که: «این تنها سازمانی بود که در آن ما حق سرپرستی را، با رد قاطعانه تقسیم آن با دیگر احزاب ائتلاف براساس تناسب نیروی هر حزب، برای خود محفوظ داشتیم».

محاکمه‌های سیاسی علیه هم‌پیمانهای غیرکمونیست

اگر در این دوره تعدادی از رهبران کمونیست از «راههای ویژهٔ خویش برای وصول به

---

1. Ludvik Svoboda
2. Damian Veltschew
3. Darzavna Sigornost
4. Allam Védelmi Osztaly
5. Securitate
6. Emil Bodnaras
7. Christina Boico

سوسیالیسم» بدون «دیکتاتوری پرولتاریا» براساس الگوی شوروی سخن گفتند، هدف آنها در درجه نخست پنهان کردن استراتژی واقعی احزاب کمونیست اروپای مرکزی و جنوب شرقی بود. این استراتژی ناظر بر تحقق و اجرای نظریه و عملکرد بلشویستی به‌گونه‌ای بود که از ۱۹۲۷ در روسیه اعمال شده بود. در این راستا، سرکوب از منطقی که «آزمایش شده و درست بودن آن ثابت شده بود» تبعیت می‌کرد. همان گونه که بلشویکها متحدان خود، یعنی سوسیالیستهای انقلابی و دیگران را در ۱۹۱۷ از بین بردند، شاگردان مطیع و سر به راه آنها نیز از ۱۹۴۶ به بعد هم‌پیمانان خود را حذف کردند. تحقیقات انجام شده در این مورد «فرایندی از شورایی کردن» را در این کشورها در حال اجرا می‌بینند که طرح استراتژیکی آن در مسکو تهیه شده بود. همچنین استالین بود که در تابستان ۱۹۴۷ دستور رد طرح مارشال[۱] را صادر کرد و در ماه سپتامبر تأسیس دفتر اطلاعات احزاب کمونیست (کمینفرم) را پیشنهاد کرد تا باز هم بتواند بهتر کنترل خود را بر احزاب کمونیستی که در مسند قدرت قرار داشتند اعمال کند.

البته در روند تحولات کشورهایی که ما در اینجا به آنها پرداخته‌ایم تفاوتهایی نیز پدیدار شد. با این حال کمونیستها در همه‌جا کوشیدند رقبای سیاسی، ایدئولوژیکی و فکری را از صحنه خارج کنند و در این راستا فرقی نمی‌کرد که آنها رقبای واقعی و یا فقط رقبای بالقوه به شمار می‌آمدند. نظریه غالب، حذف آنها را برای همیشه طلب می‌کرد، که در این راستا استفاده از هر وسیله‌ای نیز مطلوب بود: از احکام مرگ، اعدامها، مجازات زندان به مدت طولانی، تا مهاجرت اجباری به غرب، که به طور مسلم درجهٔ وحشتناک بودن آن از دیگر مجازاتها کمتر بود و با این حال توان مقاومت در برابر کمونیستها را به میزان قابل ملاحظه‌ای تضعیف می‌کرد و اهمیت و آثار و نتایج آن معمولاً در کندوکاو تاریخ این کشورها به درستی ارزیابی نمی‌شود. و بالاخره «حق توطّن» نیز از زمرهٔ اصول بنیادین حقوق بشر به شمار می‌آید. در سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ دهها هزار مجارستانی، اسلوواک، لهستانی و وابستگان دیگر گروههای ملی مجبور شدند به علت هراس از ارتش سرخ کشور خود را ترک گویند.

ابزار و وسیله‌ای که از بین مجموعه غنی ابزار سرکوب ترجیحاً مورد استفاده قرار می‌گرفت، محاکمه رهبران احزاب غیرکمونیست با انگیزه سیاسی بود، حتی چنانچه آنها به گروه همدستان اشغالگران ناسیونال سوسیالیست و یا فاشیستهای محلی تعلق نداشته، بلکه برعکس در نیروی مقاومت بوده، زندانها و اردوگاههای رژیمهای فاشیستی و نازیهای آلمان را نیز تجربه کرده بودند. نخستین این نوع محاکمه‌ها زیر نظر مستقیم ارتش سرخ در مورد هم‌پیمانان سابق آلمان (مجارستان، رومانی، و بلغارستان) انجام شد. کمیسیونهای متفقین که در ۱۹۴۴ تشکیل شده بود، و تا ۱۹۴۷ به کار خود ادامه داد، تا اندازهٔ زیادی تحت تأثیر و نفوذ نظامیان شوروی قرار

---

۱. طرح مارشال ـ طرحی که در بعد از جنگ دوم جهانی به وسیله جورج مارشال وزیر خارجه وقت آمریکا برای بازسازی اروپا با استفاده از کمکهای مالی آمریکا پیشنهاد گردید ـ م.

داشت، که در اکثر موارد به قبولاندن نظریات خود توفیق می‌یافتند. در مجارستان حزب دهقانان جزء که در انتخابات ۱۹۴۵ با کسب ۵۷ درصد آرا برندهٔ اصلی و برجسته انتخابات شده بود، نه فقط با ترفندهای ماهرانهٔ سیاسی، بلکه با عملیات پلیسی گسترده مورد آزار و تعدی قرار می‌گرفت. در آن زمان وزارت کشور زیر نظر و سرپرستی لاسلو راجک[1] کمونیست قرار داشت که در بریگادهای بین‌المللی در اسپانیا جنگیده، در نهایت در اواخر جنگ در کادر رهبری نیروی مقاومت درکشور قرارگرفته بود. در ژانویه ۱۹۴۷ اعلام شد که «توطئه‌ای علیه کشور» کشف شده است که به ظاهر گروه‌بندی «جمعیت مجارستانی»، ـ اتحادیه‌ای که در طول جنگ با هدف مبارزه زیرزمینی علیه اشغال نازیها به وجود آمده بود ــ در این توطئه مقصر بوده است. در همین راستا پلیس یک وزیر و چندین نمایندهٔ مجلس از حزب دهقانهای جزء را بازداشت کرد. رهبر توطئه ادعایی، گیورگی دونات[2] به مرگ محکوم و اعدام شد. آنهایی که به همراه او به شرکت در توطئه متهم شده بودند، به مجازاتهای طولانی مدت زندان محکوم شدند.

در فوریه ۱۹۴۷ بِلاکوواکس[3] دبیر کل حزب با نفوذ دهقانهای جزء به وسیلهٔ قدرتمندان شوروی و به اتهام «توطئه علیه امنیت ارتش سرخ» دستگیر شد. او تا ۱۹۵۶ در اتحاد شوروی در بازداشت ماند. تعداد افرادی که تحت تعقیب قرار گرفتند به سرعت افزایش یافت، زیرا حزب کمونیست در مجارستان همانند نقاط دیگر بر این اصل تکیه داشت که یک «توطئه» الزاماً باید «شاخه‌های فرعی» نیز داشته باشد.

دو سال پس از خاتمه جنگ، بزرگترین حزب مجارستان «گردن زده شده و به شدت ضربه خورده بود». مهمترین نمایندگان آن حزب به همراه بلاکوواکس یا در تبعید به سر می‌بردند و یا در زندان بودند: نخست‌وزیر فِرِنک ناگی[4]، سلف او سلطان تیلدی[5]، رییس مجلس بلاوارگا[6] و یوزف کوواگو[7] شهردار بوداپست، و علاوه بر آنها دهها نفر از نمایندگان مجلس و دیگر مسؤولان ارشد حزبی. در فاصله اواخر سال ۱۹۴۷ تا اوایل سال ۱۹۴۹ حزب استقلال و حزب دمکراتیک خلق منحل شدند. بعدها ماتیاس راکوزی دبیر کل حزب کمونیست، که به همراه ارتش سرخ از مسکو بازگشته بود، در ارتباط با به اصطلاح «حذف تدریجی» (ورقه ورقه) حزب دهقانان جزء، واژهٔ «تاکتیک کالباس سالامی» را ابداع کرد. او کاملاً مطمئن بود که اگر «کالباس سالامی» به صورت ورقه ورقه خورده شود موجب بروز ناراحتیهای گوارشی نخواهد شد.

با بازداشت گیولاکلمن[8]، معاون وزیر صنایع در فوریه ۱۹۴۸، در مجارستان نیز روند تعقیب سوسیال دمکراتها ادامه یافت. این امر ابتدا، صرفنظر از مورد لهستان، در بلغارستان آغاز شده بود

---

1. Lászlo Rajk
2. Gyorgy donath
3. Béla Kovacs
4. Ferenc Nagy
5. Zoltan Tildy
6. Bela Varga
7. Jozsef Kovago
8. Gyula kelemen

که قبلاً در آنجا و در ژوئن ۱۹۴۶ کراستیو پاستوکف[1]، رییس حزب سوسیال دمکرات به پنج سال زندان محکوم شده بود. قبل از تابستان ۱۹۴۶ پانزده نفر از اعضای کمیته مرکزی سوسیال دمکراتهای مستقل، که تحت رهبری کوستالولچف[2] قرار داشتند، در بازداشت به سر می‌بردند. شخص کوستالولچف نیز همانند دیگر رهبران حزبی در ۱۹۴۸ بازداشت و در ماه نوامبر به پانزده سال زندان محکوم شد. این موج سرکوب که در ماه مه ۱۹۴۸ با دستگیری کنستانتین تیتل پترسکو[3] و آنتون دیمیتریو[4]، رییس و دبیر کل حزب مستقل سوسیال دمکرات، به رومانی نیز تسری پیدا کرد، با شدت هرچه تمامتر تمامی مخالفان اتحاد تحمیلی احزاب سوسیال دمکراتها با کمونیستهای حاکم را در خود گرفت. اینک مشخص شده بود که پیوند با سوسیال دمکراتها که به هنگام آزادسازی انجام شده بود، فقط یک مانور تاکتیکی به شمار می‌آمد. در حقیقت پلورالیسم جنبش کارگری هیچگاه از یک شانس واقعی در رژیمهای کمونیستی برخوردار نبود. تعقیب سوسیال دمکراتها در بخشی از آلمان که به وسیله شورویها اشغال شده بود و بعدها به صورت جمهوری دمکراتیک آلمان درآمد، جایگاه خاص خود را داراست. در فاصله سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰ پنج هزار سوسیال دمکرات به وسیله دادگاههای شوروی و آلمان شرقی محکومیت یافتند. چهارصد نفر از آنها در بازداشت فوت کردند. آخرین محاکمه بزرگ سوسیال دمکراتها در این دوره، در ۱۹۵۴ در پراگ انجام شد.

زندان زیقِت[5]

در منتها الیه شمال غربی رومانی، روستای زیقِت قرار دارد. در ۱۸۹۶ در آنجا زندانی با دیوارهای قطور ساخته شد که از ۱۹۴۸ به بعد، به عنوان زندان سیاسی مورد استفاده رژیم سختگیر جدید قرار گرفت.

در ماه مه ۱۹۵۰ بیش از دویست نفر از شخصیتهای برجسته به وسیله کامیون به زیقت آورده شدند، که در بین آنها وزرای دولتهای مختلف بعد از جنگ نیز وجود داشتند. اکثریت آنها را افراد سالخورده نظیر یولیو مانیو[6] رهبر حزب دهقانان که ۶۳ سال داشت، و بزرگ خانواده براتیانو[7]، که جد آنها مؤسس کشور رومانی کنونی به شمار می‌آمد، و در آن زمان ۸۲ سال سن داشت تشکیل می‌دادند. زندان به تدریج با سیاستمداران، ژنرالها، روزنامه‌نگاران، کشیشها و اسقفهای ارتدکس ــ یونانی پر شد. و طی پنج سال ۵۲ نفر از این زندانیها فوت کردند.

در بلغارستان، قبل از انتخابات ۲۷ اکتبر ۱۹۴۶، ۲۴ عضو حزب دهقانان به قتل رسیدند.

---

1. Krastiu Pastukow
2. Kosta Lultschew
3. Constantin Titel Petrescu
4. Anton Dimitriu
5. Sighet
6. Juliu Maniu
7. Bratianu

رهبر آنها نیکلاس پتکف[1] در پنجم ژوئن ۱۹۴۷ به همراه ۳۴ تن دیگر از نمایندگان مجلس از یک جلسه پارلمان بیرون آورده شده، بازداشت شدند. این جمهوریخواه فرانکو فیل[2]، پس از آنکه برادر او، که یک نماینده حزب دهقانان در پارلمان بود، به قتل رسید، چندین سال در فرانسه در تبعید به سر برد. پتکف در ۱۹۴۰ چندین ماه در اردوگاه گوندا ـ وودا[3] توقیف شده بود که در آنجا مقدمات تأسیس جبههٔ میهنی را فراهم کرد. رزمندگان کمونیست مقاومت نیز از جملهٔ افراد این جبهه بودند. او در اواخر جنگ به مقام جانشینی نخست وزیر رسید اما در اعتراض به ترور و خشونت، که به وسیلهٔ اقلیت کمونیست در عملیات پاکسازی آنها اعمال می‌شد،استعفا داد. این هم‌پیمان سابق کمونیستها در ۱۹۴۷ به عنوان رهبر اپوزیسیون متحد به «توطئه مسلحانه علیه دولت» متهم شد. از پنجم ماه اوت در برابر دادگاه قرار گرفت. در شانزدهم همان ماه بـه مـرگ محکوم و در ۲۳ سپتامبر به دار آویخته شد. یکی از کمونیستها و اعضای تشکـیلات امـنیتی کشور، که مـقدمات بـازداشت و مـحاکـمه پـتکف را فـراهـم آورده بـودند، شـخصی بـه نـام تریچوکوستف[4] بود که دو سال بعد خود او نیز بر چوبه دار به پایان حیات خود رسید.

در مورد دو متحد سابق دیگر آلمان، ابتدا رهبران احزاب با نفوذ دهقانان، آنهایی که حداقل تا حدودی به گسستگی از اتحاد با آلمان نازی، که منجربه ورود ارتش سرخ به کشور شده بـود، کمک کرده بودند، به محاکمه‌هایی که انگیزهٔ سیاسی داشت کشانده شدند. در رومانی در اکتبر ۱۹۴۷ یولیو مانیو و یون میهالاخه[5] به همراه هفده نفر دیگر از اعضای برجسته حزب دهقانان، در یک محاکمه بزرگ، که به دلایل اثباتی دستکاری شده به وسیله پلیس تکیه داشت، به حبس ابد محکوم شدند. با این حال این روش می‌بایست سرآغاز یک تعقیب گسترده سیاستمداران غیر کمونیست به شمار آید. یولیو مانیو در ۱۹۵۲ در زندان درگذشت. قبل از انتخابات ۱۹۴۶ چندین نفر از سیاستمداران، از جمله وینتیلا براتیانو[6] لیـبرال، بـه اتـهام ادعـایی «ایـجاد یک اتـحادیهٔ تروریستی» در برابر یک دادگاه نظامی قرار گرفتند و محکوم شدند.

سخن پایانی نیکلاس پتکف

نیکلاس پتکف، پس از ادعا نامهٔ دادستان، که خواستار صدور حکم اعدام برای او شده بود، حق داشت که به کلام پایانی [آخرین دفاع] بپردازد. او یک ورقه کاغذ از جیب خود بیرون آورد و با صدایی آرام به قرائت متن آن پرداخت:

«آقایان قضات [...] براساس این واقعیت که من هیچ دلیلی برای سرزنش خود ندارم، و با آگاهی کامل از مسؤولیت خود، چه در برابر تشکیلات قضایی بلغارستان و چه در برابر

1. Nicolas Petkow
2. Frankophil (دوستدار فرانسه و فرانسویان) و یا متمایل به سیاست فرانسه
3. Gonda-Voda
4. Triatscho Kostow
5. Jon Mihalache
6. Vintila Bratianu

جامعه و در برابر سازمان سیاسی که عضویت آن را دارا هستم و به خاطر آن در هـر زمـان آمادگی فدا کردن جان خود را نیز دارم، وظیفه خود می‌دانم این توضیحات را ارائه کنم:

من هیچ گاه نه در یک فعالیت غیرقانونی علیه دولت خلقی نهم نوامبر، که خود من به عنوان عضو حزب دهقانان از پایه‌گذاران آن بوده‌ام، شرکت داشته‌ام و نه چنین قصدی را داشته‌ام.

من از ۱۹۳۰ عضو حزب دهقانان بلغارستان هستم. صلح، نظم عمومی، قانونمندی و حکومت مردم از جمله اصولی است که مکتب این حزب از آن دفاع می‌کند و تنها سلاحی که در اختیار دارد، ورقه رأی، آزادی بیان و مطبوعات است. حزب دهقانان بـلغارستان هرگز به رفتارهای پنهانی و توطئه‌گرانه متوسل نشده است؛ و هیچ گاه در یک کودتا، با آنکه بیش از یک بار قربانی چنین کودتایی بوده، شرکت نداشته است».

پتکف در ادامه به نهم ژوئن ۱۹۲۳ و نوزدهم ماه مه ۱۹۳۴ ــ«آغـاز فـاشیستم در بلغارستان» ــ و بالاخره به استعفای خود از عضویت در هیأت دولت اشاره می‌کند:

«چنانچه من، آن گونه که آقایان دادستانها ادعا می‌کنند، تشنهٔ قدرت و مسحور کاریر شغلی خود می‌بودم، امروز نیز همچنان در بلغارستان جانشین نخست‌وزیر بودم. از زمانی که به اردوگاه اپوزیسیون پیوسته‌ام و تا زمان بازداشت خود به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر برای ایجاد تفاهم بین حزب دهقانان و حزب کمونیستی کارگری، که از نظر من یک ضرورت تاریخی به شمار می‌آید، تلاش کرده‌ام. من هیچ گاه به هیچ یک از نیروهای ارتـجاعی خدمت نکرده‌ام، نه در خود کشور و نه در خارج از کشور.

آقایان قضات، از دو سال قبل، به عـبارت دقـیقتر از ۲۵ ژوئـن ۱۹۴۵، بـدترین و شدیدترین تبلیغاتی که تاکنون علیه یک سیاستمدار بلغاری انجام گرفته، علیه من انجام می‌شود. در این راستا هیچ جزییاتی از زندگی خصوصی و سیاسی من در امان نمانده است. سه بار در صوفیا به صورت نمادین به خاک سپرده شده‌ام و حدود ده بار در خـارج از پایتخت. من خودم در ورودی گورستان صوفیا در طول این به خاک‌سپاریها، اطـلاعیهٔ مربوط به مرگ خود را که در آنجا نصب شده بود، خواندم. همهٔ اینها را بـدون شکـوه و شکایت تحمل کردم و با همان شجاعت و بی‌باکی نیز آنچه را که در انتظار من است خواهم پذیرفت؛ زیرا من واقعیت غم‌انگیز سیاسی امروز بلغارستان را به عنوان سرنوشت محتوم می‌پذیرم.

به عنوان یک خدمتگزار کوچک مردم و در زمانی که دو دولتمرد بـرجسـته و بـه رسمیت شناخته شده‌ای چون دیمیتری پتکف و پتکوپتکف باید همانند خیانتکاران جان خود را در خیابانهای صوفیا از دست بدهند، من حق ندارم به خاطر شخص خودم زبان به شکوه و شکایت باز کنم. [اشاره نیکلاس پتکف در اینجا به پدر خود، دیـمیتری پـتکف نخست‌وزیر است که در یازدهم مارس ۱۹۰۷ با دو گلوله که از پشت سر به او شلیک شد، به قتل رسید، و نیز برادر خود پتکو پتکف، که به عنوان نماینده پارلمان در ۱۴ فوریه ۱۹۲۴ دو گلوله هفت‌تیر به سینه او اصابت کرد].

آقایان قضات، من مطمئنم که شما به سیاست، که در محضر دادگاه جایگاهی ندارد، توجه نخواهید کرد و تنها به حقایق مسلم تکیه خواهید داشت. من یقین دارم کـه شـما، چنانچه فقط وجدان خود را به عنوان قاضی، راهنمای خود قرار دهید ــ که حداقل امید آن را دارم ــ به آزادی من رأی خواهید داد».

هنگامی که نیکلاس پتکف در ۱۶ ماه اوت ۱۹۴۷ از رأی دادگاه مطلع شد، که او را «به نام خلق بلغارستان» به مرگ از طریق دار زدن محکوم کرده بود، با صدای بلند فریاد زد:

«نه، نه به نام خلق بلغارستان، من به دستور فرماندهان خارجی شما، که در کرملین و نقاط دیگر نشسته‌اند، به وادی مرگ فرستاده می‌شوم. ملت بلغارستان، که از طریق یک جبّاریت خونبار، که شما می‌خواهید آن را به عنوان عدالت بنمایانید، سرکوب می‌شود، هیچ گاه این دورغها را باور نخواهد کرد». (پاول ورگنت[1] و ژان برنارد دروسنه[2])

ماجرای پتکف، پاریس، ۱۹۴۸ (ص ۱۸۸-۱۹۲)

به کارگیری محاکمه‌هایی که علیه هم‌پیمانان سابق در چکسلواکی، با انگیزه سیاسی انجام گرفته از ویژگی الگوگونهٔ خاصی برخوردار است. این کشور توانست در پایان جنگ خود را از جمله فاتحان به شمار آورد؛ زیرا تأسیس دوبارهٔ آن در ۱۹۴۵ اتحاد اسلوواکی باآلمان هیتلری را، که البته اهمیت آن نیز به دلیل قیام مردمی اسلوواکها علیه اشغال نازیها در ۱۹۴۴ کمتر شده بود، به بوتهٔ فراموشی سپرد. در نوامبر ۱۹۴۵ ارتش سرخ می‌بایست براساس توافقهایی که با متفقین به عمل آمده بود و همانند آمریکاییها که بوهم غربی را آزاد کرده بودند، کشور را تـخلیه کـند. حزب کمونیست در انتخابات ماه مه ۱۹۴۶ پیروز شد؛ البته در اسلوواکی در اقلیت ماند و در آنجا حزب دمکرات ۶۲ درصد آرا را به خود اختصاص داد. سیاستمداران، که پس از آزاد شدن، قدرت را با کمونیستها تقسیم کردند، مشرب آزادیخواهانه و دمکراتیک خـود را بـا شـرکت در نیروی مقاومت، چه از خارج از کشور و چه در داخل کشور، و همچنین در اسلوواکی، به اثبات رسانده بودند.

اکنون که بایگانیهای شوروی و چکسلواکی قـابل دسـترسی است مـی‌توان تـصویری از نابهنجاری عملکرد خبرگان بلشویسم به دست داد. در دسامبر ۱۹۲۹ رهبر آنها کلمنت گوتوالد در یک سخنرانی در برابر پارلمان به عنوان پاسخ به این اعتراض، که حزب کمونیست چکسلواکی گوش به فرمان مسکو است، اعلام می‌دارد:

«ما حزب پرولتاریای چکسلواکی هستیم و قرارگاه اصلی انقلابی ما به تحقیق در مسکو واقع است. آیا می‌دانید که ما در مسکو چه می‌آموزیم؟ ما به آنجا می‌رویم تا از بلشویکها یاد بگیریم که چگونه گلوی افرادی نظیر شما را ببریم؛ و همانطور که می‌دانید بلشویکهای روسی در این

1. Paul Vergnet 2. Jean Bernard Derosne

فاصله در این کار استاد شده‌اند».

پس از انتخابات ماه مه ۱۹۴۶ این «خرخره بُر» که آمادگی همه نوع کاری را داشت و مسیر زندگی او از کارگری ــ که دانسته‌های خود را نزد خود آموخته بود ــ تا رهبری یک حزب کمونیست نقش پذیرفته از بلشویسم، بیوگرافی کمونیست فرانسوی موریس توره را به یاد می‌آورد، به نخست‌وزیری رسید. او از این مسند همهٔ اقدامهای سرکوبگرانه را، ابتدا از پشت صحنه و سپس به طور کامل آشکار و علنی، هدایت می‌کرد.

حزب دمکرات اسلوواکی نخستین هدف مانور سیاسی ــ تاکتیکی و تحریکات تشکیلات امنیتی کشور بود. احزاب غیرکمونیست چک که تا حدودی از ناسیونالیسم ضد اسلوواکی نقش پذیرفته بودند، بدون آنکه دست به کاری بزنند نظاره‌گر امر بودند. در سپتامبر ۱۹۴۷ نیروی انتظامی، که در کنترل کمونیستها بود، کشف یک «توطئه علیه کشور در اسلوواکی» را اعلام کرد، که به طور مطلق ساخته و پرداخته ذهن خود آنها بود. نتیجهٔ این کار یک بحران حکومتی بود که در آن حزب دمکرات اکثریت خود را در هیأت دولت اسلوواکی از دست داد و دو تن از سه دبیر کل آن بازداشت شدند.

با «کودتای پراگ» در فوریه ۱۹۴۸، که راه را برای استحکام مستمر قدرت انحصاری حزب کمونیست چکسلواکی هموار کرد، سرکوب نیز دستخوش دگرگونی سریعتر شد. بلافاصله و با فاصلهٔ چند روز پس از بروز بحران ماه فوریه، که با استعفای اکثریت وزرای غیر کمونیست آغاز شد، بازداشتهایی نیز صورت گرفت که طی آن یان اورسینی[1] اهل اسلوواکی، رییس حزب دمکرات، و تا استعفای تحمیلی خود در ۱۹۴۷ جانشین نخست‌وزیر دولت گوتوالد، و همچنین پروکوپ درتینا[2]، وزیر دادگستری در همان کابینه نیز دستگیر شدند. هر دوی آنها در طول اشغال کشور در نیروی مقاومت فعال بودند.

نخستین محاکمه‌های بزرگ که در تمامی زمینه‌ها از قبل تنظیم شده بود، در همان ماههای آوریل و مه ۱۹۴۸ رهبران حزب دمکرات چکسلواکی را شامل شد: در مجموع ۲۵ حکم صادر شد، در یک مورد حکم زندان به مدت سی سال صادر شده بود. به نظر می‌آمد که از این مرحله به بعد مسیر حرکت سریع و شدید سرکوب به وسیله پلیس و تشکیلات قضایی مشخص باشد: تلاش می‌شد با «دشمنانی» که در ارتش و نیروهای امنیتی بودند و همچنین رهبران احزاب دمکرات ــ لیبرال و دمکرات ــ سوسیالیست که تا فوریه ۱۹۴۸ غالباً نه تنها هم‌پیمانان کمونیستها بودند بلکه همکاری با آنها را پیوسته مورد حمایت نیز قرار داده بودند، برخورد شود.

دو زندانی سیاسی آن دوران، که نمونه مناسبی برای شناخت چگونگی رفتار کمونیستها با «نخبگان قدرت» آن زمان به شمار می‌آیند، را مورد بررسی قرار می‌دهیم:

---

1. Jan Ursiny 2. Prokop Drtina

ژنرال هلیودُر پیکا[1]، یک میهن‌پرست و دمکرات انعطاف‌ناپذیر،از خارج ازکشور نقش مهمی در نیروی مقاومت بازی کرد. او از آوریل سال ۱۹۴۲، یعنی قبل از حملهٔ غافلگیرانهٔ آلمان در ۲۲ ژوئن، سرپرست هیأت نظامی چک در اتحاد جماهیر شوروی بوده است. او به عنوان حامی همکاری با اتحاد شوروی شناخته می‌شد. تلاشها و ابتکارهای او برای یک همکاری دوستانه با مسکو، که به سالهای دهه سی بازمی‌گشت، بر همه آشکار بود. البته برخورد و درگیری با «ارگانهای شوروی» ــ که نتیجهٔ تلاش او برای آزادی بیش از ده هزار نفر از اتباع چکسلواکی در اردوگاهها و زندانهای شوروی بود ــ نیز موجب شد که توجه دیگران به او جلب شود. این افراد به طور عمده به علت «ورود غیرقانونی به اتحاد شوروی سوسیالیستی» در سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ به زندان افتاده بودند، و امید می‌رفت که با استفاده از این وسیله فشار، آنها را به پیوستن به ارتش چکسلواکی، که در اتحاد شوروی سازمان داده می‌شد، وادارکنند. علاقه او به وطن خویش و خدمات او به «انقلاب دمکراتیک و ملی» در بعد از ۱۹۴۵ و زمانی که او معاون اول فرماندهی عالی ارتش چکسلواکی شد، نیز از جانب هیچ کس مورد تردید قرار نگرفت.

از اواخر سال ۱۹۴۵ فعالیتهای او تحت نظارت شدید سرویسهای مخفی نظامی قرار داشت، که سرپرستی آنها را بدریش رایسین[2]، کمونیستی که با ارگانهای امنیتی شوروی روابط نزدیک داشت، برعهده داشت. در اواخر فوریه ۱۹۴۸ ژنرال پیکا از ارتش اخراج شد. او در اواخر ماه مه بازداشت و متهم شد که در طول جنگ به دستور سرویس مخفی بریتانیا در عملیات ارتش چکسلواکی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خرابکاری کرده، بدین ترتیب علیه منافع اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری چکسلواکی عمل کرده است... پیکا در ۲۸ ژانویه ۱۹۴۹ در یک دادگاه عالی که به طور اختصاصی به منظور سرکوب سیاسی و در اواسط سال ۱۹۴۸ ایجاد شده‌بود، به مرگ محکوم شد. او را در ۲۱ ژوئن ۱۹۴۹ در ساعت شش صبح در حیاط زندان پلزن[3] به دار آویختند. رایسین در برابر افراد نزدیک به خود به صراحت علت حذف ژنرال را ذکر کرد: ارگانهای شوروی خواستار نابودی او بودند زیرا «اطلاعات او درباره سرویسهای مخفی شوروی بیش از اندازه بود». شاید علت آنکه رایسین سه سال بعد خود را به دار آویخت نیز همین نکته است.

یک نمونه مناسب نیز مورد پودزدنیک[4] است. او در فوریه ۱۹۴۹ شهردار برنو[5]، بزرگترین شهر ایالات مهرن و دومین شهر بزرگ کشور بود. او به عنوان نامزد حزب ناسیونال سوسیالیست چکسلواکی، حزبی که در آغاز قرن تأسیس شده بود و هیچ ارتباطی با ناسیونال سوسیالیسم هیتلر نداشت، به این مقام برگزیده شده بود. او نیز چون توماس مازاریک[6]، نخستین رئیس‌جمهور جمهوری چکسلواکی، که در ۱۹۱۸ تأسیس شد، به خاطر آرمان دمکراسی و

1.Heliodor Pika
2. Bedrich Reicin
3. Plzen
4. Podsednik
5. Brno
6. Tomas Masaryk

انسانیت مبارزه می‌کرد و در تلاش مجدانهٔ خویش برای همکاری با کمونیستها، نمایندهٔ گرایش یک جریان گسترده در بین سوسیالیستهای چکسلواکی بود. او پس از رویدادهای فوریه ۱۹۴۸ نخست به فکر مهاجرت افتاد اما بعد تصمیم گرفت که در وطن خود بماند و در رفع مشکلات اعضای حزب خود، که در معرض تعقیب قرار گرفته بودند، تلاش کند (در ۳۱ دسامبر ۱۹۴۷ تعداد اعضای حزب بیش از شصت هزار نفر بود). او در سوم سپتامبر ۱۹۴۸ بازداشت شد و در مارس ۱۹۴۹ به وسیله دیوان کشور به اتهام فعالیتهای غیرقانونی، که هدف آن به طوری که ادعا می‌شد سقوط دولت موجود با استفاده از زور و «همکاری با ارتجاع خارجی» بود، به هجده سال زندان محکوم شد. به همراه او نوزده نفر دیگر از اعضای حزب در مجموع به ۷۴ سال زندان محکوم شدند. تمامی شهود محاکمه نیز خود زندانیان سیاسی بودند که در انتظار محاکمه خویش به سر می‌بردند. در ادامه کار ۳۲ نفر دیگر از اعضای حزب از مهرن جنوبی نیز در ارتباط با «ماجرای پودزدنیک» در مجموع به ۶۲ سال زندان محکوم شدند.

محاکمه پودزنیک به صورت علنی برگزار شد. بعدها یوزف پودزنیک، که پس از گذراندن پانزده سال از مدت محکومیت زندان خود در سال ۱۹۶۳ آزاد شده بود گزارش داد که: دراین نخستین محاکمه بزرگ سیاسی در دیوان کشور چند ده نفر از مقامهای مسؤول حزب کمونیست چکسلواکی، و در رأس آنها اتواسلینگ[1] نیز که به هنگام قرائت حکم با صدای بلند خندید، شرکت کردند. [اتواسلینگ بعدها در محاکمه اسلانسکی به مرگ محکوم شد].

از بین بردن هم‌پیمانهای دمکرات و سوسیالیست حزب کمونیست در چکسلواکی، با محاکمه میلادا هوراکووا[2] که در فاصله ۳۱ ماه مه تا ششم ژوئن ۱۹۴۰ در پراگ برگزار شد، به نقطهٔ اوج خود رسید. سیزده نفر از رهبریت حزب ناسیونال سوسیالیستی، سوسیال دمکراتها، حزب خلق و یک «تروتسکیست» محکومیت یافتند. چهار نفر از آنها، از جمله میلادا هوراکووا، به مرگ، چهار نفر به حبس ابد و پنج نفر از آنها به زندانی شدن بین پانزده تا ۲۷ سال محکوم شدند (در مجموع ۱۱۰ سال زندان درنظر گرفته شد). درگزارش دیوان عالی کشور که در ۱۹۶۸ و در دوران بهار پراگ منتشر شد، خوانده می‌شود که در ارتباط با محاکمهٔ میلادا هوراکووا سیصد مورد رسیدگی‌قضایی دیگر نیز وجود داشت. تنها بیش از هفت هزار نفر از هواداران ناسیونال سوسیالیستها محکومیت یافتند. مهمترین این محاکمه‌ها در فاصلهٔ ماههای مه و ژوئیه ۱۹۵۰ در شهرهای مختلف ایالات برگزار شدند که از این طریق می‌بایست بر «پیامدهای ملی» توطئه ادعایی تأکید شود: در ۳۵ محاکمه ۶۳۸ نفر محکوم شدند، ده حکم اعدام و ۴۸ حکم حبس ابد صادر شد و علاوه بر آن در مجموع ۷۸۵۰ سال حبس نیز برای بقیه متهمان تعیین شد.

---

1. Otto Sling   2. Milada Horakova

نوعی خاص از یک بازی در مجلس میهمانی روشنفکران کمونیست

در ۱۹۵۱ واژهٔ پسیکو دراما[۱] هنوز تا اندازهٔ زیادی ناشناخته بود. من در روز سال نو حدود نیمه شب به همراه کلر[۲] از یک جشن خانوادگی برای برگزاری مراسم جشن سال نو در خانواده دوم خودم به نزد پیر کورتاد[۳] آمدم، که یک نویسنده و روزنامه‌نگار کمونیست بود. همه شاد و سرزنده و تا اندازه‌ای مست بودند. رفقای من فریاد برآوردند: «ما فقط منتظر آمدن تو بودیم» سپس بازی را برای من توضیح دادند. ژان دووینیاو[۴] (یک مورخ هنری) توضیح داد که هر دورانی ادبیات خاص خود را ابداع می‌کند: یونانیها تراژدی را، رنسانس سونات [نوعی غزل] را، عصر کلاسیک نمایش موزیکال در پنج پرده با یگانگی فضا، زمان و کنش را، عصر سوسیالیستی نیز نوعی خاص «خود» را یافته است: محاکمه نمایشی مسکو. بنابراین شرکت‌کنندگان در جشن سال نو پس از صرف اندکی نوشابه تصمیم گرفته بودند «محاکمه‌ای» را به نمایش درآورند. آنها فقط انتظار یک متهم را می‌کشیدند و قرار بود که این متهم، من باشم. روژه ویلاند[5] [یک نویسنده کمونیست] از قبل نقش دادستان را پذیرفته بود و کورتاد وکیل تسخیری بود. من فقط می‌بایست روی نیمکت در جایگاه متهم بنشینم. من بیهوه تلاش کردم تا از خود مقاومت نشان دهم و در نهایت موافقت کردم که در بازی شرکت کنم. مورد اتهام بسیار سخت و شدید بود: من به نقض ده مادهٔ کتاب قانون جزا متهم شدم: خرابکاری در مبارزه ایدئولوژیکی، اتفاق نظر با دشمن طبقاتی، توطئه با جاسوسان جهان وطنی، خیانت فلسفی به میهن و غیره. هنگامی که من در طول بازجویی برای ارائه «استدلال» تلاش کردم، دادستان، وکیل مدافع و شهود عصبی شدند. دفاعیات وکیل مدافع من وحشت‌آور بود: از آنجا که شرایط مخففه وجود دارد، باید لطف کرده، مرا هرچه سریعتر از تحمل بار زندگی خلاص کرد. به علت تأثیر الکل بالاخره نمایش به یک کابوس تبدیل شد و از حالت شوخی و بازی به در آمد. وقتی رأی دادگاه قرائت شد (بدیهی بود که حکم مرگ صادر شده بود)، همسر من و یک زن دیگر از «تماشاچیان در سالن» دچار حمله عصبی شدند. صدای همه، که فریاد می‌زدند، در هم می‌پیچد، گریه می‌کردند و در جعبه داروها به دنبال نمک بوییدنی می‌گشتند. کمپرس آب سرد آوردند. دادستان، وکیل مدافع و خود من، یعنی متهم، سعی کردیم تا زنهایی را که گریه می‌کردند آرام کنیم. شاید من تنها فرد هشیار آن جمع بودم، اما تنها کسی نبودم که احساس شرم می‌کرد.

من امروز می‌دانم: ما در آن زمان دیوانه بودیم. ممکن است حالتهای روانی ای وجود داشته باشد که در آن جنون، حس مسؤولیت را تضعیف کند، اما قبل از رسیدن به این

---

1. Psychodrama
2. Claire
3. Pierre Courtade
4. Jean Duvignaud
5. Roger Viland

مرحله، فرد پریشان خاطر کسی نیست که اختلال مشاعر او، وی را از زیر بار مسؤولیت برهاند؛ بلکه فردی است که جنون را «انتخاب» می‌کند تا از گرهی که او را خفه می‌کند و او شهامت باز کردن آن را ندارد، بگریزد.

در اینجا پریشان خاطری ما فقط نتیجهٔ یک پریشان خاطری تاریخی بود. ما جنونی را که گسترش عام داشت توجیه کرده، ملکهٔ ذهن خود کردیم.

کلاود روی[1]، نشریه Mous[2]، پاریس ۱۹۸۰ ص ۳۹۸)

محاکمه میلادا هوروکووا به دلایل مختلف از جنبه تاریخی حایز اهمیت است. این محاکمه نخستین «محاکمهٔ بزرگ نمایشی» است (این واژه به وسیله یک کارشناس سرکوب، کارل کاپلان، ابداع شده است) نخستین محاکمه‌ای است که مقدمات آن به طور مستقیم به وسیلهٔ «مشاوران شوروی»، مقامهای ارشد سرویسهای مخفی، که به منظور هدایت عملیات سرکوب و کمال بخشیدن به روند کار، که سپس به تدریج به روشی «کلاسیک» تبدیل شد به این کشور آمده بودند، فراهم شد: سناریوئی تهیه شده با وسواس و دقت زیاد برای ایجاد یک نمایش پر هیاهوی دادگاهی، بازگویی «اعترافاتی» که از قبل با دقت فراگرفته شده بود، به حرکت درآوردن ماشین تبلیغاتی برای پرداختن به جریان رسیدگی دادگاهی از همهٔ جوانب و غیره.

این محاکمه نشان‌دهندهٔ فراز مهمی از تمامی سرکوب سیاسی در اروپا، و نه فقط سرکوب الهام گرفته از کمونیسم است که در آن زنی را که در مارس ۱۹۳۹، یعنی قبل از اشغال چکسلواکی، در نیروی مقاومت بود، زنی که به گونه‌ای غیرمتعارف شجاع و دلیر بود، که در دوران نازیها پنج سال در زندان بود، که یک دمکرات انعطاف‌ناپذیر بود و هیچ گاه به این فکر نیفتاد که با زور اسلحه با دیکتاتوری کمونیستی مبارزه کند، به دار آویختند.

چرا افکار عمومی غرب تا این اندازهٔ اندک به این جنایت کمونیستها توجه کرده است؟ چرا اعتراض آلبرت انیشتین فیزیکدان از طریق یک حرکت بزرگ جمع‌آوری امضا مورد حمایت قرار نگرفت؟ چرا رزمندگان نیروی مقاومت در فرانسه و نقاط دیگربا تأکید به این عمل جنایتکارانه اشاره نکردند؟ چرا آنها با قدرت و صلابت همبستگی خود را با میلادا هوراکووا، که یکی از همرزمان آنان بود، اعلام نکردند تا او را از چوبه دار نجات دهند؟

تخریب جامعهٔ مدنی

با توجه به سردرگمی که امروزه در خصوص معانی صحیح واژه‌ها وجود دارد، بجا و مناسب است که ابتدا و به منظور حصول اطمینان از درک یکسان از مفهوم واژه‌ها، و بدون آنکه تعریف

---

1. Claude Roy

2. "Maus" احتمالاً نام نشریه است ـ م.

خاصی از آن مورد نظر باشد، به طور دقیق مشخص کنیم که جامعهٔ شهروندان (مدنی) از چه محتوایی برخوردار است. جامعهٔ مدنی با کاپیتالیسم و شکل‌گیری نوع جدید حکومت به وجود آمد. این جامعهٔ مدنی وزنهٔ متقابل در برابر حاکمیت دولت را تشکیل می‌دهد و مستقل از آن است. جامعهٔ مدنی در درجه نخست بر سیستمی از نیازها استوار است که در آن فعالیت اقتصادی بخش خصوصی نقش برجسته‌ای ایفا می‌کند. پیش فرض جامعهٔ مدنی وجود افراد با خواستهای گوناگون آنهاست و بر برداشتهای ارزشی موجودی [انسانی][1] تبعه‌ای تکیه دارد که در کنار آگاهی و قدرت عمل، از آزادی شخصی نیز برخوردار است. این فرد از یک‌سو موجودی خودپسند [Egoist] و مستقل، یک شهروند اقتصادی (بورژوآ) و اما نیز یک شهروند است که به مسائل عمومی علاقه‌مند است (یک انسان «اجتماعی»). فیلسوف و عالم علم سیاست لوبومیر سوشو[2]، جامعه مدنی را «مجموعه نهادهای فوق خانوادگی، اجتماعی و غیر دولتی می‌داند که هر عضو جامعه به صورت انفرادی را به یک اقدام هماهنگ و بیان نظریات و علقه‌های فردی خود قادر می‌سازد. به طور طبیعی این امر تا زمانی از اعتبار برخوردار است که این نهادها و اتحادیه‌ها مستقل بمانند و به ارگانهای شبه‌دولتی، یعنی صرفاً به <تسمهٔ انتقال> حاکمیّت تبدیل نشوند». جوامع، انجمنها، کلیساها، اتحادیه‌ها، دولتهای شهری و منطقه‌ای (خودگردانی)، احزاب سیاسی و افکار عمومی از زمرهٔ تأسیسات جامعهٔ مدنی به شمار می‌آیند که کنترل جامعه بر حکومت را امکان‌پذیر می‌سازند.

اینک استراتژی به دقت سنجیده شدهٔ سرکوب کمونیستی، که هدف آن تأمین قدرت مطلق بود، می‌بایست قاعدتاً و پس از آنکه رقبای سیاسی و آنهایی که «قدرت واقعی» را یا در دست داشتند و یا می‌توانستند به چنگ آورند (نظیر کادرهای ارتش و تشکیلات امنیتی کشور) حذف شدند، به تخریب ساختار سازمانی جامعه روی آورد. به منظور تأمین انحصار قدرت، در حقیقت می‌بایست همهٔ نیروهایی که از نفوذ سیاسی و معنوی برخوردار بودند و یا می‌توانستند به دست آورند، نظیر رهبران و اعضای احزاب، اتحادیه‌ها، وابستگان کلیسا، روزنامه‌نگاران، نویسندگان و غیره، کنار زده شوند. قربانیان برگزیده شده به طور معمول مشاغل کلیدی را در سازمانهای جامعهٔ مدنی، در احزاب، کلیساها، اتحادیه‌ها، جوامع فرقه‌های مذهبی، انجمنها، ارگانهای مطبوعاتی و مراکز قدرت محلی دارا بودند.

در اینجا شاید لازم باشد که به یک معیار تا حدودی «بین‌المللی» اشاره شود که در گزینش افرادی که مشمول این عملکرد قرار می‌گرفتند نقش داشته است. صاحبان قدرت که به طور کامل گوش به فرمان اتحاد شوروی بودند، دستور قطع کامل ارتباطات جامعه مدنی با دیگر کشورها

---

۱. در اینجا در متن کتاب از واژه Subject استفاده شده که معانی متعدد دارد و در اینجا برگردان «موجود» از این واژه مناسبتر دانسته شدـم.

2. Lubomir Sochor

در همه زمینه‌ها را صادر کردند. بدین ترتیب سوسیال دمکراتها، کاتولیکها، تروتسکیستها، پروتستانها و غیره نه فقط به دلیل فعالیتهای خود در داخل کشور، بلکه همچنین به عنوان جریانهای اجتماعی که به طور ذاتی به‌گونه‌ای سنتی و مستمر با دیگر کشورها ارتباط داشتند، در معرض حمله‌های همه‌جانبه قرار گرفتند. منافع و هدفهای استراتژی جهانی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از بین رفتن این تماسها را طلب می‌کرد.

در «دمکراسیهای خلقی» تازه تأسیس شده، جامعه شهروندان عموماً از تعلیمات و آموزش کمتری برخوردار بود. سرعت پیشرفت آنها در سالهای قبل از جنگ به علت وجود رژیمهای خودکامه و نیمه خودکامه کُند شده و تا حدودی نیز به واسطهٔ عقب ماندگی در اقتصاد و حیات اجتماعی، محدود شده بود. جنگ، رژیمهای فاشیستی و سیاست اشغالگران نیز به شدت به تضعیف آنها کمک کرده بود پس از آزاد شدن، نحوهٔ عمل شورویهای صاحب قدرت و «پاکسازیهای» بی‌حساب و کتاب انجام شده امکان پیشرفت آنها را کاهش باز هم بیشتری داد.

سرکوب به نسبت «ملایم» انجام گرفته به وسیله تشکیلات قضایی و پلیس در منطقه اشغال شده شرق آلمان، و این واقعیت که در آنجا در مرحله شکل‌گیری جمهوری دمکراتیک آلمان (تأسیس آن در ۱۹۴۹ انجام شد) محاکمه‌های نمایشی بزرگ انجام نشد، تا حدود زیادی به دخالت مسؤولان نظامی شوروی مربوط می‌شود. بدین ترتیب که در اینجا قبضهٔ قدرت به وسیله کمونیستها کمتر از نقاط دیگر از سرکوب و رسیدگی دادگاهی نقش پذیرفته بود. در آن زمان توسل به ابزار خشونت تا حدود زیادی غیرضروری بود؛ زیرا هدفهای قدرتمندان جدید از قبل به وسیلهٔ رژیم نازیها که پیش از قدرتمندان جدید حکومت را در دست داشتند، تأمین شده بود. تحقیقات جدید که پس از فروپاشی دیوار برلین در ۱۹۸۹ صورت گرفت نشان می‌داد که مسؤولان نیروهای اشغالگر شوروی در فاصله سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰ در منطقه اشغالی خود ۱۲۲ هزار نفر را به زندان انداختند، که از این تعداد ۴۳ هزار نفر در زندان درگذشتند و ۷۵۶ نفر به مرگ محکوم شدند. اقدامهای سرکوبگرانه‌ای که به طور مستقیم به رهبریت حزب وحدت سوسیالیستی آلمان مربوط می‌شد بین چهل تا شصت هزار نفر را شامل شد.

چکسلواکی به واسطهٔ سرکوب به ویژه خشونت‌آمیز جامعهٔ مدنی، که پس از رویدادهای سال ۱۹۴۹ انجام شد، استثنایی در جهت عکس به شمار می‌رود. این کشور در فاصله بین دو جنگ جهانی، تنها کشور اروپای مرکزی و جنوب شرقی بود که یک دمکراسی پارلمانی کار آمد به وجود آورده بود ــ فقط رومانی در این تجربه، البته در ابعاد کوچکتر، سهیم بود. علاوه بر آن در آن زمان چکسلواکی در زمرهٔ ده کشور بزرگ صنعتی به شمار می‌آمد. جامعه مدنی این کشور، که پس از آزاد شدن از بهترین ساختار و پیشرفت در بین کشورهای اروپای مرکزی و جنوب شرقی برخوردار بود، در ۱۹۴۵ دوباره کارآیی خود را به دست آورده بود. در همان سال ۱۹۴۶، ۲/۵ میلیون نفر از اتباع کشور، یعنی حدود نیمی از جمعیت بالغ آن، در یکی از چهار حزب سیاسی بخشهای سرزمین چکسلواکی (بوهم، مهرن، سیلزی) عضویت داشتند. دو میلیون چک و

اسلواک عضو یک اتحادیه بودند. صدها هزار نفر در شمار زیادی از انجمنها فعالیت داشتند. انجمن ورزشی «سوکول» (عقاب) که جهت‌گیری سیاسی نیز داشت و از اواخر قرن نوزدهم برای احقاق حق تعیین سرنوشت ملی مبارزه می‌کرد، به تنهایی در سال ۱۹۴۸ بیش از هفت صد هزار عضو داشت. نخستین گروه از هواداران سوکول در تابستان ۱۹۴۸ در یک گردهمایی ورزشی سازمان داده شده در سطح کشور بازداشت شدند. در سپتامبر ۱۹۴۸ نخستین محاکمه‌های سیاسی برگزار شد و دو سال بعد این انجمن تقریباً دیگر وجود نداشت: بخشی از آن (به طور عمده در روستاها) در سازمانی که زیر نظر دولت بود ادغام شده و در مجموع توانایی عملکرد سوکول با بازداشت چندین هزار نفر از اعضای برجسته آن به شدت محدود شده بود. تعقیب به وسیلهٔ تشکیلات قضایی و احکام مجازات صادر شده در مورد اعضا، اشغال سالنهای گردهمایی و ضبط داراییها ــ اقداماتی که در آن مأموران پلیس مخفی زیر پوشش «کمیته اقدام»، که در سال ۱۹۴۸ به وجود آمد، شایستگی ویژه‌ای از خود نشان دادند ــ در عمل به انحلال سوکول و دیگر سازمانهای جامعه مدنی نظیر انجمن پیشاهنگان و یا انجمنهای پروتستانها و کاتولیکها منجر شد.

از دیدگاه قدرتمندان کمونیست در فرایند سرکوب و کنترل سازمانهای جامعهٔ مدنی، کلیساها از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بودند. آنها سابقهٔ چند صد ساله داشتند و به گونه‌ای عمیق در بین مردم ریشه دوانده بودند. در این راستا اجرای طرح و الگوی بلشویستی در تعدادی از کشورها با مقاومت شدیدتری روبه‌رو شد و در مقابل در بعضی دیگر، که از کلیساهای ارتدکس و سنت توامان بودن حکومت و مذهب نقش پذیرفته بود، که به همکاری بین کلیسا و قدرت حکومت وقت گرایش داشت، ساده‌تر بود ــ تشخیصی که به هیچ وجه به معنای بی‌اهمیت جلوه دادن سرکوبی که کلیسای ارتدکس در روسیه و دیگر مناطق اتحاد شوروی باید متحمل می‌شد، نمی‌باشد. تا آنجا که به کلیسای کاتولیک مربوط می‌شود، سازمان بین‌المللی آن، که به وسیله واتیکان هدایت می‌شود، به خودی خود از نظر اردوگاه سوسیالیستی که در حال شکل‌گیری بود، پدیدهٔ غیر قابل تحملی به شمار می‌آمد. برخورد بین دو بین‌الملل بزرگ اعتقادی و دو پایتخت آنها، مسکو و رم، غیر قابل اجتناب بود. شورویها در این راستا استراتژی روشنی را تعقیب می‌کردند: پیوندهای بین کلیساهای کاتولیک رومی و کلیساهای کاتولیک یونانی با واتیکان را محدود کرده، سپس کلیساهایی راکه بدین ترتیب جنبهٔ «ملی» به خود می‌گرفتند به اطاعت خود درآورند. این نکته را می‌توان از گفتگوهایی دریافت که در طول یک گردهمایی کمینفرم در ژوئن ۱۹۴۸ با مقامهای مسؤول حزبی شوروی صورت گرفت و به وسیلهٔ رودلف اسلانسکی دبیرکل حزب کمونیست چکسلواکی نقل شده است.

زندانهای ناسیونال سوسیالیستی و کمونیستی

۱ــ نیسته[1]، یک رزمنده مجارستانی نیروی مقاومت بود، که بعد از جنگ یک سازمان جوانان را اداره می‌کرده، از ورود به حزب کمونیست خودداری می‌کرد. او پس از محاکمه، تا سال ۱۹۵۶ دوران محکومیت خود را در اردوگاه کار رِس[2] به سر آورد. او گزارش می‌دهد که در آنجا زندانیها در زمستانها دوازده ساعت و در تابستانها شانزده ساعت به سنگ‌شکنی اشتغال داشتند، اما از نظر او بدترین تجربه، تجربهٔ گرسنگی بود.

«تفاوت بین پلیس مخفی کمونیستها و پلیس مخفی نازیها ــ من به آن گروه انتخاب‌شدگانی تعلق داشتم که با هر دوی آنها آشنایی پیدا کردند ــ در ابعاد بی‌رحمی و خشونت آنها نیست. اتاق شکنجه یک زندان نازی همان اتاق شکنجهٔ زندان کمونیستی بود. وجه اختلاف آنها در نکته دیگری نهفته است. وقتی نازیها یک نفر را به دلایل سیاسی بازداشت می‌کردند، معمولاً می‌خواستند از فعالیتهای سیاسی او دوستان و برنامه‌های او اطلاع حاصل کنند. اما کمونیستها اساساً به این نکات توجهی نداشتند. آنها در همان زمان بازداشت شخص می‌دانستند که او چه اعتراف‌نامه‌ای را امضا خواهد کرد. اما خود فرد بازداشت شده این موضوع را نمی‌دانست. من مطلقاً اطلاع نداشتم که به یک «جاسوس آمریکایی» تبدیل خواهم شد».

(مصاحبه برای برنامهٔ «اروپای دیگر»، ژانویه ۱۹۸۸، نقل شده از: «اروپای دیگر، بحران و پایان کمونیسم»، نوشتهٔ ژاک روپنیک[3]، پاریس ۱۹۹۰ ص ۱۴۷)

کمونیستها برای وصول به این هدف خود که نفوذ کلیسا بر حیات اجتماعی را کاهش داده، آن را زیر یک کنترل بسیار دقیق حکومتی قرار دهند و به صورت ابزاری برای مقاصد سیاسی خود درآورند، مجموعه‌ای از سرکوب، ارتشاء و نفوذ به درون رهبریت کلیسا را به کار گرفتند. بازشدن بایگانیها به ما نشان داد که برای مثال در چکسلواکی شمار زیادی از روحانیان، از جمله اسقفها، همکار پلیس مخفی بوده‌اند. آیا بعضی از آنها باور داشتند که از این طریق خواهند توانست از اینکه «بدترین وضعیات پیش بیاید» ممانعت به عمل آورند؟

نخستین تعقیبی که در راستای خصومت با کلیسا انجام گرفت ــ چنانچه برای مثال از «پاکسازیهای بی‌حساب و کتاب» که قبلاً ذکر آن رفت و بسیاری از کشیشهای بلغاری نیز قربانی آن شدند، صرفنظر شود ــ احتمالاً در آلبانی بوده است. اسقف اعظم گاسپارتاچی[4]، اسقف بزرگ شکودر (اسکوتاری)[5] که در خانهٔ خود زیر نظر قرار داشت، به دست پلیس مخفی به قتل رسید.

---

1. Nyeste
2. Resz
3. Jaques Rupnik
4. Gasparthaci
5. Shkoder (Skutari)

وینسنس پرنوشی[1]، اسقف بزرگ دورس[2] به سی سال کار اجباری محکوم شد و در فوریه ۱۹۴۹، احتمالاً بر اثر عواقب شکنجه، فوت کرد. در فوریه ۱۹۴۸ پنج روحانی، از جمله اسقف هاوُلای[3] و گینی[4]، سرپرست هیأت تبلیغی مذهبی، به مرگ محکوم و تیرباران شدند. بیش از یک صد کاهن و راهبه، کشیش و شرکت‌کنندگان در سمینارها اعدام شدند و یا در بازداشت جان سپردند. در طول این موج تعقیب حداقل یک مسلمان، مصطفی پیپای حقوقدان نیز اعدام شد: او از فرانسیسکنها حمایت کرده بود. در همین جا باید به این نکته اشاره شود که انور خوجه، آلبانی را در ۱۹۶۷ به طور رسمی به عنوان نخستین کشور الحادی جهانی اعلام کرد، و خبرنامهٔ «نندوری»[5] به همین مناسبت با سرفراری اعلام کرد که تمامی مساجد و کلیساهای کشور تخریب و یا بسته شده اند ــ در مجموع ۲۱۶۹ واحد از جمله ۳۲۷ کلیسای کاتولیک.

در مجارستان برخورد خشونت‌آمیز حکومت با کلیسای کاتولیک در طول تابستان ۱۹۴۸ با غیرمذهبی کردن [سکولاریزاسیون] شمار زیادی از مدارس مذهبی آغاز شد. در ماه ژوئیه پنج کشیش محاکمه شدند و محاکمه‌های دیگری از این نوع در پاییز برگزار شد. اسقف اعظم و انطعاف‌ناپذیر مجارستان کاردینال یوزف میندسنتی[6]، در ۲۶ دسامبر، دومین روز جشن میلاد مسیح(ع) دستگیر و در ۵ فوریه ۱۹۴۹ به حبس ابد محکوم شد. ادعا شد که او با کمک «همدستان خود» توطئه‌ای «علیه جمهوری» ترتیب داده، در این رابطه به جاسوسی نیز مبادرت کرده است و غیره ــ و البته همهٔ این کارها را به دستور «قدرتهای امپریالیستی»، و در درجه نخست ایالات متحدهٔ آمریکا ــ انجام داده است. صاحبان قدرت یک سال بعد اغلب صومعه‌ها را مصادره کرده، بخش اعظم دوازده هزار نفر کاهنان و راهبه‌ها را از آنجا راندند. در ژوئن ۱۹۵۱ رییس کلیسای اسقفی مجارستان و از افراد بسیار نزدیک به میندسنتی، عالی‌جناب گروس[7]، اسقف بزرگ کالوکا[8]، به همان سرنوشت اسقف اعظم خود دچار شد. اما تعقیب جامعهٔ مسیحی و اعضای فرقه‌های مذهبی در مجارستان تنها به کاتولیکها محدود نشد. کلیسای کالوینیستی و کلیسای لوتری که تعداد معتقدان آنها بسیار کمتر بود نیز از بین اسقفها و کشیشهای خود قربانیانی، نظیر اسقف لاسلوراواس[9] ــ که یک شخصیت برجسته کالوینیسم بود، داده بودند، که در غم آنها به سوگ نشسته بودند.

در چکسلواکی نیز همانند مورد مجارستان، صاحبان قدرت در درون کلیسای کاتولیک در جستجوی گروهی از دگراندیشان بودند که برای همدستی با حکومت آمادگی داشته باشند. اما زمانی که تنها به صورت محدود به این هدف نائل آمدند، به مرحلهٔ بعدی سرکوب دست زدند.

---

1. Vicenc prennushi
2. Dorrés
3. Volaj
4. Gijni
5. Nendori
6. Mindszenty (Jozsef)
7. Mansignore Grosz
8. Kalocza
9. Laszlo Ravasz

در ژوئن ۱۹۴۹ یوزف بران[1] اسقف بزرگ پراگ که در ۱۹۴۲ در دوران نازیها نیز در ادوگاه ترزین[2] (شهر ترزین) و داخائو در زندان به سر برده بود، در خانه خود زیر نظر قرار گرفت و زندانی شد. در سپتامبر ۱۹۴۹ دهها نفر از ویکارها [دستیاران کشیشهای منطقه] که به قانون جدید کلیسا اعتراض کرده بودند دستگیر شدند. در ۳۱ مارس ۱۹۵۰ محاکمه‌ای در پراگ علیه روحانیان فرقه‌های مذهبی صورت گرفت، که در دادخواست تنظیمی به جاسوسی به دستور واتیکان و قدرتهای خارجی، ایجاد انبارهای اسلحه و نیز تهیه مقدمات کودتا متهم شده بودند. ماستیاک[3] رییس دانشکده الهیات، که یک ردمپتوریست[4] بود، به حبس ابد و بقیهٔ متهمان در مجموع به ۱۳۲ سال زندان محکوم شدند. در شب سیزدهم به چهاردهم آوریل ۱۹۵۰ اقدام گسترده‌ای علیه صومعه‌ها صورت گرفت، که مقدمات آن به گونهٔ مقدمات یک عملیات نظامی به وسیلهٔ وزارت کشور فراهم آمده بود. اکثریت روحانیان فرقه‌های مذهبی از مناطق محل سکونت خود رانده شده، یا بازداشت شدند. پلیس به طور همزمان اسقفها را در خانه‌های خود زیر نظر قرار داد و حتی از هرگونه تماس آنها با دنیای خارج جلوگیری به عمل آورد.

رژیم در اوایل سال ۱۹۵۰ در بخش شرقی اسلوواکی دستور انحلال کلیسای (متحد) کاتولیک یونانی را که می‌بایست در آینده به کلیسای ارتدکس بپیوندد، صادر کرد ــ این کار براساس الگوی مشابه انجام شده در ۱۹۴۶ در اوکراین شوروی انجام گرفت. روحانیهایی که با این دستور اعلام موافقت نکردند، یابه زندان افتادند و یا از کلیسا رانده شدند. کشیش بزرگ در کوچ‌نشین شوروی روتن‌ها[5]، یوزف سزاتی[6]، پس از یک محاکمه دستکاری شده به اردوگاه ورکوتا در سیبریه انتقال داده شد که تا ۱۹۵۶ در آنجا زندانی باقی ماند.

سرکوب کلیساها از جانب رهبریت حزب کمونیست چکسلواکی طرح‌ریزی و نظارت می‌شد. در سپتامبر ۱۹۵۰ رهبریت حزب موافقت خود را با نظریه سیاسی ناظر بر محاکمهٔ کاتولیکها، که در ۲۷ نوامبر در پراگ آغاز شد، اعلام کرد. علیه حدود نه نفر از افراد نزدیک به جامعه اسقفی که در رأس آنها استانیسلاو تسلا[7]، دستیار کل اولوموک[8] قرار داشت، احکام شدیدی صادر شد؛ و در پانزدهم ژانویه ۱۹۵۱ در براتیسلاوا پایتخت اسلوواکی محاکمهٔ سه اسقف ــ که یکی از آنها به کلیسای کاتولیک یونانی تعلق داشت ــ پایان یافت. تمامی متهمان این دو «محاکمهٔ مأموران واتیکان در چکسلواکی» (عنوانی که در آن زمان معمول بود) به مجازاتهای زندان از ده سال تا حبس ابد محکوم شدند. این سلسله محاکمه‌ها با محاکمه‌های دیگری که در فوریه ۱۹۵۱ انجام شد، و در کنار متهمان دیگر، افراد پیرامون اسقفها را نیز

---

1. Joséf Beran
2. Terezin
3. Mastiak
4. Redemptorist. عضو جمعیت طرفداران استقلال کلیساهای محلی کاتولیک که در ۱۷۳۳ تأسیس شد ــ م.
5. Ruthenian. اهالی منطقه‌ای در غرب اوکراین ـ م.
6. Josef Csati
7. Stanislav Zela
8. Oloumouc

دربرگرفت، به پایان رسید. اما سرکوب به هیچ وجه پایان نگرفته بود. استپان تروختا[1] اسقف لیتومریس[2] در بوهم مرکزی، که در ماه مه ۱۹۴۲ به عنوان رزمندهٔ نیروی مقاومت دستگیر شده و تا پایان جنگ در اردوگاههای کار اجباری ترزین، ماتهاوزن و داخائو زندانی بود، حتی در ژوئیه ۱۹۵۴ نیز به ۲۵ سال حبس محکوم شد.

برنامه‌ریزان و مجریان همهٔ این اقدامهای سرکوبگرانه نه فقط می‌کوشیدند گروه رهبری در سلسله مراتب کلیسایی را از آن بربایند، بلکه با جدیت علیه روشنفکران مسیحی نیز دست به کار شدند. روزنا واکووا[3]، یک زن رزمنده در نیروی مقاومت، استاد تاریخ هنر در دانشگاه کارل در پراگ، در ژوئن ۱۹۵۲ محکوم شد و تا ۱۹۶۷ در زندان ماند. او در بین زندانیان سیاسی از اعتبار زیادی برخوردار بود. دو محاکمه سال ۱۹۵۲ می‌بایست به نخبگان کاتولیک و روشنفکران کاتولیک ضربه‌ای بسیار شدید وارد کند. دومین این محاکمه‌ها در برنو مرکز ایالات مهرن انجام گرفت و احتمالاً بزرگترین محاکمه سیاسی علیه ادیبان در تاریخ اروپای قرن بیستم به شمار می‌رود.

«اعتراف» یک کاتولیک

بدریخ فوسیک[4] اهل چک، یک روشنفکر صاحب نام کاتولیک، که فقط احترام اندکی برای مقامهای کلیسای خود قائل بود، در اوایل سال ۱۹۵۱ بازداشت و در ۱۹۵۲ در برنو در یک محاکمه بزرگ نمایشی به پانزده سال زندان محکوم شد. او در ۱۹۶۰ به دنبال اعلام یک عفو آزاد شد. در طول بازجوییها مورد شکنجهٔ جسمی قرار گرفت. یک روز، پس از آنکه هفت ساعت تمام فقط پاسخهای بی‌ربط و بی‌ارتباط به پرسشها به تحقیرکنندگان خود داده بود ــ: «هیچی، من هیچ اطلاعی ندارم»، «هیچکس» ــ توان مقاومت خود را از دست داد و شروع به «اعتراف» کرد. او به مأموران تحقیق گفت: «خواهش می‌کنم مرا راحت بگذارید. من امروز نمی‌توانم. امروز سالروز مرگ مادر من است». قبل از آغاز محاکمه به او یک هفته تمام فرصت دادند تا پاسخهای مربوط به پرسشهای از قبل آماده شده را که می‌بایست در برابر دادگاه بازگو می‌کرد، به طور کامل حفظ کند. او فقط ۴۸ کیلوگرم وزن داشت (قبل از بازداشت وزن بدن او ۶۱ کیلوگرم بود) و از نظر روانی در وضعیت بسیار بدی به سر می‌برد.

در اینجا قسمتهایی از گفت‌وگوی او با کارل بارتوسک، که در فاصله سالهای ۱۹۷۸ و ۱۹۸۲ در پراگ انجام شد ذکر می‌شود:

«ــ آیا آگاه بودید که شما در رسیدگی دادگاهی در یک کمدی، در یک نمایش شرکت می‌کنید؟

---

1. Stepan Trochta
2. Litomeric
3. Rozena Vackova
4. Bedrich Fucik

ــ بله، من از خیلی قبل از این موضوع آگاهی داشتم.

ــ اما چرا در این نمایش کمدی همراهی کردید؟ شما، یک روشنفکر کاتولیک، شما پذیرفتید که شکنجه‌گران شما یک محاکمه استالینیستی را به روی صحنه بیاورند...

ــ این ناراحت‌کننده‌ترین خاطره‌ای است که از دوران زندان برای من مانده است... گرسنگی، سرما، سلول زندان... سردردهای وحشتناک در زمانی که دیگر قادر به دیدن هیچ چیز نبودم... همهٔ اینها را می‌توان فراموش کرد... البته همیشه یک جایی در عمق خاطره انسان حضور دارد. اما چیزی که هیچ گاه فراموش نخواهم کرد، آنچه از همه چیز وحشتناکتر است و دیگر هرگز مرا ترک نخواهد گفت،این واقعیت است که در آنجا به ناگهان دو وجود مختلف در من پیدا شدند، من اولین از این دو نفر، انسانی که من بودم، و منِ دوم، که به من اول می‌گفت: «تو یک جنایتکاری و این کار را کرده‌ای»؛ و منِ اول از خود دفاع می‌کرد. و بعد این دو نفری که در وجود من بودند با یکدیگر به گفت‌وگو پرداختند. یک هویت دوگانه کامل به وجود می‌آید که در آن یکی بی‌وقفه دیگری را تحقیر می‌کند: «نه،تو حقیقت را نمی‌گویی،این واقعیت ندارد». و دیگری پاسخ می‌دهد: «چرا، واقعیت دارد، من آنرا امضا کردم. من...»

ــ شما تنها کسی نیستید که «اعتراف» کرده است. بسیاری «اعتراف» کردند. همهٔ آنها مردانی، شخصیتهایی بودند که از نظر وضعیت جسمانی و ساختار روحی کاملاً با شما تفاوت داشتند و تعجب‌آور است که با وجود این همهٔ آنها تحت این شرایط عیناً مثل شما و یا مشابه شما رفتار کردند: آنها پذیرفتند که یک نمایش بزرگ به روی صحنه بیاید. آنها در یک نمایش کمدی به همراه دیگران نقش بازی کردند. آنها نقشهای درنظر گرفته شده را آموختند. من تاکنون از بسیاری از کمونیستها دلایل و علل «اعتراف» آنها، دلیل درهم شکستن آنها و قطع امید آنها را جویا شده‌ام. اما شما انسانی هستید که جهان‌بینی کاملاً متفاوتی دارید. این بلا چرا بر سر شما آمده است؟ شما چرا باسیستم جلادان همدستی کردید؟

ــ من قدرت دفاع از خود را در برابر شستشوی مغزی آنها نداشتم. نه روحی و نه جسمی. من امیدم را از دست دادم. من که برای شما لحظه‌ای را که در آن از نظر درونی تسلیم شدم، توصیف کردم [طرف گفت‌وگوی من به طور مرتب هیجان‌زده‌تر می‌شود و تقریباً با صدایی شبیه به فریاد سخن می‌گوید] از آن پس من دیگر وجود ندارم... از نظر من این واقعیتِ وجود نداشتن بدترین تحقیر، بدترین نوع ممکن شکست خوردن انسان است، به طوری که گویی درونی‌ترین بخش وجودم ویران شده باشد، و آن کس که این کار را انجام داده، خود من بودم».

سرکوب کلیساها در کشورهای بالکان نیز سناریوی مشابهی را دنبال کرد. در رومانی انحلال کلیسای (متحد) کاتولیک ــ یونانی که بعد از ارتدکسها بیشترین تعداد پیروان را داشت در پاییز ۱۹۴۸ آغاز شد. کلیسای ارتدکس با سکوت نظاره‌گر این جریان بود زیرا رهبری آن در مجموع با

رژیم کنار آمده بود، که اما این امر مانع از بسته شدن شمار زیادی از کلیساها و بازداشت تعدادی از کشیشها نشد. در ماه اکتبر همهٔ اسقفهای متحد شده بازداشت شدند. فعالیت کلیسای کاتولیک ـ یونانی در اول دسامبر ۱۹۴۸ به طور رسمی ممنوع شد. تعداد پیروان این کلیسا در آن زمان ۱۵۷۳۰۰۰ نفر (با جمعیتی حدود پانزده میلیون نفر) تعداد کلیساها ۲۴۹۸ و تعداد کشیشان ۱۷۳۳ نفر بود. صاحبان قدرت دارایی آنها را ضبط کردند، تمامی کلیساهای جامع و کلیساها را بستند، کتابخانه‌های تعدادی از آنها را سوزاندند، ۱۴۰۰ کشیش (شش صد نفر فقط در ماه نوامبر ۱۹۴۸) و حدود پنج هزار نفر از مؤمنان بازداشت شدند و دویست نفر از آنها در زندان به قتل رسیدند.

از ماه مه ۱۹۴۸ فرایند تعقیب، با بازداشت ۹۲ کشیش، کلیسای کاتولیک ـ رومی را که ۱۲۵۰۰۰۰ نفر پیرو داشت نیز دربرگرفت. صاحبان قدرت مدارس کاتولیکها را تعطیل کرده، تجهیزات و وسایل خیریه و پزشکی را مصادره کردند. در ژوئن ۱۹۴۹ چندین نفر از اسقفهای کلیسای کاتولیک ـ رومی بازداشت شدند. در ماه بعد فعالیت جوامع مربوط به فرقه‌های مختلف مذهبی آنها ممنوع شد. سرکوب این کلیسا در سپتامبر ۱۹۵۱ با یک محاکمه بزرگ در برابر دادگاه نظامی بوخارست به نقطه اوج خود رسید. چندین نفر از اسقف‌ها و مذهبیهای غیرروحانی به عنوان «جاسوس» محکومیت یافتند.

گزارشی که در پی می‌خوانید مربوط به یک اسقف کلیسای کاتولیک ـ یونانی است که در خفا به مقام رهبانیت ارتقا یافته بود و پانزده سال در زندان به سر برد و سپس به عنوان کارگر ساده به کار پرداخت:

«ما سالهای فراوانی به نام پطروس، شکنجه، ضرب و شتم، گرسنگی، سرما، مصادره داراییهای خود و تحقیر و تمسخر را تحمل کردیم. ما دستبندهای خود، زنجیرهای خود و نرده‌های آهنین سلولهای خود را می‌بوسیدیم که گویی آنها اشیاء مقدس‌اند. ما لباس زندان خودرا مانند ردای یک کشیش با ارزش می‌شمردیم. با آنکه پیوسته به ما آزادی، پول و یک زندگی عاری از دغدغه و نگرانی در ازای مخالفت با رُم پیشنهاد می‌شد، ما مصمم بودیم که صلیب خودمان را بر دوش بکشیم. اسقفهای ما، کشیشان و مؤمنان ما در مجموع به پانزده هزار سال زندان محکوم شدند و آنهابیش از یک هزار سال آن را به سر آورده‌اند. شش اسقف به خاطر وفاداری به رُم به زندان افتادند، با وجود همهٔ این قربانیهای خونبار، کلیسای ما امروز دوباره به همان تعداد زمانی که استالین و مطران ارتدکس، ژوستینین، پیروزمندانه مرگ آنرا اعلام کردند، اسقف دارد».

«مردم خرده‌پا» و سیستم اردوگاهها

تاریخ دیکتاتوریها، از جمله دیکتاتوری کمونیستی، دارای اشکال و جنبه‌های گوناگون است.

تعداد دفعاتی که این دیکتاتوریها در اروپای مرکزی و جنوب شرقی در مرحلهٔ شکل‌گیری خود از حمایت جدی مردم برخوردار شدند، کم نبود. این امر نیز تا حدودی با امیدواری ایجاد شده ناشی از درهم شکستن سلطه نازیها و همچنین با مهارت غیر قابل تردید رهبران کمونیست در دامن زدن به آتش تخیل و تعصب، که مثل همیشه و در همه جا جوانان قربانی آن شدند، قابل توضیح است. برای مثال: بلوک چپ که در بلغارستان به ابتکار کمونیستها، که در انتخابات ابتدا در اقلیت مانده بودند، به وجود آمد، در مارس ۱۹۴۶ توانست تظاهرات عظیمی با بیش از چهارصد هزار نفر را سازمان دهد.

رژیمهای کمونیستی که عنان قدرت را به دست گرفتند، ابتدا به صدها هزار نفر از گروههایی که حقوق آنها پایمال شده بود، وعدهٔ اصلاحات اجتماعی دادند. چکسلواکی، کشوری با صنایع بسیار پیشرفته بود که در آن در بخشهای چک کشور تقریباً ۶۰ درصد و در اسلواکی ۵۰ درصد مردم به طبقه کارگر تعلق داشتند. دویست تا ۲۵۰ هزار کارگر که به طور عمده اعضای حزب کمونیست بودند، مشاغل آنهایی را که قربانی پاکسازیها شده بودند به خود اختصاص داده، یا به یکی از تشکیلات گوناگون حزبی و دولتی پیوستند. میلیونها نفر از دهقانهای جزء و کارگران کشاورزی در کشورهای اروپای مرکزی و جنوب شرقی در بعد از جنگ به طور مستقیم از اصلاحات ارضی و تقسیم اراضی زمین‌داران بزرگ (که بخشی از آنها به کلیسای کاتولیک تعلق داشتند)، و مغازه‌داران کوچک و پیشه‌وران نیز از داراییهای مصادره شده آلمانیهای رانده شده از کشور منتفع شدند.

خوشبختی یکی، که بدین گونه از بدبختی دیگری سربرآورد، در مواردی نه چندان اندک از عمر کوتاهی برخوردار شد؛ زیرا مکتب بلشویستی خواستار لغو هر نوع مالکیت خصوصی و سلب مالکیت نهایی، از دارندگان آن بود. این مکتب ابتدا در برابر پس‌زمینه جنگ سرد از خواستهای نظری نیز که «تشدید جنگ طبقاتی» و «جنگ تهاجمی طبقاتی» را تبلیغ می‌کردند، تغذیه کرد. از ۱۹۴۵ به بعد رژیمهای جدید، ملی کردن مؤسسات بزرگ را آغاز کردند. این حرکت غالباً با سلب مالکیت از آلمانیها ، خائنان، همدستان [بیگانگان] که ضرورت آن مورد ادعا بود، توجیه می‌شد. پس از تثبیت انحصار قدرت نوبت به دهقانهای جزء و پیشه‌وران رسید. اینک صاحبان کارگاههای کوچک و یا دکانهای ساده و کوچک که هیچ گاه کسی جز احتمالاً خود و خانوادهٔ خویش را استثمار نکرده بودند، همه نوع دلیل برای عدم رضایت از اوضاع را داشتند. دهقانهای جزء که از ۱۹۵۰-۱۹۴۹ به بعد در زیر فشار به سوی اشتراکی کردن اجباری زمینهای متعلق به خود سوق داده شده بودند، و نیز کارگران، و به خصوص در مراکز صنعتی که سطح زندگی آنها با اقدامهای مختلفی که انجام می‌شد در حال پایین رفتن بود و یا دستاوردهای اجتماعی کسب شده در ادوار گذشته را دوباره از دست می‌دادند، نیز احساس مشابهی داشتند.

نارضایتی و تنشهای اجتماعی افزایش یافت. در نهایت کارگران نه فقط به بیان نارضایتی خود در قالب کلام و قطعنامه‌ها پرداختند، بلکه به اشکال جدی‌تر مبارزه نظیر اعتصابها و

تظاهرات نیز روی آوردند. در تابستان ۱۹۴۸، تنها چند ماه پس از «فوریه پیروزمند» کارگران در پانزده شهر در چک و مِهرن و همچنین سه شهر در اسلوواکی از ادامه کار خودداری کردند، که در پاره‌ای موارد به برپایی تظاهرات نیز انجامید. در اواخر سال ۱۹۵۱ این رویدادها با اعتصابها در تمامی مناطق صنعتی کشور و گردهماییهای اعتراض‌آمیز در کارخانه‌ها و تظاهرات (در هر نوبت ده تا سی هزار نفر به خیابانها ریختند) «تکرار» شد. بالاخره در اوایل ژوئن ۱۹۵۳ اعتراضها علیه اصلاحات پولی با اعتصابها و خودداری از کار در دهها کارخانهٔ بزرگ، که به نوبهٔ خود با تظاهرات همراه بود، در پلزن به برخورد خیابانی منجر شد. در ۱۹۵۳، ۴۷۲ نفر از اعتصابیون و تظاهرکنندگان دستگیر شدند. رهبری حزب کمونیست چکسلواکی با جدیّت خواستار تهیه فهرستی از شرکت‌کنندگان در اجتماعهای اعتراض‌آمیز، منزوی کردن و زندانی کردن آنها در اردوگاههای کار شد.

دهقانها نیز گاهگاهی دست به شورش می‌زدند. یک شرکت‌کننده در اعتراضهای دهقانی رومانی در ژوئیه ۱۹۵۰ تعریف می‌کند که چگونه با دستهای خالی، در برابر ساختمان حزب کمونیست اجتماع کردند، و چگونه یک عضو فعال حزب کمونیست با یک رولور به طرف آنها آتش گشود. او در ادامه گفت: «ما با توسل به زور به داخل ساختمان حزب وارد شدیم. تصاویر استالین و گئورگ ــ دای[1] را پایین کشیدیم و زیر پا لگدکوب کردیم[...] بالاخره نیروهای کمکی وارد شدند: ابتدا افراد پلیس دهکده[...] شانس ما در این بود که ماریا استویان[2]، دختر جوان در مرکز تلفن، کابلها را قطع کرده، ناقوسها را به صدا درآورده بود. بلشویکها تا آنجا که توانستند به طرف ما تیراندازی کردند[...] و بعد در قبل از ظهر، فکر می‌کنم حدود ساعت ده، مأموران امنیتی با مسلسل و همهٔ سلاحهای سنگین ممکن نزدیک شدند. زنها و افراد سالخورده به زانو افتادند. 'به طرف ما و بچه‌های ما تیراندازی نکنید. شما هم که بچه و پدر و مادر دارید، ما از گرسنگی می‌میریم. ما به دور هم جمع شده‌ایم تا بخواهیم که غلات ما را از ما نگیرند.' سرهنگ دوم استانسکو مارتین[3] دستور داد که به طرف آنها شلیک کنند». نویسنده این گزارش بازداشت و شکنجه شد و برای انجام کار اجباری انتقال داده شد. او در ۱۹۵۳ دوباره آزاد شد.

رژیمهای کمونیست که آزادیها و حقوق اساسی شهروندان خود را زیرپای می‌گذاشتند، هر نوع اظهار نارضایتی را «سیاسی» و «دشمنی با حکومت» به شمار می‌آوردند، و رهبران آنها اقدامهایی را که برای تعقیب افراد انجام می‌گرفت آگاهانه و به منظور ایجاد یک جوّ اجتماعی به کار می‌گرفتند که از دیدگاه آنها «عامل تثبیت» رژیم بود و کارل کاپلان[4] آنرا «روانشناسی ترس»[5] می‌نامد.

---

1. Ghorghe-Dej
2. Maria Stoian
3. Stanescu Martin
4. Karel Kaplan

۵. مراجعه شود به نوشته تاریخ‌نگار کارل کاپلان با عنوان «گزارش قتل دبیر کل»، پراگ (۱۹۹۲).

در سالهای ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۴ میلیونها انسان در معرض تعقیب قرار گرفتند، که رنج آن نه تنها آنهایی را که در زندان به سر می‌بردند، بلکه وابستگان خانوادگی آنها را نیز شامل می‌شد. اَشکال ظهور سرکوب بسیار گونه‌گون بود. برای مثال همهٔ آنهایی که به اجبار از بوداپست، صوفیا، پراگ و بوخارست به روستاها «کوچ داده» شدند نیز از قربانیان سرکوب به شمار می‌آیند. در تابستان ۱۹۵۱ چهارده هزار نفر یهودیان بوداپست، که از یهودکشی جان به در برده بودند و از نظر عددی بزرگترین اقلیت موجود یهودی در اروپای مرکزی به شمار می‌آمدند، نیز دچار این سرنوشت شدند. به خانواده‌های مهاجران نیز فکر کنیم، به دانشجویانی که از دانشکدهٔ خود رانده شدند، به صدها هزار انسانی که به عنوان «مظنون سیاسی» یا «خصم حکومت» در فهرستهایی گنجانده شدند که از ۱۹۴۹ به وسیله ارگانهای امنیتی تهیه شده بود و به طور مرتب با لحاظ کردن اطلاعات جدید تکمیل می‌شد.

دریای رنجها و آلام را ساحلی نبود و رودخانه‌هایی که آنرا تغذیه می‌کردند پیوسته دستخوش طغیان بودند. پس از آنکه نمایندگان برجسته احزاب غیرکمونیست حذف شده، جامعهٔ شهروندان تخریب شد؛ نوبت به مردم خرده‌پا رسید. اینک در کارگاهها به هر نوع «اختلال در نظم» به عنوان «خرابکاری شدید» نگریسته می‌شد، و با یاری گرفتن از «دادگستری طبقاتی» مجازات می‌شد. در روستاها نیز بسیاری از افراد محلی که به علت آگاهیها و تجربه‌هایی که در طول سالها به دست آورده بودند از احترام زیاد در بین ساکنان روستا برخوردار بودند و اینک غالباً با اشتراکی کردن اجباری براساس الگوی «موفقترین کشاورزی جهان» مخالفت می‌ورزیدند، به طور دقیق به همان سرنوشت دچار شدند. در نهایت میلیونها انسان می‌بایست درک کنند که وعده‌هایی که بسیاری از آنها را به هواداران کمونیستها تبدیل کرده بود، دروغهای تاکتیکی بیش نبوده‌اند. تعدادی از آنها این شهامت را یافتند که نارضایتی خود را بر زبان آورند.

تا به امروز هیچ گونه بررسی دقیقتری در خصوص ابعاد اجتماعی سرکوب و تعقیب «مردم خرده‌پا» به دست نیامده است. اطلاعات قابل اعتماد آماری فقط برای بخشهای منطقه چک و اسلواکی، که در آنجا بایگانیها نه تنها به روی عموم باز شد، بلکه مورد ارزیابی نیز قرار گرفته، موجود است. در مورد اغلب کشورهای دیگر بایستی به گزارشهای روزنامه‌نگاران و اظهارات شهود، که خوشبختانه از ۱۹۸۹ به بعد به تعداد زیاد در دست است، بسنده کنیم.

در چکسلواکی در همان اواسط سال ۱۹۵۰، ۳۹/۱ درصد تمامی افرادی که به اتهام «جنایت علیه کشور» در زندان به سر می‌بردند، قبل از بازداشت کارگر بودند؛ کارمندان سادهٔ دفتری، که غالباً قربانی انواع پاکسازیها در اداره‌ها شدند، با ۲۸ درصد در مقام دوم قرار داشتند. در ۱۹۵۲-۱۹۵۱ حدود نیمی از تمامی افرادی که به وسیله مقامهای مسؤول امنیتی کشور بازداشت شدند، کارگر بودند. دهقانها با فاصله اندک با کارمندان دفتری، در این فهرست مقام سوم را به خود اختصاص داده بودند.

علاوه بر آن می‌توانیم از گزارش مربوط به «فعالیتهای دادگاهها و دادستانی» در سال ۱۹۵۰

دریابیم که محکومیتهای انجام گرفته به علت «جرایم کم‌اهمیت‌تر علیه جمهوری» (تحریک به شورش، پخش اخبار نادرست، خرابکاری در موارد کم‌اهمیت‌تر و غیره) در مناطق چک به وسیله دادگاههای بخش، در ۴۱/۲ درصد موارد کارگران و در ۱۷/۷ درصد موارد دهقانها را شامل می‌شد. این ارقام در اسلوواکی از همین قرار ۳۳/۹ درصد و ۳۲/۶ درصد بود. رقم کارگران و دهقانهایی که در یکی از «ماجراهای مهم» در دادگاه عالی کشور محکومیت یافتند، از اهمیت کمتری برخوردار بود. با وجود این در اینجا نیز طبقه کارگر، چنانچه کارگران کشاورزی نیز در این طبقه لحاظ شوند، حضور گسترده‌ای داشت. در مجموع طبقه زیرین (به اضافه دهقانها) در این موارد نیز ۲۸/۸ درصد تمامی آرای دادگاهها، ۱۸/۵ درصد احکام اعدام و ۱۷/۶ درصد احکام زندان را به خود اختصاص داد.

در دیگر کشورها نیز وضعیت از همین قرار بود: تفاوت فقط در این بود که در بعضی موارد دهقانها مقام اول را در بین قربانیان سرکوب احراز می‌کردند. تعداد پیوسته فزایندهٔ «مردم خرده‌پا» در زندانها احتمالاً یکی از انگیزه‌های وسعت بخشیدن به اردوگاهها و گسترش «سیستمی» از اردوگاههای کار اجباری بود، که در حقیقت بربریت رژیمهای کمونیستی را به بهترین وجه مشخص می‌سازد. زندانها برای پذیرش چنین رقم بزرگی از زندانیان کفایت نمی‌کرد و بدین ترتیب صاحبان قدرت، با ایجاد یک مجتمع اردوگاهی مخصوص به خود، در این زمینه نیز تجربه‌های اتحاد شوروی را به کار گرفتند.

بلشویسم و ناسیونال سوسیالیسم در قرن بیستم با ایجاد یک سیستم اردوگاهی در دوران صلح نیز جنبه جدیدی به تاریخ سرکوب افزودند. همان گونه که آنت ویویورکا[1] در ۱۹۷۷ در مقدمه گزارش مستند خود درباره این موضوع در نشریه دورهٔ بیستم[2] می‌نویسد، قبل از آنکه در ابتدا گولاگ و سپس سیستم اردوگاههای کارا جباری به وجود آیند، اردوگاهها از جمله ابزار سرکوب و جداسازی در دوران جنگ به شمار می‌آمدند. در طول جنگ جهانی دوم یک سیستم اردوگاه کار اجباری خود را در سرتاسر قاره اروپا گسترش داد، که در نهایت نقشه [اروپا] از اورال تا سلسله جبال پیرنه با انواع مختلف اردوگاهها پوشیده شده بود. بسیاری از این اردوگاهها بعد از شکست آلمان و متحدان آن نیز همچنان نقش خود را حفظ کردند.

هر یک از متحدان فاشیست و دیکتاتور هیتلر، در کشورهای خود یک سیستم اردوگاهی خاص کشور خود ایجاد کرده بودند. دولت راستگرای بلغارستان علاوه بر ایجاد اردوگاههایی برای نگهداری زندانیان عادی در جزیره کوچک سنت‌آناستازیا[3] در دریای سیاه در مقابل شهر ساحلی بورگاس[4]، اردوگاههای گونداوودا[5] و بلوپوله[6] را برپا کرده بود که مخالفان سیاسی در آنجا زندانی می‌شدند. قدرتمندان پوپولیست اسلوواکی در فاصله سالهای ۱۹۴۱ و ۱۹۴۴ در

---

1. Annette Wieviorka
2. Vingtieme Siécle
3. St. Anastasia
4. Burgas
5. Gonda Voda
6. Belo Pole

نزدیکی کارگاههای ساختمانی که به کارگر نیاز داشتند، پانزده اردوگاه کار اجباری برای افرادی که ادعا می‌شد «عناصر غیر اجتماعی» هستند، و به طور عمده کولیها را شامل می‌شد، احداث کرده بودند. برای مثال در رومانی رژیم دیکتاتوری مارشال آنتونسکو[1] در تیرگو-ژوئی[2] اردوگاههایی برای زندانیان سیاسی ایجاد کرد. اردوگاههای دیگر در منطقه دنیستر[3] و بوگ[4] در ارتباط با تعقیب اقلیتهای نژادی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

بدین ترتیب پس از پایان جنگ شمار زیادی از اردوگاههایی که از کارآیی برخوردار بودند وجود داشت، که اینک بخشی از آنها می‌بایست به عنوان اردوگاههای موقتی و عبوری انبوه مردمی را که در امواج انتقالهای جدید جابه‌جا می‌شدند، پذیرا شوند (همان طور که در مورد مجارستان نشان داده شد)، و یا به عنوان محل نگهداری افرادی که مظنون به همدستی با نازیها بودند، نظیر دو اردوگاه معروف کار اجباری در دوران نازیها در بوخن والدوزاکس‌هاوزن که اینک در منطقه شرقی آلمان که به اشغال روسیه درآمده بود قرار گرفته بودند، مورد استفاده قرار می‌گرفتند.

اما صاحبان قدرت بخشی از مخالفان سیاسی خود را بعد از ۱۹۴۵ در اردوگاههایی که تازه احداث شده بودند زندانی می‌کردند. به نظر می‌آید که در این زمینه بلغارستان پیشتاز بوده است. در سال ۱۹۴۵ براساس یک امریه به پلیس بلغارستان اجازه داده شد که به منظور تغییر آموزش زندانیان اردوگاههای کار تأسیس کند. صدها انسان را، که تعداد زیادی از آنارشیستها نیز در بین آنها بودند، به اردوگاه کوتزیان[5] در نزدیکی بزرگترین منطقه معدنکاوی پرنیک[6] که در همان زمان آن را «مرگ تدریجی» می‌خواندند، و یا به بوبوف دُل[7] یا بوگداتف دُل[8]، که زندانیها آن را «اردوگاه سایه‌ها» نام نهاده بودند، انتقال داند. این اردوگاهها با استناد به اسناد و مدارک مشروح ارائه شده به وسیلهٔ آنارشیستهای فرانسوی در همان ماه مارس ۱۹۴۵ «اردوگاههای کار اجباری بلشویستی» خوانده می‌شدند.

با استفاده از واژهٔ به کار برده شده توسط نویسنده روسی،الکساندر سولژنتسین، «مجمع الجزایر گولاگ» اروپای میانی و جنوب شرقی در سالهای ۵۰-۱۹۴۹ به وجود آمد. امروزه کسی که قصد تحقیق و کندوکاو در تاریخچهٔ این اردوگاهها را داشته باشد، متأسفانه نمی‌تواند به شمار زیادی از کارهای انجام گرفته در قبل و اظهارات شهود، آن گونه که ما این مدارک را در مورد اردوگاههای نازی در اختیار داریم، تکیه کند. با وجود این ما باید تلاش خود را، نه فقط برای عمق بخشیدن به آگاهیهای خود در زمینهٔ طبیعت ویژهٔ رژیمهای کمونیستی، بلکه به خاطر احترام به خاطرهٔ قربانیان حکومت خودسرانه در این بخش از اروپا، به عمل آوریم.

---

1. Antonescu
2. Tirgu-jui
3. Dnjestr
4. Bug
5. Kutsian
6. Pernik
7. Bobov Dol
8. Bogelanov Dol

به نظر می‌آید که اردوگاهها به عنوان یک «سیستم»، همان‌گونه که از تاریخچهٔ گولاگ شوروی که در مورد آن تحقیقات بیشتری انجام گرفته، برمی‌آید؛ ابتدا دارای یک نقش اقتصادی بوده‌اند. البته این تأسیسات به وجود آمده بودند تا افراد خاصی را نیز از جامعه جدا کرده، مجازات کنند. اما یک نگاه به نقشهٔ اردوگاههای کمونیستی کفایت می‌کند تا ما را متقاعد سازد که رژیمها این اردوگاهها را در مکانهایی ایجاد کردند که در آنجا کارگران با انضباط و ارزان به تعداد زیاد مورد نیاز بود. این برده‌های مدرن می‌بایست در تجلیل از فراعنهٔ جدید به جای اهرام، کانالها، بندها، کارخانه‌ها و بناهای دیگر بسازند و یا در معادن ذغال و اوران استخراج کنند. آیا با این شرایط قابل تصور نیست که گزینش قربانیان و همچنین ابعاد و آهنگ امواج سرکوب براساس «درخواست [اعزام] زندانی» انجام می‌گرفت، که از نیاز به نیروی کار در کارگاههای بزرگ ساختمانی و در معادن ناشی می‌شد؟

در مجارستان و لهستان اردوگاهها پیرامون معادن زغال سنگ برپا می‌شد. در رومانی به طور عمده در طول کانال دُن ـ دریای سیاه و در منطقه مصب رودخانه دُن ایجاد می‌شد. بزرگترین و بااهمیت‌ترین مجموعه‌ای که اردوگاههای گرناودا[1]، مدگیدیا[2]، والهآ نه‌آگارا[3] و بسارابی را نیز شامل می‌شد، به نام مقر اصلی این مجمع الجزایر کوچک، پوارتاآلبا[4] نامگذاری شد. نقاطی نظیر پریپراوا[5]، چیلیا وشه[6]، استونستی[7] و تاتارو[8] که به اردوگاههای واقع در دلتای رودخانه دُن تعلق داشت، در خاطره‌ها حک شده است. کانال دُن ـ دریای سیاه بدون دلیل «کانال مرگ» خوانده نشده است. درکار اجباری انجام شده در این کارگاه معروف ساختمانی، علاوه بر بسیاری از افرادی که «عناصر مظنون» خوانده می‌شدند، به طور عمده دهقانهایی که با اشتراکی کردنها مخالفت کرده بودند، جان باختند. در بلغارستان زندانیان در اردوگاه کوتسیان در معادن روباز به جستجوی سنگ آهن می‌پرداختند. در بوخووا[9] اوران استخراج می‌شد و در بِلنه[10] سدهای ساخته شده بر روی رودخانه دُن را مستحکمتر کردند. در چکسلواکی بخش بزرگی از ساکنان اردوگاهها در مناطق پیرامون معادن اوران در یاخیمو[11] در بوهم غربی و معادن ذغال سنگ در اوستراوا[12] در مِهرن شمالی متمرکز شدند.

اما چرا این اردوگاههای زندانیها را «اردوگاههای کار» می‌نامیدند؟ آیا امکان دارد که از نظر مسؤولان پنهان مانده باشد که در بالای دروازه ورودی اردوگاههای کار اجباری ناسیونال سوسیالیستی لوحه‌ای که بر آن نوشته شده بود: «کار آزاد می‌کند» خودنمایی می‌کرد؟ شرایط زندگی در این بازداشتگاهها به خصوص از ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۳ فوق‌العاده سخت بود و کار اجباری

---

1. Gernavoda 2. Medgidia 3. Valea Neagara
4. Poarta Alba 5. Periprava 6. Chilia Veche
7. Stoenesti 8. Tataru 9. Buchova
10. Belene 11. Jachimov 12. Ostrava

روزانه در مواردی نه چندان اندک، به خستگی و کوفتگی کامل زندانیان منجر می‌شد.

رفته رفته تعداد دقیق زندانها و اردوگاهها مشخّص می‌شود، امّا تشخیص این نکته که چه تعداد انسان در آنها زندانی بودند کار مشکلتری به شمار می‌آید. در نقشه تهیه شده به وسیله اودیل دانیل[1]، نوزده زندان و اردوگاه در آلبانی ذکر شده است. نقشهٔ «گولاگ بلغارستان» که بعد از ۱۹۹۰ تهیه شده هشتاد و شش واحد تأسیس شده را نشان می‌دهد، که در فاصله سالهای ۱۹۴۴ تا ۱۹۶۲، براساس اطلاعات منتشره از جانب اتحادیه زندانیان سیاسی سابق، ۱۸۷۰۰۰ نفر اقامت در آنها را پشت سر گذاشته‌اند. در این محاسبه نه فقط آنهایی که محکومیت یافته بودند، بلکه همچنین آن افرادی که بدون رسیدگی دادگاهی به اردوگاه آمده بودند، و همچنین همهٔ زندانیانی که در مواردی نه چندان اندک هفته‌ها در قرارگاههای پلیس نگه داشته شده بودند و اغلب آنها را دهقانهایی تشکیل می‌دادند که برای مجبور کردن آنها برای پیوستن به یک تعاونی کشاورزی بازداشت شده بودند، لحاظ شده‌اند. براساس برآوردهای دیگری که انجام شده در فاصله سالهای ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۳ حدود دوازده هزار نفر، و در فاصله سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۲ حدود پنج هزار نفر در این اردوگاهها زندانی بوده‌اند.

در مجارستان در فاصله سالهای ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۳ چند صد هزار نفر تحت تعقیب قرار گرفتند و براساس برآوردهای مختلفی که انجام گرفته، بین هفت صد تا هشت صد و شصت هزار حکم محکومیت صادر شده است. در این راستا اغلب موارد ناظر بر جرایم مربوط به «دست‌اندازی به اموال دولت» بود. همانند موارد مربوط به دیگر کشورها، بایستی تعداد احکام بازداشت خارج از رویهٔ دادگاهی را نیز که به وسیله پلیس سیاسی صادر می‌شد به این ارقام اضافه کرد. به نظر می‌رسد که در جمهوری دمکراتیک آلمان قبل از برپایی دیوار در مرز غربی، علاوه بر زندانیهایی که در بخش قبل به آنها اشاره رفت، تعداد اندکی زندانی «جدید» سیاسی نیز وجود داشته است.

در مورد رومانی برآورد تعداد افراد زندانی برای تمامی دورهٔ سلطهٔ کمونیستی بین سیصد هزار تا یک میلیون نفر نوسان دارد، که در این راستا رقم دوم احتمالاً نه فقط زندانیان سیاسی، بلکه تبهکاران محکومیت یافته را نیز شامل می‌شود (مواردی که تشخیص وجه تمایز این دو بخش به آسانی امکان ندارد اندک نیست، نظیر موارد اتهام (زندگی انگلی»). تا آنجا که به اردوگاههای رومانی مربوط می‌شود، تاریخ‌نگار انگلیسی دنیس دیلتانت[2] تعداد زندانیان در اوایل دهه پنجاه را یک صد و هشتاد هزار نفر تخمین می‌زند. در مورد چکسلواکی امروزه تصور بر این است که در دورهٔ زمانی ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۴ حدود دویست هزار زندانی سیاسی وجود داشته است. در این کشور با جمعیتی معادل ۱۲/۶ میلیون نفر ۴۲۲ زندان و اردوگاه وجود داشته است. رقم زندانیان نه تنها افرادی را که به علت محکومیت دادگاهی به زندان افتاده بودند، بلکه همهٔ آنهایی را نیز که بدون رسیدگی دادگاهی و یا در نتیجهٔ اعمال خودسرانهٔ مقامهای مسؤول محلی در

1. Odile Daniel
2. Dennis Deletant

اردوگاهها زندانی شده بودند شامل می‌شود.

در تمامی این کشورها سیستم مشابهی از زندانها وجود داشت که، از آنجا که همگی آنها از یک نمونه و الگوی اتحاد جماهیر شوروی که مشاوران آن نیز در همه‌جا بر چگونگی برپایی آنها نظارت می‌کردند، الهام گرفته بودند، امری کاملاً طبیعی است. با این حال بعضی کشورها، به خصوص چکسلواکی، رومانی و بلغارستان با گونه‌هایی که خود به طور مستقل به وجود آوردند، بر تاریخچه و روند تکاملی این اردوگاهها افزودند.

در این راستا چکسلواکی با بوروکراسی تکامل یافته خویش برجستگی ویژه پیدا کرد. تعدادی از دانشمندان حدس می‌زنند که کُندی سنتی که در عملکرد تشکیلات اداری حکومت سلطنتی سابق اتریش ــ مجارستان وجود داشت، در این کشور و در زیر لوای کمونیستی نیز خود را نشان داده است. صاحبان قدرت بر قوانین ویژهٔ وضع شده از جانب خود، نظیر قانون شماره ۲۴۷ در ۲۵ اکتبر ۱۹۴۸، که با وضع آن تصمیم به ایجاد اردوگاههای کار اجباری گرفته شد، تکیه می‌کردند. در این اردوگاهها می‌بایست افراد ۱۸ تا ۶۰ ساله به مدت سه ماه تا دو سال «تربیت» شوند، که در این راستا مدت اقامت [در این اردوگاهها] می‌توانست کمتر و یا خیلی بیشتر باشد. هدفِ این قانون عاملان جرم، یعنی آنهایی که در اصطلاح «بی‌علاقه به کار» نامیده می‌شدند، و همهٔ آنهایی بود که «شکل زندگی آنها نیازمند تغییر آموزش است». با قانون جزای شماره ۸۸، ۱۲ ژوئیه ۱۹۵۰ این امکان به وجود آمده بود هرکس را که مقررات «حفاظت از کشاورزی و اقتصاد جنگل» را نقض کرده بود، و یا به «رفتار خصمانه در برابر نظم دمکراتیک جمهوری خلق و سازندگی آن» متهم شده بود، به یکی از این‌گونه اردوگاههای کار اجباری اعزام دارند. این اقدامهای قانونی، آن گونه که در طرح ارائه شده به پارلمان توصیف شده بود، می‌بایست «سرکوب مؤثر خصم طبقاتی» را امکان‌پذیر سازد.

براساس این قانون یک کمیسیون سه نفره، که ابتدا به وسیلهٔ یک کمیتهٔ منطقه‌ای خلقی و سپس به وسیله کمیته‌های خلقی بخشها اداره می‌شد به وجود آمد. از ۱۹۵۰ به بعد در درجه اول کمیسیون جزایی این کمیته‌ها، که رؤسای آنها در هر مورد رییس بخش امنیتی مربوطه بود، در خصوص اعزام «مخالفان» به این اردوگاهها تصمیم می‌گرفت. همان گونه که بررسیها و تحقیقهای انجام گرفته در بعد از ۱۹۸۹ نشان داد، در همه جا به طور عمده مردم «خرده‌پا» و اغلب کارگران بودند که به وسیله قدرتمندان کمونیست به اردوگاههای کار اجباری اعزام می‌شدند.

در سال ۱۹۵۰ بوروکراسی کمونیستی به این فکر افتاد که چگونه می‌توان خدمت سربازی را نیز به عنوان وسیله سرکوب مورد استفاده قرار داد. بدین منظور گردانهای کمکی فنی را برگزیدند. هر کس در این گردانها به خدمت گرفته می‌شد، غالباً از سن معمول برای خدمت سربازی به مراتب مسنتر بود و می‌بایست در معادن به کار طاقت‌فرسا بپردازد. شرایط زندگی این افراد در بسیاری موارد مشابه شرایط زندگی در اردوگاههای کار اجباری بود.

علاوه بر چکسلواکی، رومانی نیز با به‌کارگیری روشهای خاص، سهم خود را در غنای بیشتر

بخشیدن به تاریخچهٔ سرکوب در اروپای میانی و جنوب شرقی اداکرد. شاید رومانی نخستین کشور در قارهٔ اروپا بود که شستشوی مغزی را، آن گونه که به وسیله کمونیستهای آسیایی به کار گرفته می‌شد، برای «تغییر آموزش» به کار گرفت. احتمال دارد که این روش، قبل از آنکه در آسیا در ابعاد وسیع به کار گرفته شود، در اروپا کمال باز هم بیشتری یافته باشد. هدف شیطانی این اقدام، رساندن زندانیها به مرحله‌ای بود که متقابلاً یکدیگر را شکنجه کنند. چارچوب این اختراع جدید را زندان پیتستی [1] فراهم آورد که ساختمان به نسبت مدرنی داشت و در سالهای دههٔ سی در ۱۱۰ کیلومتری بخارست بنا شده بود. حدود سه سال تمام، از اوایل دسامبر ۱۹۴۹، در آنجا آزمایشهایی انجام گرفت که بخشی از آنها از انگیزه‌های سیاسی و ایدئولوژیکی و بخشی نیز از انگیزه‌های شخصی ناشی می‌شد. اویگن تورکانو [2]، یک زندانی با گذشته‌ای فاشیستی، قراردادی با یکی از رؤسای پلیس سیاسی رومانی، الکساندرو نیکولسکی [3] کمونیست، منعقد کرد و بدین ترتیب رهبر یک جنبش زندانیان شد، که خود را «سازمان زندانیان دارای اعتقادهای کمونیستی» نامید. هدف این سازمان تغییر آموزش زندانیان سیاسی از طریق مطالعهٔ متون کمونیستی همراه با شکنجهٔ جسمی و روانی بود. هستهٔ اصلی تیم تغییر آموزش را پانزده نفر زندانیان برگزیده، تشکیل می‌دادند. آنها ابتدا می‌بایست با برقراری تماس با دیگران به جمع‌آوری اطلاعات محرمانه بپردازند. براساس گزارش ویرجیل لرونکای [4] فیلسوف، این تغییر آموزش در چهار مرحله انجام می‌گرفت.

جهنم پیتستی

پلیس سیاسی رومانی در طول بازجوییهای خود از «روشهای کلاسیک شکنجه» استفاده می‌کرد: کتک زدن، ضربه زدن به کف پا و آویزان کردن از پاها در حالی که سر شخص به طرف پایین است. بی‌رحمانه بودن شکنجه‌های پیتستی به مراتب از این روشها فراتر می‌رفت. در اینجا مجموعه‌ای از شکنجه‌های قابل تصور و غیر قابل تصور به کار گرفته می‌شد. نقاط مختلفی از بدن با آتش سیگار سوزانده می‌شد، نشیمنگاه بعضی از زندانیان تنها فقط از بافتهای مرده تشکیل شده بود، به طوری که گوشت بدن آنها مانند بیماران جذامی خورده شده و آب شده بود. بعضیها را مجبور می‌کردند محتوای یک ظرف مملو از مدفوع را بخورند و هنگامی که حالت تهوع به آنها دست می‌داد استفراغ خود آنها را دوباره به خوردشان می‌دادند.

خیالپردازیهای بیمارگونه تورکانو بیشتر متوجه دانشجویانی بود که اعتقادهای مذهبی داشتند و از انکار خداوند خودداری می‌کردند. تعدادی از آنها را هر روز صبح به این شیوه «غسل تعمید» می‌دادند: در حالی که زندانیان دیگر دعای غسل تعمید را با صدای بلند

1. Pitesti
2. Eugen Turcanu
3. Alexandru Nikolski
4. Virgil Lerunca

می‌خواندند، سر آنها را به داخل یک سطل مخصوص حمل کود، که با مدفوع و ادرار پر شده بود، فرو می‌کردند. برای جلوگیری از خفگی فردی که شکنجه می‌شد، هراز چند گاه سر او را از سطل بیرون می‌آوردند تا قبل از آنکه سر او را دوباره در این شوربای تهوع‌آور فرو برند، نفس کوتاهی بکشد. یکی از این «کوچولوهایی که غسل تعمید داده می‌شد» و در فواصل منظم بدین ترتیب شکنجه شده بود، رویه‌ای ابداعی را بر خود تحمیل کرد و توانست حدود دو ماه آن را حفظ کند: او هر روز صبح و در حالی که سرگرمی و شادی بزرگی برای «تغییر آموزش دهندگان» خود فراهم می‌آورد، داوطلبانه سر خود را به داخل سطل فرو می‌کرد.

روحانیان مدارس دینی به وسیله تورکانو مجبور می‌شدند در مراسم نیایش شیطان، که او به خصوص در هفته مقدس و در عید پاک برگزار می‌کرد، شرکت کنند. تعدادی از آنها می‌بایست سرود بخوانند و عده‌ای دیگر در جایگاه روحانیان قرار گیرند. متن دعای نیایش که از قبل به وسیله تورکانو به آنها داده می‌شد، به وضوح الفاظ قبیحه (پورنوگرافی) بود و به رذیلانه‌ترین شیوه متن اصلی را مخدوش می‌کرد. باکره مقدس «فاحشهٔ بزرگ» خوانده می‌شد و عیسی «احمقی که بر بالای صلیب جان سپرده است». طلبه مدارس دینی که نقش روحانی را بازی می‌کرد، می‌بایست کاملاً عریان شود. او را در پارچه‌ای که به مدفوع آغشته بود پیچیده، یک آلت تناسلی مردانه که از صابون و خمیر نان درست شده بود و پودر د.د.ت به آن پاشیده بودند به گردن او آویزان می‌کردند. در ۱۹۵۰ در شب عید پاک طلبه‌های مدرسه دینی می‌بایست در طول دوران تغییر آموزش از برابر چنین «روحانی» عبور کرده، آلت آویزان از گردن او را بوسیده بگویند: «مسیح دوباره زنده شده است».

Virgil Ierunca, Pitesti, Laboratoire Concentrationaire (1949-1952), (ادامه-59ص Paris 1996,

نخستین مرحلهٔ «نقاب افکنی بیرونی» خوانده می‌شد: زندانی بایستی وفاداری خود را با اقرار به آنچه در طول مدت تحقیق در مورد موضوع اتهام خود مسکوت گذاشته، ابراز نکرده بود به خصوص ارتباط با دوستان خود در زمان آزادی، اثبات می‌کرد. در طول دومین مرحله، مرحله «نقاب افکنی درونی»، می‌بایست نام همهٔ آنهایی راکه در زندان به او کمک کرده بودند، افشا کند. در مرحله سوم، «نقاب افکنی عمومی اخلاقی»، از زندانی خواسته می‌شد آنچه راکه برای او از ارزش و اهمیت برخوردار بود ــ پدر و مادر خود را، همسرش را، خداوند را، در صورتی که به خداوند معتقد بود، دوستان خود را ــ به باد ناسزا بگیرد. و بالاخره مرحله چهارم فرا می‌رسد: از نامزد عضویت در «سازمان زندانیان دارای اعتقادات کمونیستی» خواسته می‌شد، بهترین دوست خود را «تغییر آموزش دهد»، او را به دست خود شکنجه کند و خود به یکی از شکنجه‌گران تبدیل شود. «شکنجه کردن کلید موفقیت بود و با سرسختی در طول تمامی مراحل، همراه با اعترافها

اِعمال می‌شد.[...] فرار از شکنجه امکان‌پذیر نبود. حداکثر امکانی که وجود داشت، این بود که با نسبت دادن بدترین انواع جنایتها به خود، مدت آنرا کوتاهتر کرد. چند نفر از دانشجویان دو ماه تمام شکنجه شدند و دیگرانی که <آمادگی همکاری> بیشتری نشان دادند، فقط یک هفته».

مقامهای مسؤول رومانیایی در ۱۹۵۲ کوشیدند تجربه پیتستی را به دیگر تأسیسات و به خصوص به اردوگاههای کار در کنارهٔ کانال دُن ـ دریای سیاه تسری دهند، که موفقیتی به بار نیاورد. رهبر کمونیستها پس از آنکه این اقدامهای پنهان نگاهداشته شده به وسیله فرستندگان رادیویی غرب برملا شدند، به این عملکرد خود در زمینه تغییر آموزش پایان داد. در ۱۹۵۴ اویگن تورکانو و شش نفر از همدستان او به مرگ محکوم شدند، اما هیچ گاه حتی یک نفر از مسؤولان واقعی در تشکیلات پلیس، مورد بازخواست قرار نگرفت.

سومین کشوری که سهمی مستقل در غنای بیشتر تاریخچهٔ سرکوب کمونیستی در اروپا ادا کرده است کشور بلغارستان با اردوگاهی به نام لووچ[1] است. این اردوگاه در ۱۹۵۹، یعنی دست‌کم شش سال پس از مرگ استالین و سه سال پس از سخنرانی خروشچف در بیستمین کنگره سراسری حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، که در آن جنایتهای استالینی را محکوم کرد، و در زمانی که بسیاری از اردوگاههای زندانیان سیاسی در روسیه شوروی نیز برچیده شده بودند، به وجود آمد. اردوگاه، تنها برای یک هزار زندانی جا داشت؛ بدین ترتیب اردوگاه خیلی بزرگی نبود، اما اعمال جنایت‌آمیز شکنجه‌گران آن در نفرت‌بار بودن ویژهٔ خود ممتاز بود. در آنجا انسانها با ابتدایی‌ترین شیوهٔ قابل تصور شکنجه می‌شدند: آنها را با چوبدستی آن قدر کتک می‌زدند تا بمیرند.

اردوگاه لووچ را دولت پس از بسته شدن اردوگاه بلینه ایجاد کرد. نام آن به خصوص به این دلیل در ذهن بلغارها نقش بسته است که در آنجا اجساد زندانیان فوت شده را به عنوان خوراک جلو خوکها می‌انداختند.

اردوگاه لووچ به طور رسمی به مجرمانی که به طور مکرر مرتکب جرم شده، و نیز تبهکارانی که مرتکب جرایم سنگین شده بودند اختصاص داشت. اما اظهارات آنهایی که در آن زمان شاهد رویدادها بوده، ابتدا پس از ۱۹۸۰ دانسته‌های خود را به زبان آوردند ثابت می‌کند که زندانیان غالباً بدون رسیدگی دادگاهی بدانجا اعزام می‌شدند: «آنها شلواری با برش غربی بر تن دارند، موهای آنها بلند است، به موسیقی آمریکایی گوش می‌دهند، به زبان دشمنان ما صحبت می‌کنند، بنابراین می‌توانند با گردشگران خارجی ارتباط برقرار کنند... پس فوری به زندان بروند». این منطق موجب شد که تعداد قابل ملاحظه‌ای از زندانیان در این اردوگاه و دارالتأدیب را نوجوانان تشکیل دهند.

---

1. Lowetsch

سوتان تودورو[1] در مقدمه کتاب خود، که در آن گزارشهای زندانیان و خانواده‌های آنها را، که شهود عینی رویدادها بوده‌اند، و همچنین گزارشهای اعضای تشکیلات سرکوب گردآوری شده است، زندگی در اردوگاه را بدین گونه توصیف می‌کند:

«به هنگام مراسم صبحگاهی، رییس پلیس (مسؤول تشکیلات امنیتی در اردوگاه) قربانیان خود را انتخاب می‌کند. او عادت دارد که آیینهٔ کوچکی را از جیب خود بیرون بیاورد و با ادای این کلمات آن را به طرف این [قربانیها] دراز کند: «بگیر، برای آخرین بار به چهره خود نگاه کن». سپس محکومان کیسه‌ای دریافت می‌کردند که می‌بایست در غروب همان روز جسد آنها در آن کیسه به اردوگاه بازگردانده شود: خودشما باید آن را بر دوش بکشید، همانطورکه مسیح صلیب خود را بر دوش کشید و به بالای کوه گولگاتا[2] برد. آنها برای کار در یک معدن سنگ حرکت می‌کنند. در آنجا نگهبانان آن قدر آنها راکتک می‌زنند تا بمیرند و بعد به داخل کیسه می‌کنند و دهانه کیسه را با یک تکه سیم می‌بندند. به هنگام غروب همقطارانشان آنها را با یک چرخ دستی بـه داخـل اردوگاه بازمی‌گردانند، که در آنجا اجساد آنها در پشت توالتها بر روی هم انباشته می‌شود، تا تعداد آنها به بیست عدد برسد و کامیون مجبور نباشد که خالی حرکت کند. هر کس معیار تعیین شده در روز را محقق نسازد در طول مراسم شامگاهی از صف بیرون آورده می‌شود: پلیسی که نـوبت نگهبانی اوست با یک چوبدستی دایره‌ای بر روی زمین ترسیم می‌کند. کسی که از او خواسته می‌شود که به داخل دایره قدم بگذارد به شدت مضروب می‌شود».

تا به امروز هنوز مشخص نشده است که به طور دقیق چند نفر در این اردوگاه جان سپرده‌اند. اما حتی چنانچه تعداد آنها «فقط» صد نفر نیز باشد، لووچ، که در ۱۹۶۲ و به دنبال تنش‌زدایی ملموسی که در ۱۹۶۱ از جنبه سیاست داخلی آغاز شد، به وسیلهٔ مقامهای مسؤول بـلغاری برچیده شده بود، به عنوان نماد مهمی از بـربریّت و تـوحّش در کشـورهای کـمونیستی بـاقی می‌ماند. قابل تصور است که در این راستا و با تکیه بر کتاب هنری بـاربوسه دربـاره تـرور در کشورهای بالکان پس از جنگ جهانی دوم، واژهٔ «بربریّت بالکانی» به کار گرفته شود. ما قبلاً و در مقدمه و در ارتباط با اظهارات او در حمایت از استالین از این نویسنده نام برده‌ایم.

در پایان تجزیه و تحلیل سرکوب غیرکمونیستها باید تأکید شود که این ترور به تمامی معنی انبوه به هیچ وجه با استناد به «شرایط تاریخی»، برای مثال با استناد به جنگ سرد ــ که از ۱۹۴۷ در سیاست جهانی نقش تعیین کننده داشت و در سالهای بعد، از ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳، با جنگ «داغ» در کره به نقطهٔ اوج خود تا آن تاریخ رسید ــ قـابل تـوجیه نـیست. اکـثریت غـالب مـخالفان کمونیستها در تک‌تک کشورها [مردم] را به دست زدن به اقدامهای خشونت بار و مسلحانه فرا نخوانده بودند (در اینجا لهستان یک استثنای قابل ذکر به شمار می‌آید. در رومانی و بلغارستان نیز گروه‌بندیهای مسلحانه پراکنده‌ای وجود داشت). مخالفت آنها، که غالباً خودجوش و سازمان

1.Tzevtan Todorov

2. Golgatha

نیافته بود، همواره چهره‌ای دمکراتیک داشت. تعدادی از سیاستمداران غیر کمونیست، که مهاجرت نکرده بودند، در آغاز فکر می‌کردند که سرکوب تنها یک پدیدهٔ گذرا خواهد بود. موارد مقاومت واقعی مسلحانه بسیار معدود بود. اغلب اوقات موضوع به «تسویه» حسابهای قدیمی بین افراد سرویسهای مخفی و یا اعمال نسنجیده انفرادی مربوط می‌شد، که بیشتر از آنکه به یک مبارزهٔ اگاهانه سیاسی مربوط باشند، با مواردی از تبهکاریهای معمولی که در روزنامه‌ها و در بخش «گوناگون» چاپ می‌شدند، انطباق داشت.

بنابراین نه خشونت و نه تأکید بر فعالیتهای مخالفان نمی‌توانست قساوت سرکوب را توجیه کند. برعکس، ما امروزه با نهایت اطمینان می‌دانیم که «نبرد طبقاتی» هر از گاهی «سازماندهی» می‌شد و محافل ادعایی مقاومت نیز پاره‌ای اوقات به وسیله خود مأموران پلیس مخفی تدارک دیده می‌شد. و اندک نبودند مواردی که در آن «تعزیه‌گردان بزرگ» در مسکو خدمات این «مأمورانی را که دست به تحریک می‌زنند»[1] این گونه پاداش می‌داد که پس از انجام وظیفه‌ای که به آنها محول شده بود دستور حذف آنها صادر می‌شد.

امروزه نیز هنوز در پرداختن به تاریخچهٔ کمونیسم به جریانی از مباحثه‌ها برمی‌خوریم که «توجه به زمینهٔ تاریخی» را خواستار می‌شود و یا بر «جنبهٔ اجتماعی» این جنبش تأکید می‌ورزد. اما آیا این [دیدگاه] بر چگونگی بیش از اندازه ایدئولوژیک برخورد با تاریخ و نوعی «تجدید نظرطلبی» استوار نیست که حقایق را انکار کرده، درصدد مقابله با یک جستجوی عاری از پیشداوری و تعصب، برای یافتن حقیقت است؟ آیا عاقلانه و سنجیده نیست که آنهایی که این چنین استدلال می‌کنند، یکبار نیز به بُعد اجتماعی سرکوب و به همهٔ آن «مردم خرده‌پایی» بپردازند که آن گونه بی‌رحمانه مورد تعقیب و آزار کمونیستها قرار گرفتند؟

محاکمهٔ رهبران حزب کمونیست

تعقیب کمونیستها نیز از جمله مهمترین بخشهای تاریخ سرکوب در اروپای میانی و جنوب شرقی در نیمه نخست قرن بیستم به شمار می‌آید. جنبش بین‌المللی کمونیستی و شعبات ملی آن پیوسته از «پلیس و تشکیلات قضایی بورژوایی» و به درجه‌های شدیدتر از سرکوب خود به وسیله فاشیستها و ناسیونال سوسیالیستها شکوه می‌کردند. این یک واقعیت غیرقابل تردید است که در جنگ جهانی دوم هزاران نفر از کمونیستها، که وفادارانه در خدمت احزاب خود بودند، قربانی رژیمهای فاشیستی و اشغالگران ناسیونال سوسیالیست شدند.

اما تعقیب کمونیستها با تأسیس «دمکراسیهای خلقی»، که به تدریج «دیکتاتوری پرولتاریا» را جایگزین «حکومت مدنی» کردند، به هیچ وجه پایان نیافت.

---

1. "Agents Provocateurs"

در همان سال ۱۹۴۵ پلیس سیاسی در بلغارستان پال دِمِنی[1]، یوزف اسکولنیک[2] و تعدادی از همرزمان آنها را بازداشت کرد. این افراد براساس درک و برداشت پلیس سیاسی، کمونیست بودند و به عنوان کمونیست گروههای مخفی مقاومت را رهبری کرده بودند که در آنها غالباً افراد جوان و کارگران به یکدیگر می‌پیوستند. تعداد اعضای این گروهها در مناطق صنعتی از تعداد اعضای حزب کمونیست، که متحد مسکو بود، بیشتر بود. از نظر حزب کمونیست وفادار به مسکو، کمونیستهایی نظیر دِمنی در درجه اول رقبایی بودند که به عنوان «تروتسکیست» و «منحرف شده از خط اصلی» نفی می‌شدند. بدین ترتیب پال دمنی رزمندهٔ نیروی مقاومت پس از آزادی [کشور] به سرنوشت آنهایی گرفتار آمد که علیه آنها مبارزه کرده بود: او تا ۱۹۵۷ در زندان ماند. سرنوشت استفان فوریس[3] که از اواسط دههٔ سی مقام دبیر کلی حزب کمونیست رومانی را دارا بود، باز هم بدتر بود: او که متهم شده بود که یک عامل پلیس است، از ۱۹۴۴ در خانه خود زیرنظر بود. او در سال ۱۹۴۶ با ضربه‌ای که با یک میلهٔ آهنی به سر او زده شد، به قتل رسید. یک روز جسد مادر پیر او را، که به جستجوی فرزندش به همه جا رفته بود، در حالی که قطعات سنگین سنگ به دور گردن او بسته شده بود، در رودخانه ترانس سیلوانیا (واقع در مرکز رومانی) پیدا کردند. در ۱۹۶۸ چائوشسکو [رییس جمهوری وقت رومانی] قتل فوریس، که به دلایل سیاسی انجام گرفته بود، و عوامل پشت پردهٔ آن را محکوم کرد.

سرنوشت دِمنی، فوریس و دیگران نشاندهندهٔ یک اصل و قاعدهٔ قدیمیتر است: از نظر تشکیلات سرکوب، کمونیستهای «خوب» آنهایی بودند که در حزب وفادار به مسکو سازمان یافته بودند، و «بدها» آنهایی که از ملحق شدن به صفوف این حزب دست نشانده خودداری می‌کردند. با این حال این اصل به صورت مستمر برای همه کشورها معتبر نماند. از ۱۹۴۸ به بعد تعقیب کمونیستها در تطابق با دیالکتیک زیرکانه‌تری انجام گرفت.

دفتر اطلاعات احزاب کمونیست (کمینفرم)[4]، اتحادیهٔ متشکل از کلیه احزاب کمونیست که حکومت را در دست داشتند (به استثنای حزب کمونیست آلبانی) و دو حزب بزرگ کمونیست اروپای غربی، حزب کمونیست فرانسه و حزب کمونیست ایتالیا، که در سپتامبر ۱۹۴۷ تأسیس شد، در اواخر ژوئن [۱۹۴۸] تیتو رییس جمهور یوگسلاوی را محکوم کرد و خواستار سرنگونی او شد. در ماههایی که به دنبال آمد پدیده‌ای مشاهده شد که تا آن زمان در تاریخ جنبش کمونیستی ناشناخته بود: «انحراف»، مخالفت علیه فرمانروایان مسکو، تلاش برای عملکرد خودمختارانه و مستقل از «مرکز قدرت» ـ که تا آن زمان تنها فقط به وسیله گروههای کوچکی از

---

1. Pal Demény 2. Jozsef Skolnik 3. Stefan Foris

۴. Kominform ـ دولت شوروی در سال ۱۹۴۱ که به حمایت از متفقان وارد جنگ شد، به منظور جلب نظر آنها کمینترن را منحل کرد. پس از پایان جنگ جهانی دوم و آغاز جنگ سرد، دولت شوروی در سپتامبر ۱۹۴۷ سازمان کمنیفرم را تأسیس کرد که به معنای «دفتر اطلاعات احزاب کمونیست» است. در ۱۹۵۶ و پس از آشتی خروشچف با تیتو، کمنیفرم منحل شد ـ م.

اعضای حزب مطرح شده بود ــ اینک به سطح حکومتی گسترش می‌یافت. یک کشور کوچک در بالکان که حزب کمونیست آن، به خصوص به علت روشهای بی‌رحمانه خود، هیچ تردیدی در داشتن انحصار نمایندگی کشور خویش باقی نگذاشته بود، مرکز امپراتوری کمونیستی را به مبارزه خواند. هنگامی که اوضاع بحرانی‌تر و بحرانی‌تر شد، این مرکز با افزودن یک امکان جدید، که تا آن زمان غیر قابل تصور بود، به مجموعهٔ امکانات مربوط به تعقیب کمونیستها غنای بیشتری بخشید: اینک این امکان وجود داشت که در کشورهایی که کمونیستها در آنها حکومت می‌کردند، کمونیستها به عنوان «متحدان» و یا «عوامل» یک کشور دیگر کمونیستی زیر فشار قرار گیرند.

نگاهی بیندازیم به این جنبهٔ از نظر تاریخی جدید تعقیب کمونیستها از هردوسو، و به خصوص از دیدگاه یوگسلاوی، که چون مدتها در اختفا مانده بود، معمولاً در توصیف تاریخی دمکراسیهای خلقی نادیده گرفته می‌شود. پس از شکاف بین استالین ــ تیتو، تعبیری که روزنامه‌ها به کار می‌بردند، در یوگسلاوی، به تأیید بسیاری از روزنامه‌ها، کمبودهای بیشتری در مقایسه با دوران جنگ به وجود آمده بود. تمامی ارتباطها با دنیای خارج به یکباره و از امروزه به فردا قطع شده بود. کشور به وسیله تانکهای شوروی که در مرزهای آن مستقر شده بودند به گونه‌ای جدی تهدید می‌شد. در سالهای ۱۹۴۹-۱۹۴۸ درکشوری که درگذشته‌ای آنچنان نزدیک ویران شده بود، چشم‌انداز یک جنگ جدید همراه با هجوم شوروی، دورنمای وسوسه انگیزی به شمار نمی‌آمد.

رهبران بلگراد در برابر محکوم شدن «خیانت یوگسلاویایی» و در برابر تهدید نظامی با «منزوی کردن» افراد وفادار به مسکو، که در اصطلاح «هواداران کمینفرم» خوانده می‌شدند، یعنی همهٔ آن کسانی که تصمیم کمینفرم در ۱۹۴۸ را تأیید می‌کردند، از خود عکس‌العمل نشان دادند. در این راستا به بازداشت ساده و قطع تماس با دنیای خارج اکتفا نشد. دولت تیتو، که از مکتب بلشویستی نقش پذیرفته بود، به روشهایی متوسل شد که با فرهنگ سیاسی آن انطباق داشت: ایجاد اردوگاهها. یوگسلاوی تعداد زیادی جزیره داشت، و شاید اشاره کنایه‌آمیز به نخستین اردوگاه بلشویستها در مجمع الجزایر سولوکی بود که یکی از این جزیره‌ها، گولی‌اوتاک[1] («جزیرهٔ بایر»)، را به صورت اردوگاه اصلی درآورد. این اردوگاه یک اردوگاه معمولی نبود، زیرا روشهایی که در آنجا برای تغییر آموزش به کار گرفته می‌شد، به روشهای به کار گرفته شده در پیتستی در رومانی، که شاید بتوان آنها را روشهای معمول در بالکان دانست، شباهت فراوانی داشت. برای مثال در آن اردوگاه «داربست ننگ» که «خرگوش گرم» نیز خوانده می‌شد، وجود داشت. فرد تازه وارد می‌بایست از برابر دو ردیف از زندانیان که بر سر و روی او می‌کوفتند و به او دشنام می‌دادند و یا به طرف او سنگ پرتاب می‌کردند، و شاید امیدوار بودند که با تعصبی که در این راه به خرج

1. Goli Otok

می‌دهند وضعیت شخصی خود را بهبود بخشند، عبور کند. آیین سنتی «انتقاد و انتقاد از خود» نیز که به طور طبیعی «اعتراف» نیز از اجزای آن به شمار می‌رفت، برقرار بود.

از نظر زندانیان شکنجه یک امر روزمره بود. از بین انواع مختلف آزار و عذابی که پیوسته اعمال می‌شد، مورد سطل، که سر زندانی را بالای یک سطل پر از مدفوع نگه می‌داشتند، مورد «پناهگاه» که نوعی سیاهچال در کف یک حفرهٔ شنی بود، را نام می‌بریم. اما متداولترین روشی که مراقبان و «تغییر آموزش دهندگان» به آن متوسل می‌شدند شکستن سنگ بود که در این جزایر صخره‌ای دریای آدریاتیک به وفور وجود داشت. این نوع شکنجه در اردوگاههای نازی نیز بسیار معمول بود و برای اعمال حداکثر تحقیر نسبت به محکومان به کار اجباری، سنگها را پس از شکسته شدن، به دریا می‌ریختند...

تعقیب کمونیستهای یوگسلاوی، به گونه‌ای که در سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ اعمال شد احتمالاً یکی از شدیدترین اقدامهای سرکوبگرانه از این نوع بود، که تا آن زمان در اروپا انجام شده بود. این اقدامها، با رویدادهای سالهای دهه بیست تا دهه چهل در شوروی، با آنچه در دهه سی در آلمان روی داد، و سرکوب کمونیستها در طول دورهٔ اشغال نازیها، که در مقایسه تعداد جمعیت با تعداد اعضای حزب به هر حال تعقیب «شدیدی» به شمار می‌آمد، در یک سطح قرار می‌گیرند. براساس ارقام رسمی، که مدتّهای مدید پنهان نگه داشته شدند، ۱۶۷۳۱ نفر که فقط ۵۰۳۷ نفر آنها طبق ضوابط در برابر دادگاه قرار گرفتند، قربانی این اعمال سرکوبگرانه شدند. سه چهارم آنها به گولی اوتوک و گرگور[1] اعزام شدند. با این حال براساس بررسیهای مستقلی که به وسیلهٔ ولادیمیر دِدییر[2] انجام گرفته حدود ۳۱ تا ۳۲ هزار نفر به تنهایی در اردوگاه اوتوک زندانی بوده‌اند. تحقیقات انجام گرفته تا به امروز نتوانسته است تعداد دقیق زندانیانی را که قربانی اعدامها، از پاافتادگیها، گرسنگی و بیماریهای مسری شدند، و یا دست به خودکشی زدند، مشخص کند. خودکشی آخرین وسیله‌ای بود که تعدادی از کمونیستها، در وضعیت دشواری که هیچ راه نجاتی وجود نداشت، به آن پناه می‌بردند.

در مورد سویهٔ دیگر تعقیب کمونیستها، یعنی سرکوب «عوامل تیتوئیست» در دیگر دمکراسیهای خلقی، اطلاعات بیشتری وجود دارد. این تعقیب ابتدا چهرهٔ محاکمه‌های بزرگ نمایشی را به خود گرفت که انتظار می‌رفت که نه تنها بر افکار عمومی در خود کشور، بلکه در دیگر کشورها نیز که اکنون به اجبار در «اردوگاه صلح و سوسیالیسم» دور هم گرد آمده بودند، تأثیر بگذارد. این محاکمه‌ها می‌بایست ثابت کنند که تا چه اندازه نظریه مسکو، مبنی بر اینکه دشمن اصلی را بایستی در خود احزاب کمونیست جستجو کرد، صائب بوده است؛ و در عین حال سوءظن را در سطح عمومی گسترش داده، هشیاری کامل و بدون نقصی را به وجود آورد.

---

1. Grgur   2. Vladimir Dedijer

در اوایل سال ۱۹۴۸ حزب کمونیست رومانی به مورد لوکرتیو پاتراسکانو[۱] روی آورد. این فرد روشنفکر که یک نظریه پرداز مشهور مارکسیستی بود، از ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۸ وزارت دادگستری را سرپرستی کرد و در سال ۱۹۲۱، که خود در آن زمان ۲۱ ساله بود، از زمره بنیانگذاران حزب بوده است. ادعانامه تنظیمی مورد او را به عنوان وسیله‌ای برای تمهید مقدمات حرکت تبلیغاتی علیه تیتو مورد استفاده قرار داد. عزل و بازداشت پاتراسکانو در فوریه ۱۹۴۸ صورت گرفت، اما در آوریل ۱۹۵۴ به مرگ محکوم شد و در شانزدهم آوریل، شش سال پس از بازداشت و یک سال پس از مرگ استالین، اعدام شد. این نکته که چرا پس از شش سال اعدام شد، معمایی است که هنوز پاسخ آن یافته نشده است. غالباً اظهار نظر می‌شود که گئورگیودی دبیر کل حزب کمونیست، در پاتراسکانو یک رقیب احتمالی خود را می‌دید و به همین خاطر از اینکه به او اعاده حیثیت کنند نگران بود. از آنجا که این دو مسؤول حزبی، از همان دوران جنگ نیز مخالف یکدیگر بودند، این نظریه، البته تا حدودی، قابل قبول است.

در ۱۹۴۹ محاکمهٔ رهبران کمونیست، ابتدا در کشورهای همسایهٔ یوگسلاوی انجام شد. نخستین این محاکمه‌ها در آلبانی سازمان داده شد که رهبریت حزب آن با کمونیستهای یوگسلاوی رابطه‌ای تنگاتنگ داشت. قرعهٔ انتخاب قربانی به کوچی زوکسه[۲] اصابت کرد، که یکی از رهبران مقاومت مسلحانه کمونیستی بود. و بعد از جنگ، وزیر کشور و دبیرکل حزب شد و از طرفداران پروپاقرص تیتو به شمار می‌آمد. به دنبال حرکت تبلیغاتی سیاسی در پاییز ۱۹۴۸ که ابتدا در درون خود حزب انجام شد، و «فراکسیون هوادار یوگسلاوی و تروتسکیستی به رهبری کوچی زوکسه و کریستو» را افشا کرد، در نهایت در مارس ۱۹۴۹ افرادی که به نفع هواداران یوگسلاوی پادرمیانی کرده بودند بازداشت شدند. کوچی زوکسه به همراه چهار نفر دیگر از اعضای برجسته حزب ـ پاندی کریستو[۳]، واسکوکلچی[۴]، نوری هوتا[۵] و وانگو میترویورگئی[۶] ـ در تیرانا در برابر دادگاه قرار گرفتند. حکم اعدام در دهم ژوئن صادر شد و روز بعد به اجرا درآمد. چهار متهم دیگر به زندانهای طولانی مدت محکوم شدند، و طولی نکشید که تعدادی دیگر از کمونیستهای هوادار یوگسلاوی قربانی «پاکسازی حزب کمونیست آلبانی» شدند.

در سپتامبر ۱۹۴۹ در دومین رشته از محاکمه‌های پرسروصدای «ضد تیتویی»، در بوداپست لاسلو راجک در برابر دادگاه قرار گرفت. او در اسپانیا در بریگادهای بین‌المللی جنگیده، سپس به رهبری نیروی مقاومت در کشور پیوسته بود. او پس از خاتمه جنگ و قبل از آن که به مقام وزیر خارجه منصوب شود، در مقام وزیر کشور با نهایت خشونت در سرکوب دمکراتهای غیرکمونیست مشارکت کرده بود. راجک پس از بازداشت در ۱۹۴۹ نه تنها شکنجه شد، بلکه

---

1. Lucretiu Patrascanu
2. Koci Xoxe
3. Pandi Kristo
4. Vasco Koleci
5. Nuri Huta
6. Vango Mitrojorgji

همزمان به وسیلهٔ رفقایی که در سرپرستی حزب با او همکار بودند زیر فشار قرارگرفت ـ آنها از او می‌خواستند که «به حزب کمک کند»، گرچه او را محکوم می‌کردند، اما اعدام نمی‌کردند ـ تا بالاخره حاضر شد اعترافهای مورد نظر را ـ که براساس آن تیتو و یوگسلاوها به گونه‌ای کاملاً مشخص و بارز به عنوان «دشمنان دمکراسی‌های خلقی» افشا می‌شدند ـ به طور کامل بازگو کند. صدور حکم دیوان عالی کشور بلغارستان در ۲۴ سپتامبر صورت گرفت و استیناف را جایز نمی‌دانست: لاسلوراجک، تیبورسونیی[1] و آندراس سالایی[2] به مرگ، لازار برانکو[3] یوگسلاویایی و پال یوستوس[4] سوسیال دمکرات به حبس ابد محکوم شدند. راجک در شانزدهم اکتبر اعدام شد. یک دادگاه نظامی، در محاکمه‌ای که در کنار این محاکمه انجام شد، چهار نفر از افسران ارشد را به مرگ محکوم کرد.

در مجارستان، در جریان موج سرکوب، که به دنبال محاکمه راجک آغاز شد، ۹۴ نفر بازداشت و سپس در برابر دادگاه قرار گرفته، یا زندانی شدند. پانزده محکوم اعدام شده، یازده نفر دیگر در زندان جان سپردند. پنجاه متهم به بیش از ده سال زندان محکوم شدند. به نظر می‌آید که این ماجرا در مجموع، و چنانچه خودکشیهایی، که نه فقط بستگان تعقیب شدگان بلکه ـ و چرا باید این نکته به فراموشی سپرده شود ـ تعدادی از قضات و افسران عهده‌دار تحقیقات و جمع‌آوری مدارک نیز بدان دست زدند، شصت قربانی، که جان خود را از دست دادند، طلب کرده است.

به طور مسلم در گزینش قربانیان و «رهبر» آنها، لاسلو راجک، خصومتهای شخصی در درون گروه رهبری حزب کمونیست و تعصب و حرارتی را که ماتیاس راکوزی دبیرکل حزب و سرپرستی پلیس مخفی از خود نشان می‌دادند نیز نقش داشته است. با این حال این عامل و عوامل دیگر قادر نیست نکته اصلی را از نظرها پنهان کند: کسانی که در طول این موج سرکوب در کانون دسیسه‌های انجام گرفته علیه بسیاری از کمونیستهای آسیب دیده از این رهگذر قرار داشتند، تصمیم‌گیرندگان مسکو و از جمله مسؤولان امنیت کشور و سرویسهای مخفی بودند که امور مربوط به اروپای میانی و جنوب شرقی در صلاحیت آنها قرار داشت. آنها بیشترین تلاش را به عمل آوردند تا یک «توطئه بین‌المللی ضد شوروی» را برملا سازند. در این راستا محاکمه راجک و شاهد اصلی اتهامات وارده بر او، نوئل فلد[5]، یک آمریکایی، که براساس مدارک به دست آمده از بایگانیهایی که به تازگی دسترسی به آنها امکان‌پذیر شده است، مخفیانه به کمونیسم گرایش داشت و برای سرویس مخفی شوروی کار می‌کرد، از نقشی کلیدی برخوردار می‌شدند.

---

1. Tibor Szonyi
2. Andreas Szalai
3. Lazar Brankov
4. Pal Justas
5. Noel Field

در صوفیا نیز در محاکمه تریچوکوستف[1] تلاش مشابهی به عمل آمد و کوشیده شد تا توطئه‌ای را که ابتدا در سطح «تیتوئیستی» طبقه‌بندی شده بود به توطئه‌ای در سطح بین‌المللی برسانند. این عضو شایسته و ارزشمند کمینترن به وسیله رژیم قبل از جنگ به مرگ محکوم شده بود، بعدها به یکی از رهبران مقاومت مسلحانه درکشور تبدیل شد، و پس از خاتمه جنگ قائم‌مقام نسخت‌وزیر شده بود. کوستف به عنوان «ولیعهد و جانشین مورد نظر» گئورگی دیمیتروف، که از ۱۹۴۶ در صوفیا حزب کمونیست بلغارستان را رهبری می‌کرد، به شمار می‌آمد. وضعیت سلامتی این دبیر کل سابق بین‌الملل کمونیست در ۱۹۴۹ به مراتب بدتر شده بود. (او با وجود معالجات پزشکی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در دوم ژوئیه فوت کرد).

در اواخر سال ۱۹۴۸ نیز «مسکویت‌ها» (رهبران حزبی نظیر راکوزی مجارستانی و یاگوتوالد اهل چکسلواکی که در طول جنگ در مسکو بودند) «اشتباهها و خطاهای» کوستف، به خصوص «رابطهٔ غلط او با مسکو» در مسائل اقتصادی را مورد انتقاد قرار دادند. با آنکه کوستف به انتقاد از خود پرداخت، با موافقت دیمیتروف، که در دهم ماه مه در نامه‌ای از یک آسایشگاه شوروی او را به شدت محکوم کرد، در ماه ژوئن ۱۹۴۹ همراه با چندین نفر از همکاران خود بازداشت شد.

محاکمهٔ تریچوکوستف و نه نفر افرادی که همراه با او محاکمه می‌شدند، در هفتم دسامبر ۱۹۴۹ در صوفیا آغاز شد. حکم دادگاه در چهارده دسامبر صادر شد: برا ین اساس کوستف به طور همزمان «عامل» پلیس سابق بلغارستان و «تیتو خیانتکار» و «امپریالیستهای غربی» دانسته شد و به مرگ محکوم شد. چهار نفر دیگر از رهبران حزب: ایوان استفانف[2]، نیکلاپاولف[3]، نیکلانچف[4] و ایوان توتف[5] ـ به حبس ابد و سه نفر دیگر هر یک به پانزده سال حبس، یک نفر به دوازده سال و یک نفر دیگر به هشت سال زندان محکوم شدند. دو روز بعد تقاضای عفو رد شد و تریچوکوستف به دار آویخته شد.

محاکمه صوفیا در تاریخچهٔ محاکمه‌های رهبران کمونیست در حکومت کمونیستی جایگاه ویژه‌ای را به خود اختصاص می‌دهد: کوستف طی نخستین اظهارات خود در برابر دادگاه، اعترافاتی راکه قبلاً و در طول تحقیقات با اِعمال زور از او گرفته شده بود، پس گرفت و خود را بی‌گناه دانست. با آنکه در طول بقیه مدت محاکمه به او اجازه صحبت داده نشد، اما او موفق شد آخرین توضیحات خود را ارائه کند که در آنها او خود را دوست اتحاد شوروی نامید ـ اما به طور طبیعی او نتوانست این گفتار خود را تا به آخر ادامه دهد. آنهایی که سر نخ محاکمه‌های آتی را در دست داشتند، از بروز «اتفاقهای غیرمنتظره‌ای» از این نوع، یکه خوردند و به فکر فرو رفتند.

در بلغارستان «ماجرای کوستف» با اعدام عامل اصلی ادعایی هنوز به پایان نرسیده بود. در

---

1. Traitscho Kostow
2. Iwan Stefanow
3. Nikola Pawlow
4. Nikola Netschew
5. Iwan Tutew

اوت ۱۹۵۰ محاکمه دوازده نفر دیگر از «هم‌قَسَمهای» کوستف، که از بین مسؤولان اقتصادی برگزیده شده بودند، آغاز شد. «اعضای باند توطئه‌گر کوستف» در آوریل ۱۹۵۰ محاکمه شدند و سپس در محاکمه سوم دو نفر از وابستگان کمیته مرکزی حزب کمونیست در برابر دادگاه قرار گرفتند. در نهایت در چارچوب این ماجرا چند محاکمه دیگر نیز به صورت غیرعلنی برگزار شد که در آنها افسران ارتش و اعضای تشکیلات امنیتی کشور می‌بایست در مورد اعمال خود پاسخگو باشند.

در چکسلواکی رهبری حزب در ژوئن ۱۹۵۰ هشدار جدیدی دریافت کرد مبنی بر اینکه در صفوف آنها «توطئه‌گران» در مناصب مهم وجود دارند. پس از دریافت این هشدار، یک گروه ویژه در پراگ تشکیل شد که مسؤولانی از تشکیلات کمیته مرکزی، پلیس سیاسی و کمیسیون نظارت حزب کمونیست چکسلواکی عضویت این گروه را دارا بودند. هدف این گروه جستجو برای یافتن خائنان و به طور طبیعی به ویژه ردگیری «راجک چکسلواکیایی» بود. نخستین بازداشتهای ناظر بر رهبران حزب کمونیست، ابتدا فقط در سطوح پایین در ۱۹۴۹ انجام شد. اما رژیم طی این موج نخستین محاکمه‌های کمونیستها، تنها به برپایی یک محاکمه «ضد تیتویی» موفق شد که در آن در فاصله سی‌ام اوت تا دوم سپتامبر ۱۹۵۰ در براتیسلاوا پایتخت اسلوواکی شانزده نفر از جمله ده نفر تبعهٔ یوگسلاوی محکوم شدند. در رأس این افراد، استفان کِویک[1] معاون کنسول یوگسلاوی در براتیسلاوا قرار داشت.

در اواخر ۱۹۴۹ تشکیلات پلیس، که رد «راجک چکسلواکیایی) را پی می‌گرفت، و در این فاصله با اعزام افراد باتجربه از مرکز تشکیلات امنیتی مسکو تقویت شده بود، بالاخره به حرکت درآمد. سرپرستان «مشاوران شوروی‌ایی» هیچ تردیدی در نیات خود باقی نگذاشتند. یکی از این سرپرستان لیخاچوف[2] بود که یک بار و در حالی که از فقدان همت کافی در یکی از مسؤولان تشکیلات امنیتی به خشم آمده بود، فریاد برآورده بود که: «من از طرف استالین به اینجا فرستاده شده‌ام تا محاکمه‌ها را سازمان دهم، من وقتی برای از دست دادن ندارم. من برای بحث کردن به اینجا نیامده‌ام، بلکه بدین منظور در چکسلواکی هستم که سرها را بغلطانم. ترجیح می‌دهم به جای آنکه گردن خودم شکسته شود گردن ۱۵۰ نفر را بشکنم».

با توجه به اینکه تاریخ‌نگاران در ۱۹۶۸ نیز موفق شده بودند به سری‌ترین بایگانیهای حزب و پلیس دسترسی پیدا کنند و توانستند در سالهای پس از ۱۹۸۹ به بررسیهای خود عمق بیشتری بخشند، می‌توان رویدادهای این موج تعقیب را به خوبی به تصویر کشید.

پارلیکها[3]، یک زن و شوهر، از جملهٔ افرادی بودند که در مجارستان در ماه مه ۱۹۴۹ در ارتباط با تهیه مقدمات محاکمه راجک بازداشت شدند. در ژوئن ۱۹۵۰ گیسا پارلیک[4] در برابر

---

1. Stefan Kevic
2. Lichatschow
3. Parlik
4. Gejza Prlik

دادگاه قرار گرفت. در ژوئن ۱۹۴۹ ماتیاس راکوزی مجارستانی فهرستی مشتمل بر اسامی شصت نفر از مسؤولان ارشد حزبی چکسلواکی راکه در رابطه با تحقیقات انجام گرفته علیه راجک از آنها نام برده شده بود جهت کلمنت گوتوالد رییس حزب کمونیست چکسلواکی ارسال کرد. پراگ که همچنان زیر فشار سرویسهای مخفی شوروی و مجارستان قرار داشت، بیشتر و بیشتر به کمونیستهایی نیز که در طول جنگ به تبعید به غرب فرستاده شده بودند، و به خصوص وابستگان سابق بریگادهای بین‌المللی، توجه داشت. حزب کمونیست چکسلواکی در پاییز، یک واحد ویژه امنیت کشور تشکیل داد که وظیفه آن «جستجو برای یافتن دشمنان در درون حزب» بود؛ و در این راه حتی از توسل جستن به کمک افراد گشتاپو ــ که می‌توانستند به عنوان «متخصّص» برای جنبش کمونیستی به شمار آیند و تا آن زمان از تعقیب در امان مانده بودند ــ نیز ابایی نداشت. در ۱۹۴۹ سرکوب کمونیستها با بازداشت اوزن لوبل[1] قائم‌مقام وزیر تجارت خارجی به نقطهٔ اوج جدیدی رسید: از این تاریخ به بعد سرکوب، «کادرهای بالاتر» را نیز دربرمی‌گرفت. نکته‌ای که در طول سال ۱۹۵۰ و هنگامی که ضمناً رهبریت حزب در سطح منطقه‌ای نیز در امان نماند، از تأیید دوباره برخوردار شد.

در ژانویه و فوریه ۱۹۵۱ موج بازداشتها لایهٔ گسترده‌ای از ساختار رهبری را دربرگرفت. پنجاه مورد دستگیری مسؤولان ارشد حزب و کشور به طور عمده «کمونیستهای فرانکوفن» و همهٔ آنهایی را شامل شد که نظیر کارِل سواب به طریقی مأموریت برقراری تماس با دیگر احزاب را داشتند.

برچسب «مغز متفکر یک توطئه» از یکی به دیگری منتقل شد و در نهایت دو سال طول کشید تا «راجک چکسلواکیایی» را پیدا کردند. استالین ابتدا در تابستان ۱۹۵۱ و با تأیید آگاهانه کلمنت گوتوالد با قاطعیت اعلام کرد که این مغز متفکر نمی‌تواند فرد دیگری جز شخص رودلف اسلانسکی دبیر کل حزب کمونیست چکسلواکی باشد و بدریش گمیندر[2]، که او نیز یک چهره با نفوذ تشکیلات کمینترن بود، دست راست او به شمار می‌رود. نام گمیندر تقریباً همیشه، هم در مکاتبه‌های بین استالین و گوتوالد و هم در بازجویی از کمونیستهایی، که قبلاً و در راستای بازداشت اسلانسکی دستگیر شده بودند، همراه با نام اسلانسکی ذکر می‌شود. در سناریوی نویسندگان شوروی، گمیندر به عنوان به اصطلاح «چهرهٔ جانشین» پیش‌بینی شده بود. در ۲۴ نوامبر ۱۹۵۱ تشکیلات امنیتی کشور اقدام به بازداشت این دو سر دستهٔ «توطئه» کرد. در ماههایی که به دنبال آمد دو تن دیگر از مسؤولان ارشد در پشت میله‌های زندان جای گرفتند: در ۱۲ ژانویه ۱۹۵۲ رودلف مارگولیوس[3] قائم‌مقام وزیر تجارت، و در ۲۳ ماه مه ۱۹۵۲ یوزف فرانک[4]، یکی از قائم‌مقامهای اسلانسکی.

---

1. Evzen loebl
2. Bedrich Geminder
3. Rudolf Margolius
4. Josef Frank

مشاوران اعزامی از شوروی و زیردستهای محلی آنها، در تهیه مقدمات محاکمه بزرگ نمایشی با بیرحمی تمام زندانیها را شکنجه کردند، تا بالاخره زمان محاکمه فرا رسید. در بیستم نوامبر ۱۹۵۲ «محاکمهٔ رهبری توطئه علیه کشور و مغز متفکر آن رودلف اسلانسکی» آغاز شد. این بار در مورد رهبران حزب کمونیست که در بالاترین سطوح حزبی قرار داشتند به قضاوت نشسته بودند. حکم در ۲۷ نوامبر صادر شد: یازده نفر از متهمان به مرگ و سه نفر به حبس ابد محکوم شدند. در صبح روز سوم دسامبر، بین ساعت سه و پنج و ۴۵ دقیقه صبح در زندان بانکراک در پراگ، جلاد یازده محکوم به مرگ را به طرف چوبه دار برد.

مقدمات محاکمه اسلانسکی در تمامی جزییات آن به وسیله مشاوران شوروی، که در هماهنگی فشرده با محافل قدرت پیرامون استالین در مسکو عمل می‌کردند، آماده شده بود. این محاکمه نقطهٔ اوج دومین موج محاکمه‌هایی بود که در سالهای بعد از ۱۹۴۹ در دمکراسیهای خلقی برای برپایی آن علیه رهبران احزاب کمونیست تلاش می‌شد.

محاکمهٔ اسلانسکی، یک مورد نمونه از سرکوب

مورد اسلانسکی، پس از محاکمه‌های مسکو علیه رهبران بلشویک حزب در سالهای دهه سی، جنجالی‌ترین و بحث‌انگیزترین محاکمه در تاریخ کمونیسم است. در بین محکوم شدگان بسیاری از شخصیتهای برجسته تشکیلات بین‌المللی حزب کمونیست وجود داشتند که از نظر آنها پراگ در طول دوران جنگ سرد نوعی «ژنوکمونیستی» به شمار می‌آمد. در آن زمان پایتخت چکسلواکی به خصوص از نقطه‌نظر روابط با حزب کمونیست فرانسه و ایتالیا نقش کلیدی برعهده داشت.

رودلف اسلانسکی، از ۱۹۴۵ دبیر کل حزب کمونیست چکسلواکی، یک هوادار وفادار مسکو و رییس «گروه پنج نفره» بود که وظیفه نظارت دقیق بر تمامی اعمال سرکوبگرانه را برعهده داشت و دراین مقام دهها حکم اعدام را تأیید کرده بود.

هر دو نفر: بدریش گمیندر و یوزف فرانک وظیفهٔ قائم‌مقامی دبیرکل حزب را برعهده داشتند. گمیندر قبل از بازگشت از مسکو به پراگ و عهده دار شدن بخش بین‌المللی حزب کمونیست چکسلواکی، در عالیترین سطح رهبری کمینترن فعالیت می‌کرد. فرانک که در دوران نازیها از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ در اردوگاههای مختلف کار اجباری نازیها زندانی بود، بر روابط اقتصادی و حمایت مالی احزاب کمونیست غربی نظارت می‌کرد. و بالاخره رودلف مارگولیوس به عنوان جانشین وزیر تجارت، رسیدگی به روابط با مؤسسات اقتصادی را که از طرف این احزاب کنترل می‌شدند برعهده داشت. اوتو فیشل[1] نیز به عنوان جانشین وزیر دارایی از پاره‌ای از داد و ستدهای پولی حزب کمونیست اطلاع داشت. لودویک فریکا[2] در دوران جنگ، از لندن در نیروی مقاومت چکسلواکی مشارکت داشت و از ۱۹۴۸ به بعد

1. Otto Fischl

2. Ludvik Frejka

بخش مربوط به اقتصاد در کابینهٔ گوتوالد را سرپرستی می‌کرد.

در بین محکومان، که یا به طور مستقیم و یا از طریق تشکیلات بین‌المللی حزب کمونیست به سرویس مخفی شوروی وابسته بودند، بایستی علاوه بر اسلانسکی و گمیندر از این اشخاص نیز نام برده شود: بدریش لایسین رییس سرویس مخفی ارتش، که پس از رویدادهای فوریه ۱۹۴۸ جانشین وزیر دفاع شد؛ کارل سواب، که در دوران نازیها در اردوگاههای کار اجباری نازیها زندانی بود، سپس سرپرست نیروهای امنیتی در تشکیلات مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی شد که در نهایت او را به مقام جانشین وزیر امنیت کشور رساند؛ آندره سیمون[1]، یک روزنامه‌نگار که قبل از جنگ بیشتر در فرانسه و آلمان کار کرده بود؛ و بالاخره آرتور لوندن، که در جنگ داخلی اسپانیا برای سرویسهای مخفی شوروی کار می‌کرد، به علت مشارکت در نیروی مقاومت فرانسه به نقطه‌ای دیگر انتقال داده شد، در بعد از ۱۹۴۵ به یاری سرویسهای خبری کمونیستی در سوئیس و فرانسه شتافته بود و در نهایت در اوایل ۱۹۴۹ به عنوان قائم‌مقام وزیر خارجه به پراگ آمد.

در بین محکوم شده‌ها دو تن دیگر از وابستگان این وزارتخانه نیز وجود داشتند، یکی از آنها ولادیمیر کلمنتیس[2] اهل اسلوواکی بود که از اوایل سال ۱۹۴۸ به بعد در پست وزارت بود، و قبل از جنگ به عنوان یک وکیل دعاوی کمونیست در فرانسه به سر برده بود، که در آنجا نیز به علت نظریات انتقادی نسبت به عهدنامهٔ هیتلر ـــ استالین از حزب اخراج شد، اما در ۱۹۴۵ عضویت او در حزب دوباره برقرار شد. دومین نفر قائم‌مقام وزیر واوروهایدو[3] بود که او نیز اهل اسلوواکی بود. اوزن لوبل سومین نفر از اهالی اسلوواکی که محاکمه شد دوران جنگ را در تبعید گذرانده بود. او هنگام بازداشت قائم‌مقام وزیر تجارت خارجی بود.

اوتو اسلینگ نیز پس از آنکه در اسپانیا در بریگادهای بین‌المللی جنگیده بود از محل اقامت خود در لندن در نیروی مقاومت چکسلواکی شرکت داشت. او پس از خاتمه جنگ دبیرکل حزب کمونیست در بخش برنو مرکز مهرن بود.

سه نفری که به حبس ابد محکوم شده بودند ـــ واورو هایدو، آرتور لوندن[4] و اوزن لوبل ـــ در طول محاکمه در مورد «تبار یهودی» خود گناهکار شناخته شدند. این نکته در مورد هشت تن از یازده نفر محکومان به اعدام نیز نقش داشت (تنها کلمنتس، فرانک و سواب با این اتهام محاکمه نشدند).

محاکمه اسلانسکی نه تنها به نمادی از سرکوب در چکسلواکی، بلکه به نمادی از سرکوب در دمکراسیهای خلقی به طور عام تبدیل شده است. با این حال این محاکمه با وجود گستردگی ابعاد آن نمی‌تواند این واقعیت را از نظرها پنهان کند که اکثریت قربانیان سرکوب را غیر کمونیستها تشکیل می‌دادند. چنانچه دورهٔ زمانی بین ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۴ مورد توجه قرار گیرد مشخص می‌شود که در چکسلواکی سهم کمونیستها از محکومیت یافته‌ها

1. Andre Simone
2. Vladimir Clementis
3. Vavro Hajdu
4. Artur London

تنها حدود یک هزارم و در مورد احکام اعدام پنج درصد بوده است. تنها یک درصد مجموع قربانیانی که جان خود را از دست دادند کمونیست بودند ــ در این محاسبه، احکام اعدامی که به مرحله اجرا درآمده‌اند، خودکشی به عنوان عکس‌العمل در برابر تعقیب، مرگ در زندان یا اردوگاه به عنوان نتیجه مستقیم اقامت در زندان (حوادث حین کار در معادن، قتل به وسیله پرسنل نگهبانی در «اقدام به فرار» و یا «شورش») لحاظ شده‌اند.

به دنبال محاکمهٔ بزرگ اسلانسکی چند محاکمه دیگر که «دنباله» محاکمهٔ اول بود در فاصله سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۴ انجام گرفت که با وجود درگذشت استالین و گوتوالد در ماه مارس ۱۹۵۳ ادامه یافتند. این محاکمه‌ها در ۱۹۵۴ به نقطه اوج خود رسیدند. نخستین محاکمه بزرگ در این سال در ۲۶ تا ۲۸ ژانویه در پراگ انجام گرفت: ماری اسورمووا[1]، از مؤسسان حزب کمونیست چکسلواکی و عضو حوزهٔ رهبری حزب از ۱۹۲۹ تا ۱۹۵۰ به حبس ابد محکوم شد. شش نفر دیگر که به همراه او محاکمه شدند و همگی آنها از مسؤولان رده بالای حزب بودند در مجموع به ۱۱۳ سال زندان محکوم شدند. در ماه بعد، از ۲۳ تا ۲۵ فوریه، محاکمه دیگری انجام شد که در طول برگزاری آن هفت نفر هواداران یک گروه‌بندی «تروتسکیستی» که جملگی از اعضای حزب کمونیست بودند به مجموعاً ۱۰۳ سال زندان محکوم شدند. محاکمه سوم در ۲۱ تا ۲۴ ماه آوریل در براتیسلاو انجام گرفت و رهبران سابق حزب کمونیست اسلاوواکی را، که به عنوان «ناسیونالیستهای بورژوای اسلوواکی» به محاکمه کشیدند، در برابر دادگاه قرار دادند. گوستاو هوزاک[2]، یکی از رهبران مقاومت، در این محاکمه به حبس ابد محکوم شد و چهار نفر دیگری که به همراه او محاکمه شدند در مجموع به ۶۳ سال زندان محکوم شدند. در طول سال ۱۹۵۴ شش محاکمه دیگر نیز سازمان داده شد که رهبری ارتش و مسؤولان اقتصادی (روی هم رفته در یازده حکمی که صادر شد ۲۰۴ سال حبس تعیین شد)، و همچنین «رهبری غیرقانونی سوسیال دمکراتها» را به محاکمه کشید. و بالاخره چند محاکمه مختلف و انفرادی نیز انجام شد. همان طور که از چندین سال قبل از آن تاریخ به صورت یک قاعده معمول شده بود، دفتر سیاسی حزب کمونیست چکسلواکی متن ادعانامه و میزان مجازات اعلام شده را قبل از آغاز محاکمه تصویب می‌کرد و بحث درباره گزارش مربوط به جریان محاکمه در رهبریت حزب، بعداً انجام می‌گرفت.

منظور از محاکمه‌های سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۵۴ دیگر انجام محاکمه‌های نمایشی نبود... آخرین محاکمه سیاسی دورهٔ زمانی بین ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۴ در پنجم نوامبر ۱۹۵۴ انجام شد، که در آن یکی از مسؤولان اقتصادی به نام ادوارد اوتراتا[3] در برابر دادگاه قرار گرفت.

اسوالد ساروزسکی[4] آخرین کمونیستی بود که طی این موج سرکوب اعدام شد. او که، هم در

1. Marie Svermova
2. Gustav Hosak
3. Eduard Outrata
4. Oswald zarosky

بریگادهای بین‌المللی و هم در نیروی مقاومت فرانسه فعال بود، به اجبار انتقال داده شده بود و بعد از ۱۹۴۸ شغل ریاست تشکیلات امنیتی کشور را داشت. دادگاه در دسامبر ۱۹۵۳ او را به مرگ محکوم کرد. درخواست عفو از طرف دولت رد شد. اطلاعات او نیز دربارهٔ سرویس مخفی شوروی بیش از اندازه بود. او در ۱۹ مارس ۱۹۵۴ در پراگ به چوبهٔ دار آویخته شد.

در پشت این تعقیب کمونیستهایی که در بالاترین سطوح رهبری قرار داشتند چه منظوری پنهان بود؟ آیا گزینش قربانیان، تصمیم‌گیری برای این و یا آن رفیق، از منطقی قابل ارائه و درک پیروی می‌کرد؟ پس از باز شدن بایگانیها و با تحقیقات جدیدتری که انجام گرفته، بسیاری از نکات بررسیهای انجام شده در قبل از ۱۹۸۹ قابل تأیید است: محاکمه‌هایی که انجام شد بر مبنای قرارهای پنهانی و قبلی بود بر «اعترافاتی» تکیه داشت که با زور و جبر اخذ شده بود و در راستای یک کارگردانی هدایت شده از مسکو حرکت می‌کرد. تعقیب و آزار مخالفان ایدئولوژیکی، سیاسی با استفاده از ابزار قضایی بود ــ که ابتدا جنبهٔ ضد تیتوئیستی و بعدها ضد صهیونیستی و در نهایت ضد آمریکایی به خود گرفت. امروزه این شناختها از طریق بسیاری دیگر از حقایق اعلام شده دقیقتر شده و تکمیل می‌شوند. اما در مورد دومین موج سرکوب علیه کمونیستها (که با نخستین موج که در درجه نخست بایست آنرا عکس‌العمل سریع در برابر خطر جداشدن یوگسلاوی دانست، تفاوت دارد)، با توجه به دسترسی آزادانه به بایگانیها نه تنها امکان گسترش و بسط دانسته‌هایمان، بلکه فراتر از آن امکان تدوین و تنظیم نظریه‌هایی نیز وجود دارد.

تحقیقات انجام شده توانست با استفاده از اسناد و مدارک مستند فراوان ثابت کند که نفوذ و بلکه دخالت مسکو در تمامی این جریانها تعیین کننده بوده است. محاکمه کمونیستها به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر با وضعیت بین‌المللی در آن زمان مربوط بود، زیرا استالین پس از طغیان تیتو می‌بایست جنبش کمونیستی را به فرمانبرداری کامل واداشته، تبدیل مناطق تازه به چنگ آمده امپراطوری به «اقمار» مطیع و سر به راه را با سرعت بیشتری به انجام رساند. سرکوب در عین حال به مشکلات سیاسی و اقتصادی تک‌تک کشورها نیز مربوط می‌شد. رهبران احزاب کمونیست، که محکومیت یافتند، به عنوان سپر بلا مورد استفاده قرار گرفتند. خطاهای آنها می‌بایست «توجیه کننده» علت عدم کفایت و کاستیهای دولت به شمار آمده و مجازات آنها، جهت بخشیدن به «خشم ملت» باشد. علاوه بر آن حضور مستمر و همه‌جانبهٔ ترور، ترس و وحشت را در لایه‌های رهبری گسترش داده، شدیدتر می‌کرد. این ترور، به گونه‌ای که از جانب قدرتمندان شوروی تعریف می‌شد، خواستار اطاعت مطلق و فرمانبرداری تمام عیار در برابر «دستورهای حزب» و ضرورتهای «اردوگاه صلح» بود.

اختلاف‌نظرها در درون گروه رهبری نقش غیر قابل انکاری در گزینش قربانیان ایفا می‌کرد. همچنین احساس تنفر و حسادت متقابل را، که موارد وجود آن در یک جامعه دست نشانده و وابسته به یک ارباب مستعمره‌چی اندک نیست، نیز نباید از نظر دور داشت. از آنجا که فرمانروا و گردانندهٔ بزرگ در مسکو به طور دقیق از نفرت و حسادتهای متقابل آنها مطلع بود، می‌توان

اطمینان داشت که از این رهگذر امکانات جالبی در بازی با خدمتگزاران وحشت‌زده برای او فراهم می‌آمد.

هر دو موج سرکوب رهبران احزاب کمونیست نیز به طور عمده، نوعی خاص از قربانیان را شامل شد. تعقیب نیز بیشتر متوجه رزمندگان سابق اسپانیا و افرادی بود که از خارج از کشور به مقاومت دست زده بودند: در یوگسلاوی به طور معمول پارتیزانهای سابق و همهٔ آن کسانی که به فرانسه و انگلیس مهاجرت کرده بودند؛ در مجارستان، بلغارستان و اسلوواکی در درجه نخست کمونیستهایی از نیروی مقاومت درون کشور، هدف سرکوب قرار گرفتند.

اما بایستی یک قدم فراتر نهاد و از خود پرسید: به چه علت محاکمهٔ اسلانسکی، که بزرگترین همهٔ این محاکمه‌ها بود، به گونه‌ای برگزار شد که به صورت یک محاکمه نمایشی «جهانی» درآمد؟ کدامین منافع جهانی استالین در پشت سر این طرح قرار داشت؟ زمانی که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دمکراسیهای خلقی را ظاهراً به طور کامل در کنترل خود داشت، این همه سروصدا، این احکام شدید و بی‌رحمانه و این همه خشونت جنجال برانگیز چه معنایی داشت؟ امروزه دیگر کاملاً مشخص است که این نظارت، که ابزار آن از برگزاری «جلسات مشاوره» تا کار هزاران مشاور شوروی در محل را شامل می‌گردید، چگونه انجام می‌شد.

به نظر می‌آید که برای تحقیق و بررسی منطق درونی سرکوب، توجه به یک نظریه اولیه غیر قابل اجتناب باشد: بلوک شرق خود را برای یک جنگ در اروپا آماده می‌کرد. «امپریالیسم آمریکایی» به عنوان دشمن اصلی معرفی شده بود و شورویها باور داشتند ــ و یا دست‌کم می‌خواستند باور کنند ــ که مقدمات یک حمله به «اردوی» آنها در حال شکل‌گیری است. محاکمه اسلانسکی را نیز در تمامی روند آن، در بازتاب عمومی و سازماندهی شدهٔ آن و در تفکر شدید ضد آمریکایی که در آن محاکمه نشان داده شد (گرچه تفکر ضد صهیونیستی نیز در اینجا نقش داشت، اما نقش این تفکر در درجه نخست در ارتباط با تفکر غالب ضد آمریکایی بود) باید، و احتمالاً در درجه اول، پدیده‌ای دانست که از تهیهٔ مقدمات یک جنگ به وسیله قدرتمندان شوروی حکایت می‌کرد. «تربیت با استفاده از اجساد» می‌بایست نه تنها برای صفوف کمونیستها، بلکه برای مخالفان آنها نیز درس عبرتی باشد. استالین از قبل و در عملیات بزرگ پاکسازی این روش را به کار گرفته بود. آیا باور او این بود که بایستی دوباره به این روش متوسل شود؟

برای کسی که با محتوای اسناد و مدارک موجود در بایگانیها آشنا باشد کوچکترین تردیدی در این زمینه باقی نمی‌ماند که بلوک شرق از ۱۹۵۱-۱۹۵۰ به بعد، با شروع جنگ کره، با جدیت تمام خود را برای مقابله با یک برخورد نظامی احتمالی در اروپا آماده می‌کرد، و در این راستا اشغال احتمالی اروپای غربی را نیز در نظر گرفته بود. استالین در ۱۹۵۱ در یک گردهمایی رهبران سیاسی و نظامی اردوگاه کمونیستی، سال ۱۹۵۳ را به عنوان تاریخ احتمالی آغاز جنگ ذکر کرد. به همین دلیل نظامی‌گونه کردن اقتصاد در همه جا باشدت دنبال می‌شد.

چکسلواکی که در سالهای دهۀ سی از جملۀ بزرگترین صادرکنندگان اسلحه در جهان به شمار می‌رفت، صنایع تسلیحاتی بسیار کارآمدی داشت؛ که قدمت آن به دوران حکومت سلطنتی در مجارستان ـ اتریش می‌رسید. از ۱۹۴۹ به بعد صاحبان این صنایع موظف به ارسال تسلیحات به اردوگاه شوروی شدند. این وظیفه علاوه بر افزایش سرعت روند نظامی‌گونه کردن اقتصاد و جامعه، با یک حرکت گسترده تبلیغاتی در جهت ایجاد آمادگی برای جنگی، که زمان وقوع آن نزدیک دانسته می‌شد، و همچنین با افزایش بی‌سابقۀ بودجه نظامی همراه بود. در طول پنج سال هزینه‌های ارتش هفت برابر افزایش یافت. تخریب عنان گسیختۀ جامعه مدنی و غارت سیستماتیک منابع اوران که سازماندهی آن‌به طور کامل در دست «کارشناسان‌شوروی» قرارداشت نیز در همین‌چارچوب قرار می‌گیرد.

یندریش ماندری[1]، نویسنده تاریخ نظامی، که بایگانیهای بازشده از ۱۹۸۹ به بعد را ارزیابی کرده است، در تازه‌ترین اثر خود به این نتیجه می‌رسد: «تا ماه مه ۱۹۵۳ تجهیز ارتش چکسلواکی به نهایت درجه افزایش یافت تا در زمان معین برای جنگ غیر قابل اجتناب «آماده باشد». بودجه دفاعی پیش‌بینی شده برای سال ۱۹۵۳ ده برابر بودجه سال ۱۹۴۸ بود. شورویها خواستار آن بودند که توسعۀ اقتصاد چکسلواکی بایستی به صورت «توسعه یک اقتصاد در حال آماده شدن برای جنگ» اجرا شود. در اول ژانویه ۱۹۵۳ تعداد نفرات نیروهای مسلح ۲۹۲۷۸۸ نفر، یعنی دو برابر تعداد سال ۱۹۴۹ بود و در ماه آوریل رییس جمهوری فرمان افزایش دورۀ خدمت سربازی به سه سال را صادر کرد. اقدامهایی نیز برای ایجاد ذخیره مالی و جنسی برای جنگ احتمالی به عمل آمد و به «رفرم پولی» سال ۱۹۵۳، که به قیمت از دست رفتن پس‌اندازهای بسیاری از مردم تمام شد، نیز بایستی در چارچوب همین اقدامها نگریسته شود. با این حال پاره‌ای از نشانه‌ها حکایت از این دارد که در ژوئن ۱۹۵۳ اوضاع آرام شد، زیرا پس از درگذشت استالین موضوع غیر قابل اجتناب بودن یک جنگ قریب‌الوقوع دیگر آنچنان بر استراتژی فرمانروایان جدید مسکو حاکم نبود.

چنانچه از این زاویه به سرکوب مسؤولان کمونیست بنگریم، شاید بهتر بتوانیم منطقی را که در پشت گزینش قربانیان پنهان بود درک کنیم. «برادر بزرگ» به طور دقیق از وضعیات «رفقای وفادار» خود با اطلاع بود و از مخالفان خود در غرب نیز برداشت مشخص و ثابتی داشت. به ظاهر ماکیاولیسم «تربیت با استفاده از اجساد» او به نقطه اوج خود رسیده بود. برای باوراندن توان و عزم خویش به دشمن (و احتمالاً اشاعه توهم مربوط به ضعف خود او) و ایجاد سردرگمی کامل در او چه باید کرد؟ چگونه می‌توان هواداران خود را که از اسرار جنبش مطلع بودند، به بهترین وجه در خصوص جدی بودن اوضاع و ضرورت یک انضباط آهنین در مناقشه احتمالی و تعهد به واقع مقدس به آمادگی بیشتر برای فداکاری متقاعد کرد؟

---

1. Jindrich Mandry

یکی از امکانات، فداکردن وفادارترین وفاداران بود. بدین معنا که از بین آنان افرادی انتخاب شوند که اسامی آنها بتواند ضامن گسترده‌ترین بازتاب در همهٔ نقاط، از جمله در خود اتحاد شوروی باشد. سلاحی که به کار گرفته شد یک دروغ آشکار بود که معنا و فایده آن به وضوح آشکار بود. آیا چنانچه از فردی چون آنتونین زاپوتوکی[1] و یا آنتونین نووتنی[2]، که در تشکیلات مسکو و در دیگر نقاط شناخت اندکی از آنها وجود داشت، یک «عامل امپریالیست» می‌ساختند، این صحنه‌سازی گسترده از اثربخشی لازم برخوردار می‌شد؟ امروزه چه کسی را می‌توان متقاعد کرد که توره و تولیاتی، خروشچف و یاگوتوالد حتی یک لحظه کوتاه هم واقعاً باور کرده باشند که رودلف اسلانسکی، بدری گمیندر و رفقای دیگر «عوامل آمریکایی» بوده‌اند؟ آری آنهایی که در جریان امور قرار گرفته بودند، راهی نداشتند، جز آنکه به هنگام کشف رمز و درک این پیام دروغین، به نشانهٔ فرمانبرداری سر فرود آورند، و یکی از هدفهای این اقدام ماکیاولیستی نیز همین بود.

برای آنکه، به تعبیر آنی کریگل، این «قطعه شیطانی آموزشی» بتواند تأثیری راکه از آن انتظار می‌رفت، به بار آورد، لازم بود که افرادی انتخاب می‌شدند که در جنبش ضد فاشیستی اسپانیا، فرانسه، اتحاد شوروی سوسیالیستی و یا انگلستان هم معروفیت داشتند و نیز همه می‌دانستند که آنها در دوران نازیها در اردوگاههای کار اجباری نازیها زندانی بوده‌اند. چهره‌های کلیدی سرویسهای مخفی به خوبی آگاه بودند که اکثریت کمونیستهای محکوم شده چه خدماتی را انجام داده بودند و تا چه اندازه وفاداری تزلزل‌ناپذیر خود را در برابر مسکو به اثبات رسانده بودند. در ضمن تعداد کمونیستهای قربانی شده‌ای که قبلاً در مشاغل پرمسؤولیت قرار داشته، در تعقیب و قتل غیر کمونیستها مشارکت داشتند، کم نبود. بسیاری از آنها با ارگانهای امنیتی شوروی همکاری نزدیک داشتند.

محاکمه‌ها تاسالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۵۴ و زمانی که اتحاد شوروی بالاخره تصمیم به اتخاذ استراتژی جدید «همزیستی مسالمت‌آمیز» گرفت، ادامه داشت.

نظریه دوم، که در این زمینه به نظر ما از اهمیت برخورداراست، به یهود ستیزی مربوط می‌شود، که در سرکوب کمونیستها خود را نمایان ساخت. تجزیه و تحلیلهای انجام گرفته در مورد محاکمه‌ها به طور منظم بر یک نکته مشخص این پدیده تأکید می‌کند: «مبارزه با «صهیونیسم» و «صهیونیستها» (که در حقیقت چیزی جز یک یهود ستیزی عامیانه و مبتذل نبود) به وضوح با تغییرات سیاست شوروی در برابر اسرائیل و دنیای عرب ارتباط داشت. کشور تازه تأسیس اسرائیل که چکسلواکی، و به خصوص با ارسال اسلحه جهت هاگاناه[3] در شکل‌گیری آن سهم بسزایی داشت به عنوان «دشمن بزرگ» معرفی شد. استراتژی شوروی از آن تاریخ به بعد به

---

1. Antonin Zapotocky
2. Antonin Novotny
3. Haganah نیروهای دفاعی اسرائیل - م.

حمایت از «مبارزه آزادی‌بخش ملی اعراب» پرداخت.

در مورداتحاد شوروی نیکلاس ورث (به بخش اول کتاب مراجعه شود) به وضوح بر اجزای یهود ستیزانه تعقیب کمونیستها، که از دسامبر ۱۹۴۷ و در تهیه مقدمات «پاکسازی بزرگ نهایی» در آغاز دهه پنجاه از اهمیت برخوردار شد، تأکید کرده است. در اروپای میانی یهودستیزی در محاکمه راجک نیز خود را نشان می‌دهد: قاضی به ریشه یهودی اسامی چهار نفر از متهمان اشاره کرده، کوشید ــ البته بی‌نتیجه ــ راجک را متهم کند که پدربزرگ او یهودی بوده است. این یهودستیزی در محاکمه اسلانسکی، که در آن بر تبار یهودی یازده نفر از متهمان و ارتباطهای آنها با «صهیونیسم بین‌الملل» تأکید شد، به نقطهٔ اوج خود رسید.

گفتهٔ رییس مشاوران [اعزامی] از مسکو، که قبلاً ذکر آن رفت، به وضوح نشان می‌دهد که چه نوع یهود ستیزی مورد نظر است. رفیق لیخاتوف، که در جستجوی اطلاعاتی در خصوص فعالیتهای تخریبی بعضی از رهبران حزب در اسلواکی بود، به ظاهر به طرف گفتگوی خود ــ یکی از مأموران سرویس مخفی اسلوواکی ــ گفته بود: «برای من هیچ فرقی نمی‌کند که شما اطلاعات خود را از کجا کسب می‌کنید. و کوچکترین توجهی هم به صحت یا عدم صحت، آنها ندارم. من خیلی ساده صحت آنها را می‌پذیرم و بقیه کارها را می‌توانید به من واگذار کنید. این همه زحمت به خاطر این اراذل یهودی چه ضرورتی دارد؟».

و بالاخره این حرکت یهودستیزانه یک جنبهٔ دیگر که تا آنجا که ما اطلاع داریم در نظر قرار نگرفته است، نیز دارد. به تحقیق چنین به نظر می‌رسد که استالین و دست‌نشاندگان او درصدد تسویه حساب با یهودیان تشکیلات بین‌المللی کمونیسم و حذف نهایی آنها بوده‌اند. شایان ذکر است که یهودیان کمونیست مورد نظر از اعضای جامعه مذهبی یهودی نبودند. هویت آنها تا اندازه‌ای از طریق ملتی که در آن جذب شده بودند، و تا حدودی از طریق تعلق به جامعهٔ بین‌المللی کمونیستی شکل می‌گرفت. متأسفانه ما به دلیل فقدان مدارک و منابع کافی نمی‌دانیم که این هویت تا چه اندازه نیز از تجربیات مربوط به قتل عام یهودیان (در آلمان نازی) نقش پذیرفته بود. اما می‌توان با اطمینان بر این نکته تأکید کرد که بسیاری از آنها بستگان خود را در اردوگاههای نابودسازی نازیها از دست داده بودند.

یهودیان کمونیست که در تشکیلات کمونیسم بین‌الملل حضور قدرتمندی داشتند، بعد از خاتمه جنگ نیز در کشورهای مختلف اروپای میانی در منصبهای کلیدی در حزب کمونیست و تشکیلات دیگر قرار داشتند. میکلوس مولنار در مقاله‌ای دربارهٔ کمونیسم مجارستانی می‌نویسد: «آن عده از رهبران حزب که در رأس سلسله مراتب [تشکیلات] قرار دارند، تقریباً بدون استثنا تبار یهودی دارند، که در میزان کمتری در مورد تشکیلات کمیته مرکزی، پلیس سیاسی مطبوعات، مؤسسات انتشاراتی، تئاتر و تولید فیلم نیز مصداق دارد... با آنکه از پیشرفت کارگرانی که در مشاغل مدیریتی قرار دارند به گونه‌ای انکارناپذیر به شدت حمایت می‌شود، با این حال نمی‌توان نادیده گرفت که قدرت و اختیار تصمیم‌گیری به طور عمده به رفقایی تفویض می‌شود

که از خرده بورژوازی یهودی برخاسته‌اند». در ژانویه ۱۹۵۳ رییس تشکیلات امنیت کشوری بلغارستان و دوست سابق راجک، گابورپیتر[1]، به اتهام «توطئه صهیونیستی» بازداشت شد. راکوزی، که خود یک کمونیست یهودی بود، در یک سخنرانی با عنوان «پیترو بانداو» (منظور اِکوزی و تعدادی از افسران تشکیلات امنیت کشور هستند) همه تقصیرها را به گردن او انداخت.

در رومانی در ۱۹۵۲، آنا پاوکر، که خود یک زن یهودی و از اعضای کمینترن بود، به سرنوشت مشابهی دچار شد. او همراه با گئورگ‌دی و واسیل لوکا[2] گروه سه نفرهٔ رهبری را تشکیل می‌داد. براساس یک گزارش تأیید نشده، ظاهراً استالین در ۱۹۵۱ در دیداری با گئورگ‌دی تعجب و حیرت خود را از اینکه تاکنون در رومانی هیچ عامل تیتوئیسم و صهیونیسم بازداشت نشده بود ابراز داشته، و خواستار اقدام جدی و شدید [آهنین] شده بود. به دنبال این امر در ماه مه ۱۹۵۲ وزیر دارایی، واسیل لوکا، و وزیر کشور، تئوهاری گئورگسکو[3]، از مقام خود عزل شدند: لوکا به مرگ محکوم شد و پس از آنکه حکم او به حبس ابد تبدیل شد، در زندان درگذشت. آنا پاوکر، وزیر خارجه، در اول ژوئیه عزل شد در فوریه ۱۹۵۳ بازداشت گردید و بالاخره در ۱۹۵۴ اجازه یافت نزد خانواده خود بازگردد. با [بازداشت] او، سطح رهبری نیز از تعقیب نقش پذیرفته از احساسات یهودستیزانه در امان نمانده بود.

رویدادهای مشخصی از آن زمان در مسکو، نظیر تغییر ساختار پردامنهٔ سرویسهای مخفی و بازداشت رییس آنها، آباکومف در ژوئیه ۱۹۵۱، زمینه پیدایش نظریه سومی را نیز فراهم آورد: برخوردهای بین گروه‌بندیهای رقیب در تشکیلات امنیتی شوروی می‌توانستند در نهایت از نقطه‌نظر گزینش قربانیان از بین همکاران سرویس مخفی، و همچنین درجه شدت مجازاتهای درنظر گرفته شده برای آنها، اثر تعیین‌کننده‌ای داشته باشند. کارل کاپلان در یکی از آخرین آثار خود به این نتیجه می‌رسد که: «پاسخ این سؤال هنوز داده نشده است که آیا حذف یک گروه مشخص از همکاران سرویس مخفی شوروی و جایگزینی آنها به وسیله افراد دیگر (باسیلک[4]، کپرت[5]، و دیگران) احتمالاً ریشه در رقابتها و تغییر متصدیان مشاغل در درون مرکز امنیتی مسکو نداشته است؟».

این حدس و گمان، تنها با یک بررسی اساسی در مهمترین بایگانیهای مسکو تقویت می‌شود. نکته مسلم این است که در اواخر دوران فرمانروایی استالین، تنشهایی بین جانشینان بالقوهٔ او، خروشچف، مالنکف و بریا، که هر یک به نوبهٔ خود با رؤسای بخشهای مختلف سرویس مخفی روابط نزدیک داشتند، بروزکرد. به آسانی قابل تجسم است که چه رقابتهایی بین «سرویسهای ویژه» ارتش سرخ و سرویسهای ویژه ان.کا.و.د.، که به خصوص در آن دمکراسیهای خلقی که ابتدا به وسیله ارتش سرخ آزاد شده بودند، بایکدیگر رقابت می‌کردند، آغاز شده بود.

---

1. Gabor Péter
2. Vasile Luca
3. Teohari Georgescu
4. Basilek
5. Keppert

با استناد به بایگانیهای پراگ می‌توان تردید و عدم قاطعیتی راکه بر سرویسهای مخفی شوروی حاکم بود به تصویر کشید. در اوایل سال ۱۹۵۰ مرکز مسکو دستور تعویض مشاورانی را، که در اکتبر ۱۹۴۹ به پراگ وارد شده بودند، به علت عدم موفقیت در کسب نتایج مطلوب، صادر کرد. در ۲۳ ژوئیه ۱۹۵۱ در دیداری در کرملین، که گوتوالد، آلکسی سپیکا[1] وزیر دفاع را به نمایندگی از جانب خود اعزام کرده بود، استالین این مشاوران را به خاطر نحوهٔ غیرمسؤولانهٔ کارشان مورد انتقاد قرار داد. او علاوه بر آن در نامه‌ای خطاب به گوتوالد، که سپیکا از مسکو به همراه آورد، و به سرنوشت اسلانسکی و گمیندر مربوط می‌شد، نوشت: «در مورد تمجید شما از کار رفیق بویارسکی[2] (ارشدترین مشاوران شوروی) و درخواست شما در مورد ابقای او در پست مشاور وزارت امنیت ملی جمهوری خلق چکسلواکی، من در این مورد نظر کاملاً متفاوتی دارم. در طول مدت فعالیت بویارسکی در چکسلواکی معلوم شد که او از قابلیتهای لازم برای انجام وظایف خود به عنوان مشاور، با احساس مسؤولیتی که برای انجام این وظیفه ضروری است، برخوردار نیست. به همین دلیل تصمیم گرفتیم که او را از چکسلواکی فرابخوانیم. در صورتی که شما به راستی به یک مشاور برای مسائل امنیتی نیاز دارید (این امر کاملاً منوط به تصمیم شماست) بنابراین ما کوشش خواهیم کرد که فرد باتجربه‌تر و قابل اعتمادتری را پیدا کنیم».

بااین شرایط، رؤسای سرویسهای امنیتی در معرض شدیدترین فشارهای عصبی قرار داشتند: سرپرست گروه مشاوران درنظر گرفته شده برای چکسلواکی نکته زیر راکه یکی از همکاران [او] بر زبان آورده بود یادداشت کرد: «ترک سرویس مخفی قبل از موعد مقرر تنها در صورتی که ابتدا پاها محل را ترک کنند، میسر است»، یندریش وِسِلی[3]، عهده‌دار مسؤولیت امنیت کشور، در ۱۹۵۰ می‌خواست با استفاده از سلاح گرم دست به خودکشی بزند، اما موفق به انجام آن نشد. او بالاخره در ۱۹۶۴ برای دومین بار دست به خودکشی زد که این بار به مرگ او منجر شد. در بایگانی کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی توضیح مشروحی از خود وی درباره علل خودکشی‌اش به‌جا مانده است که می‌توان آن را صادقانه دانست. او در این اقرارنامه به انگیزهٔ نخستین اقدام به خودکشی نیز پرداخته است. از نظر او به طور کامل روشن بود که استالین در فواصل معین زمانی رؤسای سرویسهای مخفی را حذف می‌کرد تا بدین ترتیب بر اقدام برای حذف خود پیشدستی کند.

در جستجو برای یافتن منطقی که در پشت گزینش قربانیان از بین رؤسای احزاب کمونیست قرار داشت، در نهایت یک نظریه چهارم نیز خود را تحمیل می‌کند: تهیهٔ مقدمات یک محاکمهٔ بزرگ در مرکز امپراتوری سوسیالیستی، که می‌بایست پایان موفقیت‌آمیز محاکمه‌های سیاسی در دیگر کشورها به شمار آمده، نقش‌آفرینان ادعایی یک «توطئه عظیم بین‌المللی» را در خود

---

1. Alexej Cepicka 2. Bojarski 3. jindrich Wesely

مرکز، در مسکو، به پاسخگویی بکشاند. جزییات تازه‌ای که در قسمت مربوط به «آخرین توطئه» (در بخش اول کتاب) مورد بررسی دقیقتر قرار می‌گیرد دلایلی ارائه می‌کنند که باید آنها را جدی گرفت، و ناظر بر این نکته است که سرکوب کمونیستها در اروپای میانه و جنوب شرقی از دیدگاه یک تئوری توطئه از این نوع نیز بایستی مورد توجه قرار گیرد.

گذر از «پسا ــ ترور» به پسا ــ کمونیسم

قبل ازآنکه به دورهٔ زمانی بین سالهای ۱۹۵۶-۱۹۵۵، و ۱۹۹۰-۱۹۸۹ (یعنی زمانی که آغاز برچیده شدن رژیمهای کمونیستی در اغلب کشورهای اروپای میانی و جنوب شرقی بود)، و تاریخ‌نگار مجارستانی، میکلوس مولنار آن را مرحله «پسا ــ ترور» می‌نامد، بپردازیم، بایستی چند نکته تاریک را که احتمالاً به درک روند و منطق سرکوب از ۱۹۵۶-۱۹۵۵ به بعد کمک خواهد کرد روشن کنیم.

ابتدا توجه کنیم که سرکوب، که به دنبال گسترش رژیمهای کمونیستی در اروپا انجام شد، و می‌توان بدون گزافه‌گویی آن را ترور جمعی نامید، بر بی‌اعتنایی به آزادی و حقوق اساسی و حذف آنها تکیه داشت و حتی هدف آن، انجام همین امر بود. اینها حقوقی بودند که از طریق عهدنامه‌های بین‌المللی، و به خصوص با اعلامیه حقوق بشر، که در دسامبر ۱۹۴۸ ــ و در حالی که اتحاد شوروی و پنج «دمکراسی خلقی» کمونیستی از دادن رأی خودداری کردند ــ به تصویب مجمع عمومی سازمان ملل متحد رسید، تعریف و مشخّص شده بودند. در عین حال سرکوب در تضاد مطلق با قوانین اساسی تک‌تک کشورها نیز قرار داشت. در واقع ابعاد و جهت سرکوب به وسیله رهبریت و تمامی تشکیلات احزاب کمونیست، یعنی ارگانهایی که اساساً در قانون اساسی پیش‌بینی نشده بودند، تعیین می‌شد. از این قرار برای مثال، در چکسلواکی «نقش رهبری حزب کمونیست» ابتدا در ۱۹۶۰ در قانون اساسی برقرار شده است و بدین ترتیب این کشور پس از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دومین قانون اساسی سوسیالیستی را دارا می‌شود. سرکوب غالباً قوانین جدید را نیز نقض می‌کرد: به کارگیری شدید و گسترده شکنجه در روند تحقیق و در طول مدت بازداشت در هیچ قانونی مجاز دانسته نشده بود. و هیچ کس به طور رسمی چنین اختیاراتی را برای پلیس سیاسی، که سرنخ همهٔ محاکمه‌ها را در دست داشت، قایل نشده بود. از این دیدگاه، آموزنده است که در نخستین ازسرگیری دوبارهٔ محاکمه‌های کمونیستها، پلیس به علت آنکه «خود را فراتر از حزب قرار داده بود»، نه به خاطر «فراتر از قانون قرار دادن خود»، محکوم شد. این امر ناشی از تلاش آشکاری بود که برای بی‌اهمیت جلوه دادن و یا پنهان ساختن مسؤولیت رهبری سیاست در عملکرد سیستم پلیس صورت می‌گرفت.

دست آخر بهتر است به ویژگیهای دیکتاتوریهای کمونیستی بپردازیم. این دیکتاتوری نه به یک کشور ــ که به هر حال یک ششم سطح کره زمین را می‌پوشاند ــ بلکه به بسیاری از کشورها

مربوط می‌شد و بدین ترتیب یک پدیده بین‌المللی به شمار می‌آمد. کشورهای کمونیستی نه فقط در بین خود، بلکه در پیوند با مسکو نیز سیستمی از لوله‌های مرتبط با یکدیگر را تشکیل می‌دادند. از زمان بهره‌گیری از بایگانیها آشکار شده است که سرکوب در «دموکراسیهای خلقی» آتی ــ از قبل و در همان سال ۱۹۴۴ به وسیله تشکیلات سرویس مخفی کمونیستی، که در سطح بین‌المللی فعالیت می‌کرد و از نفوذ فراوانی برخوردار بود و در درون کمونیسم بین‌الملل شکل گرفته بود و در نهایت در سرویس مخفی مرکزی اتحاد شوروی ادغام گردید ــ طرح‌ریزی و هدایت می‌شد. در ۱۲ ژوئن ۱۹۴۳، بلافاصله پس از اعلام انحلال کمینترن که در نهم ژوئن، بخش مربوط به اطلاعات بین‌المللی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تأسیس شد. آلکساندر شچرباکف[1] به همراه قائم‌مقامهای خود گئورگی دیمیتروف و دیمیتری مانوئیلسکی در رأس آن قرار داشت. این بخش بعدها نیز نفوذ خود را بر احزاب کمونیست حفظ کرد. دیمیتروف که در حقیقت از همان ابتدا سرپرستی بخش را برعهده داشت، در اواخر دسامبر ۱۹۴۳ و براساس تصمیم دفتر سیاسی به عنوان رییس رسمی بخش منصوب شد. این بخش رهنمودهای خود را یا از طریق دفاتر خارجی، که در همهٔ احزاب کمونیست (به استثنای حزب کمونیست آلبانی و حزب کمونیست یوگسلاوی) وجود داشت، و یا به وسیله بخشنامه، و بعدها به دفعات از طریق فراخوانی برای «گفتگوهای مشورتی» در مسکو، ابلاغ می‌کرد. و در یکی از این دیدارها، که در دهم ماه مه ۱۹۴۵ انجام گرفت، دیمیتروف به ولادیسلاو گومولکا اعتراض کرد که او در لهستان به اندازه کافی شدت عمل به خرج نمی‌دهد و در این مورد اضافه کرد: «در نهایت راهی جز اردوگاههای کار اجباری باقی نمی‌ماند». آیا در همان زمان پایان جنگ، در نظر بود که مخالفان سیاسی را به اردوگاهها بفرستند؟

گسترش آزمایش تجربی بلشویستی به کشورهایی که در اتحاد شوروی ادغام نشده بودند به سرعت به صورت یک عامل خطر درآمد: احساسات ملی همچنان وجود داشت و با آنکه مسکو پی‌درپی و برای ایجاد همسانی در کشورهای بلوک شرق دخالت می‌کرد، هراز گاهی نیز بروز می‌کرد. پس از رویدادهای یوگسلاوی در ۱۹۴۹-۱۹۴۸، مجارستان در ۱۹۵۳ و ۱۹۵۶، و همچنین رویدادهای لهستان در ۱۹۵۶، تفاوتهای بین رژیمهای کمونیستی به گونه‌ای شدیدتر مشخص شد، که به تکانهایی که شکاف بین اتحاد شوروی و چین در اوایل دهه شصت به خصوص در آلبانی و رومانی به وجود آورد، نیز مربوط می‌شد.

و بالاخره می‌خواهیم این نکته را درنظر داشته باشیم که کمونیستهایی که زمانی از قدرت برخوردار بودند، با گذشته سرکوبگرانه خویش نیز روبه‌رو شدند. تفاوت اصلی بین کمونیسم و ناسیونال سوسیالیسم، که هیچگاه یک خروشچف، ناگی، دوبچک و یا گورباچف به بار نیاورده است در همین جا قرار دارد. در سالهای دههٔ پنجاه در مبارزه برای جانشینی رأس [هرم] همواره

---

1. Alexander Schtscherbakow

پرسش مربوط به اعادهٔ حیثیت «قربانیان»، چه به هنگام درگذشت یک رهبر حزب (استالین و گوتوالد در ۱۹۵۳، بیروت در لهستان در ۱۹۵۶) و چه پس از عزل یک دبیرکل (راکوزی در مجارستان) نیز در مرکز توجهات قرار داشت. این امر تنها به معنای محکوم کردن علنی بدترین انواع جنایتها نبود، بلکه جستجو برای یافتن آنهایی راکه مسؤولیت این جنایتها را برعهده داشتند نیز شامل می‌شد. تا سالهای دهه شصت نیز در مبارزهٔ قدرت بین رهبران طراز اول، به خصوص در چکسلواکی، اعاده حیثیتها نقش مهمی را بازی می‌کرد. اما این پدیده بر سطح بنیانی گستردهٔ مدافعان سرسخت آرمان [کمونیستی (به خصوص در بین روشنفکران) که از نظر آنها ایده‌آل کمونیستها از یک بعد اخلاقی برخوردار بود و با توجه به افشاگریهای مربوط به جنایتهای رژیم احساس می‌کردند که به آنها خیانت شده است، نیز تأثیر گذاشت. از ۱۹۵۳ به بعد تا سالهای دهه شصت شمار زیادی از عفوهای اعلام شده نیز، حتی با آنکه در اکثر موارد تنها به صورت محدود انجام می‌شد و با وجود این از نظر سیاسی از بیشترین اهمیت برخوردار بود، از اجزای تاریخچه سرکوب به شمار می‌آیند.

در ۱۹۵۶-۱۹۵۵ گرچه تشکیلات آدمخوار دولتی هنوز فعالیت می‌کرد، اما با مشکلات فراوان روبه‌رو بود. مقامهای مسؤول پلیس سیاسی، بازیگران باتجربه سرکوب در فاصله سالهای ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۳، عزل شده، حتی بازداشت و به مجازاتهایی، هرچند سبک، محکوم شده بودند. رهبران سیاسی بایستی استعفا می‌دادند و در بعضی موارد، نظیر گومولکا در لهستان و کادار در مجارستان، زندانیان سابق جای آنها را می‌گرفتند. در مجموع به نظر می‌آمد که سرکوب «ملایمتر» شده باشد...

دوران تأسیس رژیمهای کمونیستی زخمهای باز و درمان نشده‌ای از خود به جای گذاشته بود و ترور جمعی به عنوان روش سرکوب نیز در سالهای دههٔ پنجاه و شصت هنوز تا حدودی وجود داشت. دخالت نظامی ارتش شوروی را نیز می‌توان تا حدودی از اجزای همین ترور جمعی دانست. تانکها می‌بایست ترس و وحشت را در خیابانها در بین مردم اشاعه دهند و به نماد وحشت تبدیل شوند.

تانکهای شوروی در ۱۷ ژوئن ۱۹۵۳ برای نخستین بار در آلمان شرقی حضور پیدا کردند. هدف آن بود که در برلین شرقی و در شهرهای بزرگ تظاهرات خود جوش کارگران را، که علت آن اقدامهای دولت بود که به بدتر شدن شرایط کاری منجر شده بود، سرکوب کنند. براساس بررسیهای جدیدی که انجام گرفته در طول این قیامها و سرکوب آنها ۴۱ نفر کشته شدند: دو نفر در زیر تانکها له شدند، هفت نفر به وسیلهٔ دادگاههای شوروی و سه نفر به وسیله دادگاههای جمهوری دمکراتیک آلمان به مرگ محکوم شدند، ۲۳ نفر بر اثر شدت جراحتهای وارده فوت کردند و از نیروهای امنیتی نیز شش نفر کشته شدند. تا قبل از سی‌ام ژوئن، ۶۱۷۱ نفر بازداشت شدند که حدود هشت هزار نفر دیگر نیز به آنها اضافه شدند.

پس از بیستمین کنگره سراسری حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی،

رهبری شوروی دو بار دیگر به گونه‌ای جنجالی دخالت نظامی کرد، در ۱۹۵۶ در مجارستان و در ۱۹۶۸ در چکسلواکی. در هر دو مورد تانکها یک قیام ضد استبدادی را که جمع کثیری از طبقات مختلف مردم در آن شرکت داشتند، سرکوب کردند.

در مجارستان، که ارتش شوروی در آن کشور مستقر بود، واحدهای ارتش شوروی در دو موج اقدام به دخالت کردند: در ۲۴ اکتبر حدود ساعت ۲ صبح در بوداپست (عقب‌نشینی آنها از شهر در ۳۰ اکتبر آغاز شد)، و یکبار دیگر در شب سوم به چهارم نوامبر. تا غروب روز ششم نوامبر نبردهای شدیدی انجام شد؛ اما تعدادی از آشیانه‌های مقاومت، اغلب در حومه کارگر نشین شهرها، تا روز ۱۴ نوامبر، و هنگامی که در کوهستان مِسِک[1] نیز گروهی از به پا خاستگان مغلوب شدند، مقاومت کردند. اما در ماه دسامبر و در رابطه با تظاهراتی که انجام گرفت دوباره آتش برخوردهای مسلحانه شعله‌ور شد. در هشتم دسامبر نیز در سالگوتاریان[2] ۱۳۱ نفر به ضرب گلوله واحدهای شوروی و مجارستانی کشته شدند.

مرگ خشونت‌بار، و وجود این تهدید که خود شخص ممکن است قربانی آن شود، ــ یکی از اجزای مهم و اصلی هر ترور ــ در طول چند هفته بخشی از زندگی مردم مجارستان را تشکیل می‌داد. طی نبردها حدود سه هزار نفر جان خود را از دست دادند، که دو سوم آنها در بوداپست کشته شده بودند، و حدود پانزده هزار نفر مجروح شدند. پس از گشایش بایگانیها، تاریخ‌نگاران مجارستان توانستند تعداد قربانیان طرف سرکوبگر را نیز استخراج کنند: «در فاصله ۲۳ اکتبر تا ۱۲ دسامبر، واحدهای پلیس سیاسی، ارتش شوروی و مجارستان و واحدهای وزارت کشور حدود ۳۵۰ نفر را از دست دادند. ۳۷ نفر که از افراد پلیس، پلیس سیاسی و یا ارتش بودند، یا براساس مقررات حکومت نظامی تیرباران شدند و یا به وضع فجیعی به قتل رسیدند. به نظر بعضی از تاریخ‌نگاران، با این اتفاقها <شرافت انقلاب> لکه‌دار شد».

در عملیات سرکوبگرانه‌ای که به دنبال درهم شکستن انقلاب مجارستان انجام شد، پلیس نظامی شوروی تا اوایل ۱۹۵۷ کمکهای شایانی به عمل آورد. در مجموع بیش از یک صد هزار نفر مشمول این اقدامهای سرکوبگرانه شدند که چند ده هزار تن از آنها در اردوگاهها، که در ۱۲ دسامبر [سال قبل] به طور رسمی دوباره آغاز به کار کرده بودند، زندانی شدند. ۳۵ هزار نفر از سوی دادگاهها تحت تعقیب قرار گرفتند، که از این تعداد ۲۵ تا ۲۶ هزار نفر به زندان افتادند. چندین هزار مجارستانی به اتحاد شوروی انتقال داده شدند. ۲۲۹ نفر از قیام‌کنندگان به مرگ محکوم و اعدام شدند، و بالاخره دویست هزار نفر در فرار از برابر سرکوب به تبعیدگاه گریختند.

سرکوب به سرعت به استفاده از روشهای آزموده شده در ادوار گذشته بازگشت کرد: به یک تشکیلات قضایی که با شرایط حکومت نظامی و با کمک دادگاههای خلقی و یک شعبه ویژه دادگاه نظامی کار می‌کرد. برای مثال محاکمه ایمره ناگی در بوداپست در برابر یک چنین دادگاه

1. Mecsek　　2. Salgotarjan

خلقی انجام گرفت. این کمونیست با تجربه و کهنه‌کار، که در طول جنگ در تبعیدگاه خود در مسکو به سر می‌برد، بعد از ۱۹۴۸ پست نخست‌وزیری را از دست داد و با این حال در فاصله سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ دوباره به این مقام نایل شده، سپس دوباره عزل شده بود تا آنکه در نهایت به ریاست دولت شورشی رسید. در اواخر ژوئن ۱۹۵۸ محاکمه ناگی و افرادی که همراه او به محاکمه کشیده شده بودند به پایان رسید. دو تن از آنها، که در ابتدا می‌بایست به همراه ناگی در برابر دادگاه قرار گیرند، در آغاز محاکمه‌ها دیگر در قید حیات نبودند: روزنامه‌نگار کمونیست گزالوزونسی[1]، رزمنده سابق نیروی مقاومت، که بین سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۴ در زندان بود و در دولت ناگی پست وزارت داشت، در ۲۱ دسامبر ۱۹۵۷ که جهت بازرسی و تحقیق در بازداشتگاه به‌سر می‌برد، فوت کرده بود و شاید افرادی که از او بازجویی می‌کردند در مرگ او بی‌تقصیر نبودند. علاوه بر آن در ۲۲ آوریل ۱۹۵۷ نیز یوزف سیلاگئی[2] به مرگ محکوم شده و در روز بعد اعدام شده بود او یک کمونیست فعّال دوران قبل از جنگ بود که در طول جنگ به عنوان رزمندهٔ نیروی مقاومت در زندان به سر می‌برد و در ۱۹۵۶ به ریاست کابینه دولت ناگی رسیده بود. از اسناد بجا مانده از جریان رسیدگی دادگاهی می‌توان دریافت که سیلاگئی در تمام مدت بازداشت برای تحقیق، با عزمی راسخ به عنوان شاکی در برابر دادگاه حاضر شده است: او به دفعات بازجویان را ملامت می‌کرد که زندانهای رژیم فاشیستی هورتی[3] در مقایسه با زندانهای آنها در حقیقت آسایشگاه به شمار می‌آمده است.

در محاکمه ایمره‌ناگی که در نهم ژوئن ۱۹۵۸ آغاز شده بود، صدورحکم در روز پانزدهم انجام گرفت و سه حکم اعدام صادره روز بعد به اجرا درآمد. ژنرال پال مالتر[4]، رزمنده نیروی مقاومت در طول سالهای جنگ و کمونیست از ۱۹۴۵ که به عنوان وزیر دفاع دولت شورشی به وسیله شورویها دستگیر شده بود، و میکلوس گیمس[5] که پس از سرکوب شورش، یک روزنامه زیرزمینی منتشر می‌کرد، همراه با ایمره‌ناگی جان سپردند. پنج نفردیگر از محاکمه شوندگان به زندانهای از پنج سال تا حبس ابد محکوم شدند.

محاکمهٔ ایمره‌ناگی که یکی از آخرین محاکمه‌های بزرگ دمکراسیهای خلقی بود، روشن ساخت که یک رهبری کمونیستی، که تنها با دخالت نظامی شوروی قادر به برقراری مجدّد وضعیّات اولیه قدرت بود، قادر به صرفنظر کردن از این شیوهٔ به ویژه بی‌رحمانهٔ سرکوب نبود. امّا این رهبری محاکمه نمایشی بزرگ دیگری را نیز برگزار نکرد. محاکمهٔ ناگی در پشت درهای بسته و در سالنی از ساختمانی که به همین منظور آماده شده بود، و زندان مرکزی و مقّر پلیس سیاسی نیز در همان ساختمان قرار داشت، انجام گرفت. ناگی و همرزمان او می‌بایست در ۱۹۵۸ اگر چه ناخواسته و اجباری به عنوان چهره‌های نمادین قیام مردمی بهای خودداری از مشروع

---

1. Géza Losonczy
2. Jozsef Szilagyi
3. Horthy
4. Pal Maleter
5. Miklos Gimes

دانستن دخالت نظامی شوروی و قبضهٔ قدرت به وسیلهٔ دولت رقیب، یعنی یانوس کادار، را با جان خود بپردازند.

تحقیقات جدید انجام گرفته بر خشونت سرکوب تأکید کرده، در به کارگیری واژهٔ "ترور" در این مورد، تردیدی به خود راه نمی‌دهند. امّا این تحقیقات به دوگانگی این دوران نیز توجه داده، وجوه تمایز آن را با دوران ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۳ نیز مشخص می‌کنند. در ۱۹۵۹ که محاکمه‌های شورشیان هنوز به هیچ وجه پایان نگرفته بود یک فرمان عفو محدود صادر شد. در ۱۹۶۰ وضعیت اضطراری لغو شد، زندانهای اردوگاهی برچیده شدند، و اعمالی از این دست. در ۱۹۶۲ عوامل پلیس سیاسی را که در دوران راکوزی در برگزاری محاکمه‌ها مشارکت داشتند به طور موقت از کار برکنار کردند. از راجک و ۱۹۰ نفر دیگر از قربانیان تعقیب اعاده حیثیت نهایی به عمل آمد. در ۱۹۶۳ فرمان عفو عمومی صادر شد که با این حال آن گروه از شورشیانی را که به اتهام "قتل" محکوم شده بودند شامل نمی‌شد. اگرچه سرکوب خشونت‌آمیز پایان گرفت، امّا ابتدا در ۱۹۸۹ بود که به ایمره‌ناگی و "همدستان" او اعادهٔ حیثیّت شد و در ۱۹۸۸ هنوز پلیس در بوداپست تظاهرکنندگانی را که می‌خواستند سالگرد اعدام آنها را در خاطره‌ها زنده کنند، مورد ضرب و شتم قرار می‌داد...

دو عامل بیرونی بر این روند تأثیرگذار بوده‌اند: از یک سو انتقاد فزاینده از دوران استالین در اتحّاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، همراه با دورشدن افراد وفادار به او از رهبری شوروی، و از سوی دیگر وضعیّت تغییر یافته جهانی که در آن ایده طرح همزیستی مسالمت آمیز در روابط شرق و غرب به تدریج پذیرفته می‌شد. مجارستان تنها کشوری نبود که آثار ناشی از این دو نظرگاه در آن ملموس بود.

دوازده سال پس از رویدادهای مجارستان، تانکهای شوروی در ورود به چکسلواکی دوباره ترور در بین توده‌ها را اشاعه می‌دهند. و البته دخالت نظامی ۱۹۶۸ را باید به گونه‌ای متفاوت از دخالت نظامی در ۱۹۵۶، حتی چنانچه همان هدف یعنی در هم شکستن یک قیام مردمی علیه سوسیالیسم بر اساس الگوی شوروی را تعقیب می‌کرد، مورد قضاوت قرار داد. در این فاصله زمانی نه تنها وضعیّت بین‌المللی بلکه موقعیت کمونیسم جهانی نیز تغییر کرده بود. بخش اصلی نیروهای مداخله‌گر هنوز مربوط به شوروی بود، امّا چهار کشور دیگر پیمان ورشو: بلغارستان، مجارستان، لهستان و جمهوری دمکراتیک آلمان نیز در این نیروها مشارکت داشتند. ما در نظر داریم به یک وجه تمایز مهّم دیگر نیز اشاره کنیم: در چکسلواکی، بر خلاف مجارستان در ۱۹۵۶، واحدهای ارتش شوروی مستقر نبودند. مجارستان در جنگ جهانی مغلوب شده بود و بدین ترتیب می‌توانست به عنوان یک کشور اشغال شده تلقّی گردد که درآن لشگرهای شوروی در نبردهایی که در خیابانها جریان داشت مداخله کردند. ستاد ارتش شوروی می‌بایست امکان بروز یک مقاومت مسلحانه چکسلواکیایی را که می‌توانست به سطح محلّی محدود مانده، یا شاید به سطح اروپا کشانده شود، نیز در نظر می‌گرفت.

تابوتهای رسوا کننده

پس از اعدام یازده نفر از محکومان دادگاه اسلانسکی در دسامبر ۱۹۵۲ اجساد آنها را سوزانده، خاکستر آنرا در جاده‌ها و مزارع یخ زدهٔ حومهٔ شهر پراگ پخش کردند. شش سال بعد کمونیستهای مجارستانی از تکرار این امر هراس داشتند.

ایمره‌ناگی و همرزمان او پس از اعدام ابتدا در محوطهٔ زندان در خیابان کوزاما، که محاکمه نیز در آنجا صورت گرفته بود، در زیر لایه قطوری از بتون دفن شدند. امّا این اجساد که در زیر بتون آرمیده بودند و بستگان آنها از آخرین آرامگاه آنان هیچ اطلاعی نداشتند، ناآرامی را اشاعه دادند. در تابستان ۱۹۶۱ این اجساد را از خاک بیرون آورده، شبانه، در نهایت پنهان‌کاری در گورستان شهری بوداپست، و در نزدیکی قبرهای دو تن دیگر از قربانیان این محاکمه، گزالوزونی و یوزف سیلاگئی، به خاک سپردند. تابوتها را از بالای دیوار به داخل گورستان آوردند. کارکنان گورستان نیز از هویّت سه فرد درگذشته‌ای که با اسامی جعلی دفن شده بودند مطلع نشدند. سی سال تمام تمامی زحمات و تلاشهای بستگان برای یافتن محّل دفن آنها بی‌نتیجه ماند. آنها براساس اطلاعات غیر مطمئن و غیر دقیق تعدادی از قبرهای قطعه ۳۰۱ گورستان شهری را [به این امید که این قبرهامحّل دفن افراد مورد نظر آنهاست] پیرایش دادند. مأموران پلیس افرادی را که به دیدن این قبور می‌آمدند مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند و پی در پی، و با وادار کردن اسبها به لگدکوب کردن این گورها، نسبت به آنها بی‌حرمتی روا می‌داشتند.

بالاخره در مارس ۱۹۸۹ گورها دوباره نبش قبر شدند. در تشریح جسد گزالوزونی چندین شکستگی دنده مشخص شد. تعدادی از آنها به سه تا شش ماه قبل از مرگ و تعدادی دیگر به فاصله کمی قبل از مرگ او مربوط می‌شد.

دولت آن زمان مأموران جوانتری را برای تحقیق در مورد تعیین محّل دفن اجساد اعزام کرد. عده‌ای از همکاری در زمینه روشن شدن آنچه روی داده بود خودداری کردند، که ساندور راجنای[1] که در ۸۹ــ ۱۹۸۸ سفیر مجارستان در مسکو بود و در این محاکمه مسؤولیت روند تحقیق را بر عهده داشت، از آن جمله بود.

(گزارش آلایوس دورنباخ، وکیل حزب مدنی، که در ۱۹۸۸ خواستار برگزاری دوبارهٔ محاکمه ناگی شده بود، منتشر شده در "کمونیسم" شماره ۲۷ ــ ۲۶، پاریس ۱۹۹۰.

علّت به کارگیری وسائل و تجهیزات قابل توجه نظامی نیز از همین جا روشن می‌شود. در شب بیستم به بیست و یکم اوت ۱۹۶۸ عملیّاتی با اسم رمز "دُن" آغاز شد که تهیه مقدمات آن در هشتم آوریل، و هنگامی که مارشال گرچکو وزیر دفاع شوروی دستور شماره ۸۷۶۵۴ /۱/ گ.او.یو را امضاء کرد، آغاز شده بود. مهمترین جنبهٔ این دستور وارد کردن نیروهای شوروی، که

1.Sandor Rajnai

در خاک جمهوری دمکراتیک آلمان، لهستان و مجارستان مستقر بودند، به عرصهٔ عملیّات بود. در اینجا در درجه نخست واحدهای تانک مورد نظر بود، یعنی واحدهایی که صرفنظر کردن از آنها امکان نداشت و در همه جا و از جمله در به کارگیری خود در ۱۹۸۸ در میدان "صلح آسمانی" در پکن به نماد سرکوب تبدیل شده بودند. در نخستین مرحله ۱۶۵۰۰۰ سرباز و ۴۶۰۰ تانک وارد شدند و پنج روز بعد چکسلواکی به وسیلهٔ ۲۷ لشگر، که تعداد افراد آنها به حدود چهار صدهزار نفر بالغ می‌شد و ۶۳۰۰ تانک، ۸۰۰ هواپیما و دوهزار تیربار در اختیار داشتند، اشغال شده بود.

برای آنکه بتوان اهمیت به کارگیری انبوه این پیام آوران پولادین وحشت را در برابر چشمان خود مجسم کرد بایستی در نظر داشت که فرانسه در ۱۹۴۰ به وسیلهٔ ۲۵۰۰ تانک مورد حمله قرار گرفت، که اندازه آنها کوچکتر و تسلیحات آنها به مراتب کمتر از تانکهای مورد استفاده قرار گرفته در ۱۹۶۸ بود؛ و آلمان هیتلری در ۱۹۴۱ / ۳۸۵۰ تانک را علیه اتحاد جماهیر شوروی بسیج کرد. در عین حال نباید فراموش کرد که چکسلواکی تنها حدود ۱۴/۳ میلیون نفر جمعیّت داشت که حتی نصف تعداد جمعیت فرانسه در ۱۹۴۰ نیز نبود.

امّا کار به جنگ محلّی محدود، که نگران وقوع آن بودند، نکشید. مقاومت در برابر ورود نیروها، غیرمسلحانه و عاری از خشونت ماند. البته مهاجمان ۹۰ نفر را، به طور عمده در پراگ، کشتند، بیش از سیصد نفر از اهالی چکسلواکی به شدت زخمی شدند و پانصد نفر جراحتهای سطحی برداشتند. تعداد تلفات در بین نیروهای مهاجم ــ علاوه بر فراریان از خدمت زیر پرچم، قربانیان حوادث رانندگی و عدم به کارگیری صحیح سلاحهای گرم را نیز باید منظور کرد ــ تا به امروز مشخص نشده است. ما فقط از کشته شدن یک سرباز مجارستانی به دست چکها اطلاع داریم. صاحبان قدرت در شوروی چندین نفر از شخصیتهای طراز اول را بازداشت کرده و به نقاط دیگر انتقال دادند، امّا چند روز بعد خود را مجبور دیدند که آنها را آزاد کرده و با آنها به مذاکره بنشینند. بخشی از اجرای سناریوی سیاسی مداخله در مرحله اجرا، با عدم موفقیّت روبه رو شد: اشغالگران موفق نشدند یک "حکومت کارگری ــ دهقانی"، که آماده همکاری و دوستی با آنها باشد، به وجود آورند.

امّا سرکوب که نتیجهٔ این مداخله نظامی بود با پایان سال ۱۹۶۸ به انتها نرسید. "مشعلهای زنده" یعنی افرادی که خود را در ملاء عام به آتش کشیدند و سوزاندند تا علیه اشغال [کشورشان] اعتراض کنند، را نیز باید از زمره قربانیان این سرکوب دانست. آنها قربانیان نمادین رویدادها بودند و تا به امروز نیز مانده‌اند. نخستین کسی که این سرنوشت را پذیراشد، یان پالاخ[1]، یک دانشجوی ۲۰ ساله بود، که در شانزدهم ژانویه ۱۹۶۹ در ساعت چهارده و سی دقیقه در مرکز شهر پراگ خود را آتش زد و سوزاند. مرگ او سه روز بعد منجر به بروز تظاهرات انبوه شد. در ماه

1.Jan Palach

فوریه یک دانشجوی دیگر، یان تسائیک[1]، همان کار او را تکرار کرد. اوزن پلوسک[2]، کمونیست چهل ساله، به عنوان سومین مشعل در اوایل ماه آوریل در میدان بازار یهلاوا[3] در مهرن جان باخت.

یکی از ویژگیهای اقدامهای سرکوبگرانه در چکسلواکی این بود که پس از آنکه اقدامهای لازم به عمل آمده بود تا ارتش و پلیس چکسلواکی در جهت "عادی سازی "مورد نظر [نیروهای اشغالگر] عمل کنند، انجام این عملیات سرکوب پس از مدت کوتاهی به آنها واگذار شد. فشار صاحبان قدرت در شوروی، که بر استمرار حضور نیروهای اشغالگر متّکی بود، به وضوح بسیار شدید بود. یک حادثه غیر قابل پیش بینی آب به آسیاب آنها ریخت: در شب ۲۸ به ۲۹ مارس ۱۹۶۹ حدود نیم میلیون نفر به گونه‌ای خود جوش به خیابانها ریختند. در ۶۹ شهر چکهاواسلواکیها از خانه‌های خود بیرون زدند تا پیروزی تیم ملّی خود را در مسابقه‌های قهرمانی جهانی هاکی روی یخ بر تیم شوروی جشن بگیرند. در این جشن ۲۱ واحد از ۳۶ پادگان روسی مورد حمله قرار گرفت. مارشالهای شوروی دست به تهدید زدند. به آلکساندر دوبچک که هنوز هم ــ تا ۱۷ آوریل ــ دبیر کل حزب کمونیست چکسلواکی بود با لحنی بسیار دوستانه هشدار داده شد که سرنوشت او نیز می‌تواند نظیر سرنوشت ایمره‌ناگی باشد...

نخستین سالروز اشغال، آزمون بزرگی برای اثبات توان بالقوهٔ نیروهای چک ــ واحدهای ویژه ارتش و پلیس و میلشیای خلقی در کارگاهها ــ بود که در جهت "عادی سازی" که [نیروهای اشغالگر] با توجه و دقّت زیاد انتظار آن را می‌کشیدند، به کار گرفته شدند. نیروهای استقرار نظم، برخوردهای متعدّدی را با تظاهرکنندگان ــ که به طورعمده نوجوانان بودند ــ به وجود آوردند. آنها در این برخوردها، در پراگ، که در آنجا در روز قبل، یعنی در بیستم اوت، دو نوجوان کشته شده بودند شدت عمل فراوانی به خرج دادند. واحدهای ویژهٔ ارتش با تانکها و زره‌پوشهای خود در تمامی شهرهای بزرگ ترس و وحشت را اشاعه دادند. امروزه کارشناسان، این اقدام خشونت‌آمیز را "بزرگترین اقدام جنگی ارتش چکسلواکی در بعد از جنگ " می‌دانند. سه تظاهر کننده دیگر در بیست و یکم اوت کشته شده، ده‌ها نفر به سختی مجروح شدند. هزاران نفر بازداشت شدند و مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. تا قبل از پایان ۱۹۶۹ / ۱۵۲۶ تظاهر کننده بر اساس فرمان هیأت رییسه مجلس فدرال، که در حکم قانون بود و در ۲۲ ماه اوت به وسیله رییس این ارگان ،الکساندر دوبچک، امضاء شده بود، در دادگاه محاکمه شدند...

در ۱۹۶۹ چند نفر دیگر نیز، که در قیام ۱۹۶۸ شرکت داشتند، از جمله گروهی از نوجوانان «جنبش جوانان انقلابی»، که در گسترش تظاهراتی که به مناسبت نخستین سالروز بر پاشده بود فعالانه شرکت داشتند، بازداشت شدند. پلیس موفق شد که یک خبرچین خود را به درون صفوف آنها نفوذ دهد. با وجود فشار شدید "افراطیون"، "عادی سازان" حکومتگر همچنان از

---

1. Jan Zajic 2.Evzen Plocek 3.Jihlava

دادن چراغ سبز برای آغاز محاکمه‌های سیاسی علیه رهبران کمونیست سال ۱۹۶۸ خودداری می‌کردند. در متون منتشر شده غالباً این نظریه ارائه می‌شود که دولت جدید از آغاز محاکمه‌ها هراس داشت، زیرا براساس تجربه‌های گذشته نگران این موضوع بود که این تشکیلات محاکمه‌گر در نهایت به خود آنها روی آورد. گوستاوهوزاک دبیر کل جدید حزب کمونیست چکسلواکی که از جانب رهبران شوروی به عنوان جانشین دوبچک برگزیده شده بود در این زمینه تجربه‌های فراوانی داشت: در ۱۹۵۴ او را در یک محاکمه بزرگ هواداران «گرایشهای بورژوایی ــ ناسیونالیستی در اسلواکی» به حبس ابد محکوم کرده بودند، که نه سال آنرا در پشت میله‌های زندان به سرآورد. با تأیید مسکو، که می‌خواست با استفاده از یک استراتژی زیرکانه، جوّ گسترده‌ای حاکی از عدم اطمینان به وجود آورد، توده‌ها به گونه‌ای غیر محسوس امّا خشن سرکوب شدند. صدها نفر را از مشارکت در زندگی اجتماعی بازداشتند. بر ای آنها اشتغال به یک شغل ممنوع بود و زن و فرزندان آنها با جلوگیری از دستیابی آنها به آموزش عالی و دانشکده‌ها، عملاً به صورت گروگان در آمدند. رژیم بلافاصله پس از آغاز عادی سازی، گروه بندی‌های جامعه مدنی را، که از ۱۹۶۸ به بعد دوباره شکل گرفته بود، متلاشی کرد: فعالیت تقریباً هفتاد سازمان و اتحادیه ممنوع اعلام شد و آنها به اجبار در سازمانهای دیگر که جنبهٔ رسمی داشتند، ادغام شدند. اعمال سانسور دوباره شدیدتر شد، و غیره. یک بار دیگر نظیر دوران پس از رویدادهای فوریه ۱۹۴۸، دهها هزار نفر از چکها و اسلواکیها به تبعیدگاه روی آوردند. در طول چهل سال فرمانروایی کمونیستی حدود چهارصدهزار نفر افرادی که غالباً از قابلیتهای بالا و تعلیمات خوب برخوردار بودند، این راه را برگزیدند. آنها در بعد از ۱۹۶۹ معمولاً به صورت غیابی به وسیله دادگاهها محکوم شدند.

امّا محاکمه سیاسی به طور کامل از مجموعهٔ در برگیرندهٔ ابزار و وسایل سرکوب که استفاده از آنها به دنبال در هم کوبیده شدن «بهار پراگ» آغاز گردید، ناپدید نشد. در مارس ۱۹۷۱ شانزده نفر از اعضای «جنبش جوانان انقلابی» در برابر دادگاه قرار گرفتند. سردستهٔ آنها، پتراوهل[1]، به چهار سال زندان محکوم شد. در تابستان ۱۹۷۲ نه محاکمه دیگر انجام شد، که در آنها تعدادی از نقش آفرینان "درجه دوم" سال ۱۹۶۸ محاکمه شدند. از ۴۶ متهّم (دوسوم آنها کمونیست بودند) ۳۲ نفر در مجموع به ۹۶ سال زندان محکوم شدند، بدون آنکه مدت زندان آنها به حالت تعلیق در آید. شانزده متهم دیگر، پس از ماهها بازداشت و تحقیق، در مجموع به ۲۱ سال حبس تعلیقی محکوم شدند. شدیدترین مجازاتی که اعمال شد پنج سال و نیم زندان بود، که در مقایسه با احکام اغراق‌آمیز دوران تأسیس رژیم، باید آنرا "خفیف" دانست. چندتن از آنهایی که دراین موج سرکوب مورد محاکمه قرار گرفته بودند ــ پتراوهل، یاروسلاو سابانا، رودلف پاتک ــ پس از تحمل مجازات خود دوباره بازداشت شدند، به طوری که در سالهای دههٔ هفتاد و هشتاد، نه سال

1. Peter Uhl

دیگر از دوران عمر خود را در زندان گذراندند. چکسلواکی تا آنجا که به تعقیب سیاسی مربوط می‌شود در این زمان در اروپا جایگاه غم‌انگیز پیشتاز را به خود اختصاص می‌داد.

قیامهای بزرگ ۱۹۵۶ و ۱۹۶۸ و سرکوب آنها مارا بر آن می‌دارد تابه جنبهٔ دیگری از سرکوب بپردازیم، به این واقعیت که کشورهای کمونیستی در بین خودشان به تعبیری یک سیستم لوله‌های مرتبط به یکدیگر به شمار می‌آمدند. تکانهایی که بر یک کشور حادث می‌شد، همواره و به ویژه در زمانی که قدرت مرکزی مسکو به دخالت نظامی دست زده بود، به گونه‌ای ملموس بر دیگران تأثیر می‌گذارد. از آن قرار در ۱۹۵۶ رهبری وحشت زده پسااستالینیستی حزب کمونیست چکسلواکی به هنگام قیام مجارستان آماده بود، تا واحدهایی ازارتش خود را [به آنجا] اعزام کند. رهبری حزب کمونیست به طور همزمان سرکوب در خود کشور رانیز تشدید کرد. تعدادی از زندانیان سیاسی راکه‌از قبل مرخص شده بودند دوباره به زندان انداخت و طرفداران چک و اسلوواک شورش مجارستان را مورد تعقیب قرار داد. ۱۱۶۳ نفر به عنوان متهم، غالباًبه علت ابراز شفاهی همبستگی نسبت به مجارستان، به دادگاه برده شدند. اکثریت آنها را (۵۳/۵ درصد) کارگران تشکیل می‌دادند. احکام صادره تا یک سال زندان را در نظر می‌گرفت و به ندرت از این میزان مجازات فراتر می‌رفت. در همان زمان در آلبانی اقدامهای سرکوبگرانهٔ به مراتب جنجال‌برانگیزتری صورت گرفت: در ۲۵ نوامبر ۱۹۵۶، رژیم انورخوجه محکومیت و اعدام سه نفر رهبران "تیتوئیست" حزب را اعلام کرد. این افراد به غیر از لیری‌گگا[1]، عضو کمیته مرکزی حزب آلبانی، که در این زمان حامله بود، عبارت بودند از: ژنرال داله اندرو[2] پتروبولی[3]. در رومانی گئورگ دی، که شروع به استفاده از "کارت برنده چینی" در مناسبات خود با مسکو کرد، با ناسیونالیستهایی که تحت تعقیب قرارگرفته بودند با ملایمت رفتار می‌کرد، امّا همزمان محاکمه بزرگ جنجالی علیه مسؤولان راکه بخش اعظم آنها را یهودیانی تشکیل دادند که مسؤولیت تجارت خارجی را بر عهده داشتند، تدارک دید.

در ۱۹۶۸، هم در قبل و هم در بعد از مداخله نظامی در چکسلواکی، رژیمهای کمونیست در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و نقاط دیگر عملیات تعقیب خود را، به علت نگرانی از خطر سرایت اندیشه‌هایی که به ظاهر از "بهارپراگ" نشأت می‌گرفت، شدت بخشیدند. سرنوشت آلفرد فوسکولو[4] می‌تواند نمونه‌ای بر این امر بوده، همزمان ما را با حال و هوای آن زمان بیشتر آشنا سازد. این فرانسوی نوجوان که مادر بلغاری و پدر فرانسوی داشت تا ۱۹۴۹ به عنوان معلّم در بلغارستان کار می‌کرد. آلفردفوسکولو به طور منظّم تعطیلات تابستانی خود را در آنجا می‌گذراند. او در ۱۹۶۶ که در این زمان در پاریس به تحصیل حقوق و زبانهای شرقی اشتغال داشت، کوشید تا با تکثیر یک نشریهٔ تبلیغاتی در پانصد نسخه در فرانسه و بردن آن به صوفیا، به

1.Liri Gega 2.Dale Andreu 3.Petro Buli
4.Alfred Foskolo

دوستان بلغاری خود کمک کند. این افراد جوان در این نشریه تبلیغاتی خواستار انتخابات و مطبوعات آزاد و آزادی مسافرت، خودگردانی کارگران، انحلال پیمان ورشو، و اعاده حیثیت به قربانیان سرکوب شده بودند. در همان سال آلفردفوسکولو پدر دختری می‌شود که مادر او یک زن بلغاری به نام رایناآرخوا[1] است. آلفرد و راینا با تولد دختر خواستار صدور اجازه ازدواج می‌شوند که هنوز صادر نشده است و اکنون سال ۱۹۶۸ است.

آلفردفوسلکو رویدادها را این چنین نقل می‌کند:

«من در اوایل سال ۱۹۶۸ باید در فرانسه به خدمت سربازی بروم. در ماه ژوئیه از سفارت بلغارستان اطلاع می‌دهند که چنانچه من به صوفیا بروم اجازه ازدواج صادر خواهد شد. من فوری دو هفته مرخصی می‌گیرم و با سرعت هرچه تمامتر خود را به آنجا می‌رسانم. امّا در آنجا دوباره پاسخ رد می‌شنوم. ماه اوت ۱۹۶۸ است و در روز بیست و یکم سربازان شوروی به پراگ وارد می‌شوند.

من بدون آنکه از کار خود نتیجه‌ای گرفته باشم در روز بیست و هشتم باترن سریع‌السیر به پاریس می‌روم، امّا می‌بایست چند سال بعد به آنجا برسم. در مرز به وسیله مأموران دارزاونا زیگورنوست[2] بازداشت می‌شوم. مرا مخفیانه به زندان تشکیلات امنیت کشوری می‌برند و در آنجا پانزده روز تمام از نظر همه، جز سروان ندکف[3]، که مرا در مورد سرنوشتم بی‌اطلاع نمی‌گذارد، مفقودالاثر می‌مانم: یا برای همکاری اعلام آمادگی می‌کنم و می‌پذیرم که یک مامور و عامل امپریالیستی هستم و یا آنکه دیگر هیچگاه کسی از من چیزی نخواهد شنید. من [از مقاومت] دست می‌کشم زیرا امید دارم که بتوانم در برابر دادگاه واقعیت را ارایه کنم.

محاکمه در ششم ژانویه ۱۹۶۹ آغاز می‌شود. دو تن از دوستانم و راینا با من بر روی نیمکت نشسته‌اند. وقتی دادستان برای من درخواست مجازات مرگ می‌کند وکیل من پاسخ می‌دهد که من کاملاً مستحق این مجازات هستم، با این حال او تقاضای گذشت و اغماض دارد. این محاکمه چیزی جز یک نمایش مضحک قضایی، که برای مقاصد تبلیغاتی سازمان داده شده نیست. من به اتهام جاسوسی در مجموع به ۲۷ سال زندان محکوم می‌شوم که به پانزده سال حبس باشرایط سخت‌تر تبدیل می‌شود. همقطاران من به ده، دوازده سال، و راینا که هیچ اطلاعی از نشریه نداشت به یک سال زندان محکوم شدند. یکی از دوستانم یک مهاجر بلغاری که در پاریس زندگی می‌کرد، غیابی به مرگ محکوم می‌شود.

من پس از آنکه به مدت یک ماه در یک سلول مرگ در زندان مرکزی واقع در منطقه هفت صوفیا به سر آوردم به زندان استارازاگورا[4]، که اکثریت دویست تا سیصد نفر زندانی سیاسی کشور در آنجا به سر می‌برند، منتقل می‌شوم. در اینجا مطالب زیادی دربارهٔ تاریخچه زندانها در

1.Raina Archewa   2. Darzavna Sigurnost   3.Nedkow
4.Stara Zagora

بلغارستان در طول نخستین ۲۵ سال کمونیسم می‌آموزم و متوجه می‌شوم که آزمونی که من باید بگذرانم در مقایسه با آنچه بر سر هزاران بلغاری آمده است بسیار ساده و ناچیز است. من شاهد شورش هشتم اکتبر ۱۹۶۹، که در آن چندین زندانی جان خود را از دست دادند، نیز بودم. در همین زمان درخواست جدیدی که من و راینا در طول مدت زندان برای کسب اجازهٔ ازدواج کرده بودیم، رد می‌شود.

من برخلاف آنچه انتظار می‌رفت درسی‌ام آوریل ۱۹۷۱ آزاد شده به فرانسه اخراج می‌شوم. در حالیکه در سال ۱۹۶۸ بازداشت ما و محاکمه نمایشی، که در برابر پس زمینه رویدادها در چکسلواکی انجام گرفت، می‌بایست دست داشتن "نیروهای امپریالیستی" در تلاشهای کشورهای بلوک شرق برای نیل به استقلال را اثبات کند، حضور من در زندانهای بلغارستان، در زمانی که کوششهای مربوط به تنش زدایی در هلسینکی آغاز می‌شد دیگر سودمند نیست. البته این نرمش و گذشت دو همکار بلغاری مرا شامل نمی‌شود.

من در ورود به پاریس، فکر می‌کنم که چگونه راینا و دخترم را به نزد خودم بیاورم. بالاخره در ۳۱ دسامبر مخفیانه با نام و گذرنامه جعلی به صوفیا می‌روم. به کمک این مدارک دست کاری شده و مقدار زیادی شانس و اقبال هر سه نفر ما شب اوّل به دوّم ژانویه ۱۹۷۴ از مرز بلغارستان ــ ترکیه عبور می‌کنیم. ما دو روز بعد در پاریس هستیم».

سرکوب، در مدت زمان بین ۱۹۵۶ــ ۱۹۵۵و ۱۹۸۹ در نهایت از منطقی که همهٔ رژیمهای دیکتاتوری از آن برخوردارند نشأت می‌گیرد: تشکیلات پلیس حضور خود را نشان می‌دهد و با اپوزیسیون، که غالباً خود را در ناآرامیهای اجتماعی نظیر اعتصابات و تظاهرات نشان می‌دهد، و امّا بخشی از آن نیز با هشیاری و تعمّق عمل می‌کند، خواسته خود را تنظیم می‌کند و می‌کوشد ساختار سازمانی به خود بدهد، مبارزه می‌کند. در حالی که در جوامع سوسیالیستی، به برکت وضعیّات بین‌المللی در آغاز نیمه دوم دهۀ هفتاد و موافقتنامه کنفرانس امنیت و همکاری اروپا در هلسینکی، روحیه تضاد و مخالفت پیوسته تقویت می‌شود، تشکیلات امنیتی کشور بر شبکه‌ای از خبر چینیها که مرتب گسترده‌تر نیز می‌شود، تکیه می‌کند تا در هر زمان بتواند بر فعالیتهای مخالفان پیشدستی کرده، این فعالیتها را در نطفه خفه سازد.

وضعیّت سیستم از اینجا آشکار می‌شود که مجبور بود به روش کنترل جامعه متوّسل شود و آن را در این ابعاد گسترش دهد. برای مثال در چکسلواکی پلیس سیاسی در فاصله سالهای ۱۹۵۴ و ۱۹۵۸ حدود ۱۳۲۰۰۰ خبرچین داشت. نیاز به خبرچین در سالهای اواخر دهه هشتاد به دویست هزار نفر رسیده بود.

به موازات این امر ساختار سرکوب در مرحلهٔ "پسا ــ ترور" بیش از پیش از ویژگیهای ناسیونالیستی و نیز از تناسب قدرت در درون هر گروه رهبری و از آخرین ارزیابیهای آنها از ثبات رژیم خود و از موفقیت یا عدم موفقیت طرحهای سیاسی و اقتصادی آنها نقش پذیرفته بود. در سیزدهم ماه اوت ۱۹۶۱ به ابتکار رهبری حزب وحدت سوسیالیستی آلمان، و با تأیید مسکو،

دیوار برلین، که در درجه نخست باید آنرا نمادی از یک ترس فلج کننده به خاطر موجودیت رژیم دانست، احداث شد.

در رومانی رهبری حزب با خودداری از شرکت در اقدام نظامی علیه چکسلواکی، آشکارا استقلال و جایگاه ویژه خود را نشان داد. البته فقط چند سال بعدکه تا آخرین سالهای دههٔ هشتاد به طول انجامید ثابت شد که "کمونیسم ملی" رومانی همچون کمونیسم آلبانی سرکوبگرانه‌ترین همهٔ سیستمهایی را که در اینجا مورد بررسی قرار گرفتند به وجود آورده بود. سرکوب، حتی بدون نفوذ مستقیم مرکز شوروی نیز یک جنبهٔ مهّم سیستم کمونیستی باقی ماند.

رومانی نیکلای چائوشسکو، "رییس"، که اجازه می‌داد او را چون "دوچه" ایتالیایی و "رهبر" آلمانی ستایش کنند، از نیمهٔ دوم دههٔ هفتاد با یک بحران شدید اقتصادی و اجتماعی روبه رو بود که به بروز نارضایتی فراوان در کشور منجر شد. در آنجا جنبش اعتراض‌آمیز همانند جنبشهای مشابه در دیگر کشورها نیز، از بطن مبارزه به خاطر آزادیهای بیشتر دموکراتیک به وجود آمده بود، امّا در اینجا در درجه نخست مرهون مبارزات جامعهٔ کارگری بود. اعتصاب بزرگ ۳۵۰۰۰ کارگر معدن در دره جیو[1] در اوت ۱۹۷۷، تظاهرات و دست از کارکشیدنهای تابستان ۱۹۸۰ همراه با اشغال کارگاهها در بوخارست، گالاتی[2]، تیرگویست[3] و در منطقه استخراج ذغال سنگ، شورش در درهٔ موترو[4] در پاییز ۱۹۸۱ و دیگر موارد ابراز نارضایتی دولت چائوشسکو را بر آن داشت تا به اقدامهای شدید سرکوبگرانه دست بزند. بازداشتها، کوچ اجباری، زیر نظر قرارگرفتن در محل سکونت، ضرب و شتم، اخراجها، اعزام به آسایشگاههای روانی، محاکمه، قتل ـ تمامی ابزار قابل تصوّر سرکوب در حجم انبوه به کار گرفته شد. این اقدامها در زمان انجام خود با موفقیت همراه بود امّا تأثیر ماندگار و طولانی مدتی برجای نگذاشت. در ۱۹۸۷ دوباره تظاهرات و اعتصابها آغاز شد، که نقطهٔ اوج آن قیام مردمی در براسوف[5]، دومین شهر بزرگ رومانی با سیصدهزار نفر جمعیت، بود. در این قیام برخوردهای شدیدی با نیروهای انتظامی به وجود آمد که تعدادی کشته و صدها مورد دستگیری در پی داشت.

در رومانی تعدادی از زندانیان سیاسی، نظیر پدر کالسیو[6] می‌بایست مسیر تقریباً بی‌انتهایی از درد ورنج را طی کنند. گئورگ کالسیو دومیتریزا، متولد ۱۹۲۷، به عنوان دانشجوی پزشکی بازداشت شد و تا ۱۹۶۴ در زندان پیتستی، که قبلاً ذکر آن رفت، در زندان بود. او پس از آزادی تصمیم گرفت که به کسوت کشیشی در آید و پس از آنکه در کنار فعالیتهای دیگر در تاسیس اتحادیه آزاد کارگران رومانی مشارکت کرد، دوباره در برابر دادگاه قرار گرفت و در دهم ماه مه ۱۹۷۹ در یک محاکمهٔ غیر علنی به اتهام «اشاعه اطلاعاتی که امنیت کشور را به خطر می‌اندازد»

1.Jiu 2.Galati 3.Tirgoviste
4.Motru 5.Brasov
6.Ghearghe Calciu Dumitreasa

به ده سال زندان محکوم شد. در زندان پنج بار به اعتصاب غذا دست زد. ایون پوئیو[1]، یکی از مسؤولان سابق حزب ملی دهقانی، که در ۱۹۴۷ به بیست سال زندان محکوم شده، در ۱۹۶۴ آزاد شده بود نیز سرنوشت مشابهی داشت. او در ۱۹۸۷ به خاطر فعالیت در اپوزیسیون دوباره بازداشت شد.

بدیهی است که شدت گرفتن و یا کمتر شدن سرکوب نیز همواره با وضعیت سیاسی بین‌المللی، چگونگی روابط شرق و غرب در هر برهۀ زمانی و تغییرات در سیاست شوروی ارتباط داشت. در فاصلۀ بین [دوران] برژنف و گورباچف، جهان همچنان به پیشرفت خود ادامه داد. همراه با آن ایدئولوژی سرکوب نیز متحول شد. در سالهای دهۀ شصت و بعد از آن دیگر حمایت از "تیتوئیسم" یا "صهیونیسم" مورد تعقیب قرار نمی‌گرفت، و یا موارد آن بسیار اندک بود. پلیس سیاسی در اغلب کشورها توجه خود را در درجه نخست به «انحرافهای ایدئولوژیکی» و «مناسبات غیر مجاز با خارج از کشور»، و به طور عمده با غرب، معطوف کرده بود.

روشهای سرکوب، که «ملایمتر» شده بود، در بسیاری از کشورها تغییر کرد: اینک سلب تابعیت ــ به خصوص در جمهوری دمکراتیک آلمان و در چکسلواکی ــ یا "معالجه روانی" براساس الگوی شوروی هر از گاهی جایگزین بازداشت و زندان می‌شد .در ضمن خطاها و دست‌اندازیهای رژیمهای کمونیستی به دفعات بیشتر در غرب مورد انتقاد و بحث قرار می‌گفت. این دست اندازیها بلافاصله در غرب بازتاب می‌یافت و حتی تعدادی از قربانیان از این امتیاز، که در سابق بسیار نادر بود برخوردار شده بودند که با انتشار آثار خود در تیراژ بالا بتوانند نظریات خود را بیان کنند. این واقعیت که خطاهای آنها احتمالاً آشکارا اعلام و افشا شده به وسیلۀ رسانه‌ها در سطح وسیع پخش شود، ارگانهای اجرایی دیکتاتوری را، در رومانی نیز، به فکر و تأمل واداشت.

تعدادی از زندانیان سیاسی در رومانی سال ۱۹۸۷

فرانسیس باراباس[2] چهل ساله، مکانیک در یک کارخانه نساجی، محکوم به شش سال حبس شد. این مجارستانی که از اهالی ترانسیلوانی بود به همراه برادر خود و نامزداو اعلامیه‌هایی به زبان مجارستانی توزیع کرده بود: «سرنگون‌باد کفاش، سرنگون‌باد قاتل» (شغل اولیۀ چائوشسکو کفاشی بوده است.)

ایون بوگان[3]، برقکار، متولد ۱۹۳۶، محکوم به ده سال حبس شد، زیرا او به عنوان راننده اتومبیل در ماه مارس ۱۹۸۳ در خیابانهای بخارست با تابلویی که روی آن نوشته شده بود: «جلادها، گم شوید» دست به تظاهرات زده بود.

1.Ion Puiu 2.Francise Barabas 3.Ion Bugan

ایون گوسیلا[1]، مهندس، در اواخر ۱۹۸۵ به چهار سال زندان محکوم شده بود زیرا اعلامیه‌هایی را پخش کرده می‌کرد که در آن‌ها عزل رییس کشور خواسته شده بود.

گئورگی نازستازسکو[2]، کارگر ساختمان، ۵۶ ساله به اتهام تبلیغات ضد دولتی به نه سال حبس محکوم شده بود، او قبلاً نیز به اتهام تبلیغات ضد سوسیالیستی چهار سال در زندان بود. او در پاییز ۱۹۸۳ در بخارست اعلامیه‌هایی را از یک چوب بست به پایین انداخته بود که در آنها رهگذران به بیان علنی نارضایتی خود فراخوانده شده بودند.

ویکتورتوتو،[3] گئورگ پاول[4] و فلورین ولاسیانو[5]، همگی متولد ۱۹۵۵، محکوم به هفت و هشت سال حبس، در ۲۲ اوت ۱۹۸۳ در غروب روز قبل از روز جشن ملّی، شعار: «سرنگون باد چائوشسکو» را بر دیوار خانه‌ها نوشته بودند و "رژیم رییس" را با دیکتاتوری نازیها مقایسه کرده بودند.

دیمتروایوگا[6]، چهل ساله، در ۱۹۸۳ به ده سال حبس محکوم شده، زیرا او بارها گردهماییهایی را بانوجوانان برگزار کرده بود تا تظاهرات علیه چائوشسکو را سازمان دهد. قرار بود اعتراض آنها عاری از خشونت باشد. هفت جوان هر یک به پنج سال زندان محکوم شدند، امّا در ۱۹۸۴ به علت عفوی که اعلام شد دوباره آزاد شدند. ایوگا در زندان ماند.

نیکلا لیتویو[7]، ۲۷ ساله، در ۱۹۸۱ به اتهام «توطئه علیه علقه‌های امنیتی کشور» به پانزده سال زندان محکوم شد. او در تابستان ۱۹۸۱ یک ماده آتش‌زای وسایل آتش‌بازی را به طرف دکه‌ای در مقابل خانهٔ حزب در پلوستی[8] پرتاب کرده بود. علاوه برآن از بام فروشگاه "اومنیا"[9] در پلوستی اعلامیه‌هایی به زیر انداخته بود. شوهر خواهر او، گئورگ مانو[10]، به اتهام "اطلاع از ماوقع " به هشت سال زندان محکوم شد.

آتیلا کون[11]، پزشک، در ژانویه ۱۹۸۷ به سه سال زندان محکوم شد، زیرا از صدور گواهی فوت برای یک زندانی سیاسی، که در زیر شکنجه جان سپرده بود خودداری کرد.

آی. بوربلی[12]، استاد فلسفه، در ارتباط با انتشار یک متن ادبی ممنوعه به زبان مجارستانی در ۱۹۸۲ به هشت سال زندان محکوم شد

(**La Noavelle Alternativ**: شماره ۷ سپتامبر ۱۹۸۷، پاریس.)

اگرچه درد و رنج سرکوب شدگان تقلیل یافته بود، امّا پایان نگرفته بود. اردوگاهها، جز در آلبانی و بلغارستان، که در آنجا به ویژه در سالهای دهه نود برای زندانی کردن بلغارهای ترک تبار مورد استفاده قرار می‌گرفتند، برچیده شدند.

1.Ion Guseilla 2.Guearghe Nastasescu 3.Vikjor Totu
4.Gheorghe Pavel 5.Florin Vlaseianu 6.Dimitru Iuga
7.Nikola Litoiu 8.Ploesti 9.Omnia
10.Gheorghe Manu 11.Attila Kun 12.I. Borbely

محاکمه‌های سیاسی که به استثنای مجارستان، ادامه شکل‌گیری کشورهایی که ما در اینجا به آنها می‌پردازیم را نیز مشخص می‌کردند، هنوز هم وجود داشت. این روش ایجاد ترس، همانند دوران قبل از ۱۹۵۶، در درجه نخست آنهایی را که برای تجدید حیات جامعه مدنی، یعنی تاسیس دوبارهٔ احزاب و اتحادیه‌های مستقلی که از قبل منحل شده بودند تلاش می‌کردند، و نیز همهٔ کسانی را که نسبت به کلیسا خود را متعّهد می‌دانستند و بدین ترتیب حداقل یک حیات بی‌سروصدای حاشیه‌ای را برای آنها امکان‌پذیر می‌ساختند، هدف قرار داده بود. در موارد استثنایی رهبران احزاب کمونیست نیز مشمول همین محاکمه‌ها قرار می‌گرفتند. در این زمینه می‌خواهیم به سیاستمدارانی که از آنها نام می‌بریم اشاره کنیم: پاول مرکر[1] از جمهوری دمکراتیک آلمان، که در ۱۹۵۵ به هشت سال زندان محکوم شده بود امّا در ۱۹۵۶ آزاد شد. رودلف باراک[2] وزیر کشور چکسلواکی، محکوم به شش سال حبس در آوریل ۱۹۶۲. میلووان جیلاس[3]، یک دگراندیش مهم کمونیسم یوگسلاوی، که در فاصله سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۶۱، و یک بار دیگر در فاصله سالهای ۱۹۶۲ و ۱۹۶۶ در زندان بود. زمانی که آلبانی از شوروی روی گرداند و به سمت چین متمایل شد، لیری بلیشووا[4]، عضو دفتر سیاسی، و کوکو تاشکو[5] رییس کمیسیون نظارت حزب کمونیست آلبانی، به خاطر ”طرفداری از مسکو“ به سختی مجازات شدند. دریادار تموسیکو[6] در ماه مه ۱۹۶۱ همراه با چندین افسر اعدام گردید در ۱۹۷۵ که بریدن از چین عملاً انجام شده بود، انورخوجه دستور حذف بالوکا[7] وزیر دفاع و رییس کل ستاد او پتریت دومه[8] را صادر کرد.

برشمردن مهمترین محاکمه‌های سیاسی این دوران کاری طولانی و خسته کننده خواهد بود و به همین دلیل در اینجا به بررسی چند نمونه بسنده می‌کنیم:

براساس اطلاعات و آگاهیهای ما به ندرت ــ جز مواردی که به تحقیق به جاسوسی ربط پیدا می‌کرد ــ احکام اعدام صادر می‌شد و به طور معمول نیز به مورد اجرا گذاشته نمی‌شد. برای مثال مجازات تعیین شده برای دیمیتار پویچف[9] بلغاری که در ۱۹۶۱ به همراه دوست خود و به علت آنکه به همراه گروهی از جوانان برای تأسیس دوبارهٔ حزب دهقانی نیکلاس پتکوف تلاش کرده بودند، به اعدام محکوم شده بود، در مرحلهٔ فرجام‌خواهی به بیست سال زندان تبدیل شد و در نهایت در پاییز ۱۹۶۴ در نتیجهٔ اعلام عفو عمومی آزاد شد. پویچف پس از آزادی به عنوان کارگر ساده به کار پرداخت امّا دوران تلخ آموزشی او در زندانهای بلغارستان به پایان نرسیده بود. اودر فاصله سالهای ۱۹۶۷ و ۱۹۷۴ نیز دوباره در زندان بود، این بار به اتهام «عبور غیرمجاز از مرز»، ماجرایی که در جریان آن یکی از دوستان او جان خود را از دست داد. او در ۱۹۸۵ به اتهام

---

1. Pavel Merker
2. Rudolf Barak
3. Milovan Djilas
4. Liri Belischova
5. Koco Tashko
6. Temo Sejko
7. Bequir Balluka
8. Petrit Dume
9. Dimitar Peutschew

تروریسم دو ماه به اردوگاه جزیره بلنه رفت که پس از اتمام این مدت شهر کوچک معدنکاوان، بوبوردول[1]، به عنوان محل سکونت او تعیین شد.

در دوران "پسا_ ترور" تعداد افرادی که در نتیجهٔ اقدامهای سرکوبگرانه جان خود را از دست دادند آشکارا کمتراز تعداد آنها در سالهای قبل از ۱۹۵۶ است. به‌استثنای آنهایی که در ۱۹۵۶ در مجارستان و در ۶۹ _ ۱۹۶۸ در چکسلواکی جان سپردند، و قبلاً از آنها یادشده است، سوگوار چند قربانی دیگر نیز هستیم. بخش بزرگی از آنها به هنگام تلاش برای عبور از جمهوری دمکراتیک آلمان و یا دیوار بد آوازهٔ برلین به ضرب گلوله کشته شدند. یکی ازآخرین زندانیان سیاسی این مقطع زمانی، که جان خود را از دست داد. پاول ونکا[2] اهل چک بود که در نتیجهٔ عدم رسیدگی کافی پزشکی در ۲۶ آوریل ۱۹۸۸ در زندان درگذشت...

به تدریج امکان تهیه یک بیلان فراهم می‌آید، که البته انجام آن همچنان با دشواری همراه است. زیرا آنهایی نیز که قربانی سوء قصد با نیّت قتل از جانب پلیس مخفی شدند، نظیر آن دو مهندس رومانیایی که در سال ۱۹۷۷ اعتصابیون درهٔ جیو[3] را رهبری کرده بودند و چند هفته پس از سرکوب اعتصاب در یک تصادف اتومبیل کشته شدند، از زمرهٔ قربانیان به‌شمار می‌آیند.

بی‌تردید در بررسیهایی که در آینده انجام خواهد گرفت تلاش خواهد شد تا برای این دورهٔ زمانی نیز، به مثابه دوران قبل از ۱۹۵۶، یک گونه‌شناسی قربانیان و زندانیان انجام شود. اما در آن زمان تعقیب می‌توانست معنایی به مراتب فراتر از تحمل مجازات زندان داشته باشد. بسیاری افراد در اقدامهای مداخله‌گرانه نظامی و عدم موفقیت به هنگام عبور از مرز جان خود را از دست دادند، و به طور طبیعی حق مطلب ادا نخواهد شد چنانچه فقط به سرنوشت شخصیتهای برجسته‌ای نظیر واکلاوهاول[4] درام نویس چک، فیلسوف مجارستانی ایستوان بیبو، نویسنده رومانیایی پاول گوما[5]، و یا روشنفکران دیگر توجه شود و «مردم خرده‌پا» مورد توجه قرار نگیرند زیرا محدود کردن کاوش در سرکوب به ابعاد کنونی آن به منزله یک اقدام کاملاً یکطرفه خواهد بود و در سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۸۹ نیز هیچکس که همطراز یک بابل[6] و یا ماندلشتام[7] باشد به قتل نرسید. البته، قتل نویسنده بلغاری گئورگی مارکف که در سپتامبر ۱۹۷۸ در لندن به وسیله «چتر بارانی بلغاری» یک مأمور مخفی جان سپرد، وجود داشت و احتمالاً بین قربانیان جوانتر نیز استعدادهایی وجود داشت که می‌توانست شکوفا شود. با وجود این در همهٔ کشورهای مورد نظر، و نمونه رومانی این نظریه را تقویت می‌کند، زندانیان و کشته شدگان در اکثریت خود "مردم خرده‌پا" بوده‌اند و تاریخ بایستی نام این قربانیان را نیز فراموش نکند.

به طوری که همه می‌دانند دیکتاتوریهای کمونیستی از روحیه خلاّق و کلام آزاد هراس

1.Bobor Dol
2.Pavel Wonka
3. Jiu
4.Vaclav Havel
5.Paul Goma
6. Babel
7.Mandelstam

داشتند. چکسلواکی کمونیستی در ۱۹۷۷ در برابر ۲۶ امضا در زیر مانیفست منشور ۷۷ عکس‌العمل وحشت‌زده‌ای از خود نشان داد. امّا این حکومتهای پلیسی به یقین در مواقعی که دهها هزار نفر به خیابانها می‌ریختند، بیشتر وحشت‌زده می‌شدند.

در اواخر دههٔ هشتاد سرکوب و فشاردیگر قادر نبود ترور انبوه را در ابعادی که در ادوار گذشته به خود گرفته بود اشاعه دهد؛ و سرکوب شدگان آخرین بقایای ترسها و نگرانیها را از خود دور کرده، متقابلا حمله به قدرت را آغاز کردند.

دشواری غلبه بر گذشته

آیا می‌توان رنجها و آلامی راکه یک سیستم و بندگان چکمه پوش آن موجب شده‌اند، و چندین دهه ادامه داشته است، فراموش کرد و یا به فراموشی سپرد؟ آیا می‌توان در برابر مغلوب شدگان ـ چنانچه جلاد و شکنجه‌گر بوده باشند ـ بزرگ منشی و گذشت را حاکم گرداند؟ اگر برپایی دموکراسی و قانونمندی کشور مدّ نظر باشد، با فرمانروایان عزل شده و تعداد بی‌شمار عوامل کمکی آنها، و با تشکیلات دولتی دارای حضور همه جانبه و شاخه‌های متعدد و فراوان، و حزبی که هدایت این تشکیلات را برعهده داشته است، چه باید کرد؟

پس از فروپاشی سیستم‌های کمونیستی، دمکراسیهای تازه به وجود آمده در اروپای میانی و جنوب شرقی پاسخهای مختلفی برای این پرسشها یافتند. همه جا موضوع "پاکسازی" تشکیلات قدیمی کمونیستی احزاب، با وجود آن که این واژه خاطرات ناخوشایندی را به یاد می‌آورد، مطرح بود. در این راستا تعجب‌آور نیست که رهبران جدید کشور، که در بعضی کشورها کمونیستهای قدیمی نیز در بین آنها وجود داشتند، در خصوص ابعاد و روشهای این پاکسازی اتفاق نظر نداشتند. عده‌ای خواستار یک گزینش افراطی و اساسی، ممنوعیت فعالیت حزب کمونیست و طبقه‌بندی آن به‌عنوان "سازمان جنایتکاران" و نیز محاکمهٔ مسؤولان برجسته‌ای بودند که هنوز حیات داشتند. از سوی دیگر می‌بایست در پاکسازیها از به‌کارگیری روشهایی که ادامه شیوه‌های قدیمی کمونیستی به شمار می‌آمد اجتناب ورزید. گر چه هدایت کنندگان جدید حکومت نظیر نخست و زیر لهستان، تادویس ماتسوویکی[1]، و یا رییس جمهور چکسلواکی، واکلاوهاول، در نظر داشتند جنایتها و خطاهای رژیم مستعفی را آشکار ساخته، نمایندگان همچنان فعال آن را از ادامهٔ حضور در ساختارهای قدیمی قدرت مانع شوند، امّا نمی‌خواهند که در این راستا به ابزار اعمال قدرت مستبدانه متوسل شوند. آنها به‌عنوان دمکراتهای ضد کمونیست، حکومت در یک جو وحشت و یا با استفاده از ترس و وحشت را رد کردند. گیورگی دالوس[2] نویسنده مجارستانی، یکی از باسابقه‌ترین مخالفان رژیم خود کامه سابق، در ۱۹۹۰ نوشت: «عملیات پاکسازی، حتی اگر بخواهیم با اطلاق نام «خانه تکانی بزرگ اول سال» سیمای

1.Tadeusz Mazowicki 2.Gyorgy Dalos

دوستانه‌ای به آن ببخشیم، منجر بدان خواهد شد که در بین کارکنان با کفایت سیستم قدیم، که هنوز نیاز فراوانی به آنها داریم، یک نوع احساس عدم امنیت به وجود آید [...]بسیار بد خواهد بود اگر از بطن احساس ترس نوع جدیدی از وفاداری به وجود آید که در واقعیت با برداشتی که از یک دمکراسی وجود دارد، وجه اشتراک بسیار اندکی داشته باشد».

در همان نخستین روزهای پس از به دست آوردن آزادی، در پرسش مربوط به مسؤولیت، همه چیز پیرامون قربانیان رژیمهای کمونیست، چه کشته شدگان و چه جان به در بردگان، که تاکنون سکوت کرده و یا قبلاً دانسته‌های خود را به زبان آورده بودند، دور می‌زد. در این راستا به تعقیب شدگان در معنای بسیط کلمه فکر می‌شد که با آنهایی که بی‌گناه اعدام شده، یا در زندانها به سر برده بودند آغاز شده و به کفاش ساده‌ای که اموال او ضبط شده بود، و همه آنهایی که هر روز با پذیرش دروغهای تحمیلی صاحبان قدرت تحقیر می‌شدند، ختم می‌شد. جامعه پسا کمونیستی خود را با یک «ارثیه هولناک» (واکلاو هاول) روبه رو می‌دید و می‌بایست به مسأله مهمّ و دشوار تقصیر و مجازات بپردازد. قربانیها، یا شاهدان اصلی همهٔ رنجها، به طور طبیعی به رهبری جدید سیاسی، که خشم ناشی از رنج و درد آنها را در مسیر [درست] هدایت می‌کرد، از آن بهره برداری می‌کرد و یا آنرا آرام می‌کرد، روی آوردند. افرادی هم وجود داشتند که به آتش [خشم]آنها دامن می‌زدند و می‌کوشیدند از این طریق منافعی برای خود دست و پا کنند، و دیگرانی بودند که این نگرانی را داشتند که نفرت کور به متلاشی شدن جامعه‌منجر شود. عده‌ای دیگر صبر پیشه کرده، منتظر بودند که ببینند چه پیش می‌آید و عده‌ای نیز با آگاهی از ضعفهای انسانی به تحقیق درباره علل واقعی این ناهنجاریها برآمده، اقدامهای دمکراتیکی رابرای رفع آن پیشنهاد می‌کردند. در تمامی رژیمهای کمونیستی یک «اکثریت خاموش» وجود داشت، و غالباً بزدلها و وحشت زدگان سابق یعنی «مردّدها و بی‌هدفها» بودند که اکنون به ناگهان با رساترین صدا انتقام خونین را خواستار می‌شدند.

تعجب‌آور نیست که پس از گذشت این همه سال و بدون آنکه امکان زنده کردن خاطره‌ها وجود داشته باشد، توضیح گذشته نزدیک و جستجو در جهت دستیابی به قانونمندیها و هویت‌های جدید به برانگیخته شدن احساسات و عواطف منجر می‌گردند. این نکته نیز قابل درک است که در دگرگونی‌های اساسی که با سرعت به دنبال یکدیگر حادث می‌شدند نظریات مختلف و به خصوص از طریق مطبوعات که بالاخره از سانسور آزاد شده بودند امکان ابراز و بیان می‌یافتند. با این حال در این راستا یک نحوهٔ نگرش «ژورنالیستی» که به دنبال «حادثه» و «رویداد هیجان‌انگیز» بود، بر دیگر نگرش‌ها غالب آمدو در ابتدا به سیاه و یا سفید دیدن تاریخ و محدودکردن روند آن به جنبه عامل ــ قربانی منجر شد که ماهیت وجودی تمامی ملت و آحاد و اعضای آن را در مقاومت علیه رژیمی که از خارج به‌آنها تحمیل شده بود، خلاصه می‌کرد. این شیوه پرداختن به موضوع به ظرافتهای واژه و لغت، آن گونه که از به کارگیری جسورانه واژه «نسل کشی» قابل برداشت است، توجه کمتری مبذول می‌داشت: به ظاهر ملت رومانی و چک و

ملتهای دیگر قربانی نسل کشی شده بودند که به وسیله کمونیستها به آن دامن زده شده بود. چک‌ها نیز به نوبه خود در دوران حکومت کمونیستی در جهت «نسل کشی» ملت اسلواکی تلاش کرده بودند... در رومانی حتی ادبا از «قتل عام سرخ» صحبت می‌کردند و در بلغارستان درارتباط با گولاگ به دفعات از «آشویتس‌های بیشمار بدون کوره‌های آدم سوزی »سخن به میان آورده شده است.

این تلاش برای بازسازی گذشته نزدیک هم اکنون به صورت موضوع بررسیهای بی‌طرفانه‌تری در آمده است. در این بررسیها، به خصوص اهمیت جنگ جهانی دوم برای حیات جامعه پساکمونیستی اثبات می‌شود. افراطی‌ترین مورد آن در یوگسلاوی سابق بروز کرد، که در آنجا جنگ داخلی که به تازگی به پایان رسیده، به ظاهر چیز دیگری جز ادامهٔ جنگ داخلی در قبل از قبضهٔ قدرت به وسیله کمونیستها، که دلیل عمده شعله ورشدن دوباره آن را بایستی در خاطرات دستکاری شده جستجو کرد، نمی‌باشد. سایه‌های جنگ جهانی، به خصوص در متحدان سابق آلمان نازی، هنوز رنگ نباخته‌اند. اگر مارشال فیلیپ پتن فرانسوی رومانیایی و یا اسلواک بود به یقین امروز نداهایی بلند شده بود که می‌کوشیدند او را نیز قربانی کمونیسم به شمار آورند: نظیر آنچه در مورد آنتونسکو دیکتاتور رومانی و عالی‌جناب یوزف تیسو رییس جمهور اسلوواکی انجام شد. هر دوی آنها پس از جنگ جهانی به دلیل مسئولیت در اعمال فجیعی که حکومتهای آنها انجام داده بودند محکوم واعدام شدند.

نگارش تاریخ رژیمهای کمونیستی به صحنهٔ مبارزات سیاسی تبدیل می‌شود که نتیجهٔ بدیهی تلاش احزاب و جنبش‌های تازه شکل گرفته برای ریشه دواندن در گذشته‌ها و جستجو برای یافتن سنت‌ها و پیشتازان به شمار می‌آید. آندرسی پاسکوفسکی[1] لهستانی، یکی از نویسندگان این کتاب، در اطلاق واژهٔ «جنگ داخلی»به جستجوهایی که در لهستان امروز برای دستیابی به ریشه‌ها انجام‌می گیرد، و خوشبختانه در مقایسه با یوگسلاوی، جنگی است که با کلمه‌ها انجام می‌شود، تردیدی به خود راه نمی‌دهد. افراد و گروهها در تلاش یافتن هویت جدیدی هستند که خاطره نیز از اجزای تشکیل دهنده آن بشمار می‌آید. در این راستا گاهی نیز نگرشی ابزاری و دستکاری شده به گذشته انجام می‌گیرد، افسانه‌ها و اسطوره‌های قدیمی دوباره بازمی‌گردند، و افسانه‌ها و اسطوره‌های جدیدی به وجود می‌آیند. در این مورد اسطوره تعداد قربانیان از اهمیت خاص برخوردار می‌شود. به نظر رابرت فرانک تاریخ نگار، رقم یاد شده یک «نماد کلیدی با رنگ و بویی علمی ریاضی» بشمار می‌رود. این رقم صحبت دربارهٔ یک «مرگ قابل شمارش» را امکان‌پذیر می‌سازد و اجازه می‌دهد تا از مرگ انبوه استفاده ابزاری به عمل آمده، آن را به درجهٔ یک پدیدهٔ قابل ستایش ارتقاء دهند. این پدیده در توصیف تاریخ همه کشورهای ذیربط، در رابطه با قربانیان کمونیسم نمودار شده است. از این طریق مسئولیتی حتمی

1. Andrzej Paczkowski

در اعمال دقت و وسواس در خصوص این موضوع بر دوش فرد محقق قرار می‌گیرد تا از کمک به اسطوره سازی در درون ملیت‌ها و گروهها خودداری شود.

به نظر گئورگی لیتوان، رییس موسسه مربوط به تاریخ انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان، تفسیر به شدت سیاسی شدهٔ تاریخ، تجزیه و تحلیل زیربنایی و بسیار مهم توسعه یک کشور را تسهیل می‌نماید: اشاره به گذشته نزدیک غالباً در مورد ریشه‌های دمکراتیک این و یا آن جریان، در مقایسه با آنچه خود آنها در مورد مسایل اقتصادی و یا دیگر مشکلات دوران کنونی گذر به زبان می‌آورند، نکات بیشتری را برابر ما آشکار می‌سازد.

خاطره باز می‌گردد و یا شکل و نظم جدیدی به خود می‌گیرد و به همراه آن بزرگداشت «رسمی» خاطره نیز بازمی‌گردد: قانون گزاران و تصمیم گیرندگان تصمیم می‌گیرند که کدام یک از سنت‌ها باید در مقدمه قانون اساسی گنجانده شوند. شخصیتهایی که تصویر آنها بر اسکناس‌های جدید نقش می‌بندد را انتخاب می‌کنند، روزهای تعطیل ملی، نشانها و روزهای بزرگداشت خاطره را تعیین می‌کنند، خیابان‌ها و میدان‌ها را نامگذاری کرده و برنامه‌های آموزشی مدارس را تصویب می‌کنند. در این راستا به طور طبیعی قهرمانان و قربانیان دوران کمونیستی نیز فراموش نمی‌شوند. از سوی دیگر نیز تا اندازه‌ای از مردم رنج کشیده خواسته می‌شود که تاریخ دوران کمونیستی را «کنار بگذارند» (جریانی که بعضی‌ها آنرا ناخوشایند و عده‌ای آنرا تبهکارانه می‌دانند). ماریا فرتّی تاریخ نگار ایتالیایی به این نتیجه می‌رسد که در قرن بیستم هیچ چیز جدیدی وجود ندارد. او که یک کارشناس در زمینه یادآوری تاریخی در روسیه است به بونه‌دتوگروسه[1] رجوع می‌دهد که پیشنهاد کنار گذاشتن فاشیسم ایتالیایی را مطرح کرد. با این حال همه چیز حاکی از آنست که یک چنین کنارگذاشتن گذشته به مثابه یک کوچهٔ بن بست است: یک دورهٔ زمانی شامل چندین دهه را نمی‌توان به سادگی کنار زد، فراموش نمود و یا حذف کرد. این سالها بر اکثریت غالب ساکنان این کشورها که هنوز در قید حیات هستند تأثیر گذارده‌اند. چهرهٔ شهرها و زندگی در روستاها را شکل داده‌اند. تجزیه و تحلیل بی‌طرفانه توضیحاتی را برای ضرورت کنار گذاشتن آماده دارد: نبود «انتقاد از خود از جنبهٔ تاریخی» و ضعف ساختاری آن در افراد، گروهها و ملتها، تمایل به کنار رفتن از سرراه هر نوع بازتابی از «مسئولیت جمعی» که از حمایت غالباً بی‌سروصدا از رژیم سابق ناشی می‌شود، وجود مسلط «احساس» تعلق به ملتی متشکل از شهدا، که هیچ مسئولیتی متوجه او نمی‌شود (آلکساندر لایگنل[2] ـ لاواستین از همین قرار در مورد رومانی یک «اخلاق شهیدگونه اشتراکی» را مشخص می‌کند که با یک عقدهٔ «بی‌گناهی» که هر نوع مسئولیتی را به دوش دیگران می‌اندازد، همراه است).

غلبه بر گذشته در کشورهای کمونیستی، این ارزش را دارد که در یک کتاب جداگانه به آن

1. Bonedetto Groce 2. Alexandra Laignel Lavastine

پرداخته شود. هنگامی که وضعیت سال ۱۹۹۷ را از نظر می‌گذرانیم، دگرباره تفاوتهای بارزی بین یک یک کشورها پدیدار می‌شود که از مقتضیات و شرایط سیاسی، به خصوص از اینکه «ساختارهای قدیمی» هنوز تا چه اندازه وجود دارند و یا برچیده شده‌اند، ناشی می‌گردند. به ویژه در رومانی فعالان سابق حزب کمونیست تا انتخابات پارلمان و ریاست جمهوری در نوامبر ۱۹۹۶، همچنان عنان قدرت را محکم در دستهای خود داشتند. در بلغارستان نیز مدت زمانی طولانی وضع به همین گونه بود، اما حتی در این کشورها نیز مجموعهٔ مفصلی از اسناد و مدارک دربارهٔ سرکوب کمونیستی تهیه شد. یک جنبه دیگر را نیز باید مورد توجه قرار داد: در حال حاضر همهٔ شهروندان در کشورهای مربوطه به شمار زیادی از انتشارات مربوط به این موضوع دسترسی دارند. در این راستا به‌خصوص در رسانه‌های صوتی و تصویری، متن شهادتهایی که در آنها رنجهایی که خود شهود تجربه کرده‌اند مورد بررسی قرار می‌گیرد، از اهمیت بیشتری برخوردار است. امروزه جای یک تاریخ‌نگاری مبتنی بر ارزیابی و بهره‌وری واقعی از بایگانی‌ها، که مستحق عنوان خویش باشد، شاید جز در جمهوری چک، لهستان و بلغارستان، هنوز خالی است.

و بالاخره به این واقعیت توجه کنیم که فعالیت حزب کمونیست در هیچ کشوری ممنوع نشده است. احزابی که زمانی قدرتمند بودند معمولاً نام خود را، جز در مورد جمهوری چک، که در آنجا در یک نظر خواهی از اعضای حزب تصمیم گرفته شد که نام قبلی آن حفظ شود، تغییر داده‌اند. تقریباً در همه جا رهبرانی از حزب ـ که بیشترین رسوایی را ببار آورده بودند، از حزب اخراج شدند و شوراهای رهبری تعویض گردیدند.

محاکمهٔ کسانی که مسئولیت سرکوب را بر عهده داشتند و هنوز در قید حیات بودند، تنها در مواردی نادر انجام گرفت. پرسروصداترین این محاکمه‌ها یک شبه محاکمه بود که در رومانی برگزار شد و در ۲۵ دسامبر ۱۹۸۹ با اعدام نیکلای چائوشسکو و همسرش خاتمه پذیرفت. جسد دیکتاتور در تلویزیون به نمایش گذارده شد. در بلغارستان تودور شیوکف[1] دبیر کل سابق حزب، اگرچه در آوریل ۱۹۹۱ محکوم شد امّا آزاد ماند. او بدین ترتیب یکی از اصول اساسی خود ناظر بر رهبران طراز اول بلغاری را نادیده گذاشت: ما قدرت را با خون به دست آورده‌ایم و بدون خونریزی آن را دوباره از کف نخواهیم داد. در آلبانی نیز تعدادی از رهبران حزب کمونیست، از جمله بیوهٔ انورخوجه، که به یازده سال زندان محکوم شد، به اتهام «سوء استفاده از داراییهای عمومی و نقض برابری شهروندان»

محاکمه و محکوم شدند. در چکسلواکی در ۱۹۹۱ میروسلاو استپان عضو رهبری حزب، و به عنوان دبیر حزب کمونیست پراگ مسئول اقدامهای خشونت‌آمیز انجام گرفته علیه تظاهرات ۱۷ نوامبر ۱۹۸۹، به دو سال زندان محکوم شد. و بالاخره چندین محاکمه علیه شخصیت‌های

---

1. Tudor Schiwkow

برجستهٔ جمهوری دمکراتیک آلمان انجام شد که آخرین آنها در اوت ۱۹۹۷ علیه آخرین رییس شورای حکومتی، اگون کرنتس[1] بود: حکم دادگاه شش سال ونیم زندان پیش بینی کرده بود و با این حال کرنتس، در حالی که در انتظار تصمیم دادگاه تجدید نظر بود، آزاد ماند. شماری از تحقیقات و بررسیها هنوز پایان نیافته است. برای مثال در لهستان که مسئولیت ژنرال یاروزلسکی در مورد رویدادهای مربوط به دوران حکومت نظامی در دسامبر ۱۹۸۱ بررسی می‌شود، و همچنین نیز علیه رهبران حزب چکسلواکی که ادعا می‌شود که در اوت ۱۹۶۸ نیروهای اشغالگر را به درون کشور «خوانده‌اند»، تحقیقات هنوز ادامه دارد.

دادگستری پساکمونیستی در بعضی موارد محاکماتی را نیز علیه مقامهای مسئول تشکیلات امنیتی کشور، که به طور مستقیم در جنایتها درگیر بوده‌اند، برگزار کرد. از جملهٔ جالبترین این محاکمه‌ها، محاکمهٔ آدام هومر[2] و یازده متهم دیگر است که همگی افسران دفتر امنیتی[3] بودند و به اتهام جنایت در ارتباط با سرکوب اقدامهای مخالفان علیه رژیم در اواخر دهه چهل و اوایل دهه پنجاه، محاکمه شدند. آدام هومر در آن زمان سرهنگ بود. او تا ۱۹۵۴ جانشین رییس بخش تحقیق در وزارت امنیت عمومی بود. جرایم او از نوع جرایم علیه بشریت دانسته شد که تنها نوع جنایتی است که طبق قانون مشمول مرور زمان نمی‌شود. پس از محاکمه، که دوسال به طول انجامید، این سرهنگ سابق در هشتم مارس ۱۹۹۶ به نه سال زندان محکوم شد. در مجارستان مسئولان تیرباران‌های ۸ دسامبر ۱۹۵۶ در سالگوتاریان[4]، یک شهر صنعتی در شمال شرقی بوداپست، در ژانویه ۱۹۹۵ به اتهام جنایت علیه بشریت محکوم شدند. امّا در ژانویه ۱۹۹۷ دیوان عالی کشور در رای خود تصریح کرد که پس از نوامبر ۱۹۵۶ به دلیل مداخله غیر قانونی نیروهای نظامی شوروی بین دو کشور وضعیت جنگی حکمفرمابوده و بدین ترتیب این جرایم به عنوان جنایت جنگی علیه غیر نظامیان، و نه جنایت علیه بشریت، به شمار می‌آیند.

چگونگی برخورد جمهوری چک با جنایتهای کمونیسم

جمهوری چک در بین کشورهای بلوک شرق، در برخورد با گذشتهٔ کمونیستی جایگاه ویژه‌ای را به خود اختصاص می‌دهد. این جمهوری (در این تاریخ هنوز بخشی از کشور سابق چکسلواکی بود که اکنون برچیده شده است) به عنوان تنها کشور، براساس قانون خواستار عودت دارایی‌های مصادره شده به وسیله صاحبان قدرت در بعد از ۲۵ ژانویه ۱۹۴۸ و اعادهٔ حیثیت کامل تمامی محکوم شدگان گردید. در ۱۹۹۴ دادگاههای بخش و فدرال به حدود ۲۲۰۰۰۰ نفر اعادهٔ حیثیت کردند. جمهوری چک به عنوان تنها کشور، قانون «درخشش پرزیل» را تصویب کرد که در داخل و خارج از کشور به دفعات مورد

1.Egon krenz 2.Adam Humer 3. "Urzad Bezpieczenstwa"
4. Salgotarjan

انتقاد قرار گرفت، و دسترسی به مشاغل دولتی را محدود می‌سازد. این قانون خواستار بررسی و روشن شدن گذشته شخصی افراد بر مبنای فهرست‌های تهیه شده به وسیله همکاران پلیس سیاسی است. این جمهوری در زمینهٔ ایجاد یک سازمان خاص، که مأموریت آن پی‌گیری جرایم رژیم گذشته است، نیز کشور منحصر به فردی به شمار می‌آید: مرکز تحقیقات و گردآوری اسناد و مدارک مربوط به جنایتهای کمونیسم. این مرکز بخش ثابتی از تشکیلات تحقیق پلیس جمهوری چک به شمار آمده و اجازه گردآوری اسناد و آغاز و تدارک نهائی محاکمه‌هایی را که به دورهٔ زمانی ۱۹۴۸ تا ۱۹۸۹ مربوط می‌شود دارا بوده و همچنین مأموریت‌دارد که مجموعهٔ اسناد و مدارکی در مورد تمامی جنایتها گردآوری و تهیه کند. حدود نود نفر از کارکنان به این امر اشتغال دارند. مرکز تهیه اسناد به عنوان یک ارگان قانونی در فرایند قضایی حضور می‌یابد و وظیفه دارد که تمامی بزهکاری‌ها را پی‌گیری کند، مدارک اثبات جرم را گردآوری کرده، در نهایت موضوع را به دادستانی احاله کند و خواستار اقامه دعوی شود. در ۱۹۹۷، ۹۸ مورد بر اساس فعالیت این سازمان به دادگاهها احاله شد. سپس دادستان علیه بیست نفر اقامه دعوی کرد، که در نهایت پنج نفر آنها می‌بایست در برابر دادگاه پاسخگو می‌بودند. تنها یک نفر از متهمّان، یک همکار سابق تشکیلات امنیت کشور، که در بازجوییها مشارکت نموده بود، به پنج سال زندان غیر تعلیقی محکوم شد. مهلت مرور زمان جرایم مورد نظر در ۲۹ دسامبر ۱۹۹۹ خاتمه می‌یابد.

سرپرست کنونی دفتر، واکلاو بندا[1]، که از نظر حرفه‌ای یک ریاضی‌دان است و سالهای دههٔ هفتاد و هشتاد در نیروی مقاومت فعال بوده است، خود نیز چهار سال در زندان به سر برد و امروز سناتور دمکرات مسیحی است. او چندی قبل در یک مصاحبه نظر خود را در مورد جنایتهای کمونیسم به خصوص جنایت‌های علیه بشریّت بیان داشت: «قانونگزاری ما پیش‌بینی می‌کند که جنایات علیه بشریت نمی‌توانند مشمول مرور زمان قرار گیرند، امّا مشخص نیست که این امر به کدامیک از جنایت‌های کمونیسم مربوط می‌شود. ما نمی‌توانیم تمامی جنایتهایی را که در دوران حکمروایی کمونیستی انجام گرفته است، به طور اتوماتیک از جمله جنایتهای علیه بشریّت محسوب داریم. علاوه بر آن موافقتنامه بین‌المللی (مربوط به عدم شمول مرور زمان) از طرف چکسلواکی در ۱۹۷۴ پذیرفته شده و نظریه حقوقدانان درباره این موضوع که آیا امکان بکارگیری قانون در مورد جنایتهایی که قبل از این تاریخ انجام شده نیز وجود دارد، با یکدیگر بسیار متفاوت است».

پاول ریچتسکی[2] قائم مقام نخست وزیر دولت فدرال در ۱۹۹۱ ــ ۱۹۹۲ که در این مقام در قانونگزاری نیز مشارکت دارد، در حال حاضر سناتور سوسیال دمکرات و رییس کمیسیون تقنینی سنای چک، در ژوئن ۱۹۹۷ اظهار داشت: «در جمهوری چک مردم با صدای رسا خواستار محاکمه‌ها هستند و این نه بدان معنی است که می‌خواهند این افراد فرتوت و سالخورده مجازات شده باشند، بلکه می‌خواهند تا تمامی آنچه روی داده است آشکار شود ــ بدین ترتیب آنها به دنبال نوعی تخلیهٔ هیجان و تزکیهٔ نفس هستند. امّا این کار در مورد بخش بزرگی از رویدادهای مورد نظر قبلاً انجام گرفته است و وحشتناک‌تر از

1. Vacfav Benda
2. Pavel Rychetsky

آنچه هم اکنون در این باره می‌دانیم دیگر نخواهیم شنید. به طور طبیعی نسل‌کشی به عنوان جنایتی علیه بشریّت، نمی‌تواند مشمول مرور زمان قرار گیرد. امّا هیچ یک از جنایتهای کمونیسم در چکسلواکی را نمی‌توان منطبق با ویژگی این نوع جنایتها دانست زیرا اثبات این امر، که آنچه انجام شده اعمالی بوده است که با این تعریف انطباق دارد، غیرممکن است. در اتحاد شوروی بی‌تردید جنایت علیه اقلیّت‌های قومی و گروههای دیگر مردم، که به وضوح تعریف شده، وجود داشته، که از خصیصه نسل‌کشی برخوردار بوده است: علیه قزّاق‌ها، چچن‌ها و غیره. امّا این جرایم مشمول مجازات نیستند زیرا آنهاز دیدگاه قوانینی که در زمان ارتکاب آنها از اعتبار برخوردار بودند، جرم تلقی نمی‌شدند.

این مثالها ــ امکان ذکر مثال‌های دیگر نیز وجود دارد ــ ما را به این تشخیص می‌رساند که در مورد شمار زیادی از جنایتها به دلیل فقدان شهود و دلایل اثباتی مجازاتی اعمال نمی‌شود و یا مشمول مرور زمان می‌شوند. اینک تشکیلات قضائی نیز، پس از آنکه مشمول «پاکسازی» شد، مستقّل از قوّه مجریه است و مراقب است که اصول اساسی [رایج در] کشورهای متمدن، محترم شمرده شود: به خصوص اصل مرور زمان و ممنوعیّتِ عطف به ما سبق، که تنها تعقیب و پیگرد اعمالی را مجاز می‌داند که در زمان ارتکاب، مستوجب مجازات بوده است. چندین کشور نیز قانونگزاری خود را تغییر داده‌اند تا تعقیب جنایتهای خاصّی را امکان‌پذیر سازند. در لهستان قانون چهارم آوریل ۱۹۹۱، قانون آوریل ۱۹۸۴ دربارهٔ «کمیسیون بررسی جنایتهای رژیم هیتلر» و «مؤسسه بزرگداشت ملّی» را تکمیل کرد. اینک قانون جدید کمونیسم را با اشغال کشور به وسیله آلمان و فاشیسم همسان می‌داند و واژهٔ «جنایتهای استالینیستی» را به کار می‌برد که تعریف آن این گونه است: «جنایتهای استالینیستی در مفهوم قانون عبارتند از: دست‌اندازی به اشخاص یا گروهها که بوسیله ارگانهای [تابعه] قدرتمندان کمونیست انجام گرفته، و یا موجبات آن به وسیلهٔ آنها فراهم آمده و یا با آن مدارا شده است، و به دوران قبل از ۳۱ دسامبر ۱۹۵۶ مربوط می‌شود». این جنایتها مشمول مرور زمان نمی‌شوند. در ۱۹۹۵ موضوع مرور زمان در قانون جزا به گونه‌ای مورد تجدیدنظر قرار گرفت که اکنون موارد بسیار مهمّ جنایت علیه آزادیهای شهروندی، که در قبل از ۳۱ دسامبر ۱۹۸۹ انجام گرفته، در طول یک مدت زمان سی ساله، که از اوّل ژانویه ۱۹۹۰ آغاز می‌شود. قابل تعقیب است. در جمهوری چک از طریق قانون مربوط به «عدم مشروعیّت رژیم کمونیستی و نیز در مورد مقاومت در برابر این رژیم»، که در ۱۹۹۳ تصویب شد، مهلت مرور زمان برای جنایتهایی که در فاصله سالهای ۱۹۴۸ تا ۱۹۸۹ انجام گرفته است. و می‌توان آنها را از جمله «جنایتهای سیاسی» به شمار آورد، تا پایان ۱۹۹۹ تمدید شد.

به طوری که می‌بینیم غلبه برگذشته موضوع پیچیده‌ی است. اجازه می‌خواهم [این نوشتار را] با یک تذکر شخصی به پایان ببرم. به نظر من مجازات گناهکاران در زمان مناسب و با ابزار و

وسایل مناسب انجام نشد. با وجود تعهّد تعدادی قلیل، که خود من نیز از جملهٔ آنها به شمار می‌آیم. امکان‌پذیر نبود که در چکسلواکی چیزی نظیر اقامهٔ دعوی به اتهّام «بی‌لیاقتی ملّی»[1] انجام شود که مجازات آن نیز در راستای «تنزل رتبه ملّی»[2] قرار می‌گرفت ـ همانطور که در فرانسه پس از خاتمه جنگ انجام شد. دست کم آنکه چگونگی عمل آلمانیها که بایگانی‌های پلیس سیاسی جمهوری دمکراتیک آلمان را به روی هر کس ـ که احساس می‌کرد صدمه‌ای از جانب آنها بر او وارد شده است ـ می‌گشودند، به نظر من سنجیده و معقول می‌آید بدین ترتیب هر یک از ما به مسئولیت خود فرا خوانده می‌شویم. تا «محاکمه» شخصی خود را تا انتها تجربه کنیم ـ شوهر تو یک خبرچین بود، تو حالا این موضوع را می‌دانی، ببین که با این اطلاعات چه می‌توانی بکنی...

با وجود همهٔ اینها، زخمهای التیام نیافته‌ای باقی می‌مانند.

---

1. Indignite Nationale   2. Degradation Nationale

بخش چهارم

رژیمهای کمونیست در آسیا:
بین «آموزش مجدد» و کشتار جمعی

چین، ویتنام، لائوس و کامبوج

از: ژان لویی مارگولن

کره شمالی

از: پیر ریگولو

تقدیم به ژان پاسکالین، که در نهم اکتبر ۱۹۹۷ درگذشت و خوفناکی اردوگاههای کار اجباری چین را به جهانیان شناساند.

رژیمهای کمونیستی آسیایی، در مقایسه با رژیمهای کمونیستی اروپایی از سه ویژگی برخوردارند. این رژیمها، به استثنای کره شمالی، که در ماه اوت ۱۹۴۵ به وسیلهٔ اتحاد شوروی اشغال شد، با اتکا به نیروی خود شکل گرفتند؛ و به همین دلیل قادر بودند (و این امر به دلیل وقوع جنگ کره در مورد پیونگ یانگ نیز مصداق دارد.) سیستمهای قائم به ذات و مستقل سیاسی را، با توجه به گذشته خود کشور از یک‌سو و مارکسیسم ـ لنینیسم شوروی از سوی دیگر، ـ که در هر مورد نیز به شدت از ناسیونالیسم نقش پذیرفته بود ـ بنا کنند. در این راستا لائوس تا اندازه‌ای یک استثنا به شمار می‌آید جایگاه پایین‌تر آن کشور در مقایسه با «برادر بزرگ» ویتنام، بیش از اندازه چشمگیر است. دوم آنکه باید توجه داشت که در زمان تألیف این کتاب کمونیستها در کشورهایی که از آنها یاد شد، و نیز در کامبوج، که در آنجا مجبور بودند برای طرفهای مقابل خود امتیازهایی قائل شوند، هنوز عنان قدرت را در دست داشتند. این امر بدین معناست که مهمترین بایگانیها هنوز قابل دسترسی نیستند، به استثنای اسناد و مدارک مربوط به دوران سلطهٔ پول پوت در کامبوج که به یک بررسی و ارزیابی اساسی‌تری نیاز دارد؛ و اسناد و مدارک بایگانیهای کمینترن در مسکو؛ که متأسفانه به دوران قبل از به قدرت رسیدن کمونیستها در کشورهای آسیایی مربوط می‌شوند.

با این حال آگاهیها و دانسته‌های ما دربارهٔ این رژیمها در طول ده سال گذشته به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته است. در این فاصله اولاً دیدار از چین، ویتنام، لائوس و یا کامبوج به آسانی قابل انجام است و می‌توان به آسانی به این کشورها سفر کرد و در آنجا دست به تحقیقات زد. ثانیاً دسترسی به منابعی، که اطلاعات بسیار مفیدی از آنها به دست می‌آید، امکان‌پذیر شده است. (این منابع قبلاً نیز برای افراد خاص قابل دسترسی بود): رسانه‌های رسمی (قسمتهایی نیز از متن مطالب پخش شده رادیویی از جانب سازمانهای گوناگون غربی)، به ویژه مطبوعات

محلی در هر مورد، گزارشهای مسؤولان سابق سیاسی که منتشر شده بود، یادداشتهای فراریانی راکه از هر یک از این کشورها گریخته بودند و اظهارات شفاهی که در محل گردآوری می‌شدند ـ رویدادهای بزرگ حزن‌انگیز آسیایی به گذشته‌های دور تعلق ندارند. منابع رسمی در پنوم پن به دلایل ناشی از سیاست داخلی انتقاد از دوران پول پوت را تشویق نیز می‌کنند و در پکن از انتقاد از انقلاب فرهنگی استقبال می‌شود؛ اما از مباحثاتی که در سطوح رهبری انجام می‌گیرد همچنان اطلاعی به دیگران نمی‌رسد: ما تا به امروز نمی‌دانیم که در سال ۱۹۷۱ چرا و چگونه «نامزد جانشینی» مائوتسه دونگ، یعنی لین پیائو، جان خود را از دست داد. گشایش محدود، آثار و نتایج غیرمعقولی به همراه می‌آورد: از این قرار ما در مورد دوران انقلاب فرهنگی توصیفهایی خارق‌العاده و پاره‌ای نوشتارها را دربارهٔ جنبه‌های منطقه‌ای و ناحیه‌ای در اختیار داریم. اما نیّات مائو همچنان مکتوم مانده و به خصوص دربارهٔ پاکسازیهای دههٔ پنجاه (در چین و ویتنام) و دربارهٔ جهش بزرگ به جلو، هنوز کندوکاو قابل ملاحظه‌ای انجام نگرفته است: شاید انجام این چنین تحقیقاتی در جهت به مخاطره انداختن مبانی رژیمهایی که هنوز وجود دارند، خطر بزرگی به شمار می‌آمد. از آنچه در بزرگترین و مرگبارترین اردوگاههای چینی، در غرب کشور، روی داده است هنوز کوچکترین اطلاعی در دست نیست. به طور کلی می‌توان گفت که اطلاعات ما دربارهٔ مقامهای مسؤول کمونیستی و روشنفکرانی که مورد غضب قرار گرفتند، از دانسته‌های ما دربارهٔ سرنوشت مردم «خرده پا»، که در عین حال تودهٔ انبوه قربانیان را تشکیل می‌دادند، به مراتب بیشتر است: اجتناب از خطای باصره‌کار ساده‌ای نیست. در ضمن باید اضافه کنیم که کره شمالی، این آخرین رژیم به واقع «خشن» کمونیستی، دروازه‌های خود را به سوی دنیای خارج با جدیت بسته نگه می‌دارد و تا همین سالهای اخیر تعداد افرادی که از این کشور گریخته‌اند معدود بوده است. از این‌رو آنچه راکه به دنبال می‌آید می‌توان به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر نخستین تلاشهایی دانست که برای وصول به این اطلاعات انجام می‌گیرد و نتیجهٔ آن نیز نامشخص و نامعلوم است؛ و همین امر در مورد تلاشهایی که به عمل می‌آید، تا حداقل یک شناخت کلی از تعداد قربانیان حاصل شود، نیز مصداق دارد. اما در مورد هدفها و روشهای سیستمهای کمونیستی در شرق دور شک و تردید اندکی باقی می‌ماند...

چین: راهپیمایی طولانی به درون شب

«پس از آنکه دشمنانی که به تفنگ مسلح بودند نابود شدند، باز هم دشمنانی بدون تفنگ وجود خواهند داشت که در نهایت شدت با ما مبارزه خواهند کرد و ما به هیچ وجه نباید این دشمنان را دست‌کم بگیریم. چنانچه ما این موضوع را این چنین مطرح و درک نکنیم، اشتباه بی‌نهایت بزرگی مرتکب شده‌ایم.»

مائوتسه دونگ

آیا سرکوب کمونیستی در چین از الگوی «برادر بزرگ»، یعنی اتحاد شوروی به رهبری استالین، که تصویر او در اوایل دهۀ هشتاد نیز هنوز در پکن خودنمایی می‌کرد، پیروی می‌نمود؟ پاسخ این سؤال تا آنجا منفی است که هیچ گونه پاکسازی انبوه خونباری در حزب کمونیست انجام نگرفت و پلیس سیاسی نیز به طور نسبی در پس‌زمینه‌ها ماند ـ با وجود آنکه رییس پلیس مخفی، کانگ شنگ[1]، از دوران فعالیت زیرزمینی در یانان[2] در سالهای دهۀ چهل تا زمان مرگ خود در ۱۹۷۵ در پشت صحنه نقش اصلی را بازی می‌کرد. از سوی دیگر پاسخ این پرسش مثبت است، چنانچه به انسانهایی فکر شود که ـ بدون لحاظ کردن جنگ داخلی ـ به وسیلۀ رژیم به گونه‌ای خشونت‌بار کشته شدند. گرچه حتی اطلاعات رسمی قابل اعتماد چندانی نیز وجود ندارد، اما برآوردهای معقول و قابل اعتماد رقمی بین شش تا ده میلیون نفر قربانیان مستقیم، از جمله صدها هزار نفر از اهالی تبّت را، دربرمی‌گیرد. دهها میلیون «ضد انقلابی» دیگر سالها و دهها سال را در اردوگاههای کار اجباری به سر آوردند و حدود بیست میلیون نفر در زندانها فوت کرده‌اند. قربانیان «جهش بزرگ به جلو» ـ که در سالهای ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۱ تعداد آنها بین بیست تا بیست و سه میلیون نفر برآورد می‌شود ـ نیز تأکیدی بر پاسخ مثبت به این پرسش به شمار می‌آیند. آنها قربانی یک قحطی شدند که تنها به علت برنامه‌های مبهم و پیچیده یک تن، یعنی مائوتسه دونگ، و به خصوص به دلیل خودداری تبهکارانه او از پذیرش اشتباههای خود و دست زدن به اقدامهای متقابلی؛ که قادر به متوقف کردن پیامدهای فاجعه‌بار این قحطی بود، به وجود آمد. اگر به

---

1. Kang Sheng   2. Yanan

جنایات انجام گرفته در تبّت نیز توجه شود ـ که ابعادی نظیر ابعاد یک نسل‌کشی را به خود گرفت ـ **پاسخ** این پرسش مثبت است: بین یک پنجم تا یک دهم مردمی که در بام دنیا می‌زیستند در **نتیجهٔ** **پیامدهای** مستقیم ناشی از اشغال چینی‌ها جان خود را از دست دادند. حیرت و تعجب **صادقانه** **و** نه از سر ظاهرسازی فردی چون دونگ شیائوپنگ در مورد کشتار میدان صلح آسمانی **در** **ژوئن** ۱۹۸۹، که در مقایسه با آنچه چین در گذشته‌ای نه چندان دور تجربه کرد، از اهمیت **چندانی** برخوردار نیست؛ از جهتی دیگر یک اعتراف به شمار می‌آمد. این استدلال که آن کشتار **از** پیامدهای تأسف‌آور یک جنگ وحشتناک داخلی بوده (جنگ داخلی از این‌چنین بی‌رحمیهایی برخوردار نبود و رژیم کمونیستی از سال ۱۹۵۰ به طور کامل استقرار یافته بود) و **یا** این که بگوییم خیلی ساده ادامهٔ یک تاریخ مصیبت‌بار بوده است، از قوت برخوردار نیست: اگر اشغال کشور به وسیلهٔ ژاپنیها را مستثنا کنیم (که در ضمن به بروز قحطی عمومی نیز منجر نشد)، بایستی تا ربع سوم قرن نوزدهم به عقب برگردیم تا کشتارها و قحطیهایی را که ابعاد مشابهی داشته‌اند پیدا کنیم. و حتی بی‌رحمیهای آن دوران نیز به مراتب از بیرحمیهای دوران مائوتیستی کمتر بود؛ زیرا آنها نه سراسر کشور را شامل شد و نه با نظم و برنامه‌ریزی مشابهی صورت گرفت. با این حال این دوره نیز مرحله‌ای نهایت حزن‌انگیز از تاریخ چین به شمار می‌آمد.

بررسی کمونیسم چینی از دو جنبه حایز اهمیت است. از ۱۹۴۹ به بعد رژیم پکن حدود دو سوم مردمی را که [که در سراسر جهان] به کمونیسم روی آورده بودند در تسلط، خود داشت. از زمان فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (۱۹۹۱) و روی‌گرداندن اروپای شرقی از کمونیسم، این رقم به نه دهم افزایش یافته است. روشن است که سرنوشت باقیمانده‌های متلاشی شده «سوسیالیسمی که به واقع وجود دارد» به چگونگی پیشرفت کمونیسم در چین بستگی دارد. در ضمن چین چیزی شبیه «دومین پایتخت» مارکسیسم-لنینیسم است. این کشور این نقش را پس از گسستن از اتحاد شوروی در ۱۹۶۰، و به طور عملی از همان تاریخ تأسیس «منطقه آزاد شده» یانان (۱۹۴۷-۱۹۳۵) پس از راه‌پیمایی طولانی، آشکارا بازی کرد. به دفعات کمونیستهایی از ژاپن، کره و ویتنام در جستجوی پناهگاه و برخوردار شدن از حمایت و پشتیبانی چین به این کشور روی آوردند. کیم ایل سونگ، گرچه رژیم کمونیستی خود را قبل از پیروزی ظفرمند حزب کمونیست چین برقرار کرده بود و این امر را به اشغال کشور به وسیله نیروهای اتحاد شوروی مدیون بود، اما بدون به‌کارگیری یک میلیون «داوطلب» چینی در طول جنگ کره (نوامبر ۱۹۵۰) فرمانروایی او از استحکام برخوردار نمی‌شد. تشکیلات سرکوب در کره شمالی همچنان جهت‌گیری خود را با «الگوی» استالینیستی تطبیق می‌داد، اما فرمانروای پیونگ یانگ «خط توده‌ای» (بسیج تا حد امکان کامل و مستمر تمامی جمعیت کشور) و پیامد منطقی آن، یعنی تأکید بر «آموزش مستمر» را به عنوان مهمترین وسیله کنترل اجتماعی، از مائوئیسم فرا گرفت. کیم، زمانی که می‌گفت که: «خط توده‌ای عبارت از دفاع فعالانه از منافع توده‌های کارگران، آموزش آنها و آموزش دوبارهٔ آنهاست، تا آنها را پیرامون حزب گرد آورده،

روی قدرت آنها تکیه شود تا برای انجام اقدامهای انقلابی بسیج شوند.»، در حقیقت گفته‌های مائو را در قالب کلمه‌های دیگری بر زبان می‌آورد.

نفوذ چین بر رژیمهای کمونیستی که قبلا از ۱۹۴۹ در آسیا به وجود آمد، از وضوح باز هم بیشتری برخوردار است. ما، از زمانی که خاطرات رهبر ویتنامی، هوآنگ وان هوآن[1] در پکن انتشار یافته است، می‌دانیم که از ۱۹۵۰ تا زمان قرارداد ژنو در ۱۹۵۴، واحدهای رزمی و تشکیلاتی اداری ویت مینه به وسیله مشاوران چینی هدایت می‌شدند و حدود سی هزار سرباز، که غالباً از پیشاهنگان تشکیل می‌شدند، از پکن به نیروهای ویتنام شمالی که در ویتنام جنوبی می‌جنگیدند ملحق شدند. ژنرال ویتنامی، وو.انگوین جیاپ[2]، فاتح [نبرد] دین‌بین‌فو[3]، در ۱۹۶۴ به طور غیرمستقیم سهم چین در این پیروزی را به رسمیت شناخت: «از ۱۹۵۰ به بعد، از زمان پیروزی چین، ارتش و ملت ما توانستند بسیاری نکات ارزشمند از ارتش آزادی بخش خلقی چین فرابگیرند. ما با تکیه بر تفکر نظامی مائوتسه دونگ خود را آموزش دادیم. این امر عامل مهمی در فرایند تکاملی ارتش ما به شمار می‌آمد و در توانایی ما برای حرکت سریع از یک پیروزی به پیروزی دیگر، سهم خود را ادا کرد». حزب کمونیست ویتنام (در آن زمان هنوز نام حزب کارگران را داشت) به نوبهٔ خود در ۱۹۵۱ در اساسنامه خود آورد که: «حزب کارگران ویتنام از نظریهٔ مارکس، انگلز، لنین، استالین و اندیشه‌های مائوتسه دونگ به گونه‌ای که با واقعیتهای انقلاب ویتنام به عنوان مبنای نظری تفکر خود انطباق داشته باشد و به عنوان عقربهٔ جهت‌نمایی که مشخص کنندهٔ جهت تمامی اقداماتی است که حزب به عمل می‌آورد، پیروی می‌کند.» خط توده‌ای و آموزش دوبارهٔ در کانون سیستم سیاسی ویتنام قرار گرفت. «اصلاح شیوهٔ کار» (چنگ فنگ) که در یانان طرح‌ریزی شد، در سالهای دههٔ پنجاه پاکسازیهای بی‌رحمانه به سبک ویتنامی آن (چینه هوآن[4]) را به بار آورد. کامبوج که زیر سلطهٔ خمرهای سرخ قرار داشت (۱۹۷۹-۱۹۷۵) به همان شدت از جانب پکن مورد حمایت قرار گرفت و در انجام وظیفه‌ای تلاش کرد که حتی مائوتسه دونگ نیز در انجام آن با شکست مواجه شده بود: این رژیم می‌کوشید اسطورهٔ داوطلبانه بودن جهش بزرگ به جلو را دوباره زنده کند. مشخصهٔ تمامی این رژیمها، همانند رژیم مائوئیستی، این بود که از بطن جنگی سربرآورده بودند (این امر در کره شمالی، با وجود آنکه کیم ایل سونگ با اشتیاق از قهرمانیهای ادعایی خود به عنوان رزمنده چریک علیه ژاپن یاد می‌کرد، کمتر محسوس بود) که به طور همزمان در یک بسیج مستمر جامعه ادامه می‌یافت. (این امر به طور نسبی در چین کمتر محسوس بود زیرا در آنجا «خط مقدم جبهه» وجود نداشت). نکته قابل توجه در این مورد شباهت وافر نقش پلیس مخفی در سیستم شوروی و نقش ارتش در سیستمهای یاد شدهٔ آسیایی است. ارتش در پاره‌ای اوقات به طور آشکار همان نقش سرکوبگرانه

---

1. Hoang Van Hoan
2. Vo Nguyen Giap
3. Dien Bien Phu
4. Chinh huan

را ایفا می‌کرد.

سنّت اعمال خشونت

مائو تسه دونگ در زمان حیات خود از آنچنان قدرتی برخوردار بود، که غالباً او را «قیصر سرخ» می‌نامیدند. در این فاصله آنچنان جزییاتی از خلق و خو و روحیات غیر قابل پیش‌بینی و به شدت خودمحورانه و خودخواهانهٔ او، اشتیاق او به آدمکشی انتقامجویانه و امیال گناه‌آلود و بی‌بند و باریهای او، که تا آخرین روزهای حیات خویش آن را حفظ کرد، آشکار شده است که همطراز قرار دادن او با خودکامگانی که در روزگاران گذشته بر سرزمین وسط [منظور چین است-م.] فرمانروایی کرده بودند کار مشکلی نخواهد بود. با وجود این، بی‌رحمی استبداد مدرن در کشوری که سنت فرمانروایی آن به یقین هیچ گاه از جنبهٔ آزادمنشی برخوردار نبوده است نیز نظیر و مانند ندارد.

چین به دفعات دوران مناقشه‌های خونین را تجربه‌کرده است. آتش این برخوردها در چین نیز همانند دیگر نقاط جهان به علّت اختلافها و مسائل مذهبی، که در چین به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر با یک جهان‌بینی مربوط است، شعله‌ور می‌شد. وجه اختلاف دو جهان‌بینی عمده، آیین کنفسیوس و آیین تائو، بیش از آنکه در تئوریها و واژه‌ها باشد، به دید کلی جهانی آنها مربوط است: در حالی که کنفسیوس بیش از هر چیز به جامعه و عقلانیّت[1] توجه دارد، تأکید لائو تسه، منادی تائوتیسم، به فرد و اشراق و شهود، به احساس[2]، و به عبارت دیگر عدم اتکا به عقلانیّت است. هر فرد چینی، و یا تقریباً هر فرد چینی، از هر دو دیدگاه جهانی به میزان و اندازه‌های متفاوت برخوردار است. در لحظات بحران، در آنهایی که بیشترین میزان از حقوق خود را از دست داده‌اند و آنهایی که بیش از دیگران از درک وضعیّات خود ناتوان شده‌اند، دیدگاه دوم، یعنی عدم اتکا به عقلانیّت چیره می‌شود و بر دژ عقلانیت، بر نظم مبتنی بر سلسله مراتب فرهیختگان، یعنی حکومت، می‌تازد. در این زمینه می‌توان به خیزشهایی اشاره کرد که فرقه‌های معتقد به نابودی و انهدام جهانی و فرقه‌هایی که ایمان به ظهور ناجی و نجات‌دهنده دارند، بانیان آن بوده‌اند: انقلاب دستارهای زرد در سال ۱۸۴، شورش بوداییهای مای‌تریا[3] در فاکنگ[4] در سال ۵۱۴، قیام پیروان مانویت [مذهب مانی] در فانگ‌لا[5] در ۱۱۲۰، شبدر سفید[6] در ۱۳۵۱، هشت سه ضلعی[7] در ۱۸۱۳ و بسیاری دیگر، که پیام همهٔ این جنبشها تقریباً یکسان بود: آنها تفکرات تائوئیستی را با یک تعبیر عامه فهم از بودیسم در هم آمیخته و غالباً گرداگرد مای‌تریا، یعنی بودای زمان آینده، که ظهور شکوهمند و به ظاهر قریب‌الوقوع او به عنوان ناجی و رهاننده با

---

1. Rationality
2. Intuition
3. Maitreya
4. Faquing
5. Fang La
6. Lotas
7. Trigramm

فاجعه عمومی و جهانشمول «جهان قدیم» همراه خواهد بود، می‌چرخیدند و نخبگان برگزیدهٔ مؤمنان وظیفه خود می‌دانستند که برای تحقق پیشگویی، که نوید رهایی می‌داد تلاش کنند. تمامی پیوندها، از جمله پیوندهای خانوادگی، بایستی بریده می‌شد. در یک گاه‌شمار وقایع دوران سلطنتی وای[1] مربوط به سال ۵۱۵ آمده است که: «پدرها، پسرها و برادرها دیگر یکدیگر را بازنشناختند».

بر این اساس، نظام اخلاقی در چین، براحترام به پیوندها و تعهدات خانوادگی بنا شده است: چنانچه این پیوندها و تعهدات نفی شود، همه چیز مجاز است. فرقه به یک خانواده جایگزین تبدیل می‌شود و فرد را به فرمانبرداری مطلق و تمام عیار می‌کشاند. بقیهٔ ابنای بشر محکومند که در این جهان به مرگی همراه با خشونت و زور تن در دهند و در جهان دیگر به دوزخ بروند. در پاره‌ای از اوقات (نظیر سال ۴۰۲)، دارندگان مشاغل دولتی تکه تکه شده، زنان و فرزندان آنها مجبور می‌شدند بدن تکه‌تکه شدهٔ آنها را بخورند و ببلعند. چنانچه آنها از انجام این کار خودداری می‌ورزیدند، خود نیز قطعه قطعه می‌شدند. به نظر می‌آید که در سال ۱۱۲۰ میلیونها نفر قربانی این نوع کشتار شده باشند. تمامی ارزشها دگرگون شده‌اند: در یک اعلامیه مربوط به سال ۱۱۳۰ آمده است که: «کشتن انسانها تحقق دارما (قانون جهانی بودیسم)، است». قتل عملی ناشی از ترحم است، زیرا روح را آزاد می‌سازد. دزدی به معنای یک قدم نزدیکتر شدن به برابری است، خودکشی یک سرنوشت میمون و رشگ برانگیز است. هر اندازه مرگ خود انسان وحشتناکتر باشد، به همان اندازه نیز پاداش آن بیشتر خواهد بود. در متنی مربوط به قرن نوزدهم می‌خوانیم که: «مرگ از راه قطعه قطعه کردن آرام و آهسته تضمین کننده ورود به آسمان در یک ردای ارغوانی است». مقایسه این مذاهب دهشتناکِ آخرالزمان، حداقل با توجه به جنبه‌های خاص، با جنبشهای انقلابی در آسیا، در قرنی که ما در آن به سر می‌بریم، آشکارا خود را به ما تحمیل می‌کند. از این راه نه فقط پاره‌ای از نشانه‌ها و علایم قابلیت تفسیر می‌یابند، بلکه راهی نیز به سوی درک این نکته گشوده می‌شود، که چرا پاره‌ای اوقات جنبشهای این چنینی به پیروزی دست می‌یافتند و خشونتی که به همراه آنها اعمال می‌شد از نظر بسیاری دیگر، در یک لحظه عادی و تقریباً غیرقابل ذکر و بی‌اهمیت جلوه می‌کرد.

با این حال موانع قدرتمندی وجود دارد. وجود همین موانع بیانگر این نکته است که چگونه در مجموع نظم موجود به ندرت در معرض تکانهای شدید قرار می‌گرفت. دیدارکنندگان اروپایی در قرون وسطی و به خصوص در دوران روشنگری، فوق‌العاده تحت تأثیر صلح و آرامش گسترده نمادین این سرزمین کهنسال قرار گرفته بودند. آیین کنفسیوسی که آیین رسمی اخلاقی بود و تا دورافتاده‌ترین مناطق روستایی کشور نفوذ کرده بود، نوعدوستی را بزرگترین فضیلت فرمانروایان می‌دانست و از آنها می‌خواست که کشور را براساس الگوی خانواده شکل دهند. این

1. wei

اصول را می‌توان، بدون آنکه به هیچ وجه نامتناسب با زمان باشند، «اصل بشر دوستانه» نامید. آیین کنفسیوسی همواره کشتار را محکوم می‌کرد و از روزگاران دور بر ارزش حیات انسانی تأکید می‌ورزید. برای آنکه از تعدادی از متفکران معتقد به اصول مذهبی، که نمایندهٔ سنتهایی بودند که ۲۱ قرن را دربرمی‌گرفت نام برده باشیم، در مرحله نخست باید به نقل گفتار فیلسوف چینی موتی[1] (حدود ۴۷۹ تا ۳۸۱ قبل از میلاد مسیح) پرداخت که جنگ تهاجمی را با این کلمه‌ها محکوم می‌دانست: «آیا چنانچه یک قتل به تنهایی به عنوان جنایت دانسته شود و اما قتلی چندگانه، و این همان قتلی است که با حمله به یک کشور بیگانه اتفاق می‌افتد، به عنوان یک کار نیک مورد ستایش قرار گیرد، می‌توان گفت که این امر به معنای قائل شدن تفاوت بین خیر و شر است؟». در «هنر جنگ» مشهور سون‌تو[2] (حدود پانصد قبل از میلاد) مـی‌خوانـیم: «جـنگ را می‌توان با آتش مقایسه کرد. آنهایی که نمی‌خواهند سلاحها را بر زمین بگذارند، بـه وسـیلهٔ سلاحها به نابودی کشانده می‌شوند». برخوردها بـایستی بـه طـریق اقـتصادی انـجام شـود، حتی‌المقدور سریع و حتی‌المقدور با خونریزی اندک. «هرگز کسی تجربه نکرده است کـه یک جنگ طولانی به سود کشوری تمام شده باشد... صدها پیروزی در صدها نبرد به دست آوردن اوج هنر نیست... هر کس که از این راه در صدد غلبه بر دشمنان خـود بـاشد، تـا قـبل از آنکـه تهدیدهای آنها شکل بگیرد احساس پیروزی دارد». مهمترین نکته این است که با توانایی خود به اداره امور خویش پرداخته شود؛ اما نباید به خود نیز اجازه دهد که درصدد نابودی مخالفان برآید: «ارتش خصم را به اسارت گرفتن بهتر از نابود کردن آن است... هوس کشتار نباید برانگیخته شود». این جمله‌ها بیش از آنکه به عنوان اعلام اصول اخلاقی دانسته شوند، توصیه‌هایی برای بـهره گرفتن از فرصتهاست. کشتار و بی‌رحمی در دشمن احساس تنفر بـه وجـود مـی‌آورد و بـه او شهامت ناشی از درماندگی و ناامیدی می‌بخشد، و او که این‌گونه برانگیخته شده احتمالاً موفق خواهد شد که شانس و اقبال را به سوی خود متمایل گرداند. در ضمن برای طـرف فـاتح نـیز «بهترین سیاست این است که کشور را آسیب ندیده و دست نخورده به چنگ آورد، نابودی آن تنها یک راه حل اضطراری است».

این نوع استدلال (که به خصوص در آیین کنفسیوس عینیّت می‌یابد) خاص و معمول سنت بزرگ چینی است: اصول اخلاقی نیز نه از تصورات مافوق طبیعه، بلکه از ملاحظات عملگرایانه در زمینهٔ عملکرد هماهنگ و اثربخش اجتماعی ناشی می‌شود. این امر بی‌تردید کارایی چنین اصولی را افزایش می‌دهد. سویه دیگر «عمل‌گرایی» که حقوقدانان زمـان کـنفسیوس و سـان‌تو نمایندگان آن بودند، برخلاف برداشت یاد شده بر این نکته تأکید می‌کند که حکومت بایستی قدرت فائقه خود را از راه سلطه همراه با ترور به کرسی بنشاند؛ که در نهایت بر این امر دلالت دارد که یک جامعه، به استثنای موارد اندک خوش اقبالی نظیر فرمانروایی کوتاه مدت دودمان

1. Moti
2. Sun Tzu

سلطنتی کین[1] در قرن سوم قبل از میلاد، نمی‌تواند بر این مبنا قوام گیرد. گرچه بین دورانهای مختلف فرمانروایی تفاوتهای عمده‌ای وجود دارد، اما در مجموع می‌توان گفت که نوع حکومت خودسرانه به تدریج، و به خصوص از زمان فرمانروایی سونگ[2] در شمال (۱۱۲۷-۹۶۰)، از صحنه کنار رفت. تبعید به یکی از نقاط دور افتادهٔ مرزی ـ با این امکان که زمانی دوباره اجازه بازگشت دریافت کنند ـ به صورت مجازات معمول کارمندانی درآمد که مورد غضب قرار گرفته بودند. در ۶۵۴، در دوان فرمانروایی سلسله تانگ[3]، یک کتاب قانون جزا با مجازاتهای انسانیتر تدوین شد. از آن به بعد قصد و نیّت در ارتکاب هر عمل و نیز احساس پشیمانی نقش مهمتری را در تعیین میزان مجازات بازی می‌کرد. بازداشت جمعی افراد یک قبیله و ایل، که در موارد بروز شورش و طغیان خودبه‌خود انجام می‌گرفت، ملغی شد. روش دادرسی قبل از تعیین مجازات اعدام طولانیتر و مشکلتر شد، مجازاتهای خاص و به ویژه بی‌رحمانه را حذف کردند و امکان پژوهش‌خواهی فراهم آمد.

به‌کارگیری خشونت به وسیله حکومت به ظاهر در مجموع محدود و کنترل شده بوده است. در تاریخ‌نگاری چینی با خشم و ناراحتی فراوان نقل می‌شود که: «نخستین قیصر» کین‌شی[4] (۲۲۱ تا ۲۱۰ قبل از میلاد) ۴۶۰ نفر از فرزانگان و کارمندان اداری را زنده زنده به خاک سپرد. کین‌شی، که مائو -که در بدگمانی خود روشن‌بین بود ـ و او را آشکارا سرمشق قرار داده بود، دستور داد تا تمامی آثار ادبی کلاسیک را بسوزانند (و ذکر این نکته به تنهایی، جرمی بود که با مرگ مجازات می‌شد). حدود بیست هزار نفر از وابستگان طبقه اشراف کشور را به مرگ محکوم و یا دستور انتقال آنها به نقاط دیگر را صادر کرد؛ و دهها و شاید صدها هزار انسان را قربانی ساختن نخستین دیوار بزرگ کرد. در سلسلهٔ هان[5] (از قبل از ۲۰۶ قبل از میلاد تا ۲۲۰ میلادی) آیین کنفسیوسی شکوفایی جدیدی یافت. خودکامگی و ستمگری که قابل مقایسه با دورانهای گذشته باشد وجود نداشت. دیگر کشتارهای جمعی از زمرهٔ رویداهای معمولی نبود. گرچه نظم موجود بسیار سختگیرانه و عدالت نرمش‌ناپذیر بود، اما صرفنظر از دوران قیامهای بزرگ و هجوم بیگانگان ـ که متأسفانه تعداد آنها بسیار زیاد بود ـ احترام به حیات انسانی در چین بیشتر از دیگر کشورها بود، که در این مقایسه اروپای قرون وسطا و عصر جدید نیز لحاظ شده است.

با این حال حتی در دوران حکومت صلح دوستانهٔ سلسله سونگ مربوط به قرن سیزدهم نیز حدود سیصد نوع از جرایم مشمول مجازات مرگ می‌شد. اما در اصل، هر حکم می‌بایست به رؤیت قیصررسانده شده، مورد تأیید او قرار گیرد. در جنگها به طور مستمر صدها هزار نفر جان خود را از دست می‌دادند و در صد بالاتر از حد معمول مرگ و میر، بر اثر بیماریهای واگیردار، قحطی و سیل (در اینجا فقط به این نکته توجه شود که اگر جریان آب رودخانه زرد، که بر روی آن

---

1. Qin
2. Song
3. Tang
4. Qin Shi
5. Han

سد بسته شده بود، بستر دیگری برای خود جستجو می‌کرد، چه حوادث مصیبت‌باری اتفاق می‌افتاد.) و سازماندهی ناکافی امور حمل و نقل، که به دفعات به بروز کشمکشهایی منجر می‌شد، به چندین برابر افزایش می‌یافت. در جریان شورش تایپینگ[1] و سرکوب آن (۱۸۶۸-۱۸۵۱) «بین بیست تا یک صد میلیون نفر جان خود را از دست دادند»، و جمعیت چین از ۴۱۰ میلیون نفر در سال ۱۸۵۰ به ۳۵۰ میلیون نفر در ۱۸۷۳ کاهش یافت. اما تنها بخش کوچکی از این قربانیان، هدفمند و با برنامه به قتل رسیدند. (شاید یک میلیون نفر در طول شورش تایپینگ). این امر بی‌تردید یک مرحله از تکانهای شدیدی بود که وجه مشخصهٔ آن خیزشهای انبوه، دست‌اندازیهای مکرر امپریالیستی قدرتهای غربی و افزایش درماندگی و ناامیدی مردمی بود که به نهایت درجه فقر رسیده بودند. متأسفانه سه یا چهار نسل قبل از انقلاب کمونیستی نیز این مردم در شرایط بسیار مشابهی با آنچه ذکر آن رفت به سر می‌بردند. آنها در طول این دوران به ابعادی از خشونت و نابودی عادت کردند که در تاریخ طولانی کشور چین امری عادی و معمولی نبود.

با این حال در طول نخستین نیمه قرن بیستم در چین، نشانه‌هایی که به ویرانگری عنان گسیخته مائوئیسم پیروزمند و ابعاد و روشهای آن اشاره داشته باشد، بسیار اندک بود. انقلاب ۱۹۱۱ جریانی عاری از هیجان و شگفتی بود، حتی اگر در طول شانزده سالی که تا تحمیل یک ثبات قابل تحمل از جانب کومین تانگ طول کشید، باز هم تعدادی کشتارهای جمعی صورت گرفت. برای مثال: یکی از کانونهای شورش نانکینگ بود که در آنجا دیکتاتور یوآن‌شیکای[2] در فاصله ژوئیه ۱۹۱۳ تا ژوئیه ۱۹۱۴ دستور اعدام چندین هزار نفر را صادر کرد. در ژوئن ۱۹۲۵ نیروهای پلیس برای حمایت از امتیازهای بهره‌برداری خارجی در کانتون ۵۲ نفر از شرکت‌کنندگان در یک تظاهرات کارگری را کشتند. در ماه مه ۱۹۲۶ در پکن ۴۷ دانشجو که در یک گردهمایی صلح‌آمیز در مخالفت با ژاپن شرکت کرده بودند کشته شدند. در آوریل و مه ۱۹۲۷، ابتدا در شانگهای، و سپس در سایر شهرهای بزرگ در شرق کشور هزاران کمونیست به وسیلهٔ اتحادی که بین رییس جدید دولت، چیانگ کای‌چک، و جامعهٔ سرّی تبهکاران محلی به وجود آمده بود، اعدام شدند. آندره مالرو درکتاب خود با عنوان Conditio Humana بیرحمیهای مربوط به اعدامهایی راکه در دیگ بخار یک لوکوموتیو انجام می‌گرفت توصیف می‌کند. به نظر می‌آید که نخستین برخوردهایی که در جنگ داخلی بین کمونیستها و ناسیونالیستها به وجود آمد با همان میزان اندک از کشتارهای جمعی همراه بود که در مورد راه‌پیمایی طولانی (۱۹۳۵-۱۹۳۴) مصداق داشت. با این حال ژاپنیها در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵ در بخش بزرگی از چین که در اشغال خود داشتند، هزاران بار مرتکب اعمال بی‌رحمانه شدند.

البته قحطی سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۲۱-۱۹۲۰ و ۳۰-۱۹۲۸ به قیمت جان تعداد باز هم

---

1. Taiping
2. Yuan Shikai

بیشتری تمام شد. در هر قحطی، بخش شمالی، که خشکسالی آنرا تهدید می‌کرد، و یا شمال غرب کشور، در معرض آن قرار می‌گرفت. در قحطی ۱۹۲۱-۱۹۲۰ نیم میلیون نفر جان سپردند و در ۱۹۳۰-۱۹۲۸ بین دو تا سه میلیون نفر. گرچه آثار ناشی از قحطی ۱۹۲۱-۱۹۲۰ به علت اختلال و آشفتگی ناشی از جنگهای داخلی در سیستم حمل و نقل وخامت بیشتری یافت، اما با این حال نمی‌توان از نوعی «توطئه گرسنگی» و در نتیجه کشتاری که از قبل مورد نظر بوده باشد، سخن گفت. همین امر در مورد قحطی هنان[1] نیز مصداق دارد، که در آنجا در سالهای ۱۹۴۳-۱۹۴۲ دو تا سه میلیون نفر (بیش از یک بیستم جمعیت آن) از گرسنگی تلف شدند و مواردی از همنوع‌خواری نیز گزارش شد. با وجود وضعیت فاجعه‌بار محصولات کشاورزی، دولت مرکزی در چونگ کینگ[2] هیچ گونه تسهیلات مالیاتی قائل نشد و بسیاری از کشاورزان می‌بایست ناظر باشند تا تمامی آنچه داشتند از آنها گرفته شود. نزدیک بودن جبهه باز هم اوضاع را وخیمتر کرد: کشاورزان به خدمت در جبهه فراخوانده شدند و می‌بایست برای مثال گودالی به طول پانصد کیلومتر برای جلوگیری از عبور تانکها حفر کنند که در نهایت کار بی‌فایده‌ای از آب درآمد. بدین ترتیب پاره‌ای از اشتباههای جهش بزرگ به جلو، پیاپیش انجام گرفت، با وجود آنکه ممکن است تا حدودی وجود جنگ را توجیهی برای رویدادهای هنان دانست؛ اما به هر حال در روستاییان خشم و غضبی قوت گرفت که به ندرت در پنهان نگهداشتن آن تلاش به عمل می‌آمد.

اغلب بی‌رحمیها، و در مجموع خونبارترین آنها، بی‌سر و صدا انجام گرفت و به ندرت اثری از آنها برجای ماند: در اینجا منظور نبرد فقرا (یا آنهایی که دارایی اندکی داشتند) علیه فقیران دیگر در گسترهٔ بی‌پایان روستایی چین و به دور از تعداد اندک راههای بزرگ ارتباطی است. از زمرهٔ تعداد فراوان افرادی که ظاهراً بدون برنامه به قتل دیگران دست می‌زدند، شمار زیادی از راهزنان بودند که در این فاصله در گروههایی سازمان یافته به ایجاد ترس و وحشت و غارت و اخاذی و گروگانگیری برای دریافت پول در برابر آزادی گروگانها دست می‌زدند، و اگر مبلغ مورد نظر آنها سریع پرداخت نمی‌شد بدون لحظه‌ای درنگ گروگانهای خود را به قتل می‌رساندند. هنگامی که این گونه راهزنان دستگیر می‌شدند، دهقانان فرصت حضور در مراسم اعدام آنها را از دست نمی‌دادند. اما سربازانی که می‌بایست با این راهزنان مقابله کنند غالباً خود بلا و آفت بزرگتری از راهزنان به شمار می‌آمدند. در سال ۱۹۳۲ ساکنان ایالت فوجیان[3] درخواستی [به مقامهای مسؤول] تسلیم کردند که در آن احضار نیروهای مسؤول برقراری نظم را تقاضا کرده بودند: «تا ما فقط مجبور به دفاع از خود در برابر راهزنان باشیم». یک سال قبل از آن تاریخ، دهقانهای خشمگین در همان ایالت اکثریت یک واحد مرکب از ۲۵۰۰ سرباز را، که بی‌هدف و به گونه‌ای بی‌حد و مرز به غارت و تجاوز به نوامیس آنها دست زده بودند، قتل عام کردند. ظاهراً در سال ۱۹۳۶ نیز در غرب هنان دهقانها با نام پوششی یک جامعه سری به نام «نیزه‌های سرخ» به همین

---

1. Henan
2. Chaung quing
3. Fujian

طریق خود را از شر یک فرماندهٔ شکست خورده در جنگ و گروه غارتگر پنجاه هزار نفری او آسوده کردند. هنگامی که در ۱۹۴۴ ژاپنیها در این منطقه دست به حمله زدند، دهقانها، که هنوز خاطره کشتار سال قبل را در ذهن داشتند، رزمندگان شکست خورده را تعقیب کردند و هر کس که به چنگ آنها می‌افتاد می‌بایست در انتظار این سرنوشت باشد که زنده زنده به خاک سپرده شود. حدود پنجاه هزار نفر به این گونه جان خود را از دست دادند. اما سربازان نیز به نوبه خود مردمان بیچاره و فقیری بودند و خود نیز، همانند مردانی که آنها را به قتل می‌رساندند، از جملهٔ دهقانها بودند. آنها قربانیان تیره‌روز و وحشتزدهٔ یک فراخوان به خدمت سربازی بودند، که به تعبیر ژنرال آمریکایی، ودمایر[1]، حضور و هجوم آنها، همانند یک قحطی و سیل بر ساکنان دهکده‌ها نازل شده، در مقایسه با چنین بلایای طبیعی، به قیمت جان تعداد بیشتری از انسانها تمام می‌شد.

شمار زیادی از خیزشهای دیگر، که اغلب آنها با خشونت کمتری همراه بود، علیه آزار و اذیت ادعایی تشکیلا اداری انجام می‌شد: مالیات بر مالکیت زمین، بر تریاک، بر الکل، بر ذبح خوکها، کار در جبهه، بهره‌های گزاف، احکام غیر عادلانه... اما دهقانها با افراد نظیر خود بدترین رفتارها را داشتند. جنگهای بی‌رحمانه بین افراد دهکده‌ها، فرقه‌ها و جوامع سرّی بخشهای مهمی از کشور را به ویرانی کشید و به نفرتی که آتش آن خاموش نمی‌شد دامن می‌زد که با ستایش از اجدادی که به قتل رسیده بودند نیز تقویت می‌شد. از این قرار در سپتامبر ۱۹۲۸ «شمشیرهای کوچک» در منطقه‌ای از ایالت جیانگ‌سو[2] دویست «شمشیر بزرگ» را به قتل رسانده، شش دهکده را در آتش سوزاندند. از آغاز قرن نوزدهم بخش شرقی ایالت گوانگ دونگ[3] به دهکده‌هایی زیر لوای «پرچم سیاه» و دهکده‌های دیگری زیر لوای «پرچم سرخ» تقسیم شده بودند که ساکنان آنها سرسختانه با یکدیگر می‌جنگیدند. در منطقه پونینگ[4] در همان ایالت، گروه لین[5] تمامی کسانی را که از بخت بد نام خانوادگی آنها هو[6] بود، و نیز جزامیها را که اغلب آنها زنده زنده در آتش سوزانده شدند، و بسیاری از مسیحیان را تعقیب کرده، به قتل رساندند. این گونه نبردها، نه از یک پس‌زمینهٔ سیاسی و نه از یک پس‌زمینه اجتماعی برخوردا بود و غالباً قدرتمندان محلی بودند که از این راه جایگاه خود را تحکیم می‌کردند. غالب اوقات فردی که به تازگی به آن محل کوچ کرده بود، و یا حتی فردی که در آن سوی رودخانه زندگی می‌کرد، دشمن قلمداد می‌شد.

انقلاب و ترور (۱۹۴۶-۱۹۲۷)

در ژانویه ۱۹۲۸ ساکنان دهکده‌ای که زیر لوای «پرچم سرخ» قرار داشتند، نزدیک شدن افرادی را شاهد بودند که درفشی ارغوانی رنگ را بالای سر خود تکان می‌دادند، و با شادی و

---

1. Wedemeyer
2. Jiangsu
3. Guangdong
4. Puning
5. Lin
6. Ho

شعف به یکی از نخستین «شوراهای» چینی، یعنی شورای-های‌لو-فنگ[1]، که سرپرستی آن را پنگ پای[2] برعهده داشت، ملحق شدند. کمونیستها مراقبت می‌کردند که از اتخاذ مواضع مشخص اجتناب کنند، اما می‌دانستند که چگونه از اختلافات محلی برای تقویت دامنهٔ تبلیغات خود بهره بگیرند. آنها با استفاده از عبارتهای ساده در پیامهای خود به بهترین گونه از اختلافهای محلی برای وصول هدفهای خود سود جستند و بلافاصله دست هواداران جدیدی راکه به طرف خود جذب می‌کردند در برخوردهای خونین آنها کاملاً بازمی‌گذاشتند. بدین ترتیب در چند ماهی از سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹ نمونه‌هایی از بدترین لحظه‌های انقلاب فرهنگی، و یا فرمانروایی خمرهای سرخ را در چهل و همچنین پنجاه سال بعد ارائه کردند. مقدمات این جنبش از ۱۹۲۲ با تحریک شدید اتحادیه‌های دهقانی، هدایت و راهنمایی حزب کمونیست، و با قطبی کردن و ایجاد دوگانگی بین «دهقانان فقیر» و «زمین‌داران» ـ که بی‌وقفه در معرض حملات آنها قرار داشتند ـ و با آنکه این جدایی نه در اختلافات سنتی و نه در واقعیتهای اجتماعی نقش با اهمیت خاصی را بازی می‌کرد، فراهم شد؛ اما معافیت از پرداخت بدهیها و حذف اجاره‌بها حمایت گسترده‌ای را برای شوراها به ارمغان آورد. پنگ پای از این فرصت استفاده کرد و یک حکومت «ترور دموکراتیک» به وجود آورد: تمامی ملت دعوت شده بود تا در محاکمه‌های علنی «ضد انقلابیون»، که تقریباً بدون استثنا با حکم اعدام به پایان می‌رسید، حضور یابند. اعدامها نیز در ملاء عام انجام می‌شد و تماشاچیان بافریاد: «بکش»، «بکش» گاردهای سرخ را، که قربانیان را قطعه قطعه می‌کردند و بعضی اوقات می‌پختند و می‌خوردند، و یا خویشاوندان آنها را مجبور می‌کردند که در برابر دیدگان محکومان دیگر، ـ که در انتظار اعدام خود بودند ـ گوشت تن یک محکوم قطعه قطعه شده را بخورند، تشویق می‌کردند. بسیاری از اوقات دهقانان به میهمانی دعوت می‌شدند و همگی با هم جگر و قلب زمین‌دار سابق را می‌بلعیدند، و در گردهماییها، سخنران در برابر دو ردیف سرهای تازه از بدن جدا شده ـ که بر نوک چوبدستی فرو شده بودند ـ سخنرانی می‌کرد. این همنوع‌خواری انتقامجویانه که بعدها در کامبوج پول پوت نیز دیده شد، در بخشهای وسیعی از آسیای شرقی از یک سنت طولانی مدت برخوردار بود و همواره در مواقع بحرانی در تاریخ چین دوباره بروز می‌کرد. از این قرار در سال ۶۱۳، در دورانی که تهاجمات فراوانی از جانب بیگانگان انجام می‌شد، قیصر یانگ[3] (سلسلهٔ سوی[4])، تمامی عشیره و دودمان یک یاغی را، تا دورترین خویشاوندان او، تعقیب می‌کرد: «آنهایی که به شدیدترین وجه مجازات می‌شدند، چهار شقه می‌شدند و سرهای آنها را بر نوک تیرکها فرو می‌کردند و یا اعضای بدن آنها را با تبر قطع کرده، یا بدن آنها را با پیکانها سوراخ می‌کردند. قیصر به والامقامترین افراد دستور

---

1. Hai- Lu- Feng
2. Peng Pai
3. Yang
4. Sui

می‌داد که گوشت قربانیها را تکه تکه بخورند. لو اکسون[1]، نویسنده بزرگ و ستایشگر کمونیسم، زمانی که کمونیسم هنوز با ناسیونالیسم و برداشت ضد غربی برابر دانسته نمی‌شد، نوشت: «چینیها همنوع‌خوارند». دست‌اندازیهای گاردهای سرخ در ۱۹۲۷ به معابد و ساحران روحانی تائوئیست در مقایسه با چنین مراسم خوببار از اقبال عمومی کمتری برخوردار بود. مؤمنان تصاویر خدایان خود را با رنگ قرمز رنگ می‌کردند تا از آنها حفاظت کنند و نخستین نشانه‌های ستایش خداگونه پنگ پای به تدریج خود را نشان می‌داد. پنجاه هزار نفر، از جمله بسیاری از افراد فقیر، در طول چهار ماه حکومت شوراها، از منطقه گریختند.

پنگ پای (او در ۱۹۳۱ تیرباران شد) خالصترین منادی یک کمونیسم روستایی و نظامی‌گونه شده بود. استراتژی او بلافاصله به وسیله یکی از کادرهای کمونیست به نام مائوتسه دونگ ـ که تا آن زمان از شهرت اندکی برخوردار بود (و خود نیز تبار روستایی داشت) ـ به کار گرفته شد و در نوشتار معروف او با عنوان: «گزارش تحقیق درباره جنبش دهقانی در هونان[2] (۱۹۲۷)» در یک قالب نظری ارائه شد. کمونیسم دهقانی به طور مستقیم به عنوان گزینه‌ای در برابر کمونیسم شهری ـ که بدنه آنرا کارگران تشکیل می‌دادند و در معرض فروپاشیده شدن به وسیله کومین تانگ چیان کای چک قرار داشت ـ ارائه شد. در ۱۹۲۸ نخستین «قرارگاه سرخ» در کوهستان جینگ گانگ[3] در مرز بین هونان و جیانکسی[4] به وجود آمد. در هفتم نوامبر ۱۹۳۱ (سالروز انقلاب اکتبر روسیه) این مهمترین قرارگاه تا آنجا مستحکم شده، گسترش یافته بود که اعلام یک جمهوری شورایی چینی در شرق ایالت را امکان‌پذیر ساخت. رییس شورای کمیسرهای خلق، مائوتسه دونگ بود. کمونیسم چینی تا ۱۹۴۹، که سال پیروزی آن بود، فراز و نشیبها و ضربه‌های متقابل سنگینی را تجربه کرد؛ اما الگو و نمونهٔ آن با این تجربه [منظور جمهوری شورایی چینی تشکیل شده در جینگ کانگ است ـ م.] فراهم آمده بود: هدف این بود که پویایی انقلابی بر ایجاد یک حکومت متمرکز شود و این حکومت که ماهیتی جنگجویانه داشت می‌بایست توجه خود را بر ایجاد ارتشی، که از قدرت ضربتی برخوردار باشد متمرکز کند، که در نهایت به مقابله با حکومت «عروسکی» خصم و ارتش آن قادر باشد. منظورا ز حکومت عروسکی به وضوح دولت مرکزی نانکینگ بود که چیان کای چک در رأس آن قرار داشت. از این دیدگاه تعجب‌آور نیست که در دوران انقلاب، بُعد نظامی که بر فشار و سرکوب معطوف بود، در درجه نخست اهمیت قرار داشت و حقانیت وجودی سیستم را تأمین می‌کرد. بدین ترتیب کمونیستهای چین آشکارا با بلشویستهای روسی دورهٔ آغازین متفاوت بودند، و از آموزه‌های مارکسیستی نیز کاملاً دور شده بودند: بنیانگذاران حزب کمونیست چین و به خصوص «پیشتاز»

1. Lu Xun
2. Hunan
3. Jinggang
4. Jiangxi

فکری آن لی‌دازهائو[1] در سالهای ۱۹۱۹-۱۹۱۸ از بیراهه و با گذر از بلشویسم و در حالی که استراتژی آنها به قبضهٔ قدرت و تقویت یک حکومت ملی-انقلابی محدود شده بود، به کمونیسم دست یافتند. در تمامی آن نقاطی که حزب کمونیست چین به هدف خود دست یافت، یک سوسیالیسم اردوگاهها (و دادگاههای ویژه و جوخه‌های اعدام) به وجود آمد. پنگ پای الگو را به وضوح از قبل مشخص کرده بود.

جلوهٔ خاص عملکردهای سرکوبگرانهٔ کمونیسم چینی حداقل تا حدودی از طریق این واقعیّت، که به سادگی نیز قابل تشخیص نیست، قابل توضیح است: ترور شوراهای چینی که براساس پاره‌ای تخمینها در ایالت جیانگسی به تنهایی ۱۸۶۰۰۰ قربانی گرفت، قبل از «ترور بزرگ» رژیم استالینیستی مربوط به سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۶ انجام گرفت و در این محاسبه‌ها آنهایی که در برخوردها جان خود را از دست دادند لحاظ نشده‌اند. اغلب قربانیان از خود در برابر اصلاحات افراطی ارضی، که بلافاصله آغاز شده بود، مقاومت نشان داده؛ با مالیاتها و بسیج جوانان، که با ضرورتهای نظامی توجیه می‌شد، مخالفت کرده بودند. بیزاری مردم آنچنان شدید بود که در هر کجا که کمونیسم به گونه‌ای افراطی به مرحله اجرا درآمد (مائو در ۱۹۳۱ به دلیل افراط کاریهای تروریستی خود مورد انتقاد قرار گرفت زیرا با این اعمال مردم را با کمونیستها بیگانه می‌کرد، و برای مدتی نیز رهبری حزب را از دست داد)؛ و یا در هر کجا که کادرهای محلی به حاشیه رانده شدند (برای مثال در مناطق پیرامونی «پایتخت» شوراها، رویی‌یین[2]) تهاجم دولت مرکزی که در نانکنیگ مستقر بود با مقاومت اندکی روبه‌رو شد. خویشتن‌داری و یا مقاومت همراه با موفقیت مردم در «پایگاههای» خودمختارتری، که بعدها به تصرف درآمد، شدت بیشتری داشت. کادرهای این مناطق، اگرچه به بهای تحمل درد و رنج فراوان، درس عبرتی از سیاست ترور آموخته بودند اما برای آنها بسیار مفید واقع شد. تنشهای مشابهی نیز در قرارگاهی که در شانکسی شمالی، و به منظور تسلط بر یانان تأسیس شده بود، به وجود آمده بود که البته در آنجا حزب کمونیست موفق شد این تنشها را با سرکوب هدفمندتر و کمتر خونبار از بین ببرد. بار مالیاتی دهقانان وحشتناک بود: در ۱۹۴۱ دهقانان می‌بایست ۳۵ درصد درآمد حاصل از دسترنج خود را به عنوان مالیات پرداخت کنند که از میزان مالیاتی که در مناطق زیر تسلّط کومین تانگ دریافت می‌شد، چهار برابر بیشتر بود. ساکنان روستاها به طور علنی آرزوی مرگ مائو را می‌کردند. حزب، مقاومت را سرکوب کرد اما باری را نیز که بر دوش آن سنگینی می‌کرد بر زمین نهاد: بدون آنکه رسماً انجام آنرا بپذیرد، به کشت تریاک در ابعاد وسیع دست زد و آن را صادر کرد: تا ۱۹۴۵ تجارت تریاک بین ۲۶ تا ۴۰درصد درآمدهای حزب را تأمین می‌کرد.

همانگونه که غالباً در رژیمهای کمونیستی مصداق پیدا می‌کند، تعدی به هواداران خود حزب نیز بی‌سروصدا انجام نگرفت. آنها بهتر از روستاییان عادی توان بیان نظریات خود را

1. Li Dazhao
2. Ruijin

داشتند، به خصوص آنکه برخاسته از بسیاری ساختارهای اجتماعی بودند که دورانهایی را از سر گذرانده بودند. بدین ترتیب پاره‌ای خرده‌حسابها پس از دهها سال تسویه شد. تهاجم به طور عمده علیه کادرهایی انجام گرفت که از جایگاه بسیار مستحکمی در بین مردم برخوردار بودند. مخالفان آنها معمولاً وابستگی شدیدتری به تشکیلات مرکزی حزبی داشتند و «زاویه دید محلی» آنها را، که به تحقیق نیز اغلب به نوعی اعتدال و میانه‌روی منجر می‌شد و آنها را برای مثال، بر آن می‌داشت که در مورد دستورهای صادره بحث و گفت‌وگو کنند، مورد انتقاد قرار می‌دادند. اما در پشت سر این اختلاف، اختلاف دیگری نیز پنهان بود: فعالان محلی اکثراً از طبقات نسبتاً مرفه دهقانی و به خصوص از خانواده‌های زمین‌دار بودند (نظیر اغلب آنهایی که سواد خواندن و نوشتن داشتند) و با گذر از یک ناسیونالیسم افراطی به کمونیسم گرویده بودند. اما وابستگان «تشکیلات مرکزی» و نیز سربازان ارتش «منظم» در اکثریت خود به طبقات تهیدست و فاقد حق تعلق داشتند: راهزنان، ولگردان، متکدیان، سربازان بی‌جیره و مواجب ـ و تا آنجا که به گروه زنان مربوط می‌شد ـ خودفروشان. مائو در همان سال ۱۹۲۶ نقش مهمی در انقلاب برای آنها درنظر گرفته بود: «آنها، توانا برای جنگ شجاعانه، اما متمایل به اقدامهای خرابکارانه، در صورتی که درست هدایت شوند می‌توانند به یک نیروی انقلابی تبدیل شوند». آیا او، که سالها بعد ـ یعنی در ۱۹۵۶ در گفت‌وگویی با روزنامه‌نگار آمریکایی ادگار اسنو[1] خود را یک «کاهن تنها» نامید که «با چتری ترک خورده سراسر دنیا را درمی‌نوردد» ـ خود را با آنها در یک سطح قرار داده بود؟ وجه مشخصه بقیهٔ مردم، به استثنای اقلیتی از مخالفان سرسخت و مصمم کمونیسم (که آنها نیز غالباً به طبقهٔ نخبگان تعلق داشتند)، بنا به گفتهٔ رهبران کمونیست و حتی «دهقانهای تهیدست و نیمه تهیدست» که به ظاهر طبقه زیرین و مبنایی حزب کمونیست را تشکیل می‌دادند، بی‌تفاوتی و «بی‌احساسی و خونسردی» آنهابود. تهیدستان و بی‌حقوقهای سابق، که اکنون به رهبران تبدیل شده بودند و تمامی موجودیت اجتماعی خود را به حزب مدیون بودند، به گونه‌ای کم و بیش پراکنده تشنهٔ انتقام بودند و همواره به گونه‌ای خودجوش به افراطی‌ترین راه‌حلها گرایش داشتند، که می‌توانست احتمالاً حذف کادرها را نیز شامل شود، و از جانب مرکز حزب نیز به این کار تشویق می‌شدند. تناقضاتی از این دست در بعد از ۱۹۴۶ نیز، در طول انجام اصلاحات ارضی، به افراط کاریهای خونینی منجر شد.

نخستین پاکسازی بزرگی، که اسناد مربوط به آن موجود است، در سالهای ۱۹۳۱-۱۹۳۰ قرارگاه دونگ‌گو[2] در شمال ایالت جیانکسی را به ویرانی کشید. در آنجا، تنشهایی از این نوع که در بالا ذکر آنها رفت، از طریق فعالیت شدید نوعی پلیس سیاسی، که با جناح راست کومین تانگ مربوط بود و اصطلاحاً گروه A.B (ضد (آنتی) بلشویستی) خوانده می‌شد، باز هم شدیدتر شد. این سازمان توانست به آتش بدگمانی بین اعضای حزب کمونیست دامن بزند، به طوری که هر

1. Edgard Snow 2. Donggu

یک از آنها دیگری را خیانتکار می‌پنداشت. اعضای این سازمان غالباً از جوامع سرّی بودند و پیوستن سردستهٔ جامعه سه نقطه‌ای به سازمان در ۱۹۲۷ به گونه‌ای تعیین کننده بر قدرت آنها افزود. ابتدا شمار زیادی از کادرهای محلی اعدام شدند و در موج بعدی، پاکسازیها به ارتش سرخ تسّری یافت: حدود دو هزار نفر از وابستگان ارتش حذف شده، چند نفری از کادرها موفق به فرار شدند. آنها کوشیدند تا نیروی مقاومتی را در برابر مائو، یعنی «قیصر حزب»، به وجود آوردند، اما به وسیله گروه A.B به مذاکره دعوت شدند و به هنگام حضور برای مذاکره دستگیر شده به قتل رسیدند. هنگامی که یکی از واحدهای ارتش دوم دست به شورش زد، تمامی ارتش خلع سلاح شده، افسران آن اعدام شدند. تعقیبها بیش از یک سال به طول انجامید و کادرهای نظامی و غیرنظامی را به یک اندازه دربرگرفت. شمار قربانیان به هزاران نفر بالغ می‌شد. از نوزده نفر کادرهای عالیرتبهٔ محلی، از جمله بنیانگذاران قرارگاه، دوازده نفر به عنوان «ضد انقلاب» اعدام شدند، پنج نفر به وسیله کومین تانگ به قتل رسیدند، یک نفر به علت بیماری جان سپرد و آخرین آنها از منطقه و انقلاب روی‌گردان شد.

به نظر می‌آید که از میان برداشتن بنیانگذار قرارگاه، رزمندهٔ معروف چریک، لیو زهیدان[1]، در دوران آغازین فعالیت مائو در یانان براساس همین الگو و شیوه انجام گرفته باشد. این نمونه نشان‌دهندهٔ یک تشکیلات مرکزی است که از هرگونه دغدغه اخلاقی نیز فارغ است و در عین حال در شیوهٔ ماکیاولیستی خود عقلانیتر دست به کار می‌شود. ظاهراً در آن زمان مسؤولیت با یک بلشویک به نام وانگ مینگ[2] بوده است، یک «عامل مسکو» که نقشی اساسی در رهبری بازی می‌کرد و درصدد بود که کنترل واحدهای لیو را نیز به دست گیرد. لیو آنچنان سریع و آسان به دیگران اعتماد می‌کرد که اجازه داد خود او را دستگیر کنند. او در زیر شکنجه به «خیانت» خود اعتراف کرد. مهمترین هواداران او زنده زنده در زیر خاک دفن شدند. رقیب وانگ مینگ، چوئن لای، موجبات آزادی لیو را فراهم آورد. اما لیو اصرار داشت که همچنان به طور مستقل فرماندهی را برعهده داشته باشد، و «انحرافی راست‌گرای سرسخت» خوانده شد. او را به جبهه اعزام کردند و در آنجا کشته شد. احتمالاً گلوله‌ای به پشت او اصابت کرد.

یکی از پاکسازیهای قبل از ۱۹۴۹ که بیش از دیگر عملیات پاکسازی از آن نامبرده می‌شود، عملیاتی بود که در ژوئن ۱۹۴۲ علیه برجسته‌ترین روشنفکران یانان انجام گرفت. مائو، همانند آنچه بعدها در سراسر کشور نیز انجام داد، دو ماه تمام آزادی عقیدهٔ فوق‌العاده گسترده‌ای را مجاز دانست. سپس در فاصله یک روز تمامی اعضای حزب «دعوت شدند» که در تعداد بی‌شماری از مجامع و گردهماییها علیه دینگ لینگ[3]، که ماهیت کاملاً صوری برابری ادعایی زنان و مردان را مورد انتقاد قرار داده بود، و علیه وانگ شیوای، که جسارت ورزیده و خواستار آزادی فرم‌دهی [آفرینش هنری-م.] و انتقاد از قدرت برای هنرمندان شده بود «بجنگند». مقاومت دینگ درهم

1. Liu Zhidan 2. Wang Ming 3. Ding Ling

شکست و آمادگی خویش را برای انتقاد خفت‌بار از خویش اعلام کرد و وانگ را که انعطاف‌ناپذیر ماند، به شدت مورد انتقاد قرار داد. او از حزب کمونیست اخراج شد و در ۱۹۴۷ به هنگام عقب‌نشینی موقت از یانان اعدام شد. در فوریه ۱۹۴۲ رییس حزب در مقاله خود با عنوان: «سخنانی دربارهٔ ادبیات و هنر» جزمیّت فرمانبرداری روشنفکر از سیاست را مطرح کرد، که بلافاصله جنبهٔ قانونی به خود گرفت. انتقاد آشکار از خود یکی پس از دیگری انجام می‌گرفت و تا حصول مرحلهٔ اطاعت کامل ادامه یافت. در اوایل ژوئیه ۱۹۴۳ موج دیگری از پاکسازیها آغاز و به بهای جان بسیاری از افراد تمام شد. روح شریر در پشت سر این «حرکت نجات‌بخش» که می‌بایست اعضای حزب را از نارساییها، و تردیدهای پنهانی خود آزاد سازد، کانگ شنگ عضو دفتر سیاسی بود. مائو در ژوئن ۱۹۴۲ او را به ریاست یک کمیته جدید مطالعاتی منصوب کرد که می‌بایست از هدایت یا اصلاح [مسیر حرکت] مراقبت به عمل آورد. کانگ شنگ، «سایه سیاه»، چرم سیاه به تن می‌کرد، بر اسبی سیاه سوار می‌شد و یک سگ سیاهرنگ تیزهوش او را همراهی می‌کرد. او حرفه خود را نزد ان.کا.و.د فراگرفته بود و نخستین «مبارزهٔ‌توده‌ای» واقعی را در چین کمونیستی سازمان داد: انتقاد عمومی و انتقاد از خود، بازداشتهای هدفمند، که به اقرارها و بدین ترتیب بازداشتهای دیگر منجر می‌شد، شرمسار کردن و تحقیر علنی، ضرب و شتم و بدرفتاری، و بالاخره تطبیق کامل فکری با تفکر مائو، که خطاناپذیر خوانده شده، به مقام تنها نقطهٔ‌معتبری که جهت حرکت را می‌نمایاند، بالا برده می‌شد. کانگ شنگ در یک گردهمایی به حضار اشاره کرد و گفت: «همهٔ شما عوامل کومین تانگ هستید... فرایند آموزش دوبارهٔ شما هنوز مدت زیادی به طول خواهد انجامید». بازداشتها، شکنجه‌ها، موارد فوت (در تشکیلات مرکزی به تنهایی حدود شصت مورد، که بسیاری از آنها خودکشی کردند) آنچنان ابعادی به خود گرفت که حتی رهبریت حزب را نیز، با وجود آنکه مائو گفته بود: «تعداد جاسوسان به فراوانی تعداد موهای پوست یک جانور خزدار است»، نگران کرده بود. در پانزدهم اوت «روشهای غیر قانونی» سرکوب ممنوع شد و در نهم اکتبر مائو در یکی از آن عقب‌گردهایی که در آن زمان نیز به آسانی در انجام آن توفیق می‌یافت، اعلام کرد: «ما اجازه کشتن هیچ کس را نداریم. اغلب (بازداشت شدگان) نمی‌بایست بازداشت می‌شدند». بدین ترتیب مبارزه به طور کامل متوقف شد. در ماه دسامبر کانگ شنگ می‌بایست به انتقاد از خود بپردازد و بپذیرد که تنها ۱۰ درصد آنهایی که دستگیر و زندانی شده‌اند گناهکار بوده‌اند و به فوت‌شدگان نیز بایستی اعاده حیثیت شود. بدین ترتیب کاریر شغلی او به طور موقت پایان یافته بود و ابتدا به هنگام آغاز انقلاب فرهنگی در سال ۱۹۶۶ دوباره فرصت فعالیت به دست آورد. مائو در آوریل ۱۹۴۴ در برابر جمعی از مسؤولان ارشد به عذرخواهی پرداخت و به احترام قربانیان بی‌گناه سه بار سر خود را به نشانهٔ احترام خم کرد و آنگاه حاضران در جلسه برای او کف زدند. یکبار دیگر افراط‌گرایی خودجوش او با مقاومت شدید روبه‌روشده بود. اما خاطرهٔ ترور سال ۱۹۴۳ براساس اظهار آنهایی که خود شاهد این دوران بودند فراموش نشد. گرچه مائو بخشی از محبوبیت خود را از

دست داده بود اما، ترس از او از هر زمان دیگری بیشتر بود.

روشهای سرکوب در طول زمان، کارآیی بیشتری می‌یافتند. گرچه در جنگ (علیه ژاپنیها، علیه کومین تانگ) هنوز هم قتل عام تروریستی اتفاق می‌افتاد، که در طی آنها هزاران نفر جان خود را از دست می‌دادند (۳۶۰۰ نفر فقط در یک گوشه کوچک از ایالت هبای[1] که کومین تانگ به منظور در اختیار گرفتن کنترل بر آن می‌جنگید)، اما معمولاً قتلها به صورت هدفمند و انفرادی انجام می‌گرفت. مرتدان [آنهایی که به اعتقادات قبلی خود پشت کرده بودند ـ م.] می‌بایست بیش از دیگران نگران از دست دادن جان خود باشند، زیرا این امر با سنّت جوامع سرّی انطباق داشت. یک رهبر چریکی سابق نقل می‌کرد که: «ما شمار زیادی از خائنان را کشتیم، به گونه‌ای که برای ملت چارهٔ دیگری جز ادامهٔ مسیر انقلاب باقی نماند». سیستمی از اردوگاهها و زندانها به وجود آمد و بدین ترتیب دیگر ضرورتی نداشت که هر خطا و تقصیر با مجازات مرگ کیفر داده شود. شوراهای ایالت جیانکسی قبلاً در سال ۱۹۳۲ عملکرد موفقیت‌آمیز اردوگاهها را تجربه کرده بودند. طرفه آنکه چنین اردوگاههایی از طریق یک قانون کومین تانگ ایجاد شده بود. در سال ۱۹۳۹ افرادی که به زندانهای طولانی مدت محکوم شده بودند به آنچه مراکز کار و تولید خوانده می‌شد آورده می‌شدند. در آنجا به طور همزمان دادگاههای فوق‌العاده به وجود آمد که به هیچ وجه جنبه فوق‌العاده نداشتند. کمونیستها با تغییر نحوهٔ مجازات سه هدف را تعقیب می‌کردند: نمی‌بایست با وضع مجازاتهای سنگین موجبات خشم و عصیان مردم را فراهم می‌آوردند، زندانیان اردوگاهها نیروی کار بسیار مطلوبی به شمار می‌آمدند و به برکت یک آموزش زیرکانه مجدد، هواداران جدیدی نیز به دست می‌آوردند. بدین ترتیب حتی اسرای جنگی ژاپنی نیز می‌توانستند در ارتش آزادی بخش خلقی، وارث ارتش سرخ چین، ادغام شده، در نبرد علیه چیانگ کای چک به کار گرفته شوند.

روشهای مائوئیستی در یانان از دیدگاه یک استالینیست شوروی‌یایی

انضباط حزبی بر اَشکال خشک و کوته‌بینانهٔ انتقاد و انتقاد از خود بنا می‌شود. سرپرست سلول تصمیم می‌گیرد که چه کسی باید مورد انتقاد قرار گیرد و چرا. معمولاً در یک گردهمایی یک کمونیست «مورد حمله قرار می‌گیرد». همگی در این امر مشارکت می‌کنند. هیچ امکانی برای خودداری از انجام آن وجود ندارد. «متهم» تنها فقط از یک حق برخوردار است. او اجازه دارد از «اشتباههای» خود اظهار ندامت کند. چنانچه خود را بی‌گناه بداند و یا آنکه «با سهل‌انگاری و بی‌توجهی زیاد به اظهار ندامت بپردازد»، حملات دوباره از سر گرفته می‌شود. این امر کاملاً شبیه وارد آوردن فشار روانی به فرد است.[...] من واقعیت حزن‌انگیزی را درک کرده‌ام. این روش وحشتناک اجبار روانی، که مائو آنرا

1. Hebei

«پالایش اخلاقی» می‌نامید، در سازمان حزبی یانان فضایی به وجود آورده است که همه چیز را از بین می‌برد. تعداد زیادی از کمونیستها دست به خودکشی زده‌اند، فرار کرده‌اند، تعدادزیادی نیز مشاعر خود را از دست داده‌اند[...] روش «چنگ فنگ» از اصل: «هر فرد باید از نهفته‌ترین افکار دیگری آگاه باشد.» پیروی می‌کند. این شعار رذیلانه و خفت‌بار بر گردهماییها حاکم است. خصوصی‌ترین و شخصی‌ترین واقعیتها، بدون شرمساری در حضور همه عنوان می‌شود. در پوشش انتقاد و انتقاد از خود، افکار، هدفها و عملکردهای تک‌تک افراد کنترل می‌شود.

اصلاحات ارضی و پاکسازی در شهرها (۱۹۴۶-۱۹۵۷)

کشوری که کمونیستها در ۱۹۴۶ در آن قدرت را به دست گرفتند، به هیچ وجه از صلح و هماهنگی برخوردار نبود. خشونت و گه‌گاه کشتار جمعی انسانها روشهای معمول حکومتگران و آنهایی بود که با حکومتگران در ستیز بودند؛ و این روشها در اختلافهای بین افراد نیز روشهایی معمول و رایج بودند. اعمالی که بدان پرداخته خواهد شد به معنای خشونت متقابل و مقاومت در برابر دست‌اندازیهای مشخص بود. (یکی از قربانیان پنگ پای، که از وابستگان تشکیلات اداری محلی بود، دستور اعدام حدود یک صد نفر از دهقانهای سازمان یافته در اتحادیه‌ها را صادرکرده بود.) و برداشت ساکنان روستاها از این خشونتها نیز به یقین همین بود. به همین دلیل این دوران، چه در تاریخ‌نگاری رسمی مربوط به دوران بعد از مائو (بر آن اساس، و تا زمان مبارزه علیه انحرافهای راست‌گرا در ۱۹۵۷، سکاندار بزرگ [کشتی حکومت] را به طور عمده درست هدایت کرده بود) و چه در خاطرهٔ بسیاری از شهود عینی آن زمان، در شعاع درخشنده‌ای از نور جلوه‌گر می‌شود. به خصوص آنکه تعداد دفعاتی که شاهدان رویدادها به طور مستقیم از شوربختی هموطنان مرفه‌تر از خود استفاده می‌بردند (و یا حداقل این باور را داشتند) اندک نبود. از آنجاکه امور بر این منوال می‌گذشت، کمونیستها (از جمله روشنفکران کمونیست) آنقدرها در معرض پاکسازیها قرار نمی‌گرفتند. با این حال موج سرکوب خونبارترین موج سرکوبی بود که حزب کمونیست چین به وجود آورده بود و سراسر کشور را در خودگرفت. از آنجایی که این موج سرکوب، مدتی طولانی دوام یافت (گرچه گه‌گاه فرصت تنفس کوتاهی نیز داده می‌شد، اما تقریباً همه ساله فراخوان برای یک «مبارزهٔ توده‌ای» انجام می‌گرفت)، و از آنجا که سرتاسر کشور و تمامی جمعیت آن را دربر می‌گرفت، و به شدت برنامه‌ریزی شده، به طریق ستادی به مرحله اجرا درمی آمد، مشخص کنندهٔ یک جهش کیفی در به‌کارگیری خشونت در چین است: «جنبش مربوط به تعیین مسیر واحد حرکت» در یانان در ۱۹۴۳ آزمایشی نهایی بوده که در یک منطقه

دورافتاده از یک کشور بسیار بزرگ انجام گرفته است. کشتارهایی که انجام شد در بین طبقات خاصی از جامعه، ابعادی از قتل عام به خود گرفت که تا آن زمان در چین، و حداقل در سطح ملی، دیده نشده بود. (مغولها در قرن سیزدهم فقط در شمال کشور دست به ویرانگری زده بودند). پاره‌ای از اعمال خشونت‌آمیز در اوضاع و احوالی نظیر وضعیات یک جنگ شدید داخلی سه ساله انجام شدند. برای مثال به هنگام تصرف شهر سیوانتسه[1] در منچوری پانصد نفر از ساکنان شهر، که بخش عمدهٔ آنها را کاتولیکها تشکیل می‌دادند، به قتل رسیدند. علاوه بر آن کمونیستها از ۱۹۴۸ به بعد، و به هنگامی که به یک برتری و امتیاز تعیین‌کننده دست یافتند، دیگر نظیر دفعه‌های قبل بخش عمده‌ای از اسرای جنگی دشمن را به دلایل تبلیغاتی آزاد نکردند. صدها هزار نفر از اسرای جنگی در اسارت نگهداشته شدند و از آنجا که پس از چندی تعداد زندانیان از ظرفیت زندانها فراتر رفت، این اسرای جنگی نخستین زندانیان اردوگاههای جدیدی بودند که آموزش مجدد از طریق کار در بین آنها به مرحله اجراگذاشته شد. اردوگاهها این امکان را فراهم آوردند که اسرا در کنار آموزش مجدد، در اموری که از نظر جنگی واجد اهمیت بود به کار گرفته شوند؛ اما در طول مدتی که «برخوردهای خصمانه ادامه داشت» بدترین انواع اعمال خشونت‌آمیز در مناطق پشت جبهه انجام گرفت، که از هر نوع زمینهٔ نظامی کاملاً به دور بود.

مبارزه‌ها: نمایش قدرت و تکنولوژی اجتماعی

برخلاف انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، انقلاب ۱۹۴۹ در چین از مناطق روستایی به شهرها سرایت کرد. از این قرار کاملاً منطقی بود که اصلاحات ارضی قبل از پاکسازی شهری انجام گرفت. با این حال کمونیستها، و به منظور آنکه «جبههٔ واحدی» با دولت مرکزی کومین تانگ علیه ژاپن ایجاد کرده، حتی‌المقدور این جبهه واحد را حفظ کنند، تحقق نکته اساسی و بنیانی برنامه سال ۱۹۳۷ خود را به زمان دیگری موکول کردند و ذکری از آن به میان نیاوردند. آنها ابتدا پس از شکست ژاپن ودر ارتباط با آغاز و ایجاد جنگ داخلی ۱۹۴۶ که در نهایت آنها را به قدرت رساند، دوباره حرکت در جهت انجام اصلاحات ارضی را آغاز کردند. ارتش آزادی‌بخش خلق، هزاران نفر از آشوبگران حرفه‌ای را به صورت گروهی به «مناطق آزاد شده»، و ترجیحاً به مناطقی غیر از موطن خود آنها، گسیل می‌داشت تا از تأثیر وابستگی به محیط پیرامونی، عشیره‌ای و یا جوامع سرّی جلوگیری کند. این حرکت با ورود آشوبگران به صحنه به تدریج تا مرزهای جنوبی و شرقی گسترش پیدا کرد (تبّت به طور موقت دست نخورده باقی ماند).

برای جلوگیری از هر نوع برداشت غلط یادآور می‌شود: قضاوت در مورد اصلاحات ارضی، که در صدها هزار دهکده چینی، یکی پس از دیگری تغییرات اساسی به وجود آورد، عادلانه نخواهد بود چنانچه این اصلاحت حرکتی دانسته شود که به طور کامل از بالا هدایت و دستکاری

1. Siwanze

شده است، و یا با ساده‌لوحی به گفته‌هایی اعتماد شود که براساس آنها حزب کمونیست با این حرکت آمادگی خود را برای اجابت «خواستهای توده‌ها» نشان داده است. توده‌های مردم برای ابراز نارضایتی از وضعیت موجود و علاقه‌مندی به انجام تغییرات دلایل فراوانی داشتند. یک بی‌عدالتی عظیم، وجود نابرابری در بین دهقانها بود. از این قرار در دهکدهٔ انحنای بزرگ (ایالت شانکسی)، که ویلیام هینتون[1] در آنجا به همراه دیگران انقلاب را تجربه کرد، ۷ درصد دهقانان، مالک ۳۱ درصد زمینهای کشاورزی و ۳۳ درصد حیواناتی بودند که برای کشیدن گاریها به کار گرفته می‌شدند. بر اساس بررسی انجام شده در ۱۹۴۵ در سراسر کشور ۳ درصد محترمان[2] روستاها به طور متوسط ۲۶ درصد زمینها را مالک بودند. توزیع نابرابر مالکیت با اثرات ناشی از مال‌الاجاره‌های گزاف شدت باز هم بیشتری به خود می‌گرفت (۳ تا ۵ درصد در ماه و یا صد درصد در طول سال)، زیرا اجاره‌دادن زمین کاملاً در انحصار ثروتمندترین ساکنان روستاها بود.

ثروتمندترین؟، و یا باید گفته شود آنهایی که کمتر از دیگران با فقر دست به گریبانند؟

در مناطق جنوبی گرچه مزارع دهقانی با چندین صد هکتار زمین وجود داشت اما متوسط «زمینداران» بیش از دو یا سه هکتار زمین را متعلق به خود نمی‌خواندند. در دهکده انحنای بزرگ (۱۲۰۰ نفر جمعیت) ثروتمندترین افراد حتی ده هکتار زمین نیز در مالکیت خود نداشتند. علاوه بر آن، مرز بین گروههای مختلف دهقانی به هیچ وجه روشن و مشخص نبود و اکثریت غالب ساکنان روستاها در فاصله بین طبقه بی‌زمینهای فقیر و طبقهٔ مالکان زمین، که به طور عمده ارتزاق آنها از دسترنج کار خودشان نبود، قرار می‌گرفتند. جامعهٔ روستایی چینی در مقام مقایسه با تفاوت عظیم اجتماعی در کشورهای اروپای شرقی در قبل از ۱۹۴۵ و در آمریکای لاتین امروز «به طور نسبی» جامعه‌ای مساوات طلب بوده است. و همان گونه که قبلاً ذکر آن رفت، تنشهای بین تهیدستان و ثروتمندان به هیچ وجه علت اصلی اختلاف آنها به شمار نمی‌آمد. به همین دلیل کمونیستها -پیشاپیش همهٔ آنها شخص مائو ـ نقش مهندسان اجتماعی را، درست همانند سال ۱۹۲۷ در های‌لوفنگ، بازی کردند. ابتدا موضوع این بود که به بهانه‌های مشخص، گروههای اجتماعی راکه به دلخواه خود نامی به آنها اطلاق کرده، و مرزبندی آنها را مشخص می‌کردند، در قطبهای مخالف یکدیگر متمرکز کنند (سهمیه‌هایی از طرف تشکیلات معین شده بود که می‌بایست رعایت می‌شد: تعداد افراد طبقهٔ «ممتاز و ثروتمند» بر حسب منطقه و جهت‌گیری سیاسی وقت، بین ۱۰ تا ۲۰ درصد برآورد شده بودند) و در نهایت اعلام می‌شد که قطبی شدن در حقیقت تنها علت بدبختیهای دهقانی است. سپس راهی که به سعادت منتهی می‌شد کاملاً روشن بود.

---

1. William Hinton

۲. منظور افرادی هستند که به دلیل موقعیت اجتماعی خود، از احترام در روستاها برخوردارند؛ در عین حال به صورت افتخاری در سازمانهای عام‌المنفعه نیز عضویت دارند.ـ م.

آشوبگران دست به کار تقسیم دهقانها به چهار گروه شدند: فقیر، نیمه فقیر، متوسط و ثروتمند. تمامی آنهایی که به یکی از گروههای چهارگانه تعلق نگرفته بودند، با دلایل کم و بیش قابل قبول، «مالکان زمین» نامیده می‌شدند و در صورت ضرورت از حمایت قانون محروم می‌شدند. از آنجا که معیارهای روشنی برای مرزبندی وجود نداشت، و چون خوشایند فقیرترین افراد نیز بود، در پاره‌ای از اوقات و فراتر از دستورهای حزبی (که البته غالباً در تعارض و تضاد با یکدیگر نیز بودند) ثروتمندترین دهقانها نیز از زمرهٔمالکان زمین دانسته می‌شدند. سرنوشت افراد سرشناس روستایی از همان ابتدا کاملاً مشخص بود. اما تحقق آن از مسیر پر پیچ و خمی می‌گذشت که از نظر سیاسی کارآیی وافری داشت: به تحقیق بسیار سودمند بود که «توده‌های گسترده» نیز به گونه‌ای منظور می‌شدند که حداقل دستی در اجرای امور داشته باشند، از شکست کمونیستها هراسان شوند و احتمالاً حتی این توهم در آنها به وجود آید که آنها هستند که تصمیم می‌گیرند و آقایان جدید تنها تصمیمات آنها را به مرحله اجرا درمی‌آورند. بدیهی است که این امر تنها یک توهم بود: جریان امور و نتیجه آن در همه جا و در هر زمان تقریباً مشابه و در روستاها و مناطق مختلف یکسان بود. امروزه می‌دانیم که ایجاد چارچوب «انقلاب دهقانی» به بهای چه تلاشهایی برای اعضای حزب تمام شده است، و آنها در هر زمان آماده بودند که ابزار ترور را به منظور تحمیل باورها و اعتقادات خود به کار گیرند. به همین دلیل در طول جنگ بسیاری از جوانان ترجیح می‌دادند به جای آنکه خطر و ریسک جنگیدن در کنار ارتش آزادی‌بخش خلقی را به جان بخرند به مناطق زیر کنترل ژاپنیها بگریزند. بنابراین دهقانها به عنوان توده‌ها مثل همیشه بی‌تفاوت بوده، غالباً هنوز هم آنچنان به زمینداران وابسته بودند که حتی پس از تقلیل مال‌الاجاره به وسیلهٔ قدرتمندان جدید (یعنی پیش درآمد اصلاحات ارضی) نیز اجاره بها را به میزان سابق و به گونه‌ای پنهانی به آنها پرداخت می‌کردند و هرگز به ذهن آنها خطور نکرده بود که به دلایل اجتماعی به آرمانهای حزب کمونیست بگروند. آشوبگران در بین خودشان دهقانها را براساس برداشت سیاسی آنها طبقه‌بندی می‌کردند: فعالترین، بی‌تفاوتهای دنباله‌رو، آنهایی که نگاهشان به گذشته بود و هواداران مالکان زمین. سپس این‌گونه‌ها را به طریقی با گروههای اجتماعی، که به صورت رسمی و طبق دستور مشخص شده بودند، انطباق می‌دادند. نتیجه این امر نوعی جامعه‌شناسی به سبک فرانکنشتاین بود که در آنها مناقشه‌های خصوصی و خواستهای کاملاً شخصی (نظیر تمایل به خلاص شدن از شرّ یک شوهر مزاحم) به همان میزان رده‌بندیها از اهمیت برخوردار بودند. علاوه بر آن درجه‌بندی گروهها نیز به دلخواه قابل تغییر بود: به منظور خاتمه دادن سریع به تقسیم جدید زمین، مقامهای مسؤول در دهکدهٔ انحنای بزرگ، تعداد خانواده‌های دهقانهای تهیدست را از ۹۵ (از ۲۴۰ خانوار در مجموع) به ۲۸ خانوار تقلیل دادند. کادرهای غیرنظامی کمونیست معمولاً به عنوان «کارگر» طبقه‌بندی می‌شدند و کادرهای نظامی با وجود آن که تبار اغلب آنها به طبقات ممتاز و مرفه می‌رسید، به عنوان دهقانهای «فقیر» و یا «نیمه فقیر» تقسیم می‌شدند.

عنصر کلیدی اصلاحات کشاورزی «اجتماع تلخکامی» بود: مالک یا مالکان زمین که غالباً «خائن» نامیده می‌شدند در برابر اجتماع ساکنان دهکده ظاهر می‌شدند تا بلافاصله معیار صحیح را ارائه دهند. (نام آنها به دفعات همراه با نام همدستان واقعی ژاپنیهای اشغالگر ذکر می‌شد و در این راستا «فراموش می‌شد» که جز در همان ابتدای کار، در سال ۱۹۴۶، دهقانهای تهیدست نیز به همان اندازهٔ مالکان زمین مرتکب خطا و اشتباه شده بودند). غالباً مدتی طول می‌کشید تا گردهمایی درست و حسابی کار خود را آغاز می‌کرد و علت آن شاید نوعی ترس در برابر قدرتمندان سابق بود و شاید هم تصور و نگرانی از اینکه شیوه و روال کار غیرعادلانه بود. اعضای حزب می‌بایست به شدت تلاش می‌کردند تا متهمان را از نظر جسمی آزار دهند، و از نظر روانی تحقیر کنند. پس از مدتی معمولاً تعداد کافی افراد فرصت‌طلب و ساکنان روستا یافت می‌شدند که خشم و نفرت فروخورده‌ای نسبت به مالکان زمین داشتند. فریاد اعتراض بلند می‌شد و احساسات [حاضران] تحریک می‌شد و خشم آنها فوران می‌کرد. با توجه به این واقعیت که در دنیای روستایی خشونت از سنت قدیمی برخوردار بود، کار مشکلی نبود که جلسه در نهایت به صدور حکم اعدام (که همزمان به معنای مصادره تمامی داراییهای فرد نیز بود) در مورد مالک یا مالکان زمین منجر شود، و غالباً بلافاصله و با مشارکت کم و بیش فعال دهقانها، به مورد اجرا گذاشته می‌شد. معمولاً کادرها می‌کوشیدند فرد محکوم را به حوزهٔ قضایی اصلی منطقه برده، حکم صادره را به تأیید آنها برسانند، که البته این تلاش همواره موفقیت‌آمیز نبود. نمایشهای مضحکی از این قبیل که هر یک از بازیگران آن نقش خود را به‌گونه‌ای دقیق و با اعتقاد واقعی، و گرچه با تأخیر، اجرا می‌کردند، به تشکیل «اجتماعات مبارزاتی» و «اجتماعات به منظور انتقاد از خود»، که «هر» چینی، حداقل تا زمان مرگ صدر بزرگ مائو در ۱۹۷۶، می‌بایست به طور مستمر در آنها، به عنوان تماشاچی و همچنین به عنوان متهم، شرکت می‌کرد، منجر شد. این جلسات و گردهماییها نشان‌دهندهٔ گرایش گسترده سنتی به مناسک و مراسم و همسوشدن با جماعت در چین است. فرمانروایان خودپسند می‌توانند به دلخواه خود این گرایشها را مورد استفاده قرار داده، از آن به نفع خود بهره‌برداری کنند.

در مورد تعداد قربانیان اطلاعات موثقی در دست نیست، با این حال از آنجا که از هر دهکده حداقل یک قربانی بایستی «ارائه» می‌شد، می‌توان حداقل مطلق تعداد قربانیان را یک میلیون نفر دانست. اغلب نویسندگان تعداد قربانیان را بین دو تا سه میلیون نفر تخمین می‌زنند. علاوه بر آن طولی نکشید که چهار تا شش میلیون «کولاک» چینی نیز لائوماهای تازه تأسیس را پر کردند و احتمالاً دو برابر این تعداد در دوره‌های زمانی مختلف، که طول مدت همگی آنها یکسان نبود، تحت «نظارت» مقامهای مسؤول محلی قرار گرفتند. این امر به معنای کنترل مستمر، تفویض سخت‌ترین کارها و تعقیب در مواردی بود که یک «مبارزه توده‌ای» جدید آغاز می‌شد. در دهکدهٔ انحنای بزرگ در مجموع پانزده نفر کشته شدند و اگر همین نسبت به سرتاسر کشور تسّری داده شود رقمی برابر حداکثر برآوردهای انجام‌گرفته در هر مورد را به دست می‌دهد. اما اصلاحات در

این دهکده، خیلی زود آغاز شده بود و پاره‌ای از افراط‌کاریهای انجام شده نیز در بعد از ۱۹۴۸ محکوم شدند. در روستای انحنای بزرگ چند مورد از این زیاده‌رویها اتفاق افتاده بود: تمامی اعضای خانوادهٔ رییس اتحادیه کاتولیک به قتل رسیدند (و کلیسا بسته شد). دهقانان تهیدستی، که با ثروتمندان اظهار همبستگی کرده بودند، مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و داراییهای آنها ضبط شد. «ریشه‌های فئودالی» سه نسل مورد بررسی و تحقیق قرار گرفت (به طوری که تقریباً هیچکس از شر «رده‌بندی جدید» در امان نماند). ساکنان دهکده تا سر حد مرگ شکنجه شدند، تا مخفیگاه یک گنج ادعایی را بروز دهند. بازجوییها پی‌درپی و با شکنجه با آهن گداخته همراه بود. اعضای خانوادهٔ فردی که اعدام شده بود بدون استثنا تحت تعقیب قرار می‌گرفتند و به قبرستانها بی‌حرمتی می‌شد. یکی از کادرها، یک راهزن سابق و کاتولیکی به دور افتاده از اعتقادهای مذهبی، به دلخواه خود حکم صادر می‌کرد. او یک دختر چهارده ساله را مجبور کرد که با پسر او ازدواج کند و به همه، چه سؤال می‌کردند و چه سؤال نمی‌کردند می‌گفت: «کلام من قانون است و اگر من کسی را به مرگ محکوم کنم، باید بمیرد». در منتهی‌الیه دیگر سرزمین چین، در یونان[1]، پدرِ هی‌لی‌ای[2]، که در دولت سابق مأمور پلیس بود، تنها به همین یک دلیل به عنوان «مالک زمین» رده‌بندی و به عنوان یک مقام مسؤول بلافاصله به کار اجباری محکوم شد. او در سال ۱۹۵۱ و زمانی که اصلاحات ارضی در آن منطقه به اوج خود رسیده بود، به عنوان «دشمن طبقاتی» از یک روستا به روستای دیگر برده شده، در آنجا به مردم معرفی می‌شد. سپس بدون آنکه هیچ گونه اتهام شخصی به او وارد شده باشد، به مرگ محکوم و اعدام شد. فرزند ارشد او، یک فرد ارتشی، که در جهت جذب سربازان کومین تانگ به ارتش آزادی بخش خلق تلاش می‌کرد، و به همین خاطر نیز به طور رسمی مورد تشویق قرار گرفته بود، نیز به عنوان «مرتجع» رده‌بندی شده، «تحت مراقبت» قرار گرفت. در اینجا دوباره یادآوری می‌شود که همهٔ این اتفاقها به ظاهر مورد تأیید روستاییان قرار گرفته است، زیرا زمینهای کسانی که از آنها سلب مالکیت شده بود، پس از آن بین افراد تقسیم می‌شد. با این حال بعضی افراد به دلایل مختلف (بیشتر به دلیل مناسبات خانوادگی) گه‌گاه نسبت به اعدامهایی که غالباً خودسرانه انجام می‌شد، احساس انزجار و نفرت می‌کردند. حس انتقامجویی آنها گه‌گاه در انقلاب فرهنگی فرصتی برای ظهور پیدا کرد و در افراطی‌ترین نوع مخالفت با تشکیلات جدید نمودار شد. بدین ترتیب سلب مالکیتهای انبوه و اعدامهای گسترده افرادی که همهٔ گناهان را به گردن آنها می‌انداختند به هیچ وجه به نتیجهٔ مورد نظر رهبریت حزب، که می‌خواستند دهقانها یک دل و یک صدا پیرامون حزبی «که به خاطر عدالت مبارزه می‌کرد» گرد آیند، منجر نشد.

هدفهای واقعی این حرکت وسیع و گسترده در درجه نخست تحقیقاً از ماهیت سیاسی و در درجه دوم از ماهیت اقتصادی و در انتها از ماهیت اجتماعی برخوردار بود. گرچه ۴۰ درصد

1. Yunan　　2. He Liyi

زمینها دوباره تقسیم شد، اما از آنجا که تعداد روستاییانی که از امتیازها برخوردار بودند اندک بود؛ و جمعیت اکثر مناطق فوق‌العاده زیاد بود، استفاده زیادی به تک‌تک دهقانهای تهیدست نمی‌رسید: پس از خاتمه اصلاحات ارضی حد متوسط وسعت مزرعه دهقانهای جزء هنوز هم فقط (هشت دهم) هکتار بود. کشورهای دیگر آسیایی (ژاپن، تایوان، کره جنوبی) نیز در همین زمان با موفقیت به اصلاحات اساسی ارضی دست زدند و این مهم را در مناطقی به انجام رساندند که تفاوت سطح داراییها در ابتدا حتی از تفاوت سطح موجود در چین نیز بیشتر بود. تا آنجا که ما اطلاع داریم در این کشورها حتی یک نفر کشته نشد و به آنهایی که از آنها سلب مالکیت شده بود خسارت کم و بیش متناسبی نیز پرداخت شد. به همین دلیل بی‌رحمی وحشتناک انجام گرفته در طی اصلاحات ارضی در چین به طور عمده نه برای اصلاحات، بلکه برای هدف سیاسی قبضهٔ تمام عیار قدرت به وسیله تشکیلات کمونیستی مفید واقع شد. انتخاب تعداد قلیلی از فعالان حزبی به عنوان شوراننده و مقام مسؤول، عقد «پیمانهای خونی» با بخش اعظم ساکنان دهکده، که در اعدامها مشارکت داشتند، و نمایش و بیان آنها در برابر همهٔ آنانی که مقاومت می‌کردند و یا با تمام وجود همراهی نمی‌کردند تا حزب کمونیست را قادر سازند که با نهایت خشونت به حکمروایی بپردازد، از زمرهٔ اقدامهایی بود که برای وصول به این هدف انجام می‌شد، و بالاخره چگونگی اجرای اصلاحات ارضی موجب شد که حزب دقیقاً از ساختارهای موجود در هر یک از روستاها آگاهی پیدا کند و این آگاهی در میان مدت در جهت بهبود وضعیّت تأمین سرمایه مورد نیاز صنعت از طریق اشتراکی کردن مورد استفاده قرار گیرد.

شهرها: «تاکتیک سالامی[1]»[2] و سلب مالکیتها

با آنکه همواره ادعا می‌شد که همه چیز از سطح مبنایی و زیرین نشأت می‌گیرد، شخص مائوتسه دونگ در طول دوران اوج‌گیری افراطی منازعات کره در بعد از ورود نیروهای چینی (نوامبر ۱۹۵۰) تأیید کشتارها را مناسب دانست: «ضربه زدن مداوم به این معناست که با عزمی راسخ تمامی عناصر مرتجعی را که مستحق مجازات مرگ هستند اعدام کنند». در این لحظه دیگر اصلاحات ارضی موضوع تازه‌ای نبود، بلکه حداقل در چین شمالی، آرام آرام به پایان خود نزدیک می‌شد (اما در مقابل، حرکت اصلاحات ارضی در چین جنوبی، که بعدها «آزاد» شد، به هیچ وجه به پایان خود نزدیک نبود). آنچه جدید بود گسترش «حرکتهای توده‌ای» بود که بخشی از آن به طور همزمان با یکدیگر و بخش دیگر به دنبال هم انجام می‌گرفتند و با فرمانبرداری و اطاعت کامل تمامی گروه‌ها (روشنفکران، بورژوازی از جمله کسبهٔ جزء ـ اعضای سازمانهای

---

1. Salami (نوعی کالباس که به طور عمده در ایتالیا تولید می شود ـ م.)

۲. تاکتیک سالامی ـ طرح خواسته‌ها به صورت اندک اندک و قبولاندن آن به طرف مقابل در جهت وصول به هدف کلی ـ م.

غیرکمونیست، کادرهای خیلی مستقل کمونیست)، که احتمالاً ممکن بود در راه وصول به هدف حزب کمونیست چین، که کنترل تمام عیار بر کشور بود موانعی ایجاد کنند، به پایان رسیدند. این استراتژی با «تاکتیک سالامی»، که چند سال بعد و به هنگام برپایی و بنا کردن دموکراسیهای خلقی در اروپای شرقی به کار گرفته شد، تفاوت چندانی نداشت: در این مرحله نفوذ شوروی در اقتصاد و همچنین در تشکیلات سرکوب و تشکیلات سیاسی گستردگی فراوانی داشت، اما تا حدودی مستقل از این نفوذ، (و اما به دفعات از اعضای اپوزیسیون، مخالفان طبقاتی و جنایتکاران با عنوان کلی «دشمنان دولت خلقی» یاد می‌شد) با تبه‌کاری و ضد اجتماعی بودن (خودفروشی، قمارخانه‌ها، مراکز تریاک‌کشی و غیره) به شدت مبارزه می‌شد. براساس اعلام خود حزب کمونیست در فاصله سالهای ۱۹۴۹ و ۱۹۵۲ دو میلیون «راهزن حذف شدند» و احتمالاً به همین تعداد نیز به زندان افتادند.

طولی نکشید که تشکیلات کنترل و مراقبت، که بخش اعظم آن «قبل از» پیروزی کمونیستها ایجاد شده بود، منابع قابل ملاحظه‌ای را به دست آورد: پنج و نیم میلیون نفر نیروهای میلشیا در پایان ۱۹۵۰، ۳/۸ میلیون نفر تبلیغاتچی (و یا عنصر فعال) در ۱۹۵۳، ۷۵۰۰۰ نفر مأمور جمع‌آوری اطلاعات، که وظیفهٔ آنها هماهنگ کردن فعالیتهای نیروهای میلشیا و (کنترل بر تعصباتی بود که[در انجام وظایف خود] به خرج می‌دادند). کنترل و نظارت در شهرها براساس سیستم به کار گرفته شده به وسیله کومین تانگ، که بر مبنای کنترل متقابل قرار داشت، انجام می‌گرفت. پایین‌ترین واحدها راکمیته‌های هسمایگان تشکیل می‌داد (۱۵ تا ۲۰ خانواده)، در رده بالاتر کمیته‌های ساکنان قرار می‌گرفت و این کمیته‌ها به نوبهٔ خود زیر نظر کمیته‌های خیابانهای محلات شهر و یا کمیته‌های محلات مسکونی شهر قرار داشتند. آنها می‌بایست همه چیز را ثبت کنند: هر دیدار شبانه یک فرد غریبه و یا اقامت یک روزه و بیشتر می‌بایست به کمیته ساکنان اطلاع داده می‌شد. دقت فراوانی به عمل می‌آمد که تمامی افراد کارت اجازه سکونت در شهر داشته باشند، زیرا می‌بایست از فرار «بی‌حساب و کتاب» از مناطق روستایی جلوگیری به عمل می‌آمد. بدین ترتیب هر یک از افراد از پایین‌ترین رده‌ها به بالا، در این سیستم نقش یک پلیس کمکی را بازی می‌کرد. نیروهای پلیس (همچون دادگستری و مدیریت زندانها) در ابتدا از کارمندان رژیم گذشته (آنها پس از آنکه دوران سودمند بودنشان به پایان رسید، به هدفهای «طبیعی» تهاجمهای بعدی تبدیل شدند) تشکیل می‌شدند؛ اما طولی نکشید که ابعاد تشکیلات پلیس گستردگی بیش از اندازه‌ای یافت: به هنگام در دست گرفتن زمام قدرت در شانگهای در ماه مه ۱۹۴۹ یک صد و سه قرارگاه پلیس وجود داشت، اما در پایان همان سال این تعداد به ۱۴۶ قرارگاه افزایش یافته بود. تشکیلات امنیتی کشور یک‌میلیون ودویست هزار نفر عضو داشت. پلیس در همه جا، حتی در کوچکترین روستاها، با سرعت زندانهایی را ایجاد کرده بود و در زندانهای موجود شمار عظیمی از انسانها زیر فشار سخت‌ترین شرایط و در فضایی بسیار محدود و فشرده نگهداری می‌شدند: بعضی اوقات حدود سیصد زندانی در یک سلول مشترک به وسعت

یک صد متر مربع زندانی بودند. هجده هزار زندانی در زندان مرکزی شانگهای بودند. سهمیهٔ غذایی که به آنها داده می‌شد به دشواری برای زنده ماندن آنها کفایت می‌کرد و زندانیها تا مرز از پا افتادگی و کوفتگی کار می‌کردند. مقررات انضباطی که بر آنها تحمیل شده بود غیرانسانی بود و سوء‌رفتار با زندانیان از امور روزمره و معمول به شمار می‌رفت (بلندکردن سر با ضربات قنداق تفنگ مجازات می‌شد، زندانیان می‌بایست به هنگام راه رفتن سرها را پایین نگهدارند). درصد مرگ و میر در ۱۹۵۲ مطمئناً بالاتر از ۵ درصد در سال بود (این میزان معادل میزان متوسط مرگ و میر در اردوگاهها در دورهٔ زمانی ۱۹۴۹ تا ۱۹۷۸ بود). در یکی از بریگادها درگوانگسی[1] درصد مرگ و میر در یک فاصله زمانی شش ماهه به ۵۰ درصد رسید. در تعدادی از معادن در ایالت شانکسی روزانه سیصد نفر می‌مردند. استفاده از روشهای گوناگون شکنجه در بالاترین حد قابل تصور سادیسمی آن بسیار رایج بود و مواردی که زندانیها از مچ دستها و یا انگشتان شست آویزان می‌شدند بسیار زیاد بود. یک روحانی چینی پس از ۱۰۲ ساعت بازجویی بدون وقفه، جان سپرد. قساوت افراد حد و مرزی نداشت: یک فرمانده اردوگاه ظاهراً در طول یک سال ۱۳۲۰ زندانی را شخصاً به قتل رسانده بود. تعدادی از آنها را زنده زنده به گور سپرده بودند و علاوه بر آن ظاهراً موارد زیادی از تجاوز به عنف نیز به فهرست اعمال او افزوده شده بود. در آن زمان زندانیها به دفعات سر به شورش برمی‌داشتند (مدت زمان بازداشت هنوز آنقدر طولانی نبود که زندانی را از نظر روحی و روانی از پا درآورد و علاوه بر ان بسیاری از زندانیها را نظامیان تشکیل می‌دادند) و این شورشها با یک کشتار درست و حسابی به پایان می‌رسیدند: چندین هزار نفر از بیست هزار زندانی که در حوزه‌های نفتی یانچانگ کار می‌کردند اعدام شدند. در نوامبر ۱۹۴۹ از پنج هزار نفر زندانیانی که به کار اجباری در یک‌جنگل اشتغال‌داشتند و سر به‌شورش برداشته بودند، یک‌هزار نفر آنها زنده زنده به خاک سپرده شدند.

در ماه ژوئیه ۱۹۵۰ مبارزه برای «سرکوب عناصر ضد انقلاب» آغاز شد. در ۱۹۵۱ «سه - جنبش - ضد» (علیه فساد، اسراف و بوروکراسی مقامهای مسؤول و حکومت) و «پنج - جنبش - ضد» (علیه رشوه‌خواری، کلاهبرداری، تقلب مالیاتی، اختلاس و افشای اسرار دولتی، که بورژوازی را هدف قرار داده بود)، و مبارزه برای «اصلاح اندیشیدن»، که روشنفکرانی را که گرایشهای غربی داشتند هدف قرار می‌داد، آغاز شد. روشنفکران می‌بایست از آن پس در طرحهای «آموزش مجدد» شرکت کنند و «پیشرفتهای» خود را در برابر «تعاونی کاری» به مرحلهٔ اثبات برسانند. این تلاشها گه‌گاه با یکدیگر تلاقی می‌کردند و از این طریق آشکار می‌شد که هیچیک از نخبگان شهری هنوز احساس امنیت نمی‌کردند. به خصوص تعریفی که از یک «ضد انقلاب» داده می‌شد آنچنان کلی، نامشخص و گسترده بود که فاصله‌ای هر اندازه کوچک از خط مشی حزب، چه در زمان حال و چه در گذشته، احتمالاً برای صدور رأی محکومیت کفایت

1. Guangxi

می‌کرد. بدین ترتیب دبیران حزبی محلی و دبیران حزبی کارگاهها عملاً در ارزیابی و قضاوت خود از آزادی عمل برخوردار بودند. آنها در حالی که به وسیله مرکزیت حزب تشیع و به وسیله «بازوی مسلح» تشکیلات امنیتی حمایت می‌شدند این میدان عمل خود را مورد استفاده و سوءاستفاده قرار می‌دادند. به خصوص باتوجه به سال وحشتناک ۱۹۵۱ می‌توان همصدا با آلن رو[1]، از «ترور سرخ» سخن گفت.

خود ارقام به تنهایی نیز بر انسان تأثیر می‌گذارند: در شانگهای فقط در یک شب سه هزار مورد بازداشت وجود داشت(۳۸۰۰۰ مورد در طول چهار ماه)، در یک روز ۲۲۰ حکم اعدام [صادر شد] که بلافاصله در ملاء عام به مورد اجرا گذارده شد. همچنین در پکن در طول نه ماه سی هزار مورد اجتماعاتی برگزار شد که در آنها افراد مورد اتهام قرار می‌گرفتند. در کانتون ۸۹۰۰۰ مورد بازداشت در ده ماه، ۲۳۰۰۰ نفر از بازداشت شدگان به مرگ محکوم شدند. عملکرد ۴۵۰ هزار شرکت خصوصی (در شانگهای به تنهایی یک صد هزار) مورد بررسی قرار گرفت. بیش از یک سوم صاحبان شرکتها و شمار زیادی از مدیران آنها به اتهام اختلاس گناهکار شناخته شدند (در اغلب موارد موضوع به اختلاس مالیاتی مربوط می‌شد) و مجازاتهای کم و بیش شدیدی در مورد آنها اعمال می‌شد (حدود سیصد هزار نفر به مجازات زندان محکوم شدند). خارجیها بیش از همه در معرض سرکوب قرار گرفتند: در سال ۱۹۵۰، ۱۳۸۰۰ «جاسوس» از جمله تعداد زیادی از کشیشها و مبلغان مذهبی، بازداشت شدند. یک اسقف ایتالیایی به حبس ابد محکوم شد. در نتیجه تعداد مبلغان کاتولیک از ۵۵۰۰ نفر در ۱۹۵۰ به حدود دوازده نفر در ۱۹۵۵ تقلیل یافت ـ از آن پس مؤمنان چینی، بدون آنکه حفاظ و پناهی داشته باشند، در معرض ضربات تازیانه سرکوب قرار گرفتند، دیگر هیچ شاهد مزاحمی وجود نداشت. حداقل بیست هزار انسان در ۱۹۵۵ بازداشت شدند. در دو دهه‌ای که به دنبال آمد صدها هزار مسیحی از تمامی فرقه‌های مختلف در زندانها و اردوگاهها جای گرفتند. هنوز دو سال نگذشته بود که تعداد کادرهای سابق سیاسی و نظامی کومین تانگ، که در ۱۹۴۹ با به‌کارگیری تبلیغات گسترده، به منظور جلوگیری از زیانهای ملموس ناشی از فرار آنها به هنگ کنگ و تایوان مشمول عفو قرار گرفته بودند، به شدت کاهش یافت. مطبوعات به آنها خاطرنشان می‌کردند، و این یک رویداد شگفتی‌آور نبود، که «شکیبایی غیر متعارف توده‌ها در برابر مرتجعان» حد و مرز دارد. قوانین جزایی اعمال فشار و سرکوب را بیشتر تسهیل می‌کردند: این قوانین «ضد انقلابیون» را به آنهایی که «در حال حاضر فعال بودند» و «آنهایی که در گذشته فعالیت داشتند»، تقسیم می‌کرد. گروه اخیر نیز مستوجب مجازات بود. بدین ترتیب اصل عطف به ماسبق شدن مجازاتها به مرحله عمل درآمد. علاوه بر آن متهمی که عمل مستوجب مجازاتی را مرتکب نشده بود می‌توانست بر پایه و مبنای «شبیه‌سازی» (بدین ترتیب که نخستین ضابطهٔ متناسب حقوقی به

1. Alian Roux

کار گرفته می‌شد) محکوم شود. مجازاتها بسیار شدید بودند: هشت سال زندان عملاً کمترین مجازاتی بود که برای جرایم «ساده» درنظر گرفته می‌شد و محکومیتهای زندان تا بیست سال کاملاً معمول بود.

ذکر ارقام جامع برای این بخش نیز بسیار مشکل خواهد بود. با این حال خود مائو در ۱۹۷۵ برای این دورهٔ زمانی از هشتصد هزار ضد انقلابیونی که از میان برداشته شده بودند نام برد. رقم اعدامهای انجام شده، در شهرها معادل حداقل یک میلیون نفر بوده است که حدود یک سوم رقمی است که بایستی برای «حذف»های انجام شده در مناطق روستایی درنظر گرفت. از آنجا که تعداد روستانشینها پنج برابر تعداد شهرنشینها بود می‌توان گفت که سرکوب انجام شده در شهرها شدیدتر از سرکوب انجام گرفته در روستاها بوده است. چنانچه دو و نیم میلیون نفر زندانیان «اردوگاههای آموزش مجدد»، حدود ۴/۱ درصد جمعیت شهری (در برابر ۱/۲ درصد زندانیانی که مربوط به مناطق روستایی بودند)، و رقم بالای خودکشیهای افرادی را که به شیوه‌های گوناگون در معرض حملات آنها قرار می‌گرفتند نیز در این محاسبه منظور کنیم، تصویر باز هم تیره‌تری به دست می‌آید. چو چینگون[1] تعداد خودکشیها را در مجموع هفتصد هزار مورد برآورد می‌کند. در بعضی روزها در ایالت کانتون تعداد ضد انقلابیونی که دست به خودکشی می‌زدند تا پنجاه نفر می‌رسید. چگونگی انجام پاکسازیها در شهرها، روشهای به کار گرفته شده در اصلاحات ارضی را در خاطره‌ها زنده می‌کرد و با پاکسازیهای انجام گرفته در اتحاد جماهیر شوروی، که تقریباً به طور کامل با ابزار و وسایل حکومتهای خودکامه و توتالیتر و به صورت پنهانی انجام گرفت، تفاوت داشت. در چین سازمان محلی حزب کنترل تمامی اقدامهای پلیس را در دست داشت و تلاش می‌کرد که مردم نیز، و البته بدون‌آنکه اختیار واقعی تصمیم‌گیری در این‌مبارزه‌ها به‌آنها داده شده باشد، در سرکوبها دخالت داده شوند.

کارگران، که به وسیلهٔ کمیته‌های خیابانهای محلات شهر سازمان داده شده، کنترل می‌شدند، گریزگاههای «ببرهای کاپیتالیست» را پیدا می‌کردند و آنها را مجبور می‌کردند که امور محاسباتی خود را به‌گونه‌ای که برای همهٔ افراد قابل درک باشد علنی اعلام کنند. چنانچه آنها به گونه‌ای جامع «اظهار ندامت می‌کردند»، از آنها خواسته می‌شد در فعالیت گروههای تحقیق مشارکت کرده، افرادی نظیر خود را افشا کنند. چنانچه کوچکترین مکث و تردیدی در آنها مشاهده می‌شد، همه چیز دوباره از مرحله اول آغاز می‌شد. روش برخورد با روشنفکران نیز شیوه‌ای بسیار مشابه بود: آنها می‌بایست در محل کار خود درگردهماییها به منظور اظهار اطاعت و تولد دوباره شرکت جویند، در نهایت صداقت به اشتباههای خود اعتراف و ثابت کنند که صادقانه از «لیبرالیسم» و «تفکر غربی» ـ منظور مدلهای مضار «امپریالیسم فرهنگی آمریکایی» بود ـ بریده‌اند و «انسان سابق» در خود را همراه با تردیدها و استقلال فکری او کشته‌اند. این کار می‌توانست تا دو ماه را

---

1. Chow Chingwen

در هر سال به خود اختصاص دهد. در طول این مدت اشتغال به هر نوع کار ممنوع بود. شاکیان صبر می‌کردند و عجله‌ای نداشتند، و برای متهمان راه فراری ـ جز خودکشی ـ وجـود نـداشت. تعداد زیادی از آنها این راه حل را، که ریشه در سنتها داشت، برگزیدند تا از ننگ نفی مستمر همه چیز، ادای سوگند، و از خفت ناشی از اجبار به افشای همکاران خود رهایی یابند، و یا به این دلیل که توان مقاومت خود را از دست داده بودند دست به خودکشی زدند. همین رفتار، در ابعادی باز هم گسترده‌تر و همراه با خشونت فیزیکی، بعدها و در طـول دوران انـقلاب فـرهنگی نـیز مشاهده شد. از این راه، نخست تمامی افراد و تمامی رویدادها در شهرها زیر کنترل مطلق حزب قرار گرفتند. سرپرستان کارگاهها می‌بایست از ۱۹۵۱ به بعد دفاتر حسابرسیهای خود را در اختیار قرار دهند و در نتیجه مالیاتهای سنگین بر دوش آنها گذاشته شد و در ماه دسـامبر مـی‌بایست امکان دسترسی حکومت به سرمایه خود را فراهم آورند و در ۱۹۵۴ به مؤسسات تـدارکـاتی دولتی ملحق شوند (از آن به بعد سهمیه‌بندی عمومی برقرار شد). آنها در اکتبر ۱۹۵۵ مشمول یک بررسی کلی جدی‌تر قرار گرفتند و در ژانویه ۱۹۵۶، که اشتراکی کردن به آنها «پیشنهاد» شد، و به عنوان جبران خسارت، مقرری مختصری در طول دوران حیات به آنها تعلق گرفت و بعضی از آنها اجازه یافتند در شرکتهایی که در قبل به خود آنها تعلق داشت همچنان به عنوان مدیر فنی به کار بپردازند (که این موافقت با اشتغال آنها نیز در طول دوران انقلاب فرهنگی لغو شد)، حتی دو هفته نیز از خود مقاومت نشان ندادند. کارگران یکی از صاحبان شرکتها در شانگهای، که از خود مقاومت نشان داده بود، با استدلالهای گوناگون به سعایت از او نزد مقامهای قضایی دست زدند. او در طول دو ماه همه چیز خود را از دست داد و به یک اردوگاه کار اعزام شد. صاحبان شرکتهای کوچک و متوسط همه چیز خود را از دست دادند و بسیاری از آنها خودکشی کردند. برخورد با صاحبان شرکتهای بزرگ به آن شدت نبود: اطلاعات کارشناسی آنها مورد نیاز بود. آنها علاوه بر آن با فعالیتهای شبکه‌ای چینیهای مهم و ثروتمند در خارج از کشور مناسباتی داشتند و طولی نکشید که برای جلب این گروه از چینیهای مقیم خارج از کشور رقابت شدیدی با تایوان درگرفت.

این چرخ دنده‌ای که همه چیز را خرد کرده، از بین می‌برد هنوز متوقف نشـده بـود. البته، مبارزه‌های آغاز شده در ۱۹۵۱-۱۹۵۰، در ۱۹۵۲ و ۱۹۵۳ پایان یافته اعلام شدند و آنچنان با موفقیت عمل شده بود که دیگر چیزی برای له کردن و از بین بردن باقی نمانده بود. با این حال تعقیب با شدت هرچه تمامتر ادامه یافت و در ۱۹۵۵ زنگ مبارزه جدیدی برای «از بین بردن ضد انقلابیون مخفی شده» به صدا درآمد که به طور عمده روشنفکران، از جمله بسیاری از مبارزان قدیمی حزب را، که جرأت کرده بودند نشانهٔ کوچکی از استقلال از خود بـروز دهـند، شـامل می‌شد. از این قرار نویسندهٔ برجستهٔ مارکسیست هوفنگ، یکی از شاگردان لواکسـون[1]، کـه از

1. Lu Xun

احترام فراوانی برخوردار بود، در ژوئیه ۱۹۵۴ در برابر کمیته مرکزی از «خنجرهای پنجگانه» ـ به خصوص فرمانبرداری تولید خلاق از «خط مشی کلی» ـ که نهال الزامات حزبی را در مغز نویسندگان کاشته است، انتقاد کرد. پس از این انتقاد و در ماه سپتامبر تبلیغات گسترده‌ای علیه او آغاز شد. تمامی روشنفکران صاحب نام می‌بایست در متهم ساختن متقابل یکدیگر بر هم سبقت گیرند و سپس شیپور تعقیب به وسیلهٔ «توده‌ها» به صدا درآمد. هو، به کلی منزوی شده بود و در ژانویه ۱۹۵۵ دست به انتقاد از خود زد، که مورد قبول واقع نشد. او به همراه ۱۳۰ نفر از «همدستان» خود در ماه ژوئیه بازداشت شد و ده سال تمام در اردوگاههای مختلف به سختی روزگار گذراند. او در ژانویه ۱۹۶۶ دوباره دستگیر شد و تا اعاده حیثیت نهایی به او در ۱۹۸۰، از یک زندان به زندان دیگر و از یک اردوگاه به اردوگاهی دیگر فرستاده می‌شد. این مبارزه اخیر برای نخستین بار اعضای حزب را نیز به گونه‌ای گسترده شامل شد: روزنامه فولکزتسایتونگ فاش ساخت که ده درصد مقامهای حزبی را «خائنان پنهان» تشکیل می‌دهند. به نظر می‌آید که این رقم مبنای بررسیها و تحقیقات انجام شده بوده باشد.

یکی از منابع در مورد عملیات «سوفان»[1] رقم ۸۱۰۰۰ مورد بازداشت را ذکر می‌کند (برآوردی که اندکی محافظه‌کارانه به نظر می‌آید)، یک منبع دیگر از رقم ۷۷۰۰۰۰ کشته نام می‌برد، که به معماهای چینی شباهت دارد. عملیات معروف (بگذارید یک صد گل بشکفد» (ماه مه تا ماه ژوئن ۱۹۵۷)، با توجه به سیاست سرکوب و فشار، از زمره همین عملیاتی ـ که پشت سر هم انجام می‌گرفتند ـ به شمار می‌آید. البته در این مورد حجم «علفهای هرزی» که از ریشه بیرون آورده شدند با ابعاد امید و شادی و شعف به وجود آمده در نتیجهٔ سیاست آزادسازی، که چند هفته بعد از طرف مائو اعلام و دوباره لغو شد، برابری می‌کرد. او یک هدف دوگانه را تعقیب می‌کرد: همانند آنچه در تمامی عملیات بهسازی انجام می‌شد (حتی در زندانها نیز گه‌گاه این عملیات انجام می‌گرفت). هدف اولیه این بود که افراد به بیان خود جوش نظریات خود، به انتقاد حتی‌المقدور گسترده، تشویق شوند تا در قدم بعدی بتوان تمامی آنهایی را که شجاعانه «اندیشه‌های بد خود» را آشکار ساخته بودند، به گونه‌ای مؤثرتر حذف کرد. علاوه بر آن، و پس از آنکه امواج بیستمین کنگره سراسری حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در چین نیز گرایشهای مربوط به جنبه قانونی دادن به روشهای سرکوب را تقویت کرد، (کنترل بهتر دادگاهها بر عملکرد ارگانهای امنیتی و اجرای مجازات) و کیش ستایش فردی از مائو را زیر سؤال برده بود، می‌بایست انتقادهای سخت و شدید به عمل آمده، در طول عملیات، تشکیلات حزبی را بر آن دارد تا با یکدلی و انسجامی جدید از مواضع افراطی رییس حزب پشتیبانی کند. شایان ذکر است که روشنفکران کمونیست، که از بعد از [رویدادهای] یانان محتاط شده بودند، در مجموع به میزان زیادی در لفافه عمل می‌کردند. اما صدها هزار نفر از افراد خوش‌باور و ساده، که

---

1. Sufan (قاعدتاً باید منظور عملیات شناسایی وحذف «خائنان پنهان» باشد.ـ م.)

بسیاری از آنها «همرهان» سال ۱۹۴۹ بودند، و به خصوص اعضای باقی ماندههای «احزاب دمکراتیک» که حزب کمونیست استمرار موجودیّت آنها را مناسب دانسته بود، به هنگامی که ضربه بی‌رحمانه علیه «منحرفان راست‌گرا» فرود آمد، در دام اعترافهای خود اسیر شده بودند. این بار تعداد اعدامها به نسبت کمتر بود اما به چهارصد تا هفتصد هزار نفر از کادرها (حداقل ۱۰ درصد روشنفکران چینی، با لحاظ کردن تکنیسینها و مهندسان) برچسبهای ننگ‌آور «منحرفان راست‌گرا» زده شد و به آنها بیست سال تمام فرصت داده شد تا در یک اردوگاه، و یا در یک دهکدهٔ دور افتاده، ـ و تا آنجا که توانستند از قحطی سالهای ۱۹۶۱-۱۹۵۹، از ناامیدی و درماندگی، و ده سال بعد از گردباد به وجود آمده به وسیله گاردهای سرخ که با عزمی راسخ رد پای آنها را تعقیب می‌کردند، جان سالم به در برند ـ از اشتباهها و خطاهای خود اظهار پشیمانی کنند. نخستین اعادهٔ حیثیتها در سال ۱۹۷۸ انجام گرفت. علاوه بر آن میلیونها نفر از کادرها (در هنان به تنهایی یک صد هزار نفر) و دانشجویان، عده‌ای به طور موقت و عده‌ای نیز به صورت دایمی، به مناطق روستایی اعزام شدند: تبعید به سرزمینهای خشن و بد آب و هوا یک مجازات بود، اما از جمله مقدمات جهش بزرگ، که مناطق روستایی بعدها می‌بایست نقش تعیین‌کننده‌ای در آن ایفا کنند، نیز به شمار می‌آمد.

افراد، معمولاً قبل از آنکه در یک بازداشتگاه از جامعه دور شوند، و تا زمانی که مبارزه علیه منحرفان راست‌گرا ادامه داشت؛ از نظر اجتماعی به انزوا کشانده می‌شدند. هیچکس، حتی چنانچه موضوع فقط به دادن اندکی آب جوش به او مربوط می‌شد، دیگر تمایلی به آشنایی با چنین فردی را نداشت. این شخص می‌بایست همچنان در محل کار خود حاضر شود، اما پشت سر هم اعترافنامه تنظیم کند، و گردهماییهای متعددی را در زمینهٔ انتقاد و آموزش تحمل کند. از آنجا که معمولاً محل سکونت در ارتباط با محل کار افراد قرار داشت، او در کنار همسایگان ـ که همکاران او بودند ـ و حتی در برابر کودکان آنها یک لحظه آرامش نداشت. کنایه‌های استهزاءآمیز و توهین و افترا چون باران بر او فرود می‌آمد. چون یک «منحرف راست‌گرا» بود اجازه رفتن به طرف چپ خیابان را نداشت. او می‌بایست شنوندهٔ ابیات بی‌وزن و قافیه‌ای باشد که همگی آنها با این مصرع به پایان می‌رسیدند: «ملت آن قدر با منحرفان راست‌گرا می‌جنگد تا آنها را بکشد». می‌بایست هر آنچه را ذکر شد در سکون و بی‌حرکتی پذیرا شود، در غیر این صورت وضعیت خود را باز هم بدتر و مشکلتر می‌کرد. مقامهای مسؤول حزب، به برکت تحقیقات و بررسیهای بی‌شمار و گردهماییهای انتقادی، و همچنین به برکت یک پاکسازی، که ـ چون یک معجزه بوروکراتیک ـ می‌بایست حداقل پنج درصد اعضای هر یک از واحدهای کاری را شامل می‌شد (در دانشگاهها هفت درصد، زیرا آنها در عملیات یک صد گل از خود شایستگی نشان داده بودند)، سرپرستی مهمترین تأسیسات فرهنگی را به دست گرفتند. شکوفایی خارق‌العاده‌ای که چین در نیمه اول قرن در زمینه روشنفکری و هنری تجربه کرده بود، مرده بود، به قتل رسیده بود. بعدها گاردهای سرخ تمامی کوشش خود را به عمل آوردند تا خاطرهٔ آن را نیز از بین ببرند.

در این زمان جامعهٔ به بلوغ رسیده مائویستی به صورت نهایی شکل گرفت. حتی تکانهای شدید انقلاب فرهنگی نیز تنها برای یک لحظه کوتاه موفق به برهم زدن ثبات آن شد. نخست با اصلاحات بزرگ دِنگ شیائوپینگ بود که دوران جدیدی آغاز شد. شعار انتخاباتی سکاندار بزرگ می‌توانست مبنای جامعه به شمار آید: «هیچ گاه مبارزه طبقاتی را فراموش نکنید». همه چیز بر مبنای طبقه‌بندی کامل انسانی بنا می‌شد که در مناطق روستایی با اصلاحات و در شهرها با مبارزهٔ «توده‌ای» سال ۱۹۵۱ آغاز شده، اما در حدود ۱۹۵۵ خاتمه یافته بود. گرچه تعاونی کاری در آن نقش بازی می‌کرد امّا حرف آخر را همواره نیروی انتظامی می‌زد. یکبار دیگر یک گونه‌سازی کاملاً غیر واقعی مطرح شده بود که البته برای دهها میلیون نفر نتایج وخیمی به همراه داشت. در ۱۹۴۸ یکی از کادرهای دهکدهٔ انحنای بزرگ از این نظریه دفاع کرد که: «چگونگی کسب درآمد شخص بر کیفیت تفکر او تأثیر می‌گذارد». براساس منطق مائوئیستی عکس این امر نیز صادق است. در واقع گروههای اجتماعی (در مرزبندی گسترده و گوناگون) و گروههای سیاسی با یکدیگر مخلوط شدند تا آنکه یک طبقه‌بندی، که تنها دو عنصر را دربرمی‌گرفت، یعنی «سرخها» (کارگران، دهقانهای فقیر و نیمه فقیر، کادرهای حزبی، وابستگان ارتش آزادی بخش خلقی و «شهدای انقلاب»)، و «سیاهها» (مالکان زمین، دهقانهای ثروتمند، ضد انقلابیون، «عناصر بد» و منحرفان راستگرا)، حاصل شد. بین این دو طبقه، «گروههای بی‌طرفی» نیز وجود داشتند (برای مثال روشنفکران، سرمایه‌داران، و غیره) که اما در طول زمان به‌گونهٔ فزاینده‌ای و، نظیر افراد ضد اجتماعی، انسانهایی که در حاشیه اجتماع می‌زیستند و «مسؤولان حزبی که راه کاپیتالیستی را انتخاب کرده بودند» و دیگر خائنان، از زمرهٔ «سیاهها» دانسته می‌شدند. در نهایت در طول دوران انقلاب فرهنگی، روشنفکران به طور رسمی به عنوان «نهمین گونه متعفن (سیاه)» به شمار آمدند. این برچسب، بدون توجه به عملی که فرد مورد نظر مرتکب شده بود، کاملاً به پوست بدن او «چسبیده بود». یک منحرف راستگرا، حتی اگر به‌گونه رسمی «بهسازی» نیز شده بود، هدف مرجّح یک مبارزه توده‌ای باقی می‌ماند و دیگر هیچ گاه اجازه بازگشت به شهر را نداشت. منطق شیطانی سیستم این‌گونه استدلال می‌کرد که می‌بایست دشمنانی وجود داشته باشند که با آنها مبارزه کرده، آنها را نابود ساخت و در صورت ضرورت می‌بایست «ذخیره‌ای» را که از تعداد دشمنان وجود داشت دوباره تا میزان اولیه، و از طریق بسط تعداد ویژگیهای زشت و نفرت‌آور، و یا بی‌اعتبار دانستن تعلق فرد به رده‌بندی مثبت بدون طول و تفصیل زیاد، افزایش یابد: بدین ترتیب برای مثال امکان داشت که یک کادر کمونیست به ناگهان به یک منحرف راستگرا تبدیل شود.

قاعدتاً باید روشن شده باشد که تمامی این اقدامات بیش از آنکه طبقات اجتماعی در مفهوم مارکسیستی آنرا درنظر داشته باشد، به کاست طبقاتی در مفهوم هندی آن معطوف بود (در اینجا مجدداً یادآوری می‌شود که در چین سنتی، پدیده‌ای نظیر آن وجود نداشته است). از یک‌سو در حقیقت وضعیات اجتماعی موجود در قبل از ۱۹۴۹ و همچنین تغییرات عمیق و بنیادی دوران

بعد از آن مدنظر قرار داشت، از سوی دیگر رده‌بندی بزرگ خانواده معمولاً خودبه‌خود به فرزندان او تسّری داده می‌شد (در حالی که زوجه «برچسب دورانی راکه یک دختر جوان مجرد بود» حفظ می‌کرد). این سیستم، یعنی موروثی کردن گونه‌های اجتماعی، سهم عمده‌ای در جمود و سکون وحشتناک جامعه‌ای ایفا کرد که خود را یک جامعه انقلابی می‌نامید و آنهایی راکه با «برچسب غلط» متولد شده بودند به ناامیدی و درماندگی کشاندند. «سیاهها» و فرزندان آنها به گونه‌ای سیستماتیک، چه در پذیرش در دانشگاهها و چه در زندگی شغلی (دستورالعملهای ژوئیه ۱۹۵۷) و زندگی سیاسی مشمول تبعیض قرار می‌گرفتند. برای آنها دریافت اجازه ازدواج با یک شریک زندگی «سرخ» فوق‌العاده مشکل بود و در جامعه در بسیاری موارد چون جذامیان با آنها رفتار می‌شد: مردم نگران بودند که معاشرت زیاد با افراد «مشکل‌آفرین» آنها را در برابر مقامهای مسؤول به دردسر دچار کند. هیجان برچسب زدن با انقلاب فرهنگی به اوج خود رسید و تمامی آثار نابهنجار و نامعقول خود را، حتی از دیدگاه رژیم، نشان داد.

بزرگترین قحطی تمامی دورانها
(۱۹۵۹-۱۹۶۱)

در غرب مدتهای مدید وجود یک اسطوره استمرار داشت: گرچه باید اذعان داشت که چین یک مثال نمونه برای دمکراسی به شمار نمی‌آید، «اما حداقل مائو موفق شده است که به هر چینی یک کاسه برنج بدهد». متأسفانه این اسطوره تمام و کمال نادرست است. نخست آنکه، به طوری که خواهیم دید، عرضهٔ سرانه بسیار محدود و مختصر مواد غذایی از آغاز تا پایان فرمانروایی او، با وجود آنکه دهقانها به گونه‌ای به تلاش و کوشش بیشتر مجبور شدند که در رژیم چین سابقه نداشت، تقریباً افزایش نیافت. و دوم آنکه، و نکته تعیین کننده در همین‌جاست، مائوئیسم به وجود آمده به وسیله او مستقیماً مسؤولیت قحطی راکه بدترین قحطیهای همهٔ دورانها و همهٔ کشورها بود (و امید است که بماند) و در ارقام مطلق بالاترین میزان قربانیها را به بار آورد، برعهده داشت.

ما می‌توانیم از مائو بپذیریم که هدف او کشتن گروه گروه و جمعی هموطنان خود نبوده است؛ اما حداقل چیزی راکه می‌توان گفت این است که از دست رفتن جان میلیونها انسان بر اثر قحطی بر او تأثیری نگذاشت. به نظر می‌آید که نگرانی عمدهٔ او در این سالهای تیره و تار انکار حقیقت تا سر حد امکان بوده است، که گناه آن ـ و او این نکته را می‌دانست ـ احتمالاً متوجه او می‌شد. تشخیص و تعیین حد و مرز مسؤولیتها به گونه‌ای روشن و واضح، چه در مورد طرح و برنامه و چه در مورد به اجرا درآوردن آن، که به گونه‌ای فزاینده از کنترل خارج می‌شد، کار فوق‌العاده دشواری است. به هر حال رویدادها به گونه‌ای بی‌مهابا و بی‌پرده عدم کفایت و شایستگی اقتصادی و نداشتن شناخت از داده‌های موجود کشور، و «واقعیت کوری» رهبریت

حزب کمونیست و به ویژه صدر هیأت‌رییسه آن راکه از اعتقاد به صحت آرمانگرایی ارادی خود آنها ناشی می‌شد نشان می‌دهد. اکثریت دهقانها اشتراکی کردن سالهای ۱۹۵۶-۱۹۵۵ را با نگرشی مثبت پذیرا شدند: آنها را برحسب دهکده‌ها گردهم آوردند و در عین حال این حق برای آنها باقی ماند که در صورت تمایل خود را از تعاونیها کنار بکشند ـ در گوانگ دونگ در سالهای ۱۹۵۷-۱۹۵۶ هفتاد هزار خانوار از این حق استفاده کردند و واحدهای بسیاری نیز منحل شدند. این موفقیت آشکار و همچنین میزان خوب محصول برداشت شده در دسامبر ۱۹۵۷ مائو را بر آن داشت که از یک‌سو به ترویج و تبلیغ هدفهای جهش بزرگ به طرف جلو دست بزند (این هدفها در دسامبر ۱۹۵۷ اعلام شده، در ماه مه ۱۹۵۸ به صورت دقیق توصیف شدند) و متناسب با آن، بر آنهایی که مردد بودند فشار وارد آورد و از سوی دیگر در ماه اوت ۱۹۵۸ راه وصول به آن، یعنی ایجاد کمونهای خلقی را توصیف کند.

در عین حال می‌بایست با یک ضربه و در کوتاهترین مدت زمانی، شیوهٔ زندگی دهقانها از پایه و اساس دگرگون شود (شعاری که در آن زمان به دفعات نقل می‌شد اطمینان می‌داد که: «سه سال زحمت، سختی و محرومیت و هزار سال خوشبختی») و آنها را مجبور کردند به جوامع عظیمی متشکل از یک هزار و یا ده هزار خانواده بپیوندند و همه چیز، که آغاز آن غذا خوردن همزمان بود، به صورت جمعی درآمد. تولیدات کشاورزی می‌بایست به برکت انجام پروژه‌های واقعاً فرعونی آبیاری و روشهای جدید کاشت از افزایش عظیم برخوردار شود و بالاخره می‌بایست با ایجاد واحدهای صنعتی، به خصوص کوره‌های کوچک ذوب آهن («شهر کشاورزی» خروشچف فاصله زیادی ندارد) در همه نقاط، تفاوت بین کار کشاورزی و کار صنعتی از بین برود. همگی این اقدامها در جهت وصول به این هدف بود که خودکفایی هر جامعه روستایی تأمین شده، به طور همزمان پیشرفت سریعتری در زمینه صنعتی نیز به وجود آید و این امر از یک‌سو از طریق ایجاد کارگاههای جدید در روستاها و از سوی دیگر به برکت مازاد قابل ملاحظه تولیدات کشاورزی، که کمون می‌بایست به دولت و صنایع بزرگ کنترل شده از جانب دولت تحویل دهد، انجام می‌گرفت. در این رؤیای زیبا، که همان طور که گفته شد، کمونیسم را آنچنان نزدیک می‌کرد که قابل دسترسی به نظر می‌آمد، انباشت سرمایه و بالا بردن سریع سطح زندگی همگام با یکدیگر انجام می‌گرفت. دهقانها می‌بایست فقط معیارهای تعیین شده از بالا را تحقق بخشند.

در طول چند ماه ظاهراً همهٔ امور در نهایت دقت و درستی انجام می‌گرفت. مردم روستاها شب و روز کار می‌کردند و در حالی که صدای تکان خوردن پرچم‌های سرخ در برخورد با باد به گوش می‌رسید، آنها «بیشتر، سریعتر و بهتر» تولید می‌کردند. مقامهای مسؤول محلی نیز پشت سر هم رکوردهای جدیدی از تولید را اعلام می‌کردند و بر همین اساس نیز معیارهای بالاتری برای تولید درنظر گرفته می‌شد. میزان تولید مورد انتظار برای سال ۱۹۵۸، ۳۷۵ میلیون تن غلات تعیین شد که در برابر ۱۹۵ میلیون تن محصولی بود که در سال قبل به دست آمده بود (که

خود نیز میزان مطلوبی به شمار می‌رفت). در ماه دسامبر تحقّق هدفهای تعیین شده اعلام شد - البته ابتدا پس از آنکه کارکنان دفتر مرکزی آماربه مزارع اعزام شده بودند و آنها، که مطمئناً همگی «منحرفان راستگرا» بودند، تردیدهایی را در خصوص تحقق‌پذیر بودن معیارهای داده شده از قبل ابراز کرده بودند... چنانچه هدف این بود که چین با جهش بزرگ در طول پانزده سال [از نظر اقتصادی] به سطح بریتانیای کبیر برسد، اینک و با افزایشی که در تولید حاصل شده بود احتمالاً در عرض دو سال این هدف قابل دسترسی بود. از آنجا که صدر بزرگ تأیید کرده بود که وضعیت «بسیار عالی» است، بنابراین معیارهای تولید و حجم محصولاتی که باید به دولت تحویل می‌شد افزایش داده شد و دستور داده شد تا بخشی از نیروی کار شاغل در مزارع به کارگاهها منتقل شود. ایالتی نظیر هنان، که نمونه و الگو دانسته می‌شد، باگشاده‌دستی دویست هزار نفر از کارگران خود را در اختیار ایالتهایی قرار داد که چنین بازده مطلوبی به دست نیاورده بودند. «مسابقهٔ سوسیالیستی» مرتباً بخشهای جدیدی را در خود می‌گرفت: دارا بودن یک قطعه زمین کوچک و بازارهای آزاد ممنوع شد، حق خروج از تعاونی لغو و تمام اشیای فلزی را جمع‌آوری کردند، و به فولاد تبدیل شد، و مواردی که کوره‌های ذوب را با آتش چوب درهای خانه‌ها گرم می‌کردند اندک نبود. به عنوان جبران خسارات وارده، در ضیافتهای به یاد ماندنی تمامی مواد غذایی ذخیره کمون مصرف می‌شد. مردم در ایالت شانکسی به خاطر می‌آوردند که خوردن گوشت یک کار انقلابی به شمار می‌آمد. این امر، با توجه دادن به محصول بی‌نظیر به دست آمده، مسأله مهمی دانسته نمی‌شد... روزنامه‌های هنان در همان اکتبر ۱۹۵۷ و به مناسبت کنگره مهندسان سدسازی ایالت نوشتند: «نیروی اراده، ما فوق همه چیز است».

با این حال طولی نکشید که مسؤولان‌سیاسی، که حداقل گه‌گاه (برخلاف مائو) شهر ممنوعه را ترک می‌کردند، مجبور شدند تا با واقعیتها روبه‌رو شوند. آنها در دام خودشان اسیر شده بودند: در دام این اعتقاد که هر فرمانی را می‌توان صادر کرد، و اینکه محکوم به موفقیت‌اند و اعتقاد به قدرت فائقه ادعایی رهبران اسطوره‌ای راه‌پیمایی طولانی، که عادت کرده بودند که بر اقتصاد و بر نیروی کار همانند ارتشهایی که در حال نبرد هستند فرمان برانند. از نظرگاه یک بوروکرات دستکاری آمارها و اعمال فشار غیر قابل تحمل بر انسانهایی که تحت سرپرستی داشت، تا با وجود همه مسائل، میزان پیش‌بینی شده از قبل را تحویل دهند، در مقایسه با پذیرش این نکته که به هدفهایی که چون و چرایی در آن متصّور نبود دست نیافته است، از خطر کمتری برخوردار بود. در دوران مائو «چپ‌گرایان» (اراده باوری، جزم‌اندیشی و خشونت چپ‌گرایی به شمار می‌آمد) همواره کمتر از میانه‌روهای راست‌گرا خطرناک دانسته می‌شدند. در سالهای ۱۹۵۹-۱۹۵۸ هر کس بهتر و گستاخانه‌تر قادر به دروغ گفتن بود، سریعتر ترقی می‌کرد. همه کورکورانه به فرار به جلو دست یازیدند، تمامی «میزان الحراره‌ها» شکسته بودند، منتقدان احتمالی در زندان به سر می‌بردند و یا به کار اجباری در پروژه‌های سدسازی گمارده شده بودند.

دلایل فنی نیز از جملهٔ علل تشدید چشمگیر [بحران] بود. روشهای خاص کاشت، که به طور

مستقیم به دانشمند شوروی، لیسنکو، بازمی‌گشت و بر نفی ارادی قوانین ژنتیک متکی بود، در چین نیز همانند برادر بزرگ، شوروی، از جایگاه ارزشی اصول جزمی و ایمانی برخوردار بود. این روشها به دهقانها تحمیل شدند و نتایج به دست آمده از آنها، نابودکننده و ویرانگر بود: مائو اعلام کرده بود که «[غلات] در جمع بهتر رشد می‌کنند.» ـ تسری خلاق اصل همبستگی طبقاتی به طبیعت ـ و بدین ترتیب بذر به صورتی کاملاً متراکم و نزدیک به هم پاشیده شد (پنج تا شش برابر متراکمتر از معمول). گیاهان تازه روییده متقابلاً یکدیگر راکنار می‌زدند تا جای یکدیگر را بگیرند، شخم عمیق زمین را خشک کرد و یا موجب بالا آمدن نمک زمین شد. گندم و ذرت، که در یک مزرعه واحد کشت شده بودند، به هیچ وجه با یکدیگر سازگاری نداشتند؛ و کشت گندم در کوهپایه‌های مرتفع و خشن تبّت به جای جو، که از قدیم‌الایام در آنجا کشت می‌شد، به سادگی به یک فاجعه منجر شد. «اشتباههای» دیگر نیز از مبارزه‌ای که در سراسر کشور صورت می‌گرفت، ناشی می‌شد: گنجشکها را از بین بردند زیرا دانه‌های غلات را برمی‌چیدند، اما بعد، تعداد حشرات افزایش یافت. بسیاری از پروژه‌های سدسازی که با سرعت و سهل‌انگارانه ساخته شده بودند، و علاوه بر آن هماهنگی مطلوبی نیز در ساخت آنها اعمال نشده بود، به صورتی غیر ضروری و یا حتی خطرناک درآمدند. (تسریع فرسایش خاک، خطر شکسته شدن سد در نخستین سیل) و بنای آنها به بهای گرانِ جان انسانها تمام شد. (در یک کارگاه ساختمانی در هنان ده هزار نفر از شصت هزار کارگری که در آنجا کار می‌کردند جان خود را از دست دادند.) عزم راسخی که برای وصول به میزان بسیار بالای تولید غلات در آتیه وجود داشت (همان گونه که در مورد تولید صنعتی فولاد شعار انتخابی "Big is Beautiful" به کار برده می‌شد) به نابودی فعالیتهای «کوچک و جزیی» کشاورزی و همچنین پرورش احشام، که برای وصول به یک عرضهٔ متوازن مواد غذایی از ضرورت تام برخوردار بود، منجر شد. در ایالت فوجیان[1] مزارع بسیار سودآور کشت چای به شالیزار تبدیل و به کشت برنج اختصاص داده شد.

تخصیص نادرست منابع موجود در نهایت از دیدگاه اقتصادی نتایج فاجعه‌آمیزی به بار آورد: انباشت سرمایه به رقمی رسید که قبلاً سابقه نداشت (۴۳/۴ درصد تولید ناخالص داخلی در ۱۹۵۹). اما این سرمایه به ساختمان پروژه‌های بزرگ سدسازی، که یا نیمه‌کاره مانده، یا آنکه در ساخت آنها دقت کافی به کار نرفته بود، و به خصوص در جهت توسعه گستردهٔ صنایع در مناطق پرجمعیت شهری اختصاص داده شد، (به طوری که یک شعار معروف مائوئیستی اشعار می‌داشت: «چین بر روی دو پا راه می‌رود»، اما تمامی خون «پای» کشاورزی به طرف «پای» صنعتی تغییر مسیر داده شد). تخصیص نادرست سرمایه موجب تخصیص نادرست نیروی کار شد: شرکتهای دولتی در سال ۱۹۵۸، ۲۱ میلیون کارگر جدید استخدام کردند که به معنای افزایش نیروی کار موجود در این بخش به میزان ۸۵ درصد فقط در یک سال بود. سهم افرادی که در

---

1. Fujian

بخشهای غیر کشاورزی کار می‌کردند از ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۰ به پانزده تا بیست درصد کل جمعیت رسید ـ و حکومت می‌بایست غذای این افراد را تأمین کند. روستانشینان نیز به طور همزمان تمامی نیروی کار خود را به انجام انواع کارهای مختلف (پروژه‌های بزرگ ساختمانی، کارگاههای کوچک تولید فولاد، که فقط فرآورده‌های غیراستاندارد تولید می‌کردند، تخریب دهکده‌های قدیمی و ایجاد محلهای مسکونی جدید) و تولید مواد غذایی، اختصاص دادند. با توجه به محصول «بهت آور» غلات در ۱۹۵۸، حتی این تصور وجود داشت که سطح کشت غلات را نیز می‌توان به میزان ۱۳ درصد تقلیل داد. نتیجهٔ این تلفیق «تصورات جنون‌آمیز اقتصادی و دروغهای سیاسی»، محصول سال ۱۹۶۰ بود که دهقانها، به علت ضعفی که بر آنها عارض شده بود، به دشواری قادر به جمع‌آوری آن بودند. هنان، نخستین ایالتی که می‌توانست ادعا کند که به صددرصد «نیروی آب» دست یافته است (تمامی پروژه‌های آبیاری و سدسازی قابل تصور، در اصل و به ظاهر به مرحله عمل درآمده بودند)، از جمله مناطقی بود که به شدیدترین وجه به قحطی دچار شده بودند (براساس برآوردهای انجام گرفته بین دو تا هشت میلیون نفر از گرسنگی جان سپردند). میزان اجباری تحویل غلات به دولت به بالاترین سطح رسید: در سال ۱۹۵۷، ۴۸ میلیون تن غله تحویل شد. (۱۷ درصد کل ذخایر موجود)، در ۱۹۵۹ میزان غله تحویلی ۶۷ میلیون تن (۲۸ درصد) و در ۱۹۶۰ هنوز هم ۵۱ میلیون تن بود. دهانهٔ تله در پشت سر دروغگویان، و یا متأسفانه به طور عمده در پشت سر انسانهایی که آنها سرپرستی می‌کردند، بسته شد: در بخش فنگ یانگ[1] (آن هیوئی)، که به عنوان الگو و نمونه از آن یاد می‌شد برای سال ۱۹۵۹ محصولی معادل ۱۹۹۰۰۰ تن اعلام شد که در مقایسه با میزان ۱۷۸۰۰۰ تن محصول مربوط به سال قبل پیشرفت قابل ملاحظه‌ای به شمار می‌رفت. اما در واقعیت تولید غلات تنها حدود ۵۴۰۰۰ تن در برابر ۸۹۰۰۰ تن محصول به دست آمده در سال ۱۹۵۸ بود. ولی حکومت بر سهم واقعی خود از محصول تخیلی، یعنی ۲۹۰۰۰ تن، اصرار می‌ورزید. به همین دلیل در طول سال بعد، غذای مورد مصرف تمامی مردم سوپ آب با برنج بود. شعار «سوررآلیستی» که در اواخر سال ۱۹۵۹ در روزنامه خلق [فولکز تساتیونگ] بدان پرداخته شد، اشعار می‌داشت: «زندگی کردن با محدودیت در سال فراوانی نعمت». مطبوعات سراسر کشو به بهترین وجهی به تمجید و تعریف از استراحت به هنگام ظهر پرداختند و استادان علم پزشکی به ویژگیهای فیزیولوژیکی چینیها توجه دادند که نتیجه آن این بود که آنها برای ادامهٔ حیات به چربی و پروتئین نیازی نداشتند.

احتمالاً هنوز برای تغییر مسیر فرصت باقی بود و به تحقیق نیز در ماه دسامبر ۱۹۵۸ به نخستین اقدامها در این راستا دست زده شد. اما بدتر شدن مناسبات با اتحاد شوروی

1. Fengyang (Anhui)

سوسیالیستی و به خصوص حملات مارشال صاحب نام، پنگ دهوآی[1]، به دفتر سیاسی در ژوئیه ۱۹۵۹ و انتقاد او از استراتژی مائو بدان منجر شد که مائو «به دلایل کاملاً تاکتیکی-سیاسی» از اینکه به کوچکترین مشکل در این زمینه توجه کند خودداری می‌کرد؛ زیرا توجه به مشکلات بدین معنا بود که اشتباهها را نیز پذیرا شود. وزیر دفاع که بیش از اندازه روشن‌بین بود جای خود را به لین‌پیائو[2] داد، که ثابت کرد یک عروسک خیمه‌شب‌بازی مطیع و سر به راه صدر بزرگ است. پنگ ابتدا منزوی شد اما بازداشت نشد، سپس در ۱۹۶۷ از حزب اخراج و به حبس ابد محکوم شد و در ۱۹۷۴ در زندان جان سپرد: مائو با سرسختی تمام مخالفان را تعقیب می‌کرد. او برای استفاده حداکثراز موقعیت برتر خود، در ۱۹۷۹ فرمان آغاز مرحله جدیدی از جهش بزرگ را صادر کرد. این بار می‌بایست کمونهای خلقی به شهرها تسری داده شوند (که در نهایت انجام نشد). چین به قحطی بزرگ خود دچار شد ـ اما مائو جان به در برد؛ و بالاخره و همان‌گونه که لین پیائو بعدها ادعا کرد، تاریخ را روحهای [مغزهای] بزرگ می‌سازند.

قحطی سرتاسر کشور را دربرگرفت: تعدادی از زمینهای فوتبال در پکن به باغچه کشت سبزیها تبدیل شد. دو میلیون مرغ و خروس در بالکن خانه‌ها در پایتخت نگهداری می‌شدند. با وجود گستردگی عظیم کشور و تنوع طبیعی و کشاورزی آن، هیچ یک از ایالتها از قحطی در امان نماند. واقعیت، بطلان ادعای رسمی، که براساس آن علت بروز قحطی را «شدیدترین فاجعه‌های طبیعی از صدها سال قبل بوده است» اثبات کرد. در واقع درسالهای ۱۹۵۴ و ۱۹۸۰ تلاطمها و آشوبهای جوی به مراتب بیشتری وجود داشت. در ۱۹۶۰ تنها هشت ایستگاه از یک صد و بیست ایستگاه هواشناسی چین وقوع خشکسالی شدید را گزارش کردند. با این حال محصول سال ۱۹۶۰ با ۱۶۰ میلیون تن غلات، ۲۶ درصد کمتر از محصول سال ۱۹۵۷ بود. (محصول به دست آمده در ۱۹۵۸ اندکی بیشتر بود). بدین ترتیب چین به سطح سال ۱۹۵۰ بازگشته بود ـ با جمعیتی که یک صد میلیون نفر بر آن افزوده شده بود. شهرها که به علت توزیع موجودی انبارها و نزدیک بودن به ارگانهای قدرت حکومتی در وضعیت بهتری قرار داشتند از قحطی آسیب کمتری دیده بودند. (در سال ۱۹۶۱، در اوج فاجعه گرسنگی، افراد شهرنشین به طور متوسط ۱۸۱ کیلوگرم غله در اختیار داشتند، که همین میزان در مورد روستانشینان ۱۵۳ کیلوگرم بود. سهمیه روستانشینان ۲۵ درصد و سهمیه شهرنشینان فقط ۸ درصد کاهش داده شد). مائو، وفادار به آداب و رسوم فرمانروایان در چین و برخلاف افسانه مردم‌پسند متداول، در این وضعیت نشان داد که حتی برای حفظ جان این دهقانهای سادهٔ ابتدایی نیز ارزش زیادی قایل نیست. با وجود این در سطح منطقه‌ای و حتی محلی تفاوتهای فاحشی وجود داشت: منطقی بود که ایالات واقع در شمال و شمال شرقی که بیش از بقیه نقاط در معرض خطر قرار داشتند، و تنها ایالتهایی بودند که به قحطی حادث شده، در قرن گذشته دچار شده بودند، بیش از دیگر ایالتها درگیر قحطی جدید

1. Peng Dehuai   2. Lin Biao

شدند. اما در ایالت هایلونگ جیانگ[1] در منتهاالیه کشور که تا حدود زیادی دست نخورده باقی مانده، از قحطی آسیب کمتری دیده بود. تعداد جمعیت از چهارده میلیون به بیست میلیون نفر افزایش یافت: این ایالت به یک پناهگاه قحطی‌زدگان تبدیل شد. براساس مکانیسمی که از قحطیهای قبلی در اروپا به خوبی شناخته شده بود، مناطقی که به تولید صنعتی فرآورده‌های مشخص تخصیص داده شده بودند. (نیشکر، دانه‌های روغنی، چغندر و به خصوص پنبه) به مراتب بیشتر از سایر مناطق دچار آسیب شدند، زیرا مردم گرسنه دیگر پولی برای خرید این تولیدات نداشتند و تولید کم و بیش متوقف شد. (کاهش تولید تا میزان دو سوم). همزمان در این مناطق گرسنگی بیداد می‌کرد: در بازار آزاد (یا بازار سیاه) قیمت برنج به پانزده و حتی سی برابر قیمت اولیه رسید. اصول جزمی مائوئیستی فاجعه را باز هم شدیدتر کرد: از آنجا که کمونهای خلقی می‌بایست خودکفا باشند، مبادله مواد غذایی بین ایالات به شدت محدود شد. کمبود ذغال سنگ (معدنکاوان از پا درآمده از گرسنگی دیگر به محل کار خود نمی‌رفتند بلکه به دنبال یافتن مواد غذایی بودند و یا به باغچهٔ سبزیهای خود رسیدگی می‌کردند) و گرایش عمومی به بی‌تفاوتی و عدم رعایت نظم که ناشی از گرسنگی بود نیز برای کمونهای خلقی مشکل‌آفرین شده بود. در ایالتی نظیر لیائونینگ[2] که صنعت در آن نقش غالب داشت هر دو روند به یکدیگر شدت می‌بخشیدند: تولید کشاورزی در سال ۱۹۶۰ به نصف میزان تولید در ۱۹۵۸ کاهش یافت و در حالی که در سالهای دههٔ پنجاه به طور متوسط ۱/۶۶ میلیون تن مواد غذایی به ایالتها ارسال می‌شد، محصولات ارسالی در ۱۹۵۸ در سراسر کشور فقط به $1\frac{1}{2}$ میلیون تن بالغ شد.

این نکته که به طور عمده سیاست به وجود آورندهٔ قحطی بود با توجه به این واقعیت که تعداد درگذشتگان در ایالتهای سیشوآن، هنان و آن‌هوئی ـ که به وسیله مائوئیستهای افراطی اداره می‌شدند ـ و در مواقع عادی نیز حتی غله صادر کرده بودند، بسیار زیاد بود، مورد تأکید قرار می‌گیرد. آن‌هوئی که در بخش میانی منطقه شمالی کشور قرار داشت ظاهراً بیش از سایر ایالتها خسارت دیده بود. درصد مرگ و میر در آنجا در سال ۱۹۶۰ به ۶/۸ درصد رسید (در مواقع عادی این رقم معادل ۱/۵ درصد بود). درصد تولد نوزادان، که قبلاً معادل ۳ درصد بود، به ۱/۱ درصد کاهش یافت. نتیجه این شده بود که در طول فقط یک سال حدود دو میلیون نفر از تعداد جمعیت کم شد که معادل ۶ درصد کل جمعیت ایالت بود. اعضای حزب در هنان همچون مائو اعتقاد راسخ داشتند که مشکلات فقط به این دلیل به وجود آمده‌اند که دهقانها مخفیانه ذرت را انبار می‌کردند. در این راستا دبیر اداره حکومتی سینیانگ (ده میلیون نفر جمعیت)، که نخستین کمونهای خلقی کشور در آنجا به وجود آمده بود، اظهار داشت: «کمبود مواد غذایی وجود ندارد. غلات به وفور موجود است. اما ۹۰ درصد مردم مشکلات ایدئولوژیکی دارند». در پاییز ۱۹۵۹ تهاجمی به سبک نظامی علیه تمامی روستانشینان آغاز شد («مرزهای طبقاتی» به طور موقت

---

1. Heilongjiang
2. Liaoning

فراموش شده بودند) که خاطره روشهای چریکی علیه ژاپنیها را در ذهن مسؤولان زنده کرد. حداقل ده میلیون روستایی زندانی شدند که بسیاری از آنها از گرسنگی جان سپردند. دستور داده شد تمامی وسائل آشپزخانه که در مالکیت افراد قرار داشت (چنانچه قبلاً به فولاد غیر قابل استفاده تبدیل نشده بودند) نابود شوند تا دیگر هیچکس قادر به پذیرایی و نگهداری از خویشتن نباشد و احتمالاً به فکر استفاده از ذخایر کمون خلقی نیفتد. حتی روشن کردن آتش نیز با وجود نزدیک بودن سرمای زمستان ممنوع بود. روشهای سرکوب از قساوت و خشونت بی‌مانندی برخوردار بود: هزاران زندانی به گونه‌ای سیستماتیک شکنجه شدند، کودکان را کشتند، قطعه قطعه کردند و به عنوان کود مورد استفاده قرار دادند ـ در حالی که به طور همزمان یک فعالیت سراسری تبلیغاتی در کشور با شعار «از هنان بیاموزید» انجام می‌گرفت. در آن‌هوئی، که در آنجا اعلام شده بود که «پرچم سرخ را با کشته شدن ۹۹ درصد مردم نیز برافراشته نگه می‌دارند»، کادرها به سنتهای متداول و مرسوم قدیمی شکنجه با آهن سرخ شده، زنده به گور کردن افراد بازگشت کردند. مراسم خاکسپاری ممنوع بود. مقامهای مسؤول نگران بودند که تعداد عظیم کشته‌ها شاید به ایجاد ترس و اضطراب در بین زندگان منجر شود و مراسم خاکسپاری به ناآرامی و شورش بدل شود. پذیرش کودکانی که به تعداد زیاد به حال خود رها شده بودند ممنوع شد: «هراندازه تعداد کودکان پذیرفته شده بیشتر باشند، کودکان بیشتری به حال خود رها خواهند شد». روستانشینان ناامید و دلسرد که می‌کوشیدند خود را به شهرها برسانند، در شهرها با رگبار مسلسل مورد استقبال قرار می‌گرفتند. در بخش فنیانگ[1] بیش از ۸۰۰ نفر کشته شدند و ۱۲/۲ درصد جمعیت روستایی، حدود ۲۸۰۰۰ نفر، براساس گوناگون‌ترین مقرّره‌ها مجازات شدند. اوضاع به یک جنگ درست و حسابی علیه روستانشینها تبدیل شد. همان گونه که ژان-لوک‌دومناخ[2] گفته است: «لحظهٔ ورود آرمان‌گرایی به سیاست دقیقاً مقارن لحظه ورود ترور پلیس به عرصهٔ اجتماع بود». در تعدادی از دهکده‌ها بیش از ۵۰ درصد مردم از گرسنگی تلف شدند و تعداد مواردی که کادرها به برکت امکان سوءاستفاده از قدرت توانستند جان به در برند، اندک نبود. در دیگر ایالتها نیز همانند ایالت هنان غالباً مواردی از همنوع‌خواری مشاهده می‌شد (۶۳ مورد رسماً ثبت شد) که به خصوص از طریق «توافق» متقابل انجام می‌شد که براساس آن بچه‌ها برای خورده شدن مبادله می‌شدند.

زمانی که گاگارین به فضا پرواز کرد، در کشوری که بیش از سی هزار کیلومتر خط آهن و علاوه بر آن رادیو و تلفن داشت، افراط‌گراییهایی به وقوع پیوست که مشابه بحرانهای بزرگ در زمینهٔ جان به در بردن و ادامه حیات در ادوار قدیم در اروپا بود و اما این بار رقمی از انسانها را شامل شده بود که برابر جمعیت تمامی جهان در قرن هجدهم بود: هزاران هزار مردم گرسنگی کشیده می‌کوشیدند تا از گیاهان لگدکوب شده و پوست درختان، و در شهرها از برگ درختان سپیدار

---

1. Fenyang

2. Jean - Luc Domenach

تغذیه کنند. در خیابانها به دنبال یافتن چیزی برای خوردن سرگردان بودند. به کامیونهای حامل مواد غذایی حمله می‌کردند تا آنها را غارت کنند، و بالاخره زمانی نیز شهامت می‌یافتند که از سر درماندگی و ناامیدی به شورش دست بزنند (نظیر مواردی که در بخشهای سینیانگ و لانکائو در ایالت متان اتفاق افتاد). این شورشها غذایی برای آنها فراهم نیاورد. اما گه‌گاه به تیرباران مقامهای مسؤول محلی به عنوان «مسؤولان این وضعیات» منجر شد. مردمی که ضعف بر آنها عارض شده بود آمادگی بیشتری برای ابتلا به انواع بیماریها و بیماریهای عفونی را داشتند و این امر موجب افزایش میزان مرگ و میر در بین آنها شد. زنها که شیرهٔ جان آنها کشیده شده بود دیگر باردار نمی‌شدند و یا دوران بارداری خود را به انتها نمی‌رساندند. زندانیان اردوگاهها آخرین افرادی نبودند که از گرسنگی تلف می‌شدند، با وجود آنکه وضعیت آنها از وضعیت دهقانهایی که در بیرون اردوگاهها به سر می‌بردند و حتی گاهی به امید به دست آوردن لقمه‌ای غذا به کنار دروازه‌های اردوگاهها می‌آمدند، الزاماً بدتر نبود. سه چهارم اعضای گردان کاری که ژان پاسکوآلینی در ماه اوت ۱۹۶۰ از زمرهٔ افراد آن بود، پس از گذشت یک سال یا مرده بودند و یا در حال مرگ به سر می‌بردند. جان به‌دربردگان در مدفوع اسبها به دنبال دانه‌های هضم نشده و در مدفوع گاوها به دنبال کرم می‌گشتند. آنها مجبور بودند که چون حیوانات آزمایشگاهی، آزمایش مواد غذایی جایگزین بر جسم خویش را نیز پذیرا شوند: برای مثال در مورد نانهایی که در آنها به میزان سی درصد بریدهٔ کاغذ جایگزین آرد می‌شد و یا آش برنجی که با خزه‌های مردابی تهیه می‌شد. نانی که کاغذ در پخت آن به کار رفته بود در سرتاسر اردوگاه به بروز آنچنان یبوست مزاجی حادی منجر شد که در اثر آن نیز عده‌ای تلف شدند. خزه‌ها نیز بیماری‌زا بودند و آنهایی که ضعیف‌تر بودند از این آزمایش جان به در نمی‌بردند. در نهایت شیوه کار به بازرسیهای ناگهانی و بی‌خبر و مصادره و ضبط ذرت آسیاب شده در سرتاسر کشور تغییر یافت.

درصد مرگ و میر در کشور به طور کلی از ۱/۱ درصد در ۱۹۵۷ به ۱/۵ درصد در سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۶۱ و حتی ۲/۹ درصد در سال ۱۹۶۰ افزایش یافت. درصد متولدان از ۳/۳ درصد در ۱۹۵۷ به ۱/۸ درصد در ۱۹۶۰ تقلیل یافت. بدون لحاظ کردن کاهش موالید (که احتمالاً به ۳۳ میلیون مورد در سال بالغ می‌شد، البته این امکان وجود دارد که در این دوره به‌گونه‌ای آگاهانه تا حدودی از زاد و ولد خودداری شده باشد) می‌توان تلفات ناشی از افزایش درصد مرگ و میر در نتیجه قحطی را برای دورهٔ زمانی ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۱ معادل ـ رقمی برابر با ۲۰ تا ۴۳ میلیون نفر دانست (که رقم بیست میلیون از ۱۹۸۸ به بعد در چین به عنوان رقم غیررسمی تلفات ذکر می‌شود). این قحطی به احتمال زیاد، شدیدترین قحطی (در ارقام مطلق) تمام تاریخ چین و همچنین تمامی تاریخ جهان به شمار می‌آمد. براین اساس، دومین قحطی شدید، قحطی سالهای ۱۸۷۷-۱۸۷۸ بود که شمال کشور را به ویرانی کشید و بین نه تا سیزده میلیون نفر قربانی گرفت). قحطی سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ که روسیه شوروی را در وضعیت بسیار مشابه سیاسی و اقتصادی به ویرانی کشاند و موجب مرگ حدود پنج میلیون نفر شد، در مقایسه با فاجعهٔ قحطی

دوران جهش بزرگ در چین از ابعاد به نسبت کوچکی برخوردار بود. درصد مرگ و میر در روستاها بین ۳۰ تا ۶۰ درصد بیشتر از مواقع عادی در شهرها بود و در سال ۱۹۶۰ دو برابر شد (از ۱/۴ درصد به ۲/۹ درصد). روستاییان با به مصرف رساندن سرمایه مولد، یعنی احشام خود، آثار ناشی از قحطی را به تعویق انداختند: ۴۸ درصد خوکها و در درجه نخست ۳۰ درصد حیواناتی که به گاریها بسته می‌شدند در فاصله سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۶۱ ذبح شدند. سطح کشت آن گروه از تولیدات کشاورزی که به طور مستقیم در جهت تولید مواد غذایی به کار گرفته نمی‌شد (نظیر کشت پنبه که اساس و پایه مهمترین بخش صنعتی در آن زمان را تشکیل می‌داد) در فاصله سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۶۲ به کمتر از دو سوم سطح کشت قبلی کاهش یافت. کاهش تولید نیز به نوبه خود بر بخش کارهای دستی اثر گذاشت. گرچه در اواخر سال ۱۹۵۹ دوباره و به منظور ایجاد انگیزه برای افزایش تولیدات کشاورزی بازارهای آزاد روستایی مجاز شناخته شد، اما قیمتها ـ همراه با کیفیت نامطلوب ـ آنچنان بالا بود که تنها تعداد اندکی از گرسنگان در آنها به تهیه مواد غذایی برای خود قادر بودند: در سال ۱۹۶۱ قیمت گوشت خوک در بازارها چهارده برابر قیمت آن در فروشگاههای دولتی بود. در شمال شرقی که پوشیده از چراگاهها و مراتع بود قیمت فرآورده‌های دامی کمتر از قیمت غلات افزایش یافت، به ویژه آنکه در این مناطق یک کمبود حاد غله نیز حکمفرما بود: در ایالت گانزو[1] در سال ۱۹۶۲ هنوز تعدادی از مردم از گرسنگی می‌مردند و سهمیهٔ غله معمول معادل نصف «سهمیه‌ای» بود که «همطراز با گرسنگی» به شمار می‌آمد.

یادآوری جهش بزرگ در آن‌هوئی و یا چگونه وای جینگزهنگ[2] از مائوئیسم فاصله گرفت

از زمانی که به آنجا وارد شدم پیوسته دهقانها را به گونه‌ای در حال صحبت دربارهٔ جهش بزرگ می‌دیدم، که گویی موضوع به یک بلای بزرگ مربوط می‌شده که خوشبختانه از دام آن نجات پیدا کرده‌اند. از آنجا که این امر مرا مجذوب می‌کرد به دفعات از آنها راجع به جزییات آن سؤال می‌کردم و پس از مدتی در نهایت به این باور رسیده بودم که «بلایای طبیعی که در طول سه سال نازل شده بودند» به هیچ وجه ماهیّت طبیعی نداشتند بلکه به علت سیاست غلط و اشتباه‌آمیز به وجود آمده‌اند. به طور مثال دهقانها تعریف می‌کردند که در سال ۱۹۶۰-۱۹۵۹ در طول مدت زمان «بادکمونیستی»[3] آنچنان گرسنگی کشیده بودند که حتی با وجود آنکه آن سال از نظر محصول سال خوبی بوده است، توان کافی برای برداشت محصول برنج را، که زمان برداشت آن فرا رسیده بود، نداشتند. بسیاری از آنها مردند، در حالی که ناظر بودند که چگونه دانه‌های رسیده بر روی خاک مزرعه می‌افتند و

1. Ganzu
2. Wei Jingsheng
۳. بادکمونیستی ـ یکی ازاصلاحاتی بود که رسماً برای توصیف جهش بزرگ به کار می‌رفت.ـ م.

باد آنها را با خود می‌برد. در بعضی از روستاها دقیقاً دیگر هیچ کس وجود نداشت که به برداشت محصول مبادرت ورزد. یکبار من به همراه یکی از خویشاوندان به دهکده‌ای در همسایگی رفتم که فقط چند «لیز»[1] با ما فاصله داشت و ما را به آنجا دعوت کرده بودند، و در طول راه از کنار دهکده‌ای که ساکنانش آن را ترک کرده بودند عبور کردیم. هیچ یک از خانه‌ها سقف نداشت و فقط دیوارهای گلی برجای مانده بود.

من یقین داشتم که ساکنان دهکده می‌بایست در طی دوران جهش بزرگ به جلو، و زمانی که دهکده‌ها به واحدهای جدید تبدیل شده بودند، آنجا را ترک کرده باشند و با حالتی بهت‌زده از همراه خود سؤال کردم:

ــ چرا دیوارها را خراب و مزارع جدید ایجاد نمی‌کنند؟

خویشاوند من پاسخ داد:

ــ اما همهٔ این خانه‌ها صاحب دارند. ما چگونه می‌توانیم بدون آنکه از مالکان آنها اجازه گرفته باشیم آنها را خراب کنیم؟

من به خرابه‌ها خیره شده بودم و نمی‌توانستم باور کنم که کسی در آنها ساکن باشد.

ــ البته کسی در آنها سکونت ندارد. در اینجا همهٔ افراد در دوران «باد کمونیستی» از گرسنگی تلف شدند و از آن تاریخ به بعد هیچکس به اینجا نیامده است. به همین دلیل مزارع را بین بریگادهای تولید تقسیم کردیم. ولی با وجود این و برای مواردی که احتمالاً تعدادی از آنها بازگردند، خانه‌های آنها را دست نخورده باقی گذاشته‌ایم. اما اکنون زمان زیادی سپری شده است و تصور من اینست که دیگر هیچکس باز نخواهد گشت.

ما به طور مستقیم از کنار ده عبور کردیم. اشعه درخشان نور خورشید بر علف‌های هرز یشمی رنگ که از لابه‌لای دیوارهای گلی از زمین به در آمده بودند می‌تابید. این منظره درست نقطه مقابل شالیزارهای برنجی بود که در فاصله نزدیک قرار داشتند و با دقت به آنها رسیدگی شده بود و همین تضاد باعث می‌شد که این قطعه زمین باز هم ویرانتر و ملال‌آورتر به نظر آید. ناگهان در بین علفها و در برابر چشمان من صحنه‌ای جان گرفت که در یک میهمانی و به هنگام صرف غذا دربارهٔ آن برای من تعریف کرده بودند: اینکه چگونه خانواده‌ها کودکان خود را مبادله می‌کردند تا آنها را بخورند. من چهره‌های پر درد پدران و مادران را درست در برابر خود می‌دیدم که چگونه گوشت بچه‌هایی را می‌جویدند که کودکان خود را به ازای آن مبادله کرده بودند. بچه‌های کوچکی که در مزارع مجاور به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند و پروانه می‌گرفتند به نظر من تجّسد و مظهر کودکانی می‌آمدند که والدینشان آنها را خورده و فرو داده بودند. دلم برای آنها می‌سوخت، اما دلم برای پدران و مادران آنها بیشتر می‌سوخت. چه کسی آنها را مجبور کرده بود تا در زیر باران اشک و در برابر درد و رنج پدران و مادران دیگر از گوشت انسان، که هرگز و حتی در بدترین کابوسهای خود قدرت تصور آن را نیز نداشتند، تغذیه کنند؟ در آن لحظه فهمیدم که آن جلاد چه کسی بود، که بشریت در طول صدها سال و چین در طول هزاران سال تنها یک تن

1. Lis. معیار طول در چین.ـ م.

از آنها را پدید آورده است: مائوتسه دونگ، مائوتسه دونگ و بندگان جلاد او که از طریق سیستم تبهکارانهٔ خود پدران و مادرانی را که از فرط گرسنگی دیوانه شده بودند مجبور کرده بودند به دیگران از گوشت خود گوشت بدهند تا آنها گرسنگی خود را تسکین دهند. و خود آنهانیز گوشتی از گوشت پدران و مادران دیگران دریافت کنند تا گرسنگی خود را نیز فرونشانند. مائوتسه دونگ ـ که برای مبرا ساختن خود از جنایتی که در آن لحظه، و با به قتل رساندن دموکراسی، انجام داده بود ـ «جهش بزرگ به جلو» را اعلام داشته و هزاران هزار نفر از دهقانهایی را که به واسطه گرسنگی هرگونه احساسی را از دست داده بودند مجبور کرده بود با تبر همراهان پیشین خود را به قتل رسانند تا با گوشت و خون انسانهایی که با آنها بزرگ شده بودند جان خود را نجات دهند. آنجا بود که بالاخره فهمیدم پنگ دهوآی[1] از کجا این نیرو را به دست آورده بود که کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست را، که به وسیلهٔ مائوتسه دونگ سرپرستی می‌شد، مورد انتقاد قرار دهد. آنجا بود که فهمیدم چرا دهقانها آنچنان از «کمونیسم» بیزار بودند و چرا هیچ نوع انتقادی از سیاست «سه آزادی و یک ضمانت» لیوشائوچی را تحمل نمی‌کردند: به این دلیل ساده و موجه که آنها به هیچ عنوان نمی‌خواستند که در آینده یک بار دیگر از گوشت خود به دیگران گوشت بدهند و همسایه‌های خود را به قتل برسانند تا در حالتی از غلبهٔ جنون به دلیل غریزه جان به در بردن آنها را بخورند. این دلیل وزنی به مراتب سنگینتر از هر استدلال ایدئولوژیکی داشت.

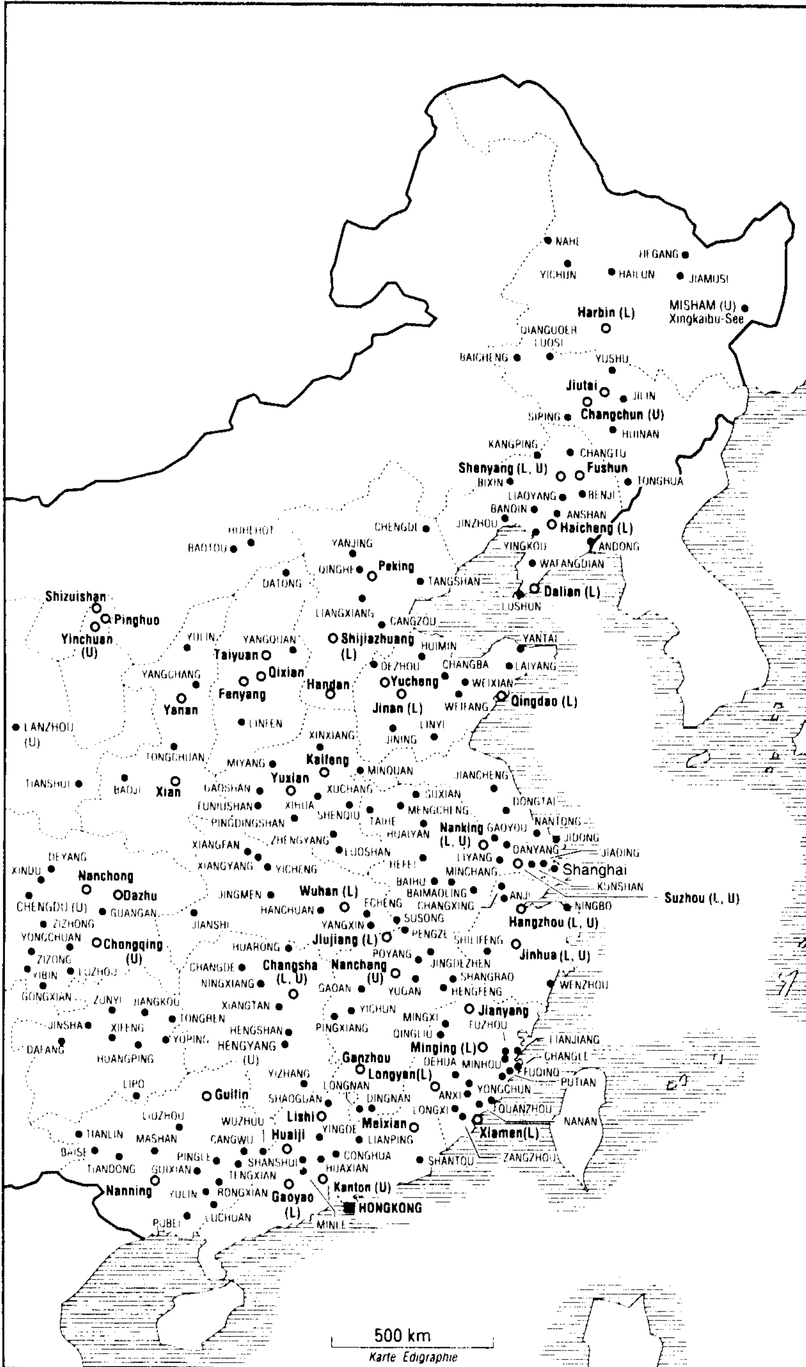
دولت، چه به علت ناآگاهی غیرقابل درک، و چه به دلیل بی‌تفاوتی کامل در برابر آن میلیونها «تخم مرغهایی» که باید شکسته می‌شدند تا «املت» یعنی کمونیسم را آماده کنند، در برابر بحران ـ تا آنجا که در این زمینه بتوان هنوز از بحران سخن به میان آورد ـ با دست زدن به اقدامهایی از خود عکس‌العمل نشان داد که در آن وضعیت اقدامهایی کاملاً تبهکارانه بود. صادرات خالص غلات (Netto)، به طور عمده به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، از ۲/۷ میلیون تن در سال ۱۹۵۸ به ۴/۲ میلیون تن در سال ۱۹۵۹ افزایش یافت و ابتدا در سال ۱۹۶۰ بود که دوباره به سطح سال ۱۹۵۸ بازگشت کرد. در ۱۹۶۱، ۵/۸ میلیون تن وارد شد که همین واردات در سال ۱۹۶۰ معادل ۶۶۰۰۰ تن بود؛ اما این میزان نیز هنوز به هیچ وجه کفایت نمی‌کرد. پیشنهادهای کمک از جانب ایالات متحده آمریکا به دلایل سیاسی پذیرفته نشد. دنیا به هیچ وجه نمی‌بایست از ناآزمودگی و عدم مهارت سوسیالیسم چینی مطلع شود، زیرا امکان خشم و اعتراض آنها وجود داشت. در نهایت کمکهای نقدی برای دردمندان مناطق روستایی به کمتر از ۴۵۰ میلیون یوآن[2] در سال بالغ شد که کمتر از ۰/۸ یوآن برای هر نفر بود ـ در حالی که یک کیلوبرنج در بازار آزاد بین دو تا چهار یوآن قیمت داشت. کمونیسم چینی این حق را برای خود قایل بود که قادر است «کوهها را جابه‌جا کند» و مسیر رودخانه‌ها را تغییر دهد، اما آنهایی را که به این چنین

1. Peny Dehuai

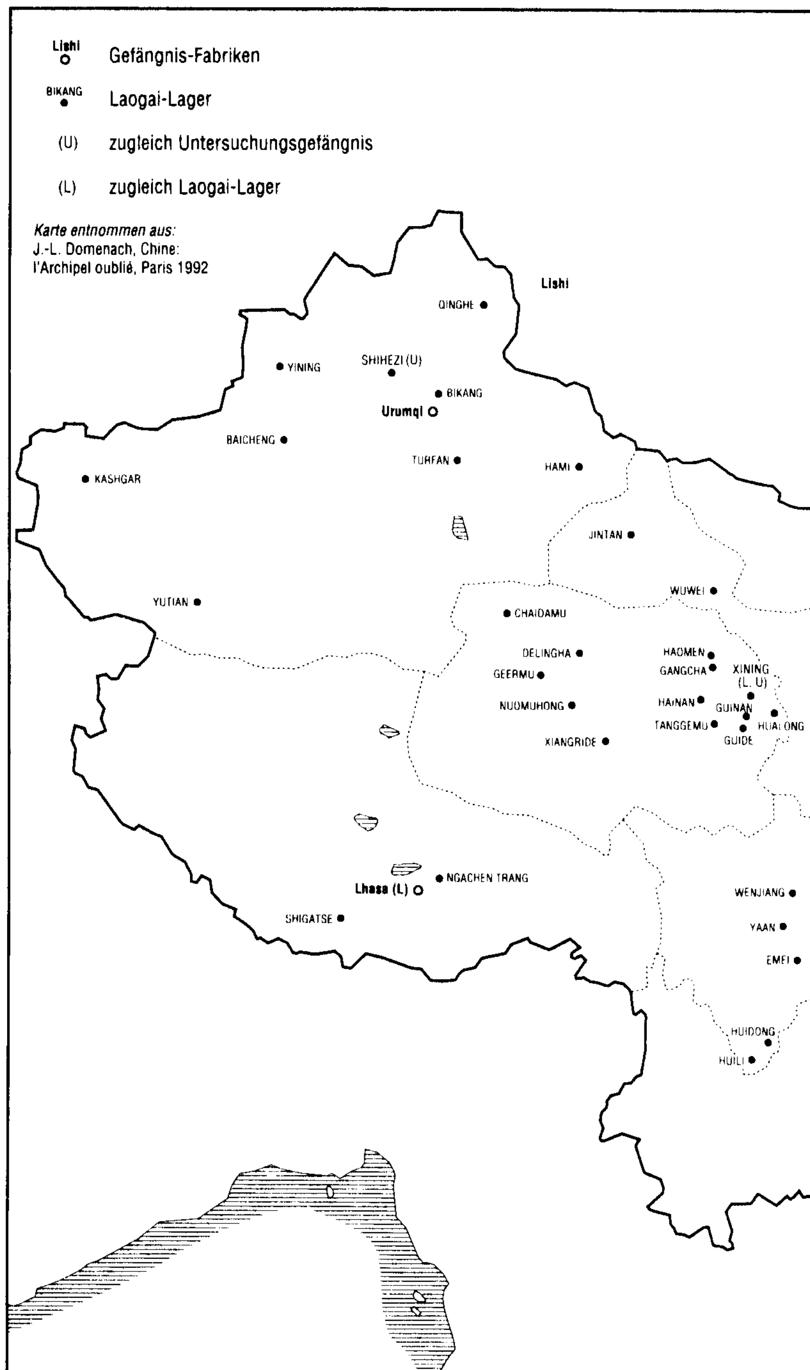
2. Yuan. واحد پول چین معادل حدود نیم دلار آمریکا-م.

ایده‌آلها تکیه می‌کردند به مرگ ناشی از گرسنگی سپرد.

در مرحلهٔ نخستین تجدید قوا در اوت ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۱، روند مسائل به‌گونه‌ای بود که گویی حزب در حالتی بهت‌زده در برابر فاجعه، بی‌حرکت ایستاده و قادر به نشان دادن هیچگونه عکس‌العملی نیست. انتقاد از جهش بزرگ، که مائو با تمام توان خود از آن طرفداری می‌کرد، بیش از اندازه خطرناک بود. اما اوضاع آنچنان بحرانی شد که لیوشائوچی، «مرد شماره ۲» رژیم، توانست رهبر حزب را به وضعیت دفاعی سوق داده و عملاً بازگشت به اشتراکی کردن «ملایم» نظیر دوران قبل از ایجاد کمونهای خلقی را تحمیل کند: یک قطعه زمین اختصاصی، بازارهای دهقانی، کارگاههای دستی آزاد، امکان و فضای بیشتر برای آرایش گردانهای کاری (معادل و مشابه جامعه دهقانی پیشین) به منظور سازماندهی فعالیتهای کشاورزی. این اقدامات امکان غلبه سریع بر وضعیت حاد قحطی را فراهم آورد. اما فقر همچنان باقی ماند. به نظر می‌آمد که تولیدات کشاورزی که در ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۸ به میزان قابل ملاحظه‌ای رشد کرده بود، برای دو دهه شتاب خود را از دست داده بود: تا زمانی که «دامانی» که همهٔ زشتیها و نگرانیهای سالهای ۱۹۶۱-۱۹۵۹ را به وجود آورده بود، «هنوز بارور بود» (مائو، کمونهای خلق)، جوّ اعتماد دوباره بازگشت نمی‌کرد. گرچه ارزش ناخالص تولید فرآورده‌های کشاورزی در فاصلهٔ سالهای ۱۹۵۲ و ۱۹۷۸ دو برابر شد، اما همزمان تعداد جمعیت از ۵۷۴ میلیون به ۹۵۹ میلیون نفر افزایش یافت و بزرگترین بخش افزایش اندک تولید سرانه به سالهای خوب دهۀ پنجاه مربوط می‌شد. در اغلب شاخه‌های تولید، نخستین باری که تولید ناخالص به سطح سال ۱۹۵۷ رسید، در ۱۹۶۵ بود (در هنان در سال ۱۹۶۹-۱۹۶۸). تولید کشاورزی به گونه‌ای ویژه صدمه دیده بود: هدر دادن لجوجانه و بی‌شرمانهٔ منابع در طول دوران جهش بزرگ کاهشی معادل یک چهارم را به همراه آورده بود. ابتدا در ۱۹۸۳ دوباره میزان تولید در سطح کشور به سطح تولید در ۱۹۵۲ رسید. گزارشهای مربوط به دوران انقلاب فرهنگی بدون استثنا بیان‌کنندهٔ فقر گستردهٔ مردم روستایی هستند که بدون آنکه حتی از کوچکترین تجملی برخوردار باشند، پیوسته در مرز تغذیه ناکافی می‌زیستند (یک شیشه روغن نیز می‌توانست برای یک خانواده ارزش یک گنج را داشته باشد)، و مؤید این نکته هستند که به واسطه تجربیاتی که در نتیجهٔ ضربه‌های روحی و جسمی وارده در دوران جهش بزرگ کسب کرده بودند، با نهایت شک و تردید به تبلیغات رژیم می‌نگریستند. به همین دلیل تعجب‌آور نیست که دهقانهای خرده پا مشتاقانه از اصلاحات لیبرالیستی دنگ شیائوپینگ استقبال کردند و نقش پیشتاز در برقراری دوبارهٔ اقتصاد بازار در چین را، بیست سال پس از ایجاد کمونهای خلقی، برعهده گرفتند.



DES LAOGAI-SYSTEMS



DIE WICHTIGSTEN GLIEDER

اما فاجعهٔ سالهای ۱۹۶۱-۱۹۵۹، یعنی یک «راز بزرگ رژیم»، که در آن دوران بسیاری از بازدیدکنندگان خارجی نیز در پنهان داشتن آن مشارکت داشتند، هیچگاه به عنوان فاجعه به رسمیت شناخته نشد. لیو در ژانویه ۱۹۶۲ و به هنگامی که در اجتماع مقامهای مسؤول در پشت درهای بسته اعلام کرد که قحطی به وجود آمده، به میزان ۷۰ درصد در نتیجه اشتباههای انسانی حادث شده است، قدم بزرگ و جسورانه‌ای برداشت. در آن زمان، و بدون آنکه به طور مستقیم به مائو حمله شود، امکان برداشتن قدمهای دیگر وجود نداشت. اما پس از آنکه مائو درگذشت و حزب کمونیست چین در ۱۹۸۱ «قضاوت نهایی» خود را دربارهٔ رییس پیشین اعلام کرده بود نیز جهش بزرگ، حداقل به صورتی علنی و آشکار، محکوم نشد.

یک «گولاگ» مخفی: سیستم لائوگای

سیاهچالهای کمونیسم چینی، هنوز به معنای واقعی مملو از اجساد است و بارزترین نکته در آن این است که این همه مدت از دید جهانیان پنهان مانده است. در این مورد مجمع‌الجزایر اردوگاههای کار اجباری، این سردخانه‌های عظیم، یک مورد استثنایی به شمار نمی‌آید. با آنکه این مجمع‌الجزایر از بیش از یک هزار اردوگاه کوچک و بزرگ تشکیل می‌شود (به نقشه مراجعه شود)، در بسیاری از آثار منتشره دربارهٔ جمهوری خلق چین، و نیز در آثار جامع و بسیط و آثاری که در سالهای اخیر منتشر شده‌اند، کوچکترین اشاره‌ای به آن نشده است. به تحقیق تشکیلات سرکوب در پوشش دادن به خود موفق بوده است: در چین افراد به «زندان» و یا «کار اجباری» محکوم نمی‌شوند (این کار، استفاده از نظم قدیم را تداعی می‌کرد)، بلکه به «اصلاح» و «آموزش مجدد» از طریق کار محکومیت می‌یابند؛ و براساس منطق نیز مهمترین مراکز نگهداری به صورت ظاهر کارگاههای دولتی به شمار می‌آیند: در این راستا باید دانست که «رنگرزی صنعتی جینگزهو[1]» (تنها عنوانی که بر دروازهٔ آن مشاهده می‌شود) چیزی جز زندان شماره سه ایالت هوبای[2] نیست و «مزرعهٔ چای یینگ‌ده[3]» واحد شماره هفت آموزش دوباره از طریق کار در ایالت گوانگ دونگ است. بستگان خانوادگی زندانیان فقط به یک صندوق پستی بی‌نام نامه می‌نویسند و در دوران مائو قاعده این بود که در طول تمامی مدت تحقیق و بررسی (که اغلب بیش از یک سال به طور می‌انجامید) اجازهٔ ملاقات به دیدارکنندگان داده نمی‌شد. خانوادهٔ افراد غالباً حتی درباره اینکه خویشاوند آنها در کدام اردوگاه زندانی است اطلاعی نمی‌یافتند و مرگ زندانی نیز ـ به خصوص در دوران انقلاب فرهنگی ـ اغلب به آنها اعلام نمی‌شد و یاآنکه با تأخیر زیاد به آنها اطلاع داده می‌شد.از این قرار فرزندان لیوشائوچی رییس‌جمهور سابق جمهوری خلق، که در یک زندان مخفی و ناشناخته نگهداری می‌شد، ابتدا در اوت ۱۹۷۲ از مرگ وی ـ که

---

1. Jingzhou　2. Hubei　3. Yingde

در نوامبر ۱۹۶۹ اتفاق افتاده بود، مطلع شدند و در این تاریخ برای نخستین بار اجازه یافتند با مادر خود، که او نیز چون پدرشان از اوت ۱۹۶۷ به بعد در زندان به سر می‌برد، دیدار کنند. زندانیها در موارد بسیار نادری که به «دنیای خارج» آورده می‌شدند، می‌بایست خود را نامرئی سازند. از آنجا که زندانیها در خارج از سلول خود تنها با سر خم شده به پایین و در سکوت اجازه حرکت داشتند، در یک ایستگاه راه‌آهن این دستور عجیب و غریب را دریافت کردند: در ترن رفتار عادی داشته باشید. خم کردن سر قدغن است، تکرار می‌کنم قدغن است. چنانچه کسی نیاز به دستشویی داشته باشد، به نگهبان علامت می‌دهد: مشت بسته با انگشت شست به طرف بالا. سیگار کشیدن و صحبت کردن مجاز است. شوخی نکنید. نگهبانان دستور تیراندازی دارند».

مدتهای طولانی تقریباً هیچ نوع گزارشی از شاهدان عینی، که قبلاً زندانی بوده‌اند وجود نداشت. از یک‌سو، به طوری که خواهیم دید، در دوران مائو بسیار مشکل و رویدادی نادر بود که کسی دنیای زندانها و اردوگاهها را دوباره ترک می‌کرد. از سوی دیگر معمولاً زندانیان مرخص شده می‌بایست قول می‌دادند که در مورد آنچه تجربه کرده بودند هیچ چیزی را بروز ندهند، در غیر این صورت خطر دستگیری مجدد آنها وجود داشت. به همین دلیل منشاء اغلب گزارشها خارجیانی هستند ـ که بخش بسیار کوچکی از زندانیان را تشکیل می‌دادند ـ و توصیفات آنها تا به امروز مهمترین منابع خبری به شمار می‌آیند. از آنجا که خارجیان از حمایت دولتهای خود برخوردار بودند، معمولاً از اردوگاهها زنده بیرون می‌آمدند. تعدادی از آنها علناً مأموریت یافتند تا درباره درد و رنج آن ارتش سایه‌ها، که مدت کوتاهی به آن تعلق داشته‌اند، شهادت بدهند. این امر در مورد ژان پاسکوآلینی (که نام چینی او بائوروئو-وانگ[1] بود) مصداق یافت. یکی از هم‌بندهای او به وی توضیح داد که چرا زندانیان دیگر آنچنان با نگرانی مراقب سلامت و امنیت او بوده‌اند: «همهٔ این مردها... و باید گفته شود که هیچ یک از آنها هرگز از زندان بیرون نخواهد آمد، خود من هم نمی‌آیم. قراردادی برای تمامی دوران حیات. تو، بائو، تنها کسی هستی که احتمال دارد سرنوشت دیگری داشته باشد. شاید تو روزی از دروازهٔ بزرگ قدم به بیرون بگذاری. این امر در مورد یک خارجی امکان‌پذیر است اما برای هیچ یک از ما امکان‌پذیر نیست. وقتی به بیرون می‌روی، تنها کسی خواهی بود که بعدها در این باره صحبت می‌کند. به همین دلیل بود که ما می‌خواستیم تورا زنده نگه‌داریم، بائو،... تو، تا زمانی که در اینجا هستی، زنده خواهی ماند. این را به تو قول می‌دهم. و چنانچه به اردوگاه دیگری انتقال یابی، در آنجا نیز زندانیان دیگری خواهی یافت که دقیقاً همچون ما فکر می‌کنند. تو کالای باارزشی هستی، دوست من».

پرجمعیت‌ترین شبکه زندانها در تمامی ادوار

معنای لائوگای، ناکجاآباد است... خورشید درخشان مائوئیسم دهها میلیون انسان را به این

1. BaoRuo-Wang

حفره سیاه فرستاد. (براساس گفتهٔ هاری‌وو[1] تا اواسط دههٔ هشتاد در مجموع پنجاه میلیون نفر ـ البته این رقم تنها بیان‌کننده ابعاد کلی است) و بسیاری از آنها جان خود را در آنجا از دست دادند: چنانچه هر دو برآورد انجام گرفته توسط ژان لوک دومناخ با یکدیگر تلفیق شوند (به طور متوسط حدود ده میلیون زندانی در سال ـ بین یک تا دو درصد جمعیت چین، حسب مورد، و درصدی از مرگ و میر معادل ۵ درصد)، حدود بیست میلیون چینی در زندان فوت کرده‌اند. فقط چهار میلیون نفر در طول زمان قحطی مربوط به دوران جهش بزرگ در فاصله سالهای ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۲ (در بعضی نقاط نخست در ۱۹۶۴ سهمیه‌های «عادی»، که این سهمیه نیز بسیار مختصر بود، برقرار شد). به دنبال ادای شهادت استثنایی و شگفت‌انگیز ژان پاسکوآلینی دو بررسی جدید نیز منتشر شده است (از وو و از دومناخ)، و اکنون از مجموعهٔ سه گزارش می‌توانیم یک تصویر کلی از ناشناخته‌ترین دنیا را از سه دنیای اردوگاهها در قرن خودمان به دست دهیم.

سیستم اردوگاههای کار اجباری، هم از نظر ابعاد و هم به واسطهٔ تداوم آن (حداقل تا سال ۱۹۷۸ که نخستین موج بزرگ آزادکردنها آغاز شد)، و همچنین به واسطه گوناگونی زندانیان آن دنیایی خاص خود است: در ۱۹۵۵ هشتاد درصد زندانیان «سیاسی» بودند (اما در آن زمان بسیاری از بزه‌هایی که مشمول قوانین کیفری می‌شدند به عنوان جرم سیاسی تعریف شدند، که میزان مجازات را افزایش می‌داد). در اوایل دههٔ شصت بیش از نیمی از زندانیان، و در ۱۹۷۱ تقریباً دو سوم آنها، «تبهکاران معمولی» بودند ـ که نشانه‌ای از این امر بود که توده‌های ملت دیگر به رژیم علاقه‌ای نداشتند و نشان می‌داد که میزان تبهکاریها در دوران «ثبات سیاسی» افزایش یافته است. گوناگون بودن شرایط زندان: بازداشتگاهها، که زندانی در طول مدت تحقیق و بررسی در آنجا نگهداری می‌شود، زندانها (از جمله تعدادی زندانهای خاص برای مقامهای مسؤولی که معزول شده بودند)، و اردوگاهها (لائوگای) به معنای واقعی آن، و همچنین اشکال «ملایمتر» بازداشت نظیر لائوجیائو[2] و جیبویه[3]. «بازداشتگاههای مربوط به دوران بررسی و تحقیق» دریچه‌هایی هستند که به درون مجمع‌الجزایر زندانها منتهی می‌شوند. حدود ۲۵۰۰ عدد از آنها وجود دارد، که در شهرها واقعند، و متهمان در طول مدتی که در مورد موارد اتهام از آنها تحقیق می‌شود و طول مدت آن در همهٔ موارد یکسان نیست و می‌تواند مدت طولانیتری را نیز (تا ده سال) در برگیرد، در آنجا می‌مانند. مجازاتهای تا دو سال زندان نیز غالباً در همین زندانها گذرانده می‌شود. تعداد «زندانها» که تنها ۱۳ درصد محکومان در آنها نگهداری می‌شوند، حدود یک هزار زندان است و معمولاً زیر نظیر مستقیم مقامهای مسؤول مرکز قرار دارند و از نظر اهمیت، معادل زندانهایی در فرانسه است که محافظت بسیار شدید از آنها به عمل می‌آید. زندانیهایی که به حداکثر مجازات محکوم شده‌اند دوران محکومیت خود را در این زندانها می‌گذرانند (به خصوص محکومیتهای اعدام که به مدت دو سال به حالت تعلیق درآمده‌اند، که جنبه‌ای عجیب

---

1. Harry Wu
2. Laojiao
3. Jiuy

و غریب از حقوق چین است، و دوران تعلیق معمولاً با لغو مجازات اعدام به دلیل وقوع «تحول و تغییر واقعی» در فرد پایان می‌یابد)، زندانیان «حساس و نازک طبع» نیز در این زندانها نگهداری می‌شوند (مقامهای ارشد مسؤول، خارجیان، روحانیان، دگراندیشان و غیره). شرایط زندگی در زندانها بسیار متفاوت است و بعضی اوقات آنقدرها هم بد نیست (زندان شماره یک در پکن، که در آنجا غذا به اندازه کافی وجود دارد و زندانیها بر روی تشک، و نه بر روی تخته‌های چوبی، که باعث ناراحتی ستون فقرات می‌شد، می‌خوابند، که در چشم همهٔ آنهایی که از نقاط دیگر مجمع‌الجزایر به آنجا منتقل می‌شدند یک رؤیا به نظر می‌آمد ـ تأسیسات قابل ارائه‌ای که در معرض دید بازدیدکنندگان خارجی قرار داده می‌شود). اما انضباط بسیار شدید، کار سخت اجباری در کارخانه‌ها و آموزش فوق‌العاده متمرکز و عمیق ایدئولوژیکی بسیاری از زندانیان را به مرحله‌ای می‌رساند که درخواست می‌کنند آنها را به جایی که «هوای تازه داشته باشد» منتقل کنند، یعنی به یک اردوگاه کاری که در مقایسه با این زندان وسوسه کننده به نظر می‌آید.

بدین ترتیب بخش اعظم زندانیها در اردوگاههای عظیم کاری، که در سرتاسر کشور پراکنده هستند، نگهداری می‌شوند. بزرگترین اردوگاهها با بیشترین تعداد زندانیان در مناطق نیمه صحرایی شمال منچوری، بخشهای مرکزی مغولستان، تبّت، منطقه خودمختار چینگیانگ[1] و به خصوص در کینگهای[2]، که ایالت واقعی زندانهاست، نوعی کولیمای چینی با تابستانهای گرم و سوزان و زمستانهای سرد و یخبندان، قرار دارند. اردوگاه شماره دو آنجا با حداقل پنجاه هزار زندانی احتمالاً بزرگترین اردوگاه چین است. اردوگاههای مناطق دور افتادهٔ غربی و شمال شرقی از زمرهٔ اردوگاههایی به شمار می‌آیند که شرایط بسیار سخت و طاقت‌فرسایی دارند. اما به طور کلی می‌توان گفت که شرایط کار اجباری در کارخانه‌های زندانهای مناطق شهری بدتر از شرایط کار اجباری در مزارع بزرگ دولتی است که در مجاورت اردوگاهها قرار دارند. از آنجا که اردوگاهها و زندانها اساساً زیر نظر مراکز اداری شهری و یا ایالتی قرار دارند (شانگهای یک شبکه متعلق به خود دارد که در تعداد زیادی از ایالتها پراکنده است) زندانیها از ساکنان همان مناطق جغرافیایی تشکیل می‌شوند (از این قرار در چین شرقی زندانی تبّتی وجود ندارد). در اینجا، برخلاف شوروی، اردوگاهها در برنامه‌ریزی منطقه‌ای اقتصادی لحاظ می‌شوند و فقط گاه‌گاهی نیروی کار اردوگاهها در پروژه‌هایی که به سراسر کشور مربوط می‌شوند، نظیر احداث «خطوط آهن دوستی» به قرقیزستان شوروی، که اتمام آن به علت بروز شکاف بین چین و شوروی به مدت سی سال به تعویق افتاد، به کار گرفته می‌شوند.

در مورد زندانیان اردوگاهها باید بین سه گروه، که جایگاه آنها کاملاً با یکدیگر متفاوت است، تفاوت قائل شد. بزرگترین گروه و به خصوص پابرجاتر و دایمیتر از سایر گروهها در دوران مائو، زندانیان «لائوگای»، به معنای واقعی کلمه بودند که معادل «اصلاح از طریق کار» است. این

---

1. Xingiang 2. Qinghai

زندانیها به مجازاتهای متوسط و طولانی زندان محکوم شده، چون واحدهای ارتش (اسکادران، گردان، گروهان و غیره) سازماندهی شده بودند و حقوق مدنی از آنها سلب شده بود. در ازای کاری که انجام می‌دادند دستمزد دریافت نمی‌کردند و به ندرت اجازه داده می‌شد که کسی به دیدار آنها بیاید. زندانیانی که به «آموزش مجدد از طریق کار»، یا لائوجیائو، محکوم شده بودند غالباً در همین اردوگاهها، و به ندرت در تأسیسات اختصاصی ایجاد شده بدین منظور، یافت می‌شدند. این مجازات در عین حال یک مجازات اداری بود که در اوت ۱۹۵۷، و در اوج مبارزه علیه راستگرایان، وضع شد و به عملکردهای شبه‌قانونی تشکیلات امنیتی کشور چارچوب کم و بیش منظمی بخشید. آنهایی که مشمول این مجازات قرار می‌گیرند، محکوم نمی‌شوند (و در نتیجه مدت زندانی بودن آنها نیز نامشخص است.)، آنها حقوق اجتماعی خود را از دست نمی‌دهند (اما در اردوگاهها در مواقع انتخابات محل اخذ رأی وجود ندارد)، و دستمزد مختصری نیز دریافت می‌کنند (اما بخش اعظم این دستمزد به عنوان هزینه غذا و مسکن برداشت می‌شود). آنها غالباً به ارتکاب اشتباهها و تقصیرهای جزیی متهم می‌شوند و فقط چند سالی در اردوگاه می‌مانند، اما به آنها تفهیم می‌شود که بسیاری از مسائل بستگی به چگونگی رفتار خود آنها دارد. تعلیمات، شرایط زندان و کار در اردوگاههای آموزش مجدد از طریق کار به میزان فراوانی به وضعیات موجود در لائوگای شباهت دارد و هر دو گونه اردوگاهها زیر نظر تشکیلات امنیتی کشور قرار دارند.

«امتیازهای» آنهایی که «تعهد به انجام کار» در جیپیو یه‌ها دارند، و پاره‌ای اوقات نیز «کارگران آزاد» خوانده می‌شوند، اندکی بیشتر است. البته آزادی آنها محدود است، زیرا به غیر از یک یا دو بار اجازه خروج در سال، مجاز به ترک محل کار خود نیستند. رفتار با آنها بهتر است و دستمزد آنها نیز اندکی بیشتر از دستمزد زندانیان اردوگاههای آموزش مجدّد از طریق کار است. آنها اجازه دارند افراد خانواده خود را نزد خویش انتقال دهند، اجازه دارند ازدواج کنند، اما آنها نیز کم و بیش تحت شرایط زندان زندگی می‌کنند. جیپیو یه‌ها در حقیقت «سوپاپ فشار زیاده از اندازه» اردوگاهها هستند. آنها «مرخص شدگان» را در خود جای می‌دهند و غالباً این افراد بقیه مدت عمر خود را در آنجا می‌مانند. ظاهراً در سالهای دهه شصت ۹۵ درصد زندانیان خلاص شده از لائوگای در جیپیو یه‌ها اسکان داده شده‌اند. تا اوایل دهه هشتاد هنوز هم ۵۰ درصد این گونه زندانیان و همچنین بیست تا سی درصد زندانیان سابق اردوگاههای آموزش مجدّد از طریق کار در جیپیو یه‌ها پذیرفته شدند. آنها از موطن خود جدا شده‌اند، اشتغال به کار ندارند و بدین ترتیب از حق سکونت در شهرها نیز برخوردار نمی‌باشند، و اغلب آنها از همسران خود جدا شده‌اند (مقامهای مسؤول همواره از زنها می‌خواهند که از شوهران «تبهکار» خود جدا شوند) و چون یک بار مرتکب خطا شده‌اند، برای بقیه عمر خود در معرض سوءظن قرار دارند، و غم‌انگیزترین نکته این است که آنها در برابر سرنوشت خود تسلیم هستند؛ زیرا غالباً نمی‌دانند که جز به جیپیو یه‌ها، به کجا می‌توانند بروند. ناامیدی مطلق آنها حتی ترحم زندانیان لائوگای را نیز برمی‌انگیزد:

«مانخستین گروه کارگران آزاد را دیدیم، گروه غمزده و محزونی بود. حالت آنها به گونه‌ای بود که گویی هنوز زندانی هستند. آنها بی‌تفاوت، بی‌حوصله و کثیف بودند. کاملاً مشخص بود که آنها به این نتیجه رسیده بودند که دیگر هیچ چیزی ارزش آنرا نداشت که به خاطرش تلاش کنند، و به تعبیری حق هم داشتند. آنها همیشه گرسنه بودند، می‌بایست از نگهبانان و مراقبان اطاعت کنند و شبها نیز مثل ما در اقامتگاه را به روی آنها می‌بستند. تنها تفاوتی که بین وضعیت ما و وضعیت آنها وجود داشت این امتیاز بود که آنها دستمزد می‌گرفتند، اما می‌بایست دستمزد خود را برای غذا و لباس مصرف کنند که دیگر به صورت رایگان از جانب دولت به آنها داده نمی‌شد. کارگران نسبت به چگونگی ادامه وضعیت خود در آینده کاملاً بی‌تفاوت بودند».

در جستجوی «انسان جدید»

بازداشت افراد برای مدت نامشخص و نامعلوم، در تضاد آشکار با هدف برجسته و ادعایی سیستم اعمال مجازات، که بر آن تأکید می‌شد، یعنی متحول کردن زندانی و تبدیل او به یک «انسان جدید» قرار داشت. ژان لوک دومناخ می‌نویسد که: در واقع مرتباً ادعا می‌شد که «زندان به معنای مجازات نیست، بلکه فرصتی برای فرد تبهکار در جهت زدودن آلودگی از خود به شمار می‌آید». یک سند درونی تشکیلات امنیتی کشور فرایندی را که می‌بایست در مورد فرد زندانی آغاز می‌شد این‌گونه توصیف می‌کند: «تا زمانی که فرد به جنایتهای خود وقوف نیافته باشد، نمی‌تواند اطاعت خود را از قانون بپذیرد. این وقوف به جنایتها شرط لازم و اجتناب‌ناپذیر، و اطاعت از قانون، آغاز اصلاح است. وقوف و اطاعت، دو درس اولیه‌ای هستند که زندانی باید بیاموزد و در تمامی طول فرایند بهسازی در ذهن داشته باشد». هنگامی که زندانی رابطهٔ خود را با گذشته خویش قطع کرد، آنگاه می‌توان «افکار صحیح» را به خورد او داد: «ضرورت تام دارد که چهار اصل بنیادین تربیتی به او تفهیم شود ـ تا تفکر سیاسی فرد تبه‌کار در جهت صحیح هدایت شود: مارکسیسم-لنینیسم، اعتقاد به مائوئیسم، اعتقاد به سوسیالیسم و اعتقاد به حزب کمونیست و دیکتاتوری دمکراتیک خلق». بدین ترتیب بازداشتگاهها در درجه نخست مراکز تربیتی زندانیانی به شمار می‌آمدند، که شاگردان ناجور بدرفتار و اندکی کند ذهن قلمداد می‌شدند. پاسکو آلینی با شعار: «ما به رفقای جدید تحصیلی خود خوش آمد می‌گوییم.» در یکی از اردوگاهها مورد استقبال قرار گرفت. تحصیل نیز به هیچ وجه یک واژهٔ بی‌محتوا نبود: زندانیها در طول مدت تحقیق، بعد از شام حداقل دو ساعت و در هر مورد به صورت جمعی در یک سلول، تحصیل می‌کردند؛ اما چنانچه یکی از زندانیها «پیشرفت» رضایت‌بخشی نداشت، مدت تحصیل می‌توانست یک روز تمام، یک هفته و یا حتی یک ماه به طول انجامد. در بسیاری موارد یک «دورهٔ تحصیلی بدون وقفه»، که می‌توانست دو هفته و یا سه ماه نیز به طول انجامد، فرد را با دنیای زندانها تطبیق می‌داد. جلسه‌های درس روالی خشک و جزمی داشت و در طول جلسه بیرون رفتن، از جا بلند شدن، (حتی تغییر حالت نشستن می‌بایست با کسب اجازه قبلی باشد) و صحبت با یکدیگر ممنوع بود ـ و همین طور خوابیدن، که به خصوص پس از یک روز

سخت کاری وسوسه‌ای دایمی به شمار می‌آمد. پاسکو آلینی با اعتقادات کاتولیکی بزرگ شده بود و در اینجا با نهایت تعجب در فهرست تربیتی مارکسیستی ـ لنینیستی با مکاشفه، اعتراف به گناه و پشیمانی روبه‌رو شد ـ با این تفاوت که همهٔ این امور می‌بایست به صورت جمعی و علنی انجام می‌شد: در اینجا هدف این نبود که پیوند بین انسان و خداوند را دوباره برقرار کنند، بلکه تحلیل فرد در حزبی بود که از یک توده مطیع و فرمانبردار تشکیل می‌شد. به منظور جلوگیری از یکنواختی خسته‌کننده جلسه‌هایی که در آنها زندانی به گناهان خود اعتراف می‌کرد (که می‌بایست همواره به طور مشروح انجام شود)، بعضی جلسه‌ها به قرائت همراه با تفسیر متونی از «روزنامه خلق» (در دوران انقلاب فرهنگی «آثار صدرمائو» قرائت می‌شد ـ این کتاب کوچک قرمزرنگ را می‌بایست همهٔ افراد همواره با خود داشته باشند) و یا بحث دربارهٔ موضوعی که برای تهذیب و روشن شدن افکار آنها مفید تشخیص داده می‌شد، اختصاص می‌یافت.

بدیهی است که هدف در همهٔ موارد یکسان بود: رسیدن به مرحلهٔ دست کشیدن از شخصیت [خویش]. سرپرست سلول، که خود نیز زندانی و در بسیاری موارد از اعضای سابق حزب کمونیست بود، در این راستا نقش تعیین‌کننده‌ای را بازی می‌کرد: «او به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر ما را به بحثهای گروهی و بحثهایی دربارهٔ داستانهایی که حاوی اصول قابل توجه اخلاقی بودند می‌کشاند. تمامی موضوعهای دیگر که ذهن ما می‌توانست به آنها متوجه شود ـ خانواده، غذا، ورزش، وقت‌گذرانی و رابطهٔ طبیعی جنسی ـ به کلی ممنوع بود. شعاری که در همه جا به چشم می‌خورد و در همه جای زندان به دیوارها نصب شده بود اشعار می‌داشت که: «در رابطه با دولت وظیفه ما این است که همه با هم تحصیل کنیم و متقابلاً مراقب یکدیگر باشیم». سرپرست سلول اطمینان داد که انسان باید خود را پالایش کند و بپذیرد که خطا کرده است، زیرا انسان بدی بوده است: «همهٔ ما، به هر گروه و طبقه‌ای که تعلق داشته باشیم، مرتکب جنایتهای خود شده‌ایم، زیرا افکار بسیار بدی داشته‌ایم.» و علت این‌گونه بودن زندانیها، آلوده بودن آنها به عقاید و نظریات کاپیتالیستی، ارتجاعی و امپریالیستی بود: در جامعه‌ای که فضای عاری از سیاست وجود نداشته باشد، در نهایت همهٔ تقصیرها جنبهٔ سیاسی دارند.

راه حل آن بسیار آسان است: تغییر دادن افکار، و چون در چین این مراسم به گونه‌ای ناگسستنی با اعتقادها پیوند دارد، به معنای نوعی از شکل پذیری است که از هر فرد، یک انقلابی، و حتی یک انقلابی آتشین به وجود می‌آورد. قهرمانی از نوع لای‌فنگ، یعنی آن سرباز حزبی که افتخار می‌کرد که چرخی کوچک و بدون مغز در خدمت هدف بزرگ است، و پس از آنکه به او اجازه دادند تا جان خود را در راه انجام یک دستور فدا کند، در اوایل دههٔ شصت به عنوان نمونه و الگویی برجسته مورد ستایش مارشال لین پیائو قرارگرفت. «زندانی به سرعت یاد می‌گیرد که در گفتار خود از عنوانها و واژه‌های شعارگونه کلی استفاده کند، که به طور طبیعی این خطر را نیز در بر دارد که تفکر فرد در چارچوب عنوانهای شعارگونه خلاصه شود. اغلب آنها به همین حالت دچار می‌شوند».

ادرار و دیالکتیک

«در یک روز سرد در دوران تحصیل‌مان، که باد هم می‌ورزید، من از سلول خود برای ادرار کردن بیرون آمدم. وقتی باد سرد و یخزدهٔ شمال شرقی به صورتم خورد دیگر تمایل زیادی در خود به پیمودن دویست متر فاصله‌ای که تا دستشویی وجود داشت احساس نکردم. به سالن اردوگاه رفتم و در کنار دیوار ادرار کردم. برداشت من این بود که به علت تاریک بودن هوا هیچکس مرا نخواهد دید.

من اشتباه کرده بودم. هنوز کاملاً فارغ نشده بودم که ضربهٔ سختی به پشتم خورد. روی خود را برگرداندم و توانستم خطوط کلی کالبدی را تشخیص دهم، اما صدا متعلق به یکی از نگهبانان بود.

از من پرسید:

ــ پس تو از مقررات بهداشتی اطلاع نداری، نام تو چیست؟

من اسم خود را به زبان آوردم و آنچه به دنبال آمد درس عبرتی بود که هرگز فراموش نخواهم کرد.[...]

من اذعان دارم که خطا کرده‌ام، نگهبان امّا: آنچه من چند لحظه پیش انجام دادم نقض مقررات زندان نیست، اما شما در مقابل، مقررات زندان را نقض کردید. مأموران دولت حق کتک زدن زندانیان را ندارند. خشونت فیزیکی ممنوع است.

در حالی که کالبد شبح مانند به فکر فرورفته بود و من خود را برای بدترین پیش‌آمدها آماده کرده بودم، سکوت برقرار شد.

او با صدایی آرام و لحنی سنجیده گفت:

ــ آنچه تو می‌گویی درست است، بائو، اگر من اعتراف کنم که مرتکب خطا شده ام ـ و من این موضوع را در اولین گردهمایی خودمان برای انتقاد از خود (گردهمایی نگهبانان) مطرح خواهم کرد ـ آیا تو آمادگی داری که به سلول خود برگردی و اعترافنامه جامعی تهیه کنی؟

عکس‌العمل او مرا غافلگیر کرده بود و تحت تأثیر قرار داد. من با نگهبانی سروکار داشتم که یک خطا را در برابر یک زندانی می‌پذیرفت.[...]

ــ بله نگهبان، البته این کار را خواهم کرد.

[...]من در جای خود نشستم و شروع به تهیه مقدمات تنظیم یک اعترافنامه کردم. چند روز بعد و در جلسه‌های کندوکاو وجدانی که به صورت هفتگی برگزار می‌شد اعترافنامه را با صدای بلند قرائت کردم تا همهٔ افرادی که در سلول بودند آنرا بشنوند.

پس از آنکه از قرائت متن فارغ شدم، اضافه کردم که: «آنچه من انجام دادم، با نگرشی سطحی، می‌تواند عملی نه چندان مهم تلقی شود، اما عمل من، با بررسی دقیقتر، نشان می‌دهد که من به دستورالعملهای دولت توجه نکرده، با بهسازی مخالفت کرده‌ام. من با این گونه ادرار کردن، به گونه‌ای موذیانه خشم خود را به نمایش درآورده‌ام. این عمل یک

رفتار کاملاً بزدلانه بود و به گونه‌ای بود که گویی من، به تصور آنکه هیچکس مرا نمی‌بیند، به چهرهٔ دولت آب دهان انداخته‌ام. من فقط می‌توانم از دولت تقاضا کنم که مرا به شدت هرچه تمامتر مجازات کند».

اعترافنامه به دست نگهبان یانگ[1] رسید و من صبر پیشه کردم. من تمام توان خود را جمع کرده بودم و خود را از نظر روحی برای اقامت دیگری در سیاهچال آماده کردم. دو روز بعد به هنگام غروب، یانگ در حالی که رأی خود را به همراه آورده بود به سلول ما آمد.

او گفت:

ــ چند روز قبل یکی از شما تصور می‌کرد که بالاتر از قانون قرار دارد و مرتکب خطای بزرگی شد[...] ما این بار او را معذور می‌داریم، اما تصور نکنید که این کار بدان معناست که در موارد دیگر نیز به همین آسانی از مجازات مصون خواهید ماند و اینکه فقط بایستی نامه‌ای مبنی بر عذرخواهی بنویسید.

«شستشوی مغزی» ادعایی، که از جانب پاره‌ای از ناظران غربی توصیف می‌شود، چیزی جز این نیست: چیزی در واقع نه چندان زیرکانه و پیچیده، تحمیل تا حدودی خشونت‌بار یک ایدئولوژی ساده و بی‌پیرایه، که به دلیل سادگی خود برای همهٔ پرسشها پاسخی آماده دارد. نکتهٔ مهم این است که به زندانی کوچکترین شانس برای بیان آزادانه نظریات داده نشود، و این امر با کمک ابزار گوناگون انجام می‌شود. تغذیه ناکافی زندانیان به صورت سیستماتیک از کیفیت ابداعی خاص برخوردار است (به متنی که در پی این مطلب با عنوان: «غذا به عنوان اسلحه» آورده می‌شود توجه کنید) که پایه‌های مقاومت فرد را سست می‌کند و دنیای درونی فکر و اندیشه را از محتوا خالی می‌سازد و در عین حال به طور همزمان و مستمر مکتب پاکدینی را به آنها القا می‌کند. و این امر در چارچوبی انجام می‌گیرد که زندانیها در آن هیچگونه وقت آزاد (تحصیل، کار و بیگاری تمامی ساعات روزهای بلند را پر می‌کند)، هیچگونه فضای خصوصی (پر بودن بیش از حد سلولها، نور مصنوعی در تمام دوران شب، مجاز نبودن استفاده از تقریباً هیچ نوع وسایل شخصی) و نیز هیچ گونه امکانی برای بیان آزادانه نظریات خود در اختیار نداشتند. تمامی اظهارنظرها در یک مباحثه (که در ضمن می‌بایست انجام می‌گرفتند) دقیقاً ثبت شده، در پرونده زندانی نگهداری می‌شوند. پاسکوآلینی می‌بایست به خاطر آنکه در ۱۹۵۹ و به هنگام اشغال تبّت کمتر اظهار شادمانی کرده بود، بهای گرانی را پرداخت کند. یک رسم بدیع و مبتکرانه دیگر این بود که بیشترین بخش از کار ایدئولوژیکی برعهدهٔ هم‌بندها واگذار می‌شد، که نشان‌دهندهٔ کارآیی سطح بالای سیستم بود. افراد متقابلاً از یکدیگر پرس‌وجو می‌کنند، عملکرد (و در نتیجه سهمیه غذایی آنها را) ارزیابی می‌کنند، در مورد میزان «بهبود» زندانیانی که قرار

1. Yang

است به زودی آزاد شوند، اظهارنظر می‌کنند و به خصوص هم‌سلولهای خود را نقد می‌کنند تا آنها را به انتقاد جامع از خود وادارند و در عین حال نیز پیشرفتهای خویش را اثبات کنند.

غذا به عنوان اسلحه

موضوع دیگری که مطرح بود مسألهٔ غذا بود ـ تنها موضوع مهم و بزرگترین شادی و قویترین انگیزهٔ تمامی سیستم مجازات. من این بدشانسی را داشتم که درست یک ماه پس از برقراری سهمیه‌بندی به عنوان بخش رسمی تکنیک بازپرسی، به «جاده شوسه مه گرفته بالای علفزار»[1] وارد شدم. یک پرس آبکی و بسیار اندک بلغور ذرّت، تکه‌های کوچک و سخت نان و تکه سبزی همراه آن به زودی به صورت مهمترین موضوع زندگی ما درآمد، که بیشترین توجه به آن معطوف بود. در حالی که سهمیه‌ها مرتباً کوچکتر و کمتر می‌شدند و ما لاغرتر و لاغرتر می‌شدیم، یاد گرفتیم که هر تکه از غذا را با توجه و دقت فراوان بخوریم و حتی‌المقدور مدت زمان طولانی‌تری را به خوردن آن اختصاص دهیم. غیبت کردن ناشی از درماندگی در پشت سر دیگران و شایعه‌های مربوط به خوشمزه بودن و فراوانی غذا در اردوگاههای کاری در همه جا وجود داشت؛ به طوری که من بعدها مطلع شدم، این اطلاعات که کاملاً ساختگی بود، غالباً به وسیلهٔ مأموران تحقیق رواج داده می‌شد و هدف آنها این بود که زندانیان را به اعتراف وادار سازند. من، با توجه به این سهمیه‌های غذایی که داده می‌شد، یقیناً پس از گذشت یک سال آماده بودم تا برای دریافت غذای بیشتر تقریباً به همه چیز اعتراف کنم.

محاسبه‌ای که برای خودداری از دادن غذا انجام می‌گرفت، شگفتی‌آور بود: «به ما آنقدر غذا داده می‌شد که زنده بمانیم، اما هرگز آنقدر غذا نمی‌دادند که گرسنگی خود را فراموش کنیم. در طول پانزده ماهی که من در آن بازداشتگاه تحقیق به سر بردم تنها فقط یک بار برنج خوردم، اما هیچ گاه گوشت نخوردم. شش ماه پس از بازداشت، شکم من کاملاً صاف شده بود، رنگ مفاصل بدنم تغییر کرده بود، و فقط به علت خوابیدن در یک تخت دسته‌جمعی به گونه‌ای مشخص به رنگ سبز و آبی درآمده بود. پوست نشیمنگاه من چون سینه‌های یک زن سالخورده آویزان شده بود. نگاهم تار بود و دیگر قادر به تمرکز حواس خود نبودم. من همهٔ رکوردهای صرف‌نظر کردن از ویتامینها را شکستم و در نهایت توانستم بدون استفاده از ناخن‌گیر ناخن شست پای خود را کوتاه کنم. موهایم می‌ریخت. [...]

لو[2] برای من تعریف کرد که: «سابقاً زندگی تا این اندازه مشکل نبود. ما هر دو هفته یکبار یک بشقاب برنج و در پایان هر ماه نان سفید واقعی و در جشنهای مهم نظیر جشن سال نو، اول ماه مه، و اول اکتبر اندکی گوشت دریافت می‌کردیم. آنقدرها بد نبود».

---

۱. نام یکی از بازداشتگاههای چین ـ م.

2. Loo

اتفاقهای یاد شده در زیر بدان منجر شده بود که اوضاع تغییر کند: در طول مدت مبارزه یک صدگل هیأتی متشکل از نمایندگان ملّت از زندان بازدید کردند. هنگامی که آنها دیدند که زندانیها غذا می‌خورند، در حالی که خود آنها گرسنگی می‌کشیدند، وحشت‌زده شدند. نظر آنها این بود که درست نیست این ضد انقلابیون ـ تفاله‌های جامعه و دشمنان خلق ـ زندگی بهتری از بسیاری از دهقانها داشته باشند. از نوامبر ۱۹۵۷ به بعد دیگر برنج، گوشت، و همچنین آرد گندم هم در روزهای جشن داده نشد.

فکر غذا آنچنان ما را به خود مشغول می‌داشت که به معنای دقیق کلمه دیوانه شده بودیم. ما آماده انجام هر کاری بودیم. این وضعیت شرایطی مطلوب برای بازپرسیها فراهم آورده بود. همگی ما یکی پس از دیگری درخواست می‌کردیم که ما را به یک اردوگاه کاری منتقل کنند. هیچکس بدون مکتوب کردن درخواست خود «جاده شوسه مه گرفته بالای علفزار» را ترک نکرد. بدین منظور حتی گونه‌ای نگارش رسمی وجود داشت: «من از شما درخواست می‌کنم که اجازه دهید تا بتوانم پشیمانی خویش رابا کار در اردوگاه نشان دهم».

و بدین ترتیب چنانچه بعدها در اردوگاهها به تحمل بدترین و غیر قابل تحملترین شرایط مجبور می‌شدیم هر یک از نگهبانها می‌توانست، بدون آنکه نیازی به دروغ گفتن داشته باشد، به ما یادآور شود که ما فقط به این دلیل به اینجا آورده شده‌ایم که خود متقاضی آمدن به آنجا بوده‌ایم.

سایر ابزار فشار در زندانها و اردوگاهها بیشتر جنبه کلاسیک دارند. ملایمت و سختگیری اختیاری بدین معناست که چنانچه یک زندانی به تمامی «جنایتهای» خود اعتراف کند، رفتاری نمونه داشته باشد، فعالانه در «بازگردادن هم‌بندان خود به مسیر درست» مشارکت کند، و چنانچه «همدستان» خود و زندانیان لجوج و سرسخت را افشا کند، وعده خوشرفتاری داده شود (این نکته آخر آزمون مهمی برای جدی بودن تحول فکری است: افشای دیگران وسیله‌ای فوق‌العاده عالی برای توبه و استغفار است). یک شعار نوشته شده بر روی کاغذ در دفتر بازجویی، اشعار می‌دارد که: ملایمت در برابر آنهایی که اعتراف می‌کنند، و سختگیری نسبت به آنهایی که مخالفت می‌ورزند. آزادی برای آنهایی که از خود شایستگی نشان می‌دهند، و تلافی و جبران در مورد آنهایی که خدمات بزرگی انجام می‌دهند. بسیاری از زندانیانی که به زندانهای طولانی مدت محکوم شده بودند به امید چند سال تخفیف در مدت محکومیت خود به مبلغان بسیار متعصبی تبدیل شدند. مسأله این است که ـ پاسکو آلینی چند نمونه از این دست را توصیف می‌کند ـ آنها هیچگاه پاداش خود را دریافت نمی‌کنند: آنها با وجود «رفتار خوب» خود یا به مجازات طولانی مدت محکوم می‌شوند و یا با توجه به این واقعیت که احکام فقط شفاهی ابلاغ می‌شود (متهم در اغلب اوقات در محاکمه خود حضور ندارد)، تخفیف ظاهری نیز مدت محکومیت را به همان میزان از قبل پیش‌بینی شده می‌رساند. یک زندانی سالخورده از این ترفند پرده برداشت:

«کمونیستها خود را موظف نمی‌دانند که به وعده‌هایی که به دشمنان خود می‌دهند وفا کنند. آنها بدون آنکه تردیدی به خود راه دهند پیچ و خمها و ترفندهایی را که بتواند برای آنهایی مفید باشد به عنوان وسیله‌ای برای وصول به هدف مورد استفاده قرار می‌دهند ـ از زمره این ترفندها تهدید کردن و وعده دادن است... و به نکته دیگری نیز توجه داشته باش؛ کمونیستها برای آنانی که تغییر عقیده می‌دهند نیز کوچکترین احترامی قایل نیستند».

متأسفانه حربهٔ شلاق قاطعانه‌تر به کار گرفته می‌شود. افزایش میزان مجازاتها یک امر استثنایی نیست. کسی که اظهار اطاعت و اعتراف نکند، از افشای دیگران خودداری ورزد («پنهان کردن دانسته‌ها از دولت یک جرم محسوب می‌شود و قابل مجازات است».) کسی که مطالب کفرآمیز بر زبان آورد و کسی که به محکومیت خود اعتراض کند و بدین ترتیب نشان دهد که «ارادهٔ توده‌ها» را نمی‌پذیرد، همگی این افراد باید در انتظار مجازات دوباره و سخت باشند. بدین ترتیب محکومیت پنج سال زندان می‌تواند به حبس ابد تبدیل شود... و علاوه برآن، درد و رنجی است که زندانیها می‌توانند متقابلاً برای یکدیگر فراهم آورند. از آنجا که «پیشرفت شغلی» ـ سرپرست سلول به رفتار گلّه ـ او بستگی دارد، لجوجترین و نافرمانترین آنها را زیر فشار می‌گذارد، فرصت‌طلبها در این کار از او حمایت می‌کنند. یک مرحله بالاتر، «امتحان» و یا «نبرد» قرار دارد. این اقدام خودجوش نیست: قربانی به وسیله سرپرستی انتخاب می‌شود. محل «سلول و یا حیاط»، زمان و شدت آن معین شده است ـ اما جو حاکم به شدت خاطرهٔ آزار و اذیت اقلیتهای دینی و قومی را در دوران اصلاحات ارضی زنده می‌کند (با این استثنا که کسی کشته نمی‌شود). «قربانی، یک زندانی حدود چهل ساله بود که متهم شده بود اعترافات دروغین به عمل آورده است. یکی از نگهبانان با استفاده از یک بلندگوی دستی مقوایی بر سر او فریاد کشید و او را یک ضد انقلاب متعصب خواند[...] هر بار که او سر خود را بلند می‌کرد تا چیزی بگوید ـ علاقه‌ای نداشتیم که بدانیم که او راست یا دروغ می‌گوید ـ همگی بر سر او فریاد می‌کشیدیم و بارانی از فحش و ناسزا بر او نثار می‌کردیم: دروغگو، ننگ بشریت، و یا حتی «آدم خبیث» [...] آزمون به همین ترتیب سه ساعت ادامه داشت و ما با هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، از سرما بیشتر به خود می‌لرزیدیم، گرسنگی بیشتر می‌شد و ما شریرتر می‌شدیم. تصور من این است که به خاطر به دست آوردن آنچه می‌خواستیم، به تکه‌تکه کردن او نیز حاضر بودیم. بعدها، و هنگامی که فرصت فکر کردن در این خصوص را پیدا کردم متوجه شدم که ما آزمون را در مورد خودمان نیز به اجرا درآورده بودیم: ما متقابلاً خود را آماده می‌کردیم تا با تأییدی همراه با اشتیاق، و بدون توجه به اینکه فردی را که مورد حمله قرار می‌دادیم از چه شایستگیهایی برخوردار بود، در جایگاه دولت قرار بگیریم».

قابل درک است که با این شرایط اکثریت غالب زندانیها پس از مدتی تمامی نشانه‌های فرمانبرداری را از خود نشان دهند. این امر در درجه نخست به ویژگیهای هویت چینی مربوط می‌شود: بسیاری از وابستگان به ویت‌مینه که به اردوگاههای اسرای جنگی فرانسویها راه یافته

بودند و در مجموع رفتار غیرانسانی کمتری نسبت به آنها اعمال شده بود، دقیقاً همان عکس‌العمل را در برابر سیاست مشابه آموزش دوباره از خود نشان می‌دادند. اثربخشی آموزش دوباره بر پایه رابطهٔ همیارانهٔ دو ابزار قدرتمند فشار روانی استوار است. از یک‌سو زندانی به طور مطلق کودک قلمداد می‌شود، حزب و سرپرستی زندان نقش پدر و مادر را برعهده می‌گیرند، زندانی در یک رابطهٔ وابستگی تمام عیار، سخن گفتن جدید، راه رفتن جدید (با سر خم شده، با گامهای سریع، نگهبانی او را با کمک صدای خود هدایت می‌کند)، کنترل احساس گرسنگی و عملکرد جسم را می‌آموزد، و غیره. دومین وسیله فشار پیوستن به گروه و ادغام شدن در آن است که در آن هر حالتی و هر کلامی ثبت می‌شود. گروه جانشین خانواده می‌شود در حالی که همزمان امکان تماس با خانوادهٔ واقعی تقریباً به طور کامل سلب می‌شود و «همسران» را برای طلاق گرفتن از شوهران خود، و فرزندان را در جهت انکار پدر خود زیر فشار می‌گذارند.

اما این تغییر در واقعیت تا چه اندازه از محتوای عمقی برخوردار است؟ شعارگونه صحبت کردن و چون یک دستگاه خودکار عکس‌العمل نشان دادن این معنا را نیز دارد که شخص به عنوان فرد حذف می‌شود، که او به «خودکشی روانی» دست می‌زند و این کار در جهت محافظت از او در برابر اذیت و آزار و در جهت ادامهٔ حیات انجام می‌گیرد. به یقین این تصور که فرد تا حدودی خواهد توانست با دو پاره کردن شخصیت خود، محدوده‌ای را به شخص خویش اختصاص دهد، بسیار خوشبینانه است. با این حال رفتار همین زندانی نیز که بالاخره به مرحله‌ای می‌رسد که دیگر از برادر بزرگ تنفر ندارد، بیش از آنکه به دلایل اعتقادی انجام گیرد به علت ضرورت انجام می‌شود. گرچه پاسکوآلینی می‌نویسد که: «تا ۱۹۶۱ آموزش مجدد آنچنان موفقیت‌آمیز بود که [من] صادقانه گفته‌های نگهبانان را باور می‌کردم.»، با این حال بلافاصله اضافه می‌کند که: «اما دقیقاً نیز می‌دانستم که مصلحت من اقتضا می‌کرد که رفتار خود را تا سر حد امکان با کلمات قانون هماهنگ سازم». نمونه متقابل را اظهارات فرا-مائوئیستی یک سرپرست سلول ارائه کرد، که برای اثبات تعصب آتشین کاری و وفاداری به رژیم می‌بایست از زندانیها خواسته شود که در حرارت زیر مرز بحرانی منهای پانزده درجه نیز به محل کار بروند و قبل از زمان تعیین شده برای بیداری نیز از خواب برخیزند. نگهبان سخنان موعظه‌وار او را با اظهار این نظریه قطع کرد که: «این امر در تعارض مطلق با مکتب واقعی قرار دارد.»، و زندانیها آشکارا احساس آرامش و رضایت کردند. آنها نیز همانند بسیاری از چینیها تا حدودی به این امر اعتقاد داشتند و در درجه نخست می‌کوشیدند تا برای خود دردسر ایجاد نکنند.

تبهکار، الزاماً تبهکار

طبیعتاً همان‌گونه که بایستی تاکنون روشن شده باشد، هیچگاه امکان اینکه دعوایی به غلط طرح شده باشد و یا اینکه در مورد آن حکم برائت صادر خواهد شد مورد توجه قرار نمی‌گیرد. در

چین، افراد به دلیل گناهکار بودن بازداشت نمی‌شوند بلکه افراد گناهکارند، زیرا در بازداشت به سر می‌برند. در واقع هر بازداشت به وسیلهٔ پلیس ـ یعنی ارگانی از «دولت خلقی» که به نوبهٔ خود به وسیله حزب کمونیست به رهبری مائوتسه دونگ هدایت می‌شود ـ صورت می‌گیرد. براساس این منطق، تردید دربارهٔ صحیح بودن بازداشت فرد به معنای مخالفت با خط انقلابی صدر مائو به شمار می‌آید و قدمی فراتر در این راستاست که آن فرد در حقیقت یک ضد انقلاب است. براساس همین منطق، یک نگهبان که در پایین‌ترین سطح سلسله مراتب اداری قرار دارد می‌تواند بحث در مورد یک شیء کم ارزش را با این جمله به پایان ببرد: «چی، تو جرأت می‌کنی که با دولت خلقی مخالفت کنی؟» پذیرفتن جنایتهای خود و فرمانبرداری در همهٔ زمینه‌ها تنها راه مجاز است. و بعد، در سلول ادامه کار دنبال می‌شود: «تو یک ضد انقلابی هستی، همهٔ ما ضد انقلابی هستیم، در غیر این صورت در اینجا نبودیم». براساس منطق سفیهانهٔ این «چرخش دورانی و درخود بستهٔ» استدلالی، خود متهم می‌بایست دلایل بازداشت خود را جمع‌آوری کند، «به ما بگو که چرا تو در اینجا هستی؟» (غالباً نخستین پرسشی است که در تحقیقات به عمل می‌آید)، و ادعانامه علیه خود، از جمله پیشنهاد یک مجازات «متناسب» را تنظیم کند. در فاصله بین این دو (بازداشت و تنظیم ادعانامه)، به طور مستمر اعترافهای جدید انجام می‌گیرد (به مجردی که یک مشکل جدی بروز کند، همه چیز باید دوباره از ابتدا آغاز شود) که ماهها وقت می‌گیرد و از صدها برگ تشکیل می‌شود و می‌تواند دربرگیرندهٔ دهها سال زندگی فرد باشد، و در نهایت بازجوییهایی که معمولاً مدت زیادی به طول می‌انجامند و می‌توانند سه هزار ساعت وقت را به خود اختصاص دهند. گفته می‌شود که: «حزب خیلی وقت دارد». در بازجوییها غالباً از حربهٔ بی‌خوابی دادن استفاده می‌شود (که تأثیر آن به این دلیل تشدید می‌شود که بررسیها نیز غالباً در شب انجام می‌گیرند). علاوه بر آن فرد زندانی به محکومیت به یک مجازات سنگین تهدید می‌شود، به تعبیر دیگر اعدام، و یا آنکه یک اتاق شکنجه خوفناک که هنوز از قابلیت استفاده برخوردار است به زندانی نشان داده می‌شود و او فقط بعدها اطلاع پیدا می‌کند که آنچه به او نشان داده شده یک «موزه» بوده است.

خشونت فیزیکی به معنای واقعی، به خصوص در فاصله زمانی اواسط دهه پنجاه تا دوران انقلاب فرهنگی، به ندرت انجام می‌گرفت. همهٔ آنچه می‌تواند شکنجه قلمداد شود، ضرب و شتم و حتی فحش دادن، ممنوع بود و زندانیها نیز این موضوع را می‌دانستند: یک «انحراف»، و آنها فرصتی استثنایی به دست می‌آوردند تا نگهبانان خود را بلرزانند. بنابراین تنها امکانی که باقی می‌ماند اعمال خشونت به طور غیر مستقیم بود که از نظر صوری اعمال خشونت به نظر نمی‌آمد: «آزمونها» (که در طی آن ضربات وارده از جانب زندانیان دیگر، تحمل می‌شد) و یا محبوس کردن در سیاهچالهای خوفناک، بدون وسائل گرمازا و بدون هوای تازهٔ کافی، که فضای آن آنچنان کوچک بود که زندانی به زحمت می‌توانست دراز بکشد و علاوه بر آن زندانیها در آنجا پیوسته با زنجیر بسته می‌شدند و یا به دستهای آنها دستبند زده می‌شد (غالباً با دستهایی که در

پشت بدن به هم بسته می‌شدند) و بهداشت بدن و غذا خوردن را غیرممکن می‌ساخت. زندانی که در حد یک حیوان تحقیر می‌شد و گرسنگی کشیده بود معمولاً بیش از یک هفته توان تحمل این شکنجه را نداشت و جان می‌سپرد. بستن دستبندهای تنگ در مدت زمان طولانی، نوعی از «شبه شکنجه» بود که بیشتر از دیگر اَشکال آن اِعمال می‌شد: «درد به سرعت به مرحلهٔ غیرقابل تحمل بودن می‌رسد، دستها ورم می‌کنند، بندهای دستبندها آثاری بر پوست بدن به جا می‌گذارند که معمولاً از بین نمی‌روند». بستن دستبندهای خاص که فشار زیادی به دستها وارد می‌کرد نوعی از شکنجه بود که در زندانهای مائو رواج بسیار داشت. مواردی نیز وجود داشت که قوزک پای زندانیها به زنجیر بسته می‌شد. گاهی اوقات دستبندها را به یک میله نردهٔ پنجره می‌بستند، به طوری که زندانی نه قادر به خوردن غذا بود و نه می‌توانست چیزی بنوشد و نه از دستشویی استفاده کند. هدف این بود که با تحقیر فرد، مبانی ارزشهایی را که او به آنها اعتقاد داشت سست کنند [...] از آنجا که دولت خلقی ادعا می‌کرد که همهٔ انواع شکنجه را از بین برده است این اعمال را به طور رسمی «کیفر دادن» و یا «متقاعد کردن» می‌نامیدند.»

مقاومت در برابر مائو

روزی که من به بیمارستان بازگشتم یک نگهبان زن یک قلم و دوات برای من آورد:

ــ اقرار به گناه خود را بنویس، مأمور تحقیق منتظر است.

من لوله کاغذ را که مأمور تحقیق برای من در آنجا گذاشته بود برداشتم و دیدم که بر خلاف سال ۱۹۶۶ که به من صفحه‌های خالی و ننوشته کاغذ را داده بودند تا سرگذشت خود را به قلم خودم در آنها بنویسم، این بار در صفحه اول در یک چارچوب قرمزرنگ که بالای آن نوشته شده بود: «دستورالعملهای عالیه» و در زیر آنها به نقل از مائو آمده بود: «شما فقط این حق را دارید که مطیع و فرمانبردار باشید، وقتی نوبت به شما نرسیده است حق صحبت و اقدام ندارید». در پایین صفحه نوشته شده بود: «امضای تبهکار».

با مشاهدهٔ توصیف توهین‌آمیز «تبهکار» خشم بر من غلبه کرد و تصمیم گرفتم که زیر صفحه را امضا نکنم. اما پس از اندکی تفکر و تأمل راهی به ذهنم رسید که چگونه از این موقعیت استفاده کرده ضربات مائوئیستها را با به خود آنها برگردانم.

در زیر جملهٔ نقل شده از مائو چارچوب دیگری رسم کردم و عنوان «دستورالعملهای عالیه» را نیز در بالای آن نوشتم. در داخل چارچوب جمله دیگری به نقل از مائو نوشتم. این جمله در «کتاب کوچک سرخ» ذکر نشده بود: «ضدیّت با انقلاب در هر کجا باشد باید از بین برود. هرکجا اشتباهاتی صورت گرفته باید اصلاح شود.»[...] من کاغذ را به نگهبان زن دادم و در همان بعدازظهر نیز به بازپرسی فراخوانده شدم.

در اتاق بازپرسی، به استثنای یک فرد نظامی، همان مردانی [که قبلاً دیده بودم] حضور

داشتند، با چهرهایی درهم رفته ـ که انتظار آن را داشتم زیرا تصمیم گرفته بودم که با حقی که در اختیار آنها بود و می‌توانستند مرا بدون آنکه مقصر باشم گناهکار بشناسند، مخالفت کنم. من بدون آنکه منتظر بمانم تا آنها مرا به انجام آن بخوانند، بلافاصله سر خود را در برابر تصویر مائو فرود آوردم. جملهٔ نقل شده‌ای که مأمور بازپرسی انتخاب کرده بود و من با صدای بلند قرائت کردم اشعار می‌داشت که: «می‌بایست در برابر سگهای شکاری امپریالیستها و در برابر آنهایی که از مالکان زمین و گروه مرتجعان کومین تانگ دفاع می‌کنند از قدرت دیکتاتوری استفاده کنیم تا آنها را سرکوب سازیم. آنها فقط این حق را دارند که مطیع و فرمانبردار باشند. وقتی نوبت به آنها نرسیده است حق صحبت و اقدام ندارند».

کاغذی که تحویل داده بودم در مقابل مأمور بازپرسی قرا رداشت. وقتی که [روی صندلی] نشستم، با مشت بر میز کوبید و با فریاد به من گفت:

ـ تو چکار کردی؟ خیال می‌کنی که ما با تو شوخی می‌کنیم؟

کارگر سالخورده گفت:

ـ رفتار تو صادقانه نیست.

کارگر جوان در تأیید گفتهٔ قبلی اظهار داشت:

ـ چنانچه رفتار خود را تغییر ندهی، هرگز از اینجا بیرون نخواهی رفت.

مأمور بازجو، قبل از آنکه من قادر به گفتن مطلبی باشم، دست نوشته‌های مرا روی زمین پرت کرد، به طوری که صفحه‌های کاغذ از یکدیگر جدا شد، و من از جا برخاستم.

ـ به سلول خودت برگرد واز اول شروع کن.

یک نگهبان به درون آمد و مرا از آنجا بیرون برد».

هدف بررسی و تحقیق دستیابی به اعترافهای متهم است (که عملاً به عنوان دلیل اثباتی به شمار می‌آید) و نوعی افشای دیگران است. افشاگریها، تأییدکنندهٔ «صداقت» متهم هستند و از دیدگاه پلیس تعیین‌کننده ارزش اعترافهای او به شمار می‌آیند: معمولاً سه افشاگری به یک بازداشت منتهی می‌شود و این زنجیره از همین قرار ادامه می‌یابد. برای به حرف آوردن فردی که از او بازپرسی می‌شود، از روشهای کلاسیک پلیسی، با استثناهایی که قبلاً ذکر آن رفت، استفاده می‌شود. تناقضها در گفتار را به او گوشزد می‌کنند، ادعا می‌شود که همه چیز را دربارهٔ او می‌دانند. اعترافهای او را با اعترافها و افشاگریهای دیگری مقابله می‌کنند. افشاگریها می‌توانند در اثر وحشت و ترساندن فرد و یا به صورت خودجوش انجام گیرند. (در همهٔ شهرها «صندوقهای مخصوص نامه‌ها» وجود دارد که متن افشاگریها را به درون آنها بیندازند)، و تعداد این افشاگریها آنقدر زیاد است که مشکل بتوان نکته مهمی از گذشتهٔ خود را پنهان کرد. مقاومت پاسکو آلینی، پس از آنکه نامه‌هایی راکه او را افشاکرده بودند مطالعه کرد، درهم شکست: «شناختی که به طور ناگهانی حاصل شد وحشتناک بود. در بین صدها صفحه [افشاگریها]، فرمهای افشاگری وجود داشت که به وسیله همکاران، دوستان و انواع مختلف افرادی، که من آنها را حداکثر یک یا دوبار

دیده بودم، پر شده بود.[...] چه زیاد بود تعداد افرادی که من بی‌خبر از همه جا به آنها اعتماد کرده بودم و آنها مرا افشا کرده بودند». نین چنگ[1]، که در ۱۹۷۳ بدون آنکه اعتراف کرده باشد آزاد شده بود (یک رویداد غیر متعارف، که ظاهراً به استواری و مقاومت بسیار شدید او و همچنین با تکانهایی که به واسطه انقلاب فرهنگی بر تشکیلات پلیس و تشکیلات قضایی وارد شده بود ارتباط داشت)، بعدها نیز سالها در بین خویشاوندان، دوستان، شاگردان و خدمتکارانی زندگی کرد که «همگی» آنها می‌بایست دربارهٔ او به تشکیلات امنیتی کشور گزارش دهند و بعضی اوقات حتی به عمل خود اقرار می‌کردند. آنها می‌گفتند که چارهٔ دیگری ندارند.

در پایان بررسیها می‌بایست یک «رمان واقعی» درباره گناهکار بودن فرد متهم موجود باشد، «یک ساخته» مشترک به وسیله فرد مظنون و قاضی که «یک تحریف معنایی واقعیتهای مسلم» به شمار می‌آید. «جنایت»، بایستی تحقیقاً با زندگی واقعی ارتباط داشته باشد (چنانچه متهم‌کننده و متهم حداقل اندکی آن را باور داشته باشند تأثیر آن بیشتر خواهد بود، به خصوص آنکه این امر امکان و شرایط به میان کشیدن «همدستان» را به درون ماجرا فراهم می‌آورد)، که این زندگی واقعی اما به روشی روان پریشانه کاملاً تحریف شده، نوعی تظاهر مستمر مخالفت افراطی و خشمناک سیاسی دانسته می‌شود. ازا ین قرار ذکر کاهش سهمیهٔ غلات در شانگهای در دوران جهش بزرگ در نامه‌ای که گیرنده آن در خارج از کشور باشد ـ حتی اگر این ارقام در مطبوعات رسمی منتشر شده، خارجیان ساکن در شهر از آن مطلع باشند ـ دلیلی اثباتی برای جاسوس بودن فرد به شمار می‌آید.

دست کشیدن فرد از شخصیت خویش

«طولی نمی‌کشد که زندانی، اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهد. در طول سالها پلیس مائو روشهای بازپرسی خود را تکمیل کرده، به درجه‌ای از زیرکی و ظرافت رسیده‌است که من شک دارم که کسی ـ چه چینی و چه غیر چینی ـ بتواند در برابر آن مقاومت کند. هدف آنها در درجه نخست این نیست که شما را به ابداع جنایتهایی که وجود ندارد وادار سازند، بلکه شما باید بپذیرید که زندگی عادی که تاکنون داشته‌اید، یک زندگی سراسر فساد، با بار گناه، و مستوجب مجازات بوده است؛ زیرا با برداشت آنها، یعنی برداشت پلیس انطباق نداشته است. اساس موفقیت آنها ایجاد احساس درماندگی در زندانی و شناخت او از این واقعیت است که او کاملاً برای همیشه و بدون هیچ‌گونه امیدی تسلیم مسؤولان زندان است. او هیچ امکان دفاعی در اختیار ندارد، زیرا بازداشت او دلیلی غیر قابل انکار و خدشه‌ناپذیر مبنی بر گناهکار بودن اوست. (در طول سالهایی که من در زندان به سر می‌بردم با مردی آشنا شدم که به تحقیق به طور اشتباهی بازداشت شده بود ـ نام او مشابه نام فردی بود که در جستجوی او بودند. او پس از گذشت چند ماه به تمامی

1. Nien cheng

جنایتهای فرد هم‌نام خود اعتراف کرده بود. هنگامی که مقامهای مسؤول متوجه این اشتباه شدند، می‌بایست تلاش زیادی به عمل آورند تا آن مرد را راضی کنند که دوباره به خانه برگردد. او خود را آنچنان گناهکار می‌پنداشت که حاضر به بازگشت نبود). زندانی حق ندارد که خواستار تشکیل دادگاه محاکمه خود بشود؛ بلکه تنها حقی که برای او وجود دارد تقاضای برپایی مراسمی است که شاید حدود نیم ساعت به طول می‌انجامد و چگونگی برگزاری آن دقیقاً تعیین و تنظیم شده است. او نه حق دارد برای خود وکیل انتخاب کند و نه به معنایی که در غرب رایج است می‌تواند خواستار اعاده دادرسی شود.»

وقتی حکم صادر می‌شود، فرد زندانی به یک اردوگاه کاری انتقال می‌یابد (مزارع دولتی، معادن، کارخانه‌ها) حتی در زمانی که بررسی و تحقیق از شدت کمتری برخوردار است، و «بررسی مجدد»، برای جلوگیری از توقف بررسیها، گه‌گاه تقصیرهایی را متوجه متهم می‌داند، اصل تعیین‌کننده این است که زندانی کار کند: در اصطلاح زیبا و بی‌محتوای «بهسازی از طریق کار» حداقل یکی از دو واژهٔ به کار برده شده به صورت جدی مورد نظر بوده است. قضاوت در مورد زندانی در درجه نخست با این معیار انجام می‌شود، که آیا او توانایی دوازده ساعت بیگاری در روز را دارا می‌باشد، که با توجه به اینکه دو وعده غذای بیش از حد سبکی که داده می‌شود با غذای زندان مربوط به دوران تحقیق فرقی ندارد، به مراتب مشکلتر خواهد بود. «نان قندی[1]» وعده داده شده در اینجا به معنای تخصیص یک سهمیه اضافی برای «کارگران کارآمد» است. البته شرط تخصیص این سهمیه اضافی این است که میزان کار کارگر از معیار کاری تعیین شده، که به مراتب بالاتر از معیار کاری در نقاط دیگر است، بازهم فراتر می‌رود. سپس نتایج و بازده‌کاری انفرادی به دست آمده با این روش به حساب عملکرد سلّول و یا کلبه گذاشته می‌شود: بدین ترتیب مسابقه‌های رقابتی جمعی به وجود می‌آید. در اواخر دهه پنجاه آن تعداد از آنهایی را که بیش از همه تلاش می‌کردند، شانزده تا هجده ساعت کار بی‌وقفه روزانه، موجبات رضایت سرپرستی زندان را فراهم آورند (اسپوتنیک[2] هواکن) می‌نامیدند. هیچ روز استراحت و تعطیل، جز در موارد جشنهای بزرگ، وجود ندارد و در این موارد نیز باید شنیدن موعظه‌های بی‌انتهای سیاسی را تحمل کنند. پوشاک آنها کمتر از میزان کافی است. زندانیها غالباً سالهای سال همان لباسهایی را دارند که به هنگام بازداشت بر تن داشته‌اند. کتهای زمستانی فقط در اردوگاههای شمال منچوری، یعنی «سیبریه» چین، توزیع می‌شود و مقررات، تنها توزیع یک دست لباس زیر در سال را جایز می‌داند.

سهمیه متوسط غذایی عبارت از دوازده تا پانزده کیلوگرم غله در ماه است. (سهمیه هر زندانی

---

۱. «نان قندی» استعاره‌ای است از وعده‌هایی که در صورت تحقق انتظارات، به زندانیان داده می‌شود.ـ م.

۲. Sputnik: نام نخستین ماهوارهٔ شوروی که به فضا پرتاب شد-م.

که به «فرار از کار» شهرت داشته باشد می‌تواند تا ۹ کیلوگرم تقلیل یابد): این مقدار کمتر از سهمیه‌ای است که در زندانهای اصلاح و بازسازی فرانسه داده می‌شود و حتی از سهمیه‌ای که در اردوگاههای روسیه داده می‌شود نیز کمتر است و تقریباً معادل سهمیه‌ای است که در سالهای ۱۹۷۷ تا ۱۹۷۹ در اردوگاههای ویتنام داده می‌شد. کمبود پروتئین و ویتامین به مرز بحرانی می‌رسد. گوشت، شکر، روغن تقریباً هیچگاه داده نمی‌شود، مقدار اندکی سبزی و میوه داده می‌شود. علت سرقت مواد غذایی، که غالباً نیز اتفاق می‌افتد، نیز همین امر است که هر بار بهانه‌ای برای اعمال مجازاتهای سخت به دست می‌دهد، و بهانه‌ای است برای «تهیه غذا به وسیلهٔ خود شخص» (شکار حیوانات کوچک - برای مثال موش صحرایی، که به صورت خشک شده خورده می‌شود - و یا جمع‌آوری گیاهان خوراکی) در مزارع. رسیدگی پزشکی در پایین‌ترین حد است (جز در موارد بیماریهای واگیردار). زندانیانی که خیلی ضعیف، خیلی مسن و خیلی درمانده و ناامید هستند به اردوگاههایی که کاملاً به اردوگاههای مرگ شباهت دارند منتقل می‌شوند که در آنجا سهمیه غذایی [سهمیه گرسنگی] آنچنان اندک است که مدت زیادی زنده نمی‌مانند. تنها امتیاز در مقایسه با بازداشتگاههای دوران تحقیق، جوّ موجود در آنجاست: شدت انضباط کمتر است و زندانیها خشن‌ترند، کمتر می‌ترسند، و چنانچه نگهبانها از مراقبت آنها غفلت کنند مقررات را نیز نقض می‌کنند، در حالی که به طور رسمی طرز رفتار و صحبت کردن رسمی را رعایت می‌کنند. به طور خلاصه، شرایط زندان از نظر انسانی قابل تحملتر است و زندانیها می‌توانند انتظار حداقلی از همبستگی [در بین خودشان] را داشته باشند.

یک اعدام بدون محاکمه دادگاهی در لائوگای

در وسط جمع ما، آرایشگر، در حالی که به زنجیر کشیده شده بود، ایستاده بود. طنابی به دور گردن او بود که یک سر آن را به کمر او بسته بودند و سر او را اندکی به پایین می‌کشید. دستهای او در پشت کمر به هم بسته شده بودند، و نگهبانها او را به جلو و به طور مستقیم به طرف ما هُل دادند. او چون یک گناهکار اسیر شده در آنجا توقف کرد و این در حالی بود که از پایین پاهای او ستون کوچکی از بخار به بالا صعود می‌کرد. ین[1] متن خطابه کوتاهی را آماده کرده بود.

«من باید نکته وحشت‌آوری را به شما بگویم. انجام این کار مرا خوشحال نمی‌کند و من در حقیقت از این بابت احساس غرور ندارم. انجام این کار وظیفهٔ من است و باید برای شما درس عبرتی باشد. این تخم‌مرغ گندیده که در برابر شما ایستاده است به علت ارتکاب خطاهای اخلاقی به زندان افتاد. او روابط همجنس‌بازانه با یک نوجوان داشت. او به کیفر این جنایت تنها به هفت سال زندان محکوم شد. بعدها و در زمانی که در یک کارخانه کاغذسازی کار می‌کرد، رفتار او همچنان نامطلوب بود و چندین بار دست به دزدی زده

1. Yen

بود. مجازات او دو برابر شد. اکنون ما متوجه شده‌ایم که او در طول اقامت خود در اینجا یک جوان نوزده ساله ـ یک زندانی را که از نظر ذهنی عقب‌مانده است ـ اغفال کرده است. اگر این کار در جامعه انجام می‌گرفت او را به سختی مجازات می‌کردند. اما حال که او عمل خود را در اینجا انجام داده است، نه فقط مرتکب خطای اخلاقی شده، بلکه شهرت زندان و سیاست اصلی اصلاح وبهسازی از طریق کار را مشوّه کرده است، از این‌رو و با توجه به تکرار جنایت ارتکابی به وسیلهٔ او، اینک نماینده عالیترین دادگاه خلقی متن مجازات درنظر گرفته برای او را قرائت می‌کند».

مردی که اونیفورم آبی رنگی به تن داشت قدم به پیش گذاشت و متن سند تیره‌رنگی را قرائت کرد که حاوی فهرست جنایتهای ارتکابی او بود و حکم صادره از جانب دادگاه خلقی در پایان متن قرائت شد: مجازات مرگ، بلافاصله به مورد اجرا گذارده شود.

همه چیز آنچنان ناگهانی اتفاق افتاد که من حتی فرصت نداشتم که تشخیص بدهم که آیا ضربه روحی بر من واردشده، و یا آنکه به وحشت افتاده‌ام. هنوز آخرین کلام از دهان مردی که اونیفورم آبی رنگ بر تن داشت خارج نشده بود که مرد آرایشگر مرده بود. نگهبانی که پشت سر او ایستاده بود هفت تیر بزرگی را کشید و به جمجمه او شلیک کرد. بارانی از خون و تکه‌های مغز به هوا پاشید و بر سر زندانیانی که در ردیف اول ایستاده بودند فروریخت. من نگاه خود را از وجود وحشت‌آوری که تکان می‌خورد و بر زمین افتاد برگرداندم و دچار حالت تهوع شدم. ین دوباره قدم به جلو گذاشت و مجدداً رشته کلام را به دست گرفت: «این [مجازات] باید برای شما هشدار باشد. به من اختیار داده شده است که به شما اعلام کنم که در آینده در این اردوگاه دیگر گذشت و اغماض اعمال نخواهد شد. از امروز به بعد تمامی تخلفهای اخلاقی دقیقاً به همین نحو مشمول مجازات قرار خواهد گرفت. و حالا به سلولهای خود برگردید و دربارهٔ آنچه چند لحظه پیش روی داد بحث کنید».

به همان میزانی که زندانی در درون سیستم لائوگای به پیشرفت نایل می‌آید، جنبه‌ای که نشاندهندهٔ اصالت ویژه سیستم است، یعنی تأکید بر آموزش مجدد، به پس‌زمینه‌ها رانده می‌شود. از این نقطه‌نظر، مسیر زندگی فرد به مسیری که در کشور پیموده می‌شد شباهت پیدا می‌کند: پس از مرحله «تکامل بخشیدن» به سیستم لائوگای (۱۹۵۴ تا تقریباً ۱۹۶۵)، که در آن میلیونها زندانی به دانشجویان سخت‌کوش کوچک تبدیل شده بودند، که بدون آنکه تقریباً هیچ گونه تأثیری از خارج [از اردوگاه] پذیرفته باشند، یکدیگر را به رعایت انضباط فرامی‌خواندند، و گه‌گاه به کمونیستهای خوب و وفادار در بازداشت تبدیل می‌شدند، همه چیز به آرامی از بین رفت، فرسایش یافت و خواسته والا و مورد انتظار خود را از دست داد. این روند از یک‌سو با هجوم سیل فزایندهٔ زندانیان جدید که غالباً از جوانان تشکیل می‌شد، و از سوی دیگر با تضعیف فراگیر روحیه کادرهای رژیم در جریان انقلاب فرهنگی، مقارن شد. دست‌اندازی و سلطهٔ

تشکیلات به تدریج کمتر شد و همزمان به تعداد گروهها و باندهایی که در بین زندانیها تشکیل شده بود نیز اضافه شد. اطاعت و احترام در برابر سلسله مراتب تشکیلاتی دیگر خودبه‌خود رعایت نمی‌شد و سرپرستی زندانها می‌بایست نظریات خود را یا از طریق تفویض پاره‌ای امتیازها و یا با اعمال خشونت بقبولاند، که بدین شکل کاملاً نو و جدید بود. اعمال خشونت نیز دیگر به هیچ وجه فقط در یک مسیر انجام نمی‌شد. در این راستا غالباً اصلاح فکری مورد نظر و تربیت در جهت بندگی داوطلبانه متوقف می‌ماند. اما آیا این تناقض از همان ابتدا در بطن سیستم گنجانده نشده بود؟ از یک‌سو از زندانیان خواسته می‌شد تا از «من» قدیمی خود بالاتر روند، خود را اصلاح کنند، خود را تطهیر کنند، به تودهٔ بزرگ پرولتاریا، که به سوی یک آینده درخشان در حرکت است، بپیوندند؛ و از سوی دیگر دورنمای تیره و تار اقامت اجباری برای تمام مدت عمر در زندان قرار داشت و اینکه با وجود تمامی تلاشها، و آزادی «واقعی» از زندان در موارد نادر، در تمامی طول عمر و به علت آنکه هیچکس قادر به تطهیر خود از گناهکاری ذاتی نیست، یک فرد مطرود باقی می‌ماند. به طورخلاصه، ادعای بی‌محتوای مربوط به دارا بودن توانایی بی‌حد و مرز برای وصول به کمال، تنها به گونه‌ای غیرکافی خشکی و جزمیّت مطلق و تمام عیار جامعه‌ای که در آن فرار و رهایی، امکان‌پذیر نبود را پنهان می‌ساخت ـ امکان فرار از تبعات ناشی از یک لحظه درگیری و گرفتاری، به همان اندازهٔ رهایی از محلی که فرد در آن متولد شده بود، اندک بود. این تضاد غیر قابل تحمل و غیر انسانی در نهایت در طول دوران انقلاب فرهنگی در فروپاشی درونی جامعه سهم به‌سزایی داشت و از آنجا که این تضاد غیر قابل حل باقی ماند، موجب فروپاشی آن شد.

انقلاب فرهنگی

توتالیتاریسم آنارشیست (۱۹۷۶-۱۹۶۶)

در مقایسه با فجایعی که ابعاد نجومی داشت ودر طول دوران اصلاحات أرضی و جهش بزرگ به جلو انجام گرفت، و دانسته‌ها در مورد آن بسیار اندک است، می‌توان رقم چهارصد هزار تا یک میلیون کشته (رقم اخیر محتملتر است) راکه اغلب نویسندگان از آن به عنوان رقم قربانیان افراط گراییهای انجام گرفته در طول «انقلاب بزرگ فرهنگی پرولتاریا» نام می‌برند ناچیز به شمار آورد. این نکته که انقلاب فرهنگی شدیدتر از هر میان پردهٔ دیگری از تاریخ معاصر چین تمامی جهان را تکان داده، خود را در اذهان جهانیان جای داده است، از یک‌سو به افراط گراییهای بی‌حد و حصر در گفتار و گه‌گاه در عمل مربوط می‌شود، و از سوی دیگر ناشی از این امر است که صحنهٔ بروز انقلاب فرهنگی شهرها بودند و انقلاب فرهنگی سیاست و حیات معنوی را شامل شد و در دوران تلویزیون به وقوع پیوست که تصاویری تأثیرگذار از مراسم سیاسی، که از ایثاری اثربخش مملو بود و کامل و بدون عیب و نقص جریان یافت، به آن ارائه کرد. و بالاخره انقلاب

فرهنگی برخلاف حرکتهای قبلی انجام گرفته در چین تقریباً بلافاصله پس از خاتمه یافتن آن رسماً محکوم شد: محکوم کردن پرخاشگریهای گاردهای سرخ، به ویژه گاردهای قدیمی و مقامهای مسؤول کمونیست، از زمرهٔ رفتارهای پسندیده به شمار می‌آمد - از کشتارهای جمعی V.B.A[1] در مرحله بعدی برقراری «نظم» به مراتب کمتر سخنی بر زبان جاری شد.

نخستین تناقض انقلاب فرهنگی این نکته است: پرشورترین و پر هیجانترین افراط گراییها نیز هیچگاه تا این اندازه به هدف نزدیک به نظر نمی‌آمد. آن فرایند انقلابی که به گونه‌ای بنیادین هدایت شده بود توان عظیمی در حرکت به جلو را تجربه کرد، که قادر بود در طول اندکی بیشتر از یک سال تقریباً تمامی مراکز قدرت را از صحنه خارج کند. و اما با این حال انقلاب فرهنگی به حرکتی فراگیر تبدیل نشد و دامنهٔ تسّری آن به مناطق شهری و جوانان تحصیلکرده محدود ماند. به طور عمده موضوع این بود که خود «گروه انقلاب فرهنگی در کمیته مرکزی» - مناطق روستایی تازه از زیر بار جهش بزرگ فارغ شده، تجدید قوا کرده بودند، اختلافات با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به نقطه اوج خود رسیده بود - تصمیم گرفته بود که در دورانی که تحقیقات علمی بر سلاحهای اتمی متمرکز بود نبایست مزاحمتی برای دهقانها و ارتش فراهم آید و توان آنها تحلیل رود. تصور گروه انقلاب فرهنگی در کمیته مرکزی و شاید هم خود مائو را می‌توان بدین صورت توصیف کرد: سرعت گرفتن به منظور جهشی به مراتب بزرگتر. هیچ بخش از جامعه و حکومت نمی‌بایست برای همیشه از بسیج انقلابی کنار بماند. اما تودهٔ روستانشینان به شدت در حفظ «آزادیهای مختصری» که به وسیلهٔ لیوشائوچی داده شده بود، و به خصوص قطعه زمین اختصاصی خود، تلاش می‌کردند. قدرت اقتصادی و دفاعی نمی‌بایست به هیچ وجه تخریب می‌شد. خاطره جهش بزرگ، که هنوز در ذهنها زنده بود رعایت جانب احتیاط در این زمینه را به مصلحت جلوه می‌داد. آنچه اولویت داشت، به دست گرفتن قدرت در «روبنای» فکری و هنری و تسخیر قدرت در کشور بود. اما دستیابی به آخرین هدف ذکر شده هیچگاه به طور کامل انجام نشد. گرچه گه‌گاه از موانع ایجاد شده عبور می‌شد، اما حداقل از روستاها، که اکثریت چینیها کماکان در آنها زندگی می‌کردند، برخوردها و کشتارهای مهمی گزارش نشد. ۶۴ درصد رویدادهایی که به مناطق روستایی نسبت داده می‌شد در مناطق روستایی پیرامون شهرهای بزرگ اتفاق می‌افتاد. البته از مرحله نهایی «برقراری مجدد نظم» گزارشهایی دربارهٔ موارد بی‌شماری از اعدامهای انفرادی آن تعداد از روستانشینهایی که از بازندگان حمایت کرده بودند، و یا گاردهای سرخ شهر، که به مناطق روستایی گریخته بودند، موجود است. در نهایت یک تفاوت بارز با پاکسازیهای دهه پنجاه اینست که در انقلاب فرهنگی هیچگاه ریشه‌کن کردن طبقه و لایه خاصی از جامعه در زمره هدفهای تعیین شده از قبل نبود. حتی روشنفکران که در ابتدا در معرض تهاجم شدید قرار داشتند، پس از مدت کوتاهی، دیگر به عنوان هدف مقدم تهاجم قلمداد

---

1. V.B.A مخفف ارتش آزادی بخش خلق-م.

نمی‌شدند. ضمناً تعقیب‌کنندگان نیز در بسیاری موارد به همان طبقه اجتماعی تعقیب‌شوندگان تعلق داشتند. خونبارترین رویدادها معمولاً «اشتباه‌کاریهای» خشونت‌آمیزی بودند که نسبتاً خودجوش و در سطح محلی، و بدون آنکه از اجزای برنامه و نقشهٔ بزرگتری باشند، پیش‌آمد می‌کرد. حتی زمانی که مرکز دستور عملیات را صادر کرد، که به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر به کشتار جمعی منجر شد، این اقدام را به طور عمده به صورت «واکنشی» انجام داد تا وضعیتی را که از کنترل خارج شده بود دوباره زیر کنترل درآورد. از این‌رو بایستی این اقدام را، بیش از آنکه اقدامی انجام گرفته به موازات اصلاحات ارضی دانسته شود، با سرکوب حرکت دموکراسی در ژوئن ۱۹۸۹ موازی دید، و انقلاب فرهنگی شاید نخستین نشانه در این زمینه بود که کمونیسم چینی، پس از آنکه اندکی از نیروی ناشی از شور و شوق انقلابی خود را از دست داد، به سوی یک بن‌بست به حرکت درآمد.

تناقض دوم در مسیر گذر از ورای پایان دورهٔ واپس‌نگری به این تبیین می‌رسد که چرا انقلاب فرهنگی در شرح و توصیف ارائه شده در این کتاب نیز به حق چنین جایگاه گسترده‌ای را به خود اختصاص می‌دهد. حرکت گاردهای سرخ یک «شورش سرکوبگرانه» بود (و سرکوب آن نیز در ابعاد گسترده انجام گرفت). قبلاً شرح داده شد که از پایان دهه بیست به بعد، بُعد تروریستی، یکی از اجزای جدایی‌ناپذیر کمونیسم چین را تشکیل می‌داد. در سالهای ۱۹۶۶-۱۹۶۷ حتی افراطی‌ترین گروهها، که فریادشان برای هجوم به نهادهای دولتی از همه رساتر بود، خود با این نهادها مرتبط بودند و در آنجا، و حداقل نزد صدر مائو، یعنی مرجع در کلیه مسائل، که حتی در بی‌اهمیت‌ترین تصمیمات تاکتیکی نیز به کمک خوانده می‌شد، گوش شنوایی می‌یافتند. آنها، براساس سنت چینی، که حتی به هنگام شورش نیز باید از منطق قدرت پیروی شود، در انجام اعمال سرکوبگرانه متقابلاً بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند. آنها از نرمخویی و مسالمت فرمانروایان در برابر دشمن طبقاتی انتقاد می‌کردند، گروههای «تحقیق» خشک و سختگیر متعلق به خود و «پلیس منکراتی» خود را به وجود آوردند، «دادگاهها» و زندانهای خود را برپا کردند. در تمامی دوره انقلاب فرهنگی «مبارزه قشر پایین علیه قشر بالا دیده می‌شود، اما <قشر پایین> بسیج می‌شود، هدایت می‌شود، کنترل می‌شود و به وسیله قدرت و نخبگانی که شهامت ذکر نام خود را ندارند به وحشت و هراس می‌افتد». این روند، که گروهی از صاحبان قدرت با نادیده گرفتن دیگران، از بالای سر آنها عبور کند، دایم از آنها تقلید کند و به طور همزمان بارانی از انتقادها و ضربات بر آنها ببارد، نشاندهندهٔ «تأثیر نهایی مارکسیسم است که پس از جست‌وجوی فراوان، بالاخره از رابطهٔ بین فرمانروایی و شورش، استمرار وجود فرادستان سیاسی کشور و جامعه را بنیاد نهاده است». طبیعی است که این راه پیمودنی نیست زیرا بر مبنای فریبکاری و ارائهٔ واقعیتهای مجعول بنا شده است و بدین ترتیب ناامیدی آنهایی که هدف و معنایی برای شورش خود در آن راه یافته بودند، از قبل برنامه‌ریزی شده است: همان گونه که «گپارد» بیان کرد، اصل «تغییر دادن همه چیز برای آنکه چیزی تغییر نکند» منجر به آن می‌شود که هم شورش و هم

فرمانروایی به زیر سؤال برود. از دیدگاه یک اقلیت کوچک، این راه با قاطعیت به سوی حصار محافظ دمکراسی ۱۹۷۹ با زیرکترین متفکر آن، یعنی وای جینگ شنگ، ادامه خواهد یافت. او در گزارشی که دربارهٔ زندگینامهٔ خود نوشته بود، و قبلاً ذکر آن رفت، تعارضهای در نهایت مرگ‌آور یک حرکت برخاسته از نارضایتی مشروع را به گونه‌ای برجسته نمایان می‌سازد: «این فوران خشم فرم و شکل کیش خودکامگان به خود گرفت و به مسیر مبارزه و قربانی دادن برای خودکامگی هدایت شد... این امر به وضعیت متضاد و بی‌معنایی منجر شد که در آن ملتی علیه دولت خود قیام کرد تا بهتر در حفظ آن بکوشد. ملت در برابر سیستمی مبتنی بر سلسله مراتب، که آن را به بندگی کشانده بود به مقاومت برخاست و به طور همزمان بیرق بنیانگذاران همان سیستم را بر فراز سر خود برافراشت. ملت خواستار حقوق دمکراتیک شد، اما بلافاصله دمکراسی را به دیدهٔ تحقیر نگریست و در مبارزه به خاطر دستیابی به حقوق خویش به اندیشه‌های یک مستبد خودکامه استناد کرد».

ادامهٔ شرحی در این حد کمال از انقلاب فرهنگی، همانند آنچه در مراحل قبلی روند رویدادها در چین داده شد، امکان‌پذیر نیست: گرچه متون فراوان و متون بسیار مهمی در این باره نگاشته شده است ـ در اینجا بایستی به خصوص از گزارشهای آنهایی که در این انقلاب شرکت داشته‌اند و گزارشهای قربانیان آن یاد کرد ـ با وجود این اطلاعات ما دربارهٔ آن به مراتب کمتر از اطلاعات ما در مورد حرکتهای قبلی است. اما قبل از هر چیز در اینجابیش از آنکه موضوع یک «مبارزه توده‌ای» دیگر مطرح باشد، موضوع یک انقلاب واقعی مطرح است (احتمال دارد که یک انقلاب تقلید شده، نیمه‌کاره، به مسیر غلط هدایت شده باشد ـ اما به هر حال یک انقلاب است). سرکوب، ترور و جنایت برای توصیف پدیده‌ای که حسب زمان و مکان اَشکال گوناگون داشته است کفایت نمی‌کند. نگرش ما با توجه به ضرورت پیوند مجموعهٔ مسائل با یکدیگر، فقط به اَشکال سرکوب در دوران انقلاب فرهنگی بازمی‌گردد. در اینجا سه گونهٔ مختلف را که از نظر زمانی حد و مرز آنها به وضوح قابل تشخیص هستند می‌توان از یکدیگر تمیز داد: حمله‌های انجام شده به روشنفکران و کادرهای سیاسی (برحسب مرکز ثقل آنها در سالهای ۱۹۶۶-۱۹۶۷)، برخورد بین گروه‌های مختلف گاردهای سرخ (۱۹۶۷-۱۹۶۸) و بالاخره دخالت خشونت‌بار نظامیان (۱۹۶۸). با آغاز نهمین کنگره حزب کمونیست چین (۱۹۶۹) مرحلهٔ ـ شکست‌خورده ـ نهادینه کردن «دستاوردهای» معین در ۱۹۶۶ و به خصوص مرحلهٔ مبارزه در سطوح بالا، به خاطر جانشینی قابل پیش‌بینی مائوتسه دونگ، آغاز گردید. اوضاع کلی و گروه‌بندیها به طور دایم تغییر می‌کرد: در سپتامبر ۱۹۷۱ حذف لین بیائو جانشینی که رسماً تعیین شده بود، در ۱۹۷۳ بازگشت دنگ شیائو پینگ به عنوان نخست‌وزیر و ادغام مجدد جمعی کادرهای سطح بالا که به دلیل «تجدیدنظرطلبی» طرد شده بودند، در ۱۹۷۴ تهاجم «چپها» در تشکیلات، در ۱۹۷۶ تلاش «گروه چهار نفرهٔ شانگهای» به رهبری همسر مائو، جیانگ چینگ، برای در دست گرفتن کانون قدرت با استفاده از خلاء حاصله در مرحلهٔ کوتاه بین مرگ

نخست‌وزیر میانه‌رو، چوئن لای، در ماه ژانویه و مرگ مائوتسه دونگ در سپتامبر، از ماه اکتبر به بعد گروه چهار نفره تنها فقط یک «باند» خوانده شده، دستگیر می‌شدند، و هواکوفنگ، که دو سال قدرت را در کشور در دست داشت، انقلاب فرهنگی را پایان یافته اعلام کرد. در انتها به «سالهای تاریک» (آن گونه که ج.اِل.دومناخ این دوران را نامید) بپردازیم که با انحلال گاردهای سرخ آغاز شدند: تردیدی نیست که این سرکوب خشونت‌بار بود، اما در مجموع، ادامهٔ آداب و رسوم سالهای دهه پنجاه به شمار می‌رفت.

بازیگران انقلاب

در انقلاب فرهنگی یک مرد و یک نسل به هم پیوستند. طبیعی است که این مرد «مائوتسه دونگ» بود. فاجعهٔ جهش بزرگ «در قلب تشکیلات مرکزی» به او اصابت کرده بود. او می‌بایست در ۱۹۶۲ قدرت واقعی را به رییس‌جمهور لیوشائوچی واگذار می‌کرد. بدین ترتیب برای مائو مقام ریاست حزب، که مقامی بی‌تردید محترم بود، باقی ماند و او به «جایگاه معلم کلام» که در آن هیچ گونه نگرانی از جانب رقبا نداشت عقب نشست. اما از آنجا که او یک استراتژ بسیار زیرک و با تجربه بود و نیز نگران این نکته که احتمالاً در دوران حیات خویش نیز در معرض سؤال و جواب قرار گرفته، قدرت و نفوذ سیاسی خود را از دست بدهد، در جستجوی کانالهایی برآمد که از طریق آنها بتواند به گونه‌ای مؤثر اعمال نفوذ کرده، به هدفهای اساسی خویش دست یابد. کنترل حزب به گونه‌ای استوار و محکم در دست لیو و متحد او یعنی دبیرکل دنگ شیائوپینگ بود و در نتیجه این دژ می‌بایست از بیرون مورد حمله قرار می‌گرفت. دولت، که در چین نیز همانند تمامی کشورهای کمونیستی،زیر فرمان حزب قرار داشت به وسیله چوئن لای، که یک فرصت‌طلب زیرک بود و نه به دلایل اعتقادی بلکه به دلایل عقلی از سیاستی معتدل و میانه‌رو پیروی کرد، به طور مؤثر اداره می‌شد، یقیناً در برخورد و اختلاف نظر احتمالی بین گروههای مختلف روش بی‌طرفانه‌ای را اتخاذ می‌کرد. مائو آگاه بود که حمایت اکثریت کادرها و روشنفکران را به علت پاکسازیهای ۱۹۵۷، و حمایت توده عظیم روستانشینان را به علت قحطی ۱۹۶۱-۱۹۵۹ از دست داده بود؛ اما در کشوری نظیر چین کمونیستی اقلیتهای فعالی که در مناصب مهم استراتژیکی قرار داشته باشند در مقایسه با یک اکثریت منفعل و فاقد حرکت، غیر منسجم و مرعوب شده از اهمیت بیشتری برخوردارند. در این راستا از ۱۹۵۹ به بعد لین بیائو، که بندهٔ دست‌نشاندهٔ سکاندار بود، در رأس V.B.A قرار داشت: او جایگاه خود را قدم به قدم توسعه داد و به صورت یک کانون قدرت جایگزین درآورد. V.B.A از ۱۹۶۲ به بعد نقش مهمی در حرکت آموزش سوسیالیستی بازی کرد. این حرکت یک پاکسازی خزنده علیه راستها بود که در آن بر پرهیزکاری، انضباط، که تمامی آنها ارزشهای نظامی بودند، تأکید می‌کرد. از ۱۹۶۴ به بعد حداقل یک سوم کادرهای سیاسی جدید را نظامیان تشکیل می‌دادند و بالاخره ارتش با گروه

کوچک روشنفکران و هنرمندان سرخوردهٔ پیرامون جیانگ چینگ، که هدف آنها نابودی تمام عیار هر نوع ادبیات و هنر ناهماهنگ با خطمشی حزب بود، متحد شد. تعلیمات نظامی برای دانشجویان اجباری شد، از ۱۹۶۴ به بعد V.B.A شبه‌نظامیان مسلح را در کارخانه‌ها، مناطق مسکونی و بخشهای روستایی مستقر کرد و یا آنکه شبه‌نظامیان مستقر در آنها را تجدید سازمان داد. ارتش نه در این زمان و نه بعد از آن، تلاشی برای به دست گرفتن قدرت به عمل نیاورد: کنترلی که از جانب حزب اعمال می‌شد بسیار شدید و همه‌جانبه بود و لین‌بیائو ـ که درباره او گفته می‌شد که به هروئین معتاد بود ـ یک شخصیت متوسط و فاقد ایده‌های شخصی و پشتوانهٔ لازم سیاسی بود. با این حال ارتش در این زمان بیش از هر زمان دیگری «بیمه عمر» مائو، و یا به تعبیری که شخص او به کار می‌برد، دیوار بزرگ[1] بود.

اهرم استراتژیکی دیگری که، همان طور که قبلاً اشاره شد، مائو تصور می‌کرد که می‌تواند روی آن تکیه کند، وجود یک نسل، و یا بهتر گفته شود وجود بخشهایی از یک نسل بود که در دبیرستانها، دانشکده‌ها و نهادهای مربوط به آموزش شغلی آموزش می‌دیدند (از جمله آکادمی نظامی، تنها نهاد متعلق به V.B.A که واحدهای گاردهای سرخ اجازه آموزش در آن را داشتند). این افراد جوان از این امتیاز عظیم برخوردار بودند که به صورت متمرکز در شهرها و به خصوص در بزرگترین شهرها زندگی می‌کردند، که سرنوشت مبارزه قدرت در آنها تعیین می‌شد: بدین ترتیب یک چهارم جمعیت شانگهای هنوز به مدرسه می‌رفتند. از آنجا که در این افراد جوان ۱۴ تا ۲۴ ساله تعصب جزمی با درجه بالایی از سرخوردگی و یأس درهم آمیخته بود، با شور و شوق بیشتری به ابزار و وسیله خدمت به مائو تبدیل شدند. تعصب آنها ناشی از محیط رشد آنها بود: آنها به عنوان نخستین نسلی که آموزش و تعلیمات خود را به طور کامل در دوران پس از انقلاب ۱۹۴۹ کسب کرده بود، به طور همزمان جوانتر از آن بودند، و نقش‌پذیری آنها ا زندگی شهری بیشتر از آن بود که قادر باشند از ترس و وحشت ناشی از جهش بزرگ آگاهی داشته باشند. در این فاصله لیو و رفقای او از اینکه رسماً از جهش بزرگ انتقاد نکرده بودند احساس پشیمانی می‌کردند. این افراد جوان به وسیله رژیم ـ با کلمات و گفتار ـ به شدت تحبیب می‌شدند و زمانی باور می‌کردند که آنها از نظر مائو همان برگ «سفید یا ننوشته‌ای» به شمار می‌آمدند که حماسه‌های دلاورانه پیروزیهای مربوط به برپایی کمونیسم بایستی بر روی آنها نوشته می‌شد؛ به خصوص آنکه ستمگر سالخورده به انها اطمینان می‌داد که: «جهان به شما تعلق دارد، آینده چین به شما تعلق دارد». نسل جوان به سرعت درک کرد که، همانگونه که بعدها در یکی از سرودهای گاردهای سرخ آمده بود، «حزب مادر ماست و پدر ما»، و چنانچه روزی در مورد حقوق پدری اختلافی بروز می‌کرد، مشخص بود که تصمیم نهایی چگونه خواهد بود: علیه پدر و مادری که آنها را به دنیا آورده بود. در این راستا پاسکو آلینی شرح می‌دهد که چگونه یک

---

۱. اشاره است به دیوار بزرگ چین که برای جلوگیری از حملهٔ اقوام دیگر به عنوان حفاظ ایجاد شده بود-م.

پسرک گستاخ خردسال یازده یا دوازده ساله، به دیدار پدر خود در اردوگاه رفت: «او با لحنی متکبرانه فریاد کشید: «من نمی‌خواستم به اینجا بیایم، اما مادرم مرا مجبور کرد. تو یک ضد انقلاب هستی و ننگ خانواده ما به شمار می‌آیی. تو زیانهای فراوانی به دولت وارد کرده‌ای، حق تو اینست که در زندان باشی. من فقط می‌توانم بگویم که بهتر بود که به اصلاح خود بپردازی، در غیر این صورت به سر تو همان خواهد آمد که استحقاق آنرا داری». حتی نگهبانان نیز از این سخنرانی آتشین او به وحشت افتاده بودند. زندانی در حالی که چون سیل اشک می‌ریخت ـ کاری که ممنوع بود ـ به سلول خود بازگشت و زیر لب زمزمه کرد: «اگر می‌دانستم که او اینکار را خواهد کرد، در روز تولدش او را خفه می‌کردم». نگهبان در مورد آنچه روی داده بود کلامی بر زبان نیاورد و حتی اعتراض هم نکرد». در سال ۱۹۶۶ پسرک حدود پانزده سال داشت که دقیقاً سن مناسب برای پیوستن به گاردهای سرخ بود. جوانترین آنها از خشونتی خاص برخوردار بودند و به خصوص علاقهٔ شدیدی به تحقیر قربانیان خود داشتند.

اما این افراد جوان که با تعلیماتی که به آنها داده شده بود به صورت روباتهای سرخ درآمده بودند، به طور همزمان از بسیاری جهات احساس ناامیدی می‌کردند. احساس قهرمان بودن آنها به دلسردی تبدیل شد، و در حالی که پدران و مادران آنها از کارهای بزرگ خود در دوران انقلاب و یا در جنگ تعریف می‌کردند، بچه‌ها در بازیهای خود راه‌پیمایی طولانی و تأسیس نخستین پایگاه‌های سرخ، و یا نقش چریکهای ضد ژاپنی در نخستین برخوردهای سالهای ۱۹۶۸-۱۹۶۶ را بازی می‌کردند: به تعبیر مائو یک بار دیگر تاریخ، اما این بار به صورت یک مضحکه، تکرار شد. از آنجا که ادبیات کلاسیک در اختیار جوانان قرار نمی‌گرفت و آموزگاران بیش از حد محتاط آنها، که با زحمت فراوان حرکت تطبیقی سال ۱۹۵۷ را از سر گذرانده بودند، حتی شروع هر اندازه مختصر هیچ بحثی را جایز نمی‌دانستند، بر دانسته‌های مختصر خود ـ به طور عمده آثار مائو، که اندکی از اندیشه‌های لنین نیز به آن افزوده شده بود ـ تکیه می‌کردند و به نام انقلاب بی‌تفاوتی ملال‌آور و غمباری را که نهادینه کردن انقلاب بدان منجر شده بود مورد انتقاد قرار می‌دادند. اغلب محصلان دبیرستانها به لایه‌های «سیاه» جامعه تعلق داشتند و می‌بایست پیوسته در مسابقه دو با مانع جدید و پشت سر هم ناظر بر روشهای گزینش و تعیین سهمیه‌ها، که در آنها منحصراً پس‌زمینه طبقاتی افراد مطرح بود، شرکت جویند. بسیاری از آنها به یأس و سرخوردگی دچار شده بودند زیرا از هیچ‌گونه شانس واقعی برای یافتن شغلی که متناسب با بازده کاری، ارزش، و بلندپروازیهای آنها باشد برخوردار نبودند: به همین دلیل اغلب نهادهای برجسته آموزشی، که در آن فرزندان «سیاهها» غالباً اکثریت را تشکیل می‌دادند، از کیفیتهای انقلابی ویژه‌ای برخوردار بودند. آمادگی رسمی گاردهای سرخ برای پذیرش «عناصر بد» که در اول اکتبر ۱۹۶۶ به تصویب گروه مربوط به انقلاب فرهنگی در کمیته مرکزی رسید، به انقلاب فرهنگی تحرک قابل ملاحظه‌ای بخشید.

پذیرش گاردهای سرخ در کارخانه‌ها در شانزدهم نوامبر و در روستاها، در پانزدهم دسامبر

سرآغاز گسترش عمدهٔ حرکت بود. در این فرصت تمامی احکام منفی سیاسی صادر شده از ابتدای انقلاب فرهنگی (ماه مه ۱۹۶۶) در مورد کارگران نیز لغو شد. آنهایی که از این طریق به آنها اعاده حیثیت شده بود، غالباً و با اغتنام از فرصت مناسبی که به دست آمده بود کوشیدند تمامی لکه‌هایی را که نشاندهندهٔ انحراف آنها به راست بود بزدایند و تمامی پرونده‌های سرّی را که در آن عقاید و «اشتباههای» تک‌تک آنها درج شده بود نابود سازند. دو گروه از کارگران صنعتی به توده محصلان دبیرستان و دانشجویان پیوستند: گروه نخست شامل «عناصر واپس‌گرا» و دیگرانی بود که، بدون توجه به سن آنها، به دلایل سیاسی مشمول تبعیض قرار گرفته بودند (اما در نهایت همه چیز جنبهٔ سیاسی داشت...)، و گروه دوم کارگران فصلی و روزمزدهای بدون شغل ثابت و بدون حمایت اتحادیه‌ای (در نتیجه نیز فاقد تأمین اجتماعی) بودند که به طور عمده افرادی جوان بودند و اکثریت پرولتاریای جدید در کارخانه‌های بزرگ را تشکیل می‌دادند و خواستار افزایش دستمزد و قراردادهای ناظر بر کار ثابت بودند. به این جمع می‌بایست گروه عظیم مقامهای مسؤولی را که در انقلاب فرهنگی فرصت غیر قابل انتظاری را می‌دیدند که به سرعت به پیشرفتهای شغلی نایل آیند، و نیز مقامهای مسؤولی را که به این و یا آن دلیل مجازات شده، اکنون تشنه انتقام بودند اضافه کنیم. و بالاخره تعداد نه چندان اندک فرصت‌طلبانی که در هر زمان آمادگی زوزه کشیدن با گرگهای حاکم را داشتند (و در نخستین فرصت به آنها خیانت می‌کردند) را نیز باید به این جمع بیفزاییم: از مجموعه این گروهها ائتلاف رنگارنگی از ناراضیان به وجود آمد که در حالی که احساس نفرت و همچنین آرزوی پیشرفت و صعود اجتماعی نیروی محرکه آنها را تشکیل می‌داد، تمامی مقامهای صلاحیتدار را مورد حمله قرار می‌دادند ـ در مدرسه، در کارخانه، در دفاتر... اما با توجه به اینکه آنها با وجود همه چیز تنها یک اقلیت به شمار می‌آمدند ـ ۲۰ درصد ساکنان شهرها، که در مقایسه با جمعیت کل کشور درصد بسیار ناچیزی را تشکیل می‌داد ـ تنها در صورتی امکان موفقیت داشتند که حکومت از طریق حملاتی که به وسیله کانون قدرت انجام گیرد فلج شده، به علت دستورهای صادره از طرف کانون قدرت امکان تحرک از V.B.A سلب می‌شد: بدین ترتیب در نهایت اتخاذ تصمیم با مائو بود، او بود که دریچه‌ها را از برابر جریان سیل‌آسای آب برمی‌داشت و یا مسدود می‌کرد. و بعضی اوقات او نیز، با توجه به سرعتی که بر تغییر تناسب قدرت حاکم بود، و همچنین با توجه به اینکه وضعیّت یک محل با وضعیّت محل دیگر کاملاً متفاوت بود؛ و این نکته که او همواره در جستجوی وسیله و طریقی بود تا شورش و حفظ قدرت را با یکدیگر همگام سازد، قدرت تصمیم‌گیری خود را از دست می‌داد. و بالاخره زمانی که «شورشیها» ـ عنوان کلی برای جهت‌گیریهای مختلف ـ «قدرت را به دست گرفتند» (و یا به تعبیر بهتر، وقتی که قدرت به دست آنها سپرده شد: تحویل مُهر کفایت می‌کرد)، تضادها و تلاشهای خودخواهانه در صفوف آنها به شدت قوت گرفت و به نبردهای شدید و گاهی مسلحانه در بین گروههای مختلف، که تنها تعریفی که می‌توانستند از خود ارائه دهند این بود که همه آنها با چیزی «مخالف» بودند، منجر شد.

لحظه پیروزی گاردهای سرخ

تعقیبهای آغاز شده در ۱۹۶۶ به وسیله «شورشیان انقلابی»، که به طور عمده از محصلان دبیرستانی و دانشجویان تشکیل می‌شدند، برای تمامی دوران انقلاب فرهنگی جنبهٔ نمادین دارند. اما در واقعیت، این تعقیبها خونریزی اندکی به همراه داشتند و آزار و اذیتی که از جانب این افراد جوان به عمل می‌آمد نیز خیلی تازگی نداشت: این اعمال به میزان زیادی یادآور تعقیبهای انجام گرفته علیه روشنفکران در سالهای دهه پنجاه بود که با اندکی سادیسم بیشتر و شور و هیجان خاص جوانان آمیخته بود. می‌توان این پرسش را مطرح کرد که آیا در ۱۹۶۶ فوران خشونت خودجوشتر بوده است؟ بی‌تردید این تصور که مائو و افراد او در هر یک از گروههای گاردهای سرخ شخصاً سرنخها را در دست داشته‌اند، تصور بی‌معنایی است. اما انگیزهٔ حمله‌های انجام گرفته به وانگ گوانگمای[1]، همسر رییس‌جمهور لیوشائوچی، حسادت جیانگ چینگ همسر سکاندار بزرگ بود. اما شخص لیوشائوچی زمانی به انتقاد از خود مجبور شد و به زندان انداخته شد (که در آنجا پس از شکنجه شدن درگذشت) که مائو او را به اندازهٔ کافی منزوی شده دید. در مورد چوئن‌لای موضوع برعکس بود و او گرچه به شدت مورد انتقاد قرار گرفت، اما تحقیر نشد. سروصدای زیاد مربوط به مواردی بود که در آنها در رأس تشکیلات حکومتی و با کمک گاردهای سرخ به تسویه حسابهای قدیمی مبادرت می‌شد: گروههای مبارزی که بخشی از آنها به قبل از دوران راه‌پیمایی طولانی تعلق داشتند، متلاشی شدند. مقامهای مسؤول کمونیست به صورت جمعی قربانی پاکسازیها شدند: (۶۰ درصد آنها از مناصب خود کنار زده شدند، بسیاری از آنها چند سال بعد و قبل از مرگ مائو دوباره بازگردانده شدند: دنگ شیائوپینگ بهترین مثال از این دست است). اما حتی در این موارد نیز بایستی جنبهٔ اعمال خشونت را نسبی دانست، برخلاف سالهای دهه سی در شوروی استالینیستی، اکثریت مقامهای مسؤول ارشد و کادرها از اقدامهای ایذائی جان سالم به در بردند. تنها یک وزیر صنایع، که معروفیت اندکی داشت، بـه وسیله گاردهای سرخ مورد ضرب و شتم قرارگرفت و کشته شد. در بالاترین سطوح، اعدامهایی مبتنی بر رأی دادگاه وجود نداشت. لیو در ۱۹۶۹ و در حالیکه به جنون مبتلا شده بود درگذشت. در ژوئن ۱۹۶۷ دو دندهٔ پنگ دهوآی در یک «مبارزه» شکسته شد. او در ۱۹۷۴ به بیماری سرطان درگذشت. وزیر خارجه چن‌یی[2] مورد حمله قرار گرفت و در ۱۹۶۷ «به مناطق روستایی اعزام شد»؛ اما وسیله و راههایی یافت تا پس از مرگ لین بیائو دوباره به صحنه بازگردد، و اندکی بعد بر اثر بیماری فوت کرد. یک مورد بسیار غمبار ـ و یکی از نخستین موارد ـ مورد وزیر امنیت کشوری لو رایجینگ بود که در نوامبر ۱۹۶۵ و در چارچوب یک پاکسازی جای خود را به کانگ شنگ[3] داد. او در ۱۹۶۶ به زندان افتاد و در تلاش برای پایین انداختن خود از پنجره آنچنان جراحات سنگینی برداشت که در نهایت در ۱۹۶۹ به قطع پای او، از مچ پا به پایین، منجر شد.

---

1. Wang Guangmei　　2. Chen Yi　　3. Kang Sheng

عمل خطرناک جراحی مرتباً به تعویق انداخته می‌شد زیرا می‌خواستند که قبل از عمل جراحی، و با اعمال زور، از او اعتراف بگیرند. با وجود همه این مسائل، مائو قبل از او درگذشت. گرچه شرایط زندان قربانیان انقلاب فرهنگی دردناک و تحقیرآمیز بود اما در مقایسه با شرایط میلیونها زندانی، که خود زمانی آنها را به سیستم لائوگای اعزام کرده بودند، بهتر بود. به خصوص آنکه آنها حداقل از رسیدگی پزشکی برخوردار می‌شدند.

دست‌اندازیهای گاردهای سرخ در شهرها و در دانشگاهها در سراسر چین، براساس همان الگوی اندوهبار انجام می‌گرفت. همه چیز در اول ژوئن ۱۹۶۶ این گونه آغاز شد که در رادیو متن یک روزنامه دیواری که با حروف درشت نوشته شده بود و نویسنده آن نی‌یوانسی[1]، دستیار رشته فلسفه در دانشگاه بایدای[2] پکن (معتبرترین دانشگاه کشور) بود خوانده شد. او مردم را به مبارزه فراخوانده، دشمن را دارای نیات بد و شیطانی معرفی کرده بود: «همهٔ نظارتها، توطئه‌های مصیبت‌بار تجدید نظر طلبان را، مصمّمانه، اساسی، تمام عیار و کامل درهم بکوبیم. تمامی هیولاها، همهٔ تجدید نظرطلبها از قماش خروشچف را نابود سازیم». به دنبال این امر میلیونها دانش‌آموز و دانشجو خود را سازمان داده، به آسانی در آموزگاران خود، دانشیاران دانشگاه و سپس در مسؤولان اداری شهر و ایالت، که می‌خواستند به کمک آنها که در تنگنا گرفتار شده بودند، بشتابند، «هیولاها و دیوانی» را یافتند که می‌بایست مورد تعقیب قرار می‌گرفتند. آنها را، با بهره‌گیری از اندکی خیالپردازی و تخیل، «ارواح شریر» و «اشباح چشم‌گاوی» و یا «کله خزندگان» نامیدند. چی‌بنیو[3]، افراط‌گرا درگروه مربوط به انقلاب فرهنگی در کمیته مرکزی، در ۱۸ ژوئیه ۱۹۶۷ دربارهٔ پنگ گفت: «مار سمی حرکت نمی‌کند، اما هنوز نمرده است. ببر کاغذی، پنگ دهوآی، بدون آنکه مژه برهم زند، می‌کشد. او یک فرمانده جنگی است. نگذارید که رفتار او، که شبیه رفتار یک مارمولک بی‌حرکت است، شما را به اشتباه بیندازد. او فقط خود را به مردن می‌زند. غریزه او این است. حشرات و حیوانات نیز غریزهٔ حفظ حیات دارند، تا چه برسد به این حیوانات درندهٔ گوشتخوار. او را به روی زمین بیندازید و زیر پا له کنید». این توصیفات خیالپردازانه را می‌بایست جدی گرفت زیرا موضوع در درجه نخست این بود که هر نوع احساس انسانی را از بین ببرند تا هیچکس احساس همدردی نداشته باشد. ما در این فاصله می‌دانیم که سرزنشهایی از این قبیل، مقدمهٔ «مبارزه» بودند و غالباً به مرگ افراد منتهی می‌شدند. این فراخوان که «همهٔ هیولاها را نابود کنید»، که آغاز حرکت انجام گرفته در دانشگاه پکن بود، شعاری توخالی نبود. «دشمن طبقاتی» را که با علامت و برچسب و پوشش سر و لباسهای خنده‌آوری که به او می‌پوشاندند (به خصوص در مورد زنها) قابل شناسایی بود، به انجام حرکات ناهنجار (و رنج‌آور) مجبور می‌کردند و او می‌بایست، در حالی که مرکب به چهره خود مالیده بود، چون سگها روی چهار دست و پا راه می‌رفت و پارس می‌کرد، و عزت انسانی خود را از دست می‌داد.

---

1. Nie Yuanzi 2. Beida 3. Qi Benyu

یک معلم به نام ما[1] (اسب) مجبور شد علف بخورد. یک استاد سالخوردهٔ دانشگاه در مورد یکی از دانشجویان خود، که یکی از همکاران او را آنقدر کتک زده بود که به مرگ وی منجر شده بود، گفت: «من حدوداً درک می‌کنم که این اتفاق چگونه افتاده است. همهٔ مالکان دشمن به شمار می‌آمدند. واقعاً این طور بود. آنها دیگر انسان به شمار نمی‌آمدند. توسل به خشونت در مورد آنها امری کاملاً عادی بود». در اوت ۱۹۶۷ مطبوعات پکن به ناسزاگوییهایی دست زدند: «ضد مائوئیستها موشهای صحرایی هستند که در خیابان پرسه می‌زنند. آنها را بکشید، آنها را بکشید». قبلاً در دوران اصلاحات ارضی در ۱۹۴۹ نیز نوع مشابهی از انسانیت‌زدایی وجود داشت: از این قرار، مالکان به جلو یک خیش بسته می‌شدند و با زور شلاق مجبور می‌شدند که خیش را به جلو بکشند. دهقانها فریاد می‌زدند: «تو با ما مثل حیوانات رفتار کردی. پس اینک حیوان گاری کش ما باش». چندین میلیون از این «حیوانات» به قتل رسیدند، تعدادی از آنها حتی خورده شدند: حداقل ۱۳۷ نفر در گانکسی و در درجه نخست مدیران مدرسه، به همراهی کادرهای محلی حزب کمونیست. بعضی از افراد گاردهای سرخ در غذاخوری مدرسه گوشت انسان خوردند. این امر ظاهراً در تعداد دیگری از سرپرستیها نیز اتفاق افتاد. هاری وو[2] گزارش می‌کند که یکی از وابستگان تشکیلات امنیت کشور مغز مردی را که در لائوگای اعدام شده بود، خورد. جنایت بزرگی که او به ارتکاب آن متهم شده بود، نوشتن این جمله بود که: «رییس حزب مائو را ساقط کنید».

نمی‌توان با قاطعیت گفت که قدرتمندترین انگیزه‌ای که گاردهای سرخ را ـ که مدتهای طولانی مهمترین سلاح آنها کمربند پهن چرمی آنها بود ـ در هر مورد به جلو می‌راند، چه بوده است: به نظر می‌آمد که آنها به‌طور مستمر بین یک خواسته واقعی خود، که انجام اصلاحات اجتماعی بود، و گرایش به سرگرمی و تفریح نظیر لذت بردن از یک رویداد تصادفی در تابستانی بسیار گرم، به این‌سو و آن‌سو کشیده می‌شدند. در عین حال احتیاط کاری محافظه‌کارانه و ناظر بر همرنگ شدن با جماعت آنهایی که از به وجود آمدن هر نوع دردسر اجتناب می‌کردند نیز در این امر نقش داشت ـ زیرا دارا بودن موضع انفعالی بدین معنا بود که فرد به عنوان تجدیدنظرطلب قلمداد می‌شد، و بدین ترتیب چاره دیگری وجود نداشت... از همان ابتدای برخورد، تناقضهای عمده‌ای وجود داشت: سخن و کلامی که مائو در ۱۸ ماه اوت بر زبان آورده بود و همه چیز را آسانتر می‌کرد و بی‌وقفه تکرار می‌شد، (و در آن ظاهراً پیوند دادن تمامی «جریانهای هزارگانه» مارکسیسم امکان‌پذیر بود)، اشعار می‌داشت که: «شورش و طغیان همواره کار درستی است». اما گاردهای سرخ همزمان برای خود جایگاه ویژه‌ای در ستایش از مائو و آثار او قایل می‌شدند (و یا دیگران برای آنها قایل شدند). مهمترین نکته این بود که در نهایت مرجع تصمیم گیرنده در این خصوص که «چه کسی حق شورش داشت»، (به طور طبیعی دشمنان از این حق برخوردار

---

1. Ma
2. Hary

نبودند. آنها به این دلیل خلق شده بودند که قربانی شوند)، و «در چه زمانی» می‌توان از این اجازه استفاده کرد، کانون قدرت بود. نتیجه این بود که رقابت سرسختانه‌ای بین سازمانهای مختلف گاردهای سرخ به خاطر برچسب ارزشمند «چپی» که نشاندهنده مرغوبیت بود، درگرفت. ادعا می‌شد که «ستادهای رهبری را زیر آتش خواهند گرفت» - اما رهبری ارتش که فرماندهی آن را لین بیائو برعهده داشت گاردهای سرخ را تحت حمایت خود گرفت و رأس وزارتخانه حمل و نقل نیز ترتیبی داد که اولویت مطلق در زمینه [استفاده از] کامیون‌ها از آنِ گاردها بود که تردد آنها در سرتاسر خاک چین را به طور رایگان به انجام رساند. توجیه این سفرها «تبادل تجربیات» بود اما این مسافرتها به سرعت به تورهای گردشی بسیار جذاب برای افراد جوانی که هیچگاه از محل تولد خود قدم به بیرون نگذاشته بودند تبدیل شدند. نقطه اوج مطلق یک چنین سفر، دیدار دسته جمعی با مائو بود که به فوران اشک (که در مورد دخترها اجباری بود)، یعنی بیان شور و حرارتی واقعاً صادقانه، و گاه‌گاهی نیز به ازدحامی مرگ‌آور منجر می‌شد.

مائو در ۱۸ ماه مه به صراحت اظهار داشته بود که: «ما لطف و مهربانی نمی‌خواهیم، ما خواهان جنگ هستیم». و بدین ترتیب عضو گارد سرخ، سونگ بین‌بین[1] (سونگ مهربان)، به سرعت به سونگ یااووا[2] (سونگ جنگ می‌خواهد) تبدیل شد. وزیر جدید امنیت کشور، چی فوچی[3]، که از افراد نزدیک به جیانگ چینگ بود، در اواخر ماه اوت در برابر اجتماع کادرهای پلیس اظهار داشت: «ما نمی‌توانیم خود را با روشهای معمول تطبیق دهیم. ما نمی‌توانیم مفاد کتاب قانون جزا را رعایت کنیم. وقتی شما افرادی را بازداشت می‌کنید که افراد دیگری را مضروب کرده‌اند، مرتکب خطا می‌شوید... آیا گاردهای سرخ که می‌کشند باید مجازات شوند؟ به نظر من وقتی انسانها کشته می‌شوند، خوب، بله، کشته می‌شوند دیگر، این مشکل ما نیست... وقتی توده‌ها می‌کشند، من آنرا تأیید نمی‌کنم، اما وقتی توده‌ها از مردم بد آنچنان نفرتی دارند که ما نمی‌توانیم مانع آنها بشویم، در این صورت ما جلو آنها را نمی‌گیریم ... پلیس خلقی بایستی از گاردهای سرخ حمایت کند، به آنها بپیوندد، با آنها احساس همدلی کند، به آنها اطلاعات بدهد، به خصوص درباره آن پنج عنصر بد (سیاه)» بدین ترتیب مبارزه در ابتدا با خطر بزرگی همراه نبود: با توجه به یک تشکیلات حزبی که به وسیله جریانهای رقیب از هم گسسته شده، در برابر جسارت و تهور مائو مرعوب شده بود و شهامت محکوم کردن این حرکت را نداشت، روشنفکران و هر آنچه به دنیای آنها تعلق داشت (کتابها، تابلوهای نقاشی، ظروف چینی، کتابخانه‌ها، موزه‌ها، پیکره‌های فرهنگی) طعمه‌های سهل‌الوصولی به شمار می‌آمدند که تمامی گروههایی که در قدرت سهیم بودند با آمادگی تمام آنها را به حال خود رها کردند تا آماج تعرضها قرار گیرند.

حرکت ضد روشنفکری، همان طور که قبلاً اشاره رفت، از سنتی طولانی در حزب کمونیست

---

1. Song Binbin   2. Song Yaowa   3. Xie Fuzhi

چین برخوردار بود و خود مائو به‌گونه‌ای بارز تجسم این امر به شمار می‌آمد. گاردهای سرخ فقط گفته‌های او را تکرار می‌کردند: «طبقه کاپیتالیست پوست است و روشنفکران موهایی هستند که بر این پوست می‌رویند. وقتی پوست بمیرد، دیگر مویی وجود ندارد». مقامهای مسؤول هیچگاه کلمه «روشنفکر» را، بدون آنکه صفت «متعفن» را به آن اضافه کنند، بر زبان نمی‌آوردند. ژان پاسکو آلینی از سرزنش یکی از نگهبانان، به هنگامی که او در خروج از خوکدانی دمپایی خود را پاک می‌کرد، گزارش می‌کند: «مغز تو به مراتب کثیفتر از آن است و بوی تعفن آن نیز به مراتب بیشتر است. فوری از این کار دست بردار. این یک عادت بورژوازی است، بهتر است مغز خودت را پاک کنی». در آغاز انقلاب فرهنگی به دانش‌آموزان و دانشجویان یک کتاب خلاصه شده از مائو درباره امور آموزشی داده شد. مائو در این کتاب دانسته‌های معلمانی را که «قادر نیستند پنج نوع غله مختلف را از یکدیگر تشخیص دهند»، و «هرچه بیشتر یاد می‌گیرند احمقتر می‌شوند» محکوم می‌کرد. او کوتاه شدن دوران تعلیم و حذف کنکور را پیشنهاد می‌کرد: «دانشگاه باید افراد سرخ تحویل بدهد و نه کارشناس، و باید در درجه نخست افرادی را بپذیرد که از روز تولد سرخ بوده‌اند».

اغلب روشنفکران دو یا سه بار در «انتقاد از خود» شرکت کرده بودند و بدین ترتیب تمایل اندکی به مقاومت داشتند. نویسندگان سالخورده ساعتها، و تا از پا درآمدن کامل، و در هیأتی شبیه «هواپیما» در برابر افراد جوانی، که به آنها ناسزا می‌گفتند، می‌ایستادند. آنها را با کلاهکهایی که بر سر داشتند و نقش الاغ بر آنها بود به خیابانها می‌فرستادند. غالباً آنها را به سختی کتک می‌زدند. بعضی از آنها مردند و تعداد بیشتری، نظیر نویسنده بزرگ لائوشی[1] در ماه اوت، و فولای[2] مترجم آثار بالزاک و مالرمه در ماه سپتامبر، خودکشی کردند. تنگ‌تو[3] به قتل رسید، ووهان[4]، چائو شو-لی[5]، و لیو چینگ[6] در زندان فوت کردند. پاکین[7] سالها زیر نظر بود و دست نوشته‌های ده سال کار را از دینگ لینگ[8] گرفتند و نابود کردند. دژخیمان «شورشی» تحجر و سادیسم نگران کننده‌ای از خود بروز دادند. از دانشگاه چیامن (فوجیان) گزارش شد که: «تعدادی از [استادان] تاب تحمل اجتماعات انتقادی و تهاجمی را نداشتند. آنها بیمار شده، جان سپردند، عملاً در برابر چشمان ما. من کوچکترین احساس ترحمی نسبت به آنها، و چند نفری که خود را از پنجره به زیر انداختند، نداشتم. و نسبت به فردی که خود را به درون یکی از منبعهای آب داغ مشهور ما انداخت و زنده زنده پخته شد نیز کوچکترین احساس ترحمی نداشتم». تقریباً یک سوم نیروهای آموزش «در مبارزه سرکوب شدند» (در دبستانها به وسیله همکاران خودشان) و تعداد بیشتری از آنها دچار ترس و وحشت شدند.

---

1. Lao She
2. Fu Lei
3. Teng To
4. Wu Han
5. Chao Shu-Li
6. Liu Ching
7. Pa Kin
8. Ding Ling

در عملیات علیه «چهار قدیمی» (نظریات قدیمی، فرهنگ قدیمی، قواعد اخلاقی قدیمی و آداب و رسوم قدیمی) که لین بیائو در ۱۸ ماه اوت آغاز کرده بود، شهرها خود را برای ورود گاردهای سرخ، به گونه‌ای که گویی انتظار یک طوفان قریب‌الوقوع را می‌کشند، آماده کردند: عبادتگاهها سنگربندی شدند (اما آنها را تخریب کردند و غالباً در آتش سوختند و یا دچار خسارت سنگین شدند)، اشیای قدیمی پنهان شدند، نقاشی‌های سقفی و دیواری را برای حفظ آنها پوشاندند. کتابها را در نقاط امن انبار کردند. گاردهای سرخ دکورها و لباسهای نمایشی اپرای پکن را سوزاندند. درآینده فقط می‌بایست «اپراهای انقلابی با موضوعات مربوط به دوران معاصر» از همسر مائو به روی صحنه آورده شوند. این اپراهای انقلابی ده سال تمام تنها نوع مجاز کارهای هنری بود که به روی صحنه آورده شد. حتی بخشی از دیوار بزرگ نیز تخریب شد و آجرهای آنرا برای بنای خوکدانیها به مصرف رساندند. سپس چو دستور داد که بخشی از قصر سلطنتی پکن را با دیوار محصور کرده، با کمک نیروهای نظامی از آن محافظت کنند. آیینهای مختلف مذهبی به سختی ضربه خورده بودند: کاهنان مجموعهٔ عبادتگاههای معروف بودایی در کوهستانهای ووتای[1] از آنجا رانده شدند. تمامی دست‌نوشته‌ها سوزانده، بخشی از شصت معبد مجموعه تخریب شد. قرآنهایی که به وسیله اویغورها در چین جیانگ چاپ و منتشر شده بودند، در ملاء عام سوزانده شدند، همچنین برگزاری جشن سال نو چینی ممنوع بود... خصومت سنتی چینیها با خارجیان، ابعاد نگران‌کننده‌ای به خود گرفت: در بعضی از گورستانها گاردهای سرخ به مقابر «امپریالیستی» بی‌حرمتی کردند. انجام مراسم مذهبی مسیحی تا حدود زیادی ممنوع بود. سنگ نبشته‌های به زبان انگلیسی و فرانسه در حاشیه بوند، یعنی خیابان ساحلی شانگهای، از جاکنده شدند. نین چنگ[2]، بیوه یک فرد انگلیسی، به زنی که از اعضای گارد سرخ بود و برای تفتیش به داخل خانه آمده بود، یک فنجان قهوه تعارف کرد و بایستی اعتراض آن زن را می‌شنید که گفت: «چرا شما باید نوشابه خارجی بنوشید؟ چرا شما این همه کتابهای خارجی دارید؟ چرا شما باید مواد غذایی خارجی بخورید؟ چرا شما تا این حد خارجی هستید؟» گاردهای سرخ، این بچه‌هایی که در مورد همه چیز به گونه‌ای اندوهبار صادق بودند، تصور می‌کردند که باید هر چیزی را که «انرژی انقلابی را منحرف کند»، چه گربه باشد یا پرنده و یا گل، ممنوع کنند (از آن به بعد کاشتن گل در باغچه یک اقدام ضد انقلابی به شمار می‌آمد)، و تنها دخالت نخست‌وزیر باعث شد که «چراغ قرمز» به عنوان علامت حرکت به شمار نیاید. در شهرهای بزرگ ـ به خصوص در شانگهای ـ دسته‌های گارد سرخ موی سر تمامی افرادی را که موهای بلند و یا پودر زده داشتند از ته تراشیدند، پاشنه‌های بلند کفشها را کندند، نوک کفشهای نوک تیز را پاره کردند و مغازه‌داران را مجبور کردند که نام مغازه خود را به گونه‌ای «متناسب» تغییر دهند: ساکنان قدیمی شانگهای بهت زده شده بودند زیرا به یک باره صدها مغازه وجود داشت که

1. Wutai
2. Nien Cheng

نام آنها «شرق سرخ» بود و منحصراً تصاویر و آثار سکاندار بزرگ را به نمایش گذاشته بودند. هر کس مخالفت می‌کرد این خطر را به همراه داشت که مغازه او، با یک تصویر مائو لاک و مهر می‌شد که تحت هیچ عنوان نباید پاره می‌شد زیرا این کار نوعی کفرگویی و توهین به مقدسات به شمار می‌آمد. گاردهای سرخ رهگذران را در خیابانها متوقف می‌کردند و از آنها می‌خواستند که جمله‌ای از مائو را به انتخاب خودشان بازگو کنند. بسیاری از افراد دیگر جرأت بیرون آمدن از خانه‌های خود را نداشتند.

اما برای خانوادهٔ میلیونها «سیاه» بازرسی خانه‌ها به وسیله گاردهای سرخ از همه بدتر بود. جستجو برای یافتن «دلیل و مدرک» جنایتهای ادعایی با مصادره پول و طلا برای مراجع مسؤول محلی، برای سازمانهای خود افراد،... و یا برای خود شخص و همچنین با تخریب و ویرانگری بی‌دلیل همراه بود. گاردهای سرخ غالباً تمامی و یا بخشی از خانه را درهم می‌کوبیدند، غارت می‌کردند، ضبط می‌کردند. تحقیرها، ناسزاها، ضرب و شتمها به تفتیش خانه‌ها اضافه می‌شد. بعضی از قربانیها از خود دفاع می‌کردند، که عواقب نامطلوبی برای آنها به همراه داشت. داشتن حالتی تحقیرآمیز، یک کنایه تمسخرآمیز و یا خودداری از نشان دادن مخفیگاه «گنج» کفایت می‌کرد تا بارانی از ضربات، و نه به ندرت ضربات کشنده، بر آنها فرود آید. هر چیزی را که در خانه وجود داشت خرد می‌کردند و می‌شکستند. گه‌گاه و البته به ندرت، از گاردهای سرخ نیز تعدادی کشته می‌شدند. غالباً سازمانهای مختلف چندین بار به «دیدار» قربانی می‌رفتند: آخرین «دیدارکنندگان» برای حفظ صورت ظاهر مختصر اثاثه‌ای را که باقی‌مانده بود و دیدارکنندگان قبلی با بزرگواری و برای ادامه حیات این کاپیتالیست «معزول» باقی گذاشته بودند، به همراه خود می‌بردند. در این وضعیت احتمالاً بیشترین رقم کشته‌شدگان را باید به حساب خودکشیها گذاشت، اما ارائه ارقام دقیق امکان‌پذیر نیست: بسیاری از قتلها با قلمداد کردن آن به عنوان خودکشی لوث شد.

حداقل آنکه ارقامی دربارهٔ تعدادی از حوزه‌ها وجود دارد: در پکن ظاهراً یک هزار و هفتصد نفر قربانی «ترور سرخ» شده‌اند، ۳۳۰۰۰ آپارتمان مصادره شده و ۴۸۰۰۰ «سیاه» از شهر طرد شده‌اند. بر این اساس در شانگهای رقم آپارتمانهای مصادره شده ۱۵۰۰۰۰ واحد بود و ۳۲ تن طلا ضبط شد. در شهر بزرگ و صنعتی ووهان (هوبای) در ۲۱۰۰۰ مورد تفتیش که از خانه‌ها به عمل آمد ۳۲ نفر بر اثر ضرب و شتم وارده به آنها جان خود را از دست دادند و ۶۲ نفر دیگر خودکشی کردند. گاه‌گاهی نیز تندرویهای خونباری انجام گرفت. برای مثال در بخش داکسینگ در جنوب پایتخت، که در آنجا در طی پنج روز ۳۲۵ «سیاه» و اعضای خانواده «سیاهها» کشته شدند، مسنترین قربانی هشتاد سال و جوانترین آنها ۳۸ روز سن داشتند. یک پزشک را به عنوان (قاتل یک سرخ» اعدام کردند، زیرا بیمار «شورشی» او بر اثر شوک ناشی از تزریق پنی‌سیلین فوت کرده بود. در بخش اداری «تحقیقات» گسترده، و نه به ندرت مرگ‌آوری وجود داشت ـ این تحقیقات گه‌گاه به وسیلهٔ گاردهای سرخ که به لباس پلیس ملبس بودند انجام می‌گرفت. پاکسازی در وزارت

امنیت کشور به ۱۲۰۰ مورد اعدام منجر شد و در طی تحقیقات و بررسیهایی که علیه لیوشائوچی انجام گرفت ۲۲۰۰۰ نفر مورد بازپرسی قرار گرفتند. بسیاری از آنها به زندان افتادند، ۶۰ درصد اعضای کمیته مرکزی (که تقریباً هیچگاه تشکیل جلسه نداده بود)و سه چهارم دبیران شعبه‌های ایالتی حزب معزول شدند (و معمولاً به زندان افتادند). در مجموع در طول تمامی مراحل انقلاب فرهنگی سه تا چهار میلیون مقام مسؤول (از مجموعاً حدود ۱۸ میلیون نفر) و چهارصد هزار نفر وابستگان ارتش ـ با آنکه تشکیل گاردهای سرخ در V.B.A ممنوع بود، بازداشت شدند. در مورد روشنفکران، ۱۴۲۰۰۰ نفر از نیروهای آموزشی، ۵۳۰۰۰ تکنسین و دانشمند، پانصد استاد دانشکده پزشکی، ۲۶۰۰ نویسنده و هنرمندان هنرهای تجسمی تحت تعقیب قرار گرفتند، بسیاری از آنها به قتل رسیدند و یا به خودکشی کشانده شدند. در شانگهای، که در آنجا انواع مختلف تبارها و مشاغلی که مورد تنفر گاردهای سرخ بود وجود داشت، ظاهراً و براساس اطلاعات رسمی منتشر شده در سال ۱۹۷۸ در تهاجمهایی که در طول مدت انقلاب فرهنگی انجام شد، ده هزار انسان به مرگی خشونت‌بار جان باخته‌اند.

این امر که چگونه افراد جوانی که از تکیه‌گاه و پشتیبانی اندکی در بین بقیهٔ مردم برخوردار بودند در اواخر سال ۱۹۶۶ و اوایل ۱۹۶۷ توانستند مسؤولان ارشد حزبی را مورد حمله قرار دهند، ما را بهت‌زده می‌کند. آنها در استادیومهای ورزشی پکن «مورد انتقاد قرار گرفتند» و یا، نظیر مسؤول حزب در تیانجین و شهردار شانگهای، در زیر شکنجه جان دادند. گاردهای سرخ شهردار شانگهای را به بازوی جراثقال واگن تعمیرات تراموا‌های شهری آویزان کردند، و او در پاسخ ضرب و شتمها و خواسته ناظر بر انتقاد از خود فقط این پاسخ را داد: (ترجیح می‌دهم که بمیرم». برای این موضوع فقط یک توضیح وجود دارد: «عنصر تعیین کننده ـ مائو، کانون قدرت ـ و احتمالاً حتی اکثریت کارکنان تشکیلات حزب از «انقلابیون» حمایت می‌کردند و قدمی نظیر آنچه در ۲۶ ژوئیه ۱۹۶۶ برداشته شد به بسته شدن تمامی تأسیسات آموزش عالی و دانشکدهها به مدت شش ماه (که بعد تمدید شد) منجر شد و پنجاه میلیون دانش‌آموز و دانشجو را به شورشی تبدیل کرد. آنها شغلی نداشتند و به آنها تضمین داده شده بود که حتی اگر به کشتن انسانها دست بزنند مجازات نخواهند شد (این موارد «حادثه» قلمداد می‌شدند)، و پیوسته به وسیلهٔ رسانه‌های جمعی تشویق و تقویت می‌شدند. بنابراین چه کسی می‌توانست مانع آنها بشود؟

نخستین برنامهٔ آنها

[...] ساعت دوازده ظهر و هنگامی که تعدادی از ما از شنا در دریا بازمی‌گشتیم در نزدیکی دروازهٔ مدرسه صداها و فریادهایی شنیدیم. چند نفر از همقطاران با شتاب به سوی ما آمدند و فریاد زدند: «نبرد شروع شده است، نبرد شروع شده است».

من به سرعت به داخل مدرسه رفتم. از زمین ورزش و محوطهٔ بعد از آن، در برابر

ساختمان سه طبقه مدرسه، چند ردیف معلمان را دیدم، در مجموع چهل یا پنجاه نفر، که به سر و صورت آنها مرکب ریخته شده بود، به طوری که واقعاً به یک «باند سیاه» شباهت پیدا کرده بودند. یادداشتی که به گردن آنها آویخته شده، روی آن نوشته شده بود: «در هر حال مقام صلاحیتدار مرتجع دانشگاهی» «در هر حال دشمن طبقاتی»، «در هر حال جاده صاف‌کن کاپیتالیست»، «در هر حال رییس فاسد باند تبهکاران». تمامی این عنوانها از روزنامه‌ها گرفته شده بود. بر روی ورقه یادداشت یک ضربدر سرخ نقش بسته بود به طوری که ظاهر معلمان به زندانیان محکوم شده‌ای که انتظار اعدام خود را می‌کشیدند شباهت پیدا کرده بود. همگی آنها کلاه‌هایی از نوع کلاه دلقکها از جنس مقوا بر سر داشتند که شعارهای مشابهی با رنگ روی آنها نوشته شده بود. جاروهای کثیفی را در دست داشتند و از پشت گردن آنها کفش و پارچه‌های مخصوص نظافت آویزان بود.

به گردن آنها سطلهایی آویزان شده بود که آنها را با سنگ پر کرده بودند. نگاه من به رییس مدرسه افتاد. سطل او آنقدر سنگین بود که سیم آن در عمق گوشت گردن او فرو رفته بود. او تلوتلو می‌خورد، همهٔ آنها پابرهنه بودند. آنها می‌بایست در میدان راه بروند، بر روی زنگهای شکسته و قابلمه‌ها بکوبند و با صدای بلند بگویند: «من به هر حال جنایتکار سیاه هستم».

بالاخره همهٔ آنها زانو زدند و چوبهای کوچکی را که دود از آنها برمی‌خاست روشن کردند و از مائو درخواست «عفو برای تمامی جنایتهای خویش» کردند. من با دیدن این صحنه برجای خود خشک شده بودم و خودم متوجه شدم که رنگ صورتم پریده است. تعدادی از دخترها در آستانه بیهوش شدن بودند.

سپس نوبت به ضرب و شتم و شکنجه رسید. من تا آن زمان هیچگاه شاهد چنین شکنجه‌هایی نبودم: خوردن مدفوع و حشرات موذی، شوک الکتریکی، زانو زدن بر روی خرده شیشه، آویزان شدن از دستها و پاها «چون یک بادبان».

آنهایی که بدون تأمل چوبدستیها را برداشتند و به شکنجه پرداختند دانش‌آموزان مستبد و ستمگری بودند که به عنوان فرزندان کادرهای حزب و ارتش به پنج طبقه سرخی تعلق داشتند که علاوه بر آنها فرزندان کارگران، دهقانهای تهیدست و متوسط و شهدای انقلاب را نیز شامل می‌شد[...] آنها افرادی عامی و خشن بودند که همه جا به موقعیت پدران و مادران خود می‌بالیدند و مرتب به دنبال دعوا با دیگر دانش‌آموزان بودند. در کلاس درس دستاورد آنها آنچنان بد بود که به مرحلهٔ اخراج از مدرسه بسیار نزدیک بودند و احتمالاً به همین دلیل نیز از آموزگاران نفرت داشتند.

شاگردان دیگر نیز که به وسیلهٔ عوامل تحریک و آشوب ترغیب می‌شدند فریاد می‌زدند که: «آنها را بزنید» و با مشت و لگد به جان معلمان افتادند. آنهایی که دیرتر آمده بودند می‌بایست با مشتهای گره کرده پشت سر آنها بمانند و فقط با فریاد آنها را ترغیب می‌کردند.

این نمایش به هیچ وجه عجیب و غریب نبود. دانش‌آموزان نوجوان معمولاً آرام و

نجیب بودند، اما وقتی یکی از آنها قدم نخست را برمی‌داشت، همهٔ آنها می‌بایست به اجبار به او تأسی کنند [...]

اما شدیدترین ضربه‌ای که من در این روز تجربه کردم، قتل آموزگار چن‌کو-ته بود که مورد احترام فراوان من و محبوبترین آموزگاران بود[...]

آموزگار چن که بیش از شصت سال داشت واز فشار خون بالا رنج می‌برد، در ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه کشان‌کشان به بیرون آورده شد و به مدت بیش از دو ساعت در معرض نور تند و گزندهٔ آفتاب تابستان قرار داده شد. و بعد می‌بایست به همراه دیگران در آن رژه شرکت کند، ورقه‌ای بر گردن داشته باشد و بر زنگ بکوبد. سپس او را کشان‌کشان به طبقه اول یکی از ساختمانهای مدرسه بردند و دوباره به پایین آوردند که ضربات مشت و لگد نیز مرتباً بر او فرود می‌آمد. در طبقه اول چند نفر از مهاجمان به او به داخل یک کلاس رفتند تا چند چوبدستی از جنس خیزران را که برای حمل بار به کار می‌رفت همراه بیاورند و با آن میله‌ها او را باز هم بیشتر کتک بزنند. من مانع حرکت آنها شدم و از آنها خواهش کردم که: «نه، شما نباید این کار را بکنید. این دیگر از حد و اندازه خارج است».

او چندین بار بیهوش شد، اما هر بار دوباره با آب سرد که به صورت او پاشیدند به هوش آمد. او به سختی قادر به حرکت دادن بدن خود بود. کف پاهای او به وسیله خرده شیشه و خار پاره پاره شده بود. او روحیه خود را از دست داده بود و با صدای بلند گفت: «چرا مرا نمی‌کشید؟ مرا بکشید».

این وضعیت شش ساعت به طول انجامید تا آنکه او دیگر قادر به نگهداری مدفوع خویش نبود. آنها سعی کردند که چوبدستی را به پشت او فرو کنند. او برای آخرین بار در هم شکست و بیهوش شد. دوباره آب سرد به صورت او پاشیدند، اما دیگر دیر شده بود. قاتلان برای یک لحظه گیج بودند زیرا احتمالاً این نخستین باری بود که آنها شخصی را آنقدر کتک زده بودند که در زیر ضربات آنها جان سپرده بود، همان گونه که ما نیز برای نخستین بار شاهد چنین صحنه‌ای شده بودیم. آنها یکی پس از دیگری پا به فرار گذاشتند[...] آنها جسد را به داخل کلبه‌ای که با تخته ساخته شده بود و این آموزگاران همیشه در آنجا پینگ پنگ بازی می‌کردند، کشاندند. او را روی یک تشک ورزشی کثیف نهادند و پزشک مدرسه را خبر کردند:

ــ با دقت بررسی کنید که آیا او به علت فشار خون بالا مرده است. شما نباید از او حمایت کنید.

پزشک او را معاینه کرد و تشخیص داد که مرگ بر اثر شکنجه حادث شده است. چند نفر از آنها دکتر را گرفتند و شروع به کتک زدن او کردند:

ــ چرا با همان بینی که او نفس می‌کشید هوا را پایین می‌دهید؟ آیا می‌خواهید سرنوشتی نظیر او داشته باشید؟

بالاخره پزشک در گواهی فوت نوشت: «مرگ بر اثر افزایش ناگهانی فشار خون حادث شده است».

انقلابیون و استادان آنها

افسانه‌ای که بیش از اندازه بزرگ جلوه داده شده است: مدتهای طولانی گاردهای سرخ را در غرب با هم عصران خود، یعنی دانشجویان انقلابی، همگن و هم‌ریشه ـ البته اندکی متحجّرتر- می‌دانستند. افسانه‌ای تأسف‌آور و دلتنگ کننده: گاردهای سرخ در چین، از بعد از سقوط گروه چهار نفره شانگهای، نیروهای کمکی شبه‌فاشیستی باندی از ماجراجویان سیاسی قلمداد می‌گردند. واقعیت به‌گونه‌ای آشکار متفاوت بود: «شورشیان» خود راکمونیستهای خوب مائوئیست می‌دانستند که از هرگونه تصوّر و برداشت ممکن از دمکراسی و آزادگی به دور بودند و این تصویر نیز به میزان زیادی با واقعیت انطباق داشت. آنها، صرف‌نظر از فقدان تمرکزگرایی دمکراتیک ـکه در نهایت پس از گذشت کمتر از دو سال به پایان گرفتن جنبش منجر شد- و در زمانی که در آن تنشهای درون حزبی، حزب کمونیستی راکه در ابتدا و جود داشت به کلی فلج کرده بود، به نوع خاصی از یک «حزب کمونیست دوم» شباهت داشتند. آنها به عنوان گروهی که آمادهٔ فداکردن جان خود برای مائو بود، و چه از نظر ایدئولوژیکی و چه از نظر انسانی با لین بیائو و به خصوص گروه مربوط به انقلاب فرهنگی جیانگ چینگ در کمیته مرکزی مرتبط بود، تنها به عنوان آلترناتیوی برای جایگزینی سازمان حزبی شهری و ایالتی، که هدف تهاجمات کانون قدرت قرارگرفته بود، و در عین حال به عنوان نیروی کمکی به منظور تسویه حساب در مرکز قدرت در پکن، مطرح بودند. انرژی عظیم این دهها میلیون افراد جوان فقط در جهت تخریب به کار گرفته شد: در دوره‌های در عین حال کوتاه زمانی که آنها به اهرم قدرت دست یافته بودند، از این قدرت به هیچ وجه استفاده نکردند و در هیچ مورد با اهمیتی اصول اساسی توتالیتاریسم حاکم را تغییر ندادند. گاردهای سرخ اغلب ادعا می‌کردند که از الگوی کمون ۱۸۷۲ پاریس تبعیت می‌کنند، اما انتخاباتی که آنها سازمان دادند هیچگاه حتی حدوداً نیز آزاد و علنی نبود: همهٔ تصمیمها به وسیلهٔ تشکیلات کوچکی، که به وسیلهٔ خود آنها به وجود آمده بود و اعضای آن به وسیلهٔ خود آنها منصوب شده بودند، گرفته می‌شد. دست به دست شدن قدرت فقط به صورت تهاجم ناگهانی و غلبه یک گروه بر گروه دیگر انجام می‌گرفت، که به طور مستمر نیز در درون سازمان و تشکیلات اداری، که کنترل آنها را به دست آورده بودند جریان داشت. علاوه بر آن احتمالاً ممکن است که بسیاری از «اقدامهای آزادسازی» انفرادی نیز وجود داشته است و پاره‌ای از خواستهای اجتماعی در کاخانه‌ها نیز قبولانده شده باشند، اما مسیر انحطاط و سقوط نیز غالباً از عمق بیشتری برخوردار می‌شد.

در ۱۹۶۸ گاردهای سرخ به شیوه‌های متعدد و گوناگون به تشکیلات کمونیستی پیوند خورده بودند. در ژوئن و ژوئیه ۱۹۶۶ گروه پیرامون لیو شائوچی و سازمانهای ایالتی حزبی تابعهٔ آنها نیروهایی را به مهمترین نهادهای آموزشی اعزام داشتند. آنها نخستین «سیاهچالهای سیاه» را برای معلمانی که «در مبارزه قلع و قمع» شده بودند به وجود آوردند و به ایجاد نخستین گاردهای

سرخ دست زدند. گرچه این نیروها به طور رسمی در اوایل ماه اوت در چارچوب تهاجم ناگهانی مائو درکمیته مرکزی دوباره از محل استقرار خود فراخوانده شدند، اما با این حال آنها در بعضی موارد همچنان بر سازمانهای محلی اعمال نفوذ می‌کردند. به هر صورت آنها در به‌کارگیری خشونت علیه معلمان و مسؤولان تشکیلات آموزشی سهم عمده‌ای داشتند و راه را برای اقدام علیه «چهار قدیمی» هموار کردند. این اقدام از طرف مقامهای مسؤول محلی مورد تشویق و حمایت قرار می‌گرفت و «عملاً» از جانب پلیس هدایت می‌شد. پلیس فهرستی از افرادی راکه محل مسکونی آنها می‌بایست مورد تفتیش قرار می‌گرفت تهیه کرده، دلایل اثباتی جرم و نیز اشیای ضبط شده را نگهداری می‌کرد: نین چنگ در ۱۹۷۸ با خوشحالی و شگفت‌زدگی بخش عمده‌ای از چینی‌آلاتی راکه دوازده سال قبل از او گرفته بودند دوباره دریافت کرد. قربانیان غالباً همان افرادی بودند که در عملیاتی که در سنوات گذشته انجام گرفته بود هدف تهاجمها قرار داشتند، و تعدادی از مقامهای مسؤول در سطوح میانی نیز از زمرهٔ افرادی بودند که به خاطر حفاظت از قدرتمندان واقعی قربانی شدند.

گسترش جنبش به کارخانه‌ها و تلاش مائو برای خلاصی از وضعیت نامطلوب موجود، به هنگامی که احساس می‌کرد که احتمال داشت سررشته‌ای که او را به هدف خود ـ حذف مخالفان در تشکیلات حزبی ـ نزدیک می‌کرد از دست او خارج شود، در بسیاری نقاط به برخوردهایی بین شورشیان و تشکیلات اداری و یا سازمانهای حزبی ایالتی منجر شد. اما از یک‌سو این سازمانها توانستند حرکتهای جمعی متشکل از افرادی راکه «ادامه دهندگان» نامیده می‌شدند، و البته به سختی از شورشیان نزدیک به خط‌مشی مائو قابل تمیز بودند، به وجود آورند. از سوی دیگر شورشیان که در پاره‌ای نقاط کاملاً مستقل عمل می‌کردند سلامت خود را در برخورداری هرچه بیشتر از حمایت «اَبَر کمیته مرکزی»، که در این فاصله گروه مربوط به انقلاب فرهنگی در کمیته مرکزی با کانگ شنگ به عنوان عالی‌جناب سالخورده و قدرتمند خود به آن تبدیل شده بود، می‌دانستند: نیروهای ویژه، ارتباط با پکن را برقرار کرده بودند (ابتدا غالباً دانشجویان پایتخت بودند که این مهّم را به انجام می‌رساندند)، از آنجا توصیه‌ها و فهرستهای سیاه دریافت می‌شد (از جمله با اسامی دو سوم اعضای کمیته مرکزی)، در مقابل از آنها انتظار می‌رفت که نتایج تحقیقات و دلایل اثباتی خود را ارسال دارند و در عین حال «برچسبهای خوب» و گرانبهایی که مدتهای طولانی چون سپری سحرآمیز در مقابل V.B.A به شمار می‌آمد، در اختیار این متحدان ارزشمند خود قرار می‌دادند، شورشیان نیز دقیقاً همانند ادامه‌دهندگان، بخشی از سیستم حکومتی بودند: تفاوت فقط در این بود که دستگاههایی که آنها به آن تعلق داشتند با یکدیگر متفاوت بودند. ضرورت دارد که همواره و دوباره تأکید شود که بین تمامی این گروهها و دسته‌ها در مسألهٔ سرکوب اتفاق نظر مطلق وجود داشت که در مقایسه با جنبشهای انقلابی در غرب یک وجه تمایز بزرگ و بارز به شمار می‌آمد. هنگامی که از سیستم لائوگای انتقاد می‌شد (که ضمناً آثار ناشی از انقلاب فرهنگی تأثیری بر آن نگذاشته بود)، به «کندی» آن اشاره می‌شد: نین چنگ

به وضوح متوجه تغییراتی شد که پس از ورود زنان نگهبان جدید مائوئیست که رفتاری خشن و غیر انسانی داشتند به وجود آمده بود. هوآلینشان[1]، یک شورشی چپ افراطی، که آشکارا علیه V.B.A مبارزه می‌کرد، سالن ماشین‌آلات کارخانه‌ای را که به یک اردوگاه تعلق داشت اشغال کرد تا در آنجا به تولید اسلحه بپردازد. اما «در تمام طول مدتی که ما در آنجا بودیم [زندانیها] در سلولهای خود ماندند و ما عملاً هیچ گونه تماسی با آنها نداشتیم.» گاردهای سرخ که ربودن افراد از نظر آنها یک ابزار مهم مبارزه به شمار می‌آمد، شبکهٔ زندانهای مخصوص به خود را داشتند. در هر مدرسه،در هر یک از تأسیسات اداری، در هر کارخانه یک زندان وجود داشت. در چنین «طویله‌ها»، «حفره‌ها» و یا سیاهچالهایی که با عنوان پوششی «کلاسهای درسی» از آنها نام برده می‌شد، به طور مداوم افراد بازداشت می‌شدند، بازپرسی می‌شدند، شکنجه می‌شدند و این کار را نیز با ابداعات و قدرت تخیل گسترده‌ای به انجام می‌رساندند. لینگ[2] در این راستا یک «گروه غیررسمی مربوط به مطالعات پسیکولوژیکی» در یک دبیرستان را به خاطر می‌آورد: «ما سعی می‌کردیم که دربارهٔ شکنجه صحبت نکنیم اما به آن به عنوان نوعی هنر می‌نگریستیم[...] در نهایت به این نتیجه رسیدیم که بررسیهای ما به اندازهٔ کافی علمی نبودند. روشهای فراوانی وجود داشت که ما قادر به آزمایش آن نبودیم». یک گروه از سربازان «افراطی» غیرحرفه‌ای در هانگ‌چو[3]، که به طور عمده از سیاههایی که سابقاً تحت تعقیب قرار گرفته بودند تشکیل شده بود، در سه مرکز بازپرسی خود به طور متوسط یک هزار نفر را زندانی کرده بود. ۲۳ نفر را به جرم افترا زدن به سرپرست خود ونگ‌سنهه[4] محکوم کردند. کارگرانی که برای این سربازان غیرحرفه‌ای کار می‌کردند در مقابل هر روزکاری سه روز مرخصی داشتند و غذای آنها نیز رایگان بود. شایان ذکر است که در تمامی گزارشهای گاردهای سابق سرخ، روشهای سرکوب این چنین پهنهٔ گسترده‌ای را به خود اختصاص می‌دهد، که این همه به مخالفانی اشاره می‌شود که مورد ضرب و شتم قرار گرفتند، احضار و تحقیر شدند، و ظاهراً همهٔ این کارها را بدون آنکه هیچکس مقاومتی از خود نشان داده باشد انجام داده‌اند. نکته شایان توجه دیگر این است که در طول مدت انقلاب فرهنگی زندانیان سابق دوباره دستگیر شدند و رده‌بندیهای لغو شدهٔ قبلی به عنوان منحرف راستگرا مورد تأیید مجدد قرار گرفتند. خارجیها و چینیهایی که از کشورهای آن سوی اقیانوس آمده بودند به طور سیستماتیک به زندان افتادند و در مجازات افراد روشهای گستاخانه جدیدی ابداع شد: از این قرار برای مثال یک دختر می‌بایست پس از مرگ پدر خود به جای او بقیه مدت مجازات زندان را در حبس بماند. همهٔ این موارد نشان می‌دهد که گرچه مدیریت مدنی به شدت آسیب دیده بود، اما دست مدیریت لائوگای کاملاً باز بود. بدین ترتیب آیا این نسل، نسلی از شورشیان بود یا نسلی از زندانبانان؟

---

1. Hua Linshan
2. Ling Ding
3. Hangzhou
4. Weng Senhe

از منظر ایدئولوژیک حتی گروههای خیلی افراطی شورشی و یا گروههای شورشی که مبانی تئوریک را مدّ نظر داشتند، نظیر شنگ‌وولیان[1] در هونان، موفق نشدند خود را از اینکه مشمول سیستم مائوئیستی قرار گیرند نجات دهند. البته افکار صدر آنچنان مبهم و نامشخص و سخنرانیهای او آنچنان متناقض بود که هرکس می‌تواند نکته‌ای مناسب و در خور خود را در آنها بیابد: ادامه‌دهندگان نیز همانند شورشیان از کلمات قصار او «موجودی» خاص خود را داشتند که غالباً مشابه یکدیگر و با تفسیرهای متفاوت بود. در کشور عجیب و غریبی نظیر کشور چین در دوران انقلاب فرهنگی، یک گدا قادر بود با استفاده از یک سخن مائو درباره کمک متقابل افراد به یکدیگر، دزدی را توجیه کند و کارگری که به صورت غیرقانونی کار می‌کرد و آجر دزدیده بود هر نوع ناراحتی وجدان را با توجه به این نکته که «طبقه کارگر بایستی رهبری خود را در تمامی زمینه‌ها اعمال کند» از خود دور سازد. در عین حال یک هسته سخت نیز وجود داشت که صرف‌نظر کردن از آن غیرممکن بود: مقدس دانستن خشونت و همچنین قاطعانه بودن مبارزه طبقاتی و تبعات سیاسی آن. هر کس براساس خط‌مشی تعیین شده از قبل عمل می‌کرد، می‌توانست به هر کاری که مورد نظر او بود دست بزند. شورشیان نیز نه تنها در وضعیتی نبودند که بتوانند خود را از تبلیغات رسمی کنار بکشند، بلکه از کیفیت بطیء و کسل‌کننده و خشک نگارش آنها نیز تقلید می‌کردند و لحظه‌ای در فریب بی‌شرمانهٔ توده‌ها، و همچنین رفقای خودشان در سازمان، درنگ نمی‌کردند.

اجماع نظر دربارهٔ «برپایی نظام طبقاتی» راکه در سالهای دهه پنجاه انجام گرفت (به صفحه‌های قبل مراجعه شود) و در طول مدت انقلاب فرهنگی ادامه یافت قاعدتاً بایستی از اهمیت بسیار زیاد برخوردار دانست. البته مسیر رویدادها می‌توانست به‌گونه‌ای دیگر نیز باشد: همان‌گونه که قبلاً ذکر شدگروه مربوط به انقلاب فرهنگی درکمیته مرکزی به منظور دامن زدن به آتش، ورود به‌گارد سرخ را برای سیاهها آزادکرد و سیاهها نیز به‌گونه‌ای سیل‌آسا به انها پیوستند. طبیعتاً آنها به شورشیان ملحق شدند (۴۵ درصد گاردهای سرخ در دبیرستانهای کانتون را فرزندان روشنفکران تشکیل می‌دادند)، در حالی که ۸۲ درصد ادامه دهندگان در این شهر بزرگ جنوبی از اعقاب کادرها و کارگرانی بودند که وضعیت استخدامی ثابت داشتند. شورشیان که روی کارگرانی که وضعیت استخدامی ثابت نداشتند نیز تکیه می‌کردند، مخالفان طبیعی کادرهای سیاسی بودند. ادامه‌دهندگان حمله‌های خود را روی سیاهها متمرکز کردند؛ اما از آنجا که وجود شکاف و جدایی بین گونه‌های اجتماعی ـ سیاسی از اجزای جهان‌بینی شورشیان به شمار می‌رفت، و از آنجاکه آنها در صدد رهایی خود از ننگِ زاده شدن در طبقه غلط و نادرست بودند، با شدت هرچه تمامتر ادامه‌دهندگان را مورد حمله قرار می‌دادند و در صورت امکان با سیاهها نیز به مخالفت برمی‌خاستند؛ در حالی که صمیمانه امیدوار بودند که پدر و مادر خود آنها از این حمله‌ها در امان

1.Shengwulian

بمانند. با وجود این آنها برداشت جدید مربوط به «ارثی بودن تعلق طبقاتی» را نیز پـذیرفتند. گاردهای سرخ در پکن نخستین کسانی بودند که این نظریه را پذیرفته بودند ـبه طـور عـمده فرزندان کادرها و وابستگان ارتش ـ و این نظریه هیچگاه رسماً مردود شناخته نشده بود.

برای مثال: این نگرش، در سرود جالب توجه زیر، که به هنگام راه‌پیمایی خوانده مـی‌شد، عینیت می‌یابد:

«اگر پدر شجاع باشد، پسر یک قهرمان است؛
اگر پدر یک مرتجع باشد، پسر یک بی‌همه چیز است؛
اگر تو یک انقلابی باشی، پس بیا و با ما همراه شو.
و اگر انقلابی نیستی، پس گورت را گم کن.
[...]
بیایید و خود را نشان دهید؛
ما شما را از جایگاه پلیدتان خواهیم راند؛
بکش، بکش، بکش.»

دختری که «تولدی درست» داشت در این باره گفت: «ما «سرخ متولد» شده‌ایم. ما در شکم مادرمان به رنگ سرخ درآمده‌ایم و من با کمال صراحت به تو می‌گویم: تو سیاه متولد شده‌ای. چکار می‌خواهی بکنی؟» تغییر و تبدیل گونه‌ها به ویژگیهای نژادی نتایج ویرانگری به بار آورد. چای‌چن‌هوآ[1]، در حالی که کمربند خود را در دست و ناسزا بر لب داشت، نیمهٔ سیاه کلاس خود را مجبور کرد تا به مطالعهٔ آثار مائوتسه دونگ بپردازند: «آنها برای این که خود را نجات دهند باید ابتدا یاد بگیرند که از تبار وحشتناک خود و از تبار پدران و مادران خود احساس شرم کنند و از پدران و مادران خود نفرت داشته باشند». بدیهی بود که پیوستن به گاردهای سرخ در مورد آنها مطرح نبود. افراد گارد سرخ در ایستگاه راه‌آهن پکن نگهبانی می‌دادند. گاردیهایی را که «پیدایش نادرست» داشتند کتک می‌زدند و آنها را به خانه‌های خود بازمی‌فرستادند. در ایالتها وسعت نظر بیشتری وجود داشت. سیاهها غالباً به پستهای مدیریت ارتقا می‌یافتند، با وجود این همواره آنهایی که بهترین پس‌زمینهٔ خانوادگی را داشتند مرجّح دانسته می‌شدند: «پس‌زمـینه طـبقاتی» خوک کوچولو[2] فوق‌العاده عالی بود و این امر به معنای دارا بودن صلاحیت ویژه است: آن زن از خانواده بنّایان بود و افتخار می‌کرد که خانواده او در طول سه نسل گذشته سقفی بالای سر خود نداشته است». در برخوردهای لفظی، استدلال مربوط به تولد [پیدایش] مرتب تکرار می‌شد و هیچگاه اعتراضی به این گونه استدلال انجام نمی‌شد. هوالینشان، یک شورشی بسیار افراطی، از

1. Zhai Zhenhua

۲. خوک کوچولو: نامی خودمانی و لقبی که به یک دختر دبیرستانی داده شده بود-م.

قطاری که افراد نسبتاً محافظه‌کار گارد سرخ در آن بودند به صورتی واقعی و به معنای دقیق کلمه بیرون انداخته شد: «تا به امروز هم دقیقاً به یاد می‌آورم که آنها حضور فیزیکی مرا نوعی توهین و ننگ می‌دانستند[...] احساسی که من داشتم این بود که گویی شییء کثیف و آلوده‌ای هستم.» در گردهماییهایی که به منظور اطلاع‌رسانی انجام می‌گرفت «پنج[گونه] سرخ» همواره در جلو بقیه قرار داشتند. تبعیض نژادی به سراسر جامعه تسری یافته بود: در یک گردهمایی در یک منطقه مسکونی در ۱۹۷۳ نین‌چنگ سهواً درکنار گروه کارگران (پرولتاریا) نشست. «کارگرانی که نزدیک به من نشسته بودند به گونه‌ای که گویی یک شوک الکتریکی به آنها وارد شده باشد بلافاصله سه‌پایه‌های خود را از من دور کردند و من به ناگهان در سالنی که مملو از جمعیت بود کاملاً تنها ماندم». سپس او به گروهی از زنان پیوست که «فقط از وابستگان طبقه کاپیتالیست و روشنفکران، یعنی غیرقابل لمسهای انقلاب فرهنگی، تشکیل می‌شد». او تأکید می‌کند که نه پلیس و نه حزب دستور چنین جدایی دقیق و شدیدی را صادر نکرده بودند.

از شروع مبارزه برای اصلاح و تطبیق تا نابودی شورشیان

دومین مرحله حرکت در ژانویه ۱۹۶۷، و در لحظه‌ای که مسأله قدرت مطرح شد، آغاز گردید. کانون قدرت مائوئیستی می‌دانست که در اختلاف با گروه رهبری سابق لیوشائوچی، نقطه‌ای راکه دیگر بازگشت از آنجا متصور نبود، پشت سرگذارده بود. گرچه پیروان لیوشائوچی در پکن مغلوب شده بودند، اما در اغلب ایالتها هنوز دژهای قدرتمندی را در اختیار داشتند. برای وارد آوردن ضربه مرگبار نهایی به آنها، می‌بایست شورشیان قدرت را در ایالتها به دست گیرند. ارتش، مهمترین برگ برنده، دخالت نمی‌کرد: بدین ترتیب راه برای واحدهای جدید صدر بزرگ کاملاً باز بود. در ماه ژانویه از شانگهای علامت داده شد که زمان وارد آوردن ضربه فرا رسیده است، و در همه‌جا، و بدون آنکه مشکلی بروز کند، تشکیلات اداری شهری و سازمانهای منطقه‌ای حزبی ساقط شدند. اکنون دیگر هدف آن نبود که دست به انتقاد زده شود، بلکه شورشیها بایستی حکومت را در دست می‌گرفتند؛ و بدین ترتیب، سرنوشت شوم روند خود را آغاز کرد: تنشهای بین گروههای شورشی رقیب، بین دانشجویان و کارگران، بین کارگران ثابت با روزمزدها، بلافاصله به برخوردهای شدید منجر شد که تعدادی از شهرها به طور کامل در معرض آن قرار گرفتند. مواردی که از اسلحه گرم استفاده شد اندک بود، اما کمربندهای پهن و یا کارد و دشنه به کار گرفته می‌شد. رهبریت مائوئیستی اکنون به قبضهٔ قدرت بسیار نزدیک بود، اما از دست زدن به این کار هراس داشت: تولید صنعتی کاهش یافت (در ووهان کاهشی معادل ۴۰ درصد در ماه ژانویه). ساختارهای اداری از بین رفته بود. تعدادی از گروهها دیگر نظارت بر خود را نمی‌پذیرفتند و به ایجاد مواضع مستقل قدرت برای خود دست زدند. چین نیاز فوری به

مسؤولان صلاحیتدار در تمامی زمینه‌ها داشت: اکثریت غالب آنهایی که از مناصب خود رانده شده بودند، می‌بایست به مشاغل خود بازگردانده شوند. کارخانه‌ها می‌بایست دوباره تولید را از سر گیرند، تأسیسات آموزشی نبایستی برای مدت طولانی دچار وقفه شوند. بدین ترتیب از پایان ماه ژانویه این گزینش مطرح شد: یا ساختار جدیدی از قدرت به وجود آورده شود که آغاز آن با کمیته‌های انقلاب و براساس اصل «اتحاد سه‌گانه» ـ اتحاد شورشیان، کادرهای سابق و V.B.A ـ استوار باشد و یا آنکه گاردهای سرخ را به تدریج بیرون برانند (و یا به عبارت بهتر به کلاسها بازگردانند)، که در عین حال و در صورت ضرورت می‌بایست بازوی مسلح دیگر مائو، یعنی ارتش، که از یک سال قبل تحرکی نداشت، دوباره به کار گرفته شود.

بدین ترتیب از نظر شورشیان «صخره تارپی[1] مستقیماً در مجاورت کاپیتول قرار داشت»... البته انقلاب فرهنگی بسیاری شگفتیها را به همراه داشت. در ماه آوریل نظم دوباره در حدی برقرار شده بود که موجب نگرانی مائو را فراهم آورد: ادامه‌دهندگان و به دنبال آنها افرادی که در ماه ژانویه از مناصب خود عزل شده بودند در همه جا با فشار خود را به جلو راندند و در بعضی نقاط، نظیر ووهان که در آنجا شورشیان به علت جهت‌گیری مختلف دستخوش دور شدن از یکدیگر شده بودند، به اتحاد خطرناکی با پادگانهای V.B.A دست زدند. عکس‌العملی که در برابر این حرکت انجام گرفت گرایش مجدد به چپ بود که در ماه ژوئیه، و پس از آنکه نظامیان ووهان، دو روز تمام فرستادگان گروه مربوط به انقلاب فرهنگی در کمیته مرکزی را دستگیر کرده بودند، تشدید شد. اما همانند دیگر مواردی که گاردهای سرخ مائوئیستی احساس می‌کردند که باد موافق وزیدن گرفته است، موج جدیدی از خشونت و برخوردهای ناشی از جهت‌گیریهای مختلف به وجود آمد که به مرز هرج و مرج رسید ـ و در همه جا نیز به کارگیری کمیته‌های انقلاب امکان‌پذیر نبود. به همین دلیل در ماه سپتامبر به V.B.A اجازه استفاده از اسلحه داده شد (تا آن زمان می‌بایست بدون آنکه بتوانند از آن جلوگیری کنند، نظاره‌گر غارت انبارهای تسلیحاتی خود باشند) و یک بار دیگر از حمایت از شورشیان خودداری شد. در ۱۹۶۸ بخشی از رویدادهای ۱۹۶۷ دوباره تکرار شد: در ماه مارس مائو نگران بود، و چپها ـ البته اندکی خوددارانه‌تر از سال قبل ـ تشجیع شدند. سپس برخوردها، که خشونت‌بارتر از سال قبل بودند، اوج گرفتند و در ماه ژوئیه شورشیان، و البته این بار به صورتی نهایی و قطعی، وادار به سکوت شدند.

به همین دلیل، عدم قاطعیت مائو که خود را با انتخابی دشوار، وحشتناک و اجتناب‌ناپذیر مواجه می‌دید از اهمیت بسزایی برخوردار بود: یا هرج و مرج چپ‌گرایانه و یا نظم راست‌گرایانه. تمامی دست‌اندرکاران با هیجان‌زدگی در انتظار دستورهای جدید او بودند و امیدوار بودند که این دستورها در هر مورد در راستای نظریات آنها باشد. وضعیت از غرابت خاصی برخوردار بود:

---

۱. Tarpej صخره‌ای بود که بر روی تپه کاپیتولین در رم قرار داشت و در آنجا جنایتکاران را مجازات می‌کردند. در اینجا کنایه از این است که مجازات قطعی خواهد بود–م

آنهایی که دشمنان خونی یکدیگر بودند به دنباله‌روهای بی‌قید و شرط یک خدای زنده و واحد تبدیل شده بودند. هنگامی که گروه قدرتمند ادامه‌دهندگان به نام «قهرمانان میلیونی»، در ژوئیه ۱۹۶۷ در ووهان اطلاع یافتند که دیگر مشمول الطاف عالیه نبودند، این اطلاعیه را صادر کردند: «ما، بدون توجه به اینکه به درست بودن تصمیمهای مرکز اعتقاد داشته، یا نداشته باشیم، باید از آنها اطاعت کرده، آنها را بدون هیچگونه محدودیتی به مورد اجرا بگذاریم.» گروه بلافاصله منحل شد. با وجود این هیچ گونه تفسیر الزام‌آوری وجود نداشت و کسی نیز به نظریات مفسرانی که این وظیفه به عهدهٔ آنها محول بود -کمیته‌های تخصصی حزبی ـ توجه نمی‌کرد: از این قرار غالباً نیات واقعی مرکز به درستی مشخص نبود زیرا هیچکس نمی‌خواست باور کند که خود مرکز نیز دچار دودلی و تردید بود. ضمناً این سردرگمی دایمی منجر بدان شد که دیر یا زود هر کس برای انتقام‌گیری دلیلی به دست می‌آورد، زیرا هیچ یک از گروههایی که گه‌گاه بر دیگران غلبه می‌کردند از جوانمردی و گذشت بویی نبرده بودند.

به این عوامل بیرونی، که تشدیدکنندهٔ خشونت بودند، دو عامل درونی سازمانی، به خصوص سازمانهای شورشیان، نیز اضافه می‌شد. هیچگاه به صورت دمکراتیک در مورد منافع گروهی و منافع شخصی اشخاص به صورت انفرادی، تصمیم‌گیری نشد و این امر پی‌درپی به جداییها و انشعابهای جدید منجر شد. آنهایی که از دست زدن به هرگونه «اقدام سیاسی» پروایی نداشتند کوشیدند از قدرت محلی خود بهره گرفته، مناصب محلی قدرت را قبضه کنند و همزمان به بهبود مناسبات خود با رهبریت منطقه‌ای V.B.A توجه کردند: بسیاری از آنها در آخر کار به گروه چهارنفره پیوستند و بالاخره به صورت خودکامگان ایالتی درآمدند. برخوردهایی که بین گروههای مختلف، که هر یک متشکل از افراد هم‌فکر و هم‌عقیده بودند اتفاق افتاد، مستمراً جنبهٔ سیاسی خود را از دست می‌دادند و به برخوردهایی تبدیل شدند که بین آنهایی که در قدرت بودند و آنهایی که می‌خواستند قدرت را در دست خود گیرند، روی می‌داد. قبلاً در مثال مربوط به سیستم لائوگای مشخص شد که در چین کمونیست حق همواره با شاکی بود؛ زیرا تنها او قادر بود خود را به شعارها و نقل قولهایی که مردود دانستن آنها امکان‌پذیر نبود مجهز سازد. هرکس به دفاع از خود برمی‌خاست تقریباً بدون استثنا وضعیت خود را بدتر می‌کرد. در نتیجه استراتژی مؤثر متقابل این بود که به شکایت متقابلی در سطح عالیتر دست زده شود: مستدل بودن یا نبودن شکایت اهمیتی نداشت، مهم فقط این بود که اعلام جرم متقابل به شکل صحیح سیاسی ارائه شود. براین اساس منطق برخورد به گسترش مستمر موارد جرم اعلام شده در ادعانامه‌ها و تعداد شاکیان منجر شد. و از آنجاکه در نهایت همه چیز رنگ و بویی سیاسی داشت، کوچکترین اتفاق می‌توانست به دلخواه به عنوان دلیل اثباتی برای وجود بدترین نیّات تبهکارانه تفسیر شود؛ و بدین ترتیب آخرین وسیله، خاتمه دادن به موضوع از طریق حذف فیزیکی یک دیدگاه بود.

در ارتباط با این رویدادها بهتر می‌بود که بجای استفاده از واژهٔ «کشتار جمعی» از واژهٔ «جنگ داخلی» ـ چه جنگی که به صورت پنهان، و چه جنگی که به صورت آشکار جریان داشته باشد ـ

استفاده می‌شد، با وجود آنکه یکی ـ جنگ داخلی ـ خود به‌خود به بروز دیگری ـ کشتار جمعی ـ منجر می‌شد، اوضاع بیشتر و بیشتر به جنگی که در آن همه بر علیه یکدیگر می‌جنگیدند تبدیل شد. شورشیان در اواخر سپتامبر در ووهان ۳۱۰۰ نفر از ادامه‌دهندگان و کادرها را به زندان انداختند. نخستین قربانی در برخورد بین شورشیان و گروه «قهرمانان میلیونی» در ۲۷ ماه مه ۱۹۶۷ جان خود را از دست داد: پس از این امر، گروهها خود را مسلح کردند و به اشغال نقاط استراتژیک پرداختند. در ۱۷ ماه ژوئن قرارگاه اصلی شورشیان کارگر تصرف شد: ۲۵ نفر کشته شدند و در مجموع تا ۳۰ ژوئن در صفوف آنها ۱۵۸ نفر جان باختند. پس از فروپاشی موقعیت محافظه‌کاران در اواخر ماه ژوئیه، مخالفان آنها به انتقام وحشتناکی دست زدند: ۶۰۰ نفر کشته شدند و ۶۶۰۰۰ نفر تحت تعقیب قرارگرفتند و بسیاری از آنها مجروح شدند. پس از چرخش به چپ در ماه مارس ۱۹۶۸ دوباره شکار از سرگرفته شد؛ دهها هزار نفر در یک استادیوم گرد هم آورده شدند، شبه‌نظامیانی که به‌گونه‌ای فزاینده زیر تسلط گروههای تبهکار خیابانی و گانگسترها قرار گرفته بودند، ترس و وحشت را اشاعه می‌دادند، از ایالتهای مجاور اسلحه تهیه می‌شد. در ماه مه وضعیات حال و هوای جنگ داخلی را به خود گرفته بود. گروههای همفکر شورشی به مبارزه با یکدیگر برخاسته بودند: در ۲۷ ماه مه هشتاد هزار قبضه اسلحه از موجودیهای ارتش به سرقت رفت (که این رقم یک رکورد چینی در دزدی انجام شده در طول یک روز به شمار می‌آمد) که امکان به وجود آوردن یک بازار موازی درست و حسابی اسلحه را فراهم آورد. سیل علاقه‌مندان از سراسر کشور به آنجا سرازیر شد. کارخانه‌ها به کارگاههای تولید تانک و مواد منفجره تبدیل شدند و هر بار به تأمین نیازهای این و یا آن گروه شورشی مبادرت می‌کردند. تا اواسط ماه ژوئن، ۵۷ نفر بر اثر کمانه کردن گلوله کشته شده بودند، منازل و بانکها غارت شدند و ساکنان شهرها به مناطق روستایی گریختند. با این حال «خدای آسمانها» در پکن توانست تنها با کلام قدرتمندانه خود شورشیان را متوقف کند: در ۲۲ ژوئیه V.B.A دخالت کرد، بدون آنکه به مقاومتی برخورد کند؛ و در سپتامبر خودگروهها به انحلال خود دست زدند. در نقاطی که در آنها، نظیر فوجیان که درجه صنعتی شدن آن کمتر بود، تقسیم‌بندی ادامه دهندگان ـ شورشیان کاملاً مشخص نبود، تعصب محلی و یا تقابل بین شهر و روستا اوج گرفت. از این قرار گاردهای سرخ چیامن، که به سوی مرکز ایالت حرکت کرده بودند، با این شعار مورد استقبال قرار گرفتند: «فوچو[1] به ساکنان فوچو تعلق دارد[...]، و ساکنان فوچو، اجداد خود را از یاد نبرید. ما برای همیشه دشمنان سرسخت اهالی چیامن خواهیم بود.» در شانگهای براساس همین الگو، مخالفت بین اهالی شمال و اهالی جنوب ایالت جیانگ‌سو[2] به برخورد انجامید، و حتی در محیطهای بسیار محدود، در دهکدهٔ انحنای بزرگ (به صفحه‌های قبل مراجعه شود)، در پشت

---

1. Fuzhou   2. Jiangsu

سر اختلاف بین گروههای شورشی برخورد بین دستهٔ لو[1] که بر شمال دهکده تسلط داشت، و دسته شن[2] که پناهگاه آنها در جنوب قرارداشت، قابل تشخیص بود. اختلافات شورشیان، فرصت تسویه حسابهایی را نیز فراهم آورد، که بخشی از آنها به دوران اشغال کشور به وسیله ژاپنیها و یا مراحل آغازین و خونین اصلاحات ارضی بازمی‌گشت. در این منطقه خودمختار که چهره‌ای به شدت نقش پذیرفته از کشاورزی داشت، محافظه‌کاران که از گوئیلین[3] رانده شده بودند شهر را با شبه‌نظامیان دهقانی به محاصره درآوردند، که بالاخره هم پیروز شدند. در ماههای ژوئیه و اوت ۱۹۶۷ نهصد نفر در برخوردهای بین گروههای «پرچم سرخ» و «باد شرق» در کانتون قربانی شدند. بعضی اوقات در این برخوردها حتی آتش توپخانه نیز به کار گرفته شد.

گزارش زیر از یک عضو گاردهای سرخ که در آن زمان چهارده ساله بود به وضوح نشان می‌دهد که نبرد در این مرحله از چه شدتی برخوردار بوده است: «ما جوان بودیم، متعصّب بودیم. ما به شدت اعتقاد داشتیم که صدر مائو، بزرگ بود، که او حقیقت را در اختیار داشت، که او تجسم حقیقت بود. من هر کلمه‌ای راکه او می‌گفت باور می‌کردم. من تصور می‌کردم که دلایلی برای انقلاب فرهنگی وجود داشته است. ما خود را انقلابی می‌دانستیم و فکر می‌کردیم که چنانچه ما به عنوان انقلابی از مائو پیروی کنیم به حل هر مشکلی قادر خواهیم بود، به حل تمامی مشکلات جامعه». اعمال نفرت‌بار و فجیع با شدتی بیشتر از سال قبل و به روش «سنتی» انجام می‌گرفت... رویداد زیر در نزدیکی لانزهو در ایالت گانزو اتفاق افتاد: «حدود پنجاه وسیله نقلیه آنجا بود... به دستگاههای خنک‌کننده هر یک ازکامیونها یک انسان و بعضی اوقات نیز دو نفر بسته شده بودند. همهٔ آنها را روی دستگاهها قرار داده با سیم و طناب بسته بودند، به طوری که قادر نبودند خود را حرکت دهند... جمعیت یک نفر را در میان گرفته بود و آنقدر نیزه و شمشیر کوتاه صیقل داده نشده بر بدن او فرو کردند که فقط توده‌ای خون‌آلود از او باقی ماند».

مشخصهٔ نیمهٔ دوم سال ۱۹۶۸ این بود که ارتش کنترل سراسر کشور را در دست گرفت. گاردهای سرخ منحل شدند و در پاییز [همان سال] میلیونها نفر (تا ۱۹۷۰ در مجموع ۵/۴ میلیون نفر) از «افراد جوان تحصیلکرده» به دور افتاده‌ترین زوایای مناطق روستایی اعزام شدند و این امیدواری وجود داشت که آنها به این زودیها دوباره قادر به بازگشت از آنجا نباشند (بسیاری از آنها ده سال و یا بیشتر در این نقاط ماندند). تا زمان مرگ مائو ۱۲ تا ۲۰ میلیون نفر از شهرها به روستاها فرستاده شدند که یک میلیون نفر از اهالی شانگهای از زمرهٔ این افراد بودند ـ یعنی ۱۸ درصد مردم شهر، که یک رکورد به شمار می‌آمد. سه میلیون مقامهای مسؤول خلع شده از مناصب قدرت، و غالباً برای سالهای سال، به آنچه در اصطلاح «مدرسهٔ کادرهای هفتم ماه مه» خوانده می‌شد، و ندامتگاههایی بودند که به زندان شباهت داشتند، اعزام شدند. این سال در عین حال سالی بود که تعداد کشته‌های آن از همهٔ سالهای دیگر بیشتر بود. هنگامی که سربازان و

---

1. Lu-Clan‘ 2. Shen-Clan 3. Guilin

واحدهای کارگری اعزامی از جانب حزب به مدارس و دانشکده‌ها هجوم بردند و به خصوص زمانی که شهرهای معینی را در جنوب دوباره به تصرف خود درآوردند، تعداد کشته‌ها بی‌شمار بود. برای مثال شهر ووچو[1] در منطقه خودمختار گوآنکش با استفاده از توپخانه و [بمبهای] ناپالم ویران شد. گوئیلین در نوزدهم ماه اوت، و پس از یک جنگ درست و حسابی، که در آن سی هزار سرباز و شبه‌نظامیان دهقانی از سنگرهای خود به شهر حمله بردند، تصرف شد (به نظر می‌آید که بی‌تفاوتی روستانشینان در برابر انقلاب فرهنگی در پاره‌ای نقاط به عداوت و دشمنی تبدیل شده باشد که البته قاعدتاً بر همین اساس به وسیله تشکیلات نظامی سیاسی هدایت شده، به آتش آن دامن زده می‌شد). شش روز پی‌درپی شورشیان به صورت جمعی اعدام شدند. پس از آنکه نبردها به پایان رسیده بود، ترور در مناطق روستایی مجاور گسترش یافت و این بار سیاهها و پیروان سابق کومین تانگ، یعنی سپر بلاهای دایمی و همیشگی بودند، که مشمول آن قرار گرفتند. ترور آنچنان ابعادی به خود گرفت که برخی از گروهها توانستند اعلام کنند که از شرّ «تمامی پنج عنصر سیاه خلاص شده‌اند». هواکوفنگ که بعدها به ریاست حزب کمونیست رسید و در ایالت خود مسؤول تشکیلات امنیتی کشور بود، به نوبهٔ خود عنوان: «قصاب هونان» را به دست‌آورد. جنوب کشور بیشترین صدمات را تحمل کرد: تنها در گوانسکی حدود یک صد هزار نفر، در گوانگ دونگ چهل هزار نفر و در یون‌نان سی هزار نفر کشته شدند. گاردهای سرخ بی‌رحم بودند اما کشتارهای جمعی واقعی به جلادان آنها، یعنی سربازان و شبه‌نظامیانی که در خدمت حزب بودند، مربوط می‌شد.

گوئیلین: ارتش علیه گاردهای سرخ

«در طلیعهٔ روز، شبه‌نظامیان بازرسی خانه‌ها و بازداشت افراد را آغاز کردند. همزمان سربازان از طریق بلندگو، دستورهای خود را ابلاغ کردند. آنها فهرستی از ده نوع جنایت را تهیه کرده بودند که موارد زیر در آن ذکر شده بود: تصرف یک زندان با اعمال زور، اشغال یک بانک، حمله به ارگانهای ارتش، ورود قهری به ساختمانهای تشکیلات امنیت کشور، غارت قطارها، شرکت در نبرد مسلحانه و غیره. کافی بود که فردی یکی از این جنایتها را مرتکب شده باشد، او دستگیر می‌شد و «بروفق دیکتاتوری پرولتاریا» محاکمه و محکوم می‌شد. من به سرعت فهرست را مرور کردم و متوجه شدم که خودم حداقل شش مورد از جرایم ذکر شده را مرتکب شده بودم. اما کدام یک از این جنایتها به دلیل «ضرورتهای انقلاب» انجام نگرفته بود؟ از هیچ یک از موارد جرم ارتکابی نفع شخصی برای من حاصل نشده بود. چنانچه من نمی‌خواستم «انقلاب کرده باشم» در آن صورت هیچ نوع اقدام تبهکارانه‌ای نیز مرتکب نشده بودم. امروز می‌خواستند مسؤولیت این امر را به تنهایی به گردن من بیندازند. این کار به نظر من غیرعادلانه آمد و همزمان مرا به وحشت انداخت.[...]

1. Wuzhou

بعدها اطلاع یافتم که شبه‌نظامیان چندین نفر از «مبارزان قهرمان» ما را به قتل رسانده بودند. و بعد در مورد آنانی که به آنها خون تزریق می‌شد و یا زیر ماسک اکسیژن بودند، لوله را قطع کردند و بدین طریق عده دیگری نیز جان خود را از دست دادند. از آنهایی که هنوز قادر به راه رفتن بودند داروهایشان را گرفتند و آنها را به زندانهای موقت انتقال دادند.

یکی از مجروحان طی جریان انتقال با وسایط نقلیه به نقاط دیگر، فرار کرده بود، و شبه‌نظامیان تمامی منطقه را مسدود کردند. دوباره تمام آپارتمانها را بازرسی کردند و هر کس که نام او در فهرستهای مربوط به مناطق مسکونی مذکور وجود نداشت، دستگیر شد و من نیز به همین سرنوشت دچار شدم.[...]

در طبقه‌ای که من در آنجا بودم (در مدرسهٔ شمارهٔ هفت گوئیلین که همزمان به عنوان زندان مورد استفاده قرار گرفت. به دوستی از مدرسه ماشین‌سازی برخوردم. او برای من تعریف کرد که یک مبارز شجاع از مدرسهٔ او، به وسیلهٔ شبه‌نظامیان کشته شده است. دانشجوی مزبور که خود را در بالای تپه‌ای مخفی کرده بود، سه روز و سه شب در برابر حملات شبه‌نظامیان از خود دفاع کرد. قرارگاه اصلی شورشیان در ستایش از شهامت او عنوان: «قهرمان شجاع یگانه» را به وی اعطا کرده بود. شبه‌نظامیان با اِعمال زور وارد مدرسه شدند. تعداد زیادی از افراد را دستگیر کردند و بعد به او گفتند که از صف بیرون بیاید و قدم به جلو بگذارد. آنها او را به داخل کیسه‌ای نخی انداختند و از یک درخت آویزان کردند تا شکل واقعی یک «کیسه صفرا» را به خود بگیرد. سپس در برابر چشمان دانش‌آموزان، که اجتماع کرده بودند، به ترتیب با قنداقهای تفنگهای خود آنقدر به سر او کوبیدند تا جان سپرد.

در زندان داستانهای وحشتناک بی‌شماری تعریف می‌شد، و من دیگر نمی‌خواستم این داستانها را بشنوم. در طول این دو روز در سرتاسر شهر اعدامهای پی‌درپی انجام می‌گرفت و اعدامها به صورت مهمترین موضوع گفتگوها درآمده بودند. کشتن افراد به ناگهان امری تقریباً عادی شده بود. آنهایی که به چنین کشتار جمعی دست می‌زدند، درباره آن زیاد صحبت نمی‌کردند، و آنهایی که درباره آن صحبت می‌کردند، سرد و بی‌احساس شده بودند. خود من به گونه‌ای به این توصیفها گوش می‌کردم که گویی هیچگونه ارتباطی با واقعیت ندارند.

بدترین مسأله در زندان این بود که یک زندانی، که با مقامهای مسؤول همکاری داشت، تلاش می‌کرد که تعدادی از ما را شناسایی کند، و بعد مراقبان ما به یکباره فریاد می‌کشیدند: «صورتهای سگی خود را بالا بیاورید». چندین نفر که نقاب بر چهره داشتند به درون اتاق می‌آمدند و مدتی طولانی به ما خیره می‌شدند. اگر چهرهٔ آشنایی را کشف می‌کردند، شبه‌نظامیان تفنگهای خود را به سوی آن فرد نگون‌بخت نشانه می‌رفتند و به او دستور می‌دادند که اتاق را ترک کند. غالباً اتفاق می‌افتاد که این شورشیان در جا تیرباران می‌شدند.»

و بدین ترتیب در سال ۱۹۶۸ حکومت به همراه خودبینی بیجا و تکبر، به دستاوردهای خود بازگشت کرد و دوباره انحصار قدرت قانونی را به دست گرفت و فرصت را برای به‌کارگیری آن از دست نداد. تعداد اعدامهای علنی افزایش یافت و بدین ترتیب اغلب روشهای حکومت پلیسی مربوط به دوران قبل از انقلاب فرهنگی دوباره برقرار شد. در شانگهای، وانگ هونگ ون[1] کارگر سابق، که عنصر بی‌ارادهٔ جیانگ چینگ بود و پس از مدت کوتاهی به جانشینی رییس حزب رسید، از «پیروزی بر آنارشی» سخن گفت. در ۲۷ آوریل چندین نفر از رهبران شورشیان به مرگ محکوم و در برابر چشمان جمعیت عظیمی که گرد آمده بودند، اعدام شدند. چانگ چونگیااو[2]، یک عضو دیگر گروه چهار نفره، در ماه ژوئیه اظهار داشت: «چنانچه چند نفر اشتباهی متهم شوند... اشکال زیادی ندارد. اما زمانی مشکل زیاد می‌شود که دشمنان واقعی بتوانند از مهلکه بگریزند». دوران تاریکی از توطئه‌های ادعایی آغاز شد، که زمینه‌ساز بازداشتهای جمعی بود، و جامعه دوباره لب فروبست. ابتدا با مرگ لین بیائو در سال ۱۹۷۱ این بدترین عملیات ترور که چین از دهه پنجاه به بعد تجربه کرده بود اندکی فروکش کرد.

یکی از نخستین اوج‌گیریها، اختلاف نظری بود که در مورد آنچه در اصطلاح حزب خلق مغولستان نامیده می‌شد، وجود داشت. در واقع این حزب منحل و در ۱۹۴۷ در حزب کمونیست چین ادغام شده بود؛ اما گفته می‌شد که تأسیس دوباره‌ای از آن به وجود آمده‌است. در فاصله ماههای فوریه و مه ۱۹۶۸ در این ارتباط ۳۴۶۰۰۰ نفر تحت تعقیب قرار گرفتند، که سه چهارم آنها مغول بودند (اِعمال شوونیسم، میهن پرستی کور و افراطی، علیه اقلیتها به وضوح دیده می‌شود). بیلان اعدامها، شکنجه‌ها و خودکشیها ۱۶۰۰۰ کشته و ۸۷۰۰۰ مجروح را نشان می‌داد که آثار ناشی از مجروحیت آنها برای همیشه باقی می‌ماند. در یون‌نان، یعنی ایالت دیگری که تعداد زیادی از افراد وابسته به اقلیتها در آن ساکن بودند، اتهامهای مشابه به ۱۴۰۰۰ مورد اعدام منجر شد. یکی از بخشهای به ویژه تاریک، «توطئه» هنگ شانزدهم مه است. این سازمان احتمالاً بسیار کوچک، که دوران حیات کوتاهی نیز داشت و از چپهای افراطی گارد سرخ پکن تشکیل می‌شد (هزاران گروه مشابه نیز وجود داشت) در ژوئیه ۱۹۶۷ به عنوان تنها نشانهٔ موجودیت خویش، تعدادی شعارهای خصمانه علیه چوئن لای از خود به جای گذاشت. کانون قدرت مائوئیستی، به دلایلی که تا به امروز روشن نشده است، تصمیم گرفت که آنها را شبکهٔ‌عظیمی از «راهزنان سیاه» و ضد انقلابیون به شمار آورد. این عملیات در ۱۹۷۱-۱۹۷۰ دوباره اوج گرفت و ـ بدون آنکه پایان آن رسماً اعلام شده، یا محاکمه‌ای انجام شود ـ در ۱۹۷۶ پایان گرفت: در سرتاسر کشور در ارتباط با این عملیات اجتماعهای «مبارزاتی» برپا شد و اعترافهایی گرفته شد و شکنجه‌هایی انجام گرفت. در این راستا ۶۰۰ نفر از مجموع دو هزار نفر کارکنان وزارت خارجه تحت تعقیب قرار گرفتند. گارد محافظ شخصی مائو، واحد ۸۳۴۱، در

---

1. Wang Hongwen 2. Zhang Chungiao

دانشگاه پکن، که در آنجا ۱۷۸ «دشمن» کشف و شناسایی شدند و ده نفر در اثر اعمال ایذایی جان خود را از دست دادند، شایستگی ویژه‌ای از خود نشان داد. در ۱۹۶۸ در کارخانه‌ای در شاآتسکی[1] ۵۴۷ «جاسوس» و ۱۲۰۰ نفر همدستان آنها کشف شدند. علیه هنرپیشهٔ زن اپرا، یان فنگینگ[2]، سیزده مورد اتهام ذکر شد و هنرپیشه مزبور پس از این امر در ۱۹۶۸ دست به خودکشی زد. جسد او تشریح شد، زیرا در بدن او به دنبال یک فرستندهٔ مخفی می‌گشتند. سه تنیس‌باز طراز اول کشور نیز دست به خودکشی زدند.

اما زمانی که سراسر کشور در تاریکی تاریکترین شبها فرورفته بود، به آرامی و به تدریج طلیعهٔ یک چرخش پدیدار شد. تمامی گواهیهای داده شده به وسیلهٔ شهود عینی تأیید می‌کنند که: از ۱۹۶۹ به بعد چین از خشونت و مبارزه و شعار خسته شده بود. شکست کامل انقلاب فرهنگی منجر بدان شد که اکثریت شهرنشینان، و به خصوص جوانان، از رژیم رویگردان شدند، زیرا این احساس را داشتند که در آرزوها و امیدهای بزرگی که داشتند به شدت فریب خورده‌اند. آنها به طور فزاینده‌ای از پذیرش اعزام شدن به مناطق روستایی خودداری می‌کردند و بدین ترتیب در لایه‌ای از شهرنشینان سرگردانی به وجود آمد که نیمی از زندگی آنها به گونه‌ای زیرزمینی سپری می‌شد. بی‌پروایی، افزایش تبهکاری و گرایش به عقب‌نشینی در همه‌جا مشاهده می‌شد. حذف خشونتبار و غافلگیرکنندهٔ لین بیائو، جانشینی که از طرف خود مائو تعیین شده بود، در ۱۹۷۱ چشمان بسیاری از افراد را [به روی واقعیتها] باز کرد: سکاندار، به وضوح دیگر خطاناپذیر نبود. چینیها توان خود را از دست داده بودند و می‌ترسیدند ـ و حق هم داشتند: با وجود آزادکردن زندانیان در فاصلهٔ سالهای ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۶، به رقم زندانیان اردوگاهها حدود دو میلیون نفر افزوده شده بود. چینیها به ظاهر کماکان به‌گونه‌ای رفتار می‌کردند که گویی هنوز به رییس بزرگ خود وفادارند؛ اما در خفا زمینهٔ بیداری جامعهٔ مدنی، که به فوران سالهای ۱۹۷۶ تا ۱۹۷۹ منجر شد، فراهم می‌آمد. این حرکت می‌بایست به گونه‌ای دیگر از باروری به مراتب بیشتری از انقلاب فرهنگی، که بهترین شعار آن، احتمالاً این سخن مائو بود که در اوت ۱۹۶۶ خطاب به یک دانشجوی «خوب» گفته بود: «من با اطاعت کردن شورش می‌کنم.»، برخوردار باشد.

ترور به عنوان وسیلهٔ صحنه‌سازی
یک همایش «مبارزاتی» در سال ۱۹۶۹

تماشاچیان شعارهای خود را با صدای بلند بر زبان می‌آوردند و کتابهای کوچک و سرخ رنگ خود را بالای سرشان تکان می‌دادند. ابتدا گفته شد که: «زنده‌باد رهبر بزرگ، صدر مائو» و بعد: «جانشین فرمانده کل قوا، لین، به سلامت باشد، همیشه به سلامت باشد».

1. Shaanxi
2. Jan Fengying

این امر نه تنها بیانگر این نکته بود که لین بیائو پس از نهمین کنگرهٔ حزب جایگاه یک شخصیت برجسته را به خود اختصاص داده بود، بلکه در عین حال نشان می‌داد که هواداران لین بیائو به هواداری از او این همایش را سازماندهی کرده بودند. آیا آنها بررسی مورد مرا نیز برعهده گرفته بودند؟

یک جفت پا در حوزهٔ دید من پدیدار شد[1] و مردی که در برابر من ایستاده بود شروع به صحبت کرد و با بیان مشروح ریشه‌های خانوادگی و زندگی شخصی من، مرا به تماشاچیان معرفی کرد. من قبلاً متوجه شده بودم که هنگامی که انقلابیون سرگذشت مرا تعریف می‌کردند، هر بار ثروتمندتر از بار قبل می‌شدم و روش زندگی من هر بار پرتجملتر و منحطتر می‌شد. این بار این نمایش مضحک ابعاد وهم‌آوری به خود گرفت. از آنجا که من قول داده بودم که پاسخ ندهم و ساکت بمانم، آرامتر از زمان نخستین همایش مبارزاتی خود در ۱۹۶۶ بودم. با وجود این تماشاچیان، و هنگامی که سخنران مرا یک عامل امپریالیسم نامید، از جای خود برخاستند، مردان زیادی خود را با فشار به نزدیک من رساندند و با فریاد، عصبانیت و تحقیر خود را به گوش من رساندند. این توهینها آنچنان غیر قابل تحمل بودند که من به طور غریزی سرم را بلند کردم و درصدد پاسخ برآمدم. پس از این امر زنها دستهای مرا، که به آنها دستبند زده شده بود، آنچنان با خشونت به طرف بالا کشیدند که من مجبور بودم برای کمتر کردن درد، بالاتنه خود را کاملاً به پایین خم کنم. آنها مرا در همین وضعیت محکم نگه‌داشتند تا سخنران موارد اتهام خود را به پایان برد. آنها ابتدا و در زمانی که تماشاچیان دوباره به بیان شعارهای خود پرداختند بازوی مرا رها کردند. بعدها اطلاع پیدا کردم که آنها مرا مجبور کرده بودند که در وضعیت «هواپیما» قرار بگیرم، که یکی از ابداعات انقلابیون بود، که اختصاصاً برای چنین مواردی درنظر گرفته شده بود...

شرکت‌کنندگان در این همایش به یک حالت هیستریک درست و حسابی دچار شده بودند. صدای سخنران در فریادهای آنها گم می‌شد. یک نفر مرا با شدت از پشت به جلو هل داد. من سکندری خوردم و میکروفون را به زمین انداختم. زن خم شد تا آنرا بردارد، اما سیم آن به دست و پای او پیچید و به زمین افتاد و مرا هم به همراه خود کشید. از آنجا که دستهای من به پشت کمرم بسته شده بود، وضعیت بسیار ناراحتی در روی زمین پیدا کردم و صورتم روی زمین قرار گرفته بود. در این سردرگمی عمومی چند نفر دیگر نیز روی ما افتادند. فریادهای همه با هم تداخل می‌کرد و چند دقیقه‌ای طول کشید تا یک نفر به ما کمک کرد تا دوباره برخیزیم.

من کاملاً از حال رفته بودم و فقط آرزو می‌کردم که همایش هرچه زودتر به پایان برسد؛ اما سخنرانیها بی‌وقفه و یکی پس از دیگری ادامه داشتند که گویی همهٔ افراد قصد داشتند که سهم خود را بر روی سکوی سخنرانی ادا کنند. در این فاصله دیگر به من حمله نکردند بلکه با یکدیگر در سخنوری مسابقه می‌دادند و می‌کوشیدند متقابلاً با انتخاب الفاظی بدیعتر از زبان غنی چینی در ستایش از لین بیائو بر یکدیگر سبقت گیرند.

---

۱. لازم به ذکر است که راوی این روایت یک زن است-م.

به ناگهان دری که پشت سر من قرار داشت گشوده شد و صدایی مردانه با صوتی رسا گفت که یک نفر از آنجا رفته است. سخنان او در همان لحظه تأثیر خود را برجای گذاشت. سخنران در وسط جمله خود ساکت شد. اینک من مطمئن بودم که یک شخصیت مهم در اتاق مجاور به آنچه گفته می‌شد گوش سپرده بود و پس از رفتن او تمامی این صحنه‌سازیها، که به منظور اینکه به گوش او برسد ترتیب داده شده بود، متوقف می‌شد. عده‌ای آماده رفتن شدند و عده‌ای دیگر به دنبال کیف و کت خود می‌گشتند. سخنران با عجله به بیان شعارها پرداخت. شنوندگان می‌بایست به طور دسته جمعی آن را تکرار می‌کردند، اما دیگر کسی به او توجهی نداشت. تعداد صداهایی که اکنون به گوش می‌رسید بسیار معدود بود و سالن به تدریج خالی می‌شد. هیچکس دیگر چهرهٔ خشمناکی از خود به من نشان نداد. گرچه به من لبخند نمی‌زدند، اما با بی‌تفاوتی به من نگاه می‌کردند. من اینک فقط یکی از قربانیان بی‌شماری بودم که برای همایشهای مبارزاتی خود به آنها نیاز داشتند. آن زنان و مردان آنچه را که از آنها انتظار می‌رفت انجام داده بودند و اکنون دیگر کاری نداشتند. یک دست یاری‌دهنده، حتی، و هنگامی که تنهٔ مردی به شدت به من خورد، مرا نگهداشت. آنها به هنگام خروج، نظیر افرادی که از یک سینما بیرون می‌آیند، درباره آفتاب و باران صحبت می‌کردند.

دوران دنگ:

فروپاشی تدریجی ترور (از ۱۹۷۶ به بعد)

هنگامی که مائو در سپتامبر ۱۹۷۶ آخرین نفس را کشید، از جنبهٔ سیاسی، از مدتها قبل مرده بود. این امر به دو دلیل قابل تشخیص بود: از یک‌سو به این دلیل که خبر درگذشت او موجب بروز عکس‌العملهای علنی شدیدی شد، از سوی دیگر به این دلیل که او موفق نشده بود مسألهٔ جانشینی خود را مشخص کند. اعضای گروه چهار نفره، که مائو از نظر ایدئولوژیکی به آنها نزدیک بود، در کمتر از یک ماه پس از درگذشت پدری که آنها را پرورش داده بود، به زندان افتادند. هواکوفنگ، که قرار بود مسیر طی شده را تداوم بخشد، می‌بایست در دسامبر ۱۹۷۸ بخش اعظم قدرت خود را به دنگ شیائوپینگ فناناپذیر، که مائوئیستها نسبت به او فقط احساس تنفر داشتند، واگذار کند. نقطهٔ عطف مهم احتمالاً پنجم آوریل ۱۹۷۶، روز یادبود مردگان در چین بود: در این روز مردم پکن، برخلاف زمانی که مائو فوت کرده بود، به تعداد زیاد و به صورت خودجوش نسبت به نخست‌وزیر چوئن لای، که در ماه ژانویه درگذشته بود ادای احترام کردند. با توجه به این بسیج خودجوش، قدرتمندان را ترسی همراه با دستپاچگی در خود گرفت ـ که کاملاً محقانه بود ـ زیرا چنین رویدادی تا آن زمان حادث نشده بود. این بسیج خودجوش با جبهه‌گیریهای بین گروههای مختلف تناسبی نداشت، خود را از کنترل حزب خارج

کرده بود و به تعدادی از تاجهای گل اشعاری وصل شده بود که حاوی حملاتی تقریباً آشکار به سکاندار سالخورده بود. جمعیت معترض به عقب رانده شد (اما برخلاف سال ۱۹۸۹ در میدان تیان آنمن، گلوله‌ای شلیک نشد). هشت نفر کشته، دویست نفر مجروح شدند. در سراسر کشور، (در تعدادی از ایالتها نیز نظیر پکن مراسم عزاداری مشابهی انجام گرفت)، هزاران نفر بازداشت و حداقل پانصد نفر اعدام شدند، که حدود یک صد نفر از افرادی که در این مراسم شرکت داشتند از آن جمله بودند. چندین هزار نفر مورد بررسیها و تحقیقاتی قرار گرفتند که تا ماه اکتبر ادامه داشت، همه چیز مثل گذشته؟ خیر، در حقیقت دوران بعد از مائو آغاز شده بود، که مشخصهٔ آن عقب‌نشینی سیاست و ناتوانی فزایندهٔ کانون قدرت در کنترل تمامی حرکتها بود. «در سال ۱۹۶۶ ملتی ساده و بی‌ریب و ریا در حالی که اشک در چشم داشت در میدان تیان آنمن به ستایش از مردی برخاست که آزادی را از چنگشان به در آورده بود. در ۱۹۷۶ در همان میدان، ملتی که در این فاصله به ملتی شجاع و جسور تبدیل شده بود در برابر همان مرد قد علم کرد.

«دیوار دمکراسی[1]» (زمستان ۱۹۷۸ تا بهار ۱۹۷۹) به نماد وضعیات جدیدی که به وجود آمده بود تبدیل شد. اما در عین حال مرزهای آنرا نیز به وضوح نمایان ساخت. گروهی از اعضای سابق و بااستعداد گارد سرخ با تأیید دنگ در آنجا متونی را که بر روی پلاکارد نوشته شده بود ارائه کردند که محتوای آن برای هر فرد چینی، که با برداشتهای مائوئیستی تربیت شده بود، یقیناً غیر قابل درک بود. فصیح‌ترین آن متفکران، وای جینگ شنگ، در پلاکارد خود که با حروف درشت در آن به کار رفته بود زیر عنوان: «نوسازی پنجم: دموکراسی» نوشت که ملت به وسیلهٔ طبقهٔ «فئودال سوسیالیست» حاکم، که رهبری را بر عهده دارد استثمار می‌شود، که دمکراسی پیش شرط یک توسعه پایدار و به همین دلیل پیش شرط «چهار نوسازی» اقتصادی و تکنیکی پیشنهاد شده از طرف دنگ شیائوپینگ است. بایستی مارکسیسم، سرچشمه توتالیناریسم، به نفع مسیرهای دمکراتیک سوسیالیسم کنار گذاشته شود. در ماه مارس ۱۹۷۹، دنگ که در این فاصله کاملاً در جایگاه خود استقرار یافته بود، دستور بازداشت وای و تعداد دیگری را صادر کرد: وای به پانزده سال زندان محکوم شد، زیرا ظاهراً به یک خارجی اطلاعات داده بود (یک «جنایت انقلابی»). او در ۱۹۹۳، و بدون آنکه «اعتراف» کرده باشد، آزاد شد؛ و دوباره آنچنان آزادانه افکار خود را بیان می‌کرد که هشت ماه بعد دوباره بازداشت شد. او در ۱۹۹۵ به اتهام ادعایی، «توطئه برای سقوط دولت»، به چهارده سال زندان محکوم شد. از نظر دولت پذیرش انتقاد کماکان دشوار بود.

حداقل آنکه در دوران دنگ این امکان وجود داشت که افراد انتقاد کنند و زنده بمانند، که در مقایسه با دوران مائو، که در آن یک کلمه بیشتر از اندازه، و یا نوشتن چند کلمه، برای اعدام افراد کفایت می‌کرد، یک پیشرفت به شمار می‌آمد. درست است که از نظر پسا مائوئیستها اقتصاد از

---

۱. دیوار دمکراسی، اشاره‌ای است به تجمع دانشجویان طرفدار دمکراسی در میدان تیان‌آنمن در پکن - م.

اولویت برخوردار بود، اما به خاطر این اولویت، سیاست به فراموشی سپرده نشد. همه چیز ـ از جمله تغییرات اقتصادی به عنوان نخستین گام ـ در مسیر آزادی دادن به جامعه و محدود کردن خودسری و خودکامگی حکومت ـ پیش می‌رفت: پس از انحلال اتحادیه‌های دهقانان فقیر و نیمه فقیر در سالهای دهۀ هشتاد، تنها یک دهم دهقانان از زمره هواداران سازمان یافته حزب کمونیست چین به شمار می‌آمدند، که آنها نیز در این فاصله دوباره به میزان زیادی در کارگاههای خانوادگی اشتغال یافته بودند. در شهرها بخش کارگاههای کوچک خصوصی از شکوفایی برخوردار بود و بدین ترتیب کنترل مستقیم سیاسی بخش بزرگی از نیروی کار دیگر امکان‌پذیر نبود. ساختارهای حکومتی شکل گرفتند و نظم داده شدند، البته الزاماً محدودتر نشدند، اما به میزان بیشتری در چارچوب مقررات قرار گرفتند و بدین ترتیب فرد وسیله‌ای برای دفاع از خود به دست آورد. از ۱۹۷۸ بعد تعداد زیادی از زندانیان (حدود یک صد هزار نفر) آزاد شدند و به تعداد زیادی، به خصوص از نویسندگان و هنرمندان، اعاده حیثیت شد (که موارد اعادۀ حیثیت پس از مرگ فرد، نادر نبود). حکم تبعید دینگ لینگ[1]، قربانی حرکت مربوط به اصلاح برداشتها در ۱۹۵۷-۱۹۵۸، به مناطق روستایی نیز همانند شمار زیادی از اقدامات دیگر، که علیه این قربانیان انجام گرفت، و حتی بخشی از آنها به دوران یانان[2] مربوط می‌شد، لغو شد. در ۱۹۷۸ دوران آنچه به اصطلاح «ادبیات آثار بجا مانده از زخمها» خوانده می‌شد، آغاز شد. دوباره و به تدریج چیزی شبیه آزادی هنری به وجود آمد. دو سوم آنهایی که در طول دوران انقلاب فرهنگی به مناطق روستایی «اعزام شده» بودند، اجازه یافتند که دوباره به شهرها بازگردند. قانون اساسی جدید حداقّل تصریحاتی چند دربارۀ حقوق مربوط به دادخواهی و دفاع در خود داشت. نخستین کتاب قانون جزای جمهوری خلق چین (مائو می‌خواست آزادی عمل خود را حفظ کند و از وضع یک کتاب قانون جزا جلوگیری کرده بود) مربوط به سال ۱۹۷۹، مجازات مرگ را تنها در مورد «جنایتهای به ویژه نفرت‌بار» پیش‌بینی می‌کرد و حق پژوهش خواهی را دوباره برقرار کرد (براساس این قانون رسیدگی مجدد نمی‌تواند به تشدید مجازات درنظر گرفته شده در مرحله اول بینجامد) و دادگستری را به صورت نهادی مستقل از ارگانهای تخصصی حزبی درآورد.

در ۱۹۸۲ موج باز هم شدیدتری از اعاده حیثیتها به دنبال آمد: ۲۴۲۰۰۰ مورد فقط در سیشوان[3] اعاده حیثیت شد، در گواندونگ لکۀ ننگ از ۷۸ درصد تمامی آنهایی که به آنها برچسب «ضد انقلاب» زده شده بود زدوده شد و برای هر سالی که در زندان به سر آورده بودند مبلغ مختصری به عنوان جبران خسارات به آنها پرداخت شد. سهم آنهایی که به دلیل جرایم سیاسی محکومیت یافته بودند، در بین مجموع محکومیت یافته‌ها به ۰/۵ درصد تقلیل یافت. در ۱۹۸۳ موارد صلاحیت وزارت امنیت کشور به شدت محدود شد، و مسؤولیت در مورد سیستم لائوگای از وزارت امنیت کشور سلب و به دادگستری واگذار شد. مقامهای مسؤول

---

1. Ding Ling
2. Yanan
3. Sichuan

قضائی در برخی موارد احکام بازداشت را لغو کردند و اتهامات وارده به پلیس را مورد بررسی قرار دادند، علیه نگهبانانی که به شکنجه دست زده بودند، به تحقیق پرداختند ـ آنها به صورت علنی محکوم شدند ـ و به بررسی وضعیت اردوگاهها پرداختند. دیگر در یک محاکمه این نکته، که یک متهم به کدام طبقه اجتماعی تعلق داشت، اساساً نمی‌بایست نقشی داشته باشد. در ۱۹۸۴ بازگشت به جامعه پس از گذرانیدن دوران محکومیت تسهیل و در زندانها تعملیات حرفه‌ای قدم به قدم جایگزین آموزش ایدئولوژیکی شد. بخشودگی بخشی از دوران محکومیت، آزادی با اخذ تعهد و یا تعلیق مجازات، امکان‌پذیر شد. حفظ پیوندهای خانوادگی به عنوان هدف مشخصی درآمد که از آن به بعد بایستی دنبال می‌شد. در ۱۹۸۶ جمع تعداد زندانیان به حدود پنج میلیون نفر کاهش یافته بود (و از آن تاریخ در همین تعداد باقی مانده است): این رقم نصف رقم مربوط به سال ۱۹۷۶ و برابر ۰/۵ درصد کل جمعیت کشور بود ـ نه بیشتر از درصد زندانیان در ایالات متحده امریکا ـ و کمتر از درصد زندانیان در سالهای اخیر در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. با وجود تلاشهای فراوان، سهم تولیدات سیستم لائوگای در تولید ناخالص داخل کشور در همان نسبت قبلی باقی ماند و بدین ترتیب به یک سوم ارزش حاصله در سالهای پایانی دهۀ پنجاه بالغ شد.

پیشرفتها پس از تکانهای ناشی از «دوّمین تیان آن من» ادامه یافت. از ۱۹۹۰ به بعد شهروندان می‌توانند در برابر تشکیلات اداری با مراجعه به دادگاه از خود دفاع کنند. از ۱۹۹۶ به بعد بازداشت اداری دقیقاً نظم داده شد، و به یک ماه محدود شده است. حداکثر مدت بازداشت در یک اردوگاه آموزش مجدد سه سال تعیین شد. جایگاه و استقلال وکلای دادگستری تقویت شد و تعداد آنها از ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۶ تقریباً دو برابر شد. از ۱۹۹۵ به بعد روش گزینش در مورد قضّات و دادستانها اعمال می‌شود (قبلاً اغلب آنها از سربازان و یا افراد پلیس سابق بودند).

البته تا زمانی که چین به صورت یک کشور قانونمند درآید هنوز راهی طولانی در پیش است. اصل برائت[1] هنوز هم از اعتبار برخوردار نیست. هنوز هم در قانون جزا فعالیت ضد انقلابی جرم دانسته می‌شود، با وجود آنکه در مورد وارد آوردن این اتهام احتیاط بیشتری معمول می‌شود. در دسامبر ۱۹۹۴ واژه کمتر جنجالی «زندان» جایگزین واژۀ «لائوگای» شد، اما «روزنامۀ حقوقی» ارائه توصیف دقیق را ضروری دانست: «در نقش، ماهیت و وظایف تشکیلات اجرای احکام ما هیچ تغییری به وجود نمی‌آید». اغلب محاکمه‌ها به صورت غیر علنی برگزار شده، احکام سریع صادر می‌شوند (طول مدت تحقیقات و بررسیها معمولاً هرگز از سه ماه تجاوز نمی‌کند و بعضی اوقات تنها یک هفته به طول می‌انجامد) و غالباً مستدل هم نیستند. با آنکه

---

۱. در متن کتاب از واژه‌ای استفاده شده که معنای تحت‌الفظی آن «ظن بر بی‌گناهی» است، که معادل واژه آلمانی Unschuldvermutungs است. نظر به اینکه به چنین مفهومی در حقوق ایران تصریح نشده به نظر می‌رسد که منظور «اصل برائت» باشد که به معنای بی‌گناه بودن فرد قبل از اثبات جرم است ـ م

رشوه‌خواری در بین مقامهای مسؤول بسیار شایع است، اما در فاصله سالهای ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۵ تنها سه درصد آنها مجبور به پاسخگویی در این زمینه شدند. در مجموع در سالهای دههٔ هشتاد، ۳۰ درصد متهمان اعضای حزب کمونیست بودند (چهار درصد جمعیت کشور عضو حزب کمونیست هستند)، اما فقط سه درصد اعدامیها را اعضای حزب تشکیل می‌دادند. این امر نشان می‌دهد که ارتباط بین تشکیلات سیاسی و تشکیلات قضایی، نفوذ و همبستگی تا چه اندازه هنوز اثر تعیین کننده دارد. بازداشت بخشی از اعضای یک اداره سرپرستی شهری پکن به اتهام اختلاس و دزدی در سالهای میانی دههٔ نود یک اقدام تکان دهنده بود؛ اما کم و بیش رویدادی غیر مرتبط با رویدادهای دیگر و فاقد آثار تبعی باقی ماند. مقامهای ارشد کمونیست، با آنکه به طور فزاینده‌ای در ماجراهای مختلف درگیر هستند، هنوز هم عملاً آسیب‌ناپذیرند.

و بالاخره شدیدترین نوع اعمال خشونت، یعنی مجازات مرگ کماکان در چین انجام می‌شود. برای صدها مورد از موارد جرم نظیر «موارد بسیار خطرناک» مربوط به قاچاق، خروج غیرقانونی آثار هنری و یا «افشای اسرار دولتی» [این مورد جرم بسیار بسیط تفسیر می‌شود] مجازات مرگ پیش‌بینی شده است. از ۱۹۸۲ به بعد برای رییس جمهوری کشور یک حق عفو درنظر گرفته شده است، اما تاکنون از این حق استفاده نشده است. همه ساله در چین چندین هزار نفر اعدام می‌شوند و بیش از نیمی از تمامی موارد اعدامهای انجام گرفته در سرتاسر جهان، در چین انجام می‌شود. و در مقایسه با سالهای دهه شصت و همچنین در مقایسه با آخرین سده‌های دوران سلطنتی در چین تعداد اعدامها احتمالاً سیر صعودی داشته است. این واقعیّت حزن‌انگیز را بایستی در رابطه با این نکته مورد نظر قرار داد که ر موارد انجام یک عملیات و همچنین در مواقع بحرانی، به آسانی به حربهٔ حذف فیزیکی توسل جسته می‌شود. در ۱۹۸۳ و در چارچوب یک «مبارزه جمعی» به سبک عملیات سالهای دهه پنجاه، افزایش تبهکاری به حدود یک میلیون مورد بازداشت و حداقل ده هزار مورد اعدام منجر شد (بسیاری از این اعدامها با توجه به جنبه آموزشی آنها در ملاء عام به اجرا درآمدند. با وجود آنکه اساساً اعدام در ملاء عام قانوناً ممنوع است). این بار نیز نظیر آن زمان تلاش شد تا همهٔ دردسرآفرینان را یک کاسه کنند: بسیاری از روشنفکران، روحانیان و خارجیان در طول «مبارزه علیه آلوده سازی فکری»، که بلافاصله بـه دنبال آمد، آماج حملات قرار گرفتند. سرکوب تظاهرات اعتراض‌آمیزی که پس از اشغال میدان تیان آن‌من در اوایل ۱۹۸۹ به مدت بیش از یکماه، در این میدان انجام گرفت نمایانگر ترس دنگ و مردان او بود. آنها دستور شلیک به طرف اعتراض‌کنندگان را صادر کردند، در حالی که رهبران مائوئیستی در ۱۹۷۶ هنوز از انجام چنین کاری واهمه داشتند و از انجام آن خودداری کردند. در پکن بیش از یک صد نفر کشته، احتمالاً ده هزار نفر مجروح شدند. در ایالات صدها نفر اعدام شدند که خبر آن مخفی نگه‌داشته شد و یا به عنوان مجازاتهای اعدامی که در ارتباط با جنایتهای مشمول حقوق جزای عمومی درنظر گرفته می‌شود، دانسته شد. در پکن حدود ده هزار نفر، و در سرتاسر چین حدود سی هزار نفر، بازداشت شدند. تعداد افرادی که به مجازات زندان محکوم

شدند به هزاران نفر می‌رسید. رهبران جنبش دمکراسی که حاضر به ادای سوگند نشدند به مجازاتهای زندان تا سیزده سال محکوم شدند. فشار به خانواده‌ها و آزار و اذیت آنها، با وجود آنکه تصور می‌شد، که اصل مسؤولیت جمعی و یا قومی دیگر وجود ندارد، از امور روزمره و رایج بود و همچنین زندانیها می‌بایست در ملاء عام دوباره با سرهای به پایین خم شده حرکت کنند. در زندان مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفتند و میزان مجازات به ابعاد ندامت و پشیمانی که از جانب متهم نشان داده می‌شد، و همچنین به آمادگی متهم برای افشاگری، بستگی داشت. گرچه زندانیهای سیاسی اقلیت کوچکی از مجموع زندانیها را تشکیل می‌دادند، با وجود این تعداد آنها در ۱۹۹۱ هنوز به حدود یک صد هزار نفر بالغ می‌شد که حدود یک هزار نفر از آنها وابستگان جنبش اخیر دگراندیشان بودند. در چین کمونیستی سالهای آخر قرن حاضر در مقایسه با دوران مائو رفاه به مراتب بیشتر و قدرت حکومتی کمتر است، و این کشور به گونه‌ای نهایی از وسوسهٔ آرمانگرایانه و توهم جنگ پالایش‌دهنده داخلی جدا شده است، اما از آنجا که چین هیچ‌گاه از پدری که بنیانگذار آن بوده است نیز فاصله نگرفته، به طور دایم در معرض این وسوسه قراردارد که در مواقعی که بحرانهای شدید به وجود می‌آید به استفاده از پاره‌ای روشهای وحشتناک او بازگردد.

تبت:
نسل‌کشی در بام دنیا؟

تأثیر مخربی که سیاست اعمال شده در دوران دنگ برجای گذاشت در هیچ کجا به اندازه تبّت نبود؛ و در هیچ کجا ادامهٔ راه سکاندار بزرگ به وسیله سکاندار کوچک تا این اندازه ملموس نبود. گرچه چین یک کشور واحد است؛ اما برای اقلیتهای ملی، حقوق ویژه و برای گروههای بزرگتر اقلیت نوعی استقلال اداری قائل است. چهار تا شش میلیون نفر اهالی تبّت که عملاً نشان داده‌اند قصد ندارند به این آزادیهای داده شده بسنده کنند، حسرت دورانی را می‌خورند که در آن عملاً مستقل بودند و کشور تاریخی آنها به یک منطقه خودمختار به نام تبّت (که حتی به اندازهٔ سرزمین اولیه آنها نیز وسعت نداشت) و چندین ایالت چینی تقسیم نشده بود: ایالت چینگهای[1] در سالهای دههٔ پنجاه از آمدو[2] تبّت به وجود آمد و اقلیتهای کوچک تبّتی در سیشوان، گانزو و یونی‌نان از حقوق اندکی برخوردارند. رفتار با آنها در آنجا در مقایسه با رفتاری که در منطقه خودمختار با آنها می‌شد، احتمالاً از گذشت و اغماض کمتری برخوردار بود و این امر به ویژه به قیام بزرگ قبایل جنگجوی گولوک در آمدو، که در شمال تبّت واقع است، منجر شد.

بی‌تردید تبتی‌ها از زمان ورود ارتش آزادی بخش خلق در ۱۹۵۱-۱۹۵۰ یک تراژدی را

---

1. Qinghai
2. Amdo

تجربه کرده‌اند. در اینجا می‌توان حداقل این سؤال را مطرح کرد که آیا این تراژدی به علت احساس نفرتی که به طورکلی مردم در جمهوری خلق چین نسبت به «وحشیهای پشت جنگلها»، که در فاصله دور در فلات مرتفع زندگی می‌کردند، داشتند، شدیدتر شده بود؟ براساس اطلاعات داده شده از جانب مخالفان رژیم، در فاصلهٔ سالهای ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۲، ۳۷۰۰۰۰ نفر تبّتی به علت گرسنگی جان خود را از دست داده‌اند. (و در اینجا نیز نظیر مناطق دور افتاده دیگر، در بعضی موارد مدّت بسیار زیادی به طول انجامید تا توانستند تااندازه‌ای گرسنگی را از سر بگذرانند). دوران گرسنگی مدت بسیار زیادی به طول انجامید. این میزان تلفات به معنای ۲ تا ۳ درصد کل جمعیت بود، که در مجموع از درصد تلفات در کل کشور کمتر بود. تحقیقاتی که به تازگی به وسیله بِکر[1] انجام شده به ارقامی دست می‌یابد که آشکارا بالاتر از این ارقام داده شده قرار دارند. برآن اساس در چینگ‌های، یعنی موطن دالائی‌لاما، تا پنجاه درصد مردم بر اثر گرسنگی جان باخته‌اند. در فاصله سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۰، خانواده‌ها به اجبار در کمونهای خلقی، که از ساختار نظامی برخوردار بودند ادغام شدند که در دیگر نقاط کشور نیز، گرچه با اندکی تأخیر، اوضاع بر همین منوال بود. تصمیم راسخ مبنی بر آنکه در آنجا نیز همانند بخش مرکزی چین همان انواع «فراوان» غله را به عمل آوردند، مسؤولان را بر آن داشت تا تصمیمات بی‌معنایی را اتخاذ کنند، که پس از آن نیز به بروز قحطی منجر شد؛ نظیر پروژه‌های آبیاری و تراس‌بندی که برنامه‌ریزی مناسبی نداشت، از بین بردن فاصله زمانی بین دو کشت در زمین، که برای زمینهای کم حاصل، که کود نیز به آنها داده نشده، غیرقابل اجتناب است، جایگزین کردن سیستماتیک جو، که مقاوم است و در سرما و خشکسالی دوام می‌آورد، با گندم که مقاومت کمتری دارد، و محدود کردن سطح مراتع یاکها[2]: بسیاری از آنها از بین رفتند و تبّتیها دیگر به اندازه کافی فرآورده‌های لبنی (کره یکی از مواد اصلی غذایی آنهاست) نداشتند و میزان کافی پوست نیز برای پوشاندن چادرهای خود در زمستان در دسترسشان نبود و در نتیجه انسانها در سرما جان خود را از دست دادند. تمامی ظواهر امر حاکی از این است که در آنجا نیز همانند نقاط دیگر سهمیه‌های بسیار بالایی برای تحویل اجباری فرآورده‌های کشاورزی تعیین شده بود. تنها مشکل ویژه‌ای که تبّتیها در مقایسه با چینیها، می‌بایست با آن به مبارزه برخیزند، مهاجرت دهها هزار مهاجر چینی از ۱۹۵۳ به بعد به شرق تبّت (سیشوآن) بود که در آنجا بخشی از زمینهای اشتراکی شده به آنها واگذار شد: حضور حدود سیصد هزار چینیهای هان[3]، که دویست هزار نفر از آنها از وابستگان ارتش بودند، در ایالت خودمختار، که غذای آنها نیز باید فراهم می‌شد، و تأخیر در ایجاد تسهیلات برای دهقانها ـ که در تبّت در این شعار خلاصه شده بود: «یک قطعه زمین، یک یاک» ـ که در ۱۹۶۲ به

---

1. Becker

۲. یاک (Yuk) نوعی گاو که زیستگاه آن مناطق مرتفع تبّت است.ـ م)

3. Han نوعی گاو تبتّی-م.

وسیله لیوشائوچی آغاز شده بود و انجام آن تا ۱۹۶۵ به تأخیر افتاد.

انقلاب فرهنگی نیز آثار خود را در تبّت به جای گذاشت. از ژوئیه ۱۹۶۶ گاردهای سرخ (که در بین آنها از اهالی تبّت نیز وجود داشت، و اسطورهٔ یکدل و یک صدا بودن مردم تبّت را که هواداران دالائی‌لاما در مراقبت و حفظ آن می‌کوشند تخریب می‌کند) منازل شخصی را مورد تفتیش قرار دادند و تصاویر مائوتسه‌دونگ را جایگزین مجسمه‌های بودا در محراب منازل کردند. آنها کاهنان را به شرکت در همایشهای مبارزاتی، که در طی آنها عده‌ای نیز کشته می‌شدند، مجبور می‌کردند و اما مهمتر از همه آنکه معابد، از جمله معابد بسیار مشهور و مهم را، تخریب کردند: چوئن‌لای مجبور شد دستور بدهد که از قصر پوتالا[1] در لهاسا (اقامتگاه سابق «خدای زنده») به وسیله سربازان محافظت به عمل آید. دهها هزار صومعه دیگر در سراسر تبّت نیز، همانند صومعه یوخانگ[2] در لهاسا، تخریب شدند و یا به شدت آسیب دیدند. یک کاهن گزارش می‌کند که: «صدها عبادتگاه وجود داشت، تنها دو عبادتگاه مصون ماندند. بقیه آنها کاملاً غارت شدند و از آنها هتک حرمت شد. تمامی پیکره‌ها، متون مقدس و اشیایی را که برای پرستش خداوند مورد استفاده قرار می‌گرفتند از بین بردند و یا با اعمال زور از آنجا خارج کردند. گاردهای سرخ فقط پیکره ساکیامونی[3] را که در ورودی یوخانگ قرار داشت دست‌نخورده باقی گذاشتند، زیرا این پیکره نماد پیوند بین چین و تبّت بود. کار تخریبی تقریباً یک هفته ادامه داشت: سپس یوخانگ به یک سربازخانه برای سربازان چینی تبدیل شد. بخش دیگری از آن... نیز پس از آن تاریخ به عنوان کشتارگاه مورد استفاده قرار گرفت». با توجه به جایگاه ارزشی مذهب در جامعهٔ تبّت، این دست‌اندازیها که در آن زمان بسیار معمول بود موجبات رنجش و آزردگی تبّتیها را فراهم می‌آوردند. علاوه بر آن به نظر می‌آید که ارتش نیز، که در مقایسه با چین، از پیوند کمتری با مردم برخوردار است، از گاردهای سرخ، و حداقل در صورتی که آنها به مقاومت برخورد می‌کردند، حمایت کرده است. اما شدیدترین کشتارهای جمعی در تبّت در اواخر ۱۹۶۸ و مقارن با پایان دوران انقلاب فرهنگی به وقوع پیوست که در برخوردهای بین گروههای مائوئیستی (در ماه ژانویه در لهاسا در این برخوردها صدها نفر کشته شدند) و به خصوص در تابستان و هنگامی که ارتش دستور ایجاد یک کمیته انقلاب تحت رهبری خود را صادر کرد، انجام گرفت. بدین ترتیب احتمالاً در طول دوران انقلاب فرهنگی در مجموع تعداد کشته‌شدگان چینی از کشته شدگان تبّتی بیشتر بود.

سخت‌ترین سالها برای تبّت، که شدت سختی آن برای تبّت در مقایسه با سالهای دیگر به مراتب بیشتر بود، سالهای پس از ورود نیروهای چینی، و نقطهٔ اوج آن، یعنی سال ۱۹۵۹ بود، که در آن دستور اشتراکی کردن اجباری صادر شد (سه سال دیرتر از انجام آن در بقیه نقاط کشور). آنچه به دنبال آمد خیزشهای بزرگ و سرکوب خشونت بار آنها و فرار دالائی‌لاما، (پیشوای دنیوی

---

1. Potala
2. JokHang
3. Sakyamuni

و روحانی تبتیها) به همراه یک صد هزار نفر از هموطنان خود، از جمله بخش بزرگی از تعداد محدود نخبگان تحصیلکرده کشور به هند بود. گرچه سالهای دهۀ پنجاه در کشور چین نیز سالهای شادی‌آفرینی نبود، اما رژیم، که مصمم بود، که به مردمی سرسخت و مستقل که بخشی از آنها (۴۰ درصد) زندگی نیمه عشیره‌ای داشته، بخشی دیگر در وابستگی کم و بیش به صومعه‌ها قرار داشتند، به همراه کمونیسم، فرمانروایی چینیها را نیز تحمیل کند، در فلات مرتفع تبّت نهایت خشونت را از خود بروز داد. با اشتراکی کردنها که در سالهای میانی دهۀ پنجاه آغاز شد اوضاع باز هم بحرانیتر شد. ارتش در پاسخ به خیزش شورشیان خانپا، آنچنان عکس‌العمل قساوت‌آمیزی از خود نشان داد که از همۀ ابعاد [ممکن] فراتر رفت. با این حال قبلاً و به هنگام جشنهای مربوط به سال نو تبّتیها در ۱۹۵۶، مجموعۀ صومعه بزرگ خوده گادن فندلینگ[1] در باتانگ[2] با حملۀ هوایی و پرتاب بمب تخریب شده بود و حداقل دو هزار کاهن و زائر در این حمله کشته شده بودند.

فهرست بی‌رحمیها طولانی است و در بسیاری موارد امکان پی‌گیری وجود ندارد. اما اظهارات شهود تا این حد با یکدیگر، مطابقت دارند که دالائی‌لاما که در اظهارات خود درباره آن دوران گفته بود:«[تبّتی‌ها] نه فقط تیرباران شدند، بلکه آنقدر کتک نیز خوردند تا جان دادند، به صلیب کشیده شدند، زنده زنده سوزانده شدند، در آب خفه شدند، دچار نقص عضو شدند، از گرسنگی جان دادند، خفه شدند، به دار زده شدند، با آب جوش سوزانده شدند، زنده زنده دفن شدند، قطعه قطعه شدند و سر آنها از بدن جدا شد.»، تا حدودی حق داشته است. تاریکترین لحظه، بی‌تردید سال ۱۹۵۹، سال شورش بزرگ خام[3] (تبّت شرقی) بود که در نهایت به لهاسا کشانده شد. این امکان وجود ندارد که میزان تأثیر هر یک از عوامل را در بروز شورش مشخص کرد: عکس‌العمل در برابر ایجاد کمونهای خلقی و جهش بزرگ، خیزش خودجوش علیه تهاجماتی که طی سالها انجام گرفته بود و نفوذ شدید سیا[4] به درون صفوف شورشیان خامپا که در پایگاههای سیا در گوام و کلورادو برای جنگ چریکی تعلیم دیده بودند. مردم غیرنظامی، که به وضوح با شورشیان احساس همدردی می‌کردند و اختلاط شورشیان با خود را صبورانه تحمل می‌کردند، به همراه آنها به عواقب ناشی از بمبارانهای شدید به وسیله چینیها دچار شدند. امکان رسیدگی به مجروحان وجود نداشت. بعضی اوقات آنها را زنده زنده دفن می‌کردند و یا طعمه سگهای ولگرد می‌شدند ـ عاملی که توضیح دهنده این نکته است که چرا تعداد خودکشیها در بین مردمی که مغلوب شده بودند تا این اندازه زیاد بود؟ در تسخیر مجدد لهاسا در ۲۲ ماه مارس، که دژ بیست هزار تبّتی بود، که اکثراً به تپانچه‌های قدیمی و شمشیرهای خمیده مسلح بودند، بین

---

1. Chode Gaden Phendeling
2. Batang
3. Kham
4. C.I.A. سازمان جاسوسی آمریکا ـ م.

دو تا ده هزار نفر کشته شدند، معبد راموخه[1] و قصر پوتالا، که هر دو آنها هدف حملات قرار داشتند، به شدت آسیب دیدند. پیشوای تبّتیها و حدود یک صد هزار نفر هموطنان او به هندوستان گریختند. در سال ۱۹۶۹ یک قیام دیگر در لهاسا برپا شد که شدت آن از قیام دو سال قبل از آن کمتر بود و این قیام نیز به گونه‌ای خونبار سرکوب شد. جنبش شورشیان خامپا دوباره شعله زد و تا ۱۹۷۲ نبرد ادامه داشت. دور تسلسل قیام ـ خشونت ـ قیام مجدد حداقل در لهاسا یک بار دیگر در اکتبر ۱۹۸۷ آغاز و در مارس ۱۹۸۹ به اعلام حکومت نظامی منجر شد. با فاصله اندکی قبل از آن پایتخت تبّت سه روز تمام ناآرامیهایی را تجربه کرد که آشکارا با فریاد استقلال‌طلبی همراه بود و آثاری از آزار و اذیت نسبت به اقلیت چینی نیز پدیدار شد. براساس اظهار ژنرال چانگ شائوزانگ[2] در طی ۱۸ ماه ششصد نفر جان خود را از دست داده بودند. گرچه تخطّیات شدیدی به خصوص علیه راهبه‌های دستگیر شده، وجود داشت، اما در مجموع رفتار چینیها تغییر کرده بود: در این دوره نمی‌توان دیگر از کشتارهای جمعی سخن گفت. با این حال در مجموع تقریباً هر خانواده تبّتی می‌تواند از یک تراژدی [که خود تجربه کرده است] سخن بگوید.

بزرگترین تراژدی تبّت مدرن سرنوشت صدها هزار انسانی است ـ احتمالاً یک دهم تمامی اهالی تبت ـ که در سالهای دهۀ پنجاه و دهۀ شصت زندانی شدند. به نظر می‌آید که تعداد قلیلی از آنها ـ (در این فاصله صحبت از دو درصد است) زنده از ۱۶۶ اردوگاهی که غالب آنها در تبّت و ایالات مجاور قرار دارند بیرون آمده‌اند: منابع نزدیک به دالائی‌لاما در ۱۹۸۴ از ۱۷۳۰۰۰ مورد فوت در بین زندانیان اردوگاهها سخن گفتند. تمامی جوامع مربوط به صومعه‌ها به صورت جمعی به معادن ذغال سنگ واقع در کوهستانها اعزام شدند. شرایط زندان ـ سرما، گرسنگی، گرمای طاقت‌فرسا ـ ظاهراً وحشتناک بوده است. از اعدامهایی گزارش می‌شود که در مورد زندانیهایی به اجرا درآمده بود که از اینکه سوگند یاد کنند که دیگر خواستار یک «تبّت مستقل» نیستند، خودداری کرده بودند؛ و همچنین از همنوع‌خواری در بین زندانیان در طول مدت قحطی در دوران جهش بزرگ گزارش می‌شود. با تبتیها به گونه‌ای رفتار می‌شد ـ یک چهارم مردان بالغ آنها لاما[3] هستند ـ که گویی همگی آنها مورد سوءظن قرار دارند: یک ششم تمامی مردان بالغ به عنوان «راست‌گرا» طبقه‌بندی شدند، در حالی که در چین این طبقه‌بندی یک بیستم افراد را شامل شد. در چراگاههای تبت، در سیشوآن، که مائو و هواداران او طی راهپیمایی بزرگ در آنجا مواد غذایی برای خود تهیه کرده بودند، در سالهای دهۀ پنجاه از هر سه مرد، دو نفر آنها دستگیر شده، ابتدا در ۱۹۶۴ و یا در سال ۱۹۷۷ آزاد شدند. پان‌چن‌لاما که بعد از دالائی‌لاما دومین مقام روحانی تبّت است در ۱۹۶۲ جرأت ورزید و با گزارشی که نزد مائو برد علیه قحطی و سرکوب هموطنان خود اعتراض کرد. تنها پاسخ به او این بود که او را به زندان انداختند و سپس تا ۱۹۷۷ در

---

1. Ramoche　　2. Zhang Shaozang

۳. لاما عنوان روحانیان تبتی است ـ م.

خانهٔ خود زیر نظر قرار داشت. «حکم» صادره علیه او ابتدا در ۱۹۸۸ لغو شد.

گرچه نمی‌توان به طور دقیق اثبات کرد که چینیها ریشه‌کنی فیزیکی تبتیها را برنامه‌ریزی کرده بودند، امّا با این حال آنها به گونه‌ای غیر قابل انکار طرح ریشه‌کنی فرهنگی آنها را ریخته بودند. همان‌گونه که قبلاً ذکر شد آنهابه گونه‌ای هدفمند به معابد هجوم بردند: اندک زمانی پس از انقلاب فرهنگی تنها سیزده پرستشگاه از جمع ۶۲۵۹ عبادتگاههای بودیسم تبتی برقرار مانده بودند. از بین بقیه عبادتگاهها، پرطرفدارترین آنها را به سربازخانه، آشیانه هواپیما و زندان تبدیل کردند: گرچه آنها آسیب فراوانی دیده بودند اما لااقل توانستند این دوران را از سر بگذارنند و حتی تعدادی از آنها دوباره در راستای نیت اولیهٔ برپایی خود به کار گرفته شدند. با این حال بسیاری از عبادتگاهها با خاک یکسان شدند. گنجینه‌های آنها ـ دست‌نوشته‌های مربوط به قرنها پیش، نقاشیهای روی گچ دیوارها، آثار نقاشی شده (تانکا)، پیکره‌ها و غیره ـ تخریب شدند و یا، چنانچه فلز گرانبهایی داشتند، به سرقت رفتند. یک ریخته‌گری چینی تا سال ۱۹۷۳ ششصد تن مجسمه‌های تبتی را به فرآورده‌های دیگر تبدیل کرد. در ۱۹۸۳ در پایتخت چین ۳۲ تُن اشیای قدیمی بازمانده از قدیسین از جمله ۱۳۵۳۷ عدد مجسمه‌های کوچک و بزرگ به وسیله هیأتی که از لهاسا به پکن آمده بود به تبّت بازگردانده شد. از زمرهٔ تلاشهایی که برای از بین بردن بودیسم به عمل آمد، قبولاندن این نکته بود که به نوزادان جدید در تبّت اسامی چینی داده شود، و تا ۱۹۷۹ تلاش می‌شد که در مدارس تبّت زبان چینی را به عنوان زبان آموزشی تحمیل کنند. گاردهای سرخ به عنوان پژواک دیرهنگام ـ و نامناسب ـ شورش علیه خاندان مَن‌چو[1] در ۱۹۱۱، با توسل به زور موهای بافته شده در پشت سر تبّتیها، از هر دو جنسیت را بریدند و تلاش کردند تا آنها را مجبور کنند که سبک لباس چینیها را پذیرا شوند.

در تبّت احتمالاً، با محاسبه براساس تعداد جمعیت و در مقایسه با هر یک از مناطق دیگر چین، موارد بیشتری از مرگ ناشی از اعمال خشونت وجود داشته است. البته نمی‌توان به صورت نامحدود ارقام منتشره در ۱۹۸۴ از جانب دولت در تبعید تبّت را باور کرد: براساس این رقام ۱/۲ میلیون کشته وجود داشته است که به معنای تقریباً یک چهارم تمامی اهالی تبّت است. این موضوع که ۴۳۲۰۰۰ تبتی در نبردها کشته شده‌اند، بسیار غیرمحتمل به نظر می‌آید. با این حال در مجموع می‌توان با توجه به رقم کشته‌شدگان، رفتار بی‌مهابا با مردم غیرنظامی و زندانیان، و تناوب زمانی وقوع کشتارها، از «کشتار جمعی شبیه نسل‌کشی» سخن گفت. تعداد جمعیت در منطقه خودمختار براساس ارقام رسمی منتشر شده از ۲/۸ میلیون در ۱۹۵۳ به ۲/۵ میلیون در ۱۹۶۴ کاهش یافت. با عنایت به رقم آنهایی که کشور را ترک کردند، و درصد تولد (که تنها می‌توان میزان آن را حدس زد)، یک «اضافه مرگ و میر» تاحدود هشتصد هزار نفر به دست می‌آید، رقمی که وضعیات کامبوج در دوران تسلط خمرهای سرخ را به یاد می‌آورد. این نکته که

---

۱. خانواده سلطنتی چین - م.

با توجه به این وضعیت، زنان تبتی حتی به قیمت بستری شدنهای کوتاه مدت در بیمارستان، ترس از سقط جنین را به اجبار به عقیم شدن ارتباط دادند به همان اندازهٔ عکس‌العمل ناخودآگاه عصبی ناشی ازکنترل شدید موالید، نشان‌دهندهٔ احساس عدم اطمینان بی‌نهایت است (از چندی قبل برای تبتیها نیز همان مقررات معتبر در مورد اکثریت چینیهای هان از اعتبار برخوردار شده است، در حالی که اقلیتها تاکنون از این قاعده مستثنا بودند). گفته می‌شود که دبیرکل حزب کمونیست چین هویائوبانگ[1]، در دیدار از لهاسا در ۱۹۸۰ به خاطر تبعیضها و وجود جدایی بین چینیهای هان و تبتیها اشک ریخته و آن را «کلونیالیسم محض حکومتی» نامیده است. تبتیها که‌این همه مدت تنها و منزوی در سرزمین برفها و خدایان خود زندگی کرده بودند این بدشانسی را دارند که منطقه آنها در قلب آسیا از اهمیت فوق‌العاده استراتژیک برخوردار است. باید آرزو کرد که آنها، نه با نابودی فیزیکی خویش ـ که خوشبختانه احتمال آن وجود ندارد ـ و نه با نابودی روح و روان خویش به پرداخت بهای این وضعیت مجبور نباشند.

1. Huyaobang

۲

کره شمالی، ویتنام، لائوس: بذر اژدها

جنایت، ترور و رمز و راز در کره شمالی

موجودیت جمهوری دمکراتیک خلق کره شمالی در نهم سپتامبر ۱۹۴۸ در بخشی از کشور، که در شمال مدار ۳۸ درجه قرار داشت اعلام شد. پس از قراردادی که در اوت ۱۹۴۵ با آمریکاییها منعقد شد، مأموریت اداره «موقتی» این منطقه به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی محول شد. آمریکاییها اداره کره جنوبی، یعنی منطقه جنوب مدار ۳۸ درجه را برعهده داشتند.

چندی نگذشت که کره شمالی به صورت کشوری کمونیستی درآمد که در بین تمامی کشورهای کمونیستی جهان از شدیدترین پوشش حفاظتی برخوردار بود. طولی نکشید که شورویها از ورود هر نمایندهای از جامعه بین‌المللی کشورها [احتمالاً منظور سازمان ملل متحد نیز می‌باشد] به آن کشور جلوگیری کردند. جلوگیری از نفوذ و ورود خارجیها به کشور در دو سال اول تأسیس کشور کره‌شمالی باز هم شدیدتر شد.

جنگی که کره شمالی در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰ آغاز کرد و هنوز هم به صورت رسمی پایان نیافته است، زیرا تا به امروز فقط یک قرارداد آتش بس وجود دارد که در ۲۷ ژوئیه ۱۹۵۳ با نیروهای اعزامی سازمان ملل متحد به امضا رسیده است، به گسترش دروغ‌پردازی، ارائه آگاهانه اطلاعات نادرست و تبلیغات و اعلام بیشتر و بیشتر بخشهای مختلف به عنوان بخشهایی که فعالیت آنها از زمرهٔ موارد اسرار دولتی به شمار می‌آمد، منجر شد.

البته جنگ تنها علت این امر نبود: آشتی‌ناپذیری رژیم کمونیستی در کره شمالی، که حتی در درون دنیای کمونیست نیز به دور خود حصار کشیده بود (در اختلافات بین چین و شوروی، کمونیستهای کره شمالی ماهرانه از کنار این اختلافها عبور کردند و هیچگاه کاملاً و برای مدت طولانی به یکی از دو طرف مناقشه متمایل نشدند) و نگرانی از این بابت که تأثیرات خارجی می‌تواند «یگانگی ملت و حزب» را متزلزل سازد، که مورد آلبانی و کامبوج را در اذهان زنده می‌کرد، به آنها که کره شمالی را «سرزمین پادشاهی گوشه‌گیران» می‌نامیدند، حق می‌دهد. حتی تلاشی نیز به عمل آمد تا این جلوگیری از نفوذ دیگران را با استفاده از آنچه «ایدئولوژی یوشه»

(یا شوشه[1]) نامیده می‌شد، و از تکیه به خود و استقلال تا وصول به خودکفایی را دربرمی‌گرفت، از دیدگاه نظری توجیه کنند. در کنگره پنجم «حزب کار کره» در نوامبر ۱۹۷۰ این اصل رسماً در اساسنامه حزب گنجانده شد.

با توجه به این شرایط، جمع‌آوری اطلاعات جامع و مشروح در خصوص عملکرد سرکوب رژیم کمونیستی در کره شمالی به مراتب مشکلتر از دیگر کشورها خواهد بود، به خصوص آنکه نه در داخل و نه در خارج از کشور، اپوزیسیون فعالی به وجود نیامد که بتواند همانند اپوزیسیون در شوروی و در کشورهای کمونیستی اروپای شرقی، به جمع‌آوری و پخش اطلاعات بپردازد. به همین دلیل ما مجبوریم که به تفسیر و رمزگشایی آنچه از جانب منابع رسمی اعلام می‌شود، به اظهارات سربازان فراری، که در گذشته تعداد آنها بسیار اندک بود و اما به تازگی کمی بیشتر شده است، و همچنین اطلاعاتی که سرویسهای مخفی کشورهای همسایه، به ویژه کره جنوبی، جمع‌آوری کرده‌اند بسنده کنیم. آنچه امروز در مورد تمامی این منابع مصداق دارد این است که باید در ارزیابی آنها جانب احتیاط را رعایت کرد.

قبل از تأسیس کشور کمونیستی

کمونیسم کره‌ای، حتی چنانچه زندگینامه‌نویسان با تلاش فراوان می‌کوشند این نکته را از دوران کودکی به مردم کره شمالی بیاموزند، به وسیله کیم ایل سونگ ایجاد نشد. ابتدای آن به گذشته‌های دور بازمی‌گردد، و در همان سال ۱۹۱۸ نیز دو گروه وجود داشتند که به بلشویسم استناد می‌کردند. این دو گروه از آنجا که مسکو ابتدا از هیچ یک از آنها حمایت نمی‌کرد، سرسختانه با یکدیگر مبارزه می‌کردند. از این‌رو نخستین قربانیان کمونیسم کره‌ای، کمونیستها بودند. پارتیزانهای ضد ژاپنی «حزب کمونیست پان روسیست کره‌ای»، آنچه در اصطلاح «گروه ایرکوتسک[2] خوانده می‌شد، با پارتیزانهای یک گروه دیگر که در ژوئن ۱۹۲۱ یک «حزب کمونیست کره‌ای» تأسیس کرده بودند، برخوردهای مسلحانه‌ای داشتند. در این برخوردها چندین صد نفر از مبارزان جان خود را از دست دادند و در نهایت کمینترن خود را مجبور دید سکوت خود را بشکند و در جهت اتحاد جنبش کمونیستی کره‌ای تلاش کند.

کمونیستهای کره‌ای در بسیاری از موارد در خط اول مبارزه علیه ژاپنیها قرار داشتند (در اینجا یادآوری این نکته ضروری است که کره از ۱۹۲۰ به بعد مستعمره ژاپن بود). شمار زیادی از کمونیستها قربانی سرکوب بی‌رحمانه قدرت استعماری شدند. البته باید توجه داشت که خود کمونیستهای کره‌ای نیز در این خصوص به نوعی تقصیرکار بودند: کادرهای در خارج از کشور تعلیم دیدهٔ آنها، کشور را به خوبی نمی‌شناختند و شاید هم به علت شجاعت و تهوری که داشتند ـ که البته نتایج وحشتناکی نیز به بار آورد ـ در روزهایی که جنبه نمادین و سمبولیک داشتند ـ

1. Juche (Chuche)   2. Irkutzk

نظیر روز اول ماه مه ـ به تظاهرات دست می‌زدند.

عده‌ای دیگر از کمونیستها در نبرد بین گروهها، که به علت تقسیم کشور به دو منطقه پس از شکست ژاپن درگرفت، جان باختند. کیم ایل سونگ، فرمانده معمولی یک واحد چریکی ضد ژاپنی در مرزهای منچوری، از طرف شورویها و با نادیده گرفتن کمونیستهایی که مدتی طولانی در کشور مبارزه کرده بودند، به بالاترین مقام صعود داده شد. از سپتامبر ۱۹۴۵ در پیونگ یانگ شمار زیادی از مقامهای مسؤول کمونیست، که مخالفان کیم ایل سونگ بودند، از جمله هیون چون هیوک[1]، به قتل رسیدند. تا به امروز هیچ کس از اینکه در آن زمان چه تعداد افراد کشته شدند و اینکه احتمالاً تعداد آنها به چند صد نفر بالغ می‌شده است، اطلاعی ندارد.

ناسیونالیستها که آنها نیز در آن زمستان ۱۹۴۶-۱۹۴۵ در پیونگ یانگ هنوز از حق شهروندی برخوردار بودند، طرد شده، دستگیر شدند. آنها به اتفاق رهبر خود چومان سیک[2] تصمیمهای متخذه در کنفرانس دسامبر ۱۹۴۵ وزرای امور خارجه در مسکو را، که براساس آن کره برای مدت حداقل پنج سال تحت قیمومیّت قرار می‌گرفت، مورد انتقاد قرار دادند. چو در پنجم ژانویه ۱۹۴۶ دستگیر شد و پس از گذشت بیش از چهار سال، در اکتبر ۱۹۵۰، و زمانی که پیونگ یانگ با توجه به پیشروی نیروهای سازمان ملل متحد تخلیه شد، اعدام گردید. نیازی به توضیح ندارد که تعداد زیادی از دوستان نزدیک سیاسی وی نیز به سرنوشت او دچار شدند.

سرکوب، مردم را نیز شامل شد. شورویها در بخش شمالی این سرزمین، یک کشور تشکیل دادند که در جزییات نیز با نمونه شوروی مطابقت داشت: اجرای یک اصلاحات ارضی به عنوان مقدمه اشتراکی کردن کشاورزی، حزب یگانه و متحد، کنترل ایدئولوژیکی مردم از طریق سازمانهای توده‌ای و غیره. هر مخالف سیاسی، هر مالک زمین، هر کسی که در برابر اصلاحات ارضی مقاومت نشان می‌داد، هر شهروندی که در معرض این سوءظن قرار داشت که همدست ژاپنیها بوده است، تحت تعقیب قرار گرفت. با این حال مشکل خواهد بود که قربانیان پاکسازی را که در صورت تسلط ناسیونالیستها، به بهانه‌هایی متفاوت از بهانه‌های کمونیستی، از همان شدت برخوردار می‌بود، تنها به حساب کمونیستها گذاشت. ضمناً استقرار رژیم در ابتدا کمتر به افراط‌گراییهای خونبار، و بیشتر به فرار جمعی به جنوب منجر شد. وابستگان لایه‌های یادشدهٔ اجتماعی، و همهٔ آنهایی که نگران جان و مال خود بودند، در گروههای چند صد هزار نفری بخش شمالی را ترک کردند. گرچه طولی نکشید که بخش شمالی به روی نمایندگان سازمانهای رسمی بین‌المللی و نمایندگان نهادهایی از جنوب بسته ماند، با این حال تا ۱۹۴۸ برای ساکنان بخش شمالی دسترسی به بخش جنوبی هنوز کم و بیش آسان بود.

---

1. Hyon Chun Hyok 2. Cho ManSik

قربانی نبرد مسلحانه

این موضوع که در سه سال نخست موجودیت یک ساختار کمونیستی حکومتی، که هنوز یک کشور به شمار نمی‌آید، حرکت فرار امکان‌پذیر بود بدین معنا نیست که رهبران کمونیست از هدف خود مبنی بر استقرار ساختارهای کمونیستی در سراسر شبه جزیره، صرف‌نظر کرده بودند. تصور آنها در واقع این بود که بخش شمالی و جنوبی به زودی و با شرایط مورد نظر آنها با یکدیگر متحد خواهند شد. اسنادی از بایگانیهای مسکو ـ که اخیراً به آنها دسترسی پیدا شده است ـ نشان می‌دهند که کیم ایل سونگ بی‌صبرانه در پی ساقط کردن رهبریتّی بود که او قبلاً از آن به عنوان «عروسکهای خیمه‌شب‌بازی» آمریکاییها نام می‌برد: این به اصطلاح عروسکهای خیمه‌شب بازی، ارتش به مراتب ضعیفتری از ارتش شمالی در اختیار داشتند (ایالات متحده آمریکا نگران این امر بود که بخش جنوبی به انگیزه و خواست خود، خویشتن را در یک ماجراجویی در بخش شمالی درگیر کند)، در برابر اعمال قدرت آمرانه از جانب آنها، مقاومتهایی به صورت اعتصابها، سوءقصدها، و فعالیتهای چریکی، که با تحریک کمونیستها در بخشهای مختلف کشور انجام می‌گرفت، به عمل می‌آمد. کیم ایل سونگ فکر می‌کرد ـ و یا حداقل آنکه اظهار می‌داشت ـ که در نیمهٔ جنوبی مردم، به او و ارتش او اعتماد دارند. برهمین مبنا او به استالین فشار آورد و استالین نیز در اواخر زمستان ۱۹۵۰-۱۹۴۹ بالاخره به او چراغ سبز داد. در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰ ورود برنامه‌ریزی شده نیروها انجام گرفت: نیروهای کره شمالی در یک حمله غافلگیرانه به طرف جنوب شروع به پیشروی کردند. این امر آغاز جنگ وحشتناکی بود که بیش از نیم میلیون نفر از مردم هر دو بخش کشور قربانی آن شدند. چینیها، که در زمانی که خطر نابودی مطلق به وسیله نیروهای سازمان ملل متحد به فرماندهی ژنرال مک آرتور کره شمالیها را تهدید می‌کرد، به کمک آنها آمده بودند، حدود چهارصد هزار کشته و تعداد بیشتری مجروح داشتند. حداقل دویست هزار سرباز کره شمالی و پنجاه هزار سرباز کره جنوبی، و علاوه بر آنها پنجاه هزار آمریکایی در این جنگ کشته شدند، میلیونها نفر آوارگان بی‌وطن به این سو و آن سو در حرکت بودند. از واحدهای فرانسوی که بخشی از نیروهای اعزامی سازمان ملل متحد را تشکیل می‌دادند سیصد نفر کشته و هشتصد نفر مجروح شدند.

تنها معدودی از جنگها را می‌توان این چنین قطعی و دقیق، نتیجه تلاشهای توسعه‌طلبانه کمونیستی ـ البته در جهت سعادت ملت ـ دانست. در آن دوران بسیاری از روشنفکران فرانسوی ـ نظیر ژان پل سارتر ـ به حمایت از کمونیستها برخاسته، به کره جنوبی برچسب متجاوز زدند، که با اعمال زور به خاک یک کشور صلحدوست وارد شده است. امروزه، پس از آنکه بسیاری از بایگانیها قابل دسترسی شده‌اند، دیگر هیچ شک و تردیدی باقی نمانده است: این درد و رنج و درد و رنجهای دیگر، نظیر درد و رنج اسیران جنگی (شش هزار سرباز آمریکایی و تقریباً به همین میزان نیز از کشورهای دیگر، به طور عمده از کره جنوبی، در اسارت فوت کردند). رنج و عذاب

وابستگان سفارتخانه‌های انگلیس و فرانسه که در سئول مانده بودند و به وسیله نیروهای کره شمالی دستگیر و سپس به اجبار انتقال داده شدند، و رنج و عذاب مبلغان مذهبی که در کره جنوبی کار می‌کردند و آنها نیز به اجبار به نقاط دیگر برده شدند، به حساب کمونیسم نوشته می‌شود.

همان گونه که آگاهی عمومی حاصل است پس از سه سال جنگ، در ژوئیه ۱۹۵۳ یک قرارداد آتش‌بس به امضا رسید که ایجاد یک منطقه فاقد هر نوع تأسیسات نظامی بین بخش شمالی و جنوبی کشور و در طول خطوط مرزی اولیه، یعنی مدار ۳۸ درجه عرض جغرافیایی، را پیش‌بینی می‌کرد. در طول سالهای بعد و در نتیجه شمار زیادی از حملات و عملیات نفوذی کره شمالی علیه جنوب، جمع کثیری قربانی شدند. در بین ضرباتی که شمال به جنوب وارد کرد و هم نظامیان و هم مردم غیرنظامی را هدف قرار می‌داد، می‌توان به حمله یک گروه ضربت ۳۱ نفره در سال ۱۹۶۸ به قصر ریاست جمهوری در کره جنوبی (فقط یکی از مهاجمان زنده ماند)، سوءقصد در رانگون برمه در نهم اکتبر ۱۹۸۳ به اعضای هیأت دولت سئول ـ ۱۶ کشته، «از جمله چهار وزیر کره جنوبی ـ و انفجار یک هواپیمای مسافربری شرکت هواپیمایی کره در ۲۹ نوامبر ۱۹۸۷ در هوا، که در آن ۱۱۵ مسافرجان باختند، اشاره کرد.

کره شمالی مظنون به انجام این کار نیست، مقصر است. یک زن تروریست که در خدمت سرویسهای کره شمالی قرار داشت پس از دستگیری خود گفت که در سوءقصد ۱۹۸۷ هدف این بوده است تا با نشان دادن این امر که جنوب توانایی تأمین امنیت بازیهای المپیک را، که قرار بود چند ماه بعد در سئول برگزار شود، ندارد، وجهۀ بین‌المللی آن کشور را خدشه‌دار سازند.

از آنجا که در اینجا موضوع جنگ علیه تمامی جهان کاپیتالیست مطرح است، این نکته را نیز اضافه کنیم که کره شمالی در سالهای دهه شصت و دهۀ هفتاد گروههای مختلف تروریستی را نزد خود پناه داده است، به خصوص به ارتش سرخ ژاپن که با سوءقصدهایی که در اسرائیل انجام داد توجه همگان رابه خود جلب کرد. به فدائیان فلسطینی، چریکهای فلیپینی و غیره.

قربانیان کمونیست
حزب حکومتی کره شمالی

همان گونه که در خاطره‌ها به جا مانده، هدف خروشچف از ارائه گزارش معروف خود در درجه نخست این بود که جنایتهایی را که استالین نسبت به کمونیستها مرتکب شد برملا سازد. در کره شمالی نیز فهرست قربانیان پاکسازیها در درون حزب کار، فهرستی طولانی است. براساس شمارشی که انجام گرفته از ۲۲ نفر اعضای نخستین دولت کره شمالی، هفده نفر به قتل رسیده، اعدام شده، یا از طریق پاکسازیها از صحنه خارج شده‌اند.

بلافاصله پس از امضای قرارداد آتش‌بس پان‌مون‌یون[1]، تعدادی از مسؤولان ارشد قربانی یک پاکسازی شدند که در حزب کره شمالی انجام گرفت. در سوم ماه اوت ۱۹۵۳ در یک «محاکمه بزرگ» به کمونیستها «از درون» ضربه زده شد. آنها به اتهام جاسوسی برای آمریکاییها و تلاش در جهت سقوط دولت محکوم شدند. تیبورمرای[2]، یک روزنامه‌نگار و نویسنده مجارستانی، در جریان محاکمه حضور داشت. او یکی از متهمان، سول یانگ سیک[3]، را می‌شناخت. او جانشین مترجم هیأت کره شمالی در مذاکرات کسونگ[4] در ژوئیه و اوت ۱۹۵۱ بود، شعر می‌گفت و آثار شکسپیر را به زبان کره‌ای ترجمه کرده بود.

شماره ۱۴

بر پشت کت هر یک از متهمان شماره‌ای الصاق شده بود. شماره مهمترین متهمان، شماره یک بود و آنها برحسب اهمیتی که داشتند، به ترتیب تا شماره چهارده شماره‌گذاری شده بودند.

شماره چهارده سول یانگ سیک بود.

من به دشواری او را بازشناختم. از چهره او که زمانی زیبا و گویا بود، آثار حیات رخت بربسته، خستگی مفرط و ناامیدی و تسلیم بر آن نقش بسته بود. چشمان سیاه و اندکی مورب او درخشش خود را از دست داده بودند. او مثل یک آدم آهنی حرکت می‌کرد، چندین سال بعد مطلع شدم که متهمان چند هفته‌ای قبل از حضور [در محاکمه] از رسیدگی و تغذیه بسیار خوب برخوردار شده بودند تا پس از درد و رنج و شکنجه‌هایی که تحمل کرده بودند دوباره سیمای بهتری داشته باشند. اگر یک محاکمه به صورت علنی برگزار می‌شد، مقامهای مسؤول می‌کوشیدند این برداشت را به تماشاچیان و به خصوص به نمایندگان مطبوعات غرب ارائه کنند که زندانیان از سلامت و از تغذیه خوب برخوردار بوده، از نظر جسمی و روحی سر حال هستند. هیچ یک از گزارشگران مطبوعات غرب این محاکمه را در کره دنبال نمی‌کردند و تنها نمایندگان مطبوعات شوروی و دیگر روزنامه‌های کمونیستی در آنجا حضور داشتند. ضمناً تنها هدف این بود که گناهکار بودن آنها را نشان بدهند و این انسانها را، که روزگاری شخصیتهای کم و بیش مهمی بودند و امروز تنها فقط متهم به شمار می‌آمدند، تحقیر کنند.

صرف‌نظر از این نکته، محاکمه در شباهت تام به محاکمه‌های مختلف سیاسی در مجارستان، چکسلواکی و بلغارستان جریان می‌یافت. من، هنگامی که سول را در آن وضعیت دیدم، از فرط تأثّر تکان خوردم و ترجمه آنچنان سطحی و گذرا بود که من به دشواری محتوای دقیق ادعانامه را به یاد می‌آورم (من فقط امیدوار بودم که سول نتواند مرا ببیند، و فکر می‌کنم که او قادر به دیدن من نبود زیرا سالن دادگاه مملو از جمعیت بود). تا

---

1. Panmunjon
2. Tibor Meray
3. Sol Jang Sik
4. Kaesong

> آنجا که به خاطر می‌آورم صحبت از توطئه علیه دمکراسی خلق کره و توطئه قتل کیم‌ایل‌سونگ، رهبر بسیار محبوب ملت، بود. متهمان می‌خواستند به نظم قدیمی فئودالی بازگردند... آنها ضمناً می‌خواستند کره شمالی را به سینگمان ری [رییس جمهوری وقت کره جنوبی] تحویل دهند و علاوه بر آن برای امپریالیستهای آمریکایی و عوامل مزدور آنها دست به جاسوسی زده‌بودند...

تعداد مسؤولان سطح بالا در بین متهمان اندک نبود ـ علاوه بر تعدادی دیگر، لی‌سونگ یوپ[1]، دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست، پایک هیونگ بوک[2] از وزارت کشور، و چوایل میونگ[3]، جانشین وزیر فرهنگ و تبلیغات نیز از زمره متهمان بودند. در این گروه سول فرد کوچک و بی‌اهمیتی به شمار می‌رفت. بسیاری از آنها از اهالی جنوب کشور بودند.

پاک هوگ‌یونگ[4] وزیر خارجه، یک کمونیست که سالها قبل در کشور در مبارزه مشارکت داشت، در ۱۵ دسامبر ۱۹۵۵ به عنوان «مأمور مخفی آمریکایی» به مرگ محکوم و سه روز بعد اعدام شد. در ۱۹۵۶ اعدامهای دیگری نیز انجام شد، که نخستین آنها اعدام موچونگ[5]، یکی از نمایندگان گروهی که در اصطلاح «گروه ینان[6]» خوانده می‌شد بود که قبلاً ژنرال ارتش هشتم صحرایی چین و فرمانده توپخانه کره شمالی و بعدها در جنگ علیه جنوب و نیروهای سازمان ملل متحد، رییس ستاد در ستاد کل نیروهای متحد چینی و کره شمالی بود. پاکسازیهای دیگری در ماه مارس ۱۹۵۸ علیه کادرهایی که ارتباطهایی با شورویها داشتند، نظیر هوکای[7]، و از طرفی نیز علیه کادرهای گروهی که در اصطلاح ینان خوانده می‌شد، که با چینیها در ارتباط بود، نظیر کیم دوی بونگ[8] و به موازات آن علیه مقامهای مسؤولی که نسبت به اصلاحات خروشچف نظر مساعد داشتند، انجام گرفت. امواج جدیدی از پاکسازیها در سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۶۷ (در آن زمان کیم کوانگ هیوپ[9]، دبیر دبیرخانه حزب، به یک اردوگاه فرستاده شد)، ۱۹۶۹ (مشهورترین قربانی هوهاک بونگ[10] بود که مأموریت اجرای عملیات سرّی علیه حزب را برعهده داشت، در عین حال نبایستی هشتاد دانشجوی انستیتو انقلاب برای زبانهای خارجی در پیونگ یانگ را فراموش کرد). ۱۹۷۲ (پاک کارم‌چول[11]، جانشین اسبق نخست‌وزیر و عضو دفتر سیاسی، به یک اردوگاه فرستاده شد). ۱۹۷۷ (لی‌یونگ‌مو[12]، عضو اسبق دفتر سیاسی، او نیز به یک اردوگاه فرستاده شد. در این پاکسازی نیز دوباره تعداد زیادی از دانشجویان، فرزندان کادرها، که در معرض انتقاد شدید قرار گرفته بودند، ناپدید شدند)، ۱۹۷۸، ۱۹۸۰ و غیره، انجام شدند.

---

1. Li Sung Yop
2. Paik Hyung Bok
3. Cho Il Myung
4. Pak Hong Young
5. Muchung
6. Yeuan
7. Hokai
8. Kim Deu Bong
9. Kim Kwang Hyup
10. Hu Hak Bong
11. Pak Karm chul
12. Li Young mu

در واقع این پاکسازیها، پدیده‌های استثنایی که در فواصل زمانی غیرمنظم پدیدار می‌شوند، به شمار نمی‌آیند، بلکه یک پدیدهٔ ساختاری هستند. در همین گذشته بسیار نزدیک نیز، در آغاز سال ۱۹۹۷، افسران ارتش و کادرهای حزبی، که گرایشهای اصلاح‌طلبانه داشتند، و در رأس آنها نخست وزیر گانگ سونگ سان[1]، مشمول یک پاکسازی شدند. براساس اظهارات افرادی که از کره شمالی به کره جنوبی گریخته‌اند، هر بار که به واسطهٔ تضییقات و محرومیتهای جدید مادی که بر مردم تحمیل می‌شود، تنشهایی به وجود می‌آید، تقصیرها را به گردن عده‌ای از مقامهای مسؤول کمونیست می‌اندازند، سپس آنها را به زندان انداخته، یا به یک اردوگاه می‌فرستند و یا اعدام می‌کنند. هدف از این اقدام، اینست که، از اینکه نارضایتی مردم متوجه رأس حکومت و قدرت شود، جلوگیری به عمل آید.

اعدامها

در مورد تعداد اعدامها اطلاعاتی در دست نیست، اما نگاهی به کتاب قانون جزای کره شمالی دست‌کم سرآغاز و تکیه‌گاهی را برای ارائه یک نظریه در این زمینه ارائه می‌دارد. در این کتاب برای ۴۷ نوع جرم، مجازات اعدام پیش‌بینی شده است؛ که می‌توان در مجموع طبقه‌بندی زیر را از آنها ارائه داد:

- جنایت علیه حاکمیّت دولت؛
- جنایت علیه نظارت دولت - جنایت علیه داراییهای دولت؛
- جنایت علیه اشخاص؛
- جنایت علیه اموال شهروندان؛
- جنایتهای نظامی.

کانگ کوچین[2] - بهترین کارشناس سیستم حقوقی کره شمالی در سالهای دهه هفتاد، تلاش کرد تا با توجه به پاکسازیهای انجام شدهٔ درون حزب، برای برههٔ زمانی ۱۹۶۰-۱۹۵۸، که در آنها سرکوب از خشونت ویژه‌ای برخوردار بود، یک رقم تخمینی ارائه کند. او به این نتیجه می‌رسد که حدود نه هزار نفر از حزب اخراج شده، مورد محاکمه قرار گرفته، به مرگ محکوم شده‌اند. چنانچه این برآورد - که به طور قطع باید آن را معتبر دانست - به تمامی پاکسازیهای بزرگی که از آنها اطلاع حاصل است (حدود ده مورد پاکسازی) تعمیم داده شود، رقم قابل ملاحظهٔ نود هزار مورد اعدام به دست می‌آید. بایستی یکبار دیگر به این نکته اشاره شود که ارقام به دست آمده فقط یک رقم کلی است: بایگانیهای پیونگ یانگ در آینده اطلاعات دقیقتری عرضه خواهند کرد.

آنهایی که از شمال به جنوب گریخته‌اند از اعدامهای علنی وابستگان مردم «غیرنظامی» گزارش می‌کنند. ادعانامه‌ها متضمن اتهامهایی نظیر: «خودفروشی»، «خیانت»، «قتل»، «تجاوز به

---

1. Kang Song San　　2. Kang Koochin

عنف»، «شورش»... بودند. تماشاچیان به حمایت و پشتیبانی فراخوانده می‌شدند و در زمان اجرای حکم همچنان به حضور خود ادامه می‌دادند و بر سر محکومان فریاد می‌زدند، به آنها توهین می‌کردند و سنگ می‌پراندند. بعضی اوقات جمعیت را درست و حسابی به قتل و تکه تکه کردن فرد محکوم تحریک می‌کردند و در حالی که مردم شعار می‌دادند، فرد محکوم آن قدر مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت تا جان می‌داد. تعلق به یک طبقهٔ خاص در اعدامها نقش ویژه‌ای داشت. دو نفر شاهد در برابر همکاران «دیده‌بان آسیا»[1] تأیید کردند که تجاوز به عنف تنها در صورتی که عاملان آنها به «پایین‌ترین طبقه» تعلق داشتند مشمول مجازات مرگ می‌شدند.

قضاتی که از حزب دستور می‌گیرند ـ ابتدا از آنها خواسته می‌شد که دقیقاً در راستای برداشت حقوقی مارکسیستی ـ لنینیستی قضاوت کنند، تصمیمهای مربوط به بازداشت و اعدام الزاماً فقط در محاکمه‌ها اتخاذ نمی‌شد ـ روشهای سریعتر نیز مورد استفاده قرار می‌گیرند ـ، وکلای مدافعی که از حزب دستور می‌گیرند: همه اینها ذهنیتی را از طبیعت تشکیلات قضائی کره شمالی به دست می‌دهد.

زندانها و اردوگاهها

بانو لی‌سون اوک[2] عضو حزب کار و سرپرست تأسیسات تدارکاتی بود، که فقط برای کادرهای درنظر گرفته شده بود. او قربانی یکی از نخستین پاکسازیهایی شد که به طور منظم انجام می‌گرفتند و همراه با تعدادی دیگر از رفقا بازداشت شد. او پس از شکنجه‌های شدید با آب و برق، و پس از ضرب و شتم و جلوگیری از خواب، بالاخره به همهٔ آنچه از او خواسته شده بود، و به خصوص به اختلاس از داراییهای دولت اعتراف کرد. پس از این اعتراف او را به سیزده سال حبس محکوم کردند؛ و این مجازات زندان حتی با آنکه واژهٔ «زندان» به طور رسمی مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، یک مجازات زندان واقعی بود. شش هزار زندانی، که دو هزار نفر از آنها را زنان تشکیل می‌دادند، درست مثل حیوانات در زندان کار می‌کردند، از ساعت پنج و نیم صبح تا نیمه شب. آنها دمپایی، جلد تپانچه، کیف دستی، کمربند، چاشنی مواد منفجره و گل مصنوعی می‌ساختند. زندانیان باردار به شیوه‌ای خشونت‌بار به سقط جنین مجبور می‌شدند. اما با این وجود اگر کودکی در زندان متولد می‌شد، ناگزیر او را با دست و یا با ریسمان خفه می‌کردند.

قبلاً نیز شهود از شرایط فوق‌العاده سخت زندان سخن گفته بودند. یک توصیف منحصر به فرد از چگونگی زندگی در پشت دیوارهای زندانهای کره شمالی در سالهای دههٔ شصت و دههٔ هفتاد را مدیون علی لامدا[3] هستیم که یک شاعر کمونیست ونزوئلایی بود که برداشت مثبتی نسبت به رژیم کره شمالی داشت و به منظور ترجمهٔ متون رسمی تبلیغاتی به آن کشور رفته بود. او در ۱۹۶۷ و پس از آنکه شک و تردید محتاطانه‌ای درباره مؤثر بودن این تبلیغات بر زبان آورد،

---

1. Asia Watch
2. LiSun Ok
3. Ali Lameda

بازداشت شد. گرچه خود لامدا طی دوران بازداشت خویش شکنجه نشد اما تعریف کرد که فریادهای زندانیانی را که شکنجه می‌شدند شنیده است. او در طول مدت بازداشت خود بیست کیلو از وزن بدن خود را از دست داد و سرتاسر بدنش پوشیده از غده و دمل شده بود.

او در متنی که به وسیلهٔ سازمان عفو بین‌المللی منتشر شده مضحکهٔ محاکمه در دادگاهی را که با تعیین بیست سال زندان به عنوان مجازات برای او پایان گرفت، و شرایط زندان و آزاد شدن خود را که پس از گذراندن شش سال حبس و دخالت مکرر مقامهای مسؤول ونزوئلایی انجام گرفت، توصیف می‌کند. اتهام او این بود که ظاهراً کوشیده است دست به خرابکاری و جاسوسی زده، عوامل خارجی را به طور مخفیانه به کره شمالی بیاورد.

شاهدان دیگر گزارش می‌کنند که گرسنگی به گونه‌ای سیستماتیک به عنوان وسیله‌ای برای پایان دادن به مقاومت زندانی به کار گرفته می‌شد. نه فقط میزان غذا غیرکافی بود، بلکه معمولاً تمام تلاش خود را به کار می‌بردند تا غذا نامطبوع و غیر قابل خوردن باشد. زندانیان گروه گروه بیمار می‌شدند. اسهال، بیماریهای پوستی، برونشیت، هپاتیت و بیماری اسکوربوت [بیماری‌ای که به علت کمبود ویتامین ث در بدن ایجاد می‌شود] بسیا رایج بود.

زندانها و اردوگاهها بخشی از یک شبکه گسترده از تأسیسات سرکوب هستند. در اینجا می‌توان بین آنها این گونه تفاوت قایل شد:

ـ «بخش سوانح [سرپایی]»: نوعی اردوگاه عبوری، که ساکنان آن به دلیل جرایم سبک سیاسی و یا جرایم غیرسیاسی و جنایت در انتظار محاکمهٔ خود هستند.

ـ «مرکز استراحت» از طریق کار: در آنجا یک صد هزار تا دویست هزار افراد ضد اجتماعی، بیکاره، و به تعبیر دیگر به عنوان تنبل طبقه‌بندی شده، به سر می‌بردند. از این نوع مراکز تقریباً در همه شهرها وجود دارد. آنهایی که در این مراکز به سر می‌برند بین سه ماه تا یک سال، و غالباً بدون آنکه حکم دادگاه در مورد آنها صادر شده باشد و حتی بدون روشن بودن دقیق موارد اتهام، در آنجا می‌مانند.

ـ اردوگاه‌های کار اجباری: از این نوع اردوگاه در سراسر کشور حدود یک دو جین [دوازده عدد] وجود دارد. هر اردوگاه بین پانصد تا دو هزار و پانصد زندانی دارد. زندانیان معمولاً از تبهکاران، که به دلیل سعی در ارتکاب قتل و یا تجاوز به عنف محکوم شده‌اند، و نیز از کودکان زندانیان سیاسی، افرادی که به هنگام فرار دستگیر شده‌اند، و غیره، تشکیل می‌شوند.

ـ «حوزه‌های انتقال»: افرادی که به عنوان «عناصر غیرمطمئن» طبقه‌بندی شده‌اند الزاماً به این بخشها منتقل می‌شوند (بستگان خانوادگی سربازان فراری که از شمال به جنوب گریخته‌اند، بستگان خانوادگی زمینداران سابق، و غیره). این حوزه‌ها مناطق دورافتاده‌ای هستند و تعداد افرادی که در این بخشها نگهداری می‌شدند ظاهراً به ده‌ها هزار نفر بالغ می‌شود.

ـ «مناطقی که شدت عمل ویژه و دیکتاتورمآبانه در آنها اعمال می‌شود»: این بخش اردوگاههای کار اجباری درست و حسابی هستند که در آنها زندانیان سیاسی نگهداری می‌شوند.

حدود یک دو جین از این اردوگاهها، که یک صد و پنجاه تا دویست هزار نفر نیز در آنها نگهداری می‌شوند، وجود دارد. لازم به تذکر است که این رقم کمتر از یک درصد کل جمعیت کشور است و بدین ترتیب آشکارا از رقم مشابه در گولاک شوروی در آغاز دههٔ پنجاه کمتر است. البته نباید این امر را نتیجهٔ ملایمت ویژه، بلکه به طور عمده نشانه‌ای از اعمال یک کنترل و نظارت فوق‌العاده دقیق بر مردم دانست.

این مناطق که شدت عمل ویژه و دیکتاتورمآبانه در آنها اعمال می‌شود به طور عمده در شمال کشور واقع‌اند، در مناطق کوهستانی که غالباً دسترسی به آنها مشکل است. حوزهٔ یودوک[1] با پنجاه هزار نفر افرادی که در آنجا به سر می‌برند ظاهراً بزرگترین این مناطق است. این منطقه اردوگاههای یونگ پیانک و پیون یون را که کاملاً دور از دسترس هستند و حدود دو سوم زندانیان تمامی حوزه را در خود دارند، و همچنین اردوگاههای کواوپ[2]، ایبسوک[3] و دسوک[4] که در آنها، البته جدا از هم، خانواده‌های کره‌ایهایی که سابقاً در ژاپن ساکن بوده‌اند و افراد مجرد، زیر نظر قرار دارند، شامل می‌شود. حوزه‌های دیگر که در آنها شدت عمل ویژه و دیکتاتورمآبانه اعمال می‌شود در کشون[5]، هواسونگ[6]، هویریونگ[7] و چونگچین[8] قرار دارند.

اردوگاهها در اواخر سالهای دهه پنجاه برای پذیرش «تبهکاران سیاسی» و مخالفان کیم‌ایل سونگ در درون حزب به وجود آمدند. تعداد زندانیان ساکن اردوگاه در ۱۹۸۰ به دنبال یک پاکسازی بزرگ که مخالفان مغلوب شده «نهادینه کردن یک کمونیسم دودمانی، که در ششمین کنگره حزب کار تصویب شده بود قربانی آن شدند، به شدت افزایش یافت. تعدادی از اردوگاهها، نظیر اردوگاه شماره پانزده در حوزه یودوک به دو بخش تقسیم شده‌اند. بخش نخست به <متحول کردن بنیادین> اختصاص دارد، که زندانیان آن می‌توانند امیدوار باشند که روزی دوباره به دنیای خارج از اردوگاه بازگردند. بخش دوم <بخش ایمنی در سطح بالا> است که هیچکس زنده آنرا ترک نمی‌کند. در بخشهای مربوط به متحول کردن بنیادین به طور عمده زندانیانی از طبقه نخبگان سیاسی و یا بازگشتگان از ژاپن به سر می‌برند که با سرپرستان سازمانهای ژاپنی که دارای ذهنیت مثبت نسبت به کره شمالی هستند، مناسباتی دارند.

معدود سربازان گریخته از شمال به جنوب که به صورت عبوری در این اردوگاهها بوده‌اند توصیفهای وحشتناکی را ارائه می‌دهند: سیمهای خاردار مرتفع، سگهای ژرمن شپرد، نگهبانهای مسلح و مناطق مین‌گذاری شده پیرامون اردوگاهها. تأمین مواد غذایی به طور مطلق غیر کافی است، دسترسی به دنیای خارج مطلقاً وجود ندارد، کار دشوار است (دوازده ساعت کار روزانه در معادن، معدن سنگ، حفر کانالهای آبیاری، قطع درختان و استحصال چوب، به این ساعات کار

---

1. Yodok
2. Kououp
3. Ibsok
4. Deasuk
5. Keachon
6. Hwasong
7. Chongjin
8. Chongjin

روزانه دو ساعت «آموزش سیاسی» نیز اضافه می‌شود). بدترین نوع شکنجه، گرسنگی است. زندانیها قورباغه، موش صحرایی، و کرمهای باران را شکار می‌کنند و می‌خورند.

به این تصویر وحشتناک که در مجموع به دست می‌آید می‌بایست از فرسایش مستمر فیزیکی زندانیان، به کارگیری زندانیان برای عملیات «ویژه» نظیر حفر تونلهای مخفی، یا کارهای خطرناک، نظیر کار در تأسیسات هسته‌ای و استفاده از آنها به عنوان هدف زنده برای تمرینهای تیراندازی نگهبانها را نیز اضافه کرد. شکنجه و آزار جنسی نیز از زمره مسائل دهشت‌زای روزمره زندانیان کره شمالی به شمار می‌آید.

برای کامل کردن این تصویر خاطرنشان می‌شود که از دیدگاه رژیم همواره تمامی یک خانواده گناهکار است: تمامی اعضای یک خانواده به علت آنکه یکی از اعضای خانواده محکوم شده در زندان یکدیگر را باز می‌یابند. در پاکسازی‌ای که در ۱۹۵۸ در بین مخالفان کیم ایل سونگ به عمل آمد، غالباً مجازات به سه نسل از بستگان خانواده تعمیم داده شد، که البته امروزه عملکرد آنها از این درجه خشونت برخوردار نیست. اما در گزارشهای مربوط به گذشتهٔ نه چندان دور نیز با این برداشت حقوقی منحصر به فرد روبه‌رو می‌شویم. یک سرباز جوان فراری از کره شمالی به نام کانگ چول هوآن[1]، در نه سالگی به اردوگاه فرستاده شده بود. این اتفاق مربوط به سال ۱۹۷۷ است. او همراه با پدرش، یکی از برادران خود و پدربزرگ خود، و پس از دستگیری پدربزرگ خود، زندانی شده بود. پدربزرگ او را که یک فرد مسؤولیت‌دار سابق در اتحادیه کره‌ایها در کیوتو ژاپن بود، در همان سال به علت اشارات بیش از حد خیرخواهانه‌ای که در مورد زندگی در دنیای کاپیتالیست به عمل آورده بود، دستگیر کرده بودند.

در اردوگاه، نسبت به کانگ چول هوآن تا سن پانزده سالگی همان رفتاری که در مورد کودکان معمول بود انجام می‌گرفت: صبحها مدرسه، که در آنجا ترجیحاً زندگینامهٔ قهرمان ملی کیم ایل سونگ تدریس می‌شد، بعدازظهرها کار (وجین کردن علفهای هرز، جمع کردن سنگ و غیره).

آیا می‌بایست به اظهارات دیپلماتهای فرانسوی که در ژوئیه ۱۹۵۰، در آغاز جنگ کره، به وسیله کره شمالی دستگیر شده‌اند تکیه کنیم؛ یا به اظهارات کارکنان آمریکایی پوچلو[2]، یعنی کشتی کمکی شناسایی، که در ۱۹۶۸ در دریای آزاد مقابل ساحل کره به غنیمت گرفته شد؟ در هر دو مورد شرایط ویژه حاکم بود؛ اما همگی آنها، که اظهاراتشان با یکدیگر منطبق بود، از بازجوییهای خشونت‌آمیز، بی‌تفاوتی در مورد جان انسان و شرایط برنامه‌ریزی شدهٔ سخت زندان گزارش می‌کنند.

در سال ۱۹۹۲ دو سرباز فراری اطلاعاتی را درباره زندگی در بزرگترین اردوگاه کره شمالی، اردوگاه بودوک، به همراه آوردند. آنها تأیید کردند که شرایط زندان در آنجا آنچنان سخت و مشکل است که با وجود سیمهای خاردار، که به نیروی برق متصل است، و با وجود برجهای

---

1. Kang chulHuan 2. Puchlo

مراقبت در فواصل یک کیلومتر از یکدیگر و این یقین که هر فرار ناموفق با یک محاکمه علنی و اعدام در برابر چشمان بقیه زندانیان پایان می‌گیرد، هر ساله حدود پانزده زندانی دست به فرار می‌زنند. آنها موجب افزوده شدن بار گناه آدمکشی کمونیستها می‌شوند؛ زیرا طبق گفتهٔ این دو سرباز فراری تاکنون هیچ اقدام به فرار با موفقیت توأم نبوده است.

چندی پیش یک نگهبان سابق یکی از اردوگاهها در حوزهٔ هویریونگ[1] توصیفی تأثیرگذار ارائه کرد. این مرد که نام او میونگ چول[2] بود و در ۱۹۹۴ به چین و از آنجا به سئول گریخته بود، دانسته‌های ما را دربارهٔ اردوگاههای کار اجباری کره به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش داد. او گزارش کرد که چگونه «سوژه‌های بد» برای اعدام برگزیده می‌شوند: نافرمانها، سرکردگان، قاتلان، زنهای باردار (هر نوع روابط جنسی برای زندانیان رسماً ممنوع است)، افرادی که گاو کشته باشند، و کسانی که مواد اولیه درنظر گرفته شده برای تولید را تخریب و نابود کرده باشند. در زندان یک قطعه چوب بزرگ بین پاهای آنها که به پشت بسته شده‌اند و نشیمنگاه آنان، قرار می‌دهند و بعد زندانی بایستی روی زانو بنشینند. قطعه چوب مانع از گردش خون می‌شود که آسیبهای دایمی به بار می‌آورد و حتی اگر آنها را آزاد می‌کردند دیگر توانایی راه رفتن نداشتند و در عرض چند ماه می‌مردند.

در این فاصله اعدامهایی که در اردوگاهها انجام می‌گیرند دیگر به صورت علنی انجام نمی‌شوند. اعدامهای علنی، دیگر به این دلیل انجام نمی‌شود که تعدادشان زیاد بود، بلکه به این دلیل که دیگر نه تنها تأثیر بازدارنده خود را از دست داده بودند، بلکه موجب تحریک زندانیان به شورش نیز می‌شدند. نگهبانهای به شدت مسلح می‌بایست از محل انجام اعدام محافظت کنند. از ۱۹۸۴ به بعد اعدامها مخفیانه انجام می‌شوند.

با ضربه‌های بیل

چه کسی باید عمل اعدام را انجام دهد؟ تصمیم در این مورد برعهدهٔ مأموران امنیتی واگذار شده است، که اگر نخواهند دستهای خود را آلوده کنند با شلیک گلوله می‌کشند، و اگر بخواهند ناظر مبارزهٔ [قربانی] با مرگ باشند، به آرامی به قتل می‌رسانند. من آموخته‌ام که با ضربه‌های چوبدستی، سنگسار کردن و با کمک یک بیل نیز می‌توان کُشت. مواردی پیش آمده است که زندانیها به گونه‌ای که گویی یک بازی انجام می‌شود کشته شده‌اند؛ نظیر مسابقهٔ تیراندازی که در آن چشمها هدف قرار می‌گرفتند. مواردی نیز پیش آمده است که محکومان را مجبور کرده‌اند متقابلاً بر سر و روی یکدیگر ضربه بزنند و به همین گونه با دندان گوشت یکدیگر را بدرند.[...] من چندین بار به چشم خود اجسادی را دیده‌ام که وضعیت وحشتناکی

1. Hoiryong 2. An Myung Chul

داشتند: زنها به ندرت به مرگ آسان و راحت می‌میرند. من پستانهایی را دیده‌ام که بر اثر فرو شدن یک وسیله برنده و بریدگیهایی که داشتند تکه تکه شده بودند. عضو زنانگی که دسته یک بیل را در آن فرو کرده بودند، پشت گردنهایی که با ضربات چکش خرد شده بودند[...] در اردوگاه، مرگ موضوع پیش پا افتاده‌ای است؛ و «تبهکاران سیاسی» با استفاده از هر وسیله ممکن برای نجات جان خود مبارزه می‌کنند. آنها برای چند دانه ذرت بیشتر و اندکی گوشت خوک بیشتر همه کار می‌کنند. اما، با وجود این مبارزه‌ای که می‌کنند، به طور متوسط روزانه چهار و یا پنج زندانی، از گرسنگی، در اثر حوادث مختلف و...و یا از طریق اعدام شدن، می‌میرند.

فرار تقریباً غیر قابل تصور است. اگر نگهبانی یک زندانی را به هنگام فرار دستگیر کند، احتمال دارد که به عضویت حزب پذیرفته شود و به دانشگاه راه یابد. بعضی از نگهبانها زندانیها را مجبور می‌کنند که از حصار سیمهای خاردار بالا بروند. سپس به آنها تیراندازی کرده، ادعا می‌کنند که مانع فرار آنها شده‌اند.

به غیر از نگهبانها، سگها نیز مراقب زندانیهای سیاسی هستند. سگهایی را به کار می‌گیرند که وحشت‌آورند و به گونه‌ای ممتاز به ماشینهای کشتار درست و حسابی تبدیل شده‌اند. در ژوئیه ۱۹۸۸ در اردوگاه شماره سیزده دو زندانی مورد حمله سگها قرار گرفتند. فقط استخوانهای آنها بر جای ماند. و در ۱۹۹۱ دو نوجوان پانزده ساله به وسیله سگهای نگهبان دریده شدند.

آن[1]، از یک گفت‌وگو بین سرپرست و دو عضو تیم مراقبت در اردوگاه شماره سیزده گزارش می‌کند. در این گفت‌وگو از روشهایی صحبت به میان آمد که تا آن زمان تصور می‌شد که این روشها فقط در اردوگاههای کار اجباری ناسیونال سوسیالیستی به کار گرفته می‌شدند. یکی از آنها، جانشین فرمانده یک گروه، گفت: «رفیق، من دیروز شاهد بالا رفتن دود از بخاری دیواری دفتر شماره سه بودم. آیا واقعیت دارد که جسدها را حرارت می‌دادند تا چربی آنها را جدا کنند؟» سرپرست تیم در جواب گفت که او یک بار به تونل دفتر شماره سه در دامنه تپه قدم گذاشته است و این گونه ادامه داد:

«من بوی خون شنیدم و مشاهده کردم که مو به دیوارها چسبیده است. در آن شب نتوانستم بخوابم. دودی که تو دیده‌ای ناشی از آن است که آنها استخوانهای جنایتکاران را می‌سوزانند. اما تو اجازه صحبت در این باره را نداری، در غیر این صورت از عمل خود پشیمان خواهی شد. چه کسی می‌داند که چه وقت یک لوبیای سیاه (یک گلوله) در مغز تو جای خواهد گرفت؟».

نگهبانهای دیگر از آزمایشهای تجربی در اردوگاه گزارش می‌کنند. برای مثال به زندانیها

1. An

گرسنگی می‌دادند تا بمیرند تا بتوانند میزان مقاومت آنها را مورد بررسی و مطالعه قرار دهند:

«آنهایی که می‌بایست چنین اعدامها و آزمایشهایی را انجام دهند، قبل از آنکه دست به کشتن بزنند مشروبات الکلی می‌نوشند. آنها در این فاصله به متخصصان درست و حسابی تبدیل شده‌اند. بعضی اوقات با چکش به قسمت پشت سر زندانیها می‌کوبند. این بیچارگان حافظه خود را از دست می‌دهند و به صورت نیمه جان و نیمه مرده به عنوان هدف زندهٔ‌تمرینهای تیراندازی مورد استفاده قرار می‌گیرند. چنانچه دفتر شماره سه به تعداد بیشتری زندانی نیاز داشته باشد یک کامیون سیاهرنگ از راه می‌رسد، که آن را «کلاغ» می‌نامند، و ترس و وحشت را در بین زندانیها اشاعه می‌دهد. کلاغ ماهی یک بار به درون اردوگاه می‌آید و در حالی که چهل تا پنجاه نفر را سوار می‌کند دوباره از آنجا می‌رود و هیچکس از مقصد آن اطلاع ندارد...».

بازداشتها همیشه تا سر حد امکان بدون رعایت قواعد مربوط به عملکرد قضائی و بدون سروصدا انجام می‌گیرند، به طوری که پدر و مادر و همسایگان بازداشت شدگان متوجه بازداشت آنها نمی‌شوند؛ وقتی هم متوجه می‌شوند که یک نفر مفقود شده است، معمولاً از ترس آنکه مبادا خود نیز قربانی بعدی باشند جرأت طرح هیچ‌گونه پرسشی را ندارند.

با توجه به این تابلوی وحشت، به دشواری می‌توان شهامت ذکر این نکته را داشت که از ۱۹۶۷ به بعد در سیبریه اردوگاه چوب‌بری متعلق به کره شمالی وجود دارد. در آنجا نیز شرایط کاری بسیار سخت است، سهمیه غذایی بسیار اندک است، نگهبانها مسلح‌اند، و هر کس مرتکب نقض مقررات انضباطی کره شمالی شود به سیاهچال می‌افتد.

چندین کارگر چوب‌بر [کارگرانی که درختها را قطع می‌کنند] که موفق به فرار شدند در مورد وضعیت این اردوگاه گزارش کردند. پس از فروپاشی اتحاد شوروی و به برکت تلاشهای سرگی کووالیوف[1]، سرپرست یکی از کمیسیونهای حقوق بشر، که به وسیله بوریس یلتسین به وجود آمده‌اند، در وضعیت این گروه خاص از کارگران بهبودهایی حاصل شده است و در این فاصله اردوگاهها دیگر فقط زیر کنترل مقامهای مسؤول کره شمالی قرار ندارند.

در این مرحله، لحظه‌ای درنگ جایز است. در اینجا نیز همانند مورد پاکسازیهای درون حزبی تعیین رقم قربانیها تنها به صورت ارقام کلی و تقریبی امکان‌پذیر است. براساس برآوردهای یک شاهد، در اردوگاه شماره ۲۲ ده هزارنفر زندانی وجود داشته‌اند که روزانه پنج زندانی فوت می‌کرده‌اند. چنانچه فرض کنیم که تعداد زندانیان در تمامی اردوگاههای کره شمالی مجموعاً حدود دویست هزار نفر باشد، تعداد درگذشتگان به یک صد نفر در روز و ۳۶۵۰۰ نفر در سال بالغ می‌شود. چنانچه این رقم در عدد ۴۵ (دورهٔ زمانی بین ۱۹۵۳ تا ۱۹۹۸) ضرب شود به رقمی معادل ۱ونیم میلیون نفر افرادی که در این مدت در اردوگاهها فوت کرده‌اند می‌رسیم که مسؤولیت مستقیم آن با کمونیسم کره شمالی است.

---

1. Sergey Kowaljow

کنترل و نظارت مردم

تمرکز وحشت در اردوگاههاست. این امر بدان معنا نیست که در بیرون از اردوگاهها آزادی وجود داشته است. در کره شمالی آزادی انتخاب فردی، استقلال شخصیّتی، نفی می‌شود. در یک سخنرانی رادیویی در سوم ژوئیه ۱۹۸۶ گفته شد که:«تمامی جامعه باید به گونه‌ای منسجم به شکل یک نیروی متحد سیاسی درآید که فقط با یک تفکر و یک خواسته، که به وسیلهٔ رهبر اعظم هدایت می‌شود، به گونه‌ای هماهنگ تنفس کند و به پیش برود.» و یک شعار بسیار رایج در کره شمالی حاوی این دستور است که: «همانند کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل فکر کنید، سخن بگویید و عمل کنید...».

حکومت، حزب، سازمانهای توده‌ای و پلیس، شهروندان را از بالاترین تا پایین‌ترین رده‌های اجتماعی به نام آنچه در اصطلاح: «اصول دهگانهٔ حزب برای تحقق یکپارچگی» خوانده می‌شود کنترل می‌کنند. امروزه این سند، و نه قانون اساسی، زندگی روزمره مردم کره شمالی را تنظیم می‌کند. در اینجا فقط ماده سه عیناً نقل می‌شود تا برداشتی از این سند ارائه شود: «ما بدون قید و شرط اتوریته رهبر خود را تحقق خواهیم بخشید».

از ۱۹۴۵ به بعد دفتری برای امنیت اجتماعی ـ (که مسؤول کنترل و نظارت مردم در بخش اجتماعی است) ـ و از ۱۹۷۵ به بعد یک کمیته ملی برای سانسور (البته سانسور از مدتها قبل نیز وجود داشت)، و از سال ۱۹۷۷ به بعد یک «کمیته حقوقی برای زندگی سوسیالیستی» به وجود آمده است.

در ۱۹۷۳ از بطن پلیس سیاسی یک «وزارتخانه برای حفاظت سیاسی ملی» به وجود آمد. امروزه این نهاد «اداره مربوط به امنیت ملی» نام دارد و دفاتر مختلف در آن ایجاد شده است (دفتر شماره دو مسؤول امور خارجیان است، دفتر شماره سه مسؤول حفظ مرزها و دفتر شماره هفت مسؤول اردوگاههاست و غیره).

هر یک از افراد یک بار در هفته به یک «آموزش» ایدئولوژیکی، و همچنین یک بار در هفته به یک گردهمایی به منظور انتقاد و انتقاد از خود، که در کره شمالی «بیلان زندگی» خوانده می‌شود، «دعوت می‌شوند». در آنجا باید هر فرد خود را به حداقل یک خطای سیاسی متهم کند و فردی را که در کنار او نشسته است حداقل در دو مورد، مورد نکوهش قرار دهد.

کادرهای کره شمالی، تا آنجا که به تأمین مواد غذایی و دیگر چیزها مربوط می‌شود، بی‌تردید از امتیازهایی برخوردارند، اما به همان شدت که بقیهٔ مردم زیر مراقبت و کنترل قرار دارند، از آنها نیز مراقبت به عمل می‌آید: آنها در یک منطقه خاص زندگی می‌کنند، مکالمه‌های تلفنی و گفت‌وگوهاشان شنود می‌شود؛ کاستهای صوتی و تصویری که متعلق به آنها باشد به بهانهٔ اینکه باید «تعمیر» شوند و یا به بهانهٔ اینکه محل مسکونی آنها به علت نشت گاز باید بازرسی شود، کنترل می‌شوند. رادیو و تلویزیونهای تمامی مردم کره شمالی با بلوکه کردن

دکمه‌های خاص به گونه‌ای تنظیم شده‌اند که فقط فرستنده‌های دولتی قابل دریافت هستند. تغییر محل سکونت بایستی به وسیله مقامهای مسؤول محلی و بریگادهای کاری تأیید شود. قطاری که به پیونگ پانگ، یعنی پایتخت کشور و ویترین سوسیالیسم کره شمالی می‌رود، همان گونه که در بسیاری دیگر از کشورهای کمونیستی نیز مصداق دارد، با دقت کنترل می‌شود.

تلاش برای یک نسل‌کشی روشنفکرانه؟

سرکوب و ترور نه فقط به معنای ترمز و تحمیل به جسم، بلکه به معنای تعرض به روان آدمی نیز هست. یک انسان می‌تواند از نظر روانی نیز محبوس شود و میزان نامطلوب بودن آن به هیچ وجه کمتر نیست. در آغاز این نگرش کلی به مشکلات قاعده‌مند، که از جلوگیری از ارتباط کشور با دنیای خارج ناشی می‌شود اشاره شده است: برای ما امکان دسترسی به اطلاعات مشروح و قابل اعتماد در مورد کره شمالی، آن گونه که از دیدگاه ما مطلوب باشد، وجود نداشت. جلوگیری از ارتباط کشور با دنیای خارج و جو تبلیغی شدید و دایمی ایدئولوژیکی، که از شدتی منحصر به فرد برخوردار است، بایستی به گونه‌ای انکارناپذیر در ارزیابی جنایتهای کمونیسم کره شمالی مورد توجه قرار گیرد. یقیناً سربازان فراری که موفق شده‌اند از گریزگاههای شبکه درهم تنیده به خارج بگریزند گواه نیروی مقاومت خارق‌العاده انسان به شمار می‌آیند. مخالفان نظریه توتالیتاریسم در استدلال خود مبنی بر اینکه همیشه یک «میدان آزادی عمل و اختیار»، یک امکان برای مقاومت، وجود دارد و اینکه آن «تسلط مطلقی» که «برادر بزرگ» برای وصول به آن تلاش می‌کند هیچ‌گاه حاصل نخواهد شد، همواره به همین نیروی خارق‌العاده موجود در انسان استناد می‌کنند.

در کره شمالی تبلیغات در دو مسیر انجام می‌شود، یک مسیر خط کلاسیک مارکسیستی-لنینیستی است: دولت انقلابی سوسیالیستی به شهروندان سعادتمند خود بهترین شیوهٔ زندگی را، که می‌توان درنظر مجسم کرد ارائه می‌کند. البته نبایستی هیچ‌گاه در هشیاری در برابر دشمن کاپیتالیستی نقصانی پدید آید (به خصوص آنکه ـو امروز می‌توانیم اضافه کنیم- بسیاری از رفقا، در بیرون از اینجا در مقابل همین دشمن تسلیم شده‌اند). مسیر دیگر یک خط ناسیونالیستی و ابتدایی قدیمی است: قدرتمندان کره شمالی در حالی که با ماتریالیسم دیالکتیک بسیار فاصله گرفته‌اند نوعی اسطوره‌شناسی را در مورد دودمان کیم تبلیغ می‌کنند که می‌کوشد به زیردستان و فرمانبرداران خود بباوراند که آسمان و زمین به گونه‌ای تنگاتنگ و صمیمانه با اربابان سیاسی آنها همفکری دارند. از این قرار خبرگزاری رسمی کره شمالی اعلام کرد که در ۲۴ نوامبر ۱۹۹۶ (و این فقط یک نمونه از هزار مورد است) و در بازدیدی که کیم جونگ ایل از واحدهای ارتش کره شمالی در پان مون یون[1] به عمل آورد، به یکباره، ابری متراکم

1. Pan munjun

و غیر منتظره سرتاسر منطقه را در خود پوشاند. و بدین ترتیب مرد شماره یک کشور توانسته است به دلخواه از همهٔ نقاط بازدید به عمل آورد، و بدون آنکه دشمنان متوجه حضور او شوند، دربارهٔ «موقعیت و وضعیت دشمن» کسب اطلاع کند. سپس و درست در لحظه‌ای که کیم جونگ ایل برای عکس گرفتن با گروهی از سربازان در جمع آنها قرار گرفت ابرها به کنار رفتند و آسمان صاف و روشن شد... پدیده مشابهی نیز در جزیره‌ای در دریای زرد مشاهده شد. کیم جونگ ایل در یک پست دیده‌بانی، که در فاصلهٔ جلوتری از جایگاه اولیه قرار داده شده بود، درصدد بررسی نقشه‌ای بود که تمامی عملیات در آن نشان داده شده بودند؛ که باران بند آمد و وزش باد قطع شد و ابرها ناپدید شدند و خورشید درخشیدن گرفت... علاوه بر آن در اطلاعیه‌های رسمی همان خبرگزاری نیز صحبت از «تعدادی رویدادهای مرموز» بود که به هنگام نزدیک شدن سومین سالگرد درگذشت رهبر بزرگ در نقاط مختلف در کشور اتفاق افتاده بود.»[...] در بخش چون[1] آسمان که تا آن موقع تیره و تار بود به یکباره صاف و روشن شد[...] و سه گروه از ابرهای سرخ‌رنگ به طرف پیونگ یانگ به حرکت درآمدند... حدود ساعت هشت و ده دقیقه بعدازظهر روز چهارم ژوئیه، باران، که از صبح همان روز آغاز شده بود، بند آمد؛ و رنگین کمانی به عرض دو برابر معمول خود را دربالای مجسمه رییس جمهوری گستراند[...]، سپس ستاره‌ای بسیار روشن در برابر مجسمه درخشیدن گرفت.

یک سلسله مراتب خشک و بدون انعطاف

در این کشور، که ادعای دارا بودن برچسب «سوسیالیستی» را دارد، مردم نه تنها نظارت و کنترل می‌شوند بلکه بر مبنای معیارهای مختلف، نظیر: معیارهای اجتماعی و جغرافیایی (آیا خانواده از اهالی شمال و یا از اهالی جنوب است؟)، تبار، زندگی سیاسی قبلی، آخرین موارد ابراز وفاداری نسبت به رژیم، فهرست می‌شوند. از این طریق در سالهای دههٔ پنجاه، یک طبقه‌بندی و تقسیم‌بندی «علمی» برای تمامی جمعیت کشور انجام شد. بدین ترتیب و با کاغذبازی فراوان اداری، مردم کشور به ۵۱ گونه مختلف تقسیم شدند، که این گونه‌بندی از تأثیر گسترده و فراوانی بر امکانات مادی و اجتماعی و سیاسی هر یک از افراد برخوردار بود. این سیستم، احتمالاً به علت کند و بطیء بودن آن، در سالهای دههٔ پنجاه ساده‌تر شد. از آن به بعد به جای ۵۱ گونه، تنها سه گونه مختلف اجتماعی وجود داشت. البته پرونده‌های مشروح همچنان تشکیل می‌شدند، زیرا علاوه بر «طبقه‌بندی کردن»، در هر یک از طبقات «گونه‌های خاص» و به خصوص همهٔ آنهایی که از خارج به کشور آمده باشند، بدون توجه به اینکه در آنجا ساکن بوده، یا فقط به صورت دیداری در آنجا به سر برده‌اند،زیر مراقبت و کنترل ویژه سرویس مخفی قرار می‌گیرند.

1. Chon

مردم کشور به سه طبقه مختلف تقسیم می‌شوند: طبقهٔ «اصلی یا هسته» جامعه، طبقهٔ «نامصمم» و طبقهٔ «دشمنان»، که این طبقه حدود یک سوم جمعیت کره شمالی را دربرمی‌گیرد. سیستم کمونیستی کره شمالی با قائل شدن این تمایز به توجیه نوعی تبعیض نژادی می‌پردازد: یک مرد جوان با «تبار خوب»، برای مثال از خانوادهٔ پارتیزانهایی که سابقاً علیه ژاپن جنگیده بودند، اجازه ازدواج با دختر جوانی را که «تبار بد» داشته باشد، برای مثال دختر خانواده‌ای از اهالی جنوب کشور، ندارد. کویونگ هوآن[1]، یک دیپلمات سابق کره شمالی که در سالهای دهه هشتاد دبیر اول سفارت کره شمالی در زئیر بود، این امر را تأیید می‌کند: «سیستم کره شمالی سخت‌گیرتر از سیستم کاستهاست».

حتی اگر این نوع تبعیض بر مبنای تبار فرد از دیدگاه نظریهٔ مارکسیستی ـ لنینیستی احتمالاً از فایده و معنا نیز برخوردار باشد، تبعیض بیولوژیکی را نمی‌توان از این دیدگاه توجیه کرد. با این حال واقعیتها زبان کاملاً واضح و دقیقی دارند: معلولان در کره شمالی جذامی به شمار می‌آیند. ماندن آنها در پیونگ یانگ به هیچ وجه امکان‌پذیر نیست. تا چند سال قبل نیز هنوز آنها را به بخشهای بیرونی تبعید می‌کردند، به طوری که اعضای غیر معلول خانواده می‌توانستند به دیدار آنها بروند. امروزه معلولان را به نقاط دور افتاده انتقال می‌دهند، به کوهستانها و یا جزایری در دریای زرد. دو محل به عنوان تبعیدگاه آنها به صورت قطعی شناسایی شده است: بوچون[2] و اوییو[3] در شمال کشور و در فاصله‌ای نه چندان دور از مرز چین. تبعیض در مورد معلولان با تعمیم این مقررات به دیگر شهرهای بزرگ نظیر نامپو[4]، کسونگ و چونگچین[5] باز هم شدیدتر شد.

کوتوله‌ها همانند معلولان به گونه‌ای سیستماتیک جستجو، دستگیر و به اردوگاه‌ها فرستاده می‌شوند. آنها را دور از دیگران نگه‌می‌دارند و مانع از بچه‌دار شدن آنها می‌شوند. کیم جونگ ایل شخصاً مقرر کرده است که «نژاد کوتوله‌ها باید از بین برود».

فرار

تعدادی از مردم کره شمالی با وجود مراقبت مرزبانان موفق به فرار شده‌اند. از بعد از جنگ، حدود هفتصد نفر به کره جنوبی آمده‌اند و حدس زده می‌شود که چندین هزار نفر نیز موفق به عبور از مرز چین شده باشند. از آنجا که مردم کره شمالی تصوری از زندگی در خارج از کشور خود ندارند و مراقبت و کنترل نیز بر آنها بسیار شدید است، تعداد فراریانی که مخفیانه از مرز عبور می‌کنند هنوز اندک است. براساس برآوردهای انجام شده حدود یک صد نفر از سربازان فراری در ۱۹۹۷ به جنوب آمده‌اند، که در مقایسه با سالهای دههٔ هشتاد و به خصوص در مقایسه

---

1. Ko Young Hwan
2. Boujun
3. Uiju
4. Nampo
5. chongjin

با دهه‌های قبل، افزایش آشکاری به شمار می‌آید. تعداد موارد عبور از مرز از ۱۹۹۳ به بعد پنج برابر شده که همچنان در حال افزایش است. به طور کلی فراریان از برابر خطر مجازات می‌گریزند، و یا آنکه افرادی دست به فرار می‌زدند که فرصتی برای سفر به خارج از کشور داشته‌اند. به همین دلیل در بین فراریان هنوز هم دیپلماتها و مسؤولان ارشد مملکتی وجود دارند. در فوریه ۱۹۹۷ نظریه‌پرداز ارشد حزب، هوانگ یانگ یوپ[1]، به سفارت کره جنوبی در پکن گریخت و از آنجا به سئول آمد. سفیر کره شمالی در مصر، که در اواخر اوت ۱۹۹۷ به ایالات متحده آمریکا رفت، برای نگرانی از سرنوشت سیاسی خود دلیل داشت: سال قبل پسر خود او «ناپدید» شده بود. کم یونگ هوآن، دیپلمات سفارت کره شمالی در زئیر، که قبلاً ذکر او رفت، بازداشت خود را در آینده نزدیک بسیار محتمل می‌دانست: او از سر بی‌احتیاطی و پس از برنامه تلویزیونی در مورد محاکمه چائوشسکو و همسرش گفته بود که: او «امیدوار است که در کشور خود او حادثه مشابهی روی نخواهد داد» ـ دلیل رسواکننده‌ای در مورد اینکه اعتماد او به رهبری کشور تا چه اندازه اندک بود. او پس از آنکه چند روز پس از این اظهارات مطلع شده بود که مأموران تشکیلات امنیّتی کشوربه سفارت وارد شده بودند، فرار کرد. بنا به گفتهٔ وی، هر تلاش برای فرار، که قبل از انجام آن کشف شود، به طور حتم به دستگیری و اعزام به اردوگاه منجر می‌شود. حتی بدتر از آن: او در شهر اَمان پایتخت اردن شاهد بود که چگونه یک دیپلمات، که فرار خود را طرح‌ریزی می‌کرد «خنثی» شد ـ او از سر تا پا گچ گرفته شد و در جا به پیونگ یانگ بازگردانده شد. در فرودگاه در این گونه موارد، تصادف اتومبیل و یا یک حادثه دیگر به عنوان دلیل ذکر می‌شود.

سرنوشت افراد عادی نیز که فرار آنها با شکست مواجه شود بهتر نیست. به طوری که مطبوعات فرانسه به تازگی گزارش دادند، فراریان به احتمال بسیار قوی به شیوه‌ای بسیار تحقیرآمیز رسوا شده، اعدام می‌شوند: «در طول ساحل رودخانه [رودخانه یالو[2]] همهٔ مردم درباره یک موضوع صحبت می‌کردند. وقتی مأموران پلیس فراریان را دستگیر می‌کنند، سیمی را از گونه‌های آنها و یا از بینی آنها عبور داده و بدینوسیله نشان می‌دهند که آنها خیانتکاران به وطن خویش هستند، که جرأت کرده‌اند از میهن خویش دست بشویند. سپس آنها را بازمی‌گردانند و اعدام می‌کنند. خانواده‌های آنها به اردوگاههای کار فرستاده می‌شوند.

فعالیتهای رژیم در خارج از مرزهای کشور

رهبری کره شمالی به خنثی کردن خشونت‌بار هر نوع تلاش برای فرار اکتفا نمی‌کند. آنها مأموران خود را به خارج ازکشو نیز اعزام می‌دارند تا در آنجا علیه دشمنان حکومت دست به اقدام بزنند. از این قرار برای مثال در سپتامبر ۱۹۹۶ وابستهٔ فرهنگی کره جنوبی در ولادی وستک

1. Hwang Jang Yop 2. Yalu

به قتل رسید. ژاپن کره شمالی را متهم کرد که حدودبیست زن ژاپنی را با تهدید و اعمال زور به کره شمالی برده، مجبور کرده‌اند که در تعلیم تروریستی مأموران مخفی مشارکت کنند. ژاپن و کره شمالی همچنان در مورد سرنوشت صدها زن ژاپنی که از ۱۹۵۹ به بعد به عنوان همسران شوهران کره‌ای خود به کره شمالی آمدند به شدت با یکدیگر اختلاف دارند. با وجود قولی که دولت کره شمالی در آن زمان داده بود، هیچیک از این زنان هرگز نتوانستند، حتی برای یک دیدار، به ژاپن بازگردند. از طریق اظهارات افرادی که از آن کشور گریخته‌اند می‌دانیم که تعداد زیادی از زنها دستگیر شدند و میزان مرگ و میر در بین آنها درصد بالایی را تشکیل می‌دهد. از چهارده زن ژاپنی که در اواخر سالهای دهه هفتاد در اردوگاه یوروک زندانی بودند در پانزده سال بعد فقط دو نفر زنده مانده بودند. دولت کره شمالی از زنها به عنوان وسیلهٔ معاوضه استفاده می‌کند و در مقابل دریافت مواد غذایی ژاپنی وعدهٔ آزادی آنها را می‌دهد. در اخبار خبرگزاریها در مورد این که از نظر رهبر کره شمالی آزادی یک زن ژاپنی با چه میزان برنج برابراست هیچ چیزی دیده نمی‌شود. سازمان عفو بین‌المللی و جامعه بین‌المللی حقوق بشر نیز در کنار سازمانهای دیگر به این موارد پرداخته‌اند. کره شمالی علاوه بر زنها، ماهیگیران کره جنوبی را نیز دستگیر کرده، در آنجا نگه‌داشته است.

در طول چهل سال از ۱۹۵۵ تا ۱۹۹۵، چنین حوادث غیر مترقبه‌ای پی‌درپی روی داده است. براساس اطلاعات منتشره از طرف دولت کره جنوبی بیش از چهار صد ماهیگیر مفقود شده‌اند. علاوه بر آن تعداد زیادی از مسافران و کارکنان یک هواپیما که در ۱۹۶۹ ربوده شد هرگز دیگر به کره جنوبی بازنگشته‌اند. یک دیپلمات کره جنوبی که در آوریل ۱۹۷۹ در نروژ ربوده شد و آن سونگ اون[1] کشیش که در ژوئیه ۱۹۵۵ در چین ربوده شد و با تهدید و اعمال زور به کره شمالی برده شدند مثالهای دیگری در این زمینه‌اند، که چگونه شهروندان کره جنوبی در خارج از کشور قربانی تخطیها و تجاوزهای کره شمالی شدند.

گرسنگی و کمبود

در دوران اخیر رژیم کره شمالی به یک دلیل بسیار بااهمیت دیگر در تنگنا قرار گرفته است: تأمین مواد غذایی مردم وضعیتی نامطمئن و متزلزل دارد. تأمین مواد غذایی مردم از مدتها قبل از وضعیت خوبی برخوردار نبود، اما در سالهای اخیر وضعیت آنچنان به وخامت گرایید که مقامهای مسؤول کره شمالی به تازگی و با وجود اصل خدشه‌ناپذیر خودکفایی، خواستار کمکهای بین‌المللی شده‌اند. محصول غلات در سال ۱۹۹۶ به ۳/۷ میلیون تن بالغ شد که سه میلیون تن کمتر از میزان محصول در آغاز دههٔ نود بود. در ۱۹۹۷ نیز غله‌ای که به دست خواهد آمد تفاوت چندانی با محصول سال قبل نخواهد داشت. کره شمالی در پاسخ به برنامه تغذیه

1. Ann Sung Icn

جهانی سازمان ملل متحد و همچنین در پاسخ ایالات متحده آمریکا و جامعه اروپا به چندین فاجعه طبیعی اشاره می‌کند. (فاجعه سیل در سالهای ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵، خشکسالی و طغیان آب رودخانه‌ها در ۱۹۹۷). در حقیقت علل کمبود مواد غذایی به مشکلات ساختاری کشاورزی سوسیالیستی که براساس اصل هدایت مرکزی اقتصاد سازمان داده شده است مربوط می‌شود. اشتباههای بزرگ نظیر قطع تعداد زیاد درخت در مناطق پوشیده از تپه ماهور و ایجاد عجولانه سطوح پلکانی برای کشت به دستور مقامهای ارشد حزبی به وسیله گروههای کم و بیش توانای کارگری سهم خود را در این زمینه، که طغیان آب رودخانه‌ها این چنین نتایج وخیمی به همراه آورد، ادا کردند. انحلال کمونیسم شوروی و خط مشی جدید چین منجر به این شد که کمکهای ارسالی این دو کشور به کره شمالی آشکارا تقلیل پیدا کند. روسیه و چین در این فاصله می‌خواهند براساس قوانین بازار جهانی تجارت کنند؛ به همین دلیل کمبود پول قوی بار سنگینی برای دولت کره شمالی به وجود می‌آورد و خرید ماشینهای کشاورزی، کود و مواد سوختی آنها را با مشکلات فزاینده‌ای روبه‌رو می‌سازد.

اما وضعیت تغذیه واقعاً تا چه اندازه مشکل‌آفرین است؟ با وجود گزارشها و اخبار دربارهٔ فاجعه که از جانب سازمانهای بشردوستانه نظیر دیدگاه جهانی [1] ـ که دو میلیون نفر تلفات بر اثر گرسنگی را امکان‌پذیر می‌داند ـ و یا صلیب سرخ آلمان ـ که نظر می‌دهد که ماهیانه ده هزار کودک بر اثر گرسنگی تلف خواهند شد ـ منتشر می‌شود، اظهارنظر دقیق در این خصوص امکان‌پذیر نیست. گرچه دلایلی وجود دارد که نشانگر وجود مشکلات فراوان است: کارشناسان سازمان ملل گزارش می‌دهند که شایعاتی در همین زمینه در بین جمعیت چینی ساکن در مناطق مرزی رواج دارد. بی‌تردید مواد غذایی کمیاب و میزان آن محدود است، و در بعضی نقاط نیز مردم گرسنگی می‌کشند. با این حال، معرفی و ارائه دیدارکنندگان خوش‌نیّتی که با کمال میل «تلفات چند میلیونی» را در صورتی که کمکی واصل نشود، پیش‌بینی می‌کنند، پخش تصاویری از کودکانی که بر اثر گرسنگی و بیماری به کلی تحلیل رفته‌اند در خارج از کشور، و تهیه نوارهای ویدیویی از برنامه‌های تلویزیونی که در آن به افراد توصیه‌هایی در جهت چگونگی تهیه غذا از علفهای وحشی داده می‌شود، نشانگر یک اقدام برنامه‌ریزی شده است تا به گونه‌ای هدفمند تصویری را، که به هر حال به هیچ وجه شادی‌آور نیست باز هم تیره‌تر سازد. امروزه موضوع این نیست که نظیر دوران پرزیدنت هریوت [2]، به او اطلاع دهند که در اوکراین همه چیز روبه‌راه است، در حالی که در واقع یک قحطی وحشتناک بر آنجا حاکم بود، بلکه پیام امروز این است که کره شمالی در برابر یک قحطی وحشتناک قرار گرفته است و قطع کمکهای ارسالی به اقدامهای نابخردانه‌ای منجر می‌شود که می‌تواند ثبات شبه جزیره و صلح در خاور دور را به خطر اندازد. سربازان ارتش عظیم کره شمالی همچنان از تغذیه خوبی برخوردارند، و ساخت راکتهایی که

1. World Vision

2. Herriot زمان جمهوری وقت آمریکا-م.

توانایی آنها نیز مرتب افزایش می‌یابد، همچنان و بدون هیچ تغییری، ادامه دارد.

ما تقریباً هیچگونه اطلاعی از تعداد قربانیان آن دوران کمبود مواد غذایی نداریم و تنها پاره‌ای اطلاعات از خود کره شمالیها درباره تعداد نه چندان قلیل کودکانی که آثار سوءتغذیه در آنها مشهود است وجود دارد: برای مثال کارشناسان تغذیه برنامه جهانی تغذیه موفق شدند از یک گروه ۴۲۰۰ نفره کودکان کره شمالی، که به طور انحصاری به وسیله دولت کره شمالی انتخاب شده بودند، آزمایشهایی را به عمل آورند. پس از انجام این آزمایشها مشخص شد که ۱۷ درصد کودکان از سوءتغذیه رنج می‌برند؛ نتیجه‌ای که بیانگر یک وضعیت کمبود عمومی و وجود بخشهای محلی و منطقه‌ای قحطی زده است. با این حال کمبود و گرسنگی، که بخش اعظم آن ناشی از تصمیمهای سیاسی دولت کره شمالی است، به برکت تلاشهای دنیای «امپریالیستی» که میلیونها تن غله به کشور می‌آورد، محدود شده، با آن مبارزه می‌شود. «چنانچه مردم کره شمالی منحصراً و بدون هیچ پناهی تحت سلطهٔ قدرت رژیم کره شمالی قرار می‌داشتند، می‌بایست به تحقیق رنج یک قحطی واقعی با تبعات و آثار وحشتناک آن را برخود هموار می‌کردند». علاوه بر آن باید توجه داشت که کمبود مواد غذایی گرچه مطمئناً قربانیانی دارد، اما آثار آن در درجهٔ نخست به طور غیرمستقیم، برای مثال از طریق استعداد بیشتر برای ابتلا به بیماریهای مختلف، آشکار می‌شود.

به طور خلاصه می‌توانیم بگوییم که رقم قربانیان مستقیم و غیرمستقیم کمبود مواد غذایی به چند صد هزار نفر بالغ می‌شود، اما در همین حال بایستی به این نکته نیز توجه کرد که دولت کره شمالی تلاش کرد تا با هر وسیله ممکن اوضاع و احوال را بیشتر از آنچه هست «تاریک جلوه دهد». همان کاری که شورویها کردند که در ۱۹۲۱ یک «کمیته امداد برای گرسنگان» به وجود آوردند و از انسانهای خیرخواه در دنیای کاپیتالیست تقاضای کمک کردند.

نتیجه:

تعیین میزان درد و رنج به وجود آمده به وسیلهٔ کمونیسم در رقم و عدد در مورد کره شمالی مشکلتر از مورد دیگر کشورهاست. آمارها کفایت نمی‌کنند و بررسی و تحقیق مجدد در محل نیز امکان‌پذیر نیست و بایگانیها نیز قابل دسترسی نیستند. همهٔ اینها ناشی از جدا کردن کشور از دنیای خارج است. حال چگونه باید میزان اثرات یک چنین تبلیغات مستمر و د رعین حال ساده‌لوحانه را اندازه‌گیری کرد؟ چگونه باید فقدان حقّ هرگونه آزادی (آزادی تشکیل اتحادیه‌ها، آزادی عقیده، آزادی تردّد و غیره) را اندازه‌گیری کرد؟ چگونه می‌توان زندگی تخریب شده کودکی را، که به دلیل محکومیت پدربزرگ خود در اردوگاهها بزرگ می‌شود، و یا زندگی زنی را که با شرایط وحشتناک به سقط جنین مجبور شده است در بیلانها لحاظ کرد؟ کدام معادل ارزشی را می‌توان در آمارها برای زندگی محدود و فقیرانه این همه انسانهایی که بدون غذای کافی، بدون مواد سوختی، بدون لباس راحت و یا حتی لباس زیبا، و غیره، عمر خود را به سر می‌آورند قایل

شد؟ در مقابل، «آمریکایی کردن» جامعه کره جنوبی ـ که معاصران لیبرال افراطیها، هنگامی که دمکراسی آشکارا غیر کامل در جنوب را با کابوس سازمان داده شده در شمال یکسان و معادل یکدیگر ارزیابی می‌کنند ـ از چه وزن و اعتباری برخوردار است؟

در تقابل با این نحوهٔ نگرش می‌توان به این نکته استناد کرد که کمونیسم کره شمالی، به طور دقیق همانند فرمانروایی خمرهای سرخ، کاریکاتور و تقلیدی مضحکه مانند از کمونیسم و یک استثنای مربوط به دوران نخست استالینیستی به شمار می‌آید. گرچه ممکن است این طور باشد، اما با این حال این کمونیسم سربرآورده از موزه، این قفسهٔ آسیایی مجسمه‌های مومی، هنوز کاملاً زنده است...

با تمامی این محدودیتهایی که برشمردیم، می‌توانیم ابتدا رقم یک صد هزار کشته در نتیجهٔ پاکسازیهای درون حزبی، یک و نیم میلیون کشته، که در زندانها و اردوگاهها جان سپردند، و ۱/۳ میلیون قربانی جنگی، که برپایی آن خواسته کمونیستها بود و آنرا طرح‌ریزی و آغاز کردند ـ جنگی که هنوز هم پایان نیافته است و با عملیات هدفمند و مرگبار انفرادی (حملهٔ کماندوهای کره شمالی به جنوب، سوءقصدهای تروریستی و غیره) فهرست قربانیان را باز هم طولانیتر می‌کند ـ را مبنا قرار دهیم. به این رقم، تعداد قربانیان مستقیم و غیرمستقیم سوءتغذیه نیز اضافه می‌شود. امروزه به خصوص در این مورد، فقدان اطلاعات دقیق به خوبی احساس می‌شود. اوضاع در حال وخیمتر شدن است و احتمال دارد که تعداد قربانیان در آینده بسیار نزدیک به شدت افزایش یابد: حتی چنانچه برای دوران از ۱۹۵۳ به بعد تنها پانصد هزار مورد اضافی از مرگ و میر را درنظر بگیریم ـ که غیرمستقیم و به علت استعداد ابتلا به بیماریهای مختلف در نتیجهٔ سوءتغذیه، و نیز به طور مستقیم و در نتیجه گرسنگی حادث شده باشد (در حال حاضر حتی شایعاتی در مورد همنوع‌خواری رواج دارد که البته امکانی برای تأیید صحت آن وجود ندارد) ـ برای کشوری با ۲۲ میلیون جمعیت پس از پنجاه سال حکومت کمونیستی در مجموع برای کشته شدگان رقمی که از سه میلیون تجاوز می‌کند به دست می‌آید.

ویتنام:
بن‌بست یک کمونیسم جنگی
از: ژان لوئی مارگولین

«ما زندانها را به مدرسه تبدیل خواهیم کرد.»
لودوآن[1]: دبیرکل حزب کمونیست ویتنام

در غرب هنوز هم اقرار به نابسامانیهای کمونیسم ویتنامی برای بسیاری از آنهایی که به بسیج علیه دیگر نابسامانیها ـ علیه کاپیتالیسم فرانسه و امپریالیسم آمریکایی ـ پرداخته، بدین ترتیب در اردوگاه کمونیسم ویتنامی جای گرفته بودند، سخت و دشوار است. از آن مرحله به بعد، دیگر تا وصول به این برداشت که حزب کمونیست ویتنام نمایان خواستها و آرزوهای تمامی یک ملت است و برای ایجاد جامعه‌ای برادر و برابر تلاش می‌کند، یک قدم بیشتر فاصله نبود. در این راستا تأثیر سیمای مهربان هوشی مینه، یعنی بنیانگذار و رهبر آن تا ۱۹۶۹، و همچنین تبلیغات انجام گرفته در خارج از کشور، اندک نبود. به همان میزانی که احساس همدلی و همبستگی با کیم ایل سونگ و گروه متشکل از بی‌مغزان او دشوار بود، به همان میزان صاحب منصبان متبسم و پاکدامن سرخ در هانوی به رژیم پوسیده نگوین وان دیم (۱۹۷۵-۱۹۶۵) در سایگون ترجیح داده می‌شدند. تمایل فراوانی به این باور وجود داشت که حزب کمونیست ویتنام از زمرهٔ احزاب استالینیستی به شمار نمی‌آید: گفته می‌شد این حزب در ابتدا و به خصوص با توجه به جنبهٔ ناسیونالیستی آن، «برچسب» کمونیستی را به طورعمده به خاطر حمایت چینیها و شورویها پذیرا شده بود.

میهن‌پرستی صادقانه کمونیستهای ویتنامی را نمی‌توان زیر سؤال برد: آنها با قاطعیتی بی‌نظیر به مدت نیم قرن علیه فرانسویها، ژاپنیها، آمریکاییها و ویتنامیها جنگیدند: اتهام «خیانت» و «همدستی» در ویتنام غالباً همان نقشی راکه اتهام «ضد انقلاب» در چین داشت، بازی می‌کرد. اما کمونیسم در همه‌جا، و در آسیا بیشتر از نقاط دیگر، توانست با ناسیونالیسم و حتی با خصومت نسبت به خارجیان همگام باشد، علاوه بر آن با نگرشی بی‌طرفانه و بدون پیش‌داوری، در پَسِ نمای ظاهری وحدت ملی ویتنامی به استالینیسم و مائوئیسمی برخورد می‌شود که در برابر الگوها و سرمشقهای خود به گونه‌ای ویژه مطیع و فرمانبردار است.

دوران نخست حزب نوپای کمونیست هندوچین، دوران نامساعدی بود. این حزب مدت کوتاهی پس از تأسیس در ۱۹۳۰ و به علت یک محاکمه جنجالی با سرگشتگی و گمراهی

---

1. Le Duan

تعدادی از اعضای فعال حزب در سایگون روبه‌رو می‌شود: متهمان که از ۱۹۲۸ به بعد فعال بوده‌اند و از سنت جوامع سرّی و تروریسم ناسیونالیستی تأثیر پذیرفته‌اند، یک رفیق را در دادگاههایی که خود برپا کرده بودند به مرگ محکوم و اعدام کرده، جسد او را سوزانده بودند. تنها گناه او این بود که زنی را که عضو فعال حزب بوده اغوا کرده، فریب داده بود. در ۱۹۳۱ حزب کمونیست هندوچین (براساس الگوی چینی زانگسی و با وجود وضعیات محدودتر شده جغرافیایی در ویتنام) با عجله به تأسیس «شوراهای» روستایی دست می‌زند. بلافاصله پس از آن صدها نفر از مالکان زمین به قتل می‌رسند. این موضوع، که بخشی از جمعیت ایالات از آنجا می‌گریزد، موجب بازگشت سریع و خشونت‌بار نیروهای مستعمراتی می‌شود. هنگامی که حزب کمونیست هندوچین، که نام پوشش «جبهه متحد» ویت مینه (لیگ برای استقلال ویتنام) را برخود دارد، بالاخره در اوایل سال بعد به حملهٔ بزرگ متقابل دست می‌زند. پیش از آنکه با اشغالگران به‌خوبی مسلح ژاپنی تسویه حساب کند، با «جنایتکاران» و «مرتجعان» ـ (که همهٔ کارمندان نیز از آن جمله بودند) ـ تسویه حساب می‌کند. یکی از مقامهای مسؤول پیشنهاد می‌کند که به منظور «سرعت بخشیدن به پیشرفت جنبش» به کشتار مخالفان دست بزنند. مالکان زمین و صاحب منصبان در روستاها نیز در معرض تعرض کمونیستها قرار می‌گیرند. به منظور محکوم کردن و مصادرهٔ اموال آنها «دادگاههای خلقی» تأسیس می‌شوند. ترور به طور همزمان علیه مخالفان سیاسی حزب کمونیست هندوچین، که هنوز ضعیف است و فقط حدود پنج هزار عضو فعال در اختیار دارد، به کار گرفته می‌شود: آنچه مطرح است این است که هرچه سریعتر بساط دیگران را برچیده، خود را به عنوان تنها نیروی سیاسی در رأس جنبش ملی قرار دهند. شکار وحشیانه و خشونت‌بار اعضای حزب ناسیونالیست دای‌ویت[1]، که با ژاپنیها نیز همدستند، آغاز می‌شود: ویت‌مینه سون توی[2] از هانوی می‌خواهد که یک ژنراتور برق و یک متخصص برای آنها بفرستند تا «خیانتکاران» را به صورت گسترده شکنجه کنند.

انقلاب ماه اوت، که به هنگام تسلیم ژاپن هوشی‌مینه را به قدرت می‌رساند، حزب کمونیست هندوچین را به بخش اصلی و کانونی حکومت جدید تبدیل می‌کند. چند هفته باقی مانده تا ورود نیروهای متحد (فرانسویها و انگلیسیها در جنوب، چینیها در شمال) مصروف به این می‌شود که با تلاشی مجدانه‌تر رقبا را حذف کنند. طرفداران میانه‌روتر قانون اساسی (مشروطه‌خواهان) (از جمله شخصیت بی‌نهایت سمبلیک بوئی کوانگ چیو[3]) و فرقهٔ سیاسی-مذهبی هوآهوآ[4] (مؤسس این فرقه، هوین هوزو[5]، نیز از عوامل پشت پرده قتلهاست) نیز به همان اندازه فام کوینه[6]، روشنفکر و سیاستمدار بزرگ راستگراها، مشمول این امر قرار می‌گیرند. حزب به یک لشگرکشی درست و حسابی برای نابودکردن تروتسکیستها، که با وجود

---

1. Dai-Viet
2. Son Toy
3. Bui Guang Chieu
4. Hoa Hoa
5. Huynh Phuso
6. Pham Quynh

ضعف عددی خود هنوز در منطقه سایگون فعال هستند، دست می‌زند: مهمترین رهبر آنها تاتوتاو[1] بازداشت می‌شود و در ماه سپتامبر در ایالات کوآنگ انگای[2]، که پاکسازیها در آن از شدت ویژه‌ای برخوردارند، کشته می‌شود. گرچه رهبر کمونیست سایگون، تران فان جیاو[3] یک سرباز قدیمی، با تجربهٔ اقامت در مسکو، بعدها هر نوع مسؤولیت در مورد قتلها را رد می‌کند، اما با وجود این به توجیه آنها می‌پردازد. او در دوم سپتامبر اعلام می‌دارد که: «تعداد مشخصی از خائنان به وطن در صددند به منظور خدمت به دشمن صفوف خود را گسترش دهند[...] این باندها که در جمهوری دمکراتیک ویتنام ایجاد ناآرامی و آشوب می‌کنند و از این طریق به دشمن فرصت می‌دهند که بر ما هجوم بیاورد، باید مجازات شوند». در یک مقاله به تاریخ ۲۹ ماه اوت ویت‌مینه در هانوی مردم فراخوانده می‌شوند که در تمامی بخشهای شهر و دهکده‌ها «کمیته‌هایی برای حذف خائنان» تأسیس کنند. دهها و شاید صدها تروتسکیست مورد تعقیب قرار می‌گیرند و به قتل می‌رسند. برای بعضی دیگر که در ماه اکتبر در دفاع از سایگون در برابر نیروهای فرانسوی و انگلیسی شرکت می‌کنند، از ارسال فشنگ و مواد غذایی جلوگیری می‌شود، به طوری که اغلب آنها در جنگ کشته می‌شوند. قبلاً در ۲۵ ماه اوت در سایگون در تقلید از الگوی شوروی یک تشکیلات امنیت کشور سازماندهی می‌شود که پس از آن زندانهایی که تازه خالی شده بودند دوباره از زندانی پر می‌شوند. ویت‌مینه «کمیته‌های کشتار» به وجود می‌آورد که در خیابانها گشت می‌زنند. اعضای این کمیته‌ها که به طور عمده از بین دسته‌ها و گروههای تبهکاران انتخاب شده‌اند نوک سرنیزه حرکت مربوط به آزار و اذیت اقلیت فرانسوی در ۲۵ سپتامبر را تشکیل می‌دهند که دهها جسد، که تعدادی از آنها مثله شده بودند، از خود به جای می‌گذارند. شریکان زندگی فرانسویان [منظور همسران آنهاست] نیز گه‌گاه به گونه‌ای سیستماتیک به قتل رسانده می‌شوند و سپس مسؤولیت آن به گردن «ویت‌مینه‌های دروغین» انداخته می‌شود. در ماههای اوت و سپتامبر به تنهایی،هزاران مورد قتل و دهها هزار بازداشت غیرقانونی به وسیله ویت‌مینه انجام می‌گیرد. حتی اگر در اغلب موارد انگیزه انجام چنین اموری به وسیله رهبران محلی ایجاد می‌شد، با این حال تشکیلات مرکزی حزب به گونه‌ای غیر قابل انکار در آن دست دارد. حزب کمونیست هندوچین بعدها رسماً از اینکه دیگر قادر به «حذف» دشمنان نیست اظهار تأسف می‌کند. در شمال، یعنی بخشی از کشور که تا آغاز جنگ هندوچین زیر نظر و کنترل حزب قرار دارد، در همان دسامبر ۱۹۴۶ نیز زندانهای اردوگاهی و پلیس سیاسی وجود داشته است. جمهوری دمکراتیک ویتنام عملاً به وسیله یک حزب متحد و یگانه اداره می‌شود: اعضای ویتنام کووک دان دانگ[4]، یعنی حزب افراطی ملّی ویتنام، که در ۱۹۲۷ تأسیس شده، به مبارزه‌ای سرسختانه با ویت‌مینه، که با کشتارهای متقابل همراه بود، دست زده بود، از

1. TaThuTau
2. Quang Ngai
3. Tran Vau Giau
4. Viet Nam Quoc Dan Dang

۱۹۴۶ به بعد هدف عملیات نابودسازی قرارگرفته‌اند. در این راستا حزب آنها نیز همانند حزب کمونیست هندوچین در دوران تسلط اربابان مستعمره‌چی، و به خصوص به علت نقش برجسته‌ای که در قیام ینبای[1] بازی کرده بود، رنج کشیده بود.

در نتیجه کمونیستها مجبور می‌شوند نیروهای خود را برای مدتی طولانی دوباره بر مقاومت مسلحانه در برابر فرانسه متمرکز سازند. شمار زیادی از گزارشهای شاهدان عینی توجه عمومی را متوجه اردوگاههای مربوط به اسیران جوخه اکتشافی فرانسوی کرد که بسیاری از آنها در این اردوگاهها جان خود را از دست می‌دهند: زمانی که عهدنامه ژنو (۱۹۵۴) لازم‌الاجرا شد، از بیست هزار زندانی تنها نه هزار نفر آزاد شدند. کاهش شدید آنها در درجه نخست مربوط به ابتلای به بیماری خاص مناطق کوهستانی هندوچین بود: کادرهای ویت‌مینه به آنها نه اجازه برخورداری از رسیدگی پزشکی و نه برخورداری از حداقل استانداردهای بهداشتی را می‌دهند. تغذیه غیرکافی آنها غالباً روش مند است. با آنکه نظامیان فرانسوی برای رژیم سودمند هستند، مورد آزار و اذیت و به تناوب نیز مورد شکنجه قرار می‌گیرند: تلاش می‌شود که آنها به عنوان «جنایتکار جنگی» به اظهار ندامت برانگیخته شوند و احتمالاً معیارهای ارزشی سرکوبگران خود را بپذیرند و ـ در جهت مقاصد تبلیغاتی ـ به مخالفان اردوگاه خویش تبدیل شوند. این «آموزش مجدد» به سبک چینی (مشاوران اعزامی از طرف مائو از ۱۹۵۰ به بعد به کشور سرازیر می‌شدند) ـ در گردهماییهای نمایشی تبلیغاتی خواستار مشارکت فعال «دانش‌آموزان» می‌شوند، اسرا که به گروههای «مرتجع» و «پیشرو» تقسیم شده، وعده‌هایی نیز (در زمینه آزاد کردن آنها در آینده) داده می‌شود ـ نتایج شگفت‌آوری به بار می‌آورند که البته تا حدود زیادی به خستگی و کوفتگی بیش از اندازه روانی و جسمی آنهایی، که مشمول این آموزش مجدد قرار گرفته‌اند مربوط می‌شود. یک دلیل دیگر این است که اسرای فرانسوی هنوز هم در مقایسه با اسرای ویتنامی ـ که بعدها به اسارت جمهوری دمکراتیک ویتنام درمی‌آیند ـ از رفتار و برخورد بهتری بهره‌مند می‌شوند.

در دسامبر ۱۹۵۳ و زمانی که پیروزی کاملاً آشکار شده، در دسترس قرار گرفته بود، در بخشهای آزاد شده اصلاحات ارضی آغاز می‌شود. قبل از پایان سال ۱۹۵۴ تمامی سرزمین واقع در شمال مدار هفده درجه عرض جغرافیایی، یعنی تمامی منطقه‌ای که با عهدنامه ژنو متعلق به جمهوری دمکراتیک ویتنام دانسته می‌شود، مشمول این اصلاحات قرار می‌گیرد. اصلاحات ارضی ابتدا در ۱۹۵۶ به پایان می‌رسد. مراحل تعیین هدف برای انجام این برنامه همانند مراحل درنظر گرفته شده در چین در سالهای ۱۹۵۲-۱۹۴۶ است (به صفحات قبل مراجعه شود): تحکیم روابط حزب ـ که از ۱۹۵۱ به بعد دوباره رسماً وجود دارد ـ با دهقانهای تهیدست و قشر متوسط، گسترش کنترل حکومت به عنوان مراحل مقدماتی پیشرفت اقتصادی و حذف

---

1. Yenbai

آشیانه‌های بالقوهٔ مقاومت در برابر کمونیسم. و در این راستا طبقه نخبگان سنتی روستایی - بازهم شدیدتر از آنچه در چین انجام می‌گرفت - به شدت و بر مبنای یک خودآگاهی اغراق‌آمیز ناسیونالیستی از ویت‌مینه حمایت می‌کند. البته روشهای وحشیانه و بیرحمیهایی که به گونه‌ای سیستماتیک اعمال می‌شدند، همان روشها و اعمالی هستند که در کشور بزرگ همسایهٔ شمالی نیز صورت می‌گرفت: در تمام دهکده‌ها شوراننده‌ها (بعضی اوقات نیز با حمایت گروههای نمایشی) - و غالباً با زحمت زیاد - به تحریک دهقانان تهیدست و قشر متوسط می‌پردازند، سپس نوبت به «محاکمهٔ تلخکامی» علیه قربانی و یا قربانیانی که به دلخواه برگزیده شده‌اند می‌رسد (سهمیه باید رعایت شود: چهار تا پنج درصد جمعیت -پنج درصد همیشگی مائوئیسم). آنها اعدام می‌شوند و یا حداقل به زندان می‌افتند و اموالشان مصادره می‌شود. در اینجا نیز همانند چین، این تحقیر و بی‌حرمتی به تمامی اعضای خانواده تسری داده می‌شود. این موضوع که در این راستا به «ابراز شایستگیها و خدمات» سیاسی توجهی مبذول نمی‌شود علاوه بر آنکه نشاندهندهٔ تعصب سرسختانهٔ حزب کمونیست ویتنام است، بیانگر خواسته آنها در جهت نظارت مستبدانه بر جامعه نیز هست. از این قرار برای مثال، یک زن ثروتمند زمیندار که به کار داد و ستد نیز اشتغال دارد و مادر دو تن از مبارزان دوران آغازین فعالیت ویت‌مینه نیز هست - او حتی اجازه دارد که از عنوان «نیکوکار انقلاب» نیز، استفاده کند - دوبار در ملاء عام «مغلوب و مهار» می‌شود که در عین حال توفیق کامل در تحریک دهقانها علیه او حاصل نمی‌شود. «در نهایت گروهی که در چین به خوبی آموزش دیده بود به محل اعزام شده، موفق می‌شود نظر اجتماع‌کنندگان را تغییر دهد.[...] بانو لانگ[1] متهم می‌شود که در قبل از ۱۹۴۵ سه نفر از مستأجرانی را که هر یک از آنها بخشی از زمین او را اجاره کرده بودند به قتل رسانده، با یک فرانسوی ساکن در آنجا همبستر شده، تملق فرانسویها راگفته و برای آنها جاسوسی کرده است. او در حالی که در طول بازداشت به طور کامل توان خود را از دست داده بود، بالاخره به همه چیز اعتراف کرد و به مرگ محکوم شد. پسر او، که در چین به سر می‌برد، فراخوانده شد، تنزل درجه داده شد، به پس دادن مدالها و نشانهای خود مجبور شده، به بیست سال زندان محکوم شد». در اینجا نیز همانند چین به علت خطاناپذیر بودن حزب، ایراد اتهام به خودی خود دلیل اثباتی برای وجود گناه و تقصیر تلقی می‌شود. بازی کردن نقشی که از فرد انتظار می‌رود، از تبعات نامطلوب کمتری برخوردار است: «در نهایت اگر شخصی پدر و مادر خود راکشته باشد و بدان اعتراف کند، از اینکه به هیچ چیز اعتراف نکند و هیچ کاری نکرده باشد بهتر است».

بهمنی از خشونت به حرکت درمی‌آید. همه جا به تبلیغ خشونت پرداخته می‌شود، در برابر دشمن طبقاتی یا در برابر دیگران. لودوک تو، که چندی بعد به همراه هنری کسینجر جایزه صلح نوبل را دریافت می‌کند، آنرا این‌گونه به زبان می‌آورد: «چنانچه درنظر باشد که دهقانها اسلحه به

1. Lang

دست گیرند، بایستی به تنفر نسبت به دشمن دامن زده شود». نشریه انهان دآن[1]، ارگان رسمی حزب کمونیست، در ژانویه ۱۹۵۶ می‌نویسد: «طبقه زمین‌داران هیچ‌گاه، و تا قبل از آنکه از بین برده نشوند، آرام نخواهند نشست». تفکر غالب، نظیر آنچه در ورای مرزهای شمالی انجام می‌گرفت، این بود که: «کشته شدن ده نفر بی‌گناه بهترا ز جان به در بردن یک دشمن است». در اواخر ۱۹۵۴ هوشی‌مینه نگرانی خود را از به‌کارگیری معمول شکنجه این‌گونه بر زبان آورد: «تعدادی ازکادرها دوباره مرتکب اشتباه شده، دست به شکنجه زده‌اند. این کار روش وحشیانه‌ای است که امپریالیستها، کاپیتالیستها و اربابان فئودالی، به منظور مغلوب کردن توده‌ها و انقلاب، به کار می‌برند. [...] در طول این مرحله به‌کارگیری شکنجه اکیداً ممنوع است».

یکی از ویژگیها در مقایسه با سرمشق آشکار کشور، یعنی چین، اصلاحات ارضی بود: این «جهت‌بخشی» به جامعه با یک جهت‌بخشی در حزب (که دیرتر از چین انجام گرفت) همراه بود. علت این امر کثرت تعداد اعضای حزب از طبقات ممتاز است. در ویتنام نیز ظاهراً پنج درصد اعضای حزب را عوامل نفوذی تشکیل می‌دهند ـ عوامل حزب ناسیونالیستی افراطی ویتنام، که با کومین تانگ چینی در ارتباط دانسته می‌شود. «عوامل ضد انقلاب ضد بلشویکی» ادعایی نیز، به عنوان انعکاسی از پاکسازیهای جیانکسی که مدتها قبل انجام گرفته بود، در سراسر کشور مورد تعقیب قرار می‌گیرند. جنونی که عارض شده هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد: قهرمانانی از جنگ هندوچین کشته شده، یا در اردوگاهها ناپدید می‌شوند. با توجه به این تجربه وحشتناک که آثار شدید فیزیکی و روانی برجای می‌گذارد، سال ۱۹۵۶ (در اوایل این سال چینه‌هوآن[2] به نقطه اوج خود می‌سد)، در سخنرانیهای کمونیستهای ویتنامی تا به امروز هنوز نماد و سمبل اوج وحشت است:«یک دبیر حزب در حالی که در زیر آماج گلوله‌های جوخه‌های اعدام از پا درمی‌آید فریاد می‌زند: «زنده‌باد حزب کمونیست هندوچین». او در حالی که ناتوان از درک رویدادهاست، تصور می‌کند که جلادان او فاشیست هستند». میزان تلفات، با آنکه به دشواری می‌توان آنرا با عدد و رقم مشخص کرد، فاجعه‌بار است: احتمالاً حدود پنجاه هزار مورد اعدام در روستاها (بدون آنکه هیچ‌گونه برخوردی وجود داشته باشد) انجام گرفته است، که معادل ۳ تا ۴ درصد کل جمعیت است (و به تعداد تقریبی قربانیان اصلاحات ارضی در چین بسیار نزدیک است). ظاهراً بین پنجاه هزار تا یک صد هزار نفر زندانی شده‌اند. براساس برآوردهای انجام شده ۸۶ درصد اعضای سلولهای روستایی حزب قربانی پاکسازیها شده‌اند و بعضی اوقات تا ۹۵ درصد کادرهایی که در مقاومت بر علیه فرانسویها شرکت داشتند از حزب اخراج شدند. براساس گفتهٔ خود مسؤول پاکسازیها، که در ژوئیه ۱۹۵۶ بروز «اشتباههایی» را امکان‌پذیر می‌داند، «سرپرستی حرکت مربوط به جهت‌بخشی، حکمی حاوی یک نوع جهت‌گیری در خصوص سازمان حزب صادر کرده است. سرپرستی مبنا را بر این اصل قرار داد که سلولهای روستایی، به خصوص سلولهای

1. Nhan Dan

2. Chinh huan ظاهراً منظور تب تقلید از چین است ـ م.

موجود در بخشهای تازه آزاد شده، بدون استثنا جملگی به دست دشمن افتاده، یا عوامل دشمن در آنها نفوذ کرده‌اند و همچنین ارگانهای رهبری بخشها و ایالات نیز تا حدود زیادی زیر تسلط زمین‌داران و عوامل ضد انقلاب قرار داشته‌اند» که پیش درآمد و نمونه‌ای بر حکم کلّی محکومیّت «ملت جدید» در دوران خِمرهای سرخ کامبوج به شمار می‌آمد (به صفحه‌های بعد رجوع شود).

ارتش نخستین ارگانی بود که در ۱۹۵۱ در صفوف خود یک «چینه‌هوآن» را سازمان داد که بیش از آنکه جنبهٔ سرکوبگرانه داشته باشد، جنبه ایدئولوژیکی داشت. در فاصله سالهای ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۶ «جهت‌بخشی» تقریباً به صورت یک وضعیت دائمی درآمد. در تعدادی از «دوره‌های مطالعاتی» تنشها آنچنان وسعت می‌گیرند که به منظور جلوگیری از خودکشی، به اجبار چاقوی ریش تراش و چاقوهای مردها را از آنها می‌گیرند و در طول شب چراغها را روشن می‌گذارند. با وجود این، حرکت در جهت پایان بخشیدن به پاکسازیها نیز از ارتش آغاز می‌شود. از آنجاکه خودِ کادرهای ارتش نیز غالباً در معرض تعقیب قرار می‌گیرند و به همین خاطر بسیاری از خدمت فرار کرده، یا به ویتنام جنوبی می‌گریزند، این نگرانی وجود دارد که ارتش آن چنان تضعیف شود که انجام مأموریت متحد ساختن دوبارهٔ کشور عقیم بماند. ضرورت نظامی غالباً ویتنام را برخلاف چین به نوعی واقع‌بینی مجبور می‌سازد و وسعت کم کشور، فرار ناراضیان را تسهیل می‌کند: هر دو این عوامل تا حدودی اعمال خشونت خودسرانه را محدود می‌کند. سرنوشت کاتولیکها در شمال (یک ونیم میلیون، ده درصد کل جمعیت) نیز مؤید همین امر است:آنها به عنوان گروهی که از سازماندهی خوب برخوردار بوده، به وسیلهٔ رژیم تعقیب می‌شدند، از فرصت استفاده کرده، با حمایت آخرین واحدهای نیروهای فرانسوی به یک مهاجرت جمعی دست زدند. حداقل شش‌صد هزار نفر از آنها موفق به فرار به جنوب شدند.

بیستمین کنگرهٔ سراسری حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیز به گونه‌ای محسوس بر ویتنام تأثیر می‌گذارد و این کشور در همان آوریل ۱۹۵۶ با دودلی و تردید یک «مبارزهٔ یک صد گل» را تجربه می‌کند. نشریه انهان وان[1] (انسان دوستی) که در ماه سپتامبر انتشار می‌یابد به نمادی از اشتیاق وافر روشنفکران به آزادی تبدیل می‌شود. نویسندگان به خود جرأت داده، نثر شاعرانه سانسورچی رسمی توهو[2]، که شعر زیر را نیز سروده بود، مورد استهزا قرار دادند:

زنده باد هوشی‌مینه
فانوس دریایی پرولتاریا
زنده باد استالین
درخت بزرگ ابدی

1. Nhan Van
2. To Hua

که صلح را در سایه خود دارد.
بکشید، یک بار دیگر بکشید، هیچ دقیقه‌ای دست از کار باز نماند.
به خاطر آنکه شالیزارها و زمین به فراوانی برنج به بار آورند.
به خاطر آنکه مالیاتها به سرعت اخذ شوند.
به خاطر آنکه حزب همچنان پایدار بماند، همهٔ ما به اتفاق هم به راه می‌افتیم.
[و] یکدل
صدر مائو را ستایش می‌کنیم
استالین را برای ابد می‌پرستیم.

آنها بد شانسی می‌آورند: در همان دسامبر ۱۹۵۶ انتشار نشریات ادبی منتقد ممنوع می‌شود، درست همانند مورد چین، در آنجا علیه هوفنگ[1] و آزادیهای هنری انجام شد، در اینجا نیز با حمایت شخص هوشی‌مینه مبارزه [در این زمینه] گسترش می‌یابد. (به صفحه‌های قبل رجوع شود). روشنفکران هانوی، که از اعضای حزب و افراد نزدیک به حزب بودند و غالباً از رزمندگان باسابقه نیروی مقاومت نیز به شمار می‌آمدند، می‌بایست به پیروی از خط‌مشی [حزب] هدایت شوند. در اوایل ۱۹۵۸، ۴۷۶ نفر «خرابکاران جبهه ایدئولوژیکی» به انتقاد از خود مجبور شده، به یک اردوگاه کار و یا معادل ویتنامی لائوجائوی چینی اعزام شدند. همانند مورد جمهوری خلق چین تمامی تلاشهایی که یادآور خاطرهٔ خروشچف بود به سرعت سرکوب و حرکتی خودکامه جایگزین آن شد. در مقایسه با خطاها و اشتباههای همسایهٔ شمالی، در اینجا جنگ در جنوب، که آتش آن در ۱۹۵۷ دوباره شعله‌ور می‌شود و به مقابله با سرکوب خونبار ضد کمونیستی رژیم نگودین دیم، که به وسیلهٔ آمریکاییها حمایت می‌شود، برمی‌خیزد؛ به طور همزمان از هر دو جنبهٔ برانگیزاننده و بازدارنده برخوردار است. حزب کمونیست ویتنام در ماه مه ۱۹۵۹ مخفیانه تصمیم می‌گیرد که دامنه جنگ را گسترش داده، با پذیرش این نکته که مردم کره شمالی قربانیان فراوان در این راه خواهند داد، با ارسال اسلحه و اعزام سرباز آنرا همچنان ادامه دهد. با وجود شرایط نامساعد، پس از انتشار یک سلسله مقالات سرشار از شادی و سرور از شخص هوشی‌مینه (اکتبر ۱۹۵۷) در فوریه ۱۹۵۹ در عرصه کشاورزی نوعی «جهش بزرگ به جلو» تبلیغ می‌شود. در فوریه ۱۹۵۹ کارهای عظیمی که در سیستم آبیاری صورت می‌گیرد، در طول دورهٔ یک خشکسالی شدید، همانند مورد همسایه شمالی، به کاهش شدید تولیدات کشاورزی و بدین ترتیب به قحطی منجر می‌شود که تعداد قربانیان آن بعدها هیچ‌گاه در عدد و رقم ذکر نمی‌شوند. تلاشهای جنگی مانع از این نمی‌شوند که در ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۵ و ۱۹۶۷ صدها کادر حزبی «هوادار شوروی»، از جمله منشی شخصی اسبق عموهو، نیز قربانی پاکسازیها شوند. حزب کمونیست ویتنام در آن زمان همانند کمونیستهای چینی، با تجدید نظرطلبی به شدت

---

1. Hu Feng

مقابله می‌کند. تعدادی از قربانیان، یک دهه را بدون آنکه حکمی از دادگاه صادر شده باشد، در اردوگاه به سر می‌آورند.

«جنگ آمریکایی» ابتدا با قرارداد پاریس (ژانویه ۱۹۷۳)، که بر خروج نیروهای آمریکایی و یا به عبارت بهتر به سقوط رژیم ویتنام جنوبی (۳۰ آوریل ۱۹۷۵) مهر تأیید می‌زند، به پایان می‌رسد. این پایان با «حمامهای خون» نظیر موردکشور همسایه کامبوج ـ که بسیاری افراد نگران بودند که مبادا چنین حوادثی تکرار شود ـ همراه نمی‌شود. البته اسیران ویتنامی نیروهای کمونیست ـ از جمله «خائنانی» که در صفوف خود آنها بودند ـ در بسیاری موارد به گونه‌ای بی‌رحمانه مورد اذیت و آزار قرار گرفتند و به هنگام پیشروی از بین برده شدند. در طول نبردها، که به طور همزمان از ویژگیهای یک جنگ داخلی و همچنین از ویژگیهای یک «جنگ آزادی‌بخش» برخوردار است، در هر دو طرف اعمال فجیع و نفرت‌آوری، از جمله نسبت به غیرنظامیان «سرسخت و گستاخی» که از یکی از دو طرف پشتیبانی می‌کردند، انجام می‌شود. طبیعتاً به رقم درآوردن تعداد قربانیان و برآورد اینکه درکدام طرف بیشتر به ترور توسل جسته شده است، کاری بس دشوار است. حداقل آنکه از یک کشتار عمده جمعی که به وسیله کمونیستها انجام شده اطلاع حاصل است. در هفته‌های معدودی که ویت‌کنگ (در طول عملیات تهاجمی تد[1] در فوریه ۱۹۶۸) شهر سابق سلطنتی هُوِ[2] را درکنترل خود دارد، حداقل سه هزار نفر (بسیار بیشتر از آنچه در فجیعترین اعمال سربازان آمریکایی قربانی شدند)، از جمله کشیشهای ویتنامی، کاهنان فرانسوی، پزشکان آلمانی و تمامی کارمندان دون پایه و ارشدی را که به چنگ کمونیستها افتادند به قتل می‌رساند. تعدادی از آنها زنده به گور می‌شوند. عده‌ای دیگر برای گذراندن «دوره‌های مطالعاتی» فراخوانده می‌شوند، که هیچگاه از این دوره‌ها بازنمی‌گردند. این جنایتها که به دشواری قابل درک هستند، و بانیان آن هیچ گاه انجام آن را نمی‌پذیرند، پیش‌درآمد و نمونه‌ای از سیاست خمرهای سرخ را به دست می‌دهد. آیا چنانچه کمونیستها در ۱۹۶۸ سایگون را به تصرف خود درآورده بودند، در آنجا نیز چنین حمام خونی شکل می‌گرفت؟

به هر صورت در سال ۱۹۷۵ رفتار آنها به گونه‌ای دیگر بود. در طول چند هفته نیز یک میلیون نفر کارمندان و نظامیان سابق رژیم سایگون حتی باور کرده بودند که «سیاست معتدل و متین هو»، که ستایش فراوانی از آن به عمل می‌آمد، وعدهٔ توخالی نخواهد بود. در نتیجه آنها بدون هیچ واهمه‌ای مشخصات خود را نزد قدرتمندان جدید به ثبت رساندند. اوایل ماه ژوئن فراخوانی برای آموزش مجدّد انجام گرفت، «سه روز برای سربازان ساده»، «یک ماه» برای افسران و کارمندان ارشد. البته سه روز به سه سال و یک ماه به هفت یا هشت سال تبدیل شد. آخرین کسانی که جان به در برده بودند بالاخره در ۱۹۸۶ از «اردوگاههای آموزش مجدد» بازگشتند. فام

---

1. Ted
2. Hue

فان‌دونگ، که در آن زمان نخست‌وزیر بود، در ۱۹۸۰ از دویست هزار نفر اهالی جنوب که مشمول اقدامهای مربوط به آموزش مجدد شده بودند سخن گفت. تخمینهای قابل اعتماد، این رقم را بین پانصد هزار تا یک میلیون نفر می‌دانند (از حدود بیست میلیون نفر تعداد کل جمعیت کشور) که تعداد زیادی از دانشجویان، روشنفکران، کاهنان (به ویژه کاهنان بودایی، بعضی اوقات نیز کشیشهای کاتولیک)، فعالان سیاسی (همچنین کمونیستها) را که بسیاری از آنها از جبهه آزادی‌بخش ملی ویتنام جنوبی نیز طرفداری کرده بودند، دربرمی‌گیرد.

اما به سرعت مشخص می‌شود که «جبهه آزادی‌بخش» یک نماد تبلیغاتی بیش نیست که کمونیستهای شمال درصددند با استفاده از آن خیلی سریع به قدرت دست یابند. آنها تقریباً بلافاصله همهٔ وعده‌های خود در زمینهٔ احترام به ویژگیهای جنوب را نادیده می‌گیرند. همانند سالهای ۱۹۵۶-۱۹۵۴، همرهان و رفیقان دیروز به آنهایی که امروز باید «به آنها جهت داده شود» تبدیل می‌شوند. به زندانیانی که، برای سالهای متمادی، در بازداشتگاههای ویژه محبوس می‌شوند. شمار زیادی از انسانهایی که تعداد آنها به طور دقیق مشخص نیست و مشمول اقدامات ساده‌تری در جهت آموزش مجدد خود قرار گرفته‌اند، اضافه می‌شوند. آنها به مدت چند هفته در محل کار و یا محل انجام مطالعات خود توقیف می‌شوند. ضمناً باید به این نکته نیز اشاره شود که مخالفان چپ‌گرای رژیم ویتنام جنوبی در تاریکترین دوران استقرار این رژیم، آن را به خاطر اینکه دویست هزار زندانی داشته است مورد انتقاد شدید قرار می‌دادند...

شرایط بازداشت در همه جا یکسان نیست، شمار زیادی از اردوگاههایی که در نزدیکی شهرها قرار دارند فاقد حصار سیم خاردار هستند و شرایط حاکم بر آنها بیش از آنکه توأم با خشونت باشد نامطلوب و ناگوار است. اما در مقابل، «موارد دشوار» را به مناطق ناسالم کوهستانی شمال کشور می‌فرستند. به یقین آغاز استقرار تعدادی از این اردوگاهها با ورود اسرای فرانسوی همزمان بوده است. در این اردوگاهها با توجه به انزوای مطلق و حداقل رسیدگی پزشکی که وجود دارد ادامهٔ حیات غالباً به بسته‌های مواد غذایی بستگی دارد که خانواده اسرا با تحمل سختی و با صرفه‌جویی از غذای مختصر خود برای آنها ارسال می‌دارند. آنهایی که در زندان به سر می‌برند نیز به شدت دچار سوءتغذیه هستند (سهمیهٔ روزانه‌ای معادل دویست گرم برنج که رنگ آن به سرخی می‌زند، مخلوط با دانه‌های شن)؛ و این در حالی است که بازداشت مظنونان در طول مدتی که تحقیقات ادامه دارد یک «اقدام پیشگیرانه» به شمار می‌آید. دوآن وان توآی[1] توصیف تکان‌دهنده‌ای از این دنیا به دست می‌دهد که، تا آنجا که به تراکم بیش از اندازهٔ تعداد زندانیها، تأسیسات بهداشتی، مجازاتهای بسیار شدید ـ و بعضاً کشنده ـ (به خصوص شلاق زدن) و کندی روند تحقیقات و بررسیها مربوط می‌شود، غالباً خاطره اردوگاههای اسیران چینیها ـ اما با شرایطی وخیمتر ـ را در ذهن زنده می‌کند. در سلولی که برای نگهداری بیست نفر اسیر منظور

---

1. Doan Van Toai

شده حدود هفتاد تا هشتاد نفر به صورت فشرده نگهداری می‌شوند. از آنجا که در داخل مجتمعهای زندانها با عجله ساختمانهای جدیدی بنا می‌شوند، دیگر حتی امکان قدم زدن در داخل محوطه زندان نیز وجود ندارد. در مقایسه با شرایط و وضع این زندانها، سلولهای زندانهای دوران مستعمراتی، جزایر آسایش و رفاه به شمار می‌آمدند. آب و هوای شرجی و تهویهٔ غیرکافی تنفس در سلولها را مشکل می‌کند (افراد سلولها در تمام طول روزبه نوبت به کنار پنجره بسیار کوچکی که بازگذاشته می‌شود می‌روند). بوی تعفن غیر قابل تحمل است، بیماریهای پوستی شیوع می‌یابند. حتی آب نیز به شدت سهمیه‌بندی شده است. انزوا و نداشتن هیچ نوع تماس با خانواده از مواردی است که تحمل آن از همه دشوارتر است. شکنجه به صورت پنهانی اعمال می‌شود، اما به همان اندازه اعدامها، از زمره مواردی است که وجود عینی دارد. کمترین تخلف از مقررات با بازداشت در یک محوطه تاریک مجازات می‌شود. در آنجا زندانیها با توجه به مختصر بودن سهمیه مواد غذایی در طول چند هفته می‌میرند.

شکنجه و عذاب صدها هزار نفر از مردمی، که نیز می‌کوشند به کمک قایقها از سرکوب و بینوایی و فقر بگریزند، از جمله اجزای این تصویر عجیب و غریب «آزادسازی» به شمار می‌آید: بسیاری از آنها غرق شده، یا قربانی دزدان دریایی می‌شدند. ابتدا در ۱۹۸۶ است که آثار نوعی فروکش کردن تنشها پدیدار می‌شود. دبیر کل جدید حزب کمونیست ویتنام، نگوین وان لینه[1]، اغلب زندانیان سیاسی را آزاد کرده، در ۱۹۸۸ آخرین اردوگاههای مرگ در مناطق کوهستانی شمال را منحل می‌سازد. بالاخره نخستین کتاب قانون جزا از اعتبار اجرایی برخوردار می‌شود. البته ایجاد فضای باز و رفع محدودیتها با تردید و به گونه‌ای متناقض انجام می‌شود و تعادل سست و ناپایدار قوا بین محافظه‌کاران و اصلاحگران وجه مشخصه دهه کنونی به شمار می‌رود. گرایشهای غیر قابل انکار سرکوبگرانه، حتی چنانچه در این فاصله بازداشتها بیشتر فقط درنظر گرفته شده، به ندرت عملاً انجام می‌گیرند، بسیاری از امیدها را به یأس تبدیل کرده‌اند. شمار زیادی از روشنفکران، کاهنان زیر نظر و تعقیب قرار گرفته، بازداشت شدند. نارضایتی دهقانها در شمال به آشوبها و اغتشاشهایی منجر شد که به گونه‌ای خشونت‌بار به سرکوب انجامید. ظاهراً بزرگترین شانسی که برای تنش‌زدایی در آینده قابل پیش‌بینی وجود دارد استمرار و گسترش بدون توقف اقتصاد خصوصی است که از آن طریق بخش فزاینده‌ای از مردم کشور همانند مورد چین از کنترل حکومت و حزب خارج می‌شود. با این حال به طور همزمان گرایشهایی در زمینهٔ ایجاد ساختارهای مافیایی در دنیای تجارت و همچنین در ادارات وجود دارد که شکل جدید و پیش‌پا افتاده‌تری از سرکوب را بر مردم این کشور ـ که در آن فقر از چین هم بیشتر است ـ تحمیل می‌سازد.

---

1. Ngyyen Van Linh

وصیتنامه میهن‌پرستان اسیر شده ویتنام
(بخشی از متن کامل)

ــ ما کارگران، دهقانان و پرولتاریای میهن‌پرست؛

ــ کاهنان، هنرمندان، نویسندگان و روشنفکرانی، که در حال حاضر در زندانهای مختلف ویتنام به سر می‌بریم، می‌خواهیم که در ابتدا تشکرات قلبی خود را به:

ــ تمامی جنبشهای مترقی سراسر جهان؛

ــ تمامی حرکتهای مبارزاتی کارگران و روشنفکران؛

ــ و تمامی افرادی که در طول ده سال گذشته از جنبشهایی حمایت کرده‌اند که به خاطر احترام به حقوق بشر در ویتنام، به خاطر دمکراسی، و به خاطر آزادی ویتنامیهای سرکوب شده و استثمار شده مبارزه کرده‌اند.[...] تقدیم داریم.

اجرای حکم مجازات در حکومت قبلی (افکار عمومی جهان این اجرای مجازات را به‌دفعات و به شدت محکوم کرده و نسبت به آن به شدت اعتراض کرده است) به اجرای حکم مجازات به وسیله یک رژیم جدید که به گونه‌ای زیرکانه‌تر بر بی‌رحمی و ایجاد وحشت استوار است، تبدیل شده است. هر نوع تماس بین زندانی و خانواده او، حتی از طریق پست، به شدت قدغن شده است. خانواده زندانی در بی‌اطلاعی مستمر و ترسی غیر قابل تحمل به سر می‌برد و می‌بایست، با توجه به این اقدامهای تبعیض‌آمیز و تحقیرآمیز و از ترس آنکه مبادا زندانی، که تا حدودی به عنوان گروگان مورد استفاده قرار می‌گیرد، در هر لحظه و بدون اطلاع آنها کشته شود، سکوت پیشه کنند.[...]

به شرایط غیر قابل تصور زندان نیز باید اشاره شود. در شی‌هوآ، زندان رسمی سایگون، در دوران حکومت قبلی بیش از هشت هزار نفر زندانی بودند، که به شدت محکوم شده است؛ اما این که هنوز اهمیت قابل ملاحظه‌ای نداشت: امروزه در همان زندان چهل هزار نفر به صورت فشرده به هم زندانی هستند. بسیاری از اوقات زندانیها از گرسنگی تلف می‌شوند، خفه می‌شوند و یا در زیر شکنجه می‌میرند و یا دست به خودکشی می‌زنند.[...]

در ویتنام دو نوع زندان وجود دارد: زندانهای رسمی و اردوگاههای کار اجباری. این اردوگاهها در مناطق جنگلی غیر قابل دسترس قرار دارند. در آنجا زندانی به کار اجباری مادام‌العمر محکوم است. او هیچ گاه محاکمه نمی‌شود و هیچ وکیل مدافعی نیز به دفاع از او برنمی‌خیزد.[...]

حتی چنانچه جامعه کنونی بشری، با توجه به سیر تحولات کمونیسم و به خصوص با توجه به «نامرئی بودن» ادعایی کمونیستهای ویتنامی، که «قدرت فائقهٔ امپریالیسم آمریکایی را مغلوب» کرده‌اند، با نگرانی و اضطراب از دخالت در این امر خودداری کند، ما زندانیان ویتنام، از صلیب سرخ بین‌المللی، سازمانهای انساندوست جهان و مردم خیرخواه تقاضا داریم که برای هر یک از ما هر چه زودتر یک کپسول سیانکالی ارسال دارند تا بتوانیم به درد و رنج و تحقیر خود پایان دهیم. ما می‌خواهیم فوری بمیریم. به ما کمک کنید که این کار را تحقق بخشیم. به ما کمک کنید که فوری به زندگی خود پایان دهیم. ما از شما بسیار سپاسگزار خواهیم شد.

نگاشته شده: در ویتنام، از اوت ۱۹۷۵ تا اکتبر ۱۹۷۷

۱. به طوری که در پاورقی متن اصلی کتاب آمده است این درخواست انعکاسی وسیع در زندانهای شهر هوشی‌مینه یافته، ۴۸ زندانی «شفاهاً» آنرا امضا کرده‌اند. ـ م.

لائوس:
ملتهایی در حال فرار

از تراژدی مردم قایق‌نشین ویتنامی همه اطلاع دارند. با این حال لائوس، که در ۱۹۷۵ با قرار گرفتن در میدان جاذبهٔ ویتنام جنوبی کمونیست شد، در مقام مقایسه، خروج جمعی باز هم مهمتری را تجربه کرد. گرچه برای فرار به تایلند، عبور ساده از رودخانه مکونگ، که اکثریت لائوسیها در نزدیکی آن زندگی می‌کردند، کفایت می‌کرد، علاوه بر آن طولانی بودن این خط مرزی و محدودیت ابزار سرکوب قدرت حکومتی نیز به افزایش مهاجرت از کشور دامن می‌زد. اما این ابزار سرکوب حکومتی نتوانست در این واقعیت که حدود سیصد هزار لائوسی (۱۰ درصد کل جمعیت کشور)، از جمله ۳۰ درصد همونگها[1]، که یک اقلیت مهم در مناطق کوهستانی بودند و تعداد آنها حدوداً به یک صد هزار نفر بالغ می‌شد، و احتمالاً ۹۰ درصد روشنفکران، متخصصان و کارمندان، کشور را ترک گویند، تغییری به وجود آورد. اهمیت این رویداد پاره‌ای پرسشها را مطرح می‌سازد. ظاهراً کره شمالی در آسیای کمونیست، تنها کشوری بود که در طول جنگ کره خروج جمعی مردم خود را در ابعادی به نسبت باز هم عظیمتر تجربه کرد.

از ۱۹۴۵ به بعد سرنوشت لائوس به گونه‌ای تگاتنگ با سرنوشت ویتنام عجین شده بود. فرانسویها و بعدها آمریکاییها در آنجا ـ از جمله با استفاده از قدرت نظامی ـ از یک رژیم سلطنتی که تحت نفوذ نیروهای راست‌گرا قرار داشت حمایت کردند. در مقابل، کمونیستهای ویتنامی به تقویت پاتت لائو[2]، که نیروی ضعیفی بود و زیر نفوذ کمونیستهای محلی (که در بسیاری موارد روابط شخصی با ویتنام داشتند) قرار داشت و از نظر نظامی همواره به طور کامل به ویتنام وابسته بود، پرداختند. بخش شرقی لائوس که جمعیت بسیار اندکی داشت در طول مدت حضور آمریکاییها به طور مستقیم به مناقشه‌های ویتنام کشانده شده بود: جاده افسانه‌ای هوشی‌مینه، یعنی راه رساندن تدارکات به واحدهای کره شمالی در جنوب، از درون این منطقه می‌گذشت. در حالی که آمریکاییها این منطقه را بی‌وقفه بمباران می‌کردند، سازمان سیا موفق شد در بین همونگها یک جنبش مسلحانه و قدرتمند ضد کمونیستی را به وجود آورد. در برخوردهای به نسبت کم‌اهمیت و پراکنده‌ای که به وجود آمد از حدوث کشتارهایی که از اهمیت قابل ملاحظه‌ای برخوردار باشند اطلاعی در دست نیست. در ۱۹۷۵ کمونیستها بخشهای شرقی راکه سه چهارم سطح کشور تشکیل می‌داد، و امّا فقط یک سوم جمعیت کشور را در خود جای داده بود، درکنترل خود داشتند. بقیه، از جمله شش صد هزار نفر فراریان درون کشور، (یک نفر از هر پنج نفر لائوسی) در غرب کشور و درکناره رودخانه مکونگ مانده بودند.

---
1. Hemong
2. Pathet Lao

کسب قدرت به وسیله کمونیستها و جابه‌جایی قدرت در هندوچین، همانند نوع آسیایی **«کودتای پراگ»** (که در سال ۱۹۴۸ انجام گرفت)، بدون خونریزی به پایان رسید. نخست‌وزیر سابق سووانافوما[1] که طرفدار اتخاذ سیاست بی‌طرفی بود، مشاور ویژه (و با نفوذ) رژیم جدید، که شاهزاده سوواناوونگ[2]، یکی از خویشاوندان پادشاه مستعفی نماینده آن بود، شد. با این حال جمهوری جدید دمکراتیک خلق لائوس از نمونهٔ ویتنام پیروی کرد: تقریباً تمامی کارمندان دولت سابق (در حدود سی هزار نفر) به «دوره‌های مطالعاتی» ـ یعنی به اردوگاههای آموزش مجدد ـ که غالباً در ایالات دور افتاده و ناسالم شمال و شرق کشور و در نزدیکی ویتنام قرار داشتند، اعزام شدند. آنها به طور متوسط پنج سال در آنجا ماندند. «تبهکاران» سرسخت و نرمش‌ناپذیر (افسران ارتش و پلیس)، در مجموع حدود سه هزار نفر، در اردوگاههای کار اجباری در جزایر نام‌نگوم[3] زندانی شدند. اعضای خانواده سلطنتی سابق در ۱۹۷۷ بازداشت شدند و آخرین ولیعهد در اسارت جان سپرد. همهٔ اینها از نظر بسیاری از لائوسیها انگیزه‌ای برای فرار به خارج از کشور بود، که در مورد بسیاری از آنها پایان غم‌انگیزی یافت: بعضی اوقات به طرف فراریان تیراندازی می‌شد.

اما مهمترین ویژگی در مقایسه با الگوی ویتنامی، این است که یک گروه چریکی مرکب از چند هزار رزمنده، به طور عمده از همونگها، با سرسختی توانستند موجودیت خود را حفظ کنند. قدرتمندان وین‌تین[4] در ۱۹۷۷ دستور بمباران مواضع آنها را به وسیله نیروی هوایی صادر کردند. در این مورد لازم است که از «باران زرد» ناشی از مواد جنگی شیمیایی و میکروبی، که البته وجود آنها هیچ‌گاه ثابت نشد، نیز یاد شود. در مقابل یقین حاصل است که این چریکهای مشتمل بر همونگهای بسیج شده، سرآغاز حرکت مهاجرت جمعی را تشکیل دادند. در همان سال ۱۹۷۵ ستونهای بی‌پایان غیرنظامیان همونگ به سوی تایلند به حرکت درآمدند. در این مورد حداقل یک برخورد غیرمنتظره و بسیار شدید با نیروهای جنگی کمونیست روی داد. در محافل فراریان سخن از ۴۵ هزار قربانی بود (که به هنگام فرار کشته شده، یا بر اثر از دست دادن نیرو و توان خویش جان سپرده بودند)، که امکان ارزیابی صحت و یا عدم صحت رقم یاد شده وجود ندارد. در ۱۹۹۱ هنوز هم ۵۵۰۰۰ لائوسی، از جمله ۴۵۰۰۰ کوه‌نشین، که اغلب آنها از همونگها بودند، در اردوگاههای آوارگان در تایلند در انتظار پذیرش دایمی خود به وسیله یک کشور بودند (گویان فرانسه تعدادی از آنها را پذیرفت...).

همچنین رأس حکومت و حزب نیز مشمول چندین پاکسازی (بدون خونریزی) شد: در ۱۹۷۹ و به هنگام گسستن از چین، و در ۱۹۹۰، زمانی که مقامهای مسؤول به این وسوسه دچار شدند که روندی مشابه مورد اروپای شرقی را به وجود آوردند. خروج پنجاه هزار سرباز ویتنامی

---

1. Suvanna-phuma
2. Suvanna-vong
3. Nam Ngum
۴. وین تین پایتخت کشور لائوس است ـم.

در ۱۹۸۸، و سپس یک رفع محدودیت و آزادسازی گسترده اقتصادی و باز شدن دوبارهٔ مرز تایلند موجب فروکش کردن تنشها شد. دیگر در آنجا به ندرت زندانی سیاسی وجود دارد و سروصدای تبلیغاتی کمونیستها نیز آرامتر شده است. البته تنها چند هزار نفر از فراریان به صورت قطعی و دایمی دوباره به سرزمین «یک میلیون فیل» بازگشتند. تقویت روابط کشوری که از فقر و عقب‌ماندگی ویژه‌ای برخوردار است، با این اقلیّت خبره و توانا و بعضاً مرفه که پراکنده و آواره شده‌اند، از منظر آینده کشور چالش بسیار مهمی به شمار می‌آید.



کامبوج: در سرزمین جنایتهای غیرقابل درک

«ما بایستی به تاریخ حزب چهره‌ای ببخشیم که حاکی
از حضور مطلق و کامل باشد». پول پوت

نشأت گرفتن آشکار دیدگاههای پول پوت از نظریات مائوتسه دونگ، یکی از تناقضاتی است که به تصویر کشیدن انقلاب خمرهای سرخ، این لشگرکشی نابودکننده علیه ملت خویش را این چنین دشوار می‌سازد: از یک‌سو مستبد خودکامه کامبوجی در متعارف و متوسط بودن غیر قابل انکار خود تنها کپی بی‌رنگی از فرمانروای خودرأی و دمدمی مزاج و بافرهنگ پکن به شمار می‌آمد که دست‌کم موفق شده است در پرجمعیت‌ترین کشور کره خاکی و بدون حمایت تعیین‌کننده‌ای از خارج، رژیمی را به وجود آورد که تا به امروز قادر به ادامه حیات بوده است. اما از سوی دیگر انقلاب فرهنگی و جهش بزرگ به جلو حرکتهایی ناکافی و آزمایشی به شمار می‌آیند، که پول پوت کوشیده است آن را تا وصول به آخرین پیامدهای آن تحقق بخشد: استقرار «فوری» و کامل کمونیسم بدون وجود یک دوران طولانی گذر، که به نظر می‌آمد در حقیقت از جمله اصول اساسی مارکسیسم ـ لنینیسم ارتدکس به شمار آید. علاوه بر آن حذف اقتصاد پولی و اشتراکی کردن کامل در کمتر از دو سال، لغو تمامی تفاوتهای اجتماعی، حذف مالکان، روشنفکران و طبقاتی که به داد و ستد اشتغال دارند و همچنین رفع خصومت چندین هزار ساله بین روستا و شهر؛ بدین ترتیب که تمامی شهرنشینان به دهقان تبدیل شدند. بهشت آسمانی می‌بایست با عزمی راسخ به روی زمین آورده شود: به وضوح این طور به نظر می‌آمد که پول پوت تصور می‌کرد که از اسلاف پرآوازه خویش ـ مارکس، لنین، استالین و مائوتسه دونگ ـ سبقت گرفته است: همان گونه که انقلابهای قرن بیستم به زبانهای روسی و چینی سخن گفته بودند، انقلاب قرن بیست و یکم به زبان خمری سخن خواهد گفت.

اما خمرهای سرخ چیزی جز یک رد خون از خود در تاریخ به یادگار نگذاشتند. ادبیات غنی موجود درباره این آزمایش کوتاه مدت، جملگی به یک مسیر اشارت دارند: فرقی نمی‌کند که جان به در بردگان گزارش کرده، یا تاریخ‌نگاران نظریه‌پردازی کنند، در عمل همواره سخن فقط از سرکوب است؛ و این پرسش دوباره و دوباره مطرح می‌شود که: چرا این همه هراس و وحشت؟

در واقع کمونیسم کامبوجی، تا آنجا که به ترور مربوط می‌شود، بر تمامی انواع دیگر پیشی می‌گیرد ـ و با آن تفاوت دارد. برحسب آنکه از کدام زاویه دید به آن نگریسته شود، یک پدیدهٔ حاشیه‌ای و یک مورد بیش از اندازه اغراق‌آمیز است ـ کوتاه بودن دوران اعمال قدرت آن (سه سال و هشت ماه) تأییدی به صحت این نظریه است ـ و یا کاریکاتوری از تعدادی از مبانی اصلی کمونیسم است که ماهیت واقعی آن را آشکار می‌سازد. این بحث هنوز به این دلیل خاتمه نیافته است که در مورد رهبران خِمرهای سرخ اطلاعات اندکی در دست است. آنها خیلی کم حرف به نظر می‌آمدند و به ندرت اثر مکتوبی از خود به‌جا گذاشته‌اند، و بایگانیهای مشاوران آنها، که یکی پس از دیگری در این سمت قرار می‌گرفتند ـ ویتنامیها و چینیها ـ هنوز هم قابل دسترسی نیستند.

با وجود این، مدارک موجود، ابعاد یک پرونده به نسبت حجیم را به خود اختصاص داده است: کامبوج، که خیلی دیر به کمونیسم روی آورد، نخستین کشوری بود که، حداقل در شکل افراطی خود، از کمونیسم جدا شد (۱۹۷۹). این «دموکراسی خلقی» عجیب و غریب در طول دههٔ بعد از اشغال نظامی کشور به وسیلهٔ ویتنامیها، از جنبهٔ ایدئولوژیکی (سوسیالیسم به دلیل تروری که قبل از استقرار آن انجام گرفت، بدآوازه شده بود) بر مبنای محکوم ساختن «باند ملت‌کش پول پوت ـ اینگ‌ساری[1]» ایجاد شده بود. قربانیان ـ بخشی از آنها که به خارج از کشور گریخته بودند ـ به سخن گفتن ترغیب می‌شدند (آنها منتظر نماندند که مدتی طولانی از آنها خواهش کنند)، دانشمندان ـ به میزان محدود ـ به بررسی و تحقیق مجدد فرا خوانده شدند. شرایط مادی آنها، پس از آنکه کنگرهٔ آمریکا ـ پس از برقراری سیستم پلورالیستی در ۱۹۹۲ تحت حمایت سازمان ملل متحد ـ پولهایی را به منظور روشن کردن حقیقت قتل‌عام گروههای مذهبی و قومی در کامبوج و با مسؤولیت دانشگاه ییل[2]) در اختیار گذاشت، بهبود یافت. از سوی دیگر خواسته مربوط به «آشتی» بین کامبوجیها ـ آخرین خمرهای سرخ حتی در سیستم سیاسی کشور نیز ادغام شدند ـ در بین نخبگان کشور به فراموشی نگران‌کننده‌ای منجر شد، که در همین راستا، به گونه‌ای جدی امکان بستن موزهٔ جنایت علیه گروههای قومی و مذهبی، (زندان مرکزی سابق)، و پوشاندن مجدد گورهای بازشدهٔ جمعی مورد بررسی قرار گرفت.

به طور دقیق مشخص است که کامبوجیها در فاصلهٔ سالهای ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹ در معرض کدام ترور قرار گرفته بودند. با وجود آنکه هنوز در مورد ابعاد کمّی، تفاوتهای محلی، زمان دقیق انجام آن و چگونگی اتخاذ تصمیم در حزب کمونیست کامبوج بسیاری مسائل باید روشن شوند، امّا به هر حال امروزه آگاهی حاصل است که فرانسوا پونشاو[3] و سیمون لیز[4] با وجود آنکه چپ دنباله‌رو تا مدتها از گوش سپردن به این هشدارها خودداری می‌کرد، به موقع و به حق هشدار داده

---

1. Ieng Sary　2. Yale　3. FranCois Ponchaud
4. Simon Leys

بودند. پس از آنکه بالاخره پذیرفته شد که اخبار وحشت‌آوز مربوط به ترور خمرهای سرخ بیان‌کننده واقعیت رویدادهاست ـ این پذیرش را باید تا اندازه‌ای مدیون کمونیستهای ویتنامی بود ـ این اخبار سهم قابل ملاحظه‌ای در بروز بحران کمونیسم و مارکسیسم در غرب ادا کردند. همان طور که جان به‌دربردگان از قتل عام یهودیان آخرین توان خود را به کار گرفتند تا جهانیان را از ستمی که بر آنها رفته بود آگاه سازند، تعدادی از کامبوجیهایی که موفق به فرار شده بودند نیز از تمامی توان خود برای نشان دادن دوران وحشتی که بر آنها گذشته بود بهره گرفتند: استقامت آنها نتیجه خود را به بار آورد. امروزه تمامی بشریت فراخوانده شده است تا این آگاهیهای خود را به دیگران انتقال دهد. در این راستا به عنوان مثال گزارش پین‌یاتای[1] از اهمیت برخورداراست که یک ماه تمام، در حالی که تنها بود و خطر مرگ بر اثر گرسنگی او را تهدید می‌کرد، در جنگلها به این‌سو و آن‌سو رفت تا درباره قتل عام اقلیتهای قومی و مذهبی در کامبوج، کشتار با خونسردی طراحی شده چندین میلیون انسان، سالخوردگان، زنان و کودکان: [او می‌بایست در این باره کتبی شهادت می‌داد]، و اینکه چگونه کشور با خاک یکسان شد، به دوران عصر حجر بازگردانده شد و مردم آن شکنجه شدند شهادت دهد: «..من می‌خواستم زنده بمانم تا به [مردم] دنیا التماس کنم که به جان به‌دربردگان کمک کنند تا بتوانند از نابودی مطلق و تمام عیار نجات یابند».

مارپیچ وحشت

کامبوجیهایی که فریب نخورده‌اند، با وجود ناسیونالیسم افراطی خود به این نکته پی می‌برند که در واقع کشور خود آنها بود که در نهایت قربانی خویش شد: قربانی گروه کوچکی از متعصّبان سیاسی و قربانی نخبگان سنتی که در اداره و رهبری کشور خود ناتوانی مصیبت‌باری ازخود نشان دادند. چنین شرایط پرتنشی نه در آسیا و نه در نقاط دیگر امری غیرعادی به شمار نمی‌رود، اما تنها در مواردی بسیار نادر به انقلاب منجر می‌شود. در این راستا در کامبوج اثرگذاری همزمان دو عامل دیگر نیز از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار بود: موقعیت ویژهٔ جغرافیایی (دارا بودن مرز طولانی با ویتنام و لائوس) و یک وضعیت خطرناک تاریخی (جنگ ویتنام، که دامنه آن از ۱۹۶۴ به بعد گسترش یافت).

یک جنگ داخلی (۱۹۷۵-۱۹۷۰)

کشور پادشاهی خمر (از ۱۸۶۳ به بعد تحت‌الحمایه فرانسه) توانست خود را تا حدود زیادی از جنگ هندوچین (۱۹۵۴-۱۹۴۶) به دور نگاه دارد. هنگامی که در ۱۹۵۳ دامنه فعالیت مبارزان زیرزمینی کامبوجی، که با ویت‌مینه متحد بودند گسترش یافت، شاه سیهانوک موفق شد با یک «جنگ صلیبی صلح‌آمیز برای استقلال» باد را از بادبان مخالفان سیاسی خویش بگیرد (روابط

1. Pin Yathay

حسنه او با پاریس موفقیت او را تسهیل کرد). البته او با سیاست نوسانی خود، که گاهی به این سو و گاهی به سوی دیگر متمایل می‌شد ـ با اتخاذ این سیاست کوشید در مناقشه‌های بین کمونیستهای ویتنامی و آمریکا بی‌طرفی خود را تأمین کند ـ در سیاست خارجی با یک سوءظن عمومی و در داخل کشور با عدم درک فزاینده‌ای مواجه شد.

سقوط حکومت او در ماه مارس ۱۹۷۰، که به وسیلهٔ دولت خود او و مجلس ملی کشور انجام شد ـ گرچه مورد استقبال سازمان سیا قرار گرفت، اما ظاهراً سازماندهی آن را سازمان سیا برعهده نداشته است ـ بلافاصله به یک جنگ داخلی سراسری منجر نشد: اما در عملیات ایذایی وحشتناک نسبت به اقلیت ویتنامی (از تعداد تقریبی ۴۵۰۰۰۰ نفر دو سوم آنها به ویتنام جنوبی گریختند). سفارتخانه‌های ویتنام کمونیست به آتش کشیده شدند، در حالی که به «نیروهای نظامی خارجی» اولتیماتوم داده شد که خاک کشور را ترک گویند؛ که البته نتیجه‌ای به بار نیاورد. هانوی که تنها می‌توانست به خمرهای سرخ امید داشته باشد و با شدت به حمایت از آنها برخاست (ارسال اسلحه، مشاور و تعلیمات نظامی در ویتنام) به نام آنها ـ و یا به عبارت بهتر به نام سیهانوک که با توجه به شکست خفت‌بار خود با کمونیستها، که زمانی دشمنان قسم خورده او بودند، متحد شده بود، بخش اعظم کشور را به اشغال خود درآورد: خمرهای سرخ به توصیه پکن و هانوی، و بدون آنکه حق هیچ‌گونه کنترل نسبت به نیروی مقاومت در کشور را برای او قائل شوند، به تحسین و تمجید از سیهانوک پرداختند. بدین ترتیب کمونیستها یا «سلطنت‌طلبان» رسمی، علیه یک «جمهوری خمر»، که بیشتر به شکل صوری و تشریفاتی وجود داشت، مبارزه کردند. نمایندگان این جمهوری خمر از نظر نظامی از ویتنام شمالیها ضعیفتر بودند و موفق نشدند از عدم محبوبیت سیهانوک بهره گرفته، طبقات شهرنشین، متوسط و روشنفکر را به حمایت از خود تشویق کنند. برای آنها راه دیگری جز توسل به کمکهای آمریکا (بمباران، ارسال اسلحه، مشاوران نظامی) و موافقت با دخالت مزدوران ویتنام جنوبی، که کمترین امیدی به موفقیت آنها نمی‌رفت، باقی نماند.

پس از آنکه در اوایل سال ۱۹۷۲ در عملیات فاجعه‌بار چنلا-۲[1] تعداد کارآمدترین نیروهای جمهوریخواه به شدت کاهش پیدا کرد، جنگ داخلی برای جمهوری به یک حالت احتضار آرام تبدیل شد؛ که در آن مهمترین بخشهای شهری که تأمین احتیاجات آنها و رابطهٔ آنها با دنیای خارج تقریباً تنها فقط از طریق ارتباط هوایی می‌توانست برقرار بماند، به گونه‌ای فزاینده در معرض فشار قرار گرفتند. زد و خوردهایی که در عقبهٔ جنگ [به هنگام عقب‌نشینی] انجام می‌گرفت به همان اندازه که ویرانی به بار آورد ثبات را نیز از بین می‌برد و در بین مردم غیر نظامی، که برخلاف غیرنظامیان ویتنامی تاکنون از این‌گونه نگرانیها و هراسها مصون مانده بودند، قربانیان فراوانی گرفت. در درجه نخست بمب‌افکنهای آمریکایی ۵۴۰۰۰۰ تن مواد

1. Chenla-II

منفجره بر مناطقی که زد و خوردها در آن جریان داشت فروریختند که نیمی از این مقدار در شش ماهه قبل از ممنوعیت بمباران به وسیلهٔ کنگره آن کشور (اوت ۱۹۷۳) فروریخته شد. گرچه بمبارانها موجب تأخیر در پیشروی خمرهای سرخ شدند، اما از سوی دیگر این عمل باعث شد که روستانشینان، که آمریکاییها تنفر آنان را نسبت به خود برانگیخته بودند، به میزان فزاینده‌ای به خمرهای سرخ روی آوردند. آمریکاییها باعث شدند که سیل عظیمی از فراریان به راه افتاد و ثبات کشور از بین رفت (احتمالاً یک سوم از هشت میلیون نفر جمعیت کامبوج به شهرها گریختند) و این بهانه را برای خمرهای سرخ فراهم آورد که به تخلیه شهرها دست بزنند و در عین حال این امکان را برای حزب کمونیست کامبوج فراهم آورد که به دروغهای تبلیغاتی، که بعدها به دفعات تکرار شد، بپردازند: «ما بزرگترین قدرت جهان را به زانو درآوردیم، بنابراین بر هر نوع مقاومت، بر طبیعت و بر ویتنامیها و غیره نیز غلبه خواهیم کرد».

بدین ترتیب از مدتها قبل انتظار می‌رفت که پنوم‌پن (که در هفدهم آوریل ۱۹۷۵ سقوط کرد) و دیگر شهرهای بزرگ سقوط کنند، به طوری که حتی مغلوب‌شدگان نیز سقوط شهرها را با آرامش و رضایتی همگانی پذیرا شدند. آنها می‌گفتند که هیچ چیز نمی‌توانست وحشتناکتر و بی‌معنی‌تر از این جنگ باشد. اما اشتباه می‌کردند... خمرهای سرخ در قبل از پیروزی خود نیز اثبات کرده بودند که آنها در تعصب و تحجر خویش به انجام هر کاری قادر بودند. آنها بااستمرار «آزادسازی»، سراسر کشور را با شبکه‌ای از «اردوگاههای آموزش مجدد»، که شباهت آنها به زندان مرتباً بیشتر می‌شد، پوشش دادند، اما به طور عمده و به تقلید از اردوگاههای ویت‌مینه در سالهای دهۀ پنجاه، برای جای دادن اسرای گرفته شده از ارتش لون نول به کار گرفته شدند. موضوع رعایت مقررات کنوانسیون ژنو[1] اساساً مطرح نبود زیرا رزمندگان جمهوریخواه اسیر جنگی قلمداد نمی‌شدند بلکه آنها را «خائن» می‌دانستند. در حالی که در اردوگاههای ویتنامیها با اسرای فرانسوی و اسرای دیگر معمولاً با گذشت و اغماض رفتار می‌کردند، در کامبوج رفتار وحشتناکی حاکم بود که به وضوح نابودی فیزیکی تمامی اسرا را تعقیب می‌کرد. هنری لوکارد[2] وضعیت اردوگاههایی را که بیش از یک هزار اسیر در آنها نگهداری می‌شدند این گونه توصیف می‌کند: «از ۱۹۷۱ یا ۱۹۷۲ سربازان متخاصم با خانواده‌های خود (چه اعضای واقعی خانواده و چه آنهایی که تصور می‌شد اعضای خانواده آنها هستند)، از جمله بچه‌ها، کاهنان بودایی، مسافران مظنون و بسیاری دیگر به این زندانها آورده می‌شدند. طولی نمی‌کشید که اغلب آنها و تمامی بچه‌ها، در نتیجه سوءرفتار، گرسنگی و بیماری، می‌مردند. در ضمن اعدام افراد نیز از موارد روزمره بود: هر شب تا سی نفر اعدام می‌شدند».

---

۱. منظور کنوانسیون ژنو مربوط به رفتار با اسرای جنگی است–م.

2. Henri Locard

براساس منابع دیگر، در سال ۱۹۷۴ و هنگام تسخیر شهر قدیمی سلطنتی اولونگ[1]، ده هزار نفر قتل عام شدند؛ و در سال ۱۹۷۳ نیز انتقال غیرنظامیان به صورت انبوه و جمعی آغاز شد: حدود چهل هزار نفر از ایالت تاکئو[2] به منطقهٔ مرزی مجاور ویتنام برده شدند. تعداد زیادی به پنوم‌پن گریختند. به دنبال کوشش ناموفقی که برای تسخیر شهر کامپونگ چام[3] انجام گرفت، خمرهای سرخ هزاران نفر از مردم شهر را مجبور کردند که به هنگام عقب‌نشینی به همراه آنها باشند. ساکنان کراتیه[4]، نخستین شهر بزرگی که تسخیر شد، به طور کامل تخلیه شدند. سال ۱۹۷۳ علاوه بر آن، لحظهٔ تعیین‌کننده در جدایی از ویتنام شمالی بود: ویتنام که به خودداری حزب کمونیست کامبوج از شرکت در مذاکرات پاریس برای خروج آمریکاییها (قراردادهای پاریس در ۱۹۷۳) به شدت معترض بود، حمایت خود را از کامبوج به شدت محدود کرد. گروه پول پوت، با توجه به اینکه ویتنام با این اقدام حربهٔ‌فشار خود را به کامبوج از دست داد، فرصت را برای آغاز حذف «خمر-ویت مینه»هایی که جان به در برده بودند، یعنی حدود یک هزار نفر از رزمندگان مقاومت سابق، که علیه فرانسویها جنگیده و متعاقب قراردادهای ژنو (۱۹۵۴) به هانوی رفته، سپس به کامبوج بازگشته بودند، مغتنم شمرد. این گروه به علت تجربیات مبارزاتی و مناسبات خود با حزب کمونیست ویتنام برای رهبران کنونی حزب، که اغلب آنها ابتدا در «بعد از» جنگ هندوچین، و یا به عنوان دانشجو در فرانسه به کمونیسم گرویده بودند، یک رقیب احتمالی به شمار می‌آمدند، بسیاری از آنها فعالیت سیاسی خود را در حزب کمونیست فرانسه آغاز کرده بودند. در ۱۹۷۳ رهبران حزب کمونیست کامبوج نیز این باور متعصبانه را که تحریف تاریخ نیز به شمار می‌آمد، به وجود آوردند که براساس آن حزب آنها در ۱۹۶۰ به وجود آمده است: در واقع این حزب از ۱۹۵۱ به بعد از حزب کمونیست هند و چین که به وسیله هوشی‌مینه تأسیس شد و مرکزیت آن در ویتنام قرار داشت به وجود آمده بود. بدین ترتیب هر نوع مشروعیت تاریخی از «پنجاه و یکیها» که د راین فاصله طرد شده بودند گرفته شد و به طور همزمان یک وضعیت تداوم تصنعی با حزب کمونیست ویتنام به وجود آورده شد. در این فرصت تعداد اندک طرفداران سیهانوک در جنبش زیرزمینی نیز حذف شدند. از قرار معلوم نخستین برخوردهای بین نیروهای ویتنامی و خمرهای سرخ نیز به سال ۱۹۷۳ بازمی‌گردد.

انتقالهای اجباری و گزینش و رده‌بندی مردم (۱۹۷۵-۱۹۷۹)

تخلیه کامل پنوم‌پن بلافاصله پس از ورود [نیروهای خمر] از نظر ساکنان شهر و افکار

---

1. Uolong
2. Takeo
3. Kampong cham
4. Kratie

عمومی جهان به منزلهٔ یک ضربهٔ روحی بود. برای نخستین بار، با وجود آنکه ساکنان پایتخت هنوز هم می‌کوشیدند تا بهانه‌ها و ایرادهای اربابان جدید را باور کنند، مشخص شد که در کامبوج امری غیرعادی و غیر متعارف جریان دارد: خمرهای سرخ ادعا می‌کردند که منظور آنها حمایت از ساکنان شهر در برابر بمبارانهای آمریکاییها و تأمین مایحتاج آنهاست. تخلیه شهرها با وجود سروصدایی که برپا کرد، ـ این امر احتمالاً به عنوان «وجه مشخصه» رژیم در تاریخ خواهد ماند ـ قربانیان زیادی نداشت: مردم کشور هنوز دچار ضعف و تغذیه ناکافی نشده بودند. علاوه بر آن اجازه داشتند ذخیره و اندوخته‌های خود را (و آنچه در مبادله مورد استفاده قرار می‌گرفت نظیر: طلا: جواهر... و دلار) همراه ببرند. از ترور سیستماتیک به طور موقت صرف‌نظر شد، با وجود آنکه مجازات مبارزه و مقاومت مرگ بود و سربازان دشمن اعدام می‌شدند. آنهایی که با اعمال زور به نقاط دیگر انتقال داده شده بودند تفتیش و غارت سیستماتیک نمی‌شدند. قربانیان مستقیم و غیرمستقیم تخلیه‌ها سالخوردگان تنها و بیماران، مجروحان و افرادی بودند که تازه در بیمارستانها تحت عمل جراحی قرار گرفته بودند، و یا در پاره‌ای موارد آنهایی که به اتفاق تمامی اعضای خانوادهٔ خود دست به خودکشی زده بودند. تعداد آنها در مجموع ده هزار نفر از دو تا سه میلیون ساکنان پایتخت و چند صد هزار تخلیه شده از سایر شهرها بود (۴۶ درصد تا ۵۴ درصد تمامی جمعیت به اجبار به حرکت درآورده شده بودند). تخلیه شهرها به یک ضربه روحی شدید تبدیل شد که تا به امروز همچنان در خاطره جان به دربردگان نقش بسته است. آنها که ابتدا با این ادعای بی‌شرمانه: که «فقط سه روز طول خواهد کشید» اندکی تسلی یافته بودند، می‌بایست در کمتر از ۲۴ ساعت همه چیز را به حال خود رها کنند. در گرداب حوادث خطرناکی که به هنگام آغاز حرکت اتفاق افتاد، به آسانی امکان داشت که اعضای خانواده‌ها به گونه‌ای دچار از هم گسستگی شوند که دیگر هیچ گاه یکدیگر را نبینند. سربازان سرسخت و یکدنده که هیچ گاه لبخند نمی‌زدند، مردم را به مناطق روستایی سوق دادند. محل دقیق مقصدی که تعین می‌شد به منطقهٔ‌شهری که حرکت از آنجا آغاز می‌شد بستگی داشت. صحنه‌هایی از مرگ و درماندگی در طول مدت این خروج جمعی، که چندین هفته به طول می‌انجامید و طی آن کوچکترین حمایت و کمکی (مواد غذایی و یا رسیدگی پزشکی) از خمرهای سرخ دریافت نمی‌کردند، با این انتقال داده‌شدگان همراه بود.

در نخستین موج انتقال، گزینش و تقسیم اولیه ساکنان سابق شهرها در تقاطع خیابانهای شهر انجام گرفت. در این گزینش که به روش سطحی انجام می‌شد معمولاً تشخیص هویت افراد مطرح بود: این نکته که خمرهای سرخ دستور از بین بردن تمامی اوراق شناسایی را صادر کرده بودند، با توجه به کنترلی که از جانب پلیس اعمال می‌شد، اقدامی کاملاً غیر قابل درک بود و برای شمار زیادی از کارمندان و نظامیان جمهوری این امکان را فراهم آورد تا هویت جدیدی برای خود دست و پا کنند. به همین دلیل خمرهای سرخ می‌کوشیدند، با ارائهٔ پیشنهادهای مبهم به این افراد مبنی بر اینکه آنها می‌توانند در پایتخت به خدمت به دولت جدید بپردازند و یا آنکه

در مراسم افتخارآمیز استقبال از سیهانوک ـ او تا ۱۹۷۶ به طور رسمی رییس کشور بود ـ شرکت کنند، حتی‌المقدور تعداد زیادی از کارمندان سطح متوسط و ارشد، به خصوص افسران ارتش را شناسایی کنند. اغلب آنها بلافاصله و درجا به قتل رسیدند و یا آنکه پس از گذشت مدت کوتاهی در زندان درگذشتند.

در آن زمان تشکیلات قدرت خمرهای سرخ ـ براساس برآوردهای کلی در سال ۱۹۷۵ تعداد اعضای فعال و هواداران آنها (که غالباً هواداران کاملاً جدید بودند) به بیش از ۱۲۰ هزار نفر، که نیمی از آنها سربازان جنگ آزموده بودند می‌رسید ـ هنوز به اندازه کافی بزرگ نبود که بتواند سیل عظیم افرادی را که از شهرها رانده شده بودند براساس برنامه‌های مشخص به مناطق روستایی هدایت کند. بدین ترتیب انتخاب اردوگاه و نقاطی را که تخلیه‌شدگان به آنجا وارد می‌شدند ـ تا آنجا که مسؤولان روستاها در هر مورد با آن موافقت می‌کردند ـ به عهدهٔ خود آنها واگذار می‌کردند. در کشور بسیار کوچک و کم جمعیت کامبوج تقریباً تمامی شهرنشینان دارای خویشاوندی در روستاها بودند که بعضی از آنها موفق شدند خود را به آنها برسانند؛ که چنانچه دوباره از آنجا به نقطه‌ای دیگر منتقل نمی‌شدند، شانس جان به در بردن آنها را افزایش می‌داد (به دنبالهٔ مطلب مراجعه شود).

وضعیت تأمین مایحتاج افراد به طور کلی هنوز بحرانی نبود: بعضی اوقات ساکنان روستاها به افتخار تازه واردان ماده گاوی را ذبح کرده، یا آنکه اغلب در برپایی اردوگاه کمک می‌کردند. به طور کلی گزارشهای شهود عینی تا زمان سقوط رژیم تأیید می‌کنند که در مناسبات تازه واردها با ساکنان قدیمی مناطقی که به آنجا آمده بودند آمادگی برای کمک و معاملات پایاپای به همان اندازهٔ خصومتها و دشمنیها، به خصوص درا وایل ورود، نقش داشته است. موارد اعمال ایذایی و آزاررسانی بسیار نادر بود و اعدامهای بی‌مقدمه و غیر مترقبه ظاهراً هنوز به هیچ وجه وجود نداشته است. به نظر می‌آید که رابطه با خمرهای لوو[1] (یک اقلیت قومی در مناطق دورافتاده) در حد ویژه‌ای دوستانه بوده است. از آنجا که آنها نخستین پایگاه‌های خمرهای سرخ را تشکیل می‌دادند، از تسهیلات ویژه‌ای ـ دست‌کم تا ۱۹۷۷ ـ برخوردار بودند، که می‌توان از آن نتیجه گرفت که درگیریهای کوچکی که غالباً در نقاط دیگر بین دهقانها و تازه‌واردها به وجود می‌آمد از وضعیت فاجعه‌بار تأمین مایحتاج ناشی می‌شد که هر بار که افراد جدیدی وارد می‌شدند بر وخامت آن افزوده می‌شد: یک چنین وضعیاتی هیچ گاه تاکنون به افزایش احساس نوعدوستی و از خودگذشتگی در برابر دیگران منجر نشده است.

ورود انبوه شهرنشینان به بروز ناآرامی در زندگی روستایی و کاهش منابع موجود منجر شد: برای مثال در جلگه‌های حاصلخیز منطقه ۵ (شمال غرب) که در آن برنج کشت می‌شد ۲۱۰ هزار تازه وارد به ۱۷۰ هزار نفر مردمی که در آنجا ساکن بودند اضافه شدند و حزب کمونیست کامبوج

---

1. Khemr Loeu

تمامی مساعی خود را به کار می‌برد تا بین ملت قدیمی یا اولیه که بعضی اوقات نیز هفتادیها خوانده می‌شدند، زیرا به طور کلی از تاریخ شروع جنگ در کنترل خمرهای سرخ قرار داشتند، و «ملت جدید» یعنی «هفتادوپنجی‌ها» و یا «هفدهمی‌ها» (به مناسبت «۱۷ آوریل»)، فاصله بیندازد. آنها به آتش «نفرت طبقاتی» میهن‌پرستان پرولتاریا در برابر «بندگان کاپیتالیست امپریالیستها» دامن می‌زدند. قانون‌گذاری تبعیض‌آمیز آنها تنها برای «قدیمیها»، که از اکثریت ضعیفی در بین مردم برخوردار بودند، حقوق اندکی را قائل شده بود: بخصوص در زمینهٔ بهره‌برداری از یک قطعه زمین کوچک، داشتن حق تقدم در استفاده از سالن غذاخوری و برخورداری از معیشتی که در مقایسه با دیگران اندکی بهتر بود. ضمناً آنها اجازه داشتند گاه‌گاهی با یک کاندیدای مشترک واحد در «انتخابات» شرکت جویند. تبعیض نژادی به طور کامل برقرار بود: این دو گروه اساساً اجازه صحبت با یکدیگر را نداشتند و به هیچ وجه مجاز به اختیار همسر از گروه دیگر نبودند. علاوه بر آن در دهکده نیز در بخشهای جداگانه زندگی می‌کردند.

سیاست جداسازی در درون این دو گروه بزرگ مردم نیز ادامه یافت. از این قرار خمرهای سرخ در بین «قدیمیها»، «دهقانهای فقیر» را علیه «مالکان زمینها»، «دهقانهای ثروتمند» و (پس از اشتراکی کردن کامل) علیه بازرگانان سابق تحریک می‌کردند. در مورد «جدیدیها» حتی‌الامکان شمار زیادی از مستخدمان دولت و روشنفکران را از بین آنها شناسایی می‌کردند. سرنوشت حزن‌انگیزی در انتظار این هر دو گروه بود: آنها به تدریج قربانی پاکسازیهایی شدند که در سلسله مراتب اداری از سطح بالا آغاز شده و به انجام رسید. پایان امر غالباً به نابودی کامل منجر می‌شد که از ۱۹۷۸ به بعد غالباً زنان و کودکان را نیز دربرمی‌گرفت.

این موضوع که آنها تقریباً تمامی جمعیت کامبوج را به روستاها گسیل داشته بودند هنوز از نظر رهبران حزب کمونیست کامبوج کفایت نمی‌کرد: در حالی که «جدیدیها» پس از گذشت چند ماه از ورودشان به مناطقی که در آنجا پذیرفته شده بودند، تازه به تهیه مختصر وسایلی برای زندگی موفق شده بودند، اغلب آنها را از آنجا منتقل کرده، به نقاط دیگر بردند و این بار نیز حق اظهارنظر نداشتند. تنها در سپتامبر ۱۹۷۵ چند صد هزار نفر، منطقهٔ‌شرق و جنوب شرقی را به مقصد شمال غرب ترک کردند. مواردی که انتقال داده‌شدگان سه یا چهار بار پی‌درپی به نقاط مختلف منتقل شدند اندک نبود. در اینجا مواردی که آنها در بریگادها، که نوجوانان و افراد بالغ در صورتی که فرزندان خردسال نداشتند به این بریگادها اعزام می‌شدند، به کار گرفته می‌شدند در محاسبه منظور نشده است. بعضی اوقات کار در فاصله دور از دهکده چندین ماه و بدون وقفه طول می‌کشید. رژیم با این سیاست کوچ مستمر چهار هدف را دنبال می‌کرد: از تداوم پیوند بین «جدیدیها» و «قدیمیها» و همچنین بین خود «جدیدیها» که از نظر سیاسی خطرناک دانسته می‌شدند، می‌بایست حتی‌المقدور جلوگیری به عمل آید. علاوه بر آن می‌بایست «جدیدیها»، که در یک انتقال دیگر بایستی تقریباً تمامی دارایی خود را برجای گذاشته، دیگر از بذری که کاشته بودند بهره‌ای نمی‌بردند، یک بار دیگر «پرولتاریزه» شوند. ضمناً می‌بایست تمامی مردم بسیج

شوند تا نقاط کم جمعیت کوهستانی و جنگلی در مناطق مرزی کشور برای کشاورزی مورد بهره‌برداری قرار گیرد؛ و بالاخره انتقالهای اجباری برای خلاص شدن از شر «غذاخورهای بی‌فایده» نیز وسیله مناسبی به شمار می‌آمد: با توجه به آغاز دورهٔ‌نبود غذای کافی و فقدان رسیدگی پزشکی، هر انتقال مجدد (با پای پیاده، در بهترین حالت سوار بر ارابه‌هایی که به وسیله گاو کشیده می‌شد، و یا سوار بر قطارهای کندرو مسافری که مملو از مسافر بود و روزها باید در انتظار آنها می‌ماندند) برای بسیاری به معنای پایان کار بود.

یک مورد ویژه، نیز کوچ «داوطلبانه» بود. به «جدیدیها» غالباً «بازگشت به دهکده‌هایی، که موطن آنها بود» و یا کار در یک تعاونی، که به طوری که ادعا می‌شد شرایط بهتری برای زندگی در آن حکمفرما بود، پیشنهاد می‌شد؛ سپس داوطلبان که تعداد آنها نیز زیاد بود خود را دوباره در مناطقی بازمی‌یافتند که ادامهٔ‌حیات در آنجا به مراتب مشکلتر بود. پین یاتای[1]، یک قربانی رژیم، به کشف علل و انگیزه‌های واقعی این اقدام موفق شد: «در حقیقت منظور این بود که گرایشهای فردگرایانه را شناسایی کنند[...] فرد شهرنشین ثابت می‌کرد که هنوز موفق به ترک گرایشهای ناپسند خود نشده است. به طوری که او نشان می‌داد به یک آموزش مجدد ایدئولوژیکی دقیقتر و در دهکده‌ای با شرایط [به ویژه] مشکل و سخت زندگی نیاز داشت. چنانچه ما خود داوطلب این کار می‌شدیم، به افشای خود دست می‌زدیم. این کار یک وسیلهٔ دقیق و بدون خطای خِمرهای سرخ بود تا با کمک آن انتقالیهای به ویژه ناآرام و ناراضی را شناسایی کنند».

دوران پاکسازیها و کشتارهای بزرگ جمعی (۱۹۷۶-۱۹۷۹)

جنون طبقه بندی کردن و از میان برداشتن که بر تمامی جامعه حاکم شده بود به تدریج به رأس قدرت نیز تسّری پیدا کرد. همان طور که قبلاً نیز ذکر شد در همان اوایل کار «هواداران واقعی ویتنامیها» و هویونها[2] از میان برداشته شده بودند. در دسامبر ۱۹۷۵ دیپلماتهای «دولت پادشاهی»، که در بین آنها غیر کمونیستها نیز وجود داشتند، احضار شده، به استثنای دو نفر، پس از شکنجه اعدام شدند. در حزب کمونیست کامبوج، که معمولاً هرج و مرج بر آن حاکم بود، وجود حالتی از خودمختاری گسترده در بخشهای مختلف (یکپارچگی ارتش ابتدا پس از هفدهم آوریل انجام گرفت)، نگرانی از خیانت را افزایش می‌داد: عدم موفقیتهای آشکار در عرصهٔ اقتصادی از ۱۹۷۸ به بعد و تهاجم متقابل ویتنامیها در مرزهای کشور، که به سرعت انجام می‌گرفت، نیز بدان اضافه می‌شد.

1. Pin Yathay   2. Hou Yoan

پس از بازداشت کئومه‌آ[1]، مرد شمارهٔ شش در سلسله مراتب اداری، در سپتامبر ۱۹۷۶، تعداد وابستگان به رهبریت حزب، که قربانی پاکسازیها می‌شدند، مرتب افزایش می‌یافت. تمامی مظنونان بدون آنکه محاکمه شوند، و با اتهاماتی که موضوع آن دقیقاً مشخص نبود، و پس از شکنجه‌های وحشتناک اعدام می‌شدند. با آنکه «حافظه» آنها از اتهامهای احتمالی خبر می‌دهد، امّا هیچ گاه انحرافهای آشکاری از خط‌مشی رسمی پول پوت به چشم نمی‌خورد. احتمالاً موضوع این بوده است که تمامی آنهایی را که امکان داشت قدرت فائقه پول پوت را از طریق جاذبهٔ شخصی، استقلال فکر، و یا مناسبات قبلی با حزب کمونیست ویتنام (یا حتی با گروه چهارنفره چینی) نظیر مورد هونیم[2]، به خطر بیندازند، از میان بردارند. جنون تعقیب از بدترین افراط کاریهای دوران استالین نیز فراتر رفت. از این قرار مرکزیت حزب بلافاصله پس از آغاز پاکسازیها و در یک جلسه آموزش کادرهای حزب کمونیست موکداً خواستار «یک مبارزه سرسختانه و بدون گذشت و اغماض با دشمن طبقاتی[...]، به خصوص در صفوف [خود] حزب» شد. در ژوئیه ۱۹۷۸ ماهنامهٔ حزبی «پرچمهای انقلابی» نوشت: «در صفوف خود ما، در همه جا دشمن وجود دارد: در مرکز حزب، در رهبریت حزب، در حوزه‌ها، در دهکده‌هایی که شعبه‌های حزبی در آنها دایر هستند». قبل از نگارش این مقاله پنج تن از سیزده نفر مهمترین رهبران حزب در اکتبر ۱۹۷۵ و اکثریت دبیران حزبی در سطح منطقه‌ای اعدام شده بودند. دو تن از هشت نفر اعضای جدید رهبری حزب در ۱۹۷۸ نیز، از جمله معاون نخست‌وزیر فورن وت[3]، که به ظاهر درکتکی که [پول پوت] شخصاً به او زده بود یک پای او را شکسته بود، قبل از ۱۹۷۹ درگذشتند. در نهایت پاکسازیها به گونه‌ای که گویی خود به خود ادامه می‌یابند، جریان یافتند: برای بازداشت یک فرد، سه افشاگری که او را «عامل سیا» بدانند کفایت می‌کرد. «ماهیهای بزرگ» با دقت و وسواس زیاد و به اعترافهای کتبی جدید و دوباره‌ای مجبور می‌شدند (به مورد هونیم مراجعه شود). مرتباً «توطئه‌های» جدیدی کشف و «شبکه‌های» جدیدی متلاشی می‌شدند. نفرت از ویتنام هر نوع تفکر واقع‌گرایانه را در نطفه خفه می‌کرد: یک طبیب شخصاً خود رامتهم کرد که برای «سیای ویتنامی» کار کرده است و در ۱۹۵۶ در هانوی به وسیله یک مأمور آمریکایی که با عنوان پوششی توریست در آنجا به سر می‌برده استخدام شده است. حذف افراد در سطح تعاونیها نیز ادامه یافت: براساس برآوردهایی که در آن زمان انجام گرفته در فقط یک منطقه ظاهراً چهل هزار نفر از هفتاد هزار نفر ساکنان منطقه همدستان «سیا» بوده‌اند.

البته پاکسازیها فقط در حوزه شرقی ابعاد قتل عام اقلیتهای قومی را به خود گرفتند. این منطقه به گونه‌ای خطرناک در نزدیکی مرزهای دشمن ویتنامی قرار داشت. علاوه بر آن سائوفیم[4]، رهبر سیاسی نظامی، در اینجا و در سطح محلی جایگاه مستحکمی از قدرت برای خود به وجود

1. Keo Mea 2. Hu Nim 3. Vorn Vet
4. Sao Phim

آورده بود. شورش کادرهای محلی به گونه‌ای که در نوع خود منحصر به فرد بود به یک جنگ داخلی تبدیل شد، که از ماه مه تا ماه ژوئن ۱۹۷۸ طول کشید ـ تا ماه آوریل ۴۰۹ نفر از کادرهای این حوزه به زندان تواول اسلنگ[1] افتاده بودند. در ماه ژوئن سائوفیم با توجه به اینکه دیگر هیچ امیدی برای او باقی نمانده بود دست به خودکشی زد. در مراسم عزاداری که به مناسبت درگذشت او انجام گرفت همسر و فرزندان او به قتل رسیدند. تعدادی از سربازان این حوزه به صورت پراکنده کوشیدند تا همچنان به مقاومت ادامه دهند و در نهایت به ویتنام گریختند و هستهٔ اصلی «جبههٔ متحد برای رهایی ملت» را، که بعدها به همراه ارتش ویتنام شمالی به طرف پنوم‌پن به حرکت درآمد، به وجود آوردند. مرکزیت حزب پس از پیروزی خود «ویتنامیها در قالب خمرها» را، که ساکنان حوزه شرق را از زمره آنها دانست، عملاً به مرگ محکوم کرد. از ماه مه تا ماه دسامبر ۱۹۷۸ بین یک صد هزار تا ۲۵۰ هزار (از ۱/۷ میلیون جمعیت حوزه شرق)، که از نوجوانان و فعالان حزبی شروع می‌شد ـ از جمله تمامی ۱۲۰ خانواده دهکده سائوفیم (در مجموع هفتصد نفر)، به قتل رسیدند. در یک دهکده دیگر دوازده خانواده از مجموع پانزده خانواده دهکده به طور کامل نابود شدند و تنها دو نفر توانستند از این کشتار جان سالم به در برند. آنهایی که از این کشتارهای جمعی جان به در برده بودند از ماه ژوئیه به بعد با کامیونها، قطار و کشتی از مناطق محل اقامت خود منتقل شده، در دیگر مناطق، به نابودی تدریجی خود سپرده شدند (هنگام حمل و نقل این افراد، هزاران نفر از آنها جان خود را از دست دادند): به منظور این که شناسایی آنها امکان‌پذیر باشد و رنگ لباس آنها از رنگ سیاه معمولی «اونیفورم» در رژیم پول پوت متمایز باشد، به آنها لباسهای آبی رنگ (که به همین منظور از چین ارسال شده بود) پوشاندند. این آبی‌پوشان به تدریج و بدون آنکه ساکنان دهکده‌ها متوجه شوند از صحنه ناپدید می‌شدند. در یک تعاونی در شمال شرق کشور به هنگام ورود ارتش ویتنام از سه هزار نفر ساکنان دهکده، تنها فقط حدود یک صد نفر زنده مانده بودند. این کشتارهای جمعی که در فاصله کمی از سقوط رژیم انجام گرفت از سه نقطه نظر نشان‌دهندهٔ وصول به یک نقطهٔ عطف است: خمرهای سرخ به هیچ وجه رعایت حال زنان و کودکان و سالخوردگان را نمی‌کردند و در به قتل رساندن آنها تفاوتی بین «جوانها» و «سالخوردگان» قایل نبودند. از آنجا که آنها دیگر به تنهایی قادر به انجام برنامه کلی نابودسازی خود نبودند، مردم را، و نیز «هفتاد و پنجیها» را مجبور می‌کردند که در انجام آن مشارکت کنند. «انقلاب» به یک حمام خون تبدیل شد، که آخرین کامبوجیها را در معرض خطر قربانی شدن قرار می‌داد.

شمار زیاد افرادی که به خارج از کشور گریخته‌اند مؤید این امر است که حکومت خمرهای سرخ اکثریت کامبوجیها را به درماندگی و یأس کشانده بود. بدون لحاظ کردن تعداد اندکی که در آوریل ۱۹۷۵ وارد شدند، در سال ۱۹۷۶، ۲۳۰۰۰ نفر از کامبوج به تایلند گریخته بودند. در اکتبر

1. Tuol Sleng

۱۹۷۷ در ویتنام شصت هزار کامبوجی شمارش شدند. البته خطر مجازات مرگ و اینکه در صورت فرار و در حالی که توان خود را به کلی از دست داده‌اند می‌بایست روزها و یا هفته‌ها در جنگلهایی که خطرهای موجود در آنها جانشان را تهدید می‌کرد، سرگردان باشند، در اغلب افرادی که مایل به فرار بودند، ایجاد وحشت و هراس می‌کرد. در بین آنهایی که با وجود خطر مرگ دست به فرار زدند، تنها اقلیت کوچکی نجات یافتند (از گروه دوازده نفرهٔ پین یاتای، که به بهترین وجهی مقدمات فرار را آماده کرده بودند، تنها چهار نفر موفق شدند).

پس از بیست ماه کشمکشهای مرزی که دوباره و دوباره از سر گرفته می‌شد و ابتدا از ژانویه ۱۹۷۸ به منازعه آشکار بدل شد، بالاخره ویتنامیها در ژانویه ۱۹۷۹ به کامبوج وارد شدند: اکثریت غالب مردم ورود آنها را به منزلهٔ «رهایی و آزاد شدن» خود دانستند (عنوانی که تا به امروز به طور رسمی به ورود نیروهای ویتنامی اطلاق می‌شود). این نکته که ساکنان دهکده «سام‌لاوت»[1] (قهرمانان قیام ۱۹۶۷) همانند ساکنان بسیاری از روستاهای دیگر، کادرهای خود را که هنوز نگریخته بودند، به قتل رساندند، گویای نکات فراوانی درباره دوران حکومت خمرهای سرخ است. در مقابل، آنهایی که نگریخته بودند زمان باقی مانده را به منظور انجام آخرین اعمال فجیع مورد استفاده قرار دادند: در زندانها ـ که شمار آنها بسیار زیاد بود ـ و همچنین در تراول اسلنگ، عملاً هیچ کس باقی نمانده بود که آزاد شود. این موضوع که بسیاری از خمرهای سرخ پس از شکست اظهار اطاعت کردند و هانوی نیز به هنگام ورود نیروهای خود در درجه نخست هدفهای بشردوستانه را تعقیب نمی‌کرد، تغییری در این واقعیت که در آن زمان هنوز درباره آن اتفاق نظر وجود نداشت، به وجود نمی‌آورد: با توجه به کشتارهای خمرهای سرخ که ابعاد وحشیانه آن مرتباً افزایش می‌یافت، به خصوص از ۱۹۷۸ به بعد، تانکهای ویتنامی که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شدند از نظر شمار نامعینی از مردم به عنوان آخرین وسیلهٔ نجات به شمار می‌آمدند. سپس کشور دوباره جان تازه‌ای گرفت. مردم کشور به تدریج آزادیهای خودرا بازیافتند و قادر شدند تا دوباره دست به فعالیت بزنند، کشتزارهای خود را کشت کنند، اعتقاد پیدا کنند، بیاموزند و دوست داشته باشند...

اشکال مختلف وصول به فهرستی از رنج‌کشیدگان و شهدا

نیازی نیست که وحشت و هراس را در قالب عدد و رقم بیان کرد. آنچه گفته شد و آنچه گفته خواهد شد کفایت می‌کند تا چگونگی حکومت وحشت حزب کمونیست کامبوج را روشن سازد، و اما با این وجود مشخص کردن کمیّت به معنای درک کردن نیز هست: اگر هیچ گروهی از جامعه مصون نماند، پس کدام یک از گروهها بیش از همه ضربه خورد؟ چه اتفاقی و از کجا و چگونه افتاد؟ تراژدی کامبوج از کدام جایگاه در بین بسیاری دیگر از تراژدیهای دیگر این قرن و در

1. SamLaut

تاریخ کشور برخوردار است؟ با استفاده از روشهای مختلف: (جمعیت‌شناسی، بررسیهای کمّی انفرادی، گزارشهای شاهدان عینی، برآوردهای انفرادی افرادی که حکومت وحشت به آنها ضربه زده است)، ـ به‌کارگیری یک روش به تنهایی کفایت نخواهد کرد ـ می‌توان به حقیقت نزدیکتر شد.

دو میلیون کشته؟

چنانچه در جستجوی یک برآورد کلی از کشتار جمعی در کامبوج برآییم در درجهٔ نخست این نکته جلب توجه می‌کند که در بین ارقام مختلفی که ارائه می‌شوند اختلاف فاحشی وجود دارد. همین نکته نیز بیان‌کننده وجود ابعادی عظیم است: هر اندازه وحشت نفرت‌بارتر و غیر عقلانیتر باشد، به همان اندازه نیز شمارش قربانیان مشکلتر خواهد بود. طرفهای درگیر نیز که از هدفهای کاملاً مغایر با یکدیگر برخوردارند علاقه وافری دارند که از توصیف واقع‌بینانه این کشتارها در قالب ارقام و اعداد جلوگیری کنند: در حالی که ویتنامیها و متحدان کامبوجیایی آنها اجبار دارند که توجیهی برای اعمال خود ارائه دهند، خمرهای سرخ می‌کوشند تا خود را از هر گونه تقصیر و گناه مبرا بدانند. پول پوت در آخرین مصاحبه خود در دسامبر ۱۹۷۹ اطمینان داد که: «حداکثر چند هزار کامبوجیایی در نتیجهٔ اشتباه در اجرای سیاست ما، که می‌بایست فراوانی برای ملت به ارمغان آورد، جان خود را از دست داده‌اند». خیو سامفان[1] در یک بروشور رسمی در ۱۹۸۷ بیان دقیقتری داشت: براساس گفته او سه هزار نفر بر اثر «اشتباه» قربانی شدند، پانزده هزار مورد اعدام در مورد «عوامل ویتنامی» و سی هزار مورد قتل به وسیلهٔ «عوامل نفوذی ویتنامی» انجام گرفت و از طرف دیگر اشغالگران ویتنامی در فاصله سالهای ۱۹۷۹ و ۱۹۸۰ «در حدود ۱۵۰ هزار نفر» را به قتل رسانده‌اند. این رقم کاملاً اغراق‌آمیز مطمئناً تلاشی مذبوحانه برای توضیح تلفات عظیم انسانی از ۱۹۷۵ به بعد است که بخش اعظم آنها به خمرهای سرخ مربوط می‌شود.

ترفند و شگرد مربوط به اینکه آنهایی که به وسیله رژیم به قتل رسیده‌اند را به عنوان قربانیان جنگ داخلی در قبل از هفدهم آوریل بنمایانند، نیز بیش از پیش آشکار و روشن است: در ژوئن ۱۹۷۵ پول پوت رقم اغراق‌آمیز شش صد هزار نفر را برای کشته‌شدگان جنگ داخلی ذکر کرد. در ۱۹۷۸ این رقم به «بیش از ۱/۴ میلیون نفر» افزایش یافت. در مقابل، لون نول رییس جمهوری سابق تعداد قربانیان خمرهای سرخ را ۲۵۰۰۰۰۰ هزار نفر دانست اما پن سووان[2]، دبیر کل سابق حزب انقلابی ملت کامبوج، که از ۱۹۷۹ حکومت کشور را در دست دارد رقمی را ذکر کرد که از «جمهوری خلق کامبوج» و تبلیغات ویتنامی گرفته شده بود: ۳/۱۰۰/۰۰۰ نفر.

دو بررسی اولیه‌ای که بررسیهایی جدی و قابل اعتماد دانسته می‌شوند و در جهت ارائه ارقام تعداد کشته‌شدگان کشتارهای جمعی انجام گرفته‌اند ـ احتمال دارد که ارقام کاملاً دقیق نباشند ـ

---

1. Khieu Samphan
2. Pen Sovan

به وسیله بین کرنان[1] که برآوردی معادل ۱/۵۰۰/۰۰۰ قربانی دارد، و میشائل ویکری[2] که (با مبداء قراردادن رقم کوچکتری به عنوان کل جمعیت اولیه کشور) رقم کمتری را ذکر می‌کند، انجام گرفته است. استفان هدر[3] برآورد کرنان را می‌پذیرد اما تعداد موارد مرگ و میر در بین «قدیمیها» و «جدیدیها» را برابر می‌داند (که تا حدودی غیر محتمل است) که در این موارد از مرگ و میرها، گرسنگی و تأثیر خشونت از نقش مشابهی برخوردارند. دیوید چندلر[4]، کارشناس بی‌چون و چرا، که گرچه شخصاً هیچ‌گونه برآورد تحلیلی ارائه نمی‌کند، تعداد کشته‌شدگان را بین هشتصد هزار تا یک میلیون نفر می‌داند. یک بررسی انجام گرفته به وسیله سازمان سیا، که ارقام تقریبی را مبنا قرار می‌دهد، تعداد تلفات در بین مردم را (با احتساب کاهش موالید) برای مدت زمان بین سالهای ۱۹۷۰ و ۱۹۷۹، (با احتساب قربانیان جنگ در سالهای ۱۹۷۷-۱۹۷۰) به ۳/۸۰۰/۰۰۰ نفر کشته، در برابر ۵۲۰۰۰۰۰ نفر که در ۱۹۷۹ زنده بوده‌اند، برآورد می‌کند. براساس یک برآورد دیگر که برپایه مقایسه بین سطح زیر کشت برنج در قبل از ۱۹۷۰ و در ۱۹۸۳ انجام گرفته، حکومت خمرهای سرخ یک میلیون و دویست هزار قربانی گرفته است. مارک اسلیوینسکی[5] در یک بررسی که به تازگی ارائه شده و رهنمودهایی را ارائه می‌دهد ـ این بررسی برپایه یک تحقیق جمعیت‌شناسی انجام گرفته و اما اعتبار آن به علت فقدان ارقام لازم برای مدت زمان بین سالهای اواخر دههٔ شصت و سال ۱۹۹۳ محل تردید است ـ به رقمی کمتر از دو میلیون کشته می‌رسد که معادل ۲۶ درصد کل جمعیت کشور است (درصد مرگ و میر طبیعی برابر ۷ درصد در این رقم منظور شده است). در این راستا اسلیوینسکی تنها کسی است که افزایش مرگ و میر سالهای ۱۹۷۹-۱۹۷۵ را برحسب جنسیت و سن قربانیان مشخص می‌سازد: نسبت ۳۳/۹ درصد مردان در مقابل ۱۵/۷ درصدی زنان مؤید این نکته است که اغلب آنها به مرگی خشونت‌بار درگذشته‌اند. میزان مرگ و میر در تمامی گروههای سنی به طور وحشت آوری بالاست و بیشتر از همه شامل افراد بالغ جوان می‌شود (۳۴ درصد مردان بین ۲۰ تا ۴۰ سال، ۴۰ درصد مردان بین ۳۰ تا ۴۰ سال) و در مورد افراد بالاتر از ۶۰ سال معادل ۵۴ درصد است. همانند سالهای قحطیهای بزرگ و بیماریهای واگیردار در اروپای قدیم، درصد موالید به شدت کاهش یافت: از ۳ درصد در سال ۱۹۷۰ به یک درصد در ۱۹۷۸، حداقل آنکه تا این اندازه اطمینان حاصل است که هیچ کشوری از ۱۹۴۵ به بعد با چنین کاهش جمعیت شدیدی مواجه نبوده است. در ۱۹۹۰ تعداد جمعیت کشور هنوز کمتر از تعداد جمعیت در ۱۹۷۰ بود و امروزه نیز هنوز در بین مردم کشور یک عدم تعادل آشکار مشهود است: در برابر یک مرد ۱/۳ زن وجود دارد. در مورد افراد بالغ در ۱۹۸۹، درصد زنان بیوه ۳۸ درصد و درصد مردان بیوه ۱۰ درصد بود. ۶۴ درصد کل جمعیت و ۳۵ درصد سرپرستان خانواده‌ها را مادران تشکیل می‌دهند. حتی در بین ۱۵۰۰۰۰ نفر

1. Ben Kiernan
2. Micheal Vickery
3. Stephan Heder
4. David Chandler
5. Mark Sliwinski

فراریان کامبوجیایی در آمریکا نیز وضعیت مشابهی وجود دارد.

در هر حال تلفات و خسارتهای شدید ـ در ابتدا یک نفر از هر هشت نفر مبنای بررسیها قرار می‌گیرد، اما محتملتر است که یک نفر از هر چهار نفر یا هر پنج نفر مبنا قرار داده شود ـ ناقض نظریه‌ای هستند که غالباً ارائه می‌شود و براساس آن اعمال فجیع خمرهای سرخ تا حدود زیادی بر اثر ترور ناشی از بمبارانهای آمریکاییها که تمامی یک ملت را به وادی جنون سوق داده، انجام گرفته است. این نظریه نمی‌تواند توضیح بدهد که چرا دیگر ملتها که آنها نیز از بمبارانهای وحشتناک رنج برده‌اند (بریتانیاییها، آلمانیها، ژاپنیها، ویتنامیها و...) چنین تندرویهای مشابهی را تجربه نکرده‌اند (در بعضی موارد عکس آن نیز مصداق داشت). اما قبل از هر چیز آشفتگیهای ناشی از جنگ، هر اندازه نیز غم‌انگیز بودند، به هیچ وجه با جنایتهای خمرهای سرخ در «دوران صلح»، حتی اگر آخرین سال حکومت وحشت آنها و مناقشه‌های مرزی با ویتنام نیز لحاظ نشوند، قابل مقایسه نیستند. حتی خود پول پوت که مسلماً علاقه‌ای به آرایش و دستکاری اعداد و ارقام نداشت، تعداد قربانیان دوران جنگ را (بدون مستدل کردن آن)، همان طور که قبلاً ذکر شد، شش صد هزار نفر تخمین می‌زند ـ و تعجب در این است که بسیاری از کارشناسان این رقم را صحیح می‌دانستند. چندلر ـ او نیز بدون ارائه مستندات دقیقتر ـ رقم نیم میلیون قربانی را ذکر می‌کند. او در مورد بمبارانهای آمریکایی با توجه به بررسیهای مختلف انجام شده رقم تلفات را بین سی هزار تا ۲۵۰ هزار نفر می‌داند. اما اسلیوینسکی در برآورد خود با توجه به یک رقم میانگین به رقم ۲۴۰ هزار نفر تلفات می‌رسد، که احتمالاً رقم هفتاد هزار ویتنامی کشته شده را نیز، که اکثر آنها قربانی عملیات ایذایی علیه اقلیتهای قومی در ۱۹۷۰ شدند، باید بدان اضافه کرد. براساس نظریه او در باران بمبها «فقط» حدود چهل هزار نفر کشته شده‌اند (یک چهارم آنها سرباز بوده‌اند) زیرا ایالتهایی که بیش از همه بمباران شدند غالباً جمعیت کمی داشتند (اندکی بیش از یک میلیون نفر در ۱۹۷۰)؛ و با توجه به سیل مهاجران که به شهرها سرازیر شده بودند به سرعت از جمعیت خالی شده بودند. در مقابل، اما در طول جنگ حدود ۷۵ هزار نفر به انگیزه‌های سیاسی به قتل رسیده‌اند که بیشتر آنها به دست خمرهای سرخ کشته شده‌اند. گرچه جنگ با تضعیف مقاومت جامعه و کاهش تعداد نخبگان و تضعیف روحیه آنها فضا را برای خمرهای سرخ اندکی بازتر کرد، اما علاوه بر آن تصمیمهای استراتژیک هانوی و رفتار غیرمسؤولانه سیهانوک نیز به حمایت از آنها منجر شد؛ به طوری که افراد مسؤول و عوامل پشت پردهٔ کودتای مارس ۱۹۷۰ بایستی ایراداتی را بر خود وارد بدانند. اما همهٔ اینها در مسؤولیت بنیادی حزب کمونیست کامبوج در مورد قتل عام یک ملت در بعد از ۱۹۷۵ تغییری به وجود نمی‌آورد. همان گونه که قبلاً ذکر شد در پشت سرکشتارها در اغلب موارد قصد و نیّت برنامه‌ریزی شده قرار داشت.

همزمان، این پرسش مطرح می‌شود که این جنایتهای جمعی به چه صورت انجام شدند؟ تعداد اندک بررسیهای قابل اعتماد انجام شده، که وحشت حاکم بر کشور را با عدد و رقم بیان

می‌کنند، با وجود تناقضهایی که در خود دارند برداشت مشخصی از چگونگی این نابودسازیها ارائه می‌دهند. کوچ دادن خشونت بار شهرنشینان به روستاها و کار اجباری پس از آن، حداکثر به قیمت جان چهارصد هزار نفر، و احتمالاً به مراتب کمتر از آن تمام شد. بزرگترین عنصر عدم اطمینان را اعدامها تشکیل می‌دهند، که در مورد آنها میانگین برآوردها رقم پانصد هزار نفر را به دست می‌دهد. در مقابل، هنری لوکار بر مبنای یک برآورد کلی تنها در مورد زندانها چهارصد تا شش صد هزار قربانی را مبنای محاسبه قرار می‌دهد که در محاسبه‌های او، اعدامهای انجام شده براساس «مقررات حکومت نظامی» نیز از همان ابعاد برخوردار می‌شوند. اسلیوینسکی از یک رقم کلی یک میلیون نفر به قتل رسیده سخن می‌گوید. بیماریها و گرسنگی نیز به طور طبیعی آثار ویرانگری داشته‌اند ـ و حداقل هفتصد هزار نفر را به دیار عدم فرستاده‌اند. اسلیوینسکی تعداد ۹۰۰۰۰۰ نفر را به عنوان تلفات ذکر می‌کند که قربانیان کوچ اجباری به روستاها نیز در آن لحاظ شده است.

گروهها و مظنونها به عنوان هدف

یک برآورد کلی براساس بررسیهای محلی انجام شده به آن دلیل مشکل است که ترور با درجه‌های مختلفی از شدت به ویرانگری پرداخته است. از این قرار «هفتادیها» کمتر از «هفتاد و پنجیها» ازگرسنگی صدمه دیدند؛ حتی اگر در اینجا بایستی در مورد وجود یک تصویر مغشوش هشدار داده شود، زیرا تقریباً تمامی گزارشهای منتشر شده از شهود عینی گزارشهایی هستند که «جدیدیها» ارائه کرده‌اند. در بین شهرنشینان سابق درصد مرگ و میر بسیار بالا بود: به ندرت خانواده‌ای یافت می‌شد که حداقل یکی از اعضای خود را از دست نداده بود، و این گروه تقریباً نیمی از جمعیت کشور را تشکیل می‌داد. از دویست خانواده که در حوزهٔ شمال اسکان داده شدند، در ژانویه ۱۹۷۹ تنها فقط پنجاه نفر باقی مانده بودند. یکی از آنها «فقط» پدربزرگ و مادربزرگ خود را از دست داده بود. گروههای ویژه‌ای از مردم کشور دچار کاهش باز هم شدیدتری شدند. قبلاً به تعقیب کارمندان سابق دولت لون نول و به خصوص تعقیب نظامیان اشاره شد. در نهایت پاکسازیها کارمندان عادی را نیز شامل شد. تنها آن عده از همکاران تشکیلات راه‌آهن که جایگزینی برای آنها یافت نمی‌شد در مناصب خود باقی ماندند، که در این راستا سرپرستان ایستگاهها کار عاقلانه‌ای کردند که در پرسشهایی که از آن‌ها به عمل می‌آمد مناصب خود را بسیار کم اهمیت ذکر کردند. کاهنان، طبقه‌ای که به نسبت جایگاه مسلطی در کامبوج بودایی داشت، قدرتی رقابت‌گر به شمار می‌آمدند: هر کس از پوشیدن بالاپوش بلند خویش صرف‌نظر نمی‌کرد، حذف می‌شد. از یک گروه ۲۸ نفره کاهنان که به دهکده‌ای در ایالت کاندال[1] برده شده بودند، در ۱۹۷۹ فقط یک نفر زنده مانده بود. در سطح ملی احتمالاً از شصت

1. Kandal

هزار کاهن تنها یک هزار نفر جان به در برده بودند. عکاسان مطبوعات نیز تقریباً همگی به قتل رسیدند. سرنوشت «روشنفکران» از اَشکال متفاوت‌تری برخوردار شد. بعضی اوقات آنها را به عنوان روشنفکر تحت تعقیب قرار می‌دادند، اما خمرها ظاهراً در اغلب اوقات به این بسنده می‌کردند که جایگاه اجتماعی آنها را نفی کرده، یا مشخصه‌های آنها([استفاده از] کتاب، حتی عینک) را ممنوع سازند.

ملت قدیمی از رفتار بهتری برخوردار شدند (به خصوص در مورد تأمین مواد غذایی: به میزانی محدود میوه، شکر و حتی کمی گوشت به آنها داده می‌شد. سهمیه‌های آنها بیشتر بود، علاوه بر آن «قدیمیها» غالباً از لذت خوردن برنج «سفت» برخوردار می‌شدند، که در دوران پول پوت که خوردن سوپ رقیق برنجی که رایج بود غالباً با گرسنگی مزمن مترادف بود، یک غذای بسیار تجملی به شمار می‌آمد. با وجود این نظامیان خمرهای سرخ با وجود قناعت پیشگی که به نمایش می‌گذاشتند همواره به هنگام غذا نخستین کسانی بودند که خوردن را آغاز می‌کردند. «هفتادیها» از نوعی تأمین پزشکی در زمینه داروهای مورد نیاز خود، که از چین وارد می‌شد برخوردار بودند؛ اما این امتیازها نسبی بودند: ساکنان قدیمی روستاها غالباً به انجام کارهایی که در فاصله‌ای دور از دهکده انجام می‌گرفت مأمور می‌شدند. روزهای بلند کاری نیز قوای آنها را تحلیل می‌برد. تعداد قلیل کارگرانی که در پنوم‌پن به سر می‌بردند نیز، نظیر کارگرانی که در دیگر اردوگاههای نظامی بودند مشمول انضباط بسیار شدیدی قرار می‌گرفتند. علاوه بر آن دهقانهای فقیر، که وفادارتر به شمار می‌آمدند، به تدریج جایگزین پرولتاریای قبل از ۱۹۷۵ شدند.

در سال ۱۹۷۸ نشانه‌هایی وجود داشت که بر حذف گام به‌گام موانع جداکنندهٔ «قدیمیها» از «جدیدیها» دلالت داشت. حتی به تعدادی از «جدیدیها» مسؤولیتهایی در سطح محلی واگذار شد. براساس یک تفسیر مثبت، آنهایی که تا این مرحله از ترور جان سالم به در برده بودند در نهایت به اندازهٔ کفایت با انتظارات رژیم تطابق داشته‌اند. براساس تفاسیری نه چندان خوش‌بینانه، موضوع، با توجه به مناقشه‌ها با ویتنام، و به مثابه تلاشهای استالین در ۱۹۴۱ در رابطه با آلمان، به تقویت یکپارچگی ملی مربوط می‌شد. علاوه بر آن احتمالاً با توجه به پس‌زمینهٔ پاکسازیهای کلّی، این ضرورت آشکار شده بود که شکافهای بزرگ موجود در تشکیلات حزب نیز ترمیم شود. به هر حال تشدید عمومی سرکوب در آخرین سال رژیم به این نکته اشارت دارد که از بالا به پایین همهٔ تفاوتهای طبقاتی از میان برداشته شدند. در این دوره احتمالاً اکثریت غالب «هفتادیها» نیز باطناً به مخالفان خمرهای سرخ تبدیل شدند.

حدود بیست اقلیت قومی که در ۱۹۷۰ حداقل ۱۵ درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند به سرنوشتهای مختلفی دچار شدند. ابتدا بایستی بین اقلیتهای به طور عمده «شهرنشین» (چینیها و ویتنامیها) و آنهایی که در روستاها به سر می‌بردند (اقلیت مسلمان چم[1] که در ساحل دریاچه‌ها

---

1. Cham

و رودخانه‌ها سکنی داشتند، و همچنین خمرهای لوو[1]، یک واژه کلی برای گروه‌های مختلف مردم ساکن در مناطق کوهستانی و جنگلی) تفاوت قائل شد. اقلیتهای شهرنشین ظاهراً به عنوان اقلیت، به هر حال تا ۱۹۷۷، سرکوب نمی‌شدند. گرچه در فاصله ماههای مه و پایان سپتامبر ۱۹۷۵ حدود ۱۵۰۰۰۰ ویتنامی داوطلبانه به موطن خویش بازگردانده شدند؛ به طوری که جوامع آنها به چند ده هزار نفر تقلیل یافت. (که به طور عمده همسران خمرها بودند). اما از سوی دیگر بسیاری از کامبوجیها از فرصت استفاده کرده، با ویتنامی خواندن خود ـ که مانع از تعقیب مستقیم آنها می‌شد ـ خویشتن را از قیمومیت خمرهای سرخ بیرون آوردند.

به نظر می‌آید که در مناطقی که مقصد انتقالها بودند، بین اقلیتهای شهری و دیگر شهرنشینان سابق تبعیضی وجود نداشته است. ظاهراً سرنوشتی که به طور مشترک به آن دچار شده بودند آنها را به گونه‌ای تنگاتنگ به یکدیگر پیوند داده بود. «کامبوجیهای شهرنشین، چینیها و ویتنامیها، در مجموعه‌ای رنگارنگ با عنوان تحقیرآمیز ملت جدید خوانده می‌شدند. همه ما برادر بودیم. رقابتهای ناسیونالیستی و کینه و نفرتی که زمانی وجود داشت فراموش شده بود. [...] کامبوجیها بیش از دیگران از این وضعیت ناراحت بودند. آنها از آنچه هموطنان آنها و عذاب دهندگان آنها یعنی خمرهای سرخ می‌کردند، عصبی بودند[...] این فکر که شکنجه‌کنندگان ما ملیّت خود ما را داشتند ما را به خشم می‌آورد».[2]

پس چگونه قابل توضیح است که بخش بیش از اندازه بزرگی از این اقلیتها از رژیم خمرهای سرخ جان به در نبرد؟ از حدود چهارصد هزار چینی ظاهراً ۵۰ درصد جان باخته‌اند. سهم ویتنامیهایی که بعد از ۱۹۷۵ در کشور ماندند ظاهراً از این درصد نیز فزونتر است. اما اسلیوینسکی برخلاف این نظریه تنها از ۳۷/۵ درصد ویتنامیها و ۳۸/۴ درصد چینیها سخن می‌گوید. پاسخ پرسش مطرح شده در بالا با نگرش به درصد مرگ و میر در دیگر گروههای قربانیان به دست می‌آید: براساس نظر اسلیوینسکی ۸۲/۶ درصد افسران ارتش جمهوریخواه، ۵۱/۲ درصد فارغ‌التحصیلان مدارس عالی و قبل از همه ۴۱/۱ درصد ساکنان پنوم‌پن مردند. رقم آخر به رقم مربوط به اقلیتها خیلی نزدیک است: آنها به عنوان شهرنشینانی که آموزش مجدد آنها به ویژه مشکل بود (در ۱۹۶۲، ۱۸ درصد جمعیت پنوم‌پن چینی و ۱۴ درصد آن ویتنامی بودند) و «آدمهای تنگ‌نظر» اصلاح نشدنی تحت تعقیب قرار گرفتند؛ زیرا بسیاری از آنها ابتدا حاضر نبودند که جایگاه قبلی اجتماعی خویش را انکار کنند. آنها به طور کلّی از خمرها ثروتمندتر بودند، که این امر برای آنها هم به رحمت و هم به نفرین تبدیل شد. از یک‌سو اجناس قابل مبادله‌ای که به صورت قانونی به همراه آورده بودند این امکان را برای آنها فراهم آورد که شانس بقای خویش را از طریق [مبادلهٔ کالا] در بازار سیاه افزایش دهند. از سوی دیگر درست به همین

1. Loeu

۲. به نقل از کتاب: «پسرم، تو باید زنده بمانی» نوشته: پین یا تای ـ روکس ۱۹۸۹.

دلیل در فهرست افرادی که باید حذف می‌شدند قرار گرفتند. از نظر خمرهای سرخ به عنوان کمونیستهای مصمم و ثابت قدم، مبارزه طبقاتی (و یا آنچه آنها از آن درک می‌کردند) مهمتر از تعارض و کشمکش بین نژادها و یا ملتها بود.

اما با این حال حزب کمونیست کامبوج می‌دانست که چگونه از ناسیونالیسم و خصومت با خارجیان نیز استفاده سیاسی ببرد. پول پوت در ۱۹۷۸ اطمینان داد که کامبوج سوسیالیسم را بدون نمونه‌های عینی به وجود خواهد آورد و سخنرانی او که به افتخار مائوتسه دونگ در پکن ایراد شده بود (۱۹۷۷) در پنوم‌پن از تلویزیون پخش نشد. نفرت از ویتنام که در قرن هجدهم بخش پست و جلگه‌ای کامبوج را به تصرف خود درآورده بود (این منطقه به بخشی از کوچینی چینا[1] تبدیل شد)، به تدریج به یک موضوع اصلی تبلیغاتی بدل شد؛ و این نفرت برای خمرهای سرخی که امروزه نیز وجود دارند عملاً تنها علت حقانیت وجودی آنها به شمار می‌آید. ویتنامیهایی که در کامبوج مانده بودند، بالاخره و در ۱۹۷۶، که خروج آنها از کشور ممنوع شد، به تله افتادند. کشتارهای جمعی در سطح محلی، به صورت پراکنده انجام گرفت؛ اما حذف سیستماتیک اقلیتهایی که تعداد آنها به شدت کاهش یافته بود ابتدا در زمانی آغاز شد که مرکزیت حزب در اوایل آوریل ۱۹۷۷ دستور بازداشت تمامی ویتنامیها و تسلیم آنها را به نیروهای مرکزی امنیتی صادر کرد. این دستور دوستان آنها و خمرهایی را که به زبان ویتنامی صحبت می‌کردند نیز شامل می‌شد. در ایالت کراتیه[2] در مرز ویتنام ـ برخوردهای خصومت‌آمیز با این همسایه در آن زمان آغاز شده بود ـ هر کس که یکی از اجداد او ویتنامی بود، در فهرست حذف قرار می‌گرفت: رژیم «یواون‌ها»[3] را به عنوان، «خصم تاریخی» تحت تعقیب قرار می‌داد. در برابر این پس‌زمینه، اتهامی که در ۱۹۷۸ وارد شد و برطبق آن تمامی ساکنان حوزه شرق «ویتنامیهایی در کالبد خمرها» به شمار آمدند، با محکومیت به مرگ برابر بود.

براساس نظر اسلیوینسکی تعداد بسیار قلیل کاتولیکهای کامبوجی در مقایسه با دیگر اقلیتهای قومی و مذهبی در معرض بدترین انواع تعقیب قرار گرفتند: ۴۸/۶ درصد آنها کشته شدند. از آنجا که اغلب آنها شهرنشین بودند و علاوه بر آن تبار ویتنامی داشتند، با «امپریالیسم مستعمراتی» مرتبط دانسته شدند. کلیسای جامع پنوم‌پن به عنوان تنها ساختمان پایتخت با خاک یکسان شد. اقلیتهای قومی حقِ دارا بودن هویت مستقل را از دست دادند. براساس یک فرمان صادره «در کامبوج تنها یک ملت و یک زبان، ـ یعنی زبان خمری ـ وجود داشت [...] ملیّتهای مختلف دیگر وجود [نداشتند]» بااین حال در ابتدا «اقوام کوه‌نشین» (خمرلوو)، گروههای قومی کوچکی که در مناطق جنگلی با شکار روزگار می‌گذراندند، مشمول رفتار ترجیحی نیز شدند: آنها به عنوان نخستین پایگاهها و مهمترین قرارگاهها برای استخدام سرباز به حزب کمونیست کامبوج خدمت کرده بودند. اما از پایان ۱۹۷۶ به بعد دهکدههای آنها که در مناطق مرتفعتر واقع

---

1. Cochin China
2. Kratie
3. Yuon

بود به علت دقت و وسواسی که در زمینهٔ توسعه کشت برنج به کار می‌رفت، تخریب شد و ساکنان آنها با اِعمال زور در دره‌ها اسکان داده شدند؛ یک تراژدی که به معنای از دست دادن هویت فرهنگی بود.

سرنوشت چامها، که به دلیل اعتقادات اسلامی خود تحت تعقیب قرار گرفته بودند، به گونه‌ای دیگر بود. چامها، که شکارچی و ماهیگیر بودند، در ۱۹۷۰ با ۲۵۰ هزار نفر اعضای جامعه خود مهمترین اقلیت بومی کشور را تشکیل می‌دادند. آنها به علت شهرتی که به عنوان جنگاوران برجسته داشتند در ابتدای «جنگ آزادسازی» هنوز از جانب خمرهای سرخ تحبیب می‌شدند. آنها، با وجود آنکه، در مورد فعالیتهای ویژه خود در امر تجارت مورد سرزنش قرار می‌گرفتند (آنها ماهی مورد نیاز بخش بزرگی از کامبوجیها را تأمین می‌کردند)، به طور کلی به عنوان یک قوم قدیمی و کهن به شمار می‌آمدند. در ۱۹۷۴ پول پوت محرمانه دستور انحلال دهکده‌های پرجمعیت آنها را صادر کرد، که به تدریج به مرحلهٔ عمل درآمد. در ۱۹۷۶ تمامی کادرهای رژیم، که از تبار چام بودند از مناصب خود معزول شدند. براساس متنی از خمرهای سرخ مربوط به سال ۱۹۷۵، چامها می‌بایست اسامی خود را تغییر دهند و اسامی جدیدی، که به اسامی خمرها شبیه باشد، انتخاب کنند. سبک فکری چامها نیز منسوخ شد. هر کس با این فرمان مخالفت می‌کرد، بایستی عواقب آن را نیز می‌پذیرفت. در حوزهٔ شمال شرق برای صحبت کردن به زبان چامها مجازات مرگ پیش‌بینی شده بود. برای زنها پوشیدن سارونگ (نیم تنه کت مانند زنان مالاییایی) و داشتن موی بلند ممنوع بود.

بدترین تراژدیها را تلاشهایی به بار آورد که در جهت مجبور کردن مسلمانان به ترک اعتقادات [مذهبی] آنها انجام گرفت. در همان سال ۱۹۷۳ در مناطق «آزاد شده» مساجد تخریب و برگزاری مراسم دعا ممنوع شد. از ماه مه ۱۹۷۵ به بعد سراسر کشور مشمول این اقدامات قرار گرفت. قرآنها ضبط و سوزانده شدند. مساجد برای مصارف دیگر به کار گرفته شده، یا با خاک یکسان شدند. در ماه ژوئن سیزده روحانی مسلمان اعدام شدند: تعدادی از آنها از شرکت در یک گردهمایی سیاسی خودداری کرده بودند تا به دعا بپردازند؛ عده‌ای دیگر خواستار حق عقد ازدواج به طریق مذهبی شده بودند. مسلمانان غالباً در برابر این انتخاب قرار می‌گرفتند که یا به پرورش خوک بپردازند و گوشت آنرا بخورند، و یا بمیرند: در دورانی که گوشت از فهرست غذای اغلب کامبوجیها ناپدید شده بود چامها می‌بایست در پاره‌ای اوقات دو بار در ماه گوشت خوک بخورند (بسیاری از آنها ترتیبی می‌دادند که پس از تناول گوشت خوک محتویات معده خود را خالی کنند). کاهش تعداد مسلمانان متعصب از شدت ویژه‌ای برخوردار بود: از یک‌هزار حاجی تنها سی نفر جان به در بردند. برخلاف دیگر کامبوجیها، در بین چامها چندین بار قیامهایی صورت گرفت که پس از آن نیز به گونه‌ای خونبار سرکوب شد. از اواسط سال ۱۹۷۸ به بعد خمرهای سرخ به گونه‌ای سیستماتیک به ریشه‌کن کردن جوامع روستایی آنها، از جمله زنان و کودکان، و بدون توجه به اینکه آیا آنها آمادهٔ خوردن گوشت خوک بودند یا خیر، پرداختند. بن

کرنان در مورد چامها درصد مرگ و میری در مجموع معادل ۵۰ درصد و اسلیوینسکی ۴۰/۶ درصد را مبنا قرار می‌دهند.

تفاوتهای زمانی و مکانی

در مورد درصد تلفات، تفاوتهای عمدهٔ مکانی نیز وجود داشت: از این قرار براساس منشاء و مبداء قربانیان: طبق نظریه اسلیوینسکی در ۱۹۷۹ از ساکنان سابق پنوم‌پن هنوز ۵۸/۱ درصد (تقریباً یک میلیون نفر، یعنی حدود نیمی از آنها)، از ساکنان ایالت پرجمعیت کومپونگ‌چام[1] ۷۱/۲ درصد و از ساکنان ایالت اودارمین‌چهی[2] واقع در منطقهٔ تقریباً خالی از سکنهٔ شمال حتی هنوز ۹۰/۵ درصد، حیات داشتند. در نتیجه افزایش درصد مرگ و میر ناشی از [عملکرد] رژیم در اینجا «فقط» ۲/۶ درصد بود. بدین ترتیب روشن است مناطقی که بعد از نقاط دیگر به تصرف درآمدند، تراکم جمعیت در آنها از همه بیشتر بود و یا آنکه در فاصله خیلی نزدیک از پایتخت قرار داشتند، شدیدتر از همه متحمل مشقت و رنج شدند (تخلیه شهرهای ایالتها ظاهراً با درد و رنج کمتری همراه بود). از نظر کامبوجیها ادامهٔ بقا، نه به منطقهٔ‌محل تولد، بلکه به منطقه‌ای بستگی داشت که در دورانی که یک نظم دمکراتیک بر کامبوج حاکم بود در آنجا (داوطلبانه یا به اجبار) به سر می‌بردند. کسی که به یک منطقه جنگلی و یا کوهستانی و یا به منطقه‌ای برده می‌شد که در آنجا مواد اولیه صنایع، نظیر کنف، کشت می‌شد (مبادله مواد غذایی بین مناطق مختلف عملاً وجود نداشت)، مثل این بود که به مرگ محکوم شده باشد. رژیم در جنون برابرسازی خود بدون آنکه کوچکترین حمایتی به عمل آورد در همه جا معیارهای سطح بالا و تقریباً یکسانی را برای تولید تعیین می‌کرد. وجین کردن زمین، و برپایی یک کلبهٔ محقر به تنهایی، که در همان ابتدای کار انجام می‌گرفت، تلفات سنگینی را به بار آورد: سهمیه‌های مواد غذایی باتوجه به سخت بودن کار به هیچ وجه کفایت نمی‌کرد و غالباً بیماریهایی چون اسهال خونی و مالاریا باقیماندهٔ توان این بدنهای ضعیف شده را از بین می‌بردند. براساس برآوردی از پین یاتای در پایان سال ۱۹۷۵ در اردوگاهی در جنگل، یک سوم ساکنان اردوگاه در طی چهار ماه جان باختند. در دهکده دون‌اِی[3] در منطقه‌ای که باید به زمینی حاصلخیز و بارور تبدیل می‌شد، و در آنجا همواره گرسنگی حاکم بود و کودکی متولد نمی‌شد، در مجموع حدود ۸۰ درصد ساکنان آن جان سپردند.

اما در مقابل، در مناطق مرفه کشاورزی، و به خصوص هنگامی که ورود اقوام جدید به میزان محدود انجام می‌گرفت و منابع موجود تا اندازه‌ای برای تأمین مواد غذایی مورد نیاز کفایت می‌کرد، فرصتهای واقعی برای ادامه حیات وجود داشت. از سوی دیگر کنترل نیز شدیدتر بود و و پاکسازیها نیز به دفعات بیشتری انجام می‌گرفتند. به همین دلیل مناطق دور افتاده‌تر امتیازهای

---

1. Kompong Cham 2. Oddar Mean Chhey 3. Don Ey

خاص خود را داشتند، زیرا [تازه‌واردها] می‌توانستند به گذشت و اغماض بیشتر کادرهای این مناطق، و همچنین به آمادگی بیشتر خمرهای لوو برای پذیرش افراد، که قبلاً نیز بدان اشاره رفت، امیدوار باشند. به یقین خطر عمده‌ای که وجود داشته، خطر ابتلا به بیماریها بوده است.

در سطح روستاها رفتار کادرهای محلی به این دلیل از اهمیت تام برخوردار بود که به میزان زیادی مناسبات تازه واردها با ساکنان اصلی و اولیه را تعیین می‌کرد. از آنجا که تشکیلات بوروکراتیک خمرهای سرخ به اندازه کافی منسجم و سازمان داده شده نبود، رهبران محلی حزب تا حدود زیادی چه در جهت منفی و چه در جهت مثبت، از استقلال عمل برخوردار بودند. از این قرار کادرهای سادیستی و آزارگر (در خیلی موارد نیز زنهای جوان)، مقام طلب و یا ناتوان از انجام امور وجود داشتند که می‌کوشیدند با توسل به روشهای ویژه سرکوب و یا بالا بردن سطح بازده مورد انتظار کاری، برای خود کسب وجهه کرده، به مقاصد خود دست یابند. در مقابل، شانس ادامهٔ بقا از طریق دو نوع از کادرها افزایش می‌یافت: از طریق کادرهایی که از جنبه‌های ویژه بشردوستی برخوردار بودند، نظیر سرپرست دهکده‌ای که در ۱۹۷۵ آنهایی را که به آنجا آورده شده بودند تنها به انجام چهار ساعت کار روزانه موظف می‌کرد، و یا کادرهایی که به بیماران و آنهایی که دیگر توان کار نداشتند اجازه استراحت می‌دادند، به شوهران اجازه دیدار همسران خود را می‌دادند و یا تأمین مواد غذایی به وسیلهٔ خود افراد را که اساساً ممنوع، اما برای ادامهٔ بقا ضروری بود، به طور عمده نادیده می‌گرفتند. از سوی دیگر عناصر فاسدی که در ازای یک ساعت مچی گرانبها و یا یک سکه طلا ترتیبی می‌دادند که فرد بتواند محل اقامت و یا بریگاد کاری خود را عوض کرده، یا حتی مدتی را در حاشیه نظارت و کنترل دقیق معمول به سر آورد، نیز به همان اندازه از نظر امکان ادامهٔ زندگی از اهمیت برخوردار بودند. البته مرکزیت یافتن فزایندهٔ رژیم، محدودهٔ گذشت و سعهٔ صدر را مرتباً کاهش می‌داد و کادرهایی که از احساسات بشردوستانه برخوردار بودند ـ آنها را موجوداتی با ارادهٔ ضعیف به شمار می‌آوردند و یا به فساد متهم می‌شدند ـ در جریان پاکسازیها به تدریج و به گونه‌ای فزاینده جای خود را به افراد جوانتری که به شدت به خط‌مشی کلی وفادار بودند، و به خصوص به افراد خشن و سنگدل، واگذار می‌کردند.

و بالاخره درصد کشته‌ها از جنبه زمانی نیز متغیر بود. حکومت خمرهای سرخ را به دلیل دوران کوتاه استمرار و تفاوتهای منطقه‌ای آن نمی‌توان به محدوده‌های زمانی و دورانهای مشخصی از یکدیگر تقسیم کرد. ترور و گرسنگی نیز به طور مستمر و تقریباً همه‌جا بیداد می‌کرد؛ و آنچه تغییر می‌کرد تنها شدت و حدّت آن بود که این تغییر در شدت و حدّت نیز بر شانس ادامهٔ حیات و جان به‌در بردن افراد اثری تعیین‌کننده داشت. دست‌کم آنکه گزارشهای شاهدان عینی به اندازهٔ کافی مستنداتی ارائه می‌کنند تا بتوان رنج و عذاب ملت کامبوج را از نظر سلسله مراتب زمانی نیز به تصویر کشید. کشتارهای جمعی که نسبت به گروههای خاص اجتماعی انجام می‌شد و خوش باوری اولیه «هفتادوپنجیها» آنرا تسهیل می‌کرد؛ وجه مشخصهٔ

نخستین سالهای حکومت است. درمقابل، کمبود مواد غذایی تا فصل پاییز نقش تعیین‌کننده‌ای بازی نمی‌کرد. خانواده‌ها هنوز هم اجازه داشتند در سالنهای غذاخوری با هم به صرف غذا بپردازند. در فاصلهٔ پایان ماه مه و ماه اکتبر ۱۹۷۵ مرکزیت حزب چندین بار دستور توقف کشتارها را صادر کرد. در این دستورها ظاهراً آخرین بقایای نفوذ رهبران میانه‌رو قابل رؤیت بود، اما مسلماً قبل از هرچیز نمایش آشکار سلطهٔ مرکزیت حزب بر رهبران ارشد در حوزه‌ها، که بیش از اندازه مستقل شده بودند، نیز مطرح بوده است. گرچه قتل و جنایت متوقف نشد، اما روند آن کندتر شد: براساس اظهار کومفوت[1] که یک بانکدار بود و به عنوان یک رانده شده در حوزه شمالی به سر می‌برد: «انسانها را تک‌تک می‌کشتند. کشتار جمعی بزرگی وجود نداشت. ابتدا نوبت به یک دوجین از جدیدیها رسید که متهم بودند سرباز و یا چیزی مشابه آن بوده‌اند. در طول دو سال نخست حدود ده نفر «جدیدی» به قتل رسیدند؛ یکی بعد از دیگری، و به اتفاق بچه‌هایشان. من از اینکه تعداد آنها در مجموع به چند نفر بالغ شد اطلاعی ندارم».

سال ۱۹۷۶، ظاهراً سال گرسنگی و وحشتناک بود. اجرای پروژه‌های توسعه کشاورزی که ناشی از جنون خودبزرگ‌بینی بود، با اعمال فشار شدید ادامه یافت. این پروژه‌ها بخش بزرگی از جمعیت فعال را به خود اختصاص می‌داد؛ در حالیکه برای کشت مزارع کشاورزی نیروی کار وجود نداشت. با وجود این نخستین محصول سال ۱۹۷۶ (ماههای دسامبر و ژانویه) آن قدرها بد نبود به طوری که اوضاع حداقل در نیمه نخست سال ثابت ماند. در عین حال میزان محصول به زحمت به نصف میزان متوسط سالهای دههٔ شصت رسید. سال ۱۹۷۷ برای حکومت وحشت، مشخص کننده نخستین نقطهٔ اوج غمبار بود: یک قحطی ویرانگر و همچنین امواج جدیدی از پاکسازیها، که این بار کیفیت آن با پاکسازیهای سال ۱۹۷۵ تفاوت داشت:انگیزهٔ این پاکسازیها به میزان شدیدتری به سیاست قدرت (غالباً به عنوان تبعات ناشی از مبارزه‌های جناحی درون حزبی) و قومیتها مربوط می‌شد و در عین حال به گونه‌ای سیستماتیک‌تر انجام می‌گرفت: این پاکسازیها پس از آنکه آموزگاران را دربرگرفت متوجه گروههای جدید اجتماعی و به خصوص دهقانان ثروتمند و متوسط از «قشر مبنایی مردم» شد. قساوت و خشونت نیز افزایش یافت: در حالی که در ۱۹۷۵ به هنگام اعدام افسران جمهوری‌خواه، حذف زنان و کودکان از قبل مقرر شده بود. اکنون همسران مردانی دستگیر و کشته می‌شدند که قبلاً (و غالباً مدتها قبل) اعدام شده بودند. ریشه‌کنی تمامی خانواده، و حتی دهکده ـ نظیر دهکده رییس جمهوری سابق (۳۵۰ خانواده) در ۲۷ آوریل ۱۹۷۷ به منظور تجلیل از سالروز «آزادسازی» ـ دیگر موردی استثنایی به شمار نمی‌رفت. در مورد وضعیت سال ۱۹۷۸ نظریات متفاوت است: به نظر اسلیوینسکی وضعیت مشکل تغذیه به برکت محصول بهتر و نرمش و انعطاف پذیری رهبری

---

1. Komphot

آشکارا بهتر شده است. به عقیدهٔ توئینینگ[1]، که از نظر شاهدان آن زمان بیشتر تأیید می‌شود، خشکسالی و جنگ به یک قحطی در ابعادی که تا آن زمان وجود نداشته منجر شده است. دست‌کم تا این اندازه مسلم است که قصابیهایی که مرتباً گروههای بیشتری از مردم را دربرمی‌گرفت (همچنین «قدیمیها» را و به خصوص در حوزهٔ شرق) ابعاد منحصر به فردی به خود گرفتند.

مرگ روزمره در رژیم پول پوت

«در کامبوج دمکراتیک زندان وجود نداشت، دادگاه وجود نداشت، دانشگاه وجود نداشت، دبیرستان وجود نداشت، پول وجود نداشت، کتاب وجود نداشت، ورزش وجود نداشت، سرگرمی وجود نداشت... در طول بیست و چهار ساعت شبانه روز هیچ تعطیلی [اُفت زمانی] تحمل نمی‌شد. زندگی روزمره به این گونه تقسیم شده بود: دوازده ساعت کار بدنی، دو ساعت برای غذا خوردن، سه ساعت استراحت و آموزش و هفت ساعت خواب. ما در یک اردوگاه اجباری عظیم زندگی می‌کردیم. وضعیت حاکم وضعیتی ناظر بر فقدان هر نوع حق بود. در مورد تمامی امور زندگی ما آنگکار[2] تصمیم می‌گرفت [...] خمرهای سرخ غالباً از مثالها برای توجیه رفتارها و دستورهای ضد و نقیض خود استفاده می‌کردند. آنها فرد را با یک گاو نر مقایسه می‌کردند: «شما گاو نر را می‌بینید که گاری را می‌کشد. هر کجا که به او غذا داده شود، غذا می‌خورد. اگر او را در یک مزرعه برای چرا رها کنند، در آنجا غذا می‌خورد. او را به مزرعه دیگری می‌برند که در آنجا به اندازه کافی علف نمی‌روید، باز هم در آنجا به چرا مشغول می‌شود. او نمی‌تواند آزادانه به این سو و آن سو برود. او تحت مراقبت است. و هنگامی که به او می‌گویند گاری را بِکِش، گاری را می‌کشد. او هیچگاه به زن خود، به بچه‌های خود فکر نمی‌کند...»».

کامبوج دمکراتیک در همهٔ آن کسانی که جان به در برده‌اند چنین خاطره‌هایی از [از خود] بیگانگی، فقدان درک از وضعیت خویش و سقوط ارزشها به جای گذاشته است. انسانها به دنیای دیگری قدم گذاشته بودند؛ و کسی که می‌خواست جان به در ببرد باید قواعد بازی را رعایت می‌کرد. نخستین قاعده این بود که زندگی یک انسان هیچ گونه ارزشی نداشت: «چنانچه تو کشته شوی، ضایعه‌ای به شمار نمی‌آید. چنانچه زنده بمانی، فایده‌ای به همراه نمی‌آورد». این فرمول وحشت همانند یک تفکّر مبنایی مشترک در سرتاسر گزارشهای جان به در بردگان به چشم می‌خورد. کامبوجیها از درون جهنمی عبور می‌کردند که تعدادی در همان سال ۱۹۷۳ بدان قدم گذاشته بودند: در مناطق «آزاد شده» در حوزهٔ جنوب غرب، خمرهای سرخ درهمان زمان کیش بودایی را منسوخ کرده بودند، نوجوانان را از آغوش خانواده‌ها بیرون کشیده، اجبار در پوشیدن

---

1. Twining
2. Angkar واژه اختصاری برای Angkar Padevat به معنای «سازمان انقلابی» ـ م.

اونیفورم را برقرار کرده، انسانها را بـه بـریگادهای کـاری اعـزام کـرده بـودند. در زیـر بـه مـوارد بی‌شماری که می‌توانست به کشته شدن انسانها منجر شود اشاره خواهد شد:

آیندهٔ درخشان، بردگی، گرسنگی

در وهلهٔ اول افراد می‌بایست خود را با زندگی جدید خود تطبیق دهند، که دست‌کم بـرای «هفتادوپنجیها» به همان اندازهٔ زندگی گاوهای نری که برای کار مورد استفاده قرار می‌گرفتند؛ و یا زندگی بردگان جنگی، سخت و دشوار بود. (این نیز یک سنت آنگکور بود..). هـر انـدازه فـرد سالمتر به نظر می‌آمد و هر اندازه تعداد «غذاخورهای بی‌فایده‌ای» که به همراه می‌آورد کمتر بود، ساکنان قدیمی دهکده‌ها او را بهتر پذیرا می‌شدند. تازه واردها مرحله به مرحله غارت می‌شدند: به هنگام تخلیه و جابه‌جایی به وسیلهٔ سربازان خمرهای سرخ و در روستاها به وسیلهٔ کادرها و «قدیمیها»: یک بسته کوچک برنج (۲۵۰ گرم) در طول مدت بدترین قحطیها در بازار سیاه بـه بالاترین قیمت، یعنی یک صد دلار، به فروش می‌رفت. افراد می‌بایست با از دست دادن تمامی آنچه در یک زندگی متمدن به دست آمده بود کنار بیایند: مدرسه وجود نداشت. امکان تحرک موجود نبود. تجارت قانونی وجود نداشت، هیچ گونه رسیدگی پزشکی مؤثر وجود نـداشت. مذهب وجود نداشت و کتاب هم وجود نداشت. در عوض گونه‌ای از انضباط سختگیرانه حتی چگونگی لباس پوشیدن، (یک لباس آستین بلند سیاه، با دکمه‌هایی تا گردن) و رفتار روزمـره (تبادل هر نوع نوازش و کلام محبت‌آمیز، دعوا، فحاشی، شکوه و شکایت و اشک ریختن قدغن بود) مردم را تنظیم می‌کرد. افراد می‌بایست کورکورانه از هر دستور اطاعت می‌کردند و در تمامی اجتماعات بی‌شمار سیاسی بایستی حضور می‌یافتند. (و چهره آنها باید نشان می‌داد که با دقت به آنچه جریان داشت توجه دارند). براساس دستور می‌بایست ابراز احساسات مـی‌شد، دست زده می‌شد و از دیگران و یا از خود انـتقاد مـی‌شد... در قـانون اسـاسی سـال ۱۹۷۶ کـامبوج دمکراتیک حق دارا بودن کار به گونه‌ای فرصت‌طلبانه قبل از حقوق دیگر ذکر شده بود: مـلت جدید چیز دیگری نمی‌شناخت. به هیچ وجه شگفت‌آور نیست که موجی از خودکشیها مشخص کننده دوران نخست حکومت است. کسی که از بستگان خود جدا شده بـود، کسـی کـه دیگـر نمی‌خواست باری بر دوش خانواده خود باشد و یا ثروتهایی را از دست داده بود، غالباً به این آخرین راه نجات متوسل می‌شد.

ادغام «هفتاد و پنجیها» غالباً به واسطه شرایط نامطلوب برای پذیرش آنها (چنانچه اساساً بتوان از چنین پذیرشی سخن گفت) به مشکل برخورد می‌کرد. بخش بزرگی از آنها به مناطقی، که شرایط زندگی در آنها بسیار سخت بود، به خصوص در پاییز ۱۹۷۷، برده شدند. برای کار تنها وسایل و ابزار ابتدایی در اختیار بود. ابزار فنی کمکی و یا تعلیمات عملی وجود نداشت. سهمیهٔ غذایی هیچ گاه کفایت نمی‌کرد و هر کس تظاهر به ناشیگری می‌کرد، به سختی مجازات می‌شد. حتی معلولان نیز افرادی فراری از مسؤولیت پذیری و بیکاره قلمداد می‌شدند و بدین بهانه باید

از بین می‌رفتند.

ادغام افراد بدون وجود یک پیوند تنگاتنگ خانوادگی امکان‌پذیر نبود. به‌کارگیری افراد در بریگادهای مختلف و کوچ دادنهای اجباری که مرتباً تکرار می‌شدند به انسانها این احساس را می‌دادند که بدون داشتن هیچ پناهی به طور کامل تسلیم خودسریهای یک تشکیلات بی‌نام و نشان قدرت شده‌اند. این امر بیانگر تلاش برای فرار از جانب آنهایی است که از شجاعت ویژه‌ای برخوردار بودند و می‌خواستند دوباره اندکی از عقلانیت، قدرت سنجش و یا بشردوستی خود را به دست آورند. اقدامهای آنها غالباً به منزلهٔ خودکشی واقعی بود: آنها اغلب بدون داشتن نقشه و قطب‌نما، و غالباً در فصل باران، که تعقیب و یافتن خود را مشکل کنند، و در حالیکه از نظر جسمی ضعیف شده بودند، به راه می‌افتادند. اغلب آنها حتی اگر به چنگ یکی از گروههای گشتی، که می‌بایست هر فرد فراری را بلافاصله تیرباران کند، نمی‌افتادند، نیز جان خود را از دست می‌دادند. با وجود این بسیاری از آنها اقدام به فرار می‌کردند، که یکی از علل آن نیز این بود که به علت قلت تعداد سربازان و گاردها کنترل دقیقتر امکان‌پذیر نبود.

سیستم حاکم، از تازه‌واردها انتظار داشت که در تطبیق دادن خود با شرایط موجود، سختیها و مرارتهای عظیمی را تحمل کنند ـ بدون آنکه فرصتی برای استراحت و تجدید قوا داشته باشند. ظاهراً مسؤولان اعتقاد داشتند که «آینده درخشانی» که به عنوان هدف تعیین شده بود، به آنها بسیار نزدیک است؛ و در پایان برنامه چهار ساله (۱۹۸۰-۱۹۷۷) که پول پوت در اوت ۱۹۷۶ ارائه کرده بود، به آن دست می‌یابند. آنچه درنظر گرفته شده بود گسترش شدید تولید و صادرات فرآورده‌های کشاورزی، یعنی تنها منبع قابل تشخیص درآمد کشور بود. از این طریق بایستی سرمایه انباشت شود تا در صنعتی کردن کشاورزی، ایجاد صنایع متنوع سبک و اندکی بعد در ایجاد صنایع عظیم سنگین به کار گرفته می‌شد. شگفت آنکه رؤیاهای نوگرایی بر مبنای اسطوره‌ای از دوران گذشته بنا شده بود: آنگکور. پول پوت در ۲۷ سپتامبر ۱۹۷۷ در یک سخنرانی طولانی که در طی آن نیز به طور رسمی اعلام کرد که آنگکار پوششی استتاری برای حزب کمونیست کامبوج بود، اظهار داشت: «از آنجاکه ملت ما توانایی ایجاد آنگکور[1] را داشت، امکان انجام همه کاری را دارد». یک توجیه دیگر برای حکومت خودسرانه خمرهای سرخ «هفده آوریل پرافتخار» بود که تفوق دهقانهای تهیدست کامبوج را بر قدرت طراز اول امپریالیسم نشان داده است.

در این زمینه فراخوان خطاب به ملت، که با تمام قوا تلاش کنند تا بازده مزارع برنج را به سه تُن در هکتار برسانند، تقریباً بی‌معنا و سفیهانه بود. در ۱۹۷۰ این بازده به یک تن نرسیده بود. سه برابر کردن سطح زیر کشت برنج در حوزهٔ ثروتمند شمال غرب کمتر از اقدام قبلی غیرواقع‌بینانه نبود. این هدف به صورت دقیق به معنای آماده‌سازی و بارورکردن زمین در سطح وسیع و ایجاد

1.Angkor

یک سیستم عظیم آبیاری بود، دو و بالاخره سه بار برداشت سالیانه برنج از زمین بایستی به سرعت امکان‌پذیر می‌شد. کشت تمامی فرآورده‌های دیگر کشاورزی از اهمیت جانبی برخوردار شد. در مورد تلاشهایی که می‌بایست به وسیلهٔ «ارتش کار»، یعنی «جدیدیها»، در این راستا انجام می‌گرفت، حتی برآورد و تخمین نیز وجود نداشت. به مرحله عمل درآوردن این برنامه‌ها حیاتی‌ترین و مهمترین نیروها و تواناییهای کشور را از بین برد: قویترین مردان، که مطلوبترین افراد در کارهای ساختمانی بودند، نخستین کسانی بودند که جان باختند.

در حالی که روزِ کاری معمولاً یازده ساعت طول می‌کشید، دهکده‌ها (به خاطر شهرت و افتخار کادرها) غالباً برای کسب بازده باز هم بیشتر با یکدیگر به رقابت می‌پرداختند، به طوری که کارگران معمولاً در ساعت چهار صبح از خواب برمی‌خاستند و می‌بایست تا ساعت ده و یا یازده شب در کارگاههای ساختمانی کار می‌کردند. استراحت (که غالباً به کلی حذف می‌شد) معمولاً هر ده روز یکبار به مدت یک روز داده می‌شد. این روز نیز با اجتماعات بی‌پایان سیاسی معمول پر می‌شد. با آنکه ساعتهای کاری در شرایط عادی مشابه ساعتهای کاری سنتی در بخش کشاورزی در کامبوج بود. تفاوت بزرگ بین آنها فقدان تقریباً کامل امکانات استراحت و تفریح، عدم توقف موقت کار برای استراحت کارگران و به خصوص ناکافی بودن شدید تغذیه کارگران بود.

هراندازه آینده نیز احتمالاً درخشان می‌بود، اما جلوهٔ زمان حال نیز به گونهٔ فاجعه‌آمیزی تیره و تار بود. در همان نوامبر ۱۹۷۶ سفارت آمریکا در بانکوک با تکیه بر گزارشهای فراریان تخمین زده بود که مساحت زمینهایی که در آن بناها و تأسیسات ایجاد شده بود. در مقایسه با دوران قبل از ۱۹۷۵، به میزان پنجاه درصد تقلیل یافته بود. شهود عینی که در آن زمان در داخل کشور سفر کرده بودند از مناطق نیمه متروک و مزارعی که بدون مصرف رها شده بودند سخن می‌گفتند که نتیجهٔ مهاجرت گسترده به کارگاههای ساختمانی و مناطقی بود که بایستی درختان زمینها ریشه‌کنی شده و زمینها برای کشت آماده می‌شدند. مطالعه گزارش لاورنس دوپیک[1] به عنوان یک شاعد عینی خواننده را به شدت متأثر می‌کند:

ویرانی کشور

در هر دو سوی جاده و تا جایی که به افق متصل می‌شود مزارع بایری که بی‌مصرف رها شده‌اند گسترده بودند.

جستجوی من در مناطق اطراف برای یافتن دهقانهایی که ساقه‌های نوجوان برنج را در زمین می‌نشاندند بی‌نتیجه بود. هیچ، پس از طی کیلومترها راه یک گروه کوچک کاری را یافتم که از دختران جوان تشکیل شده بود.

1. Laurence depicq

پس آن صدها نیروی کار جوان بریگادهای متحرکی که هر روزه در رادیو درباره آنها صحبت می‌شد کجا بودند؟

گاه‌به‌گاه به گروههایی از مردان و زنان برخورد می‌کردم که با چهره‌ای بی‌حالت و بقچه‌ای بر روی شانه به راه خود می‌رفتند. از لباسهای پاره پاره و رنگارنگ، شلوارهای تنگ و یا کتهای پاره‌پاره آنها معلوم بود که آنها از «جدیدیها»، یعنی شهرنشینان رانده شده از محل زندگی خویش بودند.

به طوری که من اطلاع پیدا کردم در اواسط سال کوچ دادنهای دیگری سازمان داده شده بود. آنها می‌بایست موقتاً خلاءهایی را پر کنند که به واسطهٔ سیاست جنون‌آمیز یک «باند خیانت‌کار» به وجود آمده است.

این شهرنشینان ابتدا به مناطق عقب مانده و محروم جنوب غربی اعزام شده بودند و می‌بایست در آنجا با توجه به فقر مطلقی که گریبانگیر آنها بود، «دنیا را دوباره کشف کنند». در این میان در مناطق حاصلخیز نیروی کار وجود نداشت؛ در حالی که در سرتاسر کشور مردم از گرسنگی تلف می‌شدند. تنها یک پنجم زمینهای کشاورزی کشت می‌شد.

پس نیروهای کاری که در گذشته در این کشور زراعت کرده، آن را بارور کرده بودند کجا بودند؟ بسیاری از پرسشها بدون پاسخ ماندند.

بریگادهای متحرک که به خاطر کار بی‌وقفه خود تحسین می‌شدند، در شرایط رقت‌باری زندگی می‌کردند. غذا را برای آنها به مزارع می‌آوردند: چند عدد برگ نیلوفر پیچکی در آب جوش، کمی برنج، تقریباً نصف مقداری که در پنوم‌پن به ما داده بودند. با چنین سهمیه‌هایی هر نوع تلاش و در نتیجه هر نوع تولید غیرممکن بود.[...]

من چشمها را باز کردم. آنچه به نمایش درآمده بود وحشت‌آور بود: تیره‌روزی غیر قابل توصیف انسانی، روش اقتصادی که به گونه‌ای غیرقابل بیان نادرست بود، هرج و مرج و درهم‌ریختگی ترحم‌انگیز...

هنگامی که ما با سرعتی شتاب‌زده به راه خود ادامه دادیم، مردی سالخورده در حالی که هر دو بازوی خود را تکان می‌داد و به ما اشاره می‌کرد از روبه‌رو به طرف ما آمد. در حاشیه خیابان زن جوانی افتاده بود. احتمالاً بیمار بود. راننده از کنار او رد شد و به راهش ادامه داد، در حالی که مرد سالخورده در وسط جاده با دستانی که به سوی آسمان بلند شده بود، توقف کرد.

برنامه‌های اقتصادی حزب کمونیست کامبوج از همان ابتدا مستلزم تلاشهای فوق انسانی کارگرانی بود که می‌بایست آنها را به انجام برسانند. اجرای سطحی و غیر کارشناسانه آن به واسطهٔ بی‌اطلاعی کادرها نیز به آن اضافه شد. با بنای یک سیستم عظیم آبیاری، که شالوده و اساس تمامی برنامه چهارساله را تشکیل می‌داد در عمل زمان حال به تمامی قربانی آینده شد-که در این راستا اغلب این قربانیها بی‌معنا و بی‌ثمر بودند. صرف‌نظر از تعداد اندکی از سدهای بسته شده بر روی رودخانه‌ها، کانالها و تپه‌ها که امروزه هنوز مورد استفاده قرار

می‌گیرند، به هنگام انجام کارهای ساختمانی نقائص و مشکلات بی‌شماری به وجود آمد. بسیاری از سدها با نخستین طغیان آب از جاکنده شدند و جریان آب آنها را با خود برد (که صدها نفر از کارگران و ساکنان دهکده‌ها نیز در آب خفه شدند). شمار زیادی از کانالها، آب را به مسیر غلط هدایت می‌کردند و حوضچه‌های آبگیر پشت سدها ظرف چند ماه از گل و لای پر شدند... تعداد اندک مهندسان تأسیسات آبیاری که در بین کارگران بودند فقط قادر بودند که خشم خود را فرو خورند: انتقاد به معنای حمله به آنگکار بود ـ با تبعات شناخته شدهٔ آن... برای کارگرانی که برده‌وار کار می‌کردند موعظه می‌شد که: «شما برای ساختن سد به هیچ چیز دیگری جز آموزش سیاسی نیاز ندارید». از نظر سرپرستان، آنها که غالباً افرادی بی‌سواد از روستاها بودند، تنها یک اصل فنی اعتبار داشت: جابه‌جا کردن حتی‌المقدور مقدار زیادتری خاک با حداکثر تعداد ممکن کارگر و حداکثر بازده ممکن کاری.

مقامهای مسؤول علاوه بر این بی‌اعتنایی به تکنیک و کارگران متخصص، هر نوع تفکر سالم انسانی را نیز نادیده می‌گرفتند. مقامهای مافوق دهقانهای فقیری که سرپرستی کارگاه ساختمانی و سرپرستی روستا را برعهده داشتند، غالباً روشنفکران شهرنشینی بودند که با یک ظاهرپرستی خردگرایانه، گرایش وافر به یکدست بودن و همسانی و اعتقاد به خطاناپذیر بودن خود به انجام کار می‌پرداختند. دستور مربوط به تخریب و تسطیح اغلب بندهای کوچکی که بین مزارع برنج احداث شده بودند، و ایجاد مزارعی که در همه جا و مطابق با معیارهای مقرره یک هکتار مساحت داشته باشند، در همین راستاست. علاوه بر آن، روند زمانی بهره‌وری در هر یک از مناطق به صورت مرکزی تعیین می‌شد ـ بدون رعایت داده‌های اکولوژیکی محلی. از آنجا که افزایش تولید برنج یگانه معیار موفقیت به شمار می‌آمد، تعدادی از کادرها دستور قطع تمامی درختها، حتی درختان میوه، را صادر کردند. با این کار گنجشکهایی که دزدانه دانه‌هایی را برمی‌چیدند یک پناهگاه، و مردم گرسنه یک منبع تغذیه خود رااز دست دادند. در حالی که تمامی طبیعت مشمول فرایند هم سطح شدن گردید، کارگران از یک نوع تقسیم‌بندی و تخصصی کردن مبالغه‌آمیز، که جنبه باور نکردنی و خنده‌آوری به خود می‌گرفت برخوردار شدند: در حالی که هر گروه سنی به صورت مجزا «بسیج» می‌شد (۷ تا ۱۴ ساله‌ها، ۱۴ ساله‌ها تا ازدواج کرده‌ها، سالخوردگان و غیره)، به طور مرتب فرماندهیهای ویژه‌ای برای انجام وظایف خاص به وجود می‌آمدند؛ و کادرها، که در دوردستها در پرتو قدرت فائقه عمل می‌کردند، به صدور فرامینی بسنده می‌کردند که بایستی کورکورانه از آن اطاعت می‌شد.

گرسنگی، که سالها میلیونها کامبوجی را عذاب می‌داد، نیز آگاهانه در جهت مطیع نگه‌داشتن توده‌ها به کار گرفته شد. بدین ترتیب بسیاری از افراد به علت ضعف جسمی و فقدان ذخیرهٔ مواد غذایی از فرار باز می‌ماندند. فکر کردن مستمر به غذا، تفکر مستقل، برداشت متضاد و حتی تمایلات جنسی را در نطفه خفه می‌کرد: فکر کردن به غذا احساس همبستگی را بین پدر و مادرها و فرزندان نیز از بین می‌برد و بدین ترتیب وابستگی روحی به حزب را تقویت می‌کرد. انتظار

بهبودوضع موجب پذیرش گسترده‌تر کوچهای اجباری می‌شد و گرسنگی مستمر روی آوردن به غذای جمعی در سالنهای غذاخوری را آسانتر می‌کرد. آنگکار نیز با چند وعده غذای کافی به تسخیر قلبها موفق می‌شد و هیچ کس از اینکه غذا را از دستی بگیرد، که آن همه خون به آن چسبیده‌بود، واهمه‌ای نداشت.

کنایهٔ غمباری است: در رژیمی که در یک فریب و سوءاستفادهٔ عظیم از زودباوری مردم همه چیز را فدای کشت برنج کرد (نظیر تولید فولاد در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و کشت نیشکر در کوبا)، این ماده اصلی غذایی به صورت کالایی درآمد که مرتباً کمیاب‌تر می‌شد. در حالی که مردم کامبوج از سالهای دهه بیست به بعد، با وجود صدور سالیانه صدها تن برنج به خارج از کشور از تغذیه قابل قبولی برخوردار بودند، بسیاری از کامبوجیها پس از برقراری روش تغذیه جمعی در سالنهای غذاخوری در اوایل ۱۹۷۶، تقریباً فقط یک سوپ رقیق برنج دریافت می‌کردند که به طور سرانه تنها سه یا چهار قاشق چایخوری برنج در آن بود. بازده کشت برنج مستمراً فقط اندک و بعضاً فاجعه‌بار بود. سهمیه‌ها ظرف فقط چند سال به شدت کاهش داده شدند. چنانچه یک فرد بالغ قبل از ۱۹۷۵ در منطقه باتتام بانگ[1] براساس برآوردهای انجام شده روزانه حدود چهارصد گرم برنج مصرف می‌کرده ـ که حداقل میزان مورد نیاز برای فعالیت جسمی عادی است. تمامی شاهدان عینی در این زمینه متفق‌القولند که در دوران خمرهای سرخ اگر به طور سرانه یک بسته برنج (۲۵۰ گرمی) در اختیار فردی قرار می‌گرفت، به معنای غذایی بود که در جشنها و ضیافتها صرف می‌شد. با توجه به نوسانهای شدید سهمیه‌ها به خوبی امکان داشت که پنج یا شش و یا حتی هشت نفر مجبور می‌شدند که در یک بسته برنج با یکدیگر سهیم شوند.

بدین ترتیب بازار سیاه از جایگاهی برخوردار شد که وجود آن برای ادامهٔ زندگی ضرورت داشت و در آن در درجه نخست برنجهایی مبادله می‌شد که کادرها از سهمیه افرادی که مرده بودند و اما مرگ آنها را اعلام نکرده بودند به نفع خود برداشت می‌کردند. تهیهٔ غذا به وسیلهٔ اشخاص به صورت انفرادی، نیز از همین میزان اهمیت برخوردار می‌شد. گرچه این کار اساساً ممنوع بود ـ زیرا از آنجا که انگکار رفاه ملت را مورد نظر داشت، میزان سهمیه‌ها نیز البته به اندازه کافی بود ـ اما به طور رسمی و یا به طور نیمه رسمی، و تا آنجا که به «دزدی» مربوط نمی‌شد، تحمل می‌شد. گرسنگی همراه با درماندگی مردم هیچ مانعی نمی‌شناخت، نه داراییهای جمعی (برنج، قبل و یا به هنگام جمع‌آوری محصول، میوه) و نه داراییهای اندک خصوصی (مرغدانیها و حیوانات خانگی ساکنان قدیمی). خرچنگ، قورباغه، حلزون، مارمولک و مارهایی را که از مزارع برنج می‌گرفتند، و همچنین مورچه‌های قرمز، عنکبوتهای بزرگ (خام)، جوانه‌های گیاهان، قارچها و ریشه‌های غده‌ای که از جنگل به دست می‌آمد را می‌خوردند، که به علت عدم تشخیص

1. Battambang

خوراکی بودن و یا غیر قابل مصرف بودن آنها و یا پخت ناکافی آنها شمار زیادی از افراد جان خود را از دست می‌دادند. انسانها در درماندگی و ناامیدی خود هیچ حد و مرزی نمی‌شناختند: آنها سبوسی را که برای خوراک خوکها در آبدانی آنها می‌ریختند، می‌خوردند و موشهای صحرایی را غذایی خوشمزه می‌دانستند و می‌خوردند. تهیهٔ مواد غذایی به وسیلهٔ اشخاص به صورت انفرادی غالباً موجب اعمال مجازات می‌شد، که از اخطار تا اعدام را دربرمی‌گرفت. این مجازات اخیر در وهلهٔ اول شامل گرسنگانی می‌شد که با شدتی بیش از اندازه به محصولات کشاورزی دست‌درازی می‌کردند.

کم غذایی، سوءتغذیه مزمن و حاد، قدرت دفاعی بدن را ضعیف می‌کرد و بدین ترتیب باعث بروز انواع بیماریها (در درجه نخست اسهال خونی) می‌شد. آب آوردن اندامهای بدن، بدترین و شایعترین بیماری ناشی از وجود کمبودها، با نمک فراوانی که به غذا اضافه می‌شد، تشدید می‌گردید. بیماران به حالت کوما دچار می‌شدند و می‌مردند، که پایان به نسبت آرامی بود و بعضیها، به خصوص سالخوردگان، حسرت آن را می‌خوردند.

افزایش شدید بیماریها ـ پاره‌ای از اوقات تمامی جامعه روستایی بدان مبتلا می‌شد ـ معمولاً تأثیر چندانی در خمرهای سرخ بر جای نمی‌گذاشت، برعکس: مسؤولیت این که آنگکار یک نیروی کار را از دست داده است برعهده فرد بیمار بود. هر کس بیمار و بستری می‌شد و توانایی کار نداشت خود را در معرض این سوءظن قرار می‌داد که گویی تظاهر به بیماری کرده است. هر کس قادر به ادامهٔ کار نبود به یک درمانگاه و یا بیمارستان فرستاده می‌شد، که در آنجا ضمن تقلیل سهمیه مواد غذایی او به میزان پنجاه درصد، در معرض خطر بزرگ سرایت بیماری نیز قرار می‌گرفت. و به یقین هانری لوکار حق داشته است که در نوشته خود متذکر شده که: «بیمارستانها پیش از آنکه تأسیساتی برای شفابخشی به مردم باشند برای از بین بردن آنها ایجاد شده بودند». پین یاتای در طول چند هفته در یک بیماستان چهار نفر از اعضای خانواده خود را از دست داد. پانزده نوجوان که به آبله مرغان مبتلا شده بودند، می‌بایست بدون رسیدگی پزشکی به کار ادامه دهند و با وجود زخمهای چرکین همچنان روی زمین برهنه [فاقد هر نوع پوشش] بخوابند: تنها یک نفر از این گروه جان به در برد.

از تخریب ارزشها تا بربریّت

همه می‌دانند که گرسنگی می‌تواند انسان را به حیوان تبدیل کند. او در حالی که به امید خودش رها شده است دیگر قادر به هیچ اندیشهٔ دیگری جز ادامه حیات خویش نیست. در غیر این صورت چگونه مواردی از همنوع‌خواری که گاه‌به‌گاه روی می‌دهد قابل توجیه است؟ البته این امر در کامبوج در مقایسه با چین در دوران جهش بزرگ، نادرتر بود و ظاهراً به خوردن گوشت مردگان محدود می‌شد. پین یاتای دو نمونه مشخص را ذکر می‌کند: مورد یک معلم زن بازنشسته که قسمتهایی از جسد خواهر خود را خورده بود، و مورد چندین نفر از کسانی را که در یک

بیمارستان بستری بودند و گوشت بدن جوانی را که مرده بود بین خود تقسیم کردند. در هر دو مورد «آدمخواران» (که در سنت خمرها یک اهریمن وحشتناک به شمار می‌آیند) اعدام شدند و معلم زن را در برابر اجتماع جامعه دهقانی ـ و دختر کوچک خود او ـ آنقدر کتک زدند تا جان سپرد. همنوع‌خواری به عنوان انتقام، نظیر آنچه در چین وجود داشته، نیز امری شناخته شده بود: لی هنگ دربارهٔ یک سرباز خمرهای سرخ که از خدمت سربازی گریخته بود گزارش می‌کند که قبل از آنکه اعدام بشود مجبور شده بود که گوشهای خود را بخورد. موارد بیشتری از خوردن جگر انسانی ذکر می‌شود که البته ویژگی خاص خمرهای سرخ نبوده است: بین سالهای ۱۹۷۰ و ۱۹۷۵ گاه‌گاهی سربازان جمهوریخواه جگر اسیران خود را می‌خوردند. رسوم مشابهی از همنوع‌خواری در همه جای جنوب شرقی آسیا مشاهده می‌شود. هاینگ انگور[۱] از یک زندان گزارش می‌کند که در آن، جنین سه ماههٔ زنی که به قتل رسیده بود، و جگر و سینه‌های او را از بدن وی جدا کرده بودند؛ جنین را دور انداختند (جنینهای دیگری برای خشک شدن با ریسمان به کناره چادر زندان آویزان شده بودند) و قسمتهای جدا شده از جسد را با ذکر این نکته که «برای امشب به اندازه کافی گوشت دارند» با خود بردند. کن خون[۲] از رییس یک تعاونی گزارش می‌کند که از کیسه صفرای انسانی یک داروی شفابخش چشم تهیه کرده (وبین مردم پخش کرده) و نیز مزهٔ جگر انسانی را تحسین کرده است. می‌توان از خود پرسید که آیا این همنوع‌خواری یک مورد اغراق‌آمیز از یک پدیدهٔ عمومی‌تر یعنی سقوط همهٔ ارزشها، فقدان کامل درک فرهنگی و اخلاقی از موقعیت و وضعیت، که هر نوع احساس ترحم، یعنی فضیلت اصلی آیین بودایی را غیرممکن می‌سازد، به شمار نمی‌آید؟ تناقض حکومت خمرهای سرخ درست در همین امر بود: آنها با ادعای اینکه می‌خواهند جامعه‌ای دارای برابری، عدالت، برادری و نوعدوستی و ایثار به وجود آورند، همانند تمامی رژیمهای کمونیستی درست به نقطه مقابل این ادعا دست یافتند: حکومت خودپرستی، بی‌احساسی و بی‌تفاوتی اجتماعی و خودکامگی که در آن تعدادی از افراد تمامی قدرت را در دست داشتند و دیگران هیچ قدرتی نداشتند. برای ادامهٔ بقا در چنین وضعی بایستی فرد قبل از هر چیز توانایی انجام کارهایی را که نام برده می‌شود داشته باشد: دروغ گفتن، تقلب و کلاهبرداری، دزدی و بی‌احساسی و سنگدل بودن.

سرمشق این کار به تعبیری از رأس حکومت گرفته می‌شد. پول پوت در ۱۹۶۳ به زندگی مخفیانه روی آورد و پس از هفدهم آوریل ۱۹۷۵ نیز هیچ اقدامی برای تماس با خانواده خود به عمل نیاورد. در نتیجه خواهرزن او و دو برادر او به همراه بقیهٔ مردم انتقال داده شدند. یکی از آنها پس از مدت کوتاهی کشته شد. دو نفر دیگری که زنده مانده بودند ابتدا از طریق عکسی از پرتره رسمی او از هویت واقعی او اطلاع یافتند، اما عاقلانه‌تر دانستند (احتمالاً حق هم داشتند) که هیچ‌گاه راز مناسبات خویشاوندی خویش با دیکتاتور را فاش نسازند. رژیم برای سست کردن و

---

1. Haing Ngor
2. Ken Khun

یا گسستن پیوندهای خانوادگی به همه کار دست زد: «این پیوندها مانعی بر سر راه ادعای قدرت توتالیتر آنگکار به شمار می‌آمدند که می‌خواست هر یک از افراد جامعه فقط به او وابسته بماند و در انحصارش باشند. بریگادهای کاری غالباً «اتاقهایی» مخصوص به خود در اختیار داشتند که بعضی اوقات در نزدیکی دهکده‌ها قرار داشت (غالباً فقط کف‌پوش داشت و یا ننوی خواب) و تنها در موارد استثنایی اجازه ترک آنجا را داشتند: از این طریق شوهران برای هفته‌ها و یا مدت طولانی‌تری از همسران خود جدا بودند، بچه‌ها را از پدر و مادرها می‌گرفتند و نوجوانان را به مدت شش ماه بدون هیچ گونه تماس دور از خانواده نگه‌میداشتند. مواردی پیش آمد می‌کرد که به هنگام بازگشت افراد هیچ یک از اعضای خانوادهٔ آنها دیگر زنده نبود. این نکته که مقامهای مسؤول غالباً جدا از همسران خود به سر می‌بردند نیز در اینجا جنبهٔ نمونه و سرمشق داشت؛ و مادرانی که نسبت به فرزندان خود، حتی فرزندان خردسال، مراقبت و توجه خاص معمول می‌داشتند، مورد سوءظن قرار می‌گرفتند. اجازه مجازات زنها به وسیله شوهرانشان و فرزندان به وسیله اولیایشان از آنها سلب شد. هر مردی که به گونهٔ همسر خود سیلی می‌زد و یا فرزندان خود راکتک می‌زد، در صورت شکایت احتمالاً می‌توانست به اعدام محکوم شود. هر کس فحاشی و یا دعوا می‌کرد، می‌توانست به انتقاد آشکار از خود مجبور شود. مطمئناً علت برقراری این ممنوعیتها توجه به مسائل بشردوستانه نبود. موضوع فقط و منحصراً به این نکته مربوط می‌شد که انحصار قدرت نامحدود حزب را تأمین کرده، تمامی دیگر مناسبات قدرت را حذف کنند. بر همین اساس در برابر احساسات خانوادگی فقط با تحقیر برخورد می‌شد. بسیاری اوقات خویشاوندان، چنانچه در یک کامیون جا نشده بودند و یا به هنگام انتقالهای اجباری، گاریها می‌بایست مسیرهای متفاوتی را در پیش گیرند، برای همیشه از یکدیگر جدا می‌شدند. اگر سالخوردگان و یا کودکان به ناگهان کاملاً تنها می‌ماندند، کادرها به طعنه آنها را دلداری می‌دادند: «غصه نخورید، آنگکار از شما مراقبت خواهد کرد، آیا به آنگکار اعتماد ندارید؟».

تعرض دیگری که به قوام خانواده به عمل آمد جایگزین کردن روش خاکسپاری به جای روش سنتی سوزاندن اجساد بود (در مواردی که کادرها از احساسات شدید نوعدوستی برخوردار بودند امکان درخواست از آنها برای اعمال روش سنتی وجود داشت): جسدی را در سرما، در گل و لای، یا بدون انجام مراسم تدفین به حال خود رها کردن (انجام این مراسم پیش‌بینی نشده بود) از نظر خمرهای آگاه به سنت بدین معنا بود که از ادای مهمترین اقدامات، که در مورد فرد درگذشته باید رعایت می‌شد خودداری شده است. تولد دوباره او زیر سؤال می‌رفت. احتمال داشت که به عنوان روحی شرور سرگردان باقی می‌ماند. درست در همین دوران کوچ مستمر، از نظرانسانها مهم بود که حداقل مقداری از خاکستر یک خویشاوند درگذشته خویش را به همراه داشته باشند. این اقدام شالوده و اساس سیاستی بود که تخریب سیستماتیک میراث غنی فرهنگی خمرها را، که چه میراث بودایی و چه قبل از بودیسم (شعائر عمدتاً

باستانی خمرهای لووی نیز به همان قلّت شعائر فرهنگ آنگکور محترم شمرده می‌شد)، چه مردمی (ترانه‌های عاشقانه، لطیفه‌ها) و یا در اَشکال هنری (رقصهای درباری، نقاشیهای عبادتگاهها، مجسمه‌ها...) هدف خود قرار داده بودند. برنامه چهار ساله ۱۹۷۶ که احتمالاً از انقلاب فرهنگی چین سرمشق می‌گرفت هیچ نوع دیگری از اشکال بیان هنری را جز سرودها و اشعار انقلابی مجاز نمی‌دانست.

در ضمن بی‌توجهی به آیین ستایش مردگان فقط به معنای ادامهٔ دقیق سیاستی بودکه هر نوع منزلت زندگان را نفی می‌کرد. وزیر و رهبر اسبق حزب، هومیم[1]، اعترافات خود را با این جمله به پایان می‌برد: «من انسان نیستم، من یک حیوانم». در حکومت خمرهای سرخ ارزش یک انسان بیش از ارزش یک حیوان نبود. هر کس از فرار یک گاو جلوگیری نمی‌کرد، خطر اعدام شدن را به جان می‌خرید و هر کس یک گاو را کتک می‌زد، احتمال داشت که تا سر حد مرگ شکنجه شود. انسانها را در کنار گاوها به گاری می‌بستند و چنانچه همگام با گاوها گاری را نمی‌کشیدند بی‌رحمانه و با ضربات شلاق به جلو رانده می‌شدند. ارزش جان انسانی تا این حد اندک بود. یکی از سربازان خمرهای سرخ در پاسخ پین یاتای، که خواستار نگهداری پسر مجروح خود نزد خویش شده بود، اظهار داشت: «تو گرایشهای فرد گرایانه داری [...] تو باید [...] خود را از احساسات خود جدا کنی» و هنگامی که او، که خود بیمار بود، چند روز بعد درصدد برآمد که یکبار دیگر به جسد مرده نظر بیندازد تنها به این شرط مجاز به انجام این کار شد که «نیروی خود را برای [خدمت به] آنگکار» حفظ کند». بعدها خمرهای سرخ از اینکه او در بیمارستان به ملاقات همسر بیمار خود برود، به این بهانه که «آنگکار از او مراقبت خواهد کرد» جلوگیری کردند. زمانی که او به دیدار زنی که همسایه او بود و به سختی بیمار بود، و دو فرزند خردسال داشت، رفت،به شدت به او هشدار داده شد: «بیش از اندازه احساسات دوستانه داری. تو باید از این احساسات صرف نظر کنی، گرایشهای فردگرایانه را از سر بیرون کنی. حالا به خانه‌ات برو».

این انکار سیستماتیک تمامی ارزشهای بشردوستانه برای صاحبان قدرت، سویهٔ دیگری نیز داشت. قربانیان آنها بی‌اختیار دروغ می‌گفتند. هرجا که می‌توانستند از زیر بار مسؤولیت شانه خالی می‌کردند و هر چیز را که به طریقی قابل خوردن بود می‌دزدیدند ـ که با توجه به سهمیه‌های مواد غذایی تعیین شده از جانب آنگکار، مسألهٔ مرگ و زندگی بود: همه، از بچه‌ها، افراد سالخورده، مرتکب گناه دزدی می‌شدند، که ضمناً چیدن مخفیانه میوه را نیز براساس تعریف حکومتی شامل می‌شد. همهٔ اینها یک معضل شیطانی بودکه مردم را در برابر این انتخاب قرار می‌داد که بدزدند و کلاهبرداری کنند و یا از گرسنگی تلف شوند: «تمدن‌زدایی» این دوران امروز نیز، و به خصوص در بین نوجوانان، یک نوع بدبینی و فردگرایی را به وجود می‌آورد که شانسهای توسعه و پیشرفت کامبوج را در طولانی مدت با خطر مواجه می‌سازد.

---

1. Hu Mim

پیروزی خشونت

یک تضاد غیر قابل حل دیگر سیستم: در حالی که دارودستهٔ رهبری خواستار شفافیت مطلق در زندگی و تفکر زیر دستان خود بود، هاله‌ای از پنهان کاری به دور خود کشیده بود. موجودیت حزب کمونیست کامبوج ابتدا در ۲۷ سپتامبر ۱۹۷۷، یعنی پنج ماه بعد از هفدهم آوریل به طور رسمی اعلام شد، که در رژیمهای کمونیستی اقدامی منحصر به فرد بود. یکی از رازهایی که در پنهان نگاهداشتن آن نهایت جدیت معمول می‌شد شخصیت پول پوت بود. نخستین حضور آشکار او در «انتخابات» مارس ۱۹۷۶ و به عنوان «کارگر یک مزرعه کائوچو» بود. در واقع او در این مزرعه نیز همانند مزرعه پدر و مادرش خویش ـ که طی دیدار رسمی از کره شمالی در اکتبر ۱۹۷۷ در زندگینامه‌ای که از او پخش شد درج شده بود ـ هیچ گاه کار نکرده بود. ردگیری هویت واقعی او نخستین بار به وسیلهٔ سرویسهای مخفی غربی انجام گرفت: در پشت نام پول پوت، سالوت سار[1] یک مبارز کمونیست پنهان بود که در ۱۹۶۳ از پنوم پن گریخته بود. او براساس اظهارات مقامهای مسؤول در حزب کمونیست کامبوج متعاقباً در ماکی[2] کشته شده است». تلاش پول پوت برای اعمال قدرت فائقه به گونه‌ای غیرمستقیم، تا به آنجا پیش رفت که نه زندگینامه‌ای از او منتشر شد و نه اجازهٔ تهیه مجسمه نیم‌تنه و نه پرتره رسمی از خود را داد. به ندرت عکسی از او دیده می‌شد و مجموعهٔ نوشتارهایی درباره او نیز هیچ گاه منتشر نشد. فقدان هر نوع ستایش اغراق‌آمیز از شخصیت فرد تا به آنجا پیش رفت که بسیاری از کامبوجیها، ابتدا بعد از ژانویه ۱۹۷۹ از هویت نخست‌وزیر خویش اطلاع یافتند. پول پوت و آنگکار به طور کامل در یکدیگر جذب شده بودند: به نظر می‌آمد که او به عنوان بی‌نام و نشانترین فرد از یک سازمان بی‌نام و نشان، حتی در کوچکترین دهکده‌ها و در وجود بی‌اهمیت‌ترین نماینده اقتدار حکومتی حضور و وجود دارد. بی‌اطلاعی از آنچه به شخص او مربوط می‌شد به وجود آورندهٔ تمامی هراسها و نگرانیها بود: هیچکس نمی‌توانست در هیچ زمانی از وضعیت خود مطمئن باشد.

ابهام در برابر شفافیت: بردگان سیستم تمامی قدرت تصمیم‌گیری خود را از دست داده بودند. وجود آنها در تسلط اجبار به کار بی‌وقفه، گرسنگی مستمر و گردهماییهای متعدد همراه انتقاد و انتقاد از خود بود، که در این گردهماییها کوچکترین تقصیری می‌توانست به سرنوشتی شوم برای هر یک از آنها منجر شود. گذشتهٔ آنها به دقت مورد بررسی قرار می‌گرفت، با کمترین تردید در صحت اظهارات، «حقیقت» با شکنجه روشن می‌شد. افشاگریها، برای مثال یک برخورد اتفاقی با یک همکار سابق یا یک همسایه و یا یک دانشجو می‌توانست بر سرنوشت آنها تأثیر قاطع داشته باشد. زندگی فرد به یک رشته باریک ابریشمی بسته بود که قدرت جهنمی سیستم، که مرتب قربانی می‌طلبید در هر لحظه قادر به قطع آن بود. هیچ چیزی نمی‌بایست از چشم قدرت

1. Saloth SAr
2. Maquis



کاسترو با کمیته‌های مربوط به دفاع از انقلاب، که در آنها شهر و کشور با شبکه‌ای از خبرچینان پوشش داده می‌شود، جامعه مدنی را به سکوت مطلق وامی‌دارد. مرحلهٔ تکمیلی و غیر قابل صرفنظر کردن این خبرچینی و افشاگری: دادگاههای خلق، که غالباً در محل کمیته‌های دفاع از انقلاب (در تصویر یکی از این مکانها در ۱۹۷۴) تشکیل می‌شوند.



«کلک نشینان» کوبایی قبل از «قایق نشینان» ویتنامی وجود داشتند. هزاران نفر کوشیدند بر روی اجسام شناوری که از وصل کردن وسایل کهنه به هم درست شده بود، از جزیره بگریزند.

حکومتی، که «تعداد چشمان او به تعداد چشمان یک آناناس[1] بود»، (معیاری که بسیار رایج بود) پنهان بماند. از آنجا که هر جلوه‌ای از حیات، معنایی سیاسی داشت، کوچکترین عمل خلاف مقررات حاکم به عنوان ضدیت، یعنی به عنوان «جنایت ضدانقلابی» تلقی می‌شد. از هر عمل کوچک خلاف مقررات، حتی یک اشتباه، می‌بایست خودداری می‌شد: در منطق پارانوئید خمرهای سرخ (که براساس آن همه جا پر از خائنان بود) اشتباه، عمل تصادفی و یا عدم مهارت و ناشیگری وجود نداشت، بلکه فقط «خیانت» وجود داشت. هر کس شیشه‌ای را می‌شکست، کنترل هر گاو میشی را از دست می‌داد و یا شیارها و مرزها را کج می‌کشید، می‌بایست در برابر تعاونیها، که در مورد او ـ و پدر و مادر و دوستان او ـ به قضاوت می‌نشست، پاسخگو باشد. هیچ گاه از نظر تعداد شاکیان کمبودی وجود نداشت. از هر فردی که جان خود را از دست می‌داد به عنوان خائنی که عادلانه به مجازات رسیده، یا به عنوان فرد ضعیفی که آنگکار را از نیروی کار خود محروم کرده بود، نبایستی دیگر ذکری به میان می‌آمد. به کارگیری لغت «مرگ» نهی شد و واژهٔ «جسم ناپدید شونده» جایگزین آن گردید.

اما از سوی دیگر نقطه ضعف سیستم در فقدان هر نوع تشکیلات قضایی، حتی برای احکام بازداشت، ـ (هیچگاه محاکمه‌ای انجام نمی‌شد) ـ و تشکیلات انتظامی قرارداشت که از استحقاق داشتن این عنوان برخوردار باشد امنیت داخلی نیز برعهده ارتش بود که به دشواری از آمادگی لازم برای انجام چنین وظیفه‌ای برخوردار بود. سازماندهی ابتدایی تشکیلات سرکوبگر نشان می‌دهد که داد و ستد در بازار سیاه، تبادل نظر در محیطهای خصوصی و دزدی تا چه اندازه آسان بوده است، و همزمان به‌کارگیری انبوه کودکان و نوجوانان در جهت حمایت از پلیس را نیز توجیه می‌کند. تعدادی از آنها، که در اصطلاح «چلوپ»[2] خوانده می‌شدند، در تشکیلات خمرهای سرخ ادغام شده، در درجه نخست به عنوان خبرچین مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفتند، بدین طریق که برای مثال در حالی که در زیر کف کلبه‌هایی که بر روی تیرکها بنا شده بودند، پنهان می‌شدند، به گفت‌وگوهای «توطئه‌گرانه» گوش می‌سپردند و ذخیره‌های خصوصی ممنوعه را ردیابی می‌کردند. وظیفه عمدهٔ تعدادی دیگر ـ غالباً جوانترها ـ این بود که جاسوسی پدر و مادر و خواهران و برادران خود را کرده، هر نوع انحرافی را «در جهت منافع خود آنها» به اطلاع عموم برسانند ـ برای کامبوجیها اساساً هر آنچه به صراحت مجاز دانسته نشده بود، ممنوع بود. از آنجا که مجازاتهای زندان با احکام مرگ برابر بودند، بزههای کوچک، در مورد افرادی که برای نخستین بار مرتکب گناهی می‌شدند، در صورتی که بلافاصله و به گونه‌ای قابل باور به انتقاد از خود دست می‌زدند، به عنوان خطایی که مجازات آن تحمل شده است، تلقی می‌شد و یا آنکه با

---

۱. آناناس میوه‌ای گرمسیری و نوعی میوهٔ درختی است که پوست آن مملو از برآمدگیهای مدور، نظیر حدقه چشم انسان است ـم.

2. Chhlop

گمارده شدن به یک کار جدید (برای مثال ـ به سبک چینی ـ کار در خوکدانی) مجازات می‌شدند. علاوه بر آن کتک زدن شدید، که معمولاً در پایان گردهماییها نسبت به افراد اعمال می‌شد، نیز از جملهٔ موارد رایج روزمره بود. دلایل فراوان برای این کار موجود بود. برای مثال: اعضای یک خانواده چگونه می‌توانستند با این موضوع کنار بیایند که با آنکه فقط با فاصله چند کیلومتر از هم کار می‌کردند. ماهها یکدیگر را نمی‌دیدند؟ چگونه امکان داشت در حالی که تجربهٔ کاری وجود نداشت و پس از انجام کارهای سخت و دشوار تمرکز فرد کمتر می‌شد و یا آنکه با ابزار و وسایل فرسوده باید کار را انجام می‌دادند، از بروز اشتباه، و خطا در کار اجتناب گردد؟ چگونه امکان داشت که با گرسنگی رنج‌آوری که گریبانگیر فرد بود، بتوان در برابر وسوسهٔ دست‌درازی به مواد غذایی و یا چیدن مخفیانه یک موز مقاومت کرد؟ حتی دزدی اندکی غذا برای رفع گرسنگی نیز دزدی به شمار می‌آمد.

تمامی این «جنایتها» می‌توانست مشمول مجازاتهای زندان و یا مرگ شود. البته از آنجا که «همه» به این کارها دست می‌زدند، غالباً مجازاتهای متعادلی اعمال می‌شد که به طور نسبی قابل درک است: یک مجازات رایج و روزمره، ضربات شلاق بود که به طور عمده در مورد نوجوانان اعمال می‌شد؛ در حالی که افراد بالغ ظاهراً بیشتر مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند و بعضی اوقات آن قدر آنها را می‌زدند تا بمیرند. پاره‌ای اوقات سربازان خمرهای سرخ اجرای مجازات را برعهده داشتند، اما غالباً این کار را همدردانی که در گروه کاری بودند، «هفتاد و پنجیها»، انجام می‌دادند، که اغلب اوقات هر اندازه خود را بیشتر در تنگنا می‌دیدند به همان اندازه نیز برشدت ضربات خود می‌افزودند، و مثل همیشه اصل این بود که اطاعت محض از سیستم نشان داده شود: فریاد و فغان، و یا بدتر از آن، یعنی اعتراض، نشانه‌ای از مخالفت با مجازات و بدین ترتیب مخالفت با رژیم بود. علاوه بر تنبیه بدنی، مجازاتها در جهت ایجاد ترس و وحشت نیز به کار گرفته می‌شدند. موارد اعدامهای ظاهری نادر نبود.

قتل به عنوان روش حکومت

خمرهای سرخ در گردهماییهای تعاونی اعلام می‌کردند: «برای کشوری که ما می‌سازیم یک میلیون انقلابی کفایت می‌کند». به بقیّه نیازی نداریم. ما ذبح ده دوست را بر زنده گذاشتن یک دشمن مرجّح می‌دانیم، آنها این منطق کشنده خلقها را به مرحله عمل درآوردند. در دوران فرمانروایی پول پوت مرگ خشونت‌بار از جملهٔ اتفاقهای روزمره بود. از این قرار تعداد کسانی که در نتیجه اعمال خشونت از بین رفتند از تعداد فرادی که به علت بیماری و یا ضعف ناشی از پیری درگذشتند، بیشتر بود. اجرای «حداکثر مجازات» با توجه به تعدد دفعات و جزیی بودن گناه و تقصیر به صورت یک کار پیش پا افتاده درآمده بود. با این حال بدترین «جنایتکاران» به زندان می‌افتادند ـ نوعی واژگونه کردن مجرمانه و نامعقول اوضاع ـ که البته تنها یک تعویق مجازات به شمار می‌آمد و در آنجا با اعمال فشار اقرارهای دیگر و اسامی همدستان آنها در توطئه‌ای که طرح

کرده بودند از آنها به دست می‌آمد. ماهیت سیستم سرکوب، با وجود دقت و وسواسی که در پنهان نگهداشتن آن به کار می‌رفت ـ مرموز بودن سیستم باعث می‌شد که چهرهٔ آن باز هم وحشتناکتر جلوه کند ـ در همان اوان کار به وسیله تعدادی از افراد تشخیص داده شد: «شاید دو سیستم بی‌عدالتی به موازات یکدیگر وجود داشت. یک سیستم بازداشت به عنوان بخش جدایی‌ناپذیر بوروکراسی، که (از طریق افشاگریهای اجباری) موجودیت خود را حفظ و توجیه می‌کرد، و یک سیستم دیگر، بیشتر غیررسمی، که برای سرپرستی تعاونیها این حق را قایل بود که خود به اجرای عدالت بپردازد. از نظر زندانیان در نهایت نتیجه یکسان بود». هنری لوکار این نظریه را تأیید می‌کند. آنچه باقی می‌ماند اضافه کردن یک سیستم سوم نابودسازی است که ظاهراً در سالهای آخرین حکومت از اهمیّت برخوردار شد: «پاکسازی نظامی»؛ که سرکوب خیزش دهقانی هوادار روحانیان و سلطنت‌طلبان در وندی[1] (۱۷۹۵-۱۷۹۳) علیه انقلاب فرانسه را به خاطر می‌آورد: نیروهای مرکزیت حزب تمامی رهبران ارشد محلی، تمامی ساکنان یک دهکده، که مورد سوءظن قرار گرفته بودند و یا ـ نظیر آنچه در حوزه شرق اتفاق افتاد ـ تمامی جمعیت یک منطقه را از دم تیغ می‌گذارندند، و هیچ گاه اتهامهای روشن و مشخصی و نیز امکانی برای دفاع و اطلاع دادن به بستگان و یا اعضای واحد کاری قربانیان درباره سرنوشت آنها وجود نداشت: ضرب‌المثلی که در بین مردم رواج داشت این بود که: «آنگکار می‌کشد، اما توضیح نمی‌دهد».

مشکل بتوان فهرستی از گناهها و خطاهایی را که مجازات آنها اعدام بوده است تهیه کرد: مشکل اینجاست که عملاً «هیچ» گناهی وجود نداشت که نمی‌توانست به قیمت از دست دادن جان انسان تمام شود. چنانچه فردی می‌توانست کوچکترین خطا و بی‌نظمی را به عنوان یک جنایت بزرگ بنمایاند، از نظر مقامهای مسؤول خمرهای سرخ تقریباً دلیل اثباتی برای هوش و ذکاوت سیاسی او به شمار می‌آمد. به همین دلیل ما به ذکر مهمترین مواردی از جرایم ویژه ـ که مشمول مجازات اعدام بودند ـ بسنده می‌کنیم و با جرایمی که به دفعات بیشتری اتفاق می‌افتادند آغاز می‌کنیم. «دزدی» مواد غذایی از جایگاه والایی در این فهرست برخوردار بود. از آنجا که رژیم در حالتی از فریب و گمراه کردن مردم، تمامی نیروها را بر کشت برنج متمرکز ساخته بود، جای تعجبی ندارد که احکام اعدام به صورت گسترده در موارد «جمع کردن غیرقانونی خوشه‌های باقی‌ماندهٔ برنج در مزارع»، جستجوی مخفیانه برای یافتن دانه‌های برنج در انبارها و یا انباشت برنج در آشپزخانه صادر می‌شد. آنهایی که به هنگام ارتکاب جرم دستگیر می‌شدند، بلافاصله در همان محل با ضربات دستهٔ کلنگ، به قتل می‌رسیدند، و جسد آنها را به عنوان نمونه‌ای برای عبرت‌آموزی دیگران در همانجا برجای می‌گذاشتند. در مقابل، این امکان وجود داشت که در موارد دزدی میوه و سبزی، با چند بار کتک خوردن موضوع خاتمه یابد. با

1. Vendee

وجود این مادری که طفل شیرخوار داشت و گرسنه بود، به خاطر چند عدد موز جان خود را از دست داد. نوجوانانی که در باغهای میوه به قصد رفع گرسنگی دزدی کرده بودند، به وسیله همقطاران خود (که مجبور به اطاعت بودند) محاکمه و محکوم شده، با گلوله‌ای که به جمجمهٔ آنها شلیک می‌شد اعدام می‌شدند: «ما می‌لرزیدیم. به ما گفته شد که این برای ما درس عبرتی به شمار می‌رود». موارد کشتار مخفیانه دامها کمتر بود، با وجود این امکان داشت که مرغ و خروسها و یا حیوانات اهلی دیگر که در مراقبت از آنها سهل‌انگاری می‌شد به آسانی از دست بروند. گرچه زندگی کردن در فاصله نزدیک با یکدیگر دزدی حیوانات بزرگتر را تقریباً غیرممکن می‌ساخت، اما اتفاق می‌افتاد که تمامی یک خانواده به خاطر ذبح غیرقانونی یک گوساله اعدام می‌شدند.

دیدار از بستگان خانوادگی، که اجازه آن داده نشده بود، حتی اگر فقط مدت کوتاهی طول می‌کشید، نیز خطرناک بود؛ زیرا این‌گونه دیدارها به عنوان ترک خدمت قلمداد می‌شد. البته افراد ظاهراً، فقط در صورت تکرار جرم جان خود را به خطر می‌انداختند ـ جز در مورد جنایت بسیار مهم ترک محل کار. اساساً گرایش اغراق‌آمیز به بستگان مطلوب دانسته نمی‌شد و دعوا کردن با آنها و یا با دیگران نیز می‌توانست به قیمت جان فرد تمام شود (معمولاً در این موارد نیز در صورت تکرار جرم). با توجه به نهایت سختگیری در مسائل اخلاقی ـ برای مثال مردها می‌بایست به هنگام صحبت با زنانی که جزء اعضای خانواده آنها نبودند، سه متر از آنها فاصله بگیرند ـ تماسهای جنسی خارج از محدودهٔ زناشویی به طور سیستماتیک مشمول مجازات مرگ می‌شد: این مجازات تنها ناظر بر عشاق جوان نبود، بلکه شمار زیادی از کادرهایی را که از این طریق «قدم در راه ناصواب می‌گذاشتند» نیز شامل می‌شد. یک جنایت بزرگ دیگر صرف نوشیدنیهای الکلی بود (معمولاً شیره تخمیر شده درخت نخل). این امر البته در درجه نخست مقامهای مسؤول و «قدیمیها» را شامل می‌شد؛ زیرا اوقات «جدیدیها» صرف این می‌شد که با به خطر انداختن جان خود مواد غذایی تهیه کنند. بجاآوردن اعمال مذهبی، با آنکه ممنوع بود، اما تا آنجا که بی‌سر و صدا و کاملاً انفرادی انجام می‌گرفت، (برای بوداییها امکان این کار وجود داشت، اما برای مسلمانها به دشواری امکان‌پذیر بود)، مجازات نمی‌شد. بدیهی است که هر نوع مخالفت، آثار مرگباری به دنبال داشت. چند نفری که به خصوص در همان اوایل کار در گردهماییها از آزادی بیان ادعایی برای انتقاد از نبود مواد غذایی و لباس به میزان کافی، استفاده کردند، خیلی زود از صحنه «ناپدید شدند» ـ همچنین معلمان انتقال داده شده که در نوامبر ۱۹۷۵ تظاهراتی را در اعتراض به گرسنگی سازمان دادند؛ و البته سرکوب آنها به طور آشکار انجام نگرفت. هر کس کلامی «بدبینانه» به زبان می‌آورد، آرزوی سقوط رژیم را می‌کرد (یا، نظیر بسیاری افراد در ۱۹۷۸، اشتیاق خود را به پیروزی ویتنامیها بر زبان می‌آورد)، و یا فقط از گرسنگی شکوه می‌کرد، می‌بایست در انتظار بدترین عواقب آن باشد. چلویها مأموریت داشتند اظهاراتی از این قبیل را ثبت کرده، بعضی اوقات نیز افراد را به بیان آنها تحریک کنند.

هر کس که وظایف خود را به هر دلیل انجام نمی‌داد، در معرض بزرگترین خطرات قرار

می‌گرفت. حتی اشتباههای غیر قابل اجتناب و ناشیگری افراد می‌توانست آنها را به سرنوشتی شوم دچار سازد. قربانیان اجبار مطلق به حصول موفقیت در درجه نخست معلولان، بیماران روانی و افرادی بودند که یک نقص جسمانی داشتند. آنها را ناتوان و وامانده و خرابکار و به عنوان افرادی که بی‌فایده‌تر از تودهٔ «جدیدیها» بودند به شمار می‌آوردند. بدیهی بود که تمامی معلولان جنگی ارتش جمهوری‌خواه نیز تسلیم مرگ می‌شدند. خطر شدید متوجه آنهایی بود که قوانین و ممنوعیتها را درک نمی‌کردند و نمی‌توانستند آنها را به مرحلهٔ اجرا درآوردند: اگر فردی که اختلال حواس داشت یک قلمهٔ گیاه مانیوک [یک نوع گیاه گرمسیری خوراکی -م.] را برداشته و یا با کلمات مبهم و غیر واضح اظهار ناخشنودی می‌کرد، معمولاً کشته می‌شد. کمونیستهای خمر برای قتل ترحمی (کشتن بیمار برای نجات او از رنج) برنامه خاص خود را داشتند.

با آنکه خشونت، که حضور آن در همه جا احساس می‌شد، در کامبوج دمکراتیک ابعاد وحشت‌آوری به خود گرفت، اما از نظر بسیاری از افراد ویژگی ترور درست در نامرئی بودن آن قرار داشت: نمایش مرگ کمتر از ناپدید شدن اسرارآمیز انسانها ترس و وحشت به وجود می‌آورد: مرگ تقریباً همیشه بی‌صدا و مخفیانه وارد می‌شد. بعدها این شیوه بی سر و صدای اعدام، با رفتار دوستانه سربازان و مقامهای مسؤول حزب کمونیست کامبوج، که با دقت در حفظ آن اهتمام داشتند، ارتباط داده شد: «کلمات آنها همچنان صمیمانه بود، بسیار آرام، حتی در وحشتناکترین لحظه‌ها، حتی هنگام به قتل رساندن نیز رفتار مؤدبانه آنها تغییر نمی‌کرد. آنها با کلماتی دوستانه حکم اعدام را صادر می‌کردند[...] آنها قادر بودند فقط به خاطر کاهش بدگمانی ما هر قول و وعده‌ای را بدهند. در همهٔ موارد، حتی وقتی آماده می‌شدند تا ما را چون احشام ذبح کنند، مؤدب بودند». براساس یک تفسیر اولیه، رفتار دوستانه آنها یک تاکتیک بود: به نظر یاتای، منظور این بوده است که بازداشت شدگان را غافلگیر کرده، از بروز هر نوع امتناع و یا مخالفت اجتناب کنند. یک تفسیر دیگر، تفسیر فرهنگی است: تسلط بر خود در آیین بودایی جایگاه ارزشی والایی دارد. کسی که احساسات خود را نشان دهد، وجههٔ خود را از دست می‌دهد. یک تفسیر سوم از نوع سیاسی است: همان طور که در ایّام خوشتر کمونیسم چینی (قبل از انقلاب فرهنگی) مصداق داشت، بایستی در پشت رفتار آرام دوستانه، خردگرایی تزلزل‌ناپذیر حزبی نیز به نمایش درآید که نه در برابر هیجانات احساسی زودگذر و نه در برابر انگیزه‌های فردی تسلیم می‌شود و به همین دلیل در مقام رهبری توانایی غلبه بر هر وضعیتی را دارا می‌باشد؛ و اینکه اعدامها کاملاً بی‌سر و صدا انجام می‌گرفتند دلیلی کافی بر این امر است که هماهنگی در مورد اعدامها به طور عمده به وسیلهٔ مرکز انجام می‌گرفت: جلوه‌های ابتدایی و خودجوش خشونت، برای مثال در آزار و اذیت اقلیتهای قومی و مذهبی، معمولاً درملاء عام انجام می‌گیرند. اما در رژیم پول پوت، سربازان به هنگام عصر و یا شبها به دنبال افراد می‌رفتند و آنها را با خود می‌بردند - برای یک «بازپرسی» و یا «دورهٔ مطالعاتی» و یا برای «انجام وظیفه کاری» معمول در جنگل. غالباً دستهای قربانیان خود را در قسمت آرنج دست، از پشت به یکدیگر می‌بستند، که به

معنای پایان کار بود. اتفاق می‌افتاد که بعدها یک جسد دفن نشده در جنگل پیدا می‌شد ـ شاید بدین منظور که بر ترس و وحشت بیشتر دامن زنند ـ که البته در همهٔ موارد قابل شناسایی نبود. امروزه همه می‌دانند که سراسر کامبوج مملو از حفره‌هایی است که اجساد را در آن دفن کرده اند ـ بیش از یک هزار حفره در ایالتهایی که در آنجا بررسیها به پایان رسیده‌اند، و در مجموع حدود بیست هزار حفره. تهدید هولناکی که پیوسته به وسیلهٔ خمرهای سرخ تکرار می‌شد و می‌گفتند که افراد به عنوان «کود در شالیزارهای برنج» مورد استفاده قرار خواهند گرفت، غالباً به حقیقت می‌پیوست: آنها بی‌وقفه زنها و مردها را می‌کشتند و آنها را به جای کود مورد استفاده قرار می‌دادند. آنها اجساد را در گورهای جمعی در مزارع و به خصوص در مزارع کشت مانیوک، دفن می‌کردند. به ریشه غده‌ای مانیوک که از خاک بیرون کشیده می‌شد، غالباً تکه‌ای از استخوان جمجمهٔ انسانی چسبیده بود ـ ریشه‌ها به داخل حفره‌های چشم نفوذ می‌کردند. ظاهراً تعدادی از صاحبان قدرت تصور می‌کردند که هیچ چیزی برای تبدیل شدن به کود مناسبتر از جسد انسان نیست. همچنین در این روش از بین بردن اجساد می‌توان نتیجه نهایی دیدگاهی را مشاهده کرد که «دشمن طبقاتی» را فاقد هرنوع جنبه‌انسانی می‌داند و به‌همین‌دلیل به‌نوعی همنوع‌خواری (کادرها) منجر می‌شود.

بربریّت سیستم به هنگام اعدام قربانیان نیز ماهیت خویش را آشکار کرد. قربانیان به خاطر صرفه‌جویی در مصرف فشنگ، و غالباً به دلیل سادیسم محض، به ندرت تیرباران می‌شدند. براساس بررسیهای انجام گرفته به وسیلهٔ اسلیوینسکی، تنها ۲۹ درصد اعدامها از طریق تیرباران انجام می‌گرفت، در مقابل، ۵۴ درصد قربانیان را با خرد کردن جمجمه آنها (با یک میله آهنی، با دسته بیل و بعضی اوقات به وسیله کلنگ) به قتل می‌رساندند، ۶ درصد آنها حلق‌آویز می‌شدند و یا با یک کیسه پلاستیکی خفه می‌شدند، ۵ درصد آنها را با انداختن ریسمان بر گردنشان خفه می‌کردند و یا آنقدر می‌زدند تا بمیرند. تمامی گزارشهای شاهدان عینی تأیید می‌کنند که تنها حدود ۲ درصد قتلها در ملاء عام انجام می‌گرفتند که شمار زیادی از اعدامهایی که با به کارگیری روشهای بسیار وحشیانه و به منظور عبرت‌آموزی به کادرهایی که قدرت را از آنها سلب کرده بودند، انجام می‌گرفت از آن جمله بود. در این راستا ظاهراً مرگ به وسیله آتش (آیا نوعی آیین پالایش بود؟) نقش عمده‌ای بازی می‌کرد: قربانیها را درون یک گودال قرار می‌دادند و تا سینه آنها را با ذغالی که آتش از آن زبانه می‌زد پر می‌کردند، یا آنکه نفت روی سر آنها می‌ریختند و آنها را به آتش می‌کشیدند.

گولاگ کامبوجیایی

درکامبوج دمکراتیک اساساً زندان وجود نداشت. از این قرار پول پوت در اوت ۱۹۷۸ اعلام کرد: *«ما زندان نداریم و حتی لغت زندانی را نیز به کار نمی‌بریم. عناصر مضر به کارهای مولد گمارده می‌شوند».* *خمرهای سرخ با غرور به حذف «زندانها» اشاره کرده، آن را نشان‌دهندهٔ*

گسستن از گذشته سیاسی و سنتهای مذهبی می‌نامند: زندانی کردن به مثابهٔ تعویق مجازات است و به همین دلیل منطبق با مکتب کارمای آیین بودایی است، که براساس آن گناهان فرد ابتدا در زندگی بعدی او اثر می‌گذارند: از این به بعد مجازاتها بلافاصله اعمال می‌شدند... در مقابل، «اردوگاههای آموزش مجدد» وجود داشتند که بعضاً مراکز پلیس بخش نیز نامیده می‌شدند. ضمناً سیاهچالهای سابق مربوط به دوران استعمار، که زندانیان آن به همراه بقیه ساکنان شهر تخلیه شدند، در غیر از شهرهایی از ایالات که در آنها در سلولهای بسیار کوچک بیش از سی زندانی جا داده شده بودند، خالی ماندند. و ساختمانهای مدارس -که واقعاً دیگر نیازی به آنها نبود- و بعضی اوقات نیز عبادتگاهها، جایگزین آنها شدند.

در عمل نیز این زندانها با بازداشتگاه و یا زندانهای معمول هیچ وجه مشترکی نداشتند. شرایط زندان غیر قابل توصیف بود. زندانیها با سهمیه‌های بسیار مختصر مواد غذایی (بعضی اوقات یک بسته کوچک برنج برای چهل نفر)، بدون رسیدگی پزشکی و کثرت فاجعه‌بار تعداد زندانیان به نسبت فضای زندان، در حالی که مچ یک پای زنها و مرتکبان جرایم «بی‌اهمیت‌تر» و هر دو مچ پای مردها، که گه‌گاه با آرنجهای بسته شده در پشت کمر به یکدیگر، به هم بسته شده بودند، به طور مستمر با زنجیر به یک میلهٔ آهنی که بر روی زمین قرار داشت وصل می‌شدند. امکان رفتن به دستشویی و شستشوی بدن وجود نداشت. تخمین زده می‌شد که حداکثر مدتی که زندانیها می‌توانستند دوام بیاورند از سه ماه تجاوز نمی‌کرد؛ که تعداد اندکی از آنها نیز توانستند زنده بمانند. یکی از آنها که از این جهنم گریخته بود، از زندان خود در حوزه غرب اظهار رضایت می‌کرد: «فقط نیمی از زندانیها، یا شاید هم کمتر از نیمی از آنها، کشته می‌شدند». ظاهراً او شانس آورده بود که در اواخر سال ۱۹۷۵ زندانی شده بود. در این سال همانند دوران قبل از هفدهم آوریل - هنوز امکان آزاد شدن وجود داشت. تا ۱۹۷۶، بیست تا سی درصد زندانیان دوباره آزاد شدند. در آن زمان نقش آموزش مجدد (به طور عمده از طریق کار اجباری)، که هستهٔ اصلی بازپروری چینی-ویتنامی را تشکیل می‌داد، گه‌گاه هنوز جدی گرفته می‌شد. کارمندان رژیم سابق و حتی سربازان با رفتار خوب و کار سخت، حتی تا آغاز انتقالهای اجباری، تا حدودی شانس جان به در بردن را داشتند. از آن پس این اصطلاح همچنان برقرار ماند (بازداشتها غالباً با عنوان پوششی احضار به منظور گذراندن یک «دورهٔ مطالعاتی» انجام می‌گرفت. این واژه در زبان خمری از واژه چینی اکسوکسی[1] گرفته شده بود)، اما معنای آن به کلی از دست رفته بود. برای مثال مقررهٔ اعلام شده از جانب یکی از رهبریهای محلی حزب، که براساس آن کودکان می‌بایست بدون توجه به سن آنها به همراه مادران خود زندانی شوند «تا به یکباره از شر همگی آنها خلاص شوند»، مؤید این نکته است که آنها از ادعای خود مبنی بر اینکه اقدامهای آنها جنبهٔ آموزشی دارد

1. Xuexi

عملاً صرف‌نظر کرده بودند (جز در اردوگاه بونگ ترابک[1] که کامبوجیهای بازگشته از خارج از کشور، به طور عمده دانشجویان، در آن به سر می‌بردند و وای فاندارا[2] به توصیف آن پرداخته است) مقرّرهٔ مذکور به معنای اجرای این شعار بود که «وقتی علفهای هرز را می‌کنند، باید تمامی ریشه‌های آنرا نیز بیرون آورند.» که یک نتیجه‌گیری افراطی از نظریه «ارثی بودن تبار طبقاتی» بود، که مائوئیستهای متعصب به شدت از آن دفاع می‌کردند. سرنوشت کودکان زندانی، که گرچه با زنجیر به یکدیگر بسته نمی‌شدند، اما هیچ نوع مایحتاجی را نیز دریافت نمی‌کردند، بسیار غم‌انگیز بود. بدتر از آن سرنوشت «مُجرمان» کم سن و سالی بود، که بدون آنکه هیچ مرز سنی، در جهت پایین، در مورد آنها رعایت شود، به پشت میله‌های زندان می‌افتادند.

کودکان در یک زندان بخش

سرنوشت بیست کودک خردسال، به خصوص سرنوشت آنهایی که در بعد از هفدهم آوریل ۱۹۷۵ انتقال داده شدند، به گونه‌ای بس عمیق ما را متأثر کرد. این کودکان به علت گرسنگی دست به دزدی زده بودند. آنها را بازداشت نکرده بودند تا به مجازات برسانند، بلکه بازداشت شده بودند تا به گونه‌ای بی‌رحمانه به قتل برسند:

ـ نگهبانان زندان آنها را آن قدر زدند و یا زیر لگدهای خود انداختند تا بالاخره جان سپردند.

ـ آنها از این کودکان به عنوان اسباب‌بازیهای زنده سوءاستفاده می‌کردند. پاهای آنها را به یکدیگر می‌بستند. آنها را از سقف آویزان می‌کردند و به این سو و آن سو تاب می‌دادند، و بعد می‌کوشیدند تا حرکت آنها را با ضربهٔ پا دوباره متوقف کنند.

ـ در نزدیکی زندان آبگیر باتلاقی کوچکی وجود داشت. این قاتلان، زندانیان خردسال را به درون این باتلاق می‌انداختند. با فشار پای خود آنها را به زیر آب فرو می‌بردند، و وقتی آنها شروع به تقلا می‌کردند، پایشان را برمی‌داشتند تا آنها سر خود را از زیر آب بیرون بیاورند، و بعد بازی را دوباره از ابتدا آغاز می‌کردند.

ما، دیگر زندانیان و من، در سکوت بر سرنوشت این کودکان بیچاره که با چنین شیوهٔ وحشتناکی به درود حیات می‌گفتند، می‌گریستیم. در زندان هشت نفر از این مأموران شکنجه به عنوان نگهبان خدمت می‌کردند. بون[3]، رییس آنها، و لان[4] (من فقط این دو نفر را به خاطر دارم) خونخوارترین آنها بودند، اما همهٔ آنها در این حرکت نفرت‌انگیز سهیم بودند، همهٔ آنها در آزار بی‌رحمانهٔ همنوعان خود با یکدیگر به رقابت برمی‌خاستند.

زندانیها به طور عمده بر دو گونه بودند: آنهایی، چنانچه بتوان آنرا این گونه بیان کرد، که روی شعله کم پخته می‌شدند، و آنهایی که فوری اعدام می‌شدند. تعلق به هر یک از دو گروه در درجه نخست بستگی به علت بازداشت داشت: نادیده گرفتن ممنوعیتها، تعلق به یک گروه خاص

1. Bung Tra Bek
2. Y Phandara
3. Bun
4. Lan

اجتماعی، عدم تمایل آشکار نسبت به رژیم و شرکت احتمالی در یک «توطئه». در سه مورد آخر معمولاً فرد مورد بازپرسی قرار می‌گرفت: یا بایستی به تعلق به یک گروه شغلیِ مظنون اقرار می‌کرد و یا به مشارکت در یک توطئه اعتراف کرده، اسامی افراد دیگری را که در توطئه سهیم بودند ذکر می‌کرد. کوچکترین تأمل و درنگ منجر بـه اسـتفاده از شکـنجه مـی‌شد کـه مـوارد به‌کارگیری آن در مقایسه با هر رژیم دیگر کمونیستی بیشتر بود. شکنجه‌گران خمرهای سرخ در اعمال نامعقول و نابه‌هنجار خود قدرت تخیل شگفت‌انگیزی از خود نشان می‌دادند. یکـی از روشهایی که به دفعات و فراوان به‌کار برده می‌شد این بود که سر قربانی را به داخل یک کیسه پلاستیکی فرو می‌کردند، به طوری که تقریباً در معرض خفه شدن قرار می‌گرفت. شمار زیادی از زندانیانی که قوای جسمی آنها تحلیل رفته بود از این بازپرسیها جان به در نمی‌بردند. به خصوص زنها، که در مورد آنها روشهای بسیار بی‌رحمانه‌ای به‌کار گرفته می‌شد. شکنجه‌گران روشهای به کارگرفته شده از جانب خود را با کارآیی ادعایی آنها در زمینه کشف حقیقت توجیه می‌کردند. از این قرار در گزارشی در باره یک بازپرسی آمده است که از زندانی «با ملایمت،بـدون ضـرب و شتم، سؤال شده است. بدین ترتیب ما نمی‌توانستیم مطمئن باشیم که او حقیقت را گفته است یا خیر». در موارد بسیار سخت و دشوار و یا در زمانی که با توجه به اتهامات دیگر انتظار اعترافهای امیدوارکننده‌ای می‌رفت، زندانی به زندانی در سطوح بالاتر انتقال می‌یافت: از زندان محل بـه زندان بخش، به زندان یک حوزه و یا حتی به زندان مرکزی تواول-اسلنگ[1]. اما در تمامی سطوح غالباً نتیجه یکسان بود: چنانچه از زندانی اطلاعات دیگری به دست نمی‌آمد (بدین مـنظور گـاهی بازپرسها هفته‌ها و ماهها به بازپرسی ادامه می‌دادند)، اعدام مـی‌شد. اجـرای حکـم اعـدام غـالباً بـا سلاحهای سرد انجام می‌گرفت و گاه‌گاهی در بعضی نقاط روشهای ویژه‌ای نیز به‌کار گرفته می‌شد. برای مثال: در ترامکاک[2] یک میله آهنی را آن قدر بر حلق قربانی می‌فشردند که گردن او زیر فشار لوله خرد و له می‌شد. در صورت ضرورت صدای بلند موسیقی انقلابی که از بلندگوها پخش می‌شد فریاد وحشت‌زده‌ای را که به هنگام مرگ از قربانیها برمی‌آمد در خود فرو می‌خورد.

دلایلی که منجر به بازداشت فرد می‌شد به عللی که به خاطر آن افراد در تعاونیها مجازات و یا اعدام می‌شدند ـ که البته از نظر اهمیت با یکدیگر متفاوت بودند ـ شباهت داشت. هر کس به اتهام دزدی در زندان به سر می‌برد معمولاً در ابعاد وسیع و به همراه همدستان خود به این کار دست زده بود. افراد فراوانی به علت روابط جنسی خارج از محدودهٔ زناشویی و تعداد بـازهم بیشتری به علت اظهارات تلویحی «خرابکارانه» بازداشت می‌شدند: به علت انتقاد از توزیع غیر عادلانه مواد غذایی، از کاهش سطح زندگی و یا از وابستگی ایدئولوژیکی به چین. اظـهارات تحقیرآمیز بر علیه تبلیغاتی که کشـاورزی را بـه عـنوان یک حـرکت تـهاجمی دایـمی نـظامی می‌ستود، شوخی و مطایبه دربـاره سـرود انـقلابی، پـخش شـایعات دربـارهٔ چـریکهای ضـد

---

1. Tuol-Sleng   2. Tramkak

کمونیست و یا بر زبان آوردن پیش‌گوییهای بودایی که زوال هرج و مرج و آشفتگیهای الحادی را پیش‌بینی می‌کردند. برای مثال یک زن «هفتادی» نیز که در سالن غذاخوری به علت عصبانیت یک قاشق را شکسته بود، زیرا به او اجازه دیدار از آخرین فرزند خود را که در بیمارستان در حال مرگ بود (چهار فرزند دیگر او قبلاً از گرسنگی تلف شده بودند)، داده نشده بود، بازداشت شد. در بین این «مجرمان» سیاسی بزهکاران اجتماعی نیز وجود داشتند که مثلاً شغل قبلی خود را انکار کرده و یا برهه‌های رسواکنندهٔ زندگینامه خود (مثلاً یک اقامت به نسبت طولانی در کشورهای غربی) را مسکوت گذاشته بودند؛ و بالاخره یکی دیگر از ویژگیهای گروه بازداشتیها این بود که در بین آنها تعداد قابل ملاحظه‌ای (که با این حال یک اقلیت به شمار می‌آمدند) از «قدیمیها» و همچنین سربازها و مقامهای مسؤول خمرهای سرخ وجود داشتند: تعداد آنها در زندان کرامکاک، پس از انجام بررسی براساس روش جزء به عنوان نمونه‌ای از کل (۴۶ پرونده از ۴۷۷ پرونده)، ۱۰ درصد بود. آنها نیز اظهارات تحقیرآمیزی نسبت به سیستم بر زبان آورده بودند و یا به دلیل انجام دیدار از بستگان، «فراری از خدمت زیر پرچم» به شمار می‌آمدند. مقامهای مسؤول در سطوح متوسط و یا بالاتر غالباً به طور مستقیم به مرکز حزب و زندان تواول-اسلنگ متعلق به آن تحویل می‌شدند.

جان به‌دربردن از دوران وحشت[1]

از آنجا که من مرتکب جنایت صحبت کردن به زبان انگلیسی شده بودم، به وسیلهٔ خمرهای سرخ بازداشت شدم و در حالی که طنابی بر گردن داشتم و می‌لنگیدم و تلوتلو می‌خوردم کشان‌کشان به زندان کاخ روته[2] در نزدیکی باتام بانگ برده شدم. این فقط آغاز کار بود. من با زنجیر به تمامی بقیه زندانیان بسته شدم. آهنها در گوشت دست من فرو می‌رفتند. امروزه نیز هنوز جای زخمها را در مچ دستها دارم، ماههای طولانی دوباره و دوباره شکنجه شدم، راحتی من تنها زمانی بود که از هوش می‌رفتم.

هر شب نگهبانها با سر و صدای زیاد به داخل [سلول] می‌آمدند و نام یک یا دو یا سه زندانی را ذکر می‌کردند، آنها را به همراه می‌بردند و دیگر آنها را هرگز نمی‌دیدیم - آنها به دستور خمرهای سرخ کشته می‌شدند. تا آنجا که من اطلاع دارم من از معدود زندانیانی هستم که از کاخ روته - که یک اردوگاه درست و حسابی شکنجه و نابودسازی بود - جان به در برده‌ام. من فقط به آن دلیل زنده ماندم که می‌توانستم برای نوجوانان و کودکانی که نگهبانان ما بودند افسانه‌هایی از ازوپ[3] و قصه‌های کلاسیک درباره حیوانات را تعریف کنم.

۱. روایت از Kasie Neoa، سرپرست مؤسسه کامبوجیایی برای حقوق بشر- م.

2. Kach Roteh

3. Aesop. شاعر افسانه سرای یونان باستان - م.

دیداری از دبیرستان سابق، که در طرح سازماندهی حزب کمونیست کامبوج با عنوان پوشش اس-۲۱ ذکر می‌شود، هنوز هم آثاری از وحشتی راکه زمانی بر آنجا حاکم بود به دست می‌دهد. باید در نظر داشت که آنجا تنها یکی از صدها مراکز بازداشت و نگهداری بود که با وجود بیست هزار کشته‌ای که داده بود، الزاماً وحشتناکترین آنها نبوده است. در همه جا همان شرایط وحشتناک حاکم بود. تنها دو درصد به قتل رسیدگان و شاید پنج درصد بازداشت شده‌ها در زندان تواول-اسلنگ به سر می‌بردند، که بدین ترتیب به هیچ وجه از اهمیتی که آشویتس در بین اردوگاه‌های کار اجباری نازیها داشت، برخوردار نبود. هیچ یک از روشهای شکنجه که در آنجا به کار گرفته می‌شد روش معمول شکنجه در زندان نبود و شاید تنها شوک الکتریکی روش معمول به کار گرفته شده در آن زندان بود. با این حال تواول-اسلنگ زندان ویژه‌ای بود: به عنوان «زندان کمیته مرکزی»، از یک طرف به طور عمده کادرهایی که مورد غصب قرار می‌گرفتند و رهبران حزبی که از قدرت خلع شده بودند به آنجا آورده می‌شدند و از سوی دیگر این زندان نوعی «حفره سیاه» به شمار می‌آمد که در آن تقریباً همهٔ افرادی که به آنجا می‌آمدند، برای همیشه ناپدید می‌شدند. تنها شش یا هفت زندانی آنجا را زنده ترک کردند. آخرین ویژگی آن مربوط به دقتی است که در کار دفترداری آن به کار می‌رفته است: فهرست کامل افرادی که از ۱۹۷۵ تا اواسط ۱۹۷۸ به آنجا آورده شده بودند (۱۴۰۰۰ اسم) و به خصوص چندین هزار صورتجلسه مشروح اعترافها و بازپرسیها، که تعدادی از آنها به بزرگان رژیم مربوط می‌شد.

تقریباً چهار پنجم زندانیها، خمرهای سرخ بودند. در ۱۹۷۸ کارگران و تکنیسینها، به خصوص آنهایی که تبار چینی داشتند، و همچنین تعدادی خارجی (غالباً دریانوردان) که این بدشانسی را داشتند که به چنگ رژیم افتاده بودند، نیز در آنجا زندانی شده بودند. تعدا زندانیها، با وجود نوسانات شدیدی که افزایش مستمراً فزایندهٔ ورودیها (که حدوداً با تعداد قربانیان در طول یک سال برابر است). نشان دهنده آن است، همواره بین یک هزار تا یک هزار و پانصد نفر بود: کمتر از ۲۰۰ نفر در سال ۱۹۷۵، ۲۲۵۰ نفر در سال ۱۹۷۶، و ۶۳۳۰ نفر در سال ۱۹۷۷ و ۵۷۶۵ نفر در نیمه نخست سال ۱۹۷۸. خمرهای سرخی که بازجوییها را انجام می‌دادند در بن‌بستی قرار گرفته بودند که راه فراری از آن نداشتند. در یک دفتر یادداشت آمده است که: «ما به طور مطلق شکنجه را ضروری می‌دانیم.»، اما از سوی دیگر مرگهای زودهنگام نیز مانع از کسب «اعترافات» بیشتر می‌شد که به نوبه خود «شکست حزب» به شمار می‌آمد. علت این تناقض، که زندانی که زندانیهای آن عموماً به مرگ محکوم بودند حداقلی از تأمین پزشکی را در اختیار داشت، در همین نکته است. زندانیان بی‌مشکل را زنان و فرزندان زندانیانی (که بیشتر آنها قبلاً اعدام شده بودند) تشکیل می‌دادند. آنها به سرعت و در یک زمان از قبل تعیین شده از بین برده شدند. برای مثال در اول ژوئیهٔ ۱۹۷۷، ۱۱۴ زن (از جمله نود نفر همسران افراد اعدام شده) به قتل رسانده شدند. دو روز بعد نوبت به ۲۱ نفر پسران و ۴۳ نفر دختران زندانیها رسید. پانزده تن از آنها قبلاً از یک کودکستان به آنجا آورده شده بودند. تعداد افرادی که در مدت کوتاهی پس از اعلام

موجودیت حزب کمونیست کامبوج در طی فقط یک روز اعدام شدند به یک نقطه اوج رسید: ۴۱۸ نفر در پانزدهم اکتبر ۱۹۷۷. براساس یک برآورد انجام شده، در اس-۲۱ یک هزار و دویست کودک به قتل رسیدند.

علل جنون

انسان با توجه به این بربریّت و همانند موارد دیگر قتلهای جمعی قرن، به این وسوسه می‌افتد که برای تمامی این جنایتها، حتی چنانچه در مسؤولیت فردی چون پول پوت نیز تغییری ندهد، در جنون یک فرد به عنوان انجام دهندهٔ یک عمل و یا فریب خوردگی وجدآلود تمامی یک ملت به جستجوی یک «علت نهایی» بپردازد، این موضوع که چنین حوادث هولناکی اتفاق افتاد با تاریخ ملی کامبوج، باکمونیسم بین‌المللی و با نفوذکشورهایی خاص (در رأس همه کشور چین) نیز ارتباط دارد. به دیکتاتوری خمرهای سرخ، صرف‌نظر از آنکه آنها به انجام چه امور هولناکی قادر بودند، بایستی به عنوان نتیجهٔ این عوامل سه‌گانه و با توجه به پس‌زمینهٔ جغرافیایی و تاریخ معاصر آن نگریسته شود.

یک ویژگی خاص خمرهای سرخ؟

«انقلاب خمر مانند ندارد. آنچه ما در تحقق آن می‌کوشیم تاکنون هیچ گاه در تاریخ گذشته انجام نشده است». خمرهای سرخ که خود را از حامیان ویتنامی خویش جداکرده بودند، پیوسته به منحصر به فرد بودن تجربه و آزمون اجتماعی خویش استناد می‌کردند. در سخنرانیهای رسمی تقریباً هیچگاه سخنی از دنیای خارج به میان نمی‌آید و اگر اشاره‌ای به آن شود جنبه‌های منفی آن ذکر می‌شود و گفته‌های بنیانگذاران مارکسیسم-لنینیسم و حتی مائوتسه دونگ، نیز به ندرت نقل می‌شود. ناسیونالیسم خمرهای سرخ به گونه‌ای شگفت‌انگیز خاطره ناسیونالیسم سیهانوک و لون نول را، که قبل از آنها حکومت می‌کردند، تداعی می‌کند: ایدئولوژی متعصبانه‌ای از رنج مخلوط با جنون خود بزرگ‌بینی، کشوری به بردگی کشیده شده، که همواره خیانت پیشگانی مکار، همسایگانی ظالم و ستمکار، در درجه نخست ویتنام، که با سماجت و سرسختی که گویی بقای آنها به نابودی این کشور مربوط است، به نابودی آن همت گماشته‌اند؛ و به طور همزمان کشور افسانه‌ای مردمان تنبل و خوش‌گذران، که مشمول عنایت خدایان قرار گرفته، گذشته‌ای پرافتخار و ملتی منحصر به فرد دارد که در صورتی که فقط...، بر روی کره خاکی نقش رهبری بر سرنوشت آن رقم می‌خورد. چنانچه فقط... اطمینان به پیروزی حد و مرزی نداشت: یکی از مقامهای روشنفکر مسؤول، که تجربه اقامت در خارج از کشور را داشت، اظهارکرد: «ما در حال تحقق بخشیدن به یک انقلاب منحصر به فرد هستیم. آیا حتی یک کشور ار می‌شناسید که چون ما جرأت می‌ورزید بازارها و پول را حذف نماید؟ ما از چینیها که ستایشگران ما هستند، به مراتب جلوتر رفته‌ایم. آنها می‌کوشند از ما سرمشق بگیرند اما هنوز قادر به این کار نیستند. ما به

سرمشقی برای تمامی جهان تبدیل می‌شویم». پول پوت متعاقب از دست دادن قدرت نیز هنوز به هفدهم آوریل ۱۹۷۵ به عنوان بزرگترین رویداد تاریخ، «به استثنای کمون پاریس در ۱۸۷۱»، می‌نگریست.

اما واقعیت بدون پیرایش چیز دیگری بود: کامبوج کشور کوچکی بود که در دورانی بس طولانی تنها فقط به آنچه در درون خود کشور می‌گذشت توجه داشت و در دوران تحت‌الحمایگی فرانسه به مجموعه‌ای از سنتهای فئودالیستی تبدیل شده بود که در آن، گروهها و دسته‌های مختلف تقریباً به طور مستمر به خاطر کسب قدرت با یکدیگر مبارزه می‌کردند. آنها در این راستا از توسل به کمکهای خارجی ابائی نداشتند. ظاهراً هیچکس به پیشرفت اقتصادی کشور توجهی نداشت: تعداد شرکتها اندک بودند، طبقه متوسط لایه نازکی را تشکیل می‌داد، به ندرت نیروهای متخصص وجود داشت و در بخش کشاورزی نیز تقریباً به طور کامل اقتصاد معیشتی حاکم بود. به طور خلاصه، کامبوج «مرد بیمار» جنوب شرقی آسیا بود. فقدان «حس واقع‌بینی» موجب قوت گرفتن تفکر دست یازیدن به راه حلهای افراطی شد. از این قرار مجموعه‌ای از سوءظنها در برابر کشورهای خارجی، که حالتی تقریباً روال پریشانه به خود می‌گرفت، و برآورد مبالغه‌آمیز امکانات خود کشور به ایدئولوژئی قوت بخشید که راه نجات را در توجه به تواناییهای خودی و عدم تماس مطلق با دیگر کشورها جستجو می‌کرد. ضعف اقتصادی و تهیدستی بخش اعظم مردم موجب شد که آنهایی که خود را زمینه‌ساز پیشرفت احتمالی جلوه دادند بتوانند به عنوان رهبرانی که مردم را به سوی خود جذب می‌کردند درخشش یابند: بنابراین کامبوج از نظر سیاسی و از نظر اقتصادی یک «حلقهٔ ضعیف زنجیره» به شمار می‌آمد. اوضاع سیاسی جهانی، به عبارت دقیقتر جنگ ویتنام، بقیهٔ شرایط را فراهم آورد. بدین ترتیب مبنای بربریت خمرهای سرخ در تضادهای رفع نشدهٔ بین یک جاه‌طلبی ناسیونالیستی خارج از حدّ و تنگناهای واقعیت عریان قرار داشت.

تعدادی از نویسندگان نیز مبنا را بر این امر قرار می‌دهند که پاره‌ای ویژگیهای ملت کامبوج به قوت گرفتن ترور خمرهای سرخ کمک کرده است. آیین بودایی در اینجا نقش دوگانه‌ای را ایفا کرد: گرچه بی‌تفاوتی بودیسم در برابر تضادهای اجتماعی و اشاره به زندگی بعدی به عنوان مرحله‌ای برای پاداش اعمال نیک و مجازات گناهان ارتکابی در زندگی کنونی با برداشت انقلابی مغایر است، اما از سوی دیگر نگرش خصمانه آن نسبت به فردگرایی کاملاً با ریشه‌کنی «من» که مورد نظر خمرهای سرخ بود، مطابقت دارد. علاوه بر آن ارزش محدود هر شکلی از وجود در چرخه تولدهای دوباره به نوعی تقدیرگرایی منجر می‌شود که مقاومت بوداییهای مؤمن در برابر سوءاستفاده از قدرت را به گونه‌ای تعیین‌کننده تضعیف کرده است. در نهایت یک بانوی سالخورده به هاینگ اِنگور[1]، که به هنگام آزادی از زندان بیچارگی از سرو روی او می‌بارید، به

1. Haing Ngor

صراحت برداشت و عقیده همگانی را ابراز کرد:

«سامنانگ[1]، شاید شما در زندگی گذشته خود عمل بسیار بدی مرتکب شده‌اید، شاید به خاطر آن گناه مجازات شده‌اید».

«بله، یقیناً این طور است، من تصور می‌کنم که «کامای[2] من» خیلی خوب نیست».

با آنکه آیین بودایی با خشونت سرکوب شد اما مسلماً مقاومت آن در برابر خمرهای سرخ به اندازه و شدت مقاومت مسلمانان چام نبود.

در آیینهٔ زمان حال، تصویر گذشته غالباً به شکل دیگری جلوه‌گر می‌شود. حتی اگر هدف این نباشد که واقعیتهای مسلم به سبک «کره شمالیها»، تصحیح شود، با این حال در نگرش به گذشته جایگاه ارزشی و معنای آنها تغییر می‌یابد. از این قرار کامبوج ظاهراً آرام و صلح‌آمیز سیهانوک، این جزیره بی‌طرفی در گرماگرم جنگهای هندوچین، بها دادن بیش از اندازه به «لبخند خمرها» را موجب شده بود: لبخند آپسارا[3]ها، بر روی نقوش برجسته آنگکور، لبخند پادشاهان خوش قلب و دهقانهای جزء، که تقریباً بدون هیچ زحمتی برنج و شکرنخل به دست می‌آوردند و ماهی می‌گرفتند. از سوی دیگر اوضاع نابسامان سه دهه گذشته توجه ما را به بخشهای تاریک این فرهنگ معطوف می‌دارد: حتی اگر آنگکور بدون هیچ تردیدی یک دستاورد فوق‌العاده به شمار آید، اکثریت نقوش صاف[4] آن که کیلومترها طول دارند، صحنه‌های جنگ را نشان می‌دهند. برای ساختن بناهای عظیم و تأسیسات مخازن آبی، که عظمت بازهم بیشتری دارند، به‌کارگیری انبوه کارگران برده‌واری که به اجبار انتقال داده شده بودند ضرورت داشت.

با آنکه از دوران آنگکور (قرن هشتم تا چهاردهم) تنها معدودی شواهد مکتوب محفوظ مانده‌اند، اما این کشور خمرها سرمشق دیگر حکومتهای پادشاهی هندویی-بودایی شبه جزیره جنوب شرق آسیا (تایلند، لائوس برمه،...) قرار گرفت. تاریخ آنها، که در سراسر آن نیز ردی از خون دیده می‌شود، به تاریخ کامبوج شباهت دارد. در همه جا فرمانروایان همخوابگان طرد شدهٔ خود را به زیر پای پیلها می‌انداختند، فرمانروایی خود را با برپایی حمام خون در خانواده خود آغاز می‌کردند، دستور انتقال اجباری تمامی یک قوم را به مناطق بیابانی صادر می‌کردند. مطلق‌گرایی و استبداد در این فرهنگها آنچنان عمیق ریشه دوانده بود که هر نوع اعتراض با توهین به مقدسات برابر دانسته می‌شد. فرمانروای مستبد و اما آگاه، رفتاری خویشتندارانه پیشه می‌کرد، زیرا با توجه به تشکیلات ضعیف اداری موجود، احتمال داشت که کنترل بر اوضاع به شدت از دست برود. از سوی دیگر مردم نیز وضعیت موجود را به گونه‌ای گسترده پذیرا بودند: برخلاف چینیها، این مردم به ندرت علیه سلسله‌های پادشاهی خود به‌پا می‌خاستند، زیرا راه حل

---

1. Samnang
2. Kama (مترادف کارما در زبان؛ خمری)-م.
3. Apsara
۴. حجاری روی سنگ با برجستگی اندک ـ م.

را بیشتر در فرار به دیگر کشورها، (که در فاصله نزدیکی از کشور آنها قرار داشتند)، و یا فرار به مناطق دور افتاده جست‌وجو می‌کردند.

حکومت سیهانوک (از ۱۹۴۱ به بعد، با وجود آنکه تحت‌الحمایگی فرانسه نیز تا ۱۹۵۳ برقرار ماند) در مقایسه با آنچه پس از سقوط او در مارس ۱۹۷۰ به دنبال آمد، تقریباً حکومتی آمیخته با صلح و صفا به نظر می‌آمد. با این حال این شاهزاده نیز از به‌کارگیری بیش از اندازهٔ خشونت، به خصوص در برابر اپوزیسیون چپ، واهمه‌ای نداشت. او در حالی که از افزایش محبوبیت کمونیستها، که فساد تشکیلات قدرت را برملا می‌ساختند، نگران شده بود، در ۱۹۶۰-۱۹۵۹ فعالانه، و یا با تحملی صبورانه، در قتل سردبیر روزنامه «خلق» مشارکت کرده، دستور داده بود تا خیو سامفان[1] رهبر آتی خمرهای سرخ را، که در آن زمان سردبیر روزنامه فرانسوی زبان «لوابزرواتور»، که هر دو هفته یک بار منتشر می‌شد، بود در وسط خیابان به سختی مورد ضرب و شتم قرار دادند. در ماه اوت ۱۹۶۰ هجده نفر از افراد اپوزیسیون چپ بازداشت شدند و انتشار مهمترین ارگان مطبوعاتی آنها ممنوع شد و در ۱۹۶۲ تحت شرایطی که تا به امروز آشکار نشده است ـ احتمالاً به وسیله پلیس مخفی ـ دبیر کل حزب کمونیست کامبوج که فعالیت زیرزمینی داشت، توساموس[2]، به قتل رسید که راه را برای عهده‌دار شدن رهبری حزب به وسیله سالوت‌سار[3] هموار کرد. در ۱۹۷۶ قیام ساملاوت[4] و تأثیرات انقلاب فرهنگی از طریق تعدادی از مدارس چینی، بزرگترین موج سرکوب تا آن زمان را موجب شدند که شمار زیادی از مردم قربانی آن گردیدند: آخرین کمونیستهایی که فعالیت آشکار داشتند همراه با حدود یک صد نفر از روشنفکران به جنبش زیرزمینی خمرهای سرخ ملحق شدند. آیا با توجه به این پس‌زمینه بایستی به هنری لوکار که نوشته است: «اعمال خشونت‌آمیز در رژیم پول پوت ریشه در سرکوب دوران سیهانوک داشت» حق داد؟ تا آنجا که روند زمانی رویدادها مورد نظر باشد، چاره‌ای جز قبول نظریه او نیست: شاهزاده خودرأی و از ۱۹۷۰ مارشال بیگانه از واقعیات لون نول، تمامی منتقدان رژیم ناتوان خود را به سکوت واداشته بودند، به طوری که تنها اپوزیسیون شایسته اعتمادی که باقی مانده بود حزب کمونیست کامبوج بود. در مقابل، جمله لوکار از دیدگاه تبارشناسی، از اعتبار برخوردار نیست: مبنای ایدئولوژیک هدفهای واقعی خمرهای سرخ به عنوان «عکس العمل» به وجود نیامده بلکه در «سنّت بزرگی» قرار داشت که از لنینیسم و با گذر از استالین به مائوتسه دونگ و هوشی مینه منتهی می‌شود. این روند دشوار شکل‌گیری کامبوج پس از استقلال و درگیر شدن آن در جنگ، قبضهٔ قدرت به وسیله متعصبان جزمی حزب کمونیست کامبوج را «تسهیل کرد» و به‌کارگیری بی‌بدیل خشونت به وسیله آنها را «مشروعیت بخشید» اما هیچ وضعیت ظاهری و بیرونی توجیه‌کننده نفس جزمیّت آنها نمی‌باشد.

---

1. Kheiu Samphan 2. Tou Samouth 3. Saloth Sar
4. SamLaut

۱۹۷۵: یک گسستگی ریشه‌ای و رادیکال

بیان هدفهای انقلاب کامبوج از جنبه‌های منفی آن آسانتر از بیان این هدفها از جنبه‌های مثبت آن است. این انقلاب در واقع پاسخ به یک نیاز جمعی به انتقام بود که مهمترین مبانی اجتماعی را برای آن فراهم آورد که در عین حال مهمترین خواسته آن که بهبود شرایط زندگی بود با اشتراکی کردن بنیادین به یأس گرایید. به برکت انقلاب روستانشینان توانستند با شهرنشینان تسویه حساب کنند: «قدیمیها» به سرعت، چه در بازار سیاه و چه با دزدی باروبنه آنها، به غارت «جدیدیها» پرداختند. در روستاها دهقانهای تهیدست با «کاپیتالیستهای» محلی تسویه حساب کردند (با آنهایی که می‌توانستند چیزی بفروشند و یا به استخدام نیروی کار دست بزنند). همچنین، شاید در درجه نخست، تسویه حساب در عرصه مناسبات انسانها با یکدیگر انجام گرفت، در عرصه مشاغل و خانواده، که سلسله مراتب قبلی واژگون شد. در گزارشهای شهود عینی به دفعات از وجودهای حاشیه‌ای در دهکده‌ها، برای مثال از معتادان به الکل، یاد می‌شود که در سطح محلی به مشاغل مدیریت دست یافته بودند: «آنها، که به وسیله آنگکار اعاده حیثیّت شده، اختیارات فرماندهی به آنها داده شده بود، می‌توانستند هموطنان خود را، بدون عذاب وجدان، بدون آنکه دغدغه خاطری داشته باشند بُکشند، هاینگ اِنگور در این تاکتیک، تأیید سیاسی پست‌ترین جنبه خلقیات جمعی خمرها را می‌بیند: «کوم»[1] یک نیاز به انتقامجویی، است که در عمق وجود فرد ریشه دوانده است و حتی زمان نیز در برابر آن ناتوان است. از این قرار از زمره افرادی که بیش از همه به او لطمه زده بودند، خاله‌ای از دهکده موطن او بود که نیازمند به مساعدت خویشاوندان شهرنشین بود، و یک بهیار در بیمارستانی که او قبلاً در آنجا کار می‌کرد، که می‌کوشید او را افشا کرده، فدا کند. او به سرپرستی یک بریگاد کاری منصوب شد - یعنی برعکس شدن سلسله مراتب، که همین سلسله مراتب قبلاً موجب آزار و رنج او شده بود. شرایط جدید قدرت موجب بروز انواع تنشها شد که تنها معدودی از آنها، به معنای دقیقتر کلمه، ماهیت اجتماعی داشتند.

در سنجش دوبارهٔ ارزشها، مشاغلی که از اعتبار اندک اجتماعی برخوردار بودند - برای مثال آشپزی (حتی نظافتچی سالنهای غذاخوری) و یا ماهیگیری - به صورت مشاغلی درآمدند که بیشتر از شغلهای دیگر طالب داشتند، زیرا در این صورت دسترسی پنهانی به مواد غذایی آسانتر بود. در مقابل، پایان نامه‌های تحصیلی به «تکه کاغذهای به درد نخور» بدل شدند. وای به حال کسی که تلاش می‌کرد با استفاده از آنها امتیازی برای خود به دست آورد. فروتنی به فضیلت اصلی انسان تبدیل شد: عجیب این بود که در بین مقامهای مسؤولی که به کشور بازگشته بودند «ساییدن و نظافت کف توالتها» پرطرفدارترین مشاغل بود[...] غلبه بر اکراه از انجام این کار و حالت تهوع ناشی از آن مؤید تحول ایدئولوژیک درونی فرد بود. آنگکار تمامی پیوندهای

---

1. Kum

عاطفی «حتی پیوندهای خانوادگی» را منحصر به خود می‌دانست: سازمان در محافل عمومی با عنوان جمعی «پدران-مادران» مورد خطاب قرار می‌گرفت (که بدین ترتیب حکومت و حزب در افراد بالغ جایگزین پدران و مادران می‌شدند، که از مشخصه‌های کمونیسم آسیایی بود). بر همین اساس دوران پس از ۱۹۷۵ انقلاب، دوران پدران-مادران خوانده می‌شد و رهبران نظامی «پدربزرگها» بودند. ترس و نفرت به‌گونه‌ای افراطی تعیین کننده چگونگی نگرش افراد به شهرها بود: پنوم پن جهان وطن، که به دنبال لذاید زندگی بود، از دیدگاه خمرهای سرخ، «فاحشهٔ بزرگ مکونگ» به شمار می‌آمد. یکی از دلایلی نیز که تخلیه پایتخت را توجیه می‌کرد« طرح محرمانه سیاسی-نظامی ادعایی سیای آمریکا و رژیم لون نول بود[...] تا هموطنان ما را به فساد کشانده، روحیه جنگجویی آنها را پس از آزاد شدن، به وسیلهٔ زن، الکل و پول تضعیف کنند».

انقلابیون کامبوج شعار معروف مائو را که گفته بود: «زیباترین اشعار را روی کاغذ سفید [بدون نوشته] می‌نویسند.» جدی‌تر از چینیها دنبال کردند. بر همین اساس می‌بایست از همهٔ افراد، هر آنچه را که اضافه بر دارایی یک دهقان تهیدست داشتند، اخذ شود: تقریباً تمامی اثاثهٔ آنهایی را که به کامبوج بازمی‌گشتند، حتی تمامی کتابهایشان را، از آنها می‌گرفتند. آثاری که به «خط امپریالیستی» ـ انگلیسی یا فرانسه ـ نوشته شده بودند نابود می‌شدند. هاینگ انگور می‌بایست می‌پذیرفت که یک سرباز حدوداً ده سالهٔ خمرهای سرخ به او بگوید که: «از این به بعد خواندن کتابهای کاپیتالیستی ممنوع است، کتابهای خارجی ابزار حکومت گذشته‌اند که به کشور خیانت کرده است. کتاب را برای چه می‌خواهی؟ آیا تو مأمور سیا هستی؟ تحت‌لوای انگکار دیگر جایی برای کتابهای خارجی وجود ندارد». براین اساس تمامی پایان‌نامه‌ها، اوراق هویت و حتی آلبومهای عکس سوزانده شدند. انقلاب آغاز جدید از نقطه صفر به شمار می‌آمد. منطقاً نیز هر آنچه فاقد هر نوع گذشته‌ای بود مورد تحسین قرار می‌گرفت: مضمون یکی از شعارها این بود که: «فقط کودک تازه متولد شده عاری از هر نوع لکه است». تعلیمات به پایین‌ترین سطح تنزل داده شد: کلاسهای درس در صورتی که تشکیل می‌شدند، محدود به کودکان پنج تا نه ساله بود. آنها بعضی اوقات فقط به مدت یک ساعت در روز خواندن و نوشتن ـ و در درجه نخست سرودهای انقلابی ـ یاد می‌گرفتند. اکثر اوقات معلمان نیز به ندرت از سواد برخوردار بودند. آنچه اهمیت داشت تنها دانش عملی بود: به جای آموخته‌های کتابی، که ادعا می‌شد فایده‌ای ندارند، «کودکانی که از مناطق روستایی می‌آمدند از دیرباز از دانسته‌های مفیدی» برخوردار بودند. آنها می‌توانند یک ماده گاو آرام را از یک ماده گاو ناآرام تشخیص بدهند. آنها می‌توانند در حالی که سوار بر گاومیش هستند، عقب و جلو بروند. آنها گله‌ها را در کنترل خود دارند. آنها عملاً به درجه اربابان طبیعت ارتقا یافته‌اند. آنها انواع مختلف برنج را چون جیبهای جلیقهٔ خود می‌شناسند[...] آنها واقعاً می‌دانند و درک می‌کنند[...] این نوع دانسته‌ها کاملاً با واقعیت ملت انطباق دارد».

پول پوت یا حکومت کودکان... تمامی گزارشهای شهود معاصر آن زمان تأیید می‌کنند که

شمار زیادی از سربازهای خمرهای سرخ بسیار جوان بودند آنها در دوازده سالگی و یا زودتر به خدمت گرفته می‌شدند. گارد محافظ سیهانوک نیز کودک سربازانی داشت که اوقات خود را با آزار دادن گربه‌ها می‌گذراندند. لی‌هنگ آخرین عملیات سربازگیری را ـ که در فاصله کوتاهی قبل از ورود سربازان ویتنامی انجام گرفت و «جدیدیها» را نیز شامل می‌شد، توصیف می‌کند: دختران و پسرانی که بین سیزده تا هجده سال داشتند به خدمت گرفته می‌شدند، چون موفقیت زیادی در این زمینه به دست نیامد، نوجوانانی که در بریگادهای کاری سیار کار می‌کردند از این بریگادها فراخوانده شده، در ارتش ادغام شدند. سربازان جوانی که به خدمت گرفته شده بودند هر نوع تماس با خانواده خود، و معمولاً با روستای خود را نیز، از دست می‌دادند. آنها به طور نسبی جدا از دیگران در اردوگاهها به سر می‌بردند و بقیه مردم از آنها هراس داشتند. آنها به عنوان عزیزان قدرت حکومتی خود را قادر مطلق احساس می‌کردند و کمتر از کادرها در معرض خطر پاکسازیها قرار داشتند. صرف‌نظر از الفاظ معمول انقلابی که بر زبان می‌آوردند، انگیزه آنها در اکثر موارد، به اقرار آنهایی که به کشورهای دیگر گریخته بودند، این بود که «اجبار به کار کردن نداشته باشند و بتوانند مردم را بکشند». خطرناکترین آنها معمولاً کودک سربازان زیر پانزده سال بودند: «آنها را در سنین خیلی پایین استخدام می‌کردند و تنها چیزی که به آنها یاد می‌دادند انضباط بود. آنها می‌بایست فقط دستورها را اجرا کنند، ضرورتی برای توضیح وجود نداشت». [...] آنها نه به مذهب و نه به سنت، بلکه فقط به دستورهای خمرهای سرخ اعتقاد داشتند. به همین دلیل مردم خود را، حتی کودکان شیرخوار را، همانطور که حشرات گزنده را له می‌کنند، به قتل می‌رساندند».

تا ۱۹۷۸ سربازها تنها از «ملّت» قدیمی کشور تشکیل می‌شدند. اما در مقابل، کودکان «هفتاد و پنجیها» را در سنین هفت تا نه سالگی غالباً به جاسوسی می‌گماردند. البته پیوند با رژیم آنچنان ضعیف بود که آنها با افرادی که جاسوسی آنها را می‌کردند غالباً به صورت پنهانی همدست می‌شدند و آنها را از حضور خود آگاه می‌ساختند. سنّ «کودک میلشیاها»، که پس از پاکسازیهای شدید انجام شده در مورد کادرهای محلی، به عنوان حامیان رؤسای جدید در تعاونیها عهده‌دار ردیابی، بازداشت و ضرب و شتم «خودکفاها» بودند، تنها اندکی بیشتر بود. براساس تجربه‌های لورنس پیک[1] در مرکز حزب، قرار بوده است که این «دیکتاتوری کودکان» ظاهراً به بخش غیرنظامی نیز تسری داده شود. درنظر بود که در «تعلیمات» یک واحد نظامی از کودکان روستایی تسریع شود:

«به آنها توضیح داده می‌شد که نسل اوّل کادرها مرتکب خیانت شده‌اند و نسل دوم نیز بهتر از نسل اول نبوده است. به همین دلیل آنها وظیفه دارند به سرعت جانشین این دو نسل شوند[...]

با این نسل جدید، کودکانی به عنوان پزشک سر برآوردند که بین نه تا سیزده سال سن داشتند. با آنکه به سختی قادر به خواندن بودند، حزب یک قوطی حاوی آمپول به آنها سپرده

---

1. Laurence Picq

بود. وظیفه آنها تزریق آمپول بود.

گفته می‌شد که: خانم دکترهای کوچک ما از طبقه دهقانانند. آنها آماده‌اند به طبقه خود خدمت کنند. آنها فوق‌العاده باهوشند. اگر به آنها گفته شود که قوطی قرمز رنگ حاوی ویتامینهاست، آن را یاد می‌گیرند. اگر چگونگی استرلیزه‌کردن سرنگ به آنها نشان داده شود، آنها هم خواهند توانست این کار را انجام دهند.»

این دخترها بدون شک افرادی پاک بودند. اما توجه نشده بود که توانایی انجام کار تزریقاتی تا چه اندازه غرورآفرین بود. دخترها به ناگهان به افرادی مغرور و پررو تبدیل شده بودند.

این تغییرات بنیانی و زیربنایی سرکوب مذهب و اجبار در رعایت شدید موازین اخلاقی در تمامی عرصه‌های زندگی روزمره را (در زیر به آن اشاره خواهد شد) به همراه آورد. همانطور که قبلاً ذکر شد برای افرادی که به طریقی با معیارهای تعیین شده تطابق نداشتند، جایی وجود نداشت: نه برای مبتلایان به بیماریهای مزمن و نه برای معلولان و بیمارانی که به اختلالهای روانی مبتلا بودند. همزمان سیستم با هدف رسمی اعلام شدهٔ ایجاد یک ملت قدرتمند و پرجمعیت، در تضاد قرار گرفت: تنگناهای موجود در امور جنسی و زناشویی و مهمتر از آن غیرکافی بودن مستمر مواد غذایی هر نیازی را در نطفه خفه می‌کرد. بر این اساس تعداد موالید از سی مورد در هر هزار نفر شهروند در سال ۱۹۷۰ به میزان تخمین زده شدهٔ یازده مورد در هر هزار شهروند در ۱۹۷۸ کاهش یافت.

هیچ چیزی که خواسته یا ناخواسته با گرایشهای حزب کمونیست کامبوج مغایر بود نمی‌بایست برقرار بماند. حتی بی‌اهمیت‌ترین تعلیمات حزب با اصل جزمی خطاناپذیری همراه بود. این امر برای هر کسی که خود را در معرض سوءظن قرار می‌داد بار روانی خطرناکی به شمار می‌آمد. در اینجا نیز نظیر چین نفس «بازداشت» به تنهایی به عنوان «دلیل اثباتی» برای گناهکار بودن فرد کفایت می‌کرد. و در این راستا اقرارهای بعدی نیز اقدامی را که آنگکار تصمیم به انجام آن گرفته بود کاملاً توجیه می‌کرد. برای مثال فردی که در ۱۹۷۲ بازداشت شده بود، ابتدا پس از دو سال موفق شد بی‌اعتباری اتهامی را که به او زده شده بود، مبنی بر اینکه او یک فرد نظامی جمهوری بوده است، اثبات کند. آزادی او پس از یک گردهمایی تبلیغاتی انجام شد، که در آن نرمخویی و گذشت آنگکار -که حتی در مورد یک «افسر لون نول» نیز شرافتمندی و صداقت را محترم می‌شمرد ـ مورد ستایش قرار گرفت؛ و این امر در زمانی که هنوز تا ترور بعد از هفدهم آوریل فاصله زمانی زیادی وجود داشت انجام شد. خودکامگی مطلق و تمام عیار بود: حزب هیچ اجباری به توجیه تعلیمات سیاسی، انتخاب مقامهای مسؤول، و یا تغییراتی که در خط‌مشی داده می‌شد و یا انتخاب افراد به مشاغل مختلف نداشت. وای به حال کسی که به موقع درک نمی‌کرد که ویتنامیها دشمن بوده‌اند و یا یک رهبر مشخص تاریخی جنبش یک مأمور سیا بوده است.

دنیای جدید

«ما بایستی در کامبوج دمکراتیک، در دوران حکومت پرافتخار آنگکار، به آینده فکر کنیم. گذشته مدفون شده است، جدیدیها، بایستی کنیاکِ البته گران‌قیمت و آرایش موی سر طبق مد روز را فراموش کنند. [...] ما به تکنولوژی کاپیتالیستها نیازی نداریم، به هیچ وجه در سیستم جدید دیگر بچه‌ها مجبور نیستند به مدرسه بروند. مدرسه ما زندگی روستایی ماست. زمین کاغذ ماست، گاوآهن خودنویس ماست. ما زمانی که شخم می‌زنیم، می‌نویسیم. گواهی‌نامه‌ها و امتحانها غیر ضرورند. شخم زدن و توانایی حفر کانال داشتن، اینها دیپلم‌های جدید شما هستند، و به پزشکان نیز دیگر نیازی نداریم. چنانچه بایستی امعاء و احشای یک نفر بیرون آورده شود، خود من شخصاً به این موضوع رسیدگی خواهم کرد».

او با حرکت دست نشان داد که چگونه با استفاده از یک چاقو می‌توان شکم را باز کرد. که در صورتی که گفته‌های او را درک نکرده بودیم متوجه شویم که او چه گفته است.

«شما می‌بینید، کار ساده‌ای است، برای این کار به مدرسه نیازی نیست. ما به مشاغل کاپیتالیستی نظیر مهندسان و استادان نیز نیازی نداریم. ما به معلم مدرسه که به ما بگوید که چه باید بکنیم احتیاجی نداریم. همهٔ آنها فاسد هستند. ما فقط به مردمی نیاز داریم که بخواهند کار سخت در مزارع را انجام دهند. با وجود این رفقا عناصری وجود دارند که از کار و ایثار خودداری می‌ورزند. اینها، رفقا، دشمنان ما هستند و حتی تعدادی از آنها هم‌اکنون در اینجا حضور دارند».

در اجتماعی که تشکیل شده بود احساس نارضایتی، که با حرکات مختلف آثار آن آشکار می‌شد، گسترش یافت. خمر سرخ به چهره‌هایی که در برابر او قرار داشتند چشم دوخت: «من در بین خودمان هنوز کسانی را می‌بینم که عینک می‌زنند. و چرا اینها عینک به چشمان خود می‌زنند؟ زیرا قادر به دیدن من در زمانی که به صورت آنها سیلی می‌زنم، نیستند؟ او در حالی که دست خود را بالا آورده بود به سرعت به طرف ما آمد.

«آه، شما خود را عقب می‌کشید، پس می‌توانید مرا ببینید. پس نیازی به عینک ندارید. شما عینک می‌زنید تا از مُد کاپیتالیستی تقلید کنید. تصور می‌کنید که شما را زیبا می‌کند. ما به آن احتیاجی نداریم: آنهایی که می‌خواهند زیبا باشند تنبلها و خونخوارها هستند که ذره ذره انرژی حیاتی ملت را می‌گیرند».

سخنرانی و رقص ساعتها پشت سر هم ادامه داشت. بالاخره مقامهای مسؤول به ردیف ایستادند یک صدا فریاد زدند: «خون، انتقام خون را می‌گیرد». به هنگام ادای کلمهٔ «خون» با مشت به سینه خود می‌کوفتند. به هنگام کلمهٔ «انتقام می‌گیرد» با بازوهای بلند شده و مشت باز شده سلام می‌دادند. «خون انتقام خون را می‌گیرد. خون انتقام خون را می‌گیرد».

آنها با حالت خشک و کاملاً مصمم چهره و با صدای بلند شعارهای خود را هماهنگ با ریتم ضرباتی که بر سینه‌های خود می‌زدند تکرار می‌کردند و نمایش وحشتناک خود را با طنین رعدآسای «پاینده باد انقلاب کامبوجیایی» به پایان بردند.

عدم موفقیتهای رژیم که پیوسته آشکارتر می‌شدند (اقتصادی و نظامی) به وسیله پول پوت و دارودسته رهبری او به عنوان خیانت و خرابکاری طبقات استعمارگر سابق و متحدان آنها تفسیر می‌شدند: به‌کارگیری مرتباً شدیدتر ترور از این امر ناشی می‌شد.

سیستم که به دشواری قادر به ارائه دستاوردی بود و نشانه دیگری نیز از خود ارائه نمی‌داد، از مبانی ستیزه‌جویانه نخستین خود فراتر نرفته بود. نفرت به صورت موضوع آیینی درآمد که خود را در تأکیدی وسواس‌گونه بر خون بیان می‌کرد.

در این راستا نخستین بند از سرود ملی کشور، پیروزی درخشان هفدهم آوریل، مؤید همین نکته است:

«خون ارغوانی، که شهر و سرزمین میهن،
کامبوج را از خود لبریز کرده است.
خون دهقان کارگران درخشندهٔ ما
خون مبارزان انقلابی زن و مرد.
خونی که در خشمی هولناک، در نبردی سرسختانه به غلیان آمد.
هفدهم آوریل، در لوای پرچم انقلاب
خون برای رستن از بردگی.
زنده باد، زنده باد پیروزی درخشان هفدهم آوریل.
پیروزی با شکوه، مهمتر از دوران آنگکور».

پول پوت سرود ملی را این گونه تفسیر کرد:

«همان طور که می‌دانید، سرود ملی ما به وسیله یک شاعر سروده نشد. ماهیّت آن خون تمامی ملت ما، خون تمامی کشتگان قرنهای گذشته است. این فریاد خون در سرود ملی ما تبلور یافته است».

حتی پایان شعری که در کنار گهواره طفل شیرخوار خوانده می‌شود نیز این گونه است: «*هیچ گاه اجازه نداری انتقام طبقه را فراموش کنی*».

یک مارکسیسم ـ لنینیسم تعصب‌آمیز

انسان با توجه به ابعاد خارق‌العاده وحشت در دوران خمرهای سرخ ـ همانند مورد قتل عام و آزار در دوران ناسیونال سوسیالیستی ـ در معرض این وسوسه قرار می‌گیرد؛ تا به منحصر بر فرد بودن حکومت وحشت تأکید کند. به هر حال حکومت رژیمهای دیگر کمونیستی و مدافعان آنها نیز همچنان در همین راه قدم گذاشتند: تأکید بر اینکه استبداد پول پوت یک **انحراف افراطی** چپ، و یا حتّی «فاشیسم سرخی» بوده است که در پوشش **کمونیسم جلوه‌گر شده است. با وجود** این با نگرشی بر گذشته کاملاً روشن است که حزب کمونیست کامبوج در جایگاه قدرت به

تحقیق بخشی از «خانواده بزرگ» بوده است. طبیعی است که کامبوج ویژگیهای بااهمیتی از خود نشان داد، اما آلبانی نیز لهستان نبود... در دید کلی و جهانی، کمونیسم کامبوجیایی بیشتر از آنکه به سیستم شوروی شبیه باشد به سیستم چینی شبیه است.

به دفعات به اعمال نفوذهای احتمالی بر خمرهای سرخ اشاره شده است. طبیعتاً روابط این رژیم با اندیشه‌هایی که از فرانسه می‌آمدند به گونه‌ای ویژه جالب توجه است: تقریباً تمامی رهبران خمرهای سرخ در فرانسه تحصیل کرده بودند و اغلب آنها و همچنین فردی که بعدها به نام پول پوت مشهور شد، عضو حزب کمونیست فرانسه بوده‌اند. در این دوران آنها با سرمشقهای خاص تاریخی روبه‌رو شده‌اند. از این قرار برای مثال سواونگ سیکونئوم[1] که جانشین اینگ ساری[2] بود اطمینان داد که: «انقلاب فرانسه به شدت مرا تحت تأثیر قرار داد، به خصوص روبسپیر. از آن به بعد برای من تبدیل شدن به یک کمونیست تنها به برداشتن یک قدم کوچک نیاز داشت. روبسپیر قهرمان من است. روبسپیر و پول پوت: هر دو آنها کیفیت مشابهی از قاطعیت و استحکام شخصیت دارند». البته چنانچه از سازش ناپذیری که مورد ستایش قرار می‌گیرد صرف‌نظر شود. در عمل و در سخنرانیهایی این دار و دسته رهبری کمونیستی به ندرت تأثیرپذیریهای مهم دیگری از فرانسه و یا کمونیسم فرانسوی یافت می‌شود. رهبران خمرهای سرخ بیشتر از آنکه به تئوری توجه داشته باشند، به عمل توجه داشتند: آنچه واقعاً آنها را مجذوب می‌کرد تجربه‌های به دست آمده از «سوسیالیسم واقعی» بود.

از این قرار شور و اشتیاق آنها برای مدتی متوجه ویتنام شمالی بود که در پیدایش کمونیسم کامبوجیایی سهم بیشتری از حزب کمونیست فرانسه داشت و کامبوجیها تا ۱۹۷۳ جهت‌گیری خود را با آنها تطبیق می‌دادند. حزب کمونیست کامبوج به عنوان شعبه‌ای از حزب کمونیست هندوچین به وجود آمد که کاملاً تحت‌الشعاع ویتنام بود و در سال ۱۹۵۱ با تلاش رفقای هوشی‌مینه به سه شاخه ملی تقسیم شد (بدون آنکه در این تقسیم، خود آن از بین برود)، حزب کمونیست کامبوج تا شروع جنگ هیچ گونه نشانه‌ای از استقلال در برابر حزب کمونیست ویتنام از خود بروز نداد، نه در زمینه طرح و برنامه، نه استراتژیکی (اقدامات قانونی و مسلحانه کمونیستهای کامبوجیایی به طور عمده در جهت وارد آوردن فشار بر سیهانوک در طول جنگ ویتنام انجام گرفت) و یا تاکتیکی (تسلیحات، کادرها، لجستیک). حتی در بعد از کودتا، دولت انقلابی در مناطق آزاد شده و سربازان کامبوجی که دوره آموزشی را می‌دیدند همچنان تحت کنترل کادرهای ویتنامی قرار داشتند. شکافها ابتدا پس از قرارداد ۱۹۷۳ پاریس به وجود آمد: هدف استراتژی هانوی این بود که حزب کمونیست کامبوج را به شرکت در مذاکرات وادار کند، که به تقویت موقعیت سیهانوک و آشکار شدن ضعف سازمانی خمرهای سرخ می‌انجامید. به همین دلیل آنها برای نخستین بار از اینکه توده‌وار در ترفندهای [سیاسی] مورد استفاده قرار گیرند

---

1. Suong Sikoneum
2. Ieng Sary

خودداری کردند. برداشتن این قدم با توجه به موقعیت آنها، که در این فاصله به اندازه کافی تقویت شده بود، امکان‌پذیر شد.

کدام نقش خاص را حزب کمونیست کامبوج از کمونیسم ویتنامی پذیرفت؟ پاسخ این سؤال روشن نیست: حزب کمونیست ویتنام به شدت تحت تأثیر چین قرار داشت، در نتیجه چگونه باید تشخیص داد که کدام یک از تأثیراتی که بر حزب کمونیست کامبوج گذاشته شده به طور مستقیم از چین و کدام یک از بی‌راهه و از طریق ویتنام آمده؟ البته پاره‌ای از ویژگیهای خمرهای سرخ به شدت یادآور کمونیسم ویتنامی هستند. در ابتدا «پنهانکاری» و «پرده‌پوشی» قراردارد که با وسواس زیاد انجام می‌گرفت. زمانی که هوشی مینه در ۱۹۴۵ در صحنه سیاسی ظاهر شد از گذشته او، که با نام نگوین آی کوئوک[1]، یکی از مقامهای مسؤول کمینترن بود، ذکری به میان نیامد. بخشهای کاملی از زندگینامه او ابتدا پس از باز شدن بایگانیهای شوروی آشکار شد. حزب کمونیست هندوچین در ۱۹۴۵ اعلام داشت که به نفع ویت‌مینه به انحلال خود دست می‌زند. اما در ۱۹۵۱ به عنوان «حزب کارگران ویتنام» دوباره تشکیل شد و ابتدا در ۱۹۷۶ دوباره عنوان «کمونیست» را بر خود نهاد. حزب انقلابی خلق در ویتنام جنوبی تنها بخشی از جبههٔ آزادی‌بخش ملی را تشکیل می‌داد. با وجود این همهٔ این سازمانها زیر فرمان رهبری آهنین همان گروه کوچک کمونیستهای باتجربه و کهنه‌کار قرار داشتند. تاکتیک کاملاً مشابهی نیز، که البته در دنیای کمونیست در هیچ کجا این چنین اغراق‌آمیز به کار برده نشد، در پشت دگرگونیهایی که در پول پوت حاصل می‌شد (همچنین در پشت «استعفا» و «مرگ» ادعایی او پس از شکست ۱۹۷۹) و در پشت استتار حزب کمونیست کامبوج به عنوان آنگکار، و کتمان وضعیت موجود در رهبری، قرار داشت.

دومین حرکت مشترک که اثر تکمیلی بر حرکت اول داشت، اهمیت وافر یک «جبههٔ متّحد» بود: در این راستا پادشاه سابق، بائودای[2]، در ۱۹۴۵ مدتی سمت مشاور هوشی مینه را داشت که توانست حمایت آمریکاییها از خود را نیز تأمین کند و اعلامیه استقلال خود را نیز براساس الگوی اعلامیه استقلال آمریکاییها تدوین کرد. بر همین اساس خمرهای سرخ در ۱۹۷۰ در دولت پادشاهی[3] اتحادیه ملی کامبوج شرکت کرده، این استراتژی را پس از سقوط خود در ۱۹۷۹ دوباره دنبال کردند. نه ویت‌مینه و نه آنگکار هیچ گاه به مارکسیسم ـ لنینیسم استناد نکردند. آنها بدون آنکه کوچکترین هراسی داشته باشند به ناسیونالیسمی روی آوردند که در نهایت مستقلاً به صورت یک خواسته اساسی سیاسی درآمد. علاوه برآن هر دوی این سیستمها یک «کمونیسم جنگی» به شمار می‌آمدند: آنها ظاهراً تنها در برابر پس‌زمینهٔ یک برخورد مسلحانه موفقیت به دست می‌آوردند و گرایش شدیدی به میلیتاریسم داشتند که د راین راستا ارتش ستون فقرات و

---

1. Nguyen Ai Quoc
2. Bao Dai
3. Gouvernement Royal d'union Nationale de Cambeodge

گه‌گاه حتی [عامل] حق حیات دولت به شمار می‌آمد و علاوه بر آن به عنوان سرمشق برای بسیج مردم غیرنظامی، به خصوص در عرصه اقتصاد، مورد استفاده قرار می‌گرفت.

و نفوذ کره شمالی؟ تصویر اسب پرنده که خاص کره شمالی است غالباً به عنوان نمادی از پیشرفت اقتصادی به کار گرفته می‌شد. پیونگ یانگ یکی از دو پایتخت خارجی بود که پول پوت در مقام رییس دولت از آنها دیدار کرد و شمار زیادی از متخصصان کره شمالی به بازسازی اقتصاد کامبوج کمک کردند. آنچه پول پوت احتمالاً از فرمانروایی فردی نظیر کیم ایل سونگ اقتباس کرد «پاکسازی دایمی، کنترل پلیس و سیستم جاسوسی کردن عمومی و همچنین ایدئولوژیی بود که جنگ طبقاتی را تحت‌الشعاع دیالکتیکی قرار می‌دهد که در آن یک جامعه یکپارچهٔ خلقی بایستی در برابر معدودی خیانتکار به دفاع از خود برخیزد. این امر در عمل بدان معنا بود که سرکوب متوجه تمامی جامعه می‌شد و یگانگی حزب/حکومت، انحصار بی‌چون و چرای قدرت را دارا بود. در این زمینه خمرهای سرخ به استالینیسم بیش از مائوئیسم نزدیک بودند.

پس از ۱۹۷۳ حزب کمونیست کامبوج تلاش کرد تا «برادر بزرگ» دیگری برای خود برگزیند. چین مائوتسه دونگ خود را به عنوان جایگزین ویتنام عرضه کرد و این کار را به دلایل ایدئولوژیکی (تصریح مائو به اعتقاد به تندروی و رادیکالیسم) و جغرافیایی (از این طریق می‌توانست به ویتنام که در مجاورت کامبوج قرار داشت فشار وارد کند) انجام داد. چینیها در سپتامبر ۱۹۷۷ در پایتخت خود از دیکتاتور کامبوجیایی در نخستین دیدار رسمی او از یک کشور خارجی استقبال باشکوهی به عمل آوردند. دوستی بین دو کشور «غیر قابل تخریب» نامیده شد که بدین ترتیب کامبوج جایگاهی به دست آورد که تاکنون فقط آلبانی از آن برخوردار بود. از ماه مه ۱۹۷۵ به بعد نخستین متخصصان چینی به طرف پنوم پن سرازیر شدند ـ حداقل چهار هزار نفر (و براساس برآورد کرنان، پانزده هزار نفر) ـ و چین علاوه بر آن وعدهٔ یک میلیارد دلار کمکهای جانبی از انواع گوناگون را به کامبوج داد.

چین با توجه به تغییر ساختار کشور بر مبنای فعالیت در جهت اشتراکی کردن، از جایگاه سرمشق و الگو برخوردار بود. کمون خلقی، یک سامانه عظیم، که فعالیتهای مختلفی را دنبال می‌کرد و می‌بایست تا سرحد امکان خودکفا باشد و از نظر اقتصادی مستقل عمل کند و به عنوان مبنا برای بسیج نیروی کار و تشکیلات اداری مورد استفاده قرار گیرد، مطمئناً مدل اولیهٔ تعاونیهای کامبوجیایی به شمار می‌آمد. در اینجا حتی در جزییات امر دوباره نوآوریهایی از چین سال بعد از ۱۹۵۸ مشاهده می‌شوند: نظیر اجبار به صرف غذا در سالنهای جمعی، سرپرستی مشترک کودکان، اشتراکی کردن گسترده که به اشیای مصرفی نیز تسری پیدا می‌کرد، پروژه‌های عظیم آبیاری که بخش بزرگی از نیروی کار را به خود اختصاص می‌داد، تمرکز (در این زمینه در حقیقت ضد و نقیض) کشت دایمی بر یک یا دو فرآوردهٔ کشاورزی، تعیین هدفهای کاملاً غیر واقع‌بینانه از قبل، تلاش لجوجانه در جهت تحقق بخشیدن هرچه سریعتر به این هدفها، و یک

ایدئولوژی که براساس آن با بسیج نیروی کار، همه این هدفها به سادگی قابل حصول خواهند بود... خمرهای سرخ کلام مائو راکه براساس آن: «با ذرت و فولاد همه چیز امکان‌پذیر خواهد بود.» با این شعار پاسخ دادند که: «اگر برنج داشته باشیم، همه چیز داریم» این امر که از «فولاد» سخنی به میان نمی‌آید دست‌کم نشان‌دهندهٔ این نکته است که خمرهای سرخ با وجود فقدان حس واقع‌بینی، کاملاً واقف بودند که درکامبوج نه سنگ آهن وجود دارد و نه معدن ذغال سنگ. در مقابل، ظاهراً از پول پوت پنهان مانده بود که جهش بزرگ چین چگونه به پایان رسیده بود ـ یا حداقل توجهی به آن نمی‌کرد زیرا این واژه در ایدئولوژی کامبوجیایی به زودی نقش اساسی می‌یافت. برای مثال سرود ملی کشور این گونه پایان می‌یافت که: «میهن خود را به این امید بسازیم که جهشی بزرگ به جلو انجام دهد».

کامبوج دمکراتیک، با وجود آنکه به نادرست بودن آن آگاه بود، سرسختانه الگوی چینی جهش بزرگ را حفظ کرد: در اینجا نیز تحقق بخشیدن به آن نظیر مورد چین قحطی ویرانگری به بار آورد.

در مقابل، انقلاب فرهنگی تقریباً هیچ گونه تأثیر مستقیمی برکامبوج نداشت،کامبوجیها نیز همانند دیگر دولتهای کمونیستی متوجه شده بودند که بسیج توده‌ها علیه یک جناح حزبی، حتی اگر زیر نظر کادرها باشند و دستورهای ویژه‌ای به آنها داده شده باشد، تا چه اندازه می‌تواند خطرناک باشد. ضمناً انقلاب فرهنگی نیز یک حرکت به طور عمده شهری بود که از مدارس و دانشکده‌ها برخاسته بود و از این قرار براساس تعریفی که داشت قابل تسری به کامبوج نبود. التبه در اینجا دوباره ـ حتی در شکل تقویت شدهٔ آن ـ حرکت ضد روشنفکری سال ۱۹۶۶ و تخریب فرهنگ دیده می‌شود که نمادهای آن «اپرای انقلاب» جیانگ کینگ بودند (که ظاهراً در دوران پول پوت از آنها نیز تقلید می‌شد). و اعزام میلیونها نفر از کادرهای سرخ سابق به روستاها می‌تواند به عنوان الگویی برای تخلیه شهرهای کامبوج مورد استفاده قرارگرفته باشد.

به نظر می‌آید که گویی خمرهای سرخ از عملکردهای واقعی جمهوری خلق چین کمتر تأثیر پذیرفته باشند و تأثیرپذیری آنها از آن کشور بیشتر در عرصه نظری و از طریق شعارهای مائو بوده است. گرچه در چین میلیونها نفر از ساکنان شهرها، و به خصوص بلافاصله بعد از انقلاب فرهنگی، به روستاها، یعنی خاستگاه انقلاب، گسیل شدند (و امروزه نیز هنوز دولت می‌کوشد فرار از روستاها را با استفاده از روشهای خشونت‌آمیز محدود و متوقف سازد). از سوی دیگر شهرهای بزرگ در بعد از ۱۹۴۹، با توجه به اینکه پرولتاریای صنعتی همچنان محبوب قدرتمندان باقی مانده بود، هنوز هم نقش یک نیروی محرکه را بازی می‌کردند. در حزب کمونیست چین هیچ گاه تلاش نشد تا ساکنان شهرها را تخلیه کنند، مردم تمامی یک منطقه را کوچ دهند، پول و سیستم آموزشی را حذف کنند و به طور کلی به تعقیب توان‌فرسای تمامی روشنفکران بپردازند. گرچه مائو در هر فرصتی کم بها بودن آنها را از نظرگاه خود نشان می‌داد، اما همواره به ضرورت وجود آنها آگاه بود. علاوه بر آن بسیاری از افراد گاردهای سرخ فارغ

التحصیلان دانشگاههای طراز اول بودند. در ۱۹۷۶ خیو سامفان به روشنفکرانی که به کامبوج بازگشته بودند، با لحنی که آشکارا به شیوهٔ سخن گفتن مائو شباهت داشت، خوش‌آمد گفت: «ما به صراحت به شما می‌گوییم، ما به شما نیاز نداریم. ما به افرادی نیاز داریم که بتوانند زمین را شخم بزنند. فقط همین [...] هرکس که تفکر سیاسی دارد، هر کس که رژیم را درک کرده است، به انجام همهٔ امور قادر است، تخصص در مرحلهٔ بعدی قرار دارد[...] ما برای کشت برنج، کاشتن ذرت و پرورش خوکها به مهندس نیاز نداریم». یک چنین کم بها دانستن صلاحیتهای تخصصی هیچ گاه در چین به صورت سیاست رسمی درنیامد. و در «سرزمین وسط» هر افراط گرایی، و هر موج سرکوب دوباره وضعیت عادی و کاهش تنشها را به دنبال داشت، که در این راستا حرکت تعیین کننده از جانب حزب انجام می‌گرفت: شاید همین امر دوام موجودیت رژیم را تأمین کرد؛ در حالی که حزب کمونیست کامبوج از درون خود به تکه تکه کردن خود پرداخت.

تفاوتهای مشابهی نیز در زمینه روشهای سرکوب وجود دارند. به طور مسلم چین (از طریق ویتنام نیز) الگو را برای سیستم ارائه داد: اجتماعات بی‌پایان و مستمر به همراه اجباری بودن انتقاد و انتقاد از خود، که با انجام آن حصول هدف مبهم و نامشخص «تغییر» آموزش دنبال می‌شد. و همین طور این نکته که به مجردی که «ارگانها» به شخصی توجه می‌کردند، او مجبور بود که به طور مستمر زندگینامهٔ خود را تکرار کرده، یا به تنظیم «اعترافهای» کتبی بپردازد: فهرست شدن به وسیلهٔ یک «بایگانی اجتماعی» (تبار، شغل) که «رده‌بندی سیاسی»، و بدین ترتیب فهرست گناهان شخص را مشخص می‌کند، و به‌کارگیری شدیدتر اصول مسؤولیت قومی [ایلی، گروهی] و ارثی بودن... تعلق طبقاتی. و مثل همه‌جا در آسیا، سیاسی کردن شدید و اجبار به همکاری سیاسی، به تشدید تضادهای حزب و حکومت از یک‌سو، و جامعه از سوی دیگر (یعنی گرایشهای معمول توتالیتاریستی) منجر شد.

با این وجود کمونیسم کامبوجیایی ویژگیهای فراوانی داشت که با توجه به الگوی آن جملگی در مسیر تندروی و افراطی کردن گام برمی‌دارند. برای مثال تفاوت اصلی در این بود که آموزش مجدد در بین کمونیستهای چین و ویتنام ـ حداقل تا سالهای دهۀ شصت ـ جدی گرفته می‌شد. با تلاش قابل ملاحظه کوشش می‌شد تا زندانیان را متقاعد سازند که روش و برداشت حزب صحیح است و در این راستا بدرفتاری و یا به‌کارگیری شکنجه عملاً مورد نظر قرار نمی‌گرفت: درکامبوج اما هر دو مورد به طور سیستماتیک مورد استفاده قرار می‌گرفت. علاوه بر آن زندانیها می‌توانستند در صورت «رفتار خوب»، گرچه فقط از دیدگاه نظری، به اعادهٔ حیثیت، مرخص شدن، و یا حداقل ایجاد تسهیلات در شرایط زندان امید داشته باشند: در مقابل، عملاً هیچکس از زندانهای کامبوج زنده خارج نشد، زیرا زندانی شدن به معنای مرگ در فاصله زمانی کوتاه بود... در چین و ویتنام در فاصله بین امواج سرکوب، دورانهایی از کاهش سخت‌گیریها وجود داشت: حتی با وجود آنکه بعضی گروههای کم و بیش بزرگ اجتماعی در معرض انتقادهای شدید قرار می‌گرفتند، در مجموع این گروهها بخش کوچکی از جمعیت کشور را

تشکیل می‌دادند. اما در کامبوج برعکس از ابتدا حداقل تمامی «هفتاد و پنجیها» مظنون به شمار می‌آمدند و سرکوب، بی‌وقفه به ویرانگری می‌پرداخت. و بالاخره یک تفاوت دیگر: اقدامهای سرکوبگرانه در دیگر کشورهای آسیایی، به خصوص در ابتدا، ظاهراً سازمان داده شدهٔ، برخوردار از کارآیی، نسبتاً منسجم و (حتی اگر به گونه‌ای غیرطبیعی و انحراف‌آمیز)، هوشمندانه، انجام می‌گرفت. اما در مقابل در کامبوج خشونت و خودکامگی آشکار، تعیین‌کننده سرکوبی بود که منشاء آن را به طور عمده رهبران طراز اول محلی، حتی چنانچه این افراد براساس اصول تعیین شده از جانب کانون قدرت عمل می‌کردند، تشکیل می‌دادند. در هیچ نقطه دیگری از آسیا چنین اعدامهای جمعی که در سطح محلی تصمیم به انجام آنها گرفته شده باشد، دیده نشده است. حداکثر آنکه تا حدودی در چین و ویتنام در طول دوران اصلاحات ارضی (که البته فقط مالکان زمینها و همطرازان آنها قربانی شدند) و انقلاب فرهنگی (اما در موارد مشخص از نظر زمانی و مکانی) استثناهایی وجود داشت. به طور خلاصه مائوئیستهای ساحل رودخانهٔ مکونگ یک استالینیسم ابتدایی (و یا به تعبیری دیگر، به اوج مطلق رسانده شده) را به مرحله عمل درآوردند.

یک مستبد مثال زدنی

استالین و مائو آنچنان به وضوح نقش خود را در هر مورد بر سیستم کشور خود حک کرده بودند که مرگ آنها به سرعت تغییرات بنیادینی را، به خصوص درزمینهٔ سرکوب، به دنبال آورد. آیا می‌توان نظیر مائوئیسم و استالینیسم، از یک پول پوتیسم نیز سخن به میان آورد؟ سالوت سار، که نام اولیه او بود، بر تاریخ کمونیسم کامبوجیایی از ابتدا تا انتها تأثیر قاطع داشته است: به دشواری می‌توان چهره‌ای را که این کمونیسم بدون پول پوت به خود می‌گرفت، مجسم کرد. در واقع تعدادی از گرایشها و رفتارهای شخصی دیکتاتور، زیاده‌رویهای خونباری را که در دوران حکومت او انجام گرفت تسهیل کردند. نخستین نکته اینکه تبار او با افسانهٔ انقلابی آنچنان انطباق اندکی داشت که با دست‌یازیدن به تمامی وسائل درصدد انکار آن برآمد: خواهر و دختر خالهٔ او رقاصه و همخوابهٔ شاه مونیونگ[1] بوده‌اند، برادر او تا ۱۹۷۵ به عنوان کارمند دربار در قصر کار می‌کرد و خود او بخش بزرگی از دوران کودکی خود را در پایتخت این دودمان قدیمی سلطنتی به سر آورده بود: آیا او می‌خواست با لشگرکشیهای نابودکنندهٔ مکرر علیه دنیای قدیم، خود را از آلودگیهای گذشته خویش تطهیر کند؟ شاید علت فقدان واقع‌بینی، که پول پوت مرتباً به گونه‌ای فزاینده بدان دچار می‌شد، در ناتوانی او از پذیرش تاریخچهٔ زندگی خویش نیز نهفته بود. او به عنوان یک مقام مسؤول در تشکیلات حزبی، که ترجیح می‌داد که نه در برابر انبوه مردم بلکه در کمیته‌های کوچک به تحریک و شورانش بپردازد، از ۱۹۶۳ به بعد یک زندگی جدا از بقیهٔ جهان را به سر می‌آورد: در اردوگاههایی در جنگل و در اقامتگاههای پنهانی (که تا به امروز ناشناخته

1. Monivong

مانده‌اند)، در پنوم پن خالی از سکنه، که در آنجا به تیمار نگرانیهای ناشی از تعقیب می‌پرداخت که در عمق وجود او ریشه دوانده بود: پس از صعود به جایگاه فرمانروایی بی‌چون و چرا نیز هنوز دستور می‌داد که هر کسی را که به دیدار او می‌آمد ابتدا مورد تفتیش بدنی قرار دهند. او غالباً محل اقامت خود را عوض می‌کرد و نگران بود که آشپزهایش درصدد مسموم کردن او برآیند و دستور می‌داد تا تکنیسینهای برق را به اتهام آنکه آنها مشغول قطع جریان برق هستند، اعدام کنند.

پاسخ عجیب و غریب او را در ۱۹۷۸ در یک مصاحبه با خبرنگار تلویزیون سوئد تنها می‌توان ناشی از جنون تعقیب دانست: «آیا عالی جناب می‌توانید بگویید که مهمترین دستاورد کامبوج دمکراتیک از سه سال و نیم قبل تا به امروز چیست؟»

ــ مهمترین دستاورد[...] این است که ما تمامی توطئه‌ها و تلاشهایی را که برای دخالت در امور کشورمان انجام می‌گرفت، تمامی خرابکاریها، همهٔ تلاشهای انجام گرفته برای کودتا و اقدامهای تهاجمی به وسیله دشمنان، از هر رنگی که بودند، خنثی کرده‌ایم».

عجب بیان صادقانه‌ای از یک رییس دولت!

این آموزگار حساس و محجوب که به اشعار فرانسوی علاقه وافری داشت و محبوب شاگردان خود بود و از سالهای دهه پنجاه تا دهه هشتاد از جانب همه به عنوان یک مدافع سرسخت اعتقادات انقلابی توصیف می‌شد، موجود مزوّر و ریاکاری بود: او در دوران قدرت خود دستور داد قدیمیترین همرهان خویش را، که خود را دوستان شخصی وی به شمار می‌آوردند،بازداشت کرده، با وجود تقاضانامه‌هایی که برای او فرستادند، به گونه‌ای هولناک شکنجه کرده، اعدام کند.

«اظهار تأسفی» که او ظاهراً در ۱۹۸۱، و پس از شکستی که متحمل شده بود، در طول سمیناری که برای کادرها برگزار شد بر زبان آورده است چیزی جز فریبکاری نیست: «او گفته است که آگاه بوده که بسیاری ازافراد کشور از او نفرت داشتند و او را مسؤول قتل عامها می‌دانستند. او گفته است که آگاه بوده که بسیاری افراد جان خود را از دست داده‌اند. او تقریباً به یک بحران عصبی دچار شد و اشک از چشمانش سرازیر شد. او گفته است که او باید مسؤولیت را بپذیرد زیراخط‌مشی چپ‌گرایانه‌ای بسیار افراطی اتخاذ شده بود. او دیگر رویدادها را دنبال نکرده است. او گفته است که به ارباب یک خانه شبیه است که از آنچه بچه‌ها انجام می‌دهند خبری ندارد و بیش از حد به انسانها اعتماد می‌کند[...] آنها به دروغ به او می‌گفتند که همه چیز به خوبی انجام می‌گیرد و فقط این و یا آن شخص یک خیانتکار است. اما در نهایت خیانتکاران واقعی خود آنها بودند. مشکل اصلی، مقامهای مسؤولی بودند که به وسیلهٔ ویتنامیها تعلیم داده شده بودند».

اما چنانچه گفته یکی دیگر از یاران قدیمی او، باجناق سابق او اینگ ساری، ملاک قرار گیرد، از این قرار پول پوت دچار جنون خودبزرگ‌بینی است: «پول پوت خود را در عرصهٔ نظامی و

اقتصادی، در عرصهٔ بهداشت و در سرودن اشعار و سرودها، در موسیقی و در رقص، در هنر آشپزی، در مُد، و در همه چیز از جمله هنر دروغگویی، یک نابغه می‌داند. پول پوت خود را از همه موجودات خاکی والاتر می‌داند. او در روی زمین به مثابه یک خداست». همهٔ اینها به شدت یادآور سیمای استالین است. آیا این، یک رویداد تصادفی است؟

واقعیّت خشن

در کنار تضادهای داخلی و تأثیرگذاری دیگر سیستمهای کمونیستی، ترور خمرهای سرخ از طریق وضعیت جغرافیایی و تاریخ گذشتهٔ نزدیک کشور نیز تسهیل شد: رژیم که تا حدودی از طریق جنگی که دامنهٔ آن به مراتب از کشور کامبوج فراتر می‌رفت، به قدرت رسیده بود؛ بلافاصله پس از پیروزی به دست آمده، به گونه‌ای وحشت‌زده متوجه ضعف خود و انزوای داخلی شد. خصومت ویتنام و فشار شدیدی که از نزدیک شدن به چین ناشی می‌شد، باقی ماندهٔ توان کشور را تحلیل برد.

هفدهم آوریل علامت آغاز حرکت نبود، بلکه آخرین بند از آوای پسین دنیای شکننده و پوسیده‌ای بود که به زودی سقوط می‌کرد. نخستین و به یقین خطرناکترین نقطه ضعف در موقعیت خمرهای سرخ ظاهراً در این بود که قبضهٔ قدرت به وسیلهٔ آنها یک استثنای تاریخی به شمار می‌آمد: حکومت آنها به میزان کمتری تجسم یک آرمان شهر بود و بیشتر یک واپس‌گرایی و نابه‌هنجاری تاریخی محسوب می‌شد. این حکومت یک «کمونیسم دیرهنگام» یا مرحلهٔ پایانی یک عصر رو به پایان به شمار می‌آمد، که عصر جدیدی جایگزین آن می‌شد. به هنگام قبضهٔ قدرت به وسیلهٔ پول پوت، استالین (۱۹۵۴) و هوشی مینه (۱۹۶۹) قبلاً درگذشته بودند و توان جسمی مائو نیز به تدریج تحلیل می‌رفت (او در سپتامبر ۱۹۷۶ درگذشت). تنها فقط کیم ایل سونگ در کشور کوچک و دور دست کره شمالی باقی ماند. چین، که سرمشق بزرگ به شمار می‌رفت در برابر دیدگان دیکتاتور جدید تَرَکها و شکافهایی برداشته بود: تلاشهای «گروه چهار نفره» در ۱۹۷۵ در جهت احیای دوبارهٔ انقلاب فرهنگی محکوم به شکست بود. به دنبال آخرین مانورها، مرگ سکاندار بزرگ خانهٔ کاغذی را به کلی فروریخت. خمرهای سرخ به آخرین مائوئیستهای سرسخت و متعصب روی آوردند که به عنوان عقبهٔ هواداران مائو از پایان ۱۹۷۷ علیه بازگشت اجتناب‌ناپذیر دنگ شیائو پینگ و اصلاح‌طلبان او به مبارزه پرداخته بودند. یکسال بعد با برداشته شدن دیوار دمکراسی پایان رسمی مائوئیسم فرا رسید. در این میان قتلهای جمعی در کامبوج در بالاترین درجهٔ شدت خود ادامه داشت. دوران جهش بزرگ به پایان رسیده، تجدید نظرطلبی پیروز شده بود. از دیدگاه خمرهای سرخ اوضاع در بقیهٔ قارهٔ آسیا باز هم ناامید کننده‌تر بود: جنبشهای چریکی که رنگ و بوی مائوئیستی داشتند به دنبال تحرک اندکی که به واسطهٔ پیروزی نیروهای انقلابی در هندوچین، تایلند، مالزی، برمه یافته بودند، دوباره در وهلهٔ نخست بخشی از نفوذ و قدرت خود را از دست دادند. از این هم مأیوس‌کننده‌تر چشم‌انداز آینده در

قدرتهای پرتلاش اقتصادی قاره ـ که به آنها حسد ورزیده می‌شد و در عین حال ستایش می‌شدند ـ بود، که در آنها علاوه بر ژاپن، «اژدهاهای کوچکی» که عقاید و نظریات ضدکمونیستی داشتند (سنگاپور، تایوان، کره جنوبی، هنگ کنگ) با شدت فزاینده‌ای خود را از قیمومیّت قدرتهای غربی آزاد می‌ساختند. علاوه بر آن اخبار واصله از غرب، که در آنجا مارکسیسم در بین طبقهٔ روشنفکر سقوط نهایی خود را تجربه می‌کرد نیز نگران کننده بود. آیا تاریخ جهت حرکت خود را تغییر می‌داد؟ خمرهای سرخ می‌توانستند در برابر این دگرگونیهای خزندهٔ اساسی به دو صورت از خود عکس‌العمل نشان دهند: با آن همراه شوند، قدم در راه اعتدال و میانه‌روی بگذارند و جزمیتها را با قبول این خطر که هویت و استحقاق موجودیت خویش را از دست بدهند، مورد تجدیدنظر قرار دهند. اما آنها هم چنین می‌توانستند راهی را که برگزیده بودند ادامه دهند؛ اقدامهای خود را به مسیر تند و افراطی بکشانند و بکوشند با دست زدن به اقدامهای پر خطر از وضعیت نامطلوبی که در آن قرار دارند رهایی یابند [فرار به جلو]: با مشارکت داوطلبانه در حد اعلای ممکن نظیر آنچه در سطح نظری در ایدئولوژی «یوخه»[1] کره شمالی بازتاب یافت. کمونیسم اروپایی[2] (در آن زمان در دوران شکوفایی خود بود) و یا «بریگادهای سرخ»[3] (آلدومورو[4] در ۱۹۷۸ به قتل رسید): به گونه‌ای که امروزه اطلاع حاصل است هر دو آنها به یک بن‌بست تاریخی رهنمون شدند. اما در یکی از آنها خون ریخته شد و در دیگری ریخته نشد. به نظر می‌آید که گویی دانشجویان سابق در فرانسه سالهای دههٔ پنجاه درک کرده بودند که آنها نیز در صورتی که ایده‌آلهای آرمانی خود را فوری و در نهایت خشونت به مرحلهٔ اجرا درنمی‌آوردند چاره‌ای جز مصالحه با واقعیت موجود نداشتند. آنها می‌بایست یا بی‌درنگ به مردم یک «ساعت صفر» را تحمیل کنند و یا آنکه به کنار زده می‌شدند. آیا جهش بزرگ چین ثمرات مورد انتظار خود را به بار نیاورده بود؟ آیا انقلاب فرهنگی شکست خورده بود؟ اما ظاهراً فقط به این دلیل که در نیمهٔ راه توقف کرده بودند و تمامی آشیانه‌های مقاومت ضد انقلاب را از بین نبرده بودند: شهرهای فاسد و غیر قابل کنترل، روشنفکران خودپسند و متکبر ـ که به استقلال فکری خود توجه داشتند ـ پول و مناسبات اساسی مربوط به مبادلهٔ کالا، این جاده صاف‌کنهای احیای وضعیّات کاپیتالیستی سیاسی و اجتماعی گذشته، و نفوذ «خیانتکاران» برای سست کردن مبانی حزب. این خواسته که به سرعت به یک جامعهٔ جدید، به انسان جدید برسند، علی‌رغم و یا درست به دلیل روحیهٔ فرمانبرداری کامبوجیاییها در نهایت به مانع واقعیت موجود برخورد کرد که امکان از میان برداشتن آن وجود نداشت. از آنجا که رژیم درصدد گذشت و صرف‌نظر کردن نبود، بیشتر و بیشتر به عمق اقیانوس خونی، که تصور می‌کرد به منظور حفظ قدرت مجبور به ریختن آن بود، فرورفت. حزب کمونیست کامبوج خود را جانشین پرافتخار لنین و مائو

---

1. Juche
2. Euro Kommonism
3. BrigadeRose
4. Aldo Moro

می‌دانست: آیا این حزب از دید تاریخی به عنوان سلف آن گروههایی ظاهر نشد که با استناد به مارکسیسم-لنینیسم هر جنایت قابل تصوری را مرتکب می‌شوند: راه درخشان در پرو، ببرهای آزادی بخش تامیل، اِلام در سری‌لانکا، حزب کارگران کُرد، و غیره؟

تراژدی خمرهای سرخ حتی چنانچه تبلیغات با نهایت دقت در پنهان کردن آن می کوشید، دقیقاً در ضعیف بودن آن قرار دارد. حادث شدن رویدادهای هفدهم آوریل به طورعمده دو دلیل داشت: حمایت مهم نظامی خمرهای سرخ به وسیلهٔ ویتنام شمالی، و ناتوانی رژیم لون نول (که به علت عدم قاطعیت سیاست آمریکا نیز بیشتر تضعیف شد). لنین، مائو و تا حدود زیادی نیز هوشی مینه پیروزیشان را ـ بر مخالفانی که به هیچ وجه ضعیف نبودند ـ عملاً مرهون تلاشهای خود بودند. احزاب آنها و ـ در مورد دو نفر آخر ـ نیروهای جنگی آنها بـه تـدریج و بـا تـلاش صبورانه ایجاد شده، مدتها قبل از قبضهٔ قدرت، از توانایی قابل ملاحظه‌ای برخوردار شده بودند. در مورد کامبوج موضوع کاملاً متفاوت بود: تا اواسط دورهٔ جنگ داخلی، خمرهای سرخ کاملاً وابسته به نیروهای جنگی هانوی باقی ماندند. براساس یک برآورد انجام شده، در ۱۹۷۵ هنوز خمرهای سرخ تنها حدود شصت هزار سرباز جنگ آزموده (کمتر از یک درصد جمعیت کشور) را در اختیار داشتند، با وجود اینکه ایـن تـعداد سـرباز بـر حـدود دویست هـزار نـفر سـربازان جمهوریخواه، که روحیه خود را از دست داده بودند غلبه کردند.

ارتش ضعیف، حزب ضعیف...در منابع موجود ـگرچه هیچ یک از آنها واقعاً قابل اعـتماد نیستند ـ رقم چهارهزار عضو در سال ۱۹۷۴ و چهارده هزار در سال ۱۹۷۵ ذکر شده است. بدین ترتیب حزب کمونیست کامبوج از یک گروه انشعابی، به یک حزب کوچک تبدیل شده بـود. ارقام در عین حال نشان می‌دهند که تعداد مقامهای مسؤول مجرب و با تجربه تا پایان دوران استقرار رژیم بسیار محدود و انگشت‌شمار بودند و به همین دلیل پاکسازیهایی که در صفوف آنها انجام می‌گرفت اثرات فاجعه‌بارتری برجای می‌گذاشت. آثار و تبعات این ضعف سـازمانی در گزارشهای آنهایی که به اجبار انتقال داده شدند منعکس شده است: در برابر هر یک مقام مسؤول با صلاحیت، شمار زیادی از افراد وجود داشتند که مـی‌کوشیدند بـا تـوسل بـه خـودپسندی، خشونت و تنگ‌نظری، بی‌لیاقتی خود را جبران کنند. «قدیمیهایی که به مقام یک کادر ارتقا یافته بودند کاملاً ناتوان بودند. آنها اصول انقلابی را به صورت غلط به مرحلهٔ عمل درمی‌آوردند و یا توصیفات نه چندان صحیحی ارائه می‌کردند. این عدم صلاحیت به افزایش کند ذهنی خمرهای سرخ منجر می‌شد». شاید ضعفی که بدان اذعان نمی‌شد و عدم امنیت ناشی از آن تشدید ترور را موجب می‌شد، که به قیمت از دست دادن بیشتر محبوبیت می‌انجامید و خود این امر بـاعث می‌شد که با ترور بیشتر در برابر آن عکس‌العمل نشان داده شود. این مارپیچ خشونت توجیه‌کننده بی‌اعتمادی نسبت به خود، سوءظن مستمر و نگرانی از آینده است که تمامی جامعه را دچـار ترس و وحشت می‌کرد. همهٔ اینها در جدایی سطح عالی رهبری از حکومت و حزب انعکاس می‌یابد: مضمون یکی از شعارهای خمرهای سرخ این بود که از آنجا که در همه جا «خائنان» در

کمین نشسته بودند، «اشتباه در بازداشت افراد همواره جایز دانسته می‌شد، اما در مرخص کردن آنها به هیچ وجه جایز دانسته نمی‌شد». و این امر به منزلهٔ فراخوانی برای سرکوب دیوانه‌وار بود. پین یاتای این وضعیت گریزناپذیر خشونت را که بر اثر یک سلسله رویدادهای ناگوار پشت سرهم، که یکی باعث به وجود آمدن دیگری می‌شود، چنین به تصویر می‌کشد: «خمرهای سرخ نگران این موضوع بودند که به مجردی که فشار تشکیلات سرکوبگر را اندکی کاهش دهند، بند از احساس نفرت ملت جدید برداشته شود. آنها در حالی که ایدهٔ شورش احتمالی تمامی اندیشه آنها را تسخیر کرده بود تصمیم گرفته بودند که ما را به خاطر مخالفت ادعایی مجازات کنند. ترس دایمی حکومت می‌کرد. ما از اینکه تحت تعقیب آنها قرار بگیریم هراس داشتیم. آنها از یک خیزش ملی می‌ترسیدند و به طور همزمان از ترفندهای ماهرانه سیاسی و ایدئولوژیکی همرزمان خود هراس داشتند... آیا این ترس از یک قیام مدلل و صحیح بود؟ هیچ نشانه‌ای از شورشهای مکرر وجود ندارد و همهٔ آنهایی که گریختند، بلافاصله و به آسانی... و با بی‌رحمی سرکوب شدند. با این حال نفرت بردگان سیستم در نخستین فرصت، برای مثال به هنگام بی‌ثبات شدن رهبری محلی به علت یک پاکسازی، راه خود را می‌گشود، که در پاسخ به آن شدت ویرانگری ترور باز هم افزایش می‌یافت.

تعدادی از قیامها در نتیجهٔ درماندگی و ناامیدی، تعداد دیگری به علت شایعه‌های جنون‌آمیز آغاز شدند. برای مثال یکی از اشکال ساده مقاومت که در کارگاههای ساختمانی بروز می‌کرد این گونه بود که از درون تاریکی خطاب به سربازان خمرهای سرخ کلمات تمسخرآمیزی به زبان می‌راندند. گزارشهای شاهدان معاصر معمولاً این برداشت را به وجود می‌آورند که گویی «جدیدیها» با یکدیگر در بریگادهای کاری رفتار و برخوردی خوب داشته‌اند. در موارد دزدی برای رفع گرسنگی و یا دست کشیدن موقتی و پنهانی از کار، رازداری رعایت می‌شد و موارد افشاگری نیز بسیار نادر بود. ظاهراً تشکیلات خبرچینی کارایی به نسبت اندکی از خود نشان می‌داد که تأییدی بر وجود اختلافهای غیر قابل حل بین مقامهای مسؤول و «هفتاد و پنجیها» به شمار می‌آمد. راه حلی که به نظر رسید حفظ فضایی از وضعیت جنگی و در نهایت خود جنگ بود، که درگذشته نیز به خوبی کارایی خود را نشان داده بود. شعارهای معمول نظیر «یک دست کلنگ را نگه‌میدارد و دست دیگر به دشمن ضربه می‌زند.» یا: «با آب برنج عمل می‌آورند و با داشتن برنج به جنگ می‌پردازند.» گویای حال و هوای آن دوره بود. خمرهای سرخ بهتر از این نمی‌توانستند منظور خود را بیان کنند: از آنجا که حکومت آنها، برنج را به صورت کالایی دائماً کمیاب درآورد، جنگ را نیز باختند.

یک قوم‌کشی؟

آنچه در اینجا مطرح است، طبقه‌بندی جنایتهای خمرهای سرخ است. این کار وظیفه بخش

علمی است: در بین ترس و وحشتهایی که در این قرن وجود داشته‌اند و هم‌چنین در درون تاریخ کمونیسم بایستی به ترورکامبوجیایی جایگاهی راکه مستحق آن است داده شود. این امر به طور همزمان یک ضرورت حقوقی نیز هست: شمار نه چندان اندکی از اعضای گروه رهبری حزب کمونیست کامبوج امروزه نیز هنوز زندگی فعالی دارند. آیا باید با این موضوع که آنها هنوز هم همچنان آزاد هستند کنار آمد؟ و اگر این طور نیست، به چه اتهامهایی می‌توان آنها را محاکمه و محکوم کرد؟

ارتکاب جنایت جنگی به وسیلهٔ پول پوت و دار و دستهٔ رهبری او کاملاً آشکار است: اسرای ارتش جمهوری خواه به طور سیستماتیک مورد اذیت و آزار قرار گرفتند. بسیاری از آنها اعدام شدند و آنهایی که در آوریل ۱۹۷۵ سلاحهای خود را تسلیم کرده بودند، پس از تسلیم سلاح با جدیت تحت تعقیب قرار گرفتند. جنایت انجام گرفته علیه بشریت نیز از همین قرار به وضوح قابل اثبات است: گروههای مختلف اجتماعی که حق حیات از آنها سلب شده بود، در نهایت قربانی تهاجمهایی شدند که در جهت نابودی آنها انجام شد؛ و کوچکترین انحرافی از خط‌مشی رسمی سیاسی، چه واقعی و چه فرضی، مشمول مجازات مرگ می‌شد. اما در مقابل، اتهام قوم‌کشی مشکلاتی را به بار می‌آورد. این اتهام در معنای لغوی آن به یک بحث بی‌فایده منتهی می‌شود: واژه «قوم‌کشی» به گروه‌های ملی، قومی، نژادی یا مذهبی مربوط می‌شود. از آنجا که همهٔ خمرها در معرض خطر ریشه‌کن شدهٔ سیستماتیک قرار نداشتند، بنابراین در اینجا توجه عمدهٔ بر اقلیتهای قومی و روحانیت بودایی متمرکز شده بود. البته این گروه اجتماعی که ضربهٔ به ویژه شدیدی را متحمل شد تنها بخش محدودی از قربانیان سیستم را تشکیل می‌دهد. در مورد این ادعا نیز که خمرهای سرخ در درجه نخست اقلیتها را سرکوب می‌کردند، اتفاق نظر وجود ندارد. آنچه مسلم است اینست که این امر از ۱۹۷۷ به بعد فقط در مورد ویتنامیها مصداق دارد، که ضمناً در زمان ذکر شده تنها تعدادکمی از آنها درکامبوج زندگی می‌کردند. در مقابل، چامها به علت اعتقادات اسلامی خود تحت تعقیب قرار گرفتند، زیرا این مذهب مانعی بر سر راه خط‌مشی رسمی سیاسی به شمار می‌آمد. تعدادی از مؤلفان کوشیدند مسأله «نسل‌کشی» را با برقرارکردن واژه «سیاسی‌کشی» ـ که آنرا به طور کلی به عنوان قوم‌کشی بر مبنای سیاست تعریف می‌کنند ـ حل کنند (به همین ترتیب می‌توان از یک «جامعه‌کشی»، از نسل‌کشی بر مبنای اجتماعی نیز سخن گفت). البته در این راه حل، که تا حدودی ریاکارانه نیز هست، این پرسش مطرح می‌شود که آیا جنایت از نظر قضایی می‌بایست به همان شیوهٔ قوم‌کشی مورد ارزیابی قرار گیرد؟ در صورت مثبت بودن پاسخ ـ که ظاهراً مؤلفان می‌خواهند این مفهوم را از آن استنباط کرده باشند ـ این پرسش پیش می‌آید که آیا بهتر نیست به خاطر شفافیت امر همچنان از واژهٔ اوّلیه استفاده شود؟ در اینجا لازم است که به مباحثاتی که به هنگام تصویب کنوانسیون ناظر بر قوم‌کشی در سازمان ملل متحد انجام گرفت اشاره شود. به هنگام طرح ویژگیهای مختلف جنایت، تنها اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ـ به دلایل مشخص ـ با پذیرش صفت

«سیاسی» مخالفت کرد. راه حلی که یافته شد استفاده از واژهٔ «نژادی» بود ـ که نه قومیت و نه ملیت افراد را مشخص می‌کرد): با این حال به برکت شناختهای جدید، مشخص شد که استفاده از واژهٔ نژادی به عنوان راه حل نیز سرابی است که تنها از دیدگاههای آنهایی از موجودیت برخوردار است که با لجاجت و سرسختی می‌خواهند وجود آنرا باور داشته باشند. در واقعیت نه یک «نژاد یهودی» وجود دارد و نه یک «نژاد بورژوا». همزمان از نظر خمرهای سرخ و در ضمن نیز از نظر گاه کمونیستهای چینی تعدادی از گروههای اجتماعی به طور کلی براساس طبیعت خود تبهکار هستند، و علاوه بر آن «جنایت» آنها به همسرانشان و از طریق توارث خلقیّات (اجتماعی) به نسلهای بعد نیز منتقل می‌شود. در اینجا خمرهای سرخ به منطق لیسنکو نزدیک می‌شوند. در نتیجه می‌توان به حق از یک «انتقال ایدئولوژی نژادی» به گروههای اجتماعی سخن گفت: بدین ترتیب نابودی فیزیکی آنها را می‌توان یک قوم‌کشی دانست که در کامبوج به طور سیستماتیک انجام گرفت. از این قرار یک کارگر خمرهای سرخ به مناسبت هفدهم آوریل به وای پاندارا گفت: «به نام شهرنشینان از رژیم لون نول خائن حمایت گردید[...] در بین شما خائنان فراوانی وجود دارند. حزب کمونیست با هشیاری بخش بزرگی را نابود کرد. آنهایی که هنوز زنده هستند در روستاها کار می‌کنند. آنها دیگر توانایی خیزش علیه ما را ندارند».

ضربه روحی ناشی از «دوران پول پوت» در میلیونها نفر از مردم کامبوج زخمهایی التیام‌ناپذیر برجای گذاشته است. در ۱۹۷۹ ۴۲ درصد کودکان یتیم بودند، که در بین آنها تعداد کودکانی که پدر خود را از دست داده بودند سه برابر، کودکان بی‌مادر بود. ۷ درصد کودکان هم پدر و هم مادر خود را از دست داده بودند. در ۱۹۹۲، وضعیت خانوادگی نوجوانان از همه غم‌انگیزتر بود: ۶۴ درصد آنها یتیم بودند. این فقدان حمایت و احساس امنیت ناشی از وجود خانواده علت تعدادی از مشکلات اکید اجتماعی در کامبوج امروز به شمار می‌آید که در هیچ نقطه دیگر جنوب شرقی آسیا یافت نمی‌شود: تبه‌کاری بسیار گسترده که غالباً با اعمال ظالمانه و بی‌رحمانه همراه است (سلاح گرم همه‌جا وجود دارد)، فساد عمومی، فقدان احترام نسبت به هر نوع اتوریته، فقدان همبستگی و نبود هر نوع احساس تعلق گروهی. در تمامی عرصه‌های اجتماعی صدها هزار آواره (۱۵۰ هزار نفر فقط در ایالات متحده آمریکا) به علت رویدادهای حادث شده هنوز هم دچار ضربه شدید روحی هستند: کابوسهای مکرر، بالاترین درصد افسردگی در بین تمامی آوارگان هندوچین، تنهایی و گوشه‌گیری مطلق به خصوص در مورد زنهایی که شوهران خود را از دست داده‌اند و تنها به کشورهای دیگر گریخته‌اند. با وجود این انرژی حیاتی جامعه کامبوجیایی پابرجاست: در ۱۹۸۵ و زمانی که آخرین باقی‌مانده‌های تعاونیهای روستایی رها شدند و بدین ترتیب میزان محصول افزایش یافت، کمبود مواد غذایی تقریباً از امروز به فردا از بین رفت.

تا آنجا که به مسؤولیت در مورد دیکتاتوری خمرهای سرخ ـ این آزمایشگاه غیرطبیعی کمونیسم ـ مربوط می‌شود، غلبه بر چنین گذشته دهشتناکی را نمی‌توان به تنهایی به عهدهٔ

کامبوجیاییها، که نیاز به حقی به برقراری یک اوضاع عادی دارند، قرار داد. جامعهٔ جهانی که به دفعات زیاد و علاوه بر آن در دیرهنگامی این چنین، پذیرای جلادان آنها شده است، نیز در این زمینه مسؤول است.

نتیجه‌گیری پایانی

در آسیا و تقریباً فقط در آنجا، هنوز هم رژیمهای کمونیست وجود دارند؛ اما آیا یک «کمونیسم آسیایی» نیز آن گونه که یک کمونیسم اروپایی شرقی وجود داشته است، وجود دارد؟ این دولتها در اروپا و به تعبیری نیز در یوگسلاوی، حتی در آلبانی (و در دیگر نقاط) دست‌کم در یک نکته ـ یعنی داشتن همان «برادر بزرگ» ـ مشترک بودند. با پدیدار شدن آثار انحلال اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی عملاً همهٔ آنها (حتی در یوگسلاوی و آلبانی) به طور همزمان دچار فروپاشی شدند، که در پی آن، برادر بزرگ نیز به خاک سپرده شد. مناسبات مشابه در آسیا تنها بین ویتنام و لائوس دیده می‌شود که به نظر می‌آید سرنوشت آنها هنوز هم پیوستگی تنگاتنگی با یکدیگر داشته باشند. آنچه به غیر از این موارد جلب توجه می‌کند این نکته است که این کشورها در تسخیر و تحکیم قدرت در هر مورد، با وجود آنکه کره شمالی در دوران استالین نوعی دمکراسی خلقی بود و ظهور ارتش آزادی بخش خلق در مرزهای تونکینگ برای ویت مینه به منزلهٔ چرخش به سوی پیروزی به شمار می‌رفت، طریق ویژه خویش را برگزیدند. در آسیا هیچ گاه یک «بلوک» کمونیستی به وجود نیامد و چنین چیزی تنها شاید در رؤیاهای پکن وجود داشته است: همکاری نزدیک اقتصادی، مبادلهٔ مقامهای مسؤول در ابعاد وسیع، مدارس مشترک مربوط به تعلیم کادرها و به خصوص مناسبات پنهانی و بی‌سروصدای بین تشکیلات سیاسی-نظامی وجود نداشت. تلاشهایی که در این زمینه‌ها انجام گرفت به صورت محدود بود و تداوم نداشت (باز هم به استثنای لائوس و «برادر بزرگ»، ویتنام): بین چین و کره شمالی در طول مدت جنگ کره و اندکی بعد از خاتمه این جنگ، بین چین و ویتنام در سالهای دههٔ پنجاه، بین چین و کامبوج پول پوت، و بالاخره بین ویتنام و کامبوج سالهای دههٔ هشتاد. در آسیا تقریباً فقط رژیمهای کمونیستی وجود دارند که از ناسیونالیسم نقش پذیرفته‌اند و در درجه نخست در امر دفاع از کشور (به استثنای لائوس) حتی اگر کمکهای چین و گه‌گاه شوروی نیز به دفعات از اهمیت اساسی برخوردار بودند، از تشکیلات مستقل و غیر وابسته به دیگران برخوردار بودند. تنها در آسیا بود که در پایان دههٔ هفتاد جنگهایی اتفاق افتادند که «صددرصد کمونیستی» بودند: بین ویتنام و کامبوج و با فاصله کمی بعد از آن بین ویتنام و چین. تا آنجا که به تعلیم و ترتیب، تبلیغات و چگونگی توصیف تاریخ مربوط می‌شود به دشواری می‌توان در سرتاسر جهان رژیمهایی یافت که ناسیونالیست‌تر و حتی شووینیست‌تر از رژیمهای کشورهای کمونیست آسیایی باشند، که جملگی در پی مبارزه با امپریالیسم خارجی پا به عرصه وجود گذاشتند.

حداقل در این زمینه یک وجه اشتراک وجود دارد. مشکل اینجاست که این ناسیونالیسم کمونیستی به دفعات به مخالفت با یک کشور همسایه کمونیست برمی‌خیزد.

در عین حال اگر به طور مشروح به جزییات سیاست اعمال شده در هر مورد (به خصوص در مورد سرکوب که در اینجا مطرح است) پرداخته شود، تشابهات حیرت‌آوری به چشم می‌خورند. به موارد متعدد این مشترکات در فصول قبل اشاره شده است. قبل از یادآوری دوبارهٔ مهمترین این موارد، اصلح به نظر می‌رسد که بین «توالیهای زمانی» تک‌تک رژیمها مقایسه‌ای به عمل آید. در اروپا، به استثنای آلبانی و به میزان محدودتری در یوگوسلاوی و رومانی، مراحل عمدهٔ سیاست کمونیستی در هر یک از کشورها در هر مورد به‌گونه‌ای تنگاتنگ با سیاست کمونیستی کشورهای دیگر مرتبط بود. ابتدا آنکه در آسیا، دوران اوّلیه موجودیت رژیمها ـ بین ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۵ ـ از نقطه نظر زمانی فاصله زیادی با یکدیگر دارند: همین طور اصلاحات ارضی و اشتراکی کردنهایی که در هر مورد انجام شد، که در مورد ویتنام علاوه بر آن تفاوت بین شمال و جنوب نیز به آن اضافه می‌شود. البته در همهٔ کشورها هر دو مرحله در فاصله اندکی پس از قبضهٔ قدرت (حداکثر هفت سال ـ در مورد چین ـ برای تمامی هر دو دوره) انجام می‌گیرد. حزب کمونیست در عرصهٔ سیاسی هیچگاه در مرحلهٔ قبضهٔ قدرت چهرهٔ خود را با وضوح کامل نمایان نساخت. پس از قبضهٔ قدرت نیز برای مدتی (در چین به مدت هشت سال)، حتی اگر نظیر مورد کامبوج تا سال ۱۹۷۷ و فقط به منظور پنهان کردن موجودیت حزب بوده باشد، وجود یک «جبههٔ متحد» به صورت ظاهری حفظ شد. در حالی که کمونیستها موفق می‌شوند بسیاری از افراد را «از قبل» با دادن وعدهٔ یک دموکراسی پلورالیستی فریب دهند، (این امر به خصوص در ویتنام به موفقیت آنها کمک می‌کند)، «بعداً»[1] به سرعت نقاب از چهره برمی‌دارند. از این قرار در اردوگاهی که سربازان اسیر ویتنام جنوبی در آن نگه‌داری می‌شدند و تا سی‌ام آوریل[2] از تغذیه و پوشاک صحیح و خوب برخوردار بودند و به انجام کارهای سخت بدنی مجبور نمی‌شدند، پس از «آزاد شدن» نسیم کاملاً متفاوتی وزیدن می‌گیرد: کاهش شدید سهمیه‌های مواد غذایی، تشدید انضباط و کار اجباری؛ و استدلال سرپرست اردوگاه چنین است: «تاکنون شما از جایگاه اسرای جنگی برخوردار بوده، از آن بهره برده اید[...] اکنون سراسر کشور آزاد شده است. ما پیروز شدگانیم، شما مغلوب شدگانید. شما باید خود را سعادتمند بدانید که هنوز زنده هستید. بعد از انقلاب ۱۹۱۷ تمامی مغلوب‌شدگان از بین برده شدند». به هنگام برپایی دیکتاتوری، نیروهای مختلف اجتماعی درون جبههٔ متحد (قبل از همه روشنفکران و کاپیتالیستهای «ملی») با شدت تمام مشمول رفتارهای خشونت‌آمیز و سرکوب می‌شوند.

در عین حال چنانچه روند امور در هر یک از کشورها دقیقتر مورد بررسی قرار گیرد، پاره‌ای

۱.منظور قبل و بعد از قبضه قدرت است ـ م.

۲. ظاهراً تاریخ استقرار ویتنام متحد با مرکزیت هانوی مورد نظر است ـ م.

تفاوتهای مشخص نمایان می‌شوند. از این قرار تحولات سیاسی در کره شمالی از پایان دههٔ پنجاه به بعد آهنگ و ریتم خاص خود را داراست؛ و در عین حال کشور به عنوان نمونهٔ پایانی استالینیسم از مدتها قبل به انزوای کامل کشانده شده است. انقلاب فرهنگی چین تقلید کننده‌ای نمی‌یابد. پول پوت پیروزی خود را در فاصله اندکی قبل از سلب قدرت از جیانگ کینگ به دست می‌آورد و می‌کوشد جهش بزرگ را، چهارده سال پس از آنکه در چین از انجام آن صرف‌نظر شد، انجام دهد. از سوی دیگر عصر استالینی نیز در همهٔ نقاطی که یک حزب کمونیست در جایگاه قدرت قرار دارد، با پاکسازیها و ایجاد یک تشکیلات امنیتی در کشور همراه می‌شود. موج ضربه روحی ناشی از بیستمین کنگره در همه جا به آغاز رفع محدودیتها و ایجاد فضای بازتر سیاسی منجر می‌شود که تقریباً به طور همزمان جای خود را به تشدید دوباره سرکوب و تعیین هدفهای مبالغه‌آمیز جاه‌طلبانه و آرمانی در عرصه اقتصادی واگذار می‌کند: جهش بزرگ در چین، مترادفهای ویتنامی و کره‌شمالی آن. وجه مشخصهٔ سالهای دههٔ هشتاد و نود، جز در مورد کره شمالی، رفع محدودیتها و ایجاد فضای بازتر در عرصه اقتصادی است: این امر در لائوس و در ویتنام جنوبی به گونه‌ای سریع، در پی اقداماتی که در جهت اشتراکی کردن انجام گرفت و هیچ گاه کاملاً به پایان نرسید، انجام می‌گیرد. اصلاحات اقتصادی سریعتر از آنچه پیش‌بینی شده بود به یک عادی‌سازی و کاهش محدودیتهای سیاسی نیز، که البته روندی پر تضاد، متناقض و غیر کامل دارد، منجر می‌شوند. به جز در پیونگ یانگ، ترور علیه توده‌ها و تحمیل یک خط‌مشی واحد سیاسی به خاطره‌ها تعلق دارد و تعداد زندانیان سیاسی بیشتر از تعداد آنها در یک دیکتاتوری حد متوسط در آمریکای جنوبی نیست. براساس [آمار منتشره] از جانب سازمان عضو بین‌المللی تعداد [زندانیان سیاسی] در لائوس از شش تا هفت هزار نفر در ۱۹۸۵ به ۳۳ نفر در ۱۹۹۱ کاهش یافت. کاهش مشابهی در تعداد این گونه زندانیان در ویتنام و چین نیز انجام گرفته است. از این قرار در عصر ما با وجود همهٔ مسائل، خبرهای تازه و مثبتی نیز وجود دارند. ضمناً روند امور نیز ثابت می‌کند که رژیمهای کمونیستی آسیا، همان گونه که زمانی در مورد اروپا هم مصداق یافت، بدون دست زدن به کشتارهای جمعی نیز می‌توانند بر مشکلات خود فائق آیند، و برای آنکه به موضوع اصلی این کتاب بازگشته باشیم: آسیا نیز یک دوران ترور داشت که اغلب اوقات مدت زمانی بسیار طولانی ادامه یافت (تا ۱۹۸۰) و در اینجا نیز نظیر همه جای دیگر به انجام اعمال فجیع و جنایت انجامید. امروزه ترور جای خود رابه سرکوبی عادی و عمدتاً گزینشی، که به عنوان هشدار و اخطار برای جلوگیری از وقوع جرم انجام می‌شود، واگذار کرده است، در حالی که اقدامهای مربوط به آموزش مجدد در حال خروج تدریجی از صحنه هستند.

از ۱۹۵۶ به بعد درک کلیه این تطابقهای زمانی ـ تعداد موارد آن در مقام مقایسه، از تعداد موارد تفاوتها بیشتر است ـ بیشتر از آنکه در مسکو باشد، در پکن قرار دارد. در نهایت بیستمین کنگره حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مسؤول وارد آوردن این شوک

روحی است: مائوتسه دونگ، هوشی مینه و کیم ایل سونگ نیز همانند موریس توره دبیر حزب کمونیست فرانسه این کنگره را یک تهدید به شمار می‌آوردند، که ثابت می‌کند خروشچف شهامت ویژه‌ای داشته است.

مرکز حزب چین، حداقل از اوایل دوران تشکیل خود در یانان، به «مکه‌ای» برای کمونیستهای تمامی آسیا تبدیل شده بود. از سوی دیگر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی استالین از اعتبار و وجههٔ عظیمی برخوردار بود، که اهمیّت امکانات اقتصادی و نظامی آن کشور نیز به سهم خود در ایجاد این وجهه و اعتبار مؤثر بود. با دخالت چین در کره و بعدها با حمایت شدید چین از هوشی مینه، آثار تغییراتی در این زمینه پدیدار شد. اما مائو در ۱۹۵۶ خود را در رأس یک اردوگاه عملاً «ضد تجدیدنظرطلبی»، که از آن به بعد کشورهای برادر آسیایی نیز خود را از اجزای این اردوگاه می‌دانستند، قرار داد. آثار بیمارگونه و جانبی انقلاب فرهنگی موجب کاهش نفوذ چین شد. ضرورت نظامی، ویتنام را از اواسط سالهای دههٔ شصت به بعد به یک اتحاد مصلحتی با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کشاند. اما گاه شماری رویدادها در اینجا نیز مصداق داشت: انگیزه‌ها پی‌درپی از جانب چین به وجود می‌آمدند و تقریباً در کوچکترین جزییات آن مورد تقلید قرار می‌گرفتند. چنانچه بتوان تمامی رژیمهای کمونیستی را از شباهتهای غیر قابل انکار خانوادگی با یکدیگر برخوردار دانست، سیستمهای آسیایی، برای مثال با توجه به اصلاحات ارضی ویتنام و چین، یک نمونهٔ آزمایشگاهی آن به شمار می‌روند.

این موضوع که «کمونیسم گولاژی»[1] مورد علاقه خروشچف از دیدگاه رژیمهای کمونیستی آسیا، حداقل تا اوایل سالهای دههٔ هشتاد، آنچنان جذاب و وسوسه‌انگیز به شمار می‌آمد، دو دلیل داشت: اول آنکه این رژیمها هنوز در مرحلهٔ جنگهای انقلابی قرار داشتند، و دوم آنکه آنها در ابعادی کوچک ایدئوکراسیهایی، یعنی سیستمهایی را تشکیل می‌دادند، که در آنها ایدئولوژی واجد چنان اهمیتی دانسته می‌شد که همه چیز را در تسلط خود داشت. در سنّت کنفسیوسی «جهت‌بخشی نامها»[2] (و تمامی کشورهای یاد شده به استثنای کامبوج، واجد این سنّت‌اند)، واقعیت باید تسلیم کلام باشد. در حقوق جزا آنچه اهمیت دارد اعمال فرد نیست، بلکه آرای صادره و برچسبی است که به عامل زده می‌شود که رأی صادره و برچسب زده شده بر تفکراتی مبتنی هستند که در حقیقت هیچ ارتباطی با جرم ارتکابی ندارند. ارضای احساسات بیش از آنکه با عمل نیک انجام گیرد با کلام درست انجام می‌پذیرد. هر دو جنبهٔ سیستمهای کمونیستی آسیا از

---

۱. گولاژ، نوعی خوراک گوشت است که با یک سس تند پخته می‌شود ـ در اینجا اصطلاحاً به معنای کمونیستی است که فقط به دنبال تأمین نیازهای مادی و افزایش سطح زندگی است و نه به دنبال تغییرات اجتماعی ـم.

۲. جهت‌بخشی به نامها یا «اصلاح عناوین» اگر انسان بداند به نامی و عنوانی خوانده می‌شود و با توجه با نام خود مصداق واقعی آن را در نظر آورد و چنان کند که از دارندهٔ آن نام سزاست، نظم اجتماعی صحیحی برقرار خواهد شد. به نقل از کتاب «تاریخ جامع ادیان». ترجمهٔ: علی اصغر حکمت، بخش «کنفسیوس و کنفوسیانیزم»،ص ۳۶۸.

همین‌جا ناشی می‌شود: نهایت جدیت در عقیدتی کردن [جامعه] و هم‌چنین پروراندن نهایت درجه آمادگی آنها برای مشارکت داوطلبانه. جنبهٔ نخست برخاسته از هیجان ناشی از طبقه‌بندی و تغییر دادن ساختارها، از ترکیبی از تفکر کنفسیوسی و بینش انقلابی ناظر بر نوسازی تمام عیار اجتماعی است. جنبهٔ دوم، که چشم انداز یک تغییر کلی‌تر جهانی را درنظر دارد، بر آموزش ایدئولوژیکی توده‌ها از طریق القای عمیق جهان‌بینی صحیح به آنها تکیه می‌کند. در اینجا آن جدلهای لفظی در سخنرانیها منظور بود که موفقیت در آن زمانی به دست می‌آمد که طرف مقابل با ذکر جملهٔ قصاری از مائو از میدان به در برده می‌شد. جهش بزرگ به جلو نیز یک ضیافت کلام بود، اما این بیگانگی آسیاییها با واقعیت نیز حد و مرز خود را دارد: چنانچه واقعیتها در تقابل با کلام قرار گیرد بلافاصله این تقابل را درک می‌کنند. و چنانچه شکست ایدئولوژی و فاجعهٔ ناشی از آن تشخیص داده شد، در این صورت تنها فقط نظر دنگ شیائوپینگ عمل‌گرا و مخالف ایدئولوژی از اعتبار برخوردار است: «رنگ سیاه و یا خاکستری گربه فرقی نمی‌کند، فقط باید بتواند موش بگیرد».

اما ویژگی واقعی کمونیسم آسیایی مسلماً در این است که موفق شده است عقیدتی کردن و آمادگی تام و تمام را که برای مشارکت داوطلبانه وجود دارد- از حزب به تمامی جامعه تسری دهد. برای مثال شباهتهایی در اتحاد شوروی استالینی وجود دارد -کمونیسم آسیایی در اینجا نیز بر دو سنّت -که مکمل یکدیگرند- تکیه دارد. در بخشی از آسیا که تحت تأثیر چین قرار دارد (علاوه بر خود چین، ویتنام و کره شمالی) شکاف بین فرهنگ نخبگان و فرهنگ عامه، آن گونه که در غرب مشاهده می‌شود، مدتهای مدید ناشناخته بود: کنفسیونیسم در شکل عمدتاً تحریف نشدهٔ خود بر سراسر کشور از طبقهٔ حاکمه تا دورافتاده‌ترین مناطق کشور، به طور عمده تأثیر گذاشته بود. این امر از آغاز این قرن حتی در مورد سنت جنون‌آمیز باند پیچ کردن پای زنان نیز مصداق داشت. ضمناً در اینجا حکومت هیچ‌گاه یک نماد منسجم جدا از جامعه و مبتنی بر یک سیستم حقوقی نبوده است. برخلاف چهرهٔ ظاهری -که پادشاهیهای نقش پذیرفته از چین غالباً سعی در نشان دادن آن از خود داشتند- تقریباً هیچ گاه اغلب ابزار صوری لازم برای استقرار اتوریته خود را که کشورهای پادشاهی مغرب زمین از پایان دوران قرون وسطا به بعد دارا بودند- در اختیار نداشتند. تنها وسیله آنها برای حفظ قدرت و حکومت خود، اجماع نظر زیردستان بود که نه از طریق تبادل‌نظر دموکراتیک و نه از طریق داوری نهادینه شده برای نزدیک کردن منافع و عُلقه‌های متفاوت به یکدیگر حاصل می‌شد. آنچه در پشت این اجماع‌نظر وجود داشت به طور عمده یک سیستم ارزشی بود که ریشه‌های عمیق دوانده و در همهٔ جهات گسترده بود و بر محیط خانوادگی و مناسبات بین انسانها نیز تسری داشت: این امر به گونه‌ای نسبتاً دقیق همان چیزی بود که مائو آن را «خط توده‌ها» نامیده است. در شرق آسیا حکومت مبتنی بر ارزشهای قومی و اخلاقی و یا حکومت ایدئولوژیکی از یک سنّت قدیمی و غنی برخوردار است. این حکومتِ در حقیقت فقیر و ضعیف، چنانچه به جذب خانواده و فرد در پذیرش ارزشها و آرمانهای خود

توفیق یابد، قدرتی غیر قابل تصور و تقریباً نامحدود به دست می‌آورد ـ که با قدرتهای طبیعت، یعنی سرسخت‌ترین دشمن مائو در طول دوران جهش بزرگ، قابل قیاس است. در نتیجه کمونیسم آسیایی کوشید تا یک جامعهٔ کاملاً یکپارچه به وجود آورد که برای لحظات محدودی نیز (که اینک در همه‌جا سپری شده است) تحقیقاً به انجام آن توفیق یافت. از این قرار یک اسیر ویتنامی، که به عنوان ناظر تعیین شده، می‌تواند به هنگامی که بر سر یکی از هم‌بندان نافرمان خود فریاد می‌کشد که: «تو با یک ناظر انقلاب مخالفت می‌کنی پس تو با انقلاب مخالفت می‌کنی.»، باید باور داشته باشد که حق به جانب اوست. تلاشهای سرسختانه‌ای که با صبر و تحملی غیرمتعارف انجام می‌گرفت تا تمامی اسیران را تا آخرین نفر، از جمله افسران زبده فرانسوی را، به حاملان و منادیان پیام حزب تبدیل کنند نیز در همین رابطه است. در حالی که انقلاب روسیه نتوانست شکافهای موجود بین «شما» و «ما» را پر کند، انقلاب فرهنگی برای مدت محدودی موفق شد که به بسیاری از افراد بقبولاند که آنها نیز به حزب و حکومت تعلق داشتند: از این قرار، گاردهای سرخی که از اعضای حزب نبودند غالباً برای خود این حق را قایل می‌شدند که در مورد کمیته‌های حزبی تصمیم بگیرند. انتقاد، انتقاد از خود، گردهماییهای بی‌پایان برای «بحث» و قبولاندن متون شرعی در کمونیسم اروپای شرقی نیز وجود داشت. اما همهٔ اینها معمولاً به محیط حزب محدود می‌شد؛ ولی در آسیا همین معیارها در مورد همه به‌کار برده می‌شد.

این امر در مورد اَشکال سرکوب از دو نقطه نظر دارای نتایج مهم است. بارزترین آن فقدان هر نوع استناد رسمی به حق، قانون و دادگستری است. به این موضوع مکرر اشاره شده است: همه چیز سیاسی و فقط سیاسی است. از این قرار انتشار بسیار دیرهنگام کتاب قانون جزا (در ۱۹۷۹ در چین، در ۱۹۸۹ در ویتنام) عملاً نیز مشخص‌کنندهٔ پایان دوران ترور بود. نتیجهٔ دوم این بود که خونبار بودن امواج بزرگ سرکوب تحت‌الشعاع جنبهٔ کلیّت دهندهٔ آن قرار گرفت: آنها یا تمامی جامعه و یا گروههای به ویژه بزرگ اجتماعی را در جامعیت خود شامل شدند (دهقانها، شهرنشینها، روشنفکران و غیره). رژیم دنگ شیائوپینگ پذیرفت که در انقلاب فرهنگی ده میلیون چینی تحت تعقیب قرار گرفته‌اند ـ رقمی که صحت و سقم آن قابل اثبات نیست. اما احتمالاً به بهای کشته شدن بیش از یک میلیون انسان تمام نشد. در پاکسازیهای استالینیستی این نسبت کاملاً متفاوت بود. هنگامی که بتوان این چنین مؤثر ایجاد ترس و وحشت کرد. چرا دست به کشتار زده شود؟ کارآیی ترور می‌تواند توجیه‌کنندهٔ «خودکشیهای» مکرر در بین قربانیان کشته شده سیاسی نیز باشد: با توجه به شدت این اقدامها که همکاران، دوستان، همسایگان و حتی خانواده فرد نیز در آن مشارکت داشتند، بسیاری از افراد مورد نظر در موقعیت غیرقابل تحملی قرار می‌گرفتند که در آن مرگ به عنوان تنها راه ممکن جلوه‌گر می‌شد.

البته این توضیحات از محدودیتهایی نیز برخوردارند: آنها در مورد کامبوج از اعتبار برخوردار نیستند (و در مورد لائوس نیز در حجم بسیار کمتری دارای اعتبارند.) کامبوج هیچ گاه

از کنفسیونیسم نقش نپذیرفت. تأثیر هند بر سنّت سیاسی آن به مراتب شدیدتر از تأثیر چین بوده است. آیا بایستی در حکومت وحشت کامبوجیایی که کورکورانه همه و همه چیز را به ویرانی می‌کشید و تنها این کشور در چنین ابعادی آنرا تجربه کرد، تلاش ناامیدانهٔ رهبری کشور را دید که می‌کوشید رهنمودهای چینی ـ ویتنامی را در جامعه‌ای که از هیچ گونه آمادگی برای پذیرش آن برخوردار نبود، به کار بندد؟ مطمئناً مسیر جستجو درست انتخاب شده است، اما بایستی شرایط بیرونی و صوری راکه به این روند ـ خوشبختانه منحصر به فرد ـ منجر شده‌اند نیز به دقت مورد نظر قرار داد.

خواستهٔ ما این بود تا ویژگیهای کمونیسم آسیایی را (حداقل در دنیای نقش پذیرفته از چین) آشکار ساخته نشان دهیم. خواننده‌ای که تمامی این کتاب را می‌خواند، خواهد توانست رابطهٔ نزدیک آن باکمونیسم جهانی و با سیستم اصلی و مهمتر شوروی را خود به‌گونه‌ای بسیار آسانتر کشف کند. بسیاری از پدیده‌هایی که در اینجا به صورت برجسته نشان داده شدند («برگ ننوشته»، این اشتیاق حسرت‌بار به یک آغاز جدید تمام عیار، به تبدیل شدن به یک «برگ نوشته»)، به آسانی در دیگر سیستمهای کمونیستی نیز مشاهده می‌شود. البته تحولات هم‌اکنون نیز کاملاً متفاوت سیستمهای کمونیستی در اروپا و آسیا، پرسش مربوط به تفاوتهای ساختاری انواع مختلف یک پدیدهٔ جهانی را مطرح می‌سازند.

بخش پنجم

جهان سوم

از: پاسکال فونتن، ایوسانتاماریا
و سیلویا بولوک



آمریکای لاتین
تهاجمات کمونیسم
از: پاسکال فونتن

کوبا: توتالیتاریسم تقریباً پایان‌ناپذیر حارّه‌ای

از آغاز قرن به بعد، سیاست در بزرگترین جزیرهٔ کارائیب روندی طوفانی به خود گرفت؛ که از جنبشهای دمکراتیک و اجتماعی نقش پذیرفته بود. در ۱۹۳۳ یک کودتای نظامی به رهبری «فولگنسیو باتیستا»[1] که یک درجه‌دار ارتش بود، دیکتاتوری «جراردو ماچادو»[2] را سرنگون کرده بود. از آن پس باتیستا به عنوان فرمانده ارتش، بیست سال تمام رهبران دولتی را که جهت‌گیری اجتماعی داشت و با دخالت آمریکاییها مخالفت می‌کرد، منصوب و عزل می‌کرد. او پس از آنکه در ۱۹۴۰ به مقام ریاست جمهوری کشور انتخاب شد، برقراری یک قانون اساسی لیبرال را اعلام کرد. باتیستا در ۱۹۵۲ آخرین کودتا را به عمل آورد و فرایند دمکراتیکی را، که نماد آن انتخابات آزاد پیش‌بینی شده در همان سال بود، متوقف ساخت. او در حالی که به تناوب به این و یا آن حزب، از جمله حزب سوسیالیست خلق ـ در حقیقت حزب کمونیست کوبا ـ تکیه می‌کرد، به اداره کشور پرداخت.

در دوران باتیستا کشور کوبا یک رونق آشکار اقتصادی را تجربه کرد؛ اما توزیع ثروت بسیار نامناسب[3] بود؛ به ویژه آنکه یک عدم تعادل عظیم بین مناطق روستایی محروم و شهرها، که از یک ساختار زیربنایی برخوردار بودند و سلطهٔ پول سریع به دست آمدهٔ دنیای زیرزمینی نقش پذیرفته از گروههای تبهکار آمریکایی-ایتالیایی بر آن سایه افکنده بود، وجود داشت. در ۱۹۵۸ در هاوانا ۱۱۵۰۰ فاحشه وجود داشت. فساد و کاسبکاری وجه مشخصهٔ دوران باتیستا بودند و

---

1. Fulgencio Batista 2. Gerardo Machado

۳. در ۱۹۵۲ در کوبا تولید سرانهٔ ناخالص ملی در بین بیست کشور امریکای لاتین در مقام سوم قرار داشت، پس از بیست سال حکومت کاسترو این کشور تنها مقام یازدهم در این زمینه را دارا بود و درآمد سرانهٔ ناخالص ملی آن تنها از نیکاراگوته، سالوادور بولیوی و هائیتی بیشتر بود-م.

طبقهٔ متوسط به تدریج از رژیم فاصله گرفت. دانشجویان کشور با رهبری «یوزه آنتونیو اِچوریتا»[1] یک هیأت مدیرهٔ انقلابی تشکیل دادند، که از یک گروه مسلح حمایت می‌کرد و در ماه مارس ۱۹۵۷ به قصر ریاست جمهوری حمله بردند. این حمله با شکست کامل روبه‌رو شد. اچوریتا کشته شد و هیأت مدیره متلاشی گردید. با این حال در ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۷ یک گروه دانشجویی دیگر به سربازخانه «مونکادا»[2] حمله برد. چندین نفر از این دانشجویان کشته شدند و یکی از رهبران آنها، فیدل کاسترو، بازداشت شد. او به پانزده سال زندان محکوم شد،اما به زودی آزاد گردید. او به مکزیک رفت و یک جنبش چریکی را به وجود آورد که «جنبش ۲۶ ژوئیه» نام داشت و به طور عمده از لیبرالهای جوان تشکیل شده بود. مبارزهٔ مسلحانه بین باتیستا و «باربادوس» (ریشوها) می‌بایست به مدت ۲۵ ماه به درازا بکشد.

سرکوب به وسیلهٔ رژیم، خشونت‌آمیز بود و هزاران قربانی گرفت. این سرکوب بیش از همه به ارتباطهای چریکهای شهری ضربه زد. تلفات آنها معادل ۸۰ درصد بود، در حالی که گروه‌های چریکی که در "سیرا" بودند (منظور بخش کوهستانی جزیره کوباست ـ م.) ۲۰ درصد تلفات داشتند. در هفتم نوامبر ۱۹۵۸ ارنستو چه‌گوارا در رأس ستونی از چریکها، پیشروی به طرف پایتخت کشور، هاوانا، را آغاز کرد.

در اول ژانویه ۱۹۵۹ باتیستا و شخصیتهای ارشد دولت او گریختند. «رونالدو ماسفرر»[3] رییس پلیس مشؤوم ویژهٔ کشور، که «ببرها» نامیده می‌شدند، و استفان ونتورا رییس پلیس مخفی ـ که هر دو از شکنجه‌گران بودند ـ موفق شدند به میامی بگریزند. رهبر جامعهٔ اتحادیه‌های کوبا «اویزبیو موجال»[4] که توافقهای فراوانی با باتیستا به عمل آورده بود، مناسب دانست که به سفارت آرژانتین پناه ببرد. پیروزی آسان چریکها نقشی را که دیگر جنبشها در سقوط باتیستا بازی کرده بودند تحت‌الشعاع قرار داد. در واقع چریکها تنها در برخوردهای کوچکتر پیروز شده بودند. باتیستا در درجهٔ نخست به این دلیل مغلوب شد که در نتیجهٔ وجود تروریسم در شهرها کنترل خود بر هاوانا را از دست داده بود. تحریم تسلیحاتی آمریکا نیز به زیان او تمام شد.

در هشتم ژانویه ۱۹۵۹ کاسترو و «ریشوها» پیروزمندانه به پایتخت وارد شدند. زندان «لاکابانا» در هاوانا و زندان شهر سانتا کلارا از لحظهٔ قبضهٔ قدرت به بعد صحنهٔ اعدامهای جمعی بودند. براساس نوشته‌های مطبوعات خارجی، این پاکسازی جمعی در طول پنج ماه از بین هواداران باتیستا ۶۰۰ قربانی گرفت. دادگاههای ویژه فقط به منظور اعلام احکام سازمان داده شدند. به نظر ژانین ورده‌لرو[5] «چگونگی محاکمه‌ها و اصولی که قانون بر پایه آنها بنا شده بود ازگویایی فراوانی برخوردار بودند: جنبهٔ توتالیتر رژیم در این اصول از همان ابتدا به گونه‌ای بارز

---

1. José Antonio Echeverita
2. Moncada
3. Ronado Masferrer
4. Eusebio Mujal
5. Jeannine Verdés-Leroux

رعایت شده بود.» محاکمه‌ها به صورت ظاهری و در فضایی خلقی انجام می‌شدند: جمعیتی معادل هجده هزار نفر در کاخ ورزش، فرمانده و هوادار باتیستا، «یزوس سوزابلانکو»[1] را که به چندین فقره قتل نیز متهم شده بود با برگرداندن شست دست به طرف پایین «محکوم» می‌کنند. او فریاد می‌زند: «این که شبیه محاکمه‌های روم قدیم است.» او تیرباران می‌شود.

کاسترو در ۱۹۵۷ در سیّرا در مصاحبه‌ای به هربرت ماتیوز روزنامه‌نگار نشریه نیویورک تایمز اظهار داشته بود: «من به قدرت توجهی ندارم. من می‌خواهم پس از پیروزی به دهکدهٔ خودم بازگردم و دوباره به شغل وکالت بپردازم». این اظهار نظر مطمئناً یک فریبکاری بود و سیاستی که او تعقیب می‌کرد به صراحت وجود این نیت و قصد را رد می‌کرد. بلافاصله پس از قبضهٔ قدرت نبردهای شدید داخلی پایه‌های دولت انقلابی را متزلزل کرد. در پانزدهم فوریه ۱۹۵۹ نخست‌وزیر «میروکاردونا»[2] استعفا داد. کاسترو که در همان موقع رییس ارتش بود، جایگزین او شد. او در ماه ژوئن تصمیم گرفت که برنامه انجام انتخابات آزاد، که قبلاً انجام آن را ظرف هجده ماه وعده داده بود لغو کند. او در برابر ساکنان هاوانا تصمیم خود را این چنین توجیه کرد: «انتخابات؟ برای چه؟». بدین ترتیب کاسترو یک بند اساسی برنامه جنبش ضد باتیستایی را نفی کرده، به وضعیت به وجود آمده به وسیله دیکتاتور ساقط شده تداوم بخشید. او علاوه بر آن، قانون اساسی سال ۱۹۴۰ را که تضمین‌کنندهٔ حقوق اساسی [مردم] بود لغو کرد و تا ۱۹۷۶ که یک قانون اساسی الهام گرفته از قانون اساسی شوروی برقرار کرد، منحصراً از طریق صدور فرامین حکومت می‌کرد. از نظر او تأکید بر دو متن قانونی نیز اهمیت داشت، متن قوانین شمارهٔ ۵۴ و ۵۳ (در مورد قانون مربوط به اتحادیه‌ها) که آزادی ائتلاف را محدود می‌کردند.

کاسترو که در آن زمان با آنهایی که به او نزدیک بودند همکاری تنگاتنگی داشت، در نظر داشت دموکراتهایی را که در دولت شرکت داشتند حذف کند. در این راه او به برادر خود «راول کاسترو»[3] [عضو حزب سوسیالیست خلق، یعنی عضو حزب کمونیست] و نیز «چه گوارا» ـ که احساسات شدید دوستانه نسبت به شوروی داشت ـ تکیه می‌کرد. از ژوئیه ۱۹۵۹ اختلاف نظر بین لیبرالها و افراطیون به گونه‌ای بارز آشکار شد. مناسبت آشکار شدن این اختلاف بحث در مورد اصلاحات ارضی اعلام شده در هفدهم ماه مه بود. پروژهٔ اولیه می‌بایست از طریق تقسیم زمین، یک طبقه متوسط مالک بر زمین به وجود آورد. کاسترو تصمیم به اعمال سیاست افراطی‌تری گرفت که زیر نظر انستیتوی ملی اصلاحات ارضی انجام شد. این انستیتو به دست مارکسیستهای ارتدکس سپرده شد و کاسترو نخستین رییس آن شد. او با یک حرکت نوک قلم بر طرح ارائه شده به وسیله وزیر کشاورزی «اومبرتو سوری مارین»[4] خط بطلان کشید. کاسترو در ژوئن ۱۹۵۹ و به منظور سرعت بخشیدن به اصلاحات ارضی به ارتش دستور داد تا کنترل یک

---

1. Jesus Sosa Blanco
2. Miro Cardona
3. Raul Castro
4. Umberto Sori Marin

صد ملک مزروعی در ایالات کاماگویی[1] را به دست گیرد.

آتش بحرانی که به صورت غیر آشکار همچنان ادامه داشت در ژوئیه ۱۹۵۹ و زمانی که رییس‌جمهور مانوئل اوروتیا[2]، که یک قاضی تحقیق بود و در ۱۹۵۶ شجاعانه از «ریشوها» حمایت کرده بود، استعفا داد، دوباره زبانه کشید. طولی نکشید که راول روزا[3] که یکی از نخستین هواداران کاسترو بود، به جای روبرتو آگرامونته[4] وزیر خارجه شد. وزیر امور اجتماعی استعفا داد، زیرا او با فرمان صادره علیه خلبانهایی که به جنایت علیه غیرنظامیان متهم شده بودند مخالفت کرده بود. در طول سال ۱۹۶۰ دامنهٔ بحران وسیعتر شد: در ماه مارس روپو لوپزفرسکو[5]، که از ژانویه ۱۹۵۹ وزیر دارایی بود، از کاسترو جدا شد و به اپوزیسیون پیوست و بعدها تبعید شد. یک عضو دیگر دولت، آئورسوارز[6] نیز در ۱۹۶۰ کشور را برای همیشه ترک کرد. آخرین نشریات مستقل از بین رفتند و دهنه زدن سیستماتیک (ممنوعیت آزادی بیان) به هدف خود رسید. در بیستم ژانویه ۱۹۶۰ یورگه زایاس[7] ناشر روزنامه «آوانس» که خط‌مشی مخالف باتیستا داشت به تبعیدگاه رفت. در ماه ژوئیه میگویل آنگل کوودو[8] مدیر نشریه بوهمیا[9] کشور را ترک کرد. بوهمیا بیانه‌های کاسترو را در طول محاکمه مونکادا چاپ کرده بود. فقط نشریه کمونیستی «هوی»[10] باقی ماند. در پاییز ۱۹۶۰ آخرین شخصیتهای سرشناس اپوزیسیون، سیاستمداران و نظامیان، برای مثال: ویلیام مورگان[11] یا هومبرتو سوری مارین[12] بازداشت شدند. مورگان که زمانی در سیّرا پست فرماندهی داشت در اوایل سال ۱۹۶۱ تیرباران شد.

طولی نکشید که آخرین دموکراتها نظیر «مانولورای»[13] وزیر امور ساختمانی و یا انریک اولتوسکی[14] وزیر ارتباطات از دولت کناره گرفتند. در این زمان نخستین موج بزرگ خروج انجام شد. تقریباً پنجاه هزار نفر از مردم طبقهٔ متوسط، که از انقلاب حمایت کرده بودند به تبعیدگاه رفتند. نبود پزشکان، معلمان و وکلا به صورت دایم به تضعیف جامعه کوبا منجر شد.

به دنبال طبقهٔ متوسط، کارگران قربانی سرکوب می‌شوند. اتحادیه‌ها از ابتدا در برابر رژیم جدید و چگونگی حضور آن در صحنه رفتاری سرسختانه و لجاجت‌آمیز داشتند. یکی از رهبران مهم آنها داوید سالوادور بود که مسؤولیت اتحادیه‌های صنایع تولید شکر را برعهده داشت. او به عنوان یک فرد چپگرا، زمانی که حزب سوسیالیست خلق از مبارزه علیه دیکتاتوری باتیستا خودداری کرده بود، از این حزب جدا شده بود. او در ۱۹۵۵ اعتصاب بزرگ آسیابهای شکر را سازمان داده بود. او بازداشت و شکنجه شده بود. سالوادور بعدها از اعتصاب آوریل ۱۹۵۸ که

---

1. Camagüey
2. Monuel Urrutia
3. Raul Rosa
4. Roberto Agramonté
5. Ropo Lopes Fresquet
6. Aure Suarez
7. Jorge Zayas
8. Miguel Angel Quevedo
9. Bohemia
10. Hoy
11. WIlliam Morgan
12. Humberto Sori Marin
13. Manolo Ray
14. Enrique Oltusky

فراخوان آن از جانب طرفداران کاسترو در جنبش ۲۶ ژوئیه آمده بود نیز حمایت کرده بود. در ۱۹۵۹ پس از آنکه سالوادور طی یک انتخابات دموکراتیک به عنوان دبیر کل جامعه اتحادیه‌ها برگزیده شد، دو کارمند که از نخستین کسانی بودند که به کمونیسم گرویده بودند و به صورت دموکراتیک نیز انتخاب نشده بودند، به او تحمیل شدند. گرچه او تلاش کرد تا از نفوذ کمونیستها به درون مرکز اتحادیه‌ها و کنترل آن به وسیله آنها جلوگیری به عمل آورد، اما در همان اوایل سال ۱۹۶۰ به انزوا کشانده شد. سالوادور در ماه ژوئن به فعالیت زیرزمینی روی آورد. او پس از بازداشت در ماه اوت ۱۹۶۲ به مدت دوازده سال در زندان به سر برد. بدین ترتیب یک شخصیت مهم دیگر نیروی مقاومت علیه باتیستا حذف شده بود. در نهایت کاسترو در ۱۹۶۲ موفق شد که جامعهٔ یکپارچهٔ اتحادیه‌ها را به آنجا بکشاند که خواستار لغو حق اعتصاب شوند. یکی از اعضای تشکیلات حزب این نکته را به صورت دقیق بیان کرد: «اتحادیه ارگان قبولاندن خواسته‌ها نیست».

فیدل کاسترو پس از بازداشت در ۱۹۵۷ جان خود را مدیون دخالت «پرزسرانتِس»[1] اسقف اعظم سانتیاگودو کوبا[2] بود. روحانیت مسیحی فرار باتیستا را با رضایت پذیرا شدند. حتی تعدادی از روحانیان به چریکها در سیرا پیوستند. اما کلیسا همان اندازه که در برابر قضاوتهای بی‌پایهٔ رژیم باتیستا ایستادگی کرده بود، جنایتهای «ببرهای» ماسفرر را نیز محکوم می‌کرد. از ۱۹۵۹ به بعد کلیسا نفوذ و رخنهٔ کمونیستی را مورد انتقاد قرار داد. کاسترو ماجرای خلیج خوکها را بهانه کرد و باصدور یک فرمان دولتی انتشار نشریهٔ لاکوئین چنا[3] را ممنوع ساخت. در ماه مه ۱۹۶۱ تمامی مدارس مذهبی بسته شدند و ساختمانهای آنها، از جمله کالج «یزوئیتها» در بلن[4]، که کاسترو در آن تحصیل کرده بود، نیز مصادره شد. «رهبر اعظم» در حالی که اونیفورم کاملاً قالب بدن بر تن داشت اعلام کرد که: «کشیشهای فالانژیست باید اینجا را ترک گویند». این اخطار خالی از وجه نبود، زیرا در هفدهم سپتامبر ۱۹۶۱، ۱۳۱ نفر از کشیشها و اعضای فرقه‌های مذهبی از کشور اخراج شدند. کلیسا برای آنکه بتواند به بقای خود ادامه دهد می‌بایست فعالیت خود را تنها به امور مربوط به خود محدود سازد. رژیم نهادهای کلیسایی را به حاشیه جامعه می‌راند. برای مثال هر کوبایی، مادام که بازتاب اقدامهای دولتی، نظیر عدم رهیابی به تحصیل دانشگاهی و یا دستیابی به مقامهای دولتی را می‌پذیرفت، می‌توانست اعتقادها و باورهای مذهبی خود را علنی سازد.

هنر و فرهنگ نیز به همان شدت سرکوب شد. کاسترو در همان سال ۱۹۶۱ نقش هنرمند در جامعه را تعریف کرد. برداشت او از نقش هنرمند در جامعه در یک شعار خلاصه می‌شد: «در

---

1. Prez Serantes
2. Santiago de Cuba
3. LaQuin Cena
4. Belen

انقلاب همه چیز، بیرون از انقلاب هیچ چیز». سرنوشت ارنستو پادیلاس[1] به گونه‌ای برجسته جوّ حاکم بر حیات فرهنگی در کوبا را نمایان می‌سازد. این نویسندهٔ انقلابی در نهایت در ۱۹۷۰ پس از یک «انتقاد از خود» تحمیلی، جزیرهٔ کوبا را ترک کرد. راینالدو آرناس[2] نیز پس از ده سال سرگردانی با استفاده از فرصتی که مهاجرت جمعی که از طریق بندر ماریل انجام می‌گرفت به دست داد، برای همیشه کشور را ترک کرد.

1. Ernesto Padilas
2. Reinaldo Arenas

چه گِه‌وارا ـ سویهٔ دیگر اسطوره

فیدل کاسترو پیوسته به انقلاب فرانسه استناد می‌کرد: پاریس ژاکوبنها، سنت‌ژوست[1] را داشت؛ هاوانای چریکها چه‌گه‌وارا، نوع آمریکای‌لاتینی نچایف[2] را.

ارنستو چه‌گه‌وارا که در ۱۹۲۸ به عنوان پسر یک خانواده سرشناس در بوئنوس آیرس متولد شده بود در دوران جوانی به تمامی نقاط شبه قارهٔ آمریکا(منظور آمریکای جنوبی و مرکزی است ـ م.) سفر کرد. او که پسر یک شهروند از طبقهٔ متوسط بود و بیماری آسم مزمن جسم او را ضعیف کرده بود پس از آنکه با یک دوچرخه موتوری به نقاط مختلف، از دشتهای وسیع آرژانتینی گرفته تا جنگلهای آمریکای مرکزی، سفر کرد، تحصیلات خود را در رشته پزشکی به پایان برد.

او در سالهای نخست دههٔ پنجاه وضعیات اسفبار گواتمالا در زمان رژیم ترقیخواه «یاکوبو آربنز»[3] را که به وسیلهٔ آمریکاییها ساقط می‌شود ـ تجربه می‌کند. چه‌گه‌وارا نفرت از ایالات متحده آمریکا را می‌آموزد. او در ۱۹۵۷ به یک دوست خود (نامه به رونه‌راموسی لاتور[4]، نقل شده در Jeaunine verdés -Leroux, Lalune et le Cauolillo، پاریس ۱۹۸۹) می‌نویسد: «من به علت تعلیمات ایدئولوژیکی خود از جمله آنهایی هستم که عقیده دارند که راه حل مشکلات این جهان در پشت آنچه به اصطلاح پردهٔ آهنین نامیده می‌شود قرار دارد». او یک شب در مکزیک به یک وکیل جوان تبعیدی کوبایی برخورد می‌کند که در تدارک بازگشت به میهن خویش است: فیدل کاسترو. چه‌گوارا تصمیم می‌گیرد که همراه این کوبایی باشد و در دسامبر ۱۹۵۶ به ساحل کوبا می‌رسند. او که در فعالیتهای زیرزمینی به مقام فرماندهی یک «ستون» منصوب می‌شود، به علت خشونتی که از آن برخوردار است به سرعت معروفیت می‌یابد. یکی از چریکهای ستون او، که هنوز یک نوجوان است، و مقدار اندکی مواد غذایی دزدیده است، بلافاصله و بدون هیچ گونه محاکمه‌ای تیرباران می‌شود. این «هوادار ثابت قدم اقتدارگرایی» ـ آن گونه که همرزم سابق وی از بولیوی: رگیس دبری[5] (Loués Soient no Seigneurs، پاریس ۱۹۹۶) او را نامیده است ـ که در همان زمان برای تحقق یک انقلاب کمونیستی تلاش می‌کند، با چندین نفر از فرماندهان واقعاً دمکرات کوبایی برخورد پیدا می‌کند.

گِوارا در پاییز ۱۹۵۸ جبهه دومی در دشتهای لاس ویلاس[6] در مرکز جزیره به وجود می‌آورد. او هنگامی که در سانتاکلارا به یک قطار حامل نیروهای کمکی که از طرف باتیستا اعزام شده بود حمله می‌کند، پیروزی درخشانی به دست می‌آورد. سربازان از جنگیدن خودداری کرده، می‌گریزند. چه‌گوارا پس از این پیروزی جایگاه «مدعی و خواهان» را به خود اختصاص داده، در مورد درخواستهای عفو و بخشش اتخاذ تصمیم

1. Saint Just
2. Netschajew
3. Jacobo Arboenz
4. René Ramos Latour
5. Régis Debray
6. Las Villas

می‌کند. به هر صورت، زندان «لاکابانا» که گوارا محل کار خود را در آنجا قرار داده است به صحنۀ شمار زیادی از اعدامها، به خصوص اعدام همرزمان سابق، که دمکرات باقی ماندند، تبدیل می‌شود.

چه‌گوارا به عنوان وزیر صنایع و رییس بانک مرکزی از این امکان برخوردار است که دکترین سیاسی خود را به کار گیرد و الگوی شوروی را در کوبا پیاده کند. او پول را تحقیر می‌کند، اما در محله‌های ثروتمندان هاوانا زندگی می‌کند. وزیر اقتصاد است، اما هیچ اطلاعی از اساسی‌ترین واژه‌های اقتصادی ندارد. بدین ترتیب در نهایت بانک مرکزی را به ویرانی می‌کشد. برقراری یکشنبه‌های کار داوطلبانه ـ پیامدی از ستایش او نسبت به اتحاد شوروی و چین ـ برای او ساده‌تر است. انقلاب فرهنگی از چه‌گوارا تمجید خواهد کرد. «رگیس دبری خاطرنشان می‌سازد که: او، نه فیدل، در ۱۹۶۰ نخستین اردوگاه کار در جهت بهسازی را (ما آنرا «کار اجباری» می‌نامیم) که در شبه جزیره گواناها احداث شد، ابداع کرد».

به تعبیر رگیس دبری، این پروردۀ مکتب ترور در وصتینامه خود به ستایش از «تنفر مؤثر، که انسان را به یک ماشین کشتار کارآمد، قوی، گزینشگر و بی‌رحم تبدیل می‌کند، می‌پردازد». این فرقه‌گرای متعصب، که در ستایش از لنین پسر خود را ولادیمیر می‌نامد، ادعا می‌کند که: «من نمی‌توانم با کسی دوست باشم که با نظریات من موافق نباشد». چه (آنگونه که آرژانتینیها در بین خودشان او را می‌نامند) جزمی، بی‌احساس و ناشکیبا، از خلق و خوی کاملاً متفاوتی از کوباییهای گشاده‌رو و صمیمی و با محبت برخوردار است. چه‌گوارا در این جزیره در مسؤولیت تشکل دادن به جوانان در سازمانهایی که ستایشگر آیین انسان جدید هستند سهیم است.

چه‌گوارا که آرزوی صدور برداشت کوبایی از انقلاب او را به جلو می‌راند، و احساس کلی ضد آمریکایی او را کور کرده بود؛ با شعار: «دو، سه، و یا تعداد بیشتری ویتنام به وجود آورید» (ماه مه ۱۹۶۷) جنگهای پارتیزانی در سراسر جهان را تبلیغ می‌کرد. او قبل از آنکه به کنگو برود در ۱۹۶۳ در الجزیره و چندی بعد در دارالسلام تانزانیا به سر می‌برد. در آنجا با مارکسیستی به نام دزیره کابیلا[1]، که امروز بر زئیر حکومت می‌کند و از کشتار جمعی مردم غیرنظامی واهمه‌ای ندارد، آشنا می‌شود.

کاسترو به دلایل تاکتیکی از وجود چه‌گوارا بهره می‌برد. زمانی که شکاف بین آنها پدید می‌آید، چه‌گوارا به بولیوی می‌رود. او در آنجا می‌کوشد بدون توجه به سیاست حزب کمونیست بولیوی به نظریه ایجاد جنگهای پارتیزانی واقعیت بخشد. او از حمایت مردم روستانشین، که هیچ یک از آنها به اردوی سیار او نمی‌پیوندند برخوردار نمی‌شود. او در هشتم اکتبر ۱۹۶۷ در حالی که به انزوا کشانده شده، به محاصره درآمده است اسیر شد، روز بعد اعدام می‌شود.

1. Desire Kabila

ارتش سابق شورشیان نیز به تدریج به انطباق خود با خط‌مشی واحد و مرکزی کشور مجبور شد. در همان ژوئیه ۱۹۷۹ «دیاز لانس»[1] فرمانده نیروی هوایی، که از افراد نزدیک به کاسترو بود کناره‌گرفت و به ایالات متحده آمریکا رفت. در ماه بعد به این بهانه که باید تلاشهایی را که برای کودتا انجام می‌گیرد عقیم ساخت، نخستین موج بازداشتها آغاز شد.

از ۱۹۵۶ به بعد «هوبرماتوس»[2] در سیرا به «ریشوها» کمک کرده بود. او در کاستاریکا به جلب حمایت از آنها پرداخت، با یک هواپیما خصوصی به چریکها اسلحه و فشنگ می‌رساند و در رأس ستون شمارهٔ ۹ «آنتونیو گیترآ»[3]، سانتیاگو دو کوبا را که دومین شهر مهم کشور بود آزاد کرد.

او فرماندار ایالات کاماگوی[4] شد، اما به هیچ وجه با گرایشهای کمونیستی رژیم موافق نبود و بالاخره از مناصب خود کناره گرفت. کاسترو این اقدام را یک توطئه دانست و یکی از قهرمانان مبارزات چریکی، کامیلو چین فوگوس[5] را مأمور کرد تا ماتوس را به علت «ضد کمونیسم بودن» بازداشت کند. کاسترو بدون توجه به خدماتی که این مبارز نمونه انجام داده بود او را به یک «محاکمهٔ مسکویی در هاوانا» کشاند، که شخصاً در جریان آن مداخله کرد. کاسترو بی‌مهابا دادگاه را زیر فشار قرار داد: «من به شما می‌گویم، شما باید انتخاب کنید یا ماتوس را یا مرا». او به شهودی که به نفع متهم شهادت می‌دادند اجازهٔ صحبت نداد. ماتوس به بیست سال زندان محکوم شد که تا آخرین روز آن را در زندان به سر برد. تمامی بستگان او نیز زندانی شدند.

شمار زیادی از مخالفان کاسترو که از هر نوع امکان بیان نظریات خود محروم شده بودند، به فعالیت زیرزمینی روی آوردند و فعالان سابق گروههای چریکی شهری مخالف باتیستا نیز به آنها پیوستند. در آغاز سالهای دهۀ شصت این اپوزیسیون زیرزمینی به جنبشی از شورشیان تبدیل شد که در کوهستانهای اسکامبری مستقر شده بودند. این جنبش به وسیلهٔ «ریشوهای» واقعی سازمان داده شد و با اشتراکی کردن اجباری و دیکتاتوری به مخالفت پرداخت. راول کاسترو تمامی نیروهای نظامی را که در اختیار داشت ـ تانک و توپخانه ـ و نیز صدها نفر از افراد میلیشیا را به کار گرفت تا به این شورش پایان دهد. خانواده‌های دهقانهای شورشی به اجبار به نقاط دیگر فرستاده شدند تا تکیه‌گاه شورشیان در بین مردم را از بین ببرند. صدها نفر از آنها یکدیگر را یک صد کیلومتر دورتر از کوهستانهای اسکامبری، و در کنارهٔ غربی جزیره در منطقه کشت توتون در نزدیکی پینار دل ریو[6] دوباره بازیافتند. این تنها باری است که دولت کاسترو گروههایی از مردم را به اجبار به نقاط دیگر انتقال داد.

با این حال نبردها پنج سال تمام ادامه یافت. در نهایت پناهگاهها، در حالی که به گونه‌ای فزاینده به انزوا کشانده شده بودند، یکی پس از دیگری از بین رفتند. تعیین تکلیف شورشیان و

---

1. Diaz Lanz
2. Huber Matos
3. Antonio Guiterra
4. Cameguey
5. Camillo CienFuegos
6. Pinar del Rio

رهبران آنها به سرعت انجام گرفت. چه‌گوارا فرصت یافت تا یکی از رهبران سابق چریکهای مخالف باتیستا، تیروس کارراس، را که از سال ۱۹۵۸ به بعد با سیاست او مخالفت می‌ورزید، از بین ببرد. کارراس که در یک درگیری مجروح شده بود، کشان کشان برای اعدام برده شد. گوارا از عفو او خودداری کرد. در سانتاکلارا ۳۸۱ نفر از «راهزنان» اسیر شده «محکوم» شدند. در زندان «لالوما دلوس کوچِس»[1] یک سال پس از پیروزی سال ۱۹۶۹ و در طی برچیدن آشیانه‌های مقاومت اسکابری، بیش از یک هزار «ضد انقلاب» تیرباران شدند.

هومبرتو سوری مارین پس از استعفا از مقام وزیر کشاورزی کوشید تا در کوبا یک کانون مبارزه مسلحانه به وجود آورد. او بازداشت شد، در برابر دادگاه نظامی قرار گرفت و به مرگ محکوم شد. مادر او از کاسترو درخواست عفو او را کرد و یادآور شد که آن دو از سالهای دهه پنجاه یکدیگر را می‌شناخته‌اند. کاسترو قول داد که جان پسر او در امان خواهد بود؛ اما چند روز بعد سوری مارین تیرباران شد.

پس از مقاومت انجام گرفته در کوهستانهای اسکامبری باز هم به طور مرتب تلاشهایی به عمل می‌آمد تا کماندوهای مسلح را در خاک کوبا پیاده کنند. اغلب این افراد از زمره کماندوهای گروه «لیبراسیون» مربوط به «تونی کِستا» و گروه‌های «آلفا ـ ۶۶» که در اوایل سالهای دهۀ شصت به وجود آمده بودند تشکیل می‌شدند. اغلب این تلاشها که از چگونگی پیاده شده خود کاسترو در خاک کوبا الهام گرفته بودند، با شکست مواجه شدند.

در ۱۹۶۰ قضات، اصل غیر قابل عزل بودن خود را از دست دادند و زیر نظر دولت مرکزی قرار گرفتند ـ این امر به منزلۀ نفی اصل تفکیک قوا بود، که در دیکتاتوریها روشی معمول است.

دانشگاه نیز نتوانست از روند برابرسازی عمومی بگریزد. «پدرو لویز بویتل»[2] دانشجوی رشتۀ مهندسی ساختمان نامزد پست ریاست فدراسیون دانشجویان دانشگاهها شد. او با تمام وجود همچنان که سالهای طولانی با رژیم باتیستا مخالفت می‌کرد، مخالف فیدل کاسترو نیز بود. بالاخره «رونالدو کوبلّا»[3] کاندیدای دولت با حمایت برادران کاسترو به این سمت انتخاب شد. مدت کمی پس از آن، بویتل بازداشت و به ده سال زندان محکوم شد. او را در زندان «بونیاتو»[4]، که در آنجا رفتار با زندانیان از خشونت ویژه‌ای برخوردار بود، زندانی کردند.

او چندین بار در اعتراض به رفتار غیرانسانی در زندان دست به اعتصاب غذا زد و در سوم آوریل ۱۹۷۲ دوباره اعتصاب غذاکرد و خواستار رفتار متناسب و مطلوب با زندانیان شد. بویتل بر سر یکی از مسؤولان فریاد زد: «من به این اعتصاب دست می‌زنم تا حقوق زندانیان سیاسی در مورد من رعایت شود ـ حقوقی که شما خواستار رعایت آن در مورد زندانیان در دیکتاتوریهای آمریکای لاتین هستید، اما از تفویض آن به زندانیان سیاسی کشور خودتان اجتناب می‌کنید». اما

---

1. La Loma de los Coches
2. Pedro Luis Boitel
3. Ronaldo Cubella
4. Boniato

این کار نیز نتیجه‌ای نداشت. توان جسمی بویتل، که از هیچ گونه کمک و رسیدگی پزشکی برخوردار نمی‌شد، به تدریج تحلیل رفت. از روز چهل و پنجم وضعیت او بحرانی شد. در روز چهل و نهم در نوعی حالت اغما فرورفت. مقامهای مسؤول بازهم از انجام هرگونه اقدامی خودداری می‌کردند. در بیست و سوم ماه مه ساعت سه صبح بویتل پس از پنجاه روز اعتصاب غذا درگذشت. به مادر او اجازهٔ دیدن جنازهٔ او داده نشد.

طولی نکشید که کاسترو به یک سرویس خبری کارآمد تکیه کرد. ایجاد و حفظ «امنیت» برعهدهٔ رامیرو والدز[1] گذاشته شد، در حالیکه وزارت دفاع زیر نظر کاسترو قرار داشت. او به دادگاههای نظامی حیاتی دوباره بخشید و چندی نگذشته بود که «پاردون»[2] یعنی دیوار و یا دیرکی که افراد برای تیرباران به آن بسته می‌شدند، به ابزار معمول مورد استفاده تشکیلات قضائی تبدیل شد.

بخش امنیت کشور که کوباییها آن را «گشتاپوی سرخ» می‌نامیدند و به نام «اداره کل ضد اطلاعات»[3] نیز مشهور بود، در سالهای ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۲ برای نخستین بار مأموریت یافت که به درون گروههای مختلف اپوزیسیون، که برداشتی انتقادآمیز نسبت به کاسترو داشتند، نفوذ کرده، به انهدام آنها بپردازد. این بخش حذف خونین نیروهای مقاومت در اسکامبری را رهبری کرده، بر برپایی اردوگاههای کار اجباری نظارت داشت. لازم به یادآوری است که امور زندانها نیز زیر نظر این بخش قرار داشت.

بخش امنیت کشور از الگوی شوروی الهام گرفته بود و از همان ابتدا زیر نظر رامیرو والدز قرار داشت که از دورانی که در سیرا مادرِ[4] بودند با کاسترو مربوط بود: اهمیت نقش بخش امنیت کشور در طول سالها به گونه‌ای فزاینده افزایش یافت و نوعی خودمختاری برای خود کسب کرد. بخش امنیت کشور از دیدگاه نظری تابع وزارت کشور است. این بخش شاخه‌های متعددی دارد که ژنرال نیروی هوایی:«دِل پینو»[5]، پس از فرار به میامی در ۱۹۸۷ به طور مشروح به شرح آنها پرداخت: شعبه‌های خاصی مأموریت مراقبت از تمامی کارمندان اداری را برعهده دارند. اداره سوم کنترل آنهایی را که در بخش فرهنگ فعالیت دارند برعهده دارد. ادارهٔ چهارم به امور سازمانهایی که در ارتباط با اقتصاد کشور قرار دارند، نظیر وزارت حمل و نقل و وزارت راه و ترابری، رسیدگی می‌کند. مأموریت اداره ششم که بیش از یک هزار مأمور دارد، شنود مکالمه‌های تلفنی است، ادارهٔ هشتم نامه‌های پستی را کنترل می‌کند، بدین معنا که اصل مجاز نبودن بازکردن نامه‌ها را نقض می‌سازد. اداره‌های دیگر مسؤول جامعهٔ دیپلماتها و دیدارکنندگان خارجی هستند. بخش امنیت کشور با به کارگیری هزاران نفر از محکومان به کار اجباری در

---

1. Ramiro Valdes
2. Paredon
3. Directiou General de Contra-Idteligencie
4. Sierra Madre
5. Del Pino

فعالیتهایی که جنبهٔ اقتصادی دارند به بقای سیستم کاسترویی کمک می‌کند. این بخش، محفلی از افراد برخوردار از امتیازات است که از اختیارات نامحدود برخوردارند.

ادارهٔ کل ویژهٔ وزارت کشور هزاران خبرچین را به خدمت می‌گیرد تا به کنترل و مراقبت مردم بپردازند. این اداره کل به سه طریق فعالیت می‌کند: در طریق اول، که «اطلاعات» نامیده می‌شود، برای هر فرد کوبایی پرونده‌ای تشکیل می‌شود. در طریق دوم: «وضعیت افکار عمومی»، نظریات ساکنان کشور مورد تحقیق و بررسی قرار می‌گیرد. وظیفهٔ طریق سوم، که «تطبیق ایدئولوژیکی» نامیده می‌شود، زیر نظر داشتن کلیساها و جوامع مذهبی از طریق نفوذ عوامل خودی به درون آنهاست.

وزارت کشور از ۱۹۶۷ به بعد نیروهای عملیاتی خاص خود را داراست که «نیروهای ویژه»[1] نامیده می‌شوند. در ۱۹۹۵ تعداد آنها پنجاه هزار نفر بود. این گروههای ضربت همکاری تنگاتنگی با ادارهٔ کل پنجم و اداره امنیت اشخاص که حفاظت اشخاص را عهده‌دار است، دارد. گارد محافظ کاسترو که از افراد این اداره امنیت اشخاص تشکیل می‌شود مرکب از سه واحد حمایتی همراه است که هر یک از آنها از یک صد نفر تشکیل می‌شود. این گارد شخصی که به وسیله غواصان و یک واحد از نیروی دریایی تقویت می‌شود، امنیت فیزیکی کاسترو را برعهده دارد و براساس برآوردهای انجام شده تعداد افرادی که در ۱۹۹۵ این مأموریت را برعهده داشته‌اند به چندین هزار نفر بالغ می‌شد. علاوه بر آن کارشناسان، سناریوهای سوءقصدهای احتمالی به «رهبر اعظم» را مورد بررسی قرار می‌دهند. تعدادی نیز غذاهایی را که او صرف می‌کند قبلاً می‌چشند و یک گروه پزشکی ویژه در تمام ۲۴ ساعت شبانه روز در اختیار او قرار دارد.

ادارهٔ کل پنجم در از بین بردن مخالفان «تخصّص یافته است». دو مخالف تحقیقی باتیستا که به مخالفان کاسترو تبدیل شده بودند قربانی این ادارهٔ کل شدند: «الیاس دولاتورینته»[2] در میامی و «آلدو ورا»[3]، یکی از رهبران چریکهای شهری در مبارزه علیه باتیستا، در پورتوریکو به قتل رسیدند.

هوبر ماتوس در تبعیدگاهش در میامی مجبور می‌شود چندین نگهبان را به حفاظت از جان خود بگمارد. بازداشتها و بازجوییهای اداره کل پنجم در بازداشتگاه «ویلاماریستا»[4] در هاوانا انجام می‌گیرد، که یک ساختمان سابق فرقه ماریستنهاست. شکنجه‌هایی که بیش از جنبهٔ فیزیکی، جنبهٔ روحی و روانی دارند در یک عالم بسته و پنهان از نگاهها و در فضایی که فرد بازداشتی در آن در انزوای مطلق است، انجام می‌گیرند.

یک واحد دیگر پلیس سیاسی، اداره کل اطلاعات، بیشتر به یک سرویس مخفی کلاسیک شباهت دارد. وظایف مهم آنها جاسوسی، ضدجاسوسی، نفوذ در دولتهای کشورهای غیر

---

1. "Fuerzas Especiales"
2. Elias de la Toriente
3. Aldo Vera
4. Villa Marista

کمونیستی و هم‌چنین سازماندهی کوباییهای در تبعید است.

در مورد سرکوب در سالهای دهۀ شصت می‌توان بیلان زیر را ارائه کرد: هفت تا ده هزار انسان تیرباران شدند، تعداد زندانیان سیاسی حدد سی هزار نفر برآورد می‌شد. بر همین اساس دولت کاسترو در فاصله زمانی نزدیکی از تاریخ استقرار خویش، نگه‌داری تعداد قابل ملاحظه‌ای از زندانیان سیاسی، از جمله و به خصوص افرادی از اسکامبری و خلیج خوکها، را برعهده داشته است.

واحد نظامی که از ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۷ برای حمایت از تولید به وجود آمد، نخستین تلاش برای به‌کارگیری نیروی کار در سیستم اجرای مجازات بود. اردوگاههای این واحد نظامی که از نوامبر ۱۹۶۵ آماده بهره‌برداری بودند، اردوگاههای درست و حسابی کار اجباری به شمار می‌آمدند که در آنها مجموعۀ رنگارنگی از مؤمنان (کاتولیکها، از جمله اسقف اعظم کنونی هاوانا «یائیم اورتگا»، پروتستانها، شاهدان یهوه)، دلالان محبت، هم‌جنس بازان، و افراد دیگری که «بالقوه برای جامعه خطرناک» به شمار می‌آمدند زندانی بودند. زندانیها، به خصوص در منطقه کاماگوی، می‌بایست خود کلبه‌های چوبی محل سکنای خویش را بنا کنند. «منحرفان» مشمول یک انضباط نظامی شدند که به رژیمی از اذیت و آزار، تغذیه ناکافی و منزوی کردن افراد تبدیل شد. برای فرار از این جهنم، زندانیها به دست خود خویشتن را معیوب می‌کردند. تعدادی از آنها در زندان دچار تخریب روانی می‌شدند. از زمره وظایف این واحد نظامی «آموزش مجدد» هم‌جنس بازان بود. در قبل از تشکیل این واحد بسیاری از هم‌جنس بازان کار خود را به خصوص در بخش فرهنگی، از دست داده بودند. در دانشگاه هاوانا، پاکسازیهای ضد هم‌جنس‌بازان انجام گرفت. معمولاً هم‌جنس‌بازان در محل کار خود و در ملاء عام «محاکمه می‌شدند». آنها را مجبور می‌کردند تا به گناه خود اعتراف کنند، از آن تبری جویند و یا اخراج شوند. سپس آنها را بازداشت می‌کردند. اعتراضهای بین‌المللی، پس از دو سال که از موجودیت این اردوگاهها می‌گذشت، به بستن و تعطیلی آنها منجر شد.

در ۱۹۶۴ یک برنامه کار اجباری در ایسلادوپینوس[1] (امروزه ایسلادولایو ونتود) تهیه شد: «برنامۀ کامیلو سیفوگوس»[2]. زندانیها به صورت گردانی سازمان داده شدند و به گروههای چهل نفره که «کوادریلا»[3] نامیده می‌شدند، تقسیم شدند. فرماندهی این گروهها را یک گروهبان و یا یک ستوان برعهده داشت، آنها برای کار در بخش کشاورزی و یا در معادن سنگ، به خصوص استخراج سنگ مرمر، اعزام می‌شدند. شرایط کار بسیار سخت بود. زندانیها به هنگام کار تقریباً عریان بودند و تنها یک شلوار کوتاه بر تن داشتند. آنهایی که نافرمانی می‌کردند می‌بایست به عنوان مجازات علفها را با دندان قطع کنند و بعضی دیگر می‌بایست برای ساعتها در حفره‌ای که

---

1. Isla de Pinos (Isla de la Juventud)
2. Camilo Cieufuegosplau
3. Cuadrilla

برای قضای حاجت حفر می‌شد بمانند.

در زندانها، خشونت به همان اندازهٔ تبهکاران، زندانیان سیاسی را نیز دربرمی‌گرفت. آغاز آن با بازپرسیهای «ادارهٔ فنی پی‌گیری»[1]، مرجعی که مأموریت بررسی و تحقیق را برعهده داشت، بود. این ادارهٔ فنی، حربهٔ منزوی کردن را به کار می‌برد و از ترس و هراس زندانیان استفاده می‌کرد: زنی را که از حشرات می‌ترسید در سلولی پر از سوسکهای آشپزخانه‌ها قرار دادند. ادارهٔ فنی از ابزار فشارهای خشونت‌بار جسمی نیز استفاده می‌کرد: زندانیها مجبور می‌شدند با کفشهایی که با بستن قطعات سرب بر آنها سنگین شده بودند از پله‌ها بالا بروند و بعد آنها را از بالای پله‌ها به پایین می‌انداختند. مراقبان زندان از (تیوپنتال)[2] و دیگر مواد مخدر نیز برای بیدار نگه‌داشتن زندانیها استفاده می‌کردند: به شکنجهٔ جسمی، شکنجهٔ روحی نیز اضافه می‌شد که غالباً از داروها نیز در آن بهره می‌گرفتند. در بیمارستان ماتسورا[3] شوک الکتریکی به صورت نامحدود و به منظور سرکوب زندانیان به کار گرفته می‌شد. مراقبان، سگهای نگهبان داشتند و به اعدامهای نمایشی دست می‌زدند. سلولهای مربوط به زندانی شدن با شرایط سخت‌تر، فاقد آب و برق بودند. زندانیانی را که می‌خواستند مجموعه اجزای شخصیت فردی را از آنها سلب کنند، به زندان انفرادی می‌بردند.

از آنجاکه در کوبا مسؤولیت به عنوان امری اشتراکی تلقی می‌شود، این امر در مورد مجازات نیز مصداق دارد و ابزار دیگری برای فشار نیز به شمار می‌آید: بستگان فرد زندانی با جایگاه اجتماعی خود بهای تعهد سیاسی خویشاوند خویش را می‌پردازند. فرزندان آنها اجازهٔ ورود به دانشگاه را ندارند و همسران آنها شغل خود را از دست می‌دهند.

در اینجا بایستی بین زندانهای «عادی» و زندانهای امنیتی «جی۲» پلیس سیاسی تفاوت قایل شد: زندان «کیلو ۵/۵» که دقیقاً در فاصله همین میزان کیلومتر در کنار بزرگراه پینارdel‌ریو قرار دارد، زندانی با درجه امنیتی بسیار بالاست، که هنوز هم وجود دارد. این زندان به وسیلهٔ سروان گونسالس که «ال ناتو» نامیده می‌شد و به عمد زندانیان سیاسی و تبهکاران را با هم در یک جا نگه‌داری می‌کرد، سرپرستی می‌شد. در سلولهایی که برای نگهداری دو زندانی پیش‌بینی شده بود هفت و یا هشت زندانی جا داده می‌شدند آنها روی کف سلول می‌خوابیدند. سلولهای مربوط به مجازات شدیدتر «توستر» [دستگاه برشته کردن نان] نامیده می‌شدند. زیرا در این سلولها در تمام فصول سال گرمای طاقت‌فرسایی حکمفرما بود. کیلو ۵/۵ یک زندان بسته است که در آن زندانیها به تولید فرآورده‌های صنایع دستی اشتغال دارند. در آنجا یک بخش زنان نیز وجود دارد. در پیناردل ریو سلولهای زیرزمینی و همچنین اتاقهای بازپرسی ساخته شدند. شکنجه‌هایی که در آنجا اعمال می‌شود از چند سال قبل، پیش از آنکه جنبهٔ فیزیکی داشته باشند، به صورت

---

1. Departmento Tecnico de IuvestiqoCioues
2. Thio Pental
3. Mazzora

شکنجه‌های روانی درآمدند. قبل از هرچیز شکنجهٔ بی‌خوابی به کار گرفته می‌شود که از سالهای دهۀ سی در اتحاد شوروی روش متداول شکنجه بود. به ایجاد وقفه در ریتم خواب و از دست دان قدرت درک زمان، تهدید علیه بستگان و ترساندن فرد از طریق تغییر تعداد دفعاتی که ملاقاتیها به دیدن او می‌آیند اضافه می‌شود. در زندان «کیلو۷» در کاماگوی، خشونت ویژه‌ای اعمال می‌شود. شورشی که در ۱۹۷۴ به وقوع پیوست به کشته شدن چهل زندانی منجر شد.

زندان «جی۲» در سانتیاگو دوکوبا که در ۱۹۸۰ ساخته شده از امتیاز وحشتناک دارا بودن سلولهایی با حرارت بسیار بالا و بسیار پایین برخوردار است. زندانیها را هر بیست و یا سی دقیقه بیدار می‌کنند. این روش می‌تواند به طور دایم ادامه یابد. بسیاری از زندانیها در حالی که عریان هستند و رابطۀ آنها با دنیای خارج به طور کامل قطع شده است، پس از چندی به ناراحتیهای غیر قابل جبرانی دچار می‌شوند.

زندان لاکابانا، که سوری مارین و کارراس در آنجا اعدام شدند، مدتهای طولانی از بدترین شهرت برخوردار بود. فقط در سال ۱۹۸۲ در آنجا تقریباً یک صد زندانی تیرباران شدند. «ویژگی» خاص «لاکابانا» سلولهای به ویژه تنگ مخصوص بازداشت بود که «سوراخ موش صحرایی» نامیده می‌شدند. این زندان در ۱۹۸۵ بسته شد. اما اعدامها در زندان بونیاتو، که از ضریب بالای امنیتی برخوردار است و در آن خشونت عنان گسیخته حکمفرماست و دهها زندانی ازگرسنگی تلف شده‌اند، همچنان ادامه دارد. بعضی از زندانیها به منظور آنکه مورد تجاوز افراد تبهکار قرار نگیرند بدن خود را با مدفوع می‌آلایند. بونیاتو همچنان زندان محکومان به مرگ است، چه محکومان سیاسی و چه تبهکاران. سلولهای نرده‌کشی شدهٔ این زندان مشهور است. دهها زندانی در آنجا به علت فقدان رسیدگی پزشکی جان خود را از دست دادند. «یورگ والز»[1] شاعر که ۷۳۴۰ روز زندانی بود و شاعر دیگر «ارنستو دیاز رودریگز»[2] و نیز فرمانده «الوی گوتیرز منویو»[3] در مورد شرایط فوق‌العاده سختی که در آنجا حکمفرما بود شهادت داده‌اند. در ماه اوت ۱۹۹۵ در این زندان، سیاسیها و تبهکاران به طور مشترک به اعتصاب غذا دست زدند تا به شرایط رقت‌بار حاکم بر این زندان توجه دهند: غذای فاسد شده، بیماریهای عفونی نظیر تیفوس و بیماریهای ویروسی. اعتصاب حدود یک ماه ادامه داشت.

در تعدادی از زندانها دوباره به استفاده از قفسهای آهنین روی آورده‌اند. در اواخر سالهای دهۀ شصت در زندان «ترز ماسیوس دل اورینته»[4]، که ابتدا برای زندانی کردن تبهکاران پیش‌بینی شده بود، قفسهایی برای زندانیان سیاسی درنظر گرفته شد. این قفسها سلولهایی به عرض یک متر و طول ده متر و ارتفاع ۱/۸ متر بودند. درهای این فضای تنگ، که در آن آشفتگی و بی‌بند و باری جنسی غیر قابل تحمل است، بدون آب و وسایل بهداشتی به روی زندانیان چه سیاسی و چه

---

1. Jorge Valls 2. Ernesto Diaz Rodrigez 3. Eloy Gotierres Manoyo
4. Trez Masios del Oriente

تبهکاران هفته‌ها و غالباً ماهها بسته می‌ماند.

در سالهای دهۀ شصت بازرسیهای آزاردهنده‌ای ابداع شد. در نیمه‌های شب زندانیان را بیدار می‌کردند و با خشونت از سلول به بیرون می‌راندند. آنها غالباً لخت و عور و در حالی که بر اثر ضرباتی که به آنها وارد شده بود گیج و منگ بودند می‌بایست در انتظار پایان بازرسیها بمانند تا بتوانند دوباره به سلولهای خود بازگردند. این تفتیشها می‌توانستند در طول یک ماه چندین بار تکرار شوند.

دیدارهای بستگان زندانیان از آنها، فرصتی به دست نگهبانان می‌داد تا زندانیان را تحقیر کنند. در زندان لاکابانا، زندانیها می‌بایست لخت و عور به دیدار خانواده خود بروند. زندانیان متأهل می‌بایست ناظر بازرسی دقیق تمامی وجود همسران خود باشند.

در دنیای زندانهای کوبا وضعیت زنان به گونه‌ای ویژه فاجعه‌بار است، زیرا آنها بدون آنکه هیچ گونه پناهی داشته باشند در معرض تمایلات سادیسمی مراقبان قرار می‌گیرند. از ۱۹۵۹ به بعد بیش از ۱۱۰۰ زن به دلایل سیاسی محکومیت یافته‌اند. در ۱۹۶۳ آنها را در زندان «گوآنایای» زندانی کردند ـ از شهادتهایی که به وسیله شهود در اختیار است چنین برمی‌آید که زنها به طور سیستماتیک مورد ضرب و شتم قرار گرفته، به انواع مختلف تحقیر می‌شدند. یک نمونه: زندانیان می‌بایست قبل از دوش گرفتن در برابر نگهبانها لخت شوند و مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند. در ۱۹۸۶ در اردوگاه «پوتوزی»[1] در ناحیهٔ «لاس ویکتوریاس دولاس توناس»[2] سه هزار زندانی زن شمارش شدند ـ بزهکاران، خودفروشان و زندانیان سیاسی همه در یک جا. در هاوانا زندان «نولِو آمانِسِر»[3] (صبح جدید) همچنان مهمترین زندانهاست. زنی که سالها رفیقهٔ کاسترو بود و در سالهای دهۀ هفتاد نمایندگی کوبا در سازمان یونسکو را برعهده داشت، بانوی پزشک «مارتا فرایده»[4]، این زندان را که شرایط زندگی در آن از سختی ویژه‌ای برخوردار بود این گونه توصیف کرده است: «سلول من پنج متر در شش متر بود. تعداد ما در این سلول ۲۲ نفر بود. در تختهایی که دو یا سه عدد آن بالای یکدیگر قرار داشتند می‌خوابیدیم.[...] گاهی نیز اتفاق می‌افتاد که تعداد ما در این سلول به ۴۲ نفر می‌رسید. [...] شرایط بهداشتی به شدت غیر قابل تحمل می‌شد. تشتهایی که ما باید خود را در آنها شستشو می‌دادیم مملو از آشغال و زباله بود. دیگر به هیچ وجه امکان شستشو وجود نداشت.[...] دیگر آب وجود نداشت. امکان خالی کردن توالتها وجود نداشت. آنها پرتر و پرتر می‌شدند و بالاخره سرریز کردند. دریایی از مدفوع به وجود آمد که در سلولهای ما نفوذ می‌کرد. این دریای مدفوع چون سیلی غیر قابل کنترل به راهروها، راه پله‌ها و بالاخره به حیاط رسید.[..] زندانیان سیاسی آنچنان جنجالی به‌پا کردند که سرپرستی زندان تصمیم گرفت که ترتیب آمدن یک تانکر را به آنجا بدهد.[...] ما با کمک آب

---

1. Ptozi
2. Las Victorias de las Tunas
3. Nuevo Amanecer
4. Mart Frayde

متعفن تانکر مدفوعها را شستیم و به‌کنار زدیم. اما آب تانکر کفایت نکرد و ما می‌بایست دوباره در این دریای مشمئزکننده که چند روز بعد از بین رفت، زندگی کنیم».

یکی از بزرگترین اردوگاههای کار اجباری «اِل مانبی»[1] در منطقه کاماگوی قرار دارد و در سالهای دههٔ هفتاد بیش از سه هزار زندانی داشت. ویژگی اردوگاه «سیبونی»[2] که در آنجا نیز شرایط زندگی و نیز تغذیه، وحشتبار است، به واسطهٔ مزیت دارا بودن محوطهٔ محصور برای سگهاست. سگهای شپرد در تعقیب زندانیهای فراری به‌کار گرفته می‌شوند.

در کوبا اردوگاههای کاری وجود دارد که در آن «مقررات سختگیرانه‌ای» حکمفرماست. محکومانی که به محل بازداشت خود بازنگشته‌اند، در برابر دادگاه خلق داخلی اردوگاه قرار می‌گیرند و سپس به اردوگاهی با مقررات سختگیرانه منتقل می‌شوند. در آنجا شوراهای کاری زندانیان نقشی را بازی می‌کنند که مشابه نقش ناظرها در اردوگاههای ناسیونال سوسیالیستهاست: این «شوراها» هم‌بندان خود راکه سرنوشتی چون سرنوشت خود آنها دارند محکوم و مجازات می‌کنند.

مجازاتها غالباً به ابتکار سرپرستی زندان تمدید می‌شوند. هر کس مقاومت کند، یک مجازات زندان مجدد به مجازات قبلی او افزوده می‌شود. دومین مجازات زمانی تعیین می‌شود که برای مثال، فرد زندانی از پوشیدن اونیفورم مخصوص تبهکاران زندان اجتناب کند. در «طرح مربوط به اعادهٔ حیثیت» مشارکت داشته باشد و یا به اعتصاب غذا دست بزند. در یک چنین موردی دادگاهها با این ادعا که فرد زندانی نیّت ضربه زدن به امنیت کشور را در سر می‌پرورانده است خواستار تعیین مجازات به دلایل مربوط به «حفظ امنیت پس ازگناه انجام شده» می‌شوند. این گونه مجازاتها در حقیقت عبارت از تمدید مدت زندان در اردوگاه کاری به مدت یک یا دو سال است. مواردی که زندانی یک سال اضافی دیگر و یا به اندازه نیمی از مدت مجازات اولیه را بیشتر در زندان می‌ماند اندک نیستند. بویتل که به دهسال زندان محکوم شده بود به همین طریق در مجموع ۴۲ سال مجازات زندان برای خود کسب کرد.

در نزدیکی سانتیاگو دولاس وگاس اردوگاه آرکو ایریس[3] قرار دارد که برای نگه‌داری ۱۵۰۰ نوجوان درنظر گرفته شده است. این تنها زندان نیست: در جنوب شرقی جزیره نیز اردوگاه «نواواویدا»[4] (زندگی جدید) وجود دارد. در حوالی پالوس[5]، کاپیتیولو قرار دارد که یک اردوگاه ویژه به عنوان بازداشتگاه کودکان حدود ده ساله است. نوجوانان ساقه‌های نیشکر را می‌برند و یا نظیر کودکانی که در سالهای دهه هشتاد به وسیلهٔ امپالا در آنگولا و یا دولت اتیوپی برای کارآموزی به کوبا اعزام شدند، صنایع هنری دستی تولید می‌کنند. دیگر زندانیان اردوگاهها و زندانها، هم‌جنس‌بازان، با انواع مقررات زندانها آشنایی دارند: به دنبال کار اجباری و اردوگاههای

---

1. El Manbi
2. Siboney
3. Arco iris
4. Nueva Vida
5. Palos

واحدهای نظامی مربوط به حمایت از تولید، نوبت به زندانی شدن «کلاسیک» در زندانها می‌رسد. گاه‌گاهی در درون زندان، نظیر مورد زندان «لانواوا کارسرال»[1] در «لاهابانا دل استه»[2] بخش ویژه‌ای برای آنها درنظر گرفته می‌شود.

زندانی، با وجود آنکه تمامی حقوق خود را از دست می‌دهد، مشمول یک «برنامه بازسازی» قرار می‌گیرد که باید او را برای الحاق دوباره به جامعه سوسیالیستی آماده سازد. در این برنامه باید سه قدم برداشته شود. برداشتن قدم اول که «مرحلهٔ مهمترین پیش‌بینیها و احتیاط‌کاریهای امنیتی» نام دارد، در زندان انجام می‌شود. قدم دوم با «پیش‌بینی و احتیاط‌کاری سطح متوسط امنیتی» در یک مزرعه و یا کارخانه برداشته می‌شود. قدم سوم با «کمترین احتیاط‌کاریهای امنیتی» به جبهه کار منتهی می‌شود.

زندانیانی که در این برنامه شرکت می‌کردند همانند تبهکاران یک اونیفورم آبی به تن می‌کردند. رژیم در حقیقت می‌خواست از این طریق زندانیان سیاسی را با زندانیان عادی درهم آمیزد (و تفاوت بین آنها را از بین ببرد) سیاسیهایی که این برنامه را مردود می‌شمردند، می‌بایست اونیفورمهای زرد، نظیر آنچه در ارتش باتیستا معمول بود، بپوشند ـ انتظاری بی‌جا و غیر قابل تحمل از شمار زیادی از زندانیان سیاسی که قبلاً علیه باتیستا جنگیده بودند. زندانیان بی‌انضباط و مخالف برنامه به شدت از پوشیدن هر دو نوع لباس درنظر گرفته شده امتناع می‌کردند. مقامهای مسؤول گه‌گاه در طول سالها تنها یک شلوار کوتاه به عنوان لباس در اختیار آنها می‌گذاشتند و هر نوع ملاقات را برای آنها ممنوع می‌کردند. یکی از آنها، هوبر ماتوس، اظهار داشت که بدین ترتیب من سالها بدون اونیفورم و بدون آنکه کسی به دیدار من بیاید زندگی کردم. مرا از دیگران، تنها به این دلیل جدا کردند که از اینکه در برابر خودسری و خودکامگی کارمندان اظهار اطاعت کنم امتناع کرده بودم[...] من ترجیح می‌دهم همین گونه و در بین دیگر زندانیان، که آنها نیز لباسی بر تن ندارند، با وجود دشوار بودن تحمل این نزدیکی، عریان بمانم».

گذر از یک قدم به قدم دیگر منوط به تصمیم یک «کارمند مسؤول آموزش مجدد است. معمولاً خواستهٔ او این است که در طول مدت آموزش دوباره، با تحلیل بردن توان جسمی و روحی زندانی او را به تسلیم وادار سازد. «کارلوس فرانکویی»[3] به عنوان یک مقام مسؤول سابق رژیم ماهیت این سیستم را این چنین تجزیه و تحلیل می‌کند: «فرد مخالف بیمار است و مأمور انتظامی طبیب اوست. زندانی چنانچه احساس اعتماد در مأمور انتظامی به وجود آورد، آزاد خواهد بود. چنانچه این «معالجه» را نپذیرد، زمان نقشی بازی نمی‌کند».

محل گذراندن شدیدترین مجازاتها زندان است. زندان لاکابانا که بعدها تعطیل شد در ۱۹۷۴ بخشی ویژه غیرنظامیان (ناحیه ۲) و بخشی ویژه نظامیان (ناحیه یک) داشت. در ناحیه ۲ در مدت کوتاهی بیش از یک هزار زندانی در سالنهایی به طول سی متر و به عرض شش متر جاداده

---

1. La Nueva Carceral 2. La Habana del Este 3. Carlos Franqui

شده بودند. زندانهایی نیز وجود داشتند که تابع پلیس سیاسی "جی۲" بودند.

آنهایی که به مجازاتهای سبکتر، شامل سه تا هفت سال زندان محکوم شده‌اند به «جبهه کار» و یا «گرانجاها»[1] اعزام می‌شدند. گرانجا یکی از ابداعات کاستروست و مشتمل بر کلبه‌هایی است که مراقبت از آنها بر عهدهٔ واحدهای وزارت کشور قرار دارد. این واحدها مجازند هر یک از زندانیان را که مظنون به تلاش برای فرار باشد، درجا و بلافاصله تیرباران کنند. یک گرانجا که هر سوی آن را دیواره‌هایی از سیم خاردار و برجهای نگهبانی دربرگرفته است به اردوگاههای کار اجباری شوروی شباهت دارد. تعدادی از گرانجاها می‌توانند بین پانصد تا هفتصد زندانی را در خود جای دهند. شرایط زندان وحشتناک است: دوازده تا پانزده ساعت کار در روز و مراقبانی که از اختیارات نامحدود برخوردارند و در وادار کردن زندانیها به کار سریعتر، با ضربه زدن به آنها با نیزه‌های خود، درنگ نمی‌کنند.

«جبهۀ کار» یک کارگاه و یا کارگاه ساختمانی است که در آن زندانیها اسکان نیز داده می‌شوند و معمولاً تابع فرماندهی نظامی هستند. تعداد زندانیان در این محوطه‌های ساختمانی متفاوت است و بین پنجاه تا بیش از یک صد نفر، در پروژه‌های بزرگتر دویست نفر نیز، نوسان دارد. زندانیان گرانجا، چه سیاسی و چه تبهکاران، به تولید کلیهٔ قطعاتی می‌پردازند که پس از آن در «جبهه کار» به یکدیگر وصل می‌شوند. زندانی جبهۀ کار در پایان هر ماه سه روز مرخصی دارد. براساس اظهارات شهود مختلف، غذایی که در آنجا به افراد داده می‌شود به بدی غذای اردوگاهها نیست. هر یک از «جبهه‌ها» مستقل است که این امر سرپرستی اداری زندانیان را تسهیل می‌کند و از تمرکز بیش از حد زندانیان سیاسی ـ که می‌توانستند به تشکیل گروههای مقاومت بپردازند ـ جلوگیری می‌شود.

این سیستم، به تحقیق از منافعی اقتصادی برخوردار است. از این قرار تمامی زندانیان برای جمع‌آوری محصول نیشکر بسیج می‌شوند. پاپیتو استروخ[2] که مسؤولیت زندانهای اورینته در جنوب کوبا را برعهده داشت در ۱۹۷۴ اظهار کرد که: «زندانیها بزرگترین گروه کارگری در جزیره را تشکیل می‌دهند». در طول یکسال ارزش کار انجام شده به وسیلهٔ زندانیها به بیش از ۳۸۴ میلیون دلار بالغ شد. سازمانهای دولتی به زندانیها دسترسی دارند. از این قرار مرکز توسعه پروژه‌های اجتماعی و کشاورزی بیش از ۶۰ درصد کارگران کارگاههای خود را از بین زندانیها استخدام می‌کرد: زندانیها در دهها مؤسسهٔ کشاورزی در «لوس والس دوپیکادورا»[3] کار می‌کنند که ویترین و نمایشگاه کارهای خوب انجام شده با استفاده از کار ناشی از آموزش مجدد است. دهها نفر از میهمانان دولت از جمله لئونیدبرژنف، حواری بومدین، و در ۱۹۷۴ فرانسوا میتران، از این تأسیسات بازدید کرده‌اند.

تمامی دبیرستانها در ایالتها به وسیلهٔ زندانیان سیاسی ساخته شده‌اند، که در این راستا حداقل

---

1. Granja 2. Papito Struch 3. Los Valles de Picadura

ممکن از افراد غیرنظامی (برای مثال تکنسینها) به کمک آنها فرستاده شدند. در ناحیه اوریـنته زندانیان در منطقهٔ کاماگوی بیش از بیست آموزشگاه پلی‌تکنیک را بنا کردند. در سرتاسر جزیره شمار زیادی از کارخانه‌های شکر، موجودیت خود را مدیون کار این زندانیان هستند. هفته نامه بوهمیا پروژه‌های دیگری را که به وسیلهٔ زندانیان تحقق یافته است فهرست کرد: کارخـانه‌های تولید لبنیات و مؤسسات پرورش گاو در ایالت هاوانا، ساخت اتاقها و ساختمانهای دبیرستانی در پیناردل ریو، یک مؤسسهٔ پرورش خوک و ده کارخانه تولید لبنیات در لاویلاس... برنامه‌های کاری در هر سال زیاده‌خواهانه‌تر می‌شد و انجام آنها به طور مرتب نیاز به تعداد بیشتری زندانی داشت.

از سپتامبر ۱۹۶۰ کاسترو کمیته‌هایی برای دفاع از انقلاب پدید آورد. قرارگاه این کمیته‌های ناحیه‌ای شهری، بلوکهای ساختمانی است که از چهار طرف به خیابان منتهی می‌شوند. هر یک از این بلوکها زیر نظر یک فرد مسؤول قرار می‌گیرد که بایستی مراقب فعالیتهای ضد انـقلابی تمامی ساکنان آن باشد. این شبکهٔ‌مراقبت اجتماعی، فوق‌العاده در هم تنیده است.

اعضای کمیته موظفند در گردهماییهای کمیته دفاع از انقلاب شرکت جویند و برای نظارت در جهت دفع «فعالیتهای نفوذی دشمن» بسیج می‌شوند. این سیستم نظارت و افشاگری، محیط خصوصی خانواده‌ها را تخریب می‌کند.

هنگامی که به دستور رامیرو والدز رییس تشکیلات امنیتی در یک آخر هفته در ماه مارس سال ۱۹۶۱ یک بازرسی عظیم غیرمترقبه سازماندهی شده، انجام شد، به یک باره هدف از ایجاد کمیته دفاع از انقلاب مشخص شد. براساس فهرستهایی که کمیته‌ها تهیه کرده بودند، بیش از یک صد هزار نفر مورد بازپرسی قرار گرفته، چندین هزار نفر از آنها را در استادیومها، سـاختمانهای مرتفع و سالنهای ورزشی در بازداشت نگه‌داشتند.

حادثه‌ای که کوباییها را عمیقاً هیجان‌زده کرد مهاجرت جمعی از بندر شهر ماریل[1] در ۱۹۸۰ بود. این موضوع که کمیتهٔ دفاع از انقلاب براساس دستور، گردهماییهایی به منظور ابراز نفرت را سازمان داد تا مخالفان را که «کرمها» نامیده می‌شدند و خانواده‌های آنها را از نظر اجتماعی به حاشیه رانده و از نظر اخلاقی مورد تحقیر و آزار قرار دهند، نیز به تقویت این احساسات انجامید. جمعیتی مالامال از احساس تنفر در برابر خانه مخالفان رژیم گرد می‌آید و به طرف آن سنگ پرتاب کرده، و مشاجره با ساکنان آن را آغاز می‌کند. شعارها و اهانتهای کاستروئیستی بر دیوارها نوشته می‌شوند. پلیس تنها زمانی به دخالت می‌پردازد که «اقدام جمعی انقلابی» برای قربانی آن از نظر فیزیکی خطرناک بشود. این تقریباً لینچ کردن» (کشتن افراد به صورت فجیع) زمینهٔ تقویت احساس تنفر متقابل را در بین ساکنان جزیره‌ای که در آن همه یکدیگر را مـی‌شناسند فـراهـم می‌آورد. این گردهماییهای به منظور ابراز تنفر، رشتهٔ ارتباطهای همسایگی را در بین مردم پاره

1. Mariel

می‌کند و به با هم بودن و پیوندهای اجتماعی، که از آن طریق قدرت فائقه حکومت سوسیالیستی به مراتب بهتر به حفظ خود قادر است، آسیب می‌رساند. قربانی که بر سر او فریادهایی نظیر: «کرم را بیرون کنید»، «مأمور سیا» و البته: «زنده باد فیدل» می‌کشند هیچ گونه امکانی برای دفاع از خود را دربرابر دادگاه در اختیار ندارد. رییس کمیته کوبایی حقوق بشر، «ریکاردو بوفیل»[1] می‌بایست در ۱۹۸۸ یک گردهمایی به منظور ابزار نفرت علیه خود را از سر بگذراند. در ۱۹۹۱ نوبت به «اسوالدپایاس ساردیناس»[2] رییس جنبش مسیحی لیبراسیون رسید. البته مقامهای مسؤول با توجه به بی‌حوصلگی که کوباییها در اجابت فراخوان ابراز تنفر از خود نشان دادند، فعالان حزبی را که از نواحی دیگر شهر، و نه از ناحیه‌ای که قربانیان در آن ساکن بودند، می‌آمدند، به یاری خویش خواندند.

براساس ماده ۱۶ قانون اساسی کوبا «دولت در انطباق با برنامه واحد مربوط به توسعه اقتصادی و اجتماعی، سازماندهی، هدایت و نظارت بر فعالیتهای اقتصادی را برعهده دارد». در پشت این جملات اشتراکی‌گونه یک واقعیت بسیار بی‌روحتر و کسل‌کننده‌تری پنهان است: یک کوبایی در کشور خویش نه بر نیروی کار خود و نه بر پول خود حاکم است. در ۱۹۸۰ موجی از نارضایتی و طغیان جزیره را درنوردید و انبارهای کالاها آتش زده شدند. بلافاصله بخش امنیت کشور در کمتر از ۶۲ ساعت پانصد نفر از «مخالفان» را بازداشت کرد. سپس نیروهای امنیتی در روستاها علیه بازارهای آزاد دهقانی وارد عمل شدند، و بالاخره یک حرکت وسیع تبلیغاتی علیه معامله‌گران بازار سیاه جزیره را دربرگرفت.

قانون شماره ۳۲ که در ماه مارس ۱۹۷۱ به تصویب رسید، غیبت از محل کار را ممنوع کرد. در ۱۹۷۸ قانون مربوط به «خطرناک بودن قبل از ارتکاب جرم» اعلام شد. به عبارت دیگر: یک کوبایی می‌توانست از آن پس، چنانچه مقامهای مسؤول او را برای امنیت کشور خطرناک می‌دانستند، حتی اگر هیچ عملی نیز در این زمینه انجام نداده بود، به هر بهانه ممکن بازداشت شود. این قانون در واقعیت بیان هر نوع تفکری، که با معیارهای رژیم تطابق نداشته باشد را جنایت قلمداد می‌کند، و حتی فراتر از آن: همهٔ افراد به مظنونان بالقوه تبدیل می‌شوند.

رژیم، پس از انحلال واحد نظامی برای دفاع از تولید، زندانیان را به خدمت اجباری سربازی گرفت. «ستون جوانان جشنهای سده»، که در ۱۹۶۷ در چارچوب تهیهٔ مقدمات جشنهای صدمین سال قیام علیه اسپانیاییها در ۱۸۶۸ به وجود آمده بود، در ۱۹۷۳ به «لشگر جوانان کار» تبدیل شد. نوجوانان در یک سازمان شبه نظامی و غالباً در شرایطی رقت‌بار در مزارع و یا کارگاههای ساختمانی، با ساعات کاری که به دشواری قابل تحمل بود و دستمزدی خنده‌آور معادل هفت پزو، که در ۱۹۹۷ معادل یک سوم یک دلار آمریکایی بود، کار می‌کردند.

این نظامی‌گونه کردن جامعه از قبل و در دوران پیش از جنگ در آنگولا مشاهده شد. هر

---

1. Ricardo Bofill

2. Oswald Payas Sardinas

کوبایی می‌بایست پس از اختتام دوران خدمت وظیفه سربازی، شناسنامهٔ خود را برای کنترل و بازرسی به یک کمیسیون نظامی ارائه دهد و هر شش ماه یکبار برای بررسی دوبارهٔ مشخصات خویش (محل کار، محل سکونت) خود را به آن کمیسیون معرفی کند.

کوباییها از سالهای دههٔ شصت به بعد «با پاروها رأی دادند». نخستین کسانی که به صورت گروهی در ۱۹۶۱ جزیره را ترک کردند، ماهیگیران بودند. «بالزروها»[1] ـ معادل کوبایی «قایق‌نشینان» آسیای جنوب شرقی ـ به همان اندازه قطع کنندگان ساقهٔ نیشکر، معمول و خاص کشور کوبا هستند. کاسترو تبعید را همانند یک مکانیسم زیرکانه در جهت تنظیم تنشهای داخلی در جزیره به کار می‌گیرد. این پدیده از ابتدا وجود داشت و تا اواسط سالهای دههٔ هفتاد بی‌وقفه ادامه یافت. بسیاری به فلوراید و یا به پایگاه نظامی آمریکا «گوانتانامو»[2] رفتند.

با این حال اطلاع تمامی جهان از این پدیده از طریق بحران آوریل ۱۹۸۰ انجام گرفت. هزاران کوبایی گرداگرد سفارت پرو در هاوانا اجتماع کردند و خواستار ویزای خروج شدند تا از یک زندگی غیر قابل تحمل روزمره رهایی یابند. پس از چندین هفته مقامهای مسؤول به ۱۲۵۰۰۰ نفر از آنان ـ کل جمعیت کشور در آن زمان ده میلیون نفر بود ـ اجازه دادند تا کشور را ترک کنند و در بندر ماریل به کشتی سوار شدند. کاسترو از این فرصت برای «آزاد کردن» بیماران روحی و افرادی که به علت جرایم جزیی مجازات شده بودند، استفاده کرد. این خروج انبوه جمعی آشکار ساخت که تا چه اندازه دولت به آرمانهای خود خیانت می‌ورزید؛ زیرا «ماریلیها» از پایین‌ترین لایه‌های جامعه بودند که رژیم ادعا می‌کرد به آنها توجه خاص دارد. سفیدپوستها، مولاتها، و سیاهپوستان، که اکثر آنها از نوجوانان بودند، از سوسیالیسم کوبایی گریختند. پس از میان پردهٔ ماریل، بسیاری از کوباییها اسامی خود را در فهرستها ثبت کردند تا اجازه خروج از کشور خود را به دست آورند. آنها پس از گذشت هفده سال هنوز هم در انتظار موافقت با درخواست خروج خویش هستند.

در تابستان ۱۹۹۴ هاوانا برای نخستین بار از ۱۹۵۹ به بعد، صحنهٔ ناآرامیهای شدید بود. متقاضیان خروج، که قادر به سوار شدن بر کشتیهای خوشبختی نبودند، با پلیس به زد و خورد پرداختند. در خیابانهای ناحیهٔ کولون و بولوار ساحلی شهر مالکن[3]، دست به غارت زده شد. در برقراری دوبارهٔ‌نظم دهها نفر بازداشت شدند، اما در نهایت کاسترو با خروج جمعی ۲۵۰۰۰ نفر موافقت کرد. از آن پس خروج افراد از کشور دیگر متوقف نشد و پایگاههای نظامی در گوانتانوما و پاناما مملو از اتباع کوبایی است که داوطلبانه به تبعید رفته‌اند. کاسترو کوشید تا فرار به وسیلهٔ «کلک» را با بمباران این شناورهای شکننده، به وسیلهٔ کیسه‌های شن از طریق پرتاب آنها از هلیکوپتر بر روی کلکها، نیز محدود و متوقف کند. در اثر این بمبارانها حدود هفت هزار انسان در تابستان ۱۹۹۶ جان خود را در دریا از دست دادند. براساس برآوردهای انجام شده، در مجموع

---

1. Balseros
2. Guanta namo
3. Malecon

یک سوم قایق نشینان در طول مدت فرار جان باختند. ظاهراً در طول سی سال حدود یک صد هزار کوبایی سعادت خود را در فرار از طریق دریا جستجو کرده‌اند. مهاجرتهای مختلف جمعی در مجموع منجر به این شد که امروزه ۲۰ درصد اتباع کوبا در تبعید به سر می‌برند. با جمعیتی معادل یازده میلیون نفر، تقریباً دو میلیون کوبایی در خارج از کشور خود زندگی می‌کنند. تبعید ساختار خانوادگی را درهم شکسته است. شمار زیادی از خانواده‌ها، بین هاوانا، میامی، اسپانیا و یا پورتوریکو و... پراکنده‌اند.

کوبا از ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۹ رژیم مارکسیستی-لنینیستی جنبش خلق برای آزادی آنگولا (امپلا[1] - به مقالهٔ ایوسانتا ماریا مراجعه شود) را که یونیتای[2] یوناس ساویمبیس[3] علیه آن می‌جنگید، مورد حمایت قرار داد. هاوانا علاوه بر تعداد بی‌شمار «همکاران» و «مشاوران فنی»، نیرویی مشتمل بر پنجاه هزار نفر را به آن کشور اعزام کرد. ارتش کوبا در آفریقا به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی در یک منطقهٔ تسخیر شده قرار دارد. موارد مربوط به قاچاقچی‌گری بسیار زیاد بود (نقره، عاج، الماس) و فساد در همه جا وجود داشت. در ۱۹۸۹ زمانی که با توافقهای انجام گرفته در نیویورک مناقشه‌ها خاتمه یافت، سربازان کوبایی، که اکثریت آنها سیاهپوست بودند، به میهن خود بازگردانده شدند. تلفات آنها بین هفت تا یازده هزار نفر اعلام می‌شود.

این تجربه مبانی اعتقادی بسیاری از افسران را دچار تزلزل کرد. ژنرال «آرنالدو اوچائو»[4] رییس نیروی اعزامی در آنگولا و علاوه بر آن عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست، به طرح توطئه‌ای برای سرنگون کردن کاسترو پرداخت.

او، پس از آنکه بازداشت شد، همراه با چندین نفر از شخصیتهای برجستهٔ نیروهای جنگی و امنیتی، از جمله برادران لاگواردیا[5]، در برابر دادگاه نظامی قرار گرفت. این دو نفر اخیر، در انجام مأموریت محوله از جانب سرویس ام.سی، یک واحد ویژه که به وسیلهٔ کوباییها نام مستعار «ماری جوانا» و «کوکائین» به آنها داده شده بود، در تجارت مواد مخدر مشارکت کرده بودند. این امر تنها در مورد اوچائو، که از آنگولا فقط مقدار کمی عاج و الماس به همراه آورده بود، مصداق نداشت. در واقع کاسترو از این فرصت برای خلاصی از شرّ یک رقیب بالقوه، که به علت وجهه و احترامی که از آن برخوردار بود و مناصب عالی سیاسی که داشت به آسانی امکان جهت بخشی به نارضایتیها را دارا بود، رهایی یافت. تقریباً بلافاصله پس از محاکمه و اعدام اوچائو پاکسازی در نیروهای مسلح، که آنها را باز هم بی‌ثبات‌تر و دچار ضربه روحی شدیدتر کرد، آغاز شد - از آنجا که کاسترو از آزردگی و بیزاری شدید افسران از رژیم آگاه بود، وزارت کشور را، پس از آنکه وزیر وقت آن به دلیل «فساد» و «مسامحه» قربانی شده بود، به دست ژنرالی که از نزدیکان راول کاسترو بود، سپرد. از آن تاریخ به بعد رژیم تنها فقط از اطاعت کورکورانه «نیروهای عملیاتی

---

1. MPLA
2. Unita
3. Jonas Savimbis
4. Arnoldo Ochao
5. La Guardia

وزارت کشور» مطمئن است.

در ۱۹۷۸ در کوبا پانزده تا بیست هزار زندانی وجود داشت. بسیاری از آنها از جنبش ۲۶ ژوئیه، جنبش دانشجویی علیه باتیستا، نیروهای مقاومت در اسکامبری و یا افرادی بودند که در نهایت در ماجرای خلیج خوکها دخالت داشتند. در ۱۹۸۶ تعداد زندانیان سیاسی، که در پنجاه زندان «منطقه‌ای» در سراسر جزیره زندانی بودند، دوازده تا پانزده هزار نفر بود. امروزه به این تعداد شمار زیادی از «جبهه‌های کاری» اضافه شده، که با بریگادهایی متشکل از پنجاه، صد، و یا بعضی اوقات دویست زندانی تقویت می‌شوند. پاره‌ای از «جبهه‌های کاری» در مناطق شهری سازمان داده می‌شوند. از این قرار در سالهای پایانی دههٔ هشتاد در هاوانا تعداد این گونه «جبهه‌ها» شش عدد بود. امروزه دولت به وجود چهارصد تا پانصد زندانی سیاسی اذعان می‌کند. با این حال در اوایل سال ۱۹۹۷ موج جدیدی از بازداشتها در جزیره آغاز شد. براساس اظهارات نمایندگان کوبایی سازمانهای حقوق بشر، که غالباً خود آنها از زندانیان سابق هستند، در کوبا دیگر شکنجه فیزیکی اعمال نمی‌شود. براساس گفته‌های همین نمایندگان و آنچه از جانب سازمان عفو بین‌المللی اعلام می‌شود، در ۱۹۹۷ بین ۹۸۰ تا ۲۵۰۰ زندانی سیاسی (مردان، زنان و نوجوانان) وجود داشته است.

از ۱۹۵۹ به بعد بیش از یک صد هزار کوبایی با اردوگاهها، زندانها و یا جبهه‌های کاری آشنا شده‌اند. پانزده تا هفده هزار نفر تیرباران شدند. در ۱۹۵۹ وکیل جوان، فیدل کاسترو، اعلام کرد که: «نان بدون آزادی وجود ندارد، آزادی بدون نان وجود ندارد». اما، همان گونه که یک دگراندیش قبل از آغاز «رژیم ویژه» (پایان حمایت شوروی) به طور دقیق توصیف کرد: «یک زندان همراه با مواد غذایی نیز همچنان یک زندان باقی می‌ماند».

کاسترو، مستبد خودکامه‌ای که به نظر نمی‌آید وجه اشتراکی با عصر خویش داشته باشد، در ۱۹۹۴، با توجه به عدم موفقیت رژیم او در دستیابی به اهداف خویش و همچنین وجود مشکلات درکوبا، اظهار داشت که: «ترجیح می‌دهد بمیرد امّا از انقلاب دست برندارد».

چه بهایی را کوباییها باید هنوز برای ارضای غرور او بپردازند؟

نیکاراگوئه
شکست یک پروژهٔ استبدادی

نیکاراگوئه کشور کوچکی در آمریکای لاتین است، که هندوراس از یک‌سو و کاستاریکا از سوی دیگر آنرا در خود گرفته‌اند. گذشتهٔ این کشور مملو از سرنگونیهای خونین سیاسی بوده است. این کشور در طول چند دهه زیر سلطهٔ خانوادهٔ «سوموزا» و بزرگ آن خانواده «ژنرال آناستازیو دبایل سوموزا»[1] قرار داشت، که در فوریه ۱۹۶۷ به مقام ریاست جمهوری کشور «انتخاب» شده بود. خانوادهٔ سوموزا با تکیه بر گارد ملی، که اشاعه دهندهٔ ترس و وحشت در جامعه بود، به تدریج حدود ۲۵ درصد زمینهای قابل کشت و اکثریت مزارع برنج، نیشکر و قهوه و نیز تعداد زیادی از کارخانه‌ها را به مالکیت خویش درآورد.

این وضعیت به ایجاد جنبشهای مسلحانهٔ اپوزیسیون منجر شد. کارلوس فونسا آمادور[2] و توماس بورگه[3] براساس الگوی کوبایی به تأسیس جبهه آزادی بخش ملی ساندینیستها دست زدند، که به نام سزار ساندینو[4] یک دهقان سابق، که چریکهای دوران قبل از جنگ را سازمان داده، در ۱۹۳۴ به قتل رسیده بود، نامیده شد. این جنبش بدون هیچ گونه کمکی از خارج و تنها با تحمل مشکلات فراوان توانست تعداد اندکی از پایگاههای چریکی را پابرجا نگه‌دارد. در ۱۹۶۷ در ماناگوا ناآرامیهایی پدید آمد. حداقل دویست نفر در خیابانهای پایتخت به وسیلهٔ گارد ملی کشته شدند. در ۱۹۷۸، پس از قتل «پدرو یوآلین جامورو»[5] ناشر روزنامه لیبرال «لاپرنزا»[6] جبههٔ آزادی‌بخش ملی ساندینیستی جنگ چریکی راکه از چند سال قبل به وسیلهٔ کوبا حمایت می‌شد دوباره فعال کرد. آتش یک جنگ تمام عیار داخلی بین جبههٔ آزادی‌بخش ملی ساندینیستی و گارد سوموزا شعله‌ور شد. در ۲۲ فوریه ۱۹۷۸ اهالی شهر ماسایا قیام کردند. در ماه اوت فرمانده چریکها «اِدِن پاستورا»[7] کاخ ریاست جمهوری در ماناگوا را به تصرف خود درآورد و شمار زیادی از رهبران جبههٔ ملی آزادی‌بخش ساندینیستی را آزاد کرد. در ماه سپتامبر گارد ملی شهر استلی[8] را، به منظور تصّرف دوباره آن، با بمبهای ناپالم بمباران کرد و طی جنگهای بسیار شدید خیابانی شمار زیادی از غیرنظامیان را کشت. ۱۶۰ هزار نفر از نیکاراگوئه به کشور همسایه، کاستاریکا، گریختند. در آوریل ۱۹۷۹ اهالی شهرهای استلی و لئون[9] و نیز گرانادا[10] دوباره سر به شورش برداشتند. نبرد انقلابی، که این بار با هماهنگی بیشتری در مقایسه با سال قبل انجام می‌گرفت، به علت آنکه طرفداران سوموزا این بار عملاً تمامی مردم را علیه خود برانگیخته بودند، از موفقیتی به مراتب بیشتر برخوردار شد.

---

1. Anastasio Debayle Somosa
2. Carlos Fonesa Amador
3. Tomas Borge
4. Cesar Sandino
5. Pedro Joaquin Chamorro
6. La prensa
7. Eden Pastora
8. Esteli
9. Leon
10. Granada

در ماه ژوئن شهر «ماناگوا» سر به شورش برداشت. در هفدهم ژوئیه ۱۹۷۹ دیکتاتور که هر نوع حمایت خارجی را از دست داده بود، مجبور به ترک کشور شد. جنگ داخلی و سرکوبهای انجام گرفته شاید بین ۲۵ تا ۳۵ هزار قربانی گرفت، که ساندینیستها در این مورد رقم پنجاه هزار قربانی را ذکر می‌کنند: تعداد این قربانیان هر اندازه نیز بوده باشد، بهایی که این کشور سه میلیونی پرداخت کرده بسیار سنگین است.

اورتگا و پاستورا
راه زندگانی دو انقلابی

هر دو نفر آنها اهل نیکاراگوئه هستند و خیلی زود با زندانهای سوموزا آشنا شدند. پاستورا که از یک خانواده ملّاک متوسط است، زمانی که «ریشوها» در کوبا به پیروزی می‌رسند، بیست سال تمام دارد. اورتگا در ۱۹۴۵ در محیط محقّرانه‌ای متولد شد. او در آغاز سالهای دهۀ شصت در مبارزات سازمانهای جوانان، که علیه سوموزا انجام می‌گیرد شرکت می‌کند.

جبهه آزادی‌بخش ملی ساندینیستها که در ۱۹۶۱ به وسیلۀ کارلوس فرانسکا آمادور و توماس بورگه به وجود می‌آید، تا سر حد امکان، گرایشهای مختلف را با یکدیگر متحد می‌سازد. دو فرد مؤسس این جبهه نیز تمایلات و گرایشهای متفاوتی دارند. آمادور هوادار کاستروست در حالی که بورگه طرفدار مائوتسه دونگ است. با گذشت چند سال سه جهت‌گیری مختلف در جبهۀ آزادی‌بخش ملی ساندینیستی پدیدار می‌شود:«جنگ خلقی طولانیتر شده» با جهت‌گیری مائوئیستی مناطق روستایی را بهترین مبدأ مبارزه می‌دانست. جهت‌گیری مارکسیستی ـ‌لنینیستی، یا جهت‌گیری «پرولتاریایی»، آمادور و یائیم ویلوک[1] هم به پرولتاریایی که در نخستین مراحل (مرحلۀ جنینی) قرار دارد تکیه می‌کند. یک جریان «شورشی» که در مورد حمایت دگراندیشان مارکسیست و دمکراتها قرار دارد در صدد ایجاد یک گروه چریکی شهری است، که پاستورا و اورتگا نیز، که چندی بعد به پرولترها خواهد پیوست، از آن جمله‌اند. دانیل اورتگا به واسطۀ آنگاژمان سیاسی خود به انقلاب پیوست. پاستورا به خاطر انتقام خون پدر خود، که یک دمکرات مخالف بود و به وسیلۀ گارد سوموزا به قتل رسیده بود، به یک انقلابی تبدیل شد. به دنبال اعتصابهای اعتراض‌آمیزی که در ۱۹۶۷ به عنوان عکس‌العمل در برابر تقلبهای انجام گرفته در انتخابات ریاست جمهوری اوج گرفت، پاستورا بازداشت می‌شود. او که پس از شکنجه (پس از خون گرفتن از او، مجبورش می‌کردند که خون خود را بنوشد) آزاد شد، مقدمات اقدامی را برای مجازات شکنجه کنندگان خود فراهم می‌کرد. دو چریکی که به او ملحق می‌شوند، هومبرتو و دانیل اورتگا نام دارند. سپس دانیل اورتگا به چنگ پلیس سوموزا

1. Jaime Wheelock

می‌افتد. اِدن نیز همچنان به توسعهٔ گروه چریکی ادامه می‌دهد. او نزد فیدل کاسترو بر پیوند خود با دمکراسی پارلمانی تأکید می‌کند و ارتباطهایی را با دمکراتهای آمریکای مرکزی، نظیر «فوگوارِس»[1] از کاستاریکا و «توریوس»[2] از پاناما برقرار می‌سازد. اورتگا در ۱۹۷۴ و پس از گروگان گرفتن یک مقام بلندپایه رژیم سوموزا آزاد می‌شود. او بی‌درنگ با نخستین هواپیما به هاوانا می‌رود. پاستورا با مبارزان خود در آنجا باقی می‌ماند.

در اکتبر ۱۹۷۷ خیزشی در شهرهای مختلف نیکاراگوئه سازماندهی می‌شود. پاستورا و اورتگا، در حالی که گارد ملی در تعقیب آنهاست و نیروی هوایی آنها را بمباران می‌کند، به داخل جنگلهای انبوه عقب نشستند. در ژانویه ۱۹۷۸ تمامی کشور به‌پا می‌خیزد. در ماه اوت همان سال پاستورا به ساختمان مجلس حمله می‌برد و در عین حال موفق می‌شود تمامی زندانیان سیاسی، از جمله توماس بورگه، را آزاد سازد. دانیل اورتگا به طور مرتب بین هاوانا و جبههٔ شمال نیکاراگوئه در رفت‌وآمد است. در حمله‌ای که به «مازیا»[3] انجام می‌شود، کامیلا اورتگا یکی از برادران دانیل کشته می‌شود. قیام که از ساختار مطلوبی برخوردار است و به وسیله مشاوران کوبایی نیز حمایت می‌شود قوام بیشتری می‌گیرد. در همین ایام نیروهای جنبش آزادی بخش ملی ساندینیستی که به کوبا عقب نشسته بودند به نیکاراگوئه وارد می‌شوند، پاستورا و «دوستان»[4] او در حمله به ماناگوا سرسختانه در برابر واحدهای زبده گارد ملی به مبارزه پرداختند.

پس از پیروزی ساندینیستها در ژوئیه ۱۹۷۹ پاستورا به مقام جانشین وزیر کشور می‌رسد، در حالی که اورتگا همان طور که انتظار می‌رفت به ریاست جمهوری کشور انتخاب می‌شود. اورتگا آشکارا به هاوانا تکیه می‌کند. ماناگوا از مشاوران نظامی کوبایی و «انترناسیونالیست‌ها» مملو است. پاستورا که پیش از پیش به انزوا کشانده شده است، بر پیوند خود با دموکراسی پارلمانی تأکید می‌ورزد. او در ژوئن ۱۹۸۱، سرخورده و مأیوس استعفا می‌کند و مقاومت مسلحانه در جنوب کشور را سازمان می‌دهد.

گروههای ضد سوموزا بلافاصله پس از پیروزی در یک «شورای بازسازی ملی» که جریانهای مختلف در آن حضور داشتند، متحد شدند: سوسیالیستها، کمونیستها، و اما همچنین دموکراتها و اعتدالیون. این دولت یک برنامه پانزده ماده‌ای ارائه کرد که براساس آن می‌بایست یک سیستم دموکراتیک بر مبنای انتخابات عمومی و حق سازمان‌یابی در احزاب سیاسی به وجود آید. البته تا آن زمان قدرت اجرایی در دست شورا، که بیشتر و بیشتر در دایره نفوذ ساندینیستها قرار می‌گرفت، باقی می‌ماند.

شورا مناسبات خاصی رابا کوبا برقرار می‌کند، اما مشارکت غرب در بازسازی کشور را که در آن خسارات ناشی از جنگ داخلی هشتصد میلیون دلار تخمین زده می‌شود، مردود می‌شمارد.

---

1. Fugueres
2. Torrijos
3. Masaya
4. Muchachos

طولی نمی‌کشد که دموکراتها احساس می‌کنند که به حاشیه رانده می‌شوند. در همان ماه مارس ۱۹۸۰ بیوهٔ «پدرو یوآکین چامورو»، «ویولتا چامورو»[1]، (یکی از مهمترین افراد در مبارزه با سوموزا، استعفا می‌دهد. اندکی بعد یکی دیگر از شخصیتهای مهم، آدولفو روبلو[2]، نیز همین روش را بر می‌گزینند. آنها ضمن موارد دیگر به تسلط جبههٔ آزادی بخش ملی ساندینیستی بر شورای حکومتی اعتراض می‌کنند.

شورا که در این فاصله زیر نفوذ غالب جبههٔ آزادی‌بخش ملی ساندینیستی قرار داشت، در طول مدت این بحران سیاسی، یک پلیس مخفی به وجود آورد. ساندینیستها با سازماندهی شش هزار نفر از چریکهای سال ۱۹۷۹ به صورت یک ارتش، یک نیروی جنگی به وجود می‌آورند که ده سال بعد ۷۵۰۰۰ سرباز خواهد داشت. سیستم خدمت اجباری سربازی از ۱۹۸۰ برقرار شد. مردان هفده تا ۳۵ ساله می‌توانستند برای انجام خدمت سربازی فراخوانده شوند. آنها مشمول مقررات دادگاههای نظامی به وجود آمده در دسامبر ۱۹۸۰ نیز می‌باشند. یک دانشجو که دورهٔ آموزش دفاعی خود را به پایان نمی‌رساند، نمی‌توانست انتظار داشته باشد که مدرک فارغ‌التحصیلی به نام او صادر شود. این ارتش می‌بایست امکان مشارکت در تحقق رؤیایی را که در شعف و وجد ناشی از پیروزی شکل گرفته بود، یعنی زنجیره‌ای از پیروزیهای چریکهای آمریکای مرکزی، که از اِل سالوادور آغاز می‌شد، فراهم آورد. از ژانویه ۱۹۸۱ به بعد مقامهای مسؤول این کشور به دست‌اندازی مبارزان ساندینیست به خاک خویش اشاره می‌کردند.

دولت جدید دادگاههای ویژه‌ای به وجود آورد. فرمان ۱۸۵ پنجم دسامبر ۱۹۷۹، دادگاههای خاصّی را برای اعضای سابق گارد ملی و هواداران غیرنظامی سوموزا به وجود آورد. ساندینیستها می‌خواستند همان گونه که کاستروایستها در ارتباط با «جنایتهای باتیستا» عمل کرده بودند، «جنایتهای سوموزایی» را به محاکمه بکشند. گرچه بازداشت‌شدگان براساس کتاب قانون جزای معتبر در زمان ارتکاب جرم محکوم شدند، با این حال دادگاههای ویژه به موازات رسیدگی قضایی عادی عمل می‌کردند و درخواست فرجام‌خواهی نیز تنها از مراجع فرجام‌خواهی همین دادگاهها می‌توانست به عمل آید. این امر وسیله‌ای قطعی و خدشه‌ناپذیر به دست می‌داد تا در کنار تشکیلات معمول قضایی، صلاحیت قضایی ویژه‌ای نیز به وجود آورده شود. در رسیدگیهای قضایی ناهمخوانیها و تناقضها بیشتر می‌شدند. از این قرار بعضی اوقات جرمی را به عنوان امر مسلم قلمداد می‌کردند که در مورد وقوع آن حتی یک دلیل مشخص و ملموس ارائه نشده بود. قضات احتمال بی‌گناهی متهم را اساساً مورد نظر قرار نمی‌دادند. آرای دادگاهها غالباً بیشتر بر مبنای واژهٔ مسؤولیت اشتراکی و کمتر بر مبنای اثبات گناهکار بودن فرد صادر می‌شدند. گاه گاهی آرایی صادر می‌شد که در آن کوچکترین نشانه‌ای از اثبات وقوع تحقیقی جرم مشاهده نمی‌شد.

---

1. Violeta Chamorro   2. Adolfo Robelo

برای تحقق بخشیدن به این سرکوب وسیلهٔ مؤثری لازم بود. پانزده هزار نفر سربازانی که تحت فرمان وزارت کشور بودند به سرعت کشور را زیر نظر گرفتند. اما برای انجام وظایف ویژه یک پلیس سیاسی یک سرویس خاص، ادارهٔ کل امنیت کشور[1]، وجود داشت. این اداره که افراد آن به وسیلهٔ مأموران «جی۲» کوبایی تعلیم دیده بودند، تابع مستقیم وزارت کشور بود. وظیفهٔ این اداره بازداشت و بازپرسی از زندانیان سیاسی بود. آنچه در این راستا به‌کارگرفته می‌شد، «شکنجهٔ ماهرانه‌ای» بود که روش انجام آن به وسیله کارشناسان کوبایی و آلمان شرقی آموزش داده شده بود. در نقاط دورافتاده روستایی غالباً واحدهای ارتش منظم کشور بودند که غیرنظامیان مظنون را دستگیر کرده، قبل از آنکه آنها را به ادارهٔ کل امنیت کشور تحویل دهند، چندین روز در اردوگاههای نظامی زندانی می‌کردند. بازپرسیها به طور عمده در بازداشتگاه «چیپوته»[2] انجام می‌شد، که در مجتمع نظامی «ژرمن پومارس»[3] یک منطقهٔ ممنوعه نظامی در دامنه آتش‌فشان لومادوتیسکاپا[4]، دقیقاً در پشت ساختمان هتل انترکنتیننتال ماناگوا، قرار داشت. دو نفر از اعضای حزب سوسیال مسیحی، یوزه رودریگز[5] و یوآنابلاندون[6]، تهدید و ترس و وحشت بستگان زندانیان و ممانعت از خواب در مورد آنها را تأیید می‌کنند. سرویس امنیتی از تحقیر افراد نیز به عنوان یک وسیله استفاده می‌کرد. از این قرار زندانیها را داخل سلولهای بسیار کوچک و تاریکی که به شکل یک جعبه بود، و «کوچولوها» نامیده می‌شدند، جای می‌دادند. در این سلولها یک مرد قادر به نشستن نبود، زیرا مساحت کف سلول به سختی به یک متر مربع می‌رسید. سلولها کاملاً تاریک و فاقد تهویه و وسایل بهداشتی بودند. بعضی اوقات زندانیها بیش از یک هفته جدا از دیگران در این سلولها می‌ماندند. بازپرسیها در تمامی ساعتهای روز و شب انجام می‌گرفت. مواردی اتفاق می‌افتاد که زندانی را با اسلحه تهدید می‌کردند، اعدام نمایشی کرده، یا تهدید به مرگ می‌کردند. به بعضی از زندانیها پس از بازداشت غذا و آب داده نمی‌شد. پس از گذشت چندین روز بسیاری از آنها آنچنان از نظر فیزیکی ضعیف می‌شدند که صورت جلساتی را که پر از اتهامهای دروغین بودند، امضا می‌کردند.

در پانزدهم مارس ۱۹۸۲ شورا وجود وضعیت جنگی را اعلام داشت. این امر به آنها اجازه می‌داد فرستنده‌های مستقل رادیویی را تعطیل کنند، آزادی اجتماعات را لغو و آزادی ائتلاف را محدود سازند؛ زیرا سازمانهای خاصی از تبدیل شدن به ارگانهای کمکی دولتی که نقش آنها را به استحکام و ثبات بخشیدن به سیستم محدود می‌کرد، خودداری می‌کردند. علاوه بر آن باید از تعقیب اقلیتهای پروتستان نظیر برادران بوهمی و شاهدان یهوه یادکرد. در ژوئن ۱۹۸۲ سازمان عفو بین‌المللی تعداد زندانیان را بیش از چهار هزار نفر برآورد کرد که بسیاری از وابستگان گارد

---

1. "Direction General de Seguridad del Estado"
2. Chipote
3. German- Pomares
4. Loma de Tiscapa
5. Jose Rodriguez
6. Juana Blandon

سوموزا، و همچنین چند زندانی سیاسی از آن جمله بودند. یک سال بعد تعداد زندانیان بیست هزار نفر برآورد شد. نخستین بیلان کمیسیون دایمی حقوق بشر که در پایان ۱۹۸۲ تهیه شد بر پدیدهٔ باز هم نگران‌کننده‌تری تأکید می‌کرد: به موارد فراوان ناپدید شدن افرادی که به عنوان «ضد انقلاب» بازداشت و «به هنگام فرار» کشته شده بودند.

رژیم، علاوه بر تأسیسات تشکیلات سرکوب، در عرصهٔ اقتصادی نیز به تمرکزگرایی بیش از اندازه روی آورده بود: دولت تقریباً پنجاه درصد ابزار تولید را در کنترل خود داشت. تمامی کشور می‌بایست الگوی اجتماعی را که از جانب جبهه آزادی بخش ملی ساندینیستی برآن تحمیل می‌شد بپذیرد. دولت نوپای ساندینیستی براساس الگوی کوبایی در سراسر نیکاراگوئه سازمانهای توده‌ای به وجود آورد. هر ناحیهٔ شهری کمیته‌ای برای دفاع از ساندینیسم داشت که همان وظایف کمیته‌های دفاع از انقلاب در کوبا را داشت: کشور را به شبکه‌های نظارت و مراقبت تقسیم کرده، ساکنان آن را زیر نظر داشته باشند. کودکان، که اکنون در مقایسه با دوران سوموزا از آموزش بهتری در مدارس برخوردار بودند، به طور کامل در سازمانهای پیش‌آهنگی متشکل شدند. این سازمانها را در بزرگداشت از کامیلو اورتگا، برادر دانیل اورتگا رهبر ساندینیستها، که در «مازایا» کشته شده بود، «کامیلیتوها»[1] می‌نامیدند. زنان، کارگران و دهقانان در اتحادیه‌هایی که با دقت به وسیلهٔ جبهه آزادی‌بخش ملی ساندینیستی کنترل می‌شدند تشکل داده شدند. احزاب سیاسی از هیچ حقوقی که بتوانند با مراجعه به مراجع صالحه خواستار اعاده آن باشند، برخوردار نبودند. دهان مطبوعات به سرعت بسته شد و روزنامه‌نگاران مشمول یک سانسور شدید شدند. گیلس باتایلون[2] در مقاله‌ای که یادآور شده بود که ساندینیستها درصدد تصرف تمامی فضای سیاسی و اجتماعی هستند، ماهیت این سیاست را به طور دقیق نشان داده است:

ساندینیستها و سرخ‌پوستان[3]

در مناطقی از نیکاراگوئه که در ساحل اقیانوس اطلس قرار دارد بیش از ۱۵۰ هزار سرخپوست ـ میسکیتو[4]، سومو[5] و راما[6] و همچنین کرئولها[7] و لادینوها[8] زندگی می‌کنند.

طولی نکشید که ساندینیستها به این جوامع، که مصمم بودند از سرزمین و زبان خود دفاع کنند، حمله بردند. آنها تا آن زمان از نوعی خودمختاری بهره‌مند بودند، که از دوران استعمار بجا مانده بود و آنها را از پرداخت مالیات و خدمت سربازی معاف می‌کرد. لیستر

---

1. Camillitos
2. Gillos Bataiylon
3. Indio منظور سرخپوستان آمریکای مرکزی و جنوبی است ـ م.
4. Miskito
5. Sumo
6. Rama
7. Kreol
8. Ladino

آندرز[1] رهبر «آلپرومیسو»[2] در اکتبر ۱۹۷۹، دو ماه پس از بازداشت، به قتل رسید. در اوایل ۱۹۸۱ رهبران ملی میسوراساتا[3]، سازمان سیاسی قبایل مختلف، بازداشت شدند. در ۲۱ فوریه ۱۹۸۱ قوای نظامی علیه نیروهای آموزشی مربوط به سوادآموزی وارد عمل شدند. آنها هفت میسکیتو را کشتند و هفده نفر دیگر را زخمی کردند. در ۲۳ دسامبر ۱۹۸۱ ارتش ساندینیستی در لایموس[4] ۷۵ کارگر معدن را، که خواستار پرداخت دستمزدهای پرداخت نشده خود بودند، قتل عام کرد. در روز بعد ۳۵ نفر دیگر از کارگران معدنکار به همین سرنوشت دچار شدند.

جلوهٔ دیگری از سیاست ساندینیستی اعزام گروههایی از مردم به بهانهٔ «حفاظت در برابر تجاوز مسلحانهٔ گاردهای سابق سوموزا، که در هندوراس مستقر شده‌اند.» بود و در طول این عملیات، ارتش مرتکب تخطیاتی شد. هزاران سرخپوست (براساس برآوردهای آن زمان بین هفت تا پانزده هزار نفر) به هندوراس گریختند، در حالیکه از فرار بسیاری دیگر (چهارده هزار نفر) از نیکاراگوئه جلوگیری کردند. ساندینیستها به فراریانی که از ریوکوکو[5] عبور می‌کردند، تیراندازی می‌کردند. این وضعیت که از سه جهت، کشتار جمعی، انتقال اجباری گروههای مردم و تبعید به خارج از کشور، وضعیتی مسأله‌دار بود گیلس باتایلون، قوم‌شناس را بر آن داشت تا از یک سیاست «قوم‌کشی»[6] سخن بگوید.

این چرخش اقتدارگرایانه، قبایل سرخپوست را به شورش علیه دولت ماناگوا واداشت، آنها خود را در دو گروه چریکی، میسورا[7] و میسوراتا[8]، سازمان دادند. در هر دوی این گروهها سوموها، راماها و میسکیتوها که چگونگی زندگی جمعی آنها با سیاست ادغام‌گرایانه «فرمانده» درماناگوا انطباق نداشت، مشارکت داشتند.

ادن پاستورا با حالتی وحشت‌زده در جلسهٔ کابینه فریاد زده بود که: «اما حتی سوموزای جبار هم به آنها کاری نداشت. او شاید آنها را استثمار کرده باشد، اما شما، شما می‌خواهید با اعمال زور آنها را به پرولتاریا تبدیل کنید». توماس بورگه، وزیر کشور و مائوئیست به تمام معنا، پاسخ داده بود که: «انقلاب نمی‌تواند استثنا را تحمل کند».

دولت به سرعت به ماجرا خاتمه داد: ساندینیستها تصمیم به ادغام اجباری گرفتند. در مارس ۱۹۸۲ برقراری وضعیت جنگی اعلام شد و این وضعیت تا ۱۹۸۷ ادامه داشت. از ۱۹۸۲ به بعد ارتش خلقی ساندینیستی حدود ده هزار سرخپوست را به مناطق درونی کشور «اعزام» کرد. در این راستا گرسنگی به صورت یک اسلحهٔ خطرناک دولت درآمد. از این قرار رجوامع تازه ایجاد شده سرخپوستی در مناطق درون کشور مواد غذایی را فقط به میزان معین و مشخصی دریافت می‌کردند، که به وسیلهٔ مقامهای مسؤول دولتی توزیع می‌شد. سوءاستفاده از قدرت، که از مظاهر بارز نقض حقوق بشر است، و تخریب سیستماتیک دهکده‌های سرخپوستی، مشخصهٔ نخستین سالهای سیاست دولت ساندینیستی در ساحل اقیانوس اطلس است.

1. Lister Athders
2. Alpero Misu
3. MisaraSata
4. Leimus
5. Riococo. رودخانه کوکو در مرز با هندرواس ـ م.
6. Ethnozid
7. Misura
8. Misurata

طولی نکشید که کشور از شمال تا جنوب، علیه رژیم دیکتاتوری در ماناگوا، که گرایشهای مستبدانه‌ای از خود نشان می‌داد، به‌پا خاست. یک جنگ داخلی جدید آغاز شد که بسیاری از مناطق کشور را دربرگرفت: در شمال، مناطق جینوتگا[1]، استلی[2]، نوئواسگوویا[3]، در بخش میانی کشور، ماتاگالپا[4] و بواکو[5]، و در جنوب زلایا[6] و ریوسان‌یوآن[7].

در نهم ژوئیه ۱۹۸۱، ادن پاستورا، «فرمانده صفر» مشهور و جانشین وزیر دفاع، از جبههٔ آزادی‌بخش ملی ساندینیستی جدا شد و کشور را ترک کرد. مقاومت در برابر ساندینیستها سازمان یافت و می‌بایست اتهام کنترا بودن - یعنی ضد انقلاب بودن - را نیز تحمل کند. در شمال کشور «نیروهای مسلح دموکراتیک نیکاراگوئه» که در آن هوادارن سوموزا و لیبرالهای اصیل می‌جنگیدند، شکل گرفت. در جنوب کشور ساندینیستهای سابق همراه با دهقانها و سرخ‌پوستانی که علیه اشتراکی کردن زمین شورش کرده، به هندوراس و یا کاستاریکا گریخته بودند، «اتحاد انقلابی دموکرات» را به وجود آوردند. این اتحاد همراه با آلفونزو روبلو به عنوان رهبر سیاسی و ادن پاستورا به عنوان رهبر نظامی از مقر خود در کاستاریکا، دست به عملیات می‌زد.

دولت در آوریل ۱۹۸۳ و به منظور دفع گروههای مقاومت «دادگاههای خلقی ضد سوموزائی» به وجود آورد که می‌بایست متهمان را به دلیل ارتباط باکنتراها و به طور مشخص به دلیل شرکت در عملیات نظامی محکوم کنند. شورش و خرابکاری نیز از جمله موارد صلاحیت این دادگاهها بودند. اعضای آنها به وسیلهٔ دولت منصوب می‌شدند و از اعضای سازمانهای نزدیک به جنبش آزادی بخش ملی ساندینیستی بودند. وکلای دعاوی که غالباً وکلای تسخیری بودند، به رسیدگی و انجام امور صوری بسنده می‌کردند. یکی از روشهای معمول نیز این بود که دادگاههای خلقی اقرارهایی راکه در خارج از دادگاه و به وسیلهٔ مراجع دیگری غیر از قاضی دادگاه گرفته شده بودند به عنوان مدرک اثباتی می‌پذیرفتند. این دادگاههای خلقی در ۱۹۸۸ منحل شدند.

جنگ جدید داخلی گسترش یافت. بیشترین موارد زد و خوردها از ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۷ در شمال و جنوب کشور صورت گرفت. خطاها و اشتباههایی در هر دو طرف مبارزه انجام می‌شد. به مناقشه نیکاراگوئه بایستی در متن تقابل شرق و غرب نگریسته می‌شد. کوباییها که ارتش خلقی ساندینیستی را تعلیم می‌دادند در همهٔ واحدهای آن نماینده داشتند. آنها حتی در جلسات کابینه در ماناگوئه نیز شرکت می‌کردند و فیدل کاسترو از اینکه نقش مشاور فرماندهان را داشته باشد ابایی نداشت و آنرا مغایر با شؤونات خود نمی‌دانست. از این قرار اِدن پاستورا، قبل از آنکه به

---

1. Jinotega
2. Esteli
3. Nuvea Segvia
4. Matagalpa
5. Boaco
6. Zelaya
7. Rioson Juan

نیروی مقاومت بپیوندد، در هاوانا، و در حالی که بی‌نهایت شگفت‌زده شده بود، صحنهٔ جالبی را تجربه کرد: دولت ساندینیستی با تمامی اعضای خود در اتاق کار فیدل کاسترو گرد آمده است. کاسترو به تک‌تک وزرا خطاب کرده، به آنها «توصیه‌هایی» می‌کند که در سیاست کشاورزی، دفاعی و داخلی چگونه باید عمل کرد. ماناگوئه به طور کامل وابسته به کوبا بود. مسؤولیت مشاوران نظامی کوبایی را برای مدتی ژنرال آرنولدو اوچائو برعهده داشت. ساندینیستها بلافاصله با حمایت و مساعدت بلغارها، آلمان شرقیها و فلسطینیها انتقال گروههایی از مردم کشور را به اجبار و به نقاطی که در فاصله بسیار دور قرار داشتند آغاز کردند.

دولت که درصدد بود چهره دموکراتیکی از خود نشان دهد و به مشروعیت جدیدی دست یابد در ۱۹۸۴ انتخابات ریاست جمهوری را سازمان داد. منظور و نیّت ساندینیستها از این اقدام از سخنرانی بایاردو آرکه[1]، یکی از نُه نفر اعضای رهبری ملی جنبش آزادی‌بخش ملی ساندینیستی، که در ماه مه ۱۹۸۴ ایراد شد به وضوح تمام قابل تشخیص است: «تصور ما این است که علت وجودی انتخابات این است که به ساندینیستها رأی داده شود. زیرا ساندینیسم به وسیله امپریالیستها زیر سؤال می‌رود و به آن تهمت زده می‌شود. ما می‌توانیم بدین وسیله نشان دهیم که ملت نیکاراگوئه با این توتالیتاریسم [ساندینیسم] ـ هر کیفیتی نیز داشته باشد ـ موافق است. و نشان دهیم که با مارکسیسم-لنینیسم موافق است[...] اکنون بایستی به این نکته اندیشیده شود که به همه این پلورالیسمی که به آن تظاهر می‌شود، یعنی به موجودیت یک حزب سوسیالیست و یک حزب کمونیست و یک حزب سوسیال مسیحی و یک حزب سوسیال دمکرات، پایان داده شود. وجود این احزاب تاکنون مفید بود، اما اکنون زمان آن فرا رسیده است که به این [پلورالیسم] پایان داده شود...».

«بایاردو آرکه» طرفهای گفت‌وگوی خود از حزب سوسیالیست (هوادار شوروی) نیکاراگوئه را فراخواند تا همراه جبههٔ آزادی‌بخش ملی ساندینیستی به تشکیل یک حزب یگانه همت گمارند.

«آرنولدو کروز»[2] کاندیدای محافظه‌کار با توجه به اعمال خشونت‌آمیز «تورباها»[3]، دستیاران ردهٔ دوم حزب ساندینیستی، از نامزدی خود منصرف شد. از این قرار انتخاب دانیل اورتگا تعجب‌آور نبود، اما به پایان گرفتن و یا محدود شدن خصومتها منجر نشد. رژیم در ۱۹۸۵-۱۹۸۴ تهاجم وسیعی را علیه نیروهای مقاومت ضد ساندینیستی سازمان داد. ۱۹۸۶-۱۹۸۵ نیروهای دولتی در ماناگوئه به مناطق واقع در مرز مشترک با کاستاریکا حمله بردند. ادن پاستورا با وجود پاره‌ای حمایتها از جانب مردم در ۱۹۸۶ از مبارزه دست کشید و همراه با افراد خود به کاستاریکا عقب‌نشینی کرد. از ۱۹۸۵ به بعد از مسکیتوها[4] نیز که به وسیلهٔ

---

1. Bayardo Arce 2. Arnoldo Cruz 3. Turba

۴. در متن کتاب از عنوان Moskitia استفاده شده، که تصور می‌رود غلط چاپی باشد و منظور همان مسکیتوها

کماندوهای ساندینیستی کنترل می‌شدند، تنها گه‌گاه مقاومتی دیده می‌شد. نیروهای کنتراها و «مقاومت ضد ساندینیستی» منحل شدند: اما کاملاً از صحنه ناپدید نگردیدند.

دولت لغو شمار زیادی از حقوق اساسی و آزادیهای سیاسی را با توجه دادن به حملات کنتراها توجیه کرد. در اول ماه مه ۱۹۸۵ تحریم کشور از جانب آمریکا نیز بدان اضافه شد، که البته رفتار کشورهای اروپایی مانع از انجام آن شد. بدهیهای نیکاراگوئه جهش‌آسا افزایش یافت و نرخ تورم در ۱۹۸۹ با ۳۶۰۰۰ درصد به نقطه اوج خود رسید. تقریباً پنجاه درصد بودجه کشور برای مصارف نظامی هزینه می‌شد. دولت دیگر قادر به تأمین مایحتاج اساسی مردم نبود. شیر و گوشت وجود نداشت. مزارع قهوه به علت جنگ ویران شده بودند.

از ۱۹۸۴ تا ۱۹۸۶ امواجی از بازداشتها کشور را دربرگرفت. کارلوس نووس تلوس[1] نماینده مجلس از جبهه آزادی‌بخش ملی ساندینیستی در دفاع از افزایش مدت بازداشت برای حفظ جان زندانی استدلال کرد که: «این امر ضرورتی است که از جانب مشکلاتی که به واسطهٔ صدها مورد بازپرسی در مناطق روستایی به وجود می‌آید، بر ما تحمیل می‌گردد». تعدادی از اعضای احزاب اپوزیسیون ـ لیبرالها، سوسیال دموکراتها و دموکرات مسیحیها ـ و نیز اتحادیهٔ چپهای مخالف به علت فعالیتهایی که «به نفع دشمن تمام می‌شود» بازداشت شدند. تعداد بازداشتهایی که به دستور اداره کل امنیت کشور انجام شد، به نام دفاع از انقلاب، چندین برابر شد. فرجام‌خواهی امکان‌پذیر نبود. پلیس سیاسی اداره کل امنیت کشور، صرف‌نظر از حضور خشونت‌آمیز خود، اختیار تام داشت تا هر کس را که مظنون می‌دانست بازداشت کرده، بدون محدودیت زمانی و بدون ایراد اتهام مشخص در مکانهای مخفی در بازداشت نگه‌دارد. آنها در مورد شرایط بازداشت و تماسهای زندانیان با وکلای دعاوی و بستگان خود نیز قادر به تصمیم بودند. بعضی از زندانیها هیچ‌گاه فرصت نمی‌یافتند با وکیل خود تماس بگیرند.

در تعدادی از زندانها شرایط زندان فوق‌العاده سخت و شدید بود. از این قرار زندانیها را در زندان «لاس تجاس»[2] بدون آنکه قادر به خم کردن دستها و یا پاهای خود باشند سر پا نگه‌میداشتند. تمامی سلولها براساس یک الگو طراحی شده بودند و از نور و تأسیسات بهداشتی برخوردار نبودند. در طول مدتِ مواقع اضطراری، زندانیها می‌بایست چندین ماه در این سلولها به سر برند. در ۱۹۸۹ این سلولها که «چیکیتا» نامیده می‌شدند براثر تلاشهای سازمانهای حقوق بشر تخریب شدند. براساس اعلام سازمان عفو بین‌المللی در زندانهای ادارهٔ کل امنیت کشور موارد فوت اندک بود. التبه به قرار آنچه رسماً اعلام شد «دانیلو روسالس»[3] و «سالومون تلویا»[4] به علت «نارسایی قلب» فوت کردند. در ۱۹۸۵ زندانی «یوزه انگل ویلچیز

باشند ـ م)

1. Carlos Nuves Tello
2. Las Tejas
3. Danilo Rosales
4. Salomon Tellvia

تیرینو»[1] که خود به وسیلهٔ قنداق تفنگ مضروب شده بود، شاهد بود که چگونه یکی از همدردان او متعاقب بدرفتاری و ضرب و شتم درگذشت. سازمان عفو بین‌المللی و بسیاری دیگر از سازمانهای مختلف غیردولتی به بدرفتاریهای مشابهی در مناطق روستایی اشاره کرده‌اند. یک زندانی زندان ریوبلانکو در ماتاگالپا گزارش کرد که او همراه با بیست زندانی دیگر در یک سلول محبوس بوده‌اند، که آنچنان کوچک بود که آنها می‌بایست در حالت ایستاده بخوابند. یک زندانی دیگر که پنج روز تمام غذا و آب به او داده نشده بود می‌بایست برای آنکه از تشنگی تلف نشود ادرار خود را بنوشد.

اجرای حکم مجازات براساس الگوی کوبایی انجام می‌گیرد. قانون عفو دوم نوامبر ۱۹۸۱ پیش‌بینی می‌کرد که برداشت زندانی بایستی در تصمیم مربوط به آزاد کردن احتمالی او مدّ نظر قرار گیرد. محدودیت امکاناتی که این قانون عرضه می‌کرد به سرعت مشخص شد. گرچه صدها زندانی که به وسیلهٔ دادگاههای ویژه محکوم شده بودند، عفو شدند، اما بررسی دوباره و سیستماتیک این احکام هیچ گاه انجام نشد.

مبنای بازداشتها «جنایتهای سوموزایی» بود که گویای هیچ نکتهٔ دقیقی نیست. از این قرار در ۱۹۸۹ در بین ۱۶۴۰ نفر که به علت جرایم ضد انقلابی بازداشت شده بودند، تنها ۴۹ نفر وجود داشتند که از هواداران برجستهٔ سوموزا بودند. در بین واحدهای رزمی کنتراها سهم وابستگان سابق گارد سوموزا هیچ‌گاه از بیست درصد فراتر نرفت. اما همین استدلال بود که ساندینیستها در توجیه بازداشت مخالفان خود به آن استناد می‌کردند. بیش از شش صد نفر از آنان را به همین ترتیب در زندان مودلو از نعمت آزادی محروم کردند. جعل مدارک اثبات جرم و نیز وارد آوردن اتهامهای بی‌اساس مشخصهٔ سالهای اولیهٔ «قضاوت» ساندینیستی هستند.

در ۱۹۸۷ بیش از ۳۷۰۰ زندانی سیاسی در زندانهای نیکاراگوئه در نهایت سختی روزگار می‌گذراندند. مسؤولان زندان لاس تجاس به بدرفتاری با زندانیان مشهور بودند. زندانیها می‌بایست لباس خود را از تن به در آورند و قبل از آنکه به سلولهای اداره کل امنیت کشور بروند یک اونیفورم آبی رنگ بپوشند. این سلولها بسیار کوچک بودند و تختهایی داشتند که در درون دیوار بتونی جای می‌گرفتند. پنجره‌ای وجود نداشت و نور به صورت یک شعاع باریک از شکاف تنگ مخصوص تهویه هوا، که در بالای در فولادی سلول قرار داشت، به درون می‌تابید.

بازسازی از طریق کار نیز به این امور اضافه می‌شد. در این راستا زندانیها به پنج گونهٔ مختلف تقسیم می‌شدند. هرکس که به دلایل امنیتی برای برنامه‌های کاری نامناسب دانسته می‌شد در بخشهایی که حفاظت شدید امنیتی از آنها به عمل می‌آمد، زندانی می‌شد. این زندانیها تنها هر ۴۵ روز یک بار خانواده‌های خود را می‌دیدند و فقط در شش ساعت [مشخص] در هفته اجازهٔ خروج از سلول خود را داشتند. زندانیانی که در طرح بازسازی پذیرفته می‌شدند اجازه داشتند در

1. Jose Angel Vilchis Tijerino

ازای دریافت دستمزد کار کنند. آنها حق داشتند یک‌بار در ماه با همسر خود ملاقات کنند و هر دو هفته یک بار می‌توانستند بستگان خود را ببینند. هر کس که آنچه را در برنامه کار از او خواسته شده بود برآورده می‌کرد می‌توانست تقاضا کند که به یک مزرعهٔ کار با مقررات کمتر سختگیرانه، که رژیم نیمه باز نامیده می‌شد، منتقل شود. تا بعد نیز به رژیم باز منتقل شود.

در ۱۹۸۹ در بازداشتگاه مودلّو در بیست کیلومتری ماناگوئه، ۶۳۰ زندانی وجود داشت. ۳۸ نفر از اعضای سابق گارد سوموزا در یک بخش اختصاصی این زندان دوران محکومیت خود را می‌گذراندند. بقیهٔ زندانیان سیاسی بین زندانهای منطقه‌ای تقسیم شده بودند: استلی، لاگرانیا، گرانادا. بعضی از زندانیها، به ویژه در زندان مودلو، به دلایل ایدئولوژیکی از شرکت در کارها خودداری می‌ورزیدند. این موارد بدون اعمال خشونت خاتمه نمی‌یافتند. سازمان عفو بین‌المللی از سوءرفتارهایی، که پس از اقدامهای اعتراض‌آمیز و اعتصاب غذا انجام می‌گرفت، گزارش کرده است.

در ۱۹ ماه اوت ۱۹۸۷ حدود ده زندانی در اِل چیپوته به وسیلهٔ نگهبانان با چوب دستی مضروب شدند. زندانیان دیگر به‌کارگیری باتونهای الکتریکی را گزارش کردند. در فوریه ۱۹۸۹ در زندان «مودلو» نود زندانی به علت شرایط سخت زندان به اعتصاب غذا دست زدند. سی نفر از آنها برای مجازات به «ال چیپوته» منتقل شدند، که در آنجا آنها را دسته جمعی دو روز تمام لخت و عریان در یک سلول واحد حبس کردند. در زندانهای دیگر بسیاری از زندانیها، لخت و عور و در حالی که دستبند به دستهای آنها زده می‌شد، و بدون آب، محبوس می‌شدند.

دولت به بهانهٔ پیشگیری از حملات چریکها، بخشهایی از جمعیت کشور را؛ که به نظر دولت از نیروی مقاومت حمایت می‌کردند، به نقاط دیگر انتقال می‌داد. حملات متقابل هر دو اردو اطلاع از تعداد دقیق تلفات را با مشکل مواجه می‌ساخت. با این حال مسلم است که در مناطق روستایی که در آنجا نبردها از شدت ویژه‌ای برخوردار بودند، چندین صد نفر از مخالفان رژیم اعدام شدند. به نظر می‌آید که در واحدهای رزمی ارتش و وزارت کشور کشتارهای جمعی بسیار معمول بوده است ـ نیروهای ویژه وزارتخانه تحت فرمان توماس بورگه وزیر کشور قرار داشتند و دقیقاً همانند «نیروهای ویژه» وزارت کشور کوبا بودند.

در منطقهٔ زلایا[1] دربارهٔ اعدام روستانشینان گزارش شده است. ارقام دقیقی در دست نیستند. اجساد آنها معمولاً تکه تکه شده بودند، قربانیان مذکر را اخته کرده بودند. دهقانهای به قتل رسیده متهم شده بودند که از کنتراها حمایت می‌کنند و یا از زمره آنها هستند. خانه‌های آنها با خاک یکسان شدند و آنهایی را که زنده ماندند به نقاط دیگر انتقال دادند. انجام این اعمال خشونت بار را باید به سربازان ارتش منظم مربوط دانست. دولت می‌خواست سیاست خود را با ترور اعمال کرده، شالوده و اساس را از مقاومت مسلحانه سلب کند. ساندینیستها در هر کجا که

---

1. Zelaya

به مبارزان نیروی مقاومت دست نمی‌یافتند، از بستگان آنها انتقام می‌گرفتند. در فوریه ۱۹۸۹ سازمان عفو بین‌المللی ده‌ها مورد اعدامهای غیر قانونی، به خصوص در استانهای ماتاگالپا و جینوتگا، را مشخص کرد. اجساد مثله شده به وسیلهٔ بستگان قربانیان در نزدیکی محل سکونتشان پیدا و شناسایی شدند. در طول مدتی که جنگ ادامه داشت موارد فراوانی از ناپدیدشدنها وجود داشت که باید وابستگان اداره کل امنیت کشور را مسؤول آن دانست. به این موارد انتقالهای اجباری به مناطق درونی کشور نیز اضافه می‌شود. سرخ‌پوستان میسکیتو و روستاییان مناطق مرزی به گونه‌ای ویژه متحمل درد و رنج ناشی از ناپدید کردنها بودند. اردوگاهها نیز هریک از دیگری وحشتبارتر و هولناکتر بودند. از این قرار وزیر کشور بدون آنکه تردیدی به خود راه دهد دستور داد که زندانیان سیاسی را که در ماناگوئه محبوس بودند با سلاحهای خودکار به قتل برسانند.

اما توافقهای امضا شده در «اسکوئی پولاس»[1] در گواتمالا در ماه اوت ۱۹۸۷ فرایند صلح را فعال کرد. در سپتامبر ۱۹۸۷ روزنامه لاپرنزا که متعلق به اپوزیسیون بود، دوباره اجازه انتشار یافت. در هفتم اکتبر همان سال در سه ناحیه از استانهای سگوویا، جینتوتگا و زلایا یک آتش‌بس یک طرفه امضا شد. بیش از دو هزار زندانی سیاسی آزاد شدند. البته در فوریه ۱۹۹۰ هنوز هم ۱۲۰۰ زندانی سیاسی وجود داشت. در مارس ۱۹۸۸ در «ساپائو»[2] در کاستاریکا مذاکرات مستقیمی بین دولت و اپوزیسیون آغاز شد. در ژوئن ۱۹۸۹، هشت ماه قبل از انتخابات ریاست جمهوری، بیشترین تعداد از دوازده هزار چریک ضد ساندینیست به پایگاههای خود در هندوراس بازگشته بودند.

جنگ به قیمت جان ۴۵ تا پنجاه هزار انسان تمام شده است. اغلب قربانیان از غیرنظامیان بودند. حداقل چهارصد هزار نفر از اهالی نیکاراگوئه به کاستاریکا، هندوراس و یا به ایالات متحده آمریکا در درجه نخست به میامی و کالیفرنیا، گریخته‌اند.

ساندینیستها، که برای همیشه قادر به اعمال ایدئولوژی خود نبودند، در داخل و در خارج از کشور با آنها مبارزه می‌شد و در نتیجه اختلاف نظرهای موجود در درون جبههٔ آزادی‌بخش ملی ساندینیستی، تضعیف شده بودند، خود را مجبور دیدند دوباره قواعد دموکراتیک بازی قدرت را بپذیرند. در ۲۵ فوریه ۱۹۹۰ خانم ویولتا چامورو که یک دموکرات بود با ۵۴/۷ درصد آرا به ریاست جمهوری کشور انتخاب شد. برای نخستین بار در طول ۱۶۰ سال استقلال کشور یک تغییر قدرت سیاسی به صورت صلح‌آمیز انجام شد. تلاش برای دستیابی به صلح ناشی از وضعیت جنگی دایمی حاکم بر کشور بود.

کمونیستهای نیکاراگوئه، هر دلیلی نیز داشته باشند ـ چه آنکه بالاخره به اهمیت دموکراسی واقف شده باشند و چه آنکه فقط به تناسب قوای موجود تن در داده باشند ـ نظیر دیگر

---

1. Esqui Pulas 2. Sapao

قدرتمندان کمونیست طریق ترور را تا به آخر طی نکردند تا به هر بهایی که باشد، بر اریکه قدرت بمانند؛ اما یک نکته مسلم است که ساندینیستها در عزم راسخ خود برای وصول به برتری سیاسی و به‌کارگیری دکترینی که هیچ‌گونه رابطه‌ای با واقعیتها نداشت، مبارزهٔ محقانه و عادلانه علیه یک دیکتاتوری خونبار را به بیراهه کشانده، یک جنگ دایمی داخلی را باعث شدند، که دموکراسی را به طور موقت به عقب راند و قربانیان فراوانی از مردم غیرنظامی گرفت.

پرو
«راه‌پیمایی طولانی» خونینِ سندرو لومینوزو[1]

در هفدهم ماه مه ۱۹۸۰، روز انتخابات ریاست جمهوری، پرو صحنهٔ نخستین اقدام مسلحانه یک گروه کوچک مائوئیستی بود، که خود را «سندرولومینوزو» (راه درخشان) می‌نامید. اعضای جوان این گروه در «چوشی»[2] صندوقهای رأی را در اختیار خود گرفتند و آنها را سوزاندند. این امر می‌بایست نشانهٔ آغاز «جنگ خلقی» باشد، هشداری که در آن زمان به ندرت کسی به آن توجه کرد. چند هفته بعد ساکنان لیما پایتخت کشور، متوجه سگهایی شدند که از چراغهای خیابانی آویزان بودند و تابلویی به دورگردن آنها وصل شده بود که به روی آن نام دنگ شیائو پینگ، سیاستمدار «تجدیدنظر طلب» چینی که متهم می‌شد به انقلاب فرهنگی خیانت کرده است، نوشته شده بود. این گروه‌بندی سیاسی عجیب و غریب که چنین روشهای هولناکی را به کار می‌بست از کجا می‌آمد؟

در پایان سالهای دههٔ هفتاد، جوّ فوق‌العاده هیجان‌زده‌ای بر پرو حاکم بود: بین سالهای ۱۹۷۷ تا ۱۹۷۹ شش اعتصاب عمومی انجام شد که مورد حمایت شدید قرار گرفت و در هر مورد و در قبل از برگزاری اعتصاب عمومی، تظاهرات وسیعی در شهرهای بزرگ ـ آیاکوچو[3]، کوسکو[4]، هوانکایو[5]، آرکیپا[6] و حتی پاکالپا[7] ـ انجام شده بود. در عین حال «جبهه‌های دفاعی» نیز به وجود آمدند که از حمایت وسیع برخوردار شدند و عامل ایجاد آنها نیز خواستهای اجتماعی بود. این شکل سازمانی که در «آیاکوچو» از مدتها قبل وجود داشته است به منشأ پیدایش راه درخشان تبدیل شد. آیاکوچو در زبان سرخپوستی به معنای «کچوا»[8] یعنی «گوشهٔ خلوت مردگان» است. این ناحیه یکی از فقیرترین نواحی در پروست. کمتر از پنج درصد زمینهای آن قابل کشت است. متوسط درآمد سرانهٔ ساکنان آن حدود سیصد مارک آلمان در سال است و حد متوسط طول عمر ۴۵ سال است. درصد مرگ و میر نوزادان به بیست درصد می‌رسد که درصدی بسیار بالاست؛ در حالی که این میزان در سطح کشور پرو «فقط» یازده درصد است. «راه درخشان» در این بستر ناامیدی اجتماعی ریشه داشت.

آیاکوچو از ۱۹۷۹ به بعد، با ایجاد رشته‌های تخصصی دانشگاهی نظیر: پرستاری نوزادان، مردم‌شناسی کاربردی و ساخت ماشین‌آلات کشاورزی یک حیات پر جنب و جوش آکادمیک به وجود آورد. طولی نکشید که جبهه‌ای از دانشجویان انقلابی تشکیل شد که در دانشگاه نقش مهمی را بازی می‌کرد. کمونیستهای ارتدکس، هواداران «چه‌گوارا» و مائو برای به دست گرفتن کنترل دانشجویان سرسختانه با یکدیگر به مبارزه پرداختند. در همان آغاز سالهای دهه شصت

---

1. Sendero Luminoso
2. Chuschi
3. Ayacucho
4. Cuco
5. Huoncayo
6. Arequipa
7. Pucallpa
8. Ketschua

یک عضو فعال گروه مائوئیستی، استاد فلسفه آبیمائِل گوتسمان[1] نقش برجسته‌ای را ایفا کرد.

آبیمائل گوتسمان که در ششم دسامبر ۱۹۳۴ در لیما متولد شده بود و جوانی کم حرف و خوددار بود، تحصیلات خود را با موفقیت درخشان به پایان رساند. در ۱۹۵۸ به حزب کمونیست پیوست و به زودی به واسطهٔ استعدادی که در سخنوری داشت توجه دیگران را به خود جلب کرد. او در ۱۹۶۵ از جمله بنیانگذاران گروه «پرچم سرخ»، انشعابی، که بر اثر دودستگی چینی-شوروی در حزب کمونیست پرو به وجود آمد، بود. بعضیها ادعا می‌کنند که او به چین سفر کرده است، بعضی دیگر سفر او به چین را انکار می‌کنند. هنگامی که دولت به دنبال قیامهای ۱۹۶۶ دانشگاه را تعطیل کرد، مائوئیستهای «پرچم سرخ» جبههٔ دفاع از مردم آیاکوچو را تشکیل دادند. گوتسمان از ۱۹۶۷ به بعد به مبارزه مسلحانه روی آورده بود. او در ژوئن ۱۹۶۹ در ربودن اوکتاویو کابررا روچا[2] معاون فرماندار در هوئرتا[3] در شمال ایالت آیاکوچو شرکت کرد. در ۱۹۷۰ به خاطر جرمی که علیه امنیت کشور مرتکب شده بود بازداشت شده، چند ماه بعد دوباره آزاد شد. او در ۱۹۷۲ در چهارمین کنفرانس پرچم سرخ انشعاب دیگری را در جهت ایجاد یک گروه‌بندی جدید کمونیستی، گروه‌بندی راه درخشان، به وجود آورد. این نام از نوشته‌ای به قلم یوزه‌کارلوس ماریاتگیس[4] که نوشته بود «مارکسیسم-لنینیسم راه درخشان انقلاب را خواهد گشود» به عاریت گرفته شده بود. از بین اعضای گروه، گوتسمان مورد ستایش و احترام فراوان قرار می‌گیرد و «چهارمین شمشیر مارکسیسم» -پس از مارکس - لنین و مائو - خوانده می‌شود. «وارگاس للوزا»[5] نظریات انقلابی گوتسمان را به گونهٔ زیر تحلیل می‌کند: «به نظر او پروی سالهای دهۀ بیست که به وسیلهٔ یوزه کارلوس ماریاتگیس توصیف شده به طور عمده با واقعیتهای چینی، به گونه‌ای که در آن زمان به وسیلهٔ مائو تحلیل شده بود، انطباق دارد: یک «جامعه نیمه فئودال و نیمه استعماری». پرو با راهکاری که به راهکار انقلاب چین شباهت دارد به رهایی خود دست خواهد یافت: یک جنگ خلقی که به درازا کشانده شود، و با کمک روستاییان به عنوان ستون فقرات خود، به شهرها حمله کند[...] الگوی سوسیالیستی که او خواهان آن است الگوی استالینیستی اتحاد شوروی، انقلاب فرهنگی «گروه چهار نفره» و رژیم پول پوت در کامبوج است».

به نظر می‌آید که راه درخشان از ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۹ فعالیت خود را کاملاً بر مبارزه برای کنترل بر سازمانهای دانشجویی متمرکز کرده باشد. این گروه در این راستا از حمایت دانشجویان دانشگاه فنی «سان مارتین دوتورز»[6] در لیما برخوردار شد. این سازمان به گونه‌ای گسترده در اتحادیه معلمان مدارس ابتدایی نفوذ کرد. ستونهای چریکی در روستاها در بسیاری موارد به وسیلهٔ

1. Abimael Guzman
2. Octavio Cabirera Rocha
3. Huerta
4. Jose Carlos Mariateguis
5. Vargas Llosa
6. San Martin deTores

معلمان به وجود می‌آمد. از ۱۹۷۷ به بعد گوتسمان به فعالیت مخفی زیرزمینی روی آورد و خود راپنهان کرد. سپس فرایندی که در ۱۹۷۸ آغاز شد به هدف خود رسید. در هفدهم ماه مه ۱۹۸۰ حزب مائوئیستی در دومین مجمع عمومی خود تصمیم به مبارزه مسلحانه گرفت. مبارزان راه درخشان به وسیلهٔ تروتسکیستهای گروه «کارلوس مزیچ»[۱] و نیز دگراندیشان مائوئیست گروه «پوکالاکتا»[۲] تقویت شدند. ناقوس مبارزهٔ مسلحانه به صدا درآمده بود. بدین ترتیب بود که عملیات «چوشی»[۳] آغاز شد. به دنبال آن و در ۲۳ دسامبر ۱۹۸۰ «بنیگنو مدینا»[۴] زمین‌دار به قتل رسید ـ که نخستین مورد از «عدالت خواهی خلق» بود. راه درخشان که نخست از دویست تا سیصد نفر تشکیل می‌شد، به طور سیستماتیک آنهایی را، که نمایانندهٔ طبقه مالکان و نیز نیروهای برقرارکننده نظم بودند، از میان برداشت.

در ۱۹۸۱ به قرارگاه پلیس در توتوس[۵]، سان خوزه دوسکّه[۶] و کوئینکا[۷] حمله شد. در ماه اوت ۱۹۸۲ مائوئیستها پایگاه ویکاهوآمان[۸] را به تصرف خود درآوردند. در انجام این امر شش مبارز ضد چریک (که اصطلاحاً سینچیز، که یک لغت کچوائی برای «قوی و شجاع» است، نامیده می‌شدند) کشته شدند؛ و پانزده نفر دیگر از آنها گریختند و یا به اسارت گرفته شدند. از آنجا که چریکها از حمایت خارج از کشور برخوردار نبودند، خود را با سلاحهای انبارهای اسلحه پلیس و مواد منفجره به دست آمده از معادن کوهستانی مسلح کردند. آنها در این راستا از حمله به اقامتگاههای معدنکاران ابایی نداشتند. پرتاب چوبدستهایی که دینامیت به آنها بسته می‌شد، به وسیلهٔ یک دستگاه پرتاب سنتی که «ماراکا»[۹] نامیده می‌شد، به سلاح مطلوب آنها تبدیل شد. آنها علاوه بر این حملات غافلگیرانه، به حملات فراوان علیه ساختمانهای دولتی، تأسیسات انتقال برق و پلها نیز دست زدند. کماندوها در حالی که در «آیاکوچو» کاملاً ریشه دوانده بودند در ماه مارس ۱۹۸۲ کنترل شهر را به دست گرفتند. به زندان حمله بردند و ۲۹۷ زندانی (سیاسی و تبهکار) را آزاد کردند. تهیه وسواس‌گونه و دقیق مقدمات حمله، ورود به داخل شهر، عملیاتی که به طور همزمان علیه سربازخانه‌های نیروهای پلیس انجام گرفت، نمایانگر تجربه‌های طولانی در زمینه براندازی بودند.

گروه «راه درخشان» سرسختانه در جهت متلاشی ساختن تأسیسات ایجاد شده به وسیله حکومت و تأسیسات زیربنایی، و نیز فراهم آوردن منابع لازم برای تأسیس «کمونهای خلقی» خود تلاش می‌کردند. از این قرار یک واحد فرماندهی در ماه اوت ۱۹۸۲ مرکز تحقیقات علوم کشاورزی «آلپاهاکا»[۱۰] را ویران کرد: حیواناتی راکه در آنجا بودند کشتند و ماشین‌آلات آن را به

---

1. Carlos Mezzich
2. Pukallakta
3. Chuschi
4. Benigno Medina
5. Totos
6. San Jose de secce
7. Quinca
8. Vica huaman
9. Maraka ظاهراً باید چیزی شبیه تیرکمانهای قدیم ایران باشد-م.
10. Alpahaca

آتش کشیدند. یک سال بعد دود از ساختمان محل انستیتوی تحقیقات فنی دربارهٔ حیواناتی که از گونهٔ شتر بودند (لاماها، گواناکوها، آلپاکاها) به هوا برخاست. در عین حال و به عنوان یک اقدام کاملاً جانبی مهندسان و تکنیسینها، که به آنها به عنوان ناقلان فساد کاپیتالیستی می‌نگریستند، به قتل رسیدند. از این قرار سرپرست پروژهٔ تحقیقاتی، تینو آلانزایا[1]، به قتل رسید و بدن او را منفجر کردند که تکه‌های آن به هوا پرتاب شد. چریکها در توجیه اقدام خویش توضیح می‌دادند که: «این یک مأمور حکومت بوروکرات ـ فئودال است». در طول هشت سال شصت مهندس در روستاها به قتل رسیدند. همکاران سازمانهای غیردولتی نیز مصون نماندند. از ۱۹۸۸ گروه «راه درخشان» کنستانتین گرگوری آمریکایی را که با مؤسسهٔ AID همکاری می‌کرد اعدام کردند. در چهارم دسامبر همان سال دو فرانسوی که برای کمک به توسعهٔ کشور به آنجا آمده بودند به قتل رسیدند.

گوتسمان ظاهراً پیش‌بینی کرده بود که: «پیروزی انقلاب به بهای یک میلیون نفر کشته تمام خواهد شد». (در آن زمان جمعیت کشور پرو نوزده میلیون نفر بود.) مائوئیستها با توجه به این اصل بنیادین بر آن شدند تا تمامی نمادهای یک نظم سیاسی و اجتماعی را که مورد نفرت آنها بود از بین ببرند. آنها در ژانویه ۱۹۸۲ دو معلم مدرسهٔ ابتدایی را در برابر چشمان شاگردانشان اعدام کردند. چند ماه بعد ۶۷ «خائن» در طول یک «محاکمهٔ خلقی» در ملاء عام به قتل رسیدند. اعدام مالکان و زمین‌داران بزرگ در ابتدا مردم روستانشینی را ـ که نرخ بالای بهرهٔ وامها فشار فراوان به آنها وارد می‌کرد ـ آن قدرها تکان نداد. اما از بین بردن خرده بورژوازی و کسبه، یک سلسلهٔ امتیازهایی را (از قبیل وام با بهرهٔ قابل تحمل، اشتغال، انواع مختلف کمکهایی که از جانب آنها به عمل می‌آمد) از آنها سلب کرد. چریکها در تلاش خود برای وصول به خلوص انقلابی و به منظور تحکیم سلطهٔ خود، باندهایی را که به سرقت احشام مبادرت می‌ورزیدند و در بخشهای مرتفع کشور ایجاد ناامنی می‌کردند به شدت تحلیل بردند؛ اما این مبارزه علیه جنایت و تبهکاری ماهیتی کاملاً تاکتیکی داشت. در ۱۹۸۳ گروه راه درخشان همکاری با قاچاقچیان مواد مخدر در «هوانوکو»[2] را آغاز کرد.

گروه «راه درخشان» توانست در مناطقی که تنشهای قومی بر آن حاکم بود به نفرت علیه دولت مرکزی، علیه باقی‌مانده‌های یک «گذشتهٔ منفور استعماری» که رییس جمهوری گونزالو (گوتسمان) با رغبت زیاد خاطره آن را به مردم یادآوری می‌کند، دامن بزند. سازمان خود را، همان‌گونه که پول پوت به خلوص و پاکی خمرها در دوران فرهنگ آنگکور استناد می‌کرد، به عنوان مدافع هویت سرخ‌پوستی مطرح می‌کرد. گروه «راه درخشان» توانست از این طریق در بین بعضی از قبایل سرخ‌پوستی، که اما با گذشت زمان تحمل آنها در برابر اعمال خشونت‌بار

---

1. Tino Alansaya
2. Huanuco

مائوئیستی مرتب کمتر می‌شد، محبوبیتی برای خود کسب کند. در ۱۹۸۹ «آشانینکاها»[1] در منطقه آمازون به اجبار به خدمت سربازی خوانده شده و یا مورد تعقیب قرار گرفتند. ۲۵۰۰۰ نفر از آنها خود را به درون جنگلهای دست نخورده عقب کشیده، گوشه‌گیری و انزوا پیشه کردند، تا آنکه تحت حمایت ارتش قرار گرفتند.

منطقهٔ آیاکوچو، بدون آنکه پناهی داشته باشد، در معرض تعقیب مائوئیستی قرار گرفته بود و الگویی جدید از مقررات اخلاقی بر آن حاکم شده بود. موی سر زنان خودفروش را می‌تراشیدند. افراد مست و مردان متأهلی راکه به همسران خود خیانت می‌کردند شلاق می‌زدند. با برش دادن پوست سر، نقش داس و چکش بر سر افراد نافرمان و لجوج حک می‌کردند و مراسم جشن و سرور راناسالم دانسته، ممنوع می‌کردند. ادارهٔ بخشها به وسیلهٔ کمینه‌های خلقی انجام می‌شد، که در رأس آنها پنج «کمیسر سیاسی» قرار داشتند. این ساختار هرمی شکل مشخصهٔ ویژهٔ سازمان سیاسی، نظامی «راه درخشان» است. چندین کمیته در مجموع یک پایگاه حمایتی را به وجود می‌آوردند که زیر نظر یک گروه اصلی مرکب از هفت تا یازده عضو قرار داشت. کمیسران دیگری به معاونت کمیسرهای سیاسی گمارده می‌شدند که مأموریت آنها سازماندهی کشاورزی و تولید بود. این کمیسرها، در «مناطق آزاد شده» نیروی کار گروهی را سازمان می‌دادند. سرپیچی از آن تحمل نمی‌شد و کوچکترین انحراف از خط مشی تعیین شده با اعدام فوری فرد مجازات می‌شد. سازمان «راه درخشان» تصمیم به پیروی از سیاست خودکفایی گرفته بود و پلها را تخریب می‌کرد تا مناطق روستایی را از شهرها جدا سازد. این امر از همان ابتدا با مقاومت شدید روستانشینان مواجه شد. برای تأمین کنترل خود بر مردم و ترس و وحشت پدر و مادرها، بچه‌ها نیز از طرف سازمان با اعمال زور به خدمت سربازی فراخوانده شدند.

دولت در اوایل کار کماندوهای ویژه («سینچی‌ها») و پیاده‌نظام نیروی دریایی را علیه تروریسم به کار گرفت، اما موفقیتی دربر نداشت. در ۱۹۸۴-۱۹۸۳، «جنگ خلقی» به عملیات تهاجمی تبدیل شد. در آوریل ۱۹۸۳ پنجاه چریک «راه درخشان» لوکونامانا کا[2] را تصرف کردند که در آنجا «۳۲ خائن» و نیز تعدادی افراد دیگر که قصد فرار داشتند، با ضربات تبر و کارد به قتل رسیدند. بیلان این کشته‌ها در مجموع ۶۷ نفر، از جمله چهار کودک را شامل می‌شد. سازمان می‌خواست با این کشتار به مقامهای مسؤول تفهیم کند که سرسخت و نرمش‌ناپذیر خواهد بود. در ۱۹۸۵-۱۹۸۴ تهاجم و تعرض آنها متوجه نمایندگان قدرت شد. قبلاً و در نوامبر ۱۹۸۳ شهردار شهر معدنکاوی «سرّودوپاسکو»[3] به قتل رسید. جسد او را منفجر کرده‌بودند.

چندین نفر از شهرداران و معاونان آنها به دلیل آنکه احساس می‌کردند دولت آنها را به حال خود رها کرده است، از سمتهای خود استعفا دادند، و کشیشها گریختند.

این جنگ در ۱۹۸۲ دویست قربانی گرفته بود. در ۱۹۸۳ این رقم ده برابر شد. در ۱۹۸۴ بیش

---

1. Ashaninka
2. Luconamanaca
3. Cerro de pasco

از ۲۶۰۰ مورد ترور اتفاق افتاد. بیش از چهارصد سرباز و پلیس در عملیات انجام گرفته کشته شدند. در پی جنایتهای گروه راه درخشان، افراطگریهایی نیز از جانب ارتش انجام شد.

هنگامی که چریکها در سه زندان شهر لیما شورشهایی را به‌پا کردند ـ احتمالاً به منظور کشاندن دامنهٔ جنگ به شهرها ـ سرکوب این شورشها با شدت هرچه تمامتر انجام گرفت. بیش از دویست نفر در طی این سرکوب کشته شدند، مائوئیستها موفق نشدند به درون اتحادیه‌های کارگران معدنکاو، که از ساختار خوبی برخوردار بودند، و نیز نواحی شهری فقیرنشینی که از ساختار صنفی محکمی برخوردار بودند به گونه‌ای دایمی نفوذ کرده، پایه‌های آن رامتزلزل سازند. گروه «راه درخشان» به منظور آنکه شایستگی خود را برای جلب اعتماد دیگران تا حدودی حفظ کند، حملات خود را بر حزب اکثریت یعنی «اتحاد خلقی انقلابی آمریکایی»[۱] که دولت را تشکیل داده بود، متمرکز کرد. در ۱۹۸۵ هفت نفر از سیاستمداران این حزب به قتل رسیدند. آنها نظیر آنچه در مورد جاسوسان انجام می‌گرفت، مُثله شدند: گوشها و زبان آنها را بریده، چشمهایشان را از حدقه به در آورده بودند. در همان سال «راه درخشان» جبههٔ جدیدی را در «پونو»[۲] گشود. ناحیهٔ لیبرتاد، ایالات هوآنوو و دولامار و منطقهٔ آمازون دستخوش حملات چریکی شدند. در شهرهای گوتسکو و آرکیپا با بمبهای پلاستیکی حملاتی به کارخانه‌های تولید برق انجام شد. در ژوئن ۱۹۸۴ مائوئیستها یک ترن باری راکه کنستانتره سرب حمل می‌کرد، و اندکی بعد ترن دیگری راکه مِس حمل می‌کرد، از خط خارج کردند. در ۱۹۸۴ در ده ایالت از ۱۴۶ ایالت پرو وضعیت اضطراری اعلام شد.

ارتش به منظور متوقف کردن اعمال خشونت‌آمیز، ابتدا به حربهٔ سرکوب روی آورد: ستاد کل قول داد که سه چریک را به خاطر شصت دهقانی که کشته شده بودند، از بین خواهد برد. نتیجهٔ این سیاست در ابتدا این شد که افرادی راکه هنوز خطمشی سیاسی برای خود انتخاب نکرده بودند به آغوش مائوئیستها سوق داد. دولت در اوایل سالهای دههٔ نود استراتژی خود را تغییر داد. به ساکنان روستاها، دیگر نه به عنوان دشمن، بلکه به عنوان شریک و همکار نگریسته می‌شد. ایجاد دگرگونی در سلسله مراتب نظامی و نیز بهبود روشهای سربازگیری، امکان بهبود روابط با مردم روستانشین را فراهم آورد. گروه «راه درخشان» نیز تاکتیکهای ظریفتری را به کار گرفت. در سومین کنفرانس این گروه چهار شکل مبارزه تعریف شدند: جنگ چریکی، خرابکاری، تروریسم گزینشی و نیز روش جنگ روانی، به طور مثال حمله به بازارهای دهقانی.

هنگامی که موجی از شورش در حزب به‌پا شد ـ که البته بعداً دوباره به سرعت فرونشست ـ

---

۱. این حزب در ۱۹۲۴ به وسیله Victor Rao Hayadelatowe پرویی تأسیس شد. این حزب در اساس می‌بایست به سرتاسر آمریکای جنوبی گسترش یابد، اما به تدریج مجبور شد که دامنهٔ فعالیت خود را به کشور پرو محدود سازد-م.

2. Puno

اعدام «خائنانی که نماینده خط بورژوازی» بودند، به دنبال آمد. گروه «راه درخشان» به منظور مجازات آنهایی که به نیروهای رزمی خلقی خیانت کرده بودند اردوگاههای کاری در منطقهٔ آمازون به وجود آوردند. در دسامبر ۱۹۸۷ سیصد نفر زنان، کودکان و سالخوردگانی که از گرسنگی نیمه جان شده بودند، موفق شدند از این «گولاگ» پرویی بگریزند و به بِلِم[1] که در حاشیه جنگلهای انبوه قرار داشت برسند. دهقانهایی که در مناطق تحت تسلط گروه «راه درخشان» موظف به انجام کار اجباری شده بودند و در زمینهای کشاورزی و مزارع کشت بوته کوکائین زراعت می‌کردند و می‌بایست غذای مورد نیاز ستونهای چریکها را تأمین کنند، در ۱۹۸۳ به ترک این مناطق پرداختند. شمار زیادی از کودکانی که در نواحی مرتفع کشور متولد شده بودند، در آنجا جان سپردند. هر کس که سعی در فرار از آنجا را داشت، به گونه‌ای سیستماتیک به قتل می‌رسید. طولی نکشید که زندانیانی که در اردوگاهها زندانی شده بودند و به شرکت در جلسات درس دربارهٔ منشأت رییس جمهور گونزالس مجبور می‌شدند، با گرسنگی نیز آشنا شدند. وضعیت پانصد نفر افرادی که در اردوگاهی در منطقه کنونسیون[2] زندانی بودند این چنین بود.

نیروی پلیس در سپتامبر ۱۹۸۳ و هنگامی که «کارلوس مِسیچ»[3] یکی از رؤسای ستاد کل گوتسمان، را بازداشت کرد به نخستین پیروزی دست یافت، اکثریت ساکنان روستاها که از بیرحمیهای سازمان، که توانایی تغییر سرنوشت آنها را نداشت، خسته شده بودند به هواداری از انقلاب گوتسمان روی نیاورده بودند؛ علاوه بر آن گروههای سیاسی دیگری نیز علیه گروه «راه درخشان» مبارزه می‌کردند. گروه‌بندی اتحاد چپ که از جایگاه مستحکمی در اتحادیه‌ها برخوردار بود، با موفقیت با تلاشهایی که مائوئیستها برای نفوذ به صفوف آنها به عمل می‌آوردند مقابله کردند. به طور کلی گروه «راه درخشان» در اقدامهایی که با قتل و جنایت همراه بود به مراتب ماهرانه‌تر از موارد مربوط به کار صنفی و کارهایی که در یک واحد اجتماعی انجام می‌گرفت عمل می‌کردند. در ۱۹۸۹-۱۹۸۸ سازمان توجه مستقیم خود را به لیما و کوتسکو معطوف کرد. مناطق مملو از فقر و بینوایی می‌بایست دقیقاً در راستای دستورات رییس جمهور گونزالس به خاستگاه انقلابی تبدیل شوند: «موضوع این است که مناطق فقیرنشین را به پایگاه اصلی تبدیل کرده و پرولتاریا را به رهبری برسانیم». بنابراین شبکه‌های نظارت تمامی مناطق فقیرنشین را زیر نظر گرفت و افراد سرکش و ستیزه‌جو از بین برده شدند. وابستگان گروه «راه درخشان»، به منظور متلاشی کردن تدریجی آن‌ها، به درون سازمانهای امدادگر خاص، نظیر «امداد خلق» پرویی نفوذ کرده بودند. مائوئیستها حتی کوشیدند ریشه دواندن مارکسیستهای چپ کلاسیک در شهر را مانع شوند، اما به دنبال تلاشهای بی‌ثمری که در جهت به دست گرفتن کنترل بر اتحادیه‌ها به عمل آوردند، دوباره با شکست مواجه شدند. علاوه بر آن گروه «راه

1.Belem 2. Convencion 3. Carlos Mezzich

درخشان» در راهی که می‌پیمود با جنبش انقلابی «توپاک آمارو»[1] درگیر شد. برخوردها با خشونتی بی‌مانند همراه بودند. در ۱۹۹۰ در این برخوردها ۱۵۸۴ غیرنظامی و ۱۵۴۲ شورشی کشته شدند. گروه «راه درخشان» در حالی که از جانب جنبش انقلابی توپاک آمارو در تنگنا قرار گرفته بود و ارتش نیز در تعقیب آن بود، به تدریج قدرت و توان خود را از دست می‌داد.

در ۱۲ و ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۲ گوتسمان و دستیار او خانم «النا ایپاراکوئیر»[2] بازداشت شدند. چند هفته بعد فرد شمارهٔ سه سازمان، «اسکار آلبرتو رامیرز»[3] به چنگ پلیس افتاد. در دوم مارس ۱۹۹۳ مأمور نظامی گروه «راه درخشان»، خانم مارگوت دومینگس[4] (که در نیروی مقاومت زیرزمینی به نام ادیت[5] خوانده می‌شد) دستگیر شد. در نهایت نیروهای امنیتی در ماه مارس ۱۹۹۵ ستونی متشکل از سی چریک را، که به وسیلهٔ «مارگی کلاووپرالتا»[6] رهبری می‌شد درهم شکستند. با این حال گروه «راه درخشان» توانست در ۱۹۹۵ و با افزایش تعداد نیروهای خود، نیرویی مرکب از ۲۵۰۰۰ نفر از اعضا به وجود آورد که سه تا پنج هزار نفر از آنها «نیروهای منظم ثابت» به‌شمار می‌آمدند.

پیشگویی گوتسمان به حقیقت نپیوسته است. پرو در خون خود غرق نشد. براساس نظر تعدادی از منابع، گروه «راه درخشان» مسؤولیت مرگ ۲۵۰۰۰ تا ۳۰۰۰۰ نفر انسان را برعهده دارد. در مناطق روستایی، ترور ناشی از جنگ داخلی، بهای گزافی را از کودکان ستاند: بین سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۱ یک هزار کودک در سوءقصدها جان خود را از دست دادند، و سه هزار نفر معیوب شدند. از آنجا که در مناطق جنگی بسیاری از خانواده‌ها از هم پاشیده شدند، حدود پنجاه هزار کودک بی‌پناه و بدون سرپرست به حال خود رها شده بودند که شمار زیادی از آنها یتیم بودند.

---

1. Tupac Amaro
2. Elena Iparaquire
3. Oscar Alberto Ramirez
4. Margot Domingues
5. Edith
6. Margie Clovo Peralta

۲

اَشکال کمونیسم آفریقایی:
اتیوپی، آنگولا، موزامبیک
از: ایو سانتاماریا

از نظر افکار عمومی در فرانسه، رابطهٔ بین «ماوراء بحار» و جنبش کمونیستی محدود به حمایتی بود، که جنبش کمونیستی از مبارزهٔ ضداستعماری به عمل می‌آورد؛ و سپس جنگ سرد به این خطرات احتمالی جنبهٔ جهانی داد. جمهوری چهارم، با توجه به گرایشهای موافق با استعمارزدایی در واشنگتن، کوشید تا این باور را به وجود بیاورد که هر نوع گذشت در برابر ناسیونالیستها در آن کشورها، خودبه‌خود، و مطابق جمله‌ای که به لنین نسبت داده می‌شود که: در نگرش از شرق، راه پاریس از الجزیره می‌گذرد، به برانگیختن بلندپروازیهای مسکو منجر می‌شود. هنگامی که مناسبات بین‌المللی پس از شکست آمریکا در ویتنام در سال ۱۹۷۵ به شدت به سردی گرایید، به رابطه احساسی بین دو موضوع کاملاً بیگانه و در عین حال بسیار مأنوس با یکدیگر ـ آفریقا و کمونیسم ـ گرچه با دیدگاهی منفی نگریسته می‌شد، اما این گونه نگرش منحصراً از زاویه دید اختلافهای شرق و غرب بود ـ ابتدا در زمانی که در مستعمرات سابق پرتغال در آفریقا و در اتیوپی رژیمهای هوادار شوروی به وجود آمدند تصور مربوط به زیانبار بودن این رابطه دیگر فقط به چارچوب ژئوپلتیکی محدود نماند. اینک و فراسوی دخالت احتمالی اردوگاه سوسیالیستی در عرصه‌هایی که از نظر غرب اهمیت حیاتی دارند، آشکار شد که کمونیسم، که با داروی شفابخش غیر قابل اجتناب برای رفع عقب‌ماندگی در دنیای سوم بودن، فاصلهٔ بسیار زیادی داشت، ظاهراً یک بار دیگر، مردم محلی را مجازات می‌کرد. این چنین مجازاتی را در همه جای دنیا قبلاً فقط ملتهایی مجبور به تحمل شده بودند که به اندازهٔ کافی از رسالتی که (از دیدگاه وارثان انقلاب اکتبر) تاریخ برای آنها درنظر گرفته شده بود سرشار نشده بودند.

کمونیسم در آیینهٔ آفریقا

در ۱۹۸۹ و پس از فروریختن دیوار[۱]، مبارزان جبههٔ میهنی رواندا (توتسیها)، خمرهای سیاه خوانده شدند، زیرا آنها را متمایل به پول پوت می‌دانستند. با این حال این امر مانع از آن نشد که به سر دستهٔ آنها، «پاول کاگامه»[۲] لقب «امریکایی» داده شود. این لقب از جانب مسؤولان فرانسوی، که به آنها توجه داده شده بود که او در ایالات متحده آمریکا تحصیلات خود را به پایان برده است ـ واقعیتی که سوءظن فرانسه در مورد دخالت انگلوساکسونی را در حیاط خلوت آفریقایی فرانسه برانگیخت ـ به او داده شد. امروزه نیز رویدادهای منطقه واقع در گرداگرد دریاچه‌های بزرگ در تمامی پیچیدگیهای خود مشکلاتی را توصیف می‌کنند که ناظران و عمل‌کنندگان به سیاست آفریقایی با آن روبه‌رو هستند: غرب با علاقه‌ای ویژه به ترسیم سرابها و تصاویر خیالی سیاسی در «قارهٔ سیاه» می‌پردازد. آیا تحت این شرایط می‌توان بدون آنکه به گناه قوم‌ستایی و قوم‌پرستی آلوده شد، با وجود آنکه رییس جمهوری موزامبیک، یواکیم چیسانو[۳] در مورد سقوط حکومتها در اروپای شرقی صادقانه اذعان کرد که: «این داستان مارکسیسم قطعاً مشکلاتی برای ما فراهم می‌آورد»، از «کمونیسم آفریقایی» سخن گفت؟ در واقع مباحثه‌های مربوط به درستی و صحت ورود آفریقاییها به جهان کمونیسم شباهت شگفت‌آوری با جروبحث‌هایی دارد که، بدون توجه به اینکه چه کسی به این اختلاف نظرها علاقه‌مند باشد، در مورد دیگر مناطق جهان قابل انجام است. و بالاخره اگر از نظر ژنرال دوگل اتحاد شوروی همچنان روسیه محبوب و قدرتمند باقی مانده چرا جنبش آزادی بخش آنگولا (امپلا) نبایستی بیان مارکسیستی ـ لنینستی ـ آن طور که در غرب ترجمه می‌شود ـ فرش قومی رنگارنگی باشد که از وصله زدن عناصر کرئولی[۴]، هندی و امبوندویی[۵] به یکدیگر به وجود آمده است؟ در مورد خودداری از به رسمیت شناختن مقام و منزلت یک «کمونیست» برای «نگوس سرخ»[۶]، یعنی منگیستو، همه می‌دانند که بخشهای مهمی از چپهای افراطی مارکسیست ـ استالین را فاقد این خصوصیت دانستند، ودر بین این افراد تروتسکیستها گروهی را تشکیل نمی‌دادند که از کمترین نفوذی برخوردار بوده باشند.

بنابراین به این معرفت ساده بسنده کنیم که در تمامی دورهٔ زمانی که در اینجا مورد نظر است (به طور عمده از ۱۹۷۴ تا ۱۹۹۱) جدی بودن استناد به مارکس، بلشویسم و اتحاد شوروی به وسیلهٔ احزاب، کشورها، و رژیمهایی که در اینجا مورد بررسی قرار می‌گیرند، نه از جانب بازیگران، و نه به وسیلهٔ مخالفان و به طریق اولی نیز از جانب نهاد مشروعیت‌دهنده یعنی، اتحاد

---

۱. اشاره است به فروریختن دیوار برلین به عنوان نمادی از شکست اردوگاه شرق در برابر غرب ـ م.

2. Paul Kagame
3. Joaquim Chissano
4. Kreol
5. Mbundu

۶. لقب پادشاه حبشه ـ م.

شوروی و جنبش بین‌المللی کمونیسم، انکارنشد. مسلماً تعداد افرادی که به عنوان اعضای سازمان یافته به جنبش کمونیستی ملحق شدند تنها یک اقلیت را تشکیل می‌دادند: براساس برآوردهای اتحاد شوروی این رقم در سراسر آفریقا در سال ۱۹۳۹ به پنج هزار نفر و در اوایل سالهای دهه هفتاد به شصت هزار نفر بالغ می‌شد. اما شمار زیادی از مثالها، به خصوص مثالهای اروپایی، به ما یادآور می‌شوند که براساس منطق لنینیستی فقط سازگاری و انطباق ایدئولوژیکی «صاحبان قدرت» اهمیت دارد و این انطباق از انطباق رژیم و یا دولت مهمتر است. قدرت، «همانند گذشته» به این نکته که آیا فرهنگ کمونیستی کاملاً به درون جامعه نفوذ کرده است یا نه، توجه اندکی مبذول می‌دارد. رهبران جدید، به مجردی که در مسند هدایت امور قرار گرفتند، شبکه‌ای نمادین را با دقت بر سراسر کشور گستردند و با این کار نقاط آسیب‌پذیر «سوسیالیسم آفریقایی» را، که پس از صدور بیانیه‌های استقلال، در سالهای دههٔ پنجاه و شصت شکوفا شده بود، چندین برابر کردند. درسی که بایستی از شکست نخستین جهش گرفته می‌شد، خودبه‌خود قابل درک بود. اگر سیاست اعمال شده به وسیلهٔ «ژولیوس نایرره» در تانزانیا در زمینهٔ ایجاد آبادیهایی با سازماندهی تعاونی در مناطق روستایی، نتایج مورد نظر را به بار نیاورده، به گونه‌ای که در فِرلیمو[1] (جبهه آزادی‌بخش موزامبیک) و نیز به وسیلهٔ کارشناسان اتیوپیایی توصیف می‌شد، به این علت بوده است که حزب TANU/ASP[2] به اندازه کافی «مارکسیسیت-لنینستی» نبوده است. استفاده از چارچوب یک «سوسیالیسم علمی» این امکان را برای نخبگان رهبری فراهم آورد تا خطر تأثیرگذاری قبیله‌ای را، که از دیدگاه آنها به طور طبیعی به پیوندهای برنامه‌ریزی نشده در بین مردم منجر می‌شد، از بین ببرند.

صاحبان قدرت از ابتدا پذیرفتند که حکومت، ملت را می‌سازد ـ الگویی که برای اروپاییها بیگانه نبود ـ و آن را در جامعه بین‌المللی ادغام کردند. هر کس که با هواپیما در فرودگاه ماپوتو، پایتخت موزامبیک فرود می‌آمد، قادر به نادیده گرفتن این نکته نبود که به یک «منطقه عاری از هر نوع مظاهر انسانی»[3] نزدیک می‌شد.

شعاری که بر نمای بیرونی ساختمان فرودگاه نوشته شده بود و به چشم می‌خورد و از هر نوع تشویق به انکار حقوق بشر بسیار به دور بود، دو بُعدی را که در ماهیت با پروژهٔ کمونیستی مطابقت داشت نشان می‌داد: امپریالیسم‌ستیزی در برابر آفریقای جنوبی نژادپرست و تعلق به سیستم سراسری جهانی کمونیستی، دوشادوش کشورهای سوسیالیستی. آنگولا و اتیوپی نیز همانند موزامبیک در آنجا و در صف کشورهایی که جهت‌گیری سوسیالیستی دارند جایگاه خود

---

1. Fere Limo
2. Tanganyka African National Union/ Afro Shirazi Party (Sansibar)
۳. این عبارت که در زبان فرانسه (زبان اصلی کتاب) به صورت Zone Liebrèe dè l'humanitè آمدهٔ معنای دیگری نیز دارد که آن «منطقه آزاد شده بشریت» است-م.

را یافته‌اند. در حقیقت از زمان خروشچف به بعد تحلیلگران شوروی کوشیدند تعریف دقیقتری از گونه‌های مورد نظر خود به دست دهند. به وجود آمدن ملتهای جدید «ترقیخواه» به‌کارگیری اصطلاحات متناسبی را تحمیل می‌کرد که در مورد کشورهایی نیز کاربرد داشت، که گرچه به شکل شایسته‌ای با «راه کاپیتالیستی» فاصله گرفته بودند، اما نتوانسته بودند چون کوبا و یا ویتنام خود را با برچسب «سوسیالیستی» بیارایند. این برچسب تضمین کنندهٔ تعهدی از جانب اتحاد شوروی بود که سودآوری آن در آفریقا مطمئن به نظر نمی‌آمد. کشورهایی که جهت‌گیری سوسیالیستی دارند نیز می‌بایست برای تأمین مبنای مادی پیشرفت خود به طور عمده به منابع داخلی خود و تأمین مالی از سوی غرب تکیه کنند. در مورد جنبه‌های همکاری نظامی، سنت دیرینه «امپریالیسم سرخ» این بود که همزمان با نخستین قدمهای بین‌الملل کمونیسم وظیفهٔ حمایت پرولتاریایی را آموزش می‌داد. حتی چنانچه در مورد انتقال تکنولوژی نظامی، تعداد موکلان اتحاد شوروی در آفریقا از سه کشوری که در اینجا مورد بررسی قرار دارد نیز فراتر می‌رفت، با وجود این دریافت‌کنندگان اصلی همین سه کشور بودند. تعلق دایمی به یک سیستم فراگیر بین‌المللی برای رهبریت کشورها، این امکان را فراهم می‌آورد تا از منابع گوناگون جهان کمونیستی بهره ببرند: در ۱۹۸۸ علاوه بر ۸۸۵۰ مشاور شوروی که در سرتاسر قاره [آفریقا] فعالیت می‌کردند، ۵۳۹۰۰ کوبایی نیز وجود داشتند. رقم دقیق متخصصان آلمان شرقی که سرویسهای امنیتی احترام ویژه‌ای برای آنها قایل بودند، به دست نیامد.

بی‌تردید مجاز خواهد بود که در اقتباس امپلای آنگولایی، فرلیموی موزامبیکی و درگ/پی.ت.ای[1] اتیوپیایی از لفاظیهای مارکسیستی-لنینستی روشی را باز بشناسیم که دانشمندان عهد عتیق «تفسیر» می‌نامیدند، و براساس آن خدایان کشور گُل[2] مدتهای مدید و در لباسهای رومی همچنان نامیرا و فناناپذیر به حیات خود ادامه دادند. به طور طبیعی «ابزاری کردن»، مسیری یک طرفه نیست. برای مثال، این نکته مصداق دارد که بوروکراسی سلطنتی در اتیوپی به خوبی توانست پتانسیل تمرکزگرایی الگوی کمونیستی را که به تحقیق وجود داشت در جهت منافع خود هدایت کند؛ اما جدا از میزان گویایی این الگوی توصیف، مسلم است که در آفریقا یک «سیاست» کمونیستی قابل تشخیص است، که این تشخیص بر تعداد زیادی از معیارها تکیه دارد. بسیاری از این معیارها به تنهایی برای توصیف کشورهای دیگر آفریقایی نیز از اعتبار برخوردارند. نخستین این معیارها ردّ سیستم چند حزبی است که با «پیشتاز بودن» ارتباط داده می‌شود ـ فضیلتی که فقط گروهی راکه بر سریر قدرت هستند شامل می‌شود. اما مسکو برچسب «حزب پیشتازی که بر یک تئوری انقلابی تکیه دارد» را فقط به حزب کار «امپلا» در آنگولا، حزب کارگر «فرلیمو» در موزامبیک و حزب کار کنگو، که در ۱۹۸۴ حزب کارگر اتیوپی نیز به آنها اضافه شد، اعطا کرد. همین امر در مورد یک سیاست مافیایی «شکمهای سیر» که در آن، با توجه به نبود

---

1. Derg/ P.T.E

2. Gaul فرانسه کنونی

یک «طبقهٔ بورژوا» دستکاری و حساب‌سازی دولتی تنها منبع سودجویی و توانگری شخصی به شمار می‌آید اعتبار دارد. باید اذعان کرد که در اینجا موضوع به عملکردهای افراد ممتازی مربوط است که برخورداری آنها از امتیازات از قبل تعیین شده است و به هیچ وجه مختص آفریقا نیز نیست؛ و مطمئناً می‌توان باتأکید بر «ساختن انسان جدید»، یعنی قصد و نیّتی که هر سه رژیم مورد بحث در اینجا در مورد آن اتفاق نظر دارند و با همان هنر سخنوری نیز آنرا اعلام می‌کنند، ویژگیهای کمونیستی این رژیمها را به گونه‌ای برجسته نشان داد و به همین مقدار نیز بسنده کرد. بدین منظور بایستی وزارتخانه‌های حقیقت‌جوی مربوطه را موظف کرد تا از بین سنتهای به‌جامانده از گذشته‌ها همهٔ آن چیزهایی را که استحقاق گنجانده شدن در فرهنگ عامه را داشته، یا بایستی از آن حذف شود انتخاب و به در آورند.

آنچه باقی می‌ماند این پرسش است که چرا نخبگانی که رهبری این کشورها را در دست گرفتند در بازار ایدئولوژیهای قرن بیستم نیاز خود را درست در بخش مربوط به مارکسیسم-لنینیسم برطرف کردند. چنانچه انسان توجه خود را به همین جنبه از درک و همدردی متمرکز سازد، غیرممکن نیست که جذابیتی، که از امکانات به وجود آمده به وسیله نظریه و مکتب در زمینه به‌کارگیری گیج‌کننده خشونت ناشی می‌شود، خصوصیت قابل بحثی به شمار آید؛ و همان گونه که در غرب از نظر دانشمندان رابطهٔ بین جریانهای توتالیتر و «فرهنگ جنگی»، که در سالهای ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵ در اروپا جنبه‌ای تعیین‌کننده داشت، مرتب آشکارتر می‌شوند، در آفریقا نیز میان‌پردهٔ کمونیستی در کنار دیگر اجزای یک دوران طولانی از اِعمال خشونت‌آمیز قرار می‌گیرد که کندوکاو و تحقیق دربارهٔ آن هم‌اکنون به رفع تضادهای جدلی همخوانی و یا بربریت دوران قبل از کلونیالیسم، نظم و یا سرکوب کلونیالیستی، و همچنین هنجارگسیختگیهایی که در نتیجهٔ کسب استقلال و یا خواستها و امیال نئوکلونیالیستی به وجود آمده، آغاز کرده است.

طبیعی است که آفریقای کمونیست یک جزیره دورافتاده و غریبِ خشونت به شمار نمی‌رود، بلکه نیجریه با جنگ بیافرا و روآندا با قوم‌کشی نسبت به هوتوها[1] در هر مورد و در زمان خود دلیل کافی در این زمینه به دست داده‌اند، که انسان از همنوعان خود مأیوس و ناامید شده است. با این حال اتیوپی، آنگولا و موزامبیک ـ به طور موقت از توجه به آمار اختلاف برانگیز صرف‌نظر کنیم ـ، حتی اگر فقط فرآیند تغییر ساختار اجتماعی مطرح بود، که «روستایی گونه کردن» زندگی در مناطق غیر شهری و استفاده از گرسنگی به عنوان سلاح سیاسی، مشخصهٔ آن است، جنبهٔ خاص و تبهکارانه‌ای را نشان می‌دهند. علاوه بر آن در این کشورها توجه یک کارشناس مسائل کمونیستی که تخصصی در امور آفریقا نیز نداشته باشد بلافاصله به تصاویر مأنوسی جلب می‌شود که به پاکسازیهای حزبی و یا حذف چپ‌گراها، که به خط‌مشی رسمی

1. Hutu

وفادار نبوده‌اند، و یا به رفتار با اپوزیسیون، صرف‌نظر از آنکه این رفتار ماهیّت ملی و یا مذهبی داشته، یا آنکه ناشی از سیاست حزبی بوده است، مربوط می‌شوند.

با آنکه تبلیغ و شورانش مرتباً حرفه‌ای‌تر می‌شود، برای انکارکنندگان کشتار جمعی عبور از شبکهٔ فشردهٔ بین‌المللی رسانه‌های جمعی آشکارا مشکلتر می‌گردد. بدین ترتیب جنبهٔ جنایتکارانهٔ کمونیسم آفریقایی به رونق بازار چشم‌پوشیها و پوزش‌طلبیها منجر شد. از نظر آنهایی که می‌خواهند سوءظن مربوط به دارا بودن قصد و نیت قبلی را، که در دیگر موارد معمولاً متوجه «رژیمهای مترقی» است، برطرف سازند، هر ابتکار حکومت مارکسیستی-لنینستی به پاسخی متناسب به نیروهای ضد انقلاب تبدیل می‌شود. اختلاف نظری که از مدتها قبل همچنان در مورد حکومت وحشت انقلاب فرانسه وجود دارد و انقلاب بلشویستی حیاتی تازه بدان بخشید، به عنوان «سلطهٔ اجباری اوضاع و احوال موجود» در وضعیت موجود آفریقا، به مدارک و اطلاعات گسترده‌ای برای تنظیم ادعانامه‌ها دست می‌یابد. این اطلاعات از محافلی به دست می‌آیند که از صفوف کمونیستها به مراتب فراتر می‌روند. با نگرشی این چنین، شاید ابعاد اختلاف‌نظرهایی که در غرب در مورد این سه کشور به وجود آمد ـ که البته همواره نسبی بود و اما با بحثهایی که در مورد دیگر کشورهای آفریقایی که جهت‌گیری سوسیالیستی داشتند درمی‌گرفت، قابل مقایسه نبود ـ انتخاب این سه کشور از جانب ما را به اندازهٔ کافی توجیه می‌کند. در اتیوپی، موزامبیک و یا آنگولا نیروهای بنیانی طبیعت، در محیطی که جهان کمونیستی با اشتیاق فراوان به نامهربان بودن آن از نظرگاه زیست‌محیطی تأکید می‌ورزد، به مظاهر کلاسیک پلیدیها (میراث گذشته، استراتژی مداخله جویانهٔ امپریالیسم) اضافه می‌شود. از این قرار تعجبی ندارد که جهان کمونیست حتی خشکسالی را در پروژه‌های عظیم و غول‌آسای خود به خدمت می‌گیرد. بدین ترتیب در مورد اینکه آیا به نامرتب بودن اندازه‌گیری نزولات آسمانی و یا به مشکلات قومی اشاره شود یا خیر، در همهٔ موارد استدلال ارائه شده نمی‌تواند در برابر این وسوسه، که بربریّت آفریقایی به ماهیّت فرضی و نظری آفریقایی بودن مربوط می‌شود، مقاومت کند. با این حال جوامع آفریقایی دست‌کم به همان اندازه که به میراث خود وابسته‌اند، به زمان و عصر خود نیز وابسته‌اند؛ و از این دیدگاه نمی‌توانسته‌اند از زیانهای ناشی از وضعیات توتالیتر در امان بمانند.

امپراتوری سرخ: اتیوپی

زمانی که در ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۴ امپراتوری‌ای که شیربودا[۱]، هایلاسلاسی، که در آن زمان ۸۲ سال داشت، نماد آن به شمار می‌رفت، افول می‌کند، تشخیص علت ظاهراً بسیار ساده است. رژیم، در حالی که به علت عدم اطمینان از وجود یک جانشین احتمالی و شوک نفتی تضعیف شده، در حالیکه به علت جنگهای مرزی و مشکلات تأمین مواد غذایی مورد نیاز مردم توان خود را از دست داده، از جانب طبقات مختلف مردم شهرنشین، که به دنبال نوگرایی و مدرنیزاسیون اجتماعی پا به عرصه وجود گذاشته بودند، به زیر سؤال می‌رود، بدون آنکه تکانهای سختی بر آن عارض شود، فرومی‌پاشد. ارتش که در جنگ کره در ۱۹۵۰ در کنار آمریکاییها با برجستگی جنگیده است، ثمرهٔ تلاشهای ژئوپلتیکی فرمانروای ساقط شده است. اینک این ارتش اهرمهای قدرت را به دست می‌گیرد: ۱۰۸ نفر شورای موقت سرپرستی نظامی را تشکیل می‌دهند که در این شورا ظاهراً تضادهای ایدئولوژیکی در پرتو شعار «در درجه نخست اتیوپی» رنگ می‌بازند. اما طولی نمی‌کشد که تفاوت برداشتها از بین می‌رود. ژنرال امان آندوم[۲]، قهرمان جنگ علیه سومالی، که به ریاست هیأت دولت منسوب شده و تبار اریتره‌ای دارد، در شب ۲۲ به ۲۳ نوامبر به قتل می‌رسد. چند ساعت بعد نوبت به ۵۹ نفر از سیاستمداران می‌رسد. براساس استراتژی آزمایش شده در قبل، لیبرالها نیز به همان سرنوشت سنت‌گرایانی، که به رژیم باستانی وکهن پیوند خورده‌اند دچار می‌شوند. سرنوشت اعضای شورای موقت نظامی از این به بعد به سرنوشت رییس شورا، که او را در ماه ژوئیه به این سمت انتخاب کرده‌اند و از ۲۱ دسامبر ۱۹۷۴ به بعد، آشکارا برای برقراری سوسیالیسم در کشور تلاش می‌کند، یعنی منگیستوهایله ماریام، پیوند خورده است.

زندگینامهٔ رییس جمهوری سابق تاکنون به رشته تحریر درنیامده است. او از بازی کردن نقش فردی از طبقهٔ مطرود لذت می‌برد و از تیرگی رنگ پوست و جثهٔ کوچک خود (که البته با قراردادن کف پوش در داخل کفشهای خود سعی در پنهان کردن آن داشت) به عنوان برگ برنده و نمایاندن خود به عنوان مردی از طبقهٔ پایین اجتماع در برابر دارودستهٔ آمهارا[۳]، طبقه حاکمه در رژیم سلطنتی، بهره می‌برد. با این حال او از محیط ممتاز نیز از طریق مادر خود، که از یک خانوادهٔ اصیل اشرافی بود، بهره‌مند می‌شد. او با آنکه یک فرزند نامشروع بود (پدر او درجه‌داری بود که سواد خواندن و نوشتن نداشت)، از تشویق و حمایت یکی از داییهای خود، که به عنوان وزیر شیربودا تمهیدات لازم را برای طی کاریر نظامی برای او فراهم آورد، بهره‌مند شد. البته تعلیماتی که منگیستو از آنها برخوردار شد به مدرسه ابتدایی محدود می‌شد. او بدون آنکه هیچ

---

۱. همان طور که قبلاً ذکر شد لقب پادشاهان حبشه «نگوس» یا شیربودا بود-م.

2. Aman Andom 3. Amhara

مدرک تحصیلی داشته باشد به مدرسه نظامی هولتا[1]، که برای جوانان تهیدست درنظر گرفته شده بود وارد شد. دست‌کم آنکه دستاورد او به عنوان فرمانده یک بریگاد موتوری آنچنان مطلوب بود که دوبار به او اجازه داده شد که مدتی را در قرارگاه لون ورث[2] در تکزاس به سر آورد. دانش تئوریک او به نظر زیاد نمی‌آمد اما علاقه او به قدرت بسیار شدید بود. او سه سال را صرف غلبه بر رقبای خود کرد. او پس از حذف سرهنگ سیسایه[3] (به علت یک توطئه راستگرایانه)، در سوم فوریه ۱۹۷۷ حملات خود را متوجه ژنرال تفری‌بانته[4] و هشت نفر از همکاران وی کرد. براساس افسانه‌ای که روایت شده منگیستو در یک جلسه مهم اعضای ارشد شورای موقت نظامی با یک مسلسل ۱۲/۷ به زندگی «عناصر سست عنصر» پایان داد.

اینک رهبر اعظم اتیوپی می‌توانست در قصری که منلیک[5] دوم پس از تأسیس شهر آدیس آبابا در ۱۸۸۶ در این شهر بنا کرده بود ارثیه سلطنتی را ـ بدون آنکه فعلاً پارلمان مدّ نظر قرار گیرد ـ تصاحب کند. در روش فرماندهی او که با توانمندی به فعالیتهای عمومی می‌پرداخت و به محبوبیت دست یافت، هیچ چیزی که احساس بیگانگی را در زیر دستان او برانگیزد، وجود نداشت. مشروعیت منگیستو در اردوگاه سوسیالیسم تردیدناپذیر به شمار می‌آمد. این اردوگاه اینک در شخص او یک شریک قابل اعتماد یافته بود. در حقیقت منگیستو در دسامبر ۱۹۷۶ و قبل از کودتای ماه فوریه از مسکو دیدار کرده بود. در آوریل ۱۹۷۷ اتیوپی روابط نظامی خود را با ایالات متحدهٔ آمریکا قطع کرد. اینک شورویها و کوباییها از این کشور، چه در زمینه پرسنلی و چه در زمینه تجهیزات، به شدت حمایت می‌کردند. این حمایتها در مقابله با استقلال‌طلبان اریتره‌ای و تهاجم سومالیها در ۱۹۷۷ در اوگادن تأثیر قاطع داشت. کرملین تلاشهای رژیم را در جهت شورایی کردن ارج می‌نهاد. در این تلاشها گه‌گاه از سوسیالیسمی تقلید می‌شد که در سومالی، که در آن زمان متحد اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود، از اعتبار فراوان برخوردار بود. «راه اتیوپیایی» که طرح آن در دسامبر ۱۹۷۴ از طرف شورای موقت ریخته شد در ژانویه ۱۹۷۵، و در زمانی که شورای موقت نظامی بانکها و شرکتهای بیمه و همچنین بخشهای عمده‌ای از صنایع را ملی کرد، قالب مشخصی به خود گرفت. لغو مالکیت بر زمین که در ماه مارس انجام شد و محدود کردن مالکیت اموال غیرمنقول به یک واحد برای هر خانواده نشاندهندهٔ تند روی و افراط‌گرایی رژیم بود. در این راستا مسکو تنها در مورد ایجاد ابزاری که از دیدگاه شوروی تنها وسیلهٔ مناسب به شمار می‌آمد تا عبور نخبگان رهبری از یک مرحله تعیین کننده را تسهیل کند، یعنی ایجاد حزب، اصرار می‌ورزید. اما ابتدا در ۱۹۷۹ یک کمیسیون سازماندهی برای حزب کارگران به وجود آمد، سپس شورویها نتایج حاصله از دومین کنگره متشکل در ژانویه ۱۹۸۳ را کافی دانستند و بدین ترتیب در یازدهم سپتامبر ۱۹۸۴ تأسیس حزب

---

1. Holetta
2. Leven Worth
3. Sisaye
4. Teferi Bante
5. Menelik

کارگران اتیوپی به صورت مهمترین رویداد جشنهایی درآمد که به مناسبت دهمین سالگرد انقلاب برپا شده بود. حزب کارگران اتیوپی خود را وارث «انقلاب بزرگ اکتبر» به شمار می‌آورد و از بالاترین درجه ادغام در سیستم جهانی کمونیستی، یعنی قرارها و توافقهای یک حزب با حزب دیگر، برخوردار شد. اما یک تجربه تلخ باقی ماند و آن این بود که اتیوپی نمی‌توانست به سطح یک «دمکراسی خلقی» ارتقا پیدا کند، زیرا پراکندگی قومی و وابستگی اقتصادی به غرب در آن زمان به عنوان نقاط ضعف این کشور در آن دورهٔ زمانی از اهمیت فراوان برخوردار بود.

شتابی که در تأسیس حزب اعمال شد، به یک اختلاط «مطلوب» اعضای آن از دیدگاه جامعه‌شناسی منجر نشد. با وجود تلاشهای مجدانه‌ای که در جهت تطبیق شدیدتر با برداشتهای رایج از یک «حزب طبقه کارگر» به عمل آمد، اندکی قبل از تأسیس نهایی حزب افراد به اصطلاح شاغل [کارگران] کمتر از یک چهارم اعضا را تشکیل می‌دادند: با ترسیم تناسبهای واقعی قدرت در جامعه مشخص می‌شد که در برابر نظامیان و مقامهای مسؤول، که اکثریت خردکنندهٔ سه چهارم را دارا بودند، تنها ۳ درصد اعضا از دهقانها بودند ـ در کشوری که مردم روستانشین آن ۸۷ درصد جمعیت کل کشور را تشکیل می‌دادند، تناسب قوا در سطح رهبری به گونه‌ای باز هم شدیدتر در جهت منافع کادرهای ارتشی بود. دفتر سیاسی حزب به طور عمده از اعضای شورای موقت نظامی، که هنوز حیات داشتند، تشکیل می‌شد. جایگاه به نسبت محدودی که در اینجا برای تشکیلات امنیتی درنظر گرفته شده بود ناشی از نابودی فیزیکی مقامهای مسؤول و سازمانهای تشکیلات مذکور بود. پس از ورود دانشجویانی که در دانشگاههای اروپایی و آمریکایی به شدت از رادیکالیسم معمول آن زمان تأثیر پذیرفته بودند، پنجاه هزار دانشجو (و تعدادی از استادان) در یک حرکت همکاری ملهم از تفکر مائوئیستی-پوپولیستی به روستاها رفتند تا با محیط دهقانی دمساز شوند. این حرکت در بازگشت این افراد به شهرها موجب تقویت سازمانهای مارکسیستی ـ لنینیستی، حزب انقلابی خلق اتیوپی و جنبش سوسیالیستی پان اتیوپیایی شد. از منظر مردم کشور که به طور عمده رفتاری حاکی از بی‌تفاوتی داشتند رقابت بین این دو جنبش ناشی از ترکیب قومی آنها بود: در مورد حزب انقلابی خلق اتیوپی اولویت نفوذ متعلق به آمهاراها بود، در جنبش سوسیالیستی پان اتیوپیایی متعلق به اوروموها[1]. این دو سازمان از جنبهٔ ایدئولوژیکی به یکدیگر بسیار نزدیک بودند، اما در مورد مسألهٔ اریتره نظرگاههای متفاوتی داشتند. جنبش سوسیالیستی پان اتیوپیایی به نظریات تمرکزگرایانه شورای موقت نظامی گرایش داشت. منگیستو با بهره‌گیری از برخوردهای مسلحانهٔ این دو گروه و نمایاندن این برخوردها به گونه‌ای ماهرانه به عنوان «ترور سفید»، در دو مرحله این سازمانها را از میان برداشت. نخستین موج «ترور سرخ» که در پاییز ۱۹۷۶ آغاز شد حزب انقلابی خلق اتیوپی را نابود ساخت. منگیستو در یک سخنرانی عمومی در ۱۷ آوریل ۱۹۷۷ مردم کشور را فراخواند

---

1. Oromo

تا به «دشمنان انقلاب» حمله برند. او با شکستن پشت سر هم سه بطری که می‌بایست حاوی خون و سمبل «امپریالیسم»، «فئودالیسم» و «کاپیتالیسم بوروکراتیک» باشند، بر سخنان خود تأکید بیشتری بخشید. جنبش سوسیالیستی پان اتیوپیایی با نفوذ دادن ۲۹۳ نفر از «کبلها»[1]، گروه میلیشیاهای شهری، که به وسیله شورای موقت نظامی و براساس الگوی «بخشهای» پاریس انقلاب فرانسه تشکیل شده، از همین قرار به وسیله ارتش تجهیز شده بودند، نقش عمده‌ای در این عملیات ایفا کرد. پس از آنکه در یازدهم نوامبر سرهنگ دوم آتنافوآباته[2]، مهمترین نماینده جنبش سوسیالیستی پان اتیوپیایی در شورای موقت نظامی اعدام شد، دهانهٔ تله در بالای سر این جنبش نیز بسته شد. ۵۰۴ نفر از اعضای این جنبش به عنوان قربانی جوخه‌های مرگ، که تحت فرماندهی سرویسهای امنیتی قرار داشتند و «صدا خفه‌کنها» خوانده می‌شدند، به شهرت حزن‌انگیزی دست یافتند.

اطلاعات موثق و قابل اعتماد در خصوص قربانیان ترور در حال حاضر در اختیار نیست. در محاکمه‌ای که در ماه مه ۱۹۹۵ در آدیس آبابا انجام گرفت برای مدت زمان بین فوریه ۱۹۷۷ تا ژوئن ۱۹۷۸ از ده هزار قتل سیاسی، که فقط در پایتخت انجام گرفته بود، سخن به میان آمد. قایل شدن تفاوت بین قربانیان (از قربانیانی که نظر موافق نسبت به چین داشتند، تا فالاشاها[3] ـ یهودیان اتیوپیایی که قربانی کشتارهای ۱۹۷۹ شدند) قاعدتاً امری نابه‌جا خواهد بود. همان گونه که کارل بارتوسک در مورد چکسلواکی یادآور می‌شود، دورانی که در آن انسان جرأت می‌کرد در بین انبوه اجساد قربانیان جایگاهی خاص برای آنهایی قایل شود که اعتقاد و باور به وجود رب النوعِ بلشویستی (زحل) را، که از قرار معلوم فرزندان خود را نیز می‌بلعد تقویت می‌کنند، پایان گرفته است. براساس مدل استالینیستی وارد آوردن اتهامات متعدد به متهمان، که در آنها جاسوسان مورد نظر به طور همزمان از بودجهٔ هیتلرها، چمبرلنها، دالادیه‌ها[4] و امپراتور ژاپن پول دریافت می‌کردند، سخنرانیهایی که با عجله به وسیلهٔ وکلای تابع شورای موقت نظامی تهیه می‌شد و در آنها به افراد اتهامهایی وارد می‌آمد، ارابه‌های محکومان را آماج اتهامات از قبل درنظر گرفته شده و معمول نظیر «مرتجعها، ضد انقلابها، اعضای خرابکار، آنارشیست و ضد ملتِ حزب انقلابی خلق اتیوپی»، قرار می‌دادند. در اتیوپی نیز نظیر اتحاد شوروی سابق اقدامهای مربوط به کشف گورهای جمعی، که در آنها اجساد بسیاری از افرادی که به وسیله سازمان عفو بین‌الملل مفقودالاثر اعلام شده بودند یافت می‌شود، هنوز به پایان نرسیده است. در اینجا نیز، نظیر مورد چین، از خانواده‌ها براساس اصل «پرداخت قیمت فشنگ» خواسته می‌شود بخشی از هزینه‌های ناشی از اجرای احکام را که به دولت تحمیل می‌شود، تأمین می‌کنند.

---

1. Kebel　2. Atnafu Abate　3. Falasha
4. Dalaelier

علامت مشخصهٔ سرهنگ تکاتولو[1]، یکی از منفورترین رؤسای تشکیلات امنیتی کشور (که به او لقب «کفتار» داده بودند)، نخ نایلونی و یا «پاپیون منگیستو» بود که در بسیاری از اعدامها مورد استفاده قرار می‌گرفت. ضمناً این تکنیک در ۱۹۷۵ و در شبی از ماه اوت در مورد پادشاه ساقط شده نیز مورد آزمایش قرار گرفت. به طور رسمی مرگ او (و همچنین مرگ نوهٔ او شاهزاده خانم ایگایهو آصفا[2]) ناشی از عدم موفقیت یک عمل جراحی اعلام شد.

مقامهای عالیه کشور از حمایت سرویسهای امنیتی شوروی و آلمان شرقی بسیار استقبال کردند. دانشجویان اتیوپیایی که در مسکو زندگی می‌کردند نیز در امان نماندند. در موارد متعددی مقامهای مسؤول شوروی دانشجویان را به مراجع صالحه اتیوپیایی تحویل می‌دادند. در آدیس آبابا گروهبان لگسه آسفاو[3] به عنوان رابط بین کارشناسان اروپایی و همکاران بومی آنها عمل می‌کرد. این افراد عملکردهایی داشتند که جنبهٔ ایجاد ترس و وحشت داشت، که به نمایش گذاشتن قربانیان شکنجه در پیاده‌رو خیابانهای آدیس آبابا را نیز شامل می‌شد. در ۱۷ ماه مه ۱۹۷۷ دبیر کل سوئدی صندوق نجات کودکان[4] گزارش داد که: «حدود یک هزار کودک در آدیس آبابا قتل‌عام شدند. اجساد آنها در خیابانها افتاده است و طعمهٔ کفتارهایی می‌شود که در این خیابانها پرسه می‌زنند[...] اجساد کودکان به قتل رسیده راکه اغلب آنها یازده تا سیزده ساله بودند، می‌توان در حاشیه خیابان اصلی خروجی شهر مشاهده کرد».

۱۸۲۳ موردی که پس از ۱۹۹۱ به وسیله تشکیلات قضایی رییس جمهوری مِلِس زناوی[5] مورد بررسی قرار گرفتند به طور عمده به شهرنشینان سرشناس مربوط می‌شد. اما تمرکز بیش از حد بر پایتخت، به معنای محدود ساختن گستره اجتماعی و جغرافیایی ترور علیه کشوری است، که در مرزهای آن زمان خود، بیش از ۱۲۲۲۰۰۰ کیلومترمربع وسعت داشت و شاید بیش از چهل میلیون نفر در آن زندگی می‌کردند. در منطقهٔ ولوو[6] نیز، که در آن حزب انقلابی خلق اتیوپی ریشه‌های به نسبت محکمی دوانده بود، تظاهرات و برخوردهایی صورت گرفت. در ماه مه ۱۹۹۷ سرهنگ فانتایه ایدگو[7] و همچنین ستوان هایله گبه‌یاهو[8] و ستوان آمباچف آلمو[9] برای پاسخگویی در مورد اعمال خود در برابر دیوان عالی کشور در آدیس آبابا قرار گرفتند. از زمره اتهامهایی که دادگاه بر آنها وارد می‌کرد کشتن ۲۴ نفر از اعضای حزب انقلابی خلق اتیوپی در فوریه ۱۹۷۷ در دزه[10] و کومبالچا[11] با استفاده از گاز بود. در خارج از ایالت مرکزی شوا[12]، که آدیس آبابا در مرکز آن قرار دارد، آشنایی با اوضاع اریتره از دیگر نقاط کشور بیشتر است. در آنجا اپوزیسیون ناسیونالیستی که از سازماندهی خوبی برخوردار بود، توانست اطلاعاتی را

---

1. Tekatulu
2. Ijegayehu Asfa
3. Legesse Asfaw
4. Save The Children Fund
5. Meles Zenawi
6. Wollo
7. Fantaye Yhdego
8. Haile Gebeyahu
9. Ambachew Alemu
10. Dese
11. Kombalcha
12. Schoa

جمع‌آوری و پخش کند که رژیم آدیس آبابا را از دیدگاه افکار عمومی بین‌المللی بی‌اعتبار می‌ساخت. رژیم قبلاً و در ۲۰ دسامبر ۱۹۷۴ بر تقسیم‌ناپذیر بودن ملت تأکید کرده بود. جدا شدن بخشی از این مستعمرهٔ سابق ایتالیا دسترسی به دریای سرخ را از اتیوپی سلب می‌کرد. تا آنجاکه به مسیر جنوب شرقی در جهت اقیانوس هند مربوط می‌شود، گرایشهای پان اتیوپیایی با ادعاهایی که سومالی نسبت به ایالت اوگادن مطرح می‌کرد روبه‌رو شد. در سومالی رژیم زیادباره از ۱۹۶۹ به بعد رسماً پیروی خود را از مارکسیسم-لنینیسم اعلام کرد. نزدیکی بین مسکو و موگادیشو در ۱۹۷۴ حتی به نقطه اوجی، که انعقاد یک قرارداد دوستی بود، رسید. مسکو در بین دو کشوری که از حمایت شوروی برخوردار بودند به انتخاب دست زد. شورویها پس از آنکه در تلاش خود برای ایجاد یک فدراسیون از کشورهای اتیوپی، سومالی و یمن جنوبی با شکست مواجه شدند، توجه خود را به اتیوپی معطوف کردند. از آن تاریخ به بعد و در چارچوب «عملیات ستارهٔ سرخ» قدرت آتش و حمایت لجستیکی نیروهای دریایی و هوایی ارتش سرخ، و همچنین نیروهای اعزامی کوبایی، به نفع اتیوپی وارد عمل شدند. بدین ترتیب حرکت تهاجمی جبهه خلق مارکسیستی-لنینیستی برای آزادی اریتره و حملهٔ ارتش سومالی از ژوئیه ۱۹۷۷، تا ژانویه ۱۹۷۸ دفع شد.

منگیستو آنچنان ماهرانه پیش می‌رفت که در سی و نهمین کنگره سراسری دفتر جامعه بین‌المللی اتحادیه‌ها، که از ۲۸ تا ۳۰ مارس ۱۹۸۸ در آدیس آبابا برگزار شد، این سازمان ـ که جامعه اتحادیه‌های فرانسه که در آن زمان ریاست آنرا هنری کراسوکیس[1] برعهده داشت، نقش پراهمیّتی را در آن ایفا می‌کرد ـ مدال طلای خود را «به خاطر سهمی که او در مبارزه برای صلح و امنیت ملتها و نیز در جهت استقلال ملی و اقتصادی آنها ایفاکرده بود» به منگیستو اعطا کرد. این اجلاس برای مللی که تصمیمهای اجلاس بر آنها تأثیر می‌گذاشت، در بعضی موارد مشکلاتی را نیز به همراه می‌آورد: مدت زمان کوتاهی پس از پایان اجلاس، در ژوئن ۱۹۸۸، ۲۵۰۰ نفر از ساکنان هاوزن[2]، در زیر باران بمبهایی که چون تگرگ بر آنها فرود می‌آمد، جان باختند. همان طور که در بمباران گورنیکا[3] در ایالت باسک اسپانیا مصداق داشت، در اینجا نیز بمباران در روزی انجام شد که بازارهای خیابانی دایر بود. فرقی نمی‌کرد که موضوع به یک جنگ استعماری و یا به سرکوب اقلیتهای قومی مربوط می‌شد. مناطق حاشیه‌ای اتیوپی (اریتره، تیگره، اورمو، اوگادن، وسه‌گا، ولو) دستخوش شورشهای شدیدی شدند که در بسیاری موارد به وسیلهٔ «جبهه‌های خلق» سازماندهی شده، رهبران آنها، حداقل در لفاظیهای مارکسیستی-لنینیستی، با مخالفان خود مشترک بودند. وجود آنها باعث شد که منابع نظامی، که از مبادی مختلفی تهیه شده بودند به کار گرفته شوند. سپس گروههای خاصی از چپ‌گراها و یا هواداران خط‌مشی چینی با مسرت فراوان به مسؤولیتی که به ترتیب: آمریکاییها، شورویها، اسرائیلیها در زمینهٔ برخوردهای

---

1. Henri Krasuckis 2. Hawzen 3. Guernica

وحشیانه (و غیر قابل انکار) بایستی تقبل می‌کردند اشاره می‌کردند. در ماه مه ۱۹۸۰ و براساس الگوی "Happenings"که علیه مداخله آمریکا در ویتنام سازماندهی شده بود، در مایلند[1] یک «دادگاه دایمی لیگ بین‌المللی برای حقوق و آزادی ملتها» تشکیل شد. استدلالهای آرای صادره در این دادگاه در ۱۹۸۱ به وسیله کمیته بلژیکی «یاری به اریتره» منتشر شد و منعکس کنندهٔ نظریات جبهه خلق برای آزادی اریتره است. اما اطلاعات خاصی که با گزارشهای سازمان عفو بین‌المللی انطباق دارند، امکان مقایسه با بسیاری مناطق دیگر را که عرصهٔ چنین رویدادهایی بودند فراهم می‌آورد. یکی از ناظران فرانسوی با مطالعهٔ گزارش مربوط به کشتار مردم غیرنظامی در کلیساها به طور ناخواسته نام اورادورسور-گلانه[2] را به خاطر آورد. از این قرار بروشورهای «دادگاه دایمی» موردی را که در دهکدهٔ وکی‌دوبا[3] اتفاق افتاد به ذهن متبادر می‌سازد، که در آنجا در تابستان ۱۹۷۵ در کلیسای ارتدکس ۱۱۰ انسان قتل عام شدند. در حالیکه در آدیس آبابا از اتومبیلهای سفید رنگ پژو استفاده می‌شد، جوخه‌های مرگ در اسمره استفاده از وانت بارهای کوچک و سربی رنگ فولکس واگن را ترجیح می‌دادند. با این وانت‌بارها، آنهایی که زمان کافی برای انتقالشان به اردوگاه کار اجباری آدی‌کوآلا[4]، و زندانی کردن آنها در این اردوگاه واقع در نزدیکی منه‌دفرا[5] وجود نداشت، به «کشتارگاه» (یعنی گورهای جمعی) برده می‌شدند. بیلان «جنگ تمام عیار» علیه «جدایی‌طلبان اریتره» که در اوت ۱۹۷۷ فرمان آن از جانب منگیستو صادر شد، هنوز بسته نشده است. هشتاد هزار کشته (نظامی و غیرنظامی) تنها در مدت زمان ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۰؟ به این برآورد که به طور عمده قربانیان عملیات سرکوب شدید و اعمال تروریستی با استفاده از بمب را مورد نظر دارد، بایستی تلفات آثار ناشی از سیاست سیستماتیک تخریب و ایجاد آشفتگی و بی‌ثباتی در روستاها را نیز اضافه کرد. در حالی که مراکز شهری از ترجیحاتی در مورد تأمین مواد غذایی و حضور نظامیانی که مواجب می‌گرفتند و به کسب و کار در مغازه‌ها و دکانها رونق می‌دادند، بهره‌مند بودند، کشاورزی از کاهش شدید تعداد احشام -به خصوص به واسطه خلبانانی که علاقه وافر و عجیبی به شکار شتر داشتند-، از مینهای کار گذاشته شده، از تخریب جنگلها و آشفتگی در بازار تجارت که به وسیلهٔ مقامهای مسؤول به وجود می‌آمد، رنج می‌برد. تولید کشاورزی در درجه نخست ناشی از کار و فعالیت زنان بود و از آنجا که این زنان به طور سیستماتیک به وسیلهٔ سربازان مورد تجاوز و هتک حرمت قرار می‌گرفتند، فضایی از ناامنی به وجود آمد که به طور مسلم به ترویج فعالیت در بیرون از خانه منجر نمی‌شد.

به دشواری می‌توان ادعا کرد که تلاش دولت برای جدا کردن چریکها از پایگاه خود نزد مردم کشور، حتی اگر در بعضی نقاط از دیدگاه جمعیت شناختی خسارات قابل ملاحظه‌ای نیز وارد

1. Mailand [ایتالیا]
2. Oradoure Sur Glane
3. Wokiduba
4. Adi Qualla
5. Menedefera

شده باشد، دلیل اولیه برای جابه‌جایی انبوه مردمی در طول دوران قحطی ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۵ بوده است. این جابه‌جایی، در حالی که اریتره تقریباً هیچ گاه در معرض آن قرار نگرفت، برای ولو در ابعادی نه چندان اندک مصداق پیدا کرده بود: از ۵۲۵۰۰۰ نفری که از نوامبر ۱۹۸۴ تا اوت ۱۹۸۵ از محل سکونت خود به نقاط دیگر انتقال داده شدند، ۳۱۰۰۰۰ نفر آنها از اهالی ولو بودند (که معادل ۸/۵ درصد جمعیت این ایالت بود). مناطق خاص مرزی (گوندرا) از قبل به طور کامل از بخشهای بزرگی از جمعیت خود (سی تا چهل درصد) خالی شده بودند. این افراد در اردوگاههایی در سودان که تحت کنترل سازمانهای اپوزیسیون بود گردآمدند. قحطی، به عنوان یک بحران شدید و اما از نظر منطقه‌ای محدود از نقطه‌نظر تأمین مواد غذایی، که ۲۵ درصد جمعیت کشور را در خود گرفت، به صورت جزئی از یک سلسله تنگناهای موقتی درآمد، که آخرین آنها به سالهای ۱۹۷۳-۱۹۷۲، به زمانی که رژیم سلطنتی ساقط گردید، مربوط می‌شد. آثار ناشی از بحران با فقیر شدن بخشی از لایه‌های دهقانی که خود را مجبور می‌دیدند ذخیره‌های خود را برای تأمین سهمیه‌هایی که دولت در زمینه تحویل فرآورده‌های کشاورزی برعهده آنها گذاشته بود به مصرف برسانند، تشدید شد. دهقانهایی که در هر حال از بار سنگین مالیاتها می‌نالیدند، گه‌گاه مجبور می‌شدند در بازار آزاد ذرتی را که از قبل ادارات سرپرستی به قیمتهای دیکته شده از آنها خریداری کرده بودند، به قیمتهای گزاف خریداری کنند. بسیاری از آنها مجبور شدند احشام خود را نیز بفروشند و بدین ترتیب در دورانهای سخت به طریق اولی، از اینکه پشتوانه‌ای داشته باشند محروم می‌ماندند. بحرانی که در ۱۹۸۲ آغاز شد، در درجه نخست نتیجهٔ یک خشکسالی درست و حسابی بود. این بحران گسترش یافت، زیرا تجارت از رونق افتاد؛ که در این زمینه، هم تعقیب بازرگانان و هم عدم اطمینان عمومی نقش داشت. رژیم منگیستو بحران را در خدمت وصول به هدفهایی قرار داد که در کمیسیون «آرامش و بازسازی»، کمیته ویژه‌ای از دفتر سیاسی اتیوپی، تعیین شده بود. با نظارت بر کمکهایی که صورت می‌گرفت و از طریق انتقال اجباری افراد، با سلاح تأمین مواد غذایی در جهت وصول به هدفهای متعددی تلاش می‌شد. از جملهٔ این هدفها به اطاعت درآوردن کانونهای ناآرامی و ایجاد «نظم علمی مکانی» به وسیلهٔ حزب حکومتی بود. با ممنوعیتی که برای مداخله سازمانهای غیردولتی در ایالت ولو، و نه در نقاط دیگر، مقرر شده بود، و با تخصیص کمکهای درنظر گرفته شده برای ایالت تگیره به نقاط دیگر، می‌بایست این نتیجه حاصل شود که مردم روستانشین از مناطقی که تحت کنترل چریکها قرار داشت، به مناطقی که در کنترل ارتش بود مهاجرت کنند. این نقل و انتقالهای اجباری، که انجام آن غالباً با اعلام توزیع مواد غذایی تسهیل می‌شد، به عنوان تغییر محل سکونت از مناطق خشک شمالی به مناطق گرم و مرطوب جنوبی نمایانده شد. این نقل و انتقالها در درجه نخست به قربانیهای قحطی مربوط نمی‌شد بلکه تنها گروههایی از مردم را که زیر کنترل ارتش قرار داشتند، بدون درنظر گرفتن وضعیت تأمین مواد غذایی در منطقهٔ موطن آنها، شامل شد. یک مثال بارز در این زمینه ساکنان مناطقی هستند که شورای موقت نظامی و

جبههٔ آزادی‌بخش تیگره در مورد تسلط بر آنها با یکدیگر مبارزه می‌کنند. اهمیت جنبهٔ داوطلبانه این اقدامها ـ تا آنجا که به صورت مقطعی نتوان آنرا مردود دانست ـ با توجه به ابعاد انتقالهای اجباری، کمتر می‌شود. این خودکامگی در زمینه برقراری نظم مکانی را رهبری کشور مطابق، با مفهوم آنها «بگوتسه‌نو»[1] نامگذاری کرده بود که می‌توان آن را «اجبار در جهت رفاه همنوع» ترجمه کرد. از ۱۹۸۰ به بعد این اجبار به هزینهٔ «داوطلبان» دیگر انجام شد که در مناطق بزرگ تمرکز جمعیت با استفاده از نیروی نظامی برای کار در واحدهای کشاورزی دولتی به خدمت گرفته شدند. شرایط زندگی در این واحدها توجه جوامع آنگلوساکسونی برای مبارزه با برده‌داری را به خود جلب کرد.

سیاست روستایی گونه‌کردن سبک زندگی، زمانی که با جوامع سالم و فعال روبه‌رو شد، اغلب به مقاومت برخورد می‌کرد. غالباً برخوردهای خونینی اتفاق می‌افتاد که دور طولانی و حزن‌انگیز جنگهای دهقانی در رژیمهای کمونیستی را باز هم طولانیتر می‌کرد. چنانچه هدف این سیاست -نظیر مورد موزامبیک ـ نیز این بود که جوامع روستایی را به مکانی انتقال دهند که کنترل حزب بر آنها به طریق آسانتری قابل انجام باشد، پس می‌بایست برای فرد روستایی این امکان را فراهم آورند که «زندگی و تفکر خود را تغییر دهد، فصل جدیدی را در ایجاد یک جامعه مدرن در مناطق روستایی آغاز کرده، به برپایی سوسیالیسم کمک کند». این سیاست در ارتباط با برنامهٔ اسکان دوباره، هم گسترش سیستم سوخوز در کشاورزی و هم به وجود آوردن «انسان جدید» را پیش‌بینی می‌کرد. همان طور که میشل فوشه[2]، دانشمند زمین‌شناس متوجه شده است «آثار ناشی از قحطی به مراتب از بخشها و گروههایی از مردم که از بحران ناشی از وضعیت جوی ضربه خورده بودند، فراتر می‌رفت. این قحطی در حقیقت فرصتی را به دست داد تا به طریق اقتدارگرایانه به یک نظم بخشی جامع و جدید محیط پرداخته شود.»، موفقیت چند اقدام نمایشی را نباید انکار کرد. در عین حال بیان دردها و آلام انسانی، که این عملیات به وجود آوردند در قالب اعداد و ارقام، نیز اقدامی فوق‌العاده جسورانه خواهد بود. درصد مرگ و میر (۱۴ درصد) بعضی از اردوگاههای عبوری، نظیر اردوگاه آمباسل در ولو، بالاتر از درصد مرگ و میر ثبت شده در مناطق قحطی‌زده بود. شاید غیر واقع‌بینانه خواهد بود اگر به دویست تا سیصد هزار انسانی که قربانی پنهان‌کاری و فقدان دوراندیشی شدند رقمی در ابعاد مشابه اضافه کرد که با دور نگهداشتن آگاهانه آنها از کمکهای بین‌المللی، با کشتن آنها در بازرسیهای ناگهانی و یا به هنگام فرار، فشردن آنها به درون محفظهٔ بار کامیونهایی که آنها را به بهشت می‌بردند و در آنجا بدون ذخیرهٔ غذایی رها می‌شدند و غالباً در معرض خصومتهای خطرناک و کشندهٔ آنهایی که از قبل به آنجا آورده شده بودند قرار می‌گرفتند، قربانی گذر شتابزده از «فئودالیسم» به «سوسیالیسم» شدند. تا آنجا که به توصیفاتی که در رسانه‌های جمعی آمده مربوط می‌شود بیلانی متضاد و متناقض

1. Begoteseno　2. Michel Foucher

برای رژیم به دست آمد: منگیستو، پس از آنکه در ابتدا کوشیده بود ابعاد قحطی را پوشیده نگه‌دارد، ضربه متقابل را وارد کرد. او با استفاده از تصاویر تکان دهنده‌ای که در پاییز ۱۹۸۴ در غرب منتشر شد، در ۱۶ نوامبر ۱۹۸۴ و در اوج تحریک احساسی به وجود آمده به وسیله رسانه‌های جمعی اعلام کرد که تصمیم گرفته است دو و نیم میلیون نفر را کوچ داده، در نقاط دیگر اسکان دهد ـ بازی جسورانه‌ای که او با این امید آغاز کرد که کمکهای اعلام شده از خارج از کشور را، بدون توجه به برداشت خصمانه دولت ریگان، به سوی پروژه‌های مورد نظر خود هدایت کند. عکس‌العملهایی که در فرانسه به وجود آمد، متفاوت بود. این موضوع که بخشی از روشنفکران به علت نزدیکی و انس فرهنگی با کمونیسم تحت تأثیر برداشتهای انتقادآمیز قرار نمی‌گرفت، یکی از دلایلی بود که «پزشکان بدون مرز» تصمیم گرفتند که تعهدی را نپذیرند. گروه پزشکان به عنوان تنها سازمان غیردولتی از تأیید سیاست «اسکان مجدد» سرباز زد و اعضای آن در دوم دسامبر ۱۹۸۵ از سوی رژیم به عنوان عنصر نامطلوب اعلام شدند. با وجود این در سرتاسر جهان رسانه‌های گروهی نبردی مثال زدنی را آغاز کردند. این رسانه‌ها که حمایت شمار زیادی از کارشناسان سازمان ملل متحد نیز موجب تقویت آنها می‌شد، این امکان را برای رژیم فراهم آوردند تا ثمرهٔ اقدامهای امدادی را به مصرف هدفهای نظامی و هزینه‌های تجملی برسانند. یک چنین موجی از همبستگی انسانی قبلاً در هیچ زمانی وجود نداشت. در رأس همهٔ آنها ستارگان موسیقی راک نظیر باب گلدف و مایکل جکسون بودند، که شانه به شانهٔ زیباترین ستارگان حرفهٔ نمایشی آمریکا سرود: «ما دنیا هستیم» را اجرا کردند، البته نگرانی در این است که در خاطرهٔ میلیونها و میلیونها نوجوان سابق سالهای از دست رفته دهه هشتاد کوچکترین نشانه‌ای از درام اتیوپیایی باقی نماند.

از ۱۹۸۸ به بعد حال و هوای ناشی از احتمال سقوط رژیم منگیستو فقط تا اندازه‌ای با حال و هوای موجود در اتحاد شوروی درهم آمیخت. احضار مشاوران شوروی در خارج از مناطق جنگی در ماه مارس ۱۹۹۰ اعلام شد. در این زمان تناسب قوا تغییر کرده بود: در تمامی جبهه‌ها ارتش از برابر مبارزان شورشی جبهه آزادی‌بخش خلق اریتره عقب می‌نشست. ندای «میهن در خطر است» رژیم دیگر انعکاسی نداشت. توقف سیاست تغییر محل سکونت و اعلام متظاهرانهٔ آغاز اقدامها در جهت لیبرالیزه کردن اقتصاد با پاکسازی که در نیروهای مسلح صورت گرفت همگام شد. در شانزدهم ماه مه ۱۹۸۹ تلاشی که در نیروهای مسلح برای انجام یک کودتای زود هنگام انجام گرفته بود به گونه‌ای خونبار سرکوب شد. سرویسهای اطلاعاتی به گونه‌ای گسترده در صفوف کودتاگران نفوذ کرده بودند. در ۲۱ ژوئن ۱۹۹۰ منگیستو فرمان بسیج عمومی را صادر کرد. این فرمان که از دیدگاه نظری افراد بالاتر از هجده سال را دربرمی‌گرفت، افراد نوجوان بین ۱۴ تا ۱۶ ساله را نیز مستثنا نکرد. آنها در استادیومهای فوتبال و اطراف مدارس به خدمت سربازی فراخوانده شدند. در ۱۹۹۱ تمامی تأسیسات آموزش عالی تعطیل شدند و از تمامی دانشجویان خواسته شد تا سهم خود را در تلاشهای جنگی که ملت به انجام آن فراخوانده شده بود، ادا کنند.

در حالی که فشار بر آدیس آبابا مرتباً شدیدتر می‌شد، منگیستو در نوزدهم آوریل ۱۹۹۱ خواستار ایجاد یک ارتش مشمولان خدمت سربازی «براساس الگوی عراقی» شد، که می‌بایست یک میلیون افراد جنگنجو را دربرمی‌گرفت. اما ارتشی که در بخش سفلای صحرای آفریقا، از نظر عددی قویترین ارتش به شمار می‌آمد و تعداد نفرات آن در این زمان به ۴۵۰۰۰۰ نفر بالغ می‌شد (در مقابل ۵۰۰۰۰ نفر در سال ۱۹۷۴)، دیگر از دستورها اطاعت نمی‌کرد. متحدان جدید آمریکایی و اسرائیلی آنها با رضایت خاطر، ناظر بودند که چگونه دورنمای یک راه حل جایگزین پدیدار می‌شد. در ۲۱ ماه مه ۱۹۹۱ سرهنگ منگیستو از فراز کنیا به حراره پرواز کرد. قهرمان مبارزه علیه مهاجران سفید پرست رودزیایی، رابرت موگابه، به او پناهندگی سیاسی اعطا کرد. در پاییز ۱۹۹۴ مسؤول اصلی تراژدی اتیوپی به دادگاهی در آدیس آبابا فراخوانده شد. اما زیمبابوه از استرداد سرهنگ، که الهام‌بخش روزنامه‌نگاران آلمان شرقیایی نشریهٔ اتیوپین هرالد در یکی از شدیدترین فراخوانهای اعلام شده از جانب آنها بود، خودداری کرد. در آن فراخوان آمده بود: «ما میراث شیطانی گذشته را نابود خواهیم کرد و طبیعت را به کنترل خود درخواهیم آورد».

استبداد در آفریقای پرتغالی زبان: آنگولا و موزامبیک

گرچه پرتغال از قرن پانزدهم به بعد در سواحل آفریقا حضور داشت، اما خیلی دیرتر از آن تاریخ به مستمره‌سازی این سرزمین وسیع (۲۵ برابر سرزمین اصلی خویش)، که توانست به برکت رقابتهای اروپایی آن را از بدنهٔ قاره سیاه جدا کند، آغاز کرد. این اشغال سطحی و ظاهری و دیرهنگام محیط مطمئناً به احساس همگنی بیشتر و ایجاد احساس تعلق در سرزمینهایی که این چنین مرزبندیهایی در آنها انجام گرفته بود، منجر نشد. سازمانهایی که از آغاز دههٔ شصت به مبارزه مسلحانه آغاز کردند در ارتباط با مردم غیر سفیدپوست می‌بایست از بسیاری جنبه‌ها بر آزردگی و انزجار ضد استعماری تکیه کنند، که به مراتب مهلکتر از تلاشهای احتمالی ملّی بود. از آنجاکه رهبریهای ملی‌گرایانه به موانعی که بر سر راه تحقق خواستهای افراطی آنها وجود داشت، آگاه بودند، به سرعت توافق کردند که توجه [مردم] را به «دشمن داخلی» معطوف سازند. شخصیتهای برجستهٔ سنّتی، همدستان استعمارگران و دگراندیشان سیاسی متهم شدند که به میهن که در معرض خطر است زیان می‌رسانند. این جنبه مشخص‌کننده یک فرهنگ سیاسی بود که از اسم رمز ژنتیکی سالازاریسم و استالینیسم به یک اندازه نقش پذیرفته بود و به سختی می‌توانست برای ارج نهادن به یک دمکراسی قابل ارائه وسیلهٔ مناسبی به شمار آید. این حرکت با وجود عقب‌نشینی شتابزده قدرت استعماری، از قوت بیشتری برخوردار شد.

جمهوری خلق آنگولا

در ۲۷ ژوئیه ۱۹۷۴ و هنگامی که افسران مستقر بر اریکه قدرت در لیسبون به واسطهٔ فشار مردم خشمگین سفیدپوست از استقلال مستعمرات حمایت می‌کنند، هنوز ارتش پرتغال فرمانروای سرزمین آنگولاست. عقب‌نشینی عجولانه آنها، راه را برای سه سازمانی که برای کسب استقلال تلاش می‌کنند، می‌گشاید: جنبش خلق برای آزادی آنگولا، (امپلا)، جبهه ملی برای آزادی آنگولا (فنلا) و اتحاد ملی برای استقلال کامل آنگولا (یونیتا). در پانزدهم ژانویه ۱۹۷۵ جمهوری جدید پرتغال با امضای پیمان استقلال آلوور[1] این سازمانها را به عنوان «تنها نمایندگان قانونی ملت آنگولا» به رسمیت می‌شناسد. گاه‌شمار بسیار امیدوارکننده به نظر می‌آید: انتخابات مجلس مؤسسان پس از گذشت ۹ ماه، اعلام استقلال در ۱۱ نوامبر ۱۹۷۵. اما در حالی که خروج چهارصد هزار پرتغالی از فوریه تا ژوئن ۱۹۷۵ سرعت می‌گیرد، کارآیی ائتلاف دولت، که در آن وزارت‌خانه‌های اطلاعات، دادگستری و دارایی به امپلا داده شده‌اند، به

---

1. Alvor

سرعت به خیالی باطل تبدیل می‌شود. تعداد برخوردهای خونبار افزایش می‌یابد. آتش‌بس منعقده در ۱۴ ژوئن در ناکورو[1] فرصت کوتاهی بیش نیست و به وسیله هر یک از جنبشها برای تقویت خود و فراهم آوردن مقدمات دخالت متحدان خارجی خویش مورد استفاده قرار می‌گیرد.

از اکتبر ۱۹۷۴ به بعد سلاحهای شوروی قدرت ضربتی شبه‌نظامیان امپلا را که جناح چپ ارتش پرتغال، که در «جنبش نیروهای مسلح» سازماندهی شده است، نیز به آنها ملحق می‌شود، تقویت می‌کنند. این گروهها از حزب کمونیست پرتغال تأثیر می‌پذیرند و می‌توانند روی «دریادار سرخ»، روزاکویتنهو[2]، که از ماه مه ۱۹۷۴ به بعد در لوآندا به سر می‌برد، حساب کنند. در ماه مارس ۱۹۷۵ نخستین کوباییها و شورویها در آنگولا به خشکی قدم می‌گذارند. فیدل کاسترو پس از ورود کوبائیها به آنگولا در توجیه تصمیم خود از دیدگاه نظری این گونه استدلال می‌کند: «امروزه آفریقا نقطه‌ای است که امپریالیسم در آن آسیب‌پذیر است. در آنجا چشم‌اندازهای عالی وجود دارد که از وضعیتی که هنوز تقریباً به طور کامل تحت تأثیر فرهنگ قبیله‌ای قرار دارد گذر کرده، بدون آنکه مجبور باشند از مراحل مختلفی که دیگر مناطق جهانی پشت سر گذاشته‌اند عبور کنند، به سوسیالیسم برسند». پس از سقوط دولت (هشتم تا یازدهم ماه اوت) [کشتی] «ویتنام هرویکا»[3] (قهرمان ویتنام) در بندر لوآندا پهلو می‌گیرد. در عرشه کشتی چندین صد سرباز وجود دارند که اغلب آنها سیاهپوست هستند. تعداد آنها در ۲۳ اکتبر، که آفریقای جنوبی ارسال کمکهای فراوانی را به یونیتا آغاز می‌کند، به هفت هزار نفر بالغ می‌شود. از آن به بعد روزنامه پراودا، یونیتا را «عروسکی می‌خواند که به وسیله سربازان مزدور چینی و سازمان سیا مسلح شده، مورد حمایت نژاد پرستان آفریقای جنوبی و رودزیایی قرار می‌گیرد». باید پذیرفت که این تحلیل، تحلیلی به کلی دور از واقعیات و گمراه‌کننده نیست. در حقیقت رهبری یونیتا که براساس الگوی مائوئیستی شکل گرفته است گرایش شدیدی به عقد پیمانهای شیطانی دارد. درهم ریختگی و بی‌نظمی کمکهایی که از نقاط مختلف واصل می‌شد به طور دقیق با دنیای واقع‌گرایی لنینیستی-استالینیستی انطباق داشت، زیرا مهارت ساویمبی[4] در برخورد با مشکلات، که در نهایت او را در کنار پیک.دبلیو.بوتا[5] قرار داد، به هیچ وجه نمی‌تواند موجبات نگرانی ستایش‌کنندگان پیمان ۱۹۳۹ آلمان و شوروی را فراهم آورد. اما موقّتاً حمایت لجستیکی شوروی-کوبایی از طریق نیروهای مسلح هوایی و دریایی برای بقای رژیم نقش تعیین‌کننده دارد. در یازدهم نوامبر ۱۹۷۵ امپلا و یونیتا هر یک به طور جداگانه استقلال کشور را اعلام می‌کنند. در این فاصله نقشه جدیدی از آنچه روزگاری مروارید مستملکات ماورا بحار پرتغال به شمار می‌آمد، تهیه می‌شود. بنادر، نفت و الماسها، یعنی تقریباً نوار ساحلی، به امپلا تعلق دارد.

---

1. Nakuru
2. Rosa Koutinho
3. Vietnam Heroika
4. Sawimbi
5. Pick.W.Both

رقبای امپلا، که طولی نمی‌کشد که در بین آنها یونیتا بر دیگران برتری می‌یابد، بر شمال و به خصوص فلاتهای مرتفع در مرکز کشور تکیه می‌کنند.

از آن به بعد شناخت و تشخیص هویت بازیگران برای ناظران غربی، و همچنین کمونیستهای بخش جنوبی آفریقا، آسانتر می‌شود. از نظر سیاستمدار موزامبیکی، سامورا ماچل، نرمش‌ناپذیر بودن مبارزه از وضعیت کلی نیروها ناشی می‌شود: «در آنگولا دو گروه در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند: در یک‌سو امپریالیسم، متحدان آن و عروسکهای خیمه‌شب‌بازی آن، در سوی دیگر نیروهای ترقیخواه که از امپلا حمایت می‌کنند. و چیز دیگری وجود ندارد». رهبر بلامنازع این جنبش، آگوستینو نتو[1] است که یک سیاهپوست و یک «اسیمیلادو»[2] سابق از یک خانواده کشیشهای پروتستان است. او از نظر سیاسی از پنج سال قبل در حزب کمونیست پرتغال، که در هواداری از شوروی امتحان خود را پس داده است، متعهد است. امپلا که در ۱۹۵۶ تأسیس شده تعداد زیادی از رهبران خود (نظیر جی.ماتئوس پاولو[3] یا آ.دومینگوس فان دونم[4]) را بر اساس الگوی مارکسیستی-لنینیستی معتبر آن زمان تعلیم و آموزش داد. در این راستا اقامت در اتحاد شوروی، که دفعات آن در طول سالهای دهه شصت افزایش یافت، نقش داشت. در مورد تعدادی از آنها (جی.انیامبایمینا[5]) تعلیمات نظامی در اتحاد شوروی و یا در مدارس چریکی کوبایی نیز به تحصیل سوسیالیسم علمی اضافه می‌شد. پس از قبضهٔ قدرت، کنگرهٔ حزب که از چهارم تا دهم دسامبر ۱۹۷۷ در لوآندا برگزار می‌شود، مشخص می‌کند که اکنون بایستی از یک جنبش جبههٔ خلقی به یک ساختار پیشگامانه براساس الگوی بلشویستی، که برای کسب جایگاه یک «حزب برادر» در جنبش بین‌المللی کمونیستی مناسب باشد، روی آورد. «حزب جدید کار-امپلا» بلافاصله به وسیله رائول کاسترو، که در کنگره حزب حضور داشت، به عنوان تنها ارگانی که قادر است «منافع کارگران را به طور صحیح در قالب کلمات بیان کند» به رسمیت شناخته شد.

فرضیه حکومت به عنوان «ابزاری برای اجرای خط‌مشی تعیین شده از جانب حزب یگانه» از نظر حزب جدید به معنای هشیاری بیشتر در برابر گروههایی بود که با یکدیگر رقابت می‌کردند و طبیعت ضدانقلابی خود را احتمالاً با یک عبارت‌پردازی چپ‌گرایانه می‌پوشاندند. علاوه بر آن در نظر بود که تمرکزگرایی دمکراتیک به هر بهایی به مرحله اجرا درآید. از این‌رو تعجب‌آور نیست که در عرضهای جنوبی جغرافیایی عملکردهایی در زمینه مقابله با آنهایی که از خط‌مشی اصلی منحرف می‌شوند و تاکنون مختص به نیمکرهٔ شمالی بود، نمودار می‌شوند. نتو در قبل از برقراری بلشویسم آنگولایی نیز شناخت بسیط و خارق‌العادهٔ خود را در این زمینه به اثبات رساند. در ۱۹۷۵ و زمانی که او با حمایت نیروهای پرتغالی، تعداد افراد گروه‌بندی «قیام شرق» را

---

1. Agostinho Neto
2. Assimilado
3. J. Mateus Paulo
4. A Domingos Vau Dunem
5. J. Nyamba Yemina

تقلیل داد، دانیل چیپندا[1] رهبر این گروه که از قبیله اوویبوندو[2] بود، به توصیف علنی حذف کردنهایی پرداخت که دگراندیشان امپلا از ۱۹۶۷ به بعد قربانی آن شده بودند. بر آن اساس رمزگشایی اطلاعیه‌ای که در فوریه ۱۹۷۴ به وسیله جنبش منتشر شد، و براساس آن جنبش توانسته بود یک توطئه ضدانقلابی داخلی را که «هدف آن حذف فیزیکی رییس‌جمهوری و شمار زیادی از همکاران او بوده است» «عقیم سازد»، آسانتر می‌ساخت.

یکی از رقبای نتو، وزیر سرپرستی داخلی، نیتو آلوس[3] در رویدادهای ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ که پایان حکومت استعماری را اعلام می‌کرد، در لوآندا حضور داشت. او، از آنجاکه هدایت از خارج از کشور دیگر وجود نداشت، موفق شد نظر سیاهپوستان شهرنشین را به خود جلب کند. او قبل از هر چیز تفویض تابعیت آنگولا به سفیدپوستان را رد می‌کرد، مگر آنکه آنها ثابت می‌کردند که برداشتهای ضد استعماری دارند. او به کمیته‌های بخش شهری، که نام آنها «قدرت ملت» بود و برای تسخیر آنها از به‌کارگیری روشهای استالینیستی نیز هراسی به خود راه نداده بود، تکیه می‌کرد. ضمناً این روشها تقریباً هیچ گاه موجبات حیرت قربانیان را فراهم نمی‌آورد؛ زیرا قربانیان را معمولاً مائوئیستها تشکیل می‌دادند. آلوس، در حالی که با اطمینانهایی که مسلماً از جانب شورویها، کوباییها و کمونیستهای پرتغالی به او داده شده بود، در عزم خود راسختر شده بود، در ۲۷ ماه مه ۱۹۷۷ تلاش کرد دست به کودتا زده، به پاکسازی آغاز شده از چندی قبل علیه هواداران خود، پیشدستی کند. به مجردی که آشکارا مشخص شد که تلاش برای کودتا (به خصوص به علت رفتار محتاطانهٔ مشاوران خارجی نیتو آلوس) با شکست مواجه شده بود، نتو از رادیو به سخنرانی پرداخت: «من تصور می‌کنم، ملت ما را درک خواهد کرد که چرا ما با خشونت با آنهایی رفتار می‌کنیم که با این رویدادها در ارتباط هستند». منحرفان از خط‌مشی رسمی به «نژادپرستی، قبیله‌گرایی و منطقه‌گرایی» متهم شده، مشمول یک پاکسازی اساسی شدند. در حالی که کمیته مرکزی و تشکیلات حزب به طور جامع نوسازی شد و زدوخوردهای خونین در پایتخت ادامه داشت، سرکوب به مراکز استانها نیز سرایت کرد: در انگونزا (کوآنزا - جنوب) ظاهراً تنها در شب ششم ماه اوت، ۲۰۴ دگراندیش به قتل رسیده‌اند. این گفته به نوعی باور ادعاهایی را که در بعد از ۱۹۹۱ به وسیلهٔ جان به‌دربردگان به عمل آمده و براساس آنها امپلا در این فرصت به گونه‌ای نهایی خود را از شر چندین هزار نفر از اعضای خود خلاص کرده است، تسهیل می‌کند و به آنها شایستگی اعتماد می‌بخشد. کمیسرهای سیاسی نیروهای مسلح نیز قربانی هشیاری ساپیلینیا[4]، عضو کمیته مرکزی شدند که شخصاً سرپرستی عملیات حذف آنها در لوئنا (موکزیکو)[5] را برعهده داشت.

---

1. Daniel Chipenda
2. Owimbundu
3. Nito Alves
4. Sapilinia
5. Luena (Moxico)

انتشار گزارشهای انتقادی در مورد کاهش سطح زندگی در روزنامه دیاریو دولوآندا[1] و فرستنده‌های رادیویی کودیبانگوئلا[2] و پاوو ام آرماس[3] موجب استمرار محبوبیت نه چندان اندک نیتو آلوس شد. این منابع به کمبود فوق‌العاده شدید مواد غذایی (طرفداران نیتو آلوس از «قحطی» سخن می‌گویند) در بعضی از مناطق توجه می‌دهند. براساس این منابع توان جسمی آنهایی که در شهرها هنوز به کار اشتغال دارند کاملاً تحلیل رفته است. علاوه بر آن مورد ظلم و ستم رژیم نیز قرار می‌گرفتند. در نوامبر ۱۹۷۵ یک قانون و در مارس ۱۹۷۶ یک مقرره تصویب شد تا انضباط در بخش تولید را تأمین کند. از این طرق اعتصابهای غیراتحادیه‌ای (یعنی اعتصاب در مخالفت با حزب) براساس شعار: «تولید و مقاومت کردن»، با ارتکاب یک خیانت همسان دانسته می‌شدند. بدین ترتیب ـ با وجود ابزاری شدن آن به وسیله تشکیلات اداری ـ اَشکالی از اعتراض به وجود می‌آیند که دیگر به شِکوه و شکایت مرسوم از آشفتگی‌های ناشی از مهاجرت جمعی سفیدپوستها و جنگ بسنده نمی‌کند. اقتصاد آنگولا که از سالهای دههٔ شصت از رونق برخوردار است، از ۱۹۷۵ به بعد به طور کامل دچار فروپاشی شده است. موفقیت نظارت دولتی سیستم در پنهان نگه‌داشتن این نکته که همه چیز با دلار تطبیق داده، سنجیده می‌شد، مرتباً کمتر می‌شد. دلار به قیمتی مورد داد و ستد قرار می‌گرفت که چهل پنجاه برابر بهای رسمی آن بود. دسترسی انحصاری حزب به این ارز خارجی به وجود آمدن یک طبقه مرفه و ممتاز اجتماعی را، که تا حدودی زیادی در برابر شرایط زندگی «خلق کارگر»، بی‌تفاوت می‌ماند تسهیل می‌کند. ده سال تمام هیچ کس در وضعیتی نیست که بتواند چگونگی تدارک مایحتاج مردم در بخشهای وسیعی از کشور را به داوری و نقد بکشد. در حالی که دولت موفق می‌شود بازار شهری را، که حیات آن به درآمدهای نفتی بستگی دارد، از چنگ تولیدکنندگان بومی به در آورد، حکومت به مناطق کم ارتفاع خسارت دیده از جنگ، که به دلیل نیاز دو اردوگاه متخاصم به سربازگیری، توان و نیروی خود را نیز از دست داده است توجه زیادی مبذول نمی‌دارد. واژهٔ «قحطی» که مراجع رسمی در ابتدا با نهایت دقت از به‌کارگیری آن اجتناب می‌کردند، در ۱۹۸۵ در یک هشدار سازمان خواربار جهانی پدیدار می‌شود. دولت آنگولا بالاخره، و پس از آنکه با گسترهٔ وسیعی از انتقادهای مردم از وضعیات موجود در کشور خود، که پرسترویکای شوروی پدید آورنده آن بود، روبه‌رو شد، خطرناک بودن وضعیت را پذیرفت. به قرار آنچه در گزارشی از یونیسف مربوط به اوایل سال ۱۹۸۷ آمده بود، کار بدانجا رسیده بود که در سال قبل از انتشار آن گزارش چندین ده هزار کودک بر اثر قحطی جان خود را از دست داده بودند.

گرچه رژیم به دلیل وجود منابع سرشار نفت در ناحیه‌ای از کشور به نام کابیندا[4] که در درون و

---

1. Diario de Luanda
2. Kudibanguela
3. Pavo em Armas
4. Cabinda

احاطهٔ سرزمین بیگانه[۱] قرار دارد، ثروتمند بود؛ اما از نظر منابع اداری و نظامی و نیز از نظر حمایت مردمی، فقیر به شمار می‌آمد. از این قرار رژیم برای برنامه‌های اشتراکی کردن و اسکان در روستاها تنها به تخصیص منابع اندکی قادر بود. بخشهای بزرگی از مردم روستانشین این اقدامها را، آنگونه که به مرحله اجرا درآمدند، نوعی تهدید به شمار می‌آوردند. به خصوص فشار مالیاتی، سرمایه‌گذاری غیرکافی بخش دولتی، ایجاد موانع در فعالیتهای تجاری و از بین رفتن بازارهای فروش شهری موجبات زوال مناطق روستایی را فراهم آوردند. حکومت سیزده سال پس از اعلام استقلال در یک گزارش رسمی هشدار رونه دومون دانشمند علوم کشاورزی را منتشر نمود که با زبانی که برای مخاطبان او مفهوم بود «مبادله نابرابر» را که از طریق آن «ارزش افزوده» به وجود آمده به وسیله دهقانان را از آنها می‌ربودند، مورد انتقاد قرار داده بود. طولی نکشید که این وضعیت به برداشت خصمانه‌ای در ارتباط با مناطق ساحلی منجر شد، که یک فرهنگ (در آن زمان با جهت‌گیری مارکسیستی) «اسیمیلادویی» کرئولی[۲] بر آن سایه افکنده بود و یا دورگه‌ها، که تعداد قابل ملاحظه‌ای از آنها در مناصب رهبری امپلا قرار داشتند، در آنجا از اولویت نفوذ برخوردار بودند. این وضعیت که با نفرت از خارجیان کوبایی، روسی و آلمان شرقی و یا کره شمالی تقویت می‌شد سر آغاز حرکتی بود که به یوناس ساویمبی[۳] ـ حتی با وجود آنکه رزمندگان او با بی‌شرمی نهایت فشار را بر مردم محلی وارد می‌کردند ـ امکان داد تا به درجه‌ای از حمایت ایالات و استانها برخوردار شود که دامنه آن مرتباً از پشتوانهٔ اولیه قومی او در منطقه اوویم بوندو[۴] فراتر می‌رفت. تحت این شرایط نمی‌توان آنقدرها از یک جنگ از نوع استالینیستی آن (که به وسیلهٔ امپلا علیه مردم روستایی انجام می‌گرفت) سخن گفت، بلکه باید این جنگ را به طور عمده یک «جنگ دهقانی» آنگولایی دانست که در آن طرفین مناقشه در انطباق با تناسب واقعی قدرت با نیرویی تقریباً برابر در مقابل یکدیگر صف‌آرایی کرده بودند. گرچه رهبران یونیتا به وسیلهٔ دولت ریگان (منظور ایالات متحده آمریکاست) حمایت می‌شوند، اما کاملاً مائوئیستی هستند. از این‌رو آنها بدون هیچگونه دغدغه و نگرانی، از لفاظیهای متناسب با تفکر خود بهره برده، از تضاد بین شهر و روستا سخن می‌گویند و به نام «خلق آفریقا» به انتقاد از امپلا و «اشرافیت کرئولی» می‌پردازند. با این حال قضاوت در این مورد، که مردم روستانشین در آستانه فروپاشی بلوک شرق تا چه اندازه از ساویمبی حمایت کرده‌اند، کار مشکلی خواهد بود. پس از آنکه آفریقای جنوبیها و کوباییها برابر توافقهای انجام شده در ۲۲

---

۱. کابیندا در ۱۹۵۶ به وسیله پرتغال به خاک آنگولا اضافه شدکه مصب رودخانه کنگو آن را از خاک اصلی آنگولا جدا می‌کند. دو هزار سرباز نیروهای مسلح کشور و دو هزار کوبایی، مردم این ناحیه را (باگونگو)، که تجسم استقلال بر مبنای درآمد نفت برای آنها وسوسه‌انگیز است، در مهار خود دارند-م.

۲. Kreol کرئولیها بازماندگان و فرزندان پرتغالیها و اسپانیاییهایی هستند که به آمریکای لاتین مهاجرت کردند-م.

3. Jonas Sawimbi

4. Owimbundu

دسامبر ۱۹۸۸ در نیویورک، خود را از صحنه کنار کشیدند، چرخش عقیدتی امپلا تأثیر مورد انتظار را به همراه آورد. در ژوئیه ۱۹۹۰ رهبری امپلاسیستم اقتصاد بازار را تصویب کرد و تصمیم به پذیرش پلورالیسم حزبی گرفت، که در انتخابات ۱۹۹۲ به شکست یونیتا منجر شد.

پیشرفت غیر قابل انکاری که این سازمان در پانزده سال اول استقلال تجربه کرد، به طور عمده بیانگر عکس‌العمل تدافعی در برابر حکومت امپلایی بود. این [حرکت] تدافعی نیز در عین حال ناشی از تجربه‌های تلخ و فراموش نشدنی پانزده سالی بود که طی آن تجارت نابود شد و افراد به اجبار به خدمت سربازی برده شدند و جابه‌جاییهای انبوه جمعیتی انجام شد و اعضای اپوزیسیون، که از هیچ گونه حفاظ قانونی برخوردار نبودند، به شدت سرکوب شدند. ضمناً دوران گذر به سیستم چند حزبی، زمان به ویژه مناسبی برای بررسی موارد نقض حقوق بشر به شمار نمی‌آمد. وابستگان سیاسی ـ که نظیر مورد اتحاد شوروی اغلب آنها از اقلیتهای قومی بودند ـ به علت استمرار موجودیت تشکیلات دولتی به ندرت به پاسخگویی در مورد کردارهای قبلی خود مجبور می‌شدند. صرف‌نظر از گروههای کوچکی که از جان به‌دربردگان از پاکسازیها در آنها گردآمده بودند، هیچ یک از دو حزب بزرگ به مصلحت نمی‌دانست که خواستار بررسی و تحقیق دهها هزار موردی بشود که از منظر قربانیها ـ و با استفاده از شیوهٔ بیان هشیارانه و معمول سازمان عفو بین‌المللی ـ با اصول و مبانی عدالت، که در سطح بین‌المللی به رسمیت شناخته شده، انطباق نداشته است.

موزامبیک

نظامیان پرتغالی در ۲۵ سپتامبر ۱۹۷۴ و در همان اوانی که در لیسبون سیستم چند حزبی را برقرار کردند، سرنوشت موزامبیک را تنها به دست جبههٔ آزادی‌بخش موزامبیک (فرلیمو[1]) سپردند. این جنبش در ۱۹۶۲ تأسیس شده بود و تحت رهبری ادواردو چیوامبو موندلانه[2] مردم‌شناس، از محبوبیت بین‌المللی برخوردار شده بود. این جنبش از جانب چین و همچنین شوروی، مورد حمایت نظامی قرار می‌گرفت. فرلیمو برخلاف جبهه‌های آزادی بخش در آنگولا، و اندک زمانی قبل از «انقلاب گل میخک» پرتغال در ۲۵ آوریل ۱۹۷۴، موفق شده بود مشکلاتی را برای نیروهای استعماری ـ که ضمناً به طور عمده از آفریقاییها تشکیل می‌شد ـ فراهم آورد. از آنجا که در اینجا طیف وسیعی از نخبگان روشنفکر ناسیونالیست گردهم آمده‌اند، جهت‌گیریهای گوناگون ایدئولوژیکی در سازمان به وجود می‌آید. با این حال در ۱۹۷۴ دیگر جهت‌گیری مارکسیستی-لنینیستی رهبری سازمان به آسانی قابل کتمان نبود. از بعد از دومین کنگره در ۱۹۶۸ به نظر می‌آمد که اهمیت مبارزه ضد امپریالیستی، که به وسیلهٔ ساموراماشل[3] و براساس

---

1. Frelimo
2. Eduardo Chivambo Moudelane
3. Samora Machel

منطق چینی «مناطق آزاد شده» طرح‌ریزی شده بود، روز به روز بیشتر با شناخت حاصله به وسیلهٔ موندلانه، که اندکی قبل از ناپدید شدن خود در ۱۹۶۹ بر زبان آورده بود، انطباق می‌یافت: «نتیجه‌گیریهای من امروز این است که فرلیمو از همیشه سوسیالیست‌تر، انقلابیتر و ترقیخواهتر است و اینکه گرایش ما به سوسیالیسم مارکسیستی-لنینیستی هر روز افزایش می‌یابد». او دلایل چنین روندی را نیز برشمرد: «زیرا دشمن، باتوجه به شرایط زندگی در موزامبیک، راه دیگری برای ما باقی نمی‌گذارد».

دشمن می‌بایست به دنبال بیانیهٔ استقلال، ظاهراً فرصت استراحت کوتاهی را برای رهبران جدید قایل شود. این رهبران جدید ـ که در بین آنها «اسیمیلادوها»، سفیدپوستها، دورگه‌ها و یا هندیهای مقیم شهرها ـ از اولویت نفوذ برخوردار بودند، با شور و اشتیاق تمام برای کمک به تولد یک ملّت دست به کار شدند. از نظر آنها پیدایش نظریهٔ ملت در سرزمین نقش پذیرفته از فرهنگ روستایی، بدان معنا بود که تنها یک حزب حکومتی فراگیر در تمامی کشور قادر به اتخاذ یک سیاست قاطعانه در زمینهٔ اسکان دادن در روستاها خواهد بود. از این طریق یک «انسان جدید»[1] نیز به وجود می‌آمد که سرگیو وییرای شاعر[2] آن را بسیار محبوب و گرامی می‌دانست. سپس این سیاست، که قبلاً در اوایل دههٔ هفتاد در «مناطق آزاد شده» با میزان متفاوتی از موفقیت به مورد اجرا گذاشته شده بود، در سرتاسر کشور به طور سیستماتیک اعمال شد. تمامی مردم غیر شهری، یعنی هشتاد درصد کل جمعیت کشور، می‌بایست محل سنتی سکونت خود را ترک گفته، در دهکده‌ها گرد آیند. مردم در شور و شوق ناشی از استقلال، این فراخوان تشکیلات اداری کشور را اجابت کرده، به کشت و زرع در مزارع اشتراکی ـ که در سالهای بعد به سرعت آنها را ترک کردند ـ پرداختند. بخشی از آنها حتی در ایجاد ساختمانهایی که باید بنا می‌شدند، البته بدون آنکه در هر مورد قصد سکونت در آنها را داشته باشند، مشارکت کردند. اما بر روی کاغذ، کشور با یک تشکیلات اداری، که سلسله مراتب در آن رعایت شده بود، پوشانیده می‌شد؛ و از دیدگاه نظری تحت کنترل سلولهای حزبی قرار داشت که در ۱۹۷۷ آشکارا میراث بلشویستی را از آن خود دانسته بود. این حزب با فراخواندن به گسترش امر اشتراکی کردن زمین، خواستار پیوند نزدیکتر با جنبشهای بین‌المللی کمونیستی شد. قراردادهای مختلفی با کشورهای بلوک شرق منعقد شده بود و به نظر می‌آمد که تأمین اسلحه و مربیان آموزشی، تشدید حمایت از ناسیونالیستهای رودزیایی را، که در "Zimbabwe African National Union" به هم پیوسته بودند، امکان‌پذیر می‌ساخت.

در حالی که موزامبیک به بلوکی [منظور بلوک شرق است.] پیوست، که خطر فشرده شدن گلوی کشور از جانب آن وجود داشت، رودزیای سفیدپوست که تحت رهبری یان اسمیت بود، و تحت فشار قرار گرفته بود، تصمیم گرفت نیروی مقاومت را که در روستاها شکل می‌گرفت مورد

1. homem Novo 2. Sergio Vieira

حمایت خود قرار دهد. مقاومت ملی موزامبیک با رهبری آلفونزو دلاکاماس[1] تا زمان استقلال زیمبابوه از همکاری نزدیک با سرویسهای ویژهٔ رودزیایی بهره می‌برد. سپس (۱۹۸۰) آفریقای جنوبی حمایت لجستیکی را برعهده گرفت. افزایش مستمر تعداد روستانشینهایی که بدون توجه به چگونگی عمل وحشیانهٔ مقاومت ملی موزامبیک، که اعمال آن حتی مشاوران رودزیایی را به وحشت می‌افکند، به جنبش مقاومت می‌پیوستند شمار زیادی از ناظران امور را حیرت زده می‌کرد. آنهایی که از «اردوگاههای آموزش مجدد»، که تعداد آنها از ۱۹۷۵ به بعد با هدایت سرویس ملی امنیّت خلق چندین برابر شده بود، گریخته بودند، با تعصب و همّت فراوان در این جنبش فعالیت داشتند کنترل داشتن بر مردم، تا زمانی که به آنها ملحق نمی‌شدند، برای هر یک از دو طرف از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار بود. مشاهدات سازمان دیده‌بانی حقوق بشر در مورد ابعاد وحشیگری و اِعمال خشونت‌آمیزی که هر دو طرف با مردم غیرنظامی مرتکب می‌شدند نیز به وسیله بررسیهای نادری که در محل انجام گرفته‌اند تأیید می‌شود. گرچه اعمال خشونت‌آمیز مقاومت ملی موزامبیک در چارچوب نامنظمتری از اقدامهای خشونت‌آمیز انجام گرفته در حکومت فرلیمو انجام شد، امّا با این حال این اعمال خشونت‌آمیز را نمی‌توان به غارت و شرارت محدود دانست. حمایتی که در تمامی این موارد از مقاومت ملی موزامبیک به عمل آمد نمایانگر نفرت از حکومت است که شدت آن از آنجا آشکار می‌شود که فرلیمو غلیان خشونت را با مبارزه علیه «قبیله‌گرایی» توجیه می‌کند (و آنهم در یک زبان بیگانه[2])، حفظ عملکردهای مذهبی را به عنوان «پرده‌پوشی حقیقت» مردود می‌شمارد و به طور کلی احساس وفاداری نسبت به تمامی اجداد و سرزمینهای قبیله را از بعد از اعلام استقلال به عنوان «فئودالیسم»، غیر قابل قبول می‌داند.

امتیازهای سرویس امنیتی، در قبل از آنکه مقامهای مسؤول در ماپوتو متوجه ابعاد تهدید به وسیلهٔ مقاومت ملی موزامبیک شوند، به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته بود. به سازمان امنیت خلق، که قبلاً در اکتبر ۱۹۷۵ به وجود آمده بود، حتی اختیار داده شده بود که هر کس را که در مظّان اتهام «سوءقصد علیه امنیت کشور» قرار داشته باشد، دستگیر و در بازداشت نگه دارند، که این اختیارات در مورد جرایم اقتصادی نیز اعتبار داشت. سرویس ملی برای امنیت خلق اجازه داشت این افراد را در برابر دادگاه قرار دهد، و تحقیقات و بررسیهای مورد نظر این دادگاه را نیز خود برعهده می‌گرفت. البته این سرویس می‌توانست بازداشت شدگان را بلافاصله به یک «اردوگاه آموزش مجدد» نیز اعزام کند. در سال ۱۹۷۷ و هنگامی که نخستین حمله بزرگ جنبش

---

1. Alfounzo Dhlakamas

۲. در اینجا از لغت "Tribalism" استفاده شده که ظاهراً فرلیمو نیز از همین واژه به زبان لاتین استفاده کرده است ـ م.

مقاومت متوجه اردوگاه آموزش مجدد ساکوزه[1] شد، از رعایت اصل احضار زندانی به دادگاه (برای بررسی قانونی بودن و یا غیر قانونی بودن بازداشت وی)، که در ماده ۱۱۵ آیین دادرسی کیفری پیش‌بینی شده بود، خودداری می‌شد و (مشروط به آنکه این اصل در دوران حکومت سالازار رعایت شده باشد) چیزی جز خاطره از آن برجای نمانده بود. حرکتهای تهاجمی که در فواصل زمانی متناوب به وسیلهٔ سامورا ماچل در جهت تعقیب «اعمال خلاف قانون» انجام می‌گرفت، قدرت سرویس امنیتی را کاهش نداد. منظور از این حرکتها بیشتر این بود که بین مستندات و قانون هماهنگی به‌وجود آورند. این نکته منطق درونی و عقلایی قانون ۲/۷۹ مورخ ۲۸ فوریه ۱۹۷۹ درباره جنایت علیه امنیت خلق و کشور خلقی را تشکیل می‌داد که با استفاده از آن، مجازات مرگ، که از ۱۹۶۷ به بعد در پرتغال و تمامی مستعمرات آن منسوخ شده بود، دوباره برقرار شد. البته این مجازات همواره برابر مقررات، و به خصوص چنانچه به از میان برداشتن دگراندیشان فرلیمو مربوط می‌شد، به مرحلهٔ اجرا درنمی آمد (این امر به خصوص در مورد لازارو انکاواندامه[2]، جوآناسیمای‌آو[3] و اوریا سیمانگو[4]، که به هنگام بازداشت خود در ۱۹۸۳ حذف شدند و سرنوشت آنها تا زمانی که حزب خط پایان بر مارکسیسم-لنینیسم کشید، پنهان نگه داشته شد، مصداق داشت). به این هم بسنده نشد و سال ۱۹۸۳ از جنبه قضایی نیز با تعطیل کردن دانشکدهٔ حقوق ادواردو مون‌لابه در ماپوتو سال پراهمیتی دانسته شد. چنانچه بتوان استدلالهای دولت را باور کرد، پس به تحقیق روشن بود که این تأسیسات حقوقدانها را نه برای دفاع از منافع ملت، بلکه تنها برای دفاع از منافع استثمارگران آماده می‌کرد. اینیلجنسیا[5] معمولاً خیلی زود به ناامیدی و دلسردی بی‌سر و صدا و رنگ پذیرفته از سرسپردگی در برابر اتحادیه نویسندگان موزامبیک، که آنها را تغذیه می‌کرد، دچار می‌شد. روشنفکران در محیط خصوصی به مقایسه بین کا.گ.ب.، سیا و سرویسهای ملی برای امنیت خلق می‌پرداختند، که خود این امر یک سنت‌شکنی به شمار می‌رفت. تعداد آنهایی که چون یورگ ویگاس[6] شاعر، با اقامت در یک کلینیک اعصاب و روان، و بعدها با تبعید، بهای برداشت انتقادآمیز خود راپرداخت کردند، کمتر بود.

---

1. Sacuze　　2. Lazavo Nkavandame　　3. Joana Simaião
4. Uria Simango

۵. اینیلجنسیا: نامی است که معمولاً درکشورهای سوسیالیستی به کار می‌رود و دلالت بر طبقهٔ اجتماعی مرکب از اشخاصی که دارای مشاغل حرفه‌ای غیردستی هستند و یا دارای تحصیلات عالیه می‌باشند (نویسندگان دانشجویان پزشکان، وکلای دادگستری، آموزگاران، مهندسان، مدیران، کادرهای حزبی، مقامهای بلندپایه دولتی، دانشجویان) دارد. اینیلجنسیا یکی از سه طبقه اجتماعی به رسمیت شناخته شده در کشورهای سوسیالیستی است و مقام آن پس از کارگران و دهقانان قرار دارد. درکتاب حاضر این واژه به‌طور کلی با واژه «طبقه روشنفکر» همسان دانسته شده است -م.

6. Jorge Viegas

انعطاف‌پذیر شدن سیاست، شناختی که قبلاً حاصل شده بود، در انطباق با منطقی که قبلاً در همان نخستین گامهای برداشته شده به وسیلهٔ روسیه شوروی امتحان خود را پس داده بود ـ با ایجاد فضای باز اقتصادی همراه بود. بی‌تردید این امر در خارج از کشور آنقدرها محسوس نشد. از سرمایه‌گذاری کشورهای غربی، همان گونه که برازنده کشوری با «جهت‌گیری سوسیالیستی» است که اتحاد شوروی از عضویت آن در کومکون[1] جلوگیری کرده بود، همچنان استقبال می‌شد. توجه چهارمین کنگره در ۱۹۸۳ بیشتر به روستانشینان معطوف بود و سیاست اشتراکی کردن را، که آثار ویرانگری به بار آورده بود، متوقف کرد. سامورا ماچل در یکی از سخنرانیهای عتاب‌آمیزی که ترجیحاً ایراد می‌کرد درباره این موضوع نحوهٔ بیان آنچنان محافظه‌کارانه‌ای به کار نبرد: «ما فراموش می‌کنیم که کشور ما در درجه نخست از دهقانان تشکیل شده است. ما اصرار می‌ورزیم که از طبقه کارگران سخن بگوییم و اکثریت جمعیت کشور را در ردهٔ دوم قرار می‌دهیم». هر بار که شبه‌نظامیان دولتی به دستور (ظاهری) مقام مافوق، که نگران سهمیه اسکان در روستاها بود، کلبه‌های حصیری را آتش می‌زدند، گرایش به مقاومت ملی موزامبیک به گونه‌ای خودبه‌خود افزایش می‌یافت. علاوه بر آن تخریب سیستمهای آبادانی [کشت ورزع]، بدتر شدن نسبت مبادله بین کالاهای مصرفی و مواد غذایی و نیز ایجاد اختلاف و هرج و مرج در تجارت و داد و ستد به تشدید مشکلات تأمین مایحتاج مردم منجر شد.

به نظر نمی‌آید که قحطی به گونه‌ای سیستماتیک به عنوان اسلحه به کار گرفته شده باشد، نه از جانب مقامهای مسؤول و نه به وسیلهٔ مقاومت ملی موزامبیک. با این حال کنترل بر کمکهای غذایی برای فرلیمو برگ برندهٔ مهمی در زمینه کوچ دادن گروههای مردم، که هر دو اردوگاه برای جلب وفاداری آنها تلاش می‌کردند، به شمار می‌رفت. از این واقعیت نتیجه گرفته می‌شود که تمرکز غیر مولّد دهقانها که بعدها دیگر قادر به بازگشت به زمینهای خود نبودند، نطفهٔ مشکلات آتی تأمین مواد غذایی را در خود حمل می‌کرد. در مجموع و براساس نظریه سازمان دیده‌بان حقوق بشر، علت فراتر رفتن تعداد تلفات قحطی از تعداد قربانیان برخوردهای مسلحانه، کمبودی بود که در مجموع سهمیه‌های موجود در مدت زمان بین ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۵ به چشم می‌خورد. این برآورد از جانب یونیسف تأیید می‌شود. این تشکیلات مربوط به کمک به کودکان، رقم قربانیان قحطی مربوط به دورهٔ ده ساله مورد بررسی را شش صد هزار نفر برآورد کرده، آن را بلافاصله با وضعیت اتیوپی مقایسه می‌کند. سازمانهای کمک‌رسانی بین‌المللی سهم قابل ملاحظه‌ای را در ادامه حیات گروههایی از مردم که در معرض خطر بودند ایفا کردند. از این قرار سفیر ایالات متحدهٔ آمریکا در ماپوتو در ماه ژانویه ۱۹۸۷ گزارشی به وزارت خارجه آمریکا ارسال داشت که براساس آن سه و نیم میلیون نفر از مردم موزامبیک در معرض خطر قحطی قرار داشتند و بدین ترتیب موجب شد که در پاسخ به آن یک کمک فوری انجام گیرد. با این وجود مناطقی که دسترسی به آنها از دیگر نقاط مشکلتر بود و در شرایط جوّی بسیار نامساعدی قرار

---

1. Comecon. شورای کمکهای متقابل اقتصادی ـ م.

داشتند، قربانی قحطیهای توان‌فرسا و کشنده‌ای شدند که ابعاد آنها به دشواری قابل ارزیابی است. از این قرار براساس اطلاعات منتشره از جانب سازمان‌های کمک‌رسانی در اوایل سال ۱۹۸۹ در منطقه ممبا[1] هشت هزار نفر از گرسنگی جان سپردند. در مناطقی که حرکت همبستگی خارجی به آنها دسترسی پیدا کرد، به زودی بازار و قوانین آن دوباره برقرار شد. موضوع استقرار قوانین بازار در این مناطق در حقیقت از جمله نتیجه‌گیریهایی است که در یک گزارش مربوط به اتحادیه اروپا در ۱۹۹۱ به عمل آمده است. این گزارش حاکی است که تنها ۲۵ درصد کمکهای غذایی به بهایی که در مورد آن توافق به عمل آمده فروخته شده است و ۷۵ درصد آن در دست تشکیلات اداری باقی ماند، که فقط میزانی را که مطلقاً ضروری بود در اختیار قرار می‌داد و بقیه را در بازارهایی که به موازات بازار اصلی به وجود آمده بودند، عرضه می‌کرد. «انسان جدیدی» که سامورا ماچل و افراد او می‌خواستند به وجود آوردند همین «نتیجهٔ عمیقاً نامعقول و بیمارگونهٔ مصالحه و سازشی بود که از جانب فرد به صورت پستی، دروغ و شیزوفرنی تجربه می‌شود. فرد می‌خواهد زندگی کند، اما بدین منظور بایستی خود را تقسیم کند. یک زندگی پنهانی واقعی و یک زندگی آشکار دروغین داشته باشد. دومی را به خاطر حفاظت از اولی بخواهد و بلا انقطاع دروغ بگوید تا بتواند در یک جایی، فضایی کوچک از واقعیت را برای خود حفظ کند».

این امر که سلطهٔ احزاب دولتی در شرق این چنین ناگهانی فروریخت، به گونه‌ای کاملاً طبیعی توجه را به نقاط ضعف آنها معطوف کرده، بر قابلیت مقاومت جوامع مدرن تأکید کرد. این برداشت، حتی چنانچه قائل شدن علنی «مشروعیت مدرن سیاسی» برای «کمونیسم آفریقایی» احتمالاً، و در طول پانزده سال مورد بررسی در این مقاله، برای فرد تحصیلکرده ساکن در آنجا مشکلاتی را به همراه می‌آورد، توان بالقوهٔ توجیهی خویش را از دست نمی‌دهد. کوتاه بودن مدت تجربه آفریقایی از کمونیسم می‌تواند، همراه با برداشت مرسوم از قاره‌ای که تنها به علت آفریقایی بودن خودگرفتار خشونت شده است، بدان منجر شود، که با وجود هشداری که در ابتدای این بخش داده شد، خطوط کلی مشخص کننده موضوع مورد بحث، نامشخص شده، از بین بروند. به یقین برای مقاومت در برابر این وسوسه، چرخاندن و تغییر پرسپکتیو بی‌فایده نخواهد بود. چنانچه واقعیت داشته باشد که ویژگیهای اعمال خشونت، آن گونه که در کشورهای مارکسیستی-لنینیستی قابل مشاهده است، در قاره‌ای که وجود احزاب یگانه از مشخصه‌های آن است به ندرت پدیدار می‌شود، آیا در این صورت، همان گونه که آ.آمبجه نوشت، کشتار غیر نظامیان ناشی از این واقعیت نخواهد بود که کشورهای آفریقایی گرچه «به وسیله قدرتهای غربی به صورت مستعمره درآورده شده، سپس به استقلال هدایت شدند، اما قطعاً دولتهایی از نوع اتحاد شوروی را «به عنوان الگو و نمونه در ذهن داشته، در برابر دیدگان خود مجسم می‌کردند»، که در این راستا تلاشهای مربوط به دمکراتیزه کردن آنها نیز «طبیعت عمیقاً لنینیستی کشورهای آفریقایی را تغییر نداده‌اند»؟

1.Memba



کمونیسم در افغانستان

افغانستان مساحتی بیش از ۶۴۰۰۰۰ کیلومتر مربع دارد ـ یعنی اندکی وسیعتر از فرانسه است ـ و با این کشورها هم‌مرز است: ترکمنستان، ازبکستان و تاجیکستان در شمال، ایران در غرب، پاکستان در جنوب و شرق و همچنین در مسافتی معادل چند ده کیلومتر در شرق، با چین. بیش از یک سوم این سرزمین را کوهستانها تشکیل می‌دهند. تعدادی از کوههای آن بیش از هفت هزار متر ارتفاع دارند. افغانستان در ۱۹۷۹ پانزده میلیون نفر جمعیت داشت که از قومیتهای مختلف تشکیل می‌شدند. مهمترین گروه قومی آن، که جمعیت آن بیش از شش میلیون نفر است، پشتونها هستند که به طور عمده در جنوب کشور زندگی می‌کنند، اکثر سنّی هستند و به زبان خودشان، یعنی زبان پشتو، صحبت می‌کنند. تاجیکها نیز اکثر سنّی مذهب‌اند و به زبان دری، که به زبان فارسی نزدیک است، تکلم می‌کنند. تعداد آنها بیش از چهار میلیون نفر است که به طور عمده در شرق افغانستان ساکن‌اند. ازبکها که آنها نیز مذهب سنّی دارند یک گروه قومی ترک زبان در شرق کشورند که جمعیت آنها حدود یک و نیم میلیون نفر است. جمعیت گروه قومی هزاره‌ها که به طور عمده شیعه مذهب‌اند به یک و نیم میلیون نفر برآورد می‌شود و در قسمتهای مرکزی کشور سکونت دارند. دیگر گروههای قومی، از جمله ترکمنها، قرقیزها، بلوچها، کوهستانیها، نورستانیها، در سراسر کشور پراکنده‌اند و در مجموع ده درصد جمعیت افغانستان را تشکیل می‌دهند.

عامل پیوستگی مردم این کشور در درجه نخست اسلام است. ۹۹ درصد مردم کشور مسلمانند که هشتاد درصد آنها سنّی مذهب و بیست درصد شیعه مذهب‌اند. اقلیتهای هندو وسیک و همچنین یک جامعه کوچک یهودی نیز در افغانستان وجود دارند. در شهرها و روستاها زندگی روزمرهٔ از یک اسلام میانه‌رو الهام می‌گرفت که ساختارهای سنتی قبایل را دست نخورده باقی می‌گذاشت و رؤسای قبایل هدایت جوامع کوچک را برعهده می‌گرفتند. در ۱۹۷۹ در افغانستان، که به طور کلی از زندگی روستایی نقش پذیرفته بود، یک شهر بزرگ با بیش از پانصد هزار جمعیت، یعنی کابل پایتخت کشور، که در شرق کشور قرار دارد و شهرهای کم اهمیت‌تر نظیر: هرات در غرب و قندهار در جنوب و مزار شریف و کُندو وجود داشت که هیچ یک از آنها بیش از دویست هزار نفر جمعیت ندارند. سنت قدیمی مقاومت و پایداری در برابر تلاشهایی که

برای تهاجم به این کشور انجام گرفته نیز از وجوه مشترک افغانهاست. آنها قبلاً تهاجم مغولها و بعدها روسها را دفع کرده بودند. افغانستان از اواسط قرن نوزدهم تا ۱۹۱۹ تحت حاکمیت عالیه انگلستان قرار داشت. در حالی که انگلستان و روسیه، که بعدها اتحاد شوروی شد، از طریق ملل آسیای مرکزی با یکدیگر مبارزه می‌کردند، پادشاهی افغانستان، از آنجا که غالباً بازیچه دست قدرتهای [بزرگ] بود، تلاش می‌کرد تا یک آزادی نسبی را برای خود حفظ کند. زمانی که ظاهر شاه در ۱۹۶۳ حکومت را به دست گرفت، امواج مدرنیزه کردن فرهنگی، اقتصادی و سیاسی قوت گرفتند. از ۱۹۵۹ به بعد زنها دیگر به داشتن روبنده اجبار نداشتند و می‌توانستند به مدرسه و دانشگاه بروند. از آنجا که پادشاه تصمیم گرفته بود رژیم را به یک حکومت دمکراسی تبدیل کند افغانستان در راه وصول به یک سیستم پارلمانی قرار گرفته بود. در ۱۹۶۵ احزاب سیاسی به رسمیت شناخته شدند و انتخابات آزاد برگزار شد. کودتای کمونیستی ۲۷ آوریل ۱۹۷۸ و دخالت شوروی که پس از آن صورت گرفت، تعادل افغانستان را برهم زد و چارچوب سنتی را، که در هر صورت در حال تحول بود، به طور کامل درهم ریخت.

افغانستان و اتحاد شوروی از ۱۹۱۷ تا ۱۹۷۳

مناسبات نزدیک، بین افغانستان و اتحاد شوروی از مدتها قبل وجود داشت. در آوریل ۱۹۱۹ امان‌الله شاه با دولت جدید مسکو، که قصد استقرار پنج کنسولگری در افغانستان را داشت، روابط دیپلماتیک برقرار کرد. در ۱۹۲۱ یک قرارداد صلح و یک عهدنامه همکاری بین دو کشور به امضا رسید و شورویها در ایجاد یک خط تلگراف در افغانستان مشارکت کردند. آنها سالیانه پانصد هزار دلار به عنوان کمک برای پادشاه حواله می‌کردند. این اتحاد از دیدگاه شورویها نشان‌دهندهٔ عزم راسخ آنها برای مقابله با نفوذ انگلیس در این کشور بود؛ اما در عین حال بیانگر قصد و نیت آنها درگسترش انقلاب به کشورهایی بود که به طور کامل و یا نیمه کامل زیر سلطه قدرتهای استعماری قرار داشتند. از این قرار مسؤولان بین‌الملل کمونیسم در کنگرهٔ ملل شرق، که از اول تا هشتم سپتامبر ۱۹۲۰ در باکو برگزار شد، بر این عقیده بودند که ضدیت با استعمار و ضدیت با امپریالیسم می‌تواند «خلقهای تحت سلطه» را به اردوگاه آنها بکشاند و به تهیهٔ اطلاعیه‌هایی پرداختند که در آنها واژهٔ «جهاد» (مبارزه مقدس) جایگزین مبارزه طبقاتی می‌شد (به نظر می‌آید که سه افغانی در این کنفرانس شرکت کرده باشند: آقازاده، به نمایندگی از جانب کمونیستهای افغانی، عظیم، به نمایندگی از جانب «غیرحزبیها» و کارا تادشیف[1]، که بعدها نماینده غیرحزبیها در کنگره شد). همچنین قطعنامه‌های چهارمین کنگره بین‌الملل که در هفتم نوامبر ۱۹۲۳ افتتاح شد تضعیف «قدرتهای امپریالیستی» از طریق ایجاد و سازماندهی «جبهه‌های یکپارچهٔ ضد امپریالیستی» را تبلیغ می‌کرد.

---

1. Kara Tadschijew

نیروهای شوروی در سپتامبر ۱۹۲۰ تحت فرماندهی میخائیل واسیلیویچ فرونزه، (۱۹۲۵-۱۸۸۸) یکی از بنیانگذاران ارتش سرخ (که ضمناً در سرکوب جنبش آنارشیستی نستور ماخنو در اوکراین مشارکت داشت) چنات (در ایالت بخارا) را که زمانی به پادشاهی افغانستان تعلق داشت، به خاک خود ضمیمه کردند. اقدامهای عدیده‌ای علیه مردم روستایی، باسمه‌چیها، که به عنوان «راهزن» نیز نامیده می‌شدند و همواره در برابر سلطهٔ روسی و بعدها بلشویستی در منطقه مقاومت کرده بودند، انجام گرفت. در این عملیات روشهایی به کار گرفته شد که با روشهای به کار گرفته شده در برابر دهقانهای شوروی مطابقت داشت. در ۱۹۲۴ انضمام این منطقه، با وجود آنکه نبردها همچنان ادامه داشتند، خاتمه یافته اعلام شد. در این فاصله یک میلیون باسمه‌چی به افغانستان گریختند. ابتدا در ۱۹۳۳ بود که ارتش سرخ موفق شد باسمه‌چیها را به گونه‌ای نهایی مغلوب کند. نفوذ کمونیستها بر طبقات حاکمهٔ افغانستان به تدریج خود را نشان می‌داد: بسیاری از افسران افغانی برای گذراندن دوره‌های تعلیماتی به اتحاد شوروی رفتند. به موازات این حرکت، دیپلماتهای شوروی نیز به فعالیتهای زیرزمینی اشتغال داشتند: یک آتاشه نظامی و چند مهندس به همین دلیل از کشور اخراج شدند. حضور مأموران گ.پ.او در افغانستان نیز تأیید شده است. گئورگی آقابکف که از ۱۹۲۰ عضو چکا بود و به بخش خارجی آن تعلق داشت این امر را تأیید کرد. او به دستور چکا ابتدا به طور غیرقانونی در کابل و سپس در استانبول اقامت کرد، که از آنجا همچنان به امور افغانستان می‌پرداخت تا آنکه در ۱۹۳۰ از گ.پ.او جدا شد.

در ۱۹۲۹ امان‌الله شاه اصلاحات ارضی را به مرحلهٔ اجرا درآورد و یک فعالیت ضد مذهبی را آغاز کرد. قوانین [افغانستان] که الهام گرفته از قوانین اصلاحگر ترک، کمال آتاتورک بودند، به بروز یک خیزش دهقانی منجر شدند که رهبری آن را «بچه سقّا» برعهده داشت. او رژیم را سرنگون کرد. کمونیسم بین‌الملل ابتدا این خیزش را یک حرکت ضد کاپیتالیستی دانست. سپس اتحاد شوروی نیروهای رژیم قدیمی را، که به وسیله غلام نبی خان سفیر افغانستان در مسکو، که به افغانستان بازگشته بود، رهبری می‌شدند مورد حمایت قرار داد. نیروهای شوروی -بهترین واحدها از تاشکند، با حمایت نیروی هوایی روسیه- با اونیفورمهای افغانی وارد خاک افغانستان شدند. پنج هزار افغانی که ارتش دولت را تشکیل می‌دادند، کشته شدند. تمامی ساکنان دهکده‌هایی که ارتش سرخ از آنها عبور کرد، اعدام شدند. امان‌الله شاه و غلام نبی خان به خارج از کشور گریختند و حمایت شوروی قطع شد. نادرشاه که با عجله از تبعید در فرانسه به کشور بازگشت، در رأس ارتش افغانستان قرار گرفت و شخصیتهای برجسته کشور و قبایل، او را پادشاه کشور اعلام کردند. «بچه سقا» که گریخته بود، بازداشت و اعدام شد. نادرشاه درصدد تفاهم با انگلیسیها و شورویها برآمد. او در مسکو به رسمیت شناخته شد و گفته‌های او مسموع افتاد، اما می‌بایست در مقابل از حمایت باسمه‌چیها خودداری ورزد. رهبر باسمه‌چیها، ابراهیم بگ، به وسیلهٔ ارتش افغانستان به خاک شوروی رانده شد و در آنجا دستگیر و اعدام شد. در ۲۴ ژوئن

۱۹۳۱ یک عهدنامه جدید عدم تعرض به امضا رسید. نادرشاه به دست یک دانشجو به قتل رسید و پسر او ظاهرشاه در ۱۹۳۳ پادشاه افغانستان شد.

افغانستان در بعد از ۱۹۴۵، امواج متعددی از «مدرنیزه کردن» را که آثار آن در درجه نخست در پایتخت نمایان می‌شد، تجربه کرد. اجرای برنامه‌های پنج و هفت ساله آغاز شد. با اتحاد شوروی قراردادهای همکاری و دوستی جدید، از جمله قرارداد دسامبر ۱۹۵۸، که بر اصل عدم دخالت تأکید می‌ورزید، منعقد شد. به طور همزمان شمار زیادی از مشاوران روسی، و به خصوص به منظور مدرنیزه کردن ارتش، به افغانستان اعزام شدند.

شاهزاده محمد داود، پسر عموی پادشاه، از ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۳ به عنوان نخست‌وزیر حکومت می‌کرد. او در تأسیس جنبش عدم تعهد مشارکت کرد. او در طول زمان، در شوروی از اولویت نفوذ برخوردار شد. شورویها در ارتش و بخشهای مهم جامعه نفوذ کردند. با آنکه شاهزاده مرتباً برای نزدیکی با ایالات متحده آمریکا تلاش می‌کرد، اما قراردادهای اقتصادی تقریباً منحصراً به نفع شوروی تنظیم می‌شد. در ۱۹۶۳ ظاهرشاه، داود را عزل کرد و خود بلافاصله قدرت را در دست گرفت. از ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۳ ظاهرشاه تلاش کرد تا رژیم را به یک سلطنت مشروطه تبدیل کند. احزاب سیاسی جنبهٔ قانونی پیدا کردند: نخستین انتخابات آزاد در ژانویه ۱۹۶۵ انجام گرفت. یک انتخابات دیگر در ۱۹۶۹ سازمان داده شد. در هر دو انتخابات، نتیجه به نفع شخصیتهای محلی و گروههای حامی دولت بود. افغانستان، با آنکه این کشور یک دمکراسی واقعی به شمار نمی‌آمد، خود را به سبک غربی درمی‌آورد و مدرنیزه می‌کرد. میشائل باری[1] تأکید می‌کند که: «رژیم پادشاهی به هیچ وجه بی‌عیب و نقص نبود: خودپسند، دارای امتیازهای تبعیض‌آمیز طبقاتی، و غالباً فاسد و رشوه‌خوار بود. اما با توصیفاتی که کمونیستهای افغانی از آن به عمل می‌آورند و آن را عمیقاً وحشی توصیف می‌کنند، بسیار فاصله داشت. علاوه بر آن حکومت سلطنتی در ۱۹۵۹ شکنجه را ممنوع کرده بود و حتی مجازاتهای فیزیکی را که در شریعت پیش‌بینی شده بود، به فراموشی سپرده شده بودند. از این نقطه‌نظر این حرکت رژیم کمونیستی یک قدم وحشیانه به عقب به شمار می‌آید».

کمونیستهای افغانی

حزب کمونیست افغانستان، که همچنان به صورت زیرزمینی فعالیت می‌کرد، با نام حزب دمکراتیک خلق خود را به مردم کشور معرفی کرد. ببرک کارمل و همکار او خانم آناتیها راطب‌زاد[2] در انتخابات به نمایندگی مجلس انتخاب شدند. دو کمونیست دیگر، از جمله حفیظ‌الله امین، در ۱۹۶۹ انتخاب شدند. یک کنگره حزبی در اوایل سال ۱۹۶۵ با تأیید مسکو نورمحمد ترکی را به دبیرکلی حزب منصوب کرد. در پشت نمای ظاهری یکپارچه، رقابتها و

---

1. Michael Barry

2. Anathiha Ratebzad

اختلاف‌نظرهایی بود که هم علت سیاسی داشت و هم قومیتها و شخصیتهای مختلف علت آن به شمار می‌آمدند. ببرک کارمل از اهالی کابل و از خانوادهٔ سلطنتی بود. پدر او ژنرال محمدحسین خان بود و کارمل فقط یک نام مستعار بود که «دوست کارگران» معنی می‌داد. براساس گفته یکی از افراد گ.پ.او، نورمحمد ترکی پسر یک دهقان مرفه بود و در دهکده‌ای در ایالت غزنین تولد یافته بود. او پشتونی بود و به برکت آشنایی با زبان انگلیسی، به محافل دولتی وارد شد. حفیظ‌الله امین نیز پشتونی و از یک خانواده کارمند در حومه شهر کابل بود.

حزب از دو فراکسیون تشکیل می‌شد که هر یک از آنها روزنامهٔ مخصوص به خود داشت، «خلق و پرچم». خلق، پشتونهای جنوب شرقی افغانستان را پشت سر خود جمع کرده بود؛ و پرچم، نمایندهٔ طبقات مرفه فارسی زبان بود و می‌خواست نظریه حزب یگانه را به مرحله عمل درآورد. هردوی آنها وفاداری خود را به خط‌مشی سنتی و متعارف اعلام داشته، دقیقاً به سیاست شوروی توجه می‌کردند، که البته در این راستا به نظر می‌آمد که حزب پرچم از همدلی بیشتری با هدفهای مورد نظر شوروی برخوردار باشد. جدایی بین این دو گروه از ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۶ ادامه داشت. در این مدت هر یک از آنها عنوان کمونیستهای افغانی را متعلق به خود می‌دانست و به نام حزب دمکراتیک خلق عمل می‌کرد. در ۱۹۷۶ «خلق» و «پرچم» متحد شدند. تعداد اعضای حزب هیچ گاه از چهار تا شش هزار نفر بیشتر نبود. در کنار این دو گروه‌بندی حزب دمکراتیک خلق، گونه ویژه‌ای از کمونیسم هوادار چین نیز وجود داشت. شعله جاوید، اعضای خود را به طور عمده بین شیعیان و دانشجویان انتخاب می‌کرد و به تدریج به گروههای متعددی تقسیم شد. تمامی گروههای مائوئیستی بعدها در نیروی مقاومت یکدیگر را بازیافتند. کمونیستهای افغانی از ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۳ در جهت متلاشی کردن سیستماتیک دولت و رژیم سلطنتی مبارزه کردند. تعداد تظاهرات و تعطیل موقت جلسات پارلمان مرتب افزایش می‌یافت. در کنار این رویدادها، اعضای حزب دمکراتیک خلق برای جذب هوادار، به خصوص از لایه‌های رهبری کشور، تلاش می‌کردند.

کودتای محمد داوود

داوود، که ظاهرشاه در ۱۹۶۳ قدرت را از او سلب کرده بود، دست به کودتا زد و در ۱۹۷۳ به برکت حمایت افسران کمونیست به موفقیت دست یافت. این واقعیت موضوع تفسیرهای متعددی قرار گرفته است: در حالی که عده‌ای کودتا را هدایت شده از دور به وسیله مسکو می‌دانستند، عده‌ای دیگر بر این نظرند که داود از کمونیستها استفاده کرده است. به هر حال دولت داوود هفت وزیر کمونیست از فراکسیون «پرچم» داشت. آزادیهای تضمین شده در قانون اساسی لغو شدند. با تلاش کمونیستها نخستین مرحلهٔ سرکوب آغاز شد. «سیاستمدار ناسیونالیست هاشم میوندوال (از ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۷ نخست‌وزیر با گرایش لیبرال) به اتهام توطئه به اتفاق چهل نفر دیگر دستگیر شد که چهار نفر از آنها اعدام شدند. به قرار اعلام رسمی، میوندوال در زندان

دست به <خودکشی> زد. برداشت عمومی این بود که او به قتل رسیده است. هدف از این کار این بوده است که تغییر جهت داوود برای حفظ اعتماد به صداقت خود را، غیرممکن ساخته، شخصیتهای غیرکمونیست خاصّی را از بین ببرند».[1] شکنجه و ترور به صورت عملکردهای معمول درآمد. در ۱۹۷۴ زندان بد آوازهٔ «پولِه چرچی»[2] در کابل افتتاح شد.

با این حال در ۱۹۷۵ داوود بدون مشورت با کمونیستها قراردادهای بازرگانی جدیدی با کشورهای بلوک شرق و همچنین با هند و ایران منعقد کرد. روابط با اتحاد شوروی به وخامت گرایید. داوود در یک دیدار رسمی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با لئونید برژنف به مجادله پرداخت. او می‌خواست استقلال اقتصادی کشور خویش را تأمین کند. دوران او به آخر رسیده بود: در ۲۷ آوریل ۱۹۷۸ داوود ساقط شد. میشائل باری جمعبندی خوبی از اوضاع در آستانه این کودتا ارائه می‌کند: «افغانستان قبل از ۱۹۷۸ یک کشور لائیک بود که عملاً وجود یک اپوزیسیون بنیادگرای اسلامی را تحمل نمی‌کرد. کشوری بود رسماً بی‌طرف، که نگرش دوستانه‌ای به اتحاد شوروی داشت و کمترین اعتراضی به مرزهای آن و یا تسلط آن بر دیگر مسلمانان نداشت[...] این ادعا، که مسکو ابتکار عمل در توقف اوج‌گیری موج بنیادگرایی اسلامی را در دست دارد، بی‌معناست. اتحاد شوروی با ساقط کردن داوود در حقیقت مخالفت و ضدیت اسلامی را که تا آن زمان بهای چندانی به آن نمی‌داد، تشدید کرد. حداکثر آنکه اتحاد شوروی کودتای کمونیستی را سرعت بخشیده است تا در آخرین لحظه از این که افغانستان از حوزه تسلط شوروی بگریزد، جلوگیری کند.

کودتای آوریل ۱۹۷۸: انقلاب ثور

حادثه‌ای که آغازگر کودتای کمونیستی شد قتل میراکبر خیبر، یکی از بنیانگذاران حزب دمکراتیک خلق بود که تحت شرایطی، که همچنان مبهم مانده است، اتفاق افتاد. نخستین روایتی که پس از قبضهٔ قدرت به وسیلهٔ حزب پرچم در افواه شایع شد چنین می‌گوید که او به وسیلهٔ وابستگان حزب خلق تحت رهبری حفیظ‌الله امین از میان برداشته شده است. براساس روایت دوم محمد نجیب‌الله، سرپرست آتی سرویسهای مخفی افغانی، با مساعدت سرویسهای مخفی شوروی مرتکب این قتل شده است. به دنبال این قتل شمار زیادی از تظاهرات کمونیستی انجام گرفت. داوود ساقط شد. در واقع پاره‌ای شواهد بر این دلالت دارد که قبضهٔ قدرت بدون مقدمات قبلی انجام نگرفته است. امین، رهبر حزب خلق، روابط بسیار خوبی با نظامیان داشت و کودتایی را در آوریل ۱۹۸۰ طرح‌ریزی کرده بود. در واقع وجه مشخصهٔ قوام گرفتن کمونیسم در افغانستان پذیرش مجدد روشهایی بود که ابتدا در اسپانیا به کار گرفته شده بودند و بعدها در «دمکراسیهای

---

۱. به نقل از کتاب «خروشچف به خاطر می‌آورد» نوشته: Strobe Talhott-م.

2. Pul-e-Charchi

خلقی» نیز مورد استفاده قرار گرفتند: نفوذ در لایه‌های رهبری، نفوذ به درون ارتش و بالاترین سطوح اداری، سپس قبضهٔ قدرت با استفاده از زور در کودتای آوریل ۱۹۷۸، که انقلاب «آوریل» یا «انقلاب ثور» (گاو نر) خوانده می‌شد. از بین بردن نفوذ کمونیستها به وسیله داوود و قتل میر اکبر خیبر تهیه مقدمات این کودتا را تسریع کرد. تظاهرات کمونیستی گسترش یافت. داوود دستور داده بود مهمترین رهبران کمونیستی را بازداشت کرده، یا در خانه خود تحت نظر قرار دهند. امین که در خانهٔ خود تحت نظر قرار داشت ظاهراً از همکاری افراد پلیس، که از اعضای حزب دمکراتیک خلق بودند و محل سکونت او را زیر نظر داشتند، حداکثر استفاده را به عمل آورد. بدین ترتیب او توانست از درون خانه خود کودتا را سازماندهی کند.

در ۲۷ آوریل ۱۹۷۸ کاخ ریاست جمهوری به وسیله تانکها و هواپیماها مورد حمله قرار گرفت. داوود و خانواده و محافظان شخصی وی از تسلیم خود سرباز زدند. او و هفده نفر از بستگان او را در روز بعد کشتند. از ۲۹ ماه آوریل به بعد نخستین پاکسازی در بین نظامیان غیرکمونیست انجام گرفت که سه هزار قربانی داشت. حدود ده هزار انسان قربانی سرکوب هواداران رژیم قبلی شدند. بین چهارده تا بیست هزار نفر به دلایل سیاسی بازداشت شدند.

دولت جدید به رهبری نورمحمد ترکی در سی‌ام آوریل اعلام موجودیت کرد. ترکی که هوادار فراکسیون خلق بود به مقام ریاست جمهوری جمهوری دمکراتیک منصوب شد. ببرک کارمل از فراکسیون پرچم، معاون رییس جمهور و قائم مقام نخست‌وزیر شد. حفیظ‌الله امین (خلق) معاون دوم رییس جمهوری و وزیر خارجه شد. اتحاد شوروی نخستین کشوری بود که دولت جدید را به رسمیت شناخت. عهدنامه‌ای در مورد همکاری و معاضدت متقابل به امضا رسید. ترکی فرمان اصلاحات را، که طبق برآورد تمامی ناظران و شاهدان، ساختار سنتی جامعه افغانی را فرومی‌ریخت صادر کرد. بدهیهای ناشی از اجاره زمین و وامهای مربوط به زمینهای کشاورزی بی‌اعتبار اعلام شد. آموزش اجباری برقرار و تبلیغات ضد مذهبی سازمان داده شد. ترکی «رهبر و پدر انقلاب» نامیده شد. با این حال اصلاحات به نارضایتی عمومی منجر شد. نخستین قیامها در ژوئیه ۱۹۷۸ در اَسمر در جنوب شرق افغانستان انجام گرفت. در تمامی نقاط کشور کار به اعمال خشونت‌آمیزی که انگیزهٔ سیاسی داشت کشیده شد. در ۱۴ فوریه ۱۹۷۹ گروه مائوئیستی «ستم ملی» سفیر آمریکا، آدولف دابز[1] را ربود. ربایندگان خواستار آزادی یکی از رهبران خود، بارودیم باهس[2] شدند؛ امّا او در این فاصله به وسیله خاد[3] یا سرویس امنیتی افغانستان که مورد مشورت مشاوران شوروی قرار داشت اعدام شده بود. اعضای خاد دخالت کردند و سفیر و همچنین ربایندگان او را کشتند. «عده‌ای ادعا خواهند کرد که در این کار یک نیت پنهانی برای بدنام کردن رژیم خلق در محافل دیپلماتیک وجود داشته است». حتی یک نفر از شهود گروگانگیری زنده نماند.

---

1. Adolph Dubs
2. Barrudim Bahes
3. Khad

اندکی بعد دولت کمونیستی فرمان یک عملیات ضدمذهبی را صادر کرد. قرآنها را در ملاء عام سوزاندند. رهبران مذهبی (امامان) بازداشت شدند و به قتل رسیدند. از این قرار در گروه مشددی، یک گروه با نفوذ مذهبی در یک گروه قومی شیعه، همهٔ مردهای یک خانواده، یعنی ۱۳۰ نفر، در شب ششم ژانویه ۱۹۷۹ قتل‌عام شدند. انجام امور مذهبی برای تمام مذاهب ممنوع شد. این امر در مورد جامعه کلیمی، که پنج هزار نفر اعضای آن به طور عمده در هرات و کابل زندگی می‌کردند، نیز مصداق داشت. اسراییل به آنها پناهندگی داد.

قیام گسترش یافت و بدون آنکه از ساختار مستحکمی برخوردار باشد، اشکال گوناگون به خود گرفت. توسعهٔ آن ابتدا در شهرها بود و سپس به روستاها کشیده شد. «هر قبیله، هر گروه قومی سنتهای خود را دارد و شبکه مقاومت خود را به وجود می‌آورد. نیروی مقاومت متشکل از شمار زیادی از گروههایی است که در ارتباط دایمی با مردم قرار دارند. مهمترین حلقهٔ رابط، اسلام است».[۱] کمونیستها با توجه به این که عامهٔ مردم قبضهٔ قدرت به وسیله آنها را مردود می‌دانستند، در حالی که به وسیلهٔ مشاوران شوروی حمایت می‌شدند، به ترور متوسل شدند. میشائل باری، این رویداد را در خاطره‌ها زنده می‌کند: «در ماه مارس ۱۹۷۹ دهکدهٔ کِرلا[۲] به Oradour-sur-Glane افغانستان تبدیل شد: ۱۷۰۰ نفر از افراد بالغ و کودکان، یعنی تمامی جمعیت مذکر دهکده، در میدان دهکده گردآورده شده، از فاصلهٔ نزدیک با مسلسل تیرباران شدند. کشته‌ها و مجروحان را در سه گور جمعی بر روی هم ریختند و با کمک یک دستگاه ماشین لایروبی در زیر خاک دفن کردند. زنان وحشت‌زده در لحظاتی بی‌پایان نگاه می‌کردند که چگونه تپه‌های خاکی به وجود آمده تکان می‌خوردند: زیرا آنهایی که زنده به گور شده بودند برای نجات خود تلاش می‌کردند؛ و بعد دیگر حرکتی وجود نداشت. مادران و بیوه‌زنان همگی به پاکستان رفتند: آنها ـ(زنان فئودال ضد انقلابی که خود را به منافع چین و آمریکا فروخته‌اند) ـ درکلبه‌های آوارگان، و در حالی که از فرط ناراحتی و درد زیر لب آه می‌کشیدند، از رنج خود برای دیگران تعریف می‌کردند».[۳]

کمونیستهای افغانی به شورویها در خصوص بی‌سر و صدا بودن کمکهای آنها فشار می‌آوردند. خواستهای آنها مرتب بیشتر می‌شد. در ماه مارس ۱۹۷۹ هواپیماهای جنگی میگ از روسیه شوروی پرواز کرده، هرات را، که در همان زمان به دست قیام‌کنندگانی افتاده بود که در برابر کمونیستها، که قدرت را در دست داشتند مقاومت می‌کردند، بمباران کردند. برحسب آنکه کدام منبع مأخذ قرار داده شود، بمبارانها و اقدامهای سرکوبگرانه‌ای که به دنبال بمبارانها انجام

---

۱. به نقل از باچلپیر Bachelpier

2. Kerela

۳. میشل باری: «تقدیم به بیوه‌زنان کرلا» ضمناً نویسنده یادآورمی شود که افسران شوروی براین کار نظارت می‌کردند ـم.

گرفت در شهری با جمعیت حدود دویست هزار نفر، بین پنج تا بیست و پنج هزار قربانی گرفت. ارتش وظیفه پاکسازی شهر از قیام‌کنندگان را برعهده گرفته بود. در خصوص ابعاد سرکوب اطلاعاتی در دست نیست. قیام به تمامی کشور گسترش یافت. کمونیستها خود را مجبور دیدند دوباره از شورویها طلب کمک کنند که آنها نیز این تقاضا را برآورده کردند: «کالای ویژه، به بهای ۵۳ میلیون روبل[...] از جمله ۱۴۰ توپ و راکت‌انداز ۹۰ خودروی زره‌پوش (که ارسال پنجاه عدد آن بایستی در اولویت قرار داده می‌شد) ۴۸۰۰۰ عدد سلاح تدافعی، یک هزار نارنجک‌انداز، ۶۸۰ بمب پرنده[...]. و به عنوان کمکهایی که می‌بایست با رعایت اولویت انجام گیرد[...] یک صد محفظهٔ سوخت هواپیما و ۱۵۰ بمب کاسِتی ارسال می‌شود. ارسال بمبهای گازی که مواد شیمیایی غیرسمّی جنگی نداشته باشند غیرممکن دانسته می‌شود». همچنین درخواست اعزام هلیکوپتر و نیروهای هوابرد با خدمه شورویایی رد شد. همزمان در کابل ترور محض حاکم بود. زندان پوله چرچی در کابل به اردوگاه کار اجباری تبدیل می‌شود. رییس زندان، سیدعبدالله، به زندانیان اعلام کرد: «شما را به اینجا آورده‌اند تا به زباله تبدیل شوید». شکنجه شیوه‌ای مرسوم و رایج بود: «بدترین مجازات در زندان، زنده زنده دفن‌شدن در یک گودال مخصوص آبریزگاه بود». هر شب چندین نفر از زندانیها اعدام می‌شدند. «مجروحانی که هنوز زنده بودند همراه با جنازه‌ها به وسیله ماشین لایروبی دفن می‌شدند». روشهای استالینی در مجازات گروههای قومی به کار گرفته می‌شد. از این قرار در پانزدهم اوت ۱۹۷۹ سیصد نفر از قوم هزاره به اتهام حمایت از نیروی مقاومت دستگیر شدند». ۱۵۰ نفر از آنها با استفاده از ماشین لایروبی زنده زنده دفن شدند. به سر و بدن بقیه آنها بنزین پاشیدند و آنها را زنده زنده سوزاندند. در سپتامبر ۱۹۷۹ مراجع اجرایی احکام مجازات اذعان کردند که دوازده هزار زندانی از بین برده شده‌اند. سرپرست زندان پوله چرچی با حالتی مغرورانه و با سرفرازی به همهٔ کسانی که مشتاق شنیدن آن بودند اظهار می‌داشت که: «ما بیشتر از یک میلیون افغانی را زنده نخواهیم گذاشت. این تعداد برای ساختن سوسیالیسم کفایت می‌کند».

در حالی که کشور به یک زندان عظیم تبدیل می‌شد، برخوردهای بین خلق و پرچم در درون حزب دمکراتیک خلق ادامه داشت. در نهایت خلق از برتری و تفوق برخوردار شد. نمایندگان پرچم به سفارتخانه‌های افغانستان در کشورهای بلوک شرق اعزام شدند. رهبر آنها ببرک کارمل، که قبلاً مأمور کا.گ.ب. بود، طبق خواسته صریح اتحاد شوروی به چکسلواکی فرستاده شد. در ۱۰ سپتامبر ۱۹۷۹، امین نخست‌وزیر و دبیرکل حزب خلق شد. او مخالفان احتمالی خود را از میان برداشت و دستور کشتن ترکی را، که براساس آنچه رسماً اعلام شد در بازگشت از یک سفر به شوروی بر اثر عواقب ناشی از یک بیماری طولانی درگذشت، صادر کرد. چندین نفر از ناظران امور به حضور پنج هزار نفر مشاوران شوروی در افغانستان، به خصوص به حضور سپهبد ایوان گریگوریوویچ پاولوفسکی رییس ستاد نیروهای زمینی شوروی، اشاره می‌کنند.

پس از مدت بیش از یک سال که از کودتای کمونیستی می‌گذشت، بیلان آن دهشتناک بود.

شاه بازگر[1] اظهار می‌دارد که: «ببرک کارمل خود اعتراف کرد که حداقل پانزده هزار انسان قربانی پاکسازیهای انجام شده به وسیله دو نفر اسلاف او، ترکی و امین، شده‌اند. در واقعیت تعداد این قربانیها حداقل چهل هزار نفر بود. بدبختانه دو تن از دایی‌زاده‌های من نیز در بین آنها بودند. آنها در زندان پوله‌چرچی ناپدید شدند. یکی از آنها، سلاب صفی[2]، یک نویسنده سرشناس بود که اشعار او از رادیو و تلویزیون خوانده می‌شد. من خیلی او را دوست داشتم. دائی‌زادهٔ دیگر من، برادر او، معلم بود. تمامی نخبگان کشور از بین برده شده بودند. تعداد اندکی از آنها که جان سالم به در بردند از اعمال ناشایست کمونیستها گزارش می‌کردند. سلولها باز بود: سربازان در حالی که فهرستهایی در دست داشتند با زحمت نام زندانیان را هجی می‌کردند. این زندانیها از جا برمی‌خاستند. چند لحظه بعد صدای گوشخراش رگبار مسلسلها به گوش می‌رسید». این ارقام فقط رویدادهای کابل و دیگر شهرهای بزرگ افغانستان را دربرمی‌گیرند. اعدامهای انجام شده در روستاها، در جایی که کمونیستها با کمک ترور نظم به وجود می‌آوردند تا هر نوع مقاومت را در نطفه خفه کنند، و همچنین بمباران این مناطق روستایی، حدود یک صد هزار قربانی گرفت. رقم افغانهایی که از برابر کشتار جمعی گریختند به بیش از پانصد هزار نفر برآورد شده است.

دخالت شوروی

افغانستان در جنگ داخلی فرورفت. کمونیستها با وجود اقدامهای سرکوبگرانه موفق نشدند خود را در مسند قدرت نگه‌دارند. آنها دوباره از شوروی تقاضای کمک کردند. در ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹ عملیات «طوفان ۳۳۳» آغاز شد. نیروهای شوروی به خاک افغانستان قدم گذاشتند. همان گونه که در عهدنامه همکاری و دوستی توافق شده بود، آنها به کمک «برادران خود» در کابل فراخوانده شده بودند. یک واحد ویژهٔ کا.گ.ب تحت سرپرستی سرهنگ بویارینف[3] به کاخ حمله کردند و امین و همچنین هر کسی را که می‌توانست از آنچه روی داده بود گزارش کند، به قتل رساندند. به نظر می‌آمد که امین خود را از قیمومیّت شوروی جدا کرده بود. او با استفاده از تحصیلات خود در دههٔ پنجاه در آمریکا به عنوان سرآغاز مطلوب، با آمریکاییها تماس برقرار کرده، مناسبات با کشورهایی را که مستقیماً زیر نفوذ شوروی قرار نداشتند گسترش داد. در حقیقت تصمیم شوروی قبلاً و در ۱۲ دسامبر گرفته شده بود. ببرک کارمل جایگزین او شد. امین می‌بایست خود را کنار کشیده، یک دوران بازنشستگی کاملاً مرفه‌ای را بپذیرد. با توجه به این که امین از پذیرش این امر خودداری کرد، قبل از آنکه او به قتل برسد، استقرار دولت جدید از طریق رادیو و از جنوب خاک اتحاد شوروی اعلام شد.

در خصوص مداخله شوری فرضیه‌های فراوانی وجود دارد. در این فاصله عده‌ای این مداخله را استمرار توسعه‌طلبی روسیه با هدف دسترسی به آبهای گرم می‌دانند. از نظر تعدادی دیگر نیّت

---

1. Shah Bazgar
2. Selab Safay
3. Bojarinow

استقرار ثبات در منطقه، با توجه به گسترش اسلام افراطی، مطرح بود ـ البته چنانچه این مداخله نشانگر توسعه‌طلبی امپریالیسم شوروی و نیز جنبهٔ مهدویت و نجات‌بخش بودن رژیم مارکسیستی نبود که می‌خواست تمامی ملتها را به اطاعت کمونیسم درآورد. نیّت دفاع از کشوری که کمونیسم بر آن حکومت می‌کرد و ظاهراً از جانب «عوامل امپریالیسم» تهدید می‌شد، نیز به موارد قبلی اضافه می‌شد.

نیروهای شوروی در ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹ به افغانستان رسیدند. در همان آغاز سال ۱۹۸۰ تعداد این نیروها بیش از یک صد هزار نفر بود. جنگ در افغانستان مراحل متعددی داشت. نیروهای شوروی در فاصله سالهای ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۲ کشور را به اشغال خود درآوردند. بدترین مرحلهٔ این جنگ تمام عیار سالهای ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۶ بود. عقب‌نشینی در سالهای ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۹ انجام گرفت. دویست هزار سرباز شوروی به طور دایم در افغانستان مستقر بودند. وجه مشخصهٔ آخرین مرحله، بین ۱۹۸۹ و ۱۹۹۱، این بود که محمد نجیب‌الله در قدرت نگه داشته شد. برای او نقش یک گورباچف افغانی درنظر گرفته شده بود. او پیشنهاد آشتی ملی را مطرح کرد. در این مرحله اتحاد شوروی، پس از آنکه نیروهای آن به طور کامل خاک افغانستان را ترک کردند، در پانزدهم فوریه تکنولوژی نظامی به ارزش دو و نیم میلیارد روبل برای سال ۱۹۸۹ و ۱/۴ میلیارد روبل برای سال ۱۹۹۰ رابه عنوان کمک به افغانستان داد. دولت نجیب‌الله ابتدا در ۱۹۹۲، و زمانی که اتحاد شوروی دچار فروپاشی شد، سقوط کرد.

ضمناً دو فن‌آوری نیز در جهت تکمیل یکدیگر به کار گرفته شدند: از یک‌سو فن‌آوری تاکتیک جنگ تمام عیار که به وسیله شورویها دنبال می‌شد، سیاست خاک سوخته، و از سوی دیگر روشهای ترور انبوه و از بین بردن سیستماتیک اعضای تحقیقی و فرضی اپوزیسیون در زندانهای ویژه. این زندانها ابتدا تابع سازمان حفظ منافع افغانستان بودند که از آنها در سال ۱۹۸۰ خاد (سرویس اطلاعات کشور)، و از این سرویس اطلاعات کشور در ۱۹۸۶ دوباره وزارت امنیت کشور به وجود آمد. همگی آنها، چه در زمینهٔ تأمین مالی و چه در زمینهٔ آموزش و تعلیمات، مستقیماً به کا.گ.ب، وابسته بودند. این حکومت از طریق ترور انبوه تا ۱۹۸۹، و زمانی که نیروهای شوروی از افغانستان عقب نشستند، ادامه یافت و در حقیقت حتی تا زمان سقوط دولت محمد نجیب‌الله در ۱۹۹۲، نیز دوام یافت.

شورویها و کمونیستهای افغانی در طول چهارده سال جنگ به ندرت به بیش از بیست درصد خاک کشور تسلط داشتند. آنها به حفظ محورهای اصلی رفت‌وآمد مهمترین شهرها، انبارهای غله و نیز مناطقی که دارای منابع نفت و گاز بود و طبیعتاً تولیدات آن برای استفاده اتحاد شوروی منظور شده بود، بسنده کردند. «غارت منابع و ذخایر و تبدیل افغانستان به کشوری که قابلیت بهره‌وری داشته باشد، با ساختارهای معمول یک اقتصاد مستعمراتی معطوف به استثمار و غارت مطابقت دارد: مستعمره مواد خام را تحویل می‌دهد و باید تولیدات صنعتی مرکز را پذیرا باشد، که مرکز از این طریق صنایع خود را پابرجا نگه‌می‌دارد.[...] براساس یک روش شناخته

شدهٔ روسی، قدرت اشغالگر کشور اشغال شده را به پرداخت هزینه‌های تسخیر و اشغال مجبور می‌کند. هزینه نیروهای مسلح، تانکها، بمباران روستاها به حساب کشور اشغال شده منظور می‌شود و با گاز طبیعی، پنبه، و بعدها با مس و نیروی برق آن پرداخت می‌شود».[1] در این چهارده سال شورویها با حمایت از ارتش افغانستان به یک جنگ تمام عیار دست زدند. اما ارتش افغانستان، که در ۱۹۷۸ تعداد نفرات آن هنوز به هشتاد هزار نفر بالغ می‌شد،می‌بایست به علت شمار زیادی از موارد فرار از خدمت، خسارات ملموسی را پذیرا شود. دو سال بعد تعداد نفرات آن به دشواری از سی هزار نفر تجاوز می‌کرد. در ۱۹۸۲ افراد ذخیره به خدمت فراخوانده شدند. در ماه مارس ۱۹۸۳ فرمان بسیج عمومی برای تمامی مردان بالاتر از هجده سال صادر شد. کودکان پانزده ساله با اجبار و زور به خدمت گرفته شدند.

سربازان اعزامی شوروی به افغانستان، صرف‌نظر از نیروهای ویژه، به طور عمده شهروندان جمهوریهای حاشیه‌ای، اوکراینی، لتیایی، لیتوانیایی، استونیایی بودند. آنها جایگزین نیروهای مسلمان شوروی شدند، زیرا صاحبان قدرت از گسترش اسلام افراطی نگران بودند. حداقل ششصد هزار نفر مشمولان خدمت نظام به افغانستان گسیل شدند. تعداد سربازان شوروی که کشته شدند احتمالاً بیش از سی هزار نفر است. اجساد آنها نه به خانواده‌هایشان تحویل و نه به اتحاد شوروی عودت داده شد. در تابوتهای رویین و مهرموم شده به جای اجساد آنها، شن و یا سربازان دیگر جای داده شده بودند. سربازان، در حالی که روحیه خود را، به دلیل غیر قابل درک بودن این جنگ از دست داده بودند به مشروبات الکلی و مواد مخدر (حشیش، تریاک، هروئین) روی آوردند. بخشی از تجارت مواد مخدر به وسیلهٔ کا.گ.ب سازمان داده شده بود. سود ناشی از تولید مواد مخدر در افغانستان بر منافع ناشی از تولید این مواد در مثلث طلایی پیشی گرفت. سربازان به خاطر آنکه به وطن خود بازگردانده شوند، خود را معیوب می‌کردند. مشمولان وظیفه پس از بازگشت به میهن به حال خود رها شدند. تعدادی از آنها به دلیل اختلالات روانی در کلینیکهای اعصاب و روان بستری شدند. تعداد دیگری به تبهکاری روی آوردند و عده‌ای دیگر نیز به لفاظی و شعارهای ناسیونالیستی پرداختند که به جنبش ناسیونالیستی افراطی و یهودستیزانه پامیات[2] منجر شد که از حمایت کا.گ.ب، که با گشاده‌رویی در مورد آنها اعمال می‌شد، نیز برخوردار بود.

جنبش مقاومت افغانستان با توجه به تهاجم شوروی به سازماندهی خود پرداخت. تعداد مبارزان جنبش مقاومت شصت تا دویست هزار نفر برآورد می‌شد. آنها از حمایت مردم برخوردار بودند. جنبش مقاومت از هفت گروه سُنّی مذهب، که پشتوانهٔ آنها در پاکستان بود، و هشت گروه شیعه که پایگاههای آنها در ایران قرار داشت تشکیل می‌شد. تمامی گروههای

---

۱. نشریه Les Nouvelleos de Afghanistan، هفتم ژانویه ۱۹۸۱-م.

2. Pamiat

مقاومت به اسلام افراطی و یا میانه‌رو، نظیر اسلام فرمانده مسعود[1]، استناد می‌کنند. مقاومت افغانستان از جانب کنگره آمریکا، که ارسال اسلحه جهت آنان را ترتیب داد، مورد حمایت قرار گرفت. از اواسط دهۀ هشتاد موشکهای زمین به هوای «استینگر» از جمله سلاحهایی بود که رزمندگان مقاومت با کمک آنها می‌توانستند از حملات هوایی شورویها، که یکی از ارکان عمدۀ روشهای جنگی مهاجمان بود، جلوگیری کنند. شورویها استراتژی ترور را انتخاب کرده بودند: هر فرد، هر دهکده که در معرض این سوءظن قرار می‌گرفت که کم و بیش از جنبش مقاومت حمایت می‌کند، بلافاصله قربانی اقدامهای تلافی‌جویانه می‌شد. نظریه سرکوب همواره و در همه جا ضربه خود را وارد می‌کرد.

ارتکاب اعمال بی‌رحمانه و دهشتناک وجه اشتراک تمامی جنگهاست. افغانستان با همان اعمال خشونت‌باری از پا درآمد که با به خشونت کشاندن توده‌ها و همچنین از طریق استراتژی جنگ تمام عیار که به وسیله شورویها دنبال می‌شد، به وجود آمده بود. رزمندگان مقاومت افغانستان نیز به کشتارهایی دست زدند، که گرچه در اینجا از این کشتارها ذکری به میان نمی‌آید، اما با این حال تندرویهای جنبش مقاومت نیز غیرقابل قبول و نابخشودنی باقی می‌مانند. برخلاف دیگر مناقشات، نظیر مناقشه ویتنام ـ که افغانستان باآن کشور مقایسه می‌شد ـ باید بر این نکته تأکید کرد که در رسانه‌های جمعی به این جنگ توجه اندکی مبذول شد. تنها تعداد قلیلی عکس به خارج از کشور رسید. موضوع مربوط به یک قیام عمومی بود که به عنوان عکس‌العمل در برابر یک کودتای کمونیستی، که با تهاجم خارجی نیز تقویت می‌شد، انجام گرفته بود. ضمناً باید توجه داشت که قدرتهایی که از رزمندگان نیروی مقاومت حمایت می‌کردند، به ندرت به این نکته که تعدادی از این رزمندگان تا چه اندازه موازین حقوق بشر را رعایت می‌کردند توجه داشتند، وگه‌گاه درست به تاریک‌اندیشترین آنها یاری می‌رساندند. با این حال باید توجه داشت که مسؤولیت رویدادهای افغانستان مستقیماً متوجه کمونیستها و متحدان شورویایی آنهاست. حکومت از طریق ترور انبوه و ایجاد یک سیستم اجباری، به عنوان یک مشخصۀ ثابت و پایدار در تاریخ کمونیسم باقی می‌ماند.

ابعاد سرکوب

آوارگان

تعداد آوارگان همچنان افزایش می‌یافت و در پایان سال ۱۹۸۰ به بیش از یک میلیون نفر تخمین زده می‌شد. همه می‌دانند که در چهارم ژوئیه ۱۹۸۰، هشتاد درصد روشنفکران کشور را ترک کرده بودند. در اوایل سال ۱۹۸۳ و در حالی که جمعیت کشور پانزده میلیون نفر بود، حدود سه میلیون آواره شمارش شدند. در ۱۹۸۴ تعداد آنها از مرز چهار میلیون نفر، یعنی تقریباً یک

---

۱. منظور احمدشاه مسعود است -م.

چهارم کل جمعیت کشور گذشت. در اوایل دهۀ نود این تعداد به پنج میلیون نفر رسید. «آوارگان داخلی» که برای فرار از جنگ و سرکوب روستاهای خود را ترک کرده بودند، به آوارگانی که از کشور خارج شده بودند اضافه می‌شدند. رقم این آوارگان به حدود دو میلیون نفر بالغ می‌شد. براساس اعلام سازمان عفو بین‌الملل آنهایی که افغانستان را ترک کرده بودند بزرگترین گروه آوارگان جهان را تشکیل می‌دادند. اغلب آنها ـ بیش از یک سوم ـ در پاکستان رحل اقامت افکندند، حدود یک سوم آنها در ایران به سر می‌برند و یک اقلیت بسیار کوچک از آنها موفق شد در اروپای غربی و ایالات متحده آمریکا سکنا جوید. یکی از ناظران مشخص می‌کند که: «در پاییز ۱۹۸۵ یوهان لاگرفست[1] طبیب سوئدی و من [میشائل باری] موفق شدیم در یک مأموریت مخفی که به وسیله فدراسیون بین‌المللی حقوق بشر انجام شد، سوار بر اسب در چهار ناحیه از شرق و مرکز کشور ۲۳ دهکده را مورد بررسی قرار دهیم. در آنجا متوجه شدیم که در دهکده‌های مورد بررسی درصد جمعیت‌زدایی به ۵۶/۳ درصد بالغ می‌شود». در سرتاسر کشور تقریباً نیمی از مردم مجبور بودند در نقاط دیگر پناه بگیرند. این امر نتیجۀ مستقیم ترور‌ی‌بود که به‌وسیلۀ ارتش سرخ و نیروهای افغانی جایگزین آنها به‌شکلی گسترده انجام می‌گرفت.

تخریب روستاها و جنایتهای جنگی

حملات شورویها به هنگام مداخله در افغانستان، از ابتدا بر چهار منطقه متمرکز شده بود: در طول مرزها، در دره پنج شیر، در ناحیه قندهار در جنوب و ناحیه هرات در شرق، که هر دوی آنها در فوریه ۱۹۸۲ اشغال شدند. جنگ تمام عیاری که شورویها به آن دست زده بودند خیلی زود از ناحیۀ «دادگاه دایمی ملل»، نهاد جانشین دادگاههای راسل[2] قبلی، که «مستقیماً از دادگاه نورنبرگ الهام می‌گیرند و خود را ادامه قضایی آن می‌دانند»، محکوم شد. «دادگاه دایمی» در مورد این کشتارهای جمعی بررسیهایی را انجام داد. دادگاه میشائل باری، کارشناس امور افغانستان، ریکاردو فریله[3]، حقوقدان و میشل بارت[4] عکاس را به انجام این مهم مأمور کرد. بررسیهای انجام شده تأیید کرد که در ۱۳ سپتامبر ۱۹۸۲ در پدخواب شانه[5] (در ایالت لوگر[6] در جنوب کابل) ۱۰۵ نفر از ساکنان روستا، که خود را در یک کانال زیرزمینی آبیاری مخفی کرده بودند، به وسیله شورویها زنده زنده در آتش سوزانده شدند. شورویها به تحقیق نفت، PETN و دنیترو تولول[7]، که یک مایع سریع‌الاشتعال است، را به کار برده بودند تا از طریق شلنگهایی که به کامیونها وصل شده بود افغانها را در مخفیگاه آنها به قتل برسانند. در جلسه دادگاه ملل که در ۲۰ دسامبر ۱۹۸۲ در سوربن (فرانسه) برگزار شد، این جنایت رسماً محکوم شد. نماینده دولت

---

1. Johann Lagerfest
2. Russel -Tribunale‘
3. Ricardo Fraile
4. Michel Baret
5. Pad Khauab Shana
6. Logar
7. Dinitrotoluol

افغانستان در پاریس دادگاه را متهم کرد که به ابزار دست امپریالیستها تبدیل شده است و جنایت مذکور را انکار کرد. او استدلال کرد که: «قطر کاریزهای افغانستان (لوله‌های داخل تونلها) تنها چند سانتیمتر است و غیرممکن است که انسانی بتواند به درون این تونلها برود». کشتار مشابهی نیز در دهکدهٔ خشم خالا[1]، که این دهکده نیز در ایالت لوگر قرار دارد، انجام گرفته است. حدود یک صد غیرنظامی، که هیچ گونه مقاومتی به عمل نیاورده بودند، به همان ترتیب کشته شده بودند. به مجردی که ارتش شوروی به داخل یک دهکده می‌آمد، ترور آغاز می‌شد: «ستون موتوری در فاصله قابل رؤیت از دهکده توقف می‌کند. پس از آماده‌سازی با استفاده از توپخانه تمامی خیابانهایی راکه از دهکده به خارج امتداد می‌یابند، مسدود می‌سازند؛ سپس سربازان از تانکهای خود پیاده می‌شوند تا دهکده را در «جستجوی دشمنان» بازرسی کنند. تعداد مواردی که این بازرسیها با اعمال وحشیانهٔ کورکورانه همراه بوده است ـ و در این مورد شهود بیشماری وجود دارد ـ بسیار زیاد است. زنها و افراد سالخورده به مجردی که آثاری از ترس در آنها پدیدار شود، به قتل می‌رسند. سربازان چه شوروی و چه افغانی، رادیوها و قالیها را برای خود برمی‌دارند و زینت‌آلات زنان را از آنها می‌گیرند». جنایتهای جنگی و اعمال وحشیانه با بیشترین تناوب انجام می‌شدند: «سربازان شوروی نفت سفید روی بازوان یک پسر نوجوان ریختند و او را در حضور پدر و مادرش به آتش کشیدند، زیرا پدر و مادر او حاضر نبودند به آنها اطلاعات بدهند. ساکنان دهکده مجبور می‌شدند در هوای چندین درجه زیر صفر با پای برهنه روی برفها بایستند. قصد این بود که آنها را با این وسیله به حرف آورند». یک سرباز اظهار داشت: «ما اسیر جنگی نمی‌گرفتیم. حتی یک اسیر هم نگرفتیم. معمولاً اسرا بلافاصله و در جا تیرباران می‌شدند[...] در لشگرکشیهای تنبیهی زنان و کودکان با گلوله کشته نمی‌شدند. آنها را دسته‌جمعی به یک اتاق می‌بردند و درها را می‌بستند و سپس به داخل اتاق نارنجک می‌انداختند».

شورویها می‌خواستند بذر ترور بکارند، مردم کشور را بترسانند و آنها را از حمایت از جنبش مقاومت بازدارند. اعمال متعدد تلافی‌جویانه نیز در همین راستا انجام می‌گرفتند. زنها را با بدن کاملاً عریان از هیلکوپتر به پایین می‌انداختند و به انتقام مرگ یک سرباز شوروی دهکده‌ها تخریب می‌شدند. از این قرار ناظران گزارش می‌کنند که: «پس از حمله یک ستون موتوری در نزدیکی مشکیزای[2] در ایالت قندهار در ۱۳ اکتبر ۱۹۸۳، ساکنان دهکده‌های کولش آباد[3]، مشکیزای و تیمورکلاچا[4] در راستای اقدامهای تلافی‌جویانه قتل‌عام شدند. رقم مجموع قربانیان به ۱۲۶ نفر بالغ می‌شود: ۴۰ نفر در تیمورکلاچا، این تعداد تمامی ساکنان این روستای کوچک را شامل می‌شد، ۵۱ نفر در کولش آباد، و ۳۵ نفر در مشکیزای. اکثریت قربانیان را زنان و کودکان تشکیل می‌دادند. پنجاه زن در سنین بین ۲۰ و ۳۲ سال و همچنین ۲۶ کودک. به مجرّد ورود

1. Khasham Khala
2. Mashkizai
3. Kolsch abad
4. Timur Qalatscha

ستون موتوری مربوطه، مردها دهکده را ترک گفته بودند تا از فراخوانده شدن به خدمت سربازی بگریزند». علاوه بر آن دهکده‌ها به طور سیستماتیک بمباران می‌شدند تا مانع از حمله متقابل جنبش مقاومت شوند. از این قرار شورویها در هفدهم آوریل ۱۹۸۵ دهکده‌ها را تخریب کردند تا در منطقهٔ لقمان[1] پشتوانه جنبش مقاومت را از آنها بگیرند. در این عملیات حدود یک هزار نفر کشته شدند. در ۲۸ ماه مه ۱۹۸۵ شورویها منطقه لقمان ـ کونار را ترک کرده، دهکده‌ها را «پاکسازی» کردند.

کنوانسیونهای بین‌المللی به طور سیستماتیک نقض می‌شدند. ارتش شوروی در بمباران مناطق روستایی افغانستان به طور گسترده از بمبهای ناپالم و فسفر استفاده می‌کرد. اظهارات شهود مختلف عینی حکایت از بمباران با «گازهای محرک»، خفه کننده و اشک‌آور دارند. در اول دسامبر ۱۹۸۲ به‌کارگیری سمّ فلج‌کننده اعصاب علیه نیروی مقاومت افغانستان اعلام شد، اما از تعداد قربانیان اطلاعی در دست نیست. در ۱۹۸۲ وزارت خارجه آمریکا به‌کارگیری میکوتوکسین را، که یک سلاح بیولوژیکی است، احراز کرد. نشریه Les Nouvelles d'Afghanistan در دسامبر ۱۹۸۶ نوشت: «براساس مطالب نشریه LePoint مورخ ششم اکتبر ۱۹۸۶ شورویها در این تابستان یک سلاح شیمیایی را در قندهار به کار برده‌اند. از پگمان نیز در مورد به‌کارگیری سلاحهای کشندهٔ شیمیایی گزارش شد. علاوه بر آن ارتش شوروی مواد سمی به داخل چشمه‌های آب آشامیدنی ریخت و بدین ترتیب موجب مرگ انسانها و احشام شد. سرفرماندهی نیروهای شوروی دهکده‌هایی را که فراریان از خدمت زیر پرچم به آنجا گریخته بودند بمباران می‌کرد تا مانع از پذیرش این افراد به وسیله افغانها شود. این سرفرماندهی سربازان افغانی را نیز برای جمع‌آوری مین و یا به قرارگاههای جلوداران ارتش اعزام می‌کرد. در اواخر سال ۱۹۸۸ ارتش سرخ برای «پاکسازی» جاده اصلی که برای عقب‌نشینی خود بدان نیاز داشت، موشکهای «اسکاد» و «اوراگان» را به کار گرفت. در ۱۹۸۹ نیروهای شوروی از همان راهی که دهسال قبل در ورود به افغانستان پیموده بودند، بازگشتند. در طول بازگشت از مسیرهای اصلی مراقبت می‌کردند تا از اینکه در معرض حملات رزمندگان نیروی مقاومت قرار گیرند اجتناب کنند. شورویها قبل از عقب‌نشینی خود نیز هنوز از استراتژی جدیدی پیروی می‌کردند که عبارت از قتل آوارگان بود. سازمان عفو بین‌الملل تأکید می‌کند که: «گروههایی از مردان، زنان و کودکان در فرار از دهکده خود به وسیله نیروهای مسلح شوروی و افغانی به عنوان تلافی و انتقام حملات چریکها به شدت بمباران می‌شدند. یکی از مواردی که عیناً نقل می‌شود این مورد است: «گروهی متشکل از حدود یک صد خانواده از دهکدهٔ شرخودو[2] در ایالت فاریاب در منتهاالیه شمال شرق افغانستان در حال فرار به مرز پاکستان، که در فاصله بیش از پانصد کیلومتری قرار داشت دوبار مورد حمله قرار گرفت. در حملهٔ‌نخست در اکتبر ۱۹۸۷ ظاهراً

1. Laghman 2. Sherkhudo

نیروهای دولتی آنها را محاصره کرده، ۱۹ نفر، از جمله هفت کودک زیر شش سال، را کشتند. دو هفته بعد هلیکوپترها به طرف این گروه آتش گشوده، پنج نفر را کشته‌اند». دهکده‌های آوارگان در پاکستان، که در آنها وجود پشتوانه‌ای برای نیروهای مقاومت حدس زده می‌شد، از جمله اردوگاه ماتازنگار که در پاکستان قرار دارد، نیز در ۲۷ فوریه ۱۹۸۷ بمباران شد.

ناظران امور متوجه به‌کارگیری گسترده مینهای ضد نفر شده‌اند. بیست میلیون مین، به خصوص در پیرامون نواحی حفاظت شده، کارگذاشته شده بود. این مینها می‌بایست از نیروهای شوروی و تأسیسات صنعتی، که تولیدات آنها به اتحاد شوروی تعلق داشت، حفاظت کنند. مینهایی نیز از هلیکوپترها بر روی زمینهای مورد استفاده کشاورزی پرتاب می‌شدند و امروزه نیز قربانی می‌گیرند. شورویها به منظور ایجاد وحشت و هراس در مردم غیرنظامی به کودکان روی می‌آوردند و «هدایایی» به آنها عرضه می‌کردند: مینهایی که در پوشش اسباب‌بازی بودند و غالباً از هواپیما به زمین انداخته شده بودند. شاه بازگر در توصیف خود از تخریب سیستماتیک روستاها به این نتیجه رسید که: «شورویها با لجاجت و سرسختی تمامی مناطق مسکونی را بازرسی و تفتیش کردند. آنها دست به غارت و تجاوز به زنان زدند. این وحشیگری ناهنجارتر از رفتار غریزی است و به نظر برنامه‌ریزی شده می‌آید. آنها می‌دانند که با اعمال خود زیربنا و اساس جامعه ما را از بین می‌برند».

تخریب سیستماتیک میراث فرهنگی افغانستان با این استراتژی خاک سوخته و جنگ تمام عیار همگام بود. کابل زمانی یک شهر جهانی بود که د رآن «روحیه سرزندهٔ کابلی، نقش پذیرفته از شوخ‌طبعی که به مرز بی‌خیالی می‌رسید، فارغ‌البالی و بزرگ‌منشی در زمینه رعایت آداب و رسوم را به نمایش می‌گذاشت، که از سخت‌گیریهای بی‌ارزش و بی‌اهمیت روستاها بسیار به‌دور بود». این جذابیت و گیرایی ویژه با جنگ و اشغال کشور به وسیله شورویها از بین رفته بود. هرات به یک شهر شهدا تبدیل شده بود. این شهر دوباره و دوباره، و به تلافی قیام عمومی که در ماه مارس ۱۹۷۹ در غرب افغانستان به وجود آمده بود، به وسیله شورویها بمباران شد. یادواره‌های فرهنگی این شهر، نظیر مسجد بزرگ مربوط به قرن دوازدهم و بخش قدیمی شهر که قدمت آن به قرن شانزدهم می‌رسید، به شدت آسیب دیدند و شورویها از تجدید بنای آنها جلوگیری کردند.

به جنگ علیه مردم غیرنظامی، ترور سیاسی نیز که پیوسته در مناطقی حاکم بود که به وسیله کمونیستهای افغانی و اربابان حمایت‌کننده شورویایی آنها کنترل می‌شد، اضافه شد. افغانستان شورایی شده به یک اردوگاه عظیم کار اجباری تبدیل شده بود. بازداشت و شکنجه به طور سیستماتیک در مورد اعضای اپوزیسیون اعمال می‌شد.

ترور سیاسی

فرماندهی عالی در دست خاد، پلیس مخفی افغانستان قرار داشت؛ که مترادف با کا.گ.ب.

بود. این سرویس مراکز بازداشت را کنترل می‌کرد و شکنجه و قتل را در مقیاس وسیع به کار می‌گرفت. گرچه سرپرستی خاد را رسماً محمد نجیب‌الله برعهده داشت، با این حال از بعد از اشغال کشور به وسیله شوروی، وطن شاه یک تاجیک اهل شوروی، که حدود چهل سال داشت[...] سرپرستی سرویس مربوط به بازجویی و شکنجه در خاد را به عهده گرفته بود. زندان پوله چرچی که در فاصله دوازده کیلومتری شرق کابل قرار داشت، در زمانی که ببرک کارمل روی کار آمده، عفو عمومی اعلام کرد، از زندانی خالی شده بود. کارمل در فوریه ۱۹۸۰ اعلام حکومت نظامی کرد و زندانها دوباره پر شدند. «ساختمان این زندان یک ساختمان هشت شاخه بود که این شاخه‌ها چون پره‌های چرخ در کنار یکدیگر ردیف شده‌اند[...] بلوک شماره ۱ مخصوص متهمانی است که بازپرسی آنها خاتمه یافته است، اما هنوز محکوم نشده‌اند. بلوک شماره ۲ مربوط به مهمترین زندانیهاست، به خصوص برای مقامهای مسؤول کمونیست سابق از گروه بندیهایی که قدرت خود را از دست داده بودند[...]، بلوک شماره ۴ زندانیان با اهمیت دیگری را می‌پذیرد[...]، بلوک شماره ۳ هراسناکترین آنهاست زیرا گرداگرد آن بلوکهای دیگر قرار دارد و نور خورشید به درون آن نمی‌تابد. در این سیاهچال ناآرامترین زندانیان محبوسند. سلولهای این بلوک شماره ۳ آنچنان کوچکند که فرد زندانی در آنها نه می‌تواند بایستد و نه جای درازکشیدن دارد. تعداد زندانیان هر سلول بیش از ظرفیت پیش‌بینی شده است[...]. این زندان در اوایل سال ۱۹۸۲ با اضافه کردن سلولهای زیرزمینی توسعه یافت. شاید اینها همان سلولهایی هستند که زندانیها با ترس و نفرت به عنوان «تونل» از آنها نام می‌برند[...]. در حقیقت در پوله چرچی بین ۱۲۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ زندانی وجود دارد. به این تعداد بایستی پنج هزار زندانی سیاسی راکه در دیگر زندانهای کابل و هشت مرکز مهم بازداشت دیگر زندانی هستند نیز اضافه کرد».

در اوایل سال ۱۹۸۶ گزارشی که به وسیلهٔ سازمان ملل متحد دربارهٔ وضعیت حقوق بشر در افغانستان منتشر شد خاد را، که از آن به عنوان «ماشین شکنجه» نام برده شده بود، محکوم کرد. این گزارش اشعار می‌دارد که سرویس مخفی، هفت مرکز بازداشت در کابل را در کنترل خود دارد: «۱. دفتر شماره ۵ خاد، که خادِ پنج خوانده می‌شود. ۲. مقر اصلی خاد در شازدارک. ۳.ساختمان وزارت کشور ۴. دفتر مرکزی بازجوییها، که صدارت نامیده می‌شود. ۵. دفتر شاخه نظامی، خاد نظامی، و همچنین دو خانهٔ شخصی در نزدیکی ساختمان صدارت. ۶. خانه احمد شاه‌خان ۷. خانه وزیر اکبرخان. دفاتر خاد در ناحیه هوزائی بنکات».

سرویس مخفی علاوه بر آن دویست خانهٔ شخصی پیرامون پایتخت و همچنین در شهرهای بزرگ زندانها و تأسیسات نظامی را، به خود اختصاص داده است. در گزارشی از سازمان ملل متحد در مورد چگونگی شکنجه‌ها آمده است: «به گزارشگر ویژه توضیحاتی دربارهٔ یک سلسله روشهای شکنجه، که به کار گرفته می‌شدند، داده شد. یک افسر سابق پلیس امنیتی در اظهارات خود هشت نوع شکنجه را توصیف کرد: *شکنجه با شوک الکتریکی*، که معمولاً به آلت رجولیت

مردان و سینه‌های زنان داده می‌شد. بیرون کشیدن ناخنها با شوک الکتریکی، زندانیها اجازه نداشتند قضای حاجت کنند، به طوری که آنها پس از چندی چاره‌ای نداشتند جز آنکه در حضور هم‌بندان خود به این کار مبادرت ورزند[...]. فرو کردن میلهٔ چوبی در پشت زندانی، به خصوص در مورد زندانیان مُسنّ‌تر و محترم. کندن موی ریش. به خصوص در مورد مردان مسن‌تر و یا دارندگان مقام روحانی، فشردن حلق زندانی برای مجبور کردن او به باز کردن دهان تا بتوان در دهان او ادرار کرد. به‌کارگیری سگهای پلیس علیه زندانیها، آویزان کردن زندانی از پاها به مدت نامشخص، تجاوز به زنان که به هنگام انجام آن دستها و پاهای آنها محکم بسته می‌شدند، و فرو کردن اشیاء مختلف به درون مادگی آنها». به این شکنجه‌های فیزیکی انواع آزار و اذیتهای ممکن روانی نیز اضافه می‌شود: تظاهر به نیت کشتن فرد، تجاوز به عنف به یک فرد آشنا یا دوست زندانی در حضور او، و آزار کردن صوری زندانی. مشاوران شوروی در بازپرسیها شرکت می‌کردند و فعالانه به جلادان کمک می‌کردند. کریستوفر آندرو[1] و اولگ گوردیفسکی[2] خاطرنشان می‌سازند که «کا.گ.ب. در خاک افغانستان وحشت گذشته استالینیستی خویش را تا حدودی دوباره زنده کرد. خاد هفتاد هزار عضو افغانی داشت ـ از جمله سی هزار غیرنظامی ـ که به وسیله یک هزار و پانصد افسر کا.گ.ب کنترل می‌شدند.

با وجود تروری که از بعد از کودتای کمونیستی با شدت در کابل جریان داشت، تعداد گروههای مقاومت مرتب افزایش می‌یافت. ساختمانهای مورد استفاده مقامهای مسئول کمونیست با بمب مورد سوءقصد قرار گرفتند. تظاهرات انجام شد. از این قرار دانش‌آموزان و دانشجویان در هفته‌ای که از ۲۷ آوریل ۱۹۸۰ آغاز شد دست به اعتصاب زدند تا به شیوهٔ خود سالروز کودتا را جشن بگیرند. در تظاهرات ظاهراً شصت دانشجو، از جمله شش دختر کشته شدند. اعتصاب یک هفته به طول انجامید و به بازداشت بسیاری از دانشجویان دختر و پسر منجر شد، که تعدادی از آنها مورد شکنجه قرار گرفتند. «آنهایی که شانس بیشتری داشتند، موقتاً و یا برای همیشه از مدرسهٔ خود اخراج شدند. علیه کمونیستها ممنوعیت شغلی اعمال شد. سرکوبی که متعاقباً از دانش‌آموزان و معلمان به عمل آمد، باز هم شدیدتر بود. جلادان برای تأثیرگذاری بر دانش‌آموزان دبیرستان، آنها را به «اتاقهای وحشت» می‌بردند که در آنجا رزمندگان نیروی مقاومت شکنجه می‌شدند. فریدا احمدی آلتهای رجولیت قطع شده مردان را در <اتاق> خاد بر روی زمین پراکنده می‌بیند.[...] این قربانیان انتخاب شده از محافل دانش‌آموزی و دانشجویی، غالباً مرخص می‌شوند تا با گزارشهای خود ترس و وحشت را در بین همشاگردهای خود اشاعه دهند».

در پاییز ۱۹۸۳ سازمان عفو بین‌الملل یک سند و یک درخواست برای آزادی تعدادی از افراد مشخص را، که زندانی شده بودند منتشر کرد. پروفسور حسن کاکار، سرپرست بخش تاریخ و

1. Christopher Andrew 2. Oleg Gordiewsky

متخصص تاریخ افغانستان که در بوستون و هاروارد تحصیل کرده بود، به علت حمایت از اعضای پرچم (با آنکه خود او عضو حزب دمکراتیک خلق نبود) و نگه‌داری از چندین نفر دستگیر شد. محاکمهٔ او در پشت درهای بسته و بدون وکیل مدافع انجام گرفت. او به انجام اقدامهای ضدانقلابی متهم و به هشت سال زندان محکوم شد. دو تن از همکاران او که آنها نیز استاد بودند، به ده و هشت سال زندان محکوم شدند. در ۱۹۸۳ مسؤولیتهای محمد یونس اکبری، تنها فیزیکدان هسته‌ای افغانی، از او سلب شد، او را دستگیر و بدون اعلام اتهام زندانی کردند. او قبلاً نیز دو بار، در ۱۹۸۱ و مجدداً در ۱۹۸۳ بازداشت شده بود و سپس در ۱۹۸۴ به مرگ محکوم و در ۱۹۹۰ اعدام شد. روشنفکرانی که در محافل کاری شرکت جسته بودند تا در جستجوی امکاناتی برای صلح باشند، بازداشت شدند. هرکس که احتمال تبدیل شدن او به یک «تهدید» برای رژیم وجود داشت، به گونه‌ای سیستماتیک از میان برداشته می‌شد.

بر جریان اطلاعات به شدت نظارت می‌شد. خارجیانی که از اعتماد رژیم برخوردار نبودند، عنصر نامطلوب به شمار می‌آمدند. این امر در مورد پزشکان و روزنامه‌نگاران نیز مصداق داشت. آنها پس از بازداشت بلافاصله به وسیله شورویها به زندان مرکزی برده می‌شدند و مورد بازپرسی قرار می‌گرفتند. شکنجه جسمی در مورد آنها اعمال نمی‌شد، زیرا سازمانهای بشردوستانه از اقامت آنها در افغانستان اطلاع داشتند و بلافاصله خواستار آزادی آنها می‌شدند. با این حال آنها در محاکمه‌هایی که در تمامی اجزای خود ساختگی بودند مجبور می‌شدند با وجود آنکه برای انجام مأموریتهای انساندوستانه به افغانستان آمده بودند، به فعالیت جاسوسی به نفع قدرتهای خارجی و شرکت در نیروهای جنبش مقاومت، اعتراف کنند.

خارجیها، حتی چنانچه شاهدان مزاحمی نیز به شمار می‌آمدند، با این حال شکنجه نمی‌شدند و یا به قتل نمی‌رسیدند. در مقابل، هر افغانی مظنون که بازداشت می‌شد شکنجه می‌گردید و معمولاً به قتل می‌رسید. از این قرار اعضای حزب پشتونی سوسیال دمکرات که در ۱۹۶۶ تأسیس شده بود (افغان ملت)، در هجدهم ماه مه ۱۹۸۳، با وجود آنکه براساس اطلاعات به دست آمده حمایتی از جنبش مقاومت افغان به عمل نیاورده بودند، بازداشت شدند. سازمان عفو بین‌الملل فهرستی، که بعد تکمیل شد، از هجده نفر از اعضای بازداشت شده را منتشر کرد که ظاهراً «علناً اعتراف» کرده بودند. دولت در فاصله هشتم ژوئن ۱۹۸۰ تا بیست دوم آوریل ۱۹۸۲ رسماً صدور بیش از پنجاه حکم محکومیت به مرگ را به علت فعالیتهای ضدانقلابی اعلام کرد. در ۱۹۸۴ تعداد این احکام ۷۷ مورد و در ۱۹۸۵ چهل مورد بود.

در نوزدهم آوریل ۱۹۹۲ زندان پوله چرچی تسخیر شد. چهارهزار انسان آزاد شدند. در ماه مه ۱۹۹۲ در فاصله بسیار نزدیک از این زندان یک گور جمعی با دوازده هزار جسد کشف شد. در تابستان ۱۹۸۶ شاه بازگر بررسیهایی را انجام داده بود که براساس آن درکابل ۵۲۰۰۰ و در جلال آباد ۱۳۰۰۰ زندانی وجود داشت. شمارشهای انجام شده به وسیله او مشخص کرد که مجموع تعداد زندانیان به بیش از یک صد هزار نفر بالغ می‌شد.

در ۱۹۸۶ ببرک کارمل از مناصب خود عزل شد و پرزیدنت محمّد نجیب‌الله، که به شدت با گورباچف همدل و همفکر بود، و خود را «رفیق نجیب» می‌خواند تا از اشاره به «الله» در نام خود اجتناب کرده باشد، جایگزین او شد. البته او در زمانی که می‌بایست برای آشتی ملی تبلیغ کند دوباره «نجیب‌الله» شد. نجیب‌الله یک دستیار کم اهمیت مسکو بود. او که حرفهٔ پزشکی داشت، سفیر افغانستان در ایران و عضو حزب پرچم بود. او از ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۶ سرپرستی خاد را برعهده داشت که تبریکات یوری آندروپف سرپرست سابق کا.گ.ب و دبیرکل بعدی حزب کمونیست اتحاد شوروی را به خاطر خدماتی که انجام داده بود برای او به ارمغان آورد. برادر وی، صدیق‌الله رهی، او را «گاو نر» می‌نامید و با بریا مقایسه می‌کرد. رهی اظهار داشت که نجیب‌الله در طول شش سال دستور اعدام نود هزار نفر را امضا کرده است. نجیب‌الله سرویسهای خاص را نه فقط سرپرستی می‌کرد، بلکه شمار زیادی از افراد را نیز شکنجه کرده بود. یکی از افرادی که زنده مانده است چنین گزارش می‌کند: «پس از آنکه من چندین بار اتهامهای وارده را رد کردم، نجیب‌الله به من نزدیک شد و چندین بار به شکم و صورت من کوبید. من روی زمین خم شده بودم و در حالی که نیمه بیهوش بر روی زمین افتاده بودم چندین لگد به صورتم و به پشتم زده شد. خون از دهان و بینی من جاری بود. چند ساعت بعد، و زمانی که مرا به داخل سلول خودم آورده بودند، دوباره به هوش آمدم».

ترور سیاسی با خودکامگی تمام عیار همراه بود. یک بازرگان که در دوران ظاهرشاه سمت نمایندگی در مجمع ملی را دارا بود، اشتباهی بازداشت و شکنجه و سپس آزاد شد: «من حدود ساعت ۲۱:۳۰ بازداشت شدم[...] مرا به درون یک سلول آوردند که دو نفر دیگر از قبل در آنجا بودند، یک کارگر از ساختمان کالاهان[1] در شمال کابل و یک مقام مسؤول از ایالت ننگرهار که قبلاً در وزارت کشاورزی شاغل بوده است. فرد کارگر ظاهراً به سختی مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود. لباسهای او مملو از خون بود و بازوهایش جراحات سختی برداشته بودند[...] مرا برای بازپرسی آوردند. به من گفته شد که من در هفته‌های اخیر در مزار شریف و قندهار بوده‌ام تا نارضایتی نسبت به دولت به وجود آورم[...] من از بیش از شش ماه قبل از آن تاریخ کابل را ترک نکرده بودم. من بر بی‌گناهی خود تأکید می‌ورزیدم. اما به مجردی که آن را به زبان می‌آوردم، ضربه‌ها شروع می‌شدند[...] آنها [دسته]یک تلفن هندلی[2] را که از آن نیروی برق عبور می‌دادند، به شست پاهای من می‌بستند[...] پس از آن دیگر بازپرسی از من به عمل نیامد. دو روز بعد یکی از افراد خاد که از من بازپرسی کرده بود به سلول من آمد تا به من اطلاع بدهد که مرخص شده بودم. او به من گفت که خاد اکنون متقاعد شده است که بازداشت من یک اشتباه بوده است».

---

1. Kalahan

۲. ظاهراً منظور دسته هندلی تلفن‌های قدیمی است که دیگر در ایران کاربرد ندارد و درگذشته استفاده از آنها معمول بود-م.

کودکان را نیز به وحشت و هراس می‌انداختند. آنها را در بازرسیهای ناگهانی جمع‌آوری کرده، به اتحاد شوروی می‌فرستادند و در آنجا به آنها به عنوان «جاسوس کودک» تعلیم می‌دادند تا بتوانند در درون صفوف جنبش مقاومت نفوذ کنند. نعیم برای شاه بازگر تعریف کرد که: «من اهل هرات هستم. مرا در هشت سالگی از مدرسه به در آورده، به سازمان [جنبش کمونیستی جوانان افغانی] فرستادند. پس از آن نه ماه را در اتحاد جماهیر شوروی گذراندم. بعضی از پدر و مادرها را مجبور می‌کردند که این امر [اعزام کودکانشان] را بپذیرند. در مورد من، پدرم، که هوادار کمونیستهاست، موافق بود. مادر من مرده است. پدرم دوباره ازدواج کرده. در خانه ما به غیر از یک برادر و یک خواهر، همگی طرفدار خلق بودند. پدرم مرا به شورویها فروخت، او چندین ماه تمام پول دریافت می‌کرد[...] ما می‌بایست جاسوسی کنیم». به کودکان مواد مخدر داده می‌شد تا استقلال آنها را محدود کنند. مسن‌ترها اجازه داشتند از «خدمات» زنان خودفروش بهره‌مند شوند.

«آیا کودکی را در حال مردن دیده‌ای؟»

نعیم می‌گوید: «چندین نفر را. یکبار با نیروی برق اتفاق افتاد. بدن کودک حدود یک متر به بالا جهید و دوباره روی زمین افتاد. کودک از انجام کار جاسوسی امتناع کرده بود. یک بار دیگر کودکی را نزد ما آوردند و او را متهم می‌کردند که یکی از همقطاران خود را، که ظاهراً خود را به زیر یکی از تانکهای روسی کشانده بود تا آن را به آتش بکشد، افشا نکرده بود. این پسر بچه را در برابر چشمان ما از یک درخت آویزان کردند و دار زدند. مسؤولان فریاد می‌زدند: «در آنجا می‌بینید که چنانچه از انجام آنچه به شما دستور داده می‌شود خودداری کنید چه بر سرتان خواهد آمد».

در مجموع سی هزار کودک شش تا چهارده ساله به اتحاد شوروی اعزام شدند. پدران و مادرانی، که اعتراض می‌کردند، با رزمندگان مقاومت همسان دانسته شده، بازداشت می‌شدند.

ترور، تمامی جمعیت کشور را شامل می‌شد. انسانهایی از همهٔ گروههای سنی قربانی جنگ تمام عیار و سیاست استبدادی شدند. نیروهای اشغالگر شوروی کوشیدند تا با استفاده از تمامی وسایل، آشیانه‌های مقاومت را از بین ببرند. بدین منظور ترور را به شیوه‌ای گسترده به کار گرفتند: بمباران مردم غیرنظامی، کشتارهای جمعی روستانشینان و یا راندن آنها از روستاهای محل سکونت خود. ترور سیاسی با ترور مردم غیرنظامی همراه بود. در تمامی شهرهای بزرگ زندانهای ویژه وجود داشت که در آنها زندانیان شکنجه می‌شدند و غالباً به قتل می‌رسیدند.

پیامدهای دخالت

کودتای کمونیستی و دخالت شوروی در افغانستان که پس از آن انجام گرفت، پیامدهای

غمباری برای کشور در پی داشت. در حالی که از سالهای دههٔ شصت به بعد اقتصاد به گونه‌ای مطلوب توسعه یافت، کشور دستخوش نوسازی و دگرگونی شد و نخستین نشانه‌های یک دموکراسی کارآمد را به خود گرفت، فرایند دمکراتیک از طریق کودتای داوود، که از جانب کمونیستها مورد حمایت قرار گرفت. به یکباره پایان یافت. قبضه قدرت به وسیله دستیاران مسکو هر نوع شور و شوق اقتصادی را از کشور سلب کرد. افغانستان در جنگ داخلی فرورفت. اقتصاد به یک اقتصاد جنگی تبدیل شد که فعالیت آن به طور عمده در جهت منافع شوروی حفظ می‌شد. همه نوع قاچاق سازمان داده شد (اسلحه، مواد مخدر). اقتصاد ملی در کوتاهترین مدت به ویرانی کشانده شد. برآورد حجم بلایا و مصائبی که به بار آمد امروزه نیز به سختی قابل انجام است. با جمعیتی معادل شانزده میلیون نفر، بیش از پنج میلیون نفر کشور را ترک کردند تا در پاکستان و ایران، و در شرایطی فلاکت‌بار، سکنا گزینند. تعیین رقم کشته‌شدگان کاری بس دشوار است: براساس اظهارات شهود ظاهراً رقم قربانیان به یک و نیم تا دو میلیون نفر بالغ می‌شود. که نود درصد آن را غیرنظامیان تشکیل می‌دادند. بین دو تا چهار میلیون نفر نیز مجروح شده بودند. نقش مستقیم و غیرمستقیمی که کمونیسم در اوج‌گیری جنبش اسلامی و به وجود آمدن تنش بین گروههای قومی بازی کرد را، احتمالاً این نقش امروزه نیز به سختی قابل تجزیه و تحلیل است، نمی‌توان مردود شمرد. در حالی که زمانی افغانستان کشوری در راه دستیابی به تجدد و نوگرایی بود، امروزه کشوری است که در آن فرهنگ خشونت و جنگ تنها نکاتی به شمار می‌آیند که می‌توان [در توصیف این کشور] بدانها اشاره کرد.

چرا؟

از: استفان کورتوا

چشمان آبی انقلاب از ضرورت بی‌رحمی می‌درخشند
لویی آراگون

این کتاب بایستی فراسوی شیفتگی، شور و شوق حزبیها و عفو داوطلبانه، مجموعه جنایتهای ارتکابی در دنیای کمونیست، از قتل اشخاص به صورت انفرادی تا جنایتهای انبوه را به تصویر بکشد. این کتاب، در تلاشهایی که برای پرداختن به پدیده کمونیسم در قرن بیستم «به عنوان یک کل» انجام می‌گیرد، فقط گامی به شمار می‌آید، که در یک لحظهٔ تعیین‌کننده برداشته می‌شود. تنها زمانی که قلب سیستم در مسکو متلاشی شد، به اسناد و مدارک پرمحتوایی ـ که تا آن زمان از آنها به شدت محافظت می‌کردند ـ دسترسی پیدا شد. با این حال حتی در کنار هم قرار دادن ـ در عین حال غیر قابل اجتناب ـ شناختهایی که به دقیقترین وجه صحت آنها تأیید شده، از بهترین شالوده‌ها نیز برخوردارند، نه به ارضای کنجکاوی روشنفکرانه، و نه به ارضای وجدان انسان قادر است. پرسش اساسی در مورد علت و «چرا» باقی می‌ماند. چراکمونیسم مدرنی که در ۱۹۱۷ برای نخستین بار پا به عرصهٔ وجود گذاشت بلافاصله به یک دیکتاتوری خونبار تبدیل و سپس به یک رژیم جنایتکار بدل شد؟ آیا هدفهای کمونیسم مدرن تنها از طریق اعمال خشونت افراطی قابل تحقق بودند؟ چگونه قابل توضیح است که قدرتمندان کمونیست جنایت را دهها سال به عنوان یک اقدام پیش پا افتاده، عادی و وفق مقررات دانسته و به آن عمل کرده‌اند؟

روسیه شوروی نخستین کشوری بود که در آن حکومت کمونیستی برقرار شد. این کشور مرکز و موتور یک سیستم کمونیستی در سراسر جهان بود. که به تدریج قوام گرفت و پس از ۱۹۴۵ گسترشی عظیم یافت. اتحاد شوروی لنین و استالین، چارچوب و قالب کمونیسم مدرن بود. این موضوع که این چارچوب از همان ابتدا بُعد جنایتکارانه‌ای به خود گرفت، با توجه به این که این بُعد جنایتکارانه در جهت عکس توسعه و رشد جنبش سوسیالیستی حرکت می‌کرد، بیش از پیش تعجب‌آور است.

در تمامی طول قرن نوزدهم تجربیات بنیادین انقلاب فرانسه بر اندیشه و تأملات مربوط به خشونت انقلابی اثر تعیین‌کننده داشت. در این انقلاب در ۱۷۹۴-۱۷۹۳ میان‌پرده‌ای از

به‌کارگیری خشونت افراطی وجود داشت که تجلّی آن سه صورت و قالب اصلی داشت. عنان گسیخته‌ترین این اشکال در قتلهای ماه سپتامبر تجلی یافت که بدون هیچگونه امریهٔ دولتی و یا وجود دستورهایی از یکی از احزاب انجام شدند. مشهورترین این اَشکال تأسیس دادگاه انقلاب، کمیته امنیت و گیوتین بود. از این طریق، ۲۶۲۵ نفر در پاریس و ۱۶۶۰۰ نفر در سرتاسر کشور فرانسه به قتل رسیدند. ترور نیروهای جمهوریخواه که می‌بایست وندی [1] را از بین ببرند، و دهها هزار نفر از مردم غیرمسلح را کشتند، تا مدتهای مدید پوشیده ماند. با این حال این ماههای حکومت وحشت تنها یک میان‌پرده خونین، یک برههٔ یک ماهه در یک دورهٔ طولانیتر زمانی به شمار می‌آید که مشخصه آن ایجاد یک جمهوری دمکراتیک با قانون اساسی، مجمع نمایندگان منتخب و بحثهای سیاسی است. به مجردی که کنوانسیون [مجلس] [2] دوباره از جرأت و شهامت بیشتری برخوردار شد روبسپیر ساقط شد، و دوران حکومت وحشت به پایان رسیده بود.

با وجود این فرانسوا فوره نشان می‌دهد که چگونه در آن زمان نظریه خاصی از انقلاب به وجود می‌آید که از اعمال افراطی جدایی‌پذیر نیست: «ترور... دیگر فقط حکومت ترس است که روبسپیر در نظریه خود آنرا به حکومت فضیلت تبدیل می‌کند. ترور، که می‌بایست آریستوکراسی را از بین ببرد، در نهایت به وسیله‌ای برای کاهش تعداد افراد شرور و مبارزه با تبه‌کاری بدل می‌شود. ترور در آینده و همزمان با انقلاب و جدایی‌ناپذیر از آن وجود خواهد داشت. زیرا تنها ترور خواهد بود که روزی اجازه ظهور یک جمهوری متشکل از شهروندان را خواهد داد[...] بنابراین چنانچه ایجاد جمهوری شهروندان آزاد هنوز امکان‌پذیر نیست بدان علت است که انسانها به دلیل تاریخ گذشته خود نابه‌هنجار و شریر شده‌اند. انقلاب، این پدیده باورنکردنی، این نوآوری تمام عیار، از طریق ترور، انسان جدیدی به وجود می‌آورد». [3]

حکومت وحشت از یک نقطه‌نظر همانند عملکرد بلشویکی است که بعدها در روسیه انجام می‌گیرد ـ دستکاری تنشهای اجتماعی به وسیله ژاکوبنها، دامن زدن به تعصبات ایدئولوژیکی و سیاسی، به حرکت درآوردن چرخ یک جنگ نابودکننده علیه دهقانهای شورشی. بی‌تردید روبسپیر با نهادن سنگ اول، راهی که لنین را بعدها به دست زدن به ترور کشاند، هموار کرد. آیا او به هنگام رأی درگیری در مورد قوانین prairial (درنظر گرفتن مجازات سنگین برای دزدیدن اشیای کلیسا که مقدس دانسته می‌شدند) در برابر کنوانسیون اظهار نداشته بود که: «برای مجازات دشمنان میهن کافی است که ویژگیها و خصوصیات شخصی آنها را مشخص کنیم. هدف ما مجازات آنها نیست. بلکه نابودی آنهاست.»؟

به نظر نمی‌آید که این تجربه بسیار قدیمی ترور، الهام‌بخش مهمترین متفکران انقلابی قرن

---

1. Vande'e

۲. کنوانسیون نام مجلس فرانسه است که در بحبوحهٔ انقلاب فرانسه و در ۱۷۹۲ تشکیل شد و تا اکتبر ۱۷۹۵ استقرار داشت. ـ م

۳. به نقل از فرانسوافوره در کتاب: «حکومت وحشت»ـ م.

نوزدهم بوده باشد. مارکس توجه اندکی به این موضوع مبذول داشته بود. بی‌تردید او بر «نقش خشونت در تاریخ» تأکید، و از آن استقبال کرده بود. اما او در این راستا یک برداشت کلی را مورد نظر داشت، که هدف آن به‌کارگیری سیستماتیک و عمدی خشونت علیه افراد به صورت انفرادی نبود. از سوی دیگر این نظریه با یک ناهمخوانی همراه است که مدافعان ترور به عنوان روشی برای حل و فصل اختلافهای اجتماعی آنرا در جهت منافع خود مورد استفاده قرار دادند. مارکس ضمن اشاره به تجربهٔ کمون پاریس، که برای جنبش کارگری فاجعه‌بار بود، و سرکوب فوق‌العاده شدید آن (حداقل بیست هزار کشته)، با تأکید این نوع اقدامات را مورد انتقاد قرار داد. در برخورد عقیدتی بین مارکس و آنارشیست روسی، باکونین، که در بین‌الملل اول آغاز شد به نظر می‌آمد که مارکس موفق به قبولاندن نظریات خود شده است. اندکی قبل از آغاز جنگ جهانی اول مباحثات داخلی جنبش سوسیالیستی کارگری در خصوص خشونت تروریستی تقریباً خاتمه یافته به نظر می‌آمد.

به موازات این امر، توسعهٔ سریع دمکراسی پارلمانی در اروپا و ایالات متحدهٔ آمریکا به یک واقعیت جدید و تعیین‌کننده تبدیل شد. عملکرد پارلمانی ثابت کرد که سوسیالیستها در عرصهٔ سیاست وزنه‌ای به شمار می‌آمدند. در انتخابات مربوط به مجمع ملی فرانسه در ۱۹۱۰ بخش فرانسوی بین‌الملل ۷۴ کرسی به دست آورد که ۳۴ کرسی مربوط به سوسیالیستهای مستقل به رهبری آلکساندر میلراند[1] نیز به آن اضافه می‌شد. این شخص در ۱۸۹۹ به عنوان وزیر تجارت در یک کابینه بورژوآ شرکت کرده بود. ژان ژوره[2] از ترکیب تفسیرهای وسواس‌گونهٔ لغوی قدیمی انقلابی با برخورد رفورمیستی-دمکراتیک در سیاست روز حمایت می‌کرد. در اروپا سوسیالیستهای آلمانی به قویترین و بهترین وجه سازماندهی شده بودند. قبل از جنگ جهانی اول حزب سوسیال دمکرات آلمان یک میلیون عضو، ۱۱۰ نماینده در مجلس رایش، ۲۲۰ نماینده در مجالس ایالتی و دوازده هزار نماینده در شوراهای شهرها و بخشها و ۸۹ روزنامه داشت. جنبش کارگری انگلیس نیز پرتعداد بود و سازماندهی خوبی داشت و از جانب اتحادیه‌های قدرتمند حمایت می‌شد. سوسیال دمکراسی اسکاندیناوی نیز به شدت فعال بود و به طور عمده جهت‌گیری رفورمیستی و منحصراً پارلمانی داشت. سوسیالیستها امیدوار بودند که در روزی نه چندان دور به یک اکثریت مطلق پارلمانی، که دست زدن به اصلاحات بنیادین اجتماعی به طریق صلح‌آمیز را برای آنان فراهم آورد، دست یابند.

مبانی این روند حرکت از دیدگاه نظری به وسیله ادوارد برنشتاین[3]، که یکی از مهمترین متفکران مارکسیستی قرن رو به پایان نوزدهم و (همراه با کارل کاوتسکی[4]) ارائه‌کننده میراث مارکس بود، تحکیم شد. براساس نظر برنشتاین، در کاپیتالیسم، آن گونه که مارکس اعلام کرده

---

1. Alexandre Millerand 2. Jean Jaurés 3. Eduard Bernstein
4. Karl Kautsky

بود، آثار اضمحلال و تلاشی مشاهده نمی‌شد و به همین دلیل برنشتاین گذر تدریجی و صلح‌آمیز به سوسیالیسم را، که بر مأنوس شدن طبقه کارگر با دمکراسی و آزادی تکیه داشت، تبلیغ می‌کرد. در همان سال ۱۸۷۲ مارکس اظهار امیدواری کرده بود که انقلاب می‌تواند در ایالات متحدهٔ آمریکا، انگلستان و هلند اشکال صلح‌آمیزی به خود گیرد. این برداشت به وسیلهٔ دوست و شاگرد او فردریش انگلز در مقدمه چاپ دوم «مبارزات طبقاتی در فرانسه»، نوشته مارکس، که در ۱۸۹۵ انتشار یافت، عمیقتر شد.

با این حال برخورد سوسیالیستها با دمکراسی برخوردی دوگانه بود. آنها در ماجرای دریفوس، که فرانسه را در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم تکان داد، نظریات متناقضی را ارائه کرده بودند: در حالی که ژوره از دریفوس حمایت می‌کرد، مارکسیست برجسته فرانسوی، ژول گوسده[1] با لحنی تحقیرآمیز اعلام داشت که: پرولتاریا نباید در مشاجره‌های عقیدتی داخلی بورژوازی دخالت کند. چپ اروپایی یک‌پارچه نبود و تعدادی از جریانهای آن ـ آنارشیستها، سندیکالیستها، بلانکیستها ـ هنوز هم به گونه‌ای افراطی به مخالفت با پارلمانتاریسم، حتی با به‌کارگیری خشونت، گرایش داشتند. با این حال بین‌الملل دوم، که به طور رسمی اعتقاد خود را به مارکسیسم اعلام کرد، در غروب روز قبل از آغاز جنگ جهانی اول به راه حلهای صلح‌آمیز، که بر بسیج توده‌ها و انتخابات عمومی تکیه می‌کرد، گرایش داشت.

در داخل بین‌الملل از همان ابتدای قرن یک جناح افراطی به وجود آمد، که افراطی‌ترین گروه‌بندیهای سوسیالیستهای روسی، یعنی بلشویکهایی که به وسیله لنین هدایت می‌شدند، به آن تعلق داشتند. آنها گرچه خود را با سنت اروپایی مارکسیسم مرتبط می‌دانستند، اما به همان اندازه نیز در جنبش انقلابی روسیه ریشه داشتند. این جنبش در تمامی طول قرن نوزدهم رابطهٔ تنگاتنگی با اعمال خشونت به وسیله یک اقلیت داشت، که نخستین نشانهٔ افراطی آن در وجود «سرگی نچایف»[2] تجلی یافت. او الهام‌بخش داستایفسکی در خلق پیوتر ورکووینسکی[3] انقلابی در رمان معروف «جن‌زدگان» بود. نچایف در ۱۸۸۹ «مبانی اعتقادی یک انقلابی» را نوشت که در آن به توصیف خود پرداخت: «فرد انقلابی یک انسان تطهیر شده است. برای او نه علقه‌های شخصی وجود دارد و نه داد و ستد احساسات و پیوند. او هیچ ندارد، حتی نام هم ندارد. روح او به طور کامل، تنها، و منحصراً در اختیار یک علقه و یک تفکر و یک شور و اشتیاق، یعنی انقلاب است.

او در عمق وجود خود، نه فقط لفظی، بلکه در واقعیت نیز، همهٔ پیوندهای بین خود و نظم بورژوایی و تمامی دنیای متمدن راگسسته است و تنها به این دلیل در این محیط زندگی می‌کند که به ویرانی قریب‌الوقوع و کامل آن اعتقاد دارد. او، چنانچه به چیزی در این دنیا، هرچه می‌خواهد باشد، دلبستگی داشته باشد، انقلابی نیست». نچایف اقدامی راکه بایستی صورت

---

1. Jules Guesde
2. Sergej Netschajew
3. Piotr Werkowjenski

می‌گرفت در برابر دیدگان خود داشت: «تمامی این جامعهٔ ناپاک بایستی به چندین بخش تقسیم شود. نخستین بخش مشتمل بر آنهایی خواهد بود که بی‌معطلی به مرگ محکوم می‌شوند[...] دومین بخش آنهایی را دربرمی‌گیرد که فعلاً زنده می‌مانند تا با رفتار هیولاگونهٔ خود ملت را به شورش غیرقابل اجتناب بکشانند».

عده‌ای نچایف را سرمشق قرار دادند. در اول ماه مارس ۱۸۸۵ سوءقصدی نسبت به جان تزار الکساندر سوم انجام گرفت. این سوءقصد نافرجام ماند، عاملان آن بازداشت شدند. در بین آنها برادر بزرگ لنین، الکساندر ایلیچ اولیانف بود که به اتفاق چهار نفر از همدستان خود به دار آویخته شد. نفرت لنین از رژیم تزاری ریشه‌ای عمیق داشت. او شخصاً تصمیم گرفت و بدون اطلاع دفتر سیاسی قتل خانوادهٔ سلطنتی را سازمان داد.

مارتین مالیا[1] عمل خشونت‌آمیز گروهی از انتیلیجنسیا را این گونه مورد قضاوت قرار می‌دهد: این به صحنه آوردن رؤیاگونه و جدید انقلاب فرانسه، نشانهٔ آغاز تروریسم سیاسی، به گونه‌ای که دنیا آنرا می‌شناسد، بود ـ ترور به عنوان یک تاکتیک هدفمند ادامه یافته، متفاوت با عمل خشونت‌آمیزی است که بدون رابطه با هدفهای دیگر انجام گیرد. بدین ترتیب در روسیه، استراتژی ناظر بر خیزش توده‌ای از پایین، که به وسیلهٔ نارودنیکی دنبال می‌شد، با ترور نخبگان انقلابی از بالا پیوند خورد و بدین ترتیب خشونت سیاسی در روسیه مشروعیتی یافت که از مبنای استدلالی گسترده‌تر و در عین حال موثقتری از مشروعیت بخشیدن اولیه به خشونت سیاسی از طریق سنتهای انقلابی غرب از ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ برخوردار بود.

البته اعمال خشونت‌آمیز سیاسی اقلیتها، از ظلم و جوری که ازقرنها قبل زندگی در روسیه را در خود می‌گیرد، تغذیه می‌شد. هلن کارر دو آنکاسه[2] خاطرنشان می‌سازد که: «این کشور در بدبختی بی‌نام و نشان خود به نظر آنهایی که قصد تحقیق دربارهٔ آن را دارند به صورت یک معما جلوه‌گر می‌شود. در تلاش برای روشن کردن علل عمیقتر این وضعیت غمبار چند صد ساله به یک رابطهٔ ویژه‌ای برخورد می‌شود که ظاهراً ـ و همواره همراه با بدترین نتایج ـ تسخیر و یا حفظ قدرت را با قتل سیاسی، اعم از اینکه به صورت انفرادی یا جمعی، واقعی یا نمادین انجام گیرد، پیوند می‌دهد[...] این سنّت دیرینهٔ کشتن، بی‌تردید یک آگاهی جمعی به وجود آورده است که در آن امید به وصول به یک جهان سیاسی، که در آن صلح حکمفرما باشد، تقریباً هیچ گونه جایگاهی ندارد».

تزار ایوان چهارم، که ایوان مخوف نامیده می‌شد، هنوز سیزده سال نداشت که در ۱۵۴۳ مهمترین وزیر خود شاهزاده شویسکیی[3] را جلو سگها انداخت که او را پاره پاره کردند. در ۱۵۶۰ مرگ همسرش او را به یک جنون انتقام دچار کرد. او به همه بدگمان بود و در همهٔ افراد یک خائن

---

1. Martin Malia
2. Heléne Carréré d'Encausse
3. Schujskij

احتمالی می‌دید: در محافل متمرکز [منظور محافلی است که افراد در آن حول یک محور مشترک و یا نظریه مشترک گرد هم می‌آیند ـ م.] تمامی بستگان، دشمنان واقعی و یا خیالی خود را از بین برد. او برای خود یک گارد محافظ شخصی تشکیل داد که اوپریتچنینا[1] خوانده می‌شد و از تمامی اختیارات برخوردار بود و به ترور انفرادی و یا جمعی دست می‌زد. او در ۱۵۷۲، و قبل از آنکه پسر و ولیعهد خویش را به قتل برساند، اوپریچنینا را از میان برداشت. در دوران فرمانروایی او آزادی تردد دهقانها محدود شد. پتر کبیر نیز خوددارتر نیست، نه در مورد دشمنان قسم خوردهٔ روسیه و نه در مورد اصیل زادگان، و نه در مورد ملت. او نیز پسر و ولیعهد خود را به دست خویش به قتل رساند.

در روسیه از دوران ایوان مخوف تا پتر کبیر یک مکانیسم خاصی وجود داشت، که ارادهٔ پیشرفت را که از یک قدرتمند خودکامه ناشی می‌شد، با مقهور ساختن مرتباً شدیدتر مردم و نخبگان به وسیله حکومت تروریستی و دیکتاتوری پیوند می‌داد. از این قرار واسیلی گروسمان در مورد آزادسازی دهقانها در ۱۸۶۱ می‌نویسد: «این رویداد، همان گونه که قرن بعد نشان داد، انقلابیتر از رویداد انقلاب بزرگ اکتبر بود. این رویداد تاریخ هزار ساله روسیه را، مبنایی را که نه پتر و نه لنین به آن دست نزده بودند، زیر سؤال برد: وابستگی توسعه روسیه به بردگی روسیه». و مثل همیشه این بردگی نمی‌توانست در طول قرنها بدون میزان بالایی از اعمال خشونت مستمر پابرجا نگه داشته شود.

توماس مازاریک، دولتمرد چک که از تعلیمات عالیه برخوردار بود و در ۱۹۱۸ جمهوری چکسلواکی را تأسیس کرد و به دلیل گندین بار اقامت در فاصلهٔ سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۹، روسیه انقلابی را به خوبی می‌شناخت، از همان ابتدا متوجه رابطهٔ بین خشونت تزاری و خشونت بلشویستی شد. او در ۱۹۲۴ نوشت: «روسها و همچنین بلشویکها، فرزندان تزاریسم خود هستند. این تزاریسم صدها سال آنها را تربیت کرده، شکل داده است. آنها توانستند تزار را از بین ببرند، اما تزاریسم را از بین نبردند. آنها اونیفورم تزاری را، هرچند پشت و رو، برتن دارند.[...] بلشویکها.. آمادگی یک انقلاب مثبت اداری را نداشتند، بلکه در ناتوانی و بی‌فرهنگی خود بسیاری چیزها را، بی‌آنکه ضرورتی داشته باشد، تخریب کردند. من به خصوص آنها را از این بابت سرزنش می‌کنم که به طریقی کاملاً تزاری از نابودی جان انسانها لذت می‌برند».

این فرهنگ خشونت ویژگی خاص قدرتمندان بود. وقتی دهقانها شورش کردند، کشتار جمعی اصیل زادگان و ترور لجام گسیخته از جملهٔ امور روزمره بود. در روسیه خاطره دو شورش دهقانی بیش از دیگر رویدادهای مشابه در اذهان زنده است، یکی شورشی که به رهبری استنکا رازین[2] از ۱۶۶۷ تا ۱۶۷۰ اتفاق افتاد و بیش از همه شورش پوگاچف[3] که در فاصله سالهای ۱۷۷۳ و ۱۷۷۵ در رأس یک شورش بزرگ دهقانی قرار گرفت و تاج و تخت کاترین کبیر را به

1. Opritschnina
2. Stenka Rasin
3. Pugatschow

لرزه درآورد و در تمامی طول درهٔ ولگا آثار خون را در پشت سر خویش برجای گذاشت، تا آنکه اسیر و به طرز وحشیانه‌ای اعدام شد. بدن او را چهار شقه کرده، قطعه قطعه کردند و جلو سگها انداختند.

براساس گفته ماکسیم گورکی، که شاهد و تفسیرکنندهٔ فقر و تهی‌دستی روسیه در قبل از ۱۹۱۷ بود، این اعمال خشونت‌آمیز از خود جامعه ناشی می‌شود. در ۱۹۲۲، زمانی که او به انتقاد از روشهای بلشویستی دست می‌زند، متن مفصل و هشدار دهنده‌ای را تحریر می‌کند:

«ظلم و بیرحمی چیزی است که مرا در تمامی طول زندگی خود به حیرت واداشته، آرام نگذاشته است. ریشه‌های ظلم و بی‌رحمی در چیست و در کجا قرار دارند؟ من در این باره بسیار اندیشیده‌ام، هیچ نفهمیدم و هنوز هم هیچ نمی‌فهمم.[...]اکنون، و پس از جنون وحشتناک جنگ بین‌المللی و رویدادهای خونبار انقلاب،[...] باید بگویم که به نظر نمی‌آید که بی‌رحمی روسی تکامل یافته باشد. اَشکال آن ظاهراً تغییر نمی‌کنند. یک وقایع‌نگار مربوط به اوایل قرن هفدهم روایت می‌کند که در زمان او، اشکال شکنجهٔ این‌گونه معمول بوده است: <باروت در دهان می‌ریختند و آن را آتش می‌زدند. در مورد بعضی دیگر باروت را به داخل روده بزرگ آنها می‌کردند، سینه‌های زنان را سوراخ سوراخ می‌کردند و از آن ریسمان می‌گذراندند و زنها را از این ریسمان آویزان می‌کردند. در ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ در منطقهٔ وان و اورال نیز همین کارها را انجام می‌دادند: یک فشنگ دینامیت را از پشت به داخل بدن یک مرد فرو می‌کردند و آنرا منفجر می‌کردند.> من تصور می‌کنم، که فقط ملت روسیه ـ همان طور که شوخ‌طبعی از ویژگیهای انحصاری انگلیسیهاست ـ گرایش به یک بیرحمی خاص، بیرحمی بی‌احساس و سنگدلانه دارد که ظاهراً مرز مقاومت انسانی در برابر درد و رنج را در معرض سنجش قرار می‌دهد و درصدد تحقیق دربارهٔ سرسختی و استواری حیات برمی‌آید. در بیرحمی و ظلم روسی یک ظرافت شیطانی به چشم می‌خورد، و از یک محتوای زیرکانه و ابداعی برخوردار است. این ویژگی را نمی‌توان با کلماتی نظیر روان‌پریشی و یا سادیسم، که در حقیقت بیانگر هیچ چیز خاصی نیستند، توصیف کرد.[...] چنانچه این بیرحمیها نشانگر چیزی جز گرایشهای انحرافی افراد به صورت تکی و انفرادی نبودند، نیازی به پرداختن آن وجود نمی‌داشت: آنها در چنین صورت، مواردی بودند که بایستی روانشناسان به آن می‌پرداختند و نه معلمان اخلاق. اما من در اینجا فقط از لذت بردن جمعی از درد و رنج صحبت می‌کنم.[...] چه کسی بی‌رحمتر است، سفیدها یا سرخها؟ احتمالاً هر دوی آنها به یک اندازه بی‌رحمند، زیرا هردوی آنها روسی هستند. ضمناً تاریخ پرسش ناظر بر بی‌رحمی گسترده‌تر را به درستی پاسخ خواهد داد: آنکه فعالتر است، بیرحمتر است».

با این حال به نظر می‌آمد که روسیه از اواسط قرن نوزدهم خط‌مشی میانه‌روتر، غربیتر و

دمکرات‌تری را انتخاب کرده است. تزار الکساندر دوم در ۱۸۶۱ نظام سرف‌داری[1] را لغو و دهقانها را آزاد کرد. او ارگانهای خودگردانی محلی را که سمستووو[2] نامیده می‌شدند به وجود آورد. او در ۱۸۶۴ و با هدف ایجاد یک کشور مبتنی بر حکومت قانون، یک دادگستری مستقل به وجود آورد. دانشگاهها، هنرها و نشریات شکوفا شدند. در ۱۹۱۴ بیسوادی در بین مردم روستایی، که ۸۵ درصد کل جمعیت کشور را تشکیل می‌داد، به میزان بسیار زیادی رفع شده بود. به نظر می‌آمد که یک جریان متمدن و فرهیخته‌ای بر کشور حاکم بود، که به‌کارگیری خشونت را در تمامی عرصه‌ها تقلیل داده بود. حتی انقلاب ناموفق ۱۹۰۵ نیز یکبار دیگر جنبش دمکراتیک در جامعه را به عنوان یک واحد کل تقویت کرد. تناقض در این است که درست در زمانی که در آن پیروزی اصلاحات بر خشونت، دانش ستیزی و عقب‌ماندگی امکان‌پذیر به نظر می‌آمد، جنگ همه چیز را به باد فنا داد و در اول ماه اوت ۱۹۱۴ در اروپا، اعمال خشونت جمعی در شدیدترین نوع آن آغاز شد.

مارتین مالیا می‌نویسد: «در اورستیِ[3] اشیلوس[4] یک جنایت، جنایت دیگری را به وجود می‌آورد. خشونت موجب بروز خشونت جدید می‌شود تا آنکه کفاره نخستین جنایت، گناهکاری ذاتی نوع بشر، با درد و رنج داده شود. خون ۱۹۱۴، همانند نفرینی که دودمان آتریدها را در خود گرفته بود، بر بنای اروپای مدرن فروریخت و آغازگر موجی از خشونت شد که به عنوان جنگ و جنگ داخلی بر عصر ما حاکم شد. خشونت و قربانیانی که جنگ گرفت، دیگر با هر میزانی از سود و موفقیت، که هر یک از طرفین جنگ امیدوار به دستیابی به آن بود، هیچ‌گونه تناسبی نداشت. رویدادهای جنگ بر بروز انقلاب و زمینهٔ قبضهٔ قدرت بلشویکها منجر شد». به یقین لنین با این تجزیه و تحلیل مخالفت نمی‌کرد. در نهایت او در همان سال ۱۹۱۴ خواستار «تبدیل جنگ امپریالیستی به یک جنگ داخلی» شد و پیش‌بینی کرد که انقلاب سوسیالیستی از بطن جنگ کاپیتالیستی سر به در خواهد آورد.

ظلم و ستم چهار سال تمام بیداد کرد. کشتاری بدون وقفه و بی‌معنا، که هشت و نیم میلیون نفر از شرکت کنندگان در جنگ جان خود را در آن از دست دادند. این کشتار با نوع جدیدی از جنگ مطابقت داشت که ژنرال لودن دورف تعریف «جنگ تمام عیار» را از آن به دست داد و نظامیان و غیرنظامیان را به طور یکسان تا سر حد مرگ درخود گرفت. با این حال، فوران خشونت، که به سطحی رسید که تا آن زمان در تاریخ جهان ناشناخته بود، به واسطهٔ یک سلسله قوانین حقوق بین‌الملل و آداب و رسوم ناشی از آن، محدود ماند.

از سوی دیگر برخورد روزمره با صدها و هزاران کشته، که غالباً در شرایط وحشتناکی کشته شده بودند ـ گاز سمی، زنده به گور کردن انسانها در زیر صدای شلیک خمپاره‌ها، مرگ تدریجی

---

۱. سرف داری: در روسیه قدیم کشاورزی که روی زمین کار می‌کرد با زمین خرید و فروش می‌شد-م.

2. Semstowo

3. Orestie

4. Aeschylos

در فواصل بین خطوط جبهه ـ به شدت بر وجدان آدمی سنگینی می‌کرد و توان دفاع روانی انسان در برابر مرگ -اعم از مرگ خود و یا مرگ دیگری ـ را تضعیف می‌کرد. در این راستا امکان داشت که نوعی حالت بیهوشی و حتی بی‌تفاوتی و از دست دادن حساسیت، بر انسان عارض شود. کارل کاوتسکی، مهمترین رهبر و نظریه‌پرداز سوسیالیستهای آلمان، در ۱۹۲۰ به این نکته اشاره کرد که: «علت اصلی تغییر جهت گامهایی را که تاکنون به طرف بیرحمی و خشونت در مسیر بشردوستی برداشته می‌شد، باید در جنگ جهانی جستجو کرد[...] زمانی که... جنگ جهانی آغاز شد و چهار سال تمام تقریباً تمامی مردان سالمی را که در بین مردم وجود داشتند به مسیر خود کشاند، گرایشهای تندخویانهٔ میلیتاریسم نیز به نقطه اوج بی‌احساسی و درنده‌خویی رسانده شد و پرولتاریا نیز دیگر توان کنار کشیدن خود را از آن نداشت. پرولتاریا به میزان زیادی تحت تأثیر آن قرار گرفت و در حالی که درنده‌خویی و وحشیگری در همهٔ زمینه‌ها بر او مستولی شده بود، به خانه بازگشت. بسیار اتفاق می‌افتاد که فرد بازگشته به خانه به واسطهٔ آداب و رسوم جنگ به حالتی دچار می‌شد که او را آماده می‌ساخت تا در زمان صلح در برابر هموطنان خود نیز با اعمال خشونت و خونریزی بر خواسته‌های خود پافشاری کند. این امر نیز به یک عامل جنگ داخلی تبدیل شد».

تناقص در این است که هیچ رهبر بلشویستی در جنگ شرکت نکرد، چه آنهایی که نظیر لنین، تروتسکی و زینوویف [در خارج از کشور] در تبعید به سر می‌بردند، و یا آنکه نظیر استالین و کامنف به دورافتاده‌ترین نقاط سیبریه تبعید شده بودند. آنها که اکثریتشان را افراد تحصیلکرده، سخنرانان جلسات مباحثه تشکیل می‌دادند و از تجربه‌های نظامی نیز برخوردار نبودند، هیچ گاه در یک جنگ واقعی، که در آن به واقع تعدادی کشته شده باشند، شرکت نکرده بودند. جنگهایی که آنها تا زمان قبضهٔ قدرت در آن شرکت کرده بودند، جنبهٔ لفظی، ایدئولوژیکی و سیاسی داشتند. تصور آنها از مرگ، از کشتار و از فاجعه بشری یک تصور مبهم و انتزاعی بود.

این عدم آگاهی شخصی از وحشت جنگ، احتمالاً موجب تسهیل بیرحمیها شد. بلشویکها برای خود یک تجزیه و تحلیل طبقاتی به وجود آورده بودند که به طور عمده جنبهٔ نظری داشت و جنبهٔ ملی و همچنین ملی‌گرایانهٔ جنگ جهانی اول را که عمیقاً ریشه دوانده بود، نادیده می‌گرفت. آنها مسؤولیت کشتار را به حساب کاپیتالیسم منظور کرده، بدین ترتیب پیشاپیش خشونت انقلابی را توجیه کردند: به این ترتیب که انقلاب، با پایان دادن به سلطهٔ امپریالیسم، به این کشتارها، حتی چنانچه به بهای نابودی «یک مشت» کاپیتالیست مسؤول تمام می‌شد، خاتمه می‌داد. تفکری هولناک که بر فرضیهٔ کاملاً غلط «با شرارت باید با یاری گرفتن از شرارت به مبارزه برخاست.» استوار بود. اما در سالهای دههٔ بیست غالباً یک تفکر صلح‌طلبی، که از اعتراض به جنگ تغذیه می‌شد، موجب افزایش تعداد هواداران کمونیسم شد.

آنچه در نهایت و همانگونه که فرانسوا فوره در «پایان توهم» بر آن تأکید می‌کند، باقی می‌ماند نتیجه‌گیری خلاصه شده است: «جنگ را انبوه غیرنظامیان فراخوانده شده انجام می‌دهند که از

استقلال رأی فردی به اطاعت نظامی روی آورده‌اند و نمی‌دانند که برای چه مدتی در این وضعیت خواهند بود. آنها را به یک جهنم آتش می‌فرستند که در آن «استقامت» در مقایسه با محاسبه، جسارت و یا پیروزی، از اعتبار بیشتری برخوردار است. شأن و منزلت خدمت نظامی در هیچ تاریخی در گذشته کمتر از میزانی نبود که این میلیونها نفر مردانی که به تازگی دنیای اخلاقی نظم قانونی بورژوایی را ترک کرده بودند، برای آن قائل بودند[...] جنگ... از نظر شهروند غیر قابل درکترین وضعیت سیاسی است. ضرورت آن در اشتیاق، و نه در چارچوب علقه‌ها و منافع، که می‌تواند به تفکر معقول و منطقی منجر شود، شکل می‌گیرد و شکل‌گیری آن در تعقل و تفکر عاقلانه، که می‌تواند نزدیک شدن انسانها را به یکدیگر موجب شود، به مراتب کمتر است. ارتش که جنگ می‌کند یک نظم اجتماعی را تشکیل می‌دهد که در آن فرد، دیگر وجود خارجی ندارد و غیرانسانی بودن آن در عین حال علت جزمیّت تقریباً تزلزل‌ناپذیر آن به شمار می‌آید». جنگ یک‌بار دیگر به قساوت و بیرحمی و بها دادن اندک به فرد به عنوان انسان مشروعیت بخشید و به طور همزمان فرهنگ دمکراتیکی را که هنوز مراحل اولیهٔ تکوینی خود را طی می‌کرد تضعیف کرد و فرهنگ بردگی را حیاتی تازه بخشید.

در آغاز قرن بیستم اقتصاد روسیه در یک مرحلهٔ توسعه پویا قرار داشت. جامعه به طور روزمره آزادی عمل خود را وسعت می‌داد. به ناگهان، الزامات غیر متعارفی که جنگ بر انسانها و نیز بر تولید و ساختارها تحمیل کرد، محدودهٔ سیستم سیاسی را آشکار ساخت. مردی که در رأس کشور قرار داشت از انرژی و دوراندیشی کافی، که احتمالاً می‌توانست کشور را از وضعیتی که در آن قرار داشت نجات دهد، برخوردار نبود. انقلاب فوریه ۱۹۱۷ پاسخ به یک وضعیت فاجعه‌بار بود و روندی کلاسیک به خود گرفت: یک انقلاب بورژوآیی-دمکراتیک با انتخاب یک مجمع تدوین قانون اساسی، که به طور همزمان یک انقلاب اجتماعی کارگران و دهقانان به شمار می‌آمد. کودتای هفتم نوامبر ۱۹۱۷ بلشویکها همه چیز را سرنگون کرد. انقلاب به مرحله اعمال خشونت عمومی وارد شد. یک سؤال باقی ماند، چرا در اروپا فقط در روسیه یک چنین سرنگونی انجام گرفت:

مسلماً جنگ جهانی اول و سنت خشونت در تاریخ روسیه به درک زمینه‌ای، که بلشویکها در آن به قدرت رسیدند، کمک می‌کند. اما این نکات توصیف‌کنندهٔ طریق بیرحمانه‌ای نیست که آنها از همان ابتدا برگزیدند و در تضاد شدید با انقلاب آغاز شده در فوریه ۱۹۱۷، که در مراحل اولیه خود به طور عمده جنبه صلح‌آمیز داشت، قرار دارد. مردی که این بیرحمیها را به مرحلهٔ عمل درآورد، همانطور که قبضهٔ قدرت را بر حزب خود تحمیل کرد، لنین بود.

لنین یک دیکتاتوری به وجود آورد که به سرعت جنبهٔ تروریستی و خونبار بودن به خود گرفت. حضور فعال خشونت انقلابی، دیگر عکس‌العملی تدافعی در برابر نیروهای تزاری، که از ماهها قبل از صحنه ناپدید شده بودند، نبود، بلکه نیروی فعالی به شمار می‌آمد که سنت قدیمی روسیه، یعنی قساوت و بی‌رحمی، را زنده کرد و به آتش خشونت پنهان انقلاب اجتماعی دامن

زد. گرچه ترور به صورت «رسمی» ابتدا در دوم سپتامبر ۱۹۱۸ آغاز شد، اما یک «ترور قبل از ترور» وجود داشت و لنین از نوامبر ۱۹۱۷ در نهایت دقت و بدون آنکه با مقاومت آشکار احزاب دیگر و یا گروههای مختلف اجتماعی مواجه باشد، به سازماندهی آن پرداخت. او در چهارم ژانویه ۱۹۱۸ مجلس مؤسسان را که برای نخستین بار در تاریخ روسیه از طریق انتخابات عمومی به وجود آمده بود، منحل کرد و دستور داد تا به طرف هواداران آن، که در خیابانها دست به اعتراض زده بودند تیراندازی شود.

این نخستین مرحله تروریسم، بلافاصله از طرف یک سوسیالیست روسی، یوری مارتف، که رهبر منشویستها بود، به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. او در ماه اوت ۱۹۱۸ نوشت: «بلشویکها از نخستین روزهای قبضهٔ قدرت، و با آنکه مجازات مرگ را ملغی شده اعلام کرده بودند، شروع به کشتن کردند. آنها همانند شیوهٔ همهٔ وحشیها، اسرای جنگ داخلی را کشتند، آنها دشمنان خویش که خود را پس از خاتمه نبرد، و با قولی که به آنها داده شده بود، که جان آنها در امان خواهد بود، تسلیم کرده بودند، کشتند.[...] صاحبان قدرت، و پس از آنکه چنین کشتارهایی به وسیلهٔ بلشویکها سازمان داده شده، یا بطور ضمنی تأیید شده بود، شخصاً دست به کار نابودی دشمنان خویش شدند[...] بلشویکها، پس از آنکه دهها هزار انسان را بدون احکام دادگاهی از بین بردند، به اعدامهای کاملاً قاعده‌مند روی آوردند. از این قرار آنها یک دادگاه عالی انقلاب تشکیل دادند تا دربارهٔ دشمنان قدرت شوراها به قضاوت بنشینند».

مارتف پیشاپیش دورانی تاریک را پیش‌بینی کرده بود: «این حیوان وحشی طعم خون گرم انسانی را چشیده است، ماشین کشتار انسان به حرکت درآمده است. آقایان مدودیف[1]، برونو[2]، پترسون[3]، کارلین[4] ـ قضات دادگاه انقلاب ـ آستینهای خود را بالا زده‌اند و به قصابان تبدیل شده‌اند.[...] اما خونریزی، خونریزی به بار می‌آورد. ترور سیاسی که از ماه اکتبر به وسیله بلشویکها سازمان داده شده خشم خونین خود را بر سراسر روسیه گسترده است. جنگ داخلی بیرحمیها را تشدید می‌کند و انسانها را به مرحلهٔ حقارت‌بار عنان گسیختگی و توحش می‌کشاند. آنها بیشتر و بیشتر اصول متعالی انسانیت واقعی را، که سوسیالیسم همواره به تعلیم آن پرداخته است، فراموش می‌کنند». مارتف سپس دامنه سخن را به رادک و راکوفسکی، دو سوسیالیستی که به بلشویکها پیوسته بودند و یکی از آنها یک یهودی لهستانی بود و دیگری تبار بلغاری و رومانیایی داشت، می‌کشاند: «آنها به نزد ما آمده‌اند تا بربریت بسیار دیرینهٔ ما را که به وسیله تزارها تغذیه شده بود، بپرورانند، تا به منظور آنکه بی‌اعتنایی به حیات دیگری را حتی در سرزمین وحشی ما به درجه‌ای که تاکنونه ناشناخته بوده است، بکشانند، بر محراب کهنسال کشتار و خیانت روسی عود و کُندر دود کنند، تا بالاخره دستاورد پان روسی دوران‌سلطهٔ

1. Medwedjew
2. Bruno
3. Peterson
4. Karelin

جلادان‌را سازمان‌دهند.[...] جلاد به‌شخصیت اصلی حیات روسی تبدیل شده است».

برخلاف حکومت وحشت انقلاب فرانسه که، ظرفنظر از وندی، تنها لایه کوچکی از مردم را شامل می‌شد، ترور دوران لنین به تمامی گروه‌بندیهای سیاسی، تمامی طبقات مردم جامعه، به اشراف‌زادگان، بورژوآزی بزرگ، ارتش، پلیس و همچنین به دمکراتهای هوادار قانون اساسی، منشویکها، انقلابیون اجتماعی و به تودهٔ ملت، به دهقانان و کارگران، تسری یافت. بدرفتاری با روشنفکران از شدت ویژه‌ای برخوردار بود. در ششم سپتامبر ۱۹۱۹، به دنبال بازداشت چندین ده نفر از روشنفکران برجسته، ماکسیم گورکی نامه خشم‌آگینی به لنین نوشت: «از نظر من ثروت یک کشور، قدرت یک ملت، با کمیّت و کیفیت پتانسیل روشنفکرانه آن اندازه‌گیری می‌شود. انقلاب تنها زمانی از معنا برخوردار است که رشد و توسعهٔ این پتانسیل را تسهیل کند. رفتار با دشمنان بایستی با حداکثر صمیمیت و احترام توأم باشد. با این حال ما، در حالی که جان خود را نجات می‌دهیم، سر ملت را قطع می‌کنیم، ما مغز خود را متلاشی می‌کنیم».

پاسخ لنین به همان اندازه که نامه گورکی روشن بینانه بود، خشن بود: «قضاوت یکسان دربارهٔ <نیروهای روشنفکر> ملت و <نیروهای> روشنفکران بورژوآکار درستی نیست[...] نیروهای روشنفکر کارگران و دهقانان رشد می‌کنند و در مبارزه برای سرنگونی بورژوآزی و دستیاران ردهٔ دوم آنها، اعضای طبقه روشنفکر، غلامان حلقه به گوش سرمایه، که تصور می‌کنند که مغز جامعه به شمار می‌آیند، استحکام می‌یابند. در واقعیت اینها مغز نیستند، بلکه کثافت‌اند».

این روایت مختصر در مورد روشنفکران، نخستین نشانهٔ احساس تحقیری است که لنین نسبت به هم‌عصران خود، و همچنین نسبت به برجسته‌ترین آنها داشت. طولی نکشید که به دنبال دوران تحقیر و خوار شمردن آنها، دوران کشتن فرا رسید.

هدف مقدم لنین این بود که حتی‌الامکان مدت زیادی خود را در اریکهٔ قدرت نگه‌دارد. لنین پس از ده هفته، و هنگامی که طول مدت زمانی که او در مسند قدرت قرار داشت از طول مدت زمان استقرار و وجود کمون پاریس فراتر رفت، شروع به گسترش دامنهٔ رؤیاهای خود کرد. عزم او در ماندن بر اریکه قدرت، جزمیّت خارق‌العاده‌ای یافت. تاریخ به یک دوراهی رسیده بود، و انقلاب روسیه، که حالا دیگر عنان آن در دست بلشویکها بود، مسیری را برگزید که تا آن زمان ناشناخته بود.

چرا حفظ قدرت این اندازه مهم بود که توسل به هر وسیله و صرف‌نظر کردن از اساسیترین اصول اخلاقی را توجیه می‌کرد؟ زیرا لنین تنها به این طریق می‌توانست نظریات خود را به مرحلهٔ عمل درآورده، «سوسیالیسم را بنا کند». پاسخ این پرسش علت واقعی ترور را آشکار می‌سازد: ایدئولوژی لنینیستی و ارادهٔ کاملاً آرمانی در به‌کارگیری اصول و تعالیمی که هیچ گونه رابطه‌ای با واقعیات ندارند.

در این زمینه این پرسش محقانه است که در لنینیسم قبل از ۱۹۱۴، و به خصوص بعد از ۱۹۱۷، چه چیزی مارکسیستی است؟ به طور مسلم لنین تعدادی از واژه‌های اساسی مارکس را

مبنا قرار داد: مبارزهٔ طبقاتی، خشونت به عنوان عاملی که به تولد تاریخ کمک می‌کند، رسالت تاریخی پرولتاریا. اما او در همان سال ۱۹۰۲، و همان‌گونه که در مقالهٔ معروف خود با عنوان: «چه باید کرد؟» توصیف کرد، خواستار مفهوم جدیدی از حزب انقلابی، به عنوان سازمانی زیرزمینی متشکل از انقلابیون حرفه‌ای با انضباط شبه نظامی شد. او الگوی نچایف را مبنا قرار داده، آن را توسعه داد و با آن از برداشتهای سازمانهای بزرگ سوسیالیستی در آلمان، انگلستان و حتی فرانسه به شدت فاصله گرفت.

در ۱۹۱۴ گسستن از بین‌الملل دوم قطعیّت یافت. در حالی که احزاب سوسیالیست با توجه به شدت فورانهای احساسی ناسیونالیستی، عملاً به صورت یک پارچه به حمایت از دولتهای کشورهای خود برخاستند، لنین به یک فرار تئوریک به جلو روی آورد: او «تبدیل شدن جنگ امپریالیستی به یک جنگ داخلی» را پیش‌بینی کرد. در حالی که تفکرات هشیارانه به این نتیجه‌گیری منجر می‌شدند که جنبش سوسیالیستی هنوز برای ایستادگی در برابر ناسیونالیسم به اندازهٔ کافی قدرتمند نیست و این جنبش به دنبال یک جنگ غیر قابل اجتناب ـ زیرا به اجتناب از آن موفق نشده بود ـ می‌بایست نیروهای خود را برای جلوگیری از برخوردهای جنگی که در آتیه نزدیک حادث می‌شوند جمع‌آوری کند. شوریدگی انقلابی در وجود لنین چیرگی یافت: او آشکارا نظر خود را اعلام و در مورد صحت آن یک شرط‌بندی را نیز پیشنهاد کرد و همه چیز را [برای وصول به هدف خود] به خطر انداخت[1]. دو سال تمام پیش‌بینی او بی‌معنا به نظر می‌آمد. اما به ناگهان شگفت‌زدگی فوق‌العاده‌ای پدید آمد: در روسیه انقلاب آغاز شد. اعتقاد لنین این بود که در این انقلاب تأیید پیش‌گوییهای او قابل رؤیت است. اراده باوری نچایف بر جبر مارکسیستی پیروز شده بود.

گرچه تشخیص مربوط به امکان قبضهٔ قدرت دقیقاً مصداق نیز یافت، امّا فرضیه مربوط به این که روسیه آماده قدم گذاشتن در راه سوسیالیسم است و از آن طریق به پیشرفتهای شایان نایل خواهد آمد، کاملاً غلط از آب درآمد. این برآورد نادرست یک دلیل عمدهٔ ترور را در خود دارد: عدم تناسب بین واقعیت ـ روسیه‌ای که خواستار آزادی بود ـ و ارادهٔ لنین برای قبضهٔ قدرت به منظور آزمایش یک دکترین.

تروتسکی در همان سال ۱۹۲۰ این پیوسته بودن محتوم و غیر قابل اغماض را علنی و آشکار ساخت: «کاملاً روشن است که چنانچه لغو مالکیت بر ابزار تولید به عنوان یک وظیفه دانسته شود، برای انجام آن راه دیگری جز تمرکز بخشیدن به تمامی قدرت حکومتی در دستهای

---

۱. اشاره به قطعنامهٔ گروه اقلیت به رهبری لنین در کنگرهٔ زیمروالداست. در این قطعنامه لنین تأکید کرده بود که نبایستی به جنگ امپریالیستی کشورهای اروپایی مُهر تأیید زد، بلکه باید با آن مخالفت کرد و در درون این کشورها طبقهٔ پرولتاریا را به انقلاب علیه حکومتهایشان تحریک کرد. او پیش‌بینی کرد که این قیامها ظرف یکی دو سال تحقق خواهند یافت ـ م.

پرولتاریا و ایجاد یک دولت اضطراری در طول دوران گذر وجود ندارد.[...] دیکتاتوری اجتناب‌ناپذیر است، زیرا در اینجا، نه ایجاد تغییرات در تعدادی از بخشها، بلکه موجودیت بورژوازی مطرح است. بر این اساس هیچ مصالحه‌ای امکان‌پذیر نیست و تنها خشونت می‌تواند سرنوشت آنرا تعیین کند[...] هرکس نتیجه را بخواهد، نباید از به‌کارگیری ابزار [وصول به آن] هراس داشته باشد».

لنین در این تنگنا و ناگزیری بین عزم راسخ خود در به‌کارگیری مکتب خویش و ضرورت باقی ماندن بر اریکه قدرت، افسانه انقلاب جهانی بلشویستی را اختراع کرد. او در همان سال ۱۹۱۷ می‌خواست که باور داشته باشد که آتش انقلاب تمامی کشورهای شرکت‌کننده در جنگ، در درجه نخست آلمان، را ویران خواهد کرد. با این حال انقلاب جهانی حادث نشد. پس از شکست آلمان در نوامبر ۱۹۱۸ اروپای جدیدی به وجود آمد که به جرقه‌های انقلابی به سرعت خاموش شده در مجارستان، باواریا و همچنین در برلین توجهی نداشت. عدم کارآیی تئوری لنینیستی در خصوص انقلاب اروپایی و جهانی در شکست ارتش سرخ در ۱۹۲۰ در نزدیک ورشو کاملاً آشکار شد، اما اذعان به آن ابتدا در ۱۹۲۳ و پس از شکست جنبش انقلابی آلمان انجام گرفت. اینک بلشویکها تنها مانده بودند و با روسیه‌ای که به طور کامل دستخوش هرج و مرج بود، تنها گذاشته شده بودند. ترور بیش از هر زمان دیگری در دستور کار روزانه قرار داشت. ترور امکان باقی ماندن بر اریکهٔ قدرت، آغاز تغییر جامعه در انطباق با تئوری و خاموش کردن صدای همه آنهایی را که با سخنرانیهای خود، با رفتار خود و یا فقط با وجود خود (اجتماعی، اقتصادی، روشنفکرانه) به توخالی بودن دکترین اشارت داشتند فراهم آورد. آرمانی که بر اریکه قدرت تکیه زده بود به آرمانی جنایتکارانه تبدیل شد.

این عدم تناسب مضاعف بین تئوری مارکسیستی و لنینیستی و بعدها بین تئوری لنینیستی و واقعیّت، به نخستین بحث اصولی دربارهٔ اهمیت انقلاب روسی-بلشویستی منجر شد. در همان ماه اوت ۱۹۱۸ کاوتسکی یک حکم غیر قابل نقض صادر کرده بود: «ما به هیچ وجه نیاز نداریم که تصور کنیم که رویدادهای انقلاب کبیر فرانسه در اروپای غربی تکرار خواهد شد. چنانچه روسیهٔ امروز از این همه شباهت با فرانسه سال ۱۷۹۳ برخوردار باشد، تنها این نکته را ثابت می‌کند که تا چه اندازه به مرحلهٔ انقلاب بورژوآزی نزدیک است[...] آنچه اکنون در آنجا اتفاق می‌افتد به تحقیق آخرین انقلاب از انقلابهای بورژوآیی، و نه نخستین انقلاب از انقلابهای سوسیالیستی است».

در آن زمان حادثه مهمی اتفاق افتاد: جایگاه ارزشی ایدئولوژی در جنبش سوسیالیستی تغییری تمام عیار یافت. در قبل از ۱۹۱۷ لنین اعتقاد کامل خود را به این نکته نشان داده بود که او تنها فردی است که از شناخت مکتب واقعی سوسیالیستی برخوردار و به کشف «مفهوم واقعی تاریخ» قادر است. شروع انقلاب روسیه و به خصوص قبضهٔ قدرت از نظر او یک «نشانهٔ آسمانی»، یک دلیل اثباتی قاطع و تغییرناپذیر در مورد خطاناپذیر بودن ایدئولوژی او و تجزیه و

تحلیل او به شمار می‌آمد. در بعد از ۱۹۱۷ سیاست او و آثار نظری به وجود آمده از جانب او به صورت وحی منزل درآمد. ایدئولوژی به یک جزمیّت، به یک حقیقت مطلق و فراگیر جهانی تبدیل می‌شود. این تقدیس کردن، نتایج مستقیم و فوری دربردارد که کورنلیوس کاستوریادیس[۱] به توصیف آن پرداخته است: «بنابراین چنانچه اکنون یک تئوری واقعی تاریخ وجود داشته باشد و تعقلی در امور وجود داشته باشد، پس بایستی هدایت این جریان به دست متخصصانی سپرده شود که با این نظریه آشنایی کامل دارند. به عبارت دیگر: به تکنیسینهای این تعقل. قدرت مطلقهٔ حزب [...] از جایگاه فلسفی برخوردار است[...] مبنای تعقل آن در (برداشت ماتریالیستی از تاریخ) است.[...] چنانچه این برداشت تاریخی واقعیت داشته باشد، باید قدرت حزب مطلق باشد، و آنگاه دمکراسی در بهترین حالت یک نوع اذعان به خطاپذیر بودن انسانی رهبران و یا یک اقدام پداگوژیکی است که تجویز میزان و اندازه صحیح آن برعهده رهبران است».

صعود ایدئولوژی و سیاست به جایگاه «حقیقتی»، که به دلیل «علمی بودن» آن، یک «حقیقت» مطلق است، توجیه‌کنندهٔ بُعد «توتالیتر» کمونیسم است. این حقیقت بر حزب یگانه فرمان می‌راند، ترور را توجیه می‌کند و در نهایت صاحبان قدرت را موظف می‌سازد تا بر تمامی جنبه‌های اجتماعی و فردی حیات تسلط یابند.

لنین با اعلام خود به عنوان نماینده پرولتاریای روسیه، که تعداد آن اندک است و او، چنانچه این پرولتاریا سر به شورش بردارد، در نابودی آن تردید به خود راه نخواهد داد، بر صحت نظریه خود تأکید کرد. این شکل به‌کارگیری پرولتاریا از زمره بزرگترین شیادیهای لنینیسم است. این امر در ۱۹۲۲ آلکساندر شلیاپنیکف، یکی از معدود رهبران بلشویستی راکه از بین کارگران برخاسته بود، به یک اشاره تلویحی هشیارانه واداشت. او در یازدهمین کنگره حزب لنین را مورد انتقاد قرار داد: «ولادیمیر ایلیچ دیروز ادعا کرد که در مفهوم مارکسیستی، پرولتاریا به عنوان طبقه وجود ندارد [در روسیه] اجازه دهید به شما از این بابت تبریک بگویم، که شما دیکتاتوری را به عنوان طبقه‌ای اعمال می‌کنید که وجود خارجی ندارد». دستکاری نماد «پرولتاریا» در تمامی دیکتاتوریهای کمونیستی اروپا و جهان سوم، از چین تا کوبا، یافت می‌شود.

یکی از ویژگیهای عمدهٔ لنینیسم در اینجا، یعنی در دستکاری زبان، در جدا کردن واژه‌ها از واقعیتی که باید بیان‌کننده آن باشند، قرار دارد. در یک دیدگاه انتزاعی که در آن جامعه و انسان هرگونه سازگاری و انسجام را از دست داده‌اند و تنها فقط اجزایی از یک نوع لگوی[۲] فلزی تاریخی،اجتماعی به شمار می‌آیند. این انتزاعی بودن که با گرایشهای ایدئولوژیکی پیوستگی نزدیک دارد، یک مبنای اساسی ترور است: این انسانها نیستند که از بین برده می‌شوند، بلکه «بورژواها»، «کاپیتالیستها» و «دشمنان خلق» هستند. نیکلای دوم و خانواده او به قتل نمی‌رسند،

1. Cornelius Kastoriadis

۲. Lego نوعی اسباب‌بازی کودکانه -م.

بلکه «اربابان فئودال»، «خون آشامان»، انگلها و پشه‌ها... هستند که کشته می‌شوند.

طولی نکشید که این گرایش ایدئولوژیکی از اهمیت قابل ملاحظه‌ای برخوردار گردید زیرا موفق شد که قدرت حکومتی را، که مشروعیت، احترام و استطاعت به وجود می‌آورد، برای خود تأمین کند.

بلشویکها به نام حقیقت بودن پیام خود، از خشونت نمادین به بکارگیری تحقیقی خشونت روی آوردند و حکومتی مطلقه و خودکامه به وجود آوردند. آنها این حکومت را «دیکتاتوری پرولتاریا» نام نهادند و با این نامگذاری واژه‌ای را پذیرا شدند که مارکس به طور تصادفی در مکاتبات خود مورد استفاده قرار داده بود. بلشویکها علاوه بر آن یک آگاهی عظیم انتقال مفاهیم از خود نشان می‌دهند. آنها با ایجاد این احساس که دوباره خلوص اولیهٔ پیام انقلابی را به آن می‌بخشند، امیدهای جدیدی را به وجود می‌آورند. آنهایی که در بازگشت از میدان جنگ به خانه‌های خود، آرزوی انتقام بر روح آنها چیره شده است، و همچنین آنهایی که ـ غالباً همان افراد ـ رؤیای تجدید اسطورهٔ انقلاب را در سر می‌پرورانند، به سرعت به این امید دل می‌بندند. به ناگهان بلشویسم کارآیی و اهمیت جهانی می‌یابد و در همهٔ قاره‌ها هوادار پیدا می‌کند. سوسیالیسم بر سر دوراهی قرار دارد: دمکراسی یا دیکتاتوری.

کاوتسکی با کتاب خود زیر عنوان: «دیکتاتوری پرولتاریا»، که در تابستان ۱۹۱۸ آن را به رشته تحریر درآورد، به وضوح به این شرایط دشوار و نابسامان اشاره می‌کند. او، زمانی که هنوز بیش از شش ماه از تکیه بلشویکها بر اریکهٔ قدرت نمی‌گذرد، و تنها معدودی از نشانه‌ها، تصوری از هزاران قربانی راکه سیستم سیاسی آن طلب خواهد کرد به ذهن متبادر می‌سازند، واقعیت آنچه راکه مطرح است آشکار می‌سازد: «تقابل دو مسیر سوسیالیستی [...] تقابل دو روشی است که به گونه‌ای بنیادین از یکدیگر متفاوتند: مسیر دمکراتیک و مسیر دیکتاتوری. هر دو مسیر هدفی واحد دارند: پرولتاریا و به همراه آن بشریت را آزاد سازند. اما راهی را که یک عده می‌روند، عده‌ای دیگر غلط می‌دانند و آن را راهی می‌دانند که به تباهی منجر خواهد شد[...] البته ما، هنگامی که خواستار آزادانه‌ترین مباحثات می‌شویم، بر زمین دمکراسی پای می‌نهیم. دیکتاتوری خواستار ردّ نظر مخالفان نیست، بلکه خواستار سرکوب خشونت‌آمیز اظهارات آنهاست. بدین ترتیب قبل از آنکه بحث آغاز شود، دو روش دمکراسی و دیکتاتوری به گونه‌ای آشتی‌ناپذیر در برابر یکدیگر قرار گرفته‌اند. یکی خواستار بحث است و دیگری آنرا منع می‌کند».

کاوتسکی دمکراسی را در کانون تأملات خود قرار می‌دهد و توضیح می‌دهد: «دیکتاتوری یک اقلیت، قدرتمندترین تکیه‌گاه را همواره در یک ارتش مطیع و وفادار می‌یابد. اما این دیکتاتوری هر اندازه قدرت اسلحه را جایگزین اکثریت کند، به همان اندازه نیز هر نوع اپوزیسیونی را به توسل به سرنیزه و به مشتهای خود به جای توسل به آرای انتخاباتی، که امکان استفاده از آن از او سلب شده است، سوق می‌دهد. آنگاه جنگ داخلی به صورت عرصه رویارویی تضادهای سیاسی و اجتماعی درمی‌آید. آنجایی که بی‌تفاوتی و خوف‌زدگی کامل

سیاسی و اجتماعی حاکم نباشد، دیکتاتوری یک اقلیت همواره در معرض تهدید کودتاهای خشونت‌بار و یا یک جنگ چریکی مستمر قرار می‌گیرد[...] این دیکتاتوری دیگر از جنگ داخلی فارغ نخواهد شد و همواره در معرض این خطر دارد که بر اثر آن ساقط شود.

اما برای برپایی جامعه سوسیالیستی مانعی بزرگتر از جنگ داخلی وجود ندارد.[...] در جنگ داخلی هر یک از طرفین به خاطر موجودیت خود مبارزه می‌کند و طرف مغلوب در معرض تهدید نابودی کامل قرار دارد. این آگاهی به آسانی جنگهای داخلی را به صورتی این چنین بیرحمانه درمی‌آورد».

این تحلیل هشداردهنده، آشکارا خواستار دریافت پاسخ بود. لنین با خشمی شدید و بی‌توجه به انتقاد نابودکننده متنی را تحریر کرد که از شهرت برخوردار شد: «انقلاب پرولتری و کاوتسکی ملحد». عنوان این متن به تنهایی نشاندهندهٔ دگرگونی پدید آمده در بحث، و یا، همان گونه که کاوتسکی پیش‌گویی کرده بود، اجتناب از گفت‌وگو بود. لنین در اینجا مهمترین جنبه‌های اندیشه و عمل خود را تعریف می‌کند: «حکومت در دستهای طبقه حاکم، تشکیلاتی برای نابودی مقاومت طبقه مخالف به شمار می‌آید. با نگرشی این چنین، دیکتاتوری پرولتاریا در حقیقت هیچ تفاوتی با دیکتاتوری هر طبقه دیگر ندارد؛ زیرا حکومت پرولتری ماشینی برای نابودی بورژوآزی است». این برداشت بسیار سطحی و محدودکننده از حکومت او را بر آن می‌دارد تا ماهیت این دیکتاتوری را برملا سازد: «دیکتاتوری قدرتی است که مستقیماً بر خشونت تکیه دارد و به هیچ قانونی پایبند نیست. دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا قدرتی است که مسخر شده، از طریق خشونت پرولتاریا در برابر بورژوآزی پابرجا نگه‌داشته می‌شود، و قدرتی است که به هیچ قانونی پایبند نیست».

لنین با یک چرخش سریع از پرداختن به پرسش اصلی در مورد دمکراسی سرباز می‌زند: «دمکراسی پرولتری که یک شکل آن قدرت شوراهاست، برای اکثریت مردم، برای استثمار شدگان و آنهایی که کار می‌کنند، درجه‌ای از پیشرفت و توسعه را به همراه آورد. که تاکنون نظیر نداشته است». این واژه «دمکراسی پرولتری» را باید به خاطر سپرد. این واژه دهها سال در جهت کتمان کردن بدترین انواع جنایتها به کار خواهد رفت.

مجادله بین کاوتسکی و لنین بر دو گرایش اساسی، که همراه با انقلاب بلشویستی به وجود می‌آیند، تأکید می‌ورزد ـ مارکسیسمی که می‌خواهد «قانونمندی تاریخ» را که به آن نسبت داده می‌شود، رعایت کند، و یک ذهن‌گرایی فعال، که از نظر آن هر آنچه شور انقلابی را تغذیه کند، مجاز است. تضاد ناخودآگاهی که در آثار مارکس بین مفهوم موعودباوری[1] در «مانیفست کمونیستی» ۱۸۴۸، و تجزیه و تحلیل خشک توسعه اجتماعی در کتاب «سرمایه» وجود دارد، از

۱. اشاره به این عقیده مارکس است که: طبقه پرولتاریا منجی بشریت خواهد بود (در متن کتاب لغت Messianism به کار برده شده است.)-م.

طریق آثار ناشی از سه رویداد ـ جنگ جهانی اول، انقلاب فوریه، و انقلاب اکتبر ـ به یک شکاف عمیق و مرمت‌ناپذیر که از سوسیالیستها و کمونیستها مشهورترین برادرانی را به وجود می‌آورد که در قرن بیستم نسبت به یکدیگر احساسات خصمانه دارند، تبدیل می‌شود. آنچه در این مشاجره مطرح است، کماکان از اهمیت برخوردار است: دمکراسی یا دیکتاتوری، انسانیت یا ترور.

لنین و تروتسکی، این دو بازیگر اصلی این مرحلهٔ نخست انقلاب بلشویستی، در حالی که شور انقلابی تمامی وجود آنها را در خودگرفته است و با توجه به سرعت حدوث رویدادها، بر آن می‌شوند تا عملکرد خود را بر مبانی تئوریک استوار سازند. به عبارت دقیقتر: آنها به نتیجه‌گیریهایی که روند رویدادها به ذهن آنها متبادر می‌سازند، قالب ایدئولوژیک می‌دهند. آنها انقلاب دایمی را ابداع می‌کنند: اوضاع روسیه به گونه‌ای است که می‌توان از انقلاب بورژوآزی ماه فوریه مستقیماً به انقلاب پرولتری ماه اکتبر رسید. یک پوشش ایدئولوژیک مناسب برای تبدیل انقلاب دایمی به جنگ داخلی دایمی فراهم می‌شود.

در اینجا می‌توان تأثیر جنگ بر رفتار انقلابیون را در تمامی گسترهٔ آن درک کرد. تروتسکی می‌نویسد: «کاوتسکی در جنگ و در تأثیر وحشتناک آن بر آداب و سنن، یکی از علل وجود جنبهٔ خونبار مبارزه انقلابی را می‌بیند. این موضوع امری مسلم و غیر قابل تردید است».

با این حال این دو مرد نتیجه‌گیریهای یکسانی از این امر ندارند. سوسیالیست آلمانی با توجه به وزنهٔ میلیتاریسم مرتباً در مورد پرسش مربوط به دمکراسی و دفاع از فرد حساستر می‌شود. از نظر تروتسکی: «توسعه جامعهٔ بورژآیی، که دمکراسی معاصر از آن به وجود آمده است، به هیچ وجه در فرایند یک دمکراتیزه کردن تدریجی، که بزرگترین آرمانگرای دمکراسی سوسیالیستی، ژان ژوره، در قبل از جنگ رؤیای آنرا می‌دید، و در حال حاضر هوشمندترین تمامی ملانقطی‌ها، یعنی کارل کاوتسکی، رؤیای آنرا می‌بیند، قرار ندارد».

تروتسکی نظریه خود را عمومیت بخشیده، از «جنگ بی‌رحمانه داخلی، که خود را در سراسر جهان می‌گستراند»، سخن می‌گوید. به عقیده او جهان به دورانی قدم گذاشته است «که در آن مبارزه سیاسی به سرعت به جنگ داخلی تبدیل می‌شود» که در آن تنها فقط دو نیرو با یکدیگر برخورد می‌کنند: «پرولتاریای انقلابی به رهبری کمونیستها و دمکراسی ضد انقلابی که در رأس آن ژنرالها و دریاسالارها قرار گرفته‌اند». در اینجا یک اشتباه دوگانه دیدگاهی وجود دارد: از یک سو تاریخ نشان داده است که آرزوی دمکراسی قابل ارائه و تحقق آن، حتی در اتحاد شوروی ۱۹۹۱، به یک پدیده جهانی تبدیل شده است. از سوی دیگر تروتسکی همانند لنین به شدت به عمومیت بخشیدن به مورد روسیه، که به هر حال به گونه‌ای اغراق‌آمیز مورد تفسیر قرار گرفته است، گرایش دارد. بلشویکها اطمینان می‌دادند که: چون در روسیه آتش یک جنگ داخلی، به طور عمده به وسیلهٔ خود آنها، روشن شده است، بنابراین این جنگ داخلی می‌بایست به اروپا و سپس به سراسر جهان گسترش یابد. اما ترور کمونیستی در طول دهها سال درست بر مبنای

همین تفسیر مضاعفِ نادرست توجیه می‌شود.

تروتسکی از این مقدمات به نتیجه‌گیریهای قطعی می‌رسد: «می‌توان و باید این نکته را تفهیم کرد که ما در دوران جنگ داخلی گاردهای سفید را از بین می‌بریم تا آنها کارگران را از بین نبرند. به همین دلیل هدف ما نه نابودی جان انسانها، بلکه نجات جان انسانهاست.[...] چه در انقلاب و چه در جنگ هدف اینست که ارادهٔ خصم درهم شکسته شود و به تسلیم و پذیرش شرایط طرف پیروزمند وادار شود.[...] و این مسأله که قدرت از آن چه کسی خواهد بود، یعنی اینکه آیا بورژوازی زنده خواهد ماند و یا از بین خواهد رفت، نه با استناد به مواد قانون اساسی، بلکه با استفاده از تمامی اشکال خشونت حل خواهد شد. در اینجا در آثار تروتسکی واژه‌هایی دیده می‌شود که واژهٔ جنگ تمام عیار لودن دورف بر مبنای آنها استوار است. بلشویکها که خود را «نوآوران» بزرگ می‌دانستند، در واقع از عصر خود، از میلیتاریسم افراطی حاکم تأثیر پذیرفته بودند.»

تذکرات تروتسکی دربارهٔ آزادی مطبوعات به تنهایی نشان می‌دهند که این روحیهٔ جنگی تا چه اندازه تأثیرگذار است: «در دورانهای جنگ تمامی نهادها، ارگانهای دولت و نیز افکار عمومی، مستقیم و یا غیرمستقیم، به ارگانهای جنگ تبدیل می‌شوند. این امر در درجه نخست مطبوعات را شامل می‌شود. دولتی که به گونه‌ای جدی درگیر جنگ است، هیچ گاه نمی‌تواند اجازه دهد که در سرزمین آن نشریاتی توزیع شوند که آشکارا و یا در لفافه از دشمن حمایت می‌کنند. این امر به میزانی به مراتب بیشتر در دوران جنگ داخلی مصداق دارد. این امر که هر دو اردوگاهی که علیه یکدیگر مبارزه می‌کنند در پشت سر نیروهای خود مردمانی را دارند که با دشمن همکاری می‌کنند، به طبیعت جنگ داخلی تعلق دارد. در جنگی که در آن مرگ نشانگر موفقیت و یا عدم موفقیت است، می‌بایست عوامل دشمن که به پشت جبهه ارتشها رسوخ کرده‌اند، به مجازات مرگ محکوم شوند. این قانون به طور مسلم قانونی غیرانسانی است، اما تاکنون هیچکس به جنگ به عنوان مدرسهٔ انسانیت ننگریسته است، این امر در مورد جنگ داخلی مصداق باز هم کمتری دارد».

بلشویکها تنها کسانی نیستند که در این جنگ داخلی، که در اوایل تابستان ۱۹۱۸ در روسیه آغاز می‌شود و در طول تقریباً چهار سال در هر دو طرف از جنون دست زدن به اعمال بی‌رحمانه بند بر می‌گیرد، درگیر هستند. افراد به صلیب کشیده می‌شوند، با فروبردن یک میله تیز در بدن آنها اعدام می‌شوند، زنده زنده قطعه قطعه شده، سوزانده می‌شوند؛ اما فقط بلشویکها یک تئوری جنگ داخلی دارند و به آن عمل می‌کنند. از نظر آنها و تحت تأثیر دکترین و آداب و رسوم جدید ناشی از جنگ، «جنگ داخلی به یک شکل مستمر مبارزه سیاسی تبدیل می‌شود». جنگ داخلی سرخها علیه سفیدها جنگ دیگری که آثار و عواقب به مراتب وخیمتری به همراه می‌آورد را از نظرها پنهان می‌سازد: جنگ سرخها علیه بخش مهمی از کارگران و بخش بزرگی از دهقانان، که از نظر آنها از تابستان ۱۹۱۸ به بعد مقررات تنبیهی بلشویستی به تدریج غیر قابل تحمل می‌شود.

در این جنگ، برخلاف درک سنتی از جنگ، دو گروه‌بندی که علیه یکدیگر مبارزه می‌کنند در برابر هم قرار نگرفته‌اند. بلکه صاحبان قدرت و بخش بزرگی از جامعه طرفین جنگ به شمار می‌آیند. این پدیده جدیدی است که تاکنون هیچ گاه وجود نداشته است و تنها از این طریق تا حدودی از استمرار و گسترهٔ وجودی برخوردار می‌شود که یک سیستم توتالیتر تأسیس شود که تمامی فعالیتهای اجتماعی راکنترل کرده، بر ترور انبوه تکیه کند.

بررسیهایی که اخیراً با استفاده از مدارک به دست آمده از بایگانیها انجام گرفته، نشان می‌دهند که این «جنگ کثیف» (نیکوراس ورث) سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ چارچوب تحقیقی رژیم شوروی و بوتهٔ آزمایشی بود که از آن مردانی بیرون آمدند که می‌بایست این انقلاب را هدایت کرده، توسعه دهند؛ آشفتگی و جار و جنجالی که در آن طرز تفکر واقعی لنینیستی-استالینیستی درهم آمیخت: مخلوطی از هیجان‌زدگی بیش از اندازه، بی‌پروایی و بی‌رحمی غیرانسانی. این جنگ داخلی که از قلمرو شوروی به سراسر جهان گسترش یافت و می‌بایست تا زمانی که سیارهٔ خاکی به تصرف سوسیالیسم درآید ادامه داشته باشد، بیرحمی را به عنوان «روش عادی برخورد» انسانها با یکدیگر قوام بخشید. این جنگ داخلی سدهایی راکه به طور سنتی در برابر خشونت بی‌چون و چرا و اساسی وجود داشت، درهم شکست.

با این حال مسائل مطرح شده از جانب تروتسکی انقلابیون روسی را از همان نخستین روزهای انقلاب بلشویستی آزار می‌داد. ایساک اشتاینبرگ، یک سوسیالیست چپهای انقلابی، که به بلشویستها پیوسته بود و از دسامبر ۱۹۱۷ تا ماه مه ۱۹۱۸ کمیسر خلق در امور دادگستری بود، در همان سال ۱۹۲۳ از قدرت بلشویستی به عنوان یک «سیستم ترور روشمند حکومتی» نام برد و پرسشی اساسی در زمینهٔ حدود و مرزهای خشونت در انقلاب را مطرح کرد: «سقوط دنیای قدیم، جایگزینی آن در شکل یک زندگی جدید، که هنوز هم از همان بدیها و ناهنجاریها برخوردار است و به وسیلهٔ همان اصول قدیمی مسموم شده است فرد سوسیالیست را در برابر یک گزینش تعیین کننده قرار می‌دهد: خشونت قدیمی (تزاری - بورژوآیی) یا خشونت انقلابی در زمان مبارزه سرنوشت‌ساز.[...] خشونت قدیمی چیزی جز یک حفاظ ضعیف برای به بردگی کشاندن نیست. خشونت جدید راه دردآلود به سوی آزادسازی است.[...] انتخاب ماست که در اینجا تصمیم می‌گیرد: ما ابزار خشونت را به دست می‌گیریم تا برای همیشه به آن پایان دهیم. زیرا هیچ سلاح دیگری علیه آن وجود ندارد. در اینجا زخم اخلاقی انقلاب دهان می‌گشاید. در اینجا تضاد درونی، رنج درونی آن، تضاد آن، آشکار می‌شود.» اشتاینبرگ اضافه کرد که: «خشونت (در شکل اجبار و دروغ نیز) همانند ترور، همواره درونیترین نسوج روح آدمی را، ابتدا روح فرد مغلوب و سپس بلافاصله روح فرد غالب و در نهایت روح تمامی جامعه را، مسموم می‌کند».

اشتاینبرگ به خطرات عظیمی که آنها تنها از دیدگاه «اخلاق جهانی» و یا «حقوق‌طبیعی» در معرض آن قرار می‌گرفتند آگاه بود. گورکی نیز در ۲۱ ماه آوریل ۱۹۲۳، که به رومن رولان نوشت: «من کوچکترین اشتیاقی برای بازگشت به روسیه در خود احساس نمی‌کنم. چنانچه من اوقات

خود را مرتباً با تکرار ترنّم مصرع <تو نباید بکشی> هدر می‌دادم، فرصت نوشتن نداشتم».، همین روحیه را داشت. تمامی دل نگرانیهای این انقلابیهای غیر بلشویستی و آخرین قید و شرطهای خود بلشویکها، با خشم لنین، که استالین جایگزین او شد، به کنار زده شد. در دوم نوامبر ۱۹۳۰ گورکی که تازه دوباره به «رهبر نابغه» پیوسته بود، توانست به همان رومن رولان بنویسد که: «به نظر من این طور می‌رسد که شما، رولن، چنانچه به این حقیقت ساده اذعان کرده بودید که: رژیم شوروی و پیشگامان حزب کارگران در جنگ داخلی، یعنی در جنگ طبقاتی، به سر می‌برند، دربارهٔ رویدادهای اتحاد شوروی خوددارانه‌تر و منصفانه‌تر قضاوت می‌کردید. دشمن، که آنها با آن مبارزه می‌کنند ـ و باید با آن مبارزه کنند ـ اینیلجنسیاست که برای بازسازی رژیم بورژوازی تلاش می‌کند؛ و دهقان ثروتمند، که در دفاع از ملک کوچک متعلق به خود، یعنی مبنا و شالودهٔ کاپیتالیسم، مانع از انجام کار اشتراکی می‌شود. آنها به ترور، به قتل طرفداران مالکیت اشتراکی، به غارت اموال اشتراکی و روشهای دیگر در جنگ پارتیزانی دست می‌زنند. در جنگ افراد کشته می‌شوند».

در روسیه یک دوران سوم انقلاب نیز وجود داشت که تا ۱۹۵۳ استالین تجسم آن به شمار می‌رفت. ترور عمومی، که پاکسازی بزرگ سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۷ نماد آن به شمار می‌رفت، مشخصهٔ این دوران بود. از آن به بعد نگاهها به جامعه به عنوان یک کل، و همچنین به تشکیلات حکومتی و حزب دوخته شد. این ترور برای شروع به کار در انتظار وضعیت اضطراری ناشی از جنگ نمی‌ماند. این ترور در دورانی که از نظر گاه سیاست خارجی صلح و آرامش برقرار است انجام می‌گیرد.

هر اندازه توجه هیتلر به سرکوب اندک بود ـ این وظایف را که از «اهمیت کشوری برخوردار بودند» بدون استثنا به افراد مورد اعتماد خود نظیر هیملر واگذار کرد، به همان میزان علاقه استالین به سرکوب ـ که آنرا به راه می‌اندازد و سازماندهی می‌کند ـ شدید بود. او خود فهرستهای محتوی نام هزاران نفر افرادی را که باید اعدام می‌شدند امضا می‌کند و اعضای دفتر سیاسی را مجبور می‌سازد که آنها نیز همین کار را بکنند. در ان پاکسازی بزرگ ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۸، که چهارده ماه ادامه دارد، طی ۴۲ عملیات جامع و با دقت برنامه‌ریزی شده ۱/۸ میلیون نفر بازداشت می‌شوند و حدود ۶۹۰۰۰۰ نفر به قتل می‌رسند. حال و هوای جنگ داخلی به طور مستمر بر جامعه حکمفرماست. بعضی اوقات «داغ» و بعضی اوقات «سرد»، شدید و آشکار یا پنهان و به صورت خزنده. واژه «جنگ طبقات» که غالباً بر واژهٔ «مبارزهٔ طبقاتی» مرجح دانسته می‌شود، دیگر هیچ جنبه مجازی و استعاری ندارد. دیگر خصم سیاسی این و یا آن مخالف، و یا یک «طبقه متخاصم» خاص نیست، بلکه جامعه به عنوان یک واحد کل است.

ترور، که هدف آن تخریب جامعه بود، به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر و همانند یک بیماری مسری خود را بر جامعه مخالف، که به وسیله حزبی که در قدرت قرار داشت به وجود آمده بود، می‌گستراند. در همان دورانِ لنین، از ۱۹۲۱ به بعد، منحرفان یا اعضای اپوزیسیون مشمول

مجازات قرار گرفتند. اما آنهایی که عضو حزب نبودند همچنان دشمن بالقوه باقی ماندند. در دوران استالین حتی اعضای حزب به دشمنان بالقوه تبدیل شدند. البته ابتدا به هنگام قتل کیروف بود که استالین بهانهٔ لازم برای اعمال مجازات مرگ در مورد اعضای حزب را به دست آورد. از این قرار او راه نچایف[1] را، که باکونین در ژوئن ۱۸۷۰ روابط دوستانه خود را با او قطع کرده بود، دنبال کرد. باکونین[2] در نامه خداحافظی خود نوشت: «به همان دلیل می‌بایست این قانون صریح و روشن مبنای کار و عمل ما باشد: صداقت، وفاداری و اعتماد در بین تمامی برادران (انقلابی). حیله‌گری، دروغ، فریب و در صورت ضرورت خشونت تنها علیه دشمنان به کار برده می‌شود[...] تا آنجا که، دوست عزیز من، به شما مربوط می‌شود ـ و این ضابطهٔ اساسی اخلاقی شما یعنی اشتباه بزرگ شماست ـ شما اجازه دادید که سیستم لویولا[3] و ماکیاولی شما را گمراه سازند[...] از آنجا که اصول اساسی و چگونگی عملکرد یزوئیتها و نیروی پلیس ستایش از جانب شما را طالبند، شما طریق صحیح را تأسیس سازمان خود براساس این اصول دانستید.[...] که در این راستا در برابر دوستان خود رفتاری دارید که گویی آنها دشمن شما به شمار می‌آیند».

یک نوآوری دیگر استالینیستی این است که سرنوشت جلادان به نوبهٔ خود نیز آنست که به قربانی تبدیل شوند. بوخارین پس از قتل زینوویف و کامنف، رفقای قدیمی حزبی او، به همسر خود اظهار داشت: «من بسیار خوشحالم که این دو نفر مثل سگ تیرباران شدند». هنوز دو سال نگذشته بود که خود بوخارین نیز چون سگ تیرباران شد. این حرکت استالینیستی در اغلب دیکتاتوریهای کمونیستی دیده می‌شود.

استالین برای تعدادی از «دشمنان» خود قبل از نابودی سرنوشت خاصی را درنظر گرفته بود: او آنها را به محاکمه‌های نمایشی می‌کشاند. لنین در ۱۹۲۲ این روش را با نخستین محاکمه نمایشی، محاکمه علیه سوسیالیستهای انقلابی، برقرار کرد. استالین آنرا اصلاح کرد و به صورت یکی از شیوه‌های مستمر تشکیلات سرکوب خود درآورد. او در بعد از ۱۹۴۸ محاکمه‌های این چنینی را در اروپای شرقی نیز به انجام رساند.

آنی کریگل به مکانیسم وحشتناک پیش‌گیری اجتماعی، که این محاکمه‌ها نشاندهندهٔ آن هستند، اشاره کرده است. ماهیت «هنر آموزشی جهنم» آنها جایگزین جهنمی می‌شد، که تهدید آن از جانب دین [نسبت به گناهکاران] به عمل می‌آید. به طور همزمان نفرت طبقاتی و بدنام کردن دشمن نیز آموزش داده می‌شد. درکمونیسم آسیایی این روش به گونه‌ای قاطعانه تا افراطی‌ترین مرحله انجام می‌گیرد: در آنجا روزهایی را سازماندهی می‌کنند و آنها را «روزهای نفرت» می‌نامند.

استالین آموزش رازداری را با آموزش نفرت همراه کرده بود ـ رازداری مطلق چون هاله‌ای بازداشتها، دلایل، محکومیتها و سرنوشت قربانیان را در خود می‌گرفت. رازداری و راز رابطهٔ

---

1. Netschajew
2. Bakunin
3. Loyola

تنگاتنگی با ترور داشتند و ترس خوفناکی را در تمامی گروههای مردم کشور به وجود می‌آوردند.

بلشویستها چون تصور می‌کردند که در وضعیت جنگی قرار دارند، یک واژه‌شناسی جامع (ترمینولوژی) از دشمن تهیه کرده بودند: «عوامل دشمن»، «گروههایی از مردم کشور که با دشمن همکاری می‌کنند»، و غیره. در مدل جنگی، سیاست به واژه‌های به شدت ساده شده‌ای، که به عنوان دشمن /دوست، به عنوان یک (ما) علیه یک (آنها) تعریف می‌شوند، محدود می‌شود. بدین منظور لازم است که تقسیمی براساس «اردوگاهها» انجام گیرد ـ که یک واژهٔ دیگر از واژه‌های نظامی است: اردوگاه انقلابی و اردوگاه ضد انقلابی. و هر فرد، با تهدید به مجازات مرگ، موظف است اردوگاه خود را انتخاب کند ـ یک سیر قهقرایی خطیر به یک دوره منسوخ و قدیمی سیاست، که ۱۵۰ سال تلاش شهروندان دمکرات را که در جهت حفظ حقوق فرد انجام گرفته بود از بین می‌برد.

دشمن را چگونه باید تعریف کرد؟ از آنجا که سیاست به یک جنگ کلی داخلی بین دو نیرو، بورژوازی و پرولتاریا، بازگشت داده می‌شود و نابودی یکی از آن دو را با استفاده از خشونت‌بارترین وسایل ایجاب می‌کند، بنابراین دشمن نه تنها انسانی از رژیم قدیمی است ـ اشراف، بورژوازی بزرگ، افسران ـ بلکه هر کس که با سیاست بلشویستی مخالفت ورزد و «بورژوآ» دانسته شود، دشمن است. «دشمن» توصیف کنندهٔ تمامی اشخاص و یا طبقات اجتماعی است که از دیدگاه بلشویستها مانع قدرت مطلقه آنها هستند. این پدیده بلافاصله در اجتماعات انتخاباتی شوراها ـ حتی در زمانی که ترور هنوز وجود ندارد ـ پدیدار می‌شود. کاوتسکی این پدیده را پیش‌بینی کرده بود و در ۱۹۱۸ نوشت: «تنها آنهایی اجازه انتخاب کردن دارند که معیشت خود را از طریق کار مولد و یا عام‌المنفعه تأمین می‌کنند». اما «کار عام‌المنفعه یا مولد چیست؟» این یک واژه قابل اتصاع (کائوچویی) است. مقرره مربوط به آنهایی که از حق انتخاب محروم شده‌اند کمتر از واژهٔ یاد شده قابل اتصاع نیست. به این گروه آنهایی تعلق دارند که «کارگران مزد بگیر را برای دستیابی به سود استخدام می‌کنند».[...] ملاحظه می‌شود که برچسب کاپیتالیست خوردن براساس قوانین و مقرره‌های انتخاباتی جمهوری شوراها، و از دست دادن حق انتخاب تا چه اندازه آسان است. انعطاف‌پذیر بودن تعاریف دقیق واژه‌های مربوط به حق انتخاب، که امکان گسترده‌ترین نوع رفتار خودسرانه را فراهم می‌آورد، نه به قانونگذار، بلکه به خود موضوع مربوط می‌شود. ارائه تعریف دقیق و کامل حقوقی از واژه پرولتاریا هرگز میسر نخواهد شد».

پس از آنکه در دوران روبسپیر واژهٔ «پرولتاریا» جایگزین واژهٔ «میهن‌پرست» شد، گونهٔ دشمن به واژه‌ای کش‌سان و قابل ارتجاع تبدیل شده است. حجم آن می‌تواند، حسب آنچه سیاست در هر مورد ایجاب کند، افزایش و یا کاهش یابد. این گونه در تئوری و عملکرد کمونیستی به

عنصری عمده تبدیل می‌شود. تسوتان تودوروف[1] توصیف دقیقی به دست می‌دهد: «دشمن، توجیه بزرگ ترور است. حکومت توتالیتر نمی‌تواند بدون دشمنان به حیات خود ادامه دهد. چنانچه دشمنانی وجود نداشته باشند، او آن را ابداع و اختراع می‌کند. به مجردی که هویت آنها شناخته شد، دیگر گذشت و بخشایشی در مورد آنها وجود ندارد[...] دشمن بودن یک نقص ارثی و علاج‌ناپذیر است.[...] پاره‌ای اوقات بر این واقعیت تأکید می‌شود که یهودیها، نه به دلیل آنچه انجام داده بودند، بلکه به دلیل آنچه بودند ـ یعنی یهودی بودن ـ مورد تعقیب قرار گرفتند. با این حال در بین قدرتمندان کمونیست نیز وضعیت به گونه‌ای دیگر نیست: آنها خواستار سرکوب (و یا در مواقع بحران، نابودی) بورژوآزی به عنوان طبقه هستند. تعلق ساده به این طبقه کفایت می‌کند، ضرورتی ندارد که کار خاصی انجام گرفته باشد».

یک پرسش مهم هنوز بی‌جواب می‌ماند: چرا «دشمن» از بین برده شود؟ وظیفهٔ سنتی سرکوب، همان گونه که در عنوان یک اثر مشهور آمده است، «مراقبت و مجازات» است. آیا این مرحله مراقبت و مجازات دیگر کهنه شده و یا از مُد افتاده بود؟ آیا «دشمن طبقاتی» موردی بود که دیگر هیچ امیدی به آن وجود نداشت؟ سولژنتیسین نخستین پاسخ را ارائه می‌دهد. او توصیف می‌کند که در گولاگ با زندانیانی که محکومیت کیفری داشتند، اساساً و در مقایسه با زندانیان سیاسی، بهتر رفتار می‌شد. علت آن تنها ملاحظات عملی نبود ـ آنها نوعی نقش تطبیق دهنده و ملحق کننده به جامعه را دارا بودند ـ بلکه دلایل «نظری» نیز وجود داشت. می‌دانیم که رژیم شوروی مغرورانه ادعا می‌کرد که «انسان جدیدی» به وجود می‌آورد و در این راه حتی آنهایی را که تبهکاری با تمام وجود آنها عجین است تغییر آموزش می‌دهد. این استدلال در تبلیغاتی که انجام می‌گرفت، چه در روسیه و چه در چین مائو و یا کوبای کاسترو، بسیار مفید واقع شد.

اما چرا «دشمن» بایستی کشته شود؟ این موضوع که سیاست در عین حال تمایز قایل شدن بین دوست و دشمن نیز هست، موضوع تازه‌ای نیست. قبلاً در وحی منزل[2] آمده است که «هر کس موافق با من نیست علیه من است». آنچه جدید است این نکته است که از نظر لنین نه تنها این نکته که هر کس با او نباشد، مخالف اوست، از اعتبار برخوردار است، بلکه «هر کس مخالف من است باید بمیرد» نیز معتبر است. او این گفته را از حوزهٔ سیاست به کل جامعه تعمیم داد.

با ترور، یک تحول مضاعف به انجام می‌رسد: فرد مخالف، که در ابتدا یک «دشمن» است، به یک تبهکار و بالاخره به یک فرد فاقد صلاحیت و محروم تبدیل می‌شود. محروم کردن تقریباً به گونه‌ای اتوماتیک به نظریهٔ از بین بردن منتهی می‌شود؛ زیرا از آن به بعد دیگر دیالکتیک دوست/دشمن برای حل مسائل اساسی توتالیتاریسم کفایت نمی‌کند: تلاش برای دستیابی به یک بشریت متحد، تطهیر شده و غیر مخالف از طریق بُعد موعود باورانه پروژهٔ مارکسیستی،

---

1. Tzvetan Todorov   2. Evangelium

یعنی یگانگی بشریت در و از طریق پرولتاریا. این پروژه، یکسان‌سازی تحمیلی ـ حزب و جامعه و در نهایت تمامی سرزمین ـ که تمامی آنهایی را که در این طرح نمی‌گنجند به عنوان پس مانده مردود می‌شمارد، توجیه می‌کند. بدین ترتیب طولی نمی‌کشد که منطق مبارزه سیاسی به منطق محروم‌سازی، و ایدئولوژی حذف کردن و دست آخر به ایدئولوژی از بین بردن تمامی عناصر ناخالص تبدیل می‌شود. جنایت علیه بشریت نقطه پایان طی این مراحل فکری است.

طرز تلقی رژیمهای کمونیستی خاصی در آسیا ـ چین، ویتنام ـ اندکی متفاوت است. شاید این تفاوت از سنت کنفسیوسی، که در آن اهمیت بیشتری به آموزش مجدد داده می‌شود، ناشی می‌شود. این امر نشان‌دهندهٔ ویژگیهای لائوگای چینی است: این آموزش مجدد زندانی را که «دانش‌آموز» و یا «دانشجو» خوانده می‌شود، مجبور می‌کند که تفکر خود را زیر نظر زندانبان، یا به عبارت دقیقتر، معلم، تغییر دهد. آیا در بطن این نوع «آموزش مجدد»، رفتاری اندکی پرده‌پوشی شده، و به مراتب ریاکارانه‌تر از به قتل رساندن ساده، وجود ندارد؟ آیا مجبور کردن دشمنان به انکار خود و پذیرش موعظه‌های جلادان بدتر نیست؟ در مقابل، خمرهای سرخ از همان ابتدا یک راه حل افراطی را برگزیدند: آنها عقیده داشتند که آموزش مجدد بخشی از مردم کشور غیرممکن است، زیرا «فساد» این ملت بیش از اندازه است. بدین ترتیب آنها تصمیم گرفتند که ملت دیگری برای خود دست و پا کنند. این امر به نابودی تمامی روشنفکران و جمعیت شهری منجر شد که در عین حال در آنجا نیز قصد و هدف این بود که دشمن را ابتدا در عرصهٔ روانی نابود کنند، شخصیت او را از طریق تحمیلی «انتقاد از خود»، که در آن او، و بدون آنکه به هیچ وجه مانع از اجرای حداکثر مجازات در موردش شود: همهٔ ننگها و خفتها را به خود نسبت می‌داد، متلاشی سازند.

رهبران رژیمهای توتالیتر این حق را برای خود قایل هستند که نزدیکان خود را به وادی نیستی گسیل دارند، و «توان اخلاقی» این کار را نیز دارند. مهمترین توجیهی که آنها ارائه می‌کنند در همهٔ موارد یکسان است: ضرورت مستدل از دیدگاه علمی. تسوتان تودوروف در تأملات خود درباره مبانی اولیه تروریسم می‌نویسد: «آنچه در ایجاد مبانی توتالیتاریسم نقش داشته است <دانش‌گرایی> است و نه <انسانگرایی»> [...] رابطهٔ بین دانش‌گرایی و توتالیتاریسم به توجیه رفتارهایی که ظاهراً ضرورت علمی (بیولوژیکی و یا تاریخی) داشته‌اند محدود نمی‌شود. ابتدا باید به دانش‌گرایی (حتی اگر یک دانش‌گرایی <وحشیانه> باشد) عمل کرد تا بتوان به شفافیت کامل جامعه و همراه با آن به امکان شکل دادن به جامعه به وسیلهٔ یک انقلاب و براساس یک ایده‌آل اعتقاد پیدا کرد».

تروتسکی این نظریه را قبلاً در ۱۹۱۹ به تصویر کشیده بود. او نوشت: «از نقطه نظر تاریخی پرولتاریا یک طبقه اوج گیرنده است.[...] بورژوازی در حال حاضر در مرحلهٔ سقوط است. نه فقط آنکه در تولید نقش مهمی را بازی نمی‌کند، بلکه با روشهای امپریالیستی تملک خود اقتصاد جهانی و فرهنگ بشری را نیز به ویرانی می‌کشاند. با این حال نیروی حیاتی تاریخی بورژوآزی

بسیار عظیم است. او به قدرت می‌چسبد و نمی‌خواهد از آن دست بردارد. از این طریق این تهدید وجود دارد که او به هنگام سقوط همه چیز را با خود به زیر بکشد. باید قدرت را از چنگ او به در آورد و بدین منظور دستهای او را قطع کرد. ترور سرخ سلاحی است که علیه طبقه‌ای که به زودی تسلیم مرگ خواهد شد، و نمی‌خواهد این موضوع را بپذیرد، به کار گفته می‌شود». نتیجه‌گیری تروتسکی: «انقلاب خشونت‌بار درست به این دلیل الزام آور شد که تشکیلات دمکراسی پارلمانی برای برآورده شدن نیازهای آنی تاریخ کفایت نمی‌کرد». در اینجا با خداگونه کردن تاریخ روبه‌رو می‌شویم، که همه چیز باید در راه آن فدا شود، و با ساده‌لوحی فرد انقلابی، که براساس دیالکتیک خود تصور می‌کند که با اِعمال شیوه‌های تبهکارانه ظهور یک جامعهٔ عادلانه‌تر و انسانی‌تر را تسهیل می‌کند. دوازده سال بعد گورکی مسائل را به گونه‌ای ناخوشایندتر بیان کرد: «همهٔ آن چیزهایی که دورانی، که تاریخ برای آنها درنظر گرفته به سر آمده است، در برابر ما قد علم کرده‌اند. این امر به ما حق می‌دهد که تصور کنیم که ما کماکان در جنگ داخلی به سر می‌بریم. آنچه طبیعتاً از این طرز تلقی ناشی می‌شود این نتیجه‌گیری است: چنانچه دشمن خود را تسلیم نکند، نابود می‌شود». در همان سال آراگون از این مضمون شعری ساخت: «چشمان آبی انقلاب از ضرورت بی‌رحمی می‌درخشند».

از سوی دیگر کاوتسکی در ۱۹۱۸ با شجاعت و صراحت به این موضوع پرداخته بود. او خود را از قید هر نوع واژه‌پرستی آزاد کرد و نوشت: «با این حال اگر کاملاً دقت کنیم هدف ما سوسیالیسم نیست، بلکه از میان برداشتن <هر نوع استثمار و سرکوب است، اعم از آنکه علیه یک طبقه، یک حزب، یک جنسیت یا یک نژاد باشد>.[...] چنانچه به ما ثابت شود که ما در این هدف دچارا شتباه هستیم، که رهایی پرولتاریا و به طور کلی بشریت تنها و یا به مناسبترین وجه از طریق مالکیت خصوصی بر ابزار تولید قابل حصول است... آنگاه ما می‌بایست از سوسیالیسم، و بدون آنکه ذره‌ای از هدف نهایی خود صرف‌نظر کنیم، دست بکشیم، و به خاطر این هدف نهایی باید حتماً این کار را انجام دهیم». کاوتسکی به وضوح انسانگرایی را بر دانش‌گرایی مارکسیستی، که خود او برجسته‌ترین نمایندهٔ آن بود، مقدم دانست.

کُشتن به معنای واقعی آن، مستلزم یک مساعدت آموزشی است. با توجه به نفرتی که در انسان در مورد کشتن همنوع خود وجود دارد، کارآمدترین آموزش در این زمینه هنوز هم اینست که انسان بودن قربانی انکار شود، و قربانی قبلاً مورد «انسان‌زدایی» قرار گیرد. آلن بروسا[1] به درستی متذکر می‌شود: «آیین وحشیانهٔ پاکسازیها، به‌کارگیری تشکیلات نابودسازی در حداکثر ظرفیت آن در کلام و در شیوه‌های عملی تعقیب، از این حیوان قلمداد کردن دیگری، از تنزل دادن دشمنان خیالی و واقعی به سطح حیوانی قابل تفکیک نیست».

در حقیقت دادستان کلّ ویشنیسکی، یک روشنفکر و حقوقدان که از تحصیلات کلاسیک

---

1. Brossat Alain

برخوردار بود، طی محاکمه‌های بزرگ مسکو به یک زیاده‌روی واقعی در زمینهٔ «حیوان قلمداد کردن» متهمان دست زد: «این سگهای هار شده را تیرباران کنید. این گروه راکه پنجه‌ها و دندانهای چون پنجه‌ها و دندانهای حیوانات درنده خود را از تودهٔ ملت پنهان می‌کنند، بکشید. این تروتسکی لاشخور، که لجن سمی به دهان می‌آورد و آنرا بر ایده‌های متعالی مارکسیسم-لنینیسم می‌پاشد، گورش را گُم کند. نگذارید که او این دروغگوها، این آدمهای ریاکار، این کوتوله‌های بینوا، اینها راکه پارس می‌کنند و این سگهای کوچک راکه خود را روی فیل می‌اندازند، تباه کند[...] بلی، نابود باد این حیوانات پست. به وجود این حرامزاده‌های از جنس روباه و خوک: به یک لاشه متعفن، پایان دهید. این خُرخُر خوک مانند آنها را ساکت کنید. این سگهای رها شدهٔ کاپیتالیسم راکه می‌خواهند بهترین زمینهای شورویایی ما را پاره پاره کنند، باید نابودکرد. فوران نفرت حیوانی علیه رهبران حزب ما را در گلو متوقف کنید». آیا حتی ژان پل سارتر نبودکه در ۱۹۵۲ با لحنی خشن اظهار داشت که هر فرد ضدکمونیست یک سگ است؟ به نظر می‌آید که این لفاظی شیطانی جلوه دادن و حیوان قلمدادکردن، صحت نظریه آنی کریگل دربارهٔ نقش در درجه نخست آموزشی محاکمه‌های بزرگ نمایشی را استحکام می‌بخشد. در اینجا نیز همانند بازیهای مرموز سده‌های میانه، برای مردم خوشباور تصویر فرد «شرور»، ملحد، تروتسکیست و چندی بعد تصویر «صهیونیست جهان وطن»، و به طور خلاصه تصویر شیطان، به نمایش درمی‌آید.

بروسا، یادآور می‌شود که ازکارناوالها و آداب مشابه، یک سنت درست و حسابی حیوان قلمدادکردن دیگری به وجود آمده بودکه از قرن هجدهم به بعد دوباره در هنرکاریکاتور سیاسی جلوه‌گر می‌شود. باکمک این آیین و آداب استعماری و باگریز زدن به حیوان، بحرانها و تعارضها و تضادهای پنهان بیان می‌شوند. البته در مسکو در سالهای دههٔ سی هیچ چیزی مجازی نیست: با «دشمن» حیوان قلمداد شده، قبل از آنکه نامزد چوبه دار دانسته شود، یعنی در انتظار گلوله‌ای باشد که به پشت گردن او شلیک شود، به عنوان شکار رفتار می‌شود. اگر نظام‌مند کردن و عمومیت دادن این روشها از جانب استالین انجام شده باشد، جانشینان چینی وکامبوجی و دیگر جانشینان او تا حدود زیادی این روشها را پذیرفته، به‌کار گرفته‌اند. البته استالین این روشها را اختراع نکرده است. لنین نیز از این اتهام مبرا نیست، زیرا او پس از قبضهٔ قدرت تمامی دشمنان خود را با اصطلاحاتی نظیر: «حشرات»، «جانوران موذی»، «عنکبوتها» و «خفاشان خون‌آشام» مورد خطاب قرار داد.

لیگ حقوق بشر در طول محاکمه ظاهری «حزب صنعت» متن اعتراضی را منتشر کرد که توماس مان و آلبرت اینشتاین نیز آنرا امضا کرده بودند. گورکی با یک نامه سرگشاده به این اعتراض پاسخ داد: «به نظر من این اعدام مطلقاً قانونی بود. کاملاً طبیعی است که قدرت کارگری و دهقانی دشمنان خود را چون جانوران موذی نابود سازد».

آلن بروسا از این استفاده نادرست از علم جانورشناسی نتیجه می‌گیرد که: «شاعران و قصابان

توتالیتاریسم مثل همیشه ماهیت خود را در درجه نخست با گنجینهٔ لغات خویش بروز می‌دهند. <حذفی> که به وسیله جلادان مسکو انجام می‌شود، در پیوند تنگاتنگ با <چگونگی برخورد> تکنیسینهای کشتار نازیستی، گستره کوچک زبان شناختی فاجعهٔ ترمیم‌ناپذیر روانی و فرهنگی را تشکیل می‌دهد، که در آن زمان در قلمرو شوروی آشکارا مشاهده می‌شود: حیات انسانی به عنوان ارزش از بین رفته است، اندیشیدن در مقولات (دشمنان خلق، خائنان، افراد مورد اعتماد...) جایگزین واژهٔ بشریّت، که از منظر اصول اخلاقی بار مثبت دارد، شده است.[...] در سخنرانیها، عملکردها و تشکیلات نابودسازی نازیستی تنزل دادن دیگری به سطح حیوانی، که از تجسم اجباری کثیف بودن و مسری بودن قابل تفکیک نیست، به گونه‌ای تنگاتگ با ایدئولوژی نژادی پیوند می‌خورد. این ایدئولوژی بر مبنای واژه‌های کلامی در مورد نژاد، که سلسله مراتب آن با دقت رعایت می‌شود، بر مبنای تمایز بین انسان بالادست و انسان مادون ساخته می‌شود[...] با این حال در مسکو در سال ۱۹۳۷ گفتمان نژادپرستانه و نهادهای توتالیتر مربوط به آن، در محدودهٔ ممنوعه واقع‌اند، در دسترس نیستند. اهمیت تنزل دادن دیگری به سطح حیوانی برای اندیشیدن و پیاده کردن سیاستی که براساس اصل توتالیتر <همه چیز مجاز می‌باشد> استوار است، از اینجا ناشی می‌شود».

با این حال عده‌ای نیز وجود داشتند که در شکستن و عبور از موانع ایدئولوژیکی و گذر از نحوهٔ تفکر اجتماعی برای وصول به طرز تفکر نژادی درنگ نمی‌کردند. گورکی، که باید توجه داشت که در آن زمان دوست شخصی یاگودا رییس گ.پ.او، بود و پسرش نیز در همین گ.پ.او، که زیر نظر یاگودا اداره می‌شد کار می‌کرد، در ۱۹۳۲ در نامه‌ای می‌نویسد: «نفرت طبقاتی بایستی از طریق بیزاری ارگانیک از دشمن به عنوان یک مادون پرورانده شود. اعتقاد عمیق من اینست که دشمن موجودی کاملاًکم ارزش است و از نظر فیزیکی و همچنین از نظر <اخلاقی> به انحطاط کشیده شده است».

گورکی این راه را تا پایان آن طی کرده، از ایجاد انستیتوی تحقیقات پزشکی حمایت می‌کند. او در همان ابتدای سال ۱۹۳۳ می‌نویسد: «آن زمان نزدیک است که علم از افراد به اصطلاح عادی خواهد پرسید، و آنها نیز ناگزیر از پاسخ به آن هستند، که: آیا می‌خواهید که تمامی بیماریها، نارساییها، و ناکامیها، فرتوتی ناشی از کهنسالی و مرگ پیش هنگام ارگانیسم، دقیقاً مورد بررسی قرار گیرند؟ این بررسی را نمی‌توان با آزمایشهای تجربی بر روی خوکهای آبی، سگها و خرگوشها انجام داد. آزمایش بر روی خود انسان اجتناب‌ناپذیر است. بر روی خود اوست که باید عملکرد ارگانیسم او، به طور کلی تمامی آنچه در ارگانیسم او انجام می‌گیرد، مورد بررسی قرار گیرد. بدین منظور صدها واحد انسانی مورد نیاز خواهد بود. این کار یک خدمت واقعی به بشریت خواهد بود و به طور واضح و روشن بسیار با اهمیت‌تر و مفیدتر از نابودسازی میلیونها انسان سالمی خواهد بود که به خاطر فراهم آوردن یک زندگی توأم با آسایش برای طبقه‌ای از راهزنان و انگلهای مفلوکی، که از نظر روانی و اخلاقی به انحطاط کشیده شده‌اند، فدا شوند». بدین ترتیب

بدترین آثار ناشیه از دانش‌گرایی اجتماعی ـ تاریخی با آثار ناشیه از دانش‌گرایی بیولوژیکی پیوند می‌خورند.

این انحرافهای «بیولوژیکی» و یا «مربوط به جانورشناسی» به درک این موضوع که تا چه اندازه شمار زیادی از جنایات کمونیسم به جنایت علیه بشریت مربوط می‌شوند، و چرا ایدئولوژی مارکسیستی-لنینیستی قادر به تحمل و توجیه این جنایتها بود، کمک می‌کند. برونو گراویر[1] با لحاظ کردن آرای قضائی در مورد کشفیات اخیر علم بیولوژی می‌نویسد: «متون قانونی مربوط به اصول اخلاقی زیست محیطی (BioEthic)[...] خطرات دیگری را که ملال‌آورتر نیز هستند و همراه با پیشرفت علم به وجود می‌آیند پوشش می‌دهد. نقش پیشرفت علم در پیدایش ایدئولوژیهایی که بر مبنای ترور به عنوان قانون حرکت (J.Ascher) استوارند به میزان زیادی دست‌کم گرفته شده است.[...] جنبه مربوط به اصلاح نژاد (Eugenie) در آثار دانشمندان برجسته علوم پزشکی نظیر ریشت[2] یا کارل[3] راه را برای نابودسازیهای انبوه تا مرحلهٔ اقدامات گمراهانه و منحرفانهٔ پزشکان ناسیونال سوسیالیست هموار کرد.

در کمونیسم یک نوع اصلاح نژاد اجتماعی-سیاسی، یک نوع داروینیسم اجتماعی وجود دارد. دومینیک کولاس[4] این موضوع را این چنین بیان می‌کند: «لنین به عنوان استاد دانش مربوط به تکامل گونه‌های اجتماعی، بُرشهایی را انجام می‌دهد تا تصمیم بگیرد که کدامیک از آنها، به دلیل آنکه تاریخ آنها را لعن کرده است، باید از بین برود». به مجردی که با ادعای علمی-ایدئولوژیکی و سیاسی، تاریخی نظیر مارکسیسم، لنینیسم ـ حکم داده شود که بورژوآزی یک مرحلهٔ کهنه و پشت سر گذاشته شده از تکامل بشریت است، حذف آن به عنوان طبقه و چندی بعد حذف تک‌تک افرادی که این طبقه را تشکیل می‌دهند و یا از اجزای آن دانسته می‌شوند، توجیه می‌شود.

مارسل کولین با اشاره به ناسیونال سوسیالیسم از «طبقه‌بندی، تفکیک، و طرد معیارهای کاملاً بیولوژیکی سخن می‌گوید که ناقل و حمل‌کننده آنها ایدئولوژی تبهکارانه است: «آنچه مورد نظر ماست پیش‌فرضهای علمی (وراثت، جفت‌گیری، خلوص نژادی) و همچنین سهم ادا شده در راستای رؤیای شگفت انگیز حکومت هزار ساله یا تسلط بر جهان است که حد و مرز آن از نظر تاریخی دقیقاً مشخص است و تخطی از آن امکان‌پذیر نیست». پیش‌فرضهای علمی به کار گرفته شده در مورد تاریخ و جامعه ـ «رسالت تاریخی پرولتاریا» و غیره ـ در حقیقت از همین عرصهٔ تخیلی حکومت هزار ساله و تسلط بر جهان نشأت می‌گیرند و در کمونیسم حضور همه جانبه دارند. از طریق تعیین این معیارها یک ایدئولوژی «تشویق کننده» گرایشهای تبهکارانه به وجود می‌آید و براساس معیارهای خالص ایدئولوژیکی یک تفکیک خودسرانه

---

1. Bruno Gravier　　2. Richet　　3. Carrel
4. Dominique Colas

(بورژوآزی/پرولتاریا) و همچنین طبقه‌بندی خودسرانه (خرده و عمده بورژوآ، دهقانهای ثروتمند، متوسط، فقیر و غیره) انجام می‌گیرد. مارکسیسم ـ لنینیسم با تعیین قطعی این تقسیمات، که گویی آنها داده‌ای کاملاً قطعی هستند و انسانها قادر به تغییر طبقه‌بندی خود نمی‌باشند، اولویت طبقه‌بندی و جداسازی و انتزاع را نسبت به آنچه واقعی و انسانی است توجیه می‌کند. هر فرد، هر گروه به عنوان یک نمونهٔ ابتدایی برگرفته شده از یک جامعه‌شناسی ساده شده و انتزاعی دانسته می‌شود. این کار جنایت را تسهیل می‌کند: افشاکننده، قاضی تحقیق، جلاد، ان.کا.و.د. یک انسان را افشا و یا تعقیب نمی‌کند و نمی‌کشد، بلکه یک وجود انتزاعی را که برای سلامت جامعه مضر است از بین می‌برد.

این دکترین به یک ایدئولوژی تولیدکنندهٔ جنایت تبدیل شد و دلیل سادهٔ آن این بود که یک اصل اساسی موجود را انکار می‌کرد: یکپارچگی آن چیزی که روبرت آنتلمه[1] «نوع بشر»، و یا آنچه مقدمه اعلامیه حقوق بشر در ۱۹۴۸ «خانواده بشری» می‌نامد. آیا مارکسیسم-لنینیسم کمتر از آنچه در خود مارکس ریشه داشت در یک داروینیسم ناموفق، که به مسألهٔ اجتماعی روی می‌آورد و در آن به همان بیراهه‌هایی قدم می‌گذارد که در مسائل نژادی بدان دچار می‌شود، ریشه دوانده بود؟ یک نکته مسلم است: جنایت، علیه بشریت نتیجهٔ این ایدئولوژی است که انسان و بشریت را نه به وضعیتی همگانی و جهانی، بلکه وضعیتی خاص، بیولوژیک ـ نژادی یا اجتماعی ـ تاریخی، تنزل می‌دهد. در اینجا نیز کمونیستها با یک ترفند تبلیغاتی موفق شدند هدف مورد نظر خود را به عنوان یک هدف جهانی، که تمامی بشریت را مورد نظر دارد، بنمایانند. در بسیاری موارد حتی یک تفاوت اساسی بین ناسیونال سوسیالیسم و کمونیسم در این نکته دانسته شد که اولی یک پروژه خاص ـ به گونه‌ای افراطی ناسیونالیستی و نژادپرستانه ـ بود، در حالی که پروژه لنینیستی یک پروژه جهانشمول بوده است. غلطتر از این وجود ندارد: لنین و جانشینان او کاپیتالیست، بورژوآ، ضدانقلاب و غیره را به وضوح از شمول بشریت مستثنا می‌دانستند. آنها واژه‌های رایج ناشی از گفتمان اجتماعی و سیاسی را مورد استفاده قرار داده، تصاویر مطلق و دقیقی از آن ساختند. همان گونه که کاوتسکی در ۱۹۱۸ گفت، این واژه‌ها، مفاهیم کائوچو مانند قابل اتساعی هستند که این حق را به وجود می‌آورند که هر کس در هر زمان و در هر کجا که منظور نظر باشد، از شمول بشریت مستثنا شود، و مستقیماً به جنایت علیه بشریت منجر می‌گردند.

میرایله دلماس-مارتی[2] می‌نویسد: «حتی بیولوگها، به طور مثال هنری آتلان[3]، می‌پذیرند که واژهٔ بشریت از یک سر آغاز بیولوژیکی فراتر می‌رود، و دانش زیست شناسی دربارهٔ فرد انسانی تنها به میزان اندکی توانایی اظهار نظر دارد. درست است که نوع بشر را می‌توان کاملاً به عنوان یک گونهٔ حیوانی در بین گونه‌های دیگر به شمار آورد، گونه‌ای که انسان، و همان گونه که

1. Robert Antelme 2. Mireille Delmas-Marty 3. Henry Atlan

اکنون گونه‌های حیوانی و گیاهی را می‌سازد، ساختن آن به دست خود را فرا می‌گیرد». آیا کمونیستها دقیقاً همین تلاش را به عمل نیاوردند؟ آیا ایدهٔ «انسان جدید» به محتوای اصلی کمونیسم تعلق نداشت؟ آیا «لیسنکوها» که جنون خودبزرگ‌بینی داشتند، نمی‌خواستند فراتر از انواع جدید ذرت و گوجه فرنگی، یک گونه جدید انسان نیز به وجود آورند؟

روحیه علم باورانهٔ قرن رو به اتمام نوزدهم، که با پیروزی علم پزشکی همراه است، الهام‌بخش واسیلی گروسمان در اظهارنظر او دربارهٔ رهبران بلشویستی است که در زیر می‌آید: «این خلق وخو در جامعهٔ بشری رفتاری نظیر یک جراح در بخشهای کلینیک خود دارد... روح او در چاقوی جراحی اوست. ویژگی مهم چنین انسانی در اعتقاد متعصبانه او به قدرت فائقه چاقوی جراحی است. چاقوی جراحی، همان نظریه‌پرداز بزرگ و رهبر فلسفی قرن بیستم است». پول پوت این اندیشه را به اوج می‌رساند: او با یک بُرش وحشتناک بخش «فاسد شدهٔ» بدن ملت ـ«ملت قدیم» ـ را قطع می‌کند و بخش سالم ـ«ملت جدید» ـ را نجات می‌دهد. هر اندازه این نظریه جنون‌آمیز نیز به نظر آید، نظریه کاملاً جدیدی نبوده است. قبلاً و در سالهای دههٔ هفتاد قرن گذشته پیوتر تکاچف[1]، انقلابی روسی و شاگرد برازندهٔ نچایف، از بین بردن تمامی اهالی روسیه راکه بیش از ۲۵ سال سن داشتند پیشنهاد کرد؛ زیرا آنها را در تحقق بخشیدن به نظریه انقلابی ناتوان می‌دانست. در همان زمان باکونین در نامه‌ای به نچایف خشم خود رادر مورد این ایده جنون‌آمیز ابراز داشت: «ملت ما یک برگ کاغذ ننوشته نیست که هر گروه و جامعهٔ مشخصی بتواند برابر میل خود بر آن چیزی بنویسد. برای مثال، برنامه کمونیستی شما را». بین‌الملل کمونیسم نیز خواستار «روشن شدن موضوع» شد، و مائو خود را با یک شاعر نابغه مقایسه کرد که هنر خوشنویسی خود را با مالیدن رنگ بر روی برگ مشهور ننوشته نشان می‌دهد، که گویی می‌توان یک فرهنگ چند هزار ساله را یک برگ ننوشته دانست...

مسلماً تمامی روند ترور که در اینجا توصیف شد بر تجربیات به دست آمده در اتحاد شوروی در دوران لنین و استالین تکیه دارد. اما این روند تعدادی عناصر غیرقابل تغییر را نیز دربرمی‌گیرد که با درجه‌های متفاوتی از شدت و حدّت در تمامی رژیمهایی که خود را مارکسیستی-لنینیستی می‌نامند یافت می‌شوند. هر کشور، هر حزب کمونیست، از یک تاریخ مخصوص به خود، ویژگیهای محلی و منطقه‌ای، و مواردکم و بیش بیمارگونه برخوردار است. اما چارچوب و قالبی که از ۱۹۱۷ به بعد در مسکو به وجود آمد همواره از عناصر ثابتی برخوردار بود و به همین دلیل همانند یک اسم رمز ژنتیکی جریان امور را شکل می‌داد.

چگونه باید نقش‌آفرینان این سیستم خوفناک را درک کرد؟ آیا آنها مشخصه‌های خاصی داشتند؟ ظاهراً هر سیستم توتالیتر گرایشهای مشخصی را برانگیخته است و توانسته است انسانهایی راکه بیشترین خدمت در جهت کارکرد آن را انجام داده‌اند کشف کرده، به پیشرفت آنها

1. Pjotr Tkatschow

کمک کند. مورد استالین یک مورد منحصر به فرد است. او، تا آنجا که به استراتژی مجبور می‌شود، یک جانشین شایسته لنین بود که می‌توانست یک مسألهٔ محلی را به طور کامل و دقیق بررسی کرده، در عین حال با همان دقت نیز به ابعاد وضعیّاتی که از اهمیت جهانی برخوردار بودند، اشراف پیدا کند. احتمالاً تاریخ، بعدها استالین را بزرگترین سیاستمدار قرن بیستم خواهد دانست، که موفق شد اتحاد شوروی بی‌اهمیت سال ۱۹۲۲ را به سطح یک ابرقدرت بالا ببرد و در طول دهها سال کمونیسم را به عنوان راه حل جایگزین سرمایه‌داری مطرح ساخته، اعتبار بخشد.

او در عین حال یکی از بزرگترین جنایتکاران قرنی بود که نمی‌توان آنرا از دیدگاه دارا بودن جلادان قهار و رعب‌آور، قرنِ فقیری دانست. آیا باید در وجود او، همان گونه که بوریس سووارین[1] و بوریس نیکلایوسکی[2] در ۱۹۳۵ او را توصیف کردند، یک کالیگولای[3] جدید را دید؟ آیا رفتار او، همانگونه که تروتسکی به طور غیرمستقیم سعی در تفهیم آن داشت، رفتار یک فرد مبتلا به بیماری پارانویا [بدگمانی، کج خیالی] بود؟ آیا رفتار او، بر عکس، رفتار فرد متعصبی نبود که استعداد فوق‌العاده‌ای در سیاست داشت و از روشهای دمکراتیک منزجر بود؟ استالین راهی را که لنین در آن قدم گذاشته بود و نچایف از قبل مسیر آن را تعیین کرده بود تا به آخر پیمود: او از ابزار افراطی برای اِعمال یک سیاست افراطی بهره گرفت.

این موضوع که استالین آگاهانه جنایت علیه بشریت را به عنوان وسیله‌ای برای ادارهٔ حکومت برگزید، به جنبهٔ ویژهٔ روسی این شخصیت نیز اشاره دارد. او به عنوان یک آریایی‌نژاد اهل قفقاز در کودکی و جوانی خود همواره و به کرّات داستانهایی دربارهٔ راهزنان بزرگ، آبرکها[4]، شنیده بود. آنها، در حالیکه از طایفه و دار و دسته خود طرد شده بودند و یا شاید به دلیل آنکه قسم خورده بودند که انتقام خون ریخته شده را بگیرند، و در حالی که شهامت ناشی از یأس و درماندگی وجود آنها را لبریز کرده بود، به عنوان جنگجو در فلاتهای مرتفع قفقاز به سر می‌بردند. استالین از نام کوبا[5]، که نام یک راهزن افسانه‌ای ـ یک نوع رابین‌هود ـ بود، به عنوان نام پوششی استفاده می‌کرد. در نامه‌ای، که در آن باکونین رابطه خود را با نچایف قطع می‌کند، آمده است:

«به یاد می‌آورید که زمانی به شما گفتم که شما یک آبرک هستید و اصول اعتقادی شما اصول اعتقادی یک آبرکی است، تا چه اندازه ناراحت و خشمگین بودید. شما خواستار آن می‌شدید که از خود گذشتگی کامل و صرف‌نظر کردن از تمامی امیال شخصی، از تمامی تفریحات، احساسات و گرایشها، وضعیت عادی، طبیعی و دایمی تمامی انسانها باشد و هیچ کس از این قاعده مستثنا نباشد. شما می‌خواهید که از سخت‌گیری خود نسبت به خودتان، که شما را تا سر حدّ از خودگذشتگی و ایثار می‌رساند، و از تعصب واقعاً خارق‌العاده خود حتی

1. Bouris Soavariene
2. Boris Nicolaievaski
3. Caligola
4. Abrek
5. Koba

امروزه نیز یک قاعده زندگی برای جامعه بسازید. آنچه شما به دنبال آن هستید یاوه و بی‌معناست، غیر قابل اجراست، نفی کامل طبیعت انسان و جامعه است».

باکونین در ۱۸۷۰ با وجود تلاش بی‌چون و چرای خود برای انقلاب، شروع به درک این نکته کرده بود، که عملکرد انقلابی نیز از پاره‌ای الزامات اساسی و مشخص اخلاقی تبعیت می‌کند.

ترور کمونیستی غالباً با تروری که در سال ۱۱۹۹ از جانب دادگاه تفتیش عقاید کاتولیک برقرار شده بود مقایسه شده است. در این زمینه مسلماً یک رمان‌نویس بیشتر از یک تاریخ‌نگار قادر به ارائه توضیحات خواهد بود. میشل دل کاستیلو[1] در رمان بی‌نظیر خود "La Tunique de' Infamie" متذکر می‌شود که: «هدف مورد نظر، شکنجه کردن و سوزاندن نیست، هدف مطرح کردن پرسشهای صحیح است. هیچ ترور بدون وجود حقیقتی، که ترور بر مبنای آن استوار باشد، انجام نمی‌گیرد. اگر این حقیقت در دست نباشد، چگونه می‌توان اشتباه را تشخیص داد؟[...] به مجردی که اطمینان حاصل می‌شود که حقیقت در دست است، آنگاه چگونه می‌توان دیگران را به حال خود واگذارد که در اشتباه بمانند؟».

کلیسا بخشایش گناه‌گرایی ارثی آدمی و رستگاری در دنیای دیگر و یا «آتش یک جهنم فوق طبیعی» را وعده می‌داد. مارکس به یک نیروی فائقه خود نجات بخشی بشریت، به رؤیای موعود باورانهٔ یک سپیده‌دم بزرگ اعتقاد داشت. با این حال لزتسک کولاکوفسکی[2] می‌گوید: «این تفکر، که دنیای موجود آنچنان به طور کامل تباه شده است که اصلاح آن غیر قابل تصور است، و اینکه <درست به همین دلیل> جهانی که پس از آن به وجود خواهد آمد، نهایت کمال و رهایی نهایی را به همراه خواهد آورد، این تفکر ناشی از هولناکترین اختلال در روح انسان است.[...] گرچه این اختلال از ابداعات دوران ما نیست، اما باید اذعان کرد که این اختلال، در تفکر مذهبی، که تمامیت ارزشهای فانی را در برابر قدرت فوق طبیعی بخشایش قرار می‌دهد، در مقایسه با دکترین دنیوی که به ما اطمینان می‌دهد که قادر خواهیم بود با یک پرش خود را از قعر جهنم به قلهٔ بهشت رسانده، نجات دهیم، از زندگی به مراتب کمتری برخوردار است».

ارنست رنان[3] مسلماً مجموعهٔ مشکلات مربوط به این موضوع را به درستی تشخیص داده بود. او در کتاب: «گفت‌وگوی فلسفی» خود این موضوع را مطرح کرد که برای تأمین قدرت مطلقه در جامعه‌ای متشکل از مشرکان، تهدید نافرمانان به سوختن در آتش یک جهنم خیالی کافی نخواهد بود، بلکه باید یک جهنم واقعی، یک اردوگاه کار اجباری به منظور سرکوب شورشیان و ارعاب بقیهٔ افراد به وجود آورد ـ که به وسیله یک پلیس ویژه، موجوداتی فاقد هر نوع دغدغهٔ اخلاقی ـ که کاملاً مطیع قدرتمندان موجود باشند، اداره شود: (ماشینهای فرمانبرداری که برای انجام هر نوع وحشیگری آمادگی داشته باشند).

پس از مرخص کردن اکثر زندانیان گولاگ در ۱۹۵۳ و حتی هنوز پس از بیستمین کنگرهٔ

---

1. Michel del Castillo 2. Leszek Kolakowski 3. Ernest Renan

سراسری حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، و زمانی که نوع مشخصی از ترور دیگر در دستور کار روزانه قرار نداشت، قاعده کلی تروریستی همچنان اعتبار خود را حفظ کرد. همان گونه که آنیوکوآوونین به یاد می‌آورد، خاطره ترور برای فلج کردن اراده انسان کفایت می‌کرد: «در اثر این ترور هنوز هم ترس بر روح افراد سنگینی می‌کرد ـ این حالت به‌گونه‌ای بود که گویی هیچکس نمی‌توانست باور کند که استالین حقیقتاً از صحنه ناپدید شده بود. در مسکو به ندرت خانواده‌ای یافت می‌شد که به طریقی از این ترور ضربه نخورده بود و با این حال هنوز هم دربارهٔ آن سخنی بر زبان نمی‌آمد. به طور مثال، خود من هیچ گاه حتی با نزدیکترین دوستان خودم دربارهٔ تجربیات خویش از زندان و اردوگاهها صحبت نکردم ـ و آنها نیز سؤالی نکردند. ترس به گونه‌ای بسیار عمیق در دلها آشیانه کرده بود». اگر قربانیها این خاطرات ترور را همچنان در ذهن خود داشتند، جلادان نیز کماکان بر این ترور تکیه می‌کردند. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در اواسط دوران برژنف به مناسبت پنجاهمین سال تأسیس چکاه یک تمبر پستی و متنی در گرامیداشت این سازمان منتشر کرد.

در پایان برای آخرین بار رشته سخن را به گورکی وامی‌گذاریم که در ۱۹۲۴ در ستایش از لنین نوشت: «یک آشنای قدیمی من... که اهل سورموو[1] و انسانی دل نازک است، از سختی کار خود در چکا شکایت می‌کرد. من به او گفتم: ‹به نظر من این طور می‌آید که این کار برای شما مناسب نیست و با روحیه شما همخوانی ندارد›. او با حالتی اندوهگین گفته مرا تأیید کرد: ‹اما وقتی فکر می‌کنم که ایلیچ نیز احتمالاً بعضی اوقات مجبور به خویشتن‌داری می‌شود، از ضعف خود احساس شرم می‌کنم›... آیا مواردی پیش می‌آمد که لنین نیز مجبور می‌شد که «به خود اتکا کند»؟ توجه او به شخص خویش کمتر از آن بود که دربارهٔ خود با دیگران صحبت کند. هیچکس مثل او قادر به سکوت دربارهٔ طوفانهای پنهانی روح خویش نبود. با این حال یک‌بار...، زمانی که دست‌نوازش به سر چند کودک می‌کشید، گفت: ‹این کودکانی که اینجا هستند زندگی بهتری از زندگی ما خواهند داشت. بسیاری از آنچه ما تجربه کرده‌ایم بر سر آنها نخواهد آمد. زندگی آنها از بی‌رحمی کمتری برخوردار خواهد بود›. او نگاه خود را به دوردستها دوخت... و در حالی‌که به فکر فرورفته بود، اضافه کرد: ‹با وجود این من به وضعیت آنها غبطه نمی‌خورم. نسل ما موفق شد کاری را به انجام برساند که در اهمیت تاریخی خود حیرت‌آور است، بی‌رحمی که بر اثر شرایط و اوضاع و احوال بر زندگی ما تحمیل شد، درک و توجیه خواهد شد. همه چیز درک خواهد شد. همه چیز›.

آری، به تدریج همه چیز درک خواهد شد، اما نه در آن معنایی که مورد نظر ولادیمیر ایلیچ اولیانف بود. امروزه از این ‹کاری که در اهمیت تاریخی خود حیرت‌آور است› چه باقی می‌ماند؟ نه یک ‹بنای تخیلی سوسیالیسم›، بلکه یک تراژدی عظیم که بارِ آن بر حیات صدها

---

1. Soromowo

میلیون انسان سنگینی می‌کند و بر گذر به هزارهٔ سوم اثر تعیین‌کننده‌ای خواهد داشت. واسیلی گروسمان، خبرنگار جنگی استالینگراد و نویسنده، با وجود آنکه می‌بایست شاهد می‌بود که چگونه کا.گ.ب نسخه دستنویس اثر اصلی او را ضبط کرد، و در راه این <کار حیرت‌آور> جان خود را از دست داد، درس خوشبینانه‌ای از آن می‌گیرد که ما می‌خواهیم آنرا به خاطر بسپاریم: <این قرن، قرن بزرگترین تجاوزات به انسانها به وسیله حکومت است>. اما نیرو و امید انسانها در این است: همین قرن بیستم بود که مبانی اصل هگلی فرایند تاریخی جهانی - همهٔ آنچه واقعیت دارد معقول است - را متزلزل کرد، همان اصلی که متفکران روسی قرن گذشته در مباحثات پرشور خود از آن اقتباس کردند. و اینک، در زمانی که قدرت حکومت پیروزی خود بر آزادی انسان را جشن می‌گیرد، قانون هگلی به وسیله متفکران روسی که کتهای پنبه‌ای اردوگاهی به تن دارند، واژگون می‌شود و مقدمات بالاترین اصل تاریخ جهان فراهم می‌آید: <هرچیز غیرانسانی بیهوده و بی‌معناست>. آری، آری، در دوران حیوان صفتی و نامردمی تمام عیار آشکار شد که هر آنچه با زور و خشونت به وجود آمده باشد بی‌معنا و بیهوده است، آینده ندارد و هیچ اثر و نشانه‌ای از آن باقی نمی‌ماند».

بررسی اجمالی سوسیالیسم
در جمهوری دمکراتیک آلمان

از: یوآخیم گاوک و ارهارت نویبرت



جنایتهای سیاسی در جمهوری دمکراتیک آلمان

از: ارهارت نویبرت

فرار از درون تاریخ

ایالت شرقی آلمانی کمونیسم جهانی نام باشکوهی داشت: «جمهوری دمکراتیک آلمـان». این نام تمامی آنچه راکه آلمانیها در این قرن تا زمان اتحاد مجدد دو بخش شرقی و غربی کشور در ۱۹۹۰، فقط در میان پردهٔ کوتاه مدت جمهوری وایمار به وجود آوردند، به یکدیگ پیوند می‌دهد. ریچارد فن‌وایتزکِر[1]، که بعدها به مقام ریاست جمهوری کشور رسید، در ۱۹۷۸ به عنوان نماینده مجلس فدرال و به مناسبت بحثی که دربارهٔ سیاست داخلی آلمان در جریان بود اظهار داشت: «بی‌تردید موضوع مهم این است که آگاهی ملی خود را با نحوهٔ آزادانـه و دمکـراتـیک زندگی خود آشتی و پیوند دهیم». در جمهوری فدرال «قدیم» امکان تلاش برای تحقق آن وجود داشت، اما این جمهوری فدرال تنها بخشی از یک کشور بـود. پـیوند مـلت بـا دمکـراسـی در «جمهوری دمکراتیک آلمان» یک تصویر مخدوش بود. نه ملت بود و نه دمکراسی. این تصویر ایجاد، دوام، و بالاخره زوال خود را مدیون قـدرت پـیروزمند اتـحاد جـماهیر شـوروی بـود. موجودیت این تصویر با زحمت و مرارت، با زور اتحاد شوروی و جنایتهای سازمان یافته از جانب دولت در جمهوری دمکراتیک آلمان حفظ شد. و جمهوری دمکراتیک آلمان نیز حـفظ شد، زیرا قدرتمندان موفق شدند تعداد کافی انسانها را به عنوان عاملان اعتقادی در سیاست خود درگیر کنند. در اینجا سخن از قربانیانی است که در بخش اشغال شده از جـانب شـوروی و در جمهوری دمکراتیک آلمان، بهای پرداخت شده برای این تلاش کمونیستی به شمار می‌آیند.

ناسیونال سوسیالیسم آلمان به قیمت جان میلیونها انسان اروپایی، همچنین میلیونها آلمانی، و در درجهٔ نخست آلمانیهای یهودی‌تبار و یهودی مذهب تمام شد. استقرار بخشیدن به قدرت کمونیستی در شرق آلمان و دفاع از این قدرت، مجدداً به از دست رفتن جان هزاران انسان منجر شد، اما مسؤولیت از دست رفتن جان بیش از دو میلیون آلمانی غیرنظامی که با رانده شدن از مناطق شرقی سابق آلمان جان خود را از دست دادند برعهدهٔ چه کسی باید گذاشته شود؟ و چه

1. Richard Von Weizsaeker

کسی در مرگ بیش از یک میلیون سرباز آلمانی که در اسارت شورویها فوت کردند مقصر است؟ همهٔ این حوادث اتفاق نمی‌افتاد چنانچه ناسیونال سوسیالیستها جنگ را آغاز نمی‌کردند، و مسلماً چنانچه روسیه یک کشور دمکراتیک می‌بود تعداد جان به‌دربردگان بیشتر بود. در این پیوستگی علل و تبعات جنگ به یکدیگر، در ماتم آلمان نشستن و زاری کردن به خاطر قربانیان مناسبترین پاسخ است. صرف محاسبه و سربه‌سر کردن قربانیان می‌تواند به معنای نوع زیرکانه‌ای از عدم پذیرش مسؤولیت باشد؛ اما کسی که بخواهد درک و احساس مسؤولیت کند، بایستی از قربانیان، از قربانیانی که گناهکار شده‌اند و از بی‌گناهان، از آنهایی که بی‌هدف و بیهوده قربانی شدند، و اما نیز آنهایی که قربانی شدند زیرا نمی‌خواستند گناهکار شده باشند، سخن بگوید. دربارهٔ همهٔ آنها باید صحبت شود، و همهٔ آنها باید شمارش شوند. به همین دلیل در اینجا قربانیان آلمان شرقی نیز، کشته‌شدگان، زندانیان، فراریان، و آنهایی که از نظر فیزیکی و روانی با آنها بدرفتاری شده است، شمارش می‌شوند.

انگیزهٔ شمارش قربانیان حکومت استبدادی کمونیستی نمی‌تواند و نباید از وجد و سرور ناشی از فروپاشی کمونیسم ناشی شود. پرسشهای ضروری درباره اینکه چگونه همهٔ این مسائل امکان حدوث یافت و چگونه انجام آن امکان‌پذیر شد می‌بایست ته صدایی از حیرت و وحشت درباره ژرفای غیرقابل درک وجود انسانی را نیز به گوش برساند. در بین معاصران توجیهات و القائات بی‌معنی و پوچی در زمینه بی‌ضرر جلوه دادن سلطهٔ کمونیستی با تمامی جنایتهای آن وجود دارد. اما این توجیهات و القائات در حقیقت تنها تأکید بر این نکته هستند که انسانها چه آسان می‌توانند به عاملان و جنایتکاران سیاسی تبدیل شوند.

کمونیسم پدیده‌ای برآمده از فرهنگ اروپایی است. ایده و عملکرد سیاسی کمونیسم، پیدایش و بحرانهای آن، آنچنان تنگاتنگ با تاریخ اروپا پیوند خورده است، که انتقاد از کمونیسم این افق فکری را نیز بایستی مدنظر داشته باشد. کمونیسم در بستر سنتهای یهودی-مسیحی، ارزشها و تضادهای آنها، الگوهای فکری آنها و جلوه‌های افراطی آنها ریشه داشت. خالقان ایدئولوژی کمونیسم افرادی روشنفکر و فیلسوف‌منش و از برجستگان زمان خود بودند. آلمانیها ـ چون مارکس و انگلز آلمانی بودند ـ در خلق این ایدئولوژی سهم داشتند. ملل دیگر اروپایی نیز متفکران خود را به این وادی گسیل داشتند. ایده کمونیستی توانست در این قرن به آسانی جای خود را بازکند. این ایده به سرعت و به اشکال گوناگون، در اشکال ملی، در اشکال مختلف منافع حزبی کمونیستی، در اشکال ساده شده و همچنین به شیوه‌های زبانی و لفظی که به گونه‌ای هنرمندانه شکل داده شده بودند، رشد کرد. کمونیسم به عنوان یک ساختار بسته و محتوی ایده‌ها و نظریات وجود خارجی ندارد، بلکه آنچه وجود دارد بسیاری خواسته‌های مبتنی بر سنتها و عرفهای متداول کمونیستی است.

در این راستا هر یک از احزاب کمونیست با استفاده از تفسیری عالمانه از واژهٔ حقیقت، تاریخچه‌ای از تحولات فکری در درون خود را ابداع و اختراع کرد. تقریباً از نظر تمامی

کمونیستها، مارکس و انگلز، و گه‌گاه لنین نیز، منابع پایان‌ناپذیر مشروعیت سیاست آنها به شمار می‌آمدند. اما با این حال بسیاری از احزاب، تعداد دیگری از اندیشمندان «کلاسیک» را تقدس بخشیدند تا علایق محدود خود را به عنوان علایق جهانی جلوه‌گر سازند.

جست‌وجو برای یافتن مبنای مشترکی از کمونیسم در وادی ایدئولوژیک نیز به بروز شدیدترین اختلاف‌نظرها می‌انجامد، که در لعن و نفرینی که کمونیستها متقابلاً به یکدیگر روا می‌دارند تقویت می‌شود و در استراتژیهای سیاسی و تغییر و تبدیلات تاکتیکی آنها افزایش بازهم بیشتری می‌یابند و با وجود این کمونیستها، با وجود تفاوتهایی که در ویژگیهای آنها وجود داشت، یک وجه مشترک داشتند. این ویژگی اشغال تمام عیار تاریخ برای دوباره‌سازی آن براساس تصورات خود است. این ویژگی باعث می‌شود که بتوان کمونیسم را در سرتاسر جهان بازشناخت.

خالقان ایدئولوژیهای کمونیستی از همان ابتدا خروج از تاریخ را اعلام کردند. آنها به همین خاطر می‌خواستند و می‌بایست که در ابتدا ریشه‌های اروپا، یعنی مذهب مسیحی را از جا برکنند. مأموریت و رسالت آنها تنظیم طرح یک دنیای جدید بود. مارکس جوان و هگلیهای جوان در نگرشهای فلسفی خود در جستجوی یک «نقطه تبلور انبوه احساس مشارکت موجود بودند که در آن بتوان فلاکت حاد اجتماعی و پدیدار شدن راه نجات در آینده، تسلیم و طغیان، و افسردگی و امید را به تجربه‌ای که در ناهمخوانی معمول روزمرهٔ خود قابل ترکیب باشد تبدیل کرده، از دیدگاه نظری آن را عمومیت بخشید». این امر از نظر هگلیهای جوان تنها در عرصهٔ مذهب قابل رؤیت بود. از این قرار از دیدگاه آنها از مذهب، «با وجود تمامی مردود شماریهای افراطی لفظی، جاذبه‌ای ساطع می‌گشت»، زیرا به نظر می‌آمد که در آن ترکیب موقتی از «وعدهٔ عاقبت بخیری، که دامنهٔ آن از محدودهٔ زمان حال فراتر می‌رود، و جبران فلاکت حاد اجتماعی» به وجود آمده باشد. هگلیهای جوان[1] در تلاش برای رهایی از چنگ مذهب و واژگونه کردن آن، متقابلاً یکدیگر را متهم می‌کردند که خود اسیر الگوی فکری مذهبی هستند. این ادعا به حق بود. قابل انکار نبود که میراث مذهبی پناهگاه خود را در چارچوب نظریهٔ یگانگی تمامی تضادها پیدا کرد. مذهب در طول حرکت جزمیّت‌گرایی، ساده‌سازی و استفاده از ایدئولوژی در جهت مشروعیت بخشیدن به سیاست عملی، به سرنوشت و قسمت دوگانه مارکسیسم سیاسی تبدیل شد. همان‌گونه که از یک سو در جایگاه مخالف با مذهب باقی ماند، از سوی دیگر قالب شبه‌مذهبی به خود گرفت.

کمونیستها به منظور آنکه خود را به طور مستمر بی‌گناه جلوه دهند و خود را از عرصه تاریخ دزدیده و خارج سازند؛ به آمار قابل ملاحظهٔ قربانیهای تمدن اروپایی اشاره می‌کردند. مسیحیت به حل مشکلات اجتماعی موفق نشد و کافران خود را در خرمن آتش انداخت. ملتهای مسیحی

---

۱. هگلیهای جوان: هواداران افراطی نظریه فلسفی هگل فیلسوف معروف آلمانی ـ م.

و از نظر اجتماعی به آگاهی رسیده اروپا، همان گونه که در یک مستعمره‌سازی ویرانگر دنیا را بین خود تقسیم کردند، جنگهای وحشتناکی را نیز با یکدیگر داشتند. کاپیتالیسم اولیه به ویران شدن کامل تعدادی از مناطق منجر شد. کمونیستها از آن فاصله گرفتند و بشارت سعادت و نجات جدیدی را دادند. برای تغییر دادن و انقلابی کردن جهان، و نه فقط تفسیر آن، دلایل موجه و قابل قبولی وجود داشت.

اما زمانی که کمونیستها قدرت را در دست خود داشتند و در این تغییرات به گونه‌ای کاملاً آشکار بی‌گناهی خود را از دست داده بودند، از تاریخ مربوط به خودشان نیز گریختند. یکبار دیگر اصل اشغال تمام عیار تاریخ مورد استفاده پیدا کرد. از دیکتاتوری جنایتکارانهٔ استالین، «استالینیسمی» به وجود آمد که کمونیستها با تردید و دودلی به وجود آن اذعان می‌کردند و در عین حال نیز چاره‌ای جز پذیرفتن آن نداشتند. با این ترتیب گذشتهٔ به کنار زده شده و قالب از سر گذرانده شده صاحب یک نام شده بود. بدین ترتیب جلاد اوکراین، نیکیتا خروشچف، که خود یک استالینیست شریر بود، در ۱۹۵۶ جسارت دست زدن به نخستین استالین‌زدایی و در ۱۹۶۱ شهامت دست یازیدن به دومین آنرا یافت. استالین‌زدایی به تکیه‌گاه مشروعیت سوسیالیسم تبدیل شد. اینک در فراسوی استالین، سرزمین موعود قرار داشت و کمونیستها یکبار دیگر با قطع سنتها، و این بار سنتهای خودشان، از پذیرش مسؤولیت سرباز زدند. آنها توانستند وانمود کنند که استالینیسم، سوسیالیسم/کمونیسم دوران استالین و در محدودهٔ نفوذ او بوده است.

هنگامی که با اسطوره‌زدایی از استالین نقطه ارجاع ایدئولوژیکی ـ سیاسی مجموعه سیستم از میان رفت، بند از نیروهای مرکزگریز در احزاب حاکم و جوامع تحت حاکمیت برداشته شد. در لهستان و مجارستان ناآرامیهای شدیدی به وجود آمد و تانکها به حرکت درآمدند. استالین‌زدایی هیچ وجه اشتراکی با ایجاد فضای بازتر نداشت و با انکار مسؤولیت جنایتهای انجام گرفته در قبل، به ادامه اصل مشروعیت بخشیدن به سلطهٔ کمونیستی پرداخت. استالین‌زدایی از این نظر ادامه استالینیسم با ابزار متفاوت ایدئولوژیکی به شمار می‌آمد.

در جمهوری دمکراتیک آلمان نیز اوضاع به همین صورت بود. دفتر سیاسی اس.اِ.د.[1]، خود و اولبریشت[2] را از «کیش شخصیت» مبرا دانست و فرایند تمرکز قدرت در دست یک فرد، یعنی اولبریشت، را ادامه داد. هر کس با تمرکزگرایی مخالفت می‌کرد و یا حتی بالقوه توانایی مخالفت با آنرا داشت، تحت تعقیب قرار گرفت. اولبریشت در پاییز ۱۹۵۶ و به منظور پیش‌گیری احتیاطی، دستور استقرار نیروهای رزمی در برابر دانشجویان معترض در برلین را صادر کرد و هرگونه نرمش ایدئولوژیک «تجدیدنظر طلبان» را به شدت هرچه تمامتر تحت پیگرد قرار داد. استالین‌زدایی تا ۱۹۸۹، و حتی در زمانی که اتحاد جماهیر شوروی گورباچف به پیمودن مسیرهای دیگری آغاز کرده بود، به صورت یک فراموشی سازمان داده شده باقی ماند.

---

1. S.E.D حزب وحدت سوسیالیست آلمان-م.

2. Ulbricht

فرایند استمرار مشروعیت بخشیدن به سیاست کمونیستی از طریق کناره گرفتن از مسؤولیت‌پذیری شخصی نیز همچنان حفظ شد. سیاستهای جدید با محکوم کردن سیاستهای قبلی جنبهٔ قانونی یافت. اولبریشت دو بار موفق شد مسؤولیت بحران سیستم سیاسی خود را به گردن مریدان خود، دو وزیر خوفناک امنیت کشور، بیندازد. ویلهلم تسایزر[1] در ۱۹۵۳ و پس از قیام ۱۷ ژوئن، و ارنست ولوبر[2] در ۱۹۵۶ و در ارتباط با نخستین [موج] استالین‌زدایی می‌بایست از سمت خود استعفا دهند. آنگاه در ۱۹۷۲ نوبت به اولبریشت‌زدایی رسید. وفادارترین بنده و دست‌نشاندهٔ او، اریش هونکر[3]، او را ساقط کرد. اولبریشت نه تنها ساقط شد بلکه به سرعت نیز به فراموشی سپرده شد. در بحران ۱۹۸۹ نوبت به هونکرزدایی رسید. دوباره این وفادارترین افراد به او، یعنی اریش میلکه[4] و اِگون کرنتس[5]، بودند که با ساقط کردن هونکر آغازگر «چرخش» شدند. هنگامی که کرنتس در توانایی بخشیدن مجدد به حزب وحدت سوسیالیست آلمان توفیق نیافت، نیروهای گرگورگیزی[6] او را مجبور به استعفا کردند. آغاز هونکرزدایی نیز در دوران هانس مودروف[7] و گیزی بود که نه یک تلاش در جهت بازسازی واقعی، بلکه یک پاکسازی کمونیستی به شمار می‌رفت. هونکر و میلکه به خیانت به کشور متهم شدند. دادگستری آلمان فدرال در بعد از اتحاد مجدد دو آلمان قادر به پذیرش مسؤولیت وارد آوردن یک چنین اتهام پوچ و بی‌معنایی نبود. این امر زمانی اتفاق افتاد که کمونیستها به پساکمونیست تبدیل شده بودند. هیچ یک از آنها شناختی از مسؤولیت‌پذیری ندارند، و پساکمونیستها با شدتی ویژه از تاریخ خود فاصله می‌گیرند.

جنایتهای کمونیستی نتیجهٔ اختلال روانی تعدادی از رهبران کمونیستی نیز نیست. همان طور که خصوصیات ظاهری روانی شخصیت هیتلر ناسیونال سوسیالیسم را توصیف نمی‌کند، بلکه در بهترین حالت آن را به تصویر می‌کشد، نباید ویژگیهای شخصیتی رهبران کمونیستی به استدلالی اولویت بخشند که براساس آن کمونیسم آلمانی فقط به دست افراد ناباب افتاده بود. همان گونه که تئوری و عملکرد کمونیستی افراد برجسته از نظر فیزیکی و سیاسی را انتخاب کرد و به وجود آورد، خصوصیات شخصی این افراد نیز بر سیاست کَمونیستی تأثیر گذاشت.

«تمرکزگرایی دمکراتیک»، سازماندهی واحد سیستم سیاسی، به انباشت قدرت در نزد اشخاص به صورت انفرادی و در سیستم کادرها که براساس سلسله مراتب تنظیم شده بود، منجر گردید. پاکسازی مداوم کادرها به منظور تعلیم و آموزش و حفظ مجموعه‌ای از مقامهای مسؤول،که به طور مطلق مطیع و فرمانبردار باشند، جایگزین روشهای عمومی و استاندارد شدهٔ رفع تضادها از طریق آیینهای مطیع کردن افراد در برابر خودکامه‌ای، که نمایندهٔ سیستم یگانه

1. Wilhelm Zeisser
2. Ernst Wolweber
3. Erich Honecker
4. Erich Mrekle
5. Egon Kreuz
6. Gregor Gysi
7. Hans Modrow

سیاسی و اقتصادی بود، شد. یک چنین تفویضی از قدرت مطلقه بر تاریخ و سرنوشت، از توان فرد در نقش انسان فراتر می‌رفت؛ اما کسی که نقش یک اَبَر انسان را می‌پذیرفت، می‌بایست در خشونتی بی‌مهابا، اثرگذاری تاریخ در جهت وصول به هدفهای مطلوب را تشخیص دهد. والتر اولبریشت و اریش هونکر خود را آخرین مصادیق تاریخ جهان می‌پنداشتند. به همین دلیل آنها توانستند در پشت میز تحریر احکام اعدام صادر کنند و دربارهٔ کارآیی ماشین کشتار در مرزها بیندیشند. برداشت اغراق‌آمیز رهبران کمونیستی از تواناییهای خود برای گورباچف، زمانی که او در صدد نجات سرزمین خود از طریق یک تمرکززدایی محتاطانه بود، به صورت یک مشکل درآمد. او در اول نوامبر ۱۹۸۹ در مسکو به اگون کرنتس گفت: «رفیق اریش هونکر ظاهراً خود را مرد شماره یک در سوسیالیسم، و اگر نه در تاریخ جهان، می‌پنداشته است». گورباچف در آن زمان متوجه نشده بود که خودبزرگ‌نمایی رهبران کمونیست نتیجهٔ ادعای قدرت فائقه بودن کمونیستی بود. آنچه او نیز احتمالاً بدان فکر نکرده بود این نکته بود که هونکر سلف، خود اولبریشت را به همین دلیل ساقط کرده بود. هونکر در ۱۹۷۱ نزد برژنف گِله کرده بود که اولبریشت خود را «تکرار نشدنی» می‌داند، و اینکه او یک «برداشت اغراق‌آمیز از شخص خود» را به جمهوری دمکراتیک آلمان تسرّی می‌دهد. اولبریشت باید از صحنه کنار می‌رفت.

میلکه که حرفهٔ آدمکشی خود را در همان اوایل سالهای دهه سی آغاز کرده بود و به عنوان رییس ام.اف.اس[1] مسؤول اصلی رد خون این ارگان به شمار می‌رود، یک قاتل بود. کسی که به بررسی زندگی و اعمال او بپردازد، به نوار سخنرانیهای او گوش فرا دهد، از اظهارات خشن و ناهنجار او مطلع شود، احساس نفرت می‌کند. احساس انزجار از این مرد نباید مانع از شناخت درست این نکته شود که میلکه ابتدا یک سربازکمونیست حزب بود که همه چیز را ـ بدیهی است که حیات و عزت و شرف انسانها را ـ تابع قدرت حزب می‌دانست. میلکه در آوریل ۱۹۸۹ نیز به مناسبت یک فرار موفق[2] گلایه کرد: «حال که انسان دست به تیراندازی می‌زند، نبایستی این کار را به گونه‌ای انجام دهد که فردی که به او تیراندازی می‌شود بتواند بگریزد، بلکه او باید در همین جا نزد ما بماند. این دیگر چه چیزی است. این چه چیزی است که هفتاد تیر انداخته می‌شود و او با سرعت به آن طرف فرار می‌کند». این تمایل کنایه‌آمیز به قتل، منطق کمونیسم است.

آنهایی که در سطوح پایین‌تر، خدمتگزاران اربابان خود بودند نیز به همان اندازه آمادگی داشتند تا به قتل و ضربات منجر به مرگ، شکنجه‌های جسمی و روحی و انواع دست‌اندازیها به حقوق و عزت و شرف انسانها دست بزنند. در بین آنها چهره‌های خوفناکی وجود داشت، نظیر وزیر طولانی مدت دادِگستری، خانم هیلده بنیامین[3]، که در بین مردم به «هیلدهٔ سرخ» شهرت

---

1. M.F.S وزارت امنیت کشور

۲. منظور فرار اتباع آلمان شرقی سابق به جمهوری فدرال آلمان است-م.

3. Hilde Benjamin

داشت؛ و یا یکی از تعداد زیادی از مأموران خوفناک اجرای احکام جزایی که زندانیها او را «ترور سرخ» می‌نامیدند. شمار زیادی از افسران ام.اف.اس، مرزبانان، بازرسها، قضات، دادستانها، افراد پلیس، خبرچینها نیز به این افراد اضافه می‌شوند. آنها انسان بودند و از زمره شیاطین و ابلیسان نبودند. آنها به قاتلان و شکنجه‌گران تبدیل شدند، زیرا منافع خود را در راستای منافع کمونیسم می‌دیدند و بدین ترتیب معیارهای انسانی را از دست دادند. مسلماً بعضی از آنها با این اعمال از ارضای امیال سادیستی خود لذت می‌بردند؛ اما این امر تنها به این دلیل امکان‌پذیر شده بود که آنها در این زمینه به کار گرفته می‌شدند.

حکومت کمونیستی از ۱۹۱۷ تا ۱۹۹۱، و در آلمان شرقی از ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۹، از یک ماهیّت مشابه برخوردار بود. شکافها، تغییر در خط‌مشیها، استراتژیهای جدید، تناوب دوران یخبندان و دوران ذوب شدن یخها، محکوم ساختن اسلاف، اعاده حیثیت از رفقا در پی زندانی شدن و یا به قتل رسیدن آنها، و به قراری که یک شاعر حکومتی در توصیف آن گفت، تغییر در سیاستهای اعمال شده در هر مورد دیگر از «مبارزات عصر ما» و چرخشهای سیاسی و ایدئولوژیکی نه نشانگر عدم استمرار، بلکه نشانگر استمرار در در اختیار داشتن تمام عیار تاریخ هستند.

کمونیستها در نظر داشتند که گسستن از تمدن اروپایی را سازمان دهند و در این راستا نتوانستند پا را از حاشیه‌های شناسایی نشدهٔ این تمدن فراتر بگذارند. آنها یک فرقه سیاسی اروپایی باقی ماندند که روز رستاخیزی سنجیده و در عین حال عجیب و غریب را مدنظر داشت، دوباره می‌سنجید، اشتباهها را به عنوان مظاهر دوران‌گذر به شمار می‌آورد و بلافاصله الهامات و مکاشفه‌های جدیدی را اعلام می‌داشت. آنها در این حقّی که برای خود قائل بودند حد و مرزی نمی‌شناختند. آنها عامل تفرقه در روشنگری و تعقل اروپایی، دارای یک پیام مذهبی و فاقد خویشتنداری مذهبی بودند. حتی ناسیونال سوسیالیستها این گونه از تاریخ فرار نکرده‌اند. آنها می‌خواستند تاریخ را آلمانی و «یهودزدایی» کنند و در این راه انواع اسطوره‌ها، و درست از سنت یهودی مسیحی، همانند سرزمین هزار ساله، را پذیرا شدند. این اسطوره‌ها اشکال مونتاژ شده مضحکی از تصاویر رمانتیک نمایشی و تاقهای قوسی ویران شده بودند، تخیلاتی از کتابهای کودکان خرده بورژوآها بودند که تب جنایت و اغراق‌گوییهای نوع منگله‌ای[1] خود را به سطح کارهای بزرگ مغرب زمینی ارتقا می‌دادند. تمامی این جریانها می‌توانست به بسیج نگرانیها و ترسهای نامشخص و گنگ و تخیّلات گمراه‌کننده منجر شود، اما خطر واقعی برای مغزهای روشنفکر آلمان و اروپا به شمار نمی‌آمد. تعقل و همچنین اخلاق، آنرا مردود می‌دانست.

کمونیسم از نوع دیگری بود. اثرگذاری عمیقتری داشت و به آتش خاموش نشدنی اشتیاق به نیکیها، که در گهوارهٔ تمدن تمامی اروپاییها نهاده شده‌است، دامن زد. قدرت اغواگری آن در

---

۱. Mengele ظاهراً به اغراق‌گوییهایی اشارت دارد که از جانب شخصی به نام منگله انجام می گرفته است. و در نوع خود بدیع و جالب توجه بوده است–م.

سویه‌های نیمه تاریک جهان بورژوآیی، که روشنایی بخشیدن به آن نیز خواسته‌ای محقّانه است، ریشه داشت. کمونیسم با این ترتیب توانست در نیمی از جهان قدرت را به دست گیرد و جامعه را عمیقاً دچار تحول کند. کمونیسم به نام مبارزه ضد امپریالیستی به امپریالیسم واقعی فرهنگی اروپا تبدیل شد. فرار آن از تاریخ اروپا به نام خوبیها، به ننگ اروپا و تمدن آن منجر شد. هیچ کلونیالیسم دیگر اروپایی چنین ویرانیهایی به بار نیاورده، این همه قربانی نگرفته است. با نیّت خیرخواهانه می‌توان ادعا کرد که کمونیسم جهانی در ترور انجام گرفته به وسیلهٔ آن و مسؤولیت در قبال قربانی شدن میلیونها انسان خلاصه نمی‌شود. اما در این صورت باید پرسید که پس دستاورد فرهنگی آن درکجاست؟ سهم کمونیسم در تاریخ فرهنگی بشریت، که از تداوم برخوردار باشد، چیست؟ در این زمینه هیچ و هیچ چیزی که بتواند مایه غرور و مباهات بشریت باشد وجود ندارد.

کمونیسم تنها پدیده موجود در جهان نبود و کمونیستهایی که متقابلاً یکدیگر را تکفیر می‌کردند، تنها در جمع خود نبودند. آنها با غرب و تمدن آن، با سنتهای اروپایی و آمریکایی مدرن به عنوان دشمنان قسم خوردهٔ خود مبارزه می‌کردند؛ اما مجبور بودند که با همین دشمنان نیز مراوده داشته باشند. کمونیستها در آلمان تقسیم شده، تنها از نظر جغرافیایی به غرب نزدیک نبودند. آنها قدرت را در عین حال در بخشی از یک فضای تقسیم‌ناپذیر فرهنگی، و همچنین منطقه‌ای که از صدها سال قبل اجزای آن از نظر اقتصادی به هم پیوند خورده بودند، قبضه کرده بودند. علاوه بر آن و در ورای تعیین حدودها و مرزها، میلیونها مورد پیوندهای خانوادگی وجود داشت. توجه آنها همواره بر دشمن خود، یعنی غرب، متمرکز بود. یک کشش پنهانی از جانب حتی تکنیک غرب و قدرت اقتصادی غرب همواره وجود داشت. همان گونه که مارکسیسم در حال شکل‌گیری به جدا کردن خود از جذابیت و کشش مذهبی قادر نبود، کمونیسمی که از نظر سیاسی به قدرت رسیده بود نمی‌توانست خود را از دشمن جدا سازد. این امر در جمهوری دمکراتیک آلمان شکوفایی خاصی یافت. در طول بسیاری سالها معیار تلاش اقتصادی برای رسیدن به سطح اقتصاد غرب، «سطح جهانی [اقتصاد]» بود. اولبریشت اعلام کرد که: «باید بدون آن که هدف، رسیدن به آنها باشد، از آنها سبقت گرفت.» در طول سالها ثروتمندان جمهوری دمکراتیک آلمان، از جمله رفقا، به طور رسمی و غیررسمی برنامه‌های فرستنده‌های تلویزیونهای غربی را تماشا می‌کردند، و حتی در گتوهای مسکونی دفتر سیاسی در واندلیتس[1] کالاهای مصرفی و فیلمهای صورقبیحهٔ غربی وجود داشت.

اما در مقابل، «دشمنان طبقاتی» یعنی نمایندگان تمدن غربی در برابر کمونیسم چه رفتاری داشتند؟ مسلماً آنها نمی‌خواستند به گونه‌ای که از جانب کمونیستها تعریف می‌شد، دشمن دانسته شوند. از سوی دیگر آنها نمی‌توانستند خود را کاملاً از مبارزه اعلام شده طبقاتی کنار

1. Wandlitz

بکشند. اما بقیهٔ غیر کمونیست جهان، به ندرت مبارزه را می‌پذیرفت و به آن دست می‌زد؛ و اگر مبارزه را آغاز می‌کرد، تقریباً همیشه به ابزاری وابسته بود که آنها رادر مبارزهٔ ملتهای غربی با یکدیگر به منظور کسب منافع، متناسب می‌دانست.

البته همواره ضد کمونیستها و ضد بلشویستهایی وجود داشتند که تعریف هویت خود را از بطن این خصومتها به دست می‌دادند. در جمهوری وایمار، ناسیونال سوسیالیستها و کمونیستها به بسیج نیروهای خود علیه یکدیگر پرداختند. با این حال با وجود برخوردهای خونین، مشترکاً علیه دمکراسی هم‌پیمان شدند و در نهایت هیتلر ضد بلشویست پیمانی را با استالین منعقد کرد؛ اما زمانی که او با وجود این پیمان به لشگرکشی علیه اتحاد شوروی بلشویست دست زد، در وحشت از کمونیسم طریقی را برگزید که از همهٔ آنچه مبنای ترس و وحشت او بود فراتر رفت. آنها متقابلاً به مبارزه علیه یکدیگر پرداختند و در عین حال برای مشروعیت بخشیدن به مبارزهٔ خود نیز، متقابلاً به یکدیگر نیاز داشتند.

به همین دلیل پرسش مربوط به اینکه دمکراتها در آلمان بعد از جنگ در برابر کمونیسم چه عکس‌العملی از خود نشان دادند از اهمیت به مراتب بیشتری برخوردار است، آیا مخالفان دمکراتِ کمونیسم نیز در شکل‌گیری کمونیسم سهیم نبودند؟

سیاست تنش‌زدایی سالهای دههٔ هفتاد تسهیلاتی را در به اصطلاح جنگ سرد فراهم آورد. این امر، با نگرشی مثبت، به معنای مذاکرات آتش‌بس بود که با وجود آنکه کمونیستها از اعلام پیروزی نهایی خود صرف‌نظر نکردند، جنبه قانونی داشت. با این حال در بخش غربی آلمان تقسیم شده در زمینه سیاست شرق-غرب، شور و احساس بیش از اندازه‌ای وجود داشت. در این راستا نه فقط به حفظ وضع موجود به عنوان حرکتی در جهت حفظ تعادل به منظور حفظ صلح، بلکه به طرفداری از وضع موجود به منظور به رسمیت شناختن مشروعیت کمونیستی نیز پرداخته شد. صرف‌نظر از تأمین فراوان مالی سوسیالیسم، حداقل بخشی از طبقه سیاسی فراموشی گذشته‌ها و زدودن خاطرهٔ زندهٔ جنایتهای انجام‌گرفته از ذهن خویش را تمرین می‌کرد. از این هم بیشتر: کمونیستهای آلمان شرقی قربانیان سیاست غرب قلمداد شدند. حفظ قدرت آنها به رسالت دوران صلح تبدیل شد، و یا آنکه نادیده انگاشتن حرفه‌ای جنایتهای کمونیستی به پریشانی خاطری که شاهدان ناخواسته تبهکاریها بدان دچار شوند مربوط می‌شود؟ آیا احساس ناخوشایندی که از جنایتها و غیر قابل تحمل بودن آنها به انسان دست می‌داد، در مسیر جستجو برای دستیابی به معنا و مفهوم نهان و پنهان آنها از بین می‌رفت؟ این برداشت بدین خاطر محتمل دانسته می‌شود که تا به امروز جنایتهای کمونیستی دارای اهمیت نسبی دانسته شده، واپس زده می‌شوند.

سوسیالیسم جمهوری دمکراتیک آلمان در سالهای دهه هشتاد به نمایشی شرقی-غربی، که به روی صحنه آورده می‌شد، تبدیل شد. سیاستمداران مرتب تأکید می‌کردند که رزمندگان جنگ سرد نیستند و روشنفکران در این سوسیالیسم یک آلترناتیو مشروع را می‌یافتند. به همین دلیل

آنها در زمانی که در ۱۹۹۰-۱۹۸۹ کمونیسم در اروپا فروپاشید در ابتدا به یک بحران سیاسی دچار شدند.

نظریه و عملکرد کمونیسم آلمانی در معرض سنجش قرار گرفت، و هنوز هم بسیاری افراد به دشواری می‌پذیرند که جمهوری دمکراتیک آلمان هیچ گاه از مشروعیت برخوردار نبوده است. به ندرت دیده می‌شود که به فریب خوردگی و یا خودفریبی اقرار شود، و آنچه وجود دارد دعوت به فراموش کردن است. گفته می‌شود که جمهوری دمکراتیک آلمان در نهایت نه تلهایی از اجساد، بلکه فقط تلهایی از پرونده‌ها را از خود به جای گذاشته است و این پرونده‌ها نیز باید سوزانده شوند. اما ایده کمونیسمی در درجه نخست اندوخته‌ای برای کسب مشروعیت در آینده است. تعداد جزمیّونی که هنوز به تمامی ایدئولوژی اعتقاد دارند معدود است. اما تلاش در این زمینه که حداقل گوشه‌ای از حقیقت کمونیستی دریافته شود، به فراوانی انجام گرفته است. در این راستا بعضی اوقات فقط به ارج نهادن به نیّات و هدفها بسنده می‌شود. با این حال هرکس به این مهم همت گمارد، به ناگهان متوجه می‌شود که تنها به پوشش ظاهری آن دست یافته و محتوای درونی آن از چنگ او به در رفته است. کمونیسم را در یک زمینه باید جدی گرفت: کمونیسم ادعای دارا بودن حقیقت را می‌کرد؛ و به نام حقیقت خود را به تصمیم گیرنده دربارهٔ مرگ و زندگی، آزادی و حق تبدیل کرد. بدون این ادعا، کمونیسمی وجود ندارد. تردید در مورد حقیقت متعلق به‌خود، به معنای پایان کمونیسم قبل از آغاز آن می‌بوده است.

ایده کمونیستی مرگ‌آفرین بوده و هست. این ایده از همان ابتدا طرحی برای حذف کردن بود. تصمیمی بود بر له انسانِ مصنوعی ساخته شده کمونیستی و علیه انسان واقعی و غیرکامل. به همین دلیل، بشردوستانه کردن و لیبرالیزه کردن استالینیسم، کمونیسم و سوسیالیسم وجود نداشت. در سالهای دههٔ هشتاد تعداد قربانیانی که کشته شده بودند تقلیل یافت، اما سلطهٔ شدیدتری حاکم بود. خشونت به هیأت دیگری، به هیأت مدرنتری درآمده بود؛ به همین دلیل دیگر نمی‌بایست سرها به صورت انبوه از پیکرها جدا شوند. کافی بود که انسان را به صرف‌نظر کردن از نقش عمدهٔ سر و قلب وادارند. این امر درک نتیجه‌گیریهای دیگر از آن را مشکل می‌سازد. از جمله جنایتهای کمونیستی استتار فکری آن، دسیسه‌گری ایدئولوژیکی آن، و تابوسازی مداوم آن است. جنایتها در پشت سنگر افکار و ایده‌های بزرگ پنهان شده‌اند. هرکس به وجود آنها پی ببرد، در معرض این سوءظن قرار می‌گیرد که یا به دنبال شرارت است و یا آنکه به کلی از مرحله پرت است.

برخورد روشنفکرانه در جهت توجیه و فاقد مشروعیت دانستن کمونیسم در بسیاری از عرصه‌های نظری و انتزاعی، برای مثال در مورد پرسش مربوط به اعتبار نظریه توتالیتاریسم و یا مشروعیت مقایسه دیکتاتوریها، انجام می‌شود. اما برای سنجش و ارزیابی معیارهایی وجود دارد که خود کمونیستها تعیین کرده‌اند. از جملهٔ این معیارها گسستن از روشنگری اروپایی است که خود آنها نیز به آن اذعان دارند. این روشنگری، تمدن اروپایی را بر مبنای حقوق بشر و عزت

انسانی، بر آزادی فرد و اصل مسؤولیت مستقر دانسته است. ارزشهایی، که کمونیستها، و به قراری که به صراحت ابراز داشته‌اند، برای اقدامات نجات بخش خود قائل بودند. مدافعان و توجیه‌گران در برابر این معیارها به دفاع از خود برخواهند خواست. کار آنها نیز منطقی و درست است. آنها آنچه را که در برابر آن همیشه نابینا بوده‌اند، درنظر نمی‌گیرند.

کمونیسم را نمی‌توان به موزهٔ تاریخ اجتماعی سپرد زیرا «کارهای بزرگ آن»، همچون اهرام [ثلاثه] و یا دیوار چین به دیدنیهای توریستی تبدیل شده‌اند. از طرفی نیز نمی‌تواند به درون مناسبات بین‌الانسانی فرمانبرداران خویش گریخته و از نظرها پنهان شود. در مورد آلمان موضوع نه به نظم اجتماعی زندان، مسائل خصوصی زندانیان به طور انفرادی، اجازه کار و خروج از زندان برای آنهایی که از امتیازهای ویژه برخوردار بودند، بلکه به زندانی که جمهوری دمکراتیک آلمان نام داشت مربوط می‌شود. این زندان در مقایسه با آنچه کمونیستها در سراسر جهان نسبت به انسانها روا داشته‌اند، زندان نسبتاً کوچکی به شمار می‌آمد. اما در فضای تنگ بین رودخانه البه[1] و رودخانه اودر[2] نیز، که در ۱۹۴۵ حدود نوزده میلیون نفر در آن می‌زیسته‌اند، تقریباً از هیچ یک از همهٔ آن چیزهایی که کمونیستها بر بشریت روا داشته‌اند چشم‌پوشی نشد.

کمونیسم شوروی و «آلمانی»

در همان سال ۱۹۴۵ کمونیستهای آلمانی با هدایت شورویها در مسکو برپایی یک دیکتاتوری کمونیستی در سرتاسر آلمان را برنامه‌ریزی کردند. سیستم سیاسی شوروی می‌بایست اقتباس شده، از جهت‌گیری غربی جلوگیری به عمل آید. مهمترین عنصر استراتژیکی می‌بایست سیاست ایجاد یک حزب فراگیر باشد که تمامی احزاب دمکراتیک دیگر را در خود گرفته و براساس اصل ایجاد شکاف بین آنها، امکان تحرک از آنها سلب شود. استالین پس از پایان جنگ در ۱۹۴۵ «گروه اولبریشت» را به منطقهٔ اشغالی شوروی اعزام کرد. کمونیستهایی که تعقیب ناسیونال سوسیالیستی و پاکسازیهای استالینیستی را از سر گذرانده بودند، تحت رهبری تشکیلات اداری ارتش شوروی، منطقه اشغالی شوروی و جمهوری اولیه دمکراتیک آلمان را به صورت شعبه‌ای از کمونیسم شوروی درآوردند. آنها در بین مردم نیز دار و دسته و عوامل قدرت اشغالگر به شمار می‌آمدند. برخلاف آنچه در مسکو برنامه‌ریزی شده بود، پاگرفتن در بخشهای غربی میسر نشد.

شورویها ابتدا انحصار قدرت را از آن خود دانسته و این قدرت انحصاری را تنها قدم به قدم به مقامهای مسؤول کمونیست آلمانی واگذار کردند. اما «مشاوران» روسی تا انتهای دوران استقرار کمونیسم در آلمان شرقی در تمامی عرصه‌هایی که در جمهوری دمکراتیک آلمان از نظر امنیتی

---

1. Elbe
2. Oder دو رودخانه‌ای که آلمان شرقی در فاصله بین آن دو قرار گرفته بود-م.

از اهمیت برخوردار بودند، حضور داشتند. کرنتس در نوامبر ۱۹۸۹ در برابر گورباچف، و به منظور آنکه قدرت حفاظتی را برای حزب وحدت سوسیالیست آلمان حفظ کند، گلایه کرد که این کشور یک «فرزند» شوروی باقی مانده است و بایستی جایگاه پدر برای فرزندان را به رسمیت شناخت. حزب وحدت سوسیالیست آلمان در سیاست خارجی جمهوری دمکراتیک آلمان نسبت به دیگر کشورهای اروپای شرقی همواره آماده اعمال خشونت بود. در همان سال ۱۹۵۶ نیز مسؤولان این حزب در خصوص اینکه آیا داوطلبانی را برای نجات سوسیالیسم به مجارستان بفرستند، تأملاتی داشتند. در ۱۹۶۸ اولبریشت نیروهای خود را برای ورود به خاک چکسلواکی در مواضع لازم مستقر کرد. در ۱۹۸۰ و ۱۹۸۱ هونکر در بین سیاستمداران اروپای شرقی از زمره تحریک‌کنندگان و تندروها به شمار می‌آمد و N.V.A[1] را به عنوان ذخیره برای هجوم به لهستان آماده نگه داشته بود. زمانی که جهان در ژوئن ۱۹۸۹ از سرکوب خونبار جنبش دمکراتیک در چین تکان خورد، رسانه‌های جمعی حزب وحدت سوسیالیست آلمان اطلاعیه‌های کنایه‌آمیزی در خصوص مبارزه حزب کمونیست چین علیه آزادسازیهای بورژوآیی پخش می‌کردند. هونکر، کرنتس و مودروف به کمونیستهای چین تبریک گفتند.

رهبران حزب وحدت سوسیالیست آلمان نه تنها پرورده‌های بسیار متعصب شورویها بودند، بلکه می‌دانستند که آنها تنها در یک گروه‌بندی شرقی که از نظر سیاسی و نظامی چارچوب محکمی داشته باشد شانس بقا داشتند. از جمله ویژگیهای سلطه کمونیستی در جمهوری دمکراتیک آلمان (منطقه اشغالی شوروی) وضعیت حقوقی چهار قدرت و به خصوص موقعیت خطرناک آن به عنوان قرارگاه مقدم غربی کمونیسم بود. به همین دلیل کمونیستها سلطهٔ خود را نه تنها از طریق اعمال فشار و سرکوب، بلکه از طریق مشروعیتی نیز که با اوضاع و احوال آلمان مطابقت داشت تحکیم کردند.

این امر در یک مرحلهٔ کوتاه بر تبلیغ دمکراسی استوار بود. کیفیت عملی آن در اظهارات اولبریشت، که به وسیلهٔ ولفگانگ لئونهارد[2] نقل شده است مشخص می‌شود: «همه چیز باید چهرهٔ دمکراتیک داشته باشد، اما ما باید همهٔ امور را در دست داشته باشیم». سوسیالیسم در تمامی انواع خود، به عنوان: «سوسیالیسم آلمانی»، «سوسیالیسم مسیحی» و یا «سوسیالیسم دمکراتیک» به گونه‌ای شدیدتر به وسیله‌ای برای کسب مشروعیت تبدیل شد. این واژه صریح و روشن سوسیالیسم در سالهای نخست دوران پس از جنگ، برای روشنفکران جاذبه شدیدی داشت. این واژه برای آلمان پس از یک دمکراسی ناموفق، جنگ و قوم‌کشی، با یک آغاز جدید مترادف بود. این نظریه به طور گسترده‌ای وجود داشت که محافظه‌کاران آلمانی در ظهور ناسیونال سوسیالیسم مقصر بوده‌اند و به همین دلیل تنها یک آلترناتیو سوسیالیستی ممکن بوده، از نظر اخلاقی مدلّل و براساس حق و عدالت خواهد بود. کمونیستها از این موضوع به

---

1. N.V.A. ارتش ملی خلقی-م.

2. Wolfgang Leonhard

گونه‌ای ماهرانه استفاده کرده، آن را علیه دمکراسی آلمان غربی به کار گرفتند. در سالهای بعد حزب وحدت سوسیالیست آلمان تمامی آنهایی را که خط‌مشی حزب را دنبال نمی‌کردند مورد تعقیب قرار داد؛ و با آنکه نظریات مربوط به ایجاد یک سوسیالیسم دمکراتیک در انتخاب بین جهت‌گیری شرقی-غربی به یک انگیزه مهم دگراندیشان تبدیل شد در این نظریات، مشروعیت جمهوری دمکراتیک آلمان به عنوان یک آلترناتیو در برابر جمهوری فدرال حفظ شد. اما این آلترناتیو تنها در افکار روشنفکران به صورت واقعی وجود داشت. سوسیالیسمی که در واقعیت وجود داشت به حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پیوند می‌خورد.

اما ضدیت با فاشیسم به بهترین عامل کسب مشروعیّت تبدیل شد. این عامل به تحقیق شمار زیادی از روشنفکران را از نظر اخلاقی به کمونیستها، که در جستجوی پاسخی به جنایتهای ناسیونال سوسیالیستی بودند، پیوند داد. اسطوره ضدیت با فاشیسم همانند تاقی گنبدی شکل تنشهای روحی را، که تقصیر، غفلت، ناتوانی، و آرزوی تبرئه شدن به وجود می‌آورد، در خود گرفت. این اسطوره تا ۱۹۸۹ در جمهوری دمکراتیک آلمان هنوز تأثیرگذار بود و با وجود گستردگی ادبیات روشنگرانه، هنوز در بین روشنفکران از اثربخشی برخوردار است. این اسطوره توانایی درک واقعیت را به گونه‌ای تغییر داد که یک نویسنده یهودی تبار کمونیست کیفیت بیوگرافی ضد فاشیستی خود را با اضافه کردن یک بخش مربوط به دوران زندان در اردوگاههای کار اجباری نازیها اعتلا بخشید. این امر از نظر ذهنی حتی یک جعل آگاهانه نیز به شمار نمی‌آمد. برداشت ضد فاشیستی انعکاس تصویری خود را می‌یافت.

مخالفان و منتقدان حزب وحدت سوسیالیست آلمان می‌بایست با ضرورت ضدیت با فاشیسم از نظر روحی و اخلاقی کنار بیایند. از این قرار منتقدان مشهوری نظیر روبرت هاوه‌من[1] دانشمند و یا اسقف طرفدار حقوق بشر، هانس یوآخیم فرنکله[2]، توانستند حتی یک گذشته ضد ناسیونال سوسیالیستی از خود ارائه دهند. «حرکت نشانهٔ مکافات» که در ۱۹۵۸ تأسیس شد و یک آلترناتیو اخلاقی در برابر ضدیت کمونیستی با فاشیسم به شمار می‌آمد، به وجود آمدن خود را مدیون لوتار کریسیگ[3]، حقوقدان و عضو کلیسای اعترافی در دوران ناسیونال سوسیالیستها بود. گروههای وابسته به کلیسا به دفعات بر خلاف میل مقامهای مسؤول به گورستانهای یهودیان رسیدگی کردند، از قربانیان یهودی‌کشی نوامبر ۱۹۳۸ یاد کردند، علیه ضدیت با صهیونیزم اعتراض کرده، برخورد با یهودستیزی روزمره و پدیده‌های نئونازیستی را هدایت کردند.

پروژه کمونیستی ضدیت با فاشیسم همواره فقط یک برنامه گزینشی در جهت تحریف تاریخ و وسیله‌ای برای حفظ قدرت بود. از این قرار در کنار تعقیب آنهایی که به اتهامهای واقعی و یا

---

1. Robert Havemann
2. Haus Joachim Fraenkle
3. Lothar Kreyssig

غیر موجه ناسیونال سوسیالیستی تحت تعقیب قرار دارند، مسألهٔ ادغام آنها مطرح می‌شود. انتخاب کمونیسم، و فراتر از آن، تطبیق دادن بی‌قید و شرط خود باخط‌مشی و منافع حزبی در هر مورد، به عنوان ضدیت با فاشیسم به رسمیت شناخته می‌شد. مقاومت کمونیستی[1] که به تحقیق به بهای جان تعداد زیادی از کمونیستها تمام شد، با کافی دانستن این ویژگی، دارای ارزشی فراتر از تمامی انواع دیگر مقاومتها دانسته شد؛ و حتی ارزیابی مقاومت کمونیستی نیز به میزان نزدیکی آن به خط‌مشی حزبی بستگی داشت.

ریشه‌های ضدیت کمونیستی با فاشیسم به سالهای دهۀ بیست مربوط می‌شود. این ضدیت با فاشیسم به سرعت به یک ابزار ضد دمکراتیک تبدیل شد که از سوسیال دمکراتها نیز به عنوان فاشیستهای اجتماعی سلب صلاحیت می‌کرد. استالین به هر حال نفعی در یک حرکت اساسی ضد فاشیستی نمی‌دید. به همین دلیل بود که تا سال ۱۹۴۱ بیش از یک هزار کمونیست ضد فاشیست آلمانی و اتریشی و یهودی به وسیله شورویها به آلمان نازی مسترد شدند، که برای بسیاری از آنها به معنای مرگ قطعی بود. این اخراج پناهندگان در ۱۹۳۷ آغاز گردید و پس از پیمان هیتلر-استالین در ۱۹۳۹ تشدید شد.

کمونیستها در بعد از جنگ نیز خودسازماندهی مستقل ضد ناسیونال سوسیالیستی را تحمل نکردند. زمانی که اولبریشت در ۱۹۴۵ به برلین آمد، بلافاصله کمیته‌های ضد فاشیستی را، که قبلاً به صورت خودجوش در آنجا تشکیل شده، به تجدید سازمان حیات اجتماعی آغاز کرده بودند، منحل کرد. تقسیم‌بندیهای محلی و منطقه‌ای «اتحادیه تعقیب‌شدگان رژیم نازی» در ۱۹۵۳ منحل شد و کمیته رزمندگان جنبش مقاومت ضد فاشیستی، که به وسیلۀ حزب وحدت سوسیالیست آلمان هدایت می‌شد جایگزین آن شد. بدین ترتیب حزب به طور همزمان خود را از شرّ اعضای نامطلوب یهودیِ اتحادیه و همچنین منتقدان ادغام نازیهای سابق خلاص کرد.

ضدیت ایدئولوژیکی با فاشیسم می‌بایست توجیه‌کننده دیکتاتوری کمونیستی باشد. آنچه یک ضد ناسیونال سوسیالیسم می‌توانست و می‌بایست انجام دهد، یعنی مشروعیت بخشیدن به وبنیانگزاری یک سنت دمکراتیک در آلمان، که تحقیقاً ضرورت وجودی آن احساس می‌شد، نمی‌بایست انجام می‌گرفت. تبلیغات ضد فاشیستی در داخل کشور به طور عمده در جهت کمک به فرایند انجام تغییرات و دگرگونیها بود. گروههای بورژوآ و غیرکمونیست برحسب رویۀ معمول در معرض اتهام فاشیست بودن قرار می‌گرفتند. در بسیاری از موارد انفرادی نیز خلق چنین رابطه‌هایی کار چندان مشکلی نبود. عضویت در سازمانهای ناسیونال سوسیالیستی به تنهایی، در جهت سلب مالکیت از نخبگان، طرد و یا مبادله آنها مورد استفاده قرار می‌گرفت. در این راستا حتی آنهایی که ناسیونال سوسیالیست نبودن آنها اثبات شده بود نیز قربانی این شیوۀ

---

۱. منظور کمونیستهایی هستند که در نیروهای مقاومت در کشورهای اشغال شده ازطرف نازیها علیه آنها مبارزه می‌کردند ـ م.

عملکرد شدند. کمونیستها به طور همزمان سیاست ادغام نازیهای سابق را دنبال کردند. اما این سیاست ناشی از این انگیزه والا نبود که به آنهایی که به ارتکاب جرایم کم‌اهمیت‌تر متهم بودند شانسی واقعی برای یک آغاز مجدد داده شود، بلکه هدف آن استفاده از آنها و در اختیارگرفتن آنها در جهت برپایی و بنای یک دیکتاتوری بود. کمونیستها به همین دلیل از همان سال ۱۹۴۵ به انبوه متهمان ناسیونال سوسیالیستی پیشنهادهای آشتی‌جویانه ارائه می‌کردند. نخستین «سازمان توده‌ای»، اتحادیه فرهنگی که در چهارم ژوئیه ۱۹۴۷ تأسیس شده بود و کمونیستها در آن از اولویت نفوذ برخوردار بودند، از همکاری هواداران نازیها که اتهامهای کم‌اهمیت‌تری داشتند برخوردار بود. حتی بعضی از کمونیستها با این امر موافق نبودند. اما موضوع ایجاد یک «جبههٔ یکپارچهٔ ملی اندیشه‌وران آلمانی» مطرح بود. سپس در ژوئیه ۱۹۴۵ براساس این الگو «بلوک ضد فاشیستی» یعنی «جبهه ملی» بعدی، که ابزاری برای بستن دهان دمکراتها بود، تأسیس شد. در ۱۹۴۸ حزب وحدت سوسیالیست تنها به منظور محدودکردن فعالیت احزاب بورژوآیی در درون بلوک، به تأسیس یک حزب، برای آنهایی که سابقاً بدون پیوند عقیدتی هوادار فاشیستها بودند دست زد: حزب دمکرات ملی آلمان (N.D.P.D).

گرچه حزب وحدت سوسیالیست آلمان از ادغام عاملان ناسیونال سوسیالیست، به گونه‌ای که به طور رسمی قابل اثبات باشد، احتراز می‌کرد و در هستهٔ درونی مبانی تحکیم قدرت، نظیر M.F.S. (ام.اف.اس)، وجود عاملان ناسیونال سوسیالیستی را تحمل نمی‌کرد، اما برای ایجاد تشکیلات دادگستری، تبلیغات و یا بخش علمی، حتی متهمان نازی نیز به کار گرفته می‌شدند. در درجه نخست نظامیان ناسیونال سوسیالیست در تعداد زیاد، و بخشی از آنها در رده‌های بالای شغلی در تشکلهای نظامی کمونیستها جای گرفتند. در اوایل دههٔ پنجاه بیش از یک چهارم اعضای حزب وحدت سوسیالیست آلمان از یک گذشتهٔ ناسیونال سوسیالیستی برخوردار بودند.

زمانی که برای حزب وحدت سوسیالیست آلمان جلوگیری از ادغام آلمان فدرال در [بلوک] غرب اهمیت پیدا کرد، هونکر به عنوان رییس جوانان آزاد آلمانی (.F.D.J) می‌خواست تا از قدرت سازماندهی رهبران سابق جوانان هیتلری (.H.J)، افسران ارتش آلمان و تشکلهای مسلح اس.اس. استفاده کند. او همراه با هیأتی از مقامهای مسؤول جوانان آزاد آلمانی، که در آن رهبران عالیرتبه و ناسیونال سوسیالیست سابق جوانان نیز حضور داشتند، در ۲۹ و ۳۰ ژانویه ۱۹۵۱ در برلین با این افراد دیدار کرد. پاره‌ای اوقات افشاگریهای پر سر و صدایی انجام می‌گرفت که برای حزب وحدت سوسیالیست آلمان شرمبار و ناراحت‌کننده بود. با این حال تبلیغات مستمر ضد فاشیستی به این افشاگریها توجهی نمی‌کرد. به هر چیزی که [وجود] سوسیالیسم واقعی را مورد شک و تردید قرار می‌داد، تهمت فاشیستی زده می‌شد. از این قرار قیام هفده ژوئن ۱۹۵۳ یک کودتای فاشیستی و دیوار برلین یک دیوار حفاظتی ضد فاشیستی دانسته می‌شد. زمانی که هاوه‌من به یک منتقد تبدیل شد، حزب وحدت سوسیالیست آلمان بلافاصله نام او را از فهرست

مبارزان جنبش مقاومت ضد فاشیستی حذف کرد. حتی اپوزیسیون سالهای دهۀ هشتاد نیز می‌بایست با اتهام فاشیست بودن روبه‌رو شود.

در تبلیغات علیه جمهوری دمکرات فدرال آلمان نیز ضدیت با فاشیسم نقطۀ چرخش و اتکا بود. جمهوری فدرال به طورکلی به درجۀ امپریالیستی و بالقوۀ فاشیستی تنزل داده می‌شد. گفته می‌شد که آنهایی که از جمهوری دمکراتیک آلمان به غرب گریخته‌اند، در درجه نخست نازیهای قدیمی هستند و در غرب نئوفاشیسم مورد حمایت قرار می‌گیرد. جمهوری دمکراتیک آلمان مرتباً فهرستی از اسامی نازیها را، که در خدمت دولت بُن بودند منتشر می‌کرد و به فعالیتهای پرهزینه تبلیغاتی دست می‌زد. از جانب غرب نیز عمل متقابل انجام می‌گرفت و گزارشهایی دربارۀ نازیهایی که در جمهوری دمکراتیک آلمان بودند انتشار می‌یافت. این اتهامهای متقابل بر پایۀ غفلتهای واقعی هر دو کشور استوار بودند . البته بی‌پروایی تبلیغات کمونیستی از هر اندازه‌ای فراتر می‌رفت. بعضی اوقات حزب وحدت سوسیالیست آلمان به علت فقدان تعادل و میانه‌روی، خود به صحنه‌سازی خطر فاشیستی می‌پرداخت. از این قرار ام.اف.اس در طول محاکمه آدولف آیشمان، سازماندهندۀ کشتار یهودیان در ۱۹۶۱ در اسرائیل، به یک حرکت تبلیغاتی یهودستیزانه در مونیخ دست زد. در مدارک مربوط به «اقدام جی-نامه‌نویس» نامه‌های تهدیدآمیزی خطاب به شهروندان یهودی و همچنین درباره عکس‌العملهای یهودیان وحشت‌زده یافت می‌شوند که‌ام.اف.اس به منظور بی‌اعتبار کردن جمهوری فدرال آلمان، خود به نگارش آنها دست زده بود.

حزب وحدت سوسیالیست آلمان با ادعای تعقیب جدی قضایی جنایتهای ناسیونال سوسیالیستی، به فخرفروشی در برابر جمهوری فدرال می‌پرداخت. اما تعقیب قضایی عاملان ناسیونال سوسیالیستی نیز همواره تحت‌الشعاع ضرورت سیاسی امر بود. در سالهای قبل این امر از یک‌سو در جهت تسویه حساب با ناسیونال سوسیالیسم انجام می‌گرفت و از سوی دیگر به گونه‌ای فزاینده به یک «پاکسازی سیاسی ابزاری شده» تبدیل شده بود که دیگر مخالفان و منتقدان کمونیستها را نیز شامل می‌شد. از این قرار در کنار کیفر دادن به تبهکاریهای ناسیونال سوسیالیستی، که برای برآورده ساختن انتظارات کشور قانونمند کفایت می‌کرد، احکام کاملاً خودسرانه‌ای نیز صادر شده بود. این موضوع که چه تعداد از مجموعاً سیزده هزار نفری که در جمهوری دمکراتیک آلمان (بخش اشغالی شوروی) به عنوان عاملان جنایتهای ناسیونال سوسیالیستی محکوم شدند، هیچ گونه رابطۀ ناسیونال سوسیالیستی نداشته‌اند و یا رابطۀ ساختگی و دروغین داشته‌اند، تاکنون به طور دقیق مشخص نشده است.

از ۱۹۵۱ به بعد تنها چند صد نفر از عاملان جنایتهای ناسیونال سوسیالیستی محاکمه و محکوم شدند. این کاهش تعداد تا حدودی به انگیزه‌هایی مربوط است که از طرح اولیۀ ضدیّت کمونیستی با فاشیسم ناشی می‌شد. حزب وحدت سوسیالیست آلمان علاوه بر عوامل بازدارندۀ سیاست ادغام، در نظر داشت تا به جمهوری فدرال نشان دهد که به طور کامل بر مشکل

ناسیونال سوسیالیسم غلبه کرده است. این انگیزه آنچنان شدید بود که حزب وحدت سوسیالیست آلمان بعدها از تعقیب جنایتکاران جنگی صرف‌نظر و حتی به تعبیری آنها را مخفی کرد. تحقیقات در این موارد غالباً از قبل انجام گرفته، به پایان رسیده بود و امکان دستیابی به آنها وجود داشت. ام.اف.اس. از تحقیقاتی که به طور خصوصی و از جانب اشخاص انجام می‌گرفت جلوگیری می‌کرد. تعدادی از عاملان جنایتهای ناسیونال سوسیالیستی دوباره در جمهوری دمکراتیک آلمان به پیشرفتهای شغلی نائل آمده بودند. در بین این افراد پزشکانی وجود داشتند که در انجام قتلهای ترحمی همکاری کرده بودند. تعقیب آنها نمی‌توانست با صحنه‌آرایی ضد فاشیستی همسانی داشته باشد. جلوگیری از تعقیب جزایی تا آنجا پیش رفت که درخواستهای جمهوری فدرال برای دریافت اطلاعات برای استفاده در محاکمه‌های جزایی که علیه عاملان جنایتهای ناسیونال سوسیالیستی در آنجا صورت می‌گرفت، یا بدون پاسخ ماندند و یا پاسخ غلط به آنها داده شد. محاکمه‌های جزایی معدودی که در جمهوری دمکراتیک آلمان انجام گرفتند تنها در خدمت این هدف بودند که وسیله‌ای برای مقابله با محاکمه‌هایی که در جمهوری فدرال انجام می‌گرفت در دست داشته باشند. در عین حال ام.اف.اس. از اینکه عاملان جنایتهای ناسیونال سوسیالیستی را به عنوان آی.ام (I.M)[1] به خدمت بگیرد هراسی به خود راه نمی‌داد. ابتدا در بعد از ۱۹۹۰ بود که افکار عمومی از این حقایقی که در پرونده‌ها وجود داشت آگاه شد.

رفتار حزب وحدت سوسیالیست آلمان با قربانیان غیرکمونیست ناسیونال سوسیالیستی از همین قرار است. تمامی گروههایی از قربانیان، نظیر وابستگان به «شاهدان یهوّه»، «افراد ضد اجتماعی»، «همجنس‌بازان»، نه تنها به میزان گسترده‌ای نادیده گرفته شدند، بلکه خود را با عذابهای سیاسی و اجتماعی جدیدی مواجه دیدند. برای مثال، شاهدان یهوّه که از اردوگاههای کار اجباری جان به در برده بودند، دوباره بازداشت شدند. اما این رفتار به گونه‌ای ویژه در مورد شهروندان یهودی مصداق داشت. هنگامی که در اوایل دهه پنجاه موجی از یهودستیزی در کشورهای کمونیستی جریان یافت، در جمهوری دمکراتیک آلمان نیز این موج به تعقیبها و پیگردهای جدیدی منجر شد. گرچه این تعقیبها از ابعادی نظیر آنچه در چکسلواکی و یا در اتحاد شوروی سوسیالیستی انجام می‌گرفت، برخوردار نبود، اما نمایندگان برجستهٔ جوامع کوچک یهودی را بر آن داشتند که از یهودیانی که در جمهوری دمکراتیک آلمان بودند بخواهند که این کشور را ترک گویند. بیش از پانصد یهودی تا ۱۹۵۳ از آنجا گریختند. در حزب وحدت سوسیالیست آلمان نیز شمار زیادی از کمونیستهای یهودی تنزل درجه داده شدند و حقوق آنها پایمال شد. در سالهای بعد یهودستیزی به هیأت صهیونیزم ستیزی ضد امپریالیستی درآمد. ابتدا در ۱۹۸۸ و زمانی که هونکر درصدد بهبود وجههٔ بین‌المللی خود برآمد، با صرف هزینه‌های

---

۱. I.M = همکاران غیر رسمی وزارت امنیت کشور-م.

گزاف دولتی از تعقیب یهودیان در دوران ناسیونال سوسیالیسم یاد شد.

اما این امکان وجود نداشت که از انبوه مقامها و مسؤولان تشکیلات اداری خواسته شود که فقط با آرمانگرایی و اخلاق ضد فاشیستی وظایف خود را به انجام برسانند. حکومت جمهوری دمکراتیک آلمان می‌بایست به تجهیز و بسیج فضیلتها و صفات برجستهٔ فرمانبرداران خود بپردازد. در طول دهها سال کمونیسم آلمانی به گونه‌ای فزاینده عناصر فرهنگ سنتی سیاسی آلمانی، و همچنین عناصر این فرهنگ را در دوران قبل از دمکراسی، در خود پذیرفت. از جمله این عناصر ایده‌الهای جمعی، اعتقاد خلل‌ناپذیر به قدرت فائقه حکومت، جایگاه والای ارزشی عنصر نظامی، فاصله گرفتن از هر آنچه بیگانه است و حتی یهودستیزی بود، که در سالهای دهۀ پنجاه در هیأت ضدیت با جهان وطنی و در سالهای دهۀ هفتاد در هیأت ضدیت با صهیونیزم ظاهر شد. شوونیسم سنتی نیز به صورت ابزاری درآمد. جمهوری دمکراتیک آلمان اهمیت ویژه‌ای برای این مطلب قائل بود، که حتی‌المقدور تعداد کمتری از خارجیان را پذیرا شود. کارگران قراردادی از کشورهای دوست از محدود بودن در بین مردم و تضییقاتی که از جانب مقامهای مسؤول نسبت به آنها اعمال می‌شد، رنج می‌بردند. در طول بحران لهستان در ۱۹۸۰ و در طول انقلاب ۱۹۸۹ از احساسات ضد لهستانی استفاده شد. گرچه به علت ضربه روحی شدید ناشی از تقسیم کشور در ایجاد یک فرهنگ ملی سوسیالیستی آلمانی توفیق حاصل نشد، اما خواسته‌هایی نظیر پاکیزگی، نظم، وظیفه‌شناسی و انضباط به خوبی درک شد. مذهب حکومتی سوسیالیستی مجموعه‌ای از اصول اخلاقی، نظیر «ده فرمان اخلاق سیاسی» اولبریشت مربوط به سال ۱۹۵۸، را ابداع کرد. فلسفه اخلاقی مبتنی بر حفظ قدرت و ایدئولوژی مبارزه طبقاتی در نهایت فقط به تولید مجدد تعدادی ارزشهای به ابتذال کشیده شدۀ قدیمی و سنتی آلمانی توفیق یافت.

«انسان نمی‌تواند این برداشت را نادیده انگارد که این سوسیالیسم آلمانی یک فرهنگ سیاسی ترس بود، ترسی در برابر دشمن اصلی یعنی ناهمگنی و عدم تجانس، در برابر درهم‌ریختگی مدنیّت، که عصر جدید غربی و روح حاکم بر آن کماکان نماد و سمبل آن دانسته می‌شد. ضرورت داشت که عصر جدید و روح حاکم بر آن در برنامه گنجانده شود. این برنامه نماد وحدت بود و انضباط بی‌چون و چرای رزمندگان و همچنین اطاعت آنها از قدرت، (اتوریته) را طلب می‌کرد»[1]. ایدئولوژی مارکسیستی شالوده و زیربنای ایدئولوژیکی را برای طرح جهانی کمونیستی ارائه کرد. فرهنگ سیاسی آلمانی، معیار الگوهای رفتاری مجریان را به دست داد. با توجه به اهمیت رسالت رهایی جهان، تمامی نارساییها و کمبودهای آشکار و واضح تنها مظاهر دوران گذر به شمار می‌آمدند. انقلابهای کمونیستی -یک بیان تجسمی به منظور اصالت

---

۱. به نقل از Siegfrid Meuschel در کتاب: «مشروعیت و حکومت حزبی» مبارزه تضاد بین ثبات و انقلاب در جمهوری دمکراتیک آلمان-م.

بخشیدن به جنایت ـ آلام مصیبت‌بار روحی دوران جدید بودند. بدین ترتیب جهانی که کمونیسم در آن به سر می‌برد بین پیش پاافتادگی و قهرمانی در نوسان است. افسر ام.اف.اس دو نگرش به گذشته می‌گوید: «ما وظیفهٔ خود را انجام دادیم». روشنفکران اظهار می‌دارند: «ما ایدالهایی از یک دوران جدید داشتیم». در معماری، بیزانتینیسم استالینیستی و یا دکلهای تلویزیون که سر به آسمان کشیده‌اند، در برابر ساختمانهای کم ارتفاع یکدست قرار گرفته‌اند. براساس ایدئولوژی، می‌بایست در سوسیالیسم، کار، یک نیاز همگانی باشد و دیگر از بیگانه‌سازی و استثمار نقش نپذیرفته باشد. در عمل، کار وسیله‌ای برای آموزش و مجازات بود. کمونیستها نیز، نظیر نازیها که <سرویس کاری> داشتند، در اوایل دههٔ پنجاه آزمایشی را با «خدمت برای آلمان» آغاز کردند تا بتوانند جوانان را برای مقاصد خود به کار گیرند. و دوباره و دوباره به تأسیس اردوگاههای کاری برای زندانیانی که بایستی دوران محکومیت خود را طی می‌کردند، روی آورند.

در هزاران گزارش تهیه شده به وسیلهٔ ام.اف.اس. خیانت آی.امها به همنوعان، به وسیلهٔ افسران فرمانده، از دیدگاه اخلاقی مورد ارزیابی قرار می‌گیرد. بر آن اساس آی.ام.ها افرادی وفادار، مطیع، قابل اعتماد و صادق بوده‌اند. اما این موضوع در آلمان چیز تازه‌ای نبود. دیتریش بونهوفر[1] در زندان ناسیونال سوسیالیستی از درهم ریختگی تمامی مفاهیم اخلاقی شکایت می‌کرد.

«حذف» جامعه و سنّت

سیاست حزب وحدت سوسیالیست آلمان کنترل کامل حیات اجتماعی، فرهنگی و فکری و حذف تمامی تواناییهای بالقوهٔ غیرکمونیستی را در صورتی که استفاده ابزاری از این تواناییها برای قدرت کمونیستی امکان‌پذیر نبود، هدف خود قرار داده بود. این حق ادعایی، مطلق بود و به «حذف» جامعه و سنّت منتهی می‌شد. هدف نهایی سیاست کمونیستی، دنیای عادلانهٔ متحّد، جامعه برابریها، غلبه بر از خود بیگانگی انسان، پایان استثمار و جنگ، «سرزمین آزادی»، همواره ابزار این سیاست را از قبل ارائه می‌کرد. کمونیستها می‌خواستند شرایطی را به وجود آورند که انجام این مهم را امکان‌پذیر می‌ساخت. این آرمان به یک نحوهٔ بیان مشخصی نیاز داشت، که تنها در نفی کاپیتالیسم بورژوآیی غربی و سنتهای آن شکل می‌پذیرفت. از آنجا که کمونیستها قادر به سحر و جادو نبودند، به خشونت انقلابی روی آوردند. هر دو اینها به ویرانی مبانی اجتماعی و ساختاری جامعه‌ای که تحت تسلط آنها قرار داشت منجر شد. این فرض، که می‌توان یک جامعه جدید و جایگزین بنا کرد، در نخبگان بوروکرات حزبی «توهم قدرت فائقه بودن، توهم دارا بودن امکانات نامحدود هدایت» فرایند اجتماعی را به وجود آورد. این توهم از طریق این واقعیت، که خواستهٔ ادعایی مطلق در هیچ زمانی به طور کامل قابل حصول نبود، دچار تزلزل نشد و فقط

1. Dietrich Bonhoeffer

نیروی کمونیستها را برای دست‌اندازیهای مجدد و مداومتر افزایش داد؛ و همین امر آنها را به قربانیان نظریه ناظر بر وجود یک توطئه مستمر غرب تبدیل کرد. یعنی آنکه: «دشمنان» درونی کشور تنها از خارج از کشور می‌توانستند هدایت شده باشند.

جامعه تمرکزگرا و کاملاً سازمان یافته حزبی جانشین جامعه [اولیه] شد. در این جامعهٔ حزبی، حزب برجستگان سیاسی تمامی اختیارات دادگاه تفتیش عقاید را، که اقدامات و عملیات براساس تصمیم شورای آن انجام می‌گرفت و همین شورا نیز اهمیت تاریخی این عملیات را اعلام می‌داشت، دارا بود. هر تخریب به عنوان یک کیفیت جدید و والاتر معرفی می‌شد. بدین ترتیب به طور مستمر پیروزیهایی جشن گرفته می‌شد و دست‌اندازیهای خشونت‌بار همواره درست بودن ایدئولوژی را اثبات می‌کردند. از بین بردن لایه‌ها، «طبقات»، و محیطهای [فرهنگی و اجتماعی]، از بین بردن سنتهای بورژوآیی، دهقانی و نیز پرولتاریایی، تحمیل خط‌مشی فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی حکومتی بر جامعه، به ایجاد جامعه ای که در آن افراد از حقوق یکسانی برخوردار باشند منجر نشد؛ بلکه فقط جامعه ساختارزدایی شده‌ای به وجود آورد که تواناییهای درونی هدایت کننده خویش را نیز از دست داد.

حذف جامعه در خدمت فرایند تغییر شکل دادن اقتصادی-اجتماعی جامعه قرار داشت و تعرض به تفکیک و تفاوت قائل شدن اجتماعی، تکثّرگرایی و گوناگونی علقه‌ها و منافع به شمار می‌آمد. به جای همبستگیهای ناشی از محیط [اجتماعی و فرهنگی] و اَشکال گوناگون کنترل معیارها، احساس عدم مسؤولیت سازمان داده شده حاصل شد. جامعه، زمانی که شفافیت و خاطره از آن گرفته شد، به کمترین میزان توانایی بازآفرینی خود رسید. هر اندازه کمونیستها به هدف خود در حذف جامعه نزدیکتر شدند، به میزان بیشتری می‌بایست متوجه جلوگیری از هر نوع خودسازماندهی اجتماعی و یا استقلال فکری باشند. آنها می‌بایست در جامعه‌ای که برابری به آن تحمیل شد، تک‌تک افراد راکنترل کنند تا فردگرایی را به پذیرش معیارهای از قبل داده شدهٔ جامعه حزبی مجبور سازند. بدین ترتیب نظارت و تأثیرگذاری توطئه‌آمیز فراگیر از قبل تعیین شده بود.

حذف فردیت می‌توانست به حذف فرد نیز منجر شود. «حذف» یک واژه رایج کمونیستی است که صدها بار در اقدامات عملیاتی تشکیلات سرکوب به کار گرفته می‌شود. این واژه یک توضیح مفهومی را نیز ضروری می‌سازد. منظور از این واژه همواره نابودی سیاسی مخالفان است. اما مفهوم نابودی فیزیکی نیز در آن مستتر است. این مفهوم با معانی قائل شده برای واژه‌های دیگر، نظیر واژه پاکسازی، نیز مطابقت دارد. کتابهای تاریخی و برنامه‌های حزبی پاکسازی می‌شدند. در عین حال حزب نیز مرتباً پاکسازی می‌شد. این پاکسازی اخیر به قیمت جان افراد نیز تمام می‌شد.

در سالهای نخست پس از پایان جنگ، قربانیان زیادی وجود داشتند، اما نابودسازی انبوه نظام‌مند وجود نداشت. نابودسازی فیزیکی مخالفان به خاطر خود امر نابودسازی انجام

نمی‌گرفت، زیراکمونیسم، حتی اگر از نظر معنایی نیز وجوه مشترک چشمگیری وجود داشت، از یک ایدئولوژی صریح و روشن زیست‌شناسانه برخوردار نبود. از این قرار از «ریشه‌کنی آفات» سخن می‌رفت. تأکید آنها به از میان برداشتن افراد یا گروههایی قرار داشت که دشمن دانسته شده بودند. البته کمونیستهای آلمانی نیز خود را صاحب اختیار مرگ و زندگی [افراد] می‌دانستند و در خودرأیی سیاسی خویش در گرفتن جان افراد تردید نمی‌کردند. از این هم فراتر، آنها همواره مرگ مخالفان را در محاسبات خود منظور می‌کردند. از آن‌رو در حذف مخالفان، کشتن آنها نیز یکی از شقوقی بود که، در صورتی که فایده‌ای بر آن متصّور بود، می‌توانست انتخاب شود.

حتی در سالهایی که سیاست بین‌المللی تنش‌زدایی، فرایند کنفرانس امنیت و همکاری در اروپا و همچنین وابستگی اقتصادی به غرب، که در آن زمان ملموس بود، حزب وحدت سوسیالیست آلمان را مجبور کرد به صورت ظاهر معیارهای بین‌المللی را رعایت کند، تغییری در این رویه حاصل نشد. حذف دشمنان در محاسبات باقی ماند. البته توطئه‌چینی برای این حذف با دقت و وسواس بیشتری انجام می‌گرفت. متون مربوط به تشکیلات سرکوب در به‌کارگیری واژهٔ حذف نشاندهندهٔ نوعی بی‌دقتی معنایی است که انسان را متعاقباً به سردرگمی دچار می‌سازد. زمانی که این واژه به صورت مترادف با انحلال یک طبقه اجتماعی، در هم شکستن یک گروه اپوزیسیون، مترادف با یک دستگیری و یا اعزام به یک اردوگاه مورد استفاده قرار می‌گیرد، تنها مفهوم سیاسی آن مورد نظر است. اما این واژه می‌تواند در متن راهنمای مربوط به مبارزه واحدهای ویژه در آلمان غربی، به وضوح به کشتن معطوف باشد: «حذف کردن، شامل نابودی فیزیکی اشخاص به صورت انفرادی و گروههای اشخاص است، که از طریق تیرباران، کشتن با ضربات کارد، سوزاندن، منفجر کردن، خفه کردن با طناب، دار زدن، کشتن از طریق ضرب و شتم، مسموم کردن و خفه کردن، انجام می‌گیرد». تشخیص دیگری که بر اپوزیسیون داخلی معطوف می‌شود، چند مفهومه است: «در طرح‌ریزی اقدامهای ویژهٔ احتیاطی و پیشگیرانه باید ترتیبی اتخاذ شود که[...] دشمنان شناسایی شده، بدین ترتیب تحت کنترل قرار گیرند، که حذف و یا از بین بردن آنها، چنانچه وضعیت موجود انجام آن را ضروری سازد و چنانچه از نظر سیاسی صحیح و لازم باشد، با دستور خاص قابل انجام باشد».

چنانچه به این نکته توجه شود که مبارزه قدرت کمونیستها در هیأت ایدئولوژی ناظر بر مبارزه سازش‌ناپذیر طبقاتی به عنوان شکل همسان و قطعی و آشکار حرکت سیاسی در داخل و خارج از کشور دانسته می‌شد، این چند مفهومه بودن ظاهری معنای خود را از دست می‌دهد. چه انقلاب و دگرگونیهای اجتماعی و یا نبرد نظامی مطرح باشد، چه سیاست ثبات درونی یا سیاست تنش‌زدایی در برابر کشورهای دیگر، چه پیگرد منتقدان به صورت انفرادی و یا اقدامهای تأدیبی علیه افراد سرکش و متمرد، در تمامی موارد در مفهوم و درک کمونیستی همان مبارزه طبقاتی مطرح بود.

این مشخص و واضح نبودن، نشاندهنده منبع نیروی تبهکارانه است. ارزش انسان، حقوق او

و عزت او کاملاً تابع منافع سیاسی شده است. در پشت این علاقه به قدرت چهره فرد و ارزش خود او مبهم و نامشخص و محو می‌شود. به همین دلیل از دیدگاه کمونیستی تفاوت واقعی بین منحرفان ایدئولوژیکی، مخالفان سیاسی داخلی و دشمنان بیرونی وجود ندارد. اقدامهای سیاسی مخالفان باید بی‌اثر می‌شد و توانایی اجتماعی، فرهنگی و فردی آنها در پا فشردن بر نظریات خویش و دفاع متقابل پیشاپیش از بین برده می‌شد. توانایی غلبه بر مرزبندی درونی و بیرونی سیستم بستهٔ کمونیستی، که به دلیل آنکه از بطن خویش قادر به بازآفرینی خود نبود تنها در این مرزبندی موجودیت داشت، می‌بایست نابود می‌شد.

تمامی این مسائل در زبان خشونت کمونیستی، که تشکیلات حکومتی تفهیم موجودیت خویش را از طریق آن انجام می‌داد، انعکاس می‌یابد. حذف کردن، نابود کردن، ریشه‌کن کردن، از کار انداختن، فلج و بی‌اثر کردن، متلاشی کردن و واژه‌های مشابه اداری با تظاهرات شدید احساسی همراه بود. رفقا در آنچه درباره شهروندان متمرد و سرکش، که آنها را «راهزنان»، «کثافتها»، «افراد عامی پست» می‌نامیدند، بر زبان می‌آوردند، به هیجانات عاطفی و احساسی خود شکل می‌بخشیدند. کمونیستها، زمانی که بی‌اعتبار کردن مخالفان آنها نظیر ولف بیرمان[1] و اسکار بروزویتس[2] مطرح می‌شد، حتی در روزنامه‌ها نیز به نحوهٔ بیان مستهجن و ملوّث روی می‌آوردند. آنها از اقدامات توطئه‌آمیزی که برای تهمت زدن به اپوزیسیون به عمل می‌آمد، لذت وافری می‌بردند. هر کس که پرونده‌های ارگانهای سرکوب کمونیستی را مطالعه کند، نه تنها با زبانی از بوروکراسی سیاسی که در کمترین میزان ممکن خلاصه شده ـ سروکار پیدا می‌کند، بلکه از دیدگاه زبانشناسی [عبارتی] نیز با مشکلاتی روبه‌رو می‌شود.

ابعاد غول‌آسای توان بالقوه خشونت، که امکان کنترل و ایجاد محدودیت برای کشوری چند برابر بزرگتر را نیز فراهم می‌آورد، نیز با این دانش شناخت مفاهیم واژه‌ها مطابقت دارد. تصور کمونیستها از یک مبارزه احتمالی قدرت در داخل کشور، تشکیلاتی را به وجود آورد که برای یک جنگ داخلی با ابعادی نابودکننده تجهیز شده بود. حزب وحدت سوسیالیست آلمان صرف نظر از تجهیزات عظیم نظامی ـ بخشهایی از ارتش می‌توانست برای مقابله با دشمن به کار گرفته شود ـ برای جلوگیری از قوت گرفتن دشمنان داخلی و مبارزه با آنها، پنجاه هزار نفر از نیروهای مرزی همراه با هزاران «داوطلب کمک کننده به نیروهای مرزی»، بیست هزار نفر نیروی شبه‌نظامی رزمی، گروههای مسؤول نظم جوانان آزاد آلمان و همچنین واحدهای شبه نظامی G.S.T.[3] را در اختیار داشت. مقامهای مسؤول حزب وحدت سوسیالیست آلمان نیز مسلح بودند و در موارد بحران می‌توانستند به کار گرفته شوند. «پلیس خلقی آلمان» بیش از هشتاد هزار عضو داشت که بخشی از آنها، نظیر شعبه سیاسی پلیس جنایی و نیروهای پلیسی که در آماده

---

1. Wolf Biermann 2. Oskar Bruesewitz

3. G.S.T. مؤسسه حمایت از ورزش و حرفه و فن-م.

باش دایم به سر می‌بردند، به طور اختصاصی برای جلوگیری از قدرت گرفتن دشمنان داخلی درنظر گرفته شده بودند. علاوه بر آن هشت هزار نفر پلیس حمل و نقل و پانزده هزار نفر نیروهای حفاظت ادارات و تأسیسات زیر نظر پلیس قرار داشتند. تشکیلات پلیس در کنار همکاران غیر رسمی، بیش از ۱۷۷۵۰۰ «کمک کننده به پلیس» برای پلیس جنایی سیاسی را داشت که وظایف سیاسی نیز برعهده داشتند. وزارت امنیت کشو با نود هزار همکار اصلی و ۱۷۵۰۰۰ همکار غیررسمی مهمترین ارگان برای کنترل مردم کشور بود. در داخل ام.اف.اس علاوه بر شعب مختلف، واحدهای ترور نیز در اختیار بودند که وظایف خاصی را در زمینهٔ مبارزه با اپوزیسیون داخلی برعهده داشتند.

این تواناییهای بالقوهٔ خشونت می‌توانست از دیدگاه قدرت سیاسی در طول دهها سال امکان مداخلات اجتماعی را فراهم آورد. اما این تواناییها وسیلهٔ هدایت جامعه به شمار نمی‌آمدند و در مدیریت یک بحران سیاسی، احتمالاً دست و پاگیر بودند. این امر به طور ناگهانی در ۱۹۸۹ آشکار شد. خودداری شوروی از حمایت نظامی در انقلاب، نه از اهمیت نظامی، بلکه از اهمیت سیاسی برخوردار بود. دلیل عمدهٔ موفقیت انقلاب این بود که کمونیستها از تأثیر ویرانگری، که تلاشی کامل مشروعیت سیاسی آنها برای خودشان داشت آگاه نبودند و نمی‌توانستند آگاه باشند. دشمنی که آنها توجه خود را بر او متمرکز کرده بودند، وجود خارجی نداشت. نیروهای آلمان غربی وارد کشور نشده بودند، اعضای اپوزیسیون که از نظر حزب وحدت سوسیالیست آلمان از مدتها قبل افرادی شناخته شده بودند، به سوء قصد و ترور دست نزدند و مأموران سرویسهای مخفی خارجی نبودند. ملت عبارت از عده‌ای اراذل و اوباش تحریک شده نبود. تظاهرکنندگان و افراد اپوزیسیون از به وجود آمدن وضعیّاتی که حزب وحدت سوسیالیست آلمان براساس آن می‌توانست وقوع جنگ داخلی را اعلام کند، جلوگیری می‌کردند. حزب وحدت سوسیالیست آلمان مجبور بود که به طور همزمان خود را از نظر سیاسی با روند رویدادها در کلیساها و خیابانها تطبیق دهد. این حزب مجبور بود که ابتدا واحدهای رزمی و در نهایت ام.اف.اس را منحل کند، تا از نظر سیاسی توانایی اقدام داشته باشد. تشکیلات قدرت دچار تزلزل شده بود. «آخرین درگیری» انجام نگرفت زیرا حرکت ضد انقلابی که کمونیستها همواره از آن هراس داشتند، با سناریوهایی که تشکیلات قدرت در تمرینهای خود درنظر می‌گرفت، مطابقت نداشت.

در هفته‌های انقلاب جامعه دوباره به جنب و جوش درآمد. «برخاسته از ویرانه‌ها»، البته متفاوت با آنچه در سرود ملی کمونیستی ذکر شده بود، علایق سرکوب شده دوباره مطرح شدند. فرار انبوهی که آغاز شده بود صحت افسانه یگانگی علایق حزب و ملت را مردود می‌ساخت. آنهایی که بار انقلاب را بر دوش می‌کشیدند از آن بخشهایی از جامعه بودند، از کلیسا و عرصه‌های فرهنگی، که حداقل تا حدودی در دفاع از استقلال فکری خود توفیق یافته بودند. آسیبهای وارده به جامعه آلمان شرقی و فضای فرهنگی مستقیماً به برپایی انقلاب کمک کردند.

البته استمرار این آسیبها حتی در ۱۹۸۹ نیز بلافاصله قابل تشخیص نبود. تنها خسارات مادی که از اثرات فوری بر انسانها برخوردار بود و به وسیله کمونیسم به آلمان شرقی وارد شده بود، از تمامی آنچه دورانهای قبل و حتی بدون درنظر گرفتن ضرورتهای زیست‌محیطی، به بار آورده بود، فراتر می‌رفت. سیاست کشاورزی، انرژی و صنعتی کردن کشور آنچنان خسارات عظیمی به بار آورد که نسلهایی به بهسازی آنها مشغول خواهند بود. نتیجهٔ این سیاست در همان دوران جمهوری دمکراتیک آلمان این بود که در آن متوسط طول عمر مورد انتظار، آشکارا از آنچه در کشورهای اروپای غربی و به خصوص در آلمان فدرال مورد انتظار بود کمتر بود.

سیاست حذف در عرصه‌های غیرمادی از آثار باز هم شدیدتری برخوردار بود، زیرا این سیاست مبانی فکری حیات جامعه را به گونه‌ای ماندگار مورد حمله قرار می‌داد. نگاهی به نتایج به دست آمده نشان می‌دهد که موضوع به موارد تکی و تصادفی یک وضعیت نامناسب کلی و یا آثار ناخواسته جانبی یک سیاست اجتماعی، که در حقیقت سیاستی سازنده به شمار می‌آمد، مربوط نمی‌شد. تخریبها به صورت نظام‌مند سازماندهی شده، در محاسبات منظور شده بودند. عمل حذف [مخالفان] در عملکرد نظام‌مند از اولویت واقعی سیاسی برخوردار بود. اهمیت وضعیات مالکیّت، علم، فرهنگ و مذهب در درجه‌های بعدی قرار داشت.

در بعد از جنگ، ابتدا چگونگی دسترسی به سیاست به وسیله کمونیستها جهت داده شد و فضای عمومی برای حل و فصل قاعده‌مند اختلافها بسته شد. گروه نسبتاً کوچک کادرهای کمونیستی وابسته به مسکو تمامی مظاهر قدرت را به خود اختصاص داد. در ۱۹۴۶ و با عنوان پوششی یک دمکراسی ظاهری، ضمیمه کردن حزب سوسیال دمکرات، تحمیل یک خط‌مشی واحد بر احزاب بورژوآیی به عنوان: «گروه احزاب» و توفق بخشیدن به سیاست کمونیستی در تمامی نهادهای عمومی انجام شد. این فرایند، همواره با به‌کارگیری خشونت همراه بود و شمار زیادی قربانی گرفت. پس از آنکه کمونیستها حکومت را تسخیر کردند، خود نیز آن را به عنوان ابزار ترور مورد استفاده قرار دادند، تا اولویت منافع و علایق حزب بر تمامی منافع و علایق دیگر را مسجّل سازند. جدایی نهادینه حزب از حکومت به صورت ظاهر برقرار ماند. اما این نقاب در تعدادی از بخشهای اصلی تثبیت قدرت فروافتاد. از این قرار وزارت امنیت کشور به صورت رسمی نیز «شمشیر و سپر حزب» به شمار می‌آمد و حق رهبری حزب وحدت سوسیالیست آلمان به صراحت در قانون اساسی ذکر شد.

سلب اعتبار از روشهای سیاسی به تخریب تفکر و عملکرد سیاسی منجر شد. انحصاری کردن سیاست به وسیلهٔ کمونیستها به یک سیاست‌زدایی از جامعه منجر شد. در اوایل کار عقب‌نشینی از صحنه سیاست به دلیل ترس، یک اثر جانبی ترور حزبی و حکومتی بود. بعدها این سیاست‌زدایی به وسیلهٔ خود حزب وحدت سوسیالیست آلمان تقویت شد. در واقع حزب وحدت سوسیالیست آلمان به یک اجماع نظر غیرسیاسی ویژه، یک توافق در جهت مراعات وضع موجود بین حکومتگران و مردمی که بر آنها حکومت می‌شد، نیز دست یافت. بیش از نود

درصد مردم کشور در انتخابات وحدت و یا در جشن جوانان شرکت کردند. مردم در تظاهرات توده‌ای شرکت می‌کردند و تقریباً هر نوع بیانیه ناظر بر وجود اتفاق نظر را که از آنها خواسته می‌شد امضا می‌کردند و یا در ارقام میلیونی عضویت سازمانهای توده‌ای را دارا بودند. وفاداری، که به دفعات با ادای سوگند بر آن تأکید می‌شد، از نظر حکومتگران نوعی اطمینان یافتن «شخصیتهای سوسیالیستی» به شمار می‌آمد. از نظر فرمانبرداران، مشارکت به معنای پرداخت بهای تأمین فضاهای آزاد در محدودهٔ خصوصی خود بود. حزب وحدت سوسیالیست آلمان سالهای سال علیه استفاده از وسایل ارتباط جمعی غربی مبارزه کرده بود. زمانی که توفیقی در این راه به دست نیاورد و شاهد دلسردی و ناامیدی آنهایی شد که نمی‌توانستند هیچ یک از فرستنده‌های تلویزیونی آلمان غربی را دریافت کنند، در شهر درسدن امکانات تکنیکی دریافت یک فرستنده تفریحی و غیرسیاسی غربی را فراهم آورد.

استراتژیهای سیاست‌زدایی در سالهای دهه هشتاد به فنون سرگرم‌سازی خود حزب وحدت سوسیالیست آلمان نیز تسرّی یافت. کلیساها بایستی مجبور می‌شدند که به گروههای منتقدی که در کلیساها فعالیت می‌کردند «تعالیم مذهبی» داده، آنها را «کلیسایی» کنند. با وجود آنکه شهروندان جمهوری دمکراتیک آلمان آنچنان ساده نبودند که در برابر این دلجوییهای قبل از روزهای تعطیل عکس‌العملی ناشی از رضایت سیاسی از خود نشان دهند، با این حال، این استراتژیهای سیاست‌زدایی تا ۱۹۸۹ تا حدودی به حزب وحدت سوسیالیست آلمان ثبات بخشیدند.

کمونیستها از انقلابی گونه کردن وضعیات مالکیت احساس غرور ویژه‌ای داشتند. تقریباً تمامی سلب مالکیتها نابجا و غیر عادلانه بودند و غالباً با اعمال خشونت به مرحله اجرا درآمدند. نخستین اقدام بزرگ سلب مالکیت در بعد از جنگ، اصلاحات ارضی در سپتامبر ۱۹۴۵ بود که به ظاهر بر تصمیمات قدرتهای فاتح تکیه داشت. علاوه بر سلب مالکیت از مالکیتهای بزرگ با بیش از یک صد هکتار زمین، از جنایتکاران جنگی و فعالان نازی نیز به نفع دهقانان جدید، مهاجرانی که از شرق آمده بودند، و کارگران کشاورزی، سلب مالکیت شد. این اصلاحات در آن زمان از جانب احزاب غیرکمونیست نیز مورد حمایت قرار گرفت. با این حال اجرای این اصلاحات نیز به دفعات با روشهایی که خود آنها انتخاب کرده بودند مطابقت نداشت و به موارد عدیده‌ای از نقض حقوق و نقض حقوق بشری منجر شد. سلب مالکیت در بخش صنعت از اکتبر ۱۹۴۵ آغاز شد، که در انجام این امر قدرت اشغالگر شوروی سهم قابل ملاحظه‌ای از طریق پیاده کردن ماشین‌آلات صنعتی و ایجاد «شرکتهای سهامی شورایی» به خود اختصاص می‌داد. در زاکسن[1] در ۱۹۴۶ در یک رأی‌گیری عمومی اکثریت رأی‌دهندگان از سلب مالکیتها حمایت کردند. در بخش اشغالی شوروی در ۱۹۴۸ کارخانه‌های خصوصی تنها فقط به میزان چهل درصد

1. Sachsen

در تولید ناخالص سهیم بودند. از این زمان به بعد فشار طاقت‌فرسایی بر صاحبان شرکتها، به طور عمده کارگاهها و کارخانه‌های کوچکی که باقی مانده بودند، اعمال شد. آنها به دفعات به عنوان «جنایتکاران اقتصادی» به محاکمه کشانده شده، به سختی مجازات شدند.

هنگامی که حزب وحدت سوسیالیست آلمان در ژوئیه ۱۹۵۲ تصمیم به «بنای سوسیالیسم در جمهوری دمکراتیک آلمان» گرفت، تلاش برای سوسیالیستی کردن تقریباً کامل اقتصاد براساس الگوی اتحاد شوروی آغاز شد. در این راستا «تشکیلات قضایی نیز می‌بایست با وارد آوردن اتهامات ساختگی و صدور احکام محکومیت سهم خود را در حذف اجتماعی طبقه متوسط صاحبان مشاغل آزاد، و همچنین حذف اجتماعی دهقانهایی که به طور مستقل به کار کشاورزی اشتغال داشتند ادا کنند». این روشهای جزایی «چپاولگریهای حکومتی به شمار می‌آمدند که به خوبی استتار نشده بودند». تا قبل از اتخاذ آنچه خط‌مشی جدید خوانده می‌شد و دستور آن به وسیله شورویها در نهم ژوئن ۱۹۵۲ صادر شده بود، و تا قبل از قیام ۱۷ ژوئن ۱۹۵۳ فشار شدیدی به دهقانان در جهت وصول به اشتراکی شدن وارد می‌شد. با بحرانی که در ۱۹۵۳ بر حزب وحدت سوسیالیست آلمان عارض شد، این فشار در ابتدا متوقف گردید. موج دیگری از اشتراکی کردنها که از ۱۹۵۸ آغاز شد در نهایت تمامی کشاورزی دهقانی را دربرگرفت.

اقدامهای مشابهی نیز در مورد فعالیتهای اقتصادی، صاحبان مشاغل آزاد و بازرگانان به عمل آمد. غالباً از اتهامهای ساختگی برای تبهکارسازی اعضای طبقه متوسط استفاده می‌شد. از جملهٔ این بهانه‌ها «اقدام گل سرخ» در اوایل سال ۱۹۵۳ در ساحل دریای شرق بود، که از شهرت نامطلوبی برخوردار شد. در این حرکت غارتگرانه، درکوتاهترین مدت از ششصد هتل، پانسیون و دیگر مؤسسات خدماتی ایّام تعطیلات، سلب مالکیت شد. بیش از چهارصد نفر از صاحبان این مؤسسات بازداشت و سپس محکوم شدند. صدها نفر به غرب گریختند. پاره‌ای اوقات گوش سپردن به رادیوهای غربی و یا موجودی مختصری از مواد غذایی، که این مؤسسات برای تأمین احتیاجات میهمانان خود بدان نیاز داشتند، بهانه کافی به دست می‌داد. در ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲ و در زمانی که هونکر تازه به قدرت رسیده بود، آخرین عملیات بزرگ اشتراکی کردن انجام گرفت. در روشها هیچ تغییری حاصل نشده بود. اجبار و ارعاب در جهت موافقت «داوطلبانه» با ملی کردنها قاعده و شیوهٔ معمول به شمار می‌آمد. در بسیاری موارد به صورت دلبخواه و اختیاری بار مالیاتی تعیین می‌شد که نتیجهٔ آن تبهکار کردن صاحبان این مؤسسات بود. یکی از تحقیرهای ویژه‌ای که اعمال می‌شد این بود که صاحبان کارخانه‌ها مجبور می‌شدند پس از ملی شدن کارخانه، برای مدتی ادارهٔ همان کارخانه را برعهده گیرند. از آن پس ۹۹ درصد کالاهای تولید شده را کارخانه‌های دولتی می‌ساختند. در پشت این ارقام، شمار زیادی از تراژدیهای شخصی، تعقیب شدید و همه نوع گریز از قانون با استفاده از ترفندهای حقوقی پنهان است. امّا کمونیستهای آلمان شرقی تنها فقط درصدد سلب مالکیت از اقتصاد نبودند. آنها از هیچ نوع نقض قانون برای دستیابی به دارایی شهروندان هراسی نداشتند. برای سلب مالکیت از خانه و زمین همواره

بهانه‌های سیاسی و اقتصادی وجود داشت. حزب وحدت سوسیالیست آلمان علاقه زیادی به مجموعه‌های خصوصی هنری و اشیا و عتیقه داشت. «یک مالک اشیا عتیقه بدون شرح و تفصیل زیاد به زندان انداخته شد. او پس از چهار روز در بازداشت فوت کرد. در یک مورد دیگر مالک اشیای گرانبهای عتیقه را حتی به یک کلینیک روانی اعزام کردند. از اشیای عتیقه او، که پس از گذشت دو سال مرخص شد، اثری برجای نمانده بود».

تعداد فراوان فراریان تا ۱۹۶۱ و متقاضیان خروج از کشور از سالهای دههٔ هفتاد به بعد نیز پشتوانه‌ای برای ثروتمند شدن به شمار می‌آمد. هر کس به غرب می‌رفت، اموال غیر منقول و داراییهای او با تهدید و زور از او گرفته می‌شد. طبقهٔ حاکمهٔ کادرها از این طریق بهرهٔ فراوان می‌برد. رژیم نیز ابایی نداشت که در طول سالها سی میلیون مارک از نامه‌های ارسال شده به وسیله پست سرقت کند. حتی بسته‌های واصله از غرب برای خویشاوندان ساکن در شرق، دزدیده می‌شدند. این کالاهای دزدیده شده در مغازه‌های افسران ام.اف.اس. برای فروش عرضه می‌شدند.

در بعد از جنگ، نهادهای علمی و آموزشی که از نظر فکری و پرسنلی از ناسیونال سوسیالیسم و جنگ آسیب دیده بودند، فرصت کوتاهی برای تجدید قوا به دست آوردند. با تأیید اس.ام.آ.د.[1] مراحل آغازین یک حیات فکری بورژوایی، پلورالیستی در دانشگاهها به وجود آمد. گرچه اصلاح مؤسسات آموزشی، بی‌آنکه در ابتدا رسالت آموزشی را به خطر اندازد، به یکسان‌سازی مدارس منجر شد؛ اما کمونیستها همراه با قبضهٔ تدریجی قدرت کوشیدند مدارس و دانشکده‌ها را نیز از نظر سیاسی در دست داشته باشند. نازی‌زدایی تحت‌الشعاع «دمکراتیزه کردن» قرار گرفت، که هدف آن کوتاه کردن دست احزاب بورژوآیی و نمایندگان آنها بود. این مبارزه با شدت هرچه تمامتر انجام می‌گرفت. شمار زیادی از استادان و نمایندگان دانشجویان بازداشت شده، به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی انتقال داده شدند و تعداد نه چندان اندکی نیز جان خود را از دست دادند. اصلاح مدارس عالی در سالهای ۱۹۵۲ و ۱۹۵۸ نه تنها توّفق وزنهٔ حزب وحدت سوسیالیست آلمان را تأمین کرد، بلکه به ایدئولوژیکی کردن کامل نیز منجر شد. اینک با هر نوع انحراف ایدئولوژیکی مبارزه می‌شد و توفق مارکسیسم-لنینیسم در تحقیق و آموزش به مرحله عمل درآمد. هزاران نفر از نخبگان آموزشی بورژوا گریختند.

با تعمیم ایدئولوژی یک سقوط کیفی نیز آغاز شده بود. از آنجا که خلوص ایدئولوژیکی و حقیقت علمی با معیار وفاداری بی‌قید و شرط به خط‌مشی حزبی سنجیده می‌شد، خود حزب وحدت سوسیالیست آلمان روشنفکرترین مغزهای خود، نظیر مارکسیست لایپزیکی ارنست بلوخ[2] را کنار گذاشت. برخوردی مستمر بین عقلانیت و آنچه در بخش علمی سوسیالیستی جریان داشت به وجود آمده بود، که به بروز ناتوانی پنهان در زمینهٔ نوآوری و ابداع منجر شد و

---

1. SMAD 2. Ernst Bloch

دانشمندان را به سطح سربازان حزبی تنزل داد. در علوم طبیعی سایهٔ شارلاتانهای علمی شوروی، نظیر زیست‌شناسانی چون میچورین و لیسنکو، تا جمهوری دمکراتیک آلمانِ سالهای دهه شصت نیز گسترده بود. آنها نظریهٔ آموزشی استالینیستی را به زیست‌شناسی، و به خصوص به پرورش گیاهان و جانوران، تسرّی دادند و با این کار خسارات شدیدی به کشاورزی وارد ساختند. در این دوران دانشمندان علم ژنتیک تحت تعقیب قرار گرفتند. با این حال حتی زمانی که این زائده‌ها از بین رفتند و شاخه‌های علمی، که قبلاً مورد نفرت قرار داشتند دوباره توانستند به کار بپردازند، اولویت ایدئولوژی در علوم برقرار ماند. «جهان‌بینی علمی» به [نا] مادری علم تبدیل شد.

از این‌رو دانشمند علوم طبیعی، رابرت هاوه‌من، به واسطهٔ برخورد با علمی که به وسیله ایدئولوژی هدایت می‌شد، به یک دگراندیش سیاسی تبدیل شد. او نخستین بار در ۱۹۵۸-۱۹۵۹ نگرانی خود را اعلام داشت؛ اما ابتدا یکبار دیگر به انتقاد از خود پرداخت. او در ۱۹۶۳ به درس مشهور دانشگاهی خود دربارهٔ «دیالکتیک بدون جزمیّت» پرداخت که در آن سهم ماتریالیسم دیالکتیک در پیشرفت علم را مردود دانست. این امر به عزل او از شغل خویش در دانشگاه و اخراج از دانشکده منجر شد. علوم تکنیکی و طبیعی حداقل موفق شدند به واسطهٔ مفید بودن خود، فاصله ایجاد شده را از میان بردارند؛ و دانشمندان علوم طبیعی، تا آنجا که به مارکسیست بودن تظاهر می‌کردند، اوقات خود را با دو واژه مادی، یک واژه متدیک و یک واژه تفسیری، می‌گذراندند که یکی از آنها با کار علمی و دیگری با اظهارات سیاسی آنها ارتباط داشت. بدین ترتیب دانشمندان علوم طبیعی توانستند توفیقات قابل ملاحظه‌ای در موارد انفرادی به دست آورند؛ اما در مجموع سوسیالیسم تقلیل نوآوریها را سازماندهی کرد و با متهم کردن انسانهای اهل فکرو عمل به دارا بودن نقاط ضعف سیاسی و ایدئولوژیکی، موانعی بر سر راه آنها به وجود آورد. زمانی که حزب وحدت سوسیالیست آلمان با سرمایه‌گذاریهای میلیاردی و تجهیز وسیع پرسنلی یک طرح جسورانهٔ میکروالکترونیک را به راه انداخت، طرح مذکور با شکست مواجه شد، زیرا حزب «هیچگاه درک نمی‌کرد که عامل سوبیکتیو [شخصی]، یعنی انسان برای اقتصاد جهت‌گیرنده از تکنولوژی پیشرفته تا چه اندازه از اهمیت برخوردار بود. این عامل براساس دکترین امنیتی صرفاً یک عرصه ایدئولوژیکی تبلیغات جمهوری دمکراتیک آلمان به شمار می‌آمد، و یک <کادر>... یک <واحد اشتغال> قابل تعویض دانسته می‌شد».

علوم ایدئولوژیکی شده نظری بایستی به سیستم مشروعیت می‌بخشیدند و به خصوص در برابر غرب نقش توجیه‌گرانه‌ای را بازی می‌کردند. آنها به یک «ساختار به شدت تصنعی» و «فضای شبیه‌سازی ایدئولوژی» همراه با نظریه‌پردازان حرفه‌ای به عنوان بازیگران فلسفه مدرسی اسکولاستیکِ رسالت جهانی کمونیستی، تبدیل شدند. و این دستاوردها بسیار قابل ملاحظه بودند؛ زیرا غرب به کرّات و به حد کفایت به این علم هدفمند سیاسی، که در عرصه‌های بین‌المللی نیز نقش خود را بازی می‌کرد، پرداخته و توجه کرده است. در حقیقت هنگامی که

جمهوری دمکراتیک آلمان در سالهای دهه هشتاد و به خصوص در زمینهٔ مسائل مربوط به حقوق بشر به موضع دفاعی کشیده شده بود، به «گوژپشتان روشنفکر» خود نیاز داشت تا با تردستی حقوق مربوط به آزادی را تابعی از سیاست قرار داده، از نظارت بین‌المللی بر وضعیت حقوق بشر طفره رفته، از چنگ آن بگریزد.

کمونیستها همواره بین محاصره ناشی از ایدئولوژی از یک‌سو و جنون قابل اجرا دانستن همه چیز و اعتقاد به علم از سوی دیگر محدود می‌شدند. در پایان دهه پنجاه و زمانی که اسپوتنیک[1] کره زمین را دور می‌زد، علم برای دیکتاتور اولبریشت، که رفته رفته پا به سن می‌گذاشت و اینک اظهارنظر می‌کرد که سوسیالیسم چنانچه به صورت علمی اداره شود پیروز خواهد شد، به یک بُت تبدیل شد. اما سوسیالیسم بزرگترین «موفقیتها» را فقط در جهانی داشت که بی‌مهابا و با تحقیر انسانها به ابزاری کردن علوم انسانی روی آورد. از زمره این ابزار، «روانشناسی عملیاتی» ام.اف.اس. در مبارزه با اپوزیسیون، و یا دوپینگ حکومتی بود که عملگرایانه و بدون ترمز اخلاقی برای وصول به هدفهای سیاسی به کار گرفته می‌شد. در اینجا موضوع به عملکرد این و یا آن ورزشکار و یا مربی جاه‌طلب مربوط نمی‌شود. ورزشکاران جمهوری دمکراتیک آلمان می‌بایست برتری ورزشی سوسیالیستی را به نمایش درآورند و به تحقیق نیز جهان از باران مدالهایی که بخشی از آنها به برکت دوپینگ نظام‌مند حاصل شده بودند، شگفت‌زده شده بود. خطرات این آزمایشها بر روی انسان را ورزشکاران می‌بایست پذیرا شوند. غالباً مقادیر زیادی داروهای عضله‌ساز، هورمون و دیگر وسایل افزایش کارآیی را به کودکان نیز می‌خوراندند. پستانهای مردها بزرگتر می‌شد و زنها به مرد تبدیل می‌شدند. آنها مدت کوتاهی بر روی سکوی پیروزی می‌ایستادند و سپس در تمام طول زندگی خویش در صحت تفکر و عمل خود شک می‌کردند و با مشکلاتی روبه‌رو بودند که زندگی با بدنهای تعلیم دیده و روحهای آزرده برای آنان فراهم می‌آورد.

کمونیستها خود را با پیشرفت علمی همراه می‌دانستند و به یک کاربردگرایی مردم شناختی گرفتار شده بودند. آنها در عین حال پیش شرطهای اساسی، که علم و آنهایی که به کار علمی اشتغال دارند به آن نیازمندند، یعنی آزادی اندیشه و جریان آزاد نظریات، را از بین بردند.

سیاست فرهنگی حزب وحدت سوسیالیست آلمان از ابتدا این تکلیف را داشت که «روبنای اجتماعی» و به همراه آن هنر را در اختیار حزب و ایدئولوژی آن قرار دهد تا یک فرهنگ سوسیالیستی، و به عبارت دیگر، یک فرهنگ ملی به وجود آورد. با این ترتیب طرح یک اختلاف نظر دایمی و غیر قابل حل در رابطه با تمدّن ریخته شده بود. منطقه‌ای در آلمان وسطا که به اشغال شورویها درآمده بود، قادر به ایجاد یک هویت ملی نبود که از نظر تاریخی از فرهنگ سراسری آلمان، که به هر حال مرزهای آن به طور دقیق مشخص نبود، قابل تفکیک باشد.

---

۱. اسپوتنیک: ماهواره‌ای که شورویها به فضا پرتاب کردند-م.

فرهنگ ملی ادعایی جمهوری دمکراتیک آلمان تنها می‌توانست ابداع سنتی باشد که ظاهراً به سوسیالیسم جمهوری دمکراتیک آلمان منتهی می‌شد. از آن‌رو شخصیتهای بزرگ فرهنگ آلمان، نظیر لوتر، پس از گرفتاریها و درگیریهای طولانی، به گونه‌ای تفسیر شدند که جمهوری دمکراتیک آلمان توانست، همانگونه که قبلاً کشور سلطنتی و کشور ناسیونال سوسیالیستی انجام داده بودند، سنتی برای خود به وجود آورد که می‌بایست حکومت را به عنوان یک تشکیلات و سازمان قانونی عمومی در سنت آلمانی استقرار می‌بخشید و «آگاهی تاریخی و ملی» را تقویت می‌کرد. این نوع پاسداری از میراثها یک صحنه‌سازی تصنعی و غیرواقعی باقی ماند، زیرا فرهنگ چندین صدایی آلمانی با زمینهٔ اروپایی تنها زمانی می‌توانست بر صفحهٔ کاغذ شطرنجی کمونیستی حکّ شود که محتوای روحی آن تقلیل داده شده، گسترهٔ آن محدود شده، از ارائه بخشهای عمده‌ای از آن به سادگی دریغ می‌شد.

تمامی فرآورده‌های هنری که «فرهنگ‌سازان» در جمهوری دمکراتیک آلمان تولید کرده بودند می‌بایست نشانه‌هایی از فرهنگ سوسیالیستی به شمار آیند که از جنبه زیباشناختی بایستی خود را به عنوان «واقع‌گرایی سوسیالیستی» ارائه می‌کردند. خط‌مشی حزبی در هر زمان تنها معیار ارزیابی بود که می‌توانست مورد استفاده قرار گیرد. اما از آنجا که گوناگونی آثار خلق شده هنری به تنهایی، که به عوامل ذهنی نیز وابسته است، اساساً قابل تبدیل به ساختار همگن ایدئولوژیکی نبود، حزب وحدت سوسیالیست آلمان پی‌درپی با انحرافاتی در شکل و محتوا، روبه‌رو می‌شد. تاریخچه سیاست فرهنگی به همین دلیل تاریخچه‌ای پرفراز و نشیب از مبارزه برای پذیرش و یا مرزبندی و فاصله گرفتن بود. هرکس و هر چیزی که نمی‌توانست با خط‌مشی حزبی تطابق داده شود، امکان ابزاری کردن آن وجود نداشت، یا حداقل امکان بی‌اثرسازی آن از جنبه سیاسی وجود نداشت، دفع می‌شد. به همین دلیل در مجموعهٔ دیدنیهای مبارزه فرهنگی طبقاتی، دفاع در برابر جهان وطنی، ظاهرپرستی، انحطاط و انواع نافرهیختگیهای «بورژوایی» یافت می‌شود. در سالهای بعد و زمانی که دیگر چیز تازه‌ای به ذهن سیاستمداران فرهنگی خطور نمی‌کرد، تنها فقط این نکته مطرح بود که از انتقاد از جمهوری دمکراتیک آلمان جلوگیری به عمل آید.

مجموعه ابزارها و وسائل سیاست فرهنگی از تشویق سخاوتمندانه تا نظارت پرهزینه بر هنرمندان و نهادهای آنها را دربرمی‌گرفت. در رأس سلسله مراتب قدرت، که امور فرهنگی را عهده‌دار بود، رهبری حزب قرار داشت. اولبریشت و هونکر خود به عنوان نقدکنندهٔ آثار هنری فعالیت داشتند و هنگامی که خطر گذر از محدوده‌ها و مستقل شدن هنر پدیدار می‌شد، باتون حزب را به حرکت درمی‌آوردند. آنچه مایه شگفتی می‌شد، اتخاذ روش معروف به روش بیترفلد[1] از ۱۹۵۹ به بعد و به دستور اولبریشت بود که در آن می‌بایست با کمک «کارگران

---

۱. Bitterfeld احتمالاً روشی است که مبتکر آن شخصی به نام بیترفلد بوده است ـ م.

نویسنده» به «قله‌های فرهنگ» هجوم برده، آنها را فتح کنند. اما آنچه به دست آمد فقط قله بدویّت بود. در یازدهمین پلنوم کمیته مرکزی حزب وحدت سوسیالیست آلمان در ۱۹۶۵، اولبریشت و هونکر به یک «تصفیه» رسواکننده دست زدند. ممنوع ساختنها و سرزنشها چون تگرگ باریدن گرفت. حزب با این کار دگراندیشان خود را به وجود آورد که ولف بیرمن از زمره آنها بود. هونکر در ۱۹۷۶ شخصاً دستور سلب تابعیت از بیرمن را صادر کرد و بدین ترتیب سرآغاز مهاجرت شمار زیادی از هنرمندان را فراهم آورد. حزب در دوران هونکر تمامی تلاش خود را برای کسب اطمینان از اعتماد هنرمندان به عمل آورد. هنرمندان می‌بایست با کاستن از سخت‌گیریها در دوره‌های کوتاه مدت، با تفویض امتیاز به آنها، و مجازات آنها، با تفویض نقش و حقوق ویژه و همچنین برقراری سانسور و ممنوعیت، به رعایت خط‌مشی حزب وادار شوند. اما هر اندازه خطر انحراف جامعه هنرمندان از خط‌مشی حزب بیشتر می‌شد، تعداد آی.ام.های ام.اف.اس، که به‌گونه‌ای توطئه‌آمیز در عرصه‌های هنری جای داده می‌شدند، افزایش می‌یافت.

این نکته را که فرهنگ ملی سوسیالیستی جمهوری دمکراتیک آلمان هیچ‌گاه وجود خارجی نداشته است ساده‌دل‌ترین نظریه پردازان نیز نمی‌توانند در بررسیهایی که پس از پایان آن دوران انجام می‌گیرد، انکار کنند. این فرهنگ یک «شعبده‌بازی تبلیغاتی» است. اما با وجود آنکه لزوم توجه به سانسور در موارد عدیده‌ای رعایت می‌شد و با وجود تأثیر شدیدی که سرکوب بر روحیه افراد باقی گذاشته بود، بهترین دستاوردهای انفرادی نیز مشاهده می‌شد. با این حال حتی واژهٔ طلایه‌دار هنر در جمهوری دمکراتیک آلمان، یعنی «ادبیات جمهوری دمکراتیک آلمان»، بیانگر چیزی بیش وجود مناسبات بین ادبا و جمهوری دمکراتیک آلمان نمی‌باشد. حتی آن «هنرمندان جمهوری دمکراتیک آلمان» که پیشرفت و ترقی خود را مدیون حزب وحدت سوسیالیست آلمان بودند، به‌گونه‌ای غیر مترقبه به وجودهای شرقی ـ غربی تبدیل شدند. آنها در جمهوری دمکراتیک آلمان می‌نوشتند و نوشته‌های خود را در غرب و در جمهوری دمکراتیک آلمان، و یا، در صورتی که اوضاع به‌گونه‌ای خاص بحرانی بود، فقط در غرب منتشر می‌کردند. نویسندگان و هنرمندانی که قبلاً مورد تشویق و حمایت قرار گرفته بودند، در گروههای بزرگ گریختند، بسیاری از آنها اخراج و یا کنار زده شدند. سیاست فرهنگی کمونیستی تکثّرگرایی هنری و آزادی هنرمند را از بین برد و با این کار موجبات گسستن مستمر از ایدئولوژی و خواسته سیاسی را فراهم آورد. بدین ترتیب در ۱۹۸۹ تنها آنهایی که بیشترین مدت را در جمهوری دمکراتیک آلمان مانده بودند، اجزای پیکرهٔ ناکامل کارگاه هنری جمهوری دمکراتیک آلمان را تشکیل دادند. آنها هنرمندانی بودند که فقط «هنوز» در جمهوری دمکراتیک آلمان زندگی می‌کردند. اندک نبود تعداد افرادی از این گروه که به نوعی به توافقهایی دست یافته بودند و به دلیل آنکه خواندن و تماشا کردن با جذابیت کشف رمز انتقاد موذیانه همراه بود، محبوب مردم و تماشاچیان شده بودند؛ و همچنین افرادی وجود داشتند که به دستور حزب امور هنری را در سطح عمومی اداره می‌کردند و محرمانه درباره همکاران خود به‌ام.اف.اس. گزارش می‌دادند. این

افراد اخیر با سطح متوسط هنری و حقارت انسانی خود، نمایندهٔ آن چیزی بودند که شور و شوق انقلابی فرهنگی کمونیستها به ارائه آن قادر بود، یک تهی‌دستی و فقر عمیق.

این امر در مورد محیطهای شهری و روستایی زندگی، سنتها و فرهنگ در جمهوری دمکراتیک آلمان نیز مصداق دارد. با آنکه با اتحاد مجدد در ۱۹۹۰ نیز هیچ آرمانی به حقیقت نپیوست و نمی‌توانست به حقیقت بپیوندد و بعضی از آرمانگرایان که از پاره‌ای امتیازها نیز برخوردار بودند، دچار یأس و نومیدی شدند، با وجود این، انقلاب تنها برای جوهر تاریخی معماری امکان به موقع نجات را فراهم آورد. تخریبهای به وجود آورده شده و پذیرفته شده از جانب کمونیستها به اندازه‌ای است که احتمالاً فقط دامنهٔ تخریبهای گسترده انجام شده به واسطهٔ بمبارانها در جنگ دوم جهانی از آن فراتر می‌رود. این ویرانیها از یک‌سو از ضعف بنیهٔ اقتصادی ناشی می‌شدند و از سوی دیگر علت ایدئولوژیکی داشتند. پس از پایان جنگ تخریب قصرها آغاز شد و بعدها کلیساها، بناهای یادبود از همه نوع و تمامی بخشهای مرکزی شهرها رو به ویرانی گذاشتند. کمونیستها بناها را منفجر و تخریب می‌کردند تا توفق را خود در زمینه ایجاد بناهای یکنواخت و کسالت‌آور به نمایش بگذارند.

کمونیستهای آلمانی در بعد از ۱۹۴۵ و براساس دستورات شورویها، ابتدا تا حدودی امکان فعالیت آزاد کلیساها را پذیرفتند. این تحمل تاکتیکی زمانی که شورویها تعلق دایمی ایالت آلمانی خویش به خود را تأمین کردند، کمتر شد، در ۱۹۴۸ تبلیغات الحادی براساس الگوی شورویها در مدارس، در بخش علمی و در رسانه‌ها، آغاز شد و در این تبلیغات مذهب به عنوان ایدئولوژی کاپیتالیسم و امپریالیسم تقبیح شد. طولی نکشید که به دنبال این تبلیغات اقدامات اداری آغاز شد. از دسامبر ۱۹۵۲ به بعد رهبری حزب وحدت سوسیالیست آلمان با هدایت رییس جوانان آزاد آلمانی، هونکر، مقدمات مبارزه سیستماتیک علیه فعالیتهای کلیسا در مورد جوانان را فراهم آورد؛ زیرا این فعالیتها به عنوان رقابت با سازمان جوانان کمونیستی تلقی می‌شدند. ماهیت جامعه جوانان کلیسایی می‌بایست به عنوان یک سازمان پوششی غربی افشا شود. حزب وحدت سوسیالیست آلمان به اقداماتی در جهت تعقیب جوانان مسیحی و کشیشهای جوانان دست زد و در یک موج بزرگ بازداشت، شمار زیادی از نوجوانان و بیش از هفتاد نفر از عالمان مذهبی و سرپرستان جوانان بازداشت و تعدادی از آنها به مجازاتهای طولانی مدت زندان محکوم شدند. کمونیستها در طول مدت انجام این افراط‌گراییها در مدارس و کارگاهها با به‌کارگیری فشار شدید، به اقداماتی در جهت اخراج افراد از این مکانها دست زدند. هر کس پیوند خود را با جامعه جوانان کلیسایی تکذیب نمی‌کرد در معرض خطر ممانعت از تحصیل در دبیرستانها و دانشگاهها قرار می‌گرفت. بدین ترتیب در مدتی کوتاه حدود سه هزار دانش‌آموز و کمتر از دویست دانشجو اخراج شدند.

کمونیستها پس از قیام ۱۹۵۳، و از آنجا که دیگر نمی‌خواستند دوباره به نهایت در جه تحریک مردم دست زده باشند، استراتژی خود را تغییر دادند. بدین ترتیب در سیاست کلیسایی

دقیقاً اصولی به کار گرفته شد که از اثربخشی قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود و تا سال ۱۹۸۹ نیز اعتبار آنها ادامه یافت. ستایش‌کنندگان اجیرشدهٔ کمونیستها آشکار و نهان مورد تشویق قرار می‌گرفتند، به فساد مالی کشاندن افراد کلیسا به صورت انفرادی سازمان داده می‌شد، نفوذ توطئه‌آمیز در جمع افراد کلیسا و متلاشی کردن کلیساها آغاز و تبلیغات ضد مذهبی تشدید شد. هدف اصلی از این کار پرکردن جای مذهب از طریق پیشنهادات یک مذهب جایگزین سوسیالیستی بود؛ از این رو از ۱۹۵۵ به بعد برگزاری جشن فارغ‌التحصیلی دانش‌آموزان، و پذیرش رسمی آنها در جامعه سوسیالیستی، با اعمال فشار زیاد از سر گرفته شد. این جشنهای فارغ‌التحصیلی به طور عمده به سبک جشنهای پذیرش جوانان در کلیسا، و به عبارت دیگر جشنهای تبرّک و بخشایش به وسیلهٔ اسقف کلیسا، برگزارمی‌شد. شرکت‌کنندگان در این جشنها پیمان می‌بستند که به حکومت و سوسیالیسم وفادار بمانند. این جشن جوانان با استفاده از تهدید به محروم کردن نسبی آنان و یا انجام تحقیقی آن عملاً به یک مراسم اجباری تبدیل شده بود. از این طریق کلیساها بخش عمده‌ای از نسل جوان را از دست دادند. در آئینها و مراسم دیگر نیز شیوهٔ برگزاری آنها در کلیسا تقلید می‌شد، نظیر مراسم نامگذاری به تقلید از غسل تعمید و ازدواج سوسیالیستی به تقلید از عقد کلیسایی. ستایش پرستش‌گونه اشخاص، گاه شمار جشنهای سوسیالیستی، ستایش پرستش‌گونه گسترده حکومت و همچنین آیینی کردن ستایش از ارتش نیز به آن اضافه شد.

با وجود مقاومت درونی در برابر ایدئولوژی و انتقاد از گزافه‌گوییهای تبلیغاتی، بخشهای بزرگی از مردم کشور جایگزینی سوسیالیستی مذهب را پذیرفتند و از آنجاکه مناسک و شعائری که با زندگی انسانها همراه هستند همواره یک سهم اجتماعی نیز دارند که به طور خصوصی به وسیلهٔ مردم مورد استفاده قرار می‌گرفته است، ناراحتی و نگرانی از اجرای آن را نیز به کنار زدند. این موضوع که روشنفکران و ذهنهای روشن جوانتر نیز در برابر کشش جهان‌بینی مارکسیستی تسلیم شدند، ازکمبودهای شدید آموزشی به جا مانده از آموزش کمونیستی، و تا حدودی از این تصور که الگوی تفسیری مارکسیستی از تاریخ و جامعه، برداشت صحیح از واقعیّت به شمار می‌آید، ناشی می‌شود. تصویر متافیزیکی از تاریخ، که در آن افرادی که عمل می‌کنند و خود مسؤولیت اعمال خویش را می‌پذیرند، جایی نداشتند، تسلای مردمی به شمار می‌آمد که با اعلام اعضای نهادهای اشتراکی دولتی به عنوان «پیروزمندان تاریخ»، صلاحیت سیاسی از آنها سلب شده بود. این موضوع که یک چنین ساختاری اساساً توانست جایگزین مذهب شود به تکیه‌گاه عاطفی آن نیز بستگی داشت. در اینجا در درجه نخست آموزش تنفّر و تفکری که در آن چهره دشمن حضور مستمر داشت، عاملی بود که به اعتقاد به رؤیای مارکسیستی کیفیتی نجات بخش می‌بخشید. برای بچه‌ها تعریف می‌شد که: «لنین گفته است، این دوران، که در آن اشکها دیگر مورد استفاده‌ای نمی‌یابند، یک اسم دارد. نام آن موسم کریسمس و یا موسم بهار نیست، این لغت سخت و سنگین را به خاطر بسپرید. نام این دوران، کمونیسم است».

پروژه حزب وحدت سوسیالیست آلمان مبنی بر استقرار یک فرهنگ سوسیالیستی و الحادی، بر تخریب مبانی عمدهٔ سنتی جامعه استوار بود. دامنهٔ این امر از تنظیم زبان [مورد استفاده] جامعه، که می‌بایست [واژه] مسیحی را از زبان [مورد استفاده] روزمره حذف کند، تا نابودی هدفمند میراث مسیحی گسترش داشت. چنانچه مقاومتی بروز می‌کرد، خشونت به کار برده می‌شد. یکی از برجسته‌ترین مثالها در این زمینه مقاومت تقریباً ده ساله علیه تخریب کلیسای دانشگاه لایپزیک بود که در ۳۰ ماه مه ۱۹۶۸ در اقدامی برای تخریب فرهنگی با منفجر کردن، بنای آن ویران شد. کمونیستها برتری قدرت و موفقیتهای خود در مبارزه علیه مذهب را همواره به عنوان دلیل تحقق جهان‌بینی خود ذکر می‌کردند. زمانی که کمونیستها از طریق سیاست کلیسایی خود توانستند بخشی از مقامهای کلیسایی را بر آن دارند که به خاطر حفظ خویش سکوت کنند و یا حتی به تحبیب آن بپردازند، این امر را نیز تأییدی بر انسان‌دوستی و تساهل و شکیبایی خویش دانستند.

کمونیستها در تمامی دورانها در برخورد آشکار فکری ترسو نیز بودند. از آنجا که مارکسیسم خود را هرگز در معرض یک بحث واقعی عقلایی قرار نمی‌داد، هیچ گاه یک گفت‌وگوی واقعی مسیحی ـ مارکسیستی به وجود نیامد. تلاشهای کلیسایی برای رویارویی با چالش ایدئولوژیکی به تعقیبها و پیگردها منجر شد. زیگفرید اشموتسل[1] کشیش دانشجویان در لایپزیک در ۱۹۵۸ به مجازات سنگینی محکوم شد؛ زیرا یک گفت‌وگوی آشکار با دانشجویان درباره فیلسوف مارکسیست ارنست بلوخ را سازمان داده بود. در سالهای بعد به دلایل احتیاطی از این موارد جلوگیری به عمل آمد، زیرا آنچه همواره ذکر می‌شد نوعی منفی‌بافی دیالکتیکی بود: «مبارزه علیه مذهب را باید مبارزه در جهت نجات مؤمنان از بند اشتباههای مذهبی دانست. در عین حال کمونیستها هرگز جایز ندانسته‌اند که از مؤمنان حق دارا بودن چنین نظریات نادرستی را سلب کنند».

جامعه‌ای که دچار تنگنا شده، سازمان مستقل اجتماعی آن و توانایی دفاع از علقه‌های خود از آن سلب شده بود، همواره در یک وضعیت فرار دایمی قرار داشت، فرار از برابر دست‌اندازی تمام عیار و جستجو برای دستیابی به یک زندگی، که حداقلی از حق و امکان انتخاب در آن ملحوظ باشد. ولف بیرمن در ۱۹۷۶ در آخرین حضور عمومی خویش در جمهوری دمکراتیک آلمان خواستار تاب آوردن و ایستادگی مردم شد و در مورد فرار به «زندگی ساده و با صفای خصوصی و پیشرفت شغلی» هشدار داد. با این حال فرار هر بار ساده‌تر [از بار قبل] بود. تقریباً تمامی افراد به محیطهای کوچک خصوصی می‌گریختند. میلیونها نفر به درون تشکیلات پناه بردند. حزب وحدت سوسیالیست آلمان به تنهایی بیش از دو میلیون عضو داشت. انگیزه‌ها غالباً از طبیعت غیرسیاسی، نظیر آرزوی پیشرفت شغلی و همچنین احساس مشارکت ساده برای

---

1. Siegfried Schmutzel

اجتناب از برخورد با مشکلات، برخوردار بودند. تحمل این امر برای حزب وحدت سوسیالیست آلمان هنوز امکان‌پذیر بود، زیرا از این طریق حداقل قدرت دسترسی به آنها برای حزب باقی می‌ماند.

اما حزب این دسترسی را با فرار انسانها به غرب از دست می‌داد. به ندرت کشوری در اروپای بعد از جنگ یافت می‌شود که چنین بخشی از جمعیت آن، نظیر مردم کشور جمهوری دمکراتیک آلمان/بخش اتحاد شوروی، پا به فرار گذاشته باشد. کمونیستها درست و حسابی، مردمی را که زیر سلطهٔ آنها بودند به فرار واداشتند. در ۱۹۹۰ جمهوری دمکراتیک آلمان بیش از شانزده میلیون نفر جمعیت داشت. تا آن زمان حدود ۴/۶ میلیون نفر، یعنی حدود یک چهارم جمعیت کشور وطن خود را ترک کرده بودند. در خصوص انگیزه‌های فراریان در حقیقت هیچ شک و تردیدی وجود ندارد. در آشفتگیهای بعد از جنگ مهاجرتهایی وجود داشت که پیوندهای خانوادگی و میهنی علت آنها را تشکیل می‌داد. اما از غرب کمتر از یک درصد مردم به شرق آمدند، که تعدادی از این مهاجرتها نیز انگیزهٔ سیاسی داشت. در مجموع در مورد اکثریّت قابل ملاحظه‌ای از موارد فرار از شرق، «رأی‌گیری با پاها» یعنی یک پاسخ منفی شدید به سیستم اجتماعی، اقتصادی و سیاسی مطرح بود. قبل از برپایی دیوار [منظور دیوار برلین است که دو بخش غربی و شرقی را از هم جدا می‌کرد]، تعداد فراریان در رابطه‌ای مستقیم با سرکوبها قرار داشت. بدین ترتیب در سال ۱۹۵۳، یعنی سال قیام، به تنهایی بیش از ۳۳۰ هزار نفر گریختند. فرار جمعی گروههایی که فشار ویژه‌ای بر آنها اعمال می‌شد نیز ملموس بود. از این‌رو بسیاری از دهقانها با وجود وابستگی سنتی آنها به آب و خاک، در اوایل دههٔ پنجاه و به‌گونه‌ای شدیدتر در ۱۹۶۰ و پس از اشتراکی کردنهای اجباری، گریختند. افراد طبقه متوسط، دانشمندان، پزشکان، هنرمندان و مسیحیان، هنگامی که در محیط زندگی آنها فشار شدیدی اعمال می‌شد، دسته دسته از کشور مهاجرت می‌کردند.

شورویها و حزب وحدت سوسیالیست آلمان خیلی زود کوشیدند که مرزها را به صورت غیر قابل نفوذ درآوردند و هر تلاش برای فرار را زیرنظر بگیرند. در ۱۹۵۷ حزب وحدت سوسیالیست آلمان جرم «فرار از جمهوری» را، که از نظر زبانی نیز جنبه افشاکننده داشت، ابداع کردند. از آن به بعد و در قبل از برپایی دیوار نیز زندانها از فراریان پر شده بود. بنای دیوار در ۱۳ ماه اوت ۱۹۶۱ آخرین روزنه فرار، یعنی برلین را، مسدود ساخت. تا آن زمان حدود سه و نیم میلیون نفر گریخته بودند. با وجود تهدید به مجازات، سیمهای خاردار، مینها و دستور تیراندازی، تا پایان دوران موجودیت جمهوری دمکراتیک آلمان یک میلیون نفر دیگر کشور را ترک کردند. ۴۶۱۰۰۰ نفر موفق به فرار شدند. اکثریت فراریان در مسافرتهای شخصی و سفرهای اداری در خارج از کشور ماندند. بیش از سی هزار نفر از طریق مرزهایی که به شدت از آنها حفاظت می‌شد فرار کردند. هفتاد هزار نفر دیگر در تلاش برای فرار از طرق یاد شده، توفیق نیافتند و به زندان افتادند. بیش از نهصد نفر کشته شده، تعداد بیشتری نیز مجروح شدند که

جراحت عده‌ای از آنها بسیار شدید بود. انرژی فراریان در چگونگی فرار آنها، آمادگی وافر برای روبه‌رو شدن با خطرات احتمالی و همچنین روحیه و قدرت ابداع آنها در به‌کارگیری وسایل فرار، نمود پیدا می‌کرد: از طریق تونل و با بالون، با ایجاد تغییرات در بدنه وسائط نقلیه به منظور عبور با اعمال زور از مرزها، با تشکهای بادی و وسائط نقلیه آبی دست‌ساز، با نردبان و تله‌کابین، در عجیب و غریبترین مخفیگاهها در ترنها و وسائط نقلیهٔ باری، با اسناد جعلی و یا از طریق سازمانهایی که به فرار آنها کمک می‌کردند.

متقاضیان خروج به اصطلاح «قانونی» معمولاً خطر بزرگی را به جان می‌خریدند. تنها بخش کوچکی از آنها موفق می‌شد با سهولت نسبی اجازه خروج دریافت کند. سالخوردگان، معلولان، آنهایی که نیازمند به مراقبت و رسیدگی بودند، مواردی از پیوستن افراد خانواده به یکدیگر و آنهایی که وجودشان دیگر هیچ گونه منفعت اقتصادی به همراه نمی‌آورد، از این جمله بودند. بین متقاضیان خروج از کشور و حزب وحدت سوسیالیست آلمان یک جنگ داخلی درست و حسابی به راه افتاده بود. این افراد می‌بایست به انصراف از خواسته خود واداشته شوند و مقامهای مسؤول در بسیاری موارد اساساً از دریافت تقاضانامه‌های آنها خودداری می‌کردند. آنها را از تصدی مشاغل محروم می‌ساختند، داراییهای آنها را از آنها می‌گرفتند، از مؤسسات آموزشی رانده می‌شدند، در بسیاری موارد به افراد تبهکار تبدیل می‌شدند، در هر مورد که امکان داشت مورد تهدید و ارعاب قرار می‌گرفتند، تعقیب شده، به جزای نقدی محکوم و بازداشت می‌شدند. همه اینها با وجود همهٔ قراردادهای بین‌المللی، که جمهوری دمکراتیک آلمان به انها ملحق شده بود انجام می‌گرفت. متقاضیان خروج از کشور در حرکت متقابل خود دست به تظاهرات می‌زدند، سفارتخانه‌های خارجی را اشغال می‌کردند، از سیاستمداران غربی و مؤسسات بین‌المللی تقاضای کمک می‌کردند، خود را در گروهها سازمان می‌دادند و با انواع سرپیچی کردنهای اجتماعی و سیاسی به مقاومت منفی و مقاومت فعالانه دست می‌زدند.

حزب وحدت سوسیالیست آلمان تمامی تلاش خود را برای محدود کردن تمایل افراد به فرار و خروج از کشور به عمل می‌آورد. تشکیلات حکومتی، ام.اف.اس، و کارگاهها بخشهای کاری مخصوص به خود را به وجود می‌آوردند. در ۱۹۹۴ نوعی آزادسازی ضربتی انجام گرفت. به بیش از بیست هزار نفر اجازه مسافرت به غرب داده شد تا از شر متقاضیان سمج و یکدنده خلاص شوند، اما پس از آن به یک‌باره تعداد متقاضیان چندین برابر شد. تمامی ابزار تبلیغاتی و ایدئولوژیکی برای «جلب نظر مجدد» متقاضیان به کار گرفته شد. افسانهٔ تبلیغات غرب برای جذب شهروندان جمهوری دمکراتیک آلمان، در اشکال مختلفی از روایات پوچ و بی‌معنا به صورت شایعه در افواه پخش شد. اتهام فاشیست بودن، جاسوس بودن، تبهکار بودن، ازکار فرار کردن، گمراه بودن و بسیاری اتهامات مشابه به فراریان نیز به این شایعه اضافه می‌شد. با وجود این اقدامات تعداد تقاضانامه‌ها افزایش یافت. در پایان سال ۱۹۸۸، با وجود آنکه تابعیت جمهوری دمکراتیک آلمان از تعداد کثیری از شهروندان این کشور سلب شده بود، ۱۱۳ هزار

تقاضانامه وجود داشت. بیش از نیم میلیون نفر توانستند به صورت «قانونی» از کشور خارج شوند.

فرار جمعی به کمونیستهای آلمان شرقی زیانهای شدیدی وارد کرد. مشروعیت فرمانروایی آنها را از بین برد و در نهایت عامل مهم انقلاب ۱۹۸۹ به شمار می‌آمد. اما ضایعات ملموس انسانی، که در بین آنها غالباً نخبگانی با علاقه شدید به فعالیت اقتصادی و برخوردار از توان روشنفکری بالا وجود داشتند، به جامعه آلمان شرقی نیز آسیب رسانده، آنرا از نظر توان فکری به فقر کشاند.

خودکشیهای عدیده‌ای که با انگیزه‌های سیاسی انجام شدند، فرار به آغوش مرگ، از زمرهٔ غم‌انگیزترین بخشهای سیاست اجتماعی حزب وحدت سوسیالیست آلمان به شمار می‌آیند. جمهوری دمکراتیک آلمان همراه با مجارستان، بزرگترین درصد خودکشی در اروپا را دارا بود. هنوز کاملاً روشن نشده است که آیا، و در صورت مثبت، چه تعداد از این خودکشیها پس‌زمینهٔ سیاسی داشته‌اند. اما در اروپا نیز کشوری وجود ندارد که در آن این همه خودکشیها در ارتباط با سیاست کمونیستها قرار داشته باشد. حزب وحدت سوسیالیست آلمان از اواسط دهه هفتاد به بعد دیگر هیچ گونه آماری منتشر نکرده است. این حزب دلایلی داشت: یک چنین خودکشیها نشاندهندهٔ ناگزیری افراد در وضعیاتی بود که از نظر آنها غیر قابل تحمل بودند، زیرا در این وضعیات در فرمانبرداری و اطاعتی که از آنها خواسته می‌شد عزت خود را از دست می‌دادند و محتوای اصلی وجودی آنها ضربه می‌خورد. اما این امر بسیاری کسانی را که به چرخ دندهٔ آسیاب رفتارهای کمونیستی گرفتار شدند، شامل شد. مرگ به علت کار بیش از حد توان و خودکشی، به کرات موضوعاتی را تشکیل می‌دادند که در ادبیات جمهوری دمکراتیک آلمان، که غالباً به عنوان لرزه‌نگار وضعیات روانی اجتماعی عمل می‌کرد، بدان پرداخته می‌شد. کریستاولف[1] در متون متعددی به بررسی این مشکل پرداخته است. اولریش پلندورف[2] در داستانهای خود: «آلام جدید W جوان» مرگ کارگر جوانی را به تصویر می‌کشد که براثر انفجاری حادث شد که خود او، پس از خودداری از پذیرش تحمیلهای اشتراکی سوسیالیستی، به هنگام انجام آزمایشی که می‌بایست نشانگر کارآیی شخصی او باشد، به وجود آورد. راینر کونتسه[3] در «سالهای‌باشکوه» خودکشی یک‌دانش‌آموز جوان‌را با ارائه‌اسناد و مدارک‌به‌تصویر کشید.

دهقانان، پیشه‌وران و یا صاحبان شرکتهای کوچک که مال و منال و آداب و سنن آنها از آنان گرفته شده بود، به دامان مرگ گریختند. فشار به منظور گسستن از سنت، مذهب و بعضی اوقات نیز از اعضای «مرتجع» خانواده به خاطر پیشرفت شغلی، در بین مقامهای مسؤول حزب وحدت سوسیالیست آلمان و یا دانشمندان نیز به خودکشیهایی منجر شد. در ۱۹۵۸ و زمانی که یوهانس

1. Christa Wolf 2. Ulrich Plenzdorf 3. Rainer Kunze

نیشتوایس[1] تاریخ‌نگار اهل روستوک در وضعیتی این چنین به زندگی خود پایان داد، رهبری حزب در روستوک اعلام کرد که این دانشمند نتیجه‌گیریهای «غیرمارکسیستی» به عمل آورده بود. در هر یک از شمار فراوان‌امواج سرکوب‌موارد زیادی از خودکشی وجود داشت. در طول مهاجرتهای اجباری از مناطق مرزی در ۱۹۵۲ تعداد زیادی از انتقال داده‌شدگان به خودکشی دست زدند. بسیاری از این موارد با موفقیت همراه بود. در زونن برگ[2]/تور، یک زن‌و شوهر به اتفاق دو فرزند خویش آزادانه مرگ را انتخاب کردند.

شمار زیادی از زندانیان سیاسی خودکشی کردند. خودکشی در بازداشتگاهها نیز به دفعات زیاد پیش آمد می‌کرد. از این قرار در ۱۹۵۸ هجده مورد و از ژانویه تا سپتامبر ۱۹۶۰ هفده مورد خودکشی تنها در بازداشتگاهها به ثبت رسید. در دورهٔ زمانی بین اول ژانویه ۱۹۷۷ و پانزدهم اکتبر ۱۹۷۸، ۲۱ مورد خودکشی و ۴۶ مورد اقدام به خودکشی در بین محکوم‌مانی که دورهٔ مجازات خود را سپری می‌کردند، اتفاق افتاد. در ارتش نیز، به خصوص در نیروهای مستقر در مناطق مرزی، غالباً مواردی از خودکشی مشاهده می‌شد. از دسامبر ۱۹۸۷ تا نوامبر ۱۹۸۸ در بین نیروهای مستقر در مرزها ۲۲ مورد اقدام به خودکشی وجود داشت که در آنها هشت سرباز جان خود را از دست دادند. تنها پنج نفر از آنهایی که مبادرت به خودکشی کرده بودند انگیزه خصوصی داشتند. خبرچینی از اعمال آنها، القائات سیاسی و آگاهی تجربی آنها از بی‌معنا بودن خدمتی که انجام می‌دادند، سربازان جوان را به انزوا و به «دست کشیدن از خود» سوق می‌داد.

شمار فراوان اقدامات بسیار خطرناکی که در جهت فرار از طریق مرزهایی، که انواع سلاحها در آن متمرکز بود و با ماشینهای کشتار از آن حفاظت می‌شد، انجام گرفت و غالباً نیز با عدم موفقیت مواجه شد، بخشی از آخرین موارد پذیرش خطر را، که مرگ را نیز در محاسبات خود منظو کرده بود، در خود دارند. شانس عبور از مرز، غالباً هیچ گونه تناسبی با خطراتی که باید در این راه پذیرا می‌شدند، نداشت و غالباً [برای آنهایی که دست به این فرار خطرناک می‌زدند] آخرین امکان برای جبران تحقیرهایی به شمار می‌آمد که نسبت به آنها انجام گرفته بود. متقاضیان خروج از کشور نیز سختیهای سالهای طولانی تعقیب و کنار گذاشته شدن را در دوران انتظار خود برای دریافت اجازه خروج تاب نیاورده، به زندگی خود خاتمه می‌دادند. خودکشی با انگیزه سیاسی در پاره‌ای اوقات و زمانی که سیاستمداران برجسته به آن دست می‌زدند، انعکاس عمومی وسیعتری می‌یافت. در ۱۹۵۶ خودکشی اریش آپل[3] عضو دفتر سیاسی و سیاستمدار برجسته اقتصادی که به دنبال برخورد با هونکر و گونتر میتاگ[4] انجام گرفت، توجه عمومی را به خود جلب کرد. در ۱۹۷۴ دانشمند علوم اقتصادی آرنه بناری[5] خودکشی کرد. خودکشی کنندگان سرشناس، براساس آنچه تبلیغ می‌شد در یک «حالت افسردگی ناگهانی» به زندگی خویش خاتمه

---

1. Johaunes Nichtweiss
2. Sonnenberg
3. Erich Apel
4. Guenther Mittag
5. Arne Benary

داده بودند.

شمار زیادی از خودکشیهای نوجوانان نیز از زمره خودکشیهایی بود که به عنوان عکس‌العمل در برابر وضعیات سیاسی موجود انجام می‌گرفت. در بین این افراد به کرات افرادی از اپوزیسیون و بسیاری دیگر که در گروههای کلیسایی فعال بودند، دیده می‌شدند که در برابر فشارهای روحی تاب مقاومت خود را از دست می‌دادند. بعضی اوقات آنها را در بازداشتگاهها به همکاری با ام.اف.اس. مجبور کرده بودند و آنها تاب تحمل این امر را نداشتند. احتمالاً مرگ عضو اپوزیسیون شهر ینا، ماتیاس دوماشک[1]، که در ۱۹۸۱ خود را به دار آویخت، از زمره همین‌گونه خودکشیها بود. این موضوع که آیا تشکیلات امنیت کشور به طریق دیگری نیز در این خودکشیها نقش داشته است، تا به امروز مشخص نشده است. ام.اف.اس، در اوایل دهه هشتاد در بررسی محافل اپوزیسیون متذکر شد: «ادامه افزایش تعداد موارد قصد خودکشی و اقدام به خودکشی در مدت زمان مربوط به این گزارش را باید بیانگر وجود گرایش به ناگزیری، تزلزل، تسلیم، و همچنین مشکلات رفع نشده شغلی، شخصی و اجتماعی در بین بخشی از آن گونه افرادی دانست که می‌توان آنها را به انجام کارهای قابل اجراو قابل بهره‌برداری علاقه‌مند کرد».

گزارشهای مربوط به خودکشی کودکان نیز تکاندهنده است. این امر غالباً در مؤسسات آموزش اجباری دولتی پیش آمد می‌کرد. کودکان دیگری نیز به زندگی خود خاتمه می‌دادند زیرا خود آنها و خانواده‌هایشان از نظر سیاسی در معرض اعمال خودسرانه قرار گرفته بودند. از یک نوجوان پانزده ساله به اتفاق خانواده خود در منطقه مرزی در بخش لودویگزلوست[2] سلب تابعیت شده بود. پدر او متهم شده بود که در دوران نازیها سرپرست دهقانها در آن محل بوده است، که واقعیت نداشت زیرا این مرد در ۱۹۳۷ متولد شده بود. پسرک نوجوان مخفیانه چندین بار به آنجا بازگشته بود و در خانه پدربزرگ و مادربزرگ خود، که در آنجا مانده بودند، خود را به دار آویخت. خانم اورسولا مِکل[3] که کشیشی از اهالی تاله[4] بود در ۱۹۸۰ جرأت ورزیده، یک آگهی برگزاری مراسم سوگواری را در یک محل عمومی نصب کرده بود: «جوامع محلی مذهبی ما سوگوار کودک، فولکر.ام، متولد ۱۹۶۴/۱۲/۱۴ در تاله هستند، که در این جامعه پذیرفته شده بود. او در ۱۹۸۰/۵/۲۴ در شهر هاله[5] در یک بازداشتگاه خود را به دار آویخت. او در ۱۹۸۰/۴/۲۵ از طرف دادگاه جنگ به جرم تلاش برای ترک جمهوری دمکراتیک آلمان به دوازده ماه حبس محکوم شده بود.»

خودکشیها نشانگر چگونگی محیط پیرامونی آنها هستند و اعلام احتمال وقوع آنها غالباً درخواستهای ملتمسانه‌ای برای توجه به گفته‌ها و نارضایتیهاست. کشیش اوسکار بروزه ویتس[6] که طبق الگوی دانشجوی چک یان پاراخ، که در اعتراض به تجاوز به کشور خود در ۱۹۶۹ در

---

1. Mathisa Domaschk
2. Ludwigslust
3. Ursula Meckel
4. Thale
5. Halle
6. Bruesewitz

پراگ به خودسوزی دست زد، در ماه اوت ۱۹۷۶ در سایتس[1] بنزین بر روی بدن خود ریخت و خود را به آتش کشید نیز می‌خواست ندای خود را به گوش دیگران برساند. او پلاکاردی را نیز به همراه داشت که بر آن نوشته شده بود: «کلیسا در جمهوری دمکراتیک آلمان، کمونیسم را به سرکوب در مدارس، سرکوب کودکان و نوجوانان متهم می‌کند». زمانی که خودسوزی توجه مردم را به خود معطوف کرده بود، ولف بیرمان در کلیسای شهر پرنسلاو[2] از یک «فرار به آغوش مرگ» سخن گفت. او می‌خواست جوانان آن زمان را به استقامت و شکیبایی در رنج و ماندن در جمهوری دمکراتیک آلمان، بدین امید که تغییراتی در آن پدید آید، تشویق کند. اما مرگ انتخابی بروزه ویتس از فقط یک فرار به آغوش مرگ، ناشی از تسلیم و نومیدی و یأس، فراتر می‌رفت. این مرگ آخرین امکان او برای دفاع و مقاومت به شمار می‌آمد.

عکس‌العمل کمونیستها و دستیاران آنها در آن زمان در برابر مرگ بروزه ویتس فقط عکس‌العملی خودپسندانه بود و او را با توصیفاتی چون بیمار، از نظر جنسی بیمارگونه، و از نظر مذهبی نیز غیرعادی بی‌اعتبار و بدنام ساختند. کادرهای قدیمی کمونیست و مدافعان عقیدتی و حقوقی آنها حتی امروز نیز عکس‌العملی خودپسندانه دارند. از نظر آنها تا به امروز مبادرت به فرار از کشور، که کار پرخطری نیز بود، موضوعی به شمار می‌آید که فقط بیماران روانی ممکن بود به آن دست بزنند. نهایت آنکه فراریان می‌دانسته‌اند که به طرف آنها تیراندازی خواهد شد. در این منطق، انسان، و نه کمونیسم، عامل خطر به شمار می‌رود.

سرکوب و خشونت ـ پدیده‌های انقلاب دایم

کمونیستها از ۱۹۴۵ به بعد تمامی ابزار قدرت را برای خود تأمین کرده، به طور کامل اقدامهای خشونت‌آمیز دولت فاتح شوروی را ادامه دادند. آنها حکومت و ارگانهای آنرا در اختیار گرفتند، و به تعبیر دیگر، اشغال کردند. یک سرویس مخفی ناظر بر رویدادهای داخل کشور به وجود آوردند و تشکیلات قضایی را به صورت ابزاری درآوردند. حقوق اساسی به دلایل سیاسی و به‌گونه‌ای خودسرانه محدود شد. با انجام اقدامهای خودسرانه، بازرسیها، محاکمه‌های نمایشی و تهدید، به خشونت آشکار دست زده شد. این خشونت آشکار بعدها جای خود را به اشکالی از سرکوب داد که فقط ظاهراً «نرمتر» بودند. فروکش کردن سرکوب تنها به یک تغییر روش مربوط می‌شد که در ام.اف.اس، در تشکیلات قضایی سیاسی، در ارگانهای اجتماعی سرکوب و در ابزار اجباری ایدئولوژیکی کاربرد می‌یافت. ترور ـ از جمله به دلایل ناشی از سیاست خارجی ـ به صورتی پنهانیتر از قبل اعمال می‌شد. روند تبدیل تروری که به آن «اذعان» می‌شد، به ترور پنهانی و استتاری آنچنان موفقیت‌آمیز بود که حتی در غرب نیز وجود درجه‌ای از آزادسازی در جمهوری دمکراتیک آلمان پذیرفته شد. اما رژیم در هیچ زمانی نتوانست از

1. Zeitz 2. Prenzlau

خشونت و ابزار خشونت صرف‌نظر کند. این روشها تا ۱۹۸۹ جنبه یک جنگ داخلی را به خود گرفته بودند که، با اصالتی که از نظر ایدئولوژیکی به آن داده شده بود، خود را به عنوان فرایند انقلابی و دیکتاتوری پرولتاریا معرفی می‌کرد. خشونت مستقیم و غیرمستقیم همواره با تبلیغات خودپسندانه همراه بود، و قربانیان آن مورد تمسخر و استهزا قرار می‌گرفتند. ضبط زمینها و املاک دهقانها در پایان دهۀ پنجاه با شعار «سیب رسیده است» انجام گرفت. جمهوری دمکراتیک آلمان (بخش اشغالی شوروی) کشور کوچکی بود، با وجود این در این کشور تمامی جنایتهای جمعی که انگیزه سیاسی داشتند، انجام می‌گرفت.

اشغال [این منطقه] به وسیلۀ شوروی سنگینترین بار را بر دوش مردم این منطقه نهاد. دریافت خسارات جنگی، پیاده کردن ماشین‌آلات کارخانه‌ها، بهره‌گیری از دانشمندان و انتقال اجباری آنها از آثار مترتب بر جنگ بودند که با توجه به ویرانیهایی که آلمانها در مناطق جنگی به بار آورده بودند، حتی به نظر بسیاری از آلمانیها نیز متناسب و عادلانه به شمار می‌آمد. با این حال در روشهایی که از جانب شورویها به کار برده می‌شد و در غارت گسترده‌ای که انجام می‌گرفت، ترور حکومتی کمونیستی دوران استالین که توده‌ها را خوار می‌شمرد نیز جلوه‌گر می‌شد. هنگامی که نیروهای شوروی از ۱۹۴۴ مناطق شرقی و میانی آلمان را اشغال کردند، اعمال خشونت‌بار ددمنشانه‌ای از جانب سربازان شوروی در ابعادی افراطی نسبت به مردم غیرنظامی انجام گرفت که از جانب رهبری شوروی نیز اعتراضی نسبت به آن به عمل نیامد. آلمانیها می‌بایست با جنایت، سرقت و تجاوز به آنها تحقیر شوند. این دست‌اندازیها تنها از وضعیات جنگی که تمامی معیارهای انسانی را درهم می‌شکست و از حق انتقامجویی روسهایی که به وسیله آلمانیها به شدت مورد آزار و شکنجه قرار گرفته بودند، ناشی نمی‌شد؛ بلکه از نظر سیاسی نیز مجاز و مطلوب دانسته می‌شد. کمونیستهای آلمانی که در دوران اولبریشت در بخش اشغالی شوروی به دستیاران اشغالگران تبدیل شده بودند، غالباً با سکوت این دست‌اندازیها را پذیرا می‌شدند و اغلب از کمک به قربانیان خودداری می‌کردند.

بعدها زمانی که اوضاع اندکی عادی شده بود، دست‌اندازیها و جنایتهای خشونت بار ارتش سرخ تا ۱۹۹۰ همچنان به صورت اتفاقات روزمره باقی ماند. با آنکه مردم کشور به صورت منطقه‌ای از تعدادی از آنها مطلع می‌شدند، این سویه دیگر دوستی ادعایی آلمان ـ شوروی همواره پنهان نگاهداشته شده، صحبت دربارۀ آن اکیداً ممنوع بود. بیش از نیم میلیون نفر از سربازان شوروی در جمهوری دمکراتیک آلمان مستقر بودند. استقرار این سربازان نه تنها یک عامل هزینه‌آور برای اقتصاد آلمان شرقی بود، بلکه همواره یک منبع تبهکاری نیز به شمار می‌آمد. در سالهای دهۀ هشتاد نیز هنوز سربازان شوروی مرتکب بیش از بیست هزار مورد جرم شدند. در کنار این اعمال خشونت‌آمیز، یک صد انسان نیز از طریق قتل، تیراندازی، و یا حوادث ناشی از سهل‌انگاری جان خود را از دست دادند. موارد تجاوز و هتک ناموس نیز بسیار زیاد بود. ۱۵۰۰ مورد دزدی و سرقت در سال، که غالباً در جهت تأمین احتیاجات سربازان انجام

می‌گرفت، آلوده کردن بی‌پروایانهٔ محیط زیست و شماری از آتش‌سوزیهایی که در جنگلها اتفاق افتاد، به وسیله سربازان صورت می‌گرفت.

فرماندهان شوروی، با وجود توافقهای حقوقی با جمهوری دمکراتیک آلمان از تعقیب جرایم ارتکابی جلوگیری کرده، یا موانعی در راه انجام آن به وجود می‌آوردند و روحیه اشغالگرانهٔ خویش را در درون صلح نیز، با وجود آنکه گزارشهای فراوانی درباره رفتار انسانی و حتی کمکهای انجام شده به‌وسیله سربازان و افسران شوروی وجود دارد، هرگز از دست نمی‌دادند. رفتار اشغالگران از یک‌سو به تفوق و برتری واقعی ارتش شوروی همچنین در برابر «همرزمان» آلمان شرقی آنها مربوط می‌شد و از سوی دیگر بایستی وضعیت سربازان شوروی نیز مدّ نظر قرار می‌گرفت. مناسبات موجود در ارتش سرخ آنچنان مغایر با عزت انسانی بود که سربازان غالباً به مرحلهٔ یأس و درماندگی سوق داده می‌شدند و هر نوع کنترل برخود را از دست می‌دادند. سربازان از مناسبات عادی اجتماعی به کلی جدا شده بودند و می‌بایست سخت‌ترین مجازاتها را متحمل شوند. هویت فرهنگی آنها آسیب دیده، خدشه‌دار می‌شد و در هر نوع تظاهر انسانی نیازهای فردی خویش سرکوب می‌شدند. آنها در این ارتش کمونیستی به گونه‌ای غیرانسانی مورد بهره‌کشی قرار می‌گرفتند و تودهٔ سربازان در مجموع رنج بیشتری از آنچه در رفتار تهاجمی به دیگران منتقل می‌کردند، بر خود هموار کردند. این امر نه تنها با موارد فراوان فرار بی‌ثمر و ناشی از سرخوردگی و یأس از خدمت زیر پرچم، بلکه با درصد بالای مرگ و میر در بین سربازان نیز تأیید می‌شود. با آنکه مقامهای مسؤول جمهوری دمکراتیک آلمان می‌کوشیدند این پدیده‌ها را واپس‌رانده و از اشاعه آن جلوگیری کنند، اما خود آنها در ایجاد آن سهیم بودند. آنها با جلوگیری مطلق از اشاعهٔ اخبار، که با مسؤولیت خود آنها انجام می‌گرفت، از اِعمال این فشار تعیین‌کننده سیاسی صرف‌نظر کردند. اما آنها نمی‌خواستند که از این اهرم فشار استفاده کنند زیرا قدرت آنها به میزان زیادی به همین «دوستان» وابسته بود.

از جمله جنایتهای کمونیستی که اشکال نابودسازی جمعی را به خود گرفتند، باید از ده اردوگاه برای بازداشتیها نام برد، که سرویس امنیتی روسیه (ان.کا.و.د.) در ۱۹۴۵ تأسیس کرد و سه اردوگاه آن تا ۱۹۵۰ نیز هنوز برقرار بود. برای ایجاد دو واحد از این اردوگاهها، از اردوگاههای کار اجباری سابق ناسیونال سوسیالیستها استفاده شد. وجود این اردوگاهها در جمهوری دمکراتیک آلمان تا ۱۹۸۹ به طور رسمی مخفی نگاهداشته شد. در ۱۹۹۰ نخستین اخبار دقیق در این باره انتشار یافت. اسناد بایگانیهای شوروی تأیید می‌کنند که در اردوگاههای مذکور در طول دوران استقرار آنها از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰، ۱۲۲۶۷۱ آلمانی زندانی بودند که از این تعداد، ۴۵۲۶۲ نفر دوباره آزاد شدند. ۱۴۲۰۲ زندانی به‌ام.دی.آی[1] جمهوری دمکراتیک آلمان تحویل شدند. ۱۲۷۷۰ نفر به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برده شدند. ۶۶۸۰ نفر به اردوگاههای

---

1. M.D.I

اسرای جنگی اعزام شدند. ۲۱۲ زندانی گریختند. در تمامی این مدت براساس اطلاعات موجود ۴۲۸۸۹ نفر بر اثر بیماری، به خصوص در فاصله سالهای ۱۹۴۷-۱۹۴۵، فوت کردند. ۷۵۶ نفر به وسیله دادگاه نظامی به مرگ محکوم شدند. در مورد محل دفن اجساد آنها اطلاعاتی در بایگانیها یافت نشد.

ارقام داده شده، ارقام حداقل هستند که در این فاصله تصحیح شده‌اند. در ۱۹۹۳ حداکثر تعداد زندانیان ۲۳۴۰۰۰ نفر اعلام شد که از این تعداد ۱۰۵۵۰۰ نفر جان خود را از دست دادند. در این ارقام انسانهایی که بلافاصله پس از مرخص شدن از زندان براثر پیامدهای دوران حبس فوت کردند و یا پس از انتقال اجباری به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آنجا جان باختند، منظور نشده‌اند.

همچنین در این فاصله مشخص شده است که در بین افرادی که در بازداشتگاهها نگه‌داری می‌شدند شمار زیادی از نازیهای معمولی و کم‌اهمیت و نیز اعضای صوری سازمانهای ناسیونال سوسیالیستی، و همچنین افراد کاملاً بی‌گناهی وجود داشتند که فقط قربانی افشاگریها شده بودند. از همان سال ۱۹۴۵ به بعد شمار زیادی از افرادی که به عنوان کمونیستهای متمرد، سوسیال دمکرات، و اعضای احزاب دیگر، سد راه شورویها بودند نیز در بازداشتگاهها زندانی شدند. به همین دلیل اردوگاهها در درجه اوّل K.Zهایی[1] بودند که به تحکیم قدرت کمونیستها کمک می‌کردند. نهایت آنکه تسویه حساب با ناسیونال سوسیالیسم، حتی چنانچه در بین قربانیان تعدادی از عاملان واقعی نازی، که رقم آن دقیقاً قابل تعیین نیست نیز وجود داشتند، دیگر انگیزه اصلی در حفظ و نگهداری اردوگاهها به شمار نمی‌آمد. سرمشق آنها اردوگاههای کار و مرگ استالینی بود که از سالهای دهه بیست در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی وجود داشتند. در اینجا نیز همانند شوروی زندانیها با سرما، گرسنگی، خودداری از رسیدگی پزشکی، کار، شکنجه و جداسازی کشته می‌شدند.

در لهستان نیز K.Zهای دیگری برای آلمانیها وجود داشت که در آنها نیز هزاران نفر جان خود را از دست دادند. در اینجا نیز K.Zهای سابق نازیها همچنان مورد استفاده قرار می‌گرفت. این اردوگاهها را باید با تسویه حساب ملی لهستانیها با آلمانیها مرتبط دانست. اما آنها در عین حال ابزاری برای تحکیم قدرت کمونیستهای لهستان به شمار می‌آمدند و اعمال بی‌رحمانه‌ای که به وسیلهٔ سرویسهای امنیتی لهستانی انجام می‌گرفت با روشهای ان.کا.و.د انطباق داشت.

در بخش اشغالی شوروی نیز همانند اتحاد شوروی انتقالهای اجباری انجام گرفت و حدود ۱۲۸۰۰۰ نفر غیرنظامی بلافاصله پس از خاتمه جنگ به اردوگاههای کار شورویها انتقال داده شدند. بازداشت این افراد غالباً هیچ گونه رابطه‌ای با نازیها نداشت. به هنگام اشغال به طور عمده زنان و کودکان دستگیر و بلافاصله به نقاط دیگر انتقال داده می‌شدند. ظاهراً ۴۷۰۰۰ نفر از آنها

---

۱. K.Z اردوگاههای کار اجباری نازیها که اردوگاههای مرگ نیز خوانده می‌شدند-م.

جان خود را از دست داده‌اند.

دادگاههای نظامی شوروی تا اوایل دهه پنجاه حدود سی هزار سرباز و چهل هزار غیرنظامی را محکوم کردند. بخشی از این افراد در اردوگاههای بازداشت موقّت و یا در اردوگاههای کار شوروی نگهداشته می‌شدند. از رقم مردگان و همچنین آنهایی که اعدام شدند تاکنون اطلاعی به دست نیامده است. در سالهای نخست در مورد بسیاری از این محکومیت یافتگان رابطه‌ای با ناسیونال سوسیالیسم وجود داشت. اما در سالهای بعد در بسیاری موارد این رابطه مشاهده نمی‌شد. و سپس اکثریت محکوم شدگان را کسانی تشکیل می‌دادند که جرایمی خلاف «نظم جدید» مرتکب شده بودند. خشونت شدیدی که در رفتار با اسرا اعمال می‌شد به خصوص در دوران بازداشت، حد و مرزی نداشت. ممانعت از خواب، گرسنگی، سلولهای ایستادنی و سلولهایی که کف آنها از آب پر شده بود، ضرب و شتم و به طور کلی هر نوع شکنجه ممکن برای وادار کردن آنها به اعتراف به کار برده می‌شد. در بازداشتگاههای شوروی و آلمانی که به مراتب بیش از ظرفیت خود افراد بازداشتی را پذیرا شده بودند، بیماری شیوع یافته بود و گرسنگی و سرما حاکم بود. زندانیان بدون آنکه پناهی داشته باشند تسلیم گروه مراقبان بودند. هزاران نوجوان، که غالباً هنوز کودک بودند و متهم شده بودند که به عنوان پارتیزانهای فاشیست به گروه «انسانهای گرگ‌نما» تعلق دارند، به سرنوشت دردناکی دچار شدند. چنین فعالیتهایی به ندرت وجود داشت و این نوجوانان قربانی بازداشتهای خودسرانه و یا اعترافهایی شده بودند که با شکنجه و زور از آنها گرفته شده بود. آنها اعدام شدند و یا بر اثر سختیهایی که در اردوگاه متحمل شده بودند فوت کردند. در همان زمان دوستان هم‌سن و سال آنها که مصون مانده بودند و تقریباً همگی آنها نیز عضویت سازمانهای ناسیونال سوسیالیستی جوانان و کودکان را دارا بودند، توانستند به آسانی در سازمان جوانان آزاد آلمانی عضویت یافته، به مشاغلی پر مسؤولیت گمارده شوند.

دادگاههای نظامی شوروی گرچه در اواخر دوران فعالیت خود تنها به موارد گزینه شده و از نظر سیاسی با اهمیت رسیدگی می‌کردند، امّا تا اواخر دههٔ پنجاه هنوز فعال بودند. بعضی از محکومیت یافتگان این دادگاهها به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برده شدند، و در آنجا جان خود را از دست دادند. کمونیستهای آلمانی و تشکیلات پلیس، که از ۱۹۴۵ به بعد به طور عمده زیر نفوذ آنها بود، با بخش معروف کا.۵ (K-5) خود، یکی از سازمانهای اولیه‌ای که بعدها به ام.اف.اس. تبدیل شد، در امر تعقیب دمکراتها کمک می‌کردند و نتیجه تحقیقات خود را به مقامهای مسؤول شوروی تحویل می‌دادند. تشکیلات قضایی آلمان شرقی از همان سالهای پایانی دههٔ چهل تقریباً به طور کامل به دست کمونیستها افتاده بود و به وسیله کمیته مرکزی حزب وحدت سوسیالیست آلمان هدایت می‌شد. یکی از اقدامهای به ویژه جنایتکارانهٔ حزب

وحدت سوسیالیست محاکمه‌های والدهایم[1] در سال ۱۹۵۰ است. زمانی که مقامهای مسؤول شوروی اردوگاههای بازداشت موقت را منحل کردند، علاوه بر ده هزار نفر زندانیانی که محاکمه و محکوم شده بودند حدود ۳۴۰۰ زندانی که هنوز محاکمه نشده بودند را نیز به مقامهای مسؤول جمهوری دمکراتیک آلمان تحویل دادند. در طول فقط چند هفته، از آوریل تا ژوئن ۱۹۵۰، هزاران محاکمه مخفی انجام گرفت که به وسیلهٔ کمیته مرکزی حزب وحدت سوسیالیست آلمان سازمان داده شده بود. در این محاکمه‌های سریع در زندان والدهایم، با پرسنلی که به وسیله حزب وحدت سوسیالیست آلمان انتخاب شده بودند، ۳۲ حکم اعدام صادر شد و حدود دو هزار نفر به زندانهای بیش از پانزده سال محکوم شدند. متهمان وکیل مدافع نداشتند و چارچوب احکام صادره از قبل مشخص و تعیین شده بود. این امر به وضوح در مواردی که هیچ نوع جرم انفرادی اثبات نمی‌شد نیز مصداق داشت. تنها در ده مورد، حزب وحدت سوسیالیست آلمان آنچنان از نتیجهٔ کار اطمینان داشت که محاکمه‌های نمایشی عمومی برگزار شد. به طور خلاصه در کنار تعدادی از عاملان ناسیونال سوسیالیستی که جرایم سنگینی به آنها نسبت داده می‌شد، شمار زیادی از افرادی نیز محکومیت یافتند که فقط عضویت سازمانهای ناسیونال سوسیالیستی را دارا بودند. ۱۶۰ نفر، از جمله تعدادی از کمونیستها، به عنوان «دشمنان نظم جدید» محکوم شدند. این به ظاهر محاکمه‌ها بخشی از سیاست ادغام در مورد نازیهای سابق را تشکیل می‌دادند. این محاکمه‌ها می‌بایست نشان دهند که دوران تعقیب مجدّانه و هدفمند عاملان ناسیونال سوسیالیستی به پایان رسیده است.

حزب وحدت سوسیالیست آلمان یکبار دیگر مستقیماً به شورویها نیاز پیدا کرده بود. در قیام هفدهم ژوئن ۱۹۵۳ نیروهای شوروی می‌بایست قدرت حزب وحدت آلمان را تحکیم بخشند. قیام، که به اعتصابها، تظاهرات و اشغال ساختمانهای قدرت حکومتی حزب وحدت سوسیالیست آلمان در ۵۶۰ نقطه از جمهوری دمکراتیک آلمان منجر شده بود، علاوه بر شمار زیادی از مجروحان، به قیمت جان حداقل پنجاه انسان تمام شد. اغلب آنها به وسیلهٔ نیروهای شوروی کشته شدند. هفت نفر افرادی که براساس مقررات حکومت نظامی اعدام شدند، از جمله این کشته‌شدگان بودند. چهار نفر به ضرب گلوله پلیس خلق کشته شدند. شش نفر از افراد پلیس خلق جان باختند که مرگ تعدادی از آنها بر اثر حوادث ناشی از استفاده از اسلحه بود. اینکه آیا، آن گونه که ادعا می‌شود، چهل سرباز شوروی نیز به علت عدم اطاعت از دستور اعدام شده‌اند، تاکنون اثبات نشده است.

ترور قضایی که به وسیله حزب وحدت سوسیالیست آلمان انجام می‌گرفت به ویژه در احکام اعدام صادره مصداق پیدا کرد. دادگستری جمهوری دمکراتیک آلمان (بخش اشغالی شوروی) از ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۲ در مجموع ۳۷۲ حکم اعدام صادر کرد، که از این تعداد ۱۴۰ حکم

1. Waldheim

قبل از تأسیس جمهوری دمکراتیک آلمان صادر شده بود. ۷۲ حکم به دلیل جرایم سیاسی و ۱۶۴ حکم به دلیل جرایم تبهکارانه صادر شد. پس از آنکه دادگستری جمهوری دمکراتیک آلمان به زعم خود قوام گرفت، ۱۳۶ حکم به اتهام ارتکاب جنایتهای ناسیونال سوسیالیستی صادر شد. بخشی از احکام اعدام علیه جنایتکاران ناسیونال سوسیالیست به تحقیق بر شدیدترین اتهامها تکیه داشت، گرچه پس‌زمینه سیاسی این محاکمه‌ها را باید در برخورد تبلیغاتی با غرب به منظور اثبات عزم راسخ خود در مخالفت با فاشیسم نیز جستجو کرد. از این‌رو این احکام، احکام هدفمند سیاسی نیز به شمار می‌آمدند. محکومیتها در بسیاری موارد به دلایل دیگر سیاسی انجام می‌گرفتند و رابطهٔ ناسیونال سوسیالیستی به عنوان بهانه برای صدور این احکام مورد استفاده قرار می‌گرفت.

در بسیاری موارد، احکام اعدام به منظور ایجاد وحشت و جلوگیری از مقاومت ضد کمونیستی صادر می‌شد. این احکام صادر می‌شدند و به اجرا درمی‌آمدند تا احزاب بورژوآیی، نظیر مورد مربوط به دو نفر از اعضای اتحاد دمکرات مسیحی (C.D.U) در اوایل دهه پنجاه، را مرعوب سازند. احکام مرگ علیه افسران عصیانگر ام.اف.اس. و یا سربازان فراری مسؤول حفاظت از مرزها صادر شدند تا اشتراکی کردن کشاورزی را به مرحلهٔ اجرا درآورند.

از ۱۹۵۰ به بعد احکام اعدام به وسیله دفتر سیاسی حزب وحدت سوسیالیست آلمان تأیید و یا حتی صادر می‌شد. زمانی که سرویس امنیت کشور در ۱۹۵۰ موفق شد اعضای گروه مقاومت «گروه مبارزه علیه نامردمی» را بازداشت کند، بخش مربوطه کمیته مرکزی در گزارش به اولبریشت پیشنهاد کرد که متهم اصلی، یعنی گرهارد بنکوویتس[1] به اعدام محکوم شود. در فهرست ارسال شده بعد از نام بنکوویتس، نام هانس دیتریش کوگل[2] قرار داشت که با وارد آوردن اتهام به مراتب سبکتری به او پیشنهاد شده بود که او نیز به پانزده سال زندان با اعمال شاقه محکوم شود. اولبریشت این مجازات را با اضافه کردن «چند کاما(،)» به اعدام تغییر داد. بدیهی بود که دادگاه نیز همین کار را کرد. هر دوی آنها اعدام شدند.

در یک مورد دیگر حزب وحدت سوسیالیست آلمان در ۱۹۵۵ یک محاکمهٔ نمایشی را سازمان داده، به روی صحنه آورد تا نفوذ فرستنده منفور غربی «ریاس»[3] را محدود سازد. چندین نفر افرادی که با این فرستنده ارتباط داشتند و اخباری از جمهوری دمکراتیک آلمان را برای آن ارسال می‌کردند، بازداشت شدند. برای متهم اصلی، یوآخیم ویباخ[4]، از طرف کمیته مرکزی مجازات زندان ابد پیشنهاد شده بود. اولبریشت این پیشنهاد را خط زد و مجازات اعدام را پیشنهاد کرد. دادگاه این پیشنهاد را پذیرفت.

در ۱۹۸۱ آخرین حکم اعدام در مورد یک افسر ام.اف.اس، که مقدمات فرار خود را فراهم

---

1. Gerhard Benkowitz 2. Hans Dretrich Kogel 3. RIAS
4. Joachim Wiebach

آورده بود، به اجرا درآمد. در ۱۹۸۷ جمهوری دمکراتیک آلمان بر اثر فشار بین‌المللی مجازات اعدام را لغو کرد. پس از لغو مجازات اعدام نیز هنوز میلکه در یک سخنرانی سرّی تهدید کرد که او به دلیل آنکه «دوستدار بشر» است دستور اعدام خائنان را صادر خواهد کرد.

تشکیلات قضایی بی‌گذشت و سیاسی در اختیار دفتر سیاسی حزب وحدت سوسیالیست آلمان و یا ارگانهای حزبی تابعه آن قرار داشت. تمامی حقوق شهروندان در برابر حکومت منسوخ شد. صلاحیت رسیدگی به دعاوی شهروندان علیه تشکیلات حکومتی عملاً از پایان دههٔ چهل و به طور قانونی از ۱۹۵۸ به بعد از دادگاهها سلب شد. در جمهوری دمکراتیک آلمان تعداد به مراتب بیشتری از دویست هزار انسان به دلایل سیاسی به مجازات زندان محکوم شدند. در این فاصله در مورد تعداد زندانیان تحقیقات کافی به عمل آمده است. از ۱۹۴۹ تا ۱۹۸۹ به ندرت تعداد زندانیان از سی هزار نفر کمتر بود. این رقم با نوسانات شدیدی روبه‌رو بود. در ۱۹۵۳ شصت هزار نفر و در ۱۹۸۷ فقط پنج هزار نفر در زندان بودند. رقم اندک زندانیان در ۱۹۸۷ منعکس‌کنندهٔ یکی از پدیده‌های معمول در عملکرد ناظر بر تعیین میزان مجازات است. این عملکرد به دلیل اعلام یک عفو فراگیر به وجود آمد، که چندین بار و با فواصل زمانی طولانیتر اعلام شد. پس از اعلام این عفوها، دوباره زندانها به سرعت پر می‌شدند. از این‌رو تا اکتبر ۱۹۸۹ دوباره تعداد زندانیان به ۲۷ هزار نفر رسید.

افزایش شدید تعداد زندانیان علاوه بر تغییر در میزان مجازاتی که برای متهمان درنظر گرفته می‌شد، به دلیل بروز شرایط خاص سیاسی و بحرانها و رویدادهایی که در آنها حزب وحدت سوسیالیست آلمان با مخالفان خود تسویه حساب می‌کرد، و یا قانون جزای تأثیر پذیرفته از سیاست را در جهت اجرای اقدامهای اجباری به کار می‌گرفت، حاصل می‌شد. بدین ترتیب در دوران سازندگی سوسیالیسم تا ۱۹۵۲، پس از قیام سرکوب شدهٔ ۱۹۵۳، پس از بنای دیوار در ۱۹۶۱، در طول مدت تشدید سیاست محدودیّت ارتباط [با دنیای خارج] در دوران هونکر در اوایل دهه هفتاد، پس از بحران لهستان در ۱۹۸۱-۱۹۸۰ و در سالهای بحران ۱۹۸۴ و ۱۹۸۹-۱۹۸۸ تعداد محاکمه‌های سیاسی که انجام‌گرفت افزایش یافت. اما تشکیلات جزایی در جهت انجام اقدامهای احتیاطی و پیشگیرانه نیز به کار گرفته می‌شد. هنگامی که در ۱۹۷۳ در برلین شرقی «بازیهای جشنواره جهانی بین‌المللی جوانان و دانشجویان» انجام شد، در بیرون از محوطهٔ این بازیها کار به اعزام افراد به بازداشتگاه و اردوگاههای کاری کشید که رقم زندانیان را همانند سالهای اولیه [استقرار رژیم] به سرعت افزایش داد.

سیاسی و هدفمند بودن تشکیلات قضایی در بعد از هفدهم ژوئن ۱۹۵۳ بیش از بیش آشکار شد. اندکی قبل از قیام، شورویها رهبری حزب وحدت سوسیالیست آلمان را به اتخاذ «خط‌مشی جدید» مجبور کرده بودند زیرا ابعاد سرکوب، جمهوری دمکراتیک آلمان را به سوی بحران سوق می‌داد. اما قیام در نتیجهٔ کاسته شدن از سخت‌گیریها دیگر قابل جلوگیری نبود. رهبری حزب وحدت سوسیالیست آلمان پس از قیام بیش از بیست هزار زندانی سیاسی را آزاد

کرد و رفتار به نسبت ملایمی با قیام‌کنندگان در پیش گرفت. گرچه حزب از یک تسویه‌حساب شدید در جهت ایجاد ترس و وحشت صرف نظر نکرد، اما این کار را تابعی از تأملات سیاسی قرار داد. حزب نمی‌خواست که مردم را دوباره به چالش بطلبد، به خصوص آنکه پس از قیام و به دلیل بازداشتهای انجام شده، مرتباً اعتصابهای جدیدی اوج می‌گرفتند. حدود سیزده هزار نفر دستگیر شده بودند که حدود نیمی از آنها برای مدت طولانیتر در بازداشت ماندند. در نهایت اندکی کمتر از دو هزار نفر و بعضاً به زندانهای طولانی مدت با اعمال شاقه، محکوم شدند. علاوه بر آنهایی که براساس مقررات حکومت نظامی تیرباران شدند، دو حکم اعدام نیز صادر شد. در درجهٔ نخست «سردمداران اصلی» محکومیت یافته بودند. بیش از بیست نفر از اهالی برلین غربی محکومیت یافتند، زیرا با محکوم کردن آنها می‌بایست بر صحت ادعای مربوط به هدایت قیام از جانب غرب تأکید می‌شد.

هر دو حکم صادره، قتل قضایی [یعنی اجرای حکم اعدام بی‌گناهی که به علت یک اشتباه قضایی به اعدام محکوم شده باشد] به شمار می‌آمدند. ارنست ینریش[1] از اهالی ماگده‌بورگ در حمله به یک زندان و تسخیر آن، که در آن حمله سه نفر از مراقبان زندان کشته شدند، مشارکت داشت. در اینجا به وجود یک گناهکار نیاز بود. هیلده بنیامین[2]، با آنکه اثبات شده بود که ینریش به فرد مراقب تیراندازی نکرده است، دلایلی غیرواقعی برای صدور حکم اعدام به دادگاه ارائه کرد. دومین حکم اعدام به ارنا دورن[3] «بانوی فرمانده»ای اصابت کرد که نام او در تاریخ جمهوری دمکراتیک آلمان و در ادبیات سوسیالیستی ثبت شده است. این زن که بیمار روانی بود و قبلاً نیز به دلیل جرایم کم اهمیت از سوءپیشینه برخوردار بود، از سالها قبل خود و دیگران را به ارتکاب جنایتهای ناسیونال سوسیالیستی متهم می‌کرد، حتی هویت او نیز هیچ گاه دقیقاً مشخص نشده است. او در هفدهم ژوئن در شهر هاله زندانی بود و به وسیله قیام‌کنندگان و به همراه دیگر زندانیان آزاد شد. چندی بعد و هنگامی که او را دستگیر کردند، حزب وحدت سوسیالیست آلمان بالاخره «سردمدار» فاشیستی را که جستجو می‌کرد یافته بود. او را به صورت غیرعلنی محاکمه و محکوم کردند و براساس تصمیم دفتر سیاسی اعدام شد. یک مورد بسیار ناهنجار از دادگستری هدفمند کمونیستی، یک سوسیال دمکرات سابق، وزیر دادگستری ماکس فشنر[4] را شامل شد. او در بعد از قیام در یک مصاحبه اعلام داشته بود که تشکیلات قضایی روش ملایمی را در پیش خواهد گرفت. اما این اعلام رسمی به نظر دفتر سیاسی می‌توانست به جری‌تر کردن دشمن طبقاتی منجر شود. او بازداشت شد و پس از دو سال بازداشت برای تحقیق و بررسی به حبسی طولانی مدت با اعمال شاقه محکوم شد. فشنر خود قبلاً در یک K.Z ناسیونال سوسیالیستی زندانی بود و اینک به وسیلهٔ یک حقوقدان ناسیونال سوسیالیست سابق ارنست

1. Ernst Jennerich
2. Hilde Benjamin
3. Erna Dorn
4. Max Fechner

ملزهایمر[1] محکوم شد.

دادگستری تروریستی با مجازاتهای طولانی مدت زندان به دفعات علیه نوجوانان به کار گرفته شد، زیرا غالباً دانش‌آموزان و دانشجویان به اعتراض دست می‌زدند.

از اوایل دههٔ هفتاد و به بعد، یک قانون مدون ظاهری جایگزین ترور قضایی آشکار و علنی شد. این امر به هیچ وجه به معنای بهتر شدن وضعیت برای افرادی که با تشکیلات قضایی سروکار داشتند، نبود. محاکمه‌های سیاسی اکنون با هدایت ام.اف.اس. انجام می‌گرفتند. قضّات، دادستانها، و به دفعات مرتباً فزاینده‌ای نیز وکلای دادگستری کماکان از همان ابتدای کار از احکامی که باید صادر می‌شد مطلع شده، نقش آنها در طول جریان محاکمه به آنان تفهیم می‌شد. در مورد روند محاکمه‌ها و حتّی متن اظهارات هر یک از آنها قبلاً توافق به عمل می‌آمد، محاکمه‌ها به صورت یک مضحکه درآمده بود.

اصلاحات مختلف حقوق جزا و قانون مغایرت با نظم مصوب ۱۹۸۴، امکانات دادگستری سیاسی شده را در هر مورد با شرایط سیاسی تطبیق می‌دادند. از اواسط دهه هشتاد به ندرت محاکمه‌های جزایی علیه اعضای اپوزیسیون انجام گرفت. آنها می‌بایست با توطئه و دسیسه متلاشی شوند، اما برای جلوگیری از تقاضاهای خروج از کشور و محدود ساختن آنها کماکان آنهایی را که قصد خروج از کشور را داشتند، چنانچه کوچکترین فرصت و مناسبتی به دست می‌آمد، به تعقیب جزایی می‌کشاندند.

شرایط بازداشت در زندانها و ندامتگاههای جمهوری دمکراتیک آلمان در سالهای نخستین در هیچ موردی با سرمشقهای شوروپایی خود تفاوتی نداشتند. هنگامی که در ۱۹۵۰ مقامهای مسؤول جمهوری دمکراتیک آلمان زندانها و اردوگاهها را در دست گرفتند، در بعضی نقاط وضعیت بازهم وخیمتر شد. از این قرار در سیزدهم و سی و یکم ماه مارس ۱۹۵۰ هفت هزار نفر که در باوتسن[2] زندانی بودند به علت گرسنگی سر به شورش برداشتند، که با بی‌رحمی هرچه تمامتر سرکوب شدند. در آنجا درصد مرگ و میر در بین زندانیان به واسطهٔ تغذیه ناکافی و ابتلای آنها به بیماری سل آنچنان بالا بود که مقامهای مسؤول را به فکر انداخته بود که چگونه قادر خواهند بود از انتشار اخبار مربوط به آن جلوگیری کنند. در دیگر زندانها نیز در اوایل دههٔ پنجاه به دلیل یأس و ناامیدی شورشهایی برپا شده بود که هر بار با شدت هرچه تمامتر سرکوب شده بودند. هنوز نتیجهٔ تحقیقات انجام‌گرفته در مورد تعداد زندانیانی که به دلیل شرایط طاقت‌فرسای زندان، تا آخر دههٔ پنجاه جان خود را از دست دادند موجود نیست. تعداد آنها در مجموع به چندین هزار نفر بالغ می‌شود.

در سالهای دهه شصت و همچنین دوباره در سالهای دهه هفتاد، به صورت ظاهر شرایط دوران بازداشت بهتر شد؛ اما موارد نقض شدید مبانی حقوق بشر و تجاوز به حقوق زندانیان از

1. Ernst Melsheimer
2. Bautzen

زمره اعمال روزمره باقی ماند. زندانها عموماً بیش از ظرفیت خود زندانی داشتند و وضعیت بهداشتی و پزشکی همیشه ناکافی ونارسا بود. به خصوص در زمانی که زندانیان به رعایت انضباط فراخوانده می‌شدند، احتمال بروز برخوردهایی وجود داشت. اشکال فراوانی از تشدید مجازات، نظیر حبس شدن در فضای تاریک، حبس شدن در سلولهای بازداشتی که با عزت انسانی متناسب نبود و نظیر «قفس ببر» نرده کشی شده بود، جلوگیری از دادن غذا به زندانی، بدرفتاری جسمی، کوتاه کردن مدت هواخوری و غیره وجود داشت تا زندانیان را به اطاعت وادارند. در همان سالهای دهه پنجاه نیروی کار زندانیان در بدترین شرایط کاری، سهل‌انگاری در رعایت مقرارت حفاظتی و رسیدگی ناکافی پزشکی مورد استثمار قرار می‌گرفت. در یک سو حجم زیاد از حدی از کار سخت اجباری و در سوی دیگر انزوای کامل و جلوگیری مطلق از اشتغال قرار می‌گرفت. بسیاری از زندانها سنتهای خاص خود را در زمینه اعمال بی‌رحمانهٔ نگهبانان داشتند. و در بسیاری از زندانها نگهبانانی به صورت تکی یافت می‌شدند که هر یک روشهای سادیسمی خاص خود را داشتند؛ و به افراط‌کاریهایی در ارتباط با زندانیان دست می‌زدند.

درکنار بدرفتاریهای فیزیکی و روشهای شکنجه، که در سالهای بعد به میزان کمتری نسبت به زندانیان اعمال می‌شد، بدرفتاریها و شکنجه روحی نسبت به زندانیان افزایش یافت. خرد کردن شخصیت زندانی همچنان به عنوان هدف مورد نظر باقی ماند. رفتار نظامی‌گونه، خبرچینی ملموس و دایمی از اعمال زندانیان، شدیدترین مقررات ناظر بر زندان و سلول، به کار گرفتن عقب‌ماندگان ذهنی و تبهکاران علیه سیاسیها. به خصوص در دوران بازداشت از روشهای دقیق روانشناسی برای تهدید و ایجاد ترس و وحشت در جهت گرفتن اقرار از زندانیان، ترساندن زندانی از طریق تهدید خانواده او، ایجاد حس عدم اطمینان در زندانی و ایجاد ترس در او به عناوین مختلف، ارائه آگاهانه اطلاعات نادرست به زندانی به منظور فریب او، ایجاد وضعیّت خستگی شدید روانی و همچنین به‌کارگیری تمامی زرادخانه روانشناسی عملیاتی ام.اف.اس. استفاده می‌شد.

نظیر تمامی دیکتاتوریهای توتالیتر که جنبه‌ای شکوهمند و ایدئولوژیکی به کار می‌بخشند، کمونیستهای آلمان شرقی نیز کار را به عنوان ابزار «آموزش» سیاسی و برقراری انضباط مورد استفاده قرار داده، گوناگونترین انواع اردوگاههای کاری را به وجود آوردند. در حالی که نازیها کار را در جهت نابودی فیزیکی مورد استفاده قرار می‌دادند، کمونیستها از آن در جهت به بردگی کشاندن روانی [فرد زندانی] بهره می‌گرفتند. در مورد کمونیستها آثار و تبعات ایدئولوژی مارکسیستی، که جنبه انسانی کار را به سطح اقتصادی آن و فرد انسانی را به سطح کار او تنزل می‌داد، خود را در این کار اجباری آشکار می‌ساخت. سوسیالیسم ملی و بین‌المللی در این راستا قصد داشتند که اسیران خود را تا آخرین حد ممکن استثمار کنند. در جمهوری دمکراتیک آلمان مجموعه‌های

بزرگ V.E.B[1] در این استثمار مشارکت داشتند. زندانیها می‌بایست هم برای تأمین نیازهای داخلی و هم به منظور کسب اسعار خارجی کار کنند. تمامی امکانات می‌بایست به طور کامل مورد بهره‌برداری قرار گیرند. ام.اف.اس علاوه بر بازداشتگاههای واقع در هوهن شون هاوزن[2] یک اردوگاه کاری را اداره می‌کرد، اردوگاه ایکس، که در آن در مقطع زمانی مورد نظر تا شصت هزار زندانی به سر می‌بردند. در آنجا می‌بایست براساس الگوی شوروی و با شرایط بازداشت اندکی مساعدتر، از نیروی کار فکری نیز برای پیشرفتهای تکنیکی و کارهای ویژه حداکثر بهره‌گیری به عمل می‌آمد.

هنگامیکه در ۱۹۶۱ مرزها بسته شدند، وزارت دادگستری در ۲۵ ماه اوت ۱۹۶۱ «فرمان مربوط به محدودیت اقامت» را صادر کرد. در این فرمان به دادگاههای بخش امکان داده شد علیه محکومان، حتی چنانچه محکومیت آنها مشروط نیز بود، محدودیت اقامت را اعمال کرده، به وابستگی آنها به محل کار خود رأی دهد. موضوع مهمتر این بود که دادگاههای بخش می‌بایست «به درخواست قدرت حکومتی محلی»، حتی بدون آنکه وقوع عمل مجرمانه اثبات شده باشد، دستور «آموزش کاری» را صادر کنند. این آموزش کاری در «اردوگاههای کاری» انجام می‌گرفت که از ۱۹۶۲ تا ۱۹۷۶ برقرار بود. در این اردوگاهها بعضی اوقات، و بدون آنکه هیچگونه تنظیمات قانونی وجود داشته باشد، تا ده هزار نفر زندانی بودند. در این اردوگاهها رژیم سختگیرانه و تحقیرآمیزی حاکم بود که در هیچ مورد چیزی از رژیم ناظر بر زندانیان با اعمال شاقه کم نداشت. حزب وحدت سوسیالیست آلمان با این کار به شیوه خود یک مشکل اجتماعی را برای یک گروه کوچک حل کرد، زیرا به این اردوگاههای کاری می‌بایست ولگردان کاری اعزام می‌شدند. بدین ترتیب تعداد زیادی از افرادی که از نظر اجتماعی ضعیف به شمار می‌آمدند در این اردوگاهها جای گرفتند. اما این اردوگاهها بیشتر به یک گولاگ کوچک آلمانی شباهت داشتند. آموزش کاری انواع متمردان سیاسی، دهقانهایی که در برابر اشتراکی کردنها از خود دفاع کرده بودند، کارگران معترض، افرادی که آشکارا برنامه‌های فرستنده‌های رادیو تلویزیونی غربی را دریافت کرده بودند و همچنین دوباره و دوباره نوجوانان، دانش‌آموزان، معلمان و دانشجویان یکدنده و سرکش را شامل شد. پس از انحلال اردوگاهها در ۱۹۷۶ افرادی که از نظر اجتماعی ضعیف بودند و ضعف آنها آشکارا به چشم می‌خورد، و نیز آنهایی که مشمول چنین تعریفی می‌شدند کماکان براساس ماده ۲۴۹ کتاب قانون جزای جمهوری دمکراتیک آلمان به اتهام «رفتار ضد اجتماعی» محکوم و به زندانهای عادی اعزام شدند. در ۱۹۸۸ این امر ۷۵۴۱ نفر را شامل شد.

---

۱. V.E.B در متن توضیح بیشتری در مورد این مجموعه داده نشده، تصور می‌رود احتمالاً کارگاهها و مزارع بزرگ دولتی و یا مجموعه‌ای از چنین کارگاههایی مورد نظر می‌باشد ـ م.

2. Hohenschoenhausen

حزب وحدت سوسیالیست آلمان برای آنهایی که به تدریج به سن رشد می‌رسیدند، از چهارده سال به بالا، که از نظر اجتماعی یا سیاسی به چشم می‌آمدند، یک سیستم آموزش کاری به وجود آورده بود. در شبکه‌ای از مجتمعهای کارگاهی مخصوص جوانان می‌بایست نوجوانانی که به سختی آموزش‌پذیر بودند، از طریق انضباط دقیق، آموزش سیاسی و آموزش کاری به گونه‌ای مفید و معقول با زندگی روزمرهٔ سوسیالیستی تطبیق داده شوند. در این کارگاهها تخطّیات فراوانی نسبت به حقوق شخصی کودکان و نوجوانان انجام می‌گرفت. در بین این مؤسسات، مجتمع کارگاهی مخصوص جوانان در تورگاو[1] به عنوان مکان اذیت و آزار غیرانسانی آموزشی از شهرت به ویژه بدی برخوردار بود. در تورگاو در دوران ناسیونال سوسیالیستها نیز یک زندان متعلق به ارتش آلمان نازی، و پس از جنگ یک اردوگاه ان.کا.و.د. و همچنین یک زندان جمهوری دمکراتیک آلمان و یک زندان جوانان وجود داشت. سپس در سال ۱۹۶۵ «قرارگاه ویژهٔ کمک به نوجوانان جمهوری دمکراتیک آلمان» تأسیس شد که مستقیماً زیر نظر خانم مارگوت هونکر وزیر آموزش خلق قرار داشت. بیش از پنج هزار کودک و نوجوان، که تعدادی از آنها کمتر از چهارده سال سن داشتند، دوران وحشتناکی را در این مکان سپری می‌کردند. چگونگی نگهداری از آنها در اینجا همانند شیوه معمول در زندان بود. آنها در پشت سیمهای خاردار و نرده‌کشیهای داخلی، در حالی که با استفاده از سگها از آنها مراقبت می‌شد، به سختی کار می‌کردند و در معرض انواع مجازاتهای قابل تصور قرار داشتند. در این زندان بازداشت انفرادی، ورزش اجباری و ممنوعیت صحبت کردن با دیگران و ضرب و شتم نیز وجود داشت. ترور روانی تقریباً غیر قابل توصیف همراه با تعلیمات نظامی، برنامه کاملاً کنترل شده روزانه و القائات ایدئولوژیکی می‌بایست هرگونه شخصیت فردی را درهم شکنند. کودکان و نوجوانان از زمان انتقال به زندان، که بدون تصمیم دادگاه انجام می‌گرفت، تا زمان مرخص شدن از زندان در معرض اعمال خودسرانهٔ «مربیان» قرار داشتند. مجتمع کارگاهی مخصوص نوجوانان در تورگاو با توجه به امکانات و ابزار بیش از اندازه‌ای که در اختیار داشت، کاملاً آشکار می‌سازد که طرح آموزشی کمونیستی چه هدفی را دنبال می‌کرد. و برای وصول به آن، چه وسائلی را می‌توانستند به کار گیرند. در نوامبر ۱۹۸۹ مجتمع کارگاهی ویژه جوانان منحل شد و عاملان آن کوشیدند تا ردّپای به جا مانده را از بین ببرند.

شهروندان جمهوری دمکراتیک آلمان از برپایی اردوگاههای جداسازی، که از سالهای دهه پنجاه به بعد به وسیلهٔ حزب وحدت سوسیالیست آلمان برنامه‌ریزی شده، مقدمات آن فراهم آمده بود، و منظور از آن این بود که در دورانهای پرتنش و در وضعیت دفاعی هزاران نفر را که به عنوان افراد غیرقابل اعتماد طبقه‌بندی شده بودند به بهانهٔ اقدام پیشگیرانه و احتیاطی بازداشت کنند، در امان ماندند. برنامه‌هایی نیز برای بازداشت خارجیان، دیپلماتها، یا خبرنگاران و

1. Torgau

گزارشگران وجود داشت که می‌بایست به دلیل ضرورت نظامی ـ امنیتی در صورت وقوع جنگ انجام گرفته، آنان را در اردوگاههایی که به این منظور درنظر گرفته شده بود نگهداری کنند. اما اردوگاههای جداسازی برای مقابله با مردم خود کشور درنظر گرفته شده بودند و می‌بایست در مواقع بحران سیاسی داخلی حکومت را در از بین بردن هر نوع مخالفت یاری دهند. دشمن می‌بایست از نظر سیاسی حذف می‌شد. سرمشق این اقدام نیز ظاهراً بازداشت گسترده هواداران اتحادیه‌ها و اعضای اپوزیسیون در لهستان بود که پس از اعلام وضعیت جنگی در سال ۱۹۸۱ انجام گرفته بود. برنامه‌ریزیها مرتباً اصلاح شده، مستمراً با ضرورتهای زمان تطبیق داده می‌شدند. قطعه زمینهایی که می‌بایست اردوگاهها در آن تأسیس شوند و تمامی جزییات بازداشتها، اسکان دادنها، تغذیه و یا نظم اردوگاهی مشخص و تعیین شده بود. اشخاص نیز با ذکر اسامی آنها از قبل مشخص شده بودند و فهرستهای مربوطه نیز مرتباً با جدیدترین وضعیات و کیفیات تطبیق داده می‌شد. در ۱۹۸۸ نام ۸۵۹۳۹ نفر برای جداسازی در فهرستهای مربوطه ثبت شده بود. این فهرستها اعضای گروههای اپوزیسیون از جنبشهای طرفداران محیط زیست و صلح، و همچنین از جنبشهای طرفداران حقوق بشر و دمکراسی، افراد کلیسایی منتقد، از سطح مقامهای کلیسا تا اعضای جوامع محلی کلیسایی، متقاضیان سمج و یکدنده خروج از کشور، افراد دارای سوء پیشینهٔ سیاسی و آنهایی راکه از نظر سیاسی غیر قابل اعتماد بودند و نیز افراد مظنون در بسیاری از عرصه‌های اجتماعی را شامل می‌شد. حتی سیستم خبرچینی در اردوگاهها نیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود. در هفته‌های انقلاب ۱۹۸۹ این برنامه‌ریزی‌ها همچنان ادامه یافت و هونکر جداسازی را در برنامه کار خود قرار داده بود. سقوط و فروپاشی سریع قدرت این برنامه‌ها را بی‌معنا و بی‌ارزش ساخت.

البته بزرگترین اردوگاهی که وجود داشت و هفده میلیون زندانی در آن به سر می‌بردند، خود جمهوری دمکراتیک آلمان بود و با ایجاد نوار ممنوعهٔ مرزی، حصارهای مضاعف، گودالهای حفر شده به عنوان مانع مرزی، سیمهایی که برخورد با آنها آژیر خطر را به صدا درمی‌آورد، برجهای مراقبت و دستگاههای کنترل با اشعه ایکس، سگها و دیگر وسایل به گونه‌ای آنچنان نفوذناپذیر از مرز مرگ آفرین کشور [باآلمان فدرال] حفاظت می‌شد که در اواسط دههٔ هشتاد تعدادی از سلاحهای خودکار نصب شده در نوار مرزی و تعدادی از مینهای کار گذاشته شده در میدانهای مین [به علت آنکه نیازی به استفاده از آنها احساس نمی‌شد]، جمع‌آوری شدند. این امر یک نظام حفاظت از مرز را امکان‌پذیر ساخته بود که در طبقه‌بندی عمیق خود تمامی ارگانهای کشوری، نظامی و همچنین ام.اف.اس. را دربرمی‌گرفت. تنها پنج درصد فراریان توانستند از مرز بگذرند. در ۱۹۸۸ در برابر ۲۳۱۲ مورد دستگیری در مرز، یک صد مورد فرار موفق وجود داشت. اغلب فراریان در نوار مجاور مرز دستگیر می‌شدند. واحدهای نظامی و شبه‌نظامی که به طور مستمر برای جلوگیری از فرار افراد در نوار مرزی گشت می‌زدند، در حقیقت به یک جنگ چریکی دایمی مشغول بودند. البته هدفهایی که این نیروها بایستی علیه آنها وارد عمل

می‌شدند، افراد غیر مسلح غیر نظامی بودند که اما به دلیل آنکه هر فرار و هر اقدام به‌فرار، مشروعیت سلطهٔ کمونیستی را خدشه‌دار می‌کرد، از دیدگاه رژیم خطرناک به شمار می‌آمدند.

از آنجا که جلوگیری از فرار مهمترین اصل برای رهبری حزب وحدت سوسیالیست آلمان به شمار می‌آمد، کشتن فراریان نیز در محاسبات منظور شده بود و فرمان آتش نیز چیزی جز قتل فراریان با قصد و نیت قبلی نبود. قدرتمندان نیز همواره به این نکته اشراف داشتند و می‌کوشیدند با تلاش فراوان، کشتن در مرزهارا پنهان نگه‌دارند. از این‌رو در سالهای پس از انقلاب می‌بایست در ابتدا شمار زیادی از این موارد شناسایی و مورد بررسی قرار گیرند. اگر در ۱۹۸۹ تصور می‌رفت که حدود دویست نفر در مرزها جان باخته‌اند، تا به امروز از بیش از نهصد مورد مرگ و موارد بیشتری از مجروح شدنها اطلاع حاصل شده است.

در پشت این ارقام در هر مورد سرنوشتهایی غم‌انگیز و همچنین عملکرد خشونت‌بار مرزبانان و رؤسای آنها پنهان است. کودکان به ضرب گلوله کشته می‌شدند و فراریان مجروح شده به علت خودداری از کمک به آنها در بین سیمهای خاردار در اثر خونریزی جان خود را از دست می‌دادند. مواردی از اعدامهای درست و حسابی وجود داشت که در آن فراریانی را که مشخص بود از فرار صرف‌نظر کرده‌اند را نیز می‌کشتند. بر سر راه فراریان راههایی تعبیه می‌کردند، نظیر مورد میشائل گارتن شلگر[1] تبعه سابق جمهوری دمکراتیک آلمان، که پس از ده سال زندان آزادی او خریداری شده و به غرب می‌رفت و زمانی که بار دیگر تلاش کرد تا یک سلاح خودکار را که در حصار مانع کار گذاشته شده بود پیاده کند، به ضرب گلوله مرزبانان کشته شد. یک خبرچین قصد و نیّت او را لو داده بود و مرزبانان از قبل انتظار او را می‌کشیدند. آخرین قربانی که در کنا دیوار برلین کشته شد مربوط به ۱۹۸۹/۲/۶ است که جوان بیست ساله‌ای به نام کریس گوفری[2] بود.

در دو موج بزرگ انتقال اجباری برای تأمین امنیت مناطق مرزی در بخش به طور عمده کشاورزی مرزی جمهوری دمکراتیک آلمان، حدود دوازده هزار نفر افرادی که از دیدگاه رژیم غیر قابل اعتماد شمرده می‌شدند، به صورت اجباری به مناطق دیگر برده شدند. این افراد حدود چهار درصد جمعیّت بخشهای مرزی را، که در اصطلاح مناطق ممنوعه نامیده می‌شدند، تشکیل می‌دادند. این «پاکسازی» در ماههای می و ژوئن ۱۹۵۲ به دستور شورویها و در جریان توسعه نظامی مرزها، انجام گرفت. نوعی تنظیمات داخلی انجام شد، یک «نوار حفاظتی» به عرض پانصد متر و یک منطقه ممنوعه به عمق پنج کیلومتر ایجاد شد. حدود نه هزار نفر می‌بایست در حداقل زمان ممکن خانه و کاشانه خود را ترک کنند و به مناطق دورافتادهٔ جمهوری دمکراتیک آلمان منتقل شوند. ام.اف.اس. این اقدامها را «حشره‌زدایی» می‌نامید. پس از برپایی دیوار در ۱۳ ماه اوت ۱۹۶۱ حرکتهای «تحکیم» و «گل سرخ» انجام گرفت، که طی آنها در سوم اکتبر ۱۹۶۱

1. Michael Gartenschlaeger   2. Chris Gueffroy

بیش از سه هزار نفر طی فقط چند ساعت از محل سکونت خود به نقاط دیگر منتقل شدند. بعدها و علاوه بر این انتقالها به دفعات، تعدادی از شهروندان به صورت انفرادی از مناطق مرزی رانده شدند.

چگونگی اقدام علیه انتقال داده‌شدگان، از جمله خانواده‌ها با تمامی افراد آن، مادران بی‌شوهر، افرادی که به شدت بیمار بودند، زنان باردار، سالخوردگان و افراد ضعیف البته آنچنان از منظر انسانی تحقیرآمیز بود که حتی نیروهای رزمی و ارگانهای امنیتی که مأمور اجرای این اقدامات بودند، در پاره‌ای اوقات تحمل عصبی خود را از دست می‌دادند. ارگانهای امنیتی تقریباً همیشه در سپیده‌دم وارد می‌شدند، ضروریترین وسایل مورد نیاز خانواده‌ها را بار می‌زدند و قربانیان درمانده و وحشت‌زده را به نخستین ایستگاه ترنهای باری و یا مستقیماً به مقصد نهایی می‌رساندند. وحشت و دستپاچگی و مقاومت احتمالی افراد انتقالی، و یا همسایگانی که آماده کمک بودند به شیوه‌ای خشونت‌بار سرکوب می‌شد.

افراد انتقالی علاوه بر از دست دادن خانه و کاشانه خود، که تأثیر فراوانی بر کشاورزان داشت، می‌بایست از دست دادن داراییها و سلب مالکیتها را نیز پذیرا شوند. مناطقی که آنها را در آنجا اسکان می‌دادند وضعیت نامطلوبی داشتند. سکوتی که به مدت چندین سال بر آنها تحمیل می‌شد، تبعیضهای مستمر شغلی و موارد دیگری از تعقیب که نسبت به آنها اعمال می‌شد، آثاری ماندگار در آنها برجای گذاشت. استمرار در بدنام کردن و خدشه‌دار کردن حیثیت افراد نیز به این موارد اضافه می‌شد. دستگاه تبلیغاتی از این بهانه که در بین اسکان داده‌شدگان تعدادی از متهمان به جرایم جزئی ناسیونال سوسیالیستی وجود دارند، استفاده کرد. به طور همزمان در بخشهای دیگر، متهمان به ارتکاب جرایم ناسیونال سوسیالیستی به وسیلهٔ حزب وحدت سوسیالیست آلمان به خدمت گرفته شدند. ادعا شد که در بین انتقال داده‌شدگان عده‌ای راهزن و قاتل، خودفروش، قاچاقچی، عوامل (خارجی)، افرادی که از کار گریزانند، و دیگر افراد یاوه و بی‌معنی نیز وجود دارند، در واقع می‌بایست در ارتباطات کنترل نشده در منطقه مرزی ایجاد اختلال می‌شد. از این‌رو در نوار حفاظتی که پانصد متر عرض داشت تمامی میهمانخانه‌داران به نقاط دیگر انتقال داده شدند. این اقدامات به هدف مورد نظر خود دست یافتند. از زمان انجام انتقالها به بعد در بین آنهایی که هنوز باقی مانده بودند نگرانی از مهاجرت اجباری و سلب مالکیت از آنها رواج یافته بود. ترس نهفته موجب شد که در مناطق مرزی بسیاری از مردم به سیستم خبرچینی و اطلاع‌رسانی حکومت بپیوندند.

حتی در داخل جمهوری دمکراتیک آلمان نیز آزادی کامل در تغییر محل اقامت وجود نداشت. شمار زیادی از محدودیتهای اقامت از ایجاد مناطق ممنوعه در حوالی مرزها از ۱۹۵۲ به بعد ناشی می‌شد. از زمان «دستور مربوط به محدودیت اقامت» مربوط به سال ۱۹۶۱، مقامهای مسؤول می‌توانستند فضای تحرک افراد را به طور خودسرانه محدود سازند. کارت شناسایی جایگزین «پی.ام.۱۲» که از طرف نیروی انتظامی صادر می‌شد و به خصوص در

نوجوانان و اعضای اپوزیسیون ایجاد ترس و نگرانی می‌کرد، افرادی را که کارت مذکور جهت آنان صادر می‌شد به اقامت در محل سکونت فعلی خود مجبور کرده، در موارد عدیده‌ای با ممنوعیت سفر به برلین و یا ساحل دریای شرق همراه بود. در روزهای خاص تعطیل عمومی و یا به هنگام برگزاری اجتماعات توده‌ای ممنوعیتهای مسافرتی اضافی وضع می‌شد. بعضی اوقات به همین دلایل، افراد را به کلینیکهای روانی نیز منتقل می‌کردند. به این محدودیتها، ممنوعیت سفر به کشورهای بلوک شرق ـ که تنها کشورهایی بودند که سفر به آنها امکان‌پذیر بود و به همین دلیل متقاضیان فراوان داشت ـ نیز اضافه می‌شد.

بیرون راندن افراد از کشور و اخراج آنها به غرب نیز از جمله اقدامات خودسرانهٔ سیاسی حزب وحدت سوسیالیست به شمار می‌آمد. با آنکه کمونیستها هر مورد فرار و حتی مبادرت به فرار را به شدت تحت پیگرد قرار می‌دادند و یا مخالفان سرشناس را با اعمال زور دوباره به جمهوری دمکراتیک آلمان می‌کشاندند، اما به دلیل تاکتیک سیاسی از وسیله اخراج افراد نیز استفاده می‌کردند. از این‌رو گاهی اوقات، در قبل از ۱۹۶۱ دهقانهای مناطق مرزی که با اشتراکی کردنها مخالفت می‌ورزیدند، و یا به نوعی نظریات انتقادی بر زبان می‌آوردند، بدون طول و تفصیل زیاد از طریق مرز کشور به غرب رانده شدند.

مشهورترین مورد اخراج آشکار، ترانه‌ساز منتقد ولف بیرمن را در نوامبر ۱۹۷۶ شامل شد. علاوه بر بیرمن شمار زیادی از اعضای اپوزیسیون و فعالان حقوق مدنی، نظیر گروه اپوزیسیون مربوط به توماس آورباخ[1] در ۱۹۷۷ در شهر ینا و یا فعال حقوق مدنی گونتر شاو[2] از ناومبورگ در همان سال، چه پس از بازداشت و چه بدون آنکه بازداشت شده باشند ازکشور اخراج شدند. رولاندیان[3] عضو اپوزیسیون از شهر ینا در ۱۹۸۳ سرسختانه از رفتن به غرب خودداری کرد. او در حالی که دستبند به دستهایش زده شده بود، در یک کوپه در بسته ترنی که بین دو منطقهٔ شرق و غرب تردد می‌کرد محبوس شد. این اخراجها می‌بایست از نظر سیاسی موجب برائت حزب وحدت سوسیالیست آلمان شود. به همین دلیل متقاضیان خروج از کشور که خود را سازمان داده بودند و یا با گروههای اپوزیسیون همکاری می‌کردند، از ۱۹۸۸ به بعد به تعداد بیشتر و با سرعت اجازه رفتن به غرب دریافت می‌کردند. حزب وحدت سوسیالیست آلمان در سپتامبر ۱۹۸۹ هنوز قصد داشت تا بدینوسیله نیرو و قوت نخستین تظاهرات بزرگ در لایپزیک را درهم شکند.

هیچ کشوری در این قرن شهروندان خود را به گونه‌ای قاعده‌مند به فروش نرسانده است. عملکرد آزاد کردن افراد و صدور اجازه رفتن آنها به غرب در ازای پول را جمهوری دمکراتیک آلمان برقرار کرد. در ۱۹۶۳ و از طریق وساطت کلیساها پرداخت بهای آزادی نخستین هشت نفر زندانی که آزادی آنها خریداری شد انجام گرفت. تا ۱۹۸۹ تعداد ۳۱۷۷۵ زندانی در برابر دریافت

---

1. thomas Auerbach 2. Guenther Schaw 3. Roland Jahn

۳/۳۹۹/۳۳۷/۱۳۴/۶۴ مارک آلمان فدرال فروخته شدند. پول را دولت آلمان فدرال پرداخت کرد که می‌کوشید با این تجارت انسانی، که از نظر غرب نیز سؤال‌برانگیز به شمار می‌آمد، به نوعی کمک انساندوستانه مبادرت کند. جمهوری دمکراتیک آلمان ارقام میلیاردی دیگری نیز برای موافقت با تقاضای حدود دویست و پنجاه هزار متقاضیان خروج از کشور دریافت کرد. در جمهوری دمکراتیک آلمان همه می‌دانستند که کمونیستها «بهای سرانه» دریافت می‌کردند که میزان آن با توجه به درجه تحصیلات و تعلیمات شخص طبقه‌بندی شده بود. ارزش‌زدایی از شهروند و تبدیل او به یک کالای صادراتی از این وضعیت که جمهوری دمکراتیک آلمان در موارد کمبود به ویژه شدید پولی «پیچ انسان دوستی» را می‌چرخاند تا بتواند تعداد بیشتری از انسانها را به فروش برساند، نیز قابل رؤیت بود.

این ارزش‌زدایی به بیمارگونه کردن خزندهٔ جامعه نیز منجر شد. از اواسط دههٔ هشتاد به بعد در محافل اپوزیسیون نیز آنچه به صورت انبوه به عنوان نتیجهٔ ناشی از خشونت روانی محدودسازی چندین ساله خود را نشان می‌داد، یعنی درونی کردن محدودسازی، «بیماری دیوار»، مورد بحث قرار می‌گرفت. لودویگ دریز[1] روانشناس در ۱۹۸۷ این پدیده را «زخم بی‌صدای زندگی ما در این کشور» نامید و نتیجهٔ جداسازی را «اختلال در ادامه پیشرفت تمامی یک جامعه» و «عدم تحرک ناشی از ترس و اجتناب از برخورد درون جامعه‌ای» دانست. به گفته او این امر می‌توانست به «یک انکار عجیب و غریب واقعیت»، به پذیرش توهینها و حتی قبول توجیه محدودسازی و از ذهن راندن «عشق پنهانی به آلمان» منجر شود. بدین ترتیب آنهایی که در جمهوری دمکراتیک آلمان می‌ماندند، متقاضیان خروج از کشور را «بیمار» و «دارای نشانه‌های بیماری جداسازی»، یعنی همان بیماری که در حقیقت «در اینجا ماندگان» داشتند، می‌دانستند. البته با برچیده شدن دیوار در نوامبر ۱۹۸۹ بود که نشانه‌های بیماری جداسازی، و احتمالاً فقط تا حدودی، از بین رفت. نشانه‌هایی نظیر «انکار واقعیات» هنوز پس از گذشت سالها در جامعه آلمان شرقی قابل رؤیت‌اند.

تلاش در زمینه زدودن آگاهی درباره خشونت پنهان علیه کودکان از اذهان نیز از زمرهٔ موارد انکارهاست. اصل سیاسی اجتماعی آموزش، که کار و سازماندهی کار، القای دکترین سیاسی و مجموعهٔ امکانات آموزشی،نظامیان و حقوق جزای سیاسی در خدمت آن قرار داشتند، در تمامی آنچه به روال معمول آموزش مربوط می‌شد نیز زورمدار بود. مکتب سوسیالیستی تنبیه بدنی را به عنوان نشانه‌ای از سلطهٔ طبقاتی گذشته توصیف می‌کرد، اما فشار جسمی و روانی آموزش خشونت‌بار کودکان و نوجوانان، که دلایل سیاسی داشت، هیچ گاه قطع نشد. هم اقداماتی وجود داشت که به کودکان به صورت انفرادی و یا به گروه مشخصی از کودکان مربوط می‌شد، و هم تعلیمات نیمه نظامی مستمر و جمعی داده می‌شد. اغلب اتفاق می‌افتاد که

1. Ludwig Drees

اقدامات خاصی که انجام می‌گرفت گروههای مشخصی را هدف قرار داده بود. کودکان مسیحی همواره به گونه‌ای ویژه در رنج و عذاب بودند. نخستین موج بزرگ تعقیب در ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۳، که به قوم‌کشی شبیه بود، نه تنها شمار زیادی از مسیحیان جوان را از مؤسسات آموزشی بیرون راند بلکه به افراط کاریهای غیرانسانی نیز منجر شد. در روزنامه‌ها آشکارا تهدید می‌شد و کودکان و نوجوانانی، بعضی اوقات کودکان ده ساله نیز در بین آنها دیده می‌شد، که نام آنها در فهرستهای اسامی آمده بود، به عنوان دشمن و با وارد آوردن بی‌معنیترین و پوچترین اتهامات افشا می‌شدند. گردهماییهایی وجود داشتند که به محاکمه‌های دیوانه‌کننده‌ای تبدیل می‌شدند. یک روزنامه از یک چنین اجتماعات اعتراض‌آمیز در دانشکده علوم تربیتی در پوتسدام علیه نوجوانانی که در آنجا به محاکمه کشیده شده بودند گزارش می‌کند: «و بعد دیگران می‌آیند... آنها همچون شیء بیگانه، سرد، نفرت‌انگیز، که انسان از آنها روی می‌گرداند، در آنجا ایستاده بودند. گیزلا فرومریش به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویی <به خاطر عقیده خود>، که به معنای ایجاد شکاف در بین نوجوانان، تهمت زدن به ارگانهای حکومتی ما، مبارزه علیه صلح و سوسیالیسم است، <در راه شهادت گام بر می‌دارد>. او با صدایی سرد و بی‌تفاوت تقاضای آب می‌کند. با همان صدای سرد و بی‌تفاوت <دنیای جوان> را یک ارگان دروغگویی می‌نامد و در نهایت، در حالیکه به تنگنا کشانده شده است، از ادای شهادت خودداری می‌کند... بسیار خوب، شما کودکان کارگران و دهقانان، نقاب او را از چهره‌اش بر کنید و تکه تکه کنید، از خودتان در برابر این عوامل حفاظت کنید...».

در اوایل دهه هفتاد و زمانی که هونکر کنترل ایدئولوژیکی را شدیدتر کرد، موج جدیدی به وجود آمد. دوباره کودکانی در مدارس می‌بایست رنج بکشند. در ۱۹۸۲ که جنبش کلیسایی «تبدیل شمشیرها به خیش گاوآهن» از جانب جوانان جمهوری دمکراتیک آلمان پذیرفته شد، حزب وحدت سوسیالیست آلمان در خیابانها به شکار حاملان این نماد پرداخت، ورود آنها به مؤسسات آموزشی را ممنوع کرد و یا آنها را از این مؤسسات دور ساخت. حتی در اواخر دهه هشتاد و زمانی که کودکان مسیحی در اقلیت بودند نیز هنوز چنین دست‌اندازیهایی وجود داشت.

مناسبتهای سیاسی برای سوءاستفاده از کودکان همواره وجود داشت. کوچکترین آنها نیز مورد بازپرسی قرار می‌گرفتند. که پدران و مادران آنها کدام فرستنده تلویزیونی را تماشا می‌کردند تا بدینوسیله از نفوذ غرب جلوگیری کنند. مجازاتهای جمعی و مجازاتهای انفرادی در برابر جمع، همیشه وجود داشت. در طی نظامی‌گونه کردن مدارس و تمامی مؤسسات تعلیم و تربیت، که به هر حال با هدف منضبط کردن آنها انجام می‌گرفت، برای مشاغل نظامی از سنین دوازده سال به بالا تبلیغ می‌شد. این تبلیغات غالباً اشکال خشونت‌آمیز به خود می‌گرفتند. علاوه بر وسوسه کردن آنها از طریق نمرات خوب درسی، گفت‌وگوهای چند ساعته و تهدید در صورت عدم پذیرش نیز وجود داشت. اخراجهای بی‌شمار در مدارس، که با دلایل سیاسی انجام می‌گرفت، و اعزام اجباری به کارخانه‌ها به منظور «ابراز لیاقت در تولید» تا ۱۹۸۹ وجود داشت.

کودکان و نوجوانان از نظر کمونیستها موادی به شمار می‌آمدند که قابلیت فراوانی برای شکل‌گیری داشتند. به علت وجود هدفهای سیاسی، هیچگونه مراعاتی نسبت به خواسته‌های آنها به عمل نمی‌آمد. راهنمایی در جهت مبادرت به افشاگری و تبلیغات به عنوان جوانان آی.ام، گزینش سخت و جدی آنهایی که از نظر بنیهٔ بدنی شایسته و کارآمد بودند در سطح کودکستان، شرکت در مانورهای نظامی برای کودکان و یا موفقیت در نقش دادن به تصویر آلمان غربی به عنوان دشمن در ذهن آنها، با شادمانی و شعف فراوان به عنوان دستاورد موفقیت‌آمیز مورد تحسین و ستایش قرار می‌گرفت. اولیای فراری و زندانی کودکان همراه با آنها مورد تهدید و ارعاب قرار می‌گرفتند. در این موارد به هر حال اصل مسؤولیت قبیله‌ای (جمعی) قاعدهٔ معمول به شمار می‌رفت. سلب حق تربیت و آموزش اطفال از اولیای آنها و پذیرش اجباری کودکان به عنوان فرزند خوانده به دفعات مکرر اتفاق می‌افتاد.

بسیاری از روزنامه‌نگاران و مدیران تبلیغاتی، مدرسه را نوعی وسیله انضباط بخشیدن مؤثرتری از آنچه‌ام.اف.اس در تمامی دوران موجودیت خود بوده است، به شمار می‌آوردند. چه کسی برآورد و محاسبه می‌کند که چه تعداد کودک از نظر روحی شکنجه دیده‌اند؟ فریا کلیر[1] در همان سال ۱۹۹۰ دربارهٔ آثار ناشی از آموزش کمونیستی نوشت: «ما احساس می‌کنیم که باید به عمق ریشه‌های خود بازگردیم. و اگر کلید درک بخش غربی آلمان در بازی اقتصاد آن که بر همه عرصه‌ها تسلط دارد قرار داشته باشد، کلید درک بخش شرقی آن در تعلیم و تربیت است».

زندگی روزمرهٔ شهروند نیز دستخوش سرکوب آشکار و نهان بود. حتی از نظر زیردستان غیرسیاسی و آنهایی که به محیط خصوصی و مأنوس خود پناه می‌بردند، تأییدات فکری و «امتنان» سازمان‌داده‌شده شهروند که‌از آنها خواسته‌می‌شد، مزاحم و آزاردهنده بود. او می‌بایست خود را با سیستم نظارت در کارخانه و یا در «جمع ساکنان خانه» تطبیق دهد. دارا بودن «دفتر ثبت رویدادهای خانگی» یک‌وظیفه بود. حتی در حزب وحدت سوسیالیست آلمان نیز می‌بایست رفقا روشهای تحقیرآمیز نظارت و برقراری انضباط را پذیرا باشند. چنانچه با خط‌مشی رسمی در انطباق نبودند، از انتقاد از خود مصون نمی‌ماندند. احتمالاً بسیاری از آنها این‌فرمانبرداری را امری ضروری و لازم می‌پنداشته‌اند.

در قبل از انتخابات صوری و دیگر رویدادهایی که حضور در آنها وظیفه شهروندان به شمار می‌آمد، تهدیدهای آشکار و صریحی خطاب به آنهایی که احتمال داشت از شرکت در آن خودداری ورزند انجام می‌گرفت. خودداری‌کنندگان از شرکت در انتخابات در معرض تحقیرهای شدیدتری قرار می‌گرفتند. پس از قیام ۱۹۵۳ و بعد از برپایی دیوار در ۱۹۶۱ و در هر فرصت مناسب، قدرت حکومتی در برابر و علیه ملت نشان داده می‌شد. در ۱۹۸۹ نیز که بحران جمهوری دمکراتیک آلمان کاملاً آشکار شد، حزب وحدت سوسیالیست آلمان سرکوب خونبار

1. Freya Klier

جنبش دمکراسی چین را جشن گرفت. آخرین تهدیدها و تلاشهای رهبری حزب وحدت سوسیالیست آلمان برای ایجاد وحشت و هراس در ملت در پاییز ۱۹۸۹، و زمانی که فرماندهان گروههای رزمی در روزنامه‌ها اعلام کردند که قصد دارند دوباره و «در صورت ضرورت با زور اسلحه آرامش را برقرار کنند»، انجام گرفت.

حزب وحدت سوسیالیست آلمان در طول دهها سال گروههای خاص، نوجوانان منحرف شده از خط‌مشی حزبی و دارندگان فرهنگهای جزء قومی و اجتماعی خاص، انواع گزینه‌ها و آلترناتیوها و همچنین همجنس‌بازان را، مستقیماً تحت فشار اجتماعی قرار می‌داد. زندگی روزمرهٔ این گروهها از وضعیت آنها به عنوان یک اقلیت اجتماعی نیز به همان میزان نقش می‌گرفت که از رفتار نابرابر مستمر مقامهای مسؤول و یا تعقیب به وسیلهٔ آنها تأثیر می‌پذیرفت.

ترس روزمره، که با حضور همه جانبهٔ ارگانهای سرکوب به تنهایی به آن دامن زده، با کنترلهای مکرر تمامی عرصه‌های اجتماعی و زندگی خصوصی تقویت می‌شد، ترس از دست دادن جایگاه اجتماعی، ترس از کنار زده شدن، ترس از اینکه آشکارا و در ملاء عام به رسوایی کشانده، تنبیه شوند، تمامی گروههای مردم را مرعوب می‌کرد.

کمونیستهای آلمانی در جمهوری و ایمار تجربیات خود را با روشهای یک اپوزیسیون غیر پارلمانی و غیر قانونی کسب کرده بودند و بلافاصله بعد از جنگ، سیاست بی‌قاعده و خشونت‌آمیز «قانون چماق»[1] را ادامه دادند. هنوز جمهوری دمکراتیک آلمان تشکیل نشده بود که آنها به همین ترتیب با ترور خیابانی و سازمانی علیه دمکراتها و تمامی غیرکمونیستها قدرت شوروی را تکمیل کردند. آنها در کمونها، به خصوص در برلین شرقی، دانشگاهها و یا در تشکیلات اداری که به تازگی به وجود می‌آمدند، به سرعت تمامی مواضع قدرت را که از دیدگاه آنها از اهمیت برخوردار بود اشغال کردند و زمانی که حزب وحدت سوسیالیست آلمان حکومت و تشکیلات دادگستری را با کمک شورویها اشغال کرد، از استفاده از قانون چماق صرف‌نظر نکردند. همچنین از رفقای حزب وحدت سوسیالیست آلمان خواسته شد تا به مبارزه با دگراندیشان بپردازند. تا سالهای دهه شصت روزنامه‌ها گزارشهایی از پیروزیهای به دست آمده در چنین صحنه‌هایی که در آن عده‌ای دیگران را به باد کتک می‌گرفتند انتشار می‌دادند.

از سیزدهم ماه اوت ۱۹۶۱ به بعد این نوع ترور به صورت نظام‌مند درآمد. سازمان جوانان کمونیست به برپایی گروههای حافظ نظم سازمان جوانان آلمان اقدام کرد. بی‌تردید واحدهای پلیس خلقی و یا «گروههای رزمی شبه‌نظامی طبقه کارگر» همواره ترور حکومتی را نیز به اجرا درمی‌آوردند و حزب وحدت سوسیالیست آلمان نیز مرتباً رفقای مورد اعتماد را علیه منتقدان بسیج می‌کرد. خودداری کنندگان از شرکت در انتخابات می‌بایست قدرت «مشت طبقه کارگر» را

---

۱. قانون چماق که معادل انگلیسی آن Club Law است به معنای وضعیت بی‌قانون است که هرکس با تلاش شخصی در پی تحصیل حقوق ادعایی خویش است-م.

لمس کنند، اما گروههای حافظ نظم جوانان آزاد آلمان به گردانهایی متشکل از افراد خشن که مرتباً درصدد ایجاد برخورد با دیگران برمی‌آمدند تبدیل شدند که با پشت گرمی به حمایت ارگانهای دولتی عمل می‌کردند. افراد سرسخت و لجوج می‌بایست «در ابتدا درست و حسابی کتک بخورند و بعد به ارگانهای دولتی تحویل» شوند. نخستین آزمون لیاقت این گاردهای سرخ در همان سال ۱۹۶۱ بود. آنها می‌بایست اکنون دیوار الکترونیکی را نیز بنا کنند و با شعار «عملیات برق‌آسا ـ علیه فرستندهٔ ناتو» با زور به درون هزاران خانه رفتند، قسمتی از تلویزیونها را پیاده کردند و یا آنتنهای تلویزیونی را تخریب کرده، از بین بردند. گروههای حافظ نظم سازمان جوانان آلمان، تا ۱۹۸۹ به عنوان گروه عملیاتی در اختیار حزب وحدت سوسیالیست آلمان قرار داشتند. این گروهها به ویژه در مقابله با هم‌سن و سالان خود به کار گرفته می‌شدند. سروکلهٔ این گروهها در مراسم بزرگ از هر نوع، که در آنها مشارکت نوجوانان انتظار می‌رفت، پیدا می‌شد. بعضی اوقات فقط برای ایجاد وحشت و ترس، و گاه‌گاهی نیز به منظور برخورد عملی.

حزب وحدت سوسیالیست آلمان «نیروهای به اصطلاح اجتماعی» را به عنوان نوعی ترور پیشگیرانه، و به ویژه در مراسم کلیسایی و یا مراسمی که به وسیله اپوزیسیون برپا می‌شد، به کار می‌گرفت. رفقای مورد اعتماد و پاره‌ای اوقات نیز افراد انتخاب شده از بین اعضای اتحاد احزاب دیگر می‌بایست در گروههای بزرگ از برگزاری این مراسم جلوگیری کرده، یا با شرکت در این مراسم در انجام آن ایجاد اختلال کنند. حتی در نخستین مرحله انقلاب ۱۹۸۹ نیز در جهت خنثی‌سازی مراسم دعا برای صلح و جلوگیری از تظاهرات اقدام می‌شد.

علاوه بر آن، و هنگامی که آشکارا به تسویه حساب با مخالفان حزب وحدت سوسیالیست آلمان پرداخته می‌شد، صدای سازمان داده شده ملت به صورت مکرر در گردهماییهای ساکنان شهر و یا تجمعات کارگاهی به کار گرفته می‌شد. برای مثال در ۱۹۶۱ که گروهی از مسیحیان جوان، و به منظور ایجاد وحشت و هراس در مورد مبادرت به فرار از خاک جمهوری دمکراتیک آلمان، به اتهام آنکه ادعا شد که آنها درصدد ربودن یک کشتی در دریای شرق برآمده‌اند، به مجازات زندان طولانی مدت با اعمال شاقه محکوم شدند، یک چنین گردهمایی در شهر کوپنیک[1] و تحت سرپرستی رییس وقت شعبه حزب وحدت سوسیالیست آلمان در آن شهر، هانس مودروف[2] برگزار شد. این گردهمایی جنبه یک دادگاه ویژه را به خود گرفته بود که با مطالبی که به صورت سازمان داده شده مطرح شد اعضای سرپرستی کلیساها، جامعهٔ کلیسایی و پدر و مادرها را به «چالش فاشیستی کلیسای نظامی» متهم کرد. علاوه بر این محاکمه‌های تحقیرآمیز ویژه، به دفعات اقدامهای انفرادی و خودجوش خشونت‌آمیزی به وسیله وابستگان ارگانهای دولتی، که قدرتی که به آنها داده شده بود از توان خویشتن‌داری آنها فراتر می‌رفت، انجام می‌گرفت. بدین ترتیب یک افسر ام.اف.اس. بدون آنکه دلیل روشنی وجود داشته باشد، در

---

1. Koepenick 2. Hans Modrow

گوسترو[1]، در ۱۹۸۴ و اندکی قبل از روز عید میلاد مسیح(ع) در ساعتهای شب در خیابانهای شهر دو مرد جوان را به ضرب گلوله به قتل رساند و یک نفر دیگر را به سختی مجروح کرد. قربانیان این جنایت گه‌گاه در یک گروه اپوزیسیون فعالیت داشتند. هایکو لیتز[2] کشیش که از اعضای اپوزیسیون بود، از خانوادهٔ آنها سرپرستی کرد اما به علت آنکه ام.اف.اس ارسال اخبار را ممنوع کرده بود، قادر به اعلام خبر این جنایت نبود. ابتدا پس از انقلاب افسر مربوطه به خاطر جرم ارتکابی در دادگاه محاکمه و محکوم شد.

اشکال گوناگون به کارگیری خشونت، بدون وجود ارگانی که «ابزار خاص» در اختیار داشته باشد، یعنی ام.اف.اس، قابل انجام نبوده است. چنانچه بتوان از طریق ابزار به کار گرفته شده به اهداف مورد نظر آنها اشراف یافت، آنگاه کمونیسم تنها به دلیل وجود سرویسهای مخفی آن و روشهای این سرویسها ارزش مطرح شدن خود را برای تمامی زمانها از دست داده است. ام.اف.اس. و همچنین سازمانهایی که قبل از ایجاد آن وجود داشتند و سابقهٔ آنها به تشکیلات مخفی حزب کمونیست می‌رسد، در نخستین سالهای تأسیس خود به طور عمده یک ارگان سرکوب و ترور بود که توانایی بالقوهٔ خشونت خود را به صورت آشکار نیز نشان می‌داد. مردم کشور می‌بایست مرعوب شده، متقاعد شوند که هر نوع مقاومت بی‌فایده خواهد بود. این نقش بعدها تحت‌الشعاع وظیفهٔ نمایش نمای ظاهری یک دنیای بی‌عیب و نقص سوسیالیستی قرار گرفت. بدین ترتیب نه تنها فقط ابزار و روشهای مورد استفاده سرویسهای مخفی، بلکه واقعیت اجتماعی و تضادهای سیاست داخلی نیز به توطئه و دسیسه آغشته شدند.

خشونت توطئه‌آمیز ام.اف.اس را نمی‌توان نوعی عملکرد شدید تهاجمی سرویسهای مخفی دانست که گه‌گاه دیگر سرویسهای مخفی نیز در مبارزه علیه یکدیگر به کار می‌برند. خشونت جایگزین سیاست بود. بخش عمدهٔ فعالیتها به طور مستقیم و یا غیرمستقیم علیه مردم خود کشور، علیه دگراندیشان و یا فراریان و یاری‌دهندگان به آنها انجام می‌گرفت. در این راستا عدم تناسب مطلق ابزار به کار گرفته شده قابل ملاحظه است. قدرت ابداعگری ام.اف.اس. در انتخاب ابزار عملیاتی و روشهای تعقیب تمام شدنی نبود. تلاشهایی به عمل آمده بود تا اعضای اپوزیسیون را با استفاده از مواد رادیوآکتیو شناسایی کنند. نمونه‌هایی از بوی آنها گرفته می‌شد، تمامی اشکال تعهد جمعی و قبیله‌ای به صورت مکرر به کار گرفته می‌شد و الزامات فراوانی برعهدهٔ آنها گذارده می‌شد.

ستون فقرات مبارزه توطئه‌آمیز را «ارتش سایه» جمهوری دمکراتیک آلمان، یعنی ام.اف.اس. تشکیل می‌داد که در طول دوران موجودیت جمهوری دمکراتیک آلمان تا نیم میلیون نفر همکار غیررسمی داشت. فراخوانی نیروهای آی.ام. به خدمت نیز با خشونت همراه بود. بخش عمده‌ای از این نیروها به دلایل اعتقادی به این ارگان می‌پیوستند و اجازه می‌دادند که از آنها علیه

---

1. Guestrow 2. Heiko Lietz

همنوعانشان استفاده شود. تعداد دیگری تسلیم وسوسه‌های مادی می‌شدند و تعداد نه چندان اندکی نیز با استفاده از اشکال مختلف تهدید و ایجاد وحشت به همکاری تن در می‌دادند. از وضعیت اضطراری و وضعیات وابستگی افراد، نظیر مورد مربوط به خبرچینهای سلولهای زندان و یا آی.ام.های نوجوانان و کودکان، نیز استفاده می‌شد. تقریباً تمامی آی.ام.ها دریافته بودند که له و علیه چه کسی کار می‌کنند زیرا همواره افرادی نیز وجود داشتند که از جذب شدن به این ارگانها اجتناب می‌ورزیدند. ام.اف.اس. به از هم پاشیده شدن معیارهای بنیادین اخلاقی توجهی نداشت و یا آگاهانه آن را سازمان می‌داد. بدین ترتیب پدر و مادرها، کودکان خود را لو می‌دادند و زن و شوهرها همسران خود را تسلیم ام.اف.اس می‌کردند.

خشونت در ماورای مرزها نیز اعمال می‌شد. ام.اف.اس تماسهایی با تروریستهای ار.آ.اف[1] داشت و به آنها کمک می‌کرد. در غرب گروههای رزمنده کمونیستی برای موارد احتمالی ضروری تعلیم داده می‌شدند. ام.اف.اس در «منطقه عملیاتی»، عنوانی که به غرب داده شده بود، شهروندان سابق جمهوری دمکراتیک آلمان به خصوص اعضای اپوزیسیون را تعقیب می‌کرد. از آنجا که مخالفت در زمینه سیاست داخلی، و همچنین انحراف ایدئولوژیکی به عنوان تأثیر خصمانهٔ دشمن خارجی تعریف می‌شد، اچ.وی.اِ.[2] بخش جاسوسی ام.اف.اس، بطور همزمان به میزان فوق‌العاده زیادی با «دشمنان» داخلی نیز مبارزه می‌کرد. آی.ام.ها مهمترین دستیاران برای انجام اعمال خشونت‌آمیز در غرب نیز به شمار می‌آمدند. برای انجام قتلهای سفارشی در آنجا حتی افراد تبهکار نیز استخدام و به خدمت گرفته می‌شدند. آنها می‌بایست یاری دهندگان به فرار افراد، سربازان فراری اِن.وی.اِ و یا دیگر منتقدان ناخوشایند را با سوءقصد از طریق انفجار بمب، خوراندن سم و یا به وسیلهٔ سلاح گرم از میان بردارند. با آنکه در بسیاری موارد اسناد و مدارک از بین برده شده‌اند، اما اکنون امکان پی‌گیری قضایی و رسیدگی دادگاهی تعدادی از موارد این چنینی فراهم آمده است. آی.ام.ها غالباً نقش کلیدی در ربودن افراد در آلمان فدرال و برلین غربی را نیز بازی می‌کردند. در مجموع ظاهراً بیش از پانصد نفر مشمول این امر قرار گرفته‌اند. بسیاری از ربوده شدگان کشته شدند و یا برای سالها به زندانهای جمهوری دمکراتیک آلمان افتادند. هیچکس از تعداد دقیق افرادی که بدین ترتیب در داخل و خارج از جمهوری دمکراتیک آلمان کشته شده‌اند اطلاع ندارد. بدین ترتیب جای تعجبی نیست چنانچه گمان برده شود که در پشت شمار زیادی از مرگهای مرموز و مرگهایی که علت وقوع آن مشخص نشده است، ام.اف.اس قرار داشته است.

از جمله بدترین ابزار و روشهای ام.اف.اس خشونت «بی‌صدا برای متلاشی سازی» بود. از اواخر دههٔ شصت به بعد، در جمهوری دمکراتیک آلمان نوعی فرایند قانونی‌سازی وجود داشت که در آن البته، همواره ظاهر قانون حفظ می‌شد. مبارزهٔ خارج از حیطهٔ قانون علیه مخالفان

---

1. R.A.F

2. H.V.A اداره کل تحقیقات وزارت امنیت کشور-م.

سیاسی از اولویت برخوردار بود و به شدت با توطئه و دسیسه همراه بود. قانون جزا، برگ برندهٔ (ژوکر) سرکوب باقی ماند. «دستورالعمل محرمانه شمارهٔ ۱/۷۶ در جهت طرح و بررسی اقدامات عملیاتی» مربوط به سال ۱۹۷۶ اسناد و مدارک این نحوهٔ عملکرد را ارائه می‌کند. بر این اساس اقدامهای مربوط به متلاشی‌سازی زمانی انجام می‌گرفتند که «در بررسی رویدادهای عملیاتی مدارک اثباتی لازم در مورد وجود یک جنایت علیه امنیت کشور و یا یک جرم ارتکابی دیگر به دست آمده، به دلایل سیاسی ـ عملیاتی و به خاطر تحقق بخشیدن به منافع مهمتر اجتماعی، نباید با استفاده از مقرره‌های قوانین جزایی به رویداد عملیاتی مربوطه خاتمه داده شود».

این دستورالعمل در مجموع یک راهنما برای روشهای کمال یافتهٔ سرکوب شخصیت انسانی است. این دستورالعمل هزاران بار نیز به کار گرفته شد و با تمامی نیروی تبهکارانه متلاشی کنندگان تکمیل شد و از محدودهٔ آنها نیز فراتر رفت. متلاشی‌سازی به کار برده شده در جمهوری دمکراتیک آلمان در چارچوب «مدرنیزه کردن» جهانی شکنجه قرار دارد، که در همه جا مشاهده می‌شود و در بسیاری از نظامهای دیکتاتوری از اشکال فیزیکی خشونت به اشکال روانی و به طریق علمی طراحی شده تبدیل شده است. در شخصی که «دشمن» دانسته می‌شد، می‌بایست احساس بی‌علاقگی،افسردگی، ترس، بهت‌زدگی، وحشت، انزواطلبی و عدم اعتماد به وجود آورده شود. ام.اف.اس می‌کوشید با به کارگیری آی.ام.ها از نقاط ضعف شخصیتی و اخلاقی فرد مورد نظر آگاهی یابد. چنانچه چنین نکاتی وجود نداشت، می‌بایست با دامن زدن به شایعات بر ادعای وجود آنها تأکید شود ـ برای متلاشی کردن «یک گروه خصمانه-منفی» کلیسایی به تنهایی، اقدامهای زیر به عمل آمد:

«۱. تخریب هدفمند اعتقادات در رابطه با ایده‌های خاص و مشخص. ۲. ایجاد بدگمانی و سوءظن متقابل اعضای یک گروه نسبت به یکدیگر. ۳. ایجاد و بهره‌گیری از رقابتها در درون گروه از طریق بهره‌گیری هدفمند از نقاط ضعف شخصی هر یک از اعضا. ۴. سرگرم کردن گروه با مسائل درون گروهی. ۵. خدشه‌دار کردن سیستماتیک شهرت، احترام و پرستیژ افراد، و... ۶. سازماندهی سیستماتیک شکستهای شغلی و اجتماعی در جهت تخریب اعتماد به نفس اشخاص به صورت انفرادی». افسران ام.اف.اس. که در زمینه روانشناسی تعلیمات دیده بودند، عملاً شکنجه‌های روحی و تعدیات جنسی، ایجاد تنگناهای مادی و کشمکشهای انسانی را سازماندهی می‌کردند. تأثیر متلاشی سازی شدید بود، زیرا آنهایی که مشمول آن قرار گرفتند نمی‌دانستند که منشاء این اعمال تخریب کننده در کجا قرار دارد و حتی تشخیص نمی‌دادند که در پشت این اقدامها یک هدف برنامه‌ریزی شده قرار داشت. ام.اف.اس. به تمامی ادارات دولتی دسترسی داشت و می‌توانست اقدامات آنها را هماهنگ سازد؛ و همچنین به کشیشی که نیت خیر داشت، به معلمی که هشدار می‌داد، به همکار مهربان، به رییس سخت‌گیر، به همسایه خوشرفتار و بانزاکت، به وکیل دعاوی که با علاقه در جهت آسودگی خیال آنها تلاش می‌کرد، به

بهترین دوست یعنی به تمام آی.ام.ها که برای ام.اف.اس. و با هدایت آن، مرحله به مرحله فرایند متلاشی‌سازی را به اجرا درمی‌آوردند، دسترسی داشت. تعداد آی.ام.هایی که به هنگام آگاهی از نتیجهٔ اعمال خویش دچار ضربه وجدانی می‌شدند، خیلی زیاد نبود. «افرادی که هدف به شمار می‌آمدند» می‌بایستی مسائل را به خود و به ناتوانی اجتماعی و روانی خویش مربوط بدانند. سنگینی عذاب وجدانی که به وجود می‌آمد از بین نرفت و فورانهای خشم تکیه‌گاهی نیافتند. ام.اف.اس. با دقت تأثیر و پیشرفت تخریب شخصیت را زیر نظر داشت و نتایج به دست آمده را به شیوهٔ علمی مورد بررسی قرار می‌داد، تا برای مورد بعدی دوباره قابل حصول باشند. آنهایی که از به‌کارگیری نظام‌مند اقدامهای متلاشی کننده ضربه خورده بودند، بیش از آنچه از طریق یک فرایند منظم رسیدگی کیفری امکان داشت، آسیب دیدند. بسیاری از آنها آسیبهایی دیده‌اند که در تمام طول زندگیشان با آنها همراه است و همانند قربانیان شکنجهٔ جسمی نیاز به درمان دارند.

۱۹۹۰: بازگشایی تاریخ

در هفته‌های پرتنش قبل از انقلاب پاییز ۱۹۸۹ خاطرهٔ قیام هفدهم ژوئن ۱۹۵۳ در ذهنها زنده شد. در ماه اوت ۱۹۸۹ میلکه با نگرانی از ژنرالهای خود پرسید: «آیا این طور است که فردا هفدهم ژوئن آغاز خواهد شد؟» بربل بولی[1] تقریباً به طور همزمان در اوت ۱۹۸۹ در نشریهٔ غیرقانونی خود نوشت: «و این مبارزه نباید پایانی نظیر هفدهم ژوئن ۱۹۵۳ داشته باشد». پایان مبارزه مشخص نبود. این مبارزه با سلب قدرت از کمونیستها پایان گرفت، و صلح‌آمیز باقی ماند. خواسته مربوط به انحلال ام.اف.اس. و روشنگری دربارهٔ اعمال خشونت‌بار از انگیزه‌های اصلی انقلاب به شمار می‌آمد. از بطن حرکت انقلابی، بررسی اجمالی سوسیالیسم آغاز شد. تعدادی از گروههای اپوزیسیون به صورت انفرادی از قبل از سال ۱۹۸۹ به اصلاح استالینیسم آغاز کرده بودند. این سنت در فعالیتهای کمیته‌های شهروندی و کمیسیونهای تحقیق از اهمیت قابل ملاحظه‌ای برخوردار شد و به خصوص جنبشهای شهروندی از ۱۹۹۰ به بعد بر راه‌حلهایی که از کشور قانون‌مند ناشی می‌شوند تأکید می‌ورزیدند تا بتوانند بررسیها را استمرار بخشند. یکی از مهمترین موفقیتها، ایجاد ادارهٔ «مأموران فدرال برای [بررسی] اسناد و مدارک تشکیلات امنیتی کشور جمهوری سابق دمکراتیک آلمان» بود که به وسیلهٔ مجلس آلمان (بوندس تاگ) ایجاد شده بود؛ و این نهادینه کردن، میزانی از دمکراسی را نیز به همراه آورد. اما این تشکیلات به وجود آمده که تا آن زمان در نوع خود منحصر به فرد بود، تاکنون موفق شده است که صدها هزار نفر از قربانیان به پرونده‌های ناظر بر تعقیب خود دسترسی پیدا کنند و بررسی مجدد وضعیت آنهایی را که متهم به ارتکاب جرم شده بودند امکان‌پذیر ساخت. اعادهٔ حیثیت به قربانیان و پرداخت خسارت به زیان‌دیدگان نیز از نظر قانونی تنظیم شد. تعقیب قضایی جنایتهای سیاسی آغاز شده است.

1. Baerbel Bohley

اما بررسی اجمالی حقوقی تنها در گستره‌ای محدود قابل اجراست و منتقدان از وجود نارساییهای فراوان شکایت دارند. از طریق تنظیمات انجام گرفته در موافقتنامه اتحاد و ممنوعیت عطف به ماسبق شدن، تنها تعداد اندکی، تعداد بسیار اندکی از عاملان در برابر دادگاه قرار می‌گیرند. اما در درجه نخست نارساییهایی در جهت جبران خسارات وارد شده به قربانیان وجود دارد. گروههایی از قربانیان وجود دارند، نظیر غیرنظامیانی که در ۱۹۴۵ به اتحاد جماهیر شوروی انتقال داده شدند، آسیب دیدگان روانی و یا قربانیان متلاشی‌سازی سالهای دهه هشتاد، که تنها بخش اندکی از خسارات خودرا دریافت می‌دارند. مسألهٔ مالکیت از موضوعاتی است که رسیدگی به آن با دشواریهای فراوانی روبه‌روست، زیرا اعمال غیرقانونی انجام گرفته غالباً به دفعات تکرار و به یکدیگر اضافه می‌شوند.

شمار زیادی از گروههای پیشگام اجتماعی[1]، اتحادیه‌ها، تشکلهای قربانیان و سازمانهای جایگزین حرکتهای شهروندی و کمیته‌های شهروندی که هنوز وجود دارند، در بحث عمومی مشارکت می‌کنند. بحثهایی در کلیساها، در عرصه‌های ورزشی و در بخش فرهنگی وجود داشته و دارد. علوم یکبار دیگر جمهوری دمکراتیک آلمان راکشف کرده‌اند و در هزاران کتابی که منتشر شده است ظهور و سقوط دیکتاتوری توصیف می‌شود. بحث عمومی نیز بدون درگیری انجام می‌پذیرد. در علوم تاریخی، در مورد میزان اهمیت هر پدیده و معیارهای ارزیابی، اختلاف‌نظر وجود دارد. پرسش مربوط به مقایسه بین ناسیونال سوسیالیسم و کمونیسم و رابطهٔ بین آنها از جنبهٔ بسیار قوی عاطفی و بار ایدئولوژیکی برخوردار است. علقه‌های سیاسی لحاظ می‌شوند و به طور همزمان در بحثهایی که انجام می‌گیرد غیرمجاز دانسته می‌شوند، و دوباره و دوباره در مقایسه با جنایتهای انجام گرفته در جمهوری دمکراتیک آلمان به بیلان جنایتهای به مراتب بیشتر ناسیونال سوسیالیستها اشاره می‌شود. با این حال با اشاره به تبهکاریهای انجام گرفته به وسیلهٔ نازیها توفیقی در مشروعیت بخشیدن به جنایتهای کمونیستها حاصل نخواهد شد. در مجادلهٔ تاریخ‌نگاران یک نکته مسلم به نظر می‌رسد: «خواسته مربوط به خاتمه یافته تلقی کردن این رویدادها، که به دفعات تکرار می‌شود، موفقیتی به دست نیاورده است. در پشت پرسشهایی که در مورد صحّت و اعتبار آنها اختلاف نظر شدید وجود دارد، مشکلات آزاردهنده‌ای موجود است. هر کس نیز که در جهت سازماندهی یک فرار مجدد از چنگال تاریخ برآید، به دلیل انبوه مدارکی که کمونیستها به دست داده‌اند، با شکست مواجه خواهد شد. نهی کردنها، بی‌اهمیت جلوه دادنها، نسبی کردنها و سرپوش گذاردنها، بدون شک از زمره موارد روزمره به شمار می‌آیند. هنوز نسل عاملان، حیات و فعالیت دارد. صدای قربانیان به اندازهٔ کافی ناشنیده می‌ماند. بررسی اجمالی که در آلمان انجام می‌گیرد باز هم بر عاملان متمرکز است. اما آسیبهای وارده به اشخاص به صورت انفرادی، و به جامعه در مجموع، آنچنان گسترده است که به کرات در مورد آن سخن گفته خواهد شد. انتظار می‌رود که خواسته انجام بررسیها در طولانی مدت افزایش یابد. این امر

---

1. Social Initiaives

احتمالاً شبیه اقداماتی خواهد بود که بعد از جنگ [منظور جنگ جهانی دوم است] انجام گرفت. پرسشهای نسلی که در پی خواهد آمد دقیقتر و هشیارانه‌تر خواهد بود. چنانچه فرزندان و نوادگان ما پرونده‌ها را مطالعه کنند از تلاشهای ما برای تبرئهٔ عاملان حیرت‌زده خواهند شد.

نورمان.ام. نایمارک[1] آمریکایی مشخص می‌کند که: «تشکیلات نظامی شورویها و حزب وحدت سوسیالیست آلمان که تازه تأسیس شده بود، آلمان شرقی را به گونه‌ای تغییر دادند که تبدیل آن به صورت اولیه به آسانی میسر نخواهد بود». برای بازسای اقتصادی باید میلیاردها هزینه شود. ساختارهای تخریب شده اجتماعی دیگر به هیچ وجه قابل مرمت نخواهند بود. راه و رسم زندگی و ادامه حیات انسانها در دیکتاتوری یک آرایش روانشناختی اجتماعی همراه با یک افق خاص ارزشی به وجود آورده بود که در فرایند دگرگونی و تبدیل، احساس بی‌اطمینانی و تزلزل به وجود می‌آورد. انسانها برای روبه‌رو شدن با فرایندهای خودسازماندهی، که در جوامع مدرن صنعتی انجام می‌گیرد، یکسان‌سازی اجتماعی و ریسکهایی که خود شخص باید پذیرای آن باشد، آمادگی ندارند و «برداشتها و عملکردهای تغییرناپذیر قدیمی در برابر وضعیات جدید نوعی آزادی عمل نسبی را حفظ می‌کنند». با آنکه به ندرت کسی خواستار استقرار مجدد جمهوری دمکراتیک آلمان است، اما عکس‌العمل نسبت به تغییراتی که انجام می‌گیرد به میزان زیادی با نارضایتی همراه است. راهی که یک زیردست را، که با مهربانی قیمومت می‌شود، به یک شهروند مبدّل می‌سازد، راهی طولانی است. سرعت شکل‌گیری رفتارها و خلقیات از سرعت لازم برای تطبیق با یک جامعه باز و مدنی کمتر است.

این حرکت آهسته‌تر تحوّل روحی به یک حسرت خوردن غیرعقلانی بازگشت به دوران جمهوری دمکراتیک آلمان منجر می‌شود. این امر به عنوان یادآوری تجربیات خوش فردی قابل درک است؛ اما به طور همزمان گذرگاهی برای حرکت عقیدتی کردن تطبیق، که ایجادکنندهٔ ناراحتی و نارضایتی نیز هست، به شمار می‌رود. اسطوره‌های کمونیسم عمر طولانی خود را سالها پس از اتحاد [در بخش شرقی و غربی آلمان] نشان می‌دهند. ممنوع شدن صحبت درباره جنایتهای کمونیسم نیز با این عمر طولانی همگام است. آنچه با دقت حفظ و نگهداری می‌شود اسطورهٔ جمهوری دمکراتیک آلمان به عنوان کشوری است که درصدد رفع تضادهای اجتماعی برمی‌آید، اسطوره برابری حقوق زن و مرد و به خصوص اسطورهٔ ضدیّت با فاشیسم. این اسطوره به گونه‌ای به جبران مشروعیت و تعریف یک هویت برای جمهوری دمکراتیک آلمان کمک می‌کند که گویی هیچ قربانی، هیچ آواره و هیچ سلب صلاحیتی وجود نداشته است. پیشتازان این امر پساکمونیستها و بسیاری از روشنفکران هستند که کماکان از وجود اسطوره مربوط به سوسیالیسم دمکراتیک بشارت می‌دهند، برکات دیکتاتوری را ستایش می‌کنند، جنایتها را بی‌اهمیت جلوه می‌دهند، و به طور همزمان تصاویر قدیمی دشمن را دوباره زنده می‌سازند. از نظر آنها شرق دوباره از جانب غرب در معرض تهدید و بی‌اعتبار شدن قرار گرفته

---

1. Norman M.Naimark

است. اصل تاریخی کمونیستی، فرار ابدی از مسؤولیت، به وسیله غیرمارکسیستها نیز به کار گرفته می‌شود. مقصر در مورد اجحافات و تعدیات کمونیستی، «شرایط»، «تاریخ»، «جنگ سرد»، و طبیعتاً غرب است. از آنجا که هنوز هم در تعارض ارزشی بین کار و آزادی، ارزش نهادهای آزادی پایین آورده می‌شود، این امر فقدان اعتماد کافی به روشها و نهادهای دمکراتیک را، که هم‌اکنون رایج است، افزایش می‌دهد و به جای مشارکت، درکی از سیاست تقویت می‌شود که هدف آن در بهترین حالت، شرکت افراد است.

در این چشم‌انداز فکری، بررسی اجمالی و یادآوری جنایتهای هر دو دیکتاتوریهای آلمانی از اهمیت خاص سیاسی برخوردار می‌شود. این چشم‌انداز فکری از زمره اجزای بازگشت آلمان شرقی به تمدن، ارزشها و سنتهای روشنگرانه و دمکراتیک اروپایی است. این امر فرایندی است که در آلمان شرقی با تعارضها و درگیریهای فراوانی همراه است. اما بازگشت نمی‌تواند به معنای بازگشت در مفهوم تاریخی آن دانسته شود. ضمناً چه چیزی را باید به یکدیگر پیوند داد؟ از نظر مردم جمهوری سابق دمکراتیک آلمان، خاطره‌ای از وضعیات سیاسی، که مطلوب باشد، وجود ندارد. از نظر آلمان غربیها، سال ۱۹۹۰ به معنای دومین ورود به یک دمکراسی آلمانی و نخستین ورود به یک دمکراسی برای تمامی آلمان است. در اینجا نیز بیگانگی در برابر دمکراسی هنوز ملموس است. آلمان در بعد از دوران کمونیسم در یک وضعیت نامشخص (باز) قرار گرفته است.

نظم آزادمنشانه و ناشی از قوانین کشور قانون‌مند که در قانون اساسی به صراحت ذکر شده است به مثابهٔ پلی به سوی تمدن به شمار می‌رود. اما هیچ تضمینی در مورد عدم پیدایش گرایشهای توتالیتر، که می‌تواند از مجموعهٔ شرایطی ناشی شود که ما اساساً هنوز نمی‌شناسیم، وجود ندارد. ریشه‌های استبداد در این تمدن قرار دارند. برای درک این امر ضرورتی ندارد که از نوعی پدیدهٔ «آسیایی» کمک گرفته شود. تطبیق مستمر این تمدن با شرایط متغیر زمانی در این قرن موجب شد که گرایشهای توتالیتر از بطن تلاشهای انجام گرفته در جهت پیشرفت و برابری حقوق انسانها پدید آید. به همین دلیل نه نفی صرف توتالیتاریسم و نه اعتماد کورکورانه به نظم جدید کفایت نمی‌کند.

آنچه ضرورت دارد شکل بخشیدن سیاسی به مناسبات بین انسانها، بین افراد و ملتهاست. اما زمانی در این کار توفیق حاصل خواهد شد که آشوتیس، گولاگ و یا انواع کوچکتر آن از عرصه تاریخ زدوده نشوند. در ۱۹۹۰-۱۹۸۹ در اروپای شرقی و آلمان شرقی، در آنچه یک تکلیف دایمی به شمار می‌آید، به عنوان آغاز کار موفقیتهایی حاصل شده است: تعمیم مسؤولیت در مورد تاریخ به تمامی جامعه و کسب مجدد فضای از دست رفتهٔ سیاسی. دفاع از این فضا پیش شرط این امر است که ملت آلمان پس از یک قرنِ وحشتناک جایگاه خود در اروپا را پیدا کند؛ با اعتماد به نفس قانون اساسی دمکراتیک خود را به همراه بیاورد و بتواند هر نوع طرح نجات بخش جهانی ایدئولوژیکی یا سیاسی را به وسیله دمکراتهای آرام و ثابت قدم خود مردود شمارد.

۲

درباره مشکلات برخورد با درک واقعیتها

من خواستهٔ مؤسسه انتشاراتی پایپر[1] را، مبنی بر اضافه کردن مقاله‌ای از دیدگاه آلمان شرقی به این «کتاب سیاه» تنها با تأمل و درنگ اجابت می‌کنم. من نه تاریخ‌نگار هستم و نه عالم به علم سیاست. گرچه شغل کنونی من ایجاب می‌کند که در گفتمان عمومی درباره جامعه فروپاشیده شدهٔ جمهوری دمکراتیک آلمان شرکت جویم، اما تجزیه و تحلیل مجددی از استازی[2] [تشکیلات امنیتی کشور] به دشواری از آنچه در سالهای اخیر درباره آن گفته شده فراتر خواهد رفت. ضمن اینکه بحثهای پر حرارت انجام گرفته دربارهٔ «کتاب سیاه» پرداختن به پدیده‌ای جدید، یعنی پدیده درک گزینشی، را ضروری می‌سازند. چرا ما آنچه را نمی‌دانستیم، ندانستیم؟ چرا، آنچه راکه نمی‌دانستیم، ندانستیم؟ چرا حتی خاطرهٔ ما گزینشی است؟

لازم می‌دانم که هم‌اکنون ذکر کرده باشم: پرداختن به این موضوع برای من کار ساده‌ای نبود، زیرا من در روبه‌رو شدن با کسریهای ادراکی خود، که اکنون ـ و پس از قریب به ده سال که از این تغییرات اساسی می‌گذرد ـ بیش از پیش اشکار شده‌اند، یک نوع بی‌میلی احساس می‌کردم و می‌کنم: مسحور شدنهایی که مانع از انجام یک نقد اساسی از وضعیات سیاسی می‌شدند و گه‌گاه برداشتهای رمانتیک و توهم‌زای سیاسی را نیز تسهیل می‌کردند و از آنجا که مکانیسمهای دفاعی من نیز غیرمعمول نبودند احتمالاً تأملات زیر در مورد تعدادی از هموطنان من از جمهوری دمکراتیک آلمان و همچنین محافل مشخصی در غرب مصداق دارند؛ زیرا دارا بودن صرفاً یک چشم برای درک [واقعیات] که سالهای سال روش معمول به شمار می‌رفت، توجیه‌گر این نکته است که چرا ما ده سال پس از فروپاشی آن هنوز هم با یکدیگر دربارهٔ خصومت کمونیسم با انسان به مجادله می‌پردازیم.

ابتدا یک تذکر اساسی لازم است: در دیگر مناطق جهان که حکومت کمونیستی ندارند، اعضای حزب و دوستان کمونیسم متحدان دمکراتها علیه دیکتاتورها و استثمارگران بی‌رحم و خشن به شمار می‌آمدند. آنها در پاره‌ای رژیمهای استبدادی، اپوزیسیون سرسخت را، که بعضاً تنها اپوزیسیون موجود به شمار می‌آمد، تشکیل می‌دادند. مقاومت آنها و آمادگی آنها برای

---

1. Piper 2. Stazi

تحمل رنج و سختی، برخاسته از ایدآلهای کمونیستی آنها بود. باید به صراحت گفته شود که ما همواره احساس احترام خود را نسبت به آنهایی حفظ می‌کنیم که گرچه ایدآلهای کمونیستی آنها را با شک و تردید می‌نگریم و یا به آنها انتقاد نداریم، اما رفتار آنها به عنوان مبارزان علیه ضعف، خودسری و سرکوب، احترام و همدلی ما را برمی‌انگیزد.

بدون باز شدن بایگانیهای سرویس مخفی، حزب و حکومت که در ۱۹۹۰ انجام گرفت، و انبوهی از حقایقی را که بعضاً ناشناخته بود آشکار ساخت، نیز اغلب شهروندان جمهوری دمکراتیک آلمان به شدت نسبت به سیستم حاکم بر کشور خود سوءظن داشتند. اما باقیمانده‌ای از احساس وفاداری، که با ترس و نگرانی نیز همراه بود مانع از ابراز مخالفت آشکار آنها شد. دلیل آنها برای این نحوهٔ رفتار از یک‌سو تأکید حاکمان بر استحقاق خویش در دارا بودن قدرت بود، که به شدت تبلیغ می‌شد، و از سوی دیگر در گرایش بخشهای وسیعی از مردم قرار داشت، که تمایلی به «اطلاع دقیق از آنچه روی می‌داد»، نداشتند. اینکه چرا در آن زمان عدم مشروعیت ساختار حکومتیِ به واقع سوسیالیستی مورد تجزیه و تحلیل قرار نگرفته است، امروزه به عنوان امری شرمبار و ناگوار جلوه‌گر می‌شود و چون نگرش به کسریهای خود در درک واقعیات آنچنان خوشایند نیست، ترجیح می‌دهیم که خاطره‌ها را به صورت گزینشی در ذهن خویش زنده کنیم. در مورد مسؤولان و عاملان دیکتاتوری حزب وحدت سوسیالیست آلمان، «زیباسازی» حقیقت، امری شناخته شده و آشناست. اما در واقع عدم تمایل به اطلاع دقیق از رویدادها مشکلی است که در وسیعترین بخشهای سیستمهای غیرآزاد وجود دارد. من بخشی از این نحوهٔ رفتار را در نگرش به گذشته در عملکرد خویش می‌بینم، با آنکه من نه عضو حزب بودم و نه بی‌هدف و مقصود خاص از آنها پیروی می‌کردم.

من در یکی از تعداد فراوان خانواده‌هایی که پس از جنگ نظم جدید را به عنوان نظمی مستبدانه، غیرعادلانه و عامل ترور دولتی تجربه کردند، بزرگ شده‌ام. من به عنوان بزرگترین فرزند از چهار فرزند خانواده، حالتی را که در آن «نان‌آور» خانواده را می‌برند، تجربه کرده‌ام. پدر من یکی از آلمانیهایی بود که بدون دلیل در محاکمه‌ای که در یکی از دادگاههای نظامی شوروی انجام گرفت، به ۲۵ سال حبس با کار اجباری در سیبریه محکوم شد.

گرچه جمهوری دمکراتیک آلمان موجودیت یافته بود ـ سال ۱۹۵۱ مورد نظر است ـ اما اشغالگران هنوز قدرت آن را داشتند که به اعمال ترور استالینیستی دست بزنند. به خصوص در خانواده‌هایی که به قربانیان رژیم تبدیل شدند، علاوه بر احساس ترس، توانایی هشیارانه‌ای در توجه به انواع بی‌عدالتیهایی که انجام می‌گرفت، وجود داشت. تماسهایی نیز با دیگر خانواده‌هایی که تجربه‌های مشابهی را کسب کرده بودند برقرار شد، نظیر خانواده‌های هزاران نفر از «گرگان انسان نمایی» که در دوران بعد از جنگ در اردوگاههایی نظیر زاکسن هاوزن و بوخن والد، که بخشی از آنها مستقیماً از رژیم ناسیونال سوسیالیستی گرفته شده بود، در بند بودند. از آنجا که در تمامی منطقه شرقی در بعد از جنگ هیچ‌گونه فعالیت «گرگهای انسان نما» وجود

نداشت، بازداشت افرادی که هنوز کودک و نیمه جوان بودند، عملی کاملاً خودسرانه به شمار می‌رفت. خانواده‌های دیگری نیز بودند که از تجربیات شمار زیادی از زنان و دخترانی، که همراه با آزادسازی کشور قربانی تجاوزات خشونت بار شده بودند، رنج می‌کشیدند. چنانچه علاوه بر آن درنظر گرفته شود که کشوری که ویران شده است بازهم از طریق پرداخت گستردهٔ خسارات جنگی و پیاده کردن ماشین‌آلات کارخانه‌ها مورد سرکوب بازهم بیشتر قرار گرفته بود، جای تعجبی نخواهد بود که در بخشهای وسیع مردم کشور این برداشت قوت گرفته بود که گرفتار یک رژیم غیرعادل و بی‌انصاف شده‌اند. بارزترین صدایی که به گوش می‌خورد، فریاد خشم و اعتراض بود.

در مقابل، اخلاق سیاسی فاتحان نیز که با شدت بر آن تأکید می‌شد، تنها به میزان محدودی عکس‌العمل مورد نظر را به بار آورد. بدون شک ارتش شوروی [زندانیان] اردوگاههای نابودسازی نازیها را آزاد کرده، سیستم ترور را به زانو درآورده، در این راه خونبهای سنگینی پرداخته بود. بدون شک کمونیستهای آلمانی نیز در مقاومت در برابر ناسیونال سوسیالیستها مشارکت داشتند و از آن طریق در بین انسانهایی، که آنها نیز به عنوان مسیحی، سوسیال دمکرات، لیبرال و یا تطبیق داده‌نشدگان به اطاعت و فرمانبرداری تن در نداده بودند، نوعی احساس همدلی نسبت به خود به وجود آورده بودند. اما ضدیت کمونیستی با فاشیسم در مجموع تنها به متقاعد کردن اقلیتی از مردم توفیق یافت. زبان سرکوب و واقعیت جدید سیاسی واضحتر از آن بود که بتوان آنرا نادیده گرفت.

ایجاد یک «بلوک» به استقلال احزاب غیرکمونیستی پایان داد وسلطهٔ کمونیستها را، که در ۱۹۴۶ در اتحاد با حزب سوسیال دمکرات، حزب وحدت سوسیالیست آلمان را به وجود آوردند، تأمین کرد. از آن به بعد مشاغل مهم و برجسته تقریباً فقط به کمونیستها داده شد. کمونیستها در زمانی که به خواستهای سرزمینی استالین تن دادند و جابه‌جایی خطوط مرزی لهستان در جهت غرب و بدین ترتیب از دست رفتن بخشهای شرقی آلمان را تأیید کردند، نیز به عدم محبوبیت خویش در بین مردم دامن زدند. نه فقط اینکه بخش اشغالی شوروی به شدت تلاش می‌کرد که درصد بالای «کوچ کنندگان» راکه در مکلن بورگ[1] و براندنبورگ[2] یک سوم تا نیمی از جمعیت محل را تشکیل می‌دادند، در کشور ادغام کند، از نظر مردم کشور و همچنین رانده شدگان، از دست دادن وطن، یک ظلم آشکار به شمار می‌آمد که کمونیستها، زمانی که در ۱۹۵۰ مرز اودر-نایسه[3] را به عنوان مرز جدید بین آلمان و لهستان به رسمیت شناختند، بدان قوام بخشیدند.

پس از ۱۹۵۲، و زمانی که حزب وحدت سوسیالیست آلمان اشتراکی کردن کشاورزی را به

1. Mecklenburg
2. Brandenburg
۳. Oder و Neisse نام دو رودخانه‌ای است که مرزهای آلمان شرقی به شمار می‌رفتند-م.

پیش می‌برد، در بخش صنعت موفقیتهای قابل ارائه‌ای را در دست نداشت و در تأمین مایحتاج مردم تنگناهایی بروز کرد، بحران اوج گرفت. در بین مردم تمایلات دیگری جایگزین حمایت از «بنای سوسیالیسم» شد: در هفدهم ژوئن ۱۹۵۳ به گونه‌ای خودجوش و در سطحی وسیع اعتراضی بنیادین علیه برنامه و عملکرد رژیم و حزب وحدت سوسیالیست آلمان به وجود آمد، که نخستین قیام مردمی در اروپای شرقی علیه سیستم شوروی بود. در بیش از ۵۵۰ شهر و بخش خواستهایی عنوان شد که محتوای آنها نه فقط اصلاح سیستم موجود، بلکه از میان برداشتن آن بود: «انتخابات آزاد و عمومی و سراسری در آلمان»، «کناره‌گیری دولت»، «جدا شدن اتحادیه از حزب»، «آزادی زندانیان سیاسی» و «برداشتن مرزهای بخش اشغالی».

خود من در آن زمان سیزده ساله بودم. سرکوب خشونت بار قیام مردم عمیقاًبر من اثر گذاشت. من در ۱۹۵۶ و زمانی که نیروهای شوروی تلاشهای آزادی طلبانه مجارها را سرکوب کردند، احساس مشابهی داشتم. در هر دو مورد، عملکرد ناشی از ارادهٔ آزاد در جهت به دست آوردن وضعیات دمکراتیک بود که در نطفه خفه شده بود. احتمالاً در آن زمان آن احساسی بنیادینی که تا ۱۹۸۹ با من و بخش اعظم هموطنان من همراه بود، به وجود آمد: احساس ناتوانی و ضعف.

اگر در دوران اولیه استقرار رژیم این امکان وجود داشت که با ترن شهری به برلین غربی رفته، از چنگ قدرت فائقه حکومتی گریخت، با بنای دیوار در سیزدهم اوت ۱۹۶۱ این امکان به خطر کردنی که احتمال مرگ در آن وجود داشت تبدیل شد. من، ما، مردم سطح متوسط جامعه، درست و حسابی به ماندن در آن سوی «دیوار» مجبور بودیم. احساس ما این بود که به گونه‌ای قطعی و بدون پناه در اختیار رژیم قرار گرفته بودیم. در خاطرهٔ من، این ناتوانی و ناامیدی قوام گرفته، به گونه‌ای اساسی برداشت من و بسیاری از شهروندان جمهوری دمکراتیک آلمان نسبت به رژیم حزب وحدت سوسیالیست آلمان را دگرگون کرد. گرچه در سالهای دههٔ پنجاه، یعنی سالهای استالینیستی نیز پدیده تطبیق ناشی از ترس وجود داشت، اما در وضعیت جدید، با وجود آنکه سرکوب آشکار کمتر شده بود، حرکت تطبیقی شدیدتر شد. کاملاً آشکار بود که سیستم سوسیالیستی استقرار خود را دایمی می‌داند. از خارج از مرزها، یعنی از جانب غرب، در ۱۹۵۳ و ۱۹۵۶ و ۱۹۶۱ هیچ گونه حمایتی به عمل نیامده بود.

بدین ترتیب تنها این امیدواری مختصر باقی ماند که سیستم احتمالاً از درون خویش متحول شده، انساندوستانه شود. استقلال رأی و رفتار تطبیق داده نشده و مخالفت سیاسی امری بود که به اقلیتها مربوط می‌شد. توده مردم رفتاری را پیشه کردند که می‌توانیم آنرا اجماع در حداقل، و وفاداری در کمترین میزان آن بنامیم.

اجماع در حداقل میزان آن از طریق قبول عقلانیت حاکمان و توجه بیشتر به منطق واقعیات به وجود آمد. آنچه حادث شد، قدرت زدایی از خود از طریق یک «شناخت والاتر» بود. در این راستا برداشتهای ارزشی به جا مانده از گذشته، بخشهایی از ایدئولوژی جدید را مورد تأیید قرار

دادند. آنچه اتفاق افتاد چیزی شبیه «آشنا شدن» با محیط پیرامونی اجتماعی و ایدئولوژیکی به صورت یک گذر خزنده از پذیرش به همکاری تا مرحله پذیرش مسؤولیت مشترک بود. قاعدهٔ این امر نه یک تغییر سریع خودآگاهی (با آنکه از اعضای حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان نیز وجود داشتند که از امروز به فردا به حامیان کمونیسم تبدیل شدند)، بلکه فرایندی بود که در آن در همان افراد، قدم به قدم و در کنار برداشتها و معیارهای ارزشی قدیم، معیارهای ارزشی و برداشتهای جدید استقرار می‌یافتند.

ما با حرکتهای مشابهی که در دوران ناسیونال سوسیالیستها انجام می‌گرفت آشنایی داریم. برای مثال هیتلر توانست در محیطهای اجتماعی فرهنگی مسیحی، احساسات مذهبی را با توسل به «قادر متعال»، و در محافل محافظه‌کار، گرایش به رهبری قدرتمند سیاسی و پر ارج دانستن ملت و کشور را به صورت ابزاری درآورد. در مقابل به کارگران و دهقانها، که منزلت آنها تنزل یافته بود، با اشتیاقی مساوات‌طلبانه پیشنهاد ادغام کرد و یک برنامه اجتماعی به آنها ارائه داشت.

کمونیستها، به دنبال شکست کامل رایش سوم با خواسته خود که ناظر بر روی آوردن به یک آلترناتیو سوسیالیستی بود، از حمایت کارگران و روشنفکران برخوردار شدند؛ زیرا «انحصار سرمایه» و «الیگارشی مالی» دیکتاتوری را بر مسند قدرت نشانده بود و فقط قدرت کارگران و دهقانان قادر به ایجاد جامعه‌ای فارغ از استثمار و سرکوب می‌بود. علاوه بر آن، مقولات مربوط به عدالت وصلح به انتظارات دیرینهٔ ناظر بر سعادت و بهزیستی ناشی از بشارتهای دین مسیح پیوند می‌خورد. اصلاحات ارضی و دیگر سلب مالکیتها می‌بایست اموال ثروتمندان را گرفته، به فقرا بدهد ـ آیا خود عیسی مسیح(ع) نبود که برای فقرا طلب سعادت و عاقبت بخیری کرده بود؟

به همهٔ این موارد، یک عنصر گناه-زدایی اخلاقی نیز اضافه می‌شد: هر کس که به اردوگاه کمونیستی تعلق داشت از زمرهٔ «فاتحان تاریخ» به شمار می‌آمد و بدین ترتیب بخشی از دنیای خوب ضد فاشیستی بود. متحد اتحاد شوروی بودن به خودی خود موجب خلاصی از «گناه آلمانی و ناسیونال سوسیالیستی می‌شد. نازی زدایی کوتاه مدت در بخش اشغالی شوروی در اساس به منظور تغییر نخبگان انجام گرفت. بسیاری از اعضای حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان به گونه‌ای غیرعادلانه به انجام جنایتهای مشخصی متّهم شدند، در حالی که تعدادی دیگر، که غالباً اتهامهای سنگینتری متوجه آنها بود، به پیشرفت شغلی در حزب و جامعه نایل آمدند: به مجردی که آنها به اردوگاه کمونیستها می‌پیوستند دیگر در مورد تقصیر و درگیریهای خود آنها بررسی اساسی و ریشه‌ای انجام نمی‌شد.

ظاهراً می توان به طور کلی ادعا کرد که: چنانچه حاکمان سیستمهای توتالیتر صرفاً بر ترس سرکوب‌شدگان و یا بر احساسات منفی نظیر: حسادت، نفرت، بازگشت به سنتهای منسوخ گذشتگان و سادیسم تکیه کنند، حکومتهای آنها زودتر دچار فروپاشی خواهد شد. علت استقرار

دایمی این نکته خواهد بود که از لایه‌های مثبت انگیزه‌ها، مکانیسم پذیرش، مشارکت و شرکت در شکل‌دهی و مسؤولیت مشترک به وجود آید.

چنانچه این فرایند انطباق در سالهای نخست استقرار جمهوری دمکراتیک آلمان هنوز با یک حرکت مبنی بر مخالفت آشکار همراه بوده باشد، این فرایند در سالهای دههٔ شصت از برجستگی برخوردار می‌شود. این تبدیل مخالفت آشکار به وفاداری (که البته از درجه‌های مختلفی برخوردار بود) در کلیسای اوانگلیک، که من از ۱۹۶۵ به بعد در آنجا شاغل بودم، نمونه بارزی به دست می‌دهد.

کلیسای اوانگلیک در سالهای پایانی دهه شصت با استفاده از عبارت کلیشه‌ای «کلیسا در سوسیالیسم» آشکارا از برداشت ضد توتالیتر، که از جمله اسقفهایی نظیر اوتو دیبلیوس[1] (برلین)، و هانس یوآخیم فرانکل[2] (گورلیتس[3]) و یا کشیش دانشجویان، زیگفرید اشموتسلر[4] در لایپزیک از آن حمایت می‌کردند، عدول کرد. مطمئناً افرادی وجود داشته‌اند که آمادگی تسلیم داشته‌اند، به یقین افرادی وجود داشته‌اند که به طور غیررسمی با تشکیلات امنیتی کشور همکاری کرده‌اند و در این فرایند مشارکت مؤثر داشته‌اند. اما عامل تعیین کننده این بود که اکثریت مسیحیان در جمهوری دمکراتیک آلمان، اجماع در حداقل میزان و وفاداری در کمترین میزان را به عنوان روشی می‌دیدند که از نظر عقلانی به مصلحت بود. رفتار آنها شبیه رفتار سیاستمداران تنش‌زدا بود: تعدیل صلح‌آمیز بر برخورد مشاجره‌آمیز غلبه کرد.

این برداشت همانند مرحلهٔ بعدی سیاست تنش‌زدایی دشواریهای خاص خود را داشت که من می‌کوشم در نقل قولی از واکلاو هاول این دشواریها را آشکارا نشان دهم:

«من هنوز به خاطر دارم که چگونه در آغاز دههٔ هفتاد تعدادی از دوستان و همکاران من در آلمان غربی از روبه‌رو شدن با من احتراز می‌کردند، زیرا نگران بودند که هر نوع تماس با من، که شاید مورد پسند این دولت [منظور دولت آلمان شرقی است] نباشد، (...) می‌توانست احتمالاً بنیان ظریف و شکنندهٔ تنش‌زدایی را که در حال ریشه دواندن بود با تهدیداتی مواجه سازد».

هاول، نه به علت آزردگی احتمالی خود، بلکه به دلیل انطباق این افراد به این موضوع می‌پردازد: «این نه من، بلکه آنها بودند که داوطلبانه از آزادی خود صرف‌نظر کردند».

خود من در دوران بین سالهای ۱۹۶۸ و ۱۹۸۰ به این «واقع‌گرایی» روی آورده بودم. ضدیت با کمونیسم، که محیط پیرامون من بر آن دلالت داشت و در جمهوری دمکراتیک آلمان و دیگر کشورهای بلوک شرق از مجموعه‌ای از تجربیات حاصله در دوران حیات و درد و رنجها نشأت گرفته بود، قدم به قدم دستخوش تحول شده بود: نامشروع دانستن سیستم جای خود را به خواسته ناظر بر گفت‌وگوی سازنده و همدلی، که گرچه با انتقاد همراه بود، امّا دلایل تاکتیکی

---

1. Otto Dibelius 2. Hans Joachim Frankel 3. Goerlitz
4. Siegfried Schmutzler

داشت، در برابر رژیمی داده بود که به صورت واقعی وجود داشت.

در آن زمان من فکر می‌کردم که حفظ مخالفت اصولی، امکانات دست زدن به اقدام از جانب کلیساها را با خطر بیشتری مواجه می‌ساخت. این مرد ۳۵ ساله نمی‌خواست هوادار یک ایدئولوژی بماند که به دوران جنگ سرد مربوط می‌شد. از دیدگاه او تردید در مشخص بودن محتوای ایدئولوژی از نقطه آغازین آن ـ همان روشی که رابرت هاوه‌من و ارنست بلوخ به کار گرفتند ـ با موفقیت بیشتری همراه بود. علاوه بر آن شمار زیادی از روشنفکران غربی و همچنین تعداد مرتباً فزاینده‌ای از نمایندگان کلیسای اوانگلیک در بعد از ۱۹۶۸ خط‌مشی انتقادی نسبت به کاپیتالیسم اتخاذ کردند و به ایده‌های مختلف سوسیالیستی روی آوردند. «اصل امید» به مسیحیان اوانگلیک این امکان را عرضه کرد که برداشت مثبتی از سوسیالیسم داشته باشند. بسیاری از مسیحیان در آلمان شرقی می‌خواستند بدون آنکه حاکمیت تحقیقی موجود در آلمان شرقی را تبرئه کنند، همراه با چپ‌گرایان ترقی‌خواه در غرب، آینده را به گونه‌ای که بیشتر جنبهٔ غیرکاپیتالیستی داشته باشد درنظر مجسم سازند، اما امتیاز مورد انتظار آنهایی که به دلیل وفاداری تاکتیکی و یا واقعی رفتار خود را تغییر دادند، حاصل نشد: قدرت حکومتی از هر نوع گفت و گوی واقعی با کلیسا خودداری کرد.

به نظر من، و با نگرش به گذشته، خساراتی که تاکتیک تعدیل صلح‌آمیز به بار آورد، بر سود حاصله از آن فزونی داشت. به همان میزانی که بحثها منحصراً حول مسائل فلسفی و ایدئولوژیکی، یعنی پرسشهای مربوط به نمای بیرونی، انجام می‌گرفت، عملکرد سیاسی حکومت حزب وحدت سوسیالیست آلمان همراه با موارد نقض حقوق بشر از جانب آن، و کسری مبنایی مشروعیت این حکومت نادیده گرفته شد. گرچه من با محیطهای «ترقی‌خواه» در غرب، که به عقاید آنها احترام می‌گذاشتم، ارتباط داشتم، اما با از دست دادن درک واقعیت، اخلاق و توانایی اقدام، بهای این ارتباط را پرداخت کردم. گرچه فرمانبرداری و اطاعتی که حکومت طلب می‌کرد، نظامی گونه کردن جامعه، بلایای زیست‌محیطی، تبهکارسازی متقاضیان خروج از کشور، استراتژیهای متلاشی کننده تشکیلات امنیتی کشور در برابر اعضای اپوزیسیون، دوباره در سالهای دهه هفتاد واقعیت را به جایگاه شایسته آن در ذهن من باز گرداندند، اما در بخشها و جوامع کوچکتر تا ۱۹۸۹ هنوز دربارهٔ نژادپرستی در دنیای سوم و بی‌عدالتیهای سیستم اقتصادی جهانی بیشتر از موارد نقض حقوق بشر در کشور خودمان بحث می‌کردیم. این امر در جامعیت خود ابتدا در بعد از ۱۹۸۹ بر من آشکار شد، و بدین ترتیب پرسشها باقی می‌مانند.

چرا من تجزیه و تحلیلهای بیگانه و عمدتاً «چپ گرایانه» از غرب را جایگزین آگاهیهای اساسی کردم که با تجربیات شخصی بدان دست یافته بودم؟ من از یک سو ادبیاتی در اختیار داشتم که برداشت انتقادی مرا قوام می‌بخشیدند: مانس اشپربر[1]، الکساندر سولژنتیسین و دیگر

1. Manes Sperber

متون ممنوعه در قفسهٔ کتاب من موجود بودند. از سوی دیگر من کتابهایی را مطالعه نکرده بودم که انزجار عاطفی مرا «مفهومی کرده»، به من در جهت شناخت عمیقتر از ساختار سیاسی در کشور توتالیتر یاری می‌رساندند. من هیچ دلیلی برای پشیمانی از اینکه کتابهای هلموت گولویتسر[1]، ارهارد اِپلر[2] یا دوروته سوله[3] را خوانده‌ام، ندارم. اما برای مثال چرا من متون نوشته شده به وسیله هاناآرندت[4] را نخوانده‌ام؟ چرا این همه متون اخلاقی دربارهٔ سیاست را خواندم امّا فقط مقدار اندکی در زمینه علوم و سیاست مطالعه داشتم؟ آیا من در برابر واقعیات احساس انزجار داشتم؟ آیا از نظر من کفایت می‌کرد که «نظریه‌ای» دربارهٔ یک واقعیت داشته باشم که حقایق آن را تا پایان گرفتن آن به دست نیاورده بودم؟

پاسخ دادن به این پرسشها بسیار تلخ است. اطلاعات و آگاهیهای دقیقتر مرا با پرسش مربوط به مقاومت قاطعانه‌تر در برابر سیستم روبه‌رو می‌کرد، و احتمالاً تنهایی بیشتر در درون محیطی که من در آن قرار داشتم، و از دست دادن بخشی از خاستگاه فکری مرا به همراه می‌آورد. من با آنکه با سیستم مخالف بودم به بخشی از جامعه تبدیل شده بودم که ـ به تعبیر هانا آرندت ـ در نتیجهٔ وجود حکومت توتالیتر، خود به از دست دادن واقعیت دچار شده بود.

اما در کنار آنهایی که با «شناخت والاتر» از خود سلب قدرت کردند، گروه بزرگ آنهایی وجود داشت که کوشیدند با استفاده از حداقل امکانات این دوران را پشت سر گذارند. پاسخ مثبتی که این گروه به حکومت دادند، پاسخی بود که با اغتنام از فرصت داده شد ـ می‌توان حدس زد که یک اما وجود داشته است ـ با این حال در مواردی بسیار اندک و یا مخفیانه امکان نه گفتن به وجود می‌آمد. در سالهای بعدی استقرار جمهوری دمکراتیک آلمان، وفاداری غیر معتقدانه درکمترین میزان آن به صورت وجه مشخصهٔ بخشهای وسیعی از مردم درآمد. آنها برای تبدیل نشدن به وجودی بیگانه و غریب در حیات اجتماعی، به صورت ظاهر خود را تطبیق دادند. اما البتّه در محفل دوستان و اعضای خانواده نظریاتی داشتند که با آنچه در ظاهر ابراز می‌شد، مغایرت کامل داشت. بسیاری از افراد با تقلید از اصل صحنهٔ گردندهٔ نمایشی برداشتهایی راکه در هر مورد مفید به فایده به نظر می‌آمد، به صورت برجسته ارائه می‌کردند ـ این نظریات به طور همزمان ایجابی و همچنین انتقادی بودند. هویتهای دوگانه و چندگانه به هنجار و حالت طبیعی تبدیل شدند.

موضوع این نیست که انگشت اشاره اخلاقی را بلند کرده، ادله و براهینی در مورد ضعفهای شخصیتی ارائه کنیم؛ بلکه ارائه چنین مکانیسمهایی بایستی نشان‌دهندهٔ درجه و میزان یک بیگانگی سیاسی باشد که نه تنها از فرصت‌طلبی بلکه در درجهٔ نخست از نگرانی و ترس ناشی شده بود. در حافظهٔ جمعی و مشترک، وحشت ناشی از ترورهای اولیه از دوران استالینیستی

1. Helmut Gollwitzer 2. Erhard Eppler 3. Dorothee Soelle
4. Hannah Arendt

همچنان زنده و مطرح مانده بود و سرویس مخفی که ابعادی بیش از حد گسترده داشت، رژیم خشن مرزی و تعقیب سرسختانهٔ مخالفان سیاسی حتی در سالهای دهه هشتاد، بازگشت به روشهای استالینیستی را در هر زمان امکان‌پذیر می‌نمایاند. مؤید این حدس و گمان سرکوبهای بهار سال ۱۹۶۸ پراگ، اعلام حکومت نظامی در لهستان در ۱۹۸۱ و کشتار ۱۹۸۹ در میدان تین آن من پکن بود.

البته ما در سالهای آخر قبل از ۱۹۸۹ در جمهوری دمکراتیک آلمان، کمونیستی را تجربه کردیم که دیگر جنایت نمی‌کرد و به شکنجه نمی‌پرداخت. معاصران سپاسگزار از همین‌رو همه نوع القاب محترمانه‌ای را برای این دوره ابداع کردند. با این حال نگرش هشیارانه به وضعیت سیاسی به قضاوتی منجر خواهد شد که کمونیسم را به همان میزان ناسیونال سوسیالیسم به عنوان توتالیتر طبقه‌بندی می‌کند.

البته متفاوت بودن ایدئولوژیها بلافاصله مشخص می‌شود. در مقایسه نوع حکومتها، ارگانهای حکومتی و حقوق مکتوب، وجه تمایز بیشتر از همخوانیهاست. اما کسی که تکنیک دقیق حکومت، نقش خدمتگزارانهٔ قانون و به کارگیری دایمی ترور را مورد مقایسه قرار دهد، همان همانندیها را، نظیر آنچه در بررسی آثار ناشی از سلطهٔ تروریستی حکومت بر شهروندان یافت می‌شود، به دست خواهد آورد. محدود کردن فردیت و همدلی زدایی شدید نیز به چشم می‌خورد. ترس به خاطر حفظ حیات یا امکانات پیشرفت و ترقی، اکثریت آماده برای تطبیق را از اقلیتی که نوعی دیگر می‌اندیشند و زندگی می‌کنند و در موارد حاد به عنوان دشمن، منحرف و یا آفت طرد شده و یا حتی از بین برده می‌شوند، جدا می‌کند.

حکومت توتالیتر عواقبی دارد. همان گونه که یک پادشاه تا مدتی پس از مرگ خود، اثر و ردّی از ویرانی در روحیه آنهایی که جان به در برده‌اند ـ چه عاملان و چه قربانیان ـ برجای می‌گذارد، همان گونه نیز حکومت توتالیتر پریشانی و ویرانی را در روحیهٔ افراد نقش می‌زند. تنها تفاوت اینست که آثار روحی ناشی از آن همچون خرابه‌های بازمانده از جنگ و یا بلایای زیست‌محیطی و اقتصادی، که پس از فروپاشی سوسیالیسم شاهد آن بودیم، بلافاصله به چشم نمی‌خورند.

به نظر من کمونیسم را خودکامه و یا مستبد توصیف کردن کفایت نمی‌کند. ما در برابر جنایتهای عظیم بشریت قرار گرفته‌ایم و با وجود تمامی اختلاف نظرها در تعاریف، نباید از شناخت صحیح این نکته غافل شد که علاوه بر ناسیونال سوسیالیسم، با کمونیسم نیز در این قرن یک جهش کیفی در جهت منفی انجام گرفته است.

در پایان قرن به جای انسان جدید، انسانی با پریشانی ماندگار، و به جای جامعهٔ جدید، جامعه‌ای تخریب شده را مشاهده می‌کنیم. چه به عنوان ثمرهٔ روشنگری غربی، به گونه‌ای که ممکن است به نظر یک فرد شکاک بیاید، و چه به عنوان فرار از درون روشنگری، به گونه‌ای که فرد خوشبین ممکن است بدان امید بسته باشد: پدیده‌ای به وجود آمده است که از منظر خونبار

بودن و واقعی بودن به تحقیق پدیده‌ای «منحصر به فرد» است. سیستمهای جدید توتالیتر درکنار دمکراسی چهره دیگر دوران مدرن به شمار می‌آیند. به شناختهای هانا آرندت از دوران بعد از جنگ و تئوریهای مربوط به توتالیتاریسم در بیست سال اخیر می‌بایست توجه آگاهانه‌تری مبذول می‌شد. مردود دانستن واژه و تئوری به دلیل باب روز بودن ردّ آن، به پذیرش کمونیسم در آلمان غربی بیش از آنکه فایده رسانده باشد، ضرر زده است. آنچه به وجود آمد کسری در شناخت بود.

در پشت تعصب بسیاری از منتقدان نظریه توتالیتاریسم غالباً نه انگیزه‌های علمی، بلکه انگیزه‌های دیگری وجود داشت. بسیاری از افراد می‌ترسیدند که با سلب مشروعیت از دیکتاتوری چپ، کاملاً به آنهایی نزدیک می‌شوند که از بررسی اجمالی دیکتاتوری راست خودداری کرده بودند. در عین حال نگرانی از یک سویه بودن در اردوگاه راستها، به یک سویه شدن در اردوگاه چپها منجر شد. علاوه بر آن از دیدگاه چپها نقد کاپیتالیسم به دلیل ارتباط آن با ناسیونال سوسیالیسم ضروریتر از نقد سوسیالیسم می‌نمود، که ادعا می‌شد با وجود تمامی اشتباهات خود تنها آلترناتیو به شمار می‌آمد. هرکس که قادر بود در این چارچوب محدود شدهٔ اندیشه خللی ایجاد کند، کنار گذاشته می‌شد: از روزگاران گذشته «مرتدان»، یعنی کمونیستهای عصیانگر، و در بیست ساله اخیر، دگراندیشان اروپای شرقی و به طور کلی شاهدان عاری از تعصب معاصر از کشورهایی که سوسیالیسم در آنها موجودیت واقعی دارد. تحقیقات اخیر در آلمان غربی درباره جمهوری دمکراتیک آلمان به جای لحاظ کردن دیدگاه غیررسمی طبقات پایینی جامعه، بررسیهای خود را به طور عمده به کندوکاو در مدارکی که رسماً به آنها دسترسی پیدا شده بود محدود کرد. مواردی که این تحقیقات به تجزیه و تحلیل دهکده‌های پوتمکینی[1] پرداخته بود، اندک نبودند.

برای آنکه بتوان برداشت از سیستم سوسیالیستی به عنوان آلترناتیو «در واقع» بهتری را پابرجا نگه‌داشت، می‌بایست تشکیلات سرکوب آن نیز ناچیز شمرده می‌شد. در عین حال برای مثال، تجزیه و تحلیل نقش آن می‌توانست از گویایی بسیار بالایی برای توصیف سیستم سیاسی برخوردار باشد. سرویس امنیتی در مراحل مختلف در از میان برداشتن همهٔ چیزهای دیگر چه نقشی را ایفا کرد؟ آیا تبدیل ترور آشکار به مراقبت و کنترل فراگیر در همهٔ مناطق به معنای یک لیبرالیزه کردن است؟ وجود تشکیلات عظیمی با نود هزار عضو اصلی برای کشوری نظیر جمهوری دمکراتیک آلمان، که جمعیت آن حتی به هفده میلیون نفر نیز نمی‌رسد، در زمینهٔ ثبات کشور از چه گویایی برخوردار است؟ آیا دولتهای کمونیستی به سرویس امنیتی به عنوان جایگزین ثبات درکشور به همان اندازهٔ ارتش و یا سیاستی که با هدایت مرکزی در مورد کادرها

---

۱. دهکده‌های Potemkin منظور دهکده‌هایی است که در عالم واقع وجود خارجی ندارند. اشاره است به عملکرد پوتمکین صدراعظم معروف کاترین کبیر ملکه روسیه-م.

اعمال می‌شد، نیاز نداشتند؟

کسری آگاهیها، ایجاد کسری در رفتار و اقدام را تسهیل کرد. هشیاری بیشتر درباره شدت عمل قدرت مشروعیت نیافته، مرزبندی شدیدتر در برابر ادعاها و خواسته‌های قدرتمندان حزب وحدت سوسیالیست آلمان، و همچنین رفتاری دیگر با اپوزیسیون در جمهوری دمکراتیک آلمان را موجب می‌شد. گرچه مسلم نیست که آیا برنامه‌ریزی واقع‌بینانه‌تری با لحاظ کردن اتحاد مجدد دو آلمان نیز انجام می‌گرفت. در مقابل مسلم است که یک تجزیه و تحلیل جامعتر آلمان سوسیالیستی، اعتماد به نفس بیشتری را برای آلمان دمکرات به همراه می‌آورد.

منظور من افزایش آن هشیاری سطحی نیست که براساس آن ارزش فرد، در صورتی‌که قدرت بیشتری داشته باشد، بیشتر است. بلکه منظور من اینست که از طریق یک مقایسه دقیق با جمهوری دمکراتیک آلمان آشکارا بر اعتماد به نفس سیاسی مردم آلمان غربی افزوده می‌شد. در این راستا از واقعیت آلمان غربی نه به عنوان واقعیت «خوب» اما یقیناً به عنوان واقعیتی که از بدی کمتری برخوردار است، آگاهی حاصل می‌شد. گرچه مناسبات اقتصادی سوسیالیستی می‌بایست به رهایی از بندگی سرمایه رهنمون شوند، اما در واقع حذف بازار و خودداری از تفویض حق دخالت مستقیم در تصمیم‌گیریها به یک ورشکستگی اقتصادی منجر شد. بیگانه سازی در سیستم سوسیالیستی واقعی بارزتر از بیگانه‌سازی بود، که مارکس آن را به عنوان نتیجهٔ مناسبات اقتصادی کاپیتالیستی مورد انتقاد قرار داده بود.

البته جوامع غربی، به بندرگاه خجستهٔ آزادی، برابری و خواهر و برادر بودن نرسیده‌اند. راه دمکراسیها نیز مسیری است که از موانع بی‌شماری عبور می‌کند؛ اما دمکراسی یک فضای سیاسی را مدنظر داشت و به وجود آورد که به روی همه شهروندان گشوده است و به تحقیق مشارکت را نیز امکان‌پذیر می‌سازد. با تعریف و تحقّق حقوق اساسی و شهروندی به وسیلهٔ دمکراسی، فرد وابسته به دستمزد نیز قدم به قدم به یک آزادی و منزلتی دست یافت که در دوران قبل از دمکراسی تنها گروههای کوچکتری از آن برخوردار بودند.

دستاورد بنیادین دمکراسی پارلمانی اینست که منزلت خود فرد و ارزش سیستم را از دیدگاه ایدئولوژیکی تعیین و تثبیت نکرده است ـ بلکه فضایی را به وجود می‌آورد که در آن افراد و گروههای آزاد و مختار با اختلاف و اتفاق نظرها، فرم‌دهی و تسلط در مورد طرحهای زندگی خود به توافق می‌رسند. بدین ترتیب ارزش و منزلت دمکراسی از پایه و همانگونه که آزادی و منزلت شهروند رشد می‌یابد؛ رشد می‌کند.

انتخابات آزاد، حقوق مساوی برای همه، قانون اساسی که حافظ حقوق بشری و شهروندی است، و تفکیک قوا به دمکراسی مشروعیتی می‌بخشند که سیستم سوسیالیستی همواره به فقدان آن دچار بوده است. هنگامی‌که به همهٔ اینها یک قانون اجتماعی نیز علاوه شود که فقر و بیچارگی را غیرممکن می‌سازد، هنگامی که از حقوق شهروندی، نظیر آزادی عقیده و آزادی مطبوعات، حمایت می‌شود و انتقاد از شرایط نامطلوب را امکان‌پذیر می‌سازند، علاوه بر آن

هنگامی که قدرت دولت از لحاظ اجرایی و از حیث مقررات قانون اساسی با محدودیت روبه‌رو می‌باشد، که فرد را در رسیدن به حقوق خود حتی در برابر دولت نیز یاری می‌دهد، آنگاه برتری دمکراسی در حقیقت آشکار و واضح است. با این حال آنجایی که، نظیر غرب، نبود آزادی غایب است، مزایای آزادی به پژمردگی می‌گرایند.

به همین دلیل هر کس که، نظیر بسیاری از مردم در شرق [آلمان]، هنوز خاطره حکومت توتالیتر را در ذهن خود دارد، و سلب قدرتهای واقعی را که درآن زمان انجام می‌گرفت هنوز در خاطر دارد، می‌تواند به همین دلیل بر غلبه بر نگرش یک سویه به کمونیسم کمک کند. زیرا چقدر ضعیف است ضدیت با فاشیسم آنهایی که، در حالی که تحت تأثیر ضدیّت قدیمی با کمونیسم هستند، از بیان واقعیتها هراس دارند و بر تحلیل کمونیسم بند می‌نهند. درک واقعیتهای «سیاه» حکومت سرخ، تنها یک برداشت را مجاز می‌شمارد: اتفاق نظر ضد توتالیتر تمامی دمکراتها، که فاصله‌گیری یکسان فکری و سیاسی از دمکراسی و سوسیالیسم را ممنوع بداند.

In the Name of God

Das Schwarzbuch des Kommunismus

Unterdruckung, Verbrechen und Terror

Mit dem Kapitel «Die Aufarbeitung des Sozialismus in der DDR»

von Joachim Gauck und Ehrhart Neubert

Stéphane Courtois , Nicolas Werth

Jean-Louis Panné , Andrzej Paczkowski

Karel Bartosek , Jean-Louis Margolin

Translated by:

Abdolhamid Faridi Araghi

The Institute for Political & International Studies

Tehran - 2002